کتاب
تاریخ طبری
الی ...

یوسف که حسن باغیده دعوی قیلور بوگون

مقبول اولماز ایا پیس گستور ...

[illegible]



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين

خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان

وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر اجزل الله تعالى

ثوابه [illegible] حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف

الحرمين الشريفين

عفي عنهما



بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس حضرت خالقی را که انوار دقایق حکمت او از هر ذرّه از ذرات کاینات تابانست
و آثار بدایع قدرت او در هر جزوی از اجزای موجودات درافشان قاهری که بدست
تقدیر چندین اشخاص منیر از قالب تصویر بیرون آورد قادری که از روی تسخیر
چندین اجرام مستدیر در گرداب تدویر مسخّر گردانید و کواکب ثوابت را چون درر و لآلی
در دریای هشتم آسمان روان کرد و کیوان دانای نکهبان ایوان هفتم کردانید و طیلسان
حکم قضا بر تارک مشتری که سعد اکبرست نهاد و مرّیخ جنگجوی تندخوی را شحنهٔ اقلیم پنجم ساخت
و خورشید رخشان را چون لعل بدخشان از ظلام جهارم تابان کرد و زهره را چون مطرب رعنا
از سپهر سوم مینا بروز آورد و تیر تدبیر را دبیر و منشی دیوان درگاه دوم گردانید و ماه تابان را
نعل ابلق آسمان و کاه آینه خورشید رخشان ساخت وصلوة صلوات و تحف تحیات به مشهد
مکرّم و مرقد مطهّر خاتم انبیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد و بر آل و اصحاب
و اتباع و احباب که ستارگان آسمان معالی و سیارگان روز ایام و لیالی بودند و سلّم تسلیما کثیرا

بدانک این تاریخ تالیف ابی جعفر الطبری است که در خراسان بوصالح منصور بن نوح فرمان داد
که باهم آورد چنانکه جامع بود سرگذشتهاء پیغمبران و پادشاهان و از عهد آدم
علیه السلم تا روز رستخیز که چند بود تا هر که در وی نگرد بهره مند شود انشاء الله تعالی
بدانک اهل نجوم گویند که ارسطاطالیس و بقراط و استادان علم نجوم که حق
سبحانه و تعالی آسمان و زمین بیافرید و اجرام ستارگان چون ابداع کرد هفت کوکب را
که آنها از سیارهٔ سبعه میخوانند هر یکی بر فلکی جدا گانه نشاند و همه را بر اول نقطه حمل نهاد
و هر یکی را روشی و رفتاری برخلاف یکدیگر داد تا هر زمان از وضع نجوم و مدار چرخ تبدیلی
رسم باشد و تغییر وضع حال تا بعد از روزگارهای بسیار از وقتهای بی شمار حکمت
ایزدی مقتضی آن شد که آدم علیه السلم را بیافرید در آن وقت اوضاع کواکب فلک
بر آن صورت بود که شش کوکب در شرف بودند زحل در برج میزان ۲۱ درجه و مشتری
در سرطان ۱۵ درجه و مریخ در برج جدی و آفتاب ۱۹ درجه حمل و زهره در ۲۷ درجه

حوت و ماه در سه درجه ثور فاما عطارد در شرف نبود و چون فرمان ایزدی نازل شد کواکب در روش آمدند هرگز
دیگر بران گونه گرد نیامدند و از قول ادریس پیغمبر علیه السلم روایتست که خدای تعالی دو تن بیافریذ اندر آسمان
ولیکن در سالهای حمل و ثور و جوزا بوذ پس بزمین آمدند و سه هزار سال در زمین ببوذند و این سالهای سرطان
و اسد و سنبله بود پس کیومرث بدید آمد و گویند که او آدم بود علیه السلم و پادشاه شد بر زمین و بیرون از آب
و گیاه و رستنیها چیزی دیگر نبوذ و اندرین روزگار خورشید و هرمزد اندرین بوذند و ماه اندر کژدم و کیوان
در ترازو و بهرام اندر جدی بوذ و ناهید و تیر اندر ماهی از اول همه از شرف خویش بیرون آمدند و کس نداند کی باز آیند
تا بجای خویش شوند و جز خدای عز و جل کس نداند و اندر شه نامهٔ بزرگ چنین گوید که نخستین که در زمین آمد
آدم بوذ علیه السلم و از روزگار آدم تا بروزگار پیغمبر صلی الله علیه و سلم شش هزار و سیزده سال بود و پنج هزار
و نهصد سال نیز گویند و چنین گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمذ آدم بوذ و اورا ادمرث خوانند و محمد بن
الجهم البرمکی همچنین گوید و وردان بن شاهوی همچنین گوید و اندر نامهٔ بهرام بن مهران اصفهانی همچنین گوید
و اندر نامهٔ مردانشاه و قاسم اصفهانی همچنین گوید و موسی بن عیسی الخسروی و پارسیان پارس همچنین گویند
که راوی فرخان موبد موبدان از وزیرنک موبد شابور اکاهی دهد که از دور آدم علیه السلم چند ست و ایشان
هم برین گفتار گرد آمدند که ما یاد کنیم که این پادشاهی اول بدست ایشان بود و کم و بیش سالهاء ایشان
دانستند زیرا که روزگار دنیا ان پس جای کینر نبوذ و هر که ان پیغمبری به پیغمبری افتد یا از پادشاهی به پادشاهی
و روزگار و مدت برآید و آیین پیشین فراموش کنند و هر که از پس آید آن رسم پیشین بگرداند چنانکه از آدم
تا نوح و از ابرهیم تا موسی و از موسی تا عیسی تا پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علیهم اجمعین
هر کسی رسم پیشین بگرداند و این تاریخ از بهر آن باید که تا روزگار هر کسی پیدا بود و گویند زمین بوذ و آب بوذ
و مردم نبود و گویند که مردم بوذ و پادشاه نبوذ و از پس کیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه نبوذ در جهان و آنچه
بوذند بی نشان بوذند و نخستین پادشاهی که در جهان بوذ از ان پیشدادان ولیکن چهار نوبت پادشاهی از دست ایشان
برفت و کس مدت نشان نداند و گویند گبران و کشیشان که ایزد عز و جل اندر جهان نخستین چیزی مردی آفرید
و گاوی و این مرد را کیومرث خوانند و معنی زنده و گویا بوذ پس اورا کیوشاه خواندند که جهان ویران بوذ و او
در شکاف کوهی بوذی و معنی کو کوهست و پادشاه کوه خواندند او را و سی سال تنها بزیست و پس بمرد و آن آب که
از پشت او بیامد در شکاف کوه شد و چهل سال در زمین بوذ و از پس چهل سال دو تن دیگر از زمین بر آمدند

و همی زیستند و از حال بحال می گشتند تا پنجاه سال پس دو درخت شود بر سان مردم یکی نر و یکی ماده پس ایشان
حرکت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشانرا مشی و مشیانه خواندند و اسلامیان آدم و حوا خوانند و این خلق
همه از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز که ایزد تعالی وعده کرده است نه هزار سال بوذ
و گویند آدم با جفت خویش اندر بهشت سه هزار سال ببود پس بزمین آمد با جفت خویش و چون سه هزار
سال برآمد بتیاره و اهرمن پدید آمد و اندر بنی آدم کار کرد و جهودان از توریت چنین گویند که از گاه آدم
تا روزگار محمد صلی الله علیه و سلم که از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه بوذ و ترسایان از انجیل
گویند که از گاه آدم علیه السلم تا زمان محمد صلوات الله و سلامه علیه پنج هزار سال و صد و هفتاد و دو سال بود
و از عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایت کند که از گاه آدم تا آمدن نوح دو هزار و دویست و پنجاه
و شش بود و از گاه طوفان تا بوقت ابرهیم علیه السلم هزار و هفتاد و نه سال بوذ و از گاه ابرهیم علیه السلم
تا هنگام موسی علیه السلم پانصد و شصت و پنج سال بوذ و از هنگام موسی تا هنگام سلیمان بن داود
پانصد و سی شش سال بوذ و از هنگام سلیمان تا هنگام ذو القرنین رومی هفصد و هفده سال بوذ و از گاه
ذو القرنین تا هنگام عیسی علیه السلم سیصد و شصت و نه سال بوذ و مردم عامه گویند که از گاه
عیسی علیه السلام تا هنگام پیغامبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات هیچ پیغمبر نبوذ
و ندانست چه خدای عز و جل همی فرماید اذ ارسلنا الیهم [illegible] یعنی من این پیغمبرانرا بفرستادم از پس
عیسی چون جرجیس و یونس و قصهٔ ایشان بجای خویش بگویم و آن مدت که پیغمبر نبود تا آمدن پیغمبر ما محمد
صلی الله علیه و سلم که انرا فترت خوانند چهارصد و سی و چهار سال بوذ و خدای عز و جل مدت جهان هفت
هزار سال آفریده و خلاف اندرین بسیارست گفتار وهب بن منبه چنین گوید وهب بن منبه که از پیغمبر
صلی الله علیه و سلم شنیدم که خدای عز و جل روز نخستین چیزی که آفرید از خلایق دیوانرا آفرید و هفت هزار سال این
جهان ایشانرا داد و ایشانرا عزل کرد و این جهان پریانرا داد و پنج هزار سال ایشان داشتند پس ایشانرا
عزل کرد و این جهان فریشتگانرا داد و هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بوذ پس ابلیس را
بفرستاد و برسر ایشان مهتر کرد جانرا براند تا ایشانرا نگذارد که فساد کنند و از فساد باز داردشان و ابلیس
چون جانرا براند بر خویشتن عجب آورد و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان شوم و اگر خواهم
بزمین باشم و این خلق در فرمان منست خدای عز و جل از دل ابلیس آگاه بوذ آدم را بیافرید و این جهان بادم داد

وبعزر ندانش و ابلیس را بلعنت کرد و همچنین وهب بن منبه گوید و روایت کند از داود پیغمبر صلوات الله علیه
که گوید او را بپرسیدند که ما را از رستخیز خبر ده که کی خواهد بود گفت خدای عز و جل داند و بجز خدای کس نداند
جهودان بسیار الحاح کردند داود گفت خدای عز و جل مدت این جهان و رستخیز آنکه برداند که خدای عز و جل
شاهستانی آفریده است دوازده منزل و هر منزلی دوازده فرسنگ و اندروی دوازده هزار کوشک و سراهاست
و در هر کوشکی دوازده هزار خانه است و همه پر تخم سپندان است و آنرا روزی مرغی کرده است تا هر روز یک
دانه بر میدارد چون سپندان سپری شود رستخیز بود و این جز خدای عز و جل کس نداند و اگر بتوانستی دانستن
جز از پیغمبر ما صلی الله علیه نبودی از بهر آن در پیش یاد کردیم تا مردم بدانند که جز خدای عز و جل کس نداند
و اما اکنون بن جریر گوید از پس این یاد کنیم ان شاء الله تعالی پیدا کردن آنکه خدای تعالی این خلق را از بهر چه آفرید
بدانکه ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه در اول این کتاب چنین گوید اما بعد
خدای تعالی این خلق را بیافرید بی آنکه او را به آفرینش ایشان حاجت بوذ از بهر آن بیافرید تا بیازمایدشان
و بندگی و پرستش فرمایدشان تا کیست از ایشان که او را پرستد و کیست که نپرستد و که فرمان او برد و که
فرمان نبرد و او دانا بوذ بعلم قدیم خویش که که کند و که نکند و لیکن از حکمت چنین واجب آمد که
بیافریدشان تا از ایشان همان آمد که علم او بوذ و بقراط آن یاد فرموذ ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون میفرماید که
این خلق را از پریان و آدمیان از بهر آن آفریدم که مرا پرستند و آن کنند که من فرمایمشان و از ایشان روزی
نخواهم و روزی ده ایشان منم و از کار ایشان مرا فزونی نیست و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیان نداشتی و اکنون
که بیافریدم مرا از بندگی ایشان نقصانی و افزونی نبود بهیچ وجه پس فرموذ ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا
یرضی لعباده الکفر وان تشکروا یرضه لکم اگر نافرمانی کنند و نعمت مرا سپاس نکنند او از شما و طاعت شما بی نیاز است
و زیان نبودش و لیکن اگر بندگان وی ناسپاسی کنند و فرمان نبرند و نعمت وی را شکر نکنند نپسندد پس
اگر خدای عز و جل این جهان و خلق این جهان را نیافریدی او را هیچ زیان نبوذی و چون آفرید سوذی
نداردش نخست جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داذ تا قدرت های او را ببینند و ایشان را قوت شنوایی داد
تا علم و حکمت آموزند و کواکب را بیافرید و ماه را فرمان داذ که هر شب بمنزلی باشد تا شمار سال و ماه بدانند
و این مبدعات گوناگون بدان جهت پیدا کردم تا خلایق بدانند که کس جز از من نتواند پیدا کردن
یا ایها الناس اذکروا لئن شکرتم لازیدنکم میفرماید که اگر شما شکر کنید بر نعمتهای من نعمت بر شما افزون کنم
واگر ناسپاسی کنید

واگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است ناسپاسان را پس هر که سپاس داری کرد خدای تعالی بر وی نعمت این جهان افزون
کرد و چون آن جهان با این جهان پیوسته کرد جای وی نعیم بود و ناسپاسی از دو گروه بود گروهی را
نعمت بریشان بگردد تا روز رستخیز و آنگاه بعذاب جاوذانه فرستد و من درین کتاب یاد کردم آفریدن این
جهان که خدای تعالی اول درین جهان چه آفرید و از نخست خلق را آفرید از هر نوع و آنگاه آدم تا بدین زمان
همه را یاد کنیم پیغمبر به پیغمبر و امت به امت و ملک بملک و زمانه هر کسی و روزگار هر کسی و سیرت
و کردار هر کسی بدین جهان یاد کنیم و بگویم که از ایشان که بوذ که خدای را سپاس داری کرد و بگویم که خدای تعالی
با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد ناسپاسان را و چه پاداشت داد سپاسداران را تا تو دانی که هر چه خدای
تعالی کرد همه عدل کرد و این جهان و این خلق را همه از بهر آن آفرید تا نیکوکردار و بدکردار پدید آید
و هر یکی را پاداشت بدهد نیکی را بنیکی و بدی را بدی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی
گفتار اندر مقدار این جهان بدانک ایزد تبارک و تعالی مدت روزگاری که از ابتداء زمانی که این جهان تمام شد
و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و ستارگان را بیافرید و بگردش آورد تا آن زمان که این جهان ویران کند و رستخیز
برانگیزد این روزگار هفت هزار سال باشد و چون پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد
از این جهان شش هزار سال کم چیزی بوذ و کس نتواند دانستن که چند کم شده بوذ و چند مانده و هر گروهی
از مردم چیزی میگویند جهودان از توریت گویند آن وقت که محمد بیرون آمد از این جهان شش هزار و دویست
و اند سال بوذ و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون چنین گویند که از گاه گردش فلک تا آن زمان
که ایشان بوذند پنج هزار و پانصد و اند گذشته بوذ و کس درست نداند که چند گذشته بود و چند مانده
چنانکه حق تعالی فرموذ قوله تعالی یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها سؤال کنند از تو ای محمد از روز
رستخیز که کی بود و آزمایش کنند یعنی تو از آن خبر نداری که این علم نزد خدای تعالی است و کس نداند که
منتهای جهان چند است و کی ویران شود و رستخیز بود و جهودان گرد آمدند و از توریت مسئلها
بیرون آوردند که از پیغمبر علیه الصلوة والسلام پرسند و به بینند که پیغامبر جواب می تواند داد یا نه تا معلوم
کنند که پیغمبر است یا بمعنی پیغمبری بدروغ می کند و این مسئلها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و خبر آن
روح فرشته بزرگ که او را روح خوانند و سه دیگر خبر رستخیز که کی بود پس رسولان را بیرون
کردند و نامه فرستاذند بمدینه و رسولان را گفتند که هر خبری که از خبر اصحاب الکهف گوید بنویسید

تا راست آید یا نه و روح بزرگ را بنویسد اگر هیچ صفت ندانند بدانیم که نه پیغمبرست که خدای عزوجل بتوریت اندر
یاد کرد این روح بزرگ را و وصف نکرد و فرمود که هست و نفرمود که چگونه است وان رستخیز بپرسید که کی بود
اگر گوید فلان وقت بدانید که نه پیغمبرست که خدای عزوجل این علم کس را نداده است رسولان بمدینه آمدند و پیغمبر را
ازین سه چیز بپرسیدند اما حدیث اصحاب الکهف خدای عزوجل سورة الکهف بفرستاد ازین آیت که فرمود
ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تا باخر قصه و این هم موافق آمد با آنک در
توریت بود اما حدیث روح ایدون گفت که روح هست و نگفت چگونه است قوله تعالی ویسئلونک
عن الروح قل الروح من امر ربی و این نیز موافق آمد با توریت حدیث رستخیز که گفت یسئلونک عن
الساعة ایان مرسیها فرمود که از رستخیز پرسند ترا و گویند که کی بود بگو این علم خدای منست جز او ندانند که
رستخیز کی بود و این علم پوشیده است بر اهل آسمان و زمین و کس نداند که رستخیز کی بود قوله تعالی
لا تاتیکم الا بغتة یعنی نیاید الا ناگاه و کس نداند که کی آید قوله تعالی یسئلونک کانک
حفی عنها ترا همی پرسند چنانک تو پرسیده‌ستی قل انما علمها عند الله و لکن اکثر
الناس لا یعلمون بگوی که این علم خداست و جز او کس نداند پس اگر مردمان بدانستندی
که از عمر این جهان چند مانده است و چند شده هم دانستندی که تا رستخیز چند مانده است و کی خواهد بود و این
جز خدای عزوجل کس نداند و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود و نشان داد که بس روزگار نمانده است و لیکن نتوانست
گفت که چند مانده است چنانک میفرماید بعثت والساعة کهاتین و اشارت بسبابه و وسطی کرد یعنی مرا
بنزدیک رستخیز چنان فرستاد که چون انگشت سبابه و انگشت وسطی بهم نزدیک و بخبری دیگر چنین گفته اند
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی نشسته بود آفتاب نزد شد پرسید از یاران که ازین روز چند مانده است
بنسبت آنچ ازین روز گذشته گفتند بسی مانده است گفت عمر شما با عمر امتان گذشته چندانی است
که ازین روز بمانده است و حدیثی دیگر روایت کند که مردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم
سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانک بمرغزاری بودم منبری دیدم نهاده که و برا
هفت پایه بود و ترا دیدم بران پایهٔ هفتم پیغمبر فرمود که آن مرغزار این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان است
هفت هزار سال و مرا که دیدی بران پایه هفتم آنست که شش هزار سال گذشته است و من بهزار سال هفتم
آمدم پس بهر چیزی نشانی بدید همی آید که عمر عالم بسیاری نمانده است و رستخیز نزدیکست

ولیکن

ولیکن حقیقت آن کس نداند مگر خدای عزوجل و هو عالم الغیب فی السموات والارض

گفتار اندر پدید کردن مدت روزگار

بدان و آگاه باش که خدای عزوجل این جهان را بشش روز آفرید قوله تعالی ان ربکم الله الذی خلق
السموات والارض فی ستة ایام و آن روز روزهای آن جهانی بود هر روزی ازان روزها هزار سال
این جهانست قوله تعالی وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون پس نخست چیزی که
آفرید ایزد تعالی قلم آفرید بدلیل آنکه حضرت رسالت فرمود اول ما خلق الله القلم پس لوح آفرید و قلم را
فرمود که بر لوح بگردد و بنویسد هرچه تا قیامت خواهد بود پس هرچه خواست آفریدن و خواست بودن تا روز
رستخیز همه قلم بنوشت بامر خدای عزوجل و بخبر اندر چنین آمده است که روز قیامت صحائف اعمال خلائق
همه با آنک بر لوح محفوظ نبشته است فرمان آید که مقابله کنند یک ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر
آن فرماید تا آن که بنقد بر ایزد تعالی فرا بندیرفتند بدانند که دروغ گفتند که هیچ چنین نبود که ایزد تعالی بران آگاه نبود
و چگونه آگاه نبود که خود تقدیر کرده باشد و آفریده الا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر
پس درین لوح و قلم چند گونه گفتند که بنزدیک رافضیان چنانست که این دو فرشته اند و بنزدیک باطنیان اول
و ثانی گویند و این بنزدیکشان چنانست که خدای عزوجل این یک فعل کرد و هیچ چیز دیگر نیافرید و نشاید که
آفریند سبحانه و تعالی عما یقولون علوا کبیرا پس ازان روز باز که قلم بر لوح بگردید تا آن
روز که آفرینش تمام کرد با آفرینش آدم صلی الله علیه شش هزار سال است و این معنی شش روز است و اگر خواستی
بیک دم زدن این همه بیافریدی که او را روزگار بکار نیاید و لیکن بآن نمود که حکیم باید که بتانی باشد و خلق
بدانند که در شتاب کار خیر نیست و پیغمبر علیه الصلوة والسلم فرمود العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن
معنی آنست که عجله شیطان کند و تانی ~~آفریند~~ [ایزد] آفریند پس مذهب کبران باشد فی الجمله مقصود آنست که عجله
شیطان انگیزد و تانی ایزد آفریند پس مذهب کبران باشد فی الجمله مقصود آنست که عجله شیطان دوست
دارد و تانی خدای تعالی دوست دارد این نقصه موسی علیه السلم یاد کرد که آن قبطی را بکشت پس گفت
هذا من عمل الشیطان و از عمل او بود و لیکن معنیش آن بود که دیو بدین خرم باشد و تانی و هم نیز که دیو چیزی
تواند کردن و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که عجله در هیچ کاری مباح نیست که کنند مگر در
سه کار یکی آنک دختر زود بشوی دهند و دوم مرده را زود بگور برند و سوم طعام زود فرا پیش مهمان آرند

ونخست چیزی که بیافرید یکشنبه ابتدا کرد وهمی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت وروز شنبه هیچ نیافرید وجماعتی
از جهودان بیامدند وپیغمبر صلی الله علیه وسلم را بپرسیدند که ای محمد خدای عز وجل این جهان را بچند روز آفرید
فرمود که بشش روز آفرید گفتند نخست از کدام روز آغاز کرد فرمود که از روز یکشنبه تا روز آدینه آفرینش
همه خلق وجهان تمام شد گفتند هر روزی چه آفرید گفت روز یکشنبه ودوشنبه زمین را آفرید وآنچه
اندروست از منفعتها ومضرتها وروز سه شنبه کوهها را آفرید وآنچ اندروست از منفعتها ومضرتها وروز
چهارشنبه درختان را آفرید وآنچ بر آنهاست که بکار آید این چهار روز بود ودر روز آفرینش زمین ودر روز آن
چیزهائی که در ویست وهمه کارهای زمین بچهار روز تمام شد وبقرآن اندر ایدون گفت قوله تعالی
قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین گفت شما کافر همی شوید بخدای عز وجل که این
زمین را بدو روز آفرید وتجعلون له اندادا واورا همی انبازان گیرید ذلک رب العالمین آن خدای همه خلق است
وزین انبازان که ویرا نهاذید کس نباشد که آفریند همه خود آفرید هیچ کس نتواند که آفریند قوله تعالی
وجعل فیها رواسی من فوقها وبارک فیها فرمود که بر زمین کوههای بلند نهاذ تا زمین استوار کند
واندرو برکت کرد تا از و نباتها چیزی که از آن هر خلق را منفعت باشد وقوت بود پس گفت این آفرینش
واین قوت بچهار روز کردم فی اربعة ایام سواء للسائلین فرمود که اگر از ما روزی خواهد ویا نخواهد
روزی زیادت ونقصان نباشد وبر خبر اندر آمده است از مقاتل بن سلیمان صاحب التفسیر بتفسیر
این آیت که حق تعالی همی فرماید یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب ایدون گفت یمحو الله
ما یشاء ویثبت اربعة اشیاء الرزق والاجل والسعادة والشقاوة پس جهودان گفتند راست گفتی
ای محمد بتوریت اندر همچنین است ولیکن روز پنجشنبه وآدینه چه آفرید پیغمبر صلی الله علیه وآله
فرمود که آسمانها وعرش وکرسی آفرید وروز آدینه ستارگان وماه وآفتاب وفرشتگان از اول روز
تا سه ساعت وساعت چهارم این جهان فرشتگان گماشتند وساعت پنجم نیز واندرین دو ساعت
چیزی نیافرید وبساعت ششم وآن تمامی نیم روز بود آن روز آدینه تا آخر ساعت آدم را علیه السلم آفرید
وفرشتگان را فرمود که اورا سجود کنید واورا به بهشت بنشانید وچون آخر ساعت از روز آدینه بوذ
آدم را از بهشت بیرون آورد بدان گناه که ازو آمد جهودان گفتند همچنین است بتوریت اندر پس
گفتند روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه هیچ نیافرید که همه خلق تمام شده بوذند گفتند بتوریت اندر

چنین گفته است که خدای تعالی روز شنبه بیاسود پیغمبر علیه الصلوة والسلم خشم گرفت وفرمود که دروغ می گویید
خدای عز وجل را آسودن نباید گفت واورا آسودن وماندگی نباید وآسودگی آنکس را بود که اورا ماندگی بود وخدای
عز وجل آیت بفرستاد که ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب
یعنی این آسمانها وزمین وآنچ بمیان اندراست بشش روز آفریدیم وهرگز نیاسایم زیرا که مارا ماندگی نبود ونیز
بجائی دیگر فرمود کل یوم هو فی شان هر روزی خدای عز وجل کاری کند یکی را بیافریند وان شکم مادر بدین
عالم آرد ویکی را بمیراند وزین جهان بشکم زمین برد یکی را عزیز کند ویکی را ذلیل ویکی را توانگر کند ویکی را
درویش وهرگز نیاساید زیرا که از آسودگی وماندگی منزه است ومردمان از افاضل وعلما اختلاف کردند
در آفرینش آسمان وزمین گروهی گفتند که نخست زمین آفرید پس آسمان چنانک اندرین حدیث گفته است
وگروهی ایدون گفتند که خدای عز وجل نخست آسمان آفرید وآفتاب وماه وستارگان وانگاه زمین آفرید واین قول
درست تر است زیرا که بر مصداق این قول آیت قرآن ناطق است که والسماء بنیناها باید وانا لموسعون والارض
فرشناها فنعم الماهدون ودیگر فرمود ءانتم اشد خلقا ام السماء بناها پس فرمود که والارض بعد ذلک دحیها
آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که اگر از مشرق تا مغرب بنگری از همه زمینها آسمان بلندتر بینی وبدوری از زمین
همه جای یکسان بینی وشب تاریک از سایه زمین آفرید وصبح از نزدیک گرد آمدن آفتاب بافق مشرق وروز
روشن از طلوع آفتاب پیدا کرد پس فرمود بعد ذلک دحیها وپس زمین را معلق بر هوا وآب بداشت بعد از آنکه
آسمانها آفریده بوذ پس این آیت دلیلست بر صحت قول آنگروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین
آفرید پس نخست خدای عز وجل قلم آفرید پس لوح پس عرش پس کرسی وخدای عز وجل نه بعرش حاجت است ونه بکرسی
ونه بهیچ مخلوقاتی بدانک خدای تعالی این عالم همه را نخست یکسر از آب آفرید وهمه عالم آب بود انگاه
بهیبت یک نظر بآب نگریست آن آب از هیبت خدای تعالی بر جوشید ودودی از میان آب بر آمد از آن دود
آسمانها بیافرید چنانک در کلام مجید میفرماید ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا
وهمچنانک از اول این آسمانها اندود بیافرید روز رستخیز چون ویران شود همه دود گردد اندر چنانک میفرماید که
فارتقب یوم تاتی السماء بدخان مبین واین هفت آسمان که بیافرید همه یک لخت بود پس فرمان داد تا بهفت
پاره شد چنانک اگر بسنجند یکی بر یکی ذره تفاوت نبود وخدای عز وجل فرمود فقضیهن سبع سموات
فی یومین واوحی فی کل سماء امرها وزینا السماء الدنیا بمصابیح وحفظا ذلک تقدیر العزیز العلیم

یعنی بیاراستیم آسمان دنیا را تا زینت بود این آسمان فرو دین را تا خلق بنگرند از زمین با آسمان چون کار آسمانها تمام
شد این آب زیر آسمان از هیبت خدای تعالی بر جوشید و کف بر آورد و کرد آمد میان جهان انجای که خانهٔ کعبه
است امروز خدای عز و جل از ان کف دریا زمین آفرید و بگسترانید چنانک فرمود والارض بعد ذلک دحیها
و آب هم زمینها یک لخت بود همچنانک آسمان پس این زمین هفت کرد همچون اسمانها و بقرآن اندر یاد کرد که
اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض یعنی ندیدند کافران و معنی ندیدن اینجا نادانستن است یعنی
ندانستند کافران که این زمینها و آسمانها یک لخت بود من آسمانهای که یک لخت بوذ بهفت کردم و
زمین را همچنین چنانک در قرآن مجید ذکر میکند الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن پس چون زمین را
بهفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و از هر زمینی چشمهای آب بر آورد چنانک میفرماید اخرج منها ماءها ومرعاها
یعنی از زمین آب بر آورد و گیاه بیرون آورد و این زمینها بر روی آب بر پشت ماهی نهاد و ان ماهی آب اندرست
و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فرشتهٔ بهوا اندر آویخته پا بر هیچ جای نانهاده تا آن ماهی نپندارد که زمین
بر پشت منست و من دارم ولیکن زمین را بر پشت من انکسی میدارد که پای فرشته را بر هوا نگاه میدارد
پس چون آن ماهی بر خویشتن بجنبیدی این زمین بر پشت او بلرزیدی خدای عز و جل دانستی که این خلق عیش
نتوانند کرد بر زمینی لرزان انگاه کوهها بیافرید و بر زمین نهاد چنانک میفرماید والجبال ارسیها و جای دیگر
فرمود والجبال اوتادا این کوهها را میخ زمین خوانده است تا نلرزد و خلق بر پشت او بتوان بودن و این هم را
بشش هزار سال آفرید و شش روز آن جهان بود و روز هفتم تمام شد پس این فلک بگشتن گرفت و این ستارگان
در سیر آمدند و هفت هزار سال عمر نهاد این جهان را تا نه جهان ویران کند پس از ان که قلم بیافرید تا رستخیز
که این جهان ویران شود چهار هزار سال باشد هفت هزار سال با فرینش اندر و هفت هزار سال بنگه داشتن اندر
و فرمود که والشمس ضیاء والقمر نورا فرمود که من این آفتاب را ضیا آفریدم و قمر را نور آفریدم و نور کمتر بود
از ضیا و ضوء عام بوذ بیشتر و نور خاص بود کمتر و جای دیگر فرمود والشمس سراجا و قمرا منیرا آفتاب را گاه ضوء
و ضیا خوانند و گاهی چراغ خوانند و ماه را هر کجا یاد کرد نور خواند بدین آمد که ماه را نور کمتر است و آفتاب را
روشنائی بیشتر از بهر آن گفتیم که خدای عز و جل روشنائی ماه را محو کرد چنانک فرمود فمحونا آیة اللیل
و جعلنا آیة النهار مبصرة جبرئیل را علیه السلم فرمود که پر بر روی ماه مالید تا روز از شب پدید آید و این
سیاهی بر روی ماه اثر پر جبرئیل است و اکنون علما اختلاف کردند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای تعالی

ایشان را ازچه آفرید گروهی ایدون گفتند که ایشان را از آتش و آخر باز با آتش شوند و گروهی گفتند از نور
عرش آفرید و حدیثی روایت کرده است عبد الله بن عباس رضی الله عنه بدین باب اندر از پیغمبر صلی الله علیه
و سلم که اول آفتاب و ماه چه چیز بوذ و هر روزی که فرو شوند کجا فرو شوند و چون بر آیند از کجا بر آیند و بن
ابوذر غفاری رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کند که یک روز نشسته بوذم در حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و سلم وقت آفتاب زرد بوذ چون آفتاب فرو خواست شد گفتم یا رسول الله این آفتاب کجا فرو شود و از کجا
بر آید پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که یا اباذر این آفتاب هر روز بگوشهٔ آسمان فرو شود بچشمهٔ از آب گرم
چنانک حق تعالی فرمود وجدها تغرب فی عین حمئة گفتم یا رسول الله از انجا کجا شود فرمود که آسمان با آسمان
فرو میشود تا زیر عرش سجده کند خدای را تا وقت سپیده دم پس دستوری خواهد گوید یارب چه فرمائی از کدام
سوی بر آیم از سوی مشرق یا سوی مغرب پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرماید تا یک حمله از نور عرش بروی افکند
و او را با آن فرشتگان که بروی موکل اند بیارند بمشرق و بر آرند همچنین هر شب تا انگاه که خدای تبارک و تعالی
خواهد که از مغرب بر آرند و جهان ویران شود چون آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم دستوری
نیابد سه روز بماند پس روز چهارم فرمان آید که از ان سوی که فرو شدی بر آی و از حمله نور عرش بر و نیفکنند
و او را نور و ضیا نبود پس از سوی مغرب بر آید روز چهارم بامداد سیاه و تاریک گشته و تا میان آسمان
بیاید تا همه خلق او را ببینند پس باز بمغرب فرو شود و او را روشنائی نبود و در توبه بر خلق در ببندند و نیز
از کس توبه نپذیرند و از انگاه تا رستخیز بسی نمانده باشد ابوذر گفت یا رسول الله خبر ماه چیست همچنین
آسمان به آسمان همی شود تا زیر عرش خدای را سجده کند چون وقت بر آمدن بود همچنان دستوری خواهد او را
دستوری دهند تا از سوی مشرق بر آید و جبرئیل یکی حمله از نور عرش بر و افکند زیرا که نور ماه از آفتاب
کمتر است که جمله آفتاب از نور عرش است و آن ماه از کرسی بود ابوذر گفت بلال بانگ نماز کرد و پیغمبر
صلی الله علیه و علی آله و سلم حدیث ببرید و اندر مسجد شد و نماز کرد و هیچ چیز دیگر نگفت
و خاموش شد حدیث عبد الله بن عباس رضی الله عنه از پیغمبر صلوات الله علیه
اندر صفت آفتاب و ماه اما این حدیث دراز که از عبد الله بن عباس روایت کند مقاتل بن حیان و روایت
کند از عکرمة بن مولی که روزی نشسته بوذم پیش عبد الله بن عباس و مردی بیامد و گفت که من امروز از کعب الاحبار
حدیثی شنیدم اندر صفت آفتاب و ماه سخت عجب و کعب الاحبار جهود بوذه بوذ و علم دانست بسیار

از توریت وعلم پیشین خوانده بوذ ودر زمان عمر بن الخطاب مسلمان شذه بوذ وهمه روز مردم را بمدینه از کتب پیشین
حدیثها کردی پس آن مرد گفت که کعب الاخبار چنین گفت که روز رستخیز آفتاب وماه بیارند تاریک شذه
وبر زبر خلق بدارند چون دو کاسهٔ سیاه تا همه خلق ایشانرا ببینند وباز بدوزخ اندازند شان تا آتش کردند که خذای
عز وجل ایشانرا هردو از آتش آفریذ عبد الله عباس رضی الله عنه خشم گرفت وگفت دروغ میگوید آن جهود وآن سخن
جهودان گفت میگوید وخذای عز وجل میفرماید که وسخر لکم الشمس والقمر دائبین این هردو خلق آفتاب وماه بفرمان
خذای عز وجل همی روند بر آسمان ایشانرا چه گناه باشد تا بدوزخ برند شان پس عبد الله عباس رضی الله عنه فرموذ که
من شما را حدیث ماه وآفتاب بگویم چنانک از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیذم که خذای عز وجل این آفتاب وماه از نور
عرش بیافریذ هردو را وهردو بروشنائی یکی بوذند وآفتاب را پهنا مقدار این جهانست وماه را کمتر است وازبهر
این چنین خرد مینماید که از چشم ما دوراند واگر خذای عز وجل ماه را همچنان دست بازداشتی که بود کس روز از شب
باز ندانستی ووقت آسوذن ندانستی ووقت کار کردن ندانستی خذای عز وجل از لطف خویش مر این خلق مر جبرئیل
را فرموذ تا پر بر روی وی مالیذ سه بار تا نور او کمتر شذ وآن سیاهی که بر روی ماه پیذاست اثر پر جبرئیل است
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم این آیت برخواند وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار
مبصرة پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ که خذای تعالی آفتاب را آفریذه بوذ بازا ورا یکی گردون آفریذ از نور
عرش وجای آفتاب ابتدا آنجا ساخت وآن گردون را سیصد وشصت گوشه آفریذ وبهر گوشهٔ یکی فرشته موکل
کرد از فرشتگان آسمان وهمچنین آفتاب را بر گردون همی کشد از مشرق تا مغرب هر روزی که بر آید وفرو شود
بچشمه وصد وهشتاذ آب آفریذ بهر یکی اندر چشمه جوشان چنانک میفرماید وجدها تغرب فی عین حمئة
از مشرق بچشمهٔ بر آید وبچشمهٔ در مغرب فرو شود که برابر اوست تا آن صد وهشتاد چشمهٔ مشرق ومغرب
فرو شود باز همچنان بر آن صد وهشتاذ چشمهٔ دیگر بر آید وفرو شود ودو صد وهشتاد وسیصد وشصت باشد
بود تمامی سال واین مشرقها ومغربها را خذای تعالی جمله بقرآن اندر یاذ کرده است چنانک فرموذ فلا اقسم
برب المشارق والمغارب وپیغمبر صلی الله علیه وسلم ایذون گفت که خذای عز وجل بر زبر هوا در زیر آسمان دریا بیست
از مشرق تا مغرب ایستاذه چون موجی بهوا اندر هوا بفرمان خذای عز وجل که هرگز قطرهٔ بر زمین نچکد واین
آفتاب وماه بمیان آن اندر همی روند از مشرق تا بمغرب واین ستارگان روند پنج ستاره تا خذای عز وجل
فرموذ فلا اقسم بالخنس الجوار الکنس وهمچنین این ماه وستارگان را گردونست همچون آفتاب از مشرق بر آید

ومغرب

ومغرب فرو شود وهم بر زبر آب گذرند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ والذی نفس محمد بیده بدان خذای که
جان محمد بدست اوست که اگر آفتاب را رها کنذ بمیان دریا نیستی واز آب بیرون نیامذی بر هیچ نگذشتی
از جهان پای ومردم وهرچه اندر جهانست از اشجار واثمار ونبات که نه همه بسوختی از تپش وی واگر ماه از آب
بیرون نگذشتی همه خلق ورا سجود کردی از نیکوئی ماه وعلی ابن ابی طالب علیه السلم آنجا نشسته بود پرسید
که یا رسول الله این ستارگان که خذای تعالی فرموذه که فلا اقسم بالخنس کدام اند پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود
این پنج ستاره اند زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد وپس فرمود که این پنج ستاره همچون آفتاب وماه
از مشرق بر آیند وبمغرب فرو شوند وهر یکی را گردونیست همچنانک آفتاب وماه اند که از مشرق بر آیند وبمغرب
فرو شوند وهر یکی را گردونی است وگردون بمیان آب اندرست همی آشنا کنند چنانک فرمود که کل فی فلک
یسبحون واگر بذان آب اندر نبوذی نگفتی که همی آشنا کنند یسبحون معنیش آن بود که آشنا کنند بآب اندر ودیگر همه
ستارگان جز این پنج همه بر جای ایستاذه اند بهوا اندر پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ که آفتاب هر روز از یک چشمه
بر آید بگردون اندر سیصد وشصت فرشته اورا همی کشند وهر فرشته یک گوشه گردون گرفته است وآن بمیان
آب اندر همی کشد پس روزی که خذای عز وجل با بندگان خویش عتاب کند وایشانرا آیت خویش بنماید آفتاب را
فرماید که از گردون بیرون آید وبر آب فرو شود وآن همه فرشتگان که گردون همی کشند متحیر شوند وآن وقت بود
که آفتاب بگیرد وجهان تاریک شود وروز چون شب گردد ویک ساعت ودو ساعت بماند چندانک ایزد تعالی
خواهد پس فرشتگانرا نیرو دهد که تا اورا از زیر آب بیرون کشند وباز بگردون بر نهند وجهان روشن شود واز
گرفتگی بیرون آید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ که خذای عز وجل عجایب بسیار آفریذه است بذین جهان اندر
واز عجایب یکی آنست که دو شهرستان آفریذه است یکی بمشرق ویکی بمغرب آنک بمشرق است نام او بسریانی مرحسا
وبتازی جابلسا وآنک بمغرب است بسریانی نام او مرقیسا وبتازی جابلقا وهر شهرستان از آن هزار در دارد واز
هر دری تا دری هزار فرسنگ وچندان خلق است در آن شهرستان که هر دری هر شب ده هزار مرد پاسبان بود که هرگز
دیگر نوبت بذان که یکبار دیگر آمده باشد نرسد واگر این چندان مردمان نبسنندی بمشرق ومغرب چون آفتاب بذان
چشمه فرو شذی بانگ او خلق بشنوذندی وهر روزی که از آن چشمه بر آمذی بانگ او خلق بشنوذندی ولیکن از بسیاری
مردم که اندر آن شهرستانند وانبوهی نتوانند شنوذن وآن خلق که بمشرق اند بقیت قوم عاد اند آنک بهود علیه السلم
گرویذه بوذند وآنک بمغرب اند قوم ثمود اند آنک قوم صالح بوذند واز پس آن شهرستان که بمغرب است وآن

مردمان که اندر وی اند سه امت اند یکی را منسک خوانند و دیگر را تاقیل و یکی را تاریس و از پس ایشان یاجوج است
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین فرمود که آن شب که جبرئیل مرا سوی آسمان برد از بیت المقدس مرا سوی یاجوج
و ماجوج برد ایشان را بخدای خواندم اجابت نکردند و از انجا مرا با هل این دو شهرستان برد و ایشان را بخدای خواندم
مرا اجابت کردند و روز رستخیز ایشان از امت من باشند پس مرا سوی این سه امت برد ایشان را بخدای خواندم
اجابت نکردند هم از یاجوج و ماجوج اند پس گفت چون آفتاب بچشمه ازان چشمها فرو شود فرشتگان
او را همی برند بآسمان تا زیر عرش چنانک فرمود و الشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم
و مستقر آفتاب زیر عرش بود و خدای عز و جل بمشرق حجابی آفریده است از تاریکی و فرشته موکل کرده
است بدان و هر شبی که آفتاب فرو شود آن فرشته یک مشت ازان تاریکی بگیرد و دست فراز کند و آن
تاریکی از میان انگشتان بیرون آید و بجهان اندر لخت لخت پراکند تا شفق بنشیند چون همه دست باز
کند پر وی از مشرق تا مغرب برسد و آن تاریکی را پر همی زند و از مشرق تا بمغرب برسد و خود بمغرب آید
و آن تاریکی همه بدست اندر گیرد و بمغرب بنهد انجا که دریای هفتم است و همچنان هر شبی ازین حجاب
تاریکی کجا بمشرق است یک مشت بمغرب آرد و چون همه تاریکی از مشرق بمغرب آید رستخیز برخیزد پس
گفت آفتاب زیر عرش خدای بسجود باشد همه شب با آن فرشتگان که با او بند چون وقت سپیده دم باشد خدای
تعالی فرمان دهد تا او را فرشتگان برگردون نهند آسمان بآسمان و او را فرو می آرند تا بمشرق و از مشرق بر آید
بفرمان خدای تعالی و ماه نیز همچنین آفتاب بطلوع و غروب تا آن وقت که رستخیز نزدیک باشد
و مردمان معصیت بسیار کنند و امر معروف نماند و نهی منکر نکنند و خدای تعالی در توبه بر خلق در بندد
و آفتاب زیر عرش رود آن شب و بسجود کند مقداری روزی و چون وقت باز گشتن باشد دستوری نیابد
باز گشتن و آفتاب و ماه را انجا بدارند مقدار سه شبان روز و این جهان همه تاریک بماند و روشنایی
نبود جز ستاره و شب بر خلق دراز شود کس نداند مگر عابدان که بشب نماز کنند چون وظائف بگزارند
دانند که شب از وقت اندر گذشت و دانند که این شب آن شبیست که از وی همی ترسیدند و ندانند که چه
حیلت کنند و همه بمحراب اندر شوند و همی گریند و خدای عز و جل همی خوانند چون سه روز بر آید
جبرئیل علیه السلم بیاید و آفتاب و ماه را فرمان آرد از خدای عز و جل که باز گردید و از سوی مغرب بر آیید
بی نور و بی روشنایی و جبرئیل علیه السلم هر دو را دستوری آرد و سوی مغرب آرد و از انجا بر آورد هر دو

جون دو سپر سیاه و تا بمیانه آسمان بیاورد تا همه خلق ببینند پس هر دو را باز گرداند و بمغرب فرو برد و از
چشمه که هر روز بر آمدی بگذرانند و ندانند که انجا فرو شوند و هر دو را بدر توبه فرو برند و در توبه ببندند
عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله در توبه چه باشد فرمود که یا عمر خدای عز و جل توبه را دری
آفریده است بر دو طبق ازان هر دو سوی طبق از گوهر و مروارید میان هر دو طبق چهل ساله راه و هر بنده که او توبه نصوح
کند خدای عز و جل در آن توبه فرشتگان آفریده است تا آن توبه بران طبق گذران بیرون آرند و بحضرت عزت برند
معاذ بن جبل رضی الله عنه گفت یا رسول الله توبه نصوح چه باشد فرمود که چنانک بنده از گناه پشیمان شود و دل بنهد
که هرگز دیگر باره سر گناه نشود چنانک شیر که از پستان بیاید هرگز باز جای نشود و فرمود که آن در توبه گشوده است بر خلق
تا آن شب که جبرئیل علیه السلم آفتاب و ماه را بدر توبه فرو برد و در به بندد باذن الله تعالی و بعد ازان از هیچ گناه کار توبه
نپذیرد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم آیت فرمود که یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها ابی کعب فرمود یا رسول
الله از پس آن این جهان چگونه باشد و آفتاب و ماه چگونه باشد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که از پس آن آفتاب و ماه
را روشنایی باز دهند و باز همچنان از مشرق بر آیند و بمغرب فرو شود و بر رستخیز بسی نمانده بود و این مقدار بود که اسپی
بر آید پیش ازانک اسپی بزین آید رستخیز بود و اسرافیل صور بدمد نخستین همه خلق بمیرند و کس نداند که که بود و مفاجا گیرند
چنانک خدای عز و جل فرمود لا تاتیکم الا بغتة یعنی الا فجاة و بآیت دیگر فرمود ما ینظرون الا صیحة واحدة تاخذهم
وهم یخصمون و بآیتی دیگر فرمود ولیاتینهم بغتة وهم لا یشعرون چنانک بمفاجا گیرد آن خلق را که دو کس نشسته
باشند و حدیث همی کنند و یکی ازین سوی افتد و یکی ازان سوی و هر دو جان بدهند و آنگاه این جهان خالی بماند و این
آسمان و زمین و ستارگان و آفتاب و ماه همچنان بر می آیند و فرو می شوند و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید
و از درختان میوه بیرون آید و بریزد و خشک شود و کس نبود که ویرا بکار آید نه از آدمی و نه از مرغ و نه از سباع
و چرندگان بیابان پس خدای عز و جل فرشتگان را بمیراند بهوا اندر و بر زمین و آسمان کس نماند جز خدای عز و جل
و جبرئیل و ملک الموت و ابلیس و خدای عز و جل مر جبرئیل را فرمان دهد که بزمین شو و بنگر تا چه بینی جبرئیل
بزمین آید و بنگرد جهان بیند آبادان و خلق و جانور نبیند و طعامها و میوها و نباتها و آبها روان و بستانها
بازهت و زر و سیم بر روی زمین ریخته چون سنگ و خاک و نه کسی که ازان بکار دارد باز جبرئیل بآسمان رود حق
تعالی پرسد که یا جبرئیل چه دیدی گوید یا رب العزة تو بهتر دانی خلقی را دیدم همه مرده و جهان بمانده خدای تعالی
فرماید من نگفتم ایشان را انا نحن نرث الارض و من علیها و الینا یرجعون که این زمین و هرچه در وست من آفریدم

وبانبیرات بن رسد وخلق را همه بازگشت بمن بود از بهر دنیا مر ایشان را ردکند ومعصیت کردند وخونها بریختند
وفساد کردند امروز دنیا از ایشان ماند وایشان بمرگ ناچیز شدند پس خدای عز وجل جبرئیل را بمیراند وابلیس وملك الموت را
وخدای عز وجل زنده ماند بی زندگانی آفریننده مرگ وزندگانی ونه بزندگانیش حاجتست ونه از مرگ مضرت پس انگاه
ایدون گوید بسلطانی وعظمت خویش که لمن الملك الیوم لله الواحد القهار که راست ملك وپادشاهی که همی دعوی
کردند وبر یکدیگر همی تاختند ویکدیگر را همی کشتند از بهر پادشاهی دنیا وکس نبود که جواب کند خویشتن بتن یکی
خود را جواب کند که لله الواحد القهار وگوید ملك خدایراست واحدی که اورا انباز وشریك نیست واگر همه خلق را بمرگ
قهر کند وچون چهل سال سپری شود بدین خاك خدای تعالی پیش از همه خلق اسرافیل را زنده کند وباد بصور اندر دمد
وهمه خلق زنده شوند وبجای شمار گرد آیند پس پیش ازانک خدای تعالی از همه خلق پرسد آفتاب وماه را بهیبت
خویش بخواند ایشان هر دو زرد کردند واز هیبت خدای عز وجل بلرزند چنانک فرمود اذا الشمس کورت پس هر دو
زیر عرش سجود کنند وگویند یا رب زنهار بگناه خلق ما را مگیر تو دانی که اگر خلق بروشنائی ما گناه کردند ما همداستان
نبودیم ونتوانستیم ایشانرا از معصیت باز داشتن تو ما را بگناه ایشان مگیر خدای عز وجل فرماید که راست میگوئید
شما دو بنده بودید مطیع ومن شما را از نور عرش آفریدم باز هم بدان برم پس ایشانرا بروشنائی عرش باز برد ونیست
کردند عکرمه ایدون گوید که چون عبد الله عباس این سخن را سپری کرد با آن مرد سوی کعب الاحبار شدم واورا بگفتم
که از عبد الله چنین شنیدم وچنین گفت اندر حدیث آفتاب وماه وخشم گرفت چون روایت نو شنید وعبد الله این
حدیث از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرد اندر حدیث آفتاب وماه وازان وقت باز که ایشانرا بیافرید وبانگاه که نیست
کندشان چون چنین گفت کعب الاحبار برخاست ونزدیک عبد الله عباس شد وعذر خواست وگفت من این حدیث که کردم
از کتابی کردم کهن شده وشاید بودن که جهودان ازان کاسته باشند واینکه تو گفتی درست تر وراست تر خواهم که
این حدیث پیش من باز گوئی تا بشنوم وازتو یاد گیرم عکرمه گفت عبد الله عباس رضی الله عنه این حدیث را بدین درازی
دیگر باره باز گفت که یك حرف بیش وپیش نگفت اکنون بابتدای خلق باز شویم ودیگران یاد کنیم ان شاء الله تعالی
ذکر نخستین خلقی که ایزد تعالی بر زمین قرار داد پس خداوند تبارك وتعالی آفرینش
زمینها وآسمانها تمام کرد وماه وآفتاب وستارگان بیافرید بهر آسمانی از آسمانها فرشتگان را بیافرید همه از نور
وروشنائی ویك گروه فرشته بیافرید از آتش وایشانرا جان خواند چنانك در قرآن یاد کرد قوله تعالی
خلق الانسان من صلصال كالفخار وخلق الجان من مارج من نار ومارج زبانهٔ آتش باشد

وابلیس را مهتر این گروه کرد ونام او بسریانی وعبرانی عزازیل بود وبتازی حارث وخدای عز وجل این گروه فرشته
که ایشانرا جان خوانند بر زمین بنشاند تا اورا پرستند وبر زمین خلقها بیافرید از چهارپایان ومرغان وسباع
بیابان واین جان اندر جهان خدای عز وجل را می پرستیدند وابلیس را بر ایشان همه مهتر کرد وجای او باسمان
نخستین کرد با آن فرشتگان که از نور آفریده بودند عبادت همی کردند واورا خازن ودربان بهشت کرد
وسیصد سال همچنین بود پس این جان بر خدای تعالی عاصی شدند وفساد کردند وخون ریختن گرفتند خدای
تعالی فرشتگان آسمان نخستین را بزمین فرستاد وابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا این جان را بهری بکشتند وبهری
را از آبادانیها بیرون کردند وبدریاها وجزیرها بردند وآن فرشتگان را بفرمود تا با ابلیس بر زمین بباشند و
خدای را جل جلاله می پرستند وفرمان بردار او گردشان وملك زمین یکسر اورا داد ونخستین پادشاهی که بر روی
زمین بود ابلیس بود ومیان آن فرشتگان حکم همی کردی وخدای را جل جلاله می پرستیدی گاهی بر زمین وگاهی
بر آسمان وهزار سال همچنین می بود پس کبر بدل ابلیس اندر آمد وایدون با خویش اندیشید که چون من کیست
که بر چندین هزار فرشته مهترم وبر همه زمین ملکم واینکه من کردم که تواند کرد که چندین هزار جان را از روی زمین
برمانیدم وآبادانیهای زمین از ایشان بستدم وخدای عز وجل این از دل وی میدانست پس حق عز وجل خواست
که خلق را آگاه کند که بدانند که بعبادت بسیار فریفته نباید شدن وابلیس خدایرا عز وجل بر زمین چندان
عبادت کردی که همه فرشتگان آسمان وزمین را ازان عجب آمدی وخدای تعالی خواست که باطن ابلیس را
بر فرشتگان ظاهر کند تا فرشتگان بر عبادت بسیار عجب نیاورند پس وحی فرستاد بر زمین نزد ابلیس وآن
فرشتگان که زیر دست وی بودند که من خلقی خواهم آفریدن بجز از شما واورا مهتر خواهم کرد وخلیفهٔ خویش خواهم
گردانید بر زمین واین زمین از شما بستانم وبدو دهم وفرزندان اورا چنانک در قرآن یاد کرد وفرمود
واذ قال ربك للملائكة انى جاعل فى الارض خليفة فرشتگان چون این بشنیدند که
ملك زمین از ایشان بشود گفتند اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك
ونقدس لك گفتند یا رب بر زمین کسانی را نشانی که فساد کنند وخونها ریزند چنانک پیش ازما
کردند وما ترا تسبیح کنیم وطاعت داریم حق تعالی فرمود انى اعلم ما لا تعلمون من آن دانم که
شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند وخون ریزند وبا زمرهٔ ایشان ایشان انبیا واولیا وصالحان باشند
وعلما وحکما وزهاد وعباد ومحبان ومن دانم که ابلیس از بهر وی کافر شود ابلیس چون بدانست که خدای

عزوجل هر آینه این زمین ملک او را دهد پنداشت که آن خلق باشند از فرشتگان نورانی و از سپاه او باشند
تا او را لشکر بسیار بود بدل اندر چنان اندیشید که اگر خدای عزوجل آن خلق را بیافریند و این زمین او را دهد من
از وی بستانم و با وی حرب کنم تا او را از روی زمین برمانم همچنانک جان را برمانیدم و خدای عزوجل این از دل وی
همی دانست خواست که بر خلق نیز ظاهر کند دیگر وحی فرستاد و گفت واذ قال ربك للملائكة انی خالق
بشرا من طین من یکی بشری خواهم آفریدن از طین یعنی از گل که این زمین او را باشد ابلیس با خویشتن گفت که این خلق
از گل آفریند این زمین از من نتواند ستدن که من از آتشم و او از گل و آتش فاضلتر از گل که جای آتش زبر فلکهاست و جای
گل فرود باشد بر زمین پس آنچه برتر باشد بزرگوارتر بود بران که فروتر بود و بدین خود را فضل نهاد اندر ابتدای
آفرینش آدم صلوات الله وسلامه علیه پس چون خدای عزوجل خواست که آدم را صلوات الله علیه بیافریند
جبرئیل را بزمین فرستاد و فرمود که شو و از زمین یک قبضه گل برگیر از تر و خشک و از هر لونی از سیاه و از زرد و از سرخ
و کبود و شور و شیرین تا این خلق بیافرینم از گل جبرئیل علیه السلم بزمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از زمین
گل بردارد زمین گرد زبر دست او بلرزید و گفت چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه برگیرم و بحضرت برم تا حق تعالی از و خلقی
آفریند و بر روی تو برنشاند گفت یا جبرئیل از من خلقی آفریند و ندانم که فرمان برند او را اگر نبرند بحق خدای بر تو که باز گردی
و از من برنگیری جبرئیل از بیم سوگند و از تعظیم نام ایزد تعالی از و برنگرفت و بازگشت و بحضرت عزت رفت و گفت یا رب
تو دانی که مرا بحق تو سوگند داد که از من برمگیر نیارستم برداشتن پس میکائیل را بفرستاد همچنین کرد پس اسرافیل را بفرستاد
همچنین کرد پس عزرائیل بفرستاد ملك الموت چون زمین او را سوگند داد گفت بحق خدای که من فرمان او را بسوگند تو دست
باز ندارم و یک قبضه از وی برگرفت از هر جائی و از هر لونی و از بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه باشند سیاه و سفید
و سرخ و زرد و خوهاشان از هر گونه بود خوی نیک و خوی بد و خدای عزوجل آن همه اندر قرآن یاد کرده است جائی فرمود
انا خلقناهم من طین لازب و این لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جائی دیگر فرمود من حما مسنون
و حما آن گل باشد که در زیر گل سیاه شده باشد و جائی دیگر فرمود خلق الانسان من صلصال کالفخار و صلصال
آن گل بود که سفید و پاک بود و آب از روی او بشده و آفتاب برو تافته بود و بطرقیده چنانک پای بروی نهی بانگ از وی برخیزد
چون زنگل و آن بهر آن صلصال خوانند لانه یتصلصل کالحدید و جائی دیگر فرمود من سلالة من طین و سلاله آن گل باشد
که پاک و سفید باشد چون بدست اندر فشاری از زنانکی بمیان انگشت بیرون آید و گروهی گفتند که نخست خود خاک بود
خشک سپید و سیاه و سرخ و زرد از هر گونه چنانک فرمود خلقناکم من تراب پس آن خاک را تر کردند تا طین لازب گشت

پس آن گل را همچنان دست باز داشت روزگار دراز تا سیاه گشت و حماء مسنون شد پس آفتاب بران تافت تا خشک
شد و صلصال گشت قال فخلق الله آدم علی صورته والها راجعة الی آدم صلوات الله علیه یعنی علی صورة آدم و این صورت
آنست که امروز صورت فرزندان آدم است و این هرگز صورت هیچ آفریده نبود نه فرشته نه جنی نه دد و نه دام و نه وحوش
و هرگز هیچ صورت بدین نیکوئی نبود و بالای آدم چندان بوذ که از زمین تا آسمان و چهل سال کالبد آدم بر زمین
افکنده بود آنجا که امروز کعبه است و هر که بروی بگذشتی از فرشته و غیره از آن صورت عجب داشتندی پس ابلیس بدین
وی آمد و پای بر وی زد خشک شده بود و صلصال گشته و از وی بانگی آمد ابلیس عجب داشت آن صورت وی چون بنگرید
میان وی تهی دید بدهن وی فرو شد و بشکم او اندر بگشت بسیار پس سوی بینی بیرون آمد و نیز بسرش درون شد و بمغزش
اندر بگشت و بیرون آمد و آن فرشتگان که بر روی زمین بودند که ابلیس ملک ایشان بوذ ایدون گفت ایشان را که این خلق
جز نیست و نیرو ندارد اگر خدای عزوجل این زمین او را دهد ما بدو نسازیم و او را ازین زمین بیرون کنیم و برانیم چنانک
جان را راندیم و کافری خویش که بدل اندر داشت بر ایشان پیدا کرد ایشان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خدای عزوجل
کردیم نه بفرمان تو این زمین خدا راست جل جلاله هر کرا خواهد دهد اگر این زمین او را دهد ما بدو سازیم چون
ابلیس از ایشان یاری ندید از آن سخن گویان گشت و طاعت آشکارا کرد و ایشان را گفت راست میگوئید این زمین خدای راست
آن را دهد که خواهد و من نیز هم برینم و لیکن شما را همی آزمودم بدین سخن و بدل اندر ایدون اندیشید که اگر خدای
عزوجل این خلق را بر من فضل دهد و بر من مسلط کند هلاکش کنم پس ایزد تعالی خواست که این اندیشها آشکارا کند جان را
بفرستاد تا با آدم اندر شد و بدهنش فرو شد بگلو و شکم رسید و تا ناخن پای رسید و هر جائی که جان آنجا رسیدی آنجا
از گل همه استخوان و پی گشتی و از بر او گوشت بر آمدی و از برش پوست برستی و بحدیث اندر ایدون آمده است که
چون جان بسرش اندر بگشت و بروی و دهن و چشم و بینی رسید عطسه بداذ جبرئیل علیه السلم بر سرش ایستاده بود
گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون بگفت خدای تعالی فرمود یرحمك ربك یا آدم خدا بخشاذ ترا پس چشم باز کرد و بهشت
بدید و درختان بدید با میوها چون جان به پیش تنش فرو شد و بمعده رسید گرسنه گشت چون جان بشکم و نافش
رسید چندان گرسنگی آمدش که خواست که برخیزد و از آن میوه بهشت باز کند و دست بر زمین نهاذ و نیرو کرد که برخیزد
و نیمه تن فروترینش هنوز گل بوذ نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن چنانک خدای عزوجل فرمود که
وکان الانسان عجولا و بآیت دیگر فرمود خلق الانسان من عجل سجود کردن فرشتگان آدم را صلوات الله علیه
پس چون جان بناخن پای آدم علیه السلم رسید و خلقش تمام شد خدای عزوجل از بهشت حله بفرستاد تا در پوشید

وتاج کرامت بر سر نهادش و بر تخت نشاندش و فرشتگان را فرمود اسجدوا لآدم فرمود که آدم را سجده
کنید و گروهی ایدون گویند که آن فرشتگان را فرمود که زیردست ابلیس بودند و مخاطبه با آن فرشتگان بود خاصه و گروهی
گفتند همه فرشتگان را گفتند چنانک بدان آیت دیگر فرمود و آیت قرآن دلیل کرد چنانک فرمود فسجد الملائکة کلهم
اجمعون همه را نام برد که او را سجود کردند و خدای عز و جل او را آدم نام کرد از بهر آنک او را از ادیم زمین آفریده بود پس
فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود یعنی تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن دون از خدای عز و جل
سجده خدای را بود جل جلاله و تعظیم و کرامت آدم را صلوات الله وسلامه علیه همچنانک ما را فرمود که سجده کنید و روی
سوی خانهٔ کعبه کنید و سجود خدای را بود عز و جل و شرف مر خانهٔ کعبه را تا فضل وی پدید آید بر همهٔ زمین و همچنین سجود فرشتگان
خدای را بود عز و جل و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت و فرشتگان را هم سجود فرمود تا فضل او پدید آید پس چون
آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه سجود کردند ابلیس سجده نکرد خدای عز و جل ور اگفت قال ما منعک ان لا تسجد
اذ امرتک و جای دیگر فرمود ما منعک ان تسجد لما خلقت و معنی اذا معنی علتست معنی ایدونست
ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک گفت چه بازداشت ترا از سجود گفت من بهترم از وی مرا از آتش آفریدی و او را از گل
و اصل من برتر و بهتر است و جوهر من روشن تر و پاک تر و هر چیزی فضل با اصل و جوهر گیرد و ابلیس بدین سخن اندر حجت
بر خویشتن کرد آنید و ندانست و چنین گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین نتوانست خدای عز و جل را
گفتن که مرا تو بیافریدی و کسی دیگر آفرید ولیکن گفت تو مرا آفریدی از آتش و او را از گل چو مقر آمد که آفریدگار خداست
و حجت برو گشت که فضل برین دو گوهر او را بود که خدای فضل کند که هر دو گوهر او آفریده است پس کز[ین] آفریدگار کند
و فضل او نهد پس چون ابلیس این سخن بگفت همه فرشتگان را پدید آمد آنکار فرئی او که خدای تعالی دانست از دل او پس او را
بلعنت کرد و از جمله فرشتگان بیرون آورد و بصورت ابلیس برآورد و او اندر آن حال فرشته نیکو صورت بود و نام او عزازیل
بود و این نام و صورت فرشتگی از وی بیفگند و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومیدی بود چنانک خدای عز و جل همی فرماید
اخذناهم بغتة فاذا هم مبلسون یعنی آیسون من رحمة الله پس خدای عز و جل فرمود فاخرج منها فانک
رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین گفتا بیرون شو بگفت از زمین یا از آسمان یا ازین جهان ولیکن گفت
ازین صورت بیرون شو و از حال فرشتگان بحال ابلیس و نومیدی شو پس خدای عز و جل خواست که فرشتگان را پدید
کند که آدم را نه بگزاف فضل کرد از آدم علم پیدا کرد که آدم دانست و فرشتگان ندانستند تا ایشان بدانند که فضل او بر ایشان
بر علمست نه با اصل و جوهر و بقرآن اندر یاد فرمود و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فرمود که هرچه

برروی

بر روی زمین و بر هوا چیزیست که او را نام است از زمین و کوه و آب و دریا و چهارپای و ریگ و بیابان و دد و دام
و چرنده و پرنده و هوام زمین و آنچه در آسمان از رعد و برق و هرچه بر زمین است و بر آسمان و اندرین میان که او را
نام است آن نامها او را بیاموخت و هیچکس از فرشتگان آن ندانستند پس خدای عز و جل فرشتگان را فرمود بگویید نام
چیزها را اگر شما راست گویید انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان گفتند سبحانک
لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم پس خدای عز و جل نامها همه از آدم باز خواست و باز پرسید
آدم بگفت و فرشتگان همه خیره ماندند پس چون مقر آمدند که ندانیم گفت یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انباهم
باسمائهم نام هر چیزی آدم ایشان را بگفت و بیاموخت تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند که فضل بعلم و حکمت
بود و بدانش نه با اصل و جوهر چون آدم ایشان را این همه پدید کرد خدای عز و جل فرمود الم اقل لکم انی اعلم غیب
السموات والارض فرمود که بگفتم من شما را که از غیب من آن دانم که شما ندانید ایدون گفتند که ایشان خون و فساد
کنند و من دانم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش و پس فرمود واعلم ما تبدون وما تکتمون و من دانم آنچه شما
بگفتار پیدا کنید و آنچه بدل اندر پنهان دارید و آنچه پیدا کردید ایدون گفتید که اتجعل فیها من یفسد فیها که ازین خلق فساد
آید و خون ریختن آید و آنچه پنهان داشتید آن بود که بدل اندر آورده بودید که این خلق از خاک آفریده است و میان تهی است
و بعبادت صبر نتواند کردن خدای پیدا نمود که فضل نه بعبادت گیرند که بعلم گیرند پس خدای عز و جل آدم را بدین جهان
حلهای بهشت بپوشانید و میوهای بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبله فرشتگان کرد تا چون فرشتگان
خواستندی که خدای را پرستیدندی روی سوی وی کردندی چنانک سوی قبله کنند پس چون میوهٔ بهشت بخورد
و بر آن تخت بنشست بر تخت خوابش ببرد خدای عز و جل از پهلوی چپ آدم حوا بیافرید و ازین سبب گویند که زن از پهلوی
چپ است خلقی بصورت هم چو او ماده و حلهای بهشت او را نیز بپوشانید بخواب اندر بنمودش چون چشم باز کرد
او را بر بالین خویش دید نشسته گفت تو کیستی حوا گفت من جفت توام و مرا خدای عز و جل از تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد
پس فرشتگان خواستند تا او را بیازمایند گفتند یا آدم این را چه نامست گفت حوا گفتند حوا چه باشد گفت از حی آفریده
است و این مسئله با چند مسئله دیگر از پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم پرسیدند جهودان گفتند با ما بگوی که آدم را
از حوا آفریدند یا حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا آفریدی چه بودی گفت طلاق در دست زن بودی گفتند تمام
خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفت نیم خفته گفتند اگر تمام خفته بودی یا بیدار بودی یا بیدار بودی چه بودی
پیغمبر فرمود که اگر تمام خفته بودی مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی و اگر بیدار بودی زن را پرده نبایستی کردن پس

خذای عزوجل آدم را با حوا در بهشت فرستاذ وکروهی از علما کفته اند که حوا را به بهشت اندر آفریذ ودرست آنست که
نه به بهشت آفریذ زیرا که پیغمبر ما ید اسکن انت وزوجك الجنة وکلا حیث شئتما
وپیش از آنك به بهشت فرستاده بوذ بر آدم عهد کرفت از بهر ابلیس وابلیس کفت ان هذا عدو لك
ولزوجك فلا یخرجنکما الآیه این دشمن توست وآن حوا جفت تو بکر تا شمارا از بهشت بیرون نکند که بذبخت
شوید چون بر بهشت فرستادش کفت وکلا منها رغدا حیث شئتما هرچه خواهید همی خورید ولا تقربا هذه
الشجرة وفرا آن یك درخت مشوید آدم بر بهشت اندر همی بوذ بمقدار پانصد سال این جهان ونیم روز آن
جهان بوذ وبخبر اندر چنین آمذ که نیم روز روز آذینه بشمار روزهای آن جهان کذشته بوذ که بر بهشت اندر شذ
وآفتاب فرو نشذه بوذ که از بهشت بیرون آمذ وکروهی چنین کفتند که وقت نماز دیکر بیرون آمذ از روز آذینه وبر زمین آمذ
ودویست سال این جهان بکریست وآن یك ساعت آن جهان بوذ مقدار نماز دیکر تا آفتاب زرد شذ خذای تعالی توبه او بپذیرفت
وخبرست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که فرموذ که بروز آذینه اندر ساعتی هست که هرچه بنده از خذای عزوجل بخواهد بدهدش
واکر توبه کند بپذیردش وآن وقت آفتاب فرو شذن باشد خبر بیرون آمذن آدم وحوا از بهشت
علیهما السلام سبب بیرون آمذن آدم علیه السلام از بهشت آن بوذ که چون ابلیس از بهر آدم ملعون ومطرود شذ
واز رحمت محروم ماند نام وصورتش بکردانید خذای عزوجل ملك زمین وخازنی بهشت ازوی بستد وملك زمین
بآدم داذ وخازنی ودربانی بهشت برضوان داذ وابلیس از هر سوی همی کردیذی تا در بهشت شوذ وبهشت اندر نتوانستی
شذن که فرمان بدست رضوان بوذ واورا منع کردی پس این مار یکی از دربانان بهشت بوذ واورا با ابلیس بیشتر دوستی
بوذ پس چون ابلیس را لعنت کردند وهمه فرشتکان ودربانان بهشت روی ازو بکردانیدند واین مار همچنان
دوستی باوی همیکردی وابلیس هر کاهی بدر بهشت شذی وباوی حدیث کردی واز خبر آدم بپرسیذی وکفتی از آن درخت
که اورا منع کردند خورد کفتی نه پس بخبر اندر چنین آمذ که ابلیس مار را بفریفت وخواهش کرد که مرا راه ده تا در بهشت
روم بنزدیك آدم وبا او حدیث کنم مار کفت نیارم که این فرشتکان ببینند ترا ابلیس کفت دهن باز کن تا اندر دهن
تو شوم تا بر ایشان بکذرم ومار را کویند صورتی بوذ که از آن نیکوتر نبوذ وچهار دست وپای داشت وپر داشت
پس ابلیس را در بهشت برد چنانك کس ندیذ اورا تا پیش آدم شذ آدم با حوا علیهما السلام بر تخت نشسته بوذند
ابلیس پیش ایشان بنشست واز حالشان همی پرسیذ آدم از خذای عزوجل شکر وآزادی کرد وتسبیح کرد مر خذای را ابلیس
کفت این درخت که شمارا کفت ازین مخورید این درخت جاوذانه خوانند وهر که ازین درخت بخورد جاوذانه ایذر بماند

خذای عزوجل بقرآن اندر یاذ کرده است که فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وورى عنهما من سوآتهما
وقال ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین وخذای عزوجل این سخن اورا وسوسه همی
خواند چنانك فرموذ فوسوس لهما الشیطان ایشان را وسوسه کرد تا از آن لباس که بر ایشان بوذ عریان شذند وجایی
دیکر کفت که یا آدم هل ادلك علی شجرة الخلد وملك لا یبلی کفت که یا آدم ترا راه نمایم بدرختی که چون بخوری
ایذر جاوذانه بمانی وبسیار بکفت آدم کفت من از فرمان خذای عزوجل بیرون نیایم وفرمان تو نکنم چون از آدم نومیذ شذ
بنزدیك حوا شذ واورا بفریفت وزنان را بفریفتن زوذتر اجابت توان کردن وروان شوند ومردان را نیز هم بزنان بتوان فریفت
پس چون حوا را بکفت فریفته شذ واز آن درخت یکی بخورد واورا زیان نداشت از آن قبل که عهد بر آدم افتاذه بوذ
هرچند مخاطبه بهر دو بوذ وکفت ولا تقربا هذه الشجرة عهد بر آدم بوذ چنانك خذای تعالی فرموذ ولقد عهدنا
الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما کفت بر آدم عهد کرفتم پیش از آنك اورا به بهشت فرستاذم واو عهد
فراموش کرد وعهد خذای عزوجل بر آن بوذ که اورا کفت ان هذا عدو لك ولزوجك آدم آن دشمنی فراموش کرد
پس چون حوا بخورد وزیانش نداشت بر آدم آورد وکفت بخور که من بخوردم ومرا زیانی نداشت آدم کفت نخورم ابلیس به
بزرکی خذای عزوجل سوکند خورد که شمارا نصیحت میکنم آدم نهی خذای عزوجل فراموش کرد وآن سخن او نصیحت
پنداشت وبسوکند دروغ فریفته شذ چنانك خذای تعالی فرموذ فدلیهما بغرور پس چون آدم یکی بکسست وبدهان
اندر نهاذ چون بکلوش رسیذ وفرو شذ هر دورا جامه از تن بپریذ وعورتهاشان برهنه شذ وهم پوست اندامشان
چون ناخن بوذ وچون ماه بتافتی خذای عزوجل آن پوست از ایشان باز کشیذ چون بکرانه انکشتان رسیذ بماند تا هر
که آدم علیه السلام بدان ناخن بکریدی از آن لباس یاذش آمذی وکریستن برو افتاذی پس چون آن لباس از ایشان بشذ
وعورتهاشان برهنه شذ وهر دو می یکدیکر را شرم داشتندی هر کس برکی از آن درخت برکرفتند وبعورت خویش بازن
نهاذند چنانك خذای عزوجل فرموذ الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین فرموذ که
شمارا نهی کردم ازین درخت وکفتم این دیو شمارا دشمنست پس خذای عزوجل مار را بلعنت کرد از بهر آنك ابلیس را اندر
بهشت برده بود امر خذای عزوجل وصورت او بکردانیذ وپایهایش بستد ورفتنش بشکم کرد وخوردنش خاك کرد وهر را
دشمن یکدیکر کرد پس همه را از بهشت بیرون کرد آدم را وحوا را وابلیس را ومار را پس مار را عقوبت کرد بخاك
خوردن وبشکم رفتن وحوا را عقوبت کرد بحیض وفرزند زاذن وسختی وپلیدی دیذن از بهر آنك او دلیل
آدم بوذ بخوردن آن درخت وهر چهار را بذین جهان فرستاذ وبقرآن اندر یاذ فرموذ که اهبطوا بعضکم لبعض

عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین فرمود که شما هر چهار بدین زمین شوید وانجا قرار کیرید وبر
یکدیکر دشمنید آدم وحوا مر ابلیس را دشمن دارند وابلیس ایشان را دشمن دارد پس حوا مار را دشمن دارد وآدم مار را ومار فرزندان
ایشان را دشمن پس چون بزمین آمدند هر یکی از ایشان بجائی افتادند آدم بهندوستان افتاد بکوهی که نام سرندیب است
وحوا بجده افتاد وابلیس بزمین میسان ومار بزمین اصفهان

آمدن آدم وحوا علیهما السلام بزمین

خبر اندر چنین است که
آدم علیه السلام بماه نیسان بزمین آمد پنج روز کذشته از ماه نیسان ونیسان شمار رومیست وروز آدینه از روز هفت
ساعت کذشته وآفریدن او به بهشت بود وبزمین آمد این همه یک روز آن جهان بود پس چون هر چهار بزمین آمدند پراکنده
افتادند بدان کونه که کفتیم آدم بزمین هندوستان افتاد بکوه سرندیب وبجهان اندر کوهی نیست از آن بلندتر که آدم بروی
افتاده بود پس آدم بر سر آن کوه نشسته بودی وتسبیح فرشتکان آسمان نخستین همی شنیدی وهمی کریستی اندر کناه
خویش وچهل روز آدم چیزی نخورد وکرسنه بود وخدای تعالی نخواست که آدم بمیرد از آن درخت کندم که او در بهشت
از بهر آن عاصی شد یک صاع کندم بدست جبرئیل بدو فرستاد وکفت خورد تو وفرزندان تو هم ازین باشد این را بکار وبدرو
وآس کن آدم آن را بکشت وهم اندر روز بر رست وآن کندم نخورد تا جسم او بر قرار بماند پس جبرئیل ویرا بیاموخت تا آسیا بنهاد
در زیر کوه اندر وبفرمودش که این دانه کندم آس کن چون آرد بیرون آمد بفرمودش که خمیر کن وجایکاهی بکن وآتش اندرو افکن
وخمیر اندر آنجا افکن تا بپزد آنکه بخور وحوا چون کرسنه شدی دست بدریا فرو کردی وماهی بر کشیدی وبر سنکی تافته
بر آفتاب افکندی وبخوردی پس آدم صلوات الله علیه صد سال بر سر آن کوه بکریست اندر کناه خویش وهر آبی که از چشم
او فرود آمدی از آن کوه درختها رستی چون هلیله وبلیله ودیکر داروها که فرزندانش از آن منفعت یابند وامروز داروها
جهان از هندوستان آرند وبدین سالها هر سالی کشت همی کردی وجبرئیل علیه السلام کاوی کرفت از کاوان دشتی واز آن
کوه حق تعالی ورا آهن بیرون آورد وجبرئیل علیه السلام او را بیاموخت که از آن آهن چکونه کن تا بدروی وکشت کنی وانکه
که بدروی پاک کنی وآس کنی وخمیر کنی وبپزی این همه عقوبت کناهست که ترا به بهشت اندر سخت نیکو بود وخویشتن را
از آن نعمت که آنجا بود بیرون آوردی تا امروز هیچ نخوردی مکر بسختی ورنج چنانک فرمود فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی
واین رنج وتعب از شقاوتست پس چون آدم صلوات الله علیه صد سال بر سر آن کوه بکریست خدای
عز وجل خواست که او را این عقوبت نکند این کلمات او را در آموخت که همی کوید فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
جبرئیل علیه السلام بیامد وکفت یا آدم خدای عز وجل ترا درود همی دهد وهمی کوید که
من ترا بدست خویش آفریدم واین نیز جای رحمتست با آلت وانکاه روح در تن تو کردم وفرشتکان را فرمودم تا ترا سجده کردند

چرا همی کریی کفت چرا نکریم که از همسایکی خدای عز وجل بیفتادم واندر فرمان او خلاف آوردم جبرئیل کفت یا آدم
اندوه مبر واین سخنان بکوی تا خدای عز وجل توبه تو بپذیرد واین سه کلمات اول این بود سبحانک لا اله الا انت
رب عملت سوءا وظلمت نفسی فاغفر لی وانت خیر الغافرین سخن دوم سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت
نفسی فارحمنی وانت خیر الراحمین سخن سوم سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی فتب علی انک
انت التواب الرحیم چون آدم این سخنان بکفت خدای عز وجل توبه او بپذیرفت وان شادی کریستن بر آدم افتاد
وصد سال از خرمی وشکر همی کریست واز آن آب چشم که از پس توبه بیرون آمد همه کل واسپرغمها وبویهای خوش
بر رست وکویند که کفت یا رب مرا که آفرید فرمود که من کفت جان در تن من که کرد فرمود که من پس کفت یا رب چون از من کناه آمد
اکر تو عفو نکنی ونیامرزی که عفو کند وبیامرزد وتو فرمودی که سبقت رحمتی غضبی رحمت من پیشی دارد واین کلمات این بود
بدین قول چون او این سخن بکفت جبرئیل بیامد وبشارت توبه آورد

حج کردن آدم وصفت بیت المعمور

چنین روایت
کنند که آدم صلوات الله علیه ببالا سخت دراز بود چون برفتی سرش باسمان بسودی وبا فرشتکان آسمان نخستین حدیث
کردی وآرزوی بهشت از دل وی نشدی وبدین جهان نیارامیدی خدای عز وجل آن بالا ازو مقدار صد رش کرد آنکاه تسبیح
فرشتکان نمی شنیدی دلش تنک شد بخدای عز وجل بنالید وکفت یا رب بیک بدی که من کردم مرا از بهشت بیرون
کردی ونعمتها از من باز کرفتی ومرا بچندین بلا مبتلا کردی وعصیان بر من نهادی وبالای من باز کرفتی تا تسبیح
فرشتکان نشنوم یا رب بفضل ومنت خویش که بر من رحمت کن وببخشای ومرا اندرین جهان آرام ده خدای عز وجل
دعاء او مستجاب کرد ویکی خانه پدید کرد از یاقوت سرخ که از او بیت المعمور نام بود تا آن دلتنکی از وی ببرد وامیر
المؤمنین علی علیه السلام کفت آن را بیت الفراح نام بود آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان وحجر
الاسود نیز از بهشت فرستاده بود وبیک رکن خانه اندر نهاده بود وآن حجر اسفید بود چون ماه بتافتی وخانه از یاقوت سرخ بود
چون آفتاب بر آن تافتی شعاع هر دو بیک جای افتادی وچنان بودی که ماه وآفتاب بیک جای کرد آمده بودی پس خدای
عز وجل جبرئیل را با آدم فرستاد وکفت بکوی که خدای عز وجل میفرماید که این خانه را طواف کن که این خانه منست تا دل تو
سکون کیرد همچنانک فرشتکان کرد عرش طواف کنند تو این خانه را طواف کن پس همه مناسک حج او را بیاموخت
بعرفات فرمودش بیرون شدن وآدم را از حوا یاد بود از غم خویش وحوا را بجده دلتنک شده برخاست ومیان آن کوهها
همی رفت وروی سوی ما کرد وندانست که کجا همی رود چون بکوههای عرفات رسید آدم را دید ویکدیکر را بشناختند
وآنجا معرفت افتادشان پس خدای عز وجل آن کوهها را عرفات از بهر آن نام کرد پس چون آدم حج بسر برد نتوانست

بمکه بوذن بمیان آن کوهها اندر بس بیامذ وکرد بیت المعمور طواف کرد وخانه را بدرود کرد وبهندوستان باز کشت هم بذان
کوه که از آسمان بروی فروآمذه بوذ وحوا را با خویشتن ببرد چون سال دیکر همان وقت بوذ آدم را باز هوای خانه خواست از هندوستان
بمکه آمذ وخانه را طواف کرد وبعرفات شذ ومناسک حج تمام کرد وبهندوستان رفت وچهل سال همچنین بوذ وقت حج بمکه آمدی
وبجز دریا فتی وبان کشتی وهرکجا آدم علیه السلام پای نهاده است امروز شهرست وآباذانیها وهرکجا میان دو پای او بوذه
امروز همه بیابانست ومیان پای او سه روزه راه بوذی وآن خانه تا وقت نوح علیه السلام همچنان بوذ بجای پس چون
طوفان آمذ خذای عز وجل آن خانه را برداشت وبان باسمان چهارم برد وکوهی را فرمان داذ که برجای خانه بنشست
تا آب عذاب برجای خانه نیایذ وآن کوه همچنان بوذ وکس جای خانه ندانست تا بوقت ابرهیم صلوات الله وسلامه
علیه پس خذای عز وجل آن کوه را ازجای برداشت وبجایی که بوذ بنهاذ وخانه راجای بدیذ آمذ وابرهیم را فرموذ تا آنجا
خانه کعبه را بنا کرد از سنگ چنانکه بقرآن اندر یاذ کرد واذ بوانا لابراهیم مکان البیت وکروهی کفتند آن خانه از یاقو
سرخ بوذ ولیکن نه از آسمان آمذه بوذ وآدم بنا کرده بوذ بفرمان خذای عز وجل وچون توبه آدم علیه السلام قبول آمذ و
بالای او کم شذ دل او بذین جهان تنگ بوذ ونیارامیذی خذای عز وجل ورا از بهشت اسپرغمها فرستاذ ومیوها وحجر
الاسود سنگی بوذ از سنگهاء بهشت واز ماه سفیدتر بود وخذای تعالی آن را بادم فرستاذ واز آن اسپرغمهاء بهشت خذای
عز وجل مورد فرستاذ وباذرنک وترنج ونارنج وآدم آن مورد را بذان کوه اندر بنشاند وآن درختی شذ بزرگ وعصای
موسی از شاخ آن بوذ وشاه اسپرغم فرستاذش واز میوهای بهشت خذای عز وجل وراسی کونه میوه فرستاذ خوردنی
تا هم بر زمین بنشاند از آن ده کونه با پوست وده کونه بی پوست ومیانه اندر دانه وده کونه بی پوست وبی دانه اما آنچ
با پوستست که مغز آن شاید خورد کوزست وباذام وپسته وفندق وکوکناد وبلوط وشاه بلوط ونار ومورد وکوز هندی
اما آن ده که از او پوست نیست ودانه هست چون خرما وزردالو وشفتالو وآلو وعناب وسنجد وسلج ولنج وسو ومقل
وشاه لوک واما آن ده که از نه پوستست ونه دانه که ببیند اند چون سیب وامرود وابی وانکور وتوت وانجیر وخیار وباذرنک
وخربزه وخیار پس آدم علیه السلام این همه بر زمین هندوستان بکشت واز آنجا بجهان اندر پراکند وخذای عز وجل
زمین مکه را برابر عرش نهاد واز آن حرمت عرش حرم وخداوندان اخبار کروهی چنین کویند که آدم علیه السلام این خانه را
از سنگ کرد وکویند خذای عز وجل آدم را بفرموذ که بزمین مکه شو وآنجا برابر عرش خانه بنا کن از سنگ وجبرئیل را بفرستاذ
تا با وی بمکه شذ واو را جای خانه بنموذ وآدم حجر الاسود را با خویشتن ببرد وآن خانه را بنا کرد از سنگ کوه حری و دیوارش
از سنگ کوه طور سینا وکوه اسار وکوه جودی وآن کوهها را فضل کرد بر همه کوههای جهان وچون آدم آن خانه را اسپری کرد

آن حجر الاسود را بیک رکن آن خانه بر نهاذ وهمی تافت چون ماه پس از آن از بسیاری که کافران دست در آن مالیدندی
سیاه کشت پس جبرئیل بفرموذش که این خانه را طواف کن ومناسک حج او را بیاموز وآدم حوا را برکرفت وبهندوستان شد
واز آنجا هر سالی بحج آمذی تا بمرد وکورش هم آنجا در کوه سراندیب است پس خذای عز وجل نخستین چیزی که آدم را باذ آهن بوذ
واز آن کوه بیرون آورد وجبرئیل همه او را بیاموخت تا همه آلت برزیکری از انجا راست کرد واز آهن تنوری کرد وآن تنور
تا بکاه نوح بماند وآب طوفان از آن تنور برآمذ چنانک خذای عز وجل یاذ فرموذه است که وفار التنور وامیر المؤمنین علی
علیه السلام میفرماید که وفار التنور وقت صبح است پس آنکه جبرئیل علیه السلام او را بیاموخت تا یکی کوسفند را بکرفت
وپشم از وی بچید وحوا برشت وبتافت وآدم خویشتن را از آن یکی پیراهن ساخت وحوا را پیراهنی تا سر وتن بپوشانیذ پس
نخستین خانه که بذین جهان اندر بنا کرد آن خانه کعبه بوذ وخذای عز وجل بقرآن اندر چنین یاذ فرموذ ان اول بیت
وضع للناس للذی ببکة مبارکا فرموذ که نخستین خانه که بر زمین بنا کردند خانه کعبه بوذ وکس پیش از آن خانه مکه
ندیذه بوذ وندانسته ومکه را بتازی بکه نیز خوانند ومعنی بکه بتازی آن بوذ که مردمان آنجا کوذ آیند وانبوهی کنند
بسیار چون آدم آن خانه را بنا کرد وبهندوستان باز شذ خویشتن را نیز خانه بنا کرد وخذای عز وجل آدم را کرامی کرد
وملک زمین همه بذو داذ وهرچه بر زمین بوذ از چهارپای ومرغان ونخچیر وهمه جانوران فرمان بردار وی کرد وهرچه
اندر زمین بوذ همه مسخر او کرد تا هرکذام که خواست خورد وهرکذام که خواست کار فرموذ تا روزکار بر آن بر آمذ
اندر خواستن ابلیس لعنه الله تعالی پاداش عمل خویش پس چون کارها بر آدم راست باستاذ ملک زمین
یکسر او را شذ وخذای تعالی ابلیس را از بهر او بلعنت کرد واز صورت ومرتبت فرشتکی بیفکند ومهتری فرشتکان
از و باز ستذ ودوزخ وعده کردش واز رحمت نومیذ ونامش بکردانیذ ابلیس با خذای تعالی مناجات کرد وکفت یا رب
هیچکس نبوذ که ترا خدمت کرد که نه ویرا پاداش داذی ومن چندین سال در آسمانها وزمینها خدمت تو کردم وهیچ
فرشته نبوذ که چندان توانست کردن تو مرا بلعنت کردی وملک زمین از من باز ستذی ومرا دشمن داشتی مرا بر خدمت
هیچ پاداش ندهی خذای تعالی ورا کفت ای ملعون چه خواهی ابلیس کفت انظرنی الی یوم یبعثون مرا زندکانی ده
تا آنکه که همه خلق بمیرند وجز من زنده کس نماند اندر میان دمیذن صور کفت داذم کفت یا رب اکر مرا تا آن روز
زندکانی داذی من این داکه بر من فضل کردی یعنی آدم را وفرزندانش را از راه ببرم وکلوشان بکیرم چنانک خذای تعالی
از ابلیس یاذ میکند ارایتک الذی کرمت علی لئن اخرتنی الی یوم القیامة لاحتنکن ذریته الا قلیلا یا رب
بر این که آدم را بر من فضل کردی واز من کرامی تر کردی اکر مرا زمان دهی ومرک ندهی تا روز قیامت من این ذریت وفرزندان

وی هم را هلاک کنم و از راه ببرم الا اندکیها که تو ایشان را نگاه داری و احتنکن معنی از حنک گرفتن است و حنک کلو بوذ
خذای عز و جل فرموذ اذهب فمن تبعک منهم فان جهنم جزاؤکم جزاء موفورا شو از ایشان هر که ترا متابع شوذ
و فرمان تو کنند ایشان را بتو جوئی و تو بذیشان و مرا اندر میان ایشان پیغامبران باشد و کتابها باشد
که ایشان را نگاه دارد تو بذیشان هیچ نتوانی کردن جز آنک بذیشان وسوسه افکنی و بر ین المنکرات کنی پس گفت
واستفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک الآیة فرموذ که شو هرچه بتوانی کردن بکن و هر کرا
از ایشان بخویشتن توانی خواند بخوان و هم سواری و پیاذه که داری بر ایشان بجمار و با ایشان بخواسته و فرزندان انبازی
کن و انبازی درین آنست که هر خواسته که حرام بوذ بهره تست و هرچه حلال بوذ و زکوة از و بذهند آن بهره منست و هر فرزندی
که از حرام بوذ بهره تست و هرچه بتوانی ایشان را وعده کن وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا گفت وعده ابلیس نبوذ
مگر همه مکر و فریب و غرور و وعده خذای عز و جل راست بوذ چنانک جایی دیگر فرموذ الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء
ایدون همیگوید که ابلیس شما را وعده درویشی همیکند که زکوة مده و کس را چیز مده که خواسته تو کم شود و تو درویش شوی و ایدون
فرماید که تو زنی کن تا از آن شاذ شوی خذای عز و جل فرموذ والله یعدکم مغفرة منه وفضلا خذای عز و جل فضل خویش را
وعده همیکند که اگر از خواسته خویش نفقه کنی و ببخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش باز دهم و اگر گناه کنی و باز توبه کنی ترا عفو کنم
پس هر که وعده ابلیس گیرد و وعده خذای عز و جل دست باز دارد با ابلیس اولیتر و بدوزخ اولیتر و این سخن که خذای عز و جل
جل جلاله فرموذ واستفزز من استطعت منهم نه اورا فرموذ که این خلق را هلاک کن و از راه ببر چنین نشاید اندیشید بر خذای
تعالی ولیکن این را وعید گویند صورت این بظاهر امر ست و بمعنی وعید ست بفرمان معنی این چنان بوذ که برو و هرچه توانی
کردن بکن و معنی این آن بوذ که تو خوذ هیچ نتوانی کردن نه بینی که مر بندگان را فرموذ اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر
هرچه خواهید کنید که خذای تعالی داند که این نه امر رضا بوذ این را امر وعید خوانند و معنی این بوذ اگر کنید نپسندم
و شما را عقوبت کنم و همین گفت خذای عز و جل ابلیس را واستفزز من استطعت منهم بصوتک نه اورا فرموذ که بندگان مرا
بخوان و از راه ببر فرموذ که شو و هرچه توانی کردن بکن که تو خوذ چیزی نتوانی کردن چنانک مرد ایدون گوید که هرچه مرا
سوار و پیاذه بوذ بذین کار افکندم و اورا نه سوار بوذ و نه پیاذه ولیکن معنیش آن بوذ که تو خوذ چیزی نتوانی کردن اندرین کار
که همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردن و اورا متابع شذند مگر گروهی از ایشان که مؤمنان اند و آنکه متابع
شذند چنان آمذ که ابلیس ظن برد و خذای عز و جل بقرآن اندر یاذ کرد و فرموذ ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه
الا فریقا من المؤمنین فرموذ که ابلیس ظن کرد تا این خلق و یرا متابع شوند بیشترین ایشان ظن ابلیس راست کردند

واورا متابع شذند مگر گروهی که ایشان مؤمنان اند که ظن ابلیس همی دروغ کنند و اورا متابع نشوند و فرمان حق تعالی کنند
و خذای عز و جل فرموذ وما کان له علیهم من سلطان الا لنعلم من یؤمن بالآخرة ابلیس را برین خلق سلطانی بوذ و نه
چنانست که ستم کسی بجایی تواند بردن تا این کس بخواهد و اورا بر ایشان مسلط نکردم بذانچه خواهد اگر ایشان بخواهند
وانک ایدون گفتم اورا که هرچه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا بدید آید که آنکس که بر سخن بگروذ کذامست و آنک فرمان من
گزیند کذامست و آنک ابلیس را متابع شذ کذامست و علما و مفسران و حکما تاویل این آیت چنان گفتند که من یاذ کردم تا کسی
نپندیشذ که خذای عز و جل ابلیس را مسلط کرد بر خلق و ویرا فرموذ که بندگان مرا از راه ببر که ازین اندیشه بتوحید نقصان آید
و زیان کار شود نعوذ بالله من الخسران فریفتن ابلیس آدم را صلوات الله علیه بزمین هندوستان و مکر و حیلت بر فرزندان
و شریک شذن با فرزندان آدم صلوات الله علیه پس چون ابلیس لعنة الله با خذای عز و جل جل جلاله مناجات کرد و حق تعالی
اورا زندگانی داذ بر ایستاذ بر آنک آدم را و فرزندانش را از راه ببرد نخست بر آدم آمذ و با او دوستی گرفت و گفت ای آدم
خذای عز و جل مرا از بهر تو از رحمت نومیذ کرد و ملک از من بستد و ترا داذ و من اکنون با تو دوستی کریم و ترا خدمت کنم
و با آدم بیک جای همی بوذ بزمین هندوستان آدم گفت یک راه که مرا زندگانی با وی باید کردن باری با او مراعات کنم بهتر بوذ
پس نخستین چیزی که آدم را بفریفت آن بوذ که آدم را از حوا فرزندی آمد و یک سال زیستی بس بمردی چون حوا چهارم فرزند بار گرفت
ابلیس آدم را گفت ای آدم من سخت غمگینم از بهر آنک فرزندان تو نزیند آدم گفت حکم خذای عز و جل راست و مرگ و زندگانی بدست
خذایست ابلیس گفت مرا بدل ایدون همی آید و امیذ دارم که این فرزند که بشکم حوا اندرست نیکو روی آید و درست دست و پای
و زندگانی دراز بوذ و چنین فال همی زنم اگر چنین آید و پسری آید مرا بخشی گفت بخشم گفت اورا بنده من خوانی گفت خوانم و ابلیس را
نام حارث بوذ گفت اورا عبد الحارث نام کنی گفت کنم پس حوا پسری بزاذ نیکو روی و درست اندام ابلیس گفت ای آدم نه بینی
که این فال که من زدم راست آمذ و پسری آمذ همچنانک گفتم انچه گفتی وفا کن و این را بنده من خوان تا مرا نیز ازو بهره بوذ
هم مرا و هم ترا آن پسر را عبد الحارث نام کرد و خذای عز و جل بقرآن اندر یاذ کرد و فرموذ هو الذی خلقکم من نفس واحدة
ثم جعل منها زوجها فرموذ بذین بسیاری که هستید از یک تن آفریدم و جفت وی را هم از و آفریدم تا دلش با او بیارامد
فلما تغشیها حملت حملا خفیفا فمرت به گفت آدم با جفت خویش گرد آمذ و بار گرفت بس روزگار بگذشت و بار
در شکم او گران شذ فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین چون بارش گران شذ خذای عز و جل را
دعا کردندی هر روز هم آدم و هم حوا که این فرزند ما درست دهی بدست و پای ترا شکر کنیم فلما آتیهما صالحا جعلا له
شرکا فیما آتیهما گفت چون فرزند بزاذ درست بوذ و با او انبازی کردند اندران فرزند یعنی ویرا بندگی با ابلیس داذند

وعبد الحارث نام کردند پس نخستین چیزی که ابلیس آدم را بفریفت بدین جهان اندر این بوذ واین نه انباز کرفتن بوذ بخذای تعالی
بکرچه معنی این چنین باشد که دوستی مر دوست خویش را کوید که این فرزند من رهی تست این بحقیقت نه رهی باشد ونه بنده ولیکن
اندر دوستی با وی چنین کوید چنانک میان دوستان وآدم علیه السلام پیغامبری بوذ مرسل وبزرکوار وچنین نتوان اندیشید
ولیکن خذای عز وجل ازو نپسندید وهرچند معنی این سخن خرد بوذ خذای تعالی آن از آدم بزرک وبکناه انکاشت زیراکه از پیغامبران
صغایر کبایر بوذ ازان می بترت که ایشان زلت وکروهی کفتند که ابتهر آن بوذ که چون فرزندشان بمرد آدم حوا را کفت باک مدار که هنوز
بزاییم دیکر بار جفت وخواستکیم ودیکر فرزندمان باشد خذای عز وجل فرموذ فرزند ار جفت وخواسته همی بینی واین سخن بشرک برخواند
پس آن پسر بمرد وخذای عز وجل آدم را پسری بداذ واورا شیث نام کرد واز پس آدم پیغمبر بوذ وخلیفت او بوذ بر ملک زمین واز پس
شیث دیکر فرزندان آمدندش وهمه بزیستند وبا بمردند **خبر قابیل وهابیل** انکاه از پس شیث آدم را علیه السلام
فرزندان اندر پیوست وهر فرزندی که بیامذی دو بیامذی بیک شکم یکی نر ویکی ماده وهر دختری که با این پسر بزاذی بدان پسر
داذی که بشکم دیکر بیامذی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامذ بس نیکوروی آدم خواست که اورا بهابیل دهد قابیل کفت من همداستان
نباشم آدم کفت بروید وقربان کنید وآدم بسالی اندر روزی معلوم کرده بوذ که بذان روز قربان کردی ودعا وسجود کردی
واز آسمان چیزی سرخ بیامذی بر کونه آتش واورا دو پر بوذی سبز وبقربان نشستی که ایزد تعالی بذیرفته بوذی وکردان قربان
که نپذیرفتی نکردیذی وچون بقربان نشستی وبرفتی هیچ اثر ازان قربان نمانده بوذی ومردم بدانستندی که آن قربان پذیرفته
است وهر قربان که ناپذیرفته بوذی همچنان بماندی وهیچ نسوختی وخذاوند آن قربان میان خلق سیه روی وشرم زده
کشتی واین تا بوقت بنی اسرائیل بوذ پس خذای عز وجل بفضل خویش آن برداشت تا اکر پذیرد واکر نه با رستخیز خذای وکس نداند
پس چون قابیل لجاج کرد آدم کفت بشوید وقربان کنید تا هر که قربان او پذیرفته آید آن دختر را بدو دهیم ایشان برفتند وقربان
کردند وهابیل مردی شبان بوذ کوسفندی هر کدام بهتر بوذ بیاورد وبذان جایکاه قربان دست وپای ببست وبنهاد وقابیل برزیکر
بوذ یک دسته کندم بیاورد مدبرترین وکمترین وآدم علیه السلام هر فرزندی را پیشه آموخته بوذ پس آتش بیامذ بر کونه مرغی
وقربان هابیل بسوخت وناپدید کرد وکرد کندم قابیل هیچ نکشت قابیل هابیل را کفت من ترا بکشم هابیل کفت خذای عز وجل
قربان از پرهیزکاران بذیرد واکر تو دست فرا کنی بکشتن من مرا دست فرا نکنم بکشتن تو که من از پروردکار عالم همی ترسم پس هابیل
ازو همی شکوهید وقابیل مر اورا نکاه همیداشت تا روزی بر سر کوهی هابیل را خفته یافت سنکی برکرفت وبر سرش زد وبکشتش
نخستین خونی که بر زمین ریختند از فرزندان آدم این بوذ وخذای عز وجل بقرآن اندر یاذ کرد وفرموذ واتل علیهم نبا ابنی ادم بالحق اذ قربا قربانا
فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنك قال انما یتقبل الله من المتقین لئن بسطت الآیة تا انجاکه همیکوید وذلك جزاء الظالمین

بس خذای عز وجل فرموذ فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین فرموذ که پس بخواست کشتن برادر واورا
بکشت وزیان کار کشت واز پس او هر که از فرزندان آدم خون بریزد اورا همچنان بزه بوذ که نخستین او خون ریخت بر زمین پس
چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پذرش ببیند واورا برنشست برکرفت وهمی برد وکرد جهان همی کردانید وندانست که اورا چکونه
پنهان کند پس خذای عز وجل کلاغی را بفرستاذ سیاه چنانک وی همی دید ویکی مر یکی را بکشت وبمنقار مغاکی بکند وآن کشته را
اندران مغاک نهاذ وپنهان کرد قابیل چون آن بدید کفت قوله تعالی فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوءة
اخیه قال یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری الآیة کفت مرا چندان خرد ودانش نبود که این کلاغ اکنون مرا این
همچنان بایدکردن برخاست ومغاکی بکند وبرادر را در آنجا نهاذ وخاک بر سر او کرد وآدم صلوات الله علیه بحج شده بوذ وهمه
فرزندان بر نهاد بقابیل سپرده چون باز آمذ هابیل را نیافت بدانست که قابیل اورا کم کرده است برو لعنت کرد وسخنانی چند کفت
که از شعر کردانیده اند ندانیم که او بسریانی کفت یا بتازی **شعر** تغیرت البلاد ومن علیها ... فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم ولون ... وقل بشاشة الوجه الملیح ... فوا اسفا علی هابیل ابنی ... قتیلا قد تضمنه الضریح ... وجاورنا عدو لیس یفنی
لعین لا یموت فنستریح بس قابیل بنفرین شذ واورا بخت بذ کره نموذ وابلیس برو چیره شد وقابیل بپذیرفت بودن خواهر را
برکرفت وبزمین یمن شذ وانجا همی بوذ تا بمرد واو را فرزندان بسیار آمذند **کفتار اندر بیرون آوردن ذریت از پشت
آدم صلوات الله علیه** پس آدم علیه السلام هر سال از زمین هندوستان بمکه آمذی وحج کردی وباز بهندوستان
شذی یکسال بعرفات بیرون شذ وبموقف بایستاذ چون حج تمام کرد از بر کوه عرفات اندر یکی وادیست که آن را وادی النعمان کویند
بدان جایکاه خوابش ببرد خذای عز وجل هرچه از پشت او ذریت خواست آفریدن همه را بیرون آورد پیش وی واورا بنموذ وآدم را بدین
جهان صد وبیست فرزند آمذ از حوا هر شکمی یکی پسر ویکی دختر خذای عز وجل هرچه بپشت وی اندر فرزند خواست بوذن تا رستخیز
همه برو عرضه کرد واورا بنموذ چنانک بقرآن اندر یاذ کرد وفرموذ واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم
واشهدهم علی انفسهم پس خذای عز وجل بر ایشان عهد کرفت وایدون کفت که الست بربکم نه من خذای شمام از معنی استفهام همه
مقر آمذند وکفتند قالوا بلی شهدنا خذای عز وجل فرموذ ان تقولوا یوم القیامة انا کنا عن هذا غافلین تا روز رستخیز نکویید
ما ازان غافل بوذیم وندانستیم پس این همه را بدو نیم کرد یکی از دست راست ویکی از دست چپ پس آنها که از دست راست
بوذند ایدون فرموذ هؤلاء فی الجنة ولا ابالی فرموذ که این کروه را ببهشت کنم وباک ندارم وایشان را که بدست چپ بوذند کفت
هؤلاء فی النار ولا ابالی فرموذ که این کروه را بدوزخ کنم وباک ندارم وپیغامبر صلی الله علیه وسلم روزی نشسته بوذ واین
حدیث همی کرد با یاران از پس کفت کس بوذ که کار بهشتیان کند وطاعت همی کند تا میان او وبهشت چندان ماند که

شراک نعلین پس آخر معصیتی کند که آن همه باطل کند و او بدوزخ جاوذانه بماند و کس بود که او معصیت کند تا میان او و دوزخ

جدان بماند که شراک نعلین پس آخر او طاعتی آید که آن همه باطل شود و به بهشت رود و جاوذانه بماند عمر و بن الخطاب

رضی الله عنه نشسته بود گفت این کار کردن چه سود پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود اعملوا فکل میسر لما خلق هر آن را که بهشت

را آفرید از و کار بهشتیان آید و آن را که دوزخ را فریذ از و کار دوزخیان آید والله اعلم اندر نبوة آدم و شیث علیهما السلم

پس خذای عز و جل بر آدم بصد و بیست سال اندر شصت صحف از آسمان بفرستاذ و گروهی از علما گفتند که بیست صحف فرستاد

و جبرئیل بیامد و برو خواند و حروف معجم او را بیاموخت یعنی حروف ابجد تا وی هجا بیاموخت و بدانست نوشتن و این همه صحف را

بدست خود بنوشت و فرزندان را بیاموخت و چون عمر آدم از پس توبه بر صد و بیست سال بر آمد قابیل هابیل را بکشته بود

و پنج سال بر آمد و خذای عز و جل آدم را از خواب بری داذ و تنها نادی خواهر وی بزاذ جبرئیل بیامد و گفت یا آدم خذای عز و جل

همی فرماید که این بدل هابیل است او را شیث نام کن و شیث بتازی هبة الله بود یعنی بخشش خذای تعالی پس چون شیث

بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان فضل تمام کرد و او را ولی عهد خویش کرد و خلیفه کرد بزمین و ملک زمین بدو داذ و او را

وصی خویش کرد و چون آدم بمرد خذای عز و جل شیث را پیغامبری داذ و بهمه فرزندان آدم فرستاذ و او را بسیار فرزندان

آمدند و همه فرزندان آدم امروز نسبت بشیث کنند زیرا که دیگر فرزندان آدم را بیش نسل نماند و ابوذر غفاری از رسول

صلی الله علیه وسلم پرسیده است که خذای را عز و جل بر زمین چند پیغامبر بود رسول صلوات الله علیه فرمود صد هزار

و بیست هزار و چهار هزار پیغامبر بود اولشان آدم و آخر محمد صلوات الله علیهم اجمعین و از ایشان سیصد و سیزده مرسل

بوذند که جبرئیل علیه السلام وحی بدیشان آورده مشافهه ابوذر گفت یا رسول الله خذای عز و جل چند کتاب فرستاذ

فرمود که صد و چهارده کتاب پنجاه بر آدم و شیث و سی بر نوح و بیست بر ابرهیم و ده بر کتاب پیغامبران و این چهار کتاب

یکی توریت موسی بوذ و دیگر زبور داود و سوم انجیل عیسی بود چهارم فرقان محمد بود صلوات الله علیهم اجمعین و علی

الانبیاء و المرسلین خبر مرگ آدم علیه السلم علما اختلاف کرده اند که چند بود و بیشتر و کمتر ایدون گفتند که آدم

هزار سال بزیست و گفتند آن روز که خذای عز و جل ذریت از پشت او بدید آورد و همه را عرض کرد تا بدانست که هر کسی

بدین جهان اندر چند زید هر گروه فوج فوج می گذشتند چون فوج پیغامبران آمد میان ایشان اندر یکی پیغامبر بود که

بر گناه خویش می گریست همچنانک آدم گریسته بود آدم را از حال گریستن خویش یاذ آمد پرسش کرد گفت یا رب این کیست

فرمود که فرزندی است از فرزندان تو پیغامبری نام او داود و از و همچنان زلت آید که از تو آمد و همچنان بگرید که تو گریستی

آدم را بر او رحمت آمد گفت یا رب عمر او چند باشد فرمود که شصت سال گفت یا رب از عمر من چهل سال او را ده تا او را

صد سال راست شود خذای عز و جل آدم را آگاه کرده بود که عمر تو هزار سال بود پس چون آدم بهندوستان آمد عمر خویش همی

شمرد که چند شد چون نهصد و شصت سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کرده

از عمر من هنوز چهل سال باقی مانده است گفت من غلط نکردم تو از عمر خویش چهل سال بیک داود داذی آدم از آن منکر شد گفت

ندادم خذای عز و جل فرمود مر ملک الموت را که باز گرد تا او را هزار سال تمام شود پس خذای عز و جل آدم را هزار سال عمر تمام کرد و داود

را صد سال تمام کرد پس چون آدم بمرد خذای عز و جل شیث را فرمود بدان کتاب اندر که بدو فرستاذ که چون فرزندان آدم شرطی بکنند

بگوی تا گواهی بکنند تا منکر نشوند چنانک آدم شد و چون عهد بکنند بگوی تا بنویسند تا فراموش نکنند چنانک آدم فراموش کرد

عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و بدین جهان افکندا از بهشت و بخبر اندر ایدون آمد که آدم چون بیمار شد از پس بیست و یک روز بمرد

خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ پیش از مرگ او بیک روز و فرمود او را که فرزندان را وصیت کن و شیث را وصی کن و خلیفه کن

پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضلتر بود و عالمتر خذای عز و جل خواست که خلیفه پدر او باشد و پیغامبر

بود و آن وصیت کردن آدم سنت گردد و آن فرزندان از پس او همان وصیت نگاه دارند و شیث را آنچه بایست فرمود پس فرمود

پس آدم بمرد و خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ سوی شیث با پیغامهای خویش و او را بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن

تا آن سنت بماند بفرزندان آدم اندر و جبرئیل آدم را بشست تا شیث بیاموخت و خذای عز و جل مر او را از بهشت کفن فرستاذ

و جبرئیل آدم را بجامهای بهشت اندر بپیچید و بنهاذ و شیث را فرمود که برو نماز کن او مر جبرئیل گفت تو کن جبرئیل گفت خلیفه

پدر تویی ترا باید کردن شیث برو نماز کرد و سی تکبیر بکرد از آن چهار آنست که سنت ماند و دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس

بفرمود که گور کن و آدم را بمیان آن خاک اندر پنهان کن و این سنت را کار بند اندر همه فرزندان آدم و علما اختلاف کردند اندر گور آدم

گروهی گفتند که گور آدم بزمین هندوستان هم بر سر آن کوه سرندیب است که از آسمان آنجا فروذ آمد و گروهی گفتند که گور وی بزمین

مکه است بر سر کوه بوقبیس و ایدون گفتند که از پس آدم حوا یک سال بزیست پس بمرد و شیث او را با آدم یکجا بگور کرد و بخبر اندر

چنان آمد که چون خذای عز و جل بوقت طوفان نوح گور آدم و حوا او باز کرد و استخوانها بکشتی اندر نهاذ و چون از کشتی بیرون

آمد باز هر دو را به بیت المقدس بگور کرد و اکنون گورهاشان آنجاست خبر اندر پیغمبری شیث علیه السلم

پس شیث بخلیفتی بنشست بملک روی زمین و ایدون گویند که چون آدم بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بوذند و شیث از همه

مهتر و بهتر بود و نشست بمکه کرد و همه عمر خویش آنجا بود و هر سال حج کردی و جهان آباذان داشتی و خانه آباذان همی کردی

و چون از عمر او نهصد و پنجاه بگذشت او را پسری آمد انوش نام کرد و شیث او را وصی خویش کرد و خلیفه روی زمین کرد

و شیث بمرد و انوش او را بر آدم بگور کرد و شیث نهصد و دوازده سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی کرد و وی را خلیفه کرد

بر زمین و انوش و قینان خلیفگان زمین بوذند و ملکان زمین بوذند ولیکن کس از ایشان نبوذ پیغمبر و این قینان را
فرزندان آمدند بسیار و اندر میان ایشان یکی پسر بود نام او مهلائیل و قینان مهلائیل را وصی کرد و بر زمین خلیفه کرد
و قینان هشتصد و چهل سال بزیست و پس بمرد و مهلائیل بخلیفتی بنشست و او را پسری آمد نام او برد و مهلائیل نهصد و بیست
و شش سال بزیست و برد را وصی خویش کرد و او بخلیفتی پدر بنشست و پسران و دختران آمدندش بسیار و اندر میان ایشان
پسری بوذ اخنوخ نام و آن ادریس پیغامبر بوذ علیه السلام که خذای عز و جل او را بقرآن اندر یاد کرد و فرموذ واذکر فی الکتاب
ادریس انه کان صدیقا نبیا و ادریس بزبان تازی است و اخنوخ بزبان عبرانی و از شیث تا با درین هیچ پیغامبر نبوذ
و او را از آن ادریس گفتند که او درس علم بسیار کردی قصهٔ آنک اول کسی که آتش پرستید که بود و آن پسری بوذ از آن
آدم علیه السلام که نام او قابیل بود که برادر خویش هابیل را بکشت از بهر آنک قربان برادرش را آتش بخورد و از آن او نخورد و چون
و چون وقت ادریس درآمد هنوز زنده بوذ و او را چندان فرزندان بود که عدد ایشان پیدا نبود و بکوههای شام اندر بود و فرزندان
او همچنین پس چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان هابیل چرا بخورد و آن تو نخورد گفت ندانم گفت زیرا
که هابیل بن آدم آتش پرستیدی و تو نپرستیدی تا ازو خشنوذ شود و این ملک زمین که از تو بشد از آنست با تو و فرزندان
تو رسد قابیل آتش را بپرستید و سجده کرد و فرزندانش بوذند بسیار همه را بفرموذ تا آتش پرستیدن و نخستین کسی که آتش
پرستید او بوذ و آتش‌خانه بنا کرد از عدن خود و همهٔ فرزندان او در آتش پرستی بمردند و یکی فرزند بوذ او را نامش بومال سخت شاد
کام بوذ و لهو و طرب دوست داشتی ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا او انگور را شیره کرد و بخورد و همه فرزندان خویش را
از آن بداذ و مست گشتند پس ابلیس بربط و رودها ساخت و ایشان را بیاموخت ایشان را کار آن بوذی که آتش پرستیدندی
و می خوردندی و بربط زدندی و مادر و خواهر و دختر هر کدام که خواستندی بزن داشتندی پس دیگر گروه از فرزندان آدم
علیه السلام چون خبر ایشان بشنیدند از عیش بنزدیک ایشان آمدند و کردار ایشان خوش آمدشان آنجا بماندند
و آتش همی پرستیدندی و می همی خوردندی و زنا همی کردندی و خذای عز و جل ادریس پیغامبر را علیه السلام بدیشان فرستاد
قصهٔ ادریس پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه پس خذای عز و جل ادریس را بدیشان فرستاد تا ایشان را بخذای
عز و جل خواند که از آن منکرات باز دارد شان او بیامد و ایشان را از آتش پرستیدن و می خوردن نهی کرد و از همه اندکی بدو
بگرویدند و آتش پرستیدن بگذاشتند و خذای عز و جل را پرستیدن و بیشتر هم بران بماندند و ادریس را ملک و پادشاهی نبوذ
نتوانست با ایشان حرب کردن ولیکن بزبان همی خواندشان و سیصد و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام
از آسمان سی صحف بدو آورد و ادریس علیه السلام آن همه بنوشت و نخستین کسی که چیزی بقلم نوشت او بوذ و نخستین

کسی

کسی که جامه دوخت او بوذ و مردمان را همه جامه پشمین بوذ که برشتندی و بتافتندی یا پوست گاو دباغت کردندی
و بر خویشتن افکندندی و ادریس چون بیامد جامه برید و بدوخت و خویشتن را پیرهن و شلوار کردی پس همه کس بیاموختند
آنگاه سان غزو کرد و برده آورد از فرزندان قابیل و پیش خود بپای کرد پس خذای تعالی او را باسمان برد چنانک بقرآن اندر یاد
کرد و فرموذ ورفعناه مکانا علیا و ادریس را پسری بوذ نام او متوشلخ سیصد و هفت سال بزیست و او را فرزندان بسیار آمدند
بی عدد آنگاه باخر عمرش پسری آمد نامش ملک کرد و از پس آنک ملک آمد نهصد و نوزده سال تمام شد آنگاه بمرد و او مسلمان
بوذ و خلق را بخذای عز و جل خواند و بسیار کس از آتش پرستی باز گشتند بگفتار او و این ملک را پسری آمد نوح نام کردش و این ملک
هفتصد و هشتاد سال بزیست پس بمرد چون پانصد سال از عمرش بگذشت نوح ازو بیامد و از پس آنک نوح بسرش از ماذر آمد
دویست و هشتاد و دو سال بزیست پس بمرد و خذای عز و جل نوح را پیغامبری داذ و خلق دران وقت بر دینها بسیار بوذند
گروهی آتش پرست و گروهی بت پرست و گروهی آفتاب پرست و ماه پرست و از گاه ادریس تا بوقت نوح هیچ پیغامبر نبوذ و
لیکن ملکان بوذند بعضی آنک بهری از جهان داشتندی بعضی آنک جملهٔ جهان داشتندی و گروهی بر دین راست بوذند
و خذای عز و جل را همی پرستیدند و خلق را بخذای عز و جل می خواندند والله اعلم ٥ گفتار اندر خبر کیومرث و پادشاهی
او بر آن قوم مردمان را اختلافست بکار کیومرث اندر و هر کسی چیزی می گویند گروهی از عجم گویند که آدم او بوذ و این خلق
از پشت او بوذند و او را گل شاه خواندندی که از گل آفریذه است و بر گل پادشاهی میکرد و جفت او بلد که حوا خوانند هم از آن
گل آفریذ و جان اندر تن هر دو اندر یک وقت و یک اندازه کرد نه پیش و نه پس و اگر چنین بوذی موافقت نبوذی ایشان و اهرمن
بزمین پادشاه بوذی و ایشان دو تن بوذند و معنی کیومرث زنده گویاست حی ناطق این قول عجم است و گروهی از علما اخبار
چنین گویند که او نبیرهٔ آدم بود و گروهی از عجم چنین گفتند که کیومرث و ابلد خفیش و مشی و مشابه بوذند که از زمین
برآمدند بصورت آدمی چنانک امروز نیست از آن پس خذای عز و جل جان در تن ایشان کرد مرهمی کردن اهرمن را پس چنین است که
از پس آدم شیث بود و خلیفهٔ او و پسرش انوش و پسر قینان بن انوش و کیومرث او بوذ و نخستین پادشاه اندر جهان او بوذ و پس
مقفع چنین گوید که چون قینان بپادشاهی بنشست سپاه کرد و بحرب جنیان شد و مهلائیل و شهنک بوذه است و علما اسلام
گویند او یکی بوذ از فرزندان حام نام چون شیث بمرد او را با برادرزادگان ناسازگاری افتاد برخاست و با فرزندان خویش بکوه
دماوند آمدند و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند و کیومرث را کهومرث نیز گویند و آنجا شهرها و ماویها کردند و مردی بوذ
نیکوروی و نیت نیکو داشتی و بدان حد دیوان ما و داشتند همه را از آنجا بیرون کرد بفر ایزدی که او را داده بوذ و سلاح او
یکی چوب بوذ بزرگ و فلاخنی و نام خذای عز و جل بران نوشته بوذ بزرگ تر نامی و هر کجا دیو و پری بوذی نام خذای عز و جل

بخواندی و بسنگ او را هزیمت کردی و همه برمیدندی و پسری بود کیومرث را که هیچون او مردانه هیشنگ نام و این پسر همیشه
بر کوهها بودی و خدای عز و جل را همی پرستیدی و هر گاه که پدر نزد او آمدی پدر را بپرسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بی
آزاری مردمان و پرستش خدای عز و جل او گفتی پس بی آزاری نتوان کردن مگر تنها و گاه پدر بدیدار او آمدی و گاه او بدیدار
پدر شدی پس گروهی ازان دیوان که از دست پدرش کیومرث بهزیمت شده بودند این هیشنگ را تنها بران کوه بدیدند تدبیر
هلاک او کردند و گفتند تا دل پدرش شکسته شود و با ما نتواند کوشیدن پس نگاه داشتند چون هیشنگ سر بسجده بر نهاد پاره‌ئی
کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاک کردندش و کس آگاه نبود و ازان فر ایزدی که کیومرث داشت دلش غم گرفت بی آنکه بدانست
که آن از چیست و او را چون دل غم گرفتی نزد آن پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخاست که سوی فرزند شود و هر
گاه که فرزندان خوردنی آوردندی او بهری بسوی هیشنگ بنهادی تا مرغان همی نخوردندی و بوی آموخته بودند کیومرث
این بسیار چیزها داشت با خویشتن چون براه اندر همی شد جغدی را دید که پیش او آمد در راه و بنشست و چند بار بانگ کرد
با سهم چون کیومرث درو رسید بر پرید و دورتر شد و باز بنشست و همی خروشید کیومرث اندیشه کرد و گفت این مرغ
با این خروش دل مرا خسته کرد و این خروش اگر از بنا شد گفت ای مرغ اگر خبر خیر است خجسته فال مانا ذات تو در فرزندان آدم
تا جهان باشد و اگر بد است شوم باشد فال شوم مانا ذات تو تا جهان باشد چون بر کوه شد پسر را دید هلاک شده و تباه کشته
جغد را نفرین کرد و ازین سبب مردمان او را شوم دارند و بانگ او را نا خجسته دارند و زجر را نیز ازین قیاس کنند و اگر نه او را
هیچ گناهی نیست پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد بخدای عز و جل تا او را روشن کرد اندکه فرزند را که کشت
و ندانست که آن فرزند را چگونه کند که تباه شده بود پس خدای عز و جل چاهی پدید آورد بر سر آن کوه او فرزند را بدان چاه فرو
هشت بجای گور و مغان اندرین کتابها گویند و گویند که کیومرث آن کنده را تا باب سوراخ کرد و آن فرزند را در آنجا افکند
پس چون بدانست که آن فرزند را مرده هلاک کردند آتش آورد و بر سر آن چاه برافروخت آتش بدان چاه اندر درافتاد و ازان
روز باز تا امروز هر روز ده پانزده باد آتش زبانه بر زند و بهوا بر شود و باز بدان چاه فرو شود مغان گویند آن آتش کیومرث
است که دیوان و مرده را ازان فرزند او باز می دارد و دور میکند پس چون فرزند را بگور کرد کیومرث سه روز بر سر آن چاه
همی گریست و دعا همی کرد و همی گفت یا رب مرا بنمای که این پسر مرا که کشت چون دیگر شب بود بخواب دید که پیری آمد و او را
گفت چند نالی که خدای تعالی ترا فرزند بسیار داده است و از تو بسیار خواهد بودن و ترا بر همه جهان پادشاهی خواهد دادن
و هر چه اندرین جهان اند همه فرمان بردار تو کردند تو بر قضای خدای عز و جل ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای
خدای عز و جل کار نیست که اندر کار او گفتار نیست که او آن کند که خود خواهد و من بقضاء او راضیم ولیکن مراد آنست که

بدانم که این فرزند مرا بدین حال که کشت گفت گروه مرده کردند که بفلان جایگاه اند و او را بنمود جای ایشان چون کیومرث از خواب
بیدار شد خدای عز و جل را شکر گزارد و عذر خواست ازان سنگدلی نمودن و مرغان را دید بدان حوالی که مونس وی بودند هر چه از بهر
پسر آورده بود همه پیش ایشان بنهاد و چون ازان خواب باهیبت برخاست چنان بود که هر که بوی درنگریدی ازو هیبتی بدل و اندر
آمدی و او نیکوتر از همه فرزندان آدم و بخردتر و دلیرتر و بزرگتر بود و موحد بود و بران کوه بر جانوران زیان کار بسیار بودند
چون شیر و گرگ و پلنگ و آنچه بدیشان ماند و هر که از ایشان کیومرث را بدیدندی از هیبت او بگریختندی و پسری بود او را
از همه کهتر و بروی نیکوتر ماری نام و بخرد تمام بود و او را بر همه فرزندان خود سالاری داد و ایشان را گفت هر چه کنید بفرمان او کنید
که برادر شما را هیشنگ مرده بکشتند و مرا بنمودند که ایشان کجا اند و خواهم شدن که مگر کین فرزند خویش از ایشان بستانم تا از دیگر فرزندان
حذر گیرند و اگر من خاموش شوم از شما هیچ کس زنده نماند ایشان گفتند پس ما با تو بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم بر دشمنان گفت
مرا یاری خدای عز و جل بسنده است شما ایدر بارام باشید پس کیومرث برفت چون از جمله فرزندان خویش بیرون آمد وقت نماز
پیشین بود یکی خروس دید سفید هم بر میان راه ایستاده و یکی ماکیان بر جنب وی و ماری پیش خروس آهنگ او کرده و مار بر خروس
حمله همی کرد و بغلبه او را همی نزد و هر بار که مار را بزدی بانگی خوش بکردی پس آن دیدار و بانگ و حرب او کیومرث را خوش آمد گفت
از مرغان این عجب مرغیست بر جفت خویش چنین مهربان که از دور بانگ همی دارد و حرب میکند او با دشمن چون فرزندان آدم
طبع این با طبع مردم نزدیک است پس کیومرث آن مار را بزد و بکشت و آن مرغ بدان مقدار الهام که او را بود بنشاط بانگی بکرد کیومرث
را سخت خوش آمد طعامی که داشت پاره در پیش وی انداخت آن مرغ سر بر زمین کوفت و منقار بران همی زد و آن جفت خویش را بخواند
گرفت و ازان هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد کیومرث گفت این هنر طبع و سخاوت که اندرین مرغست بفال نیکست که من
بطلب دشمن همی روم و یک دشمن فرزند آدم مار است این مرغ با مار حرب همی کند این فرخ مرغیست و بفال نیک است و داشتن وی
واجب است چون ازان کار که همی شد بپرداخت خروس و ماکیان را ببرد بنزدیک فرزندان آدم و گفت اینان را نیکو دارید که طبع این
با طبع آدمی نزدیک است و بفال نیک است و عجم خروس را و بانگ او را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سفید را و چنین گویند که
بهر خانه که این مرغ درو باشد دیوان اندران خانه نباشند و آنک بانگ خروس را بی نماز شام بد دارند و بفال گویند نه نیک است
ازان بود که چون کیومرث را کار بآخر رسید نالان شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و هرگز بدان وقت آن بانگ
نشنیده بودند گفتند چه شاید بودن بدین وقت چون بنگریدند کیومرث مرده بود پس ازان بدان وقت بانگ خروس بفال بد
گرفتند تا امروز خداوندان خبر ایدون گویند که خروس که بدان وقت بانگ کند و خداوند خروس آن خروس را بکشد آن بد
ازو درگذرد و اگر نکشد در بلا افتد پس کیومرث روی بنهاد بدان نشان که او را نموده بودند تا آنجا رسید که امروز شهر بلخ است

کروه مردم انجا بر لب آب ماوا داشتند ناکاهان بدیشان رسیدند و بزدن کرفت و بیک جندی را هلاک کرد و دیکران
بکریختند سه تن از ایشان بکرفت و بنام خدای عز و جل ایشان را ببست جنانک نتوانستی که از فرمان او بیرون آمدندی و دلش
بدان کین خواستن شاد شد آرزو کرد که انجا شهری کند و ماوا کاه کند خویشتن را آن سه پری را بفرمود که شهری را اندازه کردند
بدین میانه اندر که این دو رود است یکی بر راست و یکی بر جب این پایان خط بزدند و شهری را انجا بنا کردند یکی را بفرمود که برو و فرزندان
مرا اکاه کن تا بدین جای آیند که این شهر را بنا کنیم و بکوی ایشان را تا هر کرا از ایشان قوی هست بیایند و هر که ضعیف و خرد ند انجا
باشند تا ما از این کار بپردازیم انکاه ایشان را بیاوریم و مهتری مران پری را داد و این مرد را بفرمود یاری کردن او را و بنا همی
کردند بطالعی نیک و بروزکاری خجسته تا این پری بشد و فرزندان او را اکاه کرد و مهتر بنمود شان از انکه توانائی بود با او
برفتند و بر بند رفتند و اورا آفرین کردند و آن شهر را بنا کردند و انجا ماوا کرفتند و زن و فرزندان کروهی انجا آمدند و کروهی
هم انجا بدماوند و طبرستان بماندند و شهرها کردند و کیومرث این شهر تمام کرد و نامش هنوز ننهاده بود و کیومرث را برادری
بود که یک دکر را سخت دوست داشتندی و با او بیک شکم امده بودند و کاه این بنزدیک او شدی و کاه او بنزدیک این آمدی
و کیومرث کرد جهان همی کشتی و آباذان همی کردی و انجا که اباذان کرده بودی فرزندان را انجا بنشاندی و سیاح بودی
تا بر خرم کاه سوی فرزندان ادم شدی نزد آن کروه که مهتر ایشان قینان بن انوش بود و کاه بدیذار برادر و کروه خویش پس دیری
بر آمده بود که برادر کیومرث را ندیده بود برخاست و بدماوند آمد و فرزندانش را پرسید که پدرتان کجا است ایشان سوی مشرق
نشان دادند کفتند او انجا شهری همی کند با کروهی فرزندان و دیرست تا بدان حد وان شهر در رفته و کیومرث از آن پرداخته
بود و بر سر بالا شخصی را دید فرزندان را کفت کسی از شما غایبست کفتند نه کفت پس این که شاید بودن یکی کفت مکر یکی از پریان
باشد و بجلیتی آمده است کیومرث آن سلاح خویش که بدان حرب کردی بر کرفت و روی بدان شخص نهاد و چون نزدیک شد
بشناخت که این برادر او ست و بسی بدم او همی شد و همی کفت این دشمن ما است کیومرث کفت نیست که برادر منست و بس بتازی
کفت و بس بتازی آمیخته است و حرفشان بیک دیکر آمیخته است و نزدیک است کیومرث کفت بلاخ بتحقیق یعنی برادر من است
و آن شهر را بلخ نام نهاد و ابو زید حکیم چنین کوید که در جهان از شهرها بلخ قدیم است و کروهی کویند لهراسب بنا کرد و لیکن
بدینست که او جه کرد و باخبار او بدید باشد که کرده است و از آن باره و افزون شهر و دیهها و روستاها بهر وقتی پادشاهی
افزود و اصل کیومرث کرده است پس چون کیومرث برادر را بدید شادی کردند و جشن کرفتند و کیومرث را کفتند این شهر را طالعی
عجب افتاد مردمانی که اندرو باشند همه شادی دوست و تمام کار باشند که امروز که این شهر تمام شد چنین شادی بیاد ما را
خدای عز و جل و امروز همچنان است شهر بلخ که او کفت که مردمانش شادی دوست دارند و هر که از ایشان کاری کند با پیشه کند

انوران

اندران تمام آید و اورا دختری بود ماریه نام و پسری بود ماری نام که خلیفه بود از پس وی همان روز هر دو را بیک دیکر داذند
و جند کس را از پس ایشان زن و شوی داذ و ایشان را انجا بنشاندند و خود با برادر بحرب کروهی از دیوان شد که بمیان کوهها
بلخ بودند و زیان کردن کرفتند فرزندان او را و بیلخ دره ایست که از ان دره کی کویند رودی اندر میان آن همی آید پس با کروهی
از فرزندان از یک سو همی رفت و برادرش با کروهی دیکر سو بحرب دیوان و پریان شدند و پیشین علما چنین کویند اندر
تاریخها که دیو و پری از اول اشکارا بوذندی بر بنی آدم و یک دیکر را دیدندی و دوستی و دشمنی و حرب ظاهر بودی
تا بوقت نوح پیغامبر علیه السلام از پس طوفان چون کیومرث بمیان آن دره رسید انجا بدست حرب کردند و آتش
انداختند و برادر کیومرث را آتش در کرفت کیومرث و برا بانک زد که خویشتن را باب رود انداز او خویشتن را باب
اندر انداخت تا برست پس یکی از کوه سنکی بکردانید میان آن باذاف چون تنوری در میان رود باز افتاد جنانک آب
از این سر در آید و بدان سر بیرون شود و عامه بلخ ایدون کویند که آن زنی بوذه است باذشاهی و بلا یکی کردی و هر شبی
مردی آوردی و بامداذ بکشتی پس مردی اکاه شد و حیلت کرد تا او را رسوا کند و دعا کرد خدای عز و جل او را سنکی
کردانید و بدان آب اندر افکند اکنون آب بدهن او فرو شود و از فرج او بیرون آید آب چون کمیز بود و آن دیوان
برادر کیومرث را خواستند که عمدا او را در میان آب کیرند پس بیرون امدن نتوانند و در میان آب بماند و بمیرد پس
کیومرث خدای عز و جل را دعا کرد و بر پای خاست و حمله برد و همه او را بترسیدند و بهزیمت شدند و فرزندان کیومرث
از ایشان بسیار بکشتند و بسیار اسیر کردند کیومرث ایشان را بنام خدای عز و جل ببست و کارها شان فرمودندی و هر جای
که شدندی بر ایشان نشستندی و ایشان از او نتوانستی کریختن و نه کریز کردن از بیم نام خدای عز و جل پس چون
کیومرث به پیروزی بشهر بلخ باز امد بر یکی از آن مرده برنشست و یکی را مرکب برادر کرد تا او را برکرفت و بخانه برد
چون بجای خویش رسید حکایت برادر بکرد و آن پری و فرزندانش و آن فر و پیروزی او پس دیکر فرزندان آدم جمله
نزدیک کیومرث آمدند و اندر شهرها مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث با هم فرزندان آدم و فرزندزادکان
خود برکشت و بهر شهری خطبه کرد و کفت خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است کناه مکنید که اکر خدای عز و جل
کناه از کسی در کذاشتی از آدم اندر کذاشتی و نخستین خطبه که اندر میان فرزندان آدم کردند او کرد و بران کروه
مهتر قینان بود کفت ای اخی تو خلیفه پدری برین کروه خلیفه باش و از دست خویش هر کرا خواهی خلیفه کن
و مرا پادشاهی شناس که خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است هر که کناه کند از و نپسندم و سر خطبه بکفت نداییم که
بتازی کفت یا بسر یانی الحمد لله الذی عز علینا بکرامته و شملنا بعافیته و اصطفانا الذنبه احمده علی الائه

واشکروا علی نعمایه الذی من علی انبیائه برحمته ورأفته وقبول معرفته وکونوا لله عابدین

همه گفتند نیکو گفتی ما از تو این پذیرفتیم وهرکه ما را چنین فرماید بپذیریم و هرچند پادشاه نباشد پس کیومرث گفت سخن پند
وحکمت هرکه گوید از وی بشنوید بشخص منگرید بقیمت سخن بنگرید وحق از هرکجا که باشد بحق دارید تا خدای عز وجل نگاه دارد شما را
از فتنها پس همه سخن او بپذیرفتند پندهای او و آن روز پادشاهی بر وی افتاد و تا آن روز او را صد و ده سال گذشته بوده عمر
وسی سال از پس آن بزیست پس چون بازپسین آمد آن روز مادر از مادری پسری بزاد نیکوروی و او را سیامک نام کرد و این سیامک
پدر ملوک بوده است چون او را پیش کیومرث آوردند پس نیکو یافت مادرش را گفت که این را بس گرامی دار که اندر وی نیکویی
است و بزرگی و بدان خانه که او را پرورانی خروسی سپید با ماکیان بدار تا دیوان بگریزند و گزند نتوانند کردن مادرش شاد گشت
وچنان کرد که کیومرث فرموده بود و بعجم اندر چنین گویند که دیوان آگاه شدند که او پدر همه پادشاهان خواهد بودن
تدبیر هلاک او کردند و ماری بزرگ بیاوردند و در آن خانه که سیامک اندرو بود بیفکندند آن خروس سپید چون مار را
بدید بعادت خویش چنانک کسی بیگانه را ببیند بیاشوبد بانگ همی کرد مادر پسر آگاه شد گفت این بی وقت بانگ کردن چه
شاید بودن بشب اندر چراغ خواست و بنگرید ماری دید سهمگین و آن مرغ از مار بترسید و آن مار را بکشتند و کیومرث آگاه
شد و ایشان را جنگ کرد که چرا هر شب چراغ ببالین او ندارید هیچ وقت نباید که چراغ نباشد و بتاریکی باشد زیرا که فرزند
کربای هرچند روشنایی پیش بیند زیرکتر باشد و چون بتاریکی دارند ابله و بیخرد باشد و بدخوی باشد و این درتدبیر
اطفال گفته اند و از کیومرث نسبت گرفته اند و ورا بدین گونه بزرگ کردند مردی بدید آمد برهنه چون کیومرث و مدام
نزد کیومرث بودی و هرچه گفتاری را باید بیاد داشتن در همه احوال راغب بودی روزی پیش کیومرث نشسته بود
چون بیرون رفت کیومرث گفت مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم هم در خور وی نیکوروی و باخرد بنگرید که ایدر
کسی هست تا بدو دهمش تا از ایشان ملوک آید و جهان را همه گفتند نیک آید پس زنان گفتند زنی درخور او هست دختر
فلان هیربد شاه کیومرث برخاست و بخانه فلان شد و آن دختر او را بدید و با او سخن گفت او را با هوش و خرد یافت بفرمود
تا او را بسیامک دادند و از ایشان فرزندی آمد که از او نیکوتر اندر آن زمانه نبود و او را هوشنگ نام کردند پس او هنوز
کودک بود که سیامک از آنجا بی همی آمد بر راه دیوان دید و پریان که پذیره آمدندش و با ایشان حرب کرد و همه را بهزیمت کرد
و او خسته بخانه بازآمد و نالان شد چون کیومرث آگاه شد نزد او شد و او را بدان حال دید سخت غمگین شد گفت دریغ آید
مرا از جوانی تو و اگرنه آدمی را از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که همی گریست او نیز بگریست پس گفت ای پدر
فرزند مرا این بنهار بتو سپردم او را از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه کیومرث گفت پنداری که همه دلها بر یک حال آفریده است

ازسوی

ازسوی فرزندان مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خویش برین حال و این چنین بیجان و ضعیف و بیحیلت است چه حیرت
این آدمی پس بسی درنگ نبود تا سیامک بمرد و کیومرث او را بر کوه بلخ برد بر آن کنارم شهر که مردوی گویند سردابی کرد و آنجاش
بنهاد و خود هم بدان حال بنشست و چندگاه نگاه داشت پس آن گروه دشمنان که خبر هلاکت او شنیده بودند بیامدند
که کالبد او ببرند و بدی فکنند کیومرث سپاهی ساخته بود و اوشهنگ آگاه شده بود که پدر او را بچه حال بکشتند بحکمت
آهن از کوه بیرون آورده بود هم بدان خردی و از آن سلاح کرده بود باهوی کرده بود سهمگین و سپری کرده بود بر گونه کاردی
تیز کرده نه از دیده و شنیده پس آن روز چون سپاه بدید و او را اوشهنگ دهاوند خوانند یعنی تمام سلیح و این لقب بر او بماند
و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود پس اوشهنگ بدامن کوه نشسته بود با آن سپاه که بانگ واشتلم کیومرث شنید و خدای
خواندن او و فرزندانش آگاه شدند که دشمن پیدا کرده است بر کوه و حرب کردند سخت و همه را از آن حوالی برمانیدند و بسیار
را هلاک کردند و بسیار را اسیر کردند و اوشهنگ از آهن بندها ساخت و خمهای آهنین و ایشان را در آن خمها کرد با بند و سرش
استوار کرد و زندان از آن وقت باز پدید آمد و کیومرث بدان خردها و هنرها که از اوشهنگ دید سخت شاد شد پس بفرمود
او را که کارها من همی رانم ورا فرزندان خویش خلیفه کردش بزندگانی خود و از پس مرگ هم خلیفه کردش و بهرام نامه
بهرام الموبد چنین گوید که پدرش مشی و مادرش مشابه بودند و چون هوشنگ کودک بود کیومرث او را مدام با خود همی گردانید
و هرجایی که بشدی او را با خود ببردی از دوستی که با او داشتی و چنین گویند که هوشنگ هفت ساله بود از پس پدر بر کوه بلخ
همی رفت آهنگ شیر کرد از بهر آنکه ای که داشت بهر دو دست گوش شیر بگرفت و سر او بر سنگ همی زد تا هم دندانها و لب او
خرد بشکست آنگه او را از کوه فرود انداخت و دست شیر بشکست و در راه افتاد و شیر بشتافت و کیومرث رسید کیومرث
چون او را تنها دید که می آمد گفت چرا تنها همی آیی نترسی از دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ای پدر ترس من قضای خدای
عز وجل را باز نداره کیومرث را از این سخن عجب آمد بر آن خردی وی پس چون باز گشتند کیومرث آن شیر دید بر راه افتاده
و جان همی کند کیومرث گفت این چیست اوشهنگ قصه این شیر بگفت کیومرث بی گمان شد بخرد و هنر او و پس ورا گفت دانی که
این چیست گفت نه گفت این شیرست و از همه سباع قوی ترست اوشهنگ پس از این همه این کشتی و از پس آن کیومرث از وی عجایبها
بسیار دید و از این است که پارسیان گویند که او پیغامبر بود و پیشداد خوانندش و گروهی مردمان گویند کیومرث آدم بوده
و دانایان عجم گویند از فرزندان مهلاییل بن قینان بوده و داد کرده بود و از آن ملکان که همه جهان داشتند یکی این کیومرث بوده
و جهان آبادان داشت و مردی نیکوروی بود و او را سیاح خواندند و ما او و نشستن او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی
و با هیبت و بالا بودی و چندان بود ببالا که هر که او را بدیدی عجب داشتی و دستم پشم رشتن و موی رشتن او آورد تا از آن

جامها کردندی و از ادریس جامه دوختن آموخته بوذ و ایدون که هفصد سال بزیست پس بمرد **پادشاهی اوشهنگ**
و از پس او پاذشاهی اوشهنگ بگرفت و چنین گویند که این اوشهنگ نه پسر کیومرث بوذ پسر مهلائیل بوذ پس از اوشهنگ
پاذشاهی همه بگرفت و جهان آباذان کرد و خلق را بخذای عز و جل خواند و بر دین مسلمانی بوذ و نخستین کسی که درخت ببرید
اندر درختان و درها کرد خانهارا و بوذ و کانها زر و سیم و آهن او بیرون کرد و شهر کوفه او بنا کرد و سوس نیز گویند او کرد و آبها در جویها
اورد و آباذانی کرد و فرش فرموذ کردن تا بر زمین باز کشند و پوستها که در پوشند او بیرون آورد روباه و سمور و سنجاب
و هر کسی بذو دعوی کنند از فضلش که بوذ و سگان او شکار آموخت و دیوان را از آباذانی بیرون کرد و داد کرد اندر میان
خلق و همه کس بفضل او مقر اند و مغان پیشداذ خوانندش و پانصد سال گویند که پاذشاه بوذ و جمله جهان بگرفت و مغان
گویند که او بت پرستیذ و دروغ گویند که او جز خذای عز و جل نپرستیذ و پانصد سال بزیست پس بمرد و اندر عمر اوشهنگ
اختلاف بسیار است ولیکن این قدر که یاد کرده شذ از روایت صحیح است والله اعلم و از دین ادریس بوذ و خذای عز و جل او را چندان
نیرو داده بوذ که او دیوان را و ابلیس را فرمان بردار خوذ کرده بوذ و ایشان را فرموذه بوذ که از میان خلق بیرون شوید و همه را از آباذانیها
بیرون کرد و به بیابانها فرستاذشان و زینت ملوک باسب نشستن و زین بر نهاذن او آورد و خر بر اسب افکندن تا استر زاید او آورد
و اشتر بار بر نهاذن و یوز را شکار آموختن و تخت او بر تخت نشست و گویند پاذشاهی او چهارصد سال بوذ و کمتر نیز گویند
و خلاف اندرین بسیار کرده اند والله اعلم **پادشاهی جمشید** و از پس او جمشید بوذ و گویند که طهمورث بوذ و گروهی
گویند که خویش او بود و چنین گویند که آنک سلاح کرد او بوذ و سلاح از چوب و سنگ بود و شمشیر و خنجر و کارد و کرباس آورد
و از ابریشم و قزجامه و رنگهای الوان و دیوان را فرموذ تا گرمابها نهاذند و غواصی کردند و گوهرها از دریا بر آوردند و مردمان
را بیاموختند و راهها نهاذند از شهری بشهری رفتن و از نخ و سپیداب و رنگها آورد و اسپرغمها و بویها چون عود و مشک
و کافور و غالیه رسم او آورد و همهٔ مردمان را بر چهار گروه کرد از این گروهی دانایان و دبیران و گروهی لشکریان و گروهی
کشاورزان و گروهی پیشه وران و هر گروه را گفت هیچ کس مباذا که بجز کار خوذ کند پس علما را گرد کرد و فرموذ که از ایشان بپرسند
که چیست که این پاذشاهی بر من باینده و باقی دارد گفتند داذ گستردن در میان خلق خذای پس او داذ بگسترد و علما را بفرموذ که آن
روز که من بنشینم بمظالم شما نیز نزد من باشید تا هر چه در وی عدل و داذ باشد بنمایید تا من آن کنم و چنین روز که بمظالم بنشست
روز هرمزد بوذ از ماه فروردین پس آن روز نوروز کردند و بر ما اکنون سنت گشت و از عمرش هفصد سال بگذشت که یک روز درین
روزگار درد سرش نخاست و دشمن بروی بیرون نیامذ و رنج و غمی ندیذ پس روزی تنها او بخانه نشسته بوذ و آگاهی نداشت
که ابلیس بروزن فرو شذ و پیش او بایستاذ جم بترسیذ و را گفت تو کیستی گفت من یکی از فرشتگان آسمانم آمذه ام تا ترا نصیحت

کنم

کنم گفت بگوی که چه نصیحت داری گفت مرا بگوی که تو کیستی جم گفت من یکی ام از فرزندان آدم ابلیس گفت نیستی که تو نه بینی
چند آدمی بمانذند و بمردند اگر تو فرزند آدم بوذی تو نیز بمانذی و بمردی تو خذای آسمان و زمینی و تو خویشتن را می
نشناسی و تو از آسمان بوذی و این همه خلق تو آفریذی و با آسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمذی که کار زمین نیز راست
کنی و داد گستری و پس باز بآسمان شوی اکنون خوذ را فراموش کردی و من یکی از فرشتگان توام ترا بر من حق بسیارست و بیامذم که
ترا آگاه کنم و تو این داذ بر خلق زمین بگستردی و ایشان را بگوی که ترا پرستند و هر که فرمان کند او را پاداش نیکو کن و هر که
فرمان نکند او را با آتش بسوزان جم گفت چه حجت است بر من که خذایم ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و آدمی
فرشته نبیند و تو مرا می بینی معاینه و باز ابلیس ناپدید شذ جم را آن گفتار اندر دل کار کرد و گفت من خذای زمین و آسمانم بزمین
آمذم تا شما را کار راست کنم و چندین نعمتها شما را بداذم و درد مندی و مرگ و بیماری بر داشتم و اکنون بآسمان خواهم رفت
مرا بخذائی بپرستید و مقر شوید که من خذایم و هر که بگرود پاداش نیکوئی کنم و هر که نگرود او را بآتش بسوزانم پس بهمه شهرها
بذین گونه نامه نبشت و باطراف جهان خلیفتان فرستاذ و بسیار کس بذو بگرویذند و هر که نگرویذ او را بآتش بسوخت
تا همه جهان بپرستش او راست شذ کام و نا کام و چون از پاذشاهی جم هفصد سال بگذشت از کناره پاذشاهی او از جانب
مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب **پادشاهی بیوراسب** سپاهی بزرگ کرد و می آمذ و پاذشاهی او می گرفت و لشکر
او را بهزیمت می کرد تا انجا رسیذ که او بوذ و جم بطبرستان بوذ بدماوند چون آگاه شذ از وی بگریخت و متواری شذ یک سال
پس از یک سال خبر او بیافت او را بگرفت و بکشت و پاذشاهی بر بیوراسب راست شذ و کشتن جم چنان بوذ که اره بر سرش نهاذ
تا پای و بدو نیم کردش و پارسیان گویند بیرون ازین کتاب که بگریخت و بهندوستان شذ و انجا بزابلستان و بحدیثی دراز گویند
دختر شاه زابلستان بزن او شذ و پدر ندانست و امر بدست او کرده بوذ پس چون دست بذین دختر دراز کرد پسری آمذش
و تور نام کردش و او بگریخت و بهندوستان شذ و انجا هلاک کردندش و این تور را پسری آمذ شهم نام کرد و او را پسری آمد
اثرط نام کرد و او را پسری آمذ گرشاسب نام کرد و گرشاسب را پسری آمذ نریمان نام کرد و او را پسری آمذ نام او سام و او را پسری آمذ
دستان نام کرد و او را پسری آمذ رستم نام کرد و او را پسری آمذ و اخبار ایشان بسیار گوید المؤید بلخی بشاه نامهٔ بزرگ والله اعلم
خبر نوح پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه پس خذای عز و جل نوح پیغامبر را صلوات الله و سلامه علیه
پیغامبری داذ و نزدیک بیوراسب و قوم وی فرستاذ و بهمه جهان و مغان ایدون گویند که این بیوراسب آتش پرست بوذ
و هندوان گویند که بت پرست بوذ و درستی چنانست که بت پرست بوذ و خذای عز و جل بقرآن اندر یاذ کرد و فرموذ
قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله و ولده الا خسارا و مکروا مکرا کبارا و قالوا لا تذرن آلهتکم و لا

لا تذرن ودا ولا سواعا ولا يغوث ويعوق ونسرا وقد اضلوا كثيرا ولا تزد الظالمين الا ضلالا

واین ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام این بتان است که قوم نوح ایشان را پرستیدندی و نوح را فزون از هزار سال عمر
و زندگانی بود چون صد و پنجاه سال از عمرش بگذشت خدای عز و جل وی را پیغامبری داد و او هفتصد و پنجاه سال خلق را بخدای
عز و جل همی خواند کس بدو نگروید مگر اندکی و آن روز که از آسمان طوفان آمد او با مؤمنان بکشتی اندر نشست و هم هشتاد تن بودند
و نوح را پیغامبری بر همه اهل زمین بود از مشرق تا بمغرب و نوح را از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بدان صحف خواند که بر آدم
و شیث فرو آمده بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن جهان بگذشت و هیچ کس بدو نگروید و کودک از مادر بزادی و بزرگ شدی
پدر او را دست گرفتی و سوی نوح صلوات الله و سلامه علیه آوردی تا او نوح را بدیدی و بشناختی پس او را گفتی ای فرزند این مرد
جادو و دروغ زن است اگر من بمیرم نباید که تو بدو بگروی و اگر ترا فرزندی بود همچنین وصیت کن و همچنین قرن بقرن و فرزند بفرزند
وصیت همی کردند و نوح گاه گاه بشهر اندر شدی و ایشان را بخدای عز و جل خواندی او را بزدندی و از آنجا براندندی و نوح
صبر همی کرد بدین سخن اندر و نوح را زنی کافر بود و بنوح نگرویده بود و خدای عز و جل بقرآن اندر چنین یاد کرد و فرمود که
وضرب الله مثلا للذین کفروا امرأت نوح وامرأت لوط و نوح را ازین زن چهار پسر بود یکی سام و دیگر حام و سدیگر یافث و چهارم کنعان
و ازین پسران سه بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و کافر بود و این فرزندان نوح را فرزندان آمدند بسیار چون نوح را
روزگار بر آمد و دراز شد و رنج بسیار دید و صبرش نماند و دعا کرد بر قوم خویش بهلاک و گفت رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا خدای تعالی دعا او اجابت کرد و فرمود که من این خلق را هلاک کنم و نوح ندانست که ایشان را بچه هلاک
خواهد کرد خدای عز و جل نوح را بفرمود که درخت ساج بکار چون بزرگ شود و درخت گردد من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج
بچهل سال برسد و بزرگ شود و تمام نوح بدانست که ایشان را تا چهل سال هلاکت نیاید درخت بنشاند و بدان چهل سال اندر
خلق را بخدای عز و جل همی خواند درخت برسید و بزرگ شد خدای عز و جل وحی فرستاد بنوح که من این خلق را باب هلاک خواهم کرد
و نوح بزمین کوفه بود و بخانه وی یکی تنور بود از آهن که زنش بدان تنور نان پختی و چنین گویند که آن تنور آدم بود و اندر آن جای
نان پخته بود خدای عز و جل فرمود که علامت عذاب آن بود که از تنور آب برجوشد نوح ترسید که او نیز هلاک شود گفت

حتی اذا جاء امرنا وفار التنور قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین واهلک الا من سبق علیه القول و من آمن پس گفت رب نجنی ومن معی من المؤمنین

گفت یا رب مرا برهانی با این مؤمنانی که با منند خدای عز و جل وعده فرمود که ترا و اهل ترا برهانم پس چون آن درخت ساج برسید
خدای عز و جل او را بفرمود که این درخت ساج ببر و بیفکن و آن را تخته کن و آن تختها را یک دیگر میخ بدوز و از آن کشتی کن و نوح
ندانست که کشتی چگونه کند خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا او را بیاموخت چنانک بقرآن مجید اندر یاد کرد و فرمود

فاوحینا

فاوحینا الیه ان اصنع الفلک باعیننا ووحینا نوح کشتی بوحی خدای عز و جل کرد و خدای عز و جل آموخت او را پس تختها ببرید
و میخها بدوخت و از آن کشتی کرد چنانک خدای عز و جل فرمود وحملناه علی ذات الواح ودسر تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر
و الواح تختها بود پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بروی گذر شدندی و او را گفتندی ای نوح چه میکنی نوح گفتی که خدای تعالی
از آسمان آب فرستد و این همه خلق نیست شوند و من و هر که بمن بگرویده اند بدین کشتی اندر نشینیم و بر سر آب بباشیم تا برهیم
قوم او بروی بخندیدندی و او را افسوس کردندی و نوح ایشان را گفتی شما امروز بر ما افسوس میکنید و ما فردا بر شما افسوس کنیم
و خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و فرمود ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم
و ایدون گویند که نوح آن کشتی بچهل سال تمام کرد و درازای کشتی هزار و دویست ارش بود و پهنای وی ششصد ارش و او را سه طبق کرد
هر یکی ازین یکدیگر بطبق زیرین چهارپایان بودند و بطبق میانین مردمان بودند و بطبق زبرین مرغان و خدای عز و جل او را
ایدون فرمود قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین و فرمود که این خلق همه هلاک شوند نر سباع و نه چهارپایان اندر آبادانی و نه مرغ
اندر هوا تو از هر چیزی جفتی بگیر و بکشتی اندر کن نر و ماده نوح گفت یا رب من این خلق را کجا یابم ببیابان و هوا اندر خدای عز و جل
فرمود من این همه خلق را نزدیک تو آورم پس چون وقت طوفان برسید خدای عز و جل خانه مکه را از جای خود برگرفت و بر هوا برد
با حجر الاسود آنک آدم نهاده بود و بنا کرده و کوهی را فرمان داد تا بر جای خانه کعبه بنشست تا بمقدار آن خانه آب عذاب بنیاید
و نوح را صلوات الله علیه بفرمود تا گور آدم و حوا باز کرد و استخوان ایشان برگرفت و بکشتی اندر نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد پس
چون نوح از کشتی بیرون آمد آن استخوانها بگور کرد چون وقت آن بود که خدای عز و جل وعده کرده بود که آب عذاب فرستد نوح
همه فرزندان را و مؤمنان را سوی خویش گرد آورد و زنش نان همی پخت و تنور بر آتش بود آب از میان تنور بر آمد و زنش بدید و نوح
را آگاه کرد نوح گفت آمد وعده عذاب خدای تعالی پس نوح بکشتی اندر شد و همه مؤمنان را بکشتی اندر نشاند و هم هشتاد تن
بودند و گروهی از علما ایدون گویند که این قوم از پس نوح همه ذریت او بودند و نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن بودند
چنانک خدای تعالی فرمود وجعلنا ذریته هم الباقین فرمود که آنچه درین جهان بماندند همه ذریت نوح بودند و دیگر همه
هلاک شدند پس چهل شبانروز آب از زمین بر می آمد و کشتی از جای برخاست و چون آب کشتی را از جای برگرفت پسر نوح از کم
کافر بود باب اندر بماند و آب او را تا بمیان بگرفت نوح او را گفت یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع الکافرین ای پسر اندر آی بکشتی
و مسلمان شو تا با کافران غرقه نشوی او گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء این پسر شبان بود و هر گاه که باد آمدی و سیل
آمدی او گوسفندان را بر سر کوه بردی و خود بانجا شدی و از آب برستی چنان دانست که این نیز همچنان بودا او گفت ساوی الی
جبل یعصمنی من الماء بر سر کوه شوم تا از آب برهم نگاه دارد نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم گفت این فرمان خدایست

کما تسخرون

واز فرمان او کس را باز داشت نیست مگر آنک رحمت کند پس با وی حدیث میکرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد نوح گفت
رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق گفت یا رب این پسر من از اهل منست و تو وعده کرده که مرا و اهل مرا برهانی انجا که ایدون گفت
احمل فیها من کل زوجین اثنین واهلک خدای عز وجل فرمود یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح او نه از اهل تو است که
بتو نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و جهان پایان زمین بر سر آب آمدند خدای عز وجل باد را فرمود که تا همه سباع را سوی
نوح گرد آورد تا نوح از هر یکی جفتی بگرفت و بکشتی اندر آورد و دیگر دست باز داشتند تا غرقه شدند و چنین گویند که چون نوح
خر را بکشتی اندر همی برد ابلیس دنب خر بگرفت و بکشید نوح گفت ای ملعون در آی زود تر نوح خر را خواست که اندر آید ابلیس
با او اندر آمد نوح ابلیس را گفت چرا اندر آمدی گفت بفرمان تو آمدم که گفتی یا ملعون اندر آی پس آب از آسمان فرود آمدن گرفت
آب عذاب و از زمین آب بر آمد و همه مرغان هوا گرد کشتی اندر آمدند و نوح از ایشان از هر جنس جفتی بگرفت و دیگران همه غرقه
شدند و آب از آسمان گشاده شد و از زمین چشمها خاست چنانک خدای عز وجل فرمود ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا
الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر و کشتی بر سر آب آمد و راست باستاد و بر سر آب برفت و نوح گفت بسم الله مجریها و مرسیها
گفت بنام خدای عز وجل رفتن تو باد تا روی و هم بنام خدای تعالی باز ایستادن تو باد چون باز ایستی و چندان آب بر آمد که هر جا
که در جهان کوهی است بزرگ تر از بالای آن چهل ارش آب بر آمده بود از آن سخن که پسر نوح گفته بود که بر سر کوه شوم تا آب مرا
در نیابد پس نوح شش ماه بکشتی اندر بماند بر سر آب و بدین شش ماه اندر آب عذاب از آسمان بگسست و نخست نوح که بکشتی
اندر نشست از کوفه اندر نشست پس کشتی برفت و بزمین مکه شد و گرد حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد از آنجا بحد مشرق
افتاد پس بزمین شام آمد و چون کشتی همی گردید آن مردمان که اندرو بودند همی پنداشتند که غرقه خواهند شد خدای عز وجل
بدو وحی کرد که مرا بدین نامها بخوان تا کشتی بیارامد و دعا اینست آهیا شراهیا اذونی اصباوث آل شدی چون نوح
این بخواند کشتی قرار گرفت و چون شش ماه تمام بود کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی
وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی خدای عز وجل آب از آسمان باز گرفت و آنچه از زمین بر آمده بود بزمین فرو برد
چنانک بقرآن اندر یاد کرد و چون آب از کوه فرو نشست نوح از کشتی بیرون آمد و نگه کرد همه جهان آب دید هنوز و بر سر کوه بنشست
و ایشان که با او بکشتی اندر بودند از مؤمنان همه بیرون آمدند و نوح گفت الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین و آن روز
که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود از ماه محرم و روز دهم رجب بکشتی اندر شده بود و تمامی شش ماه اندر کشتی بود و نوح
با آن مؤمنان روز عاشورا روزه داشتی و هر که با وی بکشتی اندر بودند همه با وی بسلامت بیرون آمدند و دو خلق فزون آمدند
یکی خوک و یکی گربه و این دو خلق بر زمین نبودند و خدای عز وجل ایشان را بکشتی اندر آفرید و چنان بود که بکشتی اندر سرگین

جهان

جهانرا پایان و غائط مردمان بسیار شد و نوح را از آن اندوه آمد و مردم برنج رسیدند نوح خدای عز وجل دعا کرد و خدای
عز وجل بفرمود که دست بر پشت پیل فرو مال چون بمالید خوک از بینی پیل بیرون آمد تا آن همه پلیدیها بخورد و دیگر آن بود که موش
بکشتی اندر بسیار شد و طعام مردمان همی خورد و بیم آن بود که موش کشتی را سوراخ کند نوح دعا کرد حق تعالی فرمود که دست
بر سر شیر فرو مال چون فرو مالید عطسه داد گربه از بینی شیر فرو افتاد تا آن همه موشان را بخورد و نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه
چهل روز بماند تا آب بزمین فرو شد و همه خشک شد و بر زمین هر آب که ایستاده بود فرو رفت و آن آب که از آسمان آمده بود
نتوانست فرو بردن که آن عذاب بود و تلخ و شور بود اکنون آب این دریاها همه شور و تلخ از آنست که از آسمان فرود آمده بود
نتوانست زاغ را بفرستاد که برو و بر زمین بنشین و بنگر تا آب چند مانده است زاغ برفت و بر روی زمین یکی مردار یافت افکنده
آنجا بنشست و همی خورد و باز پیش نوح نیامد نوح برو لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس نوح کبوتر را بفرستاد که بنگرد
که آب چند مانده است بر روی زمین اندر کبوتر بیامد و بر روی زمین بنشست و پای بآب اندر نهاد و موی از پایش بشد از شوری
آب و پایش سرخ شد و آب بر زمین آن قدر مانده بود که آن پای او سرخ مانده بود و نوح مر کبوتر را دعا کرد و گفت خدای عز وجل
ترا بر دل خلق شیرین کناد چون آب همه تمام از زمین بشد نوح با آن مردمان از سر کوه بزمین آمد و بن آن کوه دیهی بنا کرد و هم هشتاد
تن بودند چهل خانه بنا کردند و از ایشان چهل مرد و چهل زن بودند و آن دیه امروز آباذانست و آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح
از پس طوفان سیصد سال بزیست و از آن گاه باز که بزمین آمد تا گاه طوفان هزار سال بود و نوح بزمین بابل هزار کم پنجاه سال
خلق را بخدای عز وجل همی خواند چنانک خدای عز وجل می فرماید فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما خدای عز وجل
این چندین هزار خلق باز از آن هشتاد تن بیرون آورد همچنانک خلق را از آدم و حوا بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمان
و ترسا و جهود و بت پرست و هندوان و رومیان و همه علما بطوفان مقرند مگر مغان که ایشان طوفان ندانند و نوح را نشناسند
و بنزدیک ایشان اندر خبر طوفان نیست و ایدون گویند که این جهان تا بود آتش پرست بود و همه ملوک جهان آتش پرست بودند
و ملک و پادشاهی ایشان را بود تا بوقت یزدجرد بن شهریار که ملک از وی بشد و بمسلمانان افتاد بگاه عمر بن الخطاب رضی الله عنه
جز ایشان همه خلق جهان مقرند و هر صحفی که از آسمان آمده است از پس طوفان بر پیغامبران چون صحف ابراهیم و توریة موسی
و انجیل عیسی و زبور داود و فرقان محمد صلوات الله علیهم اجمعین همه اندر حدیث طوفان پیداست و گروهی گویند که طوفان
بود و لیکن نه بهمه جهان بود و همه خلق هلاک نشد و نسل نبرید و نوح را پیغامبری نه بر همه جهان بود که نوح را پیغامبری باقلیم بابل
بود بزمین عراق و شام و یمن و طوفان بدان مردمان اندر بود که آنجا بودند و مردمان مشرق و حد روم و مغرب را خبر نبود از آن
و بقرآن اندر اینست که همه خلق هلاک شدند جز نوح و آن هشتاد تن و خدای عز وجل ایدون همی گوید اندر شأن قوم نوح

انهم كانوا قوم سوء فاغرقناهم اجمعين وهمی کوید وجعلنا ذریته هم الباقین واین هشتاد تن همه بمردند وهیچ نسل
نماند مکر ازین سه پسر نوح سام وحام ویافث از سام عرب وعجم آمدند وسپید رویان وپیغامبران ونیك مردان واز حام
سیاهان وحبش وزنکیان وهندویان وکاوران وفرعونان وملکان بد ستمکار واز یافث ترك آمد وسقلاب ویاجوج وماجوج
وکسانی که اندر ایشان خیر نیست ونوح بمرد ونسل این سه پسران بجهان اندر پراکندند وهر کسی از جهان کوشه بکرفتند پس
از طوفان هزار سال ملکی بدید آمد از نسل حام بن نوح ونامش ضحاك بود وجادویی دانست وپادشاهی همه جهان بکرفت واورا
بپارسی اژدهاق کفتندی **خبر پادشاهی ضحاك** واین ضحاك را اژدهاق کفتندی وازقبل آن کفتند که بر دو کتف او پاره
کوشت بزرك برسته بود دراز سر آن برکردار ماری واز این پیکار اندر داشتی وهرکاه که جامه از کتف باز کردی خلق را جادویی چنان
نمودی که آن دو اژدهاست وازین قبل مردمان ازو بترسیدندی وعرب اورا ضحاك خواندندی ومغان کویند بیوراسب بود واین
اختلاف که بیوراسب بوقت نوح بود واین ضحاك ملکی بود ستمکاره وهمه ملوك جهان را بکشت وخلق را بت پرستی همی خواندی
وبدین خلق را همی کشت وبایام هیچ ملکی چندان خون ریخته نشد که بایام او وتازیانه زدن وبردار کردن او آورد وهزار سال پادشاهی راند
وهمه خلق جهان ازو بستوه شدند پس چون خدای عز وجل خواست که آن پادشاهی ازو بستاند چون هشتصد سال بکذشت از پادشاهی
او آن کوشت پاره که بر سر دوش او بود ریش کشت ودرد کرفت وبی قرار کشت وهیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی کوید بخواب دید
که کسی کفتی که این ریش را بمغز سر آدمی علاج کن دیکر روز مغز سر مردم بران نهاد دردش کمتر شد پس هر روز دو مرد را بکشتی وآن مغز سر
او بفرمودی کرفتن وبران ریش نهادی تا دویست سال برین بکذشت وهر خلقی که اندر جهان بزندان بودند بکشت پس آن دیکران
از هر جای هر روزی دو مرد را بکشتی ومغزشان بیرون کردندی از بهر آن ریش را وضحاك بهر شهری کسی فرستاد تا هر روزی بهر
کوچه ومحلتی وظیفه کردند که دو تن بدهند وهمچنین همی کردند تا خواست که بر زمین کس نماند وهمه خلق جهان ازو بستوه آمدند وچون
کارش باخر رسید واورا هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی بود کشاورز واهنکری کردی وبدهی ورا دو پسر بزرك شده بود
واین هر دو پسر را از خلیفه ضحاك که در اصفهان بود بکرفت وسوی ضحاك فرستاد وضحاك آن هر دو را بفرمود کشتن ونام پدر این
پسران کاوه بود چون خبر یافت از کشتن پسران صبرش نماند وبشهر اندر آمد وفریاد خواست وبخروشید وآن پوست که آهنکران آنرا
پیش پای بسته دارند بر سر چوبی کرد چون علمی وفریاد کرد وخلق از ضحاك ستوه شده بودند واورا خوانسالاری بود که این کار بدست
او بود واورا دل همی سوخت بر ایشان از بسیاری خلق کشتن پس هر روزی ازان دو کان یکی را بکشتی ویکی را پنهان کردی ومغز کوسفند
بان بیاوردی وباضافت کردی وبانجا نهادی چون روزی ده یا پانزده برآمدی این مردم را که آزاد کرده بودی بشب از شهر بیرون
کردی وآزاد کردی وکفتی بابادانی مباشید وبه بیابانها وکوهها روید تا کسی شما را نبیند وایدون کویند که اصل کردان از ایشانست

پس

پس چون جور بسیار کشت وکاوه را فرزندان کشته شدند او برخاست وفریاد خواند وکفت ما تا کی این جور بریم که با ما یاری کند تا ما خلق را
ازین جور وستم برهانیم پس خلق برو کرد آمدند وبسیار مردم اورا اجابت کردند وکاوه آن خلیفه ضحاك که باصفهان بود بکرفت وبکشت
وشهر بکرفت وبامیری بنشست وخزینه وسلاح برداشت وبمردمان بخشید وخراج بستد وتبعش بسیار کشت وباصفهان مردی را
خلیفه کرد وخود با هواداران برفت وآن مرد که از قبل ضحاك آنجا بود بکرفت وبکشت وشهر بکرفت وآنجا نیز خلیفتی بنشاند وشهر بشهر همی رفت
وهمی کرفت واز هر شهری خواسته بسیار همی کرفت وخلیفتان ومتابعان ضحاك را همی کشت واز شهری بسیار کس اورا متابع شد وضحاك
بدماوند بود وطبرستان چون ازین کار آکاه شد بسیار لشکر فرستاد وکاوه ایشان را هم بشکست وبسیار بکشت وشهرها همی کرفت واین علم
خویش در پیش داشته بود چون بشهری رسید مردمان را کفت ما اکنون بنزدیك ضحاك رسیدیم اکر اومارا بکشد ملك اورا باشد واکر ما
اورا بکشیم ملك مارا باشد وهر کسی بر جای خویش باز آمد وخلق ازین جور برهد همه کفتند مارا نه بس که این جهان در دست تو در راحت افتاد
هم تو سزاوارتر باشی بدین ملك کاوه کفت من این کار را نشایم زیرا که من نه از اهل بیت ملکم وپادشاهی کسی را باید که از خاندان پادشاه بود
من مردی آهنکرم نه از بهر آن برخاستم که ملکت کیرم خویشتن را بلکه مراد من آن بود که خلق را از بیدادی ضحاك برهانم واکر من اورا بکیرم ملك
مر خویشتن را دعوی کنم هر کسی کوید که این ملکی را نشاید وکار پادشاهی وجهان تباه کردد وبر من باید کسی را طلب کنید از خاندان ملك
تا اورا بنشانیم ومن پیش او بایستم وفرمان او کنم پس دو ماه روزگار خواستند بجستن این کس پس از فرزندان جمشید مردی مانده بود
برنا ونیکوروی وباخرد ودیدار بود وبوقت نوح صلوات الله علیه بود وبوی کرویده بود وبا نوح بکشتی اندر بود وازان هشتاد تن بود
چون از کشتی بیرون آمد اورا فرزندان آمدند واز نسل او یکی جوانی مانده بود بوقت ضحاك وکریخته بود وضحاك را خبر داده بودند که از فرزندان
جم یکی تن باشد که اورا افریدون کویند واین ملك بدست او افتد وهلاك تو بر دست وی باشد پس ضحاك طلب این فریدون همی کرد وفریدون
کریخته بود وبطبرستان شده وضحاك بطلب او بدین حد آمده بود وچون کاوه بری آمد از پنهان بری آمده بود وچون خبر افریدون
بشنید کاوه شاد شد وفرمود تا طلب او کردند وبیاوردندش وآن سپاه وپادشاهی وخزینه همی بدو سپرد وپیش او بایستاد ومر افریدون را
کفت با ضحاك حرب کن تا ما اورا بکیریم وجهان بر تو راست شود پس افریدون روی بضحاك نهاد وکاوه سپاه سالار بود وهمه کار
بدست او بود ضحاك روی بدیشان نهاد وحرب کردند وافریدون ظفر یافت وضحاك را بکرفت وبکشت وهمان روز کاوه تاج بر سر
افریدون نهاد وجهان بدو سپرد وآن مهرکان روز بود از ماه مهر ومهرکان ایدون بود چون مهرکان داد وعدل بکستریدند ومهر ونیکویی او
بجهان اندر افتاد وایدون کویند که افریدون بملك بنشست وکاوه سپاه سالاری کرد وهر چه از بیرون بود همه بوی سپرد

خبر پادشاهی افریدون

پس چون جهان بر افریدون راست شد وکاوه را سپه سالار خویش کرد وهر چه از بیرون بود همه در زیر دست کاوه کرد
کاوه سپاه برداشت وکرد جهان برآمد وهمه جهان را از مخالف پاك کرد وجهان افریدون را صافی شد وکاوه هر کجا حرب کردی آن علم

خویش درپیش داشتی وپیروزی یافتی وبیست سال کاوه کرد جهان می گشت تا جهان جویان کرد. براو بدون که هیچ کس اورا مخالف نبوذ پس
افریذون ولایت اصفهان وناحیتش بکاوه داذ وکاوه باصفهان آمذ وده سال بولایت بماند وپس بمرد واورا فرزندان بماندند وافریذون آن همه
خواسته او بدیشان بگذاشت ودست بدان نگرد وازهیچ چیز بکر آن علم واندر خزینه نهاذ ازبهر فال را وبهر حربی بزرگ که رفتی آن علم ببردی وظفر
یافتی وازپس او بدست ملوك عجم آمذی وهر کسی چیزی بدان همی کردند از گوهر ویاقوت تا چندان چیز بر وکردند که پوست ناپدید شذ تا وقت
یزدجرد شهریار بماند وآن را درفش کاویان نام کردند ومعنی درفش بپهلوی علم باشد وچیزی تابان درفشان خوانند یعنی که هرگاه که بازکشاذندی
آن گوهرها وروز بذن گرفتندی پس بوقت یزدجرد چون مسلمانان خزینه عجم را غارت کردند آن درفش را پیش عمر بن الخطاب بردند پس بفرموذ
تا آن گوهرها بکشاذند وآن پوست را بسوختند وچنین گویند که افریذون ازپس کاوه دویست سال بدین جهان اندر بزیست وبرجهان عدل
وداذ کرد ومغان ایدون گویند که آتش پرستیذ وهندوان گویند بت پرستیذ وهمه مقرند که داذگر بوذ وعلما وحکمارا بزرگ داشتی ونخستین
ملکی که بنجوم اندر نگریست افریذون بود وبعلم طب نیز اورنج برد وتریاك او آمیخت ونخستین کسی که برپیل نشست ازملکان افریذون بود
وپیل را حرب فرموذ آموختن واورا سه پسر بوذ مهترین را نام طوح ومیانگین را سلم وکهترین را ایرج افریذون همه ملك هم بزندگانی خویش
میان فرزندان قسمت کرد وبسه بهره کرد ناحیت ترك وخوران وچینستان مر تور را داذ واورا فغفور نام کرد وزمین روم وسقلاب وروس ازحد
مغرب مر سلم را داذ واورا قیصر نام کرد وزمین عراق وخراسان وبغداد وزمین کوفه وان کجا میان جهان بود وآبادان تر بوذ وزمین حجاز وحد
یمن همه ایرج را داذ وافریذون ایرج را دوستر داشتی وولایت را بدو بازخواند ایران شهر پس افریذون بمرد وهرسه پسر پاذشاهی بنشستند
انگاه سلم وتور عهد پدر بشکستند وبر براذر کهتر حسد بردند وگفتند پدر بهتر ولایت اورا داذ وتاج بر سر او نهاذ ما اورا بکشیم پس هر دو
بیامدند وبا او حرب کردند واورا بکشتند وجهان بدو نیم کردند ونتوانستند داشتن وبهر جایی یکی برخاست وپاذشاهی همی گرفت وبدست
ایشان اقلیم بابل بماند وهر دو بمردند وپاذشاهی از فرزندان ایشان بشذ وبملکی افتاذ نامش کوش از فرزندان حام بن نوح علیه السلام
واقلیم ایران همه بدست او گشت وبت پرستیذ وچهل سال پاذشاهی کرد پس بمرد وپسری بوذ اورا نامش نمرود از پس او ملك بگرفت
وگروهی گویند که چون براذران ایرج را بکشتند افریذون زنده بوذ وگفت یارب مرا مهلت ده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج از
براذران بخواهد پس افریذون را پسری بوذ وایرج را دختری افریذون این دختر را به پسر خویش داذ ونام این دختر گوشنك بوذ از ایشان
دختری آمذ نامش روشنك واین دختر را دختری آمذ نامش فروشنك واین دختر را دختری آمذ نامش اتك پس این اتك را پسری آمذ
نامش مشنجر ماع پس این پسر با خواهر خوذ ببوذ منوچهر آمذ ودیگر گویند که افریذون با دختر ایرج ببوذ منوچهر آمذ واین بسرحی گوید درین
کتاب والله اعلم پس نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام وبت پرست بوذ وستمکاره بوذ وبتخانها بنا کرد وهمه اهل
مملکتش را باقلیم بابل بت پرستیذن فرموذ وبتان را ازرها بر کردی واورا یك سرهنگ بوذ نامش بپهلوی بادخ وبتازی آزر واز فرزندان

سام

سام بن نوح بوذ ودروذگر بوذ پس نمرود آزر را بسوی خویش خواند وبخود نزدیك کرد وآن بت خانه وبت زرین همه بدست او کرد
واورا بران استوار کرد ووزارت داذ وهم خزینه داری وگروهی مردمان گویند خزینه تنها داشت ووزیر نبود ولیکن سخت گرامی بوذ وان تارخ
بن ناحور بن ساروغ بن ارعو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بوذ وسی سال بت خانه او داشت واورا پسری آمذ
خلیل الرحمن ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه واز طوفان نوح تا عهد ابرهیم هزار ودویست سال گذشته بوذ ودرین هزار ودویست سال
اندر هیچ پیغامبر نبوذ بزمین مگر هود وصالح علیهما السلام وما حدیث ایشان هردو کنون فرا پیش گیریم پس حدیث نمرود با ابرهیم

خبر هود پیغامبر علیه السلام با قوم عاد وهلاکت ایشان واین عاد وثمود دو ملك بوذند از دو قبیله که هر دو قبیله
بدیشان بازخوانند عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بوذ وهر دو قبیله بباذیه حجاز بوذند ویکدیگر نزدیك بوذند وزمین عاد
بمکه نزدیك تر بوذ که بزمین حجر واین بکرانه باذیه است براه شام واصحاب الحجر قوم ثمود بوذند وخذای عز وجل فرموذ ولقد کذب
اصحاب الحجر المرسلین وقوم عاد وثمود هر دو عم زاذگان بوذند ومیان شان دویست سال بوذ وخذای عز وجل هرکجا بقرآن اندر یاذ
کرده است نخست حدیث قوم عاد کرده است وعادیان پیشتر بوذند وایشان را عاد الاولی گویند وثمود را عاد الثانی پس نخست حدیث
عادست پس حدیث ثمود بیك جای فرموذ کذبت عاد المرسلین آنگاه حدیث ثمود وهود وبیك جای گفت فاما عاد فاستکبروا پس فرموذ
واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی وبجهان اندر خلقی نبوذ از ایشان قوی تر وبالا از ایشان بلندتر وبنیروتر وهر مردی
دوازده ارش بالا بوذ بارش خویش وایدون گویند که چندان نیرو داشتند که پای بر زمین زدندی تا زانو بزمین خشك فرو بردندی
واندران زمینها بناهای عظیم کردندی چنانك خذای عز وجل یاذ کرد وفرموذ الم تر کیف فعل ربك بعاد ارم ذات العماد الم تر یعنی الم تسمع است
یعنی گوید نشنیذی ای محمد که خذای عز وجل چه کرد بقوم عادیان ذات العماد خذاوند ستونها ستون یعنی بالا شان یك بار تشبیه
کرد شان بنخلهای بزرگ وفرموذ کانهم اعجاز نخل خاویة وایشان پرستش بت کردند وجباری کردند پس خذای عز وجل هود را علیه السلام
به پیغامبری سوی ایشان فرستاذ وهود تازی است وبعبرانی عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بوذ وهود را براذر ایشان خواند وقوم هود
اخاهم هودا یعنی وارسلنا الی عاد اخاهم هودا وبراذر دو گونه بوذ یکی بنسب ودیگر بقرابت واین براذری بقرابت است پس هود ایشان را
بخذای عز وجل خواند وگفت اخاهم هودا پس ایشان بذان قوت خویش فریفته شذند وگفتند من اشد منا قوة خذای
عز وجل فرموذ اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة گفتند کیست از ما قوی تر که ما را عذاب تواند کرد خذای عز وجل
فرموذ که ندانستید که آن خذای که ایشان را بذان قوت آفریده است از ایشان قوی تر است ومعنی اولم یروا اولم یعلموا باشد وعدد این
قوم هود فزون از پنجاه هزار بوذ پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد وایدون گفت اتبنون بکل ریع آیة تعبثون گفت بهر جایی بنا
همی کنید علامتی وخانه ونیستید بذ وبازهمی کنید ودیگر باره بنا همی کنید چنانك بازی کنید وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون

کوشکها بنا کنید بمحکمی و استواری چنانکه بدین جای جاوید خواهید بودن وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ وچون بر کسی خشم گیرید چنان
گیرید که جباران و خشم گرفتن جباران چنان باشد که هیچ رحمت و بخشایش اندرو نبود فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ از خدای عز و جل
بترسید و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان عرضه کرد و گفت وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ وَبَنِينَ
بپرهیزید از آن خدایی که شما را ازین جهان آن داد که شما دانید و شما را چهارپایان و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد
و از بهر ایشان چهارپایان یاد کرد و معنی آنست که تا مردم را خواسته کرد نباید آرزوی فرزندش نباشد و چون خواسته نبود فرزند و بال
بود هرچندکه از و شادی بود از بهر آن بطبع مردم اندرست که خواسته دوست تر بود بروان فرزند و بجایی دیگر بقرآن اندر تصدیق
این سخن یاد کرد و گفت الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا نخست مال یاد کرد پس فرزند و هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال بخدای همی خواند
و پند همی داد ایشان را و او را ایدون جواب دادند و گفتند سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ خواهی پند ده و خواهی مده بر ما یکیست
ما بتو نخواهیم گرویدن چنانک خدای از ایشان حکایت کرد و فرمود قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي گفتند ای هود ما را همی گویی
که این خدایان نه خدایانند و بدین حجتی و درستی نیاوردی ما بگفتار تو ازین خدایان دست باز نداریم و نخواهیم داشتن و بتو نخواهیم
گرویدن إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ ما ایدون گوییم که تو دیوانه شده ای و این خدایان کز تو ایشان را نپرستی ترا دیوانه کردند
پس هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال بخدای همی خواند پس کس نگرویدند و آن که بگرویدند دین را پنهان همی داشتند و آشکارا
نتوانستند کردن پس چون روزگار دراز برآمد و هود از ایشان نومید شد و خدای عز و جل دانست که بیش ازان نگروید و چون
خواست که ایشان را عذاب کند چشمهای آب خشک کرد و چهارپایان همه بمردند و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان
افتاد و آن مردمان که بزمین شام و حجاز بودند هرگاه که باران باز ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای را
عز و جل بخواندندی هرچندکه کافر بودندی و خانه را اثر پدید نبود تا وقت ابرهیم علیه السلام و لیکن کافران بودند و می دانستند که
زمین مکه زمین حرامست و شنیده بودند که اینجا خانه خدایست عز و جل پیش از طوفان و همه کس حرم بزرگ داشتندی و آن
مردمان بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای را عز و جل بخواندندی و بر سر آن کوه که جای قربانست خدای را
بخواندندی خدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی و خانه از وقت طوفان باز ناپدید شده بود تا ابرهیم علیه السلام آن را
برآورد و علما و متکلمان ایدون گفتند که این از بهر آن بود که خدای عز و جل هرگز زمین بی حجت ندارد و خلق را بغفلت نپسندد
و بدان زمان پیش از هود و از پس نوح پیغامبر نبود که خلق را بخدای خواندی حق تعالی این حرم را حجت خویش کرد بر زمین و حاجتهای
ایشان روا کردی و این علامتها بدیدندی و بدانستندی که ایشان را خدایی هست که این کارها همی کند نه این بتان و این حجت
خدای عز و جل بود بر ایشان تا هرکه بخدای عز و جل نگرویدی او را حجت نبود و نتواند گفت که نشناختم یا خدای تعالی را ندانستم

وتام

وتام خدای عز و جل نشنیدم بل حجت خدای را بود عز و جل بر وی تا چرا نپرستید او را و ایشان را بدوزخ کند بحجت پس چون
کار سخت شد بر قوم هیچ حیلت ندانستند گفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند ما را و باران آید از آسمان پس گرد آمدند
و سه تن را بیرون کردند از مهتران یکی لقمان لقیم و دیگر مرثد بن سعید و این هر دو مسلمانان بودند و سدیگر قیل بن عمرو و این لقمان
بنسب از ایشان بزرگتر بود و لقمان پسر لقیم پسر عاد بزرگ بود و بهود بگرویده بود و از قوم پنهان همی داشت و مرثد بن سعید آشکارا
بگرویده بود و قیل کافر بود و با هود عصبیت کردی پس این هر سه را بفرستادند با چهارپایان بسیار از گوسفند و گاو و شتر و ایشان را
گفتند بمکه روید و این قربانها بکشید و از خدای عز و جل ما را باران خواهید هود گفت ایشان را که ای قوم بمن بگروید تا خدای عز و جل
شما را باران دهد چنانک خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و فرمود اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا
وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ ایشان سخن هود نشنیدند و وفد بفرستادند و چون بزمین مکه آمدند ایشان را خویشاوندان بودند هم
از قبیله عاد از گروه معاویه بن بکر ایشان را فرود آوردند و مهمان داشتند و ندانستند که ایشان وفد عادند بباران خواستن آمده
اند گفتند سه روز مهمان باشید و آنگه بکار خویش مشغول باشید و ایشان را گرامی کردند و سیکی آوردند و کنیزان مغنیه
و بمی خوردن مشغول شدند و یک ماه بماندند و از قوم خود شان یاد نیامد و امروز بعرب اندر مثلست که هرکه جایی رسول
فرستد و آن رسول بکار خویش مشغول شود او را وفد عاد خوانند چون سر یک ماه بود مهمان داردانست که ایشان قوم خویش
را فراموش کردند غم می خورد که آن قوم عاد خویش او بودند و شرم داشت که ایشان را از خانه خویش بیرون کند آن کنیزکان مغنیه را
بیتی چند بیاموخت تا بمجلس اندر بر ایشان خواند و شعر این بود أَلَا يَا قَيْلُ وَيْحَكَ قُمْ فَهَيْنِمْ لَعَلَّ اللَّهَ يُصْبِحُنَا غَمَامَا فيسقي أرض عاد إنّ عادًا قد امسوا لا يبينون الكلاما من العطش الشديد
له الشيخ الكبير ولا الغلاما وقد كانت نساؤهم بخير فقد امست نساؤهم عياما وان الوحش ياتيهم جهارًا ولا يخشى لعاديّ سهاما
وانتم هاهنا فيما اشتهيتم نهاركم وليلكم تماما فقبّح وفدكم من وفد قوم ولا لقوا التحية والسلاما پس چون این بیتها بشنودند
و بدو اندر حدیث عاد کرده بود آن سختی و تشنگی که بدیشان رسیده بود با خویش گفتند ما خطا کردیم که قوم خویش را فراموش کردیم
برخاستند که قربانها کنند لقمان و مرثد هر دو بگرویده بودند و از پنهان خدای عز و جل همی پرستیدندی خویش پیدا کردند و مر قیل
را گفتند اگر قوم ما بهود بگرویدندی ایشان را باران آمدی و این قربان نبایستی و این رنج بردن او آمدن قیل دانست که ایشان بهود
گرویده اند و از هلاک قوم باک ندارند ایشان را دست باز داشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد و ایشان هر دو از پیش برفتند
و بمکه شدند تا بجای کعبه چون فراز رسید نعمی ثید دست برداشت و بتازی سخنانی چند بگفت شعر گونه و تفسیرش این بود ای خدای
دهنده بزرگوار و یگانه پسر عمرو یعنی قیل پیش تو آمده است از نزد قومی کافر که باران نخواهد یا بر حاجت وی روا مکن و لقمان هم بتازی
گفت بسجع که یارب من مومنم و تو دانی و ترا راست دارم منت کن بر من منتی که باران از قوم باز داری و ندهی تا نکی شنیدند که دعای شما را

اجابت کردیم پس ایشان یک بار باز پس نشدند که نخواستند که قیل بداند که ایشان بدعا کردن شدند بر خلاف او یک زمان بود
قیل بن عنز و همی آمد از آنجا که قربان کرده بود و آن قربانها همه کشته بود بر کوه منا پس بیامد تا بجای خانه کعبه و هم بسجع گفت
ای خدای آسمان تو دانی که من ایدر بحاجت آمده ام و حاجت من نه بهر بیماریست که از بهر آن عافیت خواهیم ولیکن مبتلا شده ایم
بدانچه بما رسید از قحط و کم بودن جهارپایان و بهیچ کس باز گریخت نتوانیم الا بتو ما را بارانی ارزانی دار و فراز و هامون ترکن و ما را
سیراب گردان پس هم در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و دیگر سیاه و از هوا بانکی آمد که ازین هر سه ابر کدام خواهی
هر کدامی که خواهی بگزین تا بقوم تو شود قیل با خویش اندیشه کرد و گفت ای ابر سفید باری دانم که تهی بود و اندر میانش چیزی نبود
و این سرخ ندانم که بمیان وی اندر چه بود و این سیاه بمیان وی اندر باران بود که ما را چون باران آمدی از ابر سیاه آمدی پس
ابر سیاه بگزید و بانک کرد که ابر سیاه خواهم که بقوم شود و بدان ابر سیاه اندر عذاب بود و خدای عز و جل فرشتگان عذاب را
بفرستاد تا آن ابر سیاه را براندند و بزمین قوم عاد بردند و قیل از کوه فرود آمد و روی سوی یاران خویش کرد و گفت ابر سیاه
برآمد با باران و بقوم خویش فرستادم و با ایشان بنشست بغم می خورد و آن ابر برفت و بقوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان
رسید همه شادی کردند که باد آمد و این آمد چنانک خدای عز و جل یاد کرد از ایشان و گفت فلما رأوه عارضا مستقبل أودیتهم
قالوا هذا عارض ممطرنا و هود پیغامبر علیه السلام می دانست که آن عذابست که خدای عز و جل او را بیاگاهانیده بود ایشان را گفت
بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم چون ابر بدیشان رسید بر سرشان بایستاد بفرمان حق سبحانه و تعالی و آن ریح
عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه گفت وفی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم و عقیم آن بود که اندر وی هیچ منفعت نبود زیرا که درین
جهان باد را منفعتهاست بسیار که درختان برگ بریزد و بویهای خوش بیاورد و میوها بگیرد و کشتیها اندر دریا براند و هر بادی که
بدو اندر این منفعتها نبود آن را عقیم خوانند زیرا که خدای عز و جل این باد را عقیم خواند و بجایی دیگر ایدون فرمود واما عاد فاهلکوا
بریح صرصر عاتیة و صرصر بادی بود سرد و عاتیه بی فرمان خوانند آنک خود را نگه نتوانند داشتن از بهر آن عاتیه خوانند پس چون
آن باد بر سر ایشان بایستاد هر چه از ایشان جهارپا بود از زمین برگرفت و بهوا بر برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد چنانک خدای عز
و جل فرمود ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم استخوانها بود که سالهای بسیار بر و بگذرد و سست شود و چون
بدست اندر بمالی همه خاک گردد گفت هر چیزی که باد بر و آمدی چون خاک گردانیدی پس چون ایشان این هول باد بدیدند
با یکدیگر گفتند صبر کنید که از پس این باد باران آید و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده زمین پای فرو بردند و بایستادند و هر مردی
و هود پنداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و بخدای عز و جل بگروند پس نگرویدند و هر مردی و جاهلی بایستادند و باد اندر آمد و هر یکی
را از زمین برگرفت و بهوا بر برد و بر زمین زد و بکشت و هر مردی از ایشان چند درختی خرما بود چنانک خدای عز و جل فرمود

فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة فرمود چنان بودند چون نخلهای درخت خرما که از زمین برکنی و بیفکنی
کانهم اعجاز نخل منقعر فکیف کان عذابی و نذر و این باد هفت شب و هشت روز همچنان همی آمد و آن همه مردمان را بر زمین
همی زد و می کشت و زنان بخانها اندر شدند و ایشان را از زمین برگرفت و از بن دیوار بدان دیوار همی زد تا بکشت همه را و این
هفت شب و هشت روز باد بر ایشان مسلط کرد چنانک خدای تعالی فرمود سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما یعنی دائمه
تا از ایشان هیچ کس نماند مگر هود پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه و آنکسها که مؤمن شده بودند ایشان را هیچ گزندی نکرد چنانک خدای
عز و جل فرمود فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین امنوا معه برحمة منا الآیة و این وفد ایشان که بمکه نشسته بودند آگاهی نداشتند
تا خبرشان آمد از قوم عاد و هلاک شدن ایشان پس برخاستند و بسر کوه بر شدند و لقمان و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا برهی
گفت مرا از پس قوم خویش زندگانی بکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این حدیث راستست و تو قوم مرا
هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نگفته بود که خدای عز و جل از آن باد لختی بفرستاد تا بر او آمد و او را برگرفت و از سر کوه
بینداخت و پاره کردش و این دو تن که مؤمن بودند بیامدند و قربان خویش بکشتند آواز آمد که شما هر یکی چیزی بگزینید و حاجت
خواهید تا روا شود مرثد گفت خواهم که مرا گندم دهی تا بزیم نان گندمین خورم اجابت آمدش و او برفت و بمکه شد و آنجا همی بود
و خدای عز و جل او را چندان گندم داد که تا زنده بود بسنده بودش و لقمان گفت یا رب مرا عمر هفت کرکس بده آواز آمد که اگر چند بزیی
هم بباید مردن لقمان گفت رواست اجابتش آمد پس گویند که کرکس بچه بگرفت و بزرگ همی کرد تا آن وقت که بمرد پس دیگری برداشتی
تا بمردی پس هفت کرکس بچه بگرفت و بپرورد و بمردند و آن بازپسین را لبد نام بود عرب مثل ایدون گویند طال الامد علی لبد پس چون
لبد بمرد لقمان هم اندر ساعت بمرد و محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه بدین کتاب اندر ایدون گفت که هر کرکسی هشتاد سال بزیست
و بکتابها دیگر بجز کتاب محمد بن جریر ایدون گویند که هر کرکسی پانصد سال بزیست پس هود علیه السلام از پس قوم که هلاک شدند
پنجاه سال بماند پس بمرد و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود و از پس هود صد سال هیچ پیغامبر نبود تا بوقت صالح علیه السلام و همه
ملکان بودند گروهی بت پرست بودند و گروهی آفتاب پرست و گروهی آتش پرست تا آن وقت که خدای عز و جل صالح را بثمود فرستاد
ابن عباس رضی الله عنه چنین گوید که ایزد عز و جل این باد صرصر بمقدار فراخی انگشتری فرستاد و اگر فزون ترکردی همه خلق زمین
هلاک شدی و دعبل چنین گوید که با علی ابن ابی طالب علیه السلام نشسته بودم و با هم بجایی شدیم بیک جای پیری کهن فراز
آمد و بپرسید که امیر المومنین علی کدامست ما علی را بدو نمودیم روی با میر المومنین علی کرد و گفت اسمع هداک الله من هادی
وافرج بعمک عن ذی علة صادی   سمعت بالدین دین الحق جاء به   محمد و هو خیر الحضر والبادی   فادلل علی الفضل واجل الریب عن خلدی
بشرعة ذات ایضاح و ارشاد   ان الهدایة للایمان ناجیة   عن العمی عنده من خیر ازواد   پارسی این بیتها ایدونست که

ای راهنمای راست سخن من بشنو و دلیل من باش بر حق تا شک اندر دل من بر خدای دین حق دین محمد مصطفی است مرا راهنمای باش بدین
دین که بهترین ادیانست چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام این سخن بشنید عجب بماند از آن شعر و فصاحت او پس فرمود که از کجایی گفت
از حضرموت پیش تو رغبت کردم تا مسلمانی مرا راه نمایی و اسلام بر من عرضه کنی امیرالمؤمنین علی فرمود خدای عز و جل از توفیق
نیکو داد و هر چه تو خواهی از من بیابی پس اورا پرسید که دانش تو چیست بدین جایگاهها احقاف رسیده‌ای مرد گفت مگر خواهی که
از گور هود پیغامبر پرسی علی گفت بلی گفت که بوقت برنایی من با گروهی از اهل بیت خویش بگور هود رسیدم و بشکاف دریا بنشست
شدن سخت تنگ بمیان کوه اندر بگرد او سردابی مطبق بر و سنگ بزرگ چون آنجا رسیدیم خانه دیدیم چهار گوشه کنده چهل ارش
پیشگاه آن خانه یک تخت نهاده از رخام دراز و فراخ و هود را علیه السلام بر آنجا خوابانیده دست بدان تخت فراز کردم تا زم ایستاده بود
برگرد از بن و بر سر تخت لوحی ساخته بودند از رخام و بر آنجا نوشته بود بسمک الله العلی انا هود النبی رسول رب العباد الی
الملأ من عاد ودعوتهم الی الایمان وخلع الاوثان وهلکوا بالریح العقیم فاصبحوا کالرمیم پارسی این چنانست که همی گوید
بنام خدای بزرگوار که من هود پیغامبرم بقوم عاد بر آنج ایشان را بایمان خوانم و از بت پرستیدن باز دارم و فرمان نبردند تا بباد
عقیم هلاک شدند امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود که راست گفتی همچنین است و بفرمود تا او را سورتی چند از قرآن بیاموزانیدند
و بسیار بهره داد ویرا و وهب گوید که قوم عاد را چون هلاک رسید بر زمین یمن آن کسها که بهود گرویده بودند بحضرموت بودند
یعرب بن قحطان بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح برادران خویش را گرد کرد و همه از یک مادر بودند و مادرشان
از قوم عاد بود و از آن روزگار باز همه تازی بودند و پسر مهتر را نام یعرب بود پس جرهم و یمن و مسلم و عاصم و قطامی و عاصیه
و جمی و اصبع و حصا گفتند قوم عاد را هلاک آمد بجایگاه ایشان بر ما سزاوارتر از تو نیست هم برادران و کسهای ایشان برفتند جایگاه
عاد را همه بدست فرا گرفتند و پیش رو همه یعرب بن قحطان بود که اینجا رسید و از پس این قصهٔ شدید برادر شداد بگوییم
قصهٔ شدید و برادرش شداد که بهشت کرده بود پس این قوم عاد هلاک شدند بزمین شام یک گروه دیگر بودند هم از فرزندان
عاد خلقی بسیار و ایشان را مهتری بود نام او شدید پسر عاد بن عملاق و بر راه راست بود و عادل و دادگر بود و سیصد سال پادشاهی کرد
و از داد او تا اینجا بود که گویند از اهل بیت خویش بر تنشد و برسم دادگران کار همی راند و گویند از بیت المال مشاهرهٔ قاضی که فراز کرده بود
پدید کرد و این قاضی یک سال بنشست و چیزی همی گرفت و هیچ کس بداوری پیش او نیامد پس قاضی نزدیک شدید رفت و گفت مرا این
مشاهره حلال نیست که هیچ کاری نمی کنم شدید گفت تو بنشین و اجری همی گیر قاضی یک چندی بنشست دو مرد بداوری برو شدند
یکی از آن دیگر قطعهٔ زمین خریده بود و گنجی درو یافته بود پس خلاف افتادشان بایع گفت من زمین بتو فروختم و مشتری
گفت من زمین خریدم گنج نخریدم و خلافشان دراز گشت پس قاضی پرسید که فرزند دارید ایشان گفتند یکی پسر هست و یکی را دختری

پس قاضی آن دختر بدان پسر فرمود دادن تا آن گنج میان هر دو ببخشیدند و هود علیه السلام بنزدیک شدید بسیار شدی و او را بخدای
عز و جل خواندی بود و لیکن نگرویده بود تا هم بران کافری بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق بجای او بنشست و بت پرستید و هود
علیه السلام سوی وی شد همچنانک سوی برادرش می شد و او را بخدای عز و جل خواند و از بت پرستیدن نهی کرد شداد گفت اگر
فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد هود گفت بهشت جاوید و وصف نعمتها او باز کرد گفت من خود یکی بهشت چنین بکنم بدین جهان
و بر بی استاذ و عزم کرد و ضحاک آنک او را اژدهاق خوانند عم زادهٔ این شداد بود و پادشاهی ری و طبرستان و عراق و گرگان
و خراسان تا هندوستان او را بود و دویست و شصت ملک زیر فرمان او بودند آنک او را ملک خواندندی پس این شداد
نامه کرد تا آنچه او را بود و آنچه امیران را بود که زیر دست او بودند از جواهر زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و از بویها چون
مشک و کافور و عنبر و آنچه بدان ماند تا چندانک بتوانند گرد آوردن گرد آورند و بدو فرستادند و مردمان را فراز کرد تا از دریا
مروارید آورند پس بفرمود تا از هر گونه استاذان گرد کردند و بیاوردند و خواستهٔ جهان هم گرد کرد و وزیران را بخواند و از ایشان
شانزده مرد بگزید و بچهار سوی جهان فرستاد و با ایشان زیرکان و هواشناسان بفرستاد تا جایی بگزینند دشت و کوه
و هوای خوش و درست این مردمان بگشتند تا اندر نواحی شام چنین جایی بدست آوردند پس یک مرد بالا اندر بوم شدند
و برآوردند بسنگ جزع پس چون بر روی زمین رسید حصنی از زر و سیم برآوردند چنانک یک خشت زر و یک خشت سیم پس
از بلور ستونها نهادند و سقف آن از زر کردند و گوهرها اندرو نشاندند و یاقوت سرخ و زرد و کبود و سبز و چنان استوار کردند
که کسی نتواند کندن که هم از اندرون بیرون آورده بودند و منظرها کرد و کوشکها و جویها را آب اندرو براند و درختان کرد بر کنار
جوی از زر و سیم و بارهای آن یاقوت و مروارید کرد و بران درختان مرغان کرد مجوف میان بمشک و عنبر آگنده تا هر که باد وزیدی
از دهن ایشان عطرها بیرون ریختی و بوم آن بجای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد و بجای گیاه زعفران و بجای خاک مشک و عنبر
و گویند دوازده هزار کنگره کرد از زر و سیم و جواهر در نشاندند چون آفتاب بران تافتی چشم خیره گشتی و او را دویست وزیر بود پس
گرد برگرد آن دویست کوشک فرمود از زر و سیم مزین و هزار سرهنگ بزرگ بود هزار کوشک بفرمود کردن از بهر آن سرهنگان
و پانصد سال اندرین روزگار شد و سیم و زر همه جهان سپری شد و طبایخانگه بکار شد پس او را خبر بردند و او بحضرموت
بود گفتند تمام شد برخاست با آن هزار سرهنگ و دویست و دویست وزیر و سی هزار حشم چون بیک منزلی برسید آهویی پیش
آمد بر خال و برهادین از سیم و سرهاش از زر و چشم او از یاقوت و پایهاش از پیروزه و چنان بچشمش آمد که از آن نیکوتر هرگز
چیزی ندیده بود شداد اسب برانگیخت و از پس او بشد و از سپاه جدا شد آهو ناپدید گشت سواری دید که اندران بیابان همی
آمد روی سوی او نهاد چون نزدیک او رسید گفت ای بندهٔ ضعیف چه می اندیشی و چه میکنی بدین حال که تو هستی و بدین

که کردی از مرگ امان یافتی بانگ شداد خیره گشت گفت تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زینهار گفت چه زینهار
گفت یک زمان امانم بده تا اینجا که کرده ام یک دیدار ببینم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی برگردان شداد روی برگردانید
چون باز نگریست ملک الموت پیش او ایستاده بود خویشتن را بدو نمود و جان از تن او جدا شد و از اسب اندر گشت و بیفتاد مرده
و آن سپاه هم آنجا رسیده بودند یکی بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از تن بگسست و هیچ کس از آن همه خلق در آنجا نرستند
بلک همه هلاک شدند و هود علیه السلام پیش ازین چهارصد و پنجاه سال مرده بود و هود علیه السلام از عم زادگان ایشان بود
و نسب شداد ایدون بود شداد بن عاد بن عملاق و هود بن خالد بن الخلود بن عملاق بن عاد و ایدون گویند که هیچ کس از مردم
بدان شهرستان نرسیدند تا روزگار معویه بن ابی سفیان بشام اندر مردی اشتری گم کرده بود و همی گشت بدان بیابان اندر
تا بدان جای افتاد و چیزی دید که هرگز ندیده بود و نشنیده ندانست که آن چیست پس اندر شد و بوی اندر بگشت و خواست
کز آن گوهرها که بدیوار اندر نشانده بود بکند نتوانست که از اندرون بیرون آورده بودند پس از آن مرواریدها و از آن مشک لختی
برگرفت و بیاورد و بدمشق آمد نزدیک معویه و او را از آن آگاه کرد معویه را عجب آمد کعب الاحبار که بوقت عمر بن الخطاب
رضی الله عنه مسلمان شده بود و باخبار و اوایل عالم بود او ویرا بپرسید کعب الاحبار گفت راستست و مردی بدین گونه بود سرخ
موی و سرخ روی و گربه چشم معویه آن مرد را بفرمود آوردن کعب الاحبار گفت این شاید بودن و معویه بسیار کس را با این مرد
بفرستاد باز نیافتند مرد گفت یا معویه من خود چون باز گشتم چیزی بدلم اندر آمد باز گشتم هرچند که طلب کردم نیافتم معویه
بدانست که آن را خدای تعالی از چشم خلق پوشیده کرده است پس عبد الله بن ابی قلابه را بخواند و با این مرد سوی امیر المؤمنین علی
بن ابی طالب علیه السلام فرستاد و نامه نبشت بامیر المؤمنین علی و این خبر یاد کرد و آنچه این مرد گفته بود خواست که بداند
که چگونه است یا نه پس آن مرد سوی علی آمد علی علیه السلام فرمود که راست می گوید که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم صفت این مرد پس
بمعویه نامه کرد که نیز کس آنجا نرسد و نتواند رسیدن الا ما شاء الله

قصه ثمودیان و خبر صالح پیغامبر علیه السلام

و ثمود هم
از فرزندان سام بن نوح بود و نسب وی ایدون بود ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح و این گروه هم از فرزندان او بودند و ایشان
بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان حجازست و میان اول از حد شام و خدای عز و جل ایدون فرمود **و لقد کذب اصحاب الحجر المرسلین**
و زمین حجر امروز پیداست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک می رفت آنجا بگذشت یاران را گفت این جای ثمودست و ایشان
بادیه بودند نزدیک کوهها شام و آن کوهها از سنگ است و مردمانی بزور و قوت بودند چون قوم عاد و بدان کوهها اندر
از سنگ خانها کندندی چنانک خدای عز و جل فرمود **و تنحتون من الجبال بیوتا فارهین** و یک چشمه آب بود بزرگ مر ایشان را
که همه گروهی از آن آب خوردندی همه را بس بودی و ایشان همه بت پرست بودند و خدای عز و جل صالح را علیه السلام بدیشان فرستاد

چنانک

چنانک فرمود **و الی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم** از بهر آن فرمود اخاهم صالحا که بقرابت برادر او بود و هم
از قبیله ایشان بود از فرزندان ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح پس صالح ایشان را گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو
انشاکم من الارض و استعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند **یا صالح قد کنت فینا مرجوا**
قبل هذا اتنهینا ان نعبد ما یعبد صالح اندر میان ایشان بت پرستیدی بکودکی ایشان گفتندی تا بزرگ شود و بت پرستید
چون بزرگ شد ایشان را از بت پرستیدن نهی کرد ایشان گفتند ما گوش داشتیم که بزرگ شوی و بت پرستی اکنون ما را نیز از پرستیدن
بت نهی همی کنی و ما را بانگ تو دعوی همی کنی و می گویی پیغامبرم صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و کس بدو نگروید
پس گفتندی ای صالح ما را برهانی بنمای تا ما بدانیم که تو پیغامبری صالح گفت چه خواهید گفتند می خواهیم که ازین کوه سنگ خاره
اشتری بیرون آوری ماده با بچه سرخ موی گربه چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم انگه بتو بگرویم صالح گفت این بر خدای عز و جل
آسانست اگر بر شما دشوار نیست پس جبرئیل علیه السلام سوی صالح آمد و گفت ای صالح این را خدای عز و جل پیش از آنک تو را
آفرید و قوم تو را بچندین هزار سال تقدیر کرده است دعا کن که وقت اظهار تقدیر نزدیک آمد پس صالح دعا کرد و کوه یک نالیدن
بنالید و بکفید و از میانش یک اشتری از آن گونه که ایشان خواستند بیرون آمد با بچه بقدرت خدای تعالی ایشان چون آن بدیدند
گفتند جادویی کرد و بجادویی بیرون آورد اکنون این گروهی ملحدان گویند این نشاید بود و اشتر از کوه چگونه بیرون آید ایشان
این عادت شناسند و خلاف این عادت که ماهی بتنم روا نبینند ندانند که معجز پیغامبران خلاف عادت باید تا معجزه بود و الا هیچ
فایده نبود که آنچه بعادت باشد خود هر کسی بتواند کردن ازینجا افتاده است که خدای را عز و جل نشناسند چون خدای را نشناسند
بر پیغامبران اقرار چون دهند ایشان را اثبات نیست بنور و ظلمت گویند این باطنیان لعنهم الله و بظاهر بچهار قول اند و بباطن بنور و ظلمت
گویند این چهارگانه یکی آنست که گویند خدای عز و جل یک فعل کرد و هیچ چیز دیگر نتواند کردن و یکی گویند نفس کلی گوییم هست و گوییم
نیست و سیوم گویند اول و ثانی گوییم یعنی لوح و قلم و انتهاش بنور و ظلمت پیوندد و طبایع گویند و تناسخ بر هفت درجه گویند با امام
گویند بظاهر و به بهشت و دوزخ و بشمار و ترازو و آن امام بالا محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام دارند و بهشت خشنودی وی
دانند و دوزخ خشم وی دانند و شمار پرستش وی دانند و این همه بظاهر گویند اما بباطن چیزی فرا نبینند برین چهار اصل گویند
باز گردیم بحدیث اول و مردمان را بشبهت افکند و کسهایی که علم ندانند گویند مور چون سخن گوید و این نماز چه باشد و روزه چه باشد
و حج و سنگ انداختن چه باشد و مردمانی که ندانند در شبهت افتند پس گویند سوگند بخور و عهد برگیر و صد و نوزده درم بده
که پاک شوی که خدای تعالی میفرماید **و اقرضوا الله قرضا حسنا** و حسنا صد و نوزده است بحساب جمل و این چنین افسوس بعوام
دارند و خواسته شان بخورند و بریشان بخندند و اگر شان بپرسی که توحید خدای عز و جل چیست ندانند و اگر دلیل در نبوت

پیغامبری خواهی واکر آیتی از قرآن بپرسی از حلال و حرام و شرایع و احکام اسلام پرسی اکاهی ندارد اکنون بحدیث خوذ باز شویم اکی
فصاحت مذهب ایشان و مقالتشان شرح باز کوییم تا آن مایه که شنیدیم کتاب از غرض فایت شود خذای تعالی جمع مسلمانان را
بسیار کناذ و عدد عدو مسلمانان کم کناد و همه انتهای ایشان از امت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
باز دارادبحق محمد و آله اجمعین پس چون شتر را خذای عز و جل از سنک بیرون آورد بقدرت خویش با بچه هم اندر زمان با نکی بکرد
و فرا علف خوردن ایستاذ ایشان همچون باطنیان کفتند این جاذوییست که این در قدرت خذای عز و جل محالست که کند
و تواند کرد پس اشتر بچشمه آب آمذ و این آب ایشان همه بخورد بفرمان خذای عز و جل از ایراکه آن عبرتی بوذ و سبب هلاک
ایشان بوذ و از بلاچیزی سوان دیدن که آن بر دل موافق آید ایشان آن روز آب نیافتند سوی صالح آمذند و کفتند ما را آب
باید صالح کفت یک روز شما را و یک روز اشتر را و این هم بهانه عذاب و هلاک ایشان بوذ پس بدین باستاذند چنانک
خذای تعالی خواست و مردم حریص را بر خلاف آن نهی بسیار شود تا در آن نهی شوند اول از آدم بین و ابلیس را کفت بسجود کن
مخالفت پیش آورد و قابیل را کفت هابیل را نیکودار و میازار مخالفت پیش کرفت و هابیل را بکشت و هاروت و ماروت را
کفتند راستی کنند و معصیت مکنند مخالفت پیش کرفتند و پدر یوسف مر یوسف را کفت خواب پیش برادران مکوی مخالفت
پیش کرفت و برادران یوسف را کفت او را میازارید و کفت ترسم که کرکش بخورد از کرکش نکاه دارید و بر کرک بستند و پیغامبر
صلی الله علیه و سلم فرموذ ابن آدم حریص علی ما منع پس چون ایشان را کفت بکر بدکه بکشید طمع کشتن کردند و آن اشتر
درمیان ایشان سی سال بماند و خذای عز و جل که عالم الاسرارست دانست که ایشان آن شتر را بکشند و چون ندانست که
او خوذ آن شتر را از بهر هلاک ایشان آفریذه بوذ الا یعلم من خلق پس صالح علیه السلم ایشان را کفت شما این شتر را بکشید و کفتند
که کشد از ما نام آنکس را بکوی تا هم اکنون او را بکشیم کفتا و غلامی باشد سرخ کونه کربه چشم و هنوز از ماذر نزاذه است
ایشان دو زن بیاوردند و برزمان که بار داشتند بکماشتند و کفتند بنکرید تا هر که پسری زاید و وی را این نشان بوذ
ما را اکاه کنید تا ما او را بکشیم این زنان برفتند و نکاه همی داشتند پس چون بسری بذان نشان دیذندی ایشان را اکاه
کردندی و آن بسر را بکشتندی و بدین سخن بهانه سستی کفتن و لیکن بر صالح دشمن شذندی و با وی عصبیت نهاذندی و نیت کردی
که صالح را بکشند چون راه یابد پس هر مردی را که پسری آمذی بدین سان بکشتندی تا نه پسر را بکشتند بر ده سال اندر و ماذران
و پدران ایشان بر صالح دشمن کشتند و برخون او باستاذند و کفتند که ما صالح را بکشیم و از بیم قوم خویش نیارستند آشکارا
کشتن و بدل اندر این فساد داشتند و خذای عز و جل فرموذ و کان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض و فساد
ایشان بر زمین این نیت بد بوذ که بر صالح داشتند پس مردی را از مهتران ایشان برین صفت پسری آمذ چون خواستند

کشتن

کشتن این نه تن کفتند این حدیث صالح اصلی نیست و او بجاذویی فرزندان ما را همی کشد و از دور بر ما افسون همی کند و کس
این اشتر نخواهد کشتن پس از کشتن فرزندان دست باز داشتند و فرزندی بدیذ آمذ از مهتری و آن بوذ که صالح از و نشان
داذه بوذ پس آن پسر بزرک شذ و هم بران نشان که صالح کفته بوذ و این اشتر بر دست او کشته شذ و قوم ثمود از این جهت
هلاک شذند و بدترین فرزندی بیامذ از ماذر و بیایدشوم تر بر قوم خویش از و و امروز در عرب و عجم مثل زنند و همی کویند
عاقر الناقة و نام این غلام قدار بوذ و بعرب اندر مثل کویند اشام من قدار پس این غلام بزرک شذ و بیست ساله شذ و بجای
مردان آمذ آن نه مرد که پسران ایشان را کشته بوذند هر کاه که بذین غلام اندر نکریستندی بکریستندی و کفتندی اکر
صالح فرزندان ما را بکشتی امروز هم چندین این غلام بوذی پس صبر نتوانستند کرد پس آن نه تن کرد آمذند و عهد کردند
و سوکند خوردندی بخذای عز و جل و بستان که ما صالح را بکشیم بیدل کین آن فرزندان خویش و نیارستند میان قوم اندر
آشکارا کردن پس تدبیر کردند که ما هر نه تن بسفر شویم و لختی برویم و از پس کوه بنشینیم چون شب آید باز بشهر آییم و روزکاری
چند متواری می باشیم تا مردمان بندارند که ما بسفر بیم پس یک شب کرد آییم و کوییم اکنون آمذیم تا کس ما را تهمت
نکند و اکر اولیای صالح ما را چیزی کویند کوییم ما بشهر نبوذیم و اکنون آمذیم چنانک خذای عز و جل از ایشان حکایت کرد و فرموذ
قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه و اهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله خذای عز و جل فرموذ و مکروا مکرا و مکرنا مکرا
و هم لا یشعرون مر صالح را که مکر کردند و من باداش مکر ایشان بداذم و ایشان ندانستند پس تدبیر از شهر بیرون رفتند
و زیر سنکی پنهان شذند بزرک تا چون شب اندر آید بشهر باز آیند بتدبیر کشتن صالح پس خذای عز و جل هم اندران شب
آن سنک را از جای بر کرفت و هم بریشان کرد آیذ و هم اندران زیر سنک بمردند چنانک خذای عز و جل فرموذ
عاقبة مکرهم انا دمرناهم و قومهم اجمعین پس چون روزی چند بر آمذ مردی از ایشان بذان راه می کذشت آن مردمان را دید
زیر سنک اندر مرده مرد برفت و قوم را اکاه کرد بیرون آمذند و آن قوم را دیذند آنجا زیر سنک اندر مرده بیرون آوردندشان
و باز بشهر آمذند و صالح را کفتند نه بس بوذ که ما را فراز کردی تا فرزندان این مردمان را بکشیم نیز پدران را بکشتی و ما را
این اشتر رایکان نیست ما او را بکشیم پس کرد آمذند و کسی را همی جستند که آن اشتر را بکشد هر کرا کفتند اجابت نکرد و این
غلام مهتر زاده اجابت کرد برخاست و بر اشتر آمذ نزد آن چشمه که اشتر آب از آن همی خورد با بچه و اندر و بایستاذ با یاران
خویش و شمشیر بر کشید و بر پای اشتر زد و بیفکند و آهنک بچه کرد تا بکشد بچه بکریخت و بران کوه بر شذ که ماذرش از آنجا
بیرون آمذه بوذ و بر سر کوه شذ صالح را خبر آوردند که اشتر را بکشتند صالح بیرون آمذ و کفت یا قوم عذاب بیار آیذ
از آسمان ایشان پشیمان شذند و از عذاب بترسیدند صالح را کفتند ما نفرموذیم و نپسندیذیم این غلام کشت ما را

اکنون جه حیلت کفت بنکرید تا آن بچه بیارید تا بمیان ما اندر باشد عذاب نیاید صلح برفت با آن قوم بدان کوه که آن بچه بر شده
بوذ بچه جون صالح را بدید با قوم بایستاذ و روی سوی ایشان کرد و سه بانک بکرد و پس برفت و ایشان از پس شدند و اندر نیافتند پس
صالح کفت عذاب را بیارایید و بدانید که بچه سه بانک از آن کرد که شما را سه روز امانست نخستین روز رویهاتان زرد شود دیکر
روز سرخ شود و سه دیکر روز سیاه شود و چهارم روز عذاب آید چنانک خدای عز و جل حکایت کرد از صالح و فرموذ تمتعوا فی
دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب پس نخست روز رویهاشان زرد شد دوم روز سرخ کشت سوم روز سیاه شد
دانستند که عذاب آمد لیکن ندانستند که از کدام سوی آید پس بانکی بیامذ از آسمان که از سهم آن بانک هم جانهاشان از تن جدا شد
چنانک خدای عز و جل فرموذ و اخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و کس از ایشان زنده نماند مکر صالح و آنکسها که
بدو کرویده بوذند و دیکر همه هلاک شدند چنانک تو کویی هرکز بدین جهان اندر نبوذند و از ایشان یک تن بمکه بوذ کنیت او ابو رغال
بوذ جون این خبر بشنیذ هم آنجا بمرد کان لم یغنوا فیها الا بعدا لمدین چنان شدند که کفتی هرکز بدین جهان اندر نبوذند و صالح
با آن مؤمنان همه آنجا بوذند تا بمردند و از پس صالح هیچ پیغامبر نبوذ تا وقت ابرهیم صلوات الله علیه و این حدیث ابرهیم خوذ کفتی
کفته بوذیم که جهان بی ملک مانده بوذ آنکاه ملک بملک می آمد تا بکنعان بن کوش آمذ و از کنعان بر پسرش آمذ نمروذ خبر ابرهیم
خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه از پس صالح نیز پیغامبر نبوذ تا وقت ابرهیم صلوات الله علیه و جهان از ملک بملک
می کشت و زمین بابل آنجا که امروز بغداذست و عراق و آن آباذان ترین جهانست بدست این ملک افتاذ نمروذ بن کنعان بن کوش بن حام
بن نوح و از پدر و جد میراث یافت پدرش کنعان و جدش کوش و ایشان بدین بابل ملک بوذند و هرسه بت پرست بوذند و ستمکار
و این نمروذ ستمکارتر بوذ و بتان زرین داشت و بت خانهای زرین ساخته و ایشان را پیرایها بوذ از زر و سیم و کوهرها و وزیری داشت
نام او بتازی آزر و بعبری و پهلوی تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح و این آزر
بر بت خانه نمروذ و بر آن خواستها که آنجا بوذ نکهبان بوذ و استوار بوذ و کروهی از مردمان اخبار ایدون کویند که نمروذ ملک همه
جهان بوذ و این خبر نادرست و درست آنست که نمروذ ملک اقلیم بابل بوذ و کروهی ایدون کویند که از پس نوح پیغامبر صلوات الله علیه
ملک این جهان کس بتمام نبوذ مکر چهار ملک را دو مسلمان و دو کافر از کافران نمروذ بوذ و بخت نصر و از مسلمانان سلیمان بوذ
و ذو القرنین و اخبار بخلاف آمذه است اندرین و درست آنست که نمروذ ملک زمین بابل بوذ پس جون وقت ابرهیم صلوات الله علیه
بوذ مردمان اهل نجوم کرد آمذند و نمروذ را کفتند که بدین سال اندر پسری آید پاذشاهی تو که این همه بتان را بشکند و دینی دیکر آرد
و هلاک تو بر دست او بود نمروذ بهر خانه زنان بر کماشت تا هر کجا پسری آید اندرین سال ورا آکاه کنند تا او را بکشد پس مادر
ابرهیم صلوات الله علیه بار کرفت بابرهیم جون شکمش بزرک شذ بپذر ابرهیم کفت کاشکی این فرزند ما دختری بوذی تا ملک

اورا

اورا نکشتی جون وقت بار نهاذن بوذ مادر اورا از پدر پنهان کرد و او را کفت مرا پسری آمذ و بمرد و بکور کردمش پدر کفت نیک کردی
پس او را بنیارست بخانه اندر داشتن برکرفت و بکوهی برد و بشکافی بکوه اندر پنهان کرد و سنکی بر در آن غار نهاذ و کفت اکر این را کرکی
یا شیری بخورد به بوذ از آنک او را پیش من بکشند و هر وقت مادر بنزد او آمدی و او را شیر همی دادی و او را نکه همی کرد و هر وقت که آمدی
با خود نهاذه بوذی که او مرده باشد یا ددی خورده جون آنجا رسیدی او را دیدی زنده و انکشت همی مکیدی و خدای تعالی او را از آن
انکشت روزی بیرون همی آوردی و هر روز جندانک کوذکی بماهی بیالیدی و بیازده ماه بغار اندر بماند و جندان بالا کرد که کوذکی پانزده ساله
پس ابرهیم مادر را کفت مرا ازین جای بیرون بر مادر بیامذ بوقت آنک شفق فرو شده بوذ و شب تاریک کشته او را از غار بیرون آورد
جون بیرون آمذ و سر برکرد آسمان را بدید و ستارکان با خویشتن کفت و بیندیشید که این آسمان را با این ستارکان علی حال خداوندیست
که بپا فرزند و طبع توحید و معرفت خدای عز و جل اندر دل وی بدید آورد بی آنک کاری کرد یا بی آنک کسی او را بیاموخت و حکما ایدون کویند
که مثل ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه اندر آن وقت جنان بوذ جون مثل زیتون و زیتون را طبع جنانست که از وی روغن آید
جون بیفشاری که او این کار را آفریده است پس جون زیتونی نیک طبع بود اندرو روغن بسیار بود و هم بر درخت از وی روغن بوذ
پیش از آنک بیفشاری هم جنین از معرفت خدای عز و جل و جستن او و طلب کردن توحید از ابرهیم بیرون آمذ پیش از آنک
پیغامبری داذ پس جون سر سوی آسمان کرد و یکی ستاره روشن دید کفت هذا ربی و این سخن بمعنی استفهامست نه بمعنی ایجاب
جنانک کسی غایب بوده باشد و از دور کسی او را ببیند ایدون کوید که این فلانست یا نه از روی پرسیدن نه از روی یقین که این
فلانست و محمد بن جریر اندرین کتاب نکفته است ولیکن از بهر آن نوشتم تا کسی نپندارد که ابرهیم مر ستاره را یا آفتاب را
بخدای خواند بمعنی آنک هم جنین پندارد کافر شود ولیکن ایدون باید دانستن که ابرهیم آن سخن که کفت بمعنی یقین نکفت جنانک خدای
عز و جل فرموذ جایی دیکر جعلا له شرکاء یعنی اجعلا له شرکاء با توحید کز نباید و معنی راست آید و سخن پیغامبران علیهم السلام
بنیکوترین رویی تاویل کرده آید و اندرین باب نیز سخنی لطیف است که محمد بن جریر الطبری نکفته است و این آنست که خدای عز و جل فرموذ
کما حکم جنین کردیم که هر که با من شرک کرد او را بآتش بکذرانیم جون ابرهیم این سخن که بظاهر شرک بوذ و بباطن توحید ما نیز بظاهر
آتش ساختیم و بباطن بوستانی کردیم تا ظاهر مر ظاهر را باشد و باطن مر باطن را باشد پس مادرش او را هم در غار بنشاندند تا از شب نیمی
بشذ و مردمان بخفتند پس بشهر اندر شذ از پنهان و جون یک زمان بوذ آن ستاره روشن ناپدید شد و بمغرب فرو شذ ابرهیم
کفت قال لا احب الافلین دانست که فرو شونده خدای نبود کفت من از آنکه فرو شود و غایب شود نخواهم پس زمانی بوذ ماه برآمد
کفت این بود خدای که روشنایی این بیشترست و شب بماه کاست بوذ آن وقت که ماه نیم شب برآید پس جون ماه بروش ایستاذ
دانست که آن نیز که فرو شود خدای نبود و جون روز روشن شد و آفتاب برآمد باز کفت اینست خدای جون آفتاب فرو شد کفت این هم را

که من همی بینم خدای نیست که ایشان را بیاورد و فرو برد و این همه را آفریدگاری هست پس گفت قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض حنیفا مسلما وما انا من المشرکین من روی از این همه بگردانیدم و روی سوی آنکسی نهادم که او آسمان و زمین آفرید
حنیفا یعنی طاهر ابدان پاک نگرویدم و با او انبازان نگیرم و هم اندر ساعت درخت توحید بدل او اندر برست و دیگر روز مادر او را پیش
پدر برد گفت این فرزند ما است بگفت که من با وی چه کردم و کجا داشتم تا اکنون خدای عز و جل مهر او اندر دل پدر افکند و مادرش را
گفت نیکو کردی و ابرهیم با پدر در خانه همی بود و پدر او را می پرورد تا بزرگ شد ابرهیم آن بتان را نپرستیدی پس چون خدای
عز و جل بدو وحی کرد و پیغمبر بود که نمرود را بخوان با قومش و مسلمانی بر ایشان عرضه کن و ابرهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث
بر ایشان عرضه کند پس نخستین وقتی که ایشان را بخدای خواند آن بود که ایشان را عید فراز آمد و رسم ایشان چنان بود که روز
عید از شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابرهیم ابرهیم را گفت تو نیز با ما بعید بیرون آی ابرهیم علیه السلم گفت
من بیمارم نتوانم آمدن چنانک گفت فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کس که چیزی از احکام
دانستی و دعوی کردی او بر ایشان فسوس کردی پس او گفت من بیمارم بحکم و چنانک شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواست
ولیکن بهانه خواست تا ایشان او را بعید با خود بیرون نبرند بیماری را بهانه کرد و ایشان را رسم چنان بودی که روز عید بامداد
سوی بتان آمدندی و بتخانه را و بتان را سجود کردندی و آن طعامها که آن روز خواستندی خوردن پیش بت بنهادندی
چون از عید که باز آمدندی با بتخانه آمدندی و بت را سجده کردندی و آن طعام را از پیش او برگرفتندی گفتندی برکت اندرین
افتاد و ببردندی و آن طعام بخوردندی و ابرهیم صلوات الله علیه ایستاده بود و همی دید چون ایشان بیرون آمدند و بعید شدند
ابرهیم گفت وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا گفت بر بینید که من بدین بتان چه کنم تا شما باز گردید یک دو تن از ایشان این سخن
بشنیدند و خوار داشتند چون همه از شهر بیرون شدند خازن این بتخانه پدر ابرهیم بود و ابرهیم را گفت تو بعیدگاه
نخواهی آمدن این بتخانه را نگه دار و خود با دیگران بعید بیرون شد چنانک خدای عز و جل فرمود فجعلهم جذاذا الا کبیرا
لهم لعلهم الیه یرجعون ابرهیم صلوات الله علیه تبری بیاورد و بتخانه اندر آمد و آن طعامها بدید بر ایشان افسوس کرد
و ایدون گفت الا تاکلون این طعام نخورید ما لکم لا تنطقون چه بوده است که سخن همی نگویید سخن گویید پس این بتان را دستها
ببرید و آن تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد و حجت خویش بر ایشان درست کرد تا اگر گویند این چنین که کرد او گوید این بت بزرگ
کرد اگر گویند این بت بزرگ چون کند و کس را زیان نتواند کرد او گوید چرا آن را پرستید که زیان و سود نتواند کرد پس چون از عید
باز آمدند و بتخانه اندر شدند آن بتان را دیدند بدان حال و همه گرد آمدند و شغب کردند و نمرود را آگاه کردند و نمرود بتخانه
آمد و مردمان همه گرد آمدند و گفتند من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین این که کرد بتان ما که هر که کرد بر خویشتن ظلم کرد

آن دو سه تن که از ابرهیم شنیده بودند بر در بتخانه که او گفت قوله تعالی و تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین
این مردمان سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم گفتند از جوانمردی شنیدیم که ایشان را همی بد گفت
نام او ابرهیم مگر این او کرده است چنانک خدای عز و جل فرمود فأتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون او را پیش مردمان برید تا مقر
شود و ایشان گواه باشند برفتند و ابرهیم را بیاوردند و گفتند ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابرهیم تو کردی چنین با خدایان ما
ای ابرهیم گفت قوله تعالی قال بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم یکی کرد از مهتران ایشان اینک بپرسیدشان اگر سخن گویند
که این بدیشان که کرد ولیکن این را معنی آنست نزد علما و اهل تفسیر تا بدانی که ابرهیم صلوات الله علیه بدین چه معنی خواست
تا بود دروغ نیندیشی که دروغ از گناهان کبایر است و پیغامبران علیهم السلم معصوم بودند و من این معنی بگویم هرچند محمد بن جریر
نگفته است تا ابرهیم را تهمت دروغ نکنی معنی اینک گفت نزد علما این است بل فعله الجا وقف است پس ابتدا کنی کبیرهم هذا فاسئلوهم
ان کانوا ینطقون چنانک ایدون گوید که مهترشان کرد اینک بپرسیدشان اگر سخن گویند ابرهیم وقف نکرد ولیکن سخن از اول تا آخر
بگفت و بر ایشان پوشیده کرد ایدون پنداشتند که او می گوید مهترشان کرد و ابرهیم معنی وقف خواست تا سخن بر ایشان پوشیده باشد
و او را دروغ گفته نباید پس ایشان گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی که ایشان سخن نگویند ابرهیم صلوات
الله علیه حجت بر ایشان گردانید که سخن نگویند و کس را منفعت و مضرت نکنند پس ایشان را چرا پرستید چنانک خدای عز و جل از و
حکایت کرد و فرمود قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا و لا یضرکم الآیة همی پرستید شما چیزهایی را که نه نفع کند و نه
مضرت و حجت خویش بر ایشان لازم کرد چون ابرهیم صلوات الله علیه این سخن بگفت ایشان را درست شد که این ابرهیم کرده است
آنکه تدبیر عقوبت کردند و ابرهیم پیامبری آشکارا کرد و خلق را بخدای عز و جل خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و قوم با وی حجت
گرفتند و ایدون گفتند ما را نهی می کنی از دینی که پدران ما بر آن بودند ابرهیم فرمود پدران شما بر خطا بودند که چیزی پرستیدند
که از و منفعت و مضرت نبودی ابرهیم ایشان را بحجت غلبه کرد چنانک خدای عز و جل فرمود و تلک حجتنا آتیناها ابرهیم
علی قومه نرفع درجات و چنانک فرمود قال اتحاجونی فی الله وقد هدان پس نمرود او را پیش خواند و گفت خدای تو که ملک آسمان
دارد چه تواند کردن که من نتوانم کردن چنانک خدای عز و جل فرمود الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی ربه ان آتاه الله ابرهیم
گفت خدای من زنده را مرده و مرده را زنده کند نمرود گفت من نیز مرده را زنده کنم و زنده را مرده بفرمود تا دو تن بیاوردند از زندان
و یکی را بکشت و گفت اینک زنده مرده کردم و یکی را دست باز داشت و گفت این را از کشتن زنده کردم و آن زندگانی بدو دست باز داشتم
همچنانست که من دادم ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه گفت نه چنین است که او کرد و دانست که حجت اندر مخرقه همی کند و مردمان را
همی بوشد که یکی را بکشت و یکی را دست باز داشت و بدیگر حجت شد که اندران هیچ مخرقه نیست تا نمرود را غلبه کند

واین بابی بزرگست اندر حال نظر وجدال که با خصم مناظره کنند وخصم سك حجت اند تا حجتی دگر بود پیدا تا ازان حجت دیگر باید شدن
تا خصم از مخرقه برود و تو برو غلبه کیری پس ابرهیم کفت فان الله یاتی بالشمس من المشرق خذای عز وجل هر روز آفتاب
از مشرق بر آرد و بمغرب فرو برد اگر تو همچون او ملکی هرچه او بکند تو نیز بکنی یك روز آفتاب را ازان سوی مغرب بر آری نمرود بماند
بذین سخن اندر و هیچ مخرقه نتوانست کردن چنانك خذای عز وجل جل جلاله وعم نواله فرمود فبهت الذی کفر والله لا یهدی القوم الظالمین
نمرود متحیر شد و بذین حجت اندر بماند و ابرهیم صلوات الله علیه خلق را بخذای خواند و کس بذو نیارست کرویذن از بیم نمرود پس
ابرهیم پذر را بخذای خواند چنانك کفت یا ابت لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنك شیئا چرا پرستی بتی که نه بیند و نه شنود
و نه ترا سوذی دارد و پذر را همی غلبه کرد بحجت پس پذر او را کفت چون از پاذشاهی نمرود بیرون شویم من بتو بکروم ابرهیم آن وعده را
چشم همی داشت و پذر را دعا همی کرد و از خذای عز وجل همی خواست تا او را بمسلمانی راه دهد و همی کفت واغفر لابی انه کان من
الضالین ولا تخزنی الآیة وکناهان وی بیامرز پس پذرش هم بذان کافری بمرد و ابرهیم صلوات الله علیه دانست که خذای
تعالی کافر را نیامرزد پس ازو بیزار شد و نیز او را دعا نکرد و استغفار نکرد او را و باخبار مغازی اندر یاد کنند بیرون ازین کتاب که روز فتح
مکه چون پیغامبر صلوات الله علیه وسلامه بمکه اندر شد و نیز او با یاران خویش بکور مادران و پدران خویش شدند و دعا کردند
و استغفار کردند و ایشان را از خذای عز وجل آمرزش خواستند پیغامبر صلی الله علیه و علی آله وسلم چون بشنید ایشان را اکرد کرد
و کفت استغفار مکنید و این کافران را که بر کافری بمردند خذای عز وجل ایشان را نیامرزد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه کفت
یا رسول الله خذای عز وجل بقرآن اندر یاد می کند که ابرهیم پذر را استغفار کرد و از خذای تعالی بخواست و او کافر بوذ خذای
عز وجل هم در ساعت این آیت فرستاذ وما کان استغفار ابرهیم لابیه و کفت استغفار ابرهیم مر پذر را همی کرد
تا پذرش زنده بوذ از بهر آنك وعده کرده بوذ که بکروذ فلما تبین له انه عدو لله تبرأ منه یعنی فلما مات علی الکفر و چون بر کافری بمرد
ابرهیم را پیذا شذ که خذای عز وجل وی را نیامرزد از وی بیزار شد پس چون بذ ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه بمرد تدبیر عقوبت ابرهیم
کردند و ایدون کفت نمرود قوله تعالی قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم کفت او را بسوزند بآتش و خدایان خویش را یعنی بتان را نصرت
کنید بهلاك او پس بفرمود تا سرایی بنا کردند و دیوار کرد بر کرد آن بر آوردند بلندی ده جفت زمین و هیزم بذان دیوار بست اندر همی کردند
چنانك خذای عز وجل حکایت کرد ازو قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم و نمرود همه کسهای خویش را بهیزم کرد کردن مشغول کرد کفت
تا ابرهیم را بسوزانیم و ایشان را کفت از شما خدمت نخواهم جز آنك هیزم کرد کنید و همه رعیت را دستوری داذ و کفت شغلها
از شما برداشتم و خدمت بتان نیز از شما برداشتم تا این هیزم کرد کنید پس دو سال کرد کرد تا پاذشاهی او اندر هیزم نماند و از بیرون
آن ویرانه نیز بسیار هیزم بنهاذند تا چنان شد که اگر کسی را حاجتی بوذی نذر کردی که اگر حاجت من روا شود من چندین خروار هیزم

این کار را کرد آوردم پس چو دو سال سپری شد آتش بهیزم اندر زذ و ده روز همی سوخت تا آتش بالا کرفت چنانك بهوا اندر مرغ
نتوانستی پریذن و ابرهیم را بذین سال اندر بخانه باز داشته بوذند ببند و نکاه می داشتند پس چون آتش قوت کرفت بفرمود
تا ابرهیم را باتش اندر اندازند و کس فراز آتش نتوانست شذ و ندانستند که چه حیلت کنند پس حکما کرد کردند و کفت بدانید
که من می خواهم که ابرهیم را بذین آتش افکنم و کس فراز آتش نمی تواند رفتن چه حیلت باید کردن حکیمان کفتند منجنیق باید ساخت
پس منجنیق بنهاذند و سنك اندرو نهاذند و بینداختند و سنك بمیان آتش افتاذ راست پس نمرود بفرمود تا ابرهیم را بمنجنیق
اندر نهند و ابرهیم را سر تا پای بسلسلها ببستند و بمنجنیق اندر نهاذند و نمرود بر منظرهٔ خویش همی شذ و همی نکرست
پس خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند آسمانها و زمینها بنالیذند با کوهها و درختها و فرشتکان آسمان و زمین همه
بکریستند خذای عز وجل جبرئیل را بفرستاذ که سوی ابرهیم شو و اگر از تو یاری خواهد او را یاری کن پس ابرهیم را صلوات الله علیه
از منجنیق بینداختند جبرئیل با او برابر شذ و کفت یا ابرهیم لك حاجة ای ابرهیم ترا هیچ حاجتی هست تا روا کنم ابرهیم
علیه السلام بذان حال اندر که بمیان آتش شذ بسلسلها بسته جبرئیل را کفت اما الیك فلا کفت حاجت هست
ولیکن بتو نیست حسبنا الله ونعم الوکیل خذای عز وجل مرا بسنده است پس خذای عز وجل آن سخن ابرهیم را بکشاذ
تا فرشتکان هفت آسمان و زمین بشنیذند و متعجب بماندند از قوت ابرهیم و یقین او از عصمت او با خذای عز وجل
خذای تعالی اندران وقت ابرهیم را بدوستی کرفت و او را خلیل الله خواند و نخست بروی کواهی داذ و فرشتکان را کواه کرد
چون ابرهیم صلوات الله علیه از جبرئیل اندر کذشت و باتش رسید خذای عز وجل باتش امر فرمود که یا آتش خلیل منست
اگر از وی یك تار موی بیازاری ترا باتش کری بسوزم و آتش کری کفتند آنست که چون مومن بر صراط بکذرد آتش کوید ای
مومن زوذ بکذر که نور ایمان زبانهای آتش من بکشت و آنك خذای تعالی همی فرماید نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
پس خذای عز وجل فرموذ یا نار کونی بردا وسلاما علی ابرهیم ای آتش این ابرهیم دوست منست که عصمت نکاه داشت بذین حال سختی را
از همه خلق بریذ و بجبرئیل حاجت برنداشت من او را از قدرت چیزی نمایم که جبرئیل و همه خلق از آن قدرت متحیر شوند
ای آتش سرد باش بر ابرهیم سردی بسلامت و اگر نکفتی بسلامت آتش ایذون سرد شذی که تا رستخیز نفسردی چون
ابرهیم باتش رسیذ آن همه سلسلها بطرقیذ و یك تار موی وی نسوخت و ابرهیم بمیان آتش اندر باستاذ بمانند چهل
شبانروز فروغ آن آتش بنشست و آن همه هیزمها و انکشت فروغ همی داذ و کس نیارست پیش آتش آمذن پس نمرود بر ان
منظرهٔ بزرك خویش بر شذ تا بنکرد که آتش را چه پایه پیداست و مقدار است بنکرید ابرهیم را دید بمیان آتش اندر ایستاده خوش
که هوش از وی بشود او را بانك کرد که ای ابرهیم این آتش ترا نسوخت چه باز داشت این را از تو ابرهیم پاسخ داذ که این آتش

خذای عزوجل از من باز داشت که این آتش او آویذ کفت ای ابرهیم از اینجا بیرون آی تا بر پیمت ابرهیم برخاست و بران
انکشتهای سوزان همی رفت هر یک چند کوهی و بکذشت و بیرون آمذ نمروذ متحیر بماند کفت ای ابرهیم بزرک خذاوندی
داری سزای آنست که تو او را پرستی و نمروذ در فران کرد و ده روز کس را بار نداذ و تدبیر همی کرد که بخذای عزوجل بکروذ پس دلش نداذ
ابرهیم را بخواند و کفت ای ابرهیم این خذاوند تو ملکی بزرکست و قادرست و مرا آرزوست که او را قربانی کنم ابرهیم کفت خذای من
قربان تو نپذیرد تا تو بدو بکروی و از بتان دست بازداری نمروذ کفت نتوانم ازین بتان دست باز داشتن ولیکن این قربانی بکنم
بفرموذ تا چهار هزار کاو بیاوردند و آن همه را قربان کردند و خذای عزوجل نپذیرفت و محمد بن جریر ایذون کوید و روایت کند بذین
کتاب اندر که خذای عزوجل فرشتهٔ بفرستاذ تا ابرهیم را با آتش اندر مونس باشد تا دل ابرهیم تنک نشوذ و ابرهیم سر بر کنار وی نهاذ
و این حدیث نادرست و سخت منکرست سوی علما و اهل حکمت زیرا که ابرهیم آنکسی بوذ که دلش بذکر خذای عزوجل بسته بوذ
چنانک بجبرئیل میل نکرد بچنان جایکاه اندر بخلوت او را معرفت نعمت خذای عزوجل نه بس بوذ و شاذی خلت و شوق محبت که هیچ
فرشته با پیشش که او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بوذ انس در خلوت بوذ و شاذی وصلت بوذ آنجا فرشته را چه خطر بوذ
با آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را انس و معرفت خذای عزوجل بچشم عارف چه مقدار بوذ و چه محل باشد **حدیث هجرت**
ابرهیم صلوات الله علیه پس خذای عزوجل ابرهیم را ابتلا کرد بهجرت و او را از خانه و شهر خویش دور کرد و بغریبی برد همچنانک
پیغامبر صلی الله علیه وسلم که از مکه بیرون کردندش و بمدینه هجرت کرد و لختا برد پس چون ابرهیم از آتش بیرون آمذ و خلق را بخذای
عزوجل خواند مردمان لختی بکرویدند پنهان از نمروذ و نمروذ همی دانست و خاموش همی بوذ از بهر بیمش پس چون پذیر ابرهیم برد
نمروذ ابرهیم را بخواند و کفت همه پاذشاهی بر من تباه کردی برخیز و از حد من بیرون شو که آن خذای که تو داری هر جا که روی نکه تواند
داشتن پس ابرهیم عزم رفتن کرد و برادری بوذ او را هاران نام و مرده بوذ و او را پسری مانده بوذ نام او لوط ابرهیم صلوات الله علیه
از خویشان خوذ لوط را بخواند و دین بر وی عرضه کرد و لوط بدو بکروید چنانک خذای عزوجل فرموذ فآمن له لوط وقال انی مهاجر الی ربی
پس ابرهیم لوط را آکاه کرد که من بخواهم رفتن ازین شهر لوط کفت کجا روی کفت نزد خذای عزوجل روم جایی که دین بتوانم داشتن
چنانک خذای عزوجل از وی حکایت کرد و فرموذ قال انی مهاجر الی ربی و جایی دیکر فرموذ وقال انی ذاهب الی ربی سیهدین
لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و ابرهیم را عمی بوذ نام او نیز هاران و این عم او مرده بوذ و دختری مانده بوذ از وی نامش ساره و در
زمانه وی از وی نیکوتر نبوذ بر همه روی زمین ابرهیم ساره را بزن کرد و ساره را بدین خویش خواند اجابت کرد و بکروید ابرهیم
صلوات الله علیه او را کفت ترا با من ازین شهر باید رفتن ساره اجابت کرد ابرهیم علیه السلام این مردمان را که بذو بکرویده بوذند
آکاه کرد که من ازین شهر میروم جایی که این دین بتوانم داشتن ایشان اجابت کردند و هر کسی را از ایشان زن و فرزند و خویشاوندان

بوذند خواهش کردند ایشان را که مروید و ما را دست باز مدارید و خذای عزوجل این قصه مر پیغامبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم
بقران اندر یاد کرد چون پیغامبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمذ و یاران با وی بیامدند هر کس را زن و فرزند بوذ و خویش و دوست
آرزوی آمذشان و بغریبی دلشان تنک شد خذای عزوجل این آیت فرستاذ قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابرهیم والذین معه
اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون من دون الله کفت شما را اقتدا نیکوست با برهیم و آن مومنان که با او هجرت کردند
و بغریبی شذند چون آرزوی زن و فرزند شان آمذ ایشان را کفتند ما از شما بیزاریم میان ما و شما دوستی نماند که دشمنی
و عداوتست تا شما بخذای عزوجل بکروید و همی پیام زد یاران پیغامبر را صلوات الله وسلامه علیه که شما را نیز زنان و فرزندان
و خویشان را همچنین کویید پس ابرهیم صلوات الله علیه از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن کروهی که بدو بکرویده بوذند
و از پاذشاهی نمروذ بیرون شذند و بزمین شام شذند و بشهری شذند نام آن حران و آنجا روزکاری چند ببوذند و آنجا ملکی
بت پرست ابرهیم از و بشکوهیذ که آکه شوذ و او را رنجه دارد برخاست با ساره و بزمین مصر شذ و لوط بشام شذ بزمینی که
از آن موتفکات خوانند پنج دیه بوذ بیک جای بحد فلسطین اندر و فلسطین هم از شام است و آن جایهایی بوذ آباذان و میان هر دیهی
تا مانک زمین بوذ و بهر دیهی بیشتر از صد هزار مرد بوذند و موتفکات یعنی مکذبات یعنی پیغامبران خویش را دروغ زن کردند
و دروغ را بتازی افک خوانند و این حدیث ایشان بقصهٔ لوط اندر بیاید بتمامی پس ابرهیم صلوات الله علیه با ساره بمصر شذ
و بجایی فروذ آمذ که کس او را نشناخت و روی ساره از نیکویی همی تافتی بروز همچنانک ماه تابد بشب و بمصر اندر خبر پراکنده شذ
که مردی غریب آمذه است و با او زنیست که بجهان اندر از و نیکوتر نیست و مردمان هر کس بدیذار و همی آمدند تا خبر بملک مصر شد
ملک ابرهیم را بخواند و کفت تو از کجایی کفت از زمین بابل کفت ایدر بچه کار آمذی کفت خبر عدل و داذ ملک شنیدم خواستم
که بپاذشاهی ملک اندر باشم کفت این زن که با تواست کیست ابرهیم بترسید کفت اکر کوید زن منست او را از من بستاند یا او را
بکشد کفت این خواهر منست و معنی خواهری آنست که مومنان با یکدیکر برادر و خواهر باشند بذین حال دروغ نکفت از قول
خذای عزوجل کفت که انما المومنون اخوة و محمد بن جریر ایذون کوید که ابرهیم صلوات الله علیه این دروغ از بیم کفت و خذای
عزوجل او را عفو کرد که معذور بوذ و آنچه کفت از بیم کفت حدیثی از پیغامبر صلی الله علیه وسلم ابوهریره روایت کند رضی الله عنه
که ابرهیم علیه السلام سه دروغ کفت دو از بهر خذای و یکی از بهر خوذ آن دو که از بهر خذای عزوجل کفت آن بوذ که چون مردمان
آن شهر بعیدکاه شذند او کفت انی سقیم من بیمارم نتوانم آمذن و دیکر چون او را کفتند این بتان را دست و پایها که شکست
کفت مهترشان کرد و آن دروغ که از بهر خویش کفت این بوذ که ساره را خواهر خویش خواند و این حدیث برین کونه بنا بیستی کردن
که سخنان پیغامبران صلی الله علیهم اجمعین معنی درست و نیکو باشد بمعنی زشت نباید بردن و پیغامبران معصوم بوذن

ازکبایر وصغایر ومعنی این سخن ابرهیم آن بوذ که پیذا کردم تا کس را برهیم دروغ نیندیشد ونشاید بر خلیل خذای عزوجل
دروغ اندیشیذن وابرهیم ساره را کفت این ملک خواست که ترا از من بستاند من اورا کفتم تو خواهر منی اکر ترا پرسذ تو همچنین کوی
وابرهیم ساره را بخذای عزوجل سپرد وخوذ بنماز بیستاذ پس کس ملک ساره را نزدیک ملک برد وملک بذو اندر نکریست
روی دیذ که هرکز چنان ندیده بوذ اورا کفت این مرد که تو با اوی ترا چه باشد ساره کفت براذر منست ملک کفت من ترا
بهتر ازین براذرم وخواست که آهنک او کند ساره خذای را بخواند وخذای تعالی هر دو دست ملک خشك کرد وبهیچ حال
دست نتوانست جنبانیذن ساره را کفت ای زن دستم را چه کردی کفت من چیزی نکردم خذای من کرد کفت خذای تو کیست
اورا بخوان تا دستم درست کند که مرا با تو کار نیست ساره خذای را عزوجل دعا کرد بان دست ملک کشاذه شذ ملک دیکر
بار آهنك ساره کرد باز دستش خشك شذ ونیز نتوانست جنبانیذن بار ملك ساره را خواهش کرد وساره دعا کرد هر دو
دست ملك بکشاذ تا سه بار چنین بوذ پس ملك کفت مرا بیش ازین با این کار نیست ومر ساره را کنیزکی بخشیذ نام او هاجر و قبطی
بوذ از مصر وساره را با هاجر بدست حاجی از آن خوذ با برهیم فرستاذ وکفت شو واین را برابر اذر برو بکوی که برخیز واز پاذشاهی
من بیرون شو واین زن را ازینجا ببر ساره باز بر ابرهیم آمذ با هاجر وابرهیم را یافت بنماز ایستاذه ابرهیم علیه السلام جواب
سلام باز داذ وساره کفت خذای عزوجل کید این ملک از من باز داشت ودستش از من کوتاه کرد وقصه وی را بکفت که چکونه
بوذ ابرهیم صلوات الله علیه خذای عزوجل را شکر کرد ودیکر روز برخاست با ساره وهاجر از مصر بیرون آمذ وبشام باز آمذ
بزمین فلسطین وجاییست نام او سبع میان بادیه شام اندر انجا که مردم نبوذ وساره را وهاجر را انجا بنشاند وبذان جایکاه
آب نبوذ وابرهیم چاهی بکند وآب برآمذ وبرزمین برفت وبا ابرهیم لختی طعام بوذ وآن طعامشان سپری شذ وانجا تا شهر
وآباذانی لختی راه بوذ ابرهیم جوالی برکرفت وساره را کفت شما ایذر باشیذ تا من شما را طعام طلب کنم وبا او سیم نبوذ پس یك
فرسنك بشذ متحیر شذ ندانست که چه کند وآن جوال را پر از ریك کرد وباز بسوی ساره آمذ ودل اورا بدیذن آن جوال خوش کرد
تا مکر خذای عزوجل وا او فریاد رسذ پس آن جوال بنهاد وپیش ساره بیفکند وبا وی سخن بکفت وبخفت وساره هاجر را کفت
برخیز وبنکر تا ابرهیم چه آورده است وهاجر بنکریست جوال پر از کندم دیذ کفت پر کندم است پس ساره با هاجر دستاس کردند
ونان بپختند ابرهیم علیه السلام بیذار شذ کفت خیز تا چیزی بخوریم کفتا چه خوریم که چیزی نیست کفتا از آن کندم که آوردی
دستاس کردیم ونان بپختیم ابرهیم برخاست وفراز دیك جوال دیذ کندم دیذ دانست که صنع خذای تعالی است بر ایشان برکت کرد
واصل خواسته ابرهیم علیه السلام ازانجا بوذ واورا بسیار کندم کرد آمذ ومردمان از بیابان می آمذند وآن کندم ازوی می خریذند
بکوسفند وبنده وچهارپای تا چنان شذ که ابرهیم توانکرتر از همه کس بیابان شذ پس مردمان بنزدیك او کرد آمذند وانجا

خانها کردند ابرهیم مسجدی کرد ودیهی بنا کرد بزرك ومردمان در انجا کرد آمذند وآباذانیها کردند وآن دیه چون شهری کشت
بزرك وآب آن چاه روان شذ وبر روی زمین چند رودی بزرك بشذ وسالی چند ابرهیم انجا بوذ وازو ما دیههای موتفکات که جای
لوط بوذ یك شبانروزه راه بوذ ابرهیم خبر او همی یافتی ولوط نیز از ابرهیم آکاهی داشتی پس آن مردمان بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم ازانجا
برفت وعیال خویش وکوسفندان ازانجا ببرد وبزمینی شذ هم از حد فلسطین نام آن قط انجا بنشست پس آن مردمان پشیمان
شذند واز پس ابرهیم برفتند واورا خواهش کردند وکفتند این دیه تست وآن آب تو پیذا آوردی باید که بذانجا باز آیی ابرهیم
اجابت نکرد وکفت یك راه ازانجا برفتم ودل برداشتم نتوانم باز آمذن پس کفتند اکر این آب کم شود چه کنیم ابرهیم کفت هفت شاخ
موی بز ازین بز من ببرید وبسر آن آب بداریذ تا آب کم نشود ونکرید تا زن حایض ومرد جنب فراز آن جایکاه نشود پس
زنی حایض فراز آن جایکاه شذ آن آب کم شذ واز روی زمین بچاه فرو شذ چنانك بدلو ورسن بایستشان کشیذن وامروز آن
چاه وآن مسجد وآن دیه برجاست وانجا مردمان بسیار باشند وآن دیه را دیه ابرهیم خوانند وابرهیم آن دیه قط فراز کرفت
وخواسته اورا فزون شذ وچهارپایان بسیار کشتند وآن دیه نیز میان بیابان اندرست وهر که با برهیم صلوات الله علیه
بکذشتی وسوی وی فروذ آمذی ابرهیم اورا مهمان داشتی تا چنان شذ که ابرهیم بی مهمان نان نخوردی اکر ده روز
مهمان نیامذی او نان نخوردی وکرسنه بماندی هر کاه که وقت نان خوردن او بوذی رهیان خویش را بر اسبان نشاندی
تا بذان بیابان اندر بکشتندی هر کرا یافتندی از ره کذریان بیاوردندی تا با ابرهیم نان بخوردندی وخذای عزوجل بر خواسته
ابرهیم برکت کرد تا خواسته او از حد وشمار وعدد اندر کذشت ومیان وی ولوط دو روزه راه بوذ ولوط بدیههای موتفکات
نشستی وانجا زنی کرده بوذ هم از کروه ایشان وآن قوم همه بت پرست بوذند ولوط انجاهی بوذ وکاه کاه بسلام ابرهیم آمذی
وباز کشتی **خبر هلاك شذن نمروذ لعنه الله علیه** چون ابرهیم صلوات الله علیه از شهر نمروذ برفت نمروذ را آن آیات
وعجایب که از ابرهیم دیذه بوذ بوقت آن آتش بدل او اندر بوذ وهر روزی کبر وکفر او فزون همی شذ پس ایذون کفت که مرا
آرزوست که بر آسمان شوم وخذای ابرهیم را ببینم که چیست که چندین قدرت دارد وزیران اورا کفتند نتوان بر آسمان شذن
پس او خوذ تدبیر کرد ویك مناره را قاعده واسباب بنهاذ بزرك بفرموذ تا یك بالا بزمین فرو شذند وازانجا برآوردند بسنك وخشت
پخته تا دو مرد بالا برآوردند وکرد برکرد آن صد ارش پس این مناره را یك سال دست باز داشت تا خشك شذ وسخت کشت
پس بفرموذ تا بر آن اساس مناره بنا کردند تا بذانجا رسیذ که همه استاذان بماندند وکفتند ازین برتر نتوان کردن پس نمروذ صبر کرد
تا آن خشك شذ پس بر سر آن مناره شذ وبر آسمان نکاه کرد همچنان دیذ آسمان را از مناره که از زمین دیذ هیچ نزدیکتر ندیذ
متحیر شذ وندانست که چه کند ازانجا فروذ آمذ وآن مناره دیکر روز ازبن بیفتاذ وخلق همه بترسیذند وهوش از مردمان بشذ

از کبایر و صغایر و معنی این سخن ابرهیم آن بوذ که پیذا کردم تا کس ابرهیم را دروغ زن نبیند نبشد و نشاید بر خلیل خذای عز و جل
دروغ اندیشیذن و ابرهیم ساره را کفت این ملک خواست که ترا از من بستاند من اورا کفتم تو خواهر منی اگر ترا پرسد تو همچنین کوی
و ابرهیم ساره را بخذای عز و جل سپرد و خود بنماز بایستاذ پس کس ملک ساره را بنزدیک ملک برد و ملک بذو اندر نکریست
روئی دید که هرکز چنان ندیذه بوذ اورا کفت این مرد که تو با اوئی ترا چه باشد ساره کفت براذر منست ملک کفت من ترا
بهتر ازین براذرم و خواست که آهنك او کند ساره خذای را بخواند و خذای تعالی هر دو دست ملک خشك کرد و بهیچ حال
دست نتوانست جنبانیذن ساره را کفت ای زن دست مرا چه کردی کفت من چیزی نکردم خذای من کرد کفت خذای تو کیست
او را بخوان تا دست مرا درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره خذای را عز و جل دعا کرد بازدست ملک کشاذه شذ ملک دیکر
باره آهنك ساره کرد بازدستش خشك شذ و نیز نتوانست جنبانیذن باز ملک ساره را خواهش کرد و ساره دعا کرد هر دو
دست ملک بکشاذ تا سه بار چنین بوذ پس ملک کفت مرا بیش ازین با این کار نیست و مر ساره را کنیزکی بخشیذ نام او هاجر قبطی
بوذ از مصر و ساره را با هاجر بدست حاجی از آن خوذ با برهیم فرستاذ و کفت شو واین را بر براذر برو بکوی که برخیز و از پاذشاهی
من بیرون شو و این زن را از اینجا ببر ساره بانزد ابرهیم آمذ با هاجر و ابرهیم را یافت بنماز ایستاذه ابرهیم علیه السلام جواب
سلام باز داذ و ساره کفت خذای عز و جل کید این ملک از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه وی را بکفت که چکونه
بوذ ابرهیم صلوات الله علیه خذای عز و جل را شکر کرد و دیکر روز برخاست با ساره و هاجر از مصر بیرون آمذ و بشام باز آمذ
بزمین فلسطین و جایی است نام او شبع میان بادیه شام اندر آنجا که مردم نبوذ و ساره را و هاجر را آنجا بنشاند و بذان جایکاه
آب نبوذ و ابرهیم چاهی بکند و آب برآمذ و برزمین برفت و با ابرهیم لختی طعام بوذ و آن طعامشان سپری شذ و آنجا تا شهر
و آباذانی لختی راه بوذ ابرهیم جوالی برکرفت و ساره را کفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام طلب کنم و با او سیم نبوذ پس ریك
در سنك بشذ متحیر شذ ندانست که چه کند و آن جوال را پر از ریك کرد و باز بسوی ساره آمذ و دل او را بذیذن آن جوال خوش کرد
تا مکر خذای عز و جل او را فریاذ رسد پس آن جوال بنهاد و پیش ساره بیفکند و با وی سخن بکفت و بخفت و ساره هاجر را کفت
برخیز و بنکر تا ابرهیم چه آورده است و هاجر بنکریست جوال پر از کندم دید کفت پر کندم است پس ساره با هاجر دستاس کردند
و نان بپختند ابرهیم علیه السلام بیذار شذ کفت خیزا چیزی بخوریم کفتا چه خوریم که چیزی نیست کفتا از آن کندم که آوردی
دستاس کردیم و نان بپختیم ابرهیم برخاست و فراز دیك جوال شذ کندم دید بذانست که صنع خذای تعالی است بر ایشان برکت کرد
و اصل خواسته ابرهیم علیه السلام از آنجا بوذ و او را بسیار کندم کرد آمذ و مردمان از بیابان می آمذند و آن کندم از وی می خریذند
بکوسفند و بنه و چهارپای تا چنان شذ که ابرهیم توانکرتر از همه کس بابان شذ پس مردمان بنزدیك او کرد آمذند و آنجا

خانها کردند ابرهیم مسجدی کرد و دیهی بنا کرد بزرك و مردمان در آنجا کرد آمذند و آباذانیها کردند و آن دیه چون شهری کشت
بزرك و آب آن چاه روان شذ و بر روی زمین چند رودی بزرك بشذ و سالی چند ابرهیم آنجا بوذ و از و تا دیههای موتفکات که جای
لوط بوذ یك شبانروز راه بوذ ابرهیم خبر او همی یافتی و لوط نیز از ابرهیم آکاهی داشتی پس آن مردمان بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم از آنجا
برفت و عیال خویش و کوسفندان از آنجا ببرد و بزمینی شذ هم از حد فلسطین نام آن قط آنجا بنشست پس آن مردمان پشیمان
شذند و از پس ابرهیم برفتند و او را خواهش کردند و کفتند این دیه نشست و آن آب تو پیذا آوردی بایذ که بذانجا باز آیی ابرهیم
اجابت نکرد و کفت یك راه از آنجا برفتم و دل برداشتم نتوانم باز آمذن پس کفتند اکر این آب کمتر شود چه کنیم ابرهیم کفت هفت شاخ
موی بز از بز من ببرید و بر سر آن آب بداریذ تا آب کم نشود و بکریذ تا زن حایض و مرد جنب فراز آن جایکاه نشود پس
زنی حایض فراز آن جایکاه شذ آن آب کم شذ و از روی زمین بجاه فرو شذ چنانك بدلو و رسن از پستشان کشیذن و امروز آن
چاه و آن مسجد و آن دیه بر جاست و آنجا مردمان بسیار باشند و آن دیه را دیه ابرهیم خوانند و ابرهیم آن دیه قط فراز کرفت
و خواسته او را افزون شذ و چهارپایان بسیار کشتند و آن دیه نیز میان بیابان اندر است و هر که با برهیم صلوات الله علیه
بکذشتی و سوی وی فروذ آمذی ابرهیم او را مهمان داشتی تا چنان شذ که ابرهیم بی مهمان نان نخوردی اکر ده روز
مهمان نیامذی او نان نخوردی و کرسنه بماندی هر کاه که وقت نان خوردن بوذی رهیان خویش را بر اسبان نشاندی
تا بذان بیابان اندر بکشتندی هر کرا یافتندی از رهکذریان بیاوردندی تا با ابرهیم نان بخوردندی و خذای عز و جل بر خواسته
ابرهیم برکت کرد تا خواسته او از حد و شمار و عدد اندر کذشت و میان وی و لوط دور روزه راه بوذ و لوط بدیههای موتفکات
نشستی و آنجا زن کرده بوذ هم از کروه ایشان و آن قوم همه بت پرست بوذند و لوط آنجا همی بوذ و کاه کاه بسلام ابرهیم آمذی
و باز کشتی

خبر هلاک شدن نمرود لعنه الله علیه

چون ابرهیم صلوات الله علیه از شهر نمروذ برفت نمروذ را آن آیات
و عجایب که از ابرهیم دیذه بوذ بوقت آن آتش بدل او اندر بوذ و هر روزی کبر و کفر او افزون همی شذ پس ایذون کفت که مرا
آرزوست که بر آسمان شوم و خذای ابرهیم ببینم که چیست که چندین قدرت دارذ وزیران او را کفتند نتوان بر آسمان شذن
پس او خوذ تدبیر کرد و یك مناره را قاعده و اسباب بنهاذ بزرك بفرموذ تا یك بالا بزمین فرو شذند و از آنجا برآوردند بسنك و خشت
پخته تا دو مرد بالا برآوردند و کرد برکرد آن صد اش پس این مناره را یك سال دست باز داشت تا خشك شذ و سخت کشت
پس بفرموذ تا بر آن اساس مناره بنا کردند تا بذانجا رسیذ که همه استاذان بماندند و کفتند ازین برتر نتوان کردن پس نمروذ صبر کرد
تا آن خشك شذ پس بر سر آن مناره شذ و بر آسمان نکاه کرد همچنان دیذ آسمان را از مناره که از زمین دیذ هیچ نزدیکتر ندیذ
متحیر شذ و ندانست که چه کند از آنجا فروذ آمذ و آن مناره دیکر روز از بن بیفتاذ و خلق همه بترسیذند و هوش از مردمان بشذ

بتازی است وبعبرانی اشموئیل است پس چون یکسال برآمذ ساره را ازو رشك آمذ ونیز صبر نتوانست کرد سوکند خورد که من
یکی اندام هاجر ببرم وهمی خواست که دست یا پای یا کوش یا بینی او ببرد پس از خذای عزوجل بترسیذ واندیشه کرد وکفت این کناه
من کردم که هاجر را بذو بخشیذم اکنون بنه بوذ که من ازوی عضوی ببرم چاره نبوذ که سوکند خورده بوذ پس تدبیر کرد که پارهٔ از فرج او
ببرم تا اورا آرزوی مرد کمتر بوذ پس لختی از فرجش ببریذ تا شهوت او کمتر شذ وختنه بر زنان از بهر این واجب شذ واز بهر آن تا پاکتر
باشند تا چون از جنابت سر بشویند وطهور کنند آن پلیذی آنجا نماند وکنده نشود وختنه زنان از بهر آن نهاذند که کفتیم دلیل
برین قول پیغمبر است صلی الله علیه وسلم هرچند محمد بن جریر روایت نکرده است واین حدیثی است مشهور که بمدینه وقت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم یکی زن بوذ که زنان را ختنه کردی یك روز پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه نشسته بوذ بر در مسجد این زن
بکذشت بجائی همی شذ بختنه کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ
کفتا
چون زنی را ختنه کنی از اندام وی بسیار مبر لختی ببر تا روی او روشن تر شود وچون کمتر بری نزد شوی شود وستر بوذ از بهر آنك
چون بسیار ببری او را جماع آرزو نکند پس ساره بران بوذ که از اندام هاجر لختی ببرد تا اورا آرزوی مرد نبوذ پس خذای عزوجل
هم بر ابرهیم وهم بر ساره وهاجر ختنه کردن واجب کرد وایشان را بذان مبتلا کرد وایشان نیز ختنه کردند واین بر همه خلق سنت
بماند نشان دین حنیفی دین ابرهیم صلوات الله علیه پس ساره با هاجر وابرهیم صبر نتوانست ابرهیم را صلوات الله علیه کفت این
زن وکوذك از پیش من بجائی دیکر بر که من ایشان را نمی توانم دیذن واندامی از این زن ببریذه شذ وخذای عزوجل ما را بذان مبتلا
کرد ترسم که از دست من کاری آید چنانکه خذای عزوجل ازما بیازارد ابرهیم هاجر را واسمعیل را بر خری نشاند وخود با ایشان برفت
واز رهیان ابرهیم چند کس با او برفتند ولختی طعام ومشکی آب بر ستوران نهاذند وبرفتند وابرهیم این زن وکوذك بر کرفت وسوی
بیابان اندر نهاذ واندیشه کرد که ایشان را کجا برد جبرئیل صلوات الله علیه فروذ آمذ واورا کفت ای ابرهیم این زن وکوذك را
بخذای تعالی سپار که خذای عزوجل ایشان را نکاه دارد وتو از غم برهی کفت کجا برمشان کفت بحرم خذای عزوجل بزمین مکه وانجا
شان بکذار که خذای عزوجل خوذ ایشان را نکاه دارد وخوذ باز کرد ابرهیم علیه السلام روی بزمین حجاز نهاذ چون بحرم رسیذ
وبمکه اندر آمذ کوهها وزمین دیذ خشك نه بنائی دیذ ونه مردم ونه نبات ونه آب وطعام کفتا چکونه کنم این زن را واین کوذك
را چکونه دست باز دارم وبکه سپارم پس دل بخذای عزوجل سپرد وکفت خود خذای ایشان را نکاه دارد وهاجر را انجا فروذ آورد
انجا که امروز خانه کعبه است وچاه زمزم بنشاند واسمعیل را بکنار وی اندر نشاند واسمعیل دوساله بوذ وازان طعام لختی
مانده بوذ وازان یك مشك آب مانده بر ایشان بنهاذ وخوذ باز کشت چون آهنك باز کشتن کرد هاجر بر پای جست ودامن
ابرهیم بکرفت وکفت ای ابرهیم از خذای عزوجل بترس یکی زن ضعیف را وکوذکی خرد را دست باز داری بچنین جای ایذر

مارا که نکاه دارد ترا این که فرموذ کفت خذای عزوجل فرموذه است هاجر کفت پس مارا خذای عزوجل نکاه دارد وابرهیم باز کشت
وهاجر واسمعیل آنجا بماندند وچون آن آب که داشتند سپری شذ هاجر تشنه شذ برخاست وبر کوه صفا جست وراست بنکریست
که کسی را ببیند کسی را ندیذ از کوه صفا فروذ آمذ وبمروه شذ وبنکریست وهفت بار بذان کوه وبذان کوه برشذ چیزی ندیذ
واسمعیل همی کریست از تشنکی وپای بر زمین همی زذ چنانك کوذك خرد کند وپاشنه بر زمین زذ چون چیزی خواهد ناکاه
زیر پای او چشمه آب بر جوشیذ این آب که اکنون زمزم است وآن آب برفت بر روی زمین آبی بسیار هاجر بکریستن کوذك
اکاه شذ وکس را ندیذ وآب نیافت از کوه فروذ آمذ وسوی کوذك آمذ تا اورا خاموش کند چون فراز رسیذ آب دیذ که بر روی
زمین همی رفت شاذ شذ پس بترسیذ که آب ضایع شود خاك کرد کرد پیش آن آب اندر تا بر جای بایستاذ بر سر آن چشمه وپیغامبر
صلوات الله وسلامه علیه فرموذ که اکر هاجر آن آب را دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم همچون روذی بوذی بزرك
که اندر مکه برفتی چون یك دو روز هاجر آنجا بوذ وآب فرو همی شذ مرغان بران آب کرد آمذند که هرکجا آب بوذ مرغان کرد
آیند واز زمین مکه بر یك روزه راه مردمانی بوذند نشسته بر سر آبی ایشان را قبیله جرهم خواندندی وایشان را بذان چاه خویش
آب کم شذه بوذ وکروهی از مردمان ایشان می کشتند ببیابان اندر وبمیان کوهها اندر تا جائی آب یابند یا چشمه که آنجا اقامت
توانند کردن چون برسیذند بمیان کوهها اندر مرغان دیذند بهوا اندر کرد آمذه کفتند اکر ایذر آب نیست این مرغان ایذر چه
کردندی مکر ازین کوهها چشمه بیرون آمذه است چون آنجا رسیذند آن چشمه آب دیذند وزن را دیذند وکوذکی خرد آنجا
نشسته کفتند ای زن ترا ایذر که آورد کفت خذای عزوجل کفتند این آب ترا که داذ کفت خذای عزوجل کفتند آنجا تو زنی تنها
ترا دل تنك شود وما مردمانیم بر سر چاه از ایذر بر یك روزه راه بذان مقام وآنجا آب کم شذه است وما بذان بیابان اندر آب
همی جوییم دستوری دهی تا یك دو روز اینجا آییم وبر سر این چاه ترا مونس باشیم تا دل تو تنك نشود وترا واین کوذك را نکاه داریم
هاجر کفت روا باشد وازان مردم نیمی آنجا آمذند وبا هاجر همی بوذند واسمعیل بزرك همی شذ چون سه سال برآمذ ابرهیم
علیه السلام مر جبرئیل را خبر پرسیذ کفت خذای عزوجل اورا چاهی آب پدید آورد ومردمان بر سر چاه آمذند وبا او همی
باشند ابرهیم را آرزوی اسمعیل آمذ از ساره دستوری خواست که بمکه شود ویك روز آن کوذك را ببیند ساره دانست که
اکر اورا آرزوی آن کوذك باز دارد اورا رنج باشد وخذای عزوجل نپسندد ابرهیم را دستوری داذ که بشود وایشان را ببیند
وفرو نیاید وبشب آنجا نباشد وابرهیم را بذین سوکند داذ ابرهیم برفت واز آنجا که ابرهیم بوذ بزمین فلسطین تا بمکه پنج روزه
راه بوذ خذای عزوجل براقی را بفرستاذ از آسمان چنانك شب معراج سوی پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه فرستاذ
تا ابرهیم بران نشست وبمکه شذ بامداذ برنشست نیم روز بمکه بوذ پنج روزه راه واسمعیل وهاجر را بدیذ وهم آنکاه باز کشت

و فرو نیامذ و بشبانگاه بسوی ساره آمذه بوذ پیك روز براق ده روزه راه برفت و ابرهیم همچنین یك روز بمکه شذی و ایشان را بدیذی و فرو نیامذی بامداذ بشذی ببراق و شب را با ساره امذه بوذی تا اسمعیل پنج ساله شذ و خذای عز و جل جبرئیل را علیه السلام سوی قوم لوط فرستاذ تا ایشان را هلاك کند و جبرئیل بیامذ و کذر بر ابرهیم کرد و او را باسحق بشارت داذ که از ساره او را فرزندی بوذ اسحق نام و برفت و قوم لوط را هلاك کرد و این قصه خوذ گفته شود بجای خوذ بذین کتاب اندر پس چون اسمعیل پنج ساله شذ اسحق ایذ از مادر بیامذ و اسمعیل آنجا بزرگ همی شذ تا پانزده ساله شد و اسحق ده ساله پس هاجر بمرد و اسمعیل او را بگور کرد بمکه و خواست که از سر آن چاه برود مهتران و مردمان جرهم او را گفتند این چاه تراست و ما را ایذر ماذر تو آورد و ما همه فرمان بردار تو ایم و پرورده نعمت تو ایم از ایذر مرو پس مردمان گفتند این چاه از آن این مرد است و خذای آسمان بدیذ کرد و اگر این مرد از ایذر برود ترسیم که آب خشك شود پس حیلتی کنیم گفتند او را ایذر باید داشتن و مردم را بهیچ نتوان داشت مگر بزن پس آن مهتر ایشان گفت من دختر خویش بزنی بدو دهم گفتند نیك اید پس آن مهتر دختر خویش را باسمعیل داذ و اسمعیل آنجا با ایشان بماند و ایشان را کار صید کردن بوذی بذان کوهها اندر و بادیه اندر پیوسته صید کردندی

قصهٔ زیارت کردن ابرهیم مر اسمعیل را از پس آنکه زن خواست

پس ابرهیم صلوات الله علیه آن سال بدیذار اسمعیل آمذ بر براق آن سال هاجر مرده یافت و اسمعیل بخانه نبوذ ابرهیم فراز رسیذ و اسمعیل را طلب کرد و زنش بیرون آمذ و نه ابرهیم او را بشناخت و نه او ابرهیم را پس ابرهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوی تو کجاست گفت بصید شذه است گفت تا کی ترا بزنی کرد گفت امسال که ماذرش بمرد و او مرا بزنی کرد ابرهیم خواست که پای فرو نهد بدین زن را گفت مهمان خواهی و چیزی خوردنی داری و آن زن مهتر زاده بوذ و ابرهیم را نشناخت و چیزی پیش او نبرد و نگفت که فرو داری و سخن نیکو نگفت پس ابرهیم بازگشت و زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این آستانه بر در تو نه نیکوست بگردان و بدیگری بدل کن او برفت و بنزدیك ساره آمذ چون اسمعیل باز آمذ از صید آن زن گفت مردی آمذ و چنین و چنین گفت اسمعیل گفت ای زن آن پدر من بوذ خلیل الرحمن صلوات الله علیه و آن آستانه در تو ئی مرا همی فرماید که ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم گفت تو بهر دانی اسمعیل آن زن را دست باز داشت و زنی دیگر بزنی کرد هم از آن قوم جرهم و ایشان همه بت پرست بوذند و اسمعیل خذای را پرستیذی پس چون سالی بر آمذ ابرهیم بدیذار اسمعیل آمذ و او را نیز بخانه نیافت زنش را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم و او را نشناخت گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال و آن زن را که داشت دست باز داشت ابرهیم گفت چیزی خوردنی داری گفتا دارم فرو ذآی گفتا نیایم زن سبك بخانه اندر شذ و گوشت آورد پخته و شیر و خرما و بزبان عذر کرد و بنواخت و گفت ما مردمانی بیابانی ایم ما را گندم نبود و طعام ما شیر بوذ و گوشت ابرهیم گفت خذای تعالی شما را برین شیر و گوشت برکت کناذ و پیغامبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

فرموذ

٤٠

فرموذ که اگر آن زن گندم جو یا گندم پیش ابرهیم آوردی تا ابرهیم بران دعا کردی برکت همچنانك بمکه گوشت و شیر فراخست جو و گندم فراخ بوذی تا آنجا ئی دیگر نبایستی آوردن گفت آن زن را ابرهیم بسیار عذر خواست و گفت فرو ذآی و نیامذ زن گفت اگر فرو نیائی باری بباش تا سر و رویت بشویم که سخت با گرد و خاکست ابرهیم پای راست از براق بگردانید و سنگی بوذ بر در خانهٔ اسمعیل بزرگ و بلند پای راست بران سنگ نهاذ و پای چپ بر رکاب اندر داشت زن آب بیاورد و سر و روی ابرهیم از آن خاك بشست و پای از سنگ برگرفت ابرهیم بر براق نشست نشان پای ابرهیم بران سنگ اندر بماند و آن سنگ است که امروز مقام ابرهیم است بمکه پس چون ابرهیم بازگشت این زن را گفت چون شوی تو بیاید او را بگوی که این آستانه در تو سخت نیکوست نگه دار و بازگشت و سوی ساره آمذ چون اسمعیل صلوات الله علیه سوی خانه باز آمذ زنش او را این خبر بگفت و آن پیغام بداذ اسمعیل شاذ شذ گفت ای زن آن پذر من بوذ ابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و آن آستانه در تو ئی اسمعیل بآن زن دل بنهاذ و او را ازان زن فرزندان آمذند بسیار و تا بزیست با او بوذ والله اعلم

قصهٔ لوط با قومش و حدیث مولد اسحق بن ابرهیم علیهما السلام

آن وقت که ابرهیم مر اسمعیل را و هاجر را بمکه برد و سوی ساره باز آمذ و هر سال یك روز بدیذار اسمعیل آمذی و هم اندر روز بازگشتی چنانك گفتیم و یك دو سال برین بر آمذ که ایشان را فرزندی نمی بوذ و دعا همی کردند خذای را عز و جل چون پنج سال بر آمذ خذای عز و جل دعاء ایشان مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل علیهما السلام بذیشان فرستاذ تا ایشان را بشارت داذند و برفتند و قوم لوط را هلاك کردند و لوط پیغامبر علیه السلام بزمین مؤتفکات بوذ از حد اردن هم بزمین شام بوذ و برادرزاده ابرهیم بوذ و آن وقت که ابرهیم بفلسطین آمذ لوط با وی بوذ پس ابرهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین مؤتفکات آمذ و از ابرهیم تا او یك روزه راه بوذ و مؤتفکات پنج ده بوذ یکی را نام صبعه و دیگر صعوه سدیگر عمره و چهارم دماوه و پنجم سدوم و اندر هر یکی صد هزار مردم بوذند کم و بیش و این سدوم از همه بزرگتر بوذ و آن دیهها را بنام او باز خوانند و گروهی گویند چهارده دیه بوذ و بذان همه دیهها اندر صد هزار مرد بوذند همه بت پرست و آن زمین میان حجاز و شام است چون از مکه بشام روی آنجا باید گذشتن چنانك خذای عز و جل فرموذ بقرآن اندر ولوطا اذ قال لقومه گفت این جایگاه قوم لوط بر شاه راه بوذ و مردمان مکه را گفت چون بشام رویذ آنجا که گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط بمیان ایشان اندر همی بوذ سالی چند و از ایشان زنی بزن کرد هم بر دین ایشان و او را از وی فرزندان امذند پس لوط که سوی ابرهیم امذی بزیارت و او را بدیذی و از قوم خویش گله کردی ابرهیم گفتی صبر کن و این قوم لوط بابت پرستی نیز فساد کردندی فسادی که هرگز پیش از آن کس نکرده بوذی با غلامان بوذندی و با مردمان بریش چنانك خذای عز و جل فرموذ اتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین و جائی دیگر فرموذ اتاتون الذکران من العالمین و تذرون ما خلق لکم ربکم الآیة و جائی دیگر فرموذ

اَتاتُونَ الفاحِشَةَ واَنتُم تُبصِرُونَ وبااین کناه نیز راه زدندی وهرکه بذان بابان اندر بکذشتی قوم لوط برایشان راه بزدندی پس
باىرمُانش بوذندی چنانک خذای عزوجل فرموذ اَئنَّکُم لَتاتُونَ الرِّجالَ وتَقطَعُونَ السَّبیلَ کفت شما باىرمُان باشید وراه بزنید
وخواسته بستانید ومیان ىرمُان اندر نشسته باشید وکار منکر کنید تفسیر کار منکر ایذون آمذ که ایشان نشسته بوذندی
ومجلسها اندر پیش ىرمُان بایکدیکر تیز داذندی وبخبری دیکر اندر ایذونست که برراهها وبرکویها چون کسی برایشان بکذشتی بروی
فسوس کردندی وسنک انداختندی وقفا زدندی وبخبر دیکر اندر ایذونست که بمجلس اندر پیش مردم یکی را بیفکندندی وباوی
فساد کردندی وخذای عزوجل این راهه منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شذ سالیان برآمذ خذای عزوجل لوط را سوی
ایشان فرستاذ بپیغامبری وپیش از لوط هیچ پیغامبر دیکر نفرستاذه بوذ پیش ایشان ومعنی آنک خذای عزوجل فرموذ والمؤتفکات
اَتَتهُم رُسُلُهُم بِالبَیِّنَاتِ لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام پیغام خذای عزوجل ایشان را بداذ ایشان بروی افسوس
کردند وایذون کفتند اکر خذای عزوجل ما را عذاب خواهد کردن بدست تو کو بکن شو وعذاب خذای برما بیار چنانک
همی کوئی اکر راست همی کوئی وخذای عزوجل از ایشان حکایت کرد وفرموذ ما کان جواب قومه الا ان
قالوا ائتنا بعذاب الله الآیه ولوط همچنین از قرابت ایشان بوذ وایشان از فرزندان سام بن نوح بوذند از بهر آن کفته است
کذبت قوم لوطٍ المُرسَلینَ اذ قال لَهُم اَخُوهُم یعنی فی النسب همچنانک کفت اذ قال لهم اخوهم نوح واین همه برادری نسب خواست
نه برادری دین ومعنی آنک ایذون کفت کذبت قوم لوط المرسلین بذین جماعت لوط خواست تنها که پیش از لوط هیچ پیغامبر نبود
وهمچنین نیز فرموذ کذبت قوم نوح المرسلین نوح را خواست وپس از نوح ایشان را پیغامبر نبوذ هم اندر قوم شعیب را ایذون کفت
کذب اصحاب الایکة المرسلین شعیب را خواست تنها همچنین کفت کذبت ثمود المرسلین صالح را خواست تنها کذبت عاد المرسلین هود را خواست
تنها اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بوذ یا دو وجماعت را خواهد فاما لفظ جماعت که معنی یک تن را خواهد کم آید بکلام اندر
وبشعر اندر واین معنی جز بقرآن اندر نیاید واین بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط مر لوط را ایذون کفتند لئن لم تنته
یا لوط لتکونن من المخرجین کفتند یا لوط اکر تو این سخن که همی کویی وما را بذو همی خوانی ودعوی پیغامبری همی کنی وباز نیائی تا ترا از میان
قوم خویش بیرون کنیم لوط را چهار دختر بوذ از زن کافره ودختران مسلمان بوذند وبر دین لوط بوذند ومادرشان بر دین قوم لوط
بوذ بر کفر ولوط را نیز خواسته وچهارپای بوذ ونیز مهمان که آوردی از غریبان ایشان مهمانان او بکرفتندی ولوط را کفتندی
نیز کس را مهمان مکن پس لوط کس را مهمان نیارستی کردن چون سالی چند برآمذ کسی بذیشان نکرویدند مکر آن دختران او وآن کچ بخانه
او اندر بوذندی که خذای عزوجل ایشان را اهل وی خواند چنانک فرموذ رب نجنی واهلی مما یعملون خذای عزوجل فرموذ فنجیناه واهله اجمعین
الا عجوزا فی الغابرین آن هم کسها آن بوذند که اندر خانه او بوذند از زن وفرزند وفرزند فرزند واز بیرون خانه از پیکانکان کس نبوذ که بذو

کروبین بوذ ولوط صبر همی کرد بر بلاء ایشان وهرکاه که سوی ابرهیم آمذی کله کردی از قوم خویش وابرهیم او را صبر فرموذی کردن تا سالها برآمذ
ولوط را نیز صبر نماند ودعا کرد وکفت رَبِّ انصُرنِی عَلَی القَومِ المُفسِدِینَ خذای عزوجل دعاء او را اجابت کرد بهلاک ایشان پس خذای عزوجل
او را اجابت کرد وجبرئیل را ومیکائیل را واسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاذ تا قوم لوط را هلاک کنند وبفرموذشان که کذر
برابرهیم کنند واو را واو ساره را بشارت دهند باسحق ایشان سوی ابرهیم آمذند بر صورة سه غلام که از ایشان نیکوتر نبوذند وابرهیم
آن روز مهمان نیافته بوذ ونان نخورده بوذ چون ایشان را بیافت شاذ شذ وبخانه اندر شذ وندانست که ایشان که اند ومر ساره را
کفت ما را مهمانان آمذه اند کوییٔ فرشتکان اند پس ایشان برابرهیم سلام کردند وابرهیم ایشان را بنشاند وبر ایشان تحیت کرد
چنانک خذای عزوجل فرموذ ولقد جاءت رسلنا ابرهیم الآیه پس ابرهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برک کند بطعام
یکی کوساله بوذش نوزاذه وبر مادرش بچراشذه بوذ وکوساله بخانه مانده بوذ چنانک خذای عزوجل فرموذ فجاء بعجل سمین
پس ابرهیم صلوات الله علیه آن کوساله را بکشت وبریان کرد وبخبر اندر ایذون کفت که بپخت وخذای عزوجل ایذون فرموذ
فما لبث ان جاء بعجل حنیذ وحنیذ آن بود که سخت پخته بود پس چون پیش ایشان بنهاذ ایشان را بکار نبوذ که فرشته بوذند وفرشته را
طعام بکار نیاید پس ایشان بذان طعام اندر نکرستند وابرهیم با ایشان نشسته بوذ وساره بر سر ایشان ایستاذه وخدمت همی کرد
جبرئیل کفت صلوات الله علیه ما این طعام نی بها نخوریم ابرهیم کفت روا باشد بها ش بدهیم کفتند بها این چیست کفت این طعام
خذا است عزوجل وما بندکان خذاایم چون بخواهید خورد بکویید بسم الله الرحمن الرحیم وچون سیر شوید بکویید
الحمد لله رب العالمین تا بهای این نعمت خذای داذه باشید پس جبرئیل میکائیل را کفت نه بکزاف ابرهیم دوستی خذای عزوجل
یافته است وخذای عزوجل او را خلیل خویش خوانده پس چون ساعتی برآمذ ابرهیم کفت بخورید دست فراز نکردند ابرهیم خوذ آغاز
کرد پس چون دیذ که ایشان نمی خورند از ایشان شکوه آمذش وترس بدلش اندر آمذ چنانک خذای عزوجل فرموذ فلما رای ایدیهم
لا تصل الیه نکرهم الآیه وسبب ترسیذن ابرهیم آن بوذ که بذان زمانه چون کسی بکسی بذ خواستی کردن طعام او نخوردی
چون ابرهیم از ایشان بترسیذ ساره بخندیذ واز ترسیذن ابرهیم شکفت آمذش که ابرهیم با چندین کس از رهیان که او دارد وچاکران
از سه تن همی ترسد پس چون ابرهیم از ایشان بترسیذ خویشتن را پیذا کردند واو را کفتند لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط مترس که ما
رسولان خذاایم عزوجل وبقوم لوط همی شویم تا ایشان را هلاک کنیم آنکاه ابرهیم جبرئیل را بشناخت وجبرئیل علیه السلام او را
بشارت داذ کفت تو از این زن پسری آوری نام او اسحق واز اسحق پسری بود نام او یعقوب واز پشت ایشان پیغامبران باشند بسیار
وساره را شکفت آمذ که هفتاذ ساله شذه بوذ وحیض از وی کسسته بوذ وسُست کردی چنانک خذای عزوجل فرموذ فصکت وجهها
وقالت عجوز عقیم وابرهیم از ساره یک سال مهتر بوذ پس ساره کفت از زنی کنده پیر ومردی پیر فرزند چون آید چنانک خذای عزوجل فرموذ از وی

یا ویلتی االد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا جبرئیل کفت اتعجبین من امر الله رحمة الله وبرکاته وجایی دیکر فرموذ قال کذلك قال ربك
الآیة وابرهیم را کفت بشرناك بالحق الآیه پس چون ابرهیم ایمن شد ازیشان باز غم لوط خورد چنانك خذای عز وجل حکایت کرد
قال ان فیها لوطا کفتا ما جبرئیل شما همی کوییذ که آن قوم را هلاك کنید ولوط بمیان ایشان اندراست جبرئیل کفت نحن اعلم بمن فیها لننجینه
کفتا ما بردانیم که اندر انجا که است اورا برهانیم خذای عز وجل فرموذ فاخرجنا من کان فیها من المومنین وهیچ کس مومن نبوذ
بذان خلق اندر مکر اهل بیت لوط از دخترانش وفرزندانش پس جبرئیل ومیکائیل واسرافیل از نزد ابرهیم برفتند تا بشهر لوط شذند
چون بکرانه شهر رسیذند هم بذان صورة چون دختر لوط را بدیذند دانستند که دختر لوط است ولیکن ازو پرسیذند که لوط را
خانه کذام است کفت شما که اید واز لوط چه خواهید کفتند ما غریبانیم بمهمان لوط آمذه ایم کفت با من بیایید تا من شما را بخانه لوط
برم ودختر برفت وایشان از پس می رفتند چون بخانه اندر شذند پذر را کفت ما را مهمانانی آمذه اند که اندر جهان ازیشان نیکو
روی تر نیست چون اندر آمذند وبر لوط سلام کردند لوط چون ایشان را بدیذ اندوه آمذش ودلش تنك شذ از بهر آنك بس نکو
روی بوذند کفت این قوم بیایند وبا ایشان رسوایی کنند ومرا از بهر ایشان فضیحت کنند چنانك خذای عز وجل حکایت کرد وکفت
ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق کفت امروز روزی دشخوارست مرا که این مهمانان پنهان باید داشتن تا قوم ایشان را
نبینند پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد وزنش بشنیذ وقوم را آکاه کرد وکفت لوط را مهمانان آمذه اند که روی ازیشان هرکز
نیکوتر نبوذه تن را سوی لوط فرستاذند وکفتند لوط را بکوییذ که نه کفتیم که کس را مهمان مکن چون بکفتند لوط اندر آن میانه
بیچاره شذ وایدون کفت یا قوم هولاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله این دختران خویش را بزنی بشما دهم که هرکه از شما بخواهد
از خذای عز وجل بترسیذ ومرا رسوا مکنیذ از بهر این مهمانان رسولان باز شذند وپیغام ببردند ایشان رسولان باز فرستاذند وکفتند
لوط را بکوییذ لقد علمت ما لنا فی بناتك من حق الآیه تو دانی که ما را با دختران تو رغبتی نیست تو دانی که ما چه خواهیم رسولان را
کفتند اکر مهمانان را از خانه بیرون کند واکر نه دستشان کیرید واز خانه بیرون آریدشان رسولان باز آمذند وپیغام بداذند وکفتند
ما این مهمانان را از خانه بیرون بریم لوط کفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی الآیه اکر مرا با شما نیرو بوذی یا مرا کسی بوذی که نیرو
داذی بر شما خوذ چو بین نبوذی چون خواستند که جبرئیل را دست کیرند وبیرون برند جبرئیل باذ بر چشمهای ایشان دمیذ هر ده تن
بفرمان خذای عز وجل نابینا شذند چنانك خذای عز وجل فرموذ ولقد راودوه عن ضیفه پس رسولان باز شذند وکفتند
این قوم که در خانه لوط اند جاذوان اند وما را نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستاذند وکفتند نه بس بوذ که تا اکنون هرچه خواستی
کردی اکنون جاذوان بخانه آوردی تا مردمان را چشم کور کنند برخیز واز شهر ما بیرون شو واکر امشب بروی فردا پاییم وترا وهرکه
بخانه تواندراست همه را چشمها کور کنیم لوط از آن سخن ایشان بترسیذ وپنداشت که ایشان جاذوان اند ایشان را کفت انکم

اکر قوم

قوم منکرون شما منکر مردمانی ایذ که خلق را نابینا کنید انکاه خویشتن پیذا کردند وکفتند انا رسل ربك لن یصلوا الیك کفتند ما رسولان
خذاایم مترس که ایشان با تو بر نیایند وترا هیچ نتوانند کردن لوط کفت بچه آمذید کفتند چنانك بما کانوا فیه یمترون کفتند بذان آمذیم
که ایشان با تو مجادله کردند وایشان کفتند که ما را هیچ عذاب نیاید ایشان را عذاب آوردیم کفت پس چراشان عذاب بکنید کفتند
چنانك بما کانوا فیه یمترون کفتند میعاد وقت سپیده دم است چون از شب لختی بکذشت اورا کفتند فاسر باهلك بقطع من اللیل
چون از شب لختی مانده بوذ همه اهل خویش را هرکه مومن اند بشب بفرست تا بروند ایدون که چون بامداذ بوذ از حد این زمین بیرون
شذه باشند واتبع ادبارهم وتو نیز از پس ایشان برو پس لوط همه اهل بیت خویش را کرد کرد وخوذ کسی نبوذ چندانك بخانه لوط بوذند وایشان
را کفت این خلق را عذاب آمذ از خذای عز وجل واین مهمانان رسولان خذا اند عز وجل وایشان را عذاب آوردند ما را ازمیان
ایشان بیرون باید شذن وآن زن خویش را بکفت واورا با اهل بیت خویش ازمیان ایشان بیرون برد وچون سحر بوذ لوط با همه
اهل بیت خویش از زمین ایشان از حد موتفکات بیرون آمذه بوذند چنانك کفت آل لوط نجیناهم بسحر پس چون روز بوذ وسپیده روشن شذ
جبرئیل علیه السلام ازمیان ایشان بیرون آمذ با عذاب چنانك خذای عز وجل فرموذ ولقد صبحهم بکرة عذاب وجبرئیل ومیکائیل
واسرافیل از آباذانی بیرون آمذند وجبرئیل پر بزمین فرو برد وآن همه شهرها موتفکات از زمین وتا باسمان برد پس برکردانید
ونکون سار کرد وروی زبر بزیر کرد وبهر شهری صد هزار مرد مقابل بوذند جز زن وکوذك همه با قعر دوزخ شذند چنانك خذای عز
وجل فرموذ فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها بسیار کس بوذ ازیشان که از آن زمین بیرون شذه بوذند بشهرها وبجایتها هر یکی را
از آسمان سنکی آمذ تافته بر سر وی واورا برجای بسوخت چنانك خذای عز وجل فرموذ وامطرنا علیهم حجارة پس چون روز روشن
شذ لوط همی شذ با همه اهل بیت خویش روی سوی ابرهیم نهاذه بزمین فلسطین واین زن لوط زمان تا زمان باز پس همی نکریست
تا کسی را ببیند از شهر خویش وبپرسد که کار ایشان بچه رسیذ از آسمان سنکی بیامذ تافته بر سر وی واورا نیز هلاك کرد چنانك
خذای عز وجل فرموذ ولا یلتفت منکم احد الا امراتك انه ودیکر جایی دیکر فرموذ الا امراته کانت من الغابرین لوط چون دیذ که
آن سنك بر سر زن وی آمذ وهلاك شذ بشتافت تا نزد ابرهیم رسیذ ومیان ایشان یك روزه راه بوذ ابرهیم چون اورا بسلامت دیذ
سخت شاذ شذ واورا فرو آورد وآن خواسته خویش را با او بدو نیم کرد وآن همه که با لوط بوذند از مسلمانان جهان تن بوذند ولوط
هم انجا با ابرهیم همی بوذ تا بمرد والله اعلم خبر قربان کردن ابرهیم صلوات الله علیه پس چون از ابرهیم اسحق آمذ وبزرك شذ
واسمعیل انجا بمکه بزرك شذ واسمعیل ده ساله شذ انجا واسحق پنج ساله ابرهیم علیه السلام با خذای تعالی نذر کرده بوذ که
اکر مرا پسری باشد اورا از قبل خذای عز وجل قربان کنم پس چون پسران بزرك شذند خذای عز وجل ابرهیم را از آن نذر یاذ کرد
واورا بخواب بنموذ که نذر خویش را وفا کن وبذین خواب اندر یکی حکمت است هرچند که محمد بن جریر نکفته است بذین کتاب اندر

فرموده است که هر دو روایت آمده است که هم اسحق و هم اسمعیل را خبرها درست ولیکن همه از پیغمبر درستست که آن دلیلست
که ذبح اسمعیل بوذ و آن آنست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیح ام و پدرم را از براه حق تعالی
ذبح خواستند کردن یکی اسمعیل را و یکی عبد المطلب را که مهتر همه مکه بوذ و چاه زمزم ویران شده بوذ و آب همی نیامد و چشمه خشک
شده بوذ و عبد المطلب راده پسر بوذ خوذ با پسران بایستاذ و آن چاه بکندن گرفتند هرچند کندند آب بر نیامد عبد المطلب با حق
تعالی نذر کرد که اگر این آب بر دست فرزندان من بر آید فرزند خویش را قربان کنم پس آب بر آمد و چاه آباذان شد عبد المطلب
فرزندان را گرد کرد گفت چگوئید اندرین نذر من گفتند ای پدر نذر خویش وفا کن و هر کرا خواهی قربان کن عبد المطلب گفت
قرعه زنم هر کرا قرعه بروی افتد از میان شما او را قربان کنم پس قرعه زد در میان ده فرزند قرعه بعبد الله افتاد و بخبری دیگر
بیرون از کتاب محمد جریر عبد المطلب از همه فرزندان عبد الله را دوستر داشتی و او کوچکتر بوذ بسال پس چون قرعه خواست
زدن همی ترسید که بر عبد الله افتد روی سوی آسمان کرد و بگریست و گفت اللهم لا تجعله عبد الله گفت ای خداوند من
تو این قرعه بر عبد الله میار پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که عبد الله را قربان کند و عبد الله هنوز پنج ساله بوذ و ماذرش
از بنی زهره بوذ و مردمانی بوذند که در مکه ایشان را غلبه بوذ چون آگه شدند بیامدند سوی کسان خویش و فریاد خواستند
ایشان بیامدند و بعبد المطلب گفتند که ما نپسندیم که تو این فرزند را بکشی گفت پس چکنم که نذر کرده ام و قرعه زدم بروی آمد
گفتند او را فدا کن و یکی گوسفند بکش چنانک ابرهیم کرد مر اسمعیل را بگوسفندی گفتا روا است عبد المطلب اشتر بیاورد
و عبد الله را پیش داشت و قرعه میان اشتر و عبد الله بزد گفت اگر خدای تعالی این نپسندد قرعه بر اشتر آید و من اشتر را بکشم
بدل عبد الله را و اگر قرعه بر عبد الله افتد پس چاره نباشد از کشتن عبد الله پس قرعه بر عبد الله آمد ایشان گفتند ما راضی نیستیم
بر اشتر بیفزای عبد المطلب اشتر پنج کرد پس بزد قرعه بر عبد الله آمد تا اشتر بصد کرد پس قرعه بر اشتران آمد از آنکه گفتند بدید
آمد که حق جل ذکره چند اشتر بفدی عبد الله بپسندید و این سنت گشت در عرب هر که آدمی را بکشتی دیت او اشتر بوذی که
اولیا او را باز دادندی و تا امروز همچنین است و تا رستخیز همچنین خواهد بوذن و اما آیت در دینی هم دلیلست از آن اسمعیل و اما دلیل
اسحق آنست که حق تعالی فرموده وبشرناه بغلام حلیم گفت ابرهیم را بشارت داذیم بپسری حلیم پس فرموده فلما بلغ معه السعی
گفت چون این پسر بزرگ شد با او همی پهلو توانست بوذن یا بنی انی اری فی المنام انی ای پسر بخواب دیده ام که ترا ذبح کنم
گفت یا ابت افعل مر آنچ بتو فرموذند بکن این همه مخاطبه با فرزند کرد که بوی بشارت داذند و او را همه مردمان را مقر آمد
که بشارت باسحق بوذ نه باسمعیل و حق تعالی فرموده وبشرناه باسحق نبیا و فرموده وبشرناها باسحق ومن وراء اسحق
پس بلفظ قرآن و بحکم آیت دلیل کند که ذبح از آن آن پسر بوذ که بشارت بذو بوذ و آن اسحق بوذ اما آن آیت که دلیلست که ذبح اسمعیل

وحق عز و علا فرموذ وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین و فرموذ وبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس لفظ قرآن
و بحکم آیت سنی دلیل کند که ذبیح اسمعیل بوذ آن آنست که حق تعالی فرموذ فلما اسلما وتله للجبین وناديناه ان یا ابرهیم قد صدقت
الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین الآیه این همه قصه بگفت که او دل بخذای تعالی نهاذ و دل بر کشتن پسر راست کرد و من
او را پیدا کردم تا ابرهیم آنچ بخواب دید راست کرد او را کشتن فدا کرد که این از بهر آن بکش بدل او خذای عز و جل آن
ازوی بپسندید و برو ثنا کرد و او را از جمله نیکوکاران خواند جای دیگر فرموذ وبشرناه باسحق نبیا من چنانک فرزند را
بجای قربان آورد و بنذر وفا کرد خذای تعالی آن ازو بپسندید و برو ثنا کرد و او را باسحق بشارت داذ چون آن نیکویی
کرد و او را از ساره فرزندی آمد چنانک آرزوی او بوذ و دعا کرده بوذ و اسحق از آنکه آمد که ذبح گذشته بوذ پس این آیت دلیل
آنست که ذبح اسمعیل بوذ و خذای عز و جل فرموذ و خذای عز و جل برهیم را و ساره را بشارت
داده بوذ گفتا شما را فرزندی بوذ نام او اسحق و او پیغامبر بود و اسحق را پسری بوذ نام او یعقوب و پیغامبر و پدر پیغامبران بوذ
پس بدانک چون خذای عز و جل ابرهیم را گفته بود که اسحق را پسری بوذ از پس این و اسحق هنوز نبود بشارت بدو بوذ
که بابرهیم داذ پس اگر اسحق بوذی بشارت اسحق و یعقوب نداذی و اشارت یعقوب باطل شذی با این فرمان ذبح باطل
بوذی پس این دلیل لطیفست که ذبیح اسمعیل بوذه نه اسحق پس خذای ما جل جلاله قصه ذبح یاذ کرد که ابرهیم مر پسر را
گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحق یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک و این آنکه گفت که پسر را بجای ذبح برده بوذ و بخبری از دلایل است
که ابرهیم خوذ این خواب ندید دل نهاذ که هر آینه این نذر خویش را وفا کند و فرزند را ذبح کند ماذر آن فرزند را ایدون گفت
که این پسر بزرگ شذ او را با من بفرست تا کاری کند و پسر را گفت ای پسر رسن بزرگ برگیر تا بدین کوه اندر شویم و هیزم کنیم که من
با تو بیایم پس رسن بر گرفت و ابرهیم کاردی بر گرفت تیز و بزرگ و برفتند و همه خلق زمین و آسمان و فرشتگان بگریستن
افتاذند گفتند یا رب چه بزرگ شذه است این ابرهیم که از بهر تو او را باتش افکندند و باک نداشت و اکنون بفرزندش مبتلا
کردی تا از بهر تو فرزند را قربان کند و باک ندارد چون بکوه اندر همی رفت کوه بلرزید گفت چه روز آمد مرا که پیغامبری
پسر خویش بر من همی بکشد چون کوه بلرزید پسر ابرهیم بترسید گفتا ای پدر این کوه چرا همی لرزد گفتا ای پسر خذای عز و جل
قادر است که هر چه خواهد کند پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت ابرهیم و از صدق او و ندانست که چه کند برفت سوی ماذر
این پسر گفت یا هاجر و خوذ را بدو نموذ بصورت پیری و او را گفت ابرهیم پسرت را کجا برد گفت بهیزم برد گفتا نبرد که ترا
بفریفت و کارد با خویشتن برد و پسر ترا بخواهد کشتن زن گفت همانا که تو ابلیسی که گفت پیغامبر خذای فرزند خوذ را بکشد
ابلیس گفت ایدون همی گوید که خذای گفت هاجر گفت اگر خذای فرموذ من نیز فرمان بردارم خذای ام چون از ماذر نومید شد

بیامد سوی پسر که مکر او را بتواند فریفتن که دل کودکان ضعیف‌تر بود و پسر از پس پدر همی رفت او را گفت ای پسر این پدر ترا بخواهد کشتن پس گفتا مگر تو ابلیسی پیغامبر خدای فرزند را چگونه کشد گفتا آری و همی گوید که خدای فرموده است گفتا اگر خدای فرمود من نیز فرمان بردارم چون از پسر نیز نومید شد سوی ابرهیم آمد و او را گفت ای ابرهیم این پسر را همی بری که بکشی بخواب اندر که بنمودت که این پسر را بکشی اگر چنین کنی بخدای عاصی شوی ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت ای عدو الله از من دور شو که من بگفتار تو فرمان خدای عز و جل دست باز ندارم پس ابلیس نومید بازگشت و ابرهیم در آن کوه همی شد پس بنشست و پسر را پیش بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و سر پسر در کنار گرفت و بگریست پس پسر او را گفت ای پدر چه بودت و این کارد چیست پدر گفت یا بنیّ انی اری فی المنام انی اذبحک گفت ای پسر من بخواب چنین دیدم که ترا همی بباید کشتن بامر خدای تعالی فانظر ماذا تری بنگر تا چه بینی پسر گفت یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله گفت ای پدر آنچه ترا فرمودند بکن گفت زیر کارد بباید چگونه صبر کنی گفت مرا از صابران یابی اگر خدای خواهد پس بگریست پسر و گفت ای پدر اگر تو مرا اینجا نه گفته بودی من مادر و پدر و خویشاوندان را بدرود کرده بودمی ابرهیم سرش بکنار گرفت و همی گریست و پسر نیز همی گریست و آسمانها و زمینها و کوهها و فرشتگان با او همی گریستند چون پسر ایشان دید پدر را گفت برخیز و فرمان خدای تعالی بکار بر تا من و تو بخدای جل ذکره عاصی نشویم ابرهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفت ای پدر بر من دست و پای من ببند که بود که چون کارد بمن رسد بطپم و جامه تو بخون بیالایم و مادرم بداند ابرهیم برخاست و دست و پای پسر را ببست استوار و پسر را بدست راست بخوابانید و دل بتسلیم کرد که کارد بر گلوی پسر نهد باز آب از چشمش بیرون آمد و دستش بلرزید پسر چشم فراز کرده بود و خویشتن را بخدای سپرده چون دید که پدر گلوی او نمی برد چشم باز کرد پدر را دید که همی گریست گفت ای پدر تا تو روی من بینی دست تو نرود که گلوی من ببری و ترسم که من و تو بخدای عز و جل عاصی شویم مرا بروی اندر افکن و کارد بر قفای من نه و گلوی من ببر و فرشتگان هفت آسمان بر ایشان نظاره بودند و شگفت میداشتند از حلم پسر و پدر و ابرهیم علیه السلام دل بخدای عز و جل داد و خویشتن را بخدای سپرد و پسر را بروی اندر افکند و کارد بر قفای او نهاد چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما اسلما و تله للجبین چون کارد بر قفای کودک نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیز بالا کرده آمد و کندی از سوی قفا کودک ابرهیم عجب داشت از آن و پسر چون تیزی کارد نیافت گفت ای پدر چرا چندین تاخیر همی کنی گفت ای پسر عجبی همی بینم قضاء خدای عز و جل این کارد برگشت و روی تیزی بر بالا آمد و روی کندی که بالا بود زیر آمد گفت ای پدر غلط همی کنی و کارد بغلط بر نهادی تو طعنه کن نخست پس کارد بر قفای من نه و زور بر گلوی و ببر و تاخیر مکن ابرهیم کارد بر قفای پسر نهاد خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد

تا کبشی

تا کبشی از بهشت بیاورد گوسفندی سپید و چشمهاء او سیاه و چهار دست و پای او سیاه و سروهای بزرگ و سپید جبرئیل همی آمد و گوش کبش گرفته بکوه بر آمد و بنزدیک ابرهیم بایستاد تا ابرهیم چه کند پس ابرهیم کارد بر گلوی پسر نهاد و نیرو کرد کارد دو تا گردید ابرهیم در تعجب بماند و بنشست پسر گفت ای پدر چه بودست که تاخیر همی کنی ترسم که فرمان خدای عز و جل تاخیر شود و ما هر دو ما خود شویم کارد را راست کن و زود طعنه کن ابرهیم کارد را راست کرد و بر گلوی پسر بر نهاد و خواست تا ببرد خدای عز و جل وحی بر او کرد و گفت یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا فی موذای ابرهیم آن خواب که دیدی راست کردی و نذر بجای آوردی ابرهیم چون این سخن شنید از هیبت خدای عز و جل بلرزید و کارد از دستش بیفتاد و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون آن کبش را دید گفت لا اله الا الله و الله اکبر پس پسر را گفت ابرهیم که سر بر کن که خدای عز و جل فرج داد پسر برخاست جبرئیل را دید با آن کبش گفت الله اکبر و لله الحمد و بخبر اندر چنین آمده است که این تکبیر که بعید گوسفندکشان گویند این سه تن تالیف کرده اند جبرئیل امین و ابرهیم خلیل و پسر ابرهیم ذبیح و هر که در آن روز تکبیر بسیار کند روز رستخیز این هر سه تن شفیع وی باشند نزد حق سبحانه و تعالی و نزدی ابرهیم وحی آمد که این پسرت را بگوی که اندرین ساعت از من حاجتی بخواهد تا روا کنم پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مؤمنان پیش تو آید با گناه بسیار و در ایمان وی تقصیر نبود تو آن گناهان وی ببخش پس خدای عز و جل آن کبش با برهیم داد تا قربان کند کبش از دست کودک بجست و از آن کوه فرو شد و بکوه منا بر شد آنجا که امروز جای قربانست و حجاج آنجا قربان کنند و سنگ اندازند و خدای عز و جل چنان خواست که جای قربان این کوه منا باشد کبش برفت و آنجا بایستاد که نخستین روز سنگ اندازند ابرهیم سنگ برگرفت و بینداخت کبش برفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ دیگر بینداخت از پس وی و کبش بایستاد و ابرهیم فراز شد و او را بگرفت و قربان کرد آنجا که امروز جای قربانست و خدای عز و جل فرمود و فدیناه بذبح عظیم حق تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلک آن بزرگی فدا خواست و آن سنت بر ابرهیم بماند پس خدای عز و جل بر ابرهیم ثنا کرد و فرمود فرمود این بزرگ آزمایشی بود که ابرهیم را بدان مبتلا کردیم و ابرهیم دل نگاه داشت و فرزند بمن سپرد و نذر را وفا کرد و من جزاء او بدادم و فدا دادم تا او را نبایست کشتن و کشتن کبش از وی بپسندیدم پس گفتا انا کذلک نجزی المحسنین چنین پاداش دهیم نیکوکاران را و خبرهای مختلف آمده است در حدیث کبش و کشتن کبش گروهی گفتند که کبش بود که خدای عز و جل بفرمود جبرئیل را بفرمود تا بگرفت و نزد ابرهیم آورد و گروهی از علما ایدون گفتند که آن کبش بود که پسر آدم هابیل قربان کرده بود و خدای عز و جل از وی پذیرفته بود و اندر بهشت چرا همی کرد خدای تعالی بفرمود تا او را از بهشت بیرون آوردند تا او قربان کرد

خبر بنا کردن ابرهیم و اسمعیل علیهما السلم خانهٔ کعبه را

گفتا پدید کردم ابرهیم را

حاى خانه ونفرمود پير اورا كه بنا كن وخداى عز وجل بر آدم را عليه السلام بيت المعمور داده بود وآدم با فرزندان انجا وطن
كردندى پس بوقت نوح عليه السلام چون طوفان آمد خداى عز وجل آن خانه را از زمين برداشت وجاى وى خالى بماند همچون
توده سرخ وخداى تعالى خواست كه فخر بنا كردن آن خانه ابرهيم را دهد اورا بفرمود كه بمكه شو وبا پسرت اسمعيل آن خانه را بنا
كن وهر سال ابرهيم بزيارت وديدار ابرهيم اسمعيل رفتى اين بار كه پيش وى رفت اسمعيل را يافت بن كوهى نشسته وتيرهمى تراشيد
تا صيد كند ابرهيم اورا كفت اى پسر خداى عز وجل مرا فرمود كه اينجا كه خانه بنا كن اسمعيل كفت اى پدر چه فرمائى آنچه خواهى
بفرماى وبكن آنچه فرمودند كفت تو مرا يارى كن كفت فرمان بردارم پس ابرهيم واسمعيل هردو بايستادند ببنا كردن خانه وابرهيم
ندانست كه كجا بايد كردن وبخبر اندر روايت كنند كه خداى عز وجل وقت طوفان آن خانه را كه بيت المعمور كفتندى برداشت
از زمين وكوهى فرمود تا برسر اساس خانه بنشستند چون ابرهيم بيامد آن كوه برخاست از زمين تا اساس خانه پديد آمد وكروهى
ايدون كويند كه اساس خانه كشاده بود وليكن ابرهيم ندانست كه كجاست وچه مقدارست خداى عز وجل بادى بفرستاد تا چندانك
مقدار خانه بود وا موزاست برفت از زمين تا ابرهيم بدانست وبدان مقدار خانه بنا كرد وكروهى ايدون كويند كه مارى را بفرمود
تا كرد اساس خانه برفت وآن اثر اورا بديد آورد وكروهى كفتند كه ابرى بيامد وبارانى بياورد وآب بر زمين بايستاد بر مقدار خانه
وابرهيم بر مقدار ان آب خانه را بنا كرد وكروهى كفتند كه خداى عز وجل جبرئيل را بفرستاد تا ان مقدار كه اين خانه بود اورا بديد آورد
پس ابرهيم واسمعيل هردو بايستادند وآن اساس بر مقدار بالاى مردى در زمين فرو كندند واز انجا سنك بر آوردند تا بر زمين
پس ازان كوهها سنك ببريدند تا ديوار خانه را بنا كردند چنانك خداى عز وجل فرمود واذ يرفع ابرهيم القواعد من البيت واسمعيل
سنك همى داد وابرهيم بدست خويش بنا همى كرد چون ديوار بلند شد واسمعيل بر ديوار نرسيد سنكى زير پاى نهاد وزبر وى بايستاد
وبر سنك نيرو كرد تا دستش بديوار سنك رسيد ونشان پاى اسمعيل بران سنك اندر بماند وكروهى ايدون كفتند كه اين سنك
كه مقام ابرهيم است امروز خوانيد آن سنك است پس چون خانه تمام بكردند كفتند ربنا تقبل منا انك انت السميع العليم اى خداوند پروردكار
اين نماز بپذير ربنا واجعلنا مسلمين لك يعنى مخلصين لك وكفت يارب باخلاص روى ترا كردم ومن ذريتنا امة مسلمة لك
واز فرزندان ما همچنين كسها كن كه تو مخلصين باشند هر كارى كه كنند خالص ترا كنند وارنا مناسكنا واين حج كردن ما را بنماى كه چكونه
بايد كردن وتب علينا انك انت التواب الرحيم وما را توبتى ده كه تو توبه دهندهٔ وبخشايندهٔ ربنا وابعث فيهم رسولا منهم يتلوا
اى خداوند پروردكار از فرزندان من يكى پيغمبر فرست سوى ايشان كه بر ايشان آيتها تو برخوانند وكتاب وحكمت تو بياموزاند
وايشان را از كناهان پاك كند وپيغامبر صلى الله عليه وسلم ايدون كفت انا دعوة ابى ابرهيم عليه السلم فرمود انكه پدرم ابرهيم
دعا كرد وازخداى عز وجل پيغامبرى خواست كه بفرستد از فرزندان من خداى عز وجل مرا بفرستاد بدعاى ابرهيم عليه السلام

وخداى

وخداى تعالى همچنين آيت فرستاد بر پيغامبر صلى الله عليه وسلم لقد من الله على المؤمنين اذ بعث فيهم رسولا من انفسهم
يتلو عليهم آياته ويزكيهم فرمود خداى بر مؤمنان رحمت كرد خاصه بر اهل اين مكه كه ايشان را پيغامبرى هم از نژاد ايشان وايشان را
بان بخداى خواند وايشان را از كناه پاك چنانكه ابرهيم دعا كرد پس خداى عز وجل جبرئيل را بفرستاد تا ابرهيم را بياموخت كه بدين خانه
طواف چكونه كند واورا كفت بمنا وعرفات شو وسنك انداز واحرام كير وقربان كن وان حج مر برون آى پس ابرهيم آن سال حج كرد
بوقت وقربان كرد وخانه با سمعيل سپرد وكفت اى پسر اين جاى تو است وآن فرزندان تو تا رستخيز باز بسر كوه بر آمد وكاه
روى سوى شام كردى وكاه سوى باديه مكه نكاه كردى آن وادى ديد بر سر سنك وكوههاى آب وبى كياه وبى كشت وبى
سبزى وانجا تا بشام همه زمين سبزى بود وجزع ابرهيم را دل بسوخت بر اسمعيل وفرزندانش وكفت چكونه باشد ايشان را بميان
اين كوهها بى آب وبى كياه ودور از آباذانى ومردم وجزع خداى را دعا كرد وكفت رب اجعل هذا بلدا آمنا
وارزق اهله كفت اى خداى تو اين زمين مكه را ايمن دار از همه بليتى واهل ورا روزى كن از همه خيرها از ميوها كه بر روى
زمين است هرچند اينجا نيست من آمن منهم بالله واليوم الآخر انكه از ايشان بخداى بكرود وبروز رستاخير پس خداى عز وجل فرمود
ومن كفر فامتعه قليلا ثم اضطره الى عذاب النار وبئس المصير انكه كافر بود بدان اندرين زمين مكه از فرزندان تو اورا همچنين روزى بدهم
وبر من چه زيانست اندرين جهان پس بدان جهان بدوزخ جاودانه فرستمش ابرهيم دانست كه از فرزندان او كافر بوند اندرين مكه
ايدون كفت واجنبنى وبنى ان نعبد كفت مرا وفرزندان مرا از پرستيدن بت دور دار پس چون دانست كه از فرزندان او بت
پرستند كفت رب انهن اضللن كثيرا كفت بتان بسيار كس را از راه ببرد فمن تبعنى فانه منى هركه از فرزندان من مرا
متابع شوند وى خود از فرزندان منست وبدان جهان با من است ومن عصانى فانك غفور وهركه مرا عاصى شود از فرزندان من
وراه مرا دست باز دارد تو خود آمرزكارى وبخشاينده نكفت كه هركه عاصى شود اورا هلاك كن تا نكويند كه بر فرزندان خود دعا
بذكرد وليكن كفت تو آمرزكارى وبخشاينده مر عاصيان را پس كفت ربنا انى اسكنت من ذريتى بواد غير ذى زرع كفت من اسمعيل را
وفرزندان اورا بدين وادى بنشاندم بدين جاى نه كشت وبى كياه بدين خانه تو ربنا ليقيموا الصلوة از بهر آن تا ترا پرستند
فاجعل افئدة من الناس تهوى اليهم وارزقهم من الثمرات لعلهم يشكرون ودلهاى مردمان سوى ايشان خواهان كن تا از كشتها
وميوها كه بشهرها ديكر بود سوى ايشان كشند بازركانان تا ايشان ترا شكر كنند خداى عز وجل دعاء اورا اجابت كرد
واكنون بمكه كشت نيست وان شهرها ديكر كه كشت كنند از مصر وشام ويمن وديكر جايها همه انجا تا از هر ميوه ونعمتى انجا بيشتر بود
ازان شهرها كه خود خيزد پس چون ابرهيم صلوات الله عليه دعا سپرى كرد خداى عز وجل فرمود وطهر بيتى للطائفين والعاكفين
خانه مرا پاك كن بكسها كه از كرد جهان بيايند وطواف كنند ونماز كنند پس كفت واذن فى الناس بالحج واكاه كن خلق را ازين خانه

که بنا کردی تا بیایند و حج کنند و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق تا بیایند پیاده و سوار از هر جانبی بحج و زیارت کنند جبرئیل
علیه السلام مر ابرهیم را گفت آواز کن خلق را و بحج این خانه خوان گفتا یا جبرئیل که را خوانم که اندرین کوهها کس نیست گفتا تو بخوان
تا حق تعالی بشنواند زیرا که وی خواهد که همچنانک فخر بنا کردن این خانه ترا بود فخر خواندن نیز ترا باشد ابرهیم صلوات الله علیه
بر سر کوه آمد و آواز داد و گفت ایها الناس ان الله تعالی قد بنا لکم بیتا و دعاکم الی الحج فاجیبوه گفت ای مردمان خدای
عزوجل شما را خانه بنا کرد و شما را همی خواند که این خانه را حج کنید خدای عزوجل آواز ابرهیم همه خلق را بشنوانید بپشتهای
پدران هر کسی که امروز او را خدای عزوجل حج روزی کرده است آنست که آن روز آن آواز بشنیدند و ابرهیم بانگ کرد از چهار
گوشه جهان پس حق تعالی آن آواز بگوش چندین خلایق که حج میکنند برسانید ایشان لبیک گفتند پس هر که آن روز لبیک کرد
امروز حج تواند کرد و هر که آن روز لبیک نکرد امروز حج نتواند کرد پس ابرهیم خانه و مکه با سمعیل سپرد و خود بشام باز گشت آنجا که بود
سوی ساره و ابرهیم هر سالی بوقت حج بمکه شدی و حج کردی و اسمعیل را بدیدی و نزدیک ساره باز آمدی تا سالها بدین حدیث بر آمد

خبر مرگ ساره و زن خواستن ابرهیم علیه السلم

واز پس آن ساره را چون صد و سی سال تمام شد بمرد و ایدون گویند که چون اسحق را
بزاد هفتاد ساله بود و گروهی ایدون گفتند که نود ساله بود و ابرهیم از ساره بده سال مهتر بود و ساره دختر هاران بود عم ابرهیم
و ابرهیم را نیز برادری بود نام او هاران و لوط پسر وی بود و ساره دختر عمش بود هاران و هر که نداند پندارد که این هر دو هاران
یکیست و ساره خواهر لوط بود و برادرزادگان ابرهیم بودند و این خطا پندارند که برادرزاده بزنی نتوان کردن و دختر عم را شاید
و این دین ما آن دین است که ابرهیم داشت و خدای عزوجل پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم ایدون فرمود ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم
و گروهی ایدون گفتند که ساره نه دختر عم ابرهیم بود که دختر ملک حران بود نام او ملک توبل بود از فرزندان سام
بن نوح بود بدانگه ابرهیم از شهر نمرود هجرت کرد و بشام آمد بزمین حران آن توبل که ملک بود ساره دختر وی بود و مادر
ابرهیم نیز ملک زاده بود نام او نوثا بنت تابن کوی و این کوی ملک بود باقلیم بابل و بزمین عراق رودی بود بزرگتر از رود بخارا
از انهر کوی گفتندی و ایدون گویند که آن رود کوی کنده بود که جد مادر ابرهیم بود پس چون سال بر آمد و اسحق بزرگ شد
و یعقوب بیامد بزندگانی ساره و ابرهیم چنانکه خدای عزوجل فرمود ووهبنا له اسحق و یعقوب نافلة گفت ابرهیم را اسحق
دادیم و یعقوب نافله و نافله را معنی زیادت بود و فرزند پسره گفت و یکی پسر خواست اسحق را بدادیم و یعقوب زیادت و اسحق
زنی بزنی کرد نام او رفقا بنت توبل بن الیاس و از او دو فرزند آمدش یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمد نخست عیص آمد
پس یعقوب و خدای عزوجل بقرآن اندر نام یعقوب برد و عیص را نام نبرد زیرا که یعقوب پیغامبر بود و فرزندان او همه
پیغامبر بودند و عیص پیغامبر نبود و از فرزندان او هیچ پیغامبر نبود و فرزندان او رومیان اند و چون اسحق بزندگانی ساره

جشها

چشمها بشد و ایدون گویند که یعقوب از پس ابرهیم و ساره آمد و نه چنین است که خدای تعالی راست تر و درست تر گوید
و خدای عزوجل ایدون همی گوید وبشرناه باسحق ومن وراء اسحق معنی اینست که بشارت دادم ابرهیم را باسحق و من وراء اسحق
یعقوب و بشارت دادم بیعقوب پس ابرهیم یعقوب را بدید و بخرد شناخت او را و چون ساره را صد و سی سال بر آمد و گروهی
گویند کمتر بود بیماری شکم رسیدش و بمرد بزمین شام و ابرهیم زمینی بخرید از بهر ساره و او را آنجا بگور کرد و ابرهیم تا ساره
زنده بود از حرمت او زن نکرد و چون ساره بمرد ابرهیم زنی بزنی کرد هم از آن زمین کنعان نام او قطورا بنت تقطن و ابرهیم را ازو
شش پسر آمد نامهای ایشان نقشان و زمران و مدین و مدان و اسبق و سوح و ابرهیم را هشت پسر تمام شد با اسحق و اسمعیل
پس ازین همه فرزندان آمدند و نسل ابرهیم بجهان اندر پراکنده و بسیار شدند چنانکه خدای عزوجل فرمود وبارکنا علیه و علی
اسحق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین

خبر مرگ ابرهیم و سنتها و فضیلتها او

پس چون خدای عزوجل
همه نعمتها خویش بر ابرهیم تمام کرد و عمر او بسر آمد و تمامی نعمت دین و دنیا او را داد خواسته بسیار و عمر دراز تا سپیدی بریش
وی اندر آمد خدای را گفت یا رب این چیست گفت ذاک وقار گفت این آهستگی است و هشیاری گفت اللهم زدنی وقارا
گفت یا رب مرا این وقار بیفزای و خدای عزوجل همه کارهای دین و پیغامبری و را بداد و خلت خویش و را داد و او را خلیل
خویش خواند و از پشت او فرزندان بیرون آورد و همه را پیغامبری داد و خانه خویش بر دست وی آبادان کرد و فخر خانه او را داد
و مناسک حج او را بیاموخت تا کار حج او را تمام شد و هر چیزی که اندرو فخر بود از کارهای دو جهانی همه او را داد و او را ده صفت
بیاموخت سنتهاء دین از آن پنج بسر اندرست یکی مضمضه و استنشاق آب در دهن و بینی کردن تا آنجا که شاید دیگر سبلت
راست داشتن و چهارم مسواک کردن و دندانها پاک داشتن و پنجم فرق کردن موی سر را و به آب تر کردانیدن پیش از غسل
جنابت هر که را موی سر دراز شود چنانک ابرهیم را بود و پیغامبر را علیه السلام و آن پنج دیگر بهمه تن اندر است یکی ناخن چیدن
و دیگر موی از زیر بغل پاک کردن و سه دیگر زهار را موی پاک کردن و چهارم ختنه کردن و پنجم چون حدث کنی جای بول
و غایط پاک داشتن این ده سنت فرمودش بپاکی دین اندر و ابرهیم بدین همه وفا کرد آنگه سی خصلت دیگر بروی نهاد تا آن همه
بجای آرد از آن ده است که خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد بسورة براءة اندر و فرمود قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم
خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون و ابرهیم این هر دو وفا کرد تائب بود و حامد و شاکر بود خدای را
و سایح بود که از شهری بشهری رود جایی که دین خدای تعالی نگاه توانند داشتن و ساجد بود و نماز کننده و امر معروف
فرمودی و نهی منکر کردی و همه حقهای خدای عزوجل نگاه داشتی و از مؤمنان بود چون خدای عزوجل و را بشارت داد
و ده خصلت آنست که بسورة الاحزاب اندر یاد کرد و فرمود ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات تا آنجا که

والذاکرین الله کثیرا والذاکرات ابرهیم علیه السلام این ده خصلت را نیز وفا کرد و شش خصلت آنست که بسورة مؤمنون اندرست
والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم
این خود آنست که یک نوبت گفته است و چهار آنست که بسورة سأل سائل اندر است چنانکه فرمود حق تعالی جل جلاله
الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم والذین یصدقون
وجائی دیگر فرمود والذین هم بشهاداتهم قائمون این همه خصلتها آنست که ارکان اسلام است و ادب دین و ابرهیم بدین همه ادبها وفا کرد
وخدای عز وجل مر ابرهیم را ثنا کرد و ایدون فرمود وابرهیم الذی وفی پس خدای عز وجل همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد و همه مر او را بداد
و شرایع دین اندر نمود و همه را بفرمود پس گفتا ملة ابیکم ابرهیم این دین که شما را دادم دین پدرتان ابرهیم است شما نیز هم بدین
وفا کنید پس پیغمبر ما را فرمود ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا پس بتو وحی کردم که ملة ابرهیم را متابع باش زان دین پاک و خدای تعالی
این دین را بر ابرهیم تمام کرد و از آسمان ده صحیفه برو فرستاد چنانکه بخبر اندر ایدون است از پیغامبر ابوذر گفت از پیغامبر صلی الله
علیه وسلم پرسیدم که خدای عز وجل از آسمان چند صحیفه فرستاد فرمود که صد و چهار صحیفه ده بر آدم فرستاد و سی بر
ادریس و پنجاه بر شیث و ده بر ابرهیم و توریت بر موسی و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و فرقان بر محمد صلی الله علیهم اجمعین و هر چه بدان صحفها
اندر است بدین قرآن اندر است چنانکه خدای عز وجل فرمود ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابوذر غفاری گفت
که گفتم یا رسول الله اندر صحف ابرهیم چه چیز بود فرمود موعظتها و پندها یکی آن بود که فرمود ایها الملک المسلط
المغرور لم ابعثک لتجمع الدنیا بعضها الی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر ای من ترا
من ملک دادم ترا و پادشاهی و فرمان روائی و بر خلق مسلط کردم تا بدین ملک بیازمایم و پادشاهی نه بدان دادم ترا ملک
تا ستم کنی بدان فرستادمت تا ستمکاران را دست کوتاه کنی و بد عا ستم رسیده از برای من بازداری که دعای ستم رسیدگان
نزد ما که خدایم رد نباشد اگر همه کافر است و آن مثلها و پندها که اندر صحف ابرهیمست آن بود که ایدون گفت وعلی
العاقل ما لم یکن مغلوبا بالعقله ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یذکر فیها صنع الله ونعمه عنده
وساعة یحاسب فیها نفسه وساعة یخلو فیها للحاجة من الحلال فی المطعم والمشرب چنین میگوید که مرد خردمند
ایدون باید که او را ازین چهار ساعت بهره بود ساعتی آنکه با خدای تعالی مناجات کند و حاجتهای خویش ازو بخواهد و یک
ساعت دیگر نعمت خدای تعالی بر خویشتن یاد کند و شکر کند و تفکر کند و یک ساعت با خویشتن شمار کند و گناهان خویش یاد کند
و یک ساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام و شراب که دل وی بپای دارد و گفت علی العاقل الا یکون ظاعنا الا فی ثلث
تزود لمعاد او مرمة لمعاش او لذة فی غیر محرم گفت هر که عاقل است باید که حرکت وی نبود مگر بسه چیز یا هی زاد بر گیرد آن جهان را

وباهی

و باهی مرمة کند کار عیش آن جهان را یا لذتی از بهر تن خویش ازین جهان بستاند بحلال وعلی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه
مقبلا علی شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمندست ایدون باید که زمانه خویش بداند و کار خویش کند و زبان خویش نگاه دارد
ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه گفتا هر که گفتار خویش را از کردار خویش شمرد سخن کمتر گوید الا بدان
چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر ما فرمود که اندر صحف ابرهیم بود و از آسمان بروی فرود آمده بود و ابرهیم
مر این کار را در بند بود و همه ادبها با خدای عز وجل وفا کرد و حقها خدای بتمامی بگزارد و خدای عز وجل بقرآن اندر ایدون یاد کرد
و فرمود واذ ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن فرمود خدای عز وجل ابرهیم را ابتلا کرد بسخنانی و آن سخنان ابرهیم همه تمام کرد
و خدای عز وجل از وی بپسندید و فرمود انی جاعلک للناس اماما فرمود که ابرهیم من ترا امام کردم و بر همه خلق و همه کس از پس تو
اقتدا کرد و کنند و ابرهیم علیه السلام خویشتن دعا کرد و ایدون گفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا اندرین جهان ایدر حکم ده
و معنی حکما ایدر نبوت است گفت مرا پیغمبری ده و مرا بدان بندگان برسان که اندرین جهان بوند پس گفتا واجعل لی لسان
صدق فی الآخرین مرا از پس من نیکوئی ده تا خلق بر من ثنا کنند و بدین اندر مسلمانان باشد و امت محمد صلی الله علیه وسلم
ازیرا که هر کسی که خواهد این مسئله بگوید خواهم که دوستان تو مرا ثنا کنند و نیکوئی گویند که دشمنان نام گیرند مسئله بدعای
نیکو گفتن بدوستان کنند نه بدشمنان پس این کامل باشد لیکن امتان محمد دوستان خدا اند عز وجل و این دعاست که اندر تشهد
گویند در نماز اللهم صل علی محمد و آل محمد پس نام ابرهیم برند واجعلنی من ورثة جنة النعیم و مرا بدان جهان بهشت ده حق تعالی فرمود
وآتیناه اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة گفتا مزدی بدین جهان دادم او را ثنای نیکو دادم بر زبان همه خلق که هر چه اندر جهان
خلق است بهر دینی که هست بر ابرهیم گرویده اند و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و ایشان متابع اویند و هر پیغامبری
را بدین جهان اندر یک گروه بپذیرند و یک گروه نپذیرند چنانکه جهودان موسی را صلوات الله علیه بپذیرفتند و ترسایان
و بت پرستان بدو نگرویدند و بر عیسی علیه السلام جهودان نگرویدند و بمحمد صلی الله علیه وسلم جهودان و ترسایان بنگرویدند
و ابرهیم صلوات الله علیه جهودان و ترسایان و بت پرستان و هر چه اندرین کس است بدو گرویده اند و دعوی کنند که این دین
که ایشان دارند دین ابرهیم است و او امام ایشانست و خدای عز وجل ابرهیم را علیه السلام ازان بیزار کرد چنانکه بقرآن اندر فرمود
ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین فرمود که ابرهیم علیه السلام نه جهود بود چنانکه جهودان
گویند و نه ترسا بود چنانکه ترسایان گویند ولکن کان حنیفا مسلما ولکن مسلمان بود و پاک بود و حنیف بود والحنیف الطاهر
یعنی پاک دین و پاک تن بود و همه سنتها پاکی او آورد بدین خلق اندر و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند پس همه خلق ازو بیزار کرد
مگر این امت و ایشان را که بر دین او بودند و خدای عز وجل فرمود ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین آمنوا یعنی محمد

والذاکرین الله کثیرًا والذاکرات ابرهیم علیه السلام این ده خصلت را نیز وفا کرد وشش خصلت آنست که بسورة مومنون است الله

والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم اوما ملکت ایمانهم

این خوذ آنست که یک نوبت کفتست وچهار آنست که بسورة سال سائل اندراست چنانکه فرموذ حق تعالی جل جلاله

الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دایمون والذین فی اموالهم حق معلوم للسایل والمحروم والذین یصدقون

وجایی دیکر فرموذ والذین هم بشهادتهم قائمون این همه خصلتها آنست که ارکان اسلام است وادب دین وابرهیم بدین همه ادبها وفا کرد

وخذای عزوجل مر ابرهیم را ثنا کرد وایدون فرموذ وابرهیم الذی وفی پس خذای عزوجل همه خصلتها بر ابرهیم تمام کرد وهمه مار ابداذ

وشرایع دین اندر بنموذ وهمه را بفرموذ پس کفتا ملة ابیکم ابرهیم این دین که شمارا دادم دین پذرتان ابرهیم است شما نیز هم بذین

وفا کنید پس بغمبر مارا فرموذ ثم اوحینا الیك ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا پس بتو وحی کردم که ملة ابرهیم را متابع باش بذان دین پاك وخذای تعالی

این دین را بر ابرهیم تمام کرد وازآسمان ده صحف بروفرستاذ چنانکه بخبر اندر ایدونست از پیغامبر ابوذر کفت از پیغامبر صلی الله

علیه وسلم پرسیدم که خذای عزوجل از آسمان چند صحف فرستاذ فرموذ که صد وچهار صحف ده بر آدم فرستاذ وسی بر

ادریس وپنجاه بر شیث وده بر ابرهیم وتوریت بر موسی وزبور بر داود وانجیل بر عیسی وفرقان بر محمد صلی الله علیهم اجمعین وهرچه بذان صحفها

اندراست بذین قران اندراست چنانک خذای عزوجل فرموذ ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابوذر غفاری کفت

که کفتم یا رسول الله اندر صحف ابرهیم چه چیز بوذ فرموذ موعظتها وپندها یکی آن بوذ که فرموذ ایها الملك المسلط

المغرور لم ابعثك لتجمع الدنیا بعضها الی بعض ولکن بعثتك لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو من کافر ای من بنده

من ملك دادم ترا وپاذشاهی وفرمان روایی وبر خلق مسلط کردم تا بذین ملك بیازمایم وپاذشاهی نه بذان دادم ترا ملك

تا ستم کنی بذان فرستاذمت تا ستمکاران را دست کوتاه کنی وبدعا ستم رسیده از برای من بازداری که دعای ستم رسیدکان

نزد ما که خذاایم رد نباشد اکر همه کافر است وآن مثلها وپندها که اندر صحف ابرهیمست آن بوذ که ایدون کفت وعلی

العاقل ما لم یکن مغلوبا بالعقله ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یذکر فیها صنع الله ونعمه عنده

وساعة یحاسب فیها نفسه وساعة یخلو فیها الحاجة من الحلال فی المطعم والمشرب چنین میکوید که مرد خردمند

ایدون باید که اورا ازین چهار ساعت بهره بوذ ساعتی آنکه با خذای تعالی مناجات کند وحاجتهای خویش ازو بخواهد ویك

ساعت دیکر نعمت خذای تعالی بر خویشتن یاد کند وشکر کند وتفکر کند ویك ساعت با خویشتن شمار کند وکناهان خویش یاد کند

ویك ساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام وشراب که دل وی بپای دارد وکفت علی العاقل الا یکون طاعنا الا فی ثلث

تزود لمعاد اومرمة لمعاش اولذة فی غیر محرم کفت هر که عاقل است باید که حرکت وی نبود مکر بسه چیز یا هیمه زاد برکیرد آن جهان را

وباهی

وباهیمه مرمت کند کار عیش آن جهان را یا لذتی از بهر تن خویش ازین جهان بستاند بحلال وعلی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه

مقبلا علی شانه حافظا بلسانه کفت هر که خردمندست ایدون باید که زمانه خویش بداند وکار خویش کند وزبان خویش نکاه دارد

ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه کفتا هر که کفتار خویش را از کردار خویش شمرد سخن کمتر کوید الا بذان

چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر ما فرموذ که اندر صحف ابرهیم بوذ وازآسمان بروی فرود آمده بوذ وابرهیم

مر این کار را در بند بود وهمه ادبها با خذای عزوجل وفا کرد وحقها خذای بتمامی بکزارد وخذای عزوجل بقرآن اندر ایدون یاد کرد

وفرموذ واذ ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن فرموذ خذای عزوجل ابرهیم را مبتلا کرد بسخنانی وآن سخنان ابرهیم همه تمام کرد

وخذای عزوجل از وی بپسندیذ وفرموذ انی جاعلك للناس اماما فرموذ که ابرهیم من ترا امام کردم بر همه خلق وهمه کس از پس تو

اقتدا کرد وکنند وابرهیم علیه السلام خویشتن دعا کرد وایدون کفت رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین مرا اندرین جهان ایذر حکم ده

ومعنی حکما ایذر نبوت است کفت مرا پیغمبری ده ومرا بذان بندکان برسان که اندرین جهان بوند پس کفتا رب اجعل لی لسان

صدق فی الاخرین مرا از پس من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند وبذین اندر کر مسلمانان باشد وامت محمد صلی الله علیه وسلم

از براکه هر کسی که خواهد این مسئله بکوید خواهم که دوستان تو مرا ثنا کنند ونیکویی کویند که دشمنان نام کیرند مسئله بدعای

نیکو کفتن بدوستان کنند نه بدشمنان پس این کامل باشد لیکن امتان محمد دوستان خذا اند عزوجل واین دعاست که اندر تشهد

کویند در نماز اللهم صل علی محمد وآل محمد پس نام ابرهیم برند واجعلنی من ورثة جنة النعیم ومرا بذان جهان بهشت ده حق تعالی فرموذ

وآتیناه اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة کفتا مزد وی بذین جهان دادم واو را ثناء نیکو نهادم بر زبان همه خلق که هرچه اندر جهان

خلق است بر هر دینی که هست بر ابرهیم کرویده اند ودعوی کنند که او بر دین ایشان بود وایشان متابع اواند وهر پیغامبری

را بذین جهان اندر یك کروه بپذیرند ویك کروه نپذیرند چنانکه جهودان موسی را صلوات الله علیه بپذیرفتند وترسایان

وبت پرستان بذو نکرویذند وبر عیسی علیه السلام جهودان نکرویذند وبمحمد صلی الله علیه وسلم جهودان وترسایان نکرویذند

وابرهیم صلوات الله علیه جهودان وترسایان وبت پرستان وهرچه اندرین کس است بذو کرویده اند ودعوی کنند که از دین

که ایشان دارند دین ابرهیم است واو امام ایشانست وخذای عزوجل ابرهیم را علیه السلام ازان بیزار کرد چنانکه بقران اندر فرموذ

ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین فرموذ که ابرهیم علیه السلام نه جهود بوذ چنانکه جهودان

کویند ونه ترسا بوذ چنانکه ترسایان کویند ولکن کان حنیفا مسلما ولکن مسلمان بوذ وپاك بوذ وحنیف بود والحنیف الطاهر

یعنی پاك دین وپاك تن بوذ وهمه سنتها پاکی او آورد بذین خلق اندر ونه مشرك بوذ چنانکه مشرکان کویند پس همه خلق ازو بیزار کرد

مکر این امت وایشا نراکه بر دین او بوذند وخذای عزوجل فرموذ ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین امنوا یعنی محمد

صلی الله علیه وسلم گفتا از همه خلق ابرهیم صلوات الله علیه حق تر که او را متابع بود و این پیغامبر یعنی محمد صلوات الله وسلامه
علیه که او را متابع بود و این مؤمنان ایشان ولی ابرهیم اند و خدای عزوجل ولی مؤمنانست والله ولی المؤمنین پس چون همه
فضیلتها و بزرگیها با برهیم صلوات الله علیه گرد آمد و بهمه چیزها وفا کرد و همه خصلتهاش تمام کرد و ذریت او بشام اندر
و بجهان اندر پراکند و فرزندانش را فرزندان آمد و دویست سال بدین جهان اندر بزیست خدای عزوجل ملک الموت
را سوی او فرستاد و بفرمودش که جان ابرهیم بستان هم بفرمان ابرهیم و آنگاه سپیدی بریش ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه
اندر آمده بود گفتا یا رب این چیست گفت وقار گفت یا رب مرا وقار بیفزای گفت یا رب از پس آن چه بود گفت از پس آن مرگ بود
گفت یا رب مرا مرگ مده تا من کارهای خویش تمام کنم و راست کنم این جهانی و آن جهانی پس دعا کنم تو مرگ فرست پس
خدای عزوجل دعا ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه اجابت کرد پس چون وقت مرگش بیامد ملک الموت را سوی او فرستاد
گفتا اگر بخواهد جانش بستان ملک الموت زی وی آمد بصورت مردی پیر و دست و پایش می لرزید ابرهیم پنداشت که
مهمانست سبک طعام پیش او آورد ابرهیم دویست ساله بود بعضی اخبار اندر ایدونست که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که صد و هفتاد و پنج ساله بود پس ملک الموت چون دست بطعام فراز برد دستش بلرزید و چون لقمه برداشت که بگوشش اندر
نهادی و گه بر بینی و گهی از دستش بیفتادی ابرهیم صلوات الله علیه او را گفت ترا چه بوده است گفتا مرا سال بسیار بر آمده است
گفتا ترا چند سال است او سال خویش بگفت زیادت تر از سال برهیم صلوات الله علیه بدو سال ابرهیم گفت مرا تا دو سال دیگر چنین
کردم گفت آری ابرهیم گفت یا رب مرا مرگ ده و پیش از ین بجهان اندر مدار ملک الموت هم آنگه جان او بستد و اسحق او را بشست
و بروی نماز کرد و او را بپهلوی ساره بدان زمین بگور کرد قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال الله تبارک وتعالی جل جلاله
رب ارنی کیف تحیی الموتی یکی خبرست که محمد بن جریر یاد نکرده است و من بگویم که اندر وهم حکمتست و هم عبرت تا کسی که
این کتاب خوانده باشد و این آیت بخواند معنی این بداند خدای عزوجل فرمود و این حدیث بآخر عمر ابرهیم بوده است چنانکه باخبار
و کتب پیشین روایت کنند و این دعا بمکه کرد آن سال باز پسین که حج کرد میان آن کوهها اندر دعا کرد و گفت یا رب تو مرا بنمای
که روز رستخیز مردگان را چگونه زنده کنی قوله تعالی فرمود که ای ابرهیم نگرویده ای که من
مرده را زنده کنم گفت گرویده ام و لیکن خواهم که به بینم قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن
ثم ادعهن یأتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم و ابرهیم میان چهار کوه اندر بود گفتا چهار مرغ بگیر سوی خویش سرشان ببر و ایشان
را پاک کن بعد از آن مرغان را با همدیگر خرد گردان و بچهار قسم کن و بر سر هر کوهی پاره بنه ابرهیم علیه السلام چنانکه بخبر اندر
آمده است چهار مرغ بگرفت یکی عقاب و یکی کرکس و یکی کلنگ و یکی حواصل و هر چهار بکشت و اندامهاشان پاره کرد

وبرآمیخت

و برآمیخت و بچهار بهره بکرد و بهر کوهی از ین چهار کوه یکی بهره بنهاد قوله تعالی ثم ادعهن یأتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم باز ایشان را بخواند
و نگه کرد تا آن پارها بهوا اندر همی شد این بران و آن برین تا هر مرغی را اندام وی بوی گرد آمد پس بر پای خاستند بقدرت خدای
عزوجل و بپریدند حق تعالی فرمود با و از اسرافیل این خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم چنانکه این چهار مرغ را از چهار گوشه
کوه زنده کردم پس گفتا واعلم ان الله عزیز حکیم چون ابرهیم صلوات الله وسلامه علیه بمرد و اسحق او را
بشام بگور کرد هم بپهلوی ساره و گور پدر را زیارت کرد پس خدای عزوجل اسمعیل را پیغامبری داد و هر سال بزیارت گور پدر
آمدی و اسمعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که بمکه کرده بود دختری از قبیله جرهم مضاض بن عمرو و نام آن دختر سیده بود و نام
آن پسران ثابت و قیدار و ادبیل و مبشا و مسمع و دما و ماش و ادد و قطورا و نفیس و طیما و قیدما و همی و بر زمین یمن از آن
سوی فرعونان بودند و خدای عزوجل اسمعیل را سوی ایشان فرستاد و اسمعیل علیه السلام ایشان را بخدای خواند بنگرویدند
و اسمعیل پنجاه سال میان ایشان اندر بود و خدای عزوجل اندر قرآن بدو ثنا کرد و فرمود واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد
وکان رسولا نبیا و پیغامبری مرسل بود قوله تعالی وکان یأمر اهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیا و اسمعیل را دختری بود نسمه
آن دختر را بزنی بعیص داد و خود بمکه بنشست پس فرزندان بجهان اندر پراکندند و پسرشان بمکه بنشستند یکی را نام ثابت و فرزندان
آمدشان بسیار و اسحق از پس اسمعیل تمامی صد و سی سال بزیست و خدای عزوجل مر او را پیغامبری داد و سوی شام فرستاد و نیز بکنعان
فرمودش که جای دیگر مشو که نابینا بود و نتوانست رفتن و زنی بزنی داشت نام رفقا هم از ین زمین کنعان نام او بوهل بن الیاس
و از آن زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و بتازی پاشنه را عقب
خوانند و او را از ین جهت یعقوب نام کردند پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر ابرهیم را بزنی کرد و اسحق یعقوب را
ایدون گفت ای پسر نگر از ین زمین شام از فرزندان کنعانیان زن نکنی همچنان که برادرت عیص دختر عم را بزنی کرد تو نیز دختر خال
خویش بزنی کن چو مادر یعقوب را برادری بود نام او لیان بن بوهل بن الیاس و از زمین کنعان برفته بود و بزمین شام شده و آنجا
نشسته و خواسته فراوان گرد کرده و پسران و دختران آمده و یعقوب را گفت دختر خال را بزنی کن و یعقوب بن اسحق همی بود
و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی یکروز اسحق عیص را گفت مرا
گوشت صید می باید یکی از ین بزغاله کوهی صید کن و بریان کن و پیش من آر تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغامبری دهد
عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد و مادر یعقوب را دوستر داشتی از عیص خواست که پیغامبری یعقوب را بود و مادر زود
سوی اسحق آمد گفت یک بره بریان کن و سوی پدر آر تا این دعا ترا کند یعقوب یک بره فربه بریان کرد و سوی پدر آورد اسحق
چون بوی آن یافت گفت کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر تو است عیص آنچه خواستی بریان کرد و آورد اسحق گفت

پیش آرد مادر یعقوب آن بر پیش اسحق برد اسحق آن بخورد خوش آمدش مادرش کفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحق دعا
کرد و کفت یا رب این پسر را که این طعام آورد پیغامبری ده پس چون زمانی بود عیص بیامد و آن پیش پدر آورد کفت ای پدر آوردم
آنچه خواستی اسحق بدانست که مادرشان حیلت کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا اورا کرده آمد عیص را کفت ای پسر برادرت
یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد کفت من یعقوب را بکشم اسحق کفت ای پسر من ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد و کفت
یا رب نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان او پر شد و همه
زمین اسکندریه و مغرب بکرفتند و اورا یکی پسر آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند و اورا آنجا فرزندان
آمدند و آن زمین دو بهره است یکی از آن مردم زرد روی بود و از بهر اینست که رومیان را بنو الاصفر خوانند و اسحق صد و بیست سال
بزیست پس بمرد و عیص بر ابرهیم و سارا بکور کرد چون اسحق علیه السلم بمرد یعقوب بترسید از عیص
که او را بکشد بشب بیرون آمدی و بروز پنهان شدی چون سالی برین برآمد نتوانست بودن آنجا که عیص بود مادر او را کفت
که برادر من لیان اندر شام است خواسته بسیار دارد و مهتر است و پدر ترا کفته که دختر او را بزنی کن برخیز و بسوی او شو و دختر
او را بخواه اکر دهد و اکر ندهد آنجا همی باش تا بر جان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب از آنجا بیرون آمد و از کنعان برفت
پنهان از برادر از بیم وی و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خواندند لانه اسری الی الله زیرا که او بشب هجرت کرد از دست عیص و زی خدای
کریخت بزمینی شد که بخویشتن ایمن بود و شب رفتن را بتازی اسری خوانند پس چون یعقوب بسوی خال خویش شد و لیان را دو
دختر بود نام یکی لیا و دیکر راحیل کهتر بن راحیل بود و نیکو روی تر بود یعقوب آن راحیل را از خال خویش بخواست که بزنی او را دهد
و کفت مرا پدر وصیت کرده است که دختر خال را بزنی کن او را کفت می بینی هر چند خواسته است و ترا پدر خواسته نیست
من دختر خویش ترا چکونه دهم یعقوب کفت ای خال مرا خواسته نیست ولیکن ترا من دوری کنم شبانی بمزد تا مزد من بر تو کرد آید
و آن مزد من کابین دختر تو باشد کفتا رواست کفتا کدام دختر می خواهی کفتا راحیل را لیان اجابت کرد و این شرط نهادند
و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد چون هفت سال سپری شد دختر از و بخواست و او دختر بشب بخانه وی فرستاد و دختر مهتر را
فرستاد چون دکر روز بود یعقوب بیامد و کفت ای خال من نه این دختر خواستم که دختر کهتر خواستم راحیل خالش کفت ای پسر
زشت بود و من ننک دارم که نخست دختر کهتر بخانه شوی فرستم و دختر مهتر بخانه مانده بود مردمان مرا بدان عیب کنند پس اکر
این دکر خواهی هفت سالی دیکر شبانی کن تا این دختر کهتر نیز ترا دهم و بدان زمانه اندر و بدین ابرهیم اندر حلال بودی دو خواهر
بیك بار هر دو را بزنی کردن و همه آل ابرهیم برین بودند تا بوقت موسی پس خدای عز و جل بتوریت اندر حرام کرد و بانجیل اندر
حرام کرد و بقرآن اندر نیز حرام کرد و ایدون فرمود و ان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی انکه کذشت بدین ابرهیم اندر پس یعقوب

هفت

٥٠

هفت سالی دیکر شبانی کرد و این خال دانست که دختران هر دو یعقوب نخواهد بردن خواسته بر یعقوب فراخ کرد و او را
کوسفندان بخشید و خواسته بسیارش کرد آمد و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته او بیشتر شد
و هفت سال دیکر آنجا بود با خال و او را از لیا خواهر مهین شش پسر آمد مهتر پسر نام روبیل و دیکر شمعون سدیکر یهودا چهارم
لاوی و پنجم زبالون و ششم یسحر و سالی چند بر آمد بر آن و از راحیل هیچ نیامد و این راحیل را یکی کنیزك بود نیکو روی نام او زلفه مر یعقوب
را بخشید کفتا ترا از من هیچ فرزند نیامد این کنیزك ترا بخشیدم تا مکر ترا از و فرزند آید یعقوب را از این زلفه دو پسر آمد یکی را دارم و دیکر
هائل و لیا را کنیزکی بود نامش فلهه لیا این کنیزك مر یعقوب را بخشید و یعقوب را نیز از و پسر آمد یکی را نام جبار و دیکر اشر
و یعقوب را ده پسر تمام شد پس بآخر یعقوب را از راحیل بشری آمد او را یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد و کهتر از همه
یوسف بود و بروی نیکوتر بود و بر پدر کرامی تر از برادران بود پس یعقوب بس سال بزمین شام بود و خواسته او بسیار شد و آرزو
آمدش که بزمین خویش بکنعان آید و فلسطین آنجا که مادرش و برادرش بود که ایشان را ببیند و عیص را نیز آرزو آمدش که یعقوب را
بر بیند یعقوب از خال دستوری خواست خال او را دستوری داد و نیز خواسته دادش برخاست و روی بخانه نهاد با دو زن
و مادر فرزند و یازده پسر و خواسته بسیار و کوسفند و چهارپای و زر و سیم و چاکران و از عیص همی ترسید و عیص را خود آرزوی
یعقوب بود که بر بیند چون یعقوب بزمین کنعان رسید بر یك روزه راه فرود آمد و عیص بشکار آمده بود چون از دور کوسفند
دید فراز آمد تا بپرسد که این کوسفندان از آن کیست یعقوب چون او را بدید بشناخت و خویشتن از پس مردمان پنهان کرد و آن
رهی خویش را کفت که این مرد چون فراز آید و بپرسد که این کوسفندان از آن کیست تو کوی که عیص را یکی رهی بود بشام نام او
یعقوب از شام باز همی آید و این کوسفندان اوست چون عیص فراز آمد شبانان از آن سخن پرسید شبان همچنان بکفت که
یعقوب علیه السلام فرموده بود عیص چون نام یعقوب شنید آب از چشمش فرو آمد از آرزوی و کفتا یعقوب رهی عیص نیست
که برادرش است و کرامی است بر عیص یعقوب چون دید که عیص چنین کفت بیرون آمد و او را در کنار کرفت و هر دو بسیار
بکریستند و آن روز عیص آنجا فرود آمد دیکر روز هر دو بشهر اندر آمدند چون یکسال ببود یعقوب را از مادر یوسف راحیل
پسری آمد ابن یامین نام کرد و یعقوب را دوازده پسر تمام شد و راحیل بمرد و ابن یامین بر کنار خاله بماند و خدای تعالی را
یعقوب را پیغامبری داد و خلقی بسیار بدو بکرویدند عیص چون دید که او پیغامبر کشت نیز نتوانست با او بودن او را
کفت ای یعقوب من بسیار سالها اینجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت شوم تو ایدر باش که پیغامبر این مردمانی
و یعقوب را بدرود کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده بجهان اندر و با او یکی پسر بود نام او روم او را ببرد و از زمین شام
بشد بزمینی که امروز روم خوانند و از آنجا او را فرزندان آمدند و اندر نسل عیص هیچ پیغامبر نبود مکر ایوب صابر علیه السلم

ودیگر از فرزندان یعقوب بوذند صلوات الله علیهم اجمعین والله اعلم بالصواب وازین حدیثها
بتقدیم اندر بود وهیچ حدیثی نبوذه است ازان پیغامبران وملکان زمین عجبتر وشکفت تر وآیتها بذو اندر بیشتر از حدیث یوسف
وهیچ حدیثی نیست بقران اندر که خذای تعالی فرموذه است چنانکه حدیث یوسف که سورتی فرستاده است اندرو تمامی صد
ویازده است وهمه حدیث او اندرو وبسیار یاذ کرده است اندرو واول سورة ایدون کفت لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین
کفتا یوسف وبراذرانش اندرون کارهای خذای بدانند وباخر سورة کفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب کفت بذین قصه ایشان
اندر عبرت است مر خذاوندان خرذ را که کار ایشان بذین جهان اندر نکرند وعبرت کیرند واین حدیث را بقرآن اندر قصه نیکو
خواند کفتا نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن کفت من قصها پیشینکان برتو بکویم یا محمد ونیکوتر قصه این قصه
است پس کفت الرقاق الف الامن بود که با یعقوب کردم وکلام قال لطف من بود که با یوسف کردم دران چاه که او را بان کفتم
که با تو چه خواهم کردن تا هرچه بذو رسیذ چشم بدان عاقبت نهاده داشت تا بلاء برو آسان شذ ورافت من بوذ ورحمت من که
با براذران یوسف کردم که عفوشان کردم زلیخه کردند بجای یوسف پس نخست همه چیز ازین بلاها سبب ریاضت بر یوسف
کرد نخست خواب نموذش تا پدر او را کفت راز نکاه دار که در باذشاهی اندر هیچ چیز عظیم تر از راز نکه داشتن نیست چون راز
اشکارا شذ بنموذ که از راز اشکارا شذن چه بلا خیزد پس حال زلیخا برو پدید کرد تا بداند که در باذشاهی وحال داوری ها صرف
وصروف چکونه باشد پس حال چاه بنموذش تا بداند که حال مطورم وجاه معاینه چونست چون پاذشاه کردد داند که مستوجب
جاه ومطورم کیست واین لفظها محمد بن جریر یاذ نکرده است وما یاذ کردیم پس یعقوب بکنعان باز آمذ وعیص برفت وفرزندان
یعقوب دوازده تمام شذند وازهمه پسران یوسف نیکوروی تر بوذ وبر پدرش کرامی تر بوذ ومادرش مرده بوذ واو پنج ساله
شذه بوذ وبراذر دیگر خرد بوذ وشیرخواره خاله او را همی پرورد واین براذر خرد را ابن یامین نام بوذ ویعقوب را خواهری بود
دختر اسحق مهتر از همه فرزندان اسحق بوذ یك روز بخانه یعقوب آمذ بزیارت براذر وفرزندان او را بدید یوسف او را خوش آمد
یعقوب را کفت ای براذر ترا چندین فرزندست که از یکی زنست ویکی فرزند خرد از یکی زن واین زن همه فرزندانرا نتواند داشتن
ازین فرزندان یکی بمن ده که مرا فرزند نیست تا منش بدارم کفتا هر کرا خواهی بر آن زن یوسف را بخانه برد وهمی داشت ویعقوب را
هرکاهی که آرزو آمذی بدیذن یوسف بخانه خواهر آمذی واو را بدیذی چون دو سال بر آمذ یعقوب را بر یوسف مهر بیفزوذ
وخواهر را ایدون کفت که فرزند را باز من ده که من از وی جذا نتوانم بوذن خواهرش کفتا او را چون باز دهم که مرا بی او شکیبائی
نبوذ یعقوب کفت چاره نیست وبسیار الحاح کرد با خواهر وکفت من بی او نتوانم بوذن خواهر یعقوب را کفت پس یك هفته
او را بمن دست باز دار تا انکه بتو فرستمش یعقوب اجابت کرد وباز کشت چون روز وعده بیامذ آن خواهر یعقوب نامش ایلیا بوذ

حیلت کرد با یعقوب واندر شریعت وی تا وقت موسی چنان بوذ که هر کی دزدی کردی خذاوند خانه چون دزد بکرفتی وی را دو سال
رهی خویشتن کردی واسحق را یك کمر بوذ از دوال وآن کمر ابرهیم صلوات الله علیه بوذ که وی بر میان بستی چون کار کردی یا جایکاهی
رفتی وفرزندان اسحق چنین کفتند که ذبیح اسحق بوذ آن روز که اسحق را بذبح برد اسحق کفت دست وپای من ببند وبا ابرهیم چیزی
نبوذ جز آن کمر دوالین دست اسحق بر بست وآن کمر ابرهیم با خوذ داشتی وازو بفال کردی چون ابرهیم صلوات الله علیه بمرد اسحق آن
کمر را بزرك داشتی ودست بدست همی کردانیذی وهر فرزندی که مهتر بوذی او را داذندی وازهمه فرزندان اسحق علیه السلام آن
خواهر بزرکتر بوذ که یوسف را داشت ووصی اسحق بوذ وان کمر وی داشت وبصندوق اندر نکه همی داشت چون آن روز بوذ که وعده
کرده بوذ که یعقوب مر یوسف را بخانه خویش برد ایلیا آن کمر بیاورد وبمیان یوسف بر بست در زیر جامه وکفت کس را مکوی که
من بر میان تو بستم وایلیا پیش یعقوب شذ کریان وکفت آن کمر اسحق یاذکار پدر من بدزدیذند یعقوب تافته شذ وبفرموذ که هر که
بخانه من اندرست تا وی بجویید تا همه بجستند نیافتند یعقوب کفت یوسف نیز بجویید کفت یوسف کوذکی خردست این
چنین نداند یعقوب سوکند خورد که تا یوسف را نیز بجوید دل تو ایمن شود ویوسف را بجستند کمر در میان او یافتند یعقوب
خجل شد پس خواهر یعقوب کفت که بکیرم که این غلام دزدی کرده چاره نیست تا دو سال مرا بندکی بکند یوسف را باز خانه برد یعقوب
فرمان بوذ راست پس یوسف دو سال دیکر با آن زن بماند چون دو سال بکذشت این زن بمرد ویعقوب یوسف را باز خانه برد
پس از همه فرزندان یوسف پیش یعقوب کرامی تر بوذ ووی را دوستر داشتی وبراذرانش بروی حسد آمذی یکروز یوسف پدر را کفت
من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان فروذ آمذی وآفتاب وماه با ایشان سجود کردندی چنانکه کفت قوله تعالی
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب دانست که تاویل این خواب آنست
که این یازده براذر یوسف را سجده کنند وفرمان بردار وی شوند یوسف را کفت لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا
کفت ای پسر این سخن با براذران مکوی که ایشان بذی کنند بتو پس یعقوب آن خواب را تاویل کرد وکفت قوله تعالی
وکذلك یجتبیك ربك ویعلمك من تاویل الاحادیث ویتم نعمته علیك وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویك من قبل ابرهیم واسحق
ونعمت خویش بر تو تمام وبر همه آل یعقوب پس چون براذران دهکانه این سخن بشنیذند وخبر آن خواب بدانستند که یوسف
چه خواب دیذه است ویعقوب چکونه کزارد ازین خواب ایشان را اندوه آمذ کفتند یوسف وابن یامین بر پدر کرامی تر اند وپدر
ایشان را دوستر دارد وایشان دو تن اند وما ده تن پس بنشستند وتدبیر کردند وکفتند ما یوسف را بکشیم یا بزمینی دیکر افکنیم
اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم تا روی پدر شما از وی خالی ماند وتکونوا من بعده قوما صالحین وشما چون این کار
بکنید پس از ان بخذای نیکوکار باشید پس توبه کنید وپدر را مطیع باشید تا خذای تعالی شما را عفو کند وآن کناه از شما درکذارد

ومیان ایشان یك تن بوذ نام او یهودا و همه براذران او فرمان بردار او بوذند چون کاری کردندی با وی کردندی کفت لا تقتلوا یوسف
والقوه فی غیابة الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین و کفت یوسف مکشید که کشتن یوسف کاری بزرکست ولیکن اورا
بچاهی فرو افکنید بر ره کذر کاروانیان تا اورا کسی از کاروانیان ازانجاه برکشد و بشهری دیکر برد و شما ازوی برهید و خون وی در کردن
شما نبوذ پس همه کرد آمذند که چنین کنند و بنزدیك پدر آمذند که ازوی دستوری خواهند تا اورا با خویشتن بنزدیك کوسفندان
برند بر سر چاهی بر یك فرسنك هر روزی بر کوسفندان شذندی بامداذ و همه روز آنجا بوذندی و صید کردندی و تیر انداختندی
و شب باز آمذندی و پدر یوسف را نفرستاذی با ایشان از بیم آنك ضایع شود و یا راه کم کند یا ایشان وی را کیدی کنند پس ایشان همه
کرد آمذند که پدر را بکویند که یوسف را با ایشان بفرستد و از آن همه براذران یهودا بر پدر کستاخ تر بوذی و دلیرتر وی را کفتند
تو پدر را بکوی و دستوری خواه کفت من نکویم تا شما با من عهد کنید که یوسف را نکشید ایشان با یهودا عهد کردند که یوسف را
نکشند آنکه همه سوی پدر رفتند و کفتند یا ابانا ما لك لا تأمنا علی یوسف و انا له لناصحون کفتند چه بوذه است که ما را بیوسف ایمن
نداری و وی را با ما نفرستی ارسله معنا غدا یرتع و یلعب فردا اورا با ما بفرست تا نشاط و صید و بازی کنیم و دل وی نیز بکشاید و انا له
لحافظون و اورا نکاه داریم یعقوب ایشان را کفت ترسم که شما اورا ببرید و هلاك کنید چنانك فرموذ قوله تعالی انی لیحزننی ان تذهبوا به
کفت شما بشوید و اورا از پیش من ببرید و مرا ازان غم کیرد و اندوه آید و اخاف ان یأکله الذئب و انتم عنه غافلون ترسم که شما بکاری مشغول
شوید و اورا کرك بخورد ایشان کفتند لئن اکله الذئب و نحن عصبة ما ده تنیم و او یك تن اکر ما اورا نکاه نتوانیم داشت و کرك اورا بخورد
انا اذا لخاسرون ما زیانکار بی درمانی باشیم پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دیکر روز یوسف را با ایشان بفرستاذ و آن جای
که کوسفندان ایشان بر سر آن چاه بوذندی بر یك فرسنك بوذ و راسه فرسنك بردند و چاهی راه بیت المقدس بوذ و یوسف
آن وقت هفده ساله بوذ و آن چاه بر سر راه بوذ چون خواستند که اورا بچاه فرو هلند پیراهن ازو بر کشیذند کفت ای براذران
بچاه اندر عورت بچه پوشم کفتند آن آفتاب و ماه و ستارکان که بخواب ترا سجود کردند بکوی تا ترا بچاه اندر جامه آرند پس
پیراهن ازوی جدا کردند و اورا بچاه فرو هشتند و بچاه اندر آب بوذ بسیار و سنکی بلند تر از آب در چاه بود یوسف بر سر آن
سنك بایستاذ خذای عز و جل بوی وحی فرستاذ بالهام چنانك فرموذ و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون کفت روزی بود که تو
ایشان را خبر دهی بدین که با تو کردند و ترا چندین مرتبت بوذ که ایشان ندانند که تو یوسفی پس براذرانش پیراهن وی بر کرفتند
و بجای خویش آمذند و کوسفندی بکشتند و خون وی بر پیراهن یوسف بزدند و شبانکاه پیراهن سوی یعقوب آوردند
و بکریستند و کفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب کفتند ای پدر یوسف را بر جامه دست باز داشتیم و کرك
بیامذ و وی را بخورد و ما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین تو ما را استوار نداری هر چند که ما راست کوییم و جاءوا علی قمیصه بدم کذب

وپیراهن

و پیراهن یوسف بیاوردند و پیذ نموذن چون بنکریست پیرهن پرخون بوذ و هیچ جای دریذه نبوذ یعقوب را تهمت آمذ بر ایشان
که همی دروغ کویند و دانست که آن کار ایشان است و یا کیدی سکالیذه اند بهلاك یوسف کفت این کرك بر یوسف از شما
مهربان تر بوذ که اندرو هیچ خرق سوذ بکفتار و نه بکردار و از همه براذران یهودا مهتر بوذ و بر یوسف مهربان تر بوذ روز دیکر
برخاست و طعام بردمی یوسف را و بچاه فرو هشت تا او بخورد و اورا کفت اندوه مدار که من براذران را خواهش کنم تا ترا
ازانجاه برآرند و ایشان چشم همی داشتند که مکر کاروانی یا کسی بکذرد و اورا ازجاه برکشند و بجای برند و یوسف سه روز
بدان چاه اندر بماند روز چهارم کاروانی می کذشت از عرب و بمصر همی شذ و بنزدیك چاه فرود آمذند چون بامداذ بوذ دو تن
بسر چاه فرستاذند از کاروان تا آب آرند یکی را نام مالك بن ذعر بوذ و دیکری را نام بشر و این بشر هندو بوذ از ذکر ده چون
مالك بسر چاه فراز آمذ و دلو و رسن فرو هشت چنانکه خذای عز و جل فرموذ فادلی دلوه چون دلو فرو هشت یوسف دست
برسن اندر زذ و مالك و بشر هر چند خواستند که دلو بر کشند نتوانستند مالك بسر چاه فرو نکریست روی یوسف دیذ که همی تافت
مالك بشری را کفت یا بشری هذا غلام این دلو زیرا کرانست که بچاه اندر غلامیست و دست اندر دلو زده است پس هر دو نیرو کردند
تا یوسف را بر کشیذند آنکاه بشری و مالك یوسف را کفتند تو کیستی کفت من غلام کنعانی ام مرا براذران بدین چاه فرو افکندند
مالك اورا بنواخت تا اورا بیارامیذ آنکه بشری را کفت اکر یاران ما بدانند که ما این غلام ازانجاه بر کشیذیم ازما بستانند و با ما
انبازی کنند اندر بهای او و من این غلام را بمصر ببهای نیك بتوانم فروختن و یاران را کوییم که بر سر چاه مردمانی بوذند فرود آمذند
این غلام بما داذند که بمصر بفروشیم و اندر بها انباز باشیم چنانکه حق تعالی فرموذ و اسروه بضاعة و روز چهارم براذران
با یهودا بیامذند که بنکرند که یوسف بچاه اندر هست یا کسی بردش چون بر سر چاه آمذند یوسف را بچاه اندر نیافتند
بنکریستند نزدیك چاه کاروانی دیذند فرود آمذه سوی ایشان آمذند یوسف را دیذند میان اندر کفتند این غلام که دارد
مالك کفت من دارم کفتند این غلام ما است که بکریخته است کفت بمن فروشید این را که من بمصر همی شوم تا آنجا بفروشم کفتند
رواست و اورا بفروختند به بیست درم بشمار و آن بیست درم بستذند و ده تن بوذند بر خویشتن قسمت کردند هر یکی را
دو درم رسیذ چنانکه خذای عز و جل کفت و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین بشمار بیست و بسنك
کم از بیست و بدان زمانه سنك درم کم بوذ از چهل درم سنك بود و چهل درم را اوقیه خواندندی داذ و ستذی که کم از چهل
بوذی بشمار درم داذندی نسختندی و این براذران بخواستند که یوسف باز ایشان آید خواستند که یوسف را ازان شهر برندش
آنجا همی بوذند تا اورا بردند و کاروان برفت چون مالك اورا بمصر برد و بر بیع عرض کرد بشهر مصر اندر ملکی بوذ از عمالیق
از فرزندان سام بن نوح نام او الریان بن الولید بن روان بن اراسه بن قاران بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح و اورا

خزینه داری بود نام وی عزیز و بزرگوار بود و او را عزیز مصر خواندندی و نامش عامر بود و گروهی گویند اصفی بن حبیب بود
این عزیز یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی بود عنین بزن نتوانستی فرو شدن و فرزندش نبودی هرگز و زنی بود او را که
بمصر اندر از و نیکو روی تر نبود و مهتر زاده بود و توانگر نام او زلیخا نیز اکفت اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا گفت ای زن
این غلام را نیکو دار مگر چون بزرگ شود ما را از وی منفعتی باشد و بفرزندی بپذیریمش که ما را فرزند نیست و ایشان بدانستند
که فرزند پیغامبرانست و خدای تعالی فرمود وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من تاویل الاحادیث گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را
بزمین مصر اندر پس از آنک بچاه اندر بمانده بود و او را بیاموختیم عبارت خواب که این علمی بزرگست والله غالب علی امره
وخدای آن کند که خود خواهد و حکم و قضاء او غالب است بر همه خلق ولکن اکثر الناس لا یعلمون ولیکن مردمان بیشتر ندانند
ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین پس چون یوسف سالش افزون شد و هوش افزون شد و باشد رسید و اشد از هژده
بود تا چهل و یوسف هفده ساله بود که بمصر آمد و بخانه عزیز اندر شش سال بود و بزندان اندر هفت سال بماند چون سی ساله
شد خدای عز وجل او را پیغامبری داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلم خدای تعالی فرمود وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه
زلیخا مر یوسف را دوست گرفت چون شش سال بخانه ایشان بود و بیست و سه ساله شد زلیخا از وی صبر نتوانست
کردن او را بخویشتن خواند یوسف او را اجابت نکرد تا یک روز یوسف بخانه اندر خفته او بخانه اندر شد و در سرای ببست
و یوسف را بیدار کرد و او را گفت هیت لک ای هلم الی گفتا بیا که خویشتن را سوی تو آراستم یوسف گفت معاذ الله زینهار
از خدای بترسم انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون این شوی تو که خداوند من است مرا نیکو همی دارد و بجای من نیکوییها فراوان می کند
من با وی این بی وفایی نکنم و اندرین یک سخن است بیرون از این کتاب آگاه باش که یوسف دست از زنا از بهر خدا باز داشت
نه از بهر شوی زلیخا چه زلیخا را بیم خدا نبود تا یوسف او را بخدا بیم کردی و او را بیم از شوی بود از بر یوسف وی را بشوی بیم
کرد و از بی وفایی بترسانید پس زلیخا دست از وی باز نداشت و او را بین ناخواند چنانکه گفت ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه
زلیخا آهنگ او کرد و یوسف نیز آهنگ او کرد ولیکن برهانی بدید چون برهان بدید آهنگ نکرد چه آهنگ زنا زن کرد نه یوسف
و برهان آن بود که یعقوب را دیدی چنانکه از سوی دیوار بخانه درآمدی و انگشت بدندان نهادی و او را گفتی هان ای یوسف
از خانه بیرون دوید نه آهنگ زنا کرد یا نیت کرد یا بدل خواست و گروهی گفتند که یعقوب را دید که از دیوار بیرون آمدی و با او
حدیث کردی و گفتی یا یوسف اگر تو این کار بکنی مثل تو چون مرغیست که اندر هوا همی پرد چون برود نیش بکنند از هوا بیفتد
تو اگر این کار بکنی از درجه پیغامبری بیفتی و گروهی ایدون گویند که یعقوب را ندید لیکن از بیغولخانه آواز شنود که یا یوسف
تزنی وانت نبی زنا کنی و تو پیغامبری و پیغامبران معصوم باشند از صغایر و کبایر و اگر کسی گوید که یوسف زنا کرد

یاخوات

یاخواست کردن آنکس کافر باشد که یوسف پسر یعقوب بود اسرائیل خدای پسر اسحق ذبیح خدای پسر ابرهیم خلیل الرحمن صلوات
الله علیهم اجمعین چون کسی چنین گوید بر یوسف چه فضل بود و خدای عز وجل یوسف را ثنا کرد و فرمود کذلک لنصرف عنه السوء
والفحشاء و فحشا زنا بود و معصیت پس فرمود انه من عبادنا المخلصین آنکس که بدین بزرگی و پاکی بود بر وی معصیت نشاید
اندیشیدن پس یوسف از خانه بیرون دوید و زن از پس وی همی دوید و جامه یوسف بگرفت و از پس بدرید والفیا سیدها
لدی الباب یعنی زوجها چون در باز کرد شوی را دید بر در سرای نشسته با یک تن و حدیث همی کرد چون ایشان دیدند
یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند و یوسف خواست که بهانه کند تا زلیخا پیش شوی رسوا نشود زن زودتر از یوسف سخن گفت
قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم این زن مر شوی را گفت پاداش آنکس که رسوایی اهل بیت تو خواهد
چه بود وی را جزا آنست که بزندان و عذاب کنی پس چون زن نخست سخن گفت آنگه یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی
وی مرا بخویشتن خواند بمعصیت من از وی بگریختم وشهد شاهد من اهلها پسر عم این زن شویش را گفت این سخن دروغ است و محال
به پیراهن بدید آید اگر پیراهن از پس دریده است این زن دروغ زنست و غلام راستگوی و اگر از پیش دریده است زن راست
گوی است و این غلام دروغ زن چنانکه خدای عز وجل فرمود ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه
قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم چون بدیدند
پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف راست و سخن زلیخا دروغ و گروهی ایدون گویند که کودکی بود بگهواره اندر گوا این زن
خدای تعالی آن کودک بگهواره اندر بسخن آورد تا این حکم کرد بر پیراهن پس شوی آن زن بخواست که زن را رسوا کند گفت
یوسف اعرض عن هذا ای یوسف مکن تا این سخن کس را نگویی تا مردمان آگاه نشوند و زن را گفت واستغفری لذنبک انک کنت
من الخاطئین گناه ترا بوده است از خدای تعالی آمرزش خواه و استغفار کن که تو از گناهکاران بودی قوله تعالی
وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه زنانی بودند بشهر اندر این سخن زن عزیز بشنیدند و او را ملامت کردند و گفتند
این عزیز خزینه دار ملک شرم ندارد که بنده خویش را دوست دارد و بخویشتن همی خواند قد شغفها حبا انا لنراها فی ضلال مبین
دوستی این بنده بدل وی اندر شد چون آن زنان او را ملامت کردند ایشان را بخانه خود خواند و مهمان کرد و بگفتهای
مفسران اندر ایدونست که ایشان پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرطه و یکی زن خوانسالار و یکی زن
شرابدار و یکی زن آخرسالار زلیخا ایشان بخانه بمهمان خواند و یوسف را سر و تن بشست و جامه نیکو اندر پوشانید و طعام
فراز آورد و یوسف بخانه اندر برابر مجلس ایشان بنشاند واعتدت لهن متکأ وآتت کل واحدة منهن سکینا و هر کسی را ترنجی بنهاد
از پس آنک طعام خورده بودند و بمجلس شراب نشسته و هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد و هر اسپرغمی که بکار دربرند چون

خربزه و انبرود و سیب از اسکا خوانند وقالت اخرج علیهن چون ایشان ترنج بدست کرفتند و کارد برکرفتند که ترنج ببرند
یوسف را کفت از خانه بیرون آی یوسف بیرون آمذ و زلیخا او را برپیش ایشان بپای کرد و روشنائی یوسف بر ایشان افتاذ
چون ایشان نکاه کردند و خیره شذند و کارد بر ترنج نهاذند و چشمشان بیوسف بماند بوذ هر پنج زن دستها ببریذند
و آکاهی نداشتند که هش از ایشان بشذه بوذ از نکوروئی یوسف چنانک خذای تعالی فرموذ فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن
پس این زنان کفتند حاش لله برکشت بادا زین که مردم است این نیست مکر فرشته کرامی بذین نیکوئی ان هذا الا ملک
کریم زلیخا کفت فذلکن الذی لمتننی فیه این آنست که مرا ملامت کردید از بهر وی و پیش ایشان براست مقر آمذ چنانکه زنان
با زنان راز خویش کویند از کار مردان و کفت ولقد راودته عن نفسه فاستعصم کفت من تن او خواستم خویشتن را و او نداذ و لئن لم یفعل ما آمره
لیسجنن ولیکونا من الصاغرین و اکر آن نکند که من خواهم فرمایم او را بزندان کنم و ذلیل و خوار کنم یوسف کفت قال رب السجن احب الی مما
یدعوننی الیه کفت یارب زندان بهتر و دوستر بمن از انکه ایشان مرا بذان خوانند والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین
و اکر تو این کید زنان از من باز نداری من بذیشان میل کنم و بر تن خویش نه ایمنم و چون یوسف علیه السلام بر تن خوذ ظن بذ کرد
و از خذای تعالی ظن بذ کرد و از خذای تعالی فریاذ خواست خذای عز وجل او را اجابت کرد و کید زنان ازو باز داشت و کفت
فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم و از پس آن نیز یوسف را بستم بخویشتن خواندی و لیکن خویشتن را بدو
عرضه کردی و او را همی نواختی و خواستی و کاهی بخلوت با وی بنشستی و او را کفتی ای یوسف چه نیکوروئی داری کفتی این
روی بخاک اندر شوذ و خاک کردد کفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری کفتی این کرمان را است که بکور اندر بخورند
پس چون روزکار بر آمذ و دانست که یوسف بمراد وی نرود و تن خوذ بوی ندهد خواست که وی را بزندان کند یک دو ماه تا او
نرم شود زلیخا پیش شوی این حدیث بکرد و شوی را مراد نبوذ که یوسف را بزندان کند زیراکه دانست که کناه نبوده است
این زن کفت او مرا رسوا کرد هرکه او را حدیث پرسد همی کوید مرا کناه نبوذ و مرا رسوا همی کند این غلام را کاهی چند بزندان کن
تا مردمان بدانند که کناه او را بوذه است آن حدیث از وی بشنیذ پس با پسر عم آن زن کرد آمذ که حکم پیراهن کرده بوذ و تدبیر
کردند و کفتند صواب همین است که این غلام کاهی چند بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردمان فرو نشیند و یوسف را
بزندان فرستاذند چنانک خذای عز وجل فرموذ ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات لیسجننه حتی حین یوسف بزندان
اندر شذ و بنماز ایستاذ و اندر زندان نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی و خواب کزاردی
و هیچ کس چندان خواب نه بیند که محبوسان پس یوسف هر بامداذی که برخاستی از هر کس خواب پرسیذی هر کونه که
بوذی یوسف تعبیر کردی همچنان بوذی که او کفتی راست و هر که بزندان اندر بیمار بوذی بپرسیذی و اکر کسی درویش

شذی

شذی بزندان اندر او را سیم داذی و خذای تعالی فرموذ ودخل معه السجن فتیان دو جوانمرد از کسهاء ملک بزندان باز داشته
بوذند یکی خوانسالار و یکی شرابدار و سبب باز داشتن ایشان آن بوذ که ملک الروم رسولی فرستاذ سوی ملک مصر و با وی
زهر فرستاذ از نهان تا کسی را دهد از کسهاء ملک تا ملک را بذان زهر بکشد آن رسول را فروذ آوردند بخانه زنی کند پیر و لنجا
چند کاهی بوذ و با آن زن کستاخ شذ و او را سوکند داذ و زن را از راز خویش آکاه کرد این زن پیش ملک الروم بنالید و کفت مرا شوی
بوذ و از بزرکان مصر بوذ بمرد و این خانه مرا بی رسمی کردند و رسول او را کفته بوذ که تو و خانهٔ تو از این ملک برهانم و ملکی باشد
شما را داذکستر پس آن زن حیلت همی کرد و آن سخن از دهن رسول بیرون کرد تا رسول او را بکفت از پس انکه او را سوکند داذ و رسول
خبر آن زهر او را بکفت زن کفت این از دو تن یکی تواند کرد یا شرابدار یا خوانسالار که بطعام یا شراب اندر زهر کند رسول
بر شرابدار عرضه کرد شرابدار نپذیرفت و بر خوانسالار عرضه کرد او بپذیرفت رسول بسیار زر او را داذ و وعده کرد که
اکر این کار بکند ملک روم بیاید و مصر بکیرد و او را خلیفهٔ خویش کند بر همه مصر و رسول آن زن را کفت که کار تمام کردم یکی تن
از ایشان هر دو بپذیرفت و رسول بروم باز کشت این کنده پیر برخاست و پیش ملک آمذ و خلوت خواست و او را از همه چیز آکاه کرد
و بکفت که از هر دو تن یکی زهر ستده است یا شرابدار یا خوانسالار ملک بفرموذ تا هر دو را باز داشتند تا کار ایشان پیذا شود
و درست بدانند که زهر که ستده است چون ایشان را بزندان آوردند یوسف را بدیذند و روزکاری چند بر آمذ یوسف بزندان اندر
نیکوئی همی کرد تا زندانیان این دو تن از امیر زندان باز پرسیذند که این غلام کیست و بچه تهمت باز داشته اند امیر زندان
کفت این غلام خزینه دار ملک است عزیز مصر بتهمت زنان باز داشته اند با یکدیکر کفتند ما این غلام بیازماییم که این از علم
خواب خبر دارد یا نه خوابی بنهیم نا دیذه و از وی بپرسیم تا چه کونه کوید و نام این خوانسالار مخلب بوذ و نام شرابدار هوش شرابدار
نخست ابتدا کرد و کفت انی ارانی اعصر خمرا شرابدار کفت من بخواب دیذم چنان که انکور همی فشاردم و شیره همی کردم [illegible]
انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه خوانسالار کفت من ایدون دیذم که یک طبق نان بر سر داشتم و مرغان هوا همی خوردند
هر کسی از پیشه خوذ چیزی کفتند و کار خویش و کفتند نبئنا بتاویله کفتند ما را تاویل این خواب بکوی انا نریک من المحسنین
که ترا از نیکوکاران می شماریم زندانیان از خوابها همی کزاری یوسف دانست که این یک تن را تاویل چیست بخواست که او را غمکین
کند با غم زندان و ایشان هر دو بت پرست بوذند پس یوسف از خواب کزاردن دست باز داشت و بدیکر حدیث مشغول شد
و ایشان را بخذای خواند و هر کسی که خواب داند کزاردن و استاذ بوذ چون کسی او را خوابی پرسد اکر آن خواب بذ بوذ او خاموش
بوذ و نکزارد و کفت لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباتکما بتاویله یعنی فی النوم قبل ان یاتیکما کفت هیچ طعام نیاید بخواب اندر
تا هیچ چیز نه بینید بخواب اندر که تاویل آن شما را بکویم پیش از انکه بشما رسد یعنی بدانید که من این تعبیر خواب همی دانم

هرچند نگویم ذٰلکما مما علمنی ربی واین آنست که خدای مرا آموخته است انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون
واتبعت ملة آبائی ابرهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء ذٰلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون
گفت من کفر دست باز داشتم وبیزدان خویش را متابع شدم وما نتوانیم که بخدای شریک گیریم باچندان نیکوئی که با ما کرد وبرین گونه مهربان
بر ماست وایشان را بخدای خواند وگفت یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار گفت شما خدایانی پرستید که هیچ چیز
نه بینند ونه دانند ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم گفت این بتان نه خدایانند واین نامها خدایان شما بر ایشان نهاده اید بی آنکه
خدای بدین حجت فرستاده ان الحکم الا لله یعنی حکم وفرمان خدائی است عز وجل امر الا تعبدوا الا ایاه فرموده که جز از هیچ خلق
مپرستید پس هرچند یوسف این حدیث میگفت وخواست که مشغول کندشان تا از آن خواب نپرسند چون بسیار الحاح کردند
یوسف گفت اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان گفت شرابدار ملک را
گرامی کند وهم بدان کار خویش باز دارد ودیگر را بردار کند ومرغان هوا وی بخورند بردار چنانکه نان خوردند بر سر وی ایشان
گفتند ما این خواب ندیدیم ودروغ گفتیم یوسف گفت این کار ببود واین قضا برفت بر سر شما همچنان که بر زبان راندید واین
بابی است از فال وازان بابست که بتازی مثل زنند احفظ لسانک لا تقول فتبلی ان البلاء موکل بالمنطق همیشه مردم
زبان نگاه باید داشت وجز سخن نیکو نباید گفتن وجز فال نیکو نباید زدن که هرچه مردمان بگویند همان فال برو بیاید واین را از قرآن
سه آیت شاهدست وهر سه آیت بدین سورة اندرست یکی آنست که یعقوب گفت واخاف ان یاکله الذئب گفت ترسم که گرگش بخورد
چون از پیش بدو بردند با ایشان همان سخن که از دهن وی فرا گرفتند پیش یعقوب آمدند ووی را غمگین کردند بهمان سخن
که بر زبان وی رفته بود دیگر آنست که یوسف گفت آن روز میان زنان اندر که رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت یا رب
زندان بر من دوستر از آنک ایشان مرا بدان همی خوانند پس همچنانک بر زبانش برفت بزندان افتاد وسه دیگر این دو تن که خواب
نادیده بگفتند وباخویشتن فال زدند بهر کس همچنان بیامد آنکه نیک گفت نیک وآنکه بد گفت بد آمدش وقال للذی ظن انه ناج
منهما اذکرنی عند ربک پس یوسف مر شرابدار را گفت چون پیش ملک بنشینی وبمرتبت خویش باز شوی مرا یاد کن
وبگوی او را که بزندان اندر غلامی غریب بازداشته اند بی گناه خدای تعالی فرموده فانسیه الشیطان ذکر ربه دیو فراموش کرد
آن غلام را تا پادشا یاد نیامدش فلبث فی السجن بضع سنین وبضع بلغت اندر بیشتر از پنج بود وکمتر از ده بود ومفسران اینجا یک هفت
سال گفتند اکنون اندرین جای نکته کرد که نه علم محمد جریر است ونه گفته او واین آنست که چون شاید یوسف با این همه جلالت ورتبت
که حاجت بکافری بردارد وبنزدیک کافری وامید خدای عز وجل بدو کند بدانک یوسف علیه السلام نیک دانست که کارها بحکم
خدای تعالی است ولیکن او را اندر چاه آگاه کرده بود که تو پادشاهی خواهی بودن دانست که هرکاری را خدای تعالی سببی کرده است

ودانست که حاجت بر آنکس باید داشتن که نزدیک پادشاه معروف وشناخته باشد بثقتی وراستی ونزدیک هر کس
بهتر از آنکس که او کسی نشناسد نداشت که این لفظ خدای تعالی سبب کار او کرده است واین دو علم است یکی آنست
که بهر کسی واجبست که بشناسد ویکی آنست که بداند که چه چیزست که سبب کار ویست پس یوسف دانست که مسبب
خدایست پنداشت که این سبب خواهد بودن واین صغیره بود وخدای تعالی با او عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال
دیگر مانده است تا تقدیر ما اندر گذرد دیگر نه پنداری که دیو چیزی از یاد کسی تواند بردن که این نزدیک همه گروهی از مسلمانان
خطاست ولیکن این چنانست که گفت هذا من عمل الشیطان وآن عمل موسی بود واین گفته اید ولیکن این چنانست که گویند زنا کردن
وخمر خوردن کار دیوست معنی آن نیست که این از آن کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدین مشغول باشند پس این نسیان
هم ازین قبل است یعنی دیو خرم نبود که آن مرد را حدیث یوسف از یاد بشد وگفته نیامد هرچند قضاء خدای بود چنانکه
مرگ پیغامبران خلاف نیست که قضاء خدایست ولیکن دیوان بدان خرم باشند ودوست دارند پس یوسف پنداشت که آن
سبب خواهد بودن گفت چون آنجا شوم ایشان را بخدای خوانم وعلم خواب بگویم تا معروف گردم نزدیک همه کسها پس خدای
عز وجل فرمود این را ما بایست دانست که ما خود ترا باز نمودی چه بایست نادانسته این یاد کردن پس این لفظ عظتست نه
عتاب وعقوبة زیرا که از درجه بدرجه گشت اندر عتاب نه از درجه بدرجه درآمد از درجات زلت پس چون هفت سال
اندران بماند خدای عز وجل خواست تا او را فرج آرد آن سبب که امید نداشت او را بنمود واز زندان فرج داد

حدیث صاحبی السجن

پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج دهد سببی نهاد بی اکتساب یوسف وبی
آنکه یوسف ازان آگاه بود آن پادشاه را بخواب بنمود چنانک گفت وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
وسبع سنبلات خضر واخر یابسات ملک بخواب دید چنانکه هفت گاو فربه دیدی وهفت گاو نزار این گاوان نزار مران گاوان فربه را بخوردندی
وهفت خوشه گندم دیدی سبز وهفت دیگر خشک چون دیگر روز بود معبران ومنجمان را گرد کرد وهمه علما وحکما وخواب گزاران
را که بر در او بودند وایشان را ایدون گفت یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون این خواب ایشان را بگفت وگفت خواب مرا
تعبیر کنید وبگوئید که معنی این چیست اگر شما خواب گزارائید ایشان اندر ماندند وندانستند ایدون گفتند اضغاث احلام
وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث واحلام است خوابهاست که بکار نیاید واین تاویل نبود وما این را تاویل ندانیم
پس چون آن شرابدار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول شد وکس این خواب را تاویل نداند وملک از بهر آن اندیشه
دست از شراب خوردن باز داشت او را از یوسف یاد آمد وآن خواب نادیده که او گفته بود واو مر آنرا گزارده بود وراست آمده
ایدون گفت انا انبئکم بتاویله فارسلون من این جز تاویل وخواب شما بیارم وکسی را دانم که این را بداند مرا بفرستید ملک گفتا بشو ووی

بزندان آمد و یوسف را گفت یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گفت ای راست گوی مرا بگوی معنی این خواب را
و این خواب ملک او را بگفت یوسف جواب داد چنانکه آمد و بگفت تا بیرون آیم آنگه بگویم ولیکن دل بخدای و رضای خدای تعالی راست
کرده بود و دستان سبب بازداشته نخواست که کسی اکتساب بود دانست که اگر خدای عز و جل خواهد این سبب فراز آرد هیچ تکلف
نکرد که سببی کند فرج خویش را پس یوسف گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که کشتها بر آید و این هفت خوشه گندم
سبز آن نعمتها بود که بدین هفت سال فراخی بود شما را پس گفت تزرعون سبع سنین دابا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما [تاکلون]
و این هفت گاو نزار که مر این گاوان فربه را میخوردند هفت سال قحط و تنگی بود و آن نعمتها که بدان سالها فراخی گرد کرده باشد
بخورند و این هفت خوشه خشک آن خشکیها است و سختیها که شما ببینید بدین هفت سال اندر ثم یاتی من بعد ذلك عام فیه یغاث الناس
وفیه یعصرون گفت از پس این هفت سال تنگی خدای تبارك و تعالی خلق را فریاد رسد و طاها از زمین بر آید و میوها از درختان
باز بر آید و انگور در رزها بیفشارند و نعمتها باز بسیار شود و حدیث این سال فراخی بدین خواب اندر نیست ولیکن یوسف خواست
تا هم چنانکه ایشان را از محنتها خبر داد نیز بفراخی خبر دهد تا بدانند که از پس آن سالها تنگی نماند تا فراخی بود و این بایست از تفسیر حکمت
که معبر چون خوابی بگزارد بشدت از پس آن خبر نیکو بگوید بدین معنی فال بود هرچند که بخواب اندر دلیل نیست بر روی فال بگوید و آن
شدت را غایب کند و نیز چون ایشان را بشدت خبر داد حیلتشان بیاموخت و هرچند که بخواب آن دلیل حیلت نبود ایدون گفت
بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود و چون خواهید که گندم بشما بماند آن سالهای تنگی را نگاه باید داشت و گندم هفت سال
نتوان داشت که تباه نشود و کرم نخورد گفت چگونه گفت همچنان بخوشه اندر دست باز دارید تا تباه نشود و کرم نخورد پس آن
رسول بنزدیک ملک باز شد و این خبرها بگفت ملک شاد شد گفتا ائتونی به استخلصه لنفسی آن شخص که این چنین علم داند و حکمت
جای او نه زندان است همان رسول را بفرستاد که او را بیارد فلما جاءه الرسول چون رسول باز آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد
بسببی که خدای عز و جل کرد و یوسف را اندران سبب کسب نبود و نه علم بود بدان پس یوسف اندران صبر کرد و آهستگی نمود
و ثقت او بخدای مردی نمود از خویشتن که خلق را بدان زمانه و همه پیغامبران که از پس او بودند چون قصه او بشنیدند عجب داشتند
از صبر و ثبات وی اندران حال از زندان بیرون نیامد بگفتار رسول که آمده بود و با خویشتن ببندیشید که این ملکی بزرگست
و مرا بعلم و حکمت بسوی او صفت کنند مرا از بهر این همی خواند و چاره نیست تا بسر چنین زندان اندر بنگرند و نام زندانیان
و گناهان ایشان بدانند و چون بر بینند که مرا بتهمت زنان بازداشته اند و تهمت زنان سخنی است که بر جوانمردان نیکوروی
استوار دارند و لیکن او را بدل آید که من مردی بودم رهی بر آهنگ زن او کردم و خیانت کردم و مرا از بهر آن تهمت بزندان بازداشت
آنکه بنزدیک آن ملک مرا جاه مقدار بود خواست که نخست بی گناهی خویش پیدا کند آنگه از زندان بیرون آید رسول را گفت

ارجع الی ربك فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم رسول را گفت نزدیک خداوندان باز شو و نخست
آن زنان را که دستهای ببریدند دران روز مهمانی زلیخا تا گواهی دهند که مرا چه گناه بود از آن تهمت که این خداوند من کرد بزن
خویش که مرا بزندان بازداشت تا چندین سال بستم تو بزندان بازداشته بود پس چون رسول نزدیک ملک باز شد و این خبر بگفت
ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف و ثبات و مردی او و با خبار پیغمبر روایت کنند که پیغمبر ما چون این آیها همی خواندی و بدینجا رسیدی
که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربك پیغامبر فرمودی رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لا تبدرت الباب گفتی خدای عز و جل برادر
من یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی و هفت سال بسختی زندان اندر بودمی چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون
خواندی من بشتاب بدویدمی پس ملک آن پنج زن را که دستها خویش بریده بودند حاضر کرد پیش خویش و زلیخا را نیز بفرمود
آوردن و ایشان را گفت چگونه بود این کار شما با یوسف و آهنگ شما کرد یا شما آهنگ او کردید و ایشان یوسف را گفته بودند
ما عابك لو قضیت حاجتها خدای عز و جل فرمود اذ راودتن یوسف عن نفسه معنی این سخن بدین آیت درست شد قلن حاش لله ما علمنا علیه
من سوء گفتند معاذ الله که ما یوسف را بهیچ بدی نشناختیم و مارا ازین کار این زن گفت که یوسف را بخویشتن خواندم
پس زلیخا پیش ملک مقر آمد و گفت الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه و انه لمن الصادقین گفت اکنون چون پیدا آمد من خواستم یوسف را
و او مرا نخواست و او راست گوی است پس رسول بنزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت آن زن مقر آمد پیش ملک که گناه مرا بوده است
و یوسف پاکست پاکی تو پیش ملک پدید آمد یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم گشت که او بی گناه است و خداوند خویش را خیانت
نکرد و ایدون گفت ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب و ان الله لا یهدی کید الخائنین از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم
و بد نیندیشیدم و بر جرم وی بی گناه بودم از آنکه مرا منسوب کرده بودند پس یوسف بترسید که تن وی عجب آورد فرو شکست
و ایدون گفت و ما ابرئ نفسی ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی گفت من نیز تن خویش را بیزار نکنم از بدی که تن بدی فرماید است الا
که خدای رحمت کند و باز دارد پس ملک گفت ائتونی به استخلصه لنفسی این غلام بیارید که مر خاصه خویش کنم که با من بدین عقل
و خرد کس نیست پس یوسف را از خداوندش عزیز بخرید و آزاد کرد چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف بسخن اندر آمد ملک
برو ثنا کرد و سخن گفت و ازو عذر خواست و ایدون گفت انك الیوم لدینا مکین امین گفت تو امروز بنزدیک ما گرامی و امینی به چیزی
و اگر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی از زندان و پیش ملک شدی پیش از آنکه پاکی وی پدید آمدی
عذر یوسف را بایستی خواستن و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم
ترا چاره نیست تا این هفت سال گندم گرد کنی بخزینه اندر و ترا مر این کار را کسی باید که نگاه دارد مرا خزینه دار کن تا من این
خزینه نگاه دارم بی خیانت و دانم که این گندم را چگونه نگاه باید داشتن تا تبه نشود و ملک خزینه بدست او کرد و آگاه باش

که یوسف نه از حریصی گفت یا از رغبت عز این جهانی را خزینه داری خواست که وی را صیحت کند بکار مهم و ملک را هیچ وقت
هیچ کار نبوذ مهم تر از انکه گندم را محافظت کند و ملک اورا خزینه دار کرد بر گندم و آن مهم را بکفایت او تفویض فرموذ تا هر چه
کرد کردند بذان هفت سال فراخی بخزینها و انبارها آوردند و آن همه بعلم یوسف بوذ و بمهر او و بخبر اندر ایدون امذه است
که از پس بیرون آمذن یوسف از زندان عزیز مصر که خداوند او بوذ بمرد و خزینه ملک همه او داشتی ملک آن خزینه بیوسف
سپرد و یوسف خزینه دار گشت بر همه خزینها از گندم و خواسته پس چون روزگار بر آمذ ملک یوسف را ایدون گفت
که بدان پاکی که تو بدان خداوند خویش کردی و اورا خیانت نکردی مرا ایدون آرزوست که من این زن را بزنی بتو دهم یوسف
اجابت کرد و ملک آن زن را بعقد داذ پس چون بیکجا گرد آمذند این زن بشنیذ که مگر یوسف را بدل اندر ایدون آید که این زن
بلایه است و هم چنانکه آهنگ او کرد آهنگ دیگر کس کند پس چون یوسف خواست که با وی باشد خویشتن را بکشید
وگفت ای یوسف مرا دستوری ده تا با تو یکی سخن بگویم گفت بگوی گفت مگر تا پنداری که من چنین بلایه ام که آهنگ هر کس کنم
چنانکه آهنگ تو کردم که مرا بکار تو اندر عذر بوذ یکی انکه تو نیکوروی تر از کسها بوذی و هر که آهنگ تو کند معذور است
و دیگر انکه شوی من مرد نبوذ و دست فراز من نتوانست کرد و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند کردن و معذور بوذ بهر چه کند
و من هرگز بجز از تو بهیچ مرد آهنگ نکردم و من همچنان بمهر خوذم و چنانم که از مادر بزاذم یوسف بذین سخن شاذ شذ و اورا
بکر یافت همچنانکه گفت و با یوسف بماندند تا آخر عمر و خذای تعالی همه زنان پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا
نکردند و اگر چه کافر بوذند چون زن نوح و زن لوط و انکه جز ازیشان بوذند و هرگز هیچ پیغمبری پیش از پیغمبری بت
نپرستید و یوسف را دو پسر بوذ یکی را نام افرایم و یکی را نام منشا و یوسف خزینه دار ملک گشت بر همه خزینها چون روزگار
بر آمذ ملک اورا با خزینه داری نیز وزیری داذ و همه کار ملک مصر بذو سپرد و بی فرمان وی هیچ کار نکرد چنانکه
خذای عز و جل فرموذ وکذلک مکنا لیوسف فی الارض چنین بیاراستیم و جای داذیم یوسف را بزمین مصر تا هر چه خواست بزمین مصر
اندر همی کرد پس فرموذ ولا نضیع اجر المحسنین ما ضایع نکنیم مزد نیکوکاران ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون و نیکوان
مؤمنان مزد بذین جهان بدهم و آن مزد که بذان جهان بهتر ازانست که بذین جهان دهم والله اعلم بالصواب

آمذن براذران یوسف بمصر از بهر طعام پس چون هفت سال فراخی بگذشت و چنین سالها تنگی اندر آمذ بنخستین سال
هیچ بر ندروذ و آنچه داشتند بخوردند و سال دیگر قحط اندر افتاذ و خبر بجهان اندر شذ که بر روی زمین کسی گندم ندارد بکر
ملک مصر و از چهار گوشه جهان روی بمصر نهاذند با خواستها و یوسف همی فروخت و خواسته همی شذ مر ملک را بخزینه
اندر همی نهاذ و رسم بنهاذ که هر مردی را یک خروار بیش نداذی و اندر بیابان کنعان انجا که جاه ابرهیم بوذ که یعقوب و فرزندان

انجا

انجا بوذی قحط خاست و کس طعام نیافت و خبر آمذ که بجهان اندر جز بمصر طعام نیست و ملک مصر خزینه داری بردین
ابرهیم دارد و با مردمان نیکویی همی کند و یعقوب از غم یوسف نابینا شذه بوذ فرزندان را گفت بروید و بمصر شوید و درم برید
و لختی طعام بخرید که من ایدون همی شنوم که آن ملک را خزینه داری مسلمان هست بردین ابرهیم صلوات الله علیه اورا بگویید
که ما از فرزندان ابرهیم خلیلیم مگر شمارا ایجا باکند گروهی گویند هر ده بفرستاذ و آن پسر که هم مادر یوسف بوذ بیاذگار باز داشت
ایشان از پیش پذر برفتند چون در مصر آمذند و پیش یوسف آمذند یوسف ایشانرا بشناخت و ایشان یوسف را نمی شناختند
که اورا باعز دیذند و ملک چنانکه خذای عز و جل فرموذ وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه یوسف ایشانرا گفت شمارا چه حاجتست
گفتند ما بطلب گندم امذیم خواست که کار خویش بر ایشان بپوشد و ایشانرا بترسانید گفت ایدون گمان برم که شما جاسوسانید
ازین ملوکان و انجا که بخبر چنین آمذه است آید گفتند ما هیچ ملک نشناسیم که مردمانی بیابانی ایم از زمین کنعان ما یازده براذرانیم
از فرزندان مردی نامش یعقوب از فرزندان ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه پذر ما یعقوب اسرائیل پیغامبر خذای عز و جل
مارا قحط افتاذ چنانکه همه خلق یوسف خواست که خبر براذر خویش ابن یامین باز پرسد که از مادر وی بوذ گفت اگر شما یازده براذرید
چرا اینجا ده آمذه اید گفتند آن یک از ما کهتر است و پذر اورا دوست تر دارد و اورا سوی خویش باز گرفته است و با ما نفرستاذ
یوسف گفت اگر پذرتان پیغامبر است و اینک شما همی گویید راست همی گویید پس چرا کهتر از مهتر دوست تر دارد گفتند آن پسر را
یکی براذر بوذ از مادر نام او یوسف و پذر اورا از همه دوست تر داشتی و اورا گرگ بخورد اکنون پذر اورا بجای آن براذر دارد و جدا
از و نتواند بوذن یوسف گفت بشما آن گندم بفروشم بشرط انکه دیگر بار آیید و آن براذر کهتر را با خویشتن بیارید تا به بینم بدان شرط
بفرموذ تا درمهاء ایشان بستذند و هر مردی را خرواری گندم بداذند و ایشان خواهش کردند و گفتند ما را ده خروار
بیش باید گفت من رسم چنین نهاذه ام با ملک که هر مردی یک خروار بیش ندهم چون باز آیید و براذر را بیارید از بهر او یک خروار
افزون کنم و گروهی ایدون گویند که یک براذر شمعون نام باز گرفت بگروگان تا ایشان باز آیند و آن براذر کهتر را بیارند و این خبر درستست
که اگر چنین کردی ایشانرا گمان افتاذی که این مکر یوسف است که گروگان باز گرفت و وعده شان کرد که اگر براذر را با خویشتن
بیارید یک خروار گندم بیشتر دهم و درم باز دهم و اگر نیارید نه گندم دهم و نه بار چنانکه خذای عز و جل فرموذ فان لم تأتونی به فلا کیل لکم
عندی ولا تقربون ایشان گفتند سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند از پذر ما را باید خواستن و اورا بیاریم یوسف دانست که ایشان
مردمانی اند بیابانی و ایشان را درم کم بوذ بترسید که درم نیابند و باز نیایند بفرموذ تا آن درمهای ایشان بمیان گندم اندر پنهان
کردند چنانچه ایشان ندانستند پس باز گشتند و جوالها پر گندم و درم باز بردند فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل
معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون پس چون باز گشتند پذر را گفتند ای پذر براذر دیگر با ما بفرست تا از وی خرواری گندم بیشتر

بستانیم وما اورا نکاه داریم وضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب کفت هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل
کفت من شمارا برین برادر ایمن ندارم کفتند هیچ چاره نیست باید فرستادن واکر نه ما را کندم ندهند که آن ملک کفت اکر نیارید
شمارا کندم ندهم یعقوب کفت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم چون آن جوالها باز کردند ودرم خویش
بدیدند کفتند یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا کفتند ما را چه کویی که این ملک درمهای ما باز داد واینک در بارها یافتیم واکر این ملک
از آل یعقوب بودی در حق ما بیش ازین نکردی ما بشویم دیکر باره واهل خویش را طعام آریم ونحفظ اخانا وبرادر را نکاه داریم ونزداد کیل
بعیر ذلک کیل یسیر وخرواری کندم افزون بستانیم یعقوب کفت لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم
کفت من اورا با شما نفرستم تا مرا عهد خدای ندهید وسوکند بخورید که اورا باز من آرید مکر شمارا همه هلاک کنم فلما آتوه موثقهم
چون سوکند بخوردند وعهد بکردند کفت الله علی ما نقول وکیل یعنی شهید پس کفت یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا
من ابواب متفرقة ویازده پسر بودند چون یازده ستاره کفت ای پسران چون بدر مصر شوید پراکنده در شوید بیکبار در مروید تا شمارا
چشم زدکی نبود وکروهی کویند که یعقوب هنوز چشمش [نابینا] نشده بود انکه بشد که پسرانش باز آمدند از مصر وابن یامین را نیاوردند
ویعقوب دانست که ایشانرا چشم کنند چون بیک جای باشند پس چون کفت که بمصر اندر روید پراکنده روید دانست که اکر خدای
تعالی بر ایشان قضا کرده است این حیلت سود ندارد سبک کفت وما اغنی عنکم من الله من شیء وایشان از پیش یعقوب برفتند
وآن درم که یوسف بار ایشان داده بود باز آوردند تا یوسف نپندارد که ایشانرا سخت حاجت است بسیم یا سخت درویش اند
چون بدر مصر رسیدند پراکندند چنانکه پدرشان کفته بود چون پیش یوسف اندر آمدند ابن یامین را پیش یوسف بردند کفتند
این است برادر ما که تو اورا خواستی یوسف شاد شد وبر ایشان بدید نکرد خواست که اورا نزد خویش فرود آورد وازیشان جدا کند
تا اورا خبر پرسد تا بحیلت اورا ازیشان جدا کرد ومر یوسف را مهمان خانها بود هر دو تن بیک خانه فرود آورد وابن یامین تنها
بماند کفت این برادر را بر من فرود آرید وابن یامین یوسف را نمی شناخت یوسف ترسید که دل وتنها تنک شود با او خلوت کرد
وخویشتن را بر وی پیدا کرد وکفت انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون ای برادر من اینک زنده ام ابن یامین اورا بشناخت واورا
خبرهای پدرهای یوسف کفت تو ایشانرا ازین خبر من آکاه مکن تا من ترا اندر بحیلت ندارم پس یوسف حیلت کرد چنانکه کفت خدای تعالی
که من اورا بیاموختم ومر ملک را یکی سقایه بود سیمین وسقایه چیزی بود که اندرو آب خوردندی یوسف بفرمود تا آن سقایه ببردند
وببار او اندر نهادند چنانکه خدای عز وجل فرمود فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ومنادی یوسف بانک کرد ایتها العیر
انکم لسارقون ای مردمان کاروان شما دزدانید نه از روی تحقیق ازبهر انکه یوسف دانست که ایشان نه دزداند ونشایستی
بدزدی اخبار کردن وباخبار تفسیر اندر اینداست که بمصحف عبدالله بن مسعود اندر نبشته است انکم لسارقون بروی استفهام

وسؤال وبمصحف عثمان اندر یک الف کوید ومعنی او هم استفهام واین ازبهر آنست که تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی را
که نه دزد بود ودانست که نه دزداند وهیچ قصه نیست دشخوارتر از قصه یوسف که اوراحالها کوناکون افتاده است ودر هر حالی نکاه باید
داشتن تا بر وعیب نیاری که یوسف پیغامبری مرسل بزرکوار ومعصوم بود وخدای تعالی ورا صدیق خواند بر روی حکایت
قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک کفتند جام ملک همی بجوید ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم وهر که بیاورد
اورا خرواری کندم دهیم واین منادی کفت من بدین پذیرفتارم بدین قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین
کفتند والله که شما دانید که ما دزدی را نیامدیم ونه از آمدیم که بزمین مصر اندر فساد کنیم وما دزدان نیستیم واکر دزدان بودمانی
آن درمها که اندر جوال ما بود باز پس نیاوردمانی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین کفتند این چیست اکر شما دروغ کویید قالوا جزاؤه من
وجد فی رحله فهو جزاؤه هرچه بدان زمان حکم بود همان حکم بر خویشتن نهادند یعنی جزاء صواع ان یوخذ بیدله من معه الصواع
کفتند جزاء این انست که هر که این سقایه اندر بار وی بیابیم اورا بدل صواع بار کیریم تا رهی باشد واندر دین ما چنین است ویعقوب اندر
حکم چنان بود که هر که درمی بردی دو درم تاوان باز دادی واندر حکم ایشان دزد رهی کشتی خداوندان خیر را وایشان بحکم خویشتن
کفتند فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه نخست آن بارها برادران بار جستند پس بار ابن یامین بجستند وآن صواع از بار ابن یامین بیرون کردند
وبرادران یوسف خجل شدند ومر ابن یامین را کفتند چند بلاها که از تو واز برادر تو بدیدیم وهمچنان می بینیم ابن یامین کفت من وبرادرم
خود از بلاء شما نمی رهیم وبرادرم را ببردید وضایع کردید وکفتید که اورا کرک بخورد ومرا بیاوردید وبدزدی سپردید کفتند این اندر
بار تو که نهاده است کفت من چه دانم این بار من انکسی نهاد که آن درمها بار شما اندر نهاد پس یوسف برادر را نزد خویش باز کرفت
وایشان دل خوشی یوسف را وراست کویی یوسف را کفتند ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل کفتند این غلام دزدی کرد شاید که اورا
هم برادری بود وهم دزدی کرده بود وتو ملک راست کویی وبدین آن خواستند که باول قصه کفتیم انکه اسحق وکروهی کفتند که آن
بتی زرین بود از آن بتان که برداشته بود فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم بدل خویش اندر کفت انتم شر مکانا یعنی صنعا یوسف کفت
شما بدکردارترید بجای یوسف از انکه او کرد والله اعلم بما تصفون وخدای داناتر بر نیک وبد که شما همی کویید قالوا یا ایها العزیز
ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه یوسف را خواهش کردند وکفتند این را اکر باز کیری حق چنین است ودین ما اندر همچنین است
وما مر دین را مخالف نباشیم ولیکن اورا پدری هست پیر وبرادر اورا کرک بخورد وپدر از بهر دل بیمار مانده است از ما هر کدام که
خواهی بدل او باز کیر تا ترا خدمت کند واین را دست باز دار یوسف کفت معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون
کفت معاذالله که من کسی دیکر را بکیرم جز انکه چیز خویش با وی دیدم پس چون بخواهش بر نیامدند بدرشتی بکفتند ومهترشان
بسال روبیل بود وهرکاه که خشم کرفتی مویهاش بر پای خاستی وازجامه سر بیرون کردی وهرکاه که بانک رها کردی هر که بانک وی

بشنیذی بمردی از سهم و بانك او و آن خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست برو نهاذی خشم او کم شذی پس روبیل سوی یوسف
اندر آمذ و او را کفت ای عزیز مصر من اخشم درآمذ و اگر من بانك رها کنم هرکه آواز من بشنود بمیرد از سهم بانك من اکنون برادر با من دهی
و اگر نه بانکی رها کنم و تو با همه اهل مصر هلاك شوید و یوسف حقیقت آن دانست و دانست که وی همی کوید و موی بر تن وی بپای
خاسته بوذ یوسف پسر خویش را فرابیم کفت نرم نرم برو و چون روبیل بنشیند تو از پس او فراز شو و دست بر کتف وی نه چنانکه دست تو
بتن او رسد او رابیم همچنان کرد و خشم روبیل بنشست یوسف چون دانست که خشم روبیل بنشست و نیروش برنیاید کفت من از برادر دست
باز نمی دارم تو هرچه بتوانی کردن بکن روبیل نیرو کرد تا آواز کند آوازش برنیامد عجب داشت کفت مرا ایذون نماید که اندرین خانه از آل
یعقوب کسی است از فرزندان ابرهیم که دست بر من نهاذه است و مرا این خشم کم شذ پس بیرون آمذ و برادران را حکایت کرد و ایشان
نومیذ شذند از وی و ایذون روایت کنند که چون برادران را نزد خویش باز داشت و آن صواع که از بار ابن یامین بیرون آورد یوسف پیش
برادران دست بر آن صاع زد بانکی آمذ یوسف کوش بر آن بنهاذ ایشان را کفت این صاع من همی کوید که شما دوازده برادر بوذید شما یکی را
بفروختید ابن یامین زمین بوسه داذ چون این بشنید و کفت ای ملك از وی بپرس که این برادر من زنده است یوسف دست بر صاع زد و کفت
همی کوید که هست و تو او را ببینی کفت این صاع را بپرس که صاع را که دزدید یوسف دست بر صاع زد کفت صاع من خشم آلوذه شذه است
و می کوید مرا چه پرسید که دزدید و دیذی که مرا از بار که بیرون آوردند پس خذای عز و جل فرموذ فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا چون برادران
یوسف نومیذ شذند که ابن یامین را با ایشان بداد تدبیر کردند که چکونه کنیم و بنزدیک پذر چکونه باز شویم قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم
مهترشان روبیل بوذ و کروهی کویند مهترشان یهوذا بوذ و بعلم نیز مهتر بوذ کفت بدانید که پذر با شما چه
کفته است و چه عهد کرده است بر شما که اگر این پسر را باز نیارید شما همه هلاك شوید و من قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی
الحاکمین من اینجا نجنبم تا فرمان الله مرا آید و حکم کند تا مرا الله مرك آید پس ایشان را کفت
باز کردید سوی پذر و بکوئید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو پذیرفته بوذیم که او را نکاه داریم
از کرك و بخیر و ندانستیم که او دزدی کند و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین و سئل القریة التی کنا فیها و العیر التی اقبلنا فیها
و اگر استوار نداری بپرس از کاروان و مردمان بذان قوم شهر که بتو بکوینذ تا ترا بکوینذ که این صاع را از بار او بیرون کردند و انا لصادقون
و ما راست همی کوییم یعقوب ایشان را تهمت کرد و کفت هر باری که شما بمصر شوید یا از پیش من بشوید یکی از شما کم آید آن بار که شذید شمعون
از شما کم آمذ کفتید او را کرکان کرفتند و این بار همی کوئید که ابن یامین دزدی کرد و یهوذا باز او بنشست بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
یعنی بل زینت لکم این کاریست که با یکدیکر نهاذه اید عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم شکیبایی کنم نیکو مکر خذای عز و جل
این همه فرزندان را باز بمن آرد و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون

حرضا

حرضا او تکون من الهالکین یعقوب همی کریست و یوسف را یاذ همی کرد و چندانی بکریست که چشمهاش سپید شذ کفتند یوسف یاذ همی کنی
تا پیر شذی و ضعیف کشتی و همچنین همی کنی تا هلاك شوی قال انما اشکو بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون من با شما همی کویم
غم خویش و من آن دانم از خذای که شما ندانید زیراکه یعقوب دانست که آن خواب یوسف راست کردد و ایذون کویند که یعقوب
ملك الموت بخواب دیذ و او را پرسیذ که جان یوسف من بستذی کفت هنوز نه یعقوب دانست که یوسف زنده است پس کفت
یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه ای پسران من بمصر شوید و خبر یوسف و برادرش بجویید و لا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله
الا القوم الکافرون از خذای تعالی نومیذ مشوید و اندر رحمت او پس ایشان برفتند و لختی از درم بهانه کرد کردند و لختی پشم کوسفند
و روغن و سوی مصر آمذند نزد یوسف و یوسف را کفتند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا الضر مع الجوع کفتند ای
بزرکوار عزیز ما را و اهل ما را کرسنکی رنجه کرد و تباه کرد و جئنا ببضاعة مزجاة ای قلیله ناقصة و ما بضاعتی آوردیم اندك
فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ما را ازین کندم بده و صدقه کن بر ما چنانکه ما را همی بخشی که خذای جزاء صدقه دهنده را
ضایع نکند یوسف چون این از برادران بشنیذ که کرسنکی پذرش را تباه کرد نیز صبرش نماند خویشتن را بر ایشان پیذا کرد و کفت
هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون آن وقت شما ندانستید مر یوسف را که خذای عز و جل و را نکه دارد و بذین جایکاه افکند
و او را ملکی و بزرکی دهد قالوا ءانک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی بروی استفهام کفتند که تو یوسفی کفت من یوسفم و این
برادر منست خذای بر ما منت کرد انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین هرکه او از خذای تعالی بترسد و صبر کند خذای او را ضایع
نکند ایشان از یوسف بترسیذند و عذر خواستند و کفتند لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین کفتند خذای ترا بر ما کزید و ما
بجای تو بذکردار بوذیم یوسف دانست که ایشان از وی همی ترسند ایشان را ایمن کرد و کفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو
ارحم الراحمین کفت مترسیذ که من کردارها تان بر شما عرضه نکنم خذای شما را بیامرزاذ پس از ایشان خبر پذر پرسیذ کفتند
چون ما نزدیک پذر باز شذیم و ابن یامین را نبردیم پذر از غم چشم ببستذ یوسف کفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات
بصیرا کفت این پیراهن من ببریذ سوی پذر و بروی افکنید تا بوی من بیابد و چشمش باز آید و اتونی باهلکم اجمعین و همه کسان مرا
اینجا آرید و لما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف چون کاروان از مصر بیرون آمذ برادران یوسف نیز بذر آمذند با کندم بسیار
آنکه یوسف ایشان را داذه بوذ خذای عز و جل باد را فرمان داد تا بوی پیراهن یوسف از مصر بزمین کنعان برد سوی یعقوب چون
یعقوب بوی یوسف بشنیذ کفت لولا ان تفندون فرزندان را کفت من بوی یوسف همی یابم اکر شما مرا نکوهید
که عقل تو تباه شذه است تالله انک لفی ضلالک القدیم کفتند تو اندر مدت چهل سال باز همی ننشینی و از یاد یوسف نیاسایی
چهل سال بر آمذ تا یوسف بمرد چون برادران یوسف نزدیك برسیذند یهوذا آن پیراهن بستذ و از پیش بیامذ کفت آن روز

پیراهن یوسف خون آلوده من بردم پیش پدر و گفتم یوسف را گرگ بخورد اکنون این بشارت هم من برم فلما ان جاء البشير القاه على
وجهه فارتد بصيرا چون بشارت بیاورد و پیراهن بر روی یعقوب افکند خدای عز و جل مر یعقوب را چشم باز داد و آن نیز آیتی بود از آیتهاء
نبوت یعقوب پس یعقوب مر پسران را گفت الم اقل لكم اني اعلم من الله ما لا تعلمون گفت من نگفتم شما را که من از خدای آن دانم که شما
ندانید گفتند يا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خاطئين ای پدر ما را از خدای استغفار کن و آمرزش خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون
وقت آید که با خدای مناجات کنم و یعقوب بشب نماز کردی و مناجات کردی و اندر خبر ایدون گویند که گفت تا شب آدینه شما را دعا
کنم و استغفار خواهم پس حکیمان ایدون گفتند که آهستگی پیران و شتاب جوانان بدید آمد که چون از یوسف عذر خواستند گفت
لا تثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم انگه ایشان را ایمن کرد یعقوب گفت آری تا وقت آید ولما دخلوا على يوسف آوى اليه ابويه وقال ادخلوا
مصر ان شاء الله آمنين و یعقوب با همه فرزندان بمصر آمدند و آن روز که بمصر آمدند هفتاد تن بودند چون سوی یوسف اندر آمدند
مادر و پدر با خویشتن بر تخت نشاند چنانکه گفت ورفع ابويه على العرش و مادرش مرده بود و لیکن خالتش زنده بود و خدای ویرا مادر خواند
زیرا که خاله نیمی از مادر بود و عم نیمی از پدر بود وخروا له سجدا پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده بردند یوسف مر پدر را گفت
يا ابت هذا تأويل رؤياي من قبل و اندر خبر ایدونست که چون یعقوب مر یوسف را باز یافت گفت حدثني عن صنع اخوتك فقال يا ابت
لا تسألني عن صنع اخوتي ولكن سلني عن صنع الله لي گفت ای پسر مرا بگوی که برادران با تو چه کردند گفت ای پدر مرا از کرده برادران مپرس
که با من کردند از آن بپرس که خدای عز و جل چه کرد و بخواست که کردار برادران بار کرداند تا پدر ایشان را دشمن نگیرد و این غایت کرم بود
و پدر را این تأویل خوابست که پیش ازین دیده بودم خدای عز و جل آن راست کرد و با من نیکویی کرد که مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان
بیاورد و اینجا آورد و بمصر مرا و شما را گرد آورد قوله تعالى من بعد ان نزغ الشيطان بيني وبين اخوتي از پس که ابلیس دل برادران بر من تباه کرد
ان ربي لطيف لما يشاء انه هو العليم الحكيم و آن جفا برادران حوالت با ابلیس کرد تا دلشان نیازرد و حشمت ایشان بنریزد و یوسف را
چون کار این جهان بروی راست شد و پدر را باز یافت و از غمها بیرون آمد آنگه یاد آن جهان کرد و مرگ را آرزو کرد و گفت
قوله تعالى رب قد آتيتني من الملك وعلمتني من تأويل الاحاديث گفت یا رب مرا اندرین جهان ملک دادی و علم خواب و حکمتها آموختی
فاطر السموات والارض تو آفریدگار آسمان و زمینی و خداوند هر دو جهانی توفني مسلما والحقني بالصالحين همچنانک کار این جهان نیکو
کردی کار آن جهان نیکو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی ازین جهان بیرون بر و حشر من با نیکان کن و بدان نیک مرا اندر
رسان ابرهیم و اسحق و بخبر اندر ایدونست که از آن وقت باز که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره او را سجده کردندی تا آن وقت
که خواب راست شد و یازده برادر او را سجده کردند چهل سال اندرین بگردید و گروهی گفتند هشتاد سال و این نه درستست و چهل
چهل درست تراست پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای عز و جل او را چشم باز داد و فرزندان باز داد هفده سال دیگر بزیست

پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا پیش پدرم اسحق و ابرهیم بگور کن پس یوسف او را اندر
تابوت نهاد و با زمین کنعان آورد با برادران و آنجا بگور کرد و خود باز آمد با برادران بمصر و از پس یعقوب یوسف بیست و سه سال
بزیست و خدای عز و جل او را پیغامبری داد و آن ملک را بخدای خواند و از پس یوسف از آن دو پسر فرزندان آمدند و برادران
یوسف بمصر اندر زنان کردند جز آنکه داشتند و از ایشان فرزندان بسیار آمدند و نسل یوسف و از آن برادران بسیار شد و غلبه
گرفتند و آن روز که یعقوب با فرزندان بمصر آمدند هفتاد تن بودند و آن روز که با موسی از مصر بیامدند هزار هزار و هفتصد مرد
بودند جز آنکه بمصر بودند پس آن ملک مصر بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان از عمالیق نام او ارقابوس و مصعب بن معاویه
بن نمر بن سلوان بن عمرو بن لاوی بن سام بن نوح و کافر بود و خدای عز و جل یوسف را بپیغامبری بدو فرستاد نگروید و هم بر کافری
بمرد و یوسف علیه السلام از پس مرگ پدر بیست و سه سال بزیست و آنگه بمرد و سال وی بصد و بیست رسیده بود از برادران
یوسف یهودا مهتر بود بعلم و دانش و او را وصیت کرد که مرا بمصر بگور کن و گفت از فرزندان ما یکی پیغامبر بیرون آید نام او موسی
بن عمران و پیغامبری بود مرسل و این فرزندان ما را از مصر بیرون برد شما وصیت کنید فرزند بفرزند تا آن وصیت بموسی برسد
تا آن روز که از مصر بیرون شود تابوت مرا برگیرد و بیرون برد و ببرد بر پدرانم یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کند یهودا او را تابوتی
اندر کرد از سنگ رخام و اندر مصر بمیان رود نیل بگور کرد و فرزندان را وصیت کرد و این وصیت فرزند بفرزند همی شد تا بموسی
آن روز که از مصر برفت آن تابوت یوسف برگرفت و ببرد بزمین شام نزدیک یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کرد و خدای تعالی
از همه پسران یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و اسحق و ابرهیم یاد کرد بدین جهان اندر و بقرآن اندر
با همه نام برد اندر قوله تعالى ان ابرهيم واسمعيل واسحق ويعقوب والاسباط و این از بهر آن گفتم تا دل کسی بر برادران یوسف گران نشود که ایشان
بهشت رسیدند و نباید که کسی از برای ایشان از خدای دور شود و خدای عز و جل فرمود ذلك من انباء الغيب نوحيه اليك گفت
این از آن خبرهاست که غیب است و ما بتو وحی کردیم وما كنت لديهم اذ اجمعوا امرهم وهم يمكرون و تو آنجا نبودی آنگه که یوسف را بچاه افکندند
و من همه بر تو خواندم تا همه را اندر نگری و بدانی و همچنان باشد که تو آنجا بودی پس گفت لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الالباب
و گفت اندرین قصها ایشان عبرت بود خداوندان خرد را ما كان حديثا يفترى نه حدیثی است این با دروغ بافته ولكن تصديق
الذي بين يديه و لیکن اندر توریت پیش از قرآن حدیث یوسف چنین یاد کرد و خدای عز و جل خواست که اندر قرآن همچنین یاد کند
تا این با آن راست آید وتفصيل كل شيء و هر چیزی را اندر قرآن پیداست وهدى ورحمة لقوم يؤمنون و این قرآن هدی است
و رحمت مومنان را والسلام **خبر ایوب صابر علیه السلام** محمد بن جریر بن یزید الطبری حدیث ایوب
علیه السلام پیش از حدیث یوسف کرده است اندرین کتاب و ایدون گفته است که ایوب پیش از گاه یعقوب بود و از یوسف

واین خطا کفته است که ایوب پسر اموص بن رعوئل بن عیص بوذ واندر دیکر خبر کفته است که ایوب بن اموص بن رازح بن عیص
بن اسحق بوذ وایدون کویند زن ایوب لیا بوذ دختر یعقوب ونه درستست که دختر یعقوب با پسر عیص بزرک شذ ودختر او را داذ
درستست که زن ایوب رحمه بوذ دختر افرائیم بن یوسف وبدین کتاب اندر شعیب را پیش از ایوب کفته است واین هم خطایی
بزرکست که شعیب بوقت موسی بوذ واندر قران پیذا است واین هردو را از پس قصه یوسف نبشتیم تا بر نظم تاریخ راست بوذ
پس ایوب بن اموص بن رازح بن عیص بوذست وزن او رحمه بوذ ودختر افرائم بن یوسف بوذ واو را دو پسر بوذ وهر دو پیغامبر بوذند
واندر فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبوذ مکر ایوب علیه السلام وایوب بنده بوذ نیک وپیغامبری بوذ معصوم وپاک وخذای
عز وجل او را آزمایش کرد بلائی که هیچ پیغامبر را نکرده بوذ وصبوری چنانکه کس نکرد وخذای عز وجل اندر قران ایدون کفت
انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب آنرا که خذای عز وجل کوید که بنده نیک بوذ او بحقیقت نیک بوذ وجای ایوب بزمین شام بوذ
ناحیتی که آنرا ماهه کویند وآن ماهه امروز بدیذست وشورستان است میان دمشق ورمله واین دو شهر بزرکست واین ماهه
روستائیست اندر میان این دو شهر ودیهها بزرک وآباذان بوذ وخذای عز وجل او را بدین جاثیه فرستاذ بپیغامبری وهفت
سال آن مردمان را بخذای عز وجل همی خواند از ایشان سه تن بکرویذند وخذای عز وجل ایوب را خواسته بسیار داذ وآن
روستا وجاثیه وآن دیهها او را شذ واو را پانصد جفت کاو بوذ اندر آن دیهها که کشت کردندی وهر جفتی کاو را یکی خر بوذ که
آلات کشت برداشتی وآن همه ماذه خر بوذند واز پس هر خری دو سه کره بوذند واو را پای کاروهیان بسیار بوذند واو را هزار
رمه کوسفند واندر خبری دیکر چنین است که اندر هر رمه هزار کوسفند بوذ واو را ده فرزند بوذ بزرک شذه از آن هفت پسر
وسه دختر همه از ده ساله برتر شذه بوذند وایشان را معلم آورده بوذ وصحف برایشان همی آموخت وخذای را عز وجل بر زمین
هیچ بنده نبوذ بعبادت ایوب وخذای عز وجل آن نعمت وی همی افزوذ ومیان فرشتکان اندر ثناء او همی کرد وفرشتکان
آسمان بروی درود همی داذندی ابلیس او را حسد کرد بران حال وهمچنانکه بر آدم خذای را کفت یا رب ایوب را بنزد تو عبادت
بسیارست وکدام بنده ایست که با چندین نعمت عبادت نکند یا رب تو مرا بران خواسته او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم
تا ببینی که او کافر شود خذای عز وجل خواست که ابلیس را بنماید تصدیق این سخن خویش که او را کفته بوذ ای ملعون هرچه خواهی
ویرانی کردن بکن وابلیس بیامذ وبر زمین بانکی بکرد وهمه شیاطین بر او کرد آمذند ایشان را کفت مرا یاری کنید تا خواسته ایوب را
هلاک کنم تا وی بخذای عز وجل کافر شود وهر کجا ایوب را خواسته بوذ وچهارپای دیوانرا بفرستاذ وخوذ سوی خویشتن نزد کوسفندان
شذ واز دهن آتشی بیرون دمیذ وبهوا اندر آتش برخاست وآن کوسفندان وچهارپایان وبندکان که شبانان بوذند همه
بسوختند وابلیس سوی ایوب آمذ بصورت یکی که شبان بوذ وبر همه شبانان مهتر بوذ وکفت ای ایوب خذای تعالی

از آسمان

از آسمان آتشی فرستاذ وکوسفندان وچهارپایان ورهیان تو همه بسوختند جز من کسی نرست ایوب کفت این همه مرا خذای
داده بوذ هم او باز استذ واکر اندر تو خیری بوذی تو نیز هم بسوختی با مرده ما وا نیز ندیذی ابلیس خاکسار بازکشت کفت یا رب
ابلیس ترا شناسد وبتو یقین است که تو او را بی روزی الله نکنی مرا بر فرزندانش مسلط کن تا فرزندانش هلاک کنم کفت
ای ملعون کردم ابلیس بذان خانه آمذ که فرزندان ایوب آنجا بوذند وزمین بلرزانیذ وهر ده فرزند ایوب ومعلم همه هلاک
شذند وابلیس بیامذ بصورت معلم جامه دریذه وخون از وی همی آمذ وکفت یا ایوب خذای عز وجل زمین لرزه افکند
وآن خانه که فرزندان تو اندران بوذند بر سر ایشان فروذ آمذ وهمه بمردند وجز من کس نرست ومن بیامذم تا ترا آکاه کنم
وبر زمین هیچ جای لرزیذه نیامذ مکر آنجا واکر تو بدیذی آن فرزندان را زیر آن خاک اندر که بچه زاری بمردند بس اندوه که
تو کشیذی ایوب را از چشم آب بجست از بهر فرزندان پس دل بخذای عز وجل افکند وصبر کرد وجزع نکرد واو را کفت چند
کویی همانا که تو ابلیسی ابلیس خاکسار بازکشت وکفت یا رب مرا بر تن وی کمار خذای عز وجل فرموذ ترا بر دل وعقل وزبان وی سلطانی
نیست ودیکر اندامها ترا ابلیس بیامذ وایوب نماز همی کرد وچون سر بسجده نهاذ ابلیس پیش روی وی بزمین فرو شذ وباذی
به بینی او اندر دمیذ چنانکه نفّ آتش بتن وی اندر پراکند وهمه اندام وی سرخ کشت وسوراخ شذ وخون وزرداب دویذن کرفت
وهمه تن وی کرم خاست از سر تا پای وهیچ اندام وی درست نماند مکر سر وروی وچشم ودل وجز زن وی رحمه با وی هیچ کس نماند
وهرچه داشت بروی نفقه کرد پس بدیهها شذی وطعام همی آوردی وهر کاه که کرم از وی بیفتاذی زن را کفتی این کرم بر کیر
وباز جای نه تا روزی خویش بخورد ومرد او از من نشود تا چنان شذ که کنده شذ وکند او مردمان را رنجه کرد ونتوانستند
اندران دیه بوذن با او واو را از دیه بیرون کردند وبر در دیه یکی خاکدان بوذ او را آنجا بیفکندند وایدون کفتند تا ایذ بمیرد
پس ایوب هفت سال اندران بلا بماند وهر روز بلا بر بلا همی افزوذ وایوب صبر همی کرد وشکر همی کرد ویک ساعت زبانش
نیاسوذ از تحمید وتهلیل وسخن بکفتی وبر دل اندیشه نرفتی که خذای عز وجل بسندیذ تا وی از حد صبر بحد جزع افتاذ
تا فرشتکان آسمان اندر وعجب بماندند وابلیس اندر کار وی خیره شذ ومتحیر کشت وندانست که چه حیلت کند حیلت آن همی
کرد تا از وی زن جدا کند تا ایوب تنها بماند وکس او را تعهد نکند مکر بذان اندر جزع کند یکروز آن زن همی آمذ با طعام که
سوی ایوب شود ابلیس اندر راه پیش او آمذ بصورت پیری وکفت ای رحمه تو نه دختر افرائیم پسر پیغمبر خذای کفت آری
کفت این چه حالتست که ترا همی بینم کفت شوی من پیغمبر خذای است واو برنجی مبتلا شذه است واو را تعهد همی کنم کفت ایوب را
خدمت مکن تا بلاء او بتو اندر نرسد چون دست بروی نهی زن کفت مرا چاره نیست که او پیغامبر خذاست وشوی من است
واو را بر من حقست وبنعمت با او بوذه ام وبشدت از وجدا نشوم ابلیس نومیذ از وی بازکشت ورحمه ایوب را کفت

ایوب گفت آن ابلیس است نگر تا دگر باره با وی سخن نگوئی پس روز دیگر پیش زن آمد بر صورت مردی جوان و نیکو روی او را گفت
ای زن تو کیستی بدین نیکوئی گفت مرا شوی است مبتلا و من از مردمان طعام خواهم و نزد او آورم و طعام او را دهم گفت ای زن
با این روی نیکو مبتلای را چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد تا من ترا بزنی کنم و من ترا فلان دهم و خواسته من چندین و چندین
آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم زن گفت شوی من پیغامبر خدای است عز و جل و من بروی هیچ کس دیگر را ننگرم پس ابلیس از وی نومید
گشت زن نزدیک ایوب آمد و آنچه ابلیس وی را گفته بود پیش او بگفت ایوب گفت نه ترا گفتم که با وی سخن مگوی اگر
دیگر باره با وی سخن گوئی من ترا بزنم و چون روزگاری چند بر آمد ابلیس دگر باره بر صورت فرشته بیامد و گفت ندیدی که
خدای عز و جل او را چندین نعمت داده بود از زن و فرزندان و خواسته آن همه از و باز استد و او را بدوزخ خواهد کردن
تو باری خویشتن را از و جدا کن تا ترا بدوزخ نکند و بر تو نیاید چنانکه بروی آمد آن زن چون این بشنید رحمت آمدش بر ایوب
و ابلیس اندر گذشت و زن نزدیک ایوب آمد و او را این سخن بگفت ایوب را دل تنگ شده بود سوگند خورد بخدای که اگر من
ازین بلا بر هم و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزگار بر آمد و این زن همچنان خدمت میکرد و از آن سه تن که با ایوب
گرویده بودند یکی را نام بلدد بود و یکی یغروسه و سدیگر ثا ایشان بیامدند تا ایوب را ببینند از پس آنکه هفت سال سپری
شده بود او را دیدند با آن سختی و بلا و عذاب گفتند همانا که خدای تعالی او را لعنت کرده است و نامش از پیغامبری بسترده
و ایوب آن سخن ایشان بشنید و ایشان برفتند و دلش تنگ شد و سخت آمدش بروی خدای را گفت انی مسنی الضر وانت
ارحم الراحمین و جائی دیگر فرموذ واذکر عبدنا ایوب انی مسنی الشیطان بنصب وعذاب خدای عز و جل فرموذ که یا ایوب
وقت فریاد رسیدن آمد ارکض برجلک هذا مغتسل بارد وشراب پای بجنبان بر زمین پای بجنبانید از زیر پای وی از خاک ان
چشمهٔ آب بر آمد خوشتر از همه آبی که در روی زمین بود و آن آب بر جوشید و آبی پاک بدید آمد و خدای عز و جل فرموذ که
خویشتن را بدین آب بشوی و ایوب را قوت نبود که اندام را بجنبانیدی زنش او را از آن آب بر سر و تن ریخت تا خویشتن بشست
و آن کرمان و پلیدی از تن وی فرو ذ آمد و آن ریشها همه درست شد و نیکوتر از آن شد که اول بوذ پس خدای عز و جل فرموذ که ازین
آب بخور و ایوب از آن آب بخورد و هرچه اندر تن وی کرم بود و بلا و بیماری بیرون آمد و درست شد بهتر از آنکه بوده بود و آن دیه
امروز بشام اندر پیداست و آنرا قریه ایوب خوانند من آن دیه و آن چشمه را دیده ام و هیچ بیماری اینجا نشود که از آن آب بخورد و خویشتن
بر آن آب که نه بیماری از وی بشود و من اینجا بسال سیصد و سی دیدم و اینجا بودم پس خدای عز و جل مر ایوب را گفت و خذ بیدک
ضغثا فاضرب به ولا تحنث ایوب سوگند خورده بود که زن را صد چوب بزند و خدای عز و جل نخواست که ایوب
سوگند دروغ کند یا رحم را نیز بزند بدان چندان خدمت که او کرده بود ایوب را گفت ضغثی بگیر و ضغث دسته یا دسته چوب

باریک ببند و بزن چنانکه وی را سخت درد نیاید خدای عز و جل بفرموذ که چنین کن ایوب یک دسته چوب باریک ببست
و صد چوب یک بار بر زن زد تا سوگند او راست شود و چوبها باریک بوذ و او را درد نکرد ایوب آن چوبها بیک جای بروز و از سوگند
بیرون آمد و این آیت را فقها و علما و اهل تفسیر حجت کرده اند اندرین کار که کسی را سوگندی افتد و دشخوار شود از کردن آن از روی فقه
حیلت کنند تا او را سوگند دروغ نشود و از آن سوگند بیرون آید چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر نیایم
و او را در آن خانه شدن چاره نبود و البته بباید رفتن حیلت وی آنست که وی را دست و پای ببندند و اندر سرای برند چنانکه
نتواند خویشتن را از آن باز داشتن تا او خود اندر نشده باشد چنانکه ابو حنیفه گفته است که اگر مردی همی نماز خواهد کردن سوگند
خورد که بدین نماز اندر قرآن نخوانم و نماز بی قرآن نباشد حیلت آنست که نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود
و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست که خدای تعالی ایوب را فرموذ تا بدین حیلت رحم او کرده آید و سوگند ایوب دروغ نشد
و خدای تعالی فرموذ فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا وذکری للعابدین و اندر آیت دیگر
فرموذ و وهبنا له اهله ومثلهم الآیه و هرچه از ایوب بشده بوذ از خواسته و چهارپای و فرزند خدای عز و جل او را همه باز داذ و گفت
رحمت کردم بر ایوب تا یادگار باشد مر عابدان را و خداوندان عقل را و هر که بجای من نیکی کند من رنج او ضایع نکنم و ایوب
از پس آن بسیار سال بزیست تا تمامی نود و سه سال بزیست پس بمرد و از و پسران چند بماندند و نسل او بسیار شد و از میان آن
پسران پسری را وصیت کرد نام او حرمل و خدای عز و جل او را پیغامبری داد و او را ذو الکفل خواندند و خدای عز و جل او را بقرآن اندر
یاد کرد و فرموذ واذکر اسمعیل والیسع وذا الکفل وکل من الاخیار و نیز ایوب را پسری بود نام او بشر خدای تعالی او را پیغامبری داد و این بشر
هفتاد و پنج ساله بود که بمرد و وصی کرد پسری را از آن خویش نام او عبدان و از پس بشر بن ایوب بفرزندان عیص اندر هیچ پیغامبر نبوذ

خبر شعیب پیغامبر علیه السلام محمد بن جریر ایدون گوید که شعیب پیغامبر از فرزندان ابرهیم بوده نه از اسحق و نه از اسمعیل
ولیکن از مدین بن مدین بن ابرهیم بوذ و مادرش از فرزندان لوط بوذ و گروهی ایدون گویند که شعیب نه از فرزندان ابرهیم بوذ
ولیکن از فرزندان یاری از آن ابرهیم بوذ که با برهیم گرویده بوذ بزمین بابل با او هجرت کرده بوذ و بزمین شام آمده و شعیب نابینا
و خدای را هیچ پیغامبر نابینا نبوذ مگر شعیب که نابینا بوذ و ضعیف و پیغامبری آمدش و باک نداشت از قوم و سخن گوی بوذ و حاضر
جواب و پیغامبر ما او را خطیب الانبیا خواند و از نیکوئی و که گفته است او را و قوم او را خدای عز و جل قصه شعیب را بیک سوره اندر
نگفته است و شعیب بشهری بوذ از زمین شام نام آن شهر مدین و امروز آن شهر بر جای است با خرمی و درختان و نعمتها بسیار
و خدای تعالی آن گروه را اصحاب الایکه خواند و فرموذ کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون و ایکه بتازی عیصه
خوانند جای درختان و مرغزار خرم و خدای تعالی ایشان را نعمتی بسیار داده بوذ و همه بت پرست بوذند و ترازوها و پیمانها کم

داشتندی وهر مردی دو ترازو داشتندی ودو پیمانه یکی انکه بستدی ویکی انکه بداذی آنجه بستدندی فزون بوذی وآنجه بداذندی
کم بوذی وایشان رادرم بوذی که بشمار داذندی ونه سختندی هرکاه که آن درم بداذندی لختی ازو ببریذندی کرداکرد جنانکه بپذا بوذی
وکم شذی ومحمد بن جریر ایدون کوید که اهل مدین دیکر بوذند واصحاب الایکه دیکر وشعیب بذان هر دو شهر پیغامبر بوذ ونه جنین است
که او روایت کرد نه خداوندان تفسیر واخبار وعلما واندر تاریخ ایدونست که اصحاب الایکه اهل مدین بوذند واین قول درست ترست
نه بینی که خدای عز وجل مدین رانام برد وایشان رابنقصان ترازو وپیمانه صعت کرد وایدون کفت والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم
اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان دیکر فرموذ کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب
الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون وما اسألکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین اوفوا الکیل
ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم ولا تبخسوا الناس اشیاءهم ولا تعثوا فی الارض مفسدین
پس بدید آمذ که این هر دو کروه یك شهر بوذند وبذین قصه شعیب اندر یك نکته است از معنی لغت واین آنست که خدای عز وجل
قوم نوح را یاذ کرد ونوح را براذر ایشان خواند وعاد وثمود ولوط را همجنین واین همه براذران بقرابتست نه بنسبت براذری پس جون
قوم شعیب را یاذ کرد ایدون کفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب ونه کفت اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیله ایشان بوذ
ونه از قرابت ایشان از بهر آن براذر نخواند پس شهر را نام برد واو را براذر ایشان خواند واین معنی از جهت لغت سخت نیکوست که
ایشان اندر معانی قرآن سخن کفتند وآن نکفتند پس خدای عز وجل فرموذ بهر آن اندر انکه قوم شعیب را نخواند وآن مناظرها که میان
قومش واو رفت آنجه ایشان کفتند واو جواب داذ والی مدین اخاهم شعیبا کفت شعیب را باهل مدین فرستاذم وبقوم مدین
قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را کفت ای قوم خدای عز وجل را بپرستید که شمارا بجز الله خدای نیست
قد جاءتکم بینة من ربکم وشمارا از خدای بیان آمذ وپیداست که بجز او خدای نیست فاوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا
الناس اشیاءهم وپیمانه وترازو راست کنید وجیزی که بمردم دهید کم مدهید ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها وبزمین خدای
اندر فساد مکنید بنقصان کیل ووزن ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین واین سخن که من شمارا همی کویم بهتر بذان جهان پس کروهی
بکرویذند ومردمان شام که خبر پیغامبری شعیب یافتند از هر شهری همی آمذندی که او را ببینند وسخن او بشنوند قوم بر ره او
بنشستندی وهر که بشهر اندر آمذی واو را خواستی بیم کردندی وکفتندی نکر تا بدین شعیب نکروی که او دیوانه است ومردمان را
بسخن بفریبد شعیب مر قوم را کفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا وبر ره منشینید
ومردمان را بیم مکنید وهر کسی که براه خدای آمذ او را همی از راه ببرید واز راه راست براه کژ افکنید پس ایشان را نعمتها خدای عز وجل
یاذ کرد وکفت واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم وشمارا امروز عدد بسیارست پند ایذ که شمارا نه سزایذ یاذ کنید که شما اندکی بوذید

خدای تعالی عدد شما بسیار کرد وایشان را بیم کرد از عذاب قومها پیشین وکفت وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین پس
انکسها که بذو کرویذه بوذند بخدای دل خوش کرد وکفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا
حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین کفت اکر کروهی از شما بمن بکرویذند کروهی نکرویذند وآن کرویذکان را کفت صبر کنید
تا خدای تعالی میان ما ومیان دیکران حکم کند انکاه که خواهد ایشان را هلاك کند ومارا از ایشان برهاند قال الملأ الذین استکبروا
من قومه لنخرجنك یا شعیب والذین آمنوا معك من قریتنا آن بزرکان قومش ومهتران او را کفتند ای شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم
با هر که بتو بکرویذه است او لتعودن فی ملتنا یا بادین ما آیند کفت او لو کنا کارهین قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد
اذ نجانا الله منها اکر ما بدین شما بر خدای عز وجل دروغ کفته باشیم که کفتیم جز او خدای نیست پس با او شریك کیریم
وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق
وانت خیر الفاتحین ومیان ما وقوم ما حکم کن وهر که براه راست است او را نصرت ده وهر که براه راست نیست او را هلاك کن
که تو بهترین همه حاکمانی پس قوم او مهتران را کرد کردند وکفتند لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون اکر شما مر شعیب را متابع
شوید زیان کنید بدین وهم بدنیا پس هر جند ایشان قوم را از شعیب نهی میکردند شعیب همی خواند وایشان را همی کفت ولا تعثوا
فی الارض مفسدین بزمین خدای اندر تباهی مکنید بذ انکه خلق را از راه خدای بازداریذ وترازو وپیمانه کم کنیذ بقیت الله خیر
لکم ان کنتم مؤمنین جون شما ترازو وپیمانه راست داریذ خدای عز وجل شمارا ثواب دهد وبرکت خدای تعالی خواسته
شمارا بیفزایذ برکت نبود شمارا از اندکی که بترازو وپیمانه بدزدید قالوا یا شعیب اصلوتك تأمرك ان نترك ما یعبد آباؤنا کفتند یا شعیب
این دین تو ترا جنین میفرمایذ که مارا میکویی که انکه پذران ما پرستیذند از شان دست بازداریذ او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء
ومارا از خواسته ما بازداری تا هر جه خواهیم که کنیم وخواهیم نکنیم انك لانت الحلیم الرشید تو مردی بخردی وبر راه راست
واین سخن استهزا بوذ بشعیب وبروی فسوس کفتند جنانکه مردی را خواهی که کویی بی خردی کویی بخردی شعیب کفت
یا قوم خدای عز وجل راه راست بیان کرد ورزقنی منه رزقا حسنا ومرا هدی وایمان روزی کرد روزی نیکو
وما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب توفیق من از خدای است
بر او توکل کنم ودل با اوی کردانم تا مرا نکاه دارد ازین که شما همی کنید ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح
او قوم هود او قوم صالح لا یجرمنکم یعنی لا یحملنکم عداوتی وخلافی کفت نکرید یا قوم که از بهر من واز بهر عداوت وخلاف من
بعذاب خدای بیفتید وبشما آن رسد که بقوم نوح رسیذ یا بقوم هود یا بقوم صالح واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه
ان ربی رحیم ودود ومعنی ثم واوست یعنی استغفروا وتوبوا قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنراك فینا ضعیفا ولولا

رهطك لرجمناك ماندانیم ای شعیب که تو چه میگویی وهمی دانستند ولیکن بر روی استخفاف بوذ وما ترا ضعیف همی بینیم
بمیان خویش واگر عشیرت وخویشاوندان تو چنین بسیار نیستند ما ترا بسنگ بکشتمانی وما انت علینا بعزیز وتو بر ما نیستی
گرامی شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله مردمان من وقرابت من بر شما عزیزتر وگرامی تر از خدای عز وجل واتخذتموه
وراءکم ظهریا وحق تعالی را از پس پشت افکندید وازوی نمی اندیشید واز مردمان من می اندیشید ان ربی بما تعملون محیط
ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل ای قوم شما کار خویش کنید ومن کار خویش کنم این سخن بر معنی امرست بر معنی وعیداست
سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه ومن هو کاذب وارتقبوا انی معکم رقیب پدید اید مان وبداینده را آینه عذاب آید وپیدا آید که دروغ زنست
از شما وکه راست گوی است گر شما حکم خدای را چشم دارید من نیز چشم دارم اورا ایدون گفتند وما انت من المسحرین ترا جادوی
کرده اند وتو دیوانه شده وبسیار همی گویی وان نظنك لمن الکاذبین زی ما چنانست که تو دروغ همی گویی فاسقط علینا کسفا
من السماء ان کنت من الصادقین اگر تو راست گویی وپیغامبری بهری از آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری ربی اعلم
بما تعملون گفت خدای داند که شما چه میکنید پس هیچ کس نبوذ از پیغامبران که خدای عز وجل ورا اندر قرآن یاد کرد ووصفت
وی کرد چو اندن او قوم را ومناظره کردن با ایشان وهر سخنی ایشانرا جواب محکم دادن چنانکه شعیب وپیغمبر ما اورا خطیب الانبیا
خواندند نیکویی مناظره او ومراجعتها که خداوند جل وعلا ازو حکایت کرد واز قوم او پس وقت عذاب آمد وایشان بس بگرویدند
وخدای عز وجل ایشان را بدو گونه عذاب کرد چنانکه فرموذ ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین امنوا معه برحمة منا واخذت الذین
ظلموا الصیحة ودیگر فرموذ فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة خدای خواست که ایشانرا عذاب کند گرمای شهر ایشان
افتاذ بشب وروز تا ایشانرا صبر وقرار نماند پس ابری یک فرسنگ از شهر ابر پدید آمد وآفتاب بپوشید وهر که بتوانست از شهر
بیرون آمدن بزیر آن ابر آمد مگر راحتی یابند وازان گرما یکزمان برهد وهر که نتوانست از زنان وکودکان وپیران بخانه اندر
شدند مگر خنک تر باشد خدای تعالی از آن ابر آتشی فرستاذ واز زیر زمین نفت آتش بر آورد وهر که زیر آن ابر اندر بوذند بر زمین بجوشیدند
وبریان شذند پس جبرئیل آواز داذ بسهم تا همه بمردند جز شعیب وانکه بدو ایمان آورده بوذند چنانکه خدای عز وجل فرموذ
ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین امنوا معه برحمة منا پس خدای تعالی فرموذ الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها
الذین کذبوا شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت آنکسها که شعیب را دروغ زن کردند همه هلاک شذند گویی نیز خوذ اندر
جهان نبوذند واز پس آن شعیب با مؤمنان اندران شهر بسیار شذند تا موسی از مصر بنزدیک وی آمد واو دختر را بموسی داذ

خبر منوچهر الملك

همیشه مر عجم را ملکی بوذ که این پیغامبران که بزمین شام بیرون آمدند وبزمین مغرب
بوقت او بیرون آمدندی وجای ملك عجم بزمین بابل بوذ باقلیم عراق انجا که امروز شهر بغدادست وشهرها اهواز وکوفه وبصره

وگروهی بزمین پارس نشستندی وازین ملکان عجم کس بوذ که عرب بفرمان او بوذندی وملوک شام وملوک یمن اورا فرمان
کردندی وکس بوذ که ملك او از رود فرات ودجله ازان سو بگذشت وکس از عرب وزمین مغرب فرمان او نکرد واین منوچهر ملکی بوذ
از آن عجم بزرگوار وپادشاهی او تا شام ویمن ومغرب شده بوذ ولیکن ملوک مصر از عمالیق بوذ چنانکه نسبت ایشان گفتیم
بحدیث یوسف اندر وهمه فرعونان بوذند وهیچ ملك جهانرا فرمان نکردند نه ملك مشرق را ونه ملك مغرب را ومملکت
این منوچهر تا بمغرب شده بوذ ولیکن فرعون مصر فرمان او نکردی وزمین مصر از ملك او بیرون بوذ وزمین شام وحجاز ویمن اندر
ملك وی بوذ وموسی علیه السلام بزمان وی بیرون آمد واین منوچهر ملك پادشاهی بوذ بعدل وداد وباتدبیر ورای واورا با ملوك
ترك وملوك مشرق حربها افتاذ واو خطبه کرده است که همه ملوك را واجبست که خطبه او بخوانند وبدانند وکار بندند وآن خطبه
اندرین کتاب یاد کرده است وگفته که این منوچهر از فرزندان افریذون بوذ وقصه افریذون پیش ازین یاد کردیم آنگه بیرون
آمد وملك بیوراسب را که نامش ضحاك بوذ بکشت وکاوه اصفهان را سپاه سالار کرد وافریذون خوذ بملك اندر نشست
واورا سه پسر بوذ تور وسلم وایرج چون بمرد مملکت بسه بهره کرد وبدین سه پسر داذ وایرج کهتر بوذ پس چون افریذون
درگذشته بوذ این دو پسر مهتر ایرج را گفتند پدر بر ما ستم کرد تو کهتر بوذی مملکت بتو بیشتر داذ اورا بدین سبب بکشتند
وخوذ مملکت بدو نیم کردند وبگرفتند واین منوچهر از فرزندان ایرج بوذ ونسبت او ایدون گفتند منوچهر بن مشحون
بن ویرك بن سروشك بن اتراك بن بمك بن فوشك بن زشك بن مرکورك بن ایرج بن فریذون الملك وخداوند علم نسب از علمای عجم
بدین نسبت او اندر خلاف کردند گروهی چنین گفتند وگروهی گفتند که او از پشت افریذون بوذ دختر ایرج را بزنی کرده بوذ واو وی
بوذ ونام این دختر کوشکره وازو دختری آمد نام او مسجراك وپسری آمد نام مسجرماع پس از برادر با خواهر بوذ منوچهر آمد
وهنوز افریذون زنده بوذ اورا پیش او بردند سخت بخرد دید گفت این ملکی بزرگ باشد وتاج بر سر او نهاذ وازسر برداشت
از بهر فال ملك را وافریذون بمرد وپسرانش طوج وسلم مر ایرج را که پدر این کودك بوذ بکشتند وملك بگرفتند سی سال واین
منوچهر بزرگ شذ وبزمین وی آنجا که زاده بوذ وگروهی گفتند بزمین دماوند بوذ چون بزرگ شذ پادشاهی بگرفت وطوج
وسلم هر دو زنده بوذند سپاه بدیشان کشید وحرب کرد وهر دو را بکشت از بهر خون پدر وتاج بر سر نهاذ وملکی بوذ باداذ
وعدل وهیبت وصد وبیست ملك اندر فرمان او بوذند وهر ملکی را صد شهر اندر فرمان بوذ وبهر شهری اندر کارداری بوذ
از دست آن ملك وبهر شهری اندر بفرموذ که گرداگرد شهر کنده کنند ونخستین کسی که اندر جهان کنده کرد او بوذ وبهر شهری
آلات حرب وسلاح بسیار فرموذ وبهر جایی ودیه دهقانان را فرموذ که آباذانی این شهر واین دیه از تو خواهم ورعیت را
بفرموذ که فرمان او کنند تا جهان آباذان شود ومملکت آباذان شذ وفراخی بسیار پدید آمد صد وبیست سال وچون

ازملك وی شصت سال بگذشت موسی بپیغمبری بیرون آمذ بزمین مصر وفرعون غرقه شذ وجون موسی بمصر وشام ومغرب آشکارا
شذ ومنوجهر همی شنیذ ولیکن بخویشتن مشغول بوذ وملك افراسیاب بر وبیرون آمذه بوذ وزمین مشرق بر وتباه کرده بوذ
وبزمین شام بموسی رسیذ واین افراسیاب ملك ترك بوذ پسر اشنج پسر اشك وملکی بزرك بوذ وهمه ترکان وخلق زمین مشرق
بفرمان او بوذند ونشستاو ببلخ بوذ وگاه گاه بحد مشرق وترکستان وتاماوراء النهر بوزکان داشتند وخرگاهها وخانها
ترکان بوذ تا سرحسن وتاحد عقبه بروان ازبسا بود بوسه منزل ازین سوهمه ترکان را بوذ واین ملك افراسیاب سپاهش را عدد نبوذ
وانحد جیحون با این همه زمینها با فرغانه وهمه زمین ترکستان تاحد خلستان اورا بوذ واو بسیار سپاهی بکشیذ وبحرب
منوجهر آمذ وخو خجند بار منوجهر را بشکست واندر زمین طبرستان اورا بحصار کرد وسپاه گرد اگرد آن فروذ آورد وجند سال
گرد طبرستان نشسته بوذ با ترکان ومنوجهر بشهری که ازا آمل خوانند بحصار بوذ وگرداگرد طبرستان همه خارست ودرختان
بسیار سپاه ترکان وغربان آنجاکاه نتوانند کردن وامروز خوذ بگردیذه است ازاقبال ترکان خذای تعالی دولت ایشان پاینده
داراذ وپاذشاهان ایشان رابعدل وانصاف آراسته وکماشتگان ایشان را در ممالك عالم برسایر ممالیك مهربان وبرحم الله
عبدا قال آمینا واندراخبار دیگر ایدون گویند وخوذ خواندم بکتاب فضائل شهرها اندر بفضیلت شهر آمل که از قصه
طبرستانست وملوك طبرستان راشست آنجا بوذ وهیچ جیز نباید از خوردنی ازطعام وشراب ومیوه ودیك افزارها ودیگر دانها
وشکر وباند وبخور وجامها پوشیذنی ازفرش تابستانی وزمستانی وهیچ جیزی نیست که مردم را بذو حاجت آیذ که نه در شهر آمل
باشد وازبیرون طلب نباید کردن وملك افراسیاب باهمه سپاه ترك ده سال بنشست ومنوجهر را بحصار داشت تا ده سال با سپاه
خویش که اندر آمل بوذند هیچ جیزی ازین جمله از بیرون شهر نبایست آوردن واندر جیزها انجامها وگلیمها الوان که اندر شهرها
نبوذ از اسپرغمها ورباحین جون اترج ودیگر جیزها که او افراسیاب را هدیه فرستاذ واورا ایدون گفت جند توانی بردر این شهر بوذن
ومارا ازین حصار جه زیان دارد وبر من جه سختی بوذ وهرجه بجهان اندرست همه بذین شهر در هست ومارا زبیرون این شهر بهیچ
جیز حاجت نیست وبذین شهر بسیار جیزهاست ازمیوه ورباحین که بجهان اندر نیست وافراسیاب را ازهر جیزی بفرستاذ وایدون
خواندم که منوجهر را بذین ده سال اندر ازبیرون شهر هیچ جیز نبایست مگر بلبل که ایشان اندر دیگها کردندی واز آن شکفتندی
که بلبل رطوبت را ببرد وآن شهر بر لب دریا است وهواش بارطوبتست واین بلبل از زمین هندوستان بوند آنجا وبهمه جهان
پس منوجهر حکما را گرد کرد وگفتا این کار بلبل جه حیلت کنیم که بذین هوا ازان جاره نیست حکما گفتند ایزد یکی ترهاست که
زنجبیل خوانند بفرمای تا آن را اندر دیگها کنند بجای بلبل کار کند منوجهر شاذ شذ وآن تره بجای بلبل کار بستند وتا امروز
آن تره آنجاهست ومنوجهر را نیز ازبیرون آن شهر بهیچ جیز حاجت نیامذ که ازانجای بیاورندی پس جون ده سال برآمذ افراسیاب

بردر شهر بستوه شذ وسپاهش همه بستوه شذند وافراسیاب با منوجهر صلح کرد وبازگشت اکنون بذین کتاب اندر محمد بن جریر
ایدون گوید که صلحشان بر آن شرط افتاذ که حدی بنهند میان زمین ترك وان عجم هرجه ازان سوی حد ترکستانست مر مملکت
ترکان را بوذ افراسیاب وهرجه ازین سوی است منوجهر را بوذ وهیچ کس را از ایشان نباید که بحد یکدیگر اندر آیند وجنان گفتند
که مردی بنگرند بلشکر منوجهر اندر که ازوی باقوت تر نبوذ ووی تیری بنداند وهرکجا آن تیر بیفتد آن سرحد مملکتشان بوذ اگر
تیر ازان سوی حد ترك بوذ افراسیاب را بوذ واگر ازین سوی عجم بوذ منوجهر را بوذ برین نهاذند وهردو ملك باسپاهها اتفاق
کردند وبپسندیذند وصلح نامه نبشتند پس منوجهر مردی باقوت بنگریست که نام او آرش بوذ واندر همه روی زمین ازوی تیر
انداز تر نبوذ وباقوت تر واورا بفرموذ که برسر کوه دماوند رو وآن یکی کوهست بدان اندر که بر زمین هیچ کوهی نیست بلند تر ازان وآن
تیر بهمه نیروی خوذ بیفکن تا خوذ کجا افتد آرش برسر کوه تیر بینداخت بهمه نیروی خویش تیر از طبرستان وزمین گرگان وازنشابور
وازسرخس تا لب جیحون افتاذ ازین همه شهرها وبیابان بگذشت وافراسیاب راسخت اندوه آمذ که جندان پاذشاهی از حد سرخس
تا لب جیحون همه منوجهر را بایست داذن وعهد کرده بوذ وصلح نامه نبشته نتوانست ازان شرط بازگشتن وخلاف کردن
سپاه بازگردانیذ وازجیحون ازان سوی گذشت وجیحون میان حد نهاذند ومنوجهر ازحصار بیرون آمذ وبری بازآمذ وبمملکت
بنشست وازلب جیحون تاحد یمن ومغرب همه پاذشاهی اورا گشت وداذ بمیان خلق اندر بگسترد ودهقانان بهر شهری ودهی
بنشاندند وایشان را جهان آباذان کردن فرموذ وازرود جیحون سوی بلخ رودها بسیار کرد وسوی مغرب رود فرات روان
کرد وجهان آباذان گشت وخراجها بر خلق سبك کرد وخواستها بسیار بروی گرد آمذ وسپاه را بفرموذ روزی فرودن وهر
کسی را طبقات جدا کرد آنکه بشمشیر کارزار کند وآنکه بزوبین وآنکه بنیزه وآنکه بتیر وهرگروهی را جدا کرد وگروه تیراندازان را
برهمه سپاه مهتر کرد وایشان را مقدمه کرد بر سپاه تا بوقت حرب ایشان در دم پیش نشانند وآن مرد آرش نام را بر همه
تیراندازان وبرهمه سپاه مهتر کرد وحکم او بهمه پاذشاهی اندر روان کرد وجهان آباذان کرد ونرخها ارزان شذ وخلق
باسانی افتاذ سی وپنج سال پس ازان افراسیاب بمرد وملك بپسرش آمذ وسالی جند برآمذ وترکان ازان لب جیحون درگذشتند
وکناره پاذشاهی بروی مضطرب شد واو ازان تافته شذ ومهتران سپاه را بخواند وایشان را پند داذ وگفت ای مردمان نه مردمان
اندر جهان شما اید جز شما اندر جهان مردم بسیارند وهر کسی کار خویش همی کند وبرجای خویش همی جنبد وشما خفته واهسته
وراحت وآسانی گزیذه ومردم آنگاه مردم بود که اورا حرکت وجنبش بوذ تا منفعت خویش بداند وبکند ودشمن را از خویشتن
بازدارد جون حرکت نکند وکاری نکند از شمار مردگان باشد نه از شمار زندگان واین سپاه ترك آمذ وکناره پاذشاهی بگرفت
واین ازخاموشی ما بوذ که با ایشان حرب نکردیم وازیشان باك نداشتیم وآهنگ ایشان نکردیم وشما آسودگی وکاهلی پیشه کردید

تا ایشان آهنك شما کردند وخذای عز وجل این ملك بمن داذ تا من جه کنم سپاس داری نکاه داشت مملکت ونیکوداشت رعیت
وداذ کردن بخلق وآباذان کردن جهان تا مرا این عطا افزون کند بذین جهان وثواب بذان جهان نه ناسپاسی کنم وخلق را و پاذشاهی را
ضایع کنم تا بذین جهان ملك از من بازستانند وبذان جهان عقوبت کند ومرا خذای عز وجل از اهل بیت ملك آفریذ واین ملك مرا
داذ من این ملك را ضایع نخواهم کردن فرداهم خلق کرد آیید تا من مقصود خویش بکویم ولیکن بباید کفت بکویم وبفرمایم همه عذر خواستند
وطاوعت نموذند وبازکشتند **حدیث خطبهٔ منوچهر الملك** پس چون دکر روز بوذ فرموذ تا سپاه را همه در حضرت حاضر
آوردند کروه کروه را بجملکی کرد کردند وهمه رعیت که دران نزدیك بوذ خرد وبزرك بیاوردند وهرکس را از مهتران سپاه ومهتران
رعایا را بجای خویش بنشاندند تا اندر مرتبت کس تقصیری نیفتاذ وخوذ بر تخت ملك بنشست وتاج بر سر نهاذ موبد همه موبدان را
با بر خویش بر تخت بنشاند موبد مهتر همه علما وحکماء زمانه ایشان بوذ چون دانست که هرکسی بجای خویش بنشستند بر تخت
بر پای خواست وایشان را فرموذ که شما همه بر جایکاه خویش بنشینید من از بهر آن بر پای خواستم تا شما مرا ببینید وسخن من بشنوید
پس ایشان را خطبه کرد وپند داذ وابتداء خطبه خذای را سپاس داری کرد پس ایشان را ایدون کفت ای مردمان این همه که شما می بینید
بذین کونه چندین هزار خلق که اندر جهانند همه را خالقیست که آفریدکار ایشانست ونعمت برین خلقان ازوست بر همکنان واجب
ولازم است مر آفریدکار خویش را پرستیذن وبر نعمت او سپاس داری کردن وخوذ را بقضاء او سپردن که هرجه بود نیست جاره
نیست نباشد وهیچ کس ضعیف تر از مخلوق نیست بر درکاه خالق واکر این مخلوق بخوذ جیزی جوید نیابد واکر از وجوید بیابد
وهیچ کس توانا تر وقوی تر از خالق نیست بر همه مخلوق زیرا که خالق هرکاه که مخلوق را بجوید مخلوق بدست وقدرت وی اندرست
پس از همه جیز خالق قوی تر وقادر تر بود وازهمه این مخلوق ضعیف تر که هرکه بجوید بخوذ بافت نتواند وچون از وکریخت جوید
نتواند واندیشه کردن اندر خالق ومخلوق روشنایی افزاید اندر دل وجان ما اندیشیذن ازین تاریکی افزاید اندر دل وجان
پیشینکان رفتند وجهان بما دست باز داشتند ومارا جاره نیست از پس ایشان رفتن وایشان مارا جنان اند جون بیخ درخت
مر درخت را وما ایشان را جون شاخ درخت وشاخ درخت از پس بیخ جه مایه یابد وپای دارد ما نیز از پس ایشان پس نمانیم اندرین
جهان وخذای عز وجل بزرکی خویش این ملك مارا داذ وما اورا سپاس داریم واز وی خواهیم تا مارا بسپاس داری نیرو دهد
وبر راه راست بدارد ودل مارا بر یقین بدارد تا ما بدانیم که این همه از وی است وبازکشت بوی است وآکاه باشید که ملك را
بر سپاه ورعیت حق بود ورعیت را نیز بر ملك حق بود وسپاه را نیز حق بود اما حق ملك آنست بر سپاه که او را مطیع باشند
وبا دشمن او حرب کنند واورا نصیحت کنند اندران حرب تا دشمن را زود دفع کنند وپاذشاهی بروی نکاه دارند وحق سپاه ورعیت
بر ملك آنست که ایشانرا روزیها بدهد ودر وقت بدیشان رساند بی تاخیر وایشان ملك را چنان چون پرودنب مرغ ومرغ

بی پرودنب بکار نیاید همچنین جون سپاه از ملك جذا شود آن ملك بکار نیاید ورعیت ملك را فرمان برند وجهان آباذان دارند
وکشت وورز کنند ودرخت بنشانند وبنا کنند تا جهان آباذان شود وایشان در خراج ملك داذن تقصیر نکنند وحق ملك
بر رعیت آنست که بر ایشان داذ کند وستم نکند وخراج از ایشان برفق ونرمی همی ستانند وبر ایشان دشخوار نکنند وسختکیرد
وستمکاران را بر ایشان نکمارد وایشان را کاری فرماید که ایشان توانند کردن واکر ایشانرا بکار آباذانی جهان اندر بکشت وورز
بدرم حاجت آید ملك ایشانرا از خواستهٔ خویش یاری کند تا خراج او بشکنند وقوت ایشان نشود واکر سالی از آسمان باران
نیاید که کشت وورزها بر دهد آن سال خراج از ایشان بفکند واکر دیکر سال خراج نباید خواستن هم نخواهد تا ایشان بذان
عمارت کنند وانکاه نیز که خراج خواهد جنان خواهد که ایشان تباه نشوند وبدانکه ملك را ایدون باید که در وی سه خصلت بود
یکی راست کویی که دروغ نکوید ودیکر که با سخاوت باشد وبخیلی نکند وسدیکر که خشم نکیرد زیرا که خلق خوذ زیردست
او اند ودست او بر ایشان درازاست وهرجه خواهد با ایشان تواند کردن نباید که خشم را بخویشتن راه دهد که خشم بروتیزی افزاید
وان او را بهیچ کار نیست وهرجه خواهد بی خشم تواند کردن وتواند فرموذن باید که هرجیزی که ملك را بوذ از نعمت وخواسته
وفراخی بر رعیت را همجنان بدهد وهمجنان که ایشان بینند پسندد وهمجنان راست دارد مکر آن جیزی را که ملك را باشد
خاص ورعیت را آن بکار نیاید جون اسبان وآلت حرب وسلاح وجواهر که آن جز ملوك را بکار نشاید اما آن جیز که همه خلق را
بکار آید نباید که خاص خویشتن دارد وخلق را از آن باز دارد جنانکه کوید فلان طعام مخورید تا من خورم یا فلان شراب مخورید یا فلان
اسپرغم مبویید یا فلان جامه مپوشید تا این خاص مرا بوذ وایدون باید که ملك همیشه عفو کند وعقوبت کم کند جایی که عفو باید
کرد عفو کند وجون عقوبت باید بسیار جای نیز عفو کند که با عفوش بیش بود از عقوبت که اکر بعفو خطا کند بهتر که بعقوبت
جه اکر جایی عقوبت باید وبغلط عفو کند تواند که از دریابد وباز عقوبت کند واکر جایی عفو باید کردن بغلط عقوبت کند
آن از دست کذشت ونیز اندران یافت وایدون باید که اکر کسی از رعیت پیش ملك تظلم کند از کارداری که بروی ستم کرده بود
ملك باید که آن ظالم را بجا باکند وسوی او میل نکند وآن عامل را با متظلم حاضر آرد اکر ستمکار بود ملك آن ستم از وی بردارد
واکر جیزی ستده باشد بقهر بفرماید که باز دهد واکر آن عمل دار ندارد ملك از خاصهٔ خوذ باز دهد وآن عامل را ادب کند تا دکر بار
جنان نکند وهم بذان جای باز فرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند وهر ستمی که کرده است داد آن بدهد واکر کسی بعمد کسی را
بکشد ملك باید که آن قاتل را بهیچ حال عقوبت نکند وداذ ان اولیا کشته بدهد ودیت از وی بستانند مکر اولیا مقتول او را عفو
کند اینست رسم عدل وداذ وشما را بر من این همه واجبست از فرمان برداری کردن وحرب کردن با دشمنان وبدانید که این دشمن ترك
اندر مملکت ما طمع کردند واز حد خویش بحد ما اندر آمدند با ایشان حرب کنید وخوذ را ومرا از ایشان برهانید وشما را اندرین

بهر پیش است که مرا فرموذم که شمارا سلاح تمام بدهند سلاح بر تن و حرب بر شما و تدبیر ورای من با شما یکیست هر تدبیری که بکنید من ان بکنم و شما آن کنیذ و من یکی از انبازشما ام اندر تدبیر ورای و مرا ازین مملکت چیزی نیست جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بوذ یا آبادانی جهان یا نعمت بسیار و نرخ ارزان شمارا بهره بیش است اندران که مرا و من از شما بفرمان برداری بس کردم و هر کسی که مرا فرمان کند اورا پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که فرمان بردار او نیست از انکس که خبر دهد بپذیرم و عقوبت کنم تا اورا بیازمایم چون بیقین شوم که فرمان بردار نیست و مرا مخالف است آنگاه بجای مخالفان دارمش و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیز بهتر از صبر نیست و بیقین بدانید که هرچه بودنی است بباشد و هر که بدین جهان اندر بحرب دشمن کشته شود خدای تعالی ازوی خشنوذ بود خود را بخدای سپارید و بقضاء او راضی شوید و اگر نشوید چه کنید و کجا گریزید از قضاء او و هر آینه حکم او بودنی است واین جهان سفرست و مردمان بارها بسته و بسفرهمی روند و هرچه با ایشانست جمله عاریتست واین جمله را اینجا بباید ماندن و بدان سرای نرسد مگر شکر نعمت و تسلیم گشتن قضارا و کار نیک کردن و هیچ حیلت نیست جز تسلیم و خویشتن را سپردن بدان کس که از وی گریخت نتوانی و با او برنیایی و جز او بحقیقت کس نداری و هر گاه که نیت شما با خدای عزوجل درست بود و بدانید که نصرت جز او ندهد خدای عزوجل شمارا نصرت دهد بر دشمن و بدانید که پادشاهی نتوان کردن الا برای درست واعتقاد و راه راست و بفرمان برداری هر گاه که ملک راه راست دارد سپاه و رعیت اورا فرمان بردار بود داد گستر ده بود و دشمن شکسته و کرانه مملکت از دشمن نگاه داشته واین بدست شماست داوری این کار اگر فرمان برید و حرب دشمن سازید شمارا بر من راه راست داشتن و داد دادنست و نیروی شما و نصرت ما خدای عزوجل دهد شمارا که رعیت وسپاهید این گفتم و شما که کاردارانید برین رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت سبب خورش و طعام و شراب منست و شما هر گاه که داد کنید این رعیت جهان آباذان دارند و خراج من زودتر حاصل شود و روزیها بسپاه پیشتر رسد و هر گاه که بیداد و ستم کنید رعیت دست از آباذانی بدارند و جهان ویران شود و خراج من تاخیر شود و روزیها نیز تاخیر شود نیکو دارید این رعیت را نیکو دارید و هر انجا که اندر جهان آباذانی باید کردن از ان چیزها که نفقه از بیت المال بود زود بدهید و آباذانی کنید پیش از انکه خرابی افزون شود و انچه اندکست افزون شود وانچه خردست بزرگ شود و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است از ایشان نخواهید و آن آباذانی بکنند اگر ندارند از بیت المال مر ایشانرا وام دهید تا آن آباذانی کرده شود و بوقت غله آن وام از غلها باز ستانید و اگر آن وام بیک سال نتوانند داذن بدو سال و سه سال از ایشان باز ستانید هر سالی چهار یکی یا سه یکی یا نیمی چندانکه بر ایشان بدید نیاید و حال ایشان تباه نشود اینست راه که من دارم و این است فرمان من که شمارا فرموذم همه بشنوید و معلوم شما شذ همه جواب داذند سمعنا واطعنا شنیدیم و دانستیم و فرمان بردار بیم

منوچهر

منوچهر گفت ای موبد تو برین گواه باش واین سخن از من نگاه دار و هرچه امروز از من بشنیدی وفای آن از من بخواه پس از تخت از پای بنشست و بفرموذ تا خوان بنهاذند و آن همه خلق را طعام داذ و پراکنده شدند پس سپاه را بفرستاذ و ترکانرا هزیمت کرد و بشکست و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و آن ملوک یمن که کس را فرمان نکردندی همه فرمان بردار او گشتند و بیمن اندر ملکی بوذ اورا ارایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان نامش الحرث بن شداد بوذ و آرایش از بهر آن خواندند که بسیار غنیمتها بیاورد و حربها کرد و دشمنان را بشکست و ملکی بزرگوار بوذ از ملوک یمن و کس ازو بزرگتر نبوذ و پادشاهی از ان او و مملکت او تا زمین هندوستان برسید و با ایشان حرب کرد و کشش کرد و خواستها و بردگان از زمین هندوستان بیمن آورد و از یمن بکوه طی بیرون آمد بعراق آمد بناحیت انبار و موصل و بران حدها برگذشت و بادربیجان شد و آن زمینها همه بدست ترکان بوذ هم از ایشان بستد و ایشانرا مقهور کرد و آن زمین از ایشان پاک کرد و بازگشت و بزمین دربایکان اندر دو سنگ بزرگ معروف نام خویش و آمدن خویش بدانجا و بازگشتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها که اورا بوذ بدان سنگ اندر نوشت بکنده و تا امروز مردمان انرا همی خوانند و بزرگی او همی دانند واین ملک با این بزرگی و پادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بوذ و از پس او پسرش بملک بنشست نام ابرهه و ملکی بوذ بزرگ با سپاه بسیار و اورا بلقب ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بوذ و ترسید که چون باز آید سپاهش راه گم کنند بدان تاریکیها بهر جایگاهی بزمین مناره بکرد تا که چون بیرون آید توانند بیرون آمدن واین ملک ذو المنار بدین بزرگی و بدین سپاه و پادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بوذ و از پس این ملک ذو المنار پسرش بملک بنشست نام او عبد بن ابرهه واین عبد را بلقب ذو الاذعار خواندندی از بهر آنک او بروزگار پدر لشکر بزمین مغرب برد و بدو جاها برسید که کس آنجا نرسیده بوذ و کشش بی اندازه کرد و خلق بسیار برده کرد و باز بیمن آمد سوی پدر واین بردگان را رویها زشت بوذ سیاه و سخت منکر مردمان یمن از ایشان بترسیدندی این عبد را بدان کاین پدرش ذو الاذعار خواندندی چون پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست و ملکش بزرگ شذ و پادشاهی او بسیار گشت او نیز هم فرمان بردار ملک منوچهر بوذ واین از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر بحد مغرب رسیده بوذ و ملوک یمن و مغرب هم اورا فرمان بردار بوذند مگر فرعون مصر که هیچ کس را فرمان نکردی و در اخبار تاریخ بیرون ازین کتاب چنانست که مملکت مصر همه ساله بدست فرعونان بود و همیشه بسر خویش بوذند و از فرزندان عملاق بوذند و ایشانرا عمالیق خواندندی و ملوک مغرب را و ملوک یمن را و ملوک شام و ملوک عجم را فرمان نکردندی و موسی صلوات الله وسلامه علیه بپیغامبری سوی فرعون مصر آمذ و پادشاهی عجم دران زمان منوچهر را بوذ و از پادشاهیش شصت سال گذشته بوذ **خبر مولود موسی بن عمران صلوات الله وسلامه علیه** موسی بن عمران علیه السلم بپادشاهی منوچهر اندر بزاد و بپیغامبری آمد و ملک مصر فرعون را بوذ نام او ولید بن مصعب و بخبر یوسف اندر گفتیم که آن فرعون نگاه او بوذ و ملک مصر او بوذ الریان

بن الولید بوذ و باخو عمرا و یوسف بگرویذه بوذ و مسلمان گشته و از بت پرستی دست باز داشته و از فرزندان عملاق بوذ و نسبت
او اینجا گفتیم چون او بمرد بجای او ملکی بنشست نام او قابوس بن مصعب و ملکی بوذ بزرگ و هم از عمالیق بوذ از خویشان ملک
الریان بن الولید و بت پرست بوذ و خذای عز و جل یوسف را فرموذ که او را بمسلمانی خوان بخواند و نگرویذ و هم بر دین خویش بوذ
و یوسف را فرزندان بوذند و نیز براذرانش فرزندان آمدند بسیار و ایشان را همه بنی اسرائیل خواندند و اسرائیل یعقوب بوذ
و این همه فرزندان یعقوب بوذند و بمصر اندر ایشان بوذند که خذای عز و جل را پرستیذندی دیگر همه مصر بت پرست بوذند
مگر گروهی اندک که بیوسف علیه السلام بگرویذه بوذند پس چون یوسف علیه السلام بمصر فرمان یافت و او را بمیان
نیل اندر دفن کردند و یوسف وصیت کرد براذران و فرزندان را که فرزند بفرزند وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل
از مصر بشام روند تابوت مرا بر گیرند و با خوذ برند و ببر ابرهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام بنهند پس براذران یوسف
کان پس یکدیگر همی مردند بفرزندان وصیت همی کردند و از پس یوسف سالی چند همه بمردند و از نسل ایشان فرزندان
بسیار شدند و بمصر اندر دو گروه بوذند یکی گروه بنی اسرائیل بوذند فرزندزادگان یعقوب و یک گروه خوذ مصریان
بوذند و ایشان را قبطی خواندندی که اصل ایشان همه از قبط بوذ و زبانشان قبطی بوذ آمیخته با تازی و این گروه بنی
اسرائیل کمتر بوذند و قبطیان و مردمان مصر بیشتر بوذند پس این فرعون قابوس نام همه قوم را بت پرستی خواند و گفت
بت پرستید و از دین یوسف دست بدارید همه مصر و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف بوذ باز گشت
و بت پرستیذ و این بنی اسرائیل فرزندان یوسف و براذرانش اجابت نکردند و دین یوسف نگاه داشتند این ملک
قابوس ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را فرموذ که ایشان را خوار دارید و بیکار فرمایید و کار کشت و رز فرمایید و بنا
و سرگین کشیذن و کارها پلید و مزد مدهید و ایشان را سر زده و خوار کرده دارید و جزیت بر ایشان نهید و همی ستد
پس سال بسال می گرفتند و چون چند سال بر آمد برادر قابوس بمرد و براذرش بملک مصر بنشست نام الولید بن مصعب
او این فرعون موسی بوذ و از همه ملوکان مصر و فرعونان این بتر بوذ و ستمکارتر و دلیرتر و بر بنی اسرائیل صعبتر و سختتر
و چون بنشست همه ملک براذر بگرفت و زنی بوذ براذرش را بزرگ و از اهل بیت ایشان بوذ نام او آسیه بنت
مزاحم بن عبید بن الریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف و با عقل بوذ و پارسا و نیکوروی و این فرعون الولید
بن مصعب این زن را بزنی کرد و او را بزرگ داشتی و گرامی و اندر کار ملک تدبیرها با وی کردی و این فرعون گفتی که من
بهیچ چیزی که از ملک براذرم که بمن رسیذ بذان شاذ نیستم مگر بدین زن و این فرعون همان دین براذر داشت
بت پرستیذی و خلق را بذان دین خواندی و فرموذی که بتان را پرستید چون خلق اجابت کردند هشت سال

بدین بوذ پس گفت من خذایم استغفر الله من بزرگترم از این بتان که ایشان بدست من اندرند خواهمشان بشکنم و خواهم بدارم ایشان
بخذای من نشایند مرا پرستید چنانکه خذای عز و جل حکایت کرد فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگترینم ایشان گفته
من اند و چهل سال هم برین سخن بوذ پس آنگاه در بتخانها بر آورد و بتان را همه هلاک کرد و ایذون گفت ما علمت لکم من اله غیری
شما را جز من خذای کس نشناسم و خلق را بپرستیذن خوذ خواند و مردمان مصر و قبطیان را هر که بخواندی اجابت کردی و را مگر
بنی اسرائیل که اجابت نکردند و او ایشان را از مصر بیرون نتوانست کردن که بسیار بوذند و هم بر دین یوسف همی بوذند و از همه
فرعونان او بتر بوذ بر بنی اسرائیل و ایشان را اصناف کرد بفرموذ که یک گروه را از بنی اسرائیل بضیعتها و دیهها بیرون فرستند
تا کشت کنند و گروهی باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی بشهر اندر بنا کنند و کارها بیکار کنند و سرهنگان خویش را فرموذ
و مهتران را که اندر مصر بوذند که از ایشان چندانکه خواهند بگیرند و کار فرمایند و خوار دارند و بزنند و دشنام دهند و هر که از کار
من و کار شما افزون بود بر وی جزیت نهید و قبطیان بنی اسرائیل را بسخره گرفتند بهمه کارها تا آب کشیذن و هیزم شکستن و سرگین
کشیذن و بنا افکندند و هر یکی را از مصریان یک دو ورده از بنی اسرائیل چاکر بوذ و فرعون سه هزار مرد از ایشان چاکر خویش
کرده بوذ که از بهر او کار همی کردندی بشهر و روستاق و آنکه بماندند جزیت بر نهاذه بوذ چنانکه مردان را بیکار میفرموذند زنان نیز
زنان را همچنان پرستار بوذند و هر زنی را از مصریان چندانکه بایستی او را از زنان بنی اسرائیل بنده و پرستار خویش داشتی مگر آسیه
که زن فرعون بوذ که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده و پرستار نبوذ و بر دین یوسف بوذ و بر دین بنی اسرائیل و خذای را عز و جل پرستیدی
پنهان از فرعون لعنه الله و گروهی گفتند که او از بنی اسرائیل بوذ و فرعون او را از بهر نیکویی بزنی کرده بوذ و این درست نیست
و خبر درست در نسبت آسیه است که گفتیم و لیکن اندر دین او شک نیست پس ده سال بنی اسرائیل اندرین سختی بوذند و سختی
همی کشیذند و از دین یوسف علیه السلام دست باز نداشتند چون خذای عز و جل خواست که موسی را پدید آرد و وقت نزدیک آمد
فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی بر آمدی و بمصر اندر افتاذی و همه قبطیان را بسوختی و زیان نداشتی دیگر روز چون
برخاست معبران و منجمان و کاهنان و جاذوان را بخواند و از این خواب بپرسیذ ایشان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک
این قبطیان بر دست او بود منجمان گفتند ما همچنان گوییم از حکم ستارگان فرعون بفرموذ تا بر هر زنی از بنی اسرائیل زنی قبطی را
موکل کردند تا هر گاه که کوذک از وی جدا شذی اگر دختر بوذی دست باز داشتی و اگر پسر بوذی بکشتی و گاه بوذی که زنان حامله
پیش او آوردندی و عذاب همی فرموذی کردن تا آن کوذک هلاک شود و پنج سال همچنین همی کرد و بدان عذاب کارها همی فرموذ
و بر کشتن بر فرزندان ایشان را خوار همی کردی و فرزندان ایشان را همی کشتی و بنی اسرائیل صبر همی کردند بدین بلا اندر
و این بلایی بوذ بزرگ و خذای تعالی این را بقرآن اندر بلاء بزرگ خواند آنجا که فرموذ و اذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم

سُوء العذاب يذبّحون ابناءكم ويستحيون نساءكم وفي ذلكم بلاءٌ من ربكم عظيم وجاي ديگر فرمود انّ فرعون علا في

الأرض وجعل اهلها شيعاً يستضعف طائفة منهم الى قوله انه كان من المفسدين پس چون جور او بسيار شد واسراف كردن كه فت اندرين كار كشتن

اندرين سال بني اسرائيل بسيار بمردند مردمان مصر پيش فرعون بناليدند گفتند اين بني اسرائيل هر كه بزرگست خود همي ميرد وهر چه

ميزايد ميكشند پس ساليان برنيايد كه اين جمله مردم هلاك شوند وكارهاي ما ايشان كنند تا ازان كارها ما را بايد كردن وبرما

دشوار شود فرعون بفرمود كه يكسال مكشيد پس چون سال سپري شد دلش بداذ از بهر آن خواب كه ديده بود واز گفتار منجمان كه اورا

گفته بودند باز فرمود كه بكشيد باز اهل مصر بدر او گرد آمدند تا بران نهاذند كه يكسال كشند وديگر سال نكشند تا اصل مردمان

بني اسرائيل نشود وابن عمران كه پدر موسي بود وهرون از فرزندان لاوي بن يعقوب نسبتش ايدون بود عمران بن مصهر بن فاهت

بن لاوي بن يعقوب بن اسحق بن ابرهيم ومردي بود بني اسرائيل اندر روي شناس وجزيت همي داذ فرعون را وزني بود اورا

هم از بني اسرائيل مسلمان وپارسا نام او يوحانذ از فرزندان لاوي بن يعقوب اين زن بار گرفت اندرين سال كه نمي كشتند پسري بزاد

هرون نام كرد ودو سال برين برآمد پس اندرين سال كه همي كشتند بار گرفت وموسي را عليه السلام بزاذ وپنهان كردش از همه خلق

خداي عز وجل بدلش اندر الهام افكند كه اين را برود نيل اندر افكن نگر تا نترسي كه من خود اورا نگاه دارم وبتو باز دهم واورا پيغامبري

دهم چنانكه خداي عز وجل فرمود واوحينا الى امّ موسى ان ارضعيه فاذا خفتِ عليه فألقيه في اليمّ ولا تخافي ولا تحزني انا

رادّوه اليك وجاعلوه من المرسلين واين وحي نه وحي پيغامبري بود كه مادر موسي نه پيغامبر بود ولیكن وحي بالهام بود چنانكه

واوحى ربك الى النحل ان اتخذي من الجبال بيوتا ومن الشجر ومما يعرشون اين نيز وحي الهام است پس مادر موسي سه روز موسي را شير داذ وبلجام

تفسير اندر ايدونست كه سه ماه مادرش شير داذ وانگاه اورا تابوتي كرد جدا وبجامه اندر پيچيد وبدان تابوت اندر نهاذ وببست

وتابوت پيرونش بپوست اندر گرفت پس بقير براندوذ تا آب بوي اندر نشود پس برود اندر افكند واين تابوت هم بوحي خدا كرد

وخداي عز وجل بدلش اندر افكند كه تابوت كن چنانكه گفت اذ اوحينا الى امّك ما يوحى ان اقذفيه في التابوت فاقذفيه في اليمّ

وايدون روايت كردند باخبار تفسير اندر كه آن درودگر كه اين تابوت كرد از آل فرعون بود وبردين بني اسرائيل بود ونام او حزبيل بود

ومادر موسي را در برو توانست گشاذ وان مرد بود كه چون موسي عليه السلام بفرعون آمد بپيغامبري وفرعون با قوم خويش تدبير كرد

كه موسي را بكشد واو دين خود پيدا نتوانست كرد وليكن ايشان را ايدون گفت كه همي كشيد مردي را كه اورا گناهي نيست وهمي گويد خداي

من الله است وخداي تعالى روي ازاذي كرد بقران اندر انجا كه فرمود وقال رجل مؤمن من آل فرعون يكتم ايمانه اتقتلون رجلا

ان يقول ربي الله وبآل فرعون اندر از همه قبطيان واهل مصر آن روز جز او مومن نبود ورود مصر را نيل خوانند وآن رودي

است كه بميان شهر اندر همي رود وشهر مصر نيمي ازين سوي ونيمي ازان سو همچون رود بخارا وليكن پهنا رود نيل مصر وبالا حذان بوذ

ورفتن

ورفتن آب سخت وتيز وبا موج بسيار پس مادر موسي تابوت موسي را برود اندر افكند وكوشك فرعون بركنار شهر بوذ

برلب رود وانجا درختان بسيار بوذ وراه بوذ كه آب از انجا بسراي فرعون اندر شذي چون تابوت را آب بر گرفت واز پيش چشم

مادرش غايب كرد مادر خواست كه بخروشد وبديذ كند كه اين فرزند منست خداي تعالى دلش نگاه داشت چنانكه گفت

لولا ان ربطنا على قلبها لتكون من المؤمنين مادرش باز گشت ومر موسي را خواهري بوذ نام او مريم مادر او را گفت برلب اين رود

همي رو وچشم بر تابوت همي دار تا كجا شود چنانكه خداي عز وجل وقالت لاخته قصّيه فبصرت به عن جنب وهم لا يشعرون يعني اسعى اثره

اين خواهر برلب رود همي رفت از دور چشم بر تابوت داشت وايشان ندانستند تا آن تابوت را بدر كوشك فرعون برد وميان

درختان اندر بداشت كنيزكان فرعون بلب آمدند زير درختان آن تابوت را بديدند از آب بر گرفتند ونيارستند بند گشاذن

گفتند شايد بوذن كه اندرين خواسته بود پيش آسيه بردند او نيز نيارست گشوذن گفت اين از رود از دست غواصان بجسته است

وبدين اندر خواسته است وفرعون مرا استوار بدارد آن به كه پيش او گشايم هم انگاه خبر بفرعون فرستاد كه تابوتي يافتم باب اندر

وشايد بوذ كه اندر او خواسته است وسرش بگشاذم وفرعون بسراي اندر آمد سوي آسيه وآن تابوت را بگشاذ كودكي

يافت اندر انجا فرعون گفت اين چه عجايب است آسيه گفت اين همانا يكي زن پنهان از بني اسرائيل از بيم آنكه اين را پيش او

بكشند باب اندر انداخته است تا هر چه بدو رسد مادرش نه بيند فرعون گفت اين را بكشم آسيه گفت مارا پسر نيست

اين مرا وترا روشنائي چشم بود چنانكه خداي عز وجل فرمود قرّة عين لي ولك لا تقتلوه عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا اين را مكش

كه اين يك بني اسرائيل اندر كم شود ونه بيش خواهش همي كرد آن كودك را وببخشيد وخداي عز وجل فرمود فالتقطه آل فرعون

ليكون لهم عدوا وحزنا پس آسيه اورا از تابوت برگرفت وبفرمود تا جامه ازو بيرون كردند وجامهاء خويش اورا اندر پوشيد

واورا بپسري بپذيرفت وموسي نام كرد بزبان عبري ومو بزبان عبري آب بود وسا درخت بود واورا بميان آب ودرخت اندر

يافتند از بهر آن موسا نام كردند وبتازي موسي گفتند پس آسيه گفت اين را زني مي بايد تا كودك را شير دهد هر زني كه بيا وردند

موسي شير او نگرفت چنانكه خداي عز وجل فرمود وحرّمنا عليه المراضع من قبل واين خواهر موسي بر در ايستاذه بود چون خبر بيرون آمد

كه كودك شير كس نميگيرد آسيه يافته شذ وروز بنيمه رسيذ وترسيذ كه از گرسنگي بميرد واين خواهر موسي بر در ايستاذه بود

مر كنيزكان را كه طلب دايه همي كردند ايدون گفت هل ادلكم على اهل بيت يكفلونه لكم وهم له ناصحون شمارا دليل

باشم بر اهل بيتي كه اورا بپذيرند وصحبت نگاه دارند خبر او بآسيه برداشتند اورا پيش خواند وگفت تو داني كه اين كودك

آن كيست گفت نه گفت پس چه داني كه اين زن كه تو مي گويي اين را نصيحت كند گفت دانم كه هيچ زن نيست كه او بخانه ملك

در اندر كار كند ودايگي كند كه نه اورا نصيحت كند گفت برو واورا بخوان زن فرعون كس خويش را با او بفرستاذ وهر دو بيامدند سوي ما

موسی واورا بردند چون پستان مادر یافت بگرفت وشیر خورد اسیه شاد شد واورا گفت ای زن بخانه من باش واین کودک
را بدار تا من ترا نیکو دارم وماذر موسی خواست که ایشان آگاه نشوند که این فرزند وی است خویشتن بکشید ودلش بیقین بود
که خدای عز وجل این فرزند را باز دهد گفت مرا فرزندان اند وشوی وخان ومان این را هم دست باز نتوانم داشتن اگر پسندی
اورا بخانه برم وبدارم وهرگاه که خواهی سوی تو آرم واگرنه تو بدانی اسیه گفت رواست موسی را برگرفت وبخانه آورد بامداد
اورا بتابوت نهاده بود وبآب انداخته بیش از شب خدای تعالی بدو باز داده بود چنانکه فرموده فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا
تحزن ولتعلم ان وعد الله حق گفتا موسی را باز بماذر دادم تا چشم ماذر روشن شد وغم ازو برخاست وبدانست که وعدهٔ خدای تعالی
حق است پس ماذر موسی مر موسی را همی پرورد هر هفته یک روز سوی اسیه بردی تا اورا بدیدی تا پنج ساله شد یک روز موسی
سوی اسیه شد وباوی بازی همی کرد فرعون اندر آمد اسیه موسی را بکنار او بنهاد گفت این پسر تراست گفت این تراست
مرا بکار نیست چون موسی بکنار فرعون بنشست ریش فرعون بگرفت وبکند فرعون دست او بگرفت وگفت این است فرزند
بنی اسرائیل که من اورا همی جویم ومن این را بکشم اسیه گفت من اورا بیازمایم اگر بدانائی کرد تو بدانی با عقوبت وبفرمود تا یکی
طشت بیاوردند بدو در انگشت ویکی طشت دیگر پر یاقوت سرخ که همی تافت چون آتش وموسی را میان هر دو طشت اندر
بنشاند گفت اگر دست سوی یاقوت کند برگیرد ویاقوت را از انگشت باز داند پس دانیم که آنچه او کرد بدانائی کرد واگر نداند
آنچه کرد از نادانی کرد پس موسی دانست آهنگ یاقوت کرد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا دست موسی سوی انگشت برد
موسی انگشتی از آتش برگرفت وبدهن برد وبزبان برنهاد زبانش بسوخت وبگریست اسیه وی را بکنار برنهاد وفرعون را گفت
اکنون دیدی که این خطا بنادانی کرد فرعون برخاست وباز مجلس خویش شد وموسی را بر سر زبان عقده گرفت وزبان موسی
شکسته شد چنانکه بتازی الثغ خوانند وموسی از حروفها سین نتوانستی گفتن وآن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد
وخدای ورا پیغامبری داد موسی دعا کرد وگفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی پس ماذر موسی را بخانه برد وهمی
داشت تا بزرگ شد وده ساله شد وباسب برنشست وچون بمصر اندر برفتی براسب از خانه ماذر بخانه فرعون رفتی وباز بخانه ماذر
شدی سواران وچاکران با او همی رفتندی واورا پسر فرعون همی خواندندی وفرعون اورا دوست گرفت چون برنشستی
موسی را هم بپهلوی خویش داشتی تا بزرگ شد وباخرد شد وبر زبان او حکمت وعلم بسیار رفتی وهنوز پیغامبری نبودش
وفرعون آن علم وحکمت وی بشنیدی واورا دوست میداشت وخدای تعالی در محکم تنزیل فرموده ولما بلغ اشده واستوی
آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین پس چون سی ساله شد فرعون اورا زنی داد وبزن داد زن چندان نفقه کرد
وچندان شادی نمود بمصر اندر از سپاه ورعیت چندانکه بپیر ملکی نکند وموسی را از آن زن دو پسر آمد یکی را نام خرشون

ودیگر

ودیگر بلیعا وموسی همی بود تا چهل سالش تمام شد در عز وپادشاهی بعد از آن هجرت کرد والسلام خبر هجرت کردن
موسی علیه السلم پس موسی علیه السلام اندران عزیزی بود وبنی اسرائیل هم بدین سختی اندر که ذکر کرده شد از فرعون وبدان
سخره کردن وموسی نتوانست بنی اسرائیل را از آن سخره برهانیدن وایشان را ظاهر یاری کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست
همچنان صبر همی کرد تا چهل ساله شد چون وقت آن آمد که خدای عز وجل خواست که موسی را از فرعون جدا کند یک روز
بامداد موسی بدر فرعون آمد برنشسته وفرعون را نیافت بنزهت رفته بود از آن شهر بیرون بشهری دیگر هم از پادشاهی مصر نام او
صیف بر دو فرسنگی از شهر مصر ومصر را گرد گرد او شهرها است بسیار وبهمه شهرها اندر منبر است امروز وشهرابادانست
موسی چون خبر فرعون یافت از پس او برفت تنها چون بدان شهر صیف رسید وقت نیم روز بود وجهان گرم شده بود
ومردمان از بازار بخانها شده چنانکه خدای عز وجل فرموده ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها یعنی حین المقیل بوقت آنکه
نیم روز مردمان بخسبند فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه
موسی دو مرد را دید یکی اسرائیل ویکی قبطی جنگ همی کردند این قبطی اسرائیل را به بیکاری برد واسرائیلی شد چون موسی از دور
بدید آمد آن اسرائیل ازو فریاد کرد موسی آن قبطی را گفت دست ازو باز دار باز نداشت موسی دست بر قبطی زد وقبطی بمرد چنانکه
خدای عز وجل فرموده فوکزه موسی فقضی علیه وچنان بود که بجها را انگشت دست بروی زد پشت دست سوی او بود وموسی
علیه السلام گران دست بود وبانیرو بود انگشتان بر پیشانی قبطی برآمد وپستان جای جان بود قبطی بیفتاد وبمرد واسرائیل
از دست او برست وموسی پشیمان شد از کشتن قبطی هرچند که کافر بود زیرا که موسی را هنوز پیغامبری نیامده بود وفرمان نبود
بکشتن کافران از آن پشیمان شد گفت هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین گفت این کار دیو است که مردی را بکشتم
که کشتن بروی واجب نبود وموسی از خدای عز وجل استغفار خواست وگفت رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له
انه هو الغفور الرحیم وموسی چنین گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین یعنی معینا للکافرین بدین که خدای تعالی
مرا عقوبت نکرد من نیرو نکنم کافران را که آن مرد اگر از بنی اسرائیل بود لیکن کافر بود وانکه خدای تعالی فرمود که هذا من شیعته
معنی آنست که من قرابته پس موسی دیگر روز بامداد برخاست وهمی ترسید که اگر فرعون آگاه شود اورا عقوبت کند وفرعون آن شب
آنجا بماند وخبر بنزدیک او بردند که اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید تا که بود که اورا عقوبت کنم می جستند نیافتند فرعون
روز دیگر هم آنجا بود تا درست بداند که آن کشنده که بود وموسی بدانست که کشنده را می جویند بامداد برخاست وهمی ترسید
چنانکه خدای تعالی فرمود فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه باز آن مرد اسرائیلی دیگر را دید که قبطی دیگر همی
زدش اورا گفت انک لغوی مبین سخت بدبخت مردی تو که هر روزی یکی را همی زنی از میان این همه خلق پس آهنگ قبطی کرد

که اورا از دست او خلاص دهد اسرائیلی بترسید که موسی آهنگ او کرد و ویرا خشم گرفته بود از بهر آنکه گفته بود که تو بدبخت
مردی پس موسی را آن قبطی ایدون گفت اتریدان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس پس خواهی که مرا بکشی چنانکه دی یکی را بکشتی ان تریدالا
ان تکون جبارا فی الارض خواهی که جباری باشی که هرچه تو گویی بکنند و اگر هر روزی یکی را بکشی و نخواهی که از آن کسان باشی که
میان خلق اندر صلح کنند و این قبطی دست از اسرائیلی بداشت و دانست که آن قبطی دیگینه را موسی کشته است و خبر او بفرعون
برداشت و این همه قصه او را بگفت فرعون گفت این است آن اسرائیلی که ما را هلاك خواهد کردن سپاه را فرمود که او را طلب
کنند و بکشند وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی آن مرد مؤمن قبطی بود دروذگر که تابوت موسی کرده بود همی آمد و آن سوی موسی
و او را گفت ان الملا یاتمرون بك لیقتلوك این سپاه تدبیر همی کنند که ترا بکشند فاخرج انی لك من الناصحین ازین شهر بیرون شو
که من ترا نصیحت همی کنم فخرج منها خائفا یترقب موسی هم در وقت از آنجا بشد سر و پای برهنه و باز بمصر نیارست شدن
و روی ببیابان نهاد و عزم شام کرد سوی مدین و نزدیکتر شارستانی از شام بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه
بیابان بود و موسی راه ندانست از خدای عزوجل راه خواست چنانکه خدای تعالی فرمود ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان
یهدینی سواء السبیل فرشته را بفرستاد تا او را راه مدین بنمود هشت شبانروز همی رفت سر و پای برهنه چون آنجا رسید
یك پوست از کف پایش افتاده بود که با نعمت و ملك خوی کرده بود و هرگز سختی ندیده بود و اندران هشت روز هیچ
نیافت که بخوردی جز گیاه و مردمان مدین گوسفندان داشتندی و همه خواسته ایشان گوسفند بود و شعیب
علیه السلام آنجا بود و خدای تعالی کافران مدین را هلاك کرده بود چنانکه بقصه شعیب اندر گفتیم و شعیب با مؤمنان اندران
شهر آمده بود و شعیب را هزار گوسفند در بیابان با مزدوران و مقدار صد گوسفند بخانه داشتی چنانکه او را از پشم و شیر
ایشان منفعت بودی و شعیب را دو دختر بود رسیده و شوی ناکرده یکی را نام صفرا و دیگری غبرا این صفرا روی سپید بود
و بزردی و شیرینی گرایدی و غبرا سیاه چرده بود و هر دو نیکو بودند و شعیب را بخانه مزدور نبود گوسفندان خانه را
دختران داشتندی و بچرا بردندی و بآب آوردندی و مزدوری همی جستند که او را مزد گیرند و مدین را یکی چاه آب بود
از شهر بیرون بر در شهر و مردمان گوسفندان را آنجا آب دادندی و بر سر چاه یکی سنگ نهاده بود که بچهل تن برگرفتندی
و آن چاه را دلوی بود بزرگ که بچهل تن برکشیدندی چون وقت آب دادن گوسفندان بودی بگاه نیم روز مردمان بر سر چاه
گرد آمدندی و چون چهل تن شدندی سنگ از سر چاه برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی
و بازگشتندی پس ایشان گوسفندان خویش آب دادندی و باز سنگ بر سر چاه پوشیدندی تا شب چیزی در آن چاه نیفتادی
و دختران شعیب چون وقت آب دادن بودی گوسفندان خویش بیاوردندی و فراز چاه نیامدندی تا مردمان همه گوسفندان را

آب دادندی و بازگشتندی پس ایشان گوسفندان خویش را آب دادندی پس چون موسی بر سر چاه رسید مانده شده و روز
گرم شده بود مردمان را دید بر سر چاه گرد آمده چشم همی داشتند که تا چهل تن تمام شوند و سنگ از چاه برگیرند و آب برکشند
دختران شعیب را دید از دور ایستاده با گوسفندان موسی فراز شد و گفت شما چرا از دور ایستاده اید چنانکه خدای تعالی فرمود
ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفندان را آب
نمی دهید گفتند تا مردمان همه باز نگردند ما فراز چاه نشویم ما را پدری است پیر و پیغامبر خدای است بدین شهر اندر موسی گفت
بیایید تا من شما را آب دهم تا شما زودتر بازگردید که شما عورتید موسی فراز شد و آن سنگ را برگرفت و دور بینداخت و دلو و رسن
فراز کرد و تنها دلو از چاه برکشید پرآب و آن گوسفندان ایشان را آب داد و ایشان را گفت بازگردید و خود بسایه درخت بنشست
و گرسنه بود چنانکه حق تعالی فرمود فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر دختران چون پیش
پدر باز شدند ایشان را گفت چرا امروز بگاه تر آمدید گفتند مردی آمد و ما را آب داد و آن سنگ را از سر چاه برگرفت تنها و دلو برکشید
و هرگز ما از وی قوی تر مرد ندیدیم و گرسنه و پای برهنه است شعیب این دختر مهتر را که صفرا نام بود بتازی و بعبرانی صفورك
را او را گفت شو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم آن دختر بیامد و چون بنزدیك موسی رسید شرم داشت او را گفت پدرم
ترا می خواند چنانکه خدای عزوجل فرمود فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء موسی گفت پدر تو از من چه خواهد گفت ترا مزد این کار
که ما را آب دادی بدهد موسی برخاست و همی رفت و این دختر پیش او اندر همی رفت موسی جوان بود و زن نیکو خواست که
چشم او بر بالای او افتد او را گفت ای دختر تو از پس من بیا که من پیش تو اندر همی روم اگر راه خطا کنم مرا آواز ده آن زن دانست که
موسی از پارسایی همی گوید و موسی از پیش همی رفت و زن از پس تا بنزد شعیب رسید موسی را بپرسید که
تو کیستی گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود و فرعون مر شعیب را
بگفت و گریختن او از مصر از بیم فرعون شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفت مترس که تو از دست کافران برستی پس
چون موسی طعام بخورد این دختر که موسی را بخوانده بود گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین گفت ای پدر تو مزدور
طلب همی کنی این مرد را بمزد گیر که هم با نیروست و هم پارسا و با امانت و بهتر مزدوری آن بود که قوی امین بود شعیب گفت
قوتش دانستی امانتش بچه دانستی گفت من بخواندم و پیش او در همی رفتم تا راه نمایم او نخواست که بالای من بیند مرا گفت از پس من رو شعیب را
دل بر موسی بنشست و دانست که مرد جوان را جز بزن نشاید بستن او را گفت انی ارید ان انکحك احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج
فان اتممت عشرا فمن عندك شعیب او را گفت خواهی که ازین دختران یکی بنکاح تو کنم و کابین آن خواهم که تو هشت سال مزدوری
من کنی و گوسفندان من بداری و اگر ده سال تمام کنی تو بهتر دانی و آن از تو است وما ارید ان اشق علیك ستجدنی ان شاء الله

من الصالحين گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی گفت ذلك بيني وبينك ايما الاجلين قضيت
فلا عدوان علي والله على ما نقول وكيل گفت این شرط میان من و تو است هر کدام که خواهی وفا کنم هشت یا ده سال تو از من جز این نخواهی
وخدای تعالی بر ما گواه است شعیب بپسندید و موسی بیابان شد برگوسفندان شعیب وشبانی همی کرد چون هشت سال تمام شد
گفت دو سال دیگر تا سخن خویش را تمام وفا کنم و موسی علیه السلام تمامی ده سال وفا کرد پس بسوی شعیب آمد شعیب دختر مهتر خویش صفرا
نام که موسی را از سر چاه بخواندن بوذ بزنی بذو داذ چون روزگاری برآمد موسی گفت مرا بمصر بذ و مادر است و خویشان و مرا آرزوی
ایشان می باشد وشاید بوذ که خدای عز وجل ان فرعون را هلاك کرده باشد ومن آنجا خواهم شذن این زن مرا ده تا با خویشتن برم شعیب گفت
یا پسر مرا خواسته نیست که این دختر را جهاز دهم جز این گوسفندان جیزی ندارم امسال نیز با من باش تا از این گوسفندان من بچه آید
هرچه بر آید همه ترا دهم موسی همچنان کرد و آن سال نیز بنزدیك شعیب بوذ و آن سال گوسفندان شعیب هم هر یکی دو بچه نر آوردند
شعیب علیه السلام آن همه بموسی بخشید چون خواست که برود باز او را گفت این گوسفندان همه نر زند امسال نیز با من باش تا هرچه
از گوسفندان من بچه آید ماده همه ترا دهم موسی آن سال دیگر بنزدیك شعیب بوذ و آن گوسفندان شعیب هر یکی دو بچه ماده
آوردند شعیب آن نیز بذو بخشیذ و گوسفندان موسی بیشتر از آن شعیب شذ پس موسی شعیب را بدرود کرد و خواست که باز گردد
شعیب را بخانه اندر عصا بوذ بسیار چنانکه شبانان را شاید که چوب بدست دارند و بدان اندر یکی عصا بوذ سبز و دو شاخ و یکی
فرشته آورده بوذ مر شعیب را ودیعت داده و بصورت مردی آمده بوذ آن فرشته و شعیب ندانسته بوذ که آن فرشته است
چون موسی بخواست رفتن شعیب گفتا بدین خانه اندر شو یکی از این عصا برگیر تا بدست اندر گیری و ترا براه اندر نیز بوذ موسی
بدان خانه اندر شذ که عصا که خدای تعالی بدان آیت او خواست کردن پیغامبری و فرشته آورده بوذ سوی شعیب بدست وی
آمذ بیرون آورد شعیب آن را بدست بپسوذ گفت این ودیعت مردی است زی من شو و دیگری را بردار موسی آن عصا ببرد
و بران جو ها برافکند و خواست که دیگری برگیرد همان بدستش آمذ بیرون آورد شعیب گفت مگر تو بدین حق تری و او را داد و موسی
برفت با گوسفندان و با زن و روی بمصر نهاذ و چون از مدین بیرون آمذ و لختی برفت شعیب پشیمان شذ از پس او بیرون آمد
و بشتافت تا او را اندر یافت گفتا ای پسر این عصا باز ده که این را خداوندی هست جز تو و بوذ که بیاید و از من باز خواهد موسی گفت
این مرا دادی آن من گشت من نیز باز تو ندهم با یکدیگر شان اندرین سخن رفت بران بنهادند که نخستین کسی که اندر آید و بگذرد او را
حاکم کنیم یکی فرشته همی آمذ اندر بیابان بصورت مردی چون فرا ایشان رسیذ ایشان از وی پرسیدند گفت من میان حکم کنم
این عصا بر زمین افکنید هر که این عصا را برگیرد آن وی باشد موسی عصا بر زمین افکند شعیب فراز شذ هرچند که کوشید آن عصا
را از زمین بر نتوانست داشتن موسی دست فراز کرد و برداشت آن فرشته حکم کرد که موسی بدین حق تر عصا بموسی داذ و گویند

اندرون

اندرون روایت کنند که این خصومت عصا میان شعیب و موسی آنگاه بوذ که موسی را بمزد گرفت و بگوسفندان فرستاد و این عصا او را
داذ و باز از پس او برفت و این داوری آنگاه و گروهی گویند که آن وقت که موسی از مصر برفت سوی مدین این فرشته پیامد که او را راه
نماید این عصا فرشته او را داده خبر اندر نبوت موسی علیه السلام و سخن گفتن با خدای عز وجل قال الله تبارك وتعالى جل جلاله
فلما قضى موسى الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا چون موسی از پیش شعیب برفت با اهل و گوسفندان و پنج روزه راه برفت تا بکوه
کوه طور سینا شذ فراز آمذ و آن شب باذ برخاست و سرما اندر آمذ زن را گفت آتش بزن تا برافروزیم و گرم شویم هرچند آتش زد از سنگ
آتش بیرون نیامذ موسی درماند و بیچاره گشت چون از شب لختی شذه بوذ موسی از دور بر کرانه کوه آتشی دیذ زن را گفت من آنجا شوم
که آنجا می دمانند که گویی شمار الحتی آتش آرم یا خبری آرم یا کسی یابم بران آتش که ما را راه نماید چنانکه حق تعالی فرموذ لعلي آتيكم منها
او اجد على النار هدى موسی عصا برگرفت چون نزدیك رسیذ دیذ بر سر درختی بر زمین و درخت عوسج بوذ خار بوذ بزرگ
بیجند ناحک و بخبر اندر چنین آمذه است که از همه درختان بر زمین نخست این درخت عوسج رست و نخستین چیزی که از بهشت
بیرون آمذ بزمین و مردمان از آن می بینند حجر الاسود است و بخانه مکه نهاده است و گروهی ایدون گویند که عصا موسی از این عوسج بود
و گروهی گویند که اندر درخت مورد بوذ تر سیذ خواست که باز گردد خدای عز وجل فرموذ نودي من شاطئ الواد الايمن في
البقعة المباركة من الشجرة ان يا موسى اني انا الله رب العالمين خدای عز وجل سخن خویش موسی را بشنوانیذ آن بوحی گفتا یا موسی
من خدای همه خلقم موسی چون سخن خدای عز وجل بشنید سجده کرد زیرا که بدلش اندر یقین بوذ که آن سخن خدایست پس خدای تعالی
موسی را بلطف خویش تقریب کرد چنانك فرموذ یا موسی اني انا ربك من خدای توام فاخلع نعليك انك بالواد المقدس طوى و بپای
موسی اندر نعلین بوذ خدای عز وجل نعلین بیرون کن که تو بر زمین پاك تری الواد المقدس یعنی المطهر طوی نام وادی است و خداوندان
اخبار چنین گویند که آن نعلین از پوست خر بوذ نا پیراسته و پلید بوذ نیز لختای تعالی فرموذ نعلین بکن و این حدیث اصلی ندارد
زیرا که موسی علیه السلام پاکتر از آن بوذ که نعلین پلید اندر پای کردی ولکن اهیختن نعلین معنی هیبت بوذ خدای عز وجل خواست که
موسی رسم هیبت بحکم بندگی بجای آورد تا جزای آن قربت او را واجب شود تا چون او بندگی بهیبت نگاه دارد خدای تعالی
او را بفضل خویش نزدیك کرد و قربت داذ و پاداش هیبت داشتن و او را بندگی کردن بسزا بداذ زیرا گفت فاخلع نعليك
و بدین باب اندر حکما را سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفته اند ولیکن نه از راه این کتاب است و نه از علم خداوند
این کتاب پس بدان که خدای عز وجل موسی را هم بدان مقام اطراف توحید را برو راست کرد و شریعت پیدا کرد تا موسی هرچه
خدای تعالی خواست که او بداند بدین باب از علم توحید و از شریعت بر موسی تمام شذ پس او را پیغمبری داذ و بفرعون فرستاذ
و آیت و عصا و دست سپید بنموذش اما از معنی توحید سه سخن گفت و اصول توحید و دانستن خدای ربوبیت و بوحدانیة

ویکانکی همه اندران سه سخن است یکی چنین فرموذ اننی انا الله لا اله الا انا ودیکر فرموذ انی انا ربک وسدیکر فرموذ
انی انا الله رب العالمین هر که خذای را بذین صفت بشناخت توحید درست کرد ویکانکی خذای عزّ وجلّ بدانست واما از معنی شریعت
چنین کفت فاعبدنی واقم الصلوة لذکری کفت مرا بپرست ونماز کن وبیاذ کردن من مشغول شو بنکر که چه بزرك شریعت است
وچه بزرك عبادتست نماز که خذای عزّ وجلّ موسی را بذان جایکاه اندر از همه شریعتها وعبادتها نخست بنماز فرموذ پس فرموذ
ان الساعة آتیة اکاد اخفیها لتجزی کل نفس بما تسعی وکفت بذانکه بهمه حال رستخیز باشد وخلق را پاداش دهم بهرچه کرده باشند
از نیکی واز بذی تا موسی را بذین ایمان برستخیز ومعاد وبعث وقیامت درست شذ همچنانک بتوحید پس چون همه کار موسی تمام شذ
از باب توحید وزیادت شریعت اورا ندای پیغامبری وپیغام داذ بفرعون چنانکه کفت واذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین
قوم فرعون الا یتقون نخست ندای توحید بوذ وراست کردن شریعت واصل دین واز پس آن ندای نبوت بوذ وپیغام داذن بفرعون
وقومش باندای نبوت آیت بنموذ وکفت وان الق عصاک تا دل موسی بیقین شذ بر نبوت وقوی شذ بذان آیت برکزاردن پیغام تا بدانی
این حکمت نیکو از خذای عزّ وجلّ اندر مناجات موسی که انجا ابتدا کرد با او تا باخر درجه بدرجه ومرتبه بمرتبه وبهر یکی ازین درجات
واین مراتب اندر حکمت حکما را سخن بسیارست پس چون موسی را بنبوت ندا کرد وبفرموذ بپیام بردن بفرعون انکاه اورا آیت نموذ چنین
فرموذ وما تلک بیمینک یا موسی وفرموذ آن چیست که بدست اندر داری واینجا اندر نیز بابی است از حکمت خذای عزّ وجلّ موسی
را نه از بهر آن بپرسیذ که ندانست که آن چیست یا موسی ندانست بلکه خذای عزّ وجلّ دانست که آن چوبست ودانست که موسی
هم داند که آن چوبست ومقر آید که اندر وچه هنرست واز وچه منفعت است تا چون چیزی بنمایذ ورا جز انک دانسته است
اندران عصا آن آیت بزرکتر بوذ ودل بران نشسته تر واین معنی نیز برخوانند پس موسی کفت هی عصای خذای عزّ وجلّ فرموذ
این عصا ترا بچه کار آید کفت اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی کفت تکیه زنم بران وچون کیاه نبوذ جایکاهی بذین عصا درخت
بزنم تا برك بریزذ ولی فیها مآرب اخری ونیز حاجتهای بسیار مرا بذین عصا بود که ازو چیزی بیاویزم وبه پشت بر کیرم وچون فرود
آیم بزمین اندر زنم وچیزی ازو بیاویزم ونیز سلاح باشد چون مقر آمذ موسی بذانچه اندر عصا بوذ از همه هنری انکاه اورا
خذای عزّ وجلّ اندر عصا چیزی بنموذ که موسی ندانسته که چنان شاید بوذن اندر عصا تا دل موسی نخست بنبوت بیقین شذ پس
انکاه فرموذ که سوی فرعون پیام بر واکر خذای تعالی موسی را بفرموذی که این عصا بیفکن ومار نکردی وموسی با ان خوی کرده نبوذی
چون پیش فرعون بیفکندی ومار کشتی موسی ازان بیشتر بترسیذی که فرعون پس خذای عزّ وجلّ خواست که موسی را بذان ریاضت
کند تا موسی بدیذار مار خوی کند وآن چوب مار کرد تا موسی را بهر چیزی مهذب وراست کرد از توحید وشریعت وعبادت
ونبوت وآیت نبوت پس انکاه اورا برسولی پیش دشمن خویش فرستاذ تا بهر چیزی حکمت خذای عزّ وجلّ پدید آید چنانک ملکی

رسولی

رسولی خواهد فرستادن مردی کیرد هر کدام بخرد تر وبا هش تر واورا بهر چیزی بیازماید وهرچند ندانذ بیاموزد تا هم اخلاق وآداب او
تمام شود پس برسولی فرستد پس انکاه خذای عزّ وجلّ موسی را کفت یا موسی این عصا را از دست بیفکن فالقیها فاذا هی حیة تسعی چون بر زمین زد
عصا مار کشت ثعبان وثعبان اژدها بزرکتر بوذ که اورا کردن ستبر بوذ چون موسی آن چنان دیذ بترسیذ چنانک خذای عزّ وجلّ
فرموذ فلما رآها تهتز کانها جان ولی مدبرا ولم یعقب یا موسی چون بدیذ آن چوب که مار کشت والجان الحیة التی لم تزل حیة از بیم
برکشت وزاستر شذ وپشت سوی او کرد که بکریزد ولم یعقب یعنی لم یلتفت وسوی او بنکریست تا خذای تعالی فرموذ
یا موسی اقبل ولا تخف انک من الآمنین یا موسی باز ای ومترس که تو ایمنی ازین موسی باز آمذ خذای فرموذ خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی
بفرموذش که بکیر ومترس که این را باز چوب خواهم کردن چنانکه بوذ وموسی نیز ترسیذن معذور بوذ که این ترسیذن از قوت
یقین بوذ که موسی را علیه السلام یقین بوذ که خذای عزّ وجلّ قادرست که آن چوب را مار کرداند وفرعون را هلاک کند وعقوبت کند
ولیکن ندانست که آن قدرت آیتست نه قدرت عقوبت نیز نترسیذ ودست فراز کرد وکردن مار بکرفت ومار بدست وی الله
چوب کشت همچنانک بوذ پس چون این یک آیت بدیذ وبپا رامیذ دیکر آیتش بنموذ وفرموذ اسلک یدک فی جیبک تخرج فرموذ
دست بجیب دراعه پشمین فرو کن وکونه موسی وروی اندام سیاه چرده بوذ دست از جیب برکشیذ همی تافت اندر تاریکی
شب همچون ماه سفید نه سپیذی برص یا سفیذی علتی ولیکن سفیذی آیت وعلامت خذای عزّ وجلّ فرموذ
فذانک برهانان من ربک این هر دو آیت حجتست ترا بر پیغامبری تو سوی فرعون پس چون موسی را خذای عزّ وجلّ همه آیت
داده بوذ وهمه ادب راست کرده موسی نیز بنکر که چه ادب وحکمت کار بست با خذای عزّ وجلّ اندران مقام هرچه دانست
که اورا اندران پیغام ببایست کزاردن از احکام پیغمبری واسباب آن تا آن پیغام تواند کزاردن همه از خذای عزّ وجلّ
بخواست دران مقام وکفت رب اشرح لی صدری وموسی بطبع خویش تنک طبع بوذ ودانست که پیغام کزاردن را دلی باید
فراخ وصبر بسیار تا هرچه بروی آیذ از سختی ومکروه وازانچه اورا دروغ زن وجادو خوانند وهر سختی احتمال تواند کردن
کفت یا رب این تنک دلی از من بردار ودل من اندر کار تو وپیغام کزاردن تو فراخ کن ویسر لی امری وکار بر من آسان کن
تا مرا دشخواری بروی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن واین مناجات از موسی سخت محموذ بوذ نزدیک حکما که این نعمت که
خذای عزّ وجلّ اورا داذ دانست که سخت بزرکست واین بار نبوت که بروی نهاذ دانست که سخت کرانست وکشیذن
آن دشخوارست موسی بزیر آن بار نبوت ونعمت ایزد ضعیفی خویش پیدا کرد وبضعیفی وتنک دلی وعاجزی خویش مقر
آمذ تا قدر نعمت خذاوند شناخته باشد وعصمت از خذاوند بسته کفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی کفت این عقده
از زبان من بردار تا من سخن نیکو ادا توانم کردن وایشان از من دریابند وآن عقده بوذ که بر زبان موسی بوذ بکوذکی

انگاه که آتش بدهان اندر نهاذ پیش فرعون پس گفت واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی یعنی وزیر و معین بود گفت مرا از کسهای من یاری ده هرون
برادرم اشدد به ازری واشرکه فی امری الایة یعنی کی نصلی معًا و نذکر معًا بنگر که چگونه ضعیفی نموذ موسی از خویشتن بدین لطافت که خدای عز و جل
او را شریعت و پیام گزاردن فرموذ اندر همه چیزی عجز خوذ پیذا کرد و گفت یا رب هرون را با من انباز ده اندر پیغامبری تا بیکجای پیغام بگزاریم
و بیکجا هر دو ترا بپرستیم تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام گزاردن یا اندر پرستیذن تا او مرا یاری کند تا تقصیری نبود و تمام کنم خدای
عز و جل هر چه موسی اندر خواست به پیغامبری همه او را اجابت کرد و چنین گفت قد اوتیت سؤلک یا موسی آنچه خواستی همه ترا دادم تنگ دلی
از و ببرد و دلش فراخ کرد چنانک یکسال بر در فرعون بماند و بار نیافت و خلق را بخذای عز و جل همی خواند و خذایرا همی پرستیذ و دلش
تنگ نشذ و زبانش راست کرد و هرون را باوی پیغامبری داذ و هرون بمصر بوذ با مادر و پذر و خدای عز و جل او را بهرون پیغام داد
تا با تو بدر فرعون آید پیغام من با تو بگزارد و نیز موسی بذان جای اندر یکی سخن گفت که مردم نادان برو عیب کنند و اندران
سخن حکمت لطیف است قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون گفت یا رب من یک تن از یشان بکشته ام و مرا بجسنند که بجای او بکشند
و من بجستم نترسم کی اگر مرا ببند بکشند و نگر تا نپنداری که موسی از کشتن ترسیذ ولیکن از بهر نقصان و مرتبهٔ پیغامبری و نارسیدن
بتمام کردن پیغام و او اندرین آن خواست که مرتبهٔ او تمام شود و این تدبیر محمود بوذ و انکس که خدای عز و جل او را بذان مرتبه برد
از قرب که موسی را بوذ از پیغامبری و مناجات با وی بوحی بی میانجی و سخن خویش او را بشنوانید بی آنک بمیان او اندر هیچ
فرشته بوذ یا واسطه بوذ و خدای را بحقیقت معرفت بدانست و امر او بقوت یقین بپذیرفت این چنین بنده را بذین
مرتبت قربت اندر کار خداوند و فرمان کردن او جان را بجسم او چه خطر بوذ یا تن و زندگانی بسوی او چه خطر بوذ که بر روی
زمین اندران وقت خدای عز و جل را بندهٔ نبوذ گرامی تر و نزدیکتر و بمرتبه بزرگتر از موسی علیه السلم بنگر که خدای عز و جل بندهٔ را
گوید واصطنعتک لنفسی چه بزرگ سخنیست و چه بزرگ مرتبه بود مر بندهٔ را این چنین سخن از خداوند اگر ملکی بود از
مخلوقات که مر بندهٔ خویش را چنین گوید که من ترا خویشتن را دارم یا گوید من ترا از بهر خویش دارم یا تو خود مرایی بنگر تا این
بنده را نزد خداوند چه مرتبه بوذ و چه بزرگی و بر دیگران چند فضل بوذ و این معنی آن سخنست که فرموذ واصطنعتک
لنفسی چه بزرگ سخنیست و چه بزرگ مرتبه بوذ پس موسی بذین مرتبه و درجه جان را بجسم او چه خطر بوذ که او از خویشتن
بترسیذ بر کشتن و نه بیم جان شذ لا بل از آن ترسیذ که این پیغامبری او تمام نشود و اندر مرتبت بزرگش نقصان آید آرزوش
آمذ تا بزیذ و این فرمان خذایرا تمام کند و این پیغام بگزارد و آن درجات پیغام گزاردن و فرمان برداری آن بیابد پس این
آرزو را بخذای عز و جل عرض کرد چنانک دیگر حاجتها خذای عز و جل این آرزو او را داذ و ایمن کرد که فرعون ترا نتواند کشتن
و ترا و او را غلبه کنی و پیغام من بگزاری و کار فرمان من تمام کنی تا او ازین ایمن شذ و شاذ گشت و این حاجتها و چون دیگر

حاجتها روا کرد و ایذون گفت سنشد عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا یعنی حجت و قوت گفت من ترا نیرو کنم ببرادرت هرون و شما را بقوتها
و حجتها دهم فلا یصلون الیکما فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نتوانند کشتن بایتنا و من اتبعکما الغالبون شما را بسیار متابعان باشند
و غلبه شما را باشد پس چون موسی را حاجتها روا شذ و نبوت و قربت یافت و شریعت درست شذ و هر چیزی که اندر پیغامبری
او را بایست از خذای تعالی بخواست و خذای عز و جل او را بداذ انگاه او را پیغام داذ بفرعون که چون زی او شوی او را چه گویی
گفت اذهبا الی فرعون انه طغی گفت برو تو و برادر تو بدر فرعون شوید و سستی منمایید اندر پیام گزاردن و سستی مکنید اندر
پرستیذن من و فرموذ فاتیاه فقولا انا رسولا ربک زی او شوید و او را بگوید که ما هر دو پیغمبران خذاییم فارسل معنا بنی اسرائیل
ولا تعذبهم بنی اسرائیل را با ما بگذار بسیار و این عذاب از یشان برگیر این سخره کردن و بیکار بستن قد جئناک بایة من ربک ترا از خذای
عز و جل ایت آوردیم این عصا و این دست والسلام علی من اتبع الهدی پس انگاه بذین خواندن فرموذ و چنین گفت سلام خذای
بر انکس باذ که او فرمان خذای را متابع شود و خذای را پرستد و از بتان و دین کافری دست باز دارد انا قد اوحی الینا ان العذاب
علی من کذب و تولی بگویید بما وحی چنان آمذ از خذای تعالی که عذاب خذای از آنست که او روی از خذای بگرداند و خذای
را نپرستد و پیغامبران را تکذیب کند بذین تالیف که بقران اندرست از حکمت انست که فرموذ نخست که سخره از بنی اسرائیل
برگیر پس گفت مرا بپرست تا بدانی که آن سخره و آن ستم که او بر رعیت و بر مسلمانان کرد بنزدیک خذای سخت تر و بتر بوذ
از آن بت پرستی و از آن کافری پس چون خذای تعالی پیغام داذ بموسی که فرعون را چه گوید و چه پیغام دهد نیز ادب
پیغامبری بیاموختش که هر کاری را ادب آن کار در باید تا آن تمام شود چنین فرموذ فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
فرموذ که ای موسی بدر فرعون شوید که او طاغی شذ و آن بزرگی که خویشتن را داد دعوی خذایی همی کند و خلق را بپرستش
خویش همی خواند چون با او سخن گویید بنرمی گویید تا او بشنوذ و شما اندر پیغام من تقصیر کرده نباشید پس این ادب پیغامبری بوذ
که او را بیاموخت تا همه ادبش تمام شذ و راست شذ پس چون این مرتبت و نعمت و بزرگی بر وتمام شذ و مناجات سپری گشت موسی
از آن مقام مناجات باز گردید با مرتبتها و نعمتها و برکت پیغامبری و برکت وحی و برکت مناجات و برکت شریعت و دین
و برکت مرتبت و قدرت و قربت بنگر چه مقام بود آن جایگاه بر موسی و چه بسیار برکت بوذ او را اندران جای زیرا خذای عز و جل
آن جای را مبارک خواند و چنین فرموذ فی البقعة المبارکة پس موسی با این قربتها نزدیک زن باز آمذ بوقت سحرگاه و زن همه شب
بیذار بوذ و او را چشم همی داشت چون بیامذ گفت ایتنا بالنار قال بل اتیتکم بالنور گفتا آتش آوردی گفتا نه ولیکن روشنایی
آوردم روشنایی پیغامبری که آن همه روشناییها روشن ترست و پیش از ما حکیمی بوذ از حکمای بزرگ نام او جنید او را مناجاتهاست
با خذای عز و جل بسیار بمناجاتی اندر چنین گفت الهی کیف انا س من رحمتک و جاء ک موسی یقتبس الجذوة فانصرف

عنک بالنبوة کفت چکونه نومید شوم از تو و تو آن خذایی که موسی بدر تو آمذ تا پارهٔ آتش برد از در تو با بزرکی و کرامت و نبوت
بازکشت و بدین مناجات موسی اندر حکمتهای بسیار است و این هم که اندرین باب کفتیم بیشتر آنست که بدین کتاب اندر نیست و از بهر آن
کفتیم چنین دراز تا بدانی که اندر هر قصه که خذای عزوجل در قرآن یاذ کرده است اندران حکمتی است و از بهر آن کفته است تا حکما
بفهم آنرا استنباط کنند چنانک بهر حدیث را چنانک کفت ما کان حدیثا یفتری ولکن تصدیق الذی بین یدیه و این حدیثها که اندر
قرآن یاذ کرده است اندران حکمتی است و از بهر آن کفته است تا حکما بفهم آنرا دریابند مثل او چنانست چون درختان برومند این
حدیث درختست و میوهٔ آن نکتهای حکمت است که روایت کرده اند چون زیر درخت سایه اندر بنشینی چنان باید که از آن میوهٔ درخت
نیز بخوری والسلام **خبر آمدن موسی علیه السلام بمصر و پیغام کردن بفرعون** پس موسی علیه السلام دیکر روز از آنجا برفت تا بمصر آمذ با عیال
و کوسفندان و شب بشهر اندر آمذ و مادرش هنوز زنده بوذ و هرون و خواهر و پدر مرده بوذ چون بدر خانه آمذ مادرش نشناخت
که دوازده ساله بوذ که از پیش وی غایب شده بوذ او را پرسیذ که تو کیستی کفت مردی از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم
او را بخانه اندر جای کرد و طعام پیش او آورد و هرون را کفت بنشین و با مهمان نان خور تا او را کرامی کرده باشی چنین کویند
بجز آنکه خوردنی نغشیل داشتند پیش موسی آوردند چون هرون بنشست با او و موسی سخن کفت هرون او را بشناخت و آنکاه
مادرش نیز بشناخت موسی چون نان بخورد پیغام خذای عزوجل بکزارد بهرون هرون کفت سمعنا و طاعة چون روز دیکر بوذ
موسی و هرون برخاستند که بدر فرعون شوند مادر بکریست کفت هر دو فرزند مرا بکشد موسی کفت ای مادر اندوه مدار که خذای
عزوجل ما را از بدی وی ایمن کرده است پس چون بدر فرعون شدند اندر خبر ایدون است که هم آنکاه پیش فرعون باز رفتند و اندر
خبری دیکر ایدون روایت کنند که دو سال بر در فرعون بماندند موسی کفتا من رسول خذایم ایشان کفتند خذای فرعون است
او کفت خذای آسمان و زمین یکیست آن حاجبان و دربانان چنین کفتند که او دیوانه است آن روز بازکشت چون دیکر روز
بوذ هم بیامدند همچنین ایشان را بدیوانه بنهادندی و کس خبر او پیش فرعون نیارستی کفتن تا دو سال بوذ و فرعون را یکی مسخره بوذ
که با وی حدیثها مضاحکت کردی یکروز پیش او نشسته بوذ با وی همان حدیث همیکرد و فرعون حدیث خویش همی کرد که من خذایم
آن مسخره کفت عجب چیزی آنست که بر در یکی مردی است و همی کویذ مرا خذایی هست جز تو فرعون خشم کرفت و کفت کیست
سوی آنکس شوید و بیاریدش آن مسخره بیرون آمذ بر در موسی را بیافت با هرون علیهما السلام هر دو را پیش فرعون برد و کفت من
چنان دانستم که یک تن است اکنون دو مرد اند که چنین همیکویند فرعون چون بموسی اندر نکریست او را کفتا تو کیستی کفت
من رسول رب العالمین رسول خذای همه خلق فرعون او را بشناخت کفتا الم نربک فینا ولیدا تو نه آنی که ترا بخردی بپروردیم
و میان ما بزرک شدی ولبثت فینا من عمرک سنین و چند سال اندر میان ما بوذی وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین پس آنکاه

نعمت

نعمت مرا نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم کفت آری فعلتها اذا و انا من الضالین یعنی من المخطئین
کفت آن مرد را بخطا کشتم او را دست برو زدم نخواستم کشتن بخطا کشته شذ و کشتن خطا را قصاص واجب نیاید شما مرا
طلب کردید خواستید که مرا بجای او بکشید ستم ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین چون از شما بترسیدم
بکریختم خذای مرا حکم داذ یعنی علم و مرا پیغامبر کرد فرعون کفت وما رب العالمین این رب العالمین که ترا فرستاذ چیست و کیست
قال رب السموات والارض الآیه کفتا خذای آسمانها و زمین و آنچه بذین میانه اندرست همه او آفریذ و او نکاه دارد قال لمن حوله
الا تستمعون فرعون همنشینان خود را که کرداکرد او نشسته بوذند کفت بشنوید که چه همیکوید قال ربکم ورب آبائکم
الاولین کفت موسی همی کوید خذای شما است و خذای پذران شما که پیش از شما بوذند فرعون کفت ان رسولکم
الذی ارسل الیکم لمجنون بر روی فسوس کفتا شما را رسولی دیوانه فرستاده اند موسی کفتا رب المشرق والمغرب وما بینهما الآیه همچنانک
آسمان و زمین و آنچه درمیانه است او راست همچنین مشرق و مغرب و هرچه اندرین میانه است او راست فرعون کفت
لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین کفتا اکر جز از من خذائی دیکر پرستی من ترا بزندان کنم موسی کفت
ترا چیزی بنمایم و آیتی پیذا کنم تا بدانی که من پیغامبرم قال فأت به ان کنت من الصادقین کفت اکر راست می کویی بیار و بنمای
فاذا هی ثعبان مبین ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین موسی عصا از دست بیفکند ماری کشت عظیم و بزرک و دهن باز کرد
لب زیرین زیر تخت فرعون نهاذ و لب زبرین بر کنکرهٔ کوشک خواست که فرعون با تخت و کوشک فرو برد هرکه با فرعون
بوذند از بیم برجستند فرعون بترسیذ و از تخت فرو آمذ و بزیر تخت اندر شذ و شکمش فرو رفت از بیم چنانک هفته
شکمش میرفت با آنک او را هر هفت روز یکبار حاجت آمذی و از این بوذ که اندر خویشتن چیزها دیذ که اندر کس ندیذ تا بخویشتن
فریفته شذ کفت من نه آدمیم که خذایم پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز داذ و زینهار خواست کفت این را برکیر تا بتو
بکروم و آن کنم که تو فرمایی موسی کردن مار بکرفت همچنان عصا کشت و فرعون از زیر تخت بیرون آمذ و باز جای خویش
بنشست موسی دست از جیب دراعه برکشیذ سفیذ چون ماه بتافت چنانکه خذای عزوجل فرموذ
للناظرین قال للملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تأمرون فرعون یاران را کفت این جاذوی است
کفتند
دانا میخواهد که شما را از مصر بجاذوی بیرون کند چه مشورت کنید بر من کفتند
پاذشاهی تو اندر جاذوان بسیارند از این داناتر او را و براذرش را باز دار و جاذوان را کرد کن تا این را غلبه کنند فرعون
او را کفت باز کرد تا بکار تو اندر بنکرم موسی بازکشت و خبر او بمصر اندر افتاذ هر کسی بدیدار او همی آمذند بنی اسرائیل
جمله برو کرد آمذند و بذو بکرویذند و هر روزی موسی بدر فرعون آمذی و نیز پیش او بار نیافت و خلق را بر در او بخذای

عز وجل همی خواند و از فرعون نهی همی کرد و خبر او بفرعون هر روزی برداشتندی پس فرعون بهمه پادشاهی مصر اندر کس فرستاد
و هر کجا جادویی بود بیاورد و بخبری اندرست که سی هزار جادو گرد آمدند و اتفاق کردند که اندر همه روی زمین هیچکس از ایشان
استادتر نیست بجادویی و ایشان را چهار امیر بود که مهتر ایشان بودند نام ایشان شابوت و جابوت و خطحط و مصفر فرعون
هر چهار را بخواند و گفت جادویی آمده است استاد باید که او را غلبه کنید گفتند و چه جادویی کند گفت او چوب را مار کرداند
گفتند از جادوییها ازین آسانتر هیچ نیست او یک چوب را مار کرداند ما هزار چوب را مار کردانیم پس با فرعون شرط کردند و گفتند
أئن لنا لأجرا إن كنا نحن الغالبين ما را عطاها است اگر ما غلبه کنیم قال نعم وإنكم لمن المقربين فرعون گفت شما را عطاها دهم
و نیز بخویشتن نزدیک کنم پس موسی را بخواند و گفت ای موسی این جادوان همه چون تو جادویی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت
کی خواهی کردن فرعون گفت موعدكم يوم الزينة فرعون را یک روز عید بودی که همه خلق مصر آنجا گرد آمدندی گفت روز
عید وعده کنید که گرد آیند تا همه خلق مصر حاضر باشند و ببینند پس موسی از پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان سخن گفت
چنانکه فرعون اندوه همی دید و لیکن ندانست که چه همی گوید موسی ایشان را بمسلمانی خواند و نهی کرد از جادویی و گفت
ويلكم لا تفتروا على الله كذبا فيسحتكم بعذاب وقد خاب من افترى خدای تعالی دروغ مگویید من جادو نیستم و پیغامبر خدایم و خدای
عز وجل شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی ما جادوانیم که تو ازو غلبه نتوانی کرد و اگر تو ما را غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس
موسی بازگشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها تا چوبها بر پای کنند و بر سر رسن بندند تا بر پای بایستند پس جادویی کنند و چنین
نمایند بمردمان که آن مارهاست و چنین است باخبار تفسیر اندر که صد هزار چوب و رسن گرد آوردند تا آن روز عید فراز آمد
فرعون بفرمود تا منادیان بانگ کردند بهمه شهر مصر اندر هل أنتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة بفرمود تا همه خلق گرد آیند تا ما این جادوان را
غلبه کنیم تا آنکسها که بهر عیدی بیامدندی آن روز بیامدند پس چون روز عید بود فرعون بفرمود تا تخت ملک او از مصر بیرون
بردند بصحرا و قبه زبر تخت بزدند از دیبا و خود بیرون آمد بزینتی و حالی که هیچ عید چنان بیرون نیامده بود از قوت جادوان
که ایشان امروز موسی را غلبه کنند و خلق همه گرد آمدند و موسی علیه السلام بیامد و جادوان بایستادند و فرعون بر تخت ملک
بنشست زیر قبه اندر جادوان موسی را گفتند إما أن تلقي وإما أن نكون نحن الملقين گفتند نخست تو چوب خویش افکنی یا ما افکنیم
موسی گفت ألقوا شما بیفکنید ایشان آن صد هزار چوب بر زمین افکندند و بر سرها بر بستند و جادویی کردند تا آن همه چوبها
بچشم خلق چون ماران نمودند که همی روند که آهنگ خلق کنند و چیزی کردند که هرگز کس بر زمین چنان جادویی نکرد و خلق
از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عز وجل گفت فلما ألقوا سحروا أعين الناس واسترهبوهم وجاءوا بسحر عظيم حق تعالی همی گوید جادویی
کردند عظیم بزرگ و آن چیزی که خدای تعالی آن را عظیم خواند بنگر که تا چه بزرگ بود پس ایشان سوگند خوردند بزرگی فرعون که

إنا لنحن الغالبون آن همه خلق بترسیدند از آن ماران فإذا حبالهم وعصيهم يخيل إليه من سحرهم أنها تسعى چنان دانستند که آن چوبها
و رسنها مارانند و آهنگ خلق کردند تا همه خلق فرو برند فأوجس في نفسه خيفة موسى موسی نیز بترسید اکنون باید دانستن که موسی از چه
بترسید هر چند اندرین کتاب این نکته یاد نکرده است اگر گویی که موسی از آن ترسید که آن بچشم او هول آمد و بر دلش بیم
نشست نشاید گفتن که موسی را عیب بود که از جادویی جادوان بترسید و او پیغامبر خدا بود و اگر گویی از آن بترسید که
ایشان او را غلبه کنند نشاید که موسی ترسد که جادویی نبوت را غلبه کند و نه از آن ترسید که از کار خویش بشک بود و ندانست
که آن او حق است و آن ایشان باطل موسی نه از اینها ترسید و لیکن از نادانی خلق ترسید ایدون گفت که جادوان این
خلق را ازین ماران بترسانیدند و همی دانند که این جادوییست ترسم که من یک چوب را مار کردانم این خلق چنین دانند
که آن من نیز همچنانست که از آن ایشان موسی بدین معنی بترسید از نادانی خلق بود که ایشان چون آیت پیغامبری ببینند
آن را نیز جادویی پندارند خدای عز وجل فرمود لا تخف إنك أنت الأعلى وألق ما في يمينك تلقف ما صنعوا إنما صنعوا كيد ساحر ولا يفلح الساحر حيث أتى
آنک در دست داری بیفکن آن عصای تو این همه که ایشان کردند فرو بازد و بخورد فألقى عصاه فإذا هي تلقف ما يأفكون موسی
عصا از دست بیفکند آن عصا ماری گشت و آن همه چوبها و رسنها نابدید و ناپیدا گشت فغلبوا هنالك وانقلبوا صاغرين آن
جادوان همه مغلوب شدند و موسی ایشان را غلبه کرد و آن همه خلق خوار گشتند و حقیر و ذلیل شدند تا آن جادوان را
چه بدید آمد از حق موسی تا ایشان ایمان آوردند و باطل خویش مقر آمدند زیرا که موسی علیه السلام همچنان کرد بظاهر که ایشان
کردند او یک چوب را مار کردانید بنگر تا نکته حق اندرین چه بود که ایشان را بدید آمد که آن موسی حق بود و آن ایشان جادو
و آن کار خدایست نه از کار جادوان آگاه باش که حکم جادویی چنانست که هرگاه که جادویی سحر کند چیزی بچشم خلق از گونه دیگر
نماید چنانک بحقیقت چون آن جادویی بگذرد آن حال هم با حال خویشتن شود چنانک بحقیقت بوده است زیرا که دوام و بقا
نباشدش جادویی را یک زمان باید یا یک روز زیاده روز و ایدون گویند که بزرگترین جادویی تا چهل روز بود و بیش نباید
و هرگاه که جادویی چوب را مار کرداند چون جادویی بگذرد آن مار همچنان چوب گردد که بود زیرا که جادویی چوب را مار کرداند
جز جادویی بگذرد آن مار همچنین چوب گردد که بود زیرا که جادو چشم خلق تواند بستن یک زمان خیالی نماید و لیکن آفرینش
خدای تعالی از حالی بحالی نتواند بردن و همچنین اگر جادو بجادویی سنگ را زر نماید بچشم خلق چون جادویی بگذرد آن زر
همچنان سنگ گردد که بود کم و بیش نشود پس ازین حکم چنان بایستی که چون مار موسی آن همه ماران بخورد و بچشم خلق
چنان نمود که آن همه اندر شکم یک مار شد چون جادویی بگذشتی و مار موسی باز چوب شدی بایستی که آن همه را
چوب و رسن بر زمین بماندی پس چون ایشان دیدند که موسی مار خویش را برگرفت و بدست او اندر چوب گشت

آن همه رسنها و چوبها آخویش بر زمین ندیدند متحیر شدند و گفتند اگر این جادوئی بودی چون مار ابجادوئی خویش غلبه کرد
پس چوبهای و رسنهای ما کجا شد پیدا آمد ایشان را که آن فعل موسی آیت خدای بود و نه جادوئی بود از بهر این نکته جادوان
بخدای عز و جل بگرویدند و مسلمان شدند پس فرعون جادوان را گفت آمنتم له قبل ان آذن لکم شما بموسی بگرویدید پیش
از آنک من شما را دستوری دادمی انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود مهتر شما است و شما جادوئی از و آموختید و با وی راست
کردید و با من مکر کردید خواستید تا این همه خلق را از شهر بیرون آرید و آنکه شما بموسی مقر آیید ان هذا لمکر مکرتموه الآیه آن وقت
که موسی بشهر اندر بدیدار فرعون با ایشان سخن گفت و ایشان را پند داد و بخدای عز و جل خواند و از جادوئی نهی کرد فرعون نشنید
که او چه همی گوید و دانست که با ایشان حدیثی کرد چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را بدل اندر آمد که این کار ایشان بشهر
اندر با موسی راست کرده اند که ما چنین کنیم فردا لاقطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم اجمعین گفت دستها و پایهاتان ببرم و بر دار کنم
تا هم آنجا بمیرید ایشان گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند ما را زیان ندارد که از مرگ چاره نیست چون بکشی باری شهید باشیم
پیش خدای عز و جل شویم با شهادت انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما را
بیامرزد که نخستین کس از مصر ما مؤمن شدیم لن نؤثرک علی ما جاءنا من البینات الآیه هر چه خواهی کردن بکن که تو بر ما حکم توانی کردن
تا ما اندرین جهانیم چون ازین جهان بیرون شویم حکم تو از ما بگشت والله خیر و ابقی و ما را خدای تعالی بهتر و آن جهان پاینده تر
ازین جهان پس فرعون هم آنجا بفرمود تا ایشان را همه دستها و پایها ببریدند پیش مردمان و بر دار کردند ایشان بر دار همی گفتند
ربنا افرغ علینا صبرا و توفنا مسلمین یا رب ما را بدین عذاب صبر ده و ما را پیش خویش بر بر دین مسلمانی پس هم بران بمردند بامداد
جادو بودند و دشمنان خدای عز و جل و شبانگاه در بهشت خدای و مؤمنان بودند پس خلق همه بازگشتند و قومی بسیار روی بموسی
نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو می گرویدند و اتباع او بسیار شدند و فرعون از شرم چهل روز بار نداد و موسی و هرون
بدیدار او آمدندی تا او را بخدای خوانند و بار نیافتند پس اتباع موسی بسیار شد و بیست سال موسی میان ایشان اندر بماند و ایشان
را بخدای همی خواند و آیتها می نمود و فرعون هر روز کافرتر و بتر بود پس فرعون از آن خجلی خویش ندانست که چه کند گفت یا موسی
مرا با تو کار نیست من خود بر آسمان شوم و خدای ترا ببینم هامان را گفتا و این هامان وزیر فرعون بود گفت یا هامان ابن لی صرحا
لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات گفت یا هامان مرا مناره کن بزرگ که بر شوم و خدای موسی را بر آسمان به بینم هامان او را مناره کرد از گچ
و آجر و دو سال اندران بودند تا بنای آن تمام کردند و ایدون گویند که نخستین کسی که خشت پخته کرد در جهان او بود پس چندان
بر بردند که بیش بنا کردن نتوانستند برتر از آن پس فرعون آنجا بر شد آسمان همچنان دید که از زمین دیده بود هیچ کس را ندید
و هیچ آوازی نشنید فرود آمد و گفت و انی لاظنه کاذبا ایدون پندارم که موسی خود دروغ میگوید پس موسی هر سالی یک آیت

ایشان را نمود از آن نه آیت که خدای عز و جل او را داده بود که مگر بگروند چنانک گفت و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات موسی
علیه السلام هر سالی یک آیت بنمودی فرعون خواهش همیکردی که اگر این عذاب از ما باز داری بگرویم چون باز بردندی نگرویدندی
چنانک حق تعالی فرمود فرعون بهر آیتی که بدیشان رسیدی گفتی لئن کشفت عنا الرجز الآیه هر عذابی با موسی عهد کردندی
که اگر این بار عذاب از ما بشود بگرویم بتو و بنی اسرائیل را بتو بسپاریم چون عذاب از ایشان بازگشتی باز عهد بشکستندی تا هر نه
آیت بنمود هر آیتی از یکدیگر بزرگتر چنانک خدای تعالی فرمود و ما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها و اخذناهم بالعذاب لعلهم یرجعون و این
هر نه آیت را بقرآن اندر یاد کرد و نخستین آیتی از پس عصا و دست قحط بود چنانک گفت و لقد اخذنا آل فرعون بالسنین و نقص من الثمرات
سه سال قحط بر افتاد بر همه مصر تا هیچ بر از زمین ندرویدند و هیچ میوه از درخت باز نکردند و از گرسنگی همه می مردند
فرعون گفت این از شومی موسی است چنانکه خدای عز و جل فرمود و ان تصبهم سیئة یطیروا بموسی و من معه و بران بنهاد که او را
بکشد و گفت ذرونی اقتل موسی و لیدع ربه گفتا من موسی را بکشم او را بگویید تا خدای خود را بخواند تا مرا از و باز دارد و هیچکس نبود
بقوم فرعون اندر که گفتی او را مکش مگر آن یکی بود از قبطیان و ایمان خویش از فرعون پنهان میداشت و او را نام حزبیل بود
آن درودگر که تابوت موسی کرده بود و باز چون فرعون گفت که موسی را بکشید هم او خبر داد موسی را تا موسی بگریخت از مصر و بمدین
شد آن روز که فرعون قصد کرد که موسی را بکشد از بهر آن قحط که ایشان را گرفت و مردمان قبطیان را بفرمود که بکشیدش
تا از شومی او برهید آن مرد مؤمن ایمان خویش پدید کرد و فرعون را نتوانست دیدن و بدو نرسید و لیکن مردمان مصر را گفت
اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را همی بکشید که همی گوید که خدای من الله است پس همچنانک موسی قوم را بخدای خواند وی نیز
بخواند چنانکه گفت و قال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله با نزدیک نه آیت بقرآن اندر قصه او میگوید
انی اخاف علیکم یوم التناد و یا قوم ما لی ادعوکم الی النجوة جو ایشان او را اجابت نکردند گفتا و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد
خدای عز و جل فرمود فوقاه الله سیئات ما مکروا و حاق بآل فرعون سوء العذاب پس چون سه سال قحط از ایشان بشد فرعون موسی را
خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود تا پس بتو بگرویم موسی دعا کرد و خدای عز و جل آن قحط از ایشان برداشت باز بایشان
نگرویدند دیگر عذاب طوفان آمد چنانک خدای عز و جل فرمود فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع الآیه پس طوفان
آب آمد از آسمان سه شبانروز تا همه مصر را غرقه کرد و خانها پر شد و کشتها غرقه شد بازار و کویها اندر چون جوی و رود آب برفت
و بیم آن بود که همه خلق هلاک شوند خواهش کردند باز موسی دعا کرد از آسمان آب باز استاد و این آب زمین همه برود نیل
فرو شد و کشتها شان برست و نیکو شد و همچنان نگرویدند و گفتند ما را خود این باران در بایست بود پس چون کشت بر آمد
خدای تعالی ملخ را بفرستاد تا کشتها شان همه بخوردند و هیچ چیز نماند باز خواهش کردند موسی دعا کرد خدای تبارک و تعالی

آن همه ملخ را بمیرانید ایشان همه گرد همی کردند و بریان همی کردند و می نهاذند می خوردن را گفتند ما را امسال کشت نیست خوذ این
ملخ بس است وهم نگرویذند دیگر سال چون کشتها بر آمذ خذای عز وجل قمل را بفرستاذ از ملخ خردتر چند مگسی هر کجا آن بر نشستند
تباه و زرد کند بر هر کشتی که افتد دانه نگیرد و بیرون نیاید پس ایشان موسی را شفاعت کردند موسی دعا کرد آن نیز همه بمردند
آنکه قمل خورده بوذ دیگر باره باز رست چون کشت بدروذند گفتند ما را چندانست که بسنده است وهم نگرویذند دیگر سال غوک
آمذ خانهاشان بر غوک شذ زمین و دیوار و بام وجای آب و نان و کاسه و طعام همه پر شذ و جامها تا بذان حد که خواست که
همه شهر خانهاشان بستانند باز خواهش کردند موسی علیه السلام دعا کرد خذای عز وجل بارانی بفرستاذ و آن غوک را همه
بدریا برد گفتند این غوک از دریا بر آمذه است و بدریا باز شذ وهم نگرویذند دیگر سال خون آمذ وهر کجا آب اندر کردندی خون
گشتی تا همه را خون بایستی خورد و ازین همه عذابها مر بنی اسرائیل را خبر نبوذ قبطیان را بوذ پس چون بابها بر افتاذ اسرائیلی
و قبطی هر دو بلب نیل آمذندی و آب بر گرفتندی آنک در کوزه قبطی بوذی خون گشتی و آنک در کوزه اسرائیلی بوذی
بحال خویش همچنان آب بوذی و بگاه خوردن آب را یک جام اندر کردندی چون بنی اسرائیل باز خوردی و همان جام قبطی
بر گرفتندی خون بوذی و اسرائیلی آب بدهن اندر گرفتی پس بدهن قبطی اندر کردی خون گشتی تا ستوه شذند پس موسی را
شفاعت کردند موسی دعا کرد خذای عز وجل آن نیز برداشت هم نگرویذند دیگر سال دعا کرد ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی
یا رب این همه خواستهاء ایشان سنگ گردان موسی دعا کرد و هرون آمین گفت خذای عز وجل فرموذ قد اجیبت دعوتکما
فاستقیما همه خواسته ایشان سنگ گردانیذ هر چه اندر خانهاشان بوذ از درم و دینار و از دانها و میوها و هر آن چیزی که
از زمین بر آمذه بوذ آن سال همه سنگ شذ تا خایه که از مرغ جدا شذی چون بر زمین افتاذی سنگ شذی باز موسی را خواهش
کردند موسی دعا کرد خذای تعالی آن نیز برداشت هر چه سنگ گشته بوذ همچنان بماند و تا امروز بمصر اندر دینار و درم سنگین باشند
و جو و گندم و دانها و میوها و خایه مرغ سنگین و گروهی چنین گفتند که این آیتها پیش از آن بوذ که جاذوان با موسی گرد
آمذند و گروهی گفتند که از پس آن بوذ و این خبر درست تر است که این آیتها همه پس از جاذوان بوذ و هر چه ایشان را بوذ
همه سنگ شذ تا خرما و خرما بن و نان پخته و آرد پس این نه آیت همه تمام شذ و این آیتها یکی عصا بوذ دوم دست سوم قحط
چهارم طوفان پنجم ملخ ششم قمل هفتم ضفدع هشتم خون نهم طمس این که خواستها همه سنگ شذ و هر آیتی که بشذی باز
ایشان کافر گشتندی پس موسی را از خویشتن نومیذ کردند گفتند مهما تأتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین هر چند آیت
همی آری ما را از جاذوی ما بتو نگرویم پس موسی نومیذ شذ و فرعون هر روز بر کفر بیفزوذ و بر عذاب بنی اسرائیل بیفزوذ
همچنانک پیش از زاذن موسی یاذ کردیم و پیش از پیغامبری موسی و چون موسی علیه السلام به پیغامبری آمذ بنی اسرائیل

شاذی کردند گفتند مگر ما را از دست قبطیان و از عذاب ایشان و از بیگار و کشتن کوذکان برهاند چون افزون شذ بنی اسرائیل را
دلها تنگ گردید بر موسی بنالیذند گفتند اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا گفتند پیش از آنک تو از ما در آمذی ما را قبطیان
عذاب همی کردند و در بیگار بستن و فرزندان ما را همی کشتند چون تو بپیغامبری آمذی اندیشیذیم که مگر این عذاب و کشتن
کم شود اکنون همچنانست ما را صبر نماند دستوری ده تا بگریزیم یا حرب کنیم موسی را فرمان نبوذ حرب کردن و نه گریختن
ایشان را دل خوش کرد قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض گفت مگر خذای عز وجل این دشمن را هلاک کند و این مصر
شما را دهد بدل ایشان از خذا نیرو خواهید و صبر کنید که این زمین و باذشاهی خذایراست از آن دهد که خواهد چنانک
خذای عز وجل حکایت گفت از وی و فرموذ قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین
هر چند عاصیان و کافران بر زمین پاذشاهی یابند بآخر خذای عز وجل آن از ایشان باز ستاند و ببندگان نیک دهد پس
موسی علیه السلم سوی فرعون شذ بنرمی چنانک خذای تعالی فرموذ فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی موسی
بنرمی با او سخن گفت پیر شذه بوذ و ضعیف گشته و چهارصد سال زندگانی بوذش موسی گفت اگر بمن بگروی بخذای عز وجل
دعا کنم تا ترا جوانی باز دهد و قوت باز دهد و قوت طعام و شراب و مباشرت همچنانک از اول بوذی تا چهارصد سال دیگر
بزیی فرعون را آن خوش آمذ گفت تا بنگرم و سه روز او را زمان داذ پس با هامان تدبیر کرد و هامان را گفت مرا این خوش آمذ
هامان گفت شرم نداری تا اکنون همی گفتی من خذایم اکنون گویی بنده ام فرعون از آن رای بگردیذ و بر آن بنهاذ که هر آینه موسی
را بکشد او را گفت خذای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد پس همه جاگران و گروه فرعون و قبطیان همه بر در فرعون گرد آمذند
و تدبیر کردند که ما با بنی اسرائیل چگونه کنیم فرعون گفت انی اخاف ان یبدل دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد من ترسم که این دین شما
تباه کند یا بزمین مصر اندر فساد کند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را و ما را بکشند همه و از گروه ما همه بنی اسرائیل بیرون
کنند همچنانک ما بنی اسرائیل را کردیم چندین سال ایشان گفتند صواب آنست که موسی را بکشی فرعون خواست که موسی را بکشد
ایشان گفتند او را از بنی اسرائیل جدا کن که بنی اسرائیل بسیار بوذند فرعون بر روذ مصر کجا روذها و جویها مصر از آنجا شکافند
یکی منظره بکرد و آن روذ و جویها زیر او اندر رفتی و بر آن منظره بنشست و هر که از بنی اسرائیل بگذشتی فرعون خوذ بزبان خوش
او را از دین موسی باز خواندی و بخوذ خواندی و گفتی الیس لی ملک مصر وهذه الانهار الآیه نه بینید که ملک مصر مراست و این
روذها زیر من اندر همی رود و این نعمتها مراست ام انا خیر من هذا الذی هو مهین ولا یکاد یبین گفت بدانید که من شما را که
بنی اسرائیلید از موسی بهم و ملکی بذین بزرگی و موسی بذین خواری و زبان ندارد که سخن گوید فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء
معه الملائکة مقترنین موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت همی کرد گفت اگر او پیغامبری بوذی او را خذای بایست که هر چه

خواهد کند چنانک او میکوید اکر چنین است چرا کوه زر با وی نرود تا هرکه بدو بکرویدی اورا توانکر کردی یا فرشتکان با او همی
رفتندی تا اورا کواهی دادندی که پیغمبر است پس فرعون بران منظر دو سال بر راه بنی اسرائیل را از موسی باز داشت و باز می خواند
تا ایشان از وجدا شوند تا او موسی را تواند کشت هیچکس از بنی اسرائیل ورا اجابت نکرد و قوم فرعون مر فرعون را ملامت
همی کردند که چرا موسی را دست باز میداری و نکشی قال الملأ من قوم فرعون أتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الأرض ویذرک وآلهتک
وترا و خداوندان ترا دست باز میدارد و نپرستد فرعون را خدایان نبودند که او همه بتان را شکسته بود و کفته ما علمت لکم
من اله غیری من شما را جز از خویشتن خدای ندانم و معنی این که چنین کفت وآلهتک بتفسیر اندر چنین است که فرعون هرچند دعوی
خدایی همیکرد کاو را دوست داشتی هر کاه که کاوی نیکو بدیدی ورا سجود کردی و خلق را بفرمودی که او را سجود کردندی
و باذشاهی او بمصر اندر خلقی بودند بسیار که سرکاو پرستیدندی و بتان داشتندی بصورت سرکاو و فرعون ایشان را انکار
نکردی از دوستی که او را با کاو بودی و فرعون کوشت کاو نخوردی و نپسندیدی که کس از قوم او کاو کشتی قال سنقتل
ابناءهم ونستحیی نساءهم الآیه فرعون کفت ما همچنین فرزندان ایشان را همی کشیم و ایشان را بعذاب داریم و بر ایشان قهر و ستم
میکنیم تا موسی را بکشیم فرعون با همه کس راست کرد که موسی را بکشند و اکر بنی اسرائیل بر خود بجنبند با ایشان نیز حرب کنند تا همه
بنی اسرائیل را نیز بکشند و بنی اسرائیل ازین آکاه شدند پیش موسی بنالیدند و موسی علیه السلام بخدای عز وجل بنالید و روزکار دراز
شد و هلاک فرعون نزدیک آمده بود پس موسی را خدای عز وجل بفرمود که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر خرد و بزرک
وزن و مرد و بشب بروید بتاریکی و از قبطیان کس را آکاه مکنید چنانک فأسر بعبادی لیلا انکم متبعون اکر فرعون آکاه شود
شما را باز دارد و نکذارد که بروید شما شب بروید تا اکر او و کروه از پس شما بیاید شما لب دریا کیرید تا شما را از دریا بکذارم و فرعون را
با قومش هلاک کنم و غرقه کنم و شما را و فرزندان شما را از عذاب ایشان برهانم

خبر بیرون آمدن موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از مصر و غرقه شدن فرعون و قوم او به رود نیل

خدای عز وجل فرمود وحی فرستادیم بموسی که بندکان بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر پس چون موسی
خواست که از مصر برود بنی اسرائیل را کرد کرد و با مر ایشان تدبیر کرد رفتن را از پنهان چنانک فرعون و قومش را خبر نداشتند و ایشان
را بکفت که خدای عز وجل بر او وعده کرد که فرعون را هلاک کند و یک ماه ساز همی کردند چون بساختندی هر روزی که آن شب بروند
اتفاق نیفتادی که بروند و سببی حادث شدی که باز ماندندی موسی پیران بنی اسرائیل را کفت چه بوده است که این تدبیر رفتن ما نمی
سازد کفتند ما همه ساختیم ولیکن خدای عز وجل باز همی افکند و ما چنان همی اندیشیم که از بهر آنست که یوسف وصیت کرده است
فرزندان خویش را اندر بنی اسرائیل که چون از مصر بروید کور من باز کنید و تابوت من با خویشتن بشام برید و پیش یعقوب و اسحق و ابرهیم
صلوات الله علیه بنهید موسی کفت کجا نهاده است کفتند ندانیم کفت از پیران بپرسید چند روز همی پرسیدند نیافتند پس یکی

زنی

زنی را یافتند از قبطیان از آل فرعون بیرون از بنی اسرائیل کس موسی نکرویده بود مکر این زن . آن مرد در وقت کر این زن موسی را کفت
من کور یوسف ترا بنمایم تا مراد و حاجت روا کنی کفت تا چه خواهی کفت چون از مصر بشوی مرا با خود ببری و بدان جهان با خویشتن به
بهشت بری کفت قبول کردم او کفت کور یوسف بمیان این رود نیل اندرست که اندر میان شهر مصر میرود بفلان ناحیت موسی
خدا را دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و این زن موسی را آنجا بنمود پس موسی تدبیر کرد و رفتن را بساخت و بنی اسرائیل را کفت که خدای
تعالی قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هرکسی را فرمود که از قبطیان پیرایها و چیزها زرین عاریت ستانید
و هر یکی را از بنی اسرائیل یکی همسایه قبطی بود و او را خواسته بود او را کفت مرا بروستا از شهر بیرون کاریست و زن و فرزند را پیرایه
بر خواهم کردن و آنجا بردن تا هرچند قبطیان را پیرایه و کوهر بود بنی اسرائیل عاریت ستدند و خواسته بسیار سوی ایشان جمع شد
پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هرکسی را کفت چون خلق بخسبند شما بروید از خانه با همه عیال و از شهر بیرون آیید و بفلان جای
کرد آیید و هرکس بخانه اندر کوسفندی یا مرغی بکشید و چون شب آید از خانه بیرون آیید و دست بخون اندر زنید و بر در سرای
بمالید تا چون یار او بیاید و آن خون بر در بیند داند که خداوند خانه رفته است و اکر چون نبیند خداوند خانه را آکاه کند و با خود برد
ایشان همچنین کردند چون از شب نیمی بکذشت همه از شهر بیرون آمدند آنجا که میعاد بود موسی بیامد و برفتند و سپاه بشمردند ششصد هزار
و بیست هزار سوار بودند جز پیران و کودکان هر که بیست ساله بود یا کمتر او را از کودکان کرفتند پس موسی هرون را فوج فوج و سبط
سبط کرد و خود بر ساقه لشکر برفت شب شنبه بود نهم ماه محرم شب یکشنبه سحرکاه قبطیان آکاه شدند و فرعون را آکاه کردند
که موسی برفت و بنی اسرائیل را همه ببرد کس فرستاد بجایها بنی اسرائیل هیچکس را نیافت همه رفته بودند خرد و بزرک و بهر خانه چراغی
نهاده و همی سوخت فرعون کفت ما از پس ایشان نرویم کفتند همه خواستهای ما ایشان بردند زنان ما پیرایها از زر و کوهر عاریت خواستند
و جمله بردند و ما را چاره نیست از پس ایشان برویم موسی خواست تا ایشان از برای خواسته از پس ایشان بروند تا خدای تعالی
ایشان را بدریا غرق کند پس چون بامداد بود هیچ خانه نبود بمصر اندر از قبطیان که نه اندر و یک تن بمرد خرد یا بزرک جز روز بود
ایشان بکور کردن مردکان مشغول شدند تا نیم روز و موسی و بنی اسرائیل دور برفتند پس همان روز فرعون کس فرستاد بهمه
شهرها که بحد مصر اندر بود تا سپاه و حشر کرد کردند شبانکاه بود همه بر درکاه فرعون کرد آمدند چنانک خدای عز وجل فرمود
فأرسل فرعون فی المدائن حاشرین ان هؤلاء لشرذمة قلیلون فرعون کفت ایشان را که بنی اسرائیل کیستند و ما بیشتریم از ایشان بعدد
وانهم لنا لغائظون و ایشان ما را ستیز کردند و خواستهای ما بحیله بردند و موسی بجادویی همه خانه افکند مصیبت و ما همه کرد آمدیم
با سپاه و سلاح تمام پس دیکر روز سپاه عرض کرد روز دوشنبه بود دهم ماه محرم روز عاشورا و سپاه بکشید و هامان را بر مقدمه کرد با دو بار
هزار هزار مرد و خود بقلب اندر برفت با هزار هزار و پانصد هزار مرد مردان همه سوار اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسب

لو بود جو ما دیان وازین هفتاد هزار اسب سیاه بودند بجز از دیگر لونها و باخبار تفسیر اندر ایدون است بیرون ازین کتاب که روزگار
تابستان بود و روز دوازده ساعت جون آفتاب برآمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانک خدای عز وجل فرمود فاتبعوهم مشرقین
و نیم روز براند جون از روز شش ساعت بگذشت و نیم روز بود فرعون بموسی رسید و فرعون برساقه موسی را یافته بود هرچند موسی
و بنی اسرائیل شب و روز برفتند فرعون هم چندان به نیم روز برفت تا اندر یافتشان و بدیشان نزدیک آمد بنی اسرائیل موسی را
گفتند ما را اندر یافتند و نزدیک آمدند و ما را پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه فرعون دم چندان که ما است ما را همه
بکشند چنانکه خدای عز وجل فرمود فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی علیه السلام جون ضعف و گفتن ایشان دید گفت
کلا ان معی ربی سیهدین کلا معنیش آن بود که سخن بیش را رد کند چنانکه بپارسی گویند نه چنین موسی گفت خدای تعالی با منست
مرا ره دهد و هارون را درین سانه بیاورد موسی را یقین بود بحق تعالی که او را راه دهد و بهترین قوت یقین ابوبکر الصدیق
رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم از ان وقت یقین دانست گفت ان الله معنا پس بباید دانست که یقین در قدرت
حق تعالی و صدق از همه طاعات و عبادات فاضلتر و بهتر پس جون موسی گفت خدای با منست مرا ره نماید خدای عز وجل فرمود فاوحینا
الی موسی ان اضرب بعصاک البحر و محمد بن جریر ایدون گفته است که موسی بدریا فراز آمد و دریا خواهش کرد و او را بکنیت بخواند یا باخالد مرا ره ده
که بگذرم و عصا بران زد تا راه یافت و این حدیث چیزی نیست حدیث درست آنست که خدای عز وجل بقرآن اندر یاد کرد
و فرمود که من وحی فرستادم بموسی که عصا بر دریا زن چنانک فرمود و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر وحی فرستادم بموسی که عصا بر
دریا زن دریا باز شد جون کوچه و آب دریا از زمین برخاست از ترس فرمان خدای عز وجل و از تعظیم عصا طاق و اندر طاق و زمین دریا
بدید آمد و بنی اسرائیل دوازده فوج بودند هر گروهی از فوج فرزندی از فرزندان یعقوب پیغامبر صلوات الله علیه دوازده
کوی بدید آمد بدریا اندر و از بیم باز شد هر سبطی میان هر کویی دیواری از آب هر یکی چند کوهی چنانک خدای عز وجل فرمود
فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا همه گلست سیاه و مردمان جون پای بر نهند تا بمیان
فرو شوند و ما درینجا هلاک شویم و نتوانیم گذشت موسی علیه السلم دعا کرد خدای عز وجل باد را بفرمود تا بران زمین دریا وزید
و آفتاب اندر انجا تافت اندر یک لحظه آن همه گل خشک شد و جون ریگ گشت و مسایل عبد الله بن المسلم اندر نبشتست
بیرون ازین کتاب و این عبد الله عالمی بود از علما جهودان و کتب پیشین خوانده بود و اخبار پیشین دانسته و مسایلها بیرون کرد
دشخوار و پیغامبر ما را بپرسید پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه آن همه را جواب داد و عبد الله را بدین آمد که او پیغامبر است
آنگاه بدو بگروید و مسلمان شد و از ان مسئلها یکی این بود که گفت کدام جایست بر زمین که یکبار آفتاب بدو اندر تافته است
و باد بران وزیده است یک زمان و نیز نتافت و نتابد تا رستخیز پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه فرمود که آن زمین دریای نیل

که موسی

که موسی عصا بروی زد آب بهوا بر شد و زمین بدید آمد و باد بران وزید و آفتاب اندران تافت پس موسی علیه السلم بر لب دریا ایستاده
بود که جبرئیل بیامد با میکائیل و فرشتگان علیهم السلم و گفت ای موسی تو بگذر بدریا اندر که خدای عز وجل مرا فرموده است با فرشتگان
تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر آریم تا غرقه شوند موسی علیه السلام اسب بدریا افکند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل همه از پس
او اندر شدند جون بنیمه دریا برسید دوازده سبط بودند دوازده کوی بدریا اندر باز شده بود میان این کوی و آن کوی جون
دیواری و ایشان اندران کویها همی رفتند آنکه اندرین کوی بودند دیگران را که اندران کوی بودند ندیدند موسی را گفتند
ترسیم که آن دیگران هلاک شوند موسی دعا کرد خدای تعالی دریا را فرمود تا از هم باز شد جون طاقها تا ازین کوی بدان کوی
همی دیدند یکدیگر را و همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی آن بدو ساعت بگذشت و از دریا برآمد با بنی اسرائیل
جون فرعون آن هول بدید سهمگن آمدش و دلش بترسید هامان را گفت چکنیم بگذریم یا نه هامان گفت بگذریم با سپاه و از پس
ایشان برویم و ایشانرا از ان سوی دریا جای گریختن نیست و شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت چگونه گذریم با سپاه
زیر آب هامان گفت موسی بجادویی بگذشت تو بخدایی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست همیگویی و اسب اندر افکند و قوم
از پس فرعون اندر راندند تا همه سپاه بدریا اندر شدند و کس نماند بر زمین خشک و موسی علیه السلم از ان سوی لب دریا برآمد
و بنی اسرائیل همه برآمدند موسی نگاه کرد فرعون را دید با سپاه بنیمه دریا رسیده موسی عصا خواست که بر دریا زند تا آب
فرو نشیند و فرعون را راه ندهد خدای عز وجل فرمود واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون یا موسی همچنانک یافتی دست باز دار
که من ایشان را غرقه خواهم کردن و خدای عز وجل خواست تا سپاه فرعون تمام بدریا اندر آید پس جون همه سپاه تمام اندر آمد فرعون
بدان لب دریا رسیده بود اسب بلب دریا افکند و خواست که بیرون آید جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود دست باز
کرد و تپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسبش بگردانید و بدریا افکند و خدای عز وجل دریا را فرمان داد تا آب بخویشتن
فرو افکند بران همه خلق و غرقه شدند جون آب بفرعون رسید و دانست که هلاک خواهد شدن بانگ کرد از میانه آب که
گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویدند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم چنانکه خدای عز وجل فرمود [illegible]
لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل جبرئیل بترسید که اگر فرعون این سخن که گفت دیگر بار بگوید خدای عز وجل در یابد
و خدای عز وجل ورا عفو کند و توبه او بپذیرد پر بقعر دریا فرو کرد و از گل دریا پاره برکشید و بدهن فرعون اندر اگند تا نیز سخن
نتوانست گفتن و آبش غرقه کرد پس خدای عز وجل پیغامبر ما را گفت بقرآن اندر آلآن وقد عصیت قبل الآیة گفت یا فرعون آن سخن
بگفت بجای مرگ اندر و بوقت هلاک من ایدون خبر دادم او را که اکنون گرویدی بجای مرگ و بوقت هلاک و پیش ازین عاصی
بودی و بر زمین فساد کردی و باخبار تفسیر اندر چنین روایت کند بیرون ازین کتاب که جبرئیل علیه السلم جون این آیت

بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم خواند چنین کفت یا محمد بدین قرآن اندر که از خدای عز وجل تو آوردم مرا چندین شادی نیست که بدین
دو آیت یکی آنک کفت آلآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین ودیکر اینجا که کفت فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده کفت ای
جبرئیل چرا کفتی کفت از یراک من بر زمین دو تن دشمن داشتم یکی ابلیس که بخدای عاصی شد وآدم را سجود نکرد ودیکر فرعون که خدای
را منکر بود وخلق را بخواند بخویشتن وچنین کفت که خدای منم پس چون غرقه شد وبجای غرق اندر سخن کفت من از خشم ودشمنی او
بر بدریا فرو کردم وکل بدهانش اندر اکندم تا دیکر باره این سخن نکوید که رحمت خدای عز وجل اورا اندر یابد وازان روز باز تا امروز
همی ترسیدم که مکر خدای عز وجل آن ایمان از فرعون بپذیرفت ومرا از بهر او عذاب کند چون خدای عز وجل این آیت بر زبان من
بتو فرستاد ایمن شدم ودانستم که خدای عز وجل آن ایمان از وی نپذیرفت ودیکر این آیه که فرمود فلما رأوا بأسنا کفت این کافران
چون وقت مرک باشد یعنی عذابنا فی الدنیا عند الموت قالوا آمنا بالله وحده وکفرنا بما کنا به مشرکین چون وقت مرک کافران باشد
وعذاب من ایشان را بپسند بدین جهان بخشم سر دانند که بدین جهان باز کشت نتوانند امیدشان نماند چنین کویند که کرویدیم
بخدای وبیزار شدیم از بتان خدای عز وجل فرمود فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا ایشان را منفعت ندارد وآن ایمان بدان وقت
که من عذاب بدید آوردم وازین جهان نومید شوند سنة الله التی قد خلت فی عباده با همه بندکان پیشین همچنین کردم که هر کافری که
بوقت مرک مؤمن شد ایمان او نپذیرفتم جبرئیل کفت من بدین دو آیت شاد شدم ودانستم که خدای تعالی ایمان از و نپذیرفت اندر اینجا ونظیر
این آیت اندر قرآن جایی دیکر کفت وان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته واین را فایده آنست که جهودان اندر
عیسی علیه السلام آن کویند که در عیسی نیست وترسایان آن کویند که در عیسی نیست وهمه ترسایان اندر حال عیسی سه مقالت
کفتند بر سه کونه یک کروه کفتند پسر خداست استغفر الله وخدای عز وجل از ایشان یاد کرد وقالت النصاری المسیح ابن الله دوم کروه کویند
که خدای سیم است وبنده عیسی است وپدر ومادر وپسر سه اند هر سه خدای اند چنانک کفت لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثة الآیة کروه
سیوم کفتند خدای خود عیسی است وجز او کسی دیکر نیست واو خود خویشتن آفرید وبشکم مریم اندر شد وبصورت بشری بیرون آمد
وخود را عیسی نام کرد وخواست که خلق اورا بر صورت دیکر ببینند پس بر زمین ببود چندانک خواست پس بآسمان بر شد وخدای
عز وجل این مقالت ازین قوم یاد کرد بخشم بر ایشان وکفت لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم قل فمن یملک الآیة فرمود
کافر شدند ایشان که کفتند عیسی خداست چه اکر خدای عز وجل خواهد عیسی را هلاک کند ومادرش را با هر که در زمین است از کافران
چون شما که این قول همی کویید پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین کویند وجهودان کویند خود عیسی نبود وکویند دروغ زن بود
هیچکس را از ایشان جان از تن بیرون نیاید تا مقر نیاید که عیسی بنده خداست وپیغامبر بود واکر ده شبانروز کمتر با پیش تا این اقرار
نیارند جان از تن ایشان بیرون نیاید ومیان ترسایان وجهودان معروفست که هر کرا جان کندن دراز شود کویند آن سخن باز پسین

بکوی ولقین بکند چون بکوید جانش بر آید واز عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایت کنند بتفسیر این آیت که وان من اهل الکتاب
کفت اکر جهودی یا ترسایی را بشمشیر بدو نیم کنی یا بسر بیری یا سباع مر اورا بخورند یا از بام یا از کوه بیفتد بهیچ حال جان از وی
جدا نشود تا بعیسی مقر نیاید که بنده خدایست وپیغامبر هست وآن ایمان اورا منفعت ندارد بدان حال اندر پس چون فرعون وقومش
غرقه شدند وبنی اسرائیل بر لب دریا بر آمدند آن روز نه ساعت کذشته بود وروز عاشورا بود موسی وبنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده
بودند ووقت نماز دیکر بود وموسی نیت روزه کرد آن مقدار که از روز مانده بود خدای تعالی آن مانده وآن کذشته از وی
بپذیرفت وتا آفتاب فرو شد طعام نخورد وهمه بنی اسرائیل را همچنین فرمود وامروز جهودان آن روز عاشورا روزه داشتن واجب
دارند پس دیکر روز بنی اسرائیل بر موسی کرد آمدند کفتند ما را بدل اندر ایدون می آید که فرعون زیر آب اندر نمرده است که اورا علامتها
بود جز از علامت آدمیان که فرعون را چهار صد سال عمر بود بملک اندر که هرکز ش درد سر نبود وتب نیامدش وبیمار نشد واندر هفته
یکبار بجای حاجت شدی موسی علیه السلم خدای را بخواند خدای عز وجل دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر سر آب آورده
تا ایشان بدیدند وایمن شدند ودانستند که مرده است وبر تن ایشان سلاح بود بسیار از زر وسیم وبر فرعون زر بود بسیار
بنی اسرائیل خود را بدریا افکندند وآن زر وسیم وآن جواهر وآن خواسته همه از ایشان جدا کردند وبیرون آوردند وبهیچ دین اندر غنیمت
حلال نبود مکر بدین ما اندر که خدای عز وجل حلال کرد وپیش ازین هر که کافری را بکشتی خواسته ایشان حلال نبودی موسی علیه السلم
ایشان را نهی کرد که این خواسته از ایشان جدا مکنید شما را آن خواسته بس که از ایشان عاریت ستدید بمصر اندر از پیرایه وزر وسیم
وکوهر وخدای تعالی شما را آن همه حلال کرده است دست ازین خواستها باز دارید فرمان نکردند وآن همه خواسته برکرفتند
وباری تعالی از ایشان آن نپسندید پس خدای تعالی آن دریا را بفرمود تا موج کرد وفرعون را بر لب دریا انداخت چنانکه فرمود
فالیوم ننجیک ببدنک لتکون لمن خلفک آیة وده روز موج همی زد تا آن همه خلق که با فرعون غرقه شده بودند بر لب دریا انداخت وهنوز
آن موج از اینجا ننشست وتا رستخیز ننشیند وامروز آن جایکاه را آب الطاقات خوانند پس موسی دیکر روز از آن منزل بر خاست
وهم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل وبر مردمانی بکذشتند از عمالیق هم از قبطیان وقوم فرعون بودند ولیکن از پادشاهی او
بیرون بودند وبت پرستیدندی وبتان داشتندی همچون سر کاو وسر کوساله بزرکتر وخردتر وهمی پرستیدند موسی را
کفتند ازین چندان نعمت که خدای تعالی بر ایشان کرد وفرعون را با قوم که دشمن ایشان بودند غرقه کرد موسی را بکفتند یا موسی ما را
نیز خدایی ده که اورا ببینیم وبپرستیم چنانک این مردمان همی پرستند خدای عز وجل از ایشان حکایت کرد بقرآن اندر وفرمود
وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتوا الآیة موسی انکاه دل از ایشان برداشت ونومید شد وکفت انکم قوم تجهلون شما نادانان مردمانید
ان هؤلاء متبر ما هم فیه الآیة پس فرمود اغیر الله ابغیکم الها الآیة کفت شما را جز الله خدایی باید واو شما را این زمان بر خلق

فضل کرد و دشمن شما را هلاک کرد پس موسی ایشان را بر لب دریا فروذ آورد و بمیان ایشان اندر یکی مرد بوذ او را سامری خواندندی
و نامش موسی بن ظفر بوذ و از اهل باجرما بوذ دهی بوذ از زمین عراق مردمان آن بت پرستیذندی و بتان داشتندی بر صورت
سر کاو و کوساله اندر این کتاب چنین روایت کند که این سامری از آن مردمان بوذ نه از بنی اسرائیل بوذ و نه از قبطیان و باهل مصر
اندر غریب بوذ و بموسی بکرویذه بوذ و با بنی اسرائیل از دریا بکذشت چون ایشان این سخن کفتند که اجعل لنا الها کما لهم آلهة
سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست هم انکاه بدل اندر کرد که من ایشان را هلاک کنم و باخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند
بیرون از این کتاب که این سامری از بنی اسرائیل بوذ و هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی و آن وقتهای پیشین که
موسی علیه السلام از مادر بیامذ و از پس آن نیز که فرعون فرزندان نرینه بنی اسرائیل همی کشت و زنان چون بار خواستندی نهاذن
از شهر مصر بیرون شذندی و بغاری اندر کوهی بار بنهاذندی اکر دختر آمذی برکرفتندی و بخانه باز آمذندی و اکر پسر آمذی
هم آنجا بکذاشتندی کفتندی یا بمیرد یا سباع بخورد تا نه بینیم که پیش ما اندر کلوش ببرند خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذی
تا ایشان را از بر او که طعم شیر آمذی همی خوردی دو سال و سه سال همچنین بپروردی چون بزرک شذندی مادران بیامذندی
و بازخانه بردندی و سامری از آن کسها بوذ که جبرئیل پرورده بوذ و هرکاه که جبرئیل سوی موسی علیه السلام آمذی این سامری
او را بدیذی و بشناختی که او پرورده بوذ و این خبر که سامری از بنی اسرائیل بوذ و از این کروه بوذ درستتر و بکتاب خذای تعالی
نزدیکتر که خذای تعالی نزدیکتر که خذای عز و جل همیکویذ قال بصرت بما لم یبصروا به الآیه و خذای تعالی موسی را وعده داذه بوذ
که ترا و بنی اسرائیل را بخوانم و برهانم و بطور سینا با تو مناجات کنم و توریت خویش بالواح اندر نبشته ترا دهم تا بقوم خویش آری
و موسی علیه السلام آن وعده خذای عز و جل را چشم همی داشت تا خذای تعالی جبرئیل را بفرستاذ و موسی را بمناجات خواند تا وعده
خوذ او را تمام کند

خبر رفتن موسی علیه السلام بکوه طور سینا بمناجات و پرستیذن قومش کوساله را قال الله تبارک و تعالی

وواعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة خذای تعالی جبرئیل را سوی موسی علیه السلام فرستاذ و او را
بمناجات خواند تا توریت او را دهد و توریت همه بیکبار بر موسی فرستاذ نه چون قرآن و این قران از بهر آن قرآن خوانند که
خذای تعالی فرموذ تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده زیرا که متفرق آمذ پراکنده نه بجمله زیرا که فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل
موسی را وعده کرد از خذای عز و جل و فرموذش که بطور سینا شو کوهیست نام او طور سینا و سی روز روزه دار تا شکم و دهن و اندامت
همه فرشته وار کردد و بوی طاعت غلبه کیرد بر بوی شهوات نفسانی تا خذای تعالی با تو سخن کویذ و توریت ترا دهد موسی
مر بنی اسرائیل را کرد کرد و ایشان را آکاه کرد که من بکوه طور سینا شوم بمناجات و از خذای شما را توریت آورم اخبار آسمانها و زمینها
اندروی و هرچه اندرین جهان بوذه است و باشذ تا رستخیز و دین و شریعت که شما را خذای عز و جل خواهد فرموذ اندر توریت

پیذا

پیذا بوذ و من بعد از سی روز بشما آیم شما همی باشید و خذای عز و جل را همی پرستید تا من باز آیم و هارون را بر ایشان خلیفه کرد
و او را کفت بمیان ایشان حکم کن بصلاح چنانک خذای عز و جل فرموذ و قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی الآیة ایشان کفتند
یا موسی باید که از ما پیران و مهتران با تو باشند تا همچنانک تو سخن خذای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را کواهی دهند که این سخن
خذایست موسی علیه السلام فرموذ هر کرا خواهید بکزینید و بفرستید و سامری چون این سخن نیز بشنیذ که ایشان از پیغمبر
خذای بر سخن خذای عز و جل کواهی همی خواهند دانست که سخت ابلهند طمعش زیادت تر شذ که ایشان را هلاک کند پس
از بنی اسرائیل هفتاد تن را بکزیذند از خذاوندان عقل و خرذ و موسی نیز ایشان را بکزیذ و باری سبحانه و تعالی فرموذ
واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا و بدین کتاب اندر روایت ایدون کرد محمد بن جریر که موسی علیه السلم تنها بمناجات شذ
پس چون باز آمذ قومش کوساله پرستیذه بوذند ایشان را بکشت و باز خوذ ایشان را عفو کرد انکاه موسی این هفتاد تن را بمناجات
برد تا از خذای تعالی بنی اسرائیل را توریت خواهد و این نه درستست و با خبر قرآن موافق نیست و هر خبری که با قرآن راست نیاید
آن خبر نه درست بوذ زیرا که بقرآن اندر چنین میکویذ که موسی با هفتاد تن بشذند و بوقت مناجات چنین کفتند که خذای
ما را بنمای تا آشکارا به بینیمش از آسمان صاعقه بیامذ و آوازی که از هول آن آواز همه بمردند پس موسی علیه السلم چنین کفت
رب لو شئت اهلکتهم من قبل و ایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا موسی پنداشت که این مردمان از آن هلاک شذند که آن قومش آنجا
کوساله پرست شذند کفت یا رب این مردمان هلاک کردی بدانک سفهای قوم آنجا کناه کردند پس اکر از پس کوساله پرستیذن
بوذی و از پس توبه پذیرفتن موسی این سخن چکونه توانستی کفتن پس خبر درست آنست که بکتب تفسیر اندرست و مفسران از روایت
کردند که موسی چون بمناجات شذ با این هفتاد تن که بنی اسرائیل با او بفرستاذند تا ایشان نیز سخن خذای عز و جل بشنوند
و او را کواهی دهند و موسی برفت از پیش قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعده بتفسیر اندر بیرون از این کتاب ایدون است
وواعدنا موسی ثلثین لیلة من ذی القعده و اتممناها بعشر من ذی الحجة و فرعون بمحرم اندر هلاک شذه بوذ بروز عاشورا و خذای
عز و جل موسی را بمناجات خواند بماه ذی القعده میان آنک فرعون غرقه شذه بوذ و تا موسی بمناجات شذ یازده ماه بوذ اندرین
یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بوذند و کس از ایشان بمصر باز نرفت پس موسی بکوه طور شذ و بپایان کوه یکماه بنشست
همه ذو القعده و روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بوذند پس چون ذو القعده بکذشت خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ که
ده روز از ذی الحجة روزه دار تا چهل روز تمام شود و خذای عز و جل با تو سخن کوید و موسی قوم را سی روز وعده داده بوذ و کفته
که روز سی ام باز ایشان آید ندانست که خذای تعالی اندر وعده ده روز زیادت کند پس چون موسی را سی روز تمام شذ بنی اسرائیل
کرد آمذند بر هرون که موسی این مهتران ما را ندانیم کجا برد ترسیم که او ایشان را جایی هلاک کرد هرون را کفتند موسی جواب باز نیامد

هرون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی بر شما بخشم شده است و مردمان نیک را از شما ببرد و همی ترسم که از خدای تعالی بر شما همی
عذاب آید این خواسته که از فرعون و قبطیان جدا کرده اید از دریا شما را نه حلال بود و فرمان موسی نکردید اکنون این خواسته گرد کنید
تا من چاهی بکنم و اندر او افکنم و خاک بر پوشم تا موسی باید اگر این شما را حلال کند خود باز گیرید و اگر حرام بود خود آن را باتش بسوزد و شما
از بزه آن برهید گفتند فرمان برداریم هرون چاهی بکند و بنی اسرائیل همه هر که چیزی داشت از آن غنیمت بیاوردند و بدان چاه اندر
افکندند و هرون خاک بر او بپوشید و آنگاه که خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد بموسی که او را بمناجات خواند سامری خاک از جای پای او
بر گرفت و با خود داشت گفت باشد که مرا روزی بکار آید و گروهی چنین گفتند که جبرئیل بر اسبی آمدی از اسبان دریایی سامری خاک
از زیر پای آن اسب برگرفت چون بنی اسرائیل زر و سیم اندر چاه کردند و سی روز بود باز موسی نیامد سامری ایشان را گفت این خیر نیست
موسی باز شما نیاید تا این همه را نسوزید و سامری زرگر بود گفت این را بر کشید تا من بسوزم از آن همه بر روی زمین بنهادند و ایشان
همی نگریستند و سامری از آن گوساله کرد پس آن خاک پای جبرئیل علیه السلام بدو اندر کرد آن گوساله بانگی بکرد چون بانگ گوساله
و گروهی گفتند که گوشت و استخوان گشت همچون گوساله و بر زمین برفت و بانگ بسیار بکرد و گیاه بخورد و گروهی چنین گویند که
همچنان زرین بماند بر صورت گوساله و یک بانگ کرد و نیز بانگ نکرد هرگز چنانکه خدای عز و جل فرمود فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار
بتازی بانگ گاو باشد پس بنی اسرائیل را گفت هذا الهکم و اله موسی گفت این خدای شماست و آن موسی پس موسی فراموش کردند آنست که
خدایش اینجاست او بطلب خدای شد و خدای اینجا بر شماست این را سجود کنید تا این موسی را بشما باز دهد بنی اسرائیل همه این گوساله را
سجود کردند و او را مقر آمدند و بتفسیر اندر ایدون است که از آن سیصد هزار مرد دوازده هزار بماندند که سجود نکردند دیگران همه گوساله را
سجود کردند خدای عز و جل فرمود افلا یرون الا یرجع الیهم قولا و لا یملک لهم ضرا و لا نفعا ندیدند که آن گوساله با ایشان سخن
نتوانست گفت و ایشان را منفعت و مضرت نتوانست کرد و هرون ایشان را بخدای عز و جل همی خواند و همی گفت یا قوم انما فتنتم به و ان
ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری گفت ای قوم این بلاییست که شما بدان فریفته شدید خدای شما الله است مرا متابع شوید
و فرمان من کنید گفتند لن نبرح علیه عاکفین الآیه ما دست ازین خدای باز نداریم تا موسی باز نیاید و هرون را گفتند اگر خاموش باشی و اگر نه
ترا بکشیم که موسی را توان بر ما بفرستادی تا خود پیغامبری و مهتری بگیری و هرون خواست که با آن دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند
از میان ایشان بیرون شود باز ترسید که موسی گوید تو بنی اسرائیل را بر زمین پراکندی و تباه کردی پس ایشان گوساله می پرستیدند
و موسی علیه السلام بکوه طور سینا روزه میداشت تا با خدای تعالی مناجات کند و قوم گوساله پرست شده او خبر از آن نداشت
و آن هفتاد تن که با او بودند روزه داشتند پس چون چهل روز تمام شد خدای عز و جل او را وعده کرد که روز چهلم دهم ذی الحجه بسر کوه
برآی و مناجات موسی آن روز بود چون سپیده بدمید از آن هفتاد تن پیشتر از ایشان موسی بسر کوه شد و ایشان را گفت بر اثر من

پایید چون بجای مناجات رسید خدای عز و جل فرمود و ما اعجلک عن قومک یا موسی چرا بشتافتی یا موسی پیش از گروه خویش قال هم اولاء
علی اثری و عجلت الیک رب لترضی گفت یا رب من طلب رضای تو بشتافتم و ایشان بر اثر من اند پس خدای عز و جل موسی را خبر کرد که
قومش بلب دریا گوساله پرستند و سامری ایشان را گوساله کرد از زر و آوازی از وی بیرون آمد موسی گفت یا رب اگر سامری گوساله کرد
آن آواز او نه سامری آورد آواز تو بیرون آوردی فرمود فانا قد فتنا قومک من آزمایش کردم قوم ترا از پس تو که آواز از آن گوساله
بیرون آوردم و اضلهم السامری و سامری ایشان را گم بوده کرد و چنین گفت که این خدای شماست و آن هفتاد تن پس موسی بر سر کوه
آمدند سوی موسی و خدای عز و جل با موسی مناجات فرمود چون خدای عز و جل با موسی علیه السلام مناجات کردی ابری سفید بیامدی
و بر سر موسی بر افتادی و موسی اندران غایب شدی چنانک کس او را ندیدی پس از هفتاد تن بر موسی آمدند و موسی بمناجات
بایستاد پیش خدای عز و جل و ابر بیامد و او را اندران میان از چشم ایشان ناپدید گشت و خدای تعالی بعظمت و جلال خود با موسی سخن گفت
و موسی بشنید و توریت بالواح بر نبشته او را داد چنانک فرمود و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة الآیه بتوریت اندر خدای عز و جل
راه دین پیدا کرد از خبرها و موعظت و پند و از شریعت خدای عز و جل موسی را فرمود فخذها بقوة این الواح را بگیر و امر قومک
یاخذوا باحسنها قومت را بفرمای تا کار بندند آنکه ایدر نبشته است از دین و شریعت و پند و موعظت پس چون مناجات تمام شد
و توریت بیافت از خدای تعالی مسالتی کرد و گفت رب ارنی انظر الیک گفت یا رب بر من فضل کردی و سخن خویش مرا بشنوانیدی
هم بفضل خویش مراد بده بنمای که قوم از من درمیخواهند فرمود که یا موسی لن ترانی لن در لغت عرب قطع باشد گفت یا موسی تو مرا
نتوانی دیدن در دنیا پس گفت و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه خدای عز و جل خواست که موسی برهانی نماید فرمود که بدین کوه نگر
که این کوه از تو و از قوم تو قوی تر است و پیش از موسی اندر کوهی بود سخت بزرگ و بعظمت تر از کوهها فرمود که بدین کوه نگر اگر او بماند
با آنچ از هیبت امر من بر بیند و بتواند دیدن تو نیز توانی دیدن و اگر این کوه قوی و سنگ سخت نتواند و هیبت امر و عظمت مرا طاقت
ندارد تو نیز بدانک مرا نتوانی دیدن فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا خدای عز و جل بعظمت و بزرگی خویش امر خود بر کوه افکند
کوه از هیبت باری عز و علا برخود بلرزید و بطرقید و باخبار تفسیر اندر ایدون است که این کوه بشش پاره شد و از زمین شام بر زمین حجاز
افتاد یکی را نام ثبیر است و دیگر عاثور و سدیگر حرا و سه پاره از آن بمدینه افتاد یکی کوه احد و دیگر رضوی و سدیگر ارقان و خر موسی
صعقا موسی بیفتاد و بیهوش شد و موسی نه آن دید که کوه دید بلکه کوه را دید اگر موسی آن دیدی که کوه دید از کوه بتر شدی
و این معنی بر گوینده خطاست و محمد جریر را برین معنی نکته ایست و این گفته نویسنده این نسخه است که این نسخه را ازو نبشتیم مگر
با نتخابی بوده است در حق موسی این اعتقاد داشتن که قوت کوه بیشتر از قوت موسی بود خطا بود و نیز موسی پیغامبری بزرگ بود
فلما افاق قال روا نباشد که سؤال محال کند و پیش ازین گفتیم که نه کلام کتابست آن متکلمان میگویند

سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین چون بهوش باز آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مؤمنم پس
موسی علیه السلام توبه ازان کرد که این سؤال کرده بود تا ما یقین بدانیم که چشم بصر در وی نرسد و اندرین سؤال موسی و جواب خدای تعالی
مر حکما را سخن بسیارست بیرون ازین کتاب تا توان بدانی که خدای عز و جل را تشبیه نشاید کردن و موسی را عیب گفتن اما آنک
چنین گفت فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا معنی این ظاهر از روی عربیت و معنی فلما تجلی ربه للجبل یعنی تجلی امر ربه و این همچنانست که
که باری عز اسمه فرمود هل ینظرون الا ان یأتیهم الملائکة او یأتی ربک معنی این امر بود و این چنین اندر لغت عرب بسیار بود که لفظی را نام برند
و معنی چیزی دیگر خواهند و اندر قرآن این چنین بسیارست چنانکه فرمود واسئل القریة التی کنا فیها والعیر اهل القریة واهل العیر
و دیگر حکما چنین گویند که اول چیزی که باید دانست تا این سؤال بخود اندر کفر بود یا ایمان نزدیک گروهی چنانست که این سؤال قوم بود
بر زبان موسی و نزدیک ما چنانست که این سؤال موسی را بود و ایمانست زیرا که در همهٔ قرآن هیچ جای دیگر نیست که پیغامبر سؤال کفر و محال
کرد از خدای عز و جل نه از قبل خویش و نه از قبل قوم و این چنان بود که قومی گفتند اگر سؤال محال بودی شرط آن نکردی بجواب
که در مقدور صحیح بودی زیرا که لن مؤبد باشد پس اینجا گفت لن ترانی ولکن ولیکن شرط بود و دلیل بود و نه مؤبد بود زیرا گفت در کوه نگر
اگر کوه استقرار گیرد و در مقدور خدای عز و جل تسکین کوه صحیح بودی و امور باستاده است و صحیح بود چنانکه گفت اگر طاعت
مرا داری بهشت یابی طاعت داشتن بدین جهان و بهشت یافتن بدان جهان و قول خدای تعالی صدقست و دیگر موسی گفت تبت
اگر سؤال قوم را بودی توبه قوم را بودی و چون سؤال کفر بودی توبه از کفر بودی و نه روا باشد که آنک معصوم باشد کفر گوید
و از کفر توبه بایدش کردن پس بسیار سخن گفتند در توبه خواستن گروهی گفتند توبه را گناهی پیش بباید تا توبه صحیح بود چنانک ابرهیم
و اسمعیل از طاعت پرداختند از بنای کعبه توبه خواستند و آنجا گناهی نبود ایشان را و پیغامبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات فرمود که من روزی هفتاد بار توبه کنم و پیغامبر ما صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود نه ازان بود که بروزی هفتاد بار
گناه کردی پس معنی توبه آنست که نشان و رسم موحدان چنانست که گویند رجعت یا رب باز تو آمدم موسی چون این هول دید گفت
با تو آمدم و گروهی گویند توبه ازان قبطی کرد که او را نفرموده بودند که بکش بی فرمان کشت چون آن هول بدید چیزی بدانست از خویشتن
که ازان توبه باید کردن و گروهی گفتند ازان بود که او گفت مرا می باید تا ترا ببینم گفت توبه کردم و گروهی گفتند که بی گمان کلام یافت
طمع رؤیت کرد خدای عز و جل فرمود گستاخی تا نداند مکن گفت توبه کردم و گروهی گفتند چون دانست که دیدن طمع کرد و بدین جهان
نه بیند گفت توبه کردم و گروهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دیدن و لیکن علت ندانست که چیست که بدین جهان نشاید دیدن
چون خدای عز و جل فرمود این ثواب توحید است گفت توبه کردم و گروهی گفتند چون موسی علیه السلم رؤیت خواست خدای عز و جل
فرمود در کوه نگر موسی در کوه نگریست خدای عز و جل فرمود آنکس که دعوی رؤیت ما کند بحقیقت در وقت مسئله و لجاب نظر جز بما نیفکند

موسی گفت توبه کردم گروهی گفتند که او دانست که درین جهان بنتوان دیدن ولیکن خواست که علت توحید بداند و توحید را علت نیست
و طلب علت توحید کردن خطاست و همچنین شریعت را طلب علت نباید کردن و آنچه باطنیان میگویند بی راهی و گمراهی است
احکام
از شریعت زیرا که ایشان نمی دانند و نمی توانند نماز کردن و زکوة دادن و حج و غزا کردن و صدقه دادن و احکام شریعت نگاه نمی توانند
داشتن انه یحب الطیبیان آنگاه گرد آن گردند تا آنکه شریعت دارد برو تباه کنند بشبهت گویند این همه را معنی باید و چون ندانی
چیزی نباشد چه بود آنکی باشد گویند اول سلام کردن لا اله الا الله است و این چهار کلمه است و هفت پاره و دوازده حرفست بباید دانستن
که بدین هر یکی چه میخواهد و بدین گونه خرافاتها گویند و مردم عامه چون آن بشنوند در مانند پندارند که آن چیزیست و این چیزی نیست
زیرا که این باطن یا بر همهٔ خلق واجب بود یا بر بهری از خلق یا بر هیچکس واجب نبود و قسمت ازین بیرون نیست اکنون گوییم بر همه خلق
واجب است بر باطنی نیز واجب بود و چون چنین باشد آنچه او بدانست نزدیک او ظاهرست پس باطنی دیگر بایدش و ما لا نهایة له شود
و این باطلست و اگر بر گروهی واجب است آن گروه هم اوست نه من و اگر بر هیچکس واجب نیست مذهب مسلمانانست و دیگر گوییم باطنی را
این باطن از مخالف پنهان باید داشتن یا از موافق اگر گوییم از مخالف آنچه تو بر وجهت ظاهر نتوانی کردن چون توان که گویی که از آن
من بهترست و اگر گوید از مخالف و موافق پس کس از کس نتواند آموخت و این محالست دیگر گوییم این تاویل و باطن در فعل خدای عز و جل
باید یا در فعل خدای و خلق باید اگر گوید در فعل خدای باید پس پیدا شد که شریعت را تاویل خواهد و اگر گوید در فعل خدای و خلق
گوییم در همه فعلها یا در بهری اگر گوید در بهری پس از بهری بیزار شد گوییم آنچه تو میگویی برین بهره واجب است تاویلتر نه از آنک خصم
بدین و اگر گوید در همه فعلها تاویل باید گوییم اگر کسی او را گوید حاشا للسامعین تیرش بریش تاویلش چه باشد و دیگر اگر چنانک گوید
این همه ظاهر را تاویل باطن باید پس هرگز کس چیزی نتواند دانستن زیرا که سد طریق باشد یا اگر کسی گوید برو معنیش آن بود که مرو
و اگر گوید بکن معنیش آن بود که مکن و چون همه بر خلاف عرف و ظاهر بود هیچ کن و مکن درست نیاید و این باطلست پس این
فضولیست و در شریعت طلب این نباید کردن چون پیغامبری از خدای عز و جل بتو آمد از وحجت و برهان بر صدق پیغامبری طلب باید
کردن و هرچه گوید سند باید بست و چون و چرا نباید گفتن زیرا که پیغامبر که خدای عز و جل فرستد هرچه کند بفرمان خدای تعالی
کند و گوید چنانکه خدای عز و جل فرمود وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی اکنون با سر حدیث شویم که این بحث نه از علم محمد بن
جریرست و بود که با ما خشم گیرد که کالای خویش بر بساط ما گسترانیدی پس این اقوال یاد کرده شد که هر کس هرچه گوید تا تو بیندیشی
که دیدار بصر بروی رواست پس چون موسی علیه السلام بهوش باز آمد و الواح توریت برگرفت و مناجات تمام شد و آن ابر از سر
موسی برخاست و موسی پیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند و را بدیدند موسی علیه السلام توریت بر ایشان همی خواند گفت خدای
عز و جل مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو روا بودی بنی اسرائیل مارا با تو نفرستادندی از بهر آن فرستادند تا ما نیز سخن

خذای بشنوم چنانك تو شنیذی موسی دعا کرد خذای عز وجل اجابت فرموذ که ایشان نیز بشنوایند پس آن ابر برآمد و موسی را با آن هفتاد
تن اندر میان گرفت و خذای تعالی با موسی علیه السلام سخن گفت و او را امر و نهی فرموذ و همچنانك موسی ایشان نیز سخن باری تعالی بشنوذند
وامر و نهی تمام شذ ایشان گفتند یا موسی ما بدین که همی شنویم نگرویم تا این خذا که سخن اوست بر بینیم چون ایشان این سخن بگفتند صاعقه
بشنیدند از خشم خذای تعالی بانگی بیامذ از آسمان که ایشان از سهم آن بیفتاذند و بمردند هر هفتاذ تن چنانکه خذای عز وجل از ایشان
حکایت کرد و فرموذ وإذ قلتم یا موسى لن نؤمن لك حتى نرى الله جهرة فأخذتكم الصاعقة وأنتم تنظرون پس چون ایشان همه بر سر کوه بمردند
موسی علیه السلام متحیر شذ و چنان دانست که این مردمان از بهر آن هلاك شذند که بنی اسرائیل گوساله پرستیذند و خذای عز وجل ایشان را
هلاك کرد و این مردمان نیز که با او بوذند هلاك کرد با خذای عز وجل مناجات کرد و گفت رب لو شئت أهلكتهم من قبل وإیای اگر خواستی
مرا و ایشان هلاك کردی پیش از آنك من ایشان را از بنی اسرائیل جذا کردم أتهلكنا بما فعل السفهاء منا ما را هلاك کردی بدانك مردم سفها
و نادان گناه کردند و گوساله پرستیذند إن هي إلا فتنتك تضل بها من تشاء وتهدي من تشاء گفت آزمایش توست که ایشان را پایان موذی از ایشان آنکس را
که خواستی که هلاك شوند و از راه بشوند خود شذند و آنکس را که خواستی که از فتنه نگاه داری خود داشتی أنت ولینا فاغفر لنا وارحمنا تو خذاوند
ما بیامرز و ببخشای و بیامرز خذای تعالی فرموذ که یا موسی ایشان بذان هلاك کردم که دیذار من خواستند گفت یا رب اگر من باز قوم شوم گویند
پیران و مهتران ما را همه ببردی و هلاك کردی باری تعالی دعایش اجابت کرد و آن قوم را جان باز داذ و زنده کرد و ایشان از آن سخن توبه کردند
چنانك گفت ثم بعثناكم من بعد موتكم لعلكم تشكرون پس موسی الواح برگرفت و با ایشان از کوه فروذ آمذ و روی سوی قوم نهاذ و چنین گفتند
که نه لوح بوذ از یاقوت سرخ و نبشته بر روی بنقش کرده پس موسی با این الواح و با این هفتاذ تن باز پیش قوم آمذ و گروهی گفتند که این هفتاد
تن از موسی علیه السلام خواهش کردند که دعا کن که خذای عز وجل ما را پیغمبری دهد همچنانك ترا داذ موسی دعا کرد حق تعالی اجابت کرد و این
حدیث را اصلی نیست البته که این هفتاذ تن چون به بنی اسرائیل باز آمذند هرچه از الله تعالی شنیذه بوذند همه بگردانیذند و قوم را نه
چنان گفتند که خذای تعالی فرموذه بوذ زیرا که باری تعالی فرموذ یحرفون الكلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذكروا به و این چنین نه صفت پیغامبران
بوذ پس چون موسی باز آمذ قوم را دیذ که گوساله را پرستیذند بر ایشان خشم گرفت و الواح از دست بیفکند از خشم و اول با هرون عتاب
کرد پس با قوم پس با سامری چنانك خذای عز وجل فرموذ ولما رجع موسى إلى قومه غضبان أسفا قال بئسما خلفتموني من بعدي أعجلتم أمر ربكم الآیه
پس الواح که بیفکند دو لوح بشکست و آنچه اندران نبشته بوذ باز آسمان شذ و لوحها از یاقوت بوذ و گروهی گفتند از هفت یکی
بماند و خبر درست آنست که هرچه خذای تعالی خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظت و هرچه خواست که از ایشان بشود از بهر
عقوبت گناه از ایشان بشذ پس موسی سر و ریش هرون بگرفت از خشم و بخوذ کشیذ چنانکه گفت وأخذ برأس أخیه یجره إلیه
هرون گفت قال ابن أم إن القوم استضعفوني وكادوا یقتلونني گفت ای براذر من این مردمان از من نه اندیشیذند و من ضعیف بوذم اندر میان

ایشان و خواستند که مرا بکشند و گفتند موسی را نماند بردی تا خوذ پیغامبری و مهتری بگیری موسی او را گفت ما منعك إذ رأیتهم ضلوا
ألا تتبعن الآیه گفت چون دیذی که این مردمان فرمان تو نمیکنند چرا از میان ایشان بیرون نشذی و از پس من نیامذی هرون گفت
یا ابن أم لا تأخذ بلحیتي ولا برأسي إني خشیت أن تقول فرقت بین بني إسرائیل ولم ترقب قولي ای براذر سر و ریش من مگیر من می ترسیذم که اگر بیایم
تو مرا گویی چرا از پس من بیامذی و بنی اسرائیل را بر من پراکندی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت فلا تشمت بي الأعداء ولا تجعلني مع
القوم الظالمین هرون گفت دشمنان بر من شاذ مکن و مرا با این قوم که ترا مخالف شذند راست مکن پس موسی دانست که هرون را گناه
نیست او را دعا کرد و از وعذر خواست گفت رب اغفر لي ولأخي وأدخلنا في رحمتك وأنت أرحم الراحمین و اندرین مناظره موسی با هرون
معاتبه بوذ و آنك موسی گفت چرا چنین کردی و جواب هرون که چرا نکردم و چرا از میان ایشان بیرون نشذم و از پس تو نیامذم
درین جای نکتهاء بسیار است از باب سیاست و نگاه داشتن رعیت که چون اضطراب کنند و بفساد مشغول شوند چگونه باید
داشتن و حیلت کردن ایشان را بحکم سیاست و لیکن جایگاهش نه این کتابست و اگر بگویم دراز شوذ و این کتاب از حد اقتصار بیرون شوذ
از بهر آن نگفتیم پس بنی اسرائیل همه بر موسی گرد آمذند متحیر و شرم زده از آنك کرده بوذند و موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه فرموذ
ألم یعدكم ربكم وعدا حسنا خذای تعالی با شما نه وعدهٔ نیکویی کرد و مرا بمناجات خواند و شما را کتاب فرستاذ بدست من
أفطال علیكم العهد أم أردتم أن یحل علیكم غضب من ربكم فأخلفتم موعدي گفت تا بذین مایه روزگار که من از شما جذا شذم چنین عهد بر شما
دراز شذ تا خواستید که خشم خذای عز وجل بر شما بیاید و وعدهٔ مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز داشتید
قالوا ما أخلفنا موعدك بملكنا ولكنا حملنا أوزارا من زینة القوم گفتند ما وعدهٔ ترا خلاف نکردیم و دین ترا باز نداشتیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آن
خواسته بیرون انداختیم از بهر خشنوذی تو سامری این خواستها برگرفت و از آن گوساله کرد چنانکه خذای عز وجل فرموذ
وكذلك ألقى السامري الآیه پس موسی سامری را گفت این چه کار بوذ که کردی
موسی سامری را
فقبضت قبضة من أثر الرسول الآیه و این سخن از این یاذ کردیم پس موسی او را گفت
گفت من ترا نکشم و لیکن کس فراز تو نیاید و تو با مردمان نیامیزی و کس ترا فرا پیش خویش نگذارد و با تو سخن نگوید تو خوذ با مردمان نتوانی
بوذن وإن لك موعدا لن تخلفه و ترا وعده ایست بذان جهان عذاب از خذای و خلاف نکند و هرچه خواهد ترا پاداش دهد بذین
فعل که کردی وانظر إلى إلهك الذي ظلت علیه عاكفا لنحرقنه ثم لننسفنه في الیم گفت بنگر این گوساله را که او را پرستیذی و او را
إنما إلهكم الله الذي لا إله إلا هو الآیه
خذای خواندی بسوزم و بدریا پراکنم خاکستر او را پس موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت
گفت ای مردمان خذای شما الله است و جز او هیچ خذای نیست و او داند که شما چه کردید که علم او بهر جای محیط است و محمد بن جریر
چنین گفت که موسی خاکستر آن گوساله بر آب افکند و ایشان را گفت این را بخورید که هر که آن گوساله را دوست داشت بر دلش سرد شوذ

وخدای تعالی فرمود واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم نه اینست ولیکن معنی آیت بکویم نیکوتر ازین پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی
ودانستند که کناه کردند چنانکه خدای عز وجل فرمود ولما سقط فی ایدیهم ورأوا انهم قد ضلوا الآیه جون دیدند که راه کم کردند خدای را بخواندند
واستغفار کردند پس موسی را کفتند ما را از خدای عز وجل توبت خواه که اکر خدای عز وجل ما را بیا مرزد ما از زیان کاران باشیم
موسی دعا کرد خدای عز وجل وحی فرستاد بموسی و فرمود که توبهٔ ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که کوساله نپرستیدند کردن
ایشان بزنند واندر اخبار چنانست که پیش از موسی شریعت چنان بود که هر که کناه کردی بایدی توبه او آن بودی که آن اندام ببریدندی
تا خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفتی واین پیش از شریعت ابرهیم بود جون صحف بیامد این منسوخ شد پس خدای تعالی با آن قوم کوساله
پرست بر شریعت موسی کار بفرمود ونه بر شریعت ابرهیم بدان شریعت کار فرمود که پیش از ابرهیم بود پس موسی ایشان را کفت حق تعالی
همیکوید ایشان که کوساله پرستیدند و کوساله را سجود کردند و سرها پیش او بر زمین نهادند کناه بسر کردند تا سر از کردن نبرند توبهٔ
ایشان نپذیریم وهم بدین شریعت حکم کردند که برین دین ما برد چنانک فرمود السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما الآیه کفت
دزدان را دست ببرید که کناه بدست کردند وخدای عز وجل فرمود واذ قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم
العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم موسی کفت شما بر خویشتن ستم کردید بپرستیدن کوساله توبهٔ شما آنست که خویشتن را
بکشید ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم کفت این کشتن بر خشنودی خدای به از زندکانی بر خشم
خدای ایشان همه کفتند ما پسندیدیم وهمه وصیت کردند وکسهای خود بدرود کردند ویکروز بامداد هر کسی بر جایکاه خویش
بنشستند ودستها بپای اندر آوردند وروی سوی آسمان کردند بتوبه وسیصد وشصت هزار مرد بودند که کوساله پرستیده
بودند پس این دوازده هزار مرد بودند که کوساله نپرستیده بودند همه شمشیر برکرفتند وپیش از آنک آفتاب برآمد سرهاشان
همی بریدند وکس بود که پدر را میکشت وپدر پسر را همچنین میکشت وخروش وکریستن بر ایشان افتاد وموسی علیه السلم روی بر خاک نهاد
وسجود کرد وهمی کریست وخدای را همی خواند وخدای عز وجل ابری بفرستاد سیاه تا میان آن دو کروه بایستاد تا کشندکان ایشان
ببینند وشمشیر همی زدند از بامداد تا نیم روز وجوی خون برفت وموسی اندر سجود کریان وکودکان وضعیفان کرداکرد ایشان
نشسته وهمی کریستند جون آفتاب راست بایستاد خدای تعالی بر ایشان رحمت کرد وتوبهٔ ایشان بپذیرفت از کشتکان
وماندکان ودیکر شمشیرها کار نکرد وهر جا که بزدندی نبریدی وموسی را آکاه کردند موسی سر بر کرد وخدای را شکر کفت
وکفت رحمت آمد وتوبهٔ شما بپذیرفت فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم شمشیرها بنهادند ودست از کشتن بداشتند وبدان
نیم روز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود موسی کفت خدای را شکر کنید بدین توبه ورحمت که آمد ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم
پس خدای عز وجل موسی را بفرمود که این توریت بر ایشان بخوان تا بپذیرند جون بخواند آن شریعتها بشنیدند کفتند

ما این نتوانیم کردن موسی کفت بشنوید کفتند سمعنا وعصینا آن کوساله پرستیدن وکشتن آسان تر ازین که تو آوردی
خدای عز وجل فرمود واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم فرمود دوستی کوساله در دلشان بخورد بکفرشان پس موسی آن هفتاد تن را بخواند
تا کواهی دهند که از خدای تعالی شنیدند ایشان کواهی دادند ولیکن قول خدای عز وجل بکردانیدند وجز آن کفتند که از خدای تعالی
شنیده بودند وچنین کفتند که این خدای کفت با موسی واین امرها فرمود ولیکن بآخر کفت اکر نتوانید کردن بر شما جبر نیست
وخدای عز وجل بقرآن اندر بدید کرد وفرمود افتطمعون ان یؤمنوا لکم الآیه فرمود که ای محمد طمع مدار که ایشان بتو بکروند واز ایشان
کروهی بودند که سخن خدای بکردانیدند پس از آنک شنیده بودند ویافته بودند وانرا تباه کردند ومردمان را کفتند این نه آن پیغامبر
که صفت او اندر توریت است آن پیغامبر هنوز بیرون نیامده است ووقت نیامد که بیرون آید پس پیغامبر ما صلوات الله وسلامه علیه
ایشان را کفت چرا بمن نکروید صفت من اندر توریت یافتید چون کتاب خدای وسخن خدای را همی بکردانیدند چنانکه کفتیم وپیغامبر ما را آکاه
کرد که این جهودان از نسل آن قوم اند که سخن خدای بشنیدند وباز قوم آمدند وبکردانیدند وموسی از ایشان تنک دل شد
که توریت بخواند ونپذیرفتند پس خدای عز وجل کوهی را فرمود بزمین شام اندر تا از جای خویش برخاست بران مقدار که ایشان
بران زمین فرو آمده بودند وبر سر ایشان بایستاد بهوا اندر چنانک خدای عز وجل فرمود واذ اخذنا میثاقکم ورفعنا فوقکم
وجایی دیکر فرمود واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع بهم کفت ما کوه از زمین برداشتیم وبر سر ایشان چون سایه بداشتیم
وایشان هر زمان می اندیشیدندی که بر سر ایشان افتد وموسی با ایشان کفت اکر این توریت واین شریعت نپذیرید
این کوه بر سر شما افتد ایشان چون خواستندی که از زیر کوه بکریزند هر چند دویدندی از زیر آن کوه بیرون نیامدندی
پس چون دانستند که حیلت نیست بپذیرفتند وسر بسجود نهادند وبدل اندر چنین اندیشه داشتند که اکر این کوه از سر ما باز شود
ما نپذیریم این کتاب را وروی راست بر زمین نهادند بسجود ونیمهٔ روی بالا کردند وبچشم چپ مینکریستند وهمی ترسیدند
وکفتند بود که این کوه فراتر شود تا سر بر کنیم واز جهت این معنی است که امروز جهودان که سجود کنند نیمهٔ پیشانی بر زمین
نهند وبچشم چپ سوی آسمان نکرند پس خدای عز وجل کوه را فرمود که باز جای خویش رو وایشان چون سر بر کردند وکوه ندیدند
کفتند یا موسی هر چند می اندیشیم ما این شریعت نتوانیم کردن دعا کن تا لختی کمتر شود موسی دعا کرد وخدای تعالی بفضل خود
بر ایشان آسان کرد چنانک کفت از پس آنک روی بکردانیدند ونپذیرفتند فلولا فضل الله علیکم ورحمته الآیه اکر خدای تعالی
بفضل خویش بر شما آسان نکردی شما از زیان کاران بودی پس چون بپذیرفتند موسی ایشان را باز بمصر آورد وآن خانها وکوشکها
وبوستانها ونعمتهای فرعون وآن قبطیان همه بدیشان داد چنانکه خدای تعالی فرمود واورثنا القوم الذین کانوا یستضعفون
مشارق الارض ومغاربها تا آنجا که فرمود وما کانوا یعرشون کفت بنی اسرائیل بدان سختی که بمصر اندر بردند از فرعون بآخر میراث

خوار شدند و زمین مصر و از حد مغرب تا بدانجا که زمین شام بود و تا حد اندلس همه پادشاهی مصر بود همه ایشان را داد و موسی
با ایشان اندر مصر همی بود و ایشان را هر روز پند همی داد و نعمتهای خدای عز و جل یاد میکرد چنانک یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی
انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین و دیگر گفت و اذ انجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب الآیه و جایی دیگر فرمود
و اذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و این پندها و موعظتهای موسی از پس آن بود که خدای عز و جل
فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر به بنی اسرائیل رسید و محمد بن جریر بن اسحق رحمة الله علیه اندرین کتاب این حدیث
موسی و بنی اسرائیل مبتر گفته است و هیچ یاد نکرده است حدیث آنکه خدای تعالی بنی اسرائیل را بملک مصر آورد و ملک مصر
و کوشکهای فرعون و قبطیان ایشان را میراث داد و نبایستی که ازین حدیث خاموش گشتی و دست باز داشتی و خدای عز و جل
آنرا بقرآن اندر یک جا و دو جا یاد کرده است که من بنی اسرائیل را بمصر باز بردم و ایشان را میراث خوار فرعون و اهل مصر کردم
چنانکه فرمود فاخرجناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم کذلک و اورثناها بنی اسرائیل فاتبعوهم مشرقین و جایی دیگر فرمود
کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم الآیه پس بنی اسرائیل چون بمصر باز شدند ایشان را نواختها و عجایبها افتاد که شنیدن
آن عجیب و غریب است و این مرد ازین اخبار هیچ نگفته است و یاد نکرده و من از آن لختی یاد کنم و خدای عز و جل اندر قرآن یاد
کرده است تا بندگان او بخوانند و خاموش بودن ازین حدیث و دست باز داشتن ازین چنین حدیثها هیچ معنی نباشد
و از پس این حدیث آن کشته بگوییم که اندر بنی اسرائیل یاد کردند و الله اعلم بالصواب

حدیث آن کشته که اندر بنی اسرائیل یافتند

و کیفیت آن از عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آنکه بمصر باز آمدند و خدای عز و جل ملک مصر مر بنی اسرائیل را داد و حدیث
آن کشته که اندر میان دو دیه یافتند محمد بن جریر یاد نکرده است و چنان بود که این کشته را یافتند و ندانستند که او را که کشت
و این از عجایب بنی اسرائیل و ده آیت اندر قرآن از سورة البقرة ایزد تعالی اندر شان این حدیث خاصه فرستاده است انجا که فرمود
و اذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة تا انجا که فرمود و ما الله بغافل عما تعملون و اصل این حدیث آن بود که در بنی
اسرائیل بدیهی از آن دیهها بزرگ مردی بود پیر و خواسته بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود میراث خوار و درویش بودند
و چیزی نداشتند و عم ایشان را هیچ ندادی ایشان او را بکشتند تا میراث او برگیرند و شریعت توریت همچنین بود که شریعت ماست
ان القاتل لا یرث المقتول هر که کسی را بکشد که میراث خوار مقتول بود این کشنده را از کشته میراث نرسد پس این دو برادر
زاده بشب بخانه عم آمدند و بحیلة او را بخوابانیدند و بکشتند و بمیان دو دیه بزرگ بیفکندند پس چون روز دیگر بود بطلب او
بیرون شدند و بخروشیدند و بگریستند و خاک بر سر کردند و کس نمیدانست که او را که کشت بیامدند و مردمان آن دو دیه را پیش
موسی بردند و موسی علیه السلم حکم قسامت کرد چنانک بتوریت اندر بود و این حکم قسامت اندر شریعت ما همچنانست که اندر توریت بود

وان

و این حکم چنان بود که چون مردی بیابند کشته بدیهی یا بمحلة اندر شهری و ندانند که او را که کشت پنجاه مرد پارسا از اهل آن جایگاه
بیایند و سوگند خورند دهند بخدای عز و جل تا سوگند خورند بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که که کشت اگر سوگند نخورند و کشنده
را دانند آنگاه او را بسلطان برند تا وی از او قصاص کند و اگر سوگند بخورند و کشنده را ندانند آنگاه حکم قصاص بیفتد دیت از آن موضع
بستانند از همه مردمان که آن کشته اندر میان ایشان یابند و این پنجاه مرد که سوگند خورند این سوگند ایشان را قسامه خوانند
بتازی و اگر این کشته میان دو دیه یابند برپیمایند تا از هر دو دیه کدام نزدیکترست بدین کشته پس قسامه بران دیه بود که نزدیکتر
بود و اگر هر دو بمساحت یکی بود بر هر دو بود و این حکم خداست اندر شریعت موسی و اندر شریعت ما نیز همچنین پس چون از موسی
این مسئله پرسیدند او همچنین حکم کرد و دیه بر دو دیه افتاد و اختلاف کردند مردمان آن دیه گفتند شما را باید داد و اندر میان
ایشان فتنه دراز گشت چنانکه خدای عز و جل فرمود و اذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها الآیه و بدین اختلاف مردم این دو دیه با یکدیگر
حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد و این دو تن که عم را کشته بودند گفتند ما عم را در گور نکنیم تا کشنده بدید آید
و او را بکشیم یا دیت بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی گرد آمدند و گفتند خدای عز و جل داند که او را که کشت
دعا کن تا کشنده را پیدا کند و خلاف از میان برخیزد موسی علیه السلام دعا کرد خدای عز و جل بفرمود که گاوی را بکشید
و اندامی از وی برین مرده زنید تا زنده شود و بگوید که مرا که کشته است موسی گفت ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا
هزوا گفتند بر ما فسوس همی کنی موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین گفت معاذ الله که من
فسوس کنم قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند خدای را بخوان تا بگوید که این گاو چگونه است و کدام گاوست و چه دیدارست
و لون او چونست پیغامبر ما صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود شددت بنو اسرائیل علی انفسهم شدد الله علیهم گفتا
بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای تعالی نیز بر ایشان سخت کرد گفت انه یقول انها بقرة لا فارض ولا بکر عوان
بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون این گاویست نه پیر و نه جوان و نه خرد و نه بزرگ میانه است ایشان گفتند دعا کن تا باز نماید که چه
لونست ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها سرخست یا سیاهست یا زردست قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین
گفت خدای تعالی فرمود که زرد سخت زرد است و فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ نیکوتر از زرد نیست گفتا این را گونه
سخت زرد بود چنانک اندر نگرند دل شاد شوند یکی زرد و دیگر سبز و دیگر سرخ و سبزی بر زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی
بر چارپای و اما سیاهی دل از وی برمد و با سپیدی دل نیارامد نترسد و نه شاد شود پس خدای عز و جل فرمود این گاو زردست
و سخت زردست چون کسی در وی نگرد دل شاد شود از نیکویی گونه او پس ایشان اندر همه شهر بگشتند و محلتها و روستاها
تا گاوی بدین سان بیافتند از آن زنی بود و او را پسری بود یتیم و عیش او از شیر آن گاو بود این مردمان گاو از وی

بخواستند گفتند بهزار درم دهیم موسی را بگفتند که ما یافتیم ولیکن بهای او گران میگوید موسی گفت بهر چند که گوید بخرید
وستم مکنید که اگر ستم کنید مرده زنده نشود و علما گویند که خدای تعالی هیچ کاری نفرموذ الا که اندران کار حکمتی بوذ و صوابی
خدای عز و جل دانست که آن مرد را که کشت ولیکن اندر کشتن آن گاو حکمت بوذ یکی آنک اندر بنی اسرائیل کسها بوذند بموسی
گرویده و دل ایشان ببعث و روز رستخیز بشک بوذ و بیقین نبوذ که خدای تعالی مرده را زنده کند خواست تا ایشان را بنماید
تا دل ایشان بیقین شود و دیگر آنک خواست که آن پیرزن را و آن کوذک یتیم را توانگر کند و اگر نه خدای را عز و جل بگاو چه حاجت
بوذ چون ایشان برفتند آن زن دانست که چون مادر گاو بیابند چون باز آمذند گفتا بدو هزار درم دهم ایشان باز نزد موسی
آمذند و گفتند بود که خدای عز و جل بموسی پیغام دهد بگاوی دیگر بیامذند و گفتند ادع لنا ربك یبین لنا ما هی ان البقر
تشابه علینا الآیه دعا کن که این گاو بر ما پوشیده است و اگر خدای خواهد ما آن را بیابیم پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام فرموذ
اگر بنی اسرائیل انشاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف نرسیذی پس موسی علیه السلام گفت قوله تعالی
انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث مسلمة لا شیة فیها خدای عز و جل فرموذ این گاویست
که هرگز بدو زراعت نکردند و آب بدو نکشیذند پاک از این کارها و درستست از همه عیبها هیچ گونه رنگ دیگر نیست اندرو نه
سپیدی و نه سرخی جز رنگ زردی گفتند درست این گاوست که ما یافتیم برفتند و آن گاو از آن زن بخواستند زن دانست که
جان گاو نیز بیابند گفتا بصد هزار درم دهم و کم ندهم و باخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند که این زن گفت من این گاو بشما فروشم
بدان شرط که شما این را بکشید و پوست این پر از زر کنید و بمن دهید موسی گفت بخرید بدین شرط بخریذند و او را بکشتند موسی
گفت تا بها ندهید مرده زنده نشود چنانك خدای عز و جل فرموذ فذبحوها وما کادوا یفعلون بکشتند و خواستند که آن کار
بکنند از دشخواری بر ایشان گشت پس گفتا فقلنا اضربوه ببعضها و بخبر اندر چنین است که موسی گفت از آن گاو دنبه بگیرند
از آنجا که دم بوذ آن جایگاه آن گاو بگرفتند و بر آن مرده زدند بمشهد موسی و آن مرده از دو سال باز کشته بوذ پس چون
بر زدند زنده شد بامر خدای عز و جل و خون تازه از وی همی دوید از آن جایگاه که آن کارد زده بوذند پس او را پرسیذند که
ترا که کشت گفتا مرا برادرزادگان کشتند فلان و فلان و هر دو آنجا حاضر بوذند موسی فرموذ که هر دو را بجای او بکشتند
این مرد چون این سخن بگفت بر جای بیفتاد و بمرد و خون از گلوش باز استاذ و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن
مردمان که بشك بوذند ببعث و زنده کردن مرده بدان جهان همه بدیذند و آن مرده را زنده بچشم سر بدیذند از پس روزگاری
دراز که مرده بوذ پس خدای عز و جل فرموذ کذلك یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون گفت همچنین که بدین جهان دیذید خدای
عز و جل مردگان را زنده کند و شما را آیتهاء خویش نموذ تا اندر یابید و بگروید و بیقین شوید پس گفت ثم قست قلوبکم من بعد ذلك

از پس

از پس این مردگان که ببعث بشك بوذند هم یقین شذند دلشان نرم گشت از پس آن سخت شذ فهی کالحجارة او اشد قسوة
گفت از پس آن که بدیذند دلشان سخت تر شذ وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار و سنگست که از بیم خدای عز و جل از سر کوه فرو افتد
واین سنگها که از سر کوه فرو گردیده است و بر زمین آمده از بیم خداست گفتا دل کافران از آن سنگ سخت تر است که از بیم خدای
عز و جل نکند وما الله بغافل عما تعملون و خدای عز و جل غافل نیست از کار ایشان که همی کنند خبر موسی و خضر علیهما السلام
قال الله تعالی واذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفت موسی جوانمرد خویش را من نیاسایم تا بجای رسم
که دو دریا گرد آید بیك جای و اگر چه سالهاء بسیار برآید و از عجایبها که خدای عز و جل از کار موسی یاد کرد یکی دیدار خضر بوذ
و این آنگاه بوذ که موسی علیه السلام بمصر باز آمده بوذ و فرعون و قومش همه هلاك شده بوذند و محمد بن جریر ایدون گوید اندر
کتاب خویش که بعضی مردمان چنین گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بوذ که پیش از وی یکی دیگر بوذ از فرزندان یوسف
پسر منشا بن یوسف بوذ و پیغامبر بوذ از جایگاه خویش برفت و بطلب خضر رفت و او را بیافت و با او صحبت کرد و مر خضر را استاد کردی
کرد بسیار و این حدیث سخت منکرست زیرا که علماء صحابه و فقها و خلفا چون عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب علیه السلام
و عبدالله بن مسعود و همه مفسران صحابه رضوان الله علیهم اجمعین و عبدالله بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین نیز متفق اند که این
موسی که بطلب خضر شذ موسی بن عمران بوذ که پیغامبر بوذ بر بنی اسرائیل و خدای عز و جل او را توریت داده بوذ و فرعون بدعاء
او غرق کرد و ندانیم که این مرد این چنین منکرها از حدیث چرا روایت کند و علما و فقها و اهل تفسیر هیچکس اختلاف نکردند که
این موسی نه موسی بن عمران بوذ اختلاف اندر خضر کردند گروهی گفتند پیغامبر بوذ و گروهی گفتند نبوذ ولیکن نیك مرد بوذ
و عالم بوذ و علمش بیش از آن موسی بوذ و گروهی گفتند الیا نام بوذ و گروهی گفتند ارمیا و اندر نسبت او اختلاف کردند
گروهی گفتند از بنی اسرائیل بوذ و گروهی گفتند نبوذ و اما اندر موسی هیچ اختلاف نکردند که از بنی اسرائیل بوذ و کلیم الله بوذ
و گروهی گفتند خضر پیغامبر بوذ و این آیت ایدون تاویل کردند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة یعنی النبوة خدای عز و جل
فرموذ وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمت ربك یعنی بالرحمة والنبوة و چنین روایت کنند
از بعضی علما که او بنده بوذ از بندگان خدای عز و جل و او را بسیار علم داذ چون لقمن حکیم را که بسیار حکمت داذ و لقمن با چندان
حکمت نه پیغامبر بوذ و خضر را از بهر آن خضر خوانند که روزی بر سنگی خشك بنشست چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز بر
آمذ گیاه بروی رسته و گروهی گفتند ارمیا نام بوذ و گروهی گفتند که خضر پیغامبر بوذ و الیسع که خدای عز و جل فرموذ اندر سورة
الانعام واسمعیل والیسع و یونس این الیسع خضر است و گروهی اندر نسبت خضر گفتند از بنی اسرائیل بوذ از قرابت موسی
و آب حیوان بیافت و بخورد و جاودان بماند تا نفخه پسین از روز رستخیز و الیاس پیغامبر بوذ و هر دو زنده اند و خضر بر دریاها

موکلست هرکه اندر دریاها بمیرد خضر او را بشوید و برو نماز کند و آنک هلاک نخواهد شدن او را یاری کند و از میان جانوران دریا
و غرق او را نکاه دارد تا او را فرج آید و الیاس بر بیابانها موکلست هرکرا اندر بیابان مرک آید الیاس او را بشوید و برو نماز کند
و بی راه براه باز آرد و اکر کسی یاد ذی قصد او کند او را ازو باز دارد و خدای عزوجل قصه الیاس اندر قرآن یاذ کرده است
و ایدون کفت وان الیاس لمن المرسلین و هر دو اندرین جهان خدای را پرستند یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان و هر سالی
بایام موسم بوقت حج بمکه بیکجای کرد آیند و حج کنند و کس ایشانرا نبیند جز آنکس که ایشان خواهند که خویشتن او را بنمایند
و اندرین اخبار بسیارست از پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه و خداوندان کتاب یکرده است و من نیز دست باز داشتم و مرادم آنست
که از قصاشان اکاه شوی و اما الیاس بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هرون بن عمران است برادر موسی و اندر
نسبت خضر اختلافست کروهی کفتند از فرزندان یهودا بوذ پسر یعقوب کروهی کفتند نه از بنی اسرائیل بوذ که او خود پیش از بنی
اسرائیل و پیش از اسحق بوذ و بوقت ابرهیم بوذ و از فرزندان سام بن نوح بوذ او الیا بن ملکان بن قالع بن عابر بن شالح بن ارفخشد
بن سام بن نوح و اندر خبرست که خضر بر مقدمه ذو القرنین الاکبر بوذ آن ذو القرنین پیشین و او کرد جهان بکشت از مشرق
تا بمغرب بطلب چشمه آب حیوان که بخورد تا جاوذانه بماند پس خضر آن چشمه را بیافت و آن آب بخورد و ذو القرنین نیافت
و بمرد و خضر بماند و این ذو القرنین نه آنست که خدای عزوجل اندر قرآن یاذ کرده است آنجا که فرموذ ویسئلونک عن ذی
القرنین و این اسکندر نام بوذ که سد یاجوج کرد از پس موسی بوذ و اینکه همی کوییم ذو القرنین الاکبر بوذ کویند ملکی بوذ که
از مشرق تا بمغرب بکشت و مسلمان بوذ و باداذ و عدل بوذ و جهان را آباذان همیداشت و ملکان او را ذلیل شذند
و او بطلب آب حیوان شذ و خضر بر مقدمه بوذ و کروهی کویند که این افریذون بوذ و کروهی کفتند ملکی دیکر بوذ بوقت
ابرهیم و افریذون بآخر کافر شذ و دعوی خدایی کرد و ابرهیم چون هجرت کرد و از پیش نمرود برفت بر بیابان اندر مردمان
بیابان با او خصومت کردند و او را کفتند اندر بیابان ما چاه کندی و چاه از دست او بیرون کردند و ابرهیم علیه السلم با خصمان
پیش از ذو القرنین آمد چاه از دست آن مردمان بیرون کرد و باز با ابرهیم داذ چون ذو القرنین برفت چاه از دست ابرهیم
بیرون کردند بستم و ابرهیم بفلسطین شذ و این قصه اندر اخبار ابرهیم علیه السلم کذشته است و اندر خضر چندین اختلافست
و اندر موسی کسی اختلاف نکرد که موسی بن عمران بوذ و او بطلب خضر شذ تا ازو علم آموزد و این خضر آن بوذ که بوقت ابرهیم
بر مقدمه ذو القرنین بوذ و سبب طلب کردن او مر خضر را آن بوذ که خدای عزوجل موسی را فرموذ از پس غرق شذن فرعون
که بنی اسرائیل را وعظ کن و از نعمتهاء من ایشانرا آکاه کن تا شکر کنند و موسی بنی اسرائیل را عظت همیکرد و نعمتهای خدای
عزوجل برایشان یاذ همیکرد که خدای عزوجل ایشانرا از فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر ایشانرا بمیراث داذ و دینی فاضله

از همه دینها که پیش از ایشان بوذ و کتاب داذ چون توریت بهترین کتابها که پیش از ایشان بوذ و پیغامبری داذ فاضلتر و نبوت
اندر بنی اسرائیل نهاذ چنانکه فرموذ ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین یعنی عالم زمانهم
پس اندران مجلس ایشانرا پند داذ و نعمتها برایشان یاذ همیکرد چنانکه فرموذ یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم
وانی فضلتکم علی العالمین و سخنها میکفت از حکمت و علم چنانکه خلق اندرو متحیر شذند پس مردی برپای خاست از میان مردمان
و موسی را کفت ای کلیم الله بر روی زمین خدای را عزوجل بندهٔ هست از تو داناتر و عالمتر کفت نپندارم که امروز کس هست از من داناتر
بر روی زمین که خدای عزوجل او را آن علم داذ که مرا داذ همان ساعت بذو وحی آمذ و کفت ای موسی مرا در زمین بندهٔ هست از تو
داناتر نام او خضر کفت یا رب کجاست کفت اندر میان دو دریا باشد کفت یا رب مرا دلیلی ده تا بروم و ازو علم آموزم خدای عزوجل فرموذ که
طعام تو ترا دلیل کردم و کروهی کفتند طلب کردن موسی مر خضر را و آرزوی دیدار خضر را نه آن بوذ دیکر سببی بوذ و این روایت
نیکوترست چنانک از عبدالله عباس روایت کنند که سبب طلب موسی خضر را آن بوذ که موسی با خدای تعالی مناجات اندر
کفت یا رب از میان بندکان تو کرا دوست تر کفت آنک مرا همیشه یاذ دارد و فراموش نکند کفت از بندکان تو کذام حکیم تر کفت آنک
بحق حکم کند و هوا را متابع نشود کفت یا رب که با علم تر کفت آنک اکرچه بسیار داند خواهد که همیشه علم آموزد تا آن علم خویش
افزون کند پس موسی را آرزو آمذ افزونی علم خویش و خواست که کسی یابد که ازو علم آموزد کفت یا رب بر زمین کس هست که علم
از من افزون دارد تا من ازو بیاموزم کفت ای موسی مرا بنده هست خضر نام اندر میان دو دریا بوذ علم او از علم تو بیشترست کفت
یا رب مرا دلیل باش تا او را ببینم فرموذ که طعام تو دلیل تو کردم موسی ندانست که معنی این چه باشد مر یوشع بن نون را کفت
لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا کفت من نیاسایم تا بمیان دو دریا نرسم و او را بکفت که چه قصه است او را کفت طعام
بر کیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بزرک برکرفت و بریان کرد و اندر زنبیلی نهاذ و طعامی دیکر کرفت و از مصر تا بمجمع البحرین سه روزه راهست
و جاییست که یک دریا از آذربایکان آیذ از سوی مشرق و یک دریا از سوی یمن از مغرب آنکاه برسه روزه راه از مصر یکی شود و بدریا
بزرک فرو شود آنکاه بحر العلوم خوانند پس موسی بذان مجمع البحرین رسیذ روز سدیکر آنجا بوذ کس را ندیذ و ندانست که کجا طلب
کند و نیم روز بوذ و آن طعام همه خورده بوذند و جز آن ماهی نمانده بوذ و هر دو پیاذه بوذند چون موسی بذانجا رسیذ مانده بوذ
سر فرو نهاذ و بخفت تا ماندکیش بشوذ و یوشع بنشست و چنین کویند که آنجا چشمهٔ حیوان بوذ یوشع ماهی برآورد و بنهاذ
تا باذ براو وزد که چون موسی بیذار شود بخورد از آن آب حیوان قطره بران ماهی چکید آن ماهی بفرمان خدای عزوجل زنده شد
و خویشتن را بدریا افکند دریا ازین سو و از آن سوی شذ و زمین در پدید آمذ و ماهی آنجا بنشست بر زمین بمیان آن دو آب
چنانکه باری تعالی فرموذ فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همی نکریست و عجب همی داشت و کروهی چنین کفتند که بشب بوذ و کروهی

کفتند بروز بوذ موسی برخاست و یوشع را فراموش شد که حدیث ماهی کوید و موسی را نیز فراموش شد حدیث ماهی پرسیدن
هر دو را فراموش شد چنانکه خذای عز و جل فرموذ نسیا حوتهما چون برفتند مانده شدند موسی کفت لفتیه آتنا غداءنا لقد
لقینا من سفرنا هذا نصبا کفت چاشت ما بیار که ما ازین سفر رنج دیدیم نکته اینست که بعلم جز برنج نرسند و دیکر از حد
اندر کذشته بوذند و ایشان احد آن بوذ که ماهی بدریا فرو شد و ایشان بفراموشی از انجا بکذشتند و رنج بدیشان رسید
برنجه شدند و خود معترف آمدند تا بدانی که بکار خذای تعالی اندر هر که بر حد خذای همی رود بذو رنج نرسد چون از حد خذای تعالی
اندر کذشت رنجش رسد پس موسی چون کفت چاشت بیار که رنجه شدیم یوشع کفت ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت
کفت چون ما بذان جا رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم و مرا ابلیس فراموش کرد تا ترا یاد نکردم چون برخاستیم
وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا ماهی راه برکرفت و بدریا اندر شد موسی را یاد آمذ که خذای عز و جل
فرموذ من طعام ترا رهنمای بود و دلیل تو کردم کفت ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا کفت این آنست که ما همی جوییم و ما را انجا
باز باید شذن و برین باز کشتند چون بران سنک برسیدند از لب دریا کوهی از مفسران کویند چون بر سنک آمدند ماهی دیدند
اندر آب و آب ازین سوی باز شذه و زمین دریا بدید آمذه و موسی علیه السلم بر پی آن ماهی بران دریا همی رفت و ماهی همی شذ و موسی
و یوشع بر پی ماهی همی رفتند بذان دریا اندر تا بذان جایگاه که خضر بوذ و خضر اندر یکی جزیره بوذ بر لب دریا ایستاذه و نماز میکرد
موسی بنشست تا او نماز تمام کرد پس کفت السلام علیک یا عبد الله کفت و علیک السلام یا رسول الله موسی او را کفت ترا که آگاه کرد که
من پیغامبرم کفت آنک ترا ایذر دلیل بوذ آگاه کرد کفت هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا کفتا متابع شوم ترا تا از تو علم آموزم از آنک
خذای عز و جل ترا آموخت خضر کفت انک لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن و چکونه
صبر کنی بر چیزها که ندانی موسی کفت ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا موسی کفت صابر یابی مرا و ترا بی فرمان نشوم
اکر خذای خواهد و اکر ان شاء الله نکفتی یک ساعت با او صبر نتوانستی کردن و آن مقدار صبر که کرد از آن بوذ که ان شاء الله کفته بوذ پس
خضر او را اجابت کرد و با موسی صحبت کرد از لب دریا برفتند و کشتی بدید آمذ ملاحان را کفت ما را با خوذ بر کیرید اندرین کشتی ملاح
کفت مزد بدیه کفت من مزد ندارم ما را از بهر خذای عز و جل بردار کفتا شما دزد نماید آن مهتر کشتی کفت اینان روی پیغامبران دارند بر کیرشان
و هر سه را بکشتی اندر نشاندند خضر و موسی و یوشع چون بکشتی اندر خواستند نشستن خضر موسی را کفت فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء الایه
اکر متابع باشی هر چه من کنم مرا مپرس که این چرا کردی تا من خوذ ترا بکویم سبب آن چیز که کرده باشم موسی علیه السلم بذین شرط بکشتی اندر
نشست و کشتی برفت چون الحتی برفتند خضر نرم نرم چنانک کس ندانست یک تخته از آن کشتی بر کند آب بکشتی اندر آمذ انجایگاه
که خضر نشسته بوذ با موسی و یوشع خضر کشتی بانان را کفت این کشتی سوراخ شذه است و آب همی بر آمذ آن را نیکو کنید ایشان

الآلات درودکری بیاوردند و آن تخته بر دوختند و نیکو بکردند و آب باز ایستاذ و لیکن کشتی معیوب شذ و همه غمکین شذند
موسی کفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا کفتا چرا کردی تا همه غرقه شویم چیزی بزرک آوردی خضر کفت الم اقل انک
لن تستطیع معی صبرا نه کفتم ترا که تو با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بوذ کفت لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی الایه
مرا بفراموشی مکیر و کار بر من دشخوار مکن خضر خاموش شذ یک ساعت بوذ مرغی از مرغان دریا چندانک بخشکی بر پهلوی کشتی به
پرید و منقار فرو کرد و آب برکرفت و بر ستون کشتی نشست و بانکی بکرد با آوازی خوش خضر موسی را کفت دانی که این مرغ چه
میکوید کفت نه کفت میکوید که اندرین کشتی دو بنده است مر خذای را عز و جل که ایشان را چندانی از علم بداده است از هر علمی
و شریعتی و احکامی و معرفتی بذین جهان اندکه نزد علم خذای تعالی چندان است که این آب در منقار منست بنسبت این آب که
اندر دریاست پس هر سه از کشتی بیرون آمذند بر لب دریا و انجا همی بوذند و بر لب دریا کوذکان بازی همیکردند و اندر میان
ایشان برنایی بوذ بس نیکوروی و پاک جامه و بجای مردان برنشینه موسی و خضر و یوشع انجا بنشستند و نکاه میکردند
چون کوذکان پراکنده شدند آن غلام بزرک بماند خضر فراز شذ و سنکی بر سر آن غلام زد و بکشت موسی او را کفت
اقتلت نفسا زکیة الایه کفتا مردی را بکشتی پاک و او کسی را نکشت و خون او ناحلال بوذ خضر او را کفت الم اقل لک انک
لن تستطیع معی صبرا نکفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت و کفت ان سالتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی
اکر ترا نیز از چیزی پرسم با من صحبت مکن و تو معذوری فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما
فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه از انجا بدیهی آمذند و طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد چون بکناره بیرون
آمذند دیواری دیذند کژ کشته خضر دست فراز کرد و آن دیوار راست کرد موسی کفت لو شئت لاتخذت علیه اجرا کفت اکر خواستی
که این دیوار راست کنی باری مزد بایستی ستذن از خداوند این دیوار تا طعام بخریدمانی که ما را کرسنه است خضر کفت
هذا فراق بینی و بینک این بار میان من و تو جدایی است و از بهر آن جدا شذ که موسی کفته بوذ که ان سالتک عن شیء بعدها فلا
تصاحبنی اکر موسی این حکم نکردی بر خویشتن خضر از وی جدا نشذی بذین زوذی پس موسی نکته شکستن کشتی و کشتن غلام و حدیث
دیوار از خضر باز خواست و خضر موسی را از آن خبر داذ پس چون از یکدیکر جدا خواستند کشتن خضر موسی را کفت سانبئک بتاویل
ما لم تستطع علیه صبرا کفت ترا بکویم ازین خبرها که تو از آن صبر نتوانستی کردن اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها
وکان وراءهم یعنی امامهم و اندر قرآن ابی کعب چنین است وکان امامهم پیش این کشتی ملک ستمکاری است و این کشتی را برو بایستی کذشتن
و هر کشتی درست که بوذی او بغصب کرفتی من خواستم که آن را معیوب کنم تا ازو برهد و بدست خداوندان درویش اندر بماند
و خداوندان این کشتی درویش بوذند و معاش ایشان ازین کشتی بوذ و اندر اخبار تفسیر ایدون کویند بیرون ازین کتاب که آن

ملك انطاكیه بوذ و آن شهریست بر لب دریا بر سواحل شامست و ملکی آنجا بوذ ستمکار و از عرب بوذ و نام او مبدل بن جلندی الازدی و اما الغلام فکان ابواه مومنین الآیه و این غلام را که بکشتم کافر بوذ و بت پرست و اورا مادر و پدر مؤمن اند و این پسر نهان از ایشان بت پرستیدی و هر شبی چون ایشان بخفتندی او بیرون شذی و راه زدی و خواسته مردم بردی و سحرگاه باز خانه آمذی و بخفتی و مادر و پدر او را ندانستندی و در دل داشت که مادر و پدر را بکشد من ترسیدم که ایشان را بکشد بکافری خویش فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة و اقرب رحما یعنی اجرا بالوالدین گفت خواستم که خذای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاکتر ازین و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة گفت این دیوار دو کودك خرد را بوذ و پدرشان مرده و کان ابوهما صالحا و اندر آن زیر دیوار ایشان گنجی بوذ و اگر این دیوار بیفتاذی خواسته ایشان مردمان بر گرفتندی و کان تحته کنز لهما و پدرشان مردی نیك بوذ و اندر بعضی اخبار چنین گویند نه آن پدرشان بوذ که آن جدشان بوذ هفتم و گویند چهلم پدر بوذ خذای تعالی نگاه همیداشت ایشان را فاراد ربك ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربك خذای عز و جل خواست که این کودکان بزرك گردانند و آن گنج بردارند و اندر بعضی اخبار چنین گویند که آن گنج خواسته نبوذ و لیکن کتب علم بوذ و خذای تعالی از بهر ایشان نگاه همیداشت تا بزرك شذند و آن کتب برگرفتند و علم بیاموختند و قتاده روایت کند اندر تفسیر خویش که از عکرمه پرسیدم عکرمه گفت از عبد الله عباس پرسیدم و کان تحته کنز لهما چه گنج بوذ گفتا یکی تخته بوذ از زر و بر وی پنج سطر نبشته از حکمت سطر نخستین نبشته بوذ عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح گفتا شگفت دارم از آنکس که بمرك یقین است و داند که ازین جهان بیرون بایدشدن او چگونه شاد شوذ و دوم سطر دوم نبشته بوذ عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل شگفت دارم از آنکس که ثواب خذای را یقین است که بطاعت دهد چگونه اندر طاعت کاهلی کند و بر سطر سدیگر نبشته عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی شگفت دارم از آنکس که بیقین داند که خذای عز و جل عقوبت بر معصیت دهد و او چگونه عصیان کند و بر سطر چهارم نبشته عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب شگفت دارم از آنکس که بروزی یقین است چگونه مشغول است بطلب آن و بر سطر پنجم نبشته بوذ عجبت لمن ایقن بالدنیا کیف یرکن الیها شگفت دارم از آنکس که بیقین است که دنیا ازو بشود و چگونه آرام اندر دنیا پس خضر گفت خواستم که آن کودکان یتیم بزرك شوند و این خواسته و علم همه بذیشان رسد پس خضر موسی را گفت و ما فعلته عن امری این همه که من کردم نه بفرمان خویش کردم و لیکن بفرمان خذای عز و جل کردم ذلك تاویل ما لم تسطع علیه صبرا این است معنی این چیزها که گفتم و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد و موسی ندانست که خضر بر آسمان شذ یا بر زمین فرو شذ پس موسی و یوشع باز بمصر آمذند و موسی این علمها همه بنی اسرائیل را بگفت پیغامبر ما صلوات الله علیه فرموذ رحمة الله اخی موسی گفت خذای بیامرزاذ برادرم موسی را اگر با خضر صبر بیش کردی عجایبها بسیار دیدی تا خذای عز و جل ما را نیز آگاه کردی چنانکه ازین هر سه چیز آگاه کرد خبر قارون با موسی علیه السلم قال الله تعالی

ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم خذای عز و جل فرموذ قارون از قوم موسی بوذ و همه علما متفق اند که قارون متابع موسی بوذ پس برو بیرون آمذ و او را مخالف شذ یعنی دین را دست بازداشت و مرتد شذ و هم ابن عم موسی بوذ نسبتش قارون بن ماهث بن لاوی بن یعقوب بوذ و علما گروهی اختلاف کردند گفتند که قارون از پس موسی بوذ و از پس یوشع مرتد گشت چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل از شام بمصر باز آوردند از پس یوشع آنگاه قارون را خواسته گرد آمذ و مرتد گشت و این روایت بقرآن مجید نزدیکتر که خذای عز و جل همیگوید که او را قوم پند داذ و نگفت که موسی و را پند داذ گفت اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و آخر آیت همه حدیث قوم کرد که او را پند داذند اگر موسی بوذی یا یوشع یا پیغامبری دیگر ایشان او را پند داذندی نه قوم لیکن دلیل چنین است که چون یوشع مرده بوذ و پیغامبران بنی اسرائیل مرده بوذند علما مانده بوذند که خلق را پند داذندی چون پند ایشان نپذیرفت خذای عز و جل او را بزمین فرو برد و بدیگر روایت گویند که قارون بوقت موسی بوذ آنگاه که موسی از مناجات باز آمده بوذ و قومش گوساله پرستیده و موسی گوساله را بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون را خواسته گرد آمذ و مرتد گشت از بهر آنکه زکوة نتوانست داذن و زکوة بذین موسی اندر نیز واجب بوذ موسی و را پند داذ که لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین گفتا بذین دنیا شاذی مکن که خذای تعالی دوست ندارد آنکس را که بدنیا شاذی کند و ابتغ فیما آتاك الله الدار الآخرة بذین دنیا که خذای عز و جل ترا داذ آن جهان را بجوی یعنی زکوة بده و لا تنس نصیبك من الدنیا و احسن کما احسن الله الیك گفت بهره خویش از دنیا فراموش مکن و با خلق خذای نیکوئی کن چنانك خذای تعالی با تو نیکوئی کرد یعنی صدقه ده مر درویش را چنانك از بیرون زکوة باشد و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین و بذین خواسته اندر زمین فساد مکن قارون جواب داذ انما اوتیته علی علم عندی گفت مرا خواسته از آن روی گرد آمذه است که شما همی دانید از آن روی گرد کردم که من دانم و شما ندانید نه کسب کردم و نه بازرگانی و نه چنان گرد آمذه است که آن شما و بر من زکوة واجب نیست خذای تعالی این حجت بر وی رد کرد گفتا او لم یعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا ندانست قارون که پیش از وی اندرین جهان خلق بسیار بوذ ند از وی نیروتر و با خواسته چون ایشان فرمان خذای نبردند و حق خذای از خواسته بیرون نکردند خذای تعالی ایشان را هلاك کرد و لا یسئل عن ذنوبهم المجرمون گفتا بهر زمانی اندر گناهکاران زمانه را بگناه خود عذاب کنند و بگناه پیشینیان عذاب نکنند و از گناه ایشان نپرسند و اندرین کتاب نگفته است که خواسته او از چه وجه گرد آمذ و این قصه را خود تمام نگفته است اندرین کتاب و لیکن اندر کتب تفسیر پیداست که مال قارون از چه روی گرد آمذ پس تفسیر این آیت که گفت انما اوتیته علی علم عندی چنین است که قارون با صل اندر زرگر بوذ و موسی او را بزرك داشتی که پسر عمش بوذ و اندر همه بنی اسرائیل از و نیکوروی تر نبوذ بدان وقت که موسی از مناجات باز آمذ و قومش گوساله پرستیده بوذند قارون با هرون بیك جای بوذ و سامری گوساله از آن زر کرده بوذ

که از فرعون و قومش جدا کرده بوذند بدریا اندر چون موسی باز آمذ و خواست که آن گوساله را بسوزد و خاکش بباذ بر دهد
تا ایشان بدانند که اگر این خدا بوذی آتش از خویشتن باز داشتی پس موسی قارون را گفت این را بسوز و زر هرگز نسوزد ولیکن اندر
آتش بگذارد هر چند آتش یابد صافی‌تر شود و غش ازو بشود و از اصلش هیچ کم نشود قارون موسی را گفت این را چگونه بسوزم که
آتش زر را نسوزد موسی علیه السلام دعا کرد خذای عز و جل موسی را آن کیمیا که زر ازو کنند بنموذ و آن کیمیا گیا بیست و حال و
چنانست که چون آنرا خشک کنند و با داروها بیامیزند و بر سیم افکنند زر شود و اگر ازینها بی دارو بر زر افکنند خاکستر شود
از نیرو که اندر آن گیاهست و آن گیاه بر لب دریا بسیار بوذ و کس نشناخت آنرا و پیش از آن کس کیمیا نشنیده بوذ و نه دیده
موسی دعا کرد تا خذای عز و جل او را بیاموزد تا آن زر بسوزد خذای تعالی بموسی وحی فرموذ و آن گیاه او را بنموذ و بیاموخت که این
چون با دیگر داروها بیامیزی و اندر آتش کنی با نقره زر گردد و چون تنها بر زر افکنی زر را بسوزد و بعضی مردمان چنین گویند که
کیمیا از آسمان بوحی آمذ بموسی و ازین خبر همی‌گویند ولیکن این علم امروز بر روی زمین نیست و خلق در طلب او بسیار روزگار
برند و هیچ چیز نتوانند کردن ولیکن بدانک کیمیا را اصلی است و کس نداند جز خذای عز و جل و از ابو یوسف القاضی روایت کنند
شاگرد ابو حنیفه که هر که خواسته نفقه کند بطلب کیمیا کردن مفلس شود و هر که دین بداوری و علت درست خواهد کرد
زندیق شود و هر که حدیثهای غریب طلب کند دروغ زن گردد پس موسی قارون را آن کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفت
این داروها نیز مرا بیاموز تا بنگرم که زر گردد پس دانم که آن زر بآتش بسوزد پس موسی آن داروها او را بیاموخت پس آنگاه آن گوساله
زرین بر آتش نهاذ و آن گیا خشک کرده و سوده براو برافگند آتش گوساله را بسوخت پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد قارون
آن گیا بسیار با خویشتن بیاورد و خویشتن را از آن زر کرد و از خواسته بر و بدید آمذ و موسی همی‌دانست که آن از کجاست و بنی اسرائیل
ندانستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و کار بنا بجا رسید که درهای باغ و خانه همه از زر کرد و چون برنشستی چهار هزار
غلام با او برنشستندی و هر چیز از متاع دنیا از همه گونه او انی هر چه بایست او را تمام شد از زر چنانکه بمصر اندر کس ازو توانگرتر نبوذ
و هر چیز از متاع دنیا که او را آرزو آمذ بکرد و خانها فرموذ از گچ و آجر پخته و آن درها کرد آهنین و کلیدها از آهن و آن خانها پر زر کرد
و چون برنشستی آن کلیدهای آهنین مردی برگردن نهاذی و پیش وی بردی تا خلق بدانستی که آن همه کلید گنجست پس یک مردش
بر نتوانست گرفتن بفرموذ تا آن همه کلیدها از پوست گاو کردندی خام تا سبک‌تر بوذ هر کلیذی چندانکه انگشتی و هر روزی گنج خانها
افزون همی شذ تا چنان که خذای عز و جل فرموذ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ خذای عز و جل خانهاش داذ
چندانک کلیدهای گنجش عصبتی مردمان بر نتوانستی گرفتن تا چنان شذ که شصت شتر بکزیدند همه را روی سفید چون برنشستی
آن کلیدها بر آن شتران بار کردندی پس روی از موسی بگردانید و نفی کرد چنانکه خذای عز و جل فرموذ موسی را که از قارون زکوة

خواسته

خواسته بستان موسی سوی قارون شذ و زکوة خواست قارون اجابت نکرد و موسی را گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي
اندرین کتاب تاویل این چنین کرده است که خواسته ایشان پیش از آن تو بوذ تا بدانی که این خواسته نه از بهر آن گرد آمذ که تو فاضلتر
بوذی و خداوند تعالی هیچ خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته بفضل داذی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار دیناری
بدرویشان دهد و او بپذیرفت چون شمار خواسته همه برگرفت بسیار گرد آمذ نتوانست داذن و هر روز خواسته او افزون همی‌شد
و برنشستی چنانکه خذای عز و جل فرموذ فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ و زینت او آن بوذ که چون برنشستی بر اسبی اشقر نشستی و برو زین
و ساخت زرین و جامه سرخ زربفت بوذی معصفری تا همی تافتی چون آفتاب و با او چهار هزار غلام برنشستندی و بحد این
کنیزکان بر اسبان اشقر با زینها و ستامهای زرین و جامهای معصفری چون او همی آمذی خلق پنداشتندی که آفتاب بر زمین آمذست
قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا و هر کس از ایشان که دلهاشان این جهان خواستی آرزو کردندی گفتندی کاشکی ما را همچنین بوذی
که قارون راست که او را ازین جهان بهره بزرگ است وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيْلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ الآیه این علما مر عام را پند داذند گفتند
ثواب خذای بذان جهان بهتر از آنک بدین جهان کا فرا زاد هدا از زر و سیم پس ده سال بذان حال اندر بوذ و موسی علیه السلام
هر روزی بدو او شذی و او را بخذای عز و جل خواندی و ازوی زکوة خواستی موسی را اجابت نکردی و زکوة بیرون نکردی تا موسی ازو
بستوه شذ و بنی اسرائیل بر موسی تباه شذند و پیشتر بر قارون گرد آمذند و دست ازدین باز داشتند و چون فساد با آخر بسیار شذ قارون
تدبیر کرد که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند و خوار تا ایشان از دین او دست باز دارند و بر بنی اسرائیل اندر زنی بوذ بلا به
و خویشتن از کس باز نگرفتی و اندر بنی اسرائیل معروف بوذ بر بلایه کاری پس قارون او را بیاورد و خواسته داذ بسیار و گفت من
بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیاورم تو بر سر ایشان چنین گوی که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشیذ و با من زشت کاری کرد یعنی زنا
تا این زن قارون را اجابت کرد و قارون او را با کنیزکان خویش میداشت پس مهمانی بزرگ بکرد و همه اشراف و مهتران بنی اسرائیل
را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما دانید که من چون شما متابع موسی بوذم تا او بر راه راست بوذ اکنون راه راست دست
باز داشت و شما فلان زن بلایه را شناسید گفتند شناسیم گفت او سوی من آمذه است و همی‌گوید که موسی مرا بخانه اندر کشید
و با من زنا کرد و اکنون بروی و اندر بگوید پس موسی کس فرستاذ و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمذند و ترا همی خوانند موسی اندیشید
که مگر نیت کرد که باز راه آید برخاست و بیامذ چون بنشست قارون گفت یا موسی حکم خذای تعالی چیست بر کسی که زنا کند وجه فرموده است
بتوریت اندر موسی علیه السلام فرموذ که اگر زن ندارد دوره مخض است حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفت ای موسی هر که باشد اگر همه
تو باشی گفت آری اگر همه من باشم گفت ای موسی پس کشتن بر تو واجب شذ که فلان زن که معروفست اندر بنی اسرائیل ببلایگی بنزدیک من آمذ
و بگفت که تو او را بگرفتی بستم و با او زنا کردی و اگر خواهی بیارمش تا پیش تو بگوید پس موسی گفت بیار آن زن را از خانه بیرون آوردند پیش

آن همه خلق برای خواست قارون گفت ای زن هرچه میان تو و آن موسی بوده است همه پیش این خلق راست بگوی و از کس مترس
زن خواست که گوید با من زنا کرد خداوند عزوجل بقدرت و جلال خویش بر زبانش بگردانید تا گفت یا بنی اسرائیل آگاه باشید که
قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش من و پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد و معاذالله که پیغامبر و کلیم خدای عزوجل
زنا کند موسی را اندر آن ساعت خشم بدوید و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و قارون خجل گشت از بنی اسرائیل و اندر تفسیر
معنی این آیت که خدای تعالی فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا این است که گفتیم و خدای تعالی
او را از آن بری کرد و گروهی گفتند چون هرون بمرد موسی را گفتند هرون را تو کشتی این آیت بدان سبب گفته آمده است پس
چون موسی علیه السلام از بر ایشان برفت صبر نتوانست کرد خدای عزوجل را سجده کرد و بسیار بگریست و زاری کرد خدای تعالی فرمود
زمین را فرمان بردار تو کردم ای موسی هرچه خواهی بفرمایش موسی شاد شد و بار بر ایشان آمد بشتاب و گفت یا بنی اسرائیل دور شوید
از این مرتد که خدای تعالی زمین را فرموده است که او را فرو برد بنی اسرائیل دانستند که موسی راست همی گوید بگریختند و همه
از قارون دور شدند و قارون از کبر سوی موسی ننگریست و برنخاست موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین زیر قارون اندر
بجنبید قارون بترسید و برخاست زمین پای او بگرفت تا شتالنگ قارون بخندید و موسی را گفت این چه جادوییست که آوردی
موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت قارون گفت یا موسی زمین را بگوی تا مرا دست باز دارد و من اندر کار تو بنگرم موسی گفت
یا ارض خذیه زمین تا گردنش بگرفت قارون گفت یا موسی زنهار بحق قرابت و رحم که میان ماست موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را
فرو برد و ناپدید کرد موسی بازگشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکر گفت خدای عزوجل فرمود که ای موسی آن بندهٔ من قارون
ترا چندانی بخواند و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد نرسیدی گفت یا رب چنین خشم داشتم که تا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواندی
من ترا برو مسلط نکردمی و لیکن بدین که کردی هرگز زمین را فرمان بردار کس نکنم پس از تو و خدای عزوجل دانا بود بدانک موسی کرد و علم او
محیط است بدان چیزها که بود و باشد ابد الآبدین و علم تر همهٔ عالمیان عالمیانست و حکمت اندرین که خدای عزوجل زمین را فرمان
بردار او کرد آن خویشتن اشاع نمود و فرمان بردار کردن زمین هیچکس را نیست با موسی علیه السلام با کرامت نبوت و جلالت منزلت شریعت
لطامه بخورد و ایزد تعالی آگاه بود از صفوت نیت موسی و دانست که آنچه کرد از بهر مولی کرد و هرکه چنین داند که حق تعالی عالم نبود
بآنچه موسی کرد و موجود نیامد بسابق علم او کافرست بزد همه علما و او عالمست لم یزل قدیما و چنین باید دانستن خدای عزوجل
و اندرین سخن بسیار است و اگر بگوییم دراز شود و بخبری اندر چنین است که زمین قارون را فرو برد با هفتاد تن از متابعان او که با او
مرتد شده بودند و اندرین دست باز داشته و تا رستخیز فرو همی برد هر یکی را پس روز رستخیز بدوزخ سپارد و گروهی از بنی اسرائیل گفتند
که موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواستها و گنجهای او همه بردارد چون موسی این خبر بشنید روز سدیگر دعا کرد و خدای تعالی

زمین را فرمود تا آن خواستها و گنجهای او همه فرو برد چنانک فرمود فخسفنا به وبداره الارض فرمود تا آن خواستها او را بر مین
فرو بردیم و بداره الارض یعنی بماله فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله الآیه و کس نبود از آن همه سپاه و حشم و متابعان او که او را از خدای تعالی
فریاد رسیدی و نه خویشتن فریاد توانست رسیدن واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس مردمانی که دی تمنا کردند که کاجکی ما بجای قارون
بودمانی بزرگی و توانگری امروز همی گویند ویکأن الله یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا خدای عزوجل
هر کرا خواهد روزی برو فراخ کند و هر کرا خواهد تقدیر کند اگر خدای عزوجل بر ما منت نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی و ما او را متابع
بودمانی امروز ما را نیز زمین فرو بردی ویکأنه لا یفلح الکافرون و لیکن کافران هرگز رستگار نباشد معنی ویکأنه ولکنه و یکأن الله
یعنی و لکن الله پس خدای عزوجل فرمود تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا فرمود که سرای آن جهان
آن کس را دهم که او اندرین جهان بزرگی نکند و اگر خدای تعالی او را بزرگی دهد فساد نکند والعاقبة للمتقین و بهشت مر پرهیزکاران راست
و از پس این حدیث موسی رفتن بحرب جباران آنگاه که از مصر بیرون آمد با بنی اسرائیل و بحرب ملکان و جباران شد بجانب شام

خبر رفتن موسی علیه السلام و بنی اسرائیل از مصر بحرب جباران و باز ایستادن بنی اسرائیل از حرب و ماندن ایشان در تیه

و ایدون روایت کنند
که چون موسی علیه السلام بمصر آمد خدای تعالی بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر زمین بیت المقدس سپاهی بسیار که آنجا سه شهر است یکی را
نام بلقا و دیگر اریحا و سیم ایلیا و مردمان این شارستان از بقیت عاد بودند و هر مردی بالای ایشان بود که صد و بیشتر و قوت ایشان اندر خور
قامت ایشان بود و از قوت که داشتندی ایشان را جبابره خواندندی و این شهرستانها را اراضی الجبابره گفتندی و میان ایشان اندر یکی بود
نام او عوج بن عنق چنین گویند که بالای او صد ارش بود و اندرین کتاب گوید هفتصد ارش بود و اندر اخبار محمد بن اسحق صاحب المغازی
چنین گوید و روایت کرده است بیرون ازین کتاب که این عوج را چندانی بالا بود که بر لب دریا ایستادی و دست بقعر دریا فرو کردی
و هر ماهی که خواستی بگرفتی و بر کشیدی و آن را بخورشید بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل بالا و قوت همچون خلق این زمانه بودند
پس خدای عزوجل موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را با جبابره با آن جباران حرب کند و آن شهرها از ایشان بستانند که من چنین قضا کردم که
زمین بیت المقدس پاک از جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم و ایشان بت پرست بودند و موسی مر بنی اسرائیل را گفت چنانکه خدای عزوجل
فرمود و اذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا گفت ای قوم نعمت خدای بر خویشتن یاد کنید که خدای اندر
میان شما پیغامبران آورید و ملکان آورید و ملک مصر شما را داد با آن نعمتها که کس را نداد از اهل این زمانه یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی
کتب الله لکم گفت ای مردمان بزمین مقدس شوید و با آن کافران که اندران زمین اند حرب کنید تا خدای عزوجل آن زمین شما را دهد
و آن دشمنان هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد با هرکه اندر
مصر بود از بنی اسرائیل و ششصد هزار مرد مقاتل بود و از مصر تا بجادو ماهه راهست و اکنون همه شارستان و ویرانست پس برفتند

تا نزدیک سه روزه راه که بمصر بوذ و انجا بیابانیست بنی اسرائیل موسی را کفتند ما نزدیک دشمن آمذیم و خبر ایشان ندانیم و ندانیم که چه کنیم
ازینجا جاسوس بفرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا چکونه مردانند و چه خلق اند و مردم حربی چنداست و چه سلاح حرب کنند تا ما ساخته
و راسی ایشان شویم موسی علیه السلام از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بوذند از هر سبطی نقیبی از ایشان
جدا کزیذه بوذ و بران اسباط مهتر کرده و موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را کرد کردی یا کاری فرموذ نقیب هر سبط را بخواندی و انچه
خواستی ایشان را بکفتی تا ایشان بقوم خویش شذندی و اکاه کردندی و این دوازده نقیب خذای عز و جل کزیذه بوذ و آن وقت که توریت
بموسی داذ و بنی اسرائیل را فرموذ که توریت بپذیرید و آن فرمانها که اندروست کار بندید موسی را فرموذ که نقیبان را بفرست تا هر نقیبی
بقوم خویش بر عهد و میثاق کیرند چنانک خذای عز و جل فرموذ ولقد اخذ الله میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا پس موسی
این دوازده نقیب را بخواند و بذان شارستان جباران فرستاذ تا خبر ایشان بیارند و آن جباران شنیذه بوذند که سپاهی از مصر روی
بذیشان نهاذه است و چه مردمانند و این عوج هر روز بکناره شهر بیرون آمذی تا یک روزه راه و دو روزه راه تا خبر این لشکریان جویذ
و شب باز خانه شذی و کروهی کفتند این عوج نه ملک بوذ مهتری بوذ از مهتران ایشان و ملک کسی دیکر بوذ و ملک عوج را فرموذه
بوذ که هر روز از شهر بیرون آید تا خبر سپاه بجویذ و فرموذه بوذش که کرد شهر بکردد و شهر نکاه دارد پس عوج بیرون آمذه بوذ و آن نقیبان
فرا او رسیذند و او را دیذند که سرش کفتی باسمان رسیذه بوذ سهم بدلشان اندر افتاذ و سخت بلرزیذند عوج ایشان را بدید بچشم او
چون مورچه بوذند ایشان را کفت شما چه کسانید کفتند ما از بنی اسرائیل ایم کفتا آمذه اید تا حرب کنید کفتند آری کفت عدد شما
چندست کفت با ششصد هزار مرد حربی اند کفتا بالا و نیروی ایشان چون شماست کفتند آری عوج از هر دو دوازده را بکرفت و بساق موزه
فرو نهاذ و بشهر باز کشت و ایشان را بمردمان نموذ و کفت ببینید این مردمان که بحرب شما آمذه اند همچون مورچکانند و خواست که ایشان
بکشد زنش کفت این مردمان را مکش و دست بدار تا خبر یاران خویش برند از شما که ایشان چون خبر شما بشنوند سوی شما نیارند آمذن
عوج ایشان را دست باز داشت ایشان براه اندر با یکدیکر چنین کفتند که اکر بنی اسرائیل را صفت این مردمان بکنیم ایشان ازینجا نیایند
و موسی را علیه السلام فرمان نکنند و اکرچه این مردمان قوی اند خذای موسی را وعده کرده است که ایشان هلاک کند و بنی اسرائیل ایشان را
غلبه کنند پس این نقیبان با یکدیکر عهد کردند که هر دوازده قوم را هیچ نکویند از صفت آن مردمان چون پیش قوم رسیذند عهد بشکستند
مکر دو تن و قوم را بکفتند که صفت آن مردمان چکونه است و قوت و بالای ایشان بکفتند بنی اسرائیل بترسیذند و خواستند که باز کردند
موسی علیه السلام ایشان را کفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین کفت یا قوم باز کردید که زیان کار شوید کفتند یا موسی ان فیها قوما جبارین
کفتند اندر آنجا مردمانند با قوت وانا لن ندخلها حتی یخرجوا منها ما اندران شارستان نشویم تا ایشان بیرون نیایند فان یخرجوا منها فانا داخلون
چون از انجا بیرون آیند ما انکاه اندر شویم قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الآیه دو مرد از میان ایشان

کفتند

کفتند و آن دو مرد بوذند که از خذای عز و جل ترسیذند و خذای بر ایشان فضل نهاذه بوذ یکی یوشع بن نون و دیکر کالب بن یوقنا
و هر دو بندکان نیک بوذند و هر دو اندر بنی اسرائیل بعد از موسی پیغامبر بوذند کفتند شما اندر شوید هرچند ایشان قوی اند خذای تعالی
شما را غلبه دهد بر ایشان که خذای عز و جل موسی را وعده کرده است وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین و توکل بر خذای کنید اکر بخذای عز و جل
بکرویذ ای موسی کفت خذای عز و جل مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها کفتند ما انجا نشویم هرکز تا انجا آن مردمان باشند فاذهب انت وربک فقاتلا انا هاهنا قاعدون شو تو با خذای خویش و با ایشان
کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم موسی بر ایشان خشم کرفت و دعا کرد بر ایشان و کفت رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین
القوم الفاسقین کفت یا رب مرا بر کسی دستی نیست مکر بر تن خویش و برادرم هرون میان من و این فاسقان حکم کن موسی عصا بر کرفت با هرون
که بذان شارستان شوذ و خبر آن مردمان بذاند چون شب اندر آمذ موسی رفته بوذ این مردمان باز کشتند همه شب تا روز همی رفتند
بامداذ و خوذ را هم انجا دیذند که کوچ کرده بوذند و دیکر شب و سه دیکر شب همچنین پس دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است
یوشع بن نون ایشان را کفت بر جایکاه صبر کنید تا خذای عز و جل مکر موسی را با شما دهد پس راه بر کرفتند که از پس موسی شوند همه روز همی
رفتند چون فروذ آمذند هم بذانجا بوذند که از انجا رفته بوذند هم بر جای خویش بماندند و موسی علیه السلام برفت چون نزدیک شهرستان
رسیذ عوج را دیذ خلقی بذان سهمکینی از و بترسیذ و عوج خواست که او را بکیرد و بدست اندر بمالد و بکشد و دانست که ایشان
از بنی اسرائیل اند و موسی عصا بالا برد تا بزندش و موسی ده رش بوذ و عصا ده رش و ده رش بهوا بر جست و عصا بر شتالنک عوج زد
عوج بذان عظیمی بزخم موسی بیفتاذ و بمرد و چندین سال بنی اسرائیل اندر تیه بوذند و عوج بذان بیابان اندر افکنده بوذ تا کوشت
و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند چون یوشع بن نون از پس چهل سال بیامذ و سپاه بیاورد و آن شارستانها بکشاذ و بمصر باز شذ
آن استخوان پشت عوج بمصر آورد و بر رود نیل بر پل کرد و پهنای رود نیل یک میلست و ده سال استخوان پشت عوج پل بوذ و مردمان
برو میکذشتند پس چون موسی او را بکشت شاذ شذ و سوی شهرستان نشذ باز کشت و سوی لشکر آمذ ایشان را یافت هم بجایکاه خویش
کفتا من شذم و خذای عز و جل مرا نصرت داذ و یکی خلق را بکشتم که خذای را خلقی نبوذ بر پشت زمین ازو عظیم تر اکنون شما بیایید تا آن
شارستانها بکشاییم کفتند یا موسی ما از بیابان بیرون نمی توانیم آمذن خواستیم که بمصر باز شویم یا از پس تو بیاییم نتوانستیم آمذن و همه
قصه خویش موسی را بکفتند موسی اندیشیذ که از بهر آن نتوانستند که او با ایشان بند کفتا بر کیرید لشکر بر کرفت و همه روز و همه شب
همی رفتند چون دکر روز بوذ هم انجا بوذند موسی تافته شذ و پشیمان کشت از آن دعا که کرده بوذ هم انجا بر جای بوذند موسی
خذای را دعا کرد و او را آرزو بوذ که ایشان را ببرد و حرب کند و آن شارستان بکشایند خذای عز و جل فرموذ فانها محرمة علیهم اربعین
سنة یتیهون فی الارض یعنی متحیرون کفتا حرام کردم بر ایشان تا چهل سال اندرین بیابان متحیر باشند و هیچ جای بیرون

نتوانند شدن عقوبت آنرا که با تو نرفتند و کفتند تو با خدای خویش برو که ما هیچ ازین جای نجنبیم موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان
بر کار فتح خدای عز و جل کفت فلا تاس علی القوم الفاسقین دریغ مخور برین قوم فاسقان و اندران بیابان نه طعام بود و نه شراب و این روز
آن بیابان معروفست به بیابان مصر و آمله و فلسطین و اردن و این شهرها کرداکرد این بیابانست و بیابان را دوازده فرسنک بالاست
و شش فرسنک پهنا و خدای عز و جل این بیابان بر ایشان تیه کرد تا هر چند کشتند از درازنا و پهنا بیرون نتوانستند آمدن پس از موسی
طعام خواستند و دران بیابان هیچ چیز نبد جز خار بن نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای تعالی ایشان را ترنجبین فرستاد آنچه هر شب باران
بارد بر سر خارها افتد و اصل ترنجبین امروز که بر سر خارها افتد از آنست چون بامداد برخاستندی آن همی خوردندی موسی را کفتند
ما را کوشت باید خدای تعالی مرغانرا بفرستاد از آسمان و آنرا سلوی خوانند و این مرغان اندران بیابان آمدند چندانک عدد ایشان جز
خدای عز و جل کس ندانست همی پریدندی بر زمین و هر که دست فراز کردی بکرفتی و از خلق نکریختندی خدای عز و جل فرمود و انزلنا علیکم
المن والسلوی و این سلوی هنوز مانده است و براه مصر اندرست و مرغکیست چند کبکی سرخ و کوشتناک و همچون کبک است و اندران
بیابان تواند بودن که اینجا آب نیست ولیکن کرداکرد آن بیابان دیه‌هاست و شهرهاست و این ترنجبین هنوز اینجا بسیارست و بران خارها
هر شب برافتد کفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را کفت عصا بر سنک زن کروهی کویند آن سنک هم اندران
بیابان بود کروهی کفتند آن سنکی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای عز و جل مناجات کرده بود بر مقدار مصلی نماز موسی هر کجا بسفر
بودی یا بحضر آن سنک را از خویشتن جدا نکردی پس چون مناجات خواستی کردن بران سنک بایستادی و نماز کردی و مناجات کردی
پس خدای عز و جل موسی را کفت که عصا بران سنک زن و اندر قرآن یاد کرد و فرمود اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا
و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هیچ سبط با هم نیامیختی و بیک جای فرو نیامدندی و بیک کوه نرفتندی و از یک جوی آب نخوردندی
و همیشه آن سبطها با یکدیکر بعصب بودندی چون موسی عصا بر سنک زد دوازده چشمه بیرون آمد قد علم کل اناس مشربهم
هر سبطی ازان هر چشمه جدا آب همی خوردندی تا با یکدیکر خصومت نیفتادی خدای عز و جل فرمود کلوا من طیبات ما رزقناکم مفسران
کفتند معنیش آنست که این طیبات که شما را دادم بخورید واشکروا الله و خدا را شکر کنید و بجایی دیکر فرمود ولا تطغوا فیه
ای لا تعدوا و لا ترفعوا الیومین کفتا هر شبی این مرغ سلوی بیاید و کرداکرد شما سفند از آسمان هر شبی چندان برکیرید که یک روز بس بود
ایشان فرمان نکردند و ازان سلوی بسیار برکرفتند ده روزه و یک ماهه و کوشتش قدید کردند و ترسیدند که هر روزی نیاید و کویند آنکه
برکرفتند کرم درافتاد پس ازان ذلیلی بر ایشان افتاد خدای عز و جل فرمود ضربت علیهم الذلة والمسکنة وباؤا بغضب من الله و خدای بر ایشان
بر خویشتن بخشم کردند که ازان مرغان بنهادند و قدید کردند وباؤا بغضب یعنی الفقر و خدای عز و جل را استوار نداشتند پس ترنجبین
و سلوی از آسمان باز ایستاد و نیز نیامد و رنج کرد کرده بودند همه بخوردند پس موسی علیه السلم دعا کرد خدا را تا آب بایشان داد

موسی ایشانرا کفت هر روزی چندان برکیرید که تا شبانکاه تمام بود مکر روز آدینه مر شنبه را که هیچ کار نکنید جز از عبادت چنانک
اندر توریت پیداست و این مرد اندرین کتاب نکفته است تمام و من تمام بکویم پس خدای عز و جل فرمود وظللنا علیکم الغمام
ایشان کفتند ما را اندرین بیابان خانه و سایه نیست و ما را آفتاب همی سوزد خدای تعالی ابری بفرستاد تا بدان دوازده فرسنک
بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب از ایشان بازداشت و این ابر تا وقت نماز دیکر بایستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک
شدی آن ابر از سر ایشان باز شدی تا دیکر روز چاشتکاه پس موسی را کفتند ما را جامه باید اندرین بیابان خدای عز و جل جامها که
بر ایشان بود نکاه داشت تا اندر ریزد و سخ نشد و نبایست شستن و اندر اخبار تفسیر چنانست که زنان و کودکان با ایشان بودند
و هر کاه که کودکان همی افزودی جامهاشان همی افزودی و هر کودکی که از مادر آمدی با جامه آمدی و چون کودک بزرک شدی
جامه با او بزرک شدی و بریک جای نتوانستندی بودن از جایی بجایی شدندی فرسنکی یا دو کم و بیش همچنین می کشتندی و ازان حد
بیابان نتوانستندی بیرون شدن جز که از منزلی بمنزلی شدندی و دیکر روز همان مرغ سلوی و ترنجبین کرد خود یافتندی
و طلب نبایستی کردن و آن سنک که ازو چشمه کشاده بود چون بر پشت ستور نهادندی آب از سنک باز ایستادی
و چون فرود آمدندی و سنک بر زمین نهادندی آب دیکر باره ازوی روان شدی و علما کویند که موسی و هرون اندر تیه متحیر بودند
که آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و بحرب جباران نرفتند و کفتند ما ازین زمین بیرون شویم تو و خدای
بحرب شوید و آن جباران بکشید خدای تعالی ایشان را بعقوبت کفتارشان اندر تیه متحیر کرده بود و موسی و هرون را کناه نبود
ولیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر باز روند چون یکسال و دو سال ببود از ترنجبین و سلوی سیر شدند صبر
نتوانستند کردن کفتند یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها
کفتند تا کی صبر کنیم برین طعام که از آسمان می آید ما را طعام باید از نبات زمین و این چیزها که اندرین آیت یاد کرده است چون تره
و خیار و سیر و عدس و پیاز موسی کفت اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم کفت بدل
همی خواهید آن طعام را که بهترست ازان طعام که بترست باز بمصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن پس خدای عز و جل فرمود
ضربت علیهم الذلة والمسکنة بدرویشی و ذلیلی اندر بماندند چهل سال بدین طعام و لباس وباؤا بغضب من الله و بخشم خدای اندر بماندند
و ملک مصر و آن نعمتها بر ایشان حرام شد چنانک خدای عز و جل فرمود فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض یعنی حرمت
علیهم کفتا نعمت مصر بر ایشان حرام کردم چهل سال تا موسی و هرون بمردند چون سی سال بر آمد نخست هرون بمرد پس انکاه
از پس او بسه سال موسی بمرد و از پس آن بنی اسرائیل همه بمردند و موسی علیه السلم چون بمرد یوشع بن نون را وصیت کرد و خدای عز و جل
اورا پیغامبری داد و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و کالب بن یوقیا از پس یوشع پیغامبر بود و کالب از سبط یهودا بود

بن یعقوب بوذ وآن روز که یوشع بنی اسرائیل از تیه بیرون آورد و چنین کویند اندر اخبار تفسیر که اندر تیه از بنی اسرائیل آنچه بوذند
جز یوشع و کالب هیچکس بیرون نیامد آنچه همه از مصر آمده بوذند فرزندان ایشان بوذند که بیرون آمدند همه ده ساله کمتر و بیشتر
و بزرکترین ایشان چهل ساله بوذ

خبر وفات موسی و هرون علیهما السلام

وفات موسی علیه السلام و هرون اندر تیه بوذ چون بنی اسرائیل
اندر تیه بماندند بدان حال موسی و هرون با ایشان صبر همی کردند و وقت آن اندر آمد که خدای عز و جل موسی و هرون را پیش خود خواند
اندر سال سیوم موسی را وحی فرستاد که من هرون را بفلان وقت پیش خویش همی خوانم موسی چشم همی داشت چون بدان وقت رسید
که خدای عز و جل موسی را وعده کرده بوذ موسی هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون آورد بفرسنکی دو که کس ایشان را ندید پس اندران بیابان
درختی دیدند برفت و بنزدیک درخت شد زیر درخت اندر تختی دید آراسته بفرشهای الوان هرون گفت یا موسی این کراست گفت
علی الحال این را خداوندی بوذ گفت بلی پس هرون گفت مرا آرزو آمد که برین تخت بخسبم گفتا بخسب هرون گفت ترسم که خداوند این
بیاید و بر من خشم کیرد و جنگ کند موسی گفت من اینجا بنشینم تا اگر اینجا آید ترا چیز بگوید هرون بران تخت بخفت چون خوابش برد جان
ازو جدا شد و خدای عز و جل هرون را با آن تخت بر آسمان برد و گروهی گویند زمین بار شد و آن تخت اینجا فرو شد و موسی علیه السلام
اینجا که را نشان کرد و آن گور هرون بود پس موسی علیه السلام نزد قوم آمد و گفت خدای عز و جل هرون را پیش خویش برد و آنکاه گور او را
نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوستر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی از آن اندوه آمد
و دعا کرد خدای تعالی آن تخت از آسمان فرو فرستاذ تا بنی اسرائیل بدیدند و گروهی گفتند موسی بنی اسرائیل را بسر گور هرون برد و دعا کرد
تا زمین باز شد و هرون بدید آمد و موسی از آن تهمت بیزار شد و این خبر روایت کنند بتفسیر این آیت اندر يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا
كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا این بنی اسرائیل تهمت بنهادند و خدای تعالی او را از آن تهمت بری کرد پس خدای عز و جل
موسی را از پس آن بسه سال وحی کرد که ترا پیش خویش برم بفلان وقت پس موسی وصیت کرد یوشع بن نون را پس چون وعده موسی
بیامد موسی با یوشع از میان قوم بیرون شدند و میرفتند تا تنها بماندند پس بادی مغرب برآمد و سهم بدل یوشع اندر کار کرد موسی
علیه السلام دانست که آن چیست و یوشع ندانست و بترسید و موسی را بکنار اندر کرفت پس موسی از میان پیرهن ناپدید شد و خدای عز و جل
موسی را پیش خویش برد و پیراهن بدست یوشع اندر بماند یوشع متحیر شد پس باز بر بنی اسرائیل آمد و ایشان را بگفت آن قصه
او را نیز تهمت کردند و گفتند موسی را تو کشتی و او را بگرفتند که بکشند پس سه روز زمان خواست تا خدای عز و جل برهان او را بدید کند
او را سه روز زمان داذند و خدای تعالی را بخواند و دعا همی کرد و او را باز داشتند و ده تن را از بزرکان بنی اسرائیل و پارسایان و معتمدان
برو موکل کردند تا او را نکاه کنند یوشع آن شب بحضرت رب العزه بنالید و دعا کرد پس هم اندر شب موکلان بخواب دیدند که از آسمان
کسی فرو آمدی و مر ایشان را گفتی دست ازین بنده باز دارید کاو موسی را نکشت و خدای عز و جل موسی را پیش خویش برد و چون بامداد

بود

٩٦

بود قوم را آکاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و محمد بن جریر سه روایت کند اندرین کتاب از مرگ موسی و هر سه درست و راست نیست
راست اینست که ذکر کرده شد ولیکن ازین هر سه خبر دو نا واجب بوذی که کردی یکی چنین گفتند که چون خدای عز و جل خواست که
موسی را پیش خویش برد پیغامبری ازو بستد و بیوشع داذ و موسی را خدمت یوشع بایستی کردن و یوشع پیغام خدای بخلق همی کزارد
و کارها که موسی ندانستی همی کردی موسی گفتی ای یوشع چه چیزست یوشع گفتی آنکاه که تو پیغامبر بوذی من ترا از چیزی پرسیدم
که تو جه همی کنی موسی را از آن درد آمد از خدای تعالی مرگ خواست خدای تعالی او را اجابت کرد و او را مرگ داذ و گروهی گویند بر فرشتکان
آسمان بکذشت که اندر زمین گوری کنده بوذند و بفرشهای نیکو آراسته موسی گفت این گور کیست گفتند این گور بنده کریم است
و بر خدای گرامیست موسی خواهی که تو آن بوذی موسی گفت خواستمی گفتند اینجا فرو شو و بخسب تا بنکری که ترا شاید موسی بگور فرو شد
و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بوذ چون موسی بخفت جان ازو بستد و موسی فرشتکان را گفت چون مرگ
بمن رسید مرا بفریفتند و سه دیگر چنین روایت کنند که خدای عز و جل ملک الموت را بفرستاذ که جان موسی بستان ملک الموت
سوی موسی آمد بصورت مردی و او را گفت مرا خدای فرستاذ که جان تو بستانم موسی دست باز برد و تپانچه بر روی ملک الموت
زد و یک چشم او کور کرد ملک الموت باز پیش خدای شد گفت یارب موسی چشم مرا کور کرد و اگر از بهر آن نبوذی که او بنده ایست
بر تو گرامی من هر دو چشم او کور کردمی خدای تعالی فرموذ یا ملک الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او شو و او را بگوی دست بر پشت
گاو بمال و بنگر که زیر دست تو چند تار موی است اگر خواهی تا بعدد هر موئی ترا یکسال زندکانی دهم ملک الموت بیامد
و پیغام خدای تعالی بداذ موسی گفت عاقبت بباید مرد گفتا بلی گفت تا یک ره که باخر باید مردن اکنون میرم ملک الموت جان ازو
بستد و این هر سه حدیث خلافست و نه از آن بابست که در کتاب روایت کنند و خداوند عقل بدین حدیثها نکروند والله
خبر درست چنانست که گفتیم و موسی را صلوات الله و سلامه علیه صد و بیست سال زندکانی بوذ والله اعلم و احکم بالصواب

خبر بیرون آمدن یوشع بن نون با بنی اسرائیل از تیه و حرب ایشان با جباران و قصه بلعام باعور را

آنک خدای تعالی
اندر شان او همیکوید وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا الآیه چنین گویند که اندر پس مرگ موسی هفت سال اندر تیه بماندند
تا چهل سال تمام شد خدای تعالی یوشع را پیغامبری داذ و بفرموذ که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آور و بدان شهرستانها بر تا با آن
جباران حرب کنند و آن شهرستانها بکشایند و از آن پس بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل بوذ از سبط یوسف بن یعقوب
نسبت او یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب علیهم السلام و مادر یوشع مریم بوذ خواهر موسی آنک چون موسی را بتابوت
اندر نهاذند و بآب انداختند این خواهر بر لب دریا از پس تابوت همی شد بفرمان مادر چنانک خدای تعالی فرموذ وَقَالَتْ
لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فبصرت پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد فرزندان ایشان بوذند و آن قرن همه شده بوذند مگر یوشع

بن نون وکالب بن یوقنا وکالب یار یوشع بوذ وایشان آن دو مرد بوذند که خذای تعالی فرموذ قالت لاخته قصیه الآیه
پس یوشع لشکر بکشید تا بذان شهرستانها و نخست بشهر اریحا رسیذ وبا ایشان حرب کرد وبستد وهرچه اندر انجا مرد بوذ همه را بکشت
وهر مردی که از ایشان بر زمین افکندی ده تن از بنی اسرائیل کرد آمذندی وشمشیر بر کردنش همی زدندی وکردن یك مرد بصد زخم
شمشیر توانستندی زدن واز انجا بشهر ایلیا شذند وهمچنین بکشتند وبر فتند وبشهر بلقا شذند وآن شهر بزرك تر بوذ وباحصار
بوذ وجای ملك اندر انجای بوذ واندرو سپاه بسیار بوذند ومیانشان یکی بنده بوذ خذای را مسلمان وهم از ایشان بخلق وبقوت
نام او بلعام باعور خذای را پرستیذی ونام بزرك خذای دانست وهرچه از خذای تعالی بخواستی اورا بداذی بذان نام بزرك بنی
اسرائیل کرد حصار بکرفتند وبا ایشان حرب کردند مردمان پیش بلعام شذند واورا کفتند دعا کن تا این سپاه باز کردد بلعام کفت
این سپاه خذای منست من بر ایشان دعا نکنم شما بدین موسی بکروید تا خذای تعالی این سپاه از شما بکرداند پس شش ماه بنی اسرائیل
بر در شهرستان بلقا نشسته بوذند وحرب همی کردند وبلعام را خواهش کردند که دعا کن واو دعا نکرد واندر اخبار تفسیر چنانست
که آن ملك را نام بالق بوذ وآن شهرستان را از بهر آن بلقا نام کردند پس چون کار سخت شذ ملك داری بفرموذ زدن وبلعام را
بیاورد وکفت اکر دعا نکنی ما ترا بر دار کنیم وبکشیم بلعام از کشتن بترسیذ ودعا کرد وخذای عز وجل قصه او اندر قران یاد کرده است
واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا الآیه کفت یا محمد بر خوان بر اهل مکه خبر انکس که نام بزرك ورا داذم خویشتن را از نام بیرون
آمیخت چون پوستی که از کسی برآهیختی وابلیس را متابع شذ واز راه بکشت ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه یعنی
مال الی الدنیا واکر خواستیمی اورا بذان نام خویش نکاه داشتمی تا دست آن ملك بوی نرسیذی ولیکن او بدین جهان میل کرد
وهوا را متابع کشت وبتفسیر قتاده اندر چنین است ولو شئنا لرفعناه بها ولو شئنا لفهمناه ان یدعو لندفع عنه الملك
ولکنه مال الی الارض فلم یفهمه هذا عقوبته له علی میله الی الدنیا کفت اکر خواستیمی اورا فهم داذیمی تا مارا بخواندی تا ملك را
ازو باز داشتیمی ولیکن چون او بدنیا میل کرد اورا عقوبت کردم وآن نام بروی بپوشیذم تا از آن ملك نرسیذ وبر بنی اسرائیل دعا کرد
واندر اخبار تفسیر از عبدالله عباس روایت کنند که ملك اورا بیم نکرد ولیکن خواهش کرد واجابت نکرد پس اورا خواسته داذ بسیار
ویکی زن بوذ بلعام را واین زن برادر این ملك بوذ بلعام را خواهش کرد وکفت اکر بر این سپاه دعا نکنی تا باز کردند من از تو جدا شوم
بلعام بذان خواسته میل کرد واز بهر آن زن هوا را متابع شذ وایشان را اجابت کرد که دعا کنم واین خبر با آیت قرآن موافقست که
خذای تعالی جل جلاله میفرماید ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه یعنی بسبب المراة واین ملك شش ماه با او واندرین بوذند پس
اجابت کرد وآن شب همی بوذ تا روز چون لشکر یوشع بر در حصار تعبیه کرد بلعام از در حصار بیرون آمد بر خری نشسته
وپیغامبران همه بر خر نشستندی واولیا همچنین زیراکه بر نشست خر تواضع بوذ وبر نشست اسب ودیکر مرکب کبر بوذ

پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنك سر کوه کرد که انجا بر شود ودعا کند خر بایستاذ ونرفت وسپاه بنی اسرائیل
حرب همیکردند وملك بر منظر حصار نشسته بوذ وبلعام را نکاه همیکرد تا کجا شود وچندانکه چون خر بایستاذ او بحلال نداشت
خر را زدن وخواست که از خر فروذ آید واندر اخبار تفسیر چنانست که خذای تعالی آن خر را بسخن آورد تا اورا کفت ویحك بکجا میروی
که اندر آتش خواهی شذ تا حجت خذای تعالی بر او درست کرد پس ازو باز کشت وبدانست که خطا کرد پس روی خر باز کرداینید
تا باز بحصار آید ابلیس براه اندر پیش او آمذ وخوذ را باو نموذ وکفت یا بلعام چرا باز کشتی کفت این خر با من بسخن آمذ ومیکوید مشو
بدین دعا کردن ومن خوذ دانم که نباید شذن ابلیس کفت این کار دیو است تا این دیو نموذ هرکز خر با کسی سخن نکوید وترا صواب آنست
که این دعا بکنی تا این لشکر باز کردد واین قوم محل توبه بیشند بر خذای عز وجل باز کشتن این سپاه پس انکاه تو این قوم را بخذای تعالی
خوانی تا بتو بکروند وفرمان تو کنند تو خذای را بخوان تا ترا پیغامبری دهد وتو پیغامبر ایشان باشی واین خواسته که ترا داذه اند
بتو بماند واین زن نیز با تو بماند بلعام عزم درست کرد بر دعا کردن وآن خر پیشتر برفت بلعام از خر فروذ آمد وخر را دست باز داشت
وخوذ پیاده بر سر کوه شذ ودعا کرد وسپاه بنی اسرائیل حرب همیکردند هرچه سخت تر پس کوشه از سپاه باز کشت وهزیمت شذ
یوشع متحیر شذ واز اسب فروآمذ وروی بر خاك نهاد وبا خذای تعالی مناجات کرد وکفت یا رب بنی اسرائیل با چندین صبر که کردند
شش ماه بر در این حصار بوذ ودانی که مردمان این حصار دشمنان تواند وکشاذن حصار نزدیك آمذ وخواندند که مال بسیار بدست ایشان
خواهد آمذ وباز هزیمت همی کردند این نیست مکر بحکم تو پس خذای تعالی یوشع را کفت اندر میان ایشان یکی بنده است مرا کرامی فرمن
نام بزرك خویش اورا داذم او مرا بذان نام بخواند من این سپاه باز کردانیدم یوشع کفت یا رب این نام بزرك ازو بستان تا دیکر باره
بنا شایست دعا نکند خذای تعالی نام بزرك خویش وهدی وحاجت وایمان ولباس تقوی همه از سر بلعام برکشید چنانك کفت
فانسلخ منها یوشع ازین آکاه شذ وسر از سجود برکرفت واز پس بنی اسرائیل بشذ وایشان را باز خواند ودیکر باره کرد حصار بکرفتند
وحرب کردند بلعام باز دعا کرد وهرچند بر بنی اسرائیل دعا کرد ایشان حرب همیکردند وفراتر می آمذند وسپاه ملك را می شکستند
ملك کفت یا بلعام این دعاء تو دکر کونه کشت هرچند مارا دعا همیکنی بر ما همی آید بلعام دانست که خذای عز وجل برو خشم کرفت
ملك را کفت ای ملك خذای آسمان بر من خشم کرفت ودعاء من رد کرد واجابت نکرد من نیز اورا نخوانم بحیلت وتدبیر از شما باز
کردانم وآن روز تا شبانکاه بنی اسرائیل حرب کردند چون شب اندر آمذ همه بر جای خویش فروذ آمذند دیکر روز ملك بلعام را بخواند
کفت چه حیلت باید کردن این سپاه را وبذان شهر اندر زنان بوذند نیکو روی بلعام کفت هیچ سپاه نیست که ایشان زنا کنند
که نه خذای عز وجل نصرت از ایشان باز کیرد وبنی اسرائیل بر زنان مولع وحریص اند چون بینند که این زنان از حصار بیرون شوند
رغبت افتدشان بر زنا وفساد اندر میان ایشان افتد ونصرت از ایشان بشود اکنون تو این زنان را از حصار بیرون فرست تا بلشکر

ایشان اندر شوند و بفرمای که هر مردی که دست بدیشان دراز کند ایشان دست بدو دهند چون زنا بسیار کردد نصرت نیابند چون
زنان بلشکر شدند خدای عز و جل یوشع را کفت هر زنی که مردی او را بخیمه برد تا زنا کند از آسمان طاعون آید و هر دو هم بمیرند پس ملک
همچنان کرد که بلعام فرمود و آن زنان را بلشکر بنی اسرائیل فرستاد و هر کس از ایشان که زنی بخیمه برد و با او زنا کرد هم اندر زمان طاعون آمد
از آسمان و هر دو بمردند و مردی بود نام او زمری بن سلم و او از سبط شمعون بود زنی را بخیمه برد که اندر میان آن زنان از و نیکوتر نبود
و با او بخفت تا نیم روز نزدیک شد او را طاعون بیامد و هر مردی که با زنی بخفتی او را طاعون آمدی و هر دو با هم بمردندی بنی اسرائیل
چون آن هلاک دیدند آهنگ بازکشتن کردند و یوشع بلشکر اندر همی کشت و می کفت ای بنی اسرائیل مکنید و این زنان را از خویشتن دور کنید
که همه هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هرون علیه السلام نام او فنحاص بن عیزار بن هرون او را قوت بسیار بود برخاست و بخیمه
اندر شد سوی مردی و او با زنی خفته بود سر نیزه بزد و آن مرد با زن بر سر نیزه کرد و بیرون آورد و ندا کرد که اگر مردی با زنی بگیرند
بزنا با او همچنان کنند پس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان را از خیمه بیرون کردند آنک زنده مانده بودند و همه بنی اسرائیل سوی یوشع
کرد آمدند و توبه کردند خدای تعالی طاعون از میان ایشان برداشت وقت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد بمرده بودند بطاعون
و این همه کسها آن بودند که زنا کردند و از بنی اسرائیل همه فرزندان فنحاص اند و آن کروه که ایشان را بر خویشتن مهتر کردند و چون
کوسفند کشند و خواهند که خدای تعالی آن قربان از ایشان بپذیرد سر و دست و پای آن کوسفندان فرزندان فنحاص را دهند
و کویند فنحاص آن دو تن را که زنا کرده بودند بر سر نیزه کرد و راست کرد یک زمان بدندان کرفت و یک زمان بر سر نهاد و یک زمان
بر پهلوی خویش نهاد و میداشت تا خدای عز و جل آن طاعون را برکرفت و اگر او چنان نکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک شدندی
پس چون طاعون برخاست ایشان بیاسودند دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب آورد و خدای تعالی زمین را فرمود تا بلرزید
و باروی حصار بیفتاد و از پس نیم روز بنی اسرائیل خویشتن را بحصار اندر افکندند و ملک ایشان را بکشتند و بلعام را بکشتند
و بر دار کردند و شمشیر اندر نهادند و میکشتند و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند که شب شنبه ایشان را کار نشاید
کرد بشریعت توریت اندر جز بعبادت مشغول نشوند و بهیچ کار مشغول نکردند و کارزار هنوز تمام نشده بود یوشع بترسید که
ایشان روز شنبه کرد آیند و دانند که بنی اسرائیل روز شنبه حرب نکنند و غلبه کیرند پس دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز کردانید
و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن جباران را همه بکشتند و فتح بکردند پس شب اندر آمد ایشان
دست باز داشتند آن شب و دیگر روز تا شبانگاه چون یکشنبه بود یوشع بنشست و اندر شریعت توریت غنیمت حلال نبود
و هر چه مسلمانان از غنیمت کافران یافتندی کرد بایستی کردن و بایستی سوختن و اگر یک رشته حاضر نبودی آتش آن دیگر را
نسوختی دانستندی که چیزی باز کرفته اند و چون آتش غنیمت بسوختی دانستندی که آن جهاد پذیرفته شده است

واکر

واکر نسوختی علامت ناپذیرفتن بودی پس روز یکشنبه یوشع بمیان بنشست و غنیمت کرد کردند یک تن از ایشان چیزی دزدیده
بود و آتش غنیمت را نسوخت و یوشع اندوهکن شد خدای عز و جل فرمود که قرعه زن بمیان اسباط قرعه زد دزدیده پیدا آمد
بمردی نام او عاجران پس آن چیز بر سر آتش نهادند آن همه چیزها را بسوخت آنگاه یوشع کفت بدان شارستان بلقا اندر شوید که
خدای عز و جل شما را میراث داد از جباران و چون شما بدو اندر شوید سر سوی زمین کنید و خدای را بخوانید و بکویید حطه حطه
و این بلغت عبرانی معنیش آن بود که حط عنا خطایانا یا رب کناهان ما از ما بیفکن تا خدای عز و جل این جهاد از شما بپذیرد و کناهان
شما عفو کند آنک با زنان زنا کردید و آنک غنیمت حلال داشتید تا کناهان بیزدان شما عفو فرماید که موسی را کفتند ما با تو بدین حرب
نیاییم و اندر تیه بماندند چون شما این دعا بکنید و بکویید حطه حطه و پیش خدای عز و جل بنالید و زاری کنید کناهان شما عفو کند
و کروهی کفتند این شارستان ایلیا بود و بر زمین هیچ جای نیست پر نعمت تر از آنجا و آن با آخر بیت المقدس است و خدای عز و جل
این قصه اندر قرآن یاد کرده است و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة الآیه پس آنک محسنان بودند فرمان کردند خدای تعالی فرمود آن کناهان
بلطف و کرم عفو کردم و آن زمین ایشان را میراث دادم و هنوز بفرزندان ایشان مانده است و کروهی ظالمان بودند فرمان
خدای عز و جل نکردند و بدین سخن که کفت بکویید حطه حطه فسوس کردند و آن را بدل کردند و چون در شدند سر سوی آسمان کردند
و کفتند حنطه تو ما را کندم ده که ما از تیه بیرون آمده ایم و دیر است تا هیچ کانه نخورده ایم چنانک خدای عز و جل فرمود
فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم و این مردم که این سخن کفتند هفتاد هزار مرد بودند و بدین فسوس خدای تعالی بر ایشان خشم کرفت
و از آسمان آتش فرستاد و همه را بسوخت و کفت فانزلنا علی الذین ظلموا الآیه و اندرین قصه عبرتی بزرک است تا کس بر قول خدای تعالی
استخفاف نکند و شک نکند بقول خدای تعالی پس از آن اندر زمین بیت المقدس شهرستانی بود نام او عانی و اندرو خلقی بسیار بت پرست
بودند یوشع بنی اسرائیل را بر در آن شهرستان فرود آورد و آنجا حرب کرد و آن زمین بستد و دوازده هزار مرد از آنجا بکشت و ملک آن
شهر را بیرون آورد و بر دار کرد و از پس آن شهرستان اندر کوهها بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و هم اندر زمین شام یکی کوه بود
که او را غما خواندند و یکی دیگر صصون یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه بودند مردم زنهار خواستند و بدو بکرویدند
و دین موسی بپذیرفتند یوشع از ایشان بازکشت و دیگر کوهها بود با مردم و با نعمت بسیار یکی را نام اروی و دیگر اسلم و ایشان را ملکی بود
نارق نام و ملکی بزرک بود با خواسته بسیار یوشع چون آهنگ ایشان نیز کرد زنهار خواستند ایشان را زنهار داد و اندر کذشت
و روی سوی مغرب نهاد و پنج شهر بود بهر شهری ملکی هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع حرب کنند یوشع سپاه سوی ایشان
کشید و حرب کرد و هزیمت کرد شان و ملکان بکریختند و بغاری اندر شدند و یوشع با سپاه از پس برفت و بسیار از ایشان بکشت
و خدای عز و جل شکنجه بفرستاد بر آن هزیمتیان بهر مردی که آن شکنجه برسیدی بر جای بمردی و مردم از شکنجه بیش مردند

که از شمشیر چون یوشع ازان هزیمتیان بر برداخت باز بذان شهرها شذ و هر پنج شهر بگرفت و آن پنج ملک را از غار بیرون کرد و آورد
و بردار کرد و خبر آمد که اهل آن کوه زینهاریان عهد بشکستند و دین دست باز داشتند یوشع بیمار بود نتوانست سپاه برد دعا کرد
تا نعمتها از ایشان بشذ و درویش گردیذند و بمزدوری افتاذند و هیزم کشی می‌کردند و آن ملک را دعا کرد تا درویش گشت تا صدقه
خواهد خذای تعالی دعاء او مستجاب کرد پس یوشع بهمان بیماری بمرد صد و بیست ساله بوذ و هفت سال گذشته بوذ از مرگ موسی
صلوات الله علیه کالب بن یوقنا و حزقیل بر تدبیر کار بنی اسرائیل ایستاذند و کالب از سبط شمعون بوذ و حزقیل از سبط یهودا و بنی
اسرائیل بگرفتند و بنی اسرائیل ایشان را فرمان بردار شذند پس روی سوی مصر نهاذند و کذا ایشان بران ملک یارق بوذ و با آن میتدان
حرب کردند و یارق را بگرفتند و بکشتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران بهزیمت شذند و همه بزمین شام و یمن افتاذند
و آن نعمتها از ایشان بشذ و همه بغربت و مذلت افتاذند بدعاء یوشع و آن ملک را هر دو بزانگشت ببریذند تا هر دو دستش از کار
بشذ و انرا ابهام خوانند و بی آن هیچ کار نتوان کردن و این یارق ملکی بوذ حربها بسیار کرده و ملوک را قهر کرده و رسمش آن بوذ که
چون ملکی ابگرفتی دو ابهام دستش ببریذی تا سست شذی پس ایشان را بخانه اندر کردی و چون طعام خوردی آن ملک بی دست
گرسنه را پیش خواستی و برپای کردی پس پاره پاره نان پیش او افکندی و ایشان بزمین اندر افتاذندی و از گرسنگی نان پاره بدندان
برگرفتندی چنانک سگ و هر روزی که خوان بنهاذندی و بنان خوردن بنشستی هفتاذ تن از ملکان و بزرگان زمین گرسنه
از زندان بیرون آوردی بی دستها و او نان خوردی و ایشان پیش او بپای ایستاذندی و او عادت خوذ بکار آوردی تا خذای
تعالی گرفتار گردش بعقوبتی همچنان تا کالب بن یوقنا انگشتان او ببریذ و اورا نان پاره همچنان بر پای بایستی داشتن بدهن چون سگ
پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند از پس آنک چهل سال اندر تیه بوذند و بیست سال بیمن و شام و مغرب
این حربها کرده و گروهی بسیار از بنی اسرائیل بزمین شام و بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز فرزندان ایشان اندر دین
موسی علیه السلم بمانده اند پس کالب بن یوقنا بمصر اندر بمرد و حزقیل بر تدبیر کار بنی اسرائیل بایستاذ خبر زو بن طهماسب الملک عجم
گفته بوذیم پیش از این اندرین کتاب که نبوت موسی علیه السلم اندر عهد منوچهر بوذ و ملک عجم بوذ بزمین بابل و این همه کارها
که در بنی اسرائیل بوذ بزمین مصر و شام و تیه همه اندر عهد ملک منوچهر بود و ملکی بوذ با داذ و عدل این منوچهر را پسری بوذ
نام وی طهماسب گناهی بکرد و منوچهر بر او خشم گرفت و خواست که او را بکشند و این طهماسب دختر خویش را بزنی داشت انگاه
سرهنگان منوچهر برخاستند و از منوچهر خون پسرش بخواستند و منوچهر او را بدیشان بخشید بذان شرط که از پاذشاهی منوچهر
بیرون شود و دخترش را فرمود که اندر کوشکی باز داشتند زبهر آنکه منجمان حکم کردند که طهماسب را ازین دختر فرزندی آید
که ملک تو او را بود پس طهماسب از پیش بذ بشذ و بترکستان رفت و حیلت کرد تا آن دختر را ازان کوشک بدزدیذند و پیش

خویش برد و آنجا پسری آمذش زو نام کرد انگاه منوچهر بشنیذ و ازو خشنوذ شذ و اورا باز خواند از پس سه سال طهماسب پیش
پدرش باز آمذ و این پسرش خرد بوذ طهماسب بمرد پیش از منوچهر و منوچهر نیز بمرد و این زو کوچک بوذ ملک نتوانستن و افراسیاب
ترک آگاه شذه بوذ که کار ایران ضعیف است بیامذ و ملک عجم را بگرفت و بر ایشان جورها کرد و رسمها منوچهر بگردانید از عدل
و داذ و شهرها خراب کرد و آبها خشک شذ و پنج سال قحط بر ایشان افتاذ و اندر جور افراسیاب بماندند دوازده سال پس زو بیرون آمذ
و سپاه با او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کرد و اورا از ایران زمین بیرون کردند و باز بترکستان شذ و آن روز که افراسیاب هزیمت
کردند و عجم از جور و ستم او رهایی یافتند آبان روز از آبان ماه بوذ عجم آن روز را عیدی دارند چون نوروز و مهرگان و این زو ملکی بوذ
با عدل و داذ و هر جایی که افراسیاب ویران کرده بوذ آباذان کرد و جویهای آب بگشاذ و مردمان را کشت و ورز فرموذ و هفت سال
خراج از مردم برگرفت و هر کجا نظر بایست کرد بکرد تا جهان آباذان شذ و آنجا که امروز بغداد است از دو جانب شهر کرد و آن را
امروز بغداد خوانند مدینة العتیقه و سه روستا بنا کرد و آن امروز آباذانست و بدیوان بغداد اندر یکی را زان الاعلی خوانند
و یکی را زان الوسطی و یکی را زان الصغری و بفرموذ تا بکوهها اندر شذند هر کجا که گیا یافتند خوش بوی بیاوردند و آن همه اندر
بوستانها بنشاندند و بتدبیر خویش طعامها فرموذ که کس هرگز چنان ندیذ و ندانست ساخت تا ازان پوست خلق فراخ گشت
و هر سالی بهر جانب غزو کردی و هر خواسته که آوردی همه بر سپاه بخشیذی و هیچ بخزانه خوذ نفرموذی نهاذن تا همه خلق
بذو بگرویذند و بیارامیذند و اندر نام او اختلاف کردند و چنین گفتند که او را زو نام بوذ و گروهی گفتند زان و گروهی
گفتند راغ و گروهی گفتند نه از فرزندان منوچهر بوذ از فرزندان افریذون بوذ ولیکن متفق‌اند که ملکی داذگر بوذ و جهان
بر دست او آباذان گشت و نرخها ارزان شذ و او را وزیری بوذ گرشاسب نام از فرزندان افریذون بوذ و با آن داذگری سی سال
خبر کیقباد الملک وازپس او ملکی بوذ اندر عجم نام او کیقباد و از فرزندان منوچهر بوذ و دختری از مهتران
ترکستان بزنی داشت و او را ازوی پنج فرزند آمذ و نامهای ایشان یکی اه و کی کشین و کی کاوس و کی ارش و بزبان پهلوی
کی ملک نیک باشد و این همه پسران کیقباد بوذند و وی ملکی بوذ با داذ و عدل و جهان اباذان داشت و از رعیت نشذ مگر
عشر و نشست ببلخ داشت بر لب جیحون بران حد که میان او بوذ و ترکستان صد سال پاذشاهی کرد و آن قصهای بنی اسرائیل
که از پس موسی بوذ همه اندر روزگار او بوذ و چون موسی بمرد یوشع پیغامبر بوذ و یوشع بمرد کالب پیغامبر گشت و پس از و تدبیر
بنی اسرائیل بحزقیل افتاذ و مفسران گویند او ذو الکفل بوذ و او را بنی اسرائیل بنی العجوز خواندندی و حزقیل از پذر به پیری
آمذه بوذ و اندر بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشذ الا بدعاء موسی و عیسی و ذو الکفل علیهم السلام و این همه را خذای عز و جل اندر
قرآن یاد کرده است از موسی ثم بعثناکم من بعد موتکم الآیه و آن عیسی واحیی الموتی باذن الله و ذو الکفل را گفت

خبر ذوالکفل علیه السلم

خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم وقصه این خان بوذ
که او بنی اسرائیل را بحرب کافران خواند بفرمان خذای تعالی وایشان اجابت نکردند وازمرک بترسیذند وطاعون بر ایشان افتاذ
هر روزی خلقی بطاعون بمردندی کروهی از شهر بیرون آمذند وازان شهر بکریختند جون ازکنار شهر بیرون آمذند خذای تعالی ایشانرا
همه بمیرانیذ پس آن خلق که در شهر بوذند بیرون شذند وایشانرا بدیذند واز بسیاری که بوذند بکورستان نتوانستند کردن انکاه دیواری
کرد ایشان بر آورذند تا ددکان نشان نخورند وسالیان بر آمذ وآفتاب تابستان وسردی زمستان بر ایشان بکذشت واندامشان جذا شذ
وکوشتشان بریزیذ انکاه خزقیل روزی از شهر بیرون آمذ وبدیشان نکاه کرد بخشایش آمذش خذایرا دعا کرد تا همه را زنده کرد
وبشهر اندر آمذند وبوذند تا باز سیری شذند وچنین کویند که هرکه از نسل ایشان است ازین او بوی مرده آید پس حزقیل بمرد
ونکفته اند که عمر شچند بوذ کروهی بنی اسرائیل بت پرست بوذند ودین موسی علیه السلام دست باز داشتند وبشام اندر
بهر شهری ملکی بنشست وسالها بر آمذ وشریعت دست باز داشتند پس الیاس را خذای عز وجل پیغامبری داذ خبر الیاس
علیه السلم جون سال بسیار بر آمذ خذای عز وجل الیاس را پیغامبری داذ بشهری از شهرهای شام اندر ملکی بوذ وبتی داشت
بزرک ومردم را می فرموذ که آن بت پرستیذ ونام آن بت بعل بوذ وخذای عز وجل فرموذ که اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین الیاس
بیامذ ومردمان را بخذای خواند واز بعل پرستیذن نهی کرد وشریعت ودین موسی تازه کرد والیاس از فرزندان هرون بوذ ونسب او
الیاس بن یاسین بن فنحاس بن العیزار بن هارون بن عمران بوذ کروهی کویند زنی نیکوروی اندر بنی اسرائیل بوذ بعل نام او را پرستیذندی
وملک شهر نیز هم او را پرستیذی پس الیاس بیامذ وآن ملک را با آن خلق بخذای خواند ملک بکرویذ وآن مردم نکرویذند وملک
همه شهر را هلاک نتوانست کردن الیاس را عزیز کرد ونیکو همی داشت وهر دو خذایرا همی پرستیذند جون روزکار بر آمذ ملک پشیمان
کشت وباز پرستیذن بت کرفت والیاس ازو جذا شذ وخذای را دعا کرد حق تعالی فرموذ که یا الیاس ما آسمان را فرمان بردار تو
کردیم الیاس کفت یارب باران از آسمان باز کیر سال دیکر باران نیامذ وقحط برخاست ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند کفتند این قحط
از قبل وست والیاس پنهان شذ اندران شهر هر شب بخانه وآن قحط سه سال بماند وخلقی بسیار وچهارپایان ومرغان همه بمردند
واندران نواحی نان کس نیافت که بخوردی مکر الیاس تا چنان شذ که هرکجا که نان یافتندی کفتندی الیاس اینجا بوذه است والیاس
بخانه کنده پیری اندر شذ واو را پسری بوذ نام او الیسع ومقعد ومبتلا بوذ خذای عز وجل بدعای او او را درستی داذ واین پیرزن او را
بالیاس داذ تا خدمت وی همی کرد والیسع بن اخطوب بوذ وازکرسنکی تباه شذه جون الیاس بخانه ایشان شذ او را دعا کرد خذای
نان داذش تا بهتر شذ این پیرزن کفت الیاس را که این پسر مرا زنده کردی ومرا نان نیست که بذو دهم وبالیاس داذش الیاس آن شب
اینجا بوذ ودیکر روز با الیسع برفت وهرکجا الیاس شذی الیسع با او بوذی تا سه سال بر آمذ برین قحط انکاه الیاس ازانجا که بوذ

بیرون

بیرون آمذ والیسع با او بوذ وآن ملک را کفتند سه سالست که شما بتنکی اندرید واین که شما همی پرستید شما را فریاذ نتواند
رسیذن واکر چنانست که فریاذ تواند رسیذ او را خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهاند بذان شرط که او را پرستید کفتند راست
همیکویید انکاه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند وهرچند او را خواندند اجابت دعا نیامذ الیاس دعا کرد هم اندر ساعت باران آمذ
وغله برست وکیاه از زمین بدیذ آمذ جون روزکار بر آمذ باز دیکر باره کافر شذند والیاس از بهر آن دعا کرد که خذای تعالی بذو وحی
فرستاذ که یا الیاس این چندین خلق مرا از دد ودام وچهارپای هلاک کردی الیاس کفت یارب چنانک هلاک ایشان بدعای من
کردی رستکاری ایشان نیز بدعای من کن پس جون دیکر باره کافر شذند الیاس را از ایشان دل بکرفت وسیر شذ واز میان ایشان
بیرون آمذ والیسع را خلیفت کرد وخذای عز وجل الیاس را زندکانی دراز کرامت کرد تا نفخ صور نخستین ومسکن وماوای وی
اندر بیابانها کرد واینجا آرام داذ جون او بشذ خذای تعالی الیسع را که خلیفت او بوذ پیغامبری داذ خبر الیسع علیه السلم
پس خذای تعالی الیسع را پیغامبری داذ وخلق دست از دین موسی باز داشته بوذند الیسع تا زنده بوذ ایشان را بخذای همی خواند
وچندین سال در میان ایشان بوذ جون بمرد هیچ پیغامبر دیکر نبوذ ودر میان ایشان علما بوذند که خلق را پند داذندی وخذای تعالی
ایشان را برکت داذه بوذ ومیان ایشان یکی تابوت بوذ آهنین وانرا سکینه خواندندی درو هیچ دربند نبوذ وهیچکس
ندانست که اندر اینجا چیست وکویند سری بوذ آن تابوت را چون سر کربه وهرکرا حاجتی بوذی نزدیک آن تابوت شذی وخذای
خواندی اجابت یافتی واکر ایشان را دشمنی آمذی آن تابوت را پیش حرب بردندی وبنهاذندی ازو بانکی آمذی جون بانک
کربه وخذای عز وجل ازان بانک هیبتی اندر دل دشمنان افکندی وهزیمت شذندی وازان تابوت ایشانرا آرامش دل بوذ چنانکه
خذای عز وجل فرموذ فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک آل موسی ومفسران چنین کویند که اندران تابوت از بقیه آل موسی علیه السلام
عصا بوذ واز بقیه آل هرون عمامه بوذ وازان ترنجبین که اندر تیه بوذ قفیزی وآن دو لوح که موسی علیه السلام بخشم بر زمین زد
وبشکست وآن تابوت از آهن بوذ ودر دست موسی بوذ واز پس موسی در دست پیغامبران بوذ تا وقت الیسع وپس ازو در میان بنی اسرائیل
بماند تا از خذای تعالی بذو شفاعتها خواستندی وجون در حرب پیش صف بنهاذندی بر دشمنان ظفر یافتندی جون الیسع بمرد
آن همچنان در دست ایشان بماند پس فساد اندر بنی اسرائیل بسیار شذ از خون ریختن ولواطه وراه زدن وخواسته خلق بحلال
داشتن انکاه از دین موسی دور شذند وشریعت موسی را سست کرفتند وکم کسی بر دین موسی علیه السلم بماند پس خذای عز وجل
ملکان عمالقه را از یمن ومغرب بر ایشان مسلط کرد واندر بنی اسرائیل ملکی بوذ نامش ایلاق دشمنی برو بیرون آمذ از عمالقه یمن
وایلاق بنماز بوذ نتوانست بحرب شذن سپاه را با تابوت بفرستاذ دشمنان دست یافتند وبشکستندشان وتابوت از دست
ایشان بستذند وبردند جون ایلاق را خبر آمذ که تابوت بردند از آن غم بر بستر بنزکید ودشمن شهر بکرفت وبنی اسرائیل را

ذلیل کردند و تابوت بمغرب فرستادند و اندر میان ایشان کشتن و فساد و جور اندر گرفتند و ایشان اندران سختی بماندند بی پیغامبر
و بی دین و بی تابوت اندر ذل و خواری چهارصد و شصت سال انگاه خدای عز و جل اشموئیل را علیه السلم بفرستاد و طالوت را ملک
داد و ایشان را ملکی بود نام شرطالوت و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را بیاورد و با جالوت حرب کرد و او را بشکست

خبر اشموئیل پیغامبر علیه السلم

بدین چهارصد و شصت سال نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ملک ایلاق بود از نسل لوط
نام او کوشان پس برادری بود بوقیارا و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل را از کوشان برهانید پس ملکی بود نام او خفاوند و از پس
او مردی برخاست از سبط ابن یامین بن یعقوب و دست راستش شل بود پس زنی برخاست از فرزندان پیغامبران نام او دیوان و آن
ملک را که بود بشکست و مردی را از قبل خویش ملک کرد نام او باراق و چهار سال ملک بود پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین
حجاز پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او جرجون شانزده سال پس پسرش ایمک ده سال پس سپری کرد داشت جرجون نام او شوملغ او
ایمک را بشکست و سه سال ملک داشت پس ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل نام او یابن بیست و دو سال پس از فلسطین قومی آمدند
و ملک بگرفتند چهل سال پس از ایشان ملکی بیرون آمد از بنی اسرائیل نام او الیون و از پس او ملکی دیگر نام او عکون پس قومی دیگر از پس
او بیامدند از فلسطین قومی آمدند که ایشان را بنو عمون خواندندی بیست سال ملک بگرفتند پس مردی برخاست نام او شمسون ایشان را
براند و ملک بگرفت پس مردی برخاست کاهن نام او عالی و ملک بگرفت و این تابوت بدست مردمان عسقلان افتاده بود و این
کاهن ملکی همی داشت بضعیفی و بنی اسرائیل را رنج همی رسید چون چهارصد و شصت سال تمام شد خدای عز و جل اشموئیل را پیغامبری
داد و بنی اسرائیل بر دست جباری تباه شده بودند و ملک ایشان جالوت نام بود و از عمالقه بود و اشموئیل طالوت را ملک کرد
ایشان را و تدبیرهای ایشان همی کرد سی سال و این جالوت ملک شام پیوسته بود از فرعونان و جباران و بنی اسرائیل ببلاء او اندر
بودند و از خدای عز و جل پیغامبری همی خواستند تا دین و شریعت موسی تازه کرداند و سی سال اندرین آرزو بودند و از سبط نبوت
هیچکس نمانده بود و از سبط لاوی بن یعقوب ازان سبط که موسی و هرون بودند آگاه شدند که ازان سبط مردی بمرد نام او یاربن
بن علقمه و گفتند که او را زنی مانده است و او باردار و مردمان این زن را نیکو همی داشتند و اندر بنی اسرائیل عالمی بود بزرگوار
نام او عیل او را نگاه بان این زن کردند این زن وقت زادن پسری آورد او را اشموئیل نام کردند و این عیل او را همی پرورد چون هفت
ساله گشت توریت و شریعت موسی بیاموخت و چون چهل ساله شد خدای عز و جل او را پیغامبری داد و اشموئیل عیل را چون پدر داشتی
شبی با عیل خفته بود جبرئیل اشموئیل را بانگ کرد بیدار شد گفت یا بابا تو مرا خواندی گفتا نه گفت کسی مرا خواند گفتا بخسب دیگر شب
و سدیگر شب همچنان همی دید عیل امید داشت که خدای تعالی اشموئیل را پیغامبری دهد او را گفت ای پسر اگر ترا آواز دهند تو گوی
لبیک و سعدیک پس باز جبرئیل خود را برو پیدا کرد پیغام خدای عز و جل بگزارد اشموئیل عیل را پیدا کرد و گفت ای پدر خدای تعالی

مرا پیغامبری داد و پیغام خویش بمن فرستاد و جبرئیل خویشتن را بر من پیدا کرد عیل بنی اسرائیل را بشارت داد و عیل را دو پسر
بودند بزرگ و اندر سنت فرمان شریعت موسی ایشان را حدیث کرده بود و چیزی افزوده و عیل آن خوار داشت و پسران را نهی نکرد
و چون اشموئیل گفت مرا پیغامبری آمد عیل گفتا ای پسر خدای عز و جل ترا هیچ پیغام داد سوی من گفتا بلی گفت چه گفت گفت
یا عیل چرا دست باز داشتی قربان من و آن فرمودند و رسم نهادند که من نگفتم اندر توریت و تو ایشان را نهی نکردی و محبت ایشان
ترا از دوستی و حرمت من بیشتر بود بعزت من که خدایم که دشمنی بر تو مسلط کنم که این پسران تو را بکشد و این علم از تو بستانم
و هلاک کنم عیل اندوهگن و بیمار شد چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند هر دو پسر عیل کشته شدند
و چون خبر بعیل آمد از آن غم زهره اش بترکید و بمرد و گروهی گفتند که تابوت هنوز اندر دست بنی اسرائیل بود و اندرین حرب بردند
که عیل با پسران فرستاده بود چون بنی اسرائیل هزیمت شدند تابوت را ببردند و از بنی اسرائیل خلقی برده کردند چون خبر بعیل رسید
با اشموئیل بیکجا نشسته بود گفت خبر تابوت چیست گفت دشمن برد عیل بخروشید و بیفتاد و زهره اش بترکید و بمرد و این دشمنان
برفتند و اشموئیل پیغام خدای بگزارد و پیغامبری خویش ظاهر کرد بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و شادی کردند و گفتند اکنون که خدای
تعالی ما را پیغامبری داد امید داریم که ملکی نیز بدهد و ما را از دشمنان برهاند و تابوت بما رساند پس از اشموئیل حاجت خواستند
تا او خدای را دعا کرد تا آن تابوت با ایشان رسد و ایشان را ملکی نو دهد از بنی اسرائیل تا او را بملک بنشانند و از دشمنان کین
خویش بخواهند و خدای را شکر کنند

خبر طالوت که ملک بنی اسرائیل بود

خدای عز و جل قصه اشموئیل با طالوت اندر قرآن یاد
کرده است و گفت الم تر الی الملأ من بنی اسرائیل الآیة تا اینجا که نقاتل فی سبیل الله. بنی اسرائیل اشموئیل را گفتند دانی که ما را ملکی نیست
و کافران غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان بردار او باشیم و با دشمنان خدای حرب کنیم و ایشان را از زمین خویش
بیرون کنیم پس اشموئیل گفت اگر خدای شما را ملکی دهد قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا شما فرمان آن ملک نبرید و حرب
نکنید و باز گردید قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا گفتند ما حرب کنیم که دشمن بر ما غلبه کرفت و ما را از خان و مان
خویش بیرون کرد خدای تعالی فرمود فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا گفت چون حرب کردن فرمودیم همه باز گشتند و بگریختند
الا اندکی از ایشان و خدای تعالی فرمود طالوت را ملک شما کردم با او بحرب جالوت شوید چنانکه خدای تعالی از اشموئیل باز گفت
یعنی اشموئیل ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت هم از بنی اسرائیل بود و لیکن درویش بود و سقایی کردی
و خران داشتی که بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و بدشت بطلب خری که گم شده رفته بود بیرون از شهر و اشموئیل
او را طلب همی کرد و او طلب خر همی کرد چون از دور او را بدید بخواندش طالوت بیامد اشموئیل گفت ترا بملکی بنی اسرائیل بباید
نشستن او گفت ای پیغامبر خدای تو دانی که قبیله من کمتراند و زیرتراند از همه بنی اسرائیل درویش ترم گفتا آری و لیکن حکم خدای راست

جنین حکم کرده است واشموئیل روغنی داشت که آنرا روغن قدس کفتندی واندرین کتاب نکفته است که اصل روغن ازجه بوذ
ولیکن ازکتاب مبتدا جنین خواندم که آن روغن از یوسف میراث مانده بوذ واندر دست وحکم پیغامبران بوذی وپیغامبران
جون ملکی نشاندندی آن روغن برسر وروی وی بمالیذندی کفتندی تا پاك شود ومملکت را شایسته پس اشموئیل
ازان روغن لختی برسر وروی بمالیذ تا پاك شذ وبیشتر ملکان از فرزندان یهوذا بن یعقوب بوذند پس اشموئیل بنی اسرائیل
را کرد کرد وکفت إِنَّ اللّٰهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا وطالوت انجا نشسته بوذ ایشان کفتند انى يكون له الملك علينا ونحن
احق بالملك منه ولم يؤت سعة من المال کفتند ورا ملکی کجا واجب باشد که او نه از اهل بیت ملك است وما بملك سزاوارتریم
که اندر میان ما از اهل بیت ملکان بسیارند واو درویش است وخواسته ندارد که نفقه کند اشموئیل کفت ان الله اصطفيه
عليكم وزاده بسطة في العلم والجسم یعنی القوم کفت خذای تعالی ورا از شما برکزیذ واورا علم وقوت داذ واندر اخبار تفسیر جنین است
که طالوت از همه سبط ابن یامین داناتر بوذ ونام او بعبرانی شاؤل بوذ وطالوت از بهر درازی نامش کردند کفت ملك خذایراست
ازا دهد که خوذ خواهد وخذای داناترست وکنجها اوراست ازا دهد که خواهد وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ واو داناترست باستعداد
واستحقاق نیکویها ایشان کفتند حجت جیست برانك این ملك خذای آورده است اشموئیل کفت اِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ اَنْ يَأْتِيَكُمُ التابوت فيه سكينة
کفت نشان آنك از خذای عز وجل همی خواهید که تابوت باز شما افتد اکنون علامت ملك طالوت آنست که تابوت
باز شما آید از هر کجا که هست کفتند اکر تابوت باز ما آید ما دانیم که ملك او حق است وفرمان کنیم وتابوت اندر دست دشمنان
وکافران بوذ وهیچ کس از ایشان ندانست که آن کجاست کروهی جنین کفتند که آن دشمنان وکافران بوذ وهیچ کس از ایشان
ندانست که آن کجاست کروهی جنین کفتند که تابوت ببردند بن برسرکین اندر کرده بوذند وبرسر آن پلیدیها همی کردند وهر کس
که آن جنان می کرد ناسورش اندر اندام می افتاذی واین ناسور ازان روزکار باز پدید آمذ پس جون حق تعالی خواست که تابوت بآیت
ملك طالوت بدیذ کند وبا ایشان دهد آن علت را در میان کافران افکند تا ستوه شذند وآن تابوت برکرفتند وبناحیت بنی اسرائیل
بردند وبیفکندند خذای تعالی فرشتکانرا بفرستاذ تا آن بمیان بنی اسرائیل آوردند وایشان همی نکریستند که تابوت اندر هوا
می آمذ وکس را ندیذندی که تابوت برکرفته بوذ اشموئیل ایشانرا کفت فرشتکان تابوت آوردند وبخبری دیکر کفتند که شبی بخفتند
جون روز بوذ تابوت اندر میان بنی اسرائیل یافتند اشموئیل را آکاه کردند که این فرشتکان آوردند وبخبری دیکر هم اندرین کتاب
کویذ که این کافران که تابوت اندر دست ایشان بوذ بت پرست بوذند وتابوت را اندر بت خانه نهاذند جون دیکر انجا شذند
بتان همه زیر تابوت بوذند دیکر شب بتان برسر تابوت نهاذند وبیخ بدوختند دیکر روز هر دو دست وپای بت بریذه دیذند واورا
در زیر تابوت یافتند وکفتند ما خذای بنی اسرائیل مانه بسیم تابوت برکرفتند وبدیهی بیفکندند پس مردم آن دیه را همه درد کردن

بکرفت

١٠٢

بکرفت ازان که تابوت را برکردن نهاذه بذان دیه بردند واندران دیه زنی از بنی اسرائیل بوذ که اورا برده کرده بوذند آن زن ایشانرا
کفت شما از درد کردن نرهید تا این تابوت باز بنی اسرائیل نبرید کفتند این را که یارد کرفتن آن زن کفت برکردون نهید تا کاو
بکشد وباز هم بر بنی اسرائیل برد وکاو باز بشما آید ایشان دو ماذه کاو که کوساله داشتند کردون برایشان بستند وان کوسالکانرا
بدیه باز داشتند وکاوانرا از دیه بیرون کردند کاوان همی رفتند بی آنك از بنی آدم کسی همی راند وخذای عز وجل فرشتکانرا فرموذ
تا کاوانرا همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل آمذند وتابوت بر زمین زدند تا آن جوبها که اندر کردن ایشان بوذ بشکست
وهم بران راه که آمذه بوذند باز آمذند پس هر که فراز شذی که ان تابوت برکیرد نتوانستی وکروهی کفتند آن تابوت از آهن بوذ
وکروهی کفتند جوب شمشاذ بوذ وهیچ کس بر نتوانست کرفتن تا دو مرد درویش بوذند اندر بنی اسرائیل هر دو براذر ومادری
داشتند پیر بیامذند وتابوت را بخانه بردند پس طالوت بیامذ وبوقت امتحانش ببرد وبنی اسرائیل بر طالوت کرد آمذند
خبر طالوت با جالوت وکارزار ایشان وکشته شذن جالوت بر دست داود پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند واشموئیل
اورا فرموذ که با کافران حرب کن ونخستین حرب با جالوت کن که او با نیروترست وبما نزدیکتر پس طالوت سپاه را عرض کرد هشتاد
هزار مرد ولشکر بکشیذ وروی بجالوت نهاذ واشموئیل طالوت را یکی زره داذ وکفت جون هر دو لشکر روی بروی یکدیکر کنند
وهر مردی که این زره اندر پوشد وبرو راست آید جالوت بر دست او کشته شود واین خبر که اشموئیل داذ نشان پیغامبری بوذ پس
جون روی بجالوت نهاذند خبر بجالوت آمذ که از بنی اسرائیل سپاهی بزرك بحرب تو همی آیند او نیز سپاه خویش عرض کرد وآراسته بر جای
خویش همی بوذ واندر راه طالوت بیابانی بوذ یك روزه راه وآب نبوذ وکرماء کرم بوذ جون از بیابان برآمذندی روذی بوذ میان
اردن وفلسطین ایشانرا ازان روذ عبره بایست کردن وازان سوی روذ بیابانی دیکر بوذ تا بجالوت رسیذندی بیابانی سخت بزرك
وطالوت بنی اسرائیل دیذه بوذ که با هیچ پیغامبری راست نرفتندی وفرمان نبردندی خواست که ایشانرا بیازماید تا خوذ فرمان او
کنند واین تدبیر آزمایش اشموئیل کرده بوذ تا پیدا آید که فرمان بردار کیست وکفته بوذ که با تو جندین کس بمانند وجندین حرب کنند
واشموئیل بلشکر نیامذه بوذ طالوت جون سپاه ببیابان اندر آورد بروز همی رفت جون کرمکاه بوذ لشکر تشنه شذند وبیابان
بریذند بکنار روذ فلسطین رسیذند طالوت ایشانرا آزمایش کرد تا خوذ جه خواهند کرد کفت ان الله مبتليكم بنهر فمن شرب منه فليس
مني تا اینجا که کفت اِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ طالوت برکران روذ بایستاذ وکفت از روذ ازان سوی شوید وهیچ کس
آب مخورید جز بیك دست که برکیرید وهر که بجنین کند با من نتواند آمذن واین بیابان نتواند بریذن ایشان از تف کرماء بیابان برآمذه
خویشتن را بروذ اندر افکندند وآب سیر باز خوردند مکر اندکی وطالوت جنین کفته بوذ با خویشتن که اکر این مردمان فرمان من
کنند تا ازان سوی روذ شوند آب بخورند بفرمان من دانم که بحرب نیز فرمان کنند وهر که این فرمان بجای نیارد اورا با خویشتن نبرم

پس خذای عزوجل فرموذ همه ازان آب بخوردند بران کونه که طالوت کفت مخورید الا اندکی که فرمان او کردند وچون ازان سوی رود
شدند مطیعان بدست آب خوردند چنانک طالوت کفت یك دست کم مایه آب بخوردند وهرکه این چنین کرد سیر شذ وآنک
فرمان نکرد وآب سیر بازخورد هرچند بیشتر خورد تشنه تر شذ چون طالوت رود بکذشت آنك فرمان کرده بوذند آن دیکران را کفتند
که پیش ما اندر بیابان است وشما هیچ سیر نشوید از آب اکر بدین بیابان اندر آیید همه از تشنکی بمیرید ایشان را از خویشتن باز کردانیدند
ودور کردند واینك فرمان نکرده بوذ هفتاذ وشش هزار مرد بوذند وانك فرمان کرده بوذند چهار هزار مرد بوذند طالوت با این چهار
هزار مرد برفت ایشان چون سپاه بدیذند کفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده مارا امروز با طالوت وبا سپاهش طاقت نیست
پس اندر میان ایشان اهل علم بوذند ایشانرا کفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین چند اندکی که سپاه
بسیار را غلبه کنند بفرمان خذای وخذای عزوجل با صابرانست وازان چهار هزار مرد بجز از سیصد وسیزده نماندند دیکران همه بر کشتند
طالوت کفت مرا خذای بس است وبرابر جالوت صف بر کشیذ وخذای را بخواندند وکفتند ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا
علی القوم الکافرین کفت یارب مارا با این مردمان صبر ده وقدم مارا برین بدار تا باز نکردند ومارا برین کافران نصرت ده
جالوت چون بنکریذ عجب آمدش از دلیری ایشان وننك داشت که باصد هزار مرد با این سیصد وسیزده مرد حرب کند بسوی
طالوت پیغام فرستاذ وکفت مرا ننك آید که با این مایه مردم که تو داری برابری وجنك کنم ولیکن بیا تا من وتو بکوشیم نه سپاه من ونه آن تو
بکارست واکر تو نتوانی آمذن هرکرا خواهی بفرست بجای خویش طالوت سپاه را کفت پیش جالوت که شود کس نیارست شذن طالوت
کفت اشموئیل مرا زرهی داذه است وکفته هرکرا این زره بر وی راست آید چون در پوشد جالوت بر دست او کشته شود پس
آن زره همکنان در پوشیذند بنوبت بر هیچ کس راست نیامذ وپدر داود اندر میان ایشان بوذ واو از سبط یهوذا بن یعقوب بوذ
واو با دوازده پسر اندر میان لشکر طالوت بوذ واو شبان بوذ وکوسفندان داشتی اندر میان کوهها چون بشنیذ که لشکر
از بنی اسرائیل بحرب جالوت همی شوند او با پسران بلشکر طالوت آمذ بیاری کردن وداود را نزدیك کوسفندان دست باز داشت
وداود کهتر پسر بوذ وتن ضعیف بوذ واین لشکر بکوسفندان ایشان نزدیك بوذ وپذر اورا کفته بوذ که هر روز مارا طعام
همی آور وخبر کوسفندان مرا همی نمای داود هر روز بلشکرکاه آمذی سوی پذر وبراذران وطعام همی آوردی وپیراهنی پشمین پوشیذه
بوذ وعصا بر کردن نهاذه وتوبره پشمین اندر بر افکنده با فلاخنی روزی پذر را کفت هر سنکی که من بیندازم خطا نشود هر کجا خواهم
اکر سوی مرغ اندازم وبهرچه اندازم پذر کفت ای پسر خذای عزوجل روزی تو اندرین فلاخن نهاذه است پس دیکر روز بیامذ
وکفت ای پذر من دوش بخواب چنین دیذم که اندر میان این کوهها شیری بوذ من اورا بر نشستم ودو کوش او را بکرفتم واو اندر زیر
من نتوانستی خاستن پذر کفت ای پسر نیك بود دشمنی بر دست تو مقهور شود وملکی بزرك بوذ دیکر روز بیامذ وکفت ای پذر

بنزدیك تو همی آمذم میان این کوهها باوازی بلند بامن تسبیح کردند پذر کفت این نیکو بی باشذ که خذای عزوجل با تو خواهد کردن
پس آن روز سپاه طالوت زره اندر پوشیذند بر هیچ کس راست نیامذ طالوت کفت مر پذر داود را که هیچ پسری دیکر داری کفت
یکی دارم کهتر از همه بنام داود هر روزی سوی ما آید ومارا طعام آورد ونزدیك کوسفندان باشد کفت چون بیاید پیش من آرش
چون دیکر روز بوذ داود طعام آورد پذر اورا پیش طالوت برد داود بالا پست بوذ وتن ضعیف وباریك وزرد روی وسرخ موی
طالوت چون اورا بدید بچشمش بس حقیر وخوار آمذ کفت این کار را نشاید داود کفت چه کار را طالوت کفت حرب جالوت را
داود دانسته بوذ که جالوت بر دست او کشته شود بذان علامتها که اندر راه دیذه بوذ وآن علامت کویند آن بوذ که چون همی آمذ
از سنکی آواز آمذ که مرا بر کیر که هلاك جالوت اندر منست لختی بشذ همچنین سنکی دیکر ندا کرد آن نیز بر کرفت چون بلشکرکاه آمذ
پذر را کفت که سنك با او چه کفت پس پذرش ورا پیش طالوت برد چون اورا بدید بس حقیر آمدش کفت این کار را نشاید داود کفت
چه کار را کفت حرب جالوت را داود کفت یکی بیار زره طالوت بکفت تا زره بیاوردند وبسر داود فرو افکندند بر داود راست آمذ
طالوت کفت مکر خود اینست که ما اورا طلب کنیم که مردانرا بدیذار نتوان شناخت پس کفت ای جوانمرد اکر در حرب شوی وتوانی
که جالوت را بکشی واکر تو اورا بکشی من این ملك خویش نیمی ترا دهم وانکشتری خویش در انکشت تو کنم ودختر خویش بزنی بتو دهم
داود حاز وبپذیرفت طالوت کفت اورا اسب وسلاح دهید داود کفت من اسب وسلاح نخواهم کفت چرا کفت زیرا که من اورا
بقوت جسمانی نتوانم کشتن من اورا بنیروی خذای عزوجل کشم اکر خذای مرا یار باشد ونیرو دهد سلاح بکار نیاید واکر یار نباشد
اسب وسلاح چه کنم پس داود بیرون شذ وجالوت بر نشست وسپاه صف بر کشیذ وخوذ بیرون آمذ وجوشن وسلاحی تمام
پوشیذه وخلقی بوذ با سهم وداود بچشم جالوت بس حقیر آمذ جالوت داود را کفت ای ضعیف بچه کار آمدهٔ داود کفت آمذم تا ترا
بکشم کفت ای بیچاره چکونه مرا کشی که با تو سلاح نیست جز این یك عصا بدین عصا هرچند خواهی مرا همی زن وداود را فسوس همی کرد
داود دست بتوبره فرو کرد وفلاخنی بیرون آورد وآن سنکها هر سه یکی کشته بوذ اندر فلاخن وکفت بسم الله بنام خذای جبار
وبینداخت براه اندر بسته باره شذ وخذای عزوجل باذ را فرمان داذ تا خوذ که بر سر جالوت بوذ از سر او بر بوذ وآن سنك بر
پیشانی جالوت آمذ واز اسب اندر افتاذ وبر جای بمرد ولشکرش همه برکشتند وهزیمت شذند بفرمان خذای عزوجل چنانك
فرموذ فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت پس طالوت از آنجا باز کشت بنصرت وپیروزی بشهر اندر آمذ سوی اشموئیل
وقصه مر اشموئیل را بکفت اشموئیل شاذ شذ وطالوت را فرموذ که با او وفا کن بذانچه کفتی پس طالوت دختر بداود داذ
وانکشتری اورا داذ وخلق همه فرمان بردار داود شذند وسالیان بر آمذ برین سغامبر اشموئیل وطالوت ملك وداود خلیفه
وداماذ وبنی اسرائیل همه کارها راست شذ بتمامی حدیث آنك طالوت قصد کشتن داود کرد وخذای تعالی داود را آکاه کرد پس چون

سالیان برآمذ خلق همه آهنک داود کردند واو را از طالوت دوستر داشتند طالوت را حسد آمذ واز بیم اشموئیل او را
هیچ نیارست کفتن جون سی سال برآمذ اشموئیل علیه السلام فرمان یافت وطالوت اندر تدبیر کشتن داود ایستاذ پس دختر
طالوت که زن داود بوذ ازان اکاه شذ وداود را بکفت که بخواست که شوهرش بر دست پذر کشته شود کفتا امشب پذرم بکشتن
تو خواهد آمذن داود پنهان شذ وزن را کفت امشب بستر مرا باز کستر وخیکی پر شراب بر بستر نه وجاذر شب بالای آن
افکن تا جون در آید پندارد که من انجا خفته ام زن همچنان کرد وخیکی را برازی کرد وبذان وقت مباح بوذ طالوت بشب اندر
برخاست وبطلب داود آمذ وشمشیر ببرد پنداشت که آن داود است بزذ وخیک بدو نیم کرد ازان می یارم بجست وبر روی طالوت
افتاد طالوت بوی می یافت کفت مسکین داود جندان می خورده است که از خونش بوی همی آید جون بنکریست خیک می بوذ
دانست که دخترش کرده است دختر را طلب کرد تا بکشد نیافت سوکند خورد که هر که ازیشان بیابم بکشم دیکر شب داود طالوت
را خفته یافت ببالین وی شذ با هشت جوبه تیر بر هر تیری نام داود نبشته بر بالین طالوت ازان دو بنهاذ ودو بر پایین ودو
بر دست راست ودو بر دست جپ جون طالوت بیذار شذ تیرها یافت نام داود بران نبشته دانست که داود بر وی دست
یافته است ونکشته کفت داود از من جوانمردتر است که من بر وی جون دست یافتم شمشیر زذم واو بر من دست یافت نزذ پس بطلب
داود ودختر همی کردید تا روزکار برآمذ روزی سوار بدشت شذ وداود ودختر را همی جست ناکاه داود را از دور بدید
آهنک او کرد داود بکریخت وبدوید وجون داود بدویدی اسب ورا اندر نیافتی وطالوت از پی او همی تاخت تا بر کوهی رسید
غاری دید دران غار شذ وخذای عز وجل عنکبوت را بفرستاذ تا بر در غار تنید وطالوت جون بدر غار رسید عنکبوت
بر در تنیده بوذ باز کشت وبشهر آمذ وجهل سال از ملک او تمام شذ پس جون شنیذ که علما او را ملامت همی کنند بر آنک
بجای داود کرد ایشان را بخواند وهمه را بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مکر یکی پیرزن که دعایش مستجاب بوذی طالوت او را
بفرموذ آوردن وبدست صاحب شرط داذ که بکش صاحب شرط مردی بخرد بوذ با خوذ کفت اندر همه بنی اسرائیل شاید که یکی زن عالمه
بماند آن زن را بخانه برد ونیکو همی داشت پس جون روزکار برآمذ طالوت از کشتن علما پشیمان شذ وکریستن کرفت وکفت
بپرسید وبشنید که اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است که از وی پرسم تا مرا توبه جه است صاحب شرط کفت ایها الملک
مثل تو همچنانست که ان کاردار بدیهی فروذ آمذ باول شب بانک خروس شنیذ کفت این شوم باشد بفرموذ تا هر خروس که اندران
دیه بوذ همه را بکشتند وجون بخواست خفتن جاکر را کفت جون خروس بانک کند مرا بیذار کن جاکر کفت تو بذین دیه اندر هیچ
خروس نکذاشتی تا بانک کند طالوت ازین سخن بکریست وهم این حاجب را کفت که صاحب شرط بوذ خواهش کرد وبسیار
بکریست حاجب کفت من هیچ کس را ندانم مکر آنک مرا کفتی آن زن را بکش ومن نکشتم وازین روز همی ترسیدم کفتا هم اکنون بر من آرش

حاجب زن را پیش طالوت برد زن او را پرسید کفت من ندانم هیچ عالم نمانده است که بدانذ مکر من بزیارت کور پیغامبری روم انجا حاجت
خواهم ونماز کنم ودعا کنم مکر خذای عز وجل پیذا کند که توبه تو اندر جیست این زن با طالوت بسر کور یوشع رفتند وبعضی کویند بسر کور
اشموئیل وانجا دو رکعت نماز کرد این زن حاجت خواست ودعا کرد وبسیار تضرع کرد پس انجا در خواب شذ بخواب دید که اشموئیل
پیغامبر فراز رسیذی آمذی واین زن او را پرسیذی حال طالوت او را کفتی توبه طالوت اندر آنست که بذان شهرستان
جباران شود با پسران خوذ وحرب کند تا پسران او کشته شوند پیش وازپس آن بتن خویش حرب کند تا بکشندش انکاه خذای
عز وجل توبه او بپذیرد جون اشموئیل این بکفت آن زن از خواب بیذار شذ وطالوت را بکفت طالوت سخت تافته تر ازان شذ
که بوذ وکفت پسران با من کی مساعدت کنند بذین کشتن وکریستن اندر کرفت وروزکار برآمذ وکریستن او بسیار کشت پسرانش دل
تنک شذند وسوی او آمذند کفتند جانهای ما فدای تو باذ ما را بس خطری نیست طالوت برخاست با پسران وسرهنکان وآهنک
آن شهرستانها کردند وبا جباران حرب همی کرد تا همه پسران پیش او کشته شذند پس او نیز حرب همی کرد تا کشته شذ وخذای
عز وجل توبه او بپذیرفت وداود ازان متواری بیرون آمذ وملک بنی اسرائیل بکرفت وبنی اسرائیل برو کرد آمذند واو را بپذیرفتند
وخذای عز وجل او را ملکی داذ وپیغامبری جنانک فرموذ وآتیه الله الملک والحکمة یعنی النبوة خبر داود پیغامبر صلوات
الله وسلامه علی نبینا وعلیه پس جون داود علیه السلام بملک بنشست بنی اسرائیل همه برو کرد آمذند وپذر او ایشان بن عون
بن جابر بن سلمون بن عسوان بن عمران بن کام بن قاص بن یهوذا بن یعقوب علیه السلام مردی بوذ سرخ کربه جشم وبیست بالا وانذک
ریش وخذای عز وجل او را پیغامبری داذ وملک داذش واندر ملک هیچ کس با وی منازعت نتوانست کردن از ملکان کافران
جنانک خذای عز وجل فرموذ واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب یعنی ذو القوة وجایی دیکر فرموذ وشددنا ملکه واندر مملکت
قوة او جندان بوذ که هر شبی بر در او جهار هزار مرد پاس داشتندی بنوبت واندر بنی اسرائیل پس از یوشع وموسی از وی بخردتر مردی
نبوذ وهمیشه ملک از سبطی بوذی وپیغامبری از سبطی پیغامبری داشتی تا بدو رسید هم ملک وهم نبوت یافت وازپس او پسرش
سلیمان همجنین وداود را خلیفه خویش خواند حق تعالی وفرموذ یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق واو را حکمت
وعلم وحکم کردن بیاموخت میان خلق جنانکه فرموذ وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب واو نه صاحب شریعت بوذ بر دین موسی کار کردی
وخلق را بذان خواندی وزبور را بدو فرستاذ واندر زبور حکم شریعت نبوذ مکر تحمید وتهلیل وستایش خذای بوذ وموعظتها و
پندها وخذای عز وجل داود را آوازی داذه بوذ که زبور را خواندی بالحانی که کس هرکز ازان خوشتر نشنیده بوذ تا بذان حدی که
او زبور خواندی از خوشی مرغ اندر هوا باز ایستاذی وکوش بآواز او کردی وبا او تسبیح کردی وجایی دیکر فرموذ یا جبال اوبی
معه والطیر الآیه وداود علیه السلام بنده از کزیذکان خذای تعالی بوذ وروزکار خویش بسه بهره کرده بوذ یک روز عبادت کردی

ویک روز بمیان خلق اندر حکم کردی ویک روز با زنان خلوت کردی وبلهو ونشاط مشغول بودی وخدای او را ثنا فرموذ
نعم العبد انه اواب واو همیشه بآواز خویش خواندی با توریت موسی واندر توریت مراتب پیغامبران بیشتر همی دانست گفت
یا رب مرا نیز بدان مراتب ایشان رسان خدای فرموذ یا داود ایشان مراتب نیکو گرفتند که اندر بلا صبر کردند وشکر چنانک ابرهیم
را بآتش نمروذ انداختند واو را بدان مبتلا کردم واسمعیل را بکشتن مبتلا کردم ویعقوب را باندوه یوسف ویوسف را ابتلا
چاه وبندگی وهفت سال بزندان زلیخا بوذ ومبتلا کردم وموسی را بفرعون وبیم جان وده سال بمزدوری شعیب وایوب را
هفت سال به بیماری سخت وخواسته وفرزندان ازو باز گرفتم وترا ازان هیچ باری نداذه ام گفت یا رب مرا نیز بلای ده تا بمرتبت
ایشان برسم خدای تعالی اجابت کرد وروزگار برآمد وداود این گفتار را فراموش شد یک روز پس ازانک روز عبادتش بوذ
ونماز همی کرد ابلیس بصورت کبوتری رنگین بیامذ چنانک هرچه در جهان رنگ بوذ برو بر بوذ وپیش داود بنشست وچنان مرغی
هرگز ندیذه بوذ دست کرد که او را بگیرد بپریذ داود سر از روزن بیرون کرد تا بنگرد که کجا شد زنی را دید بربامی که خود را همی شست
سخت نیکوروی داود را دل اندر کار آن زن بماند زن جز داود را بدید سر بجنبانید وهمه تن بموی بپوشانید وداود سر از روزن باز
پس برد ودلش بطبطاب افتاذ آن روز تا شب ودلش هر زمان مشغول تر می گشت بپرسید که این زن کیست گفتند زن مردی غازی
نام او هوریا واندر اخبار تفسیر اوریا گویند اوریا بن حنانا بن عادریا ونام آن زن سایع بنت الیاس از فرزندان پیغامبران بوذ واو از فرزندان
ملوک بوذ داود بپرسید که او کجاست وداود سپاهی بغزو فرستاذه بوذ که با کافران حرب کند صد هزار مرد وخواهرزاذه خویش
شبه سالار کرده بوذ نامش ماه بن صوریا وتابوت با او فرستاذه بوذ داود بدو نامه کرد که اوریا را اندران حرب تابوت دار کن ورسم چنان بوذ
هر که بحرب تابوت دار بوذی برابر ایستاذی وازانجا باز نتوانستی گشتن وتابوت ضایع کردن تا آن وقت که ظفر یافتندی یا بکشتندی
چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاذ ودو روز ظفر نیافتند سدیگر روز اوریا کشته شد چون خبر باین زن
رسید زن سوگش بداشت وعدت برآمد واین عدت در شریعت موسی بوذه است پس داود کس فرستاذ واو را بزنی خواست زن گفت
بدان شرط باشم که اگر مرا از تو پسری باشد او را خلیفه خویش کنی داود او را بدان شرط بزنی کرد داود را صد زن تمام شد وراست شد
واندر شریعت توریت هرچند که زن کنند روا باشد از پس آنک نفقه ایشان براست دارد بتمامی پس داود را ازین زن پسری
آمد او را سلیمان نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفه خویش کرد وازپس داود خدای عز وجل ملک وپیغامبری سلیمان را داذ
چون آن زن را بگرفت خدای خواست که او را آگاه کند که گناه کرده است دو فرشته را بفرستاذ نزدیک او وروز عبادتش بوذ
واو نماز همی کرد دیوار محراب باز شد ودو فرشته بیرون آمدند وپیش او بنشستند داود چون چنان دید بترسید چنانک
خدای عز وجل فرموذ هل اتیک نبؤ الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم الآیه گفتند ما دو خصمیم ما را بحق حکم

کن

کن وراه راست بنمای گفتا بگوییذ این خصومت شما گفتند ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة گفتا این برادر
منست واو را نوذ ونه میش است ومرا یکی فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب واو بذین یکی از من طمع کرده است وازمن بستد داود
بی آنک این معنی تفکر کردی گفت لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه گفت ستم کرد بر تو وداود بستم کردن مقر آمد بی آنک انجا بوذ وان مذهب
قضا بار نداشت وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وبیشتر ستم انبازان کنند بر یکدیگر مگر آنک
مؤمن ونیکوکار باشد چون بگفت ایشان ناپدید شدند بنیه حکم اندر وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب یعنی رجع واناب
چون اندر یافت که آن چیست سر بر سجده نهاذ وآب از دیدگان ریختن گرفت بر آنک کرده بوذ وازخدای عز وجل
عفو وآمرزش خواست وچهل روز اندر سجده بماند وسر برنداشت مگر بگاه حاجت وهمی گریست اندر محراب تا گیاه اندر
سجده گاهش برست چنانک چون سجده کردی سرش اندر میان گیاه ناپدید شذی پس چون چهل روز بوذ خدای عز وجل
جبرئیل را بفرستاذ وگفت یا داود خدای همی گوید اجائع انت ام عطشان فارویک ام عریان فاکسوک گفتا گر گرسنه
تات سیر کنم واگر تشنه تا آب دهم واگر برهنه تات بپوشم واگر ذلیلی عزیزت کنم واگر ستم رسیده تات نصرة دهم واگر
بیماری شفا فرستم چون معاست بوشیذه شنید گریان تر شد وهفت شبانروز دیگر همی گریست وگویند گریه جمله خلق با گریه
داود برابر نیاید وگویند قدح بگرفتی تا از آب دیده تر شدی پس بخوردی ومحمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که سبب محنت
او آن بوذ که او آن روز که عبادت کردی بهیچ کار این جهان مشغول نشذی نه بکردار ونه بگفتار ونه باندیشه وزی
علما وحکما برو گرد آمدند وگفتند هیچ بنده نباشد که روزی بگذرد که اندران روز گناهی نکرده باشد بگفتار یا بکردار یا باندیشه
داود چنان دانست که آن روزها که عبادت وی است که او را گناهی نیفتد نه اندر تن ونه اندر دل آن روز او را محنت افتاذ پس
خدای عز وجل خواست که داود را توبه دهد وبپذیرد جبرئیل را علیه السلام بفرستاذ تا او را بشارت داذ بتوبه پذیرفتن پس
داود علیه السلام سر از سجده برداشت از شاذی وباز شکر آن را سر بسجده نهاذ خدای عز وجل توبه او بپذیرفت پس داود جبرئیل را
گفت روز رستخیز چکند با من اوریا پیش خدای عز وجل گفت خدای تعالی مرا ازین آگاه نکرده است من ندانم تا مرا آگاه کند پس جبرئیل بازگشت
داود علیه السلام بدعا وگریستن مشغول شد وخدای عز وجل جبرئیل را بفرستاذ وگفت جز اوریا روز قیامت با تو خصومت کند
من گویم که این خصومت بچندان بهشت بدهی چندان بدهم که امید ندارد آنگاه داود بیقین شد که رحمت خدای بدو رسیذه است
وازپس آن اندوه بشذ از شرم خدای همچنان براندوه وبگاهی بوذ بعدازان گناه خویشتن بر دست خویش بنبشت تا هر که که بدان اندر
نگرستی او را ازان گناه یاذ آمذی بعدازان مرادش افتاذ که قوت او از کسب بوذ خدای را دعا کرد تا او را زره کردن فرموذ وآهن
در دست او نرم کرد همچون موم وچون خمیر واو را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانک فرموذ حق تعالی

والنّا له الحدید ان اعمل سابغات و قدر فی السرد و اعملوا صالحا وسی دیخ بود و امروز زره تمام را داودی خوانند و خدای عزوجل ورا روزی
هم از کسب او کرد و گروهی گفتند که داود عالی را پرسید که داود را چه عیب است گفت عیبش ندانم الا کسب که نداند و گروهی گفتند
که خدای عزوجل فرشته را بفرستاد بر صورت عالی و داود این مسئله ازو پرسید گفت داود را عیب آنست که کسب دست نداند
کردن داود دعا کرد تا خدای تعالی ورا آهن بر دست نرم کرد چنانک گفتیم و سلیمان زره نتوانست کردن ولیکن از آنک داود کرده بود
اندر خزینهٔ او بسیار بود که روز حرب مردم را دادی پس خدای عزوجل بر خلق منت نهاد برین زره و فرمود وعلمناه صنعة لبوس
لکم لتحصنکم من بأسکم فهل انتم شاکرون و عمر داود صد سال بود و از جمله چهل سال در ملک بود و چون از ملکش پانزده سال
بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و داود به بیت المقدس نشستی و آن وقت هنوز مسجد بیت المقدس نبود و جای بود
فراخ داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند خدای عزوجل دعاء ایشان بشنید و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت این جای
مبارکست این جایگاه مزگت باید کردن که اندرو خدای را عبادت کنند آنگاه مزگت را بنا کرد و فضل و این است بر دیگران چون
کعبه و مزگت پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه پس عمر داود علیه السلام بکناره رسید مزگت هنوز تمام نشده بود سلیمان را وصیت
کرد که تمام کند سلیمان تمام کرد و آن مزگت را فضل آن بود که داود بنا کرد و سلیمان تمام کرد و اصل آن مزگت از سنگست هم سقف
و هم دیوارش و مزگت دمشق از سنگ است و ستونها از سنگست اندخام طول و پهنش دو پاسی رش یک پاره که اندرو هیچ پیوند نیست
و بر در زر مخروط کرده است هرچه نیکوتر است و دلیلست که آن نه بنای آدمیانست چنانک خدای عزوجل فرمود والشیاطین کل بناء
وغواص و محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که سبب قحط و وبا بگاه داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند
نقیبان هر سبط را بخواند و بفرمود شمردن چون از عددشان آگاه شد خدای عزوجل از داود نپسندید وحی فرستاد که یا داود تو
ندانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کرده ام که اندر ذریت شما برکت کنم تا چندان شوید که عددشان جز من کس نداند
تو چرا شمردی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه حرب دشمن یا سه روز مرگ فجاه پس داود تدبیر کرد
و گفت مرا بگرسنگی قحط سه سال طاقت نیست و نه سه ماه حرب دشمن اگر چاره نیست سه روز مرگ مفاجاة باری بمرگ بمیرند
به که بر دست دشمن کشته شوند پس سه روز خدای بر ایشان افکند یک روز چندین هزار بمردند که عددشان بدید نبود داود بترسید
که از بنی اسرائیل هیچ کس نماند که سه روز باشد پس خدای را عزوجل دعا کرد و گفت یا رب اگر ترشی من خوردم چرا بنی اسرائیل را دندان
کند یا رب اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و این مرگ از ایشان برگیر خدای تعالی دعاء او را مستجاب کرد و این دعا اندر بیت المقدس
کرد آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیرها آهخته و خلق را همی کشتند هم آنجا شمشیر اندر نیام کردند و بر آسمان شدند داود
خواست که آنجا مزگتی کند خدای عزوجل بدو وحی کرد و گفت یا داود تو خون بسیار خلق ریختی تو این مزگت نتوانی کردن ولیکن

ازپس

از پس تو فرزند تو سلیمان تمام کند که او خونها نریزد و خون ریختن پس نامبارکست و در هدم قواعد زندگانی سببی از قوی تر
نیست جو خون ریز نگردد دل سرفراز بخت کیی بر نماند دراز خبر لقمن الحکیم و اندر روزگار داود حکیمان جهان
لقمن حکیم بود چنانک خدای تعالی فرمود ولقد آتینا لقمن الحکمة ان اشکر لله و چون از پیغامبری داود سه سال بر آمد خدای عزوجل
لقمن را حکمت داد و او بر داود آمدی سه سال با او بود و تا عهد یونس علیه السلام بزیست و داود را از آن حکمت او بسیار منفعت
بود و محمد بن جریر گوید یک روز داود و لقمن با هم نشسته بودند داود زره همی کرد و ندانست که این چه کار را شاید
خواست که بپرسد باز از روی حکمت خاموش گشت چون داود زره را تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگرم که این
نیک آمده است یا نه پس گفت این نیک چیزیست مر حرب را لقمن گفت الصمت حکم و قلیل فاعله خاموشی حکمتست
و کم کس از آن کار بندد و اندر حکمت لقمان بسیار حدیثها کرده اند و لیکن محمد بن جریر نگفته است از بهر آنک مقصود او تاریخ
بود که هر کسی بچه روزگار بوده است والله اعلم خبر سلیمان بن داود علیهما السلام پس از داود سلیمان علیه السلام بملک بنشست
و همه بنی اسرائیل برو اتفاق کردند و او را پذیرفتند و خدای عزوجل ورا با ملکی پیغامبری داد و میراث داد هم ملک و هم پیغامبری
چنانکه فرمود و آتیناه حکما و علما یعنی الملک و الحکمة و سلیمان در عهد پدر پیغامبر بود خدای عزوجل ورا حکم قضا آموخته
بود چنانک فرمود و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث و اینگاه داود بود علیه السلام چون داود بحکم بنشستی هر حکمی که بدو
آوردندی بر سلیمان عرضه کردی چنانک گفت قوله تعالی ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما وعلما الآیه و حکم بر هر دو
اضافتست داود یک حکم کرد و سلیمان دیگر پس داود بحکم سلیمان باز آمد و خدای عزوجل هر دو را به پسندید
شاهدین گفت هر دو را علم داده بودیم و لیکن حقیقت حکم این خصومت سلیمان را فهم دادیم خبر حکم سلیمان بن داود
علیهما السلام وقصه آن چنان بود که روزی داود علیه السلام بمیان خلق اندر نشسته بود دو مرد پیش او آمدند یکی گفت
مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته و حرث آن تا خوانندگی زرد گشته بود و زرع از آن گویند که هنوز سبز باشد و این مرد را گوسفندان
میان او انبازان بود چنانک خدای عزوجل فرمود غنم القوم یعنی الشب کار آمد گفت شب گوسفندان را بجرا آوردند و بکشت
اندر شدند و بخوردند پیشتر داود حکم کرد گفت این کشت را قیمت کن و گوسفندان قیمت کن و کشت بدست خداوند
گوسفند اندر نهاد و چندانک قیمت کشت بود گوسفند بدست خداوند کشت اندر نهاد و این بر سلیمان عرضه کردند
گفتند چه گویی گفت نیکوست این و سخت نیکو گفت پیغامبر خدای عزوجل و این خصومت را حکمی جز این هست نیکوتر داود
گفت ای پسر چه چیزست گفت این کشت بدست خداوند گوسفند اندر کرد و این گوسفندان بدست خداوند کشت ده
تا نگاه دارد تا همان وقت بشم و شیر و بره برگیرد و او را باشد بهای علف تا چون این وقت باشد گوسفند باز دهد و کشت

بازستانند تا هر دو کم زیان تر باشند داود چون این بشنید شاد شد و از قول خود بازگشت و بر حکم سلیمان کار کرد و دانست
که آن حکم خدا است چنانک گفت وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان پس از آن او را ملکی داد که پیش از او کس را نداده بود چنانک دعا
خواست رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب وخدای عز و جل باد را مسخر او کرد چنانک گفت فسخرنا له الریح تجری
بامره رخاء حیث اصاب و آدمی و دیو فرمان بردار او کرد چنانکه گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس الآیه و زبان مرغان
او را بیاموخت چنانک فرمود علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء و دیوان را مسخر او کرد و به بناء مزگت بیت المقدس مشغول
کردشان تا ستونها کردند از رخام همه مخروط و هر جایی که بنا خواستندی کرد که آدمیان نتوانستندی کرد دیوان را فرمودی
کردن چنانکه گفت والشیاطین کل بناء و دیگر فرمود و یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب و این تماثیل نه صورتست ولیکن
هر مثالی و هر نشانی که سلیمان بدادی ایشان بکردندی و جفان کالجواب یعنی الحیاض و کاسها چوبین کردندی چون حوضها
وقدور راسیات یعنی کالجبال و این خلق را که با او بود هر یکی حوضی سنگی کرده بود و یک گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرد
و هر چه اندر دریا گوهرها بود برآوردند و این غواصی بوقت سلیمن بود و هر کرا که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را بزندان کند
سنگی بدو نیم باز کردی و او را میان سنگ اندر گرفتی و هر دو بهم فرود وختی و خدای عز و جل سلیمان را چشمه داده بود از مس و روی
این هر دو بیکی اندر بگداختی و کس از پیش او هرگز نکرده بود چنانک گفت واسلنا له عین القطر یعنی الصفر المذاب پس آنکه بدریا
افکندی چنانکه خدای عز و جل فرمود وآخرین مقرنین فی الاصفاد یعنی الصفر فذهب من الحدید پس گفت هذا عطاؤنا فامنن او امسک
ترا دادم این عطا خاصه و از میان هر کرا خواهی باز دار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار بی آنک کسی ترا گوید کن یا مکن پس گفت
بغیر حساب یعنی المرجع با ملک این جهان چون پیش من آید ملک آن جهان بدهمش که آن بزرگتر و نیکوتر از این بود
و عبد الله الانطاکی رضی الله عنه ایدون گوید بکتاب زهد اندر که سلیمان صلوات الله علیه با این همه مملکت نان جوین خوردی
و چنین گویند که سلیمان را بساطی بود صد فرسنگ بدان بساط تختش بنهادندی و سلیمان بر آنجا نشستی و گویند که آن تخت از زر بود
و پایهاء آن از یاقوت بود سرخ و شش هزار کرسی بر آن بساط بنهادندی پس بر آن بساط و کرسیها آدمیان را بر کرسیها بنشاندندی
و از پس ایشان مهتران پریان را بر کرسیها بنشاندندی و کهتران را بر بساط پس دیوان و مرغان را بفرمودی تا بر بالای سر ایشان بایستادندی
و سایه کردندی و پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلایق و بهوا اندر ببردی چنانک او خواستی و بهر جایی که
آن بساط برسیدی مقدار صد فرسنگ زمین آفتاب بپوشیدی و سایه کردی و سلیمن علیه السلام وقتی بدمشق بودی و وقتی
بمسجد بیت المقدس و هر کجا خواستی شدن باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی و بدانجا که سلیمن خواستی بردی چنانک حق
جل و علا فرمود ولسلیمان الریح عاصفة تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس جز بیت المقدس را زمین مبارک نخواند

وبهر جایکه سلیمن را کوشکها بود و امروز اثر آن کوشکها هنوز مانده است و یک ماهه راه بامداد و شبانگاه ساعتی بردی چنانک
خدای عز و جل فرمود ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر مفسران گفتند معنی قول خدای عز و جل عاصفة تجری بامره ای شدید
و جایی دیگر فرمود رخاء ای لینة و این باد را یک جای سخت خواند و یک جای نرم و معنی آنست اینجا که سخت خواند این باد سخت
بنیرو بود که این بساط را برگرفتی با چندان خلق و بیک زمان یک ماهه راه بردی بدین سبب سخت خواند و آنجا که نرم خواند از بهر
آن خواند که این همه قوم با این بساط برگرفتی و هیچ بجنبیدی پس خدای عز و جل باد را صاحب خبر سلیمن کرد تا هر کجا اندر مملکتش
حدیث کردندی باد بگوش او آوردی و خدای عز و جل فرمود وان له عندنا لزلفی وحسن مآب گفتا بدین عزو کامرانی و کامروایی
بزرگتر این بدهمت اندر بهشت خبر بلقیس و مملکت سبا و حدیث او با سلیمن علیه السلام و سلیمان علیه السلام غزا کردن دوست داشتی
و هر کجا خبر ملکی آوردندی که کافر بودی سوی او شدی تا مسلمان شدی یا بگرفتی و بکشتی پس او را خبر آمد از ملکان یمن پس
سلیمان بر بساط نشست با چندان مردمان و پریان و دیوان و باد را فرمود تا بساط بنهاد و سلیمان بمکه طواف کرد و گفت از این
عرب پیغامبری باشد و زادن او بمکه بود و نشست و قبرش بمدینه بود و چون از یمن بشد بمیان حجاز و یمن شهرهاست و اندر نیکوترین
از آن شهرها زنی بود نام او بلقیس و پدرش از عرب بود و مادرش از پری نام مش حرایت بلقمه و نام پدرش منسرح و همه آن
شهرها و سپاه فرمان او کردندی و زنی بود عاقله و با رای و تدبیر و آفتاب پرستیدی و سلیمان خبر او نداشت و سلیمان به بیابان
نشسته بود هدهد را بطلب آب خواست فرستاد تا ببیند که آب کجاست چون هدهد را طلب کرد نیافت سلیمان گفت
فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین چه بوده است هدهد را که همی نه بینمش مگر غایبست لاعذبنه عذابا شدیدا او
لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین عذابی کنم او را سخت یا او را بکشم یا حجتی آرد بزرگ که کجا بوده است و هدهد بهوا بر نشسته بود
و آهنگ آب خواست کردن و آن مرغان دیگر نیارستند بآب خوردن شدن پس هدهد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزها
و آب روان و خرم و خوش جایگاهی آن همه بدید و بلقیس را دید بر تختی نشسته بدان بوستانها اندر و پیش بلقیس هدهدی نشسته
این هدهد مر هدهد سلیمان را گفت از کجا می آیی و کجا میروی گفتا از بر سلیمان پیغامبر خدای عز و جل که او را پیغامبری و مملکتست
که در روی زمین چنین ملک نیست هدهد بلقیس گفت این ملک ما بزرگترست هدهد سلیمن گفت پادشاهی و چندست و چه دارد
دارد و از این همه بپرسید و آب باز خورد و باز پیش سلیمان آمد گفت کجا شدی گفت فقال احطت بما لم تحط به وجئتک من
سبا بنبا یقین آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا آوردم و قصه بلقیس و شهرهاش و خوشی و جویها و بوستانها
بگفت و گفت انی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شیء گفت من زنی را دیدم بناحیت سبا که ملک آن زمین همه او راست و همه
نیکوییها که گفتم او راست و او را تختی بزرگست و آفتاب پرستد ولها عرش عظیم وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله سلیمان

علیه السلام آرزوی مملکت بلقیس بگرفت ولیکن خشمش ازان آمد که او بجز از خدای عز و جل پرستید و خدای عز و جل نام بُرد و گفت
الّا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض یعنی جنان کس سزاوار آن باشد که پادشاهی این جهان و آن جهان بدو دهد
چون این آیت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بخواندان بزرگی این حدیث خدای را عز و جل سجده کرد و بفرمود تا هر که بدین آیت رسد
خدای را عز و جل سجده کند همچنین تا رستخیز پس سلیمان علیه السلام باد را فرمود تا بساط او برداشت و بدان بیابان سبا برد
و بنهاد و هدهد آب بجست و شیاطین جاهها بکندند و آب برآوردند و سلیمان نیت کرد که نخست بدان مملکت سبا
رود و ایشان را بمسلمانی آورد هدهد را گفت سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین به بینم که راست گفتی یا دروغ اذهب بکتابی
هذا فالقه الیهم گفت این نامه ببر و برایشان افکن و خود بازگرد و ببین تا خود چه جواب دهد سلیمان نامه نبشت و مهر
بر وی بنهاد هدهد بمنقار بگرفت و برفت چون بشهر سبا رسید بوستانهاء بلقیس رفت و او را بدید پس نامه بکنار بلقیس
افکند و خود بر درختی نشست بلقیس بترسید گفت این بزرگ ملکیست که رسولش مرغست و آن نامه را باز نکرد تا پیش سپاه
گفت بازکنم پس کس فرستاد و از شهر بزرگان و سرهنگان را بخواند و او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی هزار مرد داشتی و جمله
این شهر هزار هزار لشکر بودند همه سرهنگان را گفت قالت یا ایها الملؤ انی گفت نامه آمد از کسی بزرگوارتر از من و آن نامه پیش
ایشان برگشاد و در نامه نبشته بود القی الی کتاب کریم انه من سلیمن وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین گفتا
خویشتن را از من بزرگتر مدارید و بدین من اندر آیید و خود برایشان کبر نیاورد و ایشان را گفت کبر بنهید و مسلمانی گیرید کبر و مسلمانی
هر دو بیک جای گرد نیاید و این توحید بود پس بلقیس گفت یا ایها الملؤ افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون گفت مرا مشورت کنید
بکار من اندر که من بی شما هیچ کار نکرده ام قالوا نحن اولوا قوة واولوا بأس شدید والامر الیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما را قوة هست و سلاح هست
و فرمان تراست بفرمای تا چه کنیم پس خدای عز و جل دوستی سلیمان بر دل بلقیس افکند گفت شما خود شنیده اید که این سلیمان چه مردیست
گفتند ملکی بزرگوار است بزمین شام و از بنی اسرائیل است و از آدمیان و پریان و مرغان جمله فرمان بردار اویند و ملک زاده است و پدرش
بر دین موسی بود و او نیز هم خلق را بدین موسی خواند پس بلقیس ازو بترسید قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة
اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت ملکان شهرها بشمشیر بگیرند و عزیزان را ذلیل کنند و همچنین کنند پس بلقیس گفت من هدیه فرستم اگر بپذیرد
دانم که دنیا همی خواهد او را خشنود کنیم چنانک خدای عز و جل فرمود وانی مرسلة الیهم بهدیة الآیه سرهنگان را آن سخن خوش آمد
پس بلقیس هدیه بساخت و رسول بیرون کرد و گویند دو خشت بود زرین و دو سیمین و یکی حقه بود سیمین و یاقوتی بزرگ
اندران سرخ که ازان بزرگتر کس ندیده بود و پیش ازان یاقوت کس سوراخ نکرده بودند و ندانستندی و نیز ندانستندی که
الماس چه کار را شاید و قفلی زرین برو زده بلقیس گفت پیش ازانک این حقه را بگشایند بپرسید که اندرین حقه چیست اگر نگوید باز من آرید

واگر بگوید پیش او بنهید و او را بپرسید که یاقوت را بچه سوراخ کند اگر گوید سوراخ نتوان کردن باز من آرید و اگر سوراخ کند
بپسندید تا بچه کند و صد کنیزک و صد غلام بی ریش موییها فرو گذاشته همچنان زنان بپوشیده بفرستاد و رسول را گفت
او را بگوی تا مردان از زنان جدا کند اگر جدا کند ایشان بگذار و اگر نکند همه را باز من آر و او را بپرسید که چه چیزست که چون
تشنه بخورد از آب سیر شود و آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین رسولان بر بلقیس بیامدند و جبرئیل علیه السلام سوی سلیمان
آمد و او را از همه خبر داد و جواب آن همه او را بیاموخت سلیمان بفرمود تا دیوان همچندان بساطی بکردند و خشتی زرین و یکی سیمین
بنهادند و سلیمان کرسی نهاد و خلقی بسیار بار داد و رسولان بلقیس بیامدند چون آن همه خشتها زرین و سیمین دیدند شرم
داشتند که آنک آورده بودند پیش او بردندی پس آن غلامان و کنیزکان پیش سلیمان بردو آن پیغامهاء بلقیس بگفت سلیمن علیه السلم
او را گفت جهار خشت آورده اید دو زرین و دو سیمین و از شرم پنهان کردید رسول بدان مقر آمد سلیمان گفت قال أتمدونن
بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم الآیه گفت بمال مدد همی نباید انچه خدای عز و جل مرا داده است از خواسته و ملک و فرمان
بهتر ازانک شما را داده است پس سلیمان علیه السلم پیغامها را جواب داد گفت این آب که میگویی خوی اسبست که هیچ گونه مردم
از آب سیر نباشد الا خوی اسب که شیرین بود و خوردنش نافع بود و سیر کند و اندران حقه یکی دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده
و ملک شما خواست که سوراخ کردن یاقوت بیاموزد پس سلیمان بفرمود تا الماس را بیاوردند و یاقوت را سوراخ کردند بدان و آن
هدیها همه باز داد و رسولان را باز گردانید ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم یعنی لا طاقة لهم گفت باز شوید که من بر ایشان سپاهی
همی آورم که ایشان را بدان لشکر طاقت نیست ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون یعنی بیرون آرید ایشان را و اسیر و ذلیل کنید رسولان
باز گردانید بلقیس لشکر گرد کرد که سوی سلیمان آید و مسلمان شود و هر که بلقیس بشهر شدی تخت مملکتش بهفت خانه کردن بردندی
که بنهاذندی و در آن خانها همه آهنین بودی و قفلها همه استوار زده و هزار مرد بدان خانها موکل کرده بود با سلیحهاء تمام
و میان سلیمان و بلقیس دو روزه راه بود سلیمان چون بشنید که او براه آمد خلقتها را گرد کرد و میخواست که قدرتی با بلقیس نماید
از قدرتهاء خدای عز و جل تا به پیغامبری او مقر آید از میانه همه خلق را گفت قال یا ایها الملؤ ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین گفت
کیست از شما که تخت او برمن آورد پیش ازانک او اینجا آید و جبرئیل علیه السلام او را گفته بود که او اینجا آید و بدست تو مسلمان شود
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی یکی از مهتر جنیان گفت من بیارم سلیمان گفت بچند گاه گفت
پیش ازانک تو از تخت برخیزی که سلیمان علیه السلم هر روزی مردمان و پریان را و همه خلق را بار دادی و چون برخاستی وقت
چاشتگاه بودی سلیمان نخواست که فراز آوردن تخت بلقیس پریان را باشد میخواست که آدمیان را باشد گفت زودتر خواهم و
درمیان آدمیان یکی بود که نام او آصف بن برخیا بود و نام بزرگ خدای عز و جل دانست و از فرزندان اشموئل بود و مادرش از بزرگان

بنی اسرائیل بوذ از فرزندان لاوی بن یعقوب واین آصف وزیر سلیمان بوذ کفت من بیاورم کفت بچند کاه کفت قال الذی عنده
علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک پیش از آنک چشم بر هم نهی و باز کنی پس آن مرد پیش کرسی سلیمان
علیه السلام سر بسجده نهاذ و خذای را عز و جل بخواند در ساعت تخت بلقیس را پیش خویش بدید چنانک کفت فلما رآه
مستقرا عنده و آن از فرمان خذای عز و جل بوذ نه بزور و قوت آن مرد بوذ همچنانک امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
در خیبر بکند و آن از فضل خذای عز و جل بوذ و خذای فضل آن کس را دهد که خواهد پس سلیمان بدانست که آن همه فضل اوست
که با او میکند کفت قال هذا من فضل ربی لیبلونی أأشکر ام اکفر و من شکر فانما یشکر لنفسه و من کفر فان ربی سلیمان علیه السلام غنی کریم
فرموذ که این تخت چیزی کم کنید و چیزی افزون کنید تا چون ببیند بازشناسد یا نه و دیوان کفتند ما خوذ از سلیمان در عذابیم
چون سلیمان بلقیس را ببیند شک نکنیم که وی را بزنی کند بدین نیکوروئی و بدین رای و تدبیر که او راست و ما در عذاب بمانیم
و اکر ایشان را فرزندی آید لا شک هم پیغامبر بوذ و ما هرکز از این بلا نرهیم تدبیر آنست که این زن را بر دل سلیمان سرد کنیم و آن زن را
عیبی نبوذ مکر آنک بر ساق پایش موی بوذ در آن دیوان سلیمان را کفتند او را بر پای موییست و زشت است و نه نیکوست
سلیمان علیه السلام بفرموذ تا صرحی عظیم بکردند و معنی صرح دوکانست سیصد ارش درازان بوذ و صد ارش پهنا دورا از آبکینه
و آب در میان دوکان کردند و اندر میان آب ماهی و هرچه اندر آب باشد اندر آن آب کردند و فرا این آبکینه استوار کردند چنانک
مردمان هر که خواستی بر وی برفتی و مردمان چون آن بدیدندی اندیشیدندی که آبست و بدان اندر باید شدن شلوار
از پای بر کشیدندی و کرسی سلیمان علیه السلام بر سر آبکینه بنهاذند و سلیمان بدان آن خواست تا بلقیس را ببیند
تا همچنانست که دیوان کفتند یا نه فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کأنه هو پس چون بیامذ کفت چنین است تخت تو کفت
کأنه هو پنداری خوذ آنست چون پیش سلیمان خواست آمذ قوله تعالی قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة و کشفت
عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر چون آبکینه بدیذ اندیشیذ که آبست شلوار از پای بر کشیذ و ساقها را برهنه کرد سلیمان علیه السلام
ساقهاش بدیذ نخواست که کسی دیکر ببیند کفت این آبکینه است نه آبست پای بپوشید انکه بصرح بر آمذ و پیش سلیمان
رفت و مسلمان شذ چنانکه کفت قوله تعالی قالت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان وی را با
زنان فرستاذ و لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد و مسلمان شذ و سلیمان را از موی پایش ناخوش آمذ از آدمیان را
کفت چه حیلت کنیم کفتند بستره باید ستردن کفت پوست زنان نازک باشد دیوان کفتند ما این را دفع کنیم چنانکه رنجی
بوی نرسد و پوست را زیان ندارد و از آن پیش کس کرمابه ندیذه بوذ و نیز آهک مالیذن و یاقوت سوراخ کردن و مس را
درکداز آوردن هیچ کس را این کرامت نبوذ پیش از سلیمان کرمابه بساختند و آهک به بلقیس فرستاذند تا در کرمابه کار بست

وسلیمان

و سلیمان را علیه السلام از بلقیس پسری آمذ او را داوذ نام کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که از عجم بوذند از نسل این پسر بوذند
و بعضی که از عرب بوذند از دیکر فرزندان بوذند خبر غیبت انکشتری سلیمن علیه السلام و حالت او که با دیوان افتاد خذای عز و جل
فرموذ سلیمان را اندر ملک آزمایش کردیم و روزی چند او را از ملک عزل کردیم و باز بدو داذیم و این قصه چنان بوذ که سلیمان را
علیه السلام خبر آمذ که در میان جزیره شهریست و در و ملکیست بت پرست سلیمان آهنک او کرد و باد را بفرموذ تا بساطش
بر کرفت و بدریا در برد تا بدان شهر که آن ملک بوذ و آن ملک را بکشت و مردمان آن شهر و آن قوم را همه مسلمان کرد چنین
کویند که آن ملک را دختری بوذ که از و نیکوتر هرکز کس ندیذه بوذ سلیمان او را بزنی کرد و او را با همه کنیزکان که وی را بوذ بیاورد
پس آن هر روزی از بهر پدرش بکریستی سلیمان دیوان را بخواند که مشورت کنید مرا بدین کار اندر کفتند ما این اندوه از دل تو بر داریم
صورتی بکردند همچون صورت پدر آن زن و چنین کویند که آن زن از سلیمان اندر خواست تا صورتی بکنند مکر بدان صورت اندوه
از دل او بشود چون دیوان آن صورت بکردند و پیش آن زن بردند هیچ کم و بیشی نبوذ از صورت پدرش آن زن شاذ شذ و هر وقت
پیش آن صورت شذی و سجده کردی همچنانک اندر حال حیوة کردی و زن چون آن صورت بیافت بخانه سلیمان دل بنهاذ
و همه روز با همه کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و ایشان نیز بکفتی تا سجده بردندی و با سلیمان خوش منش
کشت و سلیمان ندانست که زن بت همی پرستد تا چهل شبانروز بر آمذ و هیچ کس از این حدیث آکاه نبوذ مکر آنکس که بدعا
او تخت بلقیس حق سبحانه و تعالی پیش سلیمان آورد و آن آصف بن برخیا بوذ و مستجاب الدعوة بوذ و این مرد را رسم چنان
بوذی که بی حجاب اندر سرای سلیمان شذی و بسرای زنان رفتی و زنان از و حجاب نکردندی و این مرد همی دانست و پیش سلیمان
نکفت که سلیمان سخت با هیبت بوذ و کس پیش او هیچ نیارستی کفتن تا نپرسیدی پس آن مرد سلیمان را کفت من پیر شذم و کار مرا
با آخر رسید و این که ترا خواهم کفتن بکردن من اندر است بدانک چهل شبانروز است تا در خانه تو بت می پرستند و تو خاموش
همی باشی بهوای زنی سلیمان چون بشنید بخانه اندر شذ و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و سلیمن توبه کرد
و بعبادت مشغول شذ و دستی جامه بخواست و بپوشید و بخانه اندر بنشست و دعا همی کرد و عذر همی خواست و سلیمان
انکشتری داشت اسم اعظم خذای تعالی بران نبشته و معجز سلیمان و پاذشاهیش از آن بوذ و دیوان و مرغان بدان انکشتری
فرمان بردار او بوذند و سلیمان را پسری بوذ جراده نام سلیمان را بدان انکشتری اعتماد جز برو نبوذ و هرکاه که با زنان بخفتی
یا در مستراح شذی آن انکشتری بدین پسر داذی پس روزی از روزها سلیمان در مستراح شذ و انکشتری بجراده داذ یکی از مهتران
دیوان بیامذ و خویشتن بر صورت سلیمان بجراده نمود و کفت انکشتری مرا ده پنداشت که سلیمانست انکشتری بدو داذ و این دیو را
صخر نام بوذ آن انکشتری در انکشت کرد و بشد و بر کرسی سلیمان نشست و هیچ آدمی و دیو و پری ندانستند که دیوست اندیشیدند

که سلیمان است چون سلیمان از مستراح بیرون آمد جراده را گفت انگشتری بیار گفت تو کیستی گفت سلیمان گفت دروغ همی گویی
که تو دیوی سلیمان دل تنگ شد خواست که در خوانهٔ زنان شود نگذاشتند و گفتند دیو است و خویشتن بصورت او کرده است
و هر جایی که شدی گفتندی سلیمان بر تخت نشسته است و این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد و از سرای بیرون آمد و بشهر اندر
همی گشت گرسنه و هر جا که گفتی من سلیمانم او را بزدندی و از شهر بیرون شد و بکرانهٔ دریا شد و بمزدوری صیادان ماهی گیر همی کردی
و آن صیادان هر روزی او را دو ماهی دادندی سلیمان بشهر اندر آمدی و یکی را بنان دادی و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی
و بخوردی و چهل شبانروز بچنین همی بود همچندان روزگار که بخانهٔ او بت پرستیدند چون چهل شبانروز تمام شد خدای عز و جل
ازو خشنود شد و مملکت بدو داد و بدان چهل شبانروز آن دیو در میان خلایق حکم همی کرد نه بموافق توریت و بر تخت سلیمان همی نشست
و علما همه گرد بر گرد وی نشسته بودند و چیزی نیارستندی گفتن از هیبت سلیمان و ندانستندی که او سلیمان نیست و آن آصف
بن برخیا دانستی و هم چیزی نیارستی گفتن و زنان نیز ندانستند جز دیوان که دیوان که دانستندی و شادی همی کردندی چون بیست روز
بر آمد دیوان او را گفتند این ملک بر تو بماند و علی حال آدمیان بدانند تو بملک اندر چیزی بکن که ما را فردا از آن خرمی باشد پس دیوان
همه گرد آمدند و کتابهاء توریت همه پنهان کردند و جادوییها و کافریها بنوشتند و پایهٔ آن تخت همه زرین بود هر چهار پایهٔ تخت
بشکافتند و جادوییها در وی نهادند و پایهٔ تخت همچنان باز کردند که بود و این حال هیچ کس ندانست الا دیوان پس چون سلیمان بر تخت ملک
آمد از آن خبر نداشت و همچنان بدان پایهٔ تختها اندر بود تا سلیمان بمرد آنگه دیوان پایهٔ تخت بشکافتند و جادوییها بیرون آوردند
و خلق را گفتند که سلیمان را این کتابها از آسمان آمده بود و خلایق را جادوییها آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند
و خدای عز و جل این بقرآن اندر یاد کرد و فرمود واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمن وما کفر سلیمن ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس و از آن جادوییها
قدری بدست بنی اسرائیل و جهودان مانده است و اصل جادوییها که می کنند ازانست پس چهل روز آدمیان دل تنگ بودند از آن حکمهای باطل
و آنکه آدمیان از خویشتن دور داشتی و سلیمان علیه السلم آدمیان عزیزتر از همه داشتی پس آدمیان سوی آصف آمدند و گفتند
تو چه گویی بدین حکمها که سلیمان می کند و ما گمان همی بریم که نه سلیمانست آصف گفت من نیز همچنین پندارم ولیکن تا من از زنانش بپرسم
و مادر سلیمان هنوز زنده بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و بتفسیر اندر چنانست که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد
پرستار و همه مادر فرزندان بودند پس آصف مادرش را بپرسید مادرش گفت ما خبر او نداریم و چهل شبانروز است تا او بر ما نیامده
است آصف بیامد و مردمان را بگفت و ایشان ندانستند که چگونه بوده است گفت مگر این سلیمان را بکشته است و اکنون بجای او بنشسته است
و اگر دیو است ما را حیلت آنست که در پیش او توریت بخوانیم که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کرد پس آصف آدمیان را بخواند و ایشان را
که توریت دانستند توریت همی خواندند ببانگ بلند و دیو صبر نتوانستند کردن از پس کرسی ناپدید شد و بدانستند که دیو است

سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است و آدمیان متحیر بماندند و آن دیو انگشتری سلیمان در دریا افکند و اندر دریا
بگریخت و آنجا همی بود و خدای عز و جل ماهیی را بگماشت تا آن انگشتری را فرو برد و ماهی در دام آن صیاد افکند که سلیمان صلوات
الله علیه شاگردی او کردی صیاد آن ماهی بگرفت و با ماهیان دیگر بر بالا افکند شبانگاه صیاد سلیمان را بر عادت هر روز دو ماهی
بداد سلیمان بیامد و یکی را بنان کاد و یکی دیگر را شکم بشکافت تا بریان کند و بخورد انگشتری را در شکم ماهی یافت شکر باری تعالی
بگزارد و انگشتری از شکم ماهی بیرون کرد بقدرت خدای عز و جل و باز بانگشت کرد و بمملکت خویش باز آمد و آن دیو را طلب
کرد و نیافت دیوان گفتند او بدریا فرو شده است گفت او را از شما باز خواهم گفت حیلت کنیم و او را بدست آوریم پس دیوان بکنار
دریا شدند و نوحه همی کردند اندر دریا بانگ آمد که چه بوده است شما را گفتند سلیمن بمرد آن دیو از میان آب بر آمد او را بگرفتند
و پیش سلیمان بردند او را بسنگ و آهن بست و در دریا افکند تا رستخیز در آنجا بود و این حدیث چنین بوده است که من گفتم
و محمد بن جریر اندرین کتاب این حدیث غلط گفته است که دیو کار سلیمان کرد و حکمها کرد و روا نیست که خدای عز و جل
دیو را بکار پیغامبری پیدا کند و لیکن اصل این چنان بود که شبی سلیمان نیت کرد که من یکشب با هزار زن گرد آیم و از هر زنی پسری
آید و آن پسران همه بزرگ شوند و بحرب کافران شوند و هر پسری هزار کافر بکشد تا همه فضل مرا بود و بدین سخن فضل خدای
تعالی ازو نپسندید و از زنی او را پسری آمد که هیچ اندام درست نبود چون از مادر جدا شد جبرئیل علیه السلام او را بر تخت
نهاد و خدای عز و جل بسلیمان وحی فرستاد و گفت این یکی از خویشتن دیدی چون گرد آوردی شو و فرزندت را ببین بر تخت
نهاده است برفت تنی بی دست و پای دید سلیمان علیه السلام بترسید و توبه کرد و چهل شبانروز عذر خواست پس آن فرزند
چهل شبانروز بزیست و بمرد و از پس آن سلیمان بیست سال بملک اندر بزیست و باخبار تفسیر اندر چنین آمده است
که ملک سلیمان چهل سال بود و بیست سال شده بود از ملکش که این حادثه افتادش و پیش ازین باد او را فرمان نکردی و اندر
حدیث باد خلافست که از پس واقعهٔ سلیمان مسخر او گشت و از قرآن دلیلست که همی گوید که سلیمان بر تخت استغفار کرد و گفت
رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب خدای عز و جل فرمود فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء الآیه
از پس این واقعه باد را مسخر او کردیم و گروهی گفتند از پیش مسخر بود و بدین آیت تقدیم و تاخیرست و باز دیو و پری و مرغ این همه
خدای عز و جل مسخر او کرد تا آخر عمرش چنانک خدای عز و جل فرمود ولسلیمن الریح غدوها شهر ورواحها شهر چنین که
قصهٔ هدهد گفتیم و این آیت دلیل همی کند که دیوان تخت سلیمان بر گرفتند چنانک خدای عز و جل فرمود ولسلیمن الریح
عاصفة تجری بامره الآیه خبر وفات سلیمن علیه السلم از پس آنک درگاه بسلیمن رسید علیه السلام بیست سال دیگر بزیست
تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود دیوان را بفرمود تا بناها کردند و مزگتها کردند و مزگت بیت المقدس

تمام کردند پس چون وفاتش نزدیك آمد به بیت المقدس شد بنزدیك مزکت و یك دو ماه آنجا بوذی و نان آنجا خوردی و در نماز
ایستاذی و بیك رکعت شبا روزی بردی و چون نماز کردی هیچکس پیرامونش نکشتی نه آدمی و نه پری و نه دیو اگر دیو آنجا شذی
از آسمان آتشی آمذی و او را بسوختی و بمحراب سلیمان هر روز درختی برستی که سلیمان هرگز ندیذه بوذی و سلیمان نماز همی کردی و درخت
با او بسخن آمذی و سلیمان گفتی هر یك را که ترا چه خوانند و کار را شائی درخت بگفتی پس روزی سلیمن علیه السلم بمحراب اندر نماز
همی کرد درختی دید نو رسته او را پرسیذ که ترا چه خوانند و چه کار را شائی گفت من خرابی بیت المقدس را رسته ام از من عصا کن
و بر من تکیه کن سلیمان صلوات الله و سلامه علیه بدانست که او را وفات نزدیکست آن درخت ببریذ و از و عصا کرد و چون نماز کردی
بران عصا تکیه کردی و بپای ایستاذی و سلیمان صلوات الله علیه دانست که مزکت بیت المقدس بسیار مانده است که آباذان کرده
و چون او را وفات آید دیوان آنرا تمام نکنند و دلش بدین مشغول شذ و دعا کرد و گفت یارب مرك مرا از دیوان و پریان پنهان دار تا ایشان
مزکت تمام کنند خذای عز و جل آنرا اجابت کرد و هنوز یکسال کار مانده بوذ پس عمرش بآخر رسیذ و در نماز ایستاذه بوذ خویشتن را
بران چوب تکیه زده همچنانك پیش ازان بوذی وفاتش آمذ همچنان ایستاذه بماند و چون کسی بنزدیك او رفتی ایستاذه دیذی ندانستی
که او مرده است و دیوان شب و روز کار همی کردند و ستونها بر سنگین برهم می نهاذندی مخروط و میخ آوردندی تا مزکت را بنا تمام شد
و خذای عز و جل جمنده بفرستاذ تا عصای سلیمان را بخوردن گرفت و چون سیصد و شصت روز بگذشت عصا خورده شذ و بنا
مسجد تمام کردند سلیمان بیفتاذ چنانك فرموذ قوله تعالی فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منسأته
الآیه فرموذ سلیمان را قضا کردم بر مرك و بمرگش هیچ کس راه ندانست از دیو و پری مگر این که بکردم و عصا خورده شذ

خبر مور و حدیث سلیمان علیه السلام با آن

هر حدیثی که نیکوترست و اندرو آیات قرآنست محمد بن جریر درست باز داشته است
و یاذ نکرده است و دو چیز بزرگوار با حکمت بسیار و دلیل قرآن اندر کتاب یاذ نکرده است یکی حدیث النمل و دیگر حدیث الخیل و من هر دو
بگویم چنانك در کتب تفسیر یافته ام اما حدیث النمل آنست که خذای تعالی فرموذ وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس والطیر
خذای عز و جل باذ را صاحب خبر سلیمان کرده بوذ شب و روز تا هر کجا بر یك ماه در راه حدیثی بگفتندی او بشنیذی یك روز بران
بساط خویش می شذ با مردم و دیو و پری و مرغ و اندر تفسیر چنین گویند که اندر وادی می گذشت که آنرا وادی النمل گفتندی و در آنجا
مورچه خانه داشت و بر فراز آمذه بوذند قوله تعالی حتی اذا اتوا علی وادی النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم
مورچگان با یکدیگر گفتند بخانه اندر شویم که سلیمان همی آیذ با سپاه تا ما را بپای اندر نکوبند و ایشان آگاهی ندارند
و این ثنائی بوذ که برو بر همی کرد گفت هیچ خلق را از و رنج نیست یعنی اگر بدانند که شما اینجا ایستاذه اید و از سوی دیگر شوند باذ این حدیث
بگوش سلیمان رسانید فتبسم ضاحکا من قولها سلیمان علیه السلام بخندیذ از خرمی نعمتهای خذای تعالی که او را داده بوذ و اسب را

لکام باز گرفت و همه سپاه بایستاذند و مورچگان جمله بخانه شذند پس سلیمان گفت قوله تعالی رب اوزعنی ان اشکر نعمتك
التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا گفت یارب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیك کنم تا شکر این نعمتها که مرا داذه بکنم
چنانکه تو بپسندی و معنی این آنست که شکر گفتن بزبان تمام نباشد تا عمل صالح نباشد پس هر که تو بزبان الحمد لله گوئی
و بکردار معصیت کنی آن بر تو حجت باشد و حکما چنین گویند که شکر از سه گونه است یکی گفتارست که بزبان گویند الحمد لله
چنانك بنشاط آن نعمت الحمد لله می گوئی و دیگر شکر بعمل است باندام چنانك طاعت داری و سوم معرفت است بدل چنانك
بزبان گفتی عمل باندام باید و معرفت بدل تا شکر نعمت تمام بوذ و این هر سه خذای عز و جل بقرآن اندر یاذ کرد حمد بزبان و عمل
باندام و معرفت بدل اما زبان را چنین گفت وقل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و دیگر گفت باندام قل الحمد لله وسلام علی عباده
الذین اصطفی و معرفت بدل گفت اعملوا آل داود شکرا و فرموذ وما بکم من نعمة فمن الله بدین آیت بداشتن دل و بدین آیت بپیشین
گفت بزبان بنزدیك حکما از عبادتها از پس توحید دانستن خذای عز و جل و از فضیلتها بزرگتر و فاضلتر از شکر زبان نیست نعمت خذای
عز و جل و روز رستخیز چون اهل بهشت شوند از همه عبادتها این دو عبادت گذارند توحید چنانك فرموذ قوله تعالی دعویهم فیها
سبحانك اللهم و تحیتهم فیها سلام الآیه

ذکر اخبار الخیل

و اما اخبار الخیل چنانست که خذای عز و جل فرموذه است اندر قصه
سلیمان علیه السلام و بدانك سلیمن ازین جهان دو چیز دوست داشتی یکی اسب و یکی سلاح از بهر آنکه دشمنان خذای تعالی بذین
هر دو هلاك شاید کردن و چنین گویند که اندر شریعت توریت نماز دیگر فریضه تر بوذی و گرامی تر همچنان که بشریعت مسلمانی
اندرست و صلوة الوسطی خوانند از بهر آنك بمیان چهار نماز اندرست نماز بامداذ و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن و سلیمن
علیه السلام روزی ایستاذه بوذ و اسبانی چند که از سبا آورده بوذ عرض همی کردند آنك بمیراث از پدرش داود بذو رسیذه بوذ
چون نهصد اسب عرض کردند آفتاب فرو شذه بوذ و نماز دیگر از وقت سلیمان بگذشت و خوذ را ملامت کرد و گفت قوله تعالی
انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی یعنی حب المال کقوله ان ترك خیرا ای مالا عن ذکر ربی ای عن صلوة ربی یعنی
الصلوة غائب الشمس سلیمان با خوذ عتاب کرد و گفت خذای عز و جل دوستی مال در دل من افکند تا نماز از دل من بشذ و آفتاب فرو شذ
ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق گفت این اسبان را باز گردانید و ایشان را همه گردن بزد و آنك این تفسیر گفته است که اسبان را گردن بزد
علما و مفسران نپسندیذند که آنکس تفسیر خوذ ندانسته است اگر سلیمان را سهو افتاذ که نمازش فائت شذ اسبان چه گناه کردند
و این چنین تاویل نه واجب آید و نهی است بر چهارپایان ستم کردن یا باری گران بر نهاذن که بذان طاقت ندارد و خبرست از پیغامبر
صلی الله علیه و علی آله و سلم بر نیکو داشتن چهارپای و فرموذه است که چون بر نشینید بازرم دارید که شما را رنجه باشد و ایشان را
نیز رنجه باشد و در خبر چنین است لا تعصوا اعرافها فانها ادفاءها گفت برش اسب بمگیرید که گرما برش آورده باشید

ولا تحرموا اذنابها فانها مذابها وذنبش مبرید که خویشتن را از مگس باز دارد پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم چنین نهی کرده است
و فرموده است چون برنج نمودن چیزی نهی باشد کشتن باید که سخت‌تر کند و معنی آن چنان باشد که اهل معانی قران می گفتند که
محمد بن حنیفه روایت کرد از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گفتا او را از این آیت پرسیدم ردوها علی قال کان
یضم الخیل التی لیسیل الی العسه فلما ان الصلوة طفق مسح سوقها واعناقها للسبیل ان ادعها العه کفارة افاته من الصلوة
گفت اسبان را همی جدا کرد تا بهری سبیل دهد و بهری بر ساق و گردن داغ نهاد تا غازیان بر او حرب کنند و از بهر خویشتن هیچ
باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکوست و دیگر روایتی کند مجاهد ابن عباس که در مصحف عبد الله بن مسعود است
ردوها علی سوقها واعناقها للسبیل توبة واند خبر چنین است که از پس سلیمان ملک عجم قوت گرفت و محمد بن جریر خود نگفته است
که ملک عجم و زمین بابل و مشرق تا بترکستان کرا بود و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل بپسرش را بود رحبعم بن سلیمان و ملک سلیمان
خدای عز و جل بداده بود ذی پیغامبری و بخت آنک دیو و پری و مرغ و باد او را فرمان کردی اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان
بگوییم پس حدیث رحبعم بن سلیمان بجای خویش بگوییم والسلام

حدیث اخبار ملوک عجم در عهد سلیمان علیه السلام

و ملک عجم
بوقت داود و پیش از داود کیقباد بود و در عهد سلیمان که کاوس بن کیقباد و ملک عجم همه او داشت تا حد مشرق و از حد ترکستان
افراسیاب داشت و هرچه از پس آن بود و همه ناحیت حجاز و سبا و یمن و حد عرب سلیمان را بود و این کیکاوس از سلیمان دیوان را
درخواست تا شهرها بنا کنند و فرمان برند و سلیمان علیه السلام دیوان را بدان کار فرمان بردار او کرد و هیچ بر و حیره نشد و نشست
خویش بدار الملک بلخ کرد و میان او و میان ترک حد جیحون بود و او را اسفهسالاری بود نامش رستم بن دستان و بزرگ بود و بجهان
اندر از او بزرگتر و مردانه‌تر نبود و مهتری سکستان او را بود و ملک عجم او را داده بود پس این کیکاوس را پسری بود آمد و او را سیاوش
نام کرد و بهمه جهان اندر از او نیکوتر نبود کیکاوس او را برستم داد و گفت این را بسکستان بر و پیش رستم او را ببرد و آنجا پرورد
و ادبها و هنرها همه او را بیاموخت و چون بیست ساله شد او را باز برد و چون کیکاوس او را بدید بدان نیکورویی و بدان ادبها
و هنرها که از وی دید خرم ببود و این کیکاوس دختر ملک ترک زن بود و دختر افراسیاب و افراسیاب این دختر او را فرستاده بود
بی خواسته و سالی زمان خواسته بود تا آن مال بفرستد و یک دو سال بر آمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش ببلخ آمد یک روز
جامه‌های ملوکانه پوشیده بود بسلام مادر شد این دختر افراسیاب که زن پدرش بود برو عاشق شد و او را بخویشتن خواند و تن
او میداد سیاوش فرمان او نکرد گفت من با پدر بی وفایی نکنم آن زن بر او حیلتها کرد و دروغها گفت و بپدر خواست که او را بکشد
و کیکاوس لشکری بیرون کرده بود و افراسیاب را گفته بود که خواسته بفرست و اگر نه با تو حرب کنم سیاوش رستم را بپدر فرستاد
تا او را بله کرد تا سپه سالاری لشکر او را دهد تا آن حرب بکند پدرش او را سپه سالار کرد و با آن سپاه بفرستاد گفت اگر حرب کند

حرب

حرب کن و اگر خواسته بدهد بستان و حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و بنزدیک افراسیاب آمد و سرهنگی را از پیش بفرستاد
و با او صلح کرد و نامه نبشت سوی پدر که صلح کردم پدرش گفت صلح مکن سیاوش گفت من بی وفایی نکنم و عهد نشکنم و نیارست
پیش پدر باز شدن پس همان سرهنگان در میان داشت و از افراسیاب زنهار خواست برانک بنزدیک افراسیاب شود و او را خدمت
کند و افراسیاب او را نیکو دارد افراسیاب اجابت کرد و سیاوش با خاصگان بدان حد شد و آن لشکر همه پیش کی کاوس آمدند
و افراسیاب سیاوش را نیکو همی داشت و دختر خویش را بدو داد پس چون ادبها و سواری و چابکی و دلاوری او بدید از او بترسید
و سرهنگانش بدی او همی گفتند و او را همی ترسانیدند آخر از پس که بدی او بگفتند افراسیاب بفرمود که او را بکشید طشتی
بفرمود نهادن و سرش اندران طشت ببریدن و این دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود او را داروها دادند تا کودک
بیفکند و آن سرهنگ افراسیاب که میان ایشان صلح کرده بود نامش فیروز بود بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملک
زاده بیامد و ترا خدمت کرد چه گناه کرد که او را بایست کشتن چون او را بی گناه کشتی کیکاوس و رستم خون او طلب کنند
و ترا و ما را از ایشان مضرتها رسد و زمین توران ویران کنند چون او را بکشتی این دختر را بمن ده تا اگر بزاید باری بکیکاوس فرستمش تا خشم
او باری کمتر بود افراسیاب دختر را بفیروز داد فیروز او را بخانه برد و آن دختر را وقت زادن نزدیک آمده بود پسری آمدش مانند پدر
دلتنگ شد که او را بکشد و با افراسیاب شرط کرده بود که چون دختر بار بنهد فرزندش را بکشد پس فیروز او را کیخسرو نام کرد و افراسیاب
را از آن آگاه نکرد و پنهان همی داشتش تا بجای مردان رسید پس چون خبر بکیکاوس رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت با همه ایران
بماتم بنشست و مردی را پنهان بفرستاد تا خبری بیاورد و این کس را که بفرستاد اسفهسالاری بود بزرگ نام او گودرز او بشهر
افراسیاب شد بترکستان چنانک کسی او را ندانست و پسر سیاوش را بدید و یکسال بترکستان بنشست و مردی را پنهان بفرستاد
و برادر افراسیاب بسیار حیلتها کرد تا پسر سیاوش را بدید و او را گفت بیا تا من ترا بنزدیک کیکاوس برم پدر پدرت که پادشاهی
بزرگتر از او نیست و کیخسرو را با مادرش پنهان بنزدیک کیکاوس برد کیکاوس شاد شد و رستم را بیرون کرد با سرهنگی
نام او طوس و سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان شوید و حرب کنید و خون سیاوش بخواهید و داد سیاوش از افراسیاب
بخواهید پس رستم با این طوس و با آن لشکر بترکستان شدند و رستم با افراسیاب حرب کرد و افراسیاب را بهزیمت کرد و ترکستان را
غارت کرد و چندان مردم بکشت که عددشان پدید نبود و خلقی بسیار را اسیر کرد و بنزدیک کیکاوس برد کیکاوس سوی
سلیمان فرستاد و از او درخواست تا دیوان را در فرمان او کند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرمود تا شارستانی
بنا کردند درازاش هفت فرسنگ و از آن کی کرد نام نهاد پس بفرمود تا گرد بر گرد شارستان باره کردند روئین و یکی برنجین و سوم
از مس و چهارم از زر و هرچه اندر خزانه بود اندر آنجا نهاد و دیوان را پاسبان کرد پس خدای عز و جل فرشتگان را بفرستاد تا آن شارستان را

همه ویران کردند و دیوان از انکاه نتوانستند داشتن پس کیکاوس بر دیوان خشم کرفت و مهتران ایشان بکشت و کیکاوس هر کجا
حرب کردی بر دشمنان ظفر یافتی و فیروز آمذی و کام خوذ بیافتی پس جون آن شارستان ویران شذ کفت مرا جاره نیست تا آسمان
و ستارگان و آفتاب و ماه به بینم پس طلسمی بکرد و لختی بر شذ و آنک با کیکاوس بر شذ ند همه بمردند مکر کیکاوس که تنها بماند
پس سپاه برکرفت و بیمن شذ و ملک یمن مفلوج بوذ بدست و پای و کیکاوس با لشکر بیامذ و حمیر بن قحطان با لشکری از عرب
بیامذ و کیکاوس را بکشت بشکست و اسیر کرد و اندر جاهی کرد پس خبر برستم رسید لشکری بسیار ببرد و با ملک یمن حرب کرد
و کیکاوس را برهانید و ملک یمن بیرون آمذ با سپاهی بسیار و رستم پیغام داذ بکیکاوس که من همی ترسم که اگر ایشانرا بکشم و بشکنم
ایشان ترا بکشند کیکاوس کفت تو از بهر من مترس هر جه بتوانی کردن بکن رستم حرب کرد و آن مهتر یمن را از یمن بیرون کرد و از سپاه او
بسیار اسیر کرد پس مهتر یمن از رستم صلح جست برانک کیکاوس را دست باز دارد و رستم اسیران که مهتر یمن بوذند باز دهد و از تمامی جهت
او باز کرد پس همچنان کردند و هر یکی بجای خویش باز آمدند و کیکاوس بنجاه سال بزیست پس بمرد و هرکز رستم بنوذ جون مردم را مصیبتی
رسیذی جامه یا کبوذ کردندی یا سیاه از ان وقت باز که خبر آمذ که افراسیاب سیاوش را بکشت پس جامها سیاه کردند و کبوذ و جامها
بدریذند و خروش و زاری کردند و رسم مصیبت از ان وقت باز بماندست **خبر کیخسرو بن سیاوش الملك** پس کیخسرو
بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاذ پس همه سپاه را کرد کرد و خطبه کرد و ایشانرا آگاه کرد که من سپاه فرستم سوی افراسیاب و کین
پدرم سیاوش ازو باز خواهم و اسفهسلاران و سرهنکان و ملکان بخراسان خواند و سپاه عرضه کرد و سی هزار مرد بکزیذ و مردی از
سرهنکان کیکاوس نام او طوس بوذ اورا اسفهسلار کرد و ایشانرا سوی افراسیاب فرستاذ کفت با وی حرب کنید و کین پدرم
ازو بخواهید کیکاوس را پسری بوذ نام او زواره برادر سیاوش عم کیخسرو بوذ این عم خویش را با طوس اسفهسلار بفرستاذ
و او را وصیت کرد که بهر شهری که طوس برسد اکر فرمان نکنند و حرب کنند آنرا ویران کنید و مهترانرا بکشید تا بافراسیاب رسید
انکه با وی حرب کنید و همه شهر ویران کنید مکر شهر پدرم سیاوش انکه که بنهار افراسیاب زنی داشت بشهری از شهرهای ترکستان
و وی را پسری بوذ فروذ نام جون دختر افراسیاب را بزنی کرد آن زن را با پسر نزدیک پدرش باز فرستاذ و این فرود پسر سیاوش بوذ و بدان
شهر خویش بزرک شذ و پادشاهی آن شهر بکرفت کیخسرو میدانست که او برادر وی است جون طوس را اسفهسلار کرد او را ببرادر خویش
وصیت کرد کفت جون بشهر او بکذری و را میازار و ازو درکذر و بر افراسیاب شو و این زواره عم خویش را همچنین وصیت کرد ببرادر
خویش پس طوس لشکر بکشیذ و سوی ترکستان شذ جون بشهر فرود رسید سپاه بیرون فرستاذ طوس کفت تو برادر ملکی و کیخسرو
فرموذه است که بجای تو نیکویی کنم باز کرد و این پادشاهی ترا باذ تا من در کذرم و سپاه سوی افراسیاب برم و این فرود باز نکشت
و با طوس حرب کرد و فرود با سپاه هم کشته شذند و خبر سوی کیخسرو آمذ که طوس با برادرت حرب کرد و برادرت کشته شذ

کیخسرو

کیخسرو را خشم آمذ نامه کرد سوی زواره عم خویش و سپاه سالاری او را داذ و فرموذ که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو با سپاه سوی
افراسیاب شو و حرب کن زواره طوس را بند کرد و بفرستاذ بنزدیک کیخسرو و سپاه بکشید و سوی افراسیاب شذ و جون خبر
بافراسیاب رسید سپاه کرد کرد و آن سرهنک را که نام او فیروز بوذ که کیخسرو را برورده بوذ مهتر کرد و زواره سپاه را بیاراست
و بسپاه عجم اندر مردی بوذ بزرک نام او کوذرز که کیخسرو را و مادرش را از ترکستان او آورده بوذ کیخسرو او را بزرک داشتی
و او را هفتاذ پسر و نبیره بوذ و عم زاذکان و مردم بسیار با او فرستاذه بوذ جون زواره سپاه بکشیذ و با سپاه ترک جنک
کرد و این کوذرز خویشتن را با سپاه پیش حرب اندر افکند و حربی کرد سخت و سپاه ترک ظفر یافتند و زواره علم بکردانیذ و بهزیمت
شذند و ترکان جیره شذند و از سپاه عجم بسیار کشته شذند این کوذرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش حرب اندر بوذ
و جون سپاه بازوی اندر ماند و هر هفتاد پسر وی کشته شذند و کوذرز مردی کرد تا خوذ را بیرون افکند و هزیمت شذ و با زواره
و با سپاه سوی کیخسرو آمدند کیخسرو از ان تافته شذ جند روز طعام و شراب نخورد پس زواره را پیش خواند و ملامت کرد و کفت
این از ان بوذ که تو فرمان مرا دست باز داشتی و هر ان وقت که اسفهسلار دست از فرمان ملک باز دارد هلاک شوذ و کوذرز
از زواره شکایت کرد و کفت کناه او را بوذ که علم بر کردانید پس کیخسرو کوذرز را تعزیت کرد و او را کفت حق تو بر ما واجبست و اینک
سپاه و خواسته من پیش تو است بساز تا بروی و با وی حرب کنی و خون فرزندان خویش ازو باز خواهی کوذرز شاذ شذ و بروی آفرین کرد
و کفت پادشاهی و فرمان شما راست و بندکی مارا و از افراسیاب کینه کشیم و خون فرزندان باز خواهیم بدولت شما جون دیکر روز بوذ
کیخسرو سپاه کرد کرد و کفت که جاره نیست که کینه از افراسیاب کشیم و مهتران لشکر بروی کرد آمذند ببلخ و ابخا دشتی است
فراخ و آنرا شاه امیر خوانند بران صحرا همه کرد آمذند و کیخسرو برفت با همه سپاه و کوذرز را با خویشتن ببرد و لشکر بکشیذ تا بنزدیک
افراسیاب رسیذ و افراسیاب نیز لشکر خویش کرد کرد بزمین ترکستان و کیخسرو میان خویش و حد افراسیاب فرود آورد و لشکرها
کرد کرد و ایشانرا کفت ما را حیلت آنست که جمله بترکستان اندر شویم و سپاه را جهار کروه کنیم و از جهار سو بفرستیم و ترکانرا
از جهار سو بکیریم پس سپاهی بیرون کرد از جمله آن سپاه و کوذرز را سپه سالار کرد بر همه سپاه و کفت تو بدین سو برو بزمین
ترکستان اندر رو و آن علم بزرک که درفش کاویانی کفتند کوذرز را داذ و هرکز آن علم هیچ ملک از خویشتن جدا نکرده بوذ
و از یک سو او را بفرستاذ و عم خویش را زواره با او بفرستاذ و بفرمان او کرد و سرهنکی دیکر با سپاهی بسیار میلاذ نام از یک سوی دیکر
بفرستاذ و کفت بترکستان اندر شو از سوی جنستان و سرهنکی دیکر را بخواند نام او عیص بن نهروان و او را سپاهی بداذ و کفت
از دیکر رو بترکستان اندر شو و مر سیاوش را دایه بوذ از اهل بیتی بزرک از عجم و اندرز کرده بوذ که مر خون سیاوش طلب کردن کنم
جون کیخسرو از جایگاه خویش با این لشکر آن خاصنه بیامذ نام او سوسهار و همه اهل بیت خویش را کرد کرد و پیش کیخسرو شذ

ودستوری خواست که ایشانرا بذان حرب بیرون برد تا کین سیاوش بخواهد کیخسرو آن زن رانیز بهد پس آن زن و براذرانش
ازلشکرجذا فرود آمذندی چون کیخسرو آن لشکر بترکستان اندر فرستاذ آن زن بیامذ وحاجت خواست که من وبراذران من
واهل بیت من بیکسو شویم کیخسرو اجابت کرد وسباهی بسیار اوراداذ وبراذرانش برسپاه مهتر کرد وآن زن با سپاه بفرستاذ
وخوذ بجائی بنشست با سپاهی بسیار تا این سپاهها که فرستاذ حرب کنند واگر یکی کشته شکسته شود مدد فرستد چون خبر
بافراسیاب شذ که کیخسرو حیلت ساخت افراسیاب نیز برجای بنشست وازترکستان سپاهی بسیار کرد کرد واین فیروز که کیخسرو را
پرورده بود برایشان سپاه سالار کرد وچهار براذر را با او بفرستاذ وهمه را زیر دست او کرد وچندان سپاه بفرستاذ که عدد ایشان ندانست
کس وکفت این سپاهها که کیخسرو درآمذ سپاهی بزرك با کوذرزست وسپاه سالار بزرکست ودرفش کاویان با اوست تو آهنك
او کن چون او را بکشتی از ان دیکران میندیش پس فیروز برفت با براذران افراسیاب وباهفت براذر وبا پسران خویش وروی سوی
کوذرز کردند چون خبر بکیخسرو آمذ که سپاهی بزرك برابر کوذرز آمذ ومهترین اسفهسالار ایشان فیروزست واین فیروز کیخسرو را
پرورده بوذ کیخسرو را اندوه آمذ وبخواست که اندر حرب کشته شود سوی فیروز رسولی بیرون کرد کفت ترا بر من حقست که مرا پرورده
وبجای من نیکو کرده ای وبجای پذر من نیز سیاوش بسیار رنج برده ای باز کرد وبحرب سپاه من میای که من حق تو بکزارم اکر ظفر یابم فیروز
برسول کیخسرو هیچ ننکریذ وافراسیاب را وراز براذران کرامی تر داشتی وازپس خویش ملك اورا نام زد کرده بوذ فیروز لشکر بکشید
وباکوذرز حرب کرد وسپاه فیروز هزیمت شذند وفیروز بحرب اندر کشته شذ با هفت براذر خویش وهمه براذران افراسیاب کشته شدند
وآن براذر که سیاوش را کشته اسیر کشت وکوذرز سه روز کشتن کرد روز چهارم باز کردید پانصد وشصت هزار کشته بوذ وسی
هزار مرد اسیر کرده بوذ وچندان خواسته یافت که حد ومقدار آن کس ندانست از بسیاری ونامه کرد نزدیك کیخسرو ونیز نتوانست
بجای بوذن لشکر برکرفت وسوی کیخسرو شذ کوذرز کفت هر سرهنکی علم خویش بپای کند وکشتکان را زیر علم بیفکند واسیران را کرد
کند سرهنکان همچنان کردند تا کیخسرو برهر علمی بکذرد وبداند که آن سرهنك چه کرده است وچند کشته است وچند اسیر کرده است
وکوذرز با همه لشکر پیش کیخسرو باز شذ سرهنکان همه پیش او پیاذه برفتند وکیخسرو بلشکرکاه اندر آمذ بجای حرب وبرهمه علمها
می کذشت چون بعلم کوذرز برسیذ فیروز را دیذ که سپه سالار ترکستان بوذ وکیخسرو را پرورده بوذ آنجا افکنده وکشته
کیخسرو را دل براو بسوخت وبیاذ آمذش آن پروردن او مر او را وآن نیکویها که بجای او کرده بوذ عنان باز کشیذ وبر سر او بوسه داذ
وآب از چشم فرو ریخت وکفت ای بزرکوار مرد وای کوه بلند که همه کس را از تو منفعت بوذی وای درخت برومند که همه کس را
دست بر تو رسیذی بکفتم ترا که از پیش لشکر من باز پس شو وبا سپاه من حرب مکن وخود را پیش افراسیاب سپر مساز ای راست
بزبان وای وفا کن باندام آخر بمکر افراسیاب فریفته شذی وبر وفای او پیش سپاه من آمذی تا هلاك شذی دریغ آن علم وفهم تو

دریغ آن خوش خویی تو دریغ آن راستی وامانت ووفای تو پیش سپاه چرا آمذی میکفت ومی کریست پس ازان علم بکذشت
وبعلم پس کوذرز رسیذ براذر افراسیاب را دیذ برسیخوان که سیاوش را کشته بوذ کیخسرو سر بر زمین نهاذ وخذای عز وجل را بسجده
شکر کرد بدان که او را بدست او کرفتار کرده بوذ پس کفت ای بدبخت شوم تو که سیاوش را بکشتی وآن صورت دلبند او را به
کردی وجامه او ازتن بیرون کردی واین عداوت وحرب در جهان افکندی وازروی نیکوی او شرم نداشتی وبر غریبی او نبخشودی
واز مردی وقوت او نیندیشیذی وازمهر ووفایش یاذ نکردی وازین سپاه عجم نترسیذی سپاس آن خذای را که تو بدین کرفتار
کرد پس از وی اندر کذشت وزیر علم خویش بکذشت کشتکان بسیار دیذ وکوذرز را دیذار وشکرها کفت وآزادی کرد وکفت
بذین حرب اندر بسیار رنج کشیذی نکذاریم که رنج تو ضایع شود کوذرز کفت ای ملك اندرین حرب بسیار رنج کشیذ کیخسرو
شاذ کشت وبرهر علمی جذا جذا بکذشت ومی دیذ که هر سرهنکی چه کرده است تا بسراپرده خویش رسیذ با خاصکان خویش فرود آمذ
وبفرموذ تا برسیخوان که پذرش را کشته بوذ بیاوردند کوذرز بیامذ وبفرموذ تا اندام او را جذا جذا بکردند وکوش وبینی او را ببریذند
وپاره پاره کردند ودیکر روز بمجلس ملك بنشست وکوذرز وعم خویش را واو را اشکر آن روز باز کرد وخواسته بسیار داذش
وبملکت مکران وکرمان بذو داذ وروی سوی کوذرز کرد وکفت ای سپهسالار مهربان این پیروزی که ما را از خذای بوذه
است از نخستین تو بوذ که ما را نصیحت کردی وحق ما بشناختی وفرمان ما بجای آوردی وبر دشمن ما ظفر یافتی وما این حق تو
بشناختیم وپاداش آن بذهیم وترا از مرتبت اسفهسالاری بمرتبت وزارت رسانیم وترا وزیر خویش کردانیم تا حکم بر همه باذشاهی
روان باشد وباذشاهی اصفهان وکرکان وقهستان خاص ترا داذیم کوذرز زمین را بوسه داذ وبروی آفرین کرد وازپیش کیخسرو
بیرون آمذ شاذمان پس کیخسرو هر سرهنکی که او را خیل وعلم بوذ وزیر علم او کذشته بوذ جذا جذا بخواند واو را بستوذ وپاداش
داذ وپادشاهی داذ بر مقدار خویش وچون روز دیکر بوذ خبر آمذ ازان چهار لشکر که بترکستان اندر شذه بوذند از چهار سوی
که ایشان کرد بر کرد افراسیاب فرو کرفته اند وکار بر و تنك کرده کیخسرو سخت شاذ شذ وخبر بافراسیاب شذ که کیخسرو
لشکر او را بشکست وبرسیخوان را بر خون سیاوش پاره پاره کرد جهان بر و تنك شذ ومتحیر کشت واختیار وتدبیر از و بشذ
واو را یکی پسر بوذ نام او شیذه وجاذوی دانستی او را بخواند وسپاهی بسیار بذو داذ وسوی کیخسرو فرستاذ چون شیذه نزدیك
کیخسرو آمذ کیخسرو وانجا ذویها آوبر سیذ سپاه کرد کرد ومردی را بران سپاه سالار کرد نام او حرب بن حرد سرهنکی بوذ از خاصکان
وشیذه با سپاه ترك فراز آمذ کیخسرو وسپاه را برنشاندند وآن حرب که اسفهسالار بوذ وسپاه را پیش وی تعبیه کرد وحرب اندر
پیوست میان دو لشکر چهار شبانروز حرب همی کردند وخلقی بسیار از هر دو روی کشته شذ وشیذه با سپاه ترك بهزیمت
شذ وآن خواسته همه بکیخسرو ماند پس دیکر بار افراسیاب با همه سپاه ترکان ازجای برفتند وپیش کیخسرو آمذند

وعدد شان خدای دانست کیخسرو سپاه خویش را تعبیه کرد و ملک زادگان و سپهسالاران کرد اکرد او بایستادند و حربی برخواست
میان ایشان که هرگز اندر جهان چنان حرب کس ندیده بود و نشنیده وصد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شد و افراسیاب بهزیمت
و کیخسرو از پس او شهر بشهر بطلب او همی شد و هیچ جای نیارامید و افراسیاب از حد ترکستان بحد روم شد و او همچنین بر اثر همی شد
و هیچ جای نیارامید تا افراسیاب تنها بماند و بمرغزاری اندر شد و کس بطلب او از پس اندر شد و او بحوضی اندر رفت و خود را در آب پنهان
کرد پس او را بیافتند و بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند و او را بند کرد و باز داشت سه روز همه لشکرها سوزند روز چهارم افراسیاب را
پیش خواند و گفت بگوی مرا که سیاوش را بچه حجت بکشتی او هیچ سخن نگفت بفرمود تا بکشتندش مردی برخاست نام او بیرو گلوی
او ببرید اندر طشتی همچنانک سیاوش را بریده بودند و آن طشت پرخون شد و پیش کیخسرو اندر آوردند و دست بخون افراسیاب
اندر کرد از بهر کین سیاوش انگاه سپاه را ازاد رایگان باز کردانید و بپادشاهی و مملکت خویش باز آمد بلخ و پسری بود افراسیاب را
نام او جهن چون کیخسرو با سپاه از زمین ترکستان بیرون آمد و افراسیاب را بکشت او ملکی ترکستان گرفت و از پس او پسرش افتاد
و کیخسرو چون بپادشاهی باز آمد و کین سیاوش باز خواست توبه کرد و بعبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را گرد کرد
و گفت هرچه مرا ازین جهان آرزو بود خدای عز و جل برآورد اکنون بعبادت مشغول باشم و کار آن جهانی کنم و از ملک خویشتن را
بیرون آورم شما این ملک هرکرا خواهید بدهید ایشان همه غمگین شدند و سختی کردند هیچ سود نداشت گفت چنان انگارید
که من بمردم و عاقبت بباید مردن هرچه از پس وفات من خواهید کردن اکنون بکنید چون دانست که با او حیلت نیست گفتند شخصی
مارا نام زد کن که این ملک بدو دهیم لهراسب آنجا نشسته بود و از اهل بیت ملک بود کیخسرو با بروی سوی وی اشارت کرد
و خاموش بود و خلق بپراکندند و لهراسب را ملک کردند و آن شب کیخسرو ناپدید شد و پنهان بجایی بعبادت مشغول گشت و از پس آن
کس ندید که کجا شد و حالش چگونه گشت نه بمردن و نه بزیستن کس دیگر او را ندید و خبر لهراسب اندرین کتاب بیاید و ما بملک
بنی اسرائیل باز گردیم **خبر رحبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام** و از پس سلیمان بن داود ملک پسرش را بود رحبعم بن سلیمان ملک بود
و پیغامبر بود جز آنک دیو و پری و مرغ او را فرمان نکردندی و ملک سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حد مغرب بود
و ملک پسرش همه شام نبود بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفده سال ملک او را بود پس بمرد و بهر گوشه اندر کرانها
ملکی خاست از بنی اسرائیل و این رحبعم را پسری بود نام او ابنا بر دو سبط مهتری گرفت بر سبط یهودا و سبط ابن یامین و سه سال
برین دو سبط مهتر بود پس بمرد و او را پسری بود او نیز همان مهتری که پدرش را بود همی راندی و چهل سال بزیست و میان او و ملک
هندستان حرب افتاد نام این ملک زرح و خدای عز و جل وی را بران ملک ظفر داد **خبر اسا بن ابنا بن رحبعم بن سلیمان بن داود ملک بنی اسرائیل**
وهب بن منبه چنین روایت کند که او پسرزاده سلیمان بود نام او اسا بن ابنا بن رحبعم بن سلیمان و چون این ابنا بملک بنشست

و ملک همه بنی اسرائیل بدو شد و سه سال اندر ملک بود و بت پرستیدی و دین بت پرستی اشکارا کرد و دین موسی و سلیمان
دست باز داشت و او را دو بت بود که خلق را بپرستیدن او فرمودی و او خود ایشان را پرستیدی و خلقی بسیار او را اجابت کردند
از بنی اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستیدند و از پس او پسرش بملک بنشست و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت
پرستی نهی کرد و خدای عز و جل را پرستیدی و بتان را بشکست و منادی بانگ کرد که هرکه بت پرستد او را بکشم مردمان را عجب آمد
و از آن دین دست باز داشتن سختشان آمد پس از آنک روزگاری بران برآمده بود و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان
سوی مادرش شدند و ازو درخواستند که ملک را بگوی که این دین ما را تبه نکند دین پدر خویش و دین پدر ما بر ما دست
باز دارد و مادرش آن بپذیرفت روزی ملک با قوم خویش نشسته بود مادرش اندر آمد و او پیش مادر برپای خاست گفت مادر که را
مادر گفت تو نه پسر منی اگر اجابت مرا روا نکنی گفت چه خواهی گفت چیزی که ترا بهتر بود و ملک بتو بماند و اگر نکنی ترا بتر و ملک
از تو بشود چه من چنین شنیدم که تو خلق را از بت پرستیدن نهی کردی و دین پدر را مخالف شدی و دینی دیگر همی آری و این خلق
بدین سبب ترا مخالف شوند و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از پدر خویش
باشی و من این از بهر تو جهت مهر خویش می گویم که نیکی و بدی تو امروز مرا بود او گفت ای مادر ترا خدای عز و جل می باید پرستیدن
و این بتان را دست باز باید داشتن گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک گفت ای مادر میان من و تو رحم بریده شد
و ترا بر من هیچ حقی نماند و خلیفه خویش را بفرمود تا مادرش بیرون برد و گفت اگر مسلمان شود و اگر نه او را بکش بیرون بردش و مسلمان نشد
و بکشتش و مردمان بترسیدند و گفتند او را با مادر خویش محابا نیست و او را بکشت ما را بکشد و خلقی بسیار بمسلمانی در آمدند
گروهی براستی و گروهی بمنافقی از بیم جان خویش و خلقی گرد آمدند و گفتند ما بزمین ملکی دیگر باید شدن تا آنجا توانیم بت پرستیدن
پس ایشان را خبر آمد که در زمین هندوستان ملکی هست بت پرست این همه مردمان برخاستند و برفتند از پادشاهی این ملک
و بهندوستان شدند و نام این ملک هندوستان زرح بود او را خبر ایشان بگفتند که غریبان آمده اند از زمین شام ایشان را بخواند
چون پیش او شدند سجود کردند گفت شما که اید گفتند رهیان تو گفت از کجا آمده اید گفتند از زمین شام و ما مردمانی بودیم همیشه
بر دین تو و بملک ما پادشاهی پدید آمد جوان و کودک و دین بت پرستی را بدل کرد و ما بر دوستداری تو ایدر آمده ایم و با آن ملک
هیچ کس نیست و تو بدان حق تری و آن جاییست خوش با آب روان و باغها و درختان و خرمی و چون تو آنجا آیی ایشان پیش تو آیند
و ترا بی حرب بپذیرند و کلید گنج خانها و خواستها بتو سپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما نیکو گفتید و لیکن
من امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و از همه احوال برسد اگر چنین است که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی بگیرم
و بشما بسپارم و اگر نه چنین بود که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی نگیرم و بشما نسپارم اگر نه چنین بود که شما گفتید عقوبت کنم شما را

ایشان کفتند رواست ملک بفرموذ تا ایشانرا بسرای اندر بازداشتند وامینان خویش را بیرون کرد ازبازرکانان هندوستان وایشانرا
هرجه ازهندوستان بشام برندان متاع بازرکانان زر وخواسته همه ازخزینهٔ خویش بداذ ازجواهر وداروها که درخزینه او بوذ که آن
زمین را بشایست وکفت اینجا شوید وهرجیزی که فروخت را شاید بفروشید وبپرسید که آنجه زمین است وجه مردمانند وجه دین
دارند وزمین آن جکونه است بیرون شذن واندر آمذن وازملک اینجا ولشکر آن قدر که دارد وازهمه جیزها بپرسید وبدانید وتا این
همه راندانید ازاینجا بازمکردید وشمارا من ازبهر آن کزیذم که شما امینان منید وراست کویید وهرکه ازشما راست کوید اورا پاداش دهم
وهرکه دروغ کوید عقوبت کنم پس ایشانرا این مردمان حاضر آورد که ازاینجا آمذه بوذند تا راهها بدیشان بکفتند وبنموذند وهمه
نیک وبذ وسود وزیان ایشان رابکفتند واززمین هندوستان برفتند تا لب دریا واندر دریا نشستند برصفت بازرکانان
وبزمین شام آمذند وبه بیت المقدس بشهر اندر آمذند ومتاعها عرضه کردند وخریذار نیافتند وآن برایشان کساد شذ نرخ ارزان
همی فروختند تا مردمان برایشان کستاخی کرفتند ایشان کفتند این ملک شما ازما هیچ نخرد وبا ماجیزهاست وکوهرها وداروهاء
کرانمایه است کفتند این ملک زر وجواهر وکنج بسیار دارد وهرجه درخزینهٔ داود وسلیمان بوذ وهرجه بخزانهٔ دکر ملکان بوذ همه
بدست او کرد آمذه است ایشان کفتند این ملک را سپاه جنداست واین سپاه اوبجه حرب کنند واکر ملکی ازملک جهان قصد او
کند اورا سپاه جند کرد آید ایشان کفتند اورا سپاه نیست واین جیزها که شما همی کویید ولیکن خذائی دارد واین ملک اورا پرستد
واکر خذای خویش را بخواند وازو بخواهد تا کوهها ازجای برکیرد اجابتش کند ایشان کفتند این خذاراجای کجا باشد کفتند خذای
آسمان وزمین است وکوه ودریا وبر وبحر همه اوراست واین همه بندکان اواند واونکاه دارندهٔ ایشانست وملکان ودشمنان
را ازو بازدارد ایشان هرجه بشنیذند ازین جیزها همه بنوشتند جون همه بدانستند بایکدیکر کفتند ما این ملک را بر ببینیم
وما بازرکانانیم وبی هدیه پیش او نتوان شذن هدیتها بساختند ازکوهرها وبضاعتها که داشتند وپیش ملک شذند جون بازخواستند
کشت کفتند ای ملک ما بازرکانانیم ازهندوستان وبزمین تو آمذیم وبضاعتهاء خویش بفروختیم وازهرجیزی ملک را آورده ایم آنجه
ملوک را شاید بکار اکر ملک بپذیرد هدیه کنیم واکر بخرد ارزان بفروشیم ملک نکاه کرد اندران هدیه جیزها دید که هرکز ندیذه بوذ
کفت ملکان این جیزها بخرند وجه کنند کفتند تا بنهند اندرخزینه دارند کفت جون بمیرند جه کنند کفتند ازیشان میراث ماند
کفت من این جهان فانی را بران جهان باقی نکزینم ومن روی ازین جهان فانی بکردانیده ام واین زینت این جهانست مرا این بکار نیست
وآن هدیتها بدیشان رد کرد ودست بازداشت ایشان بهندوستان رفتند وسوی ملک رفتند وآنجه دیذند وشنیذند ونبشته
بوذند بکفتند وملک را آکاه کردند وملک هندوستان آفتاب وماه پرستیذی رسولان را بآفتاب وماه سوکند داذ ایشان
سوکند بخوردند آنجه دیذه وشنیذه بوذند پس ملک کفت این که شامیان کفتند که ملک ما باخذای عز وجل دوستی دارد عمل

کفتند وهیچ اصلی ندارد کذام خذایست یا کذام ملک بوذ که با من بس کند یا جندان سپاه دارد که من دارم پس نامه کرد بهر شهری
بمشرق ویاجوج وماجوج واین همه بفرمان او بوذند جنین نبشت که من نرخ الجبار ملک الی من بلغه الکتاب واندر نامه نبشت
که مرا زمینیست درولایت شام وجیزهای او رسیذه است وکشتها بدروذ آمذه ومیوها تمام شذه وانجا مردیست ازجمله
جاکران من وبا آن زمین قهر کرده است وباوکس نیست هرکه خواهد که ازان نصیب یابد برود که من انجا خواهم شذن وهرکرا
قوت نیست من قوت کنم وهرکه سلاح ندارد من بدهم ودر عطا وخزائن من کشاذه است برشما خلق ازهمه پاذشاهی او
روی سوی وی نهاذند واو خزینه را در بکشوذ واززر وجواهر وسلاح وجامه وهرجیزی بمردم می داذ تا همه کس راساز راست
وبابوده بارهزار هزار مرد بیامذ وصذ هزار مرد ازخاصکان خویش بیاراست وصذ تخت زرین برهر تختی کنبذی ازسیم ودرهر قبه
کنیزکی ودرهر قبه تختی وازهریک برجهار شتر بسته بوذند بیکجای وشتران بهم بسته واوهر روز میکبار ایشان راستی وبقبه
اندر نشستی برتختی با کنیزکی برپشت جهار شتر وآن قبهای دیکر کرد برکرد او وصذ هزار مرد خاص با او بوذند کرد اکرد او بیرون ازیشان
این لشکرهای دیکر وحشری واو برفت اززمین هندوستان با لشکری که زمین زیر پای ایشان همی لرزید وبریشان بیابانها تنک
شذ وکس سروبن آن لشکر نیافت جون خود را بران ترتیب وآن عز وملکت بدید بزرک آمذش بجشم آن شامیان را بخواند وکفت
این سپاه مرا ببینید کفتند می بینیم کفت این ملک شما باخذای خویش وسپاه او با ما جتواند کردن جون بلب دریا رسیذ
بکشتیها اندر نشستند وخبر آن بملک شام آمذ آسا بترسیذ وخذای عز وجل بخواند ومناجات کرد وکفت ای بار خذای
تو مرا بفضل وقوت خویش آفریذی وما را برحمت خویش دین هدی داذی وعطا کردی بعملها منکر بفضل وبزرکواری خود
این دشمن ازما بازدار واورا اندر دریا غرقه کن بذان قوت که تو فرعون را هلاک کردی آن شب بخواب اندر جنان دید که فرشته
بیامذ واورا کفت ای آسا ایشانرا بفضل خویش حق سبحانه وتعالی هلاک کرداند ودعای تو مستجاب کشت وخذای تواند که ایشانرا
بدریا غرقه کند ولیکن بذین شهر اندر آورد شان تا هزیمت شوند وهلاک شوند تا خواستهاء ایشان بتو رسد تا همه خلق بدانند
که قوت خذایراست ودین تو بهتر است پس جون سپاه زرخ ازدریا برآمذند روی سوی شام نهاذند بهرشهری که فروذ آمذندی
هرجه اندران شهر بوذی ازطعام وشراب وکیاه وبرک درختان وهرجه وحوش بوذ همه بکرفتندی وبخوردندی واز دست ایشان هیج
جیز نجستی تا بده روزه راه آمذند بشارستان بیت المقدس پس نرخ الملک سپاه را بشهرها پراکند بهرشهری لختی فروذ آمذند
تا علف کمتر باید وفراخ تر شود جون خبر باسا رسیذ ملک شام مردمانرا بطلایه بیرون کرد تا آن سپاه بنکریذند وخبر بوی بازبردند
وهمه متحیر شذند وبترسیذند وبسر کوهها برشذند وپایانها ازایشان بردیذند دلهاء ایشان ازجای بشذ نزدیک آسا
بازآمذند کفتند ندانیم که جه کوییم که دلهای ما ازجای بشذ ازبسیاری لشکر که جندان لشکرند که طعامهای مسلمانان سپری شذ

وهر کز خلق چندین سپاه بیجای ندیده اند ومردمان بیت المقدس براسا کرد آمدند وکفتند ای ملک ما را هیچ حیلت نیست
مکر پیش آن ملک شویم وزنهار خواهیم اسا کفت معاذ الله که من بزنهار کافران روم ولیکن خذای عز وجل را بخوانم تا مرا بر ایشان
نصرت دهد وانک منافق بوذ ومجازی کفتند ما سوی ملک هندوستان شویم بزنهار که ما با او بر نیاییم وبا همه فرزندان آدم
حرب نتوانیم کردن واین اسا لنک بوذ پس برفت وبمحراب مزکت بیت المقدس شذ وتاج از سر بنهاذ وچشم پر آب کرد وبزبانی
فصیح وبدلی زار خذای را بخواند ودعا کرد که آن دعا را واجبست که هر کس بخواند بخلوت وهمیشه دارد وخواند ویاذ کیرد بالفاظ
تازی که خذای عز وجل فرموذ ادعونی استجب لکم وهیچ چیز از دعا برتر نیست واین دعا اینست که یاذ کرده می شود

دعا که بمسجد بیت المقدس کرد بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات ورب العرش العظیم
بحق آل ابرهیم واسحق ویعقوب والاسباط انت المستخفی من خلقک حیث شئت لا یدرک قرارک ولا یطیف کنه عظمتک
بشارات الیقظان الذی لا ینام والجلیل لا یهلیل اللیالی والایام اسالک المسئلة التی اسئلک یا ابرهیم خلیلک فاطفات بها
حر النار والحقه بها الابرار وبالدعاء الذی نجی به موسی بن عمران فانجیت به بنی اسرائیل من الظلمة واعتصم به من العبودیة
وسیر بهم فی البحر الی البر وعرقت فرعون ومن تبعه وبالتضرع الذی تضرع به عبدک داود فرفعته ووهبت له من بعد
الضعف القوة ونصرته علی جالوت فهزمه وبالمسند التی سالک بها سلیمان محبک لمسبحته الحکمة ووهبته الرفعة وملکته
علی کل دابة فی الارض انت تحیی الموتی وتفنی الدنیا وتبقی خالدا اوحدک لا یغنی وجلیلا لا تبقی اسالک یا الهی ان ترحمنی باجابة
دعوتی فانی اعرج مسکین من اضعف عبادک واقلهم حیله وقد حل ساکت عظیم وخطر شدید لا اطیق کشف ذلک غیرک
ولا حول ولا قوة الا بک فارحم ضعفا بما شئت فانک ترحم ما یشا بما یشاء یا ذی الجلال والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین

این دعا بکرد ومسلمانان همه بمسجد اندر بایستاذند از پس او ودعا همی کردند ومیکفتند یا رب این بنده ضعیف است وتو همی دانی
ومی بینی که طمع از همه خلق ببریذ وترا همی خواند تو او را بدست دشمنان مسپار خذای عز وجل خواب بر ایشان افکند واسا در خواب دید
که کسی از آسمان فروذ آمذی واو را کفتی ای اسا خذای عز وجل همی کوید هر که هیچ دوست مر دوست را بدشمن نسپارد من دوستی خویش
بر تو واجب کردم ونصرت خویش ترا داذم ومکر دشمن تو ترا کفایت کردم واین اندوه از تو بردارم که بوقت فراخی مرا فراموش نکردی
در وقت ایمنی من ترا در وقت بیم وسختی فریاذ رسم وفرشتکان آسمان را فرمان دهم تا همه دشمنان ترا هلاک کنند اکر همه روی زمین ترا
دشمن کردد پس اسا از خواب بیدار شد وبیرون آمذ وپیش ایشان همه قصه بکفت آنک مسلمانان بوذند کفتند صدقت یا ملک
وآنها که منافق بوذند کفتند اکر خذای عز وجل ورا فریاذ خواستی رسیذن از نخست پای لنک او درست کردی واندرین حدیث بوذند
که رسول ملک زرخ بیامذ با نامه که باسا نبشته بوذ واندر نامه دشنام داده بوذ وکفته که خذایت را بخوان تا بنکرم که ترا از دست من

چکونه رهاند اسا نامه برکرفت وبمحراب اندر شذ ونامه باز کرد وکفت الهی نامه دشمن تو آوردم وتو دانی که اندر وی چیست
وچه کفته است انا نا سزاها وخذای عز وجل سوی او وحی کرد واو را ابیغا مبری داذ وفرموذ که خیز ولشکر را بکوی تا حرب کنند
که من ترا نصرت داذم ووعده خوذ خلاف نکنم اسا از مزکت بیرون آمذ وقوم را بکفت وخوذ از شهر بیرون رفت که حرب کند چون
نکاه کردند جز ده وانده تن نبوذند وبیش لشکر زرخ شذند وبر بلندی بایستاذند چون زرخ ایشان را بدیذ سر بجنبانیذ وسخت اندوه آمدش
کفت این مردمان بر من فسوس داشتند ومن از جای خویش هزار لشکر از بهر آن آمذم تا با این قدر مرد حرب کنم ومن ننک دارم که با این
مایه مردم حرب کنم کس فرستاذ وآن مردمان کزین شهر سوی او شذه بوذند بخواند وکفت مرا اینا وردید تا با این مایه مردم حرب کنیم
ومن عار دارم با این مردمان حرب کردن وبر من فسوس داشتید وبفرموذ تا ایشان را همه کردن بزدند وکس باسا فرستاذ وکفت ننک
دارم با تو حرب کردن خذایت را بخوان تا او را ببینم وبا سپاه او حرب کنم اسا جواب فرستاذ وکفت ای بنده ضعیف بذبخت ترا
با خذای عز وجل قوت نیست واو را غلبه نتوانی کردن وندانی که چه همی کویی زرخ کفت هر که تیر داند انداختن پیش آید تیر اندازان
لشکر پیش رفتند ایشان را کفت هر یکی تیری بیندازید وایشان خوذ کمند وتیر باران کنید بر ایشان وجمله را بتیر هلاک کنید وخذای
عز وجل فرشتکان را بفرستاذ تا چون تیرها از کمان یله کردند رد کردند وباز انکس انداختند که انداخته بوذ وبکشتند زرخ بترسید
وسپاه کرد کرد وکفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جاذوست ومارا بجاذویی غلبه کرد وفرشتکان خویشتن بزرخ نموذند کز آسمان
همی آمذند وتیر همی انداختند تا بسیار خلق از سپاه زرخ بکشتند وفرشتکان آهنک آن سپاه کردند وشمشیرها همه از دست
ایشان بستذند وکردنشان بزدند چون زرخ آن بدیذ روی بهزیمت بر کردانید اسا دست بدعا برداشت وکفت یا رب
تو او را هلاک کن تا باز قوم نشود اکر او باز قوم شود دیکر باره سپاه آرد خذای عز وجل سوی او وحی کرد که تو وقوم بر جای باشید
که ایشان را همه هلاک کنم وهر چه از آن ایشان مال وخواسته است از زر وسیم وجواهر وسلاح همه ترا دهم وقوم ترا وزرخ آهنک
کریز کرد وکشتیها بساخت تا بذو اندر نشینند وبهندوستان باز شود چون بدریا در نشست با صد هزار مرد خذای عز وجل باذ را
بفرموذ تا کشتیها همه غرق کرد ودریا موج زذ تا آن همه خلق را با زر وسیم وسلاح بر لب دریا افکند واسا بر جای بایستاذ
وخبر نداشت خذای عز وجل او را آکاه کرد وکفت قومت را بکوی تا بروند وآن خواستها ایشان از لب دریا با شهر آرند اسا بشهر
اندر منادی کرد وخلق بیرون آمذند وخواسته همی کشیذند واسا بملک اندر بیست سال بماند پس بمرد وازپس او پسرش بملک بنشست
وداد وعدل کرد وازپس او زنی بملک اندر بنشست واین کفته آید ان شاء الله تعالی **خبر ملکان بنی اسرائیل که از پس اسا بوذند**
پس چون اسا بمرد پسرش بملک بنشست نام او هوشا بن اسا بن ابنا بن رحبعیم بن سلیمان علیه السلم وبیست وپنج سال اندر ملک بوذ
وازپس او زنی بملک اندر بنشست نام او غلیا وهر چه در بنی اسرائیل ملک زادکان بوذند همه را بکشت واندر ملک هفت سال بماند

وملك زاده بوذ نام او انوس پسر ساحرما ملك بوذ این زن اورا طلب همی کرد که بکشذ و برادرا و بنشاند وجدرا و برادر را بکشت و چهل
سال بوذ و از بعد او مردی بملك بنشست نام او مصبا بیست و نه سال ملك بوذ و از پس او پسرش بنشست نام او عوزنا و کویند عوزنا
پنجاه و دو سال ملك بوذ و از پس او پسرش یوثانا شانزده سال و از پس او پسرش اجان بن یوثا نام او شانزده سال و از پس او حزقیان بن
اجان ملك بوذ و مسلمان و داذ کر بوذ و خذای عز و جل پیغامبری فرستاذ سوی او شعیا او آن پیغامبر بپذیرفت و نیکو داشت
و بنی اسرائیل بذان پیغامبر بکرویذند و از بت پرستیذن دست باز داشتند و دین موسی علیه السلام بشریعت توریت باز شذ
و محمد بن اسحق خذاوند مغازی چنین کویذ که شعیا به پیغامبری او آمذه بوذ و صدیق بوذ و خذای عز و جل ملك بغوداذ از برکت
آن پیغامبر و داذ او اندر مملکت پراکند و پایش لنك بوذ و زمن بوذ و بر ساقش ریشی بوذ و بر ستور نتوانستی نشستن و حرب کردن
و ملکی بزمین بابل بوذ می عجم را نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت و او را خبر آمذ که لنك ملکی است که پاذشاهی شام بدست او
آمذه است سپاه کرد و روی بشام نهاذ که آن ملك از وی بستانذ منجمان و کاهنان و عالمان او را کفتند ای ملك و مردی است
بر دین موسی با داذ و عدل اندر مملکت و با او پیغامبری است نام او شعیا و او خذای عز و جل را بخواند تو با او بس نیایی او فرمان ایشان نکرد
و سپاه بکشیذ سوی شام و با او شش هزار علم بوذ زیر هر علمی چندان خلق که خذای دانست و او را سرهنکی بوذ نام بخت نصر
و این آن بوذ که بنی اسرائیل از پس آن همه بر دست او کشته شذند و اسیر شذند و خذای عز و جل فرموذ وقضینا الی بنی اسرائیل
فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا و کروهی کویند که این نه بخت نصر بوذ که با سنحاریب آمذه بوذ که بنی اسرائیل بر دست
او کشته شذند که آن دیگر بوذ و سنحاریب انجار کشیذه بوذ و فروذ آمذه بوذ و مردمان آن زمین و آن مواضع پیش او آمذند چنین کویند
که بخت نصر از آن ولایت و از آن قوم بوذ این مهتران و مردمان این ولایت مر ملك سنحاریب را کفتند که ما را پسر عمی بوذ نام او لهیض
و مملکت بابل او را بوذ و او یك بار بشام آمذ سوی ملك بیت المقدس که تو همی شوی بخت نصر آن سخن از دهن ایشان بستذ
و کفت ایها الملك این پسر عم من بوذ و من با او بوذم چون به بیت المقدس رسیذیم آنجا پیغامبری بوذ با آن ملك نام او شعیا او دعا کرد
بر خذای تعالی را باذی برخاست و آن همه لشکر را هلاك کرد و کس نماند بجز من و ملك و پسر ملك پس پسران ملك ملك را بکشت
و من پسر ملك را بکشتم و کس از آنجا باز نکشت جز من و بدانجا شذن ندانم که چون بوذ ملك سنحاریب فرمان بخت نصر نکرد و سپاه
بکشیذ و بخت نصر با او برفت پس سنحاریب با همه سپاه اندر به بیت المقدس آمذ شعیا پیغامبر سوی ملك اندر شذ و او را کفت
بر پای نتوانی خاستن از بهر این ریش که بر پای تو است و نیز بر اسب نتوانی نشستن و ملك سنحاریب آمذ با چندین هزار سپاه این را چه
تدبیر است ملك شعیا را کفت تو خذای را دعا کن تا هر چه فرماید من آن کنم شعیا خذای را دعا کرد خذای عز و جل وحی کرد بشعیا که من
این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا ملك را آکاه کرد که من بر کت اندر شذم و خذای را دعا و زاری کردم و کفتم یا رب

این

این بنده ضعیف را تا این وقت توفیق داذی تا اندر میان خلق تو داذ و عدل کرد و این ملك را بفرمان تو داشت مرا چندان زندکانی
ده که بخر این فتح و ظفر بر دشمن مرا بوذ خذای عز و جل بمن وحی کرد که پانزده سال در عمر تو افزوذم و از این بلا بر هانیذم ملك بسجده
افتاذ و بر خذای عز و جل ثنا کفت شعیا او را بفرستاذ و بفرموذ که از فلان جایکه آب بر کش و پای را بذان بشوی و چون بشست
ریش پای بنیك شذ و او اندیشیذ که خذای عز و جل و را با سنحاریب حرب فرمایذ یك روز بامداذ برخاست مردی بدر شهر
آمذ و بانك کرد بشارت او را پیش ملك بردند آن مرد ملك را کفت خذای عز و جل دوش در شب دوشنبه مرك بر لشکر سنحاریب
افکند و همه بمردند ملك با شعیا پیغامبر و با همه خلق از شهر بیرون شذند و آن خلایق را دیذند همه بر روی زمین مرده
بنکریستند در میان ایشان سنحاریب را ندیذند بفرموذ که او را طلب کنند او را بیافتند اندر غاری با بخت نصر و با پنج تن از دبیران
او را پیش ملك آوردند ملك سر بسجده نهاذ و خذای را جل جلاله شکر کرد و سنحاریب را کفت ای دشمن خذای چکونه دیذی این
قدرت خذای عز و جل سنحاریب کفت مرا کفتند آنکسها که خبر تو داشتند من از نادانی فرمان نکردم ملك بفرموذ تا او را و آنکسها
که با او بوذند غلها بر کردن نهاذند و بندها بر پای و هر یکی را هر روزی دو نان جوین همی داذند و بامداذ تا شب کرد شهر همی
کردانیذند با آن آهنهاء کران تا مقدار هفتاذ روز بر آمذ سنحاریب کفت ای ملك ما را بکش که ما را مرك به از این زندکانی
بذین حال ملك بفرموذ که ایشان را بکشند خذای عز و جل سوی شعیا وحی کرد که او را بکوی که ایشان را مکش و دست باز دار تا بقوم
خویش باز روند پس ملك بحکم باری تعالی همه را کن امت کرد و باز بجایکاه خویش فرستاذ و سنحاریب بزمین بابل آمذ و خلق بر و کرد
آمذند و آنکاه آن منجمان کفتند ما ترا کفتیم که آنجا مشو فرمان نکردی بعد از آن ملك حزقیان با شعیا پیغامبر بمردند از پس پانزده سال
و از پس حزقیان پسرش بملك بنشست نام او پنجاه و پنج سال و از بعد او امون بن میشا دوازده سال و از بعد و پسر زاده او بنشست
نام او یوسیا سی بن امون یکسال پس از این ملك یوثا پسرش بملك بنشست نام او حسیسم و زملك او چندکاه بکذشت بنی اسرائیل
فساد بسیار کردند و کویند هنوز شعیا زنده بوذ ایشان را بند داذ ایشان قصد او کردند که بکشندش او از ایشان بکریخت و از شهر
بیرون شذ خذای عز و جل درختی را بفرموذ میانه تهی تا از هم باز شذ و شعیا اندر آن میان شذ ابلیس علیه اللعنه بیامذ و کوشه ردای
او بکرفت و آن کوشه ردای که بدست آن ملعون بوذ از بیرون بماند قوم این شعیا بیرون آمذند بطلب او چون بذان درخت
رسیذند بدانستند که اندر میان درخت شذه است و دلیل کردند بر آن کوشه ردی پس آن درخت را ببریذند و شعیا
اندر آن میان با درخت بدو نیم کردند و بخت نصر از پس آن بیامذ و این ملك را اسیر کرد و مملکت بیت المقدس بکرفت
و این ملك را چشمها کور کرد و فرزندانش را اسیر کرد و پیش او را بکشت و مرکت بیت المقدس و آن شهر جمله ویران کرد و بنی
اسرائیل را با آن پیغامبر زاذکان اسیر کرد و همه را بزمین بابل پیش ملك عجم آورد و ملك عجم آن وقت لهراسب بوذ

وملك شام وبيت المقدس بوذ وهمه زمين بابل لهراسب مر بخت نصر راداذه بوذ وازپس لهراسب كشتاسب بوذ اكنون خبر
لهراسب بكوييم پس خبر كشتاسب واين كشتاسب بشتاسب خوانند واين لهراسب بوذ كه ملك كيخسرو چون خون سياوش
بازخواست وافراسياب رابكشت وجهان صافى كشت خوذ توبه كرد وملك بافراسياب بلهراسب سپرد وخوذ نابديذ كشت

خبر لهراسب الملك

جون لهراسب بملك بنشست وتاج برسر نهاذ وبرتخت زرين نشست وتختى بوذ اززر وكوهرها
درونشانده وچهارپايه تخت ازياقوت بوذ ونشست خويش بلخ اختيار كرد وآن رابلخ الحسنا نام كرد وسپاه بكزيذ هرچه
ازيشان مردتر بوذ همه را روزيها بداذ وبخت نصر را باسپاه بعراق فرستاذ وكفت زمين شام وعراق ويمن وتاحد مغرب ترا
دادم وانا هوان تاحد روم نيز ترا ومن ببلخ الحسنا بنشينم تاحد ترك نكاه دارم پس بخت نصر باسپاه برفت وهمى راند تالب دجله
وازدجله بكذشت وبحد شام اندر شذ تا بدمشق رسيذ وبا مردم شهر دمشق صلح كرد وشهر بكرفت ومردى رابزمين بيت
المقدس فرستاذ وانجا ملكى بوذ ازبنى اسرائيل ازفرزندان داود وآن ملك باسرهنك بخت نصر صلح كرد وآن سرهنك ازومهتران
بنى اسرائيل كروان بستد وبازكشت چون بشهر طبريه رسيذ وآن طبريه شهريست ازشام بنزديك دمشق اورا خبر آمذ كه بنى
اسرائيل بران ملك بيرون آمذند واورا كفتند توحرب نكردى ومارا خيانت كردى ومارا بملكى نپسنديم واورا بكشتند و[illegible]
رابيار استند آن سرهنك بخت نصر بنشست بخت نصر اورا جواب داذ كه هم انجا بنشين تامن بتو رسم تا بيكجا بحرب ايشان شويم
وآن مردمانرا كه كروكان بستده بوذند همه رابكشتند پس بخت نصر باسپاه ازدمشق برفت وببيت المقدس آمذ وشمشير اندر
بنى اسرائيل نهاذ ومردمان ايشانرا بكشت وزنان وكوذكان را برده كرد وخذاى عز وجل پيغامبرى راسوى ايشان فرستاذه بوذ نام او
ارميا ايشانرا ازفسادها منع همى كرد وازبخت نصر بيم كرد اورا بكرفتند وبزندان كردند تا بكشند وكفت ايشانرا كه خذاى عز وجل
شمارا عذاب فرستد وديكر كفت ملكى بيايد ازحد عجم وشمارا همه بكشد وزن وفرزند برده كند وشمارا سالها اندر زندان بدارد
پس بخت نصر بيامذ وشهر خراب كرد وخلق رابكشت وارميا را اززندان بيرون كرد بخت نصر پرسيذ كه توكيستى كفت كه من
پيغامبر خذايم اندر بنى اسرائيل وايشانرا بكفتم ازين همه بلا ومحنت كه بريشان آمذ ومرا بزندان كردند كه بكشند بخت نصر
اورا كرامى كرد ودست بازداشت وشهر بيت المقدس خراب كرده بوذ ومزكت پس آن ضعيفان كه مانده بوذند وازشمشير
بخت نصر بجسته نزديك ارميا كرد آمذند وكفتند مارا دعا كن وازخذاى تعالى بخواه تا مارا بيامرزد وكناهان مارا عفو كند
ارميا دعا كرد وخذاى عز وجل فرموذ بكوى ايشانرا كه اكر خواهيد كه من شمارا عفو كنم اندر بيت المقدس بباشيد وهم اينجا در
مسجد بوذ مرا همى پرستيد كفتند ايذر چكونه باشيم كه بيت المقدس همه ويران شذه است ودشت وبيابان كشته برفتند
وبمصر شذند پيش ملك مصر وكفتند ما ازملك بنى اسرائيليم وهمه پيغامبرزادكان وملك زادكانيم وملكى بيامذ ازحد عجم

وشرق وزمين بيت المقدس همه خراب كرد ومردمانرا بكشت وما بزنهار تو آمذيم كه بمصر بباشيم آن ملك ايشانرا زنهار داذ وكرامى كرد
وبخت نصر بشنيذ وبملك مصر نامه كرد وكفت اين چاكران من اند وازمن كريخته اند وبزنهار تو آمذه اند ايشانرا بزى من فرست
واكرنه من باهمه سپاه بحرب تو آيم وباتو حرب كنم وهمه مصر وپاذشاهى تو خراب كنم همچنانك شام كردم ملك مصر جواب كرد كه اين
چاكران تو نيستند آزاذند وپيغامبرزادكانند ومن هركز ايشانرا بزى تو نفرستم بخت نصر باهمه سپاه بمصر شذ وباملك مصر حرب كرد
واورا بكشت وهمه مصر غارت كرد ومردمان رابكشت وبرده بيرون آورد وهركرا ازبنى اسرائيل بيافت همه را برده كرد وآنك اززمين شام
ومصر بيرون شذند بزمين حجاز افتاذند وازان سال باز بنى اسرائيل بزمين يثرب افتاذند بحد مدينه وانجا شهرها بنا كردند
وحصارها چون خيبر وقريظه ووادى القرى وانجا همى بوذند وبخت نصر بزمين مغرب رفت وتا باخر حد مغرب رسيذ
وبهر شهرى كه برسيذ خراب كرد وملكانرا بكشت ومردمانرا اسير كرد پس ازحد مغرب باز بعراق آمذ وبرلب دجله فروذ آمذ باخلقى
بسيار ازاسيران وخواسته بى اندازه ازغنيمت هرشهرى واسيران بسيار ازهر شهرى وزبنى اسرائيل اسيران بسيار بوذند
وشهرها بيت المقدس وشام چنان كرده بوذ ازخرابى كه هيچ مردم انجا نمانده بوذ واندرميان آن بردكان بخرد اينال وارميا كس بجست
جون بخت نصر ارميا را اززندان بيرون كرد خذاى عز وجل اورا فرموذ كه به بيت المقدس بازكرد وانجا بباش كه من آن شهرها ومزكت
آباذان خواهم كرد پس ارميا ازشام به بيت المقدس شذ وخرى داشت كه بران نشسته بوذ كروهى كفتند كه اين ارميا عبرانى بوذ وبتازى
عزير نام بوذ واين آنست كه خذاى عز وجل فرموذ أو كالذي مر على قرية وهي خاوية على عروشها الآية جون ارميا به بيت المقدس آمذ وهمه
شهرها ويران بوذ ومردمان ازان شهرها برفته بوذند ودرختان برجاى وميوها بردرخت وجويها برآب روان وبيكى ده اندر شذ
وكرسنه بوذ لختى انكور ولختى انجير ازدرخت بازكرد وباخويشتن بيرون آورد وهمچنان برخر نشسته وبدشت ازخر فروذ آمذ وآن
انكور وانجير پيش بنهاذ وپاره ازان بخورد ولختى پيش خوذ بنهاذ وانكور بيفشرد وآب آن بازخورد وآن خررا برخاربنى بست واوبران ديهها
اندر همى نكريست متعجب پس باخويشتن كفت قوله تعالى انى يحيي هذه الله بعد موتها كفت نشايد كه خذاى تعالى آن ده مرده يعنى
خراب شذه بازنده كند يعنى آباذان كند وآن شهر بيت المقدس همه مردم مرده بوذند زيراكه شهر ويران همچون مرده كشت مردم مرا
وجانوررا چكونه باشد كه خذاى عز وجل آن ديه ويران شذه را آباذان كند واين خلق را زنده كرداند ونه بشك ونه ببعث ونه در رستخيز ونه ازان
آمذش كه خذاى را قادر نمى دانست چه عجب ازكار اين جهان آمذش كه اين شهرى چنين كه ويران شذ چكونه آباذان شود وازكجا مردمان
بازآيند پس چون وقت چاشت بوذ وروز كرم بوذ بسايه درختى اندر بنشست وخر بردرختى ببست وآن انكور وانجير كه پيشى آمذه بوذ
بسله اندر كرد وپيش خوذ بنهاذ ولختى ازآب انكور پيشى آمذه بوذ بكاسه اندر بنهاذ وبخفت وبخواب اندر شذ خذاى عز وجل جان
ازوى جدا كرد وصد سال مرده بوذ چنانك خذاى عز وجل فرموذ فاماته الله مائة عام ثم بعثه تا بخت نصر بزمين بابل شذ وملك لهراسب

که او را فرستاده بوذ بمرد بزمین بلخ و بسرش کشتاسب بنشست و بخت نصر را بخواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل به بیت المقدس فرستاذ
وایشان آن دیهها بیت المقدس آباذان کردند تا آنکه خذای عز وجل عزیر را زنده کردانیذ و همه بیت المقدس و شام آباذان شذه بوذ و آن
همه خلق باز آمذه و لهراسب مرده بوذ از پس آنک بصد و بیست سال اندر ملک بوذ خبر کشتاسب بن لهراسب الملك چون
کشتاسب بملك بنشست بزمین بلخ او را کفتند که زمین شام بخت نصر ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت المقدس همه ویران
است و خانها بزمین افتاذه است و وحوش و طیور اندران شهرها خانه کرده است و زمین فلسطین و غیر آن مردم از آنجا برفته اند
و او را ازان سخن اندوه آمذ که ملوك عجم ویرانی جهان بدیذندی کس فرستاذ بزمین عراق و بابل که بخت نصر را نشسته بوذ و سرهنکی را بفرستاذ
نام او کورش و بخت نصر را از ملك باز کرد و بدر خویش خواند و آن ملك عراق کورش را داذ و او را بفرموذ که بخت نصر را پیش من فرست
و آن اسیران به بیت المقدس باز فرست و بفرمای تا از زمین شام هر جای که ویرانیست همه را آباذان کنند و ایشان را ملکی ده از اهل بیت
ملك اسرائیل و هم از ان قوم بنی اسرائیل ایشان آنکس که ایشان خواهند پس خلیفت کشتاسب بیامذ بزمین بابل و بخت نصر را باز فرستاذ
و منادی بانك کرد که هر که از بنی اسرائیل اسیرست او آزاذ است هر که خواهد به بیت المقدس باز شود و آن زمین را آباذان کند ایشان
همه کرد کردند و پیش او آمذند و خلقی بسیار او ایشانرا اکرامی کرد و باز به بیت المقدس فرستاذ و ملکی داذ شان هم از بنی اسرائیل
از آل داود و چنین کویند که دانیال بر ایشان مهتر کرد و برفتند و به بیت المقدس شذند و آن شهرها و دیهها آباذان کردند
آباذان تر از ان که بوذه بوذ و مردم بیشتر از آنك بوذ چنانك خذای عز وجل فرموذ وجعلناکم اکثر نفیرا یعنی اکثر عددا
چون همه آباذان شذه بوذ خذای عز وجل عزیر را زنده کرد و صد سال بر آمذه بوذ و آن خر او مرده بوذ و خاکستر کشته و استخوان بست
شذه و صد سال آفتاب بر ان تافته و آن انجیر اندر سله و آن آب انکور اندر کاسه کونه نکردانیذه بوذ و نه مزه پس چون عزیر چشم باز کرد
وقت فرو شذن آفتاب بوذ و آنکاه که خفته بوذ چاشتکاه بوذ پنداشت که هنوز آن روزست که او بخفته بوذه است نکاه کرد
ان طعام و شراب که پیش او نهاذه بوذ کونه نکشته بوذ نکاه کرد خر اندیذ و آن دیهها همه آباذان و پر مردم دیذ عجب
آمذش کفت بذین یك روز جهان چکونه آباذان کشت و این خلق همه از کجا آمذند همچنان نشسته بوذ با فکرت و تعجب
و خذای عز وجل با وی مناجات کرد و فرموذ که یا عزیر کم لبثت چند سالست تا تو ایذر ماندستی قال لبثت یوما پس چون
بنکریست هنوز آفتاب فرو نشذه بوذ کفت او بعض یوم یا کم از یك روز خذای عز وجل فرموذ بل لبثت مائة عام بل که صد
سالست تا تو ایذری فانظر الی طعامك وشرابك لم یتسنه بنکر سوی طعام و شراب که کنده نشذ و آب کنده بتازی ما آسن خوانند وانظر
الی حمارك و بنکر این خر را که چون زنده کنم وانظر الی العظام کیف ننشزها یعنی نحییها و نبعثها یوم القیمة
و یوم البعث و یوم النشور و بنکر این خر را که چکونه کنم و این استخوانها پوسیده و بلاشی شذه چکونه کرد آورم و کوشت زیر او

برویانم

برویانم پس پوست از بر او پس موی از بر پوست و عزیر همی نکریست و همی دیذ تا خر بر پای خاست چون او را اسذ خذای عز وجل
فرموذ اعلم ان الله علی کل شیء قدیر فرموذ که خذای عز وجل بر همه چیزی قادرست پس او را کفت ولنجعلك آیة للناس
ترا آیتی و نشانی کنم اندر جهان بر همه خلق و خذای عز وجل و را علامتی کرد که وی را بنجا پیغامبری داذ و توریت او را بیاموخت
و بفرستاذ تا بشهر بیت المقدس آمذ و برکت اندر شذ و آن شهر و آن مزکت بدیذ همه آباذان و بر خلاف آنچنانك بوذه بوذ
و بخت نصر آنکه که آن مزکت ویران کرده بوذ توریت اندر آنجا بوذ همه بسوخته بوذ و این مردمان همه چون باز آمذند و شهر
و مسجد آباذان بکردند ولیکن از توریت خبر نداشتند و از علم دین هیچ نمانده بوذ با ایشان و هیچکس را ندانستند و سخت
غمکین مانده بوذند و دل شکسته بوذند چون عزیر علیه السلام کفت من پیغامبرم کفتند چه علامتست ترا کفت من ارمیا ام که
خذای عز وجل مرا سوی بنی اسرائیل پیغامبر کرده بوذ و مرا بزندان کردند و بخت نصر بیامذ و مرا از زندان بیرون کردند و من
از صد سال باز مرده بوذم و حدیث خویش و خر و طعام و شراب ایشانرا بکفت ایشان کفتند این همه شاید بوذن و خذای عز وجل
بر همه چیز قادرست ولیکن ما را علامتی باید تا بدانیم که تو راستست همی کویی که پیغامبری و هرکز بنی اسرائیل اندر جز موسی و هرون توریت
از بر نخوانده بوذ و کس همه توریت از بر ندانستست پس عزیر همه توریت از بر بخواند و بر ایشان املا کرد تا بنوشتند و او را
راست کوی داشتند و بپذیرفتند و خذای عز وجل را سجده کردند که توریت با ایشان داذ و ایشانرا پیغامبری داذ اندر میان
شعیا که قصه او خوذ کفتیم توریت بخطی نیکو نوشت نسختی درست و بمزکت بیت المقدس بزیر ستون اندر پنهان کرد و ستونها
مزکت از سنك بوذ هر ستونی یك لخت چنان که دیوان کرده بوذند در عهد سلیمان چون بخت نصر مسجد ویران کرد ستونها
همچنان بر جای بماند بر پای و دیوارهای مزکت و محراب بیفکند چون باز آمذند و مزکت را آباذان کردند و ستونها بجنبانیدند
هم بر ان ستونها بنا کردند چون عزیر بیامذ و توریت بر ایشان املا کرد و بنوشتند ایشانرا کفت مرا علامتی نیز هست درست تر
کفتند چیست کفت شنیذه ام که پیغامبری که شعیا نام بوذ از بنی اسرائیل از پس سلیمان نسختی از توریت بنشته است و بزیر ستونی
اندر مزکت بنهاذه است ازین ستونهاء مزکت ایشان کفتند ما این شنیذیم باخبارها اندر ولیکن ندانیم که آن کذام ستونست
عزیر کفت من دانم که خذای عز وجل مرا آکاه کرده است فلان ستون را زبر بکنید بکندند توریت اندر آنجا بوذ برکرفتند و اندر
صندوقی چوبین نهاذه بوذ و بیرون آن باهن کرفته و آنرا با آن توریت که عزیر املا کرده بوذ مقابل کردند یك حرف کم و بیش
نیامذ ایشان بر عزیر فتنه شذند و کفتند این نه آدمیست و از بهر آن کافر شذند و آن سخن کفر بکفتند چنانك حق تعالی از ایشان
حکایت کرد وقالت الیهود عزیر ابن الله خذای بر ایشان رد کرد و فرموذ اتخذوا احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله
فرموذ که هر علمی که اندر میان بنی اسرائیل فرستاذیم بایستی که ایشان بعلم او بخذای تعالی راه یافتندی و ایشان از نادانی خویش

ازان علم از خذای تعالی دور تر شذند واو را دون از خذای پرستیذند وآیت خذای تعالی ندیذند وبدان آیتها از خذای تعالی
برُبیذند ومحمد بن جریر این حدیث عزیر اندرین کتاب نکفته است الا اندکی واین تمام از اخبار وتفسیر وکتب ما کفتیم پس بخت نصر
بدر کشتاسب باز شذ ببلخ واو بر بخت نصر انکار کرد که چرا زمین شام ویران کردی وخلقی از آزاذکان بنده کردی ولیکن او را عقوبت نکرد
از بهر آنک بخت نصر بزمین عجم اندر مردی بزرك بوذ واز نسل کودرز بوذ آنك پیش کیخسرو بترکستان حرب کرد واورا سپاه
سالار کرد وخون سیاوش طلب کرد واین بخت نصر سیصد سال بزیست وملکان بسیار را خدمت کرد از ملوك عجم نخست سنجاریب بوذ
واز پس او لهراسب را خدمت کرد واز بعد او پسرش را بسیار خدمت کرد وباز بر بیت المقدس آمذ خذای عز وجل بر بنی اسرائیل خشم
کرفت واو بیامذ وایشانرا بکشت وبرده کرد وشهر ومسجد ویران کرد یکبار در مملکت لهراسب چنین که یاذ کردیم ویکبار اندر مملکت بهمن
وآن نیز اندر قصهٔ بهمن بکوییم از پس قصه کشتاسب پس چون پاذشاهی بکشتاسب رسیذ اندر مملکت داذ کرد وجهان از مشرق تا مغرب
آباذان ودین آتش پرستی را هیچ ملك چندان نصرت نکرد که او کرد ومغانرا یکی پیغامبرست که او را زردشت کویند که این دین مغی ونهاد
ایشانرا ودعوی کرد که من پیغامبرم وآتش پرستی ایشانرا صواب نموذ وکتابی آورد که آنرا زندوستا خوانند وخواهر ومادر بزنی
کردن او نهاذ ومی خوردن وختنه ناکردن وآباذانی جهان ورباطها وپل ساختن واین شریعتها که همه اندرین مغی است او آورده است
واین زردشت بایام کشتاسب بیرون آمذ واز شاکردان عزیر بوذ وعزیر را مخالف شذه بوذ پس عزیر که استاذ او بوذ مر زردشت
را دعا کرد خذای عز وجل او را علت پیسی بدیذ آورد وبنی اسرائیل او را از میان خویش براندند واز بیت المقدس بیرون کردند او بزمین
عجم آمذ وبنزدیك ملك کشتاسب شذ وانجا دعوی پیغامبری کرد وکفت مرا خذای عز وجل نزدیک تو فرستاذ وترا بدین آتش پرستیذن
بسنده بذیم واین شریعتها ترا بفرموذ واین زردشت مردی بوذ که از عزیر علامتها دیذه بوذ ونیز از مشعبدی واز شعر چیزی دانست
وزندوستا بیاورد وکتابی بزرك بوذ واندر داوری وکفت وکوی بسیار بوذ وکفت این بر من از خذای آمذه است ملك کشتاسب بدو بکروید
وشریعت او بهمه پاذشاهی مردمانرا بفرموذ وهمچنین کویند که این زردشت از فرزندان ملك منوچهر بوذ والسلام

خبر بهمن بن اسفندیار بن کشتاسب الملك

چون از پس کشتاسب بهمن بملك بنشست ببلخ بهر شهری وبهر ملکی رسول فرستاذ ملکان همه او را
طاعت داشتند وبنی اسرائیل بسیار کشته بوذند وشهرها دیکر آباذان کرده وملکی از خوذ نشانده بوذند وعزیر مرده بوذ وتورات
اندر دست ایشان بوذ بهمن رسول فرستاذ بشام وببیت المقدس سوی ملك بنی اسرائیل آن ملك رسول او را بکشت وبهمن از و خشم
کرفت بخت نصر را بخواند وپاذشاهی بابل وعراق وشام تا حد مغرب بذو داذ واورا کفت دکرباره بشام شو وبیت المقدس را ویران کن
چنانك پیش ازین کرده بوذی وکفت از سپاه هرچند که خواهی بکزین وبر بخت نصر هزار مرد بکزیذ واز علما سه تن بکزیذ که
وزیران او باشند یکی را نام دانیوس بسر مهری ودیکرا بوسنی سرایکون وسدیکر احنونوش بن کموش وسپاه بکشیذ وبزمین بابل

وملك موصل او را بوذ چون بخت نصر آهنك شام وبیت المقدس کرد این فرزند سنجاریب با سپاهی بسیار براه بیت المقدس
دیهها وشهرها ویران کرد وخلقی بسیار از بنی اسرائیل بکشت وبسیار برده کرد واندر بردکان صد هزار غلام بوذ نارسیذه بجز بزرکان
وزنان وسپاه را بفرموذ تا بیابان شذند وهر مردی که سپر داشت یك سپر خاك کرد وبر شهر بیت المقدس افکند تا آن خاك همه
شهر را زیر اندر کرفت وویران کرد وانکه با بردکان بعراق باز آمذ وبملك بنشست وآن ملك بنی اسرائیل که بر بیت المقدس بوذ
ورسول بهمن را کشته بوذ نام او یوشا او را برده کرد با پسرانش وپسران را بکشت پس آن ملك را نیز بکشت وبهمن از بخت نصر آنك کرده بوذ
سپاس داشت وملك بابل وعراق تا حد مغرب بدو داذ وبخت نصر بملك اندر بنشست واز بردکان بنی اسرائیل از غلامان واز پیغمبر
زاذکان ومهتر زاذکان ده هزار بکزیذ وپیش خویش ببندکی بپای کرد ودانیال پیغامبر از جمله ایشان بوذ وکوچك بوذ واو را بنده
خویش کرده بوذ وشش هزار غلام بسرهنکان بخشیذ واندران ملك چهل سال بماند پس بمرد واو را پسری بوذ که از وی ماند نام او بلت
بملك بنشست چون یکچندی برآمذ اندر ملك تخلیط کرد وخواست که بر بهمن عاصی شود پس بهمن آکاه شذ نامه کرد بداریوس
عالم ازان سه عالم که بخت نصر با خویشتن برده بوذ از حضرت بهمن که بلت نصر را بکش وآن بداریوس داذ داریوس بلت نصر را بکشت
وخوذ بملك اندر بنشست وسه سال اندر ملك بوذ ازین سه عالم که با بخت نصر بوذند یکی داریوس بوذ وکیرش خوذ مرده بوذ بوذ
واحیونوش بر بهمن باز شذه بوذ واو را کرامی همی داشت پس چون بهمن داریوس را ملك داذ وداذ کرد وآباذانی کرد بهمن را خوش آمذ
کفتا این دین داران را نیك باید داشتن وملك را بهمه خذاوندان علم ودین وادب باید داذن که ایشان داذ وآباذانی کنند وملك
هند در طاعت بهمن بوذ وبروی عاصی شذ این احیونوش با آن ملك حرب کرد واو را بکشت بهمن آن ملك بدو داذ پس از داریوس
بعراق اندر بمرد وبهمن ملك عراق وبابل باخسونوش داذ ومر او را بفرموذ که بملك هندوستان خلیفت کن وخوذ بعراق وبابل آی
وبنشین که نشستن تو بدانجا اولیتر احونوش بهندوستان خلیفتی کرد ولشکر بکشیذ وسوی عراق آمذ وبنشست چون بملك
اندر سالی چند برآمذ آباذانی کرد وبردکان بنی اسرائیل نیکو داشت وایشانرا از بندکی آزاذ کرد ومرو را زنی بوذ بزرکوار بروی
خطایی برفت آن زن را بکشت ویکی زن را از بنی اسرائیل بزنی کرد نیکو روی نام او بسیی واورا ازوی پسری آمذ نام او کیرش کرد
وازان پس احنونوش چهارده سال اندر ملك بزیست وآن زن بنی اسرائیل نزدیکی داد وکفت اینها از قوم منند وپیغامبر زاذکانند
وعالمانند وایشانرا بزرك داشت واز بیم بهمن نیارست ایشانرا به بیت المقدس فرستاذن چون چهارده سال برآمذ احنوشوش
بمرد وکیرش بملك بنشست وبهمن آن ملك بدو داذ واو بنی اسرائیل را بزرك داشتی ونیکویی کردی از بهر مادرش ودانیال
بزرك شذه بوذ وخذای عز وجل او را پیغامبری داده بوذ واین ملك کیرش را بخذای خواند وبمسلمانی کیرش مسلمان شذ وبدو
بکرویذ وآتش پرستی را دست باز داشت واین دین از بهمن پنهان کرد چون از ملك سیزده سال بکذشت بهمن بمرد وچون

خبر مرگ بهمن بشنید دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان دین خواند و دانیال را بر پادشاهی حکم کرد و همه خلق بحکم توریت آورد
و بشریعت توریت حکم کرد پس دانیال دستوری خواست که باز به بیت المقدس شود و آن مرکت و آن شهرها آباذان کند دستوری نداذش
و گفت اگر چون تو هزار ستی همه با من بوذندی و بنی اسرائیل را دستوری داذ که باز گردند و بیت المقدس را آباذان کنند ایشان
برفتند و بیت المقدس را آباذان کردند و دانیال بیست و دو سال بحضرت ملک بماند تا آن گیرش بمرد پس دانیال به بیت المقدس
باز شذ و آنجا خذای عز و جل همی پرستید این است قصه بخت نصر که بیت المقدس اول بار ویران کرد یکبار بمملکت لهراسب
و یکبار اندر مملکت بهمن و این خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب مبتدا بعد از این خبر ملوکان یمن از روزگار کی کاوس
ملک عجم تا روزگار بهمن بگوییم اول آن حکایت بخت نصر و کیفیت حال و انتساب او والله اعلم بالصواب نسبت
بخت نصر و مدت عمر و آخر کارش گویند بخت نصر از عجم بوذ از فرزندان گوذرز بزمین بابل افتاذ و مردی بوذ درویش و دردمند گشت
و زحال بشذ و مردی بوذ از بنی اسرائیل کتب بسیار خوانده بوذ و خبر یافته بوذ که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوذ از زمین
عجم و این مرد پارسا بوذ دعا کرد که یارب مرا بنمای آنکس که هلاک بنی اسرائیل بر دست او بوذ بخواب او را بنموذند که مردی است درویش
بزمین بابل نام او عیص هلاک بنی اسرائیل بر دست وی باشد و این مرد خداوند نعمت بوذ برخاست و خواسته برگرفت و روی
بزمین بابل نهاذ و درویشان بابل گرد همی کرد و چیزی همی بخشید و خبر همی پرسید تا بخت نصر را بیافت و او را بیاورد و علاج کرد
تا درست شذ پس این مرد آهنگ رفتن کرد بخت نصر بگریست اسرائیلی او را گفت چرا همی گریی گفت بجای من چندین نیکویی کردی
و من چیزی ندارم که پاداش تو باز کنم این مرد گفت چیزی هست اگر ترا پادشاهی بوذ پیمان کن که مرا بنیازاری بخت نصر گفت بر من افسوس
همی کنی هر چند جهد کرد او را خط نداد اسرائیلی گفت از تو خط خواهم که بدهی و این قضا نیست رفته و زمانه کار خویش بکند اسرائیلی
برفت تا بخت نصر او را خط داذ پس باز گشت و این بخت نصر مردی دانا بوذ و با هوش و تدبیر و نیز دبیر بوذ و مردی بوذ از زمین عرب
نام او صحور و بابل بهتر بوذ چون بخت نصر را بدید بدان دانایی و هوش رغبت کرد بدو و او را نزد خویش آورد و گفت مرا جاسوسی
باید فرستاذ بشام تا مرا آگاه کند از کارهای آن زمین بخت نصر را بگزید و بفرستاذ و این صحور از دست لهراسب بوذ و بر پارس
و بابل پادشاه بوذ و او را سپاه داذ چهل هزار مرد و بخت نصر برفت بزمین اهواز تا روم و آن صحور بمرد بخت نصر بجای او بنشست
و بفرموذ او را که به بیت المقدس شو و آنجا بگیر پس او به بیت المقدس شذ و ببستد و کارداری از آن خویش بنشاند از فرزندان داود
و گروگان بستد و باز گشت پس چون او برفت بنی اسرائیل خشم گرفتند و کاردار او را بکشتند او بیامذ دگر بار و ایشان را بکشت
و اسیر و ارمیا را بیافت اندر زندان و این قصه اندر پیش گفته آمذ که ارمیا بنی اسرائیل بزندان باز داشتند و او را رها کرد پس این
بخت نصر از دست لهراسب بوذ و باز کار بگشتاسب افتاذ پس چون گشتاسب بمرد و کار به بهمن افتاذ و بخت نصر از دست بهمن بوذ

رسول فرستاذ بشارستان ایلیا و رسولان او را بکشتند بهمن بخت نصر را بفرموذ که برو و بیت المقدس را ویران کن و شارستان
ایلیا ویران کن و نرومانده از ایشان بکش و برده کن و خشم خذای بنی اسرائیل را اندر یافته بوذ وهب بن منبه ایدون گوید که خذای
عز و جل وحی کرد بارمیا و گفت ترا برگزیدم پیش از آنک بیافریدم و ترا پاک کردم از همه بدیها پیش تا بشکم مادر اندر افتاذی
و ترا پیغامبری داذم و ترا کاری بزرگ را آفریدم برخیز برو بنی اسرائیل شو که ایشان فساد همی کنند و دست از طاعت من باز داشتند
و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت من باز داشتید و من بر شما کسی فرستم که بدل او اندر رحم نبوذ و زمن که خذایم نترسد
و زشما نه اندیشد و جامه هیبت او را بپوشانم و سپاه او را اندازه نبوذ و مسلط کنم بر شما که شما بت پرستیدن گرفتید و حکم توریت
دست باز داشتید و پیمان من بشکستید و دین من بگردانیذید و بمیان شما اندر فرزندان پیغامبران هستند و آن همی نکنند که
پدرانشان کردند یاذ کنید آنک شما را من رهانیدم از فرعون ارمیا گفت یارب من ضعیف و بی قوتم خذای عز و جل فرموذ مترس
که من با تو ام هیچ کس بتو هیچ نتواند کردن ارمیا برفت و ایشان را پند داذ بسیار کس از وی نپذیرفتند زیرا که بدبختی اندر یافته
بوذشان خذای عز و جل وحی فرستاذ که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران کنم ارمیا بانگ کرد و بخروشید
و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت یارب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بوقت من بوذی از بس زاری که بکرد خذای عز و جل
بروی رحم کرد و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا تو حکم نکنی بر ایشان رو و ایشان را بنده تا باز گردند ارمیا شاد شذ
و گفت من باری هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پند همی داذشان و بیم همی کرد هر چند جهد کرد سوذ نداشت و ایشان بتر همی شذند
و بر معصیت دلیر همی بوذند ایزد عز اسمه دانست و لیکن خشنوذی ارمیا همی خواست که بر حکم او بوذ پس بهمن بن اسفندیار
بخت نصر را کس فرستاذ سوی بیت المقدس و گفت دیگر بار برو و آنرا ویران کن و آن جهودان را بر مان و بکش و رسول فرستاذ
بخت نصر اندران بسیار روز توقف نموذ پس ایزد تعالی بدل وی اندر افکند ویران کردن بیت المقدس و بران حریص گشت و سپاه
فرستاذ پنجاه هزار مرد یمانی و سپاه بخت نصر همه گرد آمدند و برفتند و گرد بیت المقدس بگرفتند بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را
گفتند کجا شذ آن وعده خذای تو که گفتی خذای بیت المقدس را ویران نکند بی حکم من ارمیا گفت خذای وعده خویش خلاف نکند
پس خذای عز و جل فرشته بفرستاذ بر گونه آدمی که پیش ارمیا شو و بگوی که من از بنی اسرائیلم و مرا کسها اند هر چند بجای ایشان
نیکی بیش کنم ایشان با من خلاف بیش کنند چه فرمایی مرا آن فرشته نزد ارمیا شذ و هم چنین بگفت ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن تا مگر
بصلاح باز آیند فرشته برفت و از پس روزی چند باز آمذ هم با بر ایزد تعالی و بگفت ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن تا خذای عز و جل
این بغض از دل ایشان برگیرد فرشته باز گشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داذ و نپذیرفتند چون سالیان برآمذ بخت نصر بیامذ
بر در شارستان و قتل و غارت کرد چنان که گفته شذ و آن حدیث خون یحیی که می جوشیذ نه در عهد بخت نصر بوذ که در عهد

اشکانیان بود که ملوک عجم آنگاه ایشان بودند و در اینجا بخت نصر گفته است و بخت نصر در عهد لهراسب بوده است اول بار که
بیت المقدس را ویران کرد پس دانیال دران وقت بوده است ولیکن کوچک بود و هنوز طفل بود او را باسیری بردند با چندین هزار
فرزندان بزرگان و پیغامبرزادگان از بنی اسرائیل و این قصه ارمیا درست چنانست که گفته شد که بتازی او را عزیر گویند که مرده بود
و باز زنده شد و این دانیال و حنانیل و میشائیل همی گریستند چون بنی اسرائیل را چنان دیدند و دعا کردند خدای عز و جل
وحی کرد بدیشان که بنی اسرائیل را فرمان یله کردند و هر چه کرده بودند بریشان عرض کرد آن نعمتهای خویش که ایشان را داده بود پس
این بخت نصر خوابی دید دران وقت که او را مرگ نزدیک است و آن خوابی عجب بود و باز فراموش کرد پس دانیال و همه فرزندان
پیغامبران را بخواند و گفت من خوابی دیدم و فراموش کردم مرا بگوئید که چه دیدم و بگزارید و اگر نه شکمهاء شما بیرون کنم ایشان زاری
و دعا کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند و پس گفتند صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو و ران
او از مس و شکم وی از سیم و سینهٔ وی از زر و سر و گردن وی از آهن سنگی بیامد و بر سر او آمد و بشکست گفت این دیدم بگزارید گفتند
ملکان باشند همه بپایه از یکدیگر فروتر آن نخستین که پای او دیدی از سفال آن ضعیف‌تر بود و آن دگر از مس بهتر و تر از آن بود
و آنک از سیم دیدی برتر بود و آنک از زر دیدی برتر بود و آنک از آهن دیدی از همه بهتر و تیزتر بود و سخت‌تر و آن سنگ دیدی که از آسمان
بیاید پیغامبری باشد و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه سوی او گرداند پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم
و این مردمان را که بکشتم که بودند گفتند این خانهٔ خدای بود و اینها پیغامبران و بزرگان بودند ستمها کردند و گردن کشیدند و اندر
خدای عز و جل عاصی شدند خدای ایشان را نیکوئی همی داشت پس چون بی فرمانیها کردند خدای تعالی ترا بر گماشت و بر ایشان مسلط کرد
تا همه هلاک کردی گفت مرا بگوئید که چگونه کنم تا با آسمان بر شوم همچنان که خلق او را بکشتم او را نیز بکشم و آسمان صافی کنم چنانکه زمین
کردم گفتند ما این را هیچ ندانیم کردن گفت حیلت کنید تا من بر آسمان شوم و اگر نه شما را بکشم پس از وی زمان خواستند و بیرون
آمدند و دعا کردند خدای عز و جل خواست که ضعیفی وی پیدا کند پشه را بفرستاد تا به بینی وی اندر شد و مغزش همی خورد و آرامش
بشد پس خاصگان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم مغز سر من بگشایید و بنگرید تا آن چیست چون بخت نصر بمرد سر وی
بگشادند پشهٔ دیدند خدای عز و جل قدرت خویش بندگان را بنمود و بنی اسرائیل از دست وی برهانید و زوال کارش تا آخر
سیصد سال بود والله اعلم **خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس تا بروزگار بهمن** از پس سلیمان و بلقیس ملک سبا مردی
بگرفت از عرب نام وی یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان بر اهل سبا و ایشان را نگاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از پس نعمتها و کارها
که بکرد او را یاسر بن انعم خواندندی و ز حمیر بود که ملوک یمن همه حمیریان بودند پس از زمین سبا بیمن شد و همه ملک یمن بگرفت
و زیمن بحد مغرب شد و همی رفت تا آبادانی نماند و ببیابان اندر شد تا رودی ریگ پیش آمدش روان چون آب

همی رفت پس از آنجا گذر نیافت و هرگز هیچ کس آنجا نرسیده بود و آنجا بماند و ندانست که چه کند پس یک مرد را اختیار کرد نام او
عمرو بن عاد و گفت بدین میان ریگ اندر شو تا چه بینی آن مرد بمیان ریگ اندر رفت موج ریگ اندر آمد و او را فرو برد و هیچ
کس ندید و کجا شد و این ملک بر لب آن رود ریگ بتی کرد از مس و آن بت را بر سنگی دوخت و بر آن بت نقش کرد که این یاسر نعم الحمیری
نگاشته است و زمین مغرب بیامد تا ایدر و گذر نیافت هر که ایدر رسید باز گردد کران سوی گذر نیست و از آنجا باز گشت و بیمن آمد
و بمرد و از پس یاسر ملکی بنشست نام او تبع بن یزید و بلقب ورا ذو الاذعان خواندندی و این ملک یمن بود بایام گشتاسب پس این تبع
بکنار بادیه آمد و بحیره راه گم کرد و آنرا حیرة نام کردند از بهر آنک راه گم کرد پس از آنجا بحد و آذربایگان اندر شد و حرب کرد با بزرگان
آذربایگان و بسیار کس را بکشت و بیمن باز آمد و همه ملکان از تبع بترسیدند پس آهنگ چین کرد و چین را بکشت و بسیار خواسته
بیاورد بغارت و از فرزندان یکی را آنجا بگذاشت و خود بیمن باز آمد و سالی چند بود پس بمرد **خبر ملکان عجم پس از عهد
گشتاسب بن لهراسب** و حدیث بهمن خود بگفته ایم و او را بلقب اردشیر دراز خواندندی و آتش پرستیدی و مغ بود و دین مغی را بزرگ
داشت و عنوان نامه من عبد الله و انا خادم الله نبشتی اردشیر ارسله لامر عباد الله و او را کتب حکمت بود و او را پسری بود ساسان نام
از زنی نام او اشنوذ از فرزندان طالوت ملک پس مادرش گفت سپاه بسیستان بر و کین پدرت بخواه پس وی بود که فرامرز را بکشت
و بلخ باز آمد و بروم شد با هزار هزار مرد و حرب کرد و ظفر یافت پس همای را بزنی کرد دختر خویش را و دختر بار گرفت و بهمن
وصیت کرد که مملکت از پس من این همای را دهید پس چون بهمن بمرد مردمان مملکت بر همای نگاه داشتند پس همای بزاد پسری و پنهان
داشت از بیم آنکه مملکت از وی بشود و آن پسر را بتابوتی اندر کرد و بآب انداخت و رقعهٔ نبشت و بتابوت اندر نهاد با هزار
دینار و گفت هر کسی که این پسر را بیابد این را بزرگ کنید پس آن تابوت بدست آسیابانی افتاد و او را همی پرورد تا سالی چند بر آمد
همای آگاه شد آسیابان را بخواند و کودک را بخواست و آسیابان را نهمت داد و او را همی داشت تا بیست ساله شد پس یک روز مردمان را
بیاورد و آن پسر را حاضر کرد و گفت این پسر منست و من با این پسر چنین کردم از بهر مملکت را اکنون بجای مملکت رسید و من این
پادشاهی بدو سپردم و مردمان سخن وی را استوار داشتند و او را بنشاندند و نام او داراب کردند از بهر آنک او را اندر آب یافته
بودند پس داراب بمملکت بنشست و مادرش دستوری خواست و بپارس شد و ترسید که داراب یاد آید که من با وی چه کردم
و بپارس باصطخر همی بود و مادرش بپارس سی سال بماند پس بمرد چون دارا خبر مرگ مادر بشنید سپاه بکشید و بپارس شد
و آنجا بنشست **پادشاهی داراب بن بهمن** پس داراب بپارس بنشست و آنجا شهری بنا کرد و آنرا داراب گرد نام نهاد و آن شهر
امروز آبادان است و نساء پارس هم وی بنا کرده است پس دارا برفت و بزمین عراق و بابل شد و نشست خویش آنجا کرد و ملک
عجم بروی راست تا در بلخ همه خراج بوی فرستادند و ملک ترک و روم و هند ایشان را یونانیان خواندندی و چون فیلقوس

ملك یونان بگرفت او نیز بعموریه بنشست و بزمین ایشان حکیمان بوذند چون ارسطاطالیس و سقراط و بقراط و هرمس و کبت
ایشان بفلسفه و طب معروفست ولیکن آن شهرها ویرانست و زان حکما هیچ نماندند و فیلقوس بایام داراب زنده بوذ و داراکس
فرستاذ سوی فیلقوس بایام داراب زنده بوذ و داراکس فرستاذ سوی فیلقوس و او ملك یونانیان بوذ گفت خراج بفرست تا با تو
حرب نکنم و خراج همی فرستاذ هر سالی پس چون فیلقوس بمرد او را پسری بوذ نام وی اسکندر و بملکت بنشست و گویند نیز که
اسکندر دختر زاده فیلقوس بوذ و دختر زن داراب بوذ او را علتی پیدا شذ او را بنزد فیلقوس باز فرستاذ و با سکندر آبستن بوذ
پس اسکندر قایم مقام فیلقوس پس مرگ او بملکت بنشست و دارا نیز پسری بوذ نام وی دارا الاصغر و این آن دارا بوذ که اسکندر
با وی حرب کرد و او را بکشت باذشاهی دارای بن داراب پس دارا بن داراب بملکت بنشست و همه جهان آباذان شذ
و بروی راست بایستاذ و ملکان خراج بوی همی فرستاذند همچنانك سوی پدرش و اسکندر بزرگ شذ پس پسر فیلقوس چون
دارا سوی وی کس فرستاذ که خراج بفرست وی سپاهی بر خویشتن گرد کرد و میان یونان و بربرستان نزدیك بوذ برفت و ملك
بربرستان را بکشت و باز آمذ و خراج نفرستاذ مر دارا را و این دارا مردی ستمکاره و خلق او را دشمن گرفته بوذند پس اسکندر خراج
از دارا باز گرفت و دارا دو سال صبر کرد پس رسول بفرستاذ با سکندر که خراج بفرست که تو از پدرت بزرگتر نیستی و من از پدرت
خراج بستذم و خراج فیلقوس که بدارا فرستاذی هر سالی از زمین یونان یکی خایه زرین بوذی چند خایه اشتر مرغ اندر جمله هذا
که بلخراج بوذی چون رسول دارا با سکندر آمذ گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شو و دارا را بگوی آن مرغ که خایه زرین
کردی بمرد و تو هرگز از من آن نیابی پس هرچه خواهی کرد بکن چون رسول باز آمذ دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر بوی فرستاذ و او را
چوگانی فرستاذ و گوی و یك قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی تو کوذکی اینك چوگان و گوی ترا فرستاذم شو بازی کن و ز ملك
دست باز دار که تو نه از در ملکی پس اگر خراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاهی دارم که تو عدد آن ندانی چون رسول با سکندر رسید
و نامه را جواب کرد و گفت این گوی که بفرستاذی فال این است که زمین همه بمن سپردی و تو از ملك بیرون آمذی که زمین گردست همچون
گوی و این چوگان چیزیست که هرچه بوی بکشی بیایذ که اقوتی داذی که ملك تو و آن زمین بذین بکشم و یك قفیز سپندان فرستاذ بوی
و گفت اگر عدد سپاه تو چند کنجد است عدد سپاه من چند سپندانست و سپندان تیز بوذ و کنجد چرب و شیرین بوذ و سپندان تلخ بوذ و بی مزه
تو بمن چیزی فرستاذی کاندر جهان آن چرب تر و من بتو آن فرستاذم که اندر زمین آن تلخ تر و تیزتر پس رسول باز آمذ و دارا سپاه عرض کرد
ششصد هزار مرد و زانجا برفت سوی اسکندر و اسکندر سپاه یونان عرض کرد هشتصد هزار مرد و آهنك دارا کرد و ز ملك اسکندر
سه سال گذشته بوذ و ز ملك دارا چهارده سال گذشته و همه سپاه از وی آزرده بوذند از بیداذیها که کرده بوذ از کبر و جباری
که داشت و هر دو لشکر برابر یکدیگر آمذند و بعراق اندر زمین جزیره آن را خوانند کجا موصلست و شهرهای حد و موصل و عراق و میان شام

و هردو برابر بنشستند یك ماه و حرب نکردند و ز سپاه دارا بسیار خلق بزینهار آمذند پس اسکندر پرسیذ که از سپاه بذو که نزدیکتر
گفتند او را دو حاجب است بذو نزدیکتر و هردو را دل بروی بدست اسکندر از نهان بدان حاجبان کس فرستاذ و ایشان را خواسته بسیار
پذیرفت که دارا را حیلت کنند تا بکشند ایشان اجابت کردند و بران بنهاذند که روز حرب که بر پشت اسب بوذ او را بکشیم پس اسکندر
وعده کرد حرب را چون آن روز بوذ سپاهها هردو برابر شذند و حرب کردند و ز هردو سوی بسیار خلق کشته شذ و آن روز مردی
از لشکر دارا از خویشتن بلشکر اسکندر اندر افکند و ضربتی بزذ اسکندر را از آن بترسیذ سخت و حرب اسیری شذ و شب آمذ و هردو لشکر
بجای خویش باز شذند و حاجبان راه نیافتند که دارا را بزذندی و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شذند بران نهاذند که دیگر روز
صلح کنند و باز گردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسیذ و نیت صلح کرد چون دیگر روز بوذ دارا سپاه را گرد کرد گفتا صلح کنیم یا حرب کنیم
حاجبان او را گفتند حرب کن از بهر آنکه تا او را بحرب اندر بکشند و هرکه از سپاه دل بروی بوذ گفتند حرب کن پس دارا برنشست
و اسکندر را آگاهی نداشت سپاه دید بحرب آمذه بترسیذ و خواست که هزیمت شود چون سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس در آمذند
و او را طعنه بزذند بر پهلو بنیزه و ز دیگر سو بیرون بردند و دارا از اسب بیفتاذ و ایشان هردو بجستند و اسکندر را بگفتند که ما
دارا را از اسب بیفکندیم اسکندر با خاصگان خویش بیامذ بنزدیك دارا و او را بدید بر زمین بخاك اندر همی گشت و خون از وی همی رفت
اسکندر چون او را بدید از اسب فروذ آمذ و بر زمین نشست و سر دارا بر کنار نهاذ و خاك از رویش پاك کرد و او را ملك خواند گفتا
نخواستمی ای ملك که ترا چنین دیذمی الحمد لله که نه از من آمذ بر تو که از کسهای تو آمذ بر تو اکنون هر حاجتی که داری
بخواه و بفرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجتست یکی نگذاری که خون من باطل شود و دیگر دختر مرا روشنك بزنی کنی
و سه دیگر مهتران عجم نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت روا کردم پس دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت اندر
کرد و دیگر روز بر تخت دارا بنشست و سپاه خویش و آن وی عرضه کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد در شمار آمذ و خلق را
خطبه کرد و داد کرد و حاجبان را بیاورد و هر خواسته که وعده کرده بوذ ایشان را بداذ پس ایشان را گفت من شرط کردم که شما را خواسته
دهم و نگفتم که نکشم شما را و حدیث جان نکردم و اندر سیاست روا نباشد که شما را دست باز دارم با این بی وفایی که شما کردید
با ملك خویش و خون ملك باطل نشود و هرکه ملك را بکشد علی حال او را بباید کشتن پس ایشان را بکشت و بدار کرد و منادی کرد
که هرکه او را ببیند داند که با ملك هیچ کس بی وفایی نکند و آن روشنك را بزنی کرد و ز سپاه وی هیچ کس را اسیر نکرد و علما و حکما
عجم را بیاورد و هرچه علم ایشان را بوذ بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاذ سوی ارسطاطالیس و هرچند بتوانست
از شهر پارس و عراق و بابل ویران کرد و حصارها بیفکند همچنانك بخت نصر کرده بوذ بشام و دیوانها را همه بسوخت و چون
بخواست رفتن بهر شهری مهتران شهر را ملك کرد و ز پس اسکندر آن ملکان چهارصد سال بماندند بهر طایفه ملکی

وایشانرا ملوك طوایف خواندند تا آن وقت که اردشیر بابکان برخاست وملك عجم ازدست ملوك طوایف بستد وهمه مملکت
بگرفت واسکندر چون ملوك طوایف نشانده بوذ برفت وسوی بلخ شذ وبهر شهری از عجم که برسیذی مهتری را بکشتی ویکی دیگر
بنشاندی ودختر دارا را بیونان فرستاذ بشهر خویش وباصفهان شهری بنا کرد برمثال تبت بدرازی وبخراسان هری بنا کرد
ومرو وسمرقند وآهنگ هندوستان کرد وملك هندوستانرا بکشت وپاذشاهی بگرفت وزانجا بتبت شذ وبچین شذ سوی مشرق
وهمه شهرها را بگرفت وملکانرا قهر کرد وبکشت وشهرها ویران کرد وبدل هر شهری که ویران کرد شهری بنا کرد وانجا ملکی بنشاند
وبمغرب رسیذ از چینستان وبجانب ظلمات رسیذ ودانست که اندر تاریکی چشمهٔ حیوانست که هرکه ازان آب خورد مرگ
نیابدش پس او با چهارصذ تن از سپاه خویش بظلمات اندر شذ وهجده روز همی رفت چیزی نیافت پس بازگشت وزظلمات بیرون آمذ
وبعراق بازآمذ بشهر بیت برابر حلوان انرا شهرزور خوانند انجا برسیذ بمرد واورا بتابوت اندر نهاذند وبشهر وی باز بردند سوی
مادرش وپاذشاهی وی سی وشش سال بوذ وگروهی گویند چهارده سال بوذ از پس آنك عجم بگرفت

حدیث سد که اسکندر ساخت در پیش یاجوج وماجوج

وحدیث ذو القرنین خدای عز وجل در قران فرموذه است ویسئلونك عن ذی القرنین فرموذ
ترا از ذو القرنین می پرسند قل سأتلو علیکم منه ذکرا بگوی که من خبر وی بر شما خوانم انا مکنا له في الارض گفتا اورا ملك
همه زمین بداذم وآتیناه من کل شیء سببا یعنی من کل ارض طرقا گفتا از هر روی اورا راه داذم بر روی زمین فاتبع سببا
یعنی طرقا واو بدان راه که من اورا داذم همی شذ حتی اذا بلغ مغرب الشمس تا بجایی برسیذ که آفتاب فرو شذ وذو القرنین نخست
بمغرب رسیذه بوذ چون ازانجا بازگشت بمشرق رسیذ از سوی تبت وسد یاجوج وماجوج بنا کرد وجدها تغرب في عین حمئة
بمغرب برسیذ آفتاب را دیذ که همی فرو شذ بچشمهٔ گرم آن چشمه انجاست که مغربست که آفتاب بذو فرو شود آن چشمه سیاه هست
وجوشان وبمغرب مردمان دیذ وآباذانی دیذ ایشان بطاعت وی آمذند وملك ایشانرا شذ قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا
گفتا یا ذا القرنین حکم تو بر خلق روانست اگر خواهی بکش واگر خواهی عفو کن ذو القرنین گفت اما
من ظلم فسوف نعذبه یعنی من کفر ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا یعنی شدیدا گفتا آنك کافرست ومسلمان نشود اورا بکشم
پس چون پیش خدای شود روز رستخیز عذاب وی سخت تر از کشتن واما من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی یعنی الحیوة في الدنیا
والجنة في الآخرة وسنقول له من امرنا یسرا یعنی وعدا حسنا گفتا آنك ازین مردمان مؤمن شوذ وکار نیك کند اورا پاداش نیکو کنم بدین
جهان ونکشم ووعدهاء نیکو کنم وخدای تعالی بذان جهان بهشت کند پسر عباس گفت ذو القرنین با همه سپاه یکسال بمغرب
نشسته بوذ واهل مغرب را بخدای همی خواند کس بذو نگروید جز یك تن پس آن همه را بکشت وآن یك تن را دست باز داشت ومردمانی
از اهل علم ایذون گفتند که ذو القرنین ماول ملك بوذ چون ملکتش تمام شذ وبمشرق ومغرب برسیذ خدای عز وجل

اورا پیغامبری داذ وزین آیت گفتند که خدای عز وجل همی گوید قلنا یا ذا القرنین واین ندا وحی بوذ بظاهر آیت وآن کجا ایذون گفت
قال اما من ظلم ان جواب وحی بوذ که خدای را جواب همی دهد وآنك ایذون گفتند که پیغامبر نبوذ گفتند این قول خدای
تعالی اورا با لهام بوذ نه باوی مخاطبه کرد ولیکن بالهام اندر دلش افکند چنانك فرموذ واوحینا الی ام موسی واین وحی الهام بوذ نه
وحی پیغامبری ودیگر جای گفت واوحی ربك الی النحل این نیز وحی الهام است همچنین که گفت قلنا یا ذا القرنین پس خدای عز وجل فرموذ
ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس گفتا پس راه برگرفت تا از مغرب بمشرق برسیذ انجا که آفتاب برآید وجدها تطلع علی قوم لم
نجعل لهم من دونها سترا یعنی لیس لهم بیوت ولا حیطان یسترون بها عن الشمس گفتا این مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان
بر می آید هیچ چیز نیست ایشانرا که خویشتن را از آفتاب بپوشند نه جامه ونه دیوار ونه خانه زیرا که ببیابانند بمیان ریگ اندر بنا نتوان
کردن وجایی ندارند که کشت کنند وپنبه نتوانند کشتن وطعام از شهرهاء دیگر آرند وانجا سرما بود سخت ومرد وایشان زنان ومردان
همچون ستوران جماع کنند وحدث کنند پیش یکدیگر نه جامه ونه خانه ونه ستری وآفتاب که برآید از مشرق با قوت برآید ایشان ازان
سرما آسانی یابند تا زوال بگردد ونیم روز بود آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که باز بر ایشان افتد خدای عز وجل فرموذ کذلك
وقد احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما اما اینك گفت وقد احطنا یعنی علم من محیط بوذ واما آنك گفت کذلك این را معنی لطیف است
نزدیك علما ومفسران ایذون گویند اندرین تقدیم باید اندر نظم آیت تا معنی کذلك بیرون آید چنانك ایذون گوید
حتی اذا بلغ مطلع الشمس ومعنی سببا اندرین طریق خواهد گفتا این راه که من اورا داذم همی رفت تا بمغرب رسیذ ومعنی کذلك
ایذون بوذ که گوید همچنان گفتا پس همچنان از مغرب راه برگرفت آن راه که من داذه بوذم تا بمشرق برسیذ پس گفتا
حتی اذا بلغ بین السدین یعنی الجبلین وبحد مشرق دو کوه بوذ بلند وبمیان آن دو کوه اندر مردمان مسلمان بسیار وخدای تعالی
فرموذ وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا مردمانی بوذند که لغت ذو القرنین وزبان یونان بندانستند چون ذو القرنین انجا شذ
با سپاه ایشان بطاعت اورا پیش آمذند ودین اسلام پیذا کردند وذو القرنین با ایشان برکرد ووعدهای نیکو کرد وانجا بمیان آن دو کوه
فرود آمذ وبالای آن دو کوه ببلندی چندانست که خدای را فرمان است وزهیچ سوی راه نیست که بذان کوهها توان شذن وزان
سوی آن کوهها خلقی بوذند هم از آدمیان ایشانرا یاجوج وماجوج خوانند وعدد ایشان خدای داند ودو گروه اند یکی گروه از فرزندان
یاجوج اند ودیگر گروه از فرزندان ماجوج وایشان نژاد وبرادر بوذند از فرزندان یافث بن نوح از پس طوفان بحد مشرق افتاذند انجا
از پس آن کوه اندر قرار گرفتند وایشانرا نسل آمذ وزپشت هر یکی چندین هزار مرد آمذ وخلقی بسیار شذ وصورت ایشان صورت آدمیست
ولیکن بالای هر یکی دو وش است وگوشها شان دراز بر زمین همی کشند جامه ندارند وبرهنه اند چون گاو وخر پیش یکدیگر جماع کنند
وحدث کنند وچون بخسبند یك گوش زیر افکنند وبستر کنند ودیگر لحیف کنند وکشت ورز شان نیست وطعامشان

دانهٔ خرتوتست بدان پس آن دوکوه اندر بسیار روند ایشان برگیرند وبکوبند وطعام کنند وبخورند ودین ندارند وخدای را
نشناسند وهیچ چیز را نپرستند وعدد ایشان کم نشود وهر مردی تا هزار کودک ازپشت او بنیاید نمیرد نرومادهٔ ایشان
ازمیان این دوکوه بیرون آمدندی وسوی این مسلمانان که کوه ازین سوی بوذند اندر میان ایشان فساد کردندی ومردی را
که یافتندی بکشتندی وطعامشان بخوردندی از گیاه ومیوه تا برگ درختان همه بخوردندی واین مسلمانان ایشان را باز
نتوانستندی داشتن چون ذوالقرنین اینجا آمد ایشان را بر کرد گفتند اگر ما نیز خویشتن از یاجوج وماجوج بتوانیم رهانیدن
بنیروی این ملک توانیم کرد زپس همه پیش ذوالقرنین آمدند گفتند یا ذا القرنین ان یاجوج وماجوج مفسدون فی الارض این
یاجوج وماجوج بدین زمین ما اندر فساد همی کنند از خون ریختن وخواسته بردن فهل نجعل لك خرجا علی ان خواهی که
ما ترا برخویشتن هدیه بنهیم تا میان ما وان ایشان بندی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت
ما مکنی فیه ربی خیر قال ما اعطانی الله من المال الخیر ومکنی من ارضه خیر مما تجمعون من خراجکم وهدیتکم آنچه خدای مرا داد
از ملک همه زمین از مشرق تا مغرب مرا به از آن هدیه که شما مرا دهید پس گفت فاعینونی بقوة یعنی بر جال اجعل بینکم
کفتا مردمان بسیار یاری کنید وکاریگران تا من بمیان این دوکوه بندی کنم که ایشان بشما نرسند ایشان خلقی
بسیار گرد آمدند پس گفت آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید بفرموذشان تا هر مردی پارهٔ آهن بزرگ بیارند وآن
آهنها میان آن دوکوه همی نهند چنانک خشت نهند تا میان آن کوه بگرفت تا سر کوهها پر از آهن شد قال انفخوا
یعنی الصفر المذاب هم چندین که آهنست روی آرید پس چون روی بیاوردند وبکورها اندر نهاذند
وآتش اندر بست تا بگذاخت وآتش زیر آهن اندر نهاذ وبفرموذ تا همی دمیدند تا آهن از یک سوی بگداخت وز دیگر سوی
روی همی گداخت وهر دو چون آهن گشت پس بفرموذ تا آن روذهای گداخته بطشتهای آهن همی کردند وبر سر آن آهنها همی
بردند با ارزیز وبر آهن فرو می ریختند تا هر دو بهم اندر آمیخت پس دست باز داشت تا سرد شد وسخت شد تا بمیان
آن دوکوه ازین کوه تا سر هر دوکوه بسته از روذ وآهن ویاجوج وماجوج هم از آن سوی بماندند واین مسلمانان برستند
خدای عز وجل فرموذ فما استطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا گفتا این یاجوج وماجوج از بر آن بند نتوانستند بر آمدن ونه آنرا
سوراخ توانستند کردن ذوالقرنین آن مسلمانان را گفت هذا رحمة من ربی گفتا این نه مردی من بوذ این رحمت خدای بوذ
که شما را از ایشان برهانید فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء وکان وعد ربی حقا چون آن وعدهٔ خدای بیاید که ایشان باخر زمان
بیایند بامر خدای ایشان بیرون آیند وبر روی زمین پراکنند خدای عز وجل تصدیق سخن ذوالقرنین بنی یاد کرد که چون رستخیز
نزدیک آید یاجوج وماجوج آن بند بکشایند وبیرون آیند حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج وهم من کل حدب ینسلون چون رستخیز بود

وعده که خدای تعالی خلق را کرده است نزدیک آید یاجوج وماجوج آن بند بکشایند وز فرازی ونشیبی بیرون آیند وبر روی زمین
پراکنند عبد الله بن عباس وعلی بن ابی طالب رضی الله عنهما ایدون گفتند بتفسیر این آیت اندر حتی اذا فتحت یاجوج گفتند
آخر این آن بود که رستخیز باشد بیرون آمدن یاجوج وماجوج است چون ایشان بیرون آیند روی زمین پر شود ورستخیز
بر سر ایشان برخیزد وایشان چون بیرون آیند هرچه بر روی زمین طعامست همه بخورند وهرچه بر روی زمین روذست
همه خشک کردد وبر سر چشمها بنشینند که آب از زمین بر آید وانچه از چشمها بر آید همه بخورند تا بر زمین آب نرود تا چنان
شود که اینجا که جیحون ودجله است اگر کسی بر گذرد زمین خشک بیند چنانک گوید هرگز اینجا آب نبوذه است وهر کسی بقحط
وگرسنگی اندر افتد وانگاه اسرافیل صور اندر دمد ونفخهٔ نخستین خلق همه بمیرند واز علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کنند
اندر اخبار وتفسیر گفتا یاجوج وماجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند وآن بند ذوالقرنین بشکنند ونتوانند کردن
وهر روزی که آفتاب بر آید از ایشان هزار هزار وتا صد هزار بیک جای فراز آیند وبنشینند وبزفان همی لیسند که دیگر آلت ندارند
چون آفتاب فرو شود از یک جای را چنان کرده باشند چون پوست خایه بتنگی وگویند فردا بامداذ بشکنیم وبیرون آییم
ونگویند ان شاء الله تعالی چون باشد باز آیند همچنان یابند کز نخست بود وهر روزی کار ایشان اینست چون بیرون آمدن
ایشان باشد یکی فرزند آید بمیان ایشان مسلمان چون وی بیاید بلیسند کیرند آن مسلمان گوید بسم الله چون شبانگاه
باشد آن تنک شده باشد گویند بامداذ بیرون شویم آن مسلمان گوید بگویید ان شاء الله چون بگویند بامداذ باز آیند
همچنان یابند بشکنند وبیرون آیند وپیغامبر ما علیه الصلوة والسلام بوجهل را وان مشرکان را از قصهٔ ذوالقرنین
وسد یاجوج وماجوج وقصه اصحاب الکهف همه بگفت وراست آمد بازانک از جهودان شنیده بوذند پس پیغامبر
علیه السلام ایشان را گفت بگروید بوجهل گفت ما ایدون گوییم ساحران تظاهرا ای تعاونا وانا بکل کافرون یکی جادو نبی ودیگر
موسی بوذ پس نگرویدند والسلام گفتار اندر حدیث آنک از پس اسکندر ملک عجم وروم که را بود بدان کز پس ذوالقرنین لشکر
یونانیان بیوبان باز گشتند وجهان بدو نیم گشت واز لب دجله ازین سوی تا حد اصفهان وعراق وقهستان وری وجبال
وطبرستان وکرمان وخراسان تا لب جیحون همه را ملوک طوایف بوذ بهر شهری ملکی ومهتری نه کس مر کس را فرمان کرد ونه کسی
مر کس را خراج داذ ونه ملک بدید بود وز لب دجله از آن سوی آنک بیرون از زمین عراق بوذ تا موصل وجزیره وکوفه وبادیه
وزمین شام وحجاز ویمن وحد یونان تا حد مغرب بدست ملک یونانیان بوذ از گروه اسکندر واسکندر را پسری بوذ نام او
روش او را بیونان دست باز داشته بوذ بارسطاطالیس آن پسر بزرگ شده بوذ وعلم وحکمت آموخته چون سپاه باز
بیونان رسیذ واسکندر را بگور کردند آن همه سپاه بر پسرش گرد آمدند وملک بوی سپردند او نپذیرفت وگفت

من بعبادت خذاى مشغول شوم و كار آن جهان كنم مرا ملك بكار نيست و من بيش از بين نشوم و آخرش براه بود و زميان خلق بيرون آمذ
و بعبادت خذاى مشغول شذ و آن سپاه چاره نيافتند از ملكى و مردى را از اهل بيت ملك بنشاندند نام وى لوعوش و آن سپاه
بروى كرد آمذند و ملك يونان بكرفت و مصر و يمن و مغرب و زمين شام تا حد عراق و لب دجله و بنى اسرائيل را بزمين بيت
المقدس نيكو داشت و يك تن از ايشان مهتر كرد و دين و شريعت توريت ايشان بپاى داشت و لوعوس بزرك بوذ بزبان رومى
بطليموس بوذ و معنى اين بزرك بود بزبان يونان چنانك بما ملك عجم را كسرى خوانند ايشان بطليموس گفتند و بروم قيصر كويند
و علم فلسفه و نجوم و حكمت و طب اندر پاذشاهى يونانيان بسيار شذ اندرين سالها بطليموس سى و هشت سال بزيست
و بطليموس ديكر بنشست نام وى دقيانوس و من باخبار اندر خواندم كه اين دقيانوس بوذ كه اصحاب الكهف از وى بكريختند
و بكهف افتاذند و اين ملك بدست بطليموسان بماند سالهاء بسيار پس ملك از يونان بشذ از پس دويست و چهل سال و بدست
روميان افتاذ و اصلشان از روم بوذ از فرزندان عيص بن اسحق بن ابرهيم بوذند و از پس اين دقيانوس مردى ديكر بملك بنشست
نام وى عرسطوس پنجاه و شش سال چون از ملك وى پنجاه و دو سال بكذشت عيسى بن مريم از مادر بزاذ و ميان عيسى و اسكندر
صذ و شش سال بوذ **خبر ملوك اشكانيان و ملوك طوايف و واقعات در عهد ايشان** بدانك پس اسكندر ملك عجم از لب
دجله تا حد ترك همه بدست ملوك طوايف بوذ و بهر شهرى ملكى بوذ و اين پاذشاهى بدست ملوك طوايف اندر بماند بوذ
بدست اين ملك پانصذ سال و بيست و سه سال و هيچ كس ايشانرا قهر نتوانست كردن تا اردشير بابكان برخاست از پس
پانصد سال و همه را قهر كرد و ملك از دست ايشان بستذ و اين پاذشاهى از لب جيحون تا لب دجله بكرفت و بدين پانصذ سال
ملكان بوذند كه ايشان برخاستند از لب دجله ازين سوى زمين عراق و سواد و مداين و اصفهان و رى بكرفتند و اين ملوك
طوايف ايشانرا كس طاعت نداشتند و ايشانرا ملكان بزرك خواندند اول ايشان دارا الاكبر بود نام وى اشك و اصل
حديث وى آن بود كه چون ملك يونانيان از لب دجله تا زان سوى از دست يونانيان بدست روميان افتاذ چنين كه كفتم
اندر كتاب از روم ملكى بيامذ و زدجله بكذشت و ازين سوى آمذ نام وى انطيحس و از لب دجله ازين سوى حد سواد تا حد اهواز
و فارس و رى بكرفت بغلبه و ملوك طوايف ورا فرمان نكردند و مردى رومى برخويشتن ملك كردند پس دارا الاكبر را پسرى بود
نام وى اشك و بوقت اسكندر خرد بوذ و برى بوذ چون اسكندر براذرش دارا الاصغر را بكشت و چيزى نتوانست كردن پس انطيحس
رومى بيامذ و ملك از لب دجله ازين سوى تا رى بكرفت و اين اشك بزرك شذه بوذ برخاست و لختى سپاه او را كرد آمذ و ملوك
طوايف هر كسى ورا يارى كردند و سپاه و خواسته فرستاذند تا انطيحس را بكشند و او سپاه بكشيذ و حرب كرد و انطيحس را بكشت
و ملك از وى بستد از لب دجله تا رى و ملوك طوايف ورا فرمان كردند چون او را بشناختند كه پسر دارا بود و ملك او را سزا بود

بدو نامها كردند و نام او بر عنوان پيش از نام خويش كردند و او بديشان نامها كرد و بپذيرفتند و ملك از دست ايشان بيرون
نتوانست كردن و با ايشان مدارا همى كرد و همان قدر ملك همى داشت كز دست ملك روم بيرون كرده بوذ از لب دجله تا رى همى داشت
پس چون سالى چند اندر ملك بنشست پس اندر روم ملكى بزرك از روميه آهنك اشك كرد با سپاهى بسيار نام او قسطنطين و جاى
نشست ملك روم اندر شهر روميه بوذ و شهرى بوذ بزرك و اندر همه روم شهرى بزركتر از آن نبوذ و قسطنطين سپاهى بسيار
بياورد و ز روم بيامذ و روى با اشك نهاذ بسر دارا كه با وى حرب كند و كين انطيحس باز جويد و خون از وى طلب كند و اين اشك
سوى هر ملكى از ملوك طوايف كه بوذ سوى اين اشك آمذه بوذ و ملك حصر او داشتى و حصر جايى است از سواد عراق و ملكى
بوذه است بزرك از ملوك طوايف خوذ بتن خويش بيامذ و پيش اين اشك بايستاذ از حق او را و اين اشك نيز حق وى بشناخت
چون چهار صذ هزار مرد كرد آمذ بر اشك آن سپاه بملك حصر داذ و او را بر ايشان سپاه سالار كرد و بفرموذ كه شو و با ملك
روم حرب كن و خوذ بر جاى بنشست و ملك حصر آن سپاه بكشيذ و پيش آن ملك شذ كه قسطنطين نام بوذ و با وى
حرب كرد و او را هزيمت كرد و ز روميان بسيار بكشت و برده كرد و قسطنطين بكريخت و بزمين روميه شذ بشهر خويش
و ملك حصر از پس وى بشذ و آن روميه ويران كرد و شهرى ديكر بنا كرد با حصارى استوار و آنرا قسطنطينيه نام كرد و ملك
حصر با حصر باز كشت و اشك آن سپاهها باز بملوك طوايف باز كردانيذ و خوذ بملك بنشست و از لب دجله تا رى داشت
پس چون سالى چند ديكر برآمذ بمرد و ز پس وى هم برين پاذشاهى و بسيار بنشستند و ملوك طوايف كروهى ايشانرا فرمان
بردند و كروهى نبردند وليكن اين قدر پاذشاهى از دست ايشان بيرون نكردند و اين ملكانرا اشكانيان خواندندى و ايشانرا
پدرى بوذ اشكان نام بود و از فرزندان يافث بن نوح بود از پس اشك بن دارا مملكت دويست و شصت سال بداشتند و نخستين
كسى از ايشان كه بنشست از پس اين اشك بن دارا ملكى بوذ نام وى اشك بن اشكان و ده سال بملك اندر بنشست و ز پس وى
شابور بن اشكان و ده سال بملك اندر بنشست و ز پس وى شابور بنشست بيست سال و بدين بيست سال بوذ كه بنى اسرائيل يحيى
بن زكريا را بكشتند و خذاى تعالى شابور را بر ايشان مسلط كرد تا همه را بكشت و برده كرد سخت تر از آن كه بخت نصر كرده بوذ و شهر
بيت المقدس و مزكت همه ويران كرد و خشتى بر خشتى نماند و چون از ملكت او چهل سال بكذشته بوذ عيسى بن مريم بجهان اندر
بديذ آمذ به پيامبرى و ز پس اين شابور براذرش بنشست هم بسر اشكان نام جوذرز و او را جوذرز الاكبر خوانند و ز پس وى هم
از نسل اشكان ملكى بنشست بعد نام بيژن و يكسال و ز پس او اشكان نام ملكى بنشست بملك اندر نام او جوذرز و او را
جوذرز الاصغر خواندندى نوزده سال بنشست و ز پس وى اشكان ديكر بنشست نام وى هرمز هفت سال و ز پس وى اشكان
بنشست نام وى اردوان الاكبر زيرا كه اندر اشكانيان چند اردوان بوذند و ز پس اين ملكى بوذ هم از اشكانيان نام او كسرى

جهل سال و ز پس وی اشکانی بنشست نام او اشکان بیست سال و ز پس وی اشکانی دیگر بنشست نام وی اردوان الاصغر
سیزده سال و بعهد وی اردشیر بیرون آمذ بر وی از پس سیزده سال و ملک او بگرفت و او را بشکست و ملک عجم همه بگرفت
و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از دست ایشان بیرون کرد و ز لب جیحون تا دجله همه بگرفت و ز لب دجله از آن سوی
و نیز ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بستد و همه پادشاهی او را گشت و از وقت ذو القرنین تا عهد وی پانصد
و بیست و سه سال که این ملک عجم از لب دجله ازین سوی تا ری اشکانیان داشتند و ز لب دجله از آن سوی یونانیان
و رومیان چنانک گفتیم پس اردشیر بابکان بیرون آمذ و اندر عهد ملک اشکانیان و رومیان حدیثها بوذ اندر بنی اسرائیل
یکی آن بوذ که خدای عز و جل زکریا را پیغامبری داذ بر بیت المقدس و مهتری بیت المقدس بر مزکت و بر عبادت او را بود و دیگر مریم
بنت عمران از مادر بزاد و مولود یحیی بن زکریا و دیگر پیغمبر عیسی را و مولود وی این همه پیش از اردشیر بوذ بوقت ملوک طوایف
خبر زکریاء پیغمبر علیه السلام اما حدیث زکریا ایدون بوذ که بوقت آن که ملک شام بدست یونانیان افتاذ آن بطلمیوسیان
ایشان بیت المقدس را و بنی اسرائیل را نیکو داشتند و بنی اسرائیل اندر نعمت افتاذند و مزکت بیت المقدس آباذان شد
و عباد اندر وی بسیار شذ و آن را که بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان ملک کردندی و بخبری ایدون گویند که گاه بوذی
که اندر بنی اسرائیل بمزکت بیت المقدس اندر چهار هزار عباد بوذی و بنجهار بوذ که ایشان بروز روزه داشتندی و بشب نماز
کردندی و روز و شب از مزکت بیرون نیامذندی و اندر میان ایشان پیامبری نبوذ خدای عز و جل زکریا را پیامبری داذ و ایشان
بارزوهی خواستند که ایشان را پیامبری بوذ پس چون زکریا پیامبری یافتند و زکریا یکی بوذ از آن عبادان که اندر مزکت بوذی و زکریا
پسر یحیی بوذ و ز فرزندان رحبعم بن سلیمان بوذ از محرران بوذ و این چهار هزار مرد اندران مزکت همه آن بوذند که محرر بوذند مزکت را
بجز آنک بمزکت آمذندی بعبادت و باز بیرون شذندی و محرران بود که مر بنی اسرائیل را عادتی بوذی هر که خواستی که بخدای تقرب کند
چون زنش بار گرفتی گفتی یارب اگر پسر آید او را محرر کردم و مادر همچنین گفتی و این نذری بوذ که بر ایشان واجب بوذی چون
فرزند بیامذی اگر دختر آمذی بر وی واجب نشذی که دختر محرر نشایستی و گر پسر آمذی هم آن وقت چون از مادر جدا شذی او را
بعبادان سپردی و مادر همی پروردی چون پنج ساله شذی او را بعابدی سپردی تا توریت و دین و عبادت بیاموختی و هم با وی بزرگ
شذی و بجز عبادت چیزی ندیذی و ز کار این جهان خبر نداشتی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامذی نه بکوذکی و نه ببزرگی تا هم اندران
مزکت بمردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی اگر هیچ چیز داشتی چاره نبوذی تا وقفی کردی و وصیتی مزکت را و مرمت مزکت را
و طعام را و جامه عابدان را که بجا اندر بوذندی از محرران و ز کعب الاخبار روایت کنند که سبب و رسم فرزند محرر کردن بنی اسرائیل
اندر آن افتاذه بوذ که ایشان بتوریت اندر یافتند که خدای عز و جل ایدون گفته است موسی را یا موسی ان احب العباد

الیّ من خلقی شباب لم تکن له جاهلیه گفت از بندگان نزد من آن دوستر که وی از جوانی تا پیری بعبادت اندر آمذ نه که بروی
بجوانی گناهی رفته بوذ پس ایشان فرزندان را هم از کوذکی بمزکت آوردندی و محرر کردندی و معنی محرر آن بود که وی آزاذ کرده است
از شغل دنیا پس چون خدای عز و جل زکریا را پیامبری داذ از همه عبادان و محرران او را بر خویشتن مهتر کردند و عبادت
بفرمان او کردندی و او امام ایشان بوذی اندر مزکت و او را پسر عمی بوذ هم از فرزندان سلیمان بن داود نام وی عمران بن ماثان
و با زکریا بعبادت بیکجا بوذی و دوستان بوذندی و مردی بوذ هم از خویشان آن عباد بزرگ نام وی فاقوذ بن قبیل و او را دو
دختر بوذ هم از فرزندان سلیمن بن داود و زان دو دختر یکی بعمران بن ماثان داذه بوذ و دیگر بزکریا بزنی داذه بوذ نام وی اشباع
بوذ و او مادر یحیی بن زکریا بوذ و آنک بعمران بزنی داذه بوذ نام او حنه بوذ و آن مادر مریم بوذ پس زکریا همی کوشیذ
که او را فرزندی آید نیامذ و عمران را فرزند آمذ بسیار چون باخر فرزند بار گرفت این زن عمران بار گرفت و عمران هر دو آن فرزند
محرر کرده بوذند و آن مریم بوذ وَإِذْ قَالَتِ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ
خبر مولود مریم بنت عمران پس چون زن عمران بار گرفت نذر کرد و گفتا اینک اندر شکم من است یارب
ترا محرر کردم و عمران همچنین نیز نذر کرد و این را خدای عز و جل از مادر حکایت کرد که نخست مادرش محرر کرد پس بزاد فلما وضعتها
قالت رب انی وضعتها انثی چون بار بنهاذ دختر آمذش و شرم داشت از خدای عز و جل که دختر محرر نبود گفتا یارب
از من دختر آمذ و چیزی نیامذ که شایست ترا خدای عز و جل فرموذ والله اعلم بما وضعت و من خوذ دانستم که چه آید بان شرم داشتن
و آن دختر بپسری بپذیرفت چنانک خدای فرموذ فتقبلها ربها بقبول حسن خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاذ که بگوی
مادر مریم را که من این دختر از تو بپسری بپذیرفتم این را بمزکت آور محرر کن و هرگز بمزکت اندر دختر محرر نبوذه بوذ زیرا که زن حایض شوذ
و زن حایض را بمزکت نشاید آمذن و نه مصحف گرفتن و مردم جنب را همچنان پس چون مادر مریم را بمزکت آورد و بنهاذ آن عبادان
و رهبانان مزکت عجب داشتند و منکر آمذشان گرد آمذند سوی زکریا و گفتند این زن عمران دختری محرر آورد و این چیز نیست
محدث زکریا گفت این خدای فرموذه است پس چون از دهان پیامبر بشنوذند همه خاموش شذند هر کسی گفت من این را بپذیرم
زکریا گفت من حق ترم که خواهر مادر این زن منست و من شوی خالت ویم گفتند اگر این را بحق بهر کسی دست باز داشتندی
از همه کس بدین مادر حق تر بود پس چون با زکریا خصومت کردند اندر داشتن او بدر مریم زکریا را گفت قرعه زنیم هر که قرعه
بروی آید او را حق تر گفتند رواست پس آن قلمها که ایشان داشتند که توریت بذان نوشتندی و کتب علم و حکمت هر کسی
نام خویش بر قلم بنبشت و آن قلمها همه بیکجای بیفکندند و دستاری بر او بپوشیذند پس یک تن را گفتند دست اندر کن
هر کذام قلم که بدست آید بر گیر و بیرون آر از آن هر که بیرون آید بنام وی دانیم که او حق تر بذین وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم

ایهم یکفل مریم وقرعه زدند سه بار هر باری بر زکریا آمذ دانستند که وی حق تر است پس زکریا اورا بپذیرفت چنانکه خذای
عز وجل فرموذ وکفلها زکریا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا اورا اندر منزلت حجره کرد جذا وهمی پرورد تا بزرگ شذ وقفل بر در حجره او
برداشتی چون مریم پنج ساله شذ زکریا اورا در آن حجره محرابی کرد وتوریت بیاموخت ومریم بعبادت بایستاذ روز وشب وزکریا
بهفتاد وپنج ساله رسیذه بوذ وفرزندش نبوذ وزخذای فرزندی همی خواست وزنش پیر شذه بوذ هم چند وی بسال چون فرزند
نیامذ وسال بهفتاذ وپنج رسیذ وحیض زنش بگسست وزکریا نومیذ شذ وعادت باز داشت کز زن پیر وحیض بریذه
وزن دیر وضعیف شذه فرزند نیایذ ومهر فرزند بر مریم افکند واورا همچون فرزند همی پرورد تا مریم دوازده ساله شذ
وهیچ کس بجز زکریا نزد مریم اندر نشذی هر شبی یکبار وهر روزی یکبار سوی مریم اندر شذی آب وطعامش داذی وچیزی از عبادت
اندر بوی آموختی یک روز زکریا در بگشاذ وسوی مریم اندر شذ زمستان میوه تابستان دیذ بمحراب اندر [illegible]
که انجیر یافت چنانک خذای فرموذ کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا وخذای تعالی این میوه تابستانی بدیذ کرد تا ورد بزمستان
تا زکریا را بر مریم تهمت نیفتد که اگر اندر وقت خویش بوذی زکریا اورا تهمت کردی هرچند کلیذ با وی بوذ گفتی مگر کسی
حیلت کرده است وسوی وی اندر آمذه است پس مریم را گفت انی لک هذا قالت هو من عند الله گفت این از کجا آمذ تر این میوه
بوقتی که بر روی زمین نیست مریم گفت این از نزدیک خذای است ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که این
بجز خذای بدیذ نتواند کردن اندرین وقت زمستان میوه تابستان هرچند نومیذ بد از آن بدان وقت بس قادر است کز من که
پیرم وزن پیرم را فرزندی آید پس دعا کرد چنانک خذای فرموذ هنالک دعا زکریا ربه انگاه زکریا خذای را عز وجل از دل دعا کرد
وگفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء الآیة خبر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام اما حدیث مولود یحیی بن زکریا وبشارت
خذای عز وجل پیش از ده آیت بنبی اندر یاذ کرده است بر یکجا ومحمد بن جریر بذین کتاب اندر نگفته است ولیکن ما بگوییم
خذای عز وجل بسورة مریم اندر ابتدا قصه زکریا یاذ کرد وفرموذ بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا
فرموذ خذای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خذای را بخواند نهانی بی آنک خلق بدانست واین دعا خفی از بهر آن بوذ که وی
وزن هر دو پیر شذه بوذند وشرم داشت از خلق که دعا کند وفرزند خواهد بدعای آشکاره ودوستان گوید که مرا دعا کنید وخذای
را بخواند نهان از خلق قال رب انی وهن العظم منی الآیه یا رب من پیر شذم وسپیذی بسر اندر آمذ وهرگز مرا هیچ دعا که ترا خواندم
نومیذ نکردی وانی خفت الموالی من ورائی یعنی القرابه گفت یا رب من از قرابت خویش بترسم از پس من یعنی بنی اسرائیل وزکریا را خواسته
نبوذ ولیکن هر پیغامبری که بمردی وز پس وی پیغامبری نبوذی آن قوم دین وی دست باز داشتندی وبدل کردندی وکتاب
خذای عز وجل ضایع کردندی وی بترسیذ کز پس وی چون پیغامبری نبوذ سو اورا فرزندی نبوذ همچنین ضایع شوذ ودین ومذهب

منسوخ شوذ پس گفت فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی النبوة مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من
آل یعقوب بذو رسد واجعله رب رضیا تا اورا بشارت داذ بپسری وزکریا بمحراب اندر نماز همی کرد وجبرئیل اورا
آگاه کرد فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب الی قوله ان الله یبشرک بیحیی واندرین سورة گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی
واورا یحیی خذای نام کرد کز میان دو پیر آمذند پذید ومادر پیر چنانک از میان دو مرده زنده بیرون آید وخذای عز وجل همچنانک
یحیی را نام کرد کس را نکرد وکس را چنین نام نبوذ وهمچنان که صفت یحیی کرد اندر بنی اسرائیل کس را نکرد گفت مصدقا بکلمة
من الله یعنی الصدیق وسیدا وخذای هیچ کس را سید نخواند مگر یحیی را وعلما بتفسیر اندر ایدون گفتند سیدا یعنی حلیما
یحیی را با حلم آفریذ تا از خلق رنج وبی ادبی برگرفت تا مهتر گشت پس گفت وحصورا الذی جعل الماء فی صلبه فلا یحتاج الی
النساء او لیس بعنین یعنی چنان آفریذیم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکند آن داشتن اورا که خلق بزنان هلاک شوند
وخویشتن را ایدون باردارد کان اورا عبادت کردد وبزنش حاجت نیاید پس گفت ونبیا من الصالحین پیغامبری بوذ از نیکان
پیغامبران زکریا چون این بشنیذ عجب آمذش جبرئیل را گفت انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا مرا پسر از کجا آید ومن پیر شذم
وزنم پیر شذ وحیض ازو نم برفت گروهی گفتند زن وی هرگز حایض نشذه بوذ پس جبرئیل گفت کذلک الله یفعل ما یشاء خذای
هرچه خواهد کند زکریا از شاذی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که اورا آیتی بنماید تصدیق سخن جبرئیل را ایدون گفت
قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا بشارت من که رسول وفرشته من گوید نیز هم آیتی خواهی چرا این چنین سخن گفتی
آیت آنست که این زفان را که بذو سخن گفتی وآیت خواستی خاموش کنی از سخن گفتن تا سه روز با خلق سخن نتوانی گفتن الا رمزا
مگر باشارت بهر سخن که بگویی بدست پس اشارت کنی وخذای سخن گفتار وی باز داشت ولیکن زفان وی از ذکر خذای عز وجل
وز نماز نبست وبذان بماند واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار یعنی صل لله بکرة وعشیا وبسورة دیگر گفت ثلث لیال سویا
یعنی صحیحا من غیر خرس ولا علة با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز بی آنک زبانت را گنگی بود یا علتی وبیماری پس زکریا را زبان
ببست سه روز با خلق سخن نتوانست گفت واو امام بوذ بمزگت بیت المقدس اندر چون وقت نماز بوذ با ایشان سخن نگفت
وهمه گرد آمذند وندانستند که اورا چه بوذه است تا وی از محراب بیرون آمذ وایشان را اشارت کرد وگفت شما نیز کنید
ومن سخن نتوانم گفت چنانک خذای عز وجل فرموذ فخرج علی قومه من المحراب یعنی صلوا لله بالغداة والعشی پس یحیی از مادر
بیامذ وخذای اورا پیامبری داذ هم بزندگانی زکریا پیش از پیامبری عیسی که عیسی از پس او پیامبری یافت پس زکریا را
بکشتند از پس آنک یحیی وعیسی پیامبر گشته بوذند وعلما بکتب تفسیر اندر ایدون گویند که یحیی از آن پیامبران بوذ
که بر وی از آسمان کتاب آمذ یا یحیی خذ الکتاب بقوة یعنی محمد گفت یا یحیی این کتاب خذای بگیر وجهد کن

تا انچه اندروی فرموده است بکاری کروهی کفتند بروی کتاب نیامذ و معنی این کتاب توریت را خواهد پس خذای عزوجل
یحیی را بستوذ وآتیناه الحکم صبیا کفتا او را بکوذکی معرفت دادم تا خذای را بشناخت و پیامبران خذای را تصدیق کرد هم
بکوذکی وحنانا من لدنا وزکوة یعنی رحمة وطهارة رحمت فرستادم بر یحیی از رحمت خویش و او را اندر میان خلق پاک کردم
از کناه و نجاست و جماع کردن که هرکز بهیچ زنش حاجت نیامذ وکان تقیا و پرهیزکار بنده بوذ وبرا بوالدیه فرمان
بردار بوذ مادر و پذر را ولم یکن جبارا عصیا یعنی متکبرا او بر مادر و پذر کردن کش و بی فرمان نبوذ پس چون یحیی را خذای تعالی
صفت کرد بذین نیکویها وخوذ بروی درود داذ تا آفرین وستایش تمام بدروذ داذن ایدون کفت وسلام علیه یوم ولد
ویوم یموت ویوم یبعث حیا درود من بر یحیی باذ آن روز که مادر بزاذ و بذین جهان اندر آمذ وآن روز که بمیرد وزین جهان بیرون شود
وآن روز که اندر کور شوذ و ز کور بیرون آید و پیش من آید پس اکنون از پس مولود یحیی مولود عیسی کوییم و این مولود
عیسی محمد بن جریر تمام نکفته است تا بکوییم تا حدیث عیسی تمام شنیذه آید ان شاء الله خبر مولود عیسی مریم صلوات الله وسلامه علیه
مردمان اختلاف کردند اندر مولود عیسی علیه السلام کفتند که عیسی از پس یحیی شش ماه آمذ وکروهی کفتند سه سال و خذای عزوجل
قصهٔ عیسی و بار کرفتن مریم اندر سورة مریم یاذ کرد و فرموذ واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا یاذ کن
قصهٔ مریم چون از مردمان جدا شذ و بجایی اندر شذ تا آفتاب تا کس او را نبیند فارسلنا الیها روحنا یعنی جبرئیل کفتا من جبرئیل بفرستادم
فتمثل لها بشرا سویا خویشتن بصورت آدمی او را بنموذ و باخبار اندر ایدون آمذ که مریم سیزده ساله بوذ که حائض شذ چون دو بار
حائض شذ بار سدیکر چون از حیض پاک شذ خذای جبرئیل را بذو فرستاذ بعیسی بار کرفت و عمران پذر مریم مرده بوذ وکروهی کفتند که عمران آن
وقت بمرد که مریم هنوز بشکم مادر اندر بوذ و ز پس آنک عمران بمرد مادر مریم نذر کرد و مریم را محرر کرد پس مریم بدست زکریا اندر
بذ بذان حجرهٔ مزکت اندر هیچ کس بجز زکریا نزد مریم اندر نشذی و عمران را برادری بوذ یعقوب نام ویکی پسر داشت محرر کرده بوذ
با مریم نام او یوسف چون بزرک شذ درودکری بیاموخت خادمی مسجد همی کردی و هرکجا بمزکت مرمتی بایستی کردن همی کردی
انکار چوب و درودکری وزکریا نکذاشتی که هیچ کس مریم را ببیذی جز یوسف که پسر عم مریم بوذ و وقتی که زکریا شغلی داشتی
کلیذ حجره یوسف را داذی تا وی مریم را آب داذی یا حاجتی روا کردی پس چون مریم حائض شذ یکراه پاک شذ یوسف آب
اندر حجره نهاذ تا وی سر بشوید و در حجره ببست و بیرون شذ و مریم با آفتاب همی شذ بسر شستن اندران حجره وخواست که سر
بشوید و نیز جایی ببست چنانکه خذای فرموذ اذ انتبذت من اهلها پس جبرئیل بیامذ اندران حجاب و پیش مریم بیستاذ چون
وی سر شسته بوذ و جامه پوشیذه برخویشتن جبرئیل بر صورت آن یوسف پیش وی بیستاذ از آن که مریم از مردمان خویش را
بجز یوسف و زکریا ننموذی مریم بنداشت که او یوسف است او را کفت اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا کفت اکر تو مسلمانی

زنهار خذای از تو و بنداشت که آن یوسف است که آمذه است تا او را برهنه به بیند تا با وی کاری کند جبرئیل چون دانست که مریم
بترسیذ او را کفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا من رسول خذایم تا ترا پسری دهم غلامی پاک نه از پلیذی نطفه
و ز آب پشت مردان ولیکن از باذ پاک خذای او را بیافرینم اندر شکم تو مریم چون دانست که او نه آدمیست پس بیارامیذ و با وی
مناظره کرد انّی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا کفتا مرا پسر از کجا آید و هیچکس دست بر من ننهاذه است نه بحلال
و نه بحرام جبرئیل کفت قال کذلک قال ربک خذای چنین کفت که من این فرزند را بیافرینم از مادر بی بذر و او را نبی خواهم کردن
مر خلق را و رحمتی مر خلق را و این کاریست خذای قضا کرده نام وی عیسی جبرئیل ورا کفت هنوز نازاده خذای او را عیسی نام
کرده است او را مسیح نام چون بیاید تو نیز نامش همچنین کنی قوله عزوجل یا مریم ان الله یبشرک بکلمة خذای ترا بشارت
همی دهد کین فرزند اندر شکم تو بخواهم آفریذن بی اثر مردی از مردان و سخن خذای بود کفتا خذای این را بامر خویش خواهد
آفریذن و بفرمان خویش خواهد آفریذن که بکوید بباش و بباشد اسمه المسیح عیسی ابن مریم نام وی نزد خذای مسیح است
و عیسی نامست و ز بهر آن مسیح خوانند او را که هرکجا دست بر مالد بر بیماری درست شود پس کفت وجیها فی الدنیا والاخرة
جبرئیل این صفت عیسی مریم را بکفت تا دل مریم خوش کرد پس کفتا این پسر تو روی شناس و بزرکوار بود هم بذین جهان و هم بذان جهان
ومن المقربین و بخذای نزدیک بود و ز بزرکان پیامبران بود ویکلم الناس فی المهد وکهلا و با مردمان سخن کوید بکوذکی و بزرکی
و بکوذکی ایشانرا آیتها نماید و بزرکی ایشانرا بخذای خواند ومن الصالحین و ز بندکان نیک بود ویعلمه الکتاب والحکمة
وخذای بروی کتاب فرستد انجیل و حکمت آموزد او را و توریت بیاموزد و انجیل بذو فرستد ورسولا الی بنی اسرائیل
و او را پیغامبری کند ببنی اسرائیل پس چون مریم این صفتهاء عیسی بشنیذ و بدانست که وی رسول خذاست و او را بزرک
خواهد کردن و نه آدمی است که با وی فساد کند دل مریم بیارامیذ بسخن خذای و بذین وحی جبرئیل بکرویذ و راست کوی داشت
او را و بدلش اندر شک نماند کین فرمان خذایست وکانت من القانتین و مریم خذای را از مطیعان بوذ پس جبرئیل
چون دل مریم خوش کرد بمریم اندر دمیذ بامر خذای عزوجل و مریم از آن باذ پاک بار کرفت و بخبری اندر ایذونست که باستین
مریم اندر دمید پس مریم بار کرفت و عیسی نه ماه اندر شکم مادر بوذ و بخبری دیکر اندر ایذونست که چون مریم نماز
کردی عیسی بشکم وی اندر تسبیح کردی و جهوذان ایدون کفتند که حکایت جبرئیل اندر میان نبوذ و ان از یوسف درودکر
بوذ که با وی حرام کرد و مریم از وی بار کرفت و عیسی پسر یوسف بوذ از حرام و خذای تعالی مریم را ازین تهمه بری کرد و بروی ثنا کرد
و کواهی داذ والتی احصنت فرجها مریم از آن پاک بوذ و همه جهان بذین سخن کافر بوذند و عیسی بر زمین با وی بوذ و خذای عزوجل
خلق را بذو آزمایش کرد و خلق بسیار از بهر او بدوزخ شذ هر که بذو نکرویذ از ترسا و جهوذ و ترسایان ندانستند آن چیزی

که مریم از وی بار گرفت آن چه چیزیست و قدرة خدای بحقیقة نشناختند تا بسه گروه شدند یک گروه گفتند المسیح ابن الله
عیسی پسر خدایست و دیگر گروه گفتند ان الله ثالث ثلثة یکی خدای و یکی مریم و سدیگر عیسی و دیگر گروه گفتند ان الله هو المسیح
خدای خود عیسی بود از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورة آدمی بیرون آمد و بآسمان باز شد این مقالتها کفرست
و مقالت اسلام آنست که عیسی اندرین جهان فرمانیست از فرمانهای خدای عز و جل که بی پدر اندر شکم مادر بباش بود همچنانک
این چیزهای دیگر چنانک آسمان و زمین و خلق و فرشتگان همه را بیافرید بامر خویش و خدای عز و جل هر چیزی را که بنا کند او را اصل
بکار نیاید همچنین عیسی را خواست که پیدا کند اندر جهان او را اصل بیزدان بکار نیامد همچنانک آدم خواست که پیدا کند نه اصل پدر
بکار آمد و نه اصل مادر از خاک او را بیافرید بی مادر و بی پدر و بقرآن اندر یاد کرد این حجة اسلام را و این مقالة گفت ان مثل عیسی
عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون چون مریم بار گرفت و وقت بار نهادن بود بدر بیرون شد از شهر جای
دور چون لختی برفت مریم را آن درد که زنان را گیرد بوقت بار نهادن بگرفت و آن درد را مخاض خوانند و طلق خوانند پس از دور درختی
بدید خرما خشک شده و برگ ریخته و شاخ بروی شکسته مریم زیر آن درخت بنشست چنانک خدای فرمود عز و جل فاجاءها المخاض
الی جذع النخلة پس چون عیسی از وی جدا شد از درد خویش و از شرم خلق گفت یا لیتنی مت قبل هذا کاشکی من پیش این
بمردمی وکنت نسیا منسیا یا چیزی بودمی که کس او را یاد نکردی بمیان خلق اندر از فراموش کاران و کس مرا نشناختی فناداها من تحتها
یعنی جبرئیل من تحت قدمیها و قیل ناداها عیسی الا تحزنی اندوه مدار قد جعل ربک تحتک سریا چون عیسی از مادر جدا بود زیر
آن خرما بن خشک اندر و لختی آب نبود و نه جوی خدای عز و جل چشمه آب از زمین بر جوشانید و چون جوی برفت تا مریم خود را
و عیسی را بدان آب بشست پس گفت وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا این درخت خرما بجنبان تا بیفتد مریم آن
درخت خشک بجنبانید درخت برگ بیرون آورد هم اندر ساعة و خرما بیرون داد و رطب بیفتاد و مریم از آن بخورد و خرما چیزی بود
گرم و زن که کودک آورد ضعیف شود و هم سردی مزاج بغایة بود خرما هم گرمی کند و هم قوة دهد و زانست که هر زنی که او را کودک
آید مردان او را خرما دهند یا عصیده و این ادب از خدای عز و جل گرفتند اندر کار مریم پس جبرئیل دل مریم را خوش کرد و گفت
فکلی واشربی وقری عینا گفت ازین خرما بخور و این آب همی خور و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فاما ترین من البشر احدا اگر
کسی از آدمیان بینی فقولی انی نذرت للرحمن صوما بگوی که من خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم و بشریعت توریة اندر ایدون بود
الصمت اول العبادة پس همچنانک نماز و روزه عبادتست خاموشی نیز عبادتست همچنانک مردی ایدون گوید نذر کردم که
ده رکعه نماز کنم یا ده روز روزه دارم این بروی واجب شود همچنین بود اندر شریعة توریة که اگر مردی گفتی نذر کردم که امروز خاموش
باشم آن خاموشی واجب شدی و آن او را عبادة بودی و تقرب بودی بخدای تعالی چنانکه امروز اندر شریعة ما اعتکافست

که مردی

که مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف باشم بمزگت اندر و بیرون نیایم آن بروی واجب شود و آن اعتکاف وی عبادة باشد
پس این که جبرئیل او را گفت بگوی انی نذرت للرحمن صوما و بلغت عرب اندر صوم را صمت خوانند چنانک نابغه گفت خیل
صیام و خیل غیر صائمة تحت العجاج واخری تعلك اللجما پس چون مریم لختی خرما بخورد و آب بخورد قوة بوی باز آمد عیسی را
برگرفت و بدان مزگت آورد سوی قوم فاتت به قومها تحمله پس آن عباد و زهاد بدان مزگت اندر چون فرزند مریم
بدیدند همه عجب بماندند و زکریا عجب بماند و زکریا را ملامت کردند گفتند این را ضایع کردی تا زن جوان زنا کرد و فرزند آورد
زکریا گفت هیچ کس زینه دست برین ننهاد گفتند پس این از کجا آورد گفتا ندانم او را بپرسید همه بر مریم گرد آمدند گفتند
یا مریم لقد جئت شیئا فریا چیزی منکر آوردی یا اخت هرون ما کان ابوك امرأ سوء بهری از مفسران گفتند که این هرون بن عمران بود
او را خواستند برادر موسی زیرا که پدر مریم از فرزندان سلیمن بن داود بود و فرزندان هرون همچنانک مردی از قبیله تمیم گوید
یا اخا تمیم و زنی را گوید یا اخت تمیم یعنی یا آنک تو از قبیله و فرزندان بنی تمیمی ایشان نیز هم بدین معنی مریم را گفتند یا اخت
هرون یا آنک تو از قبیله هرونی پس مریم با ایشان سخن نگفت اشارة کرد سوی عیسی که سخن با وی گویید فاشارت الیه
ایشان گفتند کیف نکلم من کان فی المهد صبیا بر ما فسوس همی کنی ما با کودکی اندر گهواره سخن گوییم خدای عز و جل عیسی را اندر آن
حال بسخن آورد و مر علامة نبوة او را و پاکی مادرش را و زکریا را و یوسف را از آن تهمة که بنی اسرائیل کردند گفت انی عبد الله
من بنده خدایم و نخستین عیسی ببندگی خدای مقر آمد نخستین همه دروغ ترسایان را آتانی الکتاب یعنی مرا کتاب
انجیل بیاموخت و بهمه خبرها چنانست که انجیل عیسی اندر شکم مادر دانست و مادرش چون نماز کردی وی اندر شکم او
انجیل خواندی پس گفت وجعلنی نبیا و مرا پیامبری کردهم بکودکی و هیچ پیغامبری از خدای عز و جل وحی نیامد تا چهل ساله
نشد مگر آدم را و عیسی را ایشان را هم آن روز که بیافرید پیامبری داد وجعلنی مبارکا اینما کنت و مرا مبارک کرد هر کجا باشم از من علم و
حکمة آموزند و بمن راه یابند واوصانی بالصلوة والزکوة و مرا دین داد و نماز و زکوة فرمود ما دمت حیا تا من زنده ام
و مرا فرمان بردار کرد مادر را ولم یجعلنی جبارا شقیا و مرا بدبختی نکرد والسلام علی یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیا و خدای
دروغ خویش بر من کرد آن روز که اندرین جهان آمدم و آن روز کزین جهان بیرون شوم و پیش خدای شوم ذلك عیسی ابن مریم قول
الحق الذی فیه یمترون یعنی بشکوه آن سخن که عیسی گفت انی عبد الله این آن سخن حقیقه که ترسایان بدان شك شدند
و ندانستند که عیسی کیست و چیست و خدای را عز و جل ز بهر وی ناسزا گفتند خدای گفت ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه
پاك خداست از فرزند و زن و انباز و ز همه ناسزاها اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر میان خلق قضا کند
او را گوید بباش بباشد بامر وی چنانک خواهد و کار عیسی از آن کارها و زان قضاها و امرها او بود و بخبری اندر آید که آن روز

که عیسی از مادر جدا شد اندران ساعت هرجه بر روی زمین بت بوذ که خلق او را همی پرستیذند انجا که بوذند بروی اندر
افتاذند و هرجه در روی زمین شیاطین بوذ بر ابلیس کرد آمذند آن مهترشان کفتند بر روی زمین حدثی آمذ وندانیم که جه است
ابلیس سه شبانروز بر روی زمین بکشت تا بر عیسی او را دیذ از مادر آمذه دانست که این حدیث است خواست که فراز عیسی شود
فرشتکان او را بزذند زیراکه مادر مریم کفته بوذ آن روز که او را بزاذ انی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم خذای تعالی فرموذ
فتقبلها ربها بقبول حسن مریم را بپذیرفت جنانک مادر بوی سپرد و بپذیرفت جنانک شیطان را ازوی بازدارد پیامبر ما علیه
الصلوة والسلم فرموذ هیچ کس را فرزندی نیامذ که نه ابلیس دیوی را بروی موکل کرد مکر عیسی و مریم کفتا ابلیس با بر شیاطین آمذ
و کفت این حدیث آنست که بر روی زمین پسری آمذ زنی را بی مرد و او پیامبر خذای خواهد بوذ و کر بتان زمین بروی اندر فتاذند
باك مدارید که ما را ازین فرزند بر روی زمین شاذی بیش بود که از بتان کفتند جرا کفت زیراکه خلقی بروی فتنه شوند
و همه بدوزخ شوند بیش ازانک بت پرستیذندی حدیث هجرت کردن مریم با عیسی صلوات الله علیه از شام بجانب مصر و حجاز
خذای عز و جل پیامبران کرامی را بهجرة مبتلا کرد و از خان و مان و از شهر کریختن از بیم جان جنانک ابرهیم هجرة کرد از بیم نمروذ بزمین
شام و موسی و پیغامبر ما علیهما السلم نیز همجنین پس مریم و عیسی نیز هجرت کردند و مادر او را برکرفت و برد از پس آنک بزاذه بوذ
یک ماه از زمین بیت المقدس بزمین مصر و حجاز و سی سال انجا داشتش تا بزرک شذ و پیامبری بذو داذ پس بزمین بیت المقدس
باز آمذ و خلق را پیام خذای عز و جل بداذ و انجیل ایشانرا بیاموخت و احکام انجیل بفرموذ و سبب هجرة آن بوذ که آن وقت که
عیسی از مادر آمذ از پس ذو القرنین و بوقت ملوك طوایف بوذ بزمین از لب دجله ازین سوی تا مشرق ملوك طوایف و ز لب دجله
ازان سوی مصر و یمن و حد مغرب ملوك یونانیان داشتند جنانك بیش ازین کفتیم و بوقت عیسی مردی بوذ از یونانیان نام وی
عرسطوس و کروهی کفتند آن ملك روم بوذ و قیصر رومی بوذ بنجاه و شش سال ملك بوذ جون از ملك وی جهل و دو سال
بکذشت عیسی از مادر بزاذ ببیت المقدس و این ملك که بیت المقدس ورا بوذ نام او هردوس بوذ و بنی اسرائیل را و بیت المقدس
را و آن عبادان را نیکو داشتی جون عیسی از مادر بزاذ بی پذر این هردوس بشنیذ عجب داشت پس جون روزی جند برآمذ مردمانی
بیامذند از شام به بیت المقدس که ببینند و خبر یافتند که وی از مادر بزاذ بی پذر و ایشان منجمان بوذند بستاره اندر بدانسته
و بکتب نجوم اندر بیافتند که فلان روز زنی بزاید پسری بی پذر بزمین بیت المقدس و آن پسر آیتی بوذ اندر جهان ایشان
جون آن روز بوذ دانستند که این پسر از مادر آمذ برخاستند و روی سوی بیت المقدس نهاذند تا عیسی را و مریم را به
بینند و با خویشتن هدیها آوردند عیسی را که بمادرش دهند پارهٔ زر و پارهٔ کندر و مر جار و ستخ تلخ همجو زصبر شکستکیها بر مالند
و ببندند تا بکیرد و درست شود جون بشهر بیت المقدس اندر آمذند این ملك هردوس را خبر آوردند که مردمانی آمذند

از شام و با ایشان زرست و مر و کندر هردوس ایشانرا بخواند و کفت شما بذین شهر بجه کار آمذید کفتند زنی را پسری آمذ بی پذر
و ما بستاره اندر بیافتیم بیامذیم که او را ببینیم و این جیزها او را هدیه دهیم و بخبری اندر جنانست که ایشانرا ملکی فرستاذ از شهری
از شهرهای شام کاندر نجوم این خبر یافته بوذ ملك کفت این هدیها جه معنیست کفتند زر برتر از همه کوهرهاست اندر
جهان همجنین این پسر برتر از همه خلق است و مر دارو نیست که شکستکیها به بندد و بیماریها و جراحتها را درست کند بدعا
کردن و خذای دعاء او بشنود و کندر جیزیست که بسوزی بوی و دوذ آن بهوا اندر شود تا آسمان برسد و هیچ بوی بآسمان نرسد
الا کندر و این هر سه جیز مثال وی است و خذای عز و جل او را بآسمان برد ملك هردوس عیسی را حسد کرد جون این مردمان
باز کشتند ملك آهنك کشتن عیسی کرد مریم را خبر آمذ کروهی کفتند خذای عز و جل مریم را الهام داذ تا بدل وی اندر فتاذ ترسیذ
از ملك هردوس و کروهی کفتند فرشتهٔ بیامذ و مریم را آکاه کرد و بفرموذ که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر پس مریم برخری
نشست و عیسی را بپیش کرفت و یوسف نجار را که پسر عم وی بوذ او را با خویشتن برد و زان مملکت بکریخت و ز حد شام بیرون
شذ و بدیهی از مصر بنشست و عیسی را بپرورد بسختی و کویند که انجا خوشه جیذی مریم و یوسف هردو و عیسی را بکس استوار
نداشتی کاهوارهٔ او بر پشت اندر انداخته بوذی و خوشه همی جیذی و آن دیهی بوذ با نعمتهای بسیار و آبهای روان بسر تلی
بلند بر نهاذه بوذ و کروهی کویند که آن دیه از شام بوذ از غوطهٔ دمشق و غوطه نام روستاییست از دمشق و میان رمله اندران
زمین شام و بدو اندر دیهها بسیارست با درختان و میوهای بسیار و آب روان همجنان کوهها سغدست و اندر کتاب
مسالك و ممالك ایذونست اندر خبر شهرها که بجهان اندراست نزهت و خرمی یکی سغد سمرقند و دیکر غوطهٔ دمشق
و سدیکر نهر الابله و ابن بصرهٔ است و جهارم شعب بوان و این پارس است روستا شهر شیراز پس این ده که عیسی را انجا
بپروردند از غوطهٔ دمشق دیهی بوذ بر سر بلندی با خرمیها و آبها جنانك خذای عز و جل فرموذ وجعلنا ابن مریم وامه [illegible]
الی ربوة ذات قرار و معین کفت مریم و پسرش را علامتی و عبرتی کردم اندر میان خلق و آوینا هما الی ربوة ای مکان مرتفع من
الارض ذات قرار یعنی ذات سکن و قیل ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا یامن یعنی ماء ظاهرا جاریا علی وجه الارض
کفتا منم و پسرش را جون به بیت المقدس قرار نماند از بیم آن ملك ورا قرار داذم بذان دهی خرم با آبها روان و باخوشیها
پس مریم عیسی را بذان دیه همی پرورد تا دوازده ساله شذ و دهقانی بوذ اندران دیه مردمان درویش را بسیار جیز داذی
و هر شبی درویشان بذان جای وی طعام خوردندی و کاه بوذی که بسیار کس انجا بخفتندی تا دیکر روز نیز جاشت
خوردندی و هرکز روز و شب در او بی درویش نبوذی و مریم و عیسی انجا بسیار شذندی ایشانرا بر کردی و نیکو داشتی
و مریم را از وی آزادی بوذی پس اول آیتی کی عیسی پیذا آمذ آن بود که دهقان را دزدی کردند از خزانه بسیار دینار ببردند

واو ندانست که که برد و تافته شد و شب بخانهٔ وی جز درویشان نبوذندی ندانست تا کرا تهمة کند و مریم نیز تافته شد عیسی چون
مادر را تافته دید گفت ای مادر چه بوده است گفت این دهقان که ما را نیکو داشتی تافته شده است از بهر این خواسته که از وی بدزدیده
اند اکنون این بر او از ما بگسلد عیسی گفت شو و او را بگوی که من این خواسته را که برده اند بجای آورم و دزد را پیدا کنم مریم او را بگفت
دهقان شاد شد عیسی بیامد و دهقان را گفت هر درویشی که دوش بخانه تو خفته بوذ گرد کن و وی همه را گرد کرد بمیان اندر نابینائی
بوذ بچشم و همه تن درست بوذ و اندام درست و یکی مقعد بود جز پای همه اندام وی درست بوذ عیسی آن مقعد را گفت
برگردن نابینا برنشین نابینا را گفت برپای خیز گفت من ضعیفم این را بر نتوانم گرفتن گفت چرا دوش برتوانستی گرفتن پس آن نابینا را
برپای کرد گفت دوش چنین کردید رسنی اندر کمر خویش بست از مقعد و سر رسن بدست نابینا اندر نهاذ و بگردن نابینا برنشست
و دست بدیوار خزانه زد و بام برشد و آن نابینا را برکشید پس این مقعد خویشتن را بروزن خانه فرو هشت و یک سر رسن بدست
نابینا اندر نهاذ و مقعد دینار برگرفت و نابینا رسن برکشید و مقعد را برآورد و دیگر بار مقعد نابینا را بسوی سرا فرو هشت
و خود فرو آمد ایشان هر دو مقر آمدند و آن دینار باز آوردند و آن دهقان شاد شد و زان دینار نیمی مریم را داد و وی نستد
گفت بسیار داده نخواست گفتا پس تو و پسرت بخانهٔ من اندر باشید بجائی دیگر مشوید مریم اجابت کرد و با عیسی بخانه دهقان اندر همی بود
دهقان عیسی را خزانه دار خویش کرد و دیگر آیتی کز عیسی دیدند آن بوذ که دهقان پسر را زن داد و سوری کرد بزرگ و خلقی بسیار از هر دهی
بخواند و طعام و شراب بسیار بساخت و آنگاه می خوردن حلال بوذ و بشریعة عیسی بانجیل اندر حلال بوذ تا خذای تعالی بر ما حرام
کرد بقرآن اندر پس آن سور بگذشت از پس آن روزگاری چند مر این دهقان را دوستان بسیار مهمان آمدند و طعام ساخت
و شراب نیافت تافته شد عیسی چون آن تافتگی و دید بخانه اندر شد و اندر خزانه و دو رویه خمها دید نهاذه عیسی دست بر سر خمها
همی کشید و همی رفت و هر خمی که عیسی دست بر وی نهاذی پر شذی تا همه خمها پر شراب شد و همچنین هر روزی آیتی بدید آمدی
تا عیسی سی ساله شد و آن ملک هردوس که بر زمین بیت المقدس بوذ که از بیم وی گریخته بوذ بمرد و پسرش بملک بنشست
نام وی هردوس الاصغر و سی سال عیسی را تمام شذ و خذای عز و جل و را انجیل بداذ و احکام انجیل و شریعة انجیل و را بیاموخت
و آیتها بسیار از وی خلق را بدید آمد بشام خذای عز و جل و را بفرموذ که به بیت المقدس باز شو و خلق را بمن خوان تا به پیامبری تو
بگروند و شریعة انجیل و دین خویش آشکارا کن تا بپذیرند عیسی با مریم هر دو به بیت المقدس باز شدند و آنگاه که مریم و عیسی
از بیت المقدس برفتند همان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند ۝ خبر مقتل زکریا پس چون مریم برفت از بیت
المقدس و ایشان آگاه شدند که عیسی را ببردند بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند تو پیامبر بوذی و لیکن کافر شذی با مریم
زنا کردی تا او را کودک آمد اکنون بترسیذی که وی مقر آید او را بشام و مصر فرستاذی و خواستند که او را بکشند پس ملک

هردوس را آگاه کردند و گفتند این را بباید کشتن و ملک مر عیسی را طلب همی کرد که بکشد چون بگفتند که زکریا او را بجهانید
بفرموذ که زکریا را طلب کنید و بکشید زکریا از شهر بگریخت و روی بشام نهاذ کز پس مریم بشود و خلق از پس وی سر بیرون نهاذند
و بدر شهر درختی بوذ بزرگ میان آن درخت تهی بوذ زکریا بدان میان درخت اندر شذ ایشان پی همی آوردند چون آنجا رسیدند
گفتند ندانیم اکنون بکجا شد پس گفتند بدرخت اندر چگونه تواند شدن ندانستند که میان درخت تهی است خواستند کز آنجا
باز گردند ابلیس خویشتن را آشکارا کرد گفت این درخت ببرید اگر بمیان این درخت اندر شذه است بدید آید و گر نیست شما را زیان
ندارد همه گفتند راست همی گوید پس اره بیاوردند و درخت را ببریدند تا خونش بدید آمد آنگاه بدانستند و پیر جز گفته است
خذای عز و جل درخت را بفرموذ تا بدو نیم شد و زکریا اندران میان شذ و ابلیس ریشهٔ رداء زکریا بگرفت تا بیرون بماند
و چون ایشان بیامدند ریشه را بدیدند بشناختند و این نه حدیثی درست است آن خذای که درخت را باز تواند کردن و جامه
زکریا پنهان توانست کردن اگر بخواستی ریشه پنهان کردی پس چون زکریا را بکشتند پسرش یحیی پنهان بوذ تا آن ملک
هردوس بمرد پس بیرون آمد و خذای عز و جل و را پیامبری داد و او پیام خلق بگزارد از پس آنک یحیی را سی سال تمام شذه بوذ بنی
اسرائیل او را بپیغامبری بپذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعتی نو نیامد الا شریعة توریة و خلق را بعیسی خبر همی داد
که عیسی بیاید و آیتها و علامتها آرد و از آسمان کتاب آرد بجز توریة و شریعتی نو آرد جز این شریعة توریة چون عیسی باز آمد
نخستین کسی که بعیسی بگرویذ و او را راست گوی کرد یحیی بوذ چنانک خذای تعالی فرموذ مصدقا بکلمة من الله یعنی بعیسی
خبر آمدن عیسی صلوات الله علیه باز به بیت المقدس و دعوی او و معجزه او چون خذای عز و جل عیسی را باز به بیت المقدس فرستاذ
و بر بنی اسرائیل باز آمد با مریم او را پیغامبری داده بوذ و انجیل داده عیسی بیامد و اندر مزگت بیت المقدس خلق را بخذای
خواند و انجیل بر ایشان خواند یحیی بن زکریا بگروید و دیگر بنی اسرائیل بگرویدند و خذای از عیسی حکایت کرد که وی بنی
اسرائیل را ایدون گفت انی قد جئتکم بآیة من ربکم من پیامبرم و شما را آیة آوردم از خذای عز و جل گفتند چه آیة آوردی گفت
انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر الایة من از گل صورة مرغی کنم پس بدو اندر دمم و وی بپرد بفرمان خذای عز و جل گفتند بکن وی
یکی حیوان کرد این مرغ که بشب پرد و بتازی خفاش گویند و این چیزیست که اندر جهان نبود و صورة او از گل بکرد و اندر وی دمید
وی بپرید و بهوا اندر شد و آن مرغیست از همه مرغان عجبتر زیرا که مرغان را پر هست و او را نیست و بر تن وی هیچ موی نیست
همه گوشت و استخوانست و همی پرد بهوا اندر ایشان گفتند نیز آیتی داری گفت وابرئ الاکمه والابرص و این آن باشد که مادر
نابینا زاید و اعمی آن بود که بینا بود پس نابینا شود و گروهی اعمی را بینا کردندی پس عجب نبوذی که پزشکان کنند این چنین عمل
پزشکان باشد نه علامة پیامبران و ابرص همچنین است زیرا که علة برص چیزیست که پزشکان همه مقر آیند که علاج نپذیرد

نه برص و نه جذام و علاج درست کردن علامت پیامبریست زیراکه هرچه خلق از آن عاجز شوند هر که آن بکند معجزه بوذ و معجزات
علامت پیامبری بوذ پس گفتند جز این علامت چه داری گفت علامت بزرگتر آنست که احي الموتى باذن الله مرده زنده کنم بفرمان خذای
اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگریستند کسی که وی دیرتر مرده بوذ هیچ کس نیافتند دیرتر مرده از نوح و فرزندان وی و بر بیت المقدس
اندر میان کوهها یکی وادیست ایشان باخبار ایدون گفتند که گور سام بن نوح بدین وادی اندرست و سام بن نوح پدر بنی اسرائیل
بوذ زیراکه بنی اسرائیل فرزندان یعقوب بوذند و یعقوب پسر اسحق و اسحق پسر ابرهیم و ابرهیم از فرزندان سام بن نوح بوذ
و سام بن نوح را گور اندر آن وادیست وی پذیرا شد او را زنده کن عیسی بر گوشه آن وادی بایستاذ و همه بنی اسرائیل برگرد آن وادی
بایستاذند و عیسی او را آواز کرد یا سام بن نوح قم باذن الله انجا که گور وی بوذ زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر برکرد
و بنشست و خاک از سر و روی همی ریخت و ریشش سپید بوذ و پیش از ابرهیم کس را ریش سپید نشذه بوذ بنی اسرائیل
گفتند یا عیسی این نه سام است که این را ریش سپیذ است عیسی او را بپرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح گفت من کیستم
گفت عیسی بن مریم پیامبر خذای گفتا چرا ریش تو سفید است که بوقت تو کس را ریش سپید نبوذ و همه خلق سیاه موی بوذند
گفتا من نیز سیاه موی بوذم ولیکن چون آواز تو بشنیدم پنداشتم که آواز اسرافیل است و روز رستاخیز آمد از بیم رستخیز مویم سپید شد
گفتا یا سام خواهی تا خذای تعالی را دعا کنم تا تو با ما زندگانی کنی گفتا یا پیامبر خذای اگرچه دیر زیم هم بباید مرد و مرا طلخی مرگ هنوز
بگلو اندر است نتوانم دیگرباره مرگ چشیدن خذای را دعا کن تا مرا باز بزمین برد همچنین که بوذم عیسی دعا کرد و سام بگور اندر بیفتاذ
و زمین بروی راست شذ و جهودان این حدیث را منکر بنیستند و نتوانند گفتن زنده نشذ ولیکن گویند زنده شد و یک ساعت
بگور اندر بنشست تا همه خلق او را بدیدند پس بیفتاذ بگور اندر و هیچ سخن نگفت و دیگر آیت عیسی آن بوذ که گفت وانبئكم
بما تأكلون وما تدخرون في بيوتكم هرچه بشب خورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماندید و هر کس را بگفتی که تو چند طعام خوردی
و چند مانده است ان في ذلك لآية لكم ان كنتم مؤمنين عیسی گفتا اندرین شما را آیتهاست اگر بگروید پس گفتا ومصدقا لما بين يدي من التورية
و توریة بخوانم ولأحل لكم بعض الذي حرم عليكم و آن سختیها که اندر توریة است بر شما آسان کنم و بعضی از آنک حرام است
بر شما حلال کنم و از آنک حرام بوذ عیسی حلال کرد یکی پیه گوسفند که پیه حرام بوذ مگر پیه پیذی گوشت و آن پیه که اندر شکم بوذ
بر ایشان حرام بوذ و آن سخت دشوار بوذ مر ایشان را جدا کردن و امروز شریعة جهودان همچنین است چنانک خذای عز وجل فرموذ
وعلى الذين هادوا حرمنا كل ذي ظفر ومن البقر والغنم حرمنا عليهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوايا یا آن چربش کز گوشت بوذ و آن
چربش کز مغز استخوان بوذ چون شریعة انجیل بیامذ آن همه حلال شذ ولأحل لكم بعض الذي حرم عليكم من بذان آمذم تا شما را حلال کنم
بعضی از آن چیزها که اندر توریة حرام بوذ پس یکی از آن بعض این شحم بوذ حلال کرد پس چون پیامبر ما بیامذ همچنان حلال کرد کاندر شریعة

مصدقا لما بين يديه

انجیل بوذ و دیگران بعض که اندر توریة حرام بوذ و بانجیل حلال کرد ماهی گرفتن روز شنبه و کار کردن بر جهودان روز شنبه چون
عیسی بیامذ اندر شریعة انجیل حلال کرد پس گفت این شریعتها پیدا کردم فاتقوا الله واطيعون این همه اینها بدیذند و این
شریعتها بشنیذند و کافر شذند و گفتند این همه جاذویست واذ قال عيسى ابن مريم يا بني اسرائيل اني رسول الله اليكم الآیه
عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت هیچ پیامبر را پیامبری تمام نشذ از وقت آدم تا وقت عیسی که وی قوم خویش را بمحمد نخواند
و بشارة نداذ و بر ایشان عهد نگرفت که اگر محمد بایام شما بیرون آید بوی بگروید عیسی قوم خویش را همچنین گفت فلما جاءهم بالبينات
قالوا هذا سحر مبين و بوی نگرویدند و نیز گفت واذ كففت بني اسرائيل عنك اذ جئتهم الآیه و باخبار چنانست که عیسی علیه السلام ده سال
بمیان خلق بوذ و پیام همی گزارد و عجایبها و حکمتها همی نموذ و بمذهبها و سیاحی بوذ که هرگز دو شب بر یک جای نبوذ و کس او را خانه
ندیذ و بنا ندیذ پس چون پیام خذای عز وجل باهل بیت مقدس بگزارد و کس نگرویذ و همه کافر شذند و عیسی کفر ایشان بدیذ
از میان ایشان بیرون رفت شهر بشهر بشام و مصر و یمن تا حد مغرب هیچ شهر نماند که وی آنجا نرسیذ و خلق را بخذای نخواند
تا وی هیچ کس نبوذ و ز اول کن بیت المقدس بیرون شذ دوازده تن بوذ گازران و گازر بتازی قصار خوانند و حواری خوانند
لانه یحور الثیاب یعنی بیضها و آن روز که عیسی دانست که اهل بیت مقدس کافر شذند بذین چندان عجایب که بدیذند
و ملک هر دو س کافر شذ همچنین و عیسی از بیت المقدس بیرون آمذ و روی نهاذ که برود و بر روی زمین همی رود تا کسی یابد که
او را بپذیرد و مصدق دارد قوله تعالى فلما احس عيسى منهم الكفر قال من انصاري الى الله پس چون بیرون آمذ گفت کیست که با من
روی بخذا نهد و دست ازین جهان باز دارد قال الحواريون نحن انصار الله آن گازران دوازده تن گفتند ما روی بخذای نهیم
آمنا بالله واشهد بانا مسلمون گفتند این حواریین که ما بخذای مؤمن شذیم و تو که عیسی گواه باش که ما مسلمان شذیم
ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول یعنی عیسی فاكتبنا مع الشاهدين یا رب ما بتو و بذان کتابها کز آسمان فرستاذی و بانجیل گرویذیم و عیسی را متابع شذیم
ما را از گواهان بنویس که بما گواهی داذند پس انکاری دست بازداشتند و گروهی کافر و مسلمانان با عیسی برفتند و لکن
فضل و سبق مر حواریین را بوذ خذای عز وجل بنبی اندر از ایشان آزادی کرد پیش ازین آیه گفت يا ايها الذين آمنوا كونوا انصار الله
یا مؤمنان خذای را تقرب کنید یعنی متابع شوید محمد را و دین خذا را تقرب کنید كما قال عيسى ابن مريم للحواريين الی قوله انصار الله
همچنانک عیسی گفت مر حواریین را که مرا نصرة کنید از بهر خذای حواریین گفتند ما نصرة کنیم و ایشان کمتر از شما بوذند پس خذای
عز وجل فرموذ فآمنت طائفة من بني اسرائيل گفتا از پس حواریین گروهی مسلمان شذند ولکن فضل مر حواریین را پیشتر بوذ
و محمد بن جریر ازین همه هیچ نگفتست و من این از تفسیر گفتم و نیز از اخبار عیسی یک چیز بخواهم گفتن هرچند پسر جریر نگفتست
خذای تعالی اندر کتاب خویش گفت و این حدیث مانده است که عیسی را فروذ آمذ از آسمان و حدیثی مشهورست اندر قرآن

وهم اندر اخبار تفسیر ومعروف نزد مردمان وبا عجایب بسیار نه ازانست که این چنین سخن ناشنیده کرده اند خبر مائده که از آسمان
فرود آمد مر عیسی را علیه السلام خدای عزوجل فرموذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک الآیه وعیسی هرکجا
رفتی اندر جهان حواریین با او همی رفتندی از هر شهری کروهی بسیار بدو کرویذه بوذند وکروهی باوی همی رفتند تا عجایب وی بیینند
وسوی مغرب همی شذند بزمینی برسیذند از مصر ازان سوی نام آن اندلس وخلق طعام نیافتند وکرسنه شذند سوی حواریین کرد آمذ
وکفتند مر عیسی را بکوئید تا مارا از آسمان طعام خواهد تا بخوریم وسیر شویم ازین کرسنکی وهم آیتی بوذ مارا حواریین مر عیسی را بکفتند
او کفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن قلوبنا ودلمان بیارامذ هرچند دانیم که تو پیامبری ودلهاء ما بران بایستد
که مارا این مقدار نزد خذای هست کز بهر ما از آسمان طعام فرستد ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین وبدانیم که راست کفتی تو
وما کواهی دهیم بذین پیش مردمان دیکر عیسی خذا را دعا کرد وکفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای خذای مارا از آسمان مایده فرست
ومایده طعام بود آراسته مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا دستارهر چیزی که بر روی نان نهند که بخورند آن را مایده خوانند تکون لنا عیدا
لاولنا وآخرنا وآیة منک یعنی سرور وشاذی بود مارا اندر وی مفسران ایدون کفتند لاولنا فی زماننا وآخرنا لمن بعدنا من اهل ملتنا وآیة منک
وآیتی وعلامتی بوذ مر خلق را از نبوة من ور استی کفتن من وارزقنا وانت خیر الرازقین ومارا آرزوی ده که همه روزی دهان تویی
قال الله تعالی انی منزلها علیکم فمن یکفر الآیه من این بفرستم هر آنک ازان بخورد وکافر شوذ او را عذابی کنم که هرکز کس را چنان عذاب نکرده ام
عیسی علیه السلام این مر خلق را بکفت وبا ایشان این عهد بکرد وروز دیکر بوذ همه خلق کرد آمذند وعیسی دعا کرد وخلق روی سوی آسمان
نهاذند از هوا سفره همی آمذ بران تا پیش عیسی وحواریین فروذ همی آمذ ودستاری بر روی بوذ عیسی دست فراز کرد وآن دستار بر کرفت
بر روی دوازده نان بوذ سپیذ بعدد حواریین وماهی بزرک بریان کرده وبران جای نهاذه ونمک سپیذ وتره وعبد الله بن عباس روایت کند
کفت هرچه اندر جهان تره است همه بران جای بوذ مکر کندنا وسیر پس خلق بنشستند وهمه تمام وسیر بخوردند وهرکه لقمهٔ نان همی شکست
بآن ماهی وآن ترها بجای آن هم چندان پیذا همی آمذ وآن روز همی خوردند چون آفتاب فروشذ سفره همچنان بآسمان باز شذ وآن روز
یک شنبه بوذ پس دیکر روز وقت چاشتکاه همچنان فروذ آمذ وهمه خلق مان بخوردند وشبانکاه باز شذ وسدیکر روز همچنان پس نیز باز نیامذ
ومنافقان بوذند آنجا کزان خورده بوذند کفتند این جاذویی بود وجاذویی سه روز بیش نماند پس چون بخفتند این کسها که چنین کفته
بوذند دیکر روز که برخاستند همه خوک کشته بوذند وخذای تعالی صورتهاء ایشان مسخ کرد وبخبرهاء دیکر آمذه است که این از آسمان نیامذ
ولیکن مر حواریین را کفت با شما چیزی از طعام هست یکی از حواریین برخاست نام وی شمعون ودو ماهی آورده بوذ بریان کرده ویخ کرده نان
وعیسی آن همه خرد کرد لقمه لقمه ودعا کرد وخذای بران برکت کرد تا چندان هزار خلق که با عیسی بوذند ازان بخوردند وسیر شذند
وهرکسی سه روزه طعام بر داشتند وشمعون را هم آن دو ماهی ویخ کرده بماند کزان کم نشذه بوذ پس کروهی بذان کافر شذند

وخذای عزوجل ایشان را خوک کردانید سه روز بران صورت خوکان بوذند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود از خذای ازاکه مسخ کرده بود
نزید واورا نسل نبود وکروهی از متکلمان این را منکر اند وکویند مائده نیامذ حواریین بخواستند عیسی دعا کرد خذای عزوجل شرط کرد
که اکر کافر شوید شمارا عذابی کنم سخت چون این شرط بشنیذند خاموش شذند حدیث طایفه از بنی اسرائیل که خذای تعالی
ایشان را مسخ کرد خذای عزوجل دو کروه را مسخ کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب المایده خوک کردانید ودیکر کروه پیش ازداود بوذند اندر
دیهی که روز شنبه ماهی کرفتند وشنبه را نکاه نداشتند وچون خذای عزوجل ایشان را مسخ کرد کپی وبوزنه کردانیذ وقصه ایشان
یاذ کرد وسلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر الآیه وکویند که آن دیهی بوذ بر لب دریا میان مدینه وشام نام آن ایله اذ یعدون فی السبت
ایشان حکم شنبه دست باز داشتند وکروهی کفتند این بعهد داود بوذ وآن سلیمن وخذای تعالی ماهیان دریا الهام داده بوذ
وروز شنبه ایمن کرده بوذ از دست خلق چون روز شنبه بوذی ماهیان خوذ را بلب دریا افکندی بشاذی هوا که بریشان بزذ
اندران لب دریا وچون شنبه بشذی بقعر دریا باز رفتندی وبجز روز شنبه کس ندیذی چنانک امروز بزمین مکه وحرم اندر
آیند ایمن شوند وبا خلق آمیخته بوند آهوان ودذکان وچون از حرم بیرون شوند کس شان نه بیند واندرین آیت است تا همه
خلق بدانند که آن وحوش را خذای الهام داذ واز خلق ایمن کرد اندر حرم وجز خذای کس ایشان را نیاموخت تا بدانند که حد حرم
ازکجا تا کجاست چون بحد اندر آیند ایمن شوند وباز چون از حد بیرون شوند بترسند آن ماهیان نیز همچنین بوذند با الهام خذای
روز شنبه پدید آمذندی بر لب دریا چنانک فرموذ اذ تاتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا پس ایشان حیله کردند هم پهلوی دریا
حوضی کردند بزرک وزان آب خوش اندرافکندند ومیان دریا چنانک کذر کردند چون روز شنبه ماهیان بر لب دریا آمذند از دریا
بحوض راه دیذند وآب خوش دیذند خویشتن از دریا بذان حوض خوش آب اندرافکندند تا حوض پر شذ وماهی از آب تلخ وشور چون
آب خوش یابد خویشتن اندرافکند پس چون حوض پر شذی آن راه که میان دریا وحوض بوذی ببستندی چون ماهی آهنک دریا کردی
راه نیافتی اندر حوض بماندی روز یک شنبه بیامذندی وماهی اندر حوض بماندی روز یک شنبه بیامذندی وماهی اندر حوض
بکرفتندی وتاویل کردندی که ماهی روز یک شنبه همی کیریم وبشام بمیان خلق اندر بیامر بنوذ وملک شام رحبعم بن سلیمن بوذ
ومردمان علما بوذند اندران دیه وهمی دانستند کین حیله خطاست واین ماهی روز شنبه کرفته همی آمذ واین علما مر ایشان را موعظه
کردند ومردمان ایشان را کفتند لم تعظون قوما الله مهلکهم کفتند چرا پند دهید مردمانی که خذای ایشان را بکناهان هلاک
خواهد کردن بمرک یا بعذاب کردن علما کفتند معذرة الی ربکم ما از بهر عذر خویش را کوئیم که هرکجا عالم بود وکسی
خذای را معصیت کند یا منکری کند بران عالم واجب است آن منکر را نهی کردن وآن کس را که این افعال کند پند داذن واجب است
واین شریعة بدین ما واجبست خذای عزوجل فرموذ والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض وزپس نماز وروزه فاضلتر ازان نیست که امر معروف

ونهی منکر چگونه بود ایدون گفتند که مردمان اندرین جهان سه گروه‌اند یک سلطانست و دیگر علما سدیگر مردمان عامه رعیه و بهر سه
گروه امر معروف و نهی منکر واجبست اما بر سلطان واجبست که منکر نهی کند بگفتار یا کردار بفرماید و هر که نکند او را بزخم و ادب
فعل نهی کند و بحبس از آن حدودها که خدای نهاده است و بر علما واجبست که منکر نهی کنند که ایشان بفعل نتوانند کردن چون سلطان
بر فان پند باید دادن علما را و لکن واجبست که بدل ناپسند کنند و خدای عز و جل بر ایشان بیش ازین نهاده است پس این علما گفتند
قوله تعالی معذرة الی ربکم و لعلهم یتقون گفتند ما پند دهیم تا خدای عز و جل عذر ما بپذیرد و مگر که ایشان نیز از خدای بترسند و باز
گردند پس یکسال هم اندرین بودند قوله تعالی فلما نسوا ما ذکروا به یعنی فلما ترکوا ما وعظوا به چون پند علما دست باز داشتند و یکسال
بود و نیز گفتند دو سال انجینا الذین ینهون عن السوء علما را خدای برهانید و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس الآیه و این ستمکاران را بگرفتیم
بعذابی سخت قلنا لهم کونوا قردة خاسئین یعنی صاغرین وقال بعضهم اخسئوا فیها یعنی اسکتوا پس خدای عز و جل
آن خلق را که بی فرمانی کردند از پس دو سال ایشان را کپی و بوزنه گردانید و هفت روز بزیستند و بمردند اکنون با خبار این کتاب
باز شویم که خدای عز و جل عیسی را صلوات الله علیه باسمان چگونه برد اندر خبر آنکه خدای عز و جل عیسی را بر آسمان برد و گویند که
عیسی سه سال اندر میان خلق بود و بکتب اخبار انبیا اندرست بیرون ازین کتاب دو سال پس آخر عمرش بود که باز به بیت المقدس آمد
از پس حدیث مائده جهودان بنی اسرائیل بروی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن هردوس الاصغر را با خویشتن یار کردند و وی
بمذهب یونانیان بود او را گفتند این جادوست و خلق را تباه همی کند پس گفت بکشید و او را طلب کردند و وی پنهان شد بخانه اندر
نیافتندش پس یک شب بخانه اندر بود با حواریان ایشان را گفت مرا بدعا یاری کنید امشب ایشان آن شب همه بخفتند عیسی گفت
نگفتم مرا بدعا یاری کنید ایشان گفتند ما را هرگز چنین خواب نگرفته است که امشب عیسی گفت مرا بسیار دید و هم از شما باشد
کن من بیزار شود و ایشان را بمن ذلیل کند و رهنمون باشد و هم از شما باشد که مرا ارزان بفروشد چون دگر روز بود از ایشان
یکی را نام شمعون بود از حواریان بیرون شد جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را بنمای که وی کجاست و گرنه بکشیمت
شمعون گفت من از عیسی بیزارم و با وی ننشینم و از وی بیزار شد و کافر شد و از حواریان یکی دیگر بیرون آمد او را گفتند عیسی کجاست
گفت اگر مرا چه دهید بگویم ایشان او را سی درم دادند او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را بیاورد تا آن خانه که عیسی آنجا بود
تا بگرفتند و حواریان همه بجستند و عیسی را از گردن تا پای ببستند برسن و او را گفتند تو مردمان را جادوئی کردی و گفتی مرده
زنده کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما برهانی و این بند و رسن را از خویشتن نگشائی و او را ببردند و داری تراشیده بودند که بران
دار کنند و جهودان بسیار برو گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او اشیوع و چون عیسی را بکشودند و خواستند که بران دار کنند
خدای عز و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و شبه و صورت وی بر اشیوع افکند چون عیسی ناپدید شد ایشان متحیر شدند

وگفتند

وگفتند جادوئی کرد و خویشتن از میان ما برداشت و ناپدید کرد یک زمان تاخیر کنید و صبر که جادوئی یک زمان بر دارد چون نگاه کردند
اشیوع مهتر خویش را بدیدند که بعیسی میمانست او را بگرفتند گفت من اشیوعم گفتند دروغ همی گوئی که تو عیسی‌ای و بجادوئی خویشتن
را از میان ما پنهان کردی اکنون جادوئی گذشت و پیدا آمدی هرچند گفت سود نداشت او را بکشتند و بردار کردند و عیسی را
خدای عز و جل بر آسمان برد چنانک فرمود وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم فرمود او را نکشتند و بردار نکردند و لکن کسی را که مانند
او بود وان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و این جهودان که گویند ما او را بکشتیم هنوز بشک اندرند تا امروز یقین ندانند که او را کشتند
یا جز او را ما لهم به من علم الا اتباع الظن بظن همی گویند نه بیقین خدای فرمود وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه پس این اشیوع هفت شبانروز
بردار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی بیامدی زیر دار اندر تا روز همی گریستی و ندانستی که وی عیسی نیست چون شب هفتم بود
خدای عز و جل عیسی را از آسمان فرو فرستاد سوی مریم و آن زن که عیسی او را درست کرده بود که با مریم بزیر آن دار آمدی و هر شب
بگریستی چون عیسی از آسمان فرو آمد سوی مریم تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که وی کشته نشده است و دلش بیارامید
و آن شب بخانه مریم بود و یحیی بن زکریا را بخواند و حواریان را طلب کرد حواریان دوازده تن بودند یکی شمعون بود خود از و بیزار
شده بود و دیگر آنک او را بسی درم فروخته بود ده تن مانده بودند از حواریان آن شب ایشان را طلب کرد هفت تن را بیافت عیسی
مر ایشان را بپرسید و گفت یکی از شما مرا بفروخت بسی درم و جهودان را بر من دلیل کرد کجاست گفتند پشیمان شد و دانست که گناه
کرد خویشتن را بکشت عیسی فرمود علیه السلام که اگر خدای را توبه کردی توبه وی بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای اندر نگنجد
پس عیسی وصیت کرد یحیی را و هفت تن را از حواریان که دین او را نگاه دارند و خلق را از پس وی بخدای خوانند و بدین او خوانند
و هر کسی را بسوئی از جهان بفرستاد که بهر ناحیتی خلق را بخدای خوانند و بشریعة انجیل دو تن را برومیه فرستاد بپادشاهی روم و یونان
یکی قرطس و یکی یونس و تا حد مغرب ایشان را داد و یکی را بزمین بابل فرستاد و عراق نام او یاس و تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان
و افریقیه فرستاد نام وی قیس و یکی را بدقیانوس فرستاد آن شهر اصحاب الکهف نام وی یحس و یکی را به بیت المقدس بفرمود
که بباش با یحیی بن زکریا و خلق را بدین خدای خوان نام او یعقوبس و یکی را بزمین حجاز فرستاد نام وی یلماس چون عیسی یحیی را و حواریان
را خلیفه کرد و ایشان را وصیة کرد مریم را بدرود کرد و خدای را عز و جل دعا کرد تا او را باسمان برد و ترسایان امروز آن شب را
بزرگ دارند که عیسی اندران شب از آسمان آمد و باز باسمان شد و آن شب عید دارند و بوها و کندر و دودها بسیار کنند
اندر خانه خویش و اندر کلیسیاها پس چون دگر روز بود حواریان بمیان خلق آمدند و بگفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد
و ما را وصیة کرد خواندن خلق را به پیامبری وی پس جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی
بیزار شوید و خبر ایشان بملک الروم شد و به بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود ملک الروم را خبر شد که به بیت المقدس

مردی بیرون آمذ نام وی عیسی و خلق را آیتها نموذ و ز مادر آمذ بی پذر و جهوذان از پس آنک آیتها بدیذند او را بکشتند و بردار کردند
اکنون مردمان او را عذاب همی کنند گر وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار به بیت المقدس آمذ و ز جهوذان خلقی را بکشت
و آن حواریین از دست ایشان بستذ و بدین عیسی بگرویذ و آن حواریین که عیسی بزمین روم خلیفه کرده بوذ او را با خویشتن ببرد و دیگر
حواریین را بفرموذ که بجهان پراکنند و خلق را بذین عیسی خوانند چنانک فرموذه است و این هردوش ملک نیز دین عیسی بپذیرفت
و آن یک تن حواری که با یحیی بن زکریا بوذ و به بیت المقدس خلیفه کرده بوذ بپذیرفت و سخن ایشان بشنیذ و خلقی از بنی اسرائیل
بذین عیسی بگرویذند و آن روز دین ترسایی اندر شام و زمین روم آشکارا شذ و آن چوب را که گفتند عیسی را بر آن بردار کردیم ملک
الروم آن برگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند چون نماز کنند پیش خویش بدارند و ترسایان ایذون دعوی
کنند که عیسی را بر آن چوب بردار کردند و زان چوب خذای او را باسمان برد ابهران مر آن چوب را فادارند و دروغ گویند که عیسی را بردار
کردند کرآن که مانند عیسی بوذ بردار کردند و خذای عز و جل عیسی را از زمین برد نه از چوب چنانک فرموذ بَلْ رَفَعَهُ اللهُ إِلَيْهِ پس
چون دین عیسی آشکارا شذ ابلیس میان خلق تخلیط کرد و روزی از روزها عید خویشتن را آشکارا کرد به بیت المقدس اندر و خلقی
بسیار از متابعان عیسی گرد آمذه بوذند ابلیس با دو دیو دیگر بصورة سه پیر میان ایشان اندر بنشست و با ایشان مناظره کردند
و گفتند ما مردمانیم هر سه پیر و از زمین مغرب آمذیم و دین شما بشنیذیم شما چه گوییذ که عیسی کیست که ما صفة عیسی بشنیذیم
ما را خوش آمذ بگرویذیم چون مقالة شما بشنیذیم شما چه گوییذ که عیسی چه بوذ بنی اسرائیل گفتند عیسی پیامبر خذای بوذ و روح خذای
و پسر مریم و پیغمبر آمذه است ابلیس گفت پسر پیغمبر نباشد چه نیست او را پذری بوذ و مرا دل ایذون می آید که خذای عز و جل
پذر وی است و عیسی پسر خذاست آن دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خذای را زن نبوذ و بکار نیاید لکن عیسی خوذ خذا است
از آسمان فرو آمذ و بشکم مریم اندر شذ و زوی بیرون آمذ و خلق او را بدیذند و قدرة و عجائب وی بدیذند و بصورة آدمی
بیرون آمذ از شکم آدمی و باسمان باز شذ و خذای قادرست هر کجا خواهد شود و هر چه خواهد خلق را نماید سدیگر دیو گفت ایدک
شما گفتید هیچ چیز نیست خذا اندر شکم زنی نشود و خویشتن بخلق ننماید و بفرزند حاجة نیایدش و لیکن من ایذون گویم که
خذای مریم را دوست گرفت عیسی را بیافریذ و او را آیة و علامة خویش کرد اندر میان خلق پس او و مریم را با خویشتن انباز کرد تا هر دو را
بزرگی بوذ و ز بزرگی خذا چیزی کم نشود و مردمان آن بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو نابدیذ شذند و مردمان این سخن را اندر دل
افتاذ که چاره نیست که عیسی ازین سه یکی بوذ پس ابلیس وسوسه اندر دل خلق افکند که این هر سه فرشتگان بوذند و خذای
عز و جل ایشانرا بفرستاذ تا اصل دین ما را بیاموزانند پس برین سه گروه شذند و هر یک ازین مقالتی برگرفتند و زان روز باز
این سه مقالة اندر میان ترسایان مانده است همه برین سه مقالة و همه بعیسی و خذای کافر شذند و عیسی را بحقیقة ندانند

وپیمبر

وپیمبر گوید این حدیث سه دیو هم بروزگار عیسی بوذ و عیسی هنوز بزمین بوذ و بخبری دیگر چنین است که از پس عیسی بوذ ٥

خبر مقتل یحیی بن زکریا علیهما السلام

پس چون عیسی باسمان شذ و حواریین دین عیسی را آشکارا کردند و هر کسی بذان شهر که فرموذه بوذ
برفت و یحیی با بعضی از ایشان اندر زمین بیت المقدس بماندند و ملک هردوس او را نیکو داشت و مریم از پس عیسی بشش سال بمرد و یحیی
بماند و ملک هردوس هر چه کردی بی فرمان یحیی نکردی و این ملک را دختری بوذ که برادرزاذه ملک بوذ نام هردانا و بخبری نیز گفتند
که دختر زن ملک بوذ و این دختر دوست داشت و خواست که او را بزنی کند یحیی را بپرسیذ گفت نشاید او را بزنی کردن زیرا که اندر
شریعه توریة و انجیل همچنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید بزنی کردن ملک آن دختر را آرزوی همی کرد و یحیی او را نهی همی کرد
آن دختر و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روزی سوی این دختر را یک حاجت روا بوذی یک روز مادر دختر را بیاموخت اگر ملک
امروز گوید حاجت خواه تو بگوی سر یحیی خواهم این دختر بیامذ و بگفت ملک گفت یحیی پیامبر خذاست او را نتوان کشتن دیگر روز آن دختر
همین حاجت خواست ملک اجابة نکرد چون بدانستند که ملک اجابة نمی کند صبر کردند تا روزی که ملک شراب بنشست
مادر مر دختر را جامهاء نیکو بپوشیذ و بیاراست و پیش ملک آورد تا ساقی کند ملک چون مست شذ بخانه اندر شذ و این دختر را
بخواند گفت من خویشتن ترا ندهم تا سر یحیی پیش من ننهی ملک بمستی اندر بفرموذ تا سر یحیی را بیاورند یحیی را سر ببریدند و بطشتی
اندر پیش ملک بردند آن سر بطشت اندر با وی بسخن آمذ و گفت نشاید ترا حلال نیست ملک عجب داشت و پشیمان شذ و آن
خون یحیی که آنجا ریخته بوذ بجوشیذ و بنشست ملک را خبر آوردند گفت خاک بر افکنید هر چند خاک بر افکندند خون از زیر
خاک بر می آمذ و همی جوشیذ و ملکی بوذ از عجم از لب دجله ازین سوی هم از ملوک طوائف از اشکانیان نام وی خردوس او را خبر آمذ
که بنی اسرائیل پیامبر خویش را نام وی یحیی بکشتند و پیش از وی زکریا را بکشتند و نیز پیامبری دیگر را بکشتند و بردار کردند نام وی
عیسی ملک خردوس بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشیذ و به بیت المقدس آورد و بر در شهر فرو آمذ بعدد بسیار و سپه سالاری
بوذ او را نام بیوذار او را بفرستاذ و فرموذ که از بنی اسرائیل همی کش تا همه را بکشی و باید که از شهر خون بلشکرگاه رسد آن بیوذار بیامذ
و از بنی اسرائیل زن و مرد را همی کشت و خون بر زبر آن خون یحیی همی ریخت و آن خون یحیی ننشست تا هفتاد هزار از بنی اسرائیل را
خون بریخت از زن و مرد تا آن خون بنشست و بخبری ایذون گفتند که وی با خون یحیی مناظره کرد و او را بخذای سوگند داذ تا بنشست
و بخبری ایذون گفتند که کنذپیری بیامذ و او را دلیل کرد بر قاتل یحیی تا او را بکشتند و خون او بر خون یحیی افکند و خون یحیی بنشست
پس ملک خردوس کس فرستاذ که بیرون از شهر نشسته بوذ که چه فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من نرسد همی کش آن بیوذار بر بنی
اسرائیل رحم کرد و گفت اگر من با شما چنان کنم که وی گوید از شما کس نماند هر چه شما را ستورست از خر و گاو و گوسفند و همه
جانور بجز مردم گرد کنید تا بکشم تا خون بلشکرگاه وی رسد و او پندارد که خون مردم است ایشان هر چه اندر شهر جانور بوذ همه

کوذ کردند و این سپه سالار ایشان را همی کشت از اندرون آستانه و خون اندر بیرون همی رفت تا بلشکرگاه خردوس شد و گویند
کندن کندی بوذند مقدار نیم فرسنگ بکردار جوی از در آستانهٔ شهر تا بلشکرگاه و این ملک خردوس فرموذه بوذ که همه اهل شهر بر در آستانهٔ
این شهر که این جوی کنده بوذند همی کش تا خون چون جوی آب بیاید و بلشکرگاه رسد چون همه جانوران را بکشت و خون بلشکر
گاه رسید خردوس فرموذ که نیز مکش و هرکه مانده است برده کن و مسجد ویران کن پس آن مزکت ویران کردند و بفرموذ که هرکه مردار
اندر مزکت افکند جز بیرانسرا و برحارم تا ایشان هرکسی مرداری بیاوردند و بمزکت اندر افکندند و مزکت بیت المقدس ویران کردند
و شهر نیز ویران کرد سخت تر از آنک بخت نصر کرده بوذ بایام پیشین و هرچه از فرزندان پیامبران بوذند همه برده کردند و گویند
کین سپه سالار نیز مسلمان شد از پس وی و دین بنی اسرائیل بگرفت و زملک خردوس جدا شد و خردوس آن بردگان را ببرد بمملکه
خویش و همی داشت و اندر ملک همی بوذ تا بمرد و بنی اسرائیل باز ببیت المقدس آمدند و آباذانی کردند و کسی که اخبار نداند ایدون
گوید که این بخت نصر بود که خدای بر ایشان مسلط کرد و از پس یحیی و زکریا بوذ و ذو القرنین از پس یحیی و عیسی بوذ بسیصد و شصت سال
و پسر جریر ایدون گوید که مردمان گروهی چنین روایة کنند که این بخت نصر بوذ و زاسیران اندر دست وی دانیال بوذ با پنج تن
دیگر از فرزندان پیغمبران و بخت نصر را ایدون گفتند کین دانیال و یاران وی همی دینی دیگر دارند و ذبیحهٔ تو نخورند و او بت
پرست بوذ از ایشان بپرسید مقر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم پس بفرموذ تا چاهی فراخ بکندند یک نیزه بالا و ایشان را بدان
چاه فروذ افکند و یک روز دست باز داشت و بفرموذ تا شیری را نیز بیک جای اندران چاه افکندند چون شبانگاه آمد و بدیذ
شیر را دید دور نشسته و ایشان بسلامة و یک تن نیز با ایشان بوذ و ایشان شش تن بوذند و او هفتم بوذ پرسید که این هفتم با شما
کیست و آن فرشته بوذ که شیر را از ایشان باز همی داشت پس آن فرشته بخت نصر را طبانچه زد و حشی گشت و برفت از ملک
و با وحوش اندر بیابان همی رفت و هفت سال بزیست پس بمرد و محمد بن جریر گوید که این خبر نه درست است و این ملک نه بخت نصر
بوذ که بخت نصر پیش از اسکندر بوذه است و یحیی از مادر از پس اسکندر آمد ولیکن این ملک خردوس بوذ و هر ملکی که ستمکاره بوذی
اندر بنی اسرائیل او را بخت نصر خواندندی که آیین ایشان چنین بوذ و بلغت ایشان شاید که این خردوس را بخت نصر خوانی

اخبار ملوک روم و عجم بعد از عیسی علیه السلام

و گفته بوذیم اندر کتاب که از پس ذو القرنین تا وقت اردشیر بابک پادشاهی ملک
نیمه بوذ از لب دجله از آن سوی ملک یونانیان داشتند بطلیموسان و از پس ایشان رومیان داشتند قیاصره و عیسی علیه السلام
اندر عهد یونان بوذ اول ایشان غرسطوس چون از ملک او چهل و دو سال بشد عیسی از مادر بزاذ و از پس عیسی غرسطوس چهارده سال
دیگر بزیست پس بمرد تمامی پنجاه و شش سال پس پسرش طیباریوس بنشست و دعوة عیسی و برشدن باسمان و قتل یحیی
همه درین عهد طیباریوس بوذ و او ترسا بوذ و ملک روم و شام هر دو یکی شد و ملک بملک همی آمد تا بملکی نام او هرقل که پیامبر ما

علیه السلام بذو نامه نبشت اما از ری تا حد ترک و تا لب دجله ازین سوی تازی نتوانستند آمدن ولکن تا عقبهٔ حلوان انجا
که حد عراقست و سواد بیامدند و زعقبهٔ حلوان ازین سوی همه ملوک طوایف داشتند تا لب جیحون و عرب را فرمان
نکردند و عرب ایشان را چیزی نتوانست کردن و عرب از لب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند و زمین شام تا روم همه مملکت
رومیان بوذ و جهان همه برین قسمت بوذ تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد از لب
دجله جیحون تا عقبهٔ حلوان و تا زمین عراق و دجله و مملکت زمین بابل هرکجا عرب بوذند ایشان را نیز قهر کرد همه را از سواد و حدود
کوفه و حیره بیرون کرد و ببادیه افکندشان و بحجاز و بحرین و ایشان نیز هم انجا بطاعة بوذند و خواست که شام نیز از رومیان
بستاند نتوانست ستدن شام و روم بدست ملک رومیان بماند و همه ملوک عجم کز پس اردشیر بوذند شام از دست
رومیان نتوانستند گرفتن و شام و روم بمملکه هر دو یکی بود از وقت عیسی که بر آسمان شد تا وقت پیغامبر ما علیه الصلوة و السلم
اول ایشان طیاریوس بوذ و آخر ایشان هرقل با پانصد و هشتاد سال بوذ

اخبار ملوک عرب بعد از اسکندر و اشکانیان تا زمان اردشیر بابک

و اندر مملکه اشکانیان بحد عراق اندر هیچ کس از عرب نبوذند و همه عرب بزمین یمن و حجاز و بادیه بوذند مگر آن گروهی کز بخت نصر
پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن اسیران عرب را بیاورد از فرزندان معد بن عدنان
و بزمین عراق آورد و ایشان را بحیره و انبار بنشاند و انبار روستایی بوذه است از عراق و گروهی گویند که انبار بدان خوانند که انبار ملوک
اشکانیان بود و انبار انجا کردی و از انجا سپاه را اجرا دادندی و زپس ایشان اکاسره ملوک عجم انبارگاه غلها عراق انجا
داشتندی پس بوقت اشکانیان بزمین عراق اندر از عرب هیچ کس نبوذ مگر آنک با نبار بوذند از فرزندان معد بن عدنان از نسل
آن اسیران بخت نصر و دیگر عرب همه بزمین حجاز بوذند بمکه و یمن و حدود مغرب پس چون سال صد بر آمد آن عرب را بزمین
حجاز و بادیه اندر جهان پراگنده شدند گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز ازین سوی آمدند و بزمین عراق
نیارستند آمدن از بیم ملوک اشکانیان از حجاز ازین سوی هجر بنشستند و یمامه و ابن بحرین و یمامه جاییست میان بادیه
و شارستانها بسیارست یکی هجر و یکی احسا و هفت با هشت شارستان است انجا که قرامطه باشند از عرب ملکان بسیار
گرد آمدند از آن ملکان دو براذر بوذند از بنی تیم الله بن اسد از حی قضاعة نامشان مالک و عمر ابنا تیم الله و دیگر مالک بن زهیر
عمرو بن فهر بن تیم الله پسر عم ایشان و دیگر حماد بن البحوی بن عمیر بن معد بن عدنان و دیگر غطفان بن اباب و دیگر صبیح بن
صبیح بن الحرب بن ابادو با هر ملکی قومی از آن وی بیامدند و بحرین گرد آمدند و بحد عراق نیارستند آمدن و این مالک بن زهیر
جذیمة الابرش خواندند و او ملک زاده بوذ اندر عرب جذیمه بن مالک بن فهر بن غانم بن اوس الازدی و بیزش مالک بوذ
و جذیمه نیز مالک خواندند اندر عرب و او را جذیمه الابرش خواندندی و گروهی گفتندی جذیمة الرضاع ابرش و وضح کنایه

کردندی ازان علة برص که بروی بود واو را نیز اندر بادیه انجا که بوذ عیش تنک شذ این مالک بن زهیر آمذ بوذ جذیمه را نام کرد
وبحرین خواند جذیمه انجا که بوذ با همه قوم خویش از بنی الازد بحرین آمذ سوی مالک بن زهیر مالک جذیمه را بپذیرفت
وخواهر خویش را دختر زهیر بجذیمه داذ بزنی وملوک عرب بحرین کرد آمذند وانجا بنشستند وطعام برایشان فراخ تر شذ
وبا یکدیکر بیعه کردند که اکر ملوک اشکانیان ورومیان یا از عرب کسی برایشان تاختن کنند ایشان همه دست یکی دارند
ویکدیکر را نصرة کنند وایشا نرا بنی لحیان خوانند پس سالی چند بحرین همی بوذند وکاه کاه ازیشان کس بزمین عراق امذی بناحیة
انبار سوی این عرب که بانبار بوذ از فرزندان اسیران بخت نصر ونزدیشان طعام وکندم خریذندی وبحرین بردندی پس چون
ملوک اشکانیان را کار بکناره رسیذ قومی برخاستند از پس ایشان وبملک بنشستند وایشا نرا ارمیان خواندندی وایشان
از نسل عاد وثمود بوذند زیرا که عاد پسر ارم بوذ وپذیران ملوک کز قبیله عاد بن ارم بوذ بعراق برخاستند بجای اشکانیان ونامهاء
ایشان ومقدار ملک ایشان بکفته است اندرین کتاب زیرا که بس مدة نبود ملک ایشان وملوک طوایف ایشا نرا فرمان
نکردند ومیان ایشان حرب افتاذ ولی ملوک طوایف پس چون این عرب که ببحرین بوذ این اضطراب بدیذند بزمین عراق
وخبر بذیشان شذ که ملک عراق بر ارمیان مستقیم نمی باشد وملوک طوایف ایشا نرا طاعت نمی دارند آن عرب از بحرین
بیامذند وبحیره وانبار بنشستند وملک عراق از دست ارمیان بیرون کردند وایشا نرا قهر کردند واین نبطیان که امروز
بروستاها وسواد عراق اندر اند هم از نسل ارمیان اند که عرب ملک ازیشان بستد ایشان اندران دیهها پراکندند وکشت
وورز کردند وملک دست باز داشتند پس اول کسی از عرب بحرین که بعراق آمذ جعد البجری بوذ با همه کروه خویش وباز غطغان
بن عمرو وزهیر بن الحرث وصبیح بن صبیح با همه عرب که ببحرین بوذند بیامذند وهمه بحیره کرد آمذند وزانجا بانبار آمذند واین
مردمان عرب که بانبار بوذند ایشان را یاری کردند تا ملک از ارمیان بستذند وعرب ملک عراق همه بکرفتند وموصل وجزیره
تا عقبه حلوان وتا ری وهمذان واصفهان وجبال وقومش وخراسان تا لب جیحون این همه ملوک طوایف داشتند وایشان
از عجم بوذند وعرب را فرمان نکردند وملک سواد عراق بدست عرب وهر روزی ایشا نرا با یکدیکر حرب بوذی وکشتن چنانک
رسم عربست وهمچنین همی بوذندی تا تبع ملک یمن نامش اسعد وکنیتش ابوکرب از یمن بیرون آمذ با سپاهی بسیار وآهنک
زمین حجاز وعراق کرد وخلقی بسیار از عرب وحمیر واز اهل یمن وعدنان از هر حیی بروکرد آمذند وتبع برین ملک عراق وحجاز
برکذشت واز هر قبیله خلق بسیار بعراق بماندند وبحیره وانبار وبهر شهری از عراق تا همه پر از عرب شذ از هر حیی کروهی
وملک عرب قوی شذ وملوک طوایف قصد ایشان نکردند وعراق بدست ایشان بماند وزحلوان ازین سوی بدست
ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابک بیامذ وزمین عجم از ملوک طوایف بستذ وزمین عراق از عرب بستذ اکنون بذین ایام که

ذکر

ذکر کرده می شود ملک عراق عرب را بوذ ایشا نرا با یکدیکر حربها افتاذ بسیار واندرین کتاب نامها ملوک عرب بکوییذ وحربهاشان
بکوییذ که میان ایشان افتاذه است نخستین کسی از عرب که بملک بنشست ایذون کویند که مالک بن فهر بوذ بن تیم بن اسد
ونشست خویش بحیره کرد وبانبار بذین دو میان اندر ملوک عرب بعراق اندر همه مشرک بوذند ملوک شام بوذند وآن روم که بر دین
عیسی بوذند وترسایی همی کردند وشریعة انجیل بپای داشتند واین ملک چون بملکة بنشست عمرو بن فهر که براذر وی بوذ
از پس وی بملک بنشست ومالک بت پرستیذن اشکارا کرد وهمه عرب عراق او را اجابة کردند واز پس عمرو بن فهر جذیمة الابرش
بنشست ومدة ملک عمرو ومالک پسران فهر بسیار نبوذ ومدة ملک جذیمه بیشتر همه بکوییم **خبر جذیمة الابرش** چون
این جذیمه بملک بنشست همه ملوک عرب که اندر عراق بوذند وحجاز وبحرین او را فرمان کردند مکر ملوک یمن وملوک روم بحد شام
وملوک طوایف بحد عجم وز همه ملوک عرب بتدبیر او بیش بوذ وسپاه وهیبه بیشتر بوذ واو را عداوتها وحربها بوذ وزان
حربها یکی آنست که جماعتی از حی بنی ایاد بن معد که نام وی جشمه اباغ خوانند فرو ذآمذه بوذند وانجا نشست داشتند هم بحد عراق
امروز اباغ مردی بوذ از ملوک عمالیق این جشمه از زمین بیرون آورده بوذ وانجا دیهها کرده بوذ هم از حدود سواد عراق بوذ این
جشمه اباغ واین مردمان عرب که انجا بوذند از بنی ایاد بوذند وایاد خالان جذیمه بوذند ومادر جذیمه از ایاد بوذ واین مردمان
ایاد را مهتری بوذ با ایشان انجا نام وی نصر بن ربیعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن مالک بن عمان بن سمار بن لخم واین حی
لخم مردمانی بزرک بوذند اندر مردمان عرب واین حی ایاد کز بن جشمه بوذند هم از حی لخم بوذند این نصر را بر خویشتن مهتر
کردند ووی را پسری بوذ نام وی عدی بن نصر غلامی بوذ که اندر همه عرب بزمین حجاز وعراق از وی نیکوتر نبوذ پس خبر او بجذیمه
آوردند جذیمه کس فرستاذ بذین حی ایاد که این عدی بن نصر را نزد من فرستید تا من ورا نیکو دارم نفرستاذند دیکر بار جذیمه کس
فرستاذ که میان من وشما قرابة است از سوی ماذر ونباید که مرا با شما حرب بوذ این پسر غلامی او را نزد من فرستید پس چون
نفرستاذند جذیمه سپاه بکشیذ وبحرب ایشان شذ وجذیمه را دو بت بوذ از زر نام هر دو بت ضیزن وجذیمه ایشا نرا
پرستیذی وچون بحرب شذی ایشا نرا با خویشتن بردی کفتی تا ظفر دهند بر دشمن واین حیله دعوی کاهنی کردی
چون برین حی فرو ذآمذ ولشکرکاه بزذ وان بتان را خیمه از دیبا بزذ وده مرد موکل بوذندی آن بتا نرا چون خیمه بزذندی بر در خیمه
بوذندی چون سپاه برکرفتی آن بتا نرا بر اشتر نشاندی وموکلان کرد اشتران همی رفتندی این حی ایاد را سپاه بسیار نبوذ دانستند که
با وی بر نیایند حیله کردند وده تن را از ان خویش بفرستاذند بشبا ندر سوی نکاه بانان بتان با هر مردی خیکی پر می بیامذند
وآن شب با آن موکلان بنشستند ومی خوردند وایشا نرا مست کردند وآن بتان را بدزدیذند وبقوم خویش بردند چون
بامداذ بوذ جذیمه خواست که بسجود شود سوی بتان بخیمه اندر آمذ بتان را نیافت وموکلان را کفت این بتان کجا شذند

کفتند ندانیم که دوش کجا شدند آن مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان تو دوش سوی ما آمدند از تو بکله و همی کویند
که تو ستمها بسیار کردی بر خلق و ما را همی فرمایند که با تو حرب کنیم و وعده همی کنند که ما را بر تو ظفر دهند اکر تو با ما صلح کنی
ما ایشان را خواهش کنیم تا با تو آشتی کنند و ایشان را باز بتو دهیم جذیمه متحیر شد از ضرورت با ایشان صلح کرد و بتان را باز استد
پس ایشان را خواهش کرد و کفت هرچند خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا دهید که من خود بطلب وی آمدستم بدین غلام را
خواهش کردند تا نرم شد و کفتند این ملکست و بسیر ترا از خدمت ملک ننک نباشد و عدی را بستدند و سوی جذیمه فرستادند
جذیمه عدی را بر کرفت و سپاه را باز کردانید و باز بجای خویش شد و این عدی را شراب دار خویش کرد و هیچ کس نزدیک تر از عدی
نبود پس چون سالی بر آمد جذیمه را خواهری بود رقاش نام بود و این عدی بسرای زنان اندر رفتی این رقاش عدی را دوست
کرفت و او را بخویشتن خواند عدی اجابت نکرد و کفت با ملک بی وفائی نکنم رقاش کفت مرا از ملک بزنی بخواه کفت من نیارم
او را این سخن کفتن و برین حدیث سالیان بر آمد و هر روزی دوستی رقاش افزون همی شد یک روز ملک بشراب نشسته بود
با ندما و عدی ساقی همی کرد و جذیمه را عادت آن بود که شراب با ندیمان راست خوردی و کم و بیش نخوردی این رقاش بعدی کس
فرستاد و او را کفت که ملک را شراب صرف ده و ندما را آب ده تا وی مست شود و ایشان مست نشوند پس مرا از وی بزنی بخواه
چون بدهد ندیمان بران کواه کن عدی همچنین ملک او را بمستی اندر بعدی داد بزنی و ندیمان کواه بودند چون ملک مست بخفت
این رقاش عدی بر خویشتن برد و با وی ببود و این رقاش از عدی بار کرفت چون دکر روز بود ملک عدی را نزدیک خود خواند
بیامد و پیش ملک بنشست از وی بوی خلوق همی آمد و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق بر کردندی این زن عدی را خلوق
بر کرد جذیمه کفت این چه نشانست کفت عروسی کردم کفت ترا زن که داد کفت ملک جذیمه دست بر پیشانی زد و کرفت عدی را
ندید خواهر را بخواند و کفت شرم نداشتی که خویشتن را بغلامی دادی خادم من رقاش کفت یا ملک تن من بدست من نیست و فرمان
بر من تو راست و تو دادی مرا بوی و از من نپرسیدی و اکر بپرسیدی نپسندیدمی چون تو بپسندیدی من نیارستم فرمان ملک را
مخالف شدن ملک دانست که او را کناهی نبوده است کفت رواست که وی نیز ملک زاده است و مهترست اندر قوم خویش
از وی عار نیست پس عدی را طلب کرد نیافت کفتند بحی خویش باز شد ملک را آرزوی سخت تر آمد خواست که کس فرستد و او را
طلب کند باز بدلش اندر آمد که تا اکنون که او را طلب کردمی مردمان کفتندی غلام طلب همی کند اکنون کویند شوهر خواهر
طلب همی کند ننک آمدش ازان حدیث و دست باز داشت و طلب نکردش چون عدی بحی ایاد باز شد پدرش نصر مرده بود و او سالی
چند ببود زنی دیکر بروی عاشق شد و عدی سوی آن زن می شد برادران زن آکاه شدند و مردی بروی کماشتند تا عدی را نکاه
همی داشتند تا عدی را نکاه همی داشت تا یک روز بصید شد با یاران برادران زن نیز بر نشستند و بصید شدند و عدی را

نکاه همی داشتند تا عدی از پس صید بر سر کوهی بر شد و این برادران ناکاه او را بسپوختند از سر کوه فرو کشت بپایان کوه فرود
آمد و کردنش بشکست و بمرد و این رقاش خواهر جذیمه بعد از نه ماه پسری آمدش نیکو روی بهمچون پدرش عمرو نام کرد چهار سال
او را پیش جذیمه نبردند چون پنج ساله شد مادرش او را بیاراست و پیش جذیمه فرستاد چون جذیمه او را بدید شاد شد و خواسته
داد و مهر عدی بر او افکند و او را دو پسر بود با آن پسران خویش همی داشت و هم بکودکی اثر عقل از وی بدید آمد و بر زبان او
سخنانی رفتی بکودکی که امروز همه مثلست بعرب اندر وزان سخنان وی یکی آنست که ملک بوقت بهار هر سال
بدشت بیرون شدی با خاصکان خویش و آنجا خیمه زدی و تا کرم شدی آنجا بودی و زان چیزها که از زمین روید چون
کیاهها و حاجها از هغابج و مجه همی چیدندی و همی خوردندی پس یک روز ملک بدشت بیرون شد و پسرانش با این عمرو
بن عدی برفتند و هغابج و مجه از زمین بر می کشیدند تا کرد کنند و پیش جذیمه آرند که اعرابیان همی خوردند هم خام و هم پخته
این پسران هرچه بهتر بودی بخوردندی و آن دیکر بدامن اندر کردندی و این عمرو هیچ نخوردی و بدست پنهان اندر بردی و اندر
دامن نهادی چون پیش ملک آوردند و بنهادند هر کسی آن خویش ملک بنکرید هرچه عمرو بن عدی آورده بود با وی مزاح کرد
چنان که با کودکان کنند کفت یا عمرو چونست که خیار آنک تو چیدی بهترست عمرو کفت هذا جناى و خياره فيه
اذ كل جان يده الى فيه این که من چیدم زیرا بهترست که هر کسی دست بدهان برد و من دست بدهان ننهادم و این سخن مثل شد
اندر عرب و تا امروز بکویند اندر امثال عرب و از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کنند که وی به بیت المال
اندر شد و خواسته بسیار دید اندر بیت المال کرد آمده بوقت ولایت خویش انبار درم و دینار و وی دست فراز نکرده و خویشتن
را هیچ برنداشته بود این بکفت هذا جناى و خياره فيه و كل جان يده الى فيه پس دست با نبار درم فراز کرد و مشتی بر کرفت و باز
بیفکند هم آنجا و باز دست بدینار کرد و پس کفت یا حمراء و یا بیضاء احمری و ابیضی و غری غیری یا سرخک و یا سپیدک کسی دیکر را
فریب که مرا نتوانی فریفت پس چون جذیمه از عمرو بن عدی این سخن بشنید شاد شد از فصاحت وی بفرمود تا از بهر وی
طوقی کردند از زر و بکردن وی اندر کردند و ملوک عرب را هرکز رسم و آیین طوق داشتن نبود ملوک عجم داشتند اول
کسی که او را طوق کردند عمرو بن عدی بود و آن طوق اندر کردن بود شب و روز و او را عمرو ذو الطوق خواندند و جذیمه او را
همچنان کرامی همی داشت تا ده ساله شد یک شب دیوان او را ببردند بامداد بر خاستند و عمرو را نیافتند جذیمه تافته شد
سپاه را بر نشاند و کرد جهان او را طلب کرد و نیافت و او اندر بادیه بود با وحوش تا مویش دراز شد چنانک تا زمین
بکشیدی و جامه نبودش همی رفتی و خویشتن بموی بپوشانیدی و ناخنانش دراز شده بود چون ده دوازده سال بر آمد
از آن دیوانکی بهتر شد و کاه کاه ببادیه اندر براه آمدی و بسر راه بنشستی چون مردم دیدی نکریختی تا با مردمان خوی کرد

و نديم نگرفتي پس دو مرد از زمين شام دو برادر با خرد و عقل و ادب و ملوك را خدمت كرده نام ايشان يكي مالك و ديگر
عقيل ابن مالك بن كعب العتبي از بني اسرائيل سد بوده با برادران قضاعة برفتند و بخدمت جذيمه آمدند و با ايشان يكي زن مغنيه
بود كه چون بمنزل فرود آمدندي اين زن ايشان را خدمت كردي و طعام پختي و چون طعام بخوردندي آن زن ايشان را مي دادي
و ساقي كردي و رود زدي و سرود گفتي و با ايشان جز اين زن هيچ كس ديگر نبود چون از شام همي آمدند كه بعراق آيند سوي
جذيمه و ايشان خبر شنيده بودند كه جذيمه را خواهرزاده‌اي ده سال باز گم شده است نام وي عمرو بن عدي و ديوان اورا
برده‌اند و جذيمه اورا طلب كرد چون ايشان بمنزل فرود آمدند بميان باديه و آن زن سفره پيش ايشان بنهاد و بر سفره يكي بره
بود بريان ايشان همي خوردند عمرو از دور بديدار آمد با آن موها برهنه بترسيدند چون فراز آمد ايشان را سلام كرد ايشان
اورا گفتند طعام خور از آن ناخن و زان موها پاليده ايشان را كراهيت آمد و اين زن كه با ايشان بود نام وي ام عمرو بود
از آن بره لختي بشكست و پيش عمرو انداخت چنانك پيش سگان اندازند عمرو آن استخوان بخاييد پس دست دراز كرد
و آن گوشت بشكست كه بخورد گفت لا تعط العبد كراعا فيطمع في الذراع و اين سخن نيز مثل گشت و بتازي چنين گويند
و بپارسي گويند چون سگ را استخوان دهي بگوشت طمع كند پس آن زن خواست كه دست وي از آن طعام باز دارد ايشان
گفتند بله كن تا بخورد و ايشان دانستند كه با وي عقلست پس چون طعام بخوردند آن زن خيك مي پيش آورد و يكي طاس
اندر كرد و مالك را داد و ديگر عقيل را داد عمرو پنداشت كه سديگر او را دهند ندادند چون مالك را داد عمرو بن عدي
اين دو بيت شعر بگفت   صددت الكاس عنا ام عمرو   وكان الكاس مجراها اليمينا   وما شر الثلثة ام عمرو
بصاحبك الذي لا تصحبينا   گفت اي عمره از اين هر سه بتر من بودم كه نبيذ از من اندر گذاشتي ايشان
گفتند اي جوانمرد تو كيستي و از كجايي گفت ان تنكراني فاني عمرو بن عدي ايشان برخاستند و اورا بكنار اندر گرفتند
و مويش و ناخنانش بچيدند و سرش بشستند و جامه پاك پوشانيدند و گفتند ما جذيمه را هديه نبريم چيزي ازين بزرگوارتر
پس اورا پيش ملك جذيمه بردند چون ملك اورا بديد رويش سياه شده بود و نشناخت گفتندش اين عمروست يا نه گفتند
اي ملك چنان كه ما ديديم گونه وي ازين بتر بود ملك ورا سوي خواهر فرستاد گفتا بنگر كه اين پسر تست مادرش
بشناخت و گفت هست و هفت روز اورا بخانه اندر بداشت تا گونه رويش باز جاي شد پس پيش ملك فرستاد ملك
اورا بشناخت و شادي كرد و گفت آن طوق كه بگردن وي اندر بود بياريد و بگردن وي افكنيد و آن طوق مادرش از ده سال
باز با خويشتن همي داشت هرگاه كه بروي بخواستي گريستن آن طوق پيش اندر بنهادي و همي گريستي آن طوق بياوردند
بسرش اندر نشد عمرو گفت كبر عمرو عن الطوق اين سخن نيز مثل گشت پس جذيمه مالك را و عقيل را گفتا هرچه خواهيد

بر من حكم كنيد ايشان گفتند ما بخدمت ملك آمديم جذيمه ايشان را نديم خويش كرد و تا وقت مرگ نديم وي بودند و اين خبر
معروف است و عرب را اندر آن شعرها بسيار است و مثلها اندر آن پيوسته كندماني جذيمة قال ابو الخداش الهمداني
لعمرك ما ملت كنسة طلعتي   ولن شواي عندها القليل   الم تعلمي ان قد تفرق قبلنا   نديما صفا مالك وعقيل
و اين هردو چون برادرش را مالك بن فهم را بكشتند ششصد بيت شعر بگفت و ايشان گفت وكنا كندماني جذيمة حقبة
من الدهر حتى قيل لن يتصدعا   فلما تفرقنا كاني و مالكا لطول اجتماع لم نبت ليلة معا   خبر حرب جذيمه با عمرو بن ظرب
بن حسان از فرزندان عمالقه و زمين جزيره اورا بود ميان شام و عراق از آن سوي چون بشام شوي مملكتيست هفت هشت
شهر يكي موصل خوانند و ديگر حديثه و ديگر سو و ديگر حمه و ميان هر شهري بيابان و هر شهري را ديهي و روستاي و آن همه را
جزيره خوانند كز يك سوي دجله همي رود و ديگر سوي رود فرات و اين شهرها اندر ميان دو رود است و اين ملك عمرو بن ظرب
سپاه بسيار داشت بيامد كه با جذيمه حرب كند و ملك عراق ازوي بستاند جذيمه سپاه گرد كرد و پيش وي شد و حرب كرد
و عمرو را بكشت و سپاهش هزيمت كرد و اين عمرو را دختري بود زني بزرگ با خرد و تدبير نام وي نايله و بلقب اورا زبا خواندندي
و اورا زبا از آن خواندندي كه موي زهارش دراز بودي و مرد را كه موي زهارش دراز بود ازب خوانند چون سپاه بجزيره
باز آمد اين زبا را بگفتند كه جذيمه پدرت را بكشت زبا خواسته بيرون كرد و سپاه را داد و زيشان بيعت خواست تا بحرب
جذيمه رود و خون پدر طلب كند آن سپاه با وي بيعت كردند و زبا درم بيعت بداد و اورا بملك بنشاندند و او بحيله ملك
بگرفت و پنج سال اندر پادشاهي بود تا مملكت بر وي راست شد و از دل سپاه آگاه شد و اورا خواهري بود نامش زبيب همچون
زبا با خرد و تدبير بود و زبا خواهر را كوشكي كرده بود بر لب رود فرات و با وي بودي بتابستان كرد پادشاهي همي كشتي
و بزمستان با وي بكوشك اندر بودي چون زبا كار پادشاهي راست كرد و سپاه گرد كرد و آهنگ جذيمه كرد با خواهرش
مشاورت كرد خواهرش اورا گفت   الحرب سجال و عثراتها لا تقال   گفت حرب گاه برين بود و گاه بر آن و هر كه بحرب
پس اندر آيد و بيفتد هرگز برنخيزد و تو زني و او مرد و مرد بظفر نزديكتر بود و گر ظفر او را اين مملكه از دست تو بشود
و هرگز باز نيايد و زن هرچند كه ملك و سپاه دارد خون كشته طلب نكند و نتواند كردن و ليكن حيله كن و مكر كن مكر او را بجنگ
تواني آوردن زبا آن خواهر را شكر كرد و گفت راست مي گويي نصيحه كردي پس تدبير حرب دست باز داشت و تدبير مكر
ساخت بفرستاد بجذيمه با هديه‌ها بسيار و نامه نبشت و گفت من بدين ملك از بهر آن دست فراز كردم و درم بدين سپاه
پراكندم تا ملك ازين خاندان بنشود و زن گرچه قويست هم ضعيف بود و مردمان را از فرمان كردن زنان ننگ آيد و گرچه
بزرگ زني بود اورا از قيمي چاره نبود كه بر سر وي بود و ما را چاره نيست از شويي كه كنيم و اين ملك بدو سپاريم و زين ملكان

که هستند کس نیست که من زن خویش بدو ارزانی دارم جز تو زیرا که از همه ملکان زمین کس از تو بزرگتر نیست بفعل و بمردی
و خواسته و سپاه و مملکه. برخیز و سوی من آی تا من این مملکت را بتو سپارم و هر دو مملکه یکی شود جذیمه چون این نامه
برخواند شاد شد و خوش آمدش و رای کرد و وی بشهر رقه بود از جمله زمین عراق هم اندر روستای سواد بحدود انبار کس
فرستاد و همه سپاه را از پادشاهی عراق گرد کرد که برود و زبا را بزنی کند و ملک وی بگیرد و او را سرهنگی بود نام وی قصیر بن
سعد هم از بنی لخم بود از قرابه وی و مولی زاده بود جذیمه پدرش پرستاری از آن جذیمه بزنی کرده بود و این قصیر از آن پرستار بود
و جذیمه او را بزرگ داشتی و با وی مشاورت کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت این غدرست و بتازی ایدون گفت
رای فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز مثل شد پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند و او همه را مخالف شد و جذیمه را گفت
ایها الملک هذا امر لیس بالخسا و زکا گفت این کاری نیست که بدو طاق و جفت نیست و این نیز مثل شد اندر عرب جذیمه مر عمرو
عدی را گفت تو چه بینی وی همچون دیگر مردمان گفت بباید شدن و گفت سپاه زبا اندر آباد بسیار اند چون مرا ببینند
سوی من آیند قصیر گفت بگفتار زن غره مباش و خویشتن بدست وی اندر منه و اگر کس فرستاد اگر ترا بخواهد سوی تو آید
رسولان زبا گفتند هرگز رسم نیست که زن سوی مرد آید گفت لا یطاع لقصیر امر گفت هر که کوتاه بود فرمان او نرود و این نیز مثل
شد اندر عرب پس جذیمه عمرو بن عدی را بخواند و همه کدخدای خانه و کار خاصه و عیال بدو سپرد و مردی بود اندر سپاه وی
نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی سرهنگ مبارز مردانه جذیمه مملکت بدو سپرد و او را سپاه سالار کرد و خود با خاصگان خویش
برفت و قصیر را با خویشتن ببرد و از شهر رقه برفت و عرب ایدون گویند بامثال اندر برقه ابرم الامر و این سخن نیز مثل شد و نهشل
بن حری بن ضمرة التمیمی شعری گوید اندر کسی که فرمان وی نکرد تا باز پس بدید آمدش و پشیمان شد و کار از دست وی گذشته
بود شعر: ومولی عصانی واستبد برایه کما لم یطع بالرقتین قصیرا فلما تبدا غب امری وامره وقلت باعجاز الامور صدوره
تمنی خلیلی ان یکون اطاعنی وقد حدثت بعد الامور امور و جذیمه برفت تا از حد عراق بیرون شد پس تا لب فرات همی رفت
بحد جزیره اندر تا بشهر رحبه برسید دلش بترسید و پشیمان شد قصیر را گفت چه می بینی گفتا برقه ترکت الرای گفتا تدبیر برقه
دست باز داشتی پس بدیگر منزل رسید رسولان زبا بیامدند با هدیها بسیار جذیمه قصیر را گفت خطر یسیر فی خطر کبیر
گفتا از کار بزرگ همی خواهد خطر این هدیه اندر وی اندکیست و این نیز مثل شد و رسولان زبا جذیمه را گفتند که ملکه زبا فرموده
است که همه سپاه پیش ملک آید فردا همه سپاه بیرون آیند پس چون بمنزل فرود آمد آن شب جذیمه قصیر را بخواند و گفت
مرا دل همی زند و ترسم که سخن تو راست آید و کار از دست اکنون چه حیله مانده است قصیر گفتا فردا چون سپاه پیش آید
اگر پیش تو فرود آیند و زمین بوسه دهند و بزانو در آیند بدان که کار تو نه نیکوست جذیمه گفت و گر چنین بود چه کنم مر جذیمه را

اسبی بود نام وی عصا و بهمه عرب اندر هیچ اسب با وی نرفتی و آن اسب جنیبه پیش وی همی بردند قصیر گفت اگر سپاه
گرد تو اندر آیند و ترا بمیان اندر گیرند عصا بخواه و بروی نشین و تازیانه بزن و زمیان بیرون شو و او ترا ببرد و هیچ اسب ترا اندر
نیابد و ترا برهاند و هم بر آن تدبیر بایستادند دیگر روز بر نشست و براند که بشهر زبا اندر آید چون لختی برفت سپاه بسیار
اندر و بدیدار آمد چون فراز رسیدند اندر پیش او فرود آمدند و پیش وی سجود نکردند و با وی لختی براندند پس از دست
راست و چپ بپراکندند و پیش و پس و او را اندر میان گرفتند جذیمه دانست که کار نه نیکوست جنیبه عصا پیش
خواست تا بر نشیند ایشان نام آن اسب شنیده بودند گفتند نبایدهم برین اسب نشین قصیر بدید که ایشان او را از اسب
باز داشتند دانست که اندر ماند بایستاد تا جذیمه اندر گذشت پس بدان عصا بر نشست و تازیانه برزد و زمیان ایشان بیرون شد
و روی باز پس نهاد و هیچ کس از پس وی نشد و گفت خیر ما علی ظهر العصا گفت چون نیک هشیاری کرد بر پشت اسب و قصیر
اسب براند و زمیان سپاه بیرون شد و جذیمه چون دانست که اندر ماند و قصیر شد گفت خیر ما یجری به العصا و این سخن نیز
مثل شد و قصیر آن اسب همه روز بتاخت چون آفتاب فرو شد سی فرسنگ زمین تاخته بود پس بدیهی برسید
نام وی برج ایشان چون آن اسب از دور بدیدند بشناختند و گفتند خیر ما جاء به العصا و این سخن نیز مثل گشت
پس چون قصیر فراز رسید و از اسب فرود آمد بساعت اندر اسب بیفتاد و بمرد که بگسسته بود اندر آن راندن و آن دیه
ام برج العصا خوانند پس جذیمه برفت و آن سپاه گرد وی اندر آمد تا بسرای زبا فرود آمد و جذیمه را روی ابرص بود
از بهر آن ابرش بود و زبا را موی زهار دراز بود طره یافتی چنانکه موی سر چون زبا جذیمه را پیش خویش بار داد جذیمه
پیش وی بایستاد زبا گفت بچه کار آمدی سوی ما جذیمه گفت بعروسی زبا شلوار فرو هشت و موی زهار خویش او را بنمود و گفت
آن کس که موی زهار وی چنین بود او را عروسی کنند یا آنکس که سر و روی او چنان تو بود او را بعروسی خوانند من ترا بدان خواندم
تا خون تو بخون پدر خویش قصاص کنم پس بفرمود که او را بکشید و ملوک را گردن نزدندی از حرمت ملک را مگر که بر اندر
کشته شدی زبا بفرمود تا نطعی بیاوردند و رگ هر دو دستش برزدند و طشت پیش وی داشتند تا خون وی در آنجا همی دوید
چون دستهاش آن خون از آن طشت لختی بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملک لا تضیع خون
ملک ضایع مکنید که خون ملک ضایع نبود جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله و این سخن نیز مثل شد و این آخر سخن بود که
جذیمه گفت و جذیمه از آن هلاک شد و زبا آن طشت خون پیش آورد و پنبه زده بسیار پیش آورد و اندر وی افکند تا آن همه
خون اندر پنبه شد و خشک کرد و بصندوق اندر نهاد و همی داشت و گفت این قصاص پدرم است و خبر کشتن جذیمه
بقصیر آمد بدان دیه که وی بود از آن دیه برفت و بعراق شد سوی عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن و ایشان بحیره بودند

خبر جذیمه بداد پس ایشان بدو نیمه شدند نیمی سوی عمرو بن عدی و نیمی سوی عمرو بن عبد الجن و فتنه خاست میان ایشان
و خواستند که حرب کنند قصیر میان ایشان بایستاد تا صلح کردند و عمرو بن عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت
وی بایستاد و همه سپاه بروی گرد آمدند و عمرو بن عدی قصیر را نیکو داشتی و قصیر بدو گفت من نپسندم تا خون خال طلب نکنی

خبر عمرو بن عدی اندر پادشاهی و خون جذیمه خواستن از زبا خاله خویش

جذیمه گفتا چون خبر بزبا شد که عمرو بن عدی بملک بنشست و سپاه اورا
بیعت کردند دانست که خون باز خواهد سخت غمناک شد و زبا را یکی کاهن بوذ اورا خبرها گفتی اورا گفته بوذ که هلاک تو بر دست
غلامی باشد نام وی عمرو و ملک زاده بود و ملک تو بوی شود و او ترا نتواند کشتن تو خود خویشتن را بکشی زبا خویشتن را بحذر همی
داشت و نشست خویش خواهر کردی و نیز شهر بشهر شدی اندر پادشاهی خویش و مردی را بخواند که صورتها نقش کردی
و نقاش بوذ و اورا خواسته بسیار داذ و فرموذ که بدر عمرو بن عدی شو و با مردمان دوستی کیر و ایشان را صورتها نقش کن تا بدانند
که تو نقاشی پس عمرو بن عدی را ببین و صورت وی نقش کن بر کاغذی نشسته و ایستاده با جامهاء تابستان و زمستان پس آن
صورتها نزد من آور اگر روزی او بر من تاختن آرد من اورا بدانم تا اگر بمکر خویشتن بر من زند من اورا بشناسم پس آن نقاش برفت
و بدر عمرو بن عدی شد و یک سال بوذ تا اورا بهر حال بدید و آن صورتهاء وی بر زبا آورد و زبا بفرموذ تا از بهر او اندر آن
شارستان که بوذ بزیر زمین اندر راهی کردند تا اندرون حصار تا اگر کاری افتد یا اندرین کوشک او چیزی افتد او خویشتن
بدان راه بیرون افکند و بزیر زمین بحصار شود پس چون سالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال طلب کن و ضایع مکن
که وی نه چنان ملکی بوذ که خون وی ضایع باید کردن گفتا چگونه کنیم و انها امنع من عقاب الجو گفتا ان زبا از من دورترست
از عقاب اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل شد پس قصیر گفت بینی من ببر و پشت من بتازیانه زن و مرا با وی دست باز دار
عمرو گفت من هرگز این نکنم و چنین تو از من ارزانی نیستی قصیر گفت خل عنی اذا و حلال کردم و گفت دست از من بازدار تا هرچه
خواهم کنم هیچ عیب نیست و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت هرچه خواهی کن قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش
بتازیانه نشان کرد لامر ما جدع انفه قصیر گفتند بینی خویش کاری را ببرید و این سخن نیز مثل شد و شعر عرب بسیار گفتند
و متلمس ایدون گوید و من طلب الاوتار ما جدع انفه قصیر و خاض الموت بالسیف بیهس پس قصیر دارو کرد تا بینیش بهتر شد
و برخاست و از عراق بیرون آمد پیاده و پای برهنه تا بجزیره شد بدر زبا پس زبا را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه
و جامه دریده و تازیانه زده و بینی بریده زبا اورا بار داد و گفت ای قصیر هین این چه حالتست گفتا مرا عمرو بن عدی چنین کرد
و گفت خال تو مرا از بفتی و تو هلاک کردی و مرا یکسال بزندان کرد و باز داشت و من اکنون از زندان وی بگریختم و سوی تو آمدم
بجرم دانستم که من بیش هیچ ملک خدمه نکنم که بر عمرو سخت تر آید از آنک بر تو زبا اورا بر کرد و بنواخت و وعدها کرد و بپذیرفت

وخواسته

و خواسته داذ بسیار و هر روزی اورا نیکوتر داشتی و وی آنجا همی بوذ و زبا دانست که وی عاقل است و با رای و تدبیر با وی مشورت
کردی اندر کارها و قصیر اورا نصیحت کردی تا زبا را دل بروی ایمن شد و از جمله وزیران داشتی اورا تا سالیان برآمد پس یک روز بروی
نشسته بوذ جامها از جامهاء عراق بروی عرضه همی کردند زبا گفت این چنین جامه بزمین عراق اندر بسیار است و گر ملکه مرا جهازی
کند و چیزی کنجی بر خیزد من بعراق برم و با کاروانی بزمین عراق شوم چنانک مرا کس نداند و بازرگانی همی باشم تا از بهر تو جامها
از عراق و از هر طرائف بخرم و با تو همی آرم و چنان بفروشم که ترا بسیار خواسته شود و بسیار چیز از آن طرائف ترا پیش آید
و دیگر بدین حال که منم از من لشکری نیاید و هیچ کار را نشایم مگر بازرگانی را یا تدبیری کنم زبا را این سخن خوش آمد و اورا خواسته
بسیار بداد قصیر از زمین جزیره هر چیزی که دانست که عراق را شایست بخرید و زبا کاروان شتر اورا داد و قصیر آن کاروان
برد سوی عراق و آن متاع هرچه داشت بفروخت و لخته ببایست از طرائفها عراق همه باز بخرید و بشب اندر پنهان سوی عمرو
بن عدی شد و اورا خبر بگفت و زوی نیز طرائف عراق بسیار بستد و برخاست و باز بر زبا شد و آن وقت که او از نزد زبا رفته
بوذ خواهر زبا مر زبا را ملامت کرده بوذ گفت این خواسته که این مرد را دادی فساد کردی و این مرد هرگز باز بر تو نیاید زبا گفت
اگر باز آید وفا کند و گر باز نیاید از آنک بوی رسیده از بهر من که بینی وی ببریدند و پشت بتازیانه زدندش و این خدعه کرد مرا
کرد این خواسته که بوی رسیده است اورا سزاست اورا باد چون قصیر باز آمد زبا شاد شد و آن جامها و طرائفها همه
بپسندید و آن چیز که اورا بایست برداشت و دیگر قصیر را گفت بفروش قصیر آن باقی بفروخت و بسیار مال سود کرد و سال
دیگر همچنین و سوم سال همچنین پس چهارم سال زبا هزار اشتر از آن خویش قصیر را داد قصیر گفت این جوالها تنگ است
غرارها باید از موی بافته بزرگ تا بسیار بار اندر وی شود و اشتر از آسانتر بوذ بفرموذ تا هزار جفت غراره بافتند بزرگ
و محمد بن جریر روایت کند از محمد بن السائب که اول کسی که اندر جهان غراره نهاذ قصیر بوذ و هزار اشتر بار کرد و ببرد و بعراق بار شد
و عمرو بن عدی را گفت اگر خون خالت طلب خواهی کردن اکنون کن و گرنه هرگز نتوانی گفتا چه کنم گفت بهر غراره اندر مردی
در نشان با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر این هزار اشتر برگیریم و برویم چون بحصار اندر شویم لشکر از غراره بیرون کنیم و بگوییم
تا بخروشند و شمشیر اندر نهیم و هر کس از ایشان که بینیم همی کشیم و اورا یکی راهست زیر زمین در که بحصار اندرون دارد
ترا بران راه بپای کنم اگر زبا بر تو آید که از آن راه بجهد تو اورا بکش عمرو بن عدی گفت رواست و همچنین بکردند و بهر غراره
مردی اندر کردند و سر غراره فراز دوختند و مردان اندرون غراره سر ببست و کاروان براند تا بشهر زبا نزدیک رسید قصیر پیش شد
و زبا را بشارت داد که امسال بارها آوردم که هرگز نیاوردم زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان را ببیند
چون بنگریست آن اشتران گران همی رفتند از گرانی آن مردان و سلاح جهاز زبا گفت ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا

امر صفانا بارکا شدیدا ام الرجال کما قعودا پس چون زبا بازگشت وبشهر اندر آمد بود در شهر دربانی بود مردی نبطی چون آخر اشتر بگذشت حربه بغراره اندر زد پهلوان مرد اندر آمد که بغراره اندر بود تیزی از آن مرد رها شد دربان گفت بارها باری سکست پس چون بمیان شهر اندر آمدند واشتران بخوابانیدند بخروشیدند وز غرارها برآمدند وشمشیر اندر نهادند وکشتن اندر گرفتند وقصیر عمرو بن عدی را از غراره بیرون کرد وبران راه زبا بپای کرد وگفت ایدر باش که علی کل حال زبا اندر آید که بدین راه بیرون شود تو اورا بکش چون زبا بدانست که بدید بیاده وبدان راه آمد عمرو را بجا دید ایستاده با شمشیر زبا اورا بشناخت بدان صورت که نقاش اورا داده بود وبدست زبا اندر انگشتری بود زهر زیر نگین اندر نهاده وآن انگشتری را بخائید وزهر بخورد وگفت بیدی لا بیدک وزهر بگلوش فرو شد وبمرد وعمرو فراز شد وتمام بکشتش وملک بگرفت وخزینه زبا همه برداشت وسپاهش همه عمرو بن عدی را بیعت کردند وعرب اورا فرمان بردار شدند وصد وهشت سال بملکت اندر بزیست پس بمرد وملکت بدست فرزند وی اندر بماند وعراق وحیره وبادیه وحجاز باز فرستاد وایشان هم آنجا بطاعت وی بودند وهم عرب بطاعت ملوک عجم بود وبعضی از یمن نیز وشام بدست رومیان همی بود وملوک النصر ابرهه عرب ملک کرد ونشست ملوک آل نصر بحیره بود ونشست ملوک عجم بمداین بود ومملکت ایشان زمین عراق وحیره وری وجبال وخراسان تا لب جیحون بود وملوک عجم کز پس اردشیر بودند همچنین کردند آن زمین بحرین وبادیه وحجاز بعرب دست باز داشت وبیک تن از فرزندان عمرو بن عدی بریشان ملک کردندی وآخر ایشان نعمن بن المنذر بود که پرویز بن هرمز اورا بکشت نسبت او نعمن بن المنذر بن نعمن بن عمرو بن عدی بن ربیعه بن نصر بود واین خبرها جذیمه وآن خواهر زاده وی عمرو بن عدی همه اندر وقت ملوک طوائف واندران ایام حدیثها بسیار بود وعجایب هم بعراق وهم بشام زیرا که ایشان چهارصد سال بماندند از وقت اسکندر تا وقت اردشیر بن بابک ویک حدیث از آن این بود اخبار طسم وجدیس که ملک یمن حسان بن تبع بود بریشان تاختن آورد وایشان بیمامه بودند وبدان وقت بود که جذیمه ملک بود

اخبار طسم وجدیس و واقعات ایشان وحدیث حسان ملک یمن

واین طسم وجدیس دو قبیله بودند از عرب بیمامه بدان وقت که جذیمه ملک بود وزدست وی بریشان ملکی بود نام او عملوق وطسم مردی ستمکار بود وکارش به بیدادی بدان رسید که فرمود که هیچ کس مباد که دختر دوشیزه بشوی دهد از قبیله جدیس تا نخست سوی من نیارد تا دوشیزگی او بستانم ومردمان بدست وی بیچاره شدند چون روزگار برآمد یکی مرد بود نام او اسود بن عفان مهتر جدیس بود مهتران را بخواند وجوانان وپسران اندرا بیفزون گفت همی بینید که ما بچه سختی وعار اندریم وسگان بدین حال اندر صبر نکنند پس مردمان چگونه کنند ومن از شما یاری خواهم تا ازین ملک برهیم وزهمه سختی گفتند چه فرمائی گفت من ملک را با همه مهتران طسم مهمان کنم

وشمارا

وشمارا نیز بخوانم هر مردی از ایشان دو مرد از ما وهر کسی از شما بیایید با شمشیری وآن شمشیر زیر بساط وریگ اندر پنهان کنید وایشان بی سلاح آیند چون اندر در آیند شما شمشیرها برگیرید من خود ملک را بکشم وشما هر مردی مردی را بکشید چون مهتران را بکشیم دیگران را خطری نبود گفتند فرمان برداریم پس ملک را مهمان کردند وطسم را وهمه مهتران طسم را بکشتند ویکی مرد از طسم بجست نام او رباح بن مره وبرفت وپیش حسان بن ربیعه شد که ملک یمن بود از تبعان که ملوک یمن بودند رباح اورا آگاه کرد که قبیله جدیس چنین کردند حسان خشم گرفت وبا سپاه بسیار بتاختن بیمامه آمد بدین قبیله جدیس چون سه روزه راه برسید این رباح اورا گفت مرا آنجا خواهریست واز قبیله جدیس شوی دارد وبجهان اندر کسی نیست بدیدار چشم از وی تیزتر وسه روزه راه ببیند ونامش یمامه است واورا زرقا الیمامه خوانند وکرپه چشم است بعرب اندر معروفست بفرمای سپاه را تا هر کسی درختی برکند وپیش خویش همی برد تا چون او بنگرد درختان بیند همچنین کردند ایشان یمامه را گفتند بر مناره شو وبنگر تا چه بینی گفت درختان همی بینم که می روند وصورتشان صورت درخت ورفتن همچنان که مردم گفتند چیزی نیست واورا استوار نداشتند دیگر روز گفتند بنگر تا چه بینی گفت آن درختان همی روند ومردم از پس وی همچنان استوار نداشتند تا حسان بن تبع ناگاهی بدیشان رسید وایشانرا بکشت وشهر یمامه را خراب کرد واین زرقا بنت الیمامه بنت مر بود بگرفتندش حسان اورا پیش خواند گفت چه حیله است که چشم تو بدین روشنی است گفتا من هرگز شب نخفتم تا سرمه بچشم اندر نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش بکندند بچشمهاء او رگها یافتند سیاه با سرمه پیوسته وزان سرمه سیاه شده پس حسان بیمن باز شد وجذیمه آگاه شد سپاهی از عراق از پس وی بفرستاد اندر وی رسیدند وحرب کردند وسپاه جذیمه را هزیمت کردند وخود برفتند وحسان ملکی بود بزرگ از ملوک تبابعه یمن وپسر تبع بن تبع بن اسعد بود وپدرش را تبع الاکبر خواندندی واین حسان را نیز پسری بود هم تبع نام وملک یمن بود واورا تبع الاصغر خواندندی واین آن بود که با سپاه بمکه آمد بحج بوقت موسم وبمکه اندر غاریست میان دو کوه اندر بعرفات وآنجا شعب المطابخ خوانند زیرا که او مطبخهاء خویش بفرمود تا آنجا بنهادند وهمه موسم را طعام داد آن سال وکعبه را یک دست جامه پوشید از کسوة تن خویش حلها که قیمه آن کس ندانست الا خدای عز وجل وچنان جامه خلق ندیده بود ومردمان یثرب بیامدند اوس وخزرج وگله کردند از جهودان خیبر وفدک وقریظه که این جهودان از شام بیامدند گریخته وبرما فرود آمدند وبمیان ما ایمن شدند اکنون برما ستم همی کنند وی سپاه از مکه بکشید وروی بزمین یثرب نهاد سوی مدینه تا نزدیک مدینه برسید بمنزلی فرود آمد که امروز منزل الملک خوانند از بهر وی که آنجا فرود آمده بود وز آنجا سپاه فرستاد بمدینه تا از آن جهودان بسیار بکشتند واو بمکه بازگشت

وسوی یمن شد واو بود که سپاه بچین فرستاد تا انجا کشتن وغارت کردند وزیك سوی پسر با سپاه بهندوستان اندر شد
وبسیار کشتن کرد وزدیگر سوی سرهنگی را بفرستاد نام او شمر وبلقب او را ذو الجناح خواندندی ازبهر آنك جون او را بحرب
فرستادندی جنان رفتی که کفتی پر دارد بخراسان آمد وزانجا آهنگ ترکستان کرد بزمین ترك اندر شود بحد چینستان تا این
پسر را که حسان فرستاده بود یاری کند شمر بسمرقند آمد وانگاه آن از چینستان داشتندی سمرقند را وسمرقند حصاری
استوار بود وی آن حصار بکشاد وبسیار بکشت وشهر ویران کرد وبنام خویش کرد وپیش ازان نام دیگر بود پس شهر این آبادان کردند
وآنرا بپارسی شمر کند نام کردند وکند بزفان ترکی شهر بود جون معرب کردانیدند گفتند سمرقند پس این شمر بر حسان شد با سپاه خویش
وبا حسان بن تبع گرد آمدند بچینستان وکشتن وغارت کردند وخواسته بسیار آوردند وبازبیمن شدند واین همه بوقت
ملوك طوایف بود خبر اصحاب کهف وملك دقیانوس وز عجایبها که بوقت ملوك طوایف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است
قوله تعالی ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم واین اصحاب الکهف مردمانی بودند بشهری از شام وملك آن شهر بت پرست بود
با همه مردمان شهر ومر ایشانرا که اصحاب الکهف بودند خدای عز وجل هدی داد وآن ملك را نام دقیانوس بود از ملوك
یونانیان انگاه که ملك شام بدست یونانیان بود از پس ذو القرنین پیشین تا برومیان افتاد ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند
وخدای را بشناختند وشش تن بودند پس خبر ایشان بدقیانوس برداشتند ملك ایشانرا بخواند وگفت شما کرا پرستید وخدای
شما کیست ایشان دین خویش پیش ملك اشکارا کردند وخدای عز وجل دلشان نگاه داشت تا نترسیدند وگفتند خدای ما خدای
آسمانست وزمین وما بجز او را خدای نخوانیم وگر بجز این گوییم باطلست جنانك خدای عز وجل فرمود وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا
فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعوا من دونه الها لقد قلنا اذا شططا وربطنا یعنی شددنا علی قلوبهم اذ قاموا یعنی علی
ارجلهم لقد قلنا اذا شططا یعنی جورا وباطلا هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یأتون علیهم الآیه ملك را
گفتند که این قوم جز خدای ما خدای دارند بجز او حجتی نیاورند وکیست ستمکاره تر ازانك بر خدای دروغ گوید وایشان را
بروی زمین پیامبر نبود وملك را یکی قاضی بود از یونانیان وپسر او اندر دین اسلام بود وپیدا نیارست کردن ملك قاضی را
گفت چه بینی ایشانرا چه کنم گفت این همه ملك زادگانند ومهتر زادگان بکشتن ایشان شتاب نتوان کردن ایشان را مهلت
زمان ده تا مگر پند پذیرند باز حق آیند ملك ایشانرا پند داد وزمان داد وبازگشتند وخدای تعالی ایشانرا بقرآن اندر
جوانمردان خواند اذ اوی الفتیة الی الکهف وفرمود انهم فتیة آمنوا بربهم ایشان جوانمردان بودند که بخدای بگرویدند بی
آنك کسی ایشانرا بخدای خواند وراه نمود مر ایشانرا تا مر او را بشناختند واندرین باب سخن حکمت بسیار است ولکن دراز نتوان کرد
ومفسران ایدون گفتند که خدای تعالی کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را یکی ابرهیم را گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم

یقال له ابرهیم ودیگر اصحاب الکهف انهم فتیة آمنوا پس جون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملکشان بکشد
هر شش شب اندر از شهر بیرون شدند بنزدیك شهر ایشان کوهی بود نام آن بحلوس ونام آن شش تن یکی مکسلمینا بود ومهترشان
او بود وبا ملك مناظره او کرد ودیگر محسلمینا سدیگر یملیخا جهارم مرنطوس پنجم سرطوس ششم سروس هر شش از شهر بیرون
شدند وروی بدان کوه نهادند بنزدیك کوه شبانی دیدند با گوسفندان نام او ریموس او را گفتند بدین کوه اندر جای
هست که ما انجا پنهان شویم روزی جند وشبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف دین ملك وآن مردمان شهر
وخدای را پرستیم بجز این بتان ایشان وازملك گریخته ایم از بیم جان جای همی خواهیم که پنهان شویم شبان گفت خدای شما
کیست ودین شما جیست ایشان دین خویش برو عرضه میکردند واو دین بپذیرفت واو گفت من نیز با شما بیایم گفتند رواست
شبان گفت بدین کوه اندر شکافیست غاری واو را دری هست تنگ واندرون جای فراخست وبزرگ وما شبانان را
جون بدین کوه اندر شویم وشبی تاریك بود وباران وسرما برخیزد وبر گوسفند بترسیم این گوسفندان را بدین غار اندر آریم
پس شبان گوسفندان را بگذاشت وبا ایشان برفت آن سگ با آن شبان برفت ایشان شبانرا گفتند که این سگ را باز گردان
که این سگ گرسنه شود وآواز کند ومردمان آگه شوند شبان هرچند آن سگ را زد باز نگشت وبسخن آمد بزفانی فصیح گفت
مرا چه زنید که من نیز بدان که شما گرویده اید گرویده ام وآن علامتی بود ایشانرا وآیتی از خدای عز وجل پس برفتند تا بدر کهف
جون بدر کهف اندر شدند غاری دیدند بزرگ وفراخ قوله تعالی وهم فی فجوة منه انجا اندر شدند وبخفتند سگ نیز
اندر شد وبخفت انجا اندر ودستها پیش دراز کرد ودهان بر دستها نهاد جنان که عادت سگ باشد قوله تعالی
وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید والوصید اسم الغار وقیل اسم الجبل الذی کان فیه الغار پس خدای عز وجل خواب بر ایشان
افکند وبخواب اندر جان از ایشان بستد وجان از سگ نیز جدا شد ودیگر روز ملك مر ایشانرا طلب کرد ونیافت
گفتند از شهر برفتند ملك بطلب از پس ایشان کس فرستاد مردمان بسیار یکماه مر ایشانرا طلب کردند نیافتند دست باز
داشتند وایشان سیصد ونه سال بماندند انجا اندر مرده وهر هفته خدای عز وجل فرشته بفرستادی تا ایشانرا ازین
پهلوی بدیگر پهلوی گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخوردی واندامشان نریزد قوله تعالی ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال
وجون آفتاب از مشرق بر آمدی از دست راست کهف رفتی وجون فرو شدی از دست جپ کهف شدی قوله تعالی
وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال سوی ناحیت شمال بود دشت وجون جنین بود خورشید
که بر آید بدست راست بود وجون فرو شود از دست جپ کهف بود وباد شمال وهوا اندرو بزد تا مرده اندر وی نپوسد
وایشان بدین سیصد ونه سال انجا اندر بودند ودقیانوس بمرد وملکان دیگر آمدند بشام از یونانیان وبان ملك

از دست ایشان بشذ و بروم یان شذ نخستین ملک روم شام بگرفت و عیسی بن مریم بذان وقت بیرون آمذ و حدیث اصحاب الکهف بنی اسرائیل را بگفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند و باز بمیرند تا خلق را پدید آید که بشک است اندر بعث که خذای مرده زنده کند ببعث یقین شوند و بدانند که وعدهٔ خذای حق است ایشان را زنده کند پس یک از ایشان زنده شذ وقت نماز پیشین که افتاب گشته بوذ نام او مکسلمینا آنک مهتر بوذ ایشان را او از داذ ایشان زنده شذند و آن سگ نیز زنده شذ و برپای خواستند چنانک از خواب خیزند قوله تعالی قال قائل منهم کم لبثتم این مهتر را گفتند چند بدیم ما اینجا گفتند لبثنا یوما او بعض یوم چون افتاب نیم روز دیذند گفتند او بعض یوم بعضی از روز پنداشتند که دوش شبانگه بکهف اندر آمذند و بخفتند پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم خذای داند که ما چند ماندیم و با ایشان درم بوذ از آن درم بزرگ بمهر دقیانوس و آن مهتر ازین درمها بوذ کان درین ایام بوذ فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة الآیة گفتا یک تن با این درم بشهر فرستید ما طعام ماکر کجا بیند شما را نان آرد تا زاد بکنیم و امشب از اینجا برویم ولا یشعرن بکم احدا و کس را از حدیث شما آگاه نکند یملیخا را بفرستادند یملیخا چون بشهر اندر آمذ جایها و بازارها در شهر همی شناخت و مردمان را دیذ که نماز همی کردند خذای را عز و جل شگفت آمذش گفت بیک روز این همه خلق چنین شذند بنانوا شذ و آن درم بیرون کرد و آن درم بزرگ نه از ضرب آن زمانه بوذ خبّاز گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ازین شهر از ضرب این ملک گفتا بذین شهر اندر ازین درم نیست این ملک ما چنین درم نزند و شما مردمان بیابانید و گنج یافتید از درمهای پیشینیان یملیخا گفت ای مردم من این درم دی ازین شهر بیرون بردم از ضرب ملک دقیانوس آن خباز عام بوذ و دقیانوس را نمی دانست گفت من این ملک را ندانم که تو می گویی ملک ما فلان است گفتا چه دین دارد و کرا بپرستند اندرین حدیث بوذند که یکی از عوام فراز رسیذ و سخن ایشان بشنیذ یملیخا را نزدیک ملک برد ملک قصهٔ او بشنیذ و آن درم بدیذند بدانست که این اصحاب الکهف اند که بانجیل اندر قصهٔ ایشان خوانده بوذ و علما و انجیل خوانان را گرد کرد تا این قصه از یملیخا بشنیذند و بگفت که من و یاران دی ازین شهر بیرون شذیم از بیم ملک دقیانوس و از وی بگریختیم از بیم دین خویش و بفلان کوه بغاری اندر شذیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و من بیامذم که بذین درم ایشان را طعام خرم و زاد برگیریم و امشب برویم و این انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند پس ملک یملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باذ ترا که دقیانوس مرد و تا اکنون سیصد و نه سالست خذای عز و جل بفرستاذ پیامبری نام او عیسی با کتاب خویش از آسمان و قصهٔ شما اندر انجیل پدیذ است و ما خذای را پرستیم و بدین عیسی اندریم و شما را چشم همی داشتیم تا کی بیرون آیید از کهف اکنون یاران کجااند گفت بکهف اند ملک برنشست با همه سپاه و بیرون آمذ یملیخا همی آمذ تا در کهف چون نزدیک رسیذ یملیخا ملک را گفت ایشان خبر این جهان ندارند و پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمذ تا ایشان را هلاک کند و بترسند دستوری ده

تامن

تا من از پیش فراز شوم و ایشان را خبر دهم تا شاذ شوند و بیرون آیند ملک او را بفرستاذ یملیخا بغار اندر شذ و ملک و مردمان همی دیذند پس یاران یملیخا را گفتند چه خبرست یملیخا ایشان را خبر این جهان و مرگ دقیانوس و بیرون آمذن عیسی همه بگفت یملیخا بیفتاذ و بمرد و یارانش و سگ همه بمردند و ملک بر در کهف بماند و شب فراز آمذ و ملک آن شب آنجا بماند چون روز بوذ یملیخا بیرون نیامذ ملک بفرموذ که بغار اندر شو کس نیارست بغار اندر شذن از هول آن غار ندانستند که چه کنند گفتند ابنوا علیهم بنیانا انجا بنا کنید و علامتی که مردمان بدانند که کهف ایشانست و خذای بهتر داند با ایشان پس انجا مسجدی کردند و دیوار غار بسنگ ببستند

قصهٔ اصحاب الکهف که بچه وقت اندر شذند بکهف و چند سال بماندند و بعهد کذام ملک بیرون آمذند و آنک خذای عز و جل فرموذ ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم رقیم آن نبشته است که ایشان نبشتند و همه اهل اخبار و مفسران مقرّاند که ایشان هفت تن بوذند و هشتم سگ یکی از خبر و دیگر از کتاب اما خبر است که مجاهد و ابن عباس و عکرمه روایت کنند که وی ایدون گفت انا من القلیل الذی استثناه فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر و اما آن دلیل که اندر تنزیل است ثلثة رابعهم کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم چون بهفتم رسیذ مقالت هفتم را ایدون گفت وثامنهم کلبهم و معنی واو اندر لغت ابتدا بوذ و واو معنیها بسیار است و لیکن یکی معنی ابتدا بوذ نزد اهل لغت والسّلم

خبر یونس پیغمبر علیه السلام

و زعجایب که بوقت ملوک طوایف بوذ نیز حدیث یونس بوذ و یونس از بنی اسرائیل بوذ و ز پیامبران مرسل بوذ قوله تعالی و ان یونس لمن المرسلین و خذای عز و جل او را بشهر سوی فرستاذ از زمین موصل و ایشان همه بت پرست بوذند و او پیام خذای بگزارد و نپذیرفتند و بگرویذند و روزگار بسیار برآمذ و یونس دعا کرد و خذای تعالی وعده کرد که اگر نگروند من عذاب فرستم و نگفت که کذام روز عذابشان فرستم پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگروید چون آن روز بشب اندر آمذ یونس از میان ایشان بیرون شذ خذای عز و جل ابری بفرستاذ سرخ تر از آتش تا بر سرشان بایستاذ و زبانهٔ آتش از آن بیرون همی آمذ ملک و شهریان همه گرد آمذند و بدانستند که عذاب آمذ ملک گفت یونس را طلب کنید تا ما بخذای بگرویم که این سخن او راستست که ما را گفته بوذ و ما او را راست گوی نداشتیم یونس چون آگاه شذ که او را طلب همی کنند از خشم که از ایشان آمذه بوذش که چرا تا امروز نگرویذند از ایشان بگریخت و روی ایشان را ننموذ قوله تعالی اذ ابق الی الفلک المشحون و جایی دیگر فرموذ اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال قومه و برفت و بلب دریا شذ تا ایشان او را نیابند پس چون یونس را نیافتند و آن عذاب از سر ایشان همی بوذ پس ملک با همه خلق از شهر بیرون آمذ و عددشان بیشتر از صذ هزار بوذ قوله تعالی و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون و ایشان را چهارپا بوذ از گاو و گوساله

وگوسفند وخر واسب واشتر ومرغ وآنچه بدین ماند همه را از شهر بیرون آوردیم ملک با ستاد و روی بخاک اندر نهاد
وخلق را بر خاک سای کرد و ملک گفت یارب اگر یونس پیامبر تو بشد و ما را دست باز داشت تو دست از ما باز مدار واگر او روی نومید
شدیم از تو نشدیم و بتو خدای بگرویدیم و به پیامبر تو و آن بتان بفرمود تا همه را بیاوردند وبشکستند و بفرمود تا فرزندان را از مادر
جدا کردند هم از مردم و هم از چهارپای آن مادران بانگ کردند و فرزندان را خواستند و فرزندان بانگ کردند و مادران را
خواستند و بانگ آدمیان و چهارپایان و خروش جوانان و دعاء پیران بزاری بر آسمان شد و توبه کردند از دلهاء پاک
چنانک زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بخشوده اندر ایشان چون روز چهارم ببود خدای عز وجل بر ایشان
رحمت کرد و عذاب از ایشان باز گردانید و هرگز خدای با هیچ امت آن نکرده بود و هر امت که ایشان را عذابی خواست فرستادن
هرگز باز نگردانیدی و توبه شان دران وقت سود نداشتی الا قوم یونس را قوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا
قوم یونس پس ایشان ایمان بپذیرفتند و بخدای بگرویدند و یونس سود که ایشان را شریعة آموختی تا عبادت کردندی چشم همی
داشتند که خدای یونس را بدیشان فرستد و یونس بدان جای که بود چشم همی داشت که زمان تا زمان خبر ده او بیاید پس کسی
بیامد و از وی خبر بپرسید پس چشم همی داشتند که خدای عز وجل یونس را باز ایشان فرستد پس یونس چون احوال ایشان بشنید
غمگین شد و دیو خشم بدل اندر آورد وایدون نمود که تو دروغ زن شدی بقوم خویش یونس سوگند خورد که من باز بدیشان شوم
که مرا طعنه زنند که تو دروغ گفتی پس برفت خشم آلود بعبادت پس از غم قوم خویش از ایشان بگریخت بی فرمان خدای عز وجل
و ندانست که آن خود گناه بود یا خدای او را بدان عقوبت نخواهد کردن وایدون پنداشت که خدای او را بدان عقوبت نکند
قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه پس چون بلب دریا رسید کشتی همی آمد ترسید که قوم بطلب او آیند و باز برندش
بکشتی اندر نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای عز وجل آن ماهی را که یونس اندر شکم وی بار خواست داشتن
از قعر دریا حشر کرد تا بر کشتی آمد و کشتی را بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری اندر افتادند و دل بهلاک بنهادند و آن ماهی
گرد کشتی همی گشت و گفتند اندرین میان مردی است که وی گناهی کرده است بزرگ یونس گفت آن گناه کار منم مرا بدین دریا
اندازید و بدان ساعت یونس بدانست که وی گنه کرد و بدلش اندر آمد که مگر که آن قوم بگریخیم و مرا همی جستند خدای از من
نپسندید که من از ایشان جدا شدم و بکشتی اندر خلق بسیار بود قوله تعالی فی الفلک المشحون یعنی مملوا من الناس والاحمال
ایشان را گفت این مرا طلب همی کنند گفتند تو کیستی گفتا من پیامبر خدایم سوی اهل [illegible] یونس بن متی و زشما همه گناه کارترم مرا
بدریا افکنید و شما بسلامت بروید ایشان گفتند ما پیامبر خدای را بدریا نیفکنیم و ماهی مر کشتی را همی جنبانید یونس گفتا مرا
همی خواهد گفتند قرعه زنیم هر که قرعه بر وی آید او را بدریا اندازیم گروهی گفتند قرعه بر دو ند و گروهی گویند بلحی سفال

بعده

بعده هر مردی که اندر کشتی بود و بهر پاره نام مردی بران بنبشتند و بدین گونه قرعه زدند سه بار هر سه بار بر یونس آمد
قوله تعالی فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین گفتند یارب هر که از ما او را خواهی نام او بر سر آب بدار پس آن
پارها سفال با آب اندر انداختند همه فرو شد و نام یونس بر سر آن آب بماند پس دیگر بار قرعه زدند تا سه بار بر سر آب همی استاد
پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس بلب کشتی شد و خویشتن را با آب افکند خدای عز وجل ماهی را بفرمود که فرو برش ماهی دهن
باز کرد و او را فرو برد فالتقمه الحوت وهو ملیم پس خدای عز وجل بدان ماهی وحی کرد که این روزی تست او را نیکو دار یونس
علیه السلم هم انگاه اندر شکم ماهی بنماز بایستاد و از بزرگی ماهی یونس هیچ بدید نیامد و یونس نماز بسیار کردی و خدای عز وجل
فرمود فلولا انه کان من المسبحین یعنی من المصلین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون گفت اگر نه آن بودی که یونس آن نماز کنان بودی
وخدای تعالی نماز کنان را دوست دارد تا رستخیز بشکم ماهی اندر بماندی پس یونس علیه السلام چهل شبانروز اندر شکم
ماهی بماند و چهل شبانروز آن ماهی طعام و شراب نیارست خوردن از بیم آنک یونس هلاک شود و خدای آن ماهی را و هر آن ماهی را
که هم آن جنس است مهتری داد تا رستخیز بر ماهیان دریا و آن ماهی راست بلند است چون کسد خانه و معروفست آن ماهی بنزدیک
مردمان که بدریا کار کنند از کشتی بانان و صیادان و غواصان و گوشت او حرام دارند و صید نکنند از وی و اگر بدامی اندر افتد
باز بدریا اندازند پس چون چهل شبانروز تمام شد خدای تعالی خواست که او را رهاند بدل وی اندر افکند تا خدای را بخواند بشب اندر
ندا کرد اندر میان تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی سه تاریکی فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک [illegible] بر خدای عز وجل
بنالید که مقر آمد و بر تن خویش بستمکاری فاستجبنا له ونجیناه من الغم گفتا اجابت کردم از غم برهانیدمش وکذلک ننجی المؤمنین
و همچنین مؤمنان را هر که مرا اندر سختی بخواندمی او را فریاد رسم و برهانمش پس خدای فرشته دریا را بفرمود تا آن ماهی را
از قعر دریا حشر کرد و بلب دریا آورد انجا که یونس بکشتی اندر نشسته بود و زان لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راهست ماهی بلب
دریا آمد و سر از آب دریا بر کرد و یونس را از گلو بر افکند بر لب دریا یونس چنان شده بود چون کودکی کز شکم مادر بیرون آید پوست
وی بیجان و چهل شبانروز از طعام و شراب باز مانده چون بیماری قوله تعالی فنبذناه بالعراء وهو سقیم یعنی بالصحراء علی الشط
پس خدای عز وجل درختی برویانید ابن عباس رضی الله عنه گوید کدو بود وقیل یقطین درختی بود که او را دبا خوانند
و قول پسر عباس بهتر است کان کدو بود و برین او شیر آمدی و یونس از وی همی خوردی تا نیرو گرفت و موی بر آورد و گوشت
سخت کرد و استخوان محکم گشت قوله تعالی وانبتنا علیه شجرة من یقطین انگاه او را پیدا کرد و گروهی گویند که آهو بیامد و خدای
او را الهام داد اندران بیابان و ان لب دریا و او شیر داشت یونس بپهلو افتاده بود و بر سر بودش که بجنبیدی و آن آهو پستان
بدهان او اندر نهادی و یونس از شیر همی مکیدی پس چون سیر شدی آهو برفتی و شب باز آمدی چون آفتاب گرم شدی و بر تن او

تا فی تنش بسوختی پس این یقطین برویانید خدای تعالی و چونی بوذ بر لب دریا خشك شذه بوذ آن کدو بر ان چوب تنید
و برك پهن بار کرد و آن برك هم اندر ساعت بدید آمذ و پهن شذ تا یونس را سایه کرد چهل شبانروز تا قوت گرفت و برخاست
و نماز کرد پس یونس یك روز رفته بوذ بحاجتی چون باز آمذ درخت خشك شذه بوذ یونس بگریست و اندوه آمذش کان
سایه ازوی بشذ خدای تعالی وحی فرستاذ و فرموذ ای یونس تو ازین درخت که نه تو کشتی و نه تو رویانیذی بدین غم
خوری و بگریی پس این چه بی رحمتی بوذ که صد هزار تن را هلاك خواستی و نه بهر ایشان بهلاك غم نخوردی پس یونس را
بقوم خویش باز فرستاذ وارسلناه الی مایة الف پس یونس بکنار شهر آمذ شبانی را دیذ با گوسفندان او را گفت
خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی پیامبر بریشان خشم گرفت و برفت و خدای تعالی بر ایشان عذاب فرستاذ
پس مردمان بخدای بگرویذند و اکنون یونس را طلب همی کنند تا ایشان را شریعت آموزد یونس گفت منم یونس و مردمان شهر را بگو
شبان گفت ای پیامبر تو کجا باشی یونس گفت من بدین کوه اندر باشم آن شبان گفت مرا نزد تو که راه نمای باشد یونس گفت این بز ترا
راه نماید گفت مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که من گویم که ترا دیدم گفت این سگ شبان بشهر اندر شذ و سگ با وی برفت و مردمان
را آگاه کرد و سگ گواهی داد و همه خلق بیرون آمذند خرد و بزرگ چون بران گوسفندان رسیدند بز بیامذ و پیش ایشان باستاذ
و ایشان را بدان کوه اندر آورد و یونس نماز همی کرد خلق باستاذند تا وی نماز بکرد و یونس با ایشان برفت و بشهر اندر شذ و آن خلق
بوی بگرویذند تا وقت مرگ قوله تعالی فامنوا فمتعناهم الی حین و خدای تعالی توبه یونس و آن قوم بپذیرفت فاجتبیه
فجعله من الصالحین و پیامبر ما را گفت ولا تکن کصاحب الحوت اذ نادی وهو مکظوم حدیث اصحاب القریة و از اخبار عجایب که
اندر وقت ملوك طوایف بوذ نیز آن بوذ که خدای عز و جل فرموذ واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و این دو شهر بوذه است
بانطاکیه از زمین موصل و شام و این سه پیغمبر بذند که خدای سوی ایشان فرستاذ یکی را نام صادق بوذ و یکی صدوق و سدیگر سلوم
پس این دو را اول دروغ زن کردند و بذان شهر ملکی بوذ از رومیان نام او بطلحند و بت پرست بوذ پس خدای عز و جل سدیگر پیغامبر را
بفرستاذ و هر سه پیام بگزاردند و محمد بن جریر گوید که هر سه از حواریان بوذند و نام شان دوسار و فالوس و شمعون بوذ و خلق را
بخدای همی خواندند و مردی بوذ بذان شهر دروذگری کردی بذیشان گرویذه بوذ و غریب بوذ و بکرانه شهر نشستی و هر کاری که بکردی
بر عیال نفقه کردی و بهری درویشان را دادی پس باران بذان شهر باز ایستاذ و قحط افتاذ میان ایشان آن پیغامبران را گفتند
انا تطیرنا بکم شما بر ما شوم آمذید از شهر ما بیرون شوید و یا نه شما را رجم کنیم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم الی قوله قالوا طائرکم
معکم پیغمبران گفتند شومی خوذ با شماست که گناه کردید و بت پرستیذید پس همه گرد آمذند بر کشتن آن پیغامبران چون آن
دروذگر بشنیذ بیامذ قوله تعالی عز و جل وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی حبیب النجار قال یا قوم اتبعوا المرسلین ایشان دروذگر را

کنند

کنند انت معهم متابع آن دروذگر گفت قوله تعالی وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون و آن پیغامبران را گفت انی آمنت بربکم
فاسمعون ایشان هم بران دروذگر گرد آمذند و گفتند تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما خوری اکنون تو نیز با ایشان یکی گشتی
پس او حبیب النجار را لکدا اندر شکم وی چیر بوذ بگلوش بر آمذ و خدای عز و جل جان او به بهشت فرستاذ پس او آن نعمت بهشت بدید
گفت قوله تعالی یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی کاشکی قوم بدانندی که خدای مرا بذان آمرزید که من قوم را مخالف شذم و پیامبران را
متابع شذم و گور حبیب امروز بانطاکیه است و خدای تعالی مر جبرئیل را فرموذ تا بانگی بکرد و آن بت پرستان بر جای بمردند همه
قوله تعالی ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون خبر شمسون عابد و از عجایبها که بوقت ملوك طوایف بوذ یکی قصه شمسون
عابد بوذ و او پیامبر نبوذ و لیکن مسلمان بوذ و بشهر بوذ از روم و خدای را پرستیذی و مادرش چون بوی بار گرفته بوذ نذر
کرده بوذ و او را بخدای سپرده و خدای عز و جل او را چندانی قوت داده بوذ که خلق بروی بسی نتوانستی کردن و گر او را بچیزی ببستندی
بگسستی و هیچ آفرینه هیچ چیز او را نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بوذند و شمسون را خانه از بیرون شهر بوذ بیك فرسنگ
و گاه گاه بشهر اندر آمذی و ایشان را بخدای خواندی هیچ نگرویذندی و با وی حرب کردندی و او تنها بوذ و سلاح او زنخدان
اشتر بوذ بذان حرب کردی و ایشان را هزیمت کردی و همی کشتی بذان زنخدان اشتر پس ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شبانروز
له نگرد که بشهر اندر آمذندی و بسیار خلق اسیر کرد و خدای عز و جل او را از ان سوراخ زنخدان اشتر طعام و شراب بیرون آوردی
و آن کافران را تشنه و گرسنه همی داشتی و زبیم او بشهری نیارستندی شذ پس بکار وی اندر ماندند و بیچاره شذند و هیچ
حیلت ندانستند و زن شمسون هم از شهر ایشان بوذ برفتند و او را خواهش کردند و خواسته بپذیرفتند و او را رسنی
استوار بداذند و گفتند چون شمسون بخسبد او را بذین رسن ببند این زن چنان کرد شمسون را ببست شمسون بیدار شذ
دست بزد و آن رسن بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی زن گفت قوت ترا همی آزمودم تا چندست که مردمان با تو بسنده نمی
باشند پس آن مردمان غلی آهنین بذان زن فرستاذند آن زن او را بذان غل ببست شمسون آن غل بگسست پس آن زن او را گفت
چیست که ترا بذان بتوان بستن که ترا دست کار نکند شمسون گفت مرا بموی من بشاید بستن و شمسون موی داشت بر سر دراز
چون بخفت این زن لختی از موی او ببرید و او را ببست شمسون بیدار شذ هیچ گونه نتوانست گشاذن این زن برفت و کافران را
آگاه کرد ایشان بیامذند و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند و ملك آن شهر بر منظره همی نگریست شمسون دعا کرد
خدای عز و جل چشم و اندام وی باز داد و درست شذ پس برفت و دست بستون آن منظره اندر زد و بجنبانید و بیفکند ملك
و آن همه خلق که با ملك بوذند هلاك شذند و شمسون را هیچ المی نرسید و همه شهر ویران شذ والسلام خبر جرجیس
علیه السلام و جرجیس هم بایام ملوك طوایف بوذ از پس عیسی بن مریم و پیش از اردشیر بابك بوذ و از جرجیس مردی بوذ

مسلمان وهم بر دین عیسی بوذ وز اهل فلسطین بوذ و دین از حواریان عیسی آموخته بوذ و جرجیس بازرگانی کردی شهر بشهر بخواسته
خویش چون سال برآمذی شمار اصل خواستهٔ خویش برگرفتی و سوذ کرده همه بدرویشان داذی و باز بسر مایه بازرفتی و گفتی این
صدقه بستی من خواسته نخواهی و بزمین موصل ملکی بوذ نام او داذیانه و جباری بوذ و بت پرست بوذ و بتی داشت نام او افلون
و همه شهر بت پرست بوذند و گروهی نیز مسلمان بوذند بر دین عیسی و مسلمانی پنهان همی داشتند و این جرجیس را گروهی بوذ هم
بر دین عیسی و جرجیس و یارانش غمناک بوذند از بهر آنک مسلمانی پنهان بود و طلب کسی همی کردند که اندر زینهار او باشند
تا کسی مر ایشان را چیزی نگوید پس جرجیس با یارانش بیامذند داذیانه و خبر بدو برداشته بوذند که اندر پاذشاهی تو کسها اند
که بت نمی پرستند و این داذیانه با همه حشم خویش از شهر بیرون رفته بوذ و افلون را برده بوذ و آتشی بلند برکرده و هر کسی که اندر شهر
آمذی آن افلون را سجده بایستی کردن و هر که سجده نکردی ملک او را بآتش انداختی پس چون جرجیس بیامذ بدلش اندر افتاد که این ملک
که چنین همی کند من خویشتن را از جملهٔ آن نکنم فراز شوم و او را بخذای خوانم تا وی مرا بعذاب اندر بکشد و ببهشت روم بهتر که مرا
بباید مردن پس بازگشت و همه خواستها بذان یاران داذ و پیش ملک آمذ و ملک خشم آلوذ بوذ پیش وی بایستاذ ملک گفت
تو کیستی و چه خواهی جرجیس گفت من بندهٔ خذایم بیامذم تا ترا بگویم که از بندگان خذای چه خواهی که ایشان را عذاب همی کنی و بتی ضعیف
ترین خلقی و ترا خذای آفریذه است و روزی همی دهد اکنون خلق خذای را میگویی که پیش بت اندر سجود کنید که ترا از وی نه نفع است
و نه ضر ملک گفت تو کیستی و از کجایی و چه نامی جرجیس گفت من بندهٔ خذایم و از حد شام همی آیم و نام من جرجیس است و آمذهام
تا ترا بخذای خوانم و نصیحت کنم تا بت را نپرستی که این بت نه بشنوذ و نه بگوید ملک گفت این بت را سجده کن جرجیس گفت
من ملک آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که تو همی گویی بایستی که کار تو بهتر هستی و این مردمان که بت می
پرستند توانگراند و اینک فلان بندهٔ بت است و او را چندین خواسته است و چندین را نام برد یکی طوبسان و دیگر فیلون و سدیگر
سا سم بندهٔ بت چنین باید که هر کسی را صد هزار دینار است ترا چیست و خذای ترا چیست تا من بدانم و این دین دست باز دارم و دین تو
گیرم جرجیس گفت بخواسته فریفته مشو که خواستهٔ این جهان چیزی نیست خذای مرا پیغامبرانست چون عیسی که مرده زنده کند
و چون موسی که بخذای سخن گفت و چون ابراهیم که آتش بروی سرد گشت و چون اسحق که قربان فدا فرستاذ بندهٔ خالق چنین باشد
ملک گفت این دین که تو میگویی حد نیست یا ازین همه یکی و باینه دروغست و اندر جهان چنین خلق نشاید بوذن جرجیس گفت تو ایشانرا
نتوانی دیدن مگر که دین ایشان بپذیری ملک گفت این دین تو و حجت تو همه حد هست و نه درستست و حجت من ظاهر است
اگر این بت را سجده کنی و حجت بدیدکی چنانک من بذان حجت تو نم و گرنه ترا عذاب کنم ازین همه سختتر جرجیس گفت حجت من
پرستش خذاست که این بت را وی آفریذه است پس ملک گفت تا چوبی بزمین فرو بردند ستبر و جرجیس را بذان چوب بربستند

وبرهنه

و برهنه کردند و شانهای آهنین بیاوردند و بشانه وی فرو زدند و هر چه بر تن او گوشت بوذ همه فرو آوردند و گفتند تا بمیرد جرجیس دیگر
روز درست شذ و نمرد پس میخ آهنین بآتش اندر سرخ کردند و بسرش فرو زدند هم نمرد پس بفرموذ تا بدیگ آب جوشان فرو کردندش
هم نمرد پس ملک گفت ازین همه عذابها درد نیابی گفت آن خذای درد از من برداشت پس ملک بفرموذ تا او را بزندان اندر
کردند و بروی اندر افگندندش و بچهار میخ آهنین دستها و پایهاش بزمین اندر دوختند و سنگی بوذ از رخام بذان زندان اندر
مقدار پانصد من بر پشت جرجیس نهاذند پس چون شب درآمذ خذای عز و جل فرشته را سوی جرجیس فرستاذ و گفت
هیچ غم مدار که این دشمن من سه بار ترا بکشد و من ترا زنده کنم و بار چهارم ترا بپذیرم و او بر تو ظفر نیابد و آن فرشته مر آن سنگ
را از پشت جرجیس برداشت و دست و پاش بگشاذ و او را درست از زندان بیرون آورد دیگر روز بیامذ جرجیس پیش
ملک استاذه بوذ ملک او را گفت ترا ازین خانهٔ من اندر که آورد و از زندان من بیرون آورد جرجیس گفت آن خذای که مرا و ترا
بیافریذ و این حجت کردانیذ بکردن تو اندر رستاخیز پس ملک وزیران خویش را گفت این را چه باید کردن گفتند سبب جاذوی
جاذوان بیایند تا او را قهر کنند ملک چهل جاذو بیاورد و پیش ملک جاذویی کردند گاوی بیاوردند و بدمیدند و گندم
بکشتند هم اندر ساعت برآمذ و سبز گشت و زرد گشت و بدرویدند و آس کردند و نان کردند هم اندر یک ساعت
ملک آن کار ایشان بپسندید و گفت اکنون چنان خواهم که این جرجیس را سگی سازی آن جاذوان قدحی پر آب کردند
و بدمیدند و جرجیس را داذند تا بخورد بستد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء و لا داء فی السماء و لا فی الارض
بخورد و هیچ گزندش نبوذ پس آن جاذوان گفتند ایها الملک این کار او ازین جاذویی ما نیست و این کار او نه جاذوییست
پس یکی از آن سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جاذویی نیست که اگر جاذو بوذی مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفتا
گر مرده زنده کرده است این مرد گفتا بمحلت ما یکی گنده پیریست و او را یکی گاو بوذ و عیش او از آن گاو بوذ پس آن گاو بمرد
گنده پیر از غم آن گاو بگریست و آن گاو را همه ددان بخورده بوذند سرش بجای بوذ جرجیس عصای خویش مر آن گنده پیر را داذ
و گفت برو این عصا ببر و چادری بیار و این عصا بر آنجا که سر او نیست بنه و چادر برو بپوش بر عصا و بر سر گاو پس آن گنده پیر
همچنان کرد گاو برپای خاست و زنده گشت و آن که گاو وی زنده گشت چهار هزار مرد بجرجیس بگرویذند پس ملک آن
چهار هزار مرد بیاورد و همه را بعذاب بکشت و جرجیس را گفت اگر خذای تو حق است بگو تا دست من از بندگان وی کوته کند
جرجیس گفت ایشان برحمت افتاذند و ایشانرا بدین عالم حاجت نیست پس دیگر روز ملک بر خوان نان همی خورد و چهارده تن
از وزیران با وی نشسته بوذند و هر کسی کرسی چوبین زیر نهاذه بوذند پس جرجیس را گفتند اگر خذای تو حق است تا کرسیها
ما همه بذان درخت بازبرد که ازو بوذه است و سبز گردد و بار بیارد تا ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس گفت این آسانست

بر خدای تعالی دعا کرد اندران ساعت آن چوبها برگ بر آورد و سبز گشت و بار بر آورد و ایشان از آن بخوردند پس گفتند این
جاذوئی است پس یکی از آن وزیران گفت این را بمن ده تا من این را بکشم چنانک هرگز زنده نشود او را داذش پس این وزیر صورتی
از روی بفرموذ تا بکردند برگونه اسبی و میان او تهی بوذ و بفرموذ تا میان آن صورة پر نفط بکردند و جرجیس را بمیان آن صورة اندر
کردند با نفط و گوگرد و آتش اندر دمیدند سه شبانروز تا هرچه بوذ همه بگداخت و جرجیس همه خاک گشت خدای عز و جل
میکائیل را بفرستاذ تا آن صورت بر زمین زد و بانگی بر آمد که همه خلق بشنیدند و بی هوش گشتند و ملک بی هوش گشت
پس چون بهوش آمد نگاه کرد جرجیس بیامد و پیش ملک بایستاذ و آن وقت که جرجیس را بذان صورت اندر کردند تاریکی اندر جهان
برخاست پس ملک جرجیس را بگرسنگی عذاب کرد بخانه کنده پیری فرستاذ و او را هیچ نان نبوذ پس آن کنده پیر همی گریست جرجیس
گفت چرا همی گریی گفت از گرسنگی و بذان خانه اندر ستونی بوذ بر سقف خانه نهاذه جرجیس دعا کرد آن سبز شد و بار بیرون
آورد و هر کرا بایست از آن درخت همی خورد پس یک روز ملک بذان محلت بیرون آمد آن درخت سبز دید گفت این جاذو کرده
است پس یکی از وزیران گفت من این بار جرجیس را بکشم تا جرجیس را بر زمین بخفتند و گردونی بیاوردند و کارد و حربه بران گردون
بستند و بروی بر آمدند اندامهاء جرجیس لخت لخت شد پس آنگاه گوشت او برگرفتند و بشتی خانه بردند و پیش شیران افگندند
و این ملک را چهار شیر بوذ از شیران مردم خوار گوشت جرجیس را بخوردند پس چون شب آمد جرجیس زنده شد و پیش ملک
بیستاذ و ملک را بخذای خواند ملک گفت یا جرجیس من از کار تو بستوه شذم با من یکی شرط بکن بیا و بت مرا سجده کن تا من بخذای تو
بگروم جرجیس گفت روا بود و جرجیس آن همی جست تا ملک را علامتی بنماید ملک جرجیس را بخانه خویش برد تا مردمان گمان بردند
که با وی صلح کرد جرجیس آن شب نماز کرد و توریت و انجیل خواند این زن ملک مسلمان شد دیگر روز خبر بشهر اندر افتاذ که
ملک جرجیس را بخانه برد و بخواسته بفریفت و جرجیس افلون را سجده کند و خلق روی بنظاره نهاذند و آن کنده پیر که جرجیس
بخانه او بوذه بوذ و آن درخت وی سبز گشته بوذ او را یکی پسر بوذ بی دست و پای و بی چشم و زبان این پیرزن آن پسر را برگرفت و پیش
جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کرده ای که پسر ترا دعا کنم جرجیس دعا کرد و آن پسر درست شد بدست و پای و چشم و زبان
پس جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد و چون بذان در رسید آن بتان را گفت شما همه پیش من اندر افتید بتان همه بروی
اندر افتاذند و طراقی از افلون بر آمد و زمین باز شد و آن بتان همه بزمین فرو شدند و گروهی گویند که جرجیس این پسر کنده پیر را
گفت بذان خانه بتان اندر شو و آن بتان را پیش من خوان چون بتان بیامدند جرجیس پای بر زمین برزد آن بتان بر زمین فرو
شدند و ابلیس از آن میان بتان بیرون آمد و آنجا بیستاذ جرجیس گفت یا ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت
من آن خواهم که همه بندگان خدای را هلاک کنم و همه را با خویشتن بدوزخ برم و ناپدید گشت پس این زن ملک که مسلمان

شذه بوذ و پیش جرجیس آمد و ملک را گفت که چندین عبرت که تو از کار جرجیس آمد و ملک را گفت که چندین عبرت
که تو از کار جرجیس بدیذی مسلمان شو ملک گفت چندین وقت است که من با وی همی کوشم و دین وی نگرفتم تو یک
زمان دین وی گرفتی پس ملک بفرموذ تا آن زن بیاوردند و شانه آهنین و بکتف او فرو زدند و گوشت از تن بر همی گرفتند
تا بکشتندش و اندران وقت این زن جرجیس را گفت خذای را دعا کن تا این بر من آسان کند جرجیس گفت یا رب این
ملک بس دلیر است و مسلمان نمی شود و مرا سه بار بکشت و تو زنده گردانیذی اکنون یارب ایشان را هلاک کن
پس شهر بدو گروه شذند گروهی هوای جرجیس و گروهی هوای ملک پس آتش از آسمان آمد و بکافران اندر افتاذ و همه را
بسوخت و پیش از آن آتش آمد کافران شمشیر برگرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند و ازیشان هیچ کس بروی
زمین نماند و از پس این پاذشاهی ملوک طوائف سپری شذ و اردشیر بابک برخاست و ملک از ملوک طوائف بستذ
والله اعلم بالصواب خبر اردشیر بابک از پس ملوک طوائف باز آمذیم بپاذشاهان عجم از پس اسکندر و ملوک
طوائف بحدیث بابک ساسان و اردشیر پسر وی اندر کتب تاریخ چنین گفته است که چون از ملک اسکندر چهار
صذ سال بگذشت و بقول ترسایان پانصذ و بیست سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال اردشیر بابک
بیرون آمذ بزمین پارس بشهر اصطخر و این اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بوذ و نسبت او ایدون گفت بوذ
اردشیر بن بابک بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب الملک و اردشیر بن بابک چنان دعوی
کرد که اسکندر بیامذ و دارا را بکشت و ملک از دست فرزندان وی بیرون کرد بستم و دارا پسر عم اردشیر بوذ زیرا که دارا بن بهمن
الملک بوذ و اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش برم و از دست ملوک طوائف و عرب بستانم
و اسکندران ملک بردارم و اصطخر را روستا نشست نام وی طیروزه اردشیر از آن دیه بوذ و ساسان جد اردشیر بوذ و مردی
مبارز بوذ با هفتاذ و هشتاذ سوار بر آمذی و ملک نبوذ ولیکن این همه دیهها و روستاها مهتر وی بوذ و آتش خانه
اصطخر بدست وی بوذ و مردی سوار بوذ و جلد و رازنی بوذ مسمهت نام از نسل ابن بازرنجان که ملوک پارس بوذند
پس ساسان را پسری آمذ و او را بابک نام نهاذ و این بابک چون از شکم مادر بیامذ مویی بوذ بر سر او درازنک بدست مامکش
گفت این پسر از کاری شاید بوذن پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و بابک همه بکار اندر بایستاذ بمهتری آن روستاها
و نگاه داشتن آتش خانه اصطخر و هر کسی بابک را بزرگ داشتی پس بابک را اردشیر بیامذ و پارس را ملکی بوذ نام او جوهر
و این ملک را خصی بوذ وی را پرورده بوذ و دارات جرد شهریست اندر پارس که دارا بنا کرده است چون اردشیر هفت
ساله شذ بابک او را سوی جوهر برد ملک پارس و ازوی بخواست که او را بپذیرد و سوی پیری فرو شذند بدارات جرد تا او را

بپذیرد و بپرورد و ادب آموزد و از پس سری ملک داراب جرد او را بوذ ملک او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک
داراب جرد از پس سری او را داذ و بر بن سجلی بست و مردمان اصطخر را گواه کرد و اردشیر را سوی پیری فرستاذ و بفرموذش تا او را
نیکو دارد سری اردشیر را بپسری بپذیرفت پس چون پیر بمرد اردشیر شهر داراب جرد بگرفت و میان مردمان داذ کرد و تواضع
کرد و رعیت او را دوست گرفتند و اردشیر مولود خویش منجمان را بنموذ ملک زمین بیشتر بتو رسد و یک شب اردشیر بخواب دید
چنانک فرشته از آسمان فرو آمذی و او را گفتی خذای عز و جل ملک بتو خواهد داذن ساخته باش اردشیر بیذار شد و شاذ
گشت و نیرو گرفت بذان خواب اول کاری که بکرد آن بوذ که بنزدیک داراب جرد شهری بوذ نام آن جوبانان و آنجا ملکی بوذ نام
او باسیار اردشیر از داراب جرد تاختن برد و آن ملک را بکشت و آن شهر بگرفت و از آنجا تاختن کرد بشهری نام وی منوشهر و از آنجا
بشهری شذ نام وی لارنیز و آن ملکان را بکشت و آن شهرها بگرفت و بابک هنوز زنده بوذ باصطخر و برادری بوذ اردشیر را مهتر از وی
هم بپذر نام وی شابور و مبارز بوذ دلیر و بابک شابور را دوستتر از اردشیر داشتی چون اردشیر این شهرها بگرفت از پارس
و آن ملکان را بکشت و ملک اصطخر بگرفت و وی شابور را بمملکت بنشاند و از اردشیر بترسید و اردشیر را تاجی بوذ زرین بابک
آن تاج بر سر شابور نهاذ و هم بذان روزگار بابک بمرد و شابور با اردشیر نامه کرد که سوی من آی که من بملک حق ترم و من برادر مهترم
اردشیر سوی وی نیامذ شابور خشم گرفت و از لخار اردشیر برادران بوذند بزرگتر از وی بسال شابور سپاه گرد کرد و برادران را
بخواند و گفت بحرب اردشیر روید برادران با سپاه بسیار برفتند و ایشان اردشیر را دوستتر داشتندی از شابور چون
از اصطخر بیرون آمذند باز گشتند و شابور را بند کردند و اردشیر را نامه کردند پس اردشیر سوی ایشان آمذ آن تاج و تخت
و ملکت بوی سپردند اردشیر باصطخر آمذ و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاذ و ملک پارس بگرفت و مردی بوذ نام او سام
بن رحفر او را وزیر کرد یکی مرد عالم و حکیم بوذ نام او ماهان او را موبد موبدان کرد و هر کسی را بمرتبه بنشاند و کار راست
کرد پس او را خبر آمذ که برادران او را بخواهند بستن و با گروهی سپاه بیعت کرده اند و برادران را و آن مخالفان را و آن سرهنگان را
همه که در بیعت ایشان بوذند بگرفت و همه را بکشت و ملک بر وی راست بایستاذ پس خبر آمذش که داراب جرد از طاعت
وی بیرون آمذند از اصطخر با سپاه بداراب جرد شذ و هر کرا دانست که او را مخالف بوذ و بدی آمد همه را بکشت و نیز او را
هیچ مخالف نماند با پارس اندر پس بهر شهری از پارس سپاه بنشاند چندان که بسنده بوذ و خوذ سپاه بکشیذ و بکرمان شد
و آنجا ملکی بوذ نام وی بلاش با سپاه بسیار پیش وی آمذ و حربی سخت بکردند و اردشیر بلاش را بشکست و او را بگرفت و کرمان
نیز بگرفت و بسواحل کرمان ملکی بوذ نام وی اسبون با سپاهی بسیار و ملکی قدیم با گنجهای بسیار پسر خویش را بکرمان
خلیفت کرد با سپاهی بسیار و بلاش ملک کرمان بدست وی اسیر بوذ او را بکشت و سپاه بکشیذ و سوی سواحل شذ

و با ملک آنجا حرب کرد و اردشیر بدست خویش اسبون را بکشت و ملک سواحل بگرفت و گنج خانه وی بر بسیار خواسته
برداشت و خلیفتی بنشاند از دست خویش و هم اندر پاذشاهی شهری بوذ نام آن اردشیر خوره و آن ملک بوی سالی نام کرد و بطاعت
خویش خواند نام وی مهرک پس اردشیر تاختن کرد و او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشیذ و بپارس باز شذ و بشهر زور بنشست
و از آنجا بخور آمذ و این خور شهریست که اندر پارس خرم تر از آن نیست با اسپرغمها و میوهها و درختان و آبهای روان و این
گلاب پارسی از خور آرند و اردشیر را مراد بوذ که نشست خویش بخور کند و گروهی گویند که آنجا شهر نبوذ و این شهر خور اردشیر
بنا کرد و خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری نام آن اطیراک و آتش خانه کرد و آنجا بیارامیذ و ملک پارس و کرمان و سواحل
همه او را گشت و مردی بوذ بقهستان اصفهان از این سوی پارس و ملک اصفهان و جبال همه او را گشت نام وی اردوان
و از اهل بیت ملک بوذ از عجم و این جوهر که ملک اصطخر بوذ که بابک پدر اردشیر او را بکشت اردوان بوذ و این ملوک
طوایف اردوان را بزرگ داشتندی پس اردشیر بنشسته بوذ با اردشیر خوره ایمن و از اردوان نامه آمذ که تو قدر خویش
نشناختی و از مقدار خویش اندر گذشتی تو یکی کودکی از روستاء اصطخر بوذت بابک روستا بوذ مقدار این چند از نبوذ
که مهتری شهری شایستی ترا که فرموذ که ملک اصطخر بگیری و ملوک پارس و کرمان را بکشی و ترا با تاج و تخت و ملک چه کارست
و ملک اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بند کند و سوی من فرستد اردشیر نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این
تاج و تخت و مملکت خذای داذ و برین ملکان ظفر داذ و امید دارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سرت برگیرم و بگنج خانه بر آتش خانه
هدیه کنم سوار اردشیر از آنجا باصطخر آمذ و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او سام و از آنجا برفت پس روزگار بر نیامذ که نامه آمذ
از سام با اردشیر که ملک اهواز بحرب من آمذ و من او را بشکستم و باز گردانیذم و با اصفهان ملکی بوذ از دست اردوان نام وی شاه
شابور اردشیر سپاه بکشیذ و باصفهان شذ و شاه شابور را بکشت و اصفهان نیز بگرفت و خلیفت خویش آنجا بنشاند پس
لشکر بکشیذ و بحد اهواز رفت و ملک اهواز نام او بند و فراز پیش اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرها اهواز بگرفت
و بنام هرمز بنشست بزرگتر شهری باهواز اندر آنست و غنیمت بسیار گرد کرد و شهری بنا کرد نام او سوق الانهار الاهواز
امروز اندر اهواز شهری نیست مهتر از آن با خلقی بسیار و خلیفت خویش با سپاهی بسیار آنجا بنشاذند و بفرموذ که این شهر
تمام کن و خوذ با سپاه برفت از اهواز و آنجا ملکی بوذ نام او بندا او را بکشت و شهری بنا کرد نام او کرخ میسا و بعضی اردشیرسان
خوانند و آنجا سپاه بنشاند و بپارس باز آمذ و با اردوان ملک جبال کس فرستاذ که حرب را بساز و آن کس فرستاذ بدو
که من بیایم و با تو حرب کنم بدست شهر هرمز چون مهر ماه اسری شود تو آراسته باش که آنجا آیی اردشیر پیش از آنک
او گفت بذان دشت شذ و لشکر فرود آورد بر سر آب و گرد اگرد خویش اندر خندقی کرد چون اردوان بیامذ اردشیر نگذاشت

که اندران شهر آمد و پسری بود اردشیر را نام او شابور پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند و اردوان را وزیری بود نام
او کان سداد تدبیر سپاه وی کردی شابور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت بحرب اندر و لشکر اردوان هزیمت شدند
و اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان شد تا اردوان را اندر یافت و بکشت و اردشیر از اسپ فرود آمد و لگد بر سر وی همی زد
بهر دو پای تا مغزش از سر بیرون آمد و آن روز اردشیر را شهنشاه نام کردند و لشکر از انجا بهمدان آورد و ملکت جبال
و همدان و نهاوند و دینور بگرفت و ملکان را بکشت و از انجا باذربایگان شد و بارمنیه و آنرا نیز همه بگرفت و از انجا بموصل
رفت و از موصل بسواد بغداد رفت و تمامی آن شهرها بستد و آن روز بغداد نبود میان موصل و مداین و لب دجله روستائی بود
بادیهای بسیار و امروز نیز هست آن پادشاهی بگرفت و آن دیهها که ویران بود آباذان کرد و برابر مداین شهری بنا کرد و از انجا
بپارس آمد و با صطخر بنشست و این ولایتها همه او را صافی شد پس دیگر سپاه گرد کرد و بساخت و آهنگ خراسان کرد و از پارس
برفت و بسیستان شد و از انجا بخراسان رفت و همه شهرهای خراسان بگرفت چون مرو و بلخ و هراة و نیشابور و ملوک طوایف
را قهر کرد و خلقی بی اندر بکشت و سرهاشان بپارس فرستاد و بدر آتش خانه اصطخر بدار کرد و باز بپارس آمد و از انجا
بنشست و ملوک طوایف هرجه کرداکرد او بودند همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند پس سپاه بکشید و بمداین
شد و از انجا ببحرین شد و انجا ملکی بود نام وی سنطوق بحصار اندر شد و اردشیر سالی بر در حصار بنشست و بحصار اندر قحط
خواست و سپاه بر سطوق گرد آمدند که او را بکشند آن ملک خویشتن را از دیوار حصار بینداخت تا بمرد و اردشیر حصار
بگرفت و ملک بحرین و گنج خانه همه برداشت و بمداین آمد و پسر خویش را شابور ولی عهد کرد و تاج خویش بدست خویش
بر سر شابور نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردند و خود بمداین بنشست و اندرین پادشاهیها که
گشاده بود هشت شهر بنا کرده بود بپارس شهر خور وانرا اردشیر خوره نام کرد شهری دیگر نام ان رام اردشیر و دیگری هم انجا نام
او هود اردشیر و بناحیت اهواز شهری بنا کرد نام او هرمز اردشیر و آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و بسواد شهری بنا کرد
نام ان استاباد اردشیر انرا کرخ میسان خوانند و ببحرین شهری بنا کرد نام او بود اردشیر و امروز انرا خط خوانند و پادشاهی
عراق و خراسان تا لب جیحون و سجستان و گرگان و پارس و کرمان همه بگرفت و ملوک طوایف از جهان برداشت و آن عرب
که بزمین حیره بودند و جزیره و موصل برفتند گروهی بشام بنزدیک خویشان شدند از قضاعه و جماعت عرب که بشام بودند
گروهی ببادیه اندر شدند تا حد حجاز و اردشیر داد بگسترد بجهان اندر و ملک او را تمام شد و تمامی ملک او آن روز بود که اردوان را
بکشت و عمرو بن عدی بن نصر زنده بود هنوز که ملک عراق بود انک زبا را کشته بود و او را بطاعت خویش خواند و نشست وی
بحیره و حیره بکوفه از آن سوی بادیه اند اردشیر حیره بعمرو بن عدی داد تا بادیه و زمین عراق و سواد و جزیره و موصل

همه از دست او بستد و عمرو بن عدی بفرمان اردشیر بحیره بنشست و اردشیر از پس اردوان جهارده سال ملک بود پس بمرد و شابور بنشست

پادشاهی شابور بن اردشیر

پس چون شابور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت و ملک جهان بر و راست شد
هرچند که پدرش داشت و شابور بتازی بیست و بپارسی شاه پور بود و اصل شابور آن بود که آنگه که اردشیر بر خاست و ملک داراب
جرد بگرفت و ملک اصطخر و پارس بگرفت او را خبر بود از حدیث جدش ساسان بن بهمن تا اگر روزی ملک من رسد بر روی زمین
از اشکانیان یک کس نمانم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک بتو رسد سوگند مرا وفا کن
و اشکانیان را بکش و اگر بتو نرسد تو فرزندان را وصیت کن تا این سوگند مرا وفا کنند و ز فرزندان ساسان کس ملک نشد تا اردشیر
بیرون آمد و ملک خود از دست اشکانیان شده بود و ملک عراق بدست عمرو بن عدی بود و بدست ملوک طوایف و لیکن
از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند و ملک از خاندان ایشان بیرون شده بود اردشیر هر کرا از ایشان یافت از مرد و زن و خرد
و بزرگ همه را همی کشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت تا سوگند ساسان وفا کرد پس یک روز خواسته ملکی
از اشکانیان بدو آوردند از زر و سیم و گوهر و بندگان بسیار و بمیان این بردگان اندر دختری بود که هرگز از و نیکوتر کسی ندیده
بود اردشیر برو عاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیانست بندگی همی داشت و بخویشتن نزدیک کرد روزی او را بپرسید
که هیچ مرد بتو رسیده است گفتا نه و دوشیزه بود اردشیر خویشتن نتوانست داشتن با وی گرد آمد و او از اردشیر بار گرفت
و چون اردشیر برو گستاخ شد او را گفت که از کدام نسلی و ترا از کجا برده کرده اند این زن گفت من بنده نیستم من آزادم و از نسل
اشکانیانم اردشیر پشیمان شد که دست برو فراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند بازدلش نداد از
عشق او و بفرمود تا آن کنیزک را باز داشتند گاهی چند تا صورت کنیزک ازوی بشد و دوستی از دلش کمتر شد پس دل بنهاد
بران که او را بکشد تا سوگند را وفا کرده باشد و او را وزیری بود موبدی بزرگ نام وی هرجند بن سام با حکمت بسیار و اردشیر
از وایمن بود زنان و خواسته همه بدو استوار داشتی اردشیر او را بخواند و گفت کنیزکی بود چنین و مرا بدل خوش آمد من دست بدو
کردم اکنون مرا گفت که من از نسل اشکانیانم و من سوگند جد را وفا کردن دوستر دارم از هوای این را ببر و بکش آن موبد مران
کنیزک را ببرد چون خواست که بکشد گفت من بار دارم از ملک موبد زنان را بفرستاد تا بنگریستند بار داشت موبد او را بخانه اندر
وزیر زمین و قفل بر نهاد و بیامد و ذکر خویش ببرید و بحقه اندر نهاد و مهر بر نهاد و سوی اردشیر آمد او را گفت چه کردی
گفتا بزیر زمین اندر کردمش اردشیر پنداشت که بکشت پس آن حقه مهر بر نهاده پیش اردشیر نهاد گفت ملک بفرماید تا این بخزانه اندر
نهند تا آنگاه که بدین حاجت آید ملک امینی را بخواند و فرمود تا آن نگاه داشت پس روزگار بر نیامد که آن کنیزک پسری بیاورد
آن موبد اردشیر را نیارست گفتن و نخواست که او را نامی کند بی فرمان وی طالع مولودش بگرفت اندر طالع این غلام بود که وی

ملك بوذ و جهان بوی رسد موبذ خدای را شکر کرد که آن زن را نکشته بوذ و بیندیشد تا چه کند تا این پسر را چنان که اندر
وصف و خوروی بوذ اورا شابور نام کرد و پسر دو ساله شذ و اورا همه ادبها همی آموخت تا بزرگ شذ تا هرچه ببایست
بیاموختش یك روز موبذ پیش اردشیر شذ او را دیذ باغمان و اندیشه گفت تا چه بوذه است ملك را که با اندیشه و غم است گفت
همه خلق جهان را بکشتم و ملك بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف بوذ تا پس من که این ملك بگیرد این موبذ گفت تا زندگانی ملك
دراز باذ ملك را از من بهتر نیست از نشوی بی شك بزرگ شذه و ادب آموخته و سوار گشته اردشیر گفت چگونه بوذه است
این سخن بگوی گفت ملك را آن حقه که من ورا داذم انده سال باز بخواهد و بگشاید که این قصه انجا اندر است او چون بیرون شذ
اردشیر آن حقه بخواست هم بمهر او و سر حقه بگشاذ ذکری بریذه دیذ انجا اندر و رقعه اندر وی نهاذه و بر رقعه اندر نبشته
که ملك این دختر اشکانیان بمن داذ و مرا درست شذ که وی از ملك بار دارد بگفتار زنانی که اندران بدانند بحلال نداشتم
تخمی که ملك نشانده است تباه کردن صواب آن دیذم که از بشکم زمین اندر همی دارم تا از وی چه آید پس ذکر خویش از بهر آن
جدا کردم تا کسی پیش ملك اندر از من طعنه نتواند زدن اردشیر اورا بخواند و گفت این غلام را سال چند است و صفت روی او
چگونه است آن موبذ اورا وصف کرد ملك گفت اگر فرزند منست و بمیان هزار غلام اندر ببینم دلم گواهی دهد او را پیش آر با هزار
غلام هم زاذ و هم بالای او و همه جامه همچون هم و این موبذ هم چنین کرد پس آن هزار غلام پیش اردشیر چوگان بازیدند و گوی
زدند بمیان ایوان اردشیر افتاذ هیچ کس زهره نداشت که آن گوی باز آوردی شابور فراز شذ و آن گوی ملك برگرفت
و اردشیر همی نگریست بذان گستاخی که شابور کرد اردشیر را درست شذ که وی پسر اوست او را بپسری گرفت و بخلق آشکارا
کرد و جهان او را مطیع شذند پذرا ورا ولی عهد کرد و تاج بر سر وی نهاذ پس چون اردشیر بمرد این شابور بملك بنشست
و مردمان از شابور بزندگانی اردشیر بسیار هنرها دیذند از عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و رعیت و از پس پذر آن نیکویی
افزون کرد و سیرت او ازان پذرش بهتر آمذ و چون از مملکت او ده سال بگذشت سپاه بکشیذ و بنصیبین شذ جایست
بنزدیکی شام حصاری استوار و ملك اندران حصار شذ و او بر در حصار بنشست و روزگاری چند بوذ خبر آمذ او را که از خراسان
لشکر آمذ که پارس بگیرد از انجا بپارس باز شذ و با آن دشمن حرب کرد و او را بکشت و ران برداخت و بنصیبین باز شذ و ملك
نصیبین اندر حصار شذ و او بر در حصار سپاه فرو د آورد و یکشب و دیگر شب دیوار حصار بیفتاذ و آن شهر بحرب بگرفت
و خلق بسیار بکشت و ملك را بکشت و قیصر ملك روم را اندران حصار خواسته بسیار بوذ همه برگرفت و آهنگ زمینی
شام کرد و شهرهای بسیار بگشاذ دران حدود ملکی بوذ رومی بشهر انطاکیه بحصار اندر شذ و شابور آن حصار بگشاذ و آن
ملك را بگرفت و با هواز آورد و شوشتر با هواز بنا کرد و این ملك روم که بگرفته بوذ بفرموذ تا بروم کس فرستند با رومیان سازند

ایشان که بنا دانند کردن و شاذروان این شهرها بنا کنند و چون تمام کنند من ترا آزاذ کنم پس ملك روم بروم کس فرستاذ و استاذان
روم بیامذند شابور ایشان را بفرموذ که گرداگرد این شهر شاذروان خواهم که بیفکنید که زمین شهر بران بوذ و روی زمین یك
و سنگ و آجر راست کنند پهنای شاذروان هزار ارش و درازاء او همچنین ایشان همچنین که بفرموذند بکردند و همه خواسته
ازان ملك روم بوذ که از روم همی آوردند و بران هزینه می کردند تا بنا تمام شذ پس آن ملك روم را بینی و لب ببرید و دست
باز داشت گفتا جارم نیست این داغ و نشان من بر روی تو باذ و شابور انجا سپاه بسیار دست باز داشت گفتا جارم نیست
و نام او تکریت کردهم از حد عراقست و هم از حد شام و شابور بمداین باز آمذ و چند سال اندر ملك بوذ پس بمرد و هرمز پسرش بجای او بنشست

پادشاهی هرمز بن شابور بن اردشیر

و زپس شابور هرمز بنشست و هرمز را یك دست نبوذ و سبب بی دستی وی آن بوذ که اردشیر آن
وقت که ملوك طوایف را تباه کرد هرمز بن شابور را بر مقدمه خویش داشتی شابور بشهری شذ نام آن اردشیر خوره و انجا ملکی بوذ نام
وی مهرك او را بکشت و منجمان اردشیر را گفته بوذند که کسی از نسب مهرك فرزندی آید این ملك تو بوی شود اردشیر این مهرك
را بکشت تا ایمن شذ و کس نماند بر روی زمین از نسل او و این مهرك را دختری بوذ سخت نیکو روی بگریخت و سر بدشت نهاذ
خیمه بدیذار آمذ بذان خیمه اندر شذ انجا پیری دیذ با گوسفندان و عیال و این مرد شبان بوذ این دختر آن شبان را گفت
من دختر مهرکم و بر تو آمذم شبان گفت این دختر را بپذیرفت و او را همی داشت بذان خیمه با کسهای خویش و اردشیر بدانست
که از نسل مهرك هیچ کس مانده است پس یکروز شابور بصید آمذه بوذ و از سپاه جدا افتاذه بوذ بذان خیمه افتاذ و گرمای گرم بوذ
شابور بدر خیمه آمذ که آب خورد و سخت تشنه بوذ چون بدر خیمه آمذ آب خواست این دختر او را آب داذ شابور بروی
این دختر نگریست از نیکو رویی او تشنگی فراموش شذش و گفت این دختر کیست شبان گفت دختر منست شابور آب
بستذ و بخورد و انجا ببوذ تا سپاه فراز آمذند پس شابور آن دختر را بزنی کرد بخواست آن شبان دانست که این ملکست چیزی
نیارست گفتن دختر بوی داذ شابور آن دختر را بشهر آورد و جامهای نیکو کرد پس او را از شابور پسری آمذ هرمز نام کرد
و اردشیر را خبر آمذ شاذ شذ و بدانست که مادرش کیست پنداشت که از کنیزکی آمذه است پس یك روز این دختر دراز زبانی
همی کرد شابور گفت چرا چنین همی گویی ندانی که فرزندان شبانان را بر ملکان دراز زبانی نرسد این زن گفتا اگر تو ملك
زاده ای من نیز ملك زاده ام شابور او را گفت راست بگوی تا تو دختر کیستی این دختر گفت من دختر مهرکم پس چون دختر این سخن
بگفت شابور بترسیذ که چون ملك اگر بداند این زن را بکشد و اردشیر زنده بوذ این زن را و پسر را پنهان کرد تا پسر شش
ساله شذ یك روز اردشیر بخانه شابور آمذه بوذ و انجا بنشست و هرمز بمیان سرای اندر بازی همی کرد اردشیر گفت این کیست
شابور گفت این هرمز پسر منست اردشیر او را بخواند و بنشاند نگریست و را نیافراست دیذ گفت این از که زاده است شابور گفت

از من کفت مادرش بکوی تا کیست شابور زمین بوسه داد کفت ایها الملك من خطائی کرده ام باید که ملك آن خطا بمن بخشد اردشیر کفت
چه بوده است شابور قصه مادرش همه بکفت اردشیر شاد شد کفت ای پسر الحمد لله که این باری ز پشت تست وآن پسر را
بنواخت و بسیار چیز او را داد و کفت منجمان مرا کفته بودند کی نسل مهرك فرزندی آید که این ملك تو بدست او شود اکنون
از مادر نسل اوست قول منجمان نه چنان آمد که من اندیشیده ام پس چون اردشیر بمرد هرمز کلان شد و شابور بملك بنشست
وهرمز را با میری بخراسان فرستاد هرمز بخراسان سپاه کرد کرد پس مردمان حسد کردند بکار هرمز اندر و مر شابور را کفتند
هرمز سپاه کرد همی کند که بر تو بیرون آید و ملك از تو بستاند شابور چنان دانست که آن حدیث راستست کس فرستاد و هرمز را
بخواند هرمز را کفتند که پدرت ترا بر پیش خود همی خواند و هرمز از آن کار بی کناه بود و عجم را هر انکسی که بروی عیبی بودی
یا نقصانی اندر اندام او بودی او را مملکت ندادندی پس هرمز دست خویش ببرید و بسطی اندر نهاد و سوی شابور فرستاد و نامه نبشت
و کفت من ایدون شنیدم که ملك را کفتند که من اندر ملك او طمع کنم و من هرکز این نیندیشیده ام و بدین ملك اندر طمع نکردم آن روز
مباد که من چنین کنم و اینك یك دست خویش ببریدم و سوی ملك فرستادم تا بداند که شایسته ملك نیستم و ملك طلب نمی کنم
نه از پیش ملك و نه از پس ملك و هر کرا ملك خواهد او را ولی عهد کند شابور چون آن دست بریده دید دلش بروی بسوخت
و کفت نبایستی که وی چنین کردی و نامه نبشت بهرمز که چرا چنین کردی و من دانستم که آن حدیث دروغ است و تو ولی عهد منی
و کر همه اندام خویش لخت لخت کنی و سوی من فرستی مرا جز تو ولی عهد نیست و او را ولی عهد خویش کرد و بدرکاه خویش خواند
چون شابور بمرد هرمز بنشست و همان سیرت پدر نکاه داشت و ان عمالان پدرش همان کار که پدرش داده بود بکذاشت و نعمان
بن منذر بن عمرو بن عدی را هم انجا دست باز داشت چون از ملك شابور هشت سال بشد عمرو بمرد و او را پسری ماند نام او
منذر و شابور ملك عرب او را داد و کفت اردشیر ملك از خاندان عمرو بیرون نبرد ما نیز نبریم پس منذر ده سال بملك عرب اندر بود
و پس بمرد و او را پسری بود نام او نعمان بن المنذر شابور ملك عرب این نعمان را داد و پس چون شابور بمرد و هرمز بن شابور بنشست
این نعمان بن المنذر ملك عرب بود و هرمز یکسال ملك بود و بمرد پس پسرش بهرام بن هرمز بملك بنشست پادشاهی بهرام بن
شابور بن اردشیر پس چون بهرام بن هرمز بپادشاهی بنشست همه عمال هرمز را نیز بر جای بداشت و این
نعمان بن المنذر هم بران ملك عرب دست باز داشت و نعمان ترسا شده بود و بت نپرستیدی و دین عرب رها کرده بود و دین
ترسائی کرفته بود و نعمان بملك عرب اندر چهارده سال بنشست و بایام وی چهار ملك عجم بنشست بنخست شابور و دیکر هرمز بن
شابور و باز بهرام بن هرمز و هرمز بن بهرام و هر ملکی از عجم که بنشستی ملك عرب نعمان دست باز داشتی و این بهرام بن هرمز مردی بود
با عقل و تدبیر و مردمان بملك وی شاد شدند و مانی زندیق بایام شابور بیرون آمده بود و خلق را بخواند بزندقه و او را

متابع شدند بمذهب او و بایام هرمز جان و بایام بهرام بدید آمد که مذهب وی باطلست بهرام او را بکرفت و بکشتش
و پوستش پر از کاه کرد و بر در شارستان بیاویخت و هرکه از متابعان او بیافت بکشت تا زمین از ایشان پاك شد
و سه سال و سه ماه بهرام بملك اندر بود پس بمرد و پسرش هرمز بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و داد بمیان خلق اندر کسترد
و همان پادشاهی پیش کرفت و هم بر سیرت پدر برفت پادشاهی هرمز بن بهرام بن هرمز بن شابور چون هرمز بنشست و تاج بر سر نهاد
خویشتن را شهنشاه نام کرد و او بایام پدر ملك سیستان بود پدرش بخواند و او را ولی عهد خود کرد و بملك اندر از پس پدر چهار
سال ملك داشت و او را فرزند نبود و برادری بود او را نرسی نام از پس او بملك بنشست و عدل کرد و هفت سال اندر ملك بود
و او را پسری آمد نام او هرمز نرسی بنشست و بزندکانی پدر ولی عهد بود و بدخوی و ترش روی بود و مردمان از کراهیت آمدی
و وی بدانست مردمان را کرد کرد و کفت من از خوی خویش باز کشتم و با شما مدارا کنم و داد کرد و مردمان با وی بیارامیدند و نه سال
بملك اندر بماند و پس بمرد و بوقت مرك وصیت کرد مردمان را که اکر مرا پسری آید و او را شابور نام کردم و ملك بوی دادم زیرا که او را
هنوز هیچ پسر نبود که زنی بود او را که اندر شکم بچه داشت بدین جهت کفتا که اکر مرا پسری آید بوی ملك باشد پس او بمرد و ملك
عجم ضایع شد شش ماه هر امیری و وزیری آن ملك همی داشتند و آن وزیر کار می راند تا آن زن بزاد و پسری آورد خلق همه
شاد شدند و او را شابور نام کردند و تاج از بر کهواره بیاویختند و ملك بدو دادند و خبر او بجهان اندر برفت و آن وزیر کار
همی راند و عمال و امیران بر جای همی بودند و این شابور ذو الاکتاف بود کفتا چون شابور بملك اندر بنشست و خبر او
بجهان اندر فتاد و ملك بر نام وی بماند و ملك ترك و ملك روم و عرب را خبر شد که ملك عجم همه ضایع است
و ایشان را ملك نیست و کودکیست بکهواره اندر ملك کردند و ملك بروی نکاه می دارند تا بزرك می شود و ندانند که بزرك شود
یا بمیرد خبر آن ملوك از هر جای قصد عجم کردند از پس هرمز بن نرسی پس این ملوکان که نام بردیم اندر ملك عجم طمع کردند
و هر کسی از عجم زمین آنك نزدیك بود بکرفت و زهمه کسها بدین ملك اعرابیان بیش طمع کردند که ایشان کرسنه تر بودند جمعی
بسیار از عرب کرد آمدند از بحرین اولاد عبد القیس و از هجر و نجد و دریا بیابان آمدند و مردمان را خواستها بستدند و چهار
پایان براندند و شهرها بکرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سالی چند بماندند که ملك عجم بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت
و هیچ سپاه کرد نیامد تا شابور بزرك شد پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندر وا بدید آمد و نخستین چیزی از اثر عقل
که بروی بدید آمد آن بود که ببام بر خفته بود یك شب تابستان بکوشك اندر بمحلتی نام آن طیسفون و مداین بر دجله نهاده
است و دجله بمیان شهر اندر میرود نیمی ازین سوی همچون بغداد شابور سحرکاه از خواب بیدار شد غلغل مردمان شنید
کفت این چه بانك است کفتند بر جسر همی کذرند و انبوهی می کنند و در وا روی آیند یکی ازین سوی و یکی از آن سوی

وبرهم افتند وبانگ کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند وگفت جسری دیگر بر رود دجله بر پای یکی شوند ویکی آیند تا انبوهی نکنند
مردمان همه شاد شدند بدان عقل وی وجسری دیگر کردند هم اندر روز یا دیگر شب مردمان بر دو جسر همی گذشتند وآن بانگ
وغلغل نبود وهر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیران کار ملک چیزی بر وی عرضه کردندی تا همی دانستی وتدبیر همی کردی
یکروز وزیر مر شاپور را گفت که این سپاهها را که بکرانه مملکت نشانده‌ام پیش دشمنان اندر از هر طرف که ملک نگاه می‌دارند
از دشمنان چون عرب وترک وروم وخزر وهند این سپاه همه سستی کردند وهمه از آنجای برفتند وثغرها دست باز داشتند و
دشمنان چیره شدند وفراتر آمدند وکران پادشاهی همه بگرفتند وغارت کردند وفساد وخون ریختن آغاز نهادند شاپور
گفت بر سر مملکت چون پادشاهی توانا وداد گر نباشد فتنه وبیدادی وفساد بسیار افتد اکنون هیچ غم مخور واندیشه مدار
که این کار آسانست نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جانب اند که من از خبر وحال شما برسیدم ودیر است تا شما ثغرها پیش دشمن
اندر ماندید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود دستوری دادم وهر کسی که خواهد برود بدل وی کسی بفرستم
وهر که آنجا باشد من تدبیر وی بکنم وحق وی بشناسم وپاداش وی بدهم وآن وزیران وهمه دبیران شادی کردند وگفتند اگر
کسی بسیار سالها تدبیر کند وملک باشد وتجربتها کند او را بیش ازین رفق یاد نیاید بدین نیکویی به ازین نفرماید پس نامها بنشستند
وآن سپاهها همه بیارمیدند وشرم داشتند از جایگاه بنشستند تا شاپور شانزده ساله شد وباسب برنشست وسلاح
برگرفت آنگاه مهتران رعیت را وسپاه را گرد کرد وایشان را خطبه کرد وآگاه کردشان که من هم بران مذهبم که پدران من بودند
از عدل بر شما وآبادانی کردن زمین ودشمنان را از مملکت براندن وزین همه دشمنان که ما را اند عرب بترند که ایشان آمدند
وپادشاهی فارس فساد کردند وتباهی وخواستها وچهارپایان غارت کردند ومردمان را بکشتند ومن آهنگ ایشان خواهم کردن
وزین همه سپاه مرا چهار هزار مرد بس چنانک من برگزینم وبا ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم واندر خلیفتی بنشانم تا من باز
آیم مردمان همه بر پای خاستند واو را ثنا کردند وگفتند ملک را از جای نباید رفتن سپاه دارد وسرهنگان بسیار هستند
یکی را سپاه سالار کند وبا سپاه بفرستد وخود بجای خویش بباشد تا پادشاهی راست کند اجابت نکردشان پس گفتند
همه سپاه با خویشتن بر که خصم بسیار است هیچ پاسخ نداد وچهار هزار مرد گزید از سپاه چنانک هر مردی با صد حرب کردی وگفت
مر غنیمت وخواستهای ایشان بر شما حرام کردم مگر آنچ من دهم شما را بحرب اندر چون ظفر یابید خون ریزید وکس زنده دست
باز مدارید ودست فرا خواسته مکنید پس برفت وبکرانه پادشاهی پارس شد وبران عرب تاختن کرد که آنجا آمده بودند از بحرین
بسوی دریا وآن شهرها پارس گرفته بودند ایشان را همه بکشت وکس را زنده نهشت پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد
وبحرین آمد وبهر شهری که اندر شد بجست بشهر اندر مهتران را بکشت وهر عرب را که آنجا یافت بکشت وباز بشهر هجر شد

وبهجر اندر عرب بودند از بنی تمیم وبکر وائل وعبد القیس ایشان را بسیار بکشت تا خون بشهر اندر برفت چون رود وکس از وی
بجست پس ببلاد عبد القیس شد وهمه عرب که آنجا یافت همه را بکشت وهر که بجست نزدیک بادیه اندر گریخت وکس دست
فرا خواسته نکرد تا گران بار نشود پس ببادیه اندر شد وروی سوی یثرب نهاد وهر که اندر بادیه یافت از عرب همی کشت وبهر
جاهی که بگذشتی ببادیه اندر که در عرب از آنجا آب خوردی همه ویران کرد وبران خاک کرد پس از آنجا برفت بزمین شام وثعلب
بر گذشت وهر کرا از عرب که می‌یافت میکشت ومیان شام وعراق بیابانیست وآنجا قبائل عرب بسیار بودند ازیشان همه را
بکشت وبسواد عراق آمد وبنشست وشهری بنا کرد نام آن برزخ وباهواز دو شهر بنا کرد یکی را انشاهبور نام کرد ویکی را سوس
پس بشام اندر شد وآنجا کشتنها کرد وغارتها پس باز آمد وبپارس شهری دیگر بنا کرد نام آن شابور وبروم اندر ملکی بود نام او
الیانوس از اهل بیت قسطنطین بر دین ترسائی بوده بود پس دین خویش دست باز داشت واهل روم را بت پرستی خواند
همان دین که رومیان بران بودند پیش از عیسی وکلیساها بروم اندر ویران کرد وچلیپاها بشکست چون شاپور اندر زمین روم آمد
بکرانه مملکت وکشتن کرد وویرانی وبگذشت الیانوس سپاه کرد از روم واز خزر وهر که از عرب از دست شاپور گریخته بود
همه بروم اندر شده بودند پیش وی آمدند واز وی دستوری خواستند که با وی بروند وبا شاپور حرب کنند پس همه برفتند
وکس فرستادند بزمین عرب وبحرین وبادیه ویثرب وحدود شام هر کجا شاپور بر گذشته بود همه را بخواند وسپاهها
همه گرد آمدند وملک روم از جای خود برفت وبیرون آمد با سپاهی که عدد آن بدید نبود وسپاه عرب عرض کرد صد وهفتاد
هزار مرد آمد ایشان را بر مقدمه کرد وسرهنگی رومی بریشان مهتر کرد نام او یوسانوس واو را بر مقدمه بفرستاد با سپاه عرب
وخود با سپاه روم وخزر بیرون آمد وبحد عراق اندر آمد وخبر بشاپور رسید شاپور بترسید وهول آمدش بدل وجاسوسان
بفرستاد بلشکر روم اندر تا او را خبر آرند تا عدد ایشان بداند جاسوسان باز آمدند وخبرهای مختلف گفتند شاپور را دل
بران ننشست خود برخاست واز لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش بدانک خود بجاسوسی شود وآن خبر برسد
چون بنزدیک لشکر روم رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود شاپور ده تن از آنک با وی بودند بجاسوسی فرستاد بلشکر
فرستاد بلشکر یوسانوس ایشان را رومیان بگرفتند وپیش یوسانوس بردند یکان یکان ازیشان پیش خواند وگفت اگر مرا مقر آیید
که شما کهاید وزبهر چه آمده‌اید دست باز دارم ومن شما را از نهان بهر آن خواندم تا بر کنم اگر راست بگویید ویکی از شما مقر آید
او را رها کنم ودیگران بکشم ازیشان هیچ کس مقر نیامدند مگر یک تن که آخر مقر آمد وگفت ما را شاپور فرستاده است بجاسوسی
وشاپور خود آمده است از لشکر خویش بجای فلان آمده است با نود مرد ما را باید رفت پس شاپور ازین حال آگه شد از آنجا که
بود باز گشت وبلشکرگاه خویش باز شد ویوسانوس هزار مرد با خبر فرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود شاپور را نیافتند

بازگشتند و آن ده تن را بکشتند گفتا شما همه دروغ گفتید الیانوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها گرد آمدند و حرب شابور را
بیاراستند و هرچه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملک آمدند و حرب شابور از وی بخواستند و گفتند این حرب ما را داده که
ما را با شابور کینه است ملک اجابت کردشان و صد و هفتاد هزار مرد عرب بر مقدمه بیامدند و الیانوس با سپاه روم
از پس ایشان و عرب با شابور حرب کردند و شابور را بشکستند و مردمان برده کردند و شابور از طیسفون بگریخت و بزمین
عراق شد و عرب از سپاه او بسیار بکشت و برده کرد و الیانوس بیامد و خزینها شابور همه برگرفت و انجا بمداین بنشست و شابور
نامها کرد و هرچه اندر پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز بحرب الیانوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون
و مداین از وی باز استد و الیانوس باز گشت و بلب دجله فرود آمد و سپاه بیرون برد و برابر شابور فرود آمد و هم انجا بودند
و رسولان همی فرستادند بیکدیگر صلح را یکروز نماز دیگر الیانوس مر در سرای پرده استاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر
سپاه شابور و اندر ایشان همی نگریست تیری از لشکر شابور بیامد بر دل الیانوس آمد و ز اسب بیفتاد و بمرد و سپاه متحیر
بماندند پس دگر روز همه روم و حرو گرد آمدند بر یوسانوس که او را ملک کنند او ملک نپذیرفت و گفت من ترسا ام و شما الیانوس
از ترسائی بیرون آوردید من ملک شما نپذیرم ایشان همه سوگند خوردند که دین ما هم ترسائی است و ما از بیم الیانوس ظاهر دست
باز داشته بودیم پس ملک بپذیرفت و شابور چون دانست که الیانوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه از وی باز گردند چون
خبر آمدش که یوسانوس را ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد بدیشان که خدای ملکتان را هلاک کرد و شما برابری ملک دیگر
گردید امید دارم که شما را هم اندرین زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک کند و یکی باز روم نرسید و نه از ما کس شمشیر از نیام برباید
کشیدن اگر ملکی دیگر بنشاندید عاقلی سخن گوی را بمن فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کردن صلح کنم و اگر حرب باید کردن
دانم یوسانوس گفت من خود بروی شوم گفتند ای ملک ترا نباید شدن کسی بفرست وی فرمان نکرد و خود برفت با هشتاد تن
از بزرگان روم و سوی شابور آمد شابور چون بشنید که ملک بتن خویش آمد شاد شد و پیش وی بیرون آمد از میان لشکر
با پنجاه تن از مهتران عجم چون باهم رسیدند از اسب فرود آمدند و هر دو یکدیگر را اسلام کردند و زمین بوسه دادند و شابور بفرمود
تا بمیان لشکر اندر بساطی بیفکندند و فرود آمدند و مطبخ شابور بیاوردند و آن روز انجا مر خوردند و رامش کردند چون دگر روز
بود شابور مر یوسانوس را گفت اگر رومیان بجز تو کسی را ملک کرده بودندی مرا با ایشان جز حرب نبودی ولیکن از بهر تو صلح
کردم و حرب برگیرم ولیکن بدانک من آهنگ حرب شما نکرده بودم آهنگ عرب کرده بودم که ایشان بپادشاهی من اندر آمده بودند
بوقت کودکی من و اکنون من بحرب ایشان آمده بودم ولیکن شما اندر زمین ملک من آمدید از چندین گاه باز فسادها کردید و درختها
زدید و کاریزها خشک کردید با قیمت این مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود ولیکن

رومیان

رومیان گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد مرد اجابت کردند که نصیبین باز دهد و صلح کردند و شرط کردند که عرب را با خویشتن
برانند بزمین روم اندر و بزمین روم اندر بگذارند و سپاه روم باز گشت و نصیبین بشابور دادند و عرب را از میان خویش
بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر آمد همه بروم اندر شدند و نصیبین خالی بماند و شابور ده هزار خانه در آورد از پارس
و اصطخر و انجا بنشاندند و آهنگ عرب کرد و هر کجا یکی از عرب بیافتی بکشتی یا هر دو کتفش بیند اختی و او را از ان شابور
ذوالاکتاف خواندند و خواست که بر روی زمین عرب نماند و یوسانوس ملک روم باز گشت صلح کرده و ایمن شده و پنج سال
بملک اندر بود پس بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند و شابور عرب را طلب همی کرد تا همه عرب از بیم وی بگریختند و بروم
اندر شدند شابور سوی ملک روم کس فرستاد که من با رومیان صلح بران شرط کردم که عرب را بمیان خویش اندر جائی بدهند
و هر که از من بگریزد رومیان او را نپذیرد اگر عرب را بیرون دهید و اگر نه حرب را بیارائید ملک روم عرب را باز نداد و شابور
سپاه عجم گرد کرد و بساخت که بحرب رود پس خواست که از حال ملک روم بداند و صورت وی بشناسد و کس را ایمن ندید
که بزمین روم اندر شود و خبری بیارد خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفتی بنشاند بسپرد و کس را آگاه نکرد که کجا همی شوم و بروم
اندر شد پیاده بر صورت درویشی و یک سال بروم اندر همی گشت تا همه چیزها بدانست و بپرسید از خبر شهرها
و حصارها و سپاهها همه بشناخت و جاسوسان بیامدند و ملک روم را خبر دادند که شابور از میان خلق ناپیدا شده است
و کس نداند که کجا شد ملک روم از وی همی بپرسید و ندانست که وی بزمین روم اندر است پس ملک روم را رسولی بود
و همه خلق مهتران و شریفان روم را گرد کرد شابور نیز انجا شد با درویشان تا ملک را ببیند و صورت وی بداند چون
شابور بپیش تخت ملک بیستاد اندر میان آن سرهنگان کسی بود که روز حرب شابور را دیده بود فراز شد و ملک
روم را بگفت ملک شابور را بگرفت و هم اندر زمان بفرمود تا پوست از گاوی بیاوردند و از گردن تا پای او اندر گرفتند
بجز سرش بیرون نماند و آن پوست بر شابور خشک شد و از انجا نتوانست بیرون آمدن و ملک روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی
پارس و اهواز اندر آمد و شابور را با خویشتن بیاورد همچنان اندر پوست خام و شهرها بود که اردشیر و شابور بنا کرده بود
ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه دار ببرد و از پارس باهواز آمد و انجا نیز همچنین کرد و بشارستان جند حصار بود
که شابور اردشیر کرده بود آن را ویران کرد و بیشتر از ان مردمان انجا بکشت و هر که اسیر افتادی همه بموکلان شابور سپردندی
آن موکلان از شابور غافل شدند و بنزدیک شابور خیکها بود پر از روغن شابور آن بزرگان اهواز که با وی بودند گفتا ازین روغن
بر این پوست من ریزید ایشان آن روغن خیکها بر شابور بریختند و آن پوست نرم گشت چون وقت سحرگاه بود خویشتن را از ان
پوست بیرون کشیده بود و نرم نرم همی رفت تا بدر شارستان جند شابور شد و آن دربانان را بگفت که من شابورم ایشان دانستند

که شابور بذان لشکر روم اندر رست بسته جون اورا بدیدند بشناختند واورا بشهر اندر آوردند وبروی گرد آمدند وهمه خلق
شاذی کردند وخروش کردند وملك روم آگاه شذ که شابور ازان پوست بجست یا فته شذ وشابور هرچه بشهر اندر سپاه بوذ
همه را گرد کرد جون روز ببوذ خویشتن را از شهر بیرون افکند وحرب کرد وسپاه روم را هزیمت کرد وشابور از ایشان بسیار
بکشت وملك را بگرفت واورا باهن گران ببست وبگفت با هرچه ویران کرده بوذ اندر حد شابور واندر فارس واهواز همه آباذان
کرد وملك روم رومیان را بخواند تا آن همه آباذان کردند وهر درختی بفرموذ تا دو بنشاندند درخت زیتون وآن درختان
برآمد وتمام شذ همچنان که بوذ وز روم خاك آورد تا بناها کردند وده سال ملك روم بدست شابور اندر بماند بوذ جون بناها
همه تمام شذ ودرختان برآمد آنگاه شابور ملك روم را بند برگرفت وبی پاشنه هر دو پای وی ببرید وبر خری نشاند وبروم
باز فرستاذ وعرب بزینهار شابور آمدند ایشان را زینهار داذ اکنون هرجه بکرمان عرب است از قبائل تغلب ودیگر اوائل
وعبد القیس شابور فرستاذ ایشان را وملك عرب بحیره امرؤ القیس از فرزندان عمرو عدی بوذ شابور از وی باز نستد همچنانك
بذ رانش کردند وجون عمرو بمرد این پسر او امرؤ القیس شابور اورا ملکی داده بوذ بجای بن بحیره وبادیه واو بهمه عمر شابور بماند
وز پس شابور نیز بعهد ملوك عجم تا سی سال بماند وهر که از ملوك عجم باز تخت می نشست ملك عرب بر عمرو وفرزندان
او میگذاشت وشابور هفتاد ودو سال بملك اندر بزیست پس بمرد واورا دو پسر ماند خرد یکی شابور نام ویکی بهرام وشابور را
براذری بوذ اردشیر نام بزرگتر از وی وهرمز پدر شابور این اردشیر از خوذ دور داشتی وزبهر آن ملك را شابور وصیت کرده
بوذ وهنوز شابور اندر شکم ماذر بوذ جون هرمز بمرد این اردشیر پنداشت که مهتران وموبدان عجم ملك بذو دهند که کسی
دیگر نبوذ که وی هنوز از ماذر نزاذه بوذ ایشان نداذند وصبر کردند تا شابور بزاذ وبزرگ شذ ملك بذو داذند واردشیر براذر
شابور بر آن مردمان عجم کینه داشت پس جون شابور بمرد این اردشیر ملك بگرفت ومردمان بسیار از هر لونی گرد آمدند
بروی زیرا که پسران شابور هنوز خرد بوذند پس جون بزرگ موبذان ومهتران گرد آمدند واردشیر را بخواستند اردشیر
بگریخت وشابور بن شابور بملك بنشست وهنوز خرد بوذ **پادشاهی شابور بن شابور** پس جون شابور بن شابور
بملك بنشست ومردمان شاذ شذند وسیرت نیکو داشت وعدل کرد ومردمان با وی یار میذند وابن عمش اردشیر که اورا
از ملك بیرون کرده بوذ وی را مطیع شذ وپنج سال اندر ملك بوذ پس یکروز نشسته بوذ بخیمه اندر سپاه بروی بشوریدند وخیمه
بر سر وی فرو افکندند جوب خیمه بر سرش آمذ بمرد وبجای او بهرام بن شابور بملك اندر بنشست **پادشاهی بهرام بن شابور**
واین بهرام بن شابور کرمانشاه خواندندی زیرا که شابور اورا پاذشاهی کرمان داده بوذ وبکوذکی آنجا فرستاذه بوذ پس جون بملك
بنشست خلق شاذ شذند ومردمان اورا مطیع شذند وملك بر وی راست باستاذ ویازده سال اندر ملك بزیست

پس وقتی سپاه بروی بشوریدند وهمه گرد آمدند واورا اندر میان گرفتند تیری بیامذ وبذو اندر شذ وکشته شذ
وکس ندانست که آن تیر که زذ وز پس او پسرش بنشست نام وی یزدجرد واورا بلقب یزدجرد الاثیم خواندندی از بس بیداذیها
وستمها که وی کرده بوذ **پادشاهی یزدجرد الاثیم** وگروهی گفتند که این یزدجرد نه پسر بهرام بوذ که پسر شابور بوذ براذر بهرام
ومردی با علم وتمییز بوذ وخرد وتجربت بسیار جون ملك بذو رسید از آن همه بگشت وستم وبیداذی کرد وعجب وکبر وبر همه
اهل علم استخفاف کردی وبر سپاه ورعیت خواری کردی وگر جه خرد گناهی از کسی بیامذی عفو نکردی وبر گناه خرد عقوبت
بزرگ راندی وگر جه کسی نزدیك بوی بوذی شفاعت نتوانست کردن با هیچ مهتر سخن نگفتی وگفتی تو رشوت ستذه ای
وکس را بر هیچ کار امین نداشتی وگر کسی بجای او بسیار نیکوئی کردی پاداش نکردی وهر کسی را بخیره تهمت کردی ومردمان بخدای
عز وجل از وی بنالیدندی واز ستم وبیداذی او سخت رنجه شذند ومردی را وزیر کرد نام او نرسی سخن گوی وبزرگوار وبا خرد
ومردمان شاذ شذند وچنان گمان بردند که سخن وی بشنود نشنیذ وبیداذی افزون کرد وستم وخون ریختن پس رعیت بجان
شذند اندر دست وی وهیچ حیلت ندانستند کردن خذای را بخواندند وزاری کردند واو از مداین بپارس شذ وز پارس بجرجان
وقصد خراسان کرد وبهر شهری که برسید ستم همی فزود وبیست ویکسال اندر ملك بوذ وخلق خذای را همی خواندند جون از حلش
برسید روزی با لشکر بدشت شذه بوذ اسبی تازیان بیامذ برهنه وبر در سرای پرده او بایستاذ که هرگز کس اسب از وی
نیکوتر ندیده بوذ وخبر بیزدجرد بر داشتند بفرموذ تا زین بر نهند هر جند کوشیدند کس فرا زین وی نتوانست شذن
وهیچ کس را دست نداذ یزدجرد را بگفتند خوذ برخاست وبیرون آمذ وفرا اسب شذ واورا بنواخت اسب خاموش شذ
تا اورا زین بر نهاذ وتنك برکشیذ ولگام بر سر کرد جون خواست که پاردم اندر افکند هر دو پای بر سرش زذ وسرش بشکست
ویزدجرد بیفتاذ وبمرد واسب زین ولگام بپنداخت وبتاخت جنانك هیچ اورا اندر نیافت وندیدندش که کجا شذ ومردمان
گفتند این فرشته بوذ خذای تعالی بفرستاذ تا جور وی از ما برداشت وما را از وی برهانید وز پس او بهرام گور بنشست
پسرش وآن وقت که یزدجرد بمرد بهرام گور آنجا نبوذ بزمین عرب بوذ بیمن که اورا آنجا پرورده بوذند وقصه غایبی وی از بن پس
بگوییم واین قصه عجبست **خبر بهرام گور از اغاز ولادت** وگویند یزدجرد الاثیم را هر جند فرزند آمذی هیچ
نماندی وبمردی وملك عرب بگاه شابور عمرو بن امرئ القیس بوذ پس جون عمرو بمرد اورا پسری بوذ امرؤ القیس نام وعمرو
از پس شابور ذو الاکتاف بمرد وبراذر شابور آن ملك عرب را با امرؤ القیس داذ وبوقت بهرام بن شابور امرؤ القیس
بمرد واورا پسری بوذ نام او نعمان بن امرؤ القیس وبهرام بن شابور این نعمان را ملك عرب داذ جون یزدجرد بملك بنشست
ملك عرب نعمن بن امرؤ القیس بوذ یزدجرد آن ملك بر نعمان بداشت پس یزدجرد را فرزندان همی آمذی ومی زیستی وهمی

مردندی تا باخر او را بهرام بیامد پس وی ملک بوذ پس او را این فرزند بهرام نام کرد و تدبیر کرد که بعجم این را بشهری دیگر باید فرستاذن
ما مگر آن هوا او را موافق دارد و بندیشید اتفاق افتاذ که بزمین عرب باید فرستاذن که هوا عرب و حرم تن درست تر دارد کس
فرستاذ و ملک عرب را بخواند از حیره این نعمن بن امرؤ القیس بن عمرو بیامد و یزدجرد او را گرامی کرد و صلت بخشید و او را گفت
این فرزند مرا بپرور زندان هوا بادیه و حرم تا مگر بزید نعمن بهرام را بستد و بجای خویش برد و او را دایگان آورد سه دایه یکی از زنان
عجم بگزید و با خویشتن برد تا براه اندر او را شیر دهد زنی بزرگ زاده بعجم اندر با عقل و تن درست چون بحیره برد زنی دیگر بگزید
از بندگان عرب با عقل و تن درست و هر سه دایه را برگماشت تا هر کسی بنوبت او را شیر داذندی و همی پروردندی بهرام را و هوا
حرم خوش بود و پاکیزه تا نه همه هواها ست اندر جهان و نعمان بفرموذ که مر کسی طلب کنند که بنا داند کردن که اندر جهان چنان
نباشد باستاذی تا من یکی خورنق بنا کنم و این کوذک را بر بام آن بپرورم با هوا خوشتر بود و خورنق کوشکی بوذ گرد چون کنبذی
بلند چنانک بباغها اندر بنا کنند و خانه و حصار و او را دیوار بلند باشد آن را بپارسی خورند خوانند و بتازی خورنق پیش کسنند
از برای او کسی اندر زمین شام و عراق پس مردی رومی یافتند که اندر همه شام و عراق او را همتا نبوذ و بناها کردی بر صفت بناهای
روم و او را سوی نعمن آوردند نام او سنمار نعمن او را گفت که بدست من اندر پسر ملک عجم است و من همی خواهم که بنایی کنم بلند
که از آن بلندتر نبوذ تا این کوذک را بر سر آن بدارم و بپرورم تا هوای وی خوشتر باشد و این کوذک تن درست تر آید و زگرانی زمین
دورتر بوذ ایدون خواهم که مرا خورنق بنا کنی بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنا کنی که آنجا مردم باشند بتابستان
و زمستان تا این کوذک را آنجا بدارند و گرد دیوار او چنان خواهم که سرکار کرده باشد از راستی و چابکی چنانک اندر شام و روم
آن چنان نباشد و هیچ باذشاه جز مرا چنان نباشد سنمار گفت من ترا بنایی کنم که روی زمین از مشرق تا بمغرب چنان
نباشد پس یاران خواست و ساخت خواست و گچ که پخته و آجر که را بشیر کرد و پنج سال اندر آن بنا بود و گروهی گویند بیست سال
و بنای بکرد چنانک بشب چون ماه بتافتی و هر که بروی چشم بر او افکندی بتعجب بماندی از آن بنا و نعمان بیامد و آن بدید سنمار را
گفت چنان آوردی که من خود از تو این اندر نتوانستمی خواستن سنمار گفت اگر بدانستمی که حق من بتمامی بشناسی
و رنج من ضایع نشوذی بنایی کردمی که با آفتاب بتافتی و گونه آفتاب بامداد بگشتی و اگر آفتاب سرخ گردیدی بوذی
وی سرخ بوذی و گر آفتاب زرد بوذی وی زرد بوذی و چون ماه بر آمذی هم بر گونه ماه شذی نعمان او را گفت
تو به از این بنا دانی کردن سنمار گفت من بسیار از این بهتر دانم نعمان بیندیشید گفتا وقتی ملکی این را هدیه دهد و او را بنا کند
بهتر از این و چابک تر پس سنمار را گفت تو از این بهتر بنا دانستی کردن چرا نکردی کدام ملک را باز داشتی بزرگتر و بهتر
از من نعمن را خشم آمد و بفرموذ تا سنمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا بینداختند تا اندام وی پاره پاره شذ و بمرد و حدیث

وی مثل گشت اندر عرب چون کسی مر کسی را باذاش کند نه اندر خورد کردار او عرب ایدون گویند جزاء سنمار و بزبان عرب اندر
کتاب امثال یکی بیت است که مثل زنند ایدون گویند جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب و کس
از مردمان نداند که این بیت که گفته است و سبب این بیت چه بوذه است و این قصیده ایست ده بیت بکتب امثال اندر و
محمد بن جریر نگفته است بذین کتاب اندر قصه این قصیده و من بگویم که این غریب است و این قصیده ایدون بوذه است
که ملکی بوذ از ملوک بنی غسان از پس این ملوک بسیار سال و بعضی از شام او داشت نام وی الحرث بن ماریه الغسانی
و مردی بوذ از حی بنی کلب نام وی عبد العزی بن امرء القیس از خلیلان بنی الکلب سوی او آمذ و او را اسبی هدیه آورد
که اندر همه عرب چنان اسپ نبوذ و این ملک غسانی اسب را بپسندید و این عبد العزی را بر کرد و بردنش همی داشتی و با وی
دو پسر بوذ نام یکی عبد الحارث و دیگر شراحیل و این ملک بر وی و پسرانش اجری براند بوذ تا آن وقت که وی بر و لطف
کسی کند و این ملک غسانی را پسری بوذ بدایگان داذه بوذ بنی کلب بدان حی که این عبد العزی از آنجا آمذه بوذ تا اش همی پروردند
و ملکان را آیین چنان بوذ که پسران خرد را بداذندی بمهتر هر حی و مهتر هر شهری تا پروردندی و بزرگ شذ و ادب آموخته
و سواری و چوگان و هرچه ملکان را بکار آید همه تمام آموخته پس ملک باز آوردندی پسر این ملک غسانی را خبر آمذ
که آن پسرک بحی بنی کلب بوذ مار بگزید و بمرد این ملک تهمت کرد که آن مردمان حی پسر او را بکشتند این عبد العزی
را بخواند که از آن حی آمذه بوذ و او را آن اسب آورده بوذ گفت برو و آن همه مهتران حی را بند کن و بیار گفت آن مردمان قرابت
من اند من ایشان را بند نتوانم کردن ملک گفت اگر نروی ترا بکشم و سوگند خورد عبد العزی گفت جزاء من از تو همچنان آمذ چون
جزاء سنمار از نعمن صاحب الخورنق که از وی همی بحشم داشت و او را بکشت پس این عبد العزی زهر دو پسر خویش را بدان حی
بنی کلب فرستاذ تا مردمان را آگاه کند که ملک بر شما چه همی اندیشد تا مردمان از وی حذر گیرند و این قصیده نبشت
و سوی ایشان فرستاذ بدست پسران خویش و گفت **شعر**

جزانی جزاه الله شر جزائه | جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب
سوی رصه البنیان عشرین حجة | یعل علیها بالقرامید و السلب
فلما رای البنیان تم بنائه | کمثل الطود ذی المادح العضب
فاتمه من بعد عشرین حجة | وقد هزم اهل المشارق و الغرب
وظن سنمار ظنون حسیفة | وفاز لدیه بالمودة و القرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه | فهذا لعمر الله من اعظم الخطب
فما کان لی عود بن جفنة فاعلموا | من الذنب ما الی عینا علی کلب
لیلبس بالحبل عقرد بارهم حلا | لبث اللعن من قولك المرب
ودون الذی منی ابن حقسم بعینه | برجال یردون العدو عن الشعب
فقد دانا من قبلك المرجات | نعوذ مغلولا لدی الاکم الصعب

پس نعمان مر بهرام را بر بام خورنق برد و بپرورد و جهی بوذ برابر
وی نام وی سدیر هم از حرم سام آن خورنق بر شذی از یک سو بادیه بوذ و هوا خوشتر اندر جهان و زیک سوی سواد عراق و دیهها

وخرمیها ورود عراق وخوشترین جیزی کاندر جهان بود ونیکوترین جیزی که جشم بروی افتادی وعرب این نعمن را رب الخورنق
والسدیر کویند وبهرام راهمی پروردی بر سر آن خورنق تا ده ساله شد ونعمن بن عرب داشت بت پرستیدی واورا وزیری بود
اندر زمین شام ترسا بود وبر دین عیسی بود روزی این نعمن نشسته بود با وزیران بر بام خورنق بنکریست بجهان اندر ووقت بهار بود
اندر آن وقت آن سبزی دید وخرمی ورود فرات وسواد عراق کرد اندر روی ونعمن بهشت ونه سال بود که ملک بود وزیر را
کفت هیچ جای جیزی هست اندر جهان دیدار جشم را ازین نیکوتر وزیر کفت این نیکوست ولیکن عیب آنست که این نباید
کفت تا جه جیز باید کفت آن جهان ودین خدای عز وجل وعبادت نعمن از آن خورنق فرود آمد وبدین عیسی بکروید وپلاس اندر
پوشید وزین جهان بکریخت وملک دست بازداشت وآن شب پنهان شد ونیز هرکز هیچ کس اورا ندید وکس ندانست
که وی کجا شد واورا پسری بود منذر بن نعمن منذر بجای پدر بملک بنشست ویزدجرد آن ملک عرب اورا داد ومنذر را ابن
ماء السما خواندندی که ماء السما مادرش بود وپدرش نعمن بن امرء القیس بود واین نعمن منذر بهرام راهمی پرورد همچنانک پدرش
تا ده ساله شد وکروهی از اصحاب اخبار ایدون کویند که یزدجرد بهرام را خود بدین منذر سپرده بود از پس آنک نعمن مرده بود
وخبر درست تر آنست که نعمن سپرده بود پدر منذر ورب الخورنق والسدیر نعمن بود وخورنق مر بهرام را بنا کرده بود جنانک
کفتیم ومر منذر را پسری بود خرد نام وی هم نعمن از پس پدر ملک بود وملک بکرفت ونعمن منذر هم جند بهرام بود وبهرام با وی
بزرک همی شد جون بهرام ده ساله شد منذر را کفت استاذان آر تا مرا ادب آموزد وعلم وسواری وتیر انداختن منذر کفت استاد
هنوز نه وقتست که تو کودکی ترا لعب وشادی باید کردن بهرام کفت اکر من بسال خردم بعقل بزرکم اکر مرا وقت علم آموختن نیست
اکنون طلب باید کردن تا جون وقت آید علم با من بود که هر جیزی که بوقت طلب نکنی پس از وقت نیابی وآنج پیش از وقت
طلب کنی بوقت بیابی منذر جون این سخن ازوی بشنید شاد شد برغبت او اندر علم آموختن ومعلمان وموبدان بیاورد تا اورا
علم وادب آموختند وسواری وحکماء عرب وعجم وروم از هر شهری بیاوردند واورا ابنشاندند تا وی هرجه خواست بیاموخت
وبا نزده ساله شد پس معلمان را باز کردانید ومنذر را هر کسی بر کرد وبهرام بفرمود که سواران را ایذر با من بدار تا سواری بیاموزم وتیر
انداختن بیار تا تیر انداختن بیاموزم منذر همجنان کرد بهرام جون دانست که تمام بیاموخت منذر را کفت اسبی آر که اندر همه
عرب اسبی نباشد مهتر از آن تا من آنرا مرکب خویش دارم وبر آن نشینم منذر بفرمود تا هرجه اندر عرب اسب بود همه بیاوردند
وبر بهرام عرضه کردند بهرام کفت اسب بازمایش باید داشتن بفرمود که بیرون برید از شهر بساده سواران بر نشستند وبدوانیدند
تا کدام اسب بیشتر بود از اسباب وبهرام ومنذر هر دو بیرون شدند وآن اسبانرا بدوانیدند اسبی بود منذر را سر افراز
همه اسبان عرب که آنجا حاضر بودند آن بیشتر بود بهرام آنرا ازوی بخواست منذر آن بدو بخشید وبهرام سخت بدان

شاد

۱۵۹

شاد شد وبیشتر بر آن اسب نشستی که بصید شدی **خبر اندر شکار بهرام کور** پس یک روز بهرام با سپاه عرب ومنذر بصید شده
بودند وبر کوری دید بدان بیابان اندر که همی دوید بهرام آهنک او کرد ومنذر با همه سپاه از پس وی برفت وبهرام کمان بزه داشت
تیری بزه بنهاد جون اندر کور رسید شیری دید خویشتن بر پشت کور افکنده وکردن کور بدندان کرفته واورا بخواست
شکستن بهرام تیر بکشاد وبزد بپشت شیر اندر شد وبشکم شیر بیرون شد وبپشت کور اندر شد وبشکمش بیرون شد
وبر زمین اندر نشست تا نیمه وساعتی نیک همی لرزید وکور وشیر هر دو بیفتادند وبمردند ومنذر با آن همه خلق متحیر شدند
وبهرام فرمود تا آن کور وشیر وتیر وزمین صورت کردند بر دیوار آن خورنق مجلس کاه بهرام وتا امروز بهرام را از آن روز باز
بهرام کور نام کردند وجون دانست بهرام که ببلاغت مردان رسید وبهمه ادبها وسواری تمام شد منذر را کفت مرا جاره
نیست از طلب کردن ملک وسوی پدر شدن وبخدمت وی بودن یک جند تا وی زنده است تا ملک از پس وی مرا بود
پس منذر اورا جهاز کرد نیکو وسوی پدر باز فرستاد جون بهرام سوی یزدجرد آمد از بدخویی که پدرش را بود بهرام را
عنان نداشت که بایست بهرام یکسال بخدمت پدر بود دلش تنک شد پس قیصر ملک روم برادر را سوی یزدجرد فرستاد
با هدیها بسیار تا صلح کند یزدجرد اورا کرامی کرد جون باز خواست کشتن بهرام اورا تلقین کرد تا از پدرش یزدجرد دستوری
خواهد تا بهرام نزد منذر باز شود که وی اندر آن زمین خوی کرده است واندر دلش تنک همی شود یزدجرد اورا دستوری داد
بهرام سوی منذر باز شد وآنجا همی بود جون یزدجرد اسب اورا لکد زد وبکشت بهرام آنجا بود بزمین عرب بود بزرکان عجم
آنجا کرد آمدند کفتند ما از جور یزدجرد برستیم وز بلا وبدخویی او وتا اکنون از بدخویی او بستوه بودیم واورا پسری است
بعرب اندر بزرک شده بخوی عرب کرفته واکر وی بیاید ما اورا ملک نکنیم که او بتر کند پس همه بدین سخن شدند که ملک
بهرام را ندهند ویک تن بود از فرزندان اردشیر بمیان ایشان اندر نام وکسری برفتند واورا ملک کردند وبمدائن آوردند
وآنجا که ملک بودی بنشاندندی موبدان موبد تاج بر سر وی نهادند پس خبر بهرام بزمین عرب که ایشان جنین کردند منذر
همه سپاه عرب را کرد کرد وایشانرا کفت بنکرید تا بهرام جه فرماید بهرام کفت شما دانید که ملوک عجم وپدران من با شما
جند نیکویی کردند ودانید که یزدجرد جه کرد با بدخویی وی از نیکویی با شما ودانید که ملک از پس پدر مرا حق است
وعجم کسی دیکر را دادند از آنکه من غایب بودم اکنون بر شماست مرا یاری کردن تا من این ملک باز ستانم منذر با همه سپاه
بروی سلام کردند بملکت وکفتند ملک عرب وعجم تراست وما همه فرمان بر داریم وجانهای ما همه فدای توست ومنذر بپذیرفت
که من بیارایم تا ملک باز تو دهم وترا بر تخت ملک بنشانم وتاج ملک بر سر نهم بهرام بدان شاد شد وایشانرا سخن نیکو کفت
ومنذر را شکر کفت دیکر روز منذر مر نعمن را پسر خویش با ده هزار سوار عرب بفرستاد وبفرمود که بمدائن شو با آن شهر

که کسری ملك عجم آنجاست ونزدیك شهر فروذآی وطلایکان بفرست اگر پیش تو بیرون نیایند تو پیش مشو وگر بیرون آیند
وحرب کنند با ایشان حرب کن وزیشان اسیر وبرده کن تا بتوانی کشتن تقصیر مکن پس نعمن بن منذر بیامذ با آن سپاه
تا نزدیك مدائن وطیفسون مدینه الملك وبذان حد سواد بنشست وعجم بذو کس فرستاذند که بچه کار آمذی بگوی تا تراچه
کار فرموذند ومر یزدجرد را صاحب رسائلی بوذ نام وی جوانکوی مردی با عقل وتدبیر هرکجا یزدجرد رسولی خواستی
فرستاذن اورا فرستاذندی وعجم همه گرد آمذند واورا سوی منذر رسول فرستاذند تا بنگرید که نعمن را بچه کار فرستاذند
با سپاه وچون رسول سوی منذر شذ منذر گفت من نعمان را بفرستاذم که نعمن را بهرام فرستاذست که شما میراث او وملك
او کسی دیگر را داذید وی حق ملك خویش طلب کرد همی کند ورسول را گفت شو وملك را ببین تا ترا خوذ چه گوید واورا بکس
خویش پیش بهرام فرستاذ چون این رسول بهرام را بدید متحیر شذ اندر صورت او ومجلس او وبذان وقت بهرام بیست ساله بوذ
رسول را ازوی هول آمذ بهرام سخن گفت وبا وی عتاب کرد که شما حق من باز داشتید واین میراث من بکسی دیگر داذید
که اورا حق نبوذ وپس اورا وعدهاء نیکو کرد که من بکرد از شما بنکرم که شما از یزدجرد رسیدهٔ اسد بد معاملتی وی با شما وشما
چنان پنداشتید که من همچنان ازان پدراست ومن بنزد او شذم ویکسال باوی بوذم ومذهب وسیرت وی بدیدم نتوانستم
باوی شکیبائی کردن وآن بیداذیها نتوانستم باوی شکیبائی کردن ودیدن وآن بدخوی او پس از پیش او برفتم واندر بادیه آمذم
وبا خذای عز وجل نذر کردم که چون ملك بمن آیذ من آن مذهب او کان بندم وهرچه وی بذ کرده است من نیکوئی کنم
وامروز هم بر آنم پس رسول پیش وی بیرون آمذ وسوی منذر آمذ وگفت اگر مردمان عجم دانستندی که فعل وتمیز وخرد
این ملك چنین است ونیت او با ما راست است هرگز بروی کسی دیگر نگزیدندی منذر گفت باز گرد وهرچه از ملك
شنیذی ایشانرا بگوی رسول باز گشت وروز دیگر منذر با سی هزار مرد از عرب وبا بهرام بهم از پس رسول برفت پس چون
منذر وبهرام با سپاه بدر شهر فروذ آمذند سران عجم وحکما وموبذان موبد بیرون آمذند وسوی منذر شذند منذر
گفت سوی ملك روید تا چه فرماید وچه گوید ایشان سوی بهرام آمذند ومنذر با ایشان بیامذ بهرام گفت من سپاه آوردم
ولیکن نه بحرب آمذم که شما همه براذران وبزدان منذر ونه مرا بیگانه اید وتا بتوانم با شما حرب نکنم وخون کس نریزم
ومن حق خویش طلب همی کنم وشما دانید که ملك حق منست فردا همه عجم را گرد کنید مهتران سپاه ورعیت وعلما
وحکما وموبذان موبد تا من با ایشان وبا این مرد که ملك ورا داده اید سخن گویم اگر حق مرا باشد شما فرمان من کنید ومن
مذهب نیکوکاران بندم وهرچه یزدجرد کرد از بذخوئی وبد معاملتی من خوب کنم وگر حق من نباشد من باز گردم ومردمان
ازان سخن نیکو گفتن وی شاذ شذند وباز گشتند ودیگر روز بهرام بیامذ با منذر وسپاه وبدر شهر گرد آمذند

وهمه

وهمه بزرگان عجم ومهتران بیرون آمذند وکسری بیرون آمذ وتخت وزین بیرون آورد وموبذان موبد که تاج بدست
وی بوذ تاج بیرون آورد وبهرام بر تخت نشست وزکس نبنید بیشیذ ودستوری نخواست وتاج بخواست از موبذان موبد
ومنذر را بر دست راست خویش بنشاند وهمه عجم را وکسری را بار داده بوذند همه وزیر او بنشستند بهرام گفت هرکرا
اندر مجلس سخن داند گفتن بگوئید علما بپا مذند کان بکان وهرکسی سخن گفت اول سخن یزدجرد پیدا کردند وخوی بد او
ومذهب او که با خلق داشت وخون ریختن او وبسیار خلق بروزگار وی کشته شذ ومملکت وزمینها ویران شذ چون
خلق برسته گرد آمذند که ما این ملك فرزندان او را ندهیم که همه بر مذهب بد بوذ ومردی را بیاوردند که هم
از اهل بیت ملك بوذ واین ملك بذو سپردند منذر گفت من گفتار شما شنیذم وجواب این مملکت بهرام بسخن درآمذ
وگفت من شما را دروغ زن نکنم براین گفتید آن مذهب یزدجرد که من بذان یکسال که باوی بوذم از مذهب وسیرت وی
اگه شذم وبرین رعیت همی بخشوذم وبا خذای عز وجل نذر کردم که چون این ملك بمن رسد مذهب وی بدلم وبراه وی نروم
وهرچیزی که وی تباه کرده است من آن همه نیکو کنم وهم بران بیتم وخذای بر خویشتن گواه کنم وشمارا وموبذان موبد را
که تاج بدست اوست یك سال اندر بر ملك بنشینم اگر این سخن خویش وفا کنم وشما مذهب من بسندید واگر نه از ملك
بیرون ایم وتاج هم این موبد را باز دهم تا بر سر هرکه خواهد نهند وشما از طاعت وبیعت من بیزار شوید واین کسری را که شما
اورا ملك کردید ومیراث من اورا داذید خویشتن را با او بمردی بسازیم این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید
وتاج را بر گیرد ملك را خواست ومن باز گردم وگر من برگیرم من بملك حق ترم پس اگر داد کنم ومذهب من سال نخستین شما را
بسند نیاید این حق خویش شما را دادم وز ملك بیزار شدم تا شما هرکرا خواهید بدهید مردمان سخن وگفتار او اندر
ماندند ومتحیر شذند وبرانك وی گفت بسنده کردند وبراکندند دگر روز گرد آمذند همه عجم وعرب وآن کسری بیامذ
وموبد تاج بیاورد واسپهبدی بوذ که شیران ملك عجم داشتی نام وی بسطام اورا بفرموذند تا دو شیر گرسنه بیاوردند
با مردم اموخته وزنجیر بگردن اندر بسته وتاج بر زمین بنهاذند ویك شیر ازین سوی تاج کردند ویك شیر ازان سوی
وبسطام آن زنجیر دراز بیفکند وبهرام مر کسری را گفت نخست تو روی یا من گفت تو فراز شو که دعوی ملك تو همی کنی وز دست
من تو خواهی ستذن بهرام سنگی برگرفت بدست وآهنگ شیران کرد موبذان موبد ورا گفت از خذای بترس وز بهر ملك
خویش را هلاك مکن وزان گناه که ترا خذای بذین جای اورد عقوبت آن مر خذای را توبه کن که این از عقوبت گناه است که ترا آن حرص
ملك بذین جای آورد که خویش را هلاك همی کنی گر ترا این شیران هلاك کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت شما از خون من
بیزارید پس آهنگ شیران کرد چون نزدیك شیران رسیذ یکی شیر آهنگ او کرد بهرام از زمین برجست وبنشست او بر نشست

وگوشها او برگرفت وآن سنگ بر سر او همی زد آن دو شیر آهنگ وی کرد چون فراز آمد بهرام دست فراز کرد یک دست این شیر را که
بر نشسته بوذ نگاه همی داشت وران بیفشرد تا شیر زیر وی بمرد وبدیگر دست گوشهای دیگر بگرفت وسر آن شیر بر سر این شیر همی زد
تا سر هر دو شیر بشکست ومغز از سرشان بپالوید وهر دو بیفتاذند وبمردند ودست فراز کرد وتاج را از میان برداشت وبسر
خویش بر نهاذ وآن هر دو شیر را بینداخت از پیش ومردمان از مردی وی عجب بماندند **خبر پادشاهی بهرام گور** چون بهرام
بر تخت نشست وتاج بر سر نهاذ وکس را نرسیذ نخستین آن کسری بوذ که او را ملک کرده بوذند که بر بهرام سلام کرد وگفت
این ملک ترا سزاست از مشرق تا مغرب همه ترا سزاوارست وموبدان موبد بر وی سلام کرد همه خلق عجم بر وی سلام
کردند واو را بپسندیذند وبهرام ملک بگرفت وهفت روز بنشست وهر روزی خلق را بار همی داذ وایشان را وعدهای
نیکو همی داذ وبهرام آن روز بیست ساله بوذ وروز هفتم منذر را باز گردانید وچندان خواسته داذ که اندازه نبوذ وپسرش نعمان را
همچنین خواسته بسیار داذ وهمه سپاه را بر مقدار وملک عرب منذر را داذ وزپس او پسرش را داذ ونعمان با سپاه باز گشتند
وبهرام بر رعیت داذ بگسترد وایشان را برای خویش دست باز داشت تا هرچه خواستند کردند وبر کس از رعیت وسلطان
هیچ انکار نکرد وخوذ بلهو مشغول شذ تا رعیت ومملکت ضایع شذ وملوکان گردا گرد او اندر مملکت او طمع کردند وچون
هفت سال بر آمذ ملک ترک نام وی خاقان بیامذ با دویست وپنجاه هزار مرد از سپاه ترک وبحد عجم اندر آمذ وبسیار ویرانی
کرد وبپارس نزدیک آمذ پس مهتران وموبدان موبد پیش بهرام اندر شذند واو را ملامت وبدداشتی کردند وگفتند تو بلهو
مشغول شذهای وصید همی کنی تا مملکت بباد دادی وتباه شذ وملک ترک آمذ واطراف مملکت بگرفت وکشتن
وغارت کرد وفسادها بسیار شذ اکنون چاره نیست از گرد کردن سپاه وپیش او شذن بحرب بهرام ایشان را گفت خذای
رحیمست وما را بدست دشمن نسپارد وایشان را اجابت نکرد چنانک ایشان خواستند چون از نزدیک وی بیرون آمدند
گفتند این مرد را عقل نیست یا از دشمن بترسیذهاست با وی حرب نخواهد کردن وپیش وی بیرون نیارد رفتن وبهرام
همچنان بلهو وطرب مشغول شذ پس چون سپاه ترک آمذ بهرام برادرش را نرسی بر سپاه وپاذشاهی خلیفت کرد وخوذ
آهنگ صید کرد با سیصد مرد برخاست وبرفت وروی سوی آذربایگان نهاذ ودشمن را از سوی مشرق دست باز داشت
وهرچ یوز وباز بوذش با خوذ برد مردمان گفتند وی از ملک ترک بگریخت وپاذشاهی بدشمن دست باز داشت
تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول فرستند وهدیه وساو وباژ بپذیرند تا وی باز گردد واندر پاذشاهی ایشان هیچ
فساد نکند وجاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت وملک دست باز داشت ومردمان تدبیر آن همی کنند که ساو
وباج بدهند خاقان هم آنجا که بوذ بنشست بیاسوذ وایمن شذ وبهرام از ارمینیه شکار کنان همی آمذ وجاسوس بلشکر

خاقان فرستاذ خبر آورد که این خاقان ایمن بنشست وخبر داذ که تو بگریختی بهرام از ارمینیه بحد پارس بیرون آمذ بنزدیک لشکر خاقان
شب اندر ودرآن لشکر وی تاختن کرد با سیصد مرد وسپاه خاقان هزیمت شذ وبهرام مر خاقان را بدست خویش بگرفت وبکشت
ودرآن لشکرگاه چندان خواسته بماند که اندازه نبوذ وتاج خاقان چندان گونه گوهرها که قیمت از کس نداشت دیگر روز بهرام
آن همه خواستها برگرفت وسوی برادر فرستاذ با پنجاه مرد وخوذ با دویست وپنجاه مرد از پس دویست وپنجاه هزار مرد همی کشت
وهمی شذ تا از حد عراق بحد خراسان شذ وتا لب جیحون بشذ وسپاه او را بلب جیحون اندر یافت ووی سرهنگی از سرهنگان بزرگ
بفرموذ تا با سپاه از جیحون بگذشت وبا ترک حرب کرد اندر ما ورا النهر کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ما ورا النهر بزینهار آمذند
وبهرام را طاعت نموذند وفرمان کردند ورسولان فرستاذند که باید که میان ما حدی کنی تا ایشان آن حد را نگاه دارند وز آنجا
اندر نگذرند وبر سر حد مناره ای بفرموذ تا بنا کردند وباز گشت وباز آمذ وبمملکت بنشست وهرچه اندر تاج خاقان واندر خواسته
او غنیمه یافته بوذ از یاقوت ومرواریذ وهرچیزی بفرموذ تا با آتش خانه آذربایگان بردند وآنجا بیاویختند وز همه آتش خانها
آن بزرگتر داشتندی ونرسی برادر را برسولی بخراسان فرستاذ با سپاه وبفرموذش که ببلخ بنشیند وحد ترک نگاه دارد تا ترک
از جیحون زان سوی برود وزن خاقان خاتون بزرگ اسیر افتاذه بوذ بدست بهرام او را بفرستاذ بهرام تا خادمی آتش خانه
آذربایگان کند وهیچ چیز از آن غنیمت وزان گوهرها وزان خواسته دست فراز نکرد وخبر فتح او بر خاقان وآن شبیخون
با سیصد مرد ورفتن او وکشتن خاقان وهزیمت کردن سپاهش را ورفتن از پس خاقان با دویست وپنجاه مرد از پس دویست
وپنجاه هزار مرد ورسیذن او بلب جیحون وآن کارها اندر زمین ترک کردن بهمه خبرها فتح نامه نبشت بهر شهری از مملکت
خویش تا خبر بجهان اندر پراکند وآنگاه مهتران مملکت را همه گرد کرد وایشان را خطبه کرد وخذای را عز وجل حمد وثنا کرد
وایشان را گفت بدانید وآگاه باشید وچنان مپندارید که من بلهو وصید مشغولم من بتدبیر مملکت اندرم ونه غافلم
ولیکن من این ملک نه بنیروی شما گرفتم ونه بتدبیر شما من این همه بنیروی خویش گرفتم ومرا از شما نه نیرو باید ونه تدبیر
وهرگاه که من غایب شوم بتدبیری از مملکت شما گویید او ببازی مشغول شذ یا بگریخت وملک دست باز داشت وشنیدم
که چون من باذربایگان شذم شما گفتید که وی بگریخت از دشمن وهمی خواستید که رسول فرستید بخاقان واو را ساو وباج
دهید ومن شما را ازدم همی دارم تا شما بر طاعت آیید هرگاه که نیز از شما بی ادبی آید عقوبت بیشتر کنم از آن که یزدجرد کرد ویزدجرد
اول ملکی بر فوق کرد چون شما شرط بشکستید او نیز عهد با شما بشکست وگر من نیز غایب شوم وشما بی ادبی کنید یا رایی
چنین افکنید من شما را عقوبت کنم چون پدرم پس دو سال بملک بنشست وخواسته بسیار بدرویشان داذ وبفرموذ
تا اندر شهرها بنگرید تا بر اهل مملکت او از خراج چند است باقیها هفتاد بار هزار هزار درم بوذ آن همه بدیشان بخشید

وچیزها ان بسوخت شکر خدای را که فتح خاقان بکرد واهل بیوتات را وکسهایی که ایشان را نعمت بود وباز بشدن خواسته بسیار داد
ومردی بود اندر عجم نام وی مهرنرسی باصل از فرزندان اسفندیار از اهل بیت ملک وعجم اندر کس ازو بزرگتر نبود وبیچون
ملک داشتندی اورا وبلقب هزاربنده خواندند از بندگان بسیار که ویرا بودی وپدر بهرام یزدجرد اورا وزیر کرده بود
بهرام نیز اورا هم وزیر خود کرد وکارها همه بدو سپرد وهمه خلق بدان شاد شدند ودو سال اندر میان خلق همی بود
پس این وزیر را گفت مرا آرزوست که شهرهای هندوستان وآن شهرها که کرد اگرد مملکت منست ببینم ومن همی خواهم
که بزمین هندوستان اندر شوم وآن شهرها بنگرم وملک هند را ببینم وکار وساز ایشان ببینم وباز آیم وآن پادشاهی
بو نرسی دبیر سپرد پس چون بهرام مهرنرسی را بر کار وکدخدایی خویش بگماشت خود برفت چنانک هیچ کس او را نشناخت بهندوستان
اندر شد وبشهر ملک شد آنجا فرود آمد وهر روزی بصید شدی وز سواری که بودی همه تنها رفتی وگور کرفتی بتیر اندر
بیابان ومردمان او را نشناختند وهمی دیدند آن سواری ومردی او وعجب داشتند وخبر وی بملک برداشتند که یکی
سوار آمده است از زمین عجم باروی نیکو وباقد وبالای تمام واندر تیر انداختن ومردی ومبارزت وبقوت هرگز چون
او ندیدیم زیرا که هندوان تیر انداختن ندانند وحرب وضرب بشمشیر کنند وسواری ندانند بپیاده حرب کنند از وی عجب
داشتند وبهرام یکسال آنجا بماند وملک راندید وخبر افتاد بشهر اندر که اندر مرغزار یکی پیل مست والنجا پیلان ناآموخته
بسیار باشند همه آنجا زایند واین پیل بزرگتر از همه پیلان بود وهر روزی براه آمدی وهرکرا یافتی بکشتی تا آن راه بریده شد وخلقی
بسیار کشته شدند وملک سپاه فرستاد بروی وهیچ سود نداشت وهیچ هیبت نتوانستند کردن پس چون خبر برداشتند
که این سوار عجمی بحرب پیل خواهد شدن ملک کس خویش بفرستاد تا چه بازارد که چه کند بهرام برفت وآنکس که ملک فرستاده
بود که بنگرد تا بهرام چون حرب کند بهرام فراز پیل رفت وتیر بکمان برنهاد وبانگ بر پیل زد پیل آهنگ وی کرد بهرام تیری
بزدش بمیان دو چشم اندر وهمه تیر اندر وی شد باسوفار وپیل بدان تیر مشغول شد بهرام پیاده شد وبدو دست خرطوم
پیل بگرفت وفرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد وبهرام شمشیر بر گردنش همی زد تا سرش از تن جدا کرد وسرش با خرطوم برگرفت
وبر گردن نهاد وز مرغزار بیرون آمد وبر رهگذر مردمان بیفکند وخلق اندر آن عجب بماندند وهمی نگریستند رسول
ملک بازگشت وملک را بگفت ملک را نیز سخت عجب آمد از مردانگی او بهرام را پیش خواند چون ملک بهرام را بدید مردی
با خلقی نیکو باقد وبالا تمام بزرگ وباقوت گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم از فرزندان مهتر وملک
عجم بر من خشم گرفت بترسیدم واندر آمدم بشهر ملک تا ایمن باشم ملک ورا بر کرد وخواسته داد وبفرمود تا بهرام را
از ندیمان او کردند بشکار ومرکب وبهر حالی با ملک همی بود وملک هر روزی از وی مردیها ومبارزت همی دید وعجب

همی داشت پس دشمنی بدید آمد این ملک را زملوک چین با سپاهی بسیار وملک از وی سخت بشکوهید وبترسید وبا وی حرب
نیارست کردن وخواست که ساو وباج بوی دهد بهرام او را گفت تو بلج مده که مرا او را بسم از مسد پیش ملک سپاه گرد کرد
وبحرب آن دشمن بیرون رفت چون سپاه روباروی آمدند وصف برکشیدند بهرام پیش دشمن بیرون شد تنها بهر شمشیری
که بزدی مردی را بدو نیم کردی وهر تیر که بینداختی مردی را بیفکندی وپیل را خرطوم بیفکندی تا آن سپاه دشمن هزیمت شد
وملک هند ظفر یافت چون باز آمد بخانه دختر خویش بزنی ببهرام داد وخواسته تن حدیر وداد وخواست که ملک بوی
سپارد وهمه خلق بدو گواه کند بهرام خویشتن مر او را بدید کرد وگفت من بهرام ملک عجم وملک هندوستان نام بهرام
گور شنیده بود ومردیها ومبارزت وی گفت من بهرام ملک از وی بترسید گفت مرا چه فرمایی بهرام گفت مرا بملک
حاجت نیست ولیکن خواستم که ترا ببینم وشهرهای تو ومردمان وسلاح وسپاه تو اکنون من بمملکت خویش باز شوم
این شهرهای مملکت تو که بنزدیک منست بمن ده ملک شهرها سند وزمین مکران وهر پادشاهی که بنزدیک عجم بود
ببهرام داد وهمه مهتران پادشاهی خویش بران گواه کرد بهرام آن شهرها بملک باز داد وگفت تو خلیفت من باش برین
شهرها وخراج بمن همی فرست وخود دختر برگرفت وبپادشاهی خود باز گشت وبیامد وپادشاهی بدست مهرنرسی یافت
بسلامت از پس دو سال وانگاه مهرنرسی را با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید وخراج بر ملک الروم نهند
ومهرنرسی را سه پسر ماند بزرگوار بهرام ایشان را از وزیران خویش کرد هر کس اندر کار مهتری بودند یکی را نام زروان بود علم دانست
وکار دین وحکمت ونام دیگر حسکس شمار دانست ودبیری بهرام او را بزرگ کرد ودیوان خراج ومملکت بدو داد ونام سدیگر بسر
اسمنکان سواری ومبارزت داشت بهرام او را سپاه سالار کرد ومهرنرسی برفت با سپاه وخراج وملک روم با وی صلح
کرد وساو بپذیرفت واو سپاه برد بهرام بار آورد بسلامت بهرام شاد شد واو را بزرگ کرد وبهرام اندر مملکت بنشست وهمه مملکت
او را صافی شده بود وخراج بر ملک الروم وترک وهندوستان برنهاده بود ومهرنرسی دستوری خواست از بهرام که سال
بسیار بر آمد وپیر شد اکنون عبادت کند وکار آن جهانی کند وپسران خویش بخدمت بپای کرد بهرام او را دستوری داد واو بشهر
خویش باز شد ونام آن شهر اردشیر خوره بوده وآنجا بنشست وعبادت همی کرد وچهارده بنا کرد واندر هر دیهی آتش کده کرد
یکی مر خویشتن را وسه مر پسران را وعبادت همی کرد واین ملکان هر سالی خراج همی فرستادندی تا بهرام بملک اندر سی سال بود
روزی بصید بیرون شد وانجا بمرد وآن چنان بود که یک روز بهرام بصید برنشسته بود آهوی را دید از دور اسب
برانگیخت وهمی تاخت بدان بیابان اندر چاهی کهن بود ناگاه پای اسب بدان چاه فرو شد واو را بچاه اندر افکند وخلق بیامدند
وخواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند واو را هر چند جستند نیافتند پس مادرش بیامد ودرم ودینار آورد وبر سر

آن جاه بنشست و فرموذ تا هرچه کل بوذ و آب از آن جاه برآوردند و سالیان بر سر جاه بنشست ستوه آمذ بازگشت باد در دل و هیچ اثر نیافتند و او را پسری بوذ نامش یزدجرد او را اندر ملک بنشاندند والله اعلم

خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

و چون یزدجرد بن بهرام بنشست از پس پدر مردمان بمملکت شاد شدند و او بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بروی ثنا کردند و ایشان را جوابها نیکو داد و گفت کز من هر چه به بینید چنانک بهرام ولیکن بتدبیر و رای این مملکت برآرم و مذهب و سیرت نیکوکار بندم و داذ بگسترم و آباذانیها کرد اندر جهان و این ملکان همه خراج بذو داذند همچنانک بپدرش و این مهرنرسی که وزیر پدرش بوذ و آن جدش او را باز آورد از عبادت و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد پس چون سالیان برآمد از ملک الروم خراج باز گرفت و وی مهرنرسی را بفرستاذ با سپاه چنانک پدرش فرستاده بوذ تا ملک روم را بطاعت باز آورد اندر ملک هژده سال بنشست و او را دو پسر بوذ نام بزرگتر فیروز و نام کهتر هرمز فیروز را بسجستان فرستاده بوذ و ملک آنجا داده بوذش و هرمز را با خویشتن داشت چون یزدجرد بمرد از پس هژده سال این هرمز پسر کهتر که بحضرت پدر بوذ ملک بگرفت و آن پسر مهتر از سجستان برفت سوی ملک هیاطله بغرجستان و طخارستان و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و حق منست و از وی سپاه خواست ملک او را گرامی کرد و طالقان بذو داذ ولیکن سپاه نداذش که بحرب شدی و فیروز آنجا همی بوذ و نام ملک هیاطله خوشنواز بوذ چون سالی چند برآمد هرمز بر خلق ستم کردن آغاز کرد و دست به بیداذی برد مردمان عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شدند بطالقان و آنجا بسیار خلق گرد آمدند چون ملک هیاطله این خبر بشنید گفت خدای ستم بر خلق نپسندد و ملک با ستم پای ندارد پس فیروز را ملک هیاطله سپاه بداد و فیروز برفت و با برادرش فیروز حرب کرد و هرمز را بکشت با سه تن از اهل بیت وی و ملک عجم بروی راست بایستاذ و آن سپاه هیاطله را باز کرد و بنیکوی و مملکتشان باز فرستاذ بغرجستان و طخارستان با بر و کرامت بسیار و این هیاطله جمع هیتال باشد و هیتال بزبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو و ایشان بخارا هیتل خوانند و بتازی بگردانیده اند هیتال گویند هیاطل

خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد

پس چون فیروز بن یزدجرد بملک بنشست و ملک بروی راست بایستاذ و سیرت نیکوکار بست و داد کرد بیست و هفت سال و گروهی گویند بیست و شش سال ملک داشت و نام وی بپارسی پرور گویند چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران از آسمان باز ایستاذ بزمین عجم و آن سال اندر همه پادشاهی وی قحط برخاست و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری کس فرستاذ تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بدرویشان بخشیدند و مهتران را بهر شهری نامه کرد که طعام هر شهری بدرویشان دهید و طعام از شهر بشهر مبرید و اگر بشهری اندر کسی بمیرد از گرسنگی بدل وی توانگری را بکشید مردمان طعام بر درویشان فراخ بداشتند و او آن سیاست و نیکوی کار بست و دو سال همچنان قحط داشت و هیچ باران نیامد

و در زمین هیچ نبات بر نیامد سال سدیگر فیروز وظیفت خویش از همه مملکت برداشت و ز مردمان هیچ نستذ و هرچه خواسته او را بوذ بیرون آورد و بدرویشان بخشیذ و بکارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند و خراج و مؤنتها برگرفت و توانگران را بفرموذ تا بادرویشان مواسا کنند و بذان هفت سال قحط هیچ کس اندر پادشاهی وی از گرسنگی بنمرد مگر یک مرد و بفرموذ تا صد هزار درم خیانت کردند و بدرویشان داذند از جهت آن مرد و فیروز از اول ستمکاره بوذ و بذکیش چون این قحط بیامذ توبه کرد پس خدای عز و جل آن تنگی برگرفت و برها فراخ شذ و باران آمذ و چشمها بگشاذ و آن وقت رسم خراج نبوذ پس از آن قباذ بن فیروز ابتدا کرد و زمینها مساحت کرد و پس قباد انوشروان خراج بر خلق نهاذ و بقصه ایشان پیدا کنم که اصل آن انچه بوذ و رسم چنان بوذ که هر زمینی از یک برآمدی از دانه و انگور و میوه دارها طبقی بستذندی و عشر بستذندی و بوذی که خمس بستذندی و رحمای چهاریک بر مقدار آب تا دوری و مقدار تنگی زمین و بری و انکی آب پس فیروز وظیفت سال سدیگر از تنگی و قحط مونت از همه رعیت برداشت و مردمان اندر آسانی بماندند چون چهارم سال برآمد دانست که اندر دست خلق چیزی نماند در خزینها بگشاذ و هرچه اندر گنج خانهٔ وی بوذ از زر و سیم و استامهای دیرینه همه بیرون آوردند و خروارها درم و دینار همی فرستاذ سوی ملکان دیگر سوی ملک روم و سوی ملک هند و ملک ترک و ملک حبشه و زهر جای طعامها بخرواری آوردند بپادشاهی خویش و مردمان را تقدیر همی داذ و هفت سال آن قحط برداشت بر مملکت عجم و اندر همه پادشاهی وی هفت سال هیچ کس نمرد از گرسنگی و نه مرد و نه زن و نه خرد و نه بزرگ از نیکوی و تدبیر و سیاست که وی کرد و ملکان دیگر را عجب آمذ از آن تدبیر او اندر سال قحط و حفظ لشکر و رعیت کردن و هر سالی آن قحط سخت می شد تا چنان شذ که جیحون و دجله اندر آب نماند و هرچه اندر آن پادشاهی چشمه آب بوذ و کاریز و رودها و مرغزارها همه خشک شذ و هیچ گونه گیا نرست و وحوش بیابان و مرغان همه هلاک شذند تا بذان مملکت اندر مرغ نماند و اندر بیابانها مرغ نپریذ و هیچ دذ و جنبنده نماند و او جانهای خلق بتدبیر نگاه داشت و طعام بتقدیر همی داذ و کس از پادشاهی وی بیرون نشذ و فیروز همی شنیذ که رعیت همی گفتند که این ملک شوم است بر رعیت و این همه سختی از شومی وی بیست و تا جهان بوذه است هرگز این سختی نبوذه و هرچند این رعیت این همی گفتند او از طعام داذن و احسان سست نشذ و آن صدقه که همی داذ سست نکرد تا خدای عز و جل دعا و تضرع خلق بشنیذ چون هفت سال سپری شذ خدای عز و جل باران فرستاذ از آسمان و چشمها و کاریزها و رودها آب گرفت و ز زمین نبات بررست و درختان برگ بیرون آورد و میوه بار آورد و کار جهان راست بایستاذ و خلق بفراخی افتاذند و سال دو سه برآمذ تا هرچه اندر پادشاهی وی شهری بوذ یا دیهی یا جایی که اندر آن سالهای قحط ویران شذه بوذ و مردمان

بابا ذانی نرسیذه بوذند همه آباذان کردند و هر جای که خذاوندش را قدرت آن نبوذ و خواسته نداشت که آن جای آباذان
کردی او از خواسته خویش آباذان کردی تا همه پاذشاهی وی آباذان شذ و سه شهر اندر پاذشاهی خویش بنا کرد یکی بحدود ری
نام آن رام پیروز و یکی بحدود جرجان بنات صول نام آن روش پیروز و یکی شهر بنا کرد باذربایکان نام وی هم رام پیروز و همه مملکت
باز آباذان شذ و همه جای فراخی پیذا آمذ و ملک بروی راست چنان که همه ملکان او را مطیع شذند چون هفده سال از ملک او
بکذشت با ملک هیتال او را حرب افتاذ اکنون حدیث آن حرب بکوییم

خبر حرب فیروز با خوش نواز ملک هیتال

چنین کوید محمد بن جریر که چون فیروز را همه مملکت راست شذ و خلق با فیروز بیارامیذ آن ملک هیاطله بذان زمین بلخ و طخارستان و غرجستان
و آن پاذشاهی خویش بر مردمان ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش کرفت و فعلها بذ بنیذ کرد و هر کرا پسری بوذ نیکو روی
او را از پذر بستذی و پیش خویش بپای کردی ببندکی و با وی جماع کردی پس مردمان بیشتر از آن پاذشاهی بکریختند و سوی
فیروز آمذند و زنهار خواستند فیروز سوی آن ملک پیغام فرستاذ که ترا بر من حق است و لیکن حق خذای پیش است و این خلق
سوی من آمذند بفریاذ خواستن اکر تو این سیرت بذ بکردانی و ستم دست باز داری و اکرنه من سپاه فرستم بحرب تو یک دو بار
رسول سوی ملک فرستاذ آن ملک سخن فیروز ننکریست و سالی چهار میغ برآمذ و مردمان هیاطله بر در وی بسیار شذند
فیروز سپاه کرد کرد از عجم و آهنگ ملک هیاطله کرد چون بنزدیک حد بلخ رسیذ میان وی و میان دشمن بیابان بلخ بوذ آنجا
که بیابان اندرونی خوانند ملک هیاطله سرهنکان را بخواند و کفت چه تدبیر کنیم که سپاه ما با سپاه عجم تاب ندارد و طاقت
نداریم با ایشان بحرب یک تن از آن سرهنکان مردی بزرکوار بوذ و پیر شذه برخاست و کفت ایها الملک اکر با من عهد کنی
که فرزندان و عیال مرا از پس من نیکو داری و ایشان را خواسته دهی تا توانکر شوند من جان خویش فدا کنم و آن سپاه او را هلاک
کنم و از تو باز کردانم ملک کفت چکونه کنی کفت مرا دست و پای ببر و بر کنار بیابان بیفکن آنجا که راه کذر فیروز است تا وی با سپاه
بر من کذر کند من کویم که تو مرا چنین کردی و از تو کله کنم پس کویم او را که من ترا راهی نمایم سوی او ببیابان که بر وی شبیخون کنی
و بی کاهی او را بکیری تا او را با همه سپاه اندر بیابان آرم براه بی راه تا همه هلاک شوند و اکر من نیز هلاک شوم شاید و اکر
مرا بکشند روا باشد ملک هیاطله کفت چون ترا بکشند چه سود آید اکر ظفر مرا بوذ کفت مردی پیر شذه ام و جهان بسیار دیذه ام
خواهم که ازین جهان بکاری بیرون شوم که مرا بذان اندر اثری ماند و فرزندان مرا از پس من بی برکی نماند ملک او را خواسته بداذ
و دست و پایش ببریذ و بر کناره بیابان آنجا که راه کذر فیروز است بیفکند چون فیروز با سپاه آنجا رسیذند فیروز را کفتند ایذر
مردیست دست و پای بریذه فیروز او را پیش خواست و او را قصه و حال پرسیذ وی بکفت که من کیم و با فیروز کس بوذ که وی را
شناخت از آن مردمان که بنویاذ خواست آمذه بوذند بدر وی ایشان او را بشناختند و کفتند که این سرهنکی بزرکست از آن خوش

نواز

نواز این مرد کفت تا من ملک هیاطله را کفتم بر رعیت ستم مکن و از خذای بترس و از ملک عجم که بیایذ و ترا با سپاه وی تاب نبوذ او مرا
چنین کرد و بفرموذ تا مرا اینجا بر بیابان آوردند و بیفکندند تا بمیرم فیروز را بر وی رحم آمذ کفت تا غم مخور که من ترا با خویشتن ببرم
و با وی حرب کنم و او را بکشم و ترا بجان و مال خویش باز رسانم فیروز را دعا کرد بسیار پس کفت ای ملک اکر خوش نواز نصیحت
من بپذیرفت تو بپذیر که حق تو بر من واجب است بذین نیت که تو کردی اندر کار من و میان تو و خوش نواز بیست روزه راه است
و چون بنزدیک او بسیار سپاه راست کرده بوذ و با تو حرب کند و کار حرب بر خطرست نتوان دانست که ظفر کرا بوذ و من
اندرین بیابان راهی دانم بی راه که تو به پنج روز بر سر وی باشی و بر وی شبیخون کنی و بکیری و او حرب نتواند کردن و هیچ سختی نیست
اندرین راه مکر پنج روزه آب بر باید کرفتن و روز ششم بآباذانی رسید فیروز را این تدبیر خوش آمذ و با فیروز پنجاه هزار مردمان
مقاتل همه سپاه عجم را بفرموذ تا پنج روزه و ده روزه کم و بیش آب بر داشتند و مردمان او را نصیحت همی کردند و همی کفتند
که ای ملک این تدبیر خطاست و بیابان خطری بزرکست فیروز کفتار ایشان نشنیذ و سخن آن مردک شنیذ و نیز کفتند
که این جای تهمت است و بوذ که خوش نواز با ما غدری کرده است و این مرد را بغدر فرستاذه است ایذر تا ما را از راه راست
باز دارد و اندرین بیابان هلاک کند فیروز کفت این شاید بوذن که اکر خوش نواز بهر من غدر کند این مرد جان بهر وی دست
و پای خویش فرا ندادی تا ببریذندی و کر ما هلاک شویم و ملک خوش نواز را ماند این مرد را چه سوذ بوذ از پس آنک مرده باشد
و فیروز کس را استوار نداشت و با همه سپاه بذان بیابان اندر شذ و این مرد او را همی برد بدراز تر و دشوار ترین راهی و بی آب تر
تا پنج روز بر دو شش روز و هفت روز بکذشت و هر روز کفتی اینک یک زمان مانده است و فردا باب رسیم و پس فردا تا یازده
روز برآمذ و آب سپری شذ و خلق همی مرد و چهارپایان بافتاذن آمذند از کرسنکی و تشنکی پس فیروز خواست که او را بکشد
باز کفت از کشتن او چه آیذ و نه صوابست کشتن این و اکر او را بکشیم هم اندرین بیابان متحیر بمانیم همچنان آن مرد ایشان را می برد
و هر روز کفتی فلان منزل غلط کردیم و هر روز بهانه همی کرد و بهر منزلی بسیار خلق همی مرد چون بیست روز تمام شذ آن دست
بریذه نیز بمرد و فیروز متحیر شذ و دل بمرک بنهاذ و آن مردمان که از سپاهش با وی مانده بوذند همه را کرد کرد و کفت هر چند
من فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش از من باز مکیرید که این بلا بر همه است نه چنان که اکر من بمیرم شما برهید که شما نیز
هلاک شوید ایشان کفتند ای ملک ما کفتیم این غدرست فرمان ما نکردی تا امروز که درماندی ما را حیلت آنست
که برویم و پیش شویم که اکر بر جای باشیم بمرک اندر شک نیست و اکر باز کردیم هم از مرک نیز چاره نیست که ما این همه راه
باز نتوانیم کشتن ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرکست و هم امید راحت که جایی بآباذانی بیرون آییم و اکر بمیریم باری حیلت
کرده باشیم فیروز برفت سه روز نیز همچنان تا بآباذانی رسیذ و از پنجاه هزار مرد که با وی بوذند کم از هزار مرد مانده بوذند

دیگرهمه مرده بوذند چون باباذانی رسیذند وآب ونان بخوردند وسه روز بوذند آن مردمان باقی که بمانده بوذند فیروز را گفتند
ای ملك ما را هیچ حیلت نیست الا که بنهان خوش نواز شویم که اندر باذشاهی وی اسیر ما ندیم وهر کجا که بگریزیم وی ما را بگیرد
خویشتن بذو باید داذن تا مگر بر ما رحم کند وجان ما بماند فیروز گفت صوابست رسول بخوش نواز فرستاذ وگناه خویش پیدا کرد
وعذر خواست وزینهار خوش نوازا ورا ملامت کرد وگفت من بجای تو چندین نیکویی کردم وتو نزد من آمدی از برادر گریخته
من ترا نیکو داشتم وباذشاهی باز داذم وسپاه داذم تا تو او را غلبه کردی وملك باز داذی پس تو حق من نشناختی وبر من سپاه
آوردی ومردمان از من بگریختند وسوی تو آمدند وترا بفریفتند وتو بسخن ایشان غره شذی وحق من یله کردی
وآن مرد که ترا اندر بیابان آورد چنانك شما همی گویید من آن مرد را نشناسم وندانم که وی که بوذ آن فرشته بوذه است
که خذای از آسمان فرستاذه بوذ بصورت او تا ترا گرفتار کرد بنا سپاسی نعمت من امروز بکنا خویش مقر آمدی ترا عفو
کردم وزینهار داذم وبجای فرزندی برگزینم وبملك خویش باز فرستمت بذان شرط که با من عهد کنی وسوگند خوری
که هرگز بحرب من نیایی وسپاه نفرستی وهیچ دشمن مرا یاری ندهی ومیان باذشاهی خویش وآن تو مناره بکنم از سنگ
وترا بران مناره برم تا سوگند خوری که هرگز نه تو ونه هیچ کس نوازان مناره ازین حد نیاید پس اگر تو بی وفایی کنی
یا عذر کنی خود سپاهت از تو روی بگردانند وخذا ترا بلعنت کند چون سوگند آن بدروغ کنی ورسول نیکویی باز کرد ایند
وطعام فرستاذش وهدیه بسیار وجامه وفرش واوانی وستوران واو را گفت هم آنجا که هستی باش تا من کس فرستم وبر سر آن حد
مناره بنا کند وترا بران مناره برند وسوگند دهند وعهد گیرند چون رسول بیامد واین پیامها وهدیها بیاورد ایشان
شاذ شذند بذانك ایشان را بخشیذ وزینهار داذ واجابت کرد بسوگند خوردن وملك هیاطله بفرموذ تا سنگ از کوهها
بکندند وبذان بیابان بردند وبر سر آن حد مناره بنا کردند همه از سنگ گریخت حسك جا وذانه بماند وشش ماه اندران بنا
روزگار شذ وفیروز با یاران خویش انجا بنشست وهر ماهی خوش نواز او را هدیه فرستاذی چون مناره تمام شذ خوش نواز امیران
لشکر وحکما وعالمان را از طخارستان سوی وی فرستاذ تا او را نزدیك آن مناره بردند با آن سپاه که با او بوذند وسوگند
داذندش که تو هرگز از ین حد مناره نگذری واین مناره از ایذر نکنی وسوگند بخورد وعهد نامه بنبشتند وآن را بر خوذ گواه
کردند وخطها اندر زدند وخویش نوا را وراخواسته داذ وهدیها گوناگون بخشیذ وفیروز بازگشت وننگ آمذش که از انجا
بازگشت بذان دل وهمه سپاه او را همی گفتند که این ملك سخت نیکو کرد جان تو وآن ما باز داذ وافخاموش همی بوذ وبمملکت
بنشست وسه چهار سال برآمذ وکار بروی راست باستاذ ونتوانست بذان عار اندر صبر کردن موبذان موبذ را بخواند
واو را بگفت هرچه اندر دل داشت گفت مرا با این عار صبر نتوانم کردن ومن سپاه خواهم بردن سوی ملك هیاطله موبذان موبد

اورا

او را گفت نشاید این عهد ومیثاق شکستن وسوگند بدروغ کردن وخذای عز وجل نپسندد ونصرت ندهد وسپاه با تو یاری
نکند واگر بستم بر یشان حرب نکند فیروز گفت من حیلت دانم کردن که مرا سوگند دروغ نشود موبذ گفت کار سوگند بحیلت
نیکو نشود فیروز سخن موبذ نشنیذ وسپاه را گرد کرد واین حدیث ایشان را بگفت ایشان همان جواب داذند که موبد گفته بوذ
وی سخن کس نشنیذ ویك سال ساز حرب همی کرد ومردی بوذ نام او سوفرای مردی بوذ بزرگوار بعجم اندر واز فرزندان منوچهر
بوذ وعجم او را بزرگ داشتندی وامیر سجستان بوذ از دست فیروز ومردی پیر بوذ وبا تدبیر وامانت فیروز را بروی ایمنی بوذ
او را از سجستان باز خواند وبر همه مملکت خویش کدخذای کرد وخان ومان وکدخذایی وگنج وخان وعیال وسپاه که
انجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی راند ودو پسر بوذ فیروز را یکی بلاش نام ودیگر قباذ ودختری بوذ فیروز را نیکو روی
نام وی فیروزدخت با عقل وتدبیر وفیروز او را بزرگ داشتی وتدبیر با وی کردی آن دختر را با خوذ برد وهر دو پسر را
بذین سوفرای سپرد وباذشاهی نیز مهتران سپاه وموبد او را گفتند این رای وتدبیر خطاست که دختر را بحرب بری وپسر را
بجای بگذاری فیروز سخن کس نشنیذ واز موبذ نپسندیذ وفیروز دختر را با خوذ برد وموبذ را نیز ببرد وسپاه بکشید
صد هزار مرد وپانصد پیل وبرفت تا بذان سرحد که مناره بوذ انجا بنشست وآن مناره از سنگ کرده بوذ وروی گذاخته
چنانك یك لخت کوه شذه بوذ فیروز گفت مرا سوگندست که ازان سوی مناره شوم واین را ویران نشاید کردن این را برکنید
وبر زمین افکنید ایشان همچنان کردند ومناره درست بر زمین افتاذ پس بفرموذ تا گردونها بیاوردند وآن مناره بر گردونها
نهاذند پنجاه پیل وسیصد مرد بران موکل کردند تا آن همی کشیذند وگفت مرا سوگندست که ازان سوی نشاید
گذشتن این مناره پیش من اندر همی کشید تا من از پس همی آیم تا سوگند دروغ نشود وگروهی گویند که این مناره بهرام گور
کرده بوذ میان خراسان وترکستان چون فیروز این حیلت ساخت موبذ او را گفت ای ملك این حیلت هیچ نیست
وترا سوذ نکند وسوگند دروغ شذ واگر این حیلتها روا بوذی هرگز صلح نکردندی با یکدیگر فیروز نشنیذ وسپاه از پس
مناره همی راند چون خوش نواز این سخن بشنیذ بسرحد بلخ آمذ وطخارستان وسپاه گرد کرد ولشکرگاه برد ودانست که
با فیروز بر نیاید وسپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد پس از پشت لشکرگاه خویش کنده کرد بزرگ ده ارش بالا وده ارش
پهنا وبر آب کرد واز ابجوبها ضعیف بپوشانید وبر خاك کرد وآن کنده را پنهان کرد وراهی دیگر باریك بساخت وخود
با سپاه خویش بذان راه باریك همی گذشتند وبلشکرگاه خویش بنشست چون فیروز با سپاه خوذ برابر فروذ آمذ وخوش نواز
آن سپاه بدیذ وآن مناره سهم بدلش اندر آمذ دیگر روزها برنشست وآن لشکرگاه خویش بیرون آمذ ومیان هر دو لشکر
باستاذ وبانگ کرد وگفت منم ملك خوش نواز این فیروز را گفت که ملك عجم است بگویید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم

که حرب از میان دو لشکر برخیزد لشکر عجم بکراهیت بوذند از حرب و بضرورت آمده بوذند فیروز را کفتند بیرون شو تا این مرد
چه همی خواهد و وی تنهاست تو نیز تنها بیرون شو فیروز تنها برنشست و بیرون شد و برابر خوش نواز بیستاذ و کفت منم فیروز
ملك عجم پس خوش نواز بدو اندر نکریست و هرکز ندیده بوذش بدان دو بار که بدرکاه وی آمده بوذ هرکز باوی ننشسته بوذ مردی
نیکو روی دید سواری تمام خوشنواز را ازوی هیبت آمد اورا کفت ای پسر تو مرا فرزندی و اکر تو از پشت من بوذی من بجای تو
بیش ازان نکردم که تا اکنون کردم دو بار جان تو باز دادم و ترا بملکت باز رسانیدم و هر دو بار تو حق من نشناختی و نعمت مرا ناسپاس
کردی و عذر کردی و این بار عهد شکستی و سوکند بدروغ کردی و خذای تعالی این بار ترا بکیرد که این حیلت که تو کردی اندر کار
من از هیچ نیست اکنون باز کرد و هوش تن خویش باز آر و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشانرا دل با تو یکی نیست و خذای ترا
نصرت ندهد و من دانم که تو این از سك کردی این دو بار که از در من باز کشتی بصلح و با آستی که من جان ترا بخشیدم و اکر خواستمی
آن وقت که تو از بیابان بر آمذی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن ولیکن چون بکناه خویش مقر آمذی عذرت بپذیرفتم
و جان ترا بخشیدم عار بوذ اکنون عهد بشکستی و سوکند دروغ کردی و من ترا بجای فرزند دارم و تو ندانی که ننك از سوکند
بدروغ کردن بوذ که همیشه ملکان از یکدیکر رای کرده اند کاه بصلح و کاه بهزیمت و من خذای را بر تو کواه کردم و ترا نصیحت کردم
اکر بپذیری ترا بهتر فیروز سخن وی نشنید و کفت از حرب چاره نیست و هر دو باز کشتند و خوشنواز نخواست که سپاه
بدانند که وی بطلب صلح شذه است و اجابت نیامذ سپاه را کفت که این فیروز دو بار بدر من آمذ و من اورا ندیدم و بدانستم
یقین که خذای اورا هلاك خواهد کردن بذین عذر خواستم که پیش ازانك هلاك شود مرا اورا بسنم پس چون دکر روز فیروز
سپاه برنشاند دو صف راست کرد و خوشنواز همچنین کرد و سپاه روی باروی آمذند و خوش نواز صلح نامه که فیروز نبشته بوذ
برخویشتن و کواه برخود کرفته سر نیزه باز کرد و میان دو صف اندر آمذ و بانك کرد که ای مردمان عجم بترسید از خذای
آسمان و زمین که اورا برخویشتن کواه کردید بذین نامه و اندرین نامه عهد نبشته است و سخت آن صلح نامه برخواند تا همه
بشنیدند و کفت من جان وی بذو بخشیدم و جان آن هزار تن که با او بوذند و از بیابان برآمذه بوذند و خذای را برین کواه کردم
و سوکندان بخورد و امروز عذر کرد و سوکند دروغ کرد خذای تعالی لاشك اورا هلاك کند بر دست من اندرین حرب که هرکز هیچ
ملك بقدیم عهد نشکست و عذر نکرد که نه هلاك شذ هرکه از شما از خذای بترسد از لشکر این مرد جدا شوید و ایشانرا زنهار دادم
و هرکه نشود و حرب کند پس از حرب خذای اورا بدست من کرفتار کند اورا بنزدیك من هیچ آب نیست و خون وی حلال است
از لشکر عجم نیمی باز کشت فیروز چون دید که لشکر باز کشت هم برجای فروذ آمذ با آنکسها که موای او خواستند خوشنواز چون
دید که فیروز برجای فروذ آمذه است و شب اندر آمذ سپاه برکرفت و از کنده بکذشت بذان راه باریك و از کنده دور شد

مقدار یك فرسنك و انجا فروذ آمذ فیروز خوشنواز را ندید پنداشت که بهزیمت بشذ خود برنشست و از سپاه نپندیشید
و با خاصکان خویش برفت و از پس خوشنواز بشذ چون بکنده بوشیده رسیذ ندانست خویشتن را بران افکند
آن چوبها باریك بوذ بشکست و فرو شذ و فیروز با خلقی بسیار که با وی بوذند بکنده اندر افتاذند و هلاك شذند
خوشنواز باز کشت بذان راه باریك و برکنده بکذشت و بسیار خلق اسیر کرد و بکشت و موبدان موبد و فیروز دخت را
اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز بوذ همه برکرفت و از سپاه عجم بس کس نماند ازانك با فیروز آمذه بوذند مکر کشته شذند
یا اسیر و برده کشتند و خوشنواز باز کشت و بسر کنده آمذ و فیروز مرده را ازانجا باز کشید و بکورستان فرستاذ و بر بازوی
فیروز تعویذی یافت بسته و بزر اندر کرفته و ذکر همه کنجهای او اندر انجا بوذ و خوشنواز آن تعویذ از بازوی او باز کرد
و آن خواسته همه طلب کردن کرفت و بجای آورد حدیث جنك سوفرای با خوشنواز بخون فیروز پس خبر بسوفرای شذ
که فیروز را چه افتاذ و سپاه عجم را کرد کرد و کفت چاره نیست تا خون فیروز طلب نکنم و موبدان موبد را و فیروز دخت را و رها
نکنم تا جایها همه بسوذه سپاه عجم اورا اجابت کرد و بیرانش فباذ و بلاش را انجا دست باز داشت و ملك معطل فرو هشت
هیچ کس را ننهاذ و کفت مرا خون ملك طلب کردن فریضه تر که ملك نکاه داشتن و سوی خوش نواز آمذ با سپاهی بر عدد خوشنواز
دانست که با وی تاب ندارد سپاه خویش را کرد کرد و بجای خویش ببوذ و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد پس
یك سوار ازان خوشنواز پیش سوفرای آمذ سوفرای تیری بر پیشانی اسپ او زد و اسپ بیفتاذ و بمرد و سوفرای آن مرد را اسیر کرد اورا
پرسید که تو کیستی کفت من از طلایکان خوش نوازم سوفرای کفت رو و خوشنواز را بکوی که چنین زخم تیر را راسته باش فرداودست
ازوی باز داشت و سوفرای برفت و سوی لشکر خویش باز آمذ و آن سوار بنزدیك یاران رفت و آن اسپ را مرده با تیر همچنان
برکرفتند و بخوشنواز باز بردند چون خوشنواز آن زخم تیر بدید بترسید و هیاطله بشمشیر حرب کردندی تیر نتوانستندی
انداختن رسول فرستاذ بر سوفرای و صلح خواست و کفت کناه فیروز را بوذ و او عذر کرد و سوکند بدروغ کرد و عهد بشکست
تا خذای اورا بکرفت و سپاه عجم ازان قبل باز کشتند که دانستند که وی ستم کرد و عذر کرد پس سپاه عجم سوفرای را کفتند
صلح کن سوفرای صلح کرد بران شرط که هرکه اندر دست خوشنواز اسیر است از عجم و زنده است همه باز فرستد و تن فیروز باز دهد
تا بشهر خویش باز برند و خوشنواز آن همه را اجابت کرد و آن خواستها همه باز داذ چون تن فیروز باز داذ سوفرای کفت بر بازوی
فیروز تعویذی نبشته بوذ بسته بزر اندر کرفته و آن دیوان نامه وی بوذ هر خواسته وی را هرچه بوذش از زر و کوهر و خانه
و فرش و ستور و سلاح انك با خویشتن داشت چون بلشکر آمذ و ان دکر کنجهاست و ما امروز کنج خانه وی ندانیم تا آن
دیوان نیابیم و باز نکردیم تا آن ما را ندهی خوشنواز آن دیوانرا باز فرستاذ سوفرای کفت از این نروم تا هرچه از لشکرگاه

وی برگرفتی تا یک رشته هم باز نفرستی خوشنواز آن همه باز فرستاذ و صلح کرد و سوفرای باز گشت و عجم او را بزرگ کردند و
خواستند که ملک او را دهند نستد و گفت از فرزندان فیروز یکی را بنشانید مردمان میل بلاش کردند و او را بنشاندند
و قباذ برفت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه خواهد و ملک از وی بستاند **خبر پادشاهی بلاش بن فیروز** چون بلاش بنشست
و تاج بر سر نهاذ و مردمان را بار داذ و خطبه کرد و ایشان را وعدهای نیکو کرد و سوفرای را خلیفت کرد بر مملکت خویش و کار و تدبیر
بدو سپرد و عدل کرد و اندر جهان آباذانی کرد و نپسندید که اندر پادشاهی وی هیچ خانه آباذان ویران شود و هر خانه که ویران
شدی و خداوندش از انجا برفتی وی مهتر انجای را عقوبت کردی و گفتی چرا این مرد را نگاه نداشتید یا مرا آگاه نکردید تا نفقه داذمی
و بسواد شهری بنا کرد و انرا بلاشاباذ نام کرد و چهار سال ملک داشت پس بمرد و قباذ سوی خاقان رفته بوذ که سپاه آرد
با پنج تن از مهتران عجم که هوای وی خواستند ایشان را یکی نام زرمهر بوذ بسوفرای چون می رفتند براه اندر بحد نشابور
بدیهی برسیدند فرود آمدند بخانه دهقان آن دیه و قباذ سخت نیکوروی بوذ و هر که او را بدیدی بدانستی که ملک زاده است
و این دهقان را دختری بوذ سخت نیکوروی قباذ آن دختر را بدید بروی عاشق شد نتوانست از خانه آن مرد رفتن چون سه روز
بوذ زرمهر او را گفت یا ملک از اینجا باید رفتن قباذ قصه خویش زرمهر را بگفت و گفت امروز مرا نه از ملک یاد است و نه از جهان
بجز این دختر زرمهر بترسید که قباذ انجا بماند و تدبیر کردن آن بنزدیک خاقان شود و تباه گردد و گروهی گفتند بحد سپاهان
اندر بوذ زرمهر بیامد و این دهقان را و ماذر دختر را بگفت که این مهتر ما مردی بزرگست و ملک زاده است و او را کاری
افتاده است و اندر راه گذر است و این دختر شما را همی خواهد که بزن کند این دختر بوی دهید بزن تا وی روزی چند اینجا
باشد و بکار خویش شود و چون کار وی نیکو شود و باز گردد دختر شما را بخانه برد ماذر و پدرش گفتند این کیست و او را چه
کار افتاده است و بکجا همی شود زرمهر گفت من قصه او نتوانم گفتن ولیکن مردی بزرگست و از شما بیش است و شما چون
او داماذ نیابید و چون کارش نیکو شود شما را خوذ پدید آید پس ایشان را بزبان نرم کرد تا اجابت کردند و دختر را بزنی بقباذ
داذند و بدو سپردند قباذ آن دختر را انگشتری داذ نگین یاقوت سرخ که بشب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت آن ندانست
و چند روز انجا ببوذ بخانه دهقان پس بوقت با زرمهر بسوی خاقان شد پس ماذر و پدر این دختر گفتند کین ملک کیست
یا ملکی و ما را ازین بسیار شاذی بوذ اگر بار آید و این دختر پس از نه ماه پسری بزاذ انوشروان نام کردند و همی پروردند
و قباذ چهار سال بر خاقان بماند پس او را سپاه داذ تا بملکت خویش باز آمد چون بیامد براه گذر هم برین دیه کرد پدر دختر او را
بشارت داذ بپسری و او را نام انوشروان کردند قباذ شاذ شد و او را پیش خواست سخت مانند بوذ بقباذ پس دگر
روز خبر آمد قباذ را که بلاش مرده است و عجم بی ملک مانده است و او را چشم همی دارند قباذ نیز بدان رامشی گشت

وگفت

وگفت این زن و فرزند من مبارک آمدند و پسر را با ماذر برگرفت و با خویشتن برد و بمداین برد و بملک بنشست بی حرب
و این سپاه خاقان ترک را باز فرستاذ با هدیها بسیار و ملک عجم بروی راست باستاذ **پادشاهی قباذ بن فیروز** پس
قباذ بملک بنشست و سوفرای را خلیفت کرد و داذ فرموذ کردن و گفت اگر تو با من نبوذی پسرت با من بوذ و حق وی
واجب شد بخدمت که مرا کرد اندرین راه و ترا نیز حق بر من واجب است که پدرم ترا ثقه داشت و ملک بتو سپرد و دیگر آنک
خون فیروز را طلب کردی و آن خواستها که گرفته بوذ باز ستدی و همه کار خویش بدو سپرد و سوفرای کار همی کرد و همی
راند و شهرها بنا کرد و هیچ ملک چندان بنا نکرد و بشهرها بحدود پارس و اهواز که وی کرد و شهری بنا کرد نام وی ارکان
و هم بپارس شهری بنا کرد نام وی گازرون و حلوان نیز او کرد و دیگری بنا کرد بحدود حلوان قباذان نام کرد امروز جوادان
خوانند پس چون از ملک قباذ پنج سال بگذشت سوفرای همان کار همی داشت و مردمان و سپاه بروی گرد آمده بوذند و هیچ
کار از مملکت بدست قباذ نمانده بوذ و سوفرای خوذ هیچ کار بدو دست باز نداشته بوذ قباذ آن از دل برنتوانست داشتن
پس حیلت کرد و مردی بوذ او را شابور خواندندی سپهداری بوذ بدیهی نام وی مهتران قباذ شابور را بخواند و سپهبد
سپاه سالار باشد بزبان پارسیان پس این شابور با همه سپاه خویش از حدری بیامد و قباذ او را گرامی کرد و با وی خلوت
کرد و از سوفرای بنالید و اسپهبد گفت من ملک را از وی برهانم پس چون دگر روز بوذ سوفرای پیش قباذ اندر ایستاذه
بوذ اسپهبد اندر آمد و بنشستاذ و حدیث همی کرد سپهبد با سوفرای جواب باز داذ اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد
سوفرای با وی جنگ کرد و قباذ خاموش همی بوذ سپهبد کمر بگشاذ و بگردن سوفرای اندر افکند و ز پیش قباذ بیرون برد و
بزندان اندر کرد و سوفرای مردی پیر بوذ و سپهبد جوان بوذ سوفرای با وی برنیامد و دیگر روز او را بکشت قباذ از سوفرای
برست و کار ملک خوذ بگرفت و تدبیر خوذ کردی و داذ بگسترد و گویند زرمهر را نیز بکشت ولیکن درست انست و سپهبد
کار همی راند و او را مهران نیز خواندندی ولیکن مهران نام آن دیه بوذ و قباذ صد هزار مرد گرد کرد و بسوی ملک خزران شد
و سپهبد را سپاه سالار کرد و حرب کرد و ظفر یافت و غارت و کشتن کرد و باز آمد با غنیمت بسیار و بحد ارمنیه شهری
بنا کرد نام او آمل و بجای خویش باز آمد و بملک بنشست و ده پسر آمدش و ز همه نوشروان گرامی تر داشت و او بخرد تر
و با کفایت و ادیب تر بوذ **خبر مزدک که در عهد قباد بود** پس چون ده سال از ملک قباذ بگذشت مردی بیامد سوار
نام وی مزدک از زمین خراسان از شهر نشابور و دعوی پیغامبری کرد و ایشان را هیچ شریعت نو ننهاذ مگر همان شریعت مغی
و همان ماذر و دختر بحلال داشتی مگر آنک نکاح از زن برگرفت و ملک از خواسته برگرفت و گفت خذای جهان میان خلق
راست بنهاذ کس را کم یا بیش نداذ چنان باید که همه کس بزبان و خواسته راست باشد و هر که را خواسته بوذ نتواند گفت

هر زنرا که ببست ندهم وزن نیز همچنین وهم زن من از او حلالست وزن وی نیز مرا حلالست هر که خواهد همی کیرد وجوانان را
وغوغا وسفها را این سخن خوش آمذ ومتابع شذند واورا خلقی بسیار وخبر وی بقباذ برداشتند اورا بخواند ونز مذهب
وی پرسید قباذ مردی بوذ بزبان نکوهیذه این مذهب اورا نیز خوش آمذ بذو بکرویذ واورا دست قوی داشت با این متابعان
وی تا این مذهب آشکارا شذ وهر کرا خواسته نبوذ آن دیکران همی کرفت وزن دیکر کس را همی کرفت وتا خواستی همی داشتی
پس رها کردی وموبدان ومهتران قباذ را کفتند که این مذهب خطاست بذیرفت ومزدکیان را فوق همی کرد وهر روزی
آن مذهب همی فروح ومردمان بعذاب اندر بوذند ومتابعان مزدک افزون همی شذند وخلق از ایشان بستوه شذند پس سوی
موبدان موبد آمذند وکفتند این مردمان بسیار شذند وکس مر ایشانرا قهر نتواند کردن وملک خوذ از ایشانست موبدان موبد
کفت من این کار را هیچ حیلت ندانم مکر این ملک را باز کنیم وملکی دیکر بنشانیم تا این مردمانرا قهر کند کفتند تدبیر جز این نیست سوی
قباذ آمذند وتاج از سرش برداشتند واورا از تخت ملک فروذ آوردند وبزندان بازداشتند وسرهنکی را بروی موکل
کردند با خیل خویش تا اورا نکاه دارد وبرادری بوذ قباذ را نام وی جاماسب اورا بملک بنشاندند وتاج بر سر وی نهاذند
ومزدک را بکرفتند خواستند که بکشند پس متابعان مزدک بسیار کرد آمذند ومزدک را باز ستذند وسپاه کفتند
ما تا قباذ را نکشیم این بهتر نشود قباذ را خواهری بوذ که اندر پاذشاهی عجم ازوی نیکوتر نبوذ قباذ را ازوی فرزندی آمذه بوذ
این خواهر آکاه شذ بزندان شذ تا وی را ببیند موکل زندان این خواهر قباذ را بدل خوش آمذ اورا کفت اکر خویشتن بمن دهی
تا من با تو کرد آیم من قباذ را ترا نمایم این خواهر اورا وعده کرد که خویشتن بتو دهم پس اورا سوی قباذ راه داذ خواهر قباذ مر قباذ را کفت
که مردمان تدبیر کشتن تو کردند قباذ کفت من چه حیلت کنم خواهر کفت من بذان آمذم تا ترا حیلت کنم خواهر آن شب بر قباذ
ببوذ وکس فرستاذ تا اورا بساط آوردند وجامهاء شب وزن موکل دستوری خواست که من امشب ایذر باشم موکل بذان داشت
که وی از جهت وعده او همی کوید اورا دستوری داذ وجامه بساط بیاوردند وقباذ بخفت چون از شب لختی برفت موکل این زن را
کس فرستاذ وبیرون خواندش بیرون آمذ وکفت من هم بران وعده ام که ترا کفتم ولیکن حائض شذم وامشب پاک شوم فردا شب
با تو بباشم وعجم دست فرا زنان حائض نکنند موکل اورا بذین سخن استوار داشت ویک زمان حدیث کردند پس آن دختر با قباذ
بخفت چون روز آمذ آن دختر قباذ را بمیان جامه اندر نوشت وغلامی قوی را بداذ تا همچنان بر سر نهاذ وکفت بیرون شو
وبخانه بر بخواهم که جامهء زنان حائض با من بخانه اندر بوذ من این را باز همی برم وامروز خویشتن پاک کنم وشب باز آیم موکل
کفت شو این زن برفت وقباذ را ببرد وقباذ پنهان شذ با خواهر چنانک هیچ کس ندانست وچون سپاه آکاه شذند
موکل را بکشتند وقباذ را طلب کردند نیافتند ویکسال پنهان بوذ ومزدک بذان نهانی اندر اورا همی دید مزدک کفت

این

این تابعان من بسیار شذند وسپاه ما ایشان نه قباذ کفت این متابعان تو عامه اند وغوغا با سپاه حرب نتوانند کردن مرا هم
سپاه باید تا ایشانرا بشکنم اورا باز کردانیذ وهمی بوذ تا کانست که اورا نیز طلب بکنند پس بیرون آمذ وبرفت وکروهی کویند
سوی ملک ترک شذ ودر اخبار اینچنین است که ماذر انوشروان اندرین سفر بزین کرد چون قباذ برفت بمملکت بر جاماسب
راست بایستاذ وخرد بوذ نتوانست داذن ومردمان با داذ قباذ عادت کرده بوذند ایشانرا آرزوی قباذ خاست وقباذ
سوی آن ملک پنج سال بماند پس اورا سی هزار مرد بداذ وباز آمذ ومردمان خوذ با آرزوی او اندر بوذند ملک بذو سپردند
وازوی بسیار عذر خواستند قباذ عذرشان بپذیرفت وجاماسب را عفو کرد وبمملکت بنشست وجاماسب شش سال
اندر ملک مانده بوذ وقباذ داذ بکسترد وسیاست نیکو همی راند وکس را از سیاست نکشت وچهل وسه سال بملک اندر بوذ
با این شش سال که برادرش بوذ جاماسب پس چون کارش بآخر رسیذ پیش از مرک نوشروانرا ولی عهد کرد واورا عهد نبشت
که همه پسران وی کافی تر بود وادیب تر وچون قباذ بمرد نوشروان بملک بنشست واورا نوشروان عادل کفتندی واندر
همه ملوک عرب وعجم پاذشاه نبوذ ازو عادل تر وچندان پاذشاهی که اورا بوذ هیچ کس را نبوذ از ملوک وپیغامبر ما صلی الله
علیه وعلی آله وسلم در روزکار او بوجود آمذ وپیغامبر ما علیه الصلوة والسلم چنین فرموذ ولدت فی زمان الملک العادل
یعنی نوشروان والله اعلم بالصواب **خبر اصل خراج در عهد قباذ ونوشروان چکونه نهاذند** وپیش از قباذ خراج نبوذ
مکر ده یک وپنج یک وچهار یک وجای بوذی که بیست یک بستندندی بر مقدار آباذانی وویرانی زمین ونزدیکی ودوری آب
قباذ بفرموذ تا همه مملکت اورا مساحت کردند تا خراج بر نهند وخمس وعشر وربع بردارند چون مساحت بپایان کرفتند
قباذ بمرد واندر وصیت بفرموذ نوشروانرا که این مساحت تمام کن وخراج بر نه ومردمانرا ازین سختی ده یک وپنج یک
برهان واین را سببی بوذ که قباذ چنین کرد ومحمد بن جریر نکفته است ومن بکویم روزی قباذ برنشسته بوذ وبروستا سواد
اندر همی رفت وموبدان موبد وزیر با وی بوذ پس قباذ تنها از پس صیدی بشذ ووقت انکور رسیذن بوذ قباذ بسر کوهی
افتاذ نکاه کرد زبر آن کوه دیهی دید چشم وی از میان همه رز برزی افتاذ وآنجا اندر انکور دید سخت نیکو واندر آن رز بر سر
تنوری نان همی پخت وپسرکی خرد مقدار سه سال پیش وی ایستاذه آن کوذک بشذ وزان سوی رز خوشه ای انکور بکند
وخواست که بخورد آن زن پسرک را بزد وانکور ازوی بستذ وبجای باز بست قباذ را از آن عجب آمذ از بخیلی آن زن
قباذ اسب از سر کوه فرو راند وبدر آن زن فراز شذ وآن زن را کفت ای زن این رز کیست کفت آن منست کفت این کوذک
از آن کیست کفت از آن منست پس کفت آن انکور چرا ازوی ستذی وآن مایه خواسته بفرزند خویش ارزانی نداشتی
آن زن کفت ما را بر خواستهای خویش امر نیست ازیرا که ملک را اندرو نصیب است وتا کس ملک نیاید وبهره ملک

جز انکند و حرب نکند ما دست بذین برها بر نیاییم نهاذن قباذ کفت این چنین تو همی کنی یا همه کشتها کفت نه که همه پادشاهی
چنین است قباذ را دل بسوخت بر رعیت و بسر کوه بر شذ تا سپاه فراز آمذ و موبدان موبد فراز آمذ قباذ قصه بکفت کفت
من نپسندم که مرد خواسته خویش دست فرا نیارد کردن از بیم من و درخت بنشانند و بر آرند و از بهر آن یک بهره دست فراز
نیارند کردن تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفت بوذ و خواستهاء ایشان بر ایشان مباح بوذ تا هرچه خواهند کنند
موبدان موبد و آن وزیران کفتند این را تدبیر آنست که زمینهای همه مملکت و رزها مساحت کنی تا همه چند جفت بوذ
و درختان بر آوری و بشمری تا چند بوذ پس بر هر جفتی زمین و بر جفتی رز و بر هر درختی بر آور خراج بر نهی بر هر جفتی زمین یک درم یا دو
و سه کم بیش چنانک واجب آید بحکم تنکی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هرچه خواهند کنند و وظیفت بر ایشان درم بوذ تا هرکه
که خواهند ستانند قباذ کفت چنین کنید و بخانه شذ و مساحان اکر کرد تا همه مساحت کنند و آخر عمر قباد بوذ و او را مرک فراز آمذ
و هنوز مساحت تمام نکرده بوذ پس چون دانست که پیر شذ و بخواهد مردن نوشروان را بفرموذ بوصیت اندر که این مساحت را
تمام کن و این وظیفت خراج بر نه انوشروان این مساحت تمام کرد و خراج بر نهاذ و باخبار نوشروان پیدا کرده ام اندرین کتاب
که خراج چکونه بر نهاذ از پس مرک قباذ

أخبار ملوك عرب در عهد قباد

و باخبار نوشروان پیدا کرده ام که مرک قباذ چون بوذ
و محمد بن جریر کوید که او را عرب بکشت و سبب کشتن قباذ آن بوذ که وی زهد کرفت و خون ندیذی و کس را نکشتی و با کس
حرب نکردی و بر دل او این رنج داشت پس هیبت او از دل ملوک بشذ و کس او را هیبت نداشت چون از حرب او ایمن
شذند همه ملکان اندر پادشاهی وی طمع کردند و ملک عرب از دست وی بوذ که نام وی نعمن بن المنذر بوذ و نشست وی بحیره
بوذ و بشام ملکی بوذ نام وی الحارث بن عمر بن حجر الکندری از دست ملک یمن آن تبع که عمرو بوذ این حارث از شام بکوفه آمذ و بحیره
و نعمان را بکشت و ملک عرب بکرفت قباذ او را کس فرستاذ که این ملک بی فرمان من بکرفتی و لیکن من ترا بار زانی دارم بایذ که با من
دیدار کنی تا همان رسم که من نعمان را داذه بوذم ترا نهم و حد زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم تا عرب از ان حد اندر نکذرد حارث
بیامذ و با قباذ بحد سواد عراق بنزدیک مداین دیدار کرد و بیک جای بنشست قباذ غلامی را کفت چیزی بیار تا بخوریم تا بیک
جای هم طعام شویم غلامی طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاذ آن نیمه که سوی قباذ بوذ خرما بوذ دانه بیرون کرده و بجای دانه
مغز باذام اندر نهاذه و آن نیمه که سوی حارث بوذ باذانه بوذ چنانک خرما بوذ چون قباذ خرما بر کرفتی بدهان اندر نهاذی
چیزی بیرون نیاوردی و حارث خرما بر کرفتی و دانه بیرون انداختی پس قباذ حارث را کفت این چیست کز دهان بیرون همی
اندازی حارث کفت این دانه خرما نزد ما اشتر خورد من مردم نه اشترم قباذ خجل شذ پس چون خرما سپری شذ قباذ مر حارث
را حد نهاذ کفت حد عرب از بادیه است تا کوفه و قالب روذ فرات از ین سوی سواد عراق است و باید کز لب روذ فرات هیچ

کس از ین سوی نیاید از عرب و حارث بذیرفت و پراکندند پس حارث قباد حارث را کفت که این حد که من ترا نهاذم نکاه نداشتی
حارث کفت این چندان عرب اند که همی تازند روز و شب از هر سوی من ایشانرا نکاه نتوانم داشتن تا مرا مال سود و نیروی
آن نبوذ که من ایشانرا باز دارم پس قباذ از روستاها سواد که بر لب فرات بوذ شش ده بزرک بحارث داذ حارث چون
آن بستد پس از ان عرب را نکاه داشت تا بر از فرات نکذشتند و بحد عجم اندر نشذ پس حارث کس فرستاذ تبع ملک یمن
که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست و من با وی چنین و چنین کردم و کر تو با سپاه بمن ساری این ملک عجم بکیری
آن تبع سپاه بسیار کرد و بیامذ و بر لب فرات فروذ آمذ و بحیره بنشست که نتوانست شذن از بسیاری سپاه تبه شذ
نام وی تحف اندر پهناء کوفه و ز فرات روذی ببرید تا بحیره اندر آمذ و بتحف آمذ و آنجا بنشست و تبع را برادر زاده بوذ
شمر او را با سیصد و بیست هزار مرد بحرب قباذ فرستاذ و قباذ بجست و بهزیمت بشذ و بری شذ و شمر از پس وی بشذ
و بری بکرفتش و بکشت و تبع نامه کرد تبع فرموذ که برو و با سپاه بخراسان شو و همه شهرها بکشای که هر شهری
که بکشایی آن تراست و ز روذ جیحون بکذر و بحد ترک اندر شو و ملک چین را بکیر و تبع را پسری بوذ نام وی حسان او را
با سیصد و بیست هزار سوار بفرستاذ بجینستان بر راه دریا از عراق بعمان فرستاذ و کفت از عمان بدریا اندر نشین
و بجینستان شو هر که بکیرد ملک چین او راست ترا یا شمر را و برادر زاده بوذ دیکر تبع را نام وی یعفر او را نیز با صد هزار
سوار بروم فرستاذ و کفت هر شهری که بکشایی و لایت آن تراست وی برفت و بسیار شهرها بکشاد و تا قسطنطینیه
بشذ و ملک روم بکرفت و حسان بدریا اندر نشست از عمان و بچین شذ و ملک چین را بکرفت و شمر نیز از جیحون
بکذشت و بسمرقند آمذ و آن حصاری محکم بوذ ملک بحصار اندر شذ یک سال بر در حصار بنشست هیچ چیز نتوانست کردن
تا خود یک شب کرد حصار همی کشت مردی را بکرفت از دربانان حصار و بلشکرگاه خویش آورد او را کفت ملک این شهر
چه مرد یست بدین زیرکی و هشیاری که یک سال با او حیلت همی کنم حصار نتوانم کشاذن آن مرد کفت این ملک را هیچ
دانایی نیست که وی سخت ابله کردیذه است و وی جز می خوردن و طرب کار نیست شب و روز مست باشد و لیکن
او را دختریست که این تدبیر وی همی کند و این سپاه را و حصار را وی همی دارد شمر با خویشتن کفت تدبیر که زنان کنند آن کار
آسان بوذ آن مرد را کفت این دختر شوی دارد کفتا نه شمر این مرد را هدیه داد و کفت مرا بتو حاجت است که سخنی از من بدان
دختر رسانی کفت رواست شمر یکی حقه زرین بیاورد و پر مروارید و یاقوت و زبرجد بکرد و کفت بدان دختر ده و او را
بکوی که من از یمن بطلب تو آمذم و مرا این پادشاهی بکار نیست زیرا که همه خراسان و عجم مرا است باید که خویشتن بزنی بمن دهی
و با من چهار هزار تابوت زر است آن همه بتو فرستم و این شهر بیذرت بخشم چون این کار بر آید و تمام شود مکر ازوی مرا

یک پسر آید و ملک عرب و چینستان او را باشد و من بشان بجست تا این تابوتهای زر بنو فرستم پس آنگاه او را بخواهم
آن مرد همان شب بسمرقند اندر رفت و این سخن مر دختر را بگفت و دختر رای بکرد و همان شب آن مرد باز فرستاد باجابت کردن
و سخن بران بنهادند که فردا شب آن تابوتها بفرستند و بشب بشارستان اندر آرند چنانک کس نداند و سمرقند را چهار
در بود بگفت که کدام در شهر بگشایم و دیگر روز شمر چهار هزار تابوت بیاورد بهر تابوتی دو مرد اندر نشاندند با سلاح تمام
چون شب تاریک شد هر تابوتی بر خری نهاد و بر هر تابوتی مردی موکل کرد با سلاح تمام مقدار دوازده هزار مرد بسمرقند
فرستاد و ایشان را گفت من سپاه را بر نشانم و همه را گرد کرد حصار بپای کنم چون شما بشهر اندر شوید سرهای تابوت بگشایید
و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم و هر مردی را جرسی داده بود پس در حصار بگشایید تا من با سپاه در حصار آیم پس
چون نیم شب بود رسول دختر بیامد که در شهر بگشادند تابوتها بفرست شمر تابوتها بر خران نهاد و خود با سپاه بر نشست
چون بحصار رسیدند آن مردان از تابوتها برآمدند و جرسها بزدن گرفتن و درهای حصار بگشادند و شمر با سپاه بشهر
اندر آمدند و شمشیر اندر نهادند و تا روز همی کشتند تا جوی خون برفت و ملک را بکشت و دخترش را بگرفت و یکسال آنجا بماند
و اندر کتاب تسمیة البلدان است که سمرقند را آن وقت خوا ندندی و چینیان بودند آنجا اندر و کاغد چینیان نهادند و شمر
آن شهر را بر نام خویش بر نهاد بپارسی شمرکند و بزبان ترکی کند شهر بود با ز چون بتازی کردانی سمرقند بود پس شمر سپاه بکشید
و بترکستان اندر شد و ببت بگذشت و بچینستان شد حسان را یافت بسه سال زود ترانجا رسیده و ملک گرفته و هر دو
آنجا بودند و زانجا براه مغرب بیمن باز شدند و بخربست که چون ایشان بیمن باز شدند تبع بیمن باز رسیده بود و اما باز رسیدن تبع
بیمن آن بود که چون شمر را بری فرستاد و قباد را بکشت و شمر از آنجا بسمرقند شد و پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد و یعفر را
بروم فرستاد خواست که خود ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند عجم گرد آمدند و نوشروان را بنشاندند و نوشروان آهنگ
تبع کرد با سپاه عجم تبع برفت و بیمن باز شد و حارث بن عمرو بشام باز شد و نوشروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملک عرب
بنو داد و کار پادشاهی بر نوشروان راست بایستاد و همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند

خبر پادشاهی انوشروان

پس نوشروان بنشست و عدل کرد و بوقت پدرش مردمان از روی عقل و تدبیر دین بودند چون نوشروان بنشست
مردمان شاد شدند و هست چیزی بفرمود تا مزدکیان را بکشتند و هر مالی که اندر دست ایشان بود بخداوندان باز داد
و درویشان را گفت کاری کنید و زمردمان چیزی بخواهید که تن درست داشتی گفتی کشاورزی کن و هر که تن درست نداشت
یا نابینا بود از خزانه خویش چیزی دادش و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود و نیز برکشاورزان بفرمود تا هیچ زمین
بی کار بنمانند و هر که تخم نداشت از آن خویش بداد و هر کجا زمین ویران بود فرمود تا آبادان کردند و هر زنی که شوی نداشت

واورا

و او را بشوی حاجت بود شوی دادندش و هر زنی که درویش بودی از خزانه جهاز کردندی و مرد را نیز بفرمود تا زن دادند
و کدخدایی از آن خویش بدادی و بساختی و سپاه را بنگریست روزبهاشان بداد و صلت بخشید و آتش خانها را تعهد کرد
و هیربذان را خیر داد و حاکمان و کارداران را بگزید مردمان با سا و ثقه و کارهای دین و دنیا راست کرد و پنج سال ملک
بروی راست بایستاد و هر چه اردشیر بابک را کتب بود و سیرتهای نیکو و عهد و وصیت بود همه بنوشت و بکار داشت
پس سپاه بکشید و بانطاکیه شد و انجای از شام است بدست ملک الروم اندر بود او را بگشاد و ویران کرد پس گفت آن شهر
نیکوست و بفرمود تا آن شهر را و بنای آن بر کاغذی صورت کردند پس بپادشاهی خویش اندر شهری کرد همچنان نزدیک
مداین و آنرا رومیه نام نهاد و مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد و چنان بساخته بود بازارها و محلتهای رومیه که هر که
از انطاکیه آنجا اندر آمد چنان دانستند که آن خود از آن ایشان است از راستی و نیکویی که بنا کرده بود و هر کسی بخانه اندر شد
و بنشست همچنانک بانطاکیه اندر بود پس سپاه بکشید و بحرب هرقل شد ملک الروم باسکندریه شد و بگشاد و ملک الروم
بقسطنطنیه شد و سوی نوشروان کس بفرستاد و ساو و باژ بپذیرفت پس سپاه بکشید و بحرب از روم بیرون آورد
و بحران شد و آنجا کشتنها بسیار کرد و تباهی و ویرانی ببدل آنک ایشان کرده بودند اندر عجم بوقت پدرش و آنجا از سوی
دریا بیمن آمد و بعدن بنشست برلب دریا و اندر یمن نیز بسیار تباهی کرد تا ملک یمن نیز مطیع شد و ساو و باژ بپذیرفت پس باز
بمداین آمد و همه پادشاهی راست کرد پس چون این کارها نوشروان را راست شد و آرزو آمدش که بلخ شود و ملک هیاطله
را بکشد آنک فیروز را کشته بود و طخارستان و غرجستان بکشاید و زمین بلخ با زمین ترک نزدیک بود و میان خاقان
و نوشروان دوستی بود بجست بخاقان کس فرستاد و دختر او را بزنی خواست و بسیار هیزینه کرد تا دخترش را بیاورد و با خاقان
عهد کرد پس از آن یک سال نامه بنشست و از و سپاه خواست بر ملک هیاطله خاقان سپاه بسیار از ترکان بفرستاد سوی بلخ
و نوشروان سپاه بکشید و بلخ شد و زیک سو ترک اندر آمد و سپاه هیاطله را در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت
و مالوی غارت کرد و پادشاهی ویران کرد و زانجا بترکستان شد و بفرغانه شد پس بپادشاهی خویش باز آمد و ملک عرب
منذر بن نعمان الاکبر داد و بحیره بنشاندش و هفت سال برآمد و پسرش را داد المنذر بن منذر بن نعمان بن ماء السماء و نام
مادرش ماء السماء بود و منذر را دو دشمن پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو
ظفر یافت خویشتن را ذو القرنین نام کرد و بعرب اندر او را ذو القرنین خواندندی و چون او بمرد نوشروان پسرش را عمرو بن المنذر
ملک عرب داد و مادر عمرو مسند نام بود و عرب او را عمرو بن مسند خواندندی چون عمرو بمرد آن ملک عرب نعمان
بن المنذر داد برادر این عمرو و این همه ملوک عرب که اندر دست اکاسره بودند بحیره نشستندی و زحیره تا موصل و جزیره

وبعضی از شام وبعضی از بادیه تا بحد بحرین ایشان داشتند وزمین حجاز ومکه ومدینه وزان سوی تا یمن بدست ملک ان
عرب بوذ ونه بدست نوشروان ونه بدست هیچ کس از ملوکان عرب تا باخر بدست نوشروان افتاذ وسبب آن بکویم که چون
بوذ وملک یمن از ملوک حمیر چکونه برفت وبحبشه چون افتاذ وباز سیف بن ذی یزن سوی نوشروان آمذ وسپاه خواست
وملک یمن بکرفت از قبل نوشروان وزپس آن کارداران نوشروان بیمن بازشذندی واما پیش ازان ملک یمن اندر دست
ملوک حمیر بوذ وآن سعان بوذند وهر ملکی از ایشان که بنشستی اورا تبع خواندندی بزمین حجاز ومکه ومدینه ومکه تهامه
خواندندی ومدینه را حجاز واین زمینها را ملک بوذ وبغمن را ملک عرب بزرک داشتی ولیکن خراج نداذندی وکس را
بامیری نپذیرفتندی ومکه را مهتر عبد المطلب بوذ ومدینه را اوس وخزرج داشتندی وقبیله بوذند وزیشان
یک بمدینه مهتر بوذی وآن عرب کاندر بادیه بوذند هر حیی مهتری بوذی وهمه یمن وحجاز بت پرستیدندی وهمه
ملوکان که بکرد مکه ومدینه بوذندی هیچ کس ایشانرا رنجه نداشتندی نه ملوک شام ویمن ونه ملوک حبشه وحیره ونه ملوک
عجم زیراک ایشان درویش بوذند بمکه وببادیه اندر عیش کردندی بسختی وبشام وبحبشه شذندی بازرکانی وزانجا طعام
آوردندی وهر ملک را جز کفتندی ما دوست دار تو ایم ملکان ایشانرا عطا داذندی وکاه کاه از ملکان یمن چون ملک
بزرک بوذی وسپاه بسیار داشتی بیرون آمذی از یمن وبحد حجاز برکذشتی ایشان اورا کفتندی ما بطاعت تو ایم وزانجا بسوی
روم وشام شذندی وهیچ ملک آهنک اینجا نکردی پس چون از پاذشاهی نوشروان بیست سال بکذشت عبد المطلب را
پسری آمذ نام وی عبد الله کرد وآن پذر پیامبر ما بوذ محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات وچون بیست ودو
سال بشذ پیامبر ما بیامذ وز ملک نوشروان چهل ودو سال کذشته بوذ واندران سال بوذ که ملک ابرهه حبش سپاه آورد
وسپاه که خانه کعبه ویران کند وآن ملک از حبشه بوذ وسبب آن بکویم که چون بوذ وملک یمن از حمیران بشذ وبحبشه
افتاذ آن نیز هم یاذکرده خواهد شذ وآن نه بایام نوشروان بوذ که آن بایام یزدجرد بوذ پس بهرام کور وملک یمن کذا از دست
حمیر وتبع شذه بوذ اخبار ملوکان یمن وبعاز که بوذه اند واین حدیث بباید دانستن که چون بوذ که ملک یمن از دست حمیریان
بدست ملوک حبشه افتاذ چه سبب بوذ وسبب آن بوذ که اندر یمن ملکی بوذ از حمیریان نام وی اسعد ورا تبع الاکبر
خواندندی کز پس وی نیز تبع بوذ وملک یمن بر دست او بشذ واورا اندر یمن سپاه بسیار کرد آمذ آهنک آن کرد کز یمن بیرون
آید وآهنک زمین عجم کند تا ملک روم وشام وملک عجم از وی بترسیدند وزمین عرب وحجاز اورا فرمان کنند
چنانک تبعان پیشین کردندی واز یمن برفت وروی بزمین حجاز نهاذ با سپاهی بسیار واو بت پرست بوذ وهمه زمین عرب
وحجاز اورا فرمان ومکه ومدینه بت پرست بوذند مکر بحوالی مکه ومدینه جهودان بوذند از شام بدر ایشان کریخته بوذند

از دست بخت نصر وزانجا آمذه بوذند بحجاز ودیهها کرده بوذند چون خیبر وفدک وقریضه ووادی القری وبنی نظیر واین
جهودان داشتند بر دین موسی بوذند وبذین زمینها اندر کس خذای نپرستیذی مکر این جهودان وجهودی انکاه منسوخ
بوذ ودین حق عیسی بوذ وشریعت انجیل ولیکن دین عیسی بزمین روم بوذ وبسوی مغرب ودیکر این همه پاذشاهیها
بت پرست بوذند پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت واین پیش قباذ بوذ پذر نوشروان وپیش از ملوک عجم بدیر سالها
وپیش از جذیمة الابرش تبع از زمین یمن بیرون آمذ وبزمین حجاز آمذ بر مکه بکذشت شهر دید میان کوهها اندر نهاذه
بی آب وبی درخت آهنک وی نکرد چون بمدینه رسیذ شهری دید خرم با بستانها ودرختان وخرمابنان بسیار
ومهترشان مردی بوذ از بنی النجار از قبیله خزرج نام وی عمرو بن اظله تبع چون بمدینه رسیذ خوش آمذش
پس پسر خویش را آنجا بنشاند وخوذ بکذشت چون بزمین شام شذ وز مدینه دور شذ مردمان مدینه آن پسرش را بکشتند
تبع خبر بشنیذ بزمین شام نیت کرد که چون باز کردد مدینه را ویران کند وهمه خلق را بکشذ هر کجا توانست شذن بشذ پس
باز کشت وسپاه کرد مدینه فرو آورد ومردمان مدینه شهر حصار کرفتند ویک مرد از ان وی بحائط مردی اندر شذ
ونخلها بنی برشذ وخرما از کرد خداوند آن حائط مرد را بکشت وبچاه فرو افکند این تبع آن بشنیذ دیکر روز سپاه بحرب
آورد وبکماه با ایشان حرب کرد وهیچ چیز نتوانست کرد هر روزی تا شب حرب کردندی وچون شب اندر آمذی بلشکرکاه باز
شذندی ومردمان مدینه بشب در حصار بکشاذندی وخروارها خرما بلشکر دشمن فرستاذندی چون ماهی بر آمذ
لشکر تبع را کفتند ما چون حرب کنیم با مردمانی که بروز ما با ایشان حرب کنیم وبشب مارا مهمان دارند تبع کفت
این مردمان با کرم اند ودلش بحرب ایشان نشذ پس دو تن از جهودان که عالم بوذند سوی تبع آمذند وکفتندای ملک
تو این شهر را ویران نتوانی کردن کفت چرا کفتند زیراکه از قریش پیامبری بیرون خواهد آمذن نام وی محمد بزمین مکه
واورا قریشیان از مکه بیرون کنند وبمدینه آید وقرار کیرد وخان ومان او اینجا بوذ وخذای عز وجل این شهر را بحرمت وی
نکاه میدارد وما اندر توریت چنین یافتیم ملک کفت توریت چه باشد کفتند کتاب خذاست وز آسمان فرو آمذه
است سوی موسی واورا دین موسی صفت کردند تبع را آن دین خوش آمذ پس آن دین جهودی را بپذیرفت وز بت
پرستی بیزار شذ وهمه سپاه خویش را بذین ملت خواند بپذیرفتند واین دو عالم را کفت شما را با من بزمین یمن باید آمذن تا همه
یمن را بذین دین خوانید ایشان اجابت کردند که باوی بروند وایشانرا بر کرد وخواسته داذ بسیار وایشانرا کفت چرا مردمان
مدینه را بذین دین نخوانند کفتند این مردمان بدین محمد بکروند ملک سپاه بکشیذ وروی بیمن نهاذ وآن دو عالم را
با خویشتن ببرد چون بمکه رسیذ اعرابیان بنی هذیل خواستند که اورا هلاک کنند وبا وی بحرب نه بس بوذند بسوی او

آمذند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی گوهها از زر و سیم بدست مردمان مکه چندانست که بدست هیچ کس نیست
مکه را ویران کن و کعبه را و مکیان را بکش تا توانگر شوی و ایشان ازین سخن آن خواستند تا وی این بکند و هلاک شود وی
آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن بنی هذیل بریشان عرضه کرد ایشان گفتند ای ملک ایشان آن همی خواهند تا ترا هلاک
کنند که این خانه خذاست و کس را برین مسلط نکند سخن ایشان بدست مگیر و بمکه اندر شو گرد خانه طواف کن و سر بستر
و خانه را تعظیم کن و زین جای برو ملک سخن ایشان نشنیذ و هذیلیان را بیاورد و دست و پای ایشان ببرید و خود با سپاه
بمکه اندر شذ و خانه را طواف کرد و سر بسترد و فرمان کرد و آن بتان که اندر خانه کعبه بوذ بفرموذ تا برداشتند و خانه را
پاک کردند و جامه بپوشانیذ و پیش از وی کعبه را جامه نپوشانیذه بوذند این رسم وی آورد و زانجا برفت با عالمان جهودان
و بیمن شذ و یمنیان را گرد کرد ایشان گفتند ما ترا بیمن اندر نگذاریم که تو دین بگردانیذی و بت پرستی دست بازداشتی
تبع با همه یمن حرب نتوانست کردن و بزمین یمن اندر آتشی بوذ که میان ایشان حکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بوذ
بزمین صنعا بر کوه غاری بوذ بزرگ هرگاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی و حق از باطل پدیذ نبودی آن ملک هر دو
خصم با کس خویش بدان غار فرستاذی تا ایشان بدر آن غار بنشستندی پس آتش از غار بیرون آمذی و آن ستمکار
را بسوختی و آن ستم رسیذه را زیان نداشتی و آتش بغار بازگشتی و کس ندانستی که آتش از کجا آمذی و کجا شذی
ملک گفت ما بحکم سوی این آتش رویم اگر حق آن شما آید ما بگرویم و اگر حق آن ما آید شما بگرویذ بدین راضی شذند و ملک
این عالمان جهودان را بخواند و این سخن بریشان عرضه کرد گفتند رواست پس مردمان همه بتان را بدر غار بردند و ملک
با همه سپاه آنجا شذ و عالمان مصحف توریت بگردن اندر افکندند و بدر غار بنشستند و توریت همی خواندند پس
آتشی از آنجا بیرون آمذ که هرگز چنان کس ندیذه بوذ و بدان بتان اندر فتاذ و همی سوخت و از بامداذ تا نیم روز همه بسوختند
و دود بهوا اندر می شذ و همه جهان سیاه شذ چون آتش بجای خویش بازگشت و همه بتان و آن مردمان که میان بتان
بوذند همه بسوختند و جهودان عالم بسلامت بازگشتند با مصحفها پس آنگاه اهل یمن دین جهودی بپذیرفتند و بت
پرستی برخاست و اندر یمن جهودی آشکارا شذ و یکی بتخانه بوذ ایشانرا که ایشانرا از آن آوازی آمذی و با ایشان
حدیث کردی و هرچه خواستندی اجابت کردی و هیچ کس را ندیذی ملک آن عالمان جهودان را خبر آن بتخانه
بگفت ایشان گفتند آن دیوست که ایشانرا بخیه می دارد و این جهودان برفتند و بدر آن خانه توریت بسیار بخواندند
و ملک نیز با ایشان بیرون شذ بوذ از شهر پس سگی سیاه دیذند کزان خانه بیرون دویذ و بخروشیذ و بزمین فرو شذ
آن جهودان گفتند آن دیو بوذ که با ایشان حدیث کردی پس ملک آن خانه را ویران کرد و همه یمن دین جهودی بگرفتند

ومقر

ومقر شذند و تبع بجهودی اندر همی بوذ تا بمرد و نامش اسعد بوذ و کنیتش ابوکرب بوذ و بلقب تبع خواندندی از ملوک
حمیر و تبع را بزبان حمیری بتان خوانند و بتازی تبع خوانند و این اسعد را تبع الاکبر خواندندی و هیچ کس را از حمیریان
چندان که ملک نبوذ که وی مگر پسرش حسان و عرب حسان را تبع الاصغر خواندندی پس این اسعد اندر یمن جهودی آورد
و همه یمن جهود بوذند و او را سه پسر بوذ نام یکی حسان و دیگری عمرو و سه دیگر زرعه و هر سه خرد بوذند ملک را نشایستند
پس مردی برخاست از بنی لخم نام وی ربیعه بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و هم دین جهودی داشت و اهل یمن بر وی گرد آمذند
و این آن ملک بوذ کان خواب دیذ که از سطیح و شق پرسیذ **حدیث خواب ربیعه نصر اللخمی ملک یمن** چون این ربیعه
بن نصر بپاذشاهی بنشست وی نیز هم بران دین جهودی بوذ و ملک همی راند و آن پسران اسعد هنوز هر سه خرد بوذند
و این ربیعه نیز فرزندان بوذند چون سالی چند برآمذ بر وی آن ملک خوابی دیذ همه علما و معبران و کاهنان را بخواند و کاهن
آن باشد که هرچیزی که خواهد بوذن بگوید و چیزها در دیذه بجای آورد و چیزی که او را خواهی پرسیذن با پرسیذه ترا
جواب دهد و خوابی که دیذه باشی پیش از آنک گویی او بگوید که ایدون دیذی و آنگاه تاویل آن نیز ترا بگوید و کسی نیز
که غایب باشد خبر او بگوید این چنین مردمان بعرب اندر کاهن گویند و مردمان بوذند اندرین گاه کاهنان که گفتندی
ما را پری آید و خبرها آگاه کند چنانک این مردمان پری گرفته باشند زن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد
تا که مردمان را بگوییم این کاهن نیز همچنان بوذند و اندر یمن بسیار بوذند این چنین مردمان و لیکن از استاذان ایشان
دو تن بوذند یکی سطیح و دیگر شق و هر دو پری گرفته و کاهنان بوذند چون ربیعه این خواب بدیذ همه کاهنان را گرد کرد
گفت مرا بگویید که من چه بخواب دیذم گفتند این را جز سطیح و شق ندانند پس کس فرستاذ و هر دو را بخواند نخست
سطیح آمذ او را پیش خواند و برکردلش و گفت مرا بگوی تا چه خواب دیذم پس بگوی که چه باشد سطیح گفتا تاریکی دیذی
و ز میان تاریکی انگشتی سیاه بیرون آمذ و بر زمین افتاذ پس آتش گشت و مردمان یمن را بسوخت و خاکستر گردانید
گفتا راست گفتی همچنین دیذم اکنون تعبیر کن سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و مملکت یمن بگیرد و خلق را
قهر کند و دین جهودی بگرداند و ملک یمن بزمین حبشه افتد و چندگاه بزمین غلبه گیرد ملک گفت یا سطیح و ز پس
این نیز چه باشد گفت از پس این مردی بیاید نام او سیف ذویزن و این ملک از حبشه باز ستاند و باز او را بکشند
و پیامبری از عرب بیاید و دینی آرد مردمان یمن همه دین وی بگیرند و تا رستخیز آن دین بماند پس چون دگر روز بوذ دیگر کاهن
که نام وی شق بوذ بیامذ ملک گفت او را بپارید تنها بیامذ و خواب خویش از وی پرسیذ خواب ملک بگفت و تاویلش
بگفت همچنانک سطیح کرده بوذ برابر حرفی کم و بیش نیامذ پس ملک بترسیذ و فرزندان خویش را از زمین یمن بزمین عراق

فرستاذ سوی ملک عجم و نامه کرد بشابور بن خراد و این پیش از اردشیر بوذ و از فرزندان ربیعه بن نصر بوذ آن عدی بن ربیعه
بن نصر بوذ که جذیمه الابرش او را ابرد و خواهر بذو داذ پس عمرو بن عدی بیامذ و ملک عرب از پس جذیمه بذیشان ماند و این همه گفته
آمذه است اندر اخبار پیشین و این ملکان عمرو بن عدی و فرزندانش و امرء القیس الکندری و منذر و نعمان و این همه
ملوک از فرزندان عمرو بن عدی بوذند و همه از فرزندان ربیعه بن نصر بوذند از طمیان آنکه از یمن ایشان بحیره فرستاذه
بوذ از بهر آن خواب که سطیح گزارده بوذ پس از ربیعه بن نصر سالی چند بملک بنشست بیمن اندر و بمرد و فرزندانش همه
بحیره بماندند و بیمن کس نبوذ از ایشان و مردمان بیمن گرد آمذند و آن پسران ربیعه هر سه بزرگ شذه بوذند اسعد را و عمرو
را و زرعه بیاوردند و مهتر ایشان حسان بوذ و ملک بذو داذند و همه بروی گرد آمذند و مهتران بملک بنشست
و زپس آن برادرش عمرو او را بکشت و بملک بنشست و زپس وی زرعه بنشست و از پس وی این قصه بگوییم خبر پادشاهی

حسان بن زرعه

چون حسان بپادشاهی بنشست و سپاه با وی همه بپیستاذند و ملک بروی راست شذ
و او همچنانک پدرش بوذ خویشتن را نام تبع کرد و او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنج سال اندر ملک بوذ آرزو آمذش
کز یمن بیرون آید و بزمین عرب و حجاز و شام بگردد چنانک دیگر تبعان و چنانک پدرش مردمان و سپاهش گفتند نباید
رفتن که ملوک یمن را از جای بیرون رفتن نه خجسته بوذ فرمان ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد از یمن و این برادر که نام وی
عمرو بوذ او را با خویشتن ببرد و آن برادر که نام وی زرعه بوذ بیمن دست باز داشت زیرا که هنوز خرد بوذ و بزمین شام
اندر آمذ و مردمان با کراهیت بوذند بذان رفتن و ترسیذند که ایشان را چیزی پیش آید از ملوک شام یا از ملوک روم
و عجم پس چون بشهرهای خزیره رسیذند میان موصل و جزیره بنزدیک شام همه سپاه حسان بن عمرو برادرش گرد
آمذند و او را گفتند تو برادرت را حسان بکش تا ملکت بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم او بگفت تا ایشان برادر را
بکشت و سپاه همه بروی بیعت کردند و او بیمن باز شذ و ملک یمن بر عمرو راست شذ و بعد از آن هیچ گونه خواب نیامذش
و خواب از وی بگسست روز و شب پس چون کارش دشوار شذ پزشکان را گرد کرد و زیشان پرسیذ همه گفتند کین عقوبت
خذاست بذان که برادر را بی گناه بکشتی و ملک از وی بستذی بجور هر سرهنگی و هر کس از سپاه که او را بر آن داشته
بوذ که برادرش را بکشد همه را بکشت و هیچ سوذ نداشت و همچنان بی خواب بوذ شب و روز و بسیاری بزیست و بمرد و آن
و آن برادرش کهتر زرعه بماند ملک را نشایست و ملک ضایع بماند و اندر حمیریان و اهل بیت ملک کس نماند پادشاهی

حنیفه بن عالم

پس مردی بوذ برخاست نه از اهل بیت ملک نام وی حنیفه بن عالم و ملک یمن بگرفت و ستم کرد و مردمان را
قهر کرد و ملک بروی راست باستاذ و چون دو سال بر آمذ ستم و بیداذی کرد و مذهب قوم لوط داشت و اندر یمن هر

غلام که بشنیذی که نیکوست کس فرستاذی و نزدیک خویش آوردی و با وی فساد کردی پس دست باز داشتی و هیچ غلام
زن نیارستی کردن تا وی نخست با وی بوذی و خلق اندر آن کار بیچاره شذند و یکی منظری بوذ او را چون غلام بر آوردی
بر آن منظر نشستی و سپاه و نوبتیان بر در منظر بنشسته بوذندی و اندر منظر یک خان بوذ نگاری و آن را روزنی بوذ که
سر بذان روزن نهاذی و سر بیرون کردی آنگاه که کار خوذ کرده بوذی چون سر بروزن بیرون کردی آنگاه که
مردمان بذانستندی که وی کار خویش کرد و دهان مسواک کردی تا دربانان در منظر بگشاذندی تا غلام بیرون شذی
و تا ملک را ندیذندی که مسواک همی کردی منظر نگشاذندی تا کارش بآخر آمذ پس چنان افتاذ که آن پسر کهتر که زرعه نام او بوذ
بزرگ شذ و سخت نیکو روی بوذ چنانک اندر آن زمانه چون وی نبوذ این ملک کس فرستاذ و او را بخواند زرعه دانست
که او را بچه کار همی خواند کاردی بزرگ با خویشتن ببرد و پنهان کرد و برفت و خبر آن منظر بشنیذه بوذ و هرچه کردی
با غلامان چون زرعه بذان منظر فرستاذند و دربانان در ببستند آن ملک آهنگ زرعه کرد و آن غلام بس نیکوروی
گشته بوذ گفت ای ملک با من فساد مکن که من از اهل بیت ملکم و پدرم و برادرم ملک بوذند و من بذین ملک از تو حق
ترم پادشاهی تو دست باز داشته ام تو نیز تن من دست باز دار و مرا ببخش ملک فرمان نکرد و گفت اگر فرمان بری و اگر نه
دربانان بخوانم تا گردنت بزنند و سرت بر این منظر بر دار کنند زرعه کارد برکشیذ و بر شکم ملک اندر زذ و او را بکشت
و سرش ببریذ و دستش نیز و مسواک بدستش اندر نهاذ و سرش بروزن بر نهاذ چون دربانان بنگریستند او را با مسواک
دیذند پنداشتند که او کار خویش کرد همچنان که با غلامان دیگر و در منظر بگشاذند و زرعه از منظر فرو شذ و برفت
چون دربانان آمذند ملک را چنان دیذند دانستند که زرعه کرده است فرو دوذ آمذند و سپاه را و خلق را آگاه کردند و مردمان
شاذ شذند برفتند و زرعه را بیاوردند و گفتند تو بذین ملک سزاوارتری که ما را از این فاسق برهانیذی پس همه گرد آمذند
و زرعه را ملک کردند و ملک یمن بذو سپردند زرعه بملک بنشست و سپاه و رعیت همه فرمان بردار او شذند و او هم دین
جهوذی داشت و زرعه را بلقب ذو نواس خواندندی و از ملوک یمن هیچ کس را هیبت تر از او نبوذ و خویشتن را یوسف
نام کرد و بسیار سال در ملک بماند و ملک یمن از حمیریان اندست وی بشذ و بحبشه افتاذ و او بوذ که سپاه بزمین عراق
برد بزمین نجران و نجران همه ترسا بوذند بر دین عیسی برفت و ایشان را بر دین جهوذی خواند اجابت نکردند و ذو نواس
بزمین اندر چاهی بکند کلان چون گوری و آتش اندر آن چاه افکند و هر که اندر جهوذی نیامذ او را با آتش اندر کرد تا همی
سوخت و آن چاه را ایتا ذی اخدود خواندند قال الله تبارک و تعالی قتل اصحاب الاخدود و میان
موصل و جزیره شهریست نجران خوانند و گرد ایشان همه بت پرست بوذند و ایشان ترسا بوذند اکنون باید که بدانی

که ملك ذونواس که از یمن و زهمه عرب برفت جه سبب بوذ و ترسائی از همه عرب بزمین نجران جکونه افتاذ حدیث فیمون
با اهل نجران واین مردمان نجران هم از عرب بوذند وکرد ایشان اندر همه عرب بت پرست وایشان از میان ترسا بوذند
بر دین عیسی و سبب ایشان آن بوذ که ایشان هم بت پرست بوذند وایشان را از بیرون شهر درختی بوذ خرمابنی بزرك وهر
سالی یك روز ایشان را جشنی بوذی وآن روز همه خلق کرد آن درخت شذندی وجامها پوشیذندی مران درخت را ازدیبا
وهم بت را زیر آن درخت اندر طواف آوردندی وکرد آن درخت اندر طواف کردندی ودعاهی کردندی وباز کشتندی
پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بوذ نام او فیمون بزمین عرب افتاذ همه خلق را بت پرست دیذ وی
دین خویش پیذا نیارست کردن ترسیذ که وی را تباهی کنند پنهان ده بده همی رفت ومزدوری همی کردی وشبانکاه مزد
بستذی وطعام خریذی وبخوردی وهمیشه خذای پرستیذی ونماز کردی جون مردمان اکاه شذندی که وی بت نمی
پرستد از آن ده برستی وبدهی دیکر شذی بزمین موصل وجزیره وحد سواد وعراق روزی تنها همی رفتی مردمان پیش آمذند
دزدان اورا بکرفتند تو بندهٔ درخذاوند بکریخته ای اورا بند کردند وبذین زمین نجران بردند وبفروختند مردی اورا بخرید
وهرجه می فرموذی اورا همی کردی وشبانکاه بخانه اندر شذی وهمه شب نماز کردی دراز پس شته این خذاوند وی
جون شبی جنان دیذ خواست تا بداند که وی اندر آن خانه جه می کند وقتی نیم شب اندر کذشته بوذ فراز شذ وروشنائی
می دیذ کز آن خانه همی تافت این خذاوند پنداشت که فیمون جراغ دارد نیکو بنکریست فیمون را دیذ که نماز همی کرد وانجیل
همی خواند وهمه خانه نور وروشنائی کرفته بوذی جراغ آن مرد بترسیذ دیکر روز فیمون را بخواند وکفت دوش ترا دیذم
بنماز اندر وهمه خانه روشنائی کرفته بوذ وجیزی همی خواندی تو جه دین داری کفت من دین عیسی علیه السلام
دارم وآن انجیل بوذ کتاب خذای تعالی که همی خواندم آن مرد کفت دین تو بهتر از دین ما فیمون کفت بلی دین من بهتر
از دین شما زیرا که دین شما باطل است واین بتان نه خذایند وآن درختان نه خذایست پس آن مرد که خذاوند وی
بوذ قصه وی پیش شهریان بکفت مردمان فیمون را بخواندند وبپرسیذند وی دین عیسی برایشان عرضه کرد ایشانرا
آن دین خوش آمذ کفت حجت دلیلست که این دین تو حق است وآن ما باطل کفت دلیل آنك من خذای خویش را بخوانم آن
درخت را هلاك کند کفتند اکر جنین است ما بدین تو اندر آییم فیمون بیرون شذ و زیر آن درخت بایستاذ ودعا کرد خذای
عز وجل جنانك همه خلق دیذند فرمان داذ تا آن درخت از زمین بر آمذ از بن وبیخ ایشان همه بتان را بشکستند ودین
عیسی بپذیرفتند وآن خذاوندش مر فیمون را آزاذ کرد پس همه نجران ترسا شذند وانجیل بیاموختند وفیمون آنجا
بنشست جون معلم بانجیل آموختن ومردمان فرزندان را بنزد او فرستاذندی تا انجیل اموختندی وبذین سبب

اهل نجران اندر همه عرب ترسا شذند ومهتری بود بنجران اندر نام وی تامر واورا پسری بوذ عبد الله نام بزرك
شذه بر فیمون فرستاذ تا انجیل بیاموزد اورا بسیار شاکردی کرد وفیمون نام بزرك خذای دانست وهر حاجتی
کز خذای خواستی روا کردی اکر بیمار را آوردندی از خذای حاجت خواستی روا کردی درست شذی برکة آن نام خذای
این عبد الله پاهی مر فیمون را بسیار خواهش کرد که مرا این نام بیاموز نیاموخت کفت این نام اندر نامهاء خذای است
کاندر انجیل است ولیکن ترسم که اکر ترا بیاموزم احتمال نتوانی کردن که تو کوذکی وجوانی باشد که خذای را بجیزی ناپسند
بخوانی وهلاك شوی عبد الله جون از فیمون نومیذ شذ بخانه اندر بنشست تنها وحیلت کرد وروزی شنیذه بوذ که اکر
نام بزرك خذای تعالی اندر آتش اندازی نسوزد وی بنشست وهرجه در انجیل نام خذای بوذ بیرون کرد وبرجای بنشست
پس هر نامی بر یکی جوب بنبشت وبآتش می انداخت آن همه جوبها بسوخت مکر یك جوب که نام بزرك بر آنجا بنشته بوذ
عبد الله بدانست که آن نام بزرك خذاست برفت وفیمون را بکفت که من جنین کردم کفت ای پسر اکنون که یافتی نکاه دار
تا هلاك نشوی وخذای عز وجل را بذان بمعصیت برنخوانی ونا برناشایستی که ناپسند خذاست پس جون فیمون بمرد عبد الله
بجای وی اندر نجران همی بوذ ودین عیسی بپای همی داشت وهرکه بیمار بیامذی ونابینا خذای عز وجل بذان نام همی خواندی
درست شذی وترسائی نجران اندر محکم شذ وجنان استوار شذ که بحد نجران اندر کسی را نهشتی که بجز ترسائی کردی
وهر که اندر نجران همی بوذ یا ترسا شذی یا نه بکشتندی پس مردی از جهودان یمن با دو پسر بزمین نجران آمذ اورا با پسران
بکرفتند وکفتند تا ترسا شوید یا بکشیمتان واو از زمین یمن بوذ از پاذشاهی ذونواس آن پسران ترسا نشذند وهر دو را
بکشتند وپذر بدین ترسائی در آمذ اورا نکشتند ودست از وی باز داشتند پس وی آن بازرکانی تمام کرد وبرفت ویمن
باز شذ وبجهودی باز کشت وپیش ذونواس رفت وخبر اهل نجران وقصه ایشان بکفت وآن پسران خویش پس
ملك ذونواس خشم وسوکند خورد بدین بتوریت اندر ودین جهودی که من سپاه برم بزمین نجران وکلیساها شان
ویران کنم وجلیپاها شان بشکنم وهر که از ترسائی باز کردد وبجهودی باز آید بکذارم واکرنه بآتش بسوزم وپنجاه هزار مرد
کرد کرد وبرفت وروی بنجران نهاذ وتوریت با خویشتن ببرد پس ایشانرا اخدود بکند وبآتش اندر بسوخت واین اصحاب
الاخدود که خذای بر ایشان لعنت کرد این ملك ذونواس بوذ وجهودان یمن بوذند خذای عز وجل کفت قُتِلَ
أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ یعنی اصحاب الاخدود کفتا لعنت باذ بر آن مردمان اخدود که بیامذند وآن جاه بکندند اندر زمین
إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ وبر سر آن جاه بنشستند وخلق را بآتش همی سوختند حدیث ملك ذونواس با اهل نجران جون
این ملك ذونواس با جندان سپاه که بزمین نجران آمد هرجه اندر آنجا کلیسیا بوذ همه ویران کرد وجلیپاها بشکست

وبسوخت وخلق را بجهودی خواند اجابت نکردند واین عبد الله تامر را نیز بجهودی خواند هم اجابت نکردند بفرمود تا او را بسر
کوهی بردند وزانجا فرو افکندند انجای بر خاست درست واندامش هیچ گونه نیازرد وباز پیش ملک آمذ واو را بترسایی
خواند ملک چوبی بدست داشت برگردنش زذ سرش بشکست وخون آمذ وبدان اندر بمرد واو را بگور کردند وانگاه
جاهی بکند دراز همچون گوری ببالا یک نیزه وپهنای فراخ وپر از هیزم کرد وآتش اندر افکند وخلق را یگان یگان همی
خواند هر که بجهودی نگرویذ او را بدان آتش همی انداخت تا مقدار بیست هزار مرد بسوخت ودیگران بگریختند وهمه
شهر ویران کرد وچلیپاها وانجیل بسوخت وانگاه یمن با وی شذ وباخبار عمر بن الخطاب رضی الله عنه اندرست
که بوقت او جوانمردان نجران را بخواند همه ترسا بوذند ومسلمانی برایشان عرضه کردند نپذیرفتند وحرب وصد واب
سذ برفتند دو خندان که مسلمانان داذندی وعمر با ایشان صلح کرد وکارداری بفرستاذ کان صدقات از ایشان
بستاند آن کاردار بعمر نامه کرد که مردی کشاورز بزمین نجران جاهی بکند اندر جاه مردی مرده بیافت وتن واندام او
درست وپای ودست بر سر نهاذه هرگاه که این کشاورز دست وی از سر برگرفتی زیر آن دست جراحتی بدیذ آمذی وخون از وی
همی دویذی باز چون دستش بر سر نهاذی خون باز استاذی مردمان از آن عجب داشتند وندانستند که آن کیست وعمر
ندانست از علی بن ابی طالب علیه السلام بپرسیذ گفت آن عبد الله بن تامر است که ملک یمن بوذ ذو نواس صاحب الاخدود
او را بکشت بدان چوب که بر سر وی زذ وسرش بشکست وخون آمذ و وی را در انجا بگور کرد وعلی از پیغامبر علیه الصلوة والسلام
شنیذه بوذ پس عمر بفرموذ کان مرد را بهمچنان دست بر سر نهاذه بهلند وخاک بروی راست کنند وبر سر آن گور منار
بنا کنند تا هیچ کس آن را باز نکند همچنان کردند پس آن ملک ذو نواس چون آن خلق را بسوخت از نجران بیمن باز شذ
وباذشاهی وبحبشه شذ وایشان بیامذند وملک یمن بگرفتند وسبب این نیز بگوییم که چگونه بوذ آمذن سپاه حبشه
بیمن وملک حمیر از بگرفتن وسبب رفتن ملک یمن از دست ذو نواس وزهمه حمیر باز آن بوذ که چون این یوسف از نجران
باز گشت وبیمن باز آمذ از آن ترسایان مردی مانده بوذ نام وی دوس وبگریخته بوذ بر اسبی نام وثعلب از سختی که آن اسب
دویذی واین دوس را باخبار اندر دوس ثعلبان خوانند بدان اسب صفت واضافت کنندش که برای بجسته
بوذ پس چون ذو نواس باز گشت بیمن این دوس بنجران آمذ وآن مردمان که مانده بوذند از متواری بیرون آورد وایشان را
گفت شما کلیسیاها باز آباذان کنید وترسایی آغاز کنید که من بیایم تا این کینه باز خواهم وبدان اسب برنشست وروی
سوی قیصر نهاذ قیصر ترسا بوذ وانجیل سوخته برداشت وببرد سوی قیصر وملک آن وقت بعجم فیروز بوذ وآتش
پرست بوذ واو را خبر آمذ که ملک یمن آمذ بزمین نجران وترسایان را بسوخت وی از آن خبر باک نداشت واین دوس

بن ثعلبان سوی قیصر شذ وخبر نجران او را بگفت وآن انجیل سوخته پیش او بنهاذ قیصر را از آن اندوه آمذ وبگریست
وگفت اگر پیش تو آمذی بوذی چنانک وی هنوز بیمن باز نشذه بوذ من پیش وی شذمی وبا وی حرب کردمی ولیکن
چون مرد بیمن رسیذ میان من وآن وی راه دورست وبادیه میان اندرست وزمین حجاز وعرب وسپاه انجا
دشوار تواند گذشتن ولیکن ملک حبشه بذانجا نزدیکترست وبر دین ترساییست ومن ترا نامه دهم تا بفرمذ هی تا
وی انجا سپاه فرستد وکینه باز خواهد پس قیصر نامه نبشت سوی نجاشی ملک حبشه واین دوس ثعلبان را با آن انجیل
سوخته انجا فرستاذ ودوس برفت وبزمین حبشه شذ وآن نامه قیصر بنجاشی داذ وآن انجیل سوخته وخبر اهل
نجران بگفت نجاشی بگریست واهل حبشه گرد کرد وبگریستند ودین ترسایی را غم خوردند وآهنگ کردند که با سپاه
بسیار بروند وبا ذو نواس حرب کنند وبا جهودان نیز از آن کنند که ایشان کردند پس نجاشی سپاه را عرضه کرد وازانجا
هفتاذ هزار مرد مقاتل بیرون کرد وسرهنگی از آن خوذ نام او ارباط بر آن سپاه سالار کرد وبیمن فرستاذ واین دوس ثعلبان
بیامذ ومیان حبشه ویمن دریاییست بزرگ ویمن را شهرها بسیارست وخوشتر از همه جهانست زیرا که هم جبلی است
وهم بری وهم بحری وهم سهلی وشهریست که بر سر کوه هست وهست که در زیر کوه هست وشهرست که اندر میان بیابان است
وهست که بر لب دریاست وهست که گرم سیرست وهست که سردسیرست واز این همه شهرها که سواحل که بر لب
دریاست شهر عدنست وحضرموت پس سپاه حبشه بدریا اندر آمذند سوی یمن وبحضرموت برآمذند این یوسف
ذو نواس چون خبر بشنیذ کس فرستاذ بکارداران خوذ در شهرهای یمن وسپاه را گرد کردند وگفت این دشمن بسیارست
که روی بما نهاذند وما را با ایشان طاقت نیست وما با ایشان بر نیاییم بحیلت ایشان را تباه باید کردن هر کسی از شما
بشهر خویش بنشینید با سپاه خویش تا من حیلت کنم تا این دشمن بهر شهری لختی ساید انگاه هر کسی از شما با آن
سپاه خویش بر آن مردمان زند که سوی شما آیند تا هلاک کنیدشان پس سپاهها را بهر شهری گرد کرد واین ذو نواس
بفرموذ تا ده هزار کلیذ کردند وبنهاذند چون این سپاه سالار حبشه ارباط با سپاه از دریا برآمذ بحضرموت این ملک
یمن بذو نامه کرد که من با تو حرب نکنم ومن دانم که ملک نجاشی با من عداوتی نیست وگر ملک خواهد کلیذ همه گنج بنزدیک
وی فرستم وخوذ بنزدیک تو آیم با آن قدر مردم که با منست وسپاه خویشتن گرد نکردم تا دانی که بحرب نخواهم کردن
پیش تو آیم وکلیذها بتو سپارم وملک بتو دهم وگر بفرمایی پیش تو خدمت کنم وگر خواهی سوی ملک نجاشی شوم
ارباط گفت من از خویشتن کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری نخواهم بحضرموت بنشست ونامه کرد بنجاشی
وزان حدیث او را گفت واگاه کرد ونامه ذو نواس بذو فرستاذ نجاشی چون آن نامهها را بخواند شاذ شذ وارباط نامه

کرد که آن گنج خانها از وی بپذیر و او را بدر من فرست ارباط نامه کرد بیوسف که ملک نجاشی میگوید بدر من آی و گنجها
مرا ده دونواس از صنعا برخاست و آن کلیدها بستوران باری برنهاد و بحضرموت آمد پیش ارباط و او را با سپاه بصنعا
برد و هرچه اندر صنعا خواسته بود بدو سپرد و گفت آن دیگر گنجها بشهرهای دیگرست بهر شهری امیری بفرست
با لختی سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر بدو دهم تا وی برود و آن شهر بگیرد ارباط همچنان کرد چون سپاه حبشه پراکنده شدند
دونواس نامه کرده بود پیش ایشان بهر شهری کان سپاه حبش را بکشید همچنان کردند و همه را بکشتند پس این خبر بارباط
شد سخت غمناک شد و از صنعا بجست و بحضرموت شد و بدریا اندر نشست و بنزد نجاشی باز آمد و او را ازین
احوال آگاه کرد و نجاشی تافته شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام او ابرهه
بن الصباح و کنیت او ابو یکسوم از خاندان ملک حبشه بود از فرزندان ملکان و این را ابرهه الاشرم خواندندی
و اشرم بتازی بینی بریده باشد و پیش از این اندر حرب یمن بینیش بریده بود و بینی بریدن وی گفته است فرود بر از این قصه و ابرهه
بیامد با صد هزار مرد چون از دریا برآمد بزمین حضرموت رسید دونواس دانست که با وی تاب ندارد و سپاه با وی
یاری نکند و مر دونواس را اسبی بود و اشنا کردی بدریا اندر بدان اسب برنشست و خویشتن بدریا اندر افکند و آن
اسب لختی اشنا کرد پس غرقه شد و ابرهه بیامد و بشهر صنعا و ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه را بر گماشت بزمین یمن اندر
تا بهر شهری چندان بکشتند که اهل یمن از ایشان کشته بودند و بهر شهری جوی خون برفت و ملک یمن بگرفت
و جهودان را قهر کرد و ترسایی آشکارا کرد و کلیسیاها کرد و خلق را از جهودی بترسایی خواند هرکه اجابت نکرد
با حربت نتد رفت کردن پس نجاشی پنداشت که ابرهه خواسته یمن چیزی بوی فرستد بفرستاد نجاشی را گفتند
او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک خویشتن را گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب کرد
که من رهی ملکم و این پادشاهی از دست من بشود و این پادشاهی او را گشادم بسختی و خون ریختم و گر من از اینجا بروم این
پادشاهی از دست من بشود باید که ملک اندر سپاهی فرستد و کسی که این پادشاهی بدو سپارم و خود بحضرت آیم
نجاشی ارباط را بفرستاد همان سرهنگ و آنکه یک ره بیمن فرستاده بود با چهار هزار مرد که مملکت بدو سپارد و ابرهه را
گفته بود که بدرگاه آی چون ارباط بیمن آمد ابرهه بپذیره وی آمد و گفت بچه کار آمدی گفت بدان که ملک فرموده
است که سپاه و مملکت بگیرد ارباط گفت رواست روزی را وعده کردند که بفلان جای حرب کنیم و این ابرهه را غلامی
بود حبشی مبارز نام وی عتوده و حبشیان همه بحربه جنگ کنند چون وعده حرب آمد ابرهه غلام را گفت چون
من با وی بحرب آیم تو بکمین بنشین پس ناگاه اندر آی و بزن و بکش پس ابرهه با ارباط بحرب بیرون آمدند هر دو سپاه

ازدو

از دو رهی نگریستند و آن غلام پنهان شد پس بیستاد و اندر آمد پس ارباط ابرهه را حربتی زد بر سر و بر سر ابرهه خود
بود آهنین آن حربت خود را بدرید و بروی ابرهه فرود آمد و لختی از بینی ابرهه ببرید و ابرهه را آن روز باز اشرم
خوانند پس غلام ابرهه اندر آمد و حربتی بارباط زد از اسب بیفکندش و بکشت و آن لشکر او را لختی بکشتند و لختی
خویشتن بدریا انداختند و غرقه شدند و گروهی نزد نجاشی باز شدند و ابرهه بملک بنشست و آن غلام را گفته بود که اگر
تو ارباط را بکشی هرچه بر من حکم کنی حکم تو رواست چون بملک بنشست غلام آن وعده از وی بخواست ابرهه گفت
چه خواهی گفت بفرما تا هیچ دختر و هیچ شوهر بخانه شوی نشود تا اول بنزدیک من نیارند تا من دوشیزگی ببرم گفت
این زشت باشد حکم دیگر کن گفت جز این نخواهم بفرمود تا امر روان کردند و یکسال اندر یمن دختر بشوی نبردندی
تا نخست پیش آن غلام نبردندی و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند پس بکشتندش پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت همی
بایست کشتن این غلام و مرا دم همی بود و لیکن از سخن خویش باز نتوانستم استادن و دانستم که شما خود او را بکشید
مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را چه آمد سوگند خورد بخدای و عیسی
و انجیل و جلیپا که خاموش نباشم تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن ننهم و سپاه را گرد کرد خبر با برهه شد دانست
که با وی ستنده نباشد و آن سپاه حبشه را دل با وی دارند و حرب نکنند با ملک خویش بر مردمان یمن او را یاری بکنند
رسول بیرون کرد بعذر و گفت من رهی ملکم و ارباط نیز رهی بود فرمان من نکرد من او را گفتم صبر کن تا من سپاه و پادشاهی
بتو سپارم وی مرا زمان نداد پس عذر کرد و مرا بخواند که با من حدیث کند و بر من حربت انداخت که مرا بکشد این غلام من
او را حربتی بزد و کشته آمد و گر دو رهی ملک حرب کنند با یکدیگر و خدای تعالی یک رهی را گرفتار کند ملک را از جای
نباید جنبیدن و من همان رهی ام که بودم و هر گه که فرمایی بدرگاه آیم و لیکن ترسم که ملک یمن از دست من بشود و نیز نتوان
اندر یافتن و بسیار مال و سپاه باید تا باز بجنگ آریم و لیکن ترسم که ملک یمن از دست بانیابیم و من فرمان بردارم
و عذر خواست نجاشی دانست که او را خواسته باید بسیار تا سپاه بیمن برد و مخاطره دریا عذر وی بپذیرفت و کس
فرستاد که مرا سوگند است که خون تو بریزم و خاک زمین ترا زیر پای آرم ابرهه رگ بزد و خون اندر دستی کرد و یک انبان
بر خاک کرد از زمین یمن و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین یمن است
زیر پای بنه تا سوگند تو راست شود و نجاشی شاد شد و ز سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو
دست باز داشت و ابرهه ترسایی همی کردی بیمن اندر و این آن ابرهه بود که سپاه با پیلان از یمن بیاورد و بمکه آورد که
خانه کعبه ویران کند و خدای عز و جل او را هلاک کرد و بقرآن اندر یاد کرد الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الی آخر السوره

والله اعلم بالصواب وصلی علی محمد وآله اجمعین خبر قصد ابرهه بمکه تا خراب کند و هلاک شدن او و سبب این آن بوذ
که نجاشی از ابرهه خشنود شذ و پادشاهی یمن بدو دست باز داشت ابرهه شاذ شذ و خذای را شکر کرد و خواسته
بدرویشان داذ و کلیسیاها بهر شهری اندر یمن و بصنعا یکی کلیسیا بنا کرد بنام نجاشی که بر روی زمین آن را همتا نبود
از بزرکی و نیکویی و نقش و چهار سال بیناء آن اندر بوذ تا آن را تمام کرد و آن را دیر العدس نام کرد و خبر آن بجهان اندر
پراکند و نجاشی نامه کرد که من یکی کلیسیا بر آوردم بنام ملک که آن را اندر جهان همتا نیست شکر آنک خذای عز و جل
ملک را بر من رحیم کرد و صورت آن بوی فرستاذ و ز همه روم و شام هر انجا که ترسایان بوذند انجا آمذند و چیزی دیذند
که هرکز چنان ندیذه بوذند و نشنیذه و هر کسی انجا قربانی کردند و آن کلیسیا را خواسته داذند و خبر بقیصر روم بردند
او نیز انجا چیزها فرستاذ و نامه کرد بنجاشی که آن کار را تو چیزی بیمن اندر کرد که هرکز کس نکرد و فخر آن تراست و هیچ
جای بجهان اندر چنان بنا نیست نجاشی بذان شاذ شذ سوی ابرهه نامه کرد با حمادی و آزادی و ابرهه سوی نجاشی
نامه کرد که بعرب اندر مکه یکی خانه است و کویند آن خانه خذای است و آن را حج کنند و کرد آن طواف کنند و آن کلیسیا
که من کردم از آن صد هزار نیکوترست و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسیا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج
خویش اندر آرند تا فخر آن جا و خداوند ملک را بود نجاشی بذان شاذ شذ و ابرهه بفرموذ که بیمن اندر ترسا و جهود بذان
خانه نماز کردند و طواف کردند و آن را حج کردند و ز عرب دو براذر آمذه بوذند از بنی سلیم سوی ابرهه نام براذر مهتر
محمد بن خزاعی ارکای و نام دیکر قیس بن خزاعی و ز بزرکان عرب بوذند و عرب ایشان را فرمان کردندی و حال بر ایشان
تنک شذه بوذ بزمین حجاز و تهامه و مکه سوی ابرهه آمذند با جماعتی از قوم خویش و انجا همی بوذند و ابرهه
ایشان را نیکو داشتی چون تدبیر آن کرد که عرب را بحج کلیسیا خواند و ز خانه کعبه باز دارد این محمد خزاعی را بر کرد
و ملک عرب را بذو داذ و بادیه و حجاز و امیری مکه و تاج بر سرش نهاذش و بمکه فرستاذ و بفرموذ تا عرب را بفرماید
تا حج بذان کلیسیا آرند و بکوی که این کلیسیا از آن خانه کعبه نیکوترست و فاضلتر که ایشان اندر انجا بتان دارند
و آن را پلیذ کردند و این کلیسیا را کس پلیذ نکرده است و محمد خزاعی برفت با براذرش قیس و با قوم خویش و خبر بمکه آمذ
و ریاست مکه بقریش و بهمه بطون قریش بنی کنانه را بود و عبد المطلب را ایشان رئیس کرده بوذند بر قریش و بمکه
چون این محمد خزاعی بحی بنی کنانه اندر آمذ ایشان مردی را فراز کردند از هذیل نام وی عروة بن عیاض تا او را نیزه
بزذ و بکشت و براذرش قیس بجست و بنزدیک ابرهه شذ بیمن و این حال بکفت ابرهه کفت مرا کس چه باید که ایشان را
بذ انجا خواند من خوذ بروم و آن خانه را ویران کنم و کر خواهند که نه بپایند و بیچاره بمانند و بنی کنانه را بکشم پس سپاه را

کرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد که بمکه شود و عرب بادیه بشنیذند مردی را بفرستاذند از بنی کنانه تا بیمن آن مزکت
کلیسیا که ابرهه کرده بوذ پلید کند آن مرد برفت چون انجا رسیذ آن دربانان او را غریب دیذند دانستند که نه ترساست
کفتند چه خواهی کفت مرا خبر آمذ که اندر ملک کلیسیایی کرده است و مرا راهبی خوانند تا حج کنیم مرا بفرستاذند تا ببینم
تا این خانه و مزکت خوذ چکونه است و خبر بذیشان باز رسانم تا بیایند و حج کنند خبر بابرهه برداشتند بفرموذ که او را
ببرید و همه کلیسیا او را بنمایید پس او را بذان مزکت کلیسیا اندر بار داذند تا اندر شذ چیزی دیذ که هرکز چنان
ندیذه بوذ از نقشها و کوهرها که اندر وی آویخته بوذند متحیر فرو ماند و انجا بنماز ایستاذ و کریستن اندر کرفت
و دستوری خواست که امشب ایذر بباشم و نماز کنم او را دستوری داذند تا آن شب انجا بوذ و همه شب نماز کرد
چون سحرگاه بوذ دست خویش بحدث کرد و محراب آن مزکت کلیسیا اندر مالیذ و بیرون آمذ و دستوری خواست
که بروم و مسح کنم و بکریخت پس چون مردمان بنماز اندر آمذند آن حال بدیذند خبر بابرهه بردند که آن اعرابی چنین کرد
و عرب او را بذین کار فرستاذه بوذند ابرهه سوکند خورد که من باز نکردم تا کعبه را ویران کنم و ز پس ویرانی بفرمایم
تا در وی حدث کنند و نجاشی را پیلی بوذ محمود نام که هرکز بهیچ حرب پیش نبرده بوذندش که نه ظفر یافتندی و از هیچ
جای روی برنکردانیذه الا بفرخی و پیروزی و پیلی بزرک بوذ چنانک اندر همه حبشه مهتر از وی پیل نبوذ و با ابرهه
از پیلان حبشه سیزده پیل بوذ اندر یمن بنجاشی نامه کرد قصه عرب و آنک کرده بوذند و آهنک کردن او انجا همه بکفت
و آن پیل محمود از وی بخواست نجاشی آن پیل را بذو فرستاذ و ابرهه بسیار لشکر بکشیذ و ز یمن برفت با پیلان چون بحد حجاز اندر
آمذ بعرب اندر مردی بوذ نام وی ذو نفر و ز مردی که بوذ چنان بوذ که بر هزار سوار اسب افکندی و عرب او را فرمان
کردی و اصل او از حمیر بوذ که پیش از حبشه ملک ایشان بوذه بوذ و با عبد المطلب دوست بوذ عرب را کرد کرد مردی
ده هزار و پیش ابرهه آمذ بحرب ابرهه او را هزیمت کرد و ز عرب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر کرفت خواست که بکشد
وی خواهش کرد و کفت مرا مکش که کشتن من ترا سوذی نبود مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم ابرهه او را نکشت و با خویشتن
همی بردش و بفرموذ تا لشکر بر داشتند و نزدیک تر آمذند و خثعم دو قبیله بوذند یکی شهران خواندندی و دیکر
ناهس و مهتری بوذ ایشان را نام او نفیل و بهر دو قبیله اندر پنجاه هزار خانه بوذی او از ایشان ده هزار مرد بکزیذ
و پیش ابرهه آمذ و حرب کرد ابرهه ایشان را نیز هزیمت کرد و این نفیل را اسیر کرفت وی نیز خواهش کرد و کفت ای ملک
مرا بجان زنهار ده که مقدار من اندر عرب جانی و از قبیلتان من پنجاه هزار خانه است بعفو من آن همه را بنده خویش
کن و ترا اندرین بادیه تا بمکه سوی دلیل باید که بذین زمین عرب اندر بی دلیل سپاه نتواند رفتن و من ترا دلیل باشم

ابرهه اورا عفو کرد و اسیر همی داشت تا ذو نفر و سپاه بر گرفت و بیشتر آمد و عرب چون خبر این دو حرب بشنیدند بترسیدند
و هیچ کس نیز پیش وی نیارست آمدن پس چون ابرهه بطائف رسید مهتران طائف همه از بنی ثقیف بودند و مهترشان
مسعود بن معتب الثقفی بود پیش ابرهه شد با اهل طائف بطاعة ابرهه ایشان را بر کرد و دلیل خواست تا بمکه مردی اورا
دادند کنیت او ابو رغال و ابرهه لشکر بر گرفت و سوی مکه رفتند و مردمان مکه بترسیدند نزدیک عبد المطلب شدند
عبد المطلب گفت ما را با این مردمان تاب نیست و چون او بمکه نزدیک آید ما همه بخیزیم با زنان و فرزندان و بدین کوهها
اندر شویم وی بهتر داند با این خانه که این خانه را خداوند هست از ما قوی تر اگر خواهد باز داردشان و گر خواهد مسلط کند
و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام آن منزل معلس بر یک منزلی مکه این ابو رغال دلیل آنجا بمرد و گور وی
آنجاست و تا امروز هر که بگور او بگذرد لعنه کندش و سنگ اندازد و آن گور بیست چند کوهی از بسیاری سنگ که آنجا کرد
آمده است پس ابرهه از آن منزل معلس سرهنگی بفرستاد نام وی اسود بن مقصود از حبشیان با پنج هزار مرد و گفت
بمکه اندر شو و هر چه بیرون مکه اندر چهارپا بیست بیار از گاو و گوسفند و اسب و اشتر و هر کرا یابی اسیر کن این سرهنگ
برفت و جمله چهارپایان را و شبانان مکه را هر که یافت بیاورد و میان چهارپایان دویست اشتر از خاصه عبد المطلب
بود که برانده بودند ابرهه بفرمود تا آن اسیران را بپرسیدند که مردمان مکه چه خواهند کردن این شبانان گفتند
این مردمان بر آنند که شهر بملک سپارند تا وی هر چه خواهد کند و مهترشان عبد المطلب ایشان را گفت حرب مکنید
ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیریان از ملوک یمن که با وی بودند نام وی حناطه گفت برو و مکیان را بگوی که مرا خون شما
بکار نیست من بدان آمدم تا این خانه ویران کنم و سوگند خورده ام شما ایمن باشید از من بخون و خواسته و مهترشان بیار
تا او را ببینم این حناطه بیامد و پیام ابرهه بداد با اهل مکه و عبد المطلب را سوی ابرهه آورد چون بلشکرگاه رسیدند روز
بیگاه شده بود خبر برداشتند با برهه که مهتر مکه را آوردند و آن شب ابرهه را نتوانستند دیدن عبد المطلب را با ذو نفر و
نفیل مهتران عرب که حرب کرده بودند فرود آوردند ذو نفر با عبد المطلب دوست بود عبد المطلب گفت مرا هیچ یاری
توانی کردن گفت مرا چه یاری توانم کردن مردی اسیر بسته اندر و هر زمان بیم کشتن و لکن این پیل بان که پیل بزرگ
دارد صاحب خبر ابرهه است نام وی انیس مردی نیک است و دوست منست او را گویم تا خبر تو بر دارد و از مقدار
و محل تو او را آگاه کند و عبد المطلب سید همه عرب بود زیرا که مهتر عرب قریش بودند و او مهتر قریش بود و بهمه عرب
مردی نبود از وی سخی تر و او بسخاوت چنان بود که با باد شمال نبرد کردی چون باد شمال وزیدی اشتر بکشتی و گوشت
بخلق دادی تا بخوردندی اگر دیگر روز باد آمدی نیز اشتر کشتی و گر تا صد روز باد وزیدی وی اشتر همی کشتی

وگوشت بخلق دادی تا بخوردندی اگر دیگر روز باد آمدی نیز بکشتی و هر چه اندر شکم اشتر بودی بفرمودی تا بر سر کوهها بردندی
و بیفکندندی تا سباع و وحوش بخوردندی و استخوان بفرمودندی تا بشکستندی و سگان بخوردندی و او را لقب مطعم
الناس والسباع خواندندی و این ذو نفر مر آن انیس را که صاحب خبر بود آن شب او را وصف عبد المطلب بگفت و نزد وی اندر
خواست تا او صفت کند پیش ابرهه تا مکر او را چیزی نگوید انیس دیگر روز ابرهه را آگاه کرد ملک بفرمود تا او را بار دهند
و ابرهه چون بنشستی که بار دادی مر سپاه را و رعیت را بر تخت نشستی و هیچ کس بر تخت وی ننشستی از مرتبه او پس ابرهه
نخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که ایشان گویند ملک از وی بترسید او را بر کرد از رسم وی
بیش تر و هم نخواست که زخویشتن فرو نشاندش که اندر مقدار او نقصان کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست
بر زمین و سپاه را بار داد و عبد المطلب را بار دادند چون اندر آمد بهم پهلوی خویش بنشاندش و عبد المطلب مردی بود بالا دراز
و باهیبة و نیکو روی ابرهه وی را بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن گفت بزفان نیز فصیح آمد
ابرهه نیت آن کرد کان کعبه او را ببخشد و باز گردد و عبد المطلب را گفت حاجة خواه پنداشت که وی خانه را حاجة
خواهد عبد المطلب گفت دویست اشتر مرا گرفتند ملک بفرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که من اندر تو غلط کردم
پنداشتم که عقل تو بیشتر ازین است من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و آن همه عرب اندر آنست ترا بایستی
کز من حاجة آن خواستی کان ویران نکردمی تا من باز گشتمی و ترا ببخشیدمی و سپاه باز گردانیدمی و ترا بستخیر فخر آن تا
بودی و هم فرزندان ترا بحدیث دویست اشتر مشغول بودی و این اشتران را چه خطر است و گر من بسخن تو باز گشتمی ترا صد
چندان بهاء اشتر دادمی مقدار خویش از من باز بردی عبد المطلب گفت من خداوند اشترم مرا حدیث شتر خویش باید کردن
آن خانه را خداوندی هست از من قوی تر اگر خواهد آن خانه را نگاه دارد ترا از آن باز تواند داشتن ملک بفرمود که اشتران وی
باز دهد عبد المطلب اشتر براند و بمکه باز آمد و مکیان را گفت راه کوهها گیرید و شهر و خانه بدو دست باز دارید
و خود و اشتران و کسهاء خویش بکوه حرا شدند و مردمان همه بکوهها اندر شدند و مکه خالی کردند و ابرهه بیامد و بر در
مکه فرود آمد و دیگر روز آن پیل محمود را پیش کرد و او را گفتند که اندر مکه کس نمانده است گفتا پیلان اندر فرستید تا کعبه
ویران کنند و خانهاء مکه ویران کنند تا هم از آیدر باز گردم پس چون آن پیل بزرگ را بحد حرم فراز بردند چون پیل بحد حرم
رسید بایستاد و پیش نرفت یک گام هر چند زدندش پای پیش ننهاد و هر چند چوب و آهن بر سرش بیشتر همی زدند سود
نداشت و همه پیلان همچنان بایستادند پس خدای عز و جل مرغانی بفرستاد همچون خطاف اینک پرستوک خوانند تا بلب
دریا شدند و هر یک سه پاره گل بر گرفتند یک بمنقار و دو بپای و بهوا اندر شدند و بر زبر سر آن لشکر بایستادند

وچنین گویند که دوزخ تفی بفرستاذ خذای عز و جل تا آن گل در منقار و پایهای ایشان سنگ گردانید پس فرو هشتند هر یکی
را یك سنگ که بر سر آمذی آتش بتن وی اندر افتاذی و گوشت و اندام وی لخت لخت شذی و همه تن او چون آبله بر دمیذی
و ایشان بتن خویش مشغول شذند چون همه سنگها بیفکندند آن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش بتن اندر افتاذ و تنهاشان
بر دمیذ از آن سنگ تافته و آن پیل را هر چند زدند پیشتر نشذ و چون روی سوی یمن یا مشرق نهاذندی برفتی و چون روی
سوی حرم نهاذندی نرفتی پس همه سپاه باز گشتند و پیلان باز گشتند و هر که آن سنگ او را سافه بوذ همه تن وی بدمیذ
و پوست و گوشت وی همه باز افتاذ تا بیمن رسیدند همه مرده بوذند و آن ذونفر و نفیل که اسیر بوذند اندر دست ابرهه
از آن میان برستند بسلامة و بکوه تهامه اندر شذند و عبد المطلب را و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز آمذند و از پس آن
عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی او اهل خانهٔ خذاست خذای دشمنان را بهر وی باز گردانید و این روایت آنست که
اندر کتاب گفته است و این سورة اندر شان وی فروذ آمذه است الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل
و بتفسیر اندر چنین است کان لشکر چون سنگ بر سر ایشان آمذ هم آن وقت بمردند و خواستهاء ایشان غنیمت گشت مکیان را
و اندر کتب تفسیر چنین خواندم که پاذشاه خوذ نجاشی بوذ بر سپاه حبشه و نجاشی بزبان حبشه پاذشاه بزرگ بوذ گفتا
این نجاشی با همه سپاه حبشه بیامذه بوذ و ابرهه مر عرب را حج کردن خواند بذان کلیسیا که بنام نجاشی کرده بوذ که اندر
جهان از آن نیکوتر نبوذ و آن از بیرون صنعا بوذ بدشت ساده و ابرهه ترسایان را فرموذ تا آنجا حج و طواف کردند
و آگاهی آن بهمه جهان برفت هر آنجا که بر دین عیسی بوذند هر سالی آنجا آمذندی و طواف کردندی و قربان همچنانک
عرب و ابرهه و همه ترسایان صنعا هر روزی آنجا بنماز آمذندی چون شب آمذی دربانان و موکلان در ببستندی
و سالی چند بر آمذ و آن حج ترسایان واجب شذ پس وقتی کاروانی از عرب بیمن اندر همی شذ بیازرگانی با اشتران بسیار
بدر صنعا برسیذند و آن کلیسیا فروذ آمذند آن اشتربانان گرد آن دیوار کلیسیا اندر آمذند و هیزم بسیار بن نهاذند
و آتش کردند چون نیم شب بوذ بار بر نهاذند و برفتند و آتش بسیار بس دیوار یله کردند و باذ آن آتش را بدیوار کلیسیا
برزذ و اندر وی افتاذ و آن چوبها اندر گرفت و آن روغنها که اخته بوذ هم اندر گرفت و مردمان بیرون آمذند و هر حیلتی
که شایست کردن بکردند و نتوانستند فرو نشاندن چون بامذاذ بوذ آن کلیسیا همه سوخته بوذ ابرهه از پس آن کاروان
استواران بفرستاذ و ایشان را همه باز آورد و گفت شما این بعمد کردید و شما را از بهر آن فرستاده بوذند همه را بکشت و اشتران
و آن خواسته شان باتش بسوخت و آگاهی آن بنجاشی رسیذ تافته شذ و سوگند خورد که آن خانهٔ مکه را ویران کنذ
و از حبشه سپاه آورد و آن پیل را که نامش محمود بوذ بیاورد و بیمن آمذ و ابرهه با سپاه حبشه که با وی بوذند با ایشان

پیامد

بیامذ چون بمکه اندر آمذند عبد المطلب پیش وی شذ و آن شتران خویش باز استذ و مکیان شهر بپرداختند و او بدر مکه
لشکر فرو آورد و مهتری بوذ از طائف از بنی ثقیف او را مسعود گفتندی مردی پیر و دانا و با رای و تدبیر و بسیار کارها
دیده و نابینا شذه بوذ و دوست عبد المطلب بوذ و هر گاه که بمکه آمذی بخانهٔ عبد المطلب فروذ آمذی چون مکیان بکوه تهامه
اندر شذند و بکوه عرفات جز عبد المطلب و مسعود نماند پس مسعود را گفت همه مکیان برفتند و من از بهر تو ماندم بنگر
تا چه بینی اگر خواهی بدین کوهها اندر آی تا برهی و اگر بخانه باز شوی تا بر شتری نشانمت و یك تن را با تو بفرستم
مسعود گفت من نیز با تو بر سر آن کوه بباشم و هر دو بر سر کوه بوقبیس شذند و لشکرگاه حبشه بر یك بانگ زمین بوذ چنانک
از کوه آواز ایشان همی شنیذند و آن شب لشکر نجاشی آنجا فروذ آمذه بوذند بر آنک آن روز و آن شب آنجا باشند و دیگر
روز بشهر اندر آیند و خانه را ویران کنند و گمان نستند که اندر مکه کس نمانده است مسعود عبد المطلب را گفت از آن شتران تو
صد را مر دکن مر آن خانه را و اندر دل کن که اگر خذای عز و جل این خانه را از دشمن فرج آرد آن صد شتر مر خانه را قربان کنی و این
شتران را رها کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان این شتران قربان بکشند و خذای بر ایشان خشم گیرد و اشتران عبد المطلب
نزدیك بوذند پس وی برفت و اشتران را بیاورد و قربان را نام زد کرد و سوی شاه حبشه آن شتران بپراکند حبشه آن
اشتران را بگرفتند و بکشتند و عبد المطلب از سر کوه همی دید مسعود را بگفت وی گفت فرا نگاه کن که خذای عز و جل با ایشان
چه کند چون روز شذ مسعود گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی بنگریست گفت مرغانی همی بینم که بهوا اندر
همی پرند که من هرگز چنین مرغان ندیذم و سوی دریا شذند گفت چشم دار تا از آنجا کجا شوند چون یك زمان بوذ عبد المطلب
گفت آن مرغان از لب دریا برخاستند و بهوا اندر همی آیند و روی سوی لشکرگاه همی کردند نهاذند مسعود گفت
آن مرغان آن سپاه خذایند بنگر تا چه کنند و کجا شوند چون آفتاب زرد شذ گفت آن مرغان زبر لشکرگاه همی گردند
پس تاریك شذ و هر دو بذان سر کوه همی بوذند نه آواز مردم شنوذند و نه آواز ستوران چون آفتاب بر آمذ مسعود گفت
دست من بگیر تا از این کوه بلشکرگاه شوم که آن سپاه خذای دوش کار کردند عبد المطلب دست وی بگرفت و بلشکرگاه
آمذند ایشان را دیذند همه بر جای مرده و خشك شذه و اسب و پیل و ستوران همه مرده بوذند و بر سر هر یکی یك گل
مهره از سفال چنانکه گل را ببری و سفال کنی هر یك چند پشك گوسفند و بر هر گل مهره نام آنکس نبشته و ابرهه را دیذند
بر جای خشك شذه عبد المطلب خواست که بکوه اندر شود و مکیان را باز خواند مسعود گفت شتاب مکن نخست مرا و خوذ را
توانگر کن که اگر مکیان بیایند بتو و من هیچ نرسد اندرین لشکرگاه بگرد و بنگر و بجوی و بیاور پس دو تیر یافت
یکی عبد المطلب و یکی مسعود برگرفت و گفت یك چاه کن مر خویشتن را و من یکی کنم مر خویشتن را پس آن روز هر دو چاه

بکندند وخاك همه برآوردند جون شب اندر آمذ هم انجا بوذند دیکر روز مسعود کفت اکنون ازین خواسته هر دو جاه بیاکن وخاك
برافکن تا با زمین راست شود وجنان کن که کس نداند عبد المطلب جنان کرد پس مسعود کفت من آن جاه خواهم که تو خویشتن را
کندی عبد المطلب کفت رواست پس مسعود بر سر آن جاه خویش بنشست وعبد المطلب را کفت تو اکنون مردمان مکه را از کوهها
فرو خوان عبد المطلب بر اشتری نشست وبکوههای مکه اندر شذ ومکیان را آکاه کرد تا همه باز آمذند وآن خواسته که بلشکرکاه بوذ
همه برداشتند ومردمان مکه همه توانکر شذند وروز هفتم ایشان بیامذند وآن خواسته ازان جاه برکشیدند وتوانکری
عبد المطلب ازان بوذ ومهتری مسعود اندر طائف ازان خواسته بوذ پس باران از آسمان بیامذ با نهیب وازان کوهها
سیلی فرو آمذ وهر مرداری که انجا بوذ آن سیل ببرد وبدریا فرو برد وآن زمین مکه پاك شذ واز پلیدیها همه شسته شذ
واز پس آن همه تازیان از عبد المطلب ومکیان شکوه کرفتند وایشان را مهتر کردند وکفتند هم سکان بیت الله واهل حرم الله
وابرهه را دو پسر بوذ مهتر نام یکسوم وکهتر را مسروق وابرهه جون از یمن برفته بوذ این یکسوم را خلیفه کرده بوذ وسپاه
وپادشاهی بذو داذه جون آکاهی هلاك ابرهه انجا رسیذ یکسوم بپادشاهی بنشست وسپاه حبشه باوی بیعه کردند وزیس
مسروق بنشست وباز سیف بن ذو یزن آمذ وآن وقت که ارباط از حبشه بیمن افتاذ تا آن وقت که پادشاهی از مسروق وحبشه شذ
هفتاذ ودو سال بوذ واین همه سالها پادشاهی حبشه را بوذ اندر یمن وجهار ملك از حبشیان بنشستند ارباط وابرهه ویکسوم
ومسروق وابرهه بایام انوشروان بوذ والله اعلم خبر ذو یزن از حمیریان جون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست
مر حبشه را همجنان بر کماشت بر یمن جنانك ابرهه بر نان وفرزندان وخواستهاشان وبروزکار ابرهه بیمن اندر مردی بوذ
از فرزندان ملوك حمیر از تبعان پیشین ونعمها ازوی رفته بوذ وصبر همی بوذ وخاموش همی بوذ نام وی ابو العیاض وکنیة او ابو مره
ولقب ذو یزن از بهر آنك از فرزندان ملوك پیشین بوذ اورا حرمت داشتندی واورا زنی بوذ از فرزندان علقمة بن اکل المرادی
آنك ملك یمن بسالها اورا بوذ واندر همه یمن زنی نبوذ ازوی نیکوتر سخت با رای وتدبیر جنانك ملك زادکان باشند
واورا پسری آمذه بوذ از ذو یزن ودو ساله شذه بوذ نام وی معدیکرب ولقب وی سیف وابرهه را خبر آن زن برداشتند
ذو یزن را بخواند وکفت این زن را دست باز دار واکر نه بکشمت ذو یزن از بیم جان زن را دست باز داشت وابرهه آن زن را
بزنی کرد وبخانه برد با آن پسرك خرد وهر دو را همی داشت باکسها وعیالان خویش وسیف را جون فرزند خویش داشتی
سیف بزرك شذ پنداشت که پدر وی ابرهه است وذو یزن جون زن ازوی بشذ از شرم ونتك بزمین یمن نتوانست بوذن
از انجا برفت وهرجه داشت برکرفت وبزمین روم شذ بدر قیصر واورا آکاه کرد که مردمان یمن بجه سختی اندرند از حبشه
ونسب خویش بکفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملك یمن بوذ جندین سال واز قیصر سپاه بخواست

تاباز

تا باز یمن بکیرد وقیصر را ساو وپاژ بدهد وملك یمن قیصر را باشد قیصر جواب داذ که ابرهه بر دین ماست وما بر هم دینان خویش
سپاه نفرستیم اکر بر تو ستمی است تا ترا نامه دهم تا بازرم من آن ستم از تو برداند ذو یزن کفت آن ستم که بر منست بنامه تو از من
نشود باز کشت وروی بنوشروان نهاذ ملك عجم جون بحیره رسیذ نعمن بن منذر انجا ملك بوذ ذو یزن نزدیك وی اندر شذ
ونسب خویش بکفت ونعمن جدان اورا بشناخت وایشان هم از حمیر بوذند از فرزندان ربیعه بن نصر اللخمی وکروهی که این
ملك عمرو بن هند بوذ وهم از دست نوشروان بوذ واز حمیر بوذ این ملك عرب مر ذو یزن را از حال وکار پرسیذ وی قصه
خویش بکفت که بر من جه رسیذ بدر قیصر شذم وزوی نومیذ باز کشتم واکنون بدر نوشروان خواهم شذ که ازوی
یاری خواهم ملك عرب کفت من بسالی یکبار بدر نوشروان شوم وماهی دو انجا باشم بخدمة پس باز آیم تو با من باش تا وقت
رفتن من بود آنکاه ترا با خویشتن ببرم ذو یزن بدر نعمان بایستاذ جون وقت رفتن آمذ ذو یزن با وی برفت وبدر نوشروان
شذ پس ملك عرب پیش شذ ورسم خدمة بکزارد وروزی جند حدیث وی نکرد تا وی کستاخی کرد جنانك رسم بوذ بطعام
وشراب وصید وجوکان پس آنکاه مر ذو یزن را کفت من فرا حدیث تو با نوشروان بکویم وصفة تو ومحل ومقدار ونسب
تو بکویم وترا بار خواهم پیش وی وسخن نتوانم کفت که بر تو جه رسیذه است وبجه کار آمذه ولکن اکر بار تو برکند وسخن کوید
تو اورا از حدیث خویش آکاه کن وحاجة خواه پس ملك عرب دیکر روز بدر نوشروان شذ ونوشروان ملك عرب را زبر
تخت خویش بنشاندی پس جون حدیث کرد ملك عرب قصه ذو یزن اورا بکفت ومقدار ومحل او یاد کرد وکفت اینك با من
بدرکاه آمذه است نوشروان بفرموذ تا اورا بار داذند ونوشروان بر تخت زرین نشستی وجهار پایه تخت یاقوت در نشانده
بوذ وبکرانی جنان بوذ که کس بر سر نتوانستی داشتن وسلسله زرین از آسمان خانه آویخته بوذ باریك جنانك کس ندیذی
از فروذ تخت تا نزدیك او نشذی جنانك کسی از دور بنکریستی پنداشتی که آن تاج بذان کرانی بر سر وی نهاذه است جون
نوشروان برخاستی تاج آویخته بوذی واین رسم انوشروان را بوذ وپدران وفرزندان اورا این رسم ومقدار نبوذ جون ذو یزن
اندر آمذ وآن تاج وان تخت بدیذ وآن هیبة وسیاست او متحیر شذ وعقل ازوی بشذ بر داشتندش جون نزدیك انوشروان
آوردند ملك عرب نزدیك نوشروان نشسته بوذ وبجز ایشان کسی دیکر ننشسته بوذ ملك عرب مر ذو یزن را بخواند وبر تراز
خوذ کذاشت نوشروان دانست که وی مردی بزرکست پرسیذ که حال جیست وبجه حاجت آمذی ذو یزن بزانو اندر آمذ
وحال بکفت کفت ما مردمانی بوذیم که ملك یمن ما را بوذ پس از دست برادرانم آن ملك بشذ وحبشه بیامذند وآن
پادشاهی از ما ببردند وخواستهای ما بستذند وما را ذلیل کردند وبر رعیة بسیار ستم کردند وما بر این خواری از پنجاه سال
باز صبر همی کنیم تا کار بذان رسیذ که صبر نماند وجیزها رسیذ بر ما کاندر مجلس ملك شرم دارم کفتن وکر ملك بداند

کار بما چه رسیده است از فضل وی چنان واجب آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست این سیاه کران برهانیدی
وامروز من بدین امید بدرگاه آمده‌ام بنهاد ملک و اگر رای ملک بیند امید مرا وفا کند سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم
و آن رعیت را از ایشان برهانم و یمن بعجم پیوسته شود و مملکت تا حد مغرب برسد و مر او هم آل حمیر را بندگان خود کند
و نصرة خویش بر ما صدقه کند نوشروان از سخن وی خوش آمد و دلش بروی بسوخت و چشم پر آب کرد و ذو یزن را ریش سپید بود
و سخت پیر بود نوشروان گفت یا پیر سخت نیکو سخنی گفتی و دلم بسوختی و دانم که تو ستم رسیده و این از درد گفتی ولکن از عدل
و سیاست چنان واجب آید که نخست ملک مملکت خویش نگاه دارد پس دیگری طلب کند و این زمین تو از مملکت ما دور است
و میان بادیه جهان است و دیگر سو دریاست و خطر آب و این سپاه را ببادیه فرستادن خطر جان باشد این پادشاهی ما پیش تو است
ایدر بباش و حلازان پادشاهی بردار و هر چیزی که ترا شاید از ملک و خواسته با ما اینجا باش نوشروان بفرمود تا او را بخانه نیکو
فرود آوردند و او را ده هزار درم دادند ذو یزن ده هزار درم بپیش گرفت و از در نوشروان بیرون آمد و آن درم همی ریخت
و مردمان همی چیدند تا بخانه رسید با او چیزی نمانده بود خبر بنوشروان برداشتند گفت شاید بودن که این ملک زاده است
که همتی بزرگ دارد پس روزی کسری مردمان را بار داده بود او را گفت یا پیر مرد بعطاء ملوکان چنان نکنند که تو با درم آن کردی
گفت یا ملک آن شکر خدای را کردم که روی ملک مرا بنمود و زبان تو با من بسخن در آورد و از انجا که من آمدم خاک همه زر است و سیم
و اندران زمین کم کوهی است که اندر وی کان زر یا کان سیم نیست و چون من از در ملک باز گردم و نصرة وی با من نبود
اگر عطاء وی با من بود حسرت و درد کمتر بود نوشروان را دل بروی بسوخت او را گفت باز مگرد و شکیبائی کن تا اندر حاجة تو
بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود و او را عطا داد و بسیار بر گرد ذو یزن ده سال بر در نوشروان بماند و هم انجا بمرد
و سیف بن ذو یزن بکنار ابرهه اندر با پسرانش بزرگ شد و او را با فرزندان خویش یکی داشت و سیف چنان دانست
که پدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد و یکسوم بملک بنشست او را با مسروق بمرتبه یکی داشتی و یکسوم چهار سال
بملک اندر بماند پس بمرد و مسروق بنشست سیف را خوار گرفت پس یک روز جنگ خاستشان با یکدیگر مسروق سیف را گفت
لعنت بر تو باد و بر آنک ترا از پشت او بی سیف خشم آلود بخانه اندر شد و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر
یکسوم و مسروق و مر ایشان را شوی حق نبوده است گفتا دروغ می گوئی که مسروق مرا لعنة کرد و پدرم را و گر پدر خویش را لعنة
نکند و گر چیزی ندانستی از نسبة من چنین نگفتی شمشیر بکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است و گرنه هم اکنون
خویشتن را بدین شمشیر فرو هلم تا بپشتم بیرون شود مادرش بگریست و شمشیر از دست وی بستد و او را از قصه پدرش
آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر و نوشروان همه بگفت سیف چون این بشنید مادر را بدرود کرد و زمین برفت و خواست که بدر

کسری

کسری شود مرگ پدرش یاد کرد بر در او پس برفت و سوی قیصر شد و نسب خویش بگفت و حدیث جور و ستم که بر یمن است
از حبشه و از وی نصرة خواست قیصر گفت که ایشان هم دین منند و ما بر هم دینان خویش سپاه نفرستیم اگر خواهی تا ترا نامه دهم
تا اگر بر تو ستمی رسیده است بر گیرد و پدرت آمده بود او را همچنین جواب دادم سیف گفت اگر دانستمی که پدر من نا امید
از در تو باز گشته است خود بدر تو نیامدمی و از انجا روی بدر کسری نهاد گفت اگر از وی سپاه یابم و گرنه بر سر گور پدر
بنشینم تا انجا بمیرم چون سیف بدر نوشروان آمد یکسال بر در وی بماند و بار نیافت هر روزی بدر کسری آمدی تا با حاجبان
و دربانان آشنا شد و همه بدانستند که وی پسر ذو یزن یمانیست و هیچ کس خبر وی بنوشروان نیارست گفتن چون یکسال بر آمد
یک روز کسری بر نشست چون بدر سرای بیرون آمد بر پای خاست و گفت السلم علیک ایها الملک العادل درود بر ملک
بزرگوار ان ملک زاده ذلیل و بیچاره با امید بر در تو از یک سال باز مانده کسری بفرمود نگریست و اسب براند و کس نیارست
حدیث وی گفتن پس چون باز آمد سیف بر خاست و همچنان بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان گسترده است و مرا بسوی تو
حق میراث است بفضل خویش دادم بده کسری بسرای اندر شد و از اسب فرود آمد و او را اندر خواند گفت ای جوانمرد ترا چه
حق میراث است بر من گفت من پسر آن پیر مرد یمانی که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرة بر دشمنان تو او را وعده کردی و با امید
آن ده سال بر در گاه تو بماند و بمرد و با امید که او را کردی مرا میراث است بفضل خویش آن وعده مرا راست کن نوشروان را دل
بر وی بسوخت گفت ای پسر راست گفتی بنگرم بکار تو صبر کن و بفرمود که او را ده هزار درم دهند بدو بدادند همچنان که پدرش
کرده بود آن درم براه ریخت تا بخانه رسید هیچ نمانده بود با وی پس کسری او را گفت چرا درم براه اندر ریختی گفت یا ملک
از ان شهر و زمین که من آمدم خاک همه درم است این درم بدان ریختم که تا چون ملک نصرة کند مرا و من بملک باز آیم
جان کنم که خاک این همه شهر سیمین کنم کسری گفت گواهی دهم که تو پسر آن پیری که پدرت نیز همچنین کرد و چون با وی عتاب
کردم او نیز همچنین جواب داد صبر کن تا حاجة تو روا کنم دگر روز کسری سرهنگان را و مهتران را و موبدان را گرد کرد و ایشان را
گفت مرا چاره نیست تا این جوان را نصرة کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن سوی دریا چه تدبیر کنیم بگوئید و کیست ازین
سپاه که خویشتن مرا بخشد و برود همه سپاه خاموش همی بودند پس موبدان موبد گفت این را سوی من تدبیر هست اگر
ملک فرماید تا بگویم گفت بگوی گفت بزندان تو اندر بسیار کس است که بروی کشتن واجب است ایشان را بفرست
اگر کشته شوند خود برهی و گر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد ایشان را عفو کن نوشروان را این خوش آمد گفت نیکو گفتی و بجریده
زندان اندر نگاه کردند هشتصد تن یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود ایشان را بیرون کرد و بسوی دریا فرستاد تا راه ایشان
آسان تر بود و هشت کشتی بکرد و بهر کشتی اندر صد مرد بنشاندند و مهتری بود از جمله سپاه نوشروان او را وهرز خواندندی

پیری هشتاد ساله و بهمه عجم اندر تیر اندازتر ازوی نبوذ و نوشروان اورا بهزار سوار میان نهاذ داشتی و هرکجا فرستاذیش گفتی هزار
سوار فرستادم ضعیف شذه بوذ و زکار مانده و ابروانش بر چشم خانه افتاده بوذ اورا بخواند و بران لشکر سالار کرد و این هشتصد
مرد همه تیرانداز بوذند ایشان را همه سلاح داذ و هرچه ببایست از ستور و جامه و دینار بداذ و سیف را با ایشان بفرستاد
و برفتند چون بمیان دریا رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرق شدند باقیات ششصد تن که بماندند برفتند
تا بعدن و عدن بر لب دریاست آنجا برآمدند مسروق را خبر داذند جاسوسی بفرستاذ چون اندکی سپاهشان بدانست عجب
آمدش و خوار داشتشان از یرا که گویند دشمن خوار نباید داشتن پس مسروق کس فرستاذ بنزدیک وهرز که من دانم که تو
غلط کرده و آن کودک ترا و ملک را بفریفت و تو مردی پیری اگر مقدار من و آن سپاه من ندانستی اکنون بدان و تو با من بدین
مایه سپاه چگونه حرب خواهی کردن و من ننگ دارم که با این مایه مردم جنگ کنم اگر خواهی که باز گردی ترا زاد و نفقه راه فرستم
و باز گردانم بنیکویی و گر خواهی که با من باشی من ترا نیکوتر دارم از آنک ملک عجم وهرز اورا جواب داذ که مرا یک ماه
زمان ده تا بنگرم و تدبیر این بکنم و بدین آن خواست تا همه بیاسایند و ساخت تمام کنند که حرب را شایند مسروق جواب داذ
که نیکو گفتی و سخن پیران گفتی و اورا زمان داذ یکماه و علف فرستاذش وهرز علف نپذیرفت و گفت اگر ترا رای حرب آید
مارا حرب باید کردن چون طعام تو خورده باشیم جنگ نکنیم اگر باز گردم و صلح کنم آنگاه علف تو بپذیرم پس وهرز سیف را
گفت مرا چه نیروی توانی کردن گفت هرکه از فرزندان حمیراند و ملک زاذگان همه یار منند مردمانی مرد و سوارانی نیک
و اسبان تازی همه را گرد کنم و دامن بدامن تو ببندم اگر ظفر یابی با تو باشم و گر کشته شوی با تو باشم وهرز گفت انصاف داذی
پس سیف هرکه از حمیریان بوذند همه را کس فرستاذ تا سوی وی آمدند مقدار پنج هزار مرد چون سر ماه تمام شذ مسروق
بدو کس فرستاذ که چه تدبیر کردی وهرز گفت تدبیر حرب کردن مسروق را پسری بوذ گفت ای پسر ننگ دارم پیش این مقدار
سپاه شذن ده هزار مرد ببر و با ایشان حرب کن چون ظفر یابی هرکه از یمانیست همه را بکش و عجمیان را اسیر کن و وهرز را
نیز پسری بوذ اورا بفرستاذ با تیراندازان عجم و یمن اندر کس بیش از آن تیر انداختن ندیده بوذ چون هر دو لشکر برابر آمدند
لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از سهم آن تیر و بسیار کس کشته شذ و تیر بر پسر مسروق آمد و کشته شذ
و ز سپاه وهرز بسیار کشته شذ و حبشیان بشمشیر و حربه حرب کنند و پسر وهرز از اسب میان سپاه هزیمتیان اندر بوذ اورا
بکشتند پس مسروق را درد پسر و وهرز را درد پسر بگرفت وهرز بکشتیها آتش اندر زذ و هر جامه که داشتند همه بسوخت
و هر طعامی که بیرون از یک روزه بوذ بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت این کشتیها از بهر آن بسوختم
تا اگر دشمن بر ما ظفر یابد از ما چیزی بوی نرسد و طعام از بهر آن بسوختم تا بدانید که ما را طعام بیش از یک روزه نیست

اگر حرب کنید زندگانی افزون شود و غنیمت یابید و چون حرب نکنید من خویشتن را بدست دشمن نیفکنم ولکن سر خویش
بدست خویش ببرم پس شما بنگرید کن پس من کارتان چگونه بود ایشان با وی بیعة کردند و سوگند خوردند که تا جان
بتن ما اندرست حرب کنیم پس دیگر مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی وهرز یاران را فرمود تا آن طعام که داشتند
بخوردند و صف برکشیدند و کمانها بزه کردند و کمان وهرز هیچ کس بزه نتوانستی کردن پس خود کمان بزه کرد و عصابه بخواست
و ابروی خویش بربست و چشمش ضعیف شذه بوذ ایشان را گفت مسروق بمن نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج دارد و به
پیشانی تاج یاقوتی سرخ است همی تابد چون آفتاب وهرز آن یاقوت اندر دیده گفتا صبر کنید که پیل مرکبی بزرگست
زمانی بود فروذ آید گفتند از پیل فروذ آمد و بر اسب نشست و تاج بر سر دارد زرین گفت اسب نیز هم مرکبی با عزست
پس گفتند بر استری نشست گفتا استر بچه خراست و خر مرکبی ذلیلست اکنون کمان مرا دهید کمان ببستد و تیر بران نهاد
و گفت قبضه کمان با دست من برابر کنید و برابر آن یاقوت راست بدارید و چون من تیر بیندازم اگر سپاه از جای بجنبید
بدانید که تیر خطا شذ تیری دیگر زوذ مرا دهید و گر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر بوی خورده است
و بوی مشغول باشند شما همه تیرباران کنید پس دست وهرز بران یاقوت راست بنهاذند و کمان بکشید و تیر بینداخت
آن تیر راست بر آن یاقوت آمد بدو نیم شذ و بتاج اندر شذ و به پیشانی مسروق اندر شذ و ز پس سرش بیرون گذشت
پس مسروق از آن استر بر زمین افتاذ سپاه از جای بجنبیدند و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی را
بکشتند و سپاه حبشه هزیمه شذند سیف وهرز را گفت بدین سپاه حبشه اندر از خویشان من بسیار اند و زنهار کی
با وی بیامدند بفرمای تا ایشان را نکشند حبش را کشند وهرز بفرموذ که جز سیاهان را و حبشیان را مکشید و آن روز
کشتن همی کردند تا از سپاه حبشه بس کسی نماند و جوی خون برفت دیگر روز وهرز لشکر برگرفت و بصنعا اندر آمد
بذان شهر که مسروق آنجا بوذی و آنجا بنشست و ملک بگرفت و سیف پیش وی بایستاذ وهرز هرکرا بیافت از حبش همه
بکشت و نامه کرد بنوشروان بفتح یمن نوشروان جواب داذ که ملک یمن بسیف بسپار و خود بازآی وهرز سیف را بملک
بنشاند بر تخت زرین و تاج بر سری نهاذ و سیف وهرز را چندان خواسته داذ که خیره بماند و نوشروان را نیز بر دست
وهرز بفرستاذ پس وهرز اندر کشتی نشست و باز گشت و سیف بصنعا بملک بنشست و اورا کوشکی بوذ غمدان خواندندی
از ملک حمیر و تبعان بنا کرده بوذند و پدران سیف آنجا نشستندی و بر سر آن منظری بوذ و اندر جهان آن بنا را همتا نبوذ
سیف بران منظر بنشست و ملک بروی راست بایستاذ و هرکرا از حبشه که بیافت همی کشت و سپاه عرب و حمیر و یمن
همه بروی گرد آمدند و گروهی از حبشه جوانانی که پدرشان کشته بوذند از حمیریان ایشان را بندگی بپای کردند

وچون بن نشستی پیش وی اندر برفتندی باحربتها چنانک رسم حبشه بود وایشانرا بحرد دربانی وحوریذند هیچ کار نفرموذی
وعرب را وحمیر را دیوان نهاذ وازیشان بهر شهری از یمن امیری وکارداری بفرستاذ تا زمین حجاز وبادیه عرب همه تهنیه
سوی وی آمذند واو ایشانرا بر کرد وشاعران را عطا داذ وشاعری گوید نامش امیه بن الصلت از بنی ثقیف
اورا مدحی گفته است چند بیت محمد بن جریر دو سه بیت بیش نگفته بوذ ما تمام آنرا بگوییم شعر

لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن … وثم فی البحر للاعداء احوالا
اتی هرقل یرجوا ویامله … فلم یجد عنده بعض الذی قالا
ثم استعان بکسری بعد سابقه … من السنین لقد ابعدت ابعالا
حتی انتهی بنی الاحرار یحملهم … طوعا لعمری لقد اکثرت قلقالا
من مثل کسری شهنشاه الملوک له … او مثل وهرز یوم الجیش اذ بالا
لله مکرهم من عصبة بررزوا … امان تری لهم فی الناس امثالا
غیر جحاجحة بیض مرازبة … صاروا الباسهم تحریشا اشبالا
یرمون عن شرف کانها غیط … فی رمح یعجل المرمی اعجالا
ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد … اضحی شریدهم فی الارض فلالا
فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا … فی راس غمدان دارا منک محلالا
واطرب ملیا فقد شالت نعامتهم … واسبل الیوم بردیک اسبالا
تلک المکارم لا قعبان من لبن … شیبا بماء فعادا بعد ابوالا

وایدون گویند بدان بیت باز پسین اندر که حدیث نیکوئی وذکر نیکویی کز پس ملکان بماند تا مردمان یاد کنند چنین بود که
تو کردی که ملک هفتاد ساله از یزدان شده بلخویشتن آوردی ملک چنین بود که تو نی نه چنانک انکس که ملک از پدر از یافته
بمیراث یابد ونعمت اندر غافل باشد وبنشیند می خورد وهمی میرد تا ملک ازوی بشود چنانک مسروق بن ابرهه کرد یعنی که
ملکی نام نیک از پس خویش دست باز داشتن است وحدیث نیکوئی نه نعمه خوردن باشد وزپس این حدیث سیف بن ذو یزن بگوییم
که چگونه بوذ حدیث کشته شدن سیف بر دست حبشیان پس چون سیف بنشست از حبشه کس بیمن اندر نه نشست مگر کودکی
از فرزندان ایشان که پدرشان کشته بوذند پیش وی باحربتها بدویدندی مگر پیری ضعیف دیگر همه برنا بوذند وکودکان
خرد وسالیان بر آمذ برین وسیف سوی نوشروان رسول فرستاذ وخواسته واین حبشیان را که پیش وی بوذندی ایشانرا
نیکو داشتی وترسیذی که بدو بدی کنند پس بریشان ایمن شد وروزگار برینا مد که روزی بصید همی شد واین حبشیان
با این حربتها پیش وی اندر همی دویدند سیف تنها اسب از پس صید بدوانید سپاه وی از پس ماندند وحبشیان با اسب همی
دویدند چون از سپاه دور ماندند سیف را میان آوردند وبکشتند وسپاه همه پراکندند وحبشیان از هر جای سر بر کردند
وزحمیریان وز اهل مملکت وخویشان سیف بسیار بکشتند وگروهی گفتند که ملک سیف یکسال بوذ وگویند نیز هفت سال بوذ
پس چون اورا بکشتند ویک چند بر آمذ وکس بملک ننشست هیچ کس را طاعت نداشتند خبر بنوشروان شد تافته شد وباز
وهرز را بیمن باز فرستاذ با چهار هزار مرد وبفرموذ که هر حبشی که اندر یمن است خرد وبزرگ ونر وماده همه را بکش وهر زنی که اندر شکم

بار دارد بکش وهر که اندر یمن موی او جعد است بکش وهر که هوای حبشیان کند ومیل کند اورا نیز بکش وهرز بیامذ وهمچنین
کرد ونامه کرد بنوشروان که هر چه فرموذی کردم ویمن پاک کردم از حبشه وز نسل ایشان نوشروان نامه کرد با حماد وگفت
صواب آمذ وملک یمن وهرز را داذ واو چهار سال بیمن بوذ وبمرد واورا پسری ماند نام وی مرزبان آن ملک نوشروان
بمرزبان داذ تا آن وقت که نوشروان بمرد مرزبان هر سال خراج بوی فرستاذی پس مرزبان از پس چند سال بمرد واورا پسری
بوذ نامش سحان هرمز پس نوشروان ملکت بسحان داذ وسالی چند بوذ سحان نیز بمرد وپسری ماندش نام وی خور خسره
هرمز آن ملک بدو داذ وسالیان بر آمذ هرمز بر خور خسره خشم گرفت وکس فرستاذ بیمن تا اورا بند کردند وخواست که
اورا بکشد ویکی جامه بوذ که وقتی نوشروان اورا خلعه داذه بوذ بمردی از مهتران پارس آن جامه بیاورد وبسر
این خور خسره افکند هرمز حرمه آن جامه اورا نکشت ومردی دیگر را بیمن فرستاذ نام او باذان واین باذان ملک یمن بوذ
تا آن وقت که پیامبر ما محمد علیه الصلوة والسلم بیامذ وباذان همه عهد وی بزیست ومردمان یمن مسلمان شدند
وپیغامبر صلی الله علیه وسلم معاذ بن جبل را انجا فرستاذ تا ایشانرا امیری کرد وصدقاتشان بستد واین همه حوادثها که
گفتم از حدیث پیل تا حدیث مسروق اندر وقت نوشروان وپاذشاهی نوشروان چهل وهشت سال وعام الفیل
آن وقت بوذ که چهل ودو سال از پاذشاهی او گذشته بوذ وگروهی گفتند سی ودو سال وپیامبر ما علیه الصلوة والسلم
بعام الفیل آمذ انما ذ بملکی نوشروان اندر وبوقت پرویز بن هرمز پسرش به پیامبری بیرون آمذ آمذ والسلم
خبر خروج ملک انوشروان چون نوشروان سیف بن ذو یزن را بملک یمن بنشاند وملک یمن اورا شد خواست
که ملک شام نیز اورا بوذ تا با ملک عراق پیوسته بوذ وبروم اندر ملکی بوذ نامش بحطا نوشروان سپاهی فرستاذ بروم
ملک روم کس فرستاذ بنوشروان وصلح خواست نوشروان صلح کرد بران شرط که شام اورا بوذ وزمین عراق وحجاز
وبادیه خوذ نوشروانرا بوذ ملک روم هدیها فرستاذ وملک روم را بزمین شام مردی بوذ نام وی جبله بن الایهم الغسانی
از غسانیان که ملک شام اورا پیش ازان بوذه بوذ ونوشروان بزمین عرب منذر را ملک کرده بوذ وبحیره بنشانده بوذ
وجزیره وموصل وحجاز وتهامه وطائف وعمان همه اورا بوذ وملک نوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه
وحجاز ودو سال هم برین بوذ پس این جبله ملک شام بمرد ملک روم آن ملک شام بپسرش داذ خالد بن جبله خالد از شام
تاختن آورد با سپاه بسیار بحد جزیره وبحد منذر اندر آمذ وکشتن وغارت کرد وخواسته ببرد منذر سوی
نوشروان بدین حدیث نامه کرد ودستوری خواست که با ملک شام حرب کند نوشروان نامه کرد بملک روم که این
عامل تو از شام بحد ما اندر آمذ وداتم که بفرمان تو بود این کار بفرمای تا آن خواسته بمنذر باز دهد ودیه آن کشتگان

بدهد وکرنه از صلح بیزارم و حرب را آراسته باش ملك روم از نامهٔ نوشروان بیندیشید نوشروان تن خویش از عراق
برفت با صد هزار مرد و منذر را از عراق بفرستاد با بنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی آمد نوشروان روی بشام نهاد و مدینه
راو دمشق را بکرفت و مدینه الرّها و شهر مسح و قنسرین و حلب و انطاکیه و نامیه و حمص از شهرهاء شام است کز روم بود
همه را غارت کرد و ملك روم کس فرستاذ و صلح خواست و هدیه فرستاذ و کفت من نامهٔ ترا خوار نداشتم ولیکن من بدیدم
آن بوذم که خالد بن جبله را بدر خویش خوانم که از کار بی آکاهی من کرد و این بردکان و دیه کشتکان از وی بستانم نوشروان
کفت من صلح نکنم مکر بران شرط که این شهرها که بکرفتم از شام و روم همه بدست من بود و باز ندهم و آن شهرها کز روم ماندست
ترا باز فروشم بخواسته بسیار ملك روم بسنده کرد و آن شهرها که بدست نوشروان بوذ از شام که بکرفته بوذ بوی
دست باز داشت و دیکران از وی باز خریذ و بسیار هدیه فرستاذ و نوشروان بمداین باز شد بعراق و ملك شام او را شد تا ملك
موصل و جزیره و بادیه و حجاز و یمن و طائف و بحرین و یمامه و عمان از سوی بر و بحر و هرکز هیچ کس را از ملکان عجم این نبوده بود
پس نوشروان را آرزو آمد کز زمین هندوستان لختی او را بود و آن سرندیب است که ملك هندوستان آنجا نشیند سپاهی بسیار
کرد کرد و بیرون کرد با سرهنکی بزرك و بفرستاذ سپاه برفت تا سرندیب و چون بعمان رسیدند از آنجا فرود که براه دریا شوید
و با ملك هند حرب کنید ملك هندوستان بنوشروان نامه کرد و رسول فرستاذ و از وی صلح خواست و آن شهرها از هندوستان
که بنزدیك عمانست و با یام بهرام کور آن شهرها او را بوذ آن شهرها همه بنوشروان داذ و نوشروان سپاه از هندوستان
بازکردانیذ و با خاقان ترك نیز صلح کرده بوذ و دختر او را بزنی کرده و هرمز پسرش از وی بوذ پس از حد ترکستان و ماوراء النهر
از حد مشرق تا زمین خراسان و در بند خزران و دیار طبرستان و کرکان و پارس و کرمان و هندوستان و عراق و قهستان
و جزیره و شام و عمان و بحرین و یمامه و یمن تا حد مغرب بر نوشروان راست باستاذ و بآباذانی جهان مشغول شذ و خراج
بر حد عراق بر نهاذ و پیش از نوشروان ده یك ستذندی و پنج یك و شش یك چنانك رسم آن شهر بوذی و چنانك آباذانی و برها
بوذی قباذ خواست که این رسم بر کیرد و عدل بنهد و ان وقت آن عدل بوذ اکنون بیداذیست و هر سالی زمین بر پیمایند
هر کجا آباذانیست خراج بر نهند و هر کجا ویرانیست نستانند خبر داد و عدل انوشروان و خراج نهادن بر ولایت چون نوشروان بنشست
بفرموذ کان مساحه که قباذ وصیة کرده بوذ بکنید تا خراج بر نهند و ده یك بر خیزد و رعیت را منفعت بود پس آن مساحت را
تمام کردند و از اجریب کردند بعد در زمینها آباذان که اندر پارس و عراق بوذ و بر هر جفتی
زمین درمی خراج بر نهاذند و یك قفیز غله کران جای آید چنانك زهیر بن ابی سلمی کوید مدح انوشروان بشعر
فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها   قری بالعراق من قفیز و درهم   و هر کجا درخت بار آور بوذ بر هر درختی

جزی

جیزی بر نهاذ و بر جهوذان جزیه نهاذ بر توانکر بیش تر و بر درویش کمتر از شش تا هشت تا دوازده تا بیست
و چهار درم تا چهل و شش و زنان هیچ چیز نستدند و این همه را جریده کرد ده بدم و جفت بجفت زمین و جزیه نام بنام
پس هرچه اندر عراق و پارس کسی بوذ از مهتران هر کروهی از خذاوندان ضیعه و مهتران سپاه و پیران و حکما و علما
و موبذان کس فرستاذ و بخواند و روزی میعاد کرد که بر درکاه وی کرد آیند تا وی این حدیثها بریشان عرضه کند
و آن خراجها بریشان نهد پس روز میعاد همه را بار داذ و هر کسی بجای خویش بنشستند و از اکر رسم ایستاذن بوذ بایستاذ
و نوشروان خطبه کرد و بر خذای تعالی ثنا کرد و ملکان پیشین را بستوذ و کفت همچنانك نعمه خذای بر ما بیش است ازان که
بر پدران ما بوذ و ما را ملك افزون داذ باید که داد ما از ایشان افزون بود و من نکاه کردم اندر کار خلق چاره نیست ملك را
تا او را بیت المال نبود بیرون بود و او نکاه داشت رعیه را از دشمن تا چون دشمنی از سوی بدیذ آید و آن مملکة نخواهد
ستذ و بر رعیة وی ستم خواهد کردن از سپاه مر او را چاره نیست که مملکة سپاه نکاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست
و آن خواسته از رعیت باید ستذن و اکر آن وقت که بسپاه حاجت آید اکر از رعیة انکاه ستانی اندران شتاب
بر رعیه حمل افتد و مونت افتد هر سالی همی باید ستذن و بر بیت المال اندر نهاذن تا آن وقت که حاجة آید نهاذه باشد
و نکاه کردم از هر چیزی که هر سال از رعیة همی ستذند که به بیت المال آوردند نه بر روی داذ بوذه و پدران ما خواستند
که این بیداذ باز برند روزکار نیافتند و بپاذشاهی راست داشتن مشغول بوذند و بدین داذ نرسیدند و ما را خذای عز و جل
پاذشاهی راست کرد و ما بدین داذ برسیذیم و همه زمینها پاذشاهی مساحة کردیم و بر هر جفتی زمین خراجی بعدل بر نهاذیم
از هر جفتی کشتمند یك درم و یك قفیز از آن غله زمین و زهر درختی و ضیعتی معلوم و از هر سری از مخالف ما که
ما ایشان را اندر مملکة خویش همی داریم و خون و خواسته ایشان نکاه داریم چیزی معلوم و جریدها کردیم و شمار کردیم
تا آکاه کنیم شما را و بر شما واجب کنیم و هر شهری را که کارداری بکذینیم مردی پارسا و استوار و بفرمایم تا آن جبایه کنند
و خراج آن شهر را بسه بهره کنند و یك سال بستانند هر چهار ماه یك بار بیرون کنند تا بر خلق آسان بود شما چه کوئید
خلق خاموش شذند و کس جواب نداذ پس نوشروان کفت مرا جواب دهید که من خواهم که این برضاء شما بر شما نهم
تا داذ بود پس مردی از میان مردمان بر پای خاست نه از مهتران و کس او را نشناخت و کفت یا ملك خراج چیزی باقی بود
جاوذانه بماند و مردم فنا شود و چیزی باقی بر فانی نتوان نهاذن بر زمین آباذان خراج نهی فردا آن پس از زمانه آن زمین
ویران شود و آن خراج بماند و بر مردی خراج نهی و بمیرد آن خراج بر زمینهای خراب بماند و بر هر فرزندی آن وی بماند
نوشروان کفت ای ابله نادان ندانی که خود چه همی کویی هر سال آن زمینها به پیمایم هرچه ویرانست خراج از وی بر کیرم

وهر زمین که ویرانست خراج از وی برگیرد وهر زمین که آباذانست خراج بر نهد چه همیشه خراج بر آنکس باشد که زمین آباذان دارد
پس او را گفت توانگرکدام گروهی گفت از دبیران گفت دبیران فضول باشند پس گفت که دو سه بر سر وی همی زنید تا هم اندرین
مجلس بمرد وبذان مجلس اندر دبیران بسیار بوذند بادوات خویش او را همی زدند تا بکشتندش وهمه گفتند یا ملک ما ازین سخن
وی بیزاریم وتدبیر آنست که ملک گفت وداذ کرد وصواب دید نوشروان آن جریدها بیرون آورد وجمله برایشان خواند همه
بپسندیدند وبپذیرفتند وبهر شهری کارداران بفرستاذ تا خواسته گرد کردندی وبه بیت المال وی فرستاذندی واین رسم
بماند تا آن وقت که ملک از عجم بشد بوقت عمر بن الخطاب چون عمر زمین عراق بکشاذ وخلق مسلمان شدند هیچ رسم نیافت
از عدل نیکوتر ازین خراج ومساحة ایشان هم برین رسم دست باز داشت واین رسم اندر عراق مانده است تا امروز والسلام

خبر ترتیب دادن نوشروان اقطاع سپاه خویش

پس چون نوشروان از کار خراج فارغ شد با خویشتن گفت کار خراج وملکت راست شد وآن
دخل اکنون کار خرج سپاه راست باید کردن تا چنانک همی دانیم که این خواسته از کجا همی آید نیز بدانیم که بکجا همی شود وآن
خواسته که بیرون شود بسپاه شود وکار این سپاه بستدن خواسته شوریده است این نیز راست باید کردن مردی را بخواند
از دبیران بزرگ نا اصل دبیراز دبیران اردشیر نام او بابک بن نیروان واو را گفت این خواسته بدین سپاه همی دهند بکسها ناحق وسزا
و ناسزا اینجا که سزاست باز همی گیرند من این براست خواهم کردن این دیوان عطا وعرض بتو سپردم تا تو این درم بدان کس دهی
که سزا باشد وچندان دهی که باید وکس است که قیمة وی هزار درم است وی صد درم ستاند وکس است که وی اسب
ندارد ونیز روزی سواران ستاند وکس است که اسب دارد وسواری ندارد وکس است که تیر نداند انداختن وروزی
تیراندازان ستاند وآن نیزه وشمشیر همچنین بکفت وزیشان بر من ستمست وهمچنانک برعیة ستم نکنم ازیشان نیز ستم
نپذیرم من دست تو برین مطلق کردم وحکم تو روان کردم وبر در سرای خویش ترا میدان سازم وعرض گاه سپاه را عرض کن
بر خود وزیشان اسبان اندر خواه وحلیه روی مردان بنویس وهمه را جریده کن ونزدیک خویش بدار وسواری سلاح تمام
اندر خواه زره پوشیده وزبر آن جوشن تمام تا رکاب وبر سر خود وسلسله وساقین بدست اندر وساعدین آهنین
وبر گستوان بر اسب ویک نیزه وشمشیر وگرزی بر میان وسپر وتوبره وبکمر اندر عمودی آهنین ویک سو کوهه طبرزینی
وزپس زین کمان دانی اندر دو کمان وبهر کمانی دو زه وبفرمای تا دو زه دیگر از پس فتراک بیاویزد چون با مردی این سلاح
دیدی بفرمای تا بمیدان اسب تازد وز اسب با سلاح فرو آید وبر نشیند تا بدانی که وی سواری چه مایه داند پس بفرمای
تا هر سلاح را کار فرماید پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی ده وبنویس از صد درم تا چهار صد درم وگرچه بیاده است
کم از صد درم تا چهار صد درم مده وهیچ سوار هرچند حربی ومبارز باشد بیش از چهار صد درم مده واین کار بکردن روی

اندر کرد وخلعة داد وبفرموذ تا بر در سرای بر درگاه نیکو ویرا بنشاندند وآن مجلس گاه بساط سوزن کرد بیاراست
واو را دستی مصلی سوزن کرد بنهاذ وکرسی بفرموذ که بران جای نشستی وسپاه عرض کردی ومنادی فرموذ کردن
بهمه سپاه خویش که خویشتن بروی عرضه کنید هر وقت که وی فرماید با آن سلاح که وی خواهد وچندانک شما را وی
روزی کند حکم وی جاری کردم بابک دگر روز بیامذ وبذان مجلس بنشست ومنادی کردند که هر کسی که خواهد که روزی
از ملک بستاند ونام او اندر جریده عطا درست کند بدیوان عرض آیند با اسب وسلاح تمام چنانک بحرب شوید واز هر
مردی سلاح تمام خواهد وهر مردی آن سلاح بردگانرا بتواند کار بستن وسه روز شما را زمان دادم تا هر که سلاح تمام
ندارد بسازد وتمام کند روز چهارم بابک بعرض گاه بنشست وسپاه گرد آمذ بابک گفت باز گردید که آن کسی که بهتر می باید
نیامده است تا فردا همه باز گشتند وخبر بنوشروان برداشتند نوشروان بنداشت که مهتران لشکر نیامدند واو همی
خواهد که مهتران را بیش جریده کند دیگر روز سپاه بیامذند بابک همچنین گفت وباز خبر بنوشروان برداشتند ندانست که وی
مرا همی خواهد منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آیند وآنک تاج وتخت وملک دارد نیز بعرض آید واندر جریده نخست
نام وی باید وروزی از بیت المال که وی یکی از این لشکر است خبر بنوشروان برداشتند وی بدانست که او را همی خواهد
گفت غایة عدل است دیگر روز نوشروان تاج بر سر نهاذ وهمه سلاح تمام بر بست چنانک اندر خواسته بوذ وآن دو زه کمان
که فرموده بوذ کز پس بشت فرو آویزد فراموش کرد بر نشست وبعرض آمذ وپیش بابک آمذ وهمه سپاه آنجا ایستاذه بوذ
چون بلب دکان عرض فراز آمذ بابک از جای برنخاست واو را گفت یا خداوند تاج وتخت اسب بر گردان وخویشتن
عرض کن تا تو را واسب ترا به بینم وسواریت را به بینم نوشروان اسب برگردانید بابک آن دو زه ندید گفت هرچند
ملکی وفرمان ترا است اندر مجلس داد ترا محابا نیست واندر سلاح تو نقصان نپسندم فرموذ تا دو زه کمان آوردند
وزپس خویش بیاویخت آنگاه بابک جریده برگرفت ونام نوشروان بنوشت انوشروان ذو التاج پس گفت ای خداوند تاج
هر آنکس اگرچه بزرگ باشد وحربی وبا سلاح تمام بیش از چهار صد درم ننویسیم وترا حق ملکست وتاج بر سر تو است
حق ملک را افزون باید چند خواهی که افزون کنم نوشروان گفت چندانک تو بینی گفت یک درم افزون کردم تا بر بیت المال
نقصانی نیاید نوشروان گفت پسندیدیم واو را چهار صد درم ویک درم دیوان بنشست هر سه ماهی پس نوشروان
بسرای اندر شد وهیبت بابک بدل سپاه گرفت وگفتند چون ملک را آزرم نداشت کسرا اندارد وبابک سپاه عرض
کردن گرفت وروزی همی نبشت چنانک هر کس را سزا دید دیگر روز سوی نوشروان اندر شد ونوشروان بر تخت
نشسته بوذ وتاج بر سر نهاذه بابک زمین بوسه داذ وگفت ای ملک استقصا بر ملک بذان کردم تا هیچ کس

ان من محابا چشم ندارد بنقصانی سلاح وآن یک درم افزون از بهر آن کردم تا هیچ کس افزونی چشم ندارد بر چهار صد درم
نوشروان گفت نصیحة تو بشناختم هم برین رسم بنه واین چیزها درست کن وخواسته بر مقدار هر کسی قسمه کن واین کار
ترا دادم تا زنده باشی واورا خلعه داد وبرکرد وبابک بیرون آمد وآن کار عرض تمام کرد وکار نوشروان از دخل وخرج
راست شد وداد برعیة وسپاه تمام شد پس بدان سال شکال بزمین عجم اندر پدید آمد وهرگز آن نبود بزمین ترکستان
بوذی وبانگ ایشان با هول بود وبهر دیهی بشب بانگ کردندی وبوزندیذندی مردمان از آن بترسیدند وندانستند
که آن چیست خبر بنوشروان برداشتند واو آن بانگ بشنید بفرمود که طلب کنید وبرانز بشوید هرچند جستند نیافتند
نوشروان موبدان موبد را بخواند وگفت این چه شاید بودن گفت من اندر کتب ایذون خوانده ام که چون ملک بیدادی
کند وستم از آسمان بانگ آید چنانک خلق بشنوند ونه بینند ومن هیچ چیز نشناسم بر روی زمین میان رعیة وملک
که تو آن نکرده از داد وعدل ندانم که این بانگ چرا همی آید وچنان دانم که این کارداران خراج بر رعیة ستم همی کنند
وچیزی بیشی همی ستانند از آنک ملک فرموده است نوشروان گفت پس چه باید کردن گفت بهر شهری موبذیست
دست آن کارداران بر آن چیز نگاه باید داشت که افزونی نستانند نوشروان همچنان کرد پس مردمان حیله کردند وبشب
دام کردند تا شکال بگرفتند وپیش نوشروان بردند ملک گفت خلقی بدین ضعیفی وبشب بانگ بدان سهم این عجب است
پس از آن مردمان از بانگ شکال نترسیدند ونوشروان ایمن بنشست باداد وپیامبر ما علیه الصلوة والسلم بپادشاهی
او اندر از مادر بزاد چهل سال از ملک وی گذشته بود عام الفیل وگروهی گویند چهل ودو سال ولکن مولودش
بی اختلاف بعام الفیل بود وملک نوشروان چهل وهشت سال بود والسلم ه

خبر ولادت پیغامبر ما
محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

قال النبی علیه الصلوة والسلام ولدت فی زمن الملک العادل
انوشروان ومولود پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن سال بود که ابرهه با سپاه بدر مکه هلاک شد وآن روز دوشنبه
بود دوازدهم ربیع الأول بعام الفیل ومادرش آمنه بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره وپدرش عبد الله بن عبد المطلب
وگروهی گویند که پیامبر علیه الصلوة والسلم اندر شکم مادر بود که پدرش بمرد وگروهی گفتند دو ساله شده بود وسراییست
بر کنار برکت مکه آنرا دار ابی یوسف خوانند آن سرای پیامبر بود واندران سرای از مادر زاد وانجا بزرگ شد وتا بمکه بوذ
بدان سرای اندر بود پس چون بمدینه هجرة کرد مر امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام را برادری بود نام وی عقیل
بدان سرای اندر نشست پس عقیل آن سرای بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش وعقیل پیامبر را گفت
آن سرای بفروختم پیامبر از آن اندوه آمد وخاموش بود پس چون روز فتح مکه بود نزدیک مکه رسید مر عباس بن

عبد المطلب را گفت یا عم این تنزل بمکه عباس گفت رباعك ومسقط راسك گفت بسرای تو انجا که از مادر آمدی پیامبر
علیه الصلوة والسلم فرمود وهل ترك عقیل لنا من رباع گفت عقیل ما را سرای کجا گذاشت باز داشت واین سخن پیامبر با مثال
عرب اندر کار بندند پس پیغامبر آن سرای بعقیل بخشید چون از مکه برفت واز پس عقیل بدست ورثه وی بماند تا وقت
حجاج بن یوسف چون حجاج ابن زبیر را بمکه اندر حصار گرفت وبکشت ومکه بگشاد عبد الملک مروان امیری حجاز ومکه
ومدینه حجاج را داد برادرش محمد بن یوسف انجا امیر کرد وخود بعراق همی بود محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان عقیل
بخرید وبر برکت مکه اندر گرفت وهمچنان می بود تا وقت هرون الرشید چون هرون بخلیفتی بنشست اورا مادری بود رومی نام
وی خیزران وآن کنیزک پدرش بود مهدی این کنیزک بمکه درم فرستاد تا برکت آباذان کرد وبفرمود تا آن سرای محمد بن یوسف
که بر برکت اندر آورده بود از برکت جدا کنند اکنون آن سرای هم بپهلوی برکت است ومحمد بن یوسف باز خوانند ومحمد بن یوسف
بر مکه وحجاز چنان بغلبه شد کان سرای بعقیل باز نخوانند بپیامبر که بدو باز خوانند ومادر پیغامبر علیه الصلوة والسلم
که چون پیامبر بشکم وی اندر افتاد ونه ماهه شد وبوقت بیرون آمدن نزدیک شد یک شب مادرش بخواب دید
که یک فرشته از آسمان فرود آمدی ومادرش را گفتی که این که بشکم تو اندر است مهتر همه خلق است چون از تو جدا شود
اورا محمد نام کن وبگوی اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش دیگر روز این خواب مر عبد المطلب را بگفت
پس چون از مادر جدا شد مادرش روشنایی دید که همی تافت از یک سوی تا شام بیفتاد ومادرش هرچه بشام اندر کوشک
بود همه بدید ونوری از محمد بر آمد وتا ستارگان بر شد دیگر روز مادرش مر عبد المطلب را بگفت عبد المطلب اورا محمد نام کرد
وبخبری ایدون است که آن وقت که از مادر جدا شد هرچه بر روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند وبهمه آتشخانها
مغان آتش بمرد وگویند نوشروان آن شب بخواب دید که کنگرها کوشک او همه بیفتاذی الا چهار ده
بماندی وهمان شب موبذان موبذ بخواب دید که اشتران بختی با اشتران اعرابی بعدد کمتر از آن بختی با یکدیگر حرب
کردندی وآن اشتران اعرابی بختیان را هزیمة کردندی وزدجله بگذشتندی وخویشتن بمیان عجم اندر افکندندی
وپراکندندی موبذ دیگر روز برخاست وآن خواب مر کس را نگفت روز سدیگر از پارس نامه آمد که آتش بمرد وهمان شب
که نوشروان خواب دیده پس نوشروان تافته شد همه علما وموبدان را بخواند واین خواب پیش ایشان بگفت واین نامه
که از پارس آمده بود بمردن آتش پیش ایشان برخواند پس نوشروان نعمن بن منذر را نامه کرد وگفت مردی را طلب کن
با دانش بسیار وسوی من فرست تا این خواب من بگزارد ومردی بود آنجا نام وی عبد المسیح بن عمرو بن ثعلبه
الغسانی از فرزندان ملوك شام واین عبد المسیح سیصد وشصت سال بزیست وتا وقت عمر بن الخطاب بزیست

وعبد المسیح علم بسیار آموخته بوذ نعمان اورا سوی نوشروان فرستاذ پس نوشروان وموبدان این خوابها پیش وی بگفتند
عبد المسیح گفت این علم سوی سطیح است گفتند برو وسوی سطیح شو وتعبیر این خواب بیار عبد المسیح برفت
چون نزد سطیح آمذ او بحال خویش اندر بوذ عبد المسیح اورا گفت که من سوی تو آمذم بسلام سطیح گفت تو بیامذی که ترا ملك
عجم فرستاذ انوشروان واو چنین وچنین خواب دیذ وموبذش نیز چنین وترا بخواند وتاویل آن از تو بازپرسیذ وتو
ندانستی وآتش باتش خانها اندر بمرد وترا بفرستاذ تا از من بپرسی اورا بگوی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملك او ودین او
بر عجم ظاهر شود وملك از عجم بشود ودر عجم چهارده ملك بنشینند از پس امروز وآنگاه ملك ایشان ودین ایشان منسوخ
شود ودین آن پیغامبر بزمین ایشان اشکارا شود ووقت آنست که آن پیغامبر از مادر بیاید یا خوذ آمذه است عبد المسیح
بازگشت وسوی کسری آمذ وشعری گفت با خویشتن براه اندر ابیاتی چند وشعری هست سخت نیکو وبی حرمان
جز آن بیت بازپسین ندانند ایدون گفت شعر شمّر فانك ماضي الهمّ شمّير ولا يفزعك تفريق وتغيير
ان كان ملك بني ساسان افرطهم فانّ ذا الدهر اطوار دهارير
فانهم ربما اضحى بمنزلهم شهاب صولهم الاسد المهاصير
منهم اخو الصرح مهران واخوته والهرمزان وشابور وشابور
والناس اولاد علّات فمن علموا ان قد اقلّ فمحقور ومهجور
وهم بنو الام اما ان وشا فذاك بالغيب محفوظ ومنصور والخير والشر مقرونان في قرن فالخير متبع والشر محظور
ان لا توافق یعنی
عبد المسیح بیامذ سوی کسری انوشروان وآنك سطیح گفته بوذ همه اورا بگفت کسری را دل ایمن شذ وگفت تا چهارده ملك
از پس ما بنشینند بسی کارها بوذ الحمد لله که بروزگار من چیزی نبوذ اندر حدیث طفولیت پیغامبر علیه الصلوة والسلم چون
پیغامبر علیه السلام از مادر بزاذ عبد المطلب اورا محمد نام کرد وپدرش عبد الله مرده بوذ وچهار ماه از ملك او گذشته بوذ
عبد المطلب مهر فرزندی بر پیغامبر علیه الصلوة والسلم افگند ومهتران مکه را رسم چنان بوذ که فرزندان بدایه داذندی
بیرون از مکه تا بپروردندی که هوای مکه باوبا بوذ وبذان کوهها اندر بهر روز راه مردمان بوذند از بادیه ایشان ابنی سعد
بن بکر بن هوازن بن منصور گفتندی وایشان مردمانی بوذند درویش وهر سال بوقت بهار بیامذندی وهر
کوذکی شیرخواره که بمکه بوذی ببردندی وشیر داذندی وبزرگ کردندی تا بهوای آنجا کوذك تن درستتر وفصیحتر آمذی
بزبانی ایشان وپیغامبر علیه السلام فرموذ انا افصح العرب پس عبد المطلب چشم داشت که از زنان بنی سعد بیایند تا وی پیغامبر را
بذیشان دهد تا شیر دهندش وهنوز وقت آمذن نبوذ که چهار ماه در پیشست وعبد المطلب را یکی دایه بوذ که پسرانش را شیر
داذه بوذ نام وی مسروح وآن دایه را بذان روزگار پسری آمذه بوذ عبد المطلب محمد را بذان دایه داذ تا چهار ماهش شیر داد
وگویند که پیغامبر چهار ماهه بوذ که از مادر باز ماند ولکن آن نه درست است پس زنان بنی سعد بیامذند بطلب کوذکان

وهمه شویشان با ایشان بوذ میان کوذکان را بداذند وآن سال قحطی بنی سعد تنگی بوذ ومردمان بسختی اندر بوذند وزنان
آن سال بمکه پیشتر آمذند واندر میان ایشان زنی بوذ نامش حلیمه بنت ابی ذویب واین ابی ذویب را نام عبد الحرث بوذ
وحلیمه را شوی بوذ نام وی الحرث وزن وشوی هر دو درویش بوذند چون مردمان بمکه همی آمذند بدانکی این حلیمه شوی را گفت
مرا نیز ببر تا کوذکی بستانم تا مگر حال ما بهتر شود واین شوی حلیمه را اشتری بوذ ماذه وزوی شیر دوختی وآن اشتر ضعیف شذه بوذ
از آنك خشك سال بوذ وماذه خری بوذ نیز ضعیف شذه بوذ ولختی گوسفند بوذشان وپسری بوذشان که آن گوسفندان
بداشتی ودو دختر بوذ مر حلیمه را یکی انیسه نام ودیگر حارثه این همه را بذان پسر بزرگ سپرد وخوذ وشوی واین پسر را که
عبد الله نام بوذ برداشتند وسوی مکه شذند حلیمه بر این ماذه خر برنشست وپسر را پیش گرفت وشویش بذان شتر ماذه
برنشست وبرفتند با زنان دیگر وهیچ چیز نداشتند وهر شبی این شوی حلیمه آن اشتر را بدوختی وزوی لختی نه بسیار
شیر آمذی که وی ضعیف بوذ وهر دو زن وشوی از آن شیر لختی بخوردندی واندر پستان آن زن شیر نبوذ وچون براه اندر
همی آمذند خر واشتر همواره بازپس بوذندی از کاروان پس چون بمکه اندر آمذند هر زنی کوذکی بگرفت بدانکی وهر که
پیغامبر را عرضه کردندی نستذندی پس محمد را بر این حلیمه عرضه کردند گفت مرا درویشی خوذ بس نیز کوذکی یتیم را نخواهم
تا زنان بنی سعد کوذکان برگرفتند پس حلیمه گفت من هیچ کس ندارم بروم وآن یتیم عبد المطلب برگیرم تا باری بی کوذك
نباشم پس حلیمه وشوی پیش عبد المطلب آمذند ومحمد را بستذند وبازگشتند وحلیمه هم بر آن خرك نشست ومحمد را
پیش گرفت وپسر خویش را شوی داذ تا پیش خویش گرفت پس آن خرك که حلیمه بروی نشسته بوذ تیز رفتن گرفت وپیش
کاروان در همی رفت آن زنان حلیمه را گفتند این خرت را چه کردی که چنین روان گشت پس چون آن شب بمنزل فروذ
آمذند حلیمه دو پستان خویش پر از شیر یافت بی آنك چیزی خورده بوذ پستان راست محمد را داذ وپستان چپ
پسر خویش را وهر دو سیر شیر گشتند پس حلیمه مر این شوی خویش را گفت که این کوذك بر ما مبارك آمذ وهر روزی
برکت پیغامبر بریشان بدیذ همی آمذ وهر روزی گوسفندان واشتر حلیمه باز آمذندی سیر خورده وپستان پر از شیر ودیگر
گوسفندان پستان خشك از آن مردمان دیگر وشبانان را گفتند چرا این گوسفندان ما را آنجا ندارید که گوسفند حلیمه
شبانان گفتند ما هم آنجا داریم ولکن هر کجا گوسفندان حلیمه دهان برنهد سبز گردد پس پیغامبر علیه السلام بروزی چندان
ببالیذی که دیگری بیك ماه پس چون دو ساله شذ دایه اورا از شیر باز کرد وپیغامبر همی دویذ وحلیمه اورا سوی عبد المطلب
آورد تا به پیوندش عبد المطلب دایه را بسیار چیز داذ ماذر پیغامبر گفت این پسر من بزرگ شذ این را بر من دست بازدار حلیمه
گفت تا هفت سال اورا بدارم آنگاه بتو بازدهمش که ما را رسم چنین است حلیمه پیغامبر را باز برد یك سال دیگر چون پیغامبر سه ساله

کشت هر روزی بدشت بیرون شذی وآن عبد الله همشیر باوی بوذی پس روزی پیامبر بدشت بیرون رفت وآن همشیر
باوی بوذ سه تن از کوه فروذ آمدند و پیغامبر را در ربوذند این پسرك از بر ایشان برشد وایشانرا خواهش کرد وکفت
این کوذکی یتیم است وشما را از کشتن وی چیزی نایذ اورا عفو کنید ایشان سخن او نشنیدند ومحمّد را بخوابانیذند
و بستان وشکم بازهار بکفانیدند آن پس حلیمه چون آن بدید بترسید کریان از کوه بر آمد وسوی مادر
شد واین خبر بکفت پس حلیمه وشوی هردو کریان بدویدند وبسر کوه برشدند پیغامبر را دیدند درست نشسته
وروی زرد شده اورا کفتند ای بسر ترا چه شد وچه رسیده است پیامبر کفت سه تن بیامدند وبا ایشان طشتی زرین
بوذ وآبدستانی زرین وشکم من از سینه تا زهار بکفانیدند وهرچه که بشکم من اندر بوذ بدان طشت بشستند
وبجای خویش باز نهاذند ومرا کفتند پاك آمذی بدین جهان اکنون پاکتر شذی پس یکی از ایشان دست بشکم من
اندر کرد ودلم را بیرون آورد وبدو نیم کرد وخونی سیاه از آنجا بیرون کرد وبینداخت وکفت این بهرهٔ شیطانست
واندر همه تن آدمیان هست ولیکن از تو بیرون کردیم پس دلم را هم بدان جای که بوذ باز نهاذ وبانکشتری مهر کرد
وسه دیگر مرد برخاست ودست بشکم من فرو مالید شکم من درست شد برخاستم وبنشستم وهنوز این سردی
که بشستند بدل من اندرست حلیمه اورا بر کرفت واز کوه فرو آورد وبخانه برد شوی حلیمه را کفت که این کوذك بار بماذی ده
که دیوان آنرا برند بیش از آنك تباه شود حلیمه کفت من این را سوی کاهنان برم وحال وی بپرسم اکر دیوانه خواهد شدن
بدانم پس حلیمه وشوی اورا سوی کاهنی استاذ بردند وکفتند ما این کوذك را از مکه بیاوردیم وبپروردیم اکنون دیوان
اورا عذاب همی کنند بنکر این را تا این چکونه است واین کاهن بت پرست بوذ حلیمه را کفت از علامت دیوانکی
برین کوذك چه دیذی حلیمه آن قصه اورا بکفت کاهن کفت این کوذك خوذ بکوید پس محمّد قصهٔ خویش بکفت
کاهن بجست واورا بر اندر کرفت وبانك کرد که یا جماعت العرب این آنست که بتان شما را نکونسار کند ودشمن دین
شماست مرا با این کوذك بدو نیم زنید حلیمه محمّد را در ربوذ کفت تو دیوانه تری از این کوذك پس برخاستند ومحمّد را
بمکه باز آوردند پس مادر محمّد حلیمه را کفت تو چنین حریص بوذی برین کوذك اکنون چه افتاذ که اورا باز آوردی حلیمه
آن قصه شکم او بکفت وحدیث کاهن مادرش کفت مترس که هیچ کس پسر مرا نتواند کشتن ودیو وپری بروی
نیارد آمذن که چون وی بشکم من اندر بوذ بخواب چنین دیذم که کسی از آسمان بر آمذی ومرا کفتی که این
کوذك که بشکم تو اندرست او بهترین همه خلفا نست اورا محمّد نام کن وبخدای بسیار وچون از من جدا شد روشنائی
از وی بتافت که تا شام رسید چنانك من همه کوشکهاء شام بدیذم ومحمّد را دیدم بستان افتاذه وانکشت بر آورده

وسر سوی آسمان کرده پس حلیمه اورا با مادر داذ وچون پنج ساله شذ مادرش را در مدینه خالان بودند
از بنی نجار وکور پذر محمّد بمدینه بوذ که از مکه بمدینه رفته بوذ ببازرکانی آنجا بیمار شذ وبمرد واورا در کورستان
مدینه دفن کردند جای که دار النابغه خوانند پس مادرش از عبد المطلب دستوری خواست تا محمّد را بمدینه برد وخالانرا
ببیند وکور پذر را زیارت کند دستوری داذ پس محمّد با مادر بمدینه یك چند بوذند وباز بمکه آمذند براه
اندر منزلیست که ابوا خوانند چون آنجا برسیذند مادرش بمرد ومحمّد بمکه باز آمذ سوی عبد المطلب وشش ساله
کشته بوذ پس عبد المطلب محمّد را همی داشت تا ده ساله شذ پس عبد المطلب بمرد ومحمّد را بوطالب بپرورد
واز همه فرزندان عبد المطلب بوطالب مهتر بوذ بسال ونیز مهتر قریش بوذ از پس پذر ومحمّد با وی همی بوذ
تا خدیجه بزن کرد

خبر وفات انوشروان وپادشاهی هرمز پسرش از پس او

وچون پیغامبر ما محمّد صلی الله علیه
از مادر بیامذ از ملك انوشروان چهل سال کذشته بوذ ونوشروان هشت سال دیکر زنده بوذ پس بمرد
وهرمز پسرش ملك بکرفت وهرمز از دختر خاقان ترك آمذه بوذ آنکاه که نوشروان دختر خاقان بخواست ورسول
فرستاذ واورا ده دختر بوذ یکی از خاتون بزرك ودیکر از هر کس وخاتون دختر فغفور ملك بوذ که عم خاقان بوذ پس
چون رسول نوشروان بیامذ ملك ترك هفده دختر پیش رسول بپای کرد همه آراسته الا این که از خاتون بوذ
رسول آن دختر را اختیار کرد کفت اکر نوشروان را فرزندی آید از خواصلی باشد پس رسول اورا بیاورد ونوشروان را
از وی هرمز آمذ وهرمز همه ادبها بیاموخت وملك را شایسته کشت نوشروان اورا ولی عهد کرد پس هرمز
از پس پذر ملك بکرفت وهمه کارها بروی راست شذ وداذ هرمز چنان بوذ که از نوشروان اندر کذشت
وملك عجم بروی راست بایستاذ ودرویشان وضعیفانرا نیکو داشتی وقویانرا شکسته داشتی تا قوی
وضعیف هردو راست شذ وقوی بر ضعیف ستم نیارست کردن وجهان از داذ وی پر شذ وهر سالی با سپاه
از عراق شذی بسوی روستاها وندوتا بستان آنجا بوذی وچون برفتی منادی بانك کردی بسپاه اندر که هیچ کس
مبادا که اسب بزمین کسی اندر راند وسه هنکی بزرك بران کار کرده بوذ وهرکه فرمان نکردی وبرا عقوبت کردی تا از سپاه
وی بشذن وآمذن هیچ کس را زیان نبوذی پس بکستان همی رفت مکی از آن پرویز پسرش بزمین مردی اندر شذ
خداوند آکاه کشت آن اسب را بکرفت وبنزد آن سرهنك برد سرهنك از پرویز بترسید پس صاحب خبران خبر بهرمز
برداشتند هرمز آن سرهنك را بفرموذ که آن اسب پرویز را دنب وکوش ببرد وهر زیانی که خداوند کشت را بوذه است
از پرویز باز ستاند وتاوان ده پس پرویز خواهش بدان سرهنك کرد که این اسب مرا کوش ودنب مبر تا من خواهش کر برم

بنزدیك ملك آن سرهنك باستاذ تا اندران سپاه کس بوذ محتشم‌همه خواهش کردند سوذ نداشت وکوش ودنب اسپ
ببُریذ وسرهنك راازان ماركرد ازانك درفرمان اوتاخیر کرد ازآزرم بسرونیز روزی باسپاه همی شذ سرهنکی بزرك
بدد رزمی دی بکذشت وآن رز سر ازدیوار برکرده بوذ بسوی راه ووقت غوره بوذ وآن غوره بسیار آویخته بوذ آن
سرهنك ازان غوره خوشهٔ بازکرد وبربشت اسپ همی خورد جون سپاه فروذ آمذ خذاوند رز سوی این سرهنك
آمذ وکفت مرازیان کردی من این خبر بهُرمُز برداریم سرهنك دیناری اوراداذ نستد هرجند درم ودینار
بروی عرضه کرد راضی نشذ ونستد سرهنك کفت صبرکن تا نزِ من رسد کمری دارم بکوهرها اندر نشانده
آن تراده‌م پس آن کمر اوراداذ تاخشنوذ شذ ونیزکویند موبدان قصّه برداشتند که اندرمیان ما جهوداَن وترسایان
بسیاراند ایشانرا ازباذشاهی ما بیرون باید کردن هرمز کفت باذشاهی بزرك را ازمخالف جاره نیست وباذشاهی
بزرك اند ازهرلونی مردم باشد وهرکز بباذ هرمُز هیچ ملکی درعجم نبوذه است ولیکن عیب آن بوذش
که مردمان بزرك راخُرد داشتی وحق ایشانرا نشناختی ودرویشان وحقیران رابرکشیذی بمرتبهٔ بزرکان
وکفتی تا برضعیفان ستم نکنند وهرکه برضعیفی ستم کردی اورا بکشتی تاشمار آمذ سیزده هزار مرد از مهتران
وبزرکان عجم کشته بوذ بذین سبب ودرویشان وراد دوست داشتندی ومهتران وراد دشمن وآن سپاهها
که کران باذشاهی بپای کرده بوذ تادشمن اندر نیاید آن سپاهها سستی کردند ودشمنان ازهرسوی سربرکردند
واندر باذشاهی وی طمع کردند جون ده سال ازباذشاهی او بکذشت ملکان ازهرسوی بباذشاهی او اندرآمذند
ولشکرها او همه بکریختند وکنارها باذشاهی او همه بکرفتند ازسوی ترك ملك ترك بیامذ بسرجاوان خال هرمز
باوی ساوه شاه وخاقان مرده بوذ وملك ساوه رسیذه بوذ وازجیحون بکذشت وببلخ آمذ وآن سپاه که هرمز
ببلخ نشانده برفتند واو ازبلخ بکذشت وبخراسان آمذ وبطالقان وازانجا بحد هراة وباذغیس آمذ وازسوی مغرب
ملك الروم بیامذ باصد هزار مرد وشام بستد انك نوشروان داشته بوذ وکفت این نه ازحد عجمست که این مملکت روم است
وباحد نصیبا هوازآمذ وازسوی ارمینیه واذربایکان ملك خزران بیرون آمذ باسپاه بسیار وآن حدها بکرفت وازسوی
بادیه ازدوجانب عرب بیرون آمذند یکی رانام عبّاس الاحول ودیکری رانام عمرو بن الازرق وشهرها بسیار بکرفتند
وکار بروی سخت شذ وموبدانرا وسرهنکان سپاه رابخواند وکفت جه تدبیر کنید هرکس تدبیری دیکر همی کردند
وموبدان موبد خاموش همی بوذ ملك هرمز اوراکفت تونیز تدبیری کن ومارا برای وتدبیر خویش معرفت کن که سخن وتدبیر
پیران مبارك بُوذ کفت ایها الملك ازهمه دشمنان ترادشمن‌تر ملك ترکست این دیکران نه دشمنند امّا ملك روم

حق خویش طلب میکند وباذشاهی خویش میخواهد آنك نوشروان ازوی ستذه بوذ وان شهرها هرکز ازان ملکان
عجم نبوذه است وآن مردمان ترسا اند آن شهرها بذو بازده وباوی صلح کن تا اربتو بار کردد وامّا عرب بادیه
مردمانی ضعیف اند ودرویش واندربادیه قحط بوذ ازان اندر آمذه اند ایشانرا طعام وخواسته فرست که ایشان
خوذ باز کردند وبادیه دوستر دارند ازشهرها وامّا این مردمان که ازخزران آمذند بران آمذند که جیزی بربایند وبسیار
غنیمتها بدست آوردند اکنون روی بباذشاهی خویش نهند نامه کن بکارداران آن زمین ارمنیه واذربایکان تاکرد آنند
وآهنك ایشان کُنند که ایشان خوذ ایمن خواسته که دارند حرب بکنند وخوذ سازحرب ترك را که هیچ دشمن
ترا ازترك بتر نیست تاخوذ بروی باسپاه بفرست یاسالاری جلد بیار ریا باوی حرب کند ملك هرمز کفت احسنتَ
نیکو کفتی ورسول فرستاذ سوی قیصر وباوی صلح کرد وآن شهرها که نوشروان ستذه بوذ بازداذ ملك رُوم باز
کشت وهرمز نامه کرد بعمّال ارمنیه واذربایکان تاسپاه خزران ازانجا برمانیذند وسوی بادیه طعام وخواسته
فرستاذ بردست مردی نام وی هوذ بن علی الحنفی واین هوذه ازبنی حنیفه بوذ ازملك زادکان بحرین ویمامه
وعرب اورابزرك داشتند واوراهوذه ذوالتاج خواندندی واصل این آن بوذ که نوشروان وهرمز رایمن فرستاد
وملك یمن اوراداذ ازپس سیف بن ذو یزن وهرمز هرسالی خراج یمن بنوشروان فرستاذی یك سال جون بحد بنی تمیم
برسیذ مردی بنی یمامه وبحرین بنی تمیم برخاستند وبیرون آمذند وان مال غارت کردند وآن رسولانرا برهنه
کردند پس آن رسول بشنیذ که بحرین مهتربیت نام او هوذه ملك نیست ولیکن رئیسست باخواستهٔ بسیار
این رسول برهنه پیش هوذه رفت هوذه اورا برکرد وبنواخت وصلت داذ وهرکه باوی بوذند خلعت داذ پس
پس رسولان برنوشروان آمذند وبیش وی ازاذی کردند پس نوشروان نامه نبشت وهوذه راشکر کرد
وبدرکاه خواند هوذه بیامذ ونوشروان اورابنواخت وبسی لطف کرد ونامه بباذ بمردی که یمامه وبحرین بوذ
ازدست نوشروان نام وی ازاد رود عرب اورا بلقب مکعبر خواندندی ازبهرآنك دزدانرا بکرفتی ودست وپای
ببریذی وعرب آن هرکز ندیذه بوذند پس نوشروان بذین مکعبر نامه نبشت که تابنی تمیم حرب کن تا آن خواسته
بازستانی وهوذه را بفرموذ تا ویرا یاری کند مردمان بحرین راکرد کند هوذه بازکشت ازدر نوشروان باندوه خواسته
بسیار وسوی مکعبر آمذ وکفت این بنی تمیم راقهر باید کردن مکعبر کفت بنی تمیم بسیارند وما باایشان تاب
نداریم بحرب وایشان هرسالی جون رطب برسد ببحرین آیند مهتری وکهترشان ازبهر طعام که بخرند وبازبرند ببادیه
وجاره شان نبوذ ازین آمذن صبرکن تا آن وقت که بیایند پس همه رابکیر وبزندان کن تاخواسته بازآرند وبی حرب

وشغله هوده بذین نامه نبشت سوی نوشروان که مکعبر چنین صواب همی بیند نوشروان جواب کرد که رای مکعبر
صواب است چنان باید کرد پس صبر کردند تا وقت رطب فراز رسید چون بنی تمیم ببحرین آمدند مکعبر همه را بگرفت
وبزندان اندر کرد وبسیاران بیشان بکشت وان خواسته همه باز پس داذند وبنوشروان فرستاذند بدست هوده
نوشروان بدان شاذ شذ وهوده را بسیار چیزها داذ وخلعتها داذ ویکی عصابه داذ زر وگوهر ویاقوت ومروارید
اندروی نشانده تا بر پیشانی بندد وببحرین باز فرستاذش وملک بحرین هم بمکعبر دست باز داشت وبحرین هرگز آن عصابه
ندیذه بودند پنداشتند که تاج ملک عجم است وهوده را بخسرو است وهوده را از جهت آن عصابه ذو التاج خواند
وشعرا اندر این باب بسیار شعرهست وهوده بعز اندر بحرین همی بوذ تا نوشروان بمرد وهرمز بنشست هوده بدر هرمز
آمذ وبخدمت اینجا بنشستاذ وچون بوقت هرمز عرب از بحرین سامذند وبکار پاذشاهی فساد کردند ایشانرا طعام
وخواسته فرستاذ از گندم وآرد وخرما ومویز ودرم بدست هوده وملک بحرین بدو داذ وهوده برفت وآن عرب را
ببحرین باز گردانیذ ودل هرمز بی غم گشت وملک روم نیز بصلح باز گشت وسپاه خزر با خزران شذند وهرمز از دشمنان
بپرداخت وبتدبیر ملک بنشستاذ ومهتران ملک را گرد کرد وموبد موبذانرا گفت که خدای عز وجل کار ما نیکو کرد
وهمه دشمنان از ما باز گردانیذ این سابه شاه مانده است که میان پاذشاهی ما اندر آمذه است چه گویید که شاید
که بحرب او فرستم همه مشورت کردند که این کار را جز بهرام شوبین نشاید واو بهرام بن بهرام بن حسن بوذ و
اصلش از ری وان ملکزاذگان واسپهبدان ری واندران وقت مردی مردانه ومبارزتر ازوی نبود وبلوبر خرد بود وبالا
دراز وتن خشک بوذ زیرا اوراچوبین خواندندی وگروهی گفتند اوراشوبین خواندندی واصل این سخن ان بوذ که بحرب بوذ
بردری ومردی راضربتی زذه بوذ وازسر تا گوهر دن فرو آورده بوذ ومردمان بنظاره آن می شذند ومر یکدیگر را
همی گفتند شوبین آن ضربت پس اورا این لقب کردند واین درست ترست واندر همه ملوک عجم دو ملک را بمردی
ومبارزی نام بردند یکی بهرام گور ودیگر بهرام شوبین ونوشروان بهرام شوبین را از ری بیاورده بوذ وملک
ارمینیه واذربایگان بوی داذه واو اسپهبد وی زبان ری بود وجبال وجرجان وطبرستان این همه بدو داذه بوذ واورا
بارمینیه فرستاذه بوذ چون هرمز آن مملکت ببهرام یله کرد مردمان گفتند این حرب را جز بهرام شوبین نشاید
هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم دیگر روز همه را گرد کرد همه بنام بهرام بردند وگفتند حرب وی نشاید خبر بهرام شوبین
وخواندن هرمز بهرام او فرستاذن بجنگ سابه شاه ومحمد بن جریر حدیث بهرام شوبین تمام نگفته است
ومن بکتاب اخبار عجم تمام بگویم پس چون دگر روز هرمز مردمانرا گرد کرد وازیشان مشورت خواست که این حرب

ترک را که شاید هم بهرام شوبین گفتند که وی مردی مبارزست وسوار بس مردی از میان مردمان بر پای خاست
نام وی سیجان از سرهنگان بزرگ وگفت زندگانی ملک دراز باذ ملک هرمز را مهران ستاد شناسد
وخدمت وی داند مر ملک نوشروان را واکنون پیر شذه است وبخانه اندر مانده است وبخدمت نتواند آمذن
که از کار مانده است هرمز گفتا نیک دانم بذ ترا واورا بر من حق است که وی بوذ رسول نوشروان بخاقان ملک
ترک چه هرمز که ماذر مرا بیاورد سوی نوشروان گفتا من دوش بذو را گفتم ملک هرمز مهترانرا گرد کرده است
وکسی همی جوید که پیش سپاه ترکان شود وی ایذون گفت که اندرین کار مرا علمیست اگر مرا بخواند وبپرسد
من اورا بگویم هرمز گفت اورا بخوانید اورا بخواندند پیش آن همه خلق وی ضعیف شذه بوذ بر اسب نتوانست
بوذن بمحفه اندر نهاذندش وبیاوردند هرمز اورا بر کرد وبنواخت واورا گفت ترا بر من حق بسیارست
وسعی تو بوذ ماذر مرا بنزدیک انوشروان آوردن ومحل تو بذان جای هست که با تو مشورت کنم اندر کارها
که اندر ملک بوذ وهمی بینی که مارا از خالان وقرابتان چه پیش آمذ چون خاقان بمرد بسرش سپاه آورد واندر
پاذشاهی ما آمذ وحق وحرمت ما نشناخت وحق عشیرت دست باز داشت اکنون مارا کسی باید که با سپاه بحرب
او فرستم چه علمست بنزدیک تو ازین باب مهران سداذ گفت زندگانی ملک دراز باذ آن روز که نوشروان مرا بنزدیک
خاقان فرستاذ با من بخانه تن بوذند از مهتران وسرهنگان ونامه کردند تا همه دختران بر من عرضه کنند
تا من یکی از ایشان بگزینم خاقان من آن روز که سوی وی اندر شذم مرا پیش خواند وبا من بر ولطف کرد دیگر روز
دخترانرا بیاورد آراسته آنک از دیگر زنان بوذند وآن دختر خاقان که از خاتون بوذ اورا نیاراست همچنان با جامه
خلق بیاورد تا بچشم من خوش نیاید مز اورا دیذم بر تخت بنشسته هم بپهلوی خاتون واین همه دختران پیش من بپای
کرده ومرا گفت که نام خواهی من دختر خاتون که ماذرت بگزیذم ازبرا آنکه مانده خاتون بود بس چون خاتون دید
که من دختر او بگزیذم روی ترش کرد وناخوش آمذش مرا گفت ازین هستند نیکوتر من گفتم اگر حاجت من روا خواهید
کردن من این دختر را خواهم خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد بداذن دختر بنوشروان ومن سپردندش
با خواسته بسیار که از عدد واندازه نبود ومن بیاوردم وخاقانرا منجمی بوذ داناتر ازان آن زمانه چون خواستم که بیایم
اورا بخواندند وگفتند بنگر که کار این دختر چگونه بود سوی نوشروان که اورا بپاذشاهی فرستیم منجم گفت اورا ازین
دختر پسری آید وبزرگ شود مردی بود پیوسته ابرو نه کوتاه ونه دراز واز پس نوشروان ملک عجم باشد
پس گفت از ترکستان بذین ملک که ازین دختر آید لشکر آید بسیار واندر پاذشاهی وی فساد کنند واین پسر که

ازین دختر آید سپاهی فرستد با مردی از بزرگان عجم و از ملک زادگان بود نام وی بهرام و نام پدرش هم بهرام
و مردی بود بالا دراز و تن خشک و گونه چرده و با بروان پیوسته با سپاهی اندک بترکستان اندر آید و آن سپاه
بشکند و آخر مرگش بترکستان بود موبدان موبد گفت ایّها الملک این صفت که وی کرد صفت بهرام شوبین است
که نام او بهرام بن بهرام است که شغار مسه است از دست تو پس چون این حدیث همی کردندان مهر اسپاذ
محققه اندر جان بداد هرمز را از آن عجب آمد موبدان موبد گفت این همچنانست که کسی را از آسمان وحی آمد که خدای
عزّوجل انجد هر گاه باز این مرد از نه همی داشت تا این سخن ترا بشنواند پس همان روز مرگش داد و همان روز هرمز کس
بطلب بهرام فرستاد بهرام برخاست و بیامد و هرمز او را گرامی کرد و نزدیک کرد و بهرام را گفت بدانک جدّ ما خاقان
بمرد و ملکت بپسرش رسید خال من و لیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورده است و بلخ گرفت و ما را کسی می باید
که با سپاه برود و او را از آنجا براند و گر حرب باید کردن حرب کند و ما را دل بر تو افتاد از اصل و مردی تو و خدمت
انوشروان را و اثرها و پهلوی تو اندرین دولت. بهرام گفت من رهی ملکم و فرمان بردار و شمشیری ام از شمشیرها ملک
هر کجا که فرستد جان فدا کنم هرمز را این سخن خوش آمد بفرمود تا او را فرود آوردند و دگر روز فرمود که همان سلاح
که روز حرب خواهی پوشیدن بپوش و بر اسب نشین و بیا و هرمز بمیدان آمد و بنشستاد با سپاه پس بهرام بیامد بر اسب
با سلاح تمام چنانک بحرب روند هرمز بدو اندر نگریست و آن قدّ و چابکی او بدید بپسندید و با او بسیار نیکویی کرد
روز دیگر او را بخواند و گفت دست تو مطلق کردم اندر بیت المال و سپاه آنچ خواهی بگزین و هر شهرها که تو
آن بگشاهی من آن شهر ترا دادم بهرام شاد شد و از نزد هرمز بیرون آمد و روز دیگر سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه
دوازده هزار مرد بگزید مردانی مبارز حرب دیده پیر و نه جوان میانه مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور بداد شاه
خبر ملک برداشتند او را گفت آن دشمن که تو بحرب وی همی شوی سیصد هزار مرد دارد تو با دوازده هزار مرد
چگونه پیش وی شوی گفت ای ملک از سپاه بسیار بجز بار گران چیزی دیگر نباشد و گر نه سپاه چهار هزار مرد است
و بیشتر از دوازده هزار و رستم با دوازده هزار مرد بود که بحرب مازندران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد
بحرب هفت خان شدند و رویین و بسیار کس از ملوکان عجم برشمرد که با دوازده هزار مرد حربها بزرگ کرده بودند
زیرا که کار حرب نه بمرد بیست و سپاه بسیار بر دولت هرمز گفت چرا مردان جوان نگزیدی که مردان را دیرآمدتر گزیدی
بهرام گفت زیرا که کار حرب بحمیّت است و جوان را حمیّت نبود و نه خرد و نه تجربت و نه رسم حرب دانند و نه تدبیر
و مردمان را در مرآمد را هم حمیت بود و هم تجربت ملک هرمز این سخن از وی بپسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند

تا برود و لشکر بیرون برد و ملک هرمز را منجمی بود که نجوم دانست و هم کاهنی بود او را بفرستاد که با بهرام بیرون شو
با موکبش و بنگر تا وی چه کند و تو از آنچه فال گیری آن فال گوی با بهرام بیرون شد و پهلو بر عوا گوسپند مردی
ندید بهرام آمد بازاری برهنه سبدی بر سر نهاده پر سرها گوسفند چنانک همی اسان بود بر بهرام نیزه از نیزه
داری بستند و دست دراز کرد و آن نیزه دو سر گوسفند برداشت و نیزه راست کرد یک سر از آن سپد باز افتاد
و دیگر سر بر نیزه بماند بهرام همچنان با آن سر بر نیزه برفت آن فال گوی باز آمد و هرمز را بگفت هرمز گفت این چه باشد
گفت این دو سر دو ملک باشند که بهرام یکی را بکشد و یکی دست باز دارد تا از وی بگریزد و ملک خوش شود و برهنگی
آن مر دانست که بهرام از طاعت تو بیرون آید و اندر تو عاصی شود ملک هرمز تافته شد و آن شب نخفت
دیگر روز بهرام نامه کرد که مرا با تو حدیثی بود خواستم که بگویم فراموشم شد سپاه همه آنجا دست باز دار و خود
تنها باز آی تا آن سخن ترا بگویم و سبک باز گرد نامه ببهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز خواست که کسی دیگر
فرستد و بران سپه سالار کند و بهرام را باز کند بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک مرا فرستاده است
صواب نبود باز گشتن و من نخواهم که روی ملک بینم تا دشمنان وی را هلاک نکنم و هر فرمان که هست بنامه بفرماید
تا کار بندم و از آن منزل برخاست و برفت با سپاه ملک بدان کار تافته شد و دیگر روز موبدان موبد را بخواند
و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب باز آمدن او را بگفت و گفت چگونه کنم که کار از دست رفت موبد گفت
یا ملک بهرام را بر طاعت تو حریص دیدم و بر حرب دشمنان فال راست بود و دروغ بود او را با رنخوان که خدای عزّوجل
نیّت او را نصرت دهد بر دشمنان و دل او بر بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد براه اندر
زنی پیش او آمد بمنزل گفتا سواری رسلی کاه از من بستد و گواه بپای کرد بران بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند
و خبر آن بهرمز شد هرمز شاد شد بدان وی و آن وقت که سابه شاه بحد بلخ اندر آمد هرمز ترسید که سپاه وی بزود اندر آید
بمملکت مردی را بفرستاد از سپاه خود نام وی خراد برزین سرهنگی بزرگ بود با مکر و دستان و فریب هرمز او را پیش
سابه شاه فرستاد با الحقی سپاه که برو و سابه شاه را بمکر و حیلت همی داد تا لشکر برسد و بگوی او را که ملک عجم
با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج خواهد پذیرفتن تا او را ببلخ همی دارد و نگذارد که پیش آید تا هرمز
سپاه و تدبیر راست کند و این خراد برزین شد و ملک سابه شاه را بفریفت بدین سان یکسال او را ببلخ نداشت تا هرمز
سپاه راست کرد و بهرام شوبین را بفرستاد و بهرام ببلخ شد نه براه راست و لیکن از اهواز بحدود فارس و طبس بیرون
رفت و از آنجا بقهستان بیرون آمد و براه شد و از هراه بحلان شد و از حدود بلخ بیرون آمد با سابه شاه

اکاه نشود بس جون ملك ترك خبر بهرام بشنیذ کس فرستاد بخراد برزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی خراد برزین ازان
لشکرکاه بکریخته بوذ و برفته و بیش بهرام آمذه و بهرام از یك منزل بلخ ازین روی فروذ آمذ بس ملك ترك امیر خراسانرا
بیش خواند و کفت شو و خبر این بهرام بمن آر که با وی سپاه چنداست و کیستند و باچه سلیح اند و مهتر ایشان کیستند
وی برفت با ده سوار جون بنزدیکی لشکر بهرام رسیذ بهرام با دو سوار از لشکر خویش بیرون آمذه بوذ این مرد مر بهرام
راکفت تو کیستی کفت من جاکر این ملکم که سپاه فرستاده است و مرا کفته برو و جای حرب راست کن آن مرد بهرام را
کفت این سپاه جند باشد کفت ده هزار مرد کفت این مقدار با سیصد هزار مرد حرب خواهد کردن بهرام کفت جنین همی
کویند آن امیر خراسان بازکشت و ساوه شاه را اکاه کرد و خراد برزین دیکر روز بیش بهرام اندر آمذ و کفت یا سپهبد با این مایه
سپاه که با تو است با این ترك حرب مکن هم صلح به تا بمیان اندر سخن کوییم و صلح افکنیم بهرام او را دشنام داذ و کفت
خاموش باش که زبانت بریده باذ که از آن ده که تو یی جز ماهی کیران بیرون نیاید حرب جه کار تست شو ماهی کیر
و مردی دبیر بوذ اندر لشکر بهرام نام وی ... و بهرام او را از هرمز خواسته بوذ بهرام را کفت شتاب مکن بحرب این
دشمنان بهرام کفت خاموش باش که مادر ار تو تهی نشستی ترا دوات و قلم بکار باید حرب جه دانی دیکر روز ساوه شاه
امیری را بفرستاذ سوی بهرام و کفت اکر تو بطاعت من آیی من ملك عجم بتو دهم و ترا خلیفت خویش کنم بر همه عجم
بهرام کفت شو و او را بکوی که خدمتکاران و بندکان ملك از بیش وی بجایکاه دکر نشوند الا بفرمان باز دیکر روز
مردی به بهرام فرستاذ که ملك عجم مردی فرستاده بوذ سوی من نام وی خراد برزین و از یکسال باز بر من بوذ و خواهش
همی کرد بر آنك صلح کنیم تو نیز صلح کن و اصبر کن بر آنك من رسولی فرستم و بنکرم که رای او جیست بهرام جواب داذ
که آن بر تو افسوس همی داشت و من همداستان نباشم که روز تو بشب رسد تا سر تو بر نکیرم و بملك عجم فرستم ساوه شاه
را خشم آمذ و بفرموذ تا بوق بزدند و سپاه بر خویشتن عرضه کرد و آن روز تا بشب تعبیه همی کرد و مقام هر کروهی
بدیذ کرد و عزم کرد که فردا حرب کند و بهرام نیز آن روز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح
بدیذ کرد بس جون صبح بدمیذ و روز نزدیك آمذ بهرام را خواب کرفت هم بر بشت اسب بخفت بخواب دیذ که
با لشکر ترك حرب کردی و هزیمت بر بهرام بوذی بهرام بیدار شذ روز بوذ خاموش شذ و کس را نکفت تا مردمان را دل
نشکند جون آفتاب بر آمذ سپاه برابر شد و بهرام سپاه فراحرب برد و بتن خویش سوی هر کروهی می شذ و ایشانرا
بر حرب حریص همی کرد و کفت یك امروز کاری کنید نام و ننك را و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید
کر اندر با خانه شما دوزخست اکر باز کردید کس از شما از شمشیر دشمن نرهد و یار خانه نرسد و سرهنکی را با پانصد سوار

از بس سپاه اندر بداشت و کفت هر که باز کردد و بخواهد کریختن هم بر جای بکش و ملك ترك جهل هزار مرد بکزید
و بر تلی نشست و بر تخت زرین نشست شد و آن جهل هزار مرد کرد خویشتن اندر بداشت و دویست و شصت هزار مرد
بحرب بهرام فرستاذ و سپه سالارانرا فرموذ تا سپاه تعبیه کردند و بیش وی راست بایستاذند و هم بران تعبیه
بحرب شذند و با وی دویست بیل بوذ کارزاری و صد شیر مردم خوار ساوه شاه بفرموذ که بیلانرا و شیرانرا
بیش صف اندر کنید همجنین کردند جون بهرام بیلان و شیرانرا بیش صف اندر بدیذ بفرموذ سپاه را که
همه تیرباران کنید و کفته بوذ که دست بر جشم بیلان دارند ایشان تیرباران کردند و آن بیلان و شیران بر کشتند
اندر دان تیرها بهرام نفاطانرا بفرموذ تا آتش به بیلان و شیران اندر زدند ایشان روی باز بس نهاذند و خود را
بلشکرکاه خوذ اندر افکندند و خویشان و مقدار سی هزار مرد سای بکشتند و بپهلوی نیروی آتش که همی سوختند
بهرام جون دیذ که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید خوذ با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت
نهاذند و خویشتن بر سپاه شاه افکندند ملك ترك جون حال جنان دیذ اسب خواست که بر نشیند رکیب دار
کفت اسب کریختن خواهی یا اسب جنك ساوه شاه را خنده آمذ کفت اسب کریختن و از تخت خویش بر بای خاست
بس بهرام اندر رسیذ او را با تاج و تخت دیذ دانست که ملك است تیری بکمان بر نهاذ و بر سینه ملك ترك زد
و از بشتش بیرون شذ و ملك از تخت بیفتاذ و همه سپاه ترك هزیمت شذند و بهرام از بس ایشان همی رفت
و همی کشت و اسیر همی کرفت تا شب اندر آمذ بهرام بلشکرکاه ترکان اندر آمذ و آن مال و غنیمت ایشان بفرموذ تا همه
بر کرفتند و تخت زرین و تاج وی بر کرفت و مقدار آن مال خدای دانست و آن غنیمتها و برده بلشکر خویش برد کاه
و آن شب آنجا بوذ دیکر روز بامداذ همه سپاه عرض کرد هیچ کس از سپاه کم نبوذ مکر یکی سرهنك نامش بهرام سیاوشان
و این بهرام سرهنکی بزرك بوذ و داماذ بهرام جوبین بوذ خواهرزاذه او بزنی داشت و بهرام جوبین او را دوست داشتی
جون او را ندیذ تافته شذ بنداشت که وی کشته شذه است در حربکاه بفرموذ که طلب کنید میان کشتکان
جون یك ساعت بر آمذ بهرام سیاوشان همی آمذ با ترکی اسیر مردی سرخ ریش و کربه جشم و کوسه بهرام جون
او را بدیذ شاذ شذ و کفت این اسیر کیست که آوردی کفت این را نخواستم کشتن کفتا مرا سوی ملك خویش بر
که من علمی دانم که ملك شما را بکار آید بهرام او را کفت جه علم دانی سارتا ان علم جیست که ترا از کشتن برهاند کفتا
من جادوم و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و جون با ملکی باشم که او را با دشمنی حرب باشد من آن دشمن را
بخواب جنان نمایم که وی بهزیمت شذی و بخواب او را بترسانم و علامت این آنست که ترا دوش صبح کاه بخواب نموذم

جنانك لشكر تو بهزيمت شذى بهرام شوبين با خويشتن كفت خداوند خرذ سخن وى نشنيذ وبكفتار وى نكرد
بس كفتا اين نه عليست وترا كشتن واجبست آنك مرا بخواب نموذى مرا جه زيان داشت ولشكر ترك را جه سوذ داشت
بفرموذ تا كردنش بزدند بس بهرام يك ماه ببلخ ببوذ وآن غنيمتهاى تركان كه يافته بوذ آن جيز كه بملك هرمز خواست
فرستاذن بفرستاذ وآنج بر سباه قسمت خواست كردن جذا بنهاذ تا ببخشد بريشان اورا خبر آمذ كه ملك ترك را بتركستان
اندر بسر بيست وسباه كرد همى كند وآن كرايذ برفتند همه بروى كرد آمذند بجستن خون ملك با با نضد هزار مرد
وهمه سوى بهرام بحرب خواهند آمذن **خبر صلح بهرام جوبين و هرمز با بسر شاهنشاه** بس جون بهرام برجاى بنشست تا بسر ملك
ترك فراز آمذ با با نضذ هزار مرد جون لشكر بدو بلخ فروذ آورد بهرام نيز لشكر خوذ بيش وى بيرون برد وخوذ بتلى بر شذ
نكاه كرد جون فروذ آمذ سباه خويش را كفت اين لشكر تركان را عدد بسيارست ولكن دلشان نيست واز ايشان هيج كار
نيايد جون ديكر روز بوذ از هر دو جانب سباه تعبيه كردند وبهرام حمله برد با همه سباه وسباه ترك را هزيمت كرد وروى بر كردانيدند
وبسر ملك با هفت هزار خاصكان خوذ باستاذ وحرب كرد آن روز تا شب جون شب شذ بنزديك وى حصارى بوذ خويشتن
با سباه اندران حصار رفت وبهرام بر در حصار بنشست ديكر روز كس ببهرام فرستاذ وزنهار خواست بهرام زنهار داذش
بران شرط كه اورا با ديكر اسيران سوى هرمز فرستد بس ملك ترك كفت رواست كه ملك هرمز بسر عمه من است ومن بسر
خال وى ام اكر من حق وى نشناختم او حق من شناسد بس صاحب بريد لشكر هرمز برفت وهرمز را خبر كفت وهمجنين نامه
بهرام ببرد وازان حال اورا آكاه كرد هرمز شاذ شذ وخذايرا شكر كرد ومردى بفرستاذ ببهرام وكفت جنان كن كه راى تست
جون بهرام بيغام هرمز بشنيذ ديكر روز بسر ملك ترك را با شش هزار مرد اسير از بزركان ترك بيش هرمز فرستاذ بدست
سرهنك نام او مردانشاه با دو هزار وبانصد مرد ويافته بوذ از غنيمت از زر وسيم وكوهرها وتخت زرين وتاج وديكر
متاعها وسليحها وفرسها همه بفرستاذ وكروهى كويند كه دويست وبنجاه سرهنك اسير بوذ ودويست وبنجاه وشش اشتر
وار بار از زر وكوهر وجون اين بسر ملك ترك بنزديك مداين برسيد هرمز برنشست وبيش وى بيرون آمذ از حرمت قرابت
كه بسر خالش بود جون برابر وى آمذ مردانشاه سباه فروذ آورد وبيش ملك زمين بوسه داذ وان بسر ملك ترك نيز فروذ
آورد واورا بپرسيذ شب هرمز برنشست وبيش وى بيرون بس خاقان نيز خواست كه برنشيند مردانشاه يله نكرد ودستش
بكرفت وبيش ملك هرمز برفت تا در ايوان بس اورا فروذ آوردند با هر كه با وى بوذند بسراهاى نيكو واجرى بريشان براند
وجهل روز بداشتشان بنو باز داد واورا خلعتها نيكو داذ وصلت بسيار ببخشيذ وبدست مردانشاه سوى بهرام باز
فرستاذ بهرام نامه كرد كه بنيكوئى اورا بتركستان باز فرست وتو باش تا بكويم كه جه كن

خبر عاصى شدن بهرام جوبين بر ملك هرمز بن نوشروان جون هرمز خاقان ترك را بمردانشاه سبرد تا ببهرام فرستد
مردانشاه خبر برداشت كه اين غنيمتها كه با ماست كران مايه نيست ملك كسى بفرمايد تا اين از من بستاند هرمز ديكر روز
بتخت ملك برنشست وتاج بر سر نهاذ ووزيران وسرهنكان را كرد كرد وموبذان موبد را كرد كرد واو را وزيرى بوذ
مهتر وزيران نام او يزدان بخش او را نيز بخواند وان هرها يكان يكان عرضه كردند هرمز شاذ شذ وبچشم بسيار آمذش
مردمانرا كفت جه بينيد بكار بهرام وبامانت وى همه اورا بستوذند واين يزدان بخش وزير ملك كفت يا ملك اين نه بسيارست
اين يك نواله است ازانك بهرام بركرفته است وآن سورى بود كه بهرام يافته است بنكركان سور جون بوذه است
كه يك نواله وى جندين است هرمز را اين سخن در دل افتاذ وبر بهرام خشم كرفت واورا بدست مردانشاه غلى فرستاذ
ودوكدانى بر دوك وبنبه ونامه بنبشت كه خيانت كردى وسوى من آن جواهرها فرستاذى كه ارتو بسش آمذ ونعمت مرا
ناسباسى كردى اين غل بر كردن نه عقوبت خيانت را واين دوك بر بس جنانك زنان كه ناسباسى نعمت انكار زنان
بوذ وتو ازان نترى جون رسول ببهرام رسيذ ونامه بر خواند ديكر روز بنشست وغل بر كردن نهاذ ودوكدان وبنبه
بيش خويش بنهاذ وهمه سباه را بار داذ جون اندر آمذند اورا كفتند اين جيست كفت اين دوك وبنبه باداش
آنست كه من كردم بجاى هرمز ومرا خلعت فرستاذه است خواستم تا شما به بينيد ومرا بيام جنين وجنين فرستاذه
است آن سباه را بر هرمز دلها تباه شذ كفتند اكر باداش تو جنين است مارا نيز همين دهد وكر كردار تو شناخت
از ما نيز هم نشناسد وما از وشاهى وى بيزاريم بهرام كفت جنين مكوييد كورا اندرين كناه نيست كه اين آن
وزير كرده است كه نام او يزدان بخش است ومرا حسد كرده است شمارا ازين جيز زيان ندارد همه كفتند از هرمز
بيزاريم وهم از وزير واكر با ما تو مساعد نباشى ما نيز از تو بيزار شويم بهرام با ايشان مساعد شذ وهم هرمز را مخالف
شذند بهرام بفرموذ تا دوازده هزار كارد كرد كردند وهمه سر كاردها كز كردند وانرا سوى هرمز فرستاذ بهرام
تا وى بداند كه آن دوازده هزار مرد همه ترا مخالف شذند واز تو بركشتند بس جون ان كاردها بهرمز رسيذ آنرا همه
بشكست وباز ببهرام فرستاذ بهرام سباه را بيذون كفت كه مى كويد كه شمارا همه سرها ببرم جنانك اين كاردها كه بشكستم
ايشان همه خشمكين شذند بس روزى بهرام بشكار بيرون آمذ وخراد برزين وبزرك دبير وجماعتى از ياران با وى بوذند
بهرام از بس كورخرى بتاخت آن كور بمرغزارى اندر شذ بزرك دبير وياران از بس وى اندر شذند جون مرغزار سبرى شذ
بيكى وادى بيش آمذ اندرو بوستانها بسيار وآبهاء روان وكوشكها وز دور يكى كوشك بزرك بديذ آمذ بهرام
بتاخت وبذان در كوشك شذ با ياران فروذ آمذ وبهرام اندر رفت وايشانرا كفت شما يك زمان بر در باشيد

تا من اندر شوم واسب خویش ایشانرا داذ وایشان . بردر کوشک بنشستند و بهرام بکوشک اندر شد زمانی بود غلامی
ازان کوشک بیرون آمد واسبان ایشان بستد و علف داذشان وباز بیرون آمد و طعام آورد شان جون طعام
بخوردند شراب آوردند زمانی دیر برآمد وبهرام بیرون نیامد مرد انشاه بکوشک اندر شد بهرام رادید با کنیزکی
که هرکز ازان نیکوتر ندیده بود نه اناذوه بنده وباوی حدیث همی کرد . بهرام اورا کفت بنشین تا من بیرون آیم مرد انشاه
بجای باز آمد و بنشست زمانی بود . بهرام بیرون آمد وآن کنیزک تا در کوشک باوی بیرون آمد تا همه یاران اورا بدیدند
وبهرام برنشست وآن کنیزک بکوشک اندر شد بس دکر روز خراد برزین و بزرک دبیر هر دو از نزد بهرام بکریختند و سوی
هرمز آمدند و قصه آن کنیزک اورا بکفتند هرمز موبذان موبد را بخواند و کفت آن جیست کفت آن کنیزک از بریانست
و بر بهرام عاشق است و هر کجا . بهرام با سپاه با ستد بیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خویش بایستند وآن دشمن بهرام
هزیمت کند و هرمز را بسری بود . برویز نام واورا ولی عهد کرده بود و ملک از بس خویش بذو داده . بهرام آن همه سپاه که
باوی بوذند از هرمز بیزار شذند واورا بسلخ . خلع کردند و بهرام از بلخ سپاه برکرفت و بری آمد و هرمز تدبیر آن کرد که برویز را
با سپاه بسیار بحرب بهرام فرستد بهرام بشنیذ خواست که میان برویز و هرمز دشمنی افکند بفرموذ تا همه سپاه دعوی کردند
و خبر افکندند که ما را ملک برویز است و ز هرمز بیزاریم و مردی را بفرموذ از سرهنکان بزرک مردی که سپاه اورا نشناختند
غریب تا سوی بهرام آمذ که من رسول برویزم و ترا همی ایذون فرماید که مراعات کن با همه سپاه که با تواند و هرمز بذیر را خلع
کن و برویز خوذ ازین آکاه نبوذ هر روزی بوقت بار داذن . بر در بهرام خاص و عام بانک کردند که کجاست رسول کسری برویز تا بر
وی بباریم و بفرموذ تا بری اندر صد هزار درم بزدند و برویز را نقش برانجا کردند و بوقت ملوک عجم رسم جنان بوذی
که بر یک روی درم ملک را نقش کردندی جنانک اکنون برروی درم نام ملک نویسند و یک سوی نام خذای و دیکر
سوی نام بیغامبر و یک سوی نام خلیفه و امیران شهر بوقت هر دو سوی درم ملک را نکاشتند از یک سوی بر تخت
نشسته و تاج بر سر نهاده و ز یک سوی ملک بر اسب نشسته و نیزه بدست کرفته بس صد هزار درم بزد همه بر نقش
برویز و اورا بر هر دو سوی نکاشته و بازرکانانرا بفرموذ تا بمداین بردند بشهر هرمز بدان درم آخریان خریدند
جون مردمان نکاه کردند درم دیدند نه بنقش هرمز که بنقش برویز و بنام وی خبر بهرمز بردند تا بازرکانانرا بخواند
و کفت این از کجا آوردید کفتند از ری آوردیم و این درم بهرام همی زند و همی کوید این مرا برویز فرموده است بس ملک
هرمز کفت شما را کناهی نیست . برویز پس برویز را بخواند و کفت تو بزندکانی من اندر ملک طمع همیکنی و بهرام کس
همی فرستی تا بنقش تو درم همی زند و ترا دعوی همی کند بملکی بس برویز زمین بوسه داذ و کفت یا ملک

این مکر و دستان . بهرام است واو مکار و بر فریب است و همی خواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند
هرمز کفت شاید بوذن و برویز را استوار نداشت و برویز از بذر بترسیذ و بشب اندر بکریخت و برفت سوی
اذربادکان شذ خبر بهرمز برداشتند که برویز بکریخت بس آن تهمت بر برویز راست شذ و برویز را دو خال بوذ
ایشانرا هرد و بکرفت و بزندان کرد کفت شما کردید تا برویز بر من تباه شذ اکنون مرا بکویید که وی کجاست کفتند
ندانیم و برویز باذربایکان رسیده بوذ و باذرکشسب اندر شذه بوذ و عبادت همی کرد و هیچ کس برویز را نشناخت
که بسر هرمز است و بهرام جون بشنیذ که برویز بکریخت دانست که حیلت وی کار کرد و بهرام از برویز همی ترسید که باوی
حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب بکنند که بهرام سپاه را کفته بوذ که ولایت برویز راست
جون خبر آمذ که برویز بکریخت سپاه را کرد کرد کفت هرمز جون دانست که ما اورا مخالف شذیم برویز را بشاهی بذیرفتیم
اورا بکشت این سپاه بر هرمز تباه شذند بس بهرام را کفتند جه بینی کفت ما برویم و با هرمز حرب کنیم
و اورا بکشیم و بسر پسر خرد شهریار نام اورا بملک بنشانیم همه سپاه . بهرام کفتند صواب اینست که تو کفتی بهرام از ری سپاه
برکرفت و روی بمداین نهاد سوی هرمز جون هرمز خبر بشنیذ تافته شذ و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتاب
زدکی کرد سپاه را و رعیت را و موبدان موبد را بخواند و کفت . بهرام آمذ با سپاه و بر مخالفت ما جه بینید و جه کویید
مردمان همه خاموش شذند و موبذان موبذ کفت ملک اندرین جه بیند کفت من دانم که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا
کردم و باداش وی آن نبوذ که من کردم کوش بسخن یزدان بخش کردم که وی آن روز که آن غنیمتها عرضه کردند دل من بر وی
تباه کرد اکنون ایذون بینم که یزدان بخش را بنزد بهرام فرستم و کویم این بوذ که دل من بر تو تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم
خواهی بکش و خواهی عفو کن و بهرام مردی کریمست جون یزدان بخش را سند وی عذر خواهد اورا عفو کند و عذرش
بذیرد و جون پیام من بذو رسد بطاعت باز آید موبدان موبذ کفت نیکو تدبیریست همه بپسندیذند بذان رای و هرمز
یزدان بخش کس فرستاذ و بخواندش هم بذان مجلس اندر و این سخن بروی عرضه کرد وی کفت زندکانی ملک دراز باذ
جان من فدای ملک است من بروم و سپاس دارم اکر بهرام از من خشنوذ شود خوذ کارم نیکو شود و کر عقوبت کند و مرا بکشد
و بجان من کار ملک نیکو شود جان و خون من فدای ملک باذ هرمز از وی شکر کرد و اورا بستود و بفرموذش که بساز
تا بروی بی آنک کسی باوی بوذ جز نامهٔ ملک یزدان بخش بیرون آید و ساخت سفر راست کرد و بسر عمی بوذ ازان وی
بزندان ملک هرمز اندر بوذ بکناهی جون آن مرد بزندان اندر این خبر بشنیذ که یزدان بخش همی رود رقعهٔ بنبشت
بفرستاد از زندان که تو همی بروی و دل من با تو بماند و ترا هیچ خویش نزدیک تر از من نیست و زمن حق تر نیست مرا از ملک بخواه

تا با تو بذین سفر روم و بمرك و زندکانی با تو باشم یزدان بخش بملك هرمز رقعه نبشت و اورا بخواست هرمز آن مرد را ببخشیذ
پس آن مرد باوی برفت جون بهمدان رسیدند و فروذ آمذند خبر او ببهرام رسیذ و بهرام بر دری لشکر کاه
زده بوذ شاذ شذ و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و اورا خواسته دهد و با هرمز صلح کند پس این یزدان بخش بسرای
فروذ آمذ خداوند سرای را کفت بذین شهر شما هیچ کاهنه هست پری کرفته که اورا بخواند کفتا زنی هست باوردند
زنی پری کرفته یزدان بخش باوی تنها بنشست و اورا پرسیذ که کار ما اندر آخر این سفر جه باشد و آن ملك که نزد او همی شوم
با من جه معاملت کند زن کفت از آن ملك جه ترسی و تو هلاك خویشتن با خوذ همی بری جون این زن درین حدیث بوذ
آن پسر عم در سرای باز کرد و اندر آمذ آن زن نرم نرم کفت هلاك تو بر دست این باشد جنانك وی نشنیذ و یزدان بخش را مولود
کرفته بوذند منجمان و حکم کرده بوذند که هلاك تو سخنی بود که زبان تو بر آید بمجلس ملك اندر و کشتن تو بر دست پسر عم تو بود
جون زن این سخن بکفت اورا از آن منجمان یاذ آمذ این زن را کفت راست می کویی و زن برخاست و بیرون شذ و پسر عمش
بنشست یزدان بخش را کفت با ملك هرمز سخنی افتاذه است که بجز من و وی نباید که کسی داند و نامه تو نویسم بنزد وی و هیچ کسرا
ندادم که آن نامه برد جز تو و تو بذان آمذی با من که بتن خویش معاونت کنی جون مرا حاجتی افتد باید که این نامه تو ببری
و بدست خویش ملك را دهی و جواب باز آری و بمن دهی جنانك بهرام نداند اکر تو بیایی و من زنده باشم حق تو بکزارم
پسر عم کفت فرمان بردارم دیکر روز بساخت رفتن را و یزدان بخش سوی ملك هرمز نامه کرد که این مرد که ملك بخواستمش اینك باز
فرستاذم باید که ملك بفرماید تا اورا اندر زمان بکشند که وی کشتن را شاید و نامه مهر کرد و آن پسر عم را داذ و از پیش وی
بیرون آمذ جون از سرای بیرون آمذ با دل بیندیشید کفت پیش هرمز جکونه شوم و سالیان بزندان وی اندر کرفتار بوذم و سوی وی
نامه جکونه برم و جه دانم که حال و کار اندر جهان جیست نامه را باز کرد و بخواند خشم آمذش باز کشت و بخانه اندر آمذ و شمشیر
برکشیذ و پیش یزدان بخش اندر آمذ یزدان بخش جون اورا بدید کفت یا پسر عم شتاب مکن بر من تا با تو یکی سخن بکویم پسر عمش
او ننکریست و شمشیر بزد و اورا بکشت و برفت و سوی بهرام شذ و سر یزدان بخش سوی وی برد و پیش وی بیفکند کفت
این سر و کفتا این سر یزدان بخش است آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد اکنون بیامذ و خواست که ترا بفریبد و هلاك کند و من
از مداین باوی همراه شذم وقت جستم و تاویل یافتم و اورا بکشتم از تعصب برا و سرش بنزدیك تو آوردم بهرام را سخت اندوه
آمذ و تدبیر صلح باز افکند و کفت یا حرام زاده فاسق تو که بوذی که وزیری را با آن فضل بکشتی که همی از ملك بجا کری آید
بصلح و همی باید که عذر خواهم هم بساعت اندر بفرموذ تا اورا بکشتند پس جون خبر یزدان بخش بمداین آمذ همه وزیران و دبیران
و سرهنکان و موبدان غمکین شذند از آنك وی بر همه کسها مهتر بوذ و داناتر و همه هرمز را ملامت کردند و کفتند که بیك

سخن

سخن که وی کفت از نصیحت جه بایست اورا بنزدیك دشمن فرستاذن تا براه اندر اورا تباه کرفتند و کشته شذ بر دست سکی
پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیکر کفتند تا کی بوذ ما را بلای این ترك بجه و خون ریختن او و همه را بروی دلها بد شذه
بوذ و بندوی و بسطام خالان پرویز که در زندان باز داشته بوذند این خبر بشنیذند بندوی سوی مهتران
لشکر کس فرستاذ که تا کی بلاء وی کشید اورا از ملك باز کنید و پسرش را پرویز از آذربایکان بیارید و بشاهی بنشانید
و ما هر دو شما را فرمان برداریم و بپذیرفتاریم از پرویز بهمه نیکوئی و داد پس مردمان را این سخن خوش آمذ و اجابت کردند
و روزی را میعاد بنهاذند که کرد آیند پس جون روز میعاد بوذ همه سپاه کرد آمذند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام
را بیرون آوردند از آنجا و همجنان برفتند و در سوی هرمز اندر شذند و تاج از سر وی بر کرفتند و اورا از تخت نکونسار کردند
و هر دو جشمش کور کردند و دیکر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستاذند باذربایکان با آتش کده بزرك و اورا باز
خواندند بملك و پرویز با آتش خانه اندر عبادت می کرد بندوی اندر آمذ و تاج بر سر پرویز نهاذ و مردمان آکاه شذند
باذربایکان و همه خلق بر پرویز سلام کردند و زمین بوسه دادند دکر روز بندوی اورا برکرفت و بمداین باز برد و بپاذشاهی
نشاندند **خبر پرویز با بهرام جوبین** جون پرویز بملك بنشست و تاج بر سر نهاذ و خلق بروی ثنا کردند وی
ایشان را جواب داذ و نیکویی کفت و خطبه کرد و بداذ امید کرد و بپراکندند و پرویز از تخت فروذ آمذ و بنزد بذر شذ
و زمین بوسه داذ و بسیار جزع کرد و بکریست بدانك بوی رسیذ و سوکند خورد که من از آن حدیثها که بر تو برداشتند
و زان در مها که بهرام زده بوذ آکاه نبوذم و ندانستم و نفرموذم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد و این کار که مردمان
کردند من نپسندیدم و نه خواستم و لیکن اکر این ملك بپذیرفتمی ملك ازین خاندان برده بوذی و ز فرزندان تو بشذی
پس هرمز عذر وی بپذیرفت و کفت دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی که مردمان با من کردند
نپسندیدی و نیك آوردی که ملك بپذیرفتی و من با تو تدبیری کنم بملك اندر و لیکن حاجت من بتو آنست که این
مردمان که مرا از تخت نکونسار کردند و حق من نشناختند و جشم من کور کردند داذ من از تن و جان ایشان بستانی پرویز
کفت فرمان بردارم و لیکن بدیشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور شوند و دشمنی جون بهرام نزدیك است
و طمع کرده است بمملکت پس راه باید تا یك ره کار من باوی نیکو شود و من از وی ایمن شوم و ملك بر من راست بیستد پس
داذ تو بستانم هرمز را دل خوش شذ و اورا شکر کرد و خبر ببهرام شذ که مردمان هرمز را جشم کور کردند و ملك بپرویز داذند
و بهرام دل بران نهاذه بوذ که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید از بهر این کار دل از صلح بر کرفت پس بهرام دل بر پرویز بد کرد
و تهمت کرد پرویز را بدین بذی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملك از وی باز ستاند

وبهرمز دهد وخود پیش هرمز بستند وسپاه را گرد کرد وخبر هرمز بگفت ایشان را که بروی چه رسید مردمان را دل بسوخت
وبگریستند وبهرام نیز بگریست وگفت ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد با اول نیکوئی کرده بود ما را از در خویش با چندان
خواسته کسی کرد وآن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود پس با آخر وی را سوی ما فرستاد بعذر وحق وی بر ما واجب است
که ما بشویم وبا پرویز حرب کنیم که ستم کار است واین همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد ما با وی حرب کنیم وملک از وی
بستانیم وباز هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست وصواب آنست که تو دیدی وهمه با وی بیعت کردند وساخت کردند
وسپاه از دری برگرفت وروی بمداین نهاد خبر بپرویز رسید که بهرام آمد وکین هرمز طلب همی کند وملک بهرمز باز خواهد
داد پرویز سپاه گرد کرد وپیش بهرام باز شد وبهرام بعقبه حلوان فرو آمد وهردو سپاه بدشت حلولا گرد آمدند وهر کسی بلشکرگاهی
فرود آمدند دیگر روز پرویز تنها از سپاه خویش جدا شد سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی وبسطام وبرابر لشکرگاه بایستاد
وآواز داد که بهرام را بگویید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم بهرام بر اسب بیرون آمد با سلاح مردانشاه با وی بود وبهرام
سیاوشان وهردو برابر یکدیگر بایستادند پرویز گفت یا بهرام تو یا اسپهبد وسالار لشکر من دانم که ترا با من چه دوستیست
ودانم که ترا اندرین خاندان چه رنجست وهرمز حق تو نشناخت بلخزای اورا با وافراه کرد وملک از وی بگردانید واگر تو بطاعت
من باز آئی ترا بمرتبه برادران برسانم وحق ترا بشناسم بهرام گفت تو کیستی که مرا بمرتبه بزرگ برسانی گفت من کسری پرویزم
گفت دروغ می گویی که اگر تو پسر هرمز بودی بر پدران تنبه بیندیشیدی ومردمان را بر گماشتی تا اورا کور کردندی وزتخت نگونسار
کردند وملک خود بگرفتی هرگز پسر باید این معاملت کی کند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم
واگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر دانی بنگر تا چه خواهی کردن گفت من داد هرمز از تو بستانم وز بندوی وبسطام وزان کسها
که بر هرمز ستم کردند وملک بهرمز باز دهم که حق ویست وخود پیش وی بایستم پرویز گفت یا فاسق ترا با این ملک دادن وستدن
چه کارست وتو از اهل ملک چه باشی واین همه شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود که اندر وی عاصی شدی ودست از طاعت
وی بداشتی بهرام گفت یا حرامزاده از تو بود که مرا عاصی شدم واورا از من بد گفتی ونگذاشتی تا حق من بشناختی من اکنون
حق وی بشناسم وستم تو از وی بردارم وملک از تو بستانم وبدو باز دهم پرویز گفت لا ولا کرامة یا فاسق هم برین وجه باز گشتند
از یکدیگر پس چون روز دیگر بود هردو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد ونزدیک سپاه پرویز آمد
وگفت شرم ندارید یا سگ هنکان عجم وبیم از خدای ندارید که ملک خویش هرمز با آن سیرت نیکو وباداد از تخت فرود آوردید
وملک از وی بستدید وخویشتن را رسوا کردید بهمه عجم اندر تا همه خلق جهان بر شما لعنت همی کنند وهرگز پیش از شما
هیچ کس از رعیت وسپاه بملک خویش این نکرده بود که شما کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم پس همه لشکر گفتند

راست

راست همی گوید بهرام که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند پس لشکر روی از پرویز برگردانیدند وبخشم بشدند پرویز متحیر بماند
با ده تن وبا دو خال خویش وخراد برزین وبزرگ دبیر اورا گفتند یا پرویز چه کار را ماندی تو با این همه سپاه حرب نتوانی
کردن وهمی بینی که همه سپاه از تو بشد باز گرد پرویز باز گشت وروی بمداین نهاد وبهرام از پس او بتاختن تنها چون بپل
رسیدند پرویز روی باز پس کرد بهرام را دید تنها که از پس وی همی شد پرویز تیر بر کمان نهاد وبهرام با سلاح تمام بود
وگفت اگر این تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند بنگریست سینهٔ اسبش برهنه دید وبرگستوان نداشت کمان بکشید وتیر
بر سینه اسبش زد اسب بگون باز نشست بهرام از اسب جدا شد وبا وی جنیبت نبود بایستاد تا اسب جنیبت فراز رسید
پرویز از بهرام میانه کرد وبهرام بانگ همی کرد که یا حرام زاده بنمایم ترا وپرویز بمداین اندر آمد وبندوی را گفت همه سپاه
سوی بهرام شد ومن تنها بماندم با ده تن چاره نیافتم از بازگشتن وتو گفت که بهرام ترا بمملکت نخواهد نشاند پس گفت
یا بندوی اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند سوی نعمان شوم یا نه بندوی گفت سپاه حرب درویش است ونعمان را خواسته
نیست که بتو دهد وبیاران تو وایشان دزد انند وز ملک نیندیشند سوی قیصر شو ملک روم که با وی هم سپاه هست
وهم خواسته وهم سلاح واو ترا یاری کند وملک بتو باز دهد ومرا با وی دوستیست که من ملک شام بوی باز دادم وبا وی
صلح کردم حق تو بشناسد پرویز بندوی را بدرود کرد وبیرون آمد وخالان را ببرد وآن ده تن با وی برفتند چون از مداین
بیرون رفتند خالانش بایستادند وبا خویشتن گفتند این نه تدبیر نیست که ما کردیم اکنون بهرام بمداین اندر آید وهرمز را
بپادشاهی بنشاند وخود کار وی گیرد وز پس ما بطلب کس فرستد ما را بگیرد وگر نیابد هرمز بقیصر کس فرستد صواب آنست
که ما هرمز را بکشیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کار بسازیم وآنچه باید کرد بکنیم وعیالان را
بدرود کنیم وز پس شما بیاییم پرویز بنداشت که ایشان از وی باز خواهند ایستاد وسوی بهرام خواهند شدن اسب براند
وبرفت با آن ده تن ودلش از خالان آزرده شد وایشان هردو باز گشتند وبشهر اندر آمدند وبکوشک اندر شدند
زنان وکنیزکان را بدیدند مشغول شده بگریستن از بهر رفتن پرویز وهر کسی بشغلی دیگر پس ایشان گفتند ما را با شاه
حدیثی است تنها وپیامی آورده ایم از پرویز اندر شدند وکس بسرای اندر از زاری ومصیبت پرویز بدیشان نپرداخت
وهرمز را دستها ببستند وعمامه بگردنش اندر افکندند وخبه کردندش وبیرون آمدند وبرنشستند وز پس پرویز
برفتند واورا اندر یافتند پرویز شاد شد وایشان اورا گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم وعیالان را بدرود کردیم
پس بشتاب برفتند بتاختن وپرویز برفت با یاران تا روز از حد عراق بیرون شدند وروز وشب همی تاختند
تا بحد شام رسیدند با رهٔ ایمن شدند پرویز اندر صومعه راهبی دید آنجا شد وبا یاران فرود آمد راهب

ایشا ز اشناخت لختی نان خشك آورد ایشان آن نان با بستر کردند و بخوردند پرویز را خواب کرفت که سه روز بوذ
تا نخفته بوذ سر بر کنار بندوی نهاذ و بخفت و هر کسی بخفتند و بهرام شوبین بمداین اندر آمد جون بشنیذ که هرمز را
کشتند تدبیر بروی تباه شذ و بپرسیذ که پرویز از کذام سوی شذ کفتند سوی شام همی بروم رفت نزدیك قیصر و ولایت
بهرام شوبین بمداین اندر یك سال بوذ پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و جهار هزار مرد بذو داذ و کفت از پس
پرویز برو بر اسبان آسوده بتاختن هر کجا اورا بیابی با یاران باز کرد آن و پرویز با یاران بصومعه راهب اندر خفته بود
آن راهب بانك کرد که جه خسبید که سپاه آمذ کفتند کجاست کفت بر دو فرسنکی همی بینم ایشان هم برجای بجستند و پای بر دند
و دانستند که بطلب ایشان آمذند دل بمرك بنهاذند پرویز کفت تا جه کنیم مشورت کنید که خداوند عقل جون متحیر شود هر جند
کاری بزرك آید بروی نا جار عقل با وی است بندوی کفت من یکی حیلت توانم کردن که ترا برهانم و خوذ اندر مانم و کشته شوم
پرویز کفت با خیال بود که کشته شوی که جان بدست خذاست اکر کشته شوی و من رهم ترا خوذ این فخر بست تا جاوذان
و کر تو برهی ترا این عز بیش باشد بندوی کفت همه جامهاء خویش بیرون کن و مرا ده و خوذ برنشین و با یاران برو و مرا ایشان را
بمن بکذار پرویز جامهاء ملوکانه از تن برکشیذ و بندوی را داذ همه از سر تا پای و خوذ با بسطام و یاران برفت بندوی آن جامه
پرویز اندر بوشیذ و راهب را کفت اکر این سخن بکوی بکشمت راهب کفت هرجه خواهی کن بندوی جامه در بوشیذ زربفت و عصابه
با کوهرها برست و بر بام صومعه بیستاذ و در صومعه ببست تا سپاه فراز رسیذ بنکریستند و اورا بدیذند با آن کوهرها
و جامها که همی تافت با فتاب اندر جون جراغ شك نکردند که وی ملکست سپاه کرد آن صومعه فروذ آمذند پس بندوی از بام فرو شذ
و جامه خویش اندر بوشیذ و بر بام آمذ و بانك کرد مر سپاه را که منم بندوی مهتران تان بکویید تا ایذر فراز آید تا بیامی از کسری بوی دهم
بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمذ بر در صومعه و بندوی ورا سلام کرد و سلام پرویز بداذ کفتا کسری ترا سلام همی کند و همی
کوید الحمد لله که تو آمذی از پس ما که تو هم از ما یی بهرام اورا بشناخت و بندوی سلام کرد و کفتا من رهی پرویزم وی کفت
پرویز ایذون همی کوید که امروز سه روز ست تا من همی تازم و غمی شذه ام و جانم که با تو بباید آمذن و خویشتن بقضاء خذای
سپردن اکر بینی یك امروز فروذ آی تا شبانکاه تا ما و تو بیاساییم جون شب اندر آید برویم بهرام سیاوشان کفت نعم و کرامه
کمترین جیزی این است که ملك پرویز از من خواست و فرمان بردارم و ملك ورا حق است آن روز بکذشت جون افتاب
فرو شذ بندوی بسر دیوار صومعه بر آمذ و بهرام را بخواند و کفت پرویز ایذون همی کوید که تو امروز با ما نیکویی کردی
و صبر کردی تا شب اندر آمذ و تاریك شذ باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداذ بکاه برویم بهرام کفت روا باشد سپاه را
کرد صومعه بخوابانیذ جون سپیذه دم بوذ بهرام سپاه برنشاند و بندوی را آواز داذ که بباید رفتن بندوی کفت اینك

بیرون همی آید تا افتاب فراخ بر آمذ و خواست که نیم روز شود بهرام سك دلی کرد بندوی در صومعه بکشاذ و بیرون آمذ
و کفت ایذر منم تنها و پرویز اندیك باز رفته است و من خواستم تا شمارا یك شبانروز بدارم تا وی دور شود اکنون اکر شما بر ابر
نشینید اورا اندر نیابید هرجه خواهید کنید بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خوذ کفت اکر من بندوی را بکشم جه سوذ دارد
او را نزدیك بهرام برم پس اورا سوی بهرام آورد بهرام کفت یا فاسق آن نه بس بوذ که ملك هرمز را بکشتی که این حرامزاده را
نیز از دست من برهانیذی من ترا جنان بکشم هرجه بتر که همه خلق از تو عبرت کیرند ولیکن انکاه کنم که بسطام را و پرویز را
کرفته باشم پس همه بیك جای تان بکشم بهرام بندوی را ببهرام سیاوشان سپرد و کفت این را بزندان اندر همی دار یك
اندر جای تا خذای ایشان را بدست من باز آرد بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خویش برد و انجا باز داشتش و نیکو
همی داشت بروز بخانه اندر داشتی و شب با وی بمجلس شراب بنشستی و تا روز حدیثها همی کردندی بر امیذ آنك مکر
روزی پرویز باز رسد اورا نیکو دارد پس جون ماهی جند بر آمذ و بهرام بملکت همی بوذ و هرمز را پسری بوذ خرد نام وی شهریار
بهرام ملك خویشتن را دعوی نکرد کفت من این ملك بر شهریار بن هرمز نکاه همی دارم تا وی بزرك شود انکاه بوی سپارم
پس یك شب بندوی با بهرام سیاوشان می همی خورد و حدیث می کردند بندوی کفت من یقین دانم که این ملك بر بهرام
نپاید و راست نه ایستد که وی بغصب این ملك بر کرفته است خذای عز و جل داد از وی بستاند بهرام سیاوشان
کفت من نیز دانم و خذای اورا عقوبت کند و من امیذ دارم که خذای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم بندوی کفت جه نیت
داری کفتا آن نیت دارم که روزی بمیدان بنشینم ببهانه جوکان زدن و جون بهرام از کوشك بدر آید من اورا بکشم و پرویز را
باز آرم و بملك بنشانم بندوی کفت این کار کی خواهی کردن کفت هر کاه که وقت باشد و راه یابم کفت هم فردا وقتست کفتا
راست میکویی و بران بنهاذند که این کار فردا راست کنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر بوشیذ و زبر وی
صدره جوکانی اندر بوشیذ و جوکان بر کرفت که بمیدان شود بندوی کفت اکر این کار خواهی کردن بند از من بردار و اسب
و سلاح بمن ده که من ترا بکار باشم اکر ترا کاری افتد بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح داذش و خوذ برنشست و برفت
بجوکان و بندوی هم بخانه بهرام سیاوشان همی بوذ و خواهرزاذه بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بوذ این زن کس فرستاذ سوی
بهرام شوبین که این شوی من امروز جامه جوکان زدن اندر بوشیذ و با جوکان بیرون شذ و زیر صدره اندر زره دارد ندانم
جیست خوذ را از وی بر حذر دار بهرام جوبین بترسیذ بنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن
وی برنشست و جوکان بدست کرفت و بر در میدان بیستاذ و هر که بوی بر کذشت جوکان بر پشت وی همی زد نرم نرم تا هیج
کس زره نیافت دانست که این تدبیر وی تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت جون بهرام سیاوشان اندر آمذ بهرام

جوکانی بر پشت او زد آواز زه آمد گفت ای روسبی زاده میدان جوکان زدن زه جرا داری شمشیر برکشید و سرش
بینداخت جون خبر بهرام سیاوشان سوی بندوی رسید که وی کشته شذ از انجا بر اسب نشست و بگریخت و باذربادکان شذ
بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه
گفت و گوی است و هر کسی همی گوید کین ملک بهرام را نه سزاست بفرموذ تا همه سپاه را گرد کردند و بالشها دیبا زبر
یکدیگر بنهاذند و انجا بر نشست تا همه سپاه او را بدیذند و تاج بر سر نهاذ و مردمانرا خطبه کرد و خذایرا حمد و ثنا کرد
و بر نوشروان و بر همه ملکان دعا کرد پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیذه اید که کسی با پذر خویش آن کرد که پرویز کرد
با هرمز از بهر ملک جهان پذر را بکشت خذای ملک ازوی بستد و بذان جهان عقوبت کندش و هرگز هیچ کس مر کسی را
بذان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خذای او را بدست من هلاک کرد
یا مردمان من این ملک نه مر خویشتن خواهم که ملک شهریارست و او را خواهیم و پرویز که پذر را کشت او را اندر ملک پذر
بهره نیست و اندر میراث پذر حق نیست مردمان غلغل اندر گرفتند گروهی گفتند بسندیم بهرام را ملک تا شهریار
بزرگتر شود و گروهی گفتند ملک پرویز حق ترست که ویرا اندر کشتن هرمز گناه نبوذ و پرویز نخواست و نفرموذ جون بهرام
دیذ که مردمان اختلاف کردند ایشانرا گفت خاموش باشید تا من یک سخن براذ بگویم همه خاموش شذند بهرام گفت
این ملک مر شهریار بادارم و بنو سپارم جون بزرگ شود و پرویز را اندر ملک حق نشناسم و بنو بدهم و شما که هوای پرویز
همی کنید با شما حرب نکنم و شما معذورید هر کس که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از باذشاهی وی بیرون
شوید بسلامت و هر کجا خواهید شوید و سه روز تا زمان دادم اگر از پس سه روز کسی را زین مخالفان بذین باذشاهی
اندر بگیرم و همه را بکشم و مردمان هم برین سخن پراکنده ند و روز سه دیگر بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین
بیرون شذند و روی باذربادکان نهاذند سوی بندوی خال پرویز و با وی گرد آمدند و بندوی ایشانرا شکر کرد
و گفت پرویز سوی ملک روم شذست و من او را جشم همی دارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند شما ایدر
بنشینید و جشم همی دارید سپاه انجا بنشست و بهرام ملک بر گرفت و ایمن بنشست و کارداران بشهرها فرستاد و بر تخت
زرین نشست و تاج بر سر نهاذ و خلق را بار داذ و شهریار را بخانه اندر همی داشت و بخلق ننموذی تا بزرگ شود و خویشتن را
بخواند و نامها که نبشتی سوی عمال ایدون نبشتی بر عنوان نامه من بهرام بن بهرام بن حسیس العظیم بالملک و همه خراجها بستد
و روزیها بداذ و همه مملکت بسیار است و داذ همی داشت و هیچکس بر وی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم سپاه
و با وی حرب کرد اکنون بحدیث پرویز شویم حدیث پرویز با ملک روم و یاری خواستن او و باز آمدن با سپاه روم گسیل جون

برویز

پرویز از ان صومعه راهب بجست و جامه بندوی را داذ و برفت با آن ده و با بسطام خالش سه شبانروز همی تاختند تا ماندند
و گرسنه شذند پیکی مرغزار رسیذند بر لب روذ فرات پرویز یارانرا گفت بذین مرغزار اندر بگردید تا مگر صیدی یابید
که سخت گرسنه شذیم تا بخوریم یاران بذان مرغزار اندر پراکنده ند و کمانها بزه کردند و هر جند بگشتند هیچ خبر نیافتند
بیرون آمدند گرسنه و ضعیف گشته اعرابی را دیذند بر اشتری نشسته و براه همی رفت پرویز او را بخواند و پیش آمذ گفت
تو از کجایی گفت از بنی طی و پرویز زبان تازی دانست و نسب عرب خوانده بوذ گفت از کدام قبیله ای طی گفت از بنی حنظله
گفت جه نامی گفت ایاس بن قبیصه و مردی بزرگ بوذ از بزرگان طی گفتا نام تو شنیذه ام پس وی پرویز را گفت تو کیستی
گفتا من پرویزم پسر هرمز ایاس فروذ آمذ و او را زمین بوسه داذ و گفت یا ملک ترا جه بوذه است گفتا سرهنگی از سرهنگان
بر من بیرون آمذ و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من و این یاران جنان گرسنه ایم که نتوان گفتن امروز ما را
بطعام مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامه بروید با من بحی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیک است وی برفت و یاران
پرویز از پس وی برفتند تا بحی طی پس رفتند دیذند بزرگ بزرگ و مردمانی بزرگوار ایشانرا فروذ آوردند و اسپانشان زین
فرو گرفتند و بیکجا بردند پرویز گفت ما ترسیم که کس آید بطلب ما ایاس گفت تا اندرین حی باشی ایمن باش پرویز تبسم کرد
و گفت یا اعرابی اگر از پس ما کسی آید این حی با ایشان کجا بر آید ما را زوذ جیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه بر گرفت
و برد بست کرد و خرما و گفت بخورید تا نان پس ایشان لختی از ان بخوردند پس بفرموذ تا آرد خمیر کردند و بپخت
جنانک اشتربانان و شبانان پزند بیابانها که بزمین اندر گوی کنند و آتش کنند در ان و آن خمیر پس انجا اندر افکنند و آتش
بر زبر آن کنند تا برسد همجنان بکرد پس بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شذند و بخفتند تا شب
پس جون شب اندر آمذ خواستند که بروند ایاس بن قبیصه گفت از ایذر برو تا بباذانی سه روزه راه هست و شما را اجازه نیست
از طعام سه روزه و دلیلی که با شما تا باذانی آید و ستوران آسوده که این ستوران شما مانده شذه اند پرویز گفت که دهد ما را
این جنین زاد و ستور ایاس گفت من دهم امشب ایذر بخسبید تا بامداد این همه من نیکو کرده باشم و پرویز با یاران آن شب
بخفت ایاس بفرموذ تا سه گوسفند بکشتند و بپختند و سه تا نان بکردند بزرگ و دوازده اشتر جمازه بیاوردند و بر ده
اسپ ایشانرا بر نشاندند و بر یکی طعام بر نهاذ و غلامی بر نشاند و بر یکی خوذ بر نشست و برفت و هر روزی یکی نان و یکی
گوسفند همی داذشان تا روز سه دیگر تا بباذانی رسیذند پس با اسپان خویش بر نشستند و اشتران با ایاس باز داذند پرویز
گفت تو بجای من نیکویی کردی و ما را سیر کردی باید که جون من از در ملک روم باز گردم و این ملک عجم با من آید سوی من آی
تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما که عربیم جون کسی را طعام دهیم ازوی مکافات جشم نداریم و بطلب آن نشویم و لیکن

اگر ملك باز بتو آید و تو بملك بنشینی مرا بیاد آر و حق تو بگزارم پرویز خجل شد ازین سخن که گفته بود و ایاس بازگشت و بجای
خویش شد و ایشان برفته فرود آمدند و آن اندر دست ملك الروم بود ایمن شدند و سه روز ببودند آنجا و بیاسودند پس از رفته
برفتند براه در صومعه راهبی دیدند بدان صومعه فرود آمدند تا بیاسایند راهب ببام صومعه برآمد و فرو نگریست
گفت شما اید پرویز گفت من رسول ملك عجم و سوی ملك روم همی شوم راهب گفت تو نه رسولی که تو خود ملك عجمی
و سرهنگی آن خود بگریختی و سوی ملك روم همی شوی تا ترا نصرت کند و سپاه دهد پرویز گفت اگر سوی ما فرود آیی
ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز او را گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علمست پس بگوی مرا
تا کار من با قیصر چگونه بود گفت تا قیصر دختر خویش بزنی بتو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد با تو بفرستد تا بروی
و ملك خویش باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملك بنشینم راهب گفت قدر هفده ماه پرویز گفت ملك من چند
باشد گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیامبر که شما را ملکان عجم هر یکی را
گفته است که که بود و ملك وی چند بود گفت از پس من که را بود گفت پسر ترا نام وی شیروی ماهی چند نه بسیار
پس از وی دختر ترا بود سالی دو و انگاه پسر پسرت را بود پس ملك عجم از دست وی بشود و بعرب افتد بفرزندان اسمعیل
بن ابرهیم و بزمین عجم بنشینند و طعامشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستخیز این ملك و دین ایشان بماند پرویز
گفت حال من چگونه بود با خود ملك روم و عجم گفت ترا بر روم ظفر بود تا سه سال و بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز
گفت مرا از که حذر باید کرد گفت از خالت نام وی بسطام که بر تو تباه کند از وی حذر کن پرویز بسطام را گفت ببینی که این
راهب چه می گوید گفتا دروغ می گوید پرویز گفت با من عهد کن و سوگند خور که تو با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان
کرد که مراد پرویز بود و از آنجا برفتند و بانطاکیه شدند و نام قیصر ملك الروم مورق بود پرویز از انطاکیه بوی نامه کرد و خود آنجا
بنشست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و اندر نامه بنبشت که من سوی تو بزنهار آمدم از سرهنگی آن خویش نام وی بهرام شوبین
سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و ملك از من بستد و من امید بتو کردم که مرا سپاه و خواسته یاری کنی تا ملك خویش بگیرم و ایشان
برفتند و بقسطنطنیه شدند و بدرگاه ملك آمدند و بار خواستند و قیصر را خبر دادند که رسولان ملك عجم بر درانند
ایشان را بار داد و هر کسی را کرسی زرین نهاد و نامه پرویز بداد قیصر فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوند
حاجت را نشستن روا نبود تا حاجتش روا شود چون حاجت ما را روا کنی بنشینیم و گر روا نیست هم بپای بازگردیم قیصر بزبان
رومی ندمای خویش را گفت مردمانی نغز اند پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز و ایشان را گفت هر من برادر من بود
و او برادرزاده منست من او را نصرت کنم و سپاه و خواسته فرستم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بران کرسیها نشستند زمانی

پس برخاستند و بیرون شدند قیصر فرمود که ایشان را فرود آرید بقصرهای هر کدام نیکوتر پس سرهنگان دگر را گرد کرد
و نامه برخواند و گفت چه بینید یکی گفت ایا ملك دانی که روم از عجم چه بلا دیده است از پس اسکندر و چند سپاه ما فرستاد
و چند کشتها کردند و اکنون تا ایشان بخویشتن اندر مشغولند و با یکدیگر کارزار همی کنند ما بسلامتیم بهل تا همچنین باشند
تو نه بدین باش و نه بران همه مردمان گفتند ای ملك راست همی گوید و اسقف بزرگ خاموش بود ملك او را گفت
تو چه گویی گفت ملك را نشاید که ستم رسیده بنواید و فریاد خواهد و ملك بنا حق ازوی ستده باشند و بر تو آید که فریاد
رسی و لجب کند که او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت است فردا ترا بدو حاجت آید ملك گفت راست میگویی بفرمود سپاه
را که بسازید و هفتاد هزار مرد را نام زد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش ساطوس را گفت که ترا بر ایشان سالار
کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد بپرویز و او را بخواند تا با وی دیدار کند پرویز بیامد قیصر دختر خویش را بزنی بدو داد نام
وی مریم و آن سپاه بروی عرضه کرد با سلاح و خواسته تمام و اندر جمله آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزار مرد
خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند و هر کجا قیصر هزار مرد خواستی فرستادن آن یك مرد را بفرستادی آن مرد کار هزار
تنه بکردی قیصر حال ایشان پرویز را بگفت و ایشان را بدو سپرد و مریم را با او بفرستاد با مال بسیار و قیصر سه منزل با او بتشیع
شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملك الروم و با هفتاد هزار مرد و با خواسته بسیار و راه آذربادگان
گرفت چون بحد آذربادگان رسیدند بندوی خالش با آن بیست هزار مرد سوی وی آمدند چون نزدیك وی آمدند بندوی
با یك سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود و پیش وی همی رفت پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند پس هر دو یکی
نزدیك شدند پرویز بسطام را گفت این دو سوار که همی آیند کیند بسطام گفت آن یکی برادر منست بندوی و آن دیگر
ندانم پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی همان ساعت که از بام صومعه زاهد بزیر آورده باشند بکشته باشند
یا اسیر گرفته چون نزدیك تر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین بوسه داد پس پرویز نیز او را بشناخت
و اسب فراز تر راند و شاد شد و بر نشاندش و با وی همی رفت و بسطام نیز هم و خبرها همی پرسیدند بندوی خبر خویش
بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه بزیر آوردند پس حال بهرام سیاوشان بگفت که او را چه رسید پرویز از بهر او
بسیار تحسر خورد پس بندوی خبر مخالفان بهرام بگفت که اینك آمده اند بیست هزار مرد بهوای تو پرویز گفت بتو شاد شدم
از آنك بدین سپاه که آمدند و پرویز بیامد و بشهر شیز فرود آمد و شیز شهری بزرگست از آذربادگان و بدو اندر
آتش کده بزرگیست و امروز نیز هست و خبر ببهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد
و روی باذربادگان نهاد تا بیك فرسنگی که نزدیك لشکر پرویز بود فراز آمد پس برابر آمدند و صفها راست کردند

وبحرب بایستادند و بهرام بقلب اندر بایستاد بر اسبی ابلق و پرویز اورا بشناخت و بهرام نیز پرویز بشناخت و بلشکر
بهرام اندر سه ترک بودند از مبارزان آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزینهار سوی بهرام آمده بودند
و اندر همه لشکر ترکستان از آن سه ترک مردانه تر نبودند ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را کفتند
ما انصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم بیرون آی پرویز بیرون شد نیاطوس کفت بیرون مشو که ملک بحرب
نباید شدن پرویز کفت خداوند را که بحرب خوانند نباید که پای باز کشد و چون با دانخ بیفتند خداوند را بار برخر باید نهاد
پرویز بیرون آمد یک ترک پیش وی آمد و پرویز با او بکشت و اورا بنیزه از پشت اسب برداشت و بیفکند و شمشیر بزد و بکشتش
دیگر ترک بیامد پرویز اورا یک شمشیر بزد بر سر و بدو نیمه کرد و دیگر ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی بشد و یک
شمشیر بر کتف زدش و نیمی از تن جدا کردش و خود بلشکر خویش باز آمد مردمان روم و عجم ندانستند که پرویز
چنان مردی و قوت دارد شاد شدند و نیاطوس از شادی فرود آمد و رکابش بوسه داد و همه لشکر زمین بوسه دادند
و از آن ده سوار هزار مرد یکی بیامد و کفت یا ملک ترا چندین دلیری نیست و مردی چرا از آن سرهنگی از آن خویش بگریختی پرویز را
اندوه آمد خاموش بود این هزار مرد پرویز را کفت کدام است این سوار که تو از دست وی بهزیمت آمدی تا من ترا از وی برهانم
پرویز کفت آنست که اسب ابلق دارد میان لشکر اندر هزار مرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و اورا بحرب
خواند بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بکشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر و تا زین کوهه ببرید با زره و جوشن و خفتان
نیمی از این سوی و نیمی از آن سوی افتاد و پرویز بقهقهه بخندید و نیاطوس را و رومیان را از آن خنده پرویز اندوه آمد نیاطوس
کفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد کفت زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای ضربت بهرام اورا بنمود
پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و کافور و زنگار بر اندودند تا خشک شد و بر چهارپایان بردند بسوی
قیصر و نامه نبشت بملک الروم که این نامه از حربگاه نوشتم مردمان تو مرا سرزنش کردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم
و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه که همه لشکر را دل بر من
تباه کرد پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته آمد شبانگاه باز کشتند دیگر روز همچنان
بحرب شدند و بسیار کس کشته شد پس سه دیگر شب پرویز بمیان کس فرستاد که شما فردا بیاسایید که این بیست هزار
سوار عجم حرب کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل الارمنی از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز اورا کفت
برو و امروز حرب کن برفتند و حرب کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز کشتند بهرام سوی پرویز
کس فرستاد که فردا حرب میان ما هر دو است و بعد یا من ترا کشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد دیگر روز بندوی و بسطام

کفتند

کفتند ما نپسندیم که تو بحرب بهرام شوی پرویز کفت چه باشد اگر وی مرا بکشد من از خویشتن برهم و هم شما از من برهید که
دیر شد تا شما از من بعذاب اندرایید هر چند خواهش کردند سود نداشت و روز دیگر صفها برکشیدند بهرام از لشکر
خویش بیرون آمد و پرویز آواز داد و کفت اگر ملک خواهی بیرون آی پرویز بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند بهرام
خویشتن بر پرویز افکند خواست که ضربتی بزندش پرویز از پیش وی بگریخت خواست که بلشکرگاه خویش شود بهرام پیش
وی اندر شد و راه وی بگرفت پرویز میان دو لشکر اندر بماند پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا بنزدیکی کوه که آنجا اندر آنجا
راست لشکرگاهی بود چون نزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد که یا حرامزاده بکجا همی شوی پیش کوه و از پس شمشیر پرویز
از اسب فرود آمد و اسب دست باز داشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد بهرام چون بنزدیک کوه رسید از اسب فرود آمد
و از پس پرویز سر بکوه نهاد و همی رفت چون پرویز بنیمهٔ سر کوه رسید بماند که بالایی بود بلند نتوانست برشدن بهرام بنزد
اندر رسید و کمان بزه کرد کش تیر زند کسری سر سوی آسمان کرد و کفت یا رب تو دانی که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس
از این ستمکار بنهوی پس کسری اندر آمد و بشتافت و بر سر کوه بر شد با بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید
شده بود بهرام خواست که بس کوه شود نتوانست برشدن و مغان کویند فرشته بیامد و دست پرویز بگرفت و اورا
بسر کوه برد و این سخن دروغ است پس بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست و بسپاه خویش باز شد زمانی بود پرویز از کوه
فرود آمد و بر اسب خویش نشست و بلشکرگاه باز آمد پرویز لشکر عجم را و روم را هر دو یکی کرد و حرب کردند آن
روز نیز تا شب و بسیار کس کشته شد و هر دو باز کشتند بندوی مر پرویز را کفت یا ملک این سپاه بهرام هم از سپاه تواند و آن هر چند
بودند بهرام ایشان را بیگانه است و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار دهم بندوی بشب اندر بیامد و برابر لشکر
بهرام بایستاد تنها و آواز کرد کای مردمان عجم من بندوی‌ام خال پرویز و کسری شما را همه زینهار داده که امشب زینهار
آبروی این است از همه گذشته‌ها بهرام آواز وی بشنید بر اسب نشست و نیزه بدست کرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی
چون بهرام را بدید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود با بهرام از آن صد
هزار مرد چهار هزار با بهرام بمانده بود بهرام مردانشاه را کفت بباید رفتن فرمود تا بار برنهادند و راه خراسان کرفت با آن چهار
هزار مرد و کسری بمدائن باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش را با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد و آن سرهنگ برفت
و روز سه دیگر بهرام را اندر یافت بهرام بایستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و اورا اسیر کرد و خواست که بکشد
وی خواهش کرد و کفت مرا مکش تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم بهرام اورا کفت برخیز و بندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست
و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید بدان روستاها بدیهی اندر فرود آمد بخان زنی کنده پیر با غلامان خاصه

خویش و آن زن سخت درویش بوذ و شب تاریک بوذ بهرام صندوق خورش پیش خواست بفرموذ تا طعام بیرون کردند و لختی
بخورد ندوانک بخورد پیش امذ مران کنیزک را داذ و شراب بوذ با ایشان لختی و قدحها بجای دیگر اندر بوذ اندر بار نهاذه
گفتند نتوانیم بیرون کردند بهرام آن کنیزک را گفت چیزی داری که ما اندر و شراب خوریم آن زن یکی کدو شکسته
بیاورد گفت ما آب اندرین خوریم بهرام آن بستد و می بدان همی خورد پس نقل همی خواست غلام نقل آورد و پیش وی
بر زمین بریخت گفتا طبق نداری گفت بصندوق اندر است نتوانیم بیرون گرفتن بهرام آن کنیزک را گفت طبقی داری تا این
نقل بر انجا کنیم آن زن طبقی بیاورد گلین با سرگین آمیخته چنانک زنان کنند و پیش بهرام بنهاذ و گفت من نان برین خورم
بهرام نقل بر انجا کرد و می خورد و بوی سرگین ازان همی آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن کنیزک پیر روی نشسته بوذ
وزان کدو بوی ناخوش همی آمذ و بهرام صبر همی کرد آن زن را گفت چه خبر داری از کارهای این جهان گفت خبر این شنیدم
که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرد و وی را هزیمت کرد بهرام گفت مردمان چه می گویند که بهرام این صواب
کرد یا خطا زن گفت همی گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار بود او نه از اهل بیت ملک بود بهرام را همان جاگری بایست کردن
تا خویش همی زیستی بهرام گفت یا زن ازانست که نبید بهرام بوی کدو همی آید و نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت
و بری شد و ز انجا بخراسان شد چون بقومش رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومش و جرجان و بدو اندر دیههای
بسیارست و انجا اندر مردمان کوهیار باشند و ایشان را ملکی بوذ انجا نامش قارون و ز ملک زاذگان بوذ و نوشروان
آن مملکت بدو داده بوذ از بزرگواری که بوذ بنسب و مال و نوشروان او را دستوری داده بوذ که بر تخت زرین نشیند و چون بهرمز
رسید او را همچنان دستوری داده بوذ و پرشنه بوذ و آن کوهها همه بدو باز خواندندی و تا امروز همچنان با فرزندان وی باز
خوانند قارن با سپاه پیش بهرام آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی وی کس فرستاد
که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم و پاداش من از تو نه اینست که من با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیازردم قارن گفت راه ندهم که تو
بر خداوند خویش عاصی شدی و همه جهان بر آشوب کردی من ترا باز پرویز فرستم تا بنیکویی بطاعت آیی یا نه با تو حرب کنم
و اسیر کنمت و بفرستم چون قارن فرمان بهرام نکرد بهرام حرب را بپاراست با چهار هزار مرد و سپاه قارن دوازده
هزار مرد بود همه را بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشند قارن خواهش کرد
و گفت مرا بحرب تو این پسر آورد و او خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را یله کرد و برفت و بخراسان شد
تا لب جیحون و ز انجا بترکستان شد و انجا ملکی بود نه خویش پرویز نام وی خاقان بهرام سوی خاقان بزینهار شد و خاقان
او را بپذیرفت و نیکویی همی داشت و بهرام بسیار کارها کرد اندر ترکستان و پرویز حیلتها کرد تا بهرام را بترکستان اندر

بکشتند

بکشتند و خواهری بوذ بهرام را نام وی کردی بیامذ و بزن شد و قتل بهرام از پس این بگوییم انشاء الله تعالی شاهی پرویز
از پس کشتن بهرام چوبین گفتا چون پرویز فتح نامه بنبشت سوی قیصر از نیاطوس و ز سپاه روم بسیار آزاذی کرد قیصر
شاذ شد و پرویز را دستی خلعت فرستاذ از خاصیة جامه خویش دیباییج و بروی چلیپاها نقش کرده کسری آن خلعت را اندر
پیش مردمان باز کرد و همه را بنموذ نیاطوس گفت ای ملک این خلعت را اندر پوش تا سپاه و رعیت ترا ببینند کسری گفت برین جامه
چلیپاست و گر من اندر پوشم سپاه من پندارند که ترسا شدم بر من بشورند نیاطوس گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی
و حق وی بر تو نه چنین و اجبست کسری موبد را بپرسیذ که چه گویی موبد گفت مردمان دانند که تو دین خویش دست باز نداری
اگر این جامه یک زمان بپوشی تا مردمان ببینند و حق قیصر بگزاری و نیاطوس را با همه رومیان شاذ کنی روا باشد کسری
دیگر روز طعام بساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه عجم و روم را بخواند پس چون بخوان بنشستند کسری آن جامه
اندر پوشیذ و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها همی گشت و مردمان طعام می خوردند و بندوی و نیاطوس و بسطام
بر پای بوذند مردمان با یکدیگر همی گفتند که همانا کسری بدین قیصر اندر شد که این جامه چلیپا اندر پوشیذ بندوی زمزم
پرویز را گفت مردمان چنین همی گویند بر سر خوان بایست و کارد زمزمه بستان و باژ گیر تا بدانند که تو از دین نشدی و رسم
چنانست عجم را که چون جماعتی نان خورند یک تن کاردی برگیرد دسته هم از آهن و زمزمه گیرد و ایشان نزد دعا کند و خاموش شود
و نان خورند و پس تا نان بخورند سخن نگویند و مغان نیز همچنین کنند امروز کسری بیامذ با آن جامه رومی و بر سر خوان بایستاذ
و خواست که باژ گیرد نیاطوس فراز آمذ و آن کارد از دست کسری بستد و بر آن خوان افگند گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان گرفت
بندوی نیاطوس را گفت نه کسری بدین شما اندر آمذه است که وی بر دین خویش است و چلیپا بر چشم وی قدری نیست نیاطوس
گفت بچشم من آن قدر است با یکدیگر جنگ کردند و بهم بر آویختند نیاطوس کسری را گفت پاداش من اینست که تو کردی
بندوی نیاطوس را طپانچه بر روی زد کسری بدید و نادیده آورد و بسطام فراز آمذ و ایشان را از یکدیگر جدا کرد نیاطوس هم انگاه
بخشم برفت و هر که بدان خوان کس بوذ از سرهنگان رومیان همه برخاستند و با نیاطوس برفتند و آن جشن بر کسری تباه شد
چون دیگر روز بوذ همه سپاه روم بلشکرگاه خویش باز شدند و نیاطوس کس فرستاذ سوی کسری که اگر خواهی که مرا با تو صلح بود
بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی مرا بر روی زد و گرنه حرب را بیارای و این مر کسری را سخت آمذ سوی زن اندر
شد و گفت نه بینی که این برادرت باذشاهی بر من تباه کرد و امروز همچنین می گوید مریم گفت یا ملک من برادر خویش را نیک دانم
او مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست و بگوی که اگر خواهی دستش ببر و گر خواهی بکش که وی بندوی را نیازارد و باز تو فرستد
بسلامت پس کسری بندوی را بفرستاذ نیاطوس و از وی عذر خواست نیاطوس همچنان کرد که مریم گفته بوذ و از بندوی خشنود شد

وسپاه را فرموذ تا فرود آمذند دیگر روز کسری برک دبیر را بفرستاذ تا نام سپاه روم بنوشت و هر کسی را بمرتبت خویش
جدا جدا خلعت فرستاذ و درم و دینار فرستاذ بر دست ساطوس و هزار دینار مروارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون افتاب
خوشاب و هزار تا جامهٔ زربفت بقیمت هرتای ده هزار درم و هزار تا اسب بخار و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار
اشتر بختی بقیصر فرستاذ و نیاطوس را چندان خواسته داذ که وی متحیر شذ و آن نه سوار را که هزار مرد خواندندی همچنین جدا
بداذ و آن یکی که کشته شذه بوذ بهرهٔ وی بوارث وی فرستاذ و نیاطوس را کسی کرد و با ایشان یک منزل بتشییع رفت و نیکویی
کسی کرد و کسری بمداین باز آمذ و بمملکت بنشست و آن ده تن که با وی بزمین روم شذه بوذند ولایتها داذشان و آن بیست هزار مرد
که با بهرام مخالفت کرده بوذند و بهرام ایشانرا از مداین بیرون کرده بوذ خواسته داذ بی عدد و بندوی را بسیار چیز داذ و بسطام را
بخراسان فرستاذ و خوذ بر تخت مملکت بنشست و تاج بر سر نهاذ و ایمن بنشست و ملک بروی راست بایستاذ

قصهٔ بهرام شوبین بترکستان

و چون بهرام بترکستان شذ خاقان او را نهار داذ و خاقانرا برادری بوذ نام وی بیغو و بر خاقان زبان دراز داشتی
و گفتی من بملک حقترم که من با قوت ترم و خاقانرا سخت اندوه آمذی پس بهرام گفت مر خاقانرا که خواهی تا من ترا ازین برادر برهانم
گفت خواهم ولیکن نباید که بداند که من فرموذم پس چون بیغو اندر آمذ و زبان درازی همی کرد بهرام او را گفت چرا چنین بی ادبی
کنی بیغو گفت تو باری کیستی ای گریخته. بهرام جواب وی باز داد بیغو آهنگ زخم بهرام کرد. بهرام گفت این نه جای زخمست
با من بپشت اسب بیرون آی که گفت روا بود پس هم انگاه بیرون شذند بیغو اندر آمذ و ضربتی بر بهرام زد کارگر نکرد بهرام
تیری بزد بشکم وی و بپشت بیرون آورد و او را بکشت و خاقان ازان سپاس داشت پس خاست که بجای خاتون بزرگ
نیز کاری کند و مر خاتونرا کنیزکی که خسرو برده بود بکوه بر بهرام برفت و آن کنیزک را باز آورد و خاتون سر مر بهرام را بزرگ
داشتی. پرویز آگاه شذ که ملک ترک بهرام را نیکو همی دارد ازوی بترسیذ و سرهنگی را بفرستاذ نام وی خراد برزین و گفت
حیلت کن تا بهرام را بکشی خراد برزین بیاورد و بسیار هدیه و خلعت آورد مر خاقانرا از پنهان بهرام و نامه برداذ ملک ترک
گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمذ و آن هدیها او را داذ و ترکی بوذ پیر و خون خواره و ناباک خاتون او را
بخواند و بیست هزار درم او را داذ آن ترک درم بخانه آورد و کوذکان خویش را داذ و بدرود شان کرد و دیگر روز نزد بهرام
آمذ و بار خواست و دشنهٔ زهر آب داذه باستین اندر پنهان کرده بوذ بار داذندش بهرام را گفت جای خالی کن که از نزد
خاتون پیغامی آورده ام باید که هیچ کس نشنود بهرام چنان کرد این ترک فراز بهرام شذ و آن دشنه بپهلوی بهرام اندر زد
بهرام او را بگرفت و آواز داذ کسهای بهرام اندر آمذند و ترک را پیش ملک ترک بردند برسیذند از وی که چرا کشتی
بهرام را این ترک گفت مردی مرا بیست هزار درم داذ که بخاتون آمذم بوذ ملک گفت او را طلب کنید وی گریخته بوذ

پس این ترک را بکشتند و بهرام شب آمذ و بمرد گردیه که خواهرش بود و زنش بود و مردی چون بهرام بود او را بتابوت اندر کرد و بزمین
قومش آورد و آنجا بستودان کرد و گردیه برفت و بمداین آمذ و پس ازان کسری او را بزنی کرد و از بهرام برآسوذ

اخبار پادشاهی پرویز

پس چون بهرام کشته شذ پرویز سی و هشت سال پاذشاه بوذ و هیچ ملک را از عجم چندان خواسته گرد نیامد که
پرویز را و او را تختی بود بالای آن صد ارش و از تخت طاق دیس گفتندی و او را چهار پایه بوذ از یاقوت سرخ و بتاج وی اندر
صد دانه مروارید بوذ هر یکی چند خایهٔ گنجشکی و او را اسپی بوذ شبدیز نام از همه اسپان جهان بچهار بدست افزون تر و از روم
بدست وی افتاذه بوذ و چون نعل بستندی دست و پای وی هر یکی بهشت میخ بستندی و هر طعام که خسرو خوردی
شبدیز را هم ازان دادندی چون شبدیز بمرد بفرموذ تا او را بسنگ اندر نقش کردند و پرویز را هر وقت کارزوی شبدیز
خاستی بذان نقش اندر همی نگریستی و همی گریستی و امروز همچنانست بکرمان شاهان و پرویز را نیز بران شبدیز نقش کرده
است و او را زنی بوذ شیرین نام کنیزکی رومی که اندر همه روم و ترک ازوی نیکوتر و خوش خوی تر نبود و ملک عجم صورت
وی نقش کرده بوذ و بترک فرستاذه و بهمه ترکستان چون او نیافتند و این آن بود که فرهاذ برو عاشق آمذ و از بهر شیرین بود که کوه
بیستون را چنان بلندی است که هر پاره سنگ که فرهاذ ازان کوه بیفکند اختست اکنون این را بصد مرد برنتوانند داشتن
و پرویز را نیز بود کان را گنج باذ آورد خواندند و آن گنج که ملک روم سوی حبشه همی فرستاذ هزار کشتی بار بود همه زر و گوهر
و مروارید و یاقوت و دیبا و کشتیها باذ غرق کرده بوذ و موج دریا از بر کنار انداخته و بدست پرویز افتاده بوذ
و از آن گنج باذ آورد نام کرده و این بذان سبب بوذ که ملک روم را ملک بشوریده و پرخواسته و گنج ایمن نبوذ خواست که براه دریا
بحبشه فرستد در دریا این حال افتاذ پرویز گفت من بذین گنج سزاوارترم که این را باذ سوی من آورده است و نیز پرویز را
پنجاه هزار اسب بوذ و استر که نوبره کبر سرشان او نخشندی و ازان جمله هشت هزار مرکب خاص بوذ و هزار پیل بوذش
و کوشک و سرایهاء وی دوازده هزار کنیزک بوذ بنده و آزاد و نیز دوازده هزار اشتر سپید بوذش که از او ترکی خواندندی و دیگر
چیزها بوذ او را که هیچ ملک را نبوذ چون زر مشت افشار که دست بذان ستردی و بر آتش افکندی و بسوختی و پاک شذی
و شوخ و چربی سوختی و مطربی داشت چون باربذ و سارو سرو بوذش و چون از ملک پرویز بیست و دو سال بگذشت
پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه بمکه بیرون آمذ آیتها و علامتها پیغامبر علیه الصلوة والسلام در عهد پرویز بگوییم

علامات و معجزات پیغامبر صلعم در آخر عهد پرویز

نخستین علامت آن بوذ که طاق ایوان مداین دو بار بشکست
هر باری بانصد هزار درم بر آنجا خرج شذی و صفت آن همچون صفت تخت طاق دیس است پس پرویز منجمان را گفت
این چه شاید بوذن گفتند حادثه نو در عالم بدید آید و نیز پولی بوذ بر کنار مداین و آن پول را نیز آب ببرد

دو بار و هر بار پانصد هزار درم نفقه کرد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بوذ تنها وقت قیلوله مردی از در خانهٔ او
در آمد چوبی بدست و او را گفت این محمد حق است اگر نگروی بذو دین تو بشکند چنانک من این چوب بشکنم و آن چوب را
بشکست و آن فرشتهٔ بوذ دو بار بیامذ و دیگر علامت آن بوذ که مردمان روم گرد آمدند و ملک خوذ را بکشتند موروق نام و این آن بوذ
که پرویز را سپاه و گنج داده و پسر را با سپاه بفرستاذه بجنگ بهرام و ملکی دیگر بنشاندند نام او قوقا این بیناطوس بگریخت و سوی
کسری آمذ و بگفت که بر بذر من چه رسیذ پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بیناطوس برود و ملک
بذو سپارد و ملکی دیگر بفرستد نامش صدران تا به بیت المقدس شود و آن ترسایان را بکشد و باز بروم آید سوی فرخان پس
بیناطوس برفت با فرخان و روم را بگرفت و بیناطوس سپرد و با صدران بزمین بیت المقدس شذ و همه شهرهای شام بگرفت
و سه هزار علما از ترسایان بکشت و آن چوب چلیپا از ایشان بستد و پیش پرویز فرستاذ باز رومیان گرد آمدند و گفتند ما بر
موروق را نخواهیم که وی فرزا خون بذر طلب کند و آن خویشان پس از فرخان بمملکت روم همی بوذ بغلبه و این حربها که عجم
بر روم غلبه کرد پیغامبر ما علیه الصلوة والسلام بمکه دعوت همی کرد و خلق را بخذای همی خواند و کافران مکه بدین شاد شدندی
و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و عجم با ما یکیست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ کس از رومیان پادشاه نشود و مسلمانان
و یاران پیغامبر علیه الصلوة والسلام بدین اندوهگین بوذند خذای عز و جل سوی پیغامبر علیه الصلوة والسلام آیت فرستاذ و فرموذ
الم غلبت الروم الی قوله فی بضع سنین والبضع فی اللغة ما فوق الثلثة الی العشرة پس بدین آیت یاران پیغامبر شاذ
شذند و ابو بکر الصدیق رضی الله عنه بمزکت آمذ و این آیت بر قریش خواند ابی خلف گفت این چیز نیست و محمد دروغ
همی گوید و هرگز رومیان غلبه نشوند ابو بکر گفت من پیمان بندم با تو پس پیمان بستند تا سه سال پیغامبر علیه السلام
آگاه شذ گفت یا ابا بکر تا سه سال مبند که بضع از سه سال بود تا نه ابو بکر باز رفت و گروگان افزون کرد و روزگار افزون
تا هفت سال پیمان بستند پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموذ یا ابا بکر زد فی الخطر وابعد فی الاجل پس اجل نه سال کردند
و اشتر صد کردند بگروگان و ابی خلف گفت محمد شرم داشت از دروغ خویش و این گروگان ایشان پیش از آن بوذ که
قمار او گروگان را نهی آمذ و این مخاطرها را پس از آن بمدتی چند این آیت آمذ که اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ
رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ الایه و پیغامبر ما پس از آن پنج سال دیگر بمکه بوذ پس بمدینه شذ چون دو سال دیگر بمدینه ببوذ
روم بر عجم غلبه شذ و ملک روم از دست عجم بشذ و باز بهرقل افتاذ پس چون هرقل روم را صافی کرد و فرخان از روم
بهزیمت شذ و هرقل بیامذ از پس فرخان و با ملک عجم حرب کرد و ملک عجم هزیمت شذ و بدسکرت آمذ آنک براه حجاجست
و آن دسکرة الملک خوانند و انجا حصاری بوذ بزرگ و استوار و بسواد عراق اندر شهر از آن بزرگتر نبود پس پرویز با قیصر صلح کرد

وقیصر بروم باز گشت پس خذای تعالی فرموذ یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله معنی این آیت اینو نست که چون ترسایان بروم
غلبه شذند مؤمنان شاذ شذند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بذان ایام که رومیان غلبه شذه بوذند کافران
سپاه آورده بوذند بجاه بدر چون خبر رومیان شنیدند اندوهگن شذند و خذای ایشانرا مقهور کرد و سبب غلبهٔ رومیان
آن بود که فرخان چون روم را هفت سال بداشت از پس آن هرقل وقتی بکلیسیا اندر بخفت بخواب دیذ که مردی دینی
پیش خویش بتخت بر نشسته گفتندی کین ملک عجمست و یکی فرشته از آسمان فروذ آمذی و این ملک عجم را رسن
بگردن اندر کردی و بدست هرقل داذی و گفتی هرچه خواهی کن پس هرقل از خواب بیدار شذ هفتاذ هزار مرد عرض کرد
و بیامد و ملک عجم را هزیمت کرد و ملک بگریخت و منجمان ملک عجم را گفته بوذند که تو بگریزی و نیز او را گفته بوذند
که بشته فرزندی از آن از آن تو فرزندی آید ناقص خلق و این مملکت بر دست وی برود پس پرویز بفرموذ تا همه پسران
او را بحصار اندر باز داشتند و موکلان بران کردند که هیچ زن فرا نزدیک ایشان نگذارند تا دل ایشان نیز بر پرویز
تباه شذ پس دو سرهنگ از مهتران عجم نام شهرابران و دیگر فرخان هر دو بحرب ملک روم شذند و ملک الروم
ایشانرا هزیمت کرد و ایشان باز گشتند و ملک را بیاگاهانیدند که ما هزیمت شذیم پرویز هر را باز داشت و بزندان
کرد و گفت شما را دل با من نیست زیرا بهزیمت شذید و دل ایشان نیز بر وی تباه شذ پس ملک عجم صلح کرد با ملک
الروم بر آنک شام و روم ملک الروم را باشد و صلح نامه نبشتند و ملک عجم از حصار بیرون آمذ و دیگر علامت
پیغامبر علیه الصلوة والسلام حرب ذی قار بوذ که گفته آیذ علیه السلام اخبار حرب عرب و عجم بسر چاه ذی قار
و سبب این حرب آن بوذ که بر در خسرو پرویز از وقت نوشروان و پیش از و نیز بر در هر ملوک که بود از آن عجم همیشه
ترجمانی بوذی فیلسوف و هر ملکی که نامه نبشتی بملک عجم او برخواندی و جواب آن باز کردی و در عرب مردی بوذ
که هم زبان تازی دانست و هم زبان فارسی و پیوسته در خدمت پرویز بوذی تا چون از ملک عرب رسولی آمذی
با نامهٔ او آن سخن رسول بشنیدی و بپارسی مر ملک عجم را ترجمه کردی و نامهٔ او را بپارسی برخواندی و جواب کردی
و همچنین از بهر ملک روم و ترکستان و خزران و هندوستان هر ملکی را ترجمانی باشته بوذند و این ترجمان که از بهر
ملوک عرب بود او را عدی بن زید العبادی خواندند و مردی هم از اهل بیت ملک عرب بوذ و مردی پیر بوذ و او را شعرها
بسیار و خان و مانش بحیره بودا انجا که نعمن بن منذر بوذ و هر سالی از کسری سه ماه دستوری خواستی و بیامذی و کدخدایی
خویش راست کردی و با نعمن همی بوذی پس بدر کسری باز گشتی و از بهر نعمن انجا یکپای مردی کردی و نعمن او را گرامی
داشتی و عطا داذی و دیر سال بود تا بر در کسری بود و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان کسری نوشروان بوذ

وهم ترجمان هرمز وآن کار ایشان را میراث کشته بوذ واورا برادری بوذ ابی نام جون عدی ازدر کسری برفتی وبخانه شذی
آن برادر را بترجمانی بداشتی بخلیفتی خویش ومردی بوذ بحیره نام او اویس بن المقرن واورا با عدی دشمنایگی بوذ وتعصب
ونعمن این اویس را نیکو داشتی بکوزا این اویس با نعمن نشسته بوذ وحدیث کسری همی کردند این اویس مر نعمن را گفت عدی
بن زید بر در کسری همی گوید که من این ملک بر نعمن راست همی دارم ومن مشورت کردم مر کسری را تا نعمن را ملک داذ واگر خواهم
از وی باز ستانم نعمن گفت این مر ترا که گفت او گفت من از وی شنیدم نعمن این سخن بدل اندر گرفت جون عدی بخانه آمد نعمن
اورا بزندان کرد وعدی ندانست که جه گناه کرده است ودو بیت شعر گفت سخت نیکو ونزد وی فرستاذ
انا منذر کافا بالود سخطه وهذا جزاء المحرم المسعض وان جزاء الحسن منك كرامة فلست بود منك بالمعوض
ونعمن ازین سخن نراند نشیذ واورا در زندان همی داشت وتدبیر کشتن او همی کرد بس عدی نامه کرد سوی برادرش که کسری را
آگاه کن ای مر کسری را آگاه کرد کسری بر نعمن خشم گرفت وهم آنگه رسولی بیرون کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ وسوی
نعمن فرستاذ ونامه نبشت بنعمن که عدی را از زندان بیرون کنی وسوی من فرست نعمن جون دانست که رسول همی آید واو نامه
وفرمان کسری را مخالفت نتواند کردن کس فرستاذ بزندان وبفرموذ تا عدی را بخفه بکشتند وهم در زندان یله کردند
دگر روز جون رسول کسری بیامذ ونامه بنعمن داذ نعمن گفت من اورا بمزاح باز داشته بوذم جرا بایست کسری را بدین سخن آگاه کردن
بس رسول را گفت تو بزندان رو واورا بیرون آر جون رسول بزندان شذ اورا مرده یافت زندانبان گفت او از دیگ باز مرده است
وما نعمن را نیارستیم گفتن رسول سوی نعمن آمذ وبا او جنگ کرد که اورا تو کشتی ومن کسری را بگویم نعمن رسول را هزار دینار بداذ وگفت
کسری را بگوی که وی بگوی که عدی را تا نامه تو از زندان بیرون کرد واو بمرد رسول باز گشت وکسری را همچنین بگفت که نعمن در خواسته
بوذ وعدی را پسری بوذ بحره نام او زید بن عدی از بذر ادیب تر وفصیح تر بوذ وهر دو زبان اموخته بوذ ودبیر بوذ هم پارسی
وهم تازی جون نعمن مر عدی را بکشت زید بترسیذ وبگریخت از حیره وبدر کسری شذ وغمش کسری را بگفت واورا پیش
کسری برد وکسری اورا بجایگاه پدر بنشاند وخلعت بداذ ونواخت وآن ترجمانی که پدرش داشت اورا داذ وسالی دو سه برین
برآمذ وزید راه همی جست که جگونه نعمن را بذگویی کند وکسری هر سالی سه حصی را بفرستاذی یکی بروم ویکی بحرا وسیکی بترکستان
تا اورا کنیزک آوردندی جامه خواب اورا وآنکه صفت آن کنیزکان بنوشیذی از سر تا پای وکسری فرموذی که کنیزک بدین صفت
خواهم آن حصی بشدی اگر کنیزک را بران صفت یافتی بخریدی واگر آزاذ یافتی اگر درویش بوذی واگر توانگر یا دختر ملکی
یا هرکه بوذی بیاوردی با کسری اورا بزنی کردی ورسم همه ملوک عجم که از پیش پرویز بوذند از وقت نوشروان بار همچنین
واصل این صفت آن بوذ که ان منذر که اورا ابن السما خواندندی که ملک عرب بود از قبل نوشروان او بشام شذ وشام را

غارت کرد ونام ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بوذ اورا بکشت ودر سرای وی کنیزکی یافت از ملک زادگان وبدست
او بیرون افتاذه بوذ واندر همه روم وعجم زنی نبوذ از ان نیکو روی تر منذر آن کنیزک را بنوشروان فرستاد وصفت او بتازی
نوشت که صفت آن کنیزک جنین است ومترجم این صفت را از بهر نوشروان بپارسی کرد جون نوشروان صفت او بشنیذ خوش
آمدش وسخت جای گیر بوذ وبموقع افتاذ وانوشروان صفت آن کنیزک را بخزانه اندر بنهاد وهرگه که نوشروان کنیزکی طلب
خواستی کردن اندر ولایتها که خصیان فرستاذی آن نسخه اورا داذی تا کنیزک بران صفت طلب کردندی واین رسم بماند وهرمز
همچنین کردی وصفت کنیزک بتازی جنین بوذ صفت جاریه معتدلة الخلق والقوام نقیة اللون والبدن والمعرضا
قرآء وطفاد عجا حورا عسا وبراشما زجا اسیله الخد شهیه القد جثله الشعر عظیمه الهامه بعیده مهوی القرط عیطاء عریضه
الصدر کاعب الثدی ضخمه مشاشه المنکب والعضد حسنه المعصم لطیفه الکف سبطه بسطه الساربطی البدن خمیصه
العصر عوی الوشاح وداح الحمل راسه الکفل لها الفخذین ربا الزواد ضخمه الماکمین عصیمه الرکب سهله الساق مسعه
الخلخال لطیف الکف والقدم وطوق المشی مکسل الضحی بضه المتجرد سموعه البدل سحیا ولا سعاد لسله الاتف عزه الشعر
لم یغذ فی بؤس حیه رزینه حلیمه رکینه کریمه الخال تقتصر بسابها دون فصلها وبفصلها دون جماع قبلها قد
احکمتها الامور فی الادب فرایها رای اهل الشرف وعلمها عمل اهل الحاجه متاع الکفین لطیفه البیان رهو الصوت
ان اردتها اشتهت وان ترکتها انتهت اذا وطئتها بحلوء عینا وتحمر وجهها وتذبذب شفاها وتبادر الوثبه وکلامها
معروف پارسی این جنین است که کنیزکی است خلقش راست وبالا تمام نه دراز ونه کوتاه سپید گون روی وبنا گوش وهمه تن
تا ناخنهای سپید وسپیذی گونه او بسرخی غالب بگونه ماه وآفتاب ابروان بطاق جون کمان ومیان دو ابرو گشاذه
وجشمی فراخ سیاهی سیاه وسپیذی سپید مژگان سیاه ودراز وگیس وبینی بلند وباریک روی گشبیذه نه سخت دراز نه
سخت گرد موی سیاه ودراز وگیسوش میانه نه خرد ونه بزرگ گردن نه دراز ونه کوتاه که گوشوار بر کتف زند بری پهن
وگرد پستانی کوجک وگرد وسخت سر کتفها وبازوان معتدل وجای ورنجن معتدل وفربه انگشتان دست باریک
نه دراز ونه کوتاه وشکم با بر راست دو گونه از پس پشت بلند تر واکندن ومیان باریک جای کردن سد بر گردن باریک رانها
پای گرد واکنده زانوها گرد وساقها ستبر بستالنها پای خرد وگرد وانگشتان پای خرد وگرفته جون برود که اهل بود
از فربهی فرمان برداری که جز خداوند خویش را فرمان نبرد هرگه سختی نادیده وبعز وجاه برآمده شهر مکن وباخرد وبا مردمی
ونسب سوی پذر پاک وسوی مادر کریم اگر نسب نگری نه از وی واگر پرورش نگری نه از نسبت وگر بخویش نگری بهتر
از روی با شرف وبزرگی بخانه اندر کاری که بکار کردن حریص بدست بر هر کار وحریص بحسن وشستن ودوختن

ونهاذن وبر گرفتن وبزبان خاموش وکم سخن وچون سخنی گوید خوش سخن وخوش زبان اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند
وگر دور شوی از تو دور شود وگر باوی بباشی رویش وچشمها سرخ شود از آزروی تو پس نوشروان این صفت
اندر خزانه نهاذه بوذ تا کنیزک بدین صفت خود این سخن بتازی نبشته بوذ وبدست زید بن عدی بوذ پس روزی
کسری خواست تا کنیزکی را طلب کند بدین صفت وسخت کردن مر زید را فرموده بوذ نبشتن بپارسی پس زید بن عدی
مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم ونرود بیفر بدین صفت مگر دختر نعمن بن منذر نام او حدیقه وحدیقه بپارسی
بوستان باشد وروی آن دختر همچون بوستانست واو دانست که دختر بدین صفت نیست ولیکن او را همی بود که
کسری هرگز آن دختر نه بیند که او دروغ زن شود وهرگز نعمن آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب دختر بعجم ندهند
وکسری را دل بدختر نعمن میل کرد وزید بن عدی را گفت نامه نویس بنعمان که تا آن دختر را با خادمی بمن فرستد پس خادم را
گفت چون بروی نامه بنعمان ده وتو بروم رو تا تو باز آیی او برگ دختر ساخته باشد تو او را با خویشتن بیاوری
پس زید مر کسری را گفت که این چنین کنیزک اندر روم بسیار باند واگر تو دختر نعمن را بخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب
اندو دختر را بعجم ندهند وخداوند مملکت را ننشت بود پس کسری لجاج ملکانه بگرفت وبنداشت که زید میل بنعمن می کند
آن خادم را گفت من خود بجز دختر نعمن نخواهم وتو بروم مرو از اینجا سوی نعمن رو واگر دختر بدهد بیاور واگر نه زود باز گرد
وزید را گفت تو نامه بنویس چنانک من گویم زید گفت من نامه نوشتم نعمن وخصی برفت ونامه بداد بنعمن ونعمن جواب
داد که دختران عرب سیاه روی باشند وبی ادب وخدمت ملوک را نشایند وجواب نامه کرد بلطف وخصی را گفت
بگوی ملک را که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملک باشد واندر نامه نبشت ان فی مها العراق لمندوحة
الملک عن سواد اهل العرب واین سخنی لطیف است ونیکو ولیکن زید ترجمه کردن زشت کردانید از بهر آنک مها
بتازی گاو کوهی بود ومر گویند اندر جهان اندر مردم وچهارپای هیچ چیز را چشم از گاو کوهی نیکوتر نباشد
وعرب زنان را گاو چشم را مها خوانند وبچشم گاو اضافت کنند بدین معنی واسودان سیاهان باشند وسود مهتری
بود وسید مهتر باشد معنی این سخن آنست که نعمن گفت وانا فی اهها العراق لمندوحه عن سودان العرب ومعنی
ایدون بود که ملک را بعراق چندان فراخ چشمان وسیاه چشمان هستند که او را سیاهان عرب حاجت نباشد
زید این معنی ترجمه بگردانید ومها ماذه گاوان گفت وسودان مهتران گفت وچنان باز نموذ که ایدون همی گوید
که ماذه گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهتر زادگان عرب بکار نیاید پس زید گفت که نعمن بی ادب شده
است واندر سر فضول دارد ومن دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد وسوگند خورد که نعمن را

از ولایت عرب معزول کنم وملک عرب کسی دیگر را دهم ونعمن را بکشم تا بخدمت خویش خوانم واگر نیاید بستم بیارمش پس بر درگه کسری
مردی بوذ نام او ایاس بن قبیصه الطایی با چهار هزار مرد واین آن مرد بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت وبزمین
روم همی شد وبراه اندر گرسنه شد این ایاس او را پیش آمد ومهمانی برد وسه روز او را مهمان داشت وتوشه بیابان
داذ وخود بدلیلی با او برفت واین قصه گفته آمده است پیش ازین چون کسری بملک بنشست ایاس را بدرگاه خواند
ایاس با بنجاه تن از اهل بیت خویش بخدمت کسری آمد وکسری او را چهار هزار مرد که بر درگاه او بوذند سالار کرد ومهتری
داذ چون پرویز بر نعمن خشم گرفت ایاس را بخواند واو را سپاه بسیار داذ هم از عرب وهم از عجم وگفت برو وملک حیره را بگیر
وانجا بنشین ونعمن را گرفتن بند وبفرست چون نعمن این خبر بشنیذ از پیش ایاس بگریخت با عیالان واهل بیت وزنان
خویش واسب وسلاح آنچه داشت وآن دختر که داشت همه بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان ببادیه اندر
وبنی شیبه اندر ازو بزرگتر نبود وبقبیله ویاران ازو بیشتر نبود او را گفت این خواسته وعیال وفرزندمن پیش تو بنهاد
آوردم واندر سلاح خانه او چهارصد پاره جوشن بود وبر اصطبل او چهارصد اسب تازی بود وخواسته بسیار از هر گونه
جمله بدین هانی بن مسعود سپرد وخود با زنش حیره برفت وبقبیله خویش شد بطی واو را بطی دستگاه بسیار بوذ بن نهاد
ایشان شذ ایشان او را بپذیرفتند از بیم کسری نعمن متحیر شذ پس از آنجا برفت وبه بنی سعد شذ وایشان نیز هم این جواب
داذند ونپذیرفتند از بیم کسری نعمن متحیر شذ وندانست که کجا رود زنش گفت برخیز وبدرگاه کسری شو واز وی عذر خواه وتو
گناهی نکرده ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود ازین ذل وخواری که همی بینی از هر کس نعمن گفت راست میگویی
پس برخاست وبدر کسری شذ ودانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد
وآفرین کرد وعذر خواست وکسری را گفت که این غلام یعنی زید نامه من جز آن ترجمه کرده است که من نبشته بودم ودروغ
گفت بر من زید گفت ای ملک هر که که او بر تخت نشیند وتاج بر سر نهد ونبید خورد بندارد که تو دوست اوی نه خداوند
اوی پس نعمن را گفت نه تو گفتی بحرم که بر تخت نشسته بوذی که ملک عجم بمن آید با فرزندمن وبدین سوگند خورد در پیش
کسری که او چنین گفت کسری بفرموذ تا نعمن را باز داشتند سه روز وچهارم روز او را در پای پیلان افکندند وبکشتند
وحدیقه دختر نعمن چون این بشنیذ غمگین شد ونعمن وفرزندانش همه ترسا شذه بوذند ودین عرب یله کرده بوذند
پس چون حدیقه بشنیذ غمگین شذ ونعمن که پدرش را کشتند برخاست وبصومعه هند شد وهند دختر منذر بزرگ
بود آن او را ماء السما خواندندی وترسا شذه بوذ وصومعه کرده بود ومر آنجا عبادت میکرد تا هم بترسایی اندر بمرد
وامروز آن صومعه را دیر هند وابن حدیقه نیز آنجا شذ وتا آخر عمر ترسایی همی کرد وترسا بمرد پس چون

کسری نعمن را هلاك کرد ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکهٔ نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس فرستاد بهانی بن مسعود و کفت
باید که ترکهٔ نعمن بفرستی هانی جواب داد که تا جان دارم هیچ کس را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و کفت قوم بنی شیبان و بنی بکر
و بنی عجل مردمانی بسیارند و جنکی و بیارد و ملك را خود معلوم باشد و اکر با ایشان حرب کنم سپاهی بسیار باید کسری چون
این بشنید خواست که سپاه فرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمن بن زرعه از بنی تغلب کفت یا ملك ایشان زمستان اندر بادیه
پراکنند و دشوار ایشانرا توان یافتن و این هانی بتابستان با بنی شیبان سرای آید نام آن ذی قار و این ایت میان بصره و مدینه
است و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی بکر و بنی عجل را و همه قبایل بنی شیبان و هم بنی بر سر آن چاه آمدن و همه بیك جای
توان یافتن انکاه سپاه بفرست کسری کفت راست میکوئی پس کسری کس فرستاد سوی ایاس که حرب عرب را
آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو ایاس این سخن را سخت آمد حرب کردن با عرب و نا رست جرئی کفتن
پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود بر سواد عراق و مهتر اندر همه عرب و با سپاه بسیار
بود کسری بنفنامه کرد که سپاه را کرد کن و همه عرب که با تو اند اندر سواد بحیره شو نزد ایاس بن قبیصه که خلیفهٔ منست
بر ملك عرب و او را یاری کن بحرب بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را سخت آمد
با قبایل عرب و خویشان خود حرب کردن و از بیم کسری هیچ نیارست کفتن که روم با سه ده هزار مرد از عرب کرد کرد
و سوی ایاس رفت بحیره و کسری مردی بیرون کرد از بزرکان عجم نام او هامرز با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد
و از پس او سرهنکی دیکر بیرون کرد نام او هرمزخراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصه آمد و همه بحیره کرد آمدند و ایاس
را بر همه سپاه مهتر کرد و حرب او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بحرب رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد
و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل بذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردمان خویش
را کرد کرد و کفت چه کوئید و چه رای بینید کسری این سپاه که فرستاد از بهر زینهاریان و برکهٔ نعمن فرستاد که با منست
و ایشان چهل هزار مردند و ما کم از ده هزاریم ایشانرا مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبان مر هانی را کفت تو زینهاری را
بدار و ما جانها بدهیم و زینهار ندهیم بدیکر کس چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر یکدیکر بنشستند و عجم آب دور و زه داشتند
و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه فرا رو جوب آب آورد و دیکر روز حرب کردند و لشکر عجم تیرباران
کردند و هانی و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان هانی با خود برد لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده
بودند از پس ایشان برفتند هم انجا فرود آمدند و آب انجا همه بخوردند و آن روز و آن شب بر سر چاه ذی قار بماندند پس
چون هانی یك روز رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نمی شود فرود آمد و جمله قوم خویش را کرد کرد و کفت که ما جا

همی رویم پیش ما بیابان و بادیه هم از تشنکی بمیریم من از خواسته نعمن بدیشان سپارم شما خویشتن را در بادیه هلاك
مکنید ایشانرا از آن سخن عار آمد کفتند تو زینهار مشکن که ما باز کردیم و تا جان داریم حرب کنیم باز کشتند و پیش سپاه
ایاس آمدند و آن روز حرب کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاس بود همه را
سخت اندوه آمد که هانی و سپاه عرب هزیمت شده بودند و ایاس انجاهای دیکر آب طلب کرد و نیافت و سپاه
عرب و عجم همه کرد شدند ایاس بهانی کس فرستاد و کفت از سه کار یکی بکنید یا ترکهٔ نعمن باز دهید تا باز کردیم
و من از کسری کناه شما بخواهم تا این کردارها شما عفو کند یا چون شب اندر آید بکریزید و هر کجا خواهید روید
تا من بهانه کنم و کویم که بکریختند و ایشانرا اندر نیافتند یا حرب را بپا رایند ایشان همه با هانی و حنظله کرد آمدند
و کفتند اکر زینهار بسپاریم هرکز تا ما باشیم اندر میان عرب سر بتوانیم آوردن تا جهان باشد از این عار رهیم و اکر بکریزیم
عاری عظیم تر باشد بر ما و دیکر آنك بادیه است هم هلاك شویم و دیکر آنك ره کذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان
عداوتها است و ما را همه بکشند ما را جز حرب کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و کفتند ما حرب
خواهیم کردن تو نیز حرب را بسیج چون در حرب کشته شویم دوستر داریم از آنك در بادیه هلاك شویم از تشنکی
ما خویشتن را در دشت اسیر کرده ایم و دران سبب حنظله بن ثعلبه رشتها هودج را پاك ببرید از بهر آنك سپاه هانی
بتابستان بذی قار بودندی و زن و عیال انجا داشتندی چنانك رسم عربست اندر عماریها و هودجها و آن رسن که عماری
بدو بستندی ساری وطن خوانند و حنظله آن رسنها ببرید تا عرب یکدل بحرب نهند و حنظله را منقطع الوطن نام کردند
و هانی آن شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم خویش بخشید و کفت اکر ظفر ما را بود ما زی جای نهیم و اکر ما را بکشند
ظفر ایشانرا بود این نیز کو همه هلاك شو چون دکر روز بود هر دو سپاه صفها بر کشیدند و میمنه و میسره راست کردند
ایاس بر میمنه خویش هامرز را بپای کرد با عجم و بر میسره هرمزخراد و خود اندر قلب بستاد و نخستین کسی که خود را از میمنه
ایاس بیرون افکند و هانی بر میمنه خویش هامرز را بپای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه و او مهتر بنی عجل بود
و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که مبارز خواست هامرز بود از عجم بزبان پارسی بانك کرد که مردی بمردی برید بن مسهل
بر میسرهٔ هانی بود کفت ما یقول هذا الکلب یکی را بپرسید که این سک چه میکوید او کفت میکوید رجل برجل قد انصف
و عدل پس مردی از لشکر هانی خویشتن را بیرون افکند پیش هامرز نام وی مرد بن حارث الیشکری مردی مردانه و دلیر اندر
حرب با یکدیکر بکشتند پس مردها مرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و یك نیمه از تن وی جدا شد و هامرز از اسب
بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند

مر طفر را و آن روز حرب کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بوذند و تیرباران کردند و بتیر بسیاری از عرب بکشتند و عجم
بسر شدند و آب بیافتند و صبر کردند تا شب اندر آمذ هر دو لشکر فروذ آمذند و این قیس بن مسعود که با ایاس بوذ دلش با هانی بوذ
از بهر آنک قرابت بوذند خواست که ظفر ایشان را بود پس بشب اندر سوی ایشان کس فرستاذ و هانی و حنظله و جمله عرب
را گفت که ما را دل با شماست و می خواهیم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت ولیکن
سوی شما بزنهار نتوانیم آمدن که ندانیم که ظفر کرا بود آن دوست تر داریم که امشب بکریزیم با عجم نیز هزیمت شوند تا آن خواهند
که فردا چون صف حرب راست شود و حرب در شوند ندانست بدهیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جمله کی حیران و عاجز شوند
و ایشان نیز هزیمت شوند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف حرب هزیمت شوند و عرب بدین خبر
شاد شذند و بساط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب را باشد و عجم را کشا بیست بیرون از ین
اخبار و آن کتاب فال خوانند هر چیزی که اندر ایام عجم فال کرده اند اینجا که اندر یاذ کرده است و اندرین معنی ابیوفن گفته است
که کسری هامرز را بدین حرب فرستاذ و بنام او فال کرد و گفت باید که ظفر برا بود بران سپاه که با هانی کرد آمذه است
و هانی بزبان سلوی و پارسی آن بود که بشین و ملوک عجم و اکاسره این زبان گفتندی و هامرزان بود که بر خبر پس کسری بدین فال
کرد و هامرز را گفت نام تو ایذونست که بر خبر و بام دشمنان تو اندرون که بشین اکنون باید که تو بر چیری و ظفر برا بود و خوذ این فال
راست نامد و نخست هامرز کشته شذ پس لشکر عرب چون پیغام قیس بن مسعود بشنیدند بر حرب حریص شذند و دل بر هلاک
نهاذند که فردا چاره انیم پس حنظله هانی را گفت که فردا با پانصد مرد در کمین گاه نشانیم جایی که کس نه بیند و ما بحرب شویم و حرب
در شوند و پس ایشان خویشتن را بر عرب افکنند که هزیمت شوند و هانی مردی را بخواند از بنی بکر نام وی زید بن حیان و او را
با پانصد مرد داذ و بکمین گاه فرستاذ و این حرب بدان وقت بود که پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه بمدینه آمذه بوذ و
هجرت کرده و با مشرکان مکه روز بدر حرب کرده و ظفر او را بوذه و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند که شنیدیم که
از عرب پیغامبری بیرون آمذه نام وی محمد و او را دو سه حرب بوذه است و در همه ظفر او را بوذه است و می گویند هر که نام او
می برد حاجتش روا می شود و کسی که در بیابان مستهلک میشود یا شری یا چیزی کم میکند و نام این محمد می برد باز راه می آید
و آن کم شده باز می آید شما فردا بدین حرب نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود پس چون دیگر روز صف برکشیدند لشکر
هانی بانگ کردند و گفتند محمد نا منصور بپارسی چنان بود که محمد با ماست و نصرت و فیروزی ما را بود چون این بگفتند حنظله
بفرموذ که حمله کنید لشکرها جمله بیکبار حمله کردند و خویشتن بر لشکر عجم کردند و آن پانصد مرد کمین بگشاذند و عجم را اندر میان
گرفتند و شمشیر اندر نهاذند از پیش و پس و عجم روی بهزیمت نهاذند و عرب از ایشان می کشتند تا چندان کشته شذند از لشکر

عجم

عجم که بهیچ حرب چندان کشته نشذه بوذ و عرب از عجم داذ بستدند و اندران ساعت که این حرب میکردند جبرئیل علیه السلام
پیش پیغمبر صلوات الله علیه نشسته بوذ و حدیث حرب ایشان می کرد که عرب بحرب اندر بنام تو شمشیر همی زنند و نام تو بعلامت کرده اند
و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داذ و میان مدینه و ذی قار بسیار منزل بوذ جبرئیل علیه السلام بر خویشتن در ان کرد
از مدینه تا ذی قار و همه حجابها دور کرد و برداشت تا پیغامبر صلوات الله علیه آن حربگاه بدیذ و در هر دو صف ایشان نگاه همی
کرد و یاران همه نشسته بوذند چون عجم شکسته شذ پیغامبر صلوات الله علیه فرموذ الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب
منه العجم و بی نصروا گفت این اول روز بود که عرب از عجم داذ بستدند و بنام من ایشان نصرت یافتند که علامت خویش
نام من کردند و مردمان و یاران هانی بسیار بمدینه بوذند و ز بادیه عرب و مدینه بسیار کس اینجا بوذند پس اصحاب پیغامبر علیه
الصلوة و السلام آن روز و آن ساعت را که پیغامبر این سخن گفت نوشتند و چون مردمان و عرب مدینه که اینجا بوذند بذی قار باز
آمذند آن حکایت از ایشان باز خواستند همچنان صفت کردند که پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفته بوذ و اندران روز هانی
ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظله رها کرد و ایاس بهزیمت همی شد تا بدر کسری و آن حکایت نام محمد با کسری
کرد و کسری کین پیغمبر در دل گرفت و بخبر چنین است که پیغمبر علیه الصلوة و السلام از پس حرب ذی قار که کار کسری ضعیف
شذه بوذ و عرب بروی غلبه کرده بوذند نامه نبشت و بپرویز فرستاذ و نسخت این نامه آن بوذ نامه پیغامبر علیه السلام که بخسرو
پرویز نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی
احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم علیهم الشقاء و سلا عقولهم و من یهد الله
فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او اذن
بحرب من الله و رسوله و لم یعجزها کسری چون آن نامه بدیذ خشم آمذش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نبشته است
و بفرموذ تا آن نامه را بدریدند و رسول را علیه الصلوة و السلام خوار داشت پیغامبر علیه الصلوة و السلام چون این خبر بشنیذ گفت
ملک خویشتن بدرید و اینچنین خواندم اندر مغازی که کسری چون کار پیغامبر علیه الصلوة و السلام قوی شذ دو رسول بیرون کرد از مهتران
عجم و نزد پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرستاد و نامه کرد بباذان که ملک یمن بوذ از دست کسری و این رسولان کسری را یکی نام بانویه بوذ
و یکی نام خرخسره و اندر نامه باذان نبشت که باید که چون این نامه بخوانی کس فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که اینجا دعوی پیغامبری
میکند نام او محمد و بفرمای تا او را بآهن ببندند و سوی من آرند و نزد پیغامبر علیه الصلوة و السلام نامه نبشت و رسولان را بیرون کرد
و فرموذ که نخست بمدینه شوید و این مرد را سوی من خوانید تا من سخن وی بشنوم اگر باید با او باز گردید و اگر نیاید بیمن شوید
و این نامه بباذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من آرد و این حدیث بآخر عمر کسری بود پس این هر دو رسول برفتند و سوی

پیغامبر علیه الصلوة والسلام ریشها سترده وسبلتها دراز کرده پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون ایشانرا بدید عجب آمدش گفت
چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرموده وترجمان سلمان فارسی بود پیغامبر از سلمان بپرسید که چه میگویند گفت
میگویند امرنا ربنا ان نقص اللحیة ونعفوا عن الشوارب پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده امرنی ربی ان اقص الشارب واعفوا
اللحیه فرموده که مرا خدای عز وجل چنین فرموده تا سبلت بسترم وریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری مر پیغامبر را بدادند ایشانرا
اجابت نکرد ورده نکرد وایشانرا بخانه سلمان فرموده آورد وجرایت ایشان بفرموده فراخ ادست وخرما وهر روزی پیش پیغامبر
علیه الصلوة والسلام می آمدند وشتاب میکردند وپیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشانرا وعده نیکو همی داد تا شش ماه انجا بماندند
وبعد از شش ماه این رسولان دل تنگ شدند پس نیم شب جبرئیل آمد علیه السلام وپیغامبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد که شیروی
مر کسری را بکشت دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند وگفتند ما را پیش ازین صبر نیست یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم
سلمان مر پیغامبر را ترجمه کرد پس پیغمبر صلی الله علیه فرموده ایشانرا بگوی ان ربی عز وجل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیر
حتی قتله البارحه سلمان ایشانرا گفت که پیغامبر علیه الصلوة والسلام می گوید خدای من خدایگان شما را بکشت شیرویه پسرش
را بروی مسلط کرد تا بکشتش دوش شب ایشان بازگشتند وگفتند ما را روی نیست با این مردمان بودن واورا استوار نداشتند
وسوی کسری نیارستند نزد باذان شدند بیمن ونامه کسری بدادند ونامه شیروی نیز بوی آمده بود که پرویز پدر من بملک بنشستم
هرچند سپاه با تو است اندرین بیعت من از ایشان بستان وآن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغامبری میکند وکسری در حق او
نامه بتو کرده بود که اورا سوی من فرست تو اورا مجنبان تا امر من بتو آید واین رسولان نزد وی بماندند وآخر کسی که از قبل
ملک عجم بیمن آمد باذان بود واز پس او هیچ کس دیگر از عجم بیمن نیامد خبر کشتن شیرویه پرویز را وپادشاهی او از پس پرویز
پس چون کار پرویز باخر رسید وکارها خطا همی کرد ورعیت را وسپاه وهمه خلق را دل بر خود تباه کرده بود وآن سپاه که از هزیمت
قیصر روم باز پس شده بود همه با او گرد آمدند واو مر ایشانرا بزندان کرد سرهنگان را وفرزندان ایشانرا برانک همه را بکشد
وگفت من شما را سی سال بپروردم ونیکو همی داشتم واندر نعمت من همی کشتند از بهر این روز همی داشتم وشما با من وفا نکردید
وبا دشمن من حرب نکردید چون شما حلال است ومقداری نیست شما را نزد من پس هزار مرد را از ایشان همی داشت وهر شب
امیر حرس را فرموده تا چهار وپنج می کشت وامیر حرس مهتران را نمی کشت وتاخیری کرد وکهتران را در پیش می افکند وی
کشت گفت تا سپاه نشورند ودل سپاه بر او تباه شد وآن مرد را که نام وی فرخ زاد بود برها با خراج کرد تا باقیها خراج
بیست ساله وسی ساله بذل وسختی همی ستد ودل رعیت بر وی تباه شد وفرزندانرا در خانه همی داشت محبوس
کرده از بهر آنکه منجمان اورا گفته بودند که ترا پسری آید واورا اندام ناقص بود وملک این اهل بیت بر دست او شود

واین

واین یزدجرد شهریار بود وکسری پسران خود اندر حصار کرده بود وموکلان بر ایشان گماشته تا هیچ زن فرا نزد ایشان
نشود وایشان سترده پس بودند ونیز گویند هفده بودند وهمه بزرگ شده بودند وایشانرا بزن حاجت افتاد
وتنگ دل شدند وزهمه پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین کس فرستاد ونهانی زنی خواست که نزد او فرستد هر که باشد
وشیرین را پرستاری بود سیاه حجامی کردی اندر سرای وکنیزکان شیرین را حجامت کردی پس شیرین آن سیاه را پیش
شهریار فرستاد شهریار با او گرد وآن سیاه بگرفت وگروهی گویند که اورا از بهر حجامی فرستاده بود وگفته تا با او سخن
نگوید تا شهریار بداند که او زنست یا مرد پس چون دست بر سر وگردن شهریار نهاد شهریار بدانست که او زنست
که نرمی دست زنان نه چنان باشد که آن مردان پس شهریار دست بوی دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را
بخانه باز داشت اورا پسری آمد ویزدجرد نام کرد وبفرموده تا اورا از مداین بیرون بردند وبدیهها سواد اندر بردند
ودایگان بروی گماشت تا اورا همی داشتند چون پنج ساله شد اورا بشیرین باز آوردند شیرین اورا در خانه نهان همی داشت
تا یک روز پرویز با شیرین حدیث همی کرد پس گفت بهرزه نسل خویش ببریدیم وفرزندانرا زنان ندادیم وزان کار پشیمان
شده بود شیرین گفت خواهی تا از نسل خویش پسری بینی از آن پسران گفت خواهم یزدجرد را پیش کسری آوردند پرویز
گفت این پسر کیست گفت این پسر از پشت شهریار است ولیکن پسر منست ومن این پنج سال باز اورا همی پروردم پرویز شادی
کرد واورا بر کنار خویش نشاند وبنواخت وبسیار خواسته مر اورا داد پس آن سخن منجمان یاد آمدش که اورا پسری بود
وبر اندام وی نقصانی بود وملک عجم بر دست او برود تافته شد پس شیرین را گفت این را برهنه کن تا همه اندام
وی بنگرم اورا برهنه کردند وهمه اندام او راست بود مگر دو گونه چپ وی کمتر از آن راست بود گفت اینست
که مرا از وی حذر باید کردن واورا اندر ربود وخواست که بر زمین زند شیرین از وی بستد وگفت اگر ایزد تعالی قضائی
کرده است تو باز نتوانی داشتن که آنک تو از آن می ترسی نه اینست گفت راست اینست اکنون این را از پیش من ببر
که من هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین اورا بسواد فرستاد وپرویز کار بر آن پسران سخت بر گرفت وموکلان
بیش بر کرد وهمه پسران را دل بر وتباه شد واز خطاها او یکی نیز آن بود که اورا سرهنگی بود بزرگ وبطاعت او بود
وخدمت او وآن پدرش کرده بود بسیار سال ومردم عجم اورا بزرگ داشتندی هم سپاه ورعیت نام او مردانشاه
وپرویز اورا امیری بابل داده بود وشهرهای عراق وشهر نیست دران میان نام آن بابل نیم روز وامیران بابل هم بدین
شهر نیم روز نشستندی واین مردانشاه انجا امیر بود پرویز باخر عمر بده سال پیشتر از آنک بمرد منجمان را پرسید
که آخر کار من چگونه خواهد بودن ایشان گفتند مرگ تو بر دست مردی بود از سپاه تو که او امیر بابل ونیم روز بود

پرویز براند بشید واز مردانشاه بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و با مال و سپاه بسیار بود پرویز دل بران نهاد که
مردانشاه را بکشد نامه کردند که سپاه را انجا بگذار و خود با خاصگان بیا ما جیزی که با تو گفتنی است بگوییم مردانشاه
بیامد پرویز بروی وی اندر نگریست ان پیری و خدمتها بسیار و نصیحتها وی یاد اورد و نیز گناهی نکرده بود شرم داشت
ازوی واز مردمان که ویرا بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و اورا خواستهٔ بسیار دهد و باز جای خویش فرستد
تا بی دست همی زید و کسری ازوی ایمن شود واو بسر ولایت باز شود پس بفرمود تا دستش ببریدند و بخانه باز فرستادند
مردانشاه دست بریدهٔ خویش بر کنار نهاد و همی گریست و همی خروشید سه شبانروز طعام نخورد و نخفت روز
سدیگر کسری بخانهٔ او کس فرستاد وازوی عذر خواست و دلخوشی داد و خواسته بسیار فرستاد و گفت این قضا بود و برفت
و من دانم که ترا هیچ گناهی نیست و بعد ازین خواهم مرترا جندان خواسته دهم که تو خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ خواسته
نمی باید مرا بتو یکی حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت موبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن
گواه کن و عهدی بکن که آن حاجت من بتو اگرچه گران باشد روا کنی کسری از شرم آنکه با وی جنان معامله کرده بود موبد موبدان
را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت اکنون حاجت خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من بتو آنست که تو مرا بکشی کسری
از بهر آن سوگند چاره نیافت بفرمود تا اورا بکشتند پس پسر اورا که نام او مهرهرمز بود خواست که بدل پدر ببابل فرستد
هرچند گفتند او نرفت و زلشکری توبه کرد وزان سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد پس همه گرد آمدند و ز کسری حاجت
خواستند که این بیست هزار مرد محبوس را یله کن اجابت نکرد گفتند اگر همه رها نکنی این هزار مرد که سرهنگانند رها کن
هم نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک ازوی بستانند و بیکی پسر
ازان وی دهند و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شروی و گروهی گفتند کز همه پسران پرویز او مهتر بود و مردمان
شروی را با خویشتن یکی کردند و گفتند ما مملکت از پدرت بستانیم و بتو دهیم شروی و گروهی گفتند کز همه پسران پرویز او مهتر
بود و مردمان اجابت کرد پرویز حال خویش بندوی را کشته بود با جندین رنجها و محنتها که او کشیده بود و نیز بسطام را
از خراسان بازخواند تا بکشد بسطام عاصی گشت و او بندوی را بکشت تا مردمان را معلوم شود که او بکشتن هر بی رضا نبوده است
و پسر بندوی با پرویز بود و مردمان اورا با خود یکی کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شده بود پس شبی تدبیر راست
کردند جون نیم شب بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن مردم را همه از زندان بیرون آوردند و هم انگاه بسرای
شروی رفتند و اورا بملک بنشاندند و خواستند که هم آن شب پرویز را از سرای بیرون آرند شروی گفت شب است رها
کنید تا بامداد و مردمان بر شروی بیعت کردند اندر شب روز آذر اندر ماه آذر و هم بازگشتند و بر در آن سرای بیستادند

مرتبت اسبان که پرویز اندر انجا بود باز گشت و در بگشاد و عجم را رسم جنان بود که هر شب پاسبانان بانگ کردندی
بر بام کوشک ملک و نام آن ملک بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است پس درین شب که بانگ همی کردند
که پرویز شاهنشاه جون ملک شیروی آمد امیر حرس پاسبانان را گفت نام بشیروی گردانند هرجند وی اندر کوشک نیست
پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک شیروی شهنشاه پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید و دانست
که وی معزول است و ملک شیروی دادند هم بشب اندر با کنیزکان ببام کوشک بر آمد و بفرمود تا اورا بدیوار فرو هشتند
و پیاده بجست و بباغ خویش شد از شهر بیرون و نهان شد جون روز بود در کوشک بگشودند و مردمان اندر شهر
شدند که پرویز را بیرون آرند اورا نیافتند پس اورا طلب داشتند و اندر باغ بگرفتند و دستار بگردن وی اندر افکندند
و شیروی را دادند و اورا بخانه اندر باز داشتند اندر کوشک و شیروی اورا جامهای ملکانه فرستاذ و فرش زربفت در زیر
او افکندند و موکلان بروی بپای کرد وازوی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن دادند بهر
آنک از تو آزرده بودند و من ازبهر آن گرفتم تا از خاندان ما بیرون نشود جون دو سه روز بود مردمان جنان دانستند که
او پدر را بکشد جون نکشت گرد آمدند و گفتند دو ملک اندر یک کوشک روا نبود تو اورا بکش و اگر نه ملک بوی باز دهیم
تا او خود ترا بکشد شیروی تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند اورا بزندان فرست که دو ملک بیک جای خوب
نباشد شیروی پرویز را یکی جامه بسر اندر آورد و بر اسبی نشاند و سرهنگی با پانصد مرد برو موکل کرد و گفت اورا بهجنین
سر پوشیده ببر بخانهٔ سرهنگی نام او ماه اسفند کسری را بیرون آورد سرپوشیده و ببردند اندر راه بدکان کفشگری
بگذشتند آن کفشگر دانست که او پرویز است اورا دشنام داد و کالبدی بوی انداخت و پس پرویز آمدن آن سرهنگ
بازگشت و گفت ای سگ تو که بر ملک دست دراز کنی و کالبد اندازی شمشیر بزد و سر کفشگر دور انداخت
و پرویز را بخانه ماه اسفند برد و بنشاند و شروی اورا جامهٔ زربفت فرستاذ و سرهنگی بروی موکل کرد نام وی جالسوس
مردی مردانه و بزرگ و با قدر و اورا بفرمود تا بر در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام جون میعاد که کرده
بود بگذشت مردمان شروی را گفتند اگر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و اورا بکشیم
شروی گفت یک امروز زمان دهند تا من نزد او پیغام فرستم و سرزنش کنم بدان گناهان که کرده است تا جه حجت
آرد و جه جواب دهد شروی مردی را بخواند نام وی اسفارجشنس مهتر دبیران بود و با علم و حکمت بسیار و اورا گفت
کسری را پیغام ده و بگوی که این بلا بتو رسید از تو بود نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای تعالی بگرفت
و ملک از تو بستد نخست آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی و دیگر فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی و نسل

از ایشان باز داشتی و آنچه خداوند سبحانه و تعالی بر خلق حلال کرده است بر ما حرام کردی و سه دیگر بیست هزار مرد را
بدان زندان باز داشتی و بخواستی کشتن بهانه آنک ایشان اندر روم باز گشتند و بدین قدر توقف نکردند و هزیمت شدند
و حرب گاه بر بود و گاه بر ان و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و اندر سیاست ملک واجب آن بودی
که ایشان را بنواختی و بار ایشان را سلاح و خواسته دادی تا برفتندی و حرب کردندی و چهارم هر که در زندان تو کس بود
همه را بخواستی کشتن و هر شبی پنج گان و شش گان همی کشتی ایشان را خود آن دل و سختی بس بود که در زندان بودند
کشتن نمی بایست کرد و هر چه اندر جهان خواسته بود همه اندر خزانه خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه پر شد
از زر و سیم و گوهر و گونه گون خواسته چندانک عدد آن کس نداند و نه هیچ ملک را چندان گرد که ترا و ششم چندان هزار
زن آزاد در کوشک خویش باز داشتی و خویشتن را بزنی مشغول کردی مردی ظالم ستمکار را برگماشتی بر رعیت با خراج
بیست ساله و سی ساله از مردم بزجر و شکنجه ستاندی هشتم ملک روم با تو چندان نیکویی کرد و ترا سپاه داد و بسر را
با تو بفرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بزنی بتو داد و چون ترا دست افتاد و بر روم غلبه کردی و آن
چوب چلیپا بدست تو افتاد از تو باز خواست بفرستادی و حق نعمت او نشناختی و هم پسر شهریار را بخواستی کشتن و بربالا
بردی که بر زمین زنی ما شیرین از دست تو بستد و پنهان کرد و هم نعمن بن منذر را بیاوردی و بی گنه بکشتی از بهر زنی و جد
او منذر بن امرو القیس الکندی بود که بهرام گور را پرورده بود و پادشاهی بهرام گور وی داده بود و جدان و پدران ما
حق نعمن را شناختند و تو حق او نشناختی و او را بدروغ دبیری بکشتی از بهر آنک دختر تو نداد و خدای عز و جل ترا بدین
گناهان بگرفت و ملک از تو بستد و خلق را برگماشت تا امروز مرا همی گویند اگر تو او را نکشتی نخست ترا کشتیم
اگر تو حجتی داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا مگر از کشتن برهی و مرا حجتی باشد و جواب ایشان بدان باز توانم داد
دبیر برفت که پیغامها بگزارد چون بزندان پرویز رسید آن موکلان که بودند بر در با سلاح چون این رسول را
بدیدند بر پای خاستند و رسول بنشست و آن سرهنگ که بر سر موکلان بود او را گفت خویشتن را بدین سلاح گران
رنجه چه داری که نه با کسی حرب خواهی کردن و ملک بر شیروی راست باستاد و همه خلق او را مطیع شدند این موکل
گفت راست گفتی ولیکن این مجلس که من نشسته ام مجلس سلاح است اکنون باید که ادب این مجلس نگاه داشته
باشم و بهر مجلسی که باشی الت آن مجلس با خویشتن داری نیکوتر بود مردم چون بمجلس شراب بنشیند بتوانند که بی نقل
و آلت آن شراب خورند لیکن سرغم و میوه نهند با جمال و نکویی آن مجلس گزارده باشد مجلس سلاح نه چنین است
پس چون رسول بنشست موکل را گفت از ملک شیروی سوی پرویز پیغام دارم اندر شو و دستوری خواه موکل در شد

و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیروی سوی پرویز پیغام دارم اندر شو و دستوری خواه موکل در شد و دستوری خواست
پرویز گفت اگر ملک شیروی است مرا جواب نباشد اگر بجابست پس ملک منم رسول را بار داد رسول اندر آمد و سجده کرد پرویز
او را گفت سر برگیر رسول سر برگرفت پرویز آبی در دست داشت و آنرا بر بالش نهاد و خود راست بنشست از آن تکیه که کرده
بود آن آبی از بالش فرو گشت و زمصلی در گذشت و بر بساط بگشت و بخاک افتاد پرویز آن را بفال بد داشت و غم آمدش
پس رسول آن آبی برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز نهاد پرویز گفت این از نزد من دور بر و رسول را گفت بنشین رسول بنشست
پرویز سر فرو افکند و دیری سر بر نکرد پس سر برآورد و گفت هر کاری که بار گردد آنرا حیله سود ندارد و این فال مرا چنان نمود
که این ملک از من بشود و بدان کس که از من بدو شود بماند و بدیگر کس و سه دیگر کس هم نماند و ز فرزندان من بیرون شود و بکسانی
شود که ایشان نه از اهل مملکت باشند پس رسول را گفت چه گفتند بگوی رسول آن پیغامها را بداد پرویز گفت شیروی را
بگوی که با مسکین کوته زندگانی مرا بر این کارها که کردم حجت هست و اگر حجت نبوذی ترا نبایستی تا که بر من شمردی از این
گناهان که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری بر شمارد الا که او خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنک گفتی از کار
هرمز نه چنانست که تو گفتی و تو هنوز اندر جهان نیامده بوذی که میان من و آن پدرم جدایی افتاد و من هنوز بپدرم نرفته
بوذم و مادر ترا بزنی نکرده بوذم که بهرام چوبین بر من حیلتها کرد و بنام و نقش من درم زد تا پدرم مرا بدان تهمت کرد و من
از پدر بگریختم و بآذربایگان شدم و آنجا اندر آن خانه بنشستم و بعبادت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند
که آن محنت که بر پدرم افتاد نه بتدبیر من بود و نه بهوای من که من خود غایب بوذم و چون باز آمدم پدر را بر حالی دیدم که
ملک را شایسته نبود چشم کور شده و تن تباه شده و گر تن او درست بوذی من هرگز اندر ملک ننشستمی و چون از نزد بهرام
چوبین بروم رفتم خال من بندوی از راه باز گشت من ندانستم و نفرموذم و نپسندیذم که او پدرم را کشت و چون ملک من باز آمد
و کار بر من راست شد من خال خویش بندوی را بکشتم و اهل بیت ایشان ناچیز کردم و از مملکت خود بیرون کردم و مردمان
آن حال همی دانند و اما آنک از بهر خویش و برادران خویش گفتی که شما را اندر خانه باز داشتم بدان تا ادب آموزند و ملک
را شایسته شوند و شما را ادب می بایست نه لهو و طرب و بر شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچ شما
را بکار بایست و نسل شما را از بهر آن باز داشتم که منجمان مرا گفته بوذند که از اهل بیت تو از فرزندان تو فرزندی آید که
مملکت عجم بر دست وی بشود خواستم که این نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بوذند که تو پادشاهی
که ملک از من بستانی روز آدر اندر ماه آذر سال سی و هشتم از ملک من و از مولود تو هم این حکم کرده بوذند و بخط ایشان
نبشته است و بمهر منست و بدست شیرین نهاده ام و اگر خواهی از وی بخواه و بنگر و چنان واجب کردی که چون من

این ندانستی ترا بکشتمی ولیکن بکشم از مهر فرزندی و نیز بس آنک تو بزرگ شدی ملک هندوستان بمن نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد
و شمار او فرزندان هر یکی جدا جدا احوال نبشته بود و من آن نامه برخواندم و زبهر تو نبشته بود و بشارت داده که این ملک
بدست تو آید بروز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و بشیرین دادم اگر خواهی بستان و بخوان و چندین علامتها مرا از تو
بدید آمد و ترا نکشتم و ترا بند و بند نداشتم و ترا ازین آگاه نکردم یکی آنک دانستم که هرچه قضای خدای تعالی بود کس
نتواند کردانید و دیگر ارشفقت پدری دلم نداد که ترا تباه کنم و دریغ نیامد که این ملک بتو رسد اما آنک گفتی بیست هزار مرد
را زسپاه اندر زندان بازداشتم و خواستم که ایشان را بکشم بدان که این مردمان بودند که من ایشان را همی پروردم و سی سال
ایشان را جرات و عطا می دادم تا روزی با دشمن من حرب کنند ایشان را آن روز که مرا بدیشان حاجت آمد هزیمت شدند
و مرا نصیحت نکردند و حق نعمت من نشناختند خون ایشان حلال شد بحکم سیاست که مرا در ایشان هیچ امیدی نماند
عالمان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم شود که خون ایشان حلال است یا نه و من همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان
در دیوان خواهی آوردن هرگز تو از ایشان هیچ منفعت نه بینی و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچ کس را بزندان باز
نداشتم الا که کشتن برو واجب بود جریدها بخواه و قصه گناه ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند و هر روزی
که من در کشتن ایشان تقصیری کرده ام آن فضلی بوده است که من بجای ایشان کرده ام و آنچ گفته بودی که خواسته گرد کردی
چندان که هیچ ملک را نبود بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشت و سپاه بی خواسته نتوان داشت و توانگری سپاه
عز ملک بود و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملک و بر ملک آنگهی دل بنهند و اورا دوست
دارند و بدو امید دارند و ملکان دیگر ازوی بترسند و پادشاهی و را ندر نتوانند آمدن که هرگاه که کاری افتد دست بدان
خواسته کند و ملک درویش را هیچ مقداری نبود بمیان سپاه و رعیت و هیبت نبود در دل دشمن و تو جهد کن
تا آن خواسته نگاه داری و دیگر فراز آوری و نگر تا سراکی از آسمان غوغا که بر ما ملک بنشاندند و نگر تا بسخن ایشان
فریفته نشوی تا تهی دست و درویش نمانی که آن خواسته بروزگار بسیار و قصهای عجایب گرد آمده است و توان
چنان نتوانی کردن که ترا به چندین قوت و نه چندین روزگار بود اما آنچ از بهر زنان گفتی که بسیار بسرای اندر کردم و بهمه
رسیدم و لذت مردان از ایشان بازداشتم بدان که من ایشان را بداشتم سعت و کام روائی و خواسته بسیار و ایشان
هیچ مرد بر من نگزیدند و نیز هر سال شیرین را بفرمودمی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی
که از سرای من بیرون رود او را جهاز کردمی و بشوهر دادمی و خود کس نخواست که از سرای من بیرون شود از بسیاری نعمت
من بر ایشان و امروز که هلاک شوم و ایشان شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده اند دوست تر دارند و آنچ گفتی

که مردی برتقا یا خراج بر کاشتی و بیست ساله بستدی این خراج چیزی واجب است ملک بخراج درست شود و این واجب است
بر رعیت مر بیت المال نه این بدعتی است که من آوردم و این خراج بر خلق انوشروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست
و همه رعیت را گرد کرد و همه زمینها مساحت کرد و بهمه استان رعیت نهاد که هر سال بسه بار یا بچهار بار بدهند هر سه ماه
یعنی یا هر چهار ماه ثلثی و از بهر آن بود که این خراج را خراج همداستانی نام کردند یعنی مال الرضا و این نام انوشروان نهاد و این
مهر درم او بود شاهنشاه ملک دادگر انوشروان و آن سرای که خراج اندر وستانند ازان سرای شمرده نام کردند و آنکس
که خراج نداد و بر خویشتن جمع کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و نیز اورا عقوبت کند که او ویرانی بیت المال
و ملک خواسته بود و من حق از ایشان بستدم و کس را عقوبت نکردم اگر کارداران بر ایشان ستم کردند و چیزی بیش ستدند
که ایشان را نا دادنی بود بر من بیش ازان نبود که بر در خویش دو دکان کردم بدان بزرگی که همه خلق همی بینند و را داد کان
داد نام کردم و هر ماهی دو روز تا نیم روز انجا بنشستمی و در قضا حاجتها خلق همی نگریستم و نگاه می کردم و با هر دادخواهی
بی حاجب و بی دربان میگفتم و می شنیدم و هر که داد نخواست ستم او بر خویشتن کرد نه بر من و آنچ گفتی که حق ملک الروم
نشناختم اگر مرا سپاه داد و پسر را با من بفرستاد و دختر را بزنی بمن داد من چون بهرام چوبین را بهزیمت کردم چندان مال
و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم او ندیده بود و نه بدل او اندیشه و پسرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند
و هر کسی از سپاه او همچنین و چون جلسا بدست من افتاد مرا بر ایشان حرکی افتاد از بهر آن بدیشان باز ندادم که تا آن
چوب بدست ما بود و بخزانه ما بود ما بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند و نگر تا آن چوب بدیشان
ندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش چیره کنی و آنچ گفتی من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و برگرفتم که بر زمین زنم و بکشم
بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر دست او بشود و بعرب
افتد علامتی که گفته بودند بدین یزدجرد پیدا بود چون من اورا بدیدم یقین شدم که این اینست و واجب بود که اورا بکشتمی
که بر روی زمین فرزندی نزاد از مادر شوم تر ازان فرزند که ملک چندین ساله بدو برود از دست او بشود و شما را
همچنین باید که اورا دشمن دارید و هر کجا باشد اورا بکشید و اما آنچ گفتی از بهر نعمان منذر که من اورا بکشتم و حق او و پدران
اورا نشناختم از بهر زنی و بدروغ دبیری اورا هلاک کردم من اورا از بهر زن نکشتم و نه بگفتار دبیر و لیکن من آن وقت
که از دست بهرام چوبین بگریختم و بروم شدم براه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم مرا این همه کارها که ما امروز دیدیم
همه مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما بشود و بدست مردی شود از عرب و بگفت آن مرد کیست و من اندر
عرب ازو بزرگتر کس ندیدم و نمی دانستم بدلم چنان آمد که این عرب او بود و بر و بهانه جستم و از بهر صیانت

ملك بكشتم ونكاه داشتن ملك براهل بست خويش وبذين معنی كردم آنج كردم وجايی كه تهمت شذن ملك بود آنجا هيچ
حقی راجای نماند ومن این همه که کردم بحجت کردم از بهر آنك مرا منفعتی بود اکنون من دانم که کارم بکرانه رسید وروزکار
من تباه شذ ولیکن خواستم که ترا آکاه کنم که تو مرا بنادانی ملامت کردی وحجت من ندانستی ومرا بر تو دل همی سوزد که چون تو
مرا بکشتی از ملك من برنخوری که خلق جهان اندر همه دینی متفق اند جهودان وترسایان ومغان که هرکه پدر را بکشد
میراث پدر بروی حرام شود پس اکر بکرد ازان برنخورد وکمترین ملکی که اندر جهان بوذند وکمتر روزکار ملکی کردن وکوتاه
زندکانی تو باشی وتو خواهی بوذن والسلم پس رسول بازکشت وهمه حرفا بحرف با شیروی بکفت وحدیث آن از سر با شیروی
شرح داذ شیروی بکریست ودرد آمذش از کشتن پدر ودیکر روز همه سپاه نزد او کرد آمذند ورسول را بخواند وکفت
عرضه کن آن پیغامها که نزد پرویز بردی وجواب آن باز آوردی رسول همچنان که او کفته بود پیش سپاه وبزرکان عجم
بازکفت شیروی کفت هر آن چیزی که ما بنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت پیش آورد چون او ریختن حلال نیست
او را هم آنجای باید داشتن مردمان وسپاه این سخن بپسندیدند وکفتند باذشاهی بدو ملك راست نشود واندر میان رعیت
بیشتر آند که پدرت را می خواهند اکر تو او را نکشی ما این ملك بوی باز دهیم از بهر آنك ایشان خلاف کنند وحیلت انکیزند
بمیان مردمان اندر واین ملك بر تو راست نشود وچون ملك بدو باز دهند تو دانی که او بکستن تو با کسی مشورت نکند
ونکذارد که روزی بر تو بکذرد تا ترا بکشد شیروی متحیر شذ ودانست که اکر پرویز در ملك بنشیند او را هم در ساعت بکشد
ازان سرهنکان بزرك یکی را بفرموذ که برو واو را هلاك کن آن مرد با سلاح برفت وپیش پرویز باستاذ وبکفت که او را بچه
فرستاذه اند پرویز کفت برو که تو مرا نتوانی کشت ومرك من بدست تو نیست آن سرهنك بازکشت وسوی شیروی آمذ
وآن سپاه همچنان نشسته بوذند شیروی مردی دیکر بفرستاد پرویز او را همچنین کفت پس این مهرهرمزد پیش پرویز آمذ
پرویز کفت تو مرا خواهی کشتن که منجمان مرا کفته بوذند که مرك من بدست کسی باشد از ولایت نیمروز وندانستم که تو
خواهی بوذن وترا نشناختم وپدرت را بکشتم وتو پسر اویی هرکه کشنده پدر را بکشد حرام زاده بود ومن پدرت را کشتم
بذین تهمت وندانستم که این بر دست تو خواهد بوذن مهرهرمزد تبرزینی بر کتف آورد کارنکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته
بود که آهن بر او کار نکردی پرویز دانست که آن تبرزین بروی کار نکند ومهرهرمزد او را رنجه دارد دست فراز کرد
ببازوی خویش وآن مهره بکسست وبینداخت مهرهرمزد دیکر باره تبرزین بزد ویك کتف او فروذ آورد وبکشت وبازکشت
وشیروی را کفت کشتم کفت ترا چه کفت کفت کشنده من تو خواهی بوذن که هرکه کشنده پدر را بکشد حرام زاده بود
سپاه همه آفرین کردند وبازکشتند وشیروی کریستن اندر کرفت وآن روز تا شب همی کریست وچون شب اندر آمد

مهرهرمزد را بخواند وبکشت کفت من نتوانم دیذن کسی را که پدر من کشته باشد خاصه که پیغام آورده باشد که هرکه کشنده پدر را
بکشد حرام زاده باشد پس دیکر روز شیروی بر تخت نشست وتاج بر سر نهاذ وهمه بزرکان سپاه را بار داد وانکسها که پدرش
نام ایشان از دیوان افکنده بوذ وهمه را نوشت وخواسته داذ وآن زندانیان را دست بازداشت وبرمك بن فیروز جدّ را
مکه وزیر کرد وخراج آن سال از رعیت برداشت ونستد وعدل وداد کرد وکفتند که او را شانزده برادر بوذند همه پسران
پرویز وآن شیروی هفدهم بوذ ولیکن مهتر از همه بوذ آن برادران را بکشت بجهت آنکه مکر ملك مدعی ماند واو هفت ماه
بزیست اندر ملك ودر ماه هشتم بمرد وپرویز بآخر عمر پیش از آنك او را بکشتند یك سال رسول فرستاذه بوذ بنزد
پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آنکه که نامهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم سوی او آمذه بوذ وکفته بود
کیست این رهی که سوی من نامه فرستاذه است ونام خوذ پیشتر از نام من نبشته است واین قصه کفته شذ ورسول را کفته
بود نخست پیش محمد رو واکر بیاید بیارش واکرنه بیمن شو پیش باذان ملك یمن تا او را در بند کند وبفرستد این رسول پرویز
پیش مصطفی آمذ وپیغام پرویز بداد پس مصطفی علیه الصلوة والسلم این رسولان پرویز را کفت فروذ آیید تا بنکرم وتدبیر کنم
پس بنرمی وسخن خوش ولطافت شش ماه ایشان را بداشت آنجا وپنج سال بود که مصطفی صلوات الله علیه هجرت کرده بوذ
از مکه بمدینه واین رسول پرویز مردی بخرد بوذ وصبر همی کرد پس چون شش ماه برآمذ دلتنك شذ وپیغامبر را علیه الصلوة
والسلم کفت اکر خواهی آمذن واکرنه من پیش باذان که ملك یمن است آنجا روم مصطفی صلوات الله علیه فرموذ فردا جواب
باز دهم وبشب اندر جبرئیل آمذ واو را خبر داذ که شیروی پدر را بکشت دیکر روز رسول پرویز بیامذ وکفت من چندین صبر کردم
وخداوندکان من از من نپسندد مصطفی صلوات الله علیه فرموذ انّ ربّی قد قتل ربّکما امس فرموذ خدای من خداوند شما را
دوش بکشت رسول کفت چکونه مصطفی صلوات الله علیه فرموذ سلّط الله ابنه شیرویه حتی قتله خدای عزّ وجلّ پسر او را
شیروی بروی مسلط کرد تا او را بکشت رسول پرویز چون این بشنید متحیّر شد وکفت نکر یا محمد که چه میکویی اکر راست
نباشد تو هلاك شوی فرموذ که این سخن راست است پس ایشان آن روز برفتند ودیکر روز سوی باذان شذند
ونامهٔ پرویز بداذند وباذان را بکفتند که این محمد چه کفت از خبر پرویز باذان کفت شاید بوذن که این خبر راست باشد که
مردمان میکویند که این محمد راست کوی است شما اندر باشید تا چه پدیدار آید که هیچ خلاف نیست که چون شیروی
بملك بنشیند بدین سبب نامه بمن کند وبهمه باذشاهی خویش واکر این سخن راست بود ودروغ نباشد مرا وشما را همه
بوی باید کروید پس رسولان آنجا بماندند وشیروی کار ملك راست کرد پس بهر شهری نامه کرد وکفت بیعت من
از سپاه بستانید وانخوشتن سرکه پرویز را خدای تعالی بفلان روز هلاك کرد ودر نامهٔ باذان یاذ کرده بوذ

که آن مرد که بزمین یثرب بیرون آمده است وکسری اورا بخواسته بود وبجهت وی نامه نوشته اورا مجنبان تا آنگاه که من
ترا کویم پس باذان پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه ودر سخن وی تعجب بماند واین رسولان پرویز را بخواند وآن نامه شیروی
بریشان عرضه کرد وتاریخ بدیذ وآن وقت که مصطفی صلوات الله علیه گفته بوذ وایشان نشسته بوذند راست آمد
باذان گفت واجب است که بدین پیغمبر بگرویم پس باذان به پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه بگروید وکس فرستاد وپیغامبر را
علیه الصلوة والسلم از اسلام خویش آگاه کرد وهمه اهل یمن را مسلمان کرد وپیغامبر علیه الصلوة والسلم شاد شد ووی را دعا کرد
پس چون باذان بمرد پیغامبر علیه السلم معاذ جبل را بفرستاد بیمن تا مردم را اسلام وقرآن وشریعت درآموزد وصدقات
ازیشان بستاند وچون شیروی برادران را بکشت هیچ فرزندی از پرویز بمانده بود مگر دو دختر یکی را نام پوران دخت
ویکی را نام آزرمی دخت وهر دو دختر پرویز بوذند وپوران مهتر بود وآزرمی آن بود که یزدجرد را بکشت ورستم آن بوذ
که یزدجرد شهریار را بملك او بنشاندند واین یزدجرد بن شهریار بروزگار خلافت امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بوذ
واین قصه را بجایگاه خویش یاذ کنیم پس این هر دو خواهر پیش شیروی آمدند واورا ملامت کردند بسیار وگفتند که حرص تو بملك
اندر بدان جای رسیذ که پدر را بکشتی وهمه برادران را بکشتی واین همه بسه چهار ماه اندر بکردی واین بدان امید کردی
که جاوذان ملك بر تو بماند واگرچه تو بسیار بمانی آخر هم بمیری خدای تعالی ترا ازین ملك برخورداری ندهاد واورا ملامتها
کردند وبد نفرین کردند واو بیمار شد واز تن خویش اندر ماند واز ملك هیچ مزه نیافت وبماند هفت ماه بزیست پس بمرد واورا
پسری ماند هفت ساله ونیز گویند یکساله نام وی اردشیر بن شیروی مردمان اورا بملك بنشاندند واین یزدجرد بسواد بوذ
انجاکه شیرین اورا فرستاده بوذ **پادشاهی اردشیر بن شیرویه** پس چون اردشیر بملك بنشاندند دانستند که او خردست
وتدبیر ملك نداند کردن مردی را بیاوردند نام وی مهر حسس واین مرد بروزگار پرویز خوانسالار بوذ ومردی بوذ با تدبیر ورای
ونیك مرد واورا وزیر خویش کردند وتدبیر ملك بدو داذند تا آنچ صواب بیند می‌کند تا اردشیر بزرگ شود پس او آن تدبیر همی
کرد وملك نگاه می‌داشت واردشیر را می‌داشت ومردی بود بثغر روم اندر سرهنگی از آن پرویز نام وی شهراران با سپاهی قدر
شش هزار مرد ثغر روم نگاه می‌داشت چون شیروی بملك بنشست اورا بزرگ داشتی وهر کاری که کردی از وی تدبیر
خواستی وچون ایشان اردشیر را بنشاندند با وی مشورت نکردند اورا اندوه آمذ ومخالف شذ وسپاه بکشید وبمداین شد
واردشیر را بکشت ومهر حسس را وخلقی را از بزرگان عجم بکشت بتهمت آنك شما پرویز را از ملك بازکردید وبکشتید
وخوذ ملك بگرفتند پس شهراران ملك بگرفت واز اهل بیت پرویز کس نرینه نمانده بود پس او ملك عجم بخویشتن کرد این
وبر تخت نشست وتاج بر سر نهاذ واو نه از اهل بیت ملك بود وهمه عجم را ننگ آمذ وملك اردشیر یکسال ونیم بوذ

پادشاهی شهراران پس چون شهراران بملك بنشست سپاه عجم ننگ داشتند پیش او سجود کردند وکمر بستن واستاذن
ورسم عجم چنان بود که چون ملك باردادی همه سپاه ولشکر سماطین بزدندی وبر پشت اسپان باستاذندی تا ملك
بیرون آمذی پس روزی این شهراران برنشست وبیرون آمذ وسپاه همه سماطین زده بوذند یکی فراز آمذ واورا طعنه
زد بسر نیزه بپهلوی راست اندر واورا بیفکند پس آن دیگران درآمدند وبزخم براگندند اورا بکشتند آنگه رسنی بپای او
اندر افکندند وبهمه محلتها بکشیدند ومنادی بانگ همی کرد که هر که نه از خاندان ملك باشد ودعوی باذشاهی کند
جزای وی این باشد وباذشاهی شهراران چهل روز بوذ وزپس او از اهل بیت ملك کس نیافتند مگر دختران پرویز پس
لشکر عجم گرد آمذند وپوران دخت که خواهر مهتر بوذ بملك بنشاندند **پادشاهی پوران دخت** پس چون پوران
بملك بنشست عدل وداذ کرد وجود بر گرفت وآن مرد که شهراران را کشته بود پوران اورا بخواند وبنواخت واو از
خراسان بوذ نام وی سفروخ بود پوران اورا وزیری داذ ونامه نبشت بهمه سپاهها تا بحضرت او گرد آمذند وآن نامه
بریشان خواندو ازان نسخت بهر شهری نامه نبشتند واندران نامه چنین نبشته بوذ که این باذشاهی نه بمردی نگاه توان داشتن
ونه بمال وپیروزی که حق سبحانه وتعالی ارزانی دهد وملك بعدل وسیاست باذشاه نگاه توان داشت وسپاه دشمن نتوان
شکستن مگر بعطا داذن سپاه وسپاه را نگاه نتوان داشتن مگر بعدل وداذ وانصاف وچون باذشاه داذگر بود ملك را نتواند
داشتن اگر مرد بود واگر زن ومن امید چنان دارم که شما بعطا داذن وعدل وداذ فرموذن از من آن ببینید که از هیچ مرد
ندیده باشید وبفرموذ که هرچه در ولایت بر مردمان آن روزگار پرویز بقایا خراج مانده بوذ همه سفکند وآن دفترها همه
بشستند وداذ وعدل بگسترانیذ چنانك بهیچ روزگار ندیده بوذند وآن چوب چلیپا که از روم آورده بوذند وپرویز
باز نداده بوذ از آن بملك الروم بازداذ تا اوران پوران مثل افتاد ورها نکرد که کسی در باذشاهی او رود ودر روزگار او پیغامبر ما
محمد مصطفی علیه الصلوة والسلم از دنیا مفارقت کرد وابوبکر الصدیق رضی الله عنه بخلافت بنشست وپوران یکسال وچهار ماه
باذشاه بوذ چون پوران بمرد مردی از خویشان پرویز وابی دور نام او جشنس پوران بملك بنشست وبیگاه بوذ وبمرد
وآزرمی دخت آمد **پادشاهی آزرمی دخت** چون آزرمی دخت بملك بنشست عدل وداذ کرد وکس را وزیر خویش
نکرد وباذشاهی خوذ نگاه می‌داشت برای خوذ ودر همه آل کسری از وی نیکو روی‌تر نبود ومردی بود که اندر همه عجم
از وی بزرگتر نبود آن وقت باصل ومردی واسپهبد بزرگ بود وپرویز امیری خراسان اورا داذه بوذ نام او فرخ هرمز واو
بر در پرویز خدمت می‌کرد وپسر خویش را رستم بخلیفتی خویش بخراسان فرستاده بوذ ووی آن رستم بود که اندران عهد در عجم
کس از وی مردانه‌تر نبود ووی از پس آنك یزدجرد بملك بنشست وامیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه

فرستاذ یعنی یزدجرد این رستم را سپه سالار کرد و با سپاه عجم پیش عرب فرستاذ و این قصها بجای گفته آید و این فرخ
هرمز اسپهبدی بزرگ بود و امیر خراسان و پدر رستم بوذ آزرمی دخت را کس فرستاذ که چه باشد اگر تو بزن من باشی
آزرمی دخت گفت اگر پیش از این گفته بوذی بکردمی ولیکن اکنون ملکه نشاید که شوهر کند بظاهر و مرا تو اندر کار ملک
و نصیحه بکار می باید و من ترا نیز خواهانم پس از این ما چنان باید که من امشب با تو گرد آیم چون شب تاریک شود تو بدر
من آی تنها تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو تدبیری است اندر کار ملک تا ترا پیش من آورد و من امشب با تو شاذی کنم
فرخ هرمز همچنین کرد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و گفت که امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن پس چون شب تاریک شد
فرخ هرمز تنها بیامذ و امیر حرس را گفت که ملکه مرا خوانده است امشب بحدیثی امیر حرس اندر شذ و ملکه را آگاه کرد
که فرخ هرمز بر در است آزرمی دخت گفت برو و سرش برگیر و پیش من آر امیر حرس بیرون آمذ و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه
آورد پس بفرموذ تا سرش با تن بجای بر در کوشک بیفکندند دگر روز چون سپاه بدر ملکه آمذند فرخ هرمز را کشته دیذند
و این فرخ هرمز معروف بوذ بزن خواستن و مولع بزنان سپاه بترسیذند و امیر حرس را گفتند که او چه گناه کرده بوذ گفت
گناهی عظیم کرده بوذ که موجب کشتن بوذ پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده بوذ خاموش بوذند و هیچ چیز بگفتند و فرخ هرمز
را بذان ملامت کردند و رستم پسر فرخ هرمز بخراسان خلیفه بوذ و ازین حدیث آگاه شذ از خراسان سپاه بکشید و بـ
مدائن آمذ و با آزرمی دخت حرب کرد و او را بگرفت و با وی بقهر و جور بوذ چون از وی مراد خویش بستد هر دو چشمش کور کرد
و بعد از آن بکشتش و آن امیر حرس را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود و چون او هلاک شذ عجم متحیر شدند
از بهر آنکه کس را نیافتند که بملک اندر بنشانندی **خبر پادشاهی کسری بن مهر جشنس** پس عجم بهر جای
کس فرستاذند تا کسی باشد از نژاد ملک تا او را بیارند و بملک بنشانند مردی را یافتند باهواز از فرزندان اردشیر
بابک نام وی کسری بن مهر جشنس او را بیاوردند و بنشاندند بملک او بر تخت نشست و تاج بر سر نهاذ چون روزی چند
برآمذ تدبیر ملک ندانست کردن و ملول بوذ و مردمان را نیز نتوانست داشتن او را نیز بکشتند پس مردی دیگر بیاوردند
و بنشاندند از نصیبین نام وی خراد خسرو از فرزندان پرویز و از دست شیرویه گریخته بود آنکه که برادران را می کشت
و او را بملک بنشاندند و هم بسامان نیامذ او را نیز دور کردند و براندند و گفتند این نه بسزا پرویز است پس کسی دیگر طلب
همی کردند مردی را یافتند از فرزندان نوشروان نام او فیروز بن مهران بزمین میسان او را بیاوردند و مادرش مهران دخت
بوذ دختر یزداد بن نوشروان پس چون او را بیاوردند و ملک بوی داذند و تاج بر سرش نهاذند و همه سپاه پیش او بایستاذند
او گفت من این تاج را نخواهم که این تنگ است و مردمان آن فال کردند و گفتند چون نخستین سخن از وی تنگ آمذ

این ملک را نشاید که این مقدار سخن اندر حدیث تاج و ملک نمی داند این خوذ نه از فرزندان ملکانست پس آنکه او را
از تخت فرود آوردند و براندند و از پس او فرزندی یافتند از آن پرویز بشهری از حد مغرب بصیبین نام آن فرخ زاد خسرو
او نیز هم از دست شیرویه گریخته بوذ او را بیاوردند و ملک بوی داذند چون شش ماه برآمذ او را نیز بکشتند و متحیر
شذند و هیچ کس را نیافتند که ملک را شایستی و خدای عز و جل همی خواست که آن ملک از ایشان بشود و مسلمانی
ظاهر شود ایشان را همچنان متحیر می داشت پس هر جایی طلب کسی همی کردند این خبر یزدجرد را رسید که از شیرویه گریخته بوذ
و باصطخر پارس پنهان شذ پس او را بیاوردند و بملک بنشاندند و او شانزده ساله بود و چهار سال بملک اندر بنشست و کار عجم
ضعیف شده بوذ و ز هر سوی دشمن بملک ایشان اندر آمذ و عمر رضی الله عنه سپاه فرستاذ بمدائن و حرب کردند و یزدجرد
بگریخت و کشته شذ و ملک عجم بر دست او بشد و بمسلمانان افتاذ و حدیث یزدجرد و حربهاء او بسیار است
و اندر خلافت عمر رضی الله عنه گفته شود و تا بذان وقت اخبارها پیغمبر ما صلوات الله و سلامه علیه و آن ابو بکر الصدیق
رضی الله عنه مانده است اکنون حدیث آن آغاز کنیم و اخبار او پس از آن ابو بکر و عمر رضی الله عنهما
بگوییم و باز قصه یزدجرد در عهد خلافت عمر بگوییم که وی چگونه کشته شذ و ملک از وی چگونه برفت

آغاز خبر پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و خلفایی که بعد از وی بوده اند

اکنون جهودان ایدون گویند که از آن وقت باز که آدم صلوات الله علیه بزمین آمذ تا آن وقت که پیغامبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم از مادر بزاذ چهار هزار و سیصذ و چهل سال بوذ و اندر توریت چنین نبشته بوذ و تا از مادر بیامذ
تا وحی آوردن جبرئیل علیه السلم چهل سال بوذ و از وقت اول پیغامبری تا هجرت ده سال بود و اندر مدینه سیزده سال بوذ
و ترسایان ایدون گویند که از گاه آدم تا وقت محمد صلی الله علیهما پنج هزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و نیز از عبد الله عباس
روایت می کنند و شاید بوذن که این درست ترست و مفصل این در عبد الله عباس ایدون گفته است که از وقت
آدم تا وقت نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال بوذ و از وقت نوح تا بوقت ابرهیم علیهم السلم پانصد و شصت و پنج
سال بود و از وقت موسی تا بوقت سلیمن بن داود علیهما السلم که مزکت بیت المقدس بنا کرد پانصد و سی و شش سال بوذ
و از وقت سلیمن تا بوقت اسکندر ذو القرنین هفتصد و هفده سال بوذ و از وقت اسکندر تا وقت عیسی علیه السلم
سیصد و شصت و نه سال بوذ و از عیسی تا بروزگار پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ... بود
و اندر آن میان پیغامبر نبوذ اندر روی زمین و هیچ ازین درست ترنیست و محکم تر از آنک حق سبحانه و تعالی میفرماید

بس از عیسی این مدت که بر زمین پیغمبر نبود چهارصد و سی و چهار سال بوذ و این را فترت خوانند میان عیسی و محمد علیهما السلم
و هرچند که بذین مدت اندر از آسمان پیغامبر نیامد ایذون باید دانستن که زمین بی حجت خذای نبود و بذین مدت اندر
دین عیسی بوذ و شریعت انجیل و حواریان و فرزندان ایشان بجهان اندر پراکنده بوذند از مشرق تا مغرب و خلق را بخذای
می خواندند و دین حق آن دین بوذ و این زمین هرگز بی حجت خذای تعالی نبوذه است و اگر ساعتی خالی بوذی هر که بذان
وقت بمردی خذای تعالی را بروی هیچ حجت نبوذی و همیشه حجت خذای عز و جل بر خلق قایم بود و اگر پیغمبر بشهری بود
و بشهری نبود ایذون باید که آن پیغمبر را بجویند و چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست
ولیکن تا عترت پیغامبر در میان ماست حجت خذای بر روی زمین ظاهر باشد و این اختلاف جمله آنست که در اول
کتاب گفتیم که همه خلق متفق شذند که از وقت آدم تا وقت رستخیز هفت هزار سالست و بحقیقت هیچ کس نتوانست
دانست که رستخیز کی بود و خذای عز و جل علم رستخیز کس را نداذه است قوله تعالی لَا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَغْتَةً و ازین است
که چندین اختلاف فیها افتاذه است و این همه اختلاف تاریخ ماست کز وقت آنکه مصطفی صلوات الله علیه از مادر بزاذ .
تا وقت نبوت چهل سال بود و تا وقت وفات بیست و سه سال و گروهی گفتند ده سال بمکه بوذ و سیزده سال بمدینه بس
ازین جهان برفت والله اعلم **نسب پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه** و این نسبت پیغمبر ما صلوات الله علیه
بنزدیک خذاوندان علم انساب معروفست از بدر تا با آدم علیه السلم و بذین کتاب اندر اختلافست و روایت کرده اند
از معد بن عدنان تا با سمعیل بن ابرهیم علیهما السلم جای شش پذر گویند و جای پنج و جای ده و درین که ذکر میشود هیچ
اختلاف بکار نیست که این نسبی مشهورست اما نسبت پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
آنک راست و درست تر است بنزدیک علما و اندر کتاب انساب درست اینست **محمد بن عبد الله**
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب
بن فهر بن مالك بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان
بن اد بن ادد بن الهمیسع بن نبت بن سلامان بن قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم بن آزر بن ناحور
بن ناخور بن ساروغ بن فالع بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمك بن متوشلخ
بن اخنوخ بن یارد بن مهلاییل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیهم السلم
اینست نسب پیغامبر ما علیه الصلوة والسلم تا با سمعیل و ابرهیم و نوح و آدم علیهم السلم بس اکنون هر یکی ازین پذران پیغامبر
علیه الصلوة والسلم کسی بوذه است معروف چندین نام ظاهر و با این نام ظاهر او را لقب بوذه است بهر کاری که کرده است

تا مردی از و آمده است و هر یکی خبری است نیکو ابو ربیعه و ابو اباداد و آن بهر آنک او را چهار پسر بود انک مهتر بود ربیعه بن نزار
و یکی اباد بن نزار و سه دیگر مضر بن نزار و چهارم انمار بن نزار و ازیشان مضر بذ پیغامبر بود و مسکن نزار بادیه بودی بجای
معد بن عدنان و از انجا بمکه آمد و نشست انجا کرد و گاه بمکه بوذی و گاه بادیه و این قبیله را مضر الحمرا خواندندی بلقب
از بهر آنک چون نزار بمرد او را چهار پسر ماند و خواسته بسیار بماند از وی و هر چیزی را وصیت کرد و خیمهٔ داشت
از ادیم سرخ مضر را داذ و ازین سبب او را مضر الحمرا خواندندی و اسبی داشت با دیگر نزاد بود آن مر ربیعه را داذ و مجلسی
وش بوذش از بهر سیاه مر انمار را داذ بس گفت این خواسته که از من بماند هم برین ترتیب قسمت کنند و اگر در میان شما
اختلاف افتد بزمین نجران یکی کاهنی است استاذ و عالم از بنی جرهم نام وی افعی بنزدیک او شوید تا او این خواسته میان
شما قسمت کند و این نزار خود کاهن بود و اندر فال و زجر و کهانت بدانستی و این همه بسرانش هر کسی بعضی ازین کهانت
دانستند بس چون او بمرد هر کسی انچه داذه بر گرفتند و باز دیگر اختلاف افتاذ اندر میانشان بس برخاستند و بزمین نجران
رفتند هر یکی بر شتری نشسته سوی آن کاهن شذند تا آن خواسته اندر میان ایشان قسمت کند و بحکم او بسندند
بس براه اندر که می رفتند زمینی بدیذ آمذ اندر وی گیاه بسیار لختی خورده و لختی مانده مضر گفت این شتر که گیاه خورده است
یك چشم بوذه است چشم راستش نبوذه است ربیعه گفت بدست راست لنگ بوذه است ایاد گفت این شتر دنب بریده بوذه
است انمار گفت این شتر از خذاوند رمیذه است چون بیشتر شدند مردی را دیدند بر شتری نشسته که می آمد او را گفتند
تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و شتری ازان من رمیذه است و بطلب آن می روم مضر گفت این شتر یك چشم
بوذه است بچشم راست کور بوذ گفت آری ربیعه گفت از دست راست لنگ بوذ گفت آری اباد گفت دنب بریذه بوذ
گفت آری انمار گفت این شتر از تو رمیذه بوذ گفت آری مرد گفت اشتر من کجاست ایشان گفتند ما ندیذیم گفت اگر
شما ندیذید این صفت او از کجا می دانید و در ایشان سخت شد گفت البته شتر من شما دارید لا محالة باز من دهید گفتند ما نداریم
گفت شما کجا می روید گفتند بزمین نجران می شویم سوی افعی کاهن تا میان ما اندر حکم کند مداوری که ما را افتاذه است و این
مردیك تنه بوذ و ایشان چهار تن بوذند و با ایشان همی بود و می رفت با ایشان تا بزمین نجران سوی آن کاهن
چون کاهن ایشان را بدیذ بشناخت ولیکن ایشان را فروذ آورد و لطف کرد بس گفت بچه حاجت آمذید گفتند ما را پذر
مرده است و بقسمت میراث میان ما اختلاف است و آمذه ایم تا میان چهار براذر تو حکم کنی که بحکم تو راضی شذه ایم
بس خذاوند شتر گفت نخست داوری شتر من با ایشان راست کن که مرا شتری گم شذه است و ایشان دارند گفت
تو چه دانی که ایشان دارند گفت از بهر آنک علامت شتر من همه باز گفتند اگر ندیذه بوذند از چه دانستند مضر گفت

من ازان دانستم که آن شتر یکچشم بوده است که از یک جانب گیاه خورده است و زیک جانب نه وازان سو که نخورده بوذ گیاه
بهتر بوذ بذین سبب دانستم که یک چشم بوده است ربیعه گفت من دست راستش دیدم بر زمین اثر کرده و بر زمین فشرده
و بر دست دیگرش ندیدم دانستم که از دست راست لنگیده است اناد گفت من سرگین او دیدم افکنده بر یکجای چون
سرگین گاو نه پراکنده بوذ و شتر سرگین بذنب پراکند دانستم که ازان سبب نپراکنده است که دنبش نبوذه است لسمان گفت
من نگاه کردم گیاه نه بر یک جای خورده بوذ از هر جای یک دهن خورده بود دانستم که آن شتر رمیده کاهن را عجب آمد
از نیکوئی علم و عقل آن چهار برادر و این باب را اندر کهانت باب الترکین خوانند و این نوعی است از انواع علم پس
کاهن گفت مر خداوند شتر را که این شتر تو ایشان ندارند تو باری باز گرد پس ازیشان پرسید که شما کیستید گفتند ما پسران
نزار بن معد بن عدنانیم کاهن گفت مرا معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما با من صحبت و دوستی بوده است امروز و امشب
مهمان من باشید تا فردا میان شما حکم کنم ایشان اجابت کردند و پدران کاهن مهتر نجران بوذ پس بفرموذ که از بهر ایشان
طعام ساختند و بره بریان کردند و خیکی می بیاوردند و ایشانرا آن روز طعام و شراب داذ چون می بر سر ایشان بگشت مضر گفت
من شراب هرگز ازین خوشتر نخورده ام ولیکن این انگور از درختی است که از گور مردی بر رسته است ربیعه گفت من هرگز
گوشت بره ازین خوشتر نخورده ام که این را شیر سگ برورده است اناد گفت این میزبان مردی نیک است ولیکن حرامزاده
است نه چنان که میان مادرش و پدرش شبهتی بوذه است ولیکن از پشت مردی دیگر است این کاهن گفتار ایشان
بشنید و هیچ سخن نگفت چون شب اندر آمد و ایشان بخفتند وکیل را بخواند و بپرسید که این می از کدام انگور بوذ گفت
بر گور پدر تو یکی درخت انگور بر رسته است و بزرگ شده و من ازانجا رز باز کردم این می ازان انگور است پس شبانرا بخواند
و گفت حال این بره مرا بگوی گفت این بره چون از مادر بزاد سخت نیکو بود و مادرش بمرد و اندران وقت هیچ گوسفند نزاده بود
و یکی سگ زاده بوذ این بره بیاوردم و بدان سگ بر بستم تا بزرگ شذ اکنون پیش مادر باید شدن سوی مادر اندر شد
و گفت قصه من با من راست بگوی و اگر نه ترا بکشم گفت پدر تو ایذر مهتر قوم بوذ و مال بسیار داشت و مرا ازوی فرزندی نیامد
و ترسیدم که او بمیرد و این خواسته دیگران برگیرند و این مهتری بکسی دیگر شود و اورا از عرب مهمانی آمده بوذ نیکو روی من آن
شب خویشتن را بوی دادم و ازوی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی و من پدرت را گفتم که این پسر از پشت تست دیگر روز
این سخنها ازیشان بپرسیذ گفت خواهم که مرا بگویید تا این سخنها که گفتید از چه دانستید ایشان جواب داذند اول
مضر گفت من ازان دانستم که انگور از گور بر آمده است که چون می بخوردیم دلهای ما مرده شذ و شاذی از ما برفت و گونه ما
زرد شذ و فعل می جزین است دانستم که حال آن می از جهت آن دگر گفت حال بره ازان دانستم که هرگز ازان خوبتر

گوشت نخورده بوذم و اندر جهان از شیر سگ خوشتر چیزی نیست بذین دلیل دانستم که حال این بره از جهت آن دگر گفت
حال تو بذان دانستم که با تو نفس و حمیت عرب نبود دانستم که اندر اصل مولود تو فسادی بوذه است پس آن کاهن گفت
شما از من داناترایید و شما را بحکم من حاجت نیست که افزون تر از من دانید گفتند چون میان دو تن حکمی افتد دیگر باید که
داوری کند اگر دانا و اگر نادان و ما را پدر وصیت کرده است که اگر قسمت میراث اختلاف افتد بحکم تو راضی شویم و بپسندیم
کاهن گفت بگویید که پدر هر کسی را چه داذ و از پدرتان چه مانده است گفتند از پدرمان درم و دینار و اسب و گوسفند
و فرش و اوانی از هر چیزی فراوان مانده است و بر بگفتند و پدر هر کسی را چه داذ کاهن گفت هرچه پدرمان درم و دینار و ادیم
بود مضر را دهد که دینار سرخ و ادیم سرخ و هرچه اسب و بندگان است ربیعه را دهید و هرچه شتر و گوسفند است اناد را دهید
و لیمار را با وی بار کنید ایشان بحکم او راضی شذند و باز گشتند پس مهتری همه فرزندان نزار و آل معد بن عدنان بمضر آمد
الک پدر پیغامبر بود و فرزندان نزار بسیار شذند و نسل عدنان بزرگ شد و اهل بیت معد چندان شذ که عدد آن پدید نبوذ
از بسیاری که بوذند مضر بر همه قبائل عرب مهتر بوذ و اورا پسری آمد الیاس نام کرد و مهتری بوی آمد و الیاس را دو پسر آمد
یکی مدرکه و یکی طابخه و مدرکه از پدران پیغامبر بود و این هر دو نام ایشانرا لقب بوذ و این مدرکه عمرو نام بوذ و طابخه عامر
و هر دو بزرگ شذند روزی با پدر بنود شتران بوذند و دیگ همی بختند شترشان برمید الیاس عمرو را گفت خبر و شتر را گرد کن
و عامر را گفت تو دیگ بپزان رورا و را مدرکه نام کرد و عامر را طابخه و این لقب بریشان ماند و الیاس بر همه اولاد ربیعه
و مضر و ایاد مهتری گرفت و مهتر همه قبیله برادر او بوذ و ایشان گاه بباذیه بوذند و گاه بمکه و مهتری مکه ایشانرا بود که
مهتری مکه بدست بنی خزاعه بود زیرا که معد و عدنان و فرزندان اسماعیل اندر مکه بوذند و خلقی بسیار بوذند و آن روز که
ابراهیم اسمعیل را بمکه آورد آنجا یکی قبیله بوذ از جرهم چون باز قبیله خزاعه بیامد جرهم را غلبه کردند و آنجا بنشستند و خلقی را
ازیشان بکشتند و خزاعه قبیله ایست از قبائل عرب و باب عرفه شذند و هلاک گشتند و ایشان بعضی بجهان اندر پراکندند
چنانک خذای تعالی فرموذ وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ و عرب دو گروهند یکی معدیان و یکی قحطانیان و اهل
یمن قحطانیاند و عرب بادیه معدیان و حدیث جرهم اندر قصه اسمعیل پیغامبر علیه السلام گفته آمذه است و اسمعیل از جرهم
زنی کرده بوذ و ازوی اورا فرزندان آمذند و فرزندان اسمعیل اندر بادیه پراکندند و این معد و عدنان خاصه اندر بادیه بنشستند
و ایشانرا فرزندان آمذند و نزار همچنین و مضر و الیاس همچنین بمکه همی آمذند و همی شذند و چون بسیار شذند لختی بمکه آمذند
و بنشستند و لختی بکوهها بوذند ولیکن مهتری مکه مر خزاعه را بود و مهتری بمکه جبیر بود یکی بحاره و یکی سقایه و فرزندان
اسمعیل بعضی ببادیه بوذند و بعضی بمکه و چون الیاس بمرد مهتری همه عرب بمدرکه آمذ و بعد از مدرکه بپسرش آمذ و نصر و نضر

نشست بمکه کرد و مهتر همه اهل برا دست و نام او قیس بود و اورا قصر بن بهران خواندندی که روی سخت نیکو بود و او خواست
که مهتری مکه بکیرد و حجابه و سقایه از بن خزاعه بستاند نتوانست از آنک خزاعه بسیار بوذند و خویشتن و قوم نضر از فرزندان
کنانه و خزیمه و مدرکه و با فرزندان مضر همه اندر بادیه و اندر کوهها پراکنده بوذند و نضر نتوانست خزاعه را غلبه کردن ایشانرا
کفت این سقایه مرا دهید و حجابه و کلید خانهٔ کعبه و مهتری بمکه همه شما را ایشان سقایه بوی دادند پس این مهتر از وی بپسرش
آمد مالک و از وی بپسرش فهر و پس او بپسرش غالب و زپس او بپسرش لوی و باز بپسرش کعب و باز بپسرش آمد مره و باز بکلاب
و این همه را که نام بردیم بزدان پیغامبر بوذند و همه مهتران عرب بوذند اندر اهل بیت و قبیله نزار تا وقت قصی بن کلاب چون
کلاب بمرد پسرش قصی خرد بوذ و شیرخواره و آن مهتری و سقایه بخزاعه باز شد و نام این قصی زید بود و قصی مهور اللقب بوذ از آنک
با قصی حرالعرب افتاده بوذ و اورا لقب قصی کردند و سبب این آن بوذ که از پدرش شیرخواره و خرد باز مانده بوذ و برادری
بوذ اورا انمر نام و هر دو پسران کلاب بوذند و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بوذ از بنی حرم چون کلاب بمرد مادرشان
شو کرد بمردی از بنی قضاعه و آن مرد بمکه آمده بوذ بحج و نام وی ربیعه بن حرام القضاعی بوذ اورا بزنی کرفت و بنجیه قضاعه
برد از مکه دور بحد یمن و مادر قصی او را کفت را ازان مرد پسری آمد و اورا رواح نام کرد و بزرگ شد و قصی بس بزرگ شد
و این ربیعه مهتر قضاعه بود و بمرد پسرش بمهتری بنشست قصی او را کفت پدر تو مهتر اندر بنی قضاعه بود و مهتری او بتو آمد
و پدر من پیر اندر مکه مهتر بوذ و در قبایل براد و فرزندان اسمعیل می روم و مهتری پدر خویش طلب کنم رواح کفت نشوی طلب
کن و کر ترا حرب افتد و محتاج یاری ده باشی مرا خبر ده تا ترا یاری کنم قصی بمکه آمد و مهتری حجابه و سقایه بدست خزاعه
یافت و ایشانرا مهتری بوذ نام او خلیل بن حبشیه الخزاعی و بنی خزاعه و اورا مهتر کرده بوذند قصی نکاه کرد و خویشان خود از
بنی فهر و بنی مره و بنی نضر و بنی کنانه و فرزندان لوی بن غالب همه را پراکنده یافت بکوهها مکه ببادیه اندر و دانست
با خزاعه بس بود هم آنجا بمکه ببود و سقایه را طلب نکرد پس خویشان و یاران بروی کرد آمدند و اورا بزرگ داشتند و برخو
مهتر کردند چون سالی چند برآمد و کار او بالا کرفت دختر این مهتر خزاعه بخواست و پدرش از بهر آنک او بنسب بزرگ
بوذ و مهتر قبیله خویش بوذ و پدرش مهتر کلاب بوذ مهتر عرب بوذ چون سالی چند برآمد خلیل بمرد و مردی بوذ از بنی
خزاعه نام وی سلیمان بن عمرو کنیتش ابو غبشان مردی بوذ فراخ دل و حوریده و پدرش عمرو اورا نیکو داشتی خلیل اورا وصیت
کرد و حجابه و سقایه بدست او بنهاد و خوذ بمرد قصی این ابو غبشان دوستی کرفت و این ابو غبشان را همت ریاست نبوذ
و مهتری آن مهتری بقصی فروخت بیک خیک می و قصی آن مهتری بکرفت بمکه و کلید خانه از وی بستد و آن مهتری حجابه
و سقایه بکرفت و خزاعه کرد آمدند و خواستند که با قصی حرب کنند قصی خویشان و برادران و برادرزادکان لوی بن غالب

وفهر

و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس و مضر و عدنان این دوازده قبیله را بخویشتن کرد کرد با خزاعه حرب کرد
و خزاعه قوی تر آمدند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و از مکه بیرون آمدند و قصی برفت پیش مهتر قضاعه که برادری
بوذ از مادر و اورا باز پس رواح برادرش که مهتر قضاعه بوذ با لشکر بیامد و آن خویشان قصی که اندر مکه بوذند و اندر
کوهها پراکنده بوذند و آن جماعت که از خزاعه هزیمت رفته بوذند و قصی غلبه کرفت و حجابه و سقایه و کلید خانه
بکرفت و کار بروی راست شد و رواح و برادرش بجای خویش باز شد و قصی همه خویشان را و قبیله معد بن عدنان را
با خویشتن یار کرد بمکه و جمله را کرد کرد و ایشانرا قریش نام کرد یعنی تقرش القوم اذا اجتمعوا پس چون ایشان
بر نهاد آمدند قصی ایشانرا نیز رها نکرد ولکن اندر مکه رها نکرد بدان کوهها مکه فرو آوردشان و مهتری ایشان و آن
قریش همی کرد و مهتری مکه بیکبارگی بدو شد و خلق را نیکو همی داشت و درویشانرا نکرش همی کرد و حج درویشان
بر رسیدی و حال همه کس باز دیدی و بدانستی و معلوم کردی و درویشانرا چیز دادی و اورا خواستهٔ بسیار بود
و از آنک درویشانرا نیکو داشتی خواسته او برکات تو بوذی که از آن دیگران و نیز از توانگران بستدی و بدرویشان
دادی و بدرویشانرا پای مردی کردی و خزاعه زیر دست ایشان بوذند و اندر حلف و زینهار قصی بوذند و آن قبیله
قصی خویش را قریش نام کردند و امروز قریش از نسل ایشانند و کروهی کویند که قریش تفتیش بوذ که قصی از حال خویشان
و غریبان و درویشان حجاج که هر سالی بیامدندی تفتیش کردی و بجستی و بر رسیدی و هر کرا حال بد بوذی نظر
کردی و هزینه کردی تا باز کشتی و اکر کسی بحج بماندی اورا جرایه فرمودی و هر سال بر قبایل عرب توزیع کردی و نفقه
دادی و نیز از آن خویش خرما و شیر افکندی تا بشیر بیامیختی و عرب از احیس خوانند و نیز شیر ان کشتی و طعام بسیار
بساختی و پست و خرما بیک جا بیامیختی بسیار و چون حجاج حج بکردندی و زعرفات بمکه باز آمدندی آن همه خلق را
و اکر صد هزار بوذندی و اکر بیشتر و کمتر همه را ببطحاء مکه بنشاندی و نطعها ادیم بیفکندی و همه را طعام بدادی درویش
و توانکر را مهمان کردی و باز از حال مردمان تفتیش کردی و بر رسیدی تا اکر کسی را نفقه و زاد نبوذی اورا از آن
پست و خرما و کعک و هر چیزی بدادی تا همه خلق را از موسم هر سال سیر باز کردانیدی پس از بهر آنک بسیار تفتیش قوم کردی
اورا و قوم را قریش کردند و دیگر کروه کویند قریش نام اسبیست اندر دریا و آن اسب بر خلق دریا جملکی غلبه دارد از ماهی
و جز ماهی و چون قصی و اهل بیت او بر همه خزاعه غلبه کرفتند ایشانرا قریش نام کردند و اضافه بدان اسب کردند
و عبدالله بن عباس رضی الله عنه بیتی شعر کفته است اندرین معنی وقریش هی التی تسکن البحر سمیت قریش قریشا
پس قصی آن مهتری مکه همی راند بر قریش و غیر ایشان و پس آن مهتری از وی بفرزندان وی آمد از فرزند بفرزند او

بپسرش عبد مناف وزو بپسرش هاشم وزهاشم بپسرش عبد المطلب وزعبد المطلب بپسرش بوطالب ونام بوطالب عبد مناف
بود وآن فضل قریش برهمه عرب بماند تا امروز وچون مهتری بقصی آمذ چهار چیز بیفزوذ یکی رفاده ودیگر نیران وسدیگر
لوی وچهارم ندوه وهرکه این چهار چیز اورا بوذی مهتری مکه اورا بوذی اما رفاده این طعام دادنست که گفتیم که قصی
هر سال حجاج را توانگر ودرویش دو شب طعام داذی یک شب بمزدلفه ویک شب بمکه زیرا که از عرفات روز عرفه حج کنند
وباز کردند وهمه روز بعرفات ایستاذه باشند ودعا می کنند همه روز بر کوه عرفات وکس بذان نپردازد که آن شب
طعام سازد وچون آفتاب فرو شود باز کردند ونماز شام وخفتن بمزدلفه بکنند وتا بذانجا نرسند نیاسایند وانکه که بذانجا
رسند بهری از شب گذشته باشد پس قصی آن طعام بمزدلفه بساختی روز عرفه وحجاج را همه شبانگاه گرد کردی وهمه را
طعام داذی وهرکه درویش بوذی زاد بداذی بذان مقدار که اورا بس بوذی واین طعام داذن رفاده خوانند ومعنی این
معونه کردن بود از رفد وامروز نیز آن رسم مانده است که سلطان طعامی کند بمزدلفه وکسانی که درویش باشند
از حجاج ایشانرا طعام دهند وخیزران مادر هرون الرشید هر سال آن طعام داذی واز پس او زبیده زن هرون الرشید
می داذی واز پس وسعت مادر مقتدر واما نیران آنست که آن شب که مردمان از عرفات باز کردند بتاریکی آن شب
روشنائی بدهند وزراه مزدلفه گم نشوند اما لوا آنست که هرگه که قصی از مکه سپاهی فرستاذی بحرب کسی آن سپاه
را مهتری بپای کردی ویکی لوا بستی اورا بدست خویش یکی پرنیان بر سر نیزه بستی وآنرا پیش آن مهتر همی بردندی
وآن علامت مهتری بوذی واین لوا قصی بدست خویش بستی وآن رسم از قصی بماند اندر فرزندان او وپیغامبر صلوات الله
علیه این لوا بستی اما ندوه مشوره بوذ واین رسم هم قصی آوردی هر کاری که بخواستی کردن مردمان قریش ومهتران بخواندی
وبا ایشان مشوره کردی وهر کاری که بتدبیر مردم بوذی که کردندی از مهتران کس را زهره نبوذی که جز بخانه قصی آن مشوره
کردندی وانجا گرد آمدندی ومشوره ندوه خوانند وقصی هم بپهلوی مزگت مکه سرای بخرید وانرا دار الندوه نام کرد وآن
سرای بدست قریش بود وآن رسم مانده بوذ تا بذان وقت که مصطفی صلوات الله علیه فتح مکه بکرد آن روز که در مکه شد
ورسمها جاهلی بیفکند از مکه این دار الندوه را نیز برگرفت پس قصی را این شش چیز بود از رسوم مهتری حجابه
وسقایه ورفاده ولوا ونیران وندوه وقصی را چهار پسر آمذ یکی عبد قصی ویکی عبد الدار ویکی عبد العزی ویکی عبد
مناف واین عبد مناف خردتر بوذ وجد پیغامبر بوذ وقصی از همه پسران اورا دوستر داشتی واورا بلقب قمر خواندندی
از نیکو روئی که بوذ واورا نام مغیره بوذ ولکن مادرش اورا پیش مناف بردوان بتی که بوذ اندر کعبه نام او مناف
واورا پیش آن بت برپای کرد وگفت هذا عبد مناف واین نام بروی بماند وغلبه شذ بر نامهاء دیگر وچون

قصی

قصی بمرد آن مهتری حجابه وسقایه ونیران ولوی ورفاده وندوه عبد مناف را وصیه کرد وگفت ای پسر بهر چیزی که
تقصیر کنی آسانست برفاده تقصیر مکن یعنی طعام داذن حجاج که شما کاشکان خذاید وایشان مهمانان خذااند
وشما حق تر اید بمهمان داشتن از کسها دیگر وعبد مناف همان رسم نگاه داشت ومهتری مکه وهمه حجاز اورا شد وآن همه
عرب ومهتری او بیش تر بوذ که از آن پدرش قصی از بهر آنک قصی را خواسته بسیار نبوذ وهمتی عظیم داشت وآن خواسته که
می بوذ اورا کفایه نبوذ وهر سال که بوقت طعام لختی از آن خویش ولختی از آن قریش خواستی وچون سال برآمدی مبلغی وام کرده
بوذی وعبد مناف را مال بسیار بوذ وهر سالی آن طعام از خواسته خویش کردی وز قریش نخواستی وبیرون از وقت حجاج نیز
شتری کشتی واندر طعام رفاده رسم پالوذه نبوذ عبد مناف رسم پالوذه بنهاذ وچندانی پالوذه بکردی از عسل صافی که همه
حجاج بخوردندی وعبد مناف را چهار پسر بوذ مهتر ایشان عبد الشمس بوذ ودیگر هاشم وسدیگر مطلب وچهارم نوفل وعبد مناف
از همه هاشم را دوستر داشتی واورا عمرو نام بوذ وهاشم اورا از پس پدر نام کردند چه رسم ثرید در طعام رفاده او آورد وچون عبد
مناف بمرد آن مال اورا قسمت کردند وهاشم را بجای پدر بنشاندند واو بمرتبه از پدر افزون تر بوذ هم بمال وهم بهیبه واندر
میان خلق اورا عمرو العلی خواندندی از هیبه وهمه رسوم مهتری برجای همی داشت وآن رسم ثرید که هاشم آورد اورا خوش آمد
که رسم چنان بوذ که هر مردی چهار تا نان وعصاره خوردنی ویک لخت گوشت بداذی وهاشم ثرید بیفزوذ تا نان بیشتر شد
واورا بذین سبب هاشم نام کردند لانه هاشم الثرید واو نیز بیرون از این طعام داذن شتر کشتی وبصدقه داذی ویکسال اندر مکه
قحط بوذ بروزگار هاشم وهاشم بفلسطین رفت وبخواسته خویش طعام خرید وبیاورد وهمه مکیانرا طعام داذ وهر روزی
بقاعده هر کسی را کاسه ثرید پیش بنهاذی تا بخوردی تا آن قحط وسختی بگذشت وآن نام هاشم بروی بماند ودرین معنی
شاعری بیتی گفته است   عمرو العلی هشم الثرید لقومه   ورجال مکة مسنتون عجاف   واندران وقت قحط هاشم را
بوقت آمذن حجاج طعام نبوذ بتن خویش بشام رفت وآرد آورد ونان بپخت ورفاده را تمام بداذ بهتر ونیکوتر از سالهاء دیگر
وآن قحط سه سال بماند وهاشم هر سال دو بار بشام رفتی بآرد آوردن یکبار بزمستان ویکبار بتابستان چنانک حق تعالی فرموذ
رحلة الشتاء والصیف واین رسم بقریش اندر او آورد وچون سال قحط بود همچنان هر سال دو بار بشام رفتی ببازرگانی
کردن وطعام آوردن وآن دیگر پسران عبد الشمس ونوفل ومطلب بذین قحط سالها مردم مکه را از مال خویش همی داذند
ونگذاشتند که کسی از گرسنگی بمیرد واین رفاده طعام حجاج داذن بهاشم باز گذاشته بودند از بهر مردی اورا واگر در آن
قحط مکه هاشم نبوذی همه هلاک شذندی که ایشان از بهر طعام بشهرها شذندی بشام ویمن وحبشه وعراق وزملوک
زمین عهد بستندند اهل مکه را تا طعام همی آوردندی وبازرگانی همی شذندی وکس ایشانرا منع نکردی وهاشم

عهد ملوک شام داشت وعبد الشمس از ملوک حبشه ومطلب از ملوک یمن ونوفل از ملوک عراق واز جهار سوی می رفتند وطعام
بمکیان می بردند ومطرف بن کعب الخزاعی مدحی کفته است ایشانرا وهاشم را مخصوص کرده است بس همجنین فرزندان عبدمناف
هر جهار تن مهی بوذند وسادات قریش بوذند وهاشم بر همه مهتر بوذ وهر شش برادر کارا وداشتند بس عبد الشمس بمرد واورا
بسری آمذ نام او امیه وهاشم اورا کرامی داشتی وخواسته بسیار ان بذش مانده بوذ بس یکسال بذان وقت که هاشم حجاج را
رفاده خواست داذن امیه شفاعت کرد وکفت مرا دستوری ده تا این طعام رفاده من بسازم هاشم بکراهیه اورا اجابت کرد
جون امیه ان طعام بساخت وهمه مال خوذ دران صرف کرد حجاج را تمام نبوذ هاشم تافته شذ وسبک بنجاه شتر بکشت
ازان خویش واضافه آن طعام کرد تا تمام شذ بس بر امیه خشم کرفت وکفت جرا کو ذکی نکنی واورا نفی کرد از مکه امیه بشام رفت
وده سال انجا بوذ وبمکه نیارست آمذن بس جون هاشم بمرد او باز آمد وهاشم را فرزندان بسیار بوذ وامیه را بسری آمذ نام او
حرب بذ بو سفیان ومهتر بسرش این حرب بود ودیکر فرزندان بوذند ومیان بنی هاشم وبنی امیه این عداوت بماند
ومیراث کشت تا انکاه که بو سفیان با پیغامبر صلوات الله علیه جندان عداوتها پیدا کرد ولشکر آورد بتاختن وروز فتح مکه
مسلمان شذ وپیغامبر ازان غزو حنین صد شتر رسیده بوذ از غنیمه بو سفیان را بخشید بتالف ودوستی را وهم سودی
نداشت ومیان امیر المؤمنین علی وعثمان رضی الله عنهما آن ناخوشی که بوذ هم ازین بوذ وهم این عداوت بماند میان امیر المؤمنین علی
ومعاویه جندان کارها که بوذ وجهل هزار مرد که از هردو سوی کشته ویزید لعنة الله خوذ آنجه کرد بعضی کفته شود
وهم این عداوت میان بنی هاشم وبنی امیه بماند بس جون هاشم بمرد اورا فرزندان خرد ماندند مهتری را نشایستند برادرش
عبد الشمس مرده بوذ بس برادر خویش مطلب وصیت کرد ومطلب ازبس وی مهتری همی کرد وآن شش جیز همی داشت وعبد المطلب
بن هاشم خرد بوذ ونام او شیبه بوذ وآن جنان بوذ که یکسال هاشم بمدینه شذه بوذ وبر راه کذر بوذ که بتجارة بزمین شام
رود بمدینه بخانه مردی فرود آمذ مهتر بنی خزرج نام وی عمرو بن زید بن اسد واورا دختری نیکو روی بوذ نام وی سلمی
هاشم آن دختر را از وی بزنی بخواست عمرو دختر بوی داذ واو انجا روزکاری جند بماند وآن زن از وی بار کرفت وهاشم
بتجارة بزمین شام رفت جون باز آمذ بسری آمذه بوذ واورا نام شیبه کرد وخواست که اورا وماذرش را بمکه برد عمرو بن زید
رها نکرد وبسر سخت خرد وشیرخواره بوذ وازماذر جدا نتوانست کردن بس انجا پیش ماذرش رها کرد وخوذ بمکه آمذ وبمرد ومهتری
مکه مطلب را وصیت کرد واورا کفت مرا بسری بمدینه هست از فلان دختر فلان مرد از خزرج نام او شیبه جون مطلب
بمهتری بنشست حدیث شیبه فراموش کرد تا ده سال برآمذ بس مردی از مکه بشام شذه بوذ بتجارة نکه بمدینه برسید
شیبه را دیذ اندر میان جوانان فخر همی کرد ومی کفت انا شیبة بن هاشم بن عبد مناف انا ابن سید البطحا انا ابن

سید مکه والحجاز انا ابن رئیس کل القریش من بطن بسوده علی سادات العرب این مرد را عجب آمذ وکفت هاشم را
بمدینه بسر از کجا آمذ بس اورا کفت یا جوان توجه نامی کفت شیبه بن هاشم بن عبد مناف سید قریش وسید العرب وسید
بطحا ومکه وحجاز آن مرد جون بمکه باز شذ یکروز مطلب نشسته بوذ وکنیه مطلب ابو الحارث که بسرش حارث نام بوذ
این مرد کفت یا ابا الحرث من بمدینه عجبی دیذم کفت جه دیذی کفت غلامی را دیذم که اندر میان فخر میکرد وهمی کفت
در وقت بازی وسلاح ونیزه انا شیبه بن هاشم بن عبد مناف مطلب آن وصیت هاشم را یاد آمذ دیکر روز بشتری برنشست
وبمدینه آمذ وشیبه از ماذر بستد واز بس خویش بر شتر نشاند وبمکه آورد مکیان برسیدند که این غلام کیست مطلب کفت
عبدی مرا کفتند هذا عبد المطلب واین نام عبد المطلب بر وی بماند وکس ندانست که نام او شیبه بوذ وجون مطلب
بمرد آن مهتری وریاست ورفاده هم بعبد المطلب سپرد وعبد المطلب بسخاوت همجون عبد مناف بوذ واورا مطعم الناس
والوحوش نام کردند واین لقب جز او کس را نبود وجون اصحاب الفیل بیامدند بدر مکه وهمه هلاک شذند عبد المطلب
جندان خواسته از ایشان بیافت که عدد آن بدید نبوذ ومهتری وی اندر عرب از مهتری قصی برکذشت واز عبد مناف
وزهمه جدانش بسخاوت وی بیشتر آمذ وهدیه او از حد برفت وکنیه عبد المطلب هم ابو الحارث بوذ وعبد المطلب مال
بسیار یافته بوذ که مردی بوقت اسمعیل علیه السلام خواست که از مکه برود خواسته که داشت بجاه زمزم اندر کرد
ونیز کویند که خوذ اسمعیل آنرا دفین کرده بوذ وایدون کویند که دو نخجیر بوذ از زر وصد شمشیر بوذ از بولاد وصد زره داوودی
وعبد المطلب آرزو بوذ که جاه زمزم بکند وانرا بدر آورد که شنیذه بوذ وندانست که کجا بکند بس شبی بخواب دیذ که کسی بوی
کفتی برخیز وبکن انجا که آن جاه بذه است اسمعیل بن ابرهیم صلوات الله علیه جون از خواب بیذار شذ بحقیقت
هم ندانست موضع آن بس دوم شب بخواب دیذ که برخیز وبکن انجا که سرکین است بس سوم شب درخواب دیذ که
دیکر آواز شنیذ که انجا که زاغ سیاه بیاید ومنقار بر زمین زند بکن بس او بدانست که اندران میان جاه کرده است ونیارست
دست فرا جاه کردن ترسیذ که اکر در میان آب جاه بکاود جاه ویران شود تافته شذ بس تدبیر کرد که آب از جاه برکشد
ومیان جاه بجوید بس آب برکشیذ وبن جاه کندن آغاز کرد وبا حق سبحانه وتعالی نذر کرد که اکر آب این جاه برکشم ومیان
جاه بکنم واین خواسته بیابم وباز این جاه بدست من نیکو شود وآب باز آید این ده بسر که دارم یکی را قربان کنم پیش خدای عز وجل
بس جاه بکند ودفین بیافت بس جاه را پاک کرد وآب برآمذ وعبد المطلب بذان سخت شادمانه شذ وآن شمشیرها که از آهن
بولاد بوذ بدر خانه کعبه بکار برد وان نخجیر بکذاخت وبر مثال آهن بر در خانه کعبه زذ ونخستین کسی که بر در خانه کعبه
شفشه زر زد وخانه را جامه دیبا بپوشانید عبد المطلب بوذ بس آهنک آن کرد که بنذر خویش وفا کند وفرزندی قربان کند

واو راده پسر بوذ وکهتران همه عبد الله بوذ ومادر عبد الله وابی طالب یکی بوذ ونام مادرش فاطمه بنت عمرو بن عامر بن
عمران المخزومی بود پس عبد المطلب بمیان همه فرزندان قرعه زد سه بار وهر سه بار بر عبد الله امذ بذر محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم پس عبد المطلب اهنك کشتن او کرد ابو طالب وعباس وهمه پسرانش کرد آمذند وکفتند ما نکذاریم که تو
اورا بکشی کفت من با خذای عز وجل نذر کرده ام وخذای حاجت من روا کرد اکنون جاره نیست مرا از کشتن فرزندی تا
نذر خویش وفا کنم پسران کفتند ما نپسندیم وعبد الله را از دست پذر بستذند وابو طالب براذر عبد الله بوذ هم مادر
وهم پذر وشفقه وی بیشتر بود در وقت برفت ونزدیك خالان شذ بنی مخزوم وکفت پذرم عبد الله را قربان خواهد کردن
همه بنی مخزوم برخاستند وسوی عبد المطلب آمذند وکفتند ما نپسندیم ونیز کفتند که تو مهتر قریشی اکر این پسر را قربان
کنی وبکشی این سنت اندر میان قریش بماند ونسبه قریش بشود کفت پس چه کنم که نذر کرده ام با خذای عز وجل ونذر خویش را
وفا باید کردن ایشان کفتند ابرهیم خلیل از تو بزرکتر بوذ ونذر کرد که اسمعیل را بکشد پس خذاوند سبحانه وتعالی نذر اورا
فدا فرستاذ مر آن نذر را تو نیز فدی کن عبد المطلب کفت کاشکی هرچه مراست بفدی او برکرفتندی که من همه خواسته
خویش فدا کردمی وروا داشتمی که من از همه فرزندان اورا دوستر دارم پس کفتند بخیبر یکی کاهنه است وامروز کاهنان زمانه
استاذتر است پیش او باید شذن تا بکوید که چه باید کردن عبد المطلب بخیبر شذ با بو طالب وعبد الله وعباس چون بذانجا
رسیذند پیش کاهنه رفتند وعبد المطلب این سخن ازوی بپرسیذ کاهنه کفت ده شتر را از یك سو بپای کن وعبد الله را برابر
آن بدار اکر قرعه بر شتر آید بدانید که خذای عز وجل بپسندیذه است واکر قرعه بر پسر آید بدانید که نپسندیذه است وشتر
فزون کنید هم برین مثال وقرعه می زنید تا آنکه که بر شتر آید وبران بایستید پس بدانید که خذای عز وجل فدا پسندیذ پس آن
شتر از قربان کنید عبد المطلب شاذ شذ با دیکران که با او بوذند وعبد الله بیار امیذ پس ده شتر با عبد الله بپای کردند وقرعه
زذند وقرعه بر عبد الله امذ ده ده شتر می فزوذند وقرعه می زذند وبر عبد الله می امذ تا شتر بصد کردند آنکه قرعه بر شتر آمذ عبد
المطلب آن صد شتر را قربان کرد بفدای عبد الله ومصطفی صلوات الله علیه فرموذه است انا ابن الذبیحین فرموذ که مراد وپذر
ذبیح بوذند وخذای عز وجل هر دو را فدا فرستاذ یکی عبد الله ویکی اسمعیل وچون عبد الله را فدا کردند وآن شتران را قربان
کردند وبدرویشان داذند عبد المطلب اورا زنی داذ نام وی امینه بنت وهب بن عبد مناف بن زهرة الزهری وعبد الله
آن زن را بمکه آورد وباوی همی بوذ وترسایی بوذ نام وی ورقه بن نوفل وراهب بوذ وخواهری داشت وهم این ورقه وهم خواهرش
کاهن بوذند ونام خواهرش ... بود روزی این ... بر در خانه کعبه نشسته بوذ وعبد الله از مزکت بیرون آمذ وبخانه
خواست رفتن آن زن نور پیغامبر را محمد مصطفی صلوات الله علیه وسلامه در پیشانی عبد الله بدید ونیز بخبر اندر کتبها

خوانه

خوانذه بوذ ودانسته آن زن عبد الله را بخواند وکفت تو کیستی کفت من پسر عبد المطلب کفت چه نامی کفت عبد الله کفت تو
آن پسر هستی که عبد المطلب نذر کرده بوذ که ترا قربان کند کفت بلی کفت چون بوذ که نکرد عبد الله این قصه از اول تا آخر بکفت
پس آن زن کفت اورا که من دختر نوفلم خواهر ورقه راهب اکر مرا بخواهی وبزنی کنی صد شتر ترا بدهم واین زن ندانست که
عبد الله را زن هست واین قصه خوذ اندر مولود مصطفی کفته ایم صلوات الله علیه تا بذینجا که پیغامبر صلوات الله علیه
بخانه ابو طالب شذ وبیست وپنج ساله وابو طالب اورا نیکو همی داشت پس اندر بیست وپنج سالکی خدیجه را بزنی کرد

تزویج خدیجه بنت خویلد با مصطفی صلوات الله علیه وخدیجه خویش پیغمبر بوذ دختر خویلد بن عبد العزی
بن قصی بود واورا یکی شوی بوذ ومرده بوذ وخواسته فراوان ازوی بماند وخدیجه بازرکانی کردی واورا یکی آزاد
کرده بوذ نامش میسره ومردی پارسا بوذ وبا امانه وهر سال یکی کاروان بران خواسته بدست این میسره بشام فرستاذی
وپیغامبر صلوات الله علیه اندر قریش شناخته شذه بوذ با امانه ودیانه وراست کفتن واورا محمد الامین خواندندی
مر خبر اوی پیش خدیجه بکفتند خدیجه پیغامبر را بخواند وکفت امسال با این غلام من بشام شو ببازرکانی واندر مکه کم کسی بوذ
از بازرکانان که مایه خدیجه نداشتند وکروهی کویند که خدیجه مصطفی را صلوات الله علیه انباز کرفت وبشام فرستاذ
پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم با میسره بشام رفت وآن وقت مصطفی صلوات الله علیه بیست وپنج ساله بوذ وبراه اندر
هرکه که آفتاب کرم شذی ابری بیامذی وبر سر او بایستاذی وسایه کردی ومیسره آن همی دیذی چون بشام رسیذ کاروان
بزیر صومعه راهبی فروذ آمذند وبزیر درختان اندر بخفتند وپیغامبر علیه الصلوة والسلم بکاه نیم روز بزیر سایه درختی
اندر بخفت چون نیم روز بوذ آفتاب بوی رسیذ آن درخت برزمین کژ شذ وشاخها از آن سو که آفتاب بوذ دراز کرد
تا پیغامبر را صلوات الله علیه سایه بوذ پس راهب از صومعه نکاه کرد آن بدیذ فروذ آمذ واز مهتر کاروان بپرسیذ که آن
کیست که در زیر سایه آن درخت خفته است کفت مزدوری است از آن ما راهب کفت زنهار بچشم مزدوری بوی منکرید
که او پیغامبر خذاست وبهتر از همه آفریذکانست پس کاروان برکرفت وبشهر اندر شذ وبارها بفروختند وهرچه بیك درم خریذه
بوذند چون بفروختند هر درم سوذ داشتند وباز کشتند چون بمکه اندر آمذند خدیجه بر منظره نشسته بوذ و
بطحا بیرون همی نکریذ پیغامبر را دیذ در میان کاروان بر شتری نشسته وآفتاب کرم شذه بوذ وابر بر سر مصطفی صلوات الله
علیه سایه کرده بوذ خدیجه چون آن بدیذ شکفت آمذش وهیچ نکفت پس چون کاروان بیامذ وآن اجرا بها بفروخته
بوذند سوذ بسیار آمذش بیش از آنك هر سال آمذی خدیجه کفت این مرد بر ما خجسته است ومیسره را کفت این بار
چون کاروان بشام بری محمد امین با خویشتن بر که وی سخت مبارك است میسره کفت یا ولیة النعم من اندرین راه از این

بزرگ همت بسیار شگفتیها دیدیم وقصه حدیث باوی بگفت وخدیجه زنی بوذ باخرد وعقل وبا خواسته بسیار
وهر کسی از مهتران مکه اورا خواسته بوذند واو شوی نکرده بوذ پس پیغامبر را علیه السلم بخواند وگفت یا محمد تو دانی که مرا بشوهر
حاجت نیست وهرگز رغبت بشوی نکرده ام واکنون زنی ام بسال برآمده وبسیار کس از مهتران مکه مرا خواستند ومن کس
را اجابت نکردم ومرا خواسته بسیارست ومی باوه می شوم وکس نگهبان این نیست ومن بتو گرانیده ام از بهر آنک از تو امانه
یافتم تا این خواسته مرا نگاه داری عم تو ابو طالب را بگوی تا بیاید ومرا از بهر تو از پدرم بخواهد وپدر خدیجه خویلد هنوز
زنده بوذ محمد چون این سخن بشنیذ پیش ابو طالب بگفت پس ابو طالب عم پیغامبر علیه السلام بنزدیک خویلد شد
وخدیجه را بخواست از بهر محمد خویلد اجابت نکرد وگفت دختر مرا مهتران قریش همی خواستند وندادم اکنون چگونه دهم
به یتیمی مردی درویش که خود مزدور او بوذه است وچون این آگاهی بخدیجه رسید که پدرش جواب ابو طالب چنین داذ
خدیجه دیگر روز طعام بساخت ودعوتی نیکو بکرد وهمه مهتران وسادات قریش وروسا مکه را مهمان کرد وپدر را
بخواند وبو طالب را بخواند وچون از چیزی خوردن فارغ شدند می آوردند وبسیاری بخوردند وخویلد را از همه بیشتر
داذند که خدیجه چنان فرموده بوذ ومقصود وی آن بوذ که در مستی رضا وی بجوید تا بعد از آن از قول خویش باز
نتواند آمدن وهمه دعوتیان را بر این داشته بوذ ونیز گفته بوذ تا بو طالب را کمتر داذند پس خدیجه کس فرستاذ
ومصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواند وگفت برو وعمت را بگوی تا مرا از پدرم بخواهد از بهر تو وپیغامبر صلوات الله
علیه هرگز می نخوردی پیش از وحی وپس از وحی وآن سخن به ابو طالب بگفت چون ایشان نیک مست شدند بو طالب
خدیجه را از پدر بخواست از بهر محمد خویلد اجابت کرد چون شب اندر آمد وباز گشتند خدیجه پدر را آنجا بخوابانید
وخلوق بفرق اندر مالید خویلد چون بیدار شد گفت مرا چه رسیده است که بر خویشتن این خلوق می بینم گفتند دوش خدیجه
را بمحمد امین داذی برادر زاده ابو طالب او گفت من از آن بیزارم گفتند پیش همه روسا قریش داذی ومردمان مکه بر این
گواه اند خویلد سوی خدیجه آمد وگفت این چه سخن است که همی گویند گفت تو مرا بمحمد داذی من چه دانم گفت
تو این چنین مکن که این رسوایی من بود وزن را از شوی چاره نیست وزین شوی بیرون آمدن بدین شتاب عیب من بود
ومن زنی بزاد برآمده ام ومرا بمحمد داذی ومقصودی نیست وچون تو سکاری کنی هر کس سخنی گویند ومرا از شتی بود خویلد
گفت مرا که اندر مکه توانگرانند ترا بخواستند ومن اجابت نکردم اکنون چگونه بمردی درویش راضی شوم خدیجه گفت
مردمان دانند که مرا بخواسته کس حاجت نیست وزنرا ایذون باید که بهمتا دهند ومحمد را بقریش اندر همتا نیست
ومیان مردمان بسندیده وامین است وبراستی وامانه او کس نیست وکس اورا بچیزی متهم نتواند کردن چنانک

جوانانزا

جوانانزا خویلد خاموش شد وبخانه رفت وخدیجه مر پیغامبر را صلوات الله علیه بخانه برد وبعضی از اخبار ایذون است
که خویلد پدر خدیجه مرده بوذ عمش اسید اورا بشوهر داذ وپیغامبر صلوات الله علیه پانزده سال با خدیجه ببوذ وچون
پیغامبر علیه الصلوة والسلم چهل ساله شد اورا وحی آمد وخدیجه بعد از وحی پنج سال دیگر بزیست ونخستین کسی که مسلمان
شد خدیجه بوذ وتمامی بیست سال با خدیجه بوذ وتا خدیجه زنده بوذ هیچ زن دیگر نکرد از حرمت او واندرین بیست سال اورا
از خدیجه سه پسر آمد وچهار دختر نخستین پسر قاسم بوذ وپیغامبر صلوات الله علیه از بهر آن ابو القاسم خوانند ودومین طاهر بود
وسدیگر طیب وچهار دختر نخستین زینب بود ودوم رقیه وسدیگر ام کلثوم وچهارم فاطمه علیهن التحیات والسلم
وپیش از آنک اورا پیغامبری داذند هر سه پسر بمردند وهر چهار دختر بزیستند وپیغامبر علیه الصلوة والسلم بدان خواسته
خدیجه اندر فراخ دستی کرد بسیار وفراوان ببخشیذ ومردمان بر سخاوت وامانه او گرد آمدند واورا محمد امین کردند واورا
حسن خواندند وهمه نهانها ورازها نزد پیش او بردندی وهر گرا با کسی خصومتی بوذی نزدیک وی آمدندی تا او میانجی کردی
وحکم کردی وهمه کس چنان انداختند که چون ابو طالب بمیرد کس جز محمد مهتری نکند وچنان بوذ که پیغامبر صلوات الله علیه
سی وپنج ساله شذه بوذ که قریش خانه کعبه ویران کردند تا دیگر باره نو کنند پس چون خواستند که حجر الاسود را باز جای
نهند هر کس گفت من نهم پس همه بر پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه یک سخن شدند وگفتند تا محمد امین بیاید واو بدست
خویش باز جای نهاذ **حدیث انکه ویران کردن کعبه از چه سبب بوذ** اما سبب ویران کردن کعبه
وباز برآوردن وآباذان کردن چنان بوذ که آن خانه را از روزگار ابراهیم صلوات الله علیه کس نجنبانیده بوذ وابراهیم با اسمعیل
بهم برآورده بوذند بمیان دو کوه اندر بجایگاهی وزمینی که هر گاه که باران آمدی آب بخانه اندر افتاذی ودیرگاه بوذ تا می
خواستند که بکنند وزمین بلندتر کنند تا آب بدو کمتر رسد وکس نیارست دست بدان فراز کردن وبقریش اندر
چهار بنگاه بوذ که هر یک قبیله بوذند ومهتری بوذ هر یکی را بنی هاشم وبنی امیه وبنی زهره وبنی مخزوم پس هر چهار سوی خانه
گروهی برگرفتند تا ویران کنند وباز آباذان ونو کنند وگفتند همه بیک جای ویران کنیم تا اگر از خدای عز وجل
بادافراهی آید همه را آید پس روزی چهار تن می آمدند با تبرها وهمی ایستاذند وکس نیارست آغاز کردن ولید
بن مغیره بیامد وبنی مخزوم اندر او پیرتر بوذ وگفت یا مردمان این سکالش نبایست کردن واکنون چون کردید تمام باید کردن
وخدای عز وجل نهانی دلها ما می داند که ما اندرین خانه چه می خواهیم ایشان گفتند تو پیرتری نخست تو آغاز کن او تبر برگرفت
وبدیوار خانه بر شد از آن سوی که بنی مخزوم بوذند وگفت یا رب تو دانی که نیت ما اندرین ویرانی خانه چه می خواهیم
وآباذان کردن این خانه همی خواهیم واستوار وبهتر از این کنیم پس تبر بزد ویک گوشه ویران کرد ومردمان اندوهی

نکرستند وکس نیارست فرا شذن بس ولید مغیره بازکشت وکسی ورا یاری نکرد ومردم همه بازکشتند وکفتند امشب صبر
کنیم اکر ولید مغیره را امشب از آسمان بادافراه نیاید فردا جمله ویران کنیم آن شب بکذشت وولید را هیچ بذی نرسید دیکر
روز مردمان بیامذند وهر قوم یک رکن ویران کردند ویک مرد بالا بزمین فرو شذند سنکی پدید آمذ سبز هر جند زدند
آهن وتبر بذو کار نکرد وآن درکاه خانه بوذ جون دانستند که بیشتر فرو نتوانند شذن از آن سنک از آنجا برآوردند جنانک
امروز ست یک مرد بالاتر از سنک یک لخت بس از آنجا که برآوردند جهار دیوارش از سنک بکردند هر سنکی یک لخت
وسنک بسنک اندر نشاندند تا بام خانه همجنان بکردند ودر بنهاذند هم آن در آهنین که بوذ وعبد المطلب کرده بوذ وبزر
اندر کرفته امروز همان درست وجون دیوار تمام شذ وبحجر الاسود رسیذ این جهار کروه از قریش مخالفه کردند
وهر کسی کفتند که این حجر الاسود مارا بر باید نهاذن تا نام مارا باشد وهر جهار قوم بمزکت اندر بنشستند وحجر الاسود
بیش بنهاذند وهر کروهی تا بیخها ونام ونسب خویش یاذ همی کردند وهنر می کفتند که ابا واجداد ما فلان وقت جنین وجنین
کردند وسخن میان ایشان دراز شذ وروز جهارم وبنج ساعة برآمذ وایشان این حدیثها می کردند بس یکدیکر را دروغ
زن می کفتند بران دعویها وکار بجایی رسیذ که یکدیکر را دشنام داذند وآن سنک مزکت بیکدیکر همی انداختند
وسکار دراز شذ ووعده حرب کردند پیران قوم بترسیذند که این سخن اندر میان ایشان دراز شود بس دیکر روز کرد
آمذند وولید مغیره پیرتر بوذ ایشان را از پیکار باز داشت وکفت بران بنهید که هر که نخست اندر مزکت آید اورا
حاکم کنیم تا میان ما داوری کند وبداوری او پسنده باشیم تا او کرا فرماید که این سنک بجای خویش بر نهد
بس جمله بذین متفق شذند وسوکند خوردند هنوز اندرین بوذند که ناکاه مصطفی را صلی الله علیه وسلم از در بدیذند
همه کفتند که محمد امین آمذ وما همه بداوری او پسنده ایم بس جون محمد علیه الصلوة والسلم بنشست اورا این قصه
بکفتند وکفتند هر داوری که تو کنی ما پسنده ایم وان حکم تو سر نهایم پیغامبر صلوات الله علیه ردا قصب برافکنده بوذ
آنرا پهن باز کرد وآن سنک بر ردا قصب اندر نهاذ وفرموذ هر جهار قوم بیکبار بر کیرید هر قومی کوشه وآنرا بر دارید و
تا بکوشه خانه بریذ تا هیچ بی نصیب نباشید وهر جهار قوم برداشته باشید ایشان بذان راضی شذند وسخت
شاذ کشتند وآن سکار از میان آن کروه برخاست بس هر جهار کروه ردا برداشتند وسنک بمیان آن ردا اندر بوذ
تا دیوار خانه بردند انکاه کفتند این سنک که بر دارد وبر رکن خانه نهد انجا که مقام اوست دیکر بار خصومه افتاذ
پیغامبر را کفتند هم تو این داوری بکن پیغامبر علیه الصلوة والسلم فرموذ که شما این سکار مکنید وبدست خویش آن سنک
برکرفت از میان ردا وبر رکن خانه نهاذ آن جای که جای او بوذ وخانه را سپری کردند وبنا مزکت بماند وجوب

همی بایست وبمکه اندر نه جوب بوذ ونه دروذکر ومحمد بن جریر کوید که کشتی همی آمذ از دریا وآن بازرکانان بوذ واندرو
جوبها بوذ مردمان مکه برفتند وآن جوبها بخریذند وبمکه دروذکری قبطی از مصر اورا بفرموذند تا آن بکرد وباجبار رها
دیکر جنین است وبکتاب مبتدا در جنین است که نجاشی شاه حبشه بوذ آرزو آمذش که بزمین شام بشهر انطاکیه یکی کلیسیا
کند بنام خوذ بس مقومان را بفرستاذ تا تقویم کردند که آنرا جند بکار باید وجوبها را جنانک بایست خرد وبزرک ببریذند
وکرد کردند وجوبها فوفلی نیز بر کرفتند ودروذکران استاذ حاذق بکشتی اندر نشاندند ووکیلی از آن خویش با ایشان
بفرستاذ تا آن خواستها هزینه کند وبفرموذ که بشام رویذ وانجا یکی کلیسیا برآرید وبشام در جوب بسیار نبوذ وشاه
حبشه خواست که آن بنام خویش کند وجون کشتی بنزدیک جده رسیذ بشکست وآن جوبها بر سر آب آمذ ومردمان
هر یکی بر یکی جوب نشستند وباذ ایشان را همی آورد تا بجده بر لب دریا وبجده برآمذند وآن جوبهای دیکر بشام برایم
کروهی کفتند این بر شاه نه فرخ بوذ ولکن یکی کشتی بمزد بکیریم وباوی برویم وکیل کفت من این هیچ نیارم کردن
تا از ملک دستوری نخواهم بذو نامه کنیم واذن باشیم تا او خوذ جه فرماید بس مردمان مکه جون آن بشنیذند کروهی
از پیران برخاستند وبا بوطالب بیکجای بجده شذند وآن جوبها از آن وکیل بخواستند ببها وکفتند این جوبها بما فروش
واین دروذکران مارا بمزد ده بذانج تو خواهی تا ما خانه کعبه آباذان کنیم آن خانه که ابرهیم خلیل کرده است وکیل کفت
تا از شاه دستوری نخواهم ومردی بمزد کرفت ونزد نجاشی فرستاذ ونامه کرد واکاهی خویش بکفت وشکستن کشتی
همه قصه جنان که بوذ جمله بکفت واجازه خواست که جکونه کنیم باز آییم یا بشام رویم یا کشتی بمزد کیریم یا ازین جوبها
کشتی سازیم وباخر نامه اندر خواستن آن جوبها واحوال مکیان بجده بطلب جوب آکاه کرد وکفت این جوب را از بهر خانه
کعبه می خواهند تا آن خانه را آباذان کنند نجاشی نامه را جواب کرد که من آن جوبها بخانه کعبه بخشیذم آن همه را بمکه بریذ
ودروذکران را با خویشتن ببرید وآن خانه را نیکو کنید وآن خواسته که با تست هم بران صرف کن ووکیل همجنان کرد
وجوبها بسیار افزون آمذ وبمکه اندر بماند وبناء خانه سپری شذ ووکیل بازکشت والیوم آن خانه هم بران ساخت که آن روز
کردند مکر بکاه حجاج بن یوسف رکنی از خانه بسنک منجنیق ویران کرد وباز هم حجاج آنرا آباذان کرد هم بران کردار که بوذ
آن روز که خانه آباذان کردند پیغامبر صلوات الله علیه جهل وسه ساله بوذ که او را وحی آمد **قصه وحی آوردن**
جبرئیل علیه السلم بمحمد صلوات الله علیه وسلم وجون هنکام آن بوذ که جبرئیل علیه السلم نزد او وحی خواست
آوردن وهر شب جبرئیل را بخواب دیذی شخصی بزرک ونشناختی وبترسیذی وجون بمکه اندر تنها رفتی از بن هر سنکی
وجوبی وکلوخی بانک آمذی که درود خذای بر تو باذ ایا پیغمبر خذای وپیغمبر ازان بترسیذی وقریش را آیین جنین

بوذی که هرکه از ایشان دعوی نیک مردی کردی هر سال یکبار بماه رجب بکوه حری شذی و بر سر کوه مجاور بوذی
روز و شب کفتی تا از مردمان جدا باشم و سخن مردم نباید شنیدن و نباید دیذن و آن خاموشی را پرستش دیذندی بحکم دین
و این ابن بنی هاشم را بوذ که هر سال این بکردندی و قبیلها همچنین کردندی ولکن بنی هاشم واجبتر داشتندی و هر قبیله را بر سر
آن کوه جایکاه بوذی و بناها کرده بوذند که چون مجاور بنشستندی آنجا بوذندی و چون پیغامبر علیه الصلوة والسلم آن سال
مجاور نشستن سپری کرد و از سر کوه فرود آمذ و سوی خدیجه شذ و اورا کفت ترسم که من دیوانه شوم خدیجه کفت زیراکه بر خویشتن
علامت دیوانکی می بینم که چون بروز همی روم از کوه و سنک آواز می شنوم و شب چیزی بزرک همی بینم که خویشتن را بر من اشکارا
کند و اندر خویشتن را بمن همی نماید چیزی که سرش بآسمانست و پایش در زمین است و ندانم که آن چیست و نزد من همی آید و خواهد
که مرا بکیرد خدیجه کفت یا محمد اندوه مبر که خدای عز و جل با این همه خوبیها نیکو که اندر تست از بت نا پرستیذن و زنا
ناکردن و دروغ ناکفتن و امانت کزاردن و داذکری و بخشایش تو بر مردمان ترا ضایع نکند و دیو را بر تو نکمارد چون ازین
چیزی بینی مرا آکاه کن یک روز پیغمبر صلوات الله علیه با خدیجه اندر خانه نشسته بوذ کفت ای خدیجه آن شخص که خویشتن مرا
نموذی همی بینمش خدیجه نزد پیغامبر آمذ و اورا بر کنار نشاند و کفت اکنون همی بینی کفت بینم خدیجه موی خویش برهنه کرد
و کفت اکنون می بینی کفتا نه خدیجه کفت مژده باذ ترا که این نه دیو است بلکه فرشته است که اکر دیو بوذی از سر برهنه
من پنهان نکشتی پس پیغامبر صلوات الله علیه بخانه اندر دل تنک شذ و هر روز بکوه حرا بر شذی و همی کشتی و شب بخانه
باز آمذی و روی ترش و دل تافته و خدیجه از آن سخت تافته شذی تا آن روز که خدای عز و جل خواست که پیغمبر را صلی الله
علیه و سلم وحی فرستد و آن روز روز دوشنبه بوذ هژدهم ماه رمضان و بدیکر روایة روز دوازدهم ربیع الاول و پیغامبر صلوات الله
علیه اندرین روز دوازدهم ربیع الاول از ماذر بزاد و هم درین روز بوی وحی آمذ و هم درین روز از دنیا مفارقت کرد پس این روز
دوشنبه خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ و فرموذ که خویشتن را بوی نمای و قرآن بوی فرستاذ و جبرئیل بیامذ و پیغامبر را بر کوه
حرا یافت تنها خویشتن اورا بنموذ و کفت درود بر تو ای محمد پیغامبر خدای پیغمبر بترسید و بر پای خاست و پنداشت که دیوانه شد
و بر سر کوه آمذ که تا خویشتن را فرو افکند و خوذ را بکشد جبرئیل اورا بمیان کوه بپر اندر کرفت که تا بیش نتوانست شذن و نه از
پس باز آمذن و اورا کفت مترس که تو پیغامبر خدای جل جلاله و من جبرئیلم فرشته خدای پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمیان دو پر
آشفته بماند جبرئیل کفت یا محمد بخوان کفت چه خوانم که من چیزی ندانم خواندن کفت بخوان بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ
اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ پس اورا از میان دو پر دست باز
داشت و خوذ ناپدید شذ پیغامبر صلوات الله علیه از آن کوه بزیر آمذ لرزه بر وی افتاذه و بخانه آمذ و این سوره که جبرئیل

اورا کفته بوذ با خویشتن همی خواند و دلش بذان سخن می آرامیذ و تنش از بیم جبرئیل همی لرزید چون بخانه آمذ بخدیجه کفت خدیجه
کفت ترا چه کفت کفت مرا کفت که تو پیغامبر خدای و من جبرئیلم و این سوره بر من خواند و پس پیغامبر صلوات الله علیه سرما یافت
و کفت یا خدیجه جامه بر من پوش جامه بروی بپوشیذ و پیغامبر بخفت و خدیجه برفت سوی ورقة بن نوفل شذ و او مردی دانا
بوذ ولیکن ترسا بوذ و بر دین عیسی بوذ و خذایرا پرستیذی و کتابها بسیار خوانده بوذ و توریة و انجیل دانسته بوذ و آکاهی
یافته بوذ اندر کتابها و همی دانست که هنکام بیرون آمذن پیغمبر است خدیجه اورا کفت اندر کتب پیشین هیچ جای نام
جبرئیل خوانده و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه کفت تو این چرا می کوئی و می پرسی خدیجه قصه و احوال پیغامبر صلوات الله
علیه از آغاز تا بانجام با وی بکفت ورقه کفت جبرئیل ناموس بزرکست و او آن فرشته است که میان خدای عز و جل و میان
پیغمبران او رسول باشد و از خدای سبحانه و تعالی سوی ایشان پیغام آورد و سوی موسی و عیسی او پیغام آورد و اکر این سخن درستست
این محمد پیغمبر خذاست و از مکه بیرون آید از میان عرب قریش و احوال و آکاهی او اندر کتابها پیذاست پس ورقة بن نوفل
مر خدیجه را کفت که چه کفت هیچ فرمانی فرموذ و کفت که مردمانرا بخدای خوان کفت نه چیزی نکفت جز آنک اورا سخنانی
آموخت و کفت بر خویشتن بخوان و آن سوره بر ورقه خواند ورقه کفت اکر اورا بفرموذی که کسی را بخدای خوان نخستین
کسی که اورا اجابت کردی من بوذمی و بکرویذمی که دیر سالهاست تا من این چشم همی دارم پس خدیجه بخانه باز رفت و پیغامبر
صلوات الله علیه زیر جامه خفته بوذ دیکر باره جبرئیل صلوات الله علیه بیامذ و پیغامبر را علیه الصلوة والسلم کفت و بانک
بروی زد و کفت یَا أَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ پیغامبر صلوات الله علیه سر برداشت و کفت برخاستم چه کنم کفت فَأَنْذِرْ وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ
وَثِیَابَكَ فَطَهِّرْ پیغامبر جامه را از خویشتن دور انداخت و برخاست و خدیجه را کفت کار من از خفتن و آسوذن رفت جبرئیل علیه السلم
آمذ و فرموذ که فرمان خدای عز و جل بجهان بکزار و نماز کردن و پرستش کردن خدای عز و جل بفرمای خدیجه از شادی بر پای
خاست و کفت ای پیغامبر خدای عز و جل ترا چه فرموذ کفت مرا بذین فرموذ که مردمانرا آکاه کن و بخدای خوان و من کرا خوانم
که مرا استوار ندارند که پیغامبر خدا ام خدیجه کفت نخست از همه مردمان مرا بخدای خوان که من ترا استوار می دارم پیغامبر
صلوات الله علیه از سخن خدیجه شاذ شذ و مسلمانی بروی عرضه کرد و خدیجه بخدای و پیغامبر بکرویذ و جبرئیل علیه السلم
آنجا بوذ و پیغامبر را کفت یا رسول الله آب خواه تا وضو کردن و نماز بیاموزی تا بدانی که خذایرا چکونه پرستی و هرکه از پس تو
بوذ همچنین پیغامبر صلوات الله علیه آب خواست و جبرئیل علیه السلم اورا آب دست و نماز بیاموخت و صفة نماز بوی کرد
پس جبرئیل در پیش شذ و دو رکعت نماز کرد و پیغامبر صلوات الله علیه از پس جبرئیل نماز کرد و خدیجه از پس پیغمبر نماز کرد
پس امیر المومنین علی رضی الله عنه از در درآمذ و هفت ساله بوذ و پیغامبر را دیذ و خدیجه که سجود همی کردند و پیش ایشان اندر

جیزی نبوذ علی کفت یا محمد این سجود کرا همی کنی وجیست این که همی کنی کفت خذای آسمان را می پرستم ومن پیغامبر اویم
وجبرئیل علیه السلم مرا فرموذ که خذای را پرستم ومردمان را بذو خوانم وکر تو بمن بکروی انکا فری برهی وان بت پرستیذن علی کفت
بروم واز بذرم بوطالب بپرسم که بی فرمان او من کاری نتوانم کردن وبرون شذ پیغامبر کفت یا علی این سجود ما پنهان دار وجز
ابوطالب کسی دیکر را اکاه مکن علی جون بذر سرای امذ باز کشت وکفت یا محمد خذای عز وجل مرا بیافریذ وبا بوطالب سکالش نکرد
مرا نیز بذین خذاپرستیذن او سکالش با بوطالب هم سازکردن این دین که ترا فرموذ ند بر من عرضه کن پیغامبر صلوات الله علیه
دین بروی عرضه کرد وعلی بن ابی طالب رضی الله عنه قبول کرد وهمان بپیشین با پیغامبر بکرد وآن سخنان پنهان داشتند وجبرئیل
باز کشت وعلی را پیغامبر پرورده بوذ وان ابوطالب بستذه بوذ وروز وشب با پیغمبر بوذی اندر خانه خدیجه وپیش
ازانك پیغمبر را وحی آمذ سالی سه جهار بمکه تنکی افتاذه بوذ وطعام کران شذه بوذ وابوطالب را عیال بسیار بوذ ازپسران
ودختران وخواسته او کم شذ وپیغامبر صلوات الله علیه توانکر بوذ وبخواستهٔ خدیجه وبهمه هاشمیان اندر کس نبود از پیغامبر
علیه الصلوة والسلم وازعباس عمش توانکر تر پس پیغامبر دران تنکی وقحط مر عباس را کفت همی بینی که برادرت ابوطالب
بجه سختی اندرست وعیالان ومؤنت بسیار دارد وخذای تعالی مرا وترا فراخی داذه است بیا تا یك فرزند او من بستانم ویکی
تو وبخانه خویش بدان بیر تا عیال ومؤنت وی کمتر شود پس هر دو بسوی ابوطالب شذند واورا این معنی بکفتند
ابوطالب ازهمه فرزندان عقیل دوستر داشتی کفت عقیل را بمن بازکذارید ودیکر هر کذام خواهید برکیرید پیغامبر علیه السلم
علی را برکرفت وعباس جعفر را وازهمه زنان نخست خدیجه مسلمان شذ واز کوذکان علی واز مردمان ابوبکر وپیغامبر علیه
الصلوة والسلم از روز وآن شب باندیشه واندوه اندر بوذ که من این سخن را باکه کویم واین راز باکه کشایم که مردمان کویند
که این مرد دیوانه شذه است ومرا استوار ندارد اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه ومیان پیغمبر صلی الله علیه وسلم
وابوبکر دوستی بوذ وابوبکر مردی بوذ بزرکوار اندرمیان قریش وپسندیذه وباخواستهٔ بسیار ومیان مردمان استوار بوذ
وجون بمزکت اندر بنشستی مردمان پیر وجوان برو کرد آمذندی وسخن او بشنیذندی وازوی رایها پرسیذندی وکرمی
بسیار کرد او اندر نشستندی وحلقه ابوبکر بمزکت بیشتر بوذی که از ان همه مهتران مکه ومهتران مجلس جدا بنشستندی
باکروه خویش اما کروه ابوبکر بیشتر بوذی وپیغامبر علیه الصلوة والسلم ازهمه حلقها بحلقه ابوبکر بنشستی وسکالش با او کردی
درکارها وهرکه بمزکت اندر آمذی نخست خانه کعبه طواف کردی انکه بتی که خواستی سجود کردی وبیامذی وبذان حلقه
که خواستی بنشستی وبمزکت مکه اندر سیصد وشصت بت بوذ جز انك درخانه کعبه از هبل ومنات وبتان دیکر هم از سنك
کرده بوذ وبر کردار مردم وجامها بوشانیذه از هر رنکی وخلوق وزعفران وبویها خوش برو کرده وپیغامبر صلوات الله

علیه هرکز بت را نپرستیذه بوذ وپیش بت سجده نکرده بوذ جون بمزکت اندر آمذی خانه را طواف کردی وبیامذی ونزدیك ابوبکر
بنشستی وبحلقه ابوبکر بسیار شذی وابوبکر بخانه او آمذی وپنهان اورا کفتی تو جرا هیچ بت نپرستی وسجده نکنی مر بت را
پیغامبر کفتی از دلم بر نیاید که جیزی راکه بدست خویش تراشی سجده کنم ودانم که مرا ازیشان سوذ وزیان نیاید ودانم که مرا خذای
عز وجل آفریذ واو همی داند مرا وروزی میدهد ابوبکر کفت راست می کویی که مرا همین سخن بدل همی آید وندانم که این جه دین است
که ما وپذران ما جندین سال بان بذوانذیم پس آن روز که پیغامبر را صلوات الله علیه وحی آمذ وخدیجه وعلی بکرویذند ونماز
کردند وجبرئیل اورا بفرموذ که مردمان را بخذای خوان پیغامبر صلوات الله علیه آن روز وآن شب همی اندیشید که این راز پیش که
بکویم پس دلش با بوبکر افتاذ وکفت او مردی باخردست وبامن دوستست وسکالش را بشاید بامداذ بروم وبا او سکالش کنم
تا جه صواب بیند وندانست که ابوبکر خوذ بذو بکرویذ واین امیذ نداشت وابوبکر را آن شب همه شب خواب نیامذ وباخویشتن
همی اندیشیذ که این بت پرستی که ما بذوانذیم وپذران ما بذو اندرند هیچ جیز نیست واین بتان کس را هیچ سوذ وزیان نتوانند
کردن وخذای عز وجل که این آسمان وزمین ومردمان وجهارپایان ومرغان آفریذ نپسندد که آفریذکان جز اورا جیزی پرستند
وکاشکی کسی یافتمی که مرا بدین رهنمونی کردی وندانم که این سخن واین راز با که کویم پس بدلش اندر آمذ که این محمد برادرزاذه
ابوطالب مردی باخردست وبامن دوست وراز دار واستوارست واین بت پرستیدن همجون من دشمن دارد وهرکز بت را
نپرستیذه است من بامداذ بخانه او شوم واین راز با او بکویم مکر او مرا بدین راه نماید واندرین بت ناپرستیذن جیزی داند پس پیغامبر
صلوات الله علیه ازخانه بیرون آمذ که بخانه ابوبکر رود وابوبکر ازخانه بیرون آمذ که بخانه پیغمبر آید هر دو براه اندر بهم رسیذند
ویکدیکر را بپرسیذند پیغامبر علیه الصلوة والسلم فرموذ من بخانه تو می آمذم بسکالشی ابوبکر کفت من نیز عزم داشتم پس پیغامبر را
کفت تو بکوی که بجه کار می آمذی که این حدیث من دراز است پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ یکی فرشته نزدیك من آمذ
ومرا ازخذای عز وجل پیغام آورد وکفت مردمان را بخذای خوان تا بکرویند وبپیغامبری تو مقر آیند وازبت پرستی دست باز
دارند ومن آمذه ام تا با تو تدبیر کنم تا بدین کرا خوانم واین سخن با که کویم ابوبکر کفت باری نخست مرا خوان که من دوش بذین تدبیر
اندر بوذم وامروز پیش تو بذین کار همی آمذم ومرا با تو جز بذین سخن نبود مرا بدین خویش خوان تا بکروم پیغامبر صلی الله علیه وسلم
شاذ شذ وهم انجا دین برو عرضه کرد وابوبکر بکرویذ وپیغامبر صلوات الله علیه بمسلمانی کس آن شاذی نکرد که بمسلمانی ابوبکر
وابوعبیده در کتاب غریب الحدیث اندر از پیغامبر صلوات الله علیه روایة کرده است که کفت هیچ کس نبوذ که من
مسلمانی بروی عرضه کردم الا که اندیشهٔ نکرد مکر ابوبکر صدیق رضی الله عنه که وی بی اندیشه مسلمان شذ برغبت
واندر کفتن سخن حق درنك نکرد وایذون کویند که نخستین کسی که از پس ابوبکر مسلمان شذ عثمان بوذ وازپس آن یك یك همی

شذند و مسلمانی پنهان همی داشتند و هرکه با او بمزکت اندر نشستی ابو بکر این سخن با وی آشکارا کردی و او را بدین مسلمانی خواندی
و ایشان را بسوی پیغامبر آوردی نخستین کسی که بگفتار ابو بکر پاسخ کرد عثمان بن عفان بوذ پس عبد الرحمن بن عوف بوذ پس زبیر
بن عوام بوذ پس طلحة بن عبد الله پس سعد بن وقاص بوذ و هم برین نسق یکان یکان می گرویذند تا سی و نه تن راست شذند و دین
پنهان همی داشتند و بمزکت مکه نماز نیارستند کردن نه ایشان و نه پیغامبر صلوات الله علیه و چون نماز کردندی بخانه شذندی
یا بکوه حرا و نخستین کسی که آگاه شذ ابو طالب بوذ و پیغامبر را گفت این چه دین است که آوردی پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را
آگاه کرد و بدین خویش خواند ابو طالب گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم اگر ترا خدای کاری فرموذه است همی کن
و من ترا نگاه دارم تا کسی ترا رنجه ندارد پس روزی ابو طالب امیر المومنین علی را دیذ که نماز می کرد علی از وی بترسید ابو طالب
او را گفت این چه دین است گفت دین محمد است و از خدای عز و جل او را پیغام آمذ که همه جهان را بدین خویش خوان و من بذو
بگرویذم ابو طالب گفت اگر محمد گفت که این دین نگاه دار تو نیز نگاه دار که او هرگز دروغ نگفته است و نگوید و بمزکت
اندر با انجمنها همی گفتند که محمد دینی نو آورده است و همی گوید که مرا از خدای عز و جل پیغام آمذ است و من پیغامبرم و گروهی
پنهان بذو بگرویذند و نماز همی کنند ابو جهل بن هشام گفت اگر بدانم که کسی بذو بگرویذه است سرش چون سر مار بکوبم و اگر
محمد را بینم که بمزکت اندر آید و جز هبل را سجود کند سنگی بر سرش زنم و سرش بشکنم و هبل بتی بوذ که همه مکیان او را بپرستیدندی
و مهتری مکه از پس ابو طالب سه تن را بوذ از بنی مخزوم ابو جهل هشام را و او را کنیه ابو الحکم بوذ و پیغامبر صلوات الله علیه
او را ابو جهل خواندی و از بنی عدی عمر بن الخطاب بوذ و او بمهتری هم برابر ابو جهل بوذ و از بنی هاشم عباس بن عبد المطلب
بوذ و عباس با پیغامبر دوست بوذ و پیغامبر را از عباس بیمی نبوذ و از همه هاشمیان و عمّان پیغامبر علیه الصلوة والسلم ابو لهب بتر بوذ
و از بنی مخزوم ابو جهل و ولید مغیره و از بنی عدی عمر بن الخطاب و پیغامبر را آرزو بوذ که بمزکت اندر نماز کند و از بیم ابو جهل
و عمر نیارستی کردن که از همه قریش ایشان دو تن بزرگتر و بتر بوذند و چون یاران پیغامبر سی و نه تن شذند پیغامبر صلی الله
علیه وسلم دعا کرد و گفت ای خدای تو دانی که همه جهانیان بر دین تو این دو تن سخت‌تر اند یکی ابو جهل و یکی عمر بن الخطاب
ازین هر دو هر کدام بتو نزدیکتر است او را راه راست نمای و مسلمانی روزی کن و گرویذن بتو و این دین مسلمانی بر دست
او آشکارا کن و تازه گردان **أسلام عمر رضی الله عنه** و عمر را خواهری بوذ نام او حفصه و زن طلحه بوذ روزی
عمر سوی خواهر آمذ و او را دیذ که از قرآن چیزی می خواند او را گفت ای خواهر این سخنان کیست گفت سخنان خدای عز و جل
که بر محمد فرو آمذ است عمر گفت تو نیز بذین دیوانه گرویذی خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست معاذ الله بل که او راست گوی است
و پیغامبر خدایست و سخن او حق است عمر گفت ازین سخنان چیزی بر من خوان تا بشنوم خواهرش سوره طه از اول آغاز کرد و آیتی

چند بر وی خواند عمر را بر دل خوش آمذ و بشکوه آمذ و دوستی مسلمانی و از آن پیغامبر صلوات الله علیه در دلش افتاذ پس خواهرش را
گفت محمد کجاست تا من نزدیک او شوم گفت از وی چه خواهی گفت بدین او و بخدای تعالی بگروم که دیریست که من همی دانم که ما را
ازین بتان چیزی نخیزد خواهر او را گفت وی بخانه خدیجه شذ و پیغامبر صلوات الله علیه با همه یاران آنجا گرد آمذه بوذند
عمر اندر شذ پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ بچه کار آمذی گفت بگرویذن آمذم بدین تو پیغامبر فرموذ سپاس خدای را عز و جل
که دعای من بر تو اجابت آمذ نه بر یار تو و بذین سخن ابو جهل را خواست پس مسلمانی بر او عرضه کرد و او بپذیرفت چون برخاستند
که نماز کنند عمر پیغامبر را گفت این چه چیزست که می کنی گفت نماز گفت نماز چه باشد گفت پرستیذن حق سبحانه و تعالی
گفت هبل و لات را بمزکت اندر می پرستند که خانه خدای عز و جل است و تو خدای عز و جل اندر خانه پنهان می پرستی این
چنین نشاید برخیزید تا بمزکت رویم که تا جان عمر در تن باشد بکوشم تا شما بخانه کعبه اندر خدای را آشکارا پرستید پس
عمر بیرون آمذ و پیغامبر صلی الله علیه وسلم با یاران که مسلمان شذه بوذند از پس او بمزکت آمذند و پیغامبر و یاران گرد خانه
طواف کردند و نماز کردند بکعبه و آشکارا مر خدای را سجده کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفت و از پس آن مسلمانی
آشکارا شذ و پیغامبر و یارانش بمسجد آمذندی و آشکارا نماز کردندی و قریش افسوس همی کردندی و ایشان آن رنجه همی
داشتندی و پیغامبر علیه الصلوة والسلم هر کسی را همی خواندی پنهان و آشکارا و هنوز دعوت عام نکرده بوذ تا سه سال
بر آمذ خدای عز و جل بفرموذش که همه جهانیان را بدین آشکارا خوان و آنچه بتو فرستاذه ام برسان پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم
آنگاه پیغامبری آشکارا کرد خواندن مردمان بدین خدای عز و جل پس پیغامبر صلوات الله علیه بمزکت اندر شذ و بایستاذ
و ببانگ بلند گفت ای مردمان من پیغامبرم از خدای تعالی بشما آن خدای که پاذشاهی آسمان و زمین او راست و جز از وی
خدای نیست بگروید و متابعت من کنید تا برهید پس دیگر روز بکوه صفا بر شذ و بانگ کرد تا همه آوازش بشنیذند و از هر
جایگاهی از قریش بر وی گرد آمذند آنگه پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را گفت یا معشر القریش بگویید که من تا اکنون در میان
شما چه مرد بوذم همه گفتند که امین بوذی و راست گوی و استوار بوذی گفت اگر امروز گویم که سپاهی آید یا فرودنی یا سختی
رسد شما را مرا استوار دارید ایشان گفتند ما هرگز از تو دروغی ندیذیم پس گفت من همی گویم که رسول خدا ام بمن بگروید
و متابعت من کنید چون این راستی از من شناسید و مرا مصدق و امین دانید اگر بمن نگروید خدای عز و جل شما را عذاب کند
ابو لهب عمش آنجا ایستاذه بوذ گفت شه بر و باذ یا محمد بذین دین که آوردی و بذین که ما را گفتی و خواندی ما ایمان
بتو و خدای تو نیاوردیم و باز گشت و قوم را باز گردانید و گفت بروید که او حاشا دیوانه است و نداند که چه همی گوید
پس حق سبحانه و تعالی تبت در شان ابو لهب بفرستاذ و پیغامبر صلوات الله علیه بعد از آن دعوت آشکارا کردی و مردمان

اشکارا کردی و مردمان اشکارا بگرویدندی و بخانهٔ کعبه اندر بنشستندی و آن مردمان که یاران پیغامبر بودند هم برو
گرد آمدندی و بزرگتر حلقهٔ بمزگت اندر حلقهٔ او بودی پس خدای عز و جل آیة بفرستاذ که یا محمد وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ
پیغامبر صلوات الله علیه شکیبائی همی کردی و همی نگریذی تا همه بیک جای گرد آمده بوذندی پس پیغامبر برفتی و ایشانرا
بخدای تعالی خواندی و خدای عز و جل آیت فرستاذ يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ
وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ گفت ای پیغامبر برسان آنچ بتو فرستاذه اند و اگر نکنی چنان بوذ که پیغام من بهیچ کس نرسانیده باشی
و خدای عز و جل ترا از مردمان نگاه دارد پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر امیر المؤمنین علی را گفت رضی الله عنه که خویشان مرا پسران
هاشم و عبد مناف را برگی و خوردنی بساز تا ایشانرا گرد کنم و پیغام خدای عز و جل بذیشان برسانم امیر المؤمنین علی علیه السلم
طعام ساخت یکی گوسفند اندر تنور نهاذ و یکی کاسه بزرگ پر شیر کرد و همه پسران هاشم و عبد مناف را بخواند و بسیار
مردم گرد کرد و خویشان او همه بیامذند و آن خورش پیش ایشان بنهاذ و هر یکی از ایشان لقمهٔ برگرفت و بخورد و باز لقمه
بجای خویش باز شذه بوذ و افزوذ و هیچ از آن طعام کم نشذه بوذ و آن شیر که در آن کاسه بوذ هر وقتی که پارهٔ بیاشامیذندی
دیگر باره باز جای آمذی و همچنان کاسه پر بوذی چون مردمان همه سیر شذند از طعام هیچ کم نشذه بوذ همچنان بر جایگاه
خویش مانده بوذ ایشان آن معنی شگفت داشتند چون از خورش بپرداختند پیغامبر خواست که سخن گوید ابو لهب عمش گفت
شمارا بذان خواند تا این جاذوئی شمارا بنماید پیغامبر از آن اندوهگن شذ و آن روز ایشانرا هیچ چیز نگفت دیگر روز گفت ای علی
ابو لهب دیگ سخن بر من ببرید و مرا شتافته کرد و من چیزی نتوانستم گفتن امروز همچنان خورش بساز و ایشانرا گرد کن علی همچنان
کرد پیغامبر صلوات الله علیه گفت ای خویشان و عمان من بدانید که من پیغامبر خدایم بر همه جهانیان خاص و عام و بشما خاصّه
بخدای بگروید و برسالهٔ من که محمدم و بتان را مپرستید تا خدای عز و جل شمارا بهشت دهد جاوذان و ایشانرا بخدای همی خواند
و بسیار بگفت و کس پاسخ نکرد و ابو طالب انجا بوذ گفت ای پسر تو گفتی و ما شنیدیم اکنون تا بنگریم پیغامبر صلوات الله
علیه فرموذ اگر آن جهان می نخواهید باری این جهان بخواهید که خدای عز و جل این دین اشکارا خواهد کردن و پاذشاهی
تازیان و پارسیان همه این دین بپذیرند و روم و شام مرا خواهد بوذ کیست از شما عمان و عم زاذگان که مرا پاسخ کند بدین سخن
تا مر او را خلیفهٔ خویش کنم و مهتری قریش و آن همه تازیان و پارسیان و روم و شام مر او را دهم که تازیان و پارسیان
همه این دین بپذیرند و جزیه بدهند هیچ کس پاسخ نداذ علی گفت اگر از ایشان کس سخن نگوید من باری بتو بگرویدم پیغامبر
صلی الله علیه و سلم فرموذ بمن گرویده ای و بر ایشان همه مهتری و براذر منی و اندر خور منی و وصی منی پس ایشان
برخاستند و بیرون آمذند و بر ابو طالب همی خندیذند و گفتند که پسر ترا بر تو مهتر کرد پس پیغامبر صلوات الله علیه

همچنین خلق را باشکارا همی خواند و ابو طالب او را نگاه می داشت و کس سخن با او نیارستی گفتن و کسها دیگر را همی زدندی
و رنجه همی داشتندی تا آنکه که این آیة بیامذ قوله تعالی إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ
پس پیغامبر صلوات الله علیه بمزگت آمذ و قریش همه انجا گرد آمده بوذند پیغامبر این آیت بر ایشان خواند ایشان همه آهنگ
او کردند و او را از مزگت بیرون کردند و گفتند ازین شکیبائی نماند که خذایان ما را دشنام همی دهد و بیکجای برفتند
و سوی بو طالب شذند و گفتند این براذر زاذهٔ تو تا همی دین نو آورد ما را دشنام همی داذ و همی گفت که شمارا هوش و خرد
نیست و بذان شما بدوزخ اندر ما شکیبائی همی کردیم اکنون خذایان ما را دشنام همی دهد او را تو بگوی تا هرچه خواهد
میکند و می گوید و خذایان ما را بر زبان نیارد و او با خذای خویش و دین خویش بهٔ داند و اگر نکند ما او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم
پس بو طالب کس فرستاذ و پیغامبر صلوات الله بخواند پیغامبر بیامذ و بنشست و ایشان انجا بوذند بو طالب گفت بنگر تا این
گروه ترا چه میگویند پیغامبر صلوات الله علیه سخن ایشان بشنید گفت ای عم میان من و این گروه سخن یکیست چون بگویند که
خذای عز و جل یکیست و من پیغامبر اویم خذای تعالی از ایشان خشنوذ شود و زبان من از ایشان کوتاه شود و اگر نگویند
تا جان با منست من ایشانرا بخذای همی خوانم و بدین او پس بو طالب آن مردمانرا بسخن خوش باز گردانیذ چون پیغامبر تنها بماند
او را گفت گروه ترا داذ همی دهند و تو ایشانرا داذ همی ندهی ایذون گویند که هرچه خواهی بگوی و هرچه خواهی بکن و خذایان
ما را دشنام مده و اگر خذایان ایشان دشنام ندهی بدین تو نیک آید پیغامبر صلوات الله علیه بنداشت که بو طالب
سوی ایشان همی گراید بشیمان شذ از شاذی کردن برسالت پیغامبر پس مصطفی صلوات الله علیه آب از چشم فروذ آورد
و گفت ای عم من این سخنان که خوذ همی گویم از خویشتن همی نگویم بلکه مرا خذای عز و جل می فرماید که بگوی و گر ایشان
مرا چندان چیز دهند که آفتاب بیک دست من اندر نهند و ماه بدیگر دست و چندان عقوبت کنند که در وهم نیاید من
از آنک خذای تعالی فرموذه است یک حرف کم نکنم و همچنان گریان اندر بیرون شذ بو طالب چون پیغامبر را دیذ گریان
دلش بسوخت و او را باز خواند و سرش بکنار گرفت و گفت ای پسر شو و هرچه خواهی کن و فرمان خذای تعالی بجای آور و از کس
میندیش که تا من زیر خاک اندر شوم کس ترا چیزی نتواند گفتن تو کار خویش کن و دل خوش دار و چشم روشن دار که من همی دانم که تو
نصیحت همی کنی و راست می گویی و اگر از بیم ملامت نیستی که مرا عرب ملامت کنند و فرزندان مرا گویند که چون
بو طالب پیر شذ دست از دین پذران باز داشت من نیز بتو بگرویذمی پیغامبر صلوات الله علیه بدین سخن شاذ شذ و همچنان
باشکارا مردمانرا بدین همی خواند و مشرکان او را نیارستندی زدن جز آنک افسوس کردندی و یارانش را همی زدندی
و کس سر بسجده ننهاذی و نماز نکردی که نه سنگ بذو انداختندی و او را رنجه داشتندی و پیغامبرها و یارانش را بشهر اندر

هجا کردندی و پیغامبر صلوات الله علیه پیغام خذای همی گزاردی و قرآن همی خواندی و کس پاسخ نکردی و نکوهیذندی و چون هنگام حج بوذی پیغامبر بعرفات بیرون شذی و مردمان را بخذای همی خواندی از حاجیان دیگر شهرها هر کسی چون بجای خویش باز شذی آگاهی او بگفتندی و از هر جای تا زیان بیامذندی تا بنگرند که آن مرد کیست و چه همی گوید و بعضی گرویذندی تا گروه پیغامبر صلی الله علیه وسلم بسیار شذند از عرب مکه و بطحا و از عرب بادیه و مشرکان دست بزخم بردند و هر کجا ایشان گرد آمذندی افسوس کردندی و سخن زشت گفتندی و سنگ انداختندی و ایشان را از هم پراگندندی و روزگار برین آمذ و یاران پیغامبر صلوات الله علیه از مشرکان بسیار عذاب دیذند و پیش پیغامبر بنالیذند پیغمبر ایشانرا شکیبایی فرموذ از بهر آنک اورا هنوز فرمان کارزار کردن نبوذ و هر آیتی که از خذای تعالی بیامذی اورا شکیبایی و بردباری فرموذی و صبر پیغامبران گذشته برو یاد کردی و گفتی پیغامبران از قومشان سختیهای بسیار دیذند و شکیبایی کردند تا ایشانرا پایگاه شکیبایی دادند تو نیز شکیبایی کن تا آن پایگاه یابی که تو بذان سزاوارتری و بآیتی دیگر گفت که پیش از تو پیغمبران بوذند و گروه ایشانرا دروغ زن داشتندی و همچنین رنجهاشان نموذند و ایشان بران شکیبایی کردند تا من ایشانرا پیروزی دادم تو نیز شکیبایی کن تا آنکه که ترا نیکوتر از آن پیروزی دهم و این از بهر آن فرموذش که یاران او کمتر از مشرکان بوذند و روی کارزار نبوذ و چون بمدینه هجرت کرد و همه مردمان مدینه اورا بیعت کردند و عدد مسلمانان بسیار شذ وانگه فرموذش که با مشرکان حرب کن و شمشیر برگیر و کارزار کن و هر کجا ایشانرا یابی بکش و درشتی کن قوله تعالی اُقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ و چنانک بمکه شکیبایی فرموذش بجاذ درشتی فرموذ و کارزار پس مشرکان بر مؤمنان چیره شذند و هر چند ایشان صبر بیش کردند مشرکان زخم و دشنام و جفای بیش کردند تا بذان جای رسیذ که مؤمنان نماز بدیشان گذاشتند و چون نماز کردندی بخانه اندر شذندی یا بر کوهها شذندی تا مشرکان ندیذندی و رنجه شان نداشتندی پس روزی سعد بن وقاص بکوه حرا در شذ با یاران پیغامبر و نماز همی کردند مردی از کافران قریش بسر کوه آمذ و سعد را دیذ که نماز میکرد چون سعد سر بسجده نهاذ آن مرد سنگی برگرفت و بر پشت سعد زد سعد را سخت درد کرد و شکیبایی کرد پس دیگر بار سعد بسجود شذ آن مرد سنگی دیگر برگرفت و بر پشت او زد سخت تر از آن اول سعد سلام بداذ و استخوان شتر مرده انجا افکنده بوذ از آن استخوان برگرفت و بر سر آن کافر زذ و سرش بشکست و خون ازوی روان گرد یدو تن و جامه او همه خون آلوذ شذ و او همچنان با آن خون بشهر مکه اندر آمذ پس مشرکان گرد آمذند و سعد از بنی زهره بوذ و مردی روشناس و بزرگ و با خویشان بسیار همه قریش ازوی شناس تر بوذ پس سعد را چیزی نتوانستند گفتن گفتند ما را کار محمد باید گرفتن تا اورا بکشیم و کم کنیم و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم هیچ نیارستند گفتن از بیم بوطالب و بنی هاشم

اندر مکه بسیار بوذند و همه بفرمان بوطالب بوذند پس مشرکان از همه بندگاهی بمسجد گرد آمذند و سوی بوطالب شذند و بوطالب ایشانرا بار نداذ و مرتبت بوطالب چندان بوذ که حاجب داشت و چون خواستی بار داذی و گر نخواستی بار نداذی و این مرتبت در مکه جز اورا نبوذ پس دیگر روز باز گرد آمذند و بدر بوطالب شذند هم بار نداذ ایشان اندر پیش خوذ پس روز سوم گرد آمذند بوطالب ایشانرا بار داذ ایشان اندر شذند و از پیغامبر صلوات الله علیه گله کردند و گفتند کار از اندازه گذشت و یاران بسیار شذند و کار بخون ریختن و جنگ رسیذ و ما بیم داریم که کسی از سبکساران قریش دست بدو برد و اورا بکشد وانگه قریش و بنی هاشم بیکدیگر دشمن شوند و در میانشان خون ریختن باشد که هرگز نبوذه است و نشنیذ بنگر تا تو از دیت محمد چه خواهی تا آن سیم گرد کنیم و بتو دهیم و تو محمد بما ده تا بکشیم و مردمان مکه را ازین سخن برهانیم که ما دانیم که تو از پس وی نروی و سخن و کار او نپسندی بوطالب گفت محمد نه برادر زاذه منست بلکه فرزند عزیز منست که از آنگاه که اورا بذو بمرد او در شکم ماذر بوذ منش پرورده ام چگونه اورا بشما دهم تا بکشید و چون اورا بکشید دیت و خواسته بچه کار آید و هرگز که را دیذی که او خون فرزند فروشد و اورا بکشتن دهد و دیت بستاند این را اندر دل مکنید که تا کسی از بنی هاشم مانده باشد و جان بتنهای ما اندر باشد ما محمد را بکشتن ندهیم ایشان ازو نومیذ شذند و بازگشتند و مر ولید مغیره را پسری بوذ نام او عماره و بزرگ شذه بوذ و دین در آورده بوذ و اندر همه جوانان قریش مردی نبوذ ازو بخرذتر و نیکوروی تر و بوطالب اورا سخت نیکو و گرامی داشتی و پسر خویش خواندی و ده روز و بیکماه بخانه خویش داشتی و زنان مکه همه بذو مایل بوذند از نیکوروی و او از خرذ و هشیاری خویش بهیچ زن ننگریستی و هرگز اورا بهیچ زن و ناشایست تهمت نکرده بوذند مگر بهند ماذر معاویه و بوطالب اورا از آن پاکی دوست داشتی و همه مردمان بیرون از قریش اورا نیکو داشتندی و بزنش بذو نامزد کردی پس چون این روز مردمان قریش بر گشت اندر گرد آمذند بولید مغیره گفتند که ما را با بوطالب یک چاره مانده است و ما دانیم که بوطالب فرزند خویش را بکشتن ندهد و او مر محمد را دوست دارد و عزیز دارد و بجای فرزند دارد و همه قریش اندر کسی نیست فرزندی چون عماره بخرد و نیکویی و همه خصلتها و ما را و ترا و همه قریش را بذو نازش است باید که تو اورا بفرزندی بوطالب دهی و بران عهد نویسی تا بوطالب محمد را بما دهد تا ویرا بکشیم ولید مغیره ایشانرا اجابت کرد و گفت عماره مر او همه قریش را گرامی تر از محمد است اورا بعوض محمد بدهم ایشان آفرین کردند پس ولید برخاست و از هر سکایی دو مرد با وی برخاستند چون بوجهل عتبه و شیبه و بوخلف و سوی بوطالب شذند و گفتند ما آمذیم که ترا چیزی بدهیم و ما دانیم که محمد ترا فرزندست و کس فرزند بکشتن ندهد اکنون تو فرزند ولید را عماره می شناسی و می دانی که از محمد بچند معنی بیش است هم نیکویی و هم بخرذ و هم بآب و رو و فرهنگ و اندر همه قریش مردی چون او نیست و تو اورا بیش از همه فرزندان خوذ داری

وفرزند خویش خوانی باید که تو محمد را بمادهی و عماره را بفرزندی بستانی پس ولید زبان برکشاذ و گفت یا باطالب من ازان بنجا
بان نکردم تا همه قریش را بمزکت اندر جمع کنم و یکی پیمان نامه نویسیم و ایشان را بر خویشتن گواه کنم که من ازین بذری و نسبت
او بیزارم و او را از بذری من و از همه بنی مخزوم بیزار کنم و او را بتو بسپارم تا بفرزندی بداری بجای محمد و محمد را بما سپاری
تا قریش او را بکشند و عماره را می فرزند خویش دانی و او نسبت از من و از بنی مخزوم تباه کرداند تا این یکیان از سختی و تیمار برهند
و نان بش این کار مر او ترا باشد و مردمان مکه را و همه عرب را از وی رهانیده باشی بوطالب چون این سخنان بشنید بخندید
و گفت یا ابن المغیره مرا داذ و انصاف نداذی که مرا گویی فرزند مرا بستان و بر کنار خویش بپرور و فرزند خویش را بما سپار
تا او را بکشیم هرگز بجهان اندر کس دیذی که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند کسان را بپروراند اگر کسی در جهان این کرده
است تا من نیز بکنم و لیکن اگر فرزند تو نیکوست و بخرد و عاقل است محمد امین منست و عزیز منست و یکتا ره موی او بهمه بنی
مخزوم ندهم ولید مغیره و ان روسا و مهتران مکه یکبار نومید شذند و بوطالب گفت یکباره نومید شوید که تا مرا
زندگانی باشد و بنی هاشم اندر مردی یا زنی یا کوذکی مانده باشد محمد را بشما نسپارند اکنون شما را نخست جان همه بنی هاشم
باید ستذن از خرد و بزرگ تا شما بدو رسید ایشان از ابو طالب نومید شذند و از آنجا باز گشتند و نیز با پیغمبر صلوات الله
علیه نیارستند مخذن لیکن با یارانش خصومت میکردند و ایشان را رنجه می داشتند و بذان بنهاذند که بکنند تا آنجا
مؤمن و مسلمانی کیست و او را رنجه می دارند و سختی با وی همی کنند تا طاقتش نماند یا بمیرد یا از مسلمانی بیرون آید و بت
پرستی باز کردند و با مهتران مؤمنان نیارستند کوشیذن جز بو بکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر رضوان الله علیهم اجمعین
با ضعفا مسلمانان میکوشیذند و کافری و حرام زادگی میکردند و ایشان را رنجه می داشتندی و چون کسی را خالی دریافتندی
شکنجه شان کردندی و عذابها الوان نموذندی و از مسلمانی شان باز خواندندی و این مهتران که رنجه نیارستندی داشتن
دشنام دادندی و سرد گفتندی و خیو بر رویشان انداختندی بر روی بو بکر و عمر و جمله مهتران مسلمانان و آنکس که خیو بر روی
پیغامبر صلوات الله علیه انداخت مردی بزرگ بوذ و از بنی امیه و او را عقبه ابن معیط خواندندی و با پیغامبر صلوات الله علیه
دوست بوذ و مسلمان نشذه بوذ و چون پیغمبر بمزکت اندر آمذی آن سگ بیامذی و بنشستی و قرآن خواندن پیغامبر صلوات الله
علیه بمزکت اندر می شنیدی و او را خوش آمذی و گفتی هرگز هیچ سخن و هیچ شعری ازین فصیح تر نشنیده ام و پیغمبر علیه
الصلوة والسلام امیذ می داشت که مسلمان شود و او را دوستی بوذ که او را ابو خلف الجمحی خواندندی یک روز عقبه سوی
وی شذ و با وی سخن بگفت و نزدیک او بنشست و گفت یا براذر جه کرده ام که با من سخن نمی گویی گفت تو بدین صابی بگرویده و
بنهان بدین او اندر شذه ای و ایشان پیغامبر را علیه الصلوة والسلام صابی خواندندی پس عقبه بلات و هبل سوگند خورد

که بدین او اندر نشذم وقت وقت نزدیک او بنشینم و آن فصاحت سخنان او بشنوم این سخن که او همی گوید که برمن از آسمان
فرود آمده است و می خواند و آن سخنی بس فصیح است اکنون اگر تو خواهی هرگز با وی ننشینم که مرا دوستی تو بهست
از نشستن و خاستن ابن خلف گفت قریشیان می گویند که تو بیچاره گرفته و من سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم تا آنکه که تو
با انجمن محمد شوی چون او را بانجمن نشسته باشد سرد گویی و خیو در روی اندازی تا قریش بر بینند و بدانند که تو دین او نگرفته
آنکه من با تو دوستی کنم عقبه گفت چنین کنم و نگه همی داشت تا وقتی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشسته بوذ و یاران گرداو
اندر نشسته بوذند عقبه بیامذ و بای بکردن همه کس نهاذ تا بنزدیک پیغامبر رسیذ آنکه خیو در روی پیغامبر انداخت و خود
باز گشت علیه اللعنه و پیغامبر علیه الصلوة والسلام آب از چشم بجست و حق تعالی وعده کرده بوذ مر پیغامبر را که ترا از مکه بیرون
برم و بر ایشان نصرت دهم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر عقبه را گفت با خذای تعالی نذر کردم که اگر بیرون مکه روزی ترا
بگیرم بفرمایم تا سرت بر دارند پس روز بدر حق سبحانه وتعالی پیغامبر را و لشکر اسلام را بر مشرکان و کافران مکه پیروزی داذ و بسیار
از ایشان بکشت و بسیار برده کرد و این عقبه اسیر شذ مر او را بیاوردند ریسمان بگردن اندر کرده پیغامبر علیه الصلوة والسلام
فرموذ امیر المومنین علی را که برخیز و آن نذر من بجای آور علی برخاست و شمشیر از نیام برکشیذ و بجنبانید عقبه گفت یا محمد
اگر مرا بکشی کوذکان مرا از پس که بود و عقبه را زنان و کوذکان بسیار بوذند و درویش بوذ پیغامبر صلوات الله علیه
فرموذ ترا و ایشان را بهشت جاوذانه حرامست و دوزخ جای است و خذای تعالی بکار عقبه آیت فرستاذ
وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا يَا وَيْلَتَىٰ لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا پس
مشرکان و کافران بر پیغمبران و یارانش چیره شذند و کار بر مسلمانان سخت شذ و شکیبایی نتوانستند کردن پس پیغامبر را
گفتند که ما هر کس توانیم کردن که ایشان را از خویشتن باز داریم که ما را همچون ایشان خویشاوندان و مردمانند و لیکن از تو
دستوری میخواهیم اگر ترا شکیبایی ماند ما را نماند ما را دستوری ده تا ایشان را از خویشتن باز داریم و اگر کارزار باید کردن کارزار کنیم
پیغامبر صلوات الله علیه فرموذ من شما را هیچ چیز نتوانم گفتن تا خذاوند سبحانه وتعالی بفرماید پس پیغامبر صلوات الله علیه دو شب
دعا کرد باری جل و علا آیت فرستاذ فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا پس چون حق سبحانه وتعالی ایشان را صبر فرموذ ایشان را کار تر شذ
و کافران چیره تر شذند بر مؤمنان و مؤمنان شکیبایی نتوانستند کردن پس سوی پیغامبر آمذند و گفتند ما را با این
مردمان بیش ازین طاقت نماند و با این رنج و دشواری و مذلت و عذاب بیش ازین شکیبایی نتوانیم کردن و می ترسیم که از دست
و زبان ما چیزی آید که بذان فرمان خذای تعالی را دست باز داشته باشیم و آنگه خذای عاصی شویم ما را دستوری ده تا از مکه
بیرون شویم و بشهری دیگر رویم تا آنکه که ترا از خذای عز و جل دستوری کارزار آید پیغامبر ایشان را دستوری داذ تا از مکه

بیرون شدند کفت بزمین حبشه شوید باذشاهی نجاشی که مردمان حبشه بردین ترسایی اند وترسایان خداوند کتاب اند
وبمسلمانی نزدیک ترند از بت پرستان واین نجاشی باذشاهی است که هرکز برکس ستم نکند بس ازان پیغامبر صلوات الله علیه کروهی
بحبشه شدند وپیغامبر صلوات الله علیه بمکه بماند وبا ابوبکر وعمر وتنی جند دیکر وپیغامبر صلوات الله علیه بزینهار عمش بود
بوطالب واین هجرت نخستین خوانند وهجرت دو بوذ یکی این بوذ ودیکر هجرت مدینه که بس ازمرک بوطالب بوذ که پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بمدینه هجرت کرد واین هجرت بزرک بوذ وانبهر آن بزرک بوذ که پیغامبر صلوات الله علیه بایاران ازمکه برفت وهمه
مؤمنان را رفتن واجب شذ وهرکه نرفت ومتابعت وی نکرد مسلمانی وی نابذیرفته شذ بس پیامبر بمکه اندر بوذ تا جبرئیل علیه السلم
وحی آورد از حق سبحانه وتعالی برکار هجرت بس یاران پیغامبر کروهی بحبشه رفتند وکروهی با پیغامبر بمکه بماندند ونام آنکسها که
بحبشه رفتند از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندر کتاب مغازی بدیذست ومحمد بن جریر اندرین کتاب ایذون کوید
هفتاد ودو تن بوذند وباخبارهای دیکر وبکتب مغازی ایذر ایذون کویند که صد وبیست تن بوذند از مهتران وکهتران
وکروهی زنانرا باخویشتن ببردند وازان کسها که زنان بردند بعضی را نام یاذ کرده اید از مهتران وکهتران یکی عثمان بن عفان بوذ
رضی الله عنه ویکی جعفر بن ابی طالب بوذ وحمزة بن عبد المطلب وعبد الرحمن بن عوف وزبیر بن العوام وعمار بن یاسر بوذ رضی الله
عنهم اجمعین وهمه را نامهاشان باخبار مغازی اندر بیذاست واز مکه تا حبشه بدریا باید رفتن ازمکه شوند از انجا بدریا
اندر نشینند بس ایشان سوی حبشه شذند ومکیان آکاه شذند واز بس ایشان برفتند ایشانرا نیافتند بس این مردمان
روی بحبشه نهاذند وعدد زنان ایشان کویند یازده بوذند وکروهی کویند جهار زن بوذند بعد ازان مشرکان بر پیغامبر صلوات
الله علیه جری شذند ودشنامشان داذندی وبمزکت کرد آمذندی وبزدندش وابن عقبه بن معیط لعنة الله یک روز دستار بکردن
پیغامبر افکند وازمزکت بیرون کشیذ وپیغامبر صلوات الله علیه در نماز بوذ وخبه کردش وبیم بوذ که پیغامبر هلاک شذی بس ابوبکر
رضی الله عنه فرارسیذ وپیغامبر را از دست مشرکان وکافران بستد وروزی دیکر مصطفی صلوات الله علیه برکوه صفا نشسته بوذ
بوجهل بن بوهشام بروی بکذشت واورا بسیار دشنام داذ وسنکی برسر پیغامبر زذ وسرش بشکست وخون برویش فرو آمذ
پیغامبر علیه الصلوة والسلم سخن نکفت برخاست وبخانه باز آمذ زنی پیر بوذ انجا ایستاذه مولای عبد الله بن جدعان بوذ این زن
بذان کوه خانه داشت جون این حال بدیذ اورا بر مصطفی صلوات الله علیه کریستن آمذ وبرسر آن کوه همی کریست وحمزة بن
عبد المطلب شکار دوست داشتی وهنوز مسلمان نشذه بوذ واندر همه بنی هاشم مردی نبود از وی نیروتر ومردانه تر
ومکیان اورا بزرک داشتندی وازو ترسیذندی وحمزه تیرانداز بوذ وتیر وکمان بسیار شکار افکندی وآن روز بشکار
شذه بوذ جون باز می کشت برسر کوه صفا آواز کریستن شنیذ باستاذ وکفت ای زن تراجه بوذست کفت حمزه مراجه بوده است

بر برادرزاده تو می کرد محمد بن عبد الله که بوجهل اورا بدو سرش بشکست حمزه را خشم آمذ برفت وبمزکت اندر شذ
که خانه را طواف کند وبخانه باز شود وبوجهل را دیذ با کروهی بمزکت اندر نشسته بنزدیک او فراز شذ واورا دشنام
داذ وکوشه کمان برسروی زذ وسرش بشکست وخون برفت مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند بوجهل
کفت مکنید که اکر امروز اورا بیازارید او از خشم بدین محمد اندر شود وانکاه کار قریش ضعیف شود وکار محمد قوی شود
بس حمزه خانه را طواف کرد وبیامذ بخانه پیغامبر تا اورا به بیند که او جون شذه است جون اندر آمذ محمد را دیذ سرشکسته
وهمی کریست کفت یا محمد اعزاعلی امروز که بتو این جنین رسیذ من آکاه نبوذم پیغامبر علیه السلم کفت یا عم دست باز دار از
آنکس که اورا نه بذرست ونه ماذر ونه عم وعشیرت حمزه کفت یا محمد دل تو خوش کردم بر بوجهل وسرش بشکستم بذین
کوشه کمان پیغامبر علیه الصلوة والسلم فرموذ یا عم مرا بذین دل خوش نشود کفت بجه دل خوش شوی تا من آن کنم تو خوش بود
کفت بذان که بکویی لا اله الا الله محمد رسول الله ودین من بپذیری حمزه کفت من بذان آمدم تا دین تو فرا بذیرم رسول
صلوات الله علیه شاذ شذ وبرخاست وسر حمزه را بوسه داذ وکفت یا حمزه دل من شاذ کردی ومسلمانی برو عرضه کرد وحمزه
مسلمان شذ بس خبر بقریش آمذ که حمزه بمسلمانی اندر شذ ایشان سخت ضعیف شذند وهیجکس نبوذ از عمان واز عم زاذکان
پیغامبر از بنی هاشم وبنی عبد المطلب که نه او پیغامبر را نصرت داذی اکرجه نه بردین بوذند مکر عمش بولهب ونام او عبد العزی وکنیتش
ابولهب بوذ واز همه یاران پیغامبر علیه الصلوة والسلم عبد الله مسعود بوذ که هرجه از قرآن بر پیغامبر فرو آمذی بنوشتی وباذ داشتی
بس پیغامبر علیه الصلوة والسلم یکروز فرموذ که کیست از شما که خویشتن بخذای فروشد وبمزکت مکه شود وسورتی از قرآن
برخواند ببانک بلند عبد الله بن مسعود کفت یا رسول من بروم واو نبست میان ایشان فروتر بوذ وعشیرتش نبوذ پیغامبر صلوات الله
علیه فرموذ کسی باید که اورا عشیرت بسیار بود که اکر سختی بذو رسد ایشان بازدارند عبد الله کفت مرا خذای نکاهدارد وبرفت
بوقتی که قومی بسیار بمزکت اندر کرد آمذه بوذ بس عبد الله بن مسعود برفت وبرمقام ابرهیم بایستاذ برابر خانه کعبه وسورة الرحمن
آغاز کرد ومی خواند ایشان کفتند این جیست که همی خواند کفتند جیزی از کلام محمدست برخاستند وبکردا او اندر آمذند
واورا بسنک همی زذند واو همی خواند تا سورة الرحمن بتمام بخواند وخون از روی همی دوید بس بنزدیک مصطفی صلوات الله علیه
باز آمذ وپیغامبر فرموذ ازین همی ترسیدم بر تو کفت یا رسول الله این بر من آسانست اکر خواهی فردا دکر بروم وسورتی برخوانم بس
یاران پیغامبر صلوات الله علیه همه در سختی بوذند وانکسها که بحبشه رفتند همه اندر ایمنی بوذند جون قریش حال ایمنی ایشان
شنیذند واکاه شذند تدبیر کردند که رسول فرستند بحبشه بیش نجاشی واز وی درخواهند تا آن مردمانرا بذیشان باز
فرستد تا ایشانرا بکشند بس هدیها کرد کردند واز بهر نجاشی دو رسول بیرون کردند یکی عمرو بن العاص ودیکر عبد الله بن ربیعه

ونجاشی وسرهنکان راهر یکی جذاکانه هدیه فرستاذند بدست ایشان وایشان هردو سخن کوی وجرب زبان بوذند بس ایشان برفتند
وبیش نجاشی شذند وهدیها بردند وانجاشی اندرخواستند که آن مسلمانان که انجا بوذند بدست ایشان دهند تا بان بمکه
برندشان وهمه رابکشند نجاشی آن سخن ازیشان نشنید وآن هدیها نپذیرفت رسولان نومید شذند وباز کشتند ومیان نجاشی
ومسلمانان مناظره بسیار هم اندرباب مسلمانی وهم اندرباب ترسائی بخنانی لطیف ونیکو واندرکتاب مغاری اندر اینون روایت
کرده اند ومحمد بن جریر آنرا نکفته است بس چون نجاشی آن هدیها رد کرد ونپذیرفت وکفت مرا بهدیهای شما حاجت نیست که شما
پیغامبر خذارا دروغ زن می دارید وباو می نکروید چون نجاشی آن هدیها رد کرد ونپذیرفت وکفت مرا بهدیها شما حاجت نیست
سرهنکان نیز جمله بازداذند وعمرو بن عاص نومید شذ ازانجا بازکردید ونجاشی بنهان بمصطفی صلوات الله علیه بکروید وایمان آورد
بس خواست که دین خوذ اشکارا کند مردمان حبشه کرد کرد مهتران وسرهنکان را وسپاه را وایشانرا کفت مرا بدل اینون می آید
که این آن محمدست که صفت وی در انجیل پیذاست چه بود اکر ما بدو بکرویم واورا بشهر خویش آریم بیش ازانک دین او بر همه
زمین غلبه کیرد مردمان حبشه بیکبار بانک برداشتند که ما این نپسندیم وملت ترسائی دست باز ندا ریم وهر که دست
بان دارد ازو نپسندیم وازو بیزار شویم نجاشی بترسید که باذشاهی ازو بشود آن مردمانرا کفت من شمارا می آزمودم تا بر چه اید
ایشان همه بیارامیدند وآن مسلمانانرا نجاشی همی نیکو داشتی وخوذ بنهان مسلمان شذه بوذ بس بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم
کس فرستاذ واورا از مسلمانی خویش پدید کرد وپیغامبر مسلمانی او بپذیرفت واورا پنهان داشتن دین معذور داشت چون پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از مدینه هجرت کرد از بس پنج سال نجاشی بمرد بحبشه جبرئیل علیه السلم بیامد وپیغامبر را آکاه کرد وپرده حجاب
برکرفت تا پیغامبر صلوات الله علیه از مدینه حبشه بدید وبفرموذ که بروی نماز کنی وپیغامبر صلوات الله علیه با یاران خویش
بمصلی شذند وبر نجاشی نماز کردند وپیغامبر نجاشی را همی دید بر تخت مرده نهاذه بس مشرکان مکه ان خواندن پیغامبر بستوه
آمذند واورا ببزرکان مکه خواندند وکفتند مارا انصاف بدهیم اکر خواهی که ما خذای تو برستیم تو نیز خذایان ما برست
تا تو هم بر دین ما باشی وهم ما بر دین تو واکر دین ما بهترست تو از دین ما بسنده باشی واکر دین تو بهترست ما دین خویش را از دین
خویش تمام فته ایم بس خذای عز وجل آیت فرستاذ قُلْ أَفَغَيْرَ اللَّهِ تَأْمُرُونِّي أَعْبُدُ أَيُّهَا الْجَاهِلُونَ الی قوله وَكُنْ مِنَ
الشَّاكِرِينَ وهم بدین آیت فرستاذ قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ الی آخره دین خویش نکاه دارید ما آن خویش
بس مشرکان دانستند که او بدین ایشان درنشود وخذای عز وجل این آیت دیکر فرستاذ وَإِنْ كَادُوا لَيَفْتِنُونَكَ عَنِ الَّذِي أَوْحَيْنَا
إِلَيْكَ لِتَفْتَرِيَ عَلَيْنَا غَيْرَهُ الآیه بس مشرکان کفتند ما را حیلت آنست که ما از محمد واز متابعان او جدا شویم واز بنی هاشم نیز
جذا شویم وبا ایشان نیامیزیم وسخن نکوییم وازیشان زن نخواهیم وبدیشان زن ندهیم تا ایشان اندر مکه ذلیل شوند

برخیزند وبروند بس بیامذند وازهر قبیله دو مرد اندر مزکت کرد آمذند وبن خویش خطی نوشتند وهر کسی خط خویش درانجا
کردند بذین شرط که کفتیم وهمه اهل مکه را بر خویشتن کواه کردند بس آن صحیفه را بر در خانه کعبه فروذ آویختند تا هر کس
ببیند وهمی خواند ومسلمانان سوی پیغامبر شذند وهمه قریش ازدکر سو شذند مکر بوطالب عم پیغامبر وبولهب سوی قریش شذ
وان بوطالب جدا شذ وان کار ابوطالب وبنی هاشم سخت کران آمذ وبر همه مسلمانان که کس با ایشان بمکه اندر سخن نکفتی
وخرید وفروخت نکردی هفت هشت ماه برین برآمذ وبذین ماه سورة والنجم منزل شذ بس پیغامبر صلوات الله علیه بمزکت آمذ
وهمه قریش نشسته بوذند پیغامبر صلی الله علیه وسلم سورة والنجم برخواند تا بذینجا قوله تعالی أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى وَمَنَاةَ
الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى أَلَكُمُ الذَّكَرُ وَلَهُ الْأُنْثَى بس چون پیغامبر این همی خواند ابلیس لعنة الله علیه بیامذ وبر زبان او براند
تلك الغرانیق العلی وان شفاعتهن لترتجی کفت این بتان شما بزرکست وشفاعت ایشان بزرکست شمارا بس مشرکان شاذ شذند
وکفتند کا بود که محمد بتان مارا بستوذ وسخن نیکو کفت بس پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون سوره باخر آورد سجود کرد وهمه
مشرکان سجود کردند متابعت پیغامبر را ازبهر آنک آن سخن بر زبان پیغامبر صلوات الله علیه سهو برفت ایشان کمان بردند
که وی بتان را بستوذ بس دیکر روز جبرئیل بیامذ وکفت یا محمد سورة والنجم بر من خوان چون رسول این کلمه برخواند جبرئیل کفت
یا محمد من از خذای عز وجل چنین نیاوردم اینون آوردم تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَى تو بکردانیذی وچرا این خواندی که من
از خذای تعالی آوردم وپیغامبر ازان سخت بترسیذ وباز بمزکت آمذ واین سوره را باز برخواند وکفت تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَى
مشرکان کفتند محمد بشیمان شذ ازانک خذایان مارا بستوذ وپیغامبر صلی الله علیه وسلم ازان سختی که بترسیده بوذ سه روز
طعام وشراب نخوردان بیم خذای تعالی تا ایزد تعالی دل وی خوش کرد وآیت فرستاذ وفرموذ
وما أرسلنا [illegible]
[illegible] إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ کفت این خطا نخستین بر زبان تو نرفت بیش از تو هیچ پیغامبری نبوذ که نه چون
وحی بذو آمذی ابلیس بر زبان او سخن راندی ومردمانرا بدان بد اندیشه کردی جز انک خذای عز وجل فرموذی بس خذای عز وجل
این آیت خویش را درست کرد وان سخنان ابلیس را منسوخ کرد وپیغامبر را دل خوش کرد بس دیکر بار مشرکان ازو جذا شذند
واین خبر سجود مشرکان بحبشه افتاذ که قریش همه بمحمد بکرویدند وخذاوند سبحانه وتعالی را سجود کردند مکر لعین ولید بن مغیره
که او پیر بوذ سجود نتوانست انکه مشتی خاک برکرفت بدست وبیشانی باز نهاذ بس آن مردمان از یاران پیغامبر صلوات الله علیه
که بحبشه بوذند کروهی باز آمذند وکروهی انجا بماندند تا آن وقت که پیغامبر بمدینه آمذ وپنج سال برآمذ وخیبر بکشاذ
وان کسها که باز آمذند یکی عثمان بن عفان بوذ بس چون رسول صلوات الله علیه خیبر بکشاذه بوذ کسی فرستاذ بنجاشی
وان مردمانرا باز خواند وایشان شانزده تن انجا مانده بوذند ودیکران هم بمکه باز آمذه بوذند وآنان که باز آمذند هیچ کس

بمکه اندر نیارست شذن مکر بزنهار مهتری وآن شانزده تن بحبشه بماندند تا آنکه که پیغامبر صلوات الله علیه از مدینه
بنجاشی نامه کرد بدست مردی نام او عمرو بن امیة الضمری پس نجاشی ایشانرا بمدینه باز فرستاذ وپیغامبر را هدیها فرستاذ از جامها
یمنی وطرایفها حبشی وجامها عدنی وسلاح وبنده وکنیزك ودو استر فرستاذ یکی ماذه نام او شهبا ویکی نام او دلدل
ودو کنیزك از قبطیان نیکوروی یکی نام او ماریه ویکی ابکو وپیغامبر صلوات الله علیه ابکو را بحسان بن ثابت بخشید که
وماریه را بخویشتن باز کرفت وپیغامبر را ازین ماریه پسری آمذ نام او عبد الرحمن (ابرهیم) وما اکنون باز بسر حدیث شویم پس کار
بر پیغامبر صلوات الله علیه وبر بنی هاشم سخت شذ وکس با مسلمانان اندر مکه سخن نکفت یك تن از قریش اندران کار افتاد
نام او زهیر بن امیه وهمی کوشیذ تا آن کار را تباه کند ومادر زهیر عاتکه بوذ دختر عبد المطلب روزی مرورا کفت ای پسر
چکونه توانی طعام وشراب خوردن که تو همی دانی که بنی هاشم حالات تو وخواهرات بچه سختی اندرند وکس بمکه اندر با ایشان
سخن نکوید وتا اکنون بوطالب رئیس همه قریش بوذ اکنون حر بنی هاشم کس با وی سخن نکوید اکر این بوجهل بوذی صبر نکردی
زهیر کفت چه کنم مرا دل همی سوزد ولیکن من تنها با همه قریش بر نتوانم آمذن کسی باید که با من یاری کند پس برفت وسوی
یکی مهتر شذ وهمین با او بکفت آن مهتر کفت بنکر تا کسی یابی که با ما یاری کند زهیر کفت دو تن هستیم نه بس بوذ کفت نه دیکر باید
پس طلب همی کردند تا هفت کروه تن کرد آمذند همه مهتران قریش بذان نهاذند که بمزکت مکه اندر شوند وبنشینند تا انکاه که
همه قریش انجا کرد آیند با ابو جهل وزهیر با ایشان سکالیذه بود بود وکفت که من با بوجهل جنك بر آرم شما مرا یاری کنید تا صك
اندر خانه فرو کشیم وبدریم وعهد بشکنیم پس بوجهل اندر آمذ زهیر با وی جنك بر آورد وبوطالب بجای خویش تنها نشسته
بوذ پس این هفت تن اندر آمذند تنها یك یك تا کسی نداند که سکالیذه اند وبنشستند بمجلس بوجهل پس زهیر بیامذ وخانه
را طواف کرد وبر ایشان بنشست وچشم بران صك افکند وکفت تا کی این ستم وی رسم انجا آویخته باشد وبنی هاشم بذین سختی
اندر باشند بوجهل کفت که این اتفاق قریش است ستم نیست وهمه قریش را خط اندران جاست ازان هفت تن یك کس مر بوجهل
را کفت که این اتفاق قریش نیست که این کرده تست وآن یاران تو یکی دیکر ازان هفت کانه کفت اندرین جهان چیزی نیست
ازین ستمکارتر چهارم کفت بنی هاشم را چه بوذه است که با ایشان سخن نباید کفت وبنی مخزوم وفلان قبیله مهتری همی رانند
بر قریش پنجم کفت این صك بباید درید واین رسم بباید افکند که این رسم ستمکاریست ششم کفتا آنکس که این را نبشته است دست
بباید بریذن هفتم کفتا من بیزارم ازین صحیفه وانچ اندروست بوجهل متحیر شذ وکفت این کاریست که بشب
ساخته اند ومطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف سید بوذ اندر همه قریش دست بر کرد وآن صحیفه فرو کشید که بدرد
وایشان نیز حکمها ونامها بر نام خذای بنشستندی باسمك اللهم چون آن صحیفه فرو کشیذند وبنکریذند هرچه انجا

نبشته بوذ دیوجه زده بوذ وبخورده مکر نام خذای تعالی که آن سیاهی نخورده بوذ که بذان نام خذای نبشته بوذ پس
از آن بیندا اختند وکفتند خذای عز وجل خوذ این رانده است پس کس فرستاذ وآن دبیر را که آن نبشته بوذ بیاوردند که دستش
ببرند وآن دبیر مردی بوذ از بنی هاشم ونام او منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف ورا بیاوردند وخوذ هر دو دستش
شل شذه بوذ کفتند خذای عز وجل این را خوذ دستهاش برده است اورا دست باز داشتند وآن حدیث باطل شذ
پس مردمان قریش بسخن آمذند وپیغامبر صلوات الله علیه همچنان خلق را بخذای همی خواندی چون از پیغامبری او هفت سال
بکذشت وکروهی کویند پنج سال بوطالب بمرد وهرکز پیغامبر صلوات الله علیه مصیبتی سخت تر ازان نرسیذه بوذ وبو
طالب وخدیجه هر دو بیك جای (سال) بیك بمردند پس قریش دست بر پیغامبر صلوات الله علیه بکشاذند بزخم وجور وسنك
وخاك انداختن وپلیدی بروی افکندند وپیغامبر صلوات الله علیه شکیبائی همی کرد وخذای عز وجل آیت فرستاذ وتعزیت
کرد واورا صبر فرموذ وپیغامبر بوقت آنکه بوطالب زنده بوذ بسیار جهد کرد که مکر مسلمان شود پس خذای عز وجل آیت فرستاد
فاصبر صبرا جمیلا انهم یرونه بعیدا ونریه قریبا ایدون کویند که بیمار شذ بوطالب وپیغامبر تافته شذ سخت
که بزندکانی او امید همی داشت که مکر مسلمان شود پس خذای عز وجل ازبس که اورا یاری کردی ونکاه داشتی پس چون بیمار
شذ پیغامبر صلی الله علیه وسلم شب وروز بخانه او شذی وان بالین او بخفتیذی وهر که از قریش نزدیك بوطالب شذی بوطالب
اورا کفتی بدین محمد اندر شوید که او راست کوی وامین است پس بوطالب وصیت کرد وریاست بعباس داذ برادرش که از
پس بوطالب از پسران عبد المطلب عباس پیرتر بوذ وبخردتر بوذ بمیان بنی هاشم واز قریش او توانا تر بوذ وزورمندتر بوذ پس
عباس را بپیغامبر وصیت کرد وکفت این را نکاه کن ونیکو نکاه دار همچنان که من داشتم وبدین وی بکرو که دین وی بر اندین
ماست پس از پس وصیت که همی کرد پیغامبر و دین وی پیغامبر کفت چکر بکروذ واورا کفت ای عم همه مردمانرا وصیت همی کنی
چرا خوذ نکروی بوطالب خاموشی کزیذ از سخن کفتن یك روز پیغامبر صلوات الله علیه بخانه شذه بوذ بکاری وهنوز ننشسته
بوذ کس آمذ که بوطالب بمرد پیغامبر از خانه بیرون آمذ وبشتافت وردی بر زمین همی کشیذ وچون بنفر رسیذ اورا بنزع
یافت چشم پر آب کرد وبوطالب جان همی کند پیغامبر صلوات الله علیه پیش او بزانو اندر افتاذ ونرم نرم اورا همی کفت ای عم ای عم
بوطالب چشم باز کرد وکفت ای پسر چه خواهی کفت بکوی لا اله الا الله بوطالب دیکر باره چشم فراز کرد بار سوم پیش او
پیغامبر زاری همی کرد وهمی کریست ومی کفت ای عم بوطالب چشم باز کرد وکفت ای پسر چرا چنین سختی همی کنی کفت ای عم
اکر از تو یکبار این کلمه لا اله الا الله بشنوم روز رستخیز زیر عرش خذای تعالی روی از همه خلق بکردانم وچندان
لابه کنم وروی اندر خاك مالم وزاری کنم بنزد خذای عز وجل وخواهش خواهم تا بذان یکبار لا اله الا الله که تو بکوئی

تا از دوزخ برهانم و با خویشتن به بهشت برم بوطالب بگریست و گفت دانم که تو راست میگوئی ولیکن از بهر ملامت
مردم نتوانم گفتن که چون من بمیرم از پس مرگ من عرب بمجلسهای خویش و اهل مکه بمجلسها اندرون و زنان قریش بر سر دوك
رشتن ایدون گویند که بوطالب وقت جان کندن از مرگ بترسید و دین پدران نگاه نداشت و دیگر باره چشم فراز کرد پیغامبر
صلوات الله علیه او را همچنان می خواند و او هیچ نتوانست گفتن و نه چشم باز توانست کردن و پیغامبر همچنان با چشم پر آب
نرم نرم همی گفت یا عم یا عم تا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد و این آیت آورد إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي
بدان ای محمد که تو این دین آنرا نتوانی داد که تو خواهی و لیکن من که خدایم این دین آنرا دهم که من خواهم وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ
و من که خدایم بهتر دانم که این دین من بر که سزاست و جبرئیل پیغامبر را تعزیت کرد و گفت یا محمد دل خوش دار که نه این عم تو بر تو بهتر
و بر تو گرامی تر بوذ از پدر ابرهیم بر ابرهیم و او بسیار جهد کرد در جهود بذ و در وقت نزع او که او را بدین در آورد و چون که
خدای عز و جل نخواست نتوانست پس صبر کرد و بقضای ایزدی راضی شد تو نیز یا محمد صبر کن همچنانك پدر تو ابرهیم انکه پیغامبر
صلوات الله علیه نومید شد و دانست که کار بود و بوطالب را زبان بگرفت و پیغامبر از بالین او بیرون آمد و بخانه شد چون بخانه
رسید بوطالب جان بداد علی سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله ان عمك الضال قد مات گفت آن عم تو گمراه بمرد بر ضلالت
پیغامبر بگریست پس فرموذ یا علی اذهب واغسله وادفنه برو او را بشوی و بگور کن و بفرموذ که بروی نماز کن و پیغامبر صلوات الله
علیه خود نشستن او نیامد و نه بسر گور او آمد و لیکن مر امیر المؤمنین علی را بفرموذ و علما و فقها بدین معنی حجت گیرند و گویند اگر
کافری بمیرد و مردی بزرگ باشد شاید که او را بشوی و اگر پسری باشد مسلمان و او را پدری کافر شاید که او را بشوید و بگور کند
و بر سر گور باشد چنانك پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر امیر المؤمنین علی را فرموذ اندر کار بوطالب و بخبری دیگر روایت کنند که پیغامبر
بر سر گور بوطالب شذ و از پس جنازهٔ او بشذ و بر مرگ بوطالب سخت غمناك شد و اندوهگن گشت

خبر مرگ ابو طالب و رفتن پیغامبر علیه السلام بجانب طایف

و ایدون گویند که از پس مرگ بوطالب ریاست عباس عبد المطلب را بوذ عباس مردی بوذ نرم
و خاموش و پیغامبر را نگاه نتوانست داشت و قریش بفعل دست بگشادند برنجه کردن و سنگ انداختن و خاك بر سر ریختن پس یکروز
پیغامبر صلوات الله علیه بمزگت مکه اندر نماز همی کرد چون سر بسجود نهاذ مشرکان خاك بسیار بر سر او کردند و او همی
داشت تا کتف و مویش و سر و عارضش بر خاك شذ و برخاست و بیرون آمد و بخانه اندر شذ و یکی از دختران بیامذ و سر او همی شست
و همی گریست پیغامبر گفت ای دختر مگری و خدا را خوان که از مرگ عمان و بدان این چنین همی آید که تا عم من بوطالب زنده
بوذ کس نتوانست کردن پس پیغامبر صلوات الله علیه از پس بوطالب یکسال و دو سال صبر همی کرد بر رنجه داشتن که ایشان را نه
بدست و نه بزبان سار ارد و فرمان خدای عز و جل دست باز نداشت چنانك فرموذ فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا پس پیغامبر

صلی الله علیه و سلم از همه قریش نومید شد و کس او را نپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر وی سخت شد برخاست و بطایف
شذ و میان مکه و طایف سه روز راه است بر راه یمن و دیههای سخت بزرگ است و بهیچ دیه اندر مزگت آدینه نیست
و طایف اندر با الزها بسیار است و کشتها و ورزها بسیار و آب روان و بخرمی چون سعد سمرقند است و مردمان
مکه را از طایف چاره نیست زیرا که اندر مکه نه رزست و نه درخت و نه میوه و همه میوه مکه از طایف است و اندر جهان
هیچ میوه نیست که اندر طایف نیست و هر کسی بود اندر مکه که نه او را رزی بوذ اندر طایف مگر کسی که سخت درویش
بوذ و چون اهل مکه جمله بطایف شوند و سه ماه تابستان بمکه اندر کس نباشد مگر درویشان و مهتری طایف بدان زمانه
سه برادر را بوذ یکی را نام حبیب بوذ و دیگر مسعود و سه دیگر عمرو و فرزندان عمیر بن عمیل بوذند از بنی ثقیف پیغامبر صلوات الله
علیه و آله سوی ایشان شذ تا او را بپذیرند و از اهل مکه نگاه دارند پیغامبر صلوات الله علیه پیاذه بطایف شذ و آن هر سه
برادر را بیافت و قصهٔ خویش ایشانرا بگفت که من بدان آمذه ام تا بمن بگروید و تن من بپذیرید و مرا از اهل مکه نگاه دارید و نصرت
کنید یکی از ایشان گفت من بخدای سوگند خوردم که تو نه پیغامبری دیگری گفت اگر خدای عز و جل ترا پیغامبری فرستاذی بمکه و طایف
کسی یافتی که او را بدو بدیه بایستی رفتن و ذیبها بخواستن چرا خدای تعالی مهتری را از مکه پیغامبری نداذ تا کسی با او سخن یارستی
گفتن و پیغامبر را صلوات الله علیه نومید باز گردانیدند و با خبار تفسیر اندر ایدون نبشت قوله تعالی وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ
عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ این آیت اندر شان ایشان فروذ آمذ و این آیتی دیگر که خدای تعالی فرموذ وَإِذَا جَاءَتْهُمْ آيَةٌ قَالُوا
لَنْ نُؤْمِنَ حَتَّى نُؤْتَى مِثْلَ مَا أُوتِيَ رُسُلُ اللَّهِ اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَاتِهِ پس پیغامبر صلوات الله علیه ایشانرا گفت
چون مرا نصرت نکردید کس را مگوئید تا من باز گردم و کس نداند که من اینجا آمذم و آن خواست که قریش ندانند که او بطایف شذ
بنصرت خواستن و ایشان نصرت او نکردند و نگاه نداشتند و جوانان جاهل که در طایف بوذند ایشانرا بخواندند و گفتند
این دیوانهٔ قریش را بیرون کنید تا امشب اندر طایف نماند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیاذه بیرون آمذه بوذ از مکه و ماندهٔ بود سخت
چون او را براندند نتوانست رفت و آن جاهلان بر و شتاب همی کردند و بزدندش و سنگ انداختند و بر شتالنگش زدند و چون
او روان شذ و پیغامبر بشتافت و از حدود طایف بیرون آمذ پیاذه و رانده و غمگین و گرسنه و تشنه و خون آلوده شذه پس آفتاب
گرم بوذ و بر پیغامبر تافت و بنشست تا بیاساید و بگریست اندر دنیای و از گرسنگی و تشنگی و ماندگی بترسید که بطایف عذاب آید
و هلاك شوند که بذو نگرویدند و استخفاف کردند روی سوی آسمان کرد و فرموذ یا رب لا تؤاخذهم فانهم لا یعلمون
گفت یا رب مگیرشان که ایشان ندانند که من پیغامبر توام چون از حد طایف بیرون آمذ و بیاسوذ بر راه یکی رز بوذ مر عتبه
و شیبه را پسران ربیعه از بنی عبد الشمس و هر دو خویشان پیغامبر بوذند و بدان رز اندر بوذند و شنیذه بوذند که پیغامبر

صلوات الله علیه بطایف شده بوذ وندانستند که با او چه کردند اهل طایف و در رز باز کرده بوذند و با ایشان غلامی بوذ
مر شیبه را ترسا و اورا از شهر نینوی برده کرده بوذند و آورده و این شهر نینوی بشام اندرست و یونس صلوات الله علیه از انجا
بوذ و این غلام توریت و انجیل خواندی و بمکه ترسائی همی کردی و نام او عداس بوذ و عتبه و شیبه و غلام هر سه اندران باغ
بوذند و آن وقت انگور رسیده بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام انجا رسید پیاسوذ و حوضی بوذ بر در آن رز پیغامبر علیه الصلوة
والسلام انجا بنشست و پای همی شست ازان حوض و دست و روی بشست و ندانست که آن رز کیست چون عتبه و شیبه
از اندرون رز نگاه کردند پیغامبر را دیذند پیغامبر را دیذند بران لب حوض نشسته برخاك دانستند که اورا از طایف بیرون کردند
و برانده اند ایشانرا دل بسوخت و رحم قرابتشان بجنبید پس عتبه مر شیبه را گفت ای براذر این محمدست که بر در این رز نشسته
است و از طایف همی آید گرسنه و رانده اورا چیزی فرست تا بخورد و نخواستند که روی او را نمایند پس عتبه مر غلام را گفت
آن مرد را بینی که بر لب آن حوض آب نشسته است گفت آری گفت او جادوست و دیوانه هرکجا اورا ببینند بزنندش و برانندش
ولیکن خویش ماست و گرسنه است و مارا دل بروی همی سوزد برو و یك طبق انگور پیش او بر و بنه و باز گرد و با او سخن مگوی که
ترا بفریبد و این دین ترسائی بر تو تباه کند غلام بیامد و آن طبق انگور پیش پیغامبر بنهاذ و اندور بایستاذ و همی نگریست پیغامبر
صلوات الله علیه دست فراز کرد و ازان دانه انگور باز کرد و اندر دهان نهاذ و گفت بسم الله غلام گفت ای جوانمرد این چه سخنست
که تو همی گوئی که تا من از شهر خویش بیامدم این سخن نشنیدم پیغامبر فرموذ که ای غلام تو از کجائی گفت از شهر نینوی پیغامبر فرموذ
آن شهر براذر من است یونس بن متی غلام گفت تو چه کسی و یونس را چه دانی گفت من پیغامبرم و یونس پیغامبر بوذ و پیغامبران یکدیگر
را براذران باشند و این غلام با پیغامبر حدیث همی کرد و عتبه و شیبه از دور همی نگریذند پس غلام گفت نام تو چیست گفت نام من
محمد و احمد گفت تو آن احمدی که وصف تو با نجیل اندرست که خذای عز و جل ترا با هل مکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند
و خذای تعالی بقهر ایشان بمکه برد و دین تو بر همه جهان غلبه گیرد پیغامبر فرموذ آری غلام گفت دین خویش بر من عرضه کن
که دیرست که من ترا همی جویم پیغامبر صلوات الله علیه وآله مسلمانی بر و عرضه کرد و غلام بپذیرفت و بر پای خاست و پای پیغامبر
بوسه داذ پس پیغامبر انگور بخورد و برفت سوی مکه چون بنزدیك مکه رسید بمکه اندر خبر بوذ که او بطایف رفت و اورا براندند
مکیان جمع آمدند و گفتند یك ره که از شهر بیرون شذ اورا بشهر اندر رها نکنیم بوجهل لعنة الله انهم قبایل قریش بیعت بستند بدین
سخن و پیغامبر صلوات الله علیه ببطن النخل رسید میلی از مکه سوی بادیه و انجا همی بوذ و آن شب انجا نماز کرد و قرآن همی خواند
و عبادت خذای عز و جل همی کرد بعزم آنك دیگر روز بشهر اندر شود آمدن سیاه پری بنزدیك پیغامبر علیه السلام و مسلمان
بس هفت تن از پریان بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگذشتند و بایستاذند و آواز شذن ایشان بر دست او
قرآن

وقرآن خواندن پیغامبر صلوات الله علیه بشنیذند چون سلام نماز باز داذ خویشتن را بوی پیدا کردند تا پیغامبر ایشانرا بدیذ و دین
بر ایشان عرضه کرد ایشان بپذیرفتند و قوم خویش را بدین مسلمانی خواندند ایشان اجابت کردند چنانك ایزد تعالی فرموذ
واذ صرفنا الیك نفرا من الجن یستمعون القرآن ونام این هفت تن از پریان یکی را نام حسا بوذ و دوم مسا سدیگر شاد چهارم
رضا و پنجم قاسم ششم انس و هفتم اجم پس این هفت تن بر سر کوه خویش شذند و ایشانرا بدین خواندند و مطیع شذند بعد ازانك
پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه شذ نزد پیغامبر آمذند هر هفت و گفتند قوم ما مسلمان شذند و همی خواهند که ترا ببینند
و سخن تو بشنوند پس همه بوادی الجن گرد آمذند بر در مدینه بده فرسنگی یکی وادیست سوی بادیه از او وادی الجن خوانند
کس بشب انجا نیارد گذشتن از سهم هول که انجاست و آن همه پریان که گرد آمده بوذند مسلمان شده بوذند و پیغامبر ایشانرا وعده
کرد که سی بیرون آید پس چون پیغامبر صلوات الله علیه آن هفت تن را بدر مکه مسلمانی عرضه کرد و ایشان مسلمان شذند و بگذشتند
دیگر روز خواست که بمکه اندر شود یك تن از مسلمانان سوی پیغامبر آمذ و خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل بیعت کردند که ترا اندر
مکه رها نکنند پیغامبر صلوات الله علیه آن هفت تن را بدر مکه مسلمانی عرضه کرد و دانست که بمکه اندر نتواند شذ مگر بزنهار
کسی پس مردی را سوی اخنس بن شریق فرستاذ و او مردی بزرگوار بوذ و خلیفه بنی هاشم بوذ ولیکن بمکه اندر غریب بوذ پیغامبر پیغام
بدو فرستاذ که مرا بزنهار خویش اندر گیر تا من بمکه اندر آیم و ابوجهل مرا بیرون نکند آن مرد گفت من خوذ غریبم اندر مکه و بزنهار کسی دیگر
اندرم این چنین شهریرا باید گفتن آن مرد باز گشت و سوی پیغامبر آمذ و اورا پیغام اخنس بداذ پیغامبر اورا سوی سهل بن عمرو فرستاذ
و او را مهتری بوذ بر قبیله بنی عدی سهل گفت قبیله من کمتر از دیگر قبیلهاست و من قریش را باز نتوانم داشت آن مرد باز آمذ
و بگفت پیغامبر اورا سوی مطعم بن عدی فرستاذ و او نیز همچنین زنهار خواست و او بقبیله خویش اندر قوی بوذ و با بوجهل
و مردمش بس بوذی مطعم آن مرد را گفت برو و محمد را بگوی که من ترا نگاه دارم اندر آی پیغامبر صلوات الله علیه اندر مکه آمذ و دیگر
روز خواست که بمزگت آید بوجهل با قریش بیامذ و بمزگت بنشست مطعم ایدون بنداشت که بوجهل سلاح برگیرد مطعم با همه
عبد مناف بسلاح اندر شذند و بمزگت اندر آمذند و پیغامبر صلوات الله علیه با ایشان اندر آمذ بوجهل بنداشت که مطعم با همه عبد مناف
قبیله بدین محمد اندر شذند مطعم را گفت ای متابع ام مجیر گفتا بگرویدی یا زنهار داذی مطعم گفت بل مجیر گفتا زنهار داذم بوجهل
گفت قد اجرنا من اجرك هرکه تو اورا زنهار داذی ما نیز داذیم که تو بدو نگرویدی پس پیغامبر صلوات الله علیه اندر مزگت خانه طواف کرد
و دو رکعت نماز کرد و بیرون شذ پس بزنهار مطعم همی بوذ و آن احتمال همی کرد تا دلش از مکه سیر شذ و هر سال که عرب بموسم گرد آمذی
از حاجیان پیغامبر صلوات الله علیه سوی ایشان شذی و دین خویش بریشان عرضه کردی و گفتی کم باشد که کسی بمن بگرود و من ایمن خویش
برد تا انجا خذای تعالی برسانم و از مکیان و قریش برهم و هرکجا که شذی کس بدو نگرویذی و اگر بگرویذی اورا نیارستی بذیرفتن

از بیم اهل مکه پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام سوی منی کید شد وایشان مردمانی بوذند با عدد بسیار واندر عرب شوکت عظیم
داشتند خویشتن را بر ایشان عرضه کرد نپذیرفتند پس بنی کلب شد نپذیرفتند پس بنی حنیفه شد نپذیرفتند وهر سالی بهر قبایلی
بر گذشتی و کس نبوذی که دینش بپذیرفتی یا اورا بپذیرفتی و هر که دین او بپذیرفتی اورا نیارستی بپذیرفتن و ابولهب پیش هر سال بمنا کس بنشاندی
تا کس بدین محمد نگرود و مردی بهمه قبائل عرب بگشتی و گفتی که ایذ یکی دیوانه است اورا محمد خوانند و دینی محدث آورده است
اگر بر شما آید نگر تا بذو نگرویذ و دین او نپذیریذ و مردی روایت کرد از منی کند گفت یک سال آنکه من کوذک بوذم و بمکه آمذه بوذم
بحج کردن جون بمنا فرود آمذیم مردی دیذیم گیسو دراز و نیکو روی بر سر ما ایستاده فصیح با هیبت و سخنان او شیرین و بر دل مردمان
نزدیک و دین بر ما عرضه کرد و مارا بخذای خواند و از بت پرستی نهی کرد و از پس او مردی بیامذ با ریشی دراز و موی سرخ و بچشم احول
ردی عدن افکنده که از آن زشت تر مردی ندیذیم گفت ای مردمان از این مرد پرهیز کنید که این مرد دیوانه است و دروغ زن و سخن او
مشنویذ و دین خویش دست باز مداریذ من پذر را گفتم که این مرد کیست پذرم گفت این پیغامبر قریش است محمد بن عبد الله بن عبد المطلب و مردمان
را بدین خویش همی خواند گفتم این مرد کیست گفت عم او بولهب بن عبد العزی و هر کجا او شود از پس او همی شود و اورا دروغ زن همی کند
پیش خلق و پیغامبر هر سالی همچنین همی کردی تا همه عرب بحرین و یمامه و یمن و همه شهرها خبر او بشنیدند و کس را نیافت که اورا بپذیرفتی
تا آنگاه که روزی پیش از مکه سری شد و بمدینه هجرت کرد

حدیث هجرت پیغامبر صلی الله علیه از مکه بمدینه

جون سال هجرت نزدیک اندر آمد یک سال از مدینه از خزرج شش تن بحج آمذه بوذند و مدینه دو قبیله داشتند یکی اوس و دیگر
خزرج و اوس کمتر از خزرج بوذند و روستاهای مدینه جون خیبر و قریظه و نضیر و وادی و سوع همه جهودان داشتند از بنی اسرائیل
و عرب بوذند و اصل ایشان از شام بوذ که پدران ایشان از بخت النصر گریخته بوذند و دمش از اسکندر و انجا بزمین یثرب اندر بنشستند حصارها
بوذندی و این اوس و خزرج خواستندی که این دیهها از ایشان بستذندی و آن حصارهای بزرگ بوذ و استوار نتوانستندی ستذن
و جهودان صفت پیغامبر صلوات الله علیه در توریت خوانده بوذند و بذو گرویذه ولیکن پنداشتند که از بنی اسرائیل باشد از فرزندان
موسی و ندانستند که از عرب باشد و بتوریت اندر صفت مصطفی صلوات الله وسلامه علیه نبشته بوذ ولیکن جهودان پیشین
از توریت پاک کرده بوذند و ایشان بدانسته بوذند و پیغامبر را درود همی داذندی و جون بر ایشان سپاهی آمذی از عرب ایشان
توریت بیرون آوردندی و صفت پیغامبر بجستندی و دست بروی نهاذندی و گفتندی یا رب بحق این پیغامبر که مارا برین
دشمنان نصرت دهی ایشانرا اجابت آمذی پس جون پیغامبر بیامذی و آن عرب بود و نه از بنی اسرائیل بوذ جنانک گمان ایشان
بوذند و کافر شذند و گفتند این آن پیغامبر نیست که ما پنداشتیم جنانک خذای عز و جل فرموذ
وَلَمَّا جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ

فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْكَافِرِينَ پس این شش تن از مدینه بیامذند از خزرج آن سال بحج و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بوذ و کنیتش ابو امامه
و دیگر عوف بن حارث و سدیگر حارثه بن ثعلبه و جهارم قطبه بن عامر و پنجم عقبه بن عامر بن حرام و ششم جابر بن عبد الله و ایشان
بمنا فرود آمذند و مردمانی بوذند نه مهتر و نه دون مردمانی دروی شناس بوذند و پیغامبر صلوات الله علیه سوی ایشان شذ
و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و قرآن بر ایشان خواند ایشانرا خوش آمذ و بگرویذند و از قرآن لختی بیاموختند پس پیغامبر صلوات
الله علیه خویشتن را بر ایشان عرضه کرد که اورا بمدینه برند ایشان گفتند یا رسول الله مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگر
خزرج و ما همه از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوت است اکنون ما برویم و خبر و دین ترا ایشانرا بگوییم تا اختلاف
از میان ایشان برخیزد پس آنگاه دیگر سال بیاییم و ترا ببریم تا عزیزتر باشی پس این مردمان برفتند و پیغامبر صلوات الله علیه
بمکه بماند و کس را از خبر ایشان آگاه نکرد و ایشان بمدینه باز شذند و اوس و خزرج را بگفتند و دین بر ایشان عرضه کردند
و آن قرآن که آموخته بوذند بخواندند و ایشانرا گفتند که این محمد آن پیغامبر است که جهودان هر روزی نام او برند و بدو
گرویذه اند و اورا همی آرزو خواهند و اگر بدانند و حدیث او بشنوند اورا بیارند اکنون شما اورا زوذتر بیارید تا در میان شما
باشد مردمانرا این خوش باشد و سخن او و قرآن بپسندیذند و خلق بیشتر بگرویذند و بمدینه کم سرایی بوذ که جند آیت از قرآن
که آن شش تن یاذ گرفته بوذند نیاموختند و آن سال شتاب همی داشتند تا وقت حج پس جون وقت حج بوذ هم مردمان
مدینه گرد آمذند و همین شش تن را رسول کردند و شش تن دیگر هم از خزرج بگزیذند و نام این شش تن دیگر یکی معاذ بوذ
و دیگر حرمه بن حارث و دیگر رافع بن مالک و جهارم ذکوان بن قیس و پنجم عباده بن صامت و ششم یزید بن ثعلبه و عباس بن عباده
بن فضل ایشانرا بفرستاذند و گفتند شما برویذ و بیعت کنید و محمد را با خویشتن بیاوریذ که ما همه اهل مدینه بیعت کردیم
با او و پیش وی باشیم بجان و خواسته پس دوازده تن بمکه آمذند و بوقت حج بمنا فرود آمذند و پیغامبر صلوات الله علیه
بنزدیک ایشان شذ و ایشان بر عقبه منا فرود آمذه بوذند پس جون پیغامبر را بدیذند شاذ شذند و طاعت داری نموذند
و درود از همه اهل مدینه بداذند و پیغامبر صلوات الله علیه بدین سخن شاذ شذ و از ایشان بیعت خواست بجان و تن و خواسته
و ایشان بپذیرفتند از خویشتن و از اهل مدینه و این را بیعة الاولی گویند زیرا که از پس این نیز بوذه است بیعت و بیعت النسا
نیز گویند زیرا که اندرین بیعت شرط حرب نبود که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام بیکجا با مردم مکه حرب کنند و این بیعت
هم بر آن شرط بود که بیعت زنان که با خذای تعالی شرک نگیرند و دزدی نکنند و دختران را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان
پیغامبر بیرون نیایند و اورا همجون تن خوذ نگاه دارند پس جون بیعت کردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیت آن کرد که با ایشان
بمدینه شود پنهان و اندر همه قریش ظاهر بوذ که کسی را رای و تدبیر جنانک عباس نبوذ و او و پیش بنی هاشم بوذ ولیکن عباس

مردی نرم بوذ وبقبیله بنی امیه رئیس بوسفیان بن حرب بوذ وبر بنی مخزوم رئیس بوجهل بوذ وهر یکی بر قبیله خویش
مهتر بوذند وعباس پیغامبر را انگاه نتوانست داشتن ولیکن اورا دوست داشتی ورای وتدبیرش سخت صواب آمذی وپیغامبر
صلوات الله علیه بمشورت بنزدیک او آمذی وراز با او گشاذی پس پیغامبر صلوات الله علیه اورا گفت یا عم رازی با تو خواهم
گفت وکاری تدبیر تو خواهم کرد توانی راز بر من نگاه داشت عباس گفت ای پسر بگوی رسول صلی الله علیه وسلم فرموذ تو دانی که از پس
مرگ عم بوطالب چند رنج وسختی بمن رسیذ ومن چند صبر واحتمال کردم واز قریش چند ذل وخواری کشیذم اکنون دلم از مکه
سیر شذ اکنون چند سالست که تا بموسم حج خویشتن بر همه قبایل عرب عرض میکنم هیچ کس بدین من نگرویذ وخواستم که از آیندگان
کسی مرا بشهر وموضع خویشتن برد تا انجا دین خویش بدانم کسی نیافتم مگر مردمان یثرب از مدینه واز ایشان پار سال شش تن بیامذند
وبمن بگرویذند وامسال دوازده تن بیامذند وبا من بیعت کردند ومرا همی خوانند ومن با ایشان بخواهم رفتن تو چه بینی عباس گفت
ای پسر نصیحت خویش از تو باز ندارم ومن صواب نمی بینم که تو با دوازده تن بمدینه شوی ومردمان مدینه ده هزار وبیست هزار بیش
اند ومیان ایشان خلافست وجایی که چندین خلق باشد بگفتار دوازده کس اعتماد نشاید کرد وتو امروز بشهر خویش اندری
میان قوم وقبیله خویش اگر ده تن ترا سرد گویند دو تن اخر کرم گویند واگر تو انجا شوی وترا نپذیرند غریب وبی ناصر ومعین
وبی قرابت باشی وباز بمکه نتوانی آمذن مرا ایدون صواب می بینم که کسی را از اهل بیت تو انجا فرستی که استوار باشد تا خلافت
تو بکند وایشان را بدین تو خواند انگاه تو بروی چون دانی که خلق انجا بتو بیشتر بگرویذند واگر نگروند یاری از قبیله وعشیرت خوذ
دور نیفتی وبغربت نمانی پیغامبر صلی الله علیه واله وسلم چون این بشنیذ عباس را روی بوسه داذ وگفت ای عم جزاک الله عن
نصیحتک خیرا پس پیغامبر عم خویش را معصب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف با این دوازده تن بمدینه فرستاذ وبهمه قران که تا آن روز
آمذه بوذ وی دانست وشرایع دین اسلام آموخته بوذ پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام اورا بفرستاذ تا اهل مدینه را باسلام خواند
وایشان را قرآن بیاموزاند پس معصب را بمدینه بردند وبخانه مردی فرو آوردند نام او اسعد بن زراره دیگر روز مردمان مدینه
گرد آمذند وایشان را بخذای خواند وبپیغامبر او محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه وقرآن که دانست برخواند پس چندانک شنیذند
همه بگرویذند ودین بپذیرفتند واین اسعد هر روز اورا بمحلتی بردی ومردمان سخن اوی می شنیذندی وهمی گرویذندی وانجا
بمدینه هر جا که محلتی هست بدان قبیله باز خوانند که انجا نشینند واسعد هر روز اورا بمحلتی دیگر بردی واز محلتها محلت بنی
عبد الاشهل بزرگتر بوذ ومردمان اندرو بیشتر بوذند ومردی بوذ مهتر ایشان نام او سعد بن معاذ بن نعمان بن امرء القیس واو
مهتر همه مدینه بوذ ومیان او ومیان اسعد بن زراره خویشی بوذ از سوی ماذر پس سعد بن معاذ رسولی کرد سوی اسعد نام او
اسید بن حضیر واو مردی بوذ از بزرگان ومهتران گفت برو واسعد را بگوی اگر نه از بهر خویشی بوذی من هم اکنون خون تو

برخیتی

بریختمی این مرد را از محلت ما برکه ما را حاجت بدین محدث نیست که شما بمدینه آورده اید واگر نه روی من خوذ بیایم
وخون تو وآن مرد بریزم اسید حربه بگرفت وبر اسعد بن زراره آمذ او را دیذ با معصب پیغام سعد بداذ واز خویشتن نیز گفت
که من نیز کنم آنچه سعد می گوید پس اسعد را ومعصب را گفت برخیزید وهم اکنون ازین محلت بروید اسعد گفت ما را با شما
جنگ نیست اگر خواهید برویم ولیکن تو بیا وببین که این مرد چه همی گوید وچه می خواهد اسید گفت راست میگویی پس معصب
قرآن خواندن آغاز کرد ومی خواند اسید را خوش آمذ وگفت چون شما بدین دین اندر خواهید آمذ نخست چگونه کنید گفتند سر وتن
بشوییم وبگناهان گذشته از خذای تعالی توبه خواهیم واین دین بپذیریم وبگوییم اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا
رسول الله اسید برخاست وسر وتن بشست وتوبه کرد ومعصب مسلمانی برو عرضه کرد واو بپذیرفت پس اسعد را گفت تو دانی که محل
سعد بن معاذ چون بزرگست ومن میروم که بهانه اورا سوی تو فرستم باشد که او این سخنان بشنود مگر اورا نیز خوش آید وبگروذ
پس اسید برفت ونزد سعد آمذ سعد اسید را گفت چه گفتی وچه کردی گفتا من مردمانی را دیذم گرد اسعد واین مرد نشسته ومن
ترسیذم که اگر من سخن نگویم در زمان اسعد را وآن مرد را بکشند سعد گفت من خواهم که در محلت من کسی را بکشند خاصه خویش مرا
وبرخاست وحربه از اسید بستد وخویشتن بیامذ اسعد را دیذ ومعصب باهم نشسته ومردمان بر ایشان گرد آمذه ایشان چون
سعد را بدیذند بر پای خاستند سعد اسعد را گفت این مردان بر جایگه بر بسلامت تا او وتو بسلامت برهید وهلاک نشوید
که اگر حرمت قرابت نبوذی من با تو بزذمی اسعد گفت نعم وکرامه ما اینک رفتیم ولیکن چه زیان دارد واگر تو این سخنان چیزی
بشنوی سعد گفت بگوی معصب سورة الم نشرح برخواند اورا خوش آمذ ودین مسلمانی بپذیرفت ومسلمان شذ پس باز گشت
ومردمان محلت بنی الاشهل را گرد کرد وگفت یا مردمان من سوی شما چه مردم گفتند مردی که نیکوتر وپسندیده تر واستوارتر ومهتر
گفتا من بدین دین گرویذم واگر نه چنین بوذی نگرویذمی وحرامست روی من بدان کس که بدین دین نگرود وآن روز همه بنی عبد الاشهل
مسلمان شذند وکس نماند پس اسعد مصعب را گفت همچنان بمحلتها می برد تا بمدینه اندر محلتی نماند که نه بیشتر مسلمان
شذه بوذند مگر محلت اوس که ایشان کمتر از خزرج بوذند وخویشتن بزرگ داشتندی واوس را نه خواندندی وایشان را مهتری
بوذ نام او ابو قیس بن اسلت وشاعر بوذ مردمان محلت خویش را از مسلمانی باز داشت وگفتا این سخنان نیکوست که مرد میگوید
ومن شعر گوی بهتر ازین نیکوتر ومردمان آن یک محلت مسلمان نشذند تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمذ ویک دو سال
انجا ببوذ وحرب بدر واحد وخندق بوذ وسه چهار سال بر آمذ پس مردمان آن محلت نیز مسلمان شذند ونماز کردند وقرآن
خواندند پس چون سال بر آمذ معصب بمکه باز آمذ تا پیغامبر را آگاه کند از خبر ایشان واز مدینه هفتاد تن از امیران
ومهتران با معصب بیامذند تا پیغامبر را بیارند چون ابن معرور وچون عبد الله بن جابر وچون جابر بن عبد الله وآن مردمان که مسلمان

شده بودند همه با ایشان بودند و همه بمکه آمدند و این دوازده تن که بیعت کرده بودند با ایشان بودند چون حج بکردند وعده کردند
که با پیغامبر صلوات الله علیه کا اندر عقبه و با او بیعت کنند و او را بمدینه برند پیغامبر علیه الصلوة والسلم با عباس بگفت عباس
گفت من بیایم و این مردمان را ببینم پس چون شب وعده بود آن هفتاد تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس با پیغامبر صلوات الله علیه
بیامد و عباس هنوز بدین قریش بود ولیکن خواست که پیغامبر را صلوات الله علیه بدیشان سپارد و چون بسر عقبه برآمدند ایشان برخاستند
و پیغامبر و عباس را تعظیم کردند و پیغامبر صلوات الله علیه نخست سخن گفت و دین خویش ایشان را گفت ایشان گفتند ما بدین دین گرویدیم
و بپذیرفتیم و آمدیم تا ترا ببریم و عزیز داریم و ما بتو عزیز باشیم پیغامبر صلوات الله علیه با ایشان بیعت کرد همچنانک با آن دوازده تن
کرده بود و شرط حرب اندر افزود که ما با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم و خون و خواستهٔ خویش فدی کنیم تا دین
آشکارا شود ایشان این همه بپذیرفتند و این را بیعة الحرب خوانند و بیعة الثانی خوانند پس پیغامبر صلوات الله علیه بیعت را دست دراز
کرد و نخستین کسی که دست بر دست پیغامبر زد ابن معرور بود و گروهی گویند اسعد بن زراره و گروهی گویند ابو الهیثم بن هشان بود و اختلاف
بود اندرین پس از هفتاد تن بیعت کردند آنگاه عباس بن عبد المطلب سخن گفت اندران میان گفت ای مردمان اوس و خزرج شما همه
مهتراند و بزرگان اندید و ریحه بودند و من آمدم تا این سخن بر شما استوار کنم هر چند که من نه بر دین محمدم ولیکن مرا برادرزاده است
و خون و گوشت است آگاه باشید که محمد بمیان قوم قریش اندرست بمکه بعز و ناز و کس را دست بدو نرسد که از همه قبایل قریش کسی از بنی
هاشم بزرگتر نیست و او را دل از قریش برمیده است و آرزوی او آنست که بمیان شما آید و امروز قریش با او مدارا میکنند فردا چون وی از
میان ایشان بیرون شود و حرمت بگسلد و شرم برخیزد میان او و میان ایشان حرب بود و خون ریختنها باشد و همه عرب با قریش بپایند
و همه جهان با ایشان باشند و همه عرب با قریش بپایند و همه جهان با ایشان باشند از عرب و همه یک سخن باشند و همه شمشیرها
از نیام برکشند و سر سوی شما نهند اگر محمد را دست باز نخواهید داشت هم امروز دست بازدارید بمیان قوم خویش ایشان همه بپذیرفتند
و سوگند خوردند و دیگر باره عهد و بیعت کردند بر خویشتن و عباس را گفتند ما نخست او را از خدای تعالی بپذیرفتیم و پس از تو و خون
و خواستهٔ خویش از بهر خدای تعالی دادیم و آن پیغامبرش و خدای عز و جل نخست بر خود گواه کردیم و پس ترا که عم پیغامبری پس پیغامبر
صلوات الله علیه فرمود که ایدر کس نیست که بر شما گواه باشد جز خدای تعالی مهتران شما را نام زد کنید و نقیبان را بیرون آورید از میان
قوم تا بر شما گواه باشد پس ایشان دوازده تن از هفتاد تن نام زد کردند نه از خزرج و سه از اوس و گفتند ایشان مهتران ما اند
و همه مدینه فرمان ایشان کنند و ایشان نقیبانند و دیگر باره سوگند خوردند که ما و این مردمان و آنکه بمدینه اند همه یکی ایم
پس از مردمان گفتند ما کس فرستیم که تا مردمان شهر ما همه با سلاحها بیایند و هیچ کس ترا خلاف نکند و اگر کسی مخالف شود او را هم
اندر ساعت بکشیم پیغامبر شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم امید دارم که ایزد سبحانه و تعالی این کار تمام کند و این

دین

دین من را این مردمان آشکارا کنند که عدد این نقیبان و مهتران که این پذیرفتاری کردند دوازده تن اند و عدد حواریان عیسی دوازده تن
بودند که خدای عز و جل دین عیسی بدیشان آشکارا کرد و اندر همه جهان پراگند و ابو الهیثم بن هشان یکی بود از نقیبان اوس
و مهتر بود و سخن گوی تر بود عباس را گفت یا ابا الفضل یکی سخن مانده است که کسی آن را نمی گوید ولیکن مرا چاره نیست از گفتن آن
رغمی باید گفتن عباس گفت بگوی گفت این همه شرطها که رسول خدای با ما کرد بپذیرفتیم و بجان خریداری کردیم ما را نیز با او شرطیست
عباس گفت چه شرطست گفت یا عباس میان ما و میان قریش و میان همه عرب درباره دوستیست دیرینه از بدان ما این همه
بپذیریم و نصرت پیغامبری کنیم و خلق را بر خود دشمن میکنیم و میان ما و عرب را بد خون ریختن بود و عداوتها افتد نباید که پیغامبر را
صلوات الله علیه کار راست شود و فرمان داذن و مملکت عرب و سیادت بدو گردد او را آرزوی وطن خویش خیزد و باز بمکه
آید بمیان قوم خویش و ما را دست بازدارد بمیان خلق با عداوت و دشمنی عرب پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود من از شما ام و مرا
زیستن من اندر میان شماست ایشان بدین سخن شاد شدند و پراگنده شدند چون دیگر روز بود ایشان عزم رفتن کردند خبر در مکه
فراخ شد که اهل مدینه با محمد بیعت کردند و مردمان مکه بیامدند بنزدیک این هفتاد تن و پیش ایشان کس فرستادند که ما شنیدیم
که شما محمد را بمدینه خواهید بردن با خویشتن و بحرب ما با او بیعت کردید و مردمان لیکن کراهیت داریم که شما همسایگان ما اید
نخواهیم که با شما حرب کنیم مردمان مدینه منکر شدند گفتند ما ازین خبر نداریم ایشان بازگشتند و بگفتند و از آن نقیبان مدینه یکی
عباس بن عباده بن فضل بود نگه کرد اندر پای مردی نام او حارث بن هشام بن المغیره المخزومی و از مهتران مکه بود برادر بو جهل
بن هشام و یکی نعلین پای اندر داشت سخت نیکو عباس بن عباده با جابر بن عبد الله الانصاری مزاح کرد و گفت یا عبد الله تو
مهتر همهٔ مدینه و یکی نعلین چنین نداری که پای حارث اندرست حارث آن سخن بشنید و نعلین از پای بیرون کرد و سوی عباس
انداخت و خود پای برهنه برفت عبد الله مر عباس را گفت که ازین زشت بود که مردی بزرگ پای برهنه برفت اندر میان قوم
خویش این نعلین از پس او فرا باید بردن و او را دادن عباس گفت من ندهم که من این فال کردم و اگر این بیعت ما درست شود ما همه
خواستهٔ اهل مکه چنان بستانیم که من این نعلین از وی بستدم و از مدینه جز این هفتاد کس بسیار کس دیگر بحج آمده بودند
مگر سعد بن معاذ که او مهتر مدینه بود و از این بیعت آگاه نبود پس مردمان مکه سوی او شدند و از و پرسیدند او گفت من ازین خبر
ندارم و مردمان و گروه مدینه این کار را منکر شدند و بر مردمان مکه سخن او استوار داشتند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم
از پس این بیعت بمدینه رفت و محمد بن جریر ایدون روایت کرده است و این روایتی سخت منکرست که گویند چون مصطفی صلوات الله
علیه بمدینه آمد بفرمود تا مزگتی بنا کردند و این مزگت پیغامبر خرماستان بود و گورستان و پیغامبر صلوات الله علیه استوار
داشتن اگرچه آن مردگان کافران بودند جایگاه عبادت آن جهانی را چندان حرمت بود که مرده را از گور برکشیدی و گفت بفرمودی

تباه کردن واین سخن نزدیك خردمندان دورست وآن دیکر کونه روایت کنند که پیغامبر صلوات الله علیه جون بمدینه خواست آمدن نخست با ابوبکر بغار آمد وان غار بمدینه شد وپیغامبر تنها بود وابوبکر اورا بیاورد تا بمدینه وبا پیغامبر علیه الصلوة والسلم جز ابوبکر رضی الله عنه کسی دیکر نبوذ

آمدن پیغامبر صلوات الله علیه با ابوبکر صدیق رضی الله عنه

پس ایدون روایت کنند که اندر سال نخستین از هجرت نخست کسی که پیغامبر صلوات الله علیه بخانه او فروذ آمد اندر مدینه یکی مرد بوذ نام او کلثوم وبعضی کویند اسعد بن زراره بوذ وکنیت او ابو یمامه بوذ واز بنی النجار بوذ از آن دوازده تن که بعقبه بیعت کردند در بیعة الاولی آن وقت که پیغامبر صلوات الله علیه بعقبه بوذ واین اسعد بن زراره بمرد پس بنی النجار کفتند یا رسول الله ما را نقیبی کن پیغامبر فرموذ شما کسی را نام زد کنید که من هم یکی از شما ام که شما خالان منید وامروز بنی النجار بدین فخر کنند واز بهر آن ایشان را خالان خوانند که ماذر پیغامبر صلوات الله علیه ایمنه بوذ دختر وهب واین وهب زنی کرده بوذ از بنی نجار بمدینه وآن زن ماذر ایمنه بوذ ماذر پیغامبر صلوات الله علیه وآن روز که ایمنه پیغامبر را صلوات الله علیه از حلیمه بستد پیغامبر پنج ساله بوذ ایمنه اورا بمدینه آورد سوی خالان خویش بنی نجار تا اورا بدیدند پس بمکه باز برد وایمنه ماذر پیغامبر بمرد واین حدیث کذشت وجون پیغامبر صلوات الله علیه بمدینه آمد عایشه نه ساله بوذ پیغامبر فرموذ ابوبکر را که عیال خویش بیار ابوبکر کس فرستاذ بمکه سوی عبد الله پسرش وبفرموذ تا ماذر وخواهر برکرفت وبیاورد وعبد الله ایشان را برکرفت وبیاورد وعایشه زن پیغامبر واسما ذات النطاقین زن زبیر عوام بوذ جون زبیر بمدینه آمد اسما باردا شت از زبیر وعبد الله بن زبیر بمدینه بزاذ وجهودان خبر ایدون کفتند که ما جادوی کردیم که هرکه بدین محمد بکرویذه است اورا فرزند نیاید نه زن ونه مرد ونه ازان مردمان که از مکه با وی آمده اند ونه ازین مردمان مدینه واین خبر باهل مکه فرستاذند که شما شاذ باشید که ما نسل محمد وآن امتان او ببریذیم وجون او بمیرد نسل او بریده شود مردم مکه شاذی کردند ویاران پیغامبر جون این بشنیدند غمکین شذند پیغامبر صلوات الله کفت غم مدارید که خذای عز وجل مرا وعده کرده است که دین من تا روز رستخیز بپای دارد وشمارا نسل وفرزندان بوذ پس اندران سال از مهاجریان عبد الله بن زبیر از ماذر بزاذ ومؤمنان تکبیر کردند وپیغامبر صلوات الله علیه راست کوی شذ میان ایشان اندر وجهودان دروغ زن کشتند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم اندران سال عایشه را بخانه آورد وعایشه کفت مرا بر زنان پیغامبر بهفت جیز فخرست یکی که جبرئیل بصورت من آمذی سوی پیغامبر ودیکر جون مرا بزنی کرد هفت ساله بوذم وجون بخانه آورد نه ساله بوذم سدیکر مرا دوشیزه دید وهمه زنان رسول پیش ازو شوهر داشتند وجهارم جون پیغامبر را جبرئیل بیامذی ووحی آوردی واو بخانه اندر بوذی خفته با زنی بیرون آمذی وآب بر بخنی وخویشتن بشستی وانکه سخن خذای عز وجل بشنیذی از جبرئیل وجون با من خفته بوذی وجبرئیل علیه السلام بیامذی از من جدا نشذی وهم با من وحی بشنیذندی وایدون کفتی که از همه زنان عایشه

بهتر دوستر است واز مردان بذین ابوبکر صدیق بیخم جون مرا تهمت کردند عبد الله ابی ومنافقان خذای تعالی اندر پاکی من آیت فرستاذ پانزده آیت وتا رستخیز این آیتها می خوانند وششم جبرئیل را دیذم علیه السلام از میان همه زنان پیغامبر وکسی دیکر ندید وهفتم پیغامبر علیه الصلوة والسلم بخانه من فرمان یافت وجون بیمار شذ بخانه من آمذ واین خصلتها که عایشه بذان فخر کرد هیچ کس اورا اختلاف نکرد با اخبارها دیکر مکر آنکه کفتی جبرئیل بصورت من آمذی اندرین اختلافست ومحمد بن جریر این یاذ نکرده است ولیکن با اخبارهای دیکر ایدون کفتست که جبرئیل علیه السلام نزد پیغامبر صلوات الله علیه بصورت دحیة الکلبی آمذی واو مردی بوذ نیکوروی وبعرب اندر ازو نیکوتر نبوذ واز بنی کلب بوذ وبذین سال اندر خذای عز وجل نماز پیشین ودیکر وخفتن جهار رکعت فرموذ واصل نماز دو رکعت بوذ بمکه پس جون پیغامبر بمدینه آمذ جنین فرموذ وآن بامداذ ونماز سفر همجنان دو فرموذ که در اصل بوذ

حدیث تاریخ ماهها وسالها بزبان تازی وپارسی که پیغامبر علیه السلم فرموذ که بنهند از روز محرم

پس اندر سال هجرت پیغامبر صلوات الله علیه بفرموذ تا آن سال تاریخ بنهند بنامها وحکمها اندر که تاریخ روا باشد که بنهند وبدانند که بکدام سال وبکدام ماه اندرست واین تاریخ جیزی است قدیم اندر عرب وعجم وهر امتی ومردمانی از هر ناحیتی جون جیزی بیفتاذی ایشان را مثال اند جون ملکی بنشستی یا ملکی حرب کردی یا قحطی افتاذی یا حادثه که خبر او بزرك شذی واندر جهان پراکندی تاریخ ازانجا کردندی همه مردمان جهان وبنامه اندر وبقبالها اندر کفتندی فلان روز بنشتیم بفلان سال بفلان ماه جندین وجندین از فلان حادثه کذشته پس جون حادثه دیکر بزرك بیفتاذی تاریخ ازان کردندی وآن نخستین دست باز داشتندی وهم برین می بوذندی ازیراکه جاره نبوذی تا بدانستندی که این آیت بجه وقت وجندگاه است که این نبشته اند وخوذ بحقیقت نتوان دانستن که از انکاه آنك این جهان آفریذه است جند شت واز انکاه که آدم علیه السلام بذین جهان آمذ تا بذانکاه که بمرد تاریخ کردند واز انکاه که طوفان نوح بوذ علیه السلم واین کارها بزرکست اندرین جهان اکر تاریخها ازان وقت کردندی روا بوذی ولیکن حقیقت ندانند که ازان وقتها جندست وبهر یکی اندر اختلافست پس جاره نیست از هر امتی که تاریخ ازان کیرند که کاری بزرك اندر میان ایشان بیفتد وایدون کویند که فرزندان ابرهیم صلوات الله علیه تاریخ ازان روز کردند که ابرهیم بنا کعبه کرد واز پس آن اندر عرب همه کاری بزرك که بیفتاذی تاریخ ازان وقت کرفتندی وایشان را بوقت قصی بن کلاب میان فرزندان نزار ومیان فرزندان معد بن عدنان مفاخرة بوذ جنانك همه عرب کرد آمذ بعکاظ که یك روز عرب را آنجا بازار بوذی بسالی اندر وآنجا عکاظ کفتندی وهمه عرب حجاز وشام ویمن وبادیه ونجرن ویمامه از همه زمینها عرب آنجا بعکاظ کرد آمذندی وبازار بوذی هر سالی هفت روز پس یکسال کرد آمذند وحرب کردند وخلقی بسیار کشته شذند وآن کاری بوذ بزرك وخبر آن بهمه جهان برفت تا بروم وعجم وحبش وعرب آن سال را عام نام کردند وتاریخ ازان سال باز کردند وپس ازان عام الفیل بوذ که حبشه پیل آوردند تا خانه را ویران کنند وخذای عز وجل ایشان را هلاك کرد واین نیز کاری بزرك بوذ وخبر از همه جهان برفت

وعرب تاریخهای خویش از پس آن سال کردندی باز چون پیغامبر علیه الصلوة والسلم سی و پنج ساله شد اهل مکه کرد آمدند وخانه کعبه
ویران کردند و باز بنا کردند این نیز کاری بزرگ بوذ واهل مکه تاریخ ازان سال باز کردند وهمه عرب از عام الفیل تاریخ کردندی پس
چون مصطفی صلوات الله علیه بمدینه آمذ فرموذ که تاریخ ازان سال هجرت کنند زیرا که آن کاری بزرگ بوذ واسلام ازان روز بدین آمذ
وآن روز عزیز شذ وآن تاریخ تا امروز مانده است وازپس آن کاری بزرگتر نیفتاذ که تاریخ بکردانیدندی وهرگز نباشد که این تاریخ
بکردد ومحمد بن جریر ایدون کوید ندرین کتاب اندر که پیغامبر صلوات الله علیه خوذ این تاریخ ننهاذ وبگاه پیغامبر خوذ تاریخ نبود واین
تاریخ از پس او بنهاذند وایدون کویند که بگاه ابوبکر بوذ وابوبکر را کاردادی بوذ یمن نام او یعلی بن منیه این تاریخ او نهاذ وگروهی کویند که تاریخ
عمر بن الخطاب رضی الله عنه نهاذ وسبب آن بوذ که ابوموسی الاشعری رضی الله عنه سوی وی نامه کرد وگفت نامها امیرالمومنین بی تاریخ
همی آید ومن نمی دانم که این فرمان که فرموذه است باید که تاریخ بود تا بدانم عمر گفت راست می کوید پس تاریخ بنهاذند از سال هجرت وچیزی
دیگر روایت کرده است محمد بن جریر که سبب این آن بوذ که روزی عمر چکی می خواند تاریخ اندران ننشسته بوذ گفتند یا امیرالمومنین رسم عجم
چنانست که کویند بفلان روز بفلان ماه بفلان سال وتاریخ ازان سال که اندرو کاری بزرگ بزرگ رفته است عمر گفتا که این سخن
نیکوست پس یاران پیغامبر را صلوات الله وسلامه علیه کرد کرد هم وپس گفت که تاریخ از کدام سال کنیم گفتند ازان سال که مصطفی
صلوات الله علیه از مادر بزاذ که هیچ سال نبوذ بر مسلمانان ازان مبارک تر وگروهی گفتند ازان سال باز تاریخ کنیم که او را پیغامبری
آمذ که ازان مبارک تر نبوذ واصل اسلام ازان روز بوذ وآن روز پیذا آمذ پس عمر گفتا که این سخن نیکوست پس یاران پیغامبر را صلوات
الله علیه کرد کرد پس عمر گفت که ازان روز کنیم که پیغامبر صلی الله علیه وسلم هجرت کرد وبمدینه آمذ آن سال بوذ که اسلام قوت گرفت
وحق پیذا شذ وکفر وباطل نگونسار شد واندر جهان ازان بزرگتر روزی نبوذ پس تاریخ ازان سال هجرت بنهاذند وعلما اخبار وخداوندان
تاریخ این کتاب این صواب تر دیذند که اول گفتیم وچنان شاید بوذن زیرا که این تاریخ چیزی معروفست نه چیزی است که کسی
نشناختی وعمر بدانست ولیکن در اخبار درست آمده است که عرب باز تاریخ نهاذه اند وازعام الفیل تاریخ کردند واز بنای کعبه
نیز تاریخ کردند ونشایستی که پیغامبر صلوات الله علیه وآله این راست باز داشتی تا عمر آگاه شذی وراست کردی که از پیغامبر خبرست
هرچند که اندرین کتاب نیست که آن دلیلست بتاریخ که پیغامبر ایدون گفته است الا ان الزمان قد استدار کهیئته یوم خلق
السموات والارض السنه اثنا عشر اول الشهر ثلثون یوما منها اربعه حرم رجب وثلثه متوالیه ذی القعده وذی الحجه ومحرم واین ازبهر
آن گفت که عرب هر سال از دوازده سال ماهی کم کردندی چون ماه رجب بیامذی ایشان گفتندی این ماه حرب نکنیم واین ماه رجب
ازین سال بیفکنیم وسال المسالین یازده ماه گیریم وگاه بوذی که گفتندی حرب کنیم بنشینند شعبان یا رمضان بجای رجب حرم گیریم
واین را نسا خواندندی ونسی ناچیز کردندی بود وحرمت رجب را ناچیز کردندی بماه شعبان یا بماه دیگر پس یکسال این ماه رجب را حرمت

داشتندی وازحرب بازنکردی که خذای عزوجل فرموذ انما النسی زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما ویحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما حرم الله فیحلوا ما حرم الله پس خذای تعالی بفرموذ مر پیغامبر را تا سال با دوازده ماه بر چنانک آفریذه بوذ وازان چهار حرام کرد چنانک آن روز
که جهان آفریذه بوذ وروز وشب آفریذه وبقرآن یاذ کرد قوله تعالی ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله یوم
خلق السموات والارض منها اربعة حرم پس این تاریخها از آسمان آمذه است وخذای عزوجل نهاذه است وازان روز که خلق
اندر جهان بوذه است ایشانرا بتاریخ حاجت بوذه وهر امتی وهر اهل عصری تاریخ بذان سال کردندی که اندروی کاری بزرگ افتاذی
وپیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم تاریخ سال وماه راست کرد چون شاید بوذن که تاریخ را دست باز داشت وانکه محمد جریر کوید محالست
ری علما که تاریخ درست آنست که پیغامبر نهاذ وتا امروز هم بران بمانده است زیرا که از پس هجرت کاری نیفتاذ بزرگتر از هجرت
که تاریخ بران کردندی ومن ببغداد گروهی دیذم از شیعت ایدون گفتند که ما تاریخ از مقتل حسین بن علی علیه السلم کردیم
که آن کاری بزرگ بوذ که خون او بر زمین ریختند واین را اصل آنست که هر مردمان که ایشانرا کاری بزرگ افتاذی تاریخ ازان سال
کردندی وایدون شنیدم ببغداد که بشام اندر ار روهای دمشق ناصبیان ومردمانی صلب اندانند مذهب وعلی را دشمن دانند
ومعاویه را دوست دانند وایشان تاریخ نه از سال هجرت کنند وتاریخ ازان روز کنند که معاویه بمرد واین هم ازان اصلست که گفتیم
پس پیغامبر صلوات الله علیه تاریخ از بهر آن فرموذ که از هجرت کنند که هجرت کاری بزرگ بوذ مسلمانانرا وازان بزرگتر کاری
نیفتاذ زیرا که تاریخ مسلمانان از هجرتست ومغان تاریخ ازان سال باز کنند که یزدجرد بن شهریار بکشتند

بار امدیم بحدیث رفتن پیغامبر علیه السلم بمدینه

ودر خبر چنین روایت کنند از هجرت پیغامبر علیه الصلوة والسلم که سبب هجرت وی
آن بوذ که چون بوطالب عم پیغامبر بمرد کافران دست بر پیغامبر بگشاذند بزخم وخواری کردن ومشرکان تدبیر آن کردند که پیغامبر را چون
هلاک کنند پس ولید بن مغیره وصفوان بن امیه وبوجهل بن هشام وصخر بن حرب کرد آمذند بخلوت اندر پنهان با یکدیگر گفتند
که تدبیر کنید تا محمد را چون هلاک کنیم که او خذایان ما را دشنام میدهد وما را از پرستش ایشان باز همی دارد پس ولید بن مغیره گفت
او را اندر خانه کنیم ودر بر آوریم تا محمد اندران خانه از گرسنگی بمیرد بوجهل گفت این نه تدبیر هست که محمد را خویشان وقرابتانند
اندر مکه واو را طلب کنند وبیابند وما را تهمت کنند وخون اندر میان ما وبنی هاشم افتد پس صخر بن حرب گفتا او را بر اشتری ماذه
باید نشاند ودست وپای محمد بذان اشتر سخت در باید بستن وآن اشتر را در بیابان دست باز داشتن تا او را بجی مکانه برد واو سخن خویش
بر ایشان عرضه کند ایشان خذا ورا بکشند پس ولید بن مغیره گفت تدبیر نه اینست گفتند چرا گفت محمد مردی است خوش آواز ولطیف سخن
وبجی افتد از حیهای عرب ایشانرا بفریبد وایشان کرد آیند وبحرب ما آیند واین نه صوابست پس بوجهل را گفتند تو نیز سخنی
بگوی تا چه صواب بینی اندرین کار او گفت تدبیر من آنست که جهل تن را بگزینیم از هر قبیله مردان برنا بیست ساله وسی ساله

واین مردمان را بفرستیم تا بدر خانه محمد شوند آنکه که محمد باید که نماز کند و طواف خانه خواهد کردن بشب ایشان اندر کذرکاه محمد
بنشینند تا او بیاید و دست و شمشیر بدو فروذ آرند واو را بکشند وچون بنی هاشم از کشتن او اکاه شوند ما کوییم ایشان بجمله تن او را
بکشتند کس این هر جهل را بدل او نکشد ولیکن ما دیت او بدهیم هرچند شما کویید ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و خویشتن از شغل
او برهانیم چون بوجهل این سخن بکفت صفوان بن امیه وآن پیران که انجا بوذند برخاستند و سر بوجهل بوسه داذند و کفتند احسنت
یا ابو الحکم راست کفتی و صواب و تدبیر اینست وکویند بذین تدبیر اندر ابلیس اندر میان ایشان بوذ وایشان ندانستند که آن
ابلیس است بر کونه راهبی بوذ از زمین شام بس او را کفتند یا شیخ توجه کویی بذین تدبیر اندر که بو الحکم کرد کفتا صوابست این و این
رائی نیکست بس خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ و پیغامبر را اکاه کرد و آیت فرستاذ و کفت یا محمد برخوان قوله تعالی
وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ کفت یا محمد ایشان بر تو مکر کنند
و من که خذا وندم مکر ایشان بذیشان باز کردانم ولیکن تو برخیز و از مکه بیرون شو پیغامبر برخاست و بخانه ابو بکر آمذ واو را اکاه
کرد و علی را کفت امشب تو بخانه من شو و بر بستر من بخسب بس علی بخانه پیغامبر آمذ و بر بستر او بخفت چون از شب پاسی بکذشت
این مردمان بیامذند و بنزدیک خانه پیغامبر بنشستند و هر یکی بکنجی اندر شذند و کفتند تا پیغامبر بنماز بامداذ آید او را بکشیم چون
از شب نیمی بکذشت این مردمان یکدیکر را کفتند خیزید تا بخانه او اندر شویم و او را بکشیم که بود که چون روز شود و مردمان
بنی هاشم آکاه شوند و ما را ببینند بدانند که ما بکشتن محمد آمذیم بس برخاستند و همه بیک جای اندر سرای آمذند علی
را دیدند خفته همه خجل شذند کفتند یا علی محمد کجاست کفتا ندانم بس اندران میان مردی بوذ از بنی مخزوم نام او سراقة بن
مالك او کفت ای مردمان اکنون که اینجا اندر آمذید این که هست بردارید و انکه طلب محمد کنید علی چون این بشنید
از جای برجست و شمشیر از نیام برکشید و آهنك ایشان کرد ایشان همه از سرای بجستند و بشذند و کفتند ما بطلب
محمد آمذیم علی را چه تاوان بس هم دران شب پیغامبر صلوات الله علیه با ابو بکر بیامذ بر آنك بمدینه آید و بذان راه غاری بود
پیغامبر فرمود یا ابو بکر ما را جائی نهان باید شذن که ایشان هم اکنون بطلب ما آیند بس اندران غار شذند و خذای عز و جل
در غار ناپدید کرد از خار و عنکبوت بیامذ بفرمان خذای تعالی و بر در غار تنید و کبوتری را فرمان داذ تا بذان در غار
خایه فرو نهاذ و بچه بر آورد هم در زمان بس چون مردمان از بی خانه بیرون آمذند کفتند اکنون روز شذ تدبیر آن کنید تا محمد
را طلب کنیم بس دلیلی را بدست آوردند و او را بنزدیک فتند و او راه مدینه نیك دانست و بر پی پیغامبر صلوات الله علیه
بیامذند تا بدر آن غار آمذند و کویند ابلیس لعنه الله علیه ایشان را دلیلی همی کرد ایشان بدر آن غار آمذند انکاه پی ندیدند
دلیل کفت من چندین بیش ندانم که پی ایشانست و روز شذ و آفتاب بر آمذ و شاید بوذن که ایشان درین شکاف فرو شذند کفتند

ای

ای احمق این شکاف کی عنکبوت بر تنیده است و کبوتر خانه کرده است و بچه بر آورده اکر کسی در اینجا شذی این نبوذی خذای عز و جل
آواز ایشان بکوش مبارك رسول می رسانید و ایشان را می دید از غار و آوازی شنیدند ابو بکر کفت مشرکان قریش آمذند یا رسول الله
ترسم که ما را هلاك کنند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموذ یا ابو بکر مترس که خذای عز و جل با ماست چنانك خذای عز و جل فرموذ
ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا بس آن مردمان نومید شذند و باز بمکه رفتند و پیغامبر
صلوات الله علیه از غار بدر آمذ و راه مدینه کرفت و بمدینه آمذ سپری شذ حدیث پیغامبر علیه الصلوة والسلام اکنون بحدیث
غزوها شویم که پیغامبر صلوات الله علیه کرده است حدیث غزوها که پیغامبر علیه السلام کرده است از پس هجرت
بمدینه و اول حمزه را و ابو عبیده را چون مصطفی صلوات الله علیه از مکه برفت مکیان کفتند ما برستیم و پیغامبر صلوات الله
فرستاده است کفته می اید
علیه نکذاشت که ایشان بیاسوذندی و خذای عز و جل او را بر غزو دست کشاذه کرد و جهاد فرموذ و چون بمدینه آمذ آیت
فرستاذ اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم و دیکر فرموذ قوله تعالی یَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ
عَلَيْهِمْ و آیتها جهاد بفرستاذ و آیتها صبر بفرستاذ و احتمال منسوخ کرد و پیغامبر صلوات الله علیه هم اندران سال هجرت از مدینه
لشکر فرستاذ و راهها بکرفت تا کاروان همی شکستند و همی بردند و هال و قرار از ایشان بستدند و کس از مکه سر بیرون نتوانست
کردن و بهیچ راه و هیچ کاروان بیرون نیارست رفتن و پیغامبر صلوات الله علیه سالهای بسیار غزوها کرد بعضی تن خویش رفت
و بعضی لشکر فرستاذ یاران خویش از مهاجر و انصار تا دیکر سال که غزو بدر کردند چون پیغامبر را دستوری آمذ که با مشرکان حرب کن و آیت
آمذ و کفت قوله تعالی أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ بس اندر سال هجرت که از ماه رمضان
هفت ماه شذه بوذ حمزه را بفرستاذ با سی سوار از مهاجریان و نخست سپاهی از اسلام آن بوذ و پیغامبر او را لوای سپید برست بدست
خویش حمزه را کفت که بلب دریا شو که کاروان قریش همی آید از شام و خواسته دارند بسیار مکر آن ابتوانی کرفتن بس حمزه برفت
و بذان جای شذ و کاروان بیش از فرو رفته بوذند و مهتر کاروان بوجهل بوذ و با او سیصد سوار بوذ و اندران دیه مردم بسیار بوذند
و مهتر ایشان مردی بوذ نام او مجد بن عمرو الجهنی و دوست بوجهل بود و دوست حمزه بود بس مهتر دیه بیرون آمذ و حمزه را کفت
با این کاروان سیصد سوارست و با تو سی سوار تو با ایشان بسنده نباشی و اکر تو کشته شوی این نخستین کارست که
بیرون آمذی اکر بخواهش باز کردی ترا نیکو بوذ حمزه دانست که صواب می کوید باز کشت مکیان کاروان بمکه بردند و صاحب لوای حمزه
مردی بوذ او را ابو ایوب کفتندی او کفت من نخستین لوای مسلمانان باز نکردانم بی غنیمت حمزه او را کفت باز کرد که سلامت بر از اینجا
که حرب و از اینجا باز کشتن فتحی بزرك بود بس باز کشت و بعد از آن رسول پیغامبر را خبر آمذ که مشرکان کس از مکه بیرون فرستاذند تا بر
مدینه تاختن کنند پیغامبر عبیده بن حارث و حمزه عبد المطلب را بخواند و او را شصت مرد بداذ از مهاجر همه سوار سی اند خیل

عبیده و سی اندر خیل حمزه کس از انصار نبوذ و آن روز که بوجهل بمکه باز گشت مکیان را گفت که محمد دست بحرب برد پس دیگر روز
جماعتی بیرون کردند و گفتند ما پیش دستی کنیم و دویست تن بوذند مهتر ایشان عکرمه بن ابی جهل بوذ بران که بمدینه تاختن کنند پس پیغامبر
صلوات الله علیه بوعبیده را پیش ایشان فرستاذ با این شصت سوار و لوای سپید مر اورا داذ و آن لوای را بدست مسلم بن ابان کاذ و او مولا
بوبکر بوذ و ایشان برفتند و میان مکه و مدینه جاهی بوذ نام آن احیا و اندر انجا آبی خوش بوذ و عرب انجا گرد آمدندی و با مشرکان دو تن
بوذند از مسلمانان که بمکه مانده بوذند یکی مقداد بن عمرو بوذ و دیگر عتبه بن عمرو و ایشان هجرت بنا رستند کردن از بیم مشرکان
چون از سپاه با عکرمه بیرون رفت ایشان نیز با آن سپاه برفتند و ایشانرا گفتند ما را دل با شماست شما را یاری کنیم و نیت ایشان
آن بوذ که از ایشان بگریزیم و بمدینه آیند چون سپاه پیغامبر را بدیذند عکرمه صف برکشید که حرب کند و سپاه مسلمانان صف
برکشیدند و بایستاذند ایشان هر دو پیش سپاه مسلمانان آمذند و نخست کسی از مسلمانان سعد وقاص تیر انداخت و سعد بتیر
انداختن معروف بوذ اندر عرب و آن تیر بر کس نیامذ و لیکن ایشان بترسیذند و آن نخست تیری بوذ که مسلمانان انداختند و مشرکان
بهزیمت شدند و ابو عبیده از پس ایشان نشد دانست که ایشان بسیارند و باز بمدینه آمذ بنزدیک پیغامبر علیه الصلوة والسلام
و گروهی گویند نخست این غزو عبیده بود پس از حمزه که این بماه رمضان بوذ و آن بشوال و هر دو نزدیک بوذند و چون عبیده باز آمذ
بماه ذی القعده اندر پیغامبر صلوات الله علیه سعد وقاص را بفرستاذ و اورا لوای سپید بست و اورا بیاذه داذ از مهاجران
و آن لوای بدست معاذ بن عمر نهاذ تا پیش سعد همی برد و سعد را گفت بجای که ما انجا را دست که کاروان قریش همی آید مکر
کاروان را بتوانی گرفتن از انجا مگذر و باز گرد سعد با ان پیاذگان برفت چون انجا رسیذ کاروان بدو روز راه بیش رفته بوذ سعد
از انجا بیشتر نشد گفت پیغامبر صلوات الله علیه بفرموذه است که از انجا مگذرم و باز گشت خبر غزو ودان و این نخستین
غزوی بود که مصطفی صلوات الله علیه صلح کرد و باز آمذ پس چون ذی الحجه بگذشت و آن سال تمام شذ پیغامبر علیه الصلوة والسلم
بتن مبارک خویش بیرون امذ با مهاجریان و انصار و محرم و صفر گذشته بوذ و این اول غزوی بوذ که مصطفی بتن خویش رفت و بر
مدینه سعد بن عباده خلیفه کرد و برفت و پیش او اندر لوای سپید همی بردند و علم داریش حمزه بوذ و برفت تا بابوسد و ابو
میان مکه و مدینه و منزلی بزرگست با مردم بسیار و هم بنزدیک آن دیهی دیگرست ودان خوانند و این غزو را هم غزو ودان خوانند و غزو ابو
خوانند و مهتری بوذ ایشانرا نام او عمرو بن مثنی و این مهتر پیش پیغامبر آمذ و صلح کرد و پیغامبر علیه الصلوة والسلم با او بماند و بصلح باز
گشت و حرب نکرد و بدین اندر ایذون گویند که این سه لشکر که یاذ کردیم از این سال دیگر بوذ و سال نخستین هیچ کس نفرستاذ
و روایت نخستین اینست که یاذ کردیم پس پیغامبر صلوات الله علیه از ابوا باز آمذ چون بمدینه اندر آمذ ربیع الاول بوذ خبر آوردند
که کاروانی از آن قریش از شام همی آید و با وی هزار و پانصد شترست و مهتر کاروان امیه بن خلف الجمحی است و با پانصد مرد

با اوست پیغامبر صلوات الله علیه بماه ربیع الآخر برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را بر مدینه خلیفه کرد
و لوای مصطفی بدین غزو اندر سعد بن ابی وقاص داشت و این را غزو بواط خوانند خبر غزو بواط و پیغامبر صلوات الله علیه
برفت و بر بیابان کوهی شذ و آن کوه را نام رضوی بوذ و همی رفت تا از حد یثرب بیرون شد و بحد تهامه اندر شذ و بمنزلی
فرود آمذ که آن منزل را بواط گویند خبر آمذ که کاروان را نجها نیذند و کس را نیافتند و از انجا بمدینه باز آمذند چون دیگر ماه
در آمذ جمادی الاولی بوذ دیگر بار رفت و ابو سلمه بن عبد الاسهل را خلیفت کرد بر مدینه و علم وی بدین غزو حمزه داشت و منزلی
است بنزدیک مدینه ذات الشعیر خوانند پس پیغامبر را خبر آمذ که کاروان از این راه بیامذ پس بر دست راست این منزل برفتند
و ببادیه اندر شذند بمنزلی که انجا سره کرد که کاروان بوذ هم نیافتند و لنجا منزلی دیگر رفتند نام او سفا النخل و انجا درختی بوذ
بزرگ از ذات الساخوانند پس بسایه آن درخت فرود آمذند و کاروانرا طلب کردند نیافتند پس مصطفی صلوات الله علیه
زیر آن درخت نماز کرد و انجا دیگ بختند و آن شب انجا بوذند و آن مرکت بزیر آن درخت که پیغامبر نماز کرد هنوز مانده است
و جایگاه آن دیگ مانده است پس دیگر روز برفتند و طلب کاروان شذند بمنزلی دیگر و از انجا بجاهی شذند نامش صیعه
پس بمنزلی دیگر فرود آمذند نامش صحیر الرماد بار دیگر بجاهی آمذند نامش مشرب و از انجا آب بخوردند باز بصحرا آمذند و اندر آن بادیه
هیچ منزلی و هیچ جاه آب بنماند که دانستند که کاروان کنذ که نه هم انجا بگشتند و هیچ جای اثر کاروان نیافتند پس براه راست
باز آمذند و باز بذات الشعر آمذند و انجا مردمانی بوذند از بنی لحم پیغامبر صلوات الله علیه با ایشان صلح کرد و بمدینه
باز آمذ اندر جمادی الاخر و اندرین غزو ذات الشعر بوذ که پیغامبر صلوات الله علیه طلب مرتضی علی علیه السلام کرد و بیافت
و اندر بیرون شذه بوذ و بزیر خرما بنان خفته و جامه از تن وی باز شذه بوذ و روی او بخاک اندر رفته پیغامبر صلوات الله علیه
اورا بیذار کرد و فرموذ قم یا ابا تراب و این بوتراب بر علی بماند و او بذین فخر کردی و دوست داشتی که اورا بذین کنیت خواندندی
پس عمار یاسر گفت من با علی بوذم خفته هم اندر آن خاک جز آواز پیغامبر شنیذم بیذار شذم پیغامبر را دیدم که علی را بیذار میکرد علی
برخاست و پیش او بایستاذ و پیغامبر صلوات الله علیه بردای خویش سر و روی علی پاک میکرد و می سترد پس فرموذ که یا علی
اندرین جهان بذبخت تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و بر تو قصد کند و بر تو زخم زند و پیغامبر صلوات الله علیه پیش از آنک
بغزوها بیرون شذ فاطمه را علیهما السلم بامیر المومنین علی علیه السلم داذه بوذ و فاطمه هنوز سیزده ساله بوذ و بماه صفر
اورا بخانه علی فرستاذ و پس از آن غزوها بیرون آمذ بربیع الاول و ازین غزوها بآخر جمادی الاول باز گشت پس چون پیغامبر
علیه الصلوة والسلم ازین غزو باز گشت و روزی ده بمدینه ببوذ مردی بیامذ از مکه با جماعتی از قریش نام او کرز بن جابر
الجهنی و بمدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامذ و چهارپایان اهل مدینه براند از چراگاه ان گاو و خر و گوسفند

وهرجه بیافتند ببردند وبراه کوه ببادیه اندر شدند وبمکه بردند وجهارپایان ازمدینه بسه روزه راه بوذند پیغامبر صلوات
الله علیه از پس سه روز خبر یافت پس برنشست با جماعت از مهاجر واز پس ایشان بتاختند از حد مدینه بیرون آمدند واندر
نیافتند ایشان را وعلم پیغامبری بدین غزو علی داشت پس برفتند تا بسر جاهی برسیدند پیغامبر انجا فرود آمد وسه روز انجا بوذ وباز گشت
وباز بمدینه آمد

خبر غزوة بدر الاولی

واین غزو را غزو بدر الاولی خوانند ونیز بدر الصغیر گویند واین بدر جایی است اندر بیابان
وانجا جاهها بسیار کنده اند بقدیم اندر ومردی از عرب بوذ بدر نام آن جاهها را بکند واکنون آن جاهها وآن منزل بوی باز
خوانند وباز جون پیغامبر بمدینه آمد آخر روز جمادی الآخر پس نخستین روز از رجب پیغامبر صلوات الله علیه مردی را بخواند نام او
عبدالله بن جحش الاسدی ودوازده مردان مهاجریان جون سعد بن ابی وقاص وعتبه بن عزا السلمی وبوحذیفه بن عتبه بن ربیعه
واقد بن عبدالله الیربوعی وگروهی گفتند هفت تن بوذند وپیغامبر عبدالله بن جحش بر ایشان مهتر کرد واورا نگفت که کجا شو وجه
کن ترسید که اگر بگویذ هم او وهم یاران او بترسند ونروند ورقعه بنبشت ومهر کرد وعبدالله بن جحش را داد وگفت برو بسوی
مکه وتا سه روز روی این رقعه را مگشای وجون بگشایی آنجه فرموده باشم بکن وتا انجا که گفته باشم برو وهرکه از یاران با تو
نیایند ستم مکن عبدالله برفت نخست روز از رجب سه روز برفت وآن رقعه را بگشاذ وبخواند واندران جا نبشته بوذ که تا در مکه
برو تا بطن النخل ونشین پنهان وخبر مردم مکه بپرس تا همی جه کنند وجه تدبیر کنند وآن جهارپایان که انجا برانند جه کردند
بگشتند یا دارند وبنگر تا جه همی گویند اندران که من از رفقای ایشان شدم ونیافتم پس باز آید وپیغامبر علیه الصلوة والسلام
فرموذ که حرب مکن زیرا که ماه رجب بوذ وعرب اندر ماه رجب حرب نکردندی وپیغامبر حرمت نگاه داشتی پس عبدالله بن
جحش آن رقعه بر یاران خواند واین بطن النخل بدر مکه بوذ بیک منزل از مکه بر راه طایف انجا که پیغامبر صلی الله علیه وسلم جون بطایف
شده بوذ وباز گردید آن شب انجا رسید وبوذ ونماز کرد وبر این روی کرده آمدند جنانک یاذ کردیم پس عبدالله بن جحش یاران را
گفت من دانم که جون بدر مکه شویم ببطن النخل از انجا جان باز نیاریم ومارا فرموده است که از شما کس را ستم نبرم هرکه از شما شهادت
خواهد برود وهرکه نخواهد باز گردد ایشان همه برفتند با او وکس باز نگشت جون یک منزل بشدند سعد وقاص وعتبه بن عدی
بدین دو تن یکی شتر داشتند که جامه ایشان بران بوذ پس بشب آن شتر گم شد دیگر روز از نیافتند وبطلب شتر اندر بادیه
شدند وعبدالله بن جحش برفت وایشان بجای افتاذند وعبدالله را باز نیافتند وعبدالله بشد انجا که پیغمبر فرموده بوذ
وبنشست وخبر همی پرسید از هرکه برگذشت وعکاشه سر بسترده بوذ زیرا که ماه رجب بوذ ماه حرام واندر ماه کس حرب نکردی
ومردمان از جایها بمکه آمدندی وعمره کردندی اندر ماه رجب وعکاشه سر بسترده بوذ تا هرکه اورا بیند باز نشناسد
وپندارد که حرم گرفته است وبمکه آمده است وهر جا خبرها همی پرسید پس کاروانی از آن مکیان همی آمدند از طایف

واندران

واندران کاروان میوه بوذ واد بر فرود آمدند وخواسته بسیار بوذ از آن بازرگانان طایف جون انجا رسیدند فرود آمدند
اثر ایشان بیافتند وعبدالله بن جحش را از دور بدیذ با یاران اندر پس ریگ نشسته بترسیدند اندر میان ایشان سه جهار تن
بوذند از بزرگان قریش یکی عمرو الحضرمی ودیگر عبدالله بن المغیره المخزومی وبرادرش نوفل بن عبدالله وحکم بن کعب وهشام
بن هشام المخزومی بوذ جون اثر عبدالله بن جحش بدیذند وآن یارانش بترسیذند وگفتند محمد تر جند فرستاذه است تا کاروان
بزنند وببرند پس خواستند که بدان منزل بنشینند وکس بمکه فرستند تا مردم آید پس عکاشه برسر تل ریگ بر آمد
سر سترده جون کاروان اورا سر سترده دیدند گفتند ماه رجب است ماه حرام واین مردمان عرب اند وعمره کردن آمده اند
وپس این حکم ابن کعب گفت اگر همه از مردمان محمد اند این محمد را جندانی حرمت هست که اندر رجب حرب کردن نفرماید
وخواسته ستدن وهم انجا بدان منزل فرود آمدند وان رجب از شب ودیگر روز مانده بوذ پس آن شب عبدالله بن جحش تدبیر
کرد وگفت اجه کنیم که این خواسته بسیار است وگر فردا حرب کنیم وستانیم برجب اندر حرب کرده باشیم وحرمت شکسته
وگر بگذاریم ایشان بمکه اندر شوند واز دست ما بشوند پس بران بنهاذند که حرب کنند وآن خواسته بستانند که ایشان کافرانند
ایشان را حرمت نیست جون دیگر روز بوذ کاروان بار برنهاذند ایشان با سلاح پیش کاروان شدند وعبدالله بن جحش وواقد بن
عبدالله تیراندازان نیک بوذند پس تیری بینداختند وان عمرو حضرمی را که مهتر کاروان بوذ بزدند وبکشتند وعمرو مردی بوذ
بزرگ بقریش اندر وخلیفه بنی عامر حضرمی بمکه اندر روی شناس بوذ وبازرگانان بوذند جون عمرو بیفتاذ عثمان بن عبدالله
بگریخت وباز بمکه شد وبکاروان اندر هم این جهار تن بوذند زنهار خواستند ونوفل بن عبدالله بگریخت وباز بمکه شد
وعبدالله بن جحش عثمان بن کعب را وبرادرش را بگرفت ودستهاشان ببست وآن کاروان ببرد وروی بر تافت وببادیه اندر شد
وروی بمدینه نهاذ با یاران وخواسته وآن دو اسیر ببرد پس خبر بمکه شد مکیان از پس بیامدند واندر نیافتند وباز گشتند
وعجب داشتند گفتند حرام بشکست وماه حرام را حرمت نداشت وبرجب اندر کس فرستاذ بحرب تا خون ریختند وخواسته
ستذند واسیر گرفتند واورا هرگز سلامت نبوذ ودین او هرگز بپا نبود وعبدالله بن جحش خواستها بمدینه آورد با آن اسیران
بنزدیک پیغامبر صلوات الله علیه هم عبدالله بن جحش را ملامت کردند وگفتند کافران وبت پرستان این حلال ندارند که تو داشتی
اندر ماه رجب پیغامبر صلوات الله علیه آن اسیران باز داشت وآن خواسته بنهاذ ودست بوی فرا نکرد تا ایزد سبحانه وتعالی
جه فرماید پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام خبر سعد وقاص وآن عتبه بن عروه بپرسید که ایشان کجا اند گفتند که ایشان بفلان
جای بفلان منزل شترشان گم شد وبطلب شتر شدند وبعد از آن خبر ایشان ندادیم پیغامبر صلوات الله علیه دل مشغول شد
از بهر ایشان وبترسید که ایشان بدست دشمن افتند پس خبر به پیغامبر آمد که قریش اورا ملامت میکنند که بماه رجب جنگ کرد

وحرب فرموذ واسیر وخواسته بردند وهرکی بهیچ دین اندر حلال نیست وآن مسلمانان که مانده بوذند وهجرت نکرده
پیغامبر را کس فرستاذند وکفتند کافران قریش مارا سرزنش می کنند ما ایشانرا چه جواب دهیم پس خذای عزوجل آیت فرستاذ
ودل مصطفی علیه الصلوة والسلم ازان بی غم شذ وعبدالله بن جحش را معذور کرد وان کافران که ایشانرا ملامت کرده بوذند
جواب ایشان باز داذ یَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ
وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ واین اکاهی بقریش رسید
ومعنی آیت آنست که آنك کافران قریش همی کویند که بماه رجب حرب کردن حرامست بکوی ایشانرا که آنچ شما می کنید بحرم خذای
تعالی وبخذای کافر شذند وخلق را از راه مسلمانی باز می دارید وپیغامبر خذای ومسلمانان که متابع او بوذند ازمکه بیرون کردید
این بسیار بزرکترست بکناه نزدیك خذای تعالی از حرب کردن اندر ماه رجب وخون ریختن پس عبدالله بن جحش ویارانش همه شاذ
شذند وپیغامبر صلوات الله علیه این آیت بذان مسلمانان فرستاذ که بمکه بوذند تا ایشان کافران قریش را هم این جواب داذند
وقریش سوی پیغامبر کس فرستاذند که عثمان بن عبدالله وحکم بن کیسان را باز خر پیغامبر کفتا نفروشیم که ما را دو تن کم شذه اند
سعد بن ابی وقاص وعتبه بن غزوان وخبر ایشان ندانیم اکر هر دو بدید آیند ما این اسیرانرا بشما باز فرستیم واکر درست شود که ایشانرا
کشته اند ما هر دو را بدل ایشان بکشیم وسعد وعتبه بحران افتاذند بطلب شتران و نیافتند وهم شعبان اندر باز آمذند پس پیغامبر
صلوات الله علیه آن هر دو اسیر را فدی ایشان کرد وهر دو را بقریش فرستاذ وایشان بمکه باز آمذند بدین ماه شعبان اندر خذای
عزوجل بنیمهٔ ماه قبلهٔ پیغامبر بمکه کردانید از بیت المقدس وهمه جهانرا قبله که سجود کردندی دو بوذ وعرب را کعبه بوذ
وترسایانرا بیت المقدس بوذ که آنرا سلیمان بن داود بنا کرده بوذ وجایکاهی فاضلست وموسی وعیسی علیهما السلام قبله انجا کرده
بس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلم پیغامبری آمذ بمکه نماز کردی وروی سوی کعبه کردی چون بمدینه آمذ غلبه جهودان
وترسایانرا بوذ وایشان روی بیت المقدس کردندی واهل مکه نیز هرکه بت پرست بوذ وبت را سجود کردی روی سوی کعبه
کردی پس خذای عزوجل پیغامبر را بفرموذ که تو نیز روی سوی بیت المقدس کن چون نماز کنی تا ایشانرا خلاف نکنی وبا ایشان نزدیك
باشی وایشان ترا بدل بپذیرند پیغامبر صلوات الله علیه چنان همی کرد وآرزوش همی بوذ که او را قبله بار کعبه کرداندی که انجا که
قبلهٔ ابرهیم واسمعیل بوذ وهر روزی دعا همی کردی وروی سوی آسمان کردی وحاجت خواستی پس اول سال
هجرت ودیکر سال همچنان بر بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان درآمذ روز سه شنبه بنیمهٔ شعبان خذای عزوجل آیت فرستاذ
قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ
وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ پس پیغامبر صلوات الله علیه روی کعبه کردانید هم اندران روز وچون پیغامبر بمدینه

آمذ بماه ربیع الأول اندر وآن سال بکذشت دیکر سال بماه محرم اندر وجهودانرا دید روز دهم محرم که روزه داشتند وآن روز را روز
عاشورا خواندندی پیغامبر صلوات الله علیه بپرسید که این چه روزست شما را ایشان جواب داذند که این آن روزست
که باری سبحانه وتعالی فرعون را در دریای نیل غرق کرد وموسی را برهانید وآن روز موسی علیه السلام روزه کرفت شکرانه آنرا و
سنت است ما را این روزه داشتن هر سالی پس پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم مسلمانانرا بفرموذ تا آن روز روزه داشتند
وفرموذ که من سزاوارترم بسنت برادرم موسی بن عمران پس پیغامبر ترسایانرا دید که پنجاه روز روزه داشتند پیغامبر را صلوات الله
علیه وآله وسلم آرزو آمذ که اندر شریعت او این روزه بوذ پس چون ماه شعبان بآخر آمذ خذای عزوجل روزه ماه رمضان داشتن
فریضه کرد وهم اندرین سال آیت فرستاذ قوله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ
یعنی الیهود والنصاری کفتا یا مؤمنان روزه بر شما فریضه کردم همچنانکه برایشان که پیش از شما بوذند از جهودان وترسایان
وعیسی علیه السلام سی روزه فرموذ وخویشتن ایشان همی افزوذند تا پنجاه روز بوذند وپیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم روزه
سی روز واجب کرد خاصه از بهر مناجات وسی روز بوذ اندر ذو القعده پس موسی ده روز دیکر بفرموذ وان ماه سی روز بوذ چنانك
خذای تعالی فرموذ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ پس کفت آن سی روز کدامست کفتا
شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنَ الْهُدَى وَالْفُرْقَانِ ومحمد بن جریر این قصه اندرین
کتاب سخت نیکو کفته است پس چون ماه رمضان بکذشت مصطفی صلوات الله علیه وآله وسلم صدقهٔ روز عید واجب کرد
وروز عید بیرون آمذ از مدینه وبمصلی رفت ونماز کرد واندر خطبه صدقه فطر فرموذ چون دیکر سال محرم اندر آمذ وروز
عاشورا بوذ پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ که روزه دارند پس اندرین سال زین ماه رمضان پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بدر حرب کرد وخذای عزوجل او را بر مشرکان مکه ظفر داذ واین غزو را غزو بدر الکبری خوانند واین حدیث بدر حدیثی
بزرکست ومحمد بن جریر اندرین کتاب تمام نکفته بوذ واین قصه اندر اخبار مغازی واندر اخبار تفسیر معروفست که هیچ
غزو نیست از مغازی پیغامبر علیه الصلوة والسلم که اندرو چند آیت آمذه است از آسمان واین غزو نخستین فتحی بوذه است
اندر اسلام ونخستین ظفر بوذ پیغامبر را بر مشرکان وهم از این کتاب وهم از کتاب مغازی وهم از کتاب تفسیر آن قدر که
یاذ آمذ کرد کردم تا این قصه تمام شد والسلام خبر غزو بدر الکبری که پیغامبر علیه السلم خوذ ویاران کرده است
پس چون از سال هجرت دو سال بوذ ونیمهٔ از شعبان بکذشت خذای عزوجل قبلهٔ پیغامبر را علیه الصلوة والسلم بکعبه فرموذ
وهم بدین شعبان روزه ماه رمضان فریضه کرده پس نخست روز از ماه رمضان خبر آمذ پیغامبر را علیه الصلوة والسلم که بوسفیان
بن حرب کاروانی همی آورد از شام از ان مکیان با خواستهٔ بسیار وبا او عمرو بن عاص است وبوجهل وبخبر مغازی اندر ایدون

گویند که هفتاذ تن بوذند و جبرئیل علیه السلام بیامذ و پیغامبر را خبر کرد و بشارت داذ و گفتا بیرون شو و کاروان را طلب کن
و کن رشان بچاهها بدر بوذ و چاره نیست ایشان را ازانجا گذر کردن پس پیغامبر صلوات الله علیه و آله و سلم مردمان را گرد کرد
و بیرون اندر فرموذ در رفتن و گفت خذای عز و جل مرا وعده کرده است که خواستهٔ ایشان مرا دهد و دین مرا عزیز کند و ایشان را
بردست من اسیر کند و نگفت ما را اینه کاروان نگیریم و مردمان پنداشتند که کاروان بگیرند و پس پیغ نباید بردن هفتاذ تن برفتند
و دیگر روز پیغامبر علیه الصلوة والسلام بولبابه را بر مدینه خلیفت کرد و خوذ بشتاب برفت و مردمان سوار و پیاده برفتند
از پس مصطفی و سلاح تمام برنگرفتند و با پیغامبر سیصد و شصت تن بوذند و بروایتی سیصد و سیزده تن بوذند و از دسترست
که سیصد و چهل تن بوذند هفتاذ بر جمازه و دیگر پیاده بوذند و پیغامبر صلوات الله علیه بر شتر خویش بوذ آن شتر که نام او عصبا
بوذ که گوش بریده بوذند بدو نیم و از این سیصد و سیزده از مهاجر هفتاذ و هفت تن بوذند و از مردمان مدینه دویست و سی و
شش تن بوذند و میان مهاجریان اندران مهتران ابوبکر بوذ و عمر و علی بن ابی طالب و عثمان و رقیه که زن عثمان بوذ سخت بیمار بوذ
و پیغامبر علیه الصلوة والسلام عثمان را بفرموذ که تو بازگرد که رقیه بیمارست و از انصاریان مهتران سعد بن معاذ بوذ و مهتر خزرج
او بوذ پس مردمان گفتند این قدر مردم بس است آن کاروان را و پیغامبر علیه الصلوة والسلام پیش تر از این مردم سر چون یک منزل بشد
ایشان را عرض کرد و پنج تن را که خرد بوذند یکی عبد الله بن عمر بن لیلی و دوم رافع بن خدیج و سوم زید بن ثابت و چهارم اسید بن ظهیر
و پنجم عمرو بن ابی وقاص را بفرموذ تا باز گردیدند پس عمرو سعد بن ابی وقاص را شفاعت کرد تا او پیش پیغامبر شفاعت کرد تا
عمرو را با خوذ ببرد و این هر چهار دیگر باز گردانید پس پیغامبر صلوات الله علیه بشتافت که تا بدر شود و راه بوسفیان بگیرد چون بدو منزل
آمدند خبر آمد که کاروان هنوز نگذشت پس بدان منزل بنشست و از راه زان سو برشد تا چون کاروان بوسفیان آید او را بره نبیند
یا خبر بوی شود و انکه او کاروان باز گرداند و جبرئیل علیه السلام بیامذ و پیغامبر را خبر داذ و وعده کرد که خذای عز و جل اندرین غزو همه حال
ترا نصرت کند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام دو تن را از بندگان مهاجریان بخواند یکی طلحه و یکی سعد و ایشان را بر جمازه بنشاند
و به بادیه فرستاد سوی راه تا خبر بوسفیان بجویند ایشان از بادیه راه گم کردند و بحرب بدر نرسیدند پس پیغامبر دو تن دیگر را بخواند
یکی را نام احمد بن عاصم الجهنی و دیگر عدی بن عمرو و ایشان را بر جمازه بفرستاذ بسر چاه بدر و گفتا بنگرید تا بسر چاه بدر هیچ کس را بینید
که خبری از کاروان دارد و عرب را آیین چنانست اندر بادیه راه گم کردند و بحرب بدر نرسیدند که چون بسر چاهی یا بمنزلی کاروانی
فروذ آید علف و طعام آورند و بمردم کاروانی فروشند و با ایشان بازرگانی و خرید و فروخت کنند پس این جهنی و یارانش برفتند
و بسر چاههای بدر آمذند مردی را دیذند آنجا نشسته و علف آورده بانتظار کاروان و ایشان نزدیک چاه آمذند و شتر را بخوابانیذند
و بیامذند که آب بر دارند دو زن را دیدند یکی مر دیگری تقاضا همی کرد و می گفت آن سیم که مرا بر تست بده آن دیگر گفت فردا کاروان آید بسر چاه

من چیزی بفروشم و سیم تو بازدهم ایشان چون این سخن بشنیذند هیچ نگفتند و مطهرها پر آب کردند و بر شتر نشستند و برفتند و پیغامبر
را خبر داذند و هم انکه که ایشان از سر چاه بازگشتند بوسفیان و عمرو عاص فرا آمذند از کاروان و بوسفیان بحد یثرب اندر آمذه
بوذ و خبر همی پرسیذ از پیغامبر و یارانش چون بدو منزلی برسیذ کاروان آنجا بداشت و گفت شما اینجا همی باشید تا من بسر چاه بدر شوم
و خبری پرسم تا کس از یثرب آمذ یا ران محمد مطلب کاروان مایه پس چون بسر چاه رسیذ آن مرد را که بر سر چاه نشسته بوذ پرسیذ که تو
چه نامی مرد گفت محمد بن عمرو گفتا از کذام قبیله مرد گفت از جهینه بوسفیان گفت اندرین زمان از یثرب هیچ خبر داری و تا امروز
کس از ایشان بر سر این چاه آمذند آن مرد گفت اکنون دو تن آمذند و آب بر گرفتند و جمازگان را آب داذند و برنشستند و برفتند گفتا هیچ
گفتند مرد گفت نه ایشان با من سخن گفتند و نه من با ایشان بوسفیان گفت شتر را بکذام جایگاه خوابانیذه بوذند جایگاه بوسفیان را نموذ
بوسفیان آنجا رفت که ایشان شتر خوابانیذه بوذند و شتر سرگین افکنده بوذ بوسفیان از آن سرگین پارهٔ بر کف دست گرفت و بمالید
و خرما دانه از آنجا بیرون آمذ عمرو عاص را گفت این مردم از مدینه بوذه اند و محمد آمذه است و بر راه ما نشسته است یا گروهی فرستاذه است
عمرو عاص گفت تو چه دانی گفت مردمان مدینه شتر را خرما دهند و هیچ کس بحجاز اندر شتر را خرما دانه ندهد جز ایشان پس بوسفیان
بر شتر نشست و با عمرو بجایگاه کاروان شذند و بوسفیان هم آنجا کاروان باز داشت و مردی را بمزد گرفت نام او ضمضم بن عمرو الغفاری
و او شتری سخت دونده و میان کاروان و مکه شش روزه راه بوذ و شرط کرد که بسه روز برود و بوسفیان فرموذ که چون بشهر اندر شوی
فریاد خواه و بر سر کوه بوقبیس شو و بانگ کن چنانکه اهل مکه بشنوند و مگوی مرا بوسفیان فرستاذه است از فلان منزل و همی گوید
که محمد با درزدان یثرب آمذه است و بر راه کاروان نشسته اگر تان خواسته بکار می باید بیاید و الا انکه هیچ نتوان یافتن ضمضم برفت
و او کاروان را هم آنجا بداشت و پیغامبر هم آنجا بنشست بدو منزلی بدر و چشم همی داشت که کاروان بسر چاه بدر آید و چون ضمضم برفت سوی
مکه پیش از آنک او بمکه رسیذ عاتکه دختر عبد المطلب عمهٔ پیغامبر را بخواب دیذ که بمکه چنانک مردی بر شتری نشسته بمکه اندر آمذی
و بطحای مکه بر ایستاذی و بانگ کردی که ای مردمان مکه مروید که شما را بکشند و هر که آنجا رود باز نیاید و همچنان بر شتر نشسته
بیامذی و بر بام کعبه شذی و بانگ همی کردی پس سنگ از سر کوه بوقبیس بکندی و از سر کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره شذی
و بمکه اندر هیچ سرای نماندی که از آن سنگ پاره آنجا نیفتاذی پس دیگر روز عاتکه عباس بن عبد المطلب را این خواب بگفت و عباس
بترسیذ و گفت ای خواهر این خوابی سخت زشتست و همه اهل مکه را بیم است که غمی رسد بزرگ این خواب را پنهان دار و با کس مگوی
تا بنگرم که چه باشد و عباس بیرون آمذ غمگین و بمزگت و خانه را طواف کرد عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس دوست عباس بوذ و بمزگت نشسته
بوذ عباس نزد او بنشست و او عباس را گفت چه بوذه است که روی ترش کردهٔ ای عباس گفت سلامت گفتا آخر پس عباس و برا گفت
که نباید که کسی این سخن بداند گفتا ندانند عباس آنکه خواب عاتکه او را گفت پس عتبه از مزگت بیرون آمذ بوجهل را دیذ و آن خواب و برا

بکفت بوجهل کفت ازین سخن مییندیش که بنی هاشم همه دروغ زنند مردان وزنان وما از دروغ های محمد برستیم دیکرباره بدروغ زنان
بنی هاشم اندرفتادیم عباس کفت این چه سخن است که می کوئی بوجهل کفت این چه خوابست که ان عاتکه حکایت همی کنی که او ایدون والیدون
کفت بخواب دید عباس کفت من خبر ندارم کفتا بلی داری که مرا از زبان تو حکایت کردند واکر این خواب را معنی پدید نیاید ما صحیفهٔ
بنویسیم وبر در خانهٔ کعبه فرو آویزیم که بجهان اندر هیچ دروغ زن نیست دروغ زن تر از بنی هاشم تا همه عرب را درست شود دروغ زنی
شما عباس مردی خاموش بود وحمول ازان مجلس برخاست وبخانه شد بوجهل وآن کسها بخانه زنان را بکفتند وخبر بعاتکه شد که بوجهل
مر عباس را چه کفت پس چون شبانکاه بود عاتکه وصفیه دختران عبد المطلب با همه زنان بنی هاشم بیامدند وعباس را کفتند که چرا هم
داستان می باشی که بوجهل نام زنان بنی هاشم برد ونام دختران عبد المطلب وتو خاموش باشی وسخن نکوئی وجواب ویرا ندهی که او همه
مردان وزنان بنی هاشم را اندر میان رسوا کند وتو سخن نکوئی دستوری ده تا ما بیرون شویم وبوجهل را ازین سخن که کفت جواب دهیم
لیکن نخواستیم که بی دستوری تو رویم که تو مهتر بنی هاشم را پیشوائی وما این حرمتی باتو نکردیم عباس کفت او این صحیفه نیارد نبشتن
واکر او ازین سخن چیزی کوید من جواب او باز دهم شما باز کردید دیکر روز عباس بمزکت اندر آمد وبجایکاه خود بنشست وقریش هر
کسی مجلسی کرفته بودند بمزکت از بطحا مکه بانکی برآمد مردم همه از مزکت بیرون آمدند وبدویدند سوی بانک وعباس طواف همی
کرد وآن ضمضم که آمده بود بانک همی کرد چنانک همه کس آواز او بشنیدند وهمه خلق تافته شدند زیرا که بمکه اندر هیچ اهل بیتی نبود که
نه او را دران کاروان بضاعتی نبود بوجهل وعتبه وهمه مهتران بایستادند وبانک کردند ودو روز ساز کارزار کردند در روز سوم بیرون
رفتند وبمکه اندر هیچ رئیسی ومهتری نبود که نرفت ویا بدل خویش نفرستاد مکر قبیله بنی عدی که ایشان مهتران بودند وبوجهل وعتبه
را برایشان فرمان نبود ونیز ایشان را دران کاروان بضاعتی نبود وعباس خواست که نرود بوجهل بمزکت اندر شغب کرد وکفت که ما
دانیم که دل تو وآن بنی هاشم با محمد است وشما همه بمکه اندر جاسوسان وی اید ولیکن اکر ما را بدین حرب اندر ظفر باشد باز آییم شما را
وهمه بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم وقریش بروی عباس اندر همچنین نکفتند عباس کفت من پیرم وحرب را نشایم ولیکن پسران خویش را
بفرستم وعباس را چهار پسر بود یکی فضل دیکر عبد الله وسدیکر عثمان وچهارم زید ایشان کفتند اکر هر چهار بفرستی روا بود ولیکن ترا
نیز باید آمدن عباس کفتا بیایم وبکراهیت بیت کرد وساخت پسرانش کفتند ما با تو بیاییم کفتا نخواهم ودستوری نداد وبرفت با یکی مولای
خویش برادرزادکان برو کرد آمدند وکفتند تو مردی پیری ما ترا تنها دست باز ندهیم ما با تو بیاییم کفت نخواهم ایشان کرانستند که او
از خشم قریش همی کوید وازکراهیت رفتن را سه تن از برادرزادکان با او برفتند وپسران بوطالب را یکی نام طالب بود ودیکر عقیل
وسدیکر نوفل بن ابی طالب وامیه بن خلف الجمحی خواست که نرود که پیر بود واو را دو پسر بود یکی صفوان بن امیه ودیکر عبد الله پسر کهتر
را فرمود که برو چه او را دوستی بود نام وی عقبه بن ابی معیط آن بود که خیو در روی مصطفی انداخته بود بوجهل مر این عقبه را کماشت

وکفت

وکفت امیه را بکوی تا بیاید که چاره نیست که او را با خویشتن بریم که او مردی پیرست ومردم از اندر روی نکرند واکر او ابدر بماند
هیچ کس از مکه بنیاید پس عقبه سوی امیه آمد واو بمزکت اندر نشسته بود بمیان جماعت قریش عقبه او را کفت تو بدین جمع نخواهی
رفتن امیه کفت شما خود بسنده باشید عقبه کفت از بهر خواهش مرا برو که من نه بفرمان تو خیو بر روی محمد انداختم روا بود اکر تو نیز
بیائی امیه کفت من پیرم وپسر جوانست او را بفرستم عقبه کفت از عباس پیرتر نه ای واو عم محمد است وهمی بود وتو شرم نداری که
کوئی نروم پس عقبه هر چند کفت اجابت نکرد عقبه کس بخانه فرستاد تا مجمری ولختی عود بیاوردند وآتش اندر انجا کردند ولختی
عود بر انجا نهادند وزیر دامن امیه نهاد ومجمری ازان زنان بیاورد وبنهاد امیه کفت این چیست کفتا تو حرب نیاری آمدن آن کن
که زنان کنند این عود زیر دامن کیر ودوک همی ریس وبنشین همچنانک زنان امیه را ازان اندوه آمد وننک داشت وان مجمر وآن دوک را
بینداخت واو را دشنام داد پس برخاست وبرک بساخت خود با پسر وبولهب بن عبد المطلب بیمار بود سخت ونتوانست رفتن وخواسته
بسیار داشت واو را بر مردی از مهتران وام بود چهار هزار درم نام او عاص بن هشام بن مغیره المخزومی از مهتران بنی مخزوم بود وعاص
بدل خویش را یکی فرستاد پس بولهب او را کفت اکر تو بتن خویش بدل من بروی من آن چهار هزار درم بتو بخشیدم پس عاص بتن خویش
برفت جماعتی از بنی مخزوم از خویشان وموالیان خویش وآن ضمضم بمکه اندر سه روز بیش نبود پس هزار مرد از مکه بیرون شدند
با اسبان تازی واشتران دونده جز بیاده همه با سلاح تمام چون از مکه بیرون آمدند بوجهل آن سپاه را نام بنوشت وشاد شد بدان
لشکر وکفت که محمد ایدون پندارد که بوسفیان عمرو حضرمی است که از طائف همی آید با لختی خرما ومویز ولختی ادیم وچهار تن با آن
کاروان بودند تا محمد تنی چند فرستاد تا آن کاروان را بزدند وعمرو را بکشتند ما امروز او را بنماییم که خواسته خویش ودین خویش چکونه
نصرت کنیم وخلق را ازو چکونه برهانیم واین برادر عمرو حضرمی را با خویشتن ببریم واو را کفتند ما بطلب خون برادر تو همی شویم تا آنک برادر
را کشت وانک او را فرمود هر دو را بکشیم واز این حال نه بوسفیان خبر داشت ونه پیغامبر چون جهنی از سر آن چاه باز آمد با یار خویش وخبر
کاروان بدادند که فردا بسر چاه آیند پیغامبر علیه الصلوة والسلام از انجا بر کرفت وبیشتر آمد نزدیک یک منزلی بدر دیهی پیش آمدش منزل
کاه نام او صفرا بمیان دو دیه اندر پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود این دیه را چه خوانند کفتند یکی را مسلح ویکی را مجری فرمود که
اندرو که باشد از عرب کفتند دو قبیله یکی بنی عفان خوانند ودیکر بنی نجا پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن نام بفال خوش آمد نام آن
دیه ونام کوه ونام آن مردمان انجا منزل نکرد بمیان کوه اندر شد وبدست راست برتافت وبجاهی آمد نامش ذات القرن بنزدیکی
چاه بدر یک منزلی بوسفیان را چشم همی داشت تا کاروان پدید آید وبوسفیان با عمرو عاص چون از سر چاه باز کشت
وضمضم را بمکه فرستاد سه روز بدان منزل بماند پس عمرو عاص را کفت اندر چه باشیم که محمد بما نزدیک تر است ونه مردمان مکه
وتا ما را از مکه کسی آید بسیار چیزها شاید بودن بیا تا کاروان را از انجا بر داریم وازراه بتابیم وهمی رویم تا هر روز بمکه نزدیک تر باشیم

واز یثرب ومحمد دورتر پس بوسفیان کاروان برگرفت وازراه بتافت وچاه بدر بدست گذاشت وروی سوی دریا نهاذ وازلب
دریا روی سوی مکه نهاذ سوی جده وپنج روزه راه برخویشتن دراز کرد وپنج روز بر لب دریا برفت تا ایمن شذ وبحد مکه اندر آمد
بر سه روزه راه از مکه وخبر شنیذ که از مکه سپاه بیرون آمذند ودی روز بدین منزل بیرون گذشتند وسوی بدر شذند وروی سوی
محمد نهاذند وآن مردمان مدینه نه از کاروان خبر داشتند ونه از لشکر که از مدینه آمذند وپیغامبر صلوات الله علیه بآب قرن
نشسته بوذ وکاروان را چشم می داشت که بگذرانید پس جبرئیل علیه السلام بیامذ وخبر داذش که بوسفیان آن کاروان را بجهانید
ولشکر از مکه بیرون آمذ وترا وعده نصرت کرده است خذای عز وجل بر کاروان یا بر لشکر پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران را
گرد کرد وگفت که بوسفیان کاروان را از راه ببرد وبجهانید ولشکر قریش از مکه بیرون آمذند یاران پیغامبر تافته شذند
پیغامبر فرموذ غم مدارید که خذای عز وجل ما را نصرت وعده کرده است یا بر کاروان یا بر لشکر یاران گفتند یا رسول الله ما را دعا کن
تا بر کاروان نصرت دهد که آسان تر بوذ وحرب کمتر بوذ وما ناساخته بحرب بیرون آمذیم بی سلاح خذای عز وجل آیت فرستاذ
قوله تعالی واذ یعدکم الله احدی الطایفتین انها لکم وتودون ان غیر ذات الشوکة تکون
لکم ویرید الله ان یحق الحق بکلماته ویقطع دابر الکافرین لیحق الحق ویبطل الباطل ولو کره المجرمون
گفت شما را خذای عز وجل وعده کرد که شما را بر یک گروه نصرت دهم وشما آن خواستید که آسان تر بود وخذای عز وجل آن خواست که
دین را نصرت کند وحق ظاهر شود پس چون بوسفیان بر راه بر سه منزلی مکه بشنید که لشکر گذشت وسوی مدینه شذ وبیش انش
باسپاه بوذند هم از آنجا کس فرستاذ پیش لشکر ومهتران را گفت اکنون بهر خواسته خویش بیرون آمذید خواسته بسلامت برست
ومن بمکه شذم باز گردید تا حرب وخون ریختن نبوذ که هر که با محمدست همه اهل بیت وخویشان ما اند وما را بخون ایشان حاجت
نیست پس چون کس بوسفیان برسیذ لشکر بجحفه فروذ آمذه بوذ بر سه منزل پس کافران اختلاف کردند وگروهی گفتند
برویم وگروهی گفتند باز گردیم وعتبة بن ربیعه خواست که باز گردد مردمان را گفت باز باید گشتن بوجهل گفت که بخذای که باز
نگردیم تا بچاههای بدر نشویم ولگامی نخوریم وده روز نیاساییم تا دندان مدینه از ما برمند وخبر این لشکر در همه عرب برود
وهمه عرب از ما بترسند وهیچ کس از پس کاروان ما نیاید وعامر حضرمی را گفت تو قبیله عتبه وما بطلب خون برادرت می شویم
وعتبه باز خواهد گشتن اورا بگوی تا باز نگردد پس اگر باز گردد تو سوگند عهد خویش از بنی عسه وبنی عبد الشمس بگسل واز ایشان
بیزار شو وسوی بنی مخزوم بقبیله من تا بروم وخون برادرت طلب کنم عامر سوی عتبه آمذ واین بگفت عتبه گفت برادرت را
چندان خطر نیست که از بهر وی با این همه خلق حرب باید کردن تو اگر خواهی که از بنی عبد الشمس باشی باش واگر خواهی
که بیزار شوی بیزار شو وهر کجا خواهی باش عامر سوی ابوجهل آمذ واورا از این سخن عتبه بگفت بوجهل بمیان مردمان

اندر بوذ مردمان را گفت عتبه را باد بسش اندر افتاذ واین مثلیست که بعرب اندر گویند آنکس را که از چیزی بترسد وبوجهل را
بلقب مصفر الاست خواندندی وپایی زرد گون باشد واز بهر آن این لقب بوذ اورا که ویرا علت ناسور بوذ بر مقعدگاه وخون
از وی آمذی وبر از پای وی پدید بوذی واز پس که خاریذی آن جایگاه خونابه وبیم آبه سرخ وزردی آمذی وبر جامه می شذی
وکافران قریش را آیین چنان بوذی که زعفران مالیذندی وبآب بزدندی وبر تن کردندی تا همه تن ایشان زرد شذی
وباک نداشتندی زیرا که از همه بویها خوش ایشان زعفران عزیز داشتند وزعفران از کرمانشاهان وحدود همدان بردند وعود
وعنبر وکافور انجا اندر دریا بسیار افتد وازدان بود ومشک انجا هم بسیار بوذ که از هندوستان براه دریا بردند پس بوجهل
زعفران گاه گاه بر درد کون زدی تا آن زردی زعفران ببرد واز ریش نشان بگرفتی ومردمان نداشتی که آن خون اورا بوی خوش است
که بر درد کون ریخته است وکس ندانستی که آن خون نیست ومردم از بهر این اورا زرد کون خواندندی وهر که اورا عیب کردی
یا دشنام داذی اورا چنین گفتی پس او گفت عتبه را باد بسش اندر افتاذ عتبه گفت فردا آگاه شود آن زرد کون که باد بسش
در که افتاذه است وعتبه نیت رفتن کرد مردم با اختلاف اندر افتاذند گروهی گفتند باز گردیم وگروهی گفتند باز نگردیم وطالب
بن ابی طالب عباس را گفت ای عم باز گردیم عباس نیارست باز گشتن از بیم بوجهل وقریش وبمکه مردی بوذ از بنی ثقیف
وخلیفه بنی زهره بوذ واندر بنی زهره روی شناس بوذ وسخن او بشنیذندی وفرمان او بردندی وبا او جماعتی بسیار
از بنی زهره بالشکر بوذ وبنی زهره را گفت باز گردید که خواسته شما بسلامت بمکه رسید شما را حرب چرا باید کردن
وبنی زهره صد وپنجاه مرد بوذند چون خلیفه باز گشت ایشان جمله باز گشتند بقول او وبمکه اندر قبیله نبوذ که نه قومی
از آن قبیله بدین لشکر اندر بوذند مگر از بنی عدی بن کعب که خوذ از مکه نرفته بوذند که ایشان را اندر آن کاروان بضاعتی
نبوذ پس این بنی زهره باز گشتند وهمه لشکر خوذ هزار وصد مرد بوذ چون بنی زهره باز گشتند نهصد وپنجاه مرد بماندند
بوجهل بترسیذ که نیز باز گردند همان شب از آن منزل برگرفت وبشتاب شذ سوی بدر وهمه لشکر با وی برفتند ونیز کس باز
نگشت وجبرئیل علیه السلام پیغامبر را خبر کرد که کاروان گذشت ولشکر آمذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام یاران را گرد کرد وفرموذ
مشورت کنید تا چه کنیم وهمه یاران مهاجر وانصار گرد آمذند سوی پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموذ چه گویید چه
کنید نخستین کسی ابوبکر رضی الله عنه بر پای خواست وگفت یا رسول الله همه آن کنیم که تو گویی وتو خواهی ایشان همه
خویشان منند ولیکن ما بتو بگرویذیم ودین تو بپذیرفتیم واز ایشان بیزار شذیم وجان وتن فدای تو کردیم ودر پیش تو با ایشان
حرب کنیم تا خذای عز وجل ترا نصرت دهد ودین تو آشکارا شود وکافری از جهان برخیزد یا همه در پیش تو کشته شویم پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم اورا دعا کرد وفرموذ نیکو گفتی یا ابابکر بنشین وپیغامبر آن بیعت انصار می خواست وکه اورا دانست

که مهاجران او را یاری دهند و نصرت کنند اما از انصار می خواست و انصار مردم مدینه که باز کردند زیرا که آن شب بعقبه بیعت
کردند سعد بن معاذ پیغامبر را صلوات الله علیه و آله گفت یا من بمدینه ای پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود مرا هنوز پیغام و امر
از خدای عز و جل نیامده است شما بروید و من یاران را بفرستم و چشم دارم که خدای عز و جل مرا چه فرماید سعد بن معاذ گفت اگر
چنین است ما از خون تو و نصرت تو بیزاریم تا بمدینه نیایی زیرا که تو با ما همی نیایی و چون بمدینه آیی آنگه نصرت تو بر ما
واجب شود پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود رواست پس در این روز پیغامبر صلی الله علیه و سلم ترسید که او گوید که
ما نصرت ترا بیعت اندر مدینه کردیم اگر ایشان بمدینه آیند ما ترا بر در مدینه نصرت کنیم چون ابو بکر بنشست پیغامبر فرمود
یا مردمان مشورت کنید تا چه کنیم و چه باید کردن عمر بن الخطاب برپای خاست و همچنانک ابو بکر گفت بگفت پیغامبر او را نیز
دعا کرد و گفت بنشین دیگر بار گفت ای قوم مشورت کنید مقداد بن عمرو برپای خاست و او نیز از مهاجر بود گفت یا رسول الله شمشیر
زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خدای عز و جل چنان نگوییم که بنی اسرائیل موسی را گفتند اذهب انت وربک فقاتلا
انا ههنا قاعدون گفتند تو با خدایت برو و حرب کن و ما اینجا بنشینیم تو ما را بدعا یاری کن و از خدای عز و جل نصرت در می خواه
که ما خود حرب کنیم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود نیکو گفتی بنشین که من خود از نیت شما جمله مهاجریان آگاهم و نیت
شما اندر شک نکنم باز گفت ای مردمان مشورت کنید تا چه کنیم مردمان را بدین سخن درست شد که انصار را می خواهد سعد
بن معاذ برپای خاست و گفت یا رسول الله مگر ما را بدین کار و بدین سخن بگمانی پیغامبر فرمود آری من قوت شما همی خواهم
و من بدین کار بنیروی خدای تعالی ام و پس بواسطه مدد شما سعد بن معاذ گفت چه کنیم یا رسول الله ما بتو بگرویدیم و ما
بتو بیعت کردیم و ما ترا بپذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد جانهای خویش فدی کنیم و خون خویش پیش تو بریزیم
اگر قریش آید همان و اگر عرب آید و اگر عجم آید همان و اگر اهل روم و حبشه آیند همان پیش تو ایستاده ام و ترا نصرت کنیم
و با دشمنان تو حرب کنیم اگر بمدینه باشی و اگر بصحرا باشی و اگر بآبادانی باشی و اگر بدریا باشی و اگر بکوه باشی ما با توایم
و از تو برنگردیم پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدین سخن شاد شد و سعد را فرا خواند و چشم و روی او بوسه داد و گفت یا سعد
جزاک الله عن دینک و عن مقتک و عهدک و عقدک خیرا و هم آنگه از شادی لشکر برگرفت و سوی بدر پیشتر شد و از بدر
بده فرسنگی فرود آمد و چشم داشت که لشکر قریش بر سر چاهها فرود آیند آنجا پیری دید از عرب و پیغامبر را نشناخت پیغامبر
صلوات الله علیه و آله و سلم او را گفت ای پیر چه خبر داری از کاروان مکه که با بو سفیان بود آن پیر گفتا کاروان بسلامت برفت
و لشکر مکه آمدند که با محمد و اهل مکه حرب کنند پیغامبر گفتا خبر فرست چه داری و محمد با اهل مدینه کجاست آن پیر گفتا
نگویم تا شما مرا نگویید که که اید پیغامبر صلوات الله علیه و آله و سلم فرمود ای پیر بگوی تا ما نیز بگوییم آن پیر گفتا ایدون

شنیدم

شنیدیم که لشکر مکه بفلان روز بیرون آمدند و فلان روز از جحفه برگرفتند و اگر آنک مرا گفت راست گفت ایشان بفلان
روز فلان جای بوند و اگر راست گفتند امروز فلان جایست و راست هم آنجا که گفت که پیغامبر فرود آمده بود باب قرن
پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون آن بشنید جمازه براند و برفت و یاران را گفت که لشکر قریش بفلان جای آمده است و فردا بسر
چاه آیند چون نماز دیگر بکردند پیغامبر صلی الله علیه و آله علی بن ابی طالب علیه السلام را و زبیر بن عوام و سعد بن وقاص را
بفرستاد بسر چاه بدر و گفت بنگرید تا خبر لشکر چه یابید ایشان بسر چاه بدر آمدند بآخر روز قریش بده فرسنگی بدر فرود آمده
بودند و جماعتی را انجاکان و رهیان خویش بسر چاه فرستاده بودند تا آب آرند و خبر پیغامبر بیارند چون امیر المؤمنین
علی را بر جمازه بدیدند با یاران بترسیدند و گفتند این جمازگان محمداند و بگریختند علی با یاران جمازگان از پس ایشان بتاختند
و یکی غلام سیاه را بگرفتند نام او عریض و کنیت او ابو یسار و حبشی بود و غلام عاص بن سعد بود و گروهی گفتند غلام شیبه
بن حجاج بود و او را پیش پیغامبر آوردند امیر المؤمنین علی فرمود که تو از آن که ای او گفت من از آن قریشم گفت لشکر کجاست
گفت بر دو فرسنگی آمده اند و ما را بطلب آب فرستادند گفتند بو سفیان با لشکر هست گفت بو سفیان ندانم که
کجاست آن غلام را همی زدند و گفتند تو دروغ همی گویی که تو آن بو سفیانی و ما را راست همی نگویی چون بسیارش
بزدند گفت آری من بو سفیانم گفت با بو سفیان کیست و مردم چنداند و شتر چنداند و نیز از وی باز گرفتند چون بسیار
بپرسیدند گفت من بو سفیان را ندانم من از لشکر قریش آمده ام بدید پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم نماز همی کرد چون سلام
بداد گفت من عجبتر از شما کس ندیدم چون راست همی گوید او را می زنید و چون دروغ می گوید او را راست گوی می دارید
اکنون راست می گوید که من از لشکر قریشم که لشکر کجا فرود آمده و بو سفیان بمکه رسید پس پیغامبر او را بخواند و گفت
لشکر کجا فرود آمده است راست گوی مترس غلام گفت فلان جای فرود آمده اند و بو سفیان بمکه رسید پس پیغامبر
او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده است گفتا چند مرداند گفت نهصد مرد اند پیغامبر صلوات الله علیه گفت مر غلام را
که گفته اند که گفته اند که ما چند تنیم غلام گفت من ندانم و لیکن دانم که هر روزی ده شتر بکشند و این روز که یازده شتر
کشته بودند پیغامبر صلوات الله علیه و آله و سلم فرمود هم چند اند که من گفتم نهصد مرد اند یا هزار مرد ایشان جمله
نهصد و پنجاه مرد بودند از ایشان صد سوار بودند و دیگر بر شتر پیغامبر غلام را گفت از مهتران با لشکر کیست غلام گفتا
عتبه بن ربیعه و شیبه و امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و بو جهل بن
هشام و حکم بن حزام و نام آن مهتران همه برداد هر چه اندر مکه مهتر بودند همه آنجا بودند پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
یاران را گفت هر که بشکم اندر جگر است سوی من آمدند پس آن شب مردی از انصار از بنی نجار سوی پیغامبر آمد صلوات الله

علیه وآله وسلم گفت یا رسول الله صواب نیست ما را اینجا بودن فردا لشکر قریش بیرون آیند و چاهها بگیرند و ما آب نیابیم امشب
ما را بسر چاهها باید شدن و یک چاه هر کدام که بآب نزدیکتر بگیریم و حوضی بزرگ هم بپهلوی چاه بکنیم و مشکها پر آب کنیم که بحرب
اندر آب نتوان کشیدن و دیگر همه چاهها کور کنیم تا چون ایشان بیایند ایشان را آب نبود و ما را آب بود پیغامبر صلی الله علیه
وسلم فرمود این صوابست و همان شب سپاه برگرفت و بسر چاه بدر فرود آمد و بچاه پر آب بگرفت و دیگر چاهها کور کردند و پیغامبر
صلی الله علیه وآله وسلم آنجا بخفت و بخواب دید که لشکر قریش پراکنده شدی و بس کس نماندی چون بیدار شد یاران را بگفت
و تاویل خواب چنان کرد که ایشان بهزیمت شوند و خدای عز وجل فرمود اذ یریکهم الله فی منامک قلیلا ولو اریکهم
کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی الامر ولکن الله سلم الی آخر دیگر روز قریش بیامدند که چاهها بگیرند و آب برکشند چون بسر
چاه رسیدند خبر شنیدند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمده است و سر چاه گرفته ایشان هم آنجا فرود آمدند و پیش ایشان
اندر تلی ریگ بود بزرگ چنانک یکدیگر را ندیدندی و آواز همی شنیدندی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگوشه بدر بچاه اندر
نزدیکتر بود و ایشان بران گوشه بودند از چاه دورتر و بیابان و وادی بود چنانک خدای تعالی فرمود اذ انتم بالعدوة الدنیا
وهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا
گفت شما بگوشه بودید بآب نزدیکتر و ایشان بگوشه بودند بآب دورتر و اگر شما را وعده کردندی بگرد آمدن چنین کرد نیامدی
ولیکن خدای تعالی گرد آورد تا قضائی که کرده است براند پس چون یک روز بودند ایشان از آنجا برگرفتند و بر سر تل ریگ برآمدند
و نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرو آمدند چنانک بانگ زمین و پیغامبر راهی دیدند از لشکرگاه خویش و ایشان
یکان یکان بر سر تل می آمدند و می نگریستند چون عتبه بر سر تل آمد بر اشتری سرخ موی نشسته پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود ایشان بپای خود بگور آمدند و ایشان اگر نصیحت نکرد مگر خداوند اشتر سرخ و اگر فرمان او کنند ایشان را بهتر آید پس
چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند و آن تل بزرگ بود چند کوهی و بلشکر پیغامبر نگریستند اندر یاران پیغامبر بچشمشان اندک
آمد و همچنین یاران پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشان را بچشم اندک آمد تا مسلمانان دلیر شدند چنانک خدای تعالی فرمود
واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما را بچشم ایشان اندک
نمودم و ایشان را بچشم شما اندکی تا آنچ قضا کرده ام بباشد پس مشرکان فرود آمدند و هم آنگاه که مردی را بفرستادند نام
آن مرد عمیر بن وهب الجمحی تا مسلمانان را حزر کند و اندر دور نکرد تا چند مردند بیامد و گرد بگرد لشکر اسلام بگشت و بدید
و بازگشت و ایشان را گفت سیصد تن اند و بیشتر نه اند ولیکن بنگرم که جایی کمین هست یا نه پس بسیار بتاخت از هر سوی
تا شب گرد اندرآید گفت کس کمین نکرده است پس بوجهل گفت اگر ما را حرب باید کردن این قوم با ما نه بس آیند ولیکن

باخدا

با خدای آسمان حرب کنید چنانک محمد گوید یاران ابدین سخن فسوس کرد پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم پس مردی
بود نام او اسود بن عبد الله الاسود از بنی مخزوم سوگند خورد که من ازین حوض ایشان آب خورم پس بیامد که بر لب حوض آید
حمزه عبد المطلب با شمشیر بیرون آمد و یک شمشیر بپای او زد و پای از او جدا شد و مرد بیفتاد و بشکم همی رفت سوی حوض
و گفت تا خویشتن بر حوض افکنم و اگر بمیرم روا بود تا آب ایشان پلید شود پس خویشتن بحوض در افکند حمزه شمشیر دیگر بزد و او را بحوض
اندر بکشت و آن آب حوض پلید گشت و گروهی از مشرکان بیامدند که از آن حوض آب خورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز
دارند پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم فرمود بگذارید تا بخورند که هر که از آن آب بخورد از مشرکان کشته شود و همچنان
بود که پیغامبر فرمود پس مشرکان از چاههای دیگر اندو فرسنگ آب آوردند که از هیچ چاه آب بر نمی آمد الا آنکه پیغامبر داشت
پس مشرکان بترسیدند از یاران پیغامبر زیرا که خدای عز وجل چون پیغامبر را نصرت دادی بیم او در دل کافران افکندی پس مردی
از مهتران نام او حکیم بن حزام مردمان را ایدون گفت که ای مردمان قریش باز گردید هر چند ایشان بعدد کمترند از شما و ایشان
مردمانی اند که مرگ را کار کنند و از مرگ باک ندارند باز گردید پس بوجهل عامر حضرمی را گفت که برخیز و خون برادر طلب کن
عامر برخاست و میان لشکر قریش بانگ کرد و بخروشید پس مردمان همه او را اجابت کردند که باز نگردیم تا خون برادر تو بجوییم
و آنکس که او را کشت بکشیم پس حکیم بن حزام بیامد بسوی عتبه بن ربیعه و گفت یا ولید توانی کردن که امروز این لشکر باز گردانی و این
حرب از میان برگیری و فخر آن ترا باشد اندر همه عرب عتبه گفت چگونه کنم این پسر حنظلیه نمی هلد که مردم باز گردند و مادر
بوجهل را نام حنظلیه بود گفتا یا ابا الولید او این مردمان را از بهر خون عمرو حضرمی همی دارد و عمرو حلیف تو بود دیت عمرو
از خویشتن بده تا این سخن فرو نشیند و این مردمان باز گردند بسلامت عتبه گفتا سپاس دارم پس عتبه بیرون آمد میان لشکر قریش
و قریش بر وی گرد آمدند و او کمانی بدست داشت بر کمان تکیه کرد و بایستاد و مردمان را خطبه کرد و گفتا یا معاشر قریش چه کنید
شما با محمد و یارانش جنگ مکنید که ایشان همه خویشان شما اند چگونه نگرید اندر روی ایشان شمشیر چگونه زنید ایشان مردمانی
اند خواسته و خانه از ایشان شده و غریبی افتاده و جان بر کف دست نهاده و مرگ بر دل خوش کرده و تا شما از ایشان یک تن بکشید
ایشان دو سه تن بکشند ایشان و اگر این کاران بهر خون عمرو حضرمی همی کنید عمرو حلیف من بود مزد دیت او برادرش را دهم
و بگویید که عتبه ما را باز گردانید و او بترسید و بددلی کرد که من باک ندارم بوجهل را خبر بردند که عتبه چنین همی گوید و مردم
را از حرب باز می گرداند پس بوجهل بشتاب بیامد و عتبه را یافت که خطبه همی کرد و آن سخنان همی گفت او را دیگر باره گفت
بارت از بیم محمد اندر پس افتاد اگر باز خواهی گشتن تو باز گرد که کس بفرمان تو باز نگردد و گر عمرو کشته شد عامر را دیت برادرش
بکار نیست که تو بدهی که او حلیف من شد و از همه عبد الشمس بیزار گشت و با ما و با همه قبیله بنی مخزوم عهد کرد و من خود خون

براذر او طلب کنم اکر تو ابان باید کشتن باز کرد عتبه را ان سخن بوجهل خشم آمذ وان خطبه کردن خاموش شذ وکمان بر کرفت
وبان بخیمهٔ خویش در شذ وشب اندر آمذ وبوجهل بفرموذ که هر کس آتش بر کنید تا مسلمانان بترسند وایمن نخسبند قوله تعالی
اذ یغشیکم النعاس امنة منه وینزل بر آن شب مسلمانان بیشتر خواب دیذند وغسل بر ایشان واجب شذ بامداذ که بر خاستند
آن حوض آب بلید بوذ وآب نیافتند خذای تعالی بارانی بفرستاذ که بر مسلمانان بارید وبر کافران نبارید وآن حوض پر آب شذ
وپاک کشت وآن ریک نیز بای جنان بوذ که بای فرو شذی وبای انجا بماندی جون باران بیامذ ریک سخت شذ وهر کجا حوضی
بوذ اندر وادی همه پر آب کشت وهر که جنب بوذ خویشتن را بشست وپاک کشت ودلشان قوی شذ جنانک حق تعالی فرموذ
وینزل علیکم من السماء ماء لیطهرکم به ویذهب عنکم رجز الشیطان ولیربط علی قلوبکم ویثبت به الاقدام
جون آفتاب بر آمذ قریش صف بر کشیذند وروز آذینه بوذ هفدهم ماه رمضان بوجهل بیش صف اندر آمذ وکفت یا رب
انصر احب الفئتین الیک کفت یا رب هر که ازین دو کروه بر تو دوستر اند تو او را نصرت ده بس خذاوند سبحانه وتعالی آیت فرستاذ
اندر شان مشرکان قوله تعالی ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم کفت اکر نصرت
خواهید از خذای عز وجل آنک دوستر است اینک نصرت آمذ بس مسلمان را خیمه نبوذ سعد بن معاذ بیامذ وپیغامبر را صلوات
الله علیه وآله وسلم عرش ببست همجون خیمه از شاخ خرما واندرخت وکیاها که اندران وادی بوذ وپیغامبر را علیه الصلوة
والسلام کفت تو اندرو بنشین تا ما حرب کنیم تا آفتاب ترا رنجه ندارد وخوذ با جماعت انصار بر در عرش بایستاذ تا پیغامبر را نکاه دارد
بس پیغامبر علیه الصلوة والسلام اندر عرش شذ وپیغامبر روی مبارک بر خاک نهاذ ودعا کرد وکفت یا رب آن وعده که کرده
نصرتی که کفته بده وبسیار دعا کرد بس از عرش بیرون آمذ ومسلمانان صف بر کشیذند وپیغامبر صلوات الله علیه حربه بدست
داشت وصفها اندر همی کشت وایشان را راست همی کرد مردی از انصار نام او اسود بن عروه از صف بیشتر آمذه بوذ پیغامبر کفتا
جرا جنین کردی کفت که وقت آن بوذ که بیش خذای عز وجل شوم ودل بر مرک نهاذم خواستم که بیش از مرک روی من بر روی تو آید
تا روی من بر دوزخ حرام شود پیغامبر صلوات الله علیه سه بار فرموذ حرامست بر تو آتش دوزخ بس پیغامبر صلوات الله علیه
وآله وسلم صفها راست کرد ومشرکان صفها راست کردند نخست کسی که از مشرکان بیرون آمذ عتبه بوذ از بهر آن سخن که بوجهل
کفته بوذ که عتبه از حرب بترسیذ وبهمه قریش اندر مردی نبوذ از عتبه بزرکتر وبهمه قریش اندر خوذی نبوذ که بسر او راست آیذ
بس عمامه بسر اندر بست وزره اندر بوشیذ وسلاح تمام بر کرفت وبیرون آمذ ومیان دو صف اندر بایستاذ وبا او برادرش شیبه
بن ربیعه وبسرش ولید با او بوذند عتبه بانک کرد ومبارز خواست از مسلمانان بس سه تن از انصار از صف مسلمانان بیرون آمذند
یکی را نام عوف بن سعد ودیکر حارث بن سعد وایشان را بسران عفرا خواندندی وعفرا نام مادرشان بوذ وسدیکر عبد الله بن رواحه

مهتری بوذ از انصار بس این هر سه تن بیرون شذند عتبه کفت شما جه نامید هر کسی نام ونسب خویش بکفتند عتبه کفتا باز کردید
که شما نه کفو ماید ومیان شما از قریش بسیارند که کفو ما اند که همه از مکه بدان رفتند که با ما حرب کنند بیش محمد علیه الصلوة
والسلام ایشان باز کشتند بس عتبه بیامذ وپیغامبر را بانک کرد که یا محمد هم کفو من فرست از آنک با تو اند از قریش پیغامبر صلوات
الله علیه وآله وسلم مر امیر المومنین علی را وحمزة بن عبد المطلب را وعبیدة بن حارث را کفت شما هم کفو ایشانید وهم سزای
ایشانید عبیده از ایشان بیرتر بوذ بس عبیده با عتبه بکارزار ایستاذ وحمزه با شیبه وامیر المومنین علی با ولید بایستاذ که هر دو
جوان بوذند نخست امیر المومنین علی ولید را زخمی بزذ وبدو نیم کرد وحمزه با شیبه همی کشت وعبیده با عتبه بهم می کشتند بس عتبه
عبیده را شمشیری بر ساق زذ وبدو نیم کرد ومغز از انجا بیرون آمذ علی وحمزه اندر رفتند وعتبه را بکشتند وعبیده را بر کرفتند
وبلشکرکاه آوردند عبیده را از بای مغز بیرون همی آمذ پیغامبر او را کفت یا عبیده خوش باذ ترا که میان تو وبهشت جندانست
که جانت بر آید وبهشت جاوذانه رسی عبیده کفت اکر بوطالب زنده بوذی بدیذی که من بدان شعر که او کفت که ما او را نسپاریم
تا آنکه که ما او فرزندان ما را کرد بر کرد او نکشند ومن سزاوارترم پیغامبر صلوات الله علیه فرموذ تو سزاوارتری که او بکفتار کفت
وتو بکردار کردی بس پیغامبر صلوات الله علیه مردمان را بر حرب حریص کرد وحرب اندر بیوستند وپیغامبر میان لشکرکاه اندر بس
وبیش همی کشت بس عبیدة بن حارث بمرد وتیری از جانب مشرکان بیامذ ومردی آمذ از انصار نامش عمرو بن حجاج خرمایی جند
بدست داشت وهمی خورد جون پیغامبر او را بدید فرموذ که میان شما وبهشت یک زمانست جندانست که شهادت یابید وبهشت
رسید بس عمرو بن حجاج خرماها از دست بینداخت وکفت اکر جنین است ما را تا بهشت یک خرما بس وشمشیر بر کرفت وبیش
صف اندر شذ وهمی زذ ومی کشت تا بکشتندش وپیغامبر علیه الصلوة والسلام بعرش اندر شذ ودیکر باره دعا کرد وکفت یا رب
اکر این کروه که با من اند هلاک شوند بس از من امروز کسی ترا نبرستد وهمه مسلمانان ازدین بر کردند بس دست بدعا بر آورد ودعا کرد در حال
جبرئیل علیه السلام از آسمان فرود آمذ با هزار فرشته وبیش پیغامبر بایستاذ واو را کفت مژده باذ مر ترا که خذای عز وجل
مر ا با هزار فرشته بیاری تو فرستاذ وبیش مصطفی اندر بایستاذ واین آیت بر خواند قوله تعالی اذ تستغیثون ربکم
فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین پیغامبر صلوات الله علیه وآله فرموذ یا اخی
جبرئیل هزار فرشته کفتا یا محمد سه هزار کفتا سه هزار کفتا آری یا محمد پنج هزار پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم سبک
از آن عرش بیرون آمذ مسلمانان را مژده داذ وبآواز بلند کفت خذای عز وجل سه هزار فرشته بیاری شما فرستاذ ایشان
از شاذی کفتند سه هزار کفت آری پنج هزار بس جبرئیل علیه السلام آیت بر خواند قوله تعالی ولقد نصرکم الله
ببدر وانتم اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمومنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم

بخمسة آلاف من الملائكة مسومين

پس مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم این آیت بر مؤمنان خواند پس فرشتگان هم صفها با صف مسلمانان برکشیدند و پیغامبر ایشان را همی دید و بدست ایشان اندر حربها بود و خدای عز و جل وحی کرد بفرشتگان که شما با صف مؤمنان بایستید که من بیم دل کافران اندر افکنم و شما کافران را همی زنید بر سر و گردن و هر اندامی چنانک خدای تعالی فرمود إذ یوحی ربك إلی الملائكة أنی معكم فثبتوا الذین آمنوا سألقی فی قلوب الذین كفروا الرعب فاضربوا فوق الأعناق واضربوا منهم پس چون فرشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت زشت باد این رویهای شما خدای تعالی بادی بفرستاد تا آن خاک را بچشمهای مشرکان اندر افکند و بهمه چشمهای مشرکان فراز شد و هیچ ندیدند و فرشتگان حمله بردند پیش مؤمنان و مشرکان روی باز پس کردانیدند بهزیمت و فرشتگان همی شدند و حربه همی زدند و همی افکندند و هر حربه که فرشته بر کافری زد از تارک سر تا ناخن پای هرچه بر تن وی استخوان بودی بریختی و هرچه رگ وی بودی همه ببریدی و کافر بیفتادی و همی طپیدی و هیچ جای جراحت پدید نبودی بر تن او که از انجا خون آمدی تا مؤمن فراز شدی و جراحت کردی و خونش بریختی یاران پیغامبر صلوات الله علیه ایدون گفتند که بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ او کردیم پیش از آنک شمشیر بروی رسیدی سر وی از تن جدا شدی و گردن او خرد بشکستی و کس بود که ما بزخم آهنگ او کردیمی تا ما بوی رسیدیمی او افتاده بودی و همی طپیدی و اندام خرد بشکسته بودی و جراحت بروی پدید نبودی و جان هنوز با وی بودی پس بدانستیم که آن نه ما می کنیم که آن خدای عز و جل همی کند چنانک حق تعالی فرمود فلم تقتلوهم ولكن الله قتلهم وما رمیت إذ رمیت ولكن الله رمی گفتا بگو یا محمد که ایشان نه شما کشتید که ایشان را خدای عز و جل کشت و آن خاک را پراکنده در چشمهای ایشان خدای تعالی انداخت چون زوال گاه بود و آفتاب برگشت ایشان را هزیمت کرده بودند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و اسیر همی کردند و پیغامبر صلوات الله علیه ایشان را از پس هزیمتیان بفرستاد و گفتا اندرین کافران بسیار کس از بنی هاشم اند چون عباس بن عبد المطلب عم من و چون عقیل بن ابی طالب برادر علی و چون بو البختری بن هاشم اکنون هر که از شما عم من عباس را اندرین هزیمت بیابد او را نکشد و عقیل و بو البختری همچنین و دانید که ایشان را بستم بیرون آورده اند که مردی پیرست عباس و مرا بمکه از وی رنجی نبود و آنکه که قریش صحیفه نوشتند بر بنی هاشم که ایشان با ما نیامیزند و سخن نگویید بو البختری اندران بسیار سخن گفت و بسیار رنجی دید تا آن صحیفه که اندر کعبه او بخته بودند با آن شرطها فرو گرفت و بدرید و آن شرطها تباه کرد اکنون شما او را مکشید و هر آنک از شما بو جهل را بیابد بکشید تا از دست شما نشود و نگریزد و اگر نیابید اندر میان کشتگان بجویید که خدای عز و جل مرا وعده کرده است که امروز او را بکشند و اگر نشناسید که روی او بر خاک بوده یا پیش جدا شده بود

بر پای او جراحت است که من آن وقت که خرد بودم و با او بخانه عبد المطلب عبد الله بن جدعان بودم بمهتر مکه و نشسته بودیم و نان همی خوردیم جوانان بر خاستیم او و مرا بسوخت و خواست که مرا بیفکند من نیفتادم که و من او را بسبوختم او بیفتاد و پایش بر آن استانه سرای آمد و جراحت شد و آن اثر بزانوی وی بمانده است او را طلب کنید بدین نشان و سرش سوی من آرید و وصیتها تمام و گفت بسم الله بروید و انچ گفتم بکنید پس مؤمنان از پس هزیمتیان کافران قریش برفتند پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم شمشیر آهخته بدست داشت چون ایشان برفتند پیغامبر از پس ایشان همی نگریست و می جنبانید و می گفت قوله تعالی سیهزم الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم والساعة أدهی وأمر بو حذیفه بن عتبه انجا بود و از بزرگان مهاجر بود و پدرش عتبه را آن روز پیش او کشته بودند و عمش را شیبه و برادرش را ولید کشته بودند بیکجا و او را دل همی سوخت و چون پیغامبر مؤمنان را اندرز می کرد و از پس گریختگان می فرستاد پیغامبر ایستاده بود چون پیغامبر دو سه تن را بگفت که عم مرا عباس مکشید بو حذیفه نرم نرم با خویشتن گفت که ما برادران و عمان خویش را کشتیم و او همی گوید عم مرا عباس مکشید بخدای که اگر عباس را ببینم نخستین شمشیر من بر وی باشد و با مؤمنان از پس هزیمتیان برفت پیغامبر صلوات الله علیه سخن او بشنید عمر بن الخطاب انجا ایستاده بود پیغامبر صلوات الله علیه مر عمر را گفت یا عمر شنیدی که بو حذیفه چه گفت عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده که او را بکشم که او کافر و منافق شد پیغامبر علیه السلام فرمود یا عمر او کافر و منافق نشد ولیکن اندرد بدو برادر و عم می گوید پس عمر با مصطفی لجاج کرد که البته دستوری ده تا او را بکشم مصطفی صلوات الله علیه پیش از آن هرگز عمر را بکنیت نخوانده بود دران وقت گفت یا با حفص تو او را مکش که باشد که خدای عز و جل او را شهادت دهد و بر دست کافران کشته شود و این سخن او را بران شهادت کفارت کند و او را بهشت برد بر آن سخن در حضرت پیغامبر صلوات الله علیه کسی بشنید و پیش ابو حذیفه شد و او را بگفت بو حذیفه از آن سخنان پشیمان شد و از خدای تعالی بترسید و از پس کافران همی شد گفت باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخنان از من کفارت شود همچنانک پیغامبر فرمود پس روز بدر کشته نشد و روز احد نیز کشته نشد و بهر غزوی با پیغامبر صلوات الله علیه وآله وسلم همی شد بنیت آنک مگر کشته شود و حرب کردی عظیم و کشته نگردیدی و چون دعا کردی دعای وی این بودی که گفتی یا رب مرا شهادت ده و روزی کن بحربی اندر تا کشته شوم تا آن سخن از من کفارت شود بعد از پیغامبر چون مسلمانان با مسیلمه کذاب حرب کردند انجا کشته شد و شهادت یافت و پیغامبر صلوات الله علیه چون مؤمنان از پس مشرکان قریش بفرستاد و خود بعریش اندر شد و نماز ایستاد و شکر نعمت و نصرت کرد و سعد بن معاذ با یاران اندر عریش راست رشد با سلاح تمام تا در پیغامبر طمع نکنند و مؤمنان از پس کافران همی رفتند و همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی بود نام او کعب بن عمرو از بنی سلیم و کنیت ابو الیسر بود و عباس را اسیر کرد و دستش ببست و گفت که پیغامبر مرا فرموده است که ترا نکشم عباس

بدان سخن سخت شاذ شد و بر میان عباس بیست دینار بوذ و ابو اللیث از میان عباس باز کرد و اورا اسیر کرد و بلشکر کاه آورد
و مردی بوذ نام او ابو المنذر بن یار خلیفت انصار بوذ و ابو البختری بن هاشم را بیافت ایستاذه و با او یکی مرد دیکر ابو المنذر
کفت بر وای کافر سوی پیغامبر خذای که او مرا فرموذه است که ترا نکشم و نام آن یارش خلیدة بن اسید بوذ ابو المنذر کفت
یار ترا نتوانم رها نکنم بو البختری تا جان با منست من نهلم که تو این یار مرا بکشی و هر چند کوشید سوذ نداشت پس بو البختری
با او حرب کرد از بهر یارش ابو المنذر اورا بکشت و بیامذ و خبر او بپیغامبر آورد و احوال بکفت و عذر خواست و کفت بسیار
جهد کردم و دست مرا نداذ و خواست که مرا بکشد پیغامبر صلوات الله علیه فرموذ معذوری و عبد الرحمن بن عوف پیش
از مسلمانی نامش عبد عوف بوذ چون مسلمان شذ پیغامبر صلوات الله علیه اورا عبد الرحمن نام کرد و میان او و میان امیه
بن خلف دوستی بوذ پیش از اسلام چون مسلمان شذ آن دوستی همی داشتند و امیه کافر بوذ و عبد الرحمن را بنام عبد عوف
و عبد الرحمن اورا کفتی مرا عبد الرحمن خوان بندهٔ خذای عز و جل امیه کفت من رحمن ندانم کفتا که عبد الله خوان کفت عبد الله
نشناسم عبد الاله خوانم ترا کفت رواست و امیه عبد الرحمن را عبد الاله خواندی پس آن روز امیه با پسرش عدی بلشکر قریش اندر بوذند
چون لشکر هزیمت شذ امیه مردی پیر بوذ و اسپ از وی برمیذ نتوانست پیاذه دویذن که بماندی پس بر جای بنشستاذ و پسرش عدی
جوان بوذ و از پذر جذا نتوانست بوذن و هر دو بلشکر کاه خویش استاذه بوذند و کسی را همی جستند که ایشان را اسیر کند تا نکشتن
برهند و عبد الرحمن بن عوف سلاح دوست داشتی بلشکر کاه اندر همی کشت و دو تا زره کرد کرده بوذ و بر کردن افکنده و همی برد امیه
بن خلف اورا از دور بدید بشناخت بانک کرد و کفت یا عبد الاله بیا و مرا و پسر مرا اسیر کن که ما بهتریم از آنچ تو داری عبد الرحمن
آن زرهها بینداخت و ایشان را بکرفت و اسیر کرد و هر دو را همی آورد بلال حامه مر ایشان را پیش آمذ و این بلال بمکه اندر همسایهٔ امیه بوذ
و امیه هر روز بلال را عذابها داذه بوذ و برده بوذ و دست و پایش بسته بوذ و سنک تافته بر شکم او نهاذه بوذ و کفته که مسلمان
نباید شذن و بلال همی کفت الله احد الله احد پس چون لشکر مشرکان دربدر بهزیمت بشذند بلال دانست که امیه بن خلف
میان ایشانست و اورا هیچ همت نبوذ مکر که اورا بکیرد و بکشد یا اسیر کند و بلشکر اندر همی کشت پس امیه را دیذ و پسرش را که عبد الرحمن
بن عوف داشت و باسیری همی برد بلال کفت یا عبد الرحمن این کافران را کجا همی بری که من ایشان را همی جویم عبد الرحمن کفت
خاموش شو که ایشان اسیران منند بلال کفت خذایم مرها ناذا کر ایشان از دست من برهند که این کافران قریش دشمن خذای اند
و آن پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس مسلمانان کرد آمذند و پسرش را بکشتند و عبد الرحمن بن عوف با امیه اندر آویخت
و اورا کفت بسرت شذ و اکنون ترا نیز بکشند و من هیچ چیز نتوانم کردن بکوی لا اله الا الله محمد رسول الله کفتا اکر من
این سخن توانستمی کفت خوذ بحرب نیامذمی کفتا پس بکری که من ترا نمی توانم فریاذ رسیذن امیه پیر بوذ کفتا اکر

تو آشتی رفتن خویش را با سیری بیش ندادمی اندرین سخن بوذند که مسلمانان سر در نهاذند و اورا بکشتند عبد الرحمن بن عوف بلال را
کفت یا بلال خذای تعالی ترا مکافات دهاذ بدین که کردی که آن زرهها از من شذ و اسیران مرا بکشتی و هر کسی اندر چیزی یافت و من
نیافتم و مردی بوذ از انصار نامش عمرو بن معاذ الجموح پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایدون کفت که بجویید بوجهل را که از دست
شما بنشود و اندر میان کشتکان بیش طلب کنید که او مردی مکار است باشد که بجهد و اکر زنده بیابید پیش من آریدش
و اکر کشته است همچنین چون مسلمانان از پی ایشان رفتند این عمرو بن معاذ را هیچ همت مکر طلب بوجهل کردن پس همی کشت تا اورا
بیافت ایستاذه با پسرش عکرمه بر اسپی تازی و همه لشکر کفار هزیمت شذه بوذند عمرو بن معاذ بوجهل را شمشیری بر دست
راست زد و دستش بینداخت و بوجهل از اسپ درافتاذ عکرمه پسر بوجهل درآمذ و عمرو را شمشیری بر دست راستش زد و دستش بینداخت
و بوجهل از اسپ درافتاذ عمرو از آنجا رهایی یافت و بقولی دیکر کویند بوجهل را یک پای بینداخت و از اسپ درافتاذ و این عمرو
ابن معاذ با یک دست تا بروزکار خلافت عثمان بزیست و عکرمه پسر بوجهل بر سر پذر استاذه بوذ و بکشت مردی دیکر از انصار
آنجا بکذشت نام او مسعود بن عفرا و بوجهل را دیذ نشسته و پای بریده و خون از وی همی دوید شمشیری بر کتف کاه او زد و طعنش
بشکم اندر شذ و بوجهل بیفتاذ و بخاک اندر همی کشت پس عکرمه پسر بوجهل فراز آمذ و مسعود را شمشیری بزد و بکشت و از پذر
نومید شذ و برکشت و عبد الله بن مسعود از میان مسلمانان ضعیف تن بوذ کفتا من کاری بکنم بمیان کشتکان اندر بکردم و بنکرم
تا که کشته شذه است از قریش پس کشتکان اندر بکردید بوجهل را دید که هنوز زنده بوذ و جان همی داذ اورا بقفا باز افکند و بر سینه
وی نشست و با عبد الله بن مسعود سلاح نبوذ مکر عصایی و با بوجهل کاردی بزرک بوذ عبد الله آن کارد از میان او برکشید که سرش ببرد
بوجهل چشم باز کرد تا بنکرد که آن کیست عبد الله بن مسعود را دیذ و عبد الله بروزکار جاهلیت اندر شبان بوجهل بوذ و کفت یا شبانک
کوسفندان سهمکین جای برنشستی عبد الله کفت شکر آن خذای را که مرا چنین خری داذ کفتا در من چه خری می بینی که چندین مهتران
قریش را بکشتند مرا نیز از آن یکی کیر پس کفتا اکنون ظفر کراست بوجهل کفتا خذای راست و پیغامبرش و مومنان را کفت اندی
من با ایشان نیستم پس عبد الله بن مسعود سر بوجهل از تن جذا کرد و پیش پیغامبر آورد و بزمین نهاد پیغامبر صلوات الله علیه
سجده شکر کرد پس شب اندر و مسلمانان باز کشتند و از کرفتن باز ایستاذند و باز لشکر کاه آمذند و اندر آن میان چاهها بوذ
که آب اندرو نبوذ پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بفرموذ تا آن کشتکان را بپای بکشند و بدان چاهها افکنند مکر امیه بن خلف را
که او بر جای بیاماسیذه بوذ و تباه شذه اورا نتوانستند کشیذن پس اورا بزیر خاک ناپدید کردند پس پیغامبر صلوات الله علیه و آله
و سلم برخاست و بسر آن چاه شذ و آن کشتکان را همه بنام بخواند و کفتا یا عتبه و یا شیبه و یا بوجهل و یا فلان و فلان شما همه
خویشان من بوذید و مرا دروغ زن کفتید و مردمان بیکانه مرا راستکوی داشتند و شما مرا از خان و مان بیرون کردید

و مردمان پیگانه مرا راست گوئی که بپذیرفتند و شما با من حرب کردید و مرا بیگانه از بهر من حرب کردند و آنچ خدای عز و جل
مرا وعده کرده بود شما را از عذاب و عقوبت اکنون راست شد و بیافتید مردمان گفتند یا رسول الله سخن با که می گویی که
ایشان مردگانند پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود که ایشان همی شنوند و همی دانند چنانک شما دانید ولیکن هیچ نتوانند گفتن پس پیغامبر
صلوات الله علیه بلشکرگاه آمد و مردمان که اخبار مغازی روایت کردند از علما اختلاف کردند اندر کشتگان و اسیران گروهی
گفتند چهل و پنج تن اسیر کردند و گروهی گفتند کمتر بودند و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر و اخبار مغازی و دیگر کتابها
ایدون خواندیم که هفتاد و دو تن کشته شده بودند و هم چندان اسیر بودند و اندر کشتگان مسلمانان اختلاف نیست که چهارده تن
بودند شش از مهاجر و هشت از انصار و نام ایشان اندر اخبار مغازی نبشته و ظاهرست پس چون پیغامبر صلوات الله علیه از سر آن چاه
بلشکرگاه آمد بوحذیفه پسر عتبه را دید روی ترش گفت یا باحذیفه مگر ترا اندوهی رسیده است از بهر پدر و برادر و عم بوحذیفه
گفت یا رسول الله اندوه هم نیامد که خدای عز و جل پیغامبر را نصرت داد و مسلمانان را عز کرد ولیکن پدرم عاقل و خردمند بسیار بود و ایدون
امید همی داشتم که خداوند سبحانه و تعالی او را مسلمانی دهد چون با کفر ازین جهان بیرون شد مرا حسرت آمد پیغامبر صلوات الله
علیه او را تعزیت کرد و دعا گفت پس مسلمانان خلاف کردند در غنیمت و آن اسیران که گرفته بودند گروهی ایدون گفتند نه چنین است
بهمه قسمت باید کرد پس سعد بن معاذ گفت من و یاران از انصار که بدر عرش مصطفی صلوات الله علیه ایستاده بودیم و پیغامبر را
نگاه همی داشتیم ما را بدان حق بود پس گفتند این غنیمت را پیش پیغامبر باید نهادن تا او چه فرماید و اختلاف بسیار کردند و پیغامبر را
صلوات الله علیه پرسیدند که چگونه کنیم پیغامبر اندران حکم نکرد که غنیمت حلال نبود بهیچ شریعتی اندر نه شریعت توریة و نه شریعت
انجیل و نه بشریعت زبور و پیغامبر را صلوات الله علیه چشم همی داشت تا خدای تعالی فرماید پس خداوند جل و علا آیت فرستاد و جبرئیل آمد
و آورد يسئلونك عن الانفال قل الانفال لله والرسول فاتقوا الله واصلحوا ذات بينكم واطيعوا
الله ورسوله ان كنتم مؤمنين گفت ترا از غنیمت همی پرسند بگوی از غنیمت خدای راست و پیغامبرش را تا هرچه خواهد بدان کند
شما از بهر غنیمت جنگ مکنید تا خدای تعالی و پیغامبر او را مطیع باشید پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام اندران حکم نکرد که خدای عز و جل
پیدا نکرده بود پس آن غنیمت را گرد کردند با اسیران و یک تن را ازان نگه کردند انصاری نامش عبدالله از بنی نجار پیغامبر صلوات الله علیه
فرمود نگه دار تا خدای عز و جل چه فرماید و دیگر روز که شنبه بود پیغامبر علیه الصلوة والسلام زید بن حارثه را بخواند و او را بمدینه فرستاد
بسوی آن مسلمانان که بمدینه بودند و سوی رقیه دختر پیغامبر علیه الصلوة والسلام که بیمار بود چون زید بن حارثه اندر مدینه عثمان را
بگورستان یافت و رقیه مرده بود و او را بگور همی کردند پس زید بر سر گور رقیه بنشست با عثمان و مؤمنان همه بر زید گرد آمدند
و خبر همی پرسیدند و زید خبر فتح و ظفر همی گفت که چنین و چنین بود و عتبه بن ربیعه کشته شد و برادرش و پسرش و بوجهل

وامیه

و امیه و مهتران قریش که کشته شده بودند همه را نام می گفت و عباس بن عبدالمطلب که اسیر شد و جماعت اسیران را همه نام می گفت
عثمان ازان شگفتی چشم بمالید و گفت ای خدای من این بخواب می بینم یا به بیداری و انفرش نخستین کسی که بمکه شد مردی بود
نامش حسان بن حارث الخزاعی شتری داشت دونده او بمکه اندر شد و در مکه از مهتران کس نمانده بود مگر صفوان بن امیه و بولهب
بن عبدالمطلب و طالب بن ابی طالب و بوسفیان بن حرب ایشان هر چهار بمزکت اندر نشسته بودند و چشم همی داشتند که
کس آید ناگاه یکی بمزکت اندر آمد که حسان خزاعی آمده است و ببطحا بر ایستاده است و خلق برو گرد آمده اند و همی گوید که سپاه
قریش هزیمت شدند و همه مهتران کشته شدند و اسیر گشتند پس صفوان کس فرستاد تا او را بمزکت آرند او بیامد و پیش صفوان بنشست
و خبرها همی گفت ایشان را عجب آمد و گفتند از مهتران که کشته شد و که اسیر شد او نام کشتگان و اسیران همی برد و نام امیه بن خلف
نبرد بدان صفوان که نخواست که در روی صفوان گوید چون بسیار خلق و مهتران را نام برد صفوان او را استوار نداشت گفت این مرد
دیوانه شده است خود نداند که چه همی گوید و کس را نشناسد اگر خواهید که بدانید که این دیوانه شده است و این سخن بابلهی می گوید او را از من
بپرسید تا خود چه گوید تا بدانید که او دیوانه است ایشان بافسوس او را گفتند که از صفوان بن امیه چه خبر داری گفت صفوان اینک
بر شما نشسته است و شما بر من افسوس همی کنید والله که پدرش را امیه و برادرش علی هر دو را بکشتند چون صفوان این سخن بشنید
فریاد آورد و بگریست و همه مهتران بگریستند و فریاد و نفیر برآمد و بولهب بیمار بود چون این حال بشنید از غم شکمش فرو شد
دیگر روز بر تنش آبله سیاه برآمد چون طاعون و تنش پاره پاره گشت و بمرد و کس دست برو نتوانست نهادن و سه روز بخانه اندر بود
و گنده و تباه شده بود و بگور نتوانستند بردن پس پسرش عتبة بن لهب خانه بر سر او فرود آورد و او را بزیر خاک دست باز داشت
و بمکه اندر نوحه و زاری کردند و شب و روز گریستن بسیار کردند و پیغامبر صلوات الله علیه و آله و سلم آن روز بشارت بمدینه فرستاد
و مردم را گرد کرد هم آنجا بلشکرگاه و از ایشان مشورت خواست و گفت چه گویید و چه صواب بینید این خواسته را و این اسیران را عمر بن
الخطاب رضی الله عنه برپای خاست و گفت یا رسول الله من آن بینم که این اسیران را بکشتی و هر کس را بفرمایی تا اسیر خویش را بکشد و عقیل
را علی بکشد و حمزه را بگوی تا عباس را بکشد که خدای تعالی داند که این مشرکان را در دل ما هیچ مهر و محبت نیست و هر کسی کس خویش را
بدست خویش بکشد و کسی بیگانه نکشد او را که عداوت کنند و این خواسته همه بزمین اندر کنند پس ازان اسیران که آنجا نشسته
بودند یکی عباس بود مر عمر را گفت یا عمر قطعت الرحم قطع الله رحمك خدای رحم ترا ببراد و پیغامبر را صلوات الله علیه این تدبیر که عمر کرد
ناخوش آمد دیگر باره گفت که مشورت کنید تا چه بینید عبدالله بن رواحه مردی بود از مبارزان انصار گفت یا رسول الله من آن بینم که
بکوه وادی بینی و پر از هیزم کنی و آتش درافکنی و این غنیمت بسوزانی پس این اسیران را بدان آتش اندازی تا بسوزند عباس دیگر باره همان
سخن گفت که عمر را گفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن تدبیر ناخوش آمد دیگرباره گفت تدبیر کنید ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله

این همه عمان وعم زادکان تواند وخویشان مااند ومارا خدای عزوجل بریشان ظفر داد اکنون مارا بریشان رحم باید کردن وایشان را
بخواسته بار باید فروختن که ایشان مهتراناند وتوانکران وخواسته دارند هرکسی تن خویش بازخرند تا ایشان آزاد شوند ومسلمانان
را ازان قوت بود ومعونت پیغامبر را صلوات الله علیه این تدبیر خوش آمد وتبسم کرد وکفتا یا ابا بکر مثل عمر همچنانست که جبریل
علیه السلام که مر اهر کجا عقوبت وبلا بود از خدای عزوجل باری تعالی او را فرستد همچنانک قوم لوط وقوم فرعون ومثل تو
از فرشتکان همچون میکائیلست هر کجا خدای تعالی رحمت فرستد او آورد وباران فرستد او آورد ومثل تو از پیغامبران چنانست که ابرهیم
علیه السلم اندر رحمت بر خلق کفتا فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم ومثل عیسی علیه السلام که کفت
ان تعذبهم فانهم عبادک وان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم ومثل عمر از پیغامبران چنانست که مثل نوح علیه السلم که کفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا وچون مثل موسی علیه السلام که کفت ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی
قلوبهم فلا یومنوا حتی یروا العذاب الالیم بس پیغامبر صلوات الله علیه کفت هردو نیک کفتید اکنون صبر کنیم تا خدای
عزوجل چه فرماید بس خدای عزوجل هم دران مجلس آیت فرستاذ قوله تعالی ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض
تریدون عرض الدنیا وبشریعت پیشینکان اندر ایدون بوذ که غنیمت را باتش بسوختندی یا اندر زمین پنهان کردندی
چنانک هیچ کس ندانستی ودست کس بدان نرسیدی واسیران را بکشتندی وبخاک اندر کردندی آن همه پیغامبران پیشین چون که شما طمع
کردید دران قوله تعالی تریدون عرض الدنیا والله یرید الاخرة خدای تعالی شما را ثواب آن جهان دهد شما این جهان خواهید
لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم فیه عذاب عظیم اکر نه آن بوذی که قضای خدای عزوجل رفتستی ونبشته استی که
بدین غنیمت حلال کند شما را عذابی فرستاذی بزرک بدانک آهنک دنیا کردید وطمع خواسته کردید بس چون پیغامبر صلوات الله علیه وآله
این آیت برخواند کفت اکر شما را عذاب آمذی از شما جز عمر نرستی بس خداوند سبحانه وتعالی دیکر آیت فرستاذ قوله تعالی
فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا بس خدای عزوجل ایشان را غنیمت حلال کرد وحکم ابو بکر رضی الله عنه بسندید وبران حکم کرد
وشریعت بنهاذ وپیغامبران شب بدان لشکرکاه بوذ دیکر روز یک شنبه برکرفت وبمدینه بازشذ وآن شب ابن عبدالله بن کعب
که اسیران داشت یکی عریش بکرد هم پهلوی عریش مصطفی صلوات الله علیه واین اسیران را درانجا کرد همه وخوذ بر در عریش بنشست تا نکاه
دارد وآن شب عباس بن عبدالمطلب همه شب می نالیذ از درد دست که سخت بسته بوذ پیغامبر صلوات الله علیه ناله او بشنید دلش
بروی بسوخت وهمه شب خوابش نیامذ چون از شب نیمی بکذشت پیغامبر صلوات الله علیه ابن عبدالله کعب را بخواند وکفتا که
عم مرا عباس را چه بوذه است که همی نالد کفتا یا رسول الله دستش سخت بسته است رسول فرمود مرا امشب از غم او خواب نیامذ
کفت یا رسول الله دستش بازدارم کفتا نه ولیکن دستش سست ترکن که عم نبی از بذ بوذ بس عبدالله بیامذ ودست عباس سست تر کرد

وناله عباس بنشست وپیغامبر صلوات الله علیه بخفت دیکر روز لشکر برکرفت وبا غنیمت واسیران بازکشت وبمنزلی دیکر فروذ
آمذ نام آن عرق الظبیه کفت این اسیران را بر من عرضه کنید تا ببینم یکان یکان بس آن اسیران بر پیغامبر صلوات الله علیه بکذرانیذند
وبرو همی کذشتند ویاران پیش او ایستاذه بوذند چون عقبه بن ابی معیط را بکذرانیذند واین آن بوذ که خیو بروی مصطفی صلوات الله
علیه وسلامه افکنده بوذ وپیغامبر نذر کرده بوذ که او را بکشد چون چشمش بروی افتاذ علی را کفت یا علی برخیز وآن نذر پیغامبر را وفا کن علی
شمشیر برکشیذ وآهنک او کرد او کفت یا محمد اکر مرا بکشی کوذکان مرا که دارد پیغامبر فرموذ اکر کوذکان مسلمان نشوند با آتش بسوزند
بس امیرالمومنین علی شمشیر بر کردن او زذ وسرش بینداخت بس نضر بن حارث را بکذرانیذند واو آن بوذ که کفته بوذ اللهم ان کان هذا
هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم چون لشکر هزیمت شذ کفت ای خدای اکر این تو کنی واین
حق است یا رب از آسمان سنکی فرست یا عذابی سهمکین تا ازین بجهیم بس خدای عزوجل از وی این حکایت یاذ کرد وکروهی کویند
که این سخن نیز هم ابشان او آمذ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح چون او این سخن بکفت پیغامبر علیه الصلوة والسلم این نضر را
از میان بدید عاصم بن ثابت الافلح را کفت این را بکش واین عاصم انصاری بوذ ومحمد بن جریر ایدون کوید بدین کتاب اندر که نضر را
امیرالمومنین علی کشت وعقبه عاصم کشت واین نه درستست درست اینست که کفتیم وکروهی مفسران ایدون کویند
که این سخن که کفت اللهم ان کان هذا هو الحق این نه نضر حارث کفته بوذ که نضر بن علقمه بوذ از قریش روز فتح مکه یا روز حنین چون
پیغامبر علیه الصلوة والسلام این اسیران انجا عرضه کرد وآن دو تن را بکشت ازانجا برکرفت ودیکر روز بصفرا شذ آن دیه که بمیان آن دو
کوه اندر بوذ انجا فرو نیامذ ازانجا بکذشت وبمنزلی فروذ آمذ بر سر چاهی نام او اوراق وانجا غنیمت میان یاران قسمت کرد وپیغامبر را
حجامی بوذ که او را ابو عبیده کفتندی مولای فروه بن عمرو بود وبمدینه مانده بوذ چون خبر فتح شنیذ بذین منزل پیش پیغامبر آمذ که غنیمت
بخش می کردند ویکی خیص آورد از خرما وشیر وپیش پیغامبر بنهاذ پیغامبر یاران را بخواند وآن بخوردند وازان چاه آب برکشیذند وبخوردند
وخبر چنین است که چون کاسه تهی کردند پیغامبر از هر یاری چیزی بستد ازان غنیمت وبذان کاسه اندر افکند وحجام را داذ بس
پیغامبر صلوات الله علیه ازان منزل برکرفت وروی سوی مدینه نهاذ وعبدالله بن کعب را کفت که تو با یاران خویش اسیران را نکاه
دار تا بمدینه که انجا فدی دهند ولشکر براند تا بروحا سه وآن منزلی معروفست از مدینه بر یک منزل ومردمان مدینه همه پیش
آمذند بتهنیت وپیغامبر صلوات الله علیه نشسته بوذ ویک تن از مهتران انصار نام او اسامه بن سلمه با شمشیر او ایستاذه بوذ و
مردی بوذ مردانه ودلیر وبحرب اندر بسیار کس کشته بوذ از قریش مردم او را همی برسیذند که چکونه افتاذ که این مهتران
قریش کشته شذند او کفت ایشان را دیدیم چون کنده پیران سر برموی فراز ایشان شذیم وچنان بوذند که اسیران دست
وپای بسته همی بایست کشتن بس یک یک را همی کشتیم پیغامبر را ازان سخن اندوه آمذ که بر قریش وقوم او استخفاف می کرد بانک

بروی زذ و کفت خاموش آن مهتران قریش بوذند خذای عزوجل ایشانرا هزیمت کرد و فرشتکان ایشانرا خسته کردند بس پیغامبر
ازان منزل برفت و بمدینه اندر آمذ و بخانه سوده بنت ربیعه که زن او بوذ فروذ آمذ و بذر این زن ربیعه بن اسود بوذ وانه مهتران
قریش بوذ و او بذین حرب اندر کشته شذه بوذ با دو براذر عقیل و حارث بسران اسود و بذرشان اسود بن یعوث بمدینه بوذ
بیر و ضعیف و خبر بسرانش بذو رسیذه بوذ و بخانه سوده بوذ چون مصطفی صلوات الله علیه بخانه او فروذ آمذ او همی کریست
و زاری همی کرد پیغامبر را صلوات الله علیه ازان اندوه آمذ و چون شب اندر آمذ برخاست و بخانه عایشه آمذ و آن شب آنجا
بخفت دیکر روز بامداد ان عبدالله بن کعب اسیرانرا ببذر آورد و برسیذ که مصطفی صلوات الله علیه بخانه کذام زن فروذ آمذ کفتند
بخانه سوده و ندانستند که پیغامبر آنجا بخانه عایشه شذه است بس عبدالله آن اسیرانرا بخانه سوده فروذ آورد سوده چون آن مهترانرا
دست بسته دیذ چون عباس بن عبد المطلب و چون عقیل بن ابی طالب و چون سهیل بن عمرو و چون عمرو بن ابی سفیان اورا
هول آمذ و آن مصیبت و ان غم فراموش کرد ان غم ایشان بس سهیل بن عمرو اورا کفت یا مرید همچنین بخواری دستها ببند دادید تا اسیر
کردند شما جرا حرب نکردید تا شمارا بعزو بکشتندی چنانک بدرم را و براذرانم را کشتند و پیغامبر را صلوات الله علیه خبر آوردند
که اسیرانرا بخانه سوده بردند و ایذون بند اشتند که پیغامبر آنجاست پیغامبر صلوات الله علیه چون این سخن بشنیذ اورا کراهیت آمذ
و برخاست و بخانه سوده آمذ چون اندر در آمذ سوده را دیذ که این سخن با سهیل بن عمرو می کفت پیغامبر صلوات الله علیه بشنید اورا
ناخوش آمذ سخت کفت ای سوده بر خذای و بر پیغامبرش کافرانرا غالی و ان خشم اندر خانه نشذ و با وی ننشست همچنان بر بای اورا
طلاق داذ و باز بخانه عایشه رفت و اسیرانرا بخانه عایشه بوذ و هر کسی را بذان کس داذ که اورا کرفته بوذ و کفت نکاه دارید ایشانرا تا از مکه
کس آید و فدا کند بس سوده همه روزی کریست ان مصیبت بذر و عم و غم آن طلاق که مصطفی اورا داده بوذ و ننک و عار از خذای
عزوجل و از پیغامبرش و هر چند که خواهش همی کرد و کس فرستاذ پیغامبر اورا اجابت نکرد و بذرش بمکه بوذ اسود بن یعوث بیر و ضعیف
و نابینا و آنجا بمکه همی کریست و هر چه اسود نوحه کردی بر فرزندان بشعر بکفتی و بمدینه فرستاذی سوی سوده تا همی کریستی بذان شعر
و بذان نوحه او و از ان شعر یکی آن بوذ که او اندر مکه او از کریستن زنی بشنید کفتا این زن را چه بوذه است کفتند شترانش کم شذه
است و بران شتر می کرید او بنظم آورد ایذون کفت اکر این زن را بو شتری چندین بباید کریست و نباید خفتن ما جرا بر کشتکان خویش
نکریم و چند باید کریستن ما را و این شعر سوی سوده فرستاذ بمدینه بر زنان مدینه سوده را کفتند ان پیغامبر صلوات الله علیه دستوری
خواه تا بمکه باز شوی نزدیک بذرت سوده کفت من بر ان بیر ضعیف نابینا این دو عار چون نهم یکی که بسرانش را کشتند و دیکی
که دخترش را از خانه بیرون کردند و سوده زنی بوذ براده برامذ و دانست که پیغامبر صلوات الله علیه از همه زنان عایشه را دوست
دارد سوده خاموش بوذ تا پیغامبر صلوات الله علیه بخانه عایشه شذ و خوذ با پیغامبر سخن کفت و عذر خواست ازان سخن که پیغامبر

صلوات الله علیه ناخوش آمذه بوذ رسول صلی الله علیه وسلم عذر او بذیرفت بس سوده کفت یا رسول الله من زنی بیرم و زنانرا میکویم
که تو مرا زن کن که مرا حاجت بذان کار نیست که زنانرا از مردان چاره نبوذ ولیکن ایذون می خواهم که روز قیامت چون زنانرا کوذ
حشر کنند ببهشت مرا از ان میان جذا نکنند تو مرا بزنی کن و آن شب که نوبت من بوذ بخانه عایشه شو و آنجا باش تا همه زنانرا یک
نوبت بوذ و عایشه را دو نوبت و عایشه نیز خواهش بسیار کرد بس پیغامبر صلوات الله علیه اورا بزنی کرد دیکر باره بس چون پیغامبر
صلوات الله علیه هر اسیری را بدست آنکس داذ که کرفته بوذ و کفت ایشانرا نکاه دارید تا از مکه ایشانرا کس آید و باز خرند بس
خداوندان اسیران خواستند که هر کسی با فدی بمدینه آیند و ایشانرا باز خرند بو سفیان ایشانرا کفت که شتاب مکنید بطلب
اسیران شذن که ما را نیز دو بسر شذه است یکی حنظله که او کشته شذ و یکی عمرو بدست ایشان اسیر است اکر شتاب کنید بطلب
ایشان شذن محمد ایشانرا بها کران کند شکیبایی کنید روزکاری و میان اسیران اندر مردی بوذ اورا ابو وداعه کفتندی و از بازرکانان
مکه بوذ و اورا بسری بوذ مطلب نام او صبر نکرد بکفتار بو سفیان بمدینه آمذ و بذرش را باز خرید و با بمکه آمذ و چون او باز آمذ
هر کسی بطلب اسیران آمذند و کس فرستاذند و سهیل بن عمرو را بسری بوذ و با او اسیر بوذ نام او مکرز بن سهیل پیغامبر را خواهش کرد
که بسرم اینجا کرو کان کن تا من بروم و درم بیاورم بفدی خویش و آن بسرم پیغامبر را اجابت کرد و اورا دست باز داشت بس پیغامبر
عباس بن عبد المطلب را بخواند و کفت یا عم از همه اسیران تو کرامی تری و توانکرتری و با تو سه اسیر است براذرزاذکانت عقیل بن ابی
طالب و نوفل بن حارث و حلیفه بن عتبه و ایشان هر سه درویشند نتوانند خویشتن را باز خریذن تو خویشتن را و ایشانرا
باز خر عباس کفت یا محمد من خوذ بمکه مسلمان بوذم و مرا بستم بیرون آوردند پیغامبر فرموذ مسلمانی تو خذای بهتر داند و لیکن بظاهر
با کافران بوذی و از میان لشکر ترا اسیر کردند عباس کفت ابن ابو اللیث که مرا اسیر کرده است او بیست دینار از من بستذ آن باری
بفدی من بکذار پیغامبر فرموذ مسلمانی تو خذای بهتر داند آن چیزی بوذ که خذای عزوجل روزی مسلمانان کرده بوذ عباس کفت مرا درویش
کنی که مرا چندین خواسته نیست که چندان کسرا فدی دهم و چندین کسرا بخرم پیغامبر صلوات الله علیه کفت یا عم آن دینارها
کجا شذ که چون از مکه برفتی مادر فضل را دادی و کفتی که اکر مرا بدین سفر اندر حادثه افتد میان جهاد بر قسمت کن عباس کفت
تو چه دانی یا محمد کفت خذای عزوجل مرا آکاهی داذ کفتا خذای تو عالم السرّ است اکنون دست بکش که من کواهی دهم که خذای
یکی است و تو پیغامبر او بحقی بس عباس مسلمان شذ و کفت یا محمد این سخن جز من و مادر فضل هیچ کس دیکر ندانست بس عباس
از بس مسلمانی آن هر سه تن را فدی داذ و ایشانرا نیز باز خرید و ایشان نیز مسلمان شذند و خذای عزوجل آیت فرستاذ اندر شان عباس
قوله تعالی قُل لِمَن فِي أَيدِيكُم مِنَ الأَسرَى إِن يَعلَمِ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُم خَيرًا يُؤتِكُم خَيرًا مِمَّا أُخِذَ مِنكُم وَيَغفِر لَكُم
کفتا بکوی عباس را که اکر خذای عزوجل اندر دل تو نیکی داند یعنی خواسته در مسلمانی ترا بیش ازین دهد که از تو بستذند

و بذان جهان ترا بیامرزد پس عباس بن عبد المطلب باسلام اندر آمذ و توانکرتر ازان شذ که بکفر بوذ و عباس کفتی خذای عز و جل
مرا وعده کرد بدین جهان بخواسته و بذان جهان آمرزش این جهانی وفا کرد امیذ دارم که آن جهانی نیز وفا کند پس بوسفیان را
کفتند تو نیز فدا فرست پسرت را و بوسفیان مردی بخیل و رفت بوذ جواب داذ و کفت یك پسر کشته شذ تو نیز دیکر باز خریذن
تاهم از من پسر شود و هم خواسته ایشان را بکویند تا آن اسیرم را چندانی بدارند که سیر شوند و اورا انجا بکذاشت دیرکاه و فتی از انصار
مردی بر نام او سعید بن عبد الرحمن بمکه آمذ که عمره کند و هر که بحج رفتی کس او را هیچ نکفتی پس بوسفیان این سعید بن عبد الرحمن را
بمکه بکرفت و کرو کان کرد از بهر عمرو پسرش کفت تا محمد پسرم را باز من فرستد پس من ترا نیز باز فرستم و اکر او را بکشد من نیز ترا بکشم پس
این سعید کس فرستاذ از مکه سوی اهل بیت خویش بمدینه تا ایشان مر پیغامبر را خواهش کردند تا عمرو را بمکه باز فرستاذ و بوسفیان
سعید را بمدینه باز فرستاذ و آن روز که پیغامبر صلوات الله علیه از مکه بمدینه هجرت کرد او را دو دختر بوذ بمکه مانده بخانه شوهران
و شوهران ایشان کافران بوذند یکی رقیه زن عتبه بن ابی لهب بوذ و یکی زینب زن ابو العاص بن ربیع بن عبد العزی بن عبد
الشمس بوذ و پیغامبر ایشان را بشوهر داذه بوذ بروزکار خدیجه پیش از وحی چون پیغامبر صلوات الله علیه هجرت کرد مهتران قریش
این داماذان او را بخواندند و کفتند این دختران محمد را دست باز دارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پس محمد بروند و ما شما را
هر زنی که خواهید بدهیم از مهتران پس زنی ابن عتبه بن ابی لهب رقیه را دست باز داشت و دختر عاص بن سعید را بزنی کرد برادرزاده عمرو
بن العاص و ابو العاص زینب را دست باز نداشت و خوذ او را دوست همی داشت و زینب نیز او را دوست میداشت و مر قریش را کفت
من زن را دست باز ندارم اکر مرا بکشید روا است و او مردی معروف بوذ و بازرکان اندر مکه و با امانت و رقیه بمدینه رفت
پیغامبر صلوات الله علیه او را بزنی بعثمان داذ و ابو العاص با زینب انجا همی بوذ چون لشکر قریش ببدر آمذند و ابو العاص را اسیر
کردند چون پیغامبر اسیران را فدا خواست او را کفت تو نیز خویشتن را باز خر و کس فرست تا درم بیارند او کس فرستاذ بزینب تا درم فرستد
پس زینب آن قدر درم که توانست کرد کرد و تمام بر نیامذ و زینب را یکی کردن بند بوذ و اندرو مروارید و عقیق یمانی و دانه یاقوت
بوذ آن خدیجه که بر کردن داشتی چون زینب را بابو العاص داذ او را جهاز کرد پس خدیجه دستوری خواست از پیغامبر صلوات الله علیه
تا آن کردن بند بکشاذ و بدست خویش بر کردن زینب بست چون زینب فدا فرستاذ سوی پیغامبر تمام نبوذ آن کردن بند را با آن درم
بفرستاذ سوی پیغامبر چون پیغامبر آن را بدیذ در حال بشناخت که بر کردن خدیجه بوذ و بر کردن زینب نیز دیذه بوذ پیغامبر را از خدیجه
یاذ آمذ و بر زینبش رحمت آمذ و بکریست و آب اندر چشم آورد و کفت سخت کاری آمذه است مر زینب را که او یاذکار خدیجه
ماذر خویش از کردن خویش بکشاذه است مسلمانان چون پیغامبر را بدیذند که بکریست کفتند یا رسول الله ما این کردن و این فدی
بتو بخشیدیم و دل خوش کردیم تو اکر خواهی باز بزینب فرست و اکر خواهی خرج کن که ترا مباحست و ما همه مسلمانان قسمت خویش ترا

حلال کردیم و ابو العاص را آزاذ کردیم پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشان را دعا کرد و ابو العاص را کفت این دختر من بر تو حرامست بحکم دین
که او مسلمانست و تو کافری چون بمکه شوی او را بمن باز فرست و آن کردن بند و آن درم بوی باز داذ و زید بن حارثه و پیر مردی
دیکر از انصار با وی بفرستاذ تا ابو العاص زینب را بذیشان سپارد تا او را بمدینه آرند پس انصاریان برفتند تا بیك منزلی مکه رسیدند
و انجا بایستاذند و ابو العاص بشهر اندر شذ و دیکر روز زینب را بهودجی اندر نشاند که بفرستد و برادری بوذ ابو العاص را کنانه بن ابی
ربیعه و چون او تیراندازان اندر مکه نبود و ابو العاص زینب را بدین برادر سپرد و کفت او را بدین شتر بر بیك منزلی مکه بیرون بر و بیاران محمد
سپار و تو بان کرد تا او را نزد بذیر برند کنانه کمان بزه کرد و تیر بسیار برکرفت و مهار شتر بر کردن افکند و ببازار مکه بکذشت
مردمان مکه کفتند این دختر محمدست که بمدینه همی برندش و او فرزندان و بزرکان ما را کشته است ما دختر او را نکذاریم که باز برند
و غوغا برخاست و از پس کنانه برفتند و او را اندریافتند بیرون مکه خواستند که آن شتر را از و بستانند و باز بمکه برند
کنانه شتر را بخوابانید و بزانو بنشست و تیرها را اندر پیش بریخت و تیری در کمان نهاذ و سوکند خورد که هر که فراز آید او را
بتیر بزنم تا با من تیرست و از پس تیر جان است همی زنم تا کشته شوم پس بوسفیان با مهتران بیامذند و او را کفتند ای مرد این تیر
از کمان بیرون کن تا ما فراز آییم و با تو سخنی بکوییم و با تو کنانه تیر از کمان بیرون کرد بوسفیان با مهتران نزد او شذند کفتند ای مرد ما را
با تو حرب نیست لیکن اندرین شهر هیچ خانه نیست که اندرو مصیبت نیست و چون روز این را بیرون آری مردمان شکیبائی نتوانند
کردن این را پیش مردمان باز کردان و بخانه باز بر چون شب اندر آید او را بیرون بر پس کنانه همچنین کرد چون مردمان بخفتند
او زینب را بیرون آورد و بزید بن حارثه سپرد و زید زینب را بمدینه آورد و زینب چهار سال بی شوهر بماند و هرچه مهتر بوذند
از مسلمانان بخواستن او آمذند پیغامبر او را نداد و هیچ کس را اجابت نکرد پس چون سر چهار سال بود ابو العاص با کافران از شام
همی آمذ و بحد مدینه برکذشتند و مسلمانان ایشان را بغارتیذند و آن همه خواسته ببردند ابو العاص بجست و بشب بمدینه در آمذ
و بخانه زینب شذ دیکر روز زینب پیغامبر را کفت و زنهار خواست پیغامبر علیه الصلوة والسلام او را زنهار داذ و کفت ای دختر او را
بخانه همی دار نکر تا بتو دست فراز نکند که تو بروی حرامی پس پیغامبر صلوات الله علیه کس فرستاذ سوی آن مسلمانان که خواسته
ابو العاص داشتند و کفت شما دانید که مر ابو العاص بجه جایکاه است و مردیست هرچند بکفرست کس را از و رنجی نیست و مردی
بازرکانست و با امانت اکر این چیز او را باز ندهید او را عوض باید داذن مر خذاوندان خواسته را این خواسته او باز دهید تا
نیکویی کرده باشید که او را این بضاعت مردمانست و من از شما سپاس دارم و اکر ندهید آن چیز حق شماست و شما بذان چیز حق
ترید پس آن مردمان همه خواسته او کرد کردند و پیش مصطفی آوردند و پیغامبر صلوات الله علیه آن همه بذو باز داذ و ابو العاص
از آن برکرفت و بمکه شذ و با خذاوندان داذ تا همه خشنوذ شذند و کس را چیزی نماند برو و آنکه بمدینه باز آمذ و مسلمان شذ و پیغامبر

صلوات الله علیه زینب را بدو باز داد وکروهی کویند نکاح نو کرد وکروهی کویند هم بدان نکاح اورا داد ومیان قریش اندر مردی بود
نام ابو العمیر بن وهب الجمحی ومردی دلیر بود ومردانه ولیکن درویش بود وعیار وکارهای مردانکی بسیار کردی روز بدر لشکر بدر را
پیغامبر را عدد کرده بود وبا او پسری بود نام او وهب بن عمیر وراههای بادیه دانستی وعدد لشکر نیك دانستی کردن روز بدر که
لشکر هزیمت شدند بجست وپسرش اندر ماند واسیر شد چون ابن عمیر با صفوان بن امیه نشسته بود بمکت اندر وحدیث بدر میکردند
عمیر غم پسر همی خورد که اسیر شده بود وکفت خواسته ندارم که اورا فدی کنم واکر مرا عیال بسیار نبودی بمدینه شدمی ببهانه پسر
وانجا بودمی تا آن وقت که محمد را جایی یافتمی واورا قصد کردمی واکر مردمان مرا بکشتندی روا بودی ولیکن عیال دارم وترسم که از پس
من ضایع کردند وصفوان کفت عیال تو بر من تا بیم ایشانرا نفقه دهم کفتا وام دارم کفتا وام تو بر من که بدهم پس عمیر از مکه برفت وصفوان
هرچه بایست اورا داد وسلاح وهزینه داد تا بمدینه جبرئیل علیه السلام بیامد ومصطفی را صلوات الله علیه آکاه کرد از حدیث وتدبیر
عمیر که با صفوان کرده بود وآمدن عمیر بمدینه پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمسجد اندر نشسته بود عمیر از در مسجد اندر آمد پرسید
که یا عمیر بچه کار آمدی کفتا از بهر پسر آمدم که اسیر است ومن درویشم وچیزی ندارم که فدی کنم بیامدم تا بر پسرم رحمت کنی واز
اسیری اورا آزاد کنی پیغامبر صلوات الله علیه فرمود آن شمشیر را از نیام برکش عمیر شمشیر برکشید چون قطره آب پیغامبر کفت ای سك
انکس که بطلب اسیر آید شمشیر او چنین باشد ولیکن تو با صفوان بن امیه بمزکت مکه اندر چه تدبیر کردید واو ترا بمدینه بچه کار فرستاد
عمیر چون این سخن بشنید متحیر بماند کفتا یا محمد ترا ازین کار که آکاهی کرد کفت مرا خدای تعالی آکاه کرد کفت بدان خدای که ترا پیغامبری
داد که من این سخن با کس نکفتم جز صفوان ومن کس ندانست اکنون مسلمانی بر من عرضه کن که کواهی دهم که خدای یکیست وتو پیغامبر اویی
پس عمیر مسلمان شد وپیغامبر فرمود که پسرش را بدو باز داد وپسرش نیز مسلمان شد وهر دو بمکه باز شدند وپیغامبر ایشانرا بفرمود
که هر که از مسلمانان خواهد که از مکه بمدینه آید براه بادیه اورا دلیل باشید وراه آموزانید پس ایشان هر دو برفتند وهمچنین می
کردند ومسلمانانرا راه همی آموختند بمدینه ومی آمدند وراه دلیل میکردند تا آنکه عمیر بمرد وبعد از آن غزواتی که میان بدر واحد
کفته شود انشا الله تفصیل غزواتی که در میان بدر واحد بود ومیان بدر واحد سیزده ماه بود از بهر آنکه پیغامبر ما
محمد مصطفی صلوات الله علیه وعلی آله وسلم از بدر ماه رمضان باز آمد بقولی چهار روز مانده وبقولی هفت روز مانده ودیکر سال
سوم بود از هجرت بماه شوال باحد شد از ماه هفت روز شده بدین سیزده ماه اندر پیغامبر صلوات الله علیه از غزوی که خویشتن
وا نج صحابه را فرستاده بود هفت غزو بود اول غزو الکدر بود که خود رفت وغزو السویق خویشتن رفت وغزو بنی قینقاع خویشتن
رفت وغزو انمار وغزو ذی امر باران فرستاد وآن بود که کعب بن الاشرف راکس فرستاد تا بکشتند وبحر سلام بن الحقیق را بکشتند
مهتر خیبر بحصار اندر واین مغازیها یکان یکان یاد کنیم بوقت خویش بدان ترتیب که باید کفتن خبر غزو الکدر

اما غزو الکدر آن بود که چون پیغامبر صلوات الله علیه از بدر باز آمد از ماه رمضان چهار روز مانده بود روزه بکشاده بود
وکرداکرد مدینه همه جهودان بودند هر کروهی را حصاری بود چون خیبر وقریظه ونظیر وفدك پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون
بمدینه آمد ایشانرا بمسلمانی خواند نکرویدند وبا ایشان عهد کرد که با من حرب مکنید وانکه آهنك غزو کرد پس چون از بدر بظفر باز آمد
جهودانرا اندوه آمد کفتند از قریش برداند وکار ما کیرد همه اورا حسد کردند ودل با قریش یکی کردند وبا عرب یکی شد که قریش مهتر
همه عرب بودند وهر که از عرب آهنك پیغامبر کردی ایشان کفتندی ما کینه قریش از وی بستانیم پس آخر روز آن ماه رمضان
مصطفی را خبر آمد که کروهی کویند چهار روز وکروهی کویند هفت روز مانده بود که از بدر باز آمده بود که مردمان بنی سلیم وبنی غطفان
ببادیه کرد آمده اند بر سر آبی که نام آن سر آب کدر بود که بر مدینه شبیخون آورند از کینه قریش پیغامبر صلوات الله علیه روزه بکشاد
ونخستین روز شوال بتاختن تن خویش بیرون شد بران عرب که آنجا کرد آمده بودند ومردی بود از انصار نابینا نام او عبد الله ام
کلثوم خواندندی وقرآن خوان بود اورا بر مدینه خلیفه کرد وبرفت ولوای مصطفی صلوات الله علیه امیر المؤمنین علی داشت
واز مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود وپیغامبر بدو روز بشد ایشان خبر یافتند وبکریختند وچهارپای وخان ومان وعیال دست
باز داشتند چون پیغامبر صلوات الله علیه آنجا رسید کس را ندید وسه روز آنجا بود وکس نیامد پس پیغامبر فرمود تا آن کوسفندان
وچهارپایان براندند وخود بازکشت بمدینه آمد وشبانی چند با کوسفندان بودند با خود بیاوردند وروز پنجم یا ششم از شوال
بمدینه باز آمدند ودو روز بمدینه ببود پس بغزو بنی قینقاع شد خبر غزو بنی قینقاع واین مردمان بنی قینقاع
کروهی بودند از جهودان بنزدیك مدینه وپیغامبر با ایشان عهد بود پس خبر آمدش که ایشان تعصب قریش میکنند واندرون میکویند
که ما را بحرب بدر یاری بایست شدن وقریش را نصرت کردن با ایشان حرب نداستند کردن اکر ما را کفتندی ما ایشانرا نصرت کردمانی
وکار قریش نیست حرب کردن پیغامبر را از ان اندوه آمد وخواست که با ایشان حرب کند نتوانست از بهر عهد پس جبرئیل علیه السلام
آمد واین آیت آورد وإما تخافن من قوم خيانة فانبذ إليهم على سواء ان الله لا يحب الخائنين کفت با ایشان حرب کن وایشانرا
آکاه کن پیغامبر صلوات الله علیه بدین آیت شاد شد وبرخاست وسوی بنی قینقاع بیرون شد بتن خویش با صد تن از یاران وایشانرا
بنزدیك مدینه حصارها بود وبدر حصار بازاری بود پیغامبر مهتر ایشانرا بدین حصار بازار در کرد کرد ومسلمانی خواند وکفت شما بتوریت
اندر دانید که من پیغامبر خدایم بمن بکروید واکر مسلمان نشوید با شما حرب کنم کفتند یا محمد تو پنداری که ما همچون قریشیم اکر خواهی
ما را بیازمای بیازمای تا حرب بر بینی که حرب کردن کار ماست وما در ما را از بهر حرب زادست وحرب نه کار قریش است
پیغامبر صلوات الله علیه از ایشان باز نکشت وکس فرستاد وعهد باز ایشان داد وکفت من عهد شکستم حرب را بیا رایید
وروز دیکر بیرون شد واز شوال پانزده روز رفته بود وابولبابه بن عبد المنذر را بر مدینه خلیفه کرد وسپاه بیرون برد

ولوای رسول حمزه داشت وایشان در حصار شدند و حرب نتوانستند کردن و پیغامبر صلوات الله علیه پانزده روز
بر در حصار بنشست و ایشان زنهار خواستند و همه بیرون آمدند بران شرط که بر حکم پیغامبر صلوات الله علیه باشند پس
پیغامبر صلوات الله علیه حکم کرد که مردان ایشان را همه بکشید و زنانشان با کودکان همه برده کنید و خواسته شان غارت کنید
وایشان همه خلفای بنی خزرج بودند و همه خزرج را مهتر عبد الله سلول بود و ایشان بر خلف و عهد او می بودند پس او پیغامبر را
صلوات الله علیه تضرع کرد و خواهش کرد و ایشان را بجان بخواست و پیغامبر جانهای ایشان او را بخشید بران شرط که خواستشان
هرچه خواهد کند پیغامبر صلوات الله علیه فرمود که ایشان از زمین مدینه و یثرب بروند تا خواستها شان غنیمت بود و میان
مسلمانان قسمت کند پس ایشان برفتند و بشام شدند و ایشان هفتصد تن بودند جز از ضعیفان و پیران و کودکان و ایشان را
کشتمند نبود و خرما بن نبود ولیکن چهارپای بسیار شان بود و سلاح بسیار و مردمانی بودند پیشه ور و هرچه اندر مدینه کاری
بودی ایشان کردندی هر پیشه که بودی از آهنگری و کفشگری و زرگری همه بدست داشتند پس بنهان برفتند با زنان و
کودکان و خواسته را جمله دست باز داشتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواستهٔ ایشان بغنیمت برگرفت و حصارشان ویران
کرد و اندر قسمت غنیمت ایشان این آیت آمد قوله تعالی واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول
واین پنج یک پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم از آن روز باز واجب شد بعد از آن پیغامبر صلوات الله علیه وسلم از غنیمت پنج یک برگرفتی
و باقی بر یاران قسمت کردی و میان یاران نیز قسمت یک تنه او را بودی که آن یک قسمت در بیت المال نهادی و درویشان مسلمانان
را دادی و یتیمان و خویشان درویش و ابنا السبیل و او را از آن بهری بس بودی چنانک خدای تعالی فرمود وللرسول ولذی القربی
والیتامی والمساکین وابن السبیل و هر چیزی که پنج یک بودی اندر بیت المال بسه بهره کردی بهری پیغامبر را بودی و بهری
خویشان او را و بهری درویشان و یتیمان مسلمانان پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن غنیمت قسمت کرد و بمدینه باز آمد باول ماه
ذی القعده و هم درین ماه بسویق شد خبر غزو السویق و سبب این غزو آن بود که چون مصطفی صلوات الله علیه قریش
را هزیمت کرد و ایشان بهزیمت شدند بوسفیان را یک پسر کشته بودند نام او حنظله و یکی اسیر شد نام او عمرو پس بوسفیان
هزیمتیان را گفت اگر من اینجا بودمی شما بدینی صفت من ایشان کسته محمد جایی دور نشده است بمدینه نشسته است بروتا ببینیم کر
چون خواهی کرد بوسفیان سوگند خورد که نیارام و ننشینم تا نزد محمد شوم بمدینه بتاختن و بروی شبیخون کنم پس باول ماه ذی القعده
از مکه برفت با دویست سوار تا در مدینه نیارست رفتن پس اینجا بحی بنی النظر فرود آمد و بنی نظر جهودان بودند بدر مدینه و حصاری
بزرگ داشتند و اینجا مهتری بود نام او سلام بن مشکم و با بوسفیان دوست بود بوسفیان با همه لشکر اینجا فرود آمد و بجاه تن
را بفرستاد سوی مدینه که هرکرا یابید بگیرید و بکشید و اسیر کنید و بیارید تا مرا سوگند راست شود ایشان بدر مدینه آمدند

سپیده دم بمحلتی دور از شهر و اینجا کشت زاری بود و اینجا مردی از انصار نام وی معبد بن عمرو با چند مزدور کار می کردند ایشان را
بکشتند و خانه چند بود بدان محلت اندر ویران کردند و آتش اندر زدند و هم در ساعت باز گشتند و کس را نیافتند که اسیر
کردندی و خبر بمدینه آمد که بوسفیان خود بتن خویش بجنگ آمد و طلایهٔ او آمدند و دو تن را از انصار کشتند و خرابی بسیار
کردند پس پیغامبر صلوات الله علیه هم دران ساعت برنشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار و تاختن کرد بر بوسفیان
بوسفیان را از آن خبر شد بگریخت هم از آن وقت و تاختن برفت پیغامبر صلوات الله علیه از پس او بشتاب همی رفت و سه روز
همی تاخت و نیافت روز سوم باز گشت و بوسفیان و قومش چون می گریختند از مکه زادی که برگرفته بودند و انبانها که داشتند
می افکندند از بهر سبکباری و تعجیل که می گریختند پس یاران مصطفی صلوات الله علیه از انبانهای ایشان پر از پست می یافتند
بر راه که می رفتند می گرفتند و این غزو را از بهر آن غزو السویق خوانند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه باز آمد از ذی القعده
چند روز مانده و باقی این ماه بمدینه بود و ذی الحجه ده روز بگذشت و نماز عید اضحی بکرد و اینجا گوسفند فرمود کشتن و دو
گوسفند بدست خویش بکشت و نخستین عیدی که در وی نماز کردند این عید بود و ماه ذی الحجه تمام برفت پیغامبر هم بمدینه
اندر بود و بماه محرم نیز همچنین و بدین ماه اندر نبرداخت پس اول ماه صفر بغزو ذی امر بیرون شد خبر غزو ذی امر و کشتن
کعب الاشرف پس پیغامبر را صلوات الله علیه خبر آوردند که گروهی عرب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده اند بجایگاهی که آنجا
ذی امر خوانند پیغامبر صلوات الله علیه اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن پیغامبر بشنیدند بگریختند
و چون مصطفی صلوات الله علیه آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر باز آمد بمدینه و ماه ربیع الاول بمدینه بود و بدین ماه اندر
دختری را نام کلثوم بعثمان بن عفان داد بزنی که بمرده بود بقیه و عثمان بدو دختر داماد پیغامبر بود پس بماه ربیع الاول کس فرستاد
تا کعب بن الاشرف را بکشتند که از وی بسیار آزارها داشت و بی حرمتیها کرده بود و گفته و این کعب بن الاشرف مردی بود
از جهودان بنی نظیر و مهتر و سخن ور بود و خویشتن را بران حصار بنی نظیر مهتر کرده بود و وی را حصاری بود برابر آن حصار بنی
نظیر و خرماستان بود اندرو و وی را هر سال گندم بسیار آمدی و خرمای بسیار و مردمان را بسلف دادی و خواستهٔ بسیار
ازین معاملت گرد کرده بود و مردی بود فصیح و شاعر و پدرش از بنی طی بود و مادرش از بنی نظیر و آن روز که زید بن حارثه بدر
مدینه آمد بشارت کعب بن الاشرف بدر مدینه بود و او همی گفت که از قریش فلان و فلان را بکشتند و مهتران قریش را نام
همی برد کعب بن الاشرف گفت این نشاید بودن و این همه قریش خویشان وی بودند چون خبر درست شد او بمکه شد و مردمان
را همی تعزیت کرد و شعر و مرثیه گفت و پیغامبر را و یاران را هجو کرد و باز آمد و بمدینه هم آن روز پیغامبر را خبر آمد که هجو گفته است
مر یاران او و او را و هر آنکه بمدینه آمدی گفتی بگریزید تا مردمان بندارند که محمد نمانده است تا دین او را بقا نبود و این سخنها

پیغامبر همی رسید دیگر روز پیغامبر صلوات الله علیه بمیان انصاریان اندر نشسته بوذ وحدیث کعب بن الاشرف می کردند پیغامبر
از وی بنالید وکفت کیست که تن خود بخدای بخشد واورا بکشد مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه کفت من روم واورا بکشم یا رسول الله
پیغامبر بوی دعا کرد وسه روز برآمد وپیغامبر چشم همی داشت که برود چون نرفت اورا کفت چرا نرفتی کفت یا رسول الله سه روز است
تا نان نخورده ام از غم کفت چرا کفت زیرا که زبان کرو کان کرده ام بایتو ترسیم که آنرا وفا نتوانم کردن که این کعب مردی بزرکست وویرا تبع
بسیارست وبحصاری استوار اندرست رسول صلوات الله علیه فرمود تو جهد بکن اگر بتوانی مبارک واگر نتوانی معذوری کفت
یا رسول الله مرا اندرین کار یاران بایند ومردی بوذ از انصار نام او سلکان بن سلام وکنیت او ابو نائله وبا محمد بن مسلمه دوست بوذ
وبا کعب شیر خورده بوذ وهرکه که کعب بمدینه آمدی بخانه وی فروذ آمدی وویرا دوست داشتی وبروی ایمن بوذی ومحمد بن مسلمه
سوی وی شد وویرا از بن پیغامبر فرموده بوذ آگه کرد وکفت اگر تو با من یار باشی این کار بتوانم کرد ودل پیغامبر خدای خوش کردن سلکان اجابت
کرد وکفت نیز یار باید پس هفت از انصاریان یار شدند وبنشستند وتدبیر کردند که چگونه کنند چون تدبیر راست شد وقت رفتن
بیامدند ووقت نماز خفتن ورسول الصلوات الله علیه آگاه کردند که ما می رفتیم ومارا سخنانی باید کفتن بعیب تو که پیغامبری
وپیغامبر تا بقیع الفرقد با ایشان برفت پس کفت بروید بسم الله وزوذ باز کردید وایشان برفتند تا بحصار کعب شدند چون نیم
فرسنکی برسیدند بپیش حصار اندر خرماستانی بوذ وحصار بنی نظیر برابر بوذ وکرد بر کرد حصار اندر جهودان بوذند ایشان برفتند
ونیم شب بدر حصار کعب شدند وکعب بنوی زن کرده بوذ وعروس آورده وبا آن زن بربام حصار خفته وسلکان یارانرا براه بنشاند
وخوذ با سلاح بدر حصار آمد وکعب را بانک کرد کعب بیدار شد ووی را بشناخت وپاسخ داذ وسر فرو کرد وکفت تا سخنی دارم با تو کفتنا
بدین وقت ترا با من چه سخنست کفت آمده ام تا با تو مشورت کنم بکاری اندر اگر توانی فروذ آی واگر نتوانی باز کردم کعب برخاست
که فروذ آید آن زن ویرا دامن بکرفت وکفت مشو کعب کفت این برادر منست شیر خورده ودراو روز وشب بر من کشاذه است واگر
من در خویش بروی ببندم زشت بوذ ومن هرکز اندر وی باز نکشتم این زن کفت مرو که شبست وتو ندانی که چگونه بود کفت من بروی
ایمن ترم که برتن خویش پس دست از دامن او باز داشت وکفت لو دعی الفتی بطعنة فاجاب واین مثل عربست که کفته اند
جوانمرد را اگر بکشتن خوانند اجابت کند واین مثل کعب انکستاخی ودلیری کفت وندانست که آن خوذ حقیقت است وانچه بر
زبانش برفت راست خواهد آمد پس چون از حصار بیرون شد سلکان کفت آگه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بوذ که این محمد
شوم است ودر همه زمین ما قحط افتاذ وطعام نیست شد کعب دست بریش فروذ آورد وکفت من بسر هذر خویشم شمارا نکفتم که
این کار را اصلی نیست سلکان کفت مردمانرا همه بدین آمد سخن تو ومن خاصه کرسنه شده ام وبدان آمده ام بدرستی تا مرا کنجی
کندم دهی با خرما تا من بسر عیالان برم وهرچه خواهی کروکان دهم وچندی بیزاریان با منند نیز خرماستان نشسته شرم داشتند

بر تو آمدن من فراز آمدم تا بکویم که مرا اجابت کنی کعب کفت مرا طعام بسی نمانده است ولیکن نتوانم ترا پیازردن سلکان کفت
ما شب بدان آمدیم تا اگر تو اجابت نکنی کس این حال ما نداند کفت اجابت کنم ولیکن خواهم که فرزندان من کروکان کنید او کفت مرا سو لخواهی
کردن میان مردمان اندر ما کروکان سلاحها کنیم وآورده ایم تا پیش تو کروکان باشد وسلاح از فرزند بهترست وزنهار خواه مرا رسوای
بود وترا مونت بوذ وبدین آن خواست تا چون یاران را فراخواند وکعب سلاح ببیند نترسد کعب انکه کفت سلاح بیار روا باشد سلکان
یارانرا بخواند ومحمد بن مسلمه با یاران فراز آمد با سلاحها وپیش او بنشستند وحدیث همی کردند در جمله کعب کفت با ایشان من شمارا
کفتم که این مرد شوم است واین کار او بسی نپاید ایشان کفتند هرچه تو کفتی ما را بدید آمد واین کعب موی داشت تا کردن وآن موی
بر مشک وعنبر وعطر کرده بوذ سلکان هر ساعت سر او فرو کشیدی وهمی بوئیدی ومی کفتی خوش عطری چون از شب لختی نیک
بکذشت کعب کفت لختی ازین سلاحها برکشید تا ببینیم سلکان کفت ساعتی درین خرماستان تماشا کنیم وحدیث کنیم مگر این غم کمتر شود
پس این سلاحها ترا دهیم تا بخانه بری وفردا جهاربایان بیاوریم وطعام ببریم کعب برخاست وبا ایشان برفت وحدیث همی کردند سلکان
زمان تا زمان دست بموی او اندر همی زد وبموی فرو همی آورد وببینی خویش بر می نهاذ وآن عطر را همی ستود چون بمیان خرماستان
اندر شدند سلکان هر دو موی او محکم بکرفت وکفت دهید محمد بن مسلمه نیز اورا استوار بکرفت وحارث بن اوس نیز یاری کرد وهر سه
او را بجای بداشتند ودیکران دست بشمشیر بردند وهمی زدند یکی از حصار آگه شد وبانک کرد وچراغ برافروختند ونش از بام
بخروشید وایشان اورا بکشتند وبرفتند ویکی شمشیر بخطا بر سر حارث بن اوس آمد وبدو نیم شد وخون از وی روان شد وایشان
چون دانستند که او کشته شد بست باز داشتند وبدویدند وسوی مدینه راه بر گرفتند از بیم آنکه مردمان ایشان را طلب کنند
واین حارث نتوانست دویدن براثر ایشان نرم نرم همی رفت وآن جهودان کس اندر دنباله ایشان بنیارست رفتن چون نزدیک شدند
ایمن کشتند وبایستاذند تا حارث برسید سپیده دم بوذ بمدینه اندر آمدند پیغامبر را دیدند که نماز همی کرد واورا خبر داذند پیغامبر شاد شد
وخدایرا شکر کرد وایشانرا دعا کرد وبر سر حارث باذی بدمید وآن جراحت ونخم هم در وقت بهتر شد واین اندر ماه ربیع الآخر بوذ واز شب
آخر جمادی الاولی که اول جمادی الآخر بوذ غزوة ذی قرده فرموذ **خبر غزوة ذی قرده** وحدیث این آن بوذ که قریش بمکه بازرکانی
کردن نتوانستند نیستن زیرا که ایشان کشت ودرود نبود وهرکاه که یکسال بازرکانی نکردندی حالشان سک شدی وامروز همچنین
است که تعیش ایشان از بازرکانی است از شام ودریا وهر جانب وچون آن کار بدر بوذ از شام دست باز داشتند وهفت هشت ماه
بوذ وکارشان بذ شذ بو سفیان کفت مرا حیلت آنست که کاروان ببریم براه نی راه وبر بدر کذر نکنیم ونه بر حد مدینه ودلیل بکیریم
تا مارا در بادیه ببرد براهی که محمد اش نیابد کاروانی بزرک بساختند واخواسته بسیار بو سفیان با صفوان امیه روی بشام نهاذند
بر راه بادیه اندر یکی دلیل بکرفتند نام او فرات بن حیان وایشانرا بی راه ببادیه اندر برد وبدان عرق آورد وآن منزلیست

بر راه حی بنی عامر که امروز حرم آنجا کیرند حجاج پس از آنجا بکذشت و به بادیه اندر شد و پیغامبر را خبر آمد زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه
بسیار تا بر کاروان تاختن کند زید آن راهها بادیه همه ندانست به بادیه اندر می کشت تا ایشان را اندریافت بر سرای فرود آمده که آن را
قرده خوانند و بر کاروان شبیخون کرد و سپیده دم بود که آنجا رسید و بوسفیان با یاران بر جمازها نشستند و بکریختند و دلیل آنجا
بماند و زید آن خواسته را قسمت کرد و این در نیمهٔ جمادی الآخر بود پس به مدینه آمد و درین ماه مهتر خیبر را بکشتند سلام بن الحقیق
خبر کشته شدن سلام بن الحقیق مهتر خیبر و این سلام مهتر خیبر بود و مهتر همه جهودان
بفرمان پیغامبر صلوات الله علیه
بود و بخیبر نشستی و کنیت او ابو رافع بود و مردی بزرگ و سخندان بود و با خواسته بسیار و هجو پیغامبر کفتی و بمدینه اندر همه خلق از بن
دو قبیله بود یکی اوس و دیکر خزرج و اوس کمتر بوذند و با یکدیکر نبرد کردندی نصرت جوی یک کروه کاری کردندی این دیکر کوشیدندی
که چنین کردندی و آن هفت تن که کعب بن الاشرف را کشتند هم از اوس بوذند کس از خزرج نبود مردمان خزرج کرد آمدند که ما را
نیز باید که از جهودان مهتری را بکشیم تا دل پیغامبر صلوات الله علیه شاد شود چنانک ایشان کرد کردند و این جهودان خیبر از همه
جهودان بیشتر بوذند و مهترشان بورافع بود پس کفتند ما او را بکشیم پیغامبر را بکفتند پیغامبر علیه الصلوة والسلم فرمود نیک آید هشت
تن کرد آمدند و همه جوانان مردان مرد بوذند و وقت رفتن سوی پیغامبر آمدند پیغامبر دعا کرد و کفت بروید و زنان و کوذکان را
مکشید ایشان برفتند وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و آن حصاری بود که اندر جهان استوارتر از آن نبوده است و هفت حصار
بوذ یک اندر دکر و بر هر حصاری دری آهنین چون وقت نماز شام بوذ دربان حصار اندر شد عبدالله بن انیس یاران را بن حصار اندر نهان
کرد و سلاح خویش ایشان را داذ و کفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار بایستید چون من در بکشایم اندر آیید عبدالله برفت
و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی که بول کند دربان همی خواست در بستن بنداشت که وی از مردم حصار است او را
بانک کرد و کفت زود اندر آی تا در ببندم که بی کاه است عبدالله برخاست بهمچنان سر دستار فرو کرفته و شلوار بدست کرفته
بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان بذو ننکریست که او کیست عبدالله بحصار اندر شد و از پس در بحصار اندرون بنشست بجایی که
دربان او را ندید و این دربان هر شب در هفت حصار ببستی و کلید بر یکدیکر آمیختی و پنهان کردی تا دکر روز هر که از حصار نخست بیذار
شذی بیامذی و آن کلیدها بکرفتی و در بکشاذی و بیرون شذی دربان را نبایستی بانک کردن و عبدالله بسیار بخیبر بوده بود
و این رسم دانسته پس چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و بورافع را میان حصار اندر حجرهٔ
بود بزرک و بلند و بر پنج پایه بر بایستی شذن و تا نیم شب مردمان حصار بر او بوذندی و چون نیم شب بوذی پراکنده شدندی و بخفتندی
عبدالله بیامذ و آن کلیدها از میخ فرو کرد و درها بکشاذ و یاران اندر آمذند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیذند و بر حجرهٔ بورافع
شذند و او خفته بوذ و در کشاده و زن با او خفته بحجره در شذند و عبدالله بن انیس شمشیر بنهاد اندر دست زنش برجست که بخروشد

عبدالله بن عتبه شمشیر بالا برد که زن را بزند یاذ آمذش که مصطفی صلوات الله علیه کفته بوذ زنان را مکشید زن را بانک بر زد و کفت
اکر بانک کنی بکشمت زن خاموش شذ آنکه بورافع بکشتند چون از حجره بیرون آمذند آن زن بخروشیذ و حجره اندر میان حصار
بوذ ایشان بشتافتند و خویشتن را از حجره نردبان پایه فرو افکندند و عبدالله بن عتبه نردبان پایه بنیافت و از حجره بر زمین افتاذ و
پایش بشکست و بانک کرد کفت وای ایشان از بیم آنک آنجا بماند او را به پشت اندر کرفتند و بدر حصار بیرون آمدند و مردمان حصار
هر کسی از خانه بدر دویدند و کس ندانست که که بوذه است تا ایشان چراغ برافروختند و از خانها بیرون آمذند و پیش دربان آمذند
مسلمانان پاره‌ای راه رفته بوذند مردمان بر دربان کرد آمذند او کفت من این درها بستم و کلیدها بیاویختم چنانک رسم بوذه است پس او را
کفتند درها ببند باشد که محمد بر ما شبیخون آورده است با یاران و نباید که خویشتن را بحصار اندر افکند پس درها حصار ببستند
و کس از حصار بیرون نیارست آمذن پس مسلمانان کفتند ما باز نکردیم تا آنکه که یقین دانیم که بورافع کشته شذ چون سحرکاه بوذ زنان
نوحه و بانک کردند چون نوحه و بانک از حصار بشنیذند بدانستند که کشته شذه است آنکه برفتند و آن پای شکسته را برکرفتند و بمدینه
آمذند پیغامبر صلوات الله علیه شاد شذ و دست بر آن پای شکسته بمالیذ در حال درست شذ و بر پای خاست آنکه همه جهودان
که کرداکرد مدینه بوذند از مصطفی صلی الله علیه و سلم بترسیذند و کفتند این چه مردمانند که با محمد اندکه مردمان را با درهای بسته
بحصار اندر همی کشند و هر کسی بیامذ و صلح کرد پیغامبر صلوات الله علیه چون رجب و شعبان و رمضان بکذرانید بغزو احد شذ
بشوال اندر و بشعبان اندر حفصه دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنه بزنی کرد روزهٔ ماه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه
عید بفرموذ و چون از شوال هفت روز بکذشت بغزو احد شذ **خبر غزو احد** و سبب این غزو احد آن بوذ که چون
بدر قریش را آن مصیبت رسیذ کفتند ما نیارامیم تا داذ از محمد بستانیم و به همه عرب نامه کردند و کس فرستاذند و از ایشان یاری خواستند
و عکرمه بن ابو جهل و صفوان بن امیه هر دو مهتر قریش بوذند و هر دو پدر پدرانشان کشته بوذند و آن مردمان که خداوندان آن خواسته
بوذند اندر آن کاروان که بوسفیان آورده بوذ و بشام همی رفتند همه را کرد کردند و کفتند این لشکر مکه از بهر شما می‌روند هر یکی چیزی
بدهید ایشان کفتند ما شما را هیچ ندهیم و ما خوذ هزینه کنیم و سپاهی دیکر کرد کنیم و داذ خویش بستانیم و یکسال سپاه کرد همی کردند
و بوسفیان را مهتر کردند و هر کسی از عرب که بیامذ آنکسی که مرد آن بوذ بکزیدند و بوسفیان تدبیر کرد که این بت بزرکتر که نام او
هبلست و بخانهٔ مکه اندر نهاده است آن را با خویشتن بیارید تا لشکر عرب از بهر جنک کنند و مردی شاعر بوذ نبی ضعیف بحیف
و در سخنها شعر کفتی و مردمان را بر حرب حریص کردی و روز بدر اسیر شذه بوذ که با ایشان بوذ پس پیغامبر را خواهش کرد پیغامبر
صلوات الله علیه بفرموذ تا او را دست باز داشتند بران شرط که نیز شعر نکویذ از بهر کافران پس بوسفیان او را بخواند و کفت

بمیان عرب بیرون شو و مردمان را بحرب خوان او گفت من عیال بسیار دارم و محمد بر من منت کرده است و گردن من آزاد کرده صفوان
گفت عیال تو بر من او بیرون شد و یک سال بادیه اندر همی گشت و خلق را بحرب پیغامبر همی خواند و بسیار خلق او را اجابت کردند و با او
بمکه آمدند و بوسفیان روز اول ماه شوال سپاه بیرون آورد از مکه و هبل را بر اشتری نشاندند و بیرون آورد و بوسفیان
زن خویش را بیرون آورد و او را پدر بدر کشته بود عتبه و عم او شیبه و ام حکیم را که دختر عم او بود نیز بیرون آورد و عمرو بن العاص
زن را بیرون آورد پانزده زن بودند که بیرون آوردند با هر زنی دو سه خادمه بود و جبیر بن مطعم مهتر زاده مکه بود و عمش را طعیمه
روز بدر کشته بودند و بندش را غلامی بود حبشی دلیر و حربی و بر او حربه کردی چنانک حبشه کنند و نام او وحشی جبیر او را
بخواند و گفت محمد عم مرا بکشته است و با او دو عم است یکی حمزه و دیگر عباس اگر از ایشان یکی را بکشی تو آزادی پس بوسفیان
بدر مکه سپاه را عرض داد سه هزار مرد حربی بود با سلاح تمام از مکه و عرب از ایشان دویست بر اسب و دیگران بر اشتر و از ایشان
هفتصد مرد زره داشتند برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا بدر مدینه و آنجا کوهی هست و صیلی بالای آن کوه و آنجا
فرود آمدند و پیغامبر صلوات الله علیه خبر آوردند و مردمان بترسیدند دانستند که بکینه آمدند که بدر خونها ریخته بودند
و عبدالله بن سلول منافق بود پیغامبر صلوات الله علیه یاران گرد کرد و مشورت خواست عبدالله بن ابی سلول مهتر خزرج بود و آنجا
در آن مجلس حاضر بود گفت یا رسول الله ما را صواب آنست که ایدر بنشینیم تا ایشان بدر شهر اندر آیند و شهر حصار کنیم
و با ایشان حرب کنیم و ما را زنان و کودکان بسنگ باری کنند و ایشان از ما عدد کم باشند چون پیش ایشان بیرون شویم که عدد
ایشان از ما بیشتر است که از مدینه سه هزار مرد حربی بیرون نیاید و هرگز یاد ندارم هیچ سپاهی بجاهلیت اندر آنگاه سپاه یمن
و پیش از این بمدینه کسی نیامد است الا که نگونسار بازگشته است پیغامبر را این سخن خوش آمد گفت من دوش بخواب دیدم که این
شمشیر من رخنه شد و چنان دانم که من دست بزرهی اندر کرده ام و آن زره مدینه بود که من اندر مدینه در حصن باشم و گروهی یاران
بودند از مهاجر و انصار که روز بدر حاضر نبودند چون عثمان بن عفان و دیگران گفتند یا رسول الله این نه صوابست و هرگز
هیچ کس بخانه اندر ننشست و دشمن بدر او آمد که نه ذلیل شد ما را بیرون بر تا حرب کنیم و یکی روز نمایم ترا چون روز بدر پیغامبر
صلوات الله علیه فرمود بسازید که نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم و از ماه شوال هفتم بود مردمان بساختند و پیغامبر نماز کرد
و سلاح بتن اندر کرد و بکراهیت از خانه بیرون آمد و اسبی بود او را سمند نام او و بر آن اسب نشست مردمان چون کراهیت او بدیدند
گفتند یا رسول الله اگر ترا بیرون شدن کراهیت است ما فرمان تو کنیم اگر خواهی بیرون مشو گفت چرا پیشتر از این نگفتید اکنون
که سلاح پوشیدم نشاید و گفت آنکس که سلاح پوشید نشاید که حرب ناکرده بیا مجهد و اسب براند و هزار مرد با او برفتند

ومیان

و میان ایشان اندر یکی اسب بود از آن پیغامبر صلوات الله علیه و یکی مرد که او را ابو برده بن دینار خواندندی و از بنی الحارث بود و از
پیغامبر صلوات الله علیه ابن ام مکتوم را بر مدینه خلیفت کرد و لوای پیغمبر مصعب بن عمیر برگرفت از مهاجران و عبدالله بن ابی سلول
بازایستاد گفت من ندانم که کجا شوم مردی که فرمان بندگان نبرد و فرمان کودکان کند با وی نباید رفتن و بر خیره خویشتن را کشتن
و هر کسی که بمن گرد آمدند چون مردم بسیار گرد آمدند گفت من اینک بازگشتم و هر که سلامت خواهد بازگردد و سیصد تن با او باز
گشتند پیغامبر صلوات الله علیه مردی را از انصار بفرستاد نام عبدالله بن عمرو تا مردمان را باز خواند عبدالله از پس این مردمان بیامد
و گفت ای مردمان کجا همی روید پیغامبر خدا را دست باز همی دارید و بگفتار این منافق بازگشتید عبدالله بن سلول گفت ما دانیم که
شما را حرب نباید کردن و از دشمن همی حرب نگریزید پس هر چند حیلت کرد بازنگشتند پس او برفت و جبرئیل بیامد و پیغامبر را
آگاه کرد قوله تعالی لو نعلم قتالا لاتبعناکم پس پیغامبر فرمود ما را خدای بس و با سپاه برفت و آنجا دو تل است اندر یک
برابر یکدیگر و آنجا بجاهلیت اندر دو تن از جهودان از پیران ایشان هر روزی بر آن جایگاه بنشستندی و مردمان را مسئله کردندی
و هر که بگذشتی از و چیزی بخواستندی و آن تل را شیخان خوانند آنجا فرود آمد وقت نماز دیگر بود و لشکر عرض کرد هفتصد مرد
سوار نبود جز از رسول صلوات الله علیه یکی سوار بود و دیگر پیاده بودند یا بر شتر و از ایشان که با سلاح بودند صد تن زره داشتند
و هر کسی که خرد بود از ایشان بازگردانید چنانک در حرب بدر بازگردانیده بود از ایشان یکی ابو سعید الخدری بود و عبدالله بن
عمرو و زید بن ثابت و زید بن ظاهر و اکبر بن عازب این پنج تن باز گردانید و سمرة بن جندب نیز از بدر بازگردانیده بود با احد نیز باز گردانیدند
و رافع را با بالا بزرگ دید دستوری دادش و سمرة بن جندب گفت یا رسول الله رافع را دستوری دادی و مرا بازگردانیدی و من هر چند
ببالا کوتاه ام اگر با رافع کشتی گیرم او را بیفکنم پیغامبر او را دستوری داد و آن شب با سپاه آنجا بود و مردمان را گفت ما را دلیلی باید که
براهی نزدیکتر ما را ببرد تا هم فردا حرب کنیم و کوه را بپشت کنیم دلیلی را بیاوردند نام او ابو حثمه از بنی الحارث بود پیغامبر صلوات الله
علیه چون نماز بامداد بکرد برنشست روز هفتم ماه شوال و برفت و آن دلیل او را از راه برتافت و سوی زمینها و حائطهای بنی الحارث
بگذاشت و مردی از انصار هم بپهلوی پیغامبر می گذشت و اسب پیغامبر دنب بزد چنانک اسب دنب جنباند و مرد دنب اسب پس
شمشیر او اندر آمد و آن شمشیر از نیام بیرون آمد پیغامبر فرمود شمشیر باز نیام کن که من ایدون گمان می برم که بسیار شمشیرها امروز
از نیام برآید پس دلیل او را بزمین مردی بگذرانید نام او رافع بن مطی از بنی حارث و او نابینا بود و منافق و مشتی خاک برگرفت
و بر روی پیغامبر انداخت و گفت اگر پیغامبر خدایی حلالت نکنم که بزمین من بگذری یک مرد از انصار نام او سعید بن زید از بنی عبد
الاشهل بود کمانی بدست داشت بر سر آن مرد زد و سرش بشکست و خواستند که بکشندش پیغامبر فرمود مکشید این مسکین را که هم
بچشم سر نابیناست و هم بچشم دل پس چون آفتاب بر آمد آن راه رفته بود و بکوه احد برسید و سپاه آنجا بپای کرد برابر قریش و کوه را

بر پشت کوه تا از پس نتوانند آمدن و لوا و لشکر اندک بوذ و دشمن بسیار و بس و بیش پریشان بشدند و سپاه تعبیه کردند و صف
برکشیدند بوسفیان اندر آمد و بر میمنه خالد بن ولید بپای کرد با پانصد مرد و بر میسره عکرمه ابن ابی جهل را نیز هم چندان و لوای
قریش همیشه با بنی عبد الدار بن قصی بوذی بوسفیان ایشانرا گفت این کار حرب بر لوا بسته است هر که لوای بپای بود سپاه بپای
بود من ایدون شنیدم که شما روز بدر لوا بیفکندید بدان بیم تا سپاه بهزیمت شد اگر امروز همچنان می کنید باز دهید تا کسی دیگر را دهم
گفتند ما عز و میراث خویش بکسی دیگر ندهیم و لیکن امروز چنان مردی نماییم که هرگز دیگر ننموده ایم و بمیان ایشان اندر مردی بوذ
دلیر نام او طلحه بن عثمان بن عبد الدار لوا او را داذ و صف راست کردند و بوسفیان فرموذ که آن اشتر که هبل بر آن بوذ پیش صف
اندر آوردند و زنانرا بفرموذ تا از پس صف بایستاذند و مردمانرا می گفت که از بهر دین اگر حرب نکنید از بهر خونها ریخته بدر
و از بهر عورتان حرب کنید و پیغامبر علیه الصلوة والسلام صفها راست کرد و زبیر بن عوام را با صد مرد برابر خالد بن الولید بپای کرد
و مقداد بن الاسود را با صد مرد برابر عکرمه بپای کرد و لوای او مصعب بن عمیر داشت و او را پیش صف اندر آورد و کوه احد
راست گرفت و بمیان کوه اندر یکی دره بود که لشکرگاه کافران آنجا از پس پشت مسلمانان اندر آمدندی پیغامبر پنجاه مرد از تیر
اندازان انصار بر سر دره فرستاذ و مردی بوذ نام او عبد الله از بنی عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و ایشانرا گفت اگر دشمن
روی بشما نهد و از این دره بیرون خواهد آمدن شما بتیر باز دارید و اگر ظفر مارا بود یا ایشانرا بر ما بود شما از ایذر مجنبید تا من
سوی شما بیایم که خدای عز و جل مرا نصرت وعده کرده است و هر دو صفها راست کردند و پیغامبر صلوات الله علیه دو زره بپوشید
و دو شمشیر حمایل کرد یکی ذو الفقار و یکی دیگر و هر دو لشکر روی بروی در آوردند بوسفیان رسولی بفرستاذ برابر لشکر
مسلمانان بایستاذ و بانگ کرد که یا مردمان مدینه بوسفیان ایدون میگوید که این محمد آن ماست و ما آن اوییم و ما را با او خویشیست
و خویشیست و با شما ما را حرب نیست و شما همسایگان مایید از قدیم باز از این مرد جدا شوید و بمدینه باز گردید بسلامت و ما را با محمد
و مردمان مکه یله کنید پس مسلمانان بوسفیان را و رسولش را جواب لعنت کردند و گفتند ای سگ پلید برو و بوسفیانرا و قریش
را بگوی تا خون ما جمله نریزید شما روی محمد نبینید آن مرد باز گشت و همچنین بگفت و از مردمان انصار مردی بوذ نام او عمرو
و مهتر بوذ از قبیله اوس و مسلمان بوذ و او را عبد الله راهب خواندندی پیغامبر او را آزرده بوذ و او مرتد شده بوذ و بمکه رفته بوذ
و پنجاه تن از جوانان بفریفت و مرتد گشتند و بمکه شدند و پیغامبر صلوات الله علیه بعد از آن او را فاسق نام کرد و او بمکه همی بوذ
با یاران پس چون سپاه از مکه بیرون آمد او نیز بیامد و بهمه راه بوسفیانرا می گفت چندان بس که این سپاه روی بروی آرند
و مردمان مدینه مرا ببینند و همه اوس و خزرج سوی من آیند پس چون صف راست کردند بوسفیان او را گفت
پیش شو و اهل مدینه را بخوان او پیش صف شذ و گفت یا مردمان منم عبد الله بن عمرو و از مدینه برفتم و باز بشما آمدم

مسلمانان گفتند لعنت بر تو باذ امیذ می داریم که بپای خویش بگور آمذی او از پیش صف خجل شذ و از آنجا باز گشت پس پیغامبر
زبیر بن عوام را گفت بسم الله حمله کن و خالد را نخستین حمله روی برگردانیذ پیغامبر تکبیر کرد و همه مسلمانان تکبیر کردند بوسفیان
با هزار مرد پیش او باز آمذ و را باز گردانیذ و بجای خویش باز آورد و طلحه که لوای مشرکان داشت پیش علی بن ابی طالب آمد
و شمشیر بجنبانیذ و گفت یا علی شما ایدون همی گویید که کشتگان ما بهشت اندر و آن ما بدوزخ امروز یا من بیرون آی تا تو
مرا بشمشیر خویش بدوزخ فرستی یا من ترا بشمشیر خویش بهشت فرستم علی گفت من ترا فرستم بدوزخ و بحرب آمد امیر المومنین
علی علیه السلام او را شمشیری بر پای زد پایش بیفتاذ و او را بیفکند و لوای مشرکان بیفتاذ و مردی از بنی عبد الدار
بجست و لوا برگرفت و برپای کرد و علی را گفت تنها یا بن عم امیر المومنین از او باز گشت و گفت دوزخ بتو ارزانی ندارم که
مقدار تو چندان نیست که دوزخ ترا ارزانی بود پیغامبر صلوات الله علیه بشنید تبسم کرد و امیر المومنین بصف باز گشت پس
پیغامبر سپاه را گفت بجمله حمله کنید زبیر بن عوام بر خالد بن ولید حمله کرد و مقداد بر عکرمه حمله کرد و همه سپاه مسلمانان بجملگی
حمله کردند بر قریش و بنخستین حمله قریش بهزیمت شدند و آن اشتر که هبل بر او بوذ بیفتاذ و هبل از اشتر نگونسار شذ
و بوسفیان هزیمت شذ و زنان از پس لشکر بوذند نتوانستند دویدن خویشتن را باسیری بنهاذند و شلوارها بپا بر
کشیذند و بر کوه شذند که آنجا یگاه بباشند تا حرب بپای نشیند و ایشانرا اسیر کنند و ببرند و عمر خطاب رضی الله عنه گفت
من هند را دیدم شلوار برکشیذه و بر کوه می شذ و پای او بر بحین سمین داشت و هند بگونه جرده بوذ پس مسلمانان از پس بشذند
و دست از کشتن باز گرفتند چنانک خدای عز و جل فرموذ ولقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه الی آخر الآیه و مسلمانان
کافران می کشتند و غنیمت می گرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز که رسول صلوات الله علیه بر سر دره موکل کرده بوذ ازرا بدیذند
و گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت می گیرند و ما چیزی نداریم ما نیز بشویم بغنیمت گرفتن آن مهتر ایشان گفت
شما فرمان پیغامبر صلوات الله علیه دست باز مدارید و هم ایذر بایستید انکه خلاف کردند گروهی گفتند بباشیم و گروهی
گفتند برویم پس سی تن از پس غنیمت بشذند و بیست تن آنجا بماندند و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شذ با مقدار دویست
مرد و سوی آن مرد شذ که با آن بیست مرد استاذه بوذ بر سر دره کوه و همه را بر جای بکشت و بدره بیرون آمد و از پس پیغامبر
صلوات الله علیه در آمذند و خالد بفرموذ تا شمشیر اندر نهاذند و مسلمانانرا می کشتند و سواری باز گشت و بوسفیانرا
بگفت پس بوسفیان قریش را باز گردانیذ و حرب دیگر باره اندر گرفتند و پیش و پس شمشیر اندر نهاذند بکشتن مسلمانان
و لوای مسلمانان افتاذه بوذ یکی سیاه حبشی نام او صواب بجست و لوای برگرفت و برپای کرد و مسلمانان بدیذند
و شگفت داشتند نگاه کردند خالد بن الولید را دیدند از پس در آمذه و شمشیر اندر نهاذه و مسلمانان را می کشتند و لشکر

مسلمانان هزیمت همی شد و کافران غلبه می کرفتند و کرد مسلمانان اندر کرفتند و پیغامبر صلوات الله علیه بر جای باستاد
و باز نکشت و خلق را می خواند و کس اجابت نکرد چنانک خدای تعالی فرمود حَتّی اِذا فَشِلتُم وَتَنازَعتُم فِی الاَمرِ و پیغامبر علیه
الصلوة والسلم از جای بجنبید و مردمان را تحریص همی کرد و ابو بکر و عمر رضی الله عنهما هر دو را جراحت رسید و باز کشتند و عثمان
بن عفان با دو تن از انصار بکریخت و در پس کوه پنهان شد و امیر المؤمنین علی علیه السلام پیش صف اندر بود و کارزار همی کرد
و شمشیری کرد داشت بر سر کافری زد و کافر سپر بر سر کرفت و خود داشت از آن قوی شمشیر بر سپر آمد و از سپر بکذشت و بر سر کافر آمد
و خود بکسست و شمشیر بشکست و کافر نیز کشته شد امیر المؤمنین باز کشت و پیغامبر را کفت یا رسول الله در حرب شمشیرم شکست
و بی شمشیر حرب نتوان کرد پیغامبر صلوات الله علیه ذو الفقار با امیر المؤمنین علی داد و کفت خذها یا علی و پنداشت که علی
نستاند و نزند و پس چون علی ذو الفقار بستد بحرب اندر شد پیغامبر صلوات الله علیه او را دید دلیر و بکار آمده و ذو الفقار
اندر دست و چپ و پیش و پس می زد و می کشت پیغامبر صلوات الله علیه فرمود لا فَتی اِلّا عَلِیٌّ لا سَیفَ اِلّا ذُو الفَقار و پیغامبر
علیه الصلوة والسلم با ده تن از انصار مانده بود و دیکر بهزیمت شده بودند پس پیغامبر صلوات الله علیه شمشیری دیکر از نیام بر کشید
و کفت من یاخذ بحقه این شمشیر از من که می ستاند بحق مردی از انصار استاده بود نام او سماک بن حرشه از بنی ساعده و کنیت
او ابو دجانه کفت یا رسول الله حق این شمشیر چیست کفت آنک بدین مؤمن را نکشی و از پیش هیچ کافر باز نکردی ابو دجانه کفت یا رسول
الله من بستانم دست دراز کرد و آن شمشیر از پیغامبر صلوات الله علیه بستد و او را عصابه بود سرخ چون حرب کردی از بر پیشانی بستی
پس آن عصابه بر را ببست و شمشیر بجنبانید و پیش صف اندر بخرامید پیغامبر صلوات الله علیه فرمود خدای تعالی خرامیدن را دشمن
دارد مکر بدین جای و او حرب کرد و از مشرکان بسیار بدو کرد آمدند و هفتاد جای بر تن او بخستند و بکشتندش پس مشرکان غلبه
کردند و بو سفیان ایشان را تحریص همی کرد همه زنان از سر کوه بزیر آمدند و از پس مشرکان بایستادند و دف می زدند و نشاط
و شادی می کردند و هند مادر معویه پای می کوفت پس چون مشرکان غلبه کرفتند مسلمانان سه کروه شدند کروهی بهزیمت
باز بمدینه شدند و کروهی مجروح شدند و کروهی در کوه پنهان شدند و هند بر راه اندر وحشی را کفته بود که اکر حمزه یا عباس را
بکشی هر چه بر تن من خواسته است همه ترا دهم و بر تن او بسیار زر و سیم بود پس چون بحرب اندر از کوه فرود آمدند زنان بحلکی و
از هر دو جانب حرب اندر پیوست هند وحشی را طلب کرد و همه پیرایه از تن خویش باز کرد و بیک جای بست و کفت اینک من وعده
خود راست کردم اکنون وعده تو مانده است حمزه را بکش و بیا و بستان وحشی حربه بر کرفت و بطلب حمزه شد چون بحربکاه
شد حمزه را یافت با مردی از مشرکان حرب می کرد نام او سباع بن عبد العزی و او را مادری بود دای نام حمزه کفت ای پسر
دای حمله پای دار و حمله برد و او را ضربتی بزد و بکشت چون باز کشت وحشی در راه از پس سنکی پنهان شده بود چون

حمزه را بدید حربه را بینداخت و بر زهار حمزه فرو شد حمزه آهنک وحشی کرد چون لختی بیامد سست شد و بیفتاد و وحشی فراز شد
و حربه از وی بیرون کشید و دیکر بزد و بکشت و باز کشت و نزد هند شد و پیرایها از وی بستد و بلشکرکاه باز شد از حربکاه
که او را خود کسی دیکر بکار نبود و مصعب بن عمیر پیش پیغامبر علیه الصلوة والسلم ایستاده بود تیری از مشرکان برو آمد و کشته شد
و لوای پیغامبر بیفتاد و عتبه بن ابی وقاص برادر سعد وقاص سنکی بر پیغامبر علیه الصلوة والسلم انداخت و بر لبش آمد و دندان
پیشین شهید کرد و خون بمحاسن او فرو دوید و سنکی دیکر بزد و بر میان دو ابروش آمد ابروش بشکست و خون بروی او فرو دوید
و روی و چشمش پر خون شد لعنة الله علی ضاربه و مردی دیکر اندر آمد از مشرکان نام او عبد الله بن قمیئه و پیغامبر بدان جراحت
و خون مشغول بود شمشیری بر پهلوی پیغامبر زد و نبرید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از اسب بیفتاد از کرانی زره و از خون بسیار
که از وی رفته بود نتوانست برخاستن این قمیئه پنداشت که پیغامبر را بکشت اسبش را بکرفت و بانک کرد که محمد را کشتم هر که آواز
آو او بشنید از مؤمنان آنک زنده بود بدست و پای بمرد و آنک جراحت داشت بمرد نزدیک شد و آن ده مرد که کرد پیغامبر بودند
پراکنده و امیر المؤمنین علی علیه السلام همچنان با مشرکان حرب می کرد و از پیغامبر آکاهی نداشت و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بر پهلو افتاده بود نتوانست برخاستن تنها بمانده بود و با او کس نمانده حیلت کرد تا باز نشست و بر پای خاست و بر زمین بنشست
و مردی از آن کسها که با پیغامبر بود چون او را بیفکندند و مردمان هزیمت شدند همی شد تا بلشکرکاه مسلمانان آمد و سعد وقاص را
دید کفت برو که برادرت پیغامبر را بکشت کفت بچه جایکاه کفت بفلان جایکاه سعد بیامد و برادر را می جست تا بلشکر نیافت
و بمیان کشتکان اندر می کشت پیغامبر را دید صلی الله علیه وسلم روی او خون آلود شده سعد او را بشناخت و آن دو زره بر و کران شده
بود نتوانست برخاستن همچنان نشسته بانک میکرد که یا معاشر المسلمین منم پیغامبر خدای عز و جل کجا می شوید سعد آواز پیغامبر بشنید
فراز آمد او را دید نشسته و روی خون آلوده شده و با او کس نبود جز دو تن قتاده بن نعمان و دیکر سهل بن حنیف و سعد دست و پای
پیغامبر بوسه داد پیغامبر فرمود یا سعد چه امید داری بقومی که پیغامبر خدای را روی پر خون کنند درین حدیث بودند که تیری بیامد
و بر چشم قتاده بن نعمان افتاد قتاده بنشست و آن چشم خویش بر دست کرفت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بدست مبارک
خویش آن چشم قتاده بر جای نهاد و چیزی بر خواند و باد بر دمید چشم وی درست شد بهتر از آن که اول بود سعد برفت و با او
تیر و کمان بود و چون سعد هیچ تیر انداز بجهان نبود کفت یا سعد بوقتی چنین از من جدا مشو کفت یا رسول الله من برادر طلب میکنم
کفت در پیش من بنشین و دشمنان را از من باز دار سعد بر زانو بنشست و جعبه فرو ریخت و هر تیری که می انداخت کافری را
میکشت و پیغامبر صلوات الله علیه تیر از زمین بر می داشت و بسعد می داد و هر تیری که بسعد می داد کفتی ارم یا سعد فداك
ابی و امی تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد و هرکز پیغامبر این سخن بکس نکفت مکر بسعد و سعد تیر می انداخت تا مشرکان را

از پیش پیغامبر دور کرد و هند با زنان باستاذ و از مسلمانان هر که کشته یافتند گوش و بینی می بریدند و هند بدست خویش
گوش و بینی و زبان حمزه ببرید و شکمش بشکافت و جگرش برون آورد و بدهان اندر نهاذ از خشم و کین که داشت و نتوانست
که فرو برد باز بیرون انداخت و زان روز باز او را اکلة الکباد خواندندی و ابی بن خلف براست لشکر میگذشت اندر میان
کشتگان و پیغامبر را می جست و ابی هر روز پیغامبر را گفتی بمکه اندر که یکی جماره را می پرورم تا ترا بکیم و بکشم و پیغامبر گفتی
من ترا کشم ان شاء الله و روز بدر ابی بمکه بوذ و براذرش امیه بیامذ و کشته شذ و روز احد ابی بیامذ و پیغامبر را می جست
و نیافتش اندران وقت که سعد وقاص تیر می انداخت سعد خواست که تیری اندازد و او را بکشد پیغامبر گفت که میندار تا فراز
آید ابی فراز آمذ و نیزه بر پیغامبر راست کرد و گفت یا محمد که رهاند ترا از من گفت خذای رهاند ترا از من از تو و ترا اندست من رهاند
پیغامبر بپای خاست و حارث بن جبیر پیش او ایستاذه بوذ با حربه پیغامبر صلی الله علیه آن حربه از حارث بستد و ابی سلاح
تمام داشت و جزوی گشاذه بوذش مگر گردن پیغامبر صلی الله علیه آن حربه بر گردنش زذ و سر حربه گردنش بخراشید و لختی براسب
بخراشید اندر دان و باز گشت خروشان بلشکرگاه شذ و بانگ همی کرد که ای قوم محمد مرا بدست خویش بکشت ایشان
گفتند بانگ مدار که چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود گفت من درد مرگ همی یابم و او مرا گفته بوذ که من ترا بکشم سخن خود
راست کرد بس چنان خروشان می بوذ چون لشکر کافران بمکه باز گشتند او براه اندر بمرد پیش از آنک بمکه رسیذ بس پیغامبر
صلی الله علیه و سلم همچنان برپای بایستاذ و مسلمانان را همی دیذ که بسوی مدینه همی شذند بهزیمت و یکی تل بوذ از ریگ آنجا
همی برشذند پیغامبر علیه الصلوة والسلام بانگ کرد یا قوم منم پیغامبر خذای عز و جل ایشان آواز پیغامبر بشنیذند باز نگشتند و
استوار نداشتند و بنداشتند که پیغامبر خذای کشته شذ چنانک حق جل و علا حکایت از سخن ایشان یاذ کرد قوله تعالی
اذ تصعدون ولا تلوون علی احد والرسول یدعوکم و مردی بوذ نام او انس بن المقصه بن مالک همی گشت بلشکرگاه اندر
و از مدینه آنگاه بیرون آمذه بوذ چون خبر هزیمت شنیذ سلاح برگرفت و بلشکرگاه آمذ ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر رضوان الله
علیهم هر چهار با جراحت در پس سنگی اندر خفته بوذند و روز کم شذه بوذ ایشان را گفت شما چه می کنید گفتند یا انس پیغامبر
را کشتند گفت شما از پس او چه زندگانی کنید چرا پیش حرب اندر نشوید و حرب نکنید و شمشیر بکشید و پیش پیغامبر اندر نمیرید
و اندر گذشت امیر المؤمنین علی را دیذ که حرب همی کرد تنها گفت یا علی پیغامبر خذای را کشتند علی گفت اگر او را کشتند ما را از پس او
بکار نیست و انس حرب همی کرد تا کشته شذ و پیغامبر صلی الله علیه و سلم همچنان ایستاذه بوذ و روی در روی یاران می مالیذ
و همی گریست آنگه عمر را دیذ که در میان کشتگان همی گشت و عباس بن عبد المطلب با او بوذ و پیغامبر را همی جستند پیغامبر
صلی الله علیه و سلم ایشان را بشناخت و عباس بن عبد المطلب پیغامبر را نشناخت که رویش خون آلوذ بوذ پیغامبر صلوات الله

علیه

علیه آواز داذ گفت یا عمر عمر آواز داذ و گفت لبیک یا رسول الله و عمر پیغامبر را بآواز بشناخت بس بیامذ چون پیغامبر را بران حال
دیذ بگریست و دست و پای پیغامبر بوسه داذ و گفت یا رسول الله مردمان ایذون بنداشتند که پیغامبر خذای نماند و اگر بدانند
که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند که هنوز زنده اند پیغامبر صلی الله علیه و سلم عباس را گفت یا عم تو آواز ده عباس گرا
آواز بلند بود بس عباس بکوه احد برشذ و بانگ کرد و گفت ای مسلمانان غم مدارید که پیغامبر خذای زنده است چون آواز عباس
بشنیذند همه زنده شذند و هر کسی از پس سنگی و کوهی بیرون آمذند برهنه و عریان روی بعباس نهاذند و بر پیغامبر گرد
آمذند و امیر المؤمنین علی هنوز اندر حرب بوذ چون آواز عباس بشنیذ باز گشت و نزد پیغامبر رفت چون پیغامبر را بران حال دیذ
دلش بجوش آمذ و تافته شذ و بشتافت برفت تا آب آورد و آب نزدیک بوذ سپر پر آب کرد و بیاورد گفت یا رسول الله روی
پاک کن و از خون بشوی تا اصحاب ترا بشناسند آنکه پیغامبر صلی الله علیه و سلم روی بشست از خون و امیر المؤمنین علی لوا را دیذ
که پیش پیغامبر افتاذه بوذ برگرفت و برپای کرد و تکبیر کرد و چون مسلمانان تکبیر علی بشنیذند و لوا را دیذند یقین بدانستند
که پیغامبر زنده است و هر کسی روی بلوا آوردند و مردی صد بر پیغامبر گرد آمذند از مسلمانان آنچه مجروح بوذند از شاذی زندگانی
پیغامبر حرکت کردند و همه گرد آمذند و ابو بکر و عمر و طلحه و زبیر از پس کوه بیامذند بنزدیک پیغامبر صلی الله علیه و همه مجروح
بوذند و مشرکان چون بانگ عباس بشنیذند همه سست شذند و دست از حرب باز داشتند و بر بو سفیان گرد آمذند و گفتند
ما را عبد الله بن قصه گفت که محمد را کشتم و عباس بانگ که زنده است بو سفیان گفت این سخن عباس راستست و خبر کشتن
پیغامبر و هزیمت شذن مسلمانان بمدینه شذ و خلق مدینه سر بیرون نهاذند از ازارها از سر بیفکنده و سر برهنه بس ایشان را
خبر آمذ که پیغامبر صلی الله علیه زنده است و فاطمه نیز دختر رسول گریان بیرون آمذه بوذ و زنی با فاطمه نیز بیرون آمذه بوذ
این زن ورا گفت یا فاطمه یا بنت رسول الله باز گرد تا من بروم و ترا خبر آورم که اگر پیغامبر خذای و امیر المؤمنین علی ترا ببینند اندوهناک
شوند تو ایذر باش تا من بروم و پیغامبر را بچشم خوذ ببینم و باز آیم فاطمه هم آنجا بنشست و آن زن برفت و او را بسری و بشوی و براذری
هر سه بلشکرگاه بوذند چون بلشکرگاه آمذ یکی را کشته دیذ افکنده فراز شذ و او را بدیذ براذرش بوذ روی بگردانید و گفت
حرامست روی تو بر روی من تا پیغامبر را نه بینم بس بشوی رسیذ همچنین هم برفت تا نزد لوای پیغامبر رسیذ فراز شذ و پیغامبر را بدیذ
ایستاذه بوذ و یاران گرد او اندر ایستاذه و امیر المؤمنین علی ایستاذه بوذ و لوا در دست گرفته آن زن خرم شذ و باز گشت
بنزد فاطمه و او را خبر آورد و بمدینه باز گردانیذ آنگه باز آمذ بنزدیک کشتگان خویش و همی گریست بس چون بو سفیان آواز عباس
بشنیذ و بر سر کوه لوای پیغامبر را دیذ بر پای و خلائق مسلمانان بر و گرد آمذه کس را نشناخت که کوه دور بوذ بانگ کرد و گفت یا محمد
رسول پاسخ نداذ و دیگر بانگ کرد و گفت یا ابن ابی قحافه پیغامبر گفت پاسخش مدهید دیگر بار گفت یا عمر یا عثمان کس پاسخ نداذ

کفت همه را بکشتند عمر را صبر نماند کفت ای دشمن خذای جندان هستند که ترا بس است بوسفیان آواز عمر بشناخت کفت
یا عمر بالله بکوی که محمد را بکشتند یا نه عمر کفت محمد زنده است و آواز تو می شنود و یاران پیغامبر از و بترسیدند جون بر سر کوه آمد
غمکین شدند جنانک خذای تعالی فرموذ غمًّا بِغَمٍّ یکی غم هزیمت و دیکر غم بوسفیان که بر سر کوه آمد ایشان ازان بترسیدند که دیکر
باره حرب اندر کیرند بس بوسفیان کفت اعل هبل یعنی هبل را بلند بر ارید پیغامبر عمر را کفت جوابش ده که الله اعلی و اجل
خذای بزرکتر و برتر و توانا تر پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواست که بر سر کوه شود نتوانست که بر شود از کرانی زره که داشت
و زره هر دو عظیم سنکی بوذ و در میان کوه خواست که بر سنکی نشیند و طلحه بن عبد الله سر فرو کرد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
پای بر کردن او نهاذ و بر پای خاست و بران سنک شذ و بنشست و پیغامبر طلحه را کفت وجبت جنت یعنی بهشت ترا واجب شذ
انکه جون بوسفیان پیغامبر را دیذ کفت یومًا بیوم یومنا بیوم بدر یعنی بروزی روز بدر شما را و روز احد ما را پیغامبر علیه الصلوة والسلام
جواب فرموذ لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار کفت این راست نبوذ هر که روز بدر از شما کشته اند بدوزخ اند و هر که
در احد از مسلمانان کشته شذند به بهشت اند و مردی از انصار نام او حنظله با لشکر نیامذه بوذ جون خبر آمذ که پیغامبر را کشتند
شمشیر بر کرفت و بیامذ بلشکرکاه مسلمانان پیغامبر را بر سر سنکی نشسته و بوسفیان می کفت این ابن ابی قحافه این ابن الخطاب
الا و ان الایام دول والحرب سجال یومًا بیوم حنظله شمشیر بر کشیذ و بر سر کوه شذ با بوسفیان مردی استاذه بوذ نام او شداد بن
الاسود و ابن حنظله شمشیر بر بالا برد تا بزند ابن شداد بن الاسود شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلتید و بمرد و بوسفیان بانک
کرد که یومًا بیوم و حنظله بحنظله و پسر بوسفیان که در بدر کشته بوذند حنظله نام بوذ یعنی این حنظله بذان حنظله بدل است
عمر کفت لا سواء قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار بس عمر با جماعتی از مهاجریان بر سر کوه شذند با سلاح و بوسفیان از انجا فرو کردند
و پیغامبر صلوات الله علیه بر حنظله بکریست و کفت فرشتکان کرد آمذه اند و از میان این همه کشتکان حنظله را می شویند
جون باز بمدینه شذند همانکه مر زن حنظله را بپرسیذند که او را جه حال بوذ کفت او با من خفته بوذ و غسل جنابت بر وی واجب بوذ
جون آواز شنیذ شمشیر بر کشیذ و بیرون دوید پیغامبر او را غسیل الملائکه نام کرد و پیغامبر صلوات الله علیه یاران را بانک کرد عثمان
بن عفان را ندیذ کفت او را بمیان کشتکان بجویید که اکر او زنده بوذی سوی ما آمذی بجستند نیافتند پیغامبر تافته شذ
از بهر او و عثمان با دو تن از انصار کریخته بوذند یکی را نام عقبه و یکی را سعید از بنی نجار جون سپاه مسلمانان باز کشتند ایشان
نیز باز کشتند و از پس کوه احد اندر شذند و راه مدینه کم کردند جون پیغامبر بمدینه رسیذ بعد از سه روز بمدینه رسیدند
و پیغامبر صلی الله علیه و سلم جون ایشان را بدیذ کفت سخت پنهان شذه بوذید و بوسفیان جون از کوه فرود آمذ از حرب دست
باز داشته بوذند و مشرکان بلشکرکاه خویش باز شذه بوسفیان یکی نیزه بدست داشت و میان کشتکان اندر همی کشت

تا بنکرد که از مسلمانان که کشته شذه است حمزه را دید افتاذه او را بشناخت و بن نیزه در دهانش زذ کفت بجش انک کردی حبشی
برو بکذشت مهتر حبشیان بوذ بوسفیان را دید که جنان می کرد کفت ای مردمان بنکرید که مهتر قریش جه میکند با پسر عم
خویش بوسفیان آن نیزه او را بخشیذ و کفت خطا کردم تو این معنی بر من پوشیذه دار و مشرکان بلشکرکاه باز شذند که آن شب
انجا بباشند و فردا حرب کنند جون آفتاب بوقت نماز دیکر رسیذ خذای عز و جل فرشتکان را از آسمان بفرستاذ و بیم و سهم اندر
دل مشرکان افکند و فرشتکان هرکز حرب نکردند مکر روز بدر بس کافران بوقت آفتاب زرد لشکر را برکرفتند و برفتند مسلمانان
عجب داشتند که جرا لشکر برداشتند کفتند همانا که بمدینه می شوند تا غارت کنند پیغامبر فرموذ بالله که اکر بمدینه شوند
تا موی بر تن می جنبد من با ایشان خواهم زذن بس علی را کفت بر سر این کوه بر شو و بنکر اکر بر اسبان می بینید بدانک بمدینه می شوند
امیر المؤمنین علی بر سر کوه شذ و بنکریست ایشان را دیذ بر ستران نشسته و اسبان بدست کرفته و براه مکه می شذند آنکاه امیر المؤمنین علی
هم از کوه تکبیر کرد و فرو آمذ بوسفیان باز کشت که این جه تکبیر است کاری بارسا کردید اکنون آراسته باشید پیغامبر صلی الله علیه
آن شب انجا بوذ و بمدینه باز نکشت دیکر روز پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرد کشتکان بر کشت تا ببیند که کشته شذه است
حمزه را دیذ بران حال کشته افتاذه کفت اکر آن بهر صفیه خواهرش نیستی که طاقت نداند حمزه را بکور نکردمی تا مرغانش بخوردندی
تا روز قیامت خذای عز و جل او را از شکم مرغان حشر کردی بس بفرموذ که این کشتکان را کرد کنید و بکور کنید پیغامبر صلوات الله
علیه فرموذ اکر خذای تعالی مرا روزی ظفر دهد بر ایشان هر یکی را دو کوش و بینی ببرم و همه مسلمانان کفتند جنین کنیم خذای عز و جل
آیت فرستاذ وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ الآیه بس مردمان بیرون آمذند از مدینه و هر کسی بر کشتکان خویش شذند
و بانک و زاری بر خاست و خواستند که کشتکان خویش بر کیرند و بمدینه باز برند پیغامبر صلی الله علیه بفرموذ که هم ایدر شان
بکور کنید تا هم ازینجا حشر کنندشان و کفت همجنان با خون بکور فرو کنند که روز حشر جون نزد حق تعالی روند خون از ایشان
می رود همجنان کردند و پیغامبر صلوات الله علیه بر ایشان نماز کرد و بر حمزه هفتاذ تکبیر کرد زیرا که نخست حمزه را فرو نهاذند بس
بر کرفتند و بر دیکران هر یک جهار تکبیر کرد و صفیه خواهر حمزه بیرون آمذ از مدینه تا حمزه را ببیند پیغامبر پسرش پیرون فرستاذ که او را
باز کردان و او از مهتران زنان بنی هاشم بود و عمه پیغامبر بوذ و پیغامبر نخواست که او مر حمزه را بر جنان حال ببیند و او مر زبیر را کفت
خواهم که همجنان ببینم تا دلم بسوزد و بران حال صبر کنم تا خذای عز و جل مزد دهد بران مزد دهد بس پیغامبر دستوری داذش تا بیامذ و
حمزه را بدیذ و بروی نماز کرد و پیغامبر صلوات الله علیه شب یکشنبه بلشکرکاه بوذ و روز یکشنبه تا کشتکان بکور کردند بس
بمدینه آمذ و عبد الله سلول کفت قوله تعالی فَادْرَءُوا عَنْ أَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ او کفت اکر فرمان من
کردندی کشته نشذندی شما مرک از خویش باز دارید اکر راست میکویید اکر بدست شماست مردی بوذ بمدینه عرب و همه روزنماد

کردی و قرآن خواندی پیغامبر صلی الله علیه فرمود وی از اهل دوزخ است پس روز احد بیرون آمد و حرب کرد و هشت کس از مشرکان
بکشت و جراحت کردندش و بان بمدینه بردندش چون مردمان باز آمدند اورا گفتند چه نیکوکاری کردی گفت از بهر آن کردم تا حسب
و نسب من بدانند که من از مردمان بزرگم روزی چند برآمد تیری برگرفت با پیکان بگلو فرو برد و خود را بکشت مردمان گفتند ما گواهی
دهیم که پیغامبر ما پیغامبر خدای است بحق و خدای عز و جل اندر شان او آیت فرستاد پیغامبر صلوات الله علیه چون بمدینه باز همی آمد براه
اندر کمانه بنت جحش پیش آمدش و حمزه خال وی بود و برادرش عبد الله بن جحش را کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند مردمان
خبر کشتن حمزه آوردند گفت انا لله وانا الیه راجعون خدا اورا بیامرزاد پس خبر برادرش گفتند همچنین کرد پس چون خبر شوهرش
گفتند بانگ کرد بخروشید پیغامبر گفت سبحان الله بدید آمد که پیش زن گرامی تر از شوی نیست و روز یك شنبه بمدینه اندر آمد
و خدای عز و جل اندر سوره آل عمران آیت فرستاد ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان و پیغامبر را صلوات الله علیه خبر آمد
که بوسفیان دو منزل بشد و باز ایستاد و قریش برو گرد آمدند و گفتند باز گردیم و بمدینه شویم و غارت کنیم پیغامبر صلی الله علیه وسلم
منادی کرد و گفت که بیرون شوید از پس دشمن فردا و هر که باحد نبوده است نخواهیم که بیرون آید و آن مردمان همه با جراحت بودند گفتند
چگونه کنیم پیغامبر فرمود جز آنان نخواهم که با من بودند از بهر آن تا عبد الله سلول بیرون نیاید و بشتافت تا خبر بوسفیان رسد و بداند
که ضعیف نشده اند خدای تعالی فرمود ان یمسسکم قرح فقد مس القوم قرح مثله گفت اگر شما را جراحت است ایشان را نیز جراحت
است و بدیگر آیت فرمود ان تکونوا تألمون فانهم یألمون کما تألمون و اگر شما را جراحتها درد کند ایشان را نیز درد کند و شما را
از خدای عز و جل امید آمرزش است و بهشت و ایشان را نیست و دیگر روز روز دو شنبه پیغامبر بیرون شد از پس او و خدای عز و جل
ایشان را بستود و گفت الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم پیغامبر صلی الله علیه وسلم
برفت و بمنزلی شد برابر احد بر هشت میل نام او حمراء الاسود و سه روز بنشست مردی از بنی خزاعه بمدینه آمده بود بحاجتی از مکه و روز
حرب او بمدینه اندر بود و کافر بود و غم آمدش که پیغامبر را چنان مصیبت رسید زیرا که بنی خزاعه اندر سوگند او بودند همیشه
مسلمانان بنی خزاعه و کافران ایشان با پیغامبر دل راست بودند و یکی بودند پس این مرد از مدینه بیرون آمد نام او معبد و پیغامبر را
بحمراء الاسود بدید و اورا تعزیت کرد گفت کجا می شوید گفت از پس دشمن خدای این معبد برو در گذشت دیگر روز بمنزلی دیگر رسید
بوسفیان را دید با قریش که آنجا فرود آمده بودند و اورا پرسیدند که خبر محمد چه داری گفت محمد از شهر بیرون آمده است و خلق از پس
او همی آیند و بطلب شما خواهند آمد و خواست تا ایشان را بترساند تا بسوی مکه باز گردند پس مشرکان بترسیدند و باز گشتند
و روی سوی مکه کردند و مردمانی را دیدند از عرب از عبد القیس که بمدینه همی شدند و مهترشان دوست بوسفیان بود اورا
گفت بمدینه همی شوی اگر محمد را براه بینی بگوی که قریش باز بمکه شدند بگوی که گرد آمده اند و باز خواهند گشتن بحرب شما آن مرد

بیامد و پیغامبر را بگفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام تا فته شد یاران را گفت چه کنیم گفتند خدای تعالی ما را بس است صبر کنیم پیغامبر
پیغامبر بدین سخن شاد شد و خدای تعالی ایشان را بستود و گفت الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم
ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل و بمدینه هیچ خانه نبود که بدو تعزیت نبود یکروز زنان می گذشتند گریان پیغامبر فرمود اینان
که اند گفتند زنان انصارند و بر کشتگان گریانند پیغامبر بگریست و گفت حمزه را کس نیست که بگرید زنان از بهر حمزه نیز بگریستند
و بعد از آن بهر نوحه حمزه را گریستندی و تا امروز این رسم مانده است که هر کجا که بگریند نخست نام حمزه برند و مردمان خلاف
کردند بکشتگان احد که مسلمانان چند کشته شدند محمد بن جریر گوید که هفتاد تن کشته شدند و این محمد بن جریر گوید و
مفسران گویند بتفسیر این آیت قوله تعالی اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها یعنی می گوید هر مصیبت که شما را رسید از احد
مر ایشان را رسید ببدر دو چندان پس اکنون بدین آیت واجب کند کشتگان احد نیم چندان بدر بودند و چون از کافران هفتاد تن
کشته شده بودند ایدون باید که باحد سی و پنج تن کشته شده باشند و محمد بن اسحق صاحب المغازی همان گفته است که محمد بن جریر
گفته است که ایشان هفتاد تن بودند و هفتاد اسیر گرفته بودند و این آیت را تفسیر چنین است که ایشان هفتاد تن کشتند و هیچ
اسیر نگرفته بودند تا مصیبت ایشان دو چندان شما باشد که بمسلمانان رسید والله اعلم

خبر غزوه رجیع

چون پیغامبر صلوات الله علیه بشوال و ذی القعده و ذی الحجه بمدینه بود و قریش بمکه باز شدند بمیان مکه و مدینه دو حی بودند یکی را نام
عکل بود و دیگر القاره و با بوسفیان دوستی داشتند و بوسفیان ایشان را گفت حیلت توانید کردن که از آن کسها که با محمد
اند یکی را بگیرید یا بکشید یا بمکه آورید ایشان از آن دو حی دو تن سوی پیغامبر آمدند و گفتند بحیهای ما اندر بسیار مسلمانان شدند
و بتی بگرویدند ایشان را تنی ده بفرست تا قرآن و مسلمانی آموزانند و دین آموزانند پیغامبر علیه الصلوة والسلام شش تن از یاران بیرون
کرد یکی مرثد بن ابی مرثد و دیگر رافع بن الولید و دیگر عاصم بن ثابت ابی الافلح و چهارم زید بن الدثنه و پنجم خبیب بن عدی و ششم عبد الله
بن طارق و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و بفرمود که بشوید بدین دو حی با این دو تن مرین شش تن را گفتند ما شما را نکشیم و آن قوم را
مسلمانی و قرآن و دین آموزید و بفرمود که بروید چون برفتند بنزدیك آن حیها رسیدند بر سر آبی فرود آمدند نام آن آب رجیع بود
و آن آب بنی هذیل را بود این دو کس برفتند و بنی هذیل را آگاه کردند ایشان بیرون آمدند با این دو تن و مرین شش را بگفتند ما شما را
نکشیم و سوگند خوریم و لیکن شما را برده کنیم و سوی قریش بریم و بفروشیم تا چیزی از ایشان بستانیم شما خویشتن را باسیری بدهید از این
شش تن سه تن گفتند ندهیم یکی مرثد و دیگر رافع و سه دیگر عاصم و هر سه حرب کردند با بنی هذیل تا کشته شدند و سه تن دیگر یکی خبیب
و دیگر زید و سه دیگر عبد الله بن طارق دستها بدادند تا اسیر کردندشان و ببردند پس عبد الله دست از بند بیرون کرد و خویشتن را بگشاد
و بگریخت اورا طلب کردند دریافتند و اورا نیز بکشتند و زید و خبیب ببردند و بمکه بفروختند ایشان را خبیب بن حجش بخرید

که پدرش بدر کشته بود تا بجای پدر بکشد شان پس هر دو را از حرم مکه بیرون بردند بجایی که او را تنعیم خوانند آنجا بکشتند
و خبیب را بر دار کردند دیرگاه بر دار بماند و پدرا هم آنجا بیفکندند و زنی بود نام او سلافة بنت سعد و پسر او را روز بدر این عاصم
کشته بود و آن زن نذر کرده بود که از سر عاصم آب خورد چون بشنید که عاصم را بکشتند رسول فرستاد بنی هذیل آنجا که آن سه تن
را کشته بودند بر سر آب رجیع و گفت سر عاصم را که بکشتید بمن آرید تا من بدو آب خورم بیامدند و خواستند که سر عاصم را برگیرند
خدای عز و جل زنبور را بفرستاد تا بر سر عاصم گرد آمدند چنانک در حوالی آن کس نیارست گذشت پس گفتند چاره آنست که صبر
کنیم تا شب در آید زنبور برود آنگه بیاییم و برداریم چون شب اندر آمد خدای تعالی سیلی بفرستاد و سر عاصم برگرفت و ببرد
و خبیب بر دار بماند تا آن وقت که پیغامبر صلوات الله علیه عمرو بن امیه الضمری را بمکه فرستاد تا بوسفیان را بکشد عمرو
برفت و خبیب را از دار فرو گرفت بشب و خواست که دفن کند باشد که بوی کندش و چندگاه بر دار بکند بر بود پس چون روز بود خبیب
را نیافت و کس نیافت که دفن بود که خبیب را چه کردند و این خبر معروفست

خبر عمرو بن امیه الضمری

پس چون خبر بر
پیغامبر آمد سخت تافته شد و دانست که بوسفیان کرده است مردی را بخواند نام او عمرو بن امیه الضمری و او مردی بود در میان
مسلمانان بمردانگی معروف و بحرب کردن و تک دویدن او را بفرستاد با تنی یک از انصار و با ایشان یک شتر بود و گفت هر حیلت که
توانید کردن بکنید تا بوسفیان را بکشید پس آن هر دو مرد برفتند تا بدر مکه و بیرون مکه شتر دست باز داشتند و پیاده اندر مکه شدند
این انصاری عمرو را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر باشد مردمان مکه ایدونست که در سراها آب زنند و بر در
خانهای خویش تنها بنشینند و باشد که با یک غلام و تا نماز خفتن نشسته باشند گفت من بباشم تا نماز شام تاریک شود پس بوسفیان را
طلب کنم و چون او را بیابم این کارد بر شکم وی زنم و بکشم و من دانم که مرا بگیرند و بکشند تو زود برو و پیغامبر را خبر کن گفت سخت نیک
آید و چون شب در آمد عمرو با انصاری گفت رو تا بیکی من گرد دو بیر بطواف پس مردی عمرو را بشناخت و بانگ کرد که عمرو آمده
است بحیلتی او را بگیرید عمرو بجست و از مزگت بیرون آمد و انصاری را گفت رو تا بیکی من و بر شتر نشین و راه مدینه گیر و پیغامبر را
گوی که عمرو را کشتند و او بوسفیان هیچ نتوانست کردن گفت من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو چگونه خواهد بود و عمرو بدوید
و قریش او را بنیافتند و از مکه بیرون شد و بغاری اندر شد و انصاری نیز با وی اندر شد و سه روز اندر آن غار بودند و کس ندانست
و یکی از مهتران مکه نامش عثمان بن مالک بر اسب تنها بود و می آمد بدر غار بگذشت عمرو نگاه کرد از غار او را دید تنها خویشتن از غار
بیرون افکند و او را کاردی بزد بر شکم و بکشت و برفت و شتر خویش بگرفت و هر دو بر نشستند و برفتند و چون از حرم بیرون آمدند
و بتنعیم آمدند و خبیب را بر دار دیدند عمرو آن دار بکند و خبیب از دار فرو افتاد بر زمین و عمرو را اشتر ابراندند چون دو روزه راه
بیامد دو تن را دید از اهل مکه که می آمدند بجاسوسی و بوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده بود تا خبر پیغامبر بیارند عمرو

ایشانرا

ایشانرا گفت اسیر باشید یا نه گفتند نه یکی را تیری بزد و بکشت و دیگری را اسیر کرد و بیاورد بمدینه گفت یا رسول الله بوسفیان را
نتوانستم کشتن و لیکن جاسوس او آوردم پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را دعا کرد

خبر بیر معونه

پس از این بماه صفر
بسال چهارم از هجرت مردی بیامد از بزرگان عرب و نجد بودی میان حجاز و یمن و از همه عرب مردی از وی بزرگتر نبود نام او
عامر بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البرا و لقب او ملاعب الاسنه که در همه عرب از او دلیرتر نبود و از بنی عامر و همه عرب
که اندر نجد بودند او را فرمان کردندی بمدینه آمد و هدیها بسیار آورد پیش پیغامبر او نپذیرفت و لبید بن ربیعه با آن همه جلالت
شاعر او بود لبید پیغامبر را گفت من نه کمان برم که پدر مضر و ربیعه و فرزندان معد بن عدنان از همه عرب کسی بودی هدیه
ایشان رد کردی پیغامبر صلوات الله علیه فرمود من رد کنم و نپذیرم هدیه کسی که او نه بر دین ما بود این ابو البرا گفت دین تو چیست
بر من عرضه کن تا بنگرم پیغامبر صلی الله علیه و سلم اسلام بر وی عرضه کرد و شریعت با او بگفت او گفت یا محمد این سخنان تو و مذهب
تو نیکوست و لیکن تا بنگرم و چرا کس بفرستی بنجد بنی عامر قبیله من تا ایشان را بدین دین خواند پیغامبر فرمود ترسم که فرمان من نکنند
و این مردمان مرا هلاک کنند ابو البرا گفت پذیرفتارم از بنی عامر و بگویم که ایشان بعهد من اندرند تو نامه بفرست بعامر بن طفیل
مهتر بنی عامر و او را بدین خویش خوان تا او همه را بخواند و تر او مردمان نیکو دارد آنگه پیغامبر صلی الله علیه چهل مرد بفرستاد و بر ایشان
از مهاجر و انصار و همه کسها که ایشان قرآن آموخته بودند و شرایع اسلام دانسته و بمردی مرد بودند و با این عمرو بن امیه
الضمری را بفرستاد و بر ایشان منذر بن عمرو الانصاری امیر کرد و بعامر بن الطفیل نامه نوشت و از مهاجریان عامر بن فهیره بود مولای
ابوبکر و ابو البرا با ایشان نامه فرستاد سوی عامر بن طفیل و سوی بنی عامر برفتند جمله بسر چاهی فرود آمدند که آنرا بیر معونه
خوانند و آن چاه میان حی بنی عامر بود و حی بنی سلیم و عامر بن طفیل آنجا نشستی و او هم مهتر بنی عامر بود و هم مهتر بنی سلیم
چون بسر چاه فرود آمدند نامه ابو البرا به بنی عامر رسانیدند گفتند سمعاً و طاعة ما زینهار او بشکنیم پس نامه مصطفی صلوات الله
علیه بمردی دادند از میان ایشان از انصار نام او حرام بن ملحان و او را گفتند این نامه بعامر بن طفیل بر ببرد چون عامر نامه برخواند
هم اندر جای این مرد را بکشت و بر نشست و بنی عامر را گفت این مردمان را باید کشتن گفتند ما زینهار ابو البرا نشکنیم آنگه او
برفت و بنی سلیم شد و از ایشان دویست مرد بیاورد و با این مهاجر و انصار حرب کردند و همه را بر سر بیر معونه بکشتند و بقولی
گویند چهل مرد بودند و بقولی گویند هفتاد تن بودند و همه را گردن بزد چون نوبت بعمرو آمد گفت ایها السید من از مضرم
او را آزاد کرد و ریش و موی او ببسترد و یله کرد و عمرو سوی مدینه آمد چون بیک منزلی مدینه برسید دو تن بیک منزل فرود آمدند
عمرو ایشانرا گفت از کدام قبیله اید گفتند از بنی عامر و نگفتند که ما از پیش محمد می آییم و عهد داریم و عمرو نیز ایشانرا نگفت
که با بنی عامر و عامر بن طفیل چنین کردند و خاموش بود تا ایشان بخفتند پس برخاست و شمشیر برکشید و هر دو را بکشت

پیغامبر علیه الصلوة والسلام تافته شد سخت پس عمرو گفت یا رسول الله دی گاه بمنزل که می آمدم دو تن را دیدم از بنی عامر هردو را
بکشتم پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود آن مردمان از نزد من رفته بودند و عهد من داشتند ایشان را چرا کشتی گفت یا رسول الله ندانستم
که عهد تو دارند پس پیغامبر صلوات الله علیه سخت غمگین و تافته شد و گفت این همه ابو البرا کرد و اگر نه مرا این هیچ کار نبود ابو البرا
از مصطفی صلوات الله علیه خجل شد و کس فرستاد سوی پسر نام او ربیعه و او را بفرمود تا عامر بن طفیل را بکشد و ربیعه تیری زد
بر پهلوی عامر و او را بکشت و مردمان بنی سلیم ربیعه را نیز بنیزه بکشتند در مدتی نزدیک از پس مرگ عامر والله اعلم بالصواب

خبر غزوی نظیر

و این بنی نظیر جهودان بودند و حصاری بزرگ داشتند بر در مدینه بمقدار فرسنگی از مدینه
و بیش از در حصار تا در مدینه خرماستان بود و ایشان با پیغامبر بعهد بودند و بنی قریظه و فدک و جهودان که گرد برگرد مدینه
بودند همه بعهد اندر آمده بودند و ایشان را مهتری بود سلام بن مسلم خواندندی و هم بعهد اندر بود و چون عمرو بن امیه الضمری
آن دو تن را از بنی عامر بر در مدینه بکشت که عهد پیغامبر داشتند بنی عامر پیغامبر را کس فرستادند که یا محمد این مردمان را بیر معونه
ما نه کشتیم که بنی سلیم کشتند و ما چون نامه ابو البرا بخواندیم آن دو کس را بتو فرستادیم تا عهد از تو بستند همه بنی عامر را و این
عمرو بن امیه الضمری ایشان را بکشت یا مر این دو تن را دیت بده یا حرب را بیارای پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود راست میگویند
حق شماست ایشان را بر آن حکم و عهد که من کرده ام دیت واجبست پس کس فرستاد که من این هردو را دیت بدهم و عهد شما نشکنم
پیغامبر صلی الله علیه آن دیت را بمدینه بر نهاد که گرد کنید و این جهودان نیز که با من بعهد اندرند از بنی نظیر و قریظه و فدک
بدین دیت یاری خواهد پس نخست از بنی نظیر خواست و پیغامبر صلوات الله علیه از مدینه بیرون شد و بنی نظیر شد و او را خری بود
نام او یعفور بران نشست و برفت و ابوبکر و عمر و علی هر سه با وی برفتند از مدینه و بخرماستان اندر آمدند تا بدر حصار ایشان
آمدند و از سر دیوار حصار چون پیغامبر را بدیدند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و پیغامبر را گفتند که بحصار اندر آی پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نشد و بر در حصار فرود آمد و بنشست و پشت بدیوار حصار باز نهاد و این قصه عمرو بن امیه و این دو تن که نامه
ستده بودند از بنی عامر بگفت و این دیتها که واجب شده بود نیز بگفت پس گفت مرا یاری کنید اندرین گفتند یا ابا القسم نعم و کرامه
ما خود هردو دیت بدهیم و مهتران ایشان گرد آمدند چون سلام بن مسلم و حیی بن اخطب و کنانه بن الحقیق برادر سلام و گفتند
ما بحصار اندر شویم و قسمت کنیم تو باز گرد پیغامبر علیه الصلوة والسلام شاد شد و گفت بسیار قسمت مکنید و لیکن چندان که
مردمان را آسان بود و پیغامبر صلوات الله علیه با یاران بنشست و ایشان بحصار اندر شدند و تدبیر کردند که ما محمد را بکشیم
سلام ایشان را گفت مکنید که شما او را نتوانید کشتن و او آگاه شود و این عهدها شما بشکنند و با شما حرب کنند ایشان
فرمان نکردند و کنانه برادر سلام گفت من کینه برادران از محمد طلب کنم پس سنگی بهر بیاوردند و بر بام حصار بر آورد برابر

سر پیغامبر و مردی بود اندر میان ایشان نام او عمرو او را گفتند این سنگ بر سر محمد فرو دافکن جبرئیل پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر بترسید
که اگر یاران را بگوید همه بیک جای برخیزند و از حصار ایشان مردم بسیار بیرون آیند و ایشان را بگیرند پیغامبر صلی الله علیه وسلم
برخاست تنها و یاران را گفت من بحاجتی فراز می شوم بمیان این درختان و بمیان خرماستان اندر شد و راه مدینه گرفت و دانست
که چون او رفت یاران را هیچ نگویند چون از خرماستان بیرون آمد مردی از بنی نظیر می آمد اندر راه تا بحصار رسید و جهودان
چون پیغامبر را ندیدند امیر المومنین علی را گفتند پیغامبر کجا شد گفت بحاجتی برخاست ایشان چشم همی داشتند این مرد بیامد و
بحصار اندر شد و ایشان را دید با شوب اندر او گفت شما را چه بوده است گفتند سنگ بر سر محمد خواهیم زدن گفت من محمد را
بر در مدینه دیدم اکنون دیر گاهست تا بشهر اندر رفت ایشان بدست و پای بمردند و گفتند او آگاه شد از کار ما بیرون
آمدند و امیر المومنین علی را گفتند این مردی گوید که محمد را بر در مدینه دیدم امیر المومنین علی را عجب آمد برخاست با آن
یاران که بودند و آن خر را همی راندند تا بمدینه آوردند پیش پیغامبر صلوات الله علیه در آمدند و گفتند یا رسول الله چه بود که
برفتی بی آگاهی ما پیغامبر فرمود ایشان سگالیده بودند که مرا بکشند و عهد نقض کردند و ایشان را از آن حال آگاه کرد و از آنک
حق سبحانه و تعالی آیت فرستاد قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الآیه
پس محمد بن مسلمه را بخواند و گفت سوی بنی نظیر شو و ایشان را بگوی که با من غدر کردید و عهد بشکستید من از عهد شما بیزارم
برخیزید و خواسته و زن و فرزند برگیرید و زین پادشاهی هر کجا خواهید شوید و اگر نمی روید حرب را بیارائید حیی بن اخطب
گفت چنین کنیم و بران بنهادند که بشام شوند عبدالله بن ابی سلول ایشان را کس فرستاد که چرا بفرمان محمد از خان و مان می
روید از حرب او چه باک دارید با دو هزار مرد با شما ایستاده ام و اگر شما بروید من نیز با شما بروم و اگر شما را از اینجا بیرون کنند
من نیز با شما بیرون آیم از مدینه و اگر با شما حرب کنند من نیز حرب کنم نگر تا نروید چون برین بنهادند که بروند سلام گفت بروم
پیش از آنک بتر بود حیی گفت بتر از این چه بود گفت امروز می گوید خانها را دست باز دارید و با خواسته هر کجا خواهید رفتن امروز
بر از آنک فردا ما را بحصار در گیرد آنگه گوید خواسته را دست باز دارید و با خواسته هر کجا روید خواسته یا بیم حیی گفت نروم سلام گفت
من باری بروم گفتند تو بهتر دانی و خواسته برگرفت و برفت و ایشان فرمان نکردند و پیغامبر را کس فرستادند که نمیرویم هرچه
خواهی کن پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا منادی کردند بحرب بنی نظیر و خدای عز و جل آیت فرستاد الم تر الی الذین نافقوا
یقولون لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب و پیغامبر صلی الله علیه وسلم حرب را بساخت و حیی بن اخطب برادر را
بفرستاد سوی عبدالله بن سلول و گفت بگفتار تو ایذر بودیم ما را یاری کن بمرد و سلاح چنانک بدین رفتی برادر حیی گفت
من بیامدم و پیش عبدالله بن سلول بنشستم خواستم که این حدیث کنم و او را پسری بود هم عبدالله نام و مسلمان بود پس پسرش

اندر آمد و سلاح برگرفت عبدالله گفت کجا می روی گفت پیغامبر خدای بحرب بنی نظیر می رود من با وی میروم و عبدالله بن
سلول خاموش شد برادر حیی گفت من از او نومید شدم گفتم این سر را باز نمی توانم داشتن ما را نصرت چون تواند کردن آنکه من
از جای برخاستم و هیچ حدیث نکردم که من بجه آمده ام پیغامبر صلوات الله علیه بیرون شد و ابن کلثوم را بر مدینه خلیفت کرد و سپاه
را ببرد و گرد بر گرد حصار بنی نظیر فرود آورد و ایشان بحصار اندر شدند و پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود تا آن خرماستانها می بریدند
و می فکندند چون یکروز بر کندند روز دیگر می فرمود کندن ایشان از حصار آواز کردند و گفتندای محمد اگر این فرمان ما را
باشد خرما خود مار است و اگر ترا بود ترا بکار آید چرا باید بریدن پیغامبر گفت خدای عز و جل می فرماید گفتند خدای فساد نفرماید و بریدن
درختان فساد است و خدای تعالی آیت فرستاد قوله تعالی ما قطعتم من لينة او تركتموها قائمة على اصولها الى اخر الآية
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا دیگر نبریدند و یازده روز پیغامبر ایشان را در حصار بداشت تا فرود آمدند و بر حکم پیغامبر بایستادند
که زنان و کودکان برگیرند و بروند و خواسته ها دست بازدارند ایشان خواهش کردند که ما را از خواسته نفقه باید پیغامبر
بفرمود تا هر اهل بیتی و گروهی خدای یک شتر بار برگیرند از خواسته که خواهند جز سلاح و بروند همچنین کردند و برفتند و خانهاء
خویش ویران کردند که تا محمد و یارانش اندر آنجا بنشینند و پیغامبر صلوات الله علیه بفرمود مؤمنان را که شما نیز ویران کنید تا برانند
که ما را بخانهاء ایشان حاجت نیست چنانک خدای تعالی میفرماید يخربون بيوتهم بايديهم وايدي المؤمنين الآية
چون پیغامبر صلوات الله علیه خانهاء ایشان ویران کرد ایشان بترسیدند و بار برگرفتند و برفتند و گروهی مهتران بخیبر شدند
چون حیی بن اخطب و سلام بن مسلم و کنانة بن الحقیق و دیگران بشام شدند و خدای عز و جل آیت فرستاد قال الله تعالى
هو الذي اخرج الذين كفروا من اهل الكتاب الآية و خدای عز و جل آن خواسته پیغامبر را بخشید خاصه تا هرچه خواهد کند
و کسی را از مسلمانان نصیب نباشد مگر آنک پیغامبر خواهد که بوی دهد زیرا که حرب نکردند و حرب را که نیامد خدای عز و جل
درین معنی آیت فرستاد قوله تعالی ما افاء الله على رسوله من اهل القرى فلله وللرسول ولذي القربى واليتامى والمساكين
پس پیغامبر صلوات الله علیه آن خواسته همه مهاجریان را داد که از مکه بمدینه آمده بودند و آنان که از مکه بیامده بودند خاصه
بریشان قسمت کرد و دیگر کس را نصیب نبود و این بماه صفر بود سال چهارم از هجرت خبر غزو ذات الرقاع پس
پیغامبر صلوات الله علیه از بنی نظیر برداخت و هر دو ربیع بگذشت و از جمادی الاولی نیمه برفت پیغامبر را صلوات الله علیه
خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنگ مدینه خواهند کردن و پیغامبر صلوات الله
علیه با سپاه بیرون آمد و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و ببادیه اندر شد بر هشت روزه راه بجایی فرود آمد
که از ذات الرقاع خوانند کوهی بود گویند که کوهی هست آنجا سرخ و سپید و از چند رقعه بی سیاه و زرد و کبود

و هرچه اندر جهان رنگ است بدو رقعه رقعه ببینند و آنجا ذات الرقاع خوانند و گروهی گفتند که آنجا خرماستان
و درختان بود و آن جمع عرب آنجا گرد آمدند و نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرود آمدند و خدای عز و جل بیم اندر دل ایشان
افکند و از بیم حرب بازگشتند و از یکدیگر بترسیدند و سه روز ببودند پس سپاه عرب بازگشت و حرب نکرد و از هیبت پیغامبر
صلوات الله علیه بهزیمت شدند و پیغامبر بدان سه روز صلوة الخوف کرد و این آیت آمد فاذا كنت فيهم فاقمت لهم الصلوة فلتقم
طائفة الآية پیغامبر صلی الله علیه و سلم سپاه را بدو نیم کرد نیمی را فرمود که بدشمن صف زنید و یک نیمه از پس او صف بزد و یک
رکعت نماز بکرد با ایشان پس برخاست و برکعت دیگر آن صف که پیش بودند بیامدند و از پس پیغامبر بایستادند و تکبیر کردند و با او
نماز کردند و رکعتی دیگر از پس او بکردند چون پیغامبر صلوات الله علیه بتشهد نشست آنکه ایشان با او بنشستند چون سلام دادند
برخاستند و سخن نگفتند و بر جای خویش برابر دشمن این رکعت نماز بازپسین تنها بکردند و بتشهد بنشستند و سلام کردند باز بصف
دشمن شدند و آن صف که با پیغامبر رکعت ثانی کرده بودند ایدر بجای نماز آمدند لیکن سخن نگفتند و رکعتی نماز بکردند و سلام کردند
تا هر صفی یک رکعت نماز کرده بودند با پیغامبر و یک رکعت تنها و علما بجماعت اندر خلاف کردند گروهی ایدون گویند که این نماز بجماعت
فریضه است هر که بجز کت تواند شد و نماز بجماعت تواند کردن و بدین آیت حجت کردند و گفتند اگر جماعت فریضه نبودی خدای تعالی
بصف دشمن اندر با بیم و ترس این نماز بجماعت نفرمودی و گروهی گفتند فریضه نیست بجماعت سنت است اگر بجماعت کند
نیکوتر و مزد بیشتر و اگر تنها کند نیز روا باشد و نماز بفضل کمتر بود و گروه فقها ایدون گویند که این صلوة الخوف بر همه واجب نیست
و از فقها کس هست که گوید با هیچ امام نشاید کردن والله اعلم خبر غزو الموعد و پیغامبر صلوات الله علیه آن روز
که بوسفیان از احد بازگشت و گفت موعدکم البدر من قابل گفت دیگر سال هم بدین وقت ببدر آییم بحرب پیغامبر علیه الصلوة والسلام
امیرالمؤمنین علی را گفت بگو روا است چون سال ببود پیغامبر از مدینه برفت بر میعاد و ببدر شد بماه ذی القعده و گروهی گویند بشعبان
رفت و این خطاست پس برفت و بر مدینه عبدالله بن رواحه را خلیفت کرد و این بدر خود بدان روز بود و هر سالی همه عرب گرد آمدندی
و یک هفته آنجا بودندی مردمان با پیغامبر برفتند و وقت بازار بود هرچه بازرگانی را بود ببردند و گفتند اگر قریش بیاید ما حرب کنیم
و اگر نیاید بازرگانی کنیم پس قریش نیامدند و بازارها بنهادند و همه عرب گرد آمدند و یاران بازرگانی بکردند و هفته بازار ببود و روز
هفتم برفتند و کس از قریش ببدر نیامد و گروهی گفتند که بوسفیان با لشکر قریش بیرون آمدند هم بر آن وعده چون نه روزه
راه از مکه بیرون بیامدند بازگشتند که آن سال قحط بود در مکه گفتند امسال ما را حرب نباید کردن که طعام تنگست و چهارپایان
فربه نیستند و گیاه نیست بازگردیم تا دگر سال هم بدین وقت باز آییم و علف فراخ شده باشد و بمکه بازگشتند و محمد بن جریر
گوید این غزو سویق است چون مردمان مکه بوسفیان را بدیدند گفتند شما بسته خوردن شده بودید و فسوس و سخره می داشتند

و نه جنین است که وی گفت که اندر اخبار المغازی این بدر الموعد خوانند والسلام خبر زواج زینب بنت جحش با پیغامبر چون
پیغامبر صلی الله علیه وسلم از بدر الموعد باز آمد و سال پنجم اندر آمد زینب دختر جحش را بزنی کرد و قصهٔ او چنان بود که پیغامبر زید بن
الحارثه را بپسری بپذیرفته بود و او را مردمان زید بن محمد خواندندی و چون بزرگ شد پیغامبر زینب را بدو داد بزنی و زینب نیکو
ترین زنان آن زمانه بود پس یکروز پیغامبر صلی الله علیه بخانهٔ زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد و در باز شد و زینب میان سرای
نشسته بود سر برهنه پیغامبر او را بدید روی بگردانید گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
زینب را بسیار دیده بود سر پوشیده ولیکن سر برهنه ندیده بود پیغامبر را بچشم خوش آمد خواست که دیگر باره بنگرد چشم را بخوابانید
و گفت سبحان الله العظیم سبحان الله مقلب القلوب والابصار و برفت چون زید بخانه باز آمد زینب گفت پیغامبر آمده بود گفت
چرا نگفتی اندر آی گفت اندر نیامد و من سر برهنه بودم مرا بدید و چنین گفت زید گفت مگر ترا خوش آمد مرا نیز با تو نشاید بودن
و سوی پیغامبر آمد و گفت زینب را طلاق خواهم داد پیغامبر گفت چرا چه عیب دیدی گفت هیچ عیب ندیدم ولیکن نتوانم با او بودن
پیغامبر گفت برو و زن خویش را نگاه دار و نیکو دار و از خدای عز و جل بترس چنانک همی گوید معنی اندر امسك عليك
زوجك واتق الله وتخفي في نفسك ما الله مبديه الآیه و پیغامبر را صلوات الله علیه طلاق زینب بدل خوش همی آمد ولیکن پیدا نکرد
و نخواست که زید را بیازارد و مردمان بدانند پس زید برفت و زینب را طلاق داد و چون عدت زینب بگذشت زینب سوی
پیغامبر کس فرستاد و گفت زید مرا از بهر تو طلاق داد تا تو مرا بزنی کنی پیغامبر را هم همی بایست و هم شرم می داشت خاموش بود و خدای
دانست که پیغامبر را دل مشغول است بدو پس خدای عز و جل میانه فرشتگان زینب را بپیغامبر داد و آیت فرستاد که من زینب را
بتو دادم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت کیست که زینب را بشارت دهد بدین عایشه را اندوه آمد پیغامبر گفت یا عایشه
قول خدای با من همی زنی پس زنی برفت و زینب را مژده داد و زینب هر چه بروی پیرایه بود بگشاد و بدو داد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بخانهٔ زینب آمد هم بدان نکاح که خدای عز و جل کرده بود با فرشتگان بی آنک نکاحی دیگر کرد چنانک خدای عز و جل فرمود
فلما قضى زيد منها وطرا زوجناكها الآیه و زینب بدین سخن فخر کردی بر همه زنان پیغامبر و گفتی شما را پیغامبر بزنی
کرد و مرا خدای عز و جل بدو داد و این نکاح زینب بماه محرم بود سال پنجم از هجرت چون ربیع الاول اندر آمد پیغامبر بغزو قریظه شد
خبر غزوهٔ بنی قریظه پس خدای عز و جل پیغامبر را فرمود که منشین تا از غزات بنی قریظه جهودان نپردازی
پس دیگر روز پیغامبر علیه الصلوة والسلام نماز دیگر بیرون رفت چون بدر حصار رسید در ببستند گفت ای کپیان و ای خوکان
حکونه دید بد حکم خدای جهودان گفتند یا محمد تو هرگز چنین سخن نگفتی امروز چرا می گویی پیغامبر گفت خدای عز و جل جهودان را
چنین کرد و بیست روز بدر حصار بماند پس آن جهودان را مهتری بود نام او کعب بن اسد جهودان را گفت ای مردمان این کار
یکی بکنید یا فرود شوید و بمحمد بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید گفتند ما این نتوانیم کردن که ما را جز شریعت توریت
بکار نیست بدین بدل نکنیم گفت اکنون شمشیر برگیرید و زنان و فرزندان را همه بکشید و خواسته بسوزید و آنچه پنهان شاید کردن
پنهان کنید و روی بحرب نهید تا اگر دست ایشان بر شما بود کس بر زن و فرزند شما ختم نبود و خواستهٔ شما نخورد پس اگر ظفر شما را
بود خواسته بدست توانید آوردن گفتند ما بزندگانی خویش زن و فرزند نکشیم که از پس زن و فرزند و خواسته ما را زندگانی نباید
پس امشب شب شنبه است و محمد ایمنست و داند که ما امشب شنبه کار نکنیم بروید و امشب بر محمد شبیخون کنید و او را و یارانش را
بکشید و شما حصار دست باز دارید و بروید گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم گفت اکنون شما دانید پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان
سخت شد و از پیغامبر زنهار خواستند پیغامبر فرمود من بحکم خدای و آن من زنهار دهم جهودان گفتند ما را همچنان زنهار ده که
بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام شدند پیغامبر گفت من نکنم الا آنک خدای عز و جل فرماید و حکم من بود پس
مردی بود که پیغامبر او را گرامی داشتی و او را بمدینه دست باز داشته بود و اندر میان جهودان او را ملک و خواسته بود جهودان
گفتند او را سوی ما فرست تا با او چیزی گوییم و نام این مرد ابولبابه بود پیغامبر کس فرستاد و او را بخواند و گفت سوی این جهودان
شو و ایشان را نصیحت کن از بهر خدای و رسولش ابولبابه بدر حصار شد و جهودان گفتند چه گویی که محمد همی گوید که بحکم من
از حصار بیرون آیید این مرد بزبان پاسخ نداد ولیکن ریش خویش بگرفت بدست و یکی دست بر گلو بمالید که سرهاتان ببرد پس
برگشت و بلشکرگاه پیغامبر آمد و پیش که او آمد جبرئیل علیه السلام آمد و پیغامبر را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد
يا ايها الذين امنوا لا تخونوا الله والرسول وتخونوا اماناتكم وانتم تعلمون و این مردان خیانت از بهر خواستهٔ خویش کرد
که او را اندر میان جهودان بود پس آن جهودان بحکم پیغامبر از حصار بیرون آمدند و گفتند ای رسول خدای با ما نیکویی کن
و ما را ببخش گفت من حکم مهتر شما سعد بن معاذ بسنده کرده ام گفتند ما نیز بسنده کرده ایم و این سعد را تیری بر دست زده بودند
و خون همی آمد و باز نمی استاد این جهودان برفتند و سعد را بر اسبی نشاندند و پیش پیغامبر آوردند سعد گفت همه را گردن بباید زدن
و خواسته شان غارت کردن و زن و فرزند برده کردن پیغامبر شاد شد و فرمود که یا سعد حکم چنان کردی که خدای فرموده است
چون جهودان این سخن بشنیدند هر چه توانستند گریختن اندر پایان بگریختند و آن دیگران بماندند و مردمان این حصار هشت صد
مرد بودند پیغامبر بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواستها برگرفتند و بمدینه باز آمدند با آخر ذی القعده و دستها این
مردمان سه روز بسته بود اندر زندان تا خواسته همه بمدینه آوردند پس پیغامبر بفرمود تا بمیان بازار مدینه چاهی بکندند
و پیغامبر صلی الله علیه بر لب آن چاه بنشست و علی بن ابی طالب را و زبیر بن العوام را بخواند و گفت شمشیر بکشید و یک یک
را گردن همی زنید و اندرین چاه همی افکنید و کودکان را و زنان را عفو کردند الا آن کودکانی را که موی زهار برآمده بود که

ایشانرا نیز بفرموذ کشتن و یک زن را بکشتند و آن زنی بوذ که از بام حصار سنگی انداخته بوذ و مسلمانی را بکشته بوذ و یک جهوذی
مردمان بخواستند از بهر خویش و مردی بوذ از یاران پیغامبر نام او ثابت و مهتری بوذ از جهوذان نام او زبیر ثابت را اندر وقتی بخون
آزاد کرده بوذ بگاه اسیری پس ثابت زبیر را بخواست و زن و فرزندش را پس این ثابت بان زبیر آمذ زبیر او را از حال اهل بیت و خویشان
بپرسیذ هر که زبیر او را نام برد گفت بکشتند زبیر ثابت را گفت اکنون نیکوی تمام کن مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا زندگانی از
پس ایشان نباید ثابت شمشیر برگرفت و سر او ببریذ پس خواستهٔ جهوذان قسمت کردند و خمس آن همه پیغامبر برگرفت و کنیزکی
دیگر و پیاده را یک بهر بداذ و سوار را دو بهر و سنت این قسمت بدین گونه بماند تا رستخیز و این اندر ماه ذی القعده بوذ سال پنجم از هجرت
خبر حرب الخندق با جمع کفار بر در مدینه و سبب این حرب چنان بوذ که آن جهوذان را که پیغامبر علیه
الصلوة والسلام از حصار بنی نظیر براند بوذ اندر همه شهرها و حیها عرب همی رفتند و یاری همی خواستند بحرب پیغامبر تا همه را
بفریفتند تا بمدینه آیند چون پیغامبر آگاه شذ که کافران همه بحرب او همی آیند اندر ماند و قریش و بوسفیان با ایشان یکی بوذند
و هر کسی با که از وی ستمی رسیده بوذ و خذای عز و جل آیت فرستاذ و گفت الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یومنون
بالجبت والطاغوت ویقولون للذین کفروا هولاء اهدی من الذین آمنوا پس پیغامبر صلوات الله علیه اصحاب را گرد کرد
و زیشان مشورت خواست همه گفتند ما را شهر حصار باید کرد سلمان پارسی رضی الله عنه گفت اندر شهرهای ما پارسیان
چون لشکری بسیار روی بدیشان نهاذی و ایشان نتوانستی پیش باز شذن گرد شهر اندر کنده فرموذندی تا سواران را ه
اندر آمذن نبوذی پس پیغامبر را علیه الصلوة والسلام این تدبیر سلمان صواب آمذ و همه یاران همچنین صواب دیدند پس گرداگرد
مدینه کرد آمدند و کنده کردند بیست رش درازا و بیست رش پهنا و هر چهل رش بمردی مردی داذند و هر روزی پیغامبر علیه الصلوة
والسلام انجا آمذی و قبه بزذندی و پیغامبر انجا نشستی تا مردمان کار بهتر کردندی چون یکماه ازان برآمد و بپرداخت
پس سپاه قریش و کافران بدر مدینه آمذند مردمان دل شکسته شذند و بترسیذند که هرگز کس چنان سپاه ندیذند بعرب اندر
و بسیار سلاح اندر میان ایشان بوذ چنانک خذای عز و جل فرموذ اذ جاوکم من فوقکم ومن اسفل منکم واذ زاغت الابصار
وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا و این وصف خوذ پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفته بوذ که خذای
همی گوید سپاهی بیاید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها بلرزه افتد و هیچ کس نداند که مدینه
از دست ایشان برهد یا نه و ذپس آن مدینه آباذان بماند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت خذای ما را نصرت دهد
و ایشان بهزیمت شوند پس چون لشکر کافران بهزیمت شذند بسیاری از مشرکان ایمان آوردند و هر کسی را راستی پیغامبر
بیقین شذ و خذای عز و جل بیان موذ مومنان و منافقان و یاذ کرد و چنین گفت اندر شان مومنان

ولما رای المومنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله ورسوله وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ایمانا و اندر شان
منافقان چنین فرموذ اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس
چون کافران خندق بدیذند در تعجب بماندند که هرگز ندیده بوذند و نتوانستند اندر آمذن و هر روزی کافران بدر شهر اندر
آمذندی و پیغامبر علیه الصلوة والسلام بر لب کنده نشستی و کس برون نشذی و حرب نکردندی و منافقان بشهر شذندی
پس پیغامبر بر لب کنده بخفتی و منافقان گفتندی اگر کاری بر محمد افتد ما باری بخانه باشیم چنانک خذای عز و جل
فرموذ و یستاذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة وما هی بعورة ان یریدون الا فرارا پس کافران بیست و شش
روز انجا بوذند و هیچ حرب نبود مگر پیک دیگر تیر همی انداختند و از کافران سه تن کشته شذند و یکی از مهتران قریش بخندق
اندر آمذ با شش تن و نتوانست برآمذن چون بخواست شذن از اسپش بیفکندند پس علی بن ابی طالب چون آن بدیذ خویشتن را
بخندق اندر افکند و بر بالا شذ و از آن کافران نبرد خواست کافر گفت من خواهم که تو بدست من کشته شوی علی گفت تو بر دست من
کشته شوی کافر خشم گرفت و از اسب فروذ آمذ و پیش علی آمذ علی او را زخمی بزد و بیفکند و سرش ببریذ و از جمله مبارزان قریش
عمرو بن عبدود بوذ و روز بدر حاضر بوذه بوذ با قریش و از انجا بهزیمت شذه بوذ و بدین حرب خندق آمذه بوذ یک روز سلیح
اندر پوشیذ و بلب کنده آمذ تا کنده بر سند و گرد کنده همی گشت و گروهی بیامذند و علی را همی ستوذند و همی گفتند این علی
غلامیست که هیچ کس با وی بحرب بر نیاید و عمرو را اسبی بوذ ملهوب نام عمرو بفرموذ تا آن بور برستانی آن اسب ببستند و عمرو
آن اسب را برنشست و پیش اندر آمذ و ذخشم با خویشتن همی گفت این شعر اسرج الملهوب لا طاقة لی وانی بالدرع نادی الرجال
وهلم السیف والرمح معا فاکی الیوم کل البطال و خوذ بر سر نهاذ و آهنگ کنده کرد با غلامی چند و از اسب بکنده اندر افکند و خواست
گذر ان سو شود چون هیچ جای راه نیافت باز کنده گشت و از کنده برآمذ علی آگاه شذ که عمرو بحرب او آمذه بوذ بکنده فروذ آمذ
و از کنده برآمذ عمرو را دیذ ایستاذه بر اسب گفت تو کیستی گفت من علی بن ابی طالبم گفت بچه کار آمذه گفت بذان که ترا بکشم عمرو
گفت من عیب دارم با تو حرب کردن علی گفت من باری هیچ عیب ندارم اگر با من حرب خواهی کردن همچنان که منم پیاذه باید شذن
عمرو خشم گرفت و از اسب فروذ آمذ و شمشیری بزد و پای اسب را بیفکند و گفت اکنون بهانه نماند من اکنون همه خلق را از عذاب
تو برهانم و عمرو مردی بوذ که در همه عرب از او مردتر نبوذ پس با یکدیگر بر او بخندذ از بامداذ تا نماز پیشین و هر ضربتی که علی بزذی
عمرو رد کردی و هر ضربتی که عمرو بزذی علی رد کردی پس علی مر عمرو را گفت اگر نه گفته بوذی که کس بیاری نیارم گفت گرا بیاری
آوردم گفت بیرت آمذ عمرو باز پس نگریست علی شمشیری بزد و پای عمرو از زانو ببریذ و بیفکند عمرو گفت یا علی مکر کردی علی
فرموذ الحرب خدعة پس عمرو آن پای بریذه برداشت و سوی علی انداخت و علی شمشیر بزد و عمرو را بدو نیم کرد و بکنده فروذ آمذ

وسوی مسلمانان آمد وچون خاك وکرد فرو نشست عمرو بن عبدود را یافتند کشته ودل کافران بشکست و بحرب فراز نیامدند پس
مردی از بنی غطفان نام وی نعیم بن مسعود ومردی بود از مهتران خدای او را مسلمانی در دل افکند بشب اندر برخاست و بنزدیک
پیغامبر آمد ومسلمان شد وکفت یا رسول الله مرا دیر کاهست تا دین پنهان همی دارم اکنون مرا فرمانی ده پیغامبر فرمود یا نعیم آن خواهم
که بشوی واین کافرانرا از یکدیکر بپراکنی ونعیم با مهتران وبا بوسفیان دوستی داشتی وهمان شب برفت وجهودانرا کرد کرد وکفت
شما دانید دوستی من با شما ونصیحت کردن شما را بکار محمد نه چنان می بینم که قریش ودیکر جهودان که ایشان از راه دور آمدند وبا من
بشمااند وهر کسی بناحیت خویش شوند وشما اینجا نتوانید بودن نه بینید که چند روزست که اینجا نشسته اند وآغاز حرب نمیکنند
تا شما کنید اکر ظفر یابید چیزی بریابند همه کفتند راست کفتی اکنون چه تدبیرست ما را کفت من روی آن بینم که با محمد حرب نکنید
تا از مردمان مکه وبنی غطفان کروکان نکیرید فرزندان ومهتران ایشان که با شما باشند تا از کار محمد بر دارید کفتند همچنین باید
کردن وما را نصیحت کردی ونعیم از اینجا بازکشت وسوی بوسفیان شد ومردمان قریش را کرد کرد وکفت شما دانید که دوستی
من با شما دیرینه است من چیزی شنیدم ولیکن کس را مکوئید تا خود چکونه آید بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند وعهد
او بشکستند وبا شما یکی شدند اکنون پشیمان شدند بر شکستن عهد ومی ترسند که فردا شما بازکردید ومحمد آهنک ایشان کند
و بمحمد کس کردند که ما با شما ایم وروی نهاد خواستند وکفتند ما بهانه کنیم وکس بقریش فرستیم وفرزندان ومهتران ایشان کروکان
خواهیم وبتو دهیم تا بکشی وزما خشنود شوی من شما را اکاه کردم تا اکر از شما کروکان خواهند ندهید که بخون ایشان اندر سعی
کرده باشید ایشان برو آفرین کردند وکفتند ما ترا سپاس داریم بدین که کردی ونعیم از اینجا برفت وبنی غطفانرا هم چنین بکفت
واین روز آدینه بود چون شب آمد بوسفیان ومردمان بنی غطفان کسی فرستادند بمردمان قریظه که فردا بیائید تا بحرب رویم
که این کار دراز شد جهودان کفتند که ما را فردا شنبه است بحرب چکونه توانیم آمدن بوسفیان کس باز فرستاد که اکر بدین حرب
نیائید ما بازکردیم وبرویم وبیش از این اینجا نتوانیم بودن جهودان کفتند آمد آن سخن که نعیم کفت پس کس فرستادند بدو وکفتند شما
مردمانی هستید از راه دور آمده وما با شما بحرب یاری نکنیم تا آنکه فرزندان خود ما را کروکان ندهید بوسفیان چون این سخن
بشنید کفت آمد آن سخن که نعیم کفت کفتند ما شما را کروکان ندهیم اکر بیرون آید وحرب کنید واکرنه برویم وخلاف اندر میان
همه افتاد وچون شب اندر آمد خدای عز وجل باد فرمان داد تا اندر لشکرکاه دشمنان افتاد وهمه خیمها از بن برکند وسهم وبیم
اندر دل ایشان افتاد وبیم آن بود که صاعقه خواست آمدن تدبیر کریختن کردند وپیغامبر علیه الصلوة والسلام نماز خفتن کرده
بود از دور دران باد وکرد وصاعقه دید بسر کافران نکه کرد با صحاب کرد وکفت خدای عز وجل این مشرکانرا امشب پراکند کیست
از شما که بشود وخبر باز آرد سه بار این سخن بکفت کس جواب نداد پس پیغامبر حذیفه بن الیمانرا بخواند وکفت برو تا ما را خبری آری

ونکر

ونکر که چیزی نکنی که کار بر ما تباه کردد وحذیفه برفت چون بلشکرکاه کافران رسید بوسفیانرا دید که مردمانرا کرد همی کرد
بخیمه اندر حذیفه با این مردمان بخیمه اندر شد بوسفیان کفت سخن خواهم کفت هر کسی یار خویش بنکرید تا کسی غریب اندر میان
ما نبود حذیفه پیش دستی کرد وآنرا که هم پهلوی او بود کفت تو کیستی وچه مردی وان بهر آن کرد تا کس او را نپرسد مرد کفت من
فلانم پسر فلان بوسفیان کفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمدیم وبسیار رنج بردیم واین بنی قریظه ما را خلاف کردند وبا محمد
عهد کردند وما اینجا نتوانیم بودن که علف نیست وستوران ما تباه شدند وکر هیچ سختی بما نرسیدی این باد خود بسنده
بودی وکر محمد بداند که ما در چه حالیم بر ما شبیخون کند وهمه را بکشد امشب ما را ببایدرفتن که اکر بامداد برویم محمد ما را
اندر یابد وهم آن شب بهزیمت برفتند وهر چیزی کران که داشتند همه اینجا بکذاشتند چون مردم از خیمه بیرون آمدند
حذیفه نیز بیرون آمد وبایستاد بوسفیانرا دید که از خیمه بیرون آمد وآن جماره که بدر خیمه زده بودند بر نشست زانوی
شتر بسته بود دل وهوش نداشت تا بکشادی ودستان شتر فراز کرد وزانو شتر بکشاد ورفت حذیفه چنین کفت که من
توانستمی دران وقت بوسفیانرا کشتن اما پیغامبر صلی الله علیه وسلم کفته بود که هیچ چیز مکن چون حذیفه بر کردید که بمدینه
باز آید جبرئیل همه وصف پیغامبر را صلی الله علیه وسلم کفته بود وخدای عز وجل آیت فرستاد وفرمود یا ایها الذین آمنوا
اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها خدای تعالی آن لشکر کافران همه
براکند وبنی غطفان وعرب همه بازکشتند واین بماه شوال بود بیستم روز سال پنجم از هجرت پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود قریش نیز بحرب ما نیایند ما را بحرب قریش باید رفتن **حرب غزوة دومة الجندل** وخبر این غزو چنان بود که پیغامبر را
صلی الله علیه خبر آوردند که کروهی از عرب بدومة الجندل کرد آمده اند واین جا هیبت اند بادیه پیغامبر سپاه عرض کرد وبرفت
چون خبر پیغامبر بدیشان رسید همه بکریختند وپیغامبر اینجا شد وکس را ندید ودو روز اینجا بود وکس نیامد وبنی باحه وبنی فزاره
اینجا بودند وعیینه بن حصن مهتر بنی فزاره بود بر پیغامبر آمد وکفت باید که مرا دستوری دهی تا بحد مدینه آیم که اینجا خور که اندر
بادیه بود کیا خشک شده است پس پیغامبر با او صلح کرد وآن کیا خور او را داد وبا یاران بمدینه باز آمد **حرب غزوة بنی لحیان**
واین بنی لحیان عضل وقاره بودند بدانک حیلت کردند وسوی پیغامبر آمدند که باید که ما را کسی بفرستی تا مسلمانی آموزد آموزاند
پیغامبر شش تن را بدیشان فرستاد ایشان سه تن را بکشتند وسه تن را بمکه بفروختند واین قصه کفتیم پیشتر ازین وپس پیغامبر را
زین حال خبر آمد با سپاه بطلب ایشان رفت وبی راه بشد تا ایشان خبر ندارند پس آکاه شدند وبکریختند وبکوهها اندر شدند
وپیغامبر علیه الصلوة والسلام از ایشان کسی را نیافت پس بمدینه بازکشت **حرب غزوة فرود** پس چون پیغامبر
علیه الصلوة والسلام بمدینه باز آمد اشتران بکیا بیرون کرد وبنده داشت سیاه نام وی رباح او را با آن اشتران بفرستاد پس

عیینه بن حصن تاختن کرد و آن اشتران ببرد بپنجاه مرد سوار با او بودند رباح بتاختن خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغامبر
نام او سلمه و تیرانداز بود و نیک دویدی و صیادی کردی و تیر آهو که فگندی و چنان بودی که بپای آهو اندر یافتی و این سلمه رباح
را بدید او را گفت اشتر ببردند سلمه بدوید و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت ایشان چنان پنداشتند که پیغامبر آمد اشتران را
دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از پس ایشان همی دوید و ایشان جامهٔ خویش همی فگندند و سلاح و همی گریختند و سلمه از پس
ایشان همی دوید و ایشان جامهٔ خویش همی فگندند پس عیینه بن بدر از مکه از پس ایشان از مکه همی آمد ایشان را گفت شرم ندارید
که چندین سواران یک تن همی گریزید ایشان باز گشتند و با سلمه حرب کردند سلمه اندر پس سنگی بنشست و تیر همی انداخت
و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد آخر سلمه را هزیمت کردند و سلمه بدوید و اندر نیافتندش و چون نیم روز بود پیغامبر علیه الصلوة
والسلام از مدینه بیرون آمد با یاران چون پیغامبر را بدیدند بگریختند و شب اندر آمد و پیغامبر بر سر چاهی فرود آمد نام آن فروذ
و آنجا آتش کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام داد چون ساعتی بود سلمه همی آمد و سه اسب همی آورد از ایشان و کالا و سلاح
چون اندر نگاه کرد آتش دید نزدیک آمد پیغامبر را دید صلی الله علیه و سلم نشسته و اشتری بکشته و بلال جگر آن اشتر بر آتش همی
افگند و پیغامبر را همی داد تا همی خورد چون یک زمان بود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران پیغامبر چون او را بدید دعا
کرد و بستودش و پیش خود بنشاندش و طعام داد چون دگر روز بود پس سلمه را از پس اشتر خویش برگرفت تا بمدینه باز آمد
خبر غزو فرود دیگر که رسول رفت پس پیغامبر را علیه الصلوة والسلام خبر دادند که گروهی بر سر این آب فرود گرد آمدند
و انتظار دیگران همی کنند و بمدینه خواهند آمدن پیغامبر پیش از آنک گرد آمدندی از مدینه برفت و بدیشان رسید و سه روز
با ایشان حرب کرد و هفت روز آنجا بود پس از هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه باز آمد پس یک روز مردی از مهاجر
با انصار جنگ افتاد و بانگ برخاست از بهر آب و میان ایشان کار بشمشیر رسید عبدالله بن ابی منافق انصاری آمد
و گفت سزاوارید شما بدان که این مهاجریان را فرا برگرفتید و سر ایشان کشیدید تا ایشان پاداش شما چنین کنند همچون سگ
را که کسی بپرورد چون بزرگ شود پروردنده را بخورد پس خدای عزوجل پیغامبر را باز نمود که ای محمد منافقان چنین همی گویند
یقولون لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل که اگر بمدینه باز شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند و بدین آن خواست
که مهاجریان را از مکه اگر بیرون نکنیم باری خواسته بر ایشان مزینه نکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند و خدای عزوجل آیت فرستاد
بجواب ایشان چنین گفت هم الذین یقولون لا تنفقوا علی من عند رسول الله حتی ینفضوا پس یکی از یاران پیغامبر آنجا نشسته
بود نامش زید بن ارقم این سخن از عبدالله شنیده بود بیامد و عمر را بگفت عمر بیامد و پیغامبر را بگفت و روی بنماند دیگر رسیده بود
پیغامبر تافته شد پس عمر بن الخطاب اندر آمد پیغامبر را دید تافته گفت یا رسول الله چه بوده است گفت عبدالله چنین

و چنین گفت عمر گفت یا رسول الله دستوری ده تا من او را بکشم که دل او هرگز از کفر پاک نشود پیغامبر گفت راست همی گویی و لیکن
نخواهم که مشرکان گویند که محمد یاران را بدست خویش همی کشد چون عمر بیرون رفت پیغامبر ترسید که عمر کسی را بگوید و عبدالله
را بکشند هم اندر آن حال فرمود رحیل کردند و آن روز و آن شب همی رفت تا عبدالله را نکشند و مردمان بدمدینه افتادند
و گفتند پیغامبر بی وقت برگرفت و چندین برفت چون خبر بعبدالله رسید برخاست و مردمان را گرد کرد و بنزدیک پیغامبر آمد
و سوگند خورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغامبر خوش کرد و چنین گفتند که یکی از اصحاب پیغامبر را پرسید که چرا چنین بشتاب
برفتی از آن منزل و تافته شدی گفت نشنیدی که عبدالله چنین گفت او گفت یا رسول الله عبدالله را معذور دار که پیش از آمدن تو
مردمان بمدینه گرد آمدند و گفتند ما عبدالله را ملک کنیم و تاج نهیم بر سر او و نهیم چون تو بیامدی آن تاج بزرگی بماند و بعبدالله
نرسید پس مردمان زید را ملامت کردند و عمش را گفتند زید کودک است و آنچه گفت بنادانی گفت تا پیغامبر بشنید و دلش مشغول
شد پس زید خدای را عزوجل دعا کرد و گفت از میان من و عبدالله هر که دروغ زنست او را رسوا کن پس خدای عزوجل آیت فرستاد
و چنین فرمود اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله تا آخر سوره زید و عمش را بستود و عبدالله دروغ زن کرد چنانک
همی گوید اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله انهم ساء ما کانوا یعملون پس چون این سوره فرود آمد پیغامبر این آیت بر یاران
خواند تا گواهی دادند بدروغ زنی عبدالله بن ابی و زید بن ارقم را بخواند و بنواخت و گفت راست گفتی و گوشها او را بدست گرفت
و گفت این گوشها آنست که خدا و پیغامبر را وفا کرد هرچه شنیده بود راست بگفت و خبر اندر مدینه افتاد که پیغامبر عبدالله را
بخواهد کشتن که او منافقست و عبدالله بن ابی را پسری بود هم عبدالله نام بر پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله اگر تو پدرم را بخواهی
کشت بفرمای تا منش بکشم که اگر کسی دیگر بکشد من آنکس را بکشم آنگاه از مسلمانی بیرون آمده باشم پیغامبر این پسر را گفت من او را
بتو بخشیدم و وی را نکشم آنگاه مر عمر را گفت که اگر ما عبدالله را بر سر آن چاه بکشتی امروز ما را از این مردمان شرم بودی عمر گفت بلی
همچنین بودی والسلام خبر غزو بنی مصطلق و حدیث عایشه بنت ابوبکر رضی الله عنهما و تهمتی که منافقان
و این غزو بنی المصطلق از پس آن بود که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام از سر آن چاه فرود باز گشت و روزی چند برآمد بدین غزو
بیرون شد و اندرین غزو عایشه را با خویشتن ببرد و رسم او چنان بودی که هر بار که بغزو شدی قرعه زدی میان زنان هر کرا
قرعه بنام او برآمدی او را با خویشتن ببردی این بار قرعه بنام عایشه برآمد پس چون از غزو باز گشتند بمنزلی فرود آمدند و رسم
چنان بود که عایشه بهودج اندر بودی پرده فرو هشته چون نماز بامداد کردی برگرفتی تا مردمان ندانستندی که او بهودج
اندر نیست و چون باز آمدی پرده فرو هشتی تا ندانستندی که باز آمد و هودج بر شتر نهادندی پس چنین گویند که آن شب
یک نیمه رفته بود که عایشه بدست و روی شستن شد و دست و روی بشست و باز آمد و پرده هودج فرو هشت چون وقت

سحر بود که مردمان بار برخواستند نهادن اورا یاد آمد مخنقهٔ داشت از جزع یمانی آنجا که دست و روی شسته بود از یاد
باز کذاشته بود همچنان بطلب آن مخنقه رفت و پرده بر بیفکند و شب تاریک بود بجستن کرفت و ساربانان شتران جون فرود آمد
هودج فرو هشته دید جنان دانست که عایشه بهودج اندرست هودج بر شتر نهاد و برفتند جون عایشه باز آمد
لشکر برفته بود او متحیر بماند و هیج جیز نتوانست کردن کفت اینجا بنشینم جون پیغامبر بمنزل رسد مرا نبیند کس باز فرستد
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم مردی را بر ساقهٔ لشکر کماشته بود نام او صفوان بن معطل السلمی تا جون لشکر برفتی او بر آن جایگاه
بودی تا روز بجستی تا اگر کسی جیزی کم کرده بودی او بیاوردی پس جون روز شد صفوان اندر لشکرگاه همی کردید سپیدی
جادر دید جون فراز شد عایشه را دید بپرسید و کفت ای زن پیغامبر ترا جه افتاد و حال بکفت اورا بر شتر خویش نشاند و مهار
بدست کرفت و همی راند جون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمنزل رسید عایشه را ندید علی را باز پس فرستاد علی جون بیامد صفوان را
دید که عایشه را همی آورد بپرسید که جه افتاد عایشه بکفت سبک باز کشت و از آن پیغامبر را آکاه کرد و خبر اندر لشکر افتاد که عایشه
بهودج اندر نیست جون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد عبد الله بن ابی کفت عایشه معذورست بدین که کرد که
صفوان از محمد خوب روی ترست و جوان تر و هر کسی جیزی میکفتند جون باز بمدینه آمدند سخن فاش کشت و هر کسی برکونهٔ دیکر
میکفتند بزشتی و مردی بود از عبد مناف رهی ابو بکر بود و بخانهٔ ابو بکر بودی و ابو بکر اورا خالی خواندی و کفتی خویشاوندست
و مادرش خاله و نام او مسطح بود کواهی داد و کفت من دیدست تا همی دانم که عایشه بخانه بد اندر با صفوان سر داشت و آن
زینب که زن زید بود کفت من نیز دیر کاهست تا این همی دانستم و دیکر حسان بن ثابت شاعر پیغامبر بود کواهی داد از مردمان کروهی
راستین و کروهی کفتند دروغست حسان پیش پیغامبر آمد و مسطح و زینب را بکواهی خواست زینب کفت خواهر من جنین همی کوید
که من ایشان را بیکجای بسیار دیدم و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام از آن اندوه آمد سخت و بر عایشه هیج پیدا نکرد و لیکن
جون اندر شدی بر عایشه دل کران داشتی و بمدینه اندر مستراح نبود و زنان را رسم جنان بود که بمسح کردن بیرون آمدندی همه
پس خدای عز و جل آیت فرستاد و فرمود وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى و جنین کویند که شبی عایشه
با مادر مسطح بدست و روی شستن شده بودند پایش بزمین اندر آمد کفت برو اندر افتاد مسطح عایشه کفتا بسر خویش را جرا
دشنام دهی کفت زیرا که او با حسان پیش پیغامبر جنین کواهی داده است و این خبر اندر مدینه فاش شده است و ترا با صفوان زشت
کردند عایشه جون بشنید بدانست که آن دل کرانی پیغامبر از بیست پس عایشه باز خانه آمد و کفت مادر خویش را که جنین خبر
اندر شهر افتاده است و تو مرا آکاه نکردی پس مادرش کفت ای دختر هر زنی که شوی ویرا دوست و کرامی دارد و زن جون تو بود
بروی این دروغها کویند و خاصه که شوی زنانی دیکر دارد و ترا کرامی تر دارد تو ازین سخن غم مدار عایشه آن روز هیج طعام

نخورد و غمکین همی بود که پیغامبر این دروغ باور جرا بشنید و پیغامبر علیه الصلوة والسلام اندر آمدی هر روزی و برابر عایشه بنشستی
و روی ترش همی داشتی و هیج سخن نکفتی تا عایشه از غم بیمار شد پس یک روز پیغامبر را کفت من جنین بیمارم و مرا کسی نیست دستوری ده
تا من بخانهٔ پدر شوم پیغامبر صلوات الله علیه فرمود تو به دانی عایشه با کنیزکی بخانهٔ مادر شد و همجنان بیمار همی بود و جیزی نخورد
و پیغامبر علیه الصلوة والسلام آنجا نشد و لیکن هر کاه که کنیزک عایشه را بدیدی کفتی بیمار جونست جون بیست و پنج روز بر آمد
و عبد الله بن ابی همجنان زشتیها همی کفت پیغامبر بکوی نماز بکرد و بر منبر شد و خطبه کرد و کفت یا مردمان کیست که خانهٔ
پیغامبر خدای را تهمت همی کند که بر اهل بیت خویش جز پاکی و نیکویی ندانم پس اسید بن حضیر بر پای خاست و از اوس بود
کفت این کیست بکوی اکر از قبیله اوس است ما با او بسیم و اکر از قبیلهٔ خزرج است تا هم اکنون سرش برداریم که هر که این کفت
کشتن بروی واجب است پس یکی از خزرج بر پای خاست نام او سعد بن عباده و کفت دروغ همی کویی یا اسید که تو از خزرج کس
نتوانی کشتن و این کس از خزرج است و میان ایشان جنک افتاد و آشوب برخاست اسید کفت تو با ایشان همه منافقانید
مرا کویی که تو دروغ همی کویی پس جون سخن بدینجا رسید پیغامبر صلی الله علیه از منبر فرود آمد و بخانه شد پس علی بن ابی طالب
و اسامة بن زید را کفت که شما از عایشه هرجه دانید مرا بکویید و اسامه اندر خانهٔ پیغامبر پرورده بود کفت من از عایشه هیج جیز
ندیدم هرکز نه بکردار و نه بکفتار و بدین سوکند خورم علی کفت یا رسول الله خویشتن را بدین سخنها برهان که اندر جهان
زنان بیشتر اند و جون ترا دل بتهمت شد دیکری بکزین پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بریره را بخواند و او کنیزکی بود از آن پیغامبر و اورا
سوکند داد که هرجه تو از عایشه دیدی راست بکوی بریره سوکند خورد که من اندر عایشه هیج عیبی نشناسم مکر آن که من
کوسفند پروردمی یا خمیر کردمی سوی نان پختن من عایشه را کفتمی این خمیر نکاه دار او بخفتی تا آن خمیر کوسفند بخوردی و پیغامبر
علیه الصلوة والسلام برخاست و سوی عایشه اندر شد و ابو بکر را و مادرش را و عایشه را بنشاند و کفت یا عایشه تو دانی که مردمان
اندر تو جه می کویند و این حدیث فاش کشت و مرا دل تنک شد و اندرین جهان کس معصوم نیست و بی کنه نیست اکر تو ازین که
همی کویند جیزی کردهٔ توبه کن و عذر خواه تا خدای کناه ترا عفو کند عایشه آب از جشم فرو هشت و سر بزانو بر نهاد و همی
کریست ابو بکر کفت ای دختر تا کی کریستن سود ندارد ترا پیغامبر سخنی همی پرسد جواب ده عایشه سر برداشت و کفت جه کویم مرا
ازین سخن بخدای توبه نباید کردن و عذر نباید خواستن و من ازین سخن بی کناهم و کر جند با شما بسیار بکویم شما استوار ندارید و لیکن
من با شما آن کویم که پدر یوسف کفت با پسران فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ و این کار را جز خدای عز و جل
پیدا نکند و اکر همه جهان همی کویند تو ایشان را استواری نداری الا که خدای عز و جل ترا از پاکی من آکاه کند و مرا جندان مقدار
نیست که از بهر من آیت آید مکر بزبان جبرئیل علیه السلام ترا بنماید بخواب ببینی و من امید بدین همی دارم پس پیغامبر

صلوات الله علیه هم اینجا نشسته بوذ که جبرئیل علیه السلام آمذ و آیت بخواند و چون پیغامبر را علیه الصلوة والسلام گرانی وحی ایزدی
اثر بروی بدید شذی ماذر و پدر عایشه را روی زرد گشت و لرزه بر اندامشان افتاذ ترسیذند که عایشه را رسوایی پدید آید
و عایشه را دل ایمن بوذ که خذای عز و جل بر پیغامبر جز راستی نفرستد پس خذای عز و جل هفده آیت فرستاذ اندر شان عایشه
و پاکی او و اول آیتها اینست که همی گوید ان الذین جاءو بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم تا آنجا که فرموذ
مبرءون مما یقولون لهم مغفرة ورزق کریم و خذای عز و جل عایشه را بستوذ و پاکی او یاذ کرد اندرین آیتها پیغامبر صلی الله
علیه و سلم شاذ شذ و بخندیذ و عایشه شاذ شذ و از پاکی دلیری گرفت و از آن درد که از پیغامبر بوی آمذه بوذ گفت بحمد الله لا بحمدک
گفت سپاس خذای راست که من ندانستم که مرا چندان قدر هست بنزدیک خذای که از بهر پاکی من آیت فرستد و صحافان اندر صحفها
بنویسند و قرآن خوانان اندر محرابها بخوانند تا روز رستخیز نام و ذکر من بماند این بگفت پس بروی اندر افتاذ و خذای عز و جل را
شکر کرد پس چون سر برداشت پیغامبر را گفت شکر خذای را کنم نه ترا که تو هرچه از بدی بوذ بر من اندیشه کردی ابو بکر برخاست
و دست بدهن عایشه بر نهاذ و گفت زبانت گنگ باذ دانی که چه همی گویی پیغامبر خذای را پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموذ بهل
تا بگوید که او را دل تنگ شذه است و بروی بیداذ گفتند پس خذای عز و جل پیغامبر را بفرموذ تا آن کسها که بر عایشه دروغ
گفتند حد بزنند و خذای عز و جل فرموذ والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم و بدین معنی مهتر ایشان را خواست
عبد الله بن ابی گفت من ایشانرا عذابی کنم بزرگ و دیگر گفت ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین امنوا لهم عذاب
و عذاب این جهانی حد بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم هم آنگاه از خانه بیرون آمذ و حسان بن ثابت را و مسطح بن اثاثه را و حمنه بنت جحش را
پیش آورد و هر سه را حد بزد و چون روزگار برآمذ و حسان از آن زخم بهتر شذ صفوان را هجا کرد صفوان چون حسان را دیذ شمشیری
بزدش گفت من نه شاعرم که ترا جواب توانم کردن جواب من شمشیر است و ثابت بن قیس چون آن دید صفوان را بگرفت و دستها
بست و بمحلت خویش برد و گفت اگر حسان بمیرد من ترا بکشم عبد الله بن رواحه او را بدید گفت یا ثابت این صفوان را چرا بسته
گفت زیرا که حسان را شمشیری بزد سخت همانا که بمیرد گفت نخست بشو و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام آگاه کن و بفرمان او
کار بکن ثابت حسان را و صفوان را پیش پیغامبر آورد و از وی قصاص خواست پیغامبر صلی الله علیه و سلم صفوان را گفت چرا چنین کردی
صفوان گفت یا رسول الله دانی که بر من چه دروغ گفته است چون روی او بدیدم و شمشیر با من بوذ خویشتن را نگاه نتوانستم داشتن
پس پیغامبر حسان را گفت با وی نیکویی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیذم و باز گشت و پیغامبر را صلوات الله و سلامه
علیه یکی خرماستان بوذ بدر مدینه و آن خرماستان مردی را بوذ که او را ابو طلحه گفتندی و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
وصیت کرده بوذ و بدست او اندر بوذ و غله اش او برگرفتی چون حسان را آن قصاص بخشید پیغامبر آن حایط او را داذ و زنی از آن

پیغامبر را علیه الصلوة والسلام از مقوقس ملک مصر هدیها آورده بودند اندر آن میانه کنیزکی بوذ نیکوروی نام او شیرین پیغامبر آن
کنیزک حسان را بخشید و مسطح بن اثاثه را اجری باز گرفته بوذ و گفت من چندین گاه او را همی پروردم او فرزندم را سخن زشت
گفت خذای عز و جل اندر شان او آیت فرستاذ و فرموذ و لا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یوتوا اولی القربی
والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله ولیعفوا ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم پس ابو بکر آن اجری باز بمسطح داذ
و این بماه رمضان و شوال اندر بوذ سال ششم از هجرت و چون ذو القعده اندر آمذ پیغامبر با یاران بمکه شذ و مکیان او را اندر
مکه نمی گذاشتند خبر صلح الحدیبیة پیغامبر صلی الله علیه نیت کرد که بمکه شوذ و حج کند هیچ سلاح برنگرفت و ندانست
که کس او را بمکه اندر نهلد که رسم بوذی که کس را از مکه باز داشتندی و این سال هفتصد مرد با او بوذند از هر گونه و سلاح از بهر
آن برنگرفت تا مکیان نگویند که او بحرب آمذه است پس بیک منزل برفتند عمر گفت یا رسول الله ما بجایی می شویم که ما از ایشان
بسیار کشته ایم ما را بی سلاح بذانجا نباید شذن پس کس باز بمدینه فرستاذند و هر کسی را سلاح تمام بیاوردند و ایشان با خویشتن
هفتاذ اشتر داشتند از بهر قربان بهر ده مرد اشتری و یک اشتر پیغامبر داشت که روز بدر بقسمت برگرفته بوذ و آن شتر بو جهل بوذ
چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بنزدیک مکه رسیذ بجایگاهی که از او وادی طی خوانند مردمان مکه همه با سلاح پیش وی آمذند
و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و ترا بمکه اندر نهلیم و مردی مسلمان از مکه بیرون آمذ و پیغمبر را خبر داذ که قریش حرب را
بساختند پیغامبر فرموذ تا کی این مکیان با من کوشش و حرب کنند و چندین کس از ایشان کشته شذ که اگر با عرب یله کنند من
با ایشان بکوشم اگر عرب کشته شوند مکیان و قریش بجای بوند پس پیغامبر خالد بن ولید از پیش بفرستاذ و عکرمه بن ابی جهل از مکه
بیرون آمذ و خالد او را هزیمت کرد سه بار و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را سیف الله خواند و گفت خالد شمشیر خذای است و پیغامبر
مردی را دلیل گرفت از عرب تا او را از راهی دیگر برد و او از آن سو بمکه اندر آید و حرم گیرد چون بحدیبیه رسیذ بنزدیک مکه شتر زانو
بر زمین نهاذ و بخفت و هر چند جهد کردند برنخاست مسلمانان گفتند یا رسول الله این شتر را چه بوذ رسول علیه الصلوة والسلام
فرموذ حبسها حابس الفیل گفت این را فرمان خذای باز همی دارد چنانک پیل را بوقت حبشه باز همی داشت و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
از اشتر فروذ آمذ و گفت چه شاید بوذن و با خویشتن می گفت هر چه قریش از من بخواهند بکنم و من بسلامت از اینجا باز گردم قوله تعالی
وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم الآیة فرموذ من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را
از شما پس از آنک ظفر داذمتان پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحدیبیه فروذ آمذ و مکیان بمکه باز شذند و این جایگاه بمکه نزدیک
است و لیکن آب نبوذ پس پیغامبر را صلی الله علیه گفتند این جای چاهیست خشک و اندرو آب نیست پیغامبر صلی الله علیه و سلم
تیری از آن خویش بداذ و گفت بچاه فرو زنند تا آب برآید شتربانی آن تیر بستد و بن آن چاه فرو زد هم اندر وقت آب برآمذ

و هر کسی آب همی کشیدند و آن چاه و آب هنوز مانده است چون قریش از آن آب خبر یافتند همه گرد آمدند و مردی را سوی رسول
فرستادند نام او بدیل الخزاعی و گفتند برو و ببین تا محمد بچه کار آمده است ما حرب را بیاراستیم پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود
ما نه بحرب آمده‌ایم که بحج کردن آمده‌ایم و رسم نیست که کس را از خانه بازدارند قریش را بگوی که ما را با عرب دست بازدارید تا با ایشان
بکوشیم و مرا با شما زشتی نباید کردن این مرد باز آمد و گفت محمد سخنها نیکو همی گوید پس عروة بن مسعود الثقفی گفت ای مردمان چه میخواهید
نیکو همی گوید دیگر قریش گفتند ترا باید رفتن و این سخنها بشنیدن و این عروة بن مسعود الثقفی مردی بود مهتر مکه و طائف چون
پیغامبر را دید نشسته و یاران در پیش او بزانو نشسته و مغیرة بن شعبه بر شمشیر پیش او تکیه کرده چون آن بدید سهم بدلش اندر آمد و گفت
یا محمد تا کی با قریش حرب کنی هرگز نگفته‌اند که هیچ ملک و مهتر با قوم خویش چندین بکوشیدند که تو و قوم خویش هلاک نکرده و چون
قوم خویش را هلاک کرده باشی از این بیگانگان چه نیکویی بینی که آخر اینان ترا بدست بازدهند و از تو برگردند بوبکر او را گفت زبانت بریده
باد و پیش خدایت افکنده و بدان لات را خواست آنک او را پرستیدندی پس عمر برخاست و مشتی بر پهلوی او زد و مردمان خواستند
که او را بکشند و دشنام دادندش و گفتند ای سگ ما او را دست بازداریم او را چون شما دست بازدارید که او را دروغ زن گفتید و هرکه
با او حرب کند ما حرب کنیم و جانها پیش او فدی کنیم عروه خواست که بدست حدیث کند مغیره شمشیر بکشید و خواست که دستش
بیفکند و گفت تو که باشی که پیش پیغامبر خدای سخن بدست گویی و این عروه مردی ملکان جهان دیده بود او را از آن عجب آمد که ایشان
پیغامبر را چنان تواضع همی کردند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود مرا با عرب دست بازدارید که مرا بریشان ظفر بود عروه باز
آمد و گفت ای مردمان دانید که من ملکان دیده‌ام از حبشه و روم و فارس و هرگز شما را دروغ نگفتم و خیانت نکردم گفتند دانیم
چنین است گفت هرگز هیچ ملک ندیدم که او را چندان سهم باشد اندر میان قوم خویش که این محمد و سپاه را دیدم پیش او نشسته
و ایستاده مهتران قریش و عرب و کس را یارا نبود که پیش او یک یک نکنند مگر همه خاموش باشند تا او چه گوید و این مردمان همه
گواهی دهند که او از بر خدای آمده است و قرآن خدای داند و اگر او خیو بر زمین افکند یا آب بروی باز کند این مردمان آن بربایند
و جز از دین وی نشناسند و جان پیش او فدی کرده‌اند پس از کشتها یک تن هزار تن بوند و جز از دین وی نشناسند و من شما را باوی
چو مدارا نمی‌بینم و او چنین همی گوید که مرا با عرب دست بازدارید و جنگ مکنید با من مردمان از این سخن خوش آمد و چنین گویند که پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بسیار مدارا نکرد با مکیان و ایشان بی‌ادبی همی کردند پس پیغامبر عمر بن الخطاب را رضی الله عنه بخواند و گفت یا عمر
این مردمان قریش ایمن بوند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر شو و ایشان را بترسان عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من
و بوسفیان کینه کوذکی است و گروه من اندر مکه اندکی اند عثمان را بفرست که او را با بوسفیان دوستی است و گروهش بسیار اند
پیغامبر صلی الله علیه وسلم عثمان را بخواند و گفت ترا باید رفتن و قریش را گفتن که ما بزیارت خانه خدا آمده‌ایم نه بحرب عثمان بدین رفت

و گفت سپاس دارم و بمکه اندر شد و بوسفیان را دید و همه قریش را بهم گرد آورد و هرچه پیغامبر او را بگفته بود ایشان را بگفت قریش
عثمان را گفتند یا عثمان برخیز و خانه را زیارت کن که ما محمد را هرگز بدین خانه اندر نهلیم عثمان گفت من بی پیغامبر خدای زیارت نکنم
گفتند تو اکنون از بر ما نتوانی شدن اینجا باش که ما را پیران نماندند اگر خواهی بر دین ما باش و اگر خواهی بر دین محمد عثمان گفت مرا
چاره نیست بنزدیک محمد باز رفتن و خبر آمد پیغامبر را که قریش عثمان را بکشتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم برپای خاست و گفت اکنون
بر ما واجب شد حرب کردن همه از دل خویش پیغامبر را بیعت کردند بدل خویش بنوی و خدای عز و جل آیت فرستاد قوله تعالی
لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک گفت خدای عز و جل از ایشان خشنود شد که پیغامبر را بیعت کردند بدل خویش
پس چون عثمان باز آمد و پیغامبر او را بدید تکبیر کرد و آن بعث حرب باز افکند پس دیگر روز قریش صهیب بن عمرو و حویطب بن عبد
العزی را بفرستادند بر آنک صلح کنند بر آنک پیغامبر صلی الله علیه باز گردد آن سال و بمدینه باز شود تا عرب نگویند که محمد مکیان را
قهر کرد و بستم بمکه اندر شد و سال دیگر هم این وقت مکه را بپردازند و کوذکان و بنه برگیرند و اندر کوهها شوند و مکه خالی کنند تا او
بمکه اندر آید بی سلاح با یاران و خانه را زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند و آن سال حرب نکنند تا ده سال با ایشان و دشمنانشان
یاری نکنند نه بمردم و نه بسلاح و اگر بدین ده سال کسی از مدینه بمکه آید و دین محمد را دست بازدارد ایشان همچنین بازدهند و این هر دو سامذند
و پیغامبر را خبر دادند بدین صلح و این شرطها بگفتند پیغامبر اجابت کرد و یاران را اندوه آمد و گفتند اگر این صلح خواست کردن بیعت چرا
بایست که ما جانها پیش او فدی کرده‌ایم پس عمر رضی الله عنه سوی ابوبکر شد و گفت من دانم که محمد رسول خداست و حقست و طاعت او
بر ما واجب است ولیکن ندانم که چرا این همه ذل مشرکان بخویشتن فرا بذیرفت ابوبکر گفت یا ابا حفص ما را جز فرمان بردار
کاری نیست و هرچه او بگوید باید کردن پس پیغامبر بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این صلح از پیش ایشان بود
و چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند آنگاه علی را گفت صلح نامه بنویس بدین شرط که همی گویم علی بنوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم سهیل دست علی بگرفت و گفت یا علی این اندر اینجا منویس که ما رحمن و رحیم را ندانیم اندرین صلح
نامه آن نویس که ما نویسیم و چون علی بنوشت که محمد رسول الله سهیل دست علی بگرفت و گفت یا علی ما محمد را به پیغامبری
نشناسیم و اگر دانستیمان که پیغامبر است او را از خانه باز نداشتمانی تو اندر نامه این نویس که محمد بن عبدالله علی گفت یا رسول الله
من هرگز این ننویسم و نام تو از پیغامبری نیفکنم رسول فرمود یا علی آن برزن که من هم رسول خدایم و هم پسر عبدالله علی سوگند خورد که
من نام تو پاک نکنم پیغامبر آن قلم از دست او بستد و گفت این رسول کجاست مرا بنمای و بدست خویش آن برزد و گفت اکنون بنویس
محمد بن عبدالله و صلح نامه چنانک گفتیم تمام کن چون آن نامه بنوشتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن مهتران قریش را همه
خطها بستد و اصحابان خویش را خطها بستد و سهیل را پسری بود مسلمان شده و او را بخانه اندر همی داشتند چون از این

صلح نامه بپرداختند پسر سهیل را دیدند که بلشکرگاه آمذه بوذ و می‌گفت لا اله الا الله محمد رسول الله سهیل گفت یا محمد نخستین
عهد که کردیم اینست این را بمن باز ده پیغامبر اورا گفت برو و بمکه خذای را همی پرست تا آنگاه که خذای ترا فرج آرد و سهیل ورا بسر بکشید
و پسر بانگ همی کرد که ای مسلمانان مرا بدست کافران باز مدهید تا مرا از مسلمانی بکافری خوانند بخستند و گفتند ما را چه باید چندین
ذل از کافران برگرفتن پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را جواب داذ که من آن کنم که خذای فرماید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش از آن
اصحابان را گفته بوذ که من بخواب دیدم با شما بمکه اندر همی شوم و یاران آن سخن در دل همی داشتند و ندانستند که از پس آن
خواهد بوذن و از پس بسیاری احتمال که پیغامبر بخویشتن فرا پذیرفت قومی منافق شذند و بشک افتاذند پس چون پیغامبر از کار
صلح بپرداخت فرموذ که سرها بسترید و حرم کرید هیچ کس اجابت نکرد و این سخن سه بار بگفت کس اجابت نکرد و اندوهمند شذ
و از زنان با او ام سلمه بوذ بخیمه او اندر شذ او گفت یا رسول الله ترا چه بوذه است که چنین اندوهمند شذه گفت چندین بار بگفتم
و کس مرا اجابت نکرد بذین سخن گفت یا رسول الله هیچ اندوه مدار تو شو و سر خویش بسترد و قربان کن پیغامبر برخاست و اشتر
خویش را قربان کرد و سر بسترد و یاران دیگر را از آن خبر داذند پس همه سرها بستردند و قربان کردند و چنین گویند که بهری سرها
بستردند و گروهی بستردند و از ابن عبد الله بن العباس روایت کنند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموذ رحم الله المحلقین فرموذ
خذای ایشان را بیامرزاذ که سرها بستردند و قربان کردند گفتا یا رسول الله والمقصرین و ایشان نیز که نستردند پیغامبر همچنان بگفت که
نخست گفته بوذ دیگر بار بگفتند پیغامبر همچنان بگفت که نخست گفته بوذ تا سه بار بگفتند پیغامبر همچنان گفت که نخست گفته بوذ گفتند
یا رسول الله چرا ایشان را چنین گفتی و ایشان را که نستردند چنین پیغامبر فرموذ زیرا که ایشان هیچ شک نکردند و دلشان بیقین بوذ پس چون
پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه باز آمذ مردی از قریش بگریخت از مکه و بمدینه آمذ و مسلمان شذ و نام این مرد بونصیر بوذ مکیان
کس فرستاذند و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام گفتند میان ما و تو عهدست که هرکه از ما بتو آید تو بما باز دهی پیغامبر بونصیر را بخواند
و گفت میان ما و قریش عهدست که هرکه از ایشان اینجا آید اورا بذیشان باز فرستیم و ما عهد نشکنیم باز بمکه شو و بونصیر را بمکه باز
فرستاذ با دو تن از مکیان که بر پیغامبر آمذه بوذند برسولی چون از مدینه برفتند بونصیر از آن دو تن یکی را گفت این شمشیر تو باز نمای
تا ببینم آن مرد شمشیر بذو داذ چون بونصیر شمشیر بستد بر سر او زد و سرش بیفکند و آهنگ آن دگر کرد او بگریخت و بنزدیک پیغامبر
باز آمذ بگله و بونصیر همچنین باز آمذ پیغامبر فرموذ چرا چنین کردی گفت یا رسول الله من از عهد تو بیرون شذه بوذم ترا چه والله که اگر ایشان
ده کس بوذندی مرا بمکه نتوانستندی بردن پیغامبر فرموذ ای دریغا اگر مرا یاران چون تو بوذندی بونصیر گفت یا رسول الله من ترا یاران
آوردم که همچون من بوند که بمکه مسلمان شذه اند پس بونصیر برخاست و بلب دریا دیهی بوذ که آنرا عیص خواندندی و بر ره گذر
کاروان مکه بوذ آنجا شذ و هرکه بمکه مسلمان شذی بنزدیک بونصیر شذندی و مقدار با صد مرد بر بونصیر گرد آمذند و کاروانهای

مکه همی زدند تا مکیان سوی پیغامبر علیه الصلوة والسلام کس فرستاذند که بونصیر را باز بمدینه خوان که ما را شاید و آن پیمان
که با وی اندر نهاده داذیم همه را بس پیغامبر بونصیر کس فرستاذ و اورا و یاران اورا بمدینه باز خواند و این اندر ماه ذی القعده بوذ بسال هشتم
از هجرت و بذین سال اندر آیت آمذ قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا تا آخر آیت و پیغامبر را فرموذ که همه خلق را
بخذای خوان و پیغامبر صلوات الله علیه نامه کرد بملکان زمین **نامه پیغامبر علیه السلام بملکان زمین** پس پیغامبر علیه الصلوة
هشت رسول بیرون کرد بهشت ملک و ایشان را بخذای خواند نخست رسول حاطب بن ابی بلتعه بوذ و اورا سوی ملک قبط فرستاذ نام او مقوقس
بوذ و دیگر شجاع بن وهب را سوی ملک شام فرستاذ نام او حارث بن ابی شمر الغسانی بوذ و سدیگر سلیط بن عمرو را فرستاذ بملک یمامه
نامش هوذه بن علی الحنفی و چهارم عمرو بن العاص را فرستاذ بملک عمان نامش جیفر بن جلندی و پنجم رسول العلاء بن الحضرمی بملک بحرین فرستاذ
و ششم رسول عمرو بن امیه الضمری فرستاذ بملک حبشه نامش الاصحم بن الحر و هفتم رسول دحیه بن خلیفه را فرستاذ بملک روم نامش
هرقل و هشتم رسول عبد الله بن حذافه السهمی را فرستاذ بملک عجم نامش پرویز و بهر ملکی عنوان نامه چنین نوشت که من محمد رسول الله
الی فلان عظیم کذا و بهر نامه اندر چنین نبشت بملکان بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی
له ملک السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت تا آخر آیت و بآخر گفت السلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم القیمة
و لک الجنه و ان لم تسلم فانی ادیت الرسالة پس این رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاذ و لیکن نگروید و جواب
نامه نیکو باز فرستاذ و هدیها فرستاذ از جامها مغرب و اندر آن هدیها چهار کنیزک بوذ قبطی یکی ماریه آنک پیغامبر علیه الصلوة والسلام
اورا مادر فرزند کرد و ازو پسری آمذش ابراهیم علیه السلام و دو سال بزیست پس بمرد و ماریه را خواهری بوذ شیرین نام پیغامبر
علیه الصلوة والسلام اورا بحسان داذ و اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچ کس از ایشان نگرویدند و نامه را جواب
نکردند و گفتند او این ملک از ما نتواند ستذن رسولان باز آمذند و پیغامبر را بگفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ خذای این
ملک از ایشان بستاند و با امت من دهد و اما نجاشی ملک حبشه بپیغامبر بگروید و رسولان را هدیه داذ و جعفر بن ابی طالب را
و مسلمانان را که آنجا بوذند باز فرستاذ و خوذ مسلمان شذ و پسر را مسلمان کرد نام این پسر ارها بن الاصحم بوذ و نامه را جواب کرد
و پسر را بفرستاذ با شصت مرد از بزرگان و همه مسلمان شذه اند و بسوی آن فرستاذم تا کس از حبشه نداند و بدست من جز تن من
و فرزند من نبوذ و دانستم که دین تو حقست و عیسی علیه السلام بنده خذای است و پیغامبر چنانک تو گفتی و لیکن من با همه حبشه
نه بس باشم و اگر بفرمایی که بیا تا بیایم و پیغامبر را صلی الله علیه وآله وسلم هدیها بسیار فرستاذ از هر گونه و رسول را نیز هدیه داذ
و اما هرقل ملک روم مسلمان نشذ و اسلام بجواب نامه اندر پیذا کرد و رسول را باز گردانیذ و اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه
پیغامبر برخواند بدرید و بروی رسول زد و گفت او زیردست منست اورا چه یارا است که بمن نامه کند پس کسری نامه کرد بملک

یمن باذان و او از قبل پرویز بوذ که این مرد که بحجاز بیرون آمذه از عرب بمن نامه کرده است چنانک سزای او بوذ دو تن را بهوش زی او
فرست تا او را ببندند و زی من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و اگر بگفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و زی او شو و سرش
نزد من فرست و آن زمین بزیر پای پیلان ویران کن و قوم او را برده کن و خواستهاشان غارت کن و چون باذان نامهٔ پرویز برخواند دبیر
خویش را با یک تن دیگر بیرون کرد سوی پیغامبر و هر دو سخت بخرد بوذند و این مرد را که با این دبیر بوذ نامش خرخسر بوذ و این دبیر را نامش
بابویه بوذ باذان هر دو را بفرستاذ و نامهٔ پرویز سوی پیغامبر صلوات الله علیه فرستاذ گفتا اگر بروی من سپاه آورم چنانک کسری فرموذه
است و این هر دو بمدینه آمذند و از آن آمذن ایشان منافقان شاذی کردند و گفتند کار محمد بسر آمذ و مردمان از بلای او برستند
که کسری شاهنشاه آهنگ او کرد اکنون او را از روی زمین کم کند و باخبار عجم اندر چنانست که این خرخسر را پرویز فرستاذه بوذ سوی
پیغامبر علیه الصلوة و السلام و گفت محمد را بیاور اگر با تو نیاید نزد باذان رو و نامه او را ده تا او سپاه فرستد و این قصه اندر اخبار پرویز
یک ره گفتیم اکنون چنین همی گوید که این رسولان باذان بوذند چون زی پیغامبر آمذند خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ تا پیغامبر را آگاه
کرد که پرویز را پسرش شیرویه بکشت چون پیغامبر آگاه شذ این مردمان را بگفت که پرویز بمرد و پسرش شیرویه او را بکشت ایشان گفتند
ترا که گفت پیغامبر فرموذ که مرا جبرئیل گفت و ایشان او را دی بکشتند ایشان او را گفتند بنگر تا چه سخن همی گویی ما این سخن باذان ملک
یمن را بگوییم و از تو حکایت کنیم پیغامبر علیه الصلوة و السلام فرموذ بگویید و سخنی دیگر بگویید که من همی گویم اگر مسلمان شوی یمن
بگوی ملک بتو دست باز دارم و پیران بزرگان عرب که آنجا با تو اند ترا پاذشاه کنم و اگر نگروی خذای عز و جل ملک یمن و همه عجم
امت مرا دهد و دین من بر همه زمینها غلبه کند ایشان تاریخ آن روز که پیغامبر گفت بنوشتند و سوی باذان شذند و مران پیغامبر
مران دبیر را هدیه داذ و آن سرهنگ را کمری داذ که مقوقس فرستاذه بوذ از بهر پیغامبر و آن کمر از سیم کرده بوذ و زر بر سیم زد کرده بوذ ایشان
سوی باذان شذند و او را حکایت کردند این سخن باذان گفتا صبر کنید که اگر این سخن درست شود و چنان بود که او گفته است
او پیغامبر است بذو بباید گرویذن و اگر درست نشود آنچه کسری فرموذه است بکنیم پس روزگار برنیامذ که نامه شیرویه آمذ که کسری را
بکشتند فلان روز مردم ملک مرا داذند و مرا بیعت کردند چون این نامه برخوانی مرا بیعت کن و بیعت از همه یمن بستان و آن مرد را که
بحجازست و کسری از بهر او نامه کرد بتو نگر او را بجنبانی و جنگ مکن تا من بتو نامه کنم باذان نگاه کرد و روز کشتن آن روز بوذ که پیغامبر
فرموذه بوذ و باذان مسلمان شذ و آن دو رسول مسلمان شذند و آن سرهنگ را که پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن کمر داذه بوذ امروز فرزندان
او بر همه یمنیان بذان کمر فخر کنند و ایشان را و فرزندان ایشان را ذو المعجزه خوانند و این هم بسال ششم بوذ از هجرت پس پیغامبر علیه
الصلوة و السلام بغزو خیبر شذ سال هفتم از هجرت **خبر غزو خیبر با جهودان** و این خیبر جهودان داشتند
و حصاری بوذ جهودان را از آن استوارتر هفت حصار از یکدیگر بزرگتر و خرماستانها بوذ گرد آن حصار و برابر ایشان بر دو

فرسنگ حی بنی غطفان بوذ پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفه کرد و بیامذ و بر در خیبر بنشست
و خیبر را هفت حصار بوذ یکی را نام ناعم و دیگر را قموص و سدیگر را کتیبه و این را حصن الظفر خواندندی و مهتران آن حصار الصعب بن معاذ
بوذ و قموص را حصن ابی الحقیق گفتندی و چهارم حصار را شق نام و پنجم را نطاه و ششم را وطیح و هفتم را سلالم پس پیغامبر بیامذ
و بر در حصار بنشست پانزده شبانروز و بحصار همی داشت و مردمان بنی غطفان از حی خویش بیامذند که ایشان را یاری کنند
پس باز ترسیذند که پیغامبر بحی ایشان سپاه فرستد و زنان و فرزندان ایشان را برده کند پس ایشان بحی خویش باز گشتند و پیغامبر
را درد سر گرفته بوذ و شقیقه و هر گاه که او را آن گرفتی سوی مردمان سه چهار روز بیرون نیامذی و علی را درد چشم گرفته
بوذ و بخیمه اندر مانده پیغامبر ابو بکر را بخواند و گفت رایت اسلام برگیر و مسلمانان را ببر و حرب کن ابو بکر رضی الله عنه آن
روز برفت و بحصار بیرونی حرب کرد و از دیوار حصار آسیا سنگی بزرگ بیامذ و محمد بن مسلمه را برادری بوذ او را بزد و بکشت
و ابو بکر ماخر روز باز گشت دیگر روز پیغامبر لوا عمر بن الخطاب را داذ و او را بفرستاذ بحرب کردن عمر برفت و آن روز هم چیزی
نکرد و باز گشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموذ لاعطین الرایة رجلاً یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یاخذها عنوةً پس
هر کسی از قریش و از آن مهتران مسلمانان گوش همی داشتند که پیغامبر رایت ایشان را دهد پس پیغامبر فرموذ علی بن ابی طالب
کجاست گفتند یا رسول الله او را چشم درد میکند و بخیمه اندرست پیغامبر او را بخواند و هر دو چشمش باز گرفت و بذو اندر دمید
او را چشم درست شذ و بگشاذ پیغامبر بفرمان ایزد تعالی آن لوا او را داذ و او را بخیبر فرستاذ و نخستین کسی که او را پیش آمذ مردی
بوذ از مهتران خیبر نام او مرحب از حصار بیرون آمذ و با او بحرب باستاذ و این رجز همی گفت قد علمت خیبر انی مرحب
شاکی السلاح بطل مجرب علی علیه السلام فرموذ انا الذی سمتنی امی حیدره اکیلکم بالصاع کیل السندره پس علی
علیه السلام او را شمشیری بر پای زد و پایش بیفتاذ بیکی دیگر بزدش و بکشت و محمد بن جریر چنین گفت بذین کتاب اندر که مرحب
را محمد بن مسلمه کشت و پایش زبیر بن العوام ببرید که آن روز علی را درد چشم بوذ و این خبر نه درستست خبر درست آنست که مرحب را
علی کشت و بخبری دیگر چنین است که این حصار بیرونی را دری بوذ آهنین آن در را بچهل مرد فراز کردندی و یک طبق بوذ
علی بن ابی طالب علیه السلام حلقهٔ آن در را بگرفت و از جای بجنبانید و برکند و جبرئیل علیه السلام او را یاری داذ تا آن در را
از جای بکند و بینداخت و بدین کتاب اندر این روایت نکرده است چنین گوید که حدیث در آن بوذ که چون مرحب درقه
علی را بدو نیم کرد علی دری یافت در حصار بر زمین افکنده آن دست در را بدست چپ بگرفت و سپر کرد و همی داشت و بذان در حرب
میکرد و آن را بجای سپر بکار بست و چون شب اندر آمذ که از حرب بپرداخت آن در از دست بیفکند و باز گشت و یاران علی
آن هفت تن که با او بوذند گفتند ما هر هفت مرد فراز شذیم که آن در برگیریم نتوانستیم بجنبانیذن پس حصار نخستین بگشاذ و ناعم

ومهتران حصار را بکشت وکنانه بن الحقیق را بگرفت واسیر کرد واو مهتر بنی نظیر بوذ چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام حصار بنی نظیر
از ایشان بستد او بخیبر آمذ وپس علی اورا اسیر کرد وسوی پیغامبر فرستاذ وزنی بوذ نامش صفیه دختر حیی بن اخطب از بنی نظیر
واو آنجا برفته بوذ چون بنی نظیر برفتند او بحصار قریظه رفته بوذ واو بوذ که بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام سپاه احزاب گرد
کرد از قریظه واز غطفان واز همه عرب وبحرب خندق آورد پس چون آن جمع احزاب پراکنده شدند او با بنی قریظه اندر حصار خویش
شذ تا پیغامبر بحرب ایشان آمذ واین دختر صفیه زن کنانه بوذ وکنانه با صفیه هم از بنی نظیر بوذ وبخیبر آمذ پس علی کنانه
را اسیر کرد وبدست بلیل سوی پیغامبر فرستاذ پیغامبر چون صفیه را بدید خوش آمذش ردای خویش بر سر او افکند واز پس خویش بنشاند
ومردمان دانستند که پیغامبر را او خوش آمذ واو بهر خویشتن برگزیذ وکنانه شوی او را باز داشت اندر میان اسیران وچون
علی سه حصار بگشاذ حصار چهارم وپنجم بزنهار آمذند وزنهار خواستند بر آنک از آنجا بشام شوند وخواسته آنجا دست باز
دارند همچنان که با نضیر کردند پیغامبر ایشان را اجابت کرد وبرفتند وحصار ششم وهفتم بماند واین استوارتر بوذ وخواسته بدو اندر
بیشتر بوذ وشب اندر آمذ وعلی باز گشت وبلشکرگاه آمذ ودیگر روز همه سپاه بیامذند وبر در آن حصار حرب همی کردند ونتوانستند
گشاذن پس مردی بیامذ وبر کنانه بن ربیع بن الحقیق غمز کرد وگفت او داند که گنج بنی نضیر کجاست پیغامبر اورا بخواند او منکر
شذ وهر چند گفتند مقر نیامذ پس بفرمان بذرش سوگند داذند او سوگند بخورد ومقر نیامذ پس مردی دیگر از آن اسیران جهودان
بیامذ وبوی غمز کرد وگفت اینجا بدر این حصار یکی ویرانه است من کنانه را دیدمی هر روز بامداذ که بر گرد آن ویرانی می گشتی
پیغامبر علیه الصلوة والسلام اورا بخواند وبپرسیذ او مقر نیامذ پیغامبر فرموذ اگر آن ویران کنیم وآن گنج را بیابیم ترا بکشیم کنانه
گفت روا باشذ پس آن ویرانه همی کندند از آن گنج لختی بیافتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن خواسته دیگر از وبپرسیذ او مقر نیامذ
پیغامبر زبیر بن العوام را بخواند وگفت اورا عذاب همی کن تا مقر آید یا بمیرد زبیر اورا دست وپای ببست وبخوابانید وآتش بر روی
وریش همی نهاذی تا همه اندام او بسوخت وهم مقر نیامذ زبیر دانست که او بمرگ نزدیک آمذ بر پیغامبر آمذ واورا بگفت پیغامبر
فرموذ رو واورا بمحمد بن مسلمه ده تا بجای براذرش بکشد واورا براذری بوذ نامش محمود بن مسلمه وبر در آن حصار نخستین کشته
شذه بوذ پس محمد بن مسلمه کنانه را بستد وبکشت وچون سه روز حرب کردند چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار مردمانش
زنهار خواستند بر آنک پیغامبر جان ایشان را ببخشد وخواسته ایشان غنیمت کند تا هم آنجا می باشند با دین جهودی
واز ایشان جزیت نخواهد وآن خرما بنان ایشان همه پیغامبر را بود وایشان همی دارند تا وقت بر آید وهر سال پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بیابد ونیمی ایشان را دهد ونیمی خوذ بردارد پس پیغامبر این شرطها بر یاران عرضه کرد همه مهاجر وانصار را صواب آمذ
گفتند خواسته شان بستانیم وجانشان ببخشیم وهم آنجا می باشند واین خرما بنان ما را بود وایشان برزیگران ما باشند

چون این درختان را خداوند نباشد خشک شود چنانک خرما بنان بنی نضیر شذ وما از ایشان جزیت نخواهیم که برزیگران ما باشند
پیغامبر بپسندیذ واین شرط با ایشان بکرد وچنین گفت که هر گاه که خواهیم یا از شما خیانتی بینیم شما را همه از اینجا بیرون کنیم ایشان گفتند
رواست وهر سالی پیغامبر آنجا کس فرستاذی تا آن بر ایشان حزر کردی وبنگریستی تا چند خرماست وبر ایشان نبشتی وبدیشان دست
باز داشتی تا هر چه خواستندی بکردندی چون خرما دست رس کردندی وبدرویذندی نیمه آن بداذندی پس پیغامبر صلوات الله علیه
علی را بفرموذ تا صلح نامه شان بنوشت وبدیشان داذ وایشان سال تا سال همچنین خرما بنان همی ورزیذندی چون خرما رنگ در افتاذی
پیغامبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاذی تا حزر کردن وچون برگرفتی میان مسلمانان قسمت کردی وخویشتن را از آن میان جز صفیه بر نگزیذ
وصفیه را آزاذ کرد وبزنی کرد واو مسلمان شذ وپیغامبر علیه الصلوة والسلام چون اورا بدیذ بر یک سوی روی زیر چشمش سیاهی دیذ
پیغامبر اورا بپرسیذ که این چیست گفت آن روز که سپاه شما گرد حصار خیبر بر آمذ آن شب من بخواب دیدم چنانک ماه از آسمان بریذی
ودر کنار من افتاذی من شوی خویش را کنانه بگفتم گفت همانا ترا آرزوی ملک حجاز است محمد وتبانچه بر روی من زد این روی من چنین سیاه گشت
پیغامبر علیه الصلوة والسلام از خیبر باز بمدینه آمذ واز آنجا بحصار فدک شذ **خبر غزو فدک** وهم اندر آن هفته با مردمان
فدک صلح کرد واین فدک برابر حصار خیبر بوذ واندر جهودان بوذند وگرد اگرد حصار خرما بنان بسیار بوذ ولیکن کمتر از آن خیبر بوذ و
از همه حصارها هیچ از خیبر بزرگتر نبوذ وبخواسته ومردمان از ایشان بیشتر واستوارتر چون مردمان فدک آنچه بخیبر رسیذه بوذ
بدیذند نرفتند پیش دستی کردند وپیغامبر را علیه الصلوة والسلام کس فرستاذند که با ما نیز همچنان کن که با اهل خیبر کردی وما از آنجا
دست باز داریم پس مردی را از بنی حارثه نام او محیصه بن مسعود بمیان اندر کردند پیغامبر صلوات الله علیه ایشان را اجابت کرد وبرخاست
وبفدک شذ بی سپاه واین خیبر برابر فدک بوذ واین صلح با ایشان بکرد وفدک پیغامبر را بوذ وکس را اندر آن نصیب نبوذ وهر چه از خیبر
آمذی از خرما بنان آن مسلمانان را بوذی وهر چه از فدک آمذی پیغامبر را بوذی وقوت او وآن عیالش از آن بوذی واگر خواستی درویشان را
داذی وهر کرا خواستی ببخشیذی وصلت کردی وکس را اندر آن نصیب نبوذی زیرا که لشکر آنجا نشذه بوذ نه سوار ونه پیاده وخذای
عز وجل آیت فرستاذ وگفت وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط
وچون پیغامبر بفدک شذ زنی بوذ از جهودان نامش زینب بنت الحرث زن سلام بن مشکم از جهودان بنی نظیر واین سلام بزرگ بوذ
اندر میان ایشان وکشته شذه بوذ وآن زن او بفدک اندر بوذی پس او پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بره فرستاذ بریان کرده وبزهر
آلوذه وپیغامبر از همه گوشتها ذراع دوستر داشتی واو اندر ذراع زهر بیشتر کرده بوذ وبا رسول مردی دیگر بوذ نام او بشر بن البراء بن
معرور از انصار بوذ پیغامبر دست فراز کرد وذراع بگسست وبدهن اندر نهاذ بشر نیز یک لقمه بدهن اندر نهاذ وفرو برد وندانست
وپیغامبر علیه الصلوة والسلام فرو نتوانست بردن همی خاییذ بیرون انداخت وگفت مرا دل همی آید که این زهر آلوذه است پس از پیش

برکرفت وآن زن را بخواند وکفت چرا چنین کردی کفت ترا همی آزمودم وکفتم اکر پیغامبر خدائی وخود ترا آکاه دارد واکاه کند واکر نه
خلق از تو برهند پیغامبر اورا چیزی نکفت وبمدینه باز آمد وان مرد که آن لقمه فرو برده بود با پیغامبر هم اندر وقت بمرد وپیغامبر را از آن
زیان نداشت ومحمد بن جریر چنین کوید بدین کتاب اندر وباخبار المعانی اندر چنین است که چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن لقمه بدهن
اندر نهاد آن بره بریان را خدای عز وجل بسخن آورد تا کفت لا تاکل منی فانی مسموم واین علامتی بوذ از علامتهای پیغامبری وجبرئیل بیامد
وکفت این لقمه از دهن برون انداز واز دیکر کونه کویند که کفت ای محمد این لقمه فرو بر وبخور وبکوی بسم الله والحمد لله
الذی لا یضر مع اسمه داء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم تا همه دشمنان از تو نومید شوند که بتو چیزی نتوانند کردن
پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن لقمه فرو برد وخدای عز وجل آن لقمه زهر در همه تن او پراکنده تا اورا زیان نکرد پس هر سالی
آن زهر بتن او اندر کرد آمدی وباخرهم از آن بمرد تا شهید مرد زیراکه بزهر کشته هم شهید بوذ وخدای عز وجل خواست که شهادة
اوبدان لقمه باشد وپیغامبر چنین فرموذ ما زالت اکلة خیبر تعادینی فهذا اوان قطعت ابهری کفت آن لقمه که بخیبر خوردم درد آن
هر سالی باز آمدی بدان وقت پس چون وقت مرکش آمد کفت اکنون وقت آنست که مرا پشت بخواهد شکستن ومرا مرک خواهد
آمدن واین اندران سال کفت که بمرد واین بره در فدک خورد ولیکن لقمه خیبر خوانند زیراکه هنوز از خیبر بمدینه نیامده بوذ که بفدک
ولیکن لقمه خیبر خوانند زیراکه صلح فدک همان روز بوذ **خبر غزو وادی القری** واین وادی القری حصاری بوذ جهودانرا
هم نزدیک خیبر وکروهی کویند که پیغامبر بمدینه باز آمد پس بوادی القری شد وکروهی کویند چون از فدک بپرداخت سپاه را نه بمدینه
باز خواند وانجا شد وایشانرا یک هفته بحصار داشت وکس حرب نکرد پس ایشان زنهار خواستند واز حصار بیرون آمدند وپیغامبر
خواسته ایشان غنیمت کرد وبر یاران بخشید وبمدینه باز کشت ویک شب همی رفت چون نیمی از شب بکذشت اورا ویارانرا خواب
همی آمد پیغامبر فرموذ کیست که بنشیند ونخسبد تا ما بخسبیم تا چون سپیده بدمد مارا بیدار کند تا نماز بامداد ما نشود بلال کفت
یا رسول الله من بنشینم پیغامبر ویاران بخفتند وبلال نماز ایستاذ چون نزدیک سپیده دم بوذ بلال را خواب ببرد وتا افتاب
برایشان بیفتاذ کس بیدار نشد ونخستین کسی که بیدار شد پیغامبر بوذ بلال را کفت چه بوذ این که تو کردی بلال کفت مرا نیز همان
کرفت از خواب که شما را کرفت کفت راست همی کوئی پس از آن منزل برکرفت مقدار یک فرسنک برفت وفروذ آمد وانجا صبح
نماز بکرد ونماز بامداد بکزارد ونه وقت نماز بوذ پس مردمانرا کفت چون نمازتان یاد باز کنید بدان وقت که یادتان آید باز کنید
که خدای عز وجل میفرماید واقم الصلوة لذکری وچون پیغامبر از خیبر باز آمد مردی بوذ از بازرکانان عرب از بنی سلیم نام او حجاج
بن علاط السلمی بیامد وبمدینه شد ومسلمان نبود واورا بمکه داذ وستد بوذ وبا بازرکانان درم بوذش بسیار چون مسلمان شد
نرسید که مردمان مکه آن درم او باز کیرند پس از پیغامبر دستوری خواست وکفت بمکه شوم وآن مردمانرا تقاضا کنم پیغامبر

دستوری داذش کفت یا رسول الله اکر چیزی کویم اندر نقصان دین تو تا آن درم بستانم تو مرا بحل کنی پیغامبر کفت بحل کردم پس
برخاست وسوی مکه شد بحجاز وخلق بروی کرد آمدند کفتند چه خبر داری از محمد وکار او با اهل خیبر بکجا رسید کفت مردمان خیبر
سپاهش را بکشتند واورا اسیر کردند وخواستند که بکشندش پس کفتند ما اورا بمکه فرستیم تا مکیان اورا بکشند واینک از پس
من همی آورندش وشما دانید که من مردی بازرکانم ومرا برین بازرکانان درم است بدان آمده ام تا مرا درم بدهید زوذ تا باز
خیبر شوم واز آن غنیمتها که از محمد یافته اند چیزی بخرم مهتران مکه بایستاذند وآن درم او بسه روز بستدند وکرد کردند وبدو
داذند واو برفت واز پس سه روز خبر آمد که پیغامبر خیبر را بکشاذ ایشان بدانستند که او حیلت کرد تا درم بستد ومحمد بن جریر کوید
که چون حجاج این سخن بکفت مردمان بنی هاشم بشنیدند تافته شدند وعباس بن عبد المطلب بر او آمد بنهان واو با بر سید او عباس را
بکفت بنهان که غلبه پیغامبر راست ومن حیلت همی کنم تا درم خویش بستانم واین حدیث که او روایت کرده است نه درستست
زیراکه آن روز عباس بمدینه بوذ ومردمان خیبر هم انجا همی بوذند پس پیغامبر صلوات الله علیه از آن خرما بنان که آن مردمان همی
ورزیدند بهاء آن نیمی از ایشان همی ستد همه ایام خویش وابو بکر همچنان کرد وچون عمر بن الخطاب بنشست کفت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرموذه است که بزمین عرب اندر دو دین کرد نیاید پس عمر هر چه اندر جزیره عرب جهودان بوذند همه را بیرون کرد
وجهودان خیبر را کفت هر کجا خواهید شوید ایشان سوی علی بن ابی طالب رفتند وآن عهدنامه پیغامبر بیاوردند وکفتند این
خط تو است ونه تو کواهی بدین صلح که محمد ما را کرد ومارا انجا قرار کرد اکنون عمر مارا از انجا بیرون همی کند علی مر عمر را اندرین
شفاعت کرد عمر کفت پیغامبر چنین کفت که من شما را قرار دهم تا خدای عز وجل خواهد اکنون ایشان را از رفتن چاره نیست
وایشانرا از خیبر براند واز این است که جهودان مر علی را دوست دارند وعمر را دوست ندارند پس پیغامبر بصفر اندر از خیبر باز آمد
وتا ذو القعده بمدینه بوذ وبدین میان اندر رسولان که رفته بوذند باز آمدند وهر چه جواب داذه بوذند بکفتند وهدیه مقوقس
بدین وقتها آورده بوذ واز صفر تا ذو القعده پیغامبر علیه الصلوة والسلام چهار لشکر بفرستاذ بشبیخون بر عرب هر کجا کفتند که
ایشان کرد آمدند او لشکر بفرستاذی وکس نیافتندی وبا کس حرب نبوذشان وبدین سال اندر بوذ که پیغامبر علیه الصلوة
والسلام منبر کرد خویشتن را وبدو برشد ومردمانرا خطبه کرد وپیش از آن ستونی بوذ که پشت بدان باز نهاذی وچون ذو القعده
بوذ از این سال هفتم پیغامبر بمکه شد که آن عمره که یاد نکرده بوذ واز حدیبیه باز کشته بوذ وبا مردمان مکه صلح کرده آن در این سال
قضا کند چنانک اندر صلح نامه نبشته بوذ وایشان شرط کرده بوذند که ما از مکه بیرون شویم سه روز مکه ترا خالی کنیم
وهمچنان کردند واین را عمرة القضا خوانند والسلام **خبر عمرة القضا** واز بهر آن این را عمرة القضا خوانند که عمره قضا
بوذ از آن عمره پارینه که از حدیبیه باز کشته بوذند ونتوانسته کرد چون پیغامبر برفت هر که مسلمان بوذند از یاران او بوذند وقریش اورا

راه دادند تا اندر آمد با همه یاران و اشتران و پیغامبر با یاران همه حرم گرفته بوذند و سرها سترده و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
بر اشتری نشسته بوذ و عبد الله بن رواحه مهارش گرفته بوذ و همی کشید چون بمکه اندر آمد راست همی شد تا بمسجد و عبد الله این
شعر همی گفت خلوا بنی الکفار عن سبیله انی شهید انه رسوله خلوا وکل الخیر فی رسوله یا رب انی مومن بقیله اعرف حق الله فی قبوله
نحن ضربناکم علی تاویله کما ضربناکم علی تنزیله ضربا یزیل الهام عن مقیله و قریش سرکت خالی کردند و بر سر کوهها و دروازها در همی نگرستند
و پیغامبر را گفتند که قریش چنین گویند که محمد و یارانش از گرسنگی زرد و ضعیف شذه اند و گرداگرد خانه طواف نتوانند کردن پیغامبر
علیه الصلوة والسلام یارانرا گفت از خویشتن ضعیفی منمایید قوت نمایید پس چون بطواف بگشتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام
گرد خانه اندر بدویذ و یاران همچنان و چون بصفا و مروه شذند از آن کوه فرو آمدند و بر آن کوه دیگر شذند و سعی کردند میان
صفا و مروه و همچنان همی دویدند مردمان قریش اندر همی نگریستند و چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام و یاران عمره تمام کردند
پیغامبر بیامذ و با یاران ببطحا فرو آمدند و سه روز بوذند و کس نگفت و از آن همه میان خویشان او که بخانه من فرو آی و پیغامبر
علیه الصلوة والسلام شصت اشتر آورده بوذ که قربان کند و با او صد اسب بوذ و مردمان بر اشتران بوذند پس پیغامبر صلی الله علیه
بفرموذ تا هر کسی که با او بوذ سلاح تمام برگرفتند و آن سلاحها بر ستوران نهاذند و با این اسبان از پس همی آوردند تا رسید که قریش
با وی وفا نکنند تا سلاح و اسب با او بوذ و همان هفتصد مرد با او بوذند بیامدند چون قریش بشنیدند که با او اسب و سلاح است
بترسیدند و گفتند ما بران صلحیم که با تو کردیم ترا این اسب و سلاح چه باید پیغامبر فرموذ اکنون اسب و سلاح از بیرون مکه بداریم
و اینجا اندر نیاریم و اگر وفا نکنید یاری اسب و سلاح با من بوذ پس چون وفا کردند محمد بن مسلمه را بر آن اسبان و سلاح نگاه بان کرد
و گفت بیرون مکه بدار و آن روز بمکه اندر آمد دیگر روز خواهر عباس را میمونه دختر حارث بن عبد المطلب بزنی کرد و عباس با او بوذ
میمونه را بذو داذ و چون روز سدیگر بوذ پیغامبر صلی الله علیه وسلم اشترانرا بکشت و عمره تمام کرد و از مکه هیچ کس از زن و مرد و کودک
سوی پیغامبر نیامذ پس چون عمره تمام کرد سدیگر روز قریش حویطب بن عبد العزی را و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه
کرده بوذند بفرستاذند و گفتند ما شرط وفا کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بوذیم اکنون تمام شذ باز گرد پیغامبر فرموذ من
دختر عم خویش را بزنی کرده ام مرا امروز یکی زمان دهید تا او را ببرم و اینجا سور کنم و شما گرد آیید و نان و نمک خورید چنانک
بقدیم اندر خوردیم آنکه زن را برگیرم و باز گردم ایشان گفتند ما این نپسندیم و طعام تو نخوریم و گر نخوانی کس ترا اجابت نکند
پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام روز چهارم برگرفت از مکه و با او مولایی بوذ او را ابو رافع گفتندی پیغامبر او را بمکه دست بازداشت
تا میمونه را بیارد و خذای عز و جل آیت فرستاذ و فرموذ لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام
ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم و مقصرین لا تخافون تا آخر آیت و چون پیغامبر هنوز بمدینه بوذ یاران پیغامبر را

کان

۱

کان افتاذ که چگونه است که آن پیغامبر راست نشذ خذای عز و جل آن خواب درین سال راست کرد و آیت فرستاذ چنانک
یاد کردیم گفتا خذای عز و جل راست کرد آن خواب که مر پیغامبر را نموذ که شما هر آینه بمکه اندر شوید ایمن و سرها سترده و از کس
نترسید پس گفتا فعلم ما لم تعلموا گفت خذای عز و جل دانست که شما ندانستید که باز اندر مکه شوید و خذای چنین خواست
و چنین دانست که امسال اندر شوید فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر گفتند خواست که بمکه اندر شوید خیبر
بگشاید و میان مردمان مکه و میان خیبر دوستی بوذ اگر بحدیبیه با مردمان صلح نکرده بوذی و پیغامبر بکراهیت ایشان بمکه
اندر آمذی مردمان مکه سپاه آوردندی و یاری خیبر آمذندی چنانک روز احزاب آمذند بزمین بنی قریظه پس خذای عز و جل
از حدیبیه ایشانرا باز گردانیذ تا صلح کنند با اهل مکه تا پیغامبر خیبر بگشاید و مکیان ایشانرا یاری نکنند پس دیگر سال پیغامبر
بمکه اندر آید و عمره کند و این آیت نزد اهل تفسیر بذین عمره فرو آمذه است بمکه پس چون پیغامبر ازین عمرة القضا باز آمذ تا آخر
ذو القعده بمدینه بوذ و ذو الحجه نیز و سال هشتم اندر آمذ از هجرت و پیغامبر از اول محرم تا جمادی الاولی هشت لشکر بفرستاذه
بوذ و گروهی را انیشان بحرب اندر بکشتند و گروهی ظفر یافتند و گروهی حرب نکردند پس بجمادی الاولی اندر سال هشتم سپاه را
فرستاذ بغزو موته بولایت شام **خبر غزو الخبط** پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام نخست عبد الله بن ابی العوجا السلمی را
بفرستاذ بپنجاه تن بنی سلیم تا تاختن کنند بر ایشان ایشان پیش دستی کردند و آن پنجاه تن را از یاران پیغامبر بکشتند و گروهی
گفتند عبد الله بن العوجا بجست و از پس این هم درین سال پیغامبر علیه الصلوة والسلام غالب بن عبد الله اللیثی را بفرستاذ بجایی
نام او کدید بقومی از عرب که ایشانرا بنی ملوح خواندندی و ایشان اندر پس کوهی نشسته بوذند و غالب ازین سوی کوه
با یاران فرو آمذ و با غالب صد و سی مرد بوذند و آن مردمانرا شتر و گوسفند بسیار بوذ و مهتر ایشان حارث بن مالک بوذ
بوقت آفتاب زرد از کوه فرو آمذ غالب او را بگرفت و ببست تا بانحی بشود حارث گفت من مسلمانم غالب گفت اگر مسلمانی یک
زمان اینجا باش پس چون آفتاب فرو شذ غالب مردی را بخواند از پیاذگان سپاه که با او بوذند که برین کوه شو و بنشین و بنگر که
این چهار پایان ایشان کجا همی برند وی برفت و بدید و باز آمذ و غالب را گفت غالب برفت و چهار پایان ایشان براند و باز آمذ
و آن مهتر را که داشت با این چهار پایان ببرد و روی سوی مدینه نهاذ چون سپیده بدمیذ ایشان آگاه شذند و بطلب آمذند و غالب را
اندر یافتند خذای عز و جل ابری بفرستاذ تا بارانی ببارید و سیل فرو آمذ و ایشان گذر نیافتند و میان مسلمانان و کافران رودی
همی رفت و کافران چهارپایان خویش و مهتر خویش را همی دیدند و فرمان نتوانستند آمذن از بیم رود غالب ایشانرا بمدینه آورد
و دیگر پیغامبر را علیه الصلوة والسلام خبر آمذ هم درین سال هشتم که از بنی عامر خلقی گرد آمذند و بر سر آبی فرو آمذه اند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم مردی را بفرستاذ نام او شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد تا بر ایشان تاختن کرد ایشان بجستند و مسلمانان

جهار پایان ایشان براندند وهر مردی را پانزده شتر نصیب رسید وبماه رجب هم درین سال ابو عبیده بن الجراح را بفرستاذ
باسیصد مردان مهاجر وانصار بقبیله بنی جهینه بنزدیک لب دریا ایشان برفتند وبجندی بماندند انجا وطعامشان سپری شذ
پیغامبر علیه الصلوة والسلام یک انبان خرما ایشانرا داده بوذ وبو عبیده هر یکی را ازیشان مشتی خرما همی داذ وکار جنان شذ که آن
خرما بسی نماند بو عبیده هر یکی را ازیشان مشتی خرما همی داذ وکار جنان شذ که سه ماه پیوسته برگ درختان همی خوردند که از خوردنی
جیزی نیافتند ازبهر آن غزو را غزوة الخبط خوانند یعنی که برگ از درختان همی ریختند پس خدای عز وجل دریا را فرمان داذ تا موج کرد
وماهی بزرگ مرده بخشک افکند ومسلمانان جند روز همی خوردند ونیز کویند از خلق دریا جهارپایی برآمد که از اعنبر خوانند مسلمانان
آنرا بکرفتند وبکشتند ومقدار پانزده روز ازان همی خوردند ونیز کویند ضرورت را پس مردی از انصار نام او قیس بن سعد جند
اشتر از ان خویش بکشت ومسلمانانرا داذ پس جون بجندی انجا بوذند وحربی پیش نیامذشان وان کافران کس را نیافتند باز
کشتند وبمدینه آمدند ودیگر پیغامبر را علیه الصلوة والسلام هم درین سال هشتم خبر آمد که کروهی از قضاعه کرد آمدند بر سر آبی که
آنرا ذات السلاسل خوانند ما در وپدر عمرو بن العاص از قضاعه بوذند پیغامبر علیه الصلوة والسلام عمرو بن العاص را بعمان فرستاده
بوذ جون برفت ملک عمان اورا اجابت بکرد عمرو باز آمذ وپیغامبر اورا باسیصد مرد بداذ تا برود بنی قضاعه وایشانرا مسلمان کند
وجنان همی دانست که ایشان نه عمرو پیذیرند از بهر قرابت را جون عمرو بنزدیک ایشان رسیذ بترسیذ که او با حرب کنند
نامه کرد بپیغامبر وازو مدد خواست پیغامبر بو عبیده بن الجراح را بفرستاذ با دویست مرد از مهاجر وانصار وابو بکر وعمر رضی الله عنهما
اندر میان ایشان بوذند جون بنزد عمرو رسیدند عمرو بدیشان کفت که شما بمدد آمدید یا بمهتری ایشان کفتند ما بمدد آمدیم
عمرو کفت از بهر آن همی کویم که من مهتری شما راندهم پس جون وقت نماز بوذ عمرو امامی کرد وابو بکر وعمر وابو عبیده از پس او نماز
کردند پس مردمان بنی قضاعه را بمسلمانی خواندند اجابت نکردند عمرو باز کشت وحرب نکرد وکفت پیغامبر مرا نفرموده است
که حرب کنم کروهی کویند که عمرو بن العاص وخالد بن الولید بدین سال اندر مسلمان شذند وپیغامبر صلی الله علیه وسلم عمرو بن
العاص را نخستین غزو بوذ که بذات السلاسل فرستاذ جون باز آمذ بعمان فرستاذش وسبب مسلمان شذن عمرو بن العاص آن بوذ
که جون سپاه خندق از حرب پیغامبر باز کشتند وهمکان ترسیذند که پیغامبر آهنگ مکه کند وهر کسی همی کریخت وعمرو العاص
از مکه بحبشه بازرکانی کردی وبا نجاشی دوست بوذ کفت من بسوی او شوم تا اکر محمد بیاید مرا نیابد پس هدیها نیکو بساخت
وبرفت وسوی نجاشی آمذ ونجاشی اورا بنواخت پس یک روز بنجاشی از نزد پیغامبر رسول آمذ وعمرو بن امیه الضمری بوذ وعمرو
نخست از نزدیک پیغامبر انجا شذه بوذ پیغامبر اورا بنزد نجاشی باز فرستاذ وعمرو بن العاص بدانست که نجاشی پیغامبر را بذان
جایکاه دارد جون عمرو بن امیه در آمذ عمرو بن العاص کفت ایها الملک از محمد را بباید کشتن نجاشی کفت یا عمرو جنین نیز مکوی

که او پیغامبر خدایست هم جنان که موسی وعیسی بوذند ودین وی حق است ومن دین وی بپذیرفته ام واکنون فرمان من کنی دین محمد را
بپذیری عمرو بن العاص را مسلمانی اندر دل افتاذ وبنجاشی بخاست وروی بمدینه نهاذ خالد بن الولید اورا پیش آمذ عمرو این قصه
اورا بکفت خالد کفت من نیز بیایم وهر دو روی بمدینه نهاذند جون پیش پیغامبر اندر آمذند نخست خالد بن الولید پیش آمذ
ومسلمان شذ وانکاه عمرو فراز آمذ وکفت یا رسول الله من مسلمان شوم بذان شرط که خدای کناهان کذشته مرا بیامرزد و
کناهان نا آمده را بکویم پیغامبر کفت یا عمرو تو مسلمان شو وبیعت کن که مسلمانی خوذ آن کناهان کذشته ترا باطل کند پس عمرو
مسلمان شذ **خبر غزو موته بولایت شام** واین حرب موته مسلمانانرا بوذست با رومیان زیرا که مملکت شام همه رومیانرا
بوذ ومردمان شام همه ترسا بوذند وپیغامبر را علیه الصلوة والسلام خبر آمذ که بشام سپاهی کرد آمذ وایشانرا از روم مدد آمذ
پیغامبر علیه الصلوة والسلام سه هزار مرد عرض کرد وایشانرا از مدینه بفرستاذ وزید بن حارثه را بریشان امیر کرد پس کفت
اکر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را بر شما امیر کردم واکر او نیز کشته شود خالد بن ولید را امیر کردم پس جعفر را ازین سخن
اندوه آمذ کفت یا رسول الله من نمی دانستم که تو زید مولا را بر من امیر کنی کفت برو جعفر که کار آن بهتر که خدای کند وپیغامبر پیش
پس برفتند وزید امیر بوذ تا بحد شام وبجایی فروذ آمذند نام آن معان ایشانرا خبر آمذ که ملک روم آمذه است بزمین شام
بشهر بلقا با صد هزار مرد پس زید بن حارثه اندیشه کرد که جکونه حرب کند تدبیر کردند وکفتند پیغامبر را آکاه کنیم تا او جه
فرماید یا مدد فرستد یا باز خواند پس عبدالله بن رواحه کفت دل پیغامبر جه مشغول کنید شما را ازین دو یکی است وهر دو نیک
است یا ظفر وپیروزی بر دشمن ویا شهادت واین نیکوتر وایشانرا حریص کرد برفتن وجبرئیل علیه السلام بیامذ وخبر آورد که عبدالله
بن رواحه جه کفت پیغامبر دعا کرد ودر میان یاران از وی آزادی کرد وایشان برفتند وبر دشمن شذند ودشمن حرب را راسته
بوذ پس زید همی رفت تا بدیهی رسیذ نامش موته از حد بلقا وملک روم لشکر بحرب فراز آورد ومسلمانان صف برکشیذند وزید
مردی را از بنی عدری نامش قطبه بن قتاده بر میمنه کرد وبر میسره مردی نام او عبادة بن مالک واین مردی بوذ از انصار وخوذ بقلب
اندر بایستاذ وحرب همی کرد تا بکشتندش جون زید را بکشتند رایت مسلمانان جعفر ابن ابی طالب برکرفت وسپاه را بفرموذ
که فروذ آیند وبحرب اندر پیاده شوید مردمان فرو نیامذند وخوذ از اسب فروذ آمذ واسبی داشت اشقر تازی ترا داسب را
شمشیری بزد وپایش بینداخت تا مردمان بدانند که او پیاده حرب همی کند واول کسی که اندر مسلمانی چنین کرد او بوذ جون
مردمان دیذند که او پیاده شذ ایشان نیز پیاده شذند واو رایت مسلمانان برکرفت وحرب همی کرد وخلق حرب همی کردند
تا دست راست جعفر بینداختند جعفر رایت بدست جب کرفت تا دست جبش نیز ببریذند رایت ببر کرفت وحرب همی کرد
تا بکشتندش پس مردی نام او ثابت بن ارقم آن رایت برکرفت وحرب همی کرد ومسلمانانرا کفت من این رایت نه از بهر آن برکرفتم

تا بر شما امیری کنم ولیکن بخواهم که رایت مسلمانان بر زمین افتد اکنون بر کسی اتفاق کنید تا این رایت او را دهیم تا بر شما امیر باشد
و حرب کند و عبد الله بن رواحه را که پیغامبر وصیت کرده بوذ از پس جعفر کشته بوذند پس خالد بن ولید رایت بر گرفت و آن
روز حرب کردند و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند جبرئیل بیامذ و پیغامبر را آگاه کرد که لشکر بموته اندر حرب همی کنند
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم یاران را آگاه کرد و بیامذند و بمدینه بمزکت بنشستند و جبرئیل برده برداشت از مدینه تا روم و پیغامبر
آن حرب همی دیذی و هرچه بدیذی یاران را آگاه کردی و بگفتی و آن نیز یکی بوذ از علامت پیغامبری او و چون زید را بکشتند پیغامبر
صلی الله علیه و سلم فرموذ زید را بکشتند و چون جعفر را دست ببریذند پیغامبر بگفت و چون عبد الله بن رواحه را بکشتند بگفت و یاران
همی گریستند و زاری همی کردند و چون خالد رایت برگرفت پیغامبر فرموذ شمشیر خذای برگرفت و پیغامبر خالد را سیف الله نام کرده
بوذ و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام کردند ذو الجناحین و گفت خذای عز و جل بدل آن دو دست دو پر دهد تا با فرشتگان
بپرد پس مسلمانان آن سال و آن ماه را تاریخ کردند و چون وقت آن بوذ که ایشان باز آمدند ایشان از آن حرب و صفت حرب
بپرسیذند هرچه بگفتند موافق آمذ با آن که پیغامبر گفته بوذ پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد چون دیذ که مسلمانان اندکی اند
و با کافران طاقت ندارند باز گشت و گفت مسلمانان را نزد پیغامبر برم بهتر از آن که همه کشته شوند و پیغامبر را خبر آمذ که خالد بن الولید سه
روز حرب کرد باز گشت بپسندیذ و او را بسیار بستود و چون خالد بمدینه اندر آمذ پیغامبر علیه الصلوة و السلم بذیرهٔ ایشان شد
با مسلمانان و پیغامبر بر اسب نشسته بوذ و پسر جعفر ابن ابی طالب را پیش گرفته و او پنج ساله بوذ و از پس آنک ایشان باز آمدند جمادی
الآخر و رجب و شعبان بگذشت پس ماه شوال رمضان پیغامبر بغزو فتح مکه شد **خبر فتح مکه** چنین گویند
که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحدیبیه صلح کرده بوذ با قریش و چنین شرط کرده بوذ که با پیغامبر علیه الصلوة و السلم حرب نکنند و کس را
از دشمنان او بر حرب او یاری نکنند و کس را بر حرب او تحریض نکنند و یاری ندهند نه بسلاح و نه بیاران و کسی که اندر حلف و عهد
پیغامبر بوذ کسی با ایشان حرب نکنند و کس را بر ایشان نیرو نکنند و بمکه اندر دو حی بوذند و اندر حلف پیغامبر بوذند یکی خزاعه و دیگر
بنی بکر و همیشه خزاعه اندر حلف بنی هاشم بوذندی و بنی بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و گروه قریش پس چون بحدیبیه صلح بکردند
بنی خزاعه گفتند ما خلفا پیغامبریم و اندر عهد اوییم پیغامبر صلوات الله علیه بذیرفت تا ایشان اندر عهد و زینهار او باشند اندر
مکه هرچند که اندر دین او نبوذند و بنی بکر گفتند ما در حلف و زینهار بنی امیه ایم و همه بر این برآگندند و پیغامبر باز گشت و میان بنی بکر
و بنی خزاعه بجاهلیت اندر پیش از مسلمانی خون ریختنها و عداوتها بوذه بوذ و خزاعه یک تن از بنی بکر کشته بوذند پس چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم پیغامبری بیامذ خلق همه بذان مشغول شذ و این حدیث میان خزاعه و بنی بکر بماند چون پیغامبر علیه الصلوة و السلم
با قریش صلح کرد بحدیبیه مردمان همه ایمن شذند بمکه و سلاحها بنهاذند و سال برین برآمذ و این خزاعه از بنی بکر یک تن کشته بوذند

سلاحها برگرفتند و با یکدیگر حرب کردند بنی بکر سوی بوسفیان آمذند و از قریش و از ایشان یاری خواستند بر خزاعه قریش یاری
نتوانستند کردن از بیم آنک پیغامبر علیه الصلوة و السلام بشنوذ و بداند که ایشان عهد و صلح او بشکستند پس ایشان بنی بکر را
سلاح داذند تا با بنی خزاعه حرب کنند و بذان سلاح داذن صلح پیغامبر بشکستند زیرا که او را پیمان کرده بوذند که نه دشمن او را
یاری کنند و نه بر خلفا او ستم کنند و نیز از مهتران قریش گروهی با بنی بکر بحرب آمذند بتن خویش و با بنی خزاعه حرب کردند چون
صفوان بن امیه و عکرمة بن ابی جهل و سهیل بن عمرو بشب آمذند تا کسی نه بیندشان و با بنی خزاعه حرب کردند و از ایشان
بسیار بکشتند و بنی خزاعه بهزیمت شذند و بمکه اندر آمذند و بخانهٔ مهتری از مهتران خزاعه اندر شذند نام بدیل بن ورقا
و آنجا پنهان همی بوذند و حرب بگشت و همه خزاعیان گرد آمذند و مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغامبر
آید و او را از کار خویش آگاه کند که عهد او بشکستند و از وی یاری خواهند و پیش از آن که این مرد بیامذ جبرئیل علیه السلام آمذه
بوذ و او را آگاه کرده و فرمان خذای عز و جل آورده که بمکه شو بکارزار که خذای تعالی ترا بر ایشان ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامذ
و پیغامبر را بگفت و پیغامبر پیش همه مردمان گفت که خذای ترا و همه خزاعه را نیرو دهد و بگفت که من بیایم و سپاه بیاورم •
تا آگاهی بیرون بنرفت و قریش آگاه نشوند و از پس این عمرو بن سالم بدیل بن ورقا از مکه بمدینه آمذ سوی پیغامبر و مر او را آگاه
کرد که قریش بخزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کردند که عهد بشکستند و دانستند که مهتران خزاعه سوی پیغامبر
شوند و او بحرب ایشان آید بوسفیان بن حرب را بفرستاذند و گفتند تو سوی پیغامبر شو و ما را ازین خطا که کردیم عذر خواه
و صلح نو کن با او و روزگار دراز کن چون بوسفیان از مکه برفت خذای تعالی پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر یاران را گفت که بوسفیان
بدین کار همی آید و من او را پاسخ نکنم پس بوسفیان بمدینه اندر آمذ و هیچ جایی ندانست که آنجا فرود آید مگر بخانهٔ دختر خویش
ام حبیب که زن پیغامبر بوذ پس چون بخانهٔ دختر شد بستری بوذ از آن پیغامبر افکنده که او بران خفتی باز کرده بوذ بوسفیان
بران بستر بنشست دخترش بیامذ و آن از زیر او بکشید بوسفیان گفت ای دختر این بستر زیر من نتوانستی دیذن دختر گفت این
بستر پیغامبر خذایست و تو مشرکی پلیذ نشاید ترا بران نشستن تا بدین او اندر نیایی بوسفیان از خانهٔ دخترش بیرون آمذ
و بخانهٔ ابو بکر شذ و او را این سخن بگفت که از ما چنین بی ادبی آمذ و شرط صلح شکسته شذ و من آمذم که عذر خواهم از محمد تو مرا
پیش او ببر و از نو صلح اندر خواه و این صلح دیگر باره نو کن و اندر مدت بفزای بوبکر گفت پیغامبر ازین سخن آزرده است تو خوذ تنها پیش او
شو و از وی اندر خواه تا ترا چه گوید بوسفیان پیش پیغامبر آمذ و از وی اندر خواست پیغامبر خاموش شذ و هیچ چیز نگفت پس بوسفیان
سوی عمر آمذ و از وی اندر خواست که باید که پیغامبر را مسئله کنی عمر گفت والله که اگر توانستمی از مورچه مردم کردمی تا با شما
حرب کردمی پس بوسفیان بخانهٔ علی آمذ و از علی اندر خواست این سخن علی گفت من نتوانم او را این سخن گفتن بوسفیان فاطمه را

گفت تو بگوی که دختر محمدی فاطمه گفت این نه سخن زنانست بوسفیان نومید شد و برگشت و روی باز مکه نهاد پیغامبر
علیه الصلوة والسلام خلق را بفرمود تا بسازند جهاد مشرکان و نگفت که از کدام سو شوییم و مردمان ندانستند که سوی شام شود
یا سوی مکه یا سوی طایف یا سوی بنی ثقیف و پیغامبر کس بهمه حیهاء عرب که مسلمان شده بودند کرد اگرد مدینه و ازیشان سپاه خواست
و از هر حیی سپاه بیامدند و مردمان مدینه چنان دانستند که سوی شام همی شوند از بهر آن که سپاه روم بموته یاران او را کشته بودند
و هر چه در مدینه بودند از مهاجر و انصار که نتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و برفتند و از مدینه بیرون شدند و پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بر یک منزلی مدینه سپاه عرض کرد ده هزار مرد بودند ازیشان پنج هزار از مهاجر و انصار بودند و آن دیگر از حیهای عرب گرد
آمده بودند چون بنی سلیم و بنی غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و هم اندر رمضان از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد سواران
با سلیح تمام و آلات ساخته شد و بر مدینه مردی را خلیفت کرد نام او کلثوم بن حصین و کنیتش ابو رهم و پیغامبر سپاه را فرمود که هیچ
کس مهلید که بر شما بگذرد و خبر بمکه برد و کس پیش از شما نرود که قریش بدانند و با ما حرب کنند و از انجا برگرفت و پنج روزه راه برفت
و کس را یله نکرد که بگذشتی تا بمنزلی فرود آمد که از ذو الحلیفه گفتندی مردی از مهاجریان نام او حاطب بن ابی بلتعه از اهل
مکه بود و از مهاجریان بود و ببدر شاهد بود نامه نبشت باهل مکه که پیغامبر آمد که با شما حرب کند با خلقی بسیار و با سپاهی
که شما طاقت ندارید حذر کنید و بلشکر اندر زنان بودند و عایشه بدین غزو با پیغامبر بود و پیغامبر علیه الصلوة والسلم فرموده بود
که زنان بیرون آیند تا کار کنند و هیزم چینند و جامه شویند و بیماران را پرستند و دارو کنند و میان آن زنان اندر زنی بود نام او سارة
مولاة بنی عبد المطلب بود و هیزم چیدی بلشکر اندر حاطب نامه او را داد و گفت این نامه پیش ما بمکه بر و بوسفیان را ده آن زن نهان
بهیزم چیدن از لشکرگاه بیرون شد و باز راه آمد و روی بمکه نهاد خدای عز و جل پیغامبر را آگاه کرد و آیت فرستاد یا ایها الذین
آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم تا آخر الایه پس جبریل علیه السلام حدیث آن زن و نامه بگفت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی را و زبیر بن العوام را بخواند و این قصه بگفت و از پس آن زن بفرستادشان ایشان بر اسبان نشستند
و برفتند و آن زن را دریافتند و گفتند با تو نامه ایست بیرون کن و ما را ده زن نامه بموی سر اندر نهاده بود و اندر یافته منکر شد
و جامه همه باز کردند و بجستندش چیزی نیافتند گفتند باز گردیم که با این زن چیزی نیست علی شمشیر برکشید و گفت بخدای که
پیغامبر دروغ نگفت و او را دروغ نگفتند نامه بیرون کن و اگر نه سرت برداریم زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و سوی علی
انداخت علی آن نامه برگرفت و سوی پیغامبر آمد پیغامبر یاران را گرد کرد و نامه حاطب بر ایشان خواند پس روی بحاطب
کرد و گفت چرا چنین کردی حاطب عذر خواست و گفت یا رسول الله من تا مسلمان شدم کافر نشدم و لیکن مرا اندر میان ایشان
قرابت و عشیرت نیست و اهل و عیالم آنجا بود خواستم که پیش دستی کنم بدین نامه و گفتم خدای و پیغامبرش هیچ زیان ندارد و هر قضائی

که خدای تعالی کرده است کم و بیش نشود پس عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا او را بکشم پیغامبر گفت نشنیدی
که خدای عز و جل ورا مؤمن خواند و فرمود یا ایها الذین آمنوا و بدین او را خواست پس عمر گفت باری منافق شد و دوزخ بر وی واجب شد
پیغامبر فرمود یا عمر این ببدر شاهد بود با ما و خدای عز و جل مر اهل بدر را هر که از مسلمانان شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین گفت
هر چه خواهید کنید که من شما را عفو کردم پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام از آن منزل برگرفت و بفرمود تا یاران باز راه گشتند و سلاح
در پوشیدند هر چه بایست و آن دگر بر ستوران نهادند و عیینه بن حصین و اقرع بن ثابت او را گفتند یا رسول الله ما توان حرب
نه بینیم و نه سلاح بکجا خواهی رفت پیغامبر فرمود آنجا که خدای خواهد و برفت تا بمنزل عسفان رسید و روزی گرم بود و ماه رمضان بود
و روزه داشتن سخت دشوار بود و این آیت فرود آمد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس و بینات من
الهدی والفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه و من کان مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر
پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام روزه بگشاد و از انجا برداشت و بعسفان شد و اندر بعضی اخبار چنین خواندم که عباس بن
عبد المطلب بمکه بود چون خبر پیغامبر بشنید و بیرون آمد و بدین منزل سوی او رسید و این نه درستست که عباس از روز بدر باز
مسلمان شد و بمدینه بود و با پیغامبر بحدیبیه و بعمرة القضا با او بود و باز بفتح مکه بدین لشکر با پیغامبر بود پس قریش دانستند که
پیغامبر را علیه الصلوة والسلام اندوه آمده است از آن عهد شکستن و همی ترسیدند که با ایشان حرب کند و خبر همی جستند
که از مدینه خبر آید که او چه همی کند پیغامبر علیه الصلوة والسلام راه بگرفت و کس راه نیافت و خبر نیارست بردن و قریش دل تنگ شدند
و گفتند ما را جاسوسی باید فرستادن تا خبر محمد بیارد مهتران خزاعه گفتند بدیل بن ورقا باید پس بوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا
هر دو از مکه بیرون آمدند و بعسفان آمدند بدین منزل که پیغامبر فرود آمده بود و شب آنجا رسیدند اندر و آتشها دیدند
از لشکر بر مقدار یک بانگ زمین بایستادند بوسفیان گفت که این کیست که اینجا فرود آمده است بدیل گفت مردمان باشند از عرب
بوسفیان گفت عرب چندین نباشند این لشکر بیست و محمد را چندین لشکر نباشد ندانم که ایشان کیند و عباس بن عبد المطلب
بر اشتر پیغامبر نشسته بود و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم اشتری بود زینی که از اشتها خواندندی و بیضا نیز خواندندی و عباس بر آن
نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده و بتاریکی گرد اگرد لشکر همی گشت و آتشها همی نگریست و عمر خطاب آن شب طلایه داشت
و از لشکرگاه بیرون آمده بود با یاران و آتش کرده بودند چون عباس بر وی بگذشت بتاریکی عمر گفت بنگرید تا آن کیست گفتند عم پیغامبرست
بر اشتر او نشسته و عباس از وی بگذشت و بتاریکی همی شد آواز بوسفیان شنید که با یارش حدیث همی کرد و میان بوسفیان و عباس
دوستی بود چون آوازش بشنید بشناخت آواز کرد پس هر دو بیکدیگر فراز رسیدند و یکدیگر را بپرسیدند و بکنار گرفتند عباس
گفت بچه کار آمدی گفتا بخبر جستن گفت اینک پیغامبر علیه الصلوة والسلام با ده هزار مرد اینجا پس عباس بوسفیان را گفت از پس

از پس این استر بر نشین تا ترا سوی پیغامبر برم واز وی زینهار خواهم که اگر ترا عمر بی زینهار بگیرد بکشد ومیان بوسفیان وعمر عداوت
بوذ دیرینه از بهر هند زن بوسفیان که هند زنی بوذ که بجاهلیت اندر زنا کردی وهمیشه یک دو تن از قریش داشتی که با ایشان
زنا کردی پس عباس بوسفیان را گفت امشب عمر طلایه است واگر بدست او افتی بی زینهار ترا بکشد بوسفیان از پس عباس بر استر
نشست وعباس استر براند جون بآتش عمر رسیدند عمر بوسفیان را دید گفت ای دشمن خدای الحمد لله که خدای ترا بدست مسلمانان
اسیر کرد بی زینهار وجنان دانست که عباس اورا اسیر کرده است عباس گفت یا عمر بی زینهار نیست ومن اورا زینهار داده ام عمر را اندوه
آمد عمر گفت یا عباس تو عم پیغامبری ترا بخدای نه نیکو باشد که دشمن خدای را زینهار دهی وبر استر پیغامبر نشانی پس عمر بشتافت که پیغامبر
را آگاه کند وعباس استر براند هر دو بخیمه پیغامبر رسیدند بیک جای وعباس فروذ آمد وبوسفیان را بر در خیمه بپای کرد وبا عمر پیش
پیغامبر شد عمر گفت یا رسول الله اینک بوسفیان وخدای عز وجل اورا گرفتار کرد بی زینهار مرا دستوری ده تا بکشمش عباس گفت
یا رسول الله من اورا زینهار دادم پیغامبر را سخن عباس سخت گران آمد پس عمر فراز شد که در گوش پیغامبر چیزی گوید عباس سر پیغامبر
اندر کنار گرفت وگفت که ما امشب با وی هیچ راز نگوییم عمر گفت نه نیکو همی کنی که دشمن خدای وآن پیغامبر زینهار همی دهی بی
فرمان پیغامبر عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بوذی تو چندین شتاب نکردی بکشتن او ولیکن از برا که از بنی عبد مناف است چندین
شتاب ونیرو همی کنی پیغامبر علیه الصلوة والسلام بترسید که میان عباس وعمر جنگ خیزد عباس را گفت من نیز زینهار دهم اورا امشب نگاه
دار تا فردا پیش من آری پس عمر وعباس هر دو بازگشتند جون دیگر روز بوذ عباس بوسفیان را پیش پیغامبر آورد ومسلمان شذ واورا بمکه
باز گردانید پس عباس پیغامبر را گفت یا رسول الله تو دانی که بوسفیان بمکه اندر مهتر است واو اورا بری بباید کردن که آنجا مهتری
نماید پیغامبر فرموذ هر که بسرای بوسفیان اندر شود ایمن است وعباس این سخن بوسفیان را بگفت وگفت بمکه شو واین سخن مردمان را بگوی
که هر که بسرای تو اندر آمد ایمن است تا مردمان مهتری تو بدانند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام لشکر برگرفت وعباس را گفت بوسفیان را
بر ره گذر لشکر بپای کن بجایگاهی تنگ تا این لشکر بر وی بگذرند تا جون بمکه شود اهل مکه را بگوید که لشکر بسیارست تا ایشان حرب
نکنند پس عباس بوسفیان را بسر راه برد بجایگاهی تنگ تا لشکر پیغامبر بر وی بگذشت وگروه گروه بر بوسفیان همی گذشتند بر اسبانی
نیک با سلاح تمام وهر گروهی که بگذشتی بوسفیان عباس را گفتی که اند عباس گفتی از فلان قبیله است از بنی غفارست واز بنی
سلیم از فلان واز فلان تا مقدار پنج هزار مرد بگذشت آنگاه پیغامبر آمد علیه الصلوة والسلام با پنج هزار مرد یک خیل از مهاجریان
وانصاریان همه خودها بر سر نهاده وجوشنها پوشیده که از ایشان جز چشمها چیزی پیدا نبوذ جون کوه آهن وآن خیل را قبة
الخضرا خواندندی که آهن اندر وی سبز نماید پس جون ایشان بگذشتند بوسفیان متحیر شذ وبیم وفزع در دلش افتاد عباس را
گفت این ملک برادر زاده تو بزرگ شذ عباس گفت وای بر تو ملک است که این پیغامبریست پس بوسفیان برفت وبمکه شذ

وخلق برو گرد آمدند گفت محمد آمد با سپاهی که هیچ کس را با آن طاقت نیست گفتند پس ما چه کنیم گفت هر که بسرای من اندر شود ایمن است
گفتند بسرای تو چند توانند آمدن پس قریشان از پیغامبر صلی الله علیه وسلم سخت ترسیدند که او حرب کند وایشان را همه بکشد وپیغامبر
همی اندیشید که مکیان حرب کنند وآن روز که اندر مکه خواست شدن بپرسید که مکیان چه کردند گفتند مکیان همه سپاهها را
بیرون کردند وگرد آمدند با سلاح ومردمان معروف همچنین وبدانجا که عرفات است راندند وهمه بمکه اندر بنشستند بدکانها وبر
در سراها با سلاح وبنی بکر را وآن سپاهها را گفتند که اگر محمد با ما حرب کند حرب کنیم وگر نکند ما نیز نکنیم وشما همچنین بمکه اندر به
پیش آیید وما از پس اندر آییم وپیغامبر علیه الصلوة والسلام جون این سخن بشنید اندر دل کرد که با ایشان حرب نکند وخدای عز وجل
آیت فرستاذ وچنین گفت ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه فان قاتلوکم فاقتلوهم الآیه پس پیغامبر صلی الله علیه
وسلم زبیر بن عوام را بخواند وگفت تو بشتر رو با خیل خویش وزبیر بر مقدمه بوذ اورا گفت بمکه اندر شو با خیل خویش باول شهر از سوی
مشرق بر در شهر کوههاست گفت این لوا بر سر آن کوهها بزن وخالد بن ولید را گفت تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب که کوه
صفاست آنجا که آن حبشیان اند وبنی بکر آنجا فروذ آی وبا کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند وزبیر بن العوام برفت وبدر مکه شذ ولوای
آنجا بزد که پیغامبر فرموذه بوذ ودو تن از خیل او باز پس مانده بوذند مکیان آن دو تن را از کوه بدیدند فروذ آمدند وهر دو را بکشتند
وزبیر بن العوام آگاه بوذ از برا که دور بوذند از ایشان وکس پیش از ین کشته نشذ وخالد بن ولید برفت وزیر مکه شذ وآن حبشیان
وبنی بکر پیش او آمدند وبا خالد حرب کردند خالد ایشان را هزیمت کرد وتا بان مکه بردشان وخالد بر در مکه بایستاذ ولوای بر کوه
بزد وسه تن از خیل خالد کشته شذ واز مشرکان بسیار کشته شذند پس بهزیمت بشذند واز مسلمانان پنج تن کشته شذ دو از خیل
زبیر وسه از خیل خالد پس خالد بر سر کوه لوی بزد وبایستاذ وپیغامبر علیه الصلوة والسلام با دیگر سپاه ایستاذه بوذ بر در مکه بجای که
آن را ذی طوی خوانند وهمی نگریست تا زبیر وخالد را چه پیش آید او با لشکر بسیار خویشتن در افکند وحرب کند پس جون مکیان زبیر وزبیر بگرفتند
واز پیش وپس راه اندر شذند ومسلمانان لواها بر سر کوه بزدند دانستند که حرب نیست پیغامبر سپاه را تعبیه کرد وبشهر اندر آمد ومنادی
به پیش اندر کرد که هر که بسرای بوسفیان اندرست ایمن است وهر که بمزکت اندر شود ایمن است وهر که بخانه خویش اندر شود ایمن شود
پس پیغامبر با سپاه آراسته بتعبیه رفت وبشهر اندر آمد با همه سپاه وزبیر بن العوام را وخالد بن ولید را چنین گفته بوذ که با کس حرب
نکنید مگر که با شما حرب کنند جز شش تن را که هر کجا بیابید بکشید واگر همه در مزکت بوند یا دست بآستان کعبه اندر زده بوند وچهار
زن را همچنین بکشید واز آن مردمان یکی عبد الله بن سرح بوذ برادر عثمان بن عفان که با او شیر خورده بوذ ودبیر پیغامبر بوذ بمدینه که وحی
نبشتی وبمکه باز شده بوذ وبا کافران مرتد شذه ودیگر عبد الله بن حنظل بوذ از بنی تیم واو مردی بوذ شاعر وبمدینه آمده بوذ ومسلمان
شذه وپیغامبر اورا عامل صدقات کرده بوذ واورا بجی از آن عرب فرستاذه بوذ تا صدقات بستاند وآن صدقات را بستده بوذ

ویک تن را بکشته و مرتد شده و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام هجا کرده بود و دو کنیزک داشت مغنیه بود و بربط زدندی چنانک
رسم حبشه بود و او شعر گفتی بهجا پیغامبر و ایشان برود بزدندی پیش مردمان مکه و هر جا که بودندی مکیان بدان بود که ایشان
زدندی بر هجاء پیغامبر شادی کردندی و دیگر حویرث بن ربیعة بن وهب بن قصی را بفرمود که بکشند که او را با پیغامبر علیه الصلوة والسلام
عداوت بود و دشنام دادی و سنگ زدی و آن سنگ خاک بر سر پیغامبر ریخته بود از پس مرگ بوطالب و چهارم مقیس بن ضبابه را
بفرمود کشتن که برادرش هشام بن ضبابه بغزو بنی المصطلق شاهد بود و مسلمان بود و مردی از انصار او را بکشت بخطا و چنین همی
دانست که او کافرست و مقیس از مکه بیامد و مسلمان شد و پیغامبر را گفت کشندهٔ برادرم مرا ده تا بکشم پیغامبر فرمود بر و قصاص
واجب نیست که او بخطا کشته شد نه بعمد ولیکن بر و دیت بود و پیغامبر علیه الصلوة والسلام دیت برادرش بر همه مسلمانان
قسمت کرد و مقیس را داد چون دیت بستد آن کشنده برادرش بکشت و بگریخت و مرتد شد و باز بمکه شد و پنجم عکرمه بن ابی جهل
بود پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود که بکشندش که آن گاه‌ها که بدرش کردی او باوی یار بودی و ششم صفوان بن امیه را
فرمود که بکشندش که آن لشکر احزاب روز حرب خندق او گرد آورده بود با بوسفیان و چهار زن را فرمود کشتن هر کجا که یابید
یکی هند زن بوسفیان مادر معویه که او روز احد شکم حمزة بن عبد المطلب را شکافته بود و جگرش بیرون کشیده و بخائیده و دوم
مولاة عمرو بن هشام بن عبد المطلب آن زن که نامهٔ حاطب بن ثعلبه بموی سر اندر پنهان کرده بود و خبر بمکیان خواست بردن
بآمدن پیغامبر علیه الصلوة والسلام و دو دیگر آن کنیزکان عبد الله بن خنطلک که مردمانرا غنا کردندی بشعر و هجا پیغامبر
مریه نام بود و دیگر قرشا این هر ده تن را فرمود که بکشند هر کجا یابید و کسی دیگر را نکشید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن روز که در مکه
خواست شدن عمامهٔ سیاه بسر اندر بسته بود و علی بن ابی طالب رضی الله عنه لوا پیش او همی برد و مهاجر و انصار اندر است و چپ او
ایستاده چون بدر مکه اندر آمد آنجا که زبیر ایستاده بود بفرمود که بر سر آن کوه که لوای زبیرست خیمهٔ من بزنید و پیغامبر را علیه الصلوة
والسلام خیمهٔ بود از ادیم طایفی آن خیمه بر سر آن کوه بزدند پیغامبر بگذشت و همی رفت تا بدر مزگت مکه و همه مشرکان و مهتران آنجا گرد
آمده بودند و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه هردو بگریخته بودند که شنیده بودند که پیغامبر فرموده است که ایشانرا بکشند
و دیگر همه مهتران اندر مزگت نشسته بودند و پیغامبر علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بدان هیبت بمکه اندر آمد و ماه رمضان
بود و بر در مزگت از اشتر فرود آمد و بمزگت اندر شد و مردمان بدانستند که حرب نخواهد کردن هر کسی از خانها بیرون آمدند
و بمزگت همی آمدند تا مزگت پر شد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام نماز بکرد و طواف سبعی و در خانه کعبه بفرمود گشادن و بفرمود
تا آن بتانرا که بخانه اندر بودند بیرون آوردند و بیرون از مزگت بروی افکندند و باستانه در مزگت کردند تا مردمان چون بمسجد
اندر شوند و بیرون آیند پای بروی نهند و آن بت بزرگ از سنگ بود و هنوز آنجا فکنده است پس چون بتان بیرون آوردند

خود اندر خانه شد و اندرو نماز کرد و بیرون آمد و بر پایهٔ مزگت بایستاد و همی نگریست مزگت پر از خلق دید از اهل مکه پس حلقه
در بگرفت و روی سوی مزگت کرد همچنان بر پایه برایستاده و گفت سپاس خدای راست که او مرا کار خویش نصرت داد و وعدهٔ خویش
راست کرد همچنان که وعده کرد که ترا بمکه باز آورم باز آورد و دشمنانرا هزیمت کرد پس بمردمان مکه گفت ای مردمان چه گویید
و چه اندیشید که من بجای شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خاست و هنوز مسلمان نشده بود و گفت یا رسول الله چه گوییم و چه
اندیشیم جز چنین گوییم که مردی مهتری و مهترزاده قریشی بشهر خویش و بزاد و بوم خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی پیرانرا
حرمت داشتی و جوانانرا آزرم داشتی و بر کودکان و زنان بخشوذی و بر همه منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی
پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون این سخن بشنید آب از چشم فرود آورد اهل مکه بمزگت اندر زار بگریستند باوازی بلند پس
پیغامبر ایشانرا گفت من شما را آن گوییم که برادرم یوسف گفت برادرانرا لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم
الراحمین پس در خانهٔ کعبه فراز کرد و از مزگت بیرون رفت و بر اشتر نشست و بیامد آنجا که خیمه آورده بودند و فرود آمد
و لشکر هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان مکه فوج فوج همی آمدند و مسلمان همی شدند و بدین اندر همی آمدند چنانک
خدای عز و جل فرمود اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یدخلون تا آخر سوره پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر کوه صفا بنشست
و عمر بن الخطاب را رضی الله عنه فرود تر از خویش بنشاند و اهل مکه همه موالیان پیغامبر گشتند زیرا که خدای عز و جل از پس آنکه
با لشکر او حرب کردند با خالد بن ولید و او بر ایشان ظفر یافت و ایشانرا ذلیل کرد اگر خواستی همه را برده کردی و میان مسلمانان
قسمت کردی پیغامبر علیه الصلوة والسلام نکرد و همه را از بندگی آزاد کرد و برده نکرد پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بپرسید که آن
ده تن را که من فرموذم که بکشید چه کردید گفتند یا رسول الله عبد الله ابی سرح بخانه عثمان پنهان شده است پس عثمان
او را پیش پیغامبر آورد و از گناه کردن عفو خواست و سعد بن عباده با انصار پیش پیغامبر ایستاده بودند با شمشیرها پیغامبر چون
سعد را بدید سر فرود افکند و عثمانرا اجابت کرد و عبد الله بن ابی سرح مسلمان شد و عثمان باز گشت و او را باز برد پس پیغامبر
سعد بن عباده را گفت کسی نبود که سر این برداشتی و من از بهر این خاموش همی بودم تا کسی این بکند سعد گفت یا رسول الله بچشم
بایست نمودن پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود اگر بچشم نمودمی عثمان بیازردی و عبد الله بن خنطلک را بیافتند همان روز
نخستین و از یاران پیغامبر یکی بود که او را ابو البرده گفتندی او را بکشت و مقیس بن ضبابه مردی از خیل او هم او را بکشت نام این مرد
سلوم بن عبد الله و صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد و همی خواست که بدریا اندر نشیند و بیمن شود پس مردی از مسلمانان
نام او عبد الله بن وهب پیغامبر را خواهش کرد و گفت که صفوان خویشتن را از بیم تو بدریا اندر افکند و بکشد او را زنهار ده پیغامبر
او را زنهار داد این مرد گفت مرا علامتی ده تا بروم و آن علامت سوی او برم تا او ایمن شود و بیاید و صفوان پسر عمه پیغامبر بود

و مادرش ام هانی بود دختر عبد المطلب پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن عمامهٔ سیاه که اندر مکه آمد و بر سر نهاده بود اورا داد یا او بر صفوان شود و اورا ایمن کند آن مرد عمامه بیاورد و صفوان بجده شده بود اورا اندریافت بر لب دریا و خواست که اندر دریا نشیند اورا گفت بشارت باد ترا که پیغامبر ترا زنهار داد و اینک علامت زنهار عمامهٔ وی بتو آوردم تا ایمن باشی صفوان گفت ترسم که با من غدر کند و مرا بکشد آن مرد گفت او هرگز با کس غدر نکرد و غدر بدین وی اندر نیست و حرامست و او فاضل تر همهٔ خلق است و رحیم است و راستگوی و بر همه حال تواست و عز او عز توست و ملک او ملک تست از عز و فخر خویش کجا گریزی صفوان باز آمد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم اورا زنهار داد و مسلمانی بروی عرضه کرد او گفت چاره نیست ازین دو یا شمشیر یا اسلام ازین هر کدام که خواهی بکنم صفوان گفتا مرا دو ماه زمان ده تا ازین دو یکی بکنم پیغامبر گفتا چهار ماه زمان دادمت و عکرمه بن ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود و بیمن شده و زنش ام الحکیم بنت الحرث بن هشام دختر عمش بود مسلمان شد و عکرمه را از پیغامبر بخواست بزنهار پیغامبر اجابت کرد و عکرمه را زنهار داد پس این زن او بیمن شد و اورا باز آورد و مسلمان شد و پیغامبر از پس حرب حنین کرد و فتح مکه و از پس دو ماه بمدینه شد و صفوان را زنی بود پیر مهتر زاده نام او قماقه دختر ولید بن المغیره بود و مسلمان شده بود روز بیعة النسا و عکرمه را بشر از یمن بیاورد و بمدینه و آنجا مسلمان شد این است قصهٔ آن شش مرد که پیغامبر فرموده بود که ایشان را بکشند و اما حدیث آن چهار زن هند بخانهٔ بوسفیان اندر شد و ساره کشته شد و آن دو کنیزک عبد الله بن خطل آنک مرتد بود بکشتندش و آنک قرشا نام بود بجست و نیافتندش و تا وقت عثمان بن عفان بزیست انگاه بمرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر کوه صفا نشسته بود و عمر خطاب زیر او نشسته بود و دست. بر دست هر کسی همی زد و مردمان بیعت همی کردند و پیغامبر دست عمر بجای دست خویش نهاده پس بعد چهار زنان مکه بیامدند و بیعت کردند هند از پس ایشان بود از بیم خویش و ام الحکیم بنت الحرث زن عکرمه و قماقه دختر ولید بن مغیره زن صفوان همان روز مسلمان شد و همه زنان مهتران قریش را بیاورد و ایشان را گفت شما را چاره نیست از مسلمان شدن و بیرون آوردشان بر کوه صفا و بوسفیان بیامد و آن همه زنان قریش را عذر خواست پیغامبر را گران آمد عفو کردن بوسفیان را گفتا تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل آیت فرستاد و فرمود یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا ولا یسرقن ولا یزنین ولا یقتلن اولادهن ولا یأتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن وارجلهن ولا یعصینک فی معروف الایه پیغامبر فرمود که چون خداوند سبحانه وتعالی فرمود که ایشان را از من بخواه دانست که گناه ایشان عفو کرد پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشان را پیش خواند ایشان همه هند را سخن گوی کردند و پیش کردند پیغامبر عمر را گفت که با او سخن گوی تا برو شرط گیری هند گفت ما با تو بیعت کنیم و بتو بگرویم و با تو شرط کنیم پس هند پیش آمد روی بسته پیغامبر برو شرط کرد چنانک خدای عز و جل فرمود ان لا یشرکن بالله شیئا

مقابله

پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود بدان شرط که با خدای شریک نگیرید هند گفتا که تو با ما عهدها کنی و شرطها که با دیگر مردمان نکردی و ما این همه بپذیریم شرک نگیریم بدان شرط که خدای آن گذشته را عفو کند پس پیغامبر گفتا ولا یسرقن گفتا دزدی نکنید هند گفت زن چگونه دزدی کند که زن بخانه اندر جز خواستهٔ شوی چیزی نیابد و من دزدی نکردم جز بخانهٔ بوسفیان اندر از بهر آنک بوسفیان مردی بود زفت و بخیل و مرا چندان ندادی که مرا و فرزندان بس بودی من خواستهٔ او چندان برگرفتمی که بسنده بودی مرا و کودکان مرا و اسراف نکردمی و او ندانستی پیغامبر علیه الصلوة والسلام این مقدار که برگیری از خواستهٔ او بی علم او این نه دزدی بود پس پیغامبر گفتا ولا یزنین گفتا زنا نکنید هند گفتا وهل تزنی الحرة گفتا آزاد تن هرگز زنا نکند عمر خطاب رضی الله عنه با پیغامبر نگریست و تبسم کرد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام دانسته بود از حال هند اندر زنا و آنک با او را با عمر رفته بود بجاهلیت اندر چون عمر تبسم کرد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام بعمر نگاه کرد و اورا جواب داد تا بوسفیان نه بیند و هند نداند پیغامبر گفتا ولا یقتلن اولادهن فرمود فرزندان را مکشید زیرا که عرب دختر بگور کردندی گفتندی تا بزرگ نشود و مرا عاری نبود گفتا ما فرزندان را بزادیم و بزرگ کردیم و تو همه را بکشتی و حنظله بن ابی سفیان روز بدر کشته شده بود پس پیغامبر گفتا ولا یأتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن وارجلهن گفتا دروغ نگوئید بر شویان که از کسی دیگر فرزند بر شوی خویش بندید گفتا این خود زشتست این را همی نباید کردن که خود این کس نکند پس پیغامبر فرمود ولا یعصینک فی معروف گفتا عاصی نشوید و بی فرمانی نکنید هند گفتا اگر عاصی خواستیمان شدن بدین جای نیامدمانی پس چون بیعت سپری شد پیغامبر کاسهٔ آب بخواست و پر آب کرد و دست بدان آب اندر زد و انگاه آن زنان را بفرمود تا هر کسی دست در آن آب زدند از آنک پیغامبر دست بر دست ایشان نتوانستی زدن پس بیعت تمام شد و پیغامبر بیستم رمضان بمکه اندر شد بفتح و پانزده روز آنجا بود و گروهی گفتند هفده روز پس برفت بماه شوال اندر و بغزو حنین شد و با هوازن و با ثقیف حرب کرد **خبر غزو حنین** و این مردمان که بحنین آمده بودند مردمانی بودند از عرب آنجا پراگنده از بادیه و طائف آنکه که پیغامبر با قریش حرب همی کرد ایشان بحدود طائف گرد همی آمدند و گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری خواهند یاری کنند و بحرب پیغامبر آیند چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمکه آمد و مکه بگرفت ایشان گرد آمدند از هوازن و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم مردی را بر همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النصری و ثقیف بیشتر بودند از اهل طائف و مالک بن عوف النصری و ثقیف اندر همه بادیه بگشت و از هر حیی که کس بیامد بود آنجا کس آورد و از بنی جشم مردی بود پیر و او را صد و بیست سال بر آمده بود نام او درید بن الصمه و نابینا بود و ضعیف گشته و لیکن بعقل و تدبیر قوی بود و بجوانی بسیار حرب کرده بود و تدبیر حرب نیک دانستی مالک اورا پیش خواند و تدبیر حرب پرسید از وی و این قبیله مالک را با هوازن قرابتی بود با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغامبر علیه الصلوة والسلام اندر میان ایشان شیر خورده بود مالک

سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست ایشان کفتند این محمد رضیع ماست و شیر اندر میان ما خورده است
و بمیان ما بزرک شده است ما با وی حرب نکنیم پس مالک چندان حیلت کرد تا از ایشان لشکری بیاورد کروهی بخواهش و کروهی
بستم تا سی هزار مرد از همه قبایل عرب کرد کرد و بیاورد و دو راه بر پهلوی مکه بطایف جاییست که انرا ذوالحال خوانند انجا
هر سالی عرب بازار بودی و نزدیک آن بازارکاه دشتی است بزرک انرا وادی حنین خوانند مالک این همه عرب را
بحنین آورد و مالک بفرمود تا همه زن و فرزند با خویشتن همی بردند و ازین آن خواست که از بهر زن و فرزند و خواسته بجان
حرب کنند پس آن چهارپای و خواسته اندر وادی حنین کرد کردند بجایکاهی که آنرا روز بازار اوطاس کویند و از انجا بحنین آمدند
پس آن درید بن الصمه آن بانک کودکان و چهارپایان شنید کفت که این چیست کفتند مالک بن عوف مردمانرا فرموده است
تا همه عیال و خواسته از پس کنیم تا ایشان حرب بهتر کنند از بهر زنان و فرزندان درید کفت زنانرا با حرب چه کارست
از عرب دست بباید شستن که ترا بدین فرمان کردند این نه تدبیرست که تو کردی این خطاست مرد بحرب اندر دل فارغ باید
از خواسته و سپاه را هیچ چیز دل ازین نبود تو بشکند که ایشانرا چکونه آمد اکنون فرمان من کن و این زنانرا بطایف فرست
تا انجا بحصار باشند و این مردمانرا دل فارغ کردد که ایشان حرب توانند کردن که دلشان مشغول بود و بست کران و دم دراز
مالک فرمان او نکرد و از انجا برکرفت و بحنین آمد چون فرود آمد درید را کفت من روز حرب لشکر را خواهم کفتن تا نیامهای
شمشیر همه سوی من آورند و من آن همه بشکنم تا بدانند که حرب باید شان کرد و مالک را کوسفندان بود بسیار و از همه خواسته
کوسفندان بیشتر بودند و درید بروی بخندید و کفت ترا شبانی کوسفندان باید کرد ترا با تدبیر حرب چه کارست مردی که او
بخواهد کریخت و حرب نداند کردن او را نیام شمشیر بچه کار آید و بی نیام شمشیر هزیمت نتواند شدن تو آن کن که دل مردمان
بر حرب تیز کنی پس پیغامبر را علیه الصلوة والسلام خبر آمد که مردمان عرب همه بحنین کرد آمدند پیغامبر علیه الصلوة والسلم
لشکر را کرد کرد ده هزار مرد که بمکه آورده بود و دو هزار مرد دیکر از مردمان مکه مسلمان شده بودند بوسفیان بن حرب بود
و این مردمانرا هنوز دل پاک نشده بود و مسلمانی پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم ایشانرا کرد کرد و چیز بخشید تا مسلمانی در دلشان
برست و غنیمت حنین ایشانرا همی بخشید و ایشانرا مولفه قلوبهم خواندند پس پیغامبر را علیه الصلوة والسلم کفتند که با صفوان
بن امیه زرهیها ست بسیار که قریش روی سوی او نهاده بودند از بهر حرب و صفوان هنوز مسلمان نشده بود پس پیغامبر
علیه الصلوة والسلام صفوانرا بخواند و آن زرهیها از وی بخواست بعاریت صفوان کفت یا محمد غصب همی کنی و بستم می ستانی
پیغامبر صلوات الله علیه کفت نه ولیکن بعاریت می ستانم تا ازین حرب باز آیم پس بتو باز دهم پس صفوان برفت و آن همه زرهیها
بیرون آورد و پیغامبر را داد پس صفوانرا کفتند که سپاه دشمن سی هزار مردست صفوان بترسید که سپاه پیغامبر شکسته شود

وآن

وآن زرهیها او بشود و مالک بن عوف مردی بود نه بزرک و از مردمان میانه بود صفوان کفت مهتر لشکر کیست کفتند مالک بن
عوف النصری پس صفوان از پیغامبر علیه الصلوة والسلام دستوری خواست که بدان حرب بیرون شود پیغامبر دستوری دادش
صفوان مر بوسفیانرا کفت من از بهر این زرهیها آمدم اکر ظفر محمد را باشد خود باز من رسد و اکر ظفر عدو را باشد مالک را چندان
خطر نیست که او زرهیها من باز دهد پس پیغامبر صلوات الله علیه از مکه برفت با دوازده هزار مرد روز هفتم شوال و مردی را بمکه
امیر کرد نام او عتاب بن اسید از بنی عبد الشمس و با لشکر برفت با سلاحی تمام پس براه اندر تلی بزرک بدید آمد که بر انجا بباید کذشتن
عباس بن عبد المطلب بر سر آن تل شد و نکاه کرد سپاه مسلمانان بسیار دید کفت ما را امروز باید که سپاه عیب نکنند و کس ببسیاری
سپاه بر ما غلبه نکند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا عم چنین مکوی و چنین کوی که وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ
پس همانکاه لشکر برابر یکدیکر بودند و روز حرب لشکر مسلمانان بهزیمت شدند از ان سخن عباس تا خدای تعالی فرشتکانرا
بفرستاد تا مسلمانانرا نصرت دادند و حرب کردند و خدای تعالی کافرانرا ذلیل کرد و بددلی اندر دل ایشان افکند تا هزیمت
شدند چنانک خدای عزوجل فرمود لقد نصركم الله في مواطن كثيرة ويوم حنين اذ اعجبتكم كثرتكم فلم تغن عنكم
شيئا وضاقت عليكم الارض بما رحبت ثم وليتم مدبرين فرمود آن روز شما ببسیاری
خویشتن عجب کرفتید آن بسیاری عدد شما سود نداشت و زمین بر شما تنک از بیم روی باز پس نهادند ثم انزل الله سكينته
على رسوله وعلى المومنين تا خدای عزوجل پیغامبر را و آن مومنانرا که با او بودند بداشت تا باز کشتند وانزل
جنودا لم تروها سپاهی از آسمان بفرستاد از فرشتکان که شما ندیدید تا کافرانرا هزیمت کردند چون پیغامبر سپاه
بوادی حنین برد دیکر روز بحرب بایستادند و مردمان مکه و مالک صف برکشید و از پس هر مردی عیال و خواسته و زنان
و کودکان بپای کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم صفها برکشید و حرب کردند و مردمان مکه آن دو هزار مرد اندرون بپای کرد
و پیغامبر علیه الصلوة والسلام صفها برکشید و حرب کردند و مردمان مکه از دور همی نکریستند و پیغامبر همی اندیشید و کفت
کویی که بر ما بوند یا از ما این سخن بدل اندر همی کفت و بوسفیانرا و صفوانرا از همکنان برپای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر اشتری حنک نشسته بود و بمیان سپاه اندر همی کشت و عباس بن عبد المطلب عنان اشتر کرفته بود
و بوسفیان بن الحرب بن عبد المطلب از پس اشتر دست بر پاردنب نهاده و علی بن ابی طالب رضی الله عنه و کرم الله وجهه
پیش پیغامبر شمشیر کشیده و کرداکرد پیغامبر مهاجر و انصار ایستاده بودند مالک بن عوف مردمانرا کفت بحمله حمله کنید آن سی هزار
مرد بیک بار حمله کردند و بنخستین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند و کس مر کسرا بناستاد و از ان دوازده هزار
مرد که با پیغامبر بودند از مهاجر و انصار نه تن مانده بودند ابوبکر و عمر و عثمان و عباس و پسرش فضل و بوسفیان بن حرب

وبرادرش ربیعه واسامه بن زید وایمن بن عبید پس دشمن غلبه کرفت ومردی از دشمنان براشتری نشسته ونیزه بدست
کرفته وهرکرا آن نیزه بزدی بینداختی پس پیغامبر را بدید با اندکی مردم بشناخت آهنک او کرد ومردی از انصار وعلی بن ابی طالب
از پس او اندر آمدند وشمشیر بزدند وهر دو پای شترش بینداختند اشتر بکون باز نشست آن مرد انصاری فراز آمد وشمشیری بر پای
آن مرد زد وازاشترش فرود افکند وبکشتش وعلی با شمشیر پیش اندر شد وبا دشمن حرب کرد تا ایشان را از پیش پیغامبر از ان سوتر کرد
وباز پیش پیغامبر آمد وبایستاد تا کسی دیکر آهنک او نکند ودشمن غلبه کرفت ومسلمانان را همی کشتند واسیر همی کردند واین دو هزار مرد
که از مکه آمده بودند اندر وی همی نکریستند واز اندک مسلمانی بدل ایشان ضعیف بوذ از کافری پیدا کردند وشادی کردند وکفتند
که محمد بنداشت که این مکیان اند که ایشان را جوز زنان بدست بکرفت اکنون مهتران عرب آمدند کو با ایشان مردی کن
ومردی بوذ اندر میان مکیان نامش سلیمان بن عثمان ومسلمان شذه بوذ جون هزیمت مسلمانان بدید دلش با کافری کشت
وبا خویشتن کفت اکنون محمد را بکشند باری من بکشمش تا خون پدر را قصاص کنم بهتر بود وشمشیر بر کشید وروی سوی پیغامبر
نهاذ جون بنزدیک پیغامبر رسید جیزی ندید وجشمش تاریک شذ وبر جای بماند جون روی سوی لشکر مکیان کرد باز بدید
جون دانست که جیزی نتواند کردن باز کشت وبلشکر کاه مکیان شذ وبجای بایستاذ ومردی دیکر بوذ اندر میان مکیان نام او کنانة
بن عقیل برادر صفوان ایستاذه بوذ وصفوان هنوز مسلمان نشذه بوذ این برادر صفوان کفت که جادوی محمد امروز باطل شد
وبکتب مغازی اندر جنین است که این سخن بوسفیان کفت پس صفوان بن امیة آن کس را که این کفت بذو کفت خاموش باش که
دهن ودندانت شکسته باذ که ما امروز اینجا ایستاذه ایم تا هرکرا ظفر بود بر ما مهتر کرد واکر محمد باشد بهتر بود که او از قریش
است ومهتر زاده نه جون مالك بن عوف از هوازن که همی کوسفندان شبانی کند امروز خویشتن را همی سالار عرب سازد
وفرمان ملك تهامه وبادیه ومکه بکیرد پس جون پیغامبر صلی الله علیه وسلم دید که دشمن غلبه کرفت وکار تنك ایستاذ جنانك
خذای عز وجل فرموذ وضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین پس پیغامبر عباس را کفت یا عم بو ناحد همچنین سپاه
من پراکند وباواز تو کرد آمدند امروز همچنان آواز کن عباس بلشکر کاه اندر باواز بلند بانك کرد وکفت یا انصار خذای عز وجل
وآن پیغامبر یا آنها که بیعت کردید با پیغامبر آن شب عقبه وروز حدیبیه زیر آن درخت اینك پیغامبر علیه الصلوة والسلام شمارا
همی خواند وهرکه از مهاجریان بهزیمت شذه بوذند روی بمکه نهاذند وهرکه از انصار بهزیمت شذه بوذند همچنان در دشت
حنین در پس تلها وریکها وشیبها وفرازها پنهان شذه بوذند که ایشانرا با مدینه راه دور بوذ ونتوانستند براه مکه رفتن جون
آواز عباس بشنیذند همه بانك کردند از زیر تلها وریکها وفرازها که لبیك لبیك ویکان یکان بیرون آمدند تا سیصد
تن بر پیغامبر صلوات الله علیه کرد آمدند وبجمله حمله آوردند بر آن مشرکان واز یك سو لشکر شکستند وباز بسوی پیغامبر

علیه الصلوة والسلام آمدند وبایستاذند ویاران دیکر از هر سو همی آمدند وافزون همی شدند بار دیکر حمله کردند ودشمن شکسته
شذ وهزیمت شدند وپشت بداذند ومسلمانان شمشیر اندر نهاذند ومردان وفرزندان ایشان اسیر همی کردند وایشان جهارپایان
وخواسته هم آنجا دست باز داشتند وهزیمت شدند وپیغامبر صلی الله علیه وسلم از اشتر فرود آمد وذو الفقار بکشید وهرکز
هیج جای خود فراز حرب نشذه بوذ مکر بدین حرب حنین وبا شمشیر پیش دشمن اندر شذ وسپاه از پس او وهمی کفت
انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب واین سخن بیتی شعر است جون پیغامبر علیه الصلوة والسلام پیاده شذ خذای عز وجل
فرشتکان را بفرستاذ از آسمان وسهم وبیم بدل مشرکان اندر افتاذ وهزیمت شدند ومسلمانان از لشکر دشمن بسیار بکشتند
جنانك یك تن از مسلمانان بیست تن وسی تن کشته بوذند از کافران ومالك بن عوف با قرابت خویش از هوازن وثقیف
ایستاذه بوذند وپیش او هفتاذ تن را بکشتند ورایت او پیش او اندر مردی داشت نام او ذو الخمار او را بکشتند ورایت بیفتاذ
پس مالك مردی را نام او عثمان بن عبد الله کفت رایت بر کیر بر نکرفت ودیکران را همی کفت کس بر نکرفت ودیکران جز مالك دید که
رایت کس بر همی نکیرد وسپاهش کشته وهزیمت شذند او نیز هزیمت شذ وبا قوم خویش برفت وروی سوی طائف نهاذ وحصاری
بوذ طایف را استوار آنجا اندر شذ واهل طایف همه بنی ثقیف بوذند وهوازن پس مالك از آنجا بحصار کرفت وکفت هرکه از عرب اند
کو کنار بادیه کیرید وبخانه خویش باز شوید وهیج قبیله وبنکاه را بحصار اندر راه نداذ وبا همه ثقیف وهوازن بحصار اندر
شذ ومسلمانان از پس عرب همی شذند وهرکرا یافتند همی کشتند ومردی از مسلمانان نام او ربیعه بن رفیع السلمی درید را اندر
یافت براشتری نشسته مردی مهار اشتر کرفته بوذ وهمی کشیذ ربیعه فراز رسید وآن مرد را که مهار اشتر همی کشیذ بکشت
واشتر را بخوابانیذ وشمشیری بر کردن درید زد وپوست درید همجون زره بوذ از کردن او ولختی ببرید درید کفت مرا خواهی کشت کفت
آری کفت تو کیستی کفت ربیعه بن رفیع کفت اجون مرا کشته باشی مادرت را کشتی که من آنم که ترا ومادرت را ومادرت را از اسیری
رها نیذه ام ربیعه دیکر باره شمشیری بزد نبرید درید کفت شمشیر من برکیر که بر بالای اشتر او یخته است ومرا بدان بزن جون شمشیر
بزنی بر جای پی مزن که پوست آویخته بوذ از کردن یا استخوان بر جای پی زن که کوشت بود تا نفوذ نبرد ربیعه شمشیر بر کشید
واورا بکشت وسرش بنزدیك پیغامبر برد پیغامبر جون دانست که سپاه بهزیمت شذ مسلمانان بطلب هزیمتیان فرستاذ وبکرد
کردن غنیمتها وجهارپایان وزنان وکودکان ایشان که همه پراکنده بوذند وبعضی کشته شذه پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم
سپاه بیرون کرد مقدار هزار مرد کم وبیش وبهر کوهی یکی میر کرد وایشانرا بفرموذ که برپی ایشان بروند وبسه روزه راه پراکنند
اندر بیابانها وهرکه از دشمن بیابید بکشید وزنان وکودکان کرد کنید پس این مردمان ببیابانها اندر پراکندند وغنیمتها هم
هرجه بلشکر دشمن اندر جهارپای بوذ از کاو وکوسفند جندان که عددشان خذای دانست وشش هزار زن وکوذك کرد کرده بوذند

وهمه را بیاوردند وبنی سعد بن بکران قبیله که پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام اندر میان ایشان شیر خورده بوذ آمده بوذند وزنان
وکودکان را آورده بوذند وپیغامبر را صلوات الله علیه خواهری بوذ شیرخورده نام او اسما بنت الحرث بن عبدالله بن العزی وحارث
شوی حلیمه بوذ واین اسما دختر او بوذ ومادر اسما مرده بوذ وپدرش همچنین وشوی بوذ او را از بنی سعد وبحرب آمده بوذ وکشته
شده بوذ واسما اندر میان زنان اسیر بوذ پس اسما را بیاوردند چون پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام باستاذ بمیان زنان اندر او را بشناخت
پنجاه سال بوذ که او را ندیده بوذ واو پیر شده بوذ پس اسما پیش پیغامبر شذ وگفتا من دختر حلیمه ام خواهر تو وبسیار نشان بداذ پیغامبر
علیه الصّلوة والسّلام او را بشناخت وآب از چشم فروذ آورد وردا از گردن باز پیفکند واو را دست بگرفت وبر آنجا بنشاند دیگر روز او را
گفت خواهی با من باشی تا بخی خویش باز شوی گفتا بخی خویش باز شوم وپیغامبر از آن غنیمت او را کنیزکی داذ وغلام واشتر وگوسفند داذ
وبخی خویش باز فرستاذش پس همه غنیمت گرد کردند وبردگان وخواسته تا قسمت کنند پس خبر آمدش که مالک بن عوف بحصار اندر
شذ وهمه هوازن وثقیف بروی گرد آمدند پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام با همه سپاه برگرفت از حنین بروی بطایف نهاذ وآن
خواسته وقسمت نکرد ان لشکرگاه برفت وبمنزلی فروذ آمد بنزدیک طائف وآن روز آنجا بوذ وآن همه غنیمت وبردگان آنجا گرد آوردند
وپیغامبر علیه الصّلوة والسّلام مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد بر آن غنیمت وخواسته امیر کرد وگفت این را نگاه دار تا من از کار
طائف بپردازم **رفتن پیغامبر علیه السّلام بحرب طایف** دیگر روز پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام لشکر برگرفت وروی بطایف
نهاذ چون پیغامبر بطایف رسیذ هوازن وثقیف که از حنین بهزیمت شده بوذند آنجا نیافت وایشان بحصار اندر شده بوذند
ومالک بن عوف با ایشان اندر آنجا بوذ ودر حصار استوار کرده بوذ واز هر سوی آباذان کرده ومردمان همه حرب را ساخته بوذند
ومردی بوذ مهتر طایف نام او عروة بن مسعود واز بنی ثقیف بوذ وبحنین بوذه بوذ پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم او را طلب کرد تا با او
سخن گوید وچنان دانست که او اندر حصار است پس گفتند که او بشهریست نام او جرش آنجا که ادیم کنند ودروغ گفتند که او رفته
بوذ تا کسی آرد که ایشان را منجنیق سازد پس پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام بدر آن حصار بنشست وکارزار همی کرد ونتوانست گشاذن وایشان
از سر حصار حرب همی کردند بسنگ وتیر وهر که از حصار بیرون بوذند همه مسلمان شذند وبیرون از حصار بر راه طائف شده بوذند
پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام بذین پانزده روز اندر از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی لیث که مردی را از بنی هذیل کشته بوذ ونخستین
کسی که پیغامبر قصاص کرد بحکم اسلام او بوذ پس از آن از حصار مسلمانان را بتیر همی زدند وهمی کشتند وچون تیر بسیار از حصار همی آمد روز
پانزدهم لشکر اندر حصار برگرفت وجایی فروذ آمد دور چنانک تیر بذیشان نرسیذی وآنجا امروز مزگتی است او را مسجد النبی خوانند
واهل طایف آن را بزرگ دارند وآن مزگت حائط مردی بوذ اندرو میوههای بسیار بوذ وآن مرد اندر حصار بوذ پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام
او را کس فرستاذ که اگر بیرون آیی وگر نه حائط تو ویران کنم آن مرد بیرون نیامد پیغامبر آن حائط ویران کرد وبا او دو زن بوذ یکی

ام سلمه ودیگر زنی از زنان او وپس چون اهل طائف مسلمان شذند آنجا که آن حائط بوذ وپیغامبر نماز کرده بوذ آنجا مسجدی کردند
وآن را امروز مسجد النبی خوانند وپیغامبر ده روز آنجا بنشست وهر روزی لشکر بحرب فرستاذی فراز دیوار حصار ودرقها بر سر
نهاذندی وحرب کردندی ومردمان حصار ایشان را تیر انداختندی وسنگ وحسک آهنین بآتش اندر نهاذندی تا چون آتش
گشتی پس آن بینداختندی وهر کجا برآمدی مردم را وجامه را بسوختی وچون بحصار چیزی نتوانستند کردن بفرموذ تا آن همه
رزها وحائطها ویران کردند ودیوارها بیفکندند ودرختها بکندند پس چون بیست وپنج روز تمام شذ پیغامبر بوبکر را گفتا من
دوش چنان بخواب دیذم که قدحی مسکه کسی بیاوردی وپیش من بنهاذی ومرغی بیامذی چند خروبی ومنقار اندر آن قدح زذی
وبوبکر رضی الله عنه خواب نیک گزاردی گفت یا رسول الله همانا که این حصار ما را گشاذه نشود پیغامبر گفتا من نیز همچنین میدانم
پس با یاران مشورت کرد که شما چه گویید بر در این حصار بنشینیم یا باز گردیم وبا وقتی دیگر باز آییم نوفل بن معویه الشیلی
گفت دشمن اندر حصار چنان بود که دذه اندر سوراخ اگر بر در او بنشینی وبسیار روزگار بری هم بتوانی بیرون آوردن واگر دست
باز داری ترا زیان ندارد پیغامبر گفت راست می گویی پس دیگر روز عمر را بفرموذ که لشکر برداد وبرو وپیغامبر صلّی الله علیه وسلّم
از طائف باز گشت وایشان را اندر حصار دست باز داشتند وحائطها طائف همه ویران کرده بوذند ودرختان کنده
ودوازده مرد از لشکر پیغامبر کشته شده بوذند بتیر وسنگ وحسک هفت از قریش وچهار از انصار ویکی از بنی لیث پیغامبر
لشکر بیاورد واز آنجا بجعرانه آمد آنجا که آن غنیمت حنین بوذ بر آنک غنیمت بر یاران قسمت کند وهوازن وبنی سعد وبنی ثقیف
گرد آمدند بحصار طائف اندر وگفتند ما را کار در آن شذ پس مالک را گفتند که ما با تو چگونه باشیم که زنان وفرزندان ما بدست
محمّداند واو اکنون ایشان را میان یاران قسمت کند وهمه را برده کند پیش از آن که برده کند ما همه پیش آییم ومسلمان شویم پس
همه از پس پیغامبر بیامذند وگروهی مسلمان شذند وگروهی بجعرانه آمذند وگفتند که از ما فلان وفلان مسلمان شذه است
ودیگران همه مسلمان خواهند شذن اکنون تو با ما آن مکن که در خور ما بود وبا ما نیکویی کن وآن کن که از تو سزد واندر حسب ونسب
تو نبید وما را اندر عرب محلّتست واز تو نسزد که زنان وفرزندان ما را برده کنی ونسب ونسل ما را از زمین گسلی واگر تو ما را
عفو کنی که کند وبسیار تضرّع کردند پس از مردمان بنی سعد بنی بکر مردی برخاست پیر نام او زهیر بن صرد وپیغامبر را علیه
الصّلوة والسّلام بکنار گرفت از آنک او را بسیار پرورده بوذ آنگاه که پیغامبر اندر میان بنی سعد بوذ بخانه دایه حلیمه
وپیغامبر را گفتا یا محمّد ما همه خالان تواییم وخالتان تو وخویشان توییم واگر ما اندر میان خویش ملک روم یا ملک حیره یا ملک شام
پرورده بیمان یا نعمان بن المنذر را وایشان را بر ما این دست افتاذی که ترا افتاذ ما از ایشان چشم داشتیمان که بجای ما نیکویی کنند
وگناهان ما را عفو کنند وتو از همه ملکان رحیم تری وچگونه سزد که خالان وخالتان خویش را اسیر کنی وبکار نراد دهی

پیغامبر آب اندر چشم فرود آورد و گفت چه خواهید مال یا زن و فرزند ایشان گفتند خواسته و چهارپایان هرگاه که یابیم و فرزند نیابیم
و از شدن خواسته عار نبود و از شدن زن و فرزند عار بود رسول صلوات الله علیه فرمود هرچه از زنان و فرزندان نصیب منست
و نصیب خویشان من بنی هاشم همه شما را بخشیدم پس پیغامبر ایشان را گفت فردا چون نماز بامداد بگزاریم پیش مسلمانان همچنین سخن
بگوئید پس دیگر روز پیغامبر علیه الصلوة والسلام نماز بامداد بکرد و همه سپاه از پس او نشسته بودند چون پیغامبر پشت به محراب
باز داد این مردمان هوازن و بنی ثقیف و بنی سعد بر پای خاستند و همچنین خواهش و زاری کردند و از پیغامبر زنان و فرزندان
خویش باز خواستند پیغامبر فرمود این همه مرا نیست این مسلمانان راست آنچه نصیب منست و آن خویشان من از بنی عبد المطلب
همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم و مهاجر و انصار همه بخشیدند و عیینة بن حصن از فزاره آنجا بود
و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس السلمی ایشان گفتند ما نبخشیدیم حصه خویش را زیرا که ایشان را با هوازن و ثقیف عصبیت
بود پس پیغامبر فرمود هرکه از مردمان شما نصیب خویش نبخشد هر سری برده شش سر گوسفند بدهم و حق شماست اگر ببخشید چون
پیغامبر علیه الصلوة والسلام این سخن بگفت بنی سلیم و بنی تمیم و بنی فزاره همه گفتند بخشیدیم پس پیغامبران شش هزار زن
و کودک بدیشان بخشید و همه را آزاد کرد مگر آن مالك بن عوف که او بحصار اندر بود و نیامده بود پس ایشان بیامدند و
گفتند مالك سوی تو نیارد آمدن با این چندین جفاها که با تو کرده است پس پیغامبر فرمود مالك را از من بگوئید که اگر بیاید
زن و فرزند و خواسته او باز دهم و صد اشتر دیگر او را بخشم پس پیغامبر آنجا بود تا آن همه زنان و کودکان با ایشان داد و علی
بن ابی طالب را یکی کنیزك بود از آن غنیمت و یکی عمر را و یکی عثمان را عمر آن خویش را بپسر داده بود عبد الله و هنوز کس دست
بدیشان فراز نکرده بود همه باز دادند و ایشان باز گشتند و بمالك این پیغام بدادند مالك از حصار بیرون آمد پنهان از بنی
ثقیف و پیش پیغامبر آمد و او را بجعرانه اندر یافت و مسلمان شد پیغامبر علیه الصلوة والسلام زن و فرزند و خواسته بدو باز
داد و او را امیر کرد بر آن همه که مالك بطائف مسلمان شده بودند و گفت با بنی ثقیف که بحصار اندرند حرب کن تا ایشان را
غلبه کنی و حصار بستانی مالك بن عوف برفت و هرکه از بیرون حصار مسلمان بودند همه را گرد کرد و ایشان را بر حصار برد
و دو ماه آن مردمان حصار را بعذاب و سختی همی داشت و حرب همی کرد تا بیچاره شدند و سوی پیغامبر آمدند و با او صلح کردند
و پیغامبر چون مالك باز گشت بجعرانه آن خواسته همچنین قسمت کرد و مردمان همی ترسیدند که او چیزی دیگر بمردمان دهد
پیغامبر را گفتند هم اینجا این غنیمت قسمت کن پیغامبر ایشان را گفت آری پس او را بگرفتند و گفتند نروی تا این قسمت نکنی
و رداش ببردند و هرکسی از عرب غوغائی و جدالی همی کردند پیغامبر گفت ای مردمان ردای من باز دهید والله که اگر بعدد درختان
تهامه چهارپای بودی همه شما را بخشیدمی و از شما دریغ نداشتمی و شما دانید که مرا از همه پنج یك است من پنج یك از همه این غنیمت

بهرهٔ خویش شما را بخشیدم و پیغامبر همه قسمت راست کردی سوار را دو بهره و پیاده را یك بهره و بدین غنیمت مکیان را بیشتر داد و این
مردمان را که مؤلفهم قلوبهم خوانند پیغامبر هزار اشتر ایشان را داده بود بدو تن هر یکی را صد اشتر و بو سفیان را صد اشتر و همچنین پسرش
معویه را و حکیم بن حزام و نضر بن حارث را و علاء بن حارثة الثقفی را و حارث بن هشام را برادر بو جهل را و صفوان بن امیه را و سهیل
بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را و عیینة بن حصین را پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایشان را این خواستها بداد تا مسلمانی اندر
دلشان شیرین گشت و جماعتی را از قریش پنجاه اشتر بداد از شاعران و عباس بن مرداس السلمی را که مهتر سلیم بود او را نیز همچنین پنجاه
اشتر بداد و نپسندید و شعری گفت و پیغامبر را آن شعر عرضه کرد پیغامبر علی را گفت زبان این مرد بمن بخش راست کن علی آن اشتر صد کرد
و هر کسی را می داد و صدگان و پنجاه گان و گوسفند همچنین همی داد صدگان و دویست گان و مردی براه اندر اشتری بر برابر اشتر
پیغامبر همی راند و پای آن مرد اندر نعلین بود سطبر آن نعلین بپای پیغامبر اندر افتاد و پیغامبر از آن درد یافت پیغامبر تازیانه بر ساق
او زد و گفت از آن سوتر شو که پای من افگار کردی آن مرد بانگ کرد که او بایم بشکستی ای رسول الله و از آن سخت درد یافت
پس چون پیغامبر آن غنیمت بخشید آن مرد را از مهاجر صد گوسفند داد و انصار را هیچ نداد همه قریش را داد و مهاجریان و قبائل
عرب را و از پس آن که صدگان و پنجاه گان داده بود اندر میان قریش و عرب قسمت کرد براست هر مردی را چهل و شش اشتر آمد
و چهل و گوسفند مردمان انصار بیازردند و از لشکر جدا شدند و بخاطی شدند و فرود آمدند جدا پس مردی از بنی تمیم سوی
پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قسمت گفت اگر من عدل نکنم که عدل کند گفتا این قسمت باری چون کردی یکی
را صد دادی و یکی را ده و یکی را چیزی ندادی عمر خطاب خواست که آن مرد را بکشد پیغامبر فرمود یا عمر مکن که این را یاران باشند
و کسها از پس من بیرون آیند که ایشان را خوارج خوانند ایشان حکم امامان و امیران نکنند و از دین بیرون جهند همچون تیر از کمان
و از دین با ایشان چیزی نماند پس سعد بن عباده انصاری که مهتر خزرج بود سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله مردمان انصار
از مدینه از اوس و خزرج که بدین لشکرند همه باز مدینه خواهند آمدن پیغامبر گفت چرا چه همی گویند گفتا چنین همی گویند که
پیغامبر روی از ما بگردانید و مکه بیافت شهر خویش و قبیله خویش و ما را دست باز داشت مردمان که خویشان از سر شمشیر ما
همی جکید و آن خواستها بر ایشان بخشید و ما را بی نصیب کرد چون که آن وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند و از بیشان
فریاد خواست ما آمدیم و او را بیعت کردیم و بمدینه بردیم و خواستهٔ خویش پیش او داشتیم و با میکان حرب کردیم ببدر و احد
و جانها خویش فدی کردیم و چون بحنین هزیمت شد عباس بن عبد المطلب چرا ابو سفیان را نخواند و صفوان بن امیه را و سهل بن عمرو را
و لیکن گفت یا معاشر الانصار پس پیغامبر گفتا این سخن گفتند گفت بلی پیغامبر گفتا والله اگر دانستمی که این سخن بگویند ایشان را
دادمی و لیکن چنان دانستم که مسلمانی بدل ایشان قوی تر و محکم تر از آنست که از بهر دنیا ضعیف شود پیغامبر علیه الصلوة

والسلام با سعد بذان حائط آمذ که انصار انجا بوذند و بنشست وهمه پیش او کرد آمذند پیغامبر فرموذ یا معاشر الانصار دانید که
من شما را از خویشتن دارم و مردمان مکه را بیگانه دارم وبا ایشان آن کنم که با بیگانکان و بر اسلام شما ایمنم واکر نه آنستی که هجرت
جزیست بیذا و مردمان دانند که من از مکه اینجا آمذم من نسب خویش با نصار کردمی و شما دانید که من بیامذم و خذای شما را از کم
بوذ که بمن راه داذ از اختلاف که اندرو بوذند و شمشیر زذن بر یکدیکر و حرب اوس وخزرج برستیذ و من بشما از بلاهای بسیار
برستم و من پیغامبری بوذم که مردم مرا دروغ زن داشتند و شما مرا راست کوی داشتید و قوم من از من بیزار شذند و شما بکرویذید
و مرا براندند و شما مرا بپذیرفتید و مرا درویش از شهر خویش بیرون کردند شما مرا بخواستهٔ خویش مواسا کردید و بطلب جان من
از پس من بیامذند بدین شهر شما و شما تن خویش فدا کردید و خون خویش بسوی من بریختید و من بهر حالی بر شما اسراف کردم و بهر
شما باز کرفتم و شما مرا و یاذ رسیذید و من با شما کستاخی کردم و نصیب خویش و آن شما ازین غنیمت مرین مردمان را بخشیذم
که ایشان را دین مسلمانی بدل اندر ضعیف بوذ خواستم که مسلمانی اندر دل ایشان شیرین کنم و بر دین شما خوذ ایمن بوذم کفتم شما را
از بهر دنیا ضعیف نکنم این ضعیف دینان را دهم که شما را بدین اندر نقصانی نیاید و همچنانک بهر خویش و نصیب خویش نستدم
آن شما نیز ندادم یا معشر الانصار شما نپسندید که ازین حرب بازکردید هر کسی اشتر و کاو و کوسفند بخانه برد و شما پیغامبر
خذای را بخانه برید والله که اکر جملهٔ جهان براهی روند و انصار براهی من با انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم مردمان
انصار همه بکریستند وکفتند یا رسول الله بسندیم بسندیم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم دستها برداشت وروی سوی آسمان
کرد و کفت یا رب تو انصار را و فرزندان ایشان را همه بیامرز ایشان کفتند آمین وهمه را دل خوش کرد و بجایکاه خویش باز
کشت و از ذو القعده پنج روز مانده بوذ و هم از جعرانه حرم کرفت و بمکه شذ و عمره کرفت و از حرم بیرون آمذ و از مکه با انصار برفت و روی
بمدینه نهاذ و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا مردمان را قرآن آموزد و فقه و دین و شریعت و ذو الحجه
پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه بوذ و آن سال مسلمانان حج کردند و امیرشان عتاب بن اسید بوذ و آن سال هشتم بوذ
از هجرت و بدین ذو الحجه اندر پیغامبر را پسری آمذ از ماریه نام او ابرهیم کرد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم مولایی بوذ او را ابو رافع
کفتندی پیغامبر را بشارت آورد پس سال نهم اندر آمذ و وفد عرب از بادیه از هر جایی می آمذند و مسلمان می شذند و مردمان
بنی اسید بیامذند و کفتند ما خوذ آمذیم بی شمشیر ما را نماز مفرمای و از ما زکوة مخواه و صدقه مستان پس خذای عز و جل
در شان ایشان این آیت فرستاذ و کفت یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم
ان هدیکم للایمان ان کنتم صادقین کفت یا محمد بر تو سپاس همی نهند که مسلمان شوند بکوی ایشان را که سپاس بر من منهید
از مسلمان شذن شما سپاس خذای راست عز و جل که شما را بمسلمانی راه نموذ پس بماه رجب اندر هم بدین سال عروة بن مسعود

که مهتر طایف بوذ از جرش باز آمذ و بحصار طایف شذ با قوم خویش ثقیف بمدینه آمذ و مسلمان شذ و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام
کفت من بشوم و اهل طایف را و همه بنی ثقیف را بمسلمانی خوانم پیغامبر کفت ایشان ترا بکشند کفت نکشند و عروه بطایف آمذ و ایشان
خبر اسلام عروه یافته بوذند در حصار نکشاذند و او بدر حصار بنشست و ایشان را بخذای خواند پس تیری از حصار بیامذ و او بذان
تیر کشته شذ و مالک بن عوف بدر حصار بنشست تا ایشان در حصار باز نتوانند کشاذن و نه کس اندر توانست شذن و نه
بیرون آمذن و همه عرب که از طایف بوذند مسلمان شذند و چون هفت ماه بر آمذ از سال نهم از هجرت اهل طایف کرد آمذند
و کفتند این حصار بر ما دراز شذ و همه عرب مسلمان شذند ما بدین میان اندر مخالف نتوانیم بوذن و مهتری بوذ اندر میان ایشان
عبد یالیل بن عمرو او را کفتند شو با محمد صلح کن تا مسلمان شویم او کفت من تنها بشوم چون باز آیم مرا بکشند چون عروه را کشتید
پس پنج تن را از مهتران طایف با او بفرستاذند و ایشان را کفتند ما را با محمد صلح کنید و شرط کنید تا مسلمان شویم ایشان هر شش تن
بمدینه آمذند بماه رمضان و بخانه مغیرة بن شعبه فروذ آمذند که مغیره از بنی ثقیف بوذ از قبیلهٔ ایشان پس مغیره با ایشان
سوی پیغامبر آمذ و چون ایشان اندر آمذند خالد بن الولید دوست ایشان بوذ و پیش پیغامبر نشسته بوذ ایشان بر قوم خویش
صلح خواستند بیک شرط که خانهٔ لات ویران نکنند و لات بتی بزرک بوذ از سنک مر اهل طایف را خاصه بحصار اندر پس پیغامبر
را کفتند ما را عفو کن از نماز پیغامبر اجابت نکرد و کفت دینی که بدو اندر نماز نبوذ اندرو خیر نبوذ پس کفتند ما را عفو کن و مفرمای
که بتان را بدست خویش بشکنیم پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را اجابت کرد و کفت من خوذ کس فرستم تا آن بتان بشکنند و پیغامبر
علیه الصلوة والسلام با ایشان آن صلح بکرد و ایشان را صلح نامه بداذ و برفتند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم عزم طایف
بکرد بغزو تبوک شذ

خبر غزو تبوک

محمد بن جریر چنین کوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مردمان را آکاهی داذ که
بتبوک روید و توانکران را فرموذ که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خویش چیزی همی داذند و عثمان بن
عفان رضی الله عنه اندرین غزو چندان نیکویی بکرد از خواستهٔ خویش که کس نکرد پس همه بیرون شذند توانکر و درویش و بیمار
و درست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم سپاه عرض کرد و بیماران و نابینایان را که ایشان چیزی نداشتند باز کردانیذند و خذای
عز و جل آیت فرستاذ بشان ایشان اندر و فرموذ لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج
اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم پس کفت ولا
علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا الا
پس خذای تعالی فرموذ بر ایشان نیست این چیز و مردمانی بوذند از عرب از بنی غطفان بیامذند و از پیغامبر عذر خواستند
و دستوری خواستند که ما نتوانیم آمذن پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را دستوری داذ پس خذای عز و جل فرموذ

وجاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم تا آخر آیت کفتا عفا الله عنك لم اذنت لهم حتی یتبین لك
الذین صدقوا وتعلم الکاذبین کفتا چرا ایشان را دستوری دادی که بوذی که ترا بدید آمدی که بتو کوینده اند
براستی پس عبدالله بن ابی با کروهی از منافقان بیامذ و سوکند خورد که اکر بتوانستمی آمذن بیامذمی ولیکن نمی توانم آمذن پس خدای عز و جل
کفتا وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون کفتا
خدای داند که ایشان سوکند بدروغ خورند و این سورة توبه بیشتر آنست که بذین غزو فرود آمذه است پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم
لشکر بیرون برد بدشواری پس چون پیغامبر برفت عبدالله بن ابی با منافقان منزلی بیامذ با پیغامبر پس باز کشت و سه تن از مسلمانان
که منافق نبوذند بی عذر باز کشتند یکی کعب بن مالك دوم ابی بن کعب و دیکر مراره بن ربیع و سه دیکر هلال بن امیه و ایشان آنند که
خدای عز و جل در شان ایشان کفت وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت و پیغامبر
علیه الصلوة والسلم سباع بن عرفطه الغفاری را بمکه امیر کرد و علی بن ابی طالب علیه السلام بفرموذ که بمدینه همی باش و عیالان را
و خانه مرا نکاه همی کن چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنخستین منزل شذ منافقان کفتند که محمد علی را از بهر آن دست باز داشت
که بر دل کران کرفتش امیر المؤمنین علی دکر روز سلاح برکرفت و از پس پیغامبر برفت کفتا یا رسول الله منافقان چنین کفتند پیغامبر
فرموذ یا علی دروغ کفتند که من ترا بجای خویش دایم و بخان و مان خویش دست باز داشتم و این همه بتو سپردم و تو چنانی مرا که
هرون بوذ موسی را مکر آنست که از پس من پیغامبر نبوذ و اکرنه درست بوذی مرا که تو پیغامبر بوذی پس پیغامبر هر کس را از ضعیفان
و بیچارکان با خوذ نبرد و همه را باز کردانیذ با علی و با مدینه فرستاذ و منافقان باز کشتند و پیغامبر از آن منزل برکرفت و بدیکر منزل
آمذ و آن کسها که با او بخواستند شذن بیامذند و خدای عز و جل کفتا لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار
الذین اتبعوه فی ساعة العسرة الآیه و مردی بوذ از مسلمانان بمدینه مانده بوذ نام او خیثمه روزی دیکر
نیم روز بکرما بباغ خویش آمذ و دو زن داشت و ایشان آن باغ را خنك کرده بوذند و آب زده و جایکاه خفتن کرده بنیم روز
خیثمه از پیغامبر یاذش آمذ و کفت من بخنکی و نعمت و آسانی و پیغامبر خدای عز و جل بکرما و سختی اندر بوذ پس هم اندر ساعت برخاست
و از پس پیغامبر برفت تا او را اندریافت پیغامبر او را دعا کرد و قومی چند از منافقان با او براه اندر بوذند بمنزلی فرود آمذند و آب
نیافتند ایشان کفتند او را و یاران او را همه هلاك آید بذین منزل پس خدای عز و جل ابری بفرستاذ و چندان باران آمذ که همه
سیراب شذند و بمنزلی دیکر فرود آمذند و اشتران بکیاه بردند اشتر پیغامبر کم بوذ همی جستند نیافتندش پیغامبر تافته شذ
منافقان کفتند اکر محمد پیغامبر است بداند که اشترش کجاست پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام یاران را کفت منافقان چنین
همی کویند و من چیزی ندانم تا خدای مرا آکاه نکند اکنون اشتر من بفلان وادیست و مهارش بدرختی مانده است بشوید بیارید

برفتند

برفتند و اشتر بیاوردند و چنان بوذ که پیغامبر کفته بوذ و ابوذر غفاری از پس مانده بوذ بمدینه پیغامبر را کفتند اکر در وی
خیر هست خدایش بیاورد و دیکر روز همی آمذ پیاده و کفت یا رسول الله اشترم بماند پیاده بیامذم جماعتی منافقان کفتند که محمد
پندارد که حرب روم همچون حرب عرب است ایشان نه از قیاس عرب اند خدای عز و جل پیغامبر را آکاه کرد ایشان منکر نشذند
کفتند ما بازی کردیم پس خدای عز و جل آیت فرستاذ و کفت ولئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض ونلعب قل ابالله
وآیاته ورسوله کنتم تستهزؤن بکوی ایشان را که شما بازی نکردید که بر خدای و پیغامبر فسوس کردید پس چون پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بتبوك رسیذ شهری بوذ بزرك و آنجا ترسایان بوذند پیغامبر چنان دانست که از روم آنجا سپاه آمذه است
کس نیامذه بوذ و مهتر تبوك عروه بن رؤبه بوذ و خواسته بسیار داشت و اشتران بسیار بیامذ و با پیغامبر صلح کرد و جزیت بپذیرفت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم هر کسی را صلح نامه بنبشت و با ایشان صلح کرد و از آنجا از آن سوتر حصاری بوذ استوار بر یك فرسنکی آن را دومه
خواندندی و آن را ملکی بوذ از عرب از بنی کنده و هم ترسا بوذ نام او اکیدر بن عبد الملك بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلم خالد بن ولید را
آنجا فرستاذ با لختی سپاه بتاختن و کفت او را بشکار یابی که وی شکار دوست است پس خالد بشذ و بدر حصار او فرو رسیذ و شب
ماهتاب بوذ و او اندر حصار بوذ و در حصار بسته بوذ و او بر بام حصار بوذ پس خالد بر کرد حصار همی کشت تا چیزی تواند کردن
چیزی نتوانست کردن از پس حصار پنهان شذ آهویان و نخجیران بدر حصار بکذشتن و او بیذار شذ بفرموذ تا اسپ را زین کردند
و خوذ بر نشست با سه تن از اهل بیت خویش و قبایی پوشیذه بوذ که هرکز آن مردمان قبایی چنان ندیذه بوذند پس از حصار بیرون
آمذ و هم بشب بشکار رفت خالد بن الولید او را بکرفت و سوی پیغامبر آورد و مردمان بذان قبا اندر همی نکریذند که هرکز ندیذه
بوذند پس پیغامبر با او صلح کرد و او جزیت بپذیرفت و با نجای خویش باز کشت و پیغامبر علیه الصلوة والسلام با کس حرب نکرد
و باز کشت پس چون بمنزل نخستین باز آمذ آبی بوذ اندك مایه از بن کوهی همی آمذ چنانك یك تن را یا دو تن را بس بوذی پیغامبر
صلی الله علیه وسلم براه اندر کفتا هر که بمنزل رسد آن آب را نجنباند تا من آیم منافقان بشتاب برفتند و از آن آب برکرفتند
و در چشمه چیزی نماند چون پیغامبر فراز آمذ آب نیافت دانست که منافقان آمذه اند و آب برکرفته لعنت کرد و فرود آمذ و دست
بر چشمه نهاذ ببرکت پیغامبر چندان آب بیرون آمذ از آن چشمه که همه لشکر سیراب شذند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلم برفت
چون بمدینه آمذ منافقان مسجدی بکرده بوذند تا خوذ آنجا کرد آیند ببهانه نماز و آنجا تدبیرها کنند و غمها کسارند با یکدیکر شب
پیغامبر را کفتند یا رسول الله ما مزکتی کردیم که آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسانی که بمزکت بزرك نتوانند آمذن یا کسی که
بیمار باشد یا شبی که تاریك باشد و یا باران و کل باشد آنجا نماز کنیم اکر تو بیایی و آنجا نماز کنی برکت تو آنجا بماند پیغامبر کفتا
شتاب مکنید تا از غزو باز آیم چون از غزو باز کشت و بمدینه فرود آمذ ایشان بیامذند و از و درخواستند که آنجا نماز کند

بس خدای عز و جل آیت فرستاذ و گفت والذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین و ارصادا
لمن حارب الله و رسوله تا آخر بس بیغامبر را گفتند لا تقم فیه ابدا هرگز اندر آنجا مشو بس گفت هار فانهار به فی نار جهنم
بیغامبر صلی الله علیه و سلم تنی چند از یاران بخواند و گفت بروید و آن مسجد ویران کنید و هرچه چوبست بسوزنید این مردمان برفتند
چنانک رسول فرموذه بوذ بکردند و بیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه اندر آمذ و آن سه تن از آن مسلمانان که با بیغامبر نیامذه بوذند کعب بن
مالک و مرارة بن ربیع و امیة بن هلال بمدینه مانده بوذند بیش بیغامبر آوردند بیغامبر با ایشان سخن نگفت و مسلمانان را گفت
با ایشان سخن مگویید ایشان بشهر اندر متحیر شذند که کس با ایشان سخن نگفت و چهل شبانروز خدای را عز و جل میخواندند بس خدای
عز و جل توبه ایشان بپذیرفت و گفت وعلی الثلاثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت تا آخر آیت بس
بیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بخواند و توبه ایشان بپذیرفت و گروهی از عالمان و خداوندان اخبار چنین گویند که این بماه
شوال اندر بوذ از بس آن ماه رمضان که اندرو اهل طایف آمذند و صلح کردند و گروهی گفته اند که اندر رجب بوذ و بیغامبر
صلی الله علیه و سلم برمضان ازین غزو باز آمذ انگاه مردمان طایف بیامذند و صلح کردند و محمد بن جریر چنین گوید بذین کتاب
اندر که از بس این بیغامبر صلوات الله علیه علی بن ابی طالب علیه السلام را ببلاد طی فرستاذ آنجا که خانه حاتم طایی بوذ و جای او
بمیان دو کوه اندر بوذ و از همه عرب ایشان بزرگتر بوذند از بهر حاتم که سخاوت او اندر عرب معروفست و حاتم مرده بوذ و بسرش
عدی مانده بوذ و مملکت طی و مهتری او را بوذ و همی ترسیذ که بیغامبر حرب سپاه فرستد و او ترسا بوذ و اشتران فربه همی کرد
کی بختی را گفتا چون بیغامبر سپاه فرستد من خواسته و عیال برگیرم و سوی شام شوم و آنجا همی باشم **خبر عدی بن حاتم الطایی**
بس بیغامبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب را علیه السلام بفرستاذ گفتا مگر بسر حاتم را بتوانی آوردن که او مردی بزرگست مگر
خدای عز و جل او را اسلام کرامت کند امیر المؤمنین علی برفت از مدینه و بنزدیک طی آمذ عدی خواسته و عیال همه بر اشتران
نهاذ و سوی شام شذ و مردمان را دست باز داشت و خواهری بوذ او را زنی پیر دختری بخرد و عقل و زبان و نحو او را بزرگ
داشتندی عدی آن خواهر را بگذاشت و با خوذ نبرد چون علی با سپاه فراز رسیذ عدی را نیافت خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه
بوذ آنجا و بتی سنگین نهاذه حاتم و بسرش آن بت را برستیذندی علی آن بتخانه ویران کرد و آن بت را بشکست و بذان خانه اندر
شذ دو شمشیر یافت مردمان آن حی را برسیذ که این کرا بوذ گفتند این دو شمشیر را نام معروفست یکی را نام مخذم است و یکی را ابیضا
و این شمشیر حارث بن شمر الغسانی بوذ بحاتم داذ و حاتم آن را همی داشت چون بمرد وصیت کرد که این را اندر بتخانه بیاویزند که اگر
به بیگاه شما کسی آید و با شما حرب کند این را بکار بندید بس علی آن شمشیر برگرفت و دختر حاتم را با خویشتن ببرد و سوی بیغامبر
آورد بیغامبر بفرموذ تا آن زن را بر در مزگت خیمه بزدند از ادیم و او را آنجا فروذ آوردند و بیغامبر نخواست که او را برده کند

از حرمت بذرش که ایشان اندر عرب بزرگ بوذند و او سه روز اندر آن خیمه همی بوذ بس یک روز بیغامبر بمزگت اندر شذ آن زن
از خیمه بیرون آمذ و بیغامبر را گفت یا رسول الله من دختر حاتم و دختر تازیانم و ترا فضل و منت بسیارست بر من باید که مرا از بردگی
آزاذ کنی تا من نزدیک براذرم شوم بیغامبر گفتا تا چه کنی که باز بیش براذر شوی که او از خدای و بیغامبر بگریخت این بگفت و بمزگت اندر
شذ دیگر روز این زن همان وقت این سخن بگفت بیغامبر همچنان باسخ کرد سدیگر روز همین سخن بگفت بیغامبر گفتا خواهش تو
روا کردم شتاب مکن تا کسی همراه یابی تا ترا ببرد آن زن شکیبایی همی کرد تا گروهی از تازیان بمدینه آمذند و شنیذند که دختر
حاتم را باز داشته است بس چون زی او اندر آمذ ایشان را خواهش کرد که چون باز گردید من با شما بیایم بس آن زن بیغامبر را علیه الصلوة
والسلام بگفت که همراه یافتم بیغامبر او را دستوری داذ و جامه بخشیذش که اندر بوشد و اشتر داذش و او بشد و بشام شذ سوی
براذر و او از براذر بسال مهتر بوذ چون آنجا رسیذ براذرش را سرد گفت که تو مرا برده کی دست باز داشتی و خود زن و فرزند
خویش برگرفتی و برفتی براذر او را دل خوش کرد و بنواخت بس با او سگالش کرد و گفت این مرد را چگونه دیدی و مرا چه بینی گفت
ترا آن بینم که برخیزی و سوی او شوی اگر بیغامبرست از وچاره نیست و اگر ملکست ترا با او نزدیکی به آید عدی چون این سخن
بشنیذ گفت راست همی گویی بس عدی برخاست و اشتری را برنشست و بمدینه آمذ بیغامبر را دید بمسجد اندر نشسته با یاران از دور
بایستاذ و سلام کرد بیغامبر فرموذ تو که ای گفت من عدی بن حاتم الطایی بس بیغامبر صلی الله علیه و سلم از آنجای برخاست و بیغامبر کافرانرا
از جای برنخاستی اگرچه بس بزرگ بوذی او را دست بگرفت و بخانه برد و نگذاشت که بمسجد اندر بنشستی که مشرک بوذ و بس
از راه مزگت بخانه همی رفت زنی فراز آمذ و از بیغامبر حاجتی بخواست و چیزی بپرسیذ او دست عدی گرفته با آن زن بایستاذ
تا حاجت او روا کرد بس عدی با خویشتن گفت که این نه ملکست که بیغامبرست که اگر ملک بوذی چنین تواضع نکردی بس
چون بخانه اندر آمذ بیغامبر را علیه الصلوة والسلام بیش او بزمین برنشست بس عدی با خویشتن گفت که این نه فعل
ملکانست که این کرد و بیغامبر عدی را گفت که هر چیزی که بذین جهان اندر بباید خدای عز و جل ترا داده است بمیان قوم
خویش اندر بمهتری و نام بذ تو بزرگی و رادی معروفست ترا چه زیان دارد که خدای عز و جل بدان جهان این نیز دهد و ترا این
انگاه بود که این دین بود که من گویم عدی خاموش گشت بیغامبر فرموذ مگر تو اندرین دین از بهر آن رغبت همی نکنی که مردمان این
دین اندکی اند و دشمنان بسیار یا آنک باذشاهان این اندکی اند بذان خدای که مرا بیافرید که این دین چنان شود که از حد مشرق
و مغرب بگیرد و از حد کسری بذین خانه حج کردن آیند و خدای عز و جل چندان خواسته دهد اهل این دین و ملت را که اندر آن نه
آن بدید نبود بس بیغامبر مسلمانی بروی عرض کرد و او مسلمان شذ و گاهی چند بمدینه همی بوذ انگاه بحی خویش باز گشت
بطی و آن حی همه مسلمان شذند با او و چون این خبر بعرب افتاذ که بیغامبر صلی الله علیه و سلم عدی را بسیار برگ کرد و او نیز

مسلمان شد همه جهان عرب گفتند این مرد بزرگ شد و قریش همه مسلمان شدند و هر کرا آهنگ کند بیرون شود و زنان و فرزند
او برده کند و خواستها نی کند ما را حیلت آنست که هر کسی بنو کس فرستیم و بدین او بگرویم پس هیچ حی نماند که نه بدو کس فرستادند
و همه بگرویدند و دین مسلمانی بپذیرفتند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام هر جای کس فرستاد با زکوة ایشان بستدند بادیه حجاز
و عرب مسلمان شدند بدین بقیه سال نهم از هجرت از هر جایی وفدی همی آمد و بهر جایی پیغامبر عمالی صدقات بیرون کرد
تا همه حجاز و یمن اسلام بپذیرفتند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام را با هیچ کس حرب نبایست کردن دیگر و از پس این غزو تبوک پیغامبر را
هیچ غزوی دیگر نبود اکنون خبر آن وفدها گوییم که سوی پیغامبر آمد **خبر وفدها که از جیها و قبایل پیش پیغامبر علیه السلام**
آوردند نخستین وفدی که پیغامبر را آمد از عرب از بنی تمیم بود و ورقا بن بدیل و عمرو بن الهیثم و اقرع بن حابس و عتیبه
بن حصین الفزاری و فزاره هم از بنی تمیم بود و بهمه عرب و حجاز و بادیه مهتران مهتر از بنی تمیم بودند چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام
از هر جای کس فرستاد این هفت تن از مهتران بیامدند و عتبه و اقرع سوی پیغامبر آمده بودند بلشکر فتح مکه و بلشکر غزو طایف
با او بودند ولکن مسلمان نشده بودند پس چون پیغامبر بوی اندر بهر جای کس فرستاد آنکه که لشکر همی برد بمکه این عیینه و اقرع
بیامدند و گفتند ما نیز بدین توهمی آییم و بدل ایشان اندر آن بود که چیزی از غنیمت بربایند از آن غنیمت حنین پس پیغامبر صلوات
الله علیه ایشانرا از آن غنیمت بسیار چیزی بداد و ایشان بازگشتند و دیگر باره با او وفد بنی تمیم بیامدند و پیغامبر بحجره اندر بود
بانگ کردند که بیرون آی پیغامبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای عز و جل بشان ایشان این آیت فرستاد ان الذین ینادونک
من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون پس گفتند یا محمد با ما فخر کن تا ما بتو فخر کنیم اگر تو بزرگ تری تا ما ترا متابع شویم
و این رسم مفاخرت اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو حی با یکدیگر گرد آمدندی و دو تن از آن حی خطبه کردندی بزبانی فصیح
و سخنانی نیکو و دیگران جواب دادندی و هر که خطبهٔ او و شعر او فصیح تر بودی او فاضلتر بودی و پیغامبر علیه الصلوة والسلام
خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغامبر بشعر اندر بگفت و شعر او فصیح تر از شعر ایشان آمد پس بفضل پیغامبر
علیه الصلوة والسلام خشنود آمدند و مسلمان شدند و پیغامبر همه را خلعت داد و برکرد و بازگردانید و همه بنی تمیم مسلمان شدند
و پیغامبر همه را خلعت داد و این بماه شوال اندر بود از هجرت سال نهم و هم بدین سال اندر عبد الله بن ابی منافق بمرد و پسرش
پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بسیار خواهش بکرد که برو نماز کن که مردی پیر بوده باشد که خدای عز و جل او را بیامرزد پس خدای
عز و جل آیت فرستاد ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله
تا آخر آیت و از پس بنی تمیم وفد یمن آمد پیغامبر را و باذان بمرده بود و ملک عجم سست شده بود و ملکان حمیر باز یمن بگرفتند و همه
گرد آمدند و مسلمان شدند و آن ملوکان یمن چون حارث ذی الکلاع و ذو رعه ذوی زن هر کسی از یمن لختی پادشاهی گرفتند

پیغامبر علیه الصلوة والسلام رسول فرستاد نزد مردی را نام او مالک بن مره و نامه نوشتند همه بسوی او فرستادند و مسلمانی خویش
پیدا کردند و کس خواستند که ایشانرا دین و نبوی آموزد پیغامبر علیه الصلوة والسلام مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را برکرد و نامه را
جواب کرد و دین و اسلام همه در آن نامه پیدا کرد از نماز و روزه و حج و زکوة و صدقه و معاذ بن جبل را با آن رسولان بفرستاد و با جماعتی
از یاران چون عبد الله بن زید و مالک بن عباده از مهتران انصار که ایشان قرآن خوان بودند و نحو دین آموخته بودند و معاذ را بر ایشان مهتر
کرد و بنامه اندر بگفت که اینک معاذ را بشما فرستادم تا صدقات شما بستانند و سوی من فرستد و او را و آن یاران که با وی اند تا شما را
احکام و دین بیاموزد و ایشان برفتند و لکن قوم عرب که مسلمان نشده بودند و وفد همی آمدند و مسلمان همی شدند و برجب اندرین
سال نهم ملک حبشه نجاشی بمرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم یارانرا آگاه کرد و از مدینه برو نماز کرد و چون ذو القعده درآمد پیغامبر را
خبر آمد که آن کافران عرب که مسلمان نشده بودند بحج همی آیند و همی گویند که پیغامبر را با ما عهد است و پیغامبر نخواست که هیچ
مشرک را بمکه اندر هلند و از آسمان سوره برآءة فرود آمده بود که خدای عز و جل فرمود برآءة من الله و رسوله الی الذین عاهدتم
من المشرکین فسیحوا فی الارض اربعة اشهر بفرمود که هر که او عهد دارد و این چهار ماه حرام زمان دهند
رجب و ذی القعده و ذی الحجه و محرم پس آن عهد بشکن و بگو که خدای عز و جل و پیغامبر ش از مشرکان بیزار است و پس از این چهار ماه
کس را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد و پیدا گشت عهد و صلح مبذیرید تا مسلمان شوند چنانک فرمود فسیحوا فی الارض
اربعة اشهر و پیغامبر را خدای عز و جل بفرمود که روز حج بمکه اندر بموسمی که عرب همه آنجا گرد آیند ایشانرا پیغام بده و آگاه
کن که خدای عز و جل از ایشان و از عهد ایشان بیزار است پس گفتا و اذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر
ان الله بریء من المشرکین و رسوله و فرمود فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم
وخذوهم واحصروهم واقعدوا لهم الآیه و فرمود یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون نجس فلا یقربوا
المسجد الحرام بعد عامهم هذا فرمود این مشرکان پلیدانند و خانهٔ خدای پاکست مهل که بخانهٔ خدای اندر آیند از پس امسال
و ایشانرا آگاه کن که این چهار ماه حرامشان زمان دهم هر کس که مسلمان شود و رنه او را بمکه اندر مهل و شمشیر را بکار دار پس پیغامبر
صلی الله علیه وسلم ابو بکر را با یاران بفرستاد و بفرمودش که حج کن با مسلمانان و پیش از آن کافران حج کردندی چون فتح مکه بود اندر
سال هشتم و مکه را بگشاد بماه رمضان و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که بیامدند هم مسلمان
بودند و هم کافر پس سال نهم ابو بکر بشد که خلق را آگاه کند که نیز کافران بمکه نیایند و آن سال بحج هم کافر بود و هم مسلمان و از پس آن
کافران دیگر نیامدند بحج چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام ابو بکر را بفرستاد از اول برآءة سی آیت با او بفرستاد که چون مردمان بعرفات
گرد آیند ابو بکر آن آیتها بر ایشان خواند و ابو بکر را گفتا تو حج بکن و آگاه کن خلق را که پس از این نیز هیچ کافر بمکه اندر نیاید چون ابو بکر

برفت دیگر روز پیغامبر علیه الصلوة والسلام امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را گفت که این آیتها را از ابوبکر بستان و تو بر خلق
برخوان امیرالمؤمنین برفت و آن آیتها از ابوبکر بستد ابوبکر باز آمد و گفت یا رسول الله از من گناهی آمد یا از آسمان اندرین باب
آیتی آمد پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود از تو چیزی نیامد و لکن این آیتها برات پیغام خداست و پیغام خدای نگزارد مگر کسی از بنی هاشم
از بهر این ترا باز خواندم و علی را بفرستادم اکنون تو باز گرد و علی را با خویشتن بر تا تو امیر حج باشی بموسم و علی این آیتها برخواند از خدای
عزوجل و از زبان من بگزارد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام بیست شتر با ابوبکر بفرستاد تا آنجا قربان کند آن خویشتن و پنج
شتر ابوبکر آن خویشتن برده بود و عبدالرحمن بن عوف با او بحج رفت و اشتر ببرد از بهر خویشتن و ابوبکر امیر حج بود و میان مردمان
حج کرد و امیرالمؤمنین علی این آیتها برخواند و باز گشت و اندرین سال آیت صدقات آمد و خدای عزوجل فرمود خذ من اموالهم
صدقة تطهرهم وتزكيهم بها وصل عليهم ان صلوتك سكن لهم الآیه و پیغامبر بهمه عرب عمال صدقات
بفرستاد و صدقات بستدند و دیگر وفد از پس بنی تمیم وفد بنی سعد بن بکر آمدند از آن حی که پیغامبر اندر میان ایشان بوده بود و شیر
خورده و مردی را بفرستادند نام او ضمصام بن ثعلبه و سوی پیغامبر آمد و از وی اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و صدقه و حج پس
آن مرد پیغامبر را گفت بخدای سوگند خورم که این خدای فرموده است پس ضمصام بن ثعلبه سوی قوم خویش شد و همه حی خویش را
بمسلمانی خواند و همه آن حی مسلمان شدند و سال دهم از هجرت اندر آمد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام خالد بن ولید را بنجران فرستاد
سوی بنی الحرث بن کعب و او را بفرمود که حرب مکن که آن مردمان همه مسلمان شدند ایشان را مسلمانی و بنماموز خالد برفت و سه ماه
آنجا بود و ایشان را همه بنی و مسلمانی بیاموخت و سوی پیغامبر نامه کرد پیغامبر او را جواب کرد که بیا و مهتران ایشان را با خویشتن بیار پس
خالد سوی پیغامبر آمد و شش تن را از مهتران با خود بیاورد و پیغامبر اسلام ایشان بپذیرفت و یک تن از ایشان نام او قیس بن الحکیم
بر ایشان مهتر کرد و ایشان را بر کرد و باز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن حزم الانصاری تا صدقات
از ایشان بستاند و هم اندرین سال از پس آن خالد بن الولید را بشهری فرستاد از یمن که آنجا بنی همدان بودند پیغامبر علیه الصلوة والسلام
خالد را بفرمود که ایشان را مسلمان کن خالد بن الولید برفت و آنجا شد ایشان پاسخ نکردند و پیغامبر نفرموده بود که حرب کن خالد
شش ماه آنجا بنشست و ایشان را بخدای خواند اجابت نکردند خالد دلتنگ شد نامه کرد بر پیغامبر پیغامبر امیرالمؤمنین علی را بخواند و
او را بفرستاد و گفت خالد را باز گردان و تو ایشان را بمسلمانی خوان امیرالمؤمنین علی برفت و خالد باز گشت و امیرالمؤمنین علی ایشان را بمسلمانی
خواند نخستین بار بگرویدند و امیرالمؤمنین علی باز آمد و پیغامبر را خبر اسلام ایشان بگفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام شاد شد
و اسلام ایشان بپذیرفت و از پس آن وفد زبید آمدند و مهتر ایشان عمرو بن معدیکرب بود بیامد و مسلمانی بپذیرفت و مردی از ملوک
کنده از خویشان امرء القیس نام وی فروة بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش بخشم بیامده بود و سوی پیغامبر آمده و مسلمان شده و مردی

بزرگ بود و از فرزندان ملکان بود و چون مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند پیغامبر علیه الصلوة والسلام این فروه را بر ایشان
امیر کرد و عمرو بن معدیکرب چنان دانست که پیغامبر علیه الصلوة والسلام او را امیر کند چون نکرد گرانش آمد و با این فروه صبر نیامد
کرد چون پیغامبر وفات یافت عمرو فروه را بکشت و مرتد شد و باز ابوبکر مهتری بعمرو داد و عمرو باز مسلمان شد و بوقت ابوبکر آن همه
عرب از مسلمانی دست باز داشتند و مرتد شدند بیشتر و زکوة و صدقات باز گرفتند تا ابوبکر بمسلمانی باز آورد شان و زکوة
بر ایشان نهاد و از پس وفد سپید عبد القیس بیامدند و ایشان ترسا بودند و مهترشان نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمان
شد باز از پس پیغامبر مرتد شد و قومش نیز مرتد شدند و از پس این وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه ده تن و مسیلمهٔ کذاب
با ایشان بود و پیش از این بمدینه بود و سخن پیغامبر شنیده بود و مردی بود بزبان فصیح و سخن بقافیه گفتی نیکو پس از مدینه بشد
و بیمامه شد سوی قوم خویش چون همه عرب وفد بفرستادند و مسلمان شدند بنی حنیفه نیز مسلمان شدند و وفد بفرستادند
با مسیلمهٔ کذاب و ده تن دیگر چون بدر مدینه اندر آمدند مسیلمه دانسته بود که پیغامبر چنین گفتی که مردمان چون بسفر شوند
بهترین ایشان آنست که ایشان را خادمی کند چون به بقیع الغرقد بدر مدینه اندر آمدند مسیلمه ایشان را گفت شما بشوید تا من
جامهای شما نگاه دارم چون شما را پرسد که شما ده تن بودید که بمدینه آمدید اکنون نه تن اید شما گویید که آن یک تن ما را خدمت همی کند
و جامهای ما نگاه همی دارد پس ایشان نه تن پیش پیغامبر آمدند پیغامبر ایشان را گفت که شما ده تن بودید که بشهر اندر آمدید اکنون
نه تن اید یک تن دیگر کجاست گفتند یا رسول الله آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما نگاه همی دارد پیغامبر فرمود او بهترین
شماست و پیغامبر این سخن بدان معنی گفت که همیشه گفتی که بهترین سفر کنندگان آنست که خدمت آن دیگران کند پس چون
ایشان گفتند که او خادم ماست گفت او بهترین شماست ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند مسیلمه گفت اینک بفضل
من پیغامبر علیه الصلوة والسلام مقر آمد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن هر نه تن را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و احکام همه ایشان را
بنوشت و بفرمودشان که بنی حنیفه را و اهل یمامه را بدین خوانند ایشان باز گشتند و مسیلمه با ایشان باز گشت و چون بر بنی
حنیفه شریعت اسلام عرض کردند ایشان را گران آمد و مسیلمه گفت من چون محمد پیغامبرم و نبی از بن زمین مراست و نبی او را و شما
او را بدیدید و او بفضل من مقر آمد و از آن نه تن گواهی خواست که پیغامبر فرمود این بهترین شماست و ایشان را گفت شما بهتر از من
پیغامبری نیابید و شما را پیغامبری که نه چه باید و شریعت من آسان تر از آن محمدست و این مردمان را شریعتی بنهاد و نماز از ایشان
برداشت و زنا و می خوردن حلال کرد ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغامبری بپذیرفتند و دین او بگرفتند و او
ایشان را سخنها بسجع و قافیه گفتی چون شعر و نه بوزن شعر و دعوی کردی که این از آسمان بر من همی آید و بزندگانی پیغامبر
چنین گفتی که پیغامبری زمین بنیمه مراست و نیمی محمد را و بر محمد جبرئیل همی آمد و بر من میکائیل و چون اتباع و یارانش بسیار

شذ ند خویشتن را رحمن الیمامه نام کرد وچون کارش بزرك شذ به پیغامبر نامه نبشت وچنین کفت من مسیلمه الرحمن الیمامه الی
محمد بن عبد الله الی رسول الله فی قریش ومسیلمه را نام بذرش حبیب بوذ واو نام بذر خویش از نامه بفکند وبنامه اندر چنین نبشت
باسمك اللهم نصرا قائما فان الأرض نصفها لی ونصفها لك ولکنکم بنی عبد المطلب لا تنصفون ودو تن را از بنی حنیفه
برسالت فرستاذ سوی پیغامبر واین نامه را با ایشان بفرستاذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام نامه را بر خواند رسولان را کفت شما
چه کویید کفتند ما همچنین کوییم که نبی پیغامبری زمین تراست ونیمی ویرا پیغامبر فرموذ اکر نه آنستی که کس را نکشند من شما را بکشتمی
پس ایشان را باز کردانیذ وجواب نامه مسیلمه بفرموذ تا باز کردند وچنین نبشت که من محمد رسول الله الی مسیلمه الکذاب
بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین ویمامه
مهتری بوذ نام او مجاعه بن اسید از بنی حنیفه این هردو نامه را برو عرض کردند او کفت این نامه پسین سخن پیغامبران ماند پس چون
پیغامبر علیه الصلوة والسلام وفات یافت او کفت جبرئیل سوی من آمذ وپیغامبری من بمرد وهمچنان همی بوذ تا ابو بکر سپاه فرستاذ
با خالد بن الولید تا اورا بکشت اکنون با سر حدیث شویم پس وفد بنی نجران بیاوردند وبا آن وفد مهتران بوذند یکی را نام سید
ودیکر را عاقب وهردو مهتران بوذند وبا پیغامبر صلی الله علیه وسلم صلح کردند هم بر ترسایی وجزیت بپذیرفتند وبانو وفد بنی
کنده بیاوردند از یمن وایشان ملك زادکان یمن بوذند واشعث الکندی با ایشان بوذ واز پس ایشان وفد بنی عامر آمدند
ومهتر عامر مردی بوذ نام او عامر بن طفیل واو آن بوذ که با بنی سلیم بر سر آن چاه که بیر معونه خوانند چهل تن از یاران پیغامبر بکشت
واین قصه پیش اندر کفتیم بدین کتاب اندر پس بنی عامر کفتند که این مرد را همه بپذیرفتند وهمه عرب ذلیل او شذند ما را نیز بباید
بذیرفتن عامر کفت من شما را وهمه را از وی برهانم پس مردی بذان میان اندر نام او بذیل بن قیس ومردی بوذ کشنده ویرا عامر اورا
با خوذ برد وکفت من محمد را بحدیثی مشغول کنم تو شمشیر بزن پس هردو بمدینه آمذند بذین تدبیر وپیغامبر صلی الله علیه واله وسلم
در خانه نشسته بوذ نزد او شذند وبنشستند وعامر با پیغامبر حدیث اسلام همی کرد واز نبی واز دکران همی کفت وپیغامبر علیه الصلوة
والسلام آیتی بری همی خواند عامر آن مرد را بچشم بنموذ که بزن آن مرد نزد وچیزی نکرد پس عامر برخواست وبیرون آمذ واین مرد را کفت
چرا بر نزدی کفت هرکاه که خواستمی که بزنم ترا دیدمی که خویشتن را برو افکندی وتوانستمی زدن بشمشیر وجبرئیل علیه السلام
بیامذ وپیغامبر را اکاه کرد که ایشان بچه کار آمذند وخذای جل جلاله ایشان را چنان باز کردانیذ پس پیغامبر صلی الله علیه واله وسلم
دعا کرد که یارب هردو را هلاك کن وایشان برفتند بسوی بنی عامر وبراه اندر عامر بن طفیل را یکی معنده از کردن بر آمذ وسیاه
شذ وطاعون کشت وبخانه زنی از بنی سلول فروذ آمذ وانجا بمرد وآن دیکر چون به بنی عامر رسید کفتند چه کفته است
آن مرد کفت چیزی نکفت که آن بکار آید واز پس آن بیک روز انجی بیرون آمذ بکاری خذای عز وجل صاعقه بفرستاذ از آسمان

تا اورا بسوخت وهلاك شذ چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام وفات یافت این حی هنوز مسلمان نشذه بوذند واین بذیل
بن قیس را براذری بوذ نام او لبید وشاعر بوذ ونه از مادر بذیل بوذ ولکن هم از بنی عامر بوذ پس کروهی از وفد طی بیامذند انکروه
عدی بن حاتم ولکن انکروه دیکر بوذند ومهترشان زید بن المهلهل بوذ وعرب اورا زید الخیل خواندندی از سواری که بوذ وهمی
وسخاوت همچون حاتم طی بوذ وپیغامبر صلی الله علیه واله وسلم صفت او شنیذه بوذ چون پیغامبر اورا بدید همچنان یافتش از عقل
وفضل که صفت کرده بوذندش پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم اورا کفت از هیچ کس مرا صفت نکردند که چون من ایشان را بدیدم نه
از آن کم تر یافتم که مرا کفته بوذند مکر ترا واورا زید الخیر نام کرد وبذان حی طی که از انجا آمذه بوذ دیهها بوذ از آن پیغامبر پس
چون زید مسلمان شذ آن دیهها از پیغامبر صلوات الله علیه بخواست پیغامبر آن همه اورا بخشیذ وزید برفت وبجای او بحد
بوذ چون انجا رسیذ بمرد وزنش آن جامها همه بسوخت پس چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام دانست که همه عرب مسلمان شذند
بهر حی عمال صدقات فرستاذ تا از ایشان صدقات بستانند وسوی پیغامبر فرستند وعلا ابن الحضرمی بحرین بوذ وعلی بن ابی طالب
را بنجران فرستاذه بوذ واین همه از حدود یمن است زیرا که انجا معاذ را فرستاذه بوذ از یمن دور بوذ وازین جایها مالك بن نوفل را بصدقات
بنی حنظله فرستاذ وصدقات بنی حنیفه وبنی تمیم دو تن را الحتی وقیس بن عاصم را که بنی تمیم بسیار بوذند وپراکنده وهر کجا یکی حی بوذ
از عرب عامل فرستاذ وهمه عرب از حجاز تا یمن مسلمان شذند واین همه بسال دهم بوذ از هجرت چون سال باخر آمذ ذو القعده

خبر حجة الوداع پیغمبر علیه السلام

بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام برفت وبمکه شذ وحج کرد ومردمان را بدروذ کرد وآن را حج الوداع خوانند
چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بحج شذ نه روز مانده بوذ از ذو القعده واز مدینه حرم کرفت
واشراف مردمان مهاجر وانصار آن بوذند همه که با او برفتند واشتران بسیار بردند وعایشه را با خویشتن برد وامیر المومنین علی
را بدان وقت بنجران فرستاذه بوذ بصدقات اهل نجران ونجران بنزدیك مکه است از سوی یمن علی از نجران احرام کرفت
وبمکه آمذ تا با پیغامبر حج کند وهمه عرب آکاه شذند که پیغامبر بحج آمذه است وهیچ قبیله از عرب نماند وبادیه ویمن وحجاز
که نه از انجا کس آمذ بمکه وخلقی کرد آمذند که هرکز کس چنان ندیذه بوذند ویاذ نداشتند وپیغامبر صلوات الله علیه خطبه کرد
بعرفات وخلق را همه رسمها حج ومناسك بیاموخت وهمه کار دین تمام کرد وخذای عز وجل آیت فرستاذ نزد پیغامبر وفرموذ
الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا وخلق را بدروذ کرد وکفت
من جز این نیز حج نکنم ونیز مرا بچنین جمع نه بینند بزرك مردمان همه بسیار بکریستند واورا بدروذ کردند واین را حجة الوداع
خوانند واین سال دهم بوذ از هجرت واخرین حج پیغامبر بوذ واخرین غزو تبوك بوذ وپیغامبر همیشه بیست وهفت غزو کرد
انکه بتن خویش کرد از آن نه بوذ که حرب کرد وسی وپنج لشکر فرستاذ که خوذ نرفت اسماء غزوها که پیغمبر

علیه السلام کرد مردمان اخبار چنین گویند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیست و هفت غزو کرد وگروهی گویند که بیست و نه زیراکه غزو فدك وخیبر ووادی القری همه یکی بوذ که پیغامبر از فدك بمدینه نشذ بوادی القری شذ وازخیبر بفدك شذ وبمدینه نیامذ وچون هرسه رایکی کیری بیست وهفت آید وچون جدا کیری بیست و نه آید واین هر بیست و نه را هر یك بجایگاه خویش گفته است اکنون همه غزوها بیك جای نام بکوییم تاچون کسی خواهد که نام غزوها یاد کند اورا آسان بوذ

تفصیل غزوها

غزو الابو غزو الابواطه غزو العشیره غزو انمار غزو فرود غزو بدر الاولی غزو بطن النخله غزو البدر الکبری غزو الکدر غزو السویق غزو واحد غزو الرجیع غزو ذات الرقاع غزو بدر الموعد غزو بنی قریظه غزو خندق غزو دومه الجندل غزو بنی لحیان غزو ذی قرد غزو بنی مصطلق غزو الحدیبیه غزو الخیبر غزو القضا فتح مکه غزو حنین غزو الطایف غزو تبوك این بیست وهفت غزوست نه آنست که حرب کردند بدر واحد وخندق وقریظه و بنی المصطلق وفتح مکه وحنین وخیبر وطایف واین همه لشکرها که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستاذ بایاران وخوذ نشذ سی وپنج بوذ وگروهی گویند چهل وهشت بوذ

تفصیل حج که پیغمبر علیه السلام کرد

مردمان همه مقراند که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم سه حج بکرد بهمه زندکانی خویش وپیش از هجرت یکی ودو از مدینه کرد آن حج باز پسین آنرا حجة الوداع خوانند وحج البلاغ نیز گویند وحج التمام نیز خوانند وبهمه زندکانی چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت ویکی بحدیبیه ویکی دیگر عمرة القضا ویکی باحجة الوداع کرد بیك جای وروایت عایشه چنین است وعبدالله بن عمر چنین گوید که دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه ودیگر عمرة القضا ودیگران چنین گویند که باحجة الوداع عمره کرد

تفصیل اسامی زنان پیغمبر علیه السلام

پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم زنانرا آنك بخانه آورد وآنك بزنی کرد وآنك نیاورد ودست بازداشت وآنك بمردند وایشان زنان او بوذند وآنك نخواست وبزنی نکرد وشمار کنیزکان که خویشتن را داشت پیغامبر علیه الصلوة والسلام پانزده زن بزنی کرد سیزده آن بوذند که بدیذشان وبخانه آورد وگاهی یازده داشت بیك جای وگاهی ده ودو آن بوذند که نادیذه دست بازداشت وبخانه نیاورد وچون بمردند زن بوذند نخستین زنی که بزنی کرد خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بوذ ونخستین شوی خدیجه عتیق بن عابد بوذ از بنی مخزوم وازو دختری زاده بوذ چون عتیق بمرد ابوهاله بن زراره اورا بزنی کرد واو از بنی تمیم بوذ وازو دختری دیگر آمذش چون بوهاله بمرد پیغامبر اورا بزنی کرد وازو چهار پسر آمذش قاسم وطیب وطاهر وعبدالله هر چهار بمردند وهم از خدیجه چهار دختر آمذش یکی رقیه ودیگر ام کلثوم سوم زینب چهارم فاطمه وتا خدیجه زنده بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام هیچ زن نکرد وازپس خدیجه عایشه را بزنی کرد وعایشه هفت ساله بوذ وخرد بوذ نتوانست اورا بخانه آوردن پس دو سال دیگر بخانه پدرش بوذ تا پیغامبر علیه الصلوة والسلام هجرت کرد پس اورا بخانه برد وبدین دو سال اندر که عایشه بخانه پدر بوذ سوده را بزنی کرد

دختر ربیعه بن الاسود ومسلمان شذه بوذ وپدرش ربیعه سوده را بپیغامبر داذ وبخانه آورد پیش از عایشه واز همه زنان پیغامبر علیه الصلوة والسلام یکی عایشه بوذ شوی ناکرده پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام بمدینه آمذ از پس آنکه عایشه را بزنی کرد حفصه دختر عمر بن الخطاب را بزنی کرد وپیش ازان زن عبد خنیس بن حذافه السهمی بوذ واز پس حفصه ام سلمه را بزنی کرد بنت امیه بن المغیره واز پیش آن زن عبدالله بن سلمه بوذ واز پس این جویریه را بنت الحرث بن ابی المصطلق از بنی ضرار بزنی کرد واز پیش آن زن مالك بن صفوان بوذ واز پس این ام حبیبه را دختر بوسفیان بزنی کرد پس زینب بنت جحش را وپیش ازین زن زید حارثه بوذ پس صفیه را بزنی کرد دختر حیی بن اخطب وپیش ازین زن سلام بن مشکم شوی او بوذ واز پس این میمونه بنت الحرث را بزنی کرد واز پس آن بسال خیبر صفیه را بزنی کرد وچون پیغامبر وفات کرد خدیجه مرده بوذ واین نه زن که با خدیجه نام بردیم زن او بوذند وجز این نه زن دیگر کرد وگروهی را نادیذه دست بازداشت وزنی بوذ نامش سبا پیش ازان که پیغامبر اورا دید بمرد ودیگر زنی بزنی کرد نام او عمره بنت جابر از بنی کلاب آن زن پیغامبر را گفت مرا ببوداذ ندوا ازمن نپرسیدند پیغامبر اورا طلاق داذ وباز زنی دیگر بزنی کرد وآن زینب بنت خزیمه بن صعصعه بود از بنی عامر پیغامبر اورا بخانه آورد وپیش ازان شوی او طفیل بن الحرث بوذ وآن شوی مرده بوذ پیغامبر اورا بزنی کرد وهیچ زن بخانه او نمرد مگر خدیجه وزینب واین یازده زن بوذند که در همه اخبارها درست است که ایشانرا بزنی کرد وبیرون ازین گویند که پنج زن دیگر بزنی کرد یکی دختر خلیفه الکلبی خواهر دحیه بن خلیفه وبخانه آوردش وهمچنین بخانه پیغامبر بمرد ودیگر عالیه دختر طسان بجندی پیغامبر اورا داشت پس اورا دست بازداشت واین زن از بنی بکر بن کلاب بوذ وسه دیگر قتیله بنت قیس بن معدی کرب الکندی بوذ خواهر اشعث بن قیس وگروهی گویند که پیغامبر اورا بزنی کرد وهنوز ندیذه بوذ شکه این زن بمرد وبدین خبر دیگر اندر چنین است که پیغامبر وفات یافت واورا دوازده زن بوذ واین نه درستست خبر درست آنست که آن روز که بمرد اورا نه زن بوذند وبیش از نه بوذ وچهارم زنی نام او خوله بنت الهذیل از بنی الحرث ویکچند با او بوذ پس دست بازداشتش وپنجم زنی بوذ نام او لیلی بنت الخطیب از بنی الخذیج وزنی پیر بوذ وپدرش مردی بزرگ بوذ اندر خذیج اورا مبارز الریح خواندندی از سخاوت او وپیغامبر صلوات الله علیه گفتا کیست گفت منم لیلی بنت مبارز الریح مرا بزنی کن تا بمیان قوم خویش بگوییم که تو مرا بزنی کردی پیغامبر علیه الصلوة والسلام اورا بزنی کرد لیلی سوی قوم خویش شذ وایشانرا بگفت ایشان گفتند بد کردی که او زن پیر بخواهد وترا ندیذه است چون ترا به ازین ببیند دست بازدارد واو زنان بسیار کند واز عذاب ونزهی پس آن زن بازگشت ونزدیك پیغامبر آمذ وگفت من پشیمانم که پیرم وترا نشایم مرا دست بازدار پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفتا دست بازداشتم واگر این خبر درستست پیغامبر علیه الصلوة والسلام بیست زن کرده بوذه است بهمه زندکانی خویش وپنج زن دیگر آنچه نخواست وبزنی نکرد یکی ام هانیه بوذ دختر بوطالب ودو فرزند داشت وبزنی نکرد ودیگر صاعه بوذ دختر عامر

صعصعه پیغامبر علیه الصلوة والسلام اورا از پسرش بخواست سلمه بن هشام بن مغیره و پسرش بزرگ بوذ گفتنا با او را پرسیم بیامد
و مادر را بگفت مادرش گفت که تو چه گفتی گفت او را گفتم تا ترا پرسیم گفت تا پیغامبر علیه الصلوة والسلام مرا پرسیدن باید برابذ
ده پسرش بازگشت و پیغامبر را گفته بوذند که او سخت پیر است چون پسرش باز آمد و پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنشست و چیزی
نگفت خواست تا پیغامبر چه گوید پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن حدیث نکرد و سه دیگر اسما دختر صفیه خیبری و او بدست
مسلمانان برده بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام خواست که او را بزنی کند شویش از پس بیامد و از بهر او مسلمان شد پیغامبر
علیه الصلوة والسلام او را گفت مرا خواهی یا شویت را گفت شویم را پیغامبر علیه الصلوة والسلام او را بشوی باز داد و چهارم حبیبه بوذ
دختر عباس بن عبد المطلب پیغامبر او را بزنی بخواست عباس گفت او با تو شیر خورده است و پنجم حمیه بوذ دختر عباس بن عبد المطلب
حارث بن حارثه او را از پدر بخواست بزبان خویش حارث نخواست که بدو دهدش بهانه کرد بدروغ و گفت برتن پیسی دارد پیغامبر
خاموش شد چون حارث بخانه شد دخترش را یافت پیس شده هم بر جای اکنون یکسره شمار آن زنان که پیغامبر بزنی کرد و آنک بخواست
و بزنی نکرد اینست که گفتیم و کنیزکان سریت دو بوذند یکی بخانه دختر زید قطبی از بنی قریظه کنیزی بوذ و از و فرزند نیامدش
دیگر ماریه دختر شمعون قبطی که مقوقس فرستاذه بوذ و او را از ماریه پسری آمد او را ابرهیم نام کرد و دو سال بزیست و بمرد

تفصیل مولای پیغمبر علیه السلام

پیغامبر را علیه الصلوة والسلام هفت مولا بوذند آزاد کرده نخستین زید بن حارثه بوذ که او را
بکاه خدیجه خریده بوذ و آزاد کرده و پسرش اسامه بن زید مولا زاده او بوذ و سه دیگر را نام ثوبان بوذ از یمن بوذ از فرزندان ملوک حمیر
برده کرده بوذندش پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخریدش و آزاد کرد و بشام شد و بوقت معاویه بن ابی سفیان بمرد و چهارم
شهران بوذ گروهی گویند سیاه بوذ از حبشه و او آن زنی بوذ از زنان پیغامبر او را میراث یافته بوذ او را آزاد کرد و هفتم سفینه بوذ
بنده ام سلمه او را آزاد کرد بدان تا خدمت پیغامبر کند و گروهی چنین گویند که سیاه بوذ و نامش مهران بوذ و هشتم ایسیه بوذ و گروهی
گفتند اعینه بوذ و سوار بوذ و پدرش از عجم بوذ و مادرش از حبشه چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام بنشستی او را بار دادی
و او مردمان را بار دادی پیغامبر او را بخریده بوذ و آزاد کرده و یازدهم فضاله بوذ هم آزاد کرده او بوذ و دوازدهم مدعم بوذ بنده رفاعه
بن زید و او را به پیغامبر بخشید و پیغامبر او را آزاد کرد و بحرب وادی القری بتیر کشته شد و سیزدهم بلال بوذ و چهاردهم
ابو صخره بوذ هم از عجم و از فرزندان گشتاسب ملک عجم نامش راج بن شیرزاد بوذ بزبان عجم و آزاد کردش و گروهی گفته اند که از جی
بدست پیغامبر افتاذه بوذ و او را آزاد کرد و وصیت نامه بدست او بوذ و از فرزندان او یک تن آن وصیت نامه بنزدیک ابی
منصور بردوانیق آورد منصور آنرا بر چشم نهاذ و او را سیصد دینار بخشید و پانزدهم سیاهی بوذ مولا پیغامبر بوذ و اشتربان بوذ
که شتران پیغامبر داشتی گاهی از خاصه او و گاهی از صدقات پس مردمان از قبیله عرب بیامدند و مسلمان شدند

و بمدینه بیمار شدند که آب مدینه نساختشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ با اشتربان من بیرون شوید و شیر اشتران
همی خورید تا بهتر شوید و آن اشتران را این رباح سیاه داشتی پس آن مردمان بیامدند و با رباح همی بوذند پس مرتد شدند و رباح را بکشتند
و اشتران براندند و بعرب بازگشتند پیغامبر علیه الصلوة والسلام امیر المؤمنین علی را از پس ایشان بفرستاذ تا همه را باز آورد
پس بفرموذ تا دست و پای ایشان ببریدند و چشمهاشان برکندند و بر زمینی بفکندندشان نیم روز بجایی از مدینه که آنرا حره خوانند
و همه بران زمین همی طپیدند تا بمردند و این پیش از آن بوذ که خدای عز وجل آیت حدود فرستاذ و شانزدهم مهران بوذ و او خصی بوذ
که مقوقس ملک مصر فرستاذه بوذ با ماریه و پیغامبر علیه الصلوة والسلام ماریه را مادر فرزند کرد و شیرین را خواهرش بحسان بن
ثابت را بخشید و مهران را آزاد کرد پیغامبر علیه الصلوة والسلام ماریه را تهمت برد بر مهران پس امیر المؤمنین علی را بفرستاذ و گفت بنگر
تا اگر این تهمت راست شود مهران را بکش علی دست او بگرفت او گفت چه کرده ام گفت ترا بماریه تهمت کردند پس او خویشتن را برهنه
کرد و امیر المؤمنین علی او را بدید که خصی بوذ و همه اندام او پاک بوذ امیر المؤمنین علی بازگشت و پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر بفرموذ تا دست
از وی بازداشت و هفدهم ابو بکره بوذ و این ابو بکره بنده بوذ مر اهل طایف را چون پیغامبر علیه الصلوة والسلام اهل طایف را
بحصار اندر کرد ابو بکره با چندتن از رهبانان اهل طایف بیرون آمد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام همه را آزاد کرد و همه پراکندند
و کس با پیغامبر نایستاذ مگر ابو بکره

ذکر اجناس المراحل والمراکب

پیغامبر را صلی الله علیه وآله وسلم هفت اسب بوذند
و رسم عرب چنین بوذی که اسبان را نام نهاذندی نخستین اسبی که پیغامبر را بوذ اسبی بوذ که از اعرابی خریده بوذ از قبیله بنی فزاره و روز
احد برو نشسته بوذ و آن روز جز دو اسب نبوذ اندر لشکر پیغامبر یکی این اسب و دیگر اسب مردی بوذ نام او ابو برده و این اسب
پیغامبر را ملوح نام بوذ و دیگر اسبی بوذ نامش براد مقوقس فرستاذه بوذ چهارم اسبی بوذ نامش ضیف آنرا ربیعه بن البراء فرستاذه
بوذ مهتر عرب پنجم اسبی بوذ نام او طرب و آن فروه بن عمرو الخزاعی فرستاذه بوذ ملکی بوذ از ملوک عرب ششم اسبی بوذ آنرا تمیم
الداری فرستاذه بوذ و پیغامبر صلی الله علیه وسلم نامش دلدل از ابو بکر بخشیذ و سه استر نیز بوذش یکی مقوقس فرستاذه بوذ و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نامش دلدل کرده بوذ و پیش از آن بعرب کس استر ندیده بوذ که عرب را آیین استر نبوذ و ندانستند که چگونه کنند
و دیگر استری بوذش نام او شهبا و از انجاشی فرستاذه بوذ و سه دیگر استری بوذ سفید نامش فضه و این فروه بن عمرو فرستاذه بوذ
و پیغامبر علیه الصلوة والسلام آنرا با بو بکر فرستاذ و دو خر بوذش و یکی را نام عقبه و یکی را یعفور و این عقبه را مقوقس فرستاذه
بوذ و این یعفور را نجاشی و سه اشتر جماره بوذش ماده که بر ایشان نشستی یکی را نام فضول و از ابو بکر خریده بوذ آنکه وقف کرده
بوذ وقت هجرت را و پیغامبر آن شب که از غار بیامذ ابو بکر آن شتر پیش آورد پیغامبر آن شتر را از ابو بکر بخواست بها ابو بکر گفت
یا رسول الله بهشتصد درم خریده ام پیغامبر آن فضول بجها رصد درم از ابو بکر بخریذ و بر نشست و هجرت کرد و بر او بمدینه آمد

و دیگر شتری بوذ نامش جدعا و همه گوشش بریده بوذ و دیگر شتری بوذ نامش عضبا و هر دو گوشش بریده بوذ و پیغامبر را خر بن جمازکان
بیست اشتر ماده بوذ که شیر دادندی و ازان ده هر روز بیگاه بردندی و بشب باز آوردندی و ده شتر آن بوذی که مدد نه زن بوذی
که شب بدوشیذندی و یک شتر از بهر پیغامبر بدوشیذندی نامش حیا و سمرا و عریش و سعدیه و بغوم و بشیر و ریا و حما و برده
و شقرا و این شقرا پیغامبر را بوذی خاصه و آن نه اشتر بدر آن نه زن بوذی و شتر بالان بسیار بوذش و مولای او داشتی این اشتران را که
اعرابیان بکشتندشان این بیست اشتران بوذندی که کس برنشستی و دوشیدن را داشتی و پیغامبر علیه الصلوة والسلام هفت بز
ماده داشت شیر را که هر روز بیگاه بردندی بامداد و شبانگاه باز آوردندی و شیر بدوشیذندی و آنکس که ایشانرا بیگاه بردی نام او
ایمن بوذ و این بزانرا نام عجزه و زمزم و سقیا و برکه و اطلال و اطراف و حوسه این بوذند جهارپایان پیغامبر علیه الصلوة والسلام **ذکر دبیران**
که پیغامبر علیه السلام را بوذ پیغامبر را علیه الصلوة والسلام ده دبیر بوذ گروهی آن بوذند که وحی بنوشتندی
و گروهی آن که شمار صدقات بنبشتندی و شمار بردها که از خیبر و فدک و وادی القری آوردندی از ایشان یکی عثمان بوذ و دیگر علی بن
ابی طالب سدیگر خالد بن سعید و جهارم برادرش ابان بن سعید پنجم علا بن الحضرمی ششم ابی بن کعب هفتم زید بن ثابت بوذ هشتم
عبدالله بن ابی سرح نهم معاویة بن ابی سفیان دهم حنظله الاسدی بوذ **ذکر اسلحه که پیغمبر علیه السلام را بوذ**
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم هفت شمشیر بوذ یکی از مکه آورده بوذ آن روز که اندر مدینه آمذ بر حمایل بسته بوذ نامش عضبا روز بدر
آن با او بوذ و دیگر شمشیری بوذ از ان منبه بن الحجاج بوده بوذ و آن شمشیری نامدار بوذ بعرب اندر و نامش ذوالفقار بوذ که روز بدر بغنیمت
برگرفته بوذ و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع بیافت یکی را نام حتف بوذ و دیگر بتار سدیگر قلعی و دو شمشیر علی بن ابی طالب آورد از آن
بتخانه طی یکی را نام مخذم و دیگر را نام رسوب و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم سه کمان بوذ یکی را نام روحا و دیگر را نام بیضا سدیگر را نام صفرا
و سه نیزه بوذش نامهاشان پیذا نیست باخبار اندر و سه زره بوذش که از بنی قینقاع آورده بوذ یکی را نام فضه و دیگر را ظفر و سدیگر را
زخیبر آورده بوذ زرهی دراز نامش فاضله و یکی درقه بوذش سر مردی بران نگاشته پیغامبر بفرموذ تا آن از انجا بر کندند خوذ پاک شذ
بی آنکه کسی دست بران نهاذ **حدیث صورت و سیرت پیغمبر علیه السلام** علی بن ابی طالب را علیه السلام پرسیدند
که مارا از صفت پیغامبر آگاه کن امیر فرموذ که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردی بوذ بالا میانه نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش
سپیذ بوذ سپیذی که با سرخی زذی و چشمهاش سیاه بوذ و مویش جعد و روشن و نیکو بوذ و گرد ریش و کشن موی و موی سرش
دراز بوذ تا کتف و سیاه و گردن سپید و زبر و تا ناف خطی بوذ سیاه از موی باریک چنانک بقلم بکشند و بزیر شکمش هیچ
جای جز ازان موی نبود و سرش گرد بوذ نه کوچک و نه بزرگ و کف دست و کف پایش معتدل بوذ نه پهن و نه تنگ و پشتش پهن بوذ
و بزرگ و میان دو کتف چندانک درمی بزرگ برهنه موی بر رسته بوذ گرد و گشن نه پراکنده و روشنایی ازانجا بتافتی و چون برفتی

چنان تیز رفتی که گفتی پای از سنگ همی برگیرد و چنان برفتی که گفتی از فرازی همی بنشیب آید و چنان گرازان برفتی بکش و کنداوری
و رویش بشیرینی چنان بوذی که هرکه پیش او بنشستی و بروی او اندر همی نگریستی سیر نشذی و اندوهش یاذش نیامذی و هرکه غمناک
بوذی چون پیش او بنشستی و بروی او اندر همی نگریستی آن غم از دل او بشذی از شیرینی روی او و ز خوبی سخن گفتنی هرکه
او را دیذی هرگز از پیش او و از پس او و ز شیرین زبان تر ندیده بوذی و بینی راست کشیده و دندانها گشاذه و میان هر دندانی
گشاذگی بوذ و موی سر گاهی فرو هشته داشتی و گاهی نداشتی و گاهی باز کردی و گاهی بتافتی چون جعد گیس و بشصت و سه سال
اندر موی اندر تن او سفید نشذ مگر بر پس سرش تای چند اسفیذ بوذ قدر ده تار موی سفیذ بوذ و کس از و خوش خوی تر نبوذ
و دست فراخ تر و دلیرتر از و کس ندیذ چنانک بمدینه اندر یک روز بانگ خواست مردمان بدویذند و ندانستند که چیست و تا بر دمان
بیرون شذند او بر اسب بوطلحه نشسته که اسپ خویش نیافته بوذ و از شتاب بر اسب برهنه نشسته بوذ و شمشیر اندر
گردن فگنده و پیش از مردمان بدانجا که بانگ خواسته بوذ رسیده و چنان بوذ که مردمان بیرون آمذند او باز همی آمذ و مردمانرا
گفت مترسید و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان بهزیمت بشذند و مردمان از و باز گشتند او تنها بماند و از انجا که ایستاذه
بوذ یک گام باز پس نیامذ و هم انجا ایستاذه بوذ و مردمانرا بحرب همی خواند پیغامبر را علیه الصلوة والسلام هفت نام بوذ محمد
و احمد و عاقب و حاشر و نبی الملحمه و عاقب آن بوذ که آخر پیغامبران بوذ و حاشر آن بوذ که شمار بدو کنند و ملحمه حرب بوذ و هیچ پیغامبر
را چندان دستوری حرب نبود که او را بوذ و نبی التوبه و این آن بوذ که خذای عز و جل امت او را توبه کرامت کرد و بنی اسرائیل و امتان دیگر
بهر اندامی که گناه کردندی آن اندام ببایستی بریدن تا خذای عز و جل توبه ایشان بپذیرفتی **ذکر وفات رسول صلی الله
علیه و سلم** چنین گویند که پیغامبر علیه الصلوة والسلام بذی الحجه سال دهم از هجرت که حجة الوداع کرده بمکه نالان شذ
و بمدینه باز آمذ و روزی چند برین بر آمذ همچنان می نالیذ مردمان گفتند بنخی راهست و او بتن خویش اندر همی دانست چون
محرم اندر آمذ سال یازدهم از هجرت بیماری بر او گران تر شذ و او را خبر آمذ که سپاه روم بحد شام اندر بجنبیذند و همه سپاهها
گرد آمذند او با آن بیماری مردمان را گرد کرد و بفرموذشان که بسازید تا بشام شوید و اسامه بن زید را بر ایشان امیر کرد و اسامه از بیرون
مدینه لشکرگاه بزد و هرکسی ساز همی کردند و همی گفتند آزاذکردی را بر قبیله مهاجر و انصار امیر کرد پس پیغامبر را صلی الله علیه و سلم
بگفتند فرموذ او مر امیری را سزاست و آنکه که پدرش زید بن حارثه بر لشکر موته امیر کردم مردمان همه چنین گفتند پس اسامه
بنزدیک پیغامبر آمذ پیغامبر او را سر فراز کشیذ و بکنار اندر گرفت و گفت نگر که ازین مردمان که همی گویند اندوه نداری که اندر پدرت
همچنین گفتند و هم او سزا بوذ امیری را و هم تو و اسامه را بنواخت و حرب و دعا کرد و اسامه بیرون آمذ و مردمان ساز همی کردند
و بلشکرگاه بیرون همی رفتند پس پیغامبر را خبر آمذ که بزمین یمن مردی بیرون آمذ نامش اسود و دعوی پیغامبری همی کند و بزمین

تازیان اندر دو مرد بیرون آمدند اند از بنی اسد نام یکی طلیحه و آن دیگر اسود و مردمان بسیار از یمن و تازیان بر اسود و بر طلیحه کرد آمدند
و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد شدند و پیغامبر خود آگاهی مسیلمه داشت به نامه چون آگاهی این دو تن دیگر
بشنید سخت اندوه آمدش و بیماری او بیفزود و بسکالش این مشغول شد و آن لشکر اسامه که بشام خواستند رفتن باز ایستادند
و مردمان بدین کار طلیحه و اسود مشغول شدند و این اسود از بنی مذحج بود و مشعبد بود و چیزها کردی سبک که مردمان از آن شگفت
آمدی از سبک دستی و او بزبان فصیح بود و گشاده و سخن گوی و عبهله بن کعب مهتر یمن بود و گروهی مذحجیان یمن و گروهی از نجرانیان
بدو بگرویده بودند و طلیحه بزمین تازیان بیرون آمد و همه بنی اسد از دین برگشتند و فروه بن مسیک کاردار یمن بود از دست
پیغامبر او را از جایگاه خود بیرون کرد و عمرو بن معدیکرب با ایشان از دین برگشت و هر که از تازیان از دین برگشتند کارداران
صدقات را بیرون کردند و صدقات باز گرفتند و طلیحه بزمین تازیان اندر بنیرو شد و روی ببیابان نهاد و باد بر اندر جایست
که سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد و بنا نوروزه از مردمان برگرفت و تازیان بیشتر از پس او برفتند و بر وی گرد آمدند و او از لشکرگاه
خویش پیغامبر را صلی الله علیه وسلم نامه کرد و برادرزادهٔ خویش را بفرستاد و گفت اگر خواهی تا صلح کنیم و بر آن کنیم که نیمی از زمین تازیان
مرا بود و نیمی ترا و اگر نخواهی کارزار کنیم پیغامبر صلی الله علیه وسلم برادرزاده او را از پیش براند و گفت برو که خدای عز و جل ترا بکشاد
و شهادت مدهاد و او سوی طلیحه باز گشت و پیغامبر بدان بیماری اندر نامها کرد سوی یمن بدان پادشاهان که از حمیر بودند
که آهنگ اسود کنید و او را بکشید که او دروغ زنست و بدان تازیان که گرد اگرد یمن بودند و بر مسلمانی مانده نامه کرد تا مسلمانی را
یاری کنند پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و آگاهی به پیغامبر آمد علیه الصلوة والسلام و سخت شاد شد و از بیماری
نیرو گرفت و بیرون آمد بمیان مردمان عصا بر پیشانی بسته از درد سر و بیامد و خطبه کرد و خدای را عز و جل سپاس داری کرد
بر کشتن اسود و گفت این دو نیز مسیلمه و طلیحه هم هلاک شوند و خدای عز و جل دین من از پس من تا رستخیز بدارد و من دوش بخواب
دیدم که دو قدح شیر داشتم بهر دو دست و مرا آن ناخوش همی آمد خدای عز و جل آن هر دو را از دست من ببردی و من گذارش آن همی کنم
که این هر دو دروغ زن را که بر زمین پدید آمدند خدای عز و جل بردارد شان پس بخانه باز آمد و زنان را همه بخانهٔ زن خویش میمونه گرد
کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری بخانه عایشه شوم و از خانهٔ میمونه بیرون آمد دستی بکتف علی بر نهاده و دستی
بکتف فضل بن عباس و پایها بر زمین همی کشید تا بخانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و تبش بگرفت باخر ماه صفر و نیز بمزکت اندر
نتوانست آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مردمان گرد آمدند و مرا چشم همی دارند که نماز کنیم و من نتوانم بیرون شدن
بوبکر را بگو تا پیش مردمان نماز کند عایشه گفت ای پیغامبر خدای بوبکر مردی تنگ دلست و چون بر جای تو با ستد خویشتن را
نتواند داشت و گریستن آیدش کسی دیگر را بفرمای پیغامبر علیه الصلوة والسلام سه بار این بگفت که بوبکر را بگوی تا نماز کند

و عایشه هر باری همچنین گفتی تا آنکه که پیغامبر چنین گفت که شما بودید که برادرم یوسف را از راه بخواستید بردن بگوی تا نماز کند
بوبکر را بگفت و هر پنج نماز بوبکر کردی یک روز پیغامبر صلی الله علیه وسلم از بیماری سبکتر بود نماز بامداد بیرون آمد و بوبکر پیش
مردمان نماز همی کرد چون پیغامبر بمزکت اندر شد دست بکتف علی بر نهاده مردمان تسبیح کردند و ابوبکر نماز ببرید و همچنان
که ایستاده بود باز پس آمد و پیغامبر علیه الصلوة والسلام دست بپشتش بر نهاد و بمحراب باز بردش و خود بر دست راست او
بایستاد پس نتوانست ایستادن بنشست و همچنان نشسته نماز همی کرد و بوبکر با همه مسلمانان پس او نماز بکردند پس او نماز بکرد
و بخانه باز شد و بخفت چون روزی دو سه ببود سبکتر شد و در خانه دلش تنگ شد مولای خویش موهب را بخواند و دست بر گردن
او نهاد و همی رفت نرم نرم تا از شهر بیرون بقیع الغرقد آنجا که گورستان شهیدان مسلمانانست و بر سر آن گورها بایستاد و گفت
درود بر شما که از آن کارها که مردمان اندروی اند آسوده اید پس بخانه عایشه باز آمد و عایشه خفته بود و درد سرش گرفته
و همی گفت وای سر پیغامبر فرمود وای از سر منست عایشه گفت یا پیغامبر خدای من از تو پیمان ترم پیغامبر فرمود کاجکی بودی تو
پیمان تر از من تا من ترا بدست خویش بگور کردمی و ترا دعا کردمی عایشه گفت تو خواهی که اگر من پیمان کردی تا زنی دیگر را بزنی کنی
پیغامبر دست از آن سخن باز داشت و بر بستر بخفت و تبش گرفت و هیچ دست باز نداشتش و چون از ربیع الاول پنج روز بگذشت
پیغامبر از زندگانی خویش نومید گشت عایشه را گفت کار من بود شو باره آب سرد آر و بر من ریز تا سبکتر شوم و بیرون شوم
و امت را بدرود کنم و ایشان را اندرز کنم عایشه آب بر روی پیغامبر همی زد و آگاهی بمدینه اندر افتاد که پیغامبر بهترست و بیرون
خواهد آمدن و بسیار مردم بمزکت اندر گرد آمدند و پیغامبر بیرون آمد عصا بر بسته از درد سر و بمزکت آمد و بر منبر نتوانست
شدن و برپای نتوانست ایستادن بمنبر بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد و بر همه پیغامبران درود داد و بر خویشتن
نیز درود داد و آن کسها را که پیش او اندر کشته بودند و مرده از مسلمانان همه را دعا کرد و مردمان را گاه دین بفرمود پس گفت ای
خدای عز و جل را یکی بنده است که خدای عز و جل او را گفت تو این جهان دوستر داری یا آن جهان او آن جهان گزید و خدای عز و جل آن
سخن از وی بپسندید و او را وعده کرد که پیش خویش بردش کسی این سخن را اندر نیافت که او بدین سخن کرا همی خواهد مگر ابوبکر پس بگریست
و گفت ای پیغامبر خدای تنها و جانها ما فدای تو باد پیغامبر علیه الصلوة والسلام دانست که آن اندر یافت گفت یا ابابکر بدین جهان
و بدان جهان تو با من باشی پس گفت اگر من کسی را بجز خدای عز و جل بدوستی گرفتمی بوبکر گرفتمی که هیچکس مرا آن سود نکرد که خواسته
او کرد پس گفت ای مردمان مرگ حق است و همه جهانیان را از جاره نیست و از پس مرگ روز بیست روز داد و قصاص و جهانیان را
از یکدیگر قصاص کنند مهتران از کهتران و کهتران از مهتران و نه کسی را محابا بود و نه مرا و اینک من با شما ام همچنان از من بستانید و
هر کسی را که سرد گفتم مرا همچنان گویید و مرا از قصاص پاک کنید تا چون پیش خدای عز و جل شوم کسی را بر من حق نمانده بود مردمان

همه بگریستند و گفتند ای پیغامبر خدای هر حقی که ما را بر تست همه حلالست ترا و کرا بر تو حق است که همه حق ترا بر ماست
پس عکاشة بن محصن الفزاری برخاست و گفت فلان شب بفلان جای بفلان غزو من اشتر خویش هم بپهلوی اشتر تو همی راندم تو
قضیب فروگذاشتی که بر اشتر خویش زنی و بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص برتست پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرمود
اینک تن من پیش تواست اگر خواهی که بر زنی بر زن گفت تا خواهم و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام یک قضیب بود خیزران با فنه و بادیم اندر
گرفته که چون بر اشتر نشستی آن بر دست گرفتی پیغامبر بلال را گفت آن قضیب که بخانهٔ منست بمن آر و فاطمه را مگوی که من قصاص
خواهم کردن که دل او بر نتابد و مردمان هر کسی روی بعکاشه نهادند و گفتند تو شرم نداری و از خدای نترسی چه بود که این قصاص پیغامبر را
بخشی پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود چیزی مگویید که این حق خویش همی خواهد عثمان گفت ای عکاشه این قصاص را بصد اشتر بفروش
و عبد الرحمن بن عوف همچنین بگفت و هر کسی از یاران همچنین می گفتند و سود نداشت پس چون قضیب بیاوردند امیر المؤمنین علی برخاست
و گفت ای عکاشه پیغامبر زخم بر نتواند تافتن که تن او بی نیروست بجای او مرا خواهی زدن مرا صد بزن هر چند نیرو داری و مردمان
خواهش همی کردند و هر یکی همی گفتند که بر تن ما زن پس عکاشه قضیب از دست پیغامبر بستد پیغامبر گفت فراز آی عکاشه فراز تر شد
پیغامبر فرمود بزن و سخت بزن که من نه نیرو ام و نتوانم زخم سخت برداشتن مردمان همه بگریستن در آمدند و بترسیدند عکاشه گفت
ای پیغامبر خدای آن شب که تو این بر من زدی من برهنه بودم و امروز تو ردا داری و جامه این چگونه باشد پیغامبر ردا باز کرد عکاشه
قضیب از دست بینداخت و خویشتن را بر تن پیغامبر افگند و روی بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام همی مالید و ببانگ بلند همی
گریست و پیغامبر را آب از چشم بدوید و آن مردمان همه بگریستند ببانگ بلند و مردم از بانگ گریستن و موی مردمان که همی
گریستند بهم از افتاد و بانگ گریستن باسمان برشد و عکاشه یک دو زمان روی از پیغامبر بر نگرفت پیغامبر فرمود چرا چنین
کردی گفت همی ترسیدم که من و این مردمان نیز از پس این روز ترا زنده نه بینیم خواستم که باز پسین بار ترا بدیده بود کنم روی خویش
بر اندام تو بر نهم تا مگر خدای عز و جل اندام مرا بر آتش دوزخ حرام کرداند پیغامبر صلی الله علیه و سلم سه بار بگفت حرام شد حرام شد
حرام شد پس مردی برخاست و گفت یا رسول الله بفلان روز یکی درویش از تو چیزی خواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده تا من
ترا باز دهم سه درم آن درویش را دادم بفرمان تو تو از خدای عز و جل بخواه تا آن بتر از روی من آورد پیغامبر فرمود تا آن سه درم بمن
وامست و این صدقه مراست فضل بن عباس را گفت این مرد را سه درم بده پس او را گفت اکنون بدرویش ده اگر خواهی که مزدش ترا
باشد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغامبر خدای من بفلان روز از فلان غنیمت سه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود گفت
ای فضل آن سه درم ازو بستان و اندر بیت المال نه پس مردی دیگر گفت که من دروغ زنم و پلید زبانم مرا دعا کن تا خدای عز و جل
این از زبان من ببرد پیغامبر او را دعا کرد پس عمر خطاب این مرد را گفت که ای مرد تو خویشتن را بر سرها مردمان چرا رسوا کردی

پیغامبر فرمود رسوایی این جهان به از رسوایی آن جهان عمر گفت من گمان برم که این مرد منافق نیست که اگر منافق بودی از نفاق باک
نداشتی و از خدای عز و جل نترسیدی و بدعا پیغامبر امید نداشتی پیغامبر گفت تا چنین است که تو گفتی و راست گفتی پس پیغامبر فرمود
عمر همیشه با حق است و حق با عمر و پیغامبر صلی الله علیه و سلم برخاست و بخانه اندر شد و از پس او مردمان عام او را ندیدند و تبش
سخت شد و روز سدیگر گران تر شد و امیر المؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد مردمان او را گفتند پیغامبر چونست علی گفت بهتر است
پس مردمان گفتند او را که ما را بنمای پس گروهی از مهاجر و انصار اندر شدند و بحجرهٔ عایشه اندر شدند پیغامبر یاران نگریست
و خواست که خطبه کند نتوانست کردن ایشان را دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت و این آنست که گفت بفراخی آمدید که آفرین خدای بر شما
باد و خدایتان نیرو دهاد و اندر بهشت جای کناد و نگاه داراد و راه راست نماياد و بی گزند داراد و رهائی و بر تری دهاد و رحمت
بر شما نزدیک داراد اندرز کنم شما را بترسیدن از خدای عز و جل و خدا را بر شما خلیفت کنم و اندرز کنم بکار شما و از وی بترسانم که من شما را
از وی مژده دهنده ام و بیم کننده که بر خدای بزرگی نکنید اندر بندگان او و اندر شهرهای وی تباهی نکنید که بقرآن اندر همی فرماید
تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الأرض ولا فسادا والعاقبة للمتقين و دیگر
اندرز کنم بنیکو داشتن بندگان که زیر دست شما باشند و نیز اندرز کنمتان بدین خدای عز و جل بپای داشتن و براندن مشرکان را از
حرم تا زیان بیرون کنید و من دو چیز در میان شما باز داشتم تا از پس من گمراه نشوید تا دست بدان در زده باشید موی خدای
عز و جل و تبار من و من شما را اندرز کنم که با انصار نیکویی کنید که ایشان تبار من اند و گرامی اند که ایشان را گرامی دارید و از نیکوکاران ایشان
سخن بپذیرید و از بدکرداران گناه اندر گذارید و من خویشتن را و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواهم چون این سخن بگفت سر بر بالین نهاد
یاران گفتند ای پیغامبر خدای از پس مرگ ترا که شوید گفت هر که بمن نزدیکتر بود گفتند که بگور کند گفت هر که بمن نزدیکتر از خویشان
گفتند بچه چیز کفن کنند گفت هم بدین جامه که دارم یا جامهٔ سفید مصری یا یمانی گفتند که بر تو نماز که کند گفت خدای شما را بیامرزاد
و از دین و از پیغامبر پای داشت نیک نهاد که چندین همی اندوه خورید مرا بشویید بکفن اندر نوردید و بر سر گور بنهید که نخستین کسی
بر من نماز کند پس اسرافیل پس عزرائیل پس شما گرد آیید و گروه گروه نماز همی کنید مردان و زنان تا همه امت بر من نماز کنید آنگه
مرا بگور کنید و از گور باز گردید و بدرود باشید و درود من بر شما و بر هر که با منست از یاران و هر که از امتان تا رستخیز که بمن بگروند
او را از من درود دهید و بگویید که من بروز رستخیز بلب صراط شما را همی پایم و از صراط نگذرم تا امت را از خدای عز و جل شفاعت
نستانم چون این سخن بگفت گران تر شد و همه یاران از پیش او بیرون شدند و زنان گرد او اندر نشستند و پیغامبر را علیه
الصلوة والسلام چشم بسر اندر شد و زبانش گران شد چنانکه کسی را هوش بشود زنان گفتند او را خشکی گرفته است چنانک
بزشکی زنان بود روغن بیاوردند پس اسما بدست خویش روغن به بینی او اندر ریخت چون بهوش آمد گفت این که کرد گفتند

عباس کرد عمت ونیارستند کفتن که ما کردیم پیغامبر عباس را بخواند وکفت ای عم چرا چنین کردی عباس کفت من کردم زنان کفتند
ما کردیم واندیشیدیم که خشکی بر تو چیره شده باشد وهوش از تو برفته پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموذ خدای مکناد که بهنکام
شذن هوش از من برود پس کفت هر که اندرین جا ست همه را روغن به بینی اندر کنید مکر عباس را تا ایشان بی فرمان من دیکر چنین نکنند
پس چنان کردند که پیغامبر فرموذ چون روز سه یکم بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام کران تر شذ وروز آدینه بوذ وتبش سخت تر شذ
ویکی رکوه بوذ اورا اندیم بفرموذ تا آنرا پر آب کردند وپیش خویش بنهاذ وزمان تا زمان از اندوه وسختی تب دست بذان آب اندر زدی
ومی کفتی ای خدای مرا بر سختیهای مرک یاری کن وروز یکشنبه همچنان بوذ وکران تر شذ وعباس وعلی سوی او اندر آمدند علی
عباس را کفت ای عم پیغامبر امروز بهترست عباس کفت تا پیغامبر را کار نزدیک آمذ وخدای او را بکرامت خویش بخواهد بردن
ومن نشانهای مرک فرزندان عبد المطلب دانم وآن نشانها اندر وی همی بینم ای پسر بشو وپیغامبر را علیه الصلوة والسلام را بپرس تا چه کوید
اندر کار خلیفتی که خلافتی بکذام کروه اندر بود اکر کوید اندر فرزندان بنی هاشم وعبد المطلب تا دانیم وکس را ندهیم وان بهر آن حرب کنیم
واکر کوید اندر کروهی دیکر بود تا ما آنرا خواستاری نکنیم علی کفت یا عم مرا دل ندهد درین وقت این حال از وی برسیدن همانا که خوذ بکوید
ونباید پرسیدن که اکر بکوید از دیکر کروه بود هرکز تا رستخیز تا زبان این ما نهلند عباس خاموش شذ وشب دوشنبه بوذ دوازدهم
ربیع الاول سال یازدهم از هجرت پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام هنکام شام وخفتن سبک تر شذ ودر حجره باز کرد وبیرون همی نکرید
ومردمان نماز همی کردند صف نهاذه وابو بکر پیش اندر امام پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاذ شذ چون ایشان را بدید از آن نماز ایشان
وکفت سپاس خذای را است عز وجل که امت من پس از من راه وسنت من نکاه دارند ونتوانست ایستاذن باز کشت وبر بستر بنشست
وعایشه همی اندیشید که او بهترست کفت یا رسول الله مسواک خواهی کفت خواهم واندر خانهٔ عایشه مسواکی بوذ ناخاییده
یکی بر کرفت وسخت بخایید تا نرم شذ واورا داذ او مسواک بدندان بکرد وبر دندان نیرو کرد سخت عایشه کفت نیرو مکن سخت که
دندان افکار کنی کفت ای عایشه جبرئیل همیشه اندر من چنین کرد بمسواک وهمسایه را اندیشیدم که همسایه را میراث رسد وچندان
اندر من کرد مرا بفرمود تا اندیشیدم که چون اندر ماند خود آزاذ شود پس چون بو بکر سلام نماز بداذ اورا کفتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم
سر از در بیرون کرده بوذ ومارا همی نکریست بو بکر شاذ شد ودانست که بهترست پس بر پیغامبر در آمذ اورا دید که همی نکرید بو بکر شاذ
شذ واز شاذی با عایشه مزاح کرد تا او بشنود مکر بخندد کفت پیغامبر علیه الصلوة والسلام بهترست وامشب بخانه زنی دیکر باشد
که نوبت اوست عایشه کفت بیمار بخانهٔ من بود ودرست بخانه زنی دیکر باشد وپیغامبر آن سخن ایشان بشنید وبخندید
وسخن نکفت وخانهٔ ابو بکر بمحلتی دیکر بوذ که آنرا سنح خواندندی بکرانهٔ مدینه وبو بکر چند شب بوذ که بخانه نشذه بوذ تا پیغامبر
صلی الله علیه وسلم دردمند بود پس عایشه کفت ای پذر تو اندرین روزکار همه روز وشب بمرکت بوذی پیغامبر امروز بهترست

وتو دیرست تا بخانه نشذه امشب بخانه شو بو بکر بیرون آمذ وبخانه شذ وهمه مردمان پراکنده شدند واکاهی داذند به بهتری پیغامبر
علیه الصلوة والسلام وهمه مردمان شاذی همی کردند واین اکاهی بمدینه اندر فاش شذ پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیز نتوانست نشستن
وسر بر نتوانست داشتن عایشه اورا از پس پشتش بخویشتن باز کرفت وسرش بر خویش باز کرفت همچنان نشسته ویکزمان همچنان
بوذ چون چاشت کاه بوذ خوی از پیشانی پیغامبر همی آمذ ودهن باز کرد وفراز کرد وجان از وی بیرون شذ صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله
وهمه مردمان یک سخن اند که او روز دوشنبه وفات یافت دوازدهم ربیع الاول جز کروهی که چنین کویند که از ربیع الاول دو روز کذشته بوذ
واین درست تر است که دوازدهم بوذ وعلی بن ابی طالب بیرون آمذ وهمی کریست عمر علی را کفت مکری که این منافقان همی کویند که پیغامبر بمرده
وپیغامبر نمرده است که نزد خدای عز وجل شذه است وباز آید چنانکه موسی از میان قوم خویش برفت بر آن کردن پیش خدای عز وجل شذه
است باز آید وچنانکه عیسی بآسمان شذ وباز نزد کروه خویش آمذ وچنانک ایشان باز آمدند پیغامبر ما نیز باز آید وزبان این
مردمان که مرک پیغامبر همی کویند ببرید باذ ودست وپای ایشان بو بکر سخن عمر بشنید بخانه اندر شذ عایشه را دید که همی کریست
ودست بر روی همی زد وبر پیغامبر صلوات الله علیه همی کریست وردا بر روی او پوشیده بوذ بو بکر روی پیغامبر باز کرد وبدید
مرده بوذ دیکر باره بپوشید وبیرون آمذ عمر را دید که این سخن همی کفت پس ابو بکر عمر را کفت که این سخن مکوی که خدای عز وجل پیغامبر را
کفت **إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ** عمر کفت پنداشتی که من هرکز این آیت نخوانده ام **خبر اندر تدبیر کردن صحابه
از پس وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر خلافتی را رضوان الله علیهم** چنین کویند که ابو بکر با بیستاذ وخطبه کرد
از پس پیغامبر کفت ای مردمان محمد بمرد وخدای بمرک کرامت کرد هر که محمد را همی پرستید محمد بمرد وهر که خدای محمد را همی پرستید
او زنده است وهرکه بزاید بمیرد وخدای عز وجل چنین فرموذ **وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ** الآیه مردمان دانستند
که محمد بمرد همه بکریستند وسوی پیغامبر اندر آمدند واورا بدیدند وباز کشتند ومرکت از اهل بیت پیغامبر پیدا شذ واز زنان
وخویشان ومولایان که بوذند همی کریستند وزاری همی کردند وخویشتن را همی زدند ودیکر مردمان هر کسی بتدبیری مشغول
شدند وهنوز اورا ناشسته اختلاف اندر مدینه افتاذ پس مردی بمرکت اندر آمذ وکفت مردمان انصار کرد آمدند که با سعد
بن عباده بیعت کنند واورا بخلافتی پیغامبر بنشانند وهمی کویند که او سزاوارتر است ابو بکر دست عمر بکرفت وبرخاستند
وبیرون آمدند وعلی با دیکران هم انجا بنشستند وتدبیر شستن وکور وکفن همی کردند ابو بکر وعمر برفتند وبو عبیده بن الجراح ایشان را
پیش آمذ وکفت باز کردید که انصار بسقیفه بنی ساعده کرد آمدند وسعد بن عباده را بر خوذ امیر کردند واین انصار نیز فرمان شما نکنند
بو بکر کفت والله که من باز نکردم تا ایشان را نبینم وسخن ایشان نشنوم بو بکر دست بو عبیده بکرفت با عمر وهر سه برفتند تا آنجا که
انصار بوذند **خبر بیعت کردن صحابه با امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه** پس ابو بکر وعمر وبو عبیده

بسقیفه بنی ساعد آمدند انصار را یافتند همه آنجا گرد آمده و سعد بن عباده را آورده بودند و همه اوس و خزرج او را بیعت
خواستند کردن ایشان بنشستند و سعد هنوز خفته بود و چادری بر خویشتن پوشیده و بیمار بود و خلق بی اندازه بروی
گرد آمده بودند و هر کسی چیزی همی گفتند پس مردمان انصار گرد آمدند و خطبه کردند و سخن گفتند که شما مهاجریانید و فضل
شما پیداست و فخر شما بزرگست و ما را نیز از خویشتن رنج بسیار بوده است و شما همی دانید و ما همی خواهیم که یکی امیر کنیم از خویشتن
شما نیز یکی امیر کنید تا هر کسی با گروه خویش بپا آمد و گفت و گوی و سرزنش از میان برخیزد چون ایشان این سخن سپری کردند
ابوبکر خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و پیغامبر را درود داد و هیچ آیتی نماند از نبی و هیچ چیز از فضل انصار الا که همه بگفت پس گفت
اگر چنین کنیم که شما گوئید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان خلق و شما دانید که پیغامبر فرموده الامامة من قریش این امامت
و امارت بقریش میرسد دست باز دارید تا یکی را از قریش بنشانیم و شما همچنان پیش او باشید که پیش پیغامبر بودید تا او حق
شما بگزارد همچنانکه پیغامبر گزارد و من از این دو تن یکی شما را گزینم که این هر دو پیران قریش اند و گزیدگان پیغامبر اند انصار
گفتند ما با علی بیعت کنیم که پسر عم پیغامبرست و داماد اوست و نزدیکترین کسی که به پیغامبر نزدیکتر اوست و از همه بنی هاشم
و قریش او مقدم است عمر بترسید که اختلاف دراز شود ابوبکر را گفت تو دست دراز کن تا بر تو بیعت کنیم که تو پیر قریشی و تو سزاوار
تری ابوبکر گفت نی تو خود دست باز کن و بیعت من بستان عمر دست بوبکر بگرفت و دست خویش بر دست او زد و بیعت کرد آنگاه
انصار این شرم داشتند بر بیعت گرد آمدند و دست بر دست ابوبکر همی زدند و خبر بمدینه اندر افتاد و خلق روی آنجا نهادند
و انبوهی کردند تا خواستند که سعد بن عباده را زیر پای بکوبند مردی بانگ کرد که نرم نرم سعد عباده را زیر پای بکوبید عمر گفت
بکشید این منافق را که این میان خلق در اختلاف خواست افکندن و گروهی گفته اند که سعد بن عباده آن روز کشته شد و علی بن
ابی طالب پس از چهل روز بوبکر را بیعت کرد و گروهی گویند از پس دو ماه و گروهی گویند از پس شش ماه و عمر آن روز بانگ همی کرد که
ای مردمان بیعت کنید با خلیفهٔ پیغامبر خدای پیش از آنک شب آید و آنکس را که امام نبود مسلمانی نبودش پس آن روز چون شب آمد
هیچ کس نمانده بود از مؤمنان از مهاجر و انصار که بیعت با ابوبکر نکرده بودند پیش از شب مگر علی و حسن و حسین و اتباع ایشان
که از بالین پیغامبر جدا نشدند و بتعزیت مشغول بودند پس بوسفیان بن حرب علی را گفت این کار بوبکر دست باز همی داری
و او از بنی تیم است و اندر قریش حیی نیست از ایشان کمتر و فروتر من باری نپسندم و کس بمکه فرستم و سپاه آورم چندان که خلق
عجب بمانند و این ولایت بجز بنی امیه را نپسندم علی گفت دیرست تا تو با مسلمانان عداوت همی کنی و کس را از تو جز زیانی نبوده است
پس چون بوبکر بشنید که بوسفیان چنین همی گوید و بیعت همی نکند هم اندر ساعت پسرش را یزید بخواند و امیری شام او را داد
آن جایها که مسلمان شده بودند و از همه پسران بوسفیان یزید مهتر بود پس چون بوسفیان بشنید که ابوبکر پسرش را

ولایت داد هم در شب بیامد و بیعت کرد و پیغامبر را بخانه دست باز داشته بودند مرده و روی بپوشیده و کس بدفن نپرداخت
نه بشستن و نه بگور کردن همه بدان بیعت مشغول شدند تا دیگر روز پس دیگر روز عمر مر ابوبکر را بمزگت پیغامبر آورد و گفت بسیار
کس مانده اند که بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند پس خلق بمزگت اندر گرد آمدند بوبکر بمنبر پیغامبر بر شد و عمر از فرود بایستاد
و نخست عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را شکر کنید که شما را بر بهترین شما گرد آورد بر بوبکر یار پیغامبر آنک با وی
بغار بود و با او هجرت کرده بود و هر که از شما او را بیعت نکرده است امروز بیعت کنید و این روز را بیعت العام خوانند پس
ابوبکر مردمان را گفت من این کار بدان بپذیرفتم که خواستم که خون ریختن و داوری و زخم شمشیر نبود و من امروز یکی از شما ام و از من
گاه خطا آید و گاه صواب چون صواب آید خدای را شکر کنید و چون خطا کنم مرا راه نمایید و دست گیرید و از آن خطا آگاه کنید
تا من بطاعت خدای در باشم مرا طاعت دارید و چون از روی بتابم مرا طاعت مدارید و شما از من و بیعت من بحل آیید اکنون بروید
و کار پیغامبر گیرید که او مرده است تا حق او بگزاریم بشستن و نماز کردن و بگور کردن و ابوبکر از منبر فرود آمد و بخانهٔ پیغامبر آمد
تا او را بشویید و بگور کنند **اندر دفن کردن صحابه مر پیغمبر را صلی الله علیه و سلم** و بخبری چنین گفتند که
روز سه شنبه بود نماز دیگر که ایشان بشستن پیغامبر پرداختند و او دوشنبه مرده بود چاشتگاه و گروهی چنین گفتند که
روز دوشنبه مرده بود تا پنج شنبه نماز پیشین بدو پرداختند و بوبکر بترسید که او تباه شده است از سه روز باز مرده چون بخانه اندر
آمد و سوی پیغامبر شد و رویش برهنه کرد و بوی خوش بوی یافت رویش بروی بر نهاد و گفت ما اطیبک حیاً و میتاً گفت
مادر و پدر من فدای تو باد چه خوش بوی زنده و مرده پس ابوبکر گفت من از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که مرا از اهل بیت من
بشویند عباس و علی را بگویید تا ایشان پیغامبر را بشویند عباس با دو پسر بیامد فضل و قثم و علی نیز بیامد بوبکر گفت پیغامبر را
بشویید و دو مولای پیغامبر را شقران و اسامه بن زید را گفت اندر روید و ایشان را یاری دهید و خود با مهاجر و انصار بر در بنشست
پس مردی از انصار برخاست نام او اوس بن خولی از خزرج گفت یا خلیفه پیغامبر خدای زنهار که مرا فرو داری مردمان سرزنش کنند و گویند
که اندر آن وقت که پیغامبر را می شستند از انصار هیچ کس آنجا نبود و این فخر ما مر و یک تن را از انصار آنجا فرست تا او را یاری کند
و این اوس از بدریان بود بوبکر او را گفت تو اندر شو و یاری ده او را او اندر شد و علی علیه السلام بر تن شوی نهاده هم بآن پیرهن که اندرو
مرده بود از و بنیاهیخت و زیر پیراهن آب بر و بر همی ریخت و شقران و اسامه آب همی دادند و فضل و قثم او را پهلو بپهلو همی گردانیدند
و علی همی شست و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و همی نگریستند پس چون بشستندش از سه جامه کفن کردندش
دو سپید و یکی برد یمانی هر سه نادوخته و او را بدان سه جامه اندر پیچیدند و بخور و آنچه سنت همه مردگان بود تمام کردند
و مردی بود اندر مدینه از انصار که مردمان را گور کندی نام او بوطلحه او را بخواندند تا گور کند باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم

گروهی گفتند اندر مزگت باید کندن و گروهی گفتند اندر مزگت باید کندن و گروهی گفتند ببقیع الغرقد باید کندن بگورستان مسلمانان بوبکر گفت من از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که هر پیغامبری را گور آنجا بود که جان او بیرون شود پس آن بستر که او بر آنجا مرده بود برداشتند و زیر بستر گور کندند و آن حجره عایشه بود و هم بپهلوی مزگت بود پس چون گور بکندند و کار تمام شد پیغامبر را بلب گور بنهادند و خلق فوج فوج همی آمدند و بر پیغامبر نماز همی کردند بی آنک کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز بکردند آنگه زنان و کودکان اندر آمدند و نماز کردند و آن روز اندرین بگذشت و آن شب نیمی بگذشت پس نیم شب بگور کردندش و گروهی چنین گویند که پیغامبر را علیه الصلوة والسلام این شستن و نماز کردن روز سه شنبه بود و شب چهارشنبه بگور کردندش و گروهی گفته اند این روز پنج شنبه بود و شب آدینه بگور کردندش و پیغامبر را صلی الله علیه وآله وسلم یک قطیفه بود که آنرا زیر افکندی و قطیفه زیلو بود بعرب اندر ستبر بافته بموی بجوز محفوری و نیز از وی ستبرتر این شقران مولای پیغامبر آن قطیفه بیاورد و بگور افکند زیر پهلوی پیغامبر و گفت والله که از پس تو کس بر اینجا ننشیند و علی و فضل و قثم و شقران هر چهار بگور فرو شدند و مردمان بر سر گور انبوهی کردند و علی از پس همه از گور برآمد و خاک برافکند و مغیرة بن شعبه بر سر گور بود و دعوی کردی که باز پسین کسی که روی پیغامبر دید بگور اندر من بودم که چون علی از گور برآمد و خاک خواستند فرو افکندن من انگشتری خویش بگور اندر افکندم و بدان بهانه بگور فرو شدم و روی پیغامبر باز کردم و بدیدم پس رویش ببوسیدم و برآمدم و از انگشتری نیندیشیدم علی گفت مغیره دروغ همی گوید که او آنجا این چنین نیارست کردن و او را این دل و زهره نبود که این بارسنی کردن و اخبار مختلف اند که پیغامبر را علیه الصلوة والسلام چند سال بود که بمرد گروهی گفته اند شصت و سه سال بودش زیرا که چهل ساله بود که وحی آمدش و سیزده سال بمکه بود و ده سال بمدینه و از همه اخبارها این درست ترست و گروهی گفته اند شصت و پنج ساله بود که بمرد و این نه درست است و به همه اخبارها متفق اند که روز دوشنبه از مادر بزاد و آن روز که کعبه آبادان کردند شانزده ساله بود که او را گفتند که حجر الاسود بدست برگیر و بر رکن خانه بنه و آن نیز روز دوشنبه بود و از مکه بمدینه روز دوشنبه رفت بهجرت و بمدینه روز دوشنبه اندر شد و بروز دوشنبه وفات یافت

خبر فرستادن ابوبکر رضی الله عنه اسامة بن زید را بغزو

پس چون ابوبکر بخلافت بنشست اندر مدینه کس نماند که با او بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباده الخزرجی و عمر مر ابوبکر را گفت مپسند از وی تا بیعت نکند پس ابوبکر از گفتار عمر سعد بن عباده را بگفت تا بیعت کرد پس ابوبکر او را گفت که من دانم که تو این بیعت بکراهیت و ناخوشی کردی و لیکن بکردنت اندر واجب شد که اگر ازین باز گردی سرت بردارم و گروهی گویند که بوبکر سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت نکرد و هم بران بمرد و سبب این آن بود که سعد از خزرج بود و اوس نمی خواستند که این کار خزرج را بود و میان ایشان عداوت بود از عهد قدیم باز و اوس نمی خواستند که این کار خزرج را بود چون مهاجران بوبکر را بیعت کردند از انصار نخست اوس بودند آنگاه خزرج و سعد بیعت نکرد تا بمرد

پس نخستین چیزی که بوبکر کرد آن بود که روز سدیگر که پیغامبر را بگور کرده بودند منادی بانگ کرد که پیغامبر شما را فرموده بود که با اسامه بغزو روید چون رسول بیمار شد آن بماند و از همه چیزها آن باید کردن که او فرموده بود و کاهلی نباید کردن در کار پس اکنون بسازید تا بروید پس همه مردمان گرد آمدند که این نه صوابست عرب بادیه مرتد شده اند بیشتر و طلیحة بن اسد ایشان را بخود خوانده است بپیغامبری و بیشتر بنی بکر گرویده اند و مسیلمه بیمامه دعوی پیغامبری همی کند و تو بمدینه نشسته با مهاجر و انصار و مسلمانان خود اندکی با تو اند و اگر ایشان را بشام فرستی تو خود بمدینه با اندکی مردم بمانی و بود که دشمنی از دشمنان آهنگ مدینه کند و با تو کس نبود بوبکر گفت خدای با ماست که بدی دشمن از ما باز دارد و من چیزی که پیغامبر فرموده بود نقض نکنم و نخستین چیزی این کنم و مردمان گرانی همی کردند پس چون دانستند که بوبکر هر آینه گوید که بباید رفتن عمر بن الخطاب را گفتند سوی خلیفه پیغامبر شو و او را بگوی که این رفتن نه صوابست که او تنها بماند و اگر گوید لابد بباید رفتن بگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم اسامه نرویم که وی مولازاده است و ما عرب قریش مهاجر و انصاریم ما را ننگ بود زیر علم مولا رفتن عمر سوی ابوبکر شد و بگفت ابوبکر گفت چاره نیست هر کرا پیغامبر نام زد کرده است که با اسامه برود امروز بباید رفتن و من اگر تنها بمانم بمدینه اندر رواست عمر گفت مردمان همی گویند که امیری دیگر ما را باید ابوبکر گفت ای عمر تو دیوانه شده ای هر کسی را که پیغامبر برگزیده باشد من او را هرگز باز نکنم از آن پس عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه رفتن مردمان رفتن را بساختند پس چون روز رفتن بود اسامه برنشست با همه سپاه و بدرود ابوبکر آمد و ابوبکر بیرون آمد و اسبش آورده بودند برننشست همچنان پیاده همی رفت عبد الرحمن گفت برنشین و اسب فرا آوردند اندر ننشست همچنان پیاده همی رفت عبد الرحمن بن عوف دیگرباره گفت برنشین و اسامه گفت ای خلیفه رسول خدای برنشین و هر کسی همی گفتند که برنشین بوبکر گفت دریغ مدارید از من که پیاده روم و پای من گرد گیرد بسبیل خدای عز و جل که از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله بدنه علی النار فرمود که هر که پای او گرد گیرد بسبیل خدای عز و جل خدای آتش دوزخ بر وی حرام کند پس مهاجر و انصار با او پیاده همی رفتند چون از در مدینه چند بانگ زمین برفتند بوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد و وصیت کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آنست که فرمان برید آنرا که امیر شماست و خیانت مکنید و از غنیمت مدزدید و چون ظفر یابید زن و کودکان خرد را مکشید و ویرانی مکنید و درخت برومند مبرید و چهارپای مکشید مگر آنک بخورید و بشام اندر رهبانان اند ترسا که ایشان بصومعه اندر اند و آنجا اندر ترسائی میکنند از خلق بریده و با کس حرب نکنند و خلق را نیازارند ایشان را میازارید و کس را از ایشان مکشید چون ابوبکر وصیت تمام کرد اسامه گفت ای خلیفه رسول خدای عمر بن خطاب را بفرمایید تا با ما برود تا ما را از او یاری بود ابوبکر بفرمودش تا زیر علم او برفت و با او بلشکر شد و ابوبکر باز گشت و اسامه را گفت که ببلاد قضاعه رو چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است و از آنجا باز بحد شام

شواسامه برفت وقضاعه را غارت کرد وسپاه بحیهای عرب پراکند وغارت کرد وکشتن کرفت وهرکجا که مرتد شده بوذند برایشان
تاختن کرد وکشتن بسیار کرد وبحد روم اندر شد تا آنجا که زید حارثه را کشته بوذند وبسیار غنیمت آورد وروز چهلم بمدینه آمد
با نصرت وغنیمت بسیار واسیران بی اندازه پیروزی ابوبکر شاد شد وآن فتح را فال کرد که اسامه کرده بوذ واز پس این حدیث اسود
الکذاب کفته شود

خبر اسود الکذاب

واین اسود الکذاب بیمن بیرون آمذ ودعوی پیغامبری کرد واز بنی عنس بود
پیغامبر صلی الله علیه وسلم هنوز زنده بوذ وبیمار شده بوذ وعرب مرتد همی شذند وعمرو بن معدی کرب مرتد شده بوذ وامیر حی خویش
آنکه پیغامبر برایشان امیر کرده بوذ بیرون کرده بوذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام نامه بفرستاذ بذان امیران که بیمن بوذند تا اسود را بکشتند
وپیغامبر را صلوات الله علیه بیمن کس بسیار بوذ زیرا که چون باذان مسلمان شذ پیغامبر همه یمن او را داذ وهمه اهل یمن را وحمیر را وعجم را
مسلمان کرد وچون باذان بمرد او را پسری ماند نام او شهر بن باذان پیغامبر صلوات الله علیه صنعا وشهری دو سه او را داذ ونیز از آنها
امیری دیکر فرستاذ زیرا که شهرهای یمن بسیارست هر کسی را شهری دو سه بداذ تا آنجا امیری کنند وصدقات بستانند ویکی زیشان
عامر بن شهر الهمدانی بود ودیکر بوموسی الاشعری وسدیکر خالد بن عاص وچهارم طاهر بن عاله وپنجم یعلی بن منبه وششم عمرو بن حزم
وهفتم زیاد بن لبید وهشتم عکاشه بن ثور ونهم معاویه بن کنده پیغامبر علیه الصلوة والسلام این نه مرد را بامیری بفرستاذ بشهر یمن از
عدن تا حضرموت وهر کسی را شهر او جدا بدید کرد وشهر بن باذان را امیری صنعا داذ میانه یمن ومعدن ملوک حمیر بوذ واین نه دیکر را
کرد اکرد او بشهرهای دیکر فرستاذ ومعاذ بن جبل را بر همه امیر کرد ونسخت صدقاتها ورسمها که چکونه باید ستذن او را داذ وبفرموذش
که اندر هر شهری بیمن همی کرد وایشانرا بی آموز وفرایض وسنتهای دین بدیذ کن وکاردارانرا نکاه دار تا از آن نسخه که با تو است صدقات
بیش نستانند وایشان هر کسی بر عمل خویش همی بوذند پس چون خبر اسود سوی پیغامبر آمذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام بذان امیران نامه کرد
بشهر بن باذان نامه کرد وبسپه سالاری او را نام زد کرد وبفرموذش که بحرب اسود رو ومردمان یمن را بفرست تا با او حرب کنند وهر که
بذو بکرویذه است همه را بکشند ومردمان یمن را این مردمان تحریص کردند وشهر بن باذان لشکر کرد کرد وبیرون آورد وپیش اسود
شذ بحرب وبا اسود هفتصد سوار بوذ جز پیاده وعمرو بن معدی کرب سوی او شده بوذ واو مر عمرو را سپاه سالاری داده بود واسود بدین
سپه سالاران نامه کرد که شما شهر بن را بر حرب من دلیر کردید ولیکن اکر از وی بپردازم شما را همه بکشم پس شهر بن باذان لشکر بکشید وبا او
حرب کرد واو شهر بن را بکشت وسپاهش هزیمت شذند وخلیفه از مسلمانان بکشت وبصنعا آمذ وآن شهرها که شهر بن باذان داشت
همه بکرفت واین امیران پیغامبر همه بشهرها اندر پنهان شذند از بیم او ومعاذ بن جبل نیز پنهان شذ ودو تن از امیران یمن باز آمدند
یکی خالد بن العاص ودیکر عمرو بن حزم وپیغامبر هنوز زنده بوذ واو را آکاه کردند از آنچه اسود کرد وبکشتن شهر بن باذان واز آن چیز که او اندر
یمن کرد پیغامبر علیه الصلوة والسلام اندوهکن شذ وبرو لعنت کرد وکفت خذای او را زود هلاک کند پس کس فرستاذ بذان امیران مسلمانان

که کرد آیند وحیلت کنید تا اسود را بکشید وکار اسود بزرک شذ واز صنعا تا بطایف همه بکرفت وزن شهر بن باذان بزنی کرد
وآن مسلمان بوذ ولیکن از بیم طاعت او همی داشت پس معاذ بن جبل با این امیران کرد آمذند وکفتند ما با او حرب نتوانیم
کردن که کار او بزرک شذ ولشکر بسیار دارد ولیکن او را بمکر وحیلت توانیم کشتن واو عمرو بن معدی کرب را بجای خویش باز فرستاده
بوذ وامیری بنی زبید ومذحج همه بذو داده بوذ ومردی بوذ نام او قیس بن عبد یغوث سپاه سالاری بذو داده بوذ ومر شهر بن باذان را دو
پسر عم بوذ یکی فیروز ودیکر داذویه اسود ایشانرا مهتری عجم داده بوذ بر آنکسها که از ایران بیمن شده بوذند ومعاذ بن جبل با این
مسلمانان پنهان همی بوذ واز وی همی ترسیذ وحیلت همی کرد ودو ماه برین بر آمذ پس معاذ را ومسلمانانرا خبر آمذ که قیس که
سپه سالار بوذ وبیرون او وچند کس وشهر فیروز وداذویه از وی آزرده اند ودلشان بذ شذه است معاذ پنهان سوی ایشان
پیغام کرد وکفت پیغامبر صلوات الله علیه شما را همی پرسد وهمی کوید اسود را بکشید وبکشتن او بهشت خذای را بخرید وفرمان خذای
وپیغامبر کنید وبدین خشنودی ایشان بجویید تا بهشت جاوذانه بیابید وچنین ایشانرا پند داذ وسخنان نیکو بسیار کفت ایشان
کفتند فرمان برداریم خذای را وپیغامبر را وهمی دانیم که پیغامبر محمد است نه این دروغ زن ولیکن چکونه کنیم که دست ما بذو نمی رسد
که با ما نه سلاح است ونه سپاه ونه چیزی از خواسته وهمه بدست او اندرست پس از میان شهر فیروز کفت که من حیلت کنم
تا این زن را دل بکردانم واو را از روی زمین پاک کنم پس همه پراکندند وشهر فیروز سوی آن زن شذ وکفت من همی دانم که آن
شوی ترا پسر باذان بکشت وبر اهل یمن وبر ما بسیار ستم کرد وملک از خاندان ما بیرون برد وتبار ما را همه پراکند ومن سوی تو
بذان آمذم تا تو با ما یار باشی واو را بکشیم واکر یاری نکنی این سخن بر ما راز داری وبدی نکنی پیش کس زن کفت که هر یاری که شما از من خواهید
من بکنم که مرا بدین آمذ که او کافرست از پس آنکه پنداشتم که این پیغامبرست همچون محمد اکنون نه خذای را همی پرستد ونه نماز همی کند ونه
از شرایع مسلمانی چیزی همی داند ونه از جنابت سر وتن را همی شوید ونه از حرام دست باز همی دارد ومن همواره در کار او نکاه همی کنم وشکفت
همی دارم از کار او ونیز ازین مردمان بشکفت مانده ام که ویرا این بیچارکان از بهر کدام معجزه وبکدام برهان این را به پیغامبری بذیرفتند
وطاعت او همی دارند ومن او را سخت دشمن دارم پس شهر فیروز کفت چه حیلت کنیم زن کفت درین سرای همه شب حرس بوذ ومردمان
بیذار باشند وبسرای اندر نتوان آمذن ولیکن من او را امشب بفلان خانه بخوابانم وآن خانه را پشت سوی کویست شما پشت آن خانه
را سوراخ کنید چون شب سه یک شذه باشد که او آن وقت خفته باشد ومن بر بالین او نشسته باشم وکس را نهلم که جز من آنجا باشد
وچراغ بکشم شما اندر آیید واو را بکشید وهر چه بتوانید کردن بکنید شهر فیروز او را دعا کرد وباز کشت ویاران را آکاه کرد پس
شهر فیروز وداذویه وقیس هر سه بساختند ومعاذ بن جبل را ویاران پیغامبر را صلوات الله علیه آکاه کردند ویک تن از امیران پیغامبر
نام او عامر بن شهر بذانجا کاه که بوذ سپاه کرد کرد وسوی معاذ نامه کرد که شما همچنان پنهان همی باشید که من اینک آمذم

وسپاه بسیار آوردم وامید دارم که اسود هلاک شود وخبر آن سپاه اسود را آمد او قیس را سپه سالار کرد وگفت سپاه را بساز تا بحرب
ایشان روی پس چون شب اندر آمد این زن اورا بخانه بیند بدان خانه که بشبستش سوی کوی بود همچنان که گفته بود جرس ونگاهبان
خلقی بسیار بران درخفته بودند واین زن در اندرون خانه در ببست واسود بخفت واو بپایان او بنشست وچراغ بنهاد وایشان
هرسه بیامدند وازپس آن خانه حفره زدند وشهر فیروز بدان خانه اندر آمد واو پسر عم آن زن بود گفت تا بنگرم که سرش از کدام
سوست وحال وتدبیر چیست پس بیرون شوم وشمشیر بیاورم وسرش ببرم چون اندر آمد این زن را گفت سر او از کدام سواست گفت
اینک ازین سوی اسود از حدیث ایشان بیدار شد وبرجامه بنشست وان مستی خویشتن بیدار کرد وبیرون همی نگریست شهر فیروز بشتافت
وخویشتن را بروی اندر انداخت واورا بروی اندر افکند وزانو بمیان هردو کتفش اندر نهاد وسرش بگرفت وسوی بشتش کشید با شکوفه
وگردنش بشکست واسود بمرد پس شهر فیروز بیرون شد ویاران را گفت بکشتمش گفتند اندر شو وسرش بیرون آر شهر فیروز اندر شد وسر او
ببرید وچون سرش همی ببرید بغرید چون گاو که گلویش ببرند وآن جرس که بر در بودند غریدن او بشنیدند در خانه بزدند وگفتند
چه بوده است زن گفتا که پیغامبر خدایست که همی نالد از گرانی وحی که از آسمان بدو همی آید ایشان خاموش شدند چون شهر فیروز
سر او ببرد زن با شهر فیروز از سوراخ بیرون شد وسر او سوی معاذ بن جبل وآن مردمان که با او بودند آوردند بنهان مسلمانان
همه شاد شدند معاذ گفت بیش ازین نهان نشاید شدن چون بامداد بود بیرون آمد وبمزگت اندر شد وقیس وشهر فیروز وداود
هرسه بر در مزگت بایستادند مردمان بندا شنند که اسود هنوز خفته است واز مستی بیدار نشده است پس معاذ بن جبل
اندر آمد بمزگت وبانگ نماز کرد الله اکبر الله اکبر همه سپاه اسود گرد آمدند وگفتند این چیست چون قیس را بر در مزگت بدیدند چیزی
نگفتند چون معاذ گفت اشهد ان محمدا رسول الله بر معاذ بخندیدند وخواستند که اورا بگیرند شهر فیروز آن سر اسود بر زمین زد
چون ایشان سر اسود بدیدند همه پراکندند ومعاذ آن روز نماز بامداد بدان مزگت بکرد وهرکه از امیران مسلمانان که پنهان بودند همه
بیرون آمدند وآن لشکر عامر بن شهر فرا رسید ودین مسلمانی بیمن اندر آشکارا شد وسوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم این خبر فرستادند
پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شد وازان وقت باز که اسود بیرون آمد تا کشته شد همه پادشاهی او سه ماه بود وازپس آن بده روز
پیغامبر وفات یافت همچنانک وعده کرده بود که اسود را ومسیلمه را بکشند وگروهی چنین گویند که چون خبر اسود بمدینه آمد پیغامبر
صلوات الله علیه وفات یافته بود وابوبکر بخلافت نشسته واسامه بن زید بغزا رفته وباز آمده وآن امیران یمن همه بر سر کار خویش باز رفته
ومعاذ بن جبل را بر شهر خویش مهتر کردند ونخستین فتحی اندر مسلمانی از پس پیغامبر این بود وهم بدین سال اندر بماه رمضان دختر پیغامبر
فاطمه زهرا صلوات الله علیها وفات کرد از پس پیغامبر بشش ماه واو بیست ونه ساله بود واسما بنت عمیس بشستش وفضل وعلی وعباس
هرسه بگوراو فرو شدند واورا بگور کردند **خبر سپاه فرستادن ابوبکر رضی الله عنه بزندان عرب** جون پیغامبر را

خبر آمد که اسود بیمن بیرون آمد واهل یمن گروهی اورا متابع شدند وکس فرستاد ونامه کرد بمسلمانان وخبر آمد از عرب که طلیحه از بنی
اسد بیادیه اندر بیرون آمد وبسیار کس از حیهای عرب اورا متابع شدند پیغامبر علیه الصلوة والسلام بهر حیی رسول فرستاد سوی
آن مسلمانان که متابع او نشده بودند وایشان را بفرمود تا با طلیحه کرد آمدند وحرب کردند رسولان برفتند وپیغامبر بیمار بود
پس پیغامبر بمرد واین رسولان هنوز باز نیامده بودند چون خبر مرگ پیغامبر صلوات الله علیه بعرب رسید هم بران ردت بر ایستادند
وطلیحه ایشان را گفت که نماز کنید وزکوة وصدقات اشتر وگوسفند مدهید وان خواسته ایشان چیزی نخواستی ایشان را آن دین
خوشتر آمد پس ایشان رسولان را گفتند که محمد بمرد وخلیفه او بمدینه بنشست شما سوی او باز شوید واورا بگوید که این زکوة
از ما برگیر تا بدین شما آییم رسولان باز آمدند وبوبکر را همچنین بگفتند بوبکر گفت من از آنچه پیغامبر کرد هیچ کمتر نکنم واسامه لشکر
بشام برده بود وبا ابوبکر بس کس نبود صبر کرد تا اسامه باز آمد پس بدان میان اندر هر حیی از عرب وفد فرستادند ورسولان بیرون کردند
سوی ابوبکر وهمه اورا خاموش کردند تا زکوة از ایشان برگیرد بوبکر بنگرفت وبدیشان ننگریست همه رسولان سوی عمر آمدند
واورا گفتند بوبکر را بگوی تا یکسال یا دو سال با عرب مدارا کند وزکوة نخواهد تا این مردمان بدین شما باز آیند وآن کسها که دعوی
پیغامبری همی کنند از میان برخیزند آنگاه این زکوة برنه ابوبکر اجابت نکرد عمر گفت اجابت کن که پیغامبر فرمود امرت ان اقاتل الناس
حتی یقولوا لا اله الا الله فاذا قالوها فقد عصموا منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت که پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه
فرمود که مرا چنین گفتند که با مردمان حرب کنم تا بگویند که لا اله الا الله پس چون بگفتند خون وخواسته از من استوار کردند مگر بحق
او واین زکوة از آن حقهاست که چون ندهند خون وخواسته شان حلال نگردد پس ابوبکر گفت یا عمر والله لو منعونی عقالا مما اعطوا
رسول الله صلی الله علیه لقاتلتهم علیه گفت بخدای اگر از من زانوبند اشتری باز دارند افزون از آنک پیغامبر را صلی الله علیه وسلم دادند
من با ایشان حرب کنم پس آن رسولان روزی چند بمدینه بودند پس باز گشتند وبدان ده روز اندر ابوبکر بانگ فرمود کردن که هیچ
کس مباد که او پنج نماز از جماعت باز ایستد وخواست تا آن رسولان باز گردند وعرب را از مدینه طمع ندهند پس همچنان بود که
او پنداشت وآن رسولان بدانستند که اندر عرب مدینه بسی کس نماند پس باز گشتند وعرب را آگاه کردند وبنی اسد وطی وغطفان
وفزاره وهوازن وثقیف این حیهای عرب همه مرتد شدند وبر طلیحه گرد آمدند وکارداران همه حیها بمدینه باز آمدند وکس
نیز زکوة وصدقات نداد وکارداری بود به بنی فزاره وغطفان بر صدقات فراز کرده بودش نام او نوفل بن معویه واز صدقات
ایشان چند گوسفند کرده بود وبمدینه همی آورد خارجه بن حصین برادر عیینه بن حصین اورا براه اندر بگرفت وآن از و بستد
وبنی فزاره باز داد واین کار زار بمدینه باز آمد وعرب همه مرتد شدند ومسلمانی جز بمدینه نماند وپیغامبر صلی الله علیه وسلم
چنین فرموده ان الاسلام لیارز الی المدینة کما یارز الحیة الی جحرها فرمود مسلمانی همچنان بمدینه باز آید که مار که

بسوراخ خود فرو شود واز بیرون مدینه مسلمانی نماند بس بوقت بوبکر همچنان بازشد وهمه مسلمانان گفتند که ابوبکر خطا کرد که
باعرب مدارا نکرد وذکوة ازیشان برنگرفت وابوبکر همی گفت که پیغامبر گفته است که از بس من شام وزمین دمشق برشما گشاده شود
وتا حد ترک مسلمانی برسد وازسوی مغرب تا حد نوب برسد بس ابوبکر صبر همی کرد تا اسامه از شام بازآمد وابوبکر مردمان مدینه را همی
گفت که شما ساخته باشید وباسلاح بوید هرکجا که بوید که نباید که این عرب ناگاه شبیخون کنند که همه نزدیک ما آمده اند و مدینه
راسه دروازه است همه سوی بادیه ابوبکر دروازه علی بن ابی طالب را بپای کرد ویکی زبیر العوام را ویکی طلحه بن عبدالله را وهرکسی را سپاهی
بداد وبفرمود که روز وشب اندر دروازه بجنبید وهمچنین مدینه را نگاه دارید واسامه هنوز باز نیامده بود بس دو قبیله از عرب یکی
بنی عبس ودیگر سود مان هر دو گروه با اندکی سواد بر مدینه تاختن آوردند بروز چون بدر مدینه رسیدند علی بن ابی طالب بحرب بایستاد
ابوبکر را خبر آوردند ابوبکر سپاه بیرون فرستاد وباعرب حرب اندر گرفتند وآن عرب همه پیاده بودند چنانکه مسلمانان بر ماندند
وبهزیمت باز بمدینه آمدند وهیچ کس اشتران باز نتوانست داشت وهمه بمدینه باز گشتند وهیچکس کشته نشد وعرب بر در مدینه
بنشستند وکس فرستادند بحیها خویش ومدد همی خواستند وحیهای ایشان بر دو فرسنگی بود بجایی که آنرا ذوالقصه خوانند ی خلقی
بسیار از حیها بیامدند وبوبکر آن روز وشب سپاه تعبیه همی کرد ونعمن بن المقرن المزنی را بر مقدمه بپای کرد وبر میسره برادرش را عبدالله
بن مقرن آنگاه ساقه را بیاراست وبدیگر برادرش سپرد سوید بن مقرن وسپیده دم بیرون آمد وناگاه بران عرب برزدند وشمشیر اندر
نهادند وبکشتن گرفتند وچون آفتاب برآمد خلقی بسیار از عرب کشته بودند وعرب روی بهزیمت نهادند ومسلمانان از بس همی شدند
تا بذوالقصه وانجا نیز کشتن بسیار کردند وآن روز انجا بودند وعرب همه ببادیه اندر پراکندند بس چون شب آمد بوبکر بمدینه
بازآمد ونعمن بن مقرن را انجا بنشاند با سپاه وعرب ازان وقت باز ذلیل شدند ومسلمانی عزیز شد وسه گروه از بنی تمیم بسه روز اندر
صدقات بفرستادند بردست آن کارداران صدقات که انجا بودند که پیغامبر فرستاده بودشان وهر روز بوبکر را خبر آمدی که
فلان حی صدقات آوردند وبشارت وشادی اندر افتادی بمدینه بس نخستین صدقات از برقان بن زبید آمد از حی بنی تمیم وعبد
الرحمن بن عوف بوبکر را بشارت آورد ودیگر صدقات عدی بن صفوان آمد وعبدالله بن مسعود بشارت آورد وسدیگر صدقات
صفوان بن صفوان آمد وسعد بن ابی وقاص بشارت آورد واین همه کارداران پیغامبر صلوات الله علیه بودند چون عرب مرتد شدند
ایشان انجا مانده بودند چون از حرب ابوبکر آگاه شدند بیرون آمدند وهرکسی را صدقات که داشت از بنی تمیم بیرون آوردند
واز بس این صدقات اسامه از شام بازآمد باظفر وباغنیمت ودل مسلمانان قوی تر شد وبوبکر مر اسامه را بر مدینه خلیفه کرد واورا
گفت که این سپاه که با تو بشام بودند بدارشان تا بیاسایند وابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد یاران پیغامبر گرد آمدند گفتند
بتن خویش مشو وهرکرا که خواهی بفرست ومدینه را ضایع مکن بوبکر فرمان نکرد وخود برفت وبذوالقصه شد انجا که نعمن بن مقرن

بود ودیگر روز از انجا برگرفت وسپاه تعبیه کرد وبرفت واز عرب این هزیمتیان که از وی گریخته بودند ودیگر گروهی نیز بسرابی فرو
آمده بودند که اورا ابرق خوانندی بوبکر برایشان تاختن کرد وازیشان بسیاری بکشت ودیگر همه بگریختند ومردی بود باایشان
شاعر نام او حطیه بن اوس وبگاه پیغامبر مسلمان شده بود وبازمرتد شده وباعرب بحرب مسلمانان شدی وشعرها گفتی ابوبکر اورا
اسیر کرد اندر حرب وازهمه بادیه وگرداگرد مدینه بدو روزه راه از عرب پاک کرد بس بمدینه بازآمد باغنیمت بسیار وآن عرب
همه بر طلیحه گرد آمدند واو لشکرگاه زده بود بحد بنی اسد بجایی که نام او سمیرا گویند چون عرب بسیار بروگرد آمدند از انجا
برخواست وبیشتر آمد وفراز مدینه نیارست آمدن وابوبکر چون بمدینه بازآمد سپاه عرض کرد ویازده امیر بیرون کرد وهمه را
نفقه بداد وبحیها عرب فرستاد وبفرمود که حرب کنید تا هرکه مرتد شده اند از عرب باسلام بازآیند یا همه را برده کنید
وبکشید ونخستین لوی مر خالد را داد واورا با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد وگفت با وی حرب کن وچون از وی پرداختی سوی
مالک بن نویره شو بناحیه بطاح ودیگر لوی مر عکرمه بسر بوجهل را داد واورا با سپاهی بیمامه فرستاد بحرب مسیلمه وسدیگر لوی مر مهاجر بن
امیه را داد وبفرمودش که با این سپاه بیمن شو ومعاذ بن جبل را وآنکسها که بیمن بودند از یاران پیغامبر وآنکسها که مر اسود را بکشتند
همه را یاری کن وآنکه دارشان وهرکس را که بیابی از متابعان اسود اورا بکش ومحابا مکن تا زمین ازیشان پاک کنی تا بمسلمانی بازآیند
وتا حضرموت وتا آخر حدود یمن شو وچهارم لوی مر خالد بن سعد بن العاص را داد واورا با سپاه سوی شام فرستاد وپنجم لوی مر عمرو بن العاص را
داد واورا با سپاه سوی قضاعه فرستاد وبنی حرث وششم لوی مر حذیفه بن محصن را داد واورا باهل زبا فرستاد بر مبنی از عرب
سوی یمن وهفتم لوی عرفجه بن هرثمه را داد وسوی زمین مهره فرستاد بحد یمن وهشتم لوی شرحبیل بن حسنه را داد وبا عکرمه بن ابی جهل
بفرستاد گفت که با او یاری کن تا با مسیلمه کذاب حرب کند بیمامه ونهم لوی معن بن حاجز را داد وبتهامه فرستاد وگفت نخست سوی
عرب بنی سلیم شو بحدود یمن وسوی آن مرتدانی که بطایف بودند ودهم لوی سوید بن مقرن را داد وبتهامه یمن فرستاد سوی قوم
عرب که انجا بودند ویازدهم لوی علاء الحضرمی را داد که اورا چه باید کردن وپیش از آنک سپاهها فرستاد بهرجایی نخست رسول
بیرون کرد ونامه کرد بدیشان وپند داد وازخدای بترسانید وگفت اینک اینک فلان را فرستادم با سپاه تا همه را خونها بریزد و
خواسته غارت کند یازده نامه با یازده رسول برین گونه بیرون کرد وسپاه را گفت هلا زود بسازید وچون رسولان بشدند روز پنجم
آن سپه سالاران را بفرمود که این سپاهها از مدینه بیرون برید وهرکس ازان سوی که خواهد رفتن لشکرگاه بزنید بس یازده سپه
سالار با یازده خیل بیرون شدند وبدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بودند از مهاجر وانصار همه آراسته وساخته باسلاح
تمام بغزا از مدینه بیرون آمدند که هرگز اسلام را چنان عرض نبوده بود وسپاه مسلمانان اندر بادیه پراکندند بسوی مشرق ومغرب
وهر سپاهی روی بدانجای نهادند که فرموده بودشان وهمه عرب مرتد شدند مگر قریش که ایشان مرتد نشدند وعتاب بن اسید را

بامیری خویش برجای بداشتند وصدقات بداذند وسهیل بن عمرو مهتر مکه بوذ عتاب را یاری کرد وصدقات مکه بستدند
وبمدینه فرستاذند پس خالد بن ولید روی سوی طلیحه نهاذ وهر سپه سالاری روی براه خویش نهاذند وهیچ حی عرب بحرب نایستاذند
وهمه از پیش مسلمانان بگریختند وکس نبوذ از مخالفان که بنگریختند مگر طلیحه وهمه عرب بطلیحه نهاذند وهر سپاه سالاری بدان
حی که شذه بوذند فروذ آمذند وسوی ابو بکر نامه کردند که بدین جایها فروذ آمذیم ومردمان حی از پیش ما بگریختند وهیچ حرب نکردند
وهمه عرب بهزیمت شذند وسوی طلیحه شذند وبی اندازه مردم سوی او گرد آمذه اند وهمه چشم همی دارند تا کار او چون شود چون
شود چون ابو بکر آگاه شذ که عرب همه سوی طلیحه شذند بهر سپاهی نامه کرد که برجای بباشید وفرمان خالد بن ولید را گوش
دارید واگر بشما حاجت آیدش وبخواندتان بیاری او شوید وسوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن وآن همه سپاهها که ببادیه اند
اندهمه یاری کنان تواند بهر که تراحاجت آید اورا سوی خویش خوان خالد روی بطلیحه نهاذ وخلقی بسیار بروی گرد آمذه
بوذند از عرب وطلیحه نیز روی بخالد نهاذ **خبر حرب خالد بن ولید با طلیحة بن عبد الله** وبیشترین کسانی که بپیش طلیحه
شذند از عرب بنی طی بوذند وایشان بیشتر بوذند واندر طی دو قبیله بوذند خلفا وهمیشه اندر جاهلیت ومسلمانی هردو بن نهار
وعهد طی اندر بوذندی یکی جدیله ودیگر غوث وهر دو گروه خلقی بسیار بوذند وطی با این هر دو قبیله سوی طلیحه شذند وعدی
بن حاتم مهتر طی بوذ وبمدینه بوذ با ابو بکر چون پیغامبر بمرد او از حی خویش بمدینه آمذه بوذ پس چون ابو بکر خالد را سوی طلیحه فرستاذ
آن رسول را که از پیش خالد فرستاذ عدی بن حاتم بوذ اورا گفت بشو مگر بنی طی را وآن خلفاء ایشان جدیله وغوث را از نزد طلیحه
باز توانی آوردن عدی از پیش خالد برفت وآن مردمان اورا اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شذ بر طلیحه عدی بن حاتم پیش
او باز آمذ گفت بحرب شتاب مکن که مردمان طی مرا اجابت کرده اند تا مگر ایشان را باز توانم آوردن پس خالد بن ولید سه روز بدان
منزل درنگ کرد ونخستین روز از آن مردمان که عدی را اجابت کرده بوذند پانصد مرد سوی خالد آمذند ودیگر روز از جدیله هزار
مرد بیامذند وحی بنی طی باز مسلمان شذند ولشکر خالد قوت گرفت پس خالد روی بطلیحه نهاذ وهمه لشکر عرب روی بطلیحه
نهاذه بوذند واز بنی فزاره دو مهتر آمذه بوذند وایشان هر دو مهتران همه عرب بوذند یکی عیینه بن حصین ودیگر قره بن هبیره وهر دو
بگاه پیغامبر صلی الله علیه وسلم مسلمان شذه بوذند وانگاه مرتد شذه وسوی طلیحه شذند وهمه عرب را آنجا خواندند وطلیحه از آن منزل
که بوذ برگرفت وپیشتر آمذ سوی خالد وبیکدیگر نزدیک شذند چنانکه میان هر دو سپاه یک منزل بیش نبوذ وطلیحه را یکی براذر بوذ
مردی دلیر وپیر ونام او سلمه اورا سپه سالار کرده بوذ وچون لشکرها هر دو بیکدیگر نزدیک آمذند خالد آن شب دو طلایه بیرون
کرد یکی عکاشه ودیگر ثابت بن اقرم را وهر دو پیش لشکر اندر شذند وسلمه آن شب بطلایه بیرون آمذه بوذ وطلیحه با وی
بیرون شذه بوذ وهر جا روی بروی آمذند وثابت با سلمه حرب کرد وعکاشه با طلیحه سلمه مر ثابت را بکشت وعکاشه مر

طلیحه

طلیحه را بکشتن نزدیک آورده بوذ چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمذ وهر دو یکی شذند وعکاشه را بکشتند
وخالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان پس ببیند دم سپاه برگرفت وپیشتر شذ سوی طلیحه این دو تن کشته براه افگنده بوذند
وزیر پای اندر پاره پاره کشته مسلمانان از بهر ایشان سخت تافته شذند وخالد سپاه برابر طلیحه آورد واو پشت سوی کوه طی کرد
وطلیحه بر سر آبی بوذ از آبهای طی که آنرا تراحه گفتندی وکنیت خالد ابو الفضل بوذ چون لشکر برابر طلیحه فروذ آمذ طلیحه گفت
هذا جیش ابو الفضل گفت این سپاه ابو الفضل است وبر روی فسوس چیزی همی گفت مردی از طی آنجا با او بوذ اورا گفت والله که او
با تو چندان حرب کند تا تو را ابو الفضل تمام نخانی پس دیگر روز سپاه بحرب بایستاذند وآن روز همه حرب عیینه بن حصین کرد با بنی
فزاره وطلیحه اورا پیش حرب اندر کرد وخوذ گلیم بسر اندر آورد وبر در خیمه بنشست وعیینه را گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم
که از آسمان بنصرت شما آید با فرشتگان چنانکه محمد را آمذی وعیینه با هفتصد مرد از بنی فزاره وغطفان بحرب خالد بیرون شذند وقره
بن هبیره با او بوذ وهیچ حی از عرب آن حرب نکردند که ایشان کردند وخالد با مسلمانان بایستاذ وحرب کردند هرچه سختتر وبا طلیحه
زنی آن بوذ نامش نوار طلیحه اسب خویش را با زین ولگام بر در خیمه بپای کرد مر خویشتن را واشتری جمازه بر در خیمه بپا بنید مر زنش
را وخوذ گلیم بسر اندر آورد وبنشست وچنین گفت که من جبرئیل را چشم همی دارم برانکه اگر ظفر بوذ گوید جبرئیل آمذ با فرشتگان واگر
هزیمت بوذ خوذ بر اسب نشیند وزن را بجمازه برنشاند وبگریزد پس عیینه تا وقت چاشتگاه حرب کرد وز خیل او وز عرب
بسیار کس کشته شذند پس سوی طلیحه آمذ واورا گفت جبرئیل نیامذ گفت نه گفت جبرئیل را لقوذ تر بخوان که اگر این سپاه خالد ما را بسپاه
تو باید شکستن نتوانیم شکست وبحرب اندر شذ وتا نیم روز حرب همی کردند وهمه عرب چشم بروی داشتند واو صبر همی کرد بحرب اندر که
مگر جبرئیل بیاید وبانحربگاه شذ خسته وکشته بسیار شذ وکس با او یاری نمی کرد ولشکر خالد هر زمان قوت همی گرفت وعیینه مر مردمان
خویش را گفت مارا سوی جبرئیل وبدروغ این مرد خویشتن را تا کی کشیم بازگشت وایشان را گفت بازگردید که اندر نه جبرئیل است ونه میکائیل
واین مرد خوذ نه پیغامبر است وعیینه عنان باز گردانید وبهزیمت بشذ وهمه عرب با او بازگشتند چون بو طلیحه همی گذشتند
اورا گفتند ما رفتیم چیزی فرمای گفت کجا خواهید رفتن گفتند ما آنچه توانستیم کردیم اکنون جبرئیل را بگوی تا بیاید که نوبت او آمذ پس
چون طلیحه دیذ که ایشان بازگشتند وسپاه او بهزیمت شذند بر اسب نشست وزن را بر جمازه نشاند وبرفت وراه شام گرفت
وبشهری شذ که کس اورا نشناخت وانجا همی بوذ وخالد از پس عیینه وآن عرب همی رفت تا نماز دیگر همی کشت چون آفتاب زرد شذ
بلشکرگاه خویش باز شذ ولشکرگاه طلیحه را غارت کرد وهرچه از خواسته یافت غنیمت کرد وعیینه وقره را بمدینه فرستاذ ومردمان
مر عیینه را همی گفتند ای دشمن خذای مسلمان شذی وباز مرتد شذی او گفت من هرگز نگرویده بوذم وهر دو را پیش ابو بکر بردند ابو بکر
اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شذ وقره گفت من مسلمانم وعمرو بن العاص بر من همی گذشت آنگه که پیغامبر اورا برسولی

بعمان فرستاذه بوذ من اورا فروذ آوردم و مسلمانی خویش اورا بگفتم او داند که من از آنگاه باز مسلمانم پس ابوبکر هر دو را عفو کرد
و هر دو با سلام بحی خویش باز شذند و خالد هم آنجا بکوه طی بنشست و از هر جای عرب سوی او همی آمذند و مسلمان همی شذند تا هر چه
اندر عرب مرتد بوذ بیشتر با خالد بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که همه عرب مسلمان شذند از پس یکسال از شام باز آمذ و مسلمان
شذ و با بنی کلاب بباذیه اندر بنشست بو بکر اورا بخواند نیامذ و خبر او بو بکر همی آمذ که او مسلمانی چگونه کند و او سوی پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آمذه بوذ و مسلمان شذه و از مسلمانی همه چیزی آموخته پس همچنان بنی کلاب اندر همی بوذ و چون وقت حج فراز
آمذ بمکه شذ و بر در مدینه بگذشت ابو بکر را گفتند که طلیحه بحج همی شوذ ابو بکر گفت الحمد لله که خذای اورا مسلمانی روزی کرد و او خوذ
بجاهلیت اندر کاهن بوذ چون حج بکرد از آن هم توبه کرد و بمکه همی بوذ تا ابو بکر بمرد پس چون عمر بنشست سوی عمر آمذ و بیعت کرد عمر اورا گفت
تو آنی که ثابت را و عکاشه را بکشتی که در انصار از یشان فاضلتر نبوذ گفت یا عمر مرا اندرین چه گناه هست اگر خذای خواست که ایشانرا
بر دست من شهادت بوذ و من از آنچه کردم بپشیمانم عمر اورا چیزی نگفت او برفت و بقوم خویش بنی اسد باز شذ و آنجا همی بوذ تا هم بر مسلمانی بمرد

حدیث بقیهٔ مرتدان عرب و حرب خالد با ایشان

و چون خالد از کار طلیحه برآمذ و همه مرتدان عرب با اسلام باز آمذند گروهی
از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند مردمانی پراکنده و چنان نبوذند که جایی گرد آمذندی یا سپاهی کردندی که خالد آهنگ
ایشان توانستی کردن و خالد هم آنجا که بوذ بنشست با سپاه و هر جا خبر یافتی که اندر عرب یکی مرتدست کس فرستاذی و اورا بیاوردی
اگر بمسلمانی بیامذی اورا بکشتی و کس خویشتن را بکشتن بیاورد و هر کرا بخواندی مسلمان شذی یا گفتی من خوذ مرتد نبوذم و مسلمانم بر دین محمد
صلی الله علیه و سلم و مهتری بوذ از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثه بوقت پیغامبر بمدینه آمذه بوذ و مسلمان شذه و بحی خویش باز آمذه چون پیغامبر
بمرد او مرتد شذ و با طلیحه بایستاذ بر خواست و بشام شذ تا بنگرد که کار طلحه چون بوذ پس چون طلیحه بهزیمت شذ بنی کلاب باز آمذ
بحی خویش بمرتدی و پنهان همی داشت و آن حی او از خالد دور بوذ و بمدینه نزدیک بوذ ابو بکر مردی را سوی او فرستاذ نام او قعقاع بن عمرو
تا اورا بگیرد و بیارد او برفت و این علقمه را طلب کرد نیافتش زن و فرزندش را بگرفت و سوی ابو بکر آورد ایشان ابو بکر را گفتند ما را چه
گناه هست اگر علقمه مرتد است ما باری مسلمانیم و ندانیم که او کجاست ابو بکر ایشانرا دست باز داشت پس چون ایشان بحی خویش باز شذند
علقمه سوی ابو بکر آمذ و مسلمان شذ ابو بکر اورا سوی عیال و زن فرستاذ و مردمان بنی عامر سوی خالد نیامذه بوذند و هنوز چشم
همی داشتند تا کار چون شوذ و مهترشان قرة بن هبیره بوذ و بخبری اندر چنین است که خالد اورا هنوز نگرفته بوذ پس چون خالد
دانست که ایشان سوی اسلام نگرایند سپاه فرستاذ سوی ایشان و خلقی را از ایشان بیاورد و قرة را اسیر کردند و خالد قرة را باز داشت
و آن دیگرانرا خواست که بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم و گر نه بمسلمانی آمذیم خالد گفت چرا تا اکنون نیامذید و ایشانرا بگرفت و هر کسی
که بمرتدی اندر کسی را کشته بوذ اورا بکشت و هر که کسی را بسوخته با طلیحه بحرب اندر اورا بسوخت و هر که خواستهٔ از کسی غارت کرده بوذ

بازداشتند و گروهی را بسنگ بزد و بکشت و گروهی را نگونسار بچاه فروذ انداخت و گروهی را از سر کوه فروذ انداخت و قرة را سوی ابو بکر
فرستاذ بسته و نامه کرد که با بنی عامر بخاصه چنین کردم از بهر آنکه ایشانرا دل بر مسلمانی پاک نمی‌نشذ ابو بکر جواب باز فرستاذ که صواب
کردی و مر قرة را نکشت و خالد هم آنجا بنشست و هر کجا اندر عرب کسی بوذی که مرتد بوذی و سوی او نیامذی کس فرستاذی و اورا بیاوردی
و همی کشتی بسنگ و شمشیر و چوب و هر گونه

خبر حرب خالد با سلمی بنت مالک بن حذیفه و کشته شذن سلمی

و بعرب اندر
زنی بوذ از بنی غطفان نام او سلمی اورا ام رمل خواندندی دختر مالک بن حذیفه بوذ و این مالک بغطفان اندر عزیزتر بوذ از عیینه
و خواسته بیش داشت و زن مالک را ام قرفه خواندندی دختر هلال بن ربیعه بن بدر بوذ و زنی بزرگوار بوذ اندر عرب و خواسته دار
بوذ همچون شوهرش و یکبار پیغامبر بغطفان سپاه فرستاذه بوذ و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده و این دختر مالک را برده کرده
بوذند و بمدینه آورده و پیغامبر صلی الله علیه و سلم اورا بعایشه بخشیذه بوذ و عایشه اورا آزاذ کرده بوذ و مسلمان کرده و همی داشتندش
پس یک روز پیغامبر علیه الصلوة والسلام بخانهٔ عایشه آمذ سلمی با گروهی زنان دیگر آنجا نشسته بوذ پیغامبر فرموذ ای عایشه اندرین
میان زنی هست که سگان حوأب بر او بانگ کنند و خذای و پیغامبر را عاصی بوذ و نگفت که این زن کذامست پس آن سلمی دستوری خواست
که بحی خویش باز شوذ و ماذرش بذر او بمسلمانی خواند عایشه اورا دستوری داذ و بخانهٔ خویش باز شذ و پذرش مالک بمرد و اورا برادری
بوذ نام او حکمه از روز که عیینه بن حصین بر مدینه تاختن آورد و اشتران پیغامبر علیه الصلوة والسلام براند و سلمة بن الاکوع از پس
ایشان بشذ و این اشتران باز استذ و پیغامبر از پس بشذ و این حکمه با عیینه بوذ چون مردمان پیغامبر علیه الصلوة والسلام عیینه
را و مردمانش را در یافتند و بکشتند و عبد الله بن عیینه و این حکمه آنجا کشته شذند سواری از یاران پیغامبر نام او بو قتاده
اورا بکشت و این خواهر او بحی غطفان همی بوذ و مردمان آن حی و عیینه اورا بزرگ داشتندی از بهر بزرگی پذر و ماذرش از بهر
خواسته بسیار که ایشانرا بوذ پس چون همه عرب مرتد شذند از پس مرگ پیغامبر علیه الصلوة والسلام این سلمی نیز مرتد شذ چون
طلیحه بهزیمت برفت و عیینه را بگرفتند و اسیر بمدینه بردند این سلمی با جماعتی مرتدان بدهی شذ بنزدیک آبها نام آن حوأب
و آنجا بنشست و هر که از آن مرتدان عرب سوی او گرد آمذندی او اجری همی داذی و مردمانرا گرد همی کرد و گفت من با خالد حرب
کنم و بخون برادر حکمه طلب کنم پس چون خبر او بخالد آمذ خالد بکشتن آن مرتدان مشغول بوذ اورا خوار داشت گفت از زنی چه آید
و کارش چنان شذ که خالد بتن خویش سوی او بایست شذن و او بحرب خالد بایستاذ و حربی کرد سخت از حرب طلیحه و این سلمی
بر اشتری نشسته بوذ بعماری اندر و خلقی بسیار بگرد او اندر ایستاذه بوذند و حرب بذانجای رسیذه که خالد گفت تا آن اشترانرا
بیفکنید و آن زنرا بکشید این سپاه نیز پراکنند و خالد منادی بانگ کرد که هر کس که آن اشتر را بشمشیر براستی زند اورا صد اشتر دهم
و هیچ کس بذان اشتر نتوانست رسیذن از عز سلمی اندر میان آن لشکر پس خالد خوذ با جوقی از مبارزان آهنگ او کرد و صد تن

پیرامون آن اشتر کشته شدند ازان کسها که کرد او اندر بوذند تا بدان اشتر توانست رسیدن و آن اشتر را شمشیری بزد و پایش
بیندلخت اشتر بیفتاذ و سلمی از عماری بیرون افتاذ خالد او را بدست خویش بکشت و نامه این فتح سوی ابوبکر فرستاذ بس ازانکه قرة
را فرستاذه بوذ به بیست روز **خبر فجاه و نجبه که مرتدان عرب بوذند** و بعرب اندر مردی بوذ از بنی سلیم نام او
ایاس بن عبدالله بن عبد یالیل و لیکن عبدالله خواندندیش مردی صعلوک بوذ و دزدی کردی بعرب اندر و راه زدی و او را لقب فجاه
خواندندی که هرجا که کاروانی بگذشتی او بر سر ایشان فروذ آمذی و کشتن و غارت کردی و او با بنی سلیم مسلمان شده بوذ بگاه
پیغامبر چون بنی سلیم مرتد شذند او نیز مرتد شذ و چون ابوبکر سپاهها بیرون کرد بحرب مرتدان مردی را نامزد کرده بوذ نه
معن بن حاجز ببنی سلیم فرستاذ خاصه از میان آن جیشها چون معن ببنی سلیم آمذ گروهی از ایشان پیش او آمذند و مسلمان شذند
و گروهی همچنان مرتد بگریختند و معن آنجا بنشست و این فجاه ازان کسها بوذ که از معن بگریخته بوذند و همچنان مرتد بعرب اندر همی
بوذ روزی آنجا و روزی آنجا چون خالد سوی طلیحه همی شذ بمعن او نامه کرد و او را سوی خویش خواند معن برفت و برادر را طلیفه
ببنی سلیم خلیفه کرد و خالد کار طلیحه تمام کرد و معن آنجا برای همی بوذ و براذرش طلیفه ببنی سلیم همی بوذ چون خالد هر که بعرب اندر
مرتد مانده بوذ مسلمان همی کرد یا می کشت او بخواست بمسلمانی آمذن و همی ترسیذ که جایی بگیرند و بکشند و او را یاری بوذ نجبه
بن المثنا و راز بنی سلیم و همچون او مرتد و دزد بوذ بس این فجاه مر نجبه را گفت من مسلمان بخواهم شذن و همی دانم که ما بدین دزدی بکشند
بس یک ره که همی کشته باید شذن یاری خالد و ابوبکر را از خویشتن مردی نمایم تا حسرت اندر دل ایشان بماند بس چون برخاست
و با این نجبه بمدینه آمذ سوی ابوبکر و او را از خویشتن مسلمانی نموذ و گفت من بر دست پیغامبر مسلمان شذم و مردی بوذم که بعرب
اندر دزدی کردمی چون مسلمان شذم توبه کردم و بهمه عرب اندر جایی نیست که من ندانم و هیچ حیی نیست و هیچ مردی که من
او را نشناسم و با خالد بحرب طلیحه بوذم و بحرب سلمی و مردمانی را دانم از عرب اندر بادیه که ایشان مرتداند و همچنان پنهان
همی دارند و من توانم که ایشان را بگیرم ولیکن مرا دست گاه آن نیست که کار زار بسازم تو مرا و یارم را بسلاح و شتر و جمازه نیرو کن
تا من ببادیه اندر توانم تاختن و با این یار من بهمه حی بحی همی گردم و هرجا مرتدی دانم که بنهان بوذ و خالد او را نتواند یافتن من
او را بگیرم تا مسلمان کنمش یا سرش بردارم و بتو فرستم تا کفارت بوذ مرا آن گناهان را که گذشته اند ابوبکر را ازان شاذی آمذ و او را
دعا کرد و جمازه و سلاح داذ او را و یار او را و نفقه چندانکه خواستند و هر دو از مدینه بیرون آمذند با آن خواسته و هم بر در مدینه
ره زدند و کاروان شکستند و مردی بدید کردند و اندر بادیه شذند و هرجا که مرتدان دانستند سوی ایشان کس فرستاذند
و ایشان را بخواندند تا خلقی را از مرتدان بر خویشتن گرد کردند و بر مسلمانان همی تاختندی از حی بحی و همی کشتندی و غارت همی
کردند و سه ماه بدین کار بماند و کارش بزرگ شذ و خلقی بسیار از اهل رده با او گرد آمذند و خالد بنداشت که اندر عرب

هیچ مرتد نماند بس چندان خلق بر فجاه گرد آمذند که خالد از وی بشکوهید و بوبکر بخالد نامه کرد و او را از کار فجاه آگاه کرد که سوی من
آمذ و چنین گفت باید که او را طلب کنی و بکشی و گر بتوانی زنده بمن فرستی و خالد نامه کرد بطلیفه بن حاجز براذر معن که ببنی سلیم
بوذ و او را بفرموذ که فجاه را طلب کن و ابوبکر نیز نامه کرد بطلیحه و او از بنی سلیم برفت با سپاه و پیاده اندر شذ و فجاه را همی جست
تا بیافتش با سپاهی بسیار از مرتدان و با او حرب کرد بجایی که نام آن حرا بوذ و او را بشکست و نجبه را بگرفت و بکشت و فجاه را اسیر
کرد و بمدینه آورد و ابوبکر بفرموذ تا بسیار هیزم بقیع الغرقد بنهاذند آنجا که نمازگاه مدینه است و آتشی بزرگ بر کردند و فجاه را دست
و پای بسته بدان آتش انداختند تا بسوخت **خبر سجاح بنت الحرث الموصلی** بس چون کار مرتدان سپری شذ و خالد دانست
که نیز اندر عرب کسی نماند که جز دین اسلام بدیذ تواند کردن نامه کرد سوی ابوبکر و دستوری خواست که بمدینه باز آید ابوبکر جواب کرد که
هم آنجا بنشین تا بفرمایمت که کجا شوی خالد هم آنجا بنشست و ابوبکر همان کارداران صدقات را که پیغامبر بعرب فرستاذه بوذ بفرستاذ
و صدقات بخواست و خالد هم آنجا همی بوذ تا اگر کسی صدقات ندهد او بحرب ایشان شوذ بس همه عرب صدقات بداذند و مردی
بوذ از عمال صدقات از بنی تمیم از حی بنی مالک و نام او مالک بن نویره و براذری بوذ او را نام متمم بن نویره هر دو مهتران بنی تمیم بوذند
و با عمر خطاب دوست بوذند و پیغامبر علیه الصلوة والسلام مالک بن نویره را بر صدقات بنی حنظله کرده بوذ و بسرش را وکیع بن
مالک بر بنی یربوع کرده و صفوان بن صفوان را بر جیشها بنی تمیم اندر عرب بسیار بوذند بس این صفوان صدقات بنی تمیم بستد و سوی
ابوبکر آورد و گروهی از بنی تمیم پیش ازانکه خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با یکدیگر حرب کردند و این از کسها که صدقات نفرستاذه
بوذند مر آن کسها که بفرستاذند ملامت کردند که شما چرا پیش از عرب صدقات فرستاذید بمدینه و از بهر این با یکدیگر حرب کردند
و این گروهی بوذند هم از بنی تمیم و ایشان را بنی ضبه خوانند ایشان با این مالک و بنی یربوع که بسرش وکیع اندر میان ایشان بوذ حرب
کردند و زبنی مالک بسیاری بکشتند بس چون خالد حرب طلیحه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمذند و حرب سلمی بکردند و بوبکر مر فجاه
را بمدینه بسوخت و مسلمانی باز اندر عرب آشکارا شذ و کس مرتد نماند و ابوبکر مر عمال الصدقات را هر کسی بجای خویش همی داشت و عرب
همه صدقاتها بداذند و عداوتها اندر میان حیها بماند و خاموش همی بوذند از بیم خالد و با یکدیگر حرب نیارستند کردن که خالد
با سپاه بکوه طی اندر نشسته بوذ بمیان عرب و ایشان را نگاه می داشت بس هم برین بوذند که زنی از موصل بیامذ از بنی تغلب و آنجا
بموصل و بپادشاهی جزیره بحد عراق و بحد شام اندرین همه ترسایان بوذند و این بنی تغلب خاصه ترسا بوذند و نام این زن که بیامذ
سجاح بنت الحرث بن سوید بوذ و ترسا بوذ و زنی فصیحه بوذ و سخنان بسجع گفتی سخت نیکو مردمان را گفتی من پیغامبرم و بمن از خدای
وحی همی آید و مردمان بدان سخنان نیکو و فصاحت فریفته شذند و خلقی از بنی تغلب بدو بگرویدند و این زن بدان حد همی بوذ
و خبر پیغامبر شنیذه بوذ بس چون شنیذ که بمرد و عرب از دین او باز همی شوند و حرب اندر میان ایشان افتاذه است و چون حال

مسیلمه بشنید که او دعوی پیغامبری همی کند بیمامه و مردمان بدو همی گروند او نیز از زمین جزیره برفت و بعرب آمد با چهارصد سوار
از مبارزان موصل و جزیره و عرب از آن کسها که بدو بگرویده بودند پس چون محمد بحجاز اندر آمد بپرسید که از همه عرب کدام گروه بیشتر
اند گفتند گروه بنی ضبه او سوی بنی ضبه نامه کرد و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و دین او لختی از مسلمانی بود و لختی از ترسایی
گفتی عیسی روح خداست و بندهٔ اوست نگفتی که فرزند اوست و گفتی شبانروزی پنج نماز کنید چون مسلمانان و زنا بر ایشان حرام کرد و می
خوردن و گوشت خوک حلال کرد همچون ترسایان پس این دین بر ایشان عرضه کرد و از ایشان درخواست که بدو بگروند و با او بیک حرب
کنند بنی ضبه دین او بپذیرفتند از بیم خالد و این مردمان که با سجاح بودند از جزیره و گروهی از بنی تغلب بودند و گروهی از بنی هذیل
و میان بنی ضبه و بنی هذیل عداوتها بود پس چون سجاح از بنی ضبه نومید شد سوی بنو یربوع و بنو مالک نامه کرد و ایشان را بدین
خویش خواند و گفت من باصل از بنی یربوعم اگر مرا ملک بود شما راست و گر خواسته بودهم شما راست مالک بن نویره گفت ما را زمان ده
و با ما عهدی کن و صلح کن تا بیش تواند با مخالفان تو حرب کنیم و چون متابعان تو بسیار شوند آنگه ما نیز متابع تو شویم که آن محمد که
پیغامبر ما بود این چنین بسیار کردی با جهودان و با ترسایان و با کسها که نه بر دین او بودندی صلح کردی و ایشان را تا از پس آن باز بدین
بگرویدندی سجاح گفت رواست و با ایشان صلح کرد و مالک و وکیع با همه بنی مالک و بنی یربوع بر پیش او بایستادند و همه بنی تمیم
مختلف شدند و هر که هوای این مردمان خواست ازین سو آمد پس مالک بن نویره او را گفت ما را دشمنان بسیارند چه فرمایی نخست
با که حرب کنیم او گفت بگویید تا ایشان چند قبیله اند و عدد ایشان چنداست و از ایشان که کمترست و که قوی ترست و که ضعیف تر
ایشان گفتند قبیله بنی ضبه است و بنی عبد مناف و بنی فلان و بنی الرباب و آن همه قبایل بنی تمیم را نام بردند و عدد شان بگفتند
و نیز همه بنی الرباب کمتر بودند و سجاح خواست تا نخست با آن مردمان حرب کند که کمتراند و مالک بن نویره را گفت تا بنگرم که خدای
چه فرماید تا با که حرب کنیم پس دیگر روز مر ایشان را گفت که خدای چنین همی گوید و چنین همی فرماید که از نخست با بنی الرباب حرب کنیم
و دوش بر من سورتی فرستاد و همی گوید اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره
سپاه را سوی بنی الرباب برد و ایشان بعدد اندک بودند و با مالک و با سپاه او بسنده نبودند از بنی ضبه و اندیگر قبایلها نیرو خواستند
و سجاح با لشکری دیگر از بنی مالک بیامد و همه قبایل بنی تمیم با بنی الرباب گرد آمدند و جنگ ایشان بسیار شد و سجاح با ایشان حرب
کرد ایشان را غلبه کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و خلقی اسیر کرد و از بنی تمیم و از قبایلهای عرب خلقی بدو بگرویدند چون عطارد بن
حاجب بن زراره و چون زبرقان بن بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی فزاره و کار سجاح بزرگ شد و نیرو گرفت و خلقی بسیار گرد آمدند
پس خواست که آهنگ یمامه کند تا با مسیلمه گرد آید و هر دو دعوی پیغامبری کنند و خلق را بکیش خویش خوانند چون روی
بیمامه نهاد بر هر قبیله بنی هجیم بود و قبیله بنی عمرو و ایشان را مهتری بود نام اوس بن حزیمه و میان بنی هجیم و بنی هذیل عداوتها بود

این

این اوس با قبیله بنی هجیم و بنی عمرو بر سجاح و بر بنی هذیل که با او بودند تاختن کردند بر راه یمامه و بنی هذیل و از سپاه سجاح با ایشان
حرب نکرد و صلح کرد بر آنکه اسیران او باز دهند و او بره ایشان بر نگذرد و بیمامه از دگر سو شود و ایشان را بیازارد پس چون اسیران
بدو باز دادند این سپاه که با او از جزیره بیامده بودند او را گفتند ما را چه فرمایی که این عرب روی بما نهادند و ما با ایشان نرسیم
و مالک بن نویره بما و بدین ما نگرویده است و با ما از بهر آن صلح کرد تا بنیروی ما با بنی ضبه و با دشمنان خویش حرب کند و اکنون
که این حرب بکرد و هوای خویش یافت و از ایشان بسیار بکشت و او با ما نایستد و اگر بجائی بر ما سپاه آید ما را با ایشان طاقت
مقاومت نباشد و اگر خالد آگاه شود با سپاه خویش سوی ما آید و ما را هلاک کند پس ما را تدبیر باید کردن تا دست این مردمان
از ما کوتاه شود و بدی ما نرسد سجاح گفت مرا بیمامه باید شدن سوی مسیلمه بن حبیب که او نیز همچون من پیغامبرست و بر زمین یاد و
پیغامبر نماندیم و چون هر دو با یکدیگر گرد آییم و بیکدیگر بگرویم خلق را بدین خویش خوانیم گفتند بود که مسیلمه ما را نپذیرد که او
خود دعوی پیغامبری همی کند و بیک جای دو پیغامبر نبود سجاح گفت مرا خدای همی فرماید که بیمامه شو و بر من سورتی فرستاد و چنین
گفت علیکم بالیمامة ودفوا دفیف الحمامة فانها غزوة صرامة لا یلحقکم بعدها ملامة ایشان همه آهنگ یمامه کردند و روی بمسیلمه
نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بدو بگرویده بودند چون عطارد و زبرقان بن عمرو بن الاهتم و عیلان بن خرشه و مهتران عرب همه با او
برفتند پس مالک بن نویره با قوم خویش بجای خویش باز شد و با سجاح برفتند مسیلمه را خبر آمد بترسید و آن کسها که با وی بودند
از یمامه بودند و از بنی حنیفه همه بترسیدند و آن سپاه مسلمانان که بدر یمامه بودند که ابوبکر فرستاده بود شان با شرحبیل
چون خبر سجاح یافتند که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب بجمله بشکوهیدند و ندانستند که چه بوده است و مسیلمه نیز بترسید
و چنین گمان بردند که او را خود مسیلمه خوانده است از در یمامه بدو روزه راه از آن سوتر شدند و بنشستند و سجاح با سپاه فراز
آمد و مسیلمه چهل تن را از بنی حنیفه پیش او باز فرستاد تا بدانند که او بچه کار آمده است و چه خواهد کردن و نامه نوشت
او که پیغامبری این زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را چون محمد بمرد جبرئیل بیامد و پیغامبری همه زمین بمن سپرد و من آن نیمه قریش را دادم
و اکنون زمین نیمی مرا بود و نیمی ترا و هیچ کس دیگر را بدین اندر بهره نیست و آن چهل تن سوی سجاح آمدند و مر ایشان را بنواخت و کرامت
کرد و از ایشان سخن پرسید ایشان پیام مسیلمه بدادند و گفتند پیغامبری این زمین نیمی تراست سجاح بدان شاد شد گفت
مرا ز خدای همچنین فرمان آمده است و سورة آمده است و چنین گفته است لا یرید النصف الا من حیف فاحمل النصف
الخیل تراها کالسهف پس آن رسولان آن شب آنجا بودند و دیگر روز چون برخاستند سجاح ایشان را بستود و بر کرد و گفت
دوش ز خدای بمن کرامت آمده است از بهر شما و سورتی آمده است و شما را همی ستاید و چنین گفته است لما رایت وجوههم
حسنت وابشارهم صفت واطرافهم طفلت قلت لهم لا النساء تاتون ولا الخمر تشربون ولکنکم معشر ابرار تصومون یوما

ویلکفون یوماً فسبحان الله اذا جات الحیوة وکیف ترقون ولو انها حبة خردل لقام علیه شهید یعلم ما فی الصدور ولا اکثر الناس
فیها الثبور آن که چنین گفت ولا الخمر تشربون آن که مسیلمه می بر ایشان حرام کرده بوذ و آن که چنین گفت لا النساء تا توان آن بوذ که
مسیلمه زن بر ایشان حلال کرده بوذ تا آنکه که فرزند بیامذی چون فرزند بیامذی زن حرام شذی و گفتی این جماع کردن با زن از بهر
آن باید که نسل از پشت مردم بیرون آید هر مردی را که نسل از پشت او بیرون آمذ بذین جهان زن بر وی حرام است نشاید که
دست نیز بر زن نهد و از بهر این بوذ که سجاح مر ایشان را گفت ولا النساء تا توان پس ایشان را سوی مسیلمه باز فرستاذ گفت چاره نیست
مرا با او کرد باید آمذن تا یکدیگر را به بینیم ایشان باز آمذند و مسیلمه را از حال آگاه کردند و گفتند که او همچون تو پیغامبر است
و از آسمان بذو نیز سورتها می آید چنانکه بر تو و آن سورتها بر مسیلمه برخواندند و مسیلمه بحصار یمامه اندر بوذ و شهر حصار کرده بوذ
بر خویشتن از بیم مسلمانان پس بترسیذ که اگر سجاح سوی او آید مردمان یمامه بذو بگروند و او را دست باز دارند دیگر باره رسول بذو
فرستاذ که اگر خواهی که مرا ببینی سپاه را دست باز دار انجا و خود نزد من آی و سوی سپاه او پیغام فرستاذ بعطارد و آن مهتران که با او
بوذند گفت شما انجا باشید و او را نزد من فرستید تا دیدار کنیم و گفت بر من از خدای سورتی آمذه است اندر ستایش شما و آن
سورة سوی ایشان فرستاذ که خدای چنین گفت سمع الله لمن سمع واطمعه بالخیر اذا طمع ولا زال امره فی کل ما سر نفسه یجتمع یداکم
بکم نخیاکم ومن وحشه خلالم ویوم دینه انجاکم فاحیاکم علینا صلوات معشر ابرار لا اشقیاء ولا فجار یقومون اللیل ویصومون النهار
لربکم الکبار رب الامطار پس سجاح با ده تن از خاصهٔ خویش سوی مسیلمه شذ و مسیلمه بفرموذ تا بیرون از حصار بساطی بیفکندند
و دو قبه از ادیم بزدند تا اندران قبه دیدار کنند و او را اندر حصار ننشست و مسیلمه از حصار بیرون آمذ و با سجاح دران قبه
بنشست و حدیث کردند مسیلمه جوان بوذ و نیکو روی سجاح او را بدل خوش آمذ پس چون حدیث همی کردند سجاح مر مسیلمه را
گفت از آسمان بر تو چیزی آمذه است اندر حق من مسیلمه گفت آمذه است خدای بر من دوش سورتی فرو فرستاذه است و چنین
گفته است الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق وحشی ان الله خلق النساء افواجاً وجعل الرجال
لهن ازواجاً فیولج فیهن فسعا الاحاشم یخرجها اذا شینا اخراجاً فنحب لنا سخالاً نتاجاً سجاح گفت گواهی دهم من که تو پیغامبری
و این سخنان خذاست پس چون مسیلمه دیذ که سجاح بذو میل کرد او نیز طمع کرد و مر سجاح را گفت تو دانی که من پیغامبرم و تو نیز
پیغامبری پس چه زیان دارد اگر من ترا بزنی کنم تا قوم من و قوم تو هر دو یکی گردند و یک سخن شوند و همه عرب را ذلیل کنیم سجاح
گفت نیک آید و لیکن بنگرم تا خدای مرا چه فرماید و چه آیت فرستد از آسمان و بر تو و بر من اندرین کار مسیلمه هم انجا گران ساخت
چنانک بوذ وحی همی آید پس گفت اینک جبرئیل آمذ و سورتی فرو آورد بر من اندرین کار تو و ترا چنین همی گوید الا قومی الی الیک
وقومی لک المضجع فان شئت ففی البیت وان شئت ففی المخدع وان شئت سلقناک وان شئت علی اربع وان شئت به اجمع

پس مسیلمه گفت کذلک اوحی الی ربی گفت خدای وحی چنین فرستاذ سجاح گفت فرمان بردارم ترا و خدای ترا و برخاست و جای خالی
کرد و با او جماعی تمام بکرد چنانک فرموذ به اجمع و سجاح سه روز انجا بوذ پس سوی سپاه خویش آمذ سپاه او گفتند چه کردی گفت
او نیز همچون من پیغامبر است من او را بزنی بوذم تا قوت ما هر دو یکی شوذ و دشمنان را قهر کنیم و بکشیم و با عطارد بن حاجب گفت
پس کابین ترا چه داذ گفت هیچ نداذ گفت باز گرد و کابین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگوار مردی با تو بباشد و تو از وی کابین
نخواهی او باز گشت و سوی مسیلمه آمذ مسیلمه بحصار اندر شذه بوذ فرموذ تا بیامذ او را گفت چرا باز آمذی گفت چیزی بکار نیست
و لیکن قوم من از تو کابین همی خواهند مسیلمه گفت تا تو شبان روزی بر ایشان چند نماز نهاذی گفت پنج چنانک محمد نهاذ و گفت
من از ایشان دو برداشتم بکابین تو یکی نماز خفتن و یکی نماز بامداذ که این هر دو نماز دشوارتر بود کردن پس سجاح باز گشت
و قوم خویش را بشارت داذ و بخبر اندر چنین است که هنوز تا امروز بباذیه اندر کس هست از بنی تمیم از ان عرب خالص که نماز بامداذ
و خفتن نکنند و اندر دگر جیها این چنین بسیارست پس مسیلمه خواست که سجاح اندر یمامه باز گردد و همی باز نگشت تا مسیلمه
بپذیرفت که از غله یمامه نیمی او را دهد تا باز گردد و هر کجا که باشد از غله یمامه نیمی بوی رساند و گفت من ترا باز همی گردانم و لکن این
سپاه تو بیشتر بنی تمیم اند و بمسلمانی اندر بوذه اند و من از ان همی ترسم که آن سپاه مسلمانان ایشان را بخوانند و ایشان اجابت کنند
و هر دو یکی شوند و ترا هلاک کنند تو این غله امسالین نیمی بستان و این سپاه ازین حد ببر و من هر سال ازین غله نیمی سوی تو می فرستم
تا آنکه که با مسلمانان حرب کنیم پس ترا بخوانم تا هر دو یکی شویم و بیکجای همی باشیم و آن نیمه از غله یمامه بستذ و باز گشت و بنی تمیم
و آن سپاه با او باز گشتند و بنی تمیم را عار آمذ که همه او را بذین مسیلمه آوردند تا مسیلمه با او جماع کرد و عطارد بن حاجب گفت امست نبیتنا
انثی نطوف بها و اصبحت الناس ذکرانا پس سجاح برفت و بنی تمیم دانستند که بدست او هیچ نیست همه از وی برگشتند و پشیمان
شذند و مالک بن نویره پشیمان شذ سخت و هر کسی بوی بجیها نهاذند باز بجایگاه خویش سپاه سجاح گفتند ما را انجا نباید شذن
که عرب از ما رمیذ و با ما کس نماند و اندر میان ایشان تنها ایمن نباشیم پس سجاح با آن سپاه روی بموصل نهاذ و بجزیره و انجا همی بوذ
با بنی تغلب و هذیل تا وقت معاویه و بگاه او مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد و چون خبر با بوبکر آمذ که سجاح آمذ با سپاه و بنی تمیم با او یکی
شذند و همه سوی مسیلمه رفتند بیاری کردن و سپاه مسلمانان از در یمامه باز گشتند بوبکر تافته شذ و تدبیر همی کرد و نامه بعکرمه بن ابی
جهل کرد که هم انجا باش تا ترا مدد فرستم و سوی خالد نامه کرد که هم انجا که هستی بباش تا ترا بفرمایم که چه کن و هر گونه تدبیر همی کرد
پس چون خبر بذو رسیذ که سجاح باز گشت و بنی تمیم دست از او باز داشتند سخت شاذ شد و مسلمانان شاذ شذند و بنی تمیم
پشیمان شذند از انچه کرده بوذند و از ابوبکر همی ترسیذند که سپاه فرستد سوی ایشان پس دو تن را از مهتران سوی ابوبکر
فرستاذند برسولی یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر و گفتند ما از ان هنا بعت سجاح کردیم که با او پس بوذیم اکنون باز

کشتیم وبشیمان شذیم وازما نیز این بی ادبی نیاید اکر به پیش ما الخراج بحرین اقطاع کن که بنی تمیم بسیارند وسفهای ایشان که که
سوی این شوند وکه سوی آن تو این خراج بحرین ما راده تا ما بستانیم وبر ایشان همی بخشیم تا ایشانرا بر مسلمانی کرداینم واقرع وزبرقان
هر دو بمدینه آمذند ودوستان طلحه بن عبدالله بوذند طلحه ایشانرا سوی ابوبکر آورد وانا بوبکر اندر خواست واندر کار ایشان بسیار
سخن کفت تا ابوبکر ایشانرا اجابت کرد وخراج بحرین مر ایشانرا داذ وحکم بنبشت ویاران پیغامبر را بران کواه کرد وچون چک سوی
عمر بن الخطاب بردند تا کواهی خویش بنویسد عمر کفت لا ولا کرامه بهم وچک بدرید وبینداخت طلحه خشم کرفت وسوی ابوبکر شذ کفت
امیر تویی یا عمر بوبکر کفت امیر منم بنام ولیکن تدبیر عمر راست پس ابوبکر یاران پیغامبر را کرد کرد وکفت چه بینید اندرین کار بنی تمیم عمر
کفت ایشان یکبار مرتد شذند وباز اکنون دیکر باره مرتد شذند نه بس که جان بذیشان بخشی نیز خواسته بایدشان ترا نه سوی سپاه
باید فرستاذن وخواسته داذن سوی خالد نامه کن وبذیشان فرستش تا بنکرد هر که ازیشان مسلمانست دست بازدارد وهر که مرتدست
بکشد ومسلمانانرا برهاند ابوبکر کفت همچنین کنم پس نامه کرد بخالد همچنانکه عمر کفت واقرع وزبرقان هر دو نومید شذند وبازکشتند
وخالد از انجا که بوذ آهنک مالک کرد وآن زمین که مالک بن نویره انجا بوذی با قوم خویش بطاح خواندندی ومالک بشیمان شذه
بوذ از ان صلح که با سجاح کرده بوذ واز ان حرب که پیش او اندر کرده بوذ ومتحیر شذه بوذ ونذانست که چه کند وخالد از انجا که بوذ روی
سوی بطاح نهاذ سوی مالک بن نویره **خبر مالک بن نویره وکشتن خالد مالک را** چون خالد روی سوی بطاح نهاذ آن سپاه
او به دو کروه شذند مهاجریان وانصاریان مهاجریان با او برفتند وانصاریان کفتند ما نرویم که ما را نامه از ابوبکر آمذه است که جای نکه
دارید وتو نیز چنین فرموذه است که جای نشوی بی فرمان او وخالد کفت مرا ابوبکر امیر کرده ورای وتدبیر مراست هر کجا صواب بینیم که
نباید شذن یا حرب کردن شما را نیز با من بباید آمذن وکر نیایید شما بدانید که من باری رفتم خالد با مهاجریان برفت وانصاریان
بماندند هم بذان منزل پس دکر روز انصاریان بشیمان شذند کفتند اکر غنیمتی بدست آید ما را از ان بهره نباشد وکر کزندی رسدش ما را
ملامت باشذ پس همه از پس او برفتند واندر یافتندش چون مالک بن نویره بشنیذ که خالد با سپاه سوی وی همی آید مردمانرا کرد کرد وآکاه
کردشان که خالد روی بما نهاذه است وما کناهی بزرک کردیم هر چند بدین سجاح اندر نشدیم وبا او صلح کردیم وپیش او اندر حرب کردیم
وابوبکر از ما بیازرده است وخالد را سوی ما فرستاذ وما را امروز جز مدارا کردن نیست واین بطاح که ما بر او کرد آمذه ایم لشکر
کاه هست وچون خالد بیاید وما را اینجا یابد پندارد که ما بر او لشکر کرده ایم باید که ازینجا بپراکنیم وهر کسی بجای خویش بازشویم تا او بداند
که ما بر دین محمدیم وبا ما حرب نکند پس ایشان همه بپراکندند وهر کسی بجای خویش بازشذند ومالک بن نویره نیز بخانه بازشذ
وصدقات کرد کرد وپیش خالد بازفرستاذ چون خالد بیامذ صدقات کرد کرده بوذند وبطاح کس ندید دانست که ایشان حرب
نخواهند کردن بطاح فروذ آمذ وصدقات بستذ ونامه کرد سوی ابوبکر بدانچه رفت جواب کرد که بهر حی از حیهای بنی تمیم

کس فرست دو سه تن تا بوقت نماز فراز شوند ونکه کنند اکر بانک نماز نشنوند بدانکه مرتداند ایشانرا بکش واکر بانک نماز شنوند
بخوانشان اکر زکوة بدهند بپذیر وکر ندهند همه را بکش وبر کس مبخشای خالد همچنان کرد وبجای مالک بن نویره سواری چند فرستاذ
وابوقتاده الانصاری اندر میان ایشان بود واو مردی بوذ از بزرکان انصار وایشان هر دو بکاه نماز انجا رسیذند ومالک را بکرفتند
وسوی خالد آوردند واختلاف کردند کروهی کفتند ما بانک نماز نشنیذیم بوقتاده کفت من شنیذم چون ایشان اختلاف
کردند خالد مالک را با همه قوم او بازداشت پس او را بخواند وپیش بنشاند وبا او حدیث همی کرد خالد را دل همی زذ که مالک مرتداست
او را کفت چرا تو قوم سجاح را متابع شذی مالک کفت ما او را متابع نشذیم ولیکن با او صلح کردیم از بهر بنی ضبه که ما را با ایشان
عداوت بود چون او سوی مسیلمه شذ با همه بنی تمیم ما نشذیم خالد با او همی مناظره وهر حدیث همی کرد چون بحدیث پیغامبر رسید
کفت ای آن مرد شما چنین کفتی خالد را خشم آمذ کفت ای سک او مرد ما بوذ وآن تو نبوذ ومن همی دانم که تو کافری وسجاح را بعرب اندر تو آوردی
که نخست تو بذیرفتی او را از همه بنی تمیم وپیش او اندر حرب کردی وخون بسیار ریختی از ان مسلمانان وبهاندران تو بوذی پس مردی
پیش خالد اندر استاذه بوذ نام او ضرار بن الازور الاسدی وشمشیری کشیذه اندر دست داشت خالد او را کفت ده این سک را
ضرار شمشیر بزد وسر مالک از تن دور انداخت وکروهی چنین کفته اند که خالد او را با قوم خویش بازداشته بوذ وهمی دانست که
ایشان مرتداند واین مسلمانی که بدیذ کردند واین زکوة که بداذند از بیم داذند وهمی خواست که ایشانرا بکشد وشبی بوذ سخت سرد
خالد هر یکی را ازان اسیران بدست مردی از یاران اندر نهاذ وکفت بکشید پس هر کسی بخانه خویش بازشذند واسیر خویش را بکشتند
دیکر روز همه اسیران کشته بوذند ومالک بن نویره را زنی بوذ نام او ام تمیم از بزرکان بنی تمیم بوذ وسخت نیکوروی بوذ چون
مالک کشته شذ خالد ام تمیم را بزنی کرد وآن شب که او را بکشتند بوقتاده با خالد بسخن اندر آمذ کفت مرا سوی مردی فرستاذه ای
وترا خبر داذم که از خانه او بانک نماز شنیذم کسی دیکر نکفت که شنیذم بوقتاده کفت سخن من نزد پیغامبر خدای استوارتر بوذ از ان
سخن که کفت نشنیذم که پیغامبر مرا راست کوی تر از تو داشت خالد بانک برآورد بوقتاده سوکند خورد که هرکز زیر علم خالد نروم وبیند
بازشذ وابوبکر را بکفت که خالد چنین کرد ابوبکر او را بانک بر زد او سوی عمر شذ ومالک با عمر سخت دوست بوذ واو را کفت که خالد
مالک را بکشت وآن زنش را بزنی کرد ومالک مسلمان بوذ عمر برخاست وسوی ابوبکر شذ وکفت خالد بستم شمشیر کشیذه است
بر مسلمانان وهر کرا خواهد همی کشد واین بوقتاده کواهی میدهد که مالک بن نویره مسلمان بوذ وخالد او را بستم بکشت وزنش را
بزنی کرد وخواسته او برکرفت وخالد را بازخوان وداذ این مردمان بازخواه که این نه خوب باشد اندرین ابوبکر کفت یا عمر خالد
شمشیر خذاست وپیغامبر او را سیف الله خواندی که خذا آنرا بر کافران بکشید من آنرا بازنیام کنم ومن از بوقتاده نپسندم تا سوی
خالد بازشود عمر از بهر بوقتاده بسیار سخن کفت ابوبکر اجابت نکرد بوقتاده باز بنزد خالد شذ وبرادر مالک بن نویره سوی عمر آمذ

متمم بن نویره وخون برادر دعوی کرد وعمر اورا سوی ابوبکر برد و بر خالد خون برادر دعوی کرد کفت او مسلمان بوذ وخالد اورا بکشت
ابوبکر بخالد نامه کرد که سپاه انجا دست بازدار و تنها بیا تا با خصم خویش متمم بن نویره وخون برادر دعوی کرد وعمر اورا سوی ابوبکر برد
سخن کوی که بخون برادر بر تو دعوی همی کند خالد با پنج چاکر خویش بیامذ وبلال حاجب ابوبکر بوذ و با اخبار مغازی اندر چنین است که خالد
دانست که ابوبکر ازو بیازرده است باغالش عمر بن الخطاب چون بیک منزلی مدینه برسید سوی بلال کس فرستاذ و دو دینار هدیه
داذش و نخست رشوتی که اندر مسلمانی بداذند این بوذ وان بلال اندر خواست تا اورا سوی ابوبکر بردی بی عمر تا او عذر خویش تنها بکوید
وابوبکر هر روزی بامداذ چون بمزکت نماز کردی بخانه اندر شذی و در خانه اندر مزکت بوذ وآن خانه بوذ که امروز کور خانهٔ پیغامبر است
ابوبکر اندران خانه قرآن خواندی و دعا کردی پس چون لشکر سپری کردی بلال بیرون آمذی و مردمانرا بار داذی پس چون بلال آن
دو دینار بستد رسول خالد را کفت که اورا بکوی که بامداذ بیا پیش از انکه آفتاب برآید دیکر روز خالد بمدینه اندر آمذ بر جمازه نشسته
وقبائی پوشیده کرباسین سیاه کشته بن یوزه اندر و شمشیر حمایل کرده و عمامهٔ سرخ بسر اندر بسته و دو تیر بعمامه اندر زده چنانک
رسم مبارزان و اسپسالاران بود بعرب اندر چون بدر مزکت برسیذ بوبکر بخانه اندر بوذ و عمر با یاران بمسجد اندر نشسته خالد جمازه بر در
مسجد بخوابانیذ و فرو دآمذ که بمزکت اندر آید عمر برخاست و پیش او بدر مزکت باز شذ و کریبانش بکرفت با حمایل شمشیر و اندر مزکت کشیذ
وآن تیرها از عمامهٔ او برکشیذ و بشکست و بیرون انداخت و کفت ای عدو الله مسلمانی را بکشتی و زن اورا بزنی کردی بخذای که ترا
امروز بدل او بکشم خالد خاموش بوذ و هیچ نکفت و عمر اورا همچنان همی برد بمزکت اندر پیش مردمان تا بدر سرای بوبکر بلال کفت
باستید تا خلیفهٔ پیغامبر را آکاه کنم اندر شذ و کفت خالد آمذه است و اینک بر درست و نکفت که عمر با اوست بوبکر کفت خالد اندر
خوان بلال بیامذ و دست خالد بکرفت و کفت اندر آی عمر خواست که با او اندر شود بلال دست بر عمر بنهاذ کفت جز خالد را نفرموذه است
اندر آوردن عمر بازکشت از بهر طاعت و بجای خویش بنشست و دست بر دست همی زد و همی کفت دریغا خون مالک بن نویره باطل شذ
که اکنون خلیفهٔ پیغامبر خذای بزبان بفریبد و وی عذر او بپذیرد چون خالد اندر شذ و پیش ابوبکر بایستاذ بوبکر کفت یا خالد
قتلت مسلما وعرست امراته کفت مسلمانی را بکشتی و زن اورا بزنی کردی خالد کفت یا خلیفه رسول الله هل سمعت رسول الله صلی الله
علیه وسلم قال خالد بن الولید سیف الله فی ارضه کفت ترا سوکند دهم بخذای که این نشنیذی از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که چنین کفت
که خالد شمشیر خذاست اندر زمین ابوبکر کفت بلی نعم کفت آری بخذای که همچنین شنیذم خالد کفت فلم یکن الله لیضرب سیفه الا عنق
منافق او کافر پس کفت شمشیر خذای نزند الا بر کردن منافق یا کافر ابوبکر کفت صدقت انصرف من فورک الی عملک راست کفتی هم اکنون
بسر عمل خویش شو خالد از پیش ابوبکر بیرون آمذ عمر بمزکت اندر نشسته بوذ خالد دست بقبضهٔ شمشیر کرد و نیمی از نیام برکشیذ و عمر را
کفت هلم یا ابن شمله یعنی فراز آی ای پسر شمله وما در عمر را شمله نام بوذ عمر تافته شذ و دانست که خالد عفو یافت پس خالد بیامذ

وبر جمازه نشست و بهمانکه بازکشت و بمدینه اندر هیچ درنک نکرد و بلشکرکاه خویش بازشذ ببطاح **خبر حرب خالد با مسیلمه بن حبیب الکذاب**
چنین کویند که ان وقت ابوبکر عکرمه بن ابی جهل را بفرستاذ بیمامه انکاه که آن یازده سپه سالار
از مدینه بیرون فرستاذ و شرحبیل بن حسنه را از پس ایشان فرستاذ و کفت تو از پس عکرمه برو چون بشنید که نام شرحبیل آمذ عکرمه
بیمامه شذ و حرب کرد و شکسته آمذ و بهزیمت بازکشت و ابوبکر مر عکرمه را ملامت کرد و کفت تو استاذی را نشایی و شاکردی نکنی
چرا نایستاذی تا شرحبیل برسیذی و نزدیک کار بوذی اکنون اکر روی تو به بینم سرت بردارم شو سوی حذیفه و عمان و انجا حرب
کن بفرمان ایشان و اکر مشغول بوند بتو حاجتشان نیاید سوی مهاجر امیه شو بیمن بحضرموت و اورا یاری کن و زیر علم او و پس شرحبیل
را نامه کرد که با سپاه بایست تا سپاه من بتو رسد چون شرحبیل بیمامه رسید مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان روی بدو نهاذند
از پس یکدیکر و اکر یکی را بشکنند دیکری آید بحصار یمامه اندر شذ و آن حصاری بوذ نیک چون ابوبکر شنیذ که مسیلمه اندر حصار شذ
دانست که او ان انجا بیرون نیاید تا شرحبیل بدر حصار باشد و دانست که بلای عرب و مرتدان بر مسلمانی سخت تر است زیراکه ایشان
تا در مدینه همی آمذند و خالد بن ولید را با سپاه مسلمانان بحرب مشغول کرد تا خالد از مرتدان بپرداخت و مالک بن نویره را بکشت
و در عرب نیز از مرتدان اشکارا نماند و بمدینه آمذ و ابوبکر را بدید و هم انکاه بازکشت ابوبکر از پس او نامه کرد که ترا با سپاه بدر یمامه
باید شذن و با مسیلمه حرب کردن و شرحبیل خوذ با مسلمانان انجاست و ترا نیز دیکر سپاه فرستم و شرحبیل را نامه کرد که چون خالد
بیاید فرمان او کن و منادی فرموذ تا بانک کرد بمدینه که هرکه سلاح برتواند کرفتن سوی خالد رود بیمامه بحرب مسیلمه و با دشمن
حرب کنید و خلقی بسیار از مهاجر و انصار را از مدینه بفرستاذ سوی خالد ببطاح و خالد چون سپاه مدینه بذو رسیذ از بطاح برکرفت
و سپاه تعبیه کرد مهاجر و انصار جدا کرد و قبایل عرب که با او بوذند تمامی سیزده هزار مرد عرض کرد و بر مهاجریان ابو حذیفه بن
عتبه بن ربیعه را مهتر کرد بر یک کروه و بر یک کروه زید بن الخطاب را و بر انصار یک کروه ثابت بن قیس بن شماس را و بر دیکر کروه براء بن مالک
ولوی مهاجریان این دو تن را داذ و لوی انصاریان این دو تن را داذ و بر مقدمه عبد الله بن عمر بن الخطاب را بیرون کرد و لوای خویش پیش
وی براند و خویشتن را بقلب اندر جای کرد و علامت اندر پیش او و لشکر برین تعبیه همی راند تا در یمامه و شرحبیل بن حسنه تا دو منزل
پیش او آمذ مسیلمه دانست که سپاهها اسلام کرد آمذند همه مردمان یمامه را و بنی حنیفه را کرد کرد و مهتر یمامه را ابن ابال الحنفی
و نیز مردی بوذ اندر یمامه نام او نهار الرجال سوی پیغامبر آمذه بوذ و قرآن آموخته چون مسیلمه بیرون آمذ پیغامبر علیه الصلوة والسلام
خبر او بشنیذ که مردمان یمامه همه متابع او شذند و این نهار الرجال را پیغام کرد تا مردمانرا بمسلمانی خواند و قرآن بیاموزد و کار بر
مسیلمه تباه کند چون او بیمامه شد مسیلمه اورا بنواخت و اورا یار خویش کرد و کفت من این دین بتو کردم تا تو هرچه خواهی خلق را همی
فرمایی اندر کار دین و من کویم که خذای چنین فرموذه است او با مسیلمه سخن یکی کرد و مردمانرا کواهی داذ که پیغامبر صلی الله علیه وسلم

به پیغامبری مسیلمه گواهی داد و مرا بفرستاد تا شما را گواهی دهم که این پیغامبر شماست تا بدو بگروید پس این نهال الرجال بس مسلمانی
بتر از مسیلمه بود و مردمان یمامه هرچه او گفتی همه فرمان او کردندی پس او مسیلمه را گفت چنان خواهم که ما را نماز فرمایی مردمان ترا
بجماعت تا بانگ نماز و قامت کنند مر دین ترا چنانک محمد همی فرماید مسیلمه گفت رواست گفت من مؤذنی کنم گفت بکن گفت نخست
به پیغامبری محمد گواهی دهم پس بدان تو دیر آ که نخست پیغامبری بمحمد آمد پس ترا مسیلمه گفت رواست و نهال الرجال مؤذنی کرد و چنین
گفت ببانگ نماز اندر که اشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان مسیلمة رسول رحمن الیمامة پس مسیلمه مهتران یمامه را بخواند و با ایشان
تدبیر کرد ایشان گفتند بحصار اندر نتوان بودن که سپاه بسیار داری پیش خالد رو بحرب مسیلمه سپاه بیرون آورد بحرب خالد
چهل هزار مرد کارزاری و بر در یمامه لشکرگاه کرد میان باغها با دیوار شهر پیوسته و مر او را بوستانی بود بر در شهر بزرگ سخت خرم
با سبزیها و میوهاء الوان و مر آنرا حدیقة الرحمن نام کرده بود سراپرده خویش آنجا بزد و با خاصگان خویش آنجا فرود آمد و از آن پس
مسیلمه حدیقة الموت نام کردند که مسیلمه اندر آنجا کشتند پس او بدان لشکرگاه بنشست و خالد را همی بایست که زود تن
سپاه برد و با او حرب کند و مهتر یمامه مجاعه بود تاختن کرده با ششصد سوار بنی عامر که یک تن از خویشان او کشته بودند و زنی بر
کرده بودند نام او خوله بنت جعفر و مجاعه بتاختن شد و آن کشنده را بکشت و آن زن را باز آورد و یک منزلی یمامه فرود آمد و خبر
خالد نداشت که بکجا رسیده است چنان گمان برد که دور است آن شب بدان منزل بخفت بشب اندر مقدمه خالد فراز رسید و مجاعه
را و یاران او را بگرفتند و به بستند تا دیگر روز که خالد فراز رسید ایشان را سوی خالد بردند مجاعه را گفت شما که اید و کی خبر یافتید
که من همی آیم خالد چنان پنداشت که ایشان پیش او بنهار آمده اند و گر ایشان گفتندی که ما پیش تو آمده ایم خالد ایشان را نکشتی
ولیکن مجاعه گفت ما هیچ خبر از تو نداشتیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم که ما را بر ایشان خونی بود قصاص کردیم خالد شمشیر خواست
و همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجاعه مهتر یمامه است هرچند یاران او را کشتی او را مکش او را بند کرد و بخیمه فرستاد نزد زن
خویش آن زن که زن مالک بن نویره بود نام او ام تمیم بنت المنهال و میان آن زن و مجاعه قرابت بود دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد
هم بران تعبیه که نهاده بود و شرحبیل را بر مقدمه کرد و مسیلمه سپاه بحرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف برکشید و بر مقدمه محکم
بن طفیل را کرد و او مردی مبارز بود و او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهال الرجال را بپای کرد و خود بحدیقة الموت بنشست
و چهل هزار مرد بحرب فرستاد و خالد سپاه بحرب فراز کرد و خود بر تخت نشست اندر لشکرگاه و هر دو سپاه بهم بر آویختند و مجاعه را
با ام تمیم بنشاندند تا بر بیند و حرب اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبد الرحمن بن ابی بکر حمله کرد با مهاجریان و محکم طفیل را
که میمنه مسیلمه داشت بکشت و سپاه یمامه بجمله حمله کردند و سپاه مسلمانان بهزیمت شدند و خویشتن را بر تخت خالد افکندند
و رایت مهاجریان بیفتاد و دشمنان اندر آمدند تا بدان خیمه که مجاعه اندر آنجا بود خواستند که ام تمیم را بکشند مجاعه نگذاشت

گفت

گفت من از سه روز باز اسیرم که با این زن و میان من و این زن قرابتست ایشان را باز گردانید مجاعه گفت من اسیرم و خالد هنوز بر تخت
نشسته است من بیرون نیایم تا آنکس را که مرا اسیر کرد بر زمین فکنده ببینم شما بمن مشغول مشوید و کار از جنگ و کشتن گیرید چون سپاه
سخن مجاعه بشنیدند دست بکشتن کردند خالد چون دانست که کار از دست بشد و با او کسی نماند بر نشست و سالم مولای بو حذیفه
را گفت علامت مهاجریان برگیر او علامت برگرفت و پیش لشکر باز شد لشکر چون او را بدیدند باز بایستادند و همه بر وی گرد آمدند خالد
گفت یا معشر المهاجرین والانصار بدخوی گرفتید که هرکجا دشمنی پیش آید نخست شما گریزید اگر تان غم دین نیست باری حمیت
مردان نیست و همه سپاه را باز گردانید و نهصد و پنجاه تن از مسلمانان کشته شده آمدند و از نامداران زید بن الخطاب کشته شد
و ابو حذیفه نیز کشته شد پس خالد فراز حرب آمد و گفت هر گروهی جدا شوید و هر گروهی قبیله جدا شوید مهاجریان جدا و انصاریان
جدا تا هر که حرب کند من دانم و هر که باز گردد ببینم پس هر گروهی را جدا کرد و صفها بشکست و لشکر گروه گروه کرد و هر کسی را گفت فلان جای
بایست و خود پیش اندر آمد و حمله کرد مردی فراز آمد و نه خواست که سخنی بپرسد تا زبانه بر سر او زد و گفت حرامست بر من اگر ام
سخن گفتن تا قفای دشمن نه بینم و حمله برد با همه سپاه سپاه گروه گروه برد شمن حمله بردند و دشمن برگشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ
کرد که هیچ کس مباد که بر دشمن رحمت کند و دشمن را همچنان بهزیمت اندر می کشت و بر پی ایشان همی شدند تا در باغ و ده هزار مرد
نام دار را بکشتند پس در آن باغ که مسیلمه اندر آنجا بود بفرمود تا بانگ همی کردند که الحدیقة الحدیقة یعنی سوی باغ اندر آیید
و خلق بر در باغ گرد آمدند و بباغ اندر شدند و آن باغ را دیوارها بلند بود و در آن باغ سخت استوار بود و بزرگ و مردمان بباغ اندر
گرد همی آمدند و بباغ اندر شدند و مسیلمه را گفتند کجاست آن وعده خدای که تو ما را وعده همی کردی مسیلمه گفت هر کسی از بهر عیال
و حسب خویش را حرب کنید که امروز من و شما همه یکی ایم پس گفتند از باغ بدر آی و بحصار اندر شو که کس ترا بحصار اندر چیزی نتواند گفتن
مسیلمه ترسید که اگر بحصار اندر شود کس با او بحصار اندر نشود و کار از دست او بشود پس مر ایشان را گفت
که نشاید پیغامبر خدای را که از حرب دشمن خدای بهزیمت شود هم اینجا باشیم که مر او شما را جایست و از مهتران همی پرسید که فلان
کجاست و فلان و فلان گفتند کشته شدند گفت پس ما را جهان بی ایشان بچه کار آید و او خود دو زره پوشیده داشت بر نشست و مردم را
بحرب حریص کرد و باغ پر از مردم بود و دیگر سپاه گرداگرد باغ آمده بودند استاده و هزیمتیان آنجا همی آمدند چون خالد بدان باغ رسید
با سپاه پنداشت که همه سپاه بهزیمت شدند ایشان را دید آنجا باز گرد آمده و آن آواز همی شنید الحدیقة الحدیقة گفت این چیست
گفتند این باغ مسیلمه است و مسیلمه آنجا اندرست و سپاه نزد او گرد همی آیند خالد دیگر باره حرب ساختن تر از آن که کرده بود و ایشان
نیز بر در باغ مر او را حرب کردند و مردی دویست از مسلمانان بیفکندند و مردی پانصد را جراحت کردند و خالد پای داشت و خود حرب
همی کرد و از دشمن بسیار بیفکند و مسلمانان در باغ بستند چون دشمن اندر باغ دور کردند براء بن مالک را بفرمود تا بر دیوار باغ شد

وخویشتن را بباغ اندر افکند ودشمن آهنگ او کرد واو سبک در باغ بکشاذ واو را همانجا بکشتند ومسلمانان در باغ رفتند وازاندرون
وبیرون باغ بکرفتند وهمی کشتند وخالد بر در باغ بایستاذ هر که از باغ بیرون آمذی از دشمن او همی کشت تا اندرون وبیرون باغ
هفت هزار مرد کشته شذ وآن باغ را انگاه حدیقة الموت نام کردند ودشمن هزیمت شذ وروی سوی حصار نهاذند وخالد مسلمانانرا
از پس ایشان بفرستاذ وازپس آن هفت هزار مرد دیگر بکشتند ومسیلمه دانست که کار بشوذ با آن دو زره سر برهنه کرد تا مردمان او را
همی دیدند وپیش او حرب همی کردند چون دید که مسلمانان بسیار بباغ اندر آمذند دانست که با اسب از باغ بیرون نتواند آمذن
از اسب فروذ آمذ وخوذ بر سر نهاذ وروی بزره بپوشید وخویشتن بمیان سپاه اندر افکند تا بدر باغ وبیرون آمذ ووحشی بدر باغ ایستاده
بوذ واین وحشی غلامی بوذ حبشی واو از پس کارزار چنین بر دست پیغامبر مسلمان شذه بوذ واو آن بوذ که روز احد حمزه را بکشته بوذ
آن روز بر در باغ استاده بوذ شمشیری حمایل کرده وآن حربه که حمزه را بذان کشته بوذ بدست اندر کرفته چون مسیلمه بکذشت
مردی از انصار او را بشناخت شمشیری بزذش وبیفکند مسیلمه را هیچ آزار نرسیذ که دو زره داشت انصاری بانک کرد که ای وحشی
این مسیلمه است مسیلمه بر پای خاست ووحشی بتافت وحربه بزذش که هر دو زره بکذشت وبشکمش اندر شذ وبه پشت بیرون آورد
وبر زمین بدوختش ومسلمانان از پس هزیمتیان اندر شذه بوذند بباغ وبر در باغ هر کرا یافتند همی کشتند ودر حصار یمامه ببستند
ومسلمانان تا بر در حصار یمامه بشذند وشب اندر آمذ وتاریک شذ خالد بلشکر که خویش باز کشت وفروذ آمذ وکس ندانست که
مسیلمه کشته شذ وخالد آن شب غمکین بوذ وچند فتح یافته بوذ از بهر آن که مکر مسیلمه با لشکر بحصار اندر شذ واو را بر در حصار
باید بوذن وسپاه بسیار کشته وخسته شذه بوذ پس همچنان همی بوذ تا بامداد چون بامداد بوذ خالد برخاست وبرنشست وبالجمی سپاه
همی کشت اندر لشکرگاه وحربگاه تا بنکرد که کشته شذه است از سپاه او وسپاه دشمن ومجاعه مهتر یمامه با خویشتن بسته همی
برد تا او را بنمایذ که کشته آمذه است مجاعه همی کفت که این کیست وآنرا چه نامست چون بدر باغ رسیذ مردی دید کشته حربه بر شکم
زده وازپشت بیرون کرده ومردی دراز وخشک وچرده مجاعه پای بر شکم او زذ کفت هذا فعل بها الفعل این کرد با این کار خالد کفت
این کیست کفت مسیلمه خالد شاذ شذ واز حرب دشمن ایمن شذ پس کفت که بنکرید که او را که کشت وحشی کفت من کشتم کفت راست کفتی
که از حربت نشست پس خالد کفت بخ بخ یا وحشی خنک ترا که اکر تو بکافری اندر بهترین مسلمانان را که پیغمبر حمزه را بکشتی بمسلمانی
اندر بدترین کافران را بکشتی وخالد هم انگاه رسول کرد بوبکر بفتح وبشارت پس دیگر روز مجاعه او را کفت نکو بکشتن مسیلمه فریفته نشوی
که هم چندین که کشتی دو چندین اندر حصار است ومسیلمه کمترین کسی بوذ از بنی حنیفه واکنون ایشان سخت تر حرب کنند وبکوشند
وترا بسیار روزکار شوذ تا این حصار بستانی وبسیار خلق از آن تو کشته شوذ با من صلح کن تا این مردمانرا بصلح از این حصار فروذ
آرم وایشانرا بخوذ وخواسته زینهار دهم خواسته نیمی ترا ونیمی ایشانرا خالد کفت تا بنکرم وآن شب همی اندیشید وندانست که مجاعه دروغ

همی کویذ وبذان حصار اندر کس نیست واو را همی فریبذ تا قوم خویش را زنده کند بصلح وخالد اندیشه همی کرد که از پس این حرب چندین
مسلمانان کشته شذ بر در حصار چکونه نشینم دیکر روز مجاعه این حدیث را باز کرد انیذ کفت نصیحت من بشنو که ترا بر من حقست وتو جان
بمن بخشیذی اکر صلح خواهی کردن امروز کن که مردمان یمامه از حرب ترسیذه اند واندر حصار اکنون شذند پیش از انک روزی چند
بر آید وایشان اندر حصار خوی کنند ونیز صلح نکنند ونتوانی این حصار ستذن خالد بنداشت که او راست همی کوید بصلح اجابت کرد
بذان شرط که هر چه اندر حصار خواسته است او را دهند از زر وسیم وبرده وجامه وچهارپایان وضیاع وخوذ بجان بسنده کنند مجاعه
کفت این مردمان این همه ترا ندهند که ایشانرا اجابت نه بکار آیذ بی خواسته ولیکن چنان کنیم که از این خواسته نیمی ترا ونیمی ایشانرا
وخانها وزمین وضیاع ایشانرا ماند زمین بکارند وان خواسته نیمی با ایشان بوذ تا بازرکانی کنند خالد کفت برین شرط نکنم پس خالد برنشست
وکرد اکرد حصار بکشت وجای دید استوار ومحکم بشذ وفروذ آمذ مجاعه دیکر باره همین حدیث برداشت خالد استواری حصار که دیذه
بوذ سست تر شذ ومر او را اجابت کرد بران شرط که از آن ضیاع که بر خواسته که بیمامه اندرست حایطی چنانک او خواهد بذو دهند نشست
او را وخالد نیت چنان کرد که بیمامه نشینذ وآن ضیاعها خاصه خویش را کند مجاعه کفت اینجا یکی کار مانده است تا بحصار اندر شوم
وبر ایشان عرضه کنم تا چه اختیار کنند خالد بفرموذ تا بندانش برکرفتند وبحصار فرستاذش در حصار بکشاذند واو بحصار اندر رفت اندر انجا لشکر
ندیذ که بکار آمذی همه زنان وکوذکان دیذ وپیران که بحرب نتوانستند آمذن وان مهتران بنی حنیفه هیچ کس ندیذ جز بر یک تن
وبمهتری جز او نبوذ نامش سلمه بن عمیر واو بمسیلمه کرویذه بوذ از آن کافران محکم وکم شذه بوذ ونخست او بمسیلمه کرویذه بوذ وروز حرب
بباغ اندر بوذ وهم بپهلوی او استاذه بوذ چون مسیلمه از اسب فروذ آمذ او نیز فروذ آمذ چون مسیلمه برفت که از باغ بیرون شوذ او زمانی
استاذ پس برفت بدر باغ آمذ مسیلمه را کشته دیذ کفت اشهد انک نبی وانک بین الانبیا شقی کفت کواهی دهم که تو پیغامبری ولیکن
از میان پیغامبران بذبختی وبرفت وبحصار اندر شذ پس مجاعه بحصار اندر کس ندیذ زنانرا کرد کرد وهزار زنرا بفرموذ تا سلاح در پوشیذند
واندر کلاه زره موی پنهان کردند وبر در حصار بر زره بنشستند وکفت من چون از حصار بیرون شوم در حصار ببندید مکر حیلتی بتوانم
کردن که بجانتان برهانم ومرا از دیوار حصار دشنام دهید آن زنان همچنان کردند وخالد بنزدیک حصار فروذ آمذ ومردمانرا اندیوار
حصار بدید وآفتاب بر آن آهنها تافته بوذ بپنداشت که آن همه سپاه هست وآن دشنام بشنید چون مجاعه فراز آمذ خالد کفت این همه
سپاه هست کفت از آنک هستند چه قدر بر دیوار اند فروذ دیوار ده چندین هستند خالد کفت این دشنام کرا می دهند کفت مرا وبذین صلح
بسنده کار نبیند زیرا که سپاه بسیار است وحصار استوارست وطعام فراوان وطعام نزدیک ودانند که اینجا نتوانی بوذن همی کویند
که ما این صلح نکنیم خالد متحیر شذ کفت پس چه باید کردن کفت این خواسته بچهاریک باید کردن خالد کفت بسندیدم پس بران شرط
کردند که از همه خواسته که اندر حصار است از زر وسیم ودرم ودینار وجامه وفرش واوانی چهاریک خالد را باشد تا میان سپاه قسمت کند

وکوشکی خاصه خالد را باشد وبهر دیهی از بیرون حصار یک حایط که اندرو زمینی بوذ چنانک وی خواهد با درختان با روی مجاعه کفت مکر
بان توانم شذن واین بکردن وازان مهتران که مانده اند تنی چند را فرو داوردم تا این صلح بکنیم و نامه نویسی بنام ایشان مجاعه این بکفت و بحصار
اندر شذ وایشان را کفت چه مایه حیلت کردم تا این صلح بیفکندم بذین شرط تا خون شما نریزد و زنان و فرزندان برده نشود وسه بهر
از خواسته شما را ماند ایشان از مجاعه بسیار سپاس بذین بپذیرفتند واین سلمه ابن عمیر کفت ما صلح نکنیم که ما را طعام بسیار است و حصار
استوارست و زمستان نزدیک است ایشان اینجا نتوانند بوذن مجاعه کفت میشومی بر قوم و بر خویشتن من بهلم که این قوم بشومی تو
هلاک شوند اکر صلح نکنی با تو اندر حصار کیست از سپاه که حرب کند و تو این خلق را هلاک کنی با چندین مصیبت که ایشان را رسیده است
و مردمان حصار کفتار سلمه را نشنیذند و بکفتار مجاعه کار کردند و صلح برکزیذند و بنجاه تن بیرون آمذند از حصار که صلح نامه نویسند
و سلمه را بستند فرو ذاوردند و خالد صلح نامه نبشت بر خویشتن و ابو بکر و از همه مسلمانان بذین شرطها کواه کرد دیکر روز در حصار بکشاذند
و همه پیش خالد بیرون آمذند و خالد بحصار اندر شذ که کوشک بیند و از همه بهر خویش بکزیند همه حصار بکشت کوشکی بکزید و بحصار
اندر سپاه ندید بیرون آمذ و مجاعه را کفت مرا خیانت کردی بحصار اندر سپاه نیست کفت ایها الامیر قوم من بوذند و مرا چاره نیست از نصیحت
ایشان و حیلت از انک جان و خان بدیشان بماند که ایشان را مصیبتها رسیده است بذین خلق که کشته شذ از ایشان که هرکز درد فراموش
نکنند خالد خاموش شذ و صلح کرده را نمی توانست تباه کردن پس روز سه دیکر نامه ابو بکر آمذ بدست سلمه بن وقش که نامه فتح رسیذ و کشتن
مسیلمه و خبر حصار و آن حصار را بس خطری نیست چون مهتر شذ کهتر از بس خطری نباشد بر در آن حصار بنشین و از اینجا بر مخیز تا بکشائی
و مکر صلح نکنی و چون حصار بکشائی هر چه اندرو مردان اند همه را بکش و زنان و کوذکان همه را برده کن و خانها و ضیاعها میان مسلمانان
قسمت کن و خالد پیشتر از این به سه روز صلح کرده بوذ نتوانست بشکستن نامه نبشت که این حصاری بوذ استوار و مردمانی با کینه دل و طعامشان
بسیار بوذ و ما را بسیار سپاه کشته شذه بوذ و از بیرون حصار علف نبوذ و زمستان فراز آمذ و من مصلحت چنان دیذم که صلح کنم و چون نامه
تو برسیذ من به سه روز صلح کرده بوذم بر شرط چهار یک خواسته و خالد از آن کار سخت تافته شذ و توبه نتوانست کردن که سپاه سالاری که
زینهار دهند و صلح کند با کافران هر که امام مسلمانان را بوذ آن را نتواند شکستن و کرچند کراهیت آیدش و کر یک از مسلمانان بوذ همچنان که
پیغمبر کفتست صلی الله علیه و سلم المسلمون ید علی من سواهم تتکافا دماؤهم و یسعی بذمتهم ادناهم و ابو بکر را از آن اندوه آمذ و نتوانست صلح
کردن شکستن و عمر خطاب خالد را پیش ابو بکر بذ کفتی کفت خالد خذای را و مسلمانان را خیانت کرد و از خواستها بچهار یکی بس کرد و دشمنان
را توانکر کرد تا باز فرا سپاه کنند و بنکر که خویشتن را چه ستد و من همی کویم که او منافق است و او را باز باید خواندن این حدیث
اندر دل ابو بکر جای کرفت و نامه کرد بخالد و مر او را تهمت کرد بخیانت و سخنان درشت کفت بنامه اندر و خالد دانست که آن از
فعل عمرست و عمر بهر دو دست کار کردی و هر که چپ بوذی عرب او را اعسر خوانند و عمر اعسر یسر بوذ و خالد او را اعسر خواندی

وبهر

و بیسر نکفتی و نیز تصغیر کردی چون نام او بردی کفتی اعیسر چون این نامه ابو بکر سوی خالد آمذ آن سعی خالد اندرین عزو کردن باطل شذ
کفت هذا عمل الاعسر کفت این کار از آن چپست یعنی عمر پس خالد بن الولید مجاعه را کفت دختر خویش بزنی مرا ده که من بیمامه نیت
کردم که باشم مجاعه کفت تو کاوین دختر من بداری دختر مرا هزار هزار درم کاوین است و مادرش را هم چنین بوذ و خواهرش را و مادرم را
و همه اهل بیت مرا هم چنین و من از این کمتر نکنم و این حدیث کاوین محمد بن جریر روایت نکرده است و معروفست اندر اخبار و هر که از
مغازی این خبر فتح یمامه را روایت کرده است این اینجا کفته است و اندرین سه بیت شعر کفته است تصدیق این روایت را از آن سخن
مجاعه عار آمذ کفت من خوذ کم از هزار هزار درم کاوین هرکز زن نکرده ام مجاعه کفت رسم ما چنانست که ما دختر ندهیم تا همه
کاوین بستانیم خالد کفت رسم من چنانست که هر زنی که بزنی کنم کاوین او همان دهم بدهم خواهی دختر بده و خواهی مده مجاعه
را آن سخن بزرک آمذ پس دختر را بزنی بذو داذ بهزار هزار درم کاوین خالد همان دم کاوین راست کرد و شبانکاه مجاعه دختر بذو فرستاذ
و آن شب خالد با دخترش عروسی کرد مردمان لشکر بسیار کرسنه بوذند که هنوز آن غنیمت که از مردمان یافته بوذ بر یاران
قسمت نکرده بوذ که هنوز همه فراز نیامذه بوذ مردمان لشکر را دست تنک بوذ و لشکرکاه بیرون حصار علف نبوذ و آن شب که
خالد با این دختر عروسی کرد شاعری بوذ اندر میان لشکر نام او زیاد بن عمرو اللیثی از دوستان عمر سه بیت شعر بکفت اندرین کار
خالد و بعمر فرستاذ و او را کفت این را بر ابو بکر عرضه کن و چنین کفت شعر وابلغ امیر المؤمنین رساله من ناصح لک لا یرید خداعا
یضع الفتیه بالف الف کامل وسب سادات الجیوش جیاعا لولا ابن خطاب اقول مقالتی واقص ما حدیثکم لا رتاعا عمر این بیتها
بر کرفت و سوی ابو بکر شذ و از خشم همی لرزید و کفت ببین ای خلیفت رسول خذای که خالد چه همی کند بدین خواسته بیت المال مسلمانان
و چه فساد همی کند و این که او کرد هرکز از کس روایت نکرده اند از فرزندان آدم از چندین ملوک که بوذند هرکز کس زنی نکرد بهزار هزار
درم کاوین و کر کردند هم در روز نقد نتوانستند کردن این چنین خاموش همی شوی خاموش چون توان بوذن ای خلیفت رسول خذای
که هرکز این چنین کس نکرد و وای او که چندین هزار خون مسلمانان بکردن اوست و چندین هزار خلق بکشت بعرب اندر ببهانه مرتدی
و ایشان همه مسلمان بوذند و هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه اندر کشته شذه است از فاضلان مهاجر و انصار و یاران پیغامبر
و از ایشان یکی برادر من بوذ و خون آن هزار و دویست مسلمان بکردن اوست که اکر او سپاه چون بحرب فراز بردی و بر تخت ننشستی چون
اکاسره و هم اراعا بر نشستی و حرب کردی لشکرها بهزیمت نشذی و این چندین خلق کشته نشذی او را باز باید خواندن و آن خواسته
مسلمانان از وی باز باید ستذن و مر او را هرکز بر کار مسلمانان و خواسته بیت المال ایمن نباید داشتن بو بکر را از جای بشذ و سخت خشم
آمذش و لیکن او را باز نخواند و کفت این فتح تو بوذه است مسلمانان را اکر او را باز خوانم دل مسلمانان بشکنند و دشمنان خیره شوند
و آن ده امیر دیکر که با سپاه کافران حرب همی کنند کس نصیحت نکند پس نامه کرد چنانک خوی از خالد بچکید و چنین کفت که ترا چندین

فارغیست که همی عروسی کنی و خواستها فساد کنی و خون هزار و دویست مرد مسلمان بیش تو ریخته شود هنوز خشک ناشده و بنامه اندر
جنین نبشت فاملك الله ابرامك انا الفارغ الدرع تعرس بالنسا و مبذر الأموال و بعی الف و مایتین رجل من المسلمین لما یجف دماو هم بعد
جون خالد این نامه برخواند گفت هذا عمل الاعسر بن خالد مهتران یمامه را کرد کرد و گفت خلیفت پیغامبر این صلح از شما نمی پسندد
و عمر بن الخطاب نیز نپسندید که او این صلح تمام کند و روا دارد شما بمدینه شوید و حال خویش بر ابوبکر عرضه کنید و بر مسلمانان با مراجعه
و مایه ایشان ده تن سوی ابوبکر شدند بمدینه جون مجاعه و سلمه بن العمیر و دیگر مهتران و ابوبکر را بسی شفاعت کردند و بر عمر بهمه مدت
شفعت کردند عمر دانست که آن خالد فرموده است پس ابوبکر آن صلح روا کرد و بخالد نامه کرد باجابت کردن صلح و ابوبکر نگاه کرد بدیشان
مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنان نیکو و دانسته بود که مسیلمه برایشان سورتها خواندی و چنین گفتی که این بر من از خدای
آمده است و ابوبکر از آن هیچ نشنیده بود خواست که بشنود مر وفود یمامه را گفت شما با این خرد و دانش آن دروغ زن چه گفتی شما را
که بفریفت گفتند سخنانی دعوی کردی که از خدای آمده است ابوبکر گفت چیزی از آن یاد دارید بر من خوانید مجاعه یک سوره بر
خواند و این بود یا صفدع ما صفدع نقی کم سعین لا الشارب تمنعین و لا الما تکدرین اعلاك فی الما و اسفلك فی الطین و دیگر سوره
آن بود که چون بنی اسد بر یمامه غارت کردند و او نخواست که ایشان را عقوبت کند و زعقوبت ایشان مردمان را نهی کند گفت
خدای بر من سورتی فرستاد اندر شان ایشان و چنین همی گوید و الذئب الاطحم و اللیل الاظلم و الجذع الاثلم ما ممتلت اسد من محرم
و سورتی دیگر همچنین گفتی که بشان ایشان فرود آمده است و اللیل دامس و الذئب العامس ما قطعت اسد من اصره ابوبکر گفت ویحکم
هذا کلام لم یخرج من آل فاین ذهب بکم گفتا این سخن هرگز از خدای نیامده است بکجا برده بود شما را گفتند یا خلیفه رسول الله این
شقاوتی بود که بر ما نبشته بود و نه ما را بسیار چیزها بدید آمد اندر دروغ او گفت چه چیز بدید آمد گفتند از نهار الرجال را که
شما برسولی فرستادی که اهل یمامه را نبی آموزد او سخن در سر با او یکی کرد و هر سورتی از نبی که بدانستی بیاموختی و بدو گفتی که تو یکی سورت
چنین که محمد گفته است بگوی و او را سورتی بیاموخت والذاریات ذروا فالحاملات وقرا فالجاریات یسرا فالمقسمات امرا انما
توعدون لصادق و ان الدین لواقع او را گفت تو همچنین که محمد گفته است بگوی او سورتی بگفت چنین و گفت این بر من از خدای
آمده است و المبذرات زرعا فالحاصدات حصدا و الذاریات قمحا فالطاحنات طحنا و الخابزات خبزا و الثاردات ثردا اهالة
و سمنا لقد فضلتم اهل الحضر علی اهل قوم ما فضلکم اهل الوبر ما اصفیکم فاصفیفوه و المعسر فاوه والباغی فناوه و سورتی دیگر او را بیاموخت
قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون الحیوة الدنیا و الآخرة خیر و ابقی او نیز گفت قد افلح من یمیم فی صلوته و اخرج الواجب
من بکونه و اطعم المسکین من محلاته و احسب الرجس فی فعلاته نورك فی فعوره و شانه و سورتی دیگر آموخت و السماء ذات البروج او نیز گفت
و الارض ذات المروج و الجبال ذات الثلوج و الخیل ذات السروج نحن علیها نموج بین اللوی و الفلوج و زین سورتهای مسیلمه یکی

بدین کتاب اندرست و لختی از اخبارهای دیگر یاد داشتم پس ابوبکر را گفتند که ما را دیگر اندر دروغ او آن بدید آمد که زنی از بنی حنیفه
بیامد اندر بهها یمامه و چنین گفت که ما را در جاهها آب کم شده است دعا کن تا خدای افزون کند نهار الرجال او را گفت بکن که محمد را هم
چنین دیدم که کرد گفت چگونه کرد گفت مردمانی آمدند و همچنین بنالیدند از کمی آب اندر جاهها و زنکی خرما بنان محمد طشتی بخواست
و آب بر دست بریخت و بدهان اندر کرد و بجنبانید و بطشت اندر فکند گفت از بن آب لختی اندران جاهها بریزید و لختی بیخ خرما بنان
بر بزید ایشان هم چنین کردند و آب اندر جاهها بر شد چنانک بدست آب از آن جاهها بر گرفتندی و درختان بار گرفت چنانکه
شاخها سر بر زمین فرو آورد چنانك بدست خرما باز کردندی مسیلمه هم چنین کرد آن زن چون آن آب برد و بجاهها اندر ریخت خشک
شد و بخرما بنان اندر ریخت همه درختها اندر ساعت خشک شد و نیز بر نیاورد این نهار الرجال گفت من نزد محمد نشسته بودمی
چون کودك از مادر بزادی سوی او آوردندی او دست بر سر کودك بمالیدی و دعا کردی و زبانش بیرون کشیدی و بدست بمالیدی
تو نیز همچنین کن مسیلمه بفرمودی تا کودکان نوزاده سوی او بردندی و همچنین کردی و هیچ کودك نبود که او دست بر سر آن بمالیدی
تا زبان او کان سر نه کل شدی یا زبانش نه کنگ شدی و روزی بحائط مردی اندر شد و اندر آنجا گشت بود مسح کرد و روی بشست
و نهار الرجال با او بود آن خداوند حائط را گفت ما منعك ان تاخذ وضو الرسول الرحمن فتسقی به ارضك گفت که باز دار در تا که این که
آب دست او بگیری و زمین خویش بدو آب دهی تا خدای برین کشت تو برکت کند که من محمد را دیدم که بمدینه بحایطی اندر شد از آن بنی
نجار و اندر آن جای کشت بود خود و پراکنده اندر آنجا مسح کرد خداوند حائط گفت دستوری دهی تا این آب مستعمل کنم و این کشت را
بدو آب دهم مگر بهتر آید دستوری دادش و بر آن مسح برد بیامد مرد آن برداشت و بر کشت بر دمید کشت بزرگ شد و چندان بر آمد
از آن کشت که هرگز از آن زمین بر نیامده بود آن خداوند حائط آب مسیلمه را همچنین کرد و آن کشت سخت سبز بود و نیك همه خشک شد
و آن سال آن مرد حبه ای نیافت پس گفتند مردمان این اثرهای دروغ او همی دیدند و لیکن از وی بیزار نشدند و دیگر مردی بود از عرب
از بنی ربیعه از یمامه نام او طلحه و مسیلمه و بنی حنیفه هم از بنی ربیعه و محمد و قریش از مضر ند پس این طلحه نزدیک پیغامبر علیه الصلوة و السلام
و نبی سورة چند آموخته و مسلمان شده و باز بنزدیک مسیلمه آمد و برسیده گفت تو چه مردی گفت من پیغامبرم همچون محمد طلحه گفت
سوی تو فرشته آید از خدای چنانك سوی محمد آید گفت آمد و گهی خود خدای آید گفت خدای چون سوی تو آید بمیان روشنایی اندر آید
یا بمیان تاریکی گفت بمیان تاریکی اندر آید طلحه گفت دروغ می گویی که خدای بمیان تاریکی اندر نبود و من دانم که تو دروغ زنی
و محمد راست گویست ولیکن کاذب ربیعه احب الی من صادق مضر فاتبعه گفت هر چند تو دروغ زنی از ربیعه از خویشان منی و محمد
از مضر است هر چند راست گویست و من دروغ زنی از ربیعه دوستر دارم که راست گویی از مضر پس او را متابع شد و بوبکر این آیت
برخواند من یهدی الله فلا هادی له و یذرهم فی طغیانهم یعمهون پس ایشان را بیمامه باز فرستاد و صلح ایشان روا کرد و خالد

جهار یك خواسته بر سپاه قسمت کرد **حدیث العلاء الحضرمی** جنین کویند که ابی بکر سوی اهل ردّه بباد یه و بهر سو که فرستاده
بوذ سپاهها را آن یازده امیر و این لشکر که کفتیم ان خالد بن الولید بطلیحه و آن شرحبیل بیمامه و آن سه لشکر شدند بعمال و بحرین و بهر سوی یمن
فتحها کردند و اهل ردّه را مسلمان کردند از ایشان یکی علا بن الحضرمی بوذ و این علا را پیغامبر ببحرین فرستاده بوذ سوی ملك بحرین نام او منذر
بن ساوی و آن وقت که رسولان فرستاذ بملوك اطراف این مسلمانی بپذیرفت و مردمان بحرین را مسلمان کرد و علا را باز فرستاذ و چون
پیغامبر علیه الصلوة والسلام وفات یافت منذر از پس او نبوذ بمرد و مردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر علا را انجا فرستاذ با سپاه و ایشان
دو کروه بوذند یکی عبد القیس و دیکر بنی بکر اما عبد القیس باز بمسلمانی آمذند و بنو بکر نیامذند و زمردمان عبد القیس یکی سوی پیغامبر آمذه
بوذ نام او جارود بن عمرو و مسلمان شذه بوذ و نبی بسیار اموخته و شرایع اسلام و پیغامبر او را باز عبد القیس فرستاذ تا ایشان را بمسلمانی
خواند جارود کفت ای رسول الله ما اندر بیابان ضوال اشتران کم شذه یابیم از خداوندان کفت بپرهیز کار باشی ازان که ان آتش است اندر
بیابان هر که بران نشیند بر آتش نشست تا باز خداوند نذهد جارود برفت و قبیله عرب را بمسلمانی خواندن که عبد القیس بوذند ایشان
بکرویذند پس کفت چون پیغامبر بمرد شما را ازین دین چه آمذ کفتند اکر او پیغامبر بوذی نمردی جارود کفت پیش ازوی اندر جهان پیغامبران
بسیار بوذند کفتند آری پس کفت بکجا رفتند کفتند بمردند کفت او نیز بمرد چون دیکر پیغامبران و کر نمردی تا رستخیز خود نه پیغامبر بوذی که
شیطان نمیرد تا رستخیز کفتند راست می کویی و باز دین آمذند و تا علا انجا رسیذ جارود خود عبد القیس را باز دین آورده بوذ و بنو بکر و بنو سعد
بماندند و مهتری کردند بر خویشتن نام او حطیم از بنی قیس و مهتر قبیله بوذ بر ین حطیم کرد آمذند و بنی بکر اندر انجا بحرین بوذند و او هجر بکرفت و هجر
شهریست بزرك اندر بحرین که ملك بحرین انجا نشیند و سپاه فرستاذند بنی عبد القیس که با جارود بوذند و مسلمان شذه بوذند ایشان را
از مسلمانی باز خواندند اجابت نکردند و اندر حصار شذه بوذند بشهری از بحرین نام او دارین و حصاری بوذ استوار و این حطیم سپاه بسیار
برد و او حصار بنشاند و کروهی از مسلمانان بحصاری دیکر شذند نام او جواثا و حطیم برد بهر دو حصار سپاه بسیار بنشاند و ایشان هم
درین حصار بوذند که علا بیامذ با سپاه مسلمانان ایشان اندر حصار شاذ شذند چون علا نزدیك بحرین آمذ مردمانی از مسلمانان که بحصار
اندر نبوذند و بشهرها پراکنده بوذند از نهان بیرون آمذند و سوی علا آمذند از ایشان قیس بن عاصم بوذ با کروهی بسیار بیامذند و با علا
سپاهی بسیار کرد آمذ و آهنك حطیم کردند و همه متفق شذند که با او و مرتدان حرب کنند و آن مردمان که جارود را و مسلمانان را بحصار همی
داشتند از حصار دست باز داشتند و باز پیش حطیم کریختند و مسلمانان بیرون آمذند و سوی علا شذند و او هنوز در بادیه بر سه روزه راه
بوذ از بحرین هم جندان که بوذ از مدینه آمذه بوذند و نیز بیشتر و بوهریره بذان سپاه اندر بوذ و با علا آمذه بوذ از مدینه روایت کند کوید که
من انجا عجبی دیدم از علامات مسلمانی کفتند بدیذی کفتا روزی بسر جاهی فروذ آمذه بوذیم و آب اندك و خلق بسیار کرد آمذ و آب انجاه
بکسست و هیچ مردم و هیچ ستور آب نیافت آن شب همه تشنه بماندند سوی علا کرد آمذند و هیچ حیلت نداشت جز دعا کردن

چون ان شب نیمی شذ ان اشتران همه برمیذند آن جنان که بلشکرکاه اندر یکی اشتر نماند و مردمان پراکندند بطلب ایشان که باز آرند
هیچ کس اشتری باز نتوانست آوردن و سپیده دم مردمان باز لشکرکاه آمذند تشنه و دست از جان خویش شسته و زهر سوی بادیه تا ده
فرسنك آب نبوذ علا ایشان را کفت غم مدارید که خدای این خلق را درین بیابان هلاك نکند ایشان کفتند ما را غم اشتران نیست جز غم جانها
خویش است که چون آفتاب کرم شود کرما و تشنکی کس از ما زنده نماند و علا دعا می کرد و خلق با وی دعا می کردند و روز کرم شذ
و آفتاب بر سرها بتافت وقت نیم روز بوذ و خلق از جانهای خویش دست بشستند پس از دور سپیذی دیذند جنان که سراب بود
و سراب آن بوذ که از دور پندارند که آبست چون فراز شوند هیچ نبود و آن زمینی بوذ سپیذ که باذ ریك از وی ببرد چون آفتاب
بروی تابد سپیذی بدید آید پس ایشان را از دور جنان بدیذ آمذ علا کفت این چیست کفتند سرابست کفت چه زیان دارد اکر بذانجا شوید
یك تن پس جند تن برخاستند و انجا شذند رودی یافتند اندر میان آن بیابان آبی خوش خلق را آواز کردند فراز آمذند و همه آب خوردند
سیر و ایشان هنوز مشغول بوذند که اشتران از هر سوی روی نهاذند بذان آب تا همه انجا کرد آمذند از انك یکی بطلب شذ و یکی زنده هیچ
کس را زیان نشذ و همه سیراب شذند و آب برکرفتند و ان مردمان بحرین که سوی علا آمذه بوذند کس بوذ که هفتاذ و هشتاذ سال
اندران بیابان بوذه بوذ بذان جای هرکز آب ندیذه و زپس آن هرکز کس انجا آب ندیذ پس از انجا برفتند و خبر آن اندر بحرین افتاذ
هر که مرتد بوذند و اندر شك بوذند اندر دین اسلام مسلمان شذند و سپاه مسلمانان همه بر علا کرد آمذند و جارود و عبد القیس بر او آمذند
و مشرکان بر حطیم کرد آمذند و او بهجر بوذ و آن شهر را حصار نیست چون حطیم دانست که سپاه مسلمانان بسیار شذند کرد اکرد هجر
کنده فرموذ کندن و علا سپاه کرد اکرد کنده فروذ آورد و هر روز بامداذ با جاشتکاه حرب کردندی چون کرم شذی باز کشتندی و نماز دیکر
تا نماز شام حرب کردندی یکماه همچنین بماندند از پس یك ماه بانکی شنیذند از ان مرتدان که بر حطیم کرد آمذه بوذند و غلغلی همی کردند
علا کفت ما را کسی بایستی که خبر این بانك بیاوردی که مرا جنان بدل همی آید که ایشان امشب بهزیمت شوند مردی برخاست نام او عبد الله
بن حذف کفت من خبر بیاورم کفت چکونه کنی کفت مرا بذین شهر خالی هست نام او بحرین یحیی و مهتر ست بخانه او شوم بران کونه که من
از تو برکشتم و امشب بخانه او باشم و فردا ترا خبر آورم و اکر خبری نیك بوذ هم امشب باز آیم علا کفت برو او برفت و بخانه خال شذ خالش
کفت چرا آمذی کفت مرا از ایشان بس که من از کرسنکی بخواستم مردن و انجا هر که هست همه همچون منست خالش ورا طعام داذ تا بخورد
پس کفت این چه بانك است کفت مهتر ما حطیم بلشکرکاه همه مردم را مهمان کرده است و شراب بسیار خورده اند و امشب همه مست اند
و هنوز همی خورند عبد الله بن حذف زوذ نان بخورد و بیرون آمذ کفت بلشکرکاه شوم و حطیم را ببینم بیامذ و بلشکرکاه حطیم آمذ همه مست
یافت حیلت کرد و بکنده بکذشت و علا را بکفت که ایشان همه مست اند بی هش افتاده اکر بر ایشان دست یابی امشب یابی
علا سپاه را بر نشاند نرم نرم بی بانك از کنده بکذشتند و خویشتن بلشکرکاه ایشان اندر افکندند و شمشیر اندر نهاذند و بکشتن

گرفتند وهزیمت برایشان افتاذ چنانک کس براسب نتوانست نشست ونه سلاح بر توانست داشتن ونه بتوانست دوید وهرکه همی
دوید همی افتاذ از مستی وگروه مسلمانان آن شب همی کشتند تا خون چون جوی برفت وحطیم را اسب بازین بوذ همچنان مست براسب شذ
پای برکاب برنهاذ وال رکاب بگسست بانگی بکرد بذان مستی اندر وهرچند جهد کرد بر نتوانست نشست گفت ای مردمان مرا اینجا
بر نشانید یا کسی پای من بگیرید تا برنشینم وشما را ازین سختی برهانم ومردمان همی گذشتند وکس ندانست که او کیست واورا بکنیت
بوصفیه خواندندی واو همچنان بانگ همی کرد تا مردی از میان آن مسلمانان بروبرگذشت نام او عفیف بن منذر مردی بوذ معروف
ومشهور وبا حطیم دوست بوذ چون بانگ او بشنیذ که همی گفت پای من بگیرید ومرا بجای برنشانید عفیف فراز شذ وشمشیری بزذش
ویك پای او از زانو بیرون انداخت او بخروشیذ وگفت این کیست گفت منم عفیف بن منذر حطیم اورا بشناخت گفت نیمها یك ره
که از تن من بیمه بریذی مرا بکش گفت نکشم تا هم بذین درد بهزار مرگ بمیری واو را اندر گذشت وحطیم همه شب از آن مستی بانگ همی کرد که
ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا ازین حرب برهید کس بر او نشد تا سپیده دم مردی از بزرگان عرب نام او قیس بن عاصم بروی بگذشت
او بانگ همی کرد شمشیری بزد واورا بکشت چون روز بوذ همه دشمنان کشته بوذند وعلا نماز بامداد بکرد ولشکر بر نشاند وبهجر
اندر شذ وهجر بگرفت هرچه مرتد بوذند باز بمسلمانی آمدند وآن روز غنیمت قسمت کردند وبشهر هجر بنشستند وسپاه گرد اگرد
بر اگندند پس آن کسها که بشب بگریخته بوذند از آن کسها که ایشان را چندان قوة بوذ که بمستی بگریختند وحصاری بوذ بر لب دریا
شهری نام او دارین گرد آمدند تا خواستها علا آگاه شذ سپاه مسلمانان بهجر گرد کرد وروی بذیشان نهاذ تا دارین برایشان حصار
گیرد مرتدان چون دانستند که علا آمد هرچه بر لب دریا کشتی بوذ گرد کردند وانك ایشان را بکار بوذ برگرفتند ودیگر بسوختند وبرابر
آن شهر شهری دیگر بوذ هم بر لب دریا واندران شهر همه مرتدان بوذند وآن دریا بمیانه یك دو روزه راه بوذ همه بکشتی اندر نشستند
وبذان شهر شذند وایمن بنشستند چون علا بر لب دریا آمد با سپاه ایشان رفته بوذند وکشتیها سوخته سپاه فرود آورد وروی
بخاك بر نهاذ ودعا کرد وگفت یا رب تو بر آب همچنان قادری که بر زمین واین خلق بر زمین تو همی داری ما را بذین آب بگذاری تا هر که
بذین تو شك است یقین شود پس علا برنشست وسپاه را برنشاند واسب بدریا اندر افگند آب دریا تا زانو راست بوذ خلق همه
از پس او اندر شذند اسبان واشتران وپیادگان تا زانو بر نگذشت بفرمان خذای عز وجل وبیقین درستشان تا دریا بگذاشتند
وزان سو شذند چون از دریا بیرون شذند بذان مردمان عجب داشتند ودلشان بشك شذ گفتند اینها مگر جاذوان اند وعلا
شمشیر اندر نهاذ وهمی کشت دو روز تا همه را بشمشیر بگذاشت وخواسته برگرفت دیگر روز هم بذان آب بازگشت که هیچ پیاده را آب
از زانو بر نگذشت وآن علامتی بوذ از علامتهای اسلام بتحقیق وصدق ایمان واین فضلت پیغامبر را بوذ وز آیتهای نبوت او بوذ پس
چون بلب دریا آمد دیگر روز غنیمتها قسمت کرد پیاده را یك بهر وسوار را سه بهر پیاده را دو هزار درم وسوار را شش هزار درم وعلا

با سپاه بهجر آمد ونامه کرد با بوبکر بفتح ومسلمانان همه بمدینه اندر شاذی کردند وگفتند الحمد لله که خذای عز وجل اندرین امت کسی
گماشت که دریا اورا فرمان آرد چنانک بنی اسرائیل موسی را وابوبکر نامه کرد سوی علا با جمال وگفت هم ببحرین بباش تا آنکه من بفرمایم

گفتار اندر حدیث مرتدان عمان ومهره

وزان سه سالاران که ابوبکر فرستاذه بوذ یکی حذیفه بن محصن بوذ که اورا بعمان
فرستاذه بوذ با سپاه وعرفجه بن هرثمه را بمهره ومهره بعمان نزدیکست وعمان بر لب دریاست ومهره میان عمان ومیان حجاز است
زمین بادیه واهل وی عرب اند وایشان همه مسلمان شذه بوذند وآن وقت که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بملوك زمین رسولان فرستاذ
جیفر بن الجلندی هم ملك عمان بوذ وهم ملك مهره چون عمرو نامه کرد وبذو برد او بگرویذ وهمه اهل عمان ومهره مسلمان شذند وعمرو باز آمد
چون خبر مرگ پیغامبر بذیشان رسیذ وازانك عرب همه مرتد شذند گفتند دین محمد باطل شذ وهمه مرتد شذند ملك ایشان جیفر مرتد نشذ
وخلق را بمسلمانی همی خواند هرکه بازنیامد همی کشت وسپاه بسیار داشت همه مسلمان ومردی بوذ بزرگ اندر عمان ومهتر از ملك عمان
اورا بوذه بوذ وتاج داشتند واکاسره ایشان را فرموذه بوذ که تاج دارند نام او لقیط بن مالك الازدی واز عرب عمان بوذ از بنی ازد واورا
بلقب ذو التاج خواندندی وملك از خاندان او شذه بوذ وبجیفر آمذه وبگاه پیغامبر هم بجیفر بماند لقیط چون دید که مردمان عمان ومهره
مرتد شذند او نیز مرتد شذ تا مگر بذین بهانه با جیفر حرب کند وملك ازوی بستاند مرتدان همه بروی گرد آمدند واورا بر خویشتن ملك کردند
وشهر عمان از جیفر بستد وملك بگرفت وجیفر با سپاه خویش از آنك مسلمان بوذند بگریختند وگروهی بکوهها اندر پنهان شذند وگروهی
طعام برگرفتند وبدریا اندر شذند وز راه راست شذند وانجا کشتی برداشتند وخبر بابوبکر رسیذ سپاه بعمان ومهره بیرون کرد حذیفه بن
محصن را لوای عمان داذ وعرفجه بن هرثمه را لوای مهره داذ واورا گفت با حذیفه یاری کن نخست تا چون از عمان بپردازی آنگه تو بمهره شو وگر
یاری بایذت از وی یاری خواه ایشان هردو برفتند وروی بعمان نهاذند وعکرمه بن ابی جهل چون بذد بیمامه با بنی حنیفه حرب کرد پیش از شرحبیل
ابوبکر خشم گرفت واورا گفت باز بذد بیمامه مشو بذد عمان شو سوی عرفجه وحذیفه وهرکه از تو یاری خواهد اورا یاری کن وگر یاری نی
خواهد همی شو با آن سپاه که آنجاست بباش عکرمه از پس حذیفه وعرفجه برفت وایشان را اندریافت وبا ایشان برفت واین همه سپاه
روی بعمان نهاذند بحرب لقیط بن مالك وخبر بجیفر شذ که سپاه مسلمانان آمد ایشان از آن کوهها بیرون آمدند وابوبکر ایشان را
فرموذه بوذ که همه کار بتدبیر جیفر کنند حذیفه نامه کرد بجیفر جیفر با سپاه پیش او باز آمد بمنزلی نام آن صحار ودیدار کردند وتدبیرها
کردند وخبر بلقیط رسیذ سپاه را گرد آورد وحرب را بیاراست وحذیفه وجیفر نامه کردند بمهتران سپاه لقیط از پنهان لقیط وایشان را
باسلام خواندند وایشان بهوای لقیط همی نخواستند همه را دل با جیفر بوذ اجابت کردند بمسلمانی وسوی جیفر آمدند ولشکر لقیط
اندکی شذند بترسیذ از مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کند تا مورا بگیرند لشکر عرض کرد وز عمان بیرون آمد وبجای فرود آمد
نام آن دبا وانجا بازاری بوذ مر عمانیان را ولشکرگاه بوذ وهرچه لشکر را زن وکوذك بوذ هم بیرون بردند تا از بهر حمیت حرب کنند

وجیفر گروهی را از عبد القیس که اندر حدود عمان بوذند بهوای او ایشان را نامه کرد و بخواند پیش از آنک حذیفه رسیده بوذ و حرب
با لقیط کرده و لقیط از ایشان بسیار بکشته و کار مسلمانان ضعیف شده بوذ پس چون حذیفه با سپاه مسلمانان فراز رسید جیفر
نیرو گرفت و مسلمانان بازگشتند و حرب اندر گرفتند و مرتدان را دل بشکست و لقیط هزیمت شد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند
و ده هزار مرد از ایشان بکشتند و خواسته غارت کردند و زن مردمان که بدان بازار آمده بوذند از هواخواهان لقیط بوذند مسلمانان
همه غارت کردند و غنیمت قسمت کردند و پنج یک بیرون کردند و سوی ابوبکر فرستاذ بدست عرفجه بن هرثمه و پنج یک اندر هشتصد برده
بوذ جز خواسته دیگر و جیفر عمان بگرفت و حذیفه با او بیستاذ و عرفجه را ابوبکر فرموده بوذ که چون از عمان بپردازی بمهره رو چون
عرفجه با غنیمت سوی ابوبکر شد عکرمه با سپاه سوی مهره شد بمشورت حذیفه و جیفر و مر لشکری که جیفر را بعمان بکار بود با عکرمه
بفرستاذ و عکرمه برفت و بزمین مهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده مگر گروهی که مسلمان بوذند چون عکرمه نزدیک شد مسلمانان از میان
بیرون آمدند و سوی او رفتند و آن دیگر همه مرتد بوذند و گروهی شده بوذند و یکی را بر خویشتن مهتر کرده و گروه دیگر مردی را بر خویشتن
مهتر کرده بوذند و با یکدیگر بعصبیت بوذند و نام این مهتران یکی سخریت بوذ و نام دیگر مصبح عکرمه چون دو گروه دیذ ایشان را کس فرستاذ
و بمسلمانی خواند سخریت اجابت کرد از آنک اندک بوذند و خوذ با گروه سوی عکرمه آمذ و آن مصبح را کس کردند و بخواندند نیامذ که سپاه او بیشتر
بوذ و بحرب بایستاذ عکرمه با او حرب کرد سخت از حرب عمان و مصبح را بکشت و خلقی بسیار بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت همه مرتد
شده را بر سپاه قسمت کرد و اندر مهره قبیله مردم هستند پراکنده بعضی بر لب دریا و بعضی در بادیه و بعضی در جزیرها و این مهره انجاست
که ان وکند رعی مرو لیدانند و آن مردمان که ایشان کندره کنند جدا باشند و غلبه ایشان را بوذ و ایشان را اهل اللبان خوانند
و در لبان جز کندره نبوذ سوراك علك رومی گویند عکرمه چون حرب بکرد با اهل اللبان کس فرستاذ و ایشان را بمسلمانی خواند همه بگرویدند
پس اهل جزیره و ساحل و بادیه بگرویدند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدی بنهان گشت و عکرمه پنج یک از غنیمت از آن بدست
سخریت بوبکر فرستاذ و نامه کرد بفتح و غلبه کردن مسلمانان بر همه زمین مهره ابوبکر شاذ شد و از عکرمه خشنوذ شد و ولایت آن زمین مهره
مر او را داذ و عکرمه انجا بنشست **حدیث مرتدان تهامه و طایف و حدود نجد** و تهامه زمین مکه و طایف خوانند
تا بحد نجد و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بتهامه کارداران بوذ بمکه عتاب بن اسید بوذ و بطایف و بدیهها او دو کاردار بوذ یکی عثمان بن
ابی عاص و بنجد و بادیه و بطایف مالك بن عوف الثقفی و بنجد نیز عمال دیگر بوذند و زان سو نجد خوذ حد یمن بوذ پس چون عرب مرتد شدند
قریش مرتد نشدند بمکه ولکن از حدود تهامه جایست سوی دریا بلاد عکه خوانند و اندر انجا مردمانی بوذند ایشان را اشعریان خواندندی
و ابوموسی الاشعری از ایشان بوذ و ایشان مرتد شدند و با آن مرتدان که از یمن آمده بوذند یکی شدند و جمعی بزرگ از این گونه گرد آمدند
و بر مردمان راهها بزدند و غارت کردند و فساد و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بوذ جز اسود را بکشتند عمرو با مرتدان عکه و بنی زبید

یکی شدند و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم شمشیری بوذ نام او صمصامه مر کارداری را داذه و بیمن فرستاذه عمرو بن معدی کرب او را براه
اندر بگرفت و آن صمصامه از وی بستذ و بدان فخر همی کرد و مردمان را بدان بیم همی کرد که تیغی بوذ نیك و این مرتدان عکه با آن قبایل دیگر
سوی ایشان گرد آمذند و مهتری کردند بر خویشتن نام او جندب بن مسلم و ابوبکر را خبر آمذ بذین حال و بترسیذ که سپاه انجا فرستاذی
که عتاب بن اسید بمکه امیر بوذ و از مکه همی اندیشیذ چون خالد از مرتدان بپرداخت ابوبکر عتاب بن اسید را بفرستاذ تا با ایشان حرب
کرد و از ایشان بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد و آن مهترشان جندب بگریخت و بحدود طایف اندر نیز مرتدان گرد آمدند و مردی
را از جرهم بر خویشتن مهتر کردند نام او حمیصه بن نعمان ابوبکر عثمان بن ابی عاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرست بر ایشان عثمان
مردی را از طایف بفرستاذ نام او عثمان بن ربیعه و با حمیصه حرب کرد و باز سپاه مرتدان پراکندند و حمیصه بگریخت و بدین
شد سوی آن مردمان که بیمن مرتد شده بوذند و مردمان نجران ترسا بوذند و با پیغامبر صلح داشتند پس چون پیغامبر بمرد ایشان صلح
بشکستند چون سپاه بحدود طایف و تهامه اندر آمدند ایشان برخاستند بطوع و سوی ابوبکر شدند و صلح طلب کردند تا ابوبکر
با ایشان صلح کرد هم چنانک پیغامبر کرده بوذ و زمین تهامه از مرتدان پاك شد و آنک مانده بوذند همه بگریختند و بیمن شدند که مردمان
یمن دیگر باره مرتد شده بوذند **حدیث بقیه مرتدان یمن و شهر فیروزه که امیر بود** و مردمان یمن مرتد شده بوذند با اسود
بگاه پیغامبر صلی الله علیه و سلم و پیغامبر نامها کرده بوذ بعمال خویش و بمعاذ بن جبل و بقیس و شهر فیروز با دوم از فرزندان عجم ایشان
گرد آمذند و اسود را بکشتند و اسود را شهر فیروز بکشت بقوت قیس و معاذ بن جبل را بیرون آوردند و مسلمانی باز اشکارا شد و خبر آوردند
بسوی ابوبکر ابوبکر شاذ شد و پیغامبر علیه الصلوة و السلام مرده بوذ پس ابوبکر نامه کرد بشهر فیروز و امیری یمن او را داذ قیس را از آن اندوه آمد
و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن یار کرد و بر آن بنهاذند که هر چند که بیمن اندر کسانی از فرزندان عجم همه را بکشند
نخست شهر فیروز را و داذویه را و از پس ایشان قیس یمن بگیرد و امیر گردد و عمرو بن معدی کرب خلیفت او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست
مرتدی پیدا کردن حیلت کرد از نهان که شهر فیروز را و داذویه را بکشد ایشان هر دو تن را بمهمانی خواند و خواست که ایشان را بکشد نخست
داذویه شد بمهمانی او را بخانه اندر بدو زنهان بکشت و چشم همی داشت تا شهر فیروز باز گشت و آن تدبیر بر قیس تباه شد و شهر فیروز
بوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت ابوبکر از آن یازده امیر که با اهل رده بیرون کرده بوذ یکی مهاجر بوذ که از مدینه برفت
و بطایف و مردمان تهامه بر گذشت و خالد بن اسید و عتاب بن اسید را نیرو کرد و عثمان بن العاص را نیرو کرد تا همه مرتدان تهامه را
کم کردند و روی بیمن نهاذند و همه با مهاجر گرد آمذند پس خراج بنهاذند و چون قیس کشتن شهر فیروز بر نیامذ نیارست مرتدی پیدا
کردن همچنان پنهان همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامذند و شهر فیروز یاری کردند قیس با مهاجر حرب کرد از بهر ملك را و باشکارا
مسلمانی دعوی همی کرد و عمرو مرتدی اشکارا داشت و با قیس بوذ بحرب پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر افتاذند بدست

مهاجر و مهاجرا ایشان را سوی ابو بکر فرستاذ ابو بکر قیس را گفت مرتدی شذ و را ذویه را بکشتی گفت مرتد نشذم و را ذویه را من نکشتم
من مسلمانیم ابو بکر اورا نکشت و عمرو بن معدی کرب را گفت تا کی همی کردی از دین برگشتن و مرتد همی شوی گفت زیرا که شما مرا
نیکو ندا بید امیری بنی زبید محمد مرا داذ چون مسلمان شذم و شما از من باز ستذی ابو بکر گفت من نیز بدهم عمرو گفت من نیز مسلمان شوم پس
عمرو مسلمان شذ و ابو بکر امیری قبیله اورا داذ و برفت **خبر خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه**
بعد از خلافت امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه محمد بن جریر رحمة الله علیه کوید که پس از آن ابو بکر رنجور شذ و بیماری
بروی مستولی کشت و دران بیماری غم کار مسلمانان همی خورد تا کرا خلیفت کند از پس خویش دلش بر عمر بن الخطاب افتاذ و عبد الرحمن
بن عوف را بخواند و گفت چه کویی این خلیفتی عمر را دهم عبد الرحمن گفت سخت نیک آید و لیکن عمر مردی تنک دلست و درشتخوی
ابو بکر گفت عمر امروز تنک دلی و درشتی کند که با خلق من نرمی همی کنم چون کار بذو رسد نرم کردد پس ابو بکر گفت این سخن پیش کس مکوی
دیگر روز مهاجر و انصار کرد کرد گفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار رحکونه رفتم و امروز بکسی سپارم که مرا نه خویش و نه نزدیک
بود بسندید انکس را که بر شما خلیفت کنم همه گفتند بسندیم پس گفت من عمر بن الخطاب را خلیفت کردم و بهترین کس ورا دانستم این کار را
همه گفتند سمعنا و اطعنا و بر عثمان فرموذ تا عهد نامه نبشت و ایدون گفتند که عهد نامه بذین کونه بود اما بعد فانی قد استخلف
علیکم عمر بن الخطاب فان برّ و عدل فذاك ظنی و رجایی فیه وان جار فظلم فلا اعلم لی بالخیر والخیرات وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ
يَنْقَلِبُونَ و هیچ کس چیزی نگفت مکر طلحه که او ابو بکر را رضی الله عنه گفت تو دانی که مردمان بچه سختی اندر بوذند بزندکانی تو از عمر
و اندر شتی وی و امروز اورا همی خلیفت کنی چه کویی پیش خذای عز و جل ابو بکر گفت من پیش خذای عز و جل کویم که بهترین خلق را بر سر ایشان
خلیفت کردم طلحه خاموش شذ پس آن شب که ابو بکر را در کور کردند دیگر روز خلق کرد آمذند و عمر بر منبر شذ و خطبه کرد و مردمان را بند
داذ و فروذ آمذ نخستین کاری که بکرد ابو عبیده را نایب کرد و خالد بن الولید را معزول کرد و مردمان را از آن سخت اندوه آمذ
خبر فتح دمشق پس آن رومیان که هزیمت شذه بوذند از تبوك خبر شنیدند که خالد را معزول کرد و سپاه سالار دیگر کردند شاذ
شذند و بر جای بایستاذند و بشهری رسیدند نامش فحل و هم بپهلوی آن شهریست نامش بیسان انجا خلقی بسیار کرد آمذند و خبر بملك
الروم شذ بعزل خالد شاذ شذ و بار طالکه آمذ و از انجا بحمص آمذ و از حمص سپاه فرستاذ بدمشق با مهتری نامش ماهان و دمشق بزرکترین
شهرهای شامست و حصارش استوارتر بود ملك الروم مقدار هفتاذ هزار مرد کرد کرد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید
بفرستد و بو عبیده بن الجراح متحیر شذ و تدبیر کرد که بذین فحل سپاهی فرستد تا ایشان را بحصاری مشغول کنند و خود با سپاه سوی
دمشق رود پس بشر بن الکعب الحجازی را خلیفت کرد و هزار مرد را با وی انجا بنشاند و گفت این بند نکاه دار تا ایشان را از دربند مدد
نیاید و شرحبیل را باده تن از بسته سالاران سوی فحل فرستاذ و پنج هزار مرد بذو داذ و گفت بفحل و بیسان بباشید که حصار بتوانید

کشاذن خود نیک بود و اگر نتوانید کشاذن ایشان سوی ما نیایند و خود با همه سپاه برفت و بدمشق رفت ماهان را یافت با مقدار
هفتاذ هزار مرد چون بو عبیده بیامذ سپاه بیرون آورد با او حرب کرد چون حرب در پیوست رومیان شکسته شذند و بحصار
اندر شذند و گرداگرد آن حصار یك فرسنك شورستان بوذ ایشان چون دانستند که سپاه آمذ آب بران زمین برافکندند تا چنان شذ
که پای نهاذی مرد و اسب بزمین فرو رفتی پس آن سپاه انجا بماندند و آن سپاه که با بو عبیده بوذند بدر دمشق اندر شش ماه بماندند
و درین شش ماه هیچ روز نبوذ که با رومیان حرب نبوذ و از پس شش ماه این رومیان را سوری بوذ همایان این همه سپاه را مهمان کرد
و مسلمانان بدانستند که آن سپاه امشب همه مستند و نردبانها بسیار بکردند از رسن و کمند بسیار برآوردند و اندر کنکرهای حصار
افکندند و بر شذند تا دیوار حصار پر سپاه شذ پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان بیشتر مست بوذند پس در حصار بکشاذند و حرب اندر
گرفتند و تا روز حرب همی کردند و چون روز بوذ رومیان بانك بکردند و صلح خواستند و صلح کردند و دست از حرب باز داشتند
بر انکه هرچه ایشان را خواسته بود بدو نیم کنند نیمی ایشان را بود و نیمی مسلمانان را دهند و هر سرایی دیناری بدهند و هر یك کری زمین یك
کری غله بدهند و در حصار بکشاذند چون ملك الروم بشنیذ اندمشق برفت **خبر فتح فحل و بیسان** و این فحل
و بیسان و طبریه همه حصارها بوذ و بهر جایی رومیان بوذند بسیار و از آن همه بیشتر بفحل بوذند هشتاذ هزار مرد انجا بوذ و گرد
حصار رو حل کرده بوذند و شرحبیل با ده هزار مرد انجا رسیده بوذ چون فتح دمشق بوذ بو عبیده یزید بن ابی سفیان را انجا امیر کرد و پنج
هزار مرد بوی دست باز داشت و خود برفت سوی اردن و انجا بنشست میان فحل و دمشق بوذ بو عبیده یزید بن ابی سفیان را انجا
امیر کرد تا از هر دو سپاه خبر آید و از انجا ده هزار مرد به بیسان فرستاذ شرحبیل عمرو بن العاص را با دو هزار مرد سوی فحل فرستاذ و ابو الاعور
را با دو هزار مرد بطبریه فرستاذ و خود با سپاه می بوذ و شبی بوذ تاریك رومیان گفتند ما امشب در حصار بکشاییم و بر مسلمانان
شبیخون کنیم که ایشان غافلند و شرحبیل شب و روز سپاه را ساخته داشتی پس رومیان نیمشب در حصار بکشاذند و آن هشتاذ هزار
مرد بیرون آمذند و میان شورستان اندر راهی بوذ باریك بذان راه بکذشتند و از شورستان بیرون آمذند چون بمسلمانان رسیدند
ساخته بوذند حرب را و حرب را اندر گرفتند و تا نیم شب حرب همی کردند پس مهتر ایشان کشته شذ و رومیان بهزیمت بشذند
و روی بحصار نهاذند و هم بذان راه باریك نتوانستند شذن و بذان شوره و وحل اندر بماندند و مسلمانان همی کشتند تا روز از آن
هشتاذ هزار مرد بس کس نرست پس شرحبیل لشکر بدر حصار بیسان برد و ایشان صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد بذان شرط که
با مردمان دمشق کرده بوذ چون مردمان حصار طبریه نشنیذند که با مردمان فحل و بیسان صلح کردند ایشان نیز با ابو الاعور صلح کردند
هم بران کونه که صلح دمشق کرده بوذند و ابو عبیده بر عمر نامه کرد بخبر این فتحها **خبر مثنی بن حارثه و حرب او با عجم**
اندر روزگار عمر رضی الله عنه انکاه که مثنی بن حارثه سوی ابو بکر آمذ و اورا بیمار یافت و عمر را خلیفت کرده بوذ و گفته که نخستین

کاری که بکنی مثنی را بر عراق امیر کن و باز گردان با سپاه پس چون عمر خالد را باز کرد مردمان انوه بیازردند و عمر مردمان را گرد کرد و گفت
برویذ بحرب عراق هیچ کس او را اجابت نکرد و عمر همی گفت که اجابت کنید و این آیت همی خواند که إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ
وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ تا با آخر آیت و همی گفت که کیست که خویشتن را بخواسته بخذای فروشد هیچ کس اجابت نکرد عمر از آن
سخت خجل شذ دیگر روز همچنین کرد و کس اجابت نکرد شبی بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید بر جهاد و مترسید
از عجم که عراق بیشتر گشاذه است و حیره و سواد بدست ما است و کار عجم سخت ضعیف است و ما را خوذ سپاه آنجا بسیار است
ولیکن همی خواهم که مدد فرستم تا ایشان دل قوی تر شوند پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بوذ که او را ابو عبیده بن مسعود الثقفی
گفتندی مردی مبارز و مردانه بوذ ولیکن نه از یاران پیغامبر بوذ پس چون او اجابت کرد دیگران اجابت همی کردند تا هزار مرد اجابت
کردند پس عمر مثنی را گفت که آنجا ده هزار مرد است که خالد دست باز داشته بوذ این هزار مرد دیگر مدد بوذ پس بفرموذ که برویذ و این
عبید بن مسعود که نخست اجابت کرده بوذ بر ایشان امیر کرد و گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت شما
کاهلی کردید و سه روز همی خواندم از شما کس اجابت نکرد امروز فضل او راست که نخست اجابت کرد پس بو عبیده بن هزار مرد
امیر کرد و مثنی از پیش برفت بحیره و کار عجم قوی تر یافت و ملک بتوران دختر کسری داده بوذند و پیش از وی خواهرش بوذ نام
آزرمی دخت و اندر عجم مردی بوذ نامش رستم امیر خراسان بوذ و پدرش نام فرخ زاذ بوذ این فرخ زاذ بر آزرمی عاشق شذ و او را گفت
زن من باش آزرمی گفت ملکه آشکارا شوی نتواند کرد ولیکن امشب بیا تا ترا بخویشتن رسانم و پس آزرمی دخت دو هزار مرد حرس بوذ
ایشان را گفت چون فرخ زاذ بیاید سرش برداریذ و برجوی کنید و پرده سرای بر زمین اندر زنید و تنش آنجا بیفکنید تا مردمان بدانند
که از وی بی ادبی آمذه است و کس را در من طمع نماند امیر حرس همچنان کرد روز دیگر مردمان که آن بدیذند بترسیذند و خبر بخراسان
رفت این رستم پسر فرخ زاذ بمداین آمذ و آن رمی دخت را بکشت و خواهرش را بنشاندند توران او را سپه سالار کرد و سوی عرب
فرستاذ رستم از مداین برفت با سپاه و بحد سواد آمذ و بنشست و همه حد سواد بر لشکر یافت از عرب بر هر دیهی کس فرستاذ
و بهر شهری مهتران فرموذ که آن شهرها شورند با عرب و از آنجا بگریزند ایشان همچنان کردند و آن شهرها بسوزانیدند و آن امیر
که آنجا بوذ بگریخت و بحیره باز شذ چون مثنی از مدینه بیامد سواد سوزیده دیذ و عجم چیره شده و مسلمانان بحیره رفته و رستم بحیره
بر سر حد سواد نشسته همی خواست که بسواد شوذ چون خبر شنیذ که مثنی باز آمذ آنجا بوذ و یکی دهقان بوذ نامش جابان رستم
بنفر سولی فرستاذ نامش نرسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند و با تو گرد آیند تا با مثنی حرب کنی و مدد من بفرستم
که عرب را اکنون نیرو بشذ و خالد سپاه سالار بازگشت

خبر حرب النمارق

پس جابان اندر سواد سپاه کرد
کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمذه بوذ و بو عبیده را چشم همی داشت تا با سپاه مدینه بیاید و بو عبیده از پس یک ماه آمذ و چون مثنی دیذ که ابو عبیده
دیر همی آید و عجم با سپاه روی بحیره نهاذ بیرون آمذ و سوی بذیشان نهاذ و جابان سپاه بجایی فرود آورد نامش نمارق و شهری بوذ بزرگ
و رستم از سپاه عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاذ و خوذ بر جای بیستاذ و مثنی با سپاه از حیره بیرون آمذ بو عبیده بحیره رسید مثنی رفته
بوذ از پس وی برفت و اندر وی رسید مثنی سپاه را و حرب را بدو سپرد ابو عبیده سه روز بیاسوذ روز چهارم سپاه را تعبیه کرد بر میمنه
مردی بوظای کرد نامش حسیس و بر میسره مردی نامش مردانشاه و سپاه را بحرب آورد و حربی کردند و خذای عز و جل مسلمانان را ظفر داذ
و بسیار از عجم بکشتند و جابان بدست مردی شذ نامش مطر و او را نخواست کشتن خواهش کرد و گوهرها بفداذ تا او را دست باز
داشت جابان نتوانست دویذن میان لشکرگاه همی گشت تا او را بشناختند دیگر باره اسیر کردند و پیش ابو عبیده بردند بو عبیده
گفت این را نتوان کشتن که مردی از مسلمانان او را زینهار داده است او را دست باز داشت و از این حرب غنیمت بسیار و برده
و خواسته بی اندازه بدست مسلمانان افتاذ والله اعلم

خبر حرب کسکر

و اندر سواد روستایی است که او را کسکر
خوانند و آنجا حصاری است بزرگ میان این دیهها وطه خوانند و آن روستای کسکر از همه سواد خرم تر است و آن نرسی که رستم او را
نزدیک جابان فرستاذه بوذ تا سپاه گرد کند پسر خاله پرویز بوذ و پرویز آن همه روستاها کسکر او را اقطاع داده بوذ و از ده سال
باز آنجا بوذ و همه خلق بفرمان او بوذند و چون سپاه مسلمانان برفتند و آن کار بکردند نرسی بگریخت و بمداین آمذ و آنجا همی
بوذ چون توران رستم را بفرستاذ این را با وی بفرستاذ رستم او را برسولی بجابان فرستاذ و گفت جابان را بگوی تا سپاه گرد کند و بحرب
ایشان شوذ و آنگاه تو بکسکر شو و مردمان را بر خویشتن گرد کن و ساخته باش نرسی چون جابان را بحرب فرستاذ بدین کسکر آمذ و خلقی
بسیار از آن روستاها گرد کرد بحصار ساقطیه اندر شذ و چشم همی داشت تا جابان چه کند چون لشکر جابان بهزیمت شذ و جابان
اسیر شذ از آن هزیمتیان کسها که مهتر بوذند نزدیک رستم شذند و دیگران سوی نرسی آمذند نرسی کس کرد بر رستم که خلقی بسیار
گرد آمذند با من سپاه فرست که بحرب روم رستم مردی را بیرون کرد نامش جالینوس با بیست هزار مرد سوی نرسی فرستاذ و بو عبیده
بن مسعود بنمارق نشسته بوذ همی خواست که غنیمت را قسمت کند خبر آمذش که سپاه بسیار برفت سوی نرسی پیش از آنک مدد
عجم بدو رسید نرسی از حصار ساقطیه بیرون آمذ و حرب کردند و نرسی بجست و سوی رستم و جالینوس بحد روستای کسکر رسیده بوذ
چون خبر هزیمت شنیذ بر جای بیستاذ و هزیمتیان بروی گرد آمذند و ابو عبیده آهنگ کرد و با جالینوس حرب کرد و سپاه جالینوس
حرب کرده و بهزیمت شذ و باز بر رستم آمذ بو عبیده غنیمت بسیار یافت بمیان روستای کسکر اندر شذ و بنشست و همه سواد
او را صافی شذ و اندر حد سواد هیچ کس نماند مگر رستم که بر سر حد نشسته بوذ ابو عبیده غنیمتها قسمت کرد و مردمان کسکر بترسیذند
که ابو عبیده آن دیهها خراب کند از هر دیهی کس آمذند و با وی صلح کردند و جزیت بر ایشان نهاذ و پنج یک غنیمتها سوی عمر

فرستاذ با خبر فتح عمر شاذ شذ از بهر آنك مردمان او را ملامت کردند بر عزل خالد بن الولید و مردمان شاذی کردند و مسلمانی قوی شد

خبر وقعه الجسر

پس چون جالینوس بهزیمت شذ و سوی رستم آمذ او را ملامت کردند بر عزل خالد بن الولید و خبر هزیمت او بتوران رسیذ توران مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جاذو با سی هزار مرد از مبارزان عجم و سی پیل با وی بفرستاذ و اندران پیلان یکی پیل بوذ سپیذ که از پرویز مانده بوذ و آن همه پیلان بزرگتر بوذ و هرگز او را بهیچ حرب نبردند که نه پیروز آمذندی و آن علم مبارک که اندر خزینه ملکان بوذی که از ادرفش کاویان گفتندی بهمن جاذو داد و او را سپاه سالار کرد که او را فرستاد رستم که هرچه او از تو خواهد از سپاه و خواسته او را بده و وی سوی رستم آمذ و این جالینوس را با وی بفرستاذ و بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب فرات بر دیهی فرود آمذ که میان ایشان رود فرات بوذ بو عبیده سپاه خویش بر جسر بگذاشت و از آن سوی شذ دیگر روز سپاه بحرب آمذند و صفها بر کشیذند و حرب اندر گرفتند و اسبان عرب از آن پیلان همی ترسیذند ابو عبیده گفت ای مردمان آهنگ پیلان کنید که تا ایشان را باز نگردانید عجم هزیمت نشوند ابو عبیده آهنگ پیل سپیذ کرد و یک شمشیر بزذ بر خرطومش پیل خرطوم بر آورد و ابو عبیده را بر دست آورد و دست بر او نهاذ و او را بکشت و پیلبانان جرس شاذی بزدند و بانگ کردند بفیروزی و بهمن بفرموذ تا بانگ کردند بفیروزی و گفتند ملک عرب را بکشتیم و پارسیان که هزیمت شذه بوذند باز گشتند و مسلمانان از پیش حرب باز گشتند و گرد ابو عبیده در آمذند و عجم چیره شذند پس مردی نامش حکم بن [illegible] الثقفی از خویشان بو عبیده بوذ علامت وی برای کرد و پیش حرب اندر آمذ و مردمان باز گشتند و بروی گرد آمذند و حرب کردند و این عبیده پدر مختار بوذ آنک بهنگام عبیدالله زیاد بکوفه برخاست و خون حسین طلب کرد و مختار بذین حرب با پدر بوذ و خورد بوذ و مادر مختار زنی بوذ از بنی ثقیف نامش [illegible] زنی پارسا و با بو عبیده بذین حرب بوذ و پیش از آنک ابو عبیده سپاه از جسر بگذاشت مادر مختار شبی بخواب دیذ که از آسمان کسی فرود آمذی و قدحی بدست بر شراب سرخ و شیرین و ابو عبیده را گفتی که این بخور که این شراب بهشتست بو عبیده از آن بخوردی و حکم بن [illegible] دادی و وی نیز لختی بخوردی و هفت تن دیگر از آن بخوردندی از خویشان بو عبیده دیگر روز مادر مختار این خواب مر ابو عبیده را بگفت ابو عبیده گفت تاویل این خوابست که فردا من اندرین حرب شهادت یابم با این هفت تن دیگر روز چون صفها بر کشیدند گفت ای مردمان اگر مرا حادثه رسد حکم بن [illegible] بر شما امیر کردم و اگر او را بکشند فلان را همچنین هفت کس را نام برد پس گفت چون این هفت تن بکشند مثنی بن حارثه را امیر کردم پس چون ابو عبیده را پیل بکشت و رایت بیفتاذ این حکم رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمذند و عجم چیره شذه بوذند و آخر حکم را بکشتند و آن امیر دیگر رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمذند و عجم چیره شذند بوذند و مسلمانان پای حرب نداشتند روی بهزیمت نهاذند مثنی چون دانست که سپاه که برفت او نیز برفت یکی مرد از ثقیف نامش عبدالله بن مرثد برفت بنادانی و از پیش سپاه بشذ و جسر ببریذ تا سپاه باز گردد و هزیمت نشوند و دو کشتی از آن کشتیها جسر باب فرو هشت و آنجا بایستاذ و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین باز گردید ایشان خویشتن را برود اندر افکندند سوار و پیاده و گروهی بکشتند و گروهی غرقه شذند مثنی بیامذ و آن جسر بریذه دیذ گفت جرا جسر ببریذی گفت تا سپاه هزیمت نشوند گفت نه نیکو کردی که مسلمانان را بکشتن دادی و دو سه تازیانه بر سر آن مرد زد و آنجا فرود آمذ و کشتیها همه بیاورد و یک دیگر اندر ببست و جسر را نیکو کرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی نیزه آمذه بوذ بر پهلو و جراحت رسیذه بوذش پس مثنی بستاذ تا مسلمانان همه بگذشتند پس خوذ بگذشت و جسر ببریذ و باب فرو هشت و هزیمتیان روی بهزیمت نهاذند و مثنی نتوانست رفتن با سه هزار مرد آنجا بایستاذ پس بهمن جاذو بیامذ جسر بریذه دیذ حیلت ساخت و آن جسر نیکو کرد و مثنی از پی خواست رفتن او را خبر آمذ که سپاه عجم بر توران بیرون آمذند و او را همی نخواهند بپاذشاهی و رستم را بسپاه سالاری و او را نامه آمذ که زود بیایید بهمن جاذو آن سپاه را فرو گذاشت و روی بمداین نهاذ و مثنی را پهلو تباه شذه بوذ بنشست تا درست شذ و نامه کرد سوی امیر المومنین عمر بن الخطاب و او را از کشتن بو عبیده آگاه کرد و هزیمت مسلمانان چون این رسول برسیذ او بر منبر بوذ و خطبه همی کرد رسول بر منبر شذ و بگوشش اندر بگفت این خبر عمر رضی الله عنه گفت ای مردمان خبر چنین است که بو عبیده کشته شذ و لیکن غم مدارید که پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنین فرموذه است که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس این هزیمتیان بمدینه باز آمذند و بخانها پنهان شذند و همی گریستند و بر خویشتن نوحه همی کردند و همی گفتند ما کافر شذیم از بهر آنک خذای عز و جل همی گوید إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ فرموذ چون کافران بینید بحرب پشت سوی ایشان مکنید بهزیمت و هر که پشت سوی ایشان کند بهزیمت جای وی دوزخ بوذ مگر از بهر حرب کار خویش بسازید و باز آیید متحرفا للقتال این بوذ و متحیزا الی فئة آن بوذ که اگر دشمن قوی بوذ و لشکر ضعیف بوذ شما از آنجا باز گردید تا با لشکر دیگر یکی گردید و باز بحرب آیید و هر که جز برین کرد فقد باء بغضب من الله و معاذ بن جبل هر شب این آیت بر ایشان همی خواندی و ایشان تا روز همی گریستندی عمر ایشان را بخواند بیامذند و منادی بانگ کرد که شما معذورید و خذای تعالی شما را بذین عقوبت نکند پس عبدالرحمن بن عوف را بخواند تا ایشان را بیاورد و عمر ایشان را گفت شما معذورید و حرب را ازین چاره نبوذ و معاذ بن جبل را گفت تو مردی مسلمانی و لیکن معنی قرآن ندانی خذای عز و جل اندرین آیت همی گوید أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ مگر چنان باز گردید که با سپاهی شوید و بذان سپاه نیرو گیرید تا بحرب باز آیید و من نیروی سپاه مسلمانانم شما سوی من آمذید که تا من شما را نیرو کنم ایشان ایمن شذند پس این ملکه عجم نامش توران بهمن را باز خواند و مردی دیگر را سپاه سالار کرد نامش پیروز آزو او را گفت تا بهمن جاذو و آن یکی باشد و هیچ خلاف نکنید پس این جابان که هزیمت شذه بوذ خلقی را بر خویشتن گرد کرد از سپاه عجم و خبر بشنیذ که مثنی بیمار است بیامذ که شبیخون کند و مثنی با سپاه بیذار بوذند حرب کردند و خلقی از عجم کشته شذ و این جابان نیز کشته شذ و مثنی فتح نامه بعجمی

فرستاذ وگفت ملک عجم سپاه سالاری نو کرده است و بحرب همی آید و مارا مدد فرست عمر جریر بن عبدالله البجلی بفرستاذ بیاری مثنی
واین سپاه بمرج السّاج شذ و منزلی دیگر مشتر شذ پس خبر بعجم رسید که مثنی را مدد آمذ بیست هزار مرد و توران صذ هزار مرد دیگر
بیرون کرد و مهران بن باذان برایشان مهتر کرد و بیامذند تا بدر مرج السّاج و روی بروی آوردند بحرب

خبر وقعت النّویب

پس مثنی سپاه برگرفت و بجایی آمذ نامش نویب و نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که من اینجا آمذم و لشکر دشمن آمذ و عمر
رضی الله عنه کس فرستاذ بهمه قبیلهای عرب و مدد همی آمذند و بنزدیک مثنی همی فرستاذ تا سی هزار مرد بر مثنی گرد آمذند و مهران
بیامذ با صذ هزار مرد و سه پیل و آن پیلان همه مرده بوذند و مثنی بیست هزار مرد پیش صف اندر آورد از اهل ملت و از ترسا دو هزار
مرد با مثنی آمذه بوذند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان ضعیف شذند و کافران اندر آمذند و بسیار بکشتند چون مثنی دید که لشکر
عجم چیره شذند سوی آن ترسایان رفت و گفت باید که یک حمله کنید و میان این ترسایان اندر غلامی بوذ نامش جموس گفت ملک
عجم کذامست مرا بنمایید او را بنموذند غلام چشم بنهاد تا مهران اسب بصف اندر آورد غلام تیری بزد بر شکم مهران و از پشت بیرون برد
و مهران از اسب بیفتاذ و بمرد و آن سپاه باز پس آمذند و آن غلام بر نشست و اسب همی تاخت و همی گفت انا الغلام التغلبی قاتل
مهران سید العجم مسلمانانرا از آن اندوه آمذ که ترسایی مهتر عجم را بکشت و دو سه بیامذند و راه غلام بگرفتند و از اسب فرو افکندند
و خوذ بر نشستند ترسایان را سخت آمذ و پیش مثنی آمذند و گله کردند مثنی آن مردمانرا بخواند و گفت آن و ستام بذان غلام دهید بداذند
ترسایانرا دل خوش شذ و هزیمت بعجم اندر افتاذ و مسلمانان ایشانرا همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و جسر را ببرید تا عجم
بهزیمت نتوانند رفتن و کافران چون جسر بریده یافتند همه بر یک جای بماندند و مردی را مهتر کردند نامش فیروز و این هزیمتیانرا
مقدار سی هزار مرد باز گرد آنیذند و حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت شذند مثنی بر جای
بایستاذ و بانگ کرد که ای مسلمانان بکجا همی شوید ایشان هزیمتیانند و دلشان نیست مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و سپاه کافران
بهزیمت شذند و از ایشان خلقی کشته شذند و همه ستوران و سلاح ایشان بدست مسلمانان افتاذ و از ایشان غنیمت بسیار یافتند
پس مثنی آنرا که جسر بریده بوذ بیاورد و ادب کرد و گفت ندانی که چون هزیمتیانرا راه فرو گیری چنین کنند ایشانرا راه بایست داذن
تا برفتندی اگر این جسر بریده بوذی این حرب بازپسین بوذی و دو هزار مرد بقتل نیامذی این چنین چیز نگاه باید داشتن

خبر وقعت القادسیه

و این حرب قادسیه آن بوذ که چون مثنی از حرب نویب بپرداخت مردی بیامذ و مثنی را گفت بدانک
مر عجم روز بازار بیست هر سال دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد آنجا که بهمه جهان نباشد و آن دیهی است بکنار فرات
که آنرا بغداد گویند آنجا که امروز بغداد است و مردمان از همه عجم آنجا آمذندی و هفت روز آنجا بازار بوذی پس مثنی این مرد را
گفت دلیلی باید که مارا بی راه آنجا برد این مرد دلیلی بیاورد و مثنی با دو هزار مرد آنجا بکشتند و دیگران همه بگریختند و هزار اشتر

بارکونا

بار گونا گون از آنجا بار کردند و روی باز پس نهاذند و باز بسواد آمذند و آن خواسته بر مسلمانان قسمت کردند و مثنی پنج یک از آن
با میر المؤمنین عمر فرستاذ و او مسلمانانرا آگاه کرد و آن هزیمتیان بمداین آمذند خسته و برهنه و این خبر بگفتند و همه عجم را آنجا خواسته
بوذ گرد آمذند بر در سرای توران و مستغاث کردند توران رستم را بخواند گفت ایشان بسواد رفتند اکنون آنجا سپاهی
قوی باید مردمان گفتند این مرد از آنست که ما را ملک نیست و چون ملک زنی بوذ کار چنین بوذ پس گفتند که شهریار را پسری
بوذ و برویزیا ورا بخواست کشتن نام آن پسر یزدگرد او را طلب کردند بسواد اندر یافتند یزدگرد بیست و یکساله بوذ او را بیاوردند
و بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهاذند

خبر یزدگرد شهریار آخر ملوک عجم

پس چون یزدگرد بنشست
رستم بن فرخ زاد را خلعت داذ و سپاه سالاری بداذ و گفت هرچه خواهی از سپاه و خزینه همه پیش تو است بستان و تدبیر حرب
عرب کن رستم سپاه را گرد کرد نخست نامها نبشت سوی مهتران سواد که اینک من آمذم و ملک عجم بنشست و کار عجم قوی گشت
هر کرا بیابید از عرب بکشید و مردمان سواد را دل با عجم بوذ هر کسی بستاذند و هر آنکس که در سرای و بوذ بکشتند و بچاه فرو افکندند
و مثنی نامه کرد سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که کار عجم قوی شذ و مسلمانانرا همی کشند و ملکی نو بنشست و بسپه سالاری بیرون آمذ
عمر جواب نامه مثنی باز کرد که تو لختی باز پس آی و مدد مرا چشم دار و نامه کرد بهمه قبیلهای عرب و سپاه را گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد
امیر المؤمنین علی علیه السلام و عثمانرا بخواند و گفت بدانید که عجم ملکی نو بنشاندند و سپاه سالاری بیرون آمذ نامش رستم و بسواد اندر
آمذ و خلقی را از مسلمانان بکشت و اهل سواد همه مرتد شذند و من چنان نیّت کردم که بتن خویش بروم شما چه بینید عباس بن عبد المطلب
گفت یا امیر المؤمنین اگر نیت رفتن داری ما ترا فرمان برداریم و اگر تدبیر ما خواهی من آن صواب بینم که تو روی و سپاه سالاری بیرون کنی
و بفرستی و تو پشت ایشان باشی تا اگر مدد باید بفرستی و اگر هزیمت افتد سوی تو آیند همه گفتند صواب اینست عمر رضی الله عنه
گفت اکنون بگویید تا که شاید سپاه سالاری را گفتند سعد بن ابی وقاص عمر او را بخواند و سپاه سالاری بدو داذ و نامه کرد بمثنی که
فرمان سعد کن سعد با سپاه برفت و عمر سپاه از پس یکدیگر همی فرستاذ چون سعد آنجا رسید مثنی از پس سه روز بمرد و مثنی را زنی بوذ
سخت نیکوروی سعد آن زن مثنی را بزنی کرد و سپاه عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم بر در سواد نشسته بوذ عمر رضی الله عنه نامه کرد
بسعد که بقادسیه شو و قادسیه بر در سواد است سعد با سپاه بقادسیه آمذ سعد بشنیذ که رستم دیگر از ملک مدد خواست و پنجاه
هزار مرد آمذ و سعد نامه کرد سوی عمر و از وی مدد خواست و پنجاه هزار مرد آمذ و سعد نامه کرد عمر جواب کرد و گفت من سپاه همی فرستم
تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم سعد چهارده مرد بگزیذ از خاصگان خویش و سوی یزدگرد فرستاذ یکی نعمان بن
مقرن المزنی و دیگر شهر بن ای و دیگر حرمله بن صفوان و چهارم حنظله بن ربیع و پنجم مراره بن حیان و نه تن دیگر و این همه مهتران عرب بوذند
سعد بفرستاذ ایشانرا و سوی ملک عجم رفتند و چون پیش یزدگرد شذند و یزدگرد همه سپاه سالاران گرد کرد و ترجمان را گفت

برپرس از ایشان که این جامها که ایشان دارند چه خوانند گفتند برد یزدگرد گفت ملک ما برند دیگر گفت این که اندر پای دارید چه خوانند
گفتند نال و عرب نعلین را نال خوانند یزدگرد گفت نال. بزمین عجم اندر افتاد پس یزدگرد ایشان را گفت بچه کار آمدید نعمان گفت
ما مردمانی بودیم اندر ضلالت خدای عز و جل ما را ببخشود و ما را پیغامبری فرستاذ هم از ما از شهری که برترین همه شهرهاست و وی
ما را از تاریکی کفر بروشنایی اسلام آورد و این پیغامبر صلی الله علیه و سلم از این جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه
بر دین ما باشند حرب کنید تا دین ما بپذیرند یا جزیت بدهند یا حرب کنند و ما را ایشان حرب کنیم اکنون ما بنزدیک تو آمدیم
اگر بگروی بدین ما این مملکت بتو دست باز داریم و اگر نگروی جزیت بده و اگر این هر دو نکنی حرب را بیارای. یزدگرد گفت این چندین
خلق که اندر جهانند از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سر و هرچه اندر جهان خلق است بدبخت تر از شما نیست که شما همه
موش خورید و ما را از بیچارگی جامه شما پشم شتر و پشم گوسفند بود شما را آن مقدار از آنجا آمد که بحد ما اندر آیید و توانید آمدن
اکنون باز گردید و باز جای خویش روید تا بفرمایم که شما را طعام دهم که بسنده بود و هم از شما بر شما امیر کنم چون یزدگرد سخن سپری
کرد مغیره بن زراره گفت راست میگویی هم چنان است که ملک گفت و ما را گرسنگی و برهنگی بیش از این بود و لیکن خدای عز و جل
ما را پیغامبری داد و ما را بدین وی عزیز کرد و برکت نبوت او جهان بر ما گشاده گشت و ملک عرب ما را سوی تو فرستاذ اگر
دین بپذیری نیک و الا جزیت بده و اگر نه حرب را بیارای ملک گفت ایشان را بگویید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاک که بر سر
کنید و چون حمالان شما را باز فرستم بفرمود تا چهارده جوال بر خاک کردند و هر یک بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند
ایشان آن جوالها بر اشتران نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص آوردند و گفتند اینک خاک عجم آوردیم و این فالست که خاک کلید
نیکیهاست و همه نیکیها ایشان سوی عرب ابر پس رستم سرهنگی را بیرون کرد نامش آزاذمرد و گفت برو و با سعد حرب کن
و بر سرحد بنشین تا سپاه ایشان تاختن نتواند کردن و سپاه سعد را علف فراخ بود از حد سواد همی آوردند و هیچ کم نبوذشان مگر
گوشت سعد مردی را بطلب گوشت فرستاذ نامش عمار بن حفص التمیمی وی برفت و ماهی گیران را یافت و دویست خروار ماهی از ایشان
بخرید و بلشکرگاه سعد آورد و گوشت فراخ شد و رستم بر کنار سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سعد بقادسیه بود با سی
هزار مرد و سواد را غارت کردند مردمان سواد سوی یزدگرد آمدند و داد خواستند و گفتند رستم حرب نمیکند و عرب همه سواد را
غارت کردند ملک نامه نبشت سوی رستم که بحرب رو رستم جواب کرد که بحرب شتاب نتوان کردن و رستم علم نجوم نیک دانستی و اندران
زمان منجی چون او نبود و همی دانست که دولت عجم برگشته است همی خواست که صلح افکند پس رستم آن شب بخواب دید که یکی
فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحهای وی بستی باهر و رستم همه سلاح نتوانستی کشیدن دیگر روز رسول فرستاذ سوی سعد
و گفت اگر چیزی طمع داری تا من نامه کنم بملک تا شما را بدهد سعد گفت ما را بدین گونه چیزی بکار نیست مسلمان شو و اگر نه جزیت بده

و اگر نه حرب کن **خبر حرب النمارق** چون رستم دانست که هیچ روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش صف
اندر آورد و سعد بیمار بود سخت بر اسب نشست و گفت تکبیر مرا چشم دارید چون من تکبیر کنم همه حمله کنید پس چون زمانی بود سعد
تکبیر کرد و مسلمانان جمله تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش بودند چیزی نتوانستند کردن پس عرب پیاده شدند و حربه و شمشیر
به پیلان اندر نهادند و پیلان را روی برگردانیدند و مبارزی بیرون آمد از عجم نامش خالد بن عتبه و مبارز خواست عاصم بن عمر الخطاب
بیرون شد از مسلمانان و خالد را بکشت پس قره بن عاصم بیرون آمد هم از سپاه عجم و مبارز خواست عمرو بن معدی کرب بیرون شد
و او را بکشت پس مبارزی بیرون آمد از عجم با کمربند زرین و جامه زربفت عمرو بن معدی کرب حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از زین برگرفت
و بلشکرگاه خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و اسبان عرب برمیدند هزار مرد پیاده شدند و آن پیلان را عمی کردند تا باز گشتند و شب
اندر آمد و لشکر باز جای شدند و این حرب را روز ارماث گویند دیگر روز باز بحرب آمدند بزمینی که آن را اغواث خوانند و این
حرب سه روز بود ارماث و اغواث و اغماس **خبر حرب اغواث** دیگر روز عجم حرب بساختند و از آن زمین باز
پس تر شدند و بدان زمین شدند که نامش اغواث بود صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان همی آمدند از عرب و از عجم
و تا شب حرب کردند و از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص با زن بر بام کوشک نشسته بود و همی نگریست آن زن چون بدید
که چندان سپاه مسلمانان کشته همی شدند گفت ای دریغا مثنی بن حارثه کجایی سعد تپانچه بر روی این زن زد زن بخرد بود او را گفت
رشک همی بری و اجب نکند که ترا رشک آید با چندین مسلمانان که کشته شدند سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار مسلمانان
ضعیف است از بهر آن چنین همی گوید گفت فردا بر نشینم و هرچه بتوانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار کشته شدند تا رستم
کس فرستاذ سوی ملک عجم و مدد خواست او گفت اکنون امیدوارست که این سپاه عرب را هزیمت کنیم و بیست هزار مرد مدد فرستاذ
با مردی نامش بهرام و قعقاع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و همی شنید که عجم را مدد همی آید سعد را گفت من ترا بدین حال همی بینم و تو بر ستور
نتوانی نشست و فردا حرب بمن ده سعد گفت سخت نیک آید و این سپاه تا شب حرب کردند **خبر وقعهٔ اغماس** پس چون
سعد حرب فردا قعقاع را داد و قعقاع همی دانست که رستم را مدد همی آید از یزدگرد قعقاع پنج هزار مرد جدا کرد از عرب و باز پس
فرستاذ براه شام گفت یک فرسنگ بروید و باشید تا چون فردا لشکر مسلمانان حرب در گیرند شما بر کناره همی آیید تا کافران چنان
دانند که مسلمانان را همی مدد آمد گفت اگر چنین نکنم ترسم که سپاه فردا بهزیمت شوند پس اندر شب این پنج هزار مرد برفتند و دیگر روز چون
هر دو سپاه اندر گرفتند قعقاع پیش صف مسلمانان همی رفت و همی گفت غم مدارید که امروز شما را مدد همی آید پس آنگاه سپاه پدید آمد
قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را جدا جدا بپای کرد تا کس ایشان را باز نشناسد و مسلمانان شادی کردند و تکبیر گفتند
و یزدگرد سپاه عجم را مدد فرستاذ بیست هزار مرد و اگر قعقاع آن تدبیر نکردی کار تباه شدی پس بفرمود تا پیلان پیش صف اندر آوردند

وقعقاع بن هاشم بن عتبه به پیش صف اندر آمد و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد و عجم گرد وی اندر آمدند و مسلمانان حمله کردند و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسبش را جراحت رسیده بود و عمرو را تیری بر پهلو زده بود و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی شد و یک سوار از عجم بروی بگذشت عمرو فراز رفت و دست کرد و پای اسبش بگرفت و او را بیفکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد از مهتران و مبارزان خواست و با کمر زرین و جامه زربفت بود مردی از عرب نامش عامر بن یغوث بیرون شد و او را بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بگشاد و پیش سعد برد سعد آن بدو بخشید پس حرب سخت شد و پیلان اندر پیش آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم با پنج هزار مرد حمله کردند و شمشیر اندر نهادند و همی زدند بر خرطومهای ایشان تا پیلان ستوه شدند و روی باز پس نهادند و عجم از پس پیلان بشدند و نتوانستند باز آوردن و تا مدائن هیچ نایستادند رستم چون دید که عجم روی باز پس نهادند و عجم از پس ترسید که هزیمت شوند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت ای مردمان چنان انگارید که این پیلان خود نبودند و ایشان را کار سخت شد و آن شب لیلة الحدید خواندند از بهر آنک یکدیگر اندر همی جستند و پیش یکدیگر همی کردند و بانگ زخم شمشیر چنان بود چون خایسک آهنگران و هرگز عرب را و عجم را چنین حرب نبود و تا روز روشن شد همچنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بودند چون روز بود سعد گفت دست از حرب باز مدارید که مرا بدل همی آید که ایشان هزیمت شوند پس چون روز بود سعد گفت دست از حرب باز مدارید که مرا بدل همی آید که ایشان هزیمت شوند پس چون روز بود از نو حرب ساختند

خبر فتح قادسیه و کشته شدن رستم بن فرخ زاد

و چون حرب ساختند و عجم صبر کردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست از سوی مغرب همی زد چنانک یکدیگر را ندیدند و رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود و اشتران از درم و دینار بار کرده هزار اشتر گرد تخت وی اندر ایستاده بود و بر سر رستم سیاره زده بود که او را سایه همی داشت باد بر آمد و آن سیاره را برداشت و به آب افکند و آفتاب سخت گرم شد رستم از تخت برخاست و بر پای اشتران اندر شد و بسایه اشتران اندر همی بود و عرب خویشتن بقلب اندر افکندند و مردی نامش هلال ابن علقمه بدان اشتران رسید و دانست که آن دینار است و درم شمشیر بزد و رسن اشتر ببرید و یک تنگ دینار از پشت اشتر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت رستم بشکست رستم اندر درد خویشتن را به آب اندر افکند و هلال بدانست که او رستم است پای وی بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ کرد و گفت یا معشر الناس رستم را کشتم و مسلمانان تکبیر کردند پس چون سپاه عجم بدیدند هزیمت شدند و این هلال سر رستم پیش سعد برد گفت هر چه بر تن رستم چیزیست مرا بخشیدی گفت بخشیدم بیامد و بر تن رستم پیراهن و شلواری بود زربفت و بر میانش همیانی یافت هزار دینار و کمر زرین بگوهر پیوسته قیمت آن هفتاد هزار درم بود و قعقاع بن عمرو از پس هزیمتیان بفرستاد و چندان بکشتند از ایشان که اندازه نبود

وبسیار غنیمت آوردند و سعد پنج یک غنیمت با نامه فتح سوی عمر فرستاد و هیچ فتح نبود مسلمانان را و هیچ حرب نبود ایشان را دشوارتر ازین و چندان کشته بودند که زیادت از صد هزار بودند از کافران و سعد وقاص تا آن حرب کردند از کوشک بیرون نیامده بود و مردمان او را ملامت همی کردند بدان و جریر بن عبدالله البجلی شعری گفت اندر کار سعد گفت که خدای عز و جل ما را نصرت داد بی آنک سعد از کوشک بیرون آمد شعر وقاتلت حتی انزل الله نصره وسعد بباب القادسیة معصم وابنا قدامت نساء کثیرة ونسوة سعد لیس فیهن ایم چون سعد این شعر بشنید مهتران عرب را بخواند و از ایشان عذر خواست و دنبلها بر آمده بود شان بسیار ایشان را بنمود ایشان عذر وی بپذیرفتند و از عمر نامه آمد بسعد که هم آنجا بسواد بباش تا سپاه بیاسایند سعد آنجا ببود و بهر جایی مزگتی بنا کرد و سعد خراج بر نهاد و همی ستد و داد بگسترد و آنجا همی بود تا سپاه بیاسودند

خبر بنا بصره

عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرایی بود چون سنگی سپید و گرداگرد آن ده شش یا هفت بود و یک امیر بود و میلشان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان دارند پس چون حرب قادسیه عجم را بشکستند عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم بسوی هندوستان کس فرستد و از آنجا مدد خواهد خواست که او خود لشکری فرستد و آنجا بنشانند تا آن راه نگاه دارند و عتبة بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای عز و جل مسلمانی بر دست من بگشاد و من همی خواهم که از هندوستان که راه عمان است نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید اکنون بباید رفتن با سپاه خویش و آنجا شهری بنا کردن تا ترا و مسلمانان را فراخی بود و از بادیه برهی عتبه برفت با صد و شصت مرد و تا آنجا رسید سیصد مرد دیگر بروی جمع آمده بود چون آنجا رسید نگفتند برین حوالی شهری است الله نام و آنجا دهقانیست بزرگ با چهار هزار مرد و بی فرمان آن دهقان آنجا کس فرود نتواند آمدن عتبه سه تن را برسولی نزد آن دهقان فرستاد و گفت باید که بیایی که با تو حدیثی دارم آن دهقان با چهار هزار مرد بیامد سوی عتبه چون نزدیک برسید آن مقدار مردم دید گفت ایشان با این مردم که باشند که مرا پیش خویش خوانند آنجا که بود فرود آمد و دویست مرد بفرستاد و بفرمود که ایشان را گردن بسته پیش من آرید ایشان برفتند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان کشته شد و همچنان برفتند تا آنجا که دهقان بود و ناگاه بر ایشان زدند و خلقی را بکشتند و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند عتبه مردمان دیه را بمسلمانی خواند اجابت کردند و مسلمان شدند عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری بنا کنم بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفتند سخت نیک آید و هیچ جای خوشتر ازین جای نیست بهوا که فرود آمدی پس عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه سال اندران بود تا این تمام کرد پس نامه کرد و او را آگاه کرد عمر نامه کرد که آنجا خلیفتی بپای کن و خود بیا عتبه خلیفتی با لختی سپاه آنجا بپای کرد و خود برفت و بدان حوالی حصاری بود و مردمان آن حصار خویشان آن دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت سگالیدند که بروند و بصره را خراب کنند و خلیفت را بکشند دو هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند و این خلیفت آگاه شد کس فرستاد بجائی شام که خلیفتی از دست عمر

از بهر صدقات انجا بوذ واو را اکاه کرد آن خلیفه با سپاه بیامذ ببصره و با آن سپاه حرب کرد و ایشانرا هزیمت کرد و بعمر نامه کرد بصورت
حال و عتبه بنزدیک عمر آمذ و قصه همه اورا بکفت عمر خواسته بسیار فرستاذ تا بر آباذانی شهر هزینه کردند و عتبه را بفرموذ که باز ببصره
شو و انجا همی باش و آن بناها که مانده است همه تمام کن عتبه از مدینه برفت و براه اندر بمرد و خبر بعمر شذ بصره را بمغیرة بن شعبه داذ
و شهر بصره ابنوه کشت و مردمان روی بذانجا نهاذند و مغیره دو سال میر بصره بوذ انکاه اورا باز خواند و بوموسی الاشعری را داذ
و بذانجا فرستاذ و ابر اندر سال جهاردهم بوذ و اندرین سال بوذ که بسر عمر نبیذ خورده بوذ و اورا حد بزد و از پس آن توبه کرد و آن از عدل عمر بوذ
و چون سال پانزدهم اندر آمذ عمر را فتحها بسیار بوذ از هر جانب و بلاد شام و عراق همه دران سال کشوذه شذ **خبر کشوذه شدن**
شهرهای شام بروزکار عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه همه سال سپاه را بعراق داشتی و بشام چون بلیغ فتح
بکردندی و دانستی که آن حرب ایشانرا کوفتکی و خستکی رسیده بوذی ایشانرا دست باز داشتی تا یک سال بیاسوذی و سپاه
عراق را حرب فرموذی چون فتح بوذی انکاه ایشانرا کفتی بیاسایید و سپاه شام را کارزار بسنی و چون حرب قادسیه بوذ ابوعبیده
جراح را بفرموذ تا آهنک حمص کرد و حمص شهریست از شام و نشستکاه ملک الروم بوذ بوعبیده آهنک حمص کرد و یزید بن ابی
سفیان را و خالد بن الولید را بر مقدمه کرد و ملک الروم انکاه هرقل بوذ و بانطاکیه نشسته بوذ و امیر حمص پیش او بوذ و بحمص سپاه
اندک بوذ و براه حمص شهری بوذ نامش مرج و انجا سرهنکی بوذ نامش ابوالدردا چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق روی بحمص نهاذ
و دمشق از سپاه خالی دید وی با سپاه روی بدمشق نهاذ که دمشق را بکیرد و خالد و یزید اکاه شذند و تاختن کردند برابو دردا از
ناکاهان و از سپاه او بس کس نرست و دیکر بهزیمت شذند و ایشان انجا بنشستند تا بوعبیده فراز رسید چون بوعبیده اندمشق
می آمذ ملک الروم از انطاکیه سپاه فرستاذ تا بر ابوعبیده شبیخون کنند و ابوعبیده پیش دستی کرد تا ایشانرا هزیمت کرد و این هر دو
فتح بیک روز اندر بوذ و بوعبیده لشکر بمرج اورد و ملک الروم امیر حمص را بحمص فرستاذ با سپاهی کران و بفرموذش که حمص را بحصار کیر
و شکیبایی کن که ایشان بسرما بر در حصار نتوانند بوذن چون اورا بفرستاذ خوذ با سپاه از انطاکیه برفت و بشهری شذ نام آن شهر
رها تا بحمص نزدیک تر باشد و اکر مدد باید ایشانرا بفرستاذ **خبر کشادن حمص** پس بوعبیده الجراح را با سپاه از مرج
برفت و بدر حمص شذ و زمستان بوذ و سرما سخت رومیان بحصار اندر کفتندی که مارا حرب نباید کردن که ایشانرا خوذ دست و پای
بشود و خلقی را از رومیان اندر حصار از سرما دست و پایها بشذ و از مسلمان هیچ کس را نشذ و مسلمانان صبر همی کردند تا کار بر ایشان
تنک شذ و طعامها شان سپری شذ و بر مسلمانان از بیرون حصار فراخ بوذ پس ایشان بحصار اندر کرد آمذند و تدبیر کردند و کفتند ملک
الروم پیر و خرف شذ و از دور مارا همی فرماید که صبر کنید و همی داند که ما بچه سختی اندریم مارا صلح باید کردن همچنان که مردمان دمشق
کردند و بر سستند پس ایشان آن شب زلزله آمذ و رکنی از دیوار حصار ویران شذ دیکر روز بر بام حصار آمذند و صلح را بانک کردند

خالد کفت صلح مکنید بوعبیده فرمان او نکرد و صلح کرد با ایشان هم بران شرط دمشق و خبر بعمر فرستاذ با پنج یک غنیمت و بوعبیده
بحصار اندر شذ و ملک الروم از رها برفت و بانطاکیه شذ و تدبیر آن کرد که با روم شود و ازان شهرهای بزرک هنوز دو
شهر مانده بوذ بدست رومیان اندر یکی قیسرین و دیکر قیساریه و این قیسرین بمسلمانان نزدیک تر بوذند و ملک الروم از رها
برفت بهر دو شهر سپاه بنشاند و خوذ بانطاکیه می بوذ تا چه کنند بقیسرین پس مردی را بفرستاذ نامش میناس و سپاهی بسیار
با وی بفرستاذ تا حرب کنند **خبر فتح قیسرین** بوعبیده بن الجراح خالد بن الولید را بقیسرین فرستاذ با لختی سپاه
خالد بیامذ تا بدر قیسرین و بنزدیک قیسرین حصاری بوذ نامش حاضریه و ایشان هر دو یکی مردمان حاضریه میناس را کفتند جدا اندر
حصار شذی و سپاه توانست سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ما ترا یاری کنیم و حرب کنیم میناس از حصار بیرون آمذ و با خالد حرب
کرد میناس کشته شذ و هزیمتیان بحصار اندر شذند و خالد بر در حصار قیسرین بماند ده روز تا کار بر ایشان تنک شذ و صلح خواستند
هم بران شرط اهل حمص خالد کفت اکر صلح پیش ازان خواستندی که حرب کردید من با شما صلح کردمی پس کرد حصار بکرفت و ویران
کرد تا حصار بستند و آن مردمانرا همه بکشت و خواسته شان غنیمت کرد چون مردمان حاضریه آن بدیدند صلح خواستند و کفتند
ما مردمانیم از عرب و ایشانرا از بیچارکی یاری همی کردیم خالد با ایشان صلح کرد پس چون ملک الروم این خبر بشنیذ از شام نومیذ کشت
و برفت و آهنک قسطنطینیه کرد و این دو شهر از شهرهای شام که نزدیک شهر روم بوذ یکی قیساریه بوذ و دیکر اجنادین بهر شهری
پنجاه هزار مرد بنشاند و بر قیساریه مردی را امیر کرد نامش اطربون مردی بزرک با رای و تدبیر و اطربون بزبان رومی داهی باشد بوعبیده
بعمر نامه کرد که مرا از شهرهای شام این دو شهر مانده است اکر فرمایی تا بدین دو جای کس فرستم عمر کفت معاویه بن ابی سفیان را بقیساریه
فرست و عمرو بن العاص را باجنادین تا آنرا نیز بکشایند **خبر فتح قیساریه** پس بوعبیده الجراح معاویه را با پنج هزار مرد بقیساریه
فرستاذ و قیقار سپاه عرض کرد پنجاه هزار مرد که ملک الروم بنهاده بوذ و از شهر نیز صد هزار مرد اورا اجابت کردند و از حصار بیرون
آمذند و قیقار لختی سپاه بحرب وی فرستاذ بنداشت که آن بسنده باشد معاویه آن سپاه را هزیمت کرد و هشتاد هزار مرد
از رومیان اندران میان حرب کشته شذند و مسلمانان قیساریه بکرفتند بی صلح و خبر آن فتح بعمر فرستاذند عمر بذان سخت شاذ شذ
و آن وقت که بوعبیده بعمر نامه فرستاذه بوذ از بهر قیساریه که کرا فرستم بذین دو شهر عمر کفته بوذ که معاویه را بقیساریه فرست و عمرو بن
العاص باجنادین و دلش بذان مشغول بوذ **خبر فتح اجنادین** و عمرو بن العاص باجنادین شذ و اطربون را کفتند که این داهی عرب است
چنانک تو داهی رومی اطربون کفت نخست بشمشیر باید آزموذن و با اطربون پنجاه هزار مرد از حصار بیرون آمذ و با عمرو حرب کرد عمرو
اورا هزیمت کرد و بسیار کشتن کرد و اطربون بحصار بیت المقدس اندر شذ و آن حصار روان هم زمین راست ایلیا نتوانی کشاذن انکس بکشاید
که نام وی سه حرف باشد از اینجا باز کرد که اکر بسیار بباشی هم نتوانی کشاذن عمرو نامه نبشت بعمر که وی چنین همی کوید که این حصار

کسی تواند کشاذ که نام وی سه حرف باشد چون این نامه بعمر رسید کفت نام من سه حرفست واین حصار بر دست من کشاذه
شود عمر بتن خویش از مدینه برفت نخستین منزل از شام براه مدینه شهری است جابیه خوانند عمر انجا شذ وبنشست وهمه سپاهها
که بشام بوذند نامه کرد وسوی خویش خواند ونامه کرد بعمرو که تو بر در حصار بنشین تا من کو بیرجه کن **خبر فتح ایلیا**
پس جون عمر بجابیه آمد همه سپاهها که بشام بوذند بروی کرد آمدند وکفتند ترا نبایست آمدن واکنون که آمدی اینجا باش
وسپاه را بفرست عمر را آن ناخوش آمد وتدبیر همی کرد تا بود وازانجا تا بیت المقدس پنج روزه راه بوذ جون خبر باطربون شد که عمر آمد
کفت این شهر را عمر کشاید که نام وی سه حرفست حصار را دست بازداشت وباخاصکان خویش بیرون آمد وبروم نتوانست
شدن که سپاه مسلمانان بر سر راه بوذند سوی مصر شد ومردمان ایلیا متحیر بماندند وکفتند مارا بپیش عمر باید شذن تا ازوی
زنهار خواهیم وباوی صلح کنیم پیش از آنك وی بیاید وهزار مرد از حصار بیرون آمدند وپیش عمر شذند وعمر تدبیر همی کرد که
خود برود یا سپاه بفرستد پس جون جهودان بیامدند از بیران جابیه وعمر را کفتند امروز ایلیا ترا کشاذه شود ایشان درین
سخن بوذند که سپاهی اندر بدید آمد عمر کفت نیك بنکرید تا کیست بدیدند سپاه ایلیا بوذ عمر ایشان را بنواخت وصلح اجابت کرد
وعمر آن جهودان را کفت شما جکونه دانستی که این شهر بدست من کشاذه شود کفتند اندر کتاب نبشته یافتیم که این شهر ایلیا
کشاذه شود باخر الزمان بدست مردی از عرب که نام وی سه حرف باشد واورا فاروق خوانند جون عمرو بن العاص اکاه شذ که آن
مردمان سوی عمر شذند او نیز برفت وعمر ایشان را نامه نبشت که ایشان را نیازاید وجز جزیت از ایشان هیچ نخواهید وزمین
فلسطین ورمله وشهرهای بزرك اندر شام ناکشاذه بوذ عمر هر شهری را نامه نبشت وبدست این امیران بفرستاذ وبا ایشان
سپاه فرستاذ وکفت اکر بصلح فرو نیایند حرب کنند واین ایلیا جشمهٔ شام بود جون ایشان صلح کردند دیکران همه صلح کردند
وهمه شام کشاذه شذ پس عمر را خبر آمد که اطربون از انجا بکریخت وبمصر شذ وهر که از شام همی کریزند سوی ایشان همی شوند
او عمرو را سپاه داذ وبمصر فرستاذ جون عمرو بدر مصر شذ اطربون بکریخت وبروم اندر شذ وعمرو سوی عمر نامه کرد بفتح مصر وشام
ومصر بر عمر کشاذه شذ ومسلمانان بهمه شام بپراکندند وعمر بهر شهری امیری بنشاند وخود بمدینه بازکشت ودیوان عطا بنهاذ
ومردمان را بمدینه دیوان کرد واندر بیت المال مدینه خواسته بسیار کرد آمده بوذ از غنایم واخماس که فرستاذه بوذند از فتوح شام
وعراق عمر با خوذ اندیشه کرد که آن خواسته بسیار کرد آمده است وازمدینه یاران بسیار کرد آمده بوذ از غنایم یاران پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بسیار بوذ که بدین جیزها بنوذند وازین خواسته جیزی نیافته بوذند بفرموذ تا قسمت کنند تا مارا نکاه نباید
داشتن وبا مردمان تدبیر کرد کفتند نیکو کفتی ولیکن خویشتن را ده عمر کفت ندهم که نخست آنکس را دهم که خدای عز وجل اورا فضل
کرده است یعنی اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس عمر دیوان بنهاذ ونام خلق بنوشت نخستین کروه بنی هاشم را بنشست

هزار درم وازپس بنی هاشم بدریان را نبشت وازپس بدریان هر که از پس ایشان مسلمان شذه بوذند تا روز فتح مکه بوقت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم وازپس وی تا بوقت امیر المومنین ابو بکر انها را نام نبشت وهر یکی را بر مقدار جهد کار کردن او نبشت
اندو هزار درم تا پانصد درم وازین کمتر نبوذ بدیوان عمر وانذ نان انك شهید بوذند هر یکی را پانصد کان نبشت وازپس آن دویست
کان وزنان پیغامبر صلوات الله علیه دو هزار درم نبشت وهمه را درم بداذ وبعد ازان هر خواسته که بیامذی پیش از شب همه قسمت
کردی وخویشتن نصیب یك بدری برکرفتی وهر بعذ بر مقدار قوت وی جندانك اورا وعیالش بایستی وهر سال جامه زمستانی
وتابستانی ویك اشتر که بران حج کردی واسپی که برنشستی بسنده کرده بوذ واین همه فتوح واین دیوان که امیر المومنین عمر نهاذ
اندر سال پانزدهم بوذ از هجرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام **خبر فتح مداین و رفتن یزدجرد بری** عمر رضی الله عنه
هم اندران سال پانزدهم سعد بن ابی الوقاص را با سپاه بکوفه فرستاذه بوذ وانجا دست بازداشته بوذ ما بپاسایند بعد ازان نامه
بسعد کرد که سپاه تو بیاسوذند وخدای عز وجل همه جهان بکسترد وعجم بمداین خاموش بنشستند اکر ایشان خاموش باشند
تو خاموش مباش واهنك ایشان کن که خدای تعالی فتح پیش آرد مرا کاه کن سعد لشکر بکشید وباوی بیست هزار مرد وازهر
شهری خلقی روی سوی وی نهاذند ودانستند که اورا حرب پیش نیاید ویزدجرد کس نمانده است که سپاه سالاری را شاید
جون بمداین رسید باوی شصت هزار مرد کرد آمده بوذ جون سعد بانبار رسید خبر بیزدجرد رسید مردمان را کرد کرد وتدبیر کردند
که سپاه سالاری را که شاید هیچ کس اجابت نکرد وحرب اندر مشورت کردند که ترا از مداین بباید رفتن سوی خراسان وپارس
وکرمان که آن همه پاذشاهی تراست وما با تو برویم ومداین بدیشان سپاریم یزدجرد را سخت آمذ رفتن از مداین ولیکن ناکام
دل بنهاذ بر رفتن وسعد بن ابی وقاص کران همی آمذ بنداشت که کسی اورا پیش آید جون بساباط رسید بیك روزه راه از مداین خبر یزدجرد
آمذ جندان روزکار نیافت که خواسته را برکرفتی بشتاب آنجه توانست بر ستوران نهاذ وباقی دست بازداشت انجا واهل مداین لشکری
ورعیت وزن ومرد وخرد وبزرك همه برفتند وهیج کس غم خواسته نخوردند وبکذاشتند سعد جون بشنید سبك قعقاع بن عمرو را
بفرستاذ در عقب او وقعقاع از مداین بکذشت وازپس یزدجرد برفت بیافتش لختی ضعیفان را یافت وبکشت وهرجه از خواسته
یافت برکرفت وسعد جون قعقاع را بفرستاذ خوذ با همه سپاه برنشست وروی بمداین نهاذ جون بمداین امذ کس را نیافت نکاه کرد
آن کوشکها وباغها خوش دیذ سعد این آیت برخواند كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا
فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ الآیه وسعد بشهر اندر فرو نیامذ بایوان فروذ آمذ وآن ایوان هنوز بمداین
برجاست صد وبیست ارش بهنای آن صفه است وششصد ارش درازا وبجای خشت سنکین است تراشیده وبدان
بنا کرده ودوازده ستون برواق زده هر ستونی صد ارش از سنك تراشیده وآن کسری بن قباد بنا کرد تا روز مظالم انجا تخت زرین

بنهادی سعد سپاه را گرد کرد و بدان ایوان فرود آورد و خود با ایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد سپاس داری فتح را و این
نماز سنتست از پیغامبر صلی الله علیه و سلم که روز فتح مکه کرد چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد بیک سلام هر رکعت
یکبار الحمد و سورتی و هر دو رکعت بیک تشهد بخواندی و این را صلوة الفتح خوانند و سعد رضی الله عنه این نماز بکرد و عمرو بن
مقرن را بر غنایم حاکم کرد و منادی بانگ کرد که هر که چیزی بیابد بنزدیک وی آرد تا گرد کند و میان شما قسمت کنند و خود برنشست
و بمداین اندر آمد و بکوشک کسری فرود آمد و چندان خزانها دید که عدد آن کس ندانست مگر خدای عز و جل از زر و سیم و جامها
و جواهر و سلاح و فرش لشکر براگند و خواستها گرد همی کردند و بنزدیک عمرو بن مقرن همی بردند و قعقاع تا پل نهروان برفت و هر
خواسته که یافت بیاورد تا چندان خواسته گرد آمد که خمس بیرون کرد و دیگر ببخشید بر شصت هزار مرد هر مردی را دوازده هزار درم
آمد جز آن چیزها که بمروت بعمر فرستادند و آن بسیار بود و چیزها بود که نتوانستند شکستن از بس که چیزی یافته بودند از آن یکی
آن بود که قعقاع بپل نهروان یکی اشتر یافت و صندوقی بر وی و حقه بر آن و اندر آن پیراهن کسری بود از مروارید بافته و میان
هر مرواریدی یاقوتی سرخ و دیگر جامهای زربفت و تاج کسری یافتند و انگشتری وی و دست جامه وی زربفت این همه بعمر
فرستادند و نیز اندر خزینه سلاح یکی عیبه یافتند دیبا زربفت اندر آن سلاح کسری بود از مروارید بافته و زره زرین و خود و ساقین
و ساعدین همه زرین و شش زره داودی و نه شمشیر گرانمایه آن همچنان بنزدیک عمر فرستادند و از آن چیزها نیز آن بود که اندر خزینه
اسپی یافتند زرین و بر وی زینی سیمین و گوهرها اندر آن نشانده و یکی اشتر یافتند زرین و مهار آبچه سیمین این را بعمر فرستادند و از آن
چیزها یکی آن بود که اندر خزینه بساطی بود سیصد ارش بالا اندر شصت ارش پهنا و آنرا فرش زمستانی خواندندی و ملک عجم
بر وی بودی باز کردی و بر آن نشستی بدان وقت که اندر جهان سبزی و شکوفه نماندی و بر کناره آن گرداگرد بزمرد سبز بافته بود چنانک
چون کسی بنگریستی مانند بقبله زاری یا کشت زاری نمودی و برنگ هرچه اندر جهان نیست از اسپرغم و شکوفه گوهرها و سنگها اندر
نشانده سعد آن بساط را بعمر فرستاد و از آن چیزها یکی آن بود که اندر خزینه عطرا بگینها یافتند بر کافور و عنبر و مشک و دیگر
بخورها آن نیز بعمر فرستاد و بجز از این بسیار چیزها بود که بعمر فرستادند چون آن خواستها بمدینه رسید عمر رضی الله عنه بفرمود
تا بمزکت مدینه بنهادند و مردمان مدینه آن خواستها بدیدند خیره بماندند پس عمر رضی الله عنه آن همه میان مردمان قسمت کرد
و هر کسی بمقدار دیوان وی که زیادت بود بداد و از آن بساط مقدار یک ارش امیر المؤمنین علی علیه السلام را داد و او بهشت هزار درم
بفروخت و خلق جهان از مشرق تا مغرب و مصر و یمن بوی بمدینه نهادند و همی خریدند آن گوهرها و زر و سیم و این فتح مداین بماه
صفر بود سال شانزدهم از هجرت و یزدگرد برفت بحلوان و سعد بن ابی وقاص نامه کرد بعمر و دستوری خواست که از پس وی بشود
گفت تو مشو ولیکن برادرت را بفرست هاشم را با دوازده هزار مرد و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه او کن و هاشم را و تو بمداین بنشین

واگر مددشان باید بفرست سعد هاشم را با سپاه بفرستاد و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه کرد و هاشم بحلوان آمد عجم را دید انجا
گرد شده و مردی را نامش مهران بر خویشتن امیر کرده و هاشم شش ماه انجا بماند و با آن عجم حرب همی کرد تا ایشان را هزیمت کرد
و بسیار بکشت و مهران کشته شد و آن خواسته که از حلوان یافتند آن نیز شمار بدید نبود و هاشم از آن غنیمت پنج یک بیرون
کرد و باقی قسمت کرد هر یک را هزار درم آمد بود و این فتحها حلوان بماه ذی القعده بود چون یزدگرد را خبر شد هزیمت عجم
و شکستن مهران از حلوان برفت و بری شد و انجا سپاهی دست باز داشت با مردی نامش حنش از عجم گفت اگر عرب آهنگ
حلوان کنند تو ایشانرا مشغول کن تا نزد من نتوانند آمدن چون خبر بهاشم رسید که یزدگرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد سعد
گفت تو بنشین و قعقاع بن عمرو را بحلوان فرست با نیمی از سپاه و خبر بحنش رسید با سپاه پیش قعقاع آمد تا بقصر شیرین
وانجا حرب کردند و سپاه عجم هزیمت شدند و حنش بگریخت و از پس یزدگرد بشد و قعقاع بحلوان اندر شد و نامه کرد بهاشم
و گفت دستوری خواه تا از عقبه حلوان برتر شوم از پس یزدگرد پیش از آنک بری شود و سپاه بر خویشتن گرد کند سعد بعمر نامه کرد بفتح
حلوان و دستوری خواست که سپاه بهمدان و ری فرستم عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراقست و شما سواد عراق گرفتید
امسال این بس که سلامت مسلمانان بهتر بود از غنیمت بسیار **خبر گشادن تکریت و موصل** و میان عراق و موصل
شهریست خرد و تکریت خوانند بنه فرسنگ از بغداد و موصل رومیان داشتند و بموصل ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار
از رومیان و وی بتکریت نشستی و انجا حصاری بود محکم چون سعد مداین بگشاد انطاق اندر حصار تکریت شد و آن عرب که از
مسلمانان گریخته بودند بمداین آمده بودند چون یزدگرد از مداین برفت این عرب با وی نتوانستند رفتن بتکریت شدند و با انطاق
سپاه روم اندر حصار شدند و سعد خبر ایشان بعمر نبشت و عمر بفرمود که عبد الله بن المعتم را با شش هزار مرد بتکریت فرست سعد
عبد الله را با شش هزار مرد بتکریت فرستاد و انطاق با عرب و سپاه روم اندر حصار شد عبد الله بیامد و بر در حصار بنشست
هر روزی انطاق سپاهی بیرون فرستادی گاه حرب عرب کردندی و گاه سپاه روم و شب بحصار شدندی و چهل روز لشکر
مسلمانان بر در حصار بماندند و بدان چهل روز شصت و چهار حرب بکردند و عبد الله آن عرب را بصلح همی خواندی و همی گفتی
شما از ما اید با رومیان چه کنید ایشان اجابت نکردندی چون چهل روز تمام شد انطاق با رومیان آهنگ کردند و آن عرب بیرون
آمدند و او را آگاه کردند و صلح کردند خویشتن را و عبد الله چون دانست که رومیان همی بگریزند و عرب ضعیف شدند گفت
من از شما صلح نپذیرم مگر همه مسلمان شوید آن عرب همه مسلمان شدند و عبد الله را گفتند که ایشان فردا بخواهند رفتن عبد الله
گفت که من فردا شب بدر حصار آیم با سپاه و تکبیر کنم و شما اندر حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما اندر آییم و ما و شما شمشیر اندر
رومیان نهیم و همچنین کردند دیگر شب چون عبد الله بدر حصار آمد و تکبیر کرد عرب اندر حصار تکبیر بگفتند و در حصار بگشادند

ومسلمانان بحصار در آمدند و رومیان را همه بکشتند و عبد الله حصار بگرفت و همه خواسته برگرفت و همه موصل بدست
این انطاق بوذ چون وی کشته شد موصل گشاده شد و مسلمانان چندان خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم
آمد بوذ **خبر فتح ماسیران و شیروان** و برابر حلوان دو شهر است یکی را ماسیران خوانند و یکی شیروان چون یزدجرد
بحلوان بنشست مهران را بسری بوذ نامش هرمزان با الحی سپاه بحصار ماسیران اندر شد سعد خبر وی بعمر بنشت عمر اورا فرموذ که
حرار بن الخطاب الغدی را بفرست سعد اورا بفرستاذ با سپاه وی از مداین روی بماسیران نهاذ هرمزان هرجه بحصار ماسیران
و شیروان تا شام و موصل هیچ جای نماند و سال شانزدهم تمام شد و مسلمانی بهمه حدود عراق بگسترد تا عقبه حلوان و از شیروان
هرجه کس بوذ بیرون آورد و از شیروان و موصل هیچ جای نماند سعد بعمر نامه فرستاذ که این عرب بدین زمین همه بیمار شدند
عمر نامه فرستاذ بسعد که عرب را نمی باید با هوای خوش جنانک اشتران بتوانید داشتن جایی با آب و گیاه نزدیک برین کونه طلب کن
و سپاه را انجا بر سعد انزا اتفاق بر کوفه افتاذ و از مداین برفت و بکوفه آمد و همه با او برفتند و نامه کرد و همه امیران از شهرها سوی
خویش خواند و هر کسی را محلتی بدید کرد و کفت انجا که من نشان کنم بنا کنید و خویشتن را کوشکی بنا کرد برکونه کوشک کسری
که بمداین بوذ و آن درکه بر کوشک مداین بوذ بر کند و بر در کوشک خود نهاذ بکوفه و مردمان نیز همه درها از مداین بکشیدند و بکوفه
بردند و بر در سرای خویش نهاذند و خبر آن کوشک سعد بعمر رضی الله عنه رسید عمر را سخت اندوه آمد و محمد بن مسلمه را کفت
بکوفه شو و بسیاری هیزم کرد کن و بر در کوشک نه انکه آتش اندران زن و بسوز و هرجه اندران بناست همه بسوز و نامه بسعد ده و باز
کرد و با وی هیچ سخن مکوی محمد بن مسلمه برخاست و بکوفه آمد و کس ندانست که وی بجه کار آمده است جون بدر کوشک رسید بفرستاذ
و بفرموذ تا هیزم آوردند و آتش اندر زد و در را بسوخت و سعد بیرون آمد و آن نامه بدست او داذ و باز کرد سعد نامه را باز کرد اندروی
نبشته بوذ که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کردی مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر انجا نهاذی تا حاجب و دربانی
بر در نشانی و خداوندان حاجت را دور کنی و بار ندهی و مذهب کسری کرفتی و سیرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم دست باز داشتی و کسری
را از کوشک بردند و من کس فرستاذم تا آن کوشک را بسوزد و از تو باک ندارد و ترا مسکن اندر جهان یک خانه که اندر انجا باشی
و یک خانه که بیت المال کنی که خواسته مسلمانان نکاه داری بس بود سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه داذ بشد و باز
کشت و سعد بسرای دیگر شد که اندرو خانه دو بود و آن دو کوشک را دست باز داشت تا وقت معاویه بن ابی سفیان جون معاویه
زیاد را بعراق فرستاذ زیاد آن کوشک را آباذان کرد و از بس وی سرای سلطان کشت بس سال هفدهم سعد با باذان کردن
کوفه مشغول شد که بعراق حرب نبوذ بشام حرب بوذ بر در حمص و رومیان بیامدند و بو عبیده جراح با رومیان حرب کرد و بر در
حمص و آن حرب را که حمص بکشاذند وقعه حمص الاولی خوانند و این وقعه حمص الاخری خوانند **خبر وقعه حمص الاخری**

واصل

واصل این آن بوذ که ملک الروم را خبر شذ که عرب مر عجم را قهر کردند و ملک ایشان از مداین بیرون کردند دانست که اکنون
بزمین روم آیند لشکری بسیار بفرستاذ مقدار صد هزار مرد و از روم بیرون آمد و بر در حمص آمدند و ابو عبیده جراح اندر حمص بوذ
با سپاه خویش و سرهنکان بزمین شام بوذند بهر شهری براکنده جون رومیان آهنک وی کردند وی بعمر نامه کرد و مدد خواست
و ابو عبیده بیش که مدد عمر بوی رسید سپاهها را همه سوی خویش کرد کرد و یزید بن ابی سفیان را اندر دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین
و بیش که مدد عمر ایشان آمدند با مردمان مشورت کردند کفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و مدد امیر المومنین بیاید بو عبیده
بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر سرهنکی که بیامدی با سپاه ابو عبیده او را بحصار اندر آوردی تا همه بیامدند و خالد
سپاه کرد بقنسرین جون نامه ابو عبیده بعمر رسید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع را با جهار هزار مرد سوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان
او را بحصار اندر کردند و بو عبیده نامه کرد که اندر حصار همی باش تا سپاه بتو رسد و مدد من از مدینه بیاید عمر رضی الله عنه مردمان را
کرد کرد و کفت بسازید شام را سه روز دیکر از مدینه بیرون آمد و روی بشام نهاذ جون بجابیه رسید فروذ آمد تا مردمان بروی
کرد آمدند ابو عبیده بحصار اندر همی بوذ و مدد را جشم همی داشت بس خالد از قنسرین بیامد و بو عبیده را کفت از حصار بیرون آی
تا حرب کنیم و مشورت جنین کردند که مر او را تا دیکر مدد رسد خالد کفت بیرون آی بو عبیده بفرمان خالد سپاه را از حصار بیرون
آورد و حرب کردند با سپاه روم سه روز روز جهارم رومیان هزیمت شدند و سی هزار مرد کشته و اسیر بوذند و بسیار غنیمت یافتند
و این حرب بیش از آن بوذ که مدد بدو رسیذ و از بس حرب بسه روز مدد فراز رسیذ از عراق و عمر رضی الله عنه هنوز بجابیه بوذ و همی
خواست رفتن سوی شام جون خبر یافت شاذ شذ و بمدینه باز کشت و نامه کرد بو عبیده که این غنیمت قسمت کن و آن سپاه عراق که
با قعقاع آمدند اندر غنیمت نصیب کن که ایشان از جای خویش برفتند و بر نیت یاری شما بوذند و خدای عز و جل از ایشان
این نیت جهاد بپذیرفت و حق ایشان باطل نشود **خبر فتح جزیره** جون فتح حمص بوذ عمر رضی الله عنه بسعد بن
ابی وقاص نامه کرد که بهمه شهرها جزیره سپاه فرست تا همه بکشایند یا جزیت بدهند و مسلمان شوند و آن مردمان همه ترسایان
بوذند سعد عیاض بن عثمان را بفرستاذ بامیری جزیره و ابو موسی الاشعری را بفرستاذ و وی هنوز غلام بوذ و عیاض با سپاه بیامد
و نیشابرستان رها شذ و آن اول شهریست از جزیره و ایشان از بحصار کرفت ایشان با وی صلح کردند و جزیت بپذیرفتند
و بهر شهری از شهرهای جزیره سپاه فرستاذ و بفرموذ که حرب کنند تا مسلمان شوند یا جزیت بدهند و مردمان دیکر جایها جون
شنیدند که مردمان رها صلح کردند ایشان نیز همجنان کردند جزیت بپذیرفتند مکر کروهی مردمان بوذند از عرب بنی تغلب
بجزیره و ترسایان بوذند و جهارپایان داشتند عیاض جون بهر شهری امیری بفرستاذ ولید بن عقبه را بدیشان فرستاذ
ایشان جون خبر ولید بشنیدند خان و مان برگرفتند و جهارپایان داشتند و عیال و بزمین روم اندر شدند سوی ملک الروم

وننک داشتند از جزیت دادن وخواستند از مسلمانان که با ایشان بدو چندان صلح کنند بزکوة مضاعف تا نام جزیت نباشد
عیاض نامه کرد بعمر بفتح جزیره وخبر آن عرب بنی تغلب که بروم اندر شدند عمر بملك الروم نامه کرد که مردمان عرب بنی تغلب
بر دین تو بودند وبنزدیك تو آمدند وابنجا بر ما اندر ترسایان اندر ایشان ستم نیست هرکه خواهد که مسلمان شود نیك
واکر نه بر دین خویش باشد وجزیت بدهد وبنامه اندر سوکند یاد کرد که اکر آن ترسایان بنی تغلب بیرون نکنی اندر روم هرکه
اندر مملکت اسلام ترساست همه را بیرون کنم وبروم فرستم ملك الروم آن عرب را بیرون فرستاد وپیش عمر شدند ایشان را
کفت چرا از حد مسلمانان برفتید کفتند برما جزیت منه که ما ننك داریم وبرما دو صدقه نویس عمر کفت این نیز جزیت
باشد کفتند باری بنام صدقات بود عمر با ایشان صلح کرد بدو صدقه بران شرط که فرزندان را ترسا نکنند تا بر مسلمانی برایند
وفرزندان ایشان مسلمان بودند واین صلح بکردند وهمه جزیره کشاده شد واین اندر سال هفدهم بود از هجرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام

خبر عزل کردن عمر خالد را از شام وبازخواندن او برا بمدینه

چون سال هفدهم سپری شد وسال هژدهم درآمد
وزمین شام کشاده شد باول سال عمر رضی الله عنه خالد بن الولید را نامه کرد وبمدینه بازخواند وسبب آن بود که بوعبیده جراح
کفت این فتح خالد کرد که من بحصار اندر بودم ووی مرا بیرون آورد وبر حرب دلیر کرد تا خدای عز وجل ما را ظفر داد عمر آن از خالد نپسندید پس
ابو عبیده وسرهنکی را بامیری خویش بازکردانید وخالد را بقنسرین باز فرستاد ومردمان شام وحجاز با مدینه یك سخن شدند
که این فتح خالد را بود وتدبیر ومردی او بود هرکسی از مکه ومدینه بتهنیت این فتح بخالد نامه کردند وهرکه بتوانست سوی ایشان او
شد بتهنیت این فتح وعمر را باز این ناخوش آمد واشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد بقنسرین واو را ده هزار درم داد وخبر بعمر
شد عمر از جای بشد نامه فرستاد بوعبیده که بحمص بود که خالد را از قنسرین بیار وهمه لشکر را کرد کن واو را پیش ایشان بپرس
که آن ده هزار درم صلت اشعث از کجا دادی اکر مقر نیاید کلاه از سرش برکیر وعمامه بکردنش اندر افکن تا بکوید که این از کجا دادم
اکر ایدون کوید که از جای چیزی یافتم پس بر خویشتن مقر آید بخیانت که از جای بدین حربها چیزی یافت وباز کرفت ومسلمانان را
نداد بوی تاوان کن وده هزار درم از وی بستان وبه بیت المال اندر نه واکر کوید از خواسته خویش دادم مقر آمد که اسراف کرد تا من
او را جزای مسرفان کنم که خدای عز وجل میفرماید ان الله لا یحب المسرفین واین نامه عمر بسوی بوعبیده فرستاد بدست مردی
قاصد چون نامه بدو رسید خالد را از قنسرین بازخواند چون بیامد سپاه را همه بروی کرد کرد وآن نامه بر وی خواند واو را بپرسید که از کجا
دادی خالد خاموش بود وپاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست وکلاه از سر خالد برکرفت وعمامه بکردنش اندر افکند پیش مردمان
وبکشید کفتا امیر المومنین همچنین فرموده است که بکشمت تا بکویی که از کجا دادی خالد خاموش شد وبلال از خویشتن باز نداشت
طاعت عمر را بوعبیده کفتا بکوی چیزی کفتا از خواسته خویش دادم بلال عمامه وکلاه او را داد ومردمان این از عمر نپسندیدند

وسخت اندوه آمدشان بدین که با خالد کرد بوعبیده خالد را بمدینه فرستاد با آن مرد که نامه عمر آورده بود عمر خالد را کفت ترا
این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت دهی کفتا از دست وشمشیر وغنیمت حلال خویش بستدم همچون مردمان دیکر
پس عمر بیست هزار درم از خالد بستد وخالد بمدینه بنشست ومردمان مدینه وشام وعراق عمر را ملامت کردند عمر بهر جایی
نامه کرد سوی آن مردمان بعذر آن وکفت خالد را نه از بهر خشم معزول کردم ولیکن هر فتحی که از دست وی برآمد مردمان بدو فتنه
شدند وآن فتح ونصرت از خالد دیدند وخدای را فراموش کردند ومسلمانان باید که بهر کاری خدای را شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت
بیفزاید وبیرون ازین کتاب چنین کویند که عمر یك روز بر منبر خطبه کرد وسخن خالد یاد کرد وعذر همی خواست او را مردی
از خویشان خالد برخاست وکفت یا عمر اغمدت سیفا سله الله وعزلت امرا امره رسول الله صلی الله ثم یقوم فتعذر لا قبل الله عذرك
کفت یا عمر شمشیری با نیام کردی که خدای تعالی آن را برکشیده بود وامیری را عزل کردی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را امیر کرده
بود اکنون همی برخاستی وعذر خواهی خدای عز وجل این عذر تو مپذیراد عمر خاموش بود وچیزی نکفت وبدین سال هژدهم اندر شام
وبا وبیماری طاعون افتاد وخلقی بسیار هر روز بمردی وده هیست آنجا عمواس خوانند آنجا همی رفتند واز لشکر مسلمانان لختی بمردند
ولختی برفتند وابو عبیده هر روز خطبه همی کردی ومردمان را پند دادی وایدون کفتی که ای مردمان ازین وبا مکریزید که رسول
خدای چنین کفته است که چون بیماری بشهری بود در آنجا مشوید وچون شما بشهری باشید وبیماری بیاید از آنجا مکریزید ومردمان
همی رفتند ومردی را پسری بود خود او را برکرفت وبر خر نشست وهمی رفت چون شب تاریك کشت بانکی شنید پیش اندر که همی کفت
ایها الساری علی حمار قد یصبح الله امام الساری کفت ای آنك بشب همی روی هرچند که تو بشب روی آنجا که تو بامداد رسی خدای
عز وجل پیش از تو آنجا رسیده است یعنی تو از قضای خدای نتوانی کریختن آن مرد خر بازکردانید وبازکشت وبجای خویش باز
آمد وبه آن مرد وبه آن کودك آفت نرسید ومردی دیکر همی کریخت از حمص بیرون شد تب وبشب اندر شنید که کسی بانك کرد براه
اندر واو را کفت ایها المعشر بما لا یهم انك ان نقدیسك الحی لم ولو رمت شاهقا من العلم کیف یوسك وقد جف القلم آن مرد باز
کشت وتب از وی بشد وباخبار دیکر اندر ایدونست بیرون ازین کتاب که بزمین بادیه اندر مردی بود وعیال داشت دختران
وپسران وزنان عیال ستوه شده بود شنید که بشام مرکیست آن عیالان برکرفت وبشام آورد که مکر بمیرند واو برهد واز همه
زمین شام از حمص بتر نبود ایشان را بحمص آورد چون بشهر اندر آمد او را تب کرفت وبمرد وآن عیال او هیچ نمرد وابو عبیده
این حرفها همی شنید ومردمان را پند همی داد که این مردمان مکریزید ازین بیماری وچون آنجا که بیماری باشد مرید که هرکه بدین بیماری بود
شهید بود ومن خویشتن را بر چندین حربها بر خدای عز وجل عرضه کردم وشهادت خواستم ونیافتم اکر امروز بدین شهادت خواستم
ونیافتم اکر امروز بدین شهادت یابم مرا به بود چون این سخن بوعبیده خبر بعمر رسید بکریست وعجب آمدش از آن نفرین بوعبیده

واورا دعا کرد بس ازان بیماری سخت تر شذ وهمه شام بکرفت وبوعبیده بحمص اندر بمرد ویزید بن ابی سفیان بدمشق اندر بمرد
وحارث ابن هشام وسهیل بن عمرو وخلقی از اشراف عرب بلشکر اندر از مهاجر وانصار هم بذین بمردند وعمر مرک ابوعبیده بشنید
سخت جزع کرد ونامه کرد بمعویة ابن ابی سفیان وامیری همه شام اورا داذ ومعاویه از قیساریة بدمشق آمذ وذو سه ماهی برآمذ عمررا
خبر آمذ که معویه سیرت ابوعبیده ندارد وچنان کاذ ندهد میان خلق اندرکه او داذی عمر نیت کرد که بشام آید بتن خویش وبرسد
از مذهب وسیرت معاویه واز سیرت همه عمال ونیت کرد که بعراق نیز شود بس مهاجر وانصار کرد کرد وایشان راکفت من نیت کردم
که بهمه باذشاهی اسلام بکردم واز کار عمال ومذاهب وسیرت ایشان برسم کعب الاحبار آنجا نشسته بوذ واو جهود بوذه بوذ ومسلمان
شذه بوذ وعلم بسیار دانست وکتب اخبار خوانده بوذ کفت یا امیر المؤمنین از کذام سوی روی نخست کفت نخست سوی مشرق
خواهم شذن سوی عراق کفتا مشو که من بکتب پیشین ایذون خواندم که نیکی بجهان اندر ده جزوست نه سوی مغربست ویکی سوی
مشرق وبذی هم ده جزوست نه سوی مشرق است ویکی سوی مغرب ومهدی نیز روایت کرد نام او محمد بن مسلم از انصار که چنین شنیدم
از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که کفت خشم ده جزوست نه بترکستان اندراست ویکی بهمه جهان وشرم نه جزو بزنان اندراست ویکی بهمه
مردان وحسد نه جزو بعرب اندراست ویکی بهمه جهان وکبر نه جزو بروم اندرست ویکی بهمه جهان بس عمر رای عراق باز افکند
کفت بشام شوم که آنجا مرکی است وآن قسمت بکنم واز سیرت عمال برسم رفتن عمر رضی الله عنه بجانب شام بس برفت
بسوی شام بمنزلی فرود آمذ نامش سرغ وخلقی بسیار از مهاجر وانصار با او بوذند وعبد الله بن عباس با او برفت چون بذین منزل
فرود آمذ خبر آمذش که بیماری بشام اندر افزون شذ ومرک سخت تر شذ هم آنجا با مردمان مشورت کرد مردمان کفتند که باز کرد
وسه روز مشورت همی کرد وهمی کفتند باز کرد بجز عبد الله بن عباس که اورا کفت باز مکرد که از قضای خذای عز وجل کس کریخت نتواند
وعمر رای باز کشتن بوذ ومحمد بن جریر ایذون کوید بذین کتاب که کروهی دیکر چنین کفتند که بوعبیده ویزید وشرحبیل واین همه امیران
شام هنوز نمرده بوذند که عمر بیرون آمذ سوی شام وچون خبر او شنیذند که او از مدینه تدبیر رفتن کرد ایشان از شام برفتند وبیش
او باز آمذند بذین منزل واورا کفتند که این بیماری سخترست ومرک بیشتر وهمه مردمان مر عمر را مشورت کردند بباز کشتن سه روز
متحیر مانده بوذ روز چهارم عبد الرحمن بن عوف از بس مانده بوذ از مدینه فراز رسیذ عمر را متحیر دیذ کفتا چه بوذه است عمر این حدیث
اورا بکفت عبد الرحمن کفت بذین اندر نزد من روایتی هست از پیغامبر صلی الله علیه وسلم کفتا بکوی که تو امینی وراست کوی هرچه تو
بکویی ما بذان کار کنیم عبد الرحمن کفت من از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیذم که کفت چون این بیماری بشهری بوذ که شما آنجا باشید
از آنجا مرویذ وچون بشهری دیکر بوذ آنجا مشویذ عمر کفت الله اکبر ودر رخ الحوایج بنهان بوذ بذین آمذ اکنون بنهان بوذ وبشک بوذیم
اندرو یقین شذیم بس دیکر روز باز کشت ومنادی کرد که باز کردیذ عبد الله بن عباس کفت وکروهی کویند ابو عبیده الجراح کفت

یا امیر المؤمنین بفر من قدر الله فقال نعم الی قدر الله کفتا از قضا خذای تعالی همی کریزی کفتا آری از قضای خذای بقضای
خذای همی کریزم همچنانک هلاک بقضا خذاست سلامت نیز هم بقضا خذای بوذ نه بینی که اکر وادی بوذ بیکسو کیاه خوش روید
ویک سوی زهر روید هر که ازان کیاه کوسفندان خویش را بچراند هلاک شود قضای خذای عز وجل است وآنکس که بکیاه خوش چراند
کوسفندان او فربه شود او نیز هم قضا بوذ بس عمر باز کشت وبمدینه آمذ مردمان باز کشتند وعمر چهار بار بشام بیرون آمذ
یکی آن نخستین بار بوذ که سپاه فرستاذ با ایلیا وازجابیه باز کردیذ ودیکر آن وقت که رومیان ابوعبیده را بحمص بحصار کرفته بوذند
عمر بجابیه رسیذ که خبر فتح شنیذ باز کشت این سال هفدهم بوذ وسدیکر بار بوذ این اندر سال هژدهم کهازین منزل سرغ باز کشت
از بهر بیماری وچهارم هم بذین منزل بیرون چون بیماری شذه بوذ بیامذ وبهمه شام اندر بکشت ورسوم معاویه بدید وبوعبیده
ویزید ابن ابی سفیان وشرحبیل بن حسنه این همه عمال بشام اندر مرده بوذند بذین بیماری واو همه شام بمعویه سپرده بوذ
وآن از بس این بوذ بشش ماه ونیم اندر سال هژدهم وباز کشتن او بماه صفر بوذ واندر ماه جمادی الاولی عمرو بن العاص مردمان را کفت
این حمص شهریست که مرک آنجا بسیار باشد وهمه شام همچنین از این حمص ودمشق براکنید وبذین شهرها سردسیر شوید تا هوای
خنک سازد وازین بیماری بهتر شوید ایشان همه براکندند وخبر بردند بذین تدبیر عمرو بن العاص بعمر کفتا عمرو صواب کرد
وبماه رجب اندران سال بیماری ومرک برخاست وسوی مصر وعراق افتاذ وعمر امیری همه شام بمعویه داذ وکروهی ایذون کویند
که امیری دمشق داذ تنها از آنکه برادرش داشت یزید بن ابی سفیان وعمرو را امیری فلسطین وشرحبیل را بر بلاد اردن بس چون
ماه رجب وبیماری برخاست وبیست وپنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بوذ وخبر بعمر آمذ اندر شعبان برفت بجانب شام ویاران
پیغامبر صلی الله علیه وسلم وپیران مهاجر وانصار با او برفتند وعباس بن عبد المطلب این بار بیرون آمذ وعبد الرحمن بن عوف
وعلی بن ابی طالب را علیه السلام بمدینه رها کرد وبراه ایله برفت وازانجا بشام شذ وخبر اندر ایله افتاذ که عمر آمذ وخلق بیش
او باز آمذند واو بر اشتری بوذ وغلامش از پی با لان اشتر غلامش دریذه بوذ وآن عمر درست بوذ چون بدر ایله رسیذ دانست که مردمان
بیش او همی آیند خواست که اورا نشناسند بر اشتر غلام برنشست واشتر خویش غلام را داذ وخوذ بران اشتر تنها برفت بشتاب
از بیش چون بدر شهر رسیذ مردمان شهر بیش آمذندش واورا از وی خبر برسیذند وکفتند این امیر المؤمنین کجاست کفت اینک
بیش شما اندرست واو خویشتن را خواست کفتا هو امامکم یعنی اینک بیش شما ایستاذه ایشان ایذون بنداشتند که او از بس است
ومردم بیشتر آمذند تا آکاه شذند که او بوذ وبشهر اندر فرود آمذه بوذ وبشهر اندر اورا جایی بزرکوار ساخته بوذند چنانک لایق
وی بوذ واو چون بشهر اندر شذ کس اورا نشناخت وکس اورا ندانست بس نخست کسی اسقف ترسایان بیش آمذش عمر
دانست که ترساست بعلامت واو عمر را بدانست عمر اورا کفت مهمان ناخوانده باید واین بجایی دیکرست بس اسقف کفت

باید یا امیر المؤمنین عمر را عجب آمذ و او را گفتا مرا بچه شناختی گفتا چون تو فراز آمذی از هیبت سلطانی که بر تو است بدل من
فراز آمذ عمر گفتا بعلم ما فضلك قومك گفتا قوم ترا بر خویشتن فضل کردند دانستند که تو آن فضل را سزایی پس بخانهٔ اسقف
فروذ آمذ و عمر پیراهنی داشت سطبر کرباسین و جای نشست از پیرهن دریذه بوذ از بالان اشتر عمر آن پیراهن اسقف را داذ
و گفت بفرمای تا بخانه تو بدوزند و تا بستان کرم بوذ اسقف آن پیرهن او بدوخت و یك پیرهن باریك تر ازان بیاورد چنانك کرماء را
شاید گفت بر تن تو کرمای سفر آسان بوذ و این ترا از من رشوت نبوذ که مارا بتو حاجتی نیست که من بعدل از تو ایمنم عمر گفت
نیکو گفتی ولیکن تابستانست و کرماست و بسفر اندر عرق بسیار آید و این سطبری خوی بر دارد همچنان پیرهن خوذ در پوشید
و آن پیرهن اسقف باز داذ و از انجا بشام شذ و بهر شهری از شام که برسید بهر جای بهری از عدل خویش پیذا کرد و اگر میراثی
بوذ ازان مردکان آنرا ورثه قسمت کرد که ندانستند و جایی که ثغر بوم بوذ انجا سپاه بیشتر بنشاند و بهر شهری وصیت کرد
و مردمان هر شهری را پند داذ و چهار ماه بشام اندر بوذ شعبان تا آخر ذی القعده و چون از حد شام بیرون شذ مردمان هر شهری
را بدرود کرد بتشییع بیرون آمذند پس همه را باز کردانید و بدرود کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان شما را خذای تعالی مسلمانی
داذ و من آمذم که و بشهرها بکشتم و کار مسلمانی شما را بیاموختم و ثغرها تان استوار کردم و امیر تان گزیدم و ایشانرا عدل فرموذم
و دیوانها دیدم و عطا داذم و میراثها تان قسمت کردم و هر چیزی را حق شما دانستم که خذای عز و جل بر من واجب کرده بوذ کزاردم
و اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجب است و ندانستم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المؤمنین احسن الله
جزاك عن المسلمین و او مردمانرا بدرود کرد و باز گردید با آن یاران که آمذه بوذ از مهاجر و انصار که با او بوذند و بمدینه باز آمذ
بماه ذی الحجه سال هژدهم و بلال مؤذن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بلشکر شام بوذ و با عمر بتشییع آمذه بوذ چون عمر مردمانرا باز
گردانید بلال را خواهش کرد و بلال از پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام پیش کس بانگ نماز نکرد عمر گفت ای بلال مرا آرزوست که
پیش از مرگ یکی آواز تو بشنوم بانگ چنانك بوقت پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفتی بلال گفتا سمعا و طاعة و بر پای خاست
چون گفت الله اکبر هر که انجا کس بوذ همه بگریستن افتاذند و بانگ و غریو از ایشان برخاست و عمر بخروشید و خواست که بی هوش شود
و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف همچنین پس چون بلال بانگ نماز بسر برد عمر مردمانرا باز گردانید و بلال را باز گردانید
و خوذ برفت و اندر ذو القعده از مدینه بحج رفت و درین سال ذو القعده اندر مکه عمره کرد و بذی الحجه اندر حج کرد و مسجد مکه را آباذان کرد
و کرد اکرد آن جایها در افزوذ و آباذان کرد و بمدینه باز شذ **خبر عزل مغیره بن شعبه و ولایت ابو موسی الاشعری رضی الله عنه** عمر رضی الله عنه
چون از شام باز گشت نخستین بار از بهر بیماری ماه صفر بسال هژدهم و شش ماه بمدینه بوذ و باز رجب بیرون آمذ بدین میان اندر که
بمدینه بوذ او را خبر آمذ که مغیره بن شعبه را با زنی بگرفتند بحرام و مغیره مردی بوذ که بر زنان ولوع داشتی هر کجا بوذی از زنان کار
صبر نتوانستی کردن پس چون عمر رضی الله عنه او را امیری بصره داذ و سپاه بصره بدو داذ اندران میان سپاه بصره یکی مولی بوذ
از آن پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را ابو بکره خواندندی و میان او و میان مغیره چیزی بیفتاذ و انجا مغیره زنی بوذ از بنی هلال
سخت نیکو روی نام او ام جمیل و شوی بوذه بوذ او را از بنی ثقیف و مرده بوذ و مغیره سوی آن زن شذی و آن زن نیز سوی
او همی آمذی و مغیره دو سال بوذ که امیر بصره بوذ پس ابو بکره ازین کار آگاه شذ بر مغیره کس بنشاند تا بدانست که مغیره سوی آن
زن همی شود یك باری زن پیش وی می آمذ و میان مغیره و بو بکره یك دیوار بوذ و بر دیوار روزنی بوذ و دری بروی نهاذه خود ابو بکره پیروی
شذ تا از دوستان خوذ چند کس را طلب کند و بیاورد تا آن ببینند و پیش عمر با او گواهی دهند و به همه حکمها مسلمانی از بیع و نکاح و طلاق
و عتاق و همه حکمها بدو گواه حکم کنند مگر حد زنا که چهار باید چنانك خذای تعالی می فرماید والذین یرمون المحصنات
ثم لم یأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و ایشانرا باید که گواهی بدهند که ما این را بدیذیم که با زنی جماع کرد چنانك سرمه
بسرمه دان اندر چنانك عمر گفت این گواهان را که بر مغیره گواهی داذند گفتا نشهد انکم رایتموه یدخل فیها مثل المیل فی المکحلة و الرشاء
فی البیر و العصا فی الحجر اگر هر چهار این چنین گواهی درست بوذ آنگاه آن زانی را اگر زن ندارد آن وقت حد تازیانه بزنند و اگر زن دارد
او را رجم کنند چاهی بکنند و نیمی از تن او بذان چاه فرو کنند و بخاك استوار کنند چنانك بر نتواند آمذن و مردمان گرد اگرد او بایستند
و سنگ همی اندازند بروی تا او را بکشند و حکم عقوبت زن همچنین است اگر شوی ندارد صد تازیانه بزنند و اگر شوی دارد رجم کنند
و اگر گواهان این صفت تمام نکنند جماع را که دیذیم بچشم خویش ازین گونه گواهی ایشان نپذیرند و هر چهار را حد قذف بزنند حد دشنام
که ایشان نپذیرند و هر چهار را حد قذف بزنند مرد را دشنام دهند به بدی گواهی داذند و چون کسی را دشنام دهند و او را زانی خوانند
او را هشتاذ تازیانه بزنند چنانك خذای عز و جل فرموذ ثمانین جلدة و اگر این چهار تن سه تن چنین تمام بگویند و یك تن نگوید این
هر سه را حد قذف بزنند هشتاد گان و خذای عز و جل اندر رحمت و ستر بر خلق خویش میان گواهی داذن چنین سخت کرد این حکم را
چنین دشوار فرموذ تا کسی گواهی ندهند بر کس و ستر و پرده بر خلق خذای دریذه نشود پس ابو بکره دانست که آن حکم گواهی داذن بر زنا جست
و دانست که اگر او تنها پیش عمر گواهی دهد بر مغیره نپذیرد تا او را سه تن دیگر نبود چون دیذ که آن زن سوی مغیره اندر شذ
بیرون آمذ تا از دوستان خویش سه بیاورد بنهان مهمانی و بخانه اندر بنشاند تا چون ایشان بحال جماع مشغول شوند ایشانرا بنماید
پس سه تن یکی شبل بن معبد البجلی و دیگر نافع بن عبید و سدیگر زیاد بن ابی سفیان و زیاد دبیر مغیره بوذ و دبیر سعد ابن ابی وقاص بوذ
چون سعد مغیره را با سپاه بسواد فرستاذ و زیاد را بدبیری با او بفرستاذ چون عمر نامه کرد بمغیره و امیری بصره او را داذ زیاد با او بدبیری
بیامذ پس ابو بکره ایشانرا بخانه خویش اندر آورد و بنشاند و خوذ بر آن دریچه بنشست و گوش همی داشت تا مغیره با آن زن چه کند
و با ایشان حدیث همی کرد چون دانست که ایشان بحال جماع شذند آن در نرم نرم بگشاذ و باز کرد چنانك مغیره ندانست

وایشانرا گفت بنگرید وامیر را به پرسید ایشان مغیره را بدیدند بمیان دو پای آن زن اندر وجماع بحقیقت بدیدند وروی آن
زن ایشانرا بنمود تا بدانند که آن زنست که سوی او می آید ومیان او و مغیره نکاح نیست واین وقت آشکاره بود پس چون نماز
پیشین بود مغیره بمزکت آمد وخلق گرد او در آمدند مغیره خواست که پیش شود ونماز کند ابو بکره پیش اندر شد ودست بر سینه
مغیره نهاد و بازبصف آورد وگفت ای فاسق از زنا برخیزی وبیایی وپیش مسلمانان اندر نماز کنی گفت لا والله کرامة لك وامولای
سخا میر بود کس اورا بنا راست چیزی گفتن وخبر آن بعمر نبشت عمر ابو موسی الاشعری را بخواند واورا امیری بصره داد وگفت شو مغیره
را برمن فرست ونامه کرد بمردمان بصره بامیری ابو موسی الاشعری ویکی نامه بمغیره بعزل واورا بمدینه خواند ومحمد جریر ایدون گوید مو حز
تر از نامه عمر سوی مغیره ندیدند مردمان بصره هرگز بچهار سخن نبشت یکی آن کار بر مغیره ودیگر امیری بوموسی وسدیگر عزل مغیره
وچهارم خواندنش بحضرت ایدون گفت اما بعد فقد بلغنی عنك امر عظیم وولیت ابو موسی عملك فسلم الیه ما فی یدك واقبل الی والسلم
ابو موسی ببصره آمد ونامه بمغیره داد ویکی باهل بصره داد وبر ایشان خواند وبامیری بنشست ومغیره اورا کنیزکی داد نیکو روی وخود
برفت وبمدینه شد سوی عمر رضی الله عنه وزیاد بن ابی سفیان با او بشد که دبیر او بود پس بو بکره از پس او بشد وشبل را ونافع را
باخویشتن ببرد چون پیش عمر بگواهی دادن شدند عمر نخست مغیره را بپرسید که چه گویی مغیره گفت ندانم که مولیان چه گویند من جز
با زن خویش هرگز جماع نکردم پس نخست ابو بکره گواهی داد تمام وباز نافع وباز شبل وزیاد تقصیر کرد اندر گواهی دادن گفت من دیدم اورا
بمیان دو پای زنی نشسته وان پایها برخاسته دیدم دانستم که آن پایها زنست عمر گفت دیدی صفت جماع بحقیقت گفتا دانی که
آن زن حلال بود یا حرام گفتا ندانم عمر گفت الله اکبر پس بفرمود که آن سه تن نافع وشبل وبو بکره حد قذف بزنند هشتاد کان
مغیره ان شاذی جلاد را گفت سخت تر زن وداد من از بن مولیان بستان عمر گفت اسکت اسکت الله صوتك گفت خاموش باش که
خدای وانت خاموش کناد که اگر گواهی ایشان بر تو درست شدی اکنون سنگ بر سر تو استی ورحمت نکردمی پس بو موسی بعمر کس
فرستاد وازوی کارداران خواست مردمان مستور وفقها عمر سی تن را از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنفرستاد تا اورا یاری کنند
بکارها اندر از ایشان یکی انس بن مالك بود وعمرو بن الحصین ودیگر از اشراف عرب از عقلا وفضلا بکارها اندر باوی یاری کردندی

خبر گشادن اهواز وبدین سال هژدهم بود که عمر رضی الله عنه بشام شد وشهرهاء اهواز گشاده شد وملك اهواز
هرمزان بودی مردی بزرگ زاده وملك اهواز باهل بیت ایشان اندر بوده بود واهواز هفتاد شهرست آن همه ملك هرمزان بود
واورا وپدران را دستوری داده بودند که تاج بر سر نهادندی وبعجم اندر هفت اهل بیت بودند که ایشان را همچون ملك داشتندی
زیرا که بنسب با ملك راست بودند وتاج ایشان خردتر از تاج ملك بودی واین هرمزان را یزدگرد بحرب قادسیه خوانده بود پس
از آنجا بهزیمت شد وبپادشاهی خویش باز آمد واهواز ببصره پیوسته است چون هرمزان از قادسیه بیامد وباهواز بملك بنشست

وگرداگرد اهواز شهرها اند از حد بصره بود ومسلمانان آنجا رسیده بود هرمزان بدانجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه کرد عمر بسعد نامه کرد
بمدد او سعد از کوفه نعیم بن مقرن را بفرستاد وعبدالله بن مسعود را با پنج هزار مرد وعتبه از سپاه بصره سلمان بن الجبر وحرمله بن مرطبه
را بفرستاد وهر دوان مهاجران بودند از سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند وبیامدند وبدست بیستان فرود آمدند وروی باهواز
نهادند بهرمزان واو بشهری بود نام آن بهر مری ومردمانی بودند از عرب کلیب بن وایل گرداگرد اهواز ایشانرا با هرمزان عداوت بود
از بهر حدها وزمینها که میان ایشان وهرمزان بود این مسلمانان ایشانرا بخواندند ویاری خواستند بر حرب هرمزان ایشان اجابت
کردند وگفتند فلان روز شما بحرب بایستید با هرمزان تا ما بمدد آییم وهرمزان آگاه شد وسپاه تعبیه کرد وحرب را بیاراست
وسپاه مسلمانان جز نعیم وعتبه بودند وبهم شدند وسلمان با سپاه از دگر سو فراز آمد وهرمزان بترسید بنداشتند که دگر سپاه
رسید بمدد وندانست که همان سپاه نخستین است از بصره جز سپاه فراز آمد هرمزان ضعیف شد چون یك ساعت حرب کردند
سپاه عرب از کلیب بنی وایل فراز آمد وحرب اندر گرفتند وهرمزان بهزیمت شد ومسلمانان از ایشان همی کشتند وبسیار
اسیر گرفتند وهرمزان بشهری شد از اهواز که آنرا سوق الاهواز اندر رودی هست بزرگ آنرا دجیل خوانند زیر آن جسر است
هرمزان حصار را بگرفت ومسلمانان غنیمت بسیار برگرفتند وخمس را بیرون کردند وبا خبر فتح بعمر فرستادند واز بصره وفد فرستاد
ده تن را از مهتران واحنف بن قیس با ایشان بود واو هنوز غلام بود ومهتر بود بر بنی تمیم واین کلیب بنی وایل که یاری مسلمانان داده
بودند وفدی سوی عمر فرستادند وعمر ایشانرا عزیز بداشت وبدان فتح شاد شد وایشانرا گفت سخن گویید احنف بن قیس سخن گفت
رسم وفدها شهرها چنانست که چون سوی ملوك شوند اندر مصلحت عامه آن شهر سخن گویند او گفت مارا این بکار نیست که نظر تو
بعامه مسلمانان ببصره وبهمه حد که مسلمانی است رسیده است تو از ایشان غافل نیستی ومارا هر کس سخن خویش باید گفتن وحاجت
خویش خواستن عمر آن سخن وی خوش آمد وحاجتش روا کرد هرچه خاصه خویش خواسته بود وقوم خویش را سوی عتبه نامه کرد که
سخن آن غلام بشنود وتدبیر او گوش دارد وحق او بشناسد وآن دیگر وفدها حاجتها روا کرد وایشانرا باز گردانید وبا ایشان فرستاد
بمدد با مردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم نام او حرقوص بن سهیل المقرن وایشانرا گفت از اهواز باز مگردید تا همه اهواز بگشایید
بیامدند نزد عتبه واو حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد سوی آن سپاه وهرمزان بحصار اندر بود بسوق الاهواز از حصار
بحرب بیرون آمد ومسلمانان اورا کس فرستادند که تو اندر رود سوی ما گذری یا ما سوی تو گذر دیم گفتا شما گذر دید مسلمانان بگذشتند
وعتبه مر حرقوص را که از مدینه آمده بود بر همه سپاه کرد وحرب اورا داد حرقوص بیامد وبا همه سپاه از رود دجیل بگذشت وسوی
هرمزان آمد وحربی کردند که اندر بصره واهواز آن چنان حرب نبود وهرمزان هزیمت شد ومسلمانان از عجم بسیار بکشتند
وهرمزان برفت وبشهری شد هم از شهرها اهواز نام او رام هرمزان آنجا بحصار اندر شد وحرقوص بشهر سوق الاهواز اندر شد

ومردی را نفذ ازپس هرمزان بفرستاد نام او حرقوص بن معاویه و عمر نیز نامه کرد بسعد که ایشان را از کوفه مدد فرست چون هرمزان دید که
سپاه از هر سوی بروی گرد آمد و از اهواز هنوز چهار شهر در دست او مانده بود یکی تستر و دیگر سوس و سدیگر جندی شاپور و رام
هرمز که هرمزان اندرو نشسته بود و آن همه شهرها اهواز که بدست مسلمانان بود سوق الاهواز بزرگتر بود پس هرمزان
کس فرستاد بحرقوص بن معاویه و حرقوص بسوق الاهواز بنشست و اهواز از آن سوی شهرها پارس است از پادشاهی پارس
و اهواز و آن همه عجم داشت و هنوز بطاعت یزدگرد بودند و یزدگرد بری نشسته بود چون حرقوص اهواز را بصلح بگشاد بعمر
رضی الله عنه نامه کرد که سپاه بپارس برد عمر جواب کرد که شما را نباید رفتن اهواز بس است سپاه از مرو مدد آید که خبر ایشان
بمن دیر رسد و نه نصرت من برایشان زود رسد پس بکسوی مسلمانی تا اهواز برسید و یک سوی از قبل عراق تا حلوان برسید
و عمر سپاه نگذاشت که از حلوان و اهواز بگذرد

خبر رفتن علاء الحضرمی از بحرین بپارس

عمر را رضی الله عنه بحرین عاملی بود نام او العلاء الحضرمی پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر آنجا دست باز داشته بود و عمر
رضی الله عنه نامه کرده بود بدو بوقت حرب قادسیه که سوی سعد بن وقاص شود علا از عمر عفو خواست که او را بفرماید که خدمت
سعد کند و زیر علم او رود عمر او را عفو کرد و او بحرین نشسته بود چون دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا حلوان بگشاد و لشکر بصره
تا اهواز بگشادند او نیز آرزو کرد که غزوی بکند و در دست او نیز فتحی بود و میان بحرین و پارس دریاست او با سپاه بحرین بدریا اندر نشست
و روی بپارس نهاد بی دستوری عمر و بشهری از پارس بر آمد نام آن اصطخر و عمر سوی دریا غزو نفرمودی چون خبر علا و بحرین بشنید
تافته شد و بپارس ملکی بود هم بر طاعت یزدگرد نام او شهرک و بر اصطخر امیری بود از دست او نامش هربد چون علا با اصطخر آمد
آن هربد سپاه او را از اصطخر بیرون کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند و امیر اصطخر کشته شد و شهرک بشیراز بود
و شیراز از قصبه پارس است که ملک آنجا نشیند شهرک کس فرستاد به همه سپاه پارس و خلقی بسیار بر خویشتن گرد کرد و علا
دانست که او را با آن همه سپاه پارس طاقت نیست آهنگ بازگشتن کرد و چون خواست که بکشتیها اندر نشیند دریا موج کرد
و آن کشتیها بر لب دریا همه غرق کرد و مسلمانان متحیر بماندند و آهنگ اهواز کردند تا براه اهواز ببصره آیند و شهرک آگاه شد
راه اهواز بر ایشان بگرفت و ایشان همه پنج هزار مرد بودند آنجا اندر بماندند با اصطخر نه سوی دریا یا نتوانستند گشتن و نه سوی
اهواز و سپاهی بی اندازه بر شهرک گرد آمدند و خبر بعمر رضی الله عنه شد بعتبه بن غزوان نامه کرد که علاء الحضرمی بی فرمان من سپاه
مسلمانان از بحرین بپارس برد و آنجا اندر بماندند تو از بصره سپاه فرست تا براه اهواز بپارس روند و چندان حیلت کنید که
مسلمانان از آنجا رها کنید تا بسلامت باز آیند اگر مرا پارس نباشد بدین نیز روا است و بعلا نامه کرد که خدای تعالی ملکان را
بدان نشانده است تا او را فرمان کنند و از بی فرمانی بحرزیان کاری عاقبت نبود تو سپاه از بحرین بی فرمان من ببردی و بمیان

دشمنان

دشمنان اندر افکندی اکنون فرمودم تا سپاه بیاید و حیلت کنید تا مسلمانان را از آنجا رها کنید و تو بحرین باز مشو سوی سعد
بن ابی وقاص شو که اگر بدانستمی که اندر جهان چیزی است بر تو سختتر از خدمت سعد ترا آن فرمودمی و عتبه بن غزوان چون
نامه عمر رضی الله عنه بر خواند پنج هزار مرد از سپاه بصره بیرون کرد و ابو سبره را داد و براه اهواز از پارس بگذشت که سپاه شهرک
بود بجایی که نام او طلس است میان پارس و اهواز و با ایشان حرب کردند و علاء بن الحضرمی با سپاه از اصطخر برفت و سوی آن سپاه
آمد و ابو سبره بن ابی رهم نامه عمر بعلا داد و آن سپاه علا با علا همه براه اهواز ببصره آمدند پس عتبه بن غزوان علا را سوی سعد فرستاد
و آن سپاه بحرین را باز بحرین فرستاد و آن از قبل عرب بودند از هجر هر کسی را با قبیلهای خویش فرستاد و عتبه بصره بود و هرمزان
باهواز و عتبه از عمر دستوری خواست که بحج شود و از بصره برفت و بر سپاه بصره ابن ابو سبره را امیر کرد و بحج شد و چون باز آمد ببطن
النخله رسید بخور شد و ببصره آمد و بمرد و عمر رضی الله عنه بو سبره را دست باز داشت آن سال بسر شد سر سال مغیره بن شعبه را
بر بصره امیر کرد و دو سال ببود پس بو موسی الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد

خبر گشاده شدن بقیه شهرها اهواز و گرفتار شدن

• چون یزدگرد خبر اهواز بشنید و خبر پارس و آمدن سپاه از بحرین و بازگشتن نامه کرد اندر پارس بمردمان پارس که این عرب را چنین خوار
گرفتید و کار عرب را سست داشتید تا از پس آنک سواد عراق و خان و مان و مداین بستدند آهنگ اهواز کردند و هرمزان را یاری
نکردید تا او به بیچارگی با نیمه اهواز صلح کرد و نیمی بداد و از پس آن نیز عرب بپارس آمدند بخانه شما و شما سستی کردید تا بسلامت
باز شدند اکنون با هرمزان دستها یکی دارید تا او اهواز نگاه دارد و او را سپاه فرستید تا حرب کند و بهرمزان نامه کرد که دل قوی
دار که من شهرک را و مردمان پارس را نامه کردم که سپاه بمدد تو فرستند پس دل او قوی شد و عمر آگاه شد که هرمزان با سپاه پارس
یکی شد و صلح بشکست عمر بو موسی را نامه کرد که من شهرک سپاه بیرون کن از بصره و بو سبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند و اهواز
بستاند و این هرمزان را از میانه برگیرد تا طمع لشکر پارس از ما بشکند ابو موسی سپاهی بیرون کرد از بصره و بفرستاد و عمر نامه کرد سعد
بن ابی وقاص که سپاه از عراق بفرست باهواز تا با سپاه بصره گرد آیند و با هرمزان حرب کنند و سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه با نعمن
بن مقرن سوی اهواز و عمر نامه کرد سوی ابو سبره و سپاه سالاری بر سپاه کوفه و بصره بدو داد و حرب اهواز او را فرمود و بو سبره
برفت و باهواز شد و برام هرمز فرود آمد و هرمزان بنداشت که شهرک از پارس او را یاری کند کس فرستاد و سپاه خواست شهرک
سپاه پارس بمدد او فرستاد بیامدند و بشهر تستر شدند و بنشستند از رام هرمزان سوی سوس نگاه همی داشتند و حصار تستر استوارتر
از حصار رام بود هرمزان چون دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار رام هرمز بیرون آمد و حصار بسپرد و خود برفت و بتستر
شد و با سپاه فارس گرد آمد و بو سبره رام هرمز بگرفت و آنجا لختی سپاه بنشاند و خود سوی تستر شد و با سپاه فارس گرد آمد و بو سبره
و عمر را نامه کرد که از پارس مدد همی آید مرا نیز مدد فرست عمر ابو موسی را نامه کرد که از بصره تو نیز بتن خویش برو با همه سپاه و مدد ابو سبره

شو و سپاه سالاری و حرب ابو مسیره را دادم که اندر حرب برا تو داناتر که بمدد ابو موسی برفت که بمدد ابو مسیره شود و سپاه را بدر حصار
شوشتر فرود آورد و شش ماه بدر حصار بنشست و هشتاد حرب بکردند بر در آن حصار مسلمانان بیرون حصار بودند و ایشان در اندرون
و از هر دو گروه خلقی بسیار کشته شد و هر دو گروه ستوه شدند و مردی بود از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم نام او اکبر بن مالک
و مردی بود مستجاب الدعوة بهر لشکری که او بودی عمر نامه کردی بمسلمانان که از همه مردمان حرب خواهید و از براء اکبر بن مالک دعا
خواهید و مردمان همه ستوه شدند بودن حصار سوی او گرد آمدند گفتند دعا کن تا خدای تعالی فتح دهد اکبر دعا کرد و گفت یا رب
مرا شهادت ده و ایشانرا فتح دیگر روز چون بحرب بیرون شدند تیری بر اکبر مالک آمد و شهید شد مردمان ایدون گفتند
اکنون ما را فتح بود که یک دعای او مستجاب شد دیگر نیز اجابت آید پس مردی از شهر بیامد و گفت مرا زینهار ده تا من ترا راهی
بیاموزم که بدین حصار اندر شوی بد ابو مسیره او را زینهار داد گفت زیر دیوار این حصار راهی است که آب اینجا اندر شود و مرد اینجا
اندر تواند شدن بگوی سپاه چون شب اندر آید صد مرد اینجا بنشیند تا من از حصار بیرون آیم و ایشانرا راه نمایم و بحصار اندر شوند
ابو مسیره صد مرد مبارز اینجا بنشاند و همه سپاه را بر در حصار بپای کرد پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن مردمانرا راه نمود و خود
اندر شد ایشان از پس اندر شدند بدان راه و در حصار بگشادند و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار هر شب هرمزان با هزار مرد تیر
انداز که بر ایشان ایمن بودی بدان قلعه اندر شدی تا بامداد پس از قلعه بیرون آمدی این شب که حصار بگرفتند بامداد بود هرمزان
در آن قلعه یافتند و هزار مرد با او اندر قلعه استوار مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و آن حصار استوار بود سخت پس ابو مسیره گفت ای
مردمان کار این است که مانده است هرمزان سر از قلعه فرو کرد مر ابو مسیره را دید گفتا رنج بردی و بکار بردی ولیکن تا این قلعه
شابور بنا کرده است هرگز کس این نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز هست که هیچ کس از ایشان تیر بر زمین نفگند و با هر
صد کمان است و هزار چوبه تیر تا این همه کمانها بشکنند و این هزار چوبه تیر بود و بهر چوبه تیر مردی از شما بشود و عدد همه مسلمانان اندر
جهان هزار هزار بیش نیست پس با من چندان سلاح و چندین مردانند که از ایشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن ابو مسیره گفتا
توجه خواهی که با تو آن کنیم گفت ازین حصار بیرون آیم بحکم عمر نه بحکم شما و مرا پیش او فرستید تا هر حکمی که خواهد بکند یا مرا بکشد یا نه
ابو مسیره اجابت کرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه کرد که هرمزان را بفرست بو مسیره همچنان کرد و هرمزان را بابو موسی سپرد تا او را
از بصره بعمر فرستد و این صلح مکرد و هرمزان برفت با همه خواسته و زینت خویش برداشت ببصره شد ابو موسی انس بن مالک را و احنف بن قیس
را بیرون کرد و بعمر فرستاد هرمزان را با ایشان بمدینه فرستاد چون بمدینه اندر آمدند هرمزان ایشانرا گفت این ملک عرب است و من ملک
عجم و هر چند من اسیرم شما را بر من حکمی نیست حکم او راست بر من مراد ستوری دهید تا من بزینت ملکان پیش او شوم گفتند تو دانی
هرمزان بفرمود تا جامهای زربفت بیرون کردند و بپوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان زینت بمدینه آمد و خلق بدان زینت

او متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بمزگت است ایشان بمزگت اندر آمدند عمر را یافتند بگوشهٔ مسجد اندر خفته
و روی سوی دیوار کرده و درّه زیر بالین نهاده و بروی پیراهن بود رقعها بسیار دوخته پوشیده انس و احنف اندر و بنشستند
و هرمزان را بنشاندند تا عمر بیدار شود هرمزان انس را گفت این کیست گفتا امیر المؤمنین عمر است گفتا ملک عرب اینست که
همچنین تنها خفته است گفتا آری و او تنها رود و تنها باشد و تنها خسبد هرمزان گفت پیداست که بمیان خلق اندر عدل
و داد کند که این را دربان و پاسبان بکار نباید و چنین ایمن بتواند خفتن پس گفتا این را جامه همین است که پوشیده دارد گفتا همین
گفتا این زینت پیغامبرانست نه آن ملکان انس گفتا این پیغامبر نیست و لیکن خلیفت اوست پس عمر بیدار شد و بنشست و انس را
بپرسید چون بنگریست هرمزان را دید با تاج زر و کمر و دیبا گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عمر چشم فراز کرد و گفت
زینت کفران وی با همه بیچید و زینت اسلام او را بپوشید هرمزان را آن جامه با همه بیچیدند و پیراهن کرباسین اندر و پوشیدند و بیامد
و پیش عمر بایستاد عمر گفتا بنشین و ترجمانی را طلب کردند مغیره بن شعبه را یافتند و مغیره بزمین بصره لختی پارسی آموخته بود نه بسیار
مغیره را بیاوردند عمر گفتا بگو بیش تا سخن گوید هرمزان گفتا سخن مردگان خواهی تا بگویم یا سخن زندگان عمر گفتا سخن زندگان گفتا
نخستین آن سخن گویم که تو مرا ایمن کردی نیز نتوانی کشتن عمر گفتا چرا گفتا زیرا که مرا گفتی سخن زندگان گوی و مرا زنده کردی عمر گفتا
معاذ الله این چه حیلت است معنی آن خواستم که سخن چنان گویی که زندگان گویند نه آنک ترا زنده دارم و نکشم و تو مرا نتوانی فریفتن و من
آنکس را که چون اکبر بن مالک را بکشت او را زنده ندارم و آن تیر که بر بر آمده بود هرمزان زنده بود و چون هرمزان دانست که عمر
او را بخواهد کشتن عمر را گفت با تو اثر نیکویی و عدل می بینم و مرا تشنه است چنان کن که تشنه نکشی و لختی آب بفرمایی آوردن
تا من بخورم عمر گفت زمان دادم هرمزان گفتا بذیرفتی که مرا نکشی تا این آب بخورم عمر گفتا بذیرفتم هرمزان آب بر زمین ریخت گفتا
اکنون باری نتوانی کشتن گفتش چرا گفتا زیرا که گفتی من ترا نکشم تا این آب بخوری من هرگز این آب بخورم که این آب بزمین
فرو شد انس بن مالک گفت یا امیر المؤمنین راست می گوید عمر گفتا این فریب و دستان با من ترا سود ندارد و من ترا بکشم هرمزان
گفت پس چه سود دارد گفتا آنک بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد شد و آن خواسته
که با او بود بدو باز داد و او را نام بدیوان عطا کرد هر سالی ده هزار درم او را بنوشت و او را بمدینه همی داشت و این فتح اهواز بسال
نوزدهم بود از هجرت و در مدینه مردی بود از فقهاء بزرگ از تابعین پیغامبر را ندیده بود و حکم کوفه و عراق او را داد و پیش ازین
مردی بود بعراق نام او کعب بن سوار الازدی فقیه بود عمر او را باز کرد و شریح را داد پس سال بیستم عمر نامه کرد بعمرو بن العاص و او را
فرمود که از شام برو با سپاه و مصر و اسکندریه و آن زمینها همه بگشای و برفت و آنرا بگشاد و فتحها کرد و غنیمت بسیار
گرد آورد **خبر گشادن مصر و اسکندریه** عمر رضی الله عنه شام را بمعویة بن ابی سفیان داد و بفرمود که هر سپاهی

که ترا بکار نیست و آسوده است بعمروه و عمرو برفت براه فلسطین و روی بمصر نهاد و زبیر بن العوام را بفرستاذ با سپاه مدینه
و عمرو نخست بحد اسکندریه آمد و اینجا روستا ئیست نام او سلیب آن روستا را غارت کرد و کشتن ملک اسکندریه بحصار اندر شد
عمرو سپاه بدر حصار فرود آورد و چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت میان سپاه قسمت کرد و آن بردگان
و خمس و خواسته همه سوی عمر فرستاذ و بدر حصار بنشست و حرب همی کرد مقدار پنج ماه تا ملک اسکندریه بستوه شد و بعمرو
کس فرستاذ و صلح خواست عمرو گفت مسلمان شوی تا جزیت بپذیری گفت من بسیار کس را جزیت همی داذم از عجم و روم اگر بشما نیز
باید داذن روا دارم و لیکن بران شرط که هرکه از اسکندریه اسیر کردید با من دهید عمرو گفت از من امیری برتر است و من فرمان بردارم
تا از وی بپرسم پس بعمر رضی الله عنه نامه کرد عمر جواب داذ که آن اسیران که بمدینه فرستاذی اینجا مردمان قسمت کردند و فروختند
و بجستند کروهی بمکه افتادند و کروهی بعراق و آنرا باز نتوان آوردن بر مسلمانی شرطی مکن که نتوانی وفا کردن ولیکن این اسیران
که بدست شما اندرند هرکه از آن ترسائی بگزیند باز ده و هرکه مسلمانی گزینند باز مده عمرو ملک اسکندریه را از جواب عمر رضی الله عنه
آگاه کرد گفتا بپسندیدیم بدین شرط صلح کرد و در حصار بکشادند و عمر نامه کرد بعمرو و فرموذ که بمصر شو پس عمرو بمصر رفت و گروهی
ایدون گفتند که بمدینه آمد و آنگاه بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بوذ و ملک قبط بوذ و او بجای خویش بوذ بزمین قبط و سپاه بمصر فرستاده
بوذ و فرمان بردار جاثلیق بوذ و همه ترسایان بوذند و این جاثلیق را بن بیر خواندندی و مهتر اساقفه بود این جاثلیق با اساقفه
و همه عالمان بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند و بدانند که او چه فرماید عمرو ایشان را سخنهای خوب گوید و نیکوئی و برکرد و بگفتا
که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموذه است که چون بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابتست زیرا که
هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام بدر همه عرب از مصر بوذ و دختر ملک مصر بوذ و مردمان عین الشمس بران ملک ظفر
یافتند و او را بکشتند و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک فروختند آن ملک هاجر را با برهیم بخشید و از وی اسمعیل آمد بدر همه عرب
و ما خواهیم که حق شما بشناسیم اگر مسلمان شوید همچو ما باشید اگر نشوید جزیت بدهید گفتند مسلمان شویم و لیکن ما را یک ماه
زمان ده عمرو گفت ما را نتوان فریفتن شما را سه روز زمان داذم که باز گردید و تدبیر کنید چون روز چهارم بوذ عمرو چشم همی داشت
که ایشان چه کنند پس روز چهارم حرب را بیاراستند و همه بیک بار از حصار بیرون آمدند و حمله کردند بر لشکر مسلمانان و مسلمانان
نیز حرب بیاراستند و زبیر پیش در حصار شد و حرب اندر گرفت تا ایشان را در حصار راندند و بهزیمت بشدند پس مسلمانان گرد
حصار اندر آمدند و حیلت ساختند تا نردبانها و رسنها بیاوردند و رخم تیر کردند بر در و دیوار حصار تا کس نتوانست ایستاذن
پس مسلمانان علمها بر سر دیوار حصار زدند چون مردم حصار نگاه کردند زبیر بر دیوار حصار دیدند سوی جاثلیق شدند و گفتند
ایشان بر دیوار حصار آمدند گفت ای مردمان این عرب آن مردمانند که کسری را و قیصر را از خان و مان بیرون کردند ما با ایشان

کی بسر آییم پس بانگ کردند و از عمرو صلح خواستند عمرو اجابت کرد و زبیر را راه داذند تا از دیوار حصار فرود آمد و در حصار بکشاذند مسلمانان
بحصار اندر شذند و زبیر عمرو را گفت من این خود کشاذه بودم ترا نبایست صلح کردن که اگر یک زمان صلح نکردی من بحصار فرو شده بودمی
عمرو بدان ننگرید و با ایشان صلح نامه نبشت و جزیت بر ایشان الزام کرد و بمصر اندر شذ و بشارستان مهین بنشست نام او فسطاط
و مردمان لشکر از قبط اینجا بسیار بوذند چون عرب را بدیذند چنان برهنه و جامه دریذه گفتند دریغا ما ندانستیم که عرب بدین
ضعیفی است عمرو بشنید دان همه قبطیان را مهمان کرد تا آن همه بخوردند پیش قبطیان پس دیگر روز طباخان را بفرموذ تا هرچه در مصر
ترش و شیرین و از هر لونی ببردند و عرب را ببرد تا بخوردند پس مردمان قبط را ایدون گفت شما را بر من حق قرابتست و همی شنیدیم
که شما گرد خواهی آمدن و با ما حرب کردن و این عرب را نخست گوشت اشتر بوذه است چنانک خوردند و امروز بدین طعامها افتاده اند
چنانک همی بینید ایشان جان بدهند و این شهر بندهند و با جان حرب کنند شما خویشتن را بر هلاک مدهید و مسلمان شوید
و بجای خویش باز شوید ایشان گفتند راست می گوئی و بپراکندند و سوی مقوقس شذند ملک قبط و براه همی رفتند و همی گفتند
بسیار شغل یا بیستی کردن مر عرب را که تا ما را بپراکندی و این مردمان نیک سخن ما را بپراکندند و ملک قبط بعین الشمس
نشسته بوذ با سپاه بسیار و این عین الشمس شهری است از مملکت قبط و نوبه نزدیک مغرب پس ایشان قصه عمرو مر او را بگفتند
که با ما چنین حیلت کرد مقوقس بخندید گفت لقد رمتکم العرب بحلها گفت عرب بشما مردی مرد فرستاذ تا شما را بفریفت پس او سپاه
گرد کرد و آهنگ مصر کرد بحرب عمرو و او نیز سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس برد چون صف برکشیدند عمرو پیش صف مسلمانان اندر
آمد و گفت ای اصحاب رسول الله هرکه اندر آن لشکر از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم حاضر بوذند بیرون آمدند و ایشان را پیش صف
اندر کرد گفتا شما پیش باشید که مسلمانان را نصرة بود یاران پیغامبر حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان و هم نخستین حمله سپاه قبط را
بشکستند و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار بمدینه آوردند و عمر رضی الله عنه بدان وقت علاء بن الحضرمی را از بحرین باز کرد و سوی سعد فرستاذ
و سپاه بحرین که از پارس باز آمدند با بحرین فرستاذ و قدامة بن مظعون بر بحرین امیر کرد و بدین سال اندر وی را خبر آمد که مدام می خورد
وی را باز کرد و بمدینه آورد و حد می خوار کان برد و ابو هریره را بحرین و یمامه امیر کرد چون سال بیست و یکم اندر آمد عجم دیگر بار بنهاوند گرد
آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند بکشاذند **خبر فتح نهاوند** و بدین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص گله کردند
سعد را از کوفه باز کرد و عبد الله بن عطفان را از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم از انصار بر کوفه خلیفت کرد و یزدگرد را خبر شذ که این مرد که
فتح قادسیه کرد و رستم را بکشت و ترا از مداین بیرون کرد ملک عرب او را از سپه سالاری باز کرد و یزدگرد بری بود چون این خبر بشنید
اندر عرب طمع کرد و نامه کرد با صفهان و پارس و خراسان تا بدر ترک و بهر نامه اندر بگفت که کار جهان گردانست و ملک گهی ذلیل
بود و گهی عزیز و کار دین گاهی بزرگ شود و گاهی خرد و من بری صبر کردم و اکنون کار عرب ضعیف شذ گرد آیید تا باز بحرب ایشان شویم

ونیت نیکو کنید که نصرة از آسمان بمقدار نیت آید وانهر شهری سپاه خواست وانخراسان وسکستان واصفهان وفارس وکوهستان
وکرمان واذربایکان وهمه مملکت عجم اجابت کردند وازهر شهری ده هزار مرد سی هزار بیامدند وباوی کس نمانده بود که سپه سالاری
کردی که همه کشته شده بودند وان مبارزان یکی فیروزان که مانده بود واو را ذوالحاجب خواندندی زیراکه ابروان پیوسته داشتی
ومردی پیر بود عجم همه اندرون مشورت کردند می بنذکرد را که ما را کس نشاید سپه سالاری جز فیروزان یزدکرد کفت او مردی پیرست
او را ازنهاوند بیرون نتوان خواندن ولیکن سپاه بروی کرد کنیم یزدکرد سپاهها را نامه کرد تا همه بر فیروزان بنهاوند کرد آیند صد وپنجاه هزار
مرد چون عبدالله بن عطفان خبر یافت سبک نامه کرد ورسول فرستاد سوی عمر رضی الله عنه مردی را نام او قریب بن الظفر العبدی
واو را اکاه کرد که عجم بنهاوند کرد آمدند سپاهی که هرکز چندان کرد نیامده است واکر روزکار دیابند از انجای بروند وبیشتر ایند وحلوان
بکیرند وان عقبه فروذ ایند بزمین عراق مسلمانان را شغل دراز کرد صواب آنست که سپاه مسلمانان شتاب کنند تا ازعقبه حلوان
برتر نشوند وانجا حرب کنند عمر چون نامه بخواند تافته شد وآن رسول را کفت چه نامی کفتا قریب کفتا پسر کیستی کفتا پسر الظفر
کفت ظفر قریب انشاالله ومسلمانانرا بمرکت کرد کرد ونامه برایشان خواند کفتا من امیذ دارم که این بار بسیسن کرد آمذن عجم است اکراین
بارجمعیشان نبرکنند نیز هرکز نتوان برکند ومن نیت کردم که خود بروم شماچه بینید اکرمن نروم این عرب نروند ونصیحت نکنند و یاران
پیغامبر علیه الصلوة والسلام اختلاف کردند کروهی کفتند باید رفت وکروهی که نباید رفت عثمان رضی الله عنه کفت اندوه مدار
که خذای عزوجل این مسلمانانرا بردست تو عزیز کرد بازذلیل نکند ونصرة داذ بازخدلان نکند وتوانشام ویمن وبصره وازهر جای سپاه هست
حشرکن وخود با سپاه خویش ازمدینه برو تا بکوفه وسپاهها انجا کرد آور یا بکوفه بنشین یا بمداین وسپاه بفرست وخود پشت ایشان
باش تا اکر مدد باید بفرستی واکر ظفر باشد خبر بخود بتو رسد واکر هزیمت بود مردمان برتو کرد آیند چون بتو بینند بیارامند اکرچه دشمن
بسیار بود بچشم ایشان اندک نماید علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود یا امیرالمومنین این نه صوابست ترارفتن که اکر تو سپاه
شام را برکنی رومیان غلبه کیرند واکر تو ازین حرم پیغامبر بجنبی آن کروه که کرد مدینه اند این مدینه راجنان ویران کنند که تراغم بیشتر شود
ازین که اکنون غم داری صواب آنست که سپاه شام ویمن را برجای بداری وسپاه بصره را نامه کنی که ایشان بسیارند بسیکی انجا بمانند
تا اهواز وبصره نکاه دارند ودو بهره بروند وسپاه کوفه با ایشان کرد ایند وبحرب بروند ومردی کاردان برایشان سالاری کنی که
اکراین عجم بدانند که تو ازجای برفتی هرکه با ایشان بحرب بخواهد آمذن بیاید وهرکه آمده است وحرب بخواهد کردن چون ترا ببینند
حرب کنند کویند اصل عرب اینست چون این را کرفتیم نیز عرب را بایکامی نماند که برابن بایستد عمر رضی الله عنه متحیر شد ازین
اختلاف که کردند واندرین پیر مشورت عباس را برسیدند ایدون کفت که رای عباس مبارکست وهیچ کس از قریش چون رای عباس
نیست پس عمر رضی الله عنه مرعباس را برسید عباس کفت صواب آنست که تو برجای بباشی وسپاه بفرستی عمر را بدین رای خوش آمد

عباس

عباس را کفت بنکر پس تا ما را که شاید سپاه سالاری را کفت یا امیرالمومنین سپاه عراق را تو دانی هرکس را جدا تو شناسی عمر کفت مرا دل
بنعمن بن مقرن المزنی همی افتد عباس کفت او شاید واولی است است عمر سپاه از مدینه راست کرد ونامه کرد بنعمان بن المقرن واو باهواز بود
با جمله سپاه اندک سعد باهواز فرستاده بود وبفرموده که با سپاه سوی نهاوند شو که سپاه بصره واهواز چندانک باید بتو فرستم وسپاه
مدینه وترا بر همه سپاه امیر کردم وعمر رضی الله عنه این نامه بنوشت وبسر خویش را عبدالله با پنج هزار مرد بفرستاد از مهاجر وانصار ومعین
را با او بفرستاد وسایب بن الاقرع دبیری بود با او بفرستاد تا اکر ظفر باشد وغنیمت یابند او بر سپاه قسمت کند چون سپاه ازمدینه
برفت عمر نامه بنبشت بابوموسی الاشعری که از سپاه بصره یک بهر بکذار وبا فی پیش نعمان فرست تا بنهاوند رود وعبدالله بن عطفان را نامه
کرد که از سپاه کوفه وعراق دو بهر بنعمان ده وابوموسی ده هزار مرد بفرستاد وهمه یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم سادات عرب ومبارزان
چون حذیفه بن الیمان وجریر بن عبدالله البجلی وچون عمرو بن معدی کرب وچون طلیحه بن خویلد ومانند ایشان وسپاه مدینه پنج هزار
مرد ومهتر سپاه عبدالله بن عمر بود فراز رسید نعمان سپاه بکشید بیست هزار مرد وبراه سواد برفت وروی بحلوان نهاذ وهیچ آمذ وسپاه
عجم هنوز بنهاوند بود چون بشنیذند که سپاه عرب امذند تدبیر چنان کردند که حرب بنهاوند کنند سپاه انجا کرد آمذند صد وپنجاه
هزار مرد وکرد اکرد شهر خسک بپراکندند ونعمان طور بنبشت از نهاوند به بیست وپنج فرسنک وپنداشت که لشکر عجم سوی او آیند چون
بشنید که خسک افکنده اند دانست که نیایند سپاه بکشید سی هزار مرد وبرفت سوی نهاوند وکرد اکرد شهر فروذ آمذ وخبر خویش بعمر
رضی الله عنه بنوشت واو دو ماه انجا بنشست نه عجم بیرون آمذند ونه ایشان از خسک توانستند کذشتن وبدین دو ماه اندر
خبر از عمر بکسست وعمر تنک دل شذ ومسلمانان را همه دل مشغول شذ وچشم داشتند که خبر آید همه روز وعمر بدین دل مشغولی اندر بود
که مردی از کوفه بیامذ نام او جراح بن سنان الاسدی با سه تن دیکر از بنی اسد پیش عمر آمذند وبر سعد بن ابی وقاص رفعت کردند که او
بکوفه بر ما ستم کرد وخواستهاء ما بستم بستد وچون بمیان مسلمانان اندر قسمت کردی راست نکردی عمر را سخت دل مشغول بوذ از بهر
لشکر ایشانرا کفت شما راست بذین وقت آمذید که دلم مشغولست نتوانستم صبر کردن تا این شغل بکذشتی ومرا بدل همی آید که
شما بباطل آمذید وعصبیت طلب همی کنید ولیکن مرا این شغل باز ندارد از نظر اندرین رفعت شما وعمر رضی الله عنه محمد بن مسلمه الانصاری
بر تتبع اعمال داشتی هرجا که از عمال کله کردندی محمد بن مسلمه را بفرستاذی تا برو تتبع کردی واز سیرت او مردمان را بپرسیدی وعمر را
اکاه کردی وبهر عاملی که از و خطا آمذی وعمر خواستی که برو انکار کند واو را معزول کند محمد بن مسلمه را بفرستاذی تا برو انکار کند
ومعزول کند واز بیت المال او را اجری همی دادی پس محمد بن مسلمه را بفرستاذ بر سعد وسعد را با او بفرستاذ وسعد بکوفه آمذ
با محمد بن مسلمه وبا آن مردمان ومحمد بن مسلمه هر روزی می کشتی با سعد بکوفه اندر مرکت بمرکت ومردمانرا همی پرسیدی از سیرت
سعد ومذهب وخراج واین یاران که با او بوذند بمدینه با ایشان همی رفتندی ومحمد بن مسلمه از هر کس که بپرسیدی کفتندی

ما اندر سعد عیبی نشناسیم مارا کسی دیگر بکار نیست مگر کسی که هوای این جراح خواستی خاموش بوذی و چیزی نگفتی یک روز محمد بن مسلمه
گفت ای مردمان خاموش مباشید که مر ابشک افکنید اگر نیکی دانید اندرین مرد باید که بگویید مردی از مهتران ایشان نام او اسامه
بن قتاده اورا گفت یک راه که مرا سوگند دادی راست بگویم انه کان لا یعدل فی الرعیه ولا یقسم بالسویه ولا یغزو فی السریه گفتا
چون حکم کردی میان رعیت داد نداذی و چون غنیمت قسمت کردی بر سپاه راست نکردی و چون لشکر بحرب فرستاذی
با ایشان نشذی و بزرگی کردی و بر ایشان خلیفت کردی سعد روی سوی ایشان کرد و گفت یارب اگر دروغ همی گوید هر دو چشمش
بستان و زبانش بستان تا مقر آید که بدعا مرا گرفتار رسد پس محمد بن مسلمه ان سمع تمام کرد و بمدینه باز شذ و هنوز سعد از کوفه نشذه
بوذ که ان اسامه بن قتاده هر دو چشمش کور شذ سوی محمد بن مسلمه آمذ و گفت زینهار که بدعا سعد گرفتار آمذم پس سعد بن جراح دعا
کرد و بران سه تن که با او بمدینه رفته بوذند بر فعت و گفت یارب تو ایشانرا بکش و کس را مزد شهادت مده این جراح بشمشیر
کشته شذ و قصبیه سنک این چهار تن بمرگ خویش نمردند الاهمه کشته شذند بیش از یک سال و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه
آمذ و عمر را این همه بگفت و حدیث اسامه بگرد عمر گفت مرا خوذ بدل آمذ که ایشان دروغ گفتند پس سعد گفتا یا امیر المؤمنین
من آنکسم که نخستین خونی از کافر که بر زمین ریخت من ریختم بمکه و من آنم که پیغامبر خذای صلی الله علیه وسلم روز احد مادر و پدر خویش
فدای من کرد و فرموذ که ارم یا سعد فداك ابی و امی و کس را جز من این نگفت پس سعد گفت یارب تو ان جراح را و یاران اورا اگر بر من
دروغ گفتند همه را بکش بی شهادت پس نعمن بن المقرون چون بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان بنزد کس فرستاذ که کسی فرست
تا با وی سخنی گوییم نعمان مغیره بن شعبه را بفرستاذ مغیره بر حسک بگذشت و بشهر اندر شذ و فیروزان مجلس خویش آراسته بدیبای
زربفت و بتخت زرین بر نشسته و تاج بر سر نهاذه بوذ و آن خلق سماطین پیش او ایستاذه بوذ با حربها و شمشیرها مغیره برفت بذان
میان اندر و چشم بر زمین افکند و هر کسی اورا همی زد بن شمشیر که سر برکن و بملک نگر تا ملک ستو نکرد و مغیره یک چشم بوذ چون بسیار
اورا رنجه داشتند گفت ای مردمان من نه بحرب آمذم من برسولی آمذم و با رسولان کسی چنین نکند که شما همی کنید با من و من بقوم
خویش اندر شریف‌تر و بزرگوارترم ازین ملک که بمیان شما اندر است چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفت راست همی گوید
بی ادبی مکنید پس اورا بفرموذ که بنشین مغیره بنشست فیروزان گفتا ای مردمان شما از همه جهان بذبخت‌تر آیید گرسنه‌تر و هم
آسانست که تیراندازان لشکر را بگوییم تا همه شما را تیرباران کنند یک ساعت که هم چندان عدد لشکر شما من تیراندازان دارم و لیکن
نخواهم که این تنهای شما بر در شهر من مردار شود اگر بروید شما را بر مغیره بسخن اندر آمذ و خذای را عز و جل حمد و ثنا گفت و بر پیغامبر
صلی الله علیه وسلم درود داذ پس گفتا ما هم چنین بوذیم که تو گفتی اندر ذلیلی و درویشی و لیکن خذای عز و جل ما را پیغامبری داذ
هم از ما و ما را بوی بدین خویش راه نموذ بذبختی از ما بشذ و بشما آمذ و ما بذان آمذیم تا درویشی بشما افکنیم و این نعمتها از شما

بستایم مغیره باز گشت و فیروزان عجم را گفت این اعرابی راست همی گوید چنان است حال که ایشان همی کنند پس چون مغیره
باز آمذ دیگر روز نعمان سپه را گرد کرد گفتا مشورت کنید تا چه کنیم که این بوذن ما اینجا دراز شذ مغیره گفتا صواب آنست که سپاه
برگیری و باز پس شوی تا ایشان ایدون دانند که ما بهزیمت شذیم تا از پس ما بیایند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم گفتند
صوابست دیگر روز نعمان لشکر را برگرفت و یک منزل باز پس شذ و بفرموذ تا چیزها که سقط بوذ از جامه و آلت که از آن مقدار بوذ
بلشکرگاه باز گذاشتند و یک یک باز پس شذند و عجم بنداشتند که ایشان بهزیمت شذند از حسک بیرون آمذند و از پس مسلمانان
بیرون آمذند و نعمان یک منزل دیگر برفت پس فیروزان آمذ ایشان جوز بیامذند هم اینجا باستاذند و نتوانستند باز گشتن اگر بر گشتندی
هزیمت بوذی فیروزان حرب را بپا راست و از پس لشکر سوی نهاوند همه حسک بیفکندند تا هر که از لشکر من بهزیمت شود
بحسک اندر بماند دیگر روز آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد بیش از آنک روز گرم شود نعمان گفتا با پیغامبر
صلوات الله علیه بسیار بحربها حاضر بوذم از پس نماز حرب کردی نعمان نماز دیگر با همه لشکر صفها برکشیذ و میمنه و میسره
راست کرد و خوایت بگرفت و گفت یارب مارا امروز عز اسلام بنمای و کافرانرا هزیمت کن و مرا شهادت ده پس مردمان گفت ای
مردمان مرا ایدون بدل همی آید که من امروز شهادت یابم اگر چنین بود بر شما حذیفه بن الیمان امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود
جریر بن عبد الله را و اگر وی کشته شود قیس بن منسوح و مغیره اینجا ایستاذه بوذ اندوه آمذش که اورا نام نبرد چون نعمان بوی
نگریست و گفتا اگر اینان کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس مردمانرا گفت من سه بار تکبیر کنم و شوم با زرایت بجنبانم
و حمله کنم شما نیز حمله کنید پس همچنان کرد و حرب اندر گرفت و بانگ و زخم شمشیر برخاست و یک ساعت لشکر عجم بیش بستاذند
چون ضربت مسلمانان دیدند روی برگردانیدند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاذند و همی کشتند چون نعمان بدیذ که هزیمت شذند
گفتا یارب دعای مرا مستجاب کردی بطفر شهادت نیز اجابت کن و فرموذ که لوی بیش برید و همی خواست که بیشتر شود از پس
لوی تیری بیامذ و بر تهی گاه وی اندر شذ و بیفتاذ و بمرد برادرش سوید اورا برگرفت و روی بجامه بپوشیذ و برادر دیگر لوی
برگرفت و حذیفه بن الیمان را داذ و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس وی حمله کردند و همه عجم یکبار بهزیمت شذند و مسلمانان
از ایشان همی کشتند همه بران حسک همی فتاذند و بر یک جای پنج کان و ده کان همی فتاذند و همچنان کشته همی شذند و فیروزان
بجست و راه همدان گرفت و قعقاع بن عمرو بر مقدمه بوذ از پس فیروزان بشذ و میان نهاوند و همدان عقبه است قعقاع در
فیروزان رسیذ به نیم شب و هزیمتیان پیش فیروزان اندر بوذند و از پس ایشان ستوران بر پا بوذ و راه عقبه تنگ بود فیروزان
نتوانست از ستوران بار اندر گذاشتن قعقاع اورا اندر یافت و بکشت و آن ستوران بر بار بگرفتند و اینجا بجز چیزها خروارهای
انگبین بوذ مردمان گفتند ان لله جنودا منها العسل خذای را سپاهها است از جمله آن یکی انگبین است که فیروزان را راه بگرفت تا قعقاعش

اندر یافت واین سخن ازان وقت بازمثل کشت دیکر روز بنکر بیستند وقت سسین صدهزار عجم کشته شده بوذند ونیز عجم را جنان
جمع نبود وحذیفه تا ان همه غنیمتها سوی سایب بن الاقرع کرد آوردند که عمر رضی الله عنه اورا بقسمت غنیمت وخمس فرستاذه بوذ
وهر سواری شش هزار درم رسید وپیاده دو هزار درم دیکر روز یکی از عجم همی آمد ازان کسها که آتش خانه نکاه داشتی مردی پیر بخری نشسته
وسوی حذیفه آمد وکفت مرا امان ده تا ترا ببر با انکس که من خواهم تا خواسته کسری بتو دهم کفت دادم سفطی بیاورد بمهر وکفت آن وقت که کسری
بند کرد ایدر بکذشت وسوی ری شد خازن او نامش بخرجان این سفط نزد من بنهاذ کفت اندرین آن خواسته است که کسری وقت
حاجت وضرورت را نهاذه بوذ است حذیفه سر آن سفط بکشاذ یاقوت دیذ وکوهرهای سرخ وسبز وسپیذ وهر الوان که قیمت آن
کس ندانست حذیفه در تعجب بماند مردمان را کفت که این حربیست که نه ما آورده ایم از حرب وشمشیر این خذای عز وجل آورد مارا اندرین
نصیب نیست ما این را همچنین پیش عمر فرستیم تا به بیت المال مسلمانان اندر نهد مردمان کفتند صواب آید پس حذیفه خبر فتح بنوشت
وبشارت فرستاذ سوی عمر با مردی نام ظریف چون سوی عمر آمد وخبر فتح بداذ عمر از حال نعمان بپرسیذ کفت فلان روز وی شهید شد
وفلان وفلان وهر کرا می شناخت می کفت وکفت کسها نیز که تو ندانی عمر کفت اکر من ندانم خذای داندشان پس این آیت برخواند وآخرین
من دونهم لا یعلمهم الله ودیکر روز سایب فراز رسیذ با خمس وغنیمت وبا آن سفط کوهر عمر رضی الله عنه کفت این سفط چیست سایب
قصه آن بکفت وکفت حذیفه با همه مسلمانان بدلها خویش بتو فرستاذ تا هرچه سنی کنی اکر خواهی خاصه خویش را کنی عمر رضی الله عنه
کفت نخواهم این را باز بر پیش آن مردمان تا قسمت کنند که این حق ایشانست که جز حق ایشان سایب باز بر حذیفه آورد حذیفه آن کوهرها
میان رکانان لشکر بفروخت وبر لشکر قسمت کرد هر سواری را چهار هزار درم آمد پس حذیفه را خبر آمد که ان هزیمتیان بهمدان کرد آمده
اند قعقاع بن عمرو را بفرستاذ تا ایشان را اسیر کند واندر همدان دهقانی بوذ نام او دینار وملک همدان وری اورا بوذ خان آن دهقان پیش
او باز آمد کفت مرا سوی امیرتان بر تا با وی صلح کنم قعقاع اورا بیاورد سوی حذیفه وصلح کرد وصلح نامه بنبشت بر همدان ونهاوند
را بشمشیر بکشاذ ونهاوند را ماه البصره خواندندی ودینور را ماه الکوفه وهر دو شهر بیکدیکر نزدیک است زیرا که این سپاه لختی از بصره بود
ولختی از کوفه پس چون فتح تمام شد حذیفه آنجا بنشست تا عمر رضی الله عنه چه فرماید بازکردد یا بیشتر شود ونهاوند شهری خرد است
این همه بر نداشت بدو نیم شدند هرچه سپاه بصره بوذ بنهاوند فروذ آمدند وهرچه سپاه کوفه بوذ بدینور فروذ آمدند واین را ماه البصره خوانند
وآنرا ماه الکوفه جز هر دورا نام برند کویند ماهین وماه بزبان پارسی بپهلوی مملکت باشد وپادشاهی چون سپاه مسلمانان ماهین
وهمدان بکشاذند یزدجرد از ری برفت وبخراسان شد چون نهاوند ودینور وجبال وهمدان بکشاذند عمر رضی الله عنه بفرموذ تا خواسته
نهاوند بسپاه بصره آرند وسپاه بصره را دهند وخواسته دینور بکوفه آرند وسپاه کوفه را دهند وهمچنین کردند که فرموذ خبر کشاذن
اصفهان عمر رضی الله عنه فرموذه بوذ مر سپاه عراق را که از عقبه حلوان بر ترمشوید وسپاه بصره را وکوفه را کفته که

از اهواز بر مکذرید وکفته بوذ که سپاه مسلمانان بیش ازین نتوانند داشتن پس چون دیذ که یزدجرد خاموش نمی باشد وهر سال سپاه کرد همی کند
وحرب می انکیزد با مسلمانان مشورت کرد همه ایدون کفتند که سپاه ازوی بازداشتن نه صوابست سپاه را باید فرستاذن بپارس واصفهان
وکرمان تا این همه مملکت ازوی کرفته شود واو بخراسان افتد وازین جایها نومید شود عمر رضی الله عنه با هرمزان مشورت کرد
که نخست انجا در باید کرفتن وسپاه کجا فرستد باصفهان یا بپارس یا بکرمان کفت نخست از اصفهان در باید کرفتن که پادشاهی عجم
از اصفهان چنانست چون سر وپارس وکرمان دو دست واذربایکان وری چون دو پای جز دست وپای ببرد وسر بجای بود تن هنوز
بجای بوذ وچون سرببری رستی عمر رضی الله عنه مر عبد الله بن عباس بن ابی سلول را از کوفه وعراق باز کرده بوذ از پس فتح نهاوند
وزیاد بن حنظله را داذه بوذ وزیاد از یاران پیغامبر بوذ از مهاجریان ومردی نیک سیرت بوذ نتوانست آن کار امیری ولشکر وسپاه
داشتن ازان استعفا خواست عمر اورا باز کرد وعبد الله بن مسعود را بفرستاذ تا اهل کوفه وعراق وسواد را قرآن وفقه ودین ومسلمانی
آموزد وعمار یاسر را بسپاه کوفه امیر کرد ولوا اورا داذ مردمان عمر را کفتند چندین خلق از مهاجریان وانصاریان پیغامبر صلی الله علیه وسلم
واز بزرکان عرب دست بازداشتی ومردی مولی را بر سر همه خلق امیر کردی تا بر همه امر ونهی کند وپیش همه نماز کند عمر این آیت برخواند
قوله تعالی ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین وعمر رضی الله عنه جهار لوی بربست
واز مدینه بفرستاذ جهار امیر را وایشان را با سپاهها بیرا کند بر میمنه عجم اندر یکی لوی نعیم بن مقرن را داذ برادر نعمان وبفرمودش
که سوی همدان شود که مردمان همدان صلح شکسته بوذند که با حذیفه کرده بوذند وچون آن فتح بوذ بهمان راه بری واز پس یزدجرد
بخراسان شو او برفت وهمدان بکشاذ وپیش از انک بهمدان رسیذ منزلی بوذ بر راه از اکنکند خوانند آنجا فروذ آمدند دزدان
بیامدند واسبان سپاه بدزدیدند از قصر اللصوص نام کردند ودیکر لوی بعمارة فرقد داذ وسدیکر بمکنف بن عبد الله وایشان را فرموذ که سوی
اذربایکان شوید ویکی از دست راست بر راه حلوان ویکی بر دست چپ از راه موصل وچهارم لوی بعبد الله بن عبد الله بن ابی سلول واورا
فرموذ که باصفهان شود ومردی بوذ از مبارزان پیغامبر صلی الله علیه وسلم از انصار خلیفه بوذ اندر حرب ومردی مبارز بوذ وحرب
وابو موسی الاشعری را از بصره باز کرد واورا فرموذ که با سپاه بصره با عبد الله بن عبد الله بن عبد الله بن ابی سلول باصفهان شود ومردی را بر بصره
امیر کرد نام او عمر سراقه وعمر رضی الله عنه بو موسی را سه بار از بصره باز کرده بوذ وباز داذه یکی آن بار بوذ وعمر رضی الله عنه بزیاد بن حنظله نامه کرد
که با عبد الله بن عبد الله برو سوی اصفهان وده هزار مرد برکرد کرد واورا بفرستاذ از کوفه که بمدد بن شود هر چند خواهی از سپاه با خویشتن بر
واز انجا باصفهان رو عبد الله از عراق برفت تا بنهاوند وز نهاوند سوی اصفهان نهاذ لشکر تعبیه کرد وبر مقدمه عبد الله بن الورقا الریاحی
کرد وبر میمنه عبد الله بن ورقا الاسدی وبر میسره عصمة بن عبد الله بن عبیده را ومیان نهاوند واصفهان هفت روزه راهست واصفهان
مردی بوذ عجم را مهتر نام او دوسفان وسپاهی داشت بسیار وهزیمتیان نهاوند خلقی بدو کرد آمده بوذند وپیری را بسه سالار

کرده بوذ نام او شهریار و مردی بوذ از عجم بزرگوار سر بوذ و حربها کرده و کارها دیده جون فادوسفان خبر عجم بشنید و کار نهاوند این شهریار را
با سپاهی بسیار بفرستاذ و او برستا آمذ از اصفهان که آنرا مهروروستاق الشیخ خوانند و عبد الله بن عبد الله حرب کرد و سپاه با یکدیگر
حرب کردند جون حرب تیز شد عبد الله خویشتن را بر ان پیر افکند و بشمشیر بزد و بکشت و آن سپاه را هزیمت کرد و کشتن بسیار کردند و آن روستا را
دهقانی بوذ نام او اسفندیار با عبد الله صلح کرد و آن روستا بر مسلمانان کشاذه شد از اصفهان نخست آن جای بوذ و عبد الله لشکر بکشید
و بدر شهر شد و ملك فادوسفان لشکر را تعبیه کرد و پیش حرب فراز آمذ و فادوسفان مردی مبارز بوذ و جون سپاهها روی بروی آمذند
فادوسفان میان صف اندر آمذ و عبد الله بیرون خواند و او را گفت جه کنی این جندین خلق را خون ریختن بحرب اندر و من همی سنوم که تو مردی
معروف بمبارزی با من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان تراست و اگر من ترا بکشم این لشکر خود مرا بود عبد الله گفت رواست و هر دو با یکدیگر
بحرب بایستاذند فادوسفان یك باحمله بزد بر بن کوههٔ اسب اندر زد تنك اسبش بکسست و زین بدنب اسب فرو آمذ و او هم بر بالا
باز ایستاذ و دست از عنان باز نداشت و همجنان بر پای بدنب اسب بر جست و بر پشت اسب برهنه بر نشست عبد الله گفت بایست
و نیزه بجنبانید که بر وی حمله کند فادوسفان گفت باش که تو مردی مردانه همی بینم و هر جه تو از من بخواهی بکنم عبد الله گفت آن خواهم که مسلمانی
یا جزیت بپذیری او گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بران شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را باز نداری تا هر کجا خواهد رود عبد الله
او را اجابت کرد و سپاه باصفهان آورد و بوموسی الاشعری بان بصره رفته بوذ و شرط کرده که با سپاه سوی عبد الله آید از راه نهاوند بیامد
از راه اهوان باصفهان آمذ و عبد الله سه روز بوذ تا صلح کرده بوذ هنوز بشهر اندر نشده بوذ بوموسی دست با سپاه فراز رسید با او بشهر
اندر شد و جزیت بر نهاذ و همه اصفهان بپذیرفتند و خلقی بسیار برفتند و سوی کرمان شدند و عبد الله بعمر نامه کرد بخبر فتح عمر رضی الله عنه
شاذ شد و عبد الله را نامه کرد که باصفهان سایب بن الاقرع امیر کن و خود با بوموسی با سپاه بکرمان شو و سهیل بن عدی را با سپاه اهواز
با خود بر عبد الله همجنین کرد و روی بکرمان نهاذ و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار بن یاسر گله کردند عمر رضی الله عنه گفت من با اهل
کوفه جکنم و کرا فرستم اگر مردی بزرگ را فرستم جون سعد بن ابی وقاص ازو گله کنند و اگر مردی فروتر فرستم جون عمار بن یاسر ازو
گله کنند بس مردی را بخواند نام او جبیر بن مطعم و با او خالی شد و او را امیری کوفه داذ و او را گفت پیش کس مگوی تا بکوفه رسی تا مردمان
نگویند که شاید یا نشاید و مغیره بن شعبه بمدینه بوذ جون عمر بجبیر خلوت کرد مغیره دانست که او را امیری دهد ولیکن ندانست که کجا
می فرستدش و جبیر بخانه آمذ و کس را نگفت مگر زن را و او را گفت کس را مگوی و مرا زاد و توشه ده مغیره زن خویش بخانه جبیر فرستاذ با توشه
و گفتا این را بشوی ده و بپرس که کجا همی شود زن مغیره بیامذ و مغیره را بگفت مغیره عمر را گفت مبارك باذ بر امیر المؤمنین و بر مسلمانان و بر اهل
کوفه این امیری عمر رضی الله عنه گفت کیست این مغیره گفت جبیر بن مطعم عمر گفت ترا این که گفت که من جبیر را گفته بوذم که کس را مگوی
و این راز دار مغیره گفت جبیر نه مرد راز داشتن است عمر گفت ندانم که با اهل کوفه جون کنم هر کرا بفرستم ازو گله کنند مغیره گفت

یا امیر المؤمنین کوفه مردی باید با سیاست و تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر گفت کس را نشاید بجز تو و جبیر را ابا کرد و امیری کوفه مغیره را داذ و تا عمر
بمرد او بکوفه بوذ و امیری عمار یاسر یك سال بوذ بسال بیست و عمر رضی الله عنه امیری کوفه داذ و عبد الله بن مسعود قران خواندن و خازنی
بیت المال داده بوذ و عثمان بن حنیف را و سعد بن مسعود الثقفی را با خویشتن بیاورد تا او را پیش عمر آزادی کنند عمر رضی الله عنه عمار را گفت
یا ابو اليقظان اساءك العزل حتی بحکمت سا گفت از عزلت اندوه آمذ که این دو تن را بیاوردی تا از تو آزادی کنند عمار گفت والله ما سرنی الامر
لقد سائی العزل والله که مرا شاذی نیامذ با میری و جون عزل کردی مرا اندوه نیامذ و بدین سال بیست و یك حسن بصری از مادر بیامذ
و عامر شعبی از کوفه بیامذ و بدین سال اندر عمر جهودان را از خیبر بیرون کرد و خیبر میان مسلمانان قسمت کرد و مسلمانان شاذ شدند

خبر کشاذن همدان

نعیم بن مقرن با سپاهی سوی همدان شده بوذ و بهمدان مردی بوذ از عجم نام او حبش آن صلح که
با حذیفه کرده بوذند بشکستند و شهر حصار گرفت و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرد و جون نعیم بیامذ و از سپاه اذربایکان مدد خواست
و عجم بسیار از اذربایکان بیامذ که او را یاری بر نعیم و خبر بعمر شد که عجم بسیار از اذربایکان روی سوی وی نهاذند عمر تافته شد و نامه کرد
بحذیفه بنهاوند که هر سپاهی که با تواست سوی نعیم فرست بهمدان و جون عجم بسیار بر حبش گرد آمذند بهمدان از حصار بیرون آمذ
و پیش نعیم آمذ بحرب بروستای از همدان بدستی نام آن زاج روذ و حربی کردند سخت تر و ترا از حرب نهاوند و سه شبانروز حرب کردند بس
آخر حبش سوم کشته شذ و لشکر عجم بهزیمت شذند و مسلمانان کشتن کردند و نعیم بهمدان اندر شذ و شهر بگرفت و از بس هزیمتیان
سپاه با سپاه بفرستاذ و در سه منزل از ری و از همدان شش منزلست جون سپاه بساوه باز گشتند نعیم بهمدان غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمت
با فتح نامه بعمر فرستاذ با سه تن هر سه را نام سماك یکی سماك بن خرشه و دیگر سماك بن مخرمه و سدیگر سماك بن عبید عمر را دل مشغول بوذ از بهر آن
لشکر و راه دور و خبر گسسته بوذ جون سوی عمر شذند گفتا جه خبرست گفتا خیر دیگر گفتا فتح سدیگر گفتا غنیمت عمر رضی الله عنه شاذ شد
گفتا الله اکبر بس هر کرا از ایشان نام بپرسید که جه نام داری گفت سماك عمر رضی الله عنه از شاذی گفت اللهم سمك بهم الاسلام گفت یا رب
تو مسلمانی بر ایشان بداد و نعیم بنامه اندر نبشته بوذ بعمر که سپاهی بسیار از عجم بری گرد آمذه اند بر پسر زاده بهرام جوبین عمر آن وفد را باز
گردانید و نامه کرد بنعیم و گفت هر کرا خواهی بهمدان خلیفت کن و این سماك بن خرشه را بمدد فرست با الختی سپاه سوی اذربایکان و خود
سوی ری شو و مگذار که عجم هیج جای گرد آیند جون نامهٔ عمر رضی الله عنه بنعیم رسید بر همدان یزید بن قیس را خلیفت کرد و سماك
بن خرشه را با دو هزار مرد باذربایکان فرستاذ و خود لشکر بکشید و سوی ری شذ و این فتح همدان و ری هر دو بسال بیست و دو اندر بوذ

خبر کشاذن ری و دماوند و قومش

جون خبر بسپاه و خشم آمذ ملك ری که سپاه عرب از همدان روی
بری نهاذ کس فرستاذ بعجم و سپاهها که بوذند گرد اگرد ری و آن حدها که عرب روی بری نهاذند و هر کجا که روی نهند کس
ایشان را باز نتوانند زدن و ملك یزدگرد را نماد ور شده است ولیکن ایشان جون بری آیند شما در جایهای خویش نتوانید بوذن و اگر

مدد ویاری من کنید من در ری با ایشان بحرب بایستم و پیش شما سپر باشم واگر نفرستید هلاك شوید ایشان هر ملکی او را اجابت کردند
وسوی او مدد فرستاذند وسپاه بسیار بروی گرد آمذند از هرجایی وبجمله سپاه سیاوخش مردی بوذ از بزرگان عجم از دهقانان ری نام
او رامی وند فرخان ومرزبان ومهتر ری بوذ واین رامی را با سیاوخش عداوت بوذ از بهر ضیاع ری زیراکه بهرام چوبین اندر ری بوذ
واو را فرزندان او را انجا ضیاع بوذ چون نعیم با مسلمانان از در ساوه بگذشت ویك منزلی ری آمذ این رامی اندر بیرون آمذ پنهان
وسوی نعیم آمذ با اهل بیت خویش وروستا بیست بری که قها خوانند بذان روستا پس نعیم آمذ نعیم او را سد برفت وبر کرد واو مر نعیم
را گفت سپاه بسیارست بری اندر وایشان را برابر نتوان شکستن مگر بکمین وحیلت نعیم گفت پس چگونه باید کردن گفت ده هزار مرد که بده
تا تو چون بحرب برابر شوی من از پس بشهر اندر آیم وایشان را مشغول کنم تا ایشان باز شهر گردند بهزیمت وتو ایشان را غلبه کنی نعیم او را ده هزار
مرد داذ وبراذرزاده خویش منذر بن عمرو بن المقرن بر ایشان امیر کرد وبفرموذ تا فرمان ری کنند ری آن سپاه را بر گرفت واز روستاقها
گرداگرد شهر بگردانیذ تا شب وسوی دروازه خراسان ببرد ودیگر روز سپاه سیاوخش از ری بیرون آورد پیش نعیم بن مقرن باستاذ وکوه
از پس پشت کرد ری چون دانست که ایشان بحرب استاذند وحرب اندر گرفتند منذر را با سپاه بیاورد سوی دروازه خراسان
واز راه کوه طبرك اندر آورد وخویشتن را بشهر اندر افکند وشمشیر اندر نهاذ ومی کشت وخبر سیاوخش آمذ هرکس از بهر خان ومان خویش
روی بشهر نهاذند ولخت لخت باز می گشتند تا همه سپاه باز گشت سیاوخش تنها بماند او نیز باز گشت نعیم شمشیر اندر نهاذ پیش و پس
عجم اندر همی کشت که جوی خون برفت وسپاه انك بماند همه بهزیمت بشذ وآنك از ری بوذند بقومش گرد آمذند بدامغان ونعیم بشهر
اندر آمذ وغارت کرد وخواسته بسیار غنیمت کرد وری را با اهل بیت او تنها رها داذ واو را مرزبانی ومهتری ری داذ وبا او صلح کرد وایشان
بر دین عجم همی بوذند ونعیم شهرستان ری از شهرستان کهن ویران کرد وبدماوند مرزبانی بوذ نام او مردانشاه چون خبر هزیمت ری بذو رسید
او دانست که کار عجم سست شذ بری کس فرستاذ سوی نعیم وبا او صلح کرد وجزیت بپذیرفت ونعیم با او صلح کرد وسپاه اندماوند باز
گردانیذ ومردمان عجم که بهزیمت آمذه بوذند بحد قومش آمذند وبدامغان بایستاذند وسیاوخش بحرب اندر کشته شذه بوذ ومهتر نبوذ
ایشان را هرکسی از انجا که آمذه بوذند باز گشتند وانك از ری بوذند انجا بماندند با اهل ری وبستاذند ونعیم بعمر رضی الله عنه نامه کرد بخبر
فتح وخمس بفرستاذ بدست مضار العجلی وخبر کرد وآمذن ایشان بقومس عمر را آگاه کرد وعمر رضی الله عنه نامه کرد که بقومس مهتری نیست
که انجا سپاه گرد آیند وانجا بسی نبود براذرت را سوید بن مقرن بفرست بقومس وتو خوذ بری بنشین وبفرمای که چون قومس بگشایند
از پس عجم همی شوند هرجا که بتوانند نعیم چون نامه عمر بخواند سوید را بیرون کرد با سپاه وسماك بن مخرمه را بر مقدمه کرد وعتبة بن نهاس را
بر میسره وسعد بن عمرو را بر میمنه وسوید سپاه بیاورد چون بقومس رسید آنك انجا بوذند همه پراکنده شدند وقومس را حصار نبوذ
وکس او را پیش نیامذ وسوید بدامغان در آمذ بی حرب وآن سپاه همه سوی گرگان وطبرستان شذند وسوید سبك سپاه را

از دامغان برداشت وسوی گرگان شذ وببسطام آمذ وبسطام هم از قومس است از سوی گرگان وانجا بگرگان ملکی بوذ از دیلم
هم بر دین عجم نام او مرزبان گرگان ودهستان او داشت وبطبرستان بهر شهری ملکی بوذ وملك طبرستان اصفهبذان خوانند
بزبان طبرستان وان اصفهبذان همه بفرمان این مرزبان بوذ ملك گرگان ومردی معروف بوذ

خبر گشادن گرگان وطبرستان

وملك گرگان دیلم بوذ واصفهبذان طبرستان همه گیل بوذند چون سوید سپاه از بسطام برگرفت وروی بگرگان نهاذ ومرزبان که
ملك گرگان بوذ پیش باز آمذ بیك منزل گرگان ومسلمان شذ وصلح کرد بران شرط که او را از گرگان خراجی بدهد معلوم وهرکه مسلمان
نشود جزیت بدهد تا چون اصفهبذان طبرستان این بشنوند صلح کنند وخویشتن را بحرب نیاورند پس اگر حرب باید کردن او پیش شود
با سپاه گرگان وحرب کند تا طبرستان بگشایند سوید این صلح بکرد وازوی بپذیرفت وبا او می آمذ ولشکر بیاوردند ومرزبان منادی کرد
بشهر اندر که هرکه مسلمانی خواهد بیرون آید وهرکه خواهد جزیت بدهد وخراج بپذیرید واصفهبذان طبرستان چون این بشنیذند سوی
مهتر گرد آمذند وایشان را مهتری بوذ بآمل میان طبرستان گیلی بزرگوار نام او فرخان واصفهبذان بوذ واصفهبد سپه سالار بوذ بزبان
پارسی سپاه بر گویند یعنی سپاه بر دان جای بجای پس چون باوی گرد آمذند اصفهبذ خراسان گفتند زیراکه او از دست ملك خراسان بوذ
چنانك باخبار اندر آمذه است واین فرخان از گیل همه گیلان خواندندی واو چون نامه نبشتی اندرون نبشتی که از فرخان گیل همه گیلان
پاذشاه طبرستان سپاه بر همه خراسان وامروز اصفهبذ خراسان را چنین نویسند پس آن اصفهبذان همه بر فرخان گرد آمذند وگفتند
ما را چه تدبیر کنی فرخان گفت کار عجم تا رو ما رشذ ودین محمد صلوات الله علیه دینی نواست ودینی که نو بوذ او را دولت بوذ ومن آن بینم
که ما صلح کنیم وجزیت بپذیریم نه بر هرکس بخشیم ولیکن بجمله این ولایت وهمه ملکان بپذیریم وخوذ بر خویشتن همی بخشیم چنانك خواهیم
گفتند صواب است پس فرخان کس فرستاذ بسوید وصلح خواست از همه طبرستان تا پانصد هزار درم بدهد هر سالی بر آنك اگر
مسلمانان را حربی افتد از طبرستان سپاه نخواهد سوید اجابت کرد وسوید را پانصد هزار درم بداذ سوید با همه سپاه بگرگان بنشست
وعمر را رضی الله عنه نامه کرد بفتح قومس وگرگان وطبرستان واین هم در سال بیست ودو بوذ از هجرت

خبر گشادن آذربایگان ودربند خزران

عمر رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بوذ که سماك بن خرشه را باذربایگان فرست وانجا عتبة بن فرقد وبکیر
بن عبد الله را فرستاده بوذ وخانها آتش عجم انجا بوذی وعجم آتش را آذر خوانند بزبان پهلوی از بهر آن اذربایگان خوانند که در اصل
آتشها عجم انجا پرستیذندی واول حد از همدان در گیرند تا به ابهر وزنگان بیرون شوند وآخرش بدربند خزران وبدین میان اندر هر چه شهرهاست
همه را اذربایگان وبتازی باب گویند وآن همه راهها ابواب گویند وراههاست بآخر اذربایگان که از انجا ببلاد خزران انجا شوند
کوهی برخشك وکوهی بر دریا از همی دربند خوانند وبتازی باب خوانند ودیگر راهیست بذان میان اندر شهریست بزرگ حرز خوانند
وانجا بازرگانیها کنند واز همه ابواب آن بزرگترست وآن را باب الابواب خوانند واین زیلوها محفوری بذان شهرها بافند

وازادربند حزران کویند سوی ری وعراق افتد پس این عصمه بن فرقد ازیك سوی اذربایکان رفت وبکیر بن عبدالله ازیك سوی
ونخستین کسی که پیش آمد ملکی بوذ از ملوك اذربایکان نام او اسفندیار وبکیر اورا اسیر کرد وان شهرها که کرداکرد او بوذ همه بکرفت
واسفندیار اورا کفت کذام دوستر داری که این شهرها آذربایکان بصلح بکشایی یا بجنك کفتا بصلح کفتا که مرا اسیر می کیر که چون مرا بکشی
همه اذربایکان خون من بجویند وبا تو حرب کنند بکیر همچنان کرد وسماك بن خرشه را بیامد از بنی تمیم بمدد وبکیر مر اسفندیار را اسیر کرده
بوذ وآن شهرها که کرداکرد او بوذ کشاذه شذ پس بکیر نامه کرد بعمر رضی الله عنه که باذربایکان حرب نماید واین اسفندیار اسیر است ومرا
نباید شذن بدربند وحرب کردن انجا با مردمان دربند ویك تن از دهقانان اذربایکان نام او بهرام بن فرخ زاذ سپاه کرد کرد وبکیر باعصمه
وباسماك بیك جای کرد آمدند وحرب کردند وبهرام بهزیمت شذ وان اسفندیار که کرفتار بوذ بدست بکیر کفتا ترا ان بیش نماند اشت
اکنون همه اذربایکان ترا شذ هرکجا خواهی رو که نیز با تو حرب نکنند پس بکیر بعمر کس فرستاذ بخبر فتح وخمس وغنیمتها که یافته بوذ ودستوری
خواست بدربند شذن عمر رضی الله عنه دستوری داذ بکیر عصمه را بر همه اذربایکان خلیفت کرد وسماك بن خرشه را با سپاه بذو سپرد واسفندیار
وخوذ با سپاه خوذ بدربند شذ وعمر نامه کرد بعصمه وهمه اذربایکان بذو سپرد وبکیر برفت وعمر دانست که بکیر را بدربند مدد باید وسپاه
نامه کرد ببصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه برو راه اهوان بدربند شو وبکیر را یاری ده وفرموذ که حذیفة بن اسید وجماعتی را از مبارزان
معروف با خویشتن بر سراقة با سپاه بصره برفت پس عمر نامه کرد بحبیب بن مسلمه بجزیره تا با سپاه جزیره تا با سپاه بدربند شود بمدد بکیر حبیب
نیز با سپاه برفت وسراقة بدیکر دربند رفت وحبیب بدیکر دربند واین همه دربند خزران بیرون شود وسراقة بن عبدالرحمن بیامذ بر مقدمه
بباب الابواب ملکی بوذ نام او شهربرز پیش او باز آمذ وصلح کرد بر آنك حرب بدهد وایذون کفت که بمیان دو دشمن اندرم یکی خزران ودیکر
روس واین دشمنان همه جهانند وآن عرب خاصه وحرب ایشان جز این مردمان ندانند کردن بجای آنك مرا جزیت باید داذن حرب کنیم باتن
بخواسته خویش وبا سلاح خویش وایشانرا باز داریم تا از ولایت خویش بیرون نیایند ما را این جزیت انکار کنید که ما را هر سال این حرب بباید کردن
عبدالرحمن کفت از من بر تر امیری است اورا آکاه کنم شهربرز کس بسراقة فرستاذ واو عمر را آکاه کرد عمر کفت ایشانرا که آن جزیت بیکارند وان
سنت کشت بهمه دربندها که ایشان نه خراج دهند ونه جزیت از بهر آنك ایشان کافرانرا از مسلمانان باز همی دارند وحرب کنند بتن
خویش آن ایشانرا خراج وجزیت بینکارند وان سنت تا بماورالنهر اندر رفته است واز این است که بشهر سخاب نه خراج است ونه
جزیت وهیچ چیز نهاذه است از بهر آنك ایشانرا روز وشب حرب بود وترکان از زمین مسلمانان باز می دارند واز پس آن سراقة با بکیر
بن عبدالله وحبیب بن مسلمه وآن همه دربندها صلح کردند بر آن شرط که کافران که از آن سو ایشانست باز دارند تا مسلمانانرا انجا سپاه
نباید نشاند واز آن سر هیچ سپاه بزمین مسلمانان اندر نیاید سراقة هریك را از این سرهنکان بیکی از آن دربندها فرستاذ وبذان شهرها
که بکوهها دربند بوذ پس بکیر عبدالله را بسهری فرستاذ هم بذین دربند وحذیفة بن اسید را بذان کوهها وشهرها فرستاذ که برابر دربند

الان

الان بود ودربند همه استوار کرد ومسلمانان بشهرها اندر از دشمنان ایمن شذند وبعمر رضی الله عنه نامه کردند بذین خبر عمر سخت شاذ
که او تدبیر همی اندیشیذ که کار این دربندها چه کند که اکر دشمنی از انجا بدیذ ایذ بر زمین مسلمانی عجم وپارس با او یکی شوند ومسلمانی آن
زمینها ببورند ونداننست که ان بدین روذی توان کرد چون این خبر بدو رسیذ شاذ شذ وبسراقة باجماد نامه کرد پس سراقة بمرد
وعمر رضی الله عنه از مرك سراقة سخت غمناك شذ وبعبدالرحمن نامه کرد واورا هم بذان دربند بداشت واورا کفت باید که اثر نیکویی تو بدید
آید بنصیحت کردن مسلمانان چنانك از سراقة آمذ عبدالرحمن با شهربرز تدبیر کرد وکفت من بذان دربندها جای عرفکنم وبا سپاه بروم وبمردمان
این شهرها ودربندها مسلمان کنم شهربرز کفت ما ازیشان این بسنده دیدیم که دشمن را بر ما راه ندهند عبدالرحمن کفت من نبسندم ودرین
دربندها از آن سو چون روس وخزران بکذری باذشاهی است وشهرهای بسیار که آنرا بلنجر کویند واز آن سوی سد یاجوج وماجوج است
که ذو القرنین کرده است. برحد مشرق عبدالرحمن کفتا نبسندم تا بحد بلنجر نشوم با سپاه واکر نه امیرالمومنین نیستی تا سد یاجوج وماجوج بشدمی
وسپاه برکرفت وبدربندها اندر شد سوی بلنجر ودویست فرسنك بذان زمین اندر بشذ وبا سپاه وشهرهای بسیار مسلمان کرد وباز بدربند
آمذ ودر همه روزکار عمر او انجا بوذ وبروزکار امیرالمومنین عثمان نیز انجا بوذ وهم انجا بمرد پس از آنك همه دربندها وشهرها مسلمان کرد ویك
تن از این مسلمانان با عبدالرحمن بدین شهرها بغزو بوذ وسوی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه شذ عمر اورا پرسیذ که چکونه توانستید بذین دربندها
اندر شذن وبذان زمینها اندر کذشتن وچکونه حرب کردید کفتا بذان شهرها همه کافران بوذند خزران والانی وترك پیوسته بوذ چون مارا
بدیذند ایذون کفتند که هرکز ایذر از هیچ کروه آدمی لشکر نیاید این کروه فرشتکانند واز آسمان آمذه اند از بهر آن ایذر پارستند آمذن
پس مارا پرسیذند که شما فرشتکانید یا آدمیان کفتیم آدمیانیم ولیکن فرشتکان آسمان آمذه اند با ما وهرکه با ما حرب کند ایشان یاری ما
کنند از ایشان از بیم ما وحرب ما نیارستند آمذن وکس با ما حرب نکرد وایذون کفتند که این مردمانرا هرچند کشند نمیرند که فرشتکان با ایشانند
وهرچند همی رفتیم بذین زمینها ومیان آن شهرها یکی مرد ازیشان کفت من باری یکی ازیشان بکشم وبنکرم که خوذ بمیرد یا نه با تیر وکمان از پس
درختی باستاذ وتیری بزد ویك تن از ما بکشت چون دانستند که ما همی میریم انکه آهنك حرب ما کردند پس از آنك چند جای برفتیم باز کشتیم
پس این مرد کفت روزی عبدالرحمن با شهربرز نشسته بوذ وحدیث همی کردند بدست شهربرز یکی انکشتری بوذ نکینی داشت از یاقوت سرخ
بروز همی تافت چون آتش وبشب چون چراغ عبدالرحمن کفت این نکین تو از کجا آورده اند وکه آورده است شهربرز تن از جاکران خویش
بخواند وعبدالرحمن را کفت ایها الامیر این نکین من این مرد آورده است از سد یاجوج وماجوج وایذر تا انجا ملکان بسیارند وانجا ملکی
است که این سد بباذشاهی او اندرست بمیان دو کوه اندر وهر ملکی که بر راه بوذند بدست این مرد هدیه فرستاذم تا او را ملك بملك
بکذاشتند تا بذان ملك سد برسیذ وآن ملك را هدیه بسیار فرستاذم ونامه من بذو داذ واز وی یکی یاقوت خواستم نکین خویش را واین یاقوت
مرا او فرستاذه است عبدالرحمن آن مرد را کفت این کوهر از کجا آوردی آن مرد کفت چون آن هدیها مران ملك سد را داذم

اومرا بازدار خویش را بخواند وگفت این را گوهری طلب کن وان بازدار عقابی بدست داشت بیروز آمد و سه روز مر عقاب را
گرسنه کرد پس عقاب را برگرفت ولختی گوشت سرخ و مرا با خویشتن ببرد وبدان کوه برشدیم که سد بوذ وسد بذین کوه پیوسته است
ومن سر فرو افکندم زیر کوه اندر چاهی دیدم فراخ و از دوری و تاریکی می نموذ که در زمین کنده دورتر از آن ندیدم و بازدار گفت این گوشت
بذین زیر کوه اندر افکنم بدین کنده وعقاب را دست باز دارم تا از پس گوشت برود اگر بن اندر و باز آرد خود رفت و اگر نه بر زمین
افتد و انگاه از زمین برگیرد چیزی یابی پس آن گوشت را بینداخت و عقاب را دست باز داشت گوشت بر زمین رسید عقاب
گوشت از زمین برگرفت بچنگال برآورد و بر دست او نشست و آن یاقوت بر آن گوشت دوسیده بوذ از آنجا باز کرد و مرا داد
ومن بیاوردم عبدالرحمن گفت صفت آن سد بگوی گفتا دو کوه هست بلند و میان آن رهگذر بوده است بدان میان اندر بنا کرده است
تا سر کوه و بدان راه بسته از سنگ و روی و آهن عبدالرحمن گفت راست می گوید دیده است این مرد که خدای تعالی همچنین فرموده
است از ذو القرنین قوله تعالی آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین الآیه پس عبدالله این مرد را گفت
آن سد چه رنگ دارد سرخ است یا سیاه یا سپید و بدان مجلس اندر مردی بوذ چیزی پوشیده داشت از بردیمانی جامها سپید و بروی
خطها خرد سیاه چون حلقه زره بجزدی آن جامه گفت گونه آن سد چون گونه این جامه است گفتند راست گوید پس عبدالرحمن مر این
شهربر را گفت قیمت این نگین چند است گفت قیمت این کس نداند ولیکن این مردمان ملک را صد هزار درم هدیه فرستادم و این
ملکان را که براه اندر بوذند صد هزار درم بدو باز صد هزار درم برآمده است جز نفقه و هدیه این مرد پس شهربر آن انگشتری از انگشت
بیرون کرد و پیش عبدالرحمن بنهاد عبدالرحمن برگرفت و در انگشت کرد گفت این ما را بکار نباید شهربر گفتا اگر کسی از ملکان عجم
خبر این بشنیدندی این از من بستدندی از بهر آنک با شما امانت و وفاست همه جهان می گیرید و بدین سال بیست و دو و اند
عبدالملک بن مروان و یزید بن معاویه لعنهما الله ازماذر بازند خبر رفتن یزدگرد بخراسان و کشته شدن او بنجا و کشاده شدن
شهرهای خراسان انگاه که خدای عز و جل مسلمانان را بر جمله اذربایگان ظفر داذ یزدگرد بحلوان بوذ و خبر بدو رسید و برخاست و سوی ری
با خاصگان خویش و نعماری اندر نشسته بوذ بر استری دو منزل همی رفت اندر عماری خفته جایی بآب رسید چنانک استر بآب
اندر بایستی راند او را بیدار کردند گفتا مرا چرا بیدار کردید که بخواب اندر چنان دیدم که جدم کسری با محمد پیش خدای خصومت همی
کردندی پیش خدای عز و جل و گفتی ای محمد بهل تا فرزندان مرا ملک تمام شود محمد صلی الله علیه وسلم گفتا صد سال ملک شما باد
گفتا افزون کن گفت صد و بیست سال گفتا افزون کن مرا بیدار کردید و اگر نه کردیدی من بدانستمی که ملک من چند مانده است پس یزدگرد
بری شد و آنجا مهتری بوذ او را باذان جاذو گفتندی یزدگرد را بگرفت و بخانه کرد یزدگرد گفت مرا بخواهی کشتن گفت نه ولیکن تو ملک
خویش دست باز داشتی و هرگز آن باز نیابی خواستم که خویش را و فرزندان خویش را خطی نویسیم از تو بر بن صاع ری که بمن دهی چون ملکی

دیگر بود کو بیرا ن یزدگرد بمن داذ گفت شو و هر چه خواهی کن او انگشتری یزدگرد بیرون کرد و آن خطها که خواست بر یزدگرد بنوشت
چنانک خواست و آن را مهر کرد بانگشتری یزدگرد و یزدگرد آنجا بوذ چون فتح نهاوند بوذ یزدگرد از ری برگرفت و آنجا بری آتشی بود قدیم
که اندر جهان بهمه آتش خانها از آن قدیم تر نبوذ آن برگرفت و از آنجا برفت باصفهان شد آنجا خوش نیامدش از آنجا بکرمان شد
هم خوش نیامد برفت و بخراسان آمد بنسا بود و آن آتش آنجا بنهاد و از نشابور بمرو آمد و نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا نرسیده بوذ از
خراسان و پارس و هر حدی که همه نامه او بپذیرفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندند مجتان که بوذ و او بمرو ایمن شد و آن آتش آنجا
بنهاد و آتش خانه کرد آتش را بر دو فرسنگ و گرداگرد آن خانه بوستانی کرد جایی خرم و اسیاها چند و آنجا بمرو همی بوذ و اندر اخبار عجم است چنین
که یزدگرد چون بمرو آمد کمتر از یک سال بوذ که کشته شد با سبابی اندر و محمد بن جریر ایدون گوید که او را مرو ملخ شد و از آنجا بمرو رفت
و عمر مر احنف قیس را بخراسان فرستاد و احنف از پس وی همی شد و یزدگرد از شهر بشهر همی شد پس یزدگرد بخاقان ملک ترک فرستاد
و از مرو از ایشان سپاه خواست و ملک چین سپاه بفرستاد و از پس آن یزدگرد با خاقان از رود جیحون بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت
خویش و آنجا باستاذ تا همه ایام عمر رضی الله عنه بشد و بایام عثمان باز آمد و هلاک شد و این خبر چنانست که در دست مردمانست
و در کتب اخبار ایشانست و من هر دو بگویم اما آنک در عجم است در کتاب اخبار ایدونست که یزدگرد هر گاهی که نامه کردی از ری
بخراسان مر سالی عمر را رضی الله عنه حربی بایستی کردن چون فتح نهاوند بوذ عمر رضی الله عنه مسلمانان را دستوری داذ که هر کجا که بتوانید
بشوید یزدگرد از ری بمرو آمد و آن آتش خانه را بنا کرد و آنجا ایمن شد و نامها همی کرد بهر جایی و بدان اخبارها اندر ایدون خواندم که
یزدگرد چون بمرو آمد با او چهار هزار مرد بوذ و از ایشان هیچ کس حرب نتوانستی کردن الا که همه غلامان سرای بوذند و مردمان طباخان
و فراشان و رکاب داران و دبیران این چهار هزار مرد خاصگان وی بوذند از زنان آزاد و بنده و رکاب داران و کنیزکان و عیال و اهل
بیت او که از مداین برفته بوذند و با او خواسته نبوذ بسی و آنجا بی چیزی در نیامدش که عیالان نتوانستی داشتن و ملکی بوذ نام او ماهوی
و خراسان همه او داشت از دست یزدگرد تا لب جیحون و از لب جیحون از آن سوی خاقان داشت ملک ترک و ماهوی چون بشنید که یزدگرد
را از مداین بیرون کردند او با خاقان دامادی کرد و ملک خویش با او یکی کرد و عهد بست که هر که را حاجت آید از هر دو سوی یکدیگر را یاری
کنند بسپاه و بخواسته پس یزدگرد بفرموذ تا با او شمار بکنند ماهوی کس فرستاذ بخاقان ملک ترک و از او سپاه خواست تا با یزدگرد
حرب کند خاقان هفت هزار مرد ترک بفرستاذ و ایشان بمرو آمدند و بدر مرو فرو آمدند و یزدگرد ماهوی را گفت سپاه این ترکان
چیست گفت خاقان فرستاذه است بیاری تو گفتا کار ساخته کن گفتا فرمان بردارم پس چون شب اندر آمد سپاه ترک را بفرموذ که
تا بدر کوشک فرو آمدند که چون بامداذ بباشد در کوشک بگشایند ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد کنیزکان
را بفرموذ تا او را پس از دیوار فرو هشتند هم با آن جامه زربفت که داشت پس او برفت بشب اندر و از شهر بیرون رفت

پیاده وچون لختی ببوذ نتوانست بردن اسیابانی برسیذ اسیابان گفت جای داری تا بخسپم که مانده ام اسیابان اورا نشناخت گلیمی اندران اسیا
بگسترد یزدگرد بران بخفت از ماندگی چون روز بوذ اسیابان بنگریست جامه زربفت بذو دیذ از طمع ان جامه تبری بر سرش زد وهم اندر
خواب اورا بکشت وآن جامه ازوی بیرون کرد واورا اندر آب انداخت چون دیگر روز بوذ ماهوی اورا اندر سرای نیافت گفتند از سر دیوار
فرو جست ماهوی خبر او بجست تا خبرش شذ که بذان اسیا اندر اسیابان اورا بکشت وجامه او بیافت وماهوی بمرو ایمن بنشست
تا آن وقت که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه احنف بن قیس را بخراسان فرستاذ با سپاه بصره وکوفه وخراسان بصلح بگشاذ وبهر شهری
بیامذ چون بمرو رسیذ ماهوی بجست تا خبرش شذ واز جیحون بگذشت وسوی خاقان شذ وبترکستان همی بوذ واحنف از فتح همه
خراسان بپرداخت از مرو وبلخ وهری واز هر سوی مسلمانی آشکارا کرد وتا لب جیحون بیامذ واحنف از همه خراسان مرو الروذ بگزیذ
وانجا آن دیه کرد که دیر الاحنف گویند وبتازی قصر الاحنف خوانند بر چهار فرسنگ از مرو الروذ وانجا بنشست همه ایام خلافت
عمر رضی الله عنه واین خبر که بدست علما اندرست وکتب اخبار عجم معروف ومشهورست تا آخر کار وسپری شذن دولت عجم این است
ولیکن محمد بن جریر را جز این است ایدون گوید که چون یزدگرد بمرو آمذ عمر احنف بن قیس را رضی الله عنه بیرون کرد وبخراسان فرستاذ با سپاه
بصره وکوفه دوازده هزار مرد بفرموذش که از یزدگرد هرکجا یابی بجوی تا اورا از پشت زمین کم کنی عمر سخت بکراهیت بوذ در فرستاذن
سپاه بخراسان وبخواست که سپاه مسلمانان ازوی دور شوند پس احنف نخست باصفهان آمذ واز انجا بطبس بیرون آمذ بحد کوهستان
بنزدیکی قاین واز ان راه بخراسان آمذ ونخست بهری آمذ وهری بشمشیر وحرب بگشاذ ویزدگرد بمرو بوذ احنف مردی بر هری خلیفت
کرد نام او صحار العبدی وروی سوی مرو نهاذ وبنشابور کس نبود وحرب نبایست کردن مطرف بن عبد الله را بنشابور فرستاد با لختی
سپاه وحارث بن حسان را بسرخس فرستاذ وایشان هر دو شهر بی حرب بگرفتند وخوذ با سپاه روی بمرو نهاذ ویزدگرد از انجا بگریخت
وبمرو الروذ شذ واحنف بمرو فروذ آمذ ویزدگرد از مرو الروذ بخاقان کس فرستاذ ملک ترک وملک سغد وملک چین واز ایشان سپاه خواست
واحنف بمرو بنشست واز کوفه عمر اورا سپاه فرستاذ با چهار امیر از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة بن نضر دگر ربعی بن عامر التیمی وسدیگر
عبد الله بن ابی عقیل الثقفی وچهارم ابن عم العراک الهمدانی چون ان سپاه باحنف رسیذ احنف حارثة بن نعمان الباهلی را بمرو خلیفت کرد
وخوذ بمرو الروذ شذ ویزدگرد از مرو الروذ ببلخ شذ وانجا بحصار بنشست احنف بمرو الروذ بنشست که میانه خراسان بوذ وبمرو
نزدیک بوذ وهم بنشابور وهم بهراة واین سپاه را که از کوفه بوذ ببلخ فرستاذ وانجا حرب کردند وبلخ را بگشاذند ویزدگرد برفت واز جیحون
بگذشت واحنف بدر بلخ آمذ ومردمان کوفه بلخ را گشاذه بوذند واحنف بشهرها طخارستان کس فرستاذ وآن همه بگشاذ وربعی بن
عامر را ببلخ بنشاند با آن سپاه کوفه واز انجا بمرو الروذ آمذ وبنشست وبعمر رضی الله عنه کس فرستاذ بفتح خراسان وگریختن یزدگرد بحد
ترکستان عمر گفت ناچه کنم بفتح خراسان کاجکی میان ما وخراسان دریا آتشین بوذی تا کس انجا نتوانستی شذن علی گفت چه کراهیت آید ترا

ازفتح خراسان گفت ازیرا که مردمان خراسان سه بار عهد بشکستند وانجا خون ریختها بسیار باشد ونخواهم که مسلمانان بذان اندر بوذی
وعمر نامه کرد باحنف که تا انجا که رسیذی بس است نگر تا از روذ جیحون نگذری وهم انجا بخراسان بباشید ونگر تا سیم خویش نگردانید
بطعام وزینت ورسم عجم مگیرید وهم برانک از ایذر برفتید بباشید تا نصرت خذای عز وجل بر شما دایم باشد واگر بگردانید خذای
عز وجل بر شما بگرداند پس چون یزدگرد از روذ جیحون بگذشت با سپاهی بسیار روی ببلخ آمذ وربعی بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بوذند
از انجا برفتند وبمرو الروذ آمذند بنزدیکی احنف ویزدگرد وخاقان سپاه بلخ وطخارستان همه گرد کردند پنجاه هزار سوار بوذ وسوی
احنف آوردند بمرو الروذ وبا احنف بیست وپنج هزار مرد بوذ واهل کوفه وبصره بیامذند پس طلایه شبانه ترک یک شب مردی
بیرون آمذ از خویشان خاقان مردی بزرگوار وپسر احنف آگاه شذ وآن شب خوذ بطلایگی بیرون آمذ وبا آن ترک حرب کرد واحنف
اورا بکشت واو را دو برادر دیگر بوذند چون بشنیذند که برادر ایشان کشته شذ ایشان نیز بطلایگی بیرون آمذند احنف ایشان را نیز
بکشت وهر سه برادر کشته شذند چون روز بوذ خاقان آگاه شذ بیامذ وآن لشکر را بدیذ ترکان را گفت این حرب شوم است چندین
کس از ما بکشته شذ ونیز هرچند این پاذشاهی بگیریم یزدگرد باید سپردن وبرفتن ما را این بکار نیست بازگشت وسپاه برگرفت وسوی
بلخ شذ واز روذ بگذشت وباز بترکستان شذ ویزدگرد از مرو الروذ برفت وسوی مرو شذ واورا خزینها وخواستها بمرو نهاذه بوذ
چنانک کس ندانست چون بازگشت حارثة بن نعمان با سپاه مسلمانان شهر مرو بحصار گرفته بوذ یزدگرد آن همه خواستها برگرفت وروی
ببلخ نهاذ که سوی خاقان شوذ آن مهتران عجم که با او بوذند گفتند چه خواهی کردن گفت بر خاقان شوم بزینهار واو بترکستان شوم
گفتند مشو که ما با تو نیاییم که ترکان مردمانی اند که ایشان را دین نیست ووفا نیست اگر بزینهار خواهی شذن سوی عرب شو
آن مردمان که ترا از خانه بیرون کردند وخانهٔ تو بدست ایشانست این خواسته بذیشان ده تا ایشان آن خانه بسلامت بتو باز دهند
وما با تو بسلامت بخان ومان خویش بنشینیم یک ره که کهتری باید کردن بخانه خویش اندر باشیم بهتر بوذ که بخانه کسان وبترکستان او
فرمان ایشان نکرد ایشان گفتند تو بر تن خویش پاذشاهی ما نهلیم که این خواسته وخزینه ببری که این پدران ما بسختی بدست آورده
اند خزینهای ملک عجم وما نگذاریم که از زمین عجم ببری وبترکان دهی پس آن خواسته وخزینه ازوی جدا کردند واورا تنها بماند با خدام
خویش برفت وسوی خاقان رفت وعجم آن خواسته همه برگرفتند وسوی احنف آوردند وبا او صلح کردند واحنف با ایشان صلح کرد
وهر کسی را بخان ومان خویش فرستاذ بهمدان وفارس واهواز وهرکجا بوذند واحنف آن خواسته در میان مردمان قسمت کرد هم چندان
آمذ بغنیمت که خواسته نهاوند ومحمد بن جریر باز دیگر جای ایدون گوید که او از مرو نخست ببلخ شذ سوی خاقان واز جیحون بگذشت
وبترکستان شذ چون بسغد رسیذ رسول یزدگرد پیش آمذش که از چین همی آمذ با جواب نامه وسپاه وانجا اندر بسته بوذ که من دانم که بر
ملوک واجبست که یکدیگر را یاری کنند واما مردمان عرب که بر ایشان سپاه خواستی ویاری خواستی صفت ایشان از رسول نو

برسیدند مدهشان ودین وسرشان اورا صفت کرد این مردمان با این وامانت همه جهان بگیرند وکس برایشان
بان نتواند کردانید وترا حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی تا ایشان را بجنبانی وایشان ترا بجنبانند وخاقان بترکستان باز شد
وکسها او بفرغانه باز شدند وانجا همی بوذ واحنف از بلخ با مرو الروذ آمد وبعمر رضی الله عنه نامه کرد بفتح ومحمد بن جریر ایذون گوید
که مردمان خراسان جون دو سال از خلافت عثمان رضی الله عنه بگذشت عهد بشکستند ومرتد شدند ویزدجرد از فرغانه باخراسان
آمد انگاه بکشتندش وبعمر رضی الله عنه نامه کرد احنف که یزدجرد را از خراسان بیرون کردیم شاد شد واز کار خراسان ایمن گشت
ونامه کرد واحنف را بخراسان بنشاند وسپاه عراق سوی پارس فرستاذ

خبر گشادن شهرهای پارس

وجون
سال بیست وسه اندر آمذ عمر رضی الله عنه نامه کرد بیست هزار مرد بپارس فرستاذ با اول سال از بیست وسه واورا خبر آمد
که شهرک ملک پارس سپاه گرد کردست وهمه شهر توج کرد آمدند خلقی وتوج آن شهریست که وی را بپارسی توز خوانند وآن جامه توزی
از انجا آرند وآن بکرانه پارس است سوی اهواز وسپاه اهواز وعجم همه گرد آمدند وتدبیر حرب راست نهاذند که شما همه بپارس شوید
انجا که ایشانند شوید تا ایشان حرب نکنند وتدبیر ایشان شکسته شود پس هر کس را آن سپاه وی که بشهر آیند حرب کنید عمر رضی الله
عنه مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری شخ داذ وبراذرش الحکم بن العاص را امیری شیراز وعثمان بن العاص الثقفی را امیری توج داذ ونشابور
واردشیر خوره وساریه بن زهیر الدیلمی امیری دارابگرد واین همه سپاه برفتند با این امیران وشهرک با همه سپاه بتوج گرد آمذند ومسلمانان
خود بتوج نشذند ولیکن هر امیری با سپاه خویش بذان شهر خویش شذند که ولایت او بوذ واین سپاه توج پراکندند از انجا که گرد
آمذه بوذند هر کسی باز شهر خویش شذند وتدبیرهاشان همه بشکست وآن ایشان را همچون هزیمتی بوذ واین مجاشع براذر بو عبید
بن مسعود بوذ آن بکار زار حرب وقعه الجسر بزیر پای پیل سپید کشته شذ وآن شهرهای پارس توج واصطخر گشاذه بوذ العلاء بن
الحضرمی انگاه که با سپاه بدریا اندر از بحرین بیامذه بوذ بی فرمان عمر رضی الله عنه وباز آن شهرها دو مرتد شذند پس جاشع ابن توج
را بگشاذ وخواسته بمیان مسلمانان قسمت کرد وخمس بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاذ وبشارت فتح وعثمان بن العاص
با سپاه خویش باصطخر شذ وسپاه اصطخر پیش وی آمذ بشهری نام گور وتازی جور نویسند واین آن شهرست که گلاب پارسی
وجوری از انجا آرند عثمان با ایشان حرب کرد وایشان را هزیمت کرد وبدر اصطخر آمذ وشهر بحصار گرفت وبا ایشان صلح کرد وشهر
بگشاذ وخبر فتح وغنیمت پیش عمر فرستاذ وحکم بن العاص براذر عثمان بن العاص روی بشیراز نهاذ وشهرک پیش باز آمذ از توج
با او سپاهی بسیار از عجم همه بسلاح اندر جنانک جز جشم هیچ جیز از آهن پیذا نبوذ وبا حکم سپاهی بسیار بوذ سران وجوه ومهتران
عرب ومبارزان مشتر با او بوذند جون عبد الله بن معمر التیمی وشبل بن معبد البجلی وجارود العبدی وابو صفره پدر مهلب وبا سپاه
شهرک برابر آمذند وآفتاب برایشان تافت بران آهنها روشن وازانجا روشنایی آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاذ خواست که

جشمهای مسلمانان بسوزند از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بوذ وحرب کردند پس لشکر شهرک هزیمت شذ ومسلمانان کشتن کردند بسیار
وحکم بدست خویش شهرک وپسرش را بکشت ومردی از عجم با شهرک بوذ نام او اردبیان او با خیل خویش بزنهار آمذ وسپاه شهرک
هزیمت شذند حکم غنیمت بسیار یافت وبر مسلمانان قسمت کرد وخبر فتح وغنیمت سوی امیر المؤمنین عمر فرستاذ وساریه بن زنیم
سوی سپاه دارابگرد شذ وایشان بحصار اندر شذند وساریه با سپاه مسلمانان بر در حصار بماندند سه ماه پس عجم مر کردان که بحد
پارس اندر بوذند یاری خواستند وسپاه کرد آن بسیار بیامذند وایشان از حصار بیرون آمذند وحربی کردند سخت واز مسلمانان بسیار
کشته شذ وروز آذینه بوذ وقت نماز وحرب بر ساده دشت بوذ ونزدیک لشکر مسلمانان کوهی بوذ بزرگ کافران کرد مسلمانان اندر
آمذند وحرب وکشتن همی کردند وکار بر مسلمانان دشخوار شذ وبیم هزیمت بوذ بوقت ساریه ومسلمانان حرب همی کردند آواز عمر
شنیذند جنانک همی گفت یا ساریه الجبل الجبل ای ساریه کوه گیر ساریه لشکر را گفت من آواز عمر رضی الله عنه شنیذم وهمی شنوم شما
می شنوید گفتند همی شنویم ولیکن آواز عمر رضی الله عنه نشاید بوذن ومیان ما وعمر جند روزه راهست گفتا بوذ که ما را خذای عز وجل
این آواز می شنواند وما را راه همی نماید وساریه سپاه بکشید وپشت با کوه کرد وان شب ایمن شذند پس دیگر روز حرب کردند وظفر
یافتند وبذین سه ماه اندر که بر در حصار بوذند وعمر خبرشان نیافته بوذ دلش بذان مشغول بوذ آن شب آذینه بخواب جنان دید
که ایشان حرب همی کردند روز آذینه وقت نماز بوذ وعمر رضی الله عنه بر بالای منبر شذ وخطبه همی کرد بخطبه اندر گفت ای مردمان
بخواب دیدم که بذین وقت ساریه حرب همی کردی بی شک ایشان اکنون حرب همی کنند پس عمر رضی الله عنه خاموش شذ جنانک
کسی جیزی بیند وزمانی ببا شد گفتا ساریه در دشت گرفتارست از سپاه عجم واگر پشت بکوه کردی آسان تر بوذی پس گفت یا ساریه
الجبل الجبل پس جون یک زمان ببوذ باز بخطبه شذ وخذای تعالی آواز عمر رضی الله عنه از مدینه بدارابگرد رسانید ومسلمانان را بشنوانید
وجون حرب ببوذ ساریه خواسته بسیار یافت غنیمت وخبر فتح با امیر المؤمنین عمر فرستاذ وبذان خواسته اندر یکی سفط بوذ پر گوهر
اکنده از انجا بیاوردند وبجنان بر دست رسول سوی عمر فرستاذ تا عمر را باشد خاصه جون رسول بیامذ عمر را یافت اندر مزکت خوان نهاذه
ومردمان را نان همی داذ وعمر هر روزی از بیت المال اشتری بکشتی وبمزکت اندر خوان نهاذی ودرویشان را وغریبان را وره گذریان را
نان داذی این رسول بیامذ وپیش عمر بایستاذ عمر رضی الله عنه بپنداشت که او غریب است وبطلب طعام آمذه است اورا گفت
بنشین بخور وعمر رضی الله عنه مردمان را طعام داذی وخوذ طعام با عیال بخانه خوردی پس جون مردمان طعام بخوردند عمر بخانه شذ
وآن مرد از پس او همی شذ اورا گفت اندر آی آن مرد اندر رفت عمر بنشست وطعام پیش خواست وزن عمر ام کلثوم بوذ دختر علی
ابن ابی طالب علیه السلام پس ام کلثوم لختی نان جوین پیش آورد وروغن زیت ولختی نمک درشت عمر گفتا جیزی نه بختی گفتا جه بزم
که مرا جامه نیست که اندر پوشم وجامه ام کلثوم دریذه بوذ عمر رضی الله عنه با او مزاح کرد وگفت ترا جامه باید تر آن بس که دختر علی

بن ابی طالب باشی وزن عمر بن الخطاب پس عمر این رسول را گفت بسم الله بخور که ام کلثوم انما خشنود بودی طعام ما بهتر سنی
پس چون نان بخوردند آن مرد دانست که عمر رضی الله عنه اوست اورا همی نشناسد گفتا یا امیر المؤمنین من رسول ساریه ام بخبر فتح و غنیمت ام
عمر گفت الحمد لله و روی بنده کرد و از هر چیزی اورا همی پرسید و آن سفط اورا بنمود با گوهر عمر رضی الله فرموذ این را هم با ساریه بر و اورا
بگوی این را بمیان مسلمانان قسمت کن که ایشان بدین حق تراند من پس چون آن مرد از خانه امیر المؤمنین عمر بیرون آمد مردمان از صفت
آن حرب بپرسیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم آواز عمر همی شنیدیم که بانگ همی کرد که یا ساریه الجبل چون بنگریدند همان روز
بوذ و همان ساعت که عمر بر سر منبر آن سخن گفته بوذ و ساریه شنیده بوذ بقدرت خدای تعالی خبر گشادن کرمان و نواح آن
عبد الله بن عبد الله ابی سلول و سهیل بن عدی با سپاه بکرمان شده بوذند و اندر سال بیست و سه حرب کردند و با اهل کرمان سپاه بسیار
گرد آمدند و اینجا بکوهها کرمان اندر مردمانی اند که ایشان را بپارسی کوچ خوانند و بتازی قوص بنویسند و ایشان بشهر اندر آمدند
بر اول حدود کرمان و حرب کردند و خدای تعالی مسلمانان را یاری داد ظفر یافتند و کافران را بشکستند و بکشتند و در قصبه کرمان
شهریست آن را جیرفت خوانند عبد الله سهیل را آنجا فرستاذ براه راست بمیان شهرها و خود براه بیابان در شد و هر چهارپای که
یافت همه را گرد کرد از اشتر و گوسفند چندانکه عدد ایشان خدای تعالی داند و از آن غنیمت کرد و خبر فتح و خمس با میر المؤمنین عمر
فرستاذ و عبد الله بن نوفل الخزاعی را بطبس فرستاذ و آن حدود کوهستان تا حد طبس بگشاذ پس برفت و عبد الله بن عبد الله کس
فرستاذ با میرکه روستا بیست در خراسان عمران او را باز داشت گفت تو بر جای بباش تا فرمان من آید خبر گشادن
سکستان عمر رضی الله عنه هم درین سال عمرو بن العاص التیمی را از بصره بسجستان فرستاذ و عبد الله بن عمر را با وی بفرستاذ
با سپاه بسیار و ملک سجستان سپاه بسیار گرد کرد با اول حدود سجستان بر آمذ و حرب کرد و بهزیمت بشهر باز شد و بشهر سجستان
آنجا که ملک نشستی آن را زرنگ خوانند و آنجا حصاری استوار بوذ ملک آن شهر بحصار گرفت و سپاه مسلمانان گرد آن شهرها
و اندر زرنگ دست باز گرفتند با مسلمانان تا خر هندستان و قندهار برسیدند چون ملک دانست که همه سجستان مسلمانی گرفت
دانست که بحصار اندر نتواند نشست صلح خواست و حصار زرنگ بداذ و عبد الله و عمرو بن عاص هم آنجا بسجستان بوذند همه ایام عمر
و عثمان و علی رضی الله عنهم جز وقت معویه بوذ زیاد را بعراق فرستاذ و پسرش را سلم بن زیاد را بسجستان فرستاذ و آن زمینها تا سند
و هند که بسجستان پیوسته است بوقت معویه همه گشاده شد و همه بطاعت سلم بن زیاد آمذند خبر گشادن مکران
و از زمین کرمان تا سند و عمان و میان اندر زمینی است آن را زمین مکران گویند شهرها بسیار است یکی تیز و یکی شهر حواش و بدریا
پیوسته است این عبد الله بن عبد الله چون کرمان را بگشاذ حکم بن العدی را بمکران فرستاذ و شهاب بن المحارث را با او و
سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاذ و این همه سپاه بحد مکران گرد آمدند و همه زمین مکران بپاذشاهی ملک سند بوذ

ایشان بملک سند کس فرستاذند و فریاد خواستند که سپاه عرب آمذ ملک بتن خویش بیامذ با سپاه و پیلان بسیار خبر بمکران شد
که ملک سند آمذ با سپاه بسیار عبد الله بن عبد الله بکرمان خلیفتی کرد و خود با سپاه بیامذ و ملک سند بزبان ایشان رتبیل خوانند
چنانک ملوک عجم را کسری خوانند و آن روم قیصر پس عبد الله بر سپاه مسلمانان رسیذ رتبیل بلشکرگاه نشسته بوذ و سپاه سند را
چشم داشت که تمام گرد آیند که بهمه شهرها سند کس فرستاذه بوذ و سپاه طلب داشته هر روز سپاهی شهری آمذی و مسلمانان دور
نشسته بوذندی عبد الله بن عبد الله گفت چکنید از دور نشسته و او را زمان داذه تا همه جهان را گرد همی کند پس چون شب اندر آمذ
عبد الله با سپاه خویش شبیخون کرد بلشکرگاه او و آن شب بهزیمت شذند و رتبیل کشته شذ و مسلمانان از پس بشذند و تا روز
همی کشتند و خلقی را اسیر کردند دیگر روز غنیمت را قسمت کردند و پیلان را ببردند و عبد الله خبر فتح و خمس بعمر فرستاذ و با صحار العبدی
و صحار مردی بوذ فصیح و عبد الله بن عمر نامه کرد و بنامه اندر نوشته بوذ که چه آسان بوذ این حرب و چون روز بوذ هزیمت شده بوذند
و گفتا از پس ایشان زمین سند است و من خواستم که این سپاه را ببرم بفرما تا این پیلان را چکنم چون عمر نامه عبد الله برخواند صحار را گفت بگوی
تا این زمین مکران چگونه زمینی است صحار گفت یا امیر سهلها جبل و ماوها وشل و عدوها بطل و ثمرها دقل ان کثر الجیش بها جاعوا
وان قلوا اضاعوا و ما وراها شر منها گفت یا امیر زمینی است دوری کوهی بسیار و آنکه دشت است همچو کوه است و آبش اندک است
و خرماش بتر از همه خرماست و مردی حربی اند که اگر آنجا سپاه اندک داری ضایع شود و کار نتواند و اگر بسیار داری از گرسنگی بمیرند بتنگی
طعام و آن دیگر که از آن سوی است بتر از نیست عمر نامه کرد که از مکران بیشتر مشوید و با زمین سند شما را کاری نیست که مسلمانان را
هلاک کنید و بسند نامه کنید که اگر از ایشان ملکی آنجا بکار است و از شما بخرید بفروشید و آن درم بمیان سپاه قسمت کنید عبد الله
بن عبد الله چنان کرد که عمر فرموذه بوذ خبر وقعه سروث از زمین بصره از آن سو جاییست سروث خوانند میان حد بصره
و سند و عمر رضی الله عنه بوموسی الاشعری نامه کرده بوذ که آن جایگاه نگاه دارید با سپاهی از سند یا از عمان یا از کرمان و اصفهان و مکران
از آن حد نیایند و هر کجا مسلمانان حرب کردندی و کافران هزیمت شذندی از اهواز و کرمان و مکران آنجا سروث گرد آمذندی تا بسیار
شذندی پس بوموسی مهاجر بن زیاد را بفرستاذ با سپاهی اندرین سال بیست و سه بماه رمضان و گفت اگر مهاجر کشته شود برادرش
ربیع بن زیاد را امیر کردم مهاجر و ربیع هر دو برفتند و هوا گرم بوذ مهاجر بوموسی را گفت این سپاه را بفرمای تا بدین سفر اندر روزه بگشایند
تا چون حرب پیش آید حرب توانند کردن بوموسی بفرموذ تا روزه بگشوذند و سپاه برفت و حرب کردند مهاجر کشته شذ برادرش ربیع
لوا برگرفت و بحرب اندر آمذ ظفر یافت و خواسته بسیار نیافت که آن مردم همه هزیمتی بوذند بسی خواسته نبوذ و لیکن اسیران بسیار
گرفتند و آن همه مهتران و مهتر زادگان بوذند بوموسی گفت این مردمان را فدا باید کردن بها ایشان هم ایشان را فرو شذ تا از خوانها
خواسته آرند و خویش را بخرند بها ایشان قسمت کنیم که بها ایشان به از این اسیران پس از ایشان شصت غلام بگزیذند همه بی ریش

ومهتر زاده و بخدمت خویش بپای کرد وایشان را گفت بدان خویش خبر کنید تا بها شما بفرستند وشما را باز خرند وهر کسی ازین اسیران
کس فرستاد ندکه خانها شان دور بود بحدود اهواز وکرمان بود وپارس ومکران واصفهان بوذ جون بها ایشان بستدند ایشان را دست
باز داشت وخمس از مال بها ایشان برگرفت ووفدی بیرون کرد وخبر فتح باميرالمومنين عمر فرستاذ ووفود را رسم بود که هر کس را عمر
رضی الله عنه صلت داذی از بیت المال واین سنت پیغامبر بود صلی الله علیه وسلم که هیچ رسول و وفدی پیش وی نیامدی که ویرا پیغمبر
صلی الله علیه وسلم چیزی نداذی پس چون بوموسی این وفد را نامه نوشت مردی برپای خواست از بنی عنزه نام او عنزی ابن المحض گفتا ایها الامیر
مرا نیز نامه نویس بدین وفد تا مرا چیزی رسد آن عمر بوموسی نوشت وخطبه شاعر بیامد و بوموسی را مدح کرد بقصیده اورا هزار درم بداد
بصلت ازین غنیمت چون برفتند وبمدینه آمذند با وفد ارصفیه العنزی نیز برفت از پس وامیرالمومنین عمر را ابوموسی شماس کرد
وگفت یا عمر بداند که بوموسی عامل تو باشد بر مسلمانان عمر گفت چرا گفت زیرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکوروی بگزیذ و پیش خویشتن
برپای بداشت ببندگی وحطیه شاعر را بیکی قصیده که مدح او کرد هزار درم بداد از غنیمت مسلمانان و دو قفیز دارد که بدیشان طعام پیماید
یکی کمتر و یکی بیشتر و دو انگشتری دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد وهمه کارها مسلمانان بدست زیاد سپرده است تا هرچه خواهد
همی نویسد وهمی کند واو خود از آن هیچ اگاهی ندارد و کنیزکی دارد نام او عقیله سواره نیکوروی بسیار خواره انگاه که اورا با مبری
ببصره فرستاذی مغیره بن شعبه اورا رشوت بوی فرستاذ وآن کنیزک هر بامداد یک حصبه طعام بخورد پر ثرید وگوشت وشبانگاه
یکی وازما کس بوذ که شبانروزی نان نیابد پس مغیره کنیزک ورا رشوت داذه عمر گفت این همه بنویس بخط خویش ومرا ده عنزی آن همه
بنوشت ووی را بداذ عمر نامه کرد وبوموسی را بخواند تنها بوموسی بیامذ اورا با این عنزی بیکجا بنشاندند واین نوشته بدست اندر نهاذ
وگفت این را بر ابوموسی خوان که تو نوشته نخست گفت که شصت غلام را برگزیده است وپیش خویش برپای کرده عمر گفتا چه
گویی بوموسی گفت چنین است آن پسران مهتران بوذند مرا گفتند که پدرشان بها گران باز خرد جدا کردم وپیش خود بپای کردم
وبفروختم وبهای ایشان قسمت کردم میان مسلمانان عنزی گفت پس چرا ایشان را بخدمت پیش برپای کردی بوموسی گفت بدان
تا پدران ایشان بدانند که ایشان ببندگی وخواری گرفتارند ایشان را زوذ تر وبهاء نیکوتر بخرند عمر گفت دیگر عنزی گفت دیگر حطیه
شاعر را چرا بیک قصیده که مدح تو کرد هزار درم بداذی بوموسی گفت زبان او از خویشتن بریدم چنانک پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموذ وامیرالمومنین علی را گفت اقطع عنی لسانه عنزی گفت چرا از بیت المال داذی گفت زیرا که اورا از مسلمانان تالف کردم که حطیه
از پس پیغمبر مسلمان شده بوذ خواستم که مسلمانی بدل او اندر شیرین شود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بداد مولفه قلوبهم را بوسفیان
وصفوان را ویاران ایشان را از بیت المال عمر گفت دیگر عنزی گفت دو قفیز دارد یکی کمتر و یکی بیشتر که بدان طعام پیماید چون نصیب
درویشان و مسلمانان دهم بقفیز بیش دهم عمر گفت دیگر عنزی گفت انگشتری خویش بدست زیاد داده است وکار مسلمانان را بدو

سپرده ابوموسی گفت با او مردی یافتم وعلم ودین وخرد وادب درکار مسلمانان با امانتش یافتم بروی اعتماد کردم عمر گفت دیگر
عنزی گفتا عقیله را از مغیره برشوت بستد بوموسی خاموش گشت پس گفت رشوت نستدم لیکن او بدل خویش بخشید
اورا از من بمی بوذ وامیدی نداشت چه مرا هدیه داد ومرا دوستی خواست پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است تهادوا تحابوا عمر
گفت بوموسی را باز بعمل خویش ببصره باز شو وزیاد را وعقیله را نزد من فرست واین عنزی گفت دروغ نگفتی که ترا عقوبت کنم
وچیزی نگفتی که عزل بروی واجب شود باز خانه رو و دیگر بار چنین مکن ابوموسی دیگر ببصره شد وزیاد را وعقیل را بفرستاذ
عمر زیاد را نکوست زیاد را گفت ترا عطا چند است گفت دو هزار درم گفتا چند بار رستذی تا ابوموسی ببصره است گفت دو نوبت
گفت چه کردی گفتا مادرم سمیه بنده بوذ بعطا نخست اورا بخریدم وآزاذ کردم ومرا پدری بود بنده خداوندما درم نام او عبید اورا
بر من حقی بود بدیگر عطا اورا بخریدم وآزاذ کردم عمر گفت هرد و نیکو کردی پس ویرا از فقه وشرع برسیذ وسنت رسول دانست
گفت شو و باز کرد که اگر انگشتری در دست تو بود بهتر بود وان عنزی را نه راست دانست ونه دروغ پس وی را بر موسی ببصره فرستاذ

خبر سلمه بن قیس وحرب او با کردان

بدین سال اندر عمر سلمه را بحرب کردان سپاه فرستاذ از هر سو براکنده مردمانی حربی
کرد آمذند بمدینه وخواست که ایشان را بجای فرستد بنزدیک دشمن وعمر را خبر آمده بوذ که بحد اهواز وپارس کردان باشند وخلق
می زنند ودزدی کنند ومسلمان نشوند وبالشکر او کرد نیامدند وآن لشکرها که اندران شهرها اند بدیشان بر دانند عمر سلمه
بن قیس الاشجعی را بخواند واورا خبر آن کردان بگفت وگفتا ایذر بسیار کردان ومردم حربی گرد آمذند ایشان را همه بر حرب این
کردان تا باشد که ایشان را مسلمان کنی ودفع ایشان از مسلمانان کفایت کنی وچون دشمن را ببینی بحرب مشتاب تا نخست ایشان را
بحربی مسلمانی ودین درآری والا اجابت نکنند جزیت بستانی واگر نپذیرند با ایشان حرب کنی واگر گویند مارا بر حکم خدای
عزوجل فرود آر زنهار مده که تو ندانی که خدای عزوجل را بر ایشان چه حکمست ولیکن بر حکم مسلمانی که تو دانی واگر ظفر یابی
غنیمت همه گرد کنی وبر همه قسمت کنی وازیکدیگر پنهان مکنید واگر کشتن کنید زنان وکوذکان را مکشید وهر کرا کشید از پس
کشتن دست وپای وگوش وبینی مبرید وصیت تمام کرد وسلمه بن قیس را با آن مردم برفت وسلمه مردی مبارز وحربی بوذ با جماعت
کردان برابر شذ وایشان را باسلام خواند نشنوذند وجزیت خواست نپذیرفتند با ایشان حرب کرد وبشکست وبسیار بکشت
وبسیار خواسته یافت غنیمت کرد وخمس بفرستاذ ومیان آن غنیمت گوهرها یافت بسیار یک سفط پر از یاقوت از هر گوهری
مردمان را گفت این همچنین بعمر فرستم تا خاصه او را بود که بر مونتها بود گفتند نیک آید رسولی بیرون کرد وآن خمس بفرستاذ
با آن سفط رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را دیدم در مسجد نشسته وطعام می داذ وعمر هر روز اشتری بکشتی با آب ونمک
بپختی ومردم وغریبان را ومسکینان را بداذی وبمسجد اندر خوان نهاذی وکاسها ثرید بر خوان نهاذی وآن گوشت وطعام

بداذی پس بخانه شذی وطعام خوردی این رسول کفت بیامذم وعمر را دیدم بمکت اندر طعام نهاذه ومردمان طعام همی داذ ومولای
او همی رفت ارفی ونان وکوشت همی آوردی وعمر ایستاذه وعصا در دست کرفته چون شبانی که در میان کوسفندان بایستد
وبهر خوانی همی کذشت وبهر کاسه همی نکریست وهمی کفت یا مولای ارفی نزد کوشت آر ونان آر ومن طعام در شب نتوانستم
خوردن وبا من طعام خوشتر ازان بوذ چون مردمان همه طعام بخوردند کفت ارفی این خوانها برکیر وخوذ برفت من بوذم تا ارفی ازین
بپرداخت پس با او بسوی عمر شذم واین سفط در آستین داشتم چون اندر شذم بخانه عمر را دیدم بر بلاسی نشسته بوذ وبر محذه تکیه
افکنده تکیه کرده وچون من بنشستم بالشی زیر من افکند من بران نشستم پس کفتم من رسول سلمه ام عمر راست بنشست وکفت مرحبا بسلمه
وبرسوله پس مرا ازوی پرسیذ وازان مسلمانان که همه پرسیذ من خبر فتح وغنیمت همه بکفتم بسیار شاذی نموذ پس آن سفط را بیرون
آوردم وبکشاذم وکسی آن کوهرها ندیده بوذ چون وی کوهرها را بدید کفت چیست کفتم این سلمه بغنیمت اندر یافت این را قسمت
نکرد بر لشکر وبتو فرستاذ تا ترا باشد خاصه که بر تو مؤنت بسیارست کفت عمر بمن نکریست وآب از چشم بباریذ وبکریست ودست
بر دو پهلو نهاذ وکفت اذا لا اشبع الله بطن عمر وعینه کفت خذای چشم وشکم عمر را سیر مکرداناذ با چندین که خذای تعالی او را داذه هنوز
او سیر نشذ ازین جهان وارفی آنجا ایستاذه بوذ او را کفت یا ارفی جانی عنقه ده بکردن این اندر رسول کفت ارفی بکردن من اندر زند
سفط فرا کشیذم که ببندم کفت یا ارفی قال وکمب السفط وارفی بحانی عنقی من سفط همی بستم وارفی بکردن من اندر زذ چون ببستم
کفت این را بسلمه بر وبکوی همچنین قسمت کن بمیان سپاه که این را یافته اند که ایشان بذین حق تر اند از من والله که اکر این سپاه
پراکنند پیشتر از آنکه تو انجا رسی ترا وسلمه را عبرت مسلمانان کنم رسول کفت من کفتم یا امیر المومنین مرا اشتر باید فرماییذ رفتن وبا من
اشتر نیست ونفقه که بروم کفت یا ارفی از اشتران جمازه صذقات دو اشتر ویرا ده ومرا کفت بر نشین چون بلشکرکاه رسی یکی بهی
از تو درویش تر وان تو بحق تر این اشتر ازو بذو ده کفت برفتم وباز بسلمه آوردم وسلمه آن ببصره فرستاذ وبفروخت بیست هزار درم
وبمیان سپاه قسمت کرد وببخشیذ **خبر مقتل عمر ابن الخطاب** بذین سال بیست وسه اندر عمر حج کرد وعهد سنه شذ
همه زنان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم از مدینه بحج برد بخواسته بیت المال وازحج بازآمذ بآخر سال وغلامی بوذ ازان مغیره بن شعبه
سپاه نام او فیروز وکنیت او ابو لولو عمر رضی الله عنه بر دست او قتل یافت وابن ابو لولو غلامی بوذ حبشی ودروذکر وتیرسا
ومغیره برو غله نهاذه بوذ تا کار کردی واو را هر روز دو درم داذی روزی این فیروز پیش عمر آمذ وکفت یا امیر مغیره بر من
غله نهاذه است وکرانست ونتوانم داذن بفرما تا کم کنذ کفت چندست کفت هر روز دو درم کفت چه کار میدانی کفت درودکرم
ونقاشم وکنده کرم واهنکری نیز دانم پس عمر رضی الله عنه کفت چندین کارها که تو دانی دو درم بروزی نه بسیارست ایذون
شنیذم که کفتند تو آسیا کنی برباذ که کندم آس کند کفت آری دانم کفت عمر مرا چنین آسیا بکنی فیروز کفت اکر بزییم ترا یک آسیا کنم

که همه اهل مشرق ومغرب حدیث آن بکنند وخوذ برفت عمر کفت این غلام مرا بکشتن بیم کرد پس دیکر روز کعب الاخبار سوی عمر
اندر آمذ وکفت یا امیر المومنین وصیت کن که ترا سه روز دیکر بیش عمر نمانده است وعمر در خوذ رنجی وبیماری ندید شکفت آمذش
عمر کفت بچه بدانی کفت بتوریت اندر نام عمر ابن الخطاب یافتم کفت نامت نیافتم ولیکن صفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یافتم وصفت تو
که خلیفتی از پس او وچند باشی وازان مدت جز سه روز نمانده است واین بماه ذی الحجه اندر بوذ بامداذ سپیذه دم عمر رضی الله عنه بنماز
بیرون شذ بمزکت همه یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم صف برکشیذه بوذند واین فیروز در پیش صف ایستاذه بوذ وکارد حبشی آنکه دسته
بر میان دارد وهر دو سوی تیغ باشد حبشیان چنان میدارند هم از راست وهم از چپ بزنند فیروز کاردی چنان ساخته بوذ وداشت
چون عمر پیش صف اندر آمذ عمر را بزد شش ضربت هم راست وهم از چپ بر بازو وبر شکم یک زخم ازان بزیر ناف آمذ وازان هلاک شذ
چون این بزد عمر بیفتاذ پرسیذ که عبد الرحمن ایذرست کفتند هست کفت بیای وپیش رو ومردمانرا پیش نمازی کن واو را برکرفتند
وبخانه بردند وهم آنکاه عبد الرحمن بن عوف نزد عمر آمذ عمر نزدم نه او را کفت این کار مسلمانی بکردن تواند خواهم کردن نکر نکویی بپذیریم
عبد الرحمن کفت یا عمر ترا چه روی بر سم راست کویی بپذیریم کفتا چه خواهی کفتا تو بینی مرا وبر من مشورت کنی که آن بپذیریم ونصیحت بنی
مرا عمر کفتا نه کفتا پس نپذیریم کفتا پس شش کس مکوی که من این کسها که دانم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازیشان خشنوذ بوذ ایشانرا بخوانم
واین کار بکردن ایشان اندر کنم تا هرکرا خواهند بدهند پس چهار کس را بخواند اول علی بن ابی طالب را وعثمان عفان را وسدیگر زبیر
بن العوام وچهارم سعد بن ابی وقاص وطلحه بن عبد الله را طلب کردند نیافتند کفتند بضیعتی بیرون رفته است عمر رضی الله عنه فرموذ
پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازیشان خشنوذ بوذ ووصیت کنم آنکس را که از پس من خلیفت بوذ بعرب که مدد مسلمانان وقوت ایشانست
که عرب را نیکو دارد وحق ایشان بشناسد ووصیت کنمش باهل ذمت که ایشانرا عهد خذای عز وجل داذیم وازیشان جزیت می ستانیم
باید که این عهد ودست ایشان نیکو دارند پس ضعیف شذ وخاموش کشت سخن نتوانست کفت یک زمان چشم فراز کرد وبعد از زمانی
چشم باز کرد وکفت الحمد لله که قتل من بر دست مسلمانی نبوذ تا شهادت یابم پس ضعیف شذ وچشم برهم نهاذ بعد از زمانی چشم باز کرد
یا عبد الله مردمانرا در خوان مردم یکان یکان می آمذند واو را می دیذند کعب الاخبار اندر آمذ چون عمر او را بدیذ آن سخنش یاد آمذ
کفت مرا کعب الاخبار سه روز وعده کرد سخن همان بوذ که او کفت پس او را کفتند یا امیر دستوری ده تا پزشکی بیاوریم کفت شما دانید
پزشکی بیاوردند از بنی الحرث نام کعب مردی دانا پس او مر عمر را آب داذ تا بخورد ازان جراحت بیرون آمذ که زیر ناف او بوذ باز شیرش
داذیم ازانجا بیرون آمذ باز مویزش داذیم ازانجا بیرون آمذ که سطبر بوذ کفت چون مویز بیرون آمذ ای امیر وصیت کن که کار
تو بوذ کفتا وصیت تمام کردم پس کروهی بر عثمان کرد آمذند موافق شذند که ویرا بیعت کنند پس روز شنبه آخر ماه ذی الحجه
اول محرم او را بکور کردند چون عمر را بشستند وخواستند که ویرا نماز کنند عثمان وعلی هر دو در پیش شذند ویکی بر سرش بایستاذ

و یکی بر پای و عبد الرحمن عوف را گفتند تو نیز پیش رو گفت نه مرا پیش باید شدن و نه شما را که عمر وصیت کرده است که صهیب
بومن نماز کند گفتند راست میگویی و او را پیش کردند و دیگر روز دوشنبه دوم ماه ذی الحجة عثمان را بیعت کردند روز دیگر عثمان
بیرون آمد و امامت کرد و در پیش مردمان نماز کرد **نسب عمر ابن الخطاب** عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن
رباح ابن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص و مادرش حنتمه بنت هاشم بن عبد الله بن عمرو المخزومی
بود و او را بلقب فاروق گفتندی و بصفت رویش خلاف کرده اند گروهی گفتند سرخ سپید بود و گروهی گویند سیاه چرده بود و سالش
گویند پنجاه و پنج و پنجاه و هفت نیز گویند و مدت خلافتش ده سال و پنج ماه و بیست روز بود و عمر هفت زن کرده بود یکی زینب بنت
مظعون و دیگر ملیکه بنت کلثوم و سدیگر قریبه بنت ابی امیه و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل و نخست زن عبد الله بن ابی بکر بود
و شوهرش دست باز داشته بود و عمر بزنی کرد و چون عمر بمرد زبیر بن العوام وی را بزنی کرد و این چهار زن که بمسلمانی اندر بزنی کرده بود
و مادر فرزندان یکی لهیه بود و دیگر فکیهه بود و عمر را هشت پسر بود یکی عبد الله و دیگر عبید الله عبد الله از زینب بود و عبید الله از ملکه
بود و سه پسر دیگرش بود هر سه عبد الرحمن نام بودند عبد الرحمن الاکبر و عبد الرحمن الاوسط و عبد الرحمن الاصغر اول از زینب و دوم از لهیه
و سوم از فکیهه مادر فرزندان و دو پسر دیگر بودش هر دو زید نام یکی زید الاکبر و یکی را زید الاصغر مهتر از دختر علی بود و کهتر از جمیله
و چهار دختر ماندش یکی از زینب نام او   و دیگر فاطمه از ام حکیم و سدیگر رقیه از ام کلثوم و چهارم زینب از فکیهه و عمر دو زن بزنی
خواست و ایشان نخواستند او را یکی ام ابان بنت عتبه و یکی دیگر ام کلثوم دختر ابو بکر گفتند نخواهیم که با زنان ترش روی بود و دست بسته
دارد و دختر ابو بکر را بعایشه کس فرستاد عایشه اجابت کرد و گفت من او را چون تو کفوی کی یابم و آن دختر بکر بود و عایشه او را بگفت
که عمر ترا میخواهد تو چه میگویی گفت تا من او را نخواهم عایشه گفت چرا گفت از آنکه رویش ترش است و طعام در خانه درشت است
نان جوین و گوشت با آب نمک بخند عایشه گفت شرم دارم که عمر را رد کنم عمرو بن العاص را بخواند که حال چنین است مرا حیلتی کن
تا رای او باز افکنم چنانکه او نداند که من گفتم عمرو سوی عمر شد گفت شنیدم که ام کلثوم دختر ابو بکر را بخواستی و مرا ناخوش آمد عمر گفت
چرا گفت که مر او را کفو او ندیدی با او کفو من عمر گفت نه این و نه آن و لیکن تو مردی با ادبی و زبان را با ادب داری و بخوی خویش داری و این
دختر بدست خواهران بر آمده و او با ادب صبر نکند و چون او را بانگ بر زنی گله کند و مردم ترا ملامت کنند گویند دختر ابو بکر را همی
آزارد و خو بدیش نگاه نمی دارد اگر خواهی که زنی با ادب کنی دختر علی بن ابی طالب را ام کلثوم که میان علی و فاطمه بر آمده و ادب و خوی
از ایشان گرفته و نسبی از آن پیغامبر علیه الصلوة والسلام با اوست عمر گفتا پس چگونه کنم که عایشه را گفتم و او اجابت کرد گفت
من رای عایشه را بحیلت باز افکنم پس بیامد و محمد بن جریر ببعث اندر ایدون روایت کند بدین کتاب اندر که عمر از پس خلقی بسیار
مسلمان شد و بروایت دیگر بعد از چهل کس دیگر مسلمان شد والله اعلم **ذکر سیرت عمر ابن الخطاب** بدانکه

خلقی گرد آمدند و متفق شدند بر آنک کسی را سیرت چون سیرت عمر نبود و کس نتواند رفت بر راه او و چنین روایت کنند که وی
گفتی اگر شبانی را برلب رود فرات و دجله گوسفندی هلاک شود من ترسم که خدای عز و جل از من بپرسد این مرد گفت روزی
و گویند چرا نگاه نداشتی و روایت کنند انوکه دیدیم بگرمای گرم ازاری برمیان بسته و در دشت اشتران صدقات را قطران همی
مالید بدست خویش پس مردی گفت یا امیر چرا این کار دیگری را نفرمایی و بدست خویش می کنی گفتا زیراکه خدای عز و جل نگاه
بان این مرا کرده است و فردا از من پرسد این مرد گفت روزی چنین کرم گفت بدانکه مرا یکسال غریبی میبایدکردن تا کار مسلمانا
ن کردن من معلوم شود که من دانم که این کار باذشاهی اندر بسیار ضعیفانند خدا و ندان حاجت که بسوی من نتوانند آمدن تا من
سخن ایشان بشنوم و حاجت ایشان روا کنم پس گفت اگر این همه بتوانم کردن بهمه عمر نتوانم بنا شد سالی از آن فاضلتر و هر کجا
عاملی یا امیری بفرستاذی بشهری عهدی بنوشتی و هر چه آیتی اندر آن بگفتی و بآخر گفتی این که من ترا فرمودم اگر چنین نکنی
من از تو بیزارم و نامه کردی برعیت که فرمان وی برید و اگر خزان بسم کند که من او را فرمودم فرمان او مبرید و عبد الرحمن بن عوف
روایت کند که عمر رضی الله عنه شب بعسس شذی پس شبی بخانه من آمد و گفت امشب کاروانی آمده است و بدر شهر آمده و امشب
رسیده خسته باشند بخسبند ترسم که کسی از ایشان چیزی بدزدد امشب بباید که مرا یاری دهی تا ایشان را پاس داریم و زید بن اسلم
روایت کند که گفتا شبی عمر را رضی الله عنه گفتم شاید که شبی با تو بعسس آیم گفت شاید برفتیم و همه شب بمدینه اندر همی گشتیم
چون نیم شب بود از در شهر بیرون شدیم از دور روشنایی دیدیم مرا گفت یا اسلم آنجا کسی فرود آمده باشد برو تا بنگریم تا کیست
چون آنجا شدیم زنی را دیدیم با دو سه کودکی خرد و همی گریست با کودکان و دیگی بر سر آتش کرده و کودکان را میگفت مگریید
و بخسبید تا این دیگ فراز رسد پس بخورید و همی گفت خدا داد من از عمر بستاناد که او سیر بخورد و بخسبد و من با کودکان
گرسنه ام عمر چون این بشنید آب در چشم آورد و فراز رفت و سلام کرد و گفت حلالست بر عمر آب و نان تا بنگرم که ستم بر این زن
چیست گفت ای زن فراز دیگتر آیم زن گفت اگر بنیکی همی آیی بیا عمر گفت بگوای زن تا قصه تو چیست و عمر ترا چه کرده گفت من
از جای خویش بیامدم که بمدینه نزد عمر روم دیرگاه اینجا رسیدم بماندم گرسنه با این کودکان و این کودکان از گرسنگی خواب
نمی برد گفت عمر را پس چرا نخدای سپاری گفت او شوی مرا بغزا فرستاد تا کشته شد و ما چنین بماندیم عمر گفت پس این دیگ چیست
که بر سر این آتش است گفت لختی آب درین دیگ کرده ام و آتش بر نهاده و کودکان را همی گفتم که اینک سوی شما طعام همی پزم
تا نگریند و بدین بهانه بخسبند تا بامداد پس عمر رضی الله عنه باز گشت و مرا گفت یا اسلم برو بشتاب و ما هر دو همی دویدیم تا بمدینه
بدکان آرد فروش شدیم و یک جوال آرد بستدیم اسلم گفت با خود گفتم مرا عمر گوید بردوش گیر و بدکان قصاب رفتیم و گوشت
طلب کردیم نیافتیم قصاب گفت پیه پاره دارم یک انبان پیه بستدیم و گفت یا اسلم بردوش من نه اسلم گفت یا امیر بهل

تا من بردارم عمر گفت یا اسلم اگر این جوال تو داری جوال عمر که بردارد گفت این جوال بر کردن عمر نهادم و برفتیم تا نزدیک آن زن
رسیدیم و آن جوال و انبان آنجا بیفکند و عمر بدست خویش لختی پیه برگرفت و بدیگ اندر انداخت و زن را گفت تو آرد خمیر میکن
و مرا گفت یا اسلم تو هیزم بیار من هیزم سوی او همی آوردم و عمر را دیدم روی بر خاک نهاده و باد بر دیگ همی کرد و آن خمیر با آب
و روغن بپخت پس بکاسه اندر کرد و پیش زن بنهاد و کودکان را بیدار کرد و گفت ای زن بخور و خدای تعالی را شکر بگذار که دعا اجابت
کرد که او از خبر شما آگاه هست و از سنتها عمر یکی نماز تراویحست که در ماه رمضان بیست رکعت بنهاد بجماعت کردن و دیگر
سنتها خواجست که بنوشت و اسلم را خازن بیت المال کرد پس مردمان خازن را بر سیدند که عمر هیچ گستاخی کند به بیت المال گفت نه
الا وقتی که او را و عیال او را نفقه نبود آن مقدار که بایستی بوام برداشتی و چون روزی و حق او آوردندی بآنجای نهادی
و اخبار عمر بسیارست اگر بگوییم دراز شود و لیکن نیکوتر از همه آنست که عمرو بن الجاحظ گوید بکتب خویش اندر که عمر را
بعدل و داد نباید ستودن و الا پیش از و ملکان بودند که دست از بیت المال باز داشتندی و لیکن نیکوی عجب آنست که
طعامها درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی پس ده سال اندر ملک بماند که هر روزی او را شادی نو بودی و غزاها همی
کردی و فتحی بودی و خواستها همی آوردندی تا جهان را بگشاد و همه پادشاهان را ذلیل کرد عرب و عجم را و همه عرب کردن بنهادند
و فرمان بردار شدند و خواستها جمع کرد و شهرها بنا نهاد و دیوان بنهاد از مشرق تا لب جیحون رسید و بسوی شمال شد
تا آذربایگان و جیلان و زمینها که بحد یأجوج تعلق دارد و سوی جنوب تا زمین سند برسید و بحرین تا عمان و کرمان و مکران
برسید و سوی شام تا حد روم برسید و این خلق او را فرمان بردار شدند و او مقدار یک ذره از حال خود بنگشت نه بخوردن
نه بپوشیدن نه برفتن نه بسخن گفتن و بغلند از پس مرگ او مرثیها گفتند و هرگز عجبی نکرد و بزرگی نکرد و کاهلی بفواند نیامد
بطاعت خدای عز و جل و صبر کردن او بر یک حال بودی و هر روزی سخت تر و درشتر بودی خبر شوری کردن از پس
مرگ عمر کردند و نشستن عثمان عفان رضی الله عنهما عمر را رضی الله عنه چون آن زخم رسید دانست که از آن زخم نه زید
پس اندیشه کرد که مسلمانان را بکه سپارم پس شش کس را اختیار کرد و بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و عبد الرحمن
عوف را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر بن العوام و طلحه بن عبد الله را طلب کرد و نیافت پس گفت این کار از شما بیرون نباید
که بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمرد و از شما خشنود بود باید که شما هر پنج بعد از سه روز چون طلحه را بیابید همه بجهانم
همه اتفاق بر یکتن و این کار بدو کردن یک کس کنید ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این کار ضایع شود یکی را خلیفت کن
همچنانک ابو بکر ترا خلیفت کرد گفت کرا خلیفه کنم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی او را خلیفه کردمی که از پیغمبر صلی الله علیه
و سلم شنیدم که فرمود ابو عبیده مردی امینست پس مردی گفت یا امیر پسرت را خلیفت کن عمر آن مرد را بانگ بر زد و گفت

خاموش باش که این سخن که تو گفتی نه نصیحت مسلمانان کردی و نه از بهر خدای آنکس را خلیفت چون کنم که زن خویش را طلاق نتواند داد
پس گفت شما شش کس کرد آیید که از شما کسی فاضلتر ندانم و یکدیگر را موافق باشید و این کار بر یکی کردن یکی در کنید پس عمر بو طلحه
الانصاری را بخواند و گفت ترا با پنجاه کس از انصار بر ایشان موکل کردم که چون بخاک کنند این پنج تن را گرد کن و بهل تا بیرا کنند
سه روز و روز چهارم باید که بر یکتن بیعت کرده باشند و مخالفت نکنند پس اگر مخالفت یکتن کنند او را بکش و مقداد بن
اسود را بخواند و گفت ترا بر ابو طلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تو این سه روز پیش نماز باش
و عمر رضی الله عنه گفت اگر از این چهار تن یکتن را مخالفت کنند آنکس را بکشید و اگر دو تن سه تن را مخالفت شوند آن دو تن را بکشید
و اگر همه یکدیگر را مخالفت شوند همه را بکشید عمر رضی الله عنه اندر آن وقت کس علی بشوری خواند عباس عبد المطلب بر علی آمد
و گفت ای مشوکه عمر این کار بنی هاشم دست باز ندارد و او ترا بسوی آن همی خواند که یکتن را خلیفت کند گوید تا تو آنجا حاضر
باشی چون تو آنجا نباشی کوبر از بنی هاشم کس آنجا نبود علی گفت نتوانم یاران گفت یاران را مخالف شدن و علی بنداشت که عمر او را
خلیفتی دهد برفت و بر عمر شد چون از آنجا بیامد عباس گفت ای پسر ترا گفتم فرمان نکردی آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بمرگ نزدیک بود گفتم پیغمبر را بپرس که از پس تو خلیفت که باشد تا خلاف نبود نپرسیدی و فرمان من نکردی چون پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بمرد گفتم برخیز و بیرون آی هم فرمان نبردی تا ایشان سقیفه شدند و هر چه خواستند کردند امروز گفتم بر عمر مشو هم
فرمان نکردی بدانکه این مردمان که اندرین مشورت اند این کار بتو نهلند پس چون عمر را بگور کردند بو طلحه انصاری این پنج تن
را بحجره عایشه برد و بنشاند و او با پنجاه تن از انصار بر در بنشست چون یکزمان بود از حجره بانگ ایشان آمد موکلان در شدند
گفتند ما بنداشتیم که ایشان اتفاق بر یکتن کردند چون در خانه شدیم ایشان را دیدیم همه یکدیگر را مخالف شده و هر کسی کار بسوی
خویش کار بسوی میکشید و تا شب اندران بودند دیگر روز مقداد و بو طلحه هر پنج تن را باز آوردند و آن روز تا شب
همی گفتند هم اتفاق نیفتاد پس بخانها باز شدند سدیگر روز مقداد بیاوردشان و سوگند خورد که اگر امروز این کار را فصل
نباشد شما را امشب بخانه نهلم پس هر پنج تن بنشستند و بسیار بگفتند عبد الرحمن گفت این کار دراز شد و این کار بسر نشود
که هر کسی حجت آرید از جمله کیست که این کار را از خویشتن دور کند و نخواهد و گوید این کار مرا نباید تا دیگران اتفاق کنند
هیچکس جواب ندادند تا پنج بار عبد الرحمن این سخن بگفت پس عبد الرحمن گفت من این کار بر شما آسان کنم من باری این نخواهم
شما با من عهد کنید که هر چه من کنم برضا بدهید همه گفتند آری بدادیم عبد الرحمن هر یک را سوگند داد و چون به علی رسید
علی گفت بدان شرط که میل نکنی با اهل بیت خویش و او از قبیله عثمان بود گفت اگر بکسی میل کردمی بخویشتن کردمی چون بدانست
که او میل بعثمان دارد پس عبد الرحمن برخاست و بگوشه بنشست و هر یکی را همی خواند و رازی همی گفت و از نخست علی را

فراز خواند و گفت تو همی گویی که من مهتر بنی هاشمم و پسر عم پیغمبرم و مرا سابقتی هست و من داماد پیغمبرم و بدین کار حق ترم
راست می گویی چنین است ولیکن اگر این کار بتو نرسد بکه دوستر داری علی گفت بعثمان و علی از آنجای شد پس عثمان را بخواند
و گفت تو میگویی که من پسر عفانم و مرا سابقت هست ولیکن اگر این کار بتو نرسد کرا اختیار کنی گفت علی را و او را بانجای خویش فرستاد
و کس را نگفت که هر کس را چه گفت پس زبیر را بخواند و همچنین بگفت و گفت کرا خواهی گفت عثمان را پس سعد را بخواند و گفت کرا خواهی
گفت علی را پس عبد الرحمن آشکارا بگفت چنانکه من همی بینم کار بر عثمان و علی همی گردد امشب ما را زمان دهید تا فردا بر یکی بیعت
کنیم پس پراکنده شدند و پیش از آنکه شب آمد علی سعد بن ابی وقاص را بدید و گفت تو دانی که مرا این فضلهاست که عثمان را نیست و دانی که
عبد الرحمن بعثمان میل کند باید که تو با او میل نکنی سعد گفت نعم یا ابو الحسن و زبیر را بدید و گفت تو دانی که مرا این فضلهاست که
عثمان را نیست و هر جای که خبر عمر بشنیدند مهتران همی آمدندی که تا ببینند که بیعت بر که میکنند پس عبد الرحمن گرد مردمان بر آمد
و گفت این کار میان عثمان و علی همی گردد شما کرا بپسندید بیشتر گفتند عثمان را الا آنکه میل بعثمان بود و آن مهتران بو سفیان بن
حرب بود و عمرو بن العاص و هر دو عثمان را همی خواستند پس بشب بو سفیان بر عمرو بن العاص شد و گفت عبد الرحمن بمن آمد و مرا
بپرسید که ازین دو تن کدام را خواهی من گفتم عثمان را خواهم بو سفیان گفت که عثمان مرد بیست نرم ترسم که این کار را باز افکند از خویش
عمرو گفت تو رو تا من امشب هر دو را ببینم و چنان کنم که این کار بعثمان افکنم نه بعلی پس بو سفیان برفت و عمرو بن العاص سوی علی
آمد و گفت ازین میان تو دانی که دوستی من با تو دیرینه است و کار بمیان تو و عثمان مانده است بدانک عبد الرحمن بمن آمد و گفت
ازین دو تن کرا خواهی من ترا خواستم اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری فردا این کار ترا رسد علی گفت بپذیرم عمرو گفت
عبد الرحمن مرد بیست با صلاح باید که او بر تو عرض کند تو اندرین کار بسی رغبت نکنی و چون ترا بیند با شتاب سوی از تو بگرداند
علی علیه السلام گفت چنین کنم پس عمرو بیرون آمد و بخانه عثمان شد و گفت عبد الرحمن بمن آمد و مرا گفت که ازین دو تن کرا خواهی
من ترا خواستم اکنون عبد الرحمن فردا این کار بر تو عرض کند نگر تا تو انکری نکنی و هر شرط که او بر تو نهد بپذیری که او مردی درست
و راستست پس دیگر روز عبد الرحمن سعد را و زبیر را بخواند و گفت این کاری دراز شد و بر علی و عثمان همی گردد باید که نصیب
خویش بیکتن را بخشید زبیر گفت من نصیب خود علی را دادم بدان شرط که علی را بنشانی عبد الرحمن گفت رواست پس عبد الرحمن
بمزکت آمد و نماز بکردند و خلق را همه بمزکت گرد آوردند پس عبد الرحمن بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر
صلی الله علیه و سلم درود داد و مذهب پیغامبر بگفت و آن ابو بکر و عمر پس گفت عمر ازین کراهیت داشت که از پس مرگ وی بخواست
خلیفتی کند کار بمشورت افکند و بمیان پنج تن نهاد و اکنون میان دو تن همی گردد علی و عثمان ازین دو تن کرا خواهید
تا بیعت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواهی که خلاف نبود علی را کن و مقداد بن اسود گفت عمار راست همی گوید اگر خواهی که اختلاف

نبود علی را کن عبد الله بن سعد بن ابی سرح شیر خورده عثمان بوذ آنکه دبیر پیغمبر بوذ و مرتد شده بوذ و بمکه رفته و روز فتح مکه عثمان
او را خواهش کرد که پیغمبر فرموده بوذ که بکشند باز مسلمان شد او از میان همه خلق عبد الرحمن را گفت اگر خواهی که خلاف نباشد
عثمان را بیعت کن عمار این عبد الله را دشنام داد و گفت ای مرتد ترا با این حال چه کار و ترا اندر مسلمانی چه نصیب مردی از بنی مخزوم
عمار را دشنام داد پس هر که اندران مجلس از بنی هاشم بوذند همی وی را دشنام دادند و آشوب و بانگ اندر مزکت افتاد سعد بن ابی
وقاص بر پای خواست و گفت این کار زوذ تر گیر پیش از آنک فتنه برخیزد عبد الرحمن گفت ای مردمان خاموش شوید تا آن حکم که
من دیده ام اندرین کار بکنم مردمان خاموش شدند عبد الرحمن گفت یا علی بر پای خیز علی بر پای خواست و نزدیک عبد الرحمن آمد
عبد الرحمن دست علی بگرفت و دست راست خویش بر بالا برد چنانکه بر دست راست علی زند و بیعت کند پس گفت ای علی عهد
و میثاق خدا عز و جل بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب خدا و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه که از پس وی بوذند
علی از آن سخن که عمرو بن العاص گفته بوذ گفت این کاری دشوار بوذ که همه کتاب حکم خدا و سنتها پیغمبر ولیکن بدان قدر که علم
منست جهد کنم و از خدا توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی بر دست جپ خود داشت و دست راست بالا برده همی داشت و علی
را گفت بدین ضعیفی نخواهم و بدین شرط پس گفت ای عثمان بیا عثمان بشتاب بیامد گفت ای عثمان بپذیرفتی عهد و میثاق خدا
و سنت پیغمبر و سیرت این دو خلیفه عثمان گفت بپذیرفتم عبد الرحمن دست راست که از بهر علی بر داشته بوذ بر دست عثمان زد
و بیعت کرد با وی و گفت بارک الله لک فیما ارضاه لک و خلق بر خاستند و بیعت کردند علی عبد الرحمن را گفت خدعت و ای خدعه
بفریفتی مرا بفریفتی و علی بازگشت عبد الرحمن و عثمن گفتند یا علی کجا می شوی بیعت نکنی نه خدا عز و جل فرموده فَمَنْ نَكَثَ
فَاِنَّمَا يَنْكُثُ عَلٰى نَفْسِهِ نه بر خویشتن عهد گرفتی که هرچه من کنم بپسندی و نه عمر گفت هر که رای عبد الرحمن را مخالف شود اندرین
کار او را بکشید و علی علیه السلام بازگشت و مردم بتمامی عثمان را بیعت کردند حکم عثمان بر عبید الله بن عمر اندر کار هرمزان
چون دیگر روز بوذ عثمان بمزکت آمد و مردم گرد آمدند و نخستین کاری که کرد عبد الله بن عمر را پیش خواند و از همه پسران عمر عبد الله
مهتر بوذ و آن هرمزان که از اهواز آورده بوذند پیش عمر و مسلمان شده بوذ همه با ترسایان نشستی و با جهودان و دلش پاک نبوذ
و این فیروز که عمر را کشت ترسا بوذ و او با هرمزان دوست بوذ و غلامی بوذ از آن سعد بن ابی وقاص جفینه نام و هر سه بیک جای نشستندی
و ابو بکر را پسری بوذ نامش عبد الرحمن با عبد الله بن عمر دوست بوذ و این کارد که عمر را بر زدند سلاح حبشه بوذ و بسه روز پیش از آنک
عمر را بکشتند عبید الله با عبد الله نشسته بوذ عبد الرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم دسته بر میانه عبید الله گفت کجا دیدی گفت
بدیدم هرمزان بگذشتم او نشسته بوذ و فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و غلام سعد بن ابی وقاص با هرمزان نشسته بوذ و هر سه
حدیث همی کردند چون من بگذشتم بر خاستند این کارد از کنار فیروز در افتاد عبید الله گفت که این سلاح بحبشه دارند

بس آن روز که این فیروز عمر را کارد زد از مزکت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تیم اورا بگرفت و بکشت و این کارد بستد و بیاورد و گفت من دانم که فیروز نه تدبیر خویشتن این کار کرد والله که اگر امیر ازین کارد زدن بمیرد که خلقی را بکشم که ایشان اندرین همداستان بوده اند بس آن روز که عمر بمرد عبید الله از سر گور باز گشت بدر هرمزان شد و اورا بکشت و بدر سعد شد و جفینه بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت مولای مرا چرا کشتی عبید الله گفت بوی خون امیر از تو می آید تو نیز بکشتن نزدیکی و عبید الله موی داشت تا بکتف بس چون سعد را بهم کرد بکشتن سعد فرا نشد و موی عبید الله را بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دستش بستد و جاکران را بفرمود تا بخانه اش اندر کشیدند و داشت تا خلیفتی بدید آمد که قصاص کند بس چون عثمان بنشست عبید الله را از خانه بیرون آوردند و یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشسته بودند گفت چه بینید و این را چه باید کردن علی گفت که این را باید کشتن بخون هرمزان که مسلمان بود و وی را بی گناه بکشت و هرمزان مولای عباس بن عبد المطلب بودن برا که آن روز هرمزان مسلمان شد گفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغامبر باشد که بر دست وی مسلمان شوم و اورا بعباس راه نمودند و بر دست عباس مسلمان شد و قرآن و احکام شریعت بیاموخت و همه بنی هاشم را اندر خون هرمزان سخن بود بس چون علی عثمان را گفت عبید الله را بباید کشت عمرو بن العاص گفت یا امیر این را دی بکشتند و تو اورا بکشی دشمنان گویند خدای کشتن اندر میان یاران رسول افکنده است و خدای ترا ازین خصومت دور کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی بود عثمان گفت راست میگویی من اورا عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بخوذ بدهم علی خاموش شد و عثمان عبید الله را دست باز داشت و اندرین سال بیست و چهارم گرمی هوا پیدا شد و هر کسی را خون از بینی بگشاذ و همی دویذ و دو سه ماه اندرین بودند و آن سال را عام الرعاف نام کردند

ذکر امیر کردن عثمان بشهرها و سپاه کردن بثغرها فرستاذ و آنجا از سیرت او بدید آمد

روز سه دیگر از بیعت او مغیرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داذ و آن کینه که اندر دل داشت از سعد هیچ اظهار نکرد و گفت عمر ایدون وصیت کرده هر که از پس من بود باید که سعد را کار فرماید و امیری دهد بس نخستین امیری که عثمان بفرستاذ سعد بود که بکوفه فرستاذ و یکسال آنجا بداشت آنگاه باز کردش چون کار بر عثمان راست شد ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاذ عبد الله بن المعتمر را بسجستان فرستاذ و گفت عثمان رسم که عمر ترا فرموذ نگاه داد و مردم را ایذون فرموذ که من هیچ رسمی که عمر نهاذه است نگردانم و من هیچ کارداری را معزول نکنم چون سر سال بوذ و کارش قوی گشت سعد بن ابی وقاص را باز کرد از کوفه و ولید بن عقبه را داذ و این یکان یکان را معزول همی کرد و این رسمها که اندرین سال بنهاذ آن بوذ که هر کسی را دیوان ده بازده کرد و عمر را رسم چنان بوذ که هر سال ماه رمضان هر مردی را هر شب درمی زیاده کردی از آنک روزی وی بوذی و هر شبی اشتری بکشتی مردمانرا و رهگذریانرا و درویشانرا بداذی عثمان آن درم را دو درم کرد و آن یک اشتر را دو اشتر

کرد

کرد و چون ماه ذی الحجه بوذ سال بیست و چهار عثمان عبد الرحمن بن عوف را بفرستاذ تا حج کرد و خبر آمذش که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شذند عثمان عمرو بن العاص را بفرستاذ باسکندریه و او بروزگار عمر آنجا گشاذه بوذ چون عمرو آنجا شذ باز بطاعت آمذند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را با سپاه بمغرب فرستاذ و بدین سال بیست و پنج خبر آمذ که اهل آذربایگان عهد بشکستند و زکوة و صدقه که از عمر بذیرفته بوذند باز گرفتند عثمان ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه آنجا شذ و عمر رضی الله عنه شش هزار مرد باذربایگان نشانده بوذ بسحته و بکوفه و سواد عراق چهار هزار مرد و ولید با سپاه بسیار باذربایگان شذ و بسیار بکشتند و غارت و بان صلح کردند بر آنک هر سالی هشتصد هزار درم بدهند و ولید آنجا بنشست و سلیمان بن ربیعه را با دوازده هزار مرد بارمنیه فرستاذ و حرب کردند و چندان غنیمت یافتند که ولید با سپاه متحیر بماندند و ولید با سپاه بکوفه باز شذ و هم درین سال خبر ملک عمر بروم شد ملک الروم سپاهی بفرستاذ مقدار بیست هزار با مردی نام مرزبان و معویه ده هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمه الفهری و هر دو سپاه برفتند و رومیان را هزیمت کردند و از پس ایشان بروم اندر شذند و شهرها بسیار بگشاذند و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج عثمان بحج شذ و مزکت مکه تنگ بوذ و عمر لختی سرای گردان بخریده بوذ تا بمزکت اندر گیرد و بدان نرسید عثمان برفت و آنرا بمزکت اندر گرفت و بمدینه باز گشت و چون سال بیست و هفت اندر آمذ افریقیه و اندلس بر عثمان گشاذه شذ

خبر گشادن افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب زمین

امیر عمر رضی الله عنه عمرو عاص را بمصر و اسکندریه فرستاذه بوذ با سپاه بسیار و گفته بوذ که چون افریقیه گشاذه شوذ عبد الله بن نافع را و عبد الله بن الحصین را بزمین اندلس فرست و بربر تا بگشایند و مردمان همه مسلمان کردند و آن دو عبد الله نامه کردند بفتح و خمس و غنیمت بفرستاذند بس عثمان بذان دو عبد الله نامه کرد که شما بقسطنطنیه روید و آن بربر که مسلمان شذه اند یاری خواهید و آن دو عبد الله از بربریان یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه رفتند براه دریا و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باندلس آمذند بس مردمان افریقیه بنزدیک عثمان آمذند و از عبد الله بن سعد گله کردند و گفتند ما اورا بامیری نخواهیم عثمان اورا باز کرد و بفرموذ که تا بمصر شو و با عمرو بن العاص باش و نامه کرد بعبد الله نافع و اورا از اندلس بافریقیه آورد و امیری افریقیه بذو داذ و امیری بربر و اندلس بر عبید الله بن الحصین بماند و این باذشاهی مسلمان شذند و تا وقت هشام بن عبد الملک آنگاه مردمان بربر مرتد شذند و مردم اندلس بر مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک روم ستذی هر سال دو بار هزار هزار و هفتصد هزار دینار بوذ و همچنین مسلمانی بگاه عثمان همی برآمذ از اندلس و بربر بس چون عبد الله بن سعد بمصر آمذ و با عمرو عاص همی بوذ عثمان نامه کرد و سنداری مصر بعبد الله داذ و عمرو عاص را اندرون آمذ و دست عبد الله بن سعد را در کار خراج قوی نداشت عبد الله بعثمان نامه کرد و از عمرو گله کرد عثمان نامه کرد بعبد الله بن سعد و امیری مصر اورا داد و سنداری و سپاه بذو سپرد و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه از عثمان گله کرد و عظیم آزرده و با سعد بن ابی وقاص میبوذ و هر دو از عثمان

بکله بوذند و این سال بیست و هفتم بوذ از هجرت **فتح قبرس بر دست معویه و اخبار غزوه‌ی بدریا اندر** بس جون سال
بیست هشتم اندر آمذ معویه نامه کرد بعثمان و دستوری خواست که غزوا کند سوی دریا و عمر رضی الله عنه هرگز مسلمانان را دستوری
ندادی بدریا اندر نشستند معویه ابن بحشم او آسان کرد و گفت شهرها روم تا بشام بیوسته است چنانک یکی بانک دیکری او از مرغ رسد
و میان دریاست عثمان او را دستوری داد و معویه سپاه بدریا اندر بروم برد و بسیار غزوها کرد و غنیمت یافت و سوی حبشه شهرها
بسیار بوذ و بر همه ظفر یافت و غنیمت بسیار آورد و سپاه او هیچ غرقه نشذ و هزیمت نکشت الا بیش از آن سپاهی بدریا فرستاده بوذ
با مردی نامش عبد الله بن قیس جون از لشکر بدریا اندر شد خبر بملک روم آمذ که سپاهی از عرب بدریا اندر آمذه است کشتی بمیان
دریا دست باز داشت و خوذ بزورقی اندر نشست عطلا یکی برلب زن درویشی دیذ او را درم داذ بسیار و آن زن بدیه اندر شذ و گفت
آن ملک که بدریا اندر آمذه بوذ با سپاه اینک برلب دریاست مردم گرد آمذند و عبد الله را بکشتند و این سپاه از میان دریا بهزیمت
باز کشت و بر معویه شذند بس معویه بیست و هشت مر سپاه بغزو شذ و از حمص بدریا اندر نشست و بشهری شذند اندر روم برابر
حمص نامش قبرس و آن بکشاذند و خراج ملک روم بذان شهر هفت هزار بوذ دینار معویه آن بستد و با ایشان صلح کرد بر آنک رومیان را
بر مسلمانان یاری نکنند و چون مسلمانان را کاه کنند و مسلمانی را یاری کنند این صلح بکرد و باز کشت و عثمان را نامه کرد بفتح و بذین
سال مردم بصره کله کردند از ابو موسی الاشعری عثمان او را باز کرد و بصره عبد الله عامر را داذ و اندرین سال بسیار عمال را بهر جای
فرستاذ و دیکران را باز کرد و عمر بن عثمان را بخراسان فرستاذ و او از خراسان بکذشت و بفرغانه شذ و باز بخراسان آمذ و عبید الله بن
عمر التیمی را بمکران فرستاذ و عبید الله عمر را از سجستان باز کرد و عاصم بن عمر را بفرستاذ و این همه ولایت را یکسال بیش نداشتند
مکر عبد الله بن عامر بن کریز او را از بصره باز نکرد و چون سر سال بوذ دیکران را همه باز کرد و عبید الله بن معمر را از مکران باز کرد و بپارس
فرستاذ و عاصم را باز کرد و عمرو بن المفضل را باز بسجستان فرستاذ بس مردم پارس بر عبید الله بشوریذند و عبید الله را بکشتند باصطخر
عثمان نامه کرد بعبد الله بن عامر و با سپاه بسیار از بصره بپارس شذ و بسیار بکشت از مردم اصطخر بخون عبد الله بن معمر و نامه کرد که پارس
را یک امیر نتوان داشت عثمان بنامه اندر گفت که پنج امیر را بنشان و خوذ بازای عبد الله پنج امیر را بنشاند و خوذ ببصره باز آمذ و عثمان
بخراسان سه امیر فرستاذ یکی احنف بن قیس و مرو الروذ او را داذ و آن همه ناحیتها با در هراة و حسین بن ... الیربوعی را بلخ داذ و طخارستان
و قیس بن هبیر السلمی بنشابور فرستاذ و خالد بن عبد الله و احمد بن انس را باقی خراسان داذ و سال بیست و نه عثمان بحج شذ و این
ششم سال بوذ از خلیفتی عثمان و رسم چنان بوذ که عید دو رکعت نماز کنند عثمان آن سال چهار رکعت کرد و بمنا سراپرده
بزرک بزد و هرگز بمسلمانی اندر کسی آن کار نکرد بجاهلیت کردندی مهتران قریش حجاج را طعام داذندی جون پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بیامذ این رسم برخواست و نخستین چیزی که مردم را از عثمان کراهیت آمذ این بوذ گفتند رسم جاهلیت زنده کرد

جون

جون نماز عید چهار رکعت کرد مردم را هول آمذ بروی انکار کردند و گفتند سنت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بکردانید بسیار علما
و فقها و یاران پیغامبر اینجا بوذند همه گرد آمذند و بیش او شذند و گفتند ما با پیغامبر خدا صلی الله علیه اینجا بوذیم و با ابو بکر و عمر
همچنین هرگز از ایشان نماز عید چهار رکعت ندیذیم که کرد عبد الرحمن بن عوف گفت ما با تو بیعت بذان کردیم که این امت را بر سبیل
سنت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بداری و سیرت این دو خلیفه اکنون ایشان را مخالف شذی و هر کسی از یاران پیغامبر تشنیع
کردند عثمان گفت پیغمبر و ابو بکر و عمر که بمکه آمذندی مسافر بوذندی و ایشان را خان و مان ضیاع نبوذی و مرا خان و مان و ضیاع است
و اینجا مقیم را دو رکعت روا نباشد ایشان خاموش شذند **خبر رفتن عبد الله بن عامر کریز بخراسان** جون
سال سی اندر آمذ عثمان را خبر آمذ که مردم خراسان مرتد شذند عثمان سعید بن العاص را سوی کوفه امیری خراسان کرد و نامه کرد به عبد الله
بن عامر که با سپاه تمام از بصره بخراسان شو با سعید بن العاص و عبد الله بن عامر را سعید ندانست با سپاه بصره بیش از وی برفت و بخراسان
آمذ و چون سعید بکوفه آمذ نداشت جون خبر یافت نداشت که بحد خراسان وی را باید جون سعید بری آمذ خبر عبد الله بنشابور
یافت و بدامغان آمذ و خبر کرکان و طبرستان برسید همه مرتد شذه بوذند سعید با سپاه برفت و بکرکان شذ و کرکان را بحصار کرفت با لوی
صلح کردند بمبلغ دویست هزار دینار او آن صلح کرد و آن درم بستد و ایشان بمسلمانی شذند و از آنجا برفت بتمیشه شذ بطبرستان
و مردم تمیشه شهر را بحصار کرفت و بجنگ حرب کردند بس صلح کردند بر آن شرط که یک تن را نکشد جون از حصار بیرون آمذ و همه را
بکشت و یک تن را زنده دست باز داشت و گفت من چنین شرط کردم که یک تن را نکشم از آنجا برفت و طبرستان را بکشاذ و با سپاه
بمدینه باز آمذ و با خر این سال ولید بن عقبه بکوفه می خورد عثمان او را باز کرد اینجا و بمدینه برد و حد می خوارگان بزذ و سعید بن عاص را
بکوفه بامیری فرستاذ و ولید بکوفه عدل کردی و برده برداشته بوذ و مردم را بیش خوذ راه داذی و بیش از وی سعید بن العاص حجاب
سخت داشتی و با مردم نیامیختی و ولید پنج سال بکوفه امیر بوذه بوذ و سعید مردی درشت بوذ مردم کوفه اندوهگن شذند بعزل ولید
و ولایت سعید و این سال سی بوذ و اندرین سال انکشتری عثمان از دستش بچاه اریس افتاذ و باز نیافتند **خبر افتاذن انکشتری
از دست عثمان** جنین کویند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم باول انکشتری نداشت و جون نامه ملکان باو آمذی با مهر بوذی
و نام خداوندا و بر او نبشته بوذی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرموذ تا او را انکشتری کردند و بر انکشتری و نکین آن نوشتند بسه سطر که
محمد رسول الله آن انکشتری با عایشه بوذ جون ابو بکر را بیعت کردند عایشه بذو داذ جون ابو بکر بمرد آن انکشتری بعمر داذ و جون عمر بمرد
و کار بشوری افکند آن انکشتری بحفصه داذ و گفت این انکس دهد که بوی بیعت کنند جون عثمان را بیعت کردند بعثمان داذ و عثمان
بکی چاه کنده بوذ آب خوردن را نامش اریس بوذ روزی بر سر چاه نشسته بوذ و انکشتری را زیر انکشت بذان انکشت همی کرد
بچاه اندر افتاذ عثمان تافته شذ و بفرموذ تا همه آب بر کشیذند و بجستند نیافتند و هر کن آن کس باز نیافت عثمان بفرموذ

تا انکشتری دیکر کردند وبذین سال اندر بوذ که عثمان ابوذر غفاری را بربذه فرستاذ وبوذر مردی راست ودرست وانکس که نامشروع
چیزی کردی احتمال نکردی ابوذر وهمه خلیفتان اورا بزرك داشتندی وعمر اورا بشام فرستاذه بوذ واو توانکرانرا صدقه فرموذی داذن
ودرویشانرا تعاهد کردن ومیان او ومعویه لجاج رفت بذین سبب معویه بعثمان نامه کرد واز ابوذر کله کرد وکفت مرا دستوری ده تا ویرا
بکشم عثمان جواب داذ که ترسم که تو انکسها باشی که فتنه برین امت برانکیزی ترا با بوذر هیچ کار نیست اکر با وی صحبت توانی کردن
والا اشتری ده ونفقه تا بمدینه باز آید معویه بوذر را کفت امیرالمومنین ترا همی خواند واورا نفقه واشتر بداذ بستذ وبپاذه برفت
از شام وبمدینه آمذ کعب الاخبار بنزدیك عثمان نشسته بوذ بوذر اندر آمذ وسلام کرد بوذر را عثمان بنزد خویش آورد واورا بپرسید
انداه وکفت یا اباذر برمنست که حق خذای عزوجل از مسلمانان بستانم نتوانم کفت مردم را که خواسته خویشتن نکاه مدارید بایسنم
صدقه دهید برمن این واجب نیست ابوذر کفت برتو واجبست جراکه من از بیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیذم که امرت بمکارم
الاخلاق واین صدقه داذنست ودرویشانرا نکریذن این همه از دینست زیراکه باید فرموذن کعب الاخبار کفت بلی بهمه
دینها وکتبها ایدونست که هرکه فریضه کزارد بروی هیچ چیز دیکر واجب نیست بوذر عصا بدست داشت برسر کعب زد وسرش
بشکست وخون روان شذ وکفت ای جهود تاکی بکار مسلمانان سخن کویی کعب برخواست وباوی بزانو بیش عثمان بنشست
عثمان کفت هست ترا این قصاص مرا بخش کفت بخشیذم وبیروز شذ عثمان ابوذر را بند داذ کفت لختی ازین زبان کوتاه کن
وبا مردم بردباری کن کفت مرا دستوری ده تا از میان مردم بیرون روم که مرا با مردم این زمانه زندکانی نمی توانم کردن عثمان
کفت کجا خواهی رفت کفت بربذه که بیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموذ که ابوذر تنها زید وتنها میرد وروز قیامت از کور تنها خیزد
بوذر برفت وبربذه شذ عثمان اورا لختی اشتر وکوسفند داذ واو بربذه اندر همی بوذ منزل بست اندر بادیه واز پس از سال سی ویك
اندر آمذ واز خبرها مشهور بذین سال اندر غزو ذات الصواری بوذ مسلمانان با رومیان حربی بزرك بوذ کفته اند **خبر غزو ذات**
الصواری وشرح آن ایدون کویند که اندر دریا غزو کردن بر مسلمانان معویه کشاذ وبکاه عمر ابن الخطاب
رضی الله عنه هر امیری که بشام بوذ عمر آن ولایت بمعویه داذی جون همه شام معویه را شذ آهنك روم کرد ملك روم سپاهی ساخت
وروی بمصر نهاذ با سپاهی عظیم که هرکز کس سپاهی جنان را ندیذه بوذ بدریا اندر وعبدالله بیامذ با مقدار سی هزار مرد اندر کشتی
جهلی وجون کشتیها اندر دریا بجایی برسیدند که آنرا ذات الصوار خوانند مسلمانان کشتی رومیان بدیذند پانصد کشتی
بذان خلق اکثرم بترسیذند وباذ برخواست سه شبانروز این کشتیها بمیان دریا بداشتند تا باذ بنشست وکشتیها نزدیك
یکدیکر راندند حربی ساختند سخت بنیزه وتیر پس تیری بر ملك روم زدند مسلمانان وخسته شذ رومیان صفها بشکستند
وکشتیها کشاذن کرفتند مسلمانان بدانستند که ایشان بهزیمت خواهند شذن عبدالله بن سعد را کفتند ما نیز کشتیها

بکشایم

بکشایم واز پس شویم محمد بن ابوبکر انجا بوذ کفت مارا از پس نباید شذن کفت خاموش باش که نه کار توست تدبیر حرب کردن در دریا
محمد بن ابوبکر انجا بوذ کفت مارا از پس نباید شذن کفت خاموش باش اندوه آمذ کفت کار تست که دی مرتد بوذی وکار من نیست
پس محمد کفت از پس ایشان نباید شذن عبدالله بانك برزد ویرا وکفت جه کارتست مردمان عبدالله را سرد کفتند وبحدیث عثمان
شذند وکفتند این کناه از تو نیست کناه عثمانست که جون تو کس را بر مسلمانان مسلط کند وخون او حلالست ما را خوذ جهاد بمدینه
بایدکردن با عثمان ما جهاد دریا جکنیم ازین کونه همی کفتند تا رومیان بهزیمت شذند وعبدالله سپاه باز بمصر آورد وبذین سال
سی ویك بوذ که یزدجرد بن شهریار را بخراسان بکشتند وحدیث یزدجرد دوسه کونه است روایت کنند که بایام عمر رضی الله عنه اورا افتاد
جنانکه کفته شذ ودیکر کویند که بایام عثمان اورا بکشتند واندر سال سی عثمان عبدالله عامر را بخراسان فرستاذ ولیکن بسال سی ویك
بخراسان رسیذ از پس انکه یزدجرد کشتند وپیش از آن جون از بصره برفت بپارس شذ وپارس را بکرفت وازانجا بکرفت وبکرمان شذ
وکرمان بکرفت پس اورا خبر آمذ بذین سال سی ویك که یزدجرد را بخراسان بکشتند وعبدالله بن مجاشع را بکرمان خلیفه کرد وخود برفت
وبخراسان آمذ وهرجایی کروهی از شهرها خراسان غلبه کرفته بوذند پس عبدالله بن عامر با سپاه بسرخس شذ وسپاه همی فرستاذ
هرجایی وحسن بن احمد بطوس فرستاذ وحاتم بن نعمان الباهلی را بمرو فرستاذ تا مرو را بصلح بکشاذ ودوبار هزار هزار درم ودویست هزار
درم بستذ وخمس را بعثمان فرستاذ وخوذ بنشابور آمذ وبنشست وجون سال سی ودو اندر آمذ هرجه ازان سوی مرو بوذ جون
مرو الروذ وطالقان وکوزکان وبلخ آن شهرها که احنف بن قیس کشاذه بوذ بکاه عمر باز مرتد شذه بوذند عبدالله بن عامر احنف را
از نیشابور بفرستاذ با جهار هزار مرد تا همه را بکرفت وتا بلخ برفت وهمه جای خلیفه برپای کرد وبنشابور باز کشت وعبدالله
بن عامر نامه کرد بر عثمان که بردست من جندین شهرها کشاذه شذ که هرکز جندین فتح نبوذ وهیچ وقت دست نداذه مرا دستوری
ده تا باز آیم وبشکرانه این فتحها حج کنم عثمان دستوری داذش عبدالله قیس بن الهیثم را بر نشابور خلیفه کرد واحنف بن قیس را بر مرو وبلخ
وحنیف بن عبد الحنفی را بر هراة وباذغیس با حد غور وخراسان بذیشان سپرد وخوذ از نشابور حرم کرفت وبرفت ومیان قومس
وکرکان وکوهستان کوهیست واندران کوه دیهها بسیارست وآن کوه را کوه قارن خوانند ومهتران دیهها را نام قارن بوذ واین قارن
مرزبان آن کوه بوذ جون عبدالله برفت قارن با سپاه بسیار روی بنشابور نهاذ وبا قیس بن الهیثم مردی بوذ نامش عبدالله حازم
مردی مبارز بوذ ودلیر قیس اورا کفت جکنیم مارا با این سپاه که همی آید طاقت نیست کفت تو برخیز وبرو از پس عبدالله بن عامر با سپاه
خواهی ومن با این سپاه بنشابور بحصار همی باشم تا تو سپاه آری واو همی خواست که قیس برود تا باری اکر فتح بوذ نام اورا باشد پس قیس
اورا بر سپاه خلیفه کرد وخوذ از پس عبدالله بن عامر برفت وقارن سپاه بدر نشابور آورد وعبدالله بن حازم بفرموذ همه سپاه خویش را
تا هریکی یك فتیله بر سر سنان نیزه بست جون شب اندر آمذ از حصار بیرون آمذ با سپاه ویك فرسنك برفت آنکاه بفرموذ تا آن

نیزها را برافروختند و روی بسپاه قارن نهاذ جون سپاه قارن بدیذند بنداشتند که ایشانرا ازجایی مدد آمذه است
وآن شمعها پیش ایشا نست قارن سپاه را کفت برنشینید کفتند جون برنشینیم که همه جهان آمذند آن هر شمعی پیش سرهنکیست
بنکر تا سرهنکی جند مرد داشته باشد و لشکر قارن رادل ازجای بشذ و روی باز پس نهاذند و عبدالله حازم شمشیر اندر نهاذ با سپاه
وتا روز همی کشتند قارن کشته شذ و قیس الهیثم بمدینه شذ و عبدالله بن عامر بشغل حج اندر بوذ که عثمانرا اکاه کردند و بر قیس
انکار کرد و کفت جرا آمذی و نشابور یله کردی و جون بعد ازان نامه فتح از عبدالله حازم بعثمان رسیذ کفت مرد جون عبدالله حازم
باید نه جون قیس و امیری نشابور به عبدالله حازم داذ و بدین سال سی و دو اندر از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم بسیار کس بمرد
یکی عبدالرحمن بن عوف و او راهفتاذ و پنج سال بوذ و عبدالله بن مسعود و ابوطلحه الانصاری و ابوذر غفاری رحمة الله علیه
ذکر امرا و عمال که عثمان ایشانرا بشهرها فرستاده بود و حد عثمان رضی الله عنه را رسم جنان بوذی که بر هر که خشم
کرفتی اورا از وطن خویش بیرون کردی و بغربت فرستاذی و اندرین کفتی که بر مرد هیچ جیز سخت تر ازان نیست که اورا از وطن خویش
بیرون کنی زیرا که خذای عز و جل فرموذ ولو انا کتبنا علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه الایة
جون امیری از ولید بن عقبه بستد و سعید بن عاص را داذ مردم کوفه ولید را دوستر داشتندی و با سعید عداوت بنهاذند و با عثمان
نیز که اورا فرستاذه بوذ جون مردم کوفه و مهتران بیعت بکردند ده بیعت نکردن بر سعید یکی ثابت بن قیس بوذ و مالک بن الحرث بوذ
و صعصعه بن الصوحان و عمرو بن الجموع سعید نامه نوشت بعثمان عثمان بفرموذ تا ایشانرا از کوفه براندو بحمص فرستاذ و عبد
الرحمن بن خالد آنجا بوذ ایشانرا خوار داشت و از ایشان هیچ نبندیشیذ و این هفت تن فتنها همی انکیختند بر عثمان و سعید بن عاص را
عثمان بخواند بشغلی سعید عمرو بن الحرث را خلیفه خویش کرد بکوفه و برفت و مردم کوفه اتفاق کردند بر آنکه جون سعید باز آید
ورا بشهر بکذارند جون باز آمذ مردم کوفه بیرون شذند بغوغا و باوی جنک کردند و اورا بکوفه اندر نکذاشتند او باز کشت بوموسی
الاشعری را عثمان بفرستاذ بوموسی بیامذ و کفت ای مردمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموذه است که همه امیرانرا طاعت دارید
و شمارا از امیری جاره نیست اکر مرا بسندید و الا باز کردم همه کفتند بسند بذیم و ابوموسی بشهر در شذ و فتنه و آشوب
بنشست و همچنانک مردمان کوفه را از سعید کله بوذ مردمان مصر را از عبدالله بن ابی سرح کله بوذ و عمرو بن العاص امیر مصر بوذ و عثمان
اورا باز کرد از مصر او خواهر عثمانرا دست باز داشت و همیشه عثمانرا بذ همی کفتی و علی همچنین از عثمان آزرده بوذ و هر کسی عیبها او
همی کفتی که یاران و نزدیکان پیغمبر را هیچ کاری نمی دهد همه کار بر بنی امیه می دهد و ابوذر غفاری را بقول معویه نفی کرده است و مروان
بن الحکم را که پیغامبر خذای اورا از پیش خویش برانده بوذ اورا وزیری خویش داذه است و هر کسی را بنوعی از و آزاری بوذ و سه بار کس
فرستاذند سوی عثمان و ورا نصیحت کردند هیچ فرمان نبرد باز بسوی علی آمذند و خواهش کردند و کفتند که عثمانرا پند ده

علی

علی برفت و عثمانرا بسیار نصیحت کرد و کفت این کار بزرک شذ و مرا پیش تو فرستاذند تا ترا اکاه کنم عثمان کفت که این مردمان
مرا همی کویند که کسها خویش را امیری مده یا علی من ترا سوکند دهم که این کسها که من ایشانرا امیری داذه ام از مغیرة بن شعبه بتر اند
که عمر اورا امیری داذه بوذ و کس بر عمر شفاعت نکرد علی فرموذ که هر که عمر اورا امیری داذی پای بر کردن وی نهاذی و تو دست باز داشتی
من ترا بنصیحت هرجه کفتنی بوذ کفتم و بند داذم تو بهتر دانی پس اندر سال سی و پنج مذهب رجعت بدیذ آمذ و بذین سبب فتنها بر خواست
بر عثمان **خبر بدید آمذن مذهب رجعت و برخاستن بر عثمان رضی الله عنه** ایدون کویند که مردی بوذ از یمن نام او عبدالله سبا که
مذهب رجعت او آورد مذهب رجعت او پیذا کرد کتبها بسیار خوانده بوذ بیامذ و کفت بر دست عثمان مسلمان شوم و جنان طمع
داشت که جون مسلمان شود عثمان ویرا نیکو دارد پس جون مسلمان شذ ازو نبندیشید و او هر کجا می نشست عیبها عثمان
همی کفتی و جون خبر بعثمان رسیذ و بدانست کفت این جهود باری کیست بفرموذ تا اورا از شهر بذر کردند او بمصر شذ و خلقی
بسیار برو کرد آمذند و اورا بزرک داشتند از بهر علم جون دانست که سخن وی بشنوند این مذهب بنهاذ و کفت ترسایان میکویند که
عیسی علیه السلام باین جهان آید و مسلمانان حق تر که کویند محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم باز آید جنانک خذای عز و علا فرموذه است
اِنَّ الَّذِی فَرَضَ عَلَیْکَ الْقُرْآنَ لَرَادُّکَ إِلَی مَعَادٍ مردمان کروهی بذیرفتند و جون این کار محکم شذ آنکاه کفت خذا را بر زمین
صد و بیست و جهار هزار پیغامبر بوذ و هر پیغامبری را وزیری بوذ و زیر محمد صلوات الله علیه که بوذ کفتند علی علیه السلام کفت بلی
بقول پیغمبر که فرموذه است که یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی و حق خلافت اوراست و عثمان این بخوذ نکرفته است جون عمر را
کار بشوری افتاذ همه بر علی اتفاق کردند و عبدالرحمن عوف دست علی بکرفت که باوی بیعت کند عمرو بن العاص ویرا بفریفت
تا دست عثمان بکرفت و بیعت بعثمان بکرفت و او این کار بناحق کرفته است و بدین حلقی اورا متابع شذند پس جون این کار
بر دل مردم جای کرفت آنکاه کفت امر بمعروف کردن فریضه است همجون نماز و روزه و خذای عز و جل فرموذ بقران اندر کنتم
خَیْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ ما اکنون جیزی بعثمان نتوانیم کردن مکر که فرمان نبریم و کار
دانش و جور ایشان از خویشتن و این عبدالله سبا که خواست که مردمانرا بر عمال و کارکنان عثمان دلیر کند و اکثر مردمان و خلایق
بلاد را این سخن و قول او خوش آمذ و برجعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم مقر آمذند و عثمانرا منکر شذند و کافر ش خواندند و این مقالات
و کفت و کو پنهان میداشتند و بظاهر امر معروف میکردند و این عبد بن سعید بن ابی سرح بتر بوذ که امیر مصر بوذ بهرجایی نامها کردند
وازین عبدالله کله کردند و همه خلق متفق شذند که عثمانرا خلع کنند و دیکری را بخلیفتی بنشانند و وعده بنهاذند که فلان روز
بمدینه کرد آییم خبر بعثمان شذ که مردمان از شهرها و بلاد و مواضع کرد آمذه اند که ترا خلع کنند و یکی دیکر را بخلیفتی بنشانند
عثمان کس فرستاذ و همه عمال خویش را و کارداران خویش بخواند از شام معویه و همه عمال و کارداران بیامذند و از ایشان مشورت خواست

معویه کفت این همه از یاران پیغمبرند ایشانرا بباید نواختن و هر کسی را بجای فرستاذن دیکر عبدالله بن سعد کفت بلی یا عثمان
هر کسی را از ایشان بشغلی مشغول باید کردانیذن وکروهی دیکر کفتند که یا عثمان هر کسی را از ایشان بشغلی باید مشغول کردانیذن
وکروهی دیکر کفتند که یا عثمان این درم بیت المال بذیشان باید داذن جنانکه عمر داذ تا از تو خشنوذ شوند و هر یکی تدبیر
همی کردند پس این عمال یکچند انجا بوذند و باز کشتند و معویه با کعب الاخبار دوست بوذ ندچون بخواستند رفتن معویه با کعب الاخبار
کفت که ای کعب بدانکه این کار بر عثمان بشوریذ کعب کفت که یا معاویه عثمانرا بکشند معاویه کفت ای کاشکی بدانستمی که این کار
کی خواهد بوذ تا اورا خدمت کردمی کعب الاخبار کفت این کار پس از عثمان بر تو قرار کیرد ولیکن بسی حربها بشود معاویه را هرکز این
جشم داشت نبوذ ولیکن جون این سخن بشنیذ طمع افتاذش پس مروان بن الحکم بهر شهری جاسوسان فرستاذ برفتند و باز آمذند
و عثمانرا کفتند هر کونه کسست که همی آید و می کویند که ترا خلع کنیم پس مردمان مصر برفتند با سباه جهار هزار و با ایشان
جهار مهتر بوذند یکی از یشان عبدالله بن سواد بوذ و خالد بن ملجم و سودان بن حهران و کنانه بن بشر و عبدالله بن سعید نامه کرد
بعثمان و اورا آکاه کرد عثمان علی را و طلحه را و سعد و زبیر را کفت این مردمان از مصر همی آیند که فتنه انکیزند شما نکاه دارید که
نباذ که این کار از من بشود و بشما رسد و نکذارند علی کفت ما لك و لهذا الامر لك ترا باذای کار جه دانی که این کار پس از تو بما رسد
یا نه عثمان کفت ما ذر مرا دشنام مده که نه ماذر من بود از ماذر شما پس اکنون بکو که جه باید کردن علی کفت تو بخواسته مسلمانان
کستاخی کردی و ابوبکر و عمر جنین نکردند و امیری همه بخویشان خوذ داذی عثمان کفت راست میکویی من از بهر خذای کردم که
این خواسته بدرویشان رسد و هم رحم پیوسته شود اکنون اکر صواب بینی باز دهم و عثمان مروانرا یازده هزار درم داذه بوذ علی
کفت اکر صدقه خواستی داذن جرا هزار کان و دو هزار کان نداذی عثمان کفت من از خواسته خویش باز دهم علی کفت اکر جنین کنی
نصرت تو از ما دور نیست پس ایشان مردمان مصر فرا رسیذند بر کناره مدینه فروذ آمذند بجایی که انجا حساب المدینه خوانند
مردمان مدینه بیرون آمذند و ایشانرا کفتند بجه کار آمذید کفتند بذان آمذیم تا بر عثمان امر معروف کنیم بذین بی رسمیها که
همی کند و عمالش و عثمان آکاه شذ و بمزکت آمذ و خطبه کرد و کفت با ایشان حجت کوییم هر خطا که کنم بر من رد کنید این مردمان
همی کویند که من بموسم نماز جهار رکعت کردم پیغمبر صلی الله علیه وسلم دو رکعت کرد و ابوبکر و عمر دو رکعت و من مقیم بوذم و مرا انجا
خان ومان و ضیاع بود مرا نماز مسافر نشایست و دیکر کویند که قران بسوختم از بهر آن بوذ که این قرآن بدست مردمان اندر بوذ
اندك اندك و هر کسی همی کفت که آن بهست که من دارم پس من همه قرآن جمع کردم و هرجه سوره دراز بوذ باول آوردم و هرجه
میانه بوذ بمیان آوردم و هرجه خرد بوذ باخر و همه درست کردم و بدست مردمان اندر نهاذم و انجه ایشان داشتند بستذم و بسوختم
و مرا همی کویند که مروان بن الحکم را که پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم بر انداخته بوذ باز آوردی جنین بوذ ولیکن پیغامبر اورا باز نواخته بوذ

وکویند جرا امیری داذی راست میکویند کار بکسی باید داذ که داذ و دانش دارد و بانکس داذم که پیغمبر داذه بوذ و کفته که جوانی با علم
به از پیری بی علم که پیغمبر علیه الصلوة والسلام عتاب بن اسید را امیری مکه داذه بوذ و اسامه بن زید را اسفهسلاری و اورا بیست
دو سال بوذ و همی کویند تو کسها خویش را ولایت داذی تعالی فرموذ وَاتَّقُوا اللّٰهَ الَّذِي تَسَاءَلُونَ بِهِ وَالْأَرْحَامَ الایه پس این کروه
باز کشتند و کفتند ما برویم بحج و با قوم خویش و سالی دیکر باز آییم اندر سال سی و پنج و دوازده سال از خلیفتی عثمان کذشته بوذ
پس دیکر سال مصریان باز آمذند جهار هزار مرد با سلاح تمام و با جهار مهتر و از کوفه نیز همچنین جهار هزار با جهار مهتر بیامذند جون
مالك بن الاشتر و زیاد بن نضر و عبدالله بن الاشجع و زید بن صوحان هر کسی با کروهی و مردمانرا کفتند ما بحج می رویم ولیکن نخست
بمدینه شویم بمدینه آمذند و بجایی فروذ آمذند نامش احوص و مردمان مصر بجایی فروذ آمذند نامش ذو مروه و همه بران بوذند که عثمانرا
از خلیفتی باز کنند و خلیفتی دیکر بنشانند مصریان علی خواستند و کوفیان زبیر و بصریان طلحه را پس ایشانرا خبر آمذ که مردمان
مدینه اندر سلاح شذه اند و ایشانرا کفتند بجه کار آمذید ایشان کفتند ما بکسی حرب نیست ما بکله آمذیم انکار داران عثمان
مردمان مدینه سلاح بنهاذند و سوار آمذند علی این رسولانرا کفت جه خواهید کفتند آن خواهیم که عثمان آن امیرانرا معزول کند
علی کفت که بکوییم که عثمان آن کند که شما کویید پس این مردمان براکندند اندر مدینه مردمان مدینه عثمانرا ملامت کردند پس این
کروه سوی علی آمذند و کفتند ما بذان آمذیم تا عثمانرا خلع کنیم و ترا بنشانیم علی ایشانرا بانك برزذ و کفت شما را باین حدیث جه کارست
این حدیث یاران پیغمبرست و ز پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیذم که سپاه ملعونست که آهنك مدینه کند و بدی المروه و بدی احسنت
فروذ آید پس جون شب درآمذ عثمان سوی علی آمذ و کفت بایذ که این مردمانرا بازکردانی علی کفت بر جه حجت بازکردانم عثمان کفت
هرجه تو فرمایی آن کنم علی کفت رواست پس علی دیکر روذ برفت و ایشانرا بدو بیاری کرد و بازکردانیذ پس مروان بن الحکم عثمانرا
کفت برو بمزکت شو و مردمانرا کرد کن و بکوی که بدست این مردمان حجتی نبود از بهر آن باز کشتند که پسر بوطالب همی کوید که من
این مردمانرا باز کردانیذم و آب روی تو ببرود عثمان بمزکت آمذ و مردمانرا کرد کرد و خطبه کرد و کفت این مردمانرا حجتی نبوذ و
دانستند که ستم همی کنند از بهر آن باز کشتند پس هر کسی از کوشه سنك بر عثمان همی انداختند عثمان دست بر روی نهاذ و کفت
اللهم انی اتوب الیك پس بنشست و سنکی بر پشت دستش زذند و اورا از منبر در کردانیذ و هوش از وی بشد و آن عصای پیغمبر
صلی الله علیه وسلم که اندر دست داشت یکی آن عصا بستذ و نیمه کرد و عثمان زیر پای اندر بمالیذند پس اورا بر کرفتند و بخانه بردند
تا بهوش باز آمذ علی سوی او اندر شذ و کفت هر جند کار تو نیکوی کنم تو بکفتار مروان تباه همی کنی ترا با این خطبه جه کار بوذ
عثمان کفت اکنون جون کنم بکو که هرکز بنده بی کناه نبود و از کناه معصوم نتواند بوذ من توبت کردم و شما را فرمان بردارم عثمان
دیکر روز بمزکت آمذ و همچنین بکفت مردمان بکریستند و کفتند یا امیر المومنین خذای ترا برین توبت نکاه داراد پس علی کفت

بر و بیش ازین نیاید پس گروهی از پیران برخاستند و بخانهٔ عثمان شدند که او را بپرسند و با وی حدیث کنند مروان گفت چرا
پسر ابوطالب را اندر خانه رها کردی و بخود راه دادی این گروه بر در سرای آمده اند تا بر تو حجت کنند و بر تو وبال کردد ایشانرا
بازمدار و مروان بیرون آمد و گفت ای مردمان چرا بکار خویش نروید و مردمانرا سرد گفت تا بازگشتند و سوی علی آمدند و گله کردند
که مروان چنین گفت علی دیگر باره سوی عثمان شد و گفت من پس ازین با تو حدیث نکنم که هرچه من نیکو کنم تو بقول مروان تباه کنی
و عثمانرا زنی بود بخرد نامش نائله او عثمانرا گفت بفرمان مروان کار مکن و فرمان علی را دست باز مدار که علی وصی پیغمبرست عثمان
فرمان وی نکرد و علی بیرون آمد و گفت من نیز بکار تو سخن نگویم پس اهل مصر بازگشتند و سه منزل رفته بودند یکی جمازه دیدند کس
فرستاذند و او را بگرفتند غلامی بود از آن عثمان بر اشتری نشسته او را گفتند کجا همی روی گفت پیغامی دارم گفتند نامه داری گفت نه
بجستندش هیچ نیافتند در رختها اشتر و پالان طلب کردند پس مطهرهٔ خشک از پالان اشتر آویخته بود بشکافتند نامه از آنجا بیرون
آوردند بخط مروان بن الحکم و مهر عثمان سوی خلیفه که این مردمان که ایدر بستمت آمده اند چون بمصر رسیدند ایشانرا یک یک و دو دو
بکش و خواسته شان بستان تا همه جهان عبرت گیرند چون این نامه بخواندند گفتند اکنون واجبست کشتن عثمان و بازگشتند و بمدینه
آمدند و جمازه بفرستاذند و مردمان کوفه و بصره بازخواندند و آن نامه بدیشان نمودند و بمردمان مدینه گفتند که خون عثمان
حلالست پس ایشان سوی علی آمدند علی گفت من اندرین کار سخن نگویم ایشان طلحه و زبیر را و یاران پیغمبر پیش اندر کردند و سوی عثمان
شدند با این نامه و غلام و شتر گفت من ازین خبر ندارم گفتند این خط مروانست دبیر تو و این مهر تواست و اشتر تو اگر مروان بی اجازت
تو چنین کند و چون چندین مسلمان کار کند و تو آگاهی نداری تو امیری مسلمانی را نشایی و خون تو حلالست و اگر تو نبشتی و عهد بشکستی
و سوگند بدروغ کردی ترا با ما از سه کار بیرون نیست اگر خویشتن را خلع کنی و یا عمال را معزول کنی اگر مروان را که این نبشت و تو
آگاهی نداری بما دهی تا بکشیم عثمان گفت من ازین نامه خبر ندارم و این خلیفتی آنکس که مرا داده است باز نستانم و مروان شمارا ندهم
حرب بروی درست ناشد مگر کسی این غلام را بفریفت و این خط نبشته است و خط بخط ماند و مهر بمهر ماند و من مروانرا بکشتن نتوانم
داذن خبر کشته شدن عثمان رضی الله عنه پس مردمان با این غریبان یکی شدند و گرد آمدند بر در سرای عثمان و عثمان
در سرای ببست و ایشان شب و روز بر در سرای همی بودند پس با یکدیگر گفتند که عثمان کارداران بازخوانده است و بامداد همی کند
تا ایشان فرا رسند ناگاه مارا بکشد پس آهنگ کردند که آتش اندر در سرای زنند و عثمان را عادت چنان بودی که هر شب آدینه
قرآن همه بدو رکعت نماز بخواندی این شب که او را بکشتند برو نماز کرده بود چون نماز بامداذین بکرد مصحف پیش خود نهاذ و قرآن همی خواند
خواب ببرد چون آتش بدر سرای اندر زدند و بانگ برخاست عثمان از خواب بیدار شد مروان حکم سپاه تعبیه کرد اندر سرای و سرای
عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد اندر سرای بودند همه با سلاح تمام بر در آن خانه که عثمان اندروی بود صف زدند و عثمان

مروان اندر خواند و گفت شما بجنگ مباشید که کار من بوذ من پیغامبررا بخواب دیدم اکنون چنانک گله همی کردم از امت مرا گفت
اندوه مدار که امشب روزه بر من گشایی مروان گفت یا امیرالمؤمنین یک ره که ترا کار بود ما اندرین جهان چه کنیم و صف برکشیدند
بسرای اندر پس در سرای بسوختند و اندر آمدند مروان را دیذند با پانصد مرد صف برکشیذند بدر سرای حرب اندر گرفتند و آن
پانصد مرد با ده هزار مرد حرب همی کردند هرچه صعبتر تا امروز هرگاه که حربی صعب یاد کنند گویند یوم یثرب الدار همی کشتند
تا خون چون جوی برفت و عثمان از خانه بانگ همی کرد که ای مردمان حرب مکنید که ایشان مرا خواهند کشت شما خویشتن
را مکشید مروان گفت وا دردا تا آن جان در تن منست کس بتو نرسد و حرب همی کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند مگر اندکی و مردی
مروانرا شمشیری بزذ بر گردن و مروان مرده برپای او و مروان بیفتاذ و ابو حفصه مولای مروان او را برگرفت و از سرای بیرون آورد
و بخانه زنی پنهان کردش و آن زن او را دارو کرد تا بهتر شد و همه زندگانی گردنش کژ مانده بود و عبدالملک مروانرا با خویش عمر بس
حق آن بشناخت و پسرش امیری شهر داذ چون مروانرا از سرای بیرون انداختند نخستین کسی که اندر خانهٔ عثمان شد محمد بن ابوبکر بود
کارد بدست و ریش عثمان بگرفت و کارد بر آند که برزند عثمان گفت ای پسر اگر ابوبکر زنده بودی و این ریش سپید من بدست تو بدیذی
هم داستان نبودی محمد ابوبکر دست از وی باز داشت و از خانه بیرون آمد پس مردی از مصر نامش کنانه بن بشر بخانه اندر شد با کارد و گفت
ای مرد خویشتن را از خلیفتی بیرون آر که بجانت همی شود گفت این کار بخدای مرا داده است و کس باز نستاند و با شما بدین کتاب خدای کار
خواهم کرد چون دیذند که فرمان نخواهد کرد کنانه بن بشر کارد بگلویش اندر زد و خون بجست و بمصحف افتاذ برین فَسَيَكْفِيكَهُمُ
اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ و عثمان بیفتاذ و سودان و عافقی شمشیر بر پهلویش همی زدند تا بکشتند و زنش نائله خویش بروی افکنده بود
تا دستش بیرون افکندند پس چون عثمان بکشتند غوغا آهنگ بیت المال کردند و دو غرارهٔ درم بوذ همه غارت کردند و این غوغا و حرب
روز آدینه بوذ هجدهم ذی الحجه سال سی و پنج و بدو سپاه کوفه بدو منزلی رسیده بودند و مدد شام و مدد برین فرود آمده بودند و مدد
مصر و بصره بیامده بودند چون خبر کشتن عثمان بدیشان رسید هم از آنجا بازگشتند و چنین گویند که آن روز که عثمان کشته شد
از عمرش هشتاذ و دو سال رفته بوذ و گروهی گویند نود سال و نماز دیگر کشته شد و شب آنجا بماند دیگر روز خواستند که برگیرند
عبدالرحمن بن عباس مهتر مصریان بوذ بیامذ و گفت ما نهلیم که او را بگورستان مسلمانان برند که او نه مسلمان بوذ سه روز افکنده بوذ
و تباه شده حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم سوی علی آمدند و دستوری خواستند علی حسن را بفرستاذ و عبدالرحمن را گفت بهل تا او را ببرند
دستوری داذ و میان نماز شام و خفتن بوذ که بیرون از بیم غوغا نیارستند بگور کردن که سنگ می انداختند پس عبدالرحمن گفت مهلید
که بگورستان مسلمانان بگور کنند جهودان آنجاش بگور کردند و آنرا گورستان بنی امیه خوانند خبر بیعت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه آن روز که عثمان رضی الله عنه بحصار گرفتند چون سورن سامذ و او را بنماز خواند و گفت روذ علی را بگوی

تا نماز کند سوی علی آمد علی گفت بو ایوب انصاری را بگوی تا نماز کند و بو ایوب روزی چند نماز کرد پس علی سهل بن حنیف را فرمود که نماز کن و نماز آذینه علی کردی و روز آذینه عثمان را بکشتند و مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم علی گفت شتاب مکنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان مدینه بیامدند و علی را گفتند مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم علی گفت آنکه که اهل مدینه و یاران پیغمبر گرد آمدند بوقت آنک عمر کار بشوری افکند من همی خواستم که این کار مرا بود ولیکن اکنون پیدا نمودم هر کرا که خواهید بدهید این کار تا من او را متابع باشم پس مصریان سوی طلحه آمدند همچنین او را اجابت نکرد زیرا که دانست که هنوز خلافت پس چون پنج روز برآمد این غریبان دانستند که این کار بدیشان بر نیاید اهل مدینه را گرد کردند و گفتند امروز پنج روزست تا جهان بی امام است کسی بگزینید و بدین کار بپای کنید ایشان همه گفتند جز علی کسی نشاید گفتند علی نمی پذیرد شما را همه بباید رفتن و او را بیاوردن اهل مدینه همه پیش علی شدند و گفتند جهان بی امام است و اندر فتنه حقیر کس هر چند گفتند اجابت نکرد پس این غریبان گفتند اگر ما بشهر خویش باز شویم و امامی بدید نیامده باشد بجهان اندر فتنه خیزد که هرگز ننشیند علی گفت یاران پیغمبر باید نخست مهاجر و انصار که ایشان ابتدا کنند برفتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیاوردند مگر طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان بسندند ما بسندیم چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم علی گفت نخست ایشان بیایند و خواست که برخیزد مردم نهشتند که برخاستی پس مالک الاشتر گفت من طلحه و زبیر را بیاورم و حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیارم چون مالک بنزدیک طلحه شد گفت تا فردا مالک گفت مسلمانان را بی امام خواهید کردن و میان مسلمانان خلاف خواهید افکندن مردمان بصره بدر تو آمدند چرا بیعت کردی امروز که مردمان بر یک تن گرد آمدند اند اختلاف کردن چراست اگر با من بیایی سرت بردارم و حکیم نیز همچنین بگفت زبیر را و طلحه را هر دو بیاوردند بپیش علی و علی را گفتند این کار عیبی نیست و مردمان بی امام مانده اند هر که از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم و زهم تو شاهی طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله اینجا که تو باشی و سابقت تو من که باشم پس مالک الاشتر دست علی باز کرد و نخستین کسی که دست بر دست علی زد طلحه بود دست طلحه شل بود مردی نامش حبیب بن ذویب گفت ید شلاء و بیعة لا تتم گفت نخستین کسی که دستی شل و ناقص بر دست وی آمد هرگز این کار تمام نشود پس زبیر بن العوام بیعت کرد یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم دیگر روز بیعت تمام کردند و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آذینه بکرد و آن روز بیست و پنجم ذی الحجه بود سال سی و پنج از هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیگر روز مغیره بن شعبه بر علی آمد و گفت چون بیعت کردن تو بکردن ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این عمال هر جایی که عثمان بپای کرده است ایشان را اولیا و اتباع بسیار شده است چون ایشان را باز کنی خلق بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند همه ایشان را یک سال دست باز دار تا کار تو قوی شود و از مخالفان ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی باز کنی همچنانک عثمان کرد با کارداران عمر

علی گفت من عثمان را همی گفتم که ایشان را باز کن که ستمکاری ایشان همی دانستم اکنون من ایشان را برکار بدارم نخستین کاری که کنم ایشان را باز کنم مغیره برخاست و بیرون آمد و دیگر روز باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین من اندران حدیث بنگریدم صواب آنست که گفتی اگر این مردمان را باز نکنی مردمان گویند اگر این کارداران مر مسلمانان را شایسته بودندی خلافتی عثمان روا بودی مغیره بیرون آمد عبد الله بن عباس از حج باز فراز رسید مغیره بیرون همی آمد عبد الله اندر شد و علی را بیعت کرد پس گفت مغیره چه کرد علی گفت مرا دی روز چنین گفت و من چنین جواب دادم و امروز چنین گفت دی نصیحت کرد و امروز خیانت عبد الله بن عباس بیرون آمد مغیره را دید گفت مرا دی امیر المؤمنین چنین گفت و امروز چنین مغیره گفت دی نصیحت کردمش نپذیرفت و امروز خیانت بپذیرفت پس نخستین حاجتی طلحه خواست گفت مرا امیری بصره ده که مردمان بصره مرا خواهند و زبیر گفت مرا امیری کوفه ده که مردمان کوفه مرا خواهند علی گفت مرا با رو نیز و یکن دارید و مشورت شما بید و من بتدبیر شما این کار درگرفتم اگر شما بروید من با که باشم و نخستین کاری که علی کرد آن بود که عبد الله بن عباس بشام فرستاد و معویه را خواست که باز کند عبد الله گفت من بشام نروم که چندین سالست که معاویه دارد و مردمان شام او را چون رعیتی کشته اند و نیز بنی امیه همه بشام شده اند و ترا چون تهمت می کنند چون معاویه را باز کنی ایشان بر من بیرون آیند و حرب کنند من ترا آن بینم که عهد شام بمعاویه فرستی و بنی امیه که با او بیند هر کسی را عهدی فرستی که بنی امیه مردمان زیبا اند تا بیارامند علی فرمان نکرد و گفت معاویه را بشام دست باز ندارم و کسی را از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبد الله گفت یا امیر المؤمنین تو مردی دلیری و بد لیری این کار تباه کنی و اگر تو فرمان من کنی من همه بنی امیه را اسیر تو کنم و معاویه را باز کنم از شام علی گفت یا ابن عباس تو و معاویه هر دو دعوی کر بر دارید و من از تو آن خواهم که با من مشورت کنی که اگر فرمان تو نکنم تو فرمان من کنی عبد الله گفت سمعا وطاعة کمتر بن حقی که ترا بر منست فرمان بردن تو است و هم اندرین سال ملک الروم خبر کشتن عثمان بیافت و فتنها عراق گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند و خواست که با سپاه بشام آید از راه دریا بهزار کشتی اندر هزار مرد و چون نزدیک شام رسید باذ برخاست و آن کشتیها غرق کرد و آن همه خلق هلاک شدند پس بو میان کرد آمدند و او را اندر گرمابه بکشتند و مردمان را بفرستادی و هلاک کردی و بوم را بی مردم کردی و علی علیه السلام بهر شهری عاملی فرستاد و عمال عثمان باز کرد

خبر فرستادن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عمال را بشهرها و مخالفت طلحه و زبیر با او

نخستین عاملی که علی علیه السلام بفرستاد عبد الله بن عباس را بفرستاد بیمن برادر عبد الله بن عباس و یعلی بن امیه را باز کرد و عثمان بن احنف را ببصره فرستاد و عبد الله بن عامر کریز را باز کرد و عمان بن شهاب بکوفه فرستاد و بو موسی الاشعری را باز کرد و قیس بن سعد بن عباده را بمصر فرستاد عبد الله بن ابی سرح را باز کرد پس عبد الله عباس بیمن شد و یعلی بن مسه خواسته خویش برگرفت و بمکه آمد و عثمان بن احنف ببصره شد عبد الله بن عامر شهر بدو سپرد و برفت و عماره بن شهاب بکوفه شد طلحه بن خویلد پیش او آمد و گفت باز گرد که مردمان کوفه بو موسی بدل نخواهند و همی چون عثمان را از تو طلب خواهند کرد و انانک

ترا فرستاذ باز کرد واکر نه سرت بردارم و عمار باز کشت و باز بر علی آمذ و او را خبر داذ و مردمان مصر بسه کروه شذند عبد الله بن سعد کریخته
بوذ و محمد بن ابی حذیفه بشهر کوفه بوذ جون قیس بن سعد بیامد و او را خبر کاذند یک کروه ما قیس بن سعد کرد آمذند و کروهی کفتند تا این
مصریان باز آیند که عثمان را کشتند و کروهی ایشان را مخالف بوذند که همی کفتند که اکر علی خون عثمان طلب نکند ما از وی نپسندیم
و سهل بن حنیف بشام بشد معویه پیش سپاه فرستاذ تا او را باز کردانیدند سهل باز کشت و بمدینه آمذ و قیس از مصریان نامه کرد باختلاف
اهل مصر و عثمان بن حنیف نامه کرد باختلاف اهل بصره علی تافته شذ طلحه و زبیر را بخواند و کفت این کار بشورید جه تدبیر کنیم
کفتند ما کفتیم ترا که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه کرد کنیم نفرستاذی اکنون این مردمان جشم همی دارند که ما با تو مخالف شویم ما را
بمکه فرست تا ما انجا بعبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را بهیچ جیز حاجت نیست ترا منقاد شوند و کار حرب کیر که
این جز بحرب ننشیند علی کفت تا بتوانیم با این مردمان نکویی کنم جون سوذ ندارد انکاه حرب آخر کار است و طلحه و زبیر از بهر آن بمکه
دستوری خواستند که ایشان خبر عایشه داشتند که او بمکه جه میکند و علی ندانست و عایشه را با علی عصبیت بوذ از انکاه باز که بر
عایشه آن دروغ کفته بوذند و پیغامبر صلوات الله علیه از ان سبب تافته بوذ علی او را کفته بوذ که اندر جهان زنان بسیارند اکر
دلت بر یکی بنشیند یکی دیکر بزنی کن عایشه از ان کاه باز با علی سخن نکفته بوذ و انکاه که عایشه از مدینه برفت عثمان در حصار بوذ و عایشه
با عثمان شوریده بوذ و عثمان را همی کفت توبه کن و داذ مسلمانان بده از خویش و انکارداران خویش و اکر نه از ین کار بیرون آی که خذای
مسلمانان را بدلی دهد بران تو و بدانست که بیعت علی را کنند جون بشنید که بیعت علی را کردند ناخوش آمذش کفت عثمان را بستم کشتند
خون وی طلب باید کردن و از مکه رفته بوذ جون این خبر بشنید باز کشت و بمکه شذ و کفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان
مدینه که از مدینه بکریختند بوی کرد آمذند و او را بیعت کردند و صفت کردند که عثمان را جکونه زار کشتند عایشه بکریست و کفت
خذای عثمان را بیامرزاذ واجب است خون وی طلب کردن بس یکی زن کفت عایشه را که جرا بیش از انک تو بحج آمذی در مدینه جنین و جنین
کفتی بعثمان عایشه کفت انکاه او را تهمت همی کردند بحرزها اکنون شنیدم که توبت کرده بوذ و خون وی حرام بوذ عبد الله الحضرمی
که امیر مکه بوذ کفت نخست خون وی من طلب کنم و مردمان مکه با وی بیعت کردند و این خبر بطلحه و زبیر شذه بوذ از بهر آن بمکه
دستوری خواستند و علی از ین خبر نداشت و نامه کرد ببو موسی الاشعری که مرا آکاه کن که مردمان کوفه بطاعت توانند ترا بیعت کردند
علی شاذ شذ و ببو موسی را بر کوفه دست باز داشت و رسولی بیرون کرد و بشام فرستاذ سوی معاویه نامش سوید الجهنی که مرا آکاه
کن که شامیان بر جه اند معاویه آن رسول را فرو بنشاند یکماه او را جواب نداذ و هر کاه که جواب را تقاضا کردی کفت آری بس جون بیکماه
بوذ معویه رسولی بیرون کرد نامش قبیصه و او را بعلی پیغام داذ بزبان و نامه را مهر کرد و عنوان بر ننبشت و اندر نامه هیچ جیز ننوشت
و او را با رسول بفرستاذ قبیصه سوی علی آمذ و نامه را بداذ علی نامه را بکشاذ هیچ جیز ننوشته بوذ کفت بنامه هیچ ننوشته است

اکر پیغامی داری بدین رسول کفت یا امیر المؤمنین مرا زنهار ده علی کفت تو ایمنی تو رسولی جه آید کفت اهل شام بیعت کردند که خون
عثمان از تو طلب کنند و صد هزار مرد بیش است که هر روز بمزکت آیند و بر عثمان بکریند علی کفت یا رب من بیزارم از انک عثمان
کشت و خون وی در کردن علی نماند است مکر خذای نکو کند و رسول را باز کردانید و طلحه و زبیر دستوری خواستند بمکه شذند علی
مردمان را بحرب خواند و نیت رفتن کرد بشام بحرب معاویه و سپاه کرد کرد و محمد بن الحنفیه را لوی داذ و عبد الله بن عباس را بر میمنه کرد
و عمر بن ابی سلمه بر میسره کرد و ابو لیلی را بر مقدمه کرد و انکسها که بر عثمان بیرون آمذه بوذ کس با خود نبرد و نامه کرد بقیس که سپاه مصر
کرد کن و از بس من بفرست بشام که من از مدینه رفتم و سوی عثمان بن حنیفه نامه کرد ببصره و سپاه خواست و سوی بو موسی نامه کرد
و هر خطبه کردی و مردمان را بفرموذی که ساخته باشید و مردمان بساختند بس خبر آمذ علی را که مردمان مکه کرد آمذند بر خلاف
و عایشه بفرموذ ایشان را که خون عثمان طلب کنید و خلافت علی مپسندید و طلحه و زبیر با ایشان یکی شذند علی را سخت اندوه آمذ
و مردمان را کرد کرد و کفت ما را کاری پیش آمذ بزرک تر از کار شام و خبر مکه ایشان را بکفت که عایشه جنین کرد و طلحه و زبیر عجبتر که بر ایشان
شذند و با ایشان یکی شذند و بیعت بشکستند و خذای نصرت ایشان را نکند بسازید رفتن بسوی مکه که این فریضه تر است از شام
مردمان حدیث طلحه و زبیر بشنیدند سست شذند و کس اجابت نکرد برفتن و علی سه روز خطبه همی کرد و همی کفت بیعت کردید با من
و وفای بیعت نصرت بود بس اندک اندک مردم اجابت کردند و علی ساخت رفتن کرد بمکه و بر طلحه و زبیر خلق بسیار کرد آمذند و یعلی
بن منبه امیر یمن بوذ و علی او را باز کرده بوذ بمکه آمذ با خواسته بسیار و با ایشان یکی شذ و سعید بن العاص و ولید بن عقبه و عبد الله
بن عامر و همه بنی امیه انجا کرد آمذند و بیعت کردند و بسوی عایشه آمذند و تدبیر کردند که از کدام سوی روند و مردمان کفتند لیکن کس
علی را اجابت نکرد و طلحه و زبیر کفتند مردمان مدینه با ما حرب کنند که ما با علی بیش ایشان بیعت کردیم عایشه کفت شما با علی بیعت
کردید اکنون بشکستید کفتند ما بیعت بستم کردیم از بیم شمشیر مالک الاشتر بس طلحه و زبیر تدبیر جنان کردند که بشام شوند سوی
معاویه و با وی یار باشند عبد الله بن عامر کفت ببصره شویم که ما را انجا هواخواهان اند بسیار و من عثمان بن حنیف را از شهر بیرون
کنم و شهر بشما بسپارم طلحه کفت اکر تو کسی بوذی او را بشهر اندر نهشتی جنانک معاویه کرد با سهل بن حنیف یعلی بن منیه کفت صوابست
که ببصره شویم و طلحه دانست که مردمان بصره هوای او خواهند و عایشه را کفت ترا با ما بباید آمذن تا مردمان را بر طلب خون عثمان
حریص کنی همجنین که بمکه کردی عایشه اجابت کرد **خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه بسوی بصره** بس عبد الله عامر بن کریز
هر خواسته که داشت بطلحه و زبیر داذ تا بسپاه داذند و یعلی بن منیه ششصد اشتر بداذ تا بسپاه داذند و او را اشتری بوذ نامش عسکر بمن
هشتاد دینار خریده بوذ بعایشه داذ تا هودج بر وی نهاذ و منادی بانک کردند و هر کرا نفقه نبوذ بداذند هزار مرد برفتند از ایشان
ششصد بر اشتر و جهارصد بر اسبان و علی ساخت همی کرد که بمکه شود جون ایشان از مکه برفتند ام الحرث بن عبد المطلب

از مکه یکی را سوی علی فرستاذ و نامه بنبشت بذین خبر که ایشان رفتند سوی بصره علی تافته شذ و گفت اگر ایشان سوی بصره
شوند کار تباه شود و از مدینه برفت که براه پیش ایشان آید سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و قثم بن عباس را بمکه فرستاذ با میری
و خوذ برفت از مدینه با پانصد مرد چون بربذه رسید خبر یافت که ایشان گذشتند علی بذی قار بنشست میان بصره و کوفه و نامه
کرد ببصره بعثمان بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمد خوذ را آگاه دار عایشه از مکه با هزار مرد برفت چون ببصره رسید سه هزار
مرد باوی گرد آمده بوذند از حرب عرب و ندانستند که علی پیش ایشان آید دلیلی بگرفتند تا ایشان را بی راه بیاورد منزل بمنزل تا ایشان
بمنزلی فرو داورد نامش حوأب عایشه آن دلیل را گفت این چه منزلست گفت حوأب و سگان آن دیه ایشان را بانگ کردند بسیار
عایشه طلحه و زبیر را گفت من یاد کردم که پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت از زنان من یکی بود که سگان حوأب بروی بانگ کنند و آن
رفتنش نه صواب بود طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ می گوید این را حوأب نخوانند عایشه را دل بنشست گفت باز گردم زنان را
بلشکرگاه رفتن نیست و ایشان عبد الله ابن زبیر را که ایشان یکی فرستاذه بوذند کس فرستاذند و او را گفتند زوذ بیا و بگو که علی آمد تا ما بشتاب
لشکر برداریم و آنگاه علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغامبر سوی علی آمد و گفت من با تو بیایم چنانک عایشه با آن لشکر علی گفت
خذای ترا مزد دهاذ تو بخانه بنشین و دعا کن که خذای عز و جل عایشه را گرفتار کند بدست من و عایشه این شنیده بود و از علی
همی ترسید چون این روز بحوأب فرو آمد عایشه گفت البته باز گردم و چون رفتن بود عبد الله بن زبیر خویشتن را بلشکر اندر افگند
و گفت عبد الله علی آمد و لشکرگاه بشتافت برگرفت عایشه نیارست گفتن که باز گردم دلیل براه داشت باز شد علی را دید بر سر راه
نشسته و خون همی بست همی جست که با ایشان بکدام راه شذند علی آن دلیل را بخواند و گفت این زن را کجا دیدی دلیل خبر عایشه
بگفت علی گفت من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم شذن و هر کجا شوند مرا باز باید اکنون که بیعت مسلمانان بکردن من آمد من بخانه
نتوانم نشستن و آن روز که پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بمرد کسی را از خویشتن حق تر ندیدم بذین کار چون ابو بکر بمرد مردمان
بر عمر رضی الله عنه بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر را زخم رسید و کار بشوری افگند و مرا یک جزو کرد از شش جزو و از این کار
چون مردمان بر عثمان متفق شذند و او را بیعت کردند من نیز بیعت کردم پس چون عثمان را بکشتند یک هفته مردمان مرا همی گفتند
من اجابت نکردم تا همه متفق شذند و بدل خوش مرا بیعت کردند من نیز بیعت کردم پس نتوانستم مسلمانان را ضایع کردن بذیرفتم اکنون
روا نبود بخانه نشستن و مسلمانان دست باز داشتن پس چون عایشه بنزدیک بصره رسید او را گفتند بشهر مشو که ندانی که مردمان
بچه اندر سولی بفرست گفت راست میگوید عبد الله بن عامر را بخواند و گفت مرا اینجا تو آوردی و گفتی مردمان بصره با منند اکنون
بشهر اندر شو و مردمان را گرد کن تا من اندر آیم عبد الله بشهر اندر شذ عایشه از آن منزل برگرفت و بدر بصره فرو ذ آمد خبر گرفتن طلحه
و زبیر شهر بصره بر خلاف امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام و عثمان بن حنیف خواست که بداند که ببصره کس هست که

عایشه را یاری کند مردی بخواند نامش قیس بن المغیره و گفت بمزگت آذینه شو و بانگ کن که ایشان با عایشه آمده اند همی گویند
که بطلب خون عثمان آمذیم و عثمان را قصاص خواهیم و با کشنده او حرب کنیم قیس بیامذ و بمزگت آذینه بصره بایستاذ و این بگفت
مردی از میان ایشان گفت این مردمان همی گویند ما را یاری کنید تا کشندگان عثمان بکشیم و ما هر کجا کشندگان بیابیم بکشیم شما را
یاری کنیم و این قیس را سنگ بزدند و قیس باز بر عثمان بن حنیف آمد و بگفت عثمان دانست که عایشه را ببصره یار است پس دگر روز
عایشه سپاه برگرفت و بشهر اندر آمد و میان بصره جاییست فراخ چون دشتی از آن مربد خوانند عایشه با لشکر آنجا بیستاذ و عایشه
اندر هودج بود بر اشتر و سپاه گرد اگرد او و طلحه بر دست اشتر او بود و زبیر بر چپ و عثمان بن حنیف بیامذ با سپاه خویش و بر گوشه بستاذ
و مردمان بصره همه بنظاره آمدند پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاذ کرد و فضلش و آن ستم که بروی کردند و گفتند کشندگان
وی را طلب کنید و بکشید و زبیر نیز چنین گفت پس عایشه خطبه کرد و همچنین گفت پس چون مردمان بصره چون این سخن بشنیدند بدو
گروه شذند گروهی گفتند راست همی گویند کشندگان عثمان را بباید کشتن و گروهی گفتند اندر بصره سپاه علی است و ایشان بذین سخن
علی را همی خواهند و اگر علی کشت عثمان را ایشان با وی بوذند بمدینه چرا با وی بیعت کردند و امروز بکشتند و بهانه بخون عثمان همی
حرب کنند پس مردمان شهر بدو نیم شذند با عثمان حنیف و نیمی با عایشه بوذند و مردی نامش جاریة بن قدامه السعدی عایشه را گفت
والله که کشتن عثمان آسانتر از آن که تو پرده خویش بدریدی و بمیان خلق بیرون آمذی بر این اشتر ملعون و حرمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بشکستی ترا با حرب با علی و خاندان چه باید کردن بیا تا ترا بپرده باز بریم و اگر ترا بستم آوردند مرا حرب با آنکس باید کرد که ترا آورد که
ایشان ستم کردند بذین خذای عز و جل و حدی بزرگ آوردند اندر مسلمانی که مادر مسلمانان را برده بدریدند پس جوانی از بنی سعد
بیرون آمذ و گفت با طلحه و با زبیر شما حواریان و یاران پیغامبر بوذید و با وی صحبت کردید و لیکن از پس وی حق وی نگزاردید که زنان خویش
را بپرده نشاندید و زن پیغامبر را برده بدریذید و پیش مردمان بپای کردید کس جواب نداذند طلحه و زبیر پس حکیم بن جبله از سپاه عثمان
بن حنیف بیرون آمذ و حمله کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند و مردمان از بامها سنگ همی انداختند از هر سوی یکدیگر را و گرد و خاک
برخاست و حرب سخت شذ و از هر دو سوی بسیار کشته شذ و آن روز تا شب حرب کردند چون شب اندر آمد عایشه با سپاه از مربد برفت
و آنجا گورستان بوذ مقبره مازن خوانند آنجا فرو ذ آمذ و عثمان بن حنیف باز گشت و بکوشک اندر شذ دیگر روز باز آمدند و حرب کردند
تا نماز پیشین و هر دو گروه بسیار کشته شذند پس عایشه گفت حرب مکنید که من نه بخون ریختن آمده ام من بذان آمده ام که صلح و نیکویی کنم
عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با علی بیعت کردند و بیعت او را بشکستند و ترا که حرم پیغامبر
بوذی رسوای جهانیان کردند عایشه گفت ایشان همی گویند که ما با علی بیعت بستم کردیم عثمان گفت دروغ می گویند تو آنجا نبوذی و من
آنجا بوذم عایشه گفت یک راه که چنین است بمدینه کس فرستیم تا مردمان مدینه چه گواهی دهند که ایشان از بیم بیعت کردند حق

ایشانرا بود تو از بصره برو و شهر با ایشان سپار و اگر گویند بدلخوشی بیعت کردند اکنون عاصی شدند حق شمارا بود مر ایشانرا از بصره بیرون
برم تا آنگاه که رسول باز آید شهر تو همی دار و این سپاه یکدیگر را نیازارند و برین شرط صلح نامه نبشتند و کعب بن سواد را بمدینه فرستادند
و عایشه بمدینه نامه نبشت بجماعت مردمان و این حدیث بپرسید و این خبر بعلی شد نامه کرد بعثمان بن حنیف که چرا یقین خویش
بشک کنی تو بمدینه بوذی که طلحه و زبیر مرا بیعت کردند و هیچ بیم نبوذشان از کس اکنون تو آنجا باش که من با سپاه بر تو آیم و کعب بن سواد مدینه را
بمدینه کرد کرد و امیر مدینه سهل بن حنیف را داده بوذ پس مردمان مدینه همه بحرکت کرد آمدند تمام و کعب بیامد و نامهٔ عایشه برخواند
که شما چه گویید طلحه و زبیر بیعت علی از دل خوشی کردند یا از بیم هیچ کس جواب نداد پس اسامه بن زید از میان خلق گفت که طلحه
و زبیر بیعت از بیم شمشیر مالک اشتر کردند سهل بن حنیف امیر مدینه گفت دهید این دروغ زن را پس غوغا برخاست و اسامه را بزخم گرفتند
و اندر زیر پای افگندند و چنان بوذ که بخواستند کشتن تا صهیب بن سنان و ابو ایوب و محمد بن مسلمه برخاستند و اسامه را از دست مردمان
بستدند و گفتند ترا با این چه کارست که گویی که ما را از بیم جان گواهی بدروغ بایدداذن پس رسول عایشه بازگشت و باز ببصره شد
و هرچه دیذه بوذ همه باز گفت عایشه گفت الله اکبر کعب را بر عثمان فرستاد تا هرچه دیذه بوذ بگفت و گفتا اکنون شهر بده ای عثمان بن حنیف
گفت مرا نامهٔ علی آمده است و گفته که اینجا باش تا من آیم کعب بیامد و عایشه را گفت چون شب اندر آمد طلحه و زبیر با سپاه بدر کوشک
عثمان آمدند و آن جهل مرد که بدر کوشک بوذند بکشتند و عثمانرا از کوشک بیرون آوردند و ایشان بکوشک اندر شدند و سرای سلطان
بگرفتند و باز دیگر روز شهر را فرمان داذند و عثمانرا باز داشتند و خواستند که بکشند عایشه گفت مکشید عثمانرا که او مردی پیرست
و با پیغامبر صلی الله علیه و سلم صحبت کرده است پس طلحه و زبیر ریش و سبلت و ابروش پاک کردند و روی وی ساده بماند پس دستش باز
داشتند عثمان برفت تا بر علی شد علی چون عثمان را دید نشناخت گفت تو کیستی گفت من عثمان بن حنیفم گفتا من پیر شذی و برنا آمدی
پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت المال بگشاذند و دیگر روز بحرکت آمدند و بر منبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان
شما فضل عثمان بن عفان دانید که او چون بوذ و خلق از و نیازرد از بهر کارداران که او بداد کردند و ما خواستیم که بدو انکار کنیم تا باز راه
آید و توبه کند نخواستیم که کشته شود پس غوغا برخاست و اورا بکشتند و ما امروز خون او طلب کنیم و کشندگان اورا بکشیم
و زبیر و طلحه بر منبر بوذند هر دو بپهلوی یکدیگر نشسته هرچه طلحه گفتی زبیر گفتی همچنین است پس مردی از میان آن جمع گفت یا ابا محمد
نامهای تو از مدینه نه چنین همی آمد بحدیث عثمان که اکنون همی گویی طلحه خجل و خاموش شد زبیر گفت نامهٔ هیچ آمد اگر آمد بمردمان
کوفه آمد که زبیر مرد کوفیان و طلحه مرد بصریان بود پس طلحه دیگر باره باز بخطبه شد و مدیح همی گفت عثمانرا و علیرا ذم می کرد پس مردی
از عبد القیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون عیب او همی کنید بی آنک از و عیبی دیذید که هنوز تا او بنشست حکمی نکرد که
کس برو عیب بکند پس مردمان طلحه و زبیر شمشیر بکشیدند و از قبیله عبد القیس مردم بسیار برخاست و آهنگ ایشان کردند

وفتنه

وفتنه برخاست و طلحه برخاست و خواست که اندران خطبه علی خلع کند و خویشتن را بخلیفتی بنشاند چون فتنه برخاست طلحه و زبیر
از منبر فروذ آمدند و بسرای سلطان شدند و گفتند طلب آنکسها کنید که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمان و آنچ اندر بیت المال بوذ
بر غوغا بخشیذند پس هر کس غمز همی کردند که فلان بوذ و بدانجا همی کشتند و اورا همی کشتند پس طلحه و زبیر بهر شهری نامه کردند که
ما چنین کردیم ببصره شما نیز چنین کنید و خوذ بحرب علی خواهیم شذن و خون عثمان طلب کردن و آن مرد که در حرکت از بهر علی سخن گفته بوذ
نامش حکیم بوذ اورا همی جستند نیافتند پس چون سپاه را روزی بداذ مردمانرا بیعت خواستند بر حرب علی و آشکارا بگفتند که عثمانرا
علی کشت و طلحه و زبیر بحرکت شذند و همی بیعت کردند حکیم و عبد القیس با پسران و براذران و قبیله بیرون آمدند و اندر همه بصره
ایشانرا بمردی همتا نبود و اندر حرکت بانگ شذند و گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و در خذای تعالی عاصی شذید و بر پیغامبر او
و قصد خاندان رسول کردید و همه مسلمانانرا بیچون خویش پرنده همی کنید طلحه گفت ای حکیم من ترا همی جویم و تو ببصره اندر همی گردی و حکیم
را قبیله بسیار بوذ نتوانستند اورا گرفتن از حرکت بیرون جست و طلحه با سپاه از پس او برفت تا بمحله مهلب و حرب اندر گرفتند و با طلحه
و زبیر سپاه بسیار بوذ نخست حکیم را بکشتند و از پس او براذرانش و پسر حکیم بکشتند و از پس او براذرانش و پسر حکیم بکشتند مردی شمشیر
بزد بر زانوی حکیم پیوست پای او بپا و بیخت و حکیم از جای خویش برجست و شمشیر بر گردن آن مرد زد که اورا زده بوذ و آن مرد را بیفکند
حکیم یک پای بوذ و کارد برکشیذ و آن مرد را سر ببریذ پس خلقی بر حکیم گرد آمدند و از اهل بیت حکیم هفتاد تن را بکشتند با حکیم دیگران
بهزیمت شذند و بصره خالی کردند و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند و مردیرا از کوفه
عایشه نامه کرد و بخواند نام او زید بن صوحان او بر علی شذ خبر بعایشه رسیذ زوذ نامه کرد و گفت ای زید من ترا خواندم اکنون اگر سوی من
نیایی باری سوی علی مشو و بخانه بنشین زید جواب نامه کرد بعایشه که خذای تعالی مرا فرموذه است که جهاد کن با کافران از بهر دین
رسول و لیکن ترا فرموذه است که بخانه بنشین و کار زنان کن تو کار خویش مرا همی فرمایی و کار من تو همی کنی پس عایشه را خبر آمد
که علی بذی قار نشسته است و سپاه گرد همی کند کوفیان و مدنیان را و از هر جایی و مردمان بصره بیشتر با علی اند طلحه و زبیر تافته
شذند و آن هیچ جای سپاه بر ایشان گرد نیامدند نه از عراق و نه از شام و بدین سخن تافته بوذند که اندر میان کاری بزرگ شذه بوذند
و کار پیش نتوانستند بردن پس مردمانرا گرد کردند و خطبه کردند و گفتند علی بذی قار نشسته است ایمن ما را هزار سوار باید تا تاختن
کنیم بر سر او مگر خذای تعالی خلق را از و برهاند هیچ کس جواب نداذ زبیر گفت پس مرا بیعت کردید اکنون نصرت خواهم نکنید و ما را عشوه
همی دهید هیچ کس جواب نداذ زبیر گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این است آن فتنه که مردم اندرو متحیر شوند خبر
حرب جمل و این خبر با میر المومنین علی شذ علی بنونا مه کرد بهر جای و سپاه خواست خاصه بکوفه که او مردمان کوفه را از خویشتن
دانست و بو موسی الاشعری هر وقتی علی را همی نموذی که مردمان کوفه را دل با تست و بوموسی را دل با علی نبوذ و لیکن از بهر آنرا که

ترسید که اورا از ولایت کوفه باز کنند نامه همی نبشت پس علی بکوفیان نامه کرد و گفت من از جهان شما را گزیدم و چون ازین حرب پردازم
بر شما خواهم آمدن هرچند بتوانید سپاه کنید تا با من بیایید و پس محمد بن ابوبکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را برسولی فرستاد و نامه کرد بابوموسی
الاشعری که باید که مردمان را بر حرب حریص کنی و هرچند توانی سپاه بفرستی و پنداشت که بوموسی الاشعری بدل با اوست چون رسولان
علی بکوفه آمدند مردمان بوموسی را گفتند چه بینی بوموسی گفت این رفتن آن زمان بایست که عثمان زنده بود تا اورا نصرت کردندی
تا اورا نکشتندی امروز چه سود رفتن اگر حرب باید کردن با آن کس باید که عثمان را بکشت و رسولان علی گفتند شرم نداری ای
بوموسی نه بیعت علی در گردن تست بوموسی گفت بیعت عثمان در گردن شما نبود گفتند آری گفت پس چرا اورا بکشتید گفتند که کشت
گفت تو که محمد بن ابی بکری پس رسولان باز آمدند و سخن بوموسی علی را بگفتند علی تافته شد مالک الاشتر را و عبدالله بن عباس را
بمردمان کوفه فرستاد ایشان بیامدند و بمزگت آدینه شدند و نامهٔ علی بر مردمان خواندند بوموسی بر منبر شد و خطبه کرد و گفت
ای مردمان روزگار فتنه است و دو تن از قریش بیامدند و ملک همی جویند یکی علی و دیگر طلحه هرکه این جهان خواهد برود و هرکه
آن جهان خواهد بنشیند که رفتن آنگاه واجب بود که عثمان زنده بود و از منبر فرود آمد عبدالله عباس گفت یا بوموسی نه از خدای
بترسی که مردمان را از جهاد باز می داری بوموسی گفت ای پسر عباس از نخست بیعت عثمان بود او را وفا باید کردن پس در بیعت کسی
دیگر شدن نخست خون عثمان بجوی پس آنگاه نصرت خواه مالک و عبدالله باز گشتند و باز بر علی آمدند علی دیگر بار تافته شد
و هم نومید نبود پس پسرش الحسن و عمار بن یاسر را بکوفه فرستاد و هر دو بیامدند پس دیگر روز مالک گفت یا امیرالمؤمنین تو تا بوموسی را
نکشی مردمان ترا اجابت نکنند مرا بفرست تا اورا بکشم علی گفت برو مالک برفت و چون عمار و حسن بکوفه رسیدند بمزگت آدینه شدند
و مردمان کوفه بر حسن گرد آمدند و حسن مردمان را رغبت همی کرد پس موسی بر حسن علی آمد و نخستین عمار را گفت یا ابا الیقظان بچه حلال
داشتید خون عثمان عمار گفت زیرا که خلق را زبان بد گفت و دست در خواستهٔ بیت المال مسلمانان کرد و بر گرفت و مسلمانان را درویش
کردن حلال داشت خویش را توانگر کرد این جهان همه بنی امیه داد پس بوموسی عمار را گفت تو کشتی عمار گفت من نکشتم و لیکن بکشتن او اندوه
گین نشدم پس حسن بن علی گفت چرا مردمان را از نصرت ما باز همی داری بوموسی گفت من باز نمی دارم و لیکن چون مردمان از مشورت پرسند
چاره نیست از آنچ من دانم راست بگفتن که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود مؤمنان را مشورت کنید و چون چیزی پرسند امانت بگزارید
و این کار فتنه است که خدای خلق را ابتلا کرده است ازین میان دور شدن بهترست عمار سخن او ببرید گفت پیغامبر نه آن چون ترا گفته
است که حق از باطل ندانی مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت ترا چندان مقدارست که امیر ما را دشنام دهی حسن بن علی بانگ بر آن
مرد زد پس مردمان بدو هوا سخن گفتند بهری با علی بهری با بوموسی از بهر خون عثمان بوموسی مردمان را بنشاند و بر منبر شد و خطبه کرد
و گفت ای مردمان چون روزگار فتنه است باطل بحق ماند و حق بباطل پس هرکه در آن میان شود او را فتنه انگیز خوانند هر کسی بخانه

خویش

خویش بنشینید هرکه بجان شود و بدشما آید و زینهار خواهد اورا یاری دهید و چون آنجا نه کس را نصرت مکنید پس عمار گفت ای مرد
تو بر منبر چه میکنی امروز منبر علی راست اگر بگردن تو بیعت وی نیست فرود آی پس زید بن صوحان بوموسی را گفت این مردمان روی
نهاذند خرد و بزرگ که می علی را نصرت کنند و تو نتوانی باز داشتن زبان پس قعقاع بن عمرو بر پای خاست و گفت ای مردمان شما نصیحت
من بشنوید و شفقت از من دانید بروید همه سوی امیرالمؤمنین علی خرد و بزرگ و اورا نصرت کنید و فرمان بوموسی مکنید و نخستین
کسی من تمیم مردی فصیح بود نامش سیحان بن صوحان مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان خلق را از امام چاره نیست که کار دین
بر خلق نگاه دارد و کار دنیا تعهد کند و داد از یکدیگر بدهد و ستم کاران شکسته دارد و ستم رسیدگان را فریاد رسد و بامامت آن حق تر بود
که اندر کار دین عالم تر بود و بقرابت پیغامبر صلی الله علیه و سلم نزدیکتر و اندر دنیا زاهدتر و این همه بعلی است و حق او راست و شما را
همی خواند تا میان خویش و خصمان خویش فصل کند و اختلاف برخیزد و حق از باطل جدا شود اجابت کنید و اورا بنصرت کردن و بروید
و تقصیر مکنید پس امام حسن بن علی خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شماست و گروهی فتنه همی انگیزند میان مسلمانان و بیعت
نقض کردند و خدای را و امام را عاصی شدند امیرالمؤمنین شما را همی خواند تا میان خویش و خصمان فصل کند و اختلاف برخیزد تا بشما
نیرو گیرد و ایشان را بحق خواند و پند دهد اگر پند بپذیرند و اگر نه آنچ حکم خدای واجب کند با ایشان بکند ای مؤمنان بروید بنصرت وی
و تاخیر مکنید که هر کسی را بگناه خویش او بینند و بکردار خویش پاداش یابد مردمان همه حسن را اجابت کردند و گفتند سمعا و طاعة
همه پیش تو برویم و نصرت آن تو باز ندایم و پیش تو و آن امیرالمؤمنین جانها فدی کنیم پس هند بن العمر و خطبه کرد و گفت ای مردمان
پسر امیرالمؤمنین است و نوادهٔ پیغامبر است و اندامیست از اندامها و برادرانش بجز بحق بخوانند بنگر که شما را چه گونه بزرگ کرد که پسر
خویش را و فرزند زادهٔ پیغامبر صلی الله علیه و سلم سوی شما فرستاده بروید و سوی وی شوید و تن و جان فدی کنید مردمان گفتند
فرمان برداریم و بوموسی بر منبر خاموش بماند و خجل همی نگرید و از خشم علی همی ترسید اندران وقت مالک الاشتر بشهر اندر آمد و بسرای
سلطان شد و غلامان بوموسی را گفت شما کنید اید از اینجا بیرون شوید گفتند تا خداوند ما بیاید مالک بعمود آهنین سرهای
ایشان بکوفت و همه را بیرون کرد ایشان بمزگت آمدند سوی بوموسی سرها شکسته و گفتند زینهار مالک الاشتر آمد و ما را از سرای
بیرون کرد و بوموسی اندران سرای خواسته بسیار بود از منبر فرود آمد و برفت و مردمان با وی برفتند مالک ایستاده بود و عمود بدست
گرفته بوموسی خواست که اندران سرای شود مالک گفت ای منافق سرای سلطان علی راست و تو مردمان از و باز می داری اندر سرای
سلطان بوموسی گفت امروز مرا زمان ده تا جای بنگریم و بدانجا تحویل کنم گفت یک ساعت زمان ندهم و بفرمود تا جامها و فرش وی بیرون
آوردند هرچه بدان سرای آورده بود غوغا غارت همی کردند بوموسی از مالک زینهار خواست مالک گفت این همه آن مردمانند که
تو از بهر ایشان خدای را و پیغامبر را و علی را بیازردی پس مالک اورا تا شب زمان داد تا کالا ببرد و بجایی دیگر شود و حسن و عمار و مالک

آن شب در سرای سلطان بوذند دیگر روز حسن برفت و هفت هزار مرد نامبرداران با سلاح تمام با وی برفتند و علی آگاه شذ و یك
منزل پیش ایشان باز آمذ و ایشانرا بنواخت و گفت چنان کنم ای اهل کوفه که قبله اسلام و مرکز دین شما بوذ و بوقت عمر رضی الله عنه
با عجم کارزار کردید تا مسلمانی بمشرق بردید و اکنون من شما را بخواندم تا بدین برادران ما که مخالف شذند ما را یاری دهید تا ایشانرا بحق
خوانیم قال ایشانرا از ما باز دارد و هر چیزی که اندر وی صلاحست بکوشیم و امیر المؤمنین علی آن سپاه را بذی قار فرو آورد و دیگر روز
قعقاع بن عمرو را برسولی فرستاذ ببصره و گفت ایشانرا بطاعت خوان و پند ده پس قعقاع ببصره شذ عایشه و طلحه و زبیر را بدید
گفتند بچه کار آمذی قعقاع گفت بصلاح جستن مسلمانان پس قعقاع ایشانرا گفت شما چه می گویید ایشان گفتند ما خون عثمان
همی جوییم و صلاح خواهیم قعقاع گفت این کار شما اول با آخر همی نماند و اندر جستن خون عثمان فسادست نه صلاح زیرا که شما
اندر بصره سیصد مرد بکشتید و سیصد هزار را کینه اندر دل نهاذید بر خویشتن و هر چند چنین پیش کنید کینه اندر دل مردمان
افزون شود و این فساد بود نه صلاح عایشه گفت نیکو میگویی اکنون تو چه میگویی چه باید کردن گفت فتنه بباید نشاندن و صلح بباید
کرد و عاقبت را بباید دیدن که کلید عافیت بدست شماست اگر در عافیت بگشایید بسلامت باشید و اگر نه ترسم که بدین فتنه
اندر نخست بلا بشما آید پس آنگاه بکسهای دیگر عایشه گفت اگر رای علی چنین است این کار بصلاح باز آید پس قعقاع پیش علی شذ
و گفت ایشان بصلاح باز آمذند و خبر اندر بصره افتاذ که صلح همی کنند پس علی سپاه بدر بصره آورد و مردمان کوفه را گفت ای مردمان
کوفه هر که از میان شما بمدینه بوذید بکشتن عثمان از میان ما بیرون شوید و اندران سپاه بسیار بودند که بمدینه بوذند بکشتن
عثمان یکی مالك الاشتر بوذ و عدی بن حاتم الطایی بوذ از مهتران پس همه گرد آمذند و گفتند ایشان صلح همی کنند و صلح کردن ایشان
طلب خون ماست اگر این صلح تمام شود ما را ازین جهان بباید رفتن پس عدی بن حاتم گفت مردمان این جهان را از بهر دوستان و خویشان
و خان و مان خویش خواهند اگر ما را بباید ازین جهان رفتن ما را این جهان بکار نیست و زندگانی نباید صواب آنست که اگر ایشان صلح
کنند ما حیلت کنیم و حرب افکنیم چنانك ندانند که ما کردیم چون شب اندر آمذ مردی از بصره بر طلحه و زبیر آمذ و گفت مرا هزار مرد دهید
که علی پندارد که شما صلح خواهید کرد و ایمن است تا من شبیخون کنم بر علی ایشان گفتند این مسلمانانند و علی پسر عم پیغامبرست و نه
بسر قیصرست و هرگز هیچ امت را با یکدیگر حرب نیفتاذ و ما هر دو یك دین داریم حرب نتوانیم کردن پس همان شب مردی از گروه علی
بروی آمذ و همچنین بگفت علی همچنین جواب داذ پس علی سه روز هم برین سخن بماند و خلق را صلح همی خواند کس بیرون نیامذ پس از سه روز
علی بیرون شذ بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بیستاذ و طلحه و زبیر را بانگ کرد و گفت بحق خدای و پیغامبر که بیرون آیید تا شما را
سخنی گوییم هر دو بیرون آمذند و نزدیك یکدیگر بیستاذند چنانك سر اسبان ایشان بیکدیگر رسیذ علی گفت ای براذران سپاه و سلاح
ساز کردید اگر شما را خدای عز و جل از حرب من بپرسد حجت توانید آوردن که من باری توانم آوردن بنداریذ که مرا هرگز ندیدید ایدنه بیعت

اندر گردن شماست و ما براذرانیم و دین من و شما یکیست و پیك جای از پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم نماز کردیم و با وی بصحبت بوذیم پس
اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شذ طلحه گفت تو مردمانرا گرد کردی تا عثمانرا بکشتند علی گفت در میان ما جز خدای نیست بباید
تا دست بخدای داریم و دعا کنیم و گوییم یا رب تو بر آن لعنت کن که بمرگ عثمان شاذ بوذ تا ببینیم که لعنت بر که آید طلحه خاموش شذ
پس علی زبیر را گفت یاذ داری آن روز که من نشسته بوذم بمدینه بمحلت بنی هاشم تو با پیغامبر صلوات الله علیه بگذشتی پیغامبر
بمن نگریذ و بخندیذ تو پیغامبر را گفتی هرگز دست از پسر بو طالب باز نداری پیغامبر گفت ای زبیر روزی بود که تو سپاه سوی وی بری
و تو ستمکار باشی ای زبیر از خدای بترس زبیر سر فرو افگند یك ساعت پس گفت یا علی مرا سخنی یاذ آوردی که اگر دانستمی هرگز اینجا
نیامذمی والله که من با تو حرب نکنم و آب بچشم اندر آورد و عنان باز گردانید و علی بلشکر خویش باز آمذ و زبیر سوی عایشه رفت و گفت باز
گردم و با علی حرب نکنم برفت و بجای خویش شذ عایشه طلحه را و عبد الله بن زبیر را بخواند و بدیشان گله زبیر کرد ایشان سوی زبیر آمذند
و گفتند ما را خود ایذر نبایست آمذن اکنون که آمذیم و لشکر کردیم و خلق را بحرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم و خلقی را اندر
بصره بکشتیم اکنون لشکر روی بروی در آوردند ما باز گردیم این ننگ بود خداستانیم علی است و همی گفتند تا زبیر را سر بر گردانیدند
او گفت سوگند را چکنم گفتند بنده آزاذ کن و او را غلامی بوذ نامش مکحول او را آزاذ کرد و عبد الرحمن بن سلمان اندرین شعری گفت شعر
لم ار د الیوم احا اخوان ∴ اعجب من یکفر بالایمان و همچنین شاعری ایذون گفت ∴ و عین مکحول لصون دینه کفارة الله عن یمینه
و مردمان بصره بسه گروه شذند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کرده بوذند گروهی سوی علی آمذند و علی سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه
و زبیر سپاه عرض کردند سی هزار مرد بوذند هر دو لشکر بر آن بوذند که صلح کنند علی عبد الله بن عباس را سوی طلحه و زبیر فرستاذ و وی علی
صلح راست کردند بر آنك بامداذ گرد آیند و صلح کنند و آن مردمان که عثمان را کشته بوذند ایشانرا آن شب خواب نیامذ و گرد آمذند
و گفتند ایشان صلح بخون ما میکنند تدبیر ما آنست که حرب افگنیم میان این لشکر امشب پیش که روز بود تا کس نداند که ما کردیم چون
سپیده بدمید ایشان بسه گروه شذند و برفتند و خویشتن بر ایشان زدند و طلحه و زبیر بانگ کردند که بر نشینید که ما دانستیم
که پسر بو طالب صلح نکند و روز روشن شذ و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب افگندند چون مالك اشتر و عدی بن حاتم
از لشکر بیرون رفته بوذند پس سوی علی آمذند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر ما دانستیم که از ایشان جز غدر
نیاید ما امروز جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند و حرب سخت شذ و عایشه بفرموذ تا هودج بر اشتر نهاذند و دو رویه برگستوان
فرو هشتند و هودج بر اندر گرفته بوذند و خود بهودج اندر نشست و اشتر از پس حرب گاه بپای کرد و طلحه و زبیر در پیش لشکر
بوذند و حرب همی کردند و روز گرم شذ و حرب سخت گشت عبد الله بن زبیر حمله آورد و او پیاذه بوذ مالك اشتر بذید او هم حمله آورد
و عبد الله زبیر را چند زخم رسیده بوذ مالك شمشیری بزد بر سرش و بیفتاذ مالك خواست که دیگر زند عبد الله او را بشناخت برخاست

ودستش بگرفت وبانك كرد كه اى مالك افتاذه اى را ميكشى ولشكر خوذ را كفت دهيد مالك را مردمان ندانستند كه مالك كيست
ازانك او باشتر معروف بوذ واكر بدانستندى هم انكاه او را بكشتندى بس مالك خويشتن ازوى بستد وبلشكر على اندر شد
وعبد الله سست كشت وبيفتاذ واو را بركرفتند وبشهر بردند وبسيار جاى جراحت بوذش بر سر واندام وطلحه وزبير هردو بقلب
اندر بيستاذند وعلى بانك زد بلشكر كه شما ندانيد كه اين حرب قبله جكونه بايد كرد جنان بايد كه تا با شما حرب نكنند شما حرب نكنيد
وچون هزيمت شوند از بى نشويد وهركرا جراحت رسد دكر باره نزنيد ونيت كشتن ايشان مكنيد كه خون وخواسته ايشان حلال نيست
وليكن چون آهنك ايشان كنيد بران كنيد كه از خويشتن باز داريد تا اكر كشته شوند خون بكردن شما نبود بس روزكم شد واز هردو
كروه بسيار كشته شذند وكس حرب چنان نديذه بوذ بس وقت نماز پيشين طلحه را بر ساق باى تيرى آمذ وبه پهلوى اسب اندر شد
طلحه آن تير بيرون كشيذ وخون ازوى همى رفت واو صبر همى كرد اندر پيش صف تا خون بسيار ازوى برفت وسست شد غلام را كفت
از پس من برنشين ومرا بكنار كير غلام برنشست واو را بكرفت نتوانست بوذن بغلام كفت مرا باز كردان چون بدر شهر آمذ هرچند تن وى
اندر خون بوذ بيالوذ وبر در شهر ويرانى بوذ غلام او را بذان ويرانى اندر برد واز اسب فروذ آورد وهم انكاه جان بداذ وامروز كور
وى هم آنجاست وزبير هم بپهلوى وى ايستاذه بوذ چون طلحه باز كشت او نيز باز كشت او نيز با... وبرفت وبجايى شد كه آنرا وادى السباع
خوانند عمرو بن جرموز از پس وى برفت با دو سوار وتيرى بزد بر تهى كاهش وبدبكر سو كذار كرد زبير باز كشت وبرفت وبجايى شد
كه آنرا وشمشيرى مر عمرو را زد عمرو آنرا بسپر بكرفت جنانك بدو نيم بشذ وآن دو سوار فراز آمذند وزبير را بزدند واز اسب اندر افكندند
وعمرو فروذ آمذ وسرش ببريذ وبپيش على آمذ وكفت زبير را كشتم على كفت ابشر بالنار كفت از پيغامبر صلى الله عليه وسلم شنيذم كه
كشنده پسر صفوان بدوزخ است وعلى كفته بوذ كه هركه بكريزد از پس مشويد عمرو على را كفت ندانم كه جكونه كنم اكر ترا مخالف
باشم لاشك بدوزخ بايد شذن واكر موافق باشم بدوزخ بايد شذن وچون عايشه را كفتند طلحه وزبير باز كشتند فرموذ كه
شتر پيش صف بريد وبنو ضبه دوازده هزار مرد پيش اندر آمذند با اشتر وعايشه ايشانرا بر حرب حريص كرد وحرب سست شذن
بوذ برفتن طلحه وزبير پس دكر باره صفها بركشيذند امير المؤمنين على چون آن بديذ تافته شذ وياران على بر اشتر وهودج تير
مى انداختند تا هودج چون نيستان شذ از بس كه تير اندروى نشانده بوذند وهيچ برزه اندر نشذ ومهار اشتر كعب بن سويد داشت
على مالك اشتر را بخواند وكفت اين مردمان تا آن اشتر بر باى استاذه بينند باز نكردند حيلت كن تا مهار اشتر بستانى وبدين لشكر
كشى مالك با سپاه بسيار حمله كرد وشمشيرى بزد ودست كعب بيرون انداخت براذر ديكرش بيامذ ومهار اشتر بكرفت وعايشه
را كفت منم براذر كعب كفت جزاك الله خيرا او را نيز هردو دست بيفكندند وهمچنين يكان يكان همى آمذند تا هفتاذ كس را دستها
ببريذند پس نيز كس مهار نكرفت بفرموذ كه مهار اشتر بكشيذند هرچند كشيذند نرفت على كفت دهيد اين ملعون را بر باى

٢٦٥

شمشير بر باى اشتر زدند تا بيفتاذ وسپاه بصره هزيمت شذند وهودج بر زمين افتاذ وعايشه بانك كرد يا ابا الحسن قد ملكت فاسجح
دست يا فتى نيكويى كن وعلى شنيذ باسخ نداذ پس على محمد بن ابى بكر را بخواند وكفت خواهرت را بر كير وبشهر باز بر او فراز شذ بر هودج
ودست ببرده هودج اندر كرد دستش بر عايشه آمذ برهنه بوذ بانك كرد كه اين كيست كه دست بر من زد كه بجز پيغامبر خذاى هيچ كس
دست بمن نرسيذ محمد بن ابى بكر كفت منم براذر تو مرترس عايشه بيارامیذ وخذا را شكر كرد وبراذرش او را بر كرفت وببصره برد بخانه عبد الله
بن خلف الخزاعى مهتر بصره امير المؤمنين على ابصره اندر شذ وبسراى سلطان بنشست وعبد الله بن عامر بن كريز خسته شذه بوذ بكريخت وبشام
شذ سوى معاويه وخلقى بسيار ازين هزيمتيان بشام شذند ودبكر روز فرموذ تا كشتكان كرد كردند وبر هردو كروه نماز كردند ودرخاك كردند
وبفرموذ تا هرچه يافتند بمزكت جامع بردند تا خذاوندان بيامذند وبركرفتند وهمه شهر بيامذند وبركرفتند وهمه شهر بيامذند بسراى
سلطان وعلى را بيعت كردند وهمه شهر بر بيعت او يكى شذند وجوانان بصره هرشبى بر درخانه عايشه كرد آمذندى وبانك كردندى
وچيزهاى زشت كفتندى وعايشه را از ان اندوه آمذى وخبر بامير المؤمنين على بردند على قعقاع بن عمرو را بفرستاذ وكفت هركه جنين
كند او را ادب كن قعقاع بيامذ وخلق بسيار كرد آمذه بوذند بر درخانه دو تن را بكرفت وهريكى را صذ چوب بزد پس ديكر نيارستند رفتن
پس امير المؤمنين على بيت المال بصره را بكشاذ وهرچه درم بوذ سپاه را داذ وكفت چون شام بكشايم ده چندين بوذ على تدبير آن كرد كه عايشه
را باز بمدينه فرستد عبد الله عباس را سوى وى فرستاذ وكفت پيغامبر صلى الله عليه وسلم مرا كفته بوذ كه ترا ميان زنى از زنان من كارى
افتد ومرا فرموذه بوذ كه چون بروى ظفر يابى او را بخانه خويش باز بر وخانه تو مدينه است وازبيت المال عايشه را دوازده هزار درم فرستاذ
بردست عبد الله بن جعفر بن ابى طالب وعبد الله او را از خواسته خويش پنج هزار درم بداذ وعلى چهل زن را از اشراف بصره با وى بفرستاذ
وعلى سه ميل برفت با وى پس عايشه اشتر باز داشت وخلقى بسيار همى شذند عايشه خطبه كرد وكفت اى مردمان اين كار ببوذ وبكذشت
وقضاى خذاى اندروى برفت كس از كس بدل كينه مداريد وهمه مرا فرزندانيد همه با يكديكر براذر باشيد پس از ان حديث على كرد وكفت
ميان من وعلى از قديم چيزى نبوذ مكر آنك زنان وخويشان شوى بوذ واو بنزديك من بهتر وكرامى تر از انست كه بوذ وامير المؤمنين على كفت
راست ميكويد ميان ما چيزى نبوذ واو مادر مؤمنانست وزن پيغامبر است صلى الله عليه وسلم وحق وى بسيارست وامير المؤمنين على امام
حسن را وامام حسين را ومحمد حنفيه را سه منزل با وى بفرستاذ پس امير المؤمنين على بصره باز آمذ وامیرى بصره عبد الله بن عباس را داذ وخوذ
با سپاه برفت وبكوفه شذ وباز مدينه نشذ وكوفه را خانه خويش كرد وچون امیرى بصره عباس را داذ مالك الاشتر كفت بصره را بپسر عباس داد
وكوفه را خوذ على بايد ما ازيك سال باز چرا حرب كرديم وعثمان را چرا كشتيم وبا عايشه مادر مؤمنان چرا حرب كرديم وطلحه وزبير را حواريان
پيغامبر عليه الصلوة والسلام چرا كشتيم واين خبر بعلى آمذ چون على از بصره برفت بسوى كوفه مالك الاشتر از پيش برفت تا اهل كوفه را
بروى تباه كند على از پس وى برفت واو را باز آورد وبا وى بكوفه اندر شذ **خبر مصر نزد امير المؤمنين على عليه السلم** وبايام عثمان

عبدالله بن سعد بن ابی سرح بمصر امیر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر جمله سپاه وی بودند و هر دو محمد عثمان را بد گفتندی
و مصریان را بر عثمان اغالیدندی و مصریان بمدینه شدند و محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن حذیفه بمصر بایستاد و مردمان را
سوی مدینه می فرستاد چون خبر آمد که عثمان را حصار اندر گرفتند بمدینه عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد و قصب علی همی کرد و ایدون
دانست که اگر کار بعلی رسد مصر بدو دهد علی مصر بقیس بن سعد بن عباده داد و قیس بمصر شد و عهد برخواند مردمان او را مطیع شدند
و علی را بیعت کردند بر دست وی و گروهی بودند از بنی کنانه بدیهی از مصر نامش حرثیا ایشان عثمانیان بودند کس فرستادند بقیس
که ما ترا فرمان برداریم بخراج و مونتها ولیکن ما را بر بیعت لختی زمان ده تا بنگریم که کار بچه رسد قیس گفت دادم اگر اندر همه مصر یک دیه بیعت
نکند چه زیان باشد پس مردی پسر عم قیس نامش مسلمة بن مخلد از نهان مردمان را بخون عثمان همی خواند خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد و گفت
تو پسر عم منی و بر من فساد میکنی و مردمان را بر خون عثمان همی خوانی که بیایید تا خون عثمان طلب کنیم مسلمه گفت اکنون تا تو امیر باشی
بدین شهر من کس را بیعت نکنم پس قیس با این مردمان مدارا همی کرد و بیعت از ایشان نستد و بمصر بنشست و خراج بخواست پس علی از مدینه
ببصره شد و باز بکوفه آمد و قیس را بمصر دست باز داشت و معاویه را ترس اندر دل افتاد سخت بسبب آنک ترسید که از مصر سپاه بشام آید
با قیس و علی از کوفه او را اندر میان گیرند پس معاویه نامه کرد و قیس را گفت نزدیک من آی تا با تو نیکویی کنم قیس گفت تا بنگرم که چون بود معاویه
دانست که او حیلت می کند نامه کرد و گفت با من یکو دستان نبود یا دوست باید بود یا دشمن قیس نامه کرد بمعاویه و او را از خود نومید کرد
معاویه چون از وی نومید شد حیلت کرد و خواست که قیس را بخشم علی زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند و قیس اندر آن نامه نبشته بود که
بمعاویه کرده بود که بحرب تر اسم علی نباید پس معاویه اندر مجلس پیش مردمان گفتی هر کرا دیدی که حدیث کردی گفتی ما را بهتر یاری قیس
بن سعد است امیر مصر که مردمان ما را چیزی نگوید و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد و هر گاهی نامه بمن همی نویسد که من تو ایم با سپاه
و معاویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و جاسوسان او را باز گویند و علی قیس را از مصر باز خواند پس جاسوسان این خبر بعلی بردند علی
مردی بود راست نهاد و راست اندیشه چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد پس محمد بن ابی بکر و عبدالله بن جعفر را بخواند و با ایشان
تدبیر کرد و آن حال قیس بگفت محمد بن ابی بکر گفت یا امیرالمومنین هر کرا بشک باشی دست باز دار و آن را گیر که بشک نباشی پس علی بترسید
که اگر قیس را باز کند بر معاویه شود نامه کرد بقیس که شنیدم که دیهی است نامش حرثیا و مردمانش به بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و معاویة
بن حدیج و بسر بن ارطاه با ایشانند تو چرا ایشان را از بیعت باز داشتی باید که ایشان را به بیعت خوانی اگر بیعت نکنند با ایشان حرب کنی پس
قیس نامه کرد بعلی و گفت این مردمان را خویشانند و هواخواهان بسیارند اندر مصر اکنون حرب نتوان کردن و ایشان را نباید جنبانیدن که ترسم که ما را
دل مشغول دارند از حرب دشمن و چون نامه قیس علی برخواند تهمتش بر قیس درست شد و محمد بن ابی بکر و عبدالله بن جعفر گفتند یا امیرالمومنین
قیس با ایشان میل دارد او را باز کن امیرالمومنین علی قیس را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد و حیلت معاویه راست شد محمد چون

بمصر

بمصر شد مردمان حرثیا را گفت بیعت کنید ایشان گفتند شتاب مکن تا بنگریم که این کار چگونه شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از دیه بیرون
روید و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد نامش مضار سپاه را هزیمت کردند و مضار را بکشتند و مردی دیگر را با سپاه بدیشان فرستاد
نامش کنانه او را نیز بهزیمت کردند و کنانه را بکشتند محمد نامه کرد بعلی که این مردمان دو سپاه ما هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر
شیعت بسیار است ترسم که مصریان بر من بیرون آیند علی گفت ایشان را مجنبان تا تدبیر ایشان بآسانی بکنیم که همانست که قیس
گفت پس محمد ایشان را دست باز داشت و از ایشان بر حذر همی بود **رفتن عمرو بن العاص نزدیک معاویه بشام** آنگاه که عثمان
رضی الله عنه را بحصار گرفتند عمرو بن العاص بصعت خویش بود با دو پسر محمد و عبدالله چون خبر کشتن عثمان درست شد هر دو پسر را
بخواند گفت ما را صواب چنانست که صبر کنیم اینجا تا کار بچه آید پس خبر آمد او را که معاویه بشام بیعت همی کند بطلب خون عثمان بر علی
تهمت همی کند و امامت بر خویشتن همی بندد پسران را گفت چه بینید بر علی شویم یا بر معاویه پسران گفتند علی مردی سابقست و با فضل
و ابن عم پیغامبر و داماد او و با فضل بسیار واجب کند که همه کس سوی او شوند عمرو گفت چنین است ولیکن علی مردی بردست و
با رای و تدبیر و برا بکس حاجت نیست ما را سوی معاویه باید شد که هر که سوی وی شود سپاس وی بر همه کس واجب شود که او را
بهر کس حاجت است پس برفت با پسران و سوی معاویه شد چون اینجا رسید همه شام بر یک شمشیر ایستاده بودند و بیعت کرده
بخون عثمان و مردی نامش نعمان بن الانصاری که آن روز که آن واقعه افتاد که عثمان را بکشتند پیراهن عثمان خون آلوده از وی برکشید
و بشام آورد با آن دست ریش نائله و دستی بود بدو نیم کرده چهار انگشت با او و هر آدینه که معاویه خطبه و نماز کردی و بر منبر شدی
آن پیراهن پر خون و دست بریده از آستین اندر آویختی و خلق بگریستی بیش از سی هزار مرد مبارزان شام و سوگند خوردند که آب سرد
نخورند و از جنابت تن نشویند تا خون عثمان طلب نکنند و علی را بخون عثمان تهمت همی کردند گفتند او کشندگان عثمان را خویش
دارد و عطا و روزی همی دهد پس عمرو بن العاص گفت این کاریست که فردا تمام شود و پیش معاویه بایستاد **خبر وقعهٔ صفین**
پس امیرالمومنین علی بمعاویة بن سفیان رسولی فرستاد چون باز بکوفه آمد از بصره گفت برآگاه کن تا مردمان شام بر چه اند و بیعت شام
بستان چون رسول علی بشام رسید و نامه بداد بنامه اندر گفته بود من عبدالله امیرالمومنین علی بن ابی طالب الی معاویة بن ابی سفیان
پس معاویه آن رسول را فرود آورد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کردن عمرو گفت همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان بگردن علی
اندر کن و پیراهن خون آلود بفرمای تا بمزکت آرند روز آدینه معاویه چنان کرد خلقی بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند ما بحرب علی
همی شویم که عثمان را علی کشت رسول باز آمد و علی را بگفت پس علی نامه کرد سوی عبدالله بن عباس تا با سپاه بصره بیاید و از مکه و مدینه
سپاه خواست و با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و معاویه بشام نهاد و معاویه با عمرو تدبیر کرد عمرو گفت علی خواهد آمدن تو نیز بباید رفتن
معاویه عمرو را سپاه سالاری داد و او را با پنج هزار مرد از پیش بفرستاد و علی خبر یافت مولای خویش را قنبر با سه هزار مرد بفرستاد و سپاه

وسپاه شام همی آمدند گروه گروه و از پس عمرو بن العاص می رفتند و از پس معاویه برفت و علی از کوفه بمداین آمد و زیاد بن نضر الحارثی
را با چهل هزار مرد از پیش بفرستاد و علی برقه بدو رسید و با همه سپاه بر جسر بگذشت و معویه بر مقدمه ابو الاعور السلمی را بفرستاد
و زیاد و ابو الاعور بهم رسیدند و زیاد نخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد و علی را آگاه کرد علی مالک الاشتر را با سه
هزار مرد بفرستاد و مالک را بر ایشان همه امیر کرد و مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد و آن روز تا شب حرب کردند و بلشکرگاه خویش باز
آمدند دیگر روز مالک کس فرستاد سوی ابو الاعور که با من تنها بیرون آی چه کشی سپاه را کشتن ابو الاعور بیارست شدن پس
خبر آمد که امیر المؤمنین علی نزدیک رسید ابو الاعور چون خبر آمدن علی بشنید سپاه برگرفت و بر لب آب فرات شد تا بجایی رسید
فراخ جای حربگاه و آبخور نیک جای بود و لشکر آنجا فرود آورد که رهگذر آب بود و آن جایگاه صفین خواندندی و ابو الاعور کس
فرستاد و معویه را بخواند چون علی فراز رسید ابو الاعور جایگاه آب گرفته بود از بهر آب چون معاویه ابو الاعور را مدد فرستاد
و مالک اشتر نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد علی صعصعه بن صوحان را بمعویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما نه بدان آمدیم که
با شما از جهت آب حرب کنیم ما دانستیم که شما آب بگیرید و اگرنه پیش از شما توانستیم آمدن ما را با شما حرب از بهر دین است
و از بهر امامت اندرین باب سخن باید گفتن تا حق از باطل پدید آید صعصعه بر معاویه شد و او بمیان سپاه ایستاده بود و همه سپاه بر پشت
اسب بودند پیغام بداد معاویه سپاه خویش را گفت چه بینید ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دار تا از تشنگی همه بمیرند چنانک
ایشان عثمان را از تشنگی بکشتند عمرو بن العاص گفت این سخن چیزی نیست سخن آنست که علی همی گوید دست از آب باز دارید تا هر دو
سپاه آب خورند آنگاه تدبیر حرب کن معاویه بفرستاد تا دست از آبخور باز داشتند و این روز که آب دست باز داشتند نخستین
روز بود از ذو الحجه سال سی و شش از هجرت پس هر دو سپاه سیراب شدند و دو روز بیاسودند و روز سوم امیر المؤمنین علی بشر بن محصن
الانصاری را بخواند و قیس بن سعد بن عباده را و شبث بن ربعی را این هر سه را بر معویه فرستاد و گفت معاویه را بترسانید و پندش
دهید هر سه برفتند پیش معاویه و از ایشان بشر الانصاری پیرتر بود و مهتر بود و یار پیغامبر بود و او سخن گفت و معاویه را پند داد
و گفت از خدای بترس که این جهان بکس نماند ما را پس ازین روز روزیست که خدای این خلق را بپرسد از هر چه کرده باشند و پاداش
کند خونها مریز و جماعت مشکن معویه گفت چرا علی چنین نکرد گفت علی بدین کار حق‌تر است و امامت او راست بفضل و علم و بدین
و سابقت در اسلام و بقرابت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و خلق همه بروی گرد آمدند معویه گفت اکنون چه گویی چه کنیم گفت آن کنیم که
اختلاف و شمشیر زدن از میان برگیری و بر سر عهد پیغامبر بیعت کنی و از پس بیعت با تو آن کند که تو آن خواهی معاویه گفت
این خون عثمان دست باز داریم تا برود والله که این هرگز من نکنم قیس بن سعد گفت یا معاویه همه مردمان دانند که تو خون
عثمان را طلب نمی کنی و لیکن بدین بهانه امارت بر خویش درست همی کنی و هیچ سببی نیافتی که عامه مردم را بر خویشتن گرد آری

مگر حدیث خون عثمان و اگر عثمان زنده بودی بدین وقت نخست او با تو حرب کردی از بهر ولایت دست ازین حدیث باز دار
و این ملک را بخداوند کار رسپار و او را طاعت دار که نه هرکه چیزی امید کرد بیافت و اگر این کار ترا تمام نگردد بهمه عرب رسوا شوی و نتوانی
یافتن تا این همه خلق که با علی اند خونها بریزی و از بهر خون ایشان بدوزخ شوی این کار ترا مسلم نگردد معویه لعین بانگ بروی زد
و گفت ای سفله خاموش باش برخیزید که میان من و شما شمشیرست شبث بن ربعی گفت ما را بشمشیر بیم همی کنی که نخست شمشیر بتو آید
پس برخاستند و بنزدیک امیر المؤمنین علی آمدند علی حرب را بپاراست و سپاه تعبیه کردند پس گفت اگر این همه سپاه عراق را
بیک روز بحرب بریم ایشان نیز همه سپاه شام بحرب آرند تدبیر آنست که هر روزی گروهی را بریم تا حرب کنند و سپاه خویش را بهفت
بخش کرد و بهفت سرهنگ سپرد هر سرهنگی را ده هزار و پنج هزار بداد و بفرمود که هر روز سرهنگی با خیل خویش حرب کنند مالک اشتر
و حجر بن عدی و شبث بن ربعی و خالد بن معمر و زیاد بن النضر و معوه بن رباح و قیس بن سعد و معویه نیز همچنین کرد و سپاه خویش بدین هفت
سرهنگ بخشید عبد الرحمن بن خالد بن الولید و ابو الاعور السلمی و حبیب بن مسلمه و ذو الکلاع و عبد الله بن عمر بن الخطاب و شرحبیل
بن سمط و حمزه بن مالک و این چهارده سرهنگ هر روزی یکی از آن لشکر بیرون رفتندی و تا شبانگاه حرب کردندی پس بازگشتندی
از اول ماه ذی الحجه تا آخر ماه حرب می کردند و هر روزی خلقی کشته می شدند پس چون از محرم نیمی بگذشت علی چهار رسول بمعاویه فرستاد
از مهتران یکی عدی بن حاتم الطائی و یزید بن قیس و شبث بن ربعی و زیاد بن حفص و نخست عدی سخن گفت و معویه را پند داد و گفت ما بدان
آمدیم که ترا بدان خوانیم که خون ریختن برخیزد و تو دانی که علی کیست و پسر عم پیغامبرست و از همه کس فاضل‌ترست و زاهدتر و همه امت
بروی گرد آمدند تو از خدای بترس تا ترا روزی پیش نیاید چنانک روز جمل طلحه و زبیر را پیش آمد و معاویه گفت هیهات یا عدی تو بصلح آمدی
که بتهدید آمدی ما را بحرب تهدید همی کنی و من بسر حرب بر امید دارم بدین حرب که خون تو بدست من ریخته شود شبث بن ربعی گفت یا معاویه
خشم مگیر که ما بصلح آمدیم و بدانک ترا بدو جهان نیکویی بود همه جهان ترا شناسند کس ترا بر علی نگزینند معاویه گفت ما تا خون عثمان طلب
نکنیم دست از حرب باز نداریم اگر علی از خون عثمان بی گناه است چرا کشندگان عثمان را با خویشتن دارد رسولان بازگشتند و بر علی آمدند
معاویه دو رسول فرستاد سوی علی و گفت اگر خواهی که این کار بسر شود و خون ریختن برخیزد آن مردمان که عثمان را کشتند بمن ده تا بکشم
آنگاه کار بشوری افکنیم میان من و تو و آنک مسلمانان بپسندند او را امام کنیم علی را خشم آمد و معاویه را دشنام داد و گفت او که باشد که با من مشورت
کند یا او باشد یا من و علی از صلح نومید شد و چون ماه محرم سپری شد علی منادی کرد که ای مردمان یک ماه فرو ایستادیم گفتیم که مگر این
کار بنیکویی بسر آید اکنون فردا حرب بپاراید و علی همه سپاه را بمالک اشتر داد و سپاه عراق یازده صف برکشیدند و تا شب حرب
کردند پس بلشکرگاه باز آمدند دیگر روز بحرب آمدند علی گفت هیچ گروه بحرب بیرون مشوید و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص را بیرون فرستاد
و ابو الاعور سلمی پیش وی آمد با سپاه خویش و آن روز تا شب حرب کردند سدیگر روز همه سپاه بحرب آمدند و از سپاه امیر المؤمنین علی

زیاد بن نضر بیرون شد و عمار یاسر با پیادگان کوفه و از سپاه شام عمرو بن العاص بیرون آمد با سپاه بسیار و حربی کردند سخت‌تر از همه
روزها چون وقت نماز پیشین بود عمار یاسر با سادگان کوفه حمله کرد و عمرو بن العاص ساده شد و حرب همی کردند و خلقی بسیار کشته شدند
و هفتم روز سپهسالاران بیرون آمدند و حربی کردند چنانک اندران روزها چنان حرب نبود پس علی کفت تا کی کروه کروه حرب کنید
پس دیگر روز علی سپاه تعبیه کرد و صفها راست کرد و علی پیش صف اندر آمد و مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و بسیار آیتها
از قرآن برخواند و آن روز تا شب حرب کردند و دیگر روز هنوز تاریک بود که علی سپاه برنشاند و حرب اندر پیوستند و علی بقلب اندر
بیستاد و مالک پیش اندر رفت و معاویه قبه زده بود از ادیم بقلب اندر و بر تخت بدیبجی نشسته بود و عبد الرحمن بن خالد بن الولید
بر در قبه ایستاده بود و شمشیر کشیده و چهار هزار مرد کرد اکرد وی پس چون چاشتگاه بود سپاه شام آهنگ هزیمت کردند عمرو بن
العاص از قبه بیرون آمد تا سپاه بروی کرد آمدند و همه بیک بار حمله کردند بر میمنه و سپاه علی از میمنه روی باز پس نهادند و هر چند
علی بانگ کرد و ایشان را باز خواند نیامدند علی کفت ای مردمان چنان کنید که این میمنه خود نبود و علی پیاده شد و سپاه شام از میمنه
از پس سپاه علی رفته بودند و با ایشان همی آویختند چون سپاه شام دیدند که علی پیشتر شد ایشان دست از میمنه باز داشتند و باز جای
آمدند و علی مالک الاشتر را بدید کفت یا مالک این مردمان کوفه با ما وفا نکردند و باز کشتند بنکر تا ایشان را توانی آوردن مالک از پس
میمنه بتاخت و بانگ کرد و کفت یا آل النخع همه کفتند لبیک و بایستادند مالک کفت یا اهل عراق شما بید سنوذکان و سواران و مردان که
آید که امیر المومنین شما را همی خواند چون این بکفت ایشان باز کشتند و با لشکر علی آمدند و تکبیر کردند و بر دشمن حمله کردند و مالک اشتر حمله
کرد و علی و سپاه شام از جای برکندند و هزیمتیان خویش را بر قبه معاویه زدند و معاویه بیرون آمد و بر نشست خواست که باز کردد عمرو بن
العاص کفت چه بودت یک زمان صبر کن و عبد الله بن بدیل با سیصد مرد خویشتن بر لشکر معاویه زد و خلقی را بکشت از سپاه شام معویه
کفت بنکرید که آن کیست و بنداشت که علی است سپاه را بانگ زد تا او را بمیان اندر کرفتند و بکشتند چون نکاه کردند عبد الله بن
بدیل بود و سپاه معویه این سیصد مرد که با او بودند بمیان اندر کرفتند مالک آن بدید حمله کرد با همه سپاه عراق و سپاه شام از جای
برکندند و معویه روی بهزیمت نهاد و مالک اندر آمد و آن سیصد مرد را از دست ایشان برهانید چون معاویه دانست که کار همه
مالک می کند کفت هیچ کس هست که پیش مالک شود و ما را کفایت کند کار او عبید الله بن عمر و کفت من کفایت کنم و او زین علم ذو الکلاع بود
و معاویه ذو الکلاع را فرمود تا فرمان وی کند و عبید الله پیش اندر آمد و کفت یا اهل شام خون شام طلب همی کنید و این مالک اشتر
آنست که عثمان را کشت و حمله کرد با ذو الکلاع و خیل او و زیاد بن نضر پیش ایشان باز آمد و ذو الکلاع را بکشت و عبید الله عمر و را بکشت و علی
بر هر رایتی همی کشت و مردم را بر حرب حریص همی کرد و زمانی پیش حرب شمشیر زدی تا چندان مردم بکشته بود که شمشیر دو تا شده
بود و قبضه شمشیرش بدست اندر کرفته و عمار بن یاسر این روز نماز پیشین بحرب اندر آمد و کفت یا رب تو دانی که اکر جایی من

دانستمی فاضلتر ازین حرب کاه برفتمی که هیچ جای ندانم که خشنودی تو اندر آنست مکر اینجا خدایا بحق این مقام و این شخص که عمار را شهادت
روزی کن و دانم که شهادت اندرین است و پیش حرب اندر آمد و هاشم بن عتبه را با خویشتن ببرد و حرب همی کردند و عمرو بن العاص
ایستاده بود پس عمار کشته شد و پیش از آن عمار از هاشم آب خواست هاشم آب نداشت شیر داشت او را داد عمار شیر بخورد و کفت الحمد لله
صدق رسول الله هاشم کفت از چه می کویی عمار کفت از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که مرا کفت یا عمار ترا بکشند عاصیان روز بازپسین
تو شربتی شیر بود چون معاویه را این بکفتند کفت عمار را علی کشت که او را بحرب آورد عمرو بن العاص کفت این تاویل سخت منکرست
خدای داند که او بچه و ما بچه ایم و هاشم بن عتبه را مردی کشت از بنی یربوع نامش الحرب بن منذر و عمار را هم او کشت پس چون علی
خبر کشتن عمار شنید از سپاه خویش ربعه و همدان بخواند با دوازده هزار مرد و حمله کردند بر سپاه معاویه و همه سپاه خویش را بر معاویه
افکندند و معاویه و عمرو بر نشستند علی چون بدیشان رسید باستاد و بانگ کرد که ای معاویه چرا چندین خلق را بکشتن دهی با من
بیرون آی تا خدای میان من و تو حکم کند معویه جواب نداد عمرو العاص کفت پیش رو که او داد بداد معویه کفت مکر بدین مملکت
طمع کردی که مرا پیش وی همی فرستی که من هیچ کس را ندیدم که پیش علی رفت بحرب که زنده باز آمد و علی بصف آمد و شب اندر آمد
و مردمان نماز شام و خفتن بیک جای بکردند و آن شب تا روز حرب همی کردند بشمشیر و حرب و کارد و چنان شد که همی ریش یکدیکر
می کرفتند و خون چون جوی آب روان کشت و هرکز چنان شب کس ندیده بود و آن شب را لیلة الهریر خواندند و علی آن شب تا روز
از سپاه شام همی کشت و چون روز بود از بس که کشته بود ندانستند رفت و چون روشن شد امیر المومنین علی باز صف راست کرد
و حرب اندر کرفتند و سپاه شام اندک مانده بودند روی برکردانیدند و کفتند اکنون از ما هیچ خلق زنده نماند و معاویه متحیر شد و عمرو
بن العاص کفت ما را تدبیر آنست که مصحفها بر سر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا اکر صلح کنند و اکر نه مختلف کردند معاویه بفرمود
تا مصحفها بر سر نیزه کردند و بانگ کردند که ای مردمان عراق اکنون بشام و عراق کس نمانده است و انکاه مسلمانی که کند و من شما را
بدین کتاب خدای همی خوانم که ما و شما بدین کرویده ایم مردمان عراق کفتند ما نیز پسندیدیم و علی پیش صف اندر آمد و کفت ای
مردمان شما این کار نه از بهر دین می کنید و کار بلخو رسید و سپاه خویش را کفت یک زمان صبر کنید که ایشان بهزیمت بروند یک
زمان دیکر نپایند و این تدبیر ایشان را عمرو بن العاص کرده است و بدین حیلت همی خواهند که حرب بنشانند پس سپاه علی دو کروه
شدند و بر علی بیرون آمدند و کفتند ما کتاب خدای را باز نتوانیم داد اکر فرمان بر کتاب خدای و اکر نه ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر
آن بکشتیم که او بر کتاب خدای کار نکرد و مالک اشتر پیش اندر بود و حرب همی کرد این خوارج کفتند اکر مالک را باز نخوانی ما ترا و مالک
را بکشیم و شمشیرها بر کشیدند و آهنگ علی کردند علی مالک را باز خواند و کفت اکر تو باز نیایی این مردمان مرا بکشند مالک باز آمد
و کفت ای مردمان شرم ندارید که بقول فاسقان و عاصیان فریفته می شوید و بر امیر المومنین بیرون می آیید و ندانید که ایشان شما را

همی فرمایند ایشان کفتند ما با انکس که ما را بکتاب خذای خواند نتوانیم حرب کردن وشما را نیز هم داستان نباشیم حرب کردن
تا ایشان دست از حرب باز داشتند بس امیرالمؤمنین علی اشعث بن قیس را کفت بکو ما را بکذام آیت همی خوانی معویه کفت بذین آیت
که من بیرون آرم بسنده بود یك تن را از عراق ویك تن را از شام بیرون کنیم تا این آیت بیرون آرند وبدان کار کنیم بس معاویه عمرو بن
العاص را بیرون کرد وعلی عبد الله عباس را عمرو بن العاص کفت من هیچ کس نزدیك تر بر علی ندانم جز عبد الله وبوموسی دیر بیست تا با ما بتعصب
است اهل عراق کفتند ما جز بوموسی را نخواهیم بس همه بر بوموسی اتفاق کردند علی کفت لا رای لمن لا یطاع بس کس فرستاذند وبوموسی
را بیاوردند وصلح نامه نوشتند بر علی وبر معاویه که هرچه بوموسی وعمرو العاص بکویند بران کار کنند وبرین اتفاق هشت ماه زمان
کردند بس مالك را کفتند خط خویش در افکن مالك کفت من این نبسندم وخط نداذ بنزدیك علی آمذند وکفتند مالك نمی بسندد
علی کفت من نیز نبسندم بس بستم خط از علی ومالك بستذند وکفتند هر کسی بازجای خویش شوید تا هشت ماه برآید وعلی
ومعاویه افزون از جهارصد مرد با خوذ نداراند بس علی بفرستاذ تا کشتکان کوفه دفن کردند وبا لشکر خویش روی بکوفه نهاذ جون
بکوفه رسید بانك وخروش ونفیر زنان شنید کفت این جه بانك است کفتند زنان کشتکان اند کفت خاموش کنید شان
کفتند نتوانیم ایشانرا خاموش کردن که هیج خانه نیست که یك دو تن از وکشته نشد کفت انا لله وانا الیه راجعون
کواهی دهم که ایشان همه از اهل بهشتند بس برفت وبسرای اندر شذ وایدون کویند که با علی نجاه هزار مرد بوذ بصفین واز هر دو کروه
جهل هزار مرد کشته بوذند جز از خستکان که نیز بمردند والله اعلم

خبر خوارج علیهم اللعنه

جون امیرالمومنین علی
باز کوفه آمذ بحکمین مردی بوذ نامش کروم بن امیه التمیمی علی را کفت بدانك لا حکم الا لله کفت حکم خذایراست ونو حکم خذای بشکافتی
وبوموسی وعمرو افکندی ایشان حکم خذای ندانند ما بقول ایشان هم داستان نه ایم این حکم حکمین بشکافتی والا ما اندر تو عاصی شویم
وتو بذین که کردی شذی علی کفت حکمین شما کردید نه من کردم اکر کافر شذید شما اید بس خوارج همه یکی شذند وبسکالیذند وکفتند
از علی بیزار شویم واز معاویه نیز ونه این را خواهیم ونه آنرا وخون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شذند بدین حکمین که کردند بس
مردی بوذ از شیعت علی نامش زیاد بن نصر کفت علی کافر نشذ علی برحق است واکر دانستی که جنین نباید کردن نکردی ایشان از سخن
او بترسیدند وبشذند وبر در کوفه دیهی است نامش حرورا انجا کرد آمذند وکفتند ما امیری دیکر کنیم وبا علی حرب کنیم وشبث بن
ربعی را بر خویشتن امیر کردند جون علی آکاه شذ عبد الرحمن بن عباس را بذیشان فرستاذ تا ایشانرا بند دهد سخن عبد الرحمن
نبذیرفتند بس علی خوذ برفت وبر ایشان شذ وکفت جرا بی من بیرون آمذید کفتند از بهر آنك تو حکم خذای بوموسی
وعمرو فکندی تو کافر شذی وهر که بدین حکم رضا ندهد کافر باشد علی کفت این نه کفر است ولیکن هرجه کردید شما کردید
ومن نه کفتم که شما را که ایشان مصحفها بر سر نیزه کردند از بیم شمشیر شما مراست نداشتید وآهنك کشتن من کردید

کفتند بلی ما کفتیم بر حکم خذای کار کن نه بر حکم بوموسی وعمرو بن العاص کار کن که ایشان فاسقانند وحکم خذای ندانند علی کفت
ایشانرا حکم از کتاب خذای بیرون باید کردن شما صبر کنید که ایشان کذام آیت بیرون آرند ومر ایشانرا بنواخت وباز بکوفه آورد شان

خبر حکمین میان امیرالمومنین علی ومعاویه

واین حکمین آن بود که وعده کرده بوذند تا هشت ماه تا عمرو وبوموسی
این آیت از قرآن بجویند وجهارصد از آن معاویه وبهر کسی که اتفاق افتد آن علی بدومة الجندل کرد آیند وجهارصد از آن معاویه وبر هر کسی
اتفاق افتد آن هشتصد مرد را کواه کنند بس این ماه همه بدومة الجندل کرد آمذند یاران علی ومعاویه ویکی قبه از ادیم بزدند وعمرو وبوموسی
اندر انجا شذند وبوموسی عمرو را کفت بکوی تا تراجه بدید آمذه است عمر کفت تو بهتری وبعلم سابق تری بکوی تا تراجه بدید آمذ بوموسی
کفت مرا بدل چنان می آید که این خلیفتی از هر دو بستانیم وبکسی دیکر دهیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو کفت ترا نجه زبان داد خلیفتی
معاویه وتو دانی که معاویه بخلیفتی حق است بقول خذای تعالی که کفت وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا وتو دانی که عثمان
مظلوم است واکر تو برین هستی که خلیفتی معاویه را شود هرجه تو حکم کنی ترا دهد بوموسی کفت یا عمرو از خذای بترس وانج همی کویی که معاویه
ولی عثمان است ولی فرزندان بود عثمان را دو بسر بجای اند وانج کفتی که معاویه هرجه تو حکم بکنی ترا بدهد این حکم خذاست رشوت
نستانیم بس عمرو کفت اکنون جه بینی بوموسی کفت من جنان بینم که رسم عمر رضی الله عنه زنده کنیم وکار بشوری افکنیم تا مسلمانان کسی را اختیار
کنند وبرین اختیار کردند واز قبه بیرون آمذند عمرو بوموسی را کفت مردمان را بکوی آنج ما کفتیم تا بدانند بوموسی برپای خواست و
انکشتری خویش از انکشت بیرون کرد وکفت شما همه کواه باشید واین کار بشوری افکندیم وامیری کردن معاویه وعلی بیرون کردیم وبوموسی
بنشست عمرو بن العاص برخاست وانکشتری از انکشت فرو کرد وکفت شما کواه باشید وبانکشت دیکر کرد وکفت جنانك این انکشتری
بانکشت کردم امیری بکردن معاویه اندر کردم که معاویه ولی عثمان است وخذای همی فرماید وَمَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا
بوموسی وعمرو بهم بر او بجنند ویکدیکر را بزدند واین مردم باز کشتند بجای خویش ومردم شام از بس آن معاویه را امیرالمومنین خواندند
وعبد الله بن عباس باز آمذ وعلی را بکفت این افعال که عمرو کرده بوذ وعلی بذان کار اندر بوذ که باز بحرب معاویه شود وامیرالمومنین علی
هر بنج نماز بر بنج تن لعنت کردی بر معاویه وبر عمرو بن العاص وابو الاعور سلمی وعبد الرحمن بن خالد وضحاك بن قیس علیهم اللعنه واین خبر
بمعاویه رسید او نیز برفت بر بنج نماز بر علی لعنت کردی وبر حسن وبر حسین وعبد الله بن عباس ومالك الاشتر واز بس این علی بحرب خوارج
مشغول شذ

خبر حرب خوارج علیهم اللعنه

آن روز که علی بوموسی را بحکمین فرستاذ دو تن از خوارج انجا بوذند یکی را نام زرعه بن البربوع
ویکی را نام حرقوص بن زهیر علی را کفتند این دو تن را حکم کردن مفرست که این کناهی بزرکست وتوبه کن از حکمین ذکر باره سیاه
کرد کن تا ما بتو باز ایستیم وحرب کنیم علی کفت من حکمین نخواستم کردن شما کردید ومن بفرمان شما کردم اکنون باز بس نتوانم آمذن وعهد
شکستن مردی کفت یا امیرالمومنین این مردمان خلقی کرد آمذه اند وترا کافر همی خوانند وبا تو حرب خواهند کردن علی کفت تا با من نکنند

من با ایشان حرب نکنم پس این خوارج صبر همی کردند تا خبر حکمین باز آمد که بوموسی با عمر جنك کرد خوارج شاذ شذند و سوی علی آمذند و کفتند ما ترا کفتیم که حکم خذای بدین دو تن میفکن که ایشان ندانند فرمان نکردی اکنون کافر شذی و خون تو حلال کشت ما را
پس روز آذینه علی خطبه کرد مردی برخاست و کفت لاحکم الا الله علی کفت حکم خذای راست راست همی کویی پس کفت و تریدون به باطلا
علی کفت بلی حکم خذایراست ولیکن از بندکان خذای کسی باید بر زمین که بحکم خذای کار کند و راضی باشد بحکم خذای تا خلق ضایع نشود
پس مردی دیکر برخاست و کفت یا علی لاحکم الا الله و نکفت که امیر المؤمنین و یك یك همی خاستند و همچنین می کفتند تا بیش از صد
تن بکفتند علی کفت ای مردمان شما را بند دهم و میکویم که این حکمین شما کردید نمی شنوید مرا با شما سه کارست یکی آنك انجا عتیان
بار ندارم و اکر با من جهاد کنید حق غنیمتتان بدهم و اکر با من حرب کنید من نیز با شما حرب کنم و این از بهر آن کفتند تا از علی بررسد که با ایشان
حرب خواهد کرد یا نه چون علی این سخن بکفت دانستند که با ایشان حرب خواهد کردن همه کرد آمدند سوی مهتر ایشان و کفتند دست
ازین جهان باز باید داشتن و آن جهان کرفتن که این خلق که این حکمین کردند همه کافر شذند و امر معروف کردن فریضه. بهر شهری رسولان
فرستاذند و مردمان را از مذهب خویش اکاه کردند و روزی را وعده کردند که همه کرد آیند بنهروان و از هر شهری خلقی روی بذیشان
نهاذند پس این خوارج روی بنهروان نهاذند و کروه کروه همی رفتند و خبر ایشان به علی می آمد پس علی بیرون شذ و منادی فرموذ که هر
کس که رغبت شام کند بحرب معاویه بیرون آید سپاه بیرون رفتند و علی برفت تا بحد شام اندر شذ بمنزلی نامش محلب سپاه عرض کرد بیست هزار
مرد بوذ علی از انجا رسولی بیرون کرد سوی خوارج کفت من آهنك شام کردم بیایید تا بحرب معاویه شویم و رسولی بصره فرستاذ سوی
عبدالله عباس و سپاه خواست و بصره اندر شصت هزار مرد سپاهی بوذ چون رسول علی اندر شذ ایشان همه روی پنهان کردند مکر هزار و
پانصد مرد ایشان سوی علی آمذند با احنف بن قیس چون این سپاه بعلی رسیذ آهنك شام کرد پس خبر آمذ بعلی که این خوارج فساد همی کنند
و مسلمانان همی کشند و می کویند که چون علی بشام شود ما برویم و کروه را غارت کنیم سپاه علی را کفتند نخست کار خوارج باید کرفتن
که اکر ما بشام شویم ایشان خان و مان ما غارت کنند پس علی بنهروان آمذ و سپاه برابر خوارج فروذ آورد و خوذ بیرون آمذ مهتران
خوارج بیرون آمذند علی کفت چرا بر من بیرون آمذید کفتند تو حکم خذای بدو تن افکندی که هیچ ندانستند و کافر شذی مکر بکفر مقر آیی و انکاه
مسلمان شوی و اکرنه هیچ سوذ ندارد علی کفت این حکمین شما کردید کفتند ما کافر شذیم اکنون باز مسلمان شذیم اکنون اکر تو چنین بکویی
ما ترا فرمان بردار شویم علی کفت معاذالله که من از کودکی باز کافر نشذم تا مسلمان شذم هر چند کفت سوذ نداشت پس بحرب آمذند و صفها
راست کردند و حرب اندر پیوستند و خلقی بسیار کشته شذند و سپاه خوارج بسیار بحرب نه ایستاذند جمله بکریختند و از مهتران ایشان
دو مرد بماندند با چهار هزار مرد و از ایشان نوفل بن الاشجع بیروز آمذ با پانصد مرد و از خوارج برکشت و کفت من ندانم با علی چرا حرب باید
کردن و بنهاد علی آمذند و از ایشان عبدالله بن وهب مهتر ایشان بماند با هزار و ششصد مرد علی بفرموذ تا سپاه بدو نیم شذند

وآن

وان خوارج اندر میان کرفتند و همه را بکشتند و اندر میان ایشان مردی بوذ که اندر یك دست وی استخوان نبوذ کوشت بوذ معلق
شذه برسان پستان زنان او را ذوالثدیه کفتندی علی کفت صدق یا رسول الله پیغامبر علیه الصلوة والسلام مرا کفته بوذ که کروهی باشند که
بر تو بیرون آیند بناحق و تو ایشان را بحق بکشی و بدوزخ شوند و ترا ثواب بود بکشتن ایشان و ازین کونه مردی بود میان ایشان که یك
وی چون پستان زنان باشد و علی بفرموذ که ایشان را بکور مکنید و از سپاه مسلمانان هفت تن کشته بوذند پس امیر المؤمنین علی سپاه
خویش را کفت خذای تعالی شما را ظفر داذ اکنون راه شام کیرید تا بحرب معاویه شویم ایشان کفتند که ما بك حرب کردیم دستوری ده
پنج روز بخانه شویم بکوفه و سلاحها باز نیکو کنیم دستوری داذ چون پنج روز برآمذ کس فرستاذ و ایشان را بخواند هر چند علی کفت بیرون
نیامذند علی تافته کشت و راه شام باز پس افکند و دل از کوفیان سرد شذ و بکوفه آمذ چون سال سی و هفت بوذ سی و هشت اندر
آمذ امیر المؤمنین علی خطبه کرد و کفت شما سستی کردید تا بحرب معاویه باز نتوانستیم شذن بذین سال محمد بن ابوبکر را بمصر بکشتند

خبر کرفتن عمرو بن العاص مصر را از قبل معاویه

امیر المؤمنین علی قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بوذ از بهر آنك
او را تهمت کرده بوذند که با معاویه یکیست بدروغ از بهر آن دیه حرثا که بیعت نکرده بوذند علی محمد بن ابوبکر را بمصر فرستاذ چون
بشهر شذ قیس شهر بذو سپرد و نصیحت کرد و کفت با این مردم حرثا مشور که انجا مردم بسیارست محمد بن ابوبکر فرمان نکرد و سپاه
فرستاذ بحرب مردم حرثا آن مردمان از معاویه سپاه خواستند و حرب کردند و از سپاه محمد بن ابی بکر هزار و ششصد مرد را بکشتند معویه
چون بشنیذ که علی قیس را معزول کرد بدان حیلت که او کرده بوذ و محمد بن ابوبکر را بفرستاذ بدل او معاویه شاذ شذ که محمد ابوبکر بچشم
او خطری نداشت و بمصر مردی بوذ نامش معویه بن حدیج مهتر عیاران مصر بوذ و هوای معاویه خواستی و عیاران را کرد کرد و شهر مصر بکرفت
و محمد بن ابوبکر از شهر بیرون کرد او با امیر المؤمنین علی نامه کرد علی دانست که خطا کرد که قیس را از مصر معزول کرد پس دو هزار مرد بمحمد ابوبکر
فرستاذ و محمد ابوبکر با ان حرب کرد با مردمان حرثا و شکسته شذ چون خبر بعلی رسیذ کفت مصر را هیچ کس نتواند کرفت جز مالك اشتر
علی مالك را با سپاه بفرستاذ معویه اکاه شذ که مالك اشتر را بمصر فرستاذ سخت غم آمذش و کفت مالك از همه بترست حیلت هلاك
کردن مالك ساخت پیش از انك بمصر رسیذ براه مصر روستایی بوذ که قلزم خوانند و انجا مهتری بوذ نامش حلیه بن جامع و با معاویه
دوست بوذ معویه رسولی بذو فرستاذ با هدیهای بسیار و زهر قاتل و کفت مالك را بمهمان خوان و حیلت کن که تا این زهر بدو دهی
حیله چنان کرد که مالك را زهر داذ و مالك هم در زمان بمرد و سپاه باز بر علی آمذند و هرکز بر علی چنان اندوه نیامذ که بمرك مالك
و این خبر بمعاویه شذ شاذ کشت چنانك همه شام او را تهنیت کردند و محمد بن ابوبکر برفت بمصر و معویه از وباك نداشت و هم انکاه
عمرو بن العاص را بخواند و مصر بذو داذ و عمرو از شام با پنج هزار مرد چون نزدیك مصر رسیذ معویه بن خدیج با شش هزار مرد از عیاران
پیش وی باز آمذ پس عمرو نامه نبشت بمحمد بن ابوبکر که من آمذم برخیز و از شهر بیرون رو و محمد بن ابوبکر کفت من حرب کنم و نامه کرد

سوی امیر المؤمنین علی فرمود که من ازین کار بستوه شدم اگر حرب توانی کردن حرب کن واگرنه بازای محمد بن ابوبکر پنج هزار مرد بود و با عمرو بن العاص پانزده هزار مرد و حرب کردند و سپاه محمد بن ابی بکر هزیمت شدند و او بگریخت و بویرانی اندر شد و معویه بن حدیج را پسری بود نامش کنانه و این آن بود که عثمان را بکارد بکشته بود معویه پسر خویش را طلب کرد و گفت ای پسر عثمان را تو کشتی و ترا اکنون بکشند من ترا بکشم و پسر خویش را بکشت و عبد الرحمن بن ابی بکر با عمرو بن العاص بود برادر خویش را بخواست عمرو او را بدو بخشید معاویه بن حدیج آگاه شد که عبد الرحمن او را بخواست سبک بیامد و بدان ویرانی اندر شد و محمد بن ابوبکر را بکشت و شکم اسپش بشکافت و او را اندر شکم اسپ کرد و باتش بسوخت عمرو او را گفت چرا چنین کردی گفت پسر خویش بکشتم بخون عثمان و او را دست باز داشتمی و گناهکار او بود علی چون بشنید که محمد بن ابوبکر را بکشتند و مالک را بکشته بودند بزهر خواست که دیوانه شود و بخانه اندر شد و در فراز کرد و عبد الله بن عباس بصره امیر بود چون این حال بشنید برخاست و بیامد که علی را بند دهد چون معاویه بشنید که عبد الله بن عباس از بصره برفت و زیاد بن ابی سفیان بر بصره خلیفت کرده بود عبد الله الحضرمی را با چهار هزار مرد ببصره فرستاد و بیامد و اهل بصره را بر معویه دعوت کرد و زیاد خواست که حرب کند هیچ کس او را یاری نکرد و زیاد متواری شد ببصره اندر و نامه کرد بعلی و او را آگاه کرد و عبد الله بن الحضرمی بصره بگرفت علی اعین بن مجاسع را با پانصد مرد بفرستاد و حرب کردند و عبد الله الحضرمی بگریخت با هفتاد مرد و بسرای عبید بن حبله اندر شد جاریه با سپاه بدان در سرای شد و آتش بدر سرای اندر زد و ایشان را اندران سرای بسوخت و جاریه نامه بنبشت بفتح بسوی امیر المؤمنین علی و علی عبد الله را باز ببصره فرستاد و شهر بیارامید پس علی روزی بکوفه خطبه کرد و مردمان را سرد گفت و سرزنش کرد و گفت هرگاه که شما را بخوانم اجابت نکنید و مرا خدای عز و جل بدل شما را بهتر از شما دهاد و مرا پیش خود براد و بر شما کسی گماراد که شما را عذابی کند سخت بدین که شما بدل اندر دارید و باخبار دیگر اندر روایت کنند بیرون ازین کتاب که آن روز که علی آن دعا کرد که خدای بر شما کسی مسلط کناد حجاج بن یوسف بزاد و گروهی ایدون گفتند که حجاج بن یوسف آن شب زاد که عمر بن الخطاب بمرد و از حسن بصری چنین روایت کنند که او گفت ای حق رفع و ای باطل وضع گفتا چه بن شتی بوده است آن شب که حقی بدان بزرگی از زمین برگرفتند و باطلی بدین بزرگی بر زمین نهادند

خبر بنی ناجیه

و اندر کوفه یکی قبیله بود بنی ناجیه گفتندی ایشان مقدار سیصد تن بودند و مهترشان حارث بن راشد بود خوارج بود که بنهروان حرب کردند گروهی مانده بودند حارث بیامد و علی را گفت والله که من از پس تو نماز نکنم علی گفت تا بکتاب خدای تعالی مناظره کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا و آن شب بگریختند و بسواد اندر شدند روز سه دیگر خبر آمد از کارداران علی که گروهی بجایگه بگذشتند و مردی را بکشتند از بهر آنک بپرسیدندش که علی بر حق است یا نه گفت حق او را بکشتند علی نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان که این مردمان را طلب کن زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلقی را از ایشان بکشت و حارث بگریخت با گروهی برام هرمز

شد زیاد نامه کرد بعلی علی نامه کرد و ولایت پارس بزیاد داد زیاد بپارس شد و همه پارس او را فرمان بردار شدند و زیاد پارس بگرفت اندر دست علی و معقل را با پانصد مرد بطلب حارث فرستاد حارث از انجا برفت و معقل بنزد کس فرستاد که من بدان آمدم تا با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم او باز گشت و سوی معقل آمد معقل او را بکشت و سرش را سوی علی فرستاد و اهل خوارج از جهان برخاست مگر گروهی که از فرزندان ایشان بماندند

خبر فرستادن معاویه امیران را باطراف حجاز و عراق

چون معاویه مصر را مسلم شد و دید که علی بکوفه خاموش منشست بهر جا امیران فرستاد پس نخستین سپاهی نعمن بن بشیر را با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد شهری است بر حد جزیره از سوی شام و انجا مردی بود از کارداران علی نام او مالک بن کعب الأزدی با هزار مرد چون سپاه نعمن اندر بدید آمد همه بگریختند و انجا حصاری بود استوار مالک با صد مرد بحصار اندر شد و علی را نامه کرد و آگاه کردش بدین حال و از و سپاه خواست علی مر اهل کوفه را بفرمود که بروید هیچ کس نرفت پس مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و این نیز از آن خطبهای فصیح است که اهل کوفه را بنکوهید و بانگ برزد بر ایشان و چنین گفت بآخر خطبه اندر مالکم یا اهل العراق کلما سمعتم من منابر الشام اظلکم الحجر کل امری منکم فی بیته انجحار الضب فی جحره والضبع فی جارها المغرور والله من غررتموه فقد فاز فا المسهم الاحسن لا احرار عند النداء ولا اخوان عند النجاء ماذا امنیت به منکم عمی لا تبصرون بکم ولا یعقلون وهم لا یسمعون انا لله وانا الیه راجعون پس هر چند گفت کس اجابت نکرد و نعمان مالک را بحصار گرفت و بیگاه بحصار بداشت و مالک چون دید که مدد نمی آید با آن صد مرد بیرون آمد و با آن دو هزار مرد حرب کرد یک روز از بامداد تا شب و مردی بود نزدیک وی نامش مخیف بن سلیمان او را انجاه مرد مدد فرستاد از عرب از جزیره موصل از آن سوی شام چون وقت نماز شام بود آن سواران آن روز بدید آمدند نعمن بن بشیر پنداشت که آن سواران مدد کوفه اند همان شب چون از حرب بازگشت آهنگ شام کرد و معویه سفین بن عمرو را با شش هزار مرد بهیت فرستاد و هیت میان موصل و شام است و از هیت بانبار آمدند بدشت سواد و علی را انجا امیری بود نامش اشرس بن حسان البکری با پانصد مرد چون ایشان بدیدند سیصد مرد بگریختند و دویست با آن شش هزار مرد حرب کردند و اشرس کشته شد با سی مرد و دیگران خسته شدند و انبار بگرفتند و خواسته همه غارت کردند و چون خبر بعلی آمد از خشم کس را نگفت که بروید و خود تنها برفت و بنخیله آمد بلشکرگاه و دیگر روز خلق بیرون آمدند و خواهش کردند و گفتند این نه کار بسر شود پس سعید بن قیس بطلب ایشان فرستاد با هزار مرد و لختی بشدند تا بحد شام و ایشان را اندر نیافتند و بازگشتند و از پس آن معاویه عبد الله مسعده فزاری با هزار و هفتصد مرد بتیمار فرستاد و تیما اول شهری است از شام بر سوی بادیه بر راه مکه و بفرمود که هر که بدان بادیه اندر است از عرب صدقات از ایشان بستاند و از انجا بمکه رود و مدینه و حجاز بگیرد و چون این خبر بعلی آمد مردی را بیرون کرد نامش مسیب بن نجبه الفزاری و دو هزار مرد او را داد و این مسعده از آن اعراب بحی صدقات بستده بود و تیما حصاری ستوارست و مسیب با او حرب کرد مسعده بحصار

تیمار اندر کریخت با تنی چند و آن دیگران بشام باز کشتند و هرچه از اشتران عرب کرفته بوذ بصدقات همه غارت کردند و مسیب
بحصار آتش اندر نهاذ و چون بسوختن کرفت این مسعده و آن کسها که بحصار اندر بوذند زینهار خواستند و ایشان همه از بنی
فزاره بوذند و پسران عم مسیب بوذند پس چون دیذ که زینهار میخواهند آتش بکشت و ایشانرا یله کرد تا بشام شذند و هنکام حج
نزدیک آمذ بدین سال اندر معاویه ضحاک بن قیس را باسه هزار مرد بفرستاذ تا منزلهای بادیه خراب کنند و حجاج را از مکه باز دارند
و چنین کویند که شما را بمکه امام نیست کجا شوید و با که حج کنید و ضحاک از شام برفت و ببادیه اندر شذ و نخست منزلی آمذ از منزلها
نامش واقصه و آن منزل ویران کرد و آن عرب که انجا بوذند همه بکشت و خواسته غارت کرد و از انجا بثعلبه آمذ منزلیست بر راه حج آن
نیز ویران کرد و بهر منزلی علی سوار بنشانده بوذ تا حجاج را از منزل بمنزل بدرقه کنند آن همه را بکشتند و مردی از سرهنکان امیر المؤمنین
علی دستوری خواسته بوذ که بحج رود با خیل خویش نام او عمرو بن امیه بن مسعود ضحاک او را براه پیش آمذ و غارت کرد و باز کردانید از راه
و علی حجر بن عدی را از کوفه بفرستاذ ببادیه اندر با چهار هزار مرد تا حرب کرد با ضحاک و از خیل او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و وقت
حج بیکاه شذ و آن سال از سوی خراسان و عراق کس حج نکرد و معویه مردی را فرستاذه بوذ آن سال تا حج کند نام او یزید بن شجره
و امام بمکه از مردمان مصر و یمن و حد مغرب از انکسها که بحج آیند بدین سال چند تا امیر المؤمنین علی نشسته بوذ قثم بن عباس رها نکردی
که معاویه حج کردی و هر دو کروه سپاه داشتند و خواستند که حرب کنند مردمان مکه کرد آمذند و کفتند نکذاریم که وقت موسم بمکه خون
ریزند و اتفاق کردند که این حرب نکنند و حج نیز نکنند نه این و نه آن و شیبه بن عثمان انجا بوذ کفتند او حج کند و بدین سال اندر بوذ که
معاویه بتن خویش برفت با اندکی سپاه و روی بعراق نهاذ براه موصل مردمان کفتند کجا خواهی رفت کفت دجله به بینم که هرکز ندیذه ام
و بموصل آمذ و روزی چند بر دجله بوذ و باز کشت و خواست که خبر بعلی شود که او بتن خویش بعراق آمذ و سال سی و نه سپری شذ و چهل
اندر آمذ و بدین سال چهل اندر بوذ که علی بن ابی طالب را ضرب زدند و باول این سال معویه بسر بن ارطاه را بفرستاذ با سه هزار مرد تا مکه
و یمن و مدینه بکیرد و مردمان مکه و یمن و حجاز را به بیعت او خواند و بسر نخست بمدینه آمذ و این بسر از بنی عامر بن لوی بوذ از قریش و بمدینه
ابو ایوب الانصاری امیر بوذ از قبل امیر المؤمنین علی چون بسر بمدینه رسیذ او بکریخت و بکوفه آمذ و بسر مدینه بکرفت بی حرب و بمنبر
بر شذ و بر مردمان خطبه کرد و مقتل عثمان یاذ کرد و بکریست و بر منبر بانک کرد و کفت یا دینار و یا نجاریق و یا رویق این غلامان عثمان
بوذند کفت کجاست خداوند شما و مردمان بکریستند پس کفت ای مردمان عثمانرا شما کشتید و انکاه کفت اکر نه آنستی که امیر المؤمنین
معاویه مرا کشتن نفرموذه است من از شما هیچ نرینه زنده نهشتمی اکنون هرکه معاویه را بیعت نکند سرش برکیرم چون این بکفت از منبر
فروذ آمذ و آن روز همه مدینه معاویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن عبد الله را طلب کرد و نیافت و او پنهان شذه بوذ سرایش
همه ویران کردند و جابر بخانه ام سلمه زن پیغامبر صلی الله علیه و سلم شذ و با وی مشورت کرد و ام سلمه از شیعت علی بوذ جابر را

کفت بیعت کن و خوذ را هلاک مکن که این کاریست که تمام خواهد شذن معاویه را و کسهای خویش را فرموذ که بیعت کنید جابر بیرون
آمذ و بیعت کرد و بسر از مدینه برفت و بو هریره را انجا خلیفت کرد بر مدینه از قبل معاویه و ابو موسی الاشعری بمکه بوذ و از معاویه بیم
ترسیذ خواست که بکریزد بسر او را بکرفت و از خانه بیرون آورد و کفت چرا خواستی کریخت کفت ترسیذم که مرا بکشی بسر کفت معاویه
فرموذه است که از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم هر کرا بیابی مکش و بسر از وی بیعت معاویه بستذ و دستش باز داشت و خوذ بیمن
شذ و خبر بامیر المؤمنین علی آمذ که بسر بمکه و مدینه چه کرد جاریة بن قدامه را و وهب بن مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد و چون
ایشان بمدینه آمدند ابو هریره بکریخت و پنهان شذ و علی بمعاویه کس فرستاذ که در آن شذ کشتن مسلمانان و این تاختن شام بعراق
و از عراق بشام این کشتن و غارت تا کی بوذ باید که با من عهد کنی بر آنک شام ترا بوذ و عراق مرا و نه من بحد تو آیم و نه تو بحد من معاویه
این بپسندیذ و کروهی چنین کویند که این صلح معاویه خواست و امیر المؤمنین علی بپسندیذ و اجابت کرد و جاریة بمدینه بنشست تا انکاه
که علی را بکشتند پس بیعت مدینه بستذ مر حسن را و بکوفه باز آمذ و این صلح میان علی و معاویه باخر بوذ بدین سال که امیر المؤمنین علی را
بکشتند و بسر بن ارطاه برفت و بیمن شذ و عبید الله بن عباس امیر بوذ از قبل علی و بکریخت و بسر بنه عبید الله براه بیافت و غارت کرد
و پسران عبید الله را بیافت و خرد بوذند یکی قثم و دیکر عبد الرحمن و اشتربانی بوذ از بنی کنانه که ایشانرا همی آورد چون بسر بن ارطاه ایشانرا
بیافت خواست که بکشد آن اشتربان کفت این کوذکانرا چه کناه است اکر ایشانرا بخواهی کشت نخست مرا بکش بسر نخست او را
بکشت پس کوذکانرا و از انجا برفت و بیمن شذ انجا که عبید الله عباس بخلیفتی نشسته بوذ و خوذ برفته بوذ و خلیفتی دیکر نشانده نام
آن خلیفت عبد الله بن عبد المدان الحارثی بسر ابن ارطاه او را بکشت و یمن بکرفت و تا امیر المؤمنین علی زنده بوذ و انجا بوذ پس نزدیک
معاویه باز آمذ و عبد الله بن عباس اندرین سال از علی بیازرد از بهر آنک ابو الاسود الدیلی بصره خلیفه بوذ و بعلی نامه کرد که عبد الله بن
عباس بدین خواسته بیت المال همی دست فراز کند و علی نامه کرد سوی عبد الله و او را بمالیذ و کفت اکر تو دست بدین خواسته فراز
کنی من ترا عقوبت کنم باید که مرا شماری بفرستی ازین خواسته که چه ستذی و چند داذی و خرج و خواسته بدست زیاد بوذ و چون
علی زیاد ببارس فرستاذ جنایت بیت المال بدست عبد الله بماند و چون علی از وی شمار خواست او را اندوه آمذ علی را پیغام فرستاذ که مرا
خوذ این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بفرست و خوذ برخاست و ببادیه اندر شذ و آهنک مکه کرد و خواسته هرچه داشت با خویشتن ببرد
تا بمکه رفت و کفتا این روزیهای منست که مرا اندر بیت المال کرد آمذه بوذ و تنها نیارست شذن کروهی که با او ببصره بوذند از اهل
بیت خویش بیست سوار با خویشتن ببرد و خواسته بمکه رسانیذ و کروهی چنین کویند که ببصره بوذ که علی را ضرب زدند و حسن بن علی
با معاویه صلح کرد عبد الله اندران میان بوذ و از پس آن بمکه شذ و این خبر نه درست است که انکاه که حسن بن علی با معاویه صلح کرد
عبد الله عباس اندران میان نبوذ که او بزندکانی علی بمکه شذ هم اندرین سال و امیر المؤمنین را سخت اندوه آمذ از رفتن وی و محمد بن حر

بذین کتاب اندر نکفتست ولیکن باخبار دیکر چنین است که هم بذین سال عقیل ازوی برکشت وسوی معاویه شذ بشام و اورا
بیعت کرد وعلی را دل ازان بهروی درماند وآب ازان چشم مبارکش بدویذ ودو بیت شعر کفت وآن شعر اینست ——— شعر
اخوك الذی ان اخرجتك مسلمة من الدهر لم یبرح لك الدهر قائما ٭ ولیس اخ من اهتك مسلمة ٭ علی عتب امر طل یکحل لائما ٭ ایدون فرماید
که هرکه بروز سختی از تو روی بر کردد نه برادر تو آن باشد که بغم وشاذی باتو بود وبشاذی تو خرمی کند وبغم تو اندوهناك کردد و
چنین برادر نادر بود ومادر روزکار ازچنین فرزند عقیم است وبرادران این زمانه سرهٔ حسد دردیده کشیده اند وبحسب مصالح
معاش بزبان تملقی می کنند وچون کربه برای لقمه بتصبص می نمایند وهرکاه که نظر ایشان ازان طمع بریده خواهد کشتن روی بر
کردانند وهم بشت دشمن کردند ودرین معنی خوش کفته است آن عزیز بیت نه برادر بود بنرم ودرشت کر برای شکم بود هم بشت
چون کم آید براه توشه تو ننکرد در کلاه کوشه تو وبذین سال اندر امیر المؤمنین علی را از هرسوی غمها همی آمد چنانك کسی را کار
بکرانه رسد ودرین سال هفدهم ماه رمضان بوذ که اورا بکشتند خبر مقتل امیر المؤمنین علی علیه السلام بذین سال جهل اندر
بمسجد کوفه سه تن نشسته بوذند یکی عبد الرحمن بن ملجم المرادی علیه اللعنه واو از اهل مصر بوذ وبمدینه آمذه بوذ باآن مردمان که
بکشتن عثمان آمذه بوذند پس از مدینه بکوفه افتاذ ودیکر مبارك بن عبد الله وسدیکر عمرو بن بکر التیمی وهر سه مذهب خوارج داشتند
وکفتند بر زمین امام نیست وکس را بر خذای تعالی حکم نیست واین خلق بر ضلالت اند پس حدیث همی کردند وبران کشتکان همی
کریستند ومعاویه را وعمرو بن العاص را لعنت کردندی وکفتندی کاشکی ما را یاران بوذی تا با ایشان حرب کردمانی وعبد الرحمن
بن ملجم کفت اکر یار نیابیم ما سه تن هر سه وایشان هر سه را هر یك یکی بکشیم عمرو بن بکر کفت من عمرو بن العاص را بکشم ومبارك کفت من معاویه
را بکشم پس کفتند چکونه کنیم عبد الرحمن کفت چون سپیده دم بود علی بمسجد اندر پیش صفها مردمان بوذ شمشیر بزنم وبکشم عمرو کفتا
ومبارك که ما نیز چنین کنیم پس کفتند باید که هر سه بیکبار کشته شوند که اکر یکی کشته شود آن دیکر باذشاهی کند وبران کردند که
بماه رمضان اندر بکشیم که مسجد از مردمان انبوه بود تا مکر بتوانیم جست وجون دیکر ماه بوذ باشد که یکی از یشان بیاید وخلیفت
بفرستد وبرمضان همه امامان بنماز آیند ونیمه باز پسین انبوه تر باشد وهفدهم ماه رمضان روز آذینه بود مردم بیشتر بود اندر مسجد
وبران بکودند که عمرو بن العاص را عمرو بکر بکشد وبمصر رود ونشنند تا این روز آذینه ومبارك بدمشق بنشیند تا هم این روز آذینه
وعبد الرحمن بن ملجم لعنة الله خوذ بکوفه بوذ وجون این روز بوذ که میعاد کرده بوذند مبارك اندر مسجد بنشست جون معاویه اندر آمذ
مردمان بر پای خاستند مبارك نیز بر پای خاست وبکذاشت تا معاویه اندر محراب بنماز رفت مبارك شمشیر بالا برد که بر سر معاویه زند
معاویه اندر محراب بسجده بوذ شمشیر مبارك بر نشستکاه وی آمذ بر دو کونه ببریذ وکوشت از استخوان ومبارك را بکرفتند معاویه بفرمود
تا نماز کردند واورا بخانه بردند وخون ازوی همی رفت مبارك را بپا وردند فرموذ که این را بکشید مبارك معاویه را کفت مرا مکش تا ترا

بشارتی

بشارتی دهم از همه شاذیها بهتر کفت چه داری کفتا اکنون هم بذین وقت علی را بکوفه اندر بکشتند که ما چنین سه تن بیعت کردیم
معاویه اورا باز داشت وآن طبیب را که با او بوذی بر خواند که علاج کند طبیب کفت این شمشیر زهر آب داده است واین زهر بذین
جراحت اندر رسته چیزی باید که این زهر برچیند واکر نه بهمه تن برود واین را دو علاج هست یکی آنست که باهن کرم این جراحت داغ
کنیم آنجا که شمشیر رسیده است تا این زهر برچیند یا شربتی داروی بخوری تا این زهر از تو باز کردد ولیکن آب پشت برود چنانك فرزند
نیاید ومعاویه را دو پسر بوذ یکی یزید علیه اللعنه ودیکر عبد الله کفتا من با آتش صبر نتوانم کردن آن شربت دارو مرا آسان تر آید اکر بیش
ازین دو فرزند نبود مرا شاید پس آن شربت داروی بداذندش وبهتر شذ ومعاویه پس ازان بفرموذ تا بمسجد آذینه مقصوره کردند
جون بنماز آمذی آنجا اندر ایستاذی وعمرو بن بکر بمصر شذ همان روز بمسجد آذینه بنشست ورسم چنان بوذی که امامان همه بمسجد
آذینه آمذندی وامامت کردندی پیش خلق اندر وحکم کردندی پس عمرو بن بکر آن روز بمسجد رفت عمرو بن العاص را آن شب قولنج کرفته بوذ
جون سپیده دم بدمیذ نتوانست بنماز آمذن صاحب شرطه را سهل بن عمرو العامری از بنی عامر بفرستاذ که شو نماز کن سهل برکت
اندر آمذ وعمرو بکر اورا شمشیری بزد وبر جای بکشت مردمان اورا بکرفتند وپیش عمرو بن العاص بردند وکفت چرا این مرد را بکشتی کفت
من ترا خواستم کشت که بیعت بر تو کرده بوذم عمرو بن العاص کفت تو مرا خواستی کشت وخذای ترا کشت واین سخن مثل کشت که هرکه او
کاری خواهد کردن قضای خذای تعالی نتواند کردانیدن وعبد الرحمن بن ملجم علیه اللعنه بکوفه همی بوذ تا آن شب با آن شمشیر زهر آب داذه
وخانه او بکوفه بوذ بمحلت بنی کنده وآن قبیله بیشتر خوارج بوذند ومردمان ایشان بسیار کشته شذه بوذند بروز نهروان وعلی را دشمن
داشتندی ومیان ایشان اندر زنی بوذ که اندر کوفه ازان نیکوتر نبود نام او قطام بنت الفسه وپدر وبرادرش بحرب نهروان کشته شذه
بوذند وپسر ملجم این زن را دوست همی داشت وبزنی همی خواست زن اورا کفت تو مرا کابین نتوانی داذ کابین من کرانست کفتا هرچه هست
بدهم آن زن کفت کابین من سه هزار درم است وغلامی وکنیزکی وخون علی کفتا بدهم که من خوذ از مصر بذین کار آمذه ام که اورا بکشم
زن پنداشت که او مزاح همی کند جون بسیار بکفت ودانست که او راست همی کوید پس با او این بیعت بکرد که هرکه که تو علی را بکشی واین سه هزار
درم وغلامی وکنیزکی بدهی من زن تو باشم پس این زن کفتا ترا یار باید کفتا اکر بود روا بود کسی باید مرا رازدار واین سخن پیش کس نکوید پس
این زن سوی مردی رفت از بنی تیم نام او وردان که کاه از وی شنیذی که اکر مرا یار بوذی من علی را بکشتی پس این زن اورا کفت یار یافتی
واورا بنزد عبد الرحمن بن ملجم برد وهر دو بیعت کردند ومردی بوذ از بنی اشجع نامش شبیب او نیز هم مذهب خوارج داشت وهمی کفتی اکر
توانستمی علی را بکشتمی پس عبد الرحمن با این مرد سخن کفت ووردان سر بپا مذ وهر سه با وی یار شذند وهر سه بیعت کردند وهمی بوذند تا آن
روز که وعده کرده بوذند پس آن روز وقت سپیده دم عبد الرحمن وشبیب بمسجد اندر آمذند ونشستند یکی ازان سو ودیکر ازین سوی کفتند
جون اندر آید هر دو شمشیر بزنیم اکر یکی خطا آید یکی راست آید ووردان را کفتند تو پیش مسجد اندر بنشین اکر زخم ما خطا شود ومردمان

بسر ما آیند و بگرفتن ما مشغول شوند تو از آن سوی دیگر خود را در اندازی و شمشیر بزنی پس برین اتفاق کردند و امیر المؤمنین علی از در
مسجد اندر آمد و ابن ملجم شمشیر بزد و شمشیر بپهلوی اندر آمد و گروهی گفتند که بر سرش زد و بدو نیم کرد و علی بانگ کرد که بگیرید مردمان
بگرفتن او مشغول شدند تا او را بگرفتند و شبیب و وردان بجستند شبیب میان مردمان اندر شد و بیافتند و وردان بخانه اندر شد و مردمان
از پس او اندر شدند و او را بکشتند و علی را برگرفتند و بخانه بردند و عبد الرحمن بن ملجم را پیش علی بردند گفتا چرا چنین کردی گفت زیرا که
خون حلال دیدم از پس مسلمانان که تو بکشتی و خون بناحق که بریختی علی مر حسن را گفت این را نگاه دار اگر من ازین زخم بمیرم او را بکش
و اگر نمیرم من دانم که او را چه باید کردن پس حسن او را بخانه برد و بسته همی داشت پس دو روز علی ام کلثوم سوی حسن آمد و همی گریست
عبد الرحمن بن ملجم را بسته دید گفتا ای ملعون امیر المؤمنین علی امروز بهترست ترا بتر ابن ملجم گفت اگر بهترست و مرا بتن
تو چرا همی گریی من این شمشیر بهزار درم خریدم و هزار درم بدادند تا زهر آب دادند چنانست که اگر بر کوه زنم هلاک شود پس دوم روز
امیر المؤمنین علی وصیت کرد مر مردمانرا و حسن را وصیت کرد مردمان گفتند یا امیر المؤمنین از پس تو با حسن بیعت کنیم گفتا شما دانید
من نخواهم مشغول اندرین کار چیزی نگویم پس سدیگر روز امیر المؤمنین وفات کرد و امام حسن و امام حسین او را بشستند و عبد الله بن جعفر
با ایشان بود سه جامه کفن کردند و نه تکبیر کردند پس او را دفن کردند بکوفه بمیان سرای سلطان دیگر روز مردمان با امام حسن
بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و بفرمود که بکشتند پسر ملجم لعنة الله او را گفت مرا زمان ده تا کاری کنم که این خلیفتی بر تو
بماند و بیعت مردمان تمام شود آنکه اگر خواهی مرا بکش حسن گفتا چه کنی گفت من با خدای تعالی نذری کرده بودم اکنون بگزارم
تا بشوم و سوی تو آیم آنکه اگر مرا بکشی تو دانی حسن سخن او نشنید و بفرمود که او را بکشتند پیش وی اندر پس بیرون بردند و بسوختندش

کفتار اندر نسبت امیر المؤمنین علی علیه السلام امیر المؤمنین علی پسر بو طالب پسر عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و صفت او
چنین بود که مردی سیه چرده بود بالا میانه نه دراز و نه کوتاه و چشمها فراخ و شکم بزرگ و پیش سر اصلع و آن روز که او را بکشتند شصت
و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلیفت بود و نه زن بزنی کرده بود نخستین فاطمه بود و تا فاطمه رضی الله عنها زنده بود زن نکرده
بود و از پس او امامه بود دختر حرام بن ربیعه از بنی کلاب بود و دیگر لیلی بود دختر مسعود بن خالد از بنی تمیم و اسما بود دختر عمیس و ام
حبیب بود مولا بود چون خداوندش بمرد علی او را بزنی کرد و دیگر امامه بود بنت العاص بن ربیع و مادر امامه زینب بود دختر پیغامبر علیه الصلوة
والسلام زن ابو العاص بود و دگر خوله بنت جعفر بن قیس الحنفیه از بنی حنیف و دیگر ام سعید بنت عروة بن مسعود الثقفی بود و دگر ام مختار
بنت امرئ القیس ابن عدی بن کلاب و چون امیر المؤمنین علی بمرد ازین زنان او سه مانده بود یکی اسما دختر عمیس و دیگر ام البنین و سدیگر
خوله و علی را بانزده پسر بود از فاطمه حسن و حسین و محسن و ابن محسن خرد بود و بمرده بود و عباس و جعفر و عبد الله و عثمان از ام البنین
بودند و عبد الله و جعفر و عثمان بکربلا شهید شدند پیش حسین و یحیی و عون از اسما بودند و ابو عبد الله و ابو بکر از لیلی بودند

و با حسین شهادت یافتند و سه پسر محمد نام بود یکی محمد الاکبر و آن محمد حنفیه بود از خوله بنت جعفر و دیگر محمد الاوسط از امامه بنت ابو
العاص و سدیگر محمد الاصغر بود از اسما و عمر از ام حبیب بود و چون علی بمرد چهارده پسر زنده بودند و علی را هژده دختر بود از آن دو دختر
یکی زینب الکبری از فاطمه بود و دیگر ام کلثوم و دو دختر دیگر رمله نام بود رمله الکبری و رمله الصغری و رقیه از ام حبیب بود این نه
دختران از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بودند و سیزده دختر از دیگر زنان بودند و نامهاء سیزده معروف است ام هانی و میمونه
و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و ام الشکر و ام جعفر و عمامه و سبیه و چون علی بمرد این همه زنده بودند
و یکی دختر دیگر بود او را ازین همه کهتر نام او جاریه از بنت امرئ القیس الکندی و سه ساله بود چون علی بنشستی او میان مردم بیرون
آمدی و بر کنار علی نشستی و زبانش اندر کشتی بکلام چون کلام خواستی گفتن برذال گفتی چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است
خواستی که گوید از کلب گفتی از کذب پس دانست که بدان حوردی که آن خطاست چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است نه کلب
گفتی نه کذب گفتی وو وو یعنی کلب و مردم از آن عجب داشتندی این چنین و طب و دهن نطفلکی خورد و از بن همه دختی که از علی ماند از نسل
ایشان فرزندان بسیار بودند و از پسران او پنج پسر نسل بود از حسن و حسین و از محمد حنفیه و از عباس و عمر و از همه عمر بیشتر بزیست او

هشتاد و پنج سال بزیست **بیعت امیر المؤمنین حسن و تسلیم کار معاویه** پس مردمان از پس امیر المؤمنین علی با امام حسن
بن علی بیعت کردند و نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بن عباده بود گفت بیعت میکنم با تو بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر
صلی الله علیه و سلم و بر جهاد مخالفان حسن گفت بیعت کن بر حکم خدای تعالی و بر سنت پیغمبر علیه الصلوة والسلام و جهاد خود درین اید
همان روز مردمان دانستند که امام حسن سر جنگ ندارد و چون مردمان کوفه و عراق با حسن بیعت کردند و گرد آمدند گفتند سپاه بیرون بر
حسن چاره نیافت از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و بمداین آمد و قیس بن سعد بن عباده را بر مقدمه بفرستاد با دوازده هزار مرد و با ولایت
شام بیست و شش ماه بربیع الاول سال چهل و یک و حسن بکوشک سفید اندر نشسته بود که کوشک کسری بود و مغیرة بن شعبه بمکه بود
از قبل علی چون علی بمرد معاویه مغیره را عهد مکه داد و بخبر دیگر اندر گفته اند که عبد الله بن عباس بصره بود که علی را شهید کردند و کس فرستاده بود که
از و شما رنخواهد و حسن چندین گاه بمداین نشسته بود چون مردمان دانستند که او حرب نخواهد کردن هر کس جمله کار خویش همی کرد
و سوی معاویه همی گریخت و عبد الله عباس نامه کرد سوی معاویه که من سوی تو آیم بشام بشرط آنکه شما ر بصره از من نخواهی معاویه اجابت کرد
و عبد الله عباس بشام شد و گروهی گویند که این عبید الله بود برادرش که از معاویه صلح خواست و اجابت کردش و سپاه بر حسن بن علی بشوریدند
و از و درم معنی خواستند و حوس را بسرای برده او در افکندند و غارت کردند و او را مجروح کردند و معاویه بیامد با همه اهل شام و بر حد
عراق و شام جاییست که مسکن خوانند بنشست و کار دار حسن بر مداین سعد بن مسعود بود عم مختار بن ابو عبید الثقفی و مختار هنوز نیز زین بود
و با عم بود چون دید که کار عمش و آن حسن نشورید عم را گفت اگر کاری خواهی کردن کار دهاء مردان حسن بن علی را بند و سوی معاویه فرست

تا تو ولایت امیه باشد عمش گفت لعنت خدای بر تو باذ و بر معاویه مرا میفرمایی که پدر پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بهترین خلقست
بندم و سوی بسر بوسفیان بذترین خلق فرستم پس حسن چون دیذ که اهل عراق با بذرش چه کردند دلش سرد شد از ایشان بمعاویه کس
فرستاد و صلح خواست بر آنک کار بذو بازگذارد و با او بیعت کند برین شرطها یکی آنک بر علی لعنت نکند و دیگر آنک حسن را و اهل بیت را بمدینه
فرستد تا آنجا باشند و آن خواسته که در بیت المال عراق است همه بحسن گذارد تا برادران و خواهران و آن پنج بار هزار هزار درم بوذ
و دراب گرد را بحسن دهد که خاصه او باشد و این داراب شهریست از پارس و آن خواسته بیت المال میان فرزندان علی قسمت کند که اعلی
هزار هفصد درم بس عبدالله بن جبلی و عبدالرحمن بن سمره را سوی حسن فرستاذ و آن همه شرطها را بپذیرفت مگر لعنت کردن بر علی گفت بر منبر
و بهمه شهرها شام اندر چنین بوذ که خطیب روز آذینه خطبه کردی و از پس خطبه بر علی لعنت کردی معاویه گفت چون روز آذینه تو آنجا باشی
خطیب را بگویم تا پیش تو لعنت نکند پس عبدالله بن جبلی و عبدالرحمن بن سمره بر حسن علی بیعت بگرفتند و از همه فرزندان علی و حسین علیه السلم
گفت من نکنم حسن او را بانگ برزذ و گفت تو به از من دانی تو بیعت کن که این بهترست هم بذین جهان و هم بذان جهان پس حسین بر کراهیت
بیعت کرد و حسن بمداین مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق مرا از شما دل سرد شذ ازان جهلها که شما با پذرم کردید و همه ساله او را
بغم داشتید و باخرش بکشتید بی گناه و مرا بخستید و جراحت من هنوز درست نشذه است و خواسته من غارت کردید اگر شما با اهل کوفه
با اهلبیت پیغمبر صلوات الله علیه نیکویی نکردید خدای میان ما و شما کافیست و من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم هر کرا خواهید
بیعت میکنید و از منبر فروذ آمذ و با عبدالله بن جبلی و عبدالرحمن پیش معاویه شد و معاویه را با اهل بیت خود دیگر باره بیعت کرد و ازان
روز باز همه عراق او را امیرالمؤمنین خواندند و حسن ازان جراحت بهتر شذ و بساخت که بمدینه شود پس برفت با اهل بیت خویش و بمدینه
شذ چون بقادسیه رسید مردی از عرب سوی او آمذ و حسن را گفت یا مذل العرب و بگذشت و قیس بن عباده بماند میان حد شام نشسته
با آن دوازده هزار مرد و هر که از حسن بجست سوی قیس آمذ و خلقی بسیار برو گرد آمذند معاویه سخت از مکر او همی ترسید زیرا که اندر عرب
پس تر بمکر و دستان داشتند یکی قیس بوذ و دیگر عبدالله بن عباس و عبدالله بن بدیل و هر سه شیعت علی بوذند و عمرو بن العاص و مغیره
وزیر و معاویه و از بن همه قیس بمکرتر بوذ پس معاویه کس سوی قیس فرستاذ که تو از بهر که حرب میکنی که تو متابع حسن علی بوذی و حسن با من
بیعت کرد قیس گفت من بی امام حرب کردن دوست تر دارم که با امام لم بوذه بیعت کردن آخر الامر قیس با معاویه شرطها کرد چنانک خر
بکوفه آمذ و با معاویه بیعت کرد و همه جهان معاویه را از منازعان صافی گشت و بیعت حسن در ماه ربیع الاول بوذ و ازان قیس بماه ربیع الا
پس معاویه خواست که بشام شود خبر آمذش که بشهر زور مردمانی از خوارج گرد آمذند مرب پانصد مرد از کوفیان و این سهرزور نزدیک
حلوان است و معاویه کوفیان را بخواند و گفت من این بیعت شما بپذیرم تا شما این خوارج باز دارید و مهتر خوارج مهروه بن نوفل بوذ
ایشان را گفت در کار علی اگر شک بود اکنون در کار معاویه شک نیست و از مردمان کوفه بحهار مرد سوی خوارج شذند و با ایشان

حرب کردند و از ایشان بعضی بکشتند و دیگران اندر جهان براکندند و معاویه از اهل کوفه خشنوذ شذ و عمرو بن العاص را بمصر فرستاذ
و عبدالله بن عمرو را بر کوفه امیر کرد و مغیره بن شعبه بکوفه آمذه بوذ سوی معاویه چون بشام خواست شذ خبر آمذش که حمران بن ابان
بصره بیرون آمذ و پسران زیاد او را یاری کردند و امیرالمؤمنین علی زیاد را بپارس فرستاذه بوذ و او را سه پسر بزرگ بصره بوذ یکی عبیدالله
آنک حسین علی او قصد کشتن کرد و دیگر عبدالرحمن و سدیگر عباده معاویه بزیاد نامه کرد و گفت خواستها پارس و کرمان در دست تست
و علی و پسرش شذند و کار بما آمذ باید که خواستها را بما حمل کنی زیاد گفت در دست من هیچ خواسته نمانده است پس معاویه گفت سوی
من آی با حساب کنیم و بو حمه خویش بکوی زیاد برفت و با صطخر شذ بذان قلعه که خوذ بنا کرده بوذ چون بصره سو بذ معاویه را گفتند
که این پسران زیاد میکنند و حمران را بیرون آوردند معاویه بشر بن ارطاه را که بامیری بصره فرستاذه بوذ او را گفت که پسران زیاد را بگیر
و بکش بسر بصره آمذ و هر سه پسران زیاد را بگرفت و خواست که بکشد ابوبکره مولای پیغمبر علیه الصلوة والسلام ببصره بوذ و دوست
زیاد بوذ بو بکره از بسر یک هفته زمان خواست تا بکوفه شود پیش معاویه و ایشان را بخواهد تا نکشد بسر اجابت کرد و ابوبکره نزدیک معاویه
شذ و ایشان را بخواست معاویه ببخشید پس بشام شذ و بشر بن ارطاه را از بصره باز خواند و عبدالله بن عامر را ببصره فرستاذ و کرمان
گفتند سیستان و مرو را او را داذ و خراسان نیز و عبدالله بن عامر پسر بن احنف را بخراسان فرستاذ و خوذ ببصره بنشست و بدین سال
جهل و دو اندر علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد جد خلفاء بنی عباس و باول سال معاویه مروان حکم را بمدینه فرستاذ خالد بن ابی سعد
بن العاص را بمکه فرستاذ و گروهی ایدون گویند که حجاج بن یوسف اندرین سال از مادر بزاد **خبر مقتل امیر المؤمنین حسن بن علی**
علیهما السلام و چون حسن بن علی از پیش معاویه بازگشت معاویه بتدبیر هلاک کردن او در ایستاذ تا بچه روی او را هلاک
کند چنانک کسی نداند که او هلاک کرد پس معاویه نامه کرد بزن حسن اسما بنت اشعث بن قیس و گفت اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا بپسر خوذ
دهم یزید پس اسما نامه کرد بجواب که من ندانم تا چگونه هلاک باید کرد پس معاویه دستارچه زهرآلوذه کرد و با اسما فرستاذ و گفت چون حسن
با تو گرد آید این دستارچه او را ده تا خوذ را بذان پاک کند پس چون حسن با او گرد آمذ آن دستارچه او را داذ و آن زهر در اندام حسن کار کرد و
دران هلاک شذ و گروهی گفتند شربتی زهر فرستاذ با اسما تا او مر حسن را دهد و نیز گفتند معاویه مر اسما زن حسن را بپذیرفته بوذ که
تو این کار بکنی پانصد هزار درم بدهم و ده ضیعت بسواد عراق اندر چون حسن بمرد او را گور کندند نزدیک گور پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون
عایشه بشنیذ بر استری نشست و بیامذ و گفت نگذارم که او را اینجا بگور کنید و گروه عایشه تیر همی انداختند بر جنازه امام حسن پس او را
ببقیع الغرقد بگور کردند و کسان حسن و خویشان او برخاستند و با حسین بمکه شذند و اسما لعنها الله برخاست و سوی معاویه شد
و آن چیزی که وعده کرده بوذ ازو بخواست معاویه او را گفت تو که با سویی که بنبیره پیغمبر خدا بوذ نشایستی و با وی وفا نکردی با فرزند من
نشایی پس بفرموذ تا او را بکشتند و حسن چهل و شش ساله بوذ و مرگ او بشعبان اندر بوذ سال چهل و یک **خبر زیاد بن ابی سفیان**

برپارس و بیعت او بمعاویه بس معاویه بشام شذ و کار بروی راست شذ و از زیاد همی ترسیذ که با صطخر پارس اندر قلعه
شذه بوذ و خواسته بسیار داشت و برسیذ که با کسی از اهل بیت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیعت کند و کار حرب از سر کیرد بس معاویه
مغیره ابن شعبه را بخواند که با وی مشورت کند و میان مغیره و زیاد دوستی بوذ و زیاد بر مغیره آن کواهی زنا نداذه بوذ بکاه عمر
و زیاد دبیر سعد بن ابی وقاص بوذه بوذ بکوفه با مغیره از آن وقت یار بود و نیز دبیری مغیره کرده بوذ در بصره معاویه مغیره را کفت چه
باید کرد مغیره کفت مترس که از اهل بیت علی کس نیست که اندرین کار طمع کند معاویه کفت ایدون خواهم که زیاد بر من آید مغیره کفت من
دانستم که تو مرا ازین خواندی نیکو دیدی که کس او را از پارس نتواند آوردن مکر من ولیکن آنک من کویم بباید کردن بدانک زیاد مردی
امین است و راست کو و او همی ترسد که تو او را شمار پارس و کرمان خواهی و او را خواسته همه داده است بفرمان علی و بسوی او حمل
کرده و حجت ندارد و از خویشتن همی ترسد که تو چیزی که رو نیست خواهی تو از من بپذیر که تو با او شمار نکنی تا من بروم و او را بیارم و
معاویه بپذیرفت و مغیره امان معاویه بستد و بپارس شذ و زیاد را بیاورد معاویه کفت مرا با او شمار کار نیست بس از زیاد هرچه ستده
که داشت بستد و مغیره را بکوفه فرستاذ زیاد دستوری خواست که با مغیره بکوفه شود و بسال چهل و سه عمرو ابن عاص بمصر بمرد بروز
عید ماه رمضان معاویه عبدالله عمرو را بمصر امیر کرد و سه بار عمرو امیر مصر بوذه بوذ و عبدالله بن عمرو دو سال امیر مصر بوذ از قبل
معاویه و مغیره عامل کوفه بوذ بر خراج و آن خوارج که از نهروان کریخته بوذند دیکران و دوکان بکوفه باز همی آمدند زیاد کفت ایشانرا
طلب کن و بزندان کن تا نیز از ایشان کس بکوفه نماند که بر او درد سر آید مغیره طلب نکرد تا بسیار شذند و زیاد دانست که از آن
درد سر آید برخواست و بسوی معاویه شذ معاویه او را بخویشتن نزدیک کرد و زیاد مردی بوذ با رای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی
و معاویه اندر کارها مشورت برسیذی بس معاویه زیاد را کفت که مغیره را برای و تدبیر تو حاجت بود چرا بکذاشت که تو بماندی
کفت مغیره برای خویش معجب شذه است مشورت کس نشنود نترسم که او را از آن عجب خویش درد سر آید و خطایی اندر عمل عراق
و کوفه که آن خوارج که از علی کریخته بوذند باز بکوفه کرد آمدند من مغیره را بکفتم که ایشانرا بکیر و بکش فرمان من نکرد من از آنجا بیامدم
تا اکر فتنه بود آنجا نباشم معاویه کفت صواب کردی بس بمغیره نامه کرد و بروی انکار کرد و او را عاجز خواند کفت چرا دست باز داشتی
تا آن خوارج باز آمدند و جمع کشتند ایشانرا پراکن و بکیر و بکش که ایشان کافرند و خون ایشان حلالست و من از تو بسندکار نیسم
که اندر کار ایشان تغافل کنی مغیره از امر معاویه خلاف کرد و کفت من زیاد را از پارس بیاوردم اکنون بمن سعایت همی کند این کار را
خوار داشت تا بزرک شذ و آن خوارج بیش از چهار هزار مرد کرد آمدند و مردی را امیر کردند نام المستورد بن عصیل بیعت کردند
و بیرون شذند و بموصل و جزیره پراکندند و فساد بسیار کرد و مغیره ندانست که زیاد او را نصیحت کرده است معقل بن قیس را بفرستاذ
بحرب ایشان تا از ایشان بسیار بکشت و یک سال اندر آن کار بماند و معاویه زیاد را نیکو داشت بذین سبب که زیاد اول کار

برداشته بوذ که چون خواهد بوذن و مغیره سوی معاویه برای وفد هر سال زیاد بود چون این کار بیفتاذ جاه و منزلت مغیره کم شد
و کار زیاد بنزدیک معاویه بالا کرفت و معاویه وزارت و کار و تدبیر خویش همه بذو داذ و بست او بپذیرفت و بفرموذ تا او را زیاد
بن ابی سفیان خواندند و بیش از آن او را زیاد بن سمیه نام بوذ و مادر هند بوذ بس بوسفیان با سمیه سود و بار کرفت از هند برسید
سمیه را باز بفروخت و آن حره سمیه را آزاد کرد و زیاد از پس نه ماه بیامذ و سمیه بکفت که از بوسفیانست و بوسفیان بماند
و بوسفیان منکر شذ که از من نیست و معاویه دانست که آن چکونه است و از بهر ذ چیزی بکفت درین وقت نسبت او درست کرد
و او را زیاد بن ابی سفیان خواند و از بسران تا کوفه بنشست و عبدالله عامر ببصره بوذ و بصره بروی تباه شذ از آنک عبدالله مردی بوذ
بی سیاست و کار بدان خوار داشتی و عقوبت نکردی و ایدون کفتی من خواهم که مردمان مرا دوست دارند اکر من دست و پای دزدان
ببرم ایشانرا خویشان ند بر من عذر کنند هیچکس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه کردند و اهل صلاح دلیل شذند و بصریان سیاست
عبدالله بن عباس و ابو موسی اشعری آموخته بوذند چون عبدالله عامر نبوذ بیافتند خون ریختن کرفتند و می خوردن و زنا کردن
آشکارا شذ تا وفدی از بصره سوی معاویه شذند و از [illegible] عبدالله بن عامر بنالیذند بس معاویه حارث بن عبدالله را امیر کرد و بصره
او را داذ و عبدالله را باز کرد و عبدالله بن عامر بنداشت که زیاد او را بدنامی کرد تا بصره او را دهد عبدالله بن عامر با یزید دوست بوذ
و یزید با زیاد بد بوذ و عبدالله بن عامر زیاد را پسر سمیه خواندی چون یزید بکفت که پسر بوسفیانست عبدالله کفت صد تن بیاوردم
تا کویند که او نه از نسب بوسفیانست چون زیاد بشنود پیش معاویه بکفت عبدالله را بار نداد بس عبدالله مر یزید را بکفت تا او
بذر را خواهش کرد تا او را باز دارد و عبدالله بن عامر بنشست و از زیاد عذر خواست و بسال چهل و پنج معاویه خواست که زیاد را امیری
دهد و تدبیر و سیاست او خلق را آکاه کند و دانست که از همه شهرها بر زیاد دوستتر از کوفه و عراق نیست او را بامیری کوفه نامزد
کرد و او را کفت من ترا بکوفه فرستم ولیکن بی عهد بشو و یکماه بباش تا آن مردمان با تو بیاسایند و دوستان بر تو کرد آیند و کس را این حدیث
مکو و سر ماه عهد کوفه و عراق را چشم دار زیاد برفت و بکوفه شذ و بسرای سلیمان بن ربیعه فرود آمد مغیره او را بر کرد و مردمان کوفه
با او کرد آمدند و چون یکماه و دو ماه بوذ و عهد بیامذ دلش تنک شذ و کس را نتوانست کفتن بس خبر آمد معاویه را که اهل بصره بر حارث
بیارامیذند بس معاویه با خویشتن تدبیر کرد که بصره را جز زیاد کس نشاید چنانک بوقت علی که زیاد خلیفه عبدالله بن عباس بوذ ببصره
و تنها بصره را همی داشت معاویه عهد بصره را بزیاد فرستاد و عهد از شام برفته بوذ و هنوز بزیاد نرسیده بوذ و زیاد دل تنک شذه بوذ
و اندر کوفه مردی بوذ نام او را حل فال کوی کروی روزی سوی زیاد اندر آمد زیاد او را کفت فالی بکوی که ما را دل شاذ شود کفت تا
از چه بایست کفت بنکر که معاویه مرا کاری دهد و مرا از کوفه کاری از سلطان بوذ آن مرد بیرون شذ زاغی بر درخت بار نشسته بانک
کرد این مرد باز آمد و مر زیاد را کفت ترا سلطانی بود با بانک و بزرکی ولیکن بدین شهر بود از ایدر بباید رفتن کفت از کجا میکویی کفت چون

از سرای تو بیرون شدم زاغی را دیدم بر درخت بام بانگ همی کرد و غراب را عرب بوم و بانگ جدا شدن باشد زیاد گفت دروغ میگویی که امیر المؤمنین اندرو راست گوی نیست آنچه برفت پس همانگاه که رسول فراز رسید با عهد بصره و عمان و بحرین و سیستان زیاد را این خوشتر از کوفه آمد که بصره مر او را همچون خانه بود و ببصره خلیفت عبدالله بن عباس بود و نیز او را آنجا فرزندان و عیال بود چون این عهد بیامد دیگر روز راه بصره گرفت با خاصگان خویش و معاویه نامه کرد با اهل بصره که شما را الحدثها و جرمها بسیار شد و عقوبتها بر شما واجب شد زیاد بن ابی سفیان فرستادم و فرمودم که چه کن هر چه باید کردن او خود داند او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاول بسال چهل و پنج و بامیری بنشست و شهر بیارامید هر کرا از غوغا و دزدان که بیافت بکشت و کس را در زندان نکرد و هر کرا حدی واجب شده بود بزد و دست باز داشت دزدان را دست ببرید و اهل فساد بکشت و دیگر بکن بخنند هر شب چون نماز شام بکردی بخفتی پس برخاستی و سحر بکردی و نماز خفتن بمسجد بکردی و امام را گفتی دو رکعت اندر سورة البقره بخوان و چون نماز خفتن بکردی و لختی تطوع بکردی بخانه اندر شدی و عسس را گفتی بر نشین و برو و هر کرا یابی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام شد پس یک شب عسس مردی را بگرفت از عرب با گوسفندان عسس خواست که او را بکشد گفت گوسفندان خویش همی آوردم تا بفروشم ندا پس عسس او را پیش زیاد آورد زیاد او را گفت نشنیدی که منادی من ندا کرده است که شب مروید گفت نشنیده ام که امروز از بادیه اندر آمدم با گوسفندان زیاد گفت مرا دل گواهی میدهد که تو راست میگویی ولیکن سیاست من خویش اندر رسمی نهاده ام نتوانم تباه کردن که فردا دیگری بگوید با شد همچنین بهانه آرد و سیاست من تباه شود و اگر ترا بکشم بی گناه شهادت یابی پس او را بکشت و اندر بصره خلقی از اهل فساد بکشت و اهل صلاح بیارامیدند و پس هر کس برفت و دزدی نکرد و بر کسی ستم نکرد و از یکدیگر ایمن شدند چنانک اندر بصره کس در سرای نبستی و طعامها فراخ شد و بازرگانان روان شدند و بصره آبادان گشت و کار بر خوارج سخت گرفت و از ایشان هر کرا یافتی بکشتی و ببصره بدان وقت از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر بود و از زاهدان و دعا مستجابان چون انس بن مالک و عمران بن حصین و سمرة بن جندب و حکم بن عمرو غفاری همه را زیاد بر کار کرد و سمره سر سده بود استغفار خواست و پسرش را عبد الرحمن خازن بیت المال کرد و حکم بن عمرو غفاری سیستان فرستاد و امیری و چهار هزار مرد پیش خویش بر پای کرد و مر ایشان را سه گروه کرد یک گروه بر طلب مردمان فساد کرد و یک گروه را بر محلتها کرد بر داد دادن مردمان و سه دیگر گروه را بر نگاه داشتن خویش و از فقیهان و زاهدان بصره پانصد تن بودند این همه نام بنوشت و از بیت المال روزی کردشان و بفرمود تا بامداد و شبانگاه پیش او بنشستندی و این پارسایان او را زیاد بن ابی سفیان نگفتندی و لیکن گفتندی زیاد بن امیه و زیاد بن سمیه نیارستندی گفت و او دانست که او را چنین همی گویند و سیرت زیاد اندرین جهان معروف گشت و سیاست و هیبت او در دلها خاص و عام جای کرد و معاویه انوشاد شد و مغیرة بن شعبه بکوفه اندر بسال پنجاه بمرد و معاویه کوفه نیز بزیاد داد و همه عراق و زیاد سمرة بن جندب را بر بصره امیر کرد و خود بکوفه شد

وازان پس شش ماه بکوفه بودی و شش ماه ببصره و آن روز که بکوفه اندر شد خلق برو گرد آمدند و تا مغیره بمرده بود شهر کوفه غوغا داشت و با زیاد دو هزار مرد بود پس مردمان کوفه را گفت من خواستم که با سپاه بسیار بیایم و لیکن شما خود آرمیده اید و من با خاصگان و اهل بیت خویش آمدم مردمان کوفه برو بخندیدند و گفتند او دی اندر بود و از اندر رفت ابن سمیه نام بود نه او را اهل بیت بود و نه پدر معروف بود او را اهل بیت و دو هزار مرد آنجا آمد و مردمان بر وی سنگ انداختن گرفتند او دست بروی نهاده بود تا همه بینداختند پس آنگاه آن دو هزار مرد را گفت درهای مسجد را بگیرید درها بگرفتند و شمشیرها بکشیدند و او از بیرون مسجد کرسی نهاد و بنشست و آنگاه گفت چهار چهار کان همی آرید ایشان همی آوردند و او سوگند همی داد که شما سنگ انداختید و بدانند که انداخت هر که سوگند خورد یله کرد تا هشتاد تن بماندند تهمت بر ایشان درست شد پس همه را دستها ببرید و یله کرد و آنگاه برنشست و آن دو هزار مرد شمشیر کشیده پیش او اندر می آمدند تا سرای اماره فرود آمد و تا زیاد بکوفه بود نیز کس را عقوبت نا بسی کرد پس معاویه خراسان را بزیاد داد و زیاد حکم بن عمرو را بخراسان فرستاد و حکم بمرو بمرد و از پس او حلیل بن عبدالله الحنفی را بخراسان فرستاد پس زیک سال باز خواند و اندر سال پنجاه بوموسی اشعری بمکه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد و راه گذر بمدینه کرد و خواست که منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله بر گیرد و بشام برد و گفت خدای بر اهل مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشتند چون بر منبر رفت منبر آنجای بجنبید و منبر را آنجای بجنبانیدند آفتاب بگرفت و روز تاریک شد و ستاره بدید آمد مردم بخروش افتادند معاویه گفت من این را بدان خواستم برداشتن که پایه این بنگرم که درست است پایه و منبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم سه پایه بود و معاویه شش پایه زیادت کرد تا نه پایه شد امروز هم نه پایه است و خطیب بران ششم پایه شود و آن سه پایه کهن بر وی براو است تا کسی بر آنجا نشود از حرمت پیغمبر صلی الله علیه تا بعبدالملک مروان بحج شد خواست که منبر پیغمبر برگیرد قبیصة بن ذویب یار پیغمبر بود گفت این نتوان بر گرفتن معاویه خواست که ببرد جهان سیاه شد و روز شب گشت عبدالملک دست از منبر باز داشت و از پس ابن ربیع ابن زیاد الحارثی بخراسان امیر بود از قبل زیاد و تا لب جیحون بیامد و ترک از وی بهزیمت شد و ربیع شهر بلخ بصلح بگشاد و بماوراءالنهر شد و با ترک حرب کرد و غنیمت بسیار یافت و نود باز گشت و زیاد بسال پنجاه و سه بمرد و پنج سال این همه پادشاهی او داشت و سیرتش چنان بود که او گفتی که اگر همه مملکت پادشاهی من اندر کرمان تا پارس و خراسان و عراق تا لب جیحون و تا لب دجله و حد هندوستان کسی را درمی زیان شود تاوان من بازدهم و بدین ایام جهان از عدل او رمیده بود و هر کجا خارجی یافتی بکشتی یک سال هفت هزار مرد خوارج بیکجای بکشت و زیاد را آرزو آمد که امیری مکه و مدینه او را بود و اندرین سال بمعاویه رسول کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این همه پادشاهی بدست چپ همی دارم و دست راستم فارغست اگر ببیند مکه و مدینه مرا دهد تا دست من تهی نباشد که مرا این آرزوست معاویه عهد مکه و مدینه بدو فرستاد و شش ماه دیگر او را خطبه کردند و زیاد بکوفه بمرد بماه رمضان المبارک اندر سال پنجاه و سه و چون زیاد بمرد معاویه کوفه و بصره و خراسان مر پسرش را داد عبیدالله علیه اللعنه و گفت که خراسان شوا و سپاه عراق کرد و مکه سعد بن عاص را داد و مدینه مروان

بن حکم و خود بخراسان آمد و از جیحون بگذشت و ملک سمرقند بکشاد و ملک انجا بهزیمت کرد و از ترکان بسیار بکشت و گروهی ایدون
گویند که بخارا بکشاد و بسیاری غنایم و اسیران آورد و با خواسته ببصره بد گروهی گویند که معاویه عبیدالله را بصره بداد و عبدالله ابن عمرو
ابن معلان داد و چون عبدالله بخراسان غزو کرد انگاه ولایت بصره او را داد و اندر سال بنجاه و شش معاویه علیه من خلق را بفرمود بدمشق
تا با یزید بیعت کردند و بهر شهری نامه کرد ببیعت یزید و خراسان از عبیدالله باز ستد از بس بیعت یزید و سعید عثمان را داد و پس
از بیعت یزید که از مردمان خواست بزیاد نامه کرد و مشورت خواست و یزید علیه اللعنه سخت مولع بود بسکار و طوبی یزید نامه کرد گفت
یزید شایسته است مر خلیفتی را ولیکن شتاب مکن تا لختی سال برآید و بزرگ شود و بکار خویش غمخواره تر شود معاویه گفت راست میگوید
پس یزید بشنید بزیاد کس فرستاد و گفت چرا گفتی اکنون باید کردن یاد نامه کرد یزید از نهان معاویه و گفت یا امیرالمومنین با من مشورت کرد
از بهر تو و من گفتم سالی چند صبر کن و این از بهر آن گفتم که صبر کن تا من امانت او بگزارم و تو نیز نصیحت کنم بخلیفتی ولیکن این لهو و صید
کردن ترک کن تا چون دیگر مرا پرسد باید گفتن که صبر کن یزید جواب کرد که نیکو دیدی پس یزید از آن همه دست باز داشت و سالی چند برآمد
اندر سال بنجاه و سه زیاد بمرد و در بنجاه و شش معاویه اهل دمشق را جمع کرد تا یزید را بیعت کردند پس از آن بهمه شهرها کس فرستاد تا بیعت
یزید بر مردمان کو عبدالله زیاد نامه کرد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان بیعت یزید بستد و بپارس و کرمان و اهواز نامه کرد و از مشرق
تا مغرب بهمه مسلمانی و بیعت بپذیرفتند مگر پنج تن چهار از مدینه و یکی از مکه و عبدالله بن عباس در مکه بیعت یزید نکرد و او بطایف بود
که ضعیف خرف بود و چشمش نابینا شده بود او گفت مرا چشم شد از من خلیفتی نیاید اگر چشم بودی باید بود روا بود معاویه گفت راست
میگوید از آن چهار تن که بمدینه یکی حسین بن علی بود و دیگر عبدالله بن زبیر و سه دیگر عبدالله عمر خطاب و چهارم عبدالرحمن بن ابوبکر
و همه مدینه مر یزید را بیعت کردند مگر این چهار تن مروان از مدینه نامه کرد مر معاویه را و او را بیاگاهانید پس معاویه جواب داد که آن
چهار تن را مجنبان تا من بیایم و سعید بن عثمان بدمشق بود و او با یزید بیعت کرده بود چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند او
از آن بیعت پشیمان شد و گفت پدر من از پدر ایشان بهتر بود و نه من از ایشان بهترم مرا اندرین بیعت چه شتاب بود و نزد معاویه آمد
و گفت تو میدانی تا پدر من بجای تو چه کرد من نیز چنان نکردم که این دیگران و معاویه عهد خراسان از عبیدالله باز ستد و سعید را داد
و سعید برفت و بخراسان شد و طلحه بن عبدالله را و مهلب بن ابی صفره را با او بفرستاد و دو سال امیر خراسان بود چون معاویه بیعت راست
کرد انگاه خراسان از سعید بستد باز بعبیدالله زیاد داد و چون سعید برفت و بخراسان شد معاویه بنهانه عمره بمکه آمد تا این چهار تن را
بیعت بستاند و راه کند بمدینه کرد و حسین بن علی را علیهما السلام بخواند و از و بیعت خواست حسین گفت من چشم بدین سه تن دارم گفت
ایشان چون بیعت کنند تو اینی گفت که بکنم گفت توانم گفت برو و کس را مگو و هر یک را از ایشان بخواند همچنین گفتند جواب دادند و باز بسند
معاویه صواب چنان دید که خاموش شود تا این سال بگذرد پس بمکه شد و حج بکرد باز بمدینه آمد و مروان را از مدینه با خویشتن

وگفت شاید که تو با این مردمان درشتی کنی و عمل مدینه بولید بن ابی سفیان داد و هم بدین بود تا سال بنجاه و هفت اندر آمد معاویه
مر عبیدالله زیاد را از کوفه باز کرد و بصره و خراسان با او داد و کوفه مر ضحاک بن قیس را داد پس خوارج بکوفه بضحاک بر خواستند باز معاویه
کوفه مر عبدالرحمن بن ربیعه را داد که خواهرزاده معاویه بود و مادرش ام حکیم بنت ابی سفیان بود و اندرین سال معاویه بمرد و یزید بیعت
تازه کرد و ملک بدو راست بایستاد **خبر مرگ معویه و سپردن خلافت بدو** و چون سال شصت اندر آمد بماه رجب اندر
معاویه بمرد اندر بیماری وصیت کرد و یزید را گفت ای پسر بدانک من هرچه بایستی کردن بکردم و گردن عرب نرم کردم و از همه خلق
بیعت تو بستدم مگر از پنج تن و من ترا بگویم که با هر کس چه کنی اما عبدالرحمن مردیست که لهو دوست دارد او را هرچه خواهد بده تا بدان
مشغول شود و عبدالله بن عمر بعبادت مشغولست و خود ملک نجوید و عبدالله بن زبیر او بار مکر تا بیعت بکند که او از همه بترست
و حسین بن علی را علیهما السلام بر بیعت خوان اگر بیعت کند هرچه خواهد بده هش و نیک دارش که ما این ولایت از ایشان بغصب ستدیم
و از ایشان یافتیم پس اگر بیعت نکند خویشتن را از ایشان نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نیکو دار که ایشان یار یزید نبوذند پس بمرد بدمشق
و هم انجا بگور کردند نسبت معاویه ایدون بود معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن عبدالشمس و مادرش هند بنت عتبه و معاویه بهمه
زندگانی چهار زن کرد یکی میسون بنت جوالیه مادر یزید و دیگر مکوم بنت فرطه و نایله بنت عباده و اندران زمان هیچ زن نیکوتر از آن نبود
و سه پسر بوذش یکی نام عبدالرحمن و او زود بمرد و دیگر یزید علیه اللعنه و سه دیگر عبدالله و او را عبدالله ابله بود و دختری بوذ او را نام
رمله و مدت خلافتش از آن روز که حسن بیعت کرد با او تا مدت نوزده سال و سه ماه بود که خلافت کرد **خبر خلافت یزید بن معویه علیه اللعنه** چون یزید بنشست از همه اهل شام بیعت بستند و بهمه مسلمانی نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بیعت خود
تازه کرد و آن وصیت که معویه بپدرش کرده بود و گفته که بعد از من چنین کن پس نامه بنوشت و اندر گفت بسم الله الرحمن الرحیم
من عبدالله یزید بن امیرالمؤمنین الی فلان بن فلان اما بعد فان معویه کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایه و استخلفه و مکن له معاش
بقدر و مات باجل فقد عاش حمیدا و مات برا رها و یحب ان تاخذ اهل عملک الی صاع منه والاکابر منهم والفاجر
بحدبدا سعنا والانقیاد لامرنا والمبایع الی طاعتنا اخذا شدیدا الارخصه ولا تاخیر والسلم و این کار داران که معاویه فرستاده
بود همه را بجای بهشت خویش بنشست همه عم بدین چهار تن همی خورد که بیعت کنند پس نامه کرد بولید بن عتبه بن ابی سفیان
که از آن چهار تن که اندر مدینه اند بیعت من بستان چون نامه یزید بولید بن عتبه رسید مروان حکم را بخواند و با او مشورت کرد و مروان
را گفت معاویه مرا وصیت کرده است که این چهار تن را مجنبان مروان گفت نصیحت امیرالمومنین دست بازمدار این چهار تن را بخوان
اگر بیعت نکنند و گویند تا بنگریم تو هم داستان مباش و هر چهار را بکش ولید گفت سبحان الله چه همی گویی پسر فاطمه دختر پیغمبر خدای
بدین گزاف نتوانم کشت و پسر ابوبکر را و پسر زبیر را چگونه بکشم کس فرستاد و حسین را بخواند و دانست که او را بچه می خواند بنجاه مرد

باسلاح باخویشتن ببرد و کفت شما بدر بایستید سخن مرا کوش همی دارید اکر کار دیکر کونه بود خویشتن را بسرای اندر افکنید تا بکوشیم
ایشان کفتند چنین کنیم پس حسین پیش وی اندر آمد و ولید او را بر کرد و نامهٔ یزید بر وی خواند حسین کفت این نامه بجهار تن آمده است همه را
بخوان تا بیکجای بیعت کنیم ولید کفت روا باشد حسین برخاست مروان کفت یا ولید این را بکش و مهل که بیرون شود حسین این سخن
مروان بشنید کفت ای مروان تو مرا نتوانی کشتن و نه ولید و بیرون آمد و هم در شب با عبد الله بن زبیر بکریخت و بمکه شد و آنجا بنهان
پس مردمان کوفه اکاه شدند که حسین بمکه شد کرد آمدند و محضرها بنوشتند و رسولان بفرستادند پیش حسین و کفتند برخیز و باز
جای خویش آی که ما جان و خواسته پیش تو دایم پس جون این رسولان پیش حسین آمدند و نامه بدادند حسین نزدیک عبد الله عباس شد
و نامها بدو عرض کرد او کفت من صواب آن می بینم که نخست کسی از قبل خویش بفرستی و تو این جایکاه می باشی تا ایشان جه کنند
کوفیان مردمانی بی وفا اند تو دانی که با بدرت جه کردند حسین کفت همی کویند که دوازده هزار مرد از شیعهٔ ما بیعت کردند عبد الله
عباس کفت تو بدین غره مباش اکر جاره نیست کسی را اختیار کن و بفرست اکر آن مردمان ترا فرمان برند پس تو برو حسین کفت این
صوابست پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بکوفه فرستاد و کفت بکوفه رو و جایی بنهان بنشین و شیعت بر تو کرد آیند و با ایشان بیعت
کن تا جند بیعت کنند پس مرا اکاه کن اکر باید آمدن بیایم جون مسلم بکوفه شد بنهان بنشست و خبر اندر کوفه افتاذ که مسلم بن عقیل
آمذ و بیعت حسین همی کیرد و حسین از پس او همی آید خلق روی بذو نهاذند و بیعت کردند دوازده هزار مرد بیعت کرد بر مسلم پس مسلم نامه کرد
بحسین و نامهٔ همه مهتران بخط خویش بستد پس سلیمان بن صرد المسیب و رفاعه بن شداد و هانی بن مطهر و هانی بن عروه این همه مهتران
کوفه بوذند که بیعت کرده بوذند و نامه برسولان داذ تا نزدیک حسین شذند و نامها بداذند حسین شاذ شد و نامها را جواب کرد که اینک
آمدم پس دیکر روز دو رسول دیکر از کوفه آمدند و صد و پنجاه نامه آوردند که باید که آماذه باشی حسین ایشانرا باز کردانید و کفت اینک
آمدم و حسین را بین بصره بسیار شیعت بوذ پس مولای را ببصره فرستاذ نامش سلیمان و نامه کرد بدان مردمان که شیعت بدش بوذند
جون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و سعید بن عمرو و مهتران بصره و کفت هر که شیعت منست همه بکوفه آید و من اینک بکوفه همی آیم پس
حسین آهنک رفتن کرد و اهل کوفه بیعت تمام کردند و رسولی بنزدیک حسین فرستاذند پس شخصی که از هواخواهان یزید بوذ نامش عبد الله بن مسلم
سوی نعمان بشیر آمد که امیر بوذ و کفت دو روزست که مسلم بن عقیل اینجاست و همه کوفه با او بیعت کردند و حسین بن علی را از مکه بیاوردند
مسلم بن عقیل را بکیر و سوی یزید فرست و این نعمان بشیر از یاران پیغامبر بوذ کفت با ایشان از من بنهان همی دارند من اشکارا نکنم و تا
با ما حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم عبد الله بیرون آمذ و نامه کرد سوی یزید و او را اکاه کرد که مسلم بن عقیل آمد و حسین همی آید و من
نعمان را کفتم همچنین جواب داذ باید که امیری دیکر بکوفه فرستی این نامه جون بیزید رسید کفت کرا فرستم اندیشه کرد کفت این کار هیچ
کس نیست الا عبید الله زیاد عهد عراق و کوفه نزد عبید الله بن زیاد فرستاذ علیهما اللعنه و کفت کسی را ببصره خلیفت کن و خود

بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با او بیعت کرده اند بکش و اکر حسین را بیابی و بیعت نکند او را نیز بکش و سرش سوی من فرست
جون نامه سوی عبید الله زیاد رسیذ سخت شاذ شد و برادر خویش عثمان بن زیاد ببصره خلیفه کرد و آهنک رفتن کرد پس آن شب مسلم بن جارود
سوی وی آمد و کفت رسول حسین آمده است با نامها سوی شیعت و ایشانرا بکوفه همی خواند و این مهتران بصره آن رسول را بنهان
همی دارند تا جون تو بروی او را بیرون آرند عبید الله همان شب این سلیمان را که مولای حسین بوذ طلب کرد و بجوب اورا مقر کرد که آن نامه
سوی که آورده عبید الله دیکر روز مردمان بصره را کرد کرد و کفت من اکاه شدم که حسین سوی شما نامه کرده است و رسول او را کرفتم و مقر
شد و شما همه می دانند که جکونه کشنده ام و همی بکوفه خواهم رفت تا مسلم بن عقیل را و متابعان او را بکشم اکنون شما هشیار باشید پس
آن سلیمان را که رسول حسین بوذ بیاورد و پیش ایشان با یش بدو نیم زد و کفت من توانم که آنکس را بکشم که این را فرستاده است اکنون
شما هشیار باشید پس عبید الله بن زیاد برفت با سپاه بسیار تا قادسیه رسیذ سپاه آنجا دست باز داشت بر اشتری نبی نشست میان شام
و خفتن بکوفه رسیذ با ده سوار و عمامه بر روی بسته بوذ و مردمان کوفه خبر آمدن حسین داشتند جنان دانستند که حسین است جون بجماعتی
رسیذی سلام کردی ایشان همه برپای خاستندی و کفتندی و علیک السلم یا ابن رسول الله خلق بسیار بر وی کرد آمدند و هر کسی همی کفت
بخانه من فرود آی او همی رفت تا بدر سرای سلطان رسیذ نعمان بن بشیر در ببست و ببام کوشک برآمد و کفت یا ابن رسول الله باز کرد که ترا
ایدر نبایست آمدن پس مردمان نعمان را دشنام داذند کفتند در بکشای تا فرزند رسول خدای اندر آید نعمان کفت نکشایم و من نخواهم که کویند
حسین بن علی را با نام او بکشتند پس عبید الله بن زیاد کفت که در بکشای که لعنت خدای بر تو باذ مردم او را بشناختند مکر نخندند نعمان در بکشاذ
عبید الله علیه اللعنه اندر شذ مسلم بن عقیل اکاه شذ بسرای هانی بن عروه اندر شذ و او مهتر سعیین حسین بوذ عبید الله زیاد دیکر روز مردمانرا
کرد کرد و کفت من بذان آمده ام که شما را و هر که با حسین بیعت کرده است همه را بکشم و من دانم که شما شیعت حسینید پس هانی را باز داشت
بن عروه را کفت من شنیذم که مسلم بن عقیل بخانهٔ تواست کفت نیست کفت سوکند خور هانی سوکند خورد عبید الله هانی را باز داشت
و کس فرستاذ بسرای وی تا مسلم را بکرفتند و پیش عبید الله آوردند عبید الله او را با هانی باز داشت و کس فرستاذ بسرای وی پس خلقی کرد آمدند
بر در سرای مقدار پنجاه هزار مرد از بهر هانی و مسلم و عبید الله زیاد کفت تا مسلم و هانی را بر بام کوشک بردند و سر هر دو ببریدند و سوی
آن مردمان انداختند آن خلق همه برمیدند و این بماه ذی الحجه بوذ اندر سال شصت از هجرت و همان روز حسین از مکه برفت با همه اهل بیت
خویش از بهر آن نامهای مهتران کوفه و ندانست که بکوفه جه افتاذه است

خبر مقتل امیر المومنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

انکه حسین از مکه میرفت هر که او را دید کفت مشو و از مردمان کوفه ایمن مباش و عبد الله بن عباس او آمد و کفت
یا پسر عم مشو از مکه و از حرم خدای عز و جل و عبد الله بن زبیر بمکه بوذ و بیعت اشکارا کرده بوذ همی خواست که حسین برود تا شهر او را
صافی کردد و عبد الله عباس کفت ای پسر عم بکفتار کوفیان غره مشو که دانی که با پدر و برادرت جه کردند اکر باری بروی این زنان

کوذکان را مبر با نخست بدانی که کار چگونه بود و اگر کوفیان هوای تو خواستندی از خلیفه یزید که بشهر اندر نشسته است بیرون
کردندی و همی ترسم که ترا بکشند و این کوذکان را مگذار بدو فرمان نکرد و برفت با همه اهل بیت خویش و با وی چهل سوار بوذ و صد پیاده
و براه اندر کاروانی شتر پیش آمذ از خراج که همی آوردند حسین آن کاروان را بگرفت و گفت امام منم و بدین من حق‌ترم ازین یزید و هر چه از
مسلمانان بود باز داذ و هر چه درم بیت المال بوذ بر گرفت پس چون بمیانه بادیه رسیذ مردی شاعر همام ابن غالب بدیذ او آمذ از کوفه
رفته بوذند ولیکن خبر عبیدالله زیاد علیه اللعنه نداشتند حسین گفت مردم کوفه چگونه اند گفتند مردمانرا دل با تو است قضاء ایزدی
ندانم چیست حسین گفت قضا باز نتوان داشتن پس حسین بشتاب همی رفت تا پیش ازان که یزید خبر دارد و بکوفه اندر شود عبیدالله
بن زیاد چون هانی و مسلم را بکشت بهر جایی عمال بیرون کرد و از یزید نامه آمذ سوی وی که حسین از مکه بیرون رفت شما سپاه را
براه مکه بیرون برید عبیدالله هر کسی را بشهری نامزد کرده بوذ و عمر سعد را علیه اللعنه بخواند و عهد ری او را داذ و گفت که بروی و حسین
را بگیری عمر گفت باید که مرا ازین عفو کنی عبیدالله گفت اگر خواهی که ترا ازین کار عفو کنم عهد ری من باز فرست عمر گفت امشب مرا زمان ده
تا بیندیشم و آن شب تدبیر کرد آن بهتر دید از بدبختی که عهد باز ندهد و حسین را بکشد پس عمر سعد علیه اللعنه برفت اول محرم سال
شصت و یک با چهار هزار مرد و روی ببادیه نهاذ حسین بن علی از قادسیه بر سه میل فرود آمذه بوذ عمر بن سعد مردی را بخواند نام حر بن یزید
و او از شیعه علی بوذ ولیکن کس ندانست او را گفت برو و جاها و منزلها راست کن چون حر سه منزل از قادسیه برفت حسین را دیذ با آن همه
تن و عیال فرود آمده او را گفت بکجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت باز گرد لشکر اینک آمذ عمر سعد با چهار هزار مرد و مسلم بن عقیل را
کشتند گفت چگونه باز گردم با این همه عیال گفت برخیز و از راه بر یک سوی شو حسین از یک سوی راه روی نهاذ تا بجایی رسیذ که آنرا
کربلا گویند و آنجا فرود آمذ و چون عمر سعد ببادیه اندر آمذ خبر حسین بکربلا یافت برفت و با سپاه آنجا شذ چون حسین سپاه را بدیذ
بر نشست با این چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شذ و صف بر کشیذ و بر جای بایستاذ با سپاه اندر رسیذ پس عمر بن سعد از میان
سپاه بیرون آمذ و بر حسین سلام کرد و او را پند داذ و گفت هر چند شما بدین کار حق‌تر از یزید اما خدای نمی‌خواهد که این کار شما را بوذ و تو
بیش ازان حرب نتوانی کرد که پدرت کرد و هم بر این کار او را زندگانی نگذاشت آخر بکشتندش و برادرت حسن چون دانست که
این کار او را نخواهد بوذ بیعت کرد با ما اکنون همان بهتر است تو نیز خویشتن را ازین کار بیرون آر حسین گفت تا از سه کار یکی با من بکن
یا مرا دست باز دارید تا بمکه شوم و گرد این کار نگردم یا بغزو شوم و آنجا بنشینم و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم
عمر گفت نیکو همی گویی اکنون بایست تا من نامه کنم سوی عبیدالله زیاد تا خود چه گوید عمر با لشکر آنجا فرود آمذ و نامه نوشت سوی
عبیدالله بن زیاد جواب نامه آمذ که حسین را نخست سوی من باید آمذ تا من او را سوی یزید فرستم حسین گفت من خود سوی یزید
شوم تو کسی را از آن خویش با من بفرست عبیدالله گفت لا و لا کرامة له او را نخست سوی من باید آمذن پس عمر سعد دو سه بار

نامه کرد و کس فرستاذ عبیدالله علیه اللعنه کس فرستاذ سوی عمر بن سعد که من ترا از آن فرستاذم سوی عمر بن سعد که با حسین
مسامحت کنی اگر حرب بکنی اگر نه کس فرستم که تا حرب کند عمر بن سعد علیه اللعنه همانگاه بر نشست و بحرب رفت با سپاه و بانگ کرد
و گفت یا حسین مسامحت کنی بسیار جهد کردم تا مگر بخون تو انباز نباشم این کار بر نمی‌آید حسین گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر
او را آن زمان داذ پس عبیدالله زیاد شمر بن ذی الجوشن را بخواند گفت عمر بن سعد با ما منافقی همی کند و دل با حسین دارد اگر عمر
حرب کند و اگر نه سپاه از وی بستان و عهد از وی بگیر و آن سپاه سالاری ترا است یا حسین را یا سر او را سوی من آرید و حسین یک روز
زمان خواسته بوذ بما را دیگر شمر فراز رسیذ و گفت من یک ساعت زمان ندهم عمر بن سعد بر نشست و سپاه سوی حسین برد و گفت عبیدالله
زیاد کسی دیگر فرستاذ حسین گفت شب نزدیک آمذ یک امشب مرا زمان دهید سپاه بر شمر را خواهش کردند تا زمان داذ و آن شب حسین
علیه السلام سلاح راست همی کرد پس نیم شب رسول عبیدالله فراز رسیذ سوی عمر بن سعد و گفت اگر حرب خواهی کرد رود فرات
بر ایشان بگیر مگذار که آب خورند تا از تشنگی بمیرند و چون حسین را بکشی پس سم اسپان بکوب عمر بن سعد همانگاه عمرو بن الحجاج را
با پانصد مرد بر لب رود فرات فرستاذ تا آب خور بر لشکر حسین بگرفتند و همه کشته بماندند حسین آن شب سلاح راست همی کرد
و با خویشتن شعرها همی گفت و علی بن الحسین علیهما السلام بیمار بوذ و شعر بذو همی شنیذ بگریست و زنان همه بگریستند بانگ برداشتند
حسین گفت مگریید که دشمن شاذ شود پس حسین سر بر آسمان داشت و گفت یا رب تو دانی که با من بیعت کردند و بیعت بشکستند
یا رب تو داذ من از ایشان بستان پس حسین آن مردمانرا که شیعت او بوذند و با وی آمذه بوذند گرد کرد و گفت آنچه بر شما بود کردید
و من شما را نه بحرب آوردم ما اندکیم و ایشان بسیارند و من از جان خویش نومیذ شذم و شما را از خود بر آوردم هر که خواهید شوید ایشان
یا امام روز رستخیز پیش خدای عز و جل چه گوییم و چه حجت آریم و پیش جدت چه حجت گوییم که فرزندان او بدست دشمنان کافر اندر بهلیم
و ما جانها پیش تو اندر فدا کنیم پس سپاه که داشت آن شب تعبیه کرد و مردی بوذ بنام طرماح از شیعت علی بوذ چون بدانست که حسین
علیه السلام بکربلا گرفتار آمذه است بر جمازه بنشست و آن شب سوی حسین آمذ و گفت بر شتر من بنشین تا ترا بحی خویش برم و آنجا همی دارم
و کس آنجا نیارد آمذن حسین گفت که بگریختن و از زن و عیال دست باز داشتن عار باشد و از پس زن و عیال مرا زندگانی نبود پس طرماح باز
گشت حسین یک زمان بخواب اندر شذ پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دیذ که گفت یا حسین غم مدار که فردا شب با من باشی
حسین چون از خواب در آمذ امید از جان خویش برداشت پس چون روز بود نماز بکرد و آن روز آذینه بوذ روز عاشورا عمر بن سعد سپاه را
بیاراست و بحرب آمذ حسین از اسب فرود آمذ و بر جمازه نشست و پیش صف اندر آمذ چنانک لشکر عمر سعد علیه اللعنه او را دیدند و خطبه
کرد و گفت یا اهل کوفه این سخن مرا سود نکند ولیکن من بگویم تا حجت خدای عز و جل بر شما بود و عذر خویش بگویم پیش خدای عز و جل گفت
ای مردمان شما دانید که من پسر فاطمه زهرام دختر پیغمبر خذا و پسر عم زاده اوام علی مرتضی و آن کسی بوذ که نخست کسی که اسلام آورد

او بوذ پیغمبر اورا گفت دمک دمی ولحمک لحمی وانا مدینة العلم وعلی بابها وعلی منی بمنزلة هرون من موسی وعم من جعفر طیار است
وعم پدرم حمزه است سید الشهدا ومن پسر آن کسم که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموذ سید شباب اهل الجنة اگر شما بخدای بگروید
وبجد من که رسول است بسر که ترسایان سم خر عیسی چگونه عزیز میدارند وآنک جهودان اند وجزوی یابند از آن موسی همچنان کنند
وهر دینی مر رسول خویش را گرامی کنند ما قوم ما اندر میان شما ام چون کسی نکشتم وخواسته کسی نستدم شما بچه حجت خون مرا حلال
همی دارید ومن بمدینه نشسته بوذم وبحرم جدم مرا آنجا نهشتند که بترسیم بمکه شذم مرا بخواندند وشما که اهل کوفه اید رسولان
فرستاذید ونامه کردید واکنون من شما را آن گویم که موسی گفت قوم فرعون را اگر بمن نگروید دست از من باز دارید تا من بحرم خدای باز
شوم وآنجا بنشینم ما این جهان بر من بگذرد وبدان جهان پدید آید که حق کرا بوذه است وستم که کرده است هیچکس جواب نداذ حسین را
پس حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شماست وان من بر شما لازم است شما را بر من حجت نیست پس دیگر باره حسین ایشان را هر یک
نام برد وگفت یا فلان ویا فلان نه شما مرا نامه کردید وگفتند تا وبا من بیعت کردید ومرا بخواندید اکنون مرا بخواهید کشتن ایشان جواب
داذند که ما از بیعت تو بیزاریم حسین گفت الحمد لله که شما را خدای وپیغمبر حجت بماند پس گفت اللهم انت مونسی فی کل کرب
وعدتی عند کل شدة وقوتی عند کل سلمه وجاری فی کل حاله انت ولی کل نعمه ومنتهی کل غایات اکفنی یا ارحم الراحمین پس
اشتر بخوابانیذ وبر اسب نشست وصف راست کرد وبایستاذ وحشم همی داشت تا ابتدا ایشان کنند پس مردی از لشکر عمر سعد علیه اللعنه
بیرون آمد بنام عبد الله بن عمیر وحسین را گفت بشارت باذ ترا بآتش حسین فرموذ آن روز مباذ که من نزدیک خدای شوم وبآتش امید دارم
پس گفت یا رب این را هلاک کن چون عبد الله برگشت پای اسبش بجایی فرو شد واو از اسب بیفتاذ وپایش بر رکاب اندر بماند واو را بزمین
همی کشید تا بدوزخ شد پس حر بن یزید تمیمی که پیش حسین باز رفته بوذ واو را گفته که سپاه آمد وپیش حسین آمد وگفت السلام علیک
یا بن رسول الله حسین گفت علیک السلام بچه کار آمدی گفت بدان آمدم که جان پیش تو فدا کنم وبا دشمن تو حرب کنم تا کشته شوم
حسین گفت ترا شهادت نوش باذ وبهشت جاوذان ترا بشارت باذ تو آزاد مردی چنانک نام تست پس شمر عمر را گفت علیه اللعنه
چه روزگار همی بری فراز حرب آی عمر تیر در کمان نهاذ وگفت شما گواه باشید که نخست تیر من زدم وتیر بینداخت پس دو تن از لشکر
عمر سعد بیرون آمدند ومولیان عبید الله زیاد علیهما اللعنه بوذند یکی بنام نسیان ودیگر سالم مبارز خواستند از لشکر حسین دو تن
بیرون آمدند حبیب بن مطهر ویزید بن حصین وآن هر دو را بکشتند پس مردی بیرون آمد بنام معقل بن یزید واز لشکر حسین
یزید بن حصین بیرون آمد ومعقل را بکشت دیگری بیرون آمد او را نیز بکشت پس مزاحم بن حرب بیرون آمد از لشکر عمر سعد مردی
از لشکر حسین بیرون آمد نافع بن هلال واو را بکشت وروز گرم شد ویاران حسین تشنه شدند وعمرو بن حجاج بر میمنه بوذ واو را
گفت دل بر مرگ نهاذند کس با ایشان بر نیاید همه را حمله باید کردن پس عمر گفت چنین کنم پس تیراندازان در پیش کردند تا تیرباران بر لشکر

حسین کردند وهمه لشکر حسین مجروح کردند وحمله کردند وبیست تن از لشکر حسین بکشتند ویاران حسین آنچه مانده بوذند صبر همی کردند
وبنوبت بحرب می شذند وحسین پیش اندر آمد یاران حسین را گفتند یا بن رسول الله تا یکی از ما زنده باشیم نگذاریم که تو اندر حرب شوی
پس حسین آب در چشم آورد وگفت احسن الله جزاکم وایشان یک یک همی شذند وهر که پیش شذی گفتی یا بن رسول الله بدرود باش حسین
گفتی تو درفتی من از پس تو آیم همچنین همی کردند تا هر که با حسین بوذ کشته شذ حسین با براذران وفرزندان واهلبیت خویش بماند حسین گفت
اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نگذاریم که تو بحرب شوی پس نخستین کسی از اهل بیت حسین پسر او بوذ علی اکبر
نام وهمی گفت انا علی ابن الحسین ابن علی ونحن ورب البیت اولی بالنبی فالله لا یحکم فینا ابن الدعی وحمله چند بکرد بسر بذو وبهر حمله
دو سه تن بیفکند تشنگی غلبه کرد وزبانش خشک شذ سوی پدر آمد وگفت ای پدر مرا تشنه است حسین گفت ای پدر تن من فدای تو باذ
چه توانم کرد پس فرا زشذ وزبان مبارک در دهن آن جگرگوشه نهاذ پس دیگر باره بازگشت وحمله کرد مردی پیش او آمد نامش مره بن سعد
اندر پس وی در آمد وشمشیری زدش او را بیفکند وطاعنان گرد وی اندر آمدند واو را لخت لخت کردند حسین بگریست بآواز بلند وهیچکس
تا آن روز آواز حسین نشنیده بوذ وزینب از خیمه بیرون آمد وخویشتن را بر علی افکند وحروش برخاست وان پس علی عبد الله بن مسلم
عقیل بیرون شذ مردی پیش وی اندر آمد نام وی صبیح وتیری بزدش ودستش بر پیشانی دوخت وچون برگشت همان ملعون تیری
دیگر بزد بر پشت او وز شکم بیرون آورد پس جعفر بن عقیل بیرون شذ وبا مردی او را تیری بر شکم زد وبکشت وبا حسین کس نماند الا پنج
براذر عباس وعبد الله وعثمان ومحمد وجعفر واز براذران حسین محمد حنیفه مانده بوذ وعمر بن علی وآنجا بوذند وعلی اصغر بخیمه اندر
خفته بوذ وبیمار بوذ قاسم بن حسن کوذک بوذ وده ساله بوذ از خیمه بیرون آمد شمشیر کشیده حسین گفت باز گرد که تو کوذکی گفت یا عم
بحق پیغمبر خدای که دست از من باز داری وپیش رفت ویکی بروی حمله کرد وشمشیری بزدش بر سر وبدو نیم کرد وآن پنج براذر بیکبار بیرون
شذند وایشان را اندر میان گرفتند وبکشتند پس تیری بر اسب حسین آمد وبیفتاذ حسین پیاده گشت واز تشنگی سست شذ روز بوقت
نماز دیگر حسین بنشست وهر که فراز آمد که او را بکشد اندیشه کرد وگفت چه کنم خون او بگردن خویش در نکنم بازگشت وحسین را پسری بوذ
یکساله شیرخواره نامش عبد الله آواز او بشنید دلش بسوخت که همی گریست از تشنگی او را برکنار نهاذ وهمی گریست ملعونی از بنی اسد
تیری بینداخت بگوش آن کوذک فرو شذ وهم آنگاه بمرد حسین آن کوذک را از کنار بنهاذ وگفت انا لله وانا الیه راجعون یا رب مرا بدین
مصیبتها شکیبایی ده وبرپای خاست واز تشنگی همی شذ بر لب رود فرات شذ وجایی همی جست که آب خورد شمر لعین گفت ویلکم
دست باز مدارید که آب خورد که او از تشنگی مرده است چون آب خورد زنده شود حسین بروی در افتاذه بوذ ولب بدهن گرفت سگی
تیری بزد بر دهن حسین حسین علیه السلام آب بر نخورد وآن تیر از دهن بیرون کشیذ وبازگشت وخون از دهنش همی دوید وبر در خیمه
بایستاذ عمر سعد علیه اللعنه آهنگ کشتن وی کرد چون نزدیک رسید حسین گفت تو آمدی بکشتن من عمر سعد خجل شذ وبازگشت

وساذکان را کفت بجه ماندید اندر جا او را در میان بکیرید و بکشید بساذکان کرد حسین اندر آمذند حسین حمله برد وازیشان همی کشت وشمر وعمر
علیهما اللعنه اندو همی نکریستند عمر شمر را کفت نو هرکز مردی را دیذی که این همه اهل بیت وی پیش وی اندر کشته شذند واو را چندین
جای جراحت کرده‌اند و چندین سپاه کرد وی اندر آمذند و چند روزاست تا آب نخورده است با این دل و مردی که اوست پس حسین با این
بساذکان حرب همی کرد تا سی و چهار جای جراحت کردندش بشمشیر و نیزه و تیر و خون بسیار ازوی برفت وان تشنکی بروی سخت تر
شذ او ان جراحتها پس شمر لعین با شش تن از خاصکیان آهنک وی کردند و حسین با شمشیر آهنک ایشان کرد پیاذه درعه نام شمشیری بردست
حسین زد و دستش از کتف بینداخت حسین بیفتاذ باز برپای خاست و آهنک آن پیاذه کرد با ن پیاذه از پس وی اندر آمذ و حربه بزذ بر
پشتش وان سینه مبارکش بیرون آورد حسین بیفتاذ و حربه از وی بیرون کشیذ و جان با حربه از تن وی بیرون آمذ شمر لعین فراز آمذ و سر
مبارکش ببرید وانکشتش با دست باز داشت و قیس بن اشعث پیراهن از وی بیرون کشیذ و ابحر بن کعب سراویل برکرفت واحنس بن مرثد عمامه‌اش
و یکی نامش حبیب بن برید شمشیرش برکرفت و شمر آهنک خیمه کرد و غارت کرد و جامه از سر و تن زنان همی ربوذند و زنان همی خروشیذند
عمر بن سعد علیه اللعنه بانک زنان بشنیذ انجا آمذ شمر را دیذ که شمشیر کشیذه بوذ و علی بن حسین خفته بوذ بیمار همی خواست کشتن عمر
کفت شرم نداری از کشتن کوذکی کفت مرا امیر عبیدالله زیاد کفته است که نرینه از آل وی زنده مکذار عمر کفت مسلمانان کوذک کافران
نکشند این را پیش امیر بر تا چه فرماید عمر سعد بساذکان را باز کردانید پس شمر علیه اللعنه عمر سعد را کفت که عبیدالله فرموذه است
که اسبان بر تن حسین بران اسحق بن مرثد و احنس بن حوره با هجده کس دیکر سوار بفرموذ تا اسبان بر تن مبارک حسین می راندند تا استخوانها
بشکست وانجا ان شب فروذ آمذند و عمر نامه نوشت سوی عبیدالله علیهما اللعنه و سر مبارک حسین بدست خولی بن یزید الاصبحی
نفرستاذ دیکر روز عمر سعد کشتکان خویش را بکور کرد و هشتاذ و هشت تن کشته شذه بوذند وان کشتکان و اهلبیت حسین انجا رها
کردند و زنان را بر اشتران افکندند بر پالانهای خشک دریذه سر برهنه و علی بن الحسین بیمار بر اشتر افکندند و روی بکوفه نهاذند و ایذون
کویند که چون باز کشتند از هوا آواز کریه شنیذند و کس را ندیذند و این بیت شنیذند اترجو امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب
و من حکموا علیه بحکم جور مخالف حکمهم حکم الکتاب و بانکی دیکر شنیذند و کس را ندیذند که کفت ایها القاتلون لعنهم الله جهلا حسینا
ابشروا بالعذاب والتنکیل قد لعنتم علی لسان داود و موسی و حامل الانجیل پس علی بن حسین بی سر و پای وان کشتکان سه روز
بر دشت کربلا افتاذه بوذ و کسی نیارست برکرفتن پس مردمان غاضریه آمذند و غاضریه دهیست بر لب فرات و اندرو شهر بیست و مردمان
بنی اسد بوذند بیامذند و کفتند این کشتکان شتران و کرکان همی خورند از خذای بترسید همه کرد آمذند و حسین بن علی را انجا
بی سر بکور کردند و علی بن حسین را هم در پای پدر دفن کردند و دیکر شهدا بیک موضع که خوذ معروفست مکر عباس بن علی که هم قتل
کاهش بر ره غاضریه دفن کردند و خولی علیه اللعنه سر مبارک حسین پیش عبیدالله لعین برد و او را میکوید مرا هدیه نیکو فرما

وعطا

وعطا بسیار که سر بهترین خلق آوردم پس دیکر روز عمر بن سعد علیه اللعنه اندر آمذ با آن زنان و کوذکان و چون بردکان عور همه
اطفال و آل با زینب و فاطمه دختران حسین زینب با اطفال در کوشه بنشست و اطفال و زنان اهل بیت پیرامون او بنشستند
عبیدالله بن پرسیذ که این زن کیست کفتند زینب بنت علی است پس زیاد روی بزینب کرد و کفت الحمد لله الذی فضحکم و قتلکم واکذب
احدوثتکم همی کوید منت و سپاس خذای را که شما را رسوا کردانید و مردان شما را بکشت و پدرت و جدت را و برادرت را در دعوی
رسالت و امامت دروغ زن کرد زینب جواب داذ که الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه وسلم وطهرنا من الرجس تطهیرا
انما یفتضح الفاسق و یکذب الفاجر وهو غیرنا والحمد لله میکفت سپاس و منت خذای را که خاندان ما را کردانید برسالت و امامت
و دلالت و غیر ما بفسق رسوا و غیر ما بفجور اسکارا حمد خذای را که بر ما نعمتهای بی منتها کرد پس زیاد علیه اللعنه می کوید زینب را کیف
فعل الله باهلبیتک زینب جواب داذ کتب الله علیهم القتل و برزوا الی مضاجعهم وسیجمع الله بینک و بینهم فتحاجون الیه و تختصمون
عنده عبیدالله برنجید خواست او را برنجاند عمرو بن حریث حاضر بوذ کفت ایها الامیر انما امراة والمراة لا تواخذ بشیء من نطقها ولا یذم
عن الخطر یعنی ای امیر زنست محنت زده سخن برو مکیر عبیدالله لعین میکوید خذای مرا ایمن کردانید از طغات و عصاة اهل بیت شما
زینب جواب داذ دیکر لعمری قد قتلت کهلی و ابرت اهلی و قطعت فرعی واجتثثت اصلی فان کان هذا شفاءک فقد اشتفیت این میکفت
و می کریست ابن زیاد ملعون میکوید این فصاحت و شجاعت می بینی که بپدرش می ماند و قصب بر لب و دندان حسین نهاذه بوذ و این
مثل میکفت تعلق هاما من رجال احبه الینا وهم کانوا اعق واظلما پس عبیدالله بر علی بن الحسین آمذ و میکوید ما اسمک نام تو چیست
فرموذ انا علی بن الحسین پس زیاد کفت او لیس قتل الله الحسین شنیذم که حسین بن علی را خذای کشت زین العابدین در جواب توقفی کرد
پس زیاد او را کفت ما لک لا تتکلم چه بوذه است که سخن نمی کویی جواب داذ قد کان لی اخ فقال له علی بن الحسین کان اکبر منی فقتله
الناس مرا براذری مهتر از من بوذ مردمانش بکشتند پس کفت الله یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله
عبیدالله کرم شذ کفت این مردی برین غلام پدیذ آمذه است او را هلاک کنم کفتند هست بفرموذ که او را بکشند زینب و دیکر زنان
فریاذ برآوردند که از حسینیان او مانده است زنهار زنهار دست از وی بدار و اکر بخواهی کشت نخست ما را بکش که ما بیش ازین طاقت نداریم
تا عاقبت دست از وی باز داشت و بفرموذ تا زنان و عورتان را سرها برهنه و سرها شهدا بدمشق برند و خوذ بر منبر رفت و خطبه کرد
الحمد لله الذی اظهر الحق واهله و نصر امیر المؤمنین یزید و حزبه و قتل الکذاب و ابن الکذاب و شیعته عبدالله بن عفیف ازدی
حاضر بوذ از میان قوم برخاست و میکوید یا عدو الله ان الکذاب انت و ابوک والذی ولاک و ابوه یا ابن مرجانه ایقتل اولاد النبی
و یقوم علی المنبر و مقام الصدیقین بفرموذ تا او را بکشتند و چون روز برآمذ سرها شهدا کرد محلها و کوچها کوفه برآوردند و باز در قصر
اماره آوردند پس بر دست زحر بن قیس بدمشق پیش یزید فرستاذ زحر سرها پیش یزید برد و بنهاذ و خدمت کرد یزید او را میکوید یا زحر

ولكن ما وراءك وما عندك بحار فصحاء روزكار بوذ ميكويد ابشر يا امير المومنين بفتح الله ونصره ورد علينا الحسين ابن علي في ثمانية عشر
من اهل بيته وستين من شيعته فسرنا اليهم فسالناهم ان يستسلموا وينزلوا على حكم الامير عبيد الله ابن زياد او القتال فاختاروا القتال على
الاستسلام فعدونا عليهم مع شروق الشمس فحملنا بهم من كل ناحية حتى اذا اخذت السيوف ماخذها من هام القوم جعلوا يهربون الى غير وزر
ويلوذون منا بالاكام والحفر لواذا كما لاذ الحمايم من صقر فوالله يا امير المومنين ما كانوا الا جزر جزور او نومة قايل حتى اتينا على اخرهم فهاتيك
اجسادهم مجردة وثيابهم مرملة وخدودهم معفرة تصهرهم الشموس وتسفي عليهم الرياح زوارهم العقبان والرخم يزيد چون اين كلمات
بشنيذ از هيبت آن بر خوذ بلرزيذ كفت قد كنت ارضى من طاعتكم دون قتل الحسين اما لو اني صاحبه لعفوت عنهم يزيد چون در روي
حسين نكاه كرد اين كلمات بكفت يفلقن هاما من رجال اعزة علينا وهم كانوا احق واظلما يحيى بن الحكم براذر مروان حاضر بوذ چون سخن
يزيد بشنيذ ميكويد لهام بجنب الطف ادنى قرابة من ابن زياد العبد ذي الحسب الوغل امية امسى نسلها عدد الحصى وبنت رسول الله
ليس لها نسل يزيد را سخت آمذ ودست بر سينهٔ او زد وروي به علي بن الحسين آورد وميكويد يا بن حسين ابوك قطع
رحمي وجاهل حقي ونازعني سلطاني فصنع الله به ما قد رايت علي بن الحسين عليهما السلام ميكويد ما اصاب من مصيبة في
الارض ولا في انفسكم الا في كتاب من قبل ان نبراها ان ذلك على الله يسير يزيد خالد پسر خوذ را كفت جوابش ده جوابش نداد
يزيد كفت قل ما اصابكم من مصيبة فبما كسبت ايديكم ويعفوا عن كثير يزيد قضيب بر لب ودندان حسين مي نهاذ واين دو
بيت ها ميخواند ليت اشياخي ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل لاهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا يا يزيد لا تشل
لست من خندف ان لم انتقم من بني احمد ما كان فعل يزيد لعين چون در زينب واولاد نكاه ميكرد ميكويد قبح الله ابن مرجانة لو كانت
بينكم وبينه قرابة ورحم ما فعل هذا بكم ولا بعث بكم على هذه الصورة پس ايشانرا بخانهٔ عورتان فرستاذ تا چند روز بر آمذ آنگاه نعمان
بشير انصاري را حاضر كرد كه در روي امانتي بوذ واورا بفرموذ كه در صحبت اين جماعت بمدينه رو وايشانرا رعايت كن وشفقت
بجاي آر وبركت وسان تمام بداد وچون عزم رفتن آمذ علي بن الحسين را پيش خواند وكفت لعن الله ابن مرجانه اگر من صاحب پدرت
بودمي هرچه در خواستي وفا نموذمي اما قضاي خداي هيچ پسا ندكرد با اين اطفال وعيال بمدينه باز كرد كه من شفقت دريغ ندارم
وهر التماس كه فرمايي مبذول دارم واولاد واطفال رسول با نعمان بشير بمدينه آمذند والسلم حديث ولايه سليمان زياد
بخراسان ويزيد عبيد الله زياد را كوفه وسواد عراق داذ از بهر كشتن حسين وبصره خوذ اورا بوذ وخراسان وسيستان بوقت
معاويه عبيد الله زياد را بود عليهم اللعنه ويزيد از وباز كرفته بوذ چون حسين را بكشت عبيد الله چشم همي داشت كه بذو باز دهد نداد
عبيد الله را از كشتن حسين پشيماني آمذ پس سليمان آهنك خراسان كرد يزيد نامه كرد بعبيد الله زياد كه شش هزار مرد حران كه
سليمان دارد بدو ده عبيد الله كس فرستاذ بيزيد كه من از بهر تو از سلمان محترم يزيد كفت مرا سليمان بهتر عبيد الله كفت

من خوذ نروم وبا تركان وكافران جنك كنم چون پيش تو باشم با اهل بيت بسيد حرب بايد كرد سليمان شش هزار مرد بكزيد از عراق
وآهنك خراسان كرد وبمرو شذ واز جيحون بكذشت وبدر سمرقند شد وبا تركان حرب كرد وانجا بكشاذ پس بدر خوارزم شذ و يكساله انجا لكه
بماند آخر بصلح بكشاذ وبسيار مال بستد وبر سپاه قسمت كرد وبخيك بيزيد فرستاذ خبر عبد الله زبير بمكه يزيد عليه اللعنه عمر سعد را
مكه داذه بوذ ووليد بن عتبه را اميري مدينه داذه بوذ وچون عبد الله زبير از مدينه بمكه شذ عمر سعد با وي هيچ مخاصمي نكرد يزيد
اورا تهمت كرد عمر سعد را از اميري مكه معزول كرد وبوليد عتبه داذ ووليد بمدينه شذ وخليفتي بمكه بنشاند عبد الله زبير چون ديذ كه
اورا بكشتند همه اهل مكه را بر بيعت خويش خواند وكفت شنيذيد كه مردمان عراق با حسين چه كردند پس بكريست وحسين را بسيار
بستوذ مردمان مكه كفتند اكنون كسي نيست كه از تو حق تر است پس با وي بيعت كردند خبر بيزيد آمذ سوكند خورد كه من اورا
دست بسته وزنجير بر كردن نهاذه پيش خوذ بر پاي كنم زنجيري بفرستاذ ودو رسول پيش وليد بمدينه كه اين زنجير بر كردن عبد الله زبير
نه واورا پيش من فرست وليد همچنان پيش عبد الله فرستاذ بمكه او پيش خوذ ننهاد وسر بجنبانيذ وايشانرا جواب نداد الا دو بيت
شعر بكفت رسولان باز پيش يزيد آمذند وان شعر اورا بكفتند يزيد خاموش بوذ تا آخر سال ووليد وقت حج بمكه آمذ ازيك سو حج
كرد وكروهي از دكر سو عبد الله با كروهي وچون سال بشت ودو در آمذ يزيد حيلتي همي ساخت كه عبد الله بن زبير را بدو اندر او
آكاه شذ نامه كرد بيزيد وكفت اين وليد سخت مجهول وابلهست كارها بزيان ميبرد كسي ديكر را فرست كه اين كارها نيكو شود
يزيد سپاس داشت كه عبد الله بذو نامه كرد واميذ داشت كه مكر بطاعت او باز آيد همانكه وليد را باز كرد وپسر عم را بفرستاذ عثمان
بن محمد بن ابي سفيان او جواني بوذ وكارها ناديده با كروه بمدينه شذ وبلهو وتماشا مشغول مي بوذ حديث وقعه الحره
درين سال عثمان محمد وفد فرستاذ از مدينه ده كس از اشراف وبراذر عبد الله بن زبير با ايشان بفرستاذ بيزيد با ايشان ابنواخت ولطفها
كرد ومنذر را صد هزار درم داذ وديكران را ده هزار وايشان بمدينه باز آمذند وكفتند اين يزيد كافرست واورا دين نيست كه روز
وشب شراب ميخورد ونماز نميكند واورا در امامت حق نيست ما از بيعت او بيزاريم مردمان مدينه كفتند ما نيز بيزاريم عبد الله بن
حنظله را مهتر كردند وابن عثمان ومروان وهبه بن اميه را انجا بكذاشت وبدين شذ كه آن ده را سرع كويند پس يزيد نعمان بن بشير
انصاري را بخواند وكفت بمدينه رو وايشانرا پند ده كه من نخواهم كه بذانجا سپاه فرستم وزيان ايشانرا بيوكنم وعلي بن حسين را كه معلوم
شذ كه توجه نيكوي كرد نعمان برحمانه تعجيل بمدينه آمذ وايشانرا پند داذ وبسيار بكفت البته ايشانرا سوذ نداشت وباز كشت
وحال با يزيد بكفت يزيد مسلم بن عقبه را بخواند ومسلم مردي پير بوذ بسيار حربها ومصافها ديذه ويزيد خبر واحوال مدينه
با او بكفت وكفت دو هزار مرد ببر وبمدينه شو مسلم بدر امد ودو هزار مرد بكزيذ وروان شذ ويزيد با او وپنج فرسنك برفت
وكفت با تواني با ايشان نرمي كن وعلي بن الحسين نيكو دار مسلم رنجور كونه بوذ يزيد كفت اكر اين بيماري ترا حلي باشد حصين بن منذر ترا

خلیفه است او برفت و یزید بازکشت و همان روز بعبید الله زیاد نامه کرد و کفت با سپاه بمکه شو و با پسر زبیر حرب کن عبید الله
کفت من چه رسید که همه فرزندان سید را بکشتم دیگر باحاجه خدای حرب نمی فرمایی نامه را جواب کرد که من سخت بیمارم تا بهتر شوم
پس چون مسلم بمدینه آمد و سه روز بر در مدینه بود و کس بمدینه فرستاد و پندشان داد البته قبول نکردند مردم مدینه حربگاه
ساخته بود پس مسلم سپاه تعبیه کرد و عبد الله بن حنظله را خبر آمد که مسلم حرب خواهد کردن فضل بن عباس را بخواند و از او
دلیرتر و مردانه تر کسی نبود او را بر مقدمه کرد و لشکر همه در حکم او کرد فضل با آن سواران مدینه بر لشکر شام افکند و ایشان را
هزیمت کرد و با نزدیک تخت مسلم و او بیمار بود مسلم را غلامی بود رومی پیش آمد علامت پادشاهان پوشیده فضل شمشیر برد و او را
بدو نیم کرد پنداشت که مسلم است پس تکبیر کرد و آواز برآورد که مسلم را بکشتم مسلم چون بانگ او بشنید برخاست و سلاح درپوشید
و بر اسب نشست کفت اینک من زنده ام شامیان حمله کردند و انبوه شامیان بسیار بکشتند پس عبد الله حنظله پیاده شد و خود را از شهر
بر افکند مسلم بانگ برزد که شما نیز پیاده شوید جمله پیاده شدند و اهل حمص تیراندازان بودند همه در پیش افتادند و عبد الله را سه
پسر بود هر سه را بتیر بکشتند عبد الله کفت از پس فرزندان زندکانی نخواهم حمله برد سپاه شام او را در میان کرفتند و بکشتند و مسلم
با لشکر شام در شهر افتادند و غارت کردند سه روز و آن یاران سید که مانده بودند بکوهها کریختند و شهر بکرفت و فتح نامه
بیزید فرستاد روز چهارم مسلم بمسجد جامع شد و منادی کرد که کشتن و غارت برداشتیم بیایید و بیعت کنید و هر که نکند
خون او حلال است کروهی بیامدند و بیعت کردند و مسلم کس فرستاد و علی بن حسین را بخواند و کفت امیر المؤمنین ترا درود می فرستد
و می پرسد و میکوید نیک کردی که خود را درین فتنه نیفکندی انشاء الله که پاداش تو نیکویی کنم و درین روز که حرب بود بمدینه
محمد بن علی بن عبد الله بن عباس را زاد بزاد **خبر یزید بن حصین بمکه با عبد الله** پس یزید نامه کرد بمسلم که چون فتح مدینه برآمد
سپاه برگیر و بمکه شو و با عبد الله زبیر حرب کن که کار وی قوی شد و این حرب اندر سال شصت و چهارم بود پس مسلم روح بن
زنباع را بر مدینه امیر کرد و آهنگ مکه کرد چون بسه منزلی مکه برسید مسلم در بیماری ضعفش غالب شد و بیماری سخت شد
حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو داد و روز دیگر بجهنم رفت حصین سپاه برگرفت و بمکه شد و اهل مکه با عبد الله زبیر بیعت
کرده بودند آن کسان که از مدینه بهزیمت شده بودند پیش عبد الله زبیر آمده بودند و عبد الله سپاه از مکه بدر آورد و کفت این
شامیان را بباید کذاشتن که شاید حرب درکرفتند اول کسی که کشته شد منذر بود برادر عبد الله زبیر و شامیان غلبه
کردند و از میان بسیار بکشتند آخر عبد الله بهزیمت بمکه رفت شامیان کرد مکه درآمدند و منجنیق ساختند چنانک سنگ بخانه
کعبه می افتاد و ستونهای شکست و منجنیق دار سپاهی بود کافر و شعرها میکفت و رجز می زد و رکوی سقط سرود و بینداخت
و آتش در آن جامها کعبه انداخت افتاد و بسوخت و خانه برهنه شد پس باد برآمد روز دیگر که این سیاه رکو می انداخت آتش

در سیاه افتاد و در آن کسان که پیرامون منجنیق بودند سیاه بسوخت با بیست و پنج کس و منجنیق بسوخت و بهیچ طریق آن آتش
نتوانستند نشاندن تا هر که ریسمان منجنیق بسته بود همه بسوخت و همان روز یزید بن معاویه علیهما اللعنه بشام بمرد و بدوزخ
رفت چون شامیان آن بدیدند برکردیدند و کفتند ما را با خانه خدای کاری نیست دیگر روز جنگ بکردند و یزید نامه نوشتند
از کار عبد الله زبیر و از آتش و حالت که بود روز چهارم عبد الله رسولی بیرون فرستاد پیش حصین که شما این حرب از بهر که میکنید
که یزید بمرد و مردم بر پسرش معاویه بیعت کردند حصین جواب داد که چون یزید بمرد این پسرش را مقداری نیست بیا تا همه جهان
ترا دهیم عبد الله کفت من از مکه بدر نیایم حصین از وی بازکشت و بشام رفت پس یزید اندرین سال که حرب کرده بود بمرد و مدت عمر
یزید علیه اللعنه سی و نه سال بود و سه سال و نه ماه حکومت کرد و کنیتش ابو لیلی بود و پسری داشت مهتر معاویه نام مردم با وی
بیعت کردند بدمشق و پس از چهل روز او نیز بمرد مردم مخالف شدند و عبید الله زیاد بیعت همه کوفه کرفته بود و بصره شد که از ایشان
نیز بیعت بستاند اهل بصره را خبر شد که معاویه بن یزید بمرد جمع شدند و عبید الله زیاد را از بصره بدر کردند و او بشام شد و بصریان
با یکی از بنی عبد المطلب بیعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خلیفه پدید آید مردمان کوفه عامر بن سعید را بیعت کردند تا خلیفه نشیند
و چهار ماه عراق با فتنه بود تا کس بیعت نکردند و عبد الله زبیر بمکه قوی شد و خلق بسیار او را بیعت کردند و کفتند یا امیر المؤمنین
همه شام و عراق ترا میخواهند و او نمی یارست از مکه بیرون شدن کفتند اکنون کسی بعراق فرست عبد الله زبیر پسر انصاری را
نامزد با عبد الله مطیع بفرستاد بکوفه و انس بن مالک را ببصره انس نتوانست بصره داشتن **خبر بیعت مروان بن حکم** و اهل
شام رسول فرستادند بعبد الله زبیر که بیا تا بیعت کنیم او کفت هر که بیعت من خواهد نزد من آید و همه عراق او را شد و عبد الرحمن
جحدر را بمصر فرستاد و عمدان بن راشد را بیمن و برادر خود عبیده را بمدینه و مردم شام دو کروه شدند کروهی کفتند که خالد بن یزید را خواهیم
و کروهی کفتند که عبد الله بن زبیر خواهیم چون یزید بمرد مهتران شام پنج کس بودند امیر حمص نعمان الانصاری بود و امیر دمشق قیس الکلابی
بود و امیر فلسطین و بالل حسان بن مالک بود و همه امیران سواد از عبد الله زبیر بودند مکر حسان که سر با خالد بن یزید بود و خالد پسر
وی شد و چون حصین از مکه باز آمد با سپاه مردم را مختلف دید و کفت با خالد بیعت کنند که عبد الله زبیر بیعت شما نخواهد کرد
من بسیار جهد کردم که او را با خود سازم نیامد و مروان از مدینه بیامد رای او بر عبد الله زبیر آمد که خالد سیزده ساله بود مروان کفت
ای بزرکان بدانند که عبد الله مردی پرست و عاقل و کافی و خویش سید است صلوات الله علیه با وی بیعت کنیم و هر که مروان نبیند نشد
که او امیر المؤمنین شود پس عبید الله زیاد علیه اللعنه بیامد از عراق و آن خلاف دید و خالدش ناخوش آمد که از یزید آزرده بود سبب
آنکه یزید بدو نامه کرده بود که بمکه رو و با عبد الله بن زبیر حرب کن و او بهانه کرفت که بیمارم یزید کفته بود که آن وقت که حسین بن علی
و اولاد رسول را می کشتی بیمار نبودی اکنون که با پسر زبیر حرب می باید کردن بیمار شدی سر آن داشت که امیری عراق از و بستاند آن بود

که بمرد عبید الله ازین سبب بر زیاد دشمن کرفت پس دلش بر مروان افتاذ نزد مروان آمذ مروان خواست که بمکه شود بیش عبد الله زبیر کفت یا مروان چنان شنیذم که بمکه خواهی شذن و با عبد الله زبیر بیعت خواهی کردن مروان کفت اکنون تا که کنم که خالد بن یزید کوذک است عبید الله زبیر کفت جز تو کس نشاید مروان کفت بر من فسوس میکنی کفت لا و الله بسیار بکفت تا مروان اجابت کرد دیکر روز ضحاک که امیر دمشق بوذ از مردمان بیعت خواست از بهر پسر زبیر و بر منبر شذ و بسیار یزید را نکوهید و دشنام داذ و خالد پسر یزید را بستوذ و خالد در میان ایشان بوذ برپای خاست کفت ای مردمان شما را معلومست که بذدم بجای ضحاک چه نیکویی کرد و امروز او را دشنام می دهد و مرا می ستاید و مردم را به بیعت پسر زبیر می خواند سه دزدی می زند سه کس از لشکریان برخاستند ولید بن عتبه و یزید بن عصان و سفیان ضحاک را دروغ زن کردند و کفتند سپاس و نعمت یزید راست که مردم را بیعت پسر زبیر میخوانی که او منافق است و پدرش فاسق که کوفیان را او مرو کرد تا عثمان را بکشتند و خلقتی از بنی امیه بیرون ساید برد و حق خالد بن یزید است پس عمرو بن یزید الکلبی برخاست و سخن ایشان رد کرد و کفت حق پسر زبیر است که به پیغمبر صلی الله علیه و سلم نزدیک است و بسال مهترست و بعلم داناتر و نیز قریش است چنین است که ضحاک میکوید و همه شام او را بیعت کردند و عراق و مکه و مدینه و شهرها مغرب همه عبد الله زبیر را شذ اکنون شما که دمشقیانید از چه سبب او را نافرمانی خواهید کردن چون ضحاک این سخن بر منبر بشنید بنیرو کرفت بفرموذ تا این سه کس را برسن بکشند در مسجد آشوب برخاست و یکدیکر را می زدند و بر ضحاک از هر جایی سنک باران میکردند او از منبر فروذ آمذ و بسرای سلطان شذ و در ببست و خالد با آن غوغا بدر زندان حاضر شد و در زندان بشکست و زندانیان را برآورد غوغا برخاست و عبید الله زیاد با مروان حکم در کوشه مسجد نشسته بوذ عبید الله بمروان کفت با غوغا کار خود مکند ما کار خوذ کنیم آن روز غوغا ساکن نشذ چون شب درآمذ ضحاک با کسان خوذ بدر آمذ و همه شب می رفت چون روز بوذ بمنزلی فرو آمذ که آنرا مرج راهط کویند دیکر روز مردم دمشق جمع شذند کفتند ساید که این خلیفتی از بنی امیه بدر شود پس عبید الله بن زیاد بیامذ و کفت چه میکویید کفتند هر چه تو کویی ما بذان راضی شویم عبید الله کفت اکر بقول من راضی شوید مروان بن حکم نیکست همه یک اتفاق کردند کفتند راست میکویی و لیکن مرید بر مروان بیعت کردند و خلافت بذو ارزانی داشت **ذکر وقعت مرج راهط** چون ضحاک بشنید که مروان را بیعت کردند کفت من تا جان دارم بذین همداستان ناشم نامها کرد با میران شام بهر شهری که با عبد الله زبیر بیعت کرده بوذند نعمان و نقیس و ایشان را آکاه کرد و سپاه خواست که با مروان حرب کند و نامه کرد بعبد الله زبیر و سپاه خواست بسیار سپاه جمع کرد و مروان بن عبید الله بن زیاد را اسفهسالاری داذ و بمرج راهط شذند بجنک و جنکی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شذند و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرها خویش نهاذند بهزیمت و بهر شهری غوغا غلبه کردند و بیاشفتند و نعمان از حمص بکریخت و امیران از شهرها دیکر از پس نعمان بشذند و بکشتندش و مروان بدمشق بخلیفتی بنشست و بهر شهری امیران فرستاذ و بمصر شذند و مردمان مصر این

زبیر را بیعت کرده بوذند با مروان بیعت کردند و پاسان عبد الله بن زبیر از آنجا بکریختند و مروان یکماه آنجا که بوذ و خلیفتی بنشاندند و باز بشام آمذ و خالد بن یزید را امیری دمشق بداذ **خبر فتنه که در خراسان افتاد** و از عمل بر که خراسان بوذ پسر زیاد و برادرش را این یزید بن زیاد بسیستان فرستاذه بوذ بحرب تا باز خبر آمذ بسلم که یزید را بسیستان بکشتند هم آن روز خبر آمذ که یزید بن معویه علیهما العنه بمرد تعزیت هر دو یزید بداشتند پس سلم آهنک شام کرد و مهلب را بر خراسان امیر کرد چون او بسد اهل خراسان اندوهکن شذند که مردی باداذ و عدل بوذ و دو سال بمرو بوذ و کویند که دو هزار کوذک را سلم نام کرده بوذند از دوستی سلم و چون بر ذیل بمرد سه امیر آهنک خراسان کردند سلیمان بن یزید و عمرو بن حازم و عبد الله بن حازم سلیمان بن یزید چون نزد مرو رسیذ سلم پیش وی باز آمذ کفت یا سلیمان بجای بودی کفت نزد تو تا مرا بولایتی فرستی سلم کفت ولایت مرو رود و طالقان و کوزکان ترا باذ و برادر عمرو با وی بوذ پس سلیمان بمرو روذ بنشست و برادر خوذ عمرو بطالقان فرستاذ چون سلم بنشابور رسیذ عبد الله حازم پیش او باز آمذ کفت خراسان کرا داذی کفت مهلب را کفت مرا ده کفت بخارا ترا داذم عبد الله کفت من خراسان خواهم سلم کفت دانست که او فتنه انکیز دکفت عهد من ترا بکار ساید که من از عمل بر دی امیر بوذم اکنون او بمرد پس عبد الله بدر مرو آمذ مهلب سپاه کرد و بحرب آمذ عبد الله ایشان را بشکست و شهر بکرفت و غارت کرد و نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنند پس بکردند مکر سلیمان که نکرد و او سلیمان را بکشت و باقی فرمان بردار او شذند و برادر سلیمان بمرو روذ بوذ عبد الله برفت و او را نیز آنجا که بکرفت و بکشت و این عبد الله از مصر بوذ و لشکرش همه عرب بوذند و خراسان بعلبه و شمشیر بکرفت پس پسر خوذ را موسی بمرو خلیفه کرد و خوذ بدر هراه شد و او بر قبیله بنی ربیعه آنجا بوذند بحصار کرفت و یک سال آنجا بماند یک روز بکنار خندق آمذ و کفت ربیعه و بنی تمیم تا کی درین حصار خواهید بوذ یکباری بدر آیید تا بکوسیم همه را ندوه آمذ و از شهر بدر آمذند و حرب کردند عاقبت سپاه هراه بهزیمت شذند عبد الله از ایشان بسیار بکشت چنانک کویند هشت هزار کشته شذند و بسیار غنیمت کرفت و اسیران را می آوردند و فرموذ کشتن و سهمی و سیاستی در خراسان افتاذ که حدی نداشت و خلیفتی آنجا بنشاندند و در آن سال خوارج بکوفه بدر آمذند و دعوی شیعت کردند و سپاه بسیار بحرب مروان شذند بشام **خبر خروج سلیمان بکوفه بطلب خون حسین** و این آن مردمان بوذند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده بوذند چون عبید الله زیاد بیامذ با او حرب نکردند و بجایها پنهان شذند تا مسلم را بکشت چون حسین بیامذ یاری او نسدند تا او را بر در دشت کربلا بکشتند دانستند که خطا کردند مردی را بر خوذ امیر کردند نامش سلیمان کفتند تا بدکه هر جایکاه کس فرستی و بیعت بستانی چون بسیار جمع آمذند روزی را وعده کردند که بیرون آیند و سلیمان بشهرها قاصدان فرستاذ و مردم را بدین کار میخواند و چهار سال برین کار بوذند تا مردم را بیعت بستد و این اتفاق در سال شصت و یکم بوذ در شصت و پنج آشکارا کردند پس سلیمان را کفتند هنوز وقت نیست که پسر مختار را نکه بکوفه آمذ مردمان شیعت را کفت چرا نهان می باشید و بدر نمی

ایید و خون حسین طلب نمیکنید که هرگز جهان ازین خالی تر نباشد گفتند این کار سلیمان باز بسته است مختار نزد سلیمان آمد
گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمان خرف است این کار او نیست نامه از آل محمد حنفیه بمردم خواند نوشته بود
که سلیمان در کار کاهلی کند مختار را از مکه فرستادم تا آن مردمان که بیعت ها کرده اند فرمان او برند و خون برادرم حسین طلب کنند
چون این نامه بخواندند گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و مختار را بیعت کردند هفت روز بود که مختار در کوفه آمده بود که ثابت عبدالله
زبیر عبدالله انصاری بکوفه آمد و این مختار مردی بود دلاور در آن وقت که سپاه شام بمکه آمدند با حصین مختار با ایشان حرب کرد
و از شامیان بسیار بکشت و هفتاد مرد با او بودند از خویشان و مولایان و هرگاه که مختار با این هفتاد مرد حمله کردی بر افکندی
قلب بدریدی و مختار از بهر عبدالله زبیر جانبداری کرد و حربها نیکو کرد عبیدالله زبیر او را بزرگ کرده بود چون سپاه شام اندر مکه
بازگشت بمرگ یزید بن معویه کار عبدالله زبیر بالا گرفت و بیعت آشکارا کرد و شهرها مشرق همه مطیع و فرمان بردار او شدند و امیری
بصره بر عبدالله بن عمر داد و مختار چشم داشت که امیری کوفه بدو دهد چون عبدالله انصاری را بکوفه نام زد کرد مختار دلش از عبدالله
برمید و شنیده بود که کوفیان سلیمان را بیعت کردند و خون حسین بن علی علیهما السلام طلب خواهند کرد برخاست و بکوفه آمد پیش
از عبدالله انصاری و مردمان بیعت را گفت من از پیش محمد حنفیه آمده ام و او گفت که سلیمان با خبر می کند بطلب خون حسین مردم
عبدالله انصاری را گفتند که این کار خواهد که مختار فتنه انگیزد عبدالله گفت من با ایشان حرب نکنم گفتند اکنون مختار را بگیر او
مختار را بگرفت و محبوس کرد تا آخر شصت و چهار و چون سال شصت و پنج در آمد سلیمان رای بدر آمدن دید اول روز ماه ربیع الاول
وعده بود که همه محله گرد آیند و مردم او آن شب در کوفه می گشتند و مردم را آگاه می کردند و سه شبانروز آنجا که بودند شانزده هزار
مرد کوفی بیعت کرده بودند چون چهار هزار بدر آمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردم با من بی وفایی خواهند کرد چنانک با مسلم بن عقیل
کردند ایشان را دین نیست کاجکی باری دعوی بیعت نکردندی و بطلب مهتران می فرستاد و می خواندشان تا ده هزار مرد جمع آمدند
مردان کار بس گفت اول حرب با که کنیم گروهی گفتند که با عبدالله زیاد که خون حسین در گردن اوست گروهی گفتند با عمر بن سعد
که در کوفه است که حسین را او کشت سلیمان گفت صواب چنانست که رویم و با عبدالله زیاد حرب کنیم اگرچه عمر سعد کشت اما بفرمان
ابن زیاد کشت همه گفتند صوابست یک منزل برفتند و بر لب فرات فرود آمدند سلیمان گفت ما را اینک بنود که این جایگاه فرود آمدیم
و یک روزه راه تا بزیارت امیرالمؤمنین حسین بود بگذریم و زیارت کنیم و بطلب خون او میرویم و آن بی وفایی که با او کردیم و او را در دست
دشمن بگذاشتیم برویم و زیارت کنیم و توبه و جانها فدا کنیم مگر کفارت آن گناه باشد چون برفتند چشمهای شان بر گور حسین
افتاد همه پیاده شدند و سر برهنه کردند و زاری می کردند چنانک آواز شان بچرخ فرسنگ می رفت و سلیمان پیش گور بزانو در آمد و خاک
بر سر می کرد و گفت سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغمبر خدای و شهید ابن شهید و وصی ابن الوصی و امام الامام ای بقهر و ستم کشته

و فرزندان ترا ببرده برده و تن بسم اسپان خرد کرده و سرت بر سر نیزه کرده اینک آمدیم و ما دانیم که ترا و عیال ترا در بیابان حسک
تشنه و گرسنه بگذاشتیم تا شما را بتشنگی و گرسنگی بکشتند و خون تو و عیال تو در گردن ماست و بخدای عز و جل توبه کردیم و از جد
تو محمد رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم عذری می خواهیم و جد ترا و ترا بخدای عز و جل بشفاعت می فرستیم اگرچه ما بزرگ تو
وجد تو محطیم اکنون جانها و سرها فدا خواهیم کرد تا باشد که خدای عز و جل بر ما بخشاید و توبه ما بپذیرد ازین گونه سخنها می گفتند
و می خروشیدند و یک روز و یک شب بر سر گور حسین و آن شهیدان با نوحه و زاری و نماز می کردند و برفتند و روی بشام نهادند
و بشهری رسیدند که قیسارتیر گویند زفران آن جایگاه مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود بهواداری عبدالله زبیر و ایشان
بهزیمت رفته بودند چون آن سپاه بدید بفرمود تا در شهر در بستند سلیمان مسیب را بفرستاد گفت برو و زفران را بگوی که
ما بطلب تو نیامده ایم ما بشام می رویم بطلب خون حسین امروز از بهر ما بازاری بیرون فرست از جو و گاه و گوشت و از ما ایمن باش ما
این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت و این بگفت زفران سر خود بیرون فرستاد تا مسیب را بدید و بشناخت و بازار
فرو نهاد و خویشتن بسیار برگ و برگ فرستاد و منادی فرمود که چندان گوشت و نان که باید برگیرید که بهاش من بدهم دیگر روز زفران
از شهر بدر آمد و سلیمان را بدید و گفت من شما را نصیحت کنم باید که از آن نگذری بدانک خبر شما اهل شام شنودند و بدر آمدند
و مروان بن الحکم بمرد و بر عبدالملک بیعت کردند سپاهی بی اندازه بدر فرستاد مردانی مبارز و شما را صواب نیست که ازین جایگاه
پیش شوید بر در حصار تا چون ایشان بیایند من شما را یاری دهم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر ما بنیت بخدای عز و جل باز گذاریم
و توکل بر وی کنیم زفران گفت چون اینجا نمی باشید بروید و اول عین الورد بگیرید تا علفتان فراخ بود اگر ایشان بگیرند شما را
تنگی علف باشد سلیمان او را دعا کرد و بتعجیل بعین الورد شدند و شهر بگرفتند پس سلیمان را خبر آمد که سپاه شام آمد سلیمان
خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب را بر شما امیر کردم و اگر او نیز عبدالله بن سعد و اگر او نیز رفاع را پس مسیب را با چهار
صد مرد بفرستاد و گفت حرب بمکر و دستان باید کردن که الحرب خدعة و اول شبیخون و انگه کمین برو و بر ایشان شبیخون کن مسیب
وقت صبح دم بر ایشان بهر گوشه صد مرد و بسیار بکشت و مبالغی اسب و سلاح بیاوردند و بلشکرگاه خویش آمدند

خبر وقعت عین الورد

چون این خبر بعبدالله زیاد آمد از آنجا که بشتر آمد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد با دوازده هزار
مرد و سپاه تعبیه کرد و حصین از میان سپاه بدر آمد و سلیمان را بند داد و گفت درین جهان دو گروه اند مروانیان اند و زبیریان
شما خارجیان در میان چه کاره اید اما شان نیست خود را خون مریزید سلیمان گفت این سخن خویشتن را گوی که هر هفته امامی
می نشانید با حق و سزاوار و ظالم و عاصی و شما از ما کمترید و بتر بن ما بهتر از امام شماست و امام ما از خاندان سید است صلوات الله
علیه و ما خون دختر زاده سید طلب می کنیم و اگر خواهید که خدا تان عفو کند عبیدالله زیاد بدست ما دهید و عبدالملک را از خلیفتی

خلع کنند ما ما شما را یار باشیم و باتفاق خلیفهٔ ای از خاندان سید صلوات الله علیه بنشانیم که امامت خاندان رسول راست حصین
حرب در پیوست تا شب حرب کردند پس دیگر روز از نزد عبید الله هشت هزار مرد دیگر آمدند مدد را و شبانروزی دیگر مصاف
کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند دیگر روز عبید الله پنج هزار مرد دیگر مدد فرستاد روز آذینه بود سلیمان پیاده شد و کفت
ای مردمان امشب ببهشت باشیم حصین بفرمود تا تیرباران کردند تیری بر دل سلیمان آمد بیفتاد سپاه را دل بشکست و مسیب
حرب می کرد و او را نیز بتیر بکشتند عبد الله بن سعد رایت برکرفت و حرب میکرد او نیز کشته شد رفاعه رایت برکرفت و آفتاب فرو
شد رفاعه روی بهزیمت نهاد مردم را کفت ما را مدد نیست جون هزیمت شویم همه را بکشند باز کردیم مکر خدای عز و جل ایشانرا هلاک
کند باز کشتند جون تاریک شد رفاعه رایت برکرفت و بکریخت و در دوازده هزار مرد که مانده بودند بیامد با سپس روان بقیسایه
و زوان سه روز شان مهمان کرد و لشکر شام باز کشتند و نزدیک عبد الملک آمدند و رفاعه بکوفه رفت و پس در شهر رفت
و مختار هنوز بحبس اندر بود **خبر مرگ مروان بن حکم و بیعت بیعت بسر بسرش عبد الملک** و مروان را هشتاد سال بود و یکسال و چهار ماه
بن مالک امیر ادن جنان شرط کرده بود که پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود و خواست
که خلیفتی بفرزندان خود دهد پس حسان از خواسته بفریفت و عبد الملک را ولی عهد کرد و عبید الله زیاد را اسفهسالار لشکر کرد
جون سلیمان آهنک شام کرد مروان عبید الله را بفرستاد جون عبید الله برفت مروان بمرد و جون باز آمد عبد الملک بخلیفتی نشسته
بود و کویند که مروانرا مادر خالد کشت بسبب آنکه مروان بیعت عبد الملک تمام کرده بود خواست که خالد را استخفاف کند خالد
با مادر شکایت کرد مادرش کفت تو فارغ باش که من خود را و ترا از مروان برهانم جون مروان بخفت زن مخده بر دهانش نهاد و بر سر
نشست و بکشت جون روز بود کفت بمرک فجا مرده است عبد الملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبید الله زیاد که حرب خوارج
تمام کن و بیا و مرگ مروان بماه رمضان بود نسبتش ایدون بود که مروان بن الحکم بن العاص بن امیة بن عبد الشمس **خبر خوارج بصره
و حرب مهلب با ایشان** همچنان بود که بکوفه خوارج جمع آمدند ببصره نیز جمع آمدند و با خوارج کوفه محاطبه و مکاتبت
داشتندی و سلیمان بهمه شهرها کس فرستاده بود بمعاونت و بیعت و طلب خون حسین پس خوارج بصره اجابت کردند جون
یزید بمرد بصریان کس فرستادند و کفتند وقت بدر آمدن است سلیمان اجابت نکرد و کفت من سال شصت و پنج بدر آیم که وعده
جنین کرده ام پس خوارج بصره صبر نکردند و بدر آمدند و کفتند ما هرکز بصره را جنین خالی نیابیم که آشوب و غلبه لشکر بشام است
پس مردی را مهتر کردند نام او نافع عبد الله زبیر عبد الله التیمی را بفرستاد تا بیامد و نافع را از بصره بدر کرد و نافع با بیست هزار مرد
بدر شهر می بود و هر روز حرب می کرد با عبد الله برادر خود عمر را سپه سالار کرد و ببصره فرستاد و ببصره هر روز خلقی
کشته شدندی از بهر آنک بیشان مردمانی غوغا بودند عمر نیز کشته کشت بس اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره

بکرفت و این خبر بعبد الله زبیر شد عبد الله زبیر عبد الله بن حارث را بفرستاد و امیری بعبد الله مسلم داد و باهواز شدند براهی که آنرا
دولاب کویند و حربی کردند سخت و از هر دو سپاه کشته شدند و نافع کشته شد و عبد الله بن ماحوز را بر خود امیر کردند
و حرب می کردند تا هر دو کروه از جنک و پرخاش سیر آمدند و لشکر بصره باز بشهر شدند دو بهره کشته و مردمان بصره بترسیدند
و بحرب ازارقه نارستند رفتن و بر ازارقه لعنت می کردند پس خوارج دیکر بار بدر بصره آمدند و عبد الله بن حارث بعبد الله زبیر
نامه کرد که مردمان بصره عاجز شدند و بیشتر کشته شده اند ابن زبیر جون این نامه بخواند او را از امیری بصره باز کرد و امیری
بحارث داد جون حارث ببصره آمد مردم را بحرب میخواند هیچ کس اجابت نکرد و خوارج روزکار یافتند و از بصره تا اهواز بکرفتند
و فساد و کشتن و غارت می کردند مهلب از خراسان باز آمده بود و عبد الله زبیر او را عهد امیری خراسان آمده بود او ببصره آمد
تا آنجا که ترتیب و ساخت خراسان فرماید که خان و مان ببصره بود اهل بصره جمع آمدند و کفتند که جنک و حرب خوارج را
بجز از مهلب کس نشاید نامه بنبشتند از عبد الله زبیر که باید که پیش از آنک بخراسان شوی شر خوارج کفایت کنی و نامه برکرفتند
و نامه برکرفتند و نزد مهلب آمدند و امیر المؤمنین را دعا کردند و کفتند ما را از خوارج بعبد الله کس نرهاند بجز تو کفت امیر المؤمنین
بفرماید که من با عامه مردم حرب سازم و اکر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله دو هزار مرد بکزینم و روزیشان بدهم
و هر شهر که از خوارج بستانم مرا بود کفتند رواست پس نامه کرد بعبد الله زبیر که نامهٔ امیر المؤمنین رسید فرمان بردارم اما بدین
شرطها و اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیر المؤمنین چنین نامه نوشته ایم با مهلب بحرب خوارج شود باشد که خدای
عز و جل شر ایشان دفع کند بر دست مهلب عبد الله زبیر جواب داد که نیک بود و بجای خویش بود که از زبان من نامه کردید مهلب
و جواب نامه مهلب کرد که هر چه خواهی التماسات تو مبذول است مهلب سپاه بکزید و مال تحصیل کردند و برفت و ازارقه با دو
هزار مرد بخیر الاصغر بود مهلب می شد تا از حد بصره بتمامی بخواست و ایشان نیز سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و هر ولایت
که خوارج داشت و خواستند که بر مهلب شبیخون آرند و مهلب مردی بیدار و کاردان بود و شب و روز برک و طلایه بکار داشتی
هیچ نتوانستند کردن و در هزار بار با مهلب حرب کردند عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند مهلب متحیر بماند و از پس سپاه برفت
و بانک زد و کفت بدین حمیت و بدین دلیری حرب فرمودند کروهی باز کشتند و دیکران می رفتند و عبد الله بن ماحوز هزیمتیان مهلب
می کشت و کروه ازارقه با لشکرکاه شدند ایمن که یعنی ما خود لشکر را شکستیم و با مهلب سه هزار مرد بیش نماند ناکاه خود را بر لشکرکاه
ازارقه افکند بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب و مهلب و لشکر پس شمشیر در نهادند و میکشتند و مهلب دیکر روز
سپاه جمع کرد و از پس ایشان باهواز رفت ایشان باصفهان آمدند و از آنجا بکرمان و مهلب باهواز رفت و لشکر بصره که کریخته
بودند ببصره رسیدند و از این بی خبر که مهلب ایشانرا شکسته است و مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره بکریزند نامه

مهلب فراز رسید بفتح اهواز ایشان شاذ شذند وهزیمتیان باز کردیذند وان عقب مهلب شذند وهر ولایت که از دست
خوارج بدر کرد جمله عبد الله زبیر بذو داذ وسه سال مهلب انجا ماند وهفت هزار مرد خوارج کشته بوذ ودر سال شصت
وشش ابن زبیر عبد الله الانصاری را از کوفه باز کرد وبعبد الله مطیع داذ ومختار درین وقت بدر امذ **خبر خروج مختار بکوفه**
آن روز که رفاعه از شام بسکست با لشکر خوارج بکوفه آمذ مختار از زندان نامه نبشت بتعزیت وکفت اندوه مدارید وغم مخورید
وروی از جهاد مکردانیذ که اکر زندکانی باشد واز زندان بدر آیم با شما یار باشم واین انتقام بکشم وخون امیر المومنین حسین بن علی
علیهما السلام بطلبم وان شاء الله چندان خون بریزم که بخت نصر از بنی اسرائیل ریخت ایشان شاذ شذند وکفتند الحمد لله
که هنوز کسی هست که خون حسین طلب خواهد کردن جواب کفتند که ما نیز با تو ایم سمعا وطاعة رفاعه تا چهار کس از مهتران
بزندان آمذ بیش مختار وبیعت کردند ورفاعه کفته بوذ که ما بشب ترا از زندان بدر آوریم بحیلت کفت نه انکه مرا پنهان باید بوذ
من خوذ حیلتی سازم وبیرون آیم تا آشکارا توانم کردن وبیرون آمدن بس نامه کرد تا اورا از حبس رها کردند وسوکندش داذند که
از سرای خویش بدر نیاید ومختار بسرای خویش می بوذ ومردمان پنهان نزدیک می آمذند چون سال شصت وشش در آمذ
عبد الله زبیر عبد الله یزید را معزول کرد وعبد الله مطیع را بفرستاذ وکار مختار بزرک شذ وچون مدتی بر آمذ صاحب شرط کفت
ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمذند وبیم آنست که بدر آیند اورا بزندان کن بس عبد الله مطیع زیده را بفرستاذ وحسین را
وکفت اورا بخوانید واین زیده عم مختار بوذ هر دو برفتند بطلب مختار کفت اینک می آیم وجامه در پوشید زیده این آیت میخواند
واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک ویمکرون الآیه مختار دریافت وبانک کرد که دواجی ولباچه بیا ودید
که سرمایی یابم ممکن که تبم آمذ وسر بنهاذ وخود را بپوشید که رنجورم شما بکویم باز کردید ووی را از حال تب ورنجوری من آکاه کنید
وعذر نارسیدن بخدمت بخواهید که مانع چه بوذه است زیده کفت من بکویم مکر که حسین کوید مختار کفت ای حسین تو
بکوی یا میران شاء الله که فردا ترا سوذ دارد کفت بکویم چون بدر آمذند آوازه در شهر افتاذه بوذ که امیر مختار را بخواند تا بزندان
کندش شاعیان جمع آمذند که مختار را بستانند حسین بر زیده را کفت من دانستم که تو این آیت از بهر آن خواندی تا او دریابد
او خوذ را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی بیش امیر نکویم باشد که مرا نیز سوذ دارد بس هر دو بیک اتفاق کردند با امیر کفتند
که مختار رنجورست حالی بخدمت نتوانست آمذن آن شب مختار شیعتیان را جمع کردن فرموذ وکفت بدانید که ما را فردا ناید
بایدشذن تا عبد الله مطیع را بکشیم وکوفه بدست فرو کیریم سعد بن ابی سعد کفت فرمان برداریم اما یک هفته مهلت ده
تا مردمان را آکاه کنیم وسلاحها را ترتیب تمام سازیم مختار کفت باشد که امیر عبد الله مرا زمان ومهلت ندهد کفت اکر
والعیاذ بالله او ترا باز دارد ما بوقت حاجت ترا از زندان بیرون آریم مختار چون این سخن بشنیذ خاموش شذ ایشان باز کشتند

سعد بن ابی سعد ایشان را کفت که این نه از بهر آن خواستم که ما چنان بی سلاحیم انک سلاح بخانه ومال بکیسه از بهر آن خواستم
زمان که این مرد بیعت ما بستد بنام محمد حنفیه بروییم وازوی برسیم همه کفتند نیکو کفتی چهار کس از مهتران با او بمدینه شذند
محمد حنفیه را کفتند که مختار آمذ وازما بیعت می خواهد بطلب کردن خون حسین واو میکوید که محمد فرموذه است مختار
از رفتن ایشان خبر نداشت تافته شذ که مبادا که محمد حنفیه اورا دروغ زن کرداند محمد حنفیه بجواب ایشان کفت خون حسین
طلب کردن واجب است بر همه مسلمانان ونکفت که فرموذم بایز بس همه باز کشتند ومتابع مختار شذند چون مختار خبر ایشان
شنیذ شاذ کشت وهمه را جمع کرد وکفت من از رسل محمد بن حنفیه ام واز شما اکر بعضی شک بوذ تا اکنون حقیقت شذ
بسم الله تدبیر بدر آمذن کنید همه کفتند که فرمان برداریم اما ابرهیم بن مالک با ما باید تا کار ما تمام کرد که او مهتر کوفه است
وعامر بن شرحبیل در بیعت مختار بوذ مختار اورا نزد ابرهیم فرستاذ کفت برخیز وبخانه شو که با تو سخنی دارم وتو از شیعت امیر المومنین علی
بوذی وپذرت مالک دوستدار علی بوذ ومردم بیعت کردند بطلب خون حسین واز همه کس بدین بیعت تو حق تری ابرهیم جواب داذ
که بکنم اما بذان شرط که مرا مهتر کنند کفت که این نتواند بوذ که امام محمد حنفیه است ومختار خلیفه اوست ومردم مختار را
بیعت کردند ابرهیم عامر را کفت برو تا بنکرم واندیشه بکنم عامر باز کشت واین معنی با مختار بکفت دیکر روز مختار با پانزده مرد
برخاست وبیش ابرهیم شذ واو بر مصلی نشسته بوذ مختار را نیز بر مصلی نشاند مختار نامه بدر آورد از زبان محمد حنفیه که مختار
را بکوفه فرستاذم با او بیعت کنید وپذرت مالک از شیعت ما بوذ وتو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود
وهر چه از بیرون شام کشایی تا شام مهری آن همه بتو ارزانی داشتم وخذای را بر خوذ کواه کرفتم ابرهیم کفت این کواهی که دهد پانزده
مرد که با مختار بوذند کواهی بداذند ابرهیم از سر مصلی برخاست ومختار را بر سر مصلی نشاند وخود بیش مختار بزانو آمذ وبا او بیعت کرد
مختار باز کشت دیکر روز مختار کس فرستاذ ووعده بدر آمذن راست کرد شب پنجشنبه منتصف ماه ربیع الاول در سال شصت وشش
از هجرت ایاس صاحب شرط آکاه شذ عبد الله مطیع را خبر داذ بس عبد الله کفت چه باید کردن کفت کوفه را هفت محلت است هفت مهتر
را هر یکی با پانصد مرد بهر محلتی فرست تا هر که حرکتی کند پاره پاره بکنندش واکر در محلتی غلبه افتد همه انجا روند عبد الله همچنان کرد
چون وعده بوذ وقت دو دانک شب رفته مردم بدر خانه ابرهیم جمع آمذند سلیحها پوشیده چون ابرهیم از خانه بدر آمذ ایاس را
دید با پانصد مرد دران محلت ابرهیم نیزه بر شکمش زد واز پشتش بدر آورد ویارانش حمله بکردند وبدر سرای عبد الله مطیع آمذند
خبر بنزد مختار رسیذ که ابرهیم بدر آمذ وچنین کاری کرد مختار نیز سلاح پوشیذه بدر آمذ وآوازه در شهر افتاذ وشیعتان بدر سرای
مختار جمع می آمذند ابرهیم بر پیش مختار آمذ وکفت این خطاست زیرا که عبد الله بهر محلتی پانصد مرد نشانده است که هر کرا
بکیرند بکشند صواب آنست که من بمحلتها کردم تا مردم بر من کرد آیند مختار کفت برو ابرهیم بهر محلتی می شذ ومردم برو جمع می آمذند

جون محلت نجر رسیذ نجریان حرب درگرفتند ابرهیم ایشانرا هزیمت کرد وقومی بکشت ومحلتی دیگر عبدالرحمن حرب درگرفت
عبدالله مطیع عبدالله شیب را بادو هزار مرد بجنگ مختار فرستاذ ومختار را با هزار مرد شبعی بدر سرای سلطان بوذند حرب کردند
ابرهیم بن مالك نجریانرا بهزیمت کرد وروی بسرای سلطان نهاذ لشکری دیذ با مختار بجنگ از بس بشت ایشان درآمذ وهزیمتیان
کرد با ردعبدالله مطیع آمذند که کار از حد کذشت عبدالله بدرآمذ بیست هزار مرد برو جمع آمذند وشبی تاریك باهول بوذ جون
روز بوذ مختار لشکر عرض کرد هزار و ششصد مرد بوذند ابرهیم کفت ای سبحان الله این مردم که با ما بیعت کردند کجا رفتند
مختار کفت باکی نیست این قدر که آمذند ما را تمام است بصرو باید بر بسیاری غلبه سپاه اعتماد نشاید کردن که خدای تعالی با ماست
بس مختار کفت که از شهر بدر باید رفتن بدر رفتند عبدالله را خبر آمذ که مختار از شهر بدر رفت شبث را به سه هزار مرد بفرستاذ
وراشد را با سه هزار کفت بروید ومختار را با سپاه در میان کیرید خبر بمختار آمذ ابرهیم را با هزار مرد بیش شبث فرستاذ ونعمن
را با بانصد مرد بیش راشد ولو با سپاه باقی باستاذ بر جای وهر دو سپاه حرب درگرفتند تا نعمان بشیر بس نعمن کشته شد
یارانش بهزیمت نزد مختار شذند وابرهیم راشد را بکشت مختار را خبر آمذ که ابرهیم راشد را بکشت مختار تکبیر کرد واو نیز با این
لشکر باند وعبدالله بن مطیع برکشت وبدر سرای سلطان آمذند عبدالله خوذ را در سرای سلطان افکند وچندانك در توانستند
شذن در رفتند مختار کرد بر کرد سرای بکرفت وسه روز بحصار داشت کار بر ایشان سخت شذ که در سرای طعام نبود آن
مهتران کفت تدبیر چیست کفتند انك تنها رخواهیم وشهر بذو سپاریم جون روز شذ عبدالله یارانرا بدرود کرد واز بام کوشك
فروذ امذ وبرفت بس همه بزینهار آمذند ودر کوشك باز کردند ومختار در کوشك آمذ ودر بیت المال بکشاذ نه بار هزار هزار
درم برکرفت وبذان ده هزار قسمت کرد وعبدالله مطیع در سرای ابو موسی الاشعری کریخت دیکر روز مختار از مردم بیعت خواست
همه سپاه با او بیعت کردند بطلب کردن خون حسین بن علی علیهما السلام وعبدالله کامل صاحب شرط کرد بیامذ وکفت که عبدالله
بن مطیع در سرای ابو موسی است وعبدالله دوست مختار بوذ بنهان کس فرستاذ وکفت مرا معلوم شذ که تو در سرای ابو موسی
واکر خلق بذانند ترا هلاك کنند برخیز و نهان برو عبدالله کفت مرا سه روز زمان ده تا نفقاتی بدست آرم مختار او را صد هزار
درم فرستاذ عبدالله مطیع بمکه نیارست شذن ببصره رفت ومختار بهر شهری امیری فرستاذ عبدالله برادر مالك را بمدینه
فرستاذ ومحمد بن عطارد را باذربایکان وعبدالرحمن بن سعد را بموصل اسحق را بمداین انان این شهرها بیعت کرفتند ومختار داذ
وعدل می کرد وهر روز تا نماز پیشین بدار العدل بنشستی وخوذ را بلقب خلیفه المهدی کرد ودعوت بر محمد حنفیه میکرد نامها
فتح بذو می فرستاذ خبر وقعت مختار بالعبید الله بن زیاد انکاه که مروان عبیدالله زیاد را سپه سالار کرده بوذ واو را
بحرب خوارج فرستاذه بوذ وکفته که بعراق رو وکوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن بحرب ما می کشند جون

مروان

مروان بمرد عبیدالله درماند ندانست که چه کند جون عبدالملك مروان بنشست بر همان قرار که بذرش کفته بوذ نامه کرد
بعبیدالله زیاد عبیدالله با خوارج حرب کرد وسلیمانرا بکشت ولشکرش هزیمت کرد بس عبدالملك بنجاه هزار مرد بفرستاذ بعبیدالله
واو خواست که بجانب موصل بدر آید که بعراق رود آن بقعه وحرم مردمانی داشتند که عرب علان خوانند ایشان در بیعت
عبدالله زبیر بوذند وراه عبیدالله زیاد کرفته بوذند یکسال بماند خبر مختار شنیذ واحوال وی که عراق کرفته بوذ مختار یزید بن
انس را بخواند وکفت سپاه برکیر وبموصل شو وبا عبیدالله زیاد حرب کن واین یزید بن انس بیمار بوذ واز جمله مبارزان بوذ کفت اکر
چه رنجورم لیکن مرا سه هزار مرد بده چنانك من کزینم مختار کفت انجا که سپاه بسیار است وسه هزار مرد بد و بسر دو کفت مرا
این تمام است اکر باید بخواهم بموصل شذ خبر بعبیدالله زیاد آمذ ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاذ ویزید بن انس سخت بیمار بوذ در شب
سپاه را بخواند وکفت اکر من بمیرم زفار را بر شما خلیفه کردم واکر او را بکشند عبدالله مصر را خلیفه کردم لشکر بیکدیکر رسیدند
حرب کردند وروز عرفه بوذ تا جاشتکاه حرب کردند سپاه شام بهزیمت شذند زفار از بس بشد وقتلی تمام بکرد وسیصد مرد
مبارز را اسیر کرد وقت نماز دیکر بوذ با فتح وغنیمت بلشکرکاه باز آمذ وآن اسیرانرا بیش یزید بن انس آورد ویزید در حال جان کندن
بوذ سخن نتوانست کفتن وزبانش کار نمی کرد دست بکلوی خویش در مالیذ یعنی که اسیرانرا سر ببر زفار بدانست که او چه می کوید بفرموذ
تا آن سیصد مرد را همه در بای بخت کردن بزدند جون وقت نماز شام بوذ یزید بمرد زفار فتح نامه کرد بمختار وزفار جاسوس فرستاذ
که عبیدالله زیاد بیش آمذ وزفار را جندان لشکر نبوذ که از آن او باز بس نشست وبا حد عراق آمذ نامه کرد بمختار که عبیدالله بیشتر
آمذ با لشکری بسیار ومن باز بس نشستم که مبادا که جشم زخمی رسد مختار جواب نامه کرد که همان جایکاه می باش تا سپاه بفرستم ودر کوفه
نوعی خبر افتاذ که یزید را بکشتند وسپاه بهزیمت شذ مختار ابرهیم بن مالك را با هفت هزار مرد بیش زفار فرستاذ بمدد وزفار را نامه
کرد که فرمان ابرهیم کن بهر چه او فرماید منقاد باش جون ابرهیم سه منزل بیامذ مردم کوفه بر مختار بدر آمذند خبر وقعت الکوفه
جون کار مختار راست شذ سپاهش بدو کروه شذند کروهی آن بوذند که اول با او بیعت کرده بوذند همه بندکان بوذند وکروهی
سپاه سلطان ومهتران وبزرکان واشراف بوذند مختار بندکانرا نیکوتر می داشت ایشانرا اندوه آمذ وبر مختار کفتند مختار
کفت انکس که جان از بهر هوا خواهی من فدا کرده باشد با انکس که راست نباشد که با من شمشیر زده باشد واز بجارکی با من بیعت کرده
ودر میان ایشان کس هست که خون حسین در کردن دارد این نه بس که عفو کردمشان جون یزید بن انس هلاك خویش بمرد کوینند
که عبیدالله زیادش بکشت جون زفار لشکر عبیدالله را بشکست شنان می کویند که زفار بهزیمت شذ مختاران هوای ایشان می زنند
ایشان جون سخن مختار بشنیذند بخانها بنشستند وجمع آمذند وکفتند که ما را صبر نماند شبث کفت که صبر کنید تا ابرهیم
مالك منزلی جند برود بس شر کفتند که البته این ساعت کنیم واین کار بر دارنیم شبث کفت اول برو حجت کیریم سبب بیش مختار رفت

وگفت این جماعت شکایت گونه میکنند مختار گفت دیرگاهست که می گویند اما هرچه ایشان را باید من بکنم سبب آنک مرا اندو جانب
دشمن است یکی ابن زبیر و یکی بنی امیه بشام سبب گفت میخواهند که دیگر باره بیعت تازه کنند مختار بدانست که حالی جماعه در عقب
ابرهیم بفرستاذ که هرچه زودتر بازگرد ایشان سه کس را بمختار فرستاذند که اگر اینک ما خواهیم مسلم دار والا شهر بجای بگذار و بیرون مختار
مدارا میکرد تا ابرهیم باز آید و ایشان از آن غافل بوذند پس گروهی گفتند او دروغ زن است بقول خویش وفا نکند درین
بوذند که آواز طبل آمد که ابرهیم در شهر رسیذ ابرهیم بدر سرای مختار آمد کوفیان را دید شمشیر کشیذه گفت چه بوذه است
مختار گفت بیعت بشکستند و من مدارا می کردم تا تو بیایی ابرهیم گفت با این سگان چه مدارا باید کردن حرب کردند سپاه مختار
ایشان را هزیمت کردند و میکشتند تا آفتاب فروشد و اسیری کردند اسیران را عرضه کردند دویست و پنجاه مرد بوذند آنان که با حسین
حرب کرده بوذند همه را گردن بزد و دیگران را باز داشت و در کوفه کم خانه بوذ که یک دو تن نکشته بوذند هزار و هفتصد مرد
بشمشیر در آورده بوذند بار کوفه بر قرار گرفت و از مهتران کوفه یکی از مدینه برسید مختار گفت که محمد حنفیه از من هیچ سخن گفت
گفت بلی گفت آخر چه گفت گفتا که مختار دروغ زنست که دعوی می کند که خون حسین طلب می کنم و خونیان حسین در کوفه اند
چون عمر سعد و شمر لعین و چهار هزار مرد که بذان لشکر بوذند همه را زنهار داذ مختار گفت راست می گوید صاحب شرط را گفت
مرا دروغ زن می خوانند کشندگان حسین را طلب کن گفت همه را شناسم بعضی اینجا اند مهترشان عمر بن سعد و شمر ند مختار غلامی
را طلب شمر فرستاذ و بیاورد و عمر سعد بسلام آمذ او را نیز بگرفت و هر دو را گردن بزد مختار گفت که والله که اگر صد هزار چون
ایشان را خون ریزم بیک قطره خون حسین نیرزد و صاحب شرط را بفرموذ که همه را نام بنویس آنان که نیزه زدند و آنان که تیر زدند
و شمشیر و آنکس که سر مبارکش را ببریذ و آنکس که اسب برتن او راند و آنکس که سرش را علی کشت این همه را طلب کن چون
مردم را معلوم شذ همه بگریختند و بصره شذند آنکس که می یافتند می کشتند و با تش می سوختند و خولی را بگرفتند و این آن بود
که سر حسین نزد عبیدالله زیاد برد بفرموذ تا هردو دست و پایش ببریدند و بدر سرای مختارش بفکندند تا بمرد یک یک را بدست
می آوردند تا بیست و چهار کس را بکشتند باقی بصره گریختند و انجا یکجا جمع آمدند مختار گفت دیگر طلب مکنید که بفساد
انجامد که بصبر این کار همه بکشم **خبر وقعت بصره** آن روز که لشکر بکوفه باز آمذند از وقعه عین الورد که سلیمان را
بکشتند مختار دران وقت محبوس بود مثنی بصری در میان آن لشکر بود چون مردم مختار را بیعت کردند او نیز بیعت کرد مختار
مثنی را گفت اکنون تو بصره شو و از اهل بصره در خفیه بیعت میستان تا آن روز که من خروج کنم بکوفه تو نیز از بصره بدر
آی پس اگر خدای عز و جل ما را یاری دهد من امیری بصره ترا دهم مثنی بصره شذ و خانه مثنی انجا بود که سرای انداق بود و آن سرای
جندیهی بوذ اکنون محلتی شذه است و آن در آهنین آن سرای هنوز مانده است شب درآید ببندند این محلت حصن بود مثنی

درخانه خود شذ و پنهان مردم را به بیعت می خواند تا مختار از زندان بدر آمذ و بکوفه خروج کرد مثنی نامه کرد که تو نیز از بصره بدر آی
امیر بصره آگاه شذ صاحب شرط را بخواند گفت برو و مثنی را بگیر برفت با سپاه و آن خانه را بحصار گرفت و از مردم بصره چهل کس
کشته شذ پس مردمان محلت مثنی را یاری کردند سپاه سلطان از در محلت بگذاشتند خبر بامیر بصره شذ و امیر قعقاع بود از قبل
ابن زبیر بدانست که فتنه برخیزد احنف را بفرستاذ پیش مثنی که برخیز و با متابعان شهر بجای بگذار گفت برو مر برخاست و بکوفه
آمذ نزد مختار **گرفتن عبدالله بن زبیر محمد حنفیه را و بمکه محبوس کردن** چنان بوذ که محمد حنفیه ترک همی گفته بوذ
و بعبادت مشغول گشته بمکه آمذ بحج کردن ابن زبیر او را بخواند و گفت بیعت کن گفت تا کار راست شود گفتا البته بشوم
محمد فرمان نکرد هفت کس از اهل بیت او با وی بوذند همه را بزندان کرد بخانه زمزم یک روز بدر آورد شان گفت با بیعت
کنید و اگر نه بکشمتان محمد گفت یکسال زمان ده گفت یکساعت ندهم محمد حنفیه گفت سبحان الله سید صفوان کافر را
مهلت داذ تو مرا نمی دهی مردم گفتند مهلت باید داذن بر دو ماه قرار بداذند بذان شرط که انجا نه چاه زمزم بدو نیاید و موکلی
چند بگماشت محمد حنفیه گفت مگر که با این مرد مختار چاره سازد که ما را از دست او برهاند بمختار نامه کرد و از و مدد خواست و حال
خود باز نموذ و چون نامه بمختار رسیذ شاذ شذ که محمد را بذو حاجت افتاذ سوگند خورد که نصرتش کنم چنانک عبدالله زبیر در
تعجب بماند بر منبر شذ و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک آمذ و عبدالله زبیر محمد را باز داشته است بناحق مهدی و راستی سوی شما را
ساید رفت و او را خلاص داذن همه اجابت کردند هزار مرد بگزیذ و برلکنده بمکه فرستاذ و آب و علف آن سال فراخ بوذ سی هزار درم
بذیشان داذ گفت ناگاه از مکه باز شوید و او را از حبس بدر آورید و نامه کرد با میر یمن که در بیعت او بوذ و گفت ناگاه اندر مکه روید
و او را از حبس بدر آورید و سپاه یمن با خوذ ببر با این هزار مرد مبارز که فرستادم ناگاه بمکه شذند و شمشیرها بکشیذند و بانگ کردند
که یا اهل بیت رسول و در مسجد افتاذند و موکلان را بکشتند و محمد را با اهل بیت بدر آوردند پس حرب ساختند محمد گفت نخواهم
که حرب کنند سپاه را کیل کرد و خوذ بمدینه شذ و بعبادت مشغول گشت **خبر کرسی امیر المومنین علی رضی الله عنه** امیر المومنین علی
را کرسی بوذ که چون حکم کردی بروی نشستی و در کوفه از نسل علی خواهر پسری بوذ طفیل نام مختار او را بخواند و گفت کرسی بیار
تا من ترا نعمتی دهم گفت ندارم الحاح کرد گفتا اکنون یک هفته مرا زمان ده تا بدست آرم گفت پس از سه روز بدهم طفیل بیامد
دل تنگ و حیلتی ساخت و بر سر کوی او روغن فروشی بوذ و او را کرسی بوذ طفیل آن کرسی پنهان از و بخریذ و پاک بشست و نیکو کرد
و پیش مختار برد شاذ شذ و او را نعمتی داذ و برخاست و آن کرسی را بوسه داذ و بر سر نهاذ و پیش خود بنهاذ و دو رکعت نماز کرد و گفت
این شیعت را بمجانست که عامه مسلمانان مقام ابرهیم و چون ما بوذ بنی اسراییل که عشره آیات موسی بود شیعت را گفت اکنون بصره
و رحمت خدای ما را بود مردمان شیعت دست در وی مالیدند و بوسه می داذند و دعا می کرد مختار بفرموذ تا تابوتی کردند و آن

کسی در تابوت نهاد و قفلی از نقره برزدند و نگهبان برگماشت و در مسجد جامع نهاد و هر وقت که بیمار شدندی دست
در آن مالیدندی و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هرچه گفتی بقدرت خدای چنان بودی ابرهیم بن مالك را با هفت هزار
مرد بحرب عبیدالله زیاد فرستاد و تابوت را بدو داد و گفت در پیش لشکر بدار و آن نگاه داران بودند و شرطه الله خواندندی

خبر حرب ابرهیم بن مالك با ابن زیاد و کشته شدن عبدالله

چون آن همه کوفه بنشست مختار ابرهیم را با هفت هزار مرد
بفرستاد تا بحد موصل رود خانه است که از احادر گویند عبیدالله زیاد آنجا فرود آمده بودند ابرهیم نیز برسید مصاف دادند
و عمرو بن مساب السهلی مهتر شام بود و با عبیدالله زیاد بود و دوست ابرهیم گوش می داشت یك سوار سامد ابرهیم شد و میمنه
ابرهیم را بشکستند ابرهیم آواز داد که مروید باز جای آمدند و لشکر عبیدالله دو چندان بود ابرهیم تکبیر کرد و گفت یا من بیکان حمله
برید و همه بیکبار حمله کردند و لشکر شام را بشکستند و هزیمت کردند ابرهیم گفت کس را محابا مکنید و یا بواسد بکشید حصین
عبیدالله زیاد را بکشت ابرهیم بفرمود تا سرش برگرفتند و نزد مختار فرستاد بخبر فتح و پیش از آن بسه روز مختار بکوفه گفته بود که ابرهیم
عبیدالله زیاد را بکشد و سرش بیارد چون سر عبیدالله برد بگفت یا اهل کوفه من نگفتم این حال مردم عجب داشتند که از پس سید صلی الله
علیه و سلم کسی غیب نگفت پس مختار موصل و جزیره و آن ولایت با برهیم داد

خبر حرب مصعب برادر عبدالله زبیر با مختار و کشته شدن مختار

در سال شصت و هفت مصعب بحرب مختار آمد اول ببصره آمد مردم او را گفتند یا امیر بکوفه شو که مردم
کوفه را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد من بحرب نروم عبدالله زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت مهلب را داده بود نامه نبشت
که باید که پیش برادرم شوی مصعب و فرمان او بری او بهانه گرفت تا مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد با سپاه
تمام و آلت و عدت بکوفه آمدند مختار نیز از کوفه بدر آمدند بدهی فرود آمد با بیست هزار مرد که آن را مذار گویند مصاف دادند و اول
بار شکست بر مردم کوفه افتاد مختار گفت الصبر الصبر مهلب آواز داد که یا اهل کوفه این مصاف از بهر چه می کنید که شما را
امامست و نه امیر کوفیان گفت راست می گوید هزیمت شدند و آن لشکر مختار خلقی بسیار مصعب روی بکوفه نهاد مختار
بدر آمد و حرب میکرد تا شب تاریك شد یاران او را گفتند با تو کس نمانده است مختار با کوفه رفت دیگر روز مصعب روی بشهر نهاد
مختار از کوشك بدر آمد که حرب کند یارانش گفتند همه کوفیان ما را دشمن اند و با تو کسی نیست مختار بکوشك رفت مصعب کوشك
بحصار گرفت و کوفیان بیامدند و بر مختار لعنت میکردند و با مختار در کوشك شش هزار مرد بودند و طعام نماند مختار گفت از مرگ چاره
نیست بیاید تا حرب کنیم مردم گفتند ما زنهار خواهیم تا او خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زنهار نخواهم من حرب کنم و با شمشیر
جان بدهم دیگر روز غسل بامداد بکرد و غسل کرد و حنوط برکرد و عزم بدر آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند و شما را نه بگذارند
هرچند گفت اجابت نکردند در بگشود و گفت فردا این وقت شما از من ذلیل تر باشید با نوزده کس بدر آمد و حرب می کرد

تا کشته شد مصعب بفرمود تا سر مختار ببرند و بمسجد آدینه در آویختند و مردمان که در کوشك بودند زنهار خواستند تا بحکم مصعب
فرود آمدند تا هرچه خواهد کند مصعب کس فرستاد و دستهاشان ببست و میان شهر جایی هست عرصه فراخ کناسه گویند
آنجا شان بپای کرد و در میان ایشان بود بحر نام سخن گوی بود و گفت ایها الامیر تو امروز میان دو منزلی میان عفو کردن ما و خشنودی
خدای عز و جل و میان کشتن ما و خشم خدای عز و جل زنهار بخشم خدای مگرو خشم بر عفو مگزین که از اهل ملتیم و مسلمانیم و چیزی
نکرده ایم که کس نکرده است ما را بکوفه مذهبهای مختلف است میان ما حرب افتاد در باب دین امروز تو بر ما دست یافتی
عفو توانی کردن با ما آن کن که از تو سزد مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد عبدالرحمن محمد الاشعث گفت ای امیر این مردمان
کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر کس محابا نکردند ما نه بر همداستان نباشیم که تو ایشان را عفو کنی بحر گفت اگر ما از شما
خون ریختیم شما نیز از ما بخشید و اگر با مردم شام شما را حرب باشد ما از بهر امیر بکار آییم و اگر در حرب شام کشته شویم باری چون
ما در کردن تو ساید و اگر ظفر یابی حق تو بگذارده باشیم عبدالرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که از ایشان خون بریخته اند همه شهر اند
و همه شهر بدیشان نتوان فروختن پس مردم غوغا برخاستند آورد که اگر تو ایشان را عفو کنی ما نپسندیم مصعب چون همه شهر را یك
سخن دید بفرمود که ایشان را همه هر شش هزار مرد را بکشتند پس از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله زبیر و ابرهیم بن مالك بموصل
بود با سپاه مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا همه باذشاهی بتو دهم ابرهیم نزد مصعب آمد و بیعت کرد ابن زبیر را و مصعب مهلب
را بولایت موصل فرستاد و جزیره و ابرهیم را گفت چون شام بگشاییم بتو دهم چون سال شصت و هفت باخر آمد مصعب از کوفه بمکه
شد بحج کردن در راه سلام عبدالله بن عمر بن الخطاب شد عبدالله عمر گفت جوابش بداد گفت جواب سلام نمی دهی گفت اصلحك
الله جوابك اندیشه نکردی که در ماه رمضان در کوفه شش هزار مرد مسلمان را بکشتی مصعب گفت همه کافر بودند عبدالله عمر گفت
ای عاقل والله که اگر همه گوسفند بودندی و آن بذرت بتو میراث رسیدی که خدای از تو برسیدی علی الخصوص شش هزار مرد
مسلمان را بکشتی مصعب گفت همه کافر بودند عبدالله عمر گفت واسراف و معروف مصعب از پیش او برخاست و بحج رفت و عبدالله
زبیر همه عراق بدو داد و مصعب بیامد و ببصره بنشست

خبر از کشتن خوارج از پارس و کرمان

در سال شصت و هفت
مصعب بعراق آمد و حارث را بکوفه خلیفه کرد پس این خوارج ازارقه که مهلب ایشان را پراکنده کرده بود چون مهلب از اهواز برفت
ایشان بپارس جمع آمدند و زبیر بن ماحوز بخود امیر کرد و آهنگ مصعب کردند مصعب با ایشان حرب کرد و هزیمتشان کرد ایشان
بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز بپارس آمدند بر آنك تا باهواز و بصره روند بمداین آمدند و آنجا فساد و غارت
کردند پس بیامدند نزدیك کوفه مقام کردند و هر کرا می یافتند میکشتند مردم بر امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند بترسیدند
و بگریختند و باصفهان امیر شهر بحصار گرفتند چهار ماه و کار بر امیر اصفهان سخت شد پس یك شب جمع آمدند و بر ایشان

شبیخون کردند و بسیار بکشتند وان شب زبیر بن ماخور را بکشتند و دیگران بگریختند و در روستاء لورستان دلیری بود نام
او قطری او را بن خود امیر کردند بس بکوهها کرمان و در آن دیهها می بوذند ما دیگر باره قوی شذند و آهنک بصره کردند مردم کفتند
که حرب ایشان اخیر مهلب کسی دیگر نشاید مصعب ابرهیم بن مالک را بموصل فرستاد و مهلب را با هواز فرستاذ بحرب خوارج
و قرب هشت سال با ایشان حرب همی کرد و هیچ نتوانست کرد از غلبه ایشان و در مکه بوقت حج جهار علم آوردند انجهار امام
همه بخلاف یکدیگر یکی ازان عبدالله بن زبیر و او خود بمکه بوذ یکی ازان محمد حنفیه با مردم مدینه بحج آمذ و کفت بکوای عبدالله
حج نکنم که او امام نیست و دیگر عبدالملک مروان از شام فرستاذ جهار علم بمکه جمع آمذند و مردم ترسیدند که فتنه خیزد جهار
علم بعرفات بزذند و جهار جایگاه نماز کردند مردم که بشهرها بوذند خیره بماندند کفتند که در کار شریعت و خطبه ادینه نکاح
و عقد و غیره کذام امام را نام بریم که جهار امام بدید آمذند **خبر وحشت میان عبدالملک مروان و ابن عمش عمرو بن سعید** و این عمرو
بن سعید انکروه بنی امیه بوذ و توانکر بوذ و بدرش ریاست بنی امیه داشت بیش از بوسفیان و سعید را بمکه و طایف هزار غلام
بوذ جون یزید بن معاویه بمرد عمرو بن سعید جشم می داشت بخلافتی و مروان این طمع بود با عبیدالله زیاد او را در طمع افکند و مروان
عمرو بن سعید را بفریفت کفت من بیرم خلیفتی ترا دهم و عمرو بن سعید مردی مبارز بوذ بحرب راهط مبارزی تمام کرد بامید انک مروان
او را ولی عهد کرد مروان بقول خویش وفا نکرد جون ملک شام بر مروان راست شذ عمرو را امیری دمشق داذ و مصعب بعراق بوذ بس
عبدالملک طمع کرد بعراق که بکیرد جون سال شصت و نه درآمذ عبدالملک با سپاهی تمام از دمشق برفت و عمرو بن سعید امیر کرد و دروی
بعراق نهاذ جون بعین الورد رسید زمستان درآمذ و باران و سرما فرو کرفت انجا بماند جون خواست که بار کردد عزمش باطل
شذ دران میان عمرو بن سعید بدمشق عاصی شذ و خود را بیعت بستد و عبدالملک آن کار را خوار داشت صبر کرد بدمشق و بحصار
بکرفت سپاه همه نزد عبدالملک شذند او بماند با خاصکان بس با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک سوکند خورد که هرکز بعبدالملک
بعمرو سعید کزند نکند و عبدالملک او را بزرک می داشت و هرکاه که در پیش وی آمذی بر تختش نشاندی بس تدبیر کشتن او کرد یک روز
بامداد کس فرستاذ بطلب عمرو او را بخواند برادرش یحیی بن سعید کفت که امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمرو کفت والله که اگر خفته
باشم عبدالملک مرا بیدار نیارد کردن تو دل فارغ دار یحیی کفت باری زره زیر جامه بپوش دبوشید و با صد مرد برفت از بندکان
خویش بس عبدالملک جون او را بدید بر تختش نشاند و زمانی می خندید وان سخن حصار و عاصی شذن او بخنده بازمی کفت و عبدالملک
دست او در دست کرفته بوذ عمرو کفت یا امیرالمومنین این سخن درکذر الماضی لا یذکر عبدالملک کفت من خوذ آنرا عفو کرده ام اما من دران
وقت سوکندی خورده بوذم که غل و زنجیر برکردن تو نهم جه زیان داره که سوکند من راست شود عمرو کفت یا وفی دیگران
مردمان که حاضر بوذند کفتند دین جه خلل باشد که سوکند امیرالمومنین راست شود عمرو کفت که این بعض نهد از شما که

بر کیرد عبدالملک سوکند خورد که منت بر کیرم و در دل کفت از بس مرکت کفت فرمان تراست عبدالملک غلامی را بفرستاذ تا غل
ساورد و بکردن نهاذند و دستهاش ببستند و عمرو راستاذ جون یک زمان برآمذ عمرو کفت جه فرمایی کفت صبر کن کفت من صبر کنم
ترسم که تو غدر کنی و عهد بشکنی عبدالملک کفت تو شکستی و دست فراز کرد و کریبان او بکرفت و بکشید و مشتی جند بر دهانش زد
و دندانش بشکست موذن بانک نماز کرد عبدالملک برخاست و بنماز شذ و عبدالعزیز برادر خوذ را بفرموذ که او را بکش عبدالعزیز
شمشیر برکشید عمرو کفت یا ابن عم جه زیان دارد که بخویم کرفتار بشوی تو باری رحم کن عبدالعزیز را دل بسوخت و جون
عبدالملک بدر آمذ و عمرو را او بوذ جاکران عمرو دانستند که کاری افتاذ برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند یحیی برخاست و با غلامان
و جاکران و هزار مرد برفت عبدالملک نماز می کرد خوذ را در مسجد افکندند تا مردم نماز ببریدند کفتند جه بوذه است کفت برادرم
کجاست عبدالملک کفت برادرم عبدالعزیز بشغلی نشانده ام کفت بکوی تا بدر آید عبدالملک در خانه رفت یحیی خواست که در شود
نکذاشتند عبدالملک برادر را کفت کشتی کفت نه که دلم بسوخت کفت لعنت بر تو باذ حربه بکرفت و بدست خوذ در شکم عمرو زد
کار نکرد دست بر کتفش نهاذ زره پوشیده دید کفت تو خوذ ساخته آمذه فرو افکندش و سرش ببرید بانک برخاست کفت
جه غلبه است کفتند که برادرش یحیی است با غلامان و جاکران کرد سرای فرو کرفته اند برادر را کفت که سر عمرو در میان ایشان
انداز و ده هزار درم بر ینجان کرد مردم بدرم جیذن مشغول شذند و براکندند عبدالملک بفرموذ تا یحیی را و اهل بیتش را همه
بکرفتند و محبوس کردند بس عبدالملک کفت تدبیرشان جون کنم شرم دارم که بکشمشان و دست نمی توانم باز داشت کفتند از ولایت
شام بدر کن اکر خاموش بنشینند خوذ رستی و اکر با دشمنت یار شوند خوذ در حربها کشته شوند و اکر بدست تو کرفتار شوند اکر
شان بکشی همه کس ترا معذور دارد بس ایشان را از شام بیرون کرد جون سال هفتاذ درآمذ ملک الروم با سپاهی قوی بدر آمذ بجانب
شام عبدالملک درماند که رومیان بغلبه بوذند صلح کرد بران قرار که هر ماه پنج هزار دینار بملک الروم فرستد و بازکشت بس سال
هفتاذ و یک ملک شام راست برو بایستاذ و مخالفان بکشت آهنک عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق بکرفت **خبر آمذن**
عبدالملک بعراق و کشته شدن مصعب برادر عبدالله جنان بوذ که مردم کوفه و بصره نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کسها بوذند ۷ بن ربیع
که هوای او می ورزیدند و ایشان زامر و اینان خواندندی مصعب بسیار از ایشان بکشت انجه مانده بوذند نامه کردند بعبدالملک
و او را بخواندند و عبدالملک بدمشق بوذ خالد بن عبدالله را ببصره فرستاذ و کفت بنهان بخانه هواخواهان ما شو و بکو تا مردم را
بر بیعت تو انی خوانند و خلیفه و مصعب را ازان شهر بدر کردند تا دل مصعب بجهت بصره مشوش شود و من بکوفه روم و خالد بن خالد
ببصره آمذ و در شب بخانه عمرو آمذ و او را عمرو بسند رفت و عبدالله بن معمر خلیفه بوذ کس بعمر فرستاذ که خالد را بدر کن و اکر نه سپاه
فرستم و خان و مانت خراب کنند عمرو کفت که خالد بخانه من بست جون شب درآمذ خالد را کفت که ترا هیچ کس نکاه نتواند

داشتن الا مالك بن مسمع و بخانه مالك شذ او را بپذیرفت و مروانیان جمله بر خالد جمع آمذند دیکر روز عباد آکاه شذ امیر را خبر
کرد عباد را با سپاه بفرستاذ بخانه مالك و محلت بحصار کرفتند و بیست و چهار روز مالك با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم
خالد آمد و یك جشمش بزیان شذ و این خبر بمصعب شذ مدد فرستاذ ببصره جون مدد بدید بپشیمان شذ بیاری داذن خالد را کفت
ما نزدیك عبد الملك باید شذن و صورت کار او را نموذن و بکوشش که مردم را دل با ماست برخیزد و بنفس خویش بیا که بی شك
عراق جمله مستخلص شود خالد برخاست و پیش عبد الملك شذ و مالك زینهار خواست از عباد کفت کفت امیر را بکویم با مصعب
بکفت کفت زینهارش ده بذان شرط که از شهر برود برخاست و از بصره برفت جون خبر بمصعب آمذ حارث را بر کوفه امیر کرد
و بتعجیل ببصره آمذ تا مروانیان را بکشد جون بشهر در آمذ خان و مان مالك خراب کرد و هر که از مروانیان یافت جمله بکشت
و از عبد الملك می ترسیذ که بیاید و کوفه را بکیرد و مردم کوفه و بصره ایمن بود دانست که با کس وفا نکند الا بر ابرهیم بن مالك
اعتماد داشت و مهلب باهواز بوذ ترسیذ که اکر او را بیر باز خواند خوارج اهواز بکیرند عباد را ببصره امیر کرد و خوذ با کوفه شذ
عبد الملك بمهتران کوفه نامها کرده بوذ و بسیار وعدها کرده بوذ که نزد من بیایید و مصعب را یاری مکنید ایشان پذیرفته بوذند
و با ابرهیم بن مالك بیر نوشته او اجابت نکرد و عبد الملك با سپاهی کران برد کوفه آمذه بوذ و مصعب کس را ندیذ که کفت نامه عبد
الملك بمن آمذه است الا که ابرهیم و ابرهیم کفت نکو با همه نامها بیارید و اکر نه بفرما تا همه را کردن بزنم که همه عبد الملك را اجابت
کرده اند مصعب کفت نشاید همه را کشتن مصعب کفت بسم الله بحرب عبد الملك باید آمذن بعضی کفتند بیاییم بعضی کفتند بهانه کرفتند
و بعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست که وفا نکنند و سخت دل شکسته بوذ که بر لشکر ایمن نبوذ مصعب کفت خذای تعالی
احنف را بیامرزاذ که کفت لشکر عراق با کس وفا نکند و سخت دل شکسته بوذ که بر لشکر ایمن نبوذ و پیوسته مخالف باشند
برفت و بدیر جاثلیق فروذ آمد نزد عبد الملك روز حرب از آن کسها که می ترسیذ باز پس داشت و بر آنکسها که ایمن بوذ پیش داشت
عبد الملك کفت اول حمله بر ابرهیم برید که در لشکر مصعب از و بهتر کسی نیست حمله بردند و ابراهیم را بیفکندند و بکشتند و مسلم
را هم بکشتند و عتاب هزیمت شذ مصعب با قومی خواصکیان خویش تنها بماند و عبد الملك با مصعب دوستی داشت و خویشی
و نمی خواست که مصعب کشته شود آن روز سپاه از حرب باز کردانیذ کفت مصعب را زینهار دهم دیکر روز سپاه بحرب برد مصعب
لشکر را کفت بسم الله هین حمله کنید کس فرمان نکرد کفت لا حول و لا قوة الا بالله دریغا ابرهیم جون عبد الملك دانست که با او
کس نیست برادر خوذ را محمد پیش او فرستاذ و کفت ترا معلوم است که مرا با تو دوستی و خویشی است و مرا غم باشد که تو هلاك شوی
و مهلب باهواز است و عباد ببصره و عمر بپارس است و عبد الله بن خازم بخراسان خوذ را بیهوده هلاك مکن و نزد من آی تا ترا زینهار دهم
و هر چه مراد است یك نیمه بدهم الا خلیفتی که بشرکت نباشد مصعب جواب داذ که آمذن من پیش شما محالست و من زنهار نخواهم

تو بنیایم اکر نصرة دهد انوست و اکر شهادت دهد شهادت بهتر محمد باز کشت و جواب باز کفت عبد الملك کفت خویش
کرفته است سوذ ندارد و مصعب را پسری بوذ مبارز نام او عیسی کفت ای پسر کار من بسری رفت تو بمکه شو نزد عم و او را بکو
که لشکر عراق با من چه کردند عیسی کفت جون من این بکویم مردم کویند تو که پسری او را بجای بکذاشتی بیکانکان چه کنند چه جواب دهم
این معنی عاری تمام باشد مصعب کفت اکر نمی روی پیش صف رو تا باری از غم تو برهم عیسی حرب میکرد تا کشته شذ جون پسر کشته شذ
مصعب بحرب آمذ و لشکر بر و تیر باران کردند و بسیار جراحت بیافت سیذ بن زید بن بسر عم مختار شمشیری بزذش او را دو نیم کرد
و کفت یا آل ثاران مختار پس عبد الله بن طیار فروذ آمذ و سرش ببرید که مصعب برادر او کشته بوذ و این عبد الله مردی بوذ از بزرکان
بصره پس عبد الملك او را هزار دینار بداذ قبول نکرد و کفت مرا آن بس است که خون برادر بیافتم عبد الملك بفرموذ تا مصعب را و پسرش
را بکور کردند و کفت مصعب نیك دوستی بوذ اکر ملك بوذی ولیکن ملك عقیم است کس را اندرو محابا نبود و در کوفه شذ و همه
اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملك بکوشك سعد وقاص فروذ آمذ و او را صفت آن کوشك کرده بوذند عبد الملك بادی سرد
برزد و کفت آه چه خوش است این جهان و این پاذشاهی اما با کس وفا نکرد و نکند و هر چه امروز کویند هست و فردا نه و جهل روز
بکوفه بوذ پس خالد را ببصره فرستاذ و امیری بصره و پارس و اهواز بذو داذ و برادرش بشر را کوفه امیر کرد و عراق و شام او را صافی شذ
و راست شذ و بشام باز شذ و خبر بعبد الله زبیر رفت بکشتن برادرش مصعب سخت غمناك و اندوهکن شذ و بر آن مصیبت صبر کرد
و خطبه کرد و مصیبتی آغاز کرد و مصعب را بستوذ خبر عهد خوارج در عهد عبد الملك جون خبر عبد الملك کشتن مصعب
بقطری رسیذ که امیر خوارج بوذ بدر آمذ و مهلب را کفت چه کویی مصعب کفت امام المهدی خلیفه امیر المومنین عبد الله بن زبیر
کفت بعبد الملك چه کویی کفت امام الضال الملعون کفت امام تو نیست کفت معاذ الله از و بیزارم بهر دو جهان قطری کفت
جنانك من می بینم تو فردا کویی که امام منست مهلب کفت آن روز مباذ که جون عبد الملك خالد را ببصره فرستاذ بهر جایکاه امیری
بفرستاذ مهلب را امیری داذ قطری بدر آمذ و کفت یا مهلب بعبد الملك چه کویی کفت امام مسلمانانست کفت ای ناکس لعنت بر تو
باذ و بر مذهب تو دی لعنتش کردی و امروز امام مسلمانانست مهلب خجل شذ و خالد و اهواز بمهلب داذ و خوارج بجوانب پارس
کرد آمذند عبد الملك برادر خوذ را عبد العزیز بطلب ایشان فرستاذ کفت اکر بیعت نکنند حرب کن ایشان بیعت نکردند و از قطری
یاری خواستند قطری هزار مرد بفرستاذ و با عبد العزیز حرب کردند و از لشکر وی بسیار کشته شذند و عبد العزیز بهزیمت شذ
و خوارج غنیمت بسیار یافتند و بسیار اسیر کردند و زن عبد العزیز را اسیر کردند دختر منذر بن حارث بوذ و در همه جهان از و نیکوتر
صورتی نبوذ در میان لشکر خوارج می بدکردندش بسه هزار دینار در میان خوارج مردی از قبیله منذر بوذ حمیتش بجنبیذ شمشیر
برکشیذ و این زن را در میان بازار بکشت و بکریخت و ببصره شذ از قوم آن زن هر کسی جیزی بر آن مرد داذند و بکشتن آن زن شاذ

شذند وعبد العزیز از سلك هزیمت با بصره آمذ جون این خبر بعبد الملك شذ نامه کرد بخالد که سپاه کوفه وبصره فرست تا با خوارج
حرب کنند وکفت کسی را که مهلت باشد عبد العزیز را فرستد بحرب خوارج اکنون جون این حال افتاذ عبد الملك بن مروان از کوفه
پنج هزار مرد نزد خالد فرستاذ ببصره وعبد الملك نامه کرد بعبد الرحمن وعهدی بدو داذ وکفت با خالد بحرب خوارج رو جون
بپردازی انجا شو که بتو دادم عبد الرحمن باهواز شذ نزد مهلب وهرجه اندر پارس وکرمان واهواز خوارج بوذند جمله بیك جایکاه
جمع بوذند وامیرشان قطری بوذ وجنك آن خوارج بوذند که عددشان قیاس نبوذ وخالد با سپاه کوفه وبصره بر ایشان فرود آمذ
وقرب یکماه حرب میکردند آخر خوارج بهزیمت شذند وقطری از حد اهواز بدر شذ وبپارس وکرمان پراکندند وخالد ببصره شذ
ومهلب را باهواز فرستاذ وعبد الرحمن بشهر ری آمذ وخالد ومحمد داود را بر خوارج بفرستاذ خوارج بکوهها دشخوار در شذند ولشکر
که می بوانستی کاری کردن وطعام بدست نمی آمذ وخالد بعبد الملك نامه کرد که اهل خوارج بشکست وشام وعراق واهواز پارس
وکرمان جمله بر عبد الملك راست شذ ودر دست عبد الله بن زبیر یمن وحد مصر ومغرب بوذ **کشاذه شذن خراسان بر عبد الملك بن مروان**
وعبد الله بن خازم بخراسان بوذ از قبل ابن زبیر عبد الملك نامه کرد بعبد الله البته قبول نکرد وکفت هفت سال
خراسان سوذهم وپذیرمکاری کرد وقبول نکرد وکفت اکر مصعب را کشتی امیر المؤمنین عبد الله بسلامت است رسول عبد الملك
بازکشت وبا عبد الملك بکفت که ترا دشنام می دهد ومی کوید اکر نه آن بوذی که رسولان را قاعده نرفته است که بکشند ترا بکشتمی عبد الملك
جون این بشنیذ دل تنك کشت وعبد الله بن خازم را خلیفتی بوذ وکیل عبد الملك عهد خراسان بذو فرستاذ وکفت عبد الله را بکش
وخراسان ترا است این وکیل مردم در خفیه هم سوکند کرد واز طاعت بدر آمذ خبر بعبد الله بن خازم آمذ روی بذو نهاذ بدیهی حرب
کردند لشکر از پس عبد الله درآمذند وسپاهش را هزیمت کردند وابن خازم را درمیان کرفتند واز اسبش بیفکندند وزخم وجراحت بسیار
داشت وکیل فرود آمذ تا سرش را ببرد ابن خازم جشم باز کرد اورا دیذ خیو بر روی وکیل انداخت وکفت تو که من نشایی که بهدمت
کردم بر پسر مروان کمتر شایی وکیل سرش ببرید بعبد الملك مروان فرستاذ وخراسان بنام عبد الملك بکرفت ودر سال هفتاذ وپنج عبد
الملك وکیل را از خراسان بازکرد وامیة بن خالد را بفرستاذ وهمه خراسان بر وی راست بیستاذ **خبر حجیج بن یوسف وحرب او با عبد الله بن زبیر**
وهم درین سال هفتاذ وپنج عبد الملك مردم شام را فرموذ که بمکه شویذ بحرب ابن زبیر هیچ کس
اجابت نکرد که بخانه خدای حرب کنند پس حجیج برخاست وکفت مرا بفرست تا حرب کنم واورا بکشم وهزار مرد بذو داذ حجاج بمکه شد
بر سر چاه زمزم حرب کردند از لشکر مکه بسیار کشته شذند حجاج نامه کرد بعبد الملك بفتح ونیز مدد خواست پنج هزار مرد دیکر بمددش
فرستاذ ودر ماه رمضان بوذ وآن رمضان بر مردمان مکه ناخوش شذ ولشکر حجاج در ماه شوال وذو القعده بسیار حرب کردند
وان لشکر ابن زبیر بسیار بکشتند بعضی بیمن باز شذند وبعضی بمدینه وحجاج ما قرب ده هزار مرد اورا بحصار کرفت اول روز ذی الحجه

حرب سخت بوذ وخلق از مشرق ومغرب بحج آمذه بوذند ودر مکه طعام نایافت بوذ وخلق حج نتوانستند کردن زیرا که ابن زبیر امام بوذ
وبعرفات نیارست شذن وحجاج میکفت بیایند تا من شما را حج کنم کس نشذ پس حجاج هر روز در حرم حرب میکرد ومردم میکشت وعرادها
ومنجنیق نهاذ بر خانه کعبه وسنك می انداخت ومکه را ویران همی کرد وقرب پنج ماه حرب میکرد هیچ کونه پیروزی نبوذ پس روزی
سنك عراده بر خانه کعبه افتاذ آفتاب تاریك شذ لشکر حجاج جمع آمذ کفتند که منجنیق برکنیم حجاج کفت مترسید که ما بر حقیم وایشان
بر باطل وحجاج بنفس خویش فرود آمذ وریسمان منجنیق میکشید ومردم را بقهر وستم حرب می فرموذ وهشت ماه کشید وکار بر مردم
مکه تنك شذ از تنکی طعام وبعضی بکریختند وبمدینه شذند وبعضی بزینهار بحجاج آمذند جون حجاج بدانست که با عبد الله زبیر کس
نمانده است رسول فرستاذ که خوذ را هلاك مکن بدرای وزینهار بخواه تا هرجه خواهی ترا بدهم که با تو کس نماند عبد الله کفت ترا جه محل
وقدر باشد که من از تو زینهار بخواهم من در زینهار خذایم جون حجاج بشنوذ دانست که عبد الله دل بر مرك نهاذه است حربی سخت فرموذ
وبا او هیج مرد نمانده بوذ عبد الله بمادر آمذ ومادر بدرود کرد ومادرش اسما بوذ دختر ابو بکر الصدیق رضی الله عنه وزنی پیر بوذ با رای
وتدبیر وپسر هرجه کردی بدستوری او کردی کفت ای مادر با من کس نماند ومردم با من همان کردند که با حسین بن علی علیهما السلام
کردند اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر می زدند وسر من حواله کرد وزینهار آن فاسق شذ وحجاج می کوید هرجه خواهی ترا بدهم
بزینهار من آی اکنون ای مادر جه فرمایی کفت ای پسر اکر دانی که بر حق بوذی خوذ را بدست بنی امیه مده وپیداست که عمر تو جند مانده
است آخر هم بباید مردن ومن آن بینم که بکوشی یاری عاریت خوذ بنهاذه باشی وبر نام ونیك کشته شوی کفت ای مادر جنین است که تو
می کویی ومرا نیز در دل همین اندیشه بوذ اما خواستم که ترا بکویم وبیز وداعت کنم که من خوذ را بکشتن خواهم داذن ای برادر من پیوسته
بر حق بوذه ام وبر باطل نبوذه ام وهرکز بر کس ستم نکرده ام یك دم ور عبادت ورضای حق تعالی تقصیر نکرده ام وخذای تعالی
آکاه است بر کفته وکرده من ومادر را بدرود کرد وبدر آمذ ودر خانه کعبه رفت وآن شب تا روز بعبادت مشغول بوذ تا بامداد با آن
مردم که مانده بوذند نماز بکردند وسلاح برکرفتند در سال هفتاذ وشش بحرب رفت وبهر حمله که بردی خلقی را هلاك میکرد وبیتی جند
شعر بکفت اکر مرا قومی یاران بوذی شهر شما را کفایت کردمی با نماز پیشین حرب میکرد پس نماز بکرد ویك ساعت بیاسوذ دیکر باره
آهنك حرب کرد وهمه لشکر را با ساحت صفا بهزیمت کرد وبر سر کوهستان کرد پس از کوه صفا سنکی بر بندش بر سر مجروح شذ وبیفتاد
کرد پس درآمذند وپاره پاره کردند وسرش از تن وذان کعبه درآویختند وحجاج در شهر آمذ واز میان بیعت بهر عبد الملك بستد
وطارق را آنجا امیر کرد وحجاج بکوفه شد وبامیری بنشست وجهان همه عبد الملك را راست شذ وهمه بکرفت وهیج جای مخالف نماند
والله اعلم **حدیث حرب مهلب با خوارج وامیری حجیج بکوفه** انکاه که حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه ومردمان بفرموذ که
بر مهلب شویذ با حرب ازارقه شوذ مهلب سامذ وبشابور بنشست وبا قطری ویارانش حرب کرد ومدت یك سال بحرب

ایشان اندر بماند و این از پس آن بوذ که حجاج عتاب و ورقا از لشکر مهلب باز خوانده بوذ و کرمان بدست خوارج اندر بوذ و پارس
بدست خوارج اندر بوذ و کار بر ایشان تباه شذ از بهر آنك از پارس و کرمان راه بکسست و کس آنجا نتوانستی شذن پس مهلب بحرب
رفته که از کرمانست و با خوارج حرب همی کرد و ناحیت پارس جمله بدست مهلب آمذ پس حجاج کارداران فرستاذ بشهرها پارس و کرمان
و خبر بعبد الملك بن مروان شذ نامه کرد بحجاج که باید که خراج کوهها پارس مهلب دست باز دارد که روزی سپاه دهد و شهر
نسا و دارا کرد و اصطخر بدو ماند حجاج همچنان کرد و مهلب از قبل خویش کارداران را فرستاذ بدین شهرها و همچنان حرب میکرد
با ازارقه و حجاج اورا تهمت کرد و گفت سستی همی کند و قبیصه بن براء فرستاذ و نامه بنبشت که اگر تو خواستی آن خوارج را دست باز
نداری که تو می خواهی که روزگار دراز بکشد تا وبرا خواسته آن زمین بسیار گرد اید من براء بن قبیصه فرستاذم تا ترا فرا ایشان برد
بحرب چون نزد تو رسد با همه مسلمانان بر ایشان شو و هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن و نگر که هیچ بهانه نگیری چون مهلب آن
نامه بر خواند تافته شذ دیگر روز پسران خویش پیش داشت و اورا ده پسر بوذ دلاور و مبارز نام ایشان یکی معن و دیگر یزید و سدیگر
قبیصه و چهارم مدرك و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم جمال و هشتم عبد الملك و نهم مروان و دهم حبیب و از پس ایشان گروه گروه
را همی فرستاذ تا همه سپاه بحرب فرستاذ و خوذ بیامذ و صفها راست کرد و براء بن قبیصه را بیاورد و بر سر تلی بزرك بداشت چنانك
حرب همی دیذ و هر دو سپاه فرا یکدیگر شذند و از یکدیگر مبارزت همی خواستند و از بامداذ تا شبانگاه حرب کرده آمذ هر چه
سخن پس براء نزدیك مهلب آمذ و گفت والله که من هرگز ندیذه ام سوارانی چون پسران تو و لشکری چون لشکر تو بحرب صابرتر
ازین و تو معذوری و ترا یاری مکن خذای عز و جل دهد بر ایشان پس مهلب براء بن قبیصه را خلعت فرموذ و ده هزار درم صلت
و نامه نبشت بحجاج و گفت نامه امیر بخواندم و این تهمت که مرا کرده بوذ بکار این خوارج بدانستم و آنچه فرموذه کرد بحرب شذن
و رسول او گواه کردم از وی یاد پرسد تا آنچ دیذ است سوگند خورد اگر من توانستمی ایشان را بیك روز بر کندمی و اگر نکردمی خیانت
بوذی ترا از امیر المومنین را معاذ الله که این چنین از روی من باشد پس مهلب هژده ماه پیوسته با ایشان حرب همی کرد پس خلاف
اندر میانه ازارقه اندر افتاذ و سبب چنان بوذ که مردی بوذ از جمله خوارج از مردمان عراق از بنی ضبه و کاردار قطری بن الفجاءة بود
شهری از شهرهای کرمان یك روز بسره همی شذ مردی از خوارج بکشت نزدیك قطری آمذند و اورا آگاه کردند ستوری
خواستند بکشتن او که با او بوذند قطری گفت من این نیم که مردی با فضل بکشید که از او خطا آمذ و بوذکش میان شما اندر ادرگاه
باز ایشان از قطری بیازردند و از نزدیك او بیامذند و از او برگشتند و عبد الکبیر را بر خویشتن مهتر کردند و قطری را خلع کردند
و با قطری گروهی اندك مانده بوذند پس مهلب بنامه اندر حجاج آگاه کرد و آن حال بگفت که ایشان با یکدیگر از بامداذ تا شبانگاه
حرب همی کنند و من امیذ دارم که سبب هلاك شذن ایشانست حجاج جواب کرد و گفت باید که هم در ساعت که این نامه

بتو رسد حرب ایشان بسازی و درنگ مکنی پیش از آن که باهم دیگر شوید مهلب دیگر نامه کرد بحجاج که روی آن نه بینم که با ایشان
حرب کردن که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عددشان کم همی شود و اگر نه دگر آید و همانا مرا دل مشغول دارند چنانك پیش
ازین که ذلیل و خوار باشند و بی هوش و بی ما و حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب میگوید پس ایشان را با یکدیگر دست باز داشت
و چون ماهی چند بر آمذ قطری با گروهی اندك سوی طبرستان نهاذ و عامه خوارج با عبد رب الکبیر بیعت کردند مهلب بحرب ایشان
بشتاذ و هیچ نیاسوذ تا همه را بکشت از ایشان و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و بسیار غنیمت یافت پس چون قطری بطبرستان
شذ حجاج بن سفیان بن الابرد را با سپاهی از مردم و شام بطلب او فرستاذ سفیان بیامذ چون بری رسیذ و نامه حجاج آمذ سوی اسحق
بن محمد بن الاشعث و او بطبرستان امیر بوذ از دست حجاج با گروهی از سپاه کوفه و اورا فرموذ که با سفیان الابرد بطلب قطری
الفجاءة شو و اسحق همچنان کرد و نزدیك سفیان و هر دو برفتند و قطری را بیافتند بمیان کوهها طبرستان اندر و با او حرب کردند
و آن جماعت که با وی مانده بوذند پراکنده کردند از او و قطری بر دزن از اسب اندر افتاذ و معویه بن المحص الکندی از گروه سفین الابرد حاضر
بوذ چون قطری سفیان را دیذ بزیر دره شذ و آنك با او بوذند از پارس پراکنده ند یازده تن را دیذند از جوانان عرب که از ایشان
نیکو روی تر بجهان اندر کس ندیذه بوذ و یك پیرزن اندر میان ایشان ایشان را بنزدیك سفیان آوردند آن پیرزن شمشیر برکشید و برگردن
معاویه بن المحص زد و او زره داشت مرید و پوست گردن رسیذ معویه شمشیر خویش برکشید و بر سر پیرزن زد و بکشت چون سفیان
چنان دیذ بخندیذ و گفت بخواستم کشت اورا او گفت ایها الامیر ندیذی که مرا چگونه زذ شمشیر والله که مرا بخواست کشت
پس چون قطری بیفتاذ تشنگی روی چیره شذه بوذ از مردی از آنجا آب خواست آن مرد اورا آب نداذ و از بالا آوردن سنگی فرو هشت
و بر ران قطری آمذ و بکشت و مرد بانگ کرد و همی ندانست که او قطری است و لیکن دانست که از مهتر خوارج است پس گروهی
از مردمان کوفه از کار قطری آگاه شذند از ایشان سورة بن الحر التمیمی بوذ و جعفر بن عبد الله مخنف و صباح بن محمد بن الاشعث و بادام
مولای بنی الاشعث برفتند و قطری را بکشتند و سرش ببریذند و پیش اسحق بن محمد بن الاشعث آوردند و هر یکی از ایشان ایذون گفتند
که قطری من کشتم و عبیدة بن هلال ازین خوارج بوذ از قطری برگشت و بکوشك اندر شذ با قومش و سفیان لشکر برگرفت و بیامذ
و گرداگرد کوشك بگرفت و چند روز حرب کرد پس بفرموذ تا بانگ کردند که کیست از شما که عبیدة بن هلال را بکشد و بنزدیك من آید
و ایمن است عبیدة این سخن بشنیذ شعری بگفت لعمری لقد نام الامام بالحطة الذی السکر منها فی الصدور الغلیل لعمری لئن اعطیت سفین بیعتی
و فارقت دینی ابن الجهول ان الله اشکر ما رای سحا ما ساواك من ملیل فان یکن اما ها الحصار وربما سخط فیها من قلیل پس سفیان
الابرد جبد و را اورا در حصار می داشت تا او و یارانش بستوه آمذند و آن اسپان که داشتند بکشتند و بخوردند پس بیرون آمذند
و حرب همی کردند تا کشته شذند و سفیان بفرموذ تا سرها ایشان برگرفتند و بنزدیك حجاج فرستاذ پس بیامذ و بطبرستان آمذ

ویکچند آنجا بوذ تا آنگاه که حجاج اورا عزل کرد و این کشتن قطری و دیگر مهتران خوارج بسال هفتاذ و شش اندر بوذ
جون سال هفتاذ و هشت اندر آمذ عبد الملك بن مروان امیه بن عبد الله بن خالد را از خراسان باز
کرد و خراسان و سکستان بیز بحجاج داذ و حجاج جون از کار خوارج بپرداخت از کوفه ببصره شذ و مغیره بن عبد الله بن عقیل را خلیفت
خویش کرد بر کوفه و مهلب بن ابی صفره از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیك حجاج باز آمذ و حجاج اورا و کروه اورا بنواخت و خلعت داذ
و روزی بفزوذ پس عبیده بن ابی بکره را خراسان داذ و مهلب را سکستان داذ و مهلب را کراهیت آمذ و برفت و عبد الرحمن بن
عبید الله بن طارق صاحب شرط حجاج بوذ اورا کفت حجاج مرا سکستان داذ و عبیده را خراسان و من کار خراسان دانا ترم از وی اگر رای
امیر اندرین باب سخن کویی که تا مرا بجای او بخراسان فرستد و اورا بسکستان فرستد عبد الرحمن بیامذ و با حجاج این سخن بکفت حجاج
اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داذ و هزار هزار درم خواست که از خراج اهواز و آن نواحی که بدست او اندر بوذ بدان مدت
که بحرب ازارقه مشغول بود و مهلب خبر نداشت و هرگاه که اورا عزل آمذی اورا و صیانت کردن زیرا که هرچه اورا بدست آمذی
بخوردی و بدادی و پس نهاد نکردی و زنی بوذ مهلب را نیکو و حلی خویش بفروخت و مقدار پانصد هزار درم حاصل کرد و مغیره بن
مهلب پانصد هزار درم از مال خویش بداذ و مهلب این مال بحجاج فرستاذ و خود برفت و روی بخراسان نهاذ و حبیب پسر خویش را بر مقدمه
لشکر کرد و حجاج اورا شتری داذه بوذ و ده هزار درم جون حبیب بخراسان آمذ امیه کار را از هیچ بجنبانید و جون ده بر آمذ مهلب
بذو رسیذ بسال هفتاذ و نه اندر و بذین سال هفتاذ و نه اندر ساحت شام طاعون افتاذ و خلقی بی اندازه بمردند و جنان بوذ که
کسی بخواست ماندن از بسیاری که بمردند پس بو عبیده بن بکره بسکستان آمذ باقی سال و هفتاذ هست آنجا بوذ جون سال هفتاذ و نه
اندر آمذ نفران رتبیل شذ ملك کابل و پیش از آن مسلمانان با او صلح کرده بوذند بر چیزی که هر سال بدهند و بسل گاه بوذی که از خراج
بدادی و گاه بوذی که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاذ بعبیده بن بکره و اورا فرموذ که بحرب رتبیل شود و باز نکردد تا زمینها ایشان بستاند
و حصارهاشان ویران کند و کشتن و غارت و عبیده برفت با آن مسلمانان که با او بوذند از اهل کوفه و بصره و شریح بن هانی بر کوفیان
مهتر بود و عبد الله بن الحارث بر کرده بصریان و برفتند و مردم شهرهای رتبیل از پیش همی شذند و زمینها خویش بر ایشان دست باز
همی داشتند تا مسلمانان بدر شهر رسیذند که رتبیل آنجا بوذ و هر دیگ فروذ آمذند جون رتبیل آگاه شذ بفرموذ تا عقبها و درها
بکرفتند و مسلمانان از خویشتن نومیذ شذند و بهیچ کونه بیرون نتوانستند آمذن پس عبیده بنزدیك شریح کس فرستاذ و کفت
من با این مردمان صلح خواهم کردن بر مالی که بدهم بر هفتصد هزار درم صلح کردن بر رتبیل فرستد شریح عبیده را کفت که هر مالی که تو بدین
صلح اندر بدهی سلطان از روزی شما باز کیرد عبیده کفت اگر ما هرگز هیچ روزی بیابیم دوستر داریم از آنك بدین جای هلاك
شویم شریح کفت من بدین سال که پیری رسیذم و هیچ ساعت بر من نکذرد که نه بساعتی دیگر امیذ دارم که زنده باشم و من دیرگاهست

که از خذای عز و جل شهادت می خواهم و شریح بجاهلیت اندر برنا بوذ تا این روزگار بمانده بود پس شریح بانگ کرد و کفت ای مسلمانان
یاری کنید مرا بحرب دشمن و هر که از شما شهادت خواهد نزد من بیاید پس کروهی بسیار نزدیك او شذند و او پای پیش نهاذ و آن
کافران حرب همی کردند و شریح با خویشتن این رجز همی کفت اصبحت ذا بث الدراقد عسى من المشركين اعصرا ثمت ادركت النبي المنذرا وبعد
صديقه وعمرا ويوم مهروان ويوم استرا والجمع في صفين والنهرا هيا ياذ کند سری و آن روزگار که یاذ دارد بجاهلیت اندر و بوقت
مبعث پیغامبر صلی الله علیه و سلم پس آمذن و صحبت کردن با او و با ابوبکر و عمر و روزگار حرب صفین و نهروان و نالیذن اندر آن
عمر خویش پس شریح کشته شذ و کروهی از یارانش و کس از آن حرب بیرون نجست با سر بو بکره بیرون آمذ از آن زمین و مسلمانان پیش
از آن طعام همی بردند و از کرسنکی پیاذه شذه بوذند پس هر که از ایشان طعام سیر بخوردی بمردی جون مردمان آن جنان دیذند طعام
اندك همی داذند تا بخوذ باز آمذند و سال هشتاذ اندر آمذ و اندرین سال سیلی آمذ عظیم و بسیاری از خانها مکه ویران کرد و آن سال
عام الجحاف نام کردند از بهر آنك هر چیزی که پیش سیل آمذ ببرد و جنان بوذ این سیل که استران با بار ببرد و کس چیزی نتوانست کرد
و بر رکن خانه بوزد و از وی اندر گذشت و هم اندرین سال در بصره طاعون بوذ و خلقی بسیار بمردند و بدین سال یزید بن مهلب
از مرو برداشت و رود بلخ بگذاشت و بکس فروذ آمذ و پسر عم حبل اورا با سرش بیزید بن احیل فرستاذ ملك حبل بسل بود و برید
کرد اگر این قلعه بنگریست پس محکم دیذ پس با سیل صلح کرد بر مالی که از و بستد و برد و مهلب باز آمذ و مهلب دیگر پسر خویش را حبیب
بحارا فرستاذ با سپاهی گران حبیب بیامذ و صاحب بخارا با فن با چهل هزار مرد و مردی زمیان ایشان بیرون آمذ و مبارز خواست حمله
غلام حبیب پیش او شذ و اورا بکشت حمله برد بر دیگران و سه تن دیگر را بکشت و باز آمذ و دشمن بجای خویش باز شذ و کروهی از دشمن بدهی
فروذ آمذه بوذند حبیب با چهار هزار مرد بر ایشان شبیخون کرد و آتش اندر زذ و ایشان را بسوخت و مهلب دو سال بکش بماند یك روز
اورا کفتند اگر پیش تر شذی خذای عز و جل فتح داذی و مهلب کفت مرا خطر ازین عزها مسلمانانست ایشان را بمرو باز برم دیگر روز
مردی از کروه ترکان مبارز خواست هریم بن عدی بیرون شذ و یك زمان با آن ترك بر او بحرب و هریم اورا بکشت و باز آمذ مهلب اورا
ملامت کرد کفت اگر ترا کاری افتاذی و هزار سوار مدد آمذی مرا سر دیگ من جای تو نکرفتی و مهلب از پس دو سال با مردمان کش صلح
کرد بر مالی معلوم که بدهند و این مال همی ستند تا نامه اشعث فراز رسیذ بخلع حجاج مهلب آن نامه بحجاج فرستاذ و خود آن مال
بستذ و بمرو باز آمذ و بنشست **خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن محمد الاشعث بر حجاج یوسف** بذان وقت که عبیده بن بکره از
کابل بازکشت و شریح بن هانی کشته شذ حجاج نامه نبشت بعبد الملك و اورا ازین آگاه کرد و کفت من همی خواهم که دیگر بار سپاه
فرستم بکابل ولیکن برای امیر المومنین بر بستم تا مرا اندرین رای چه بیند عبد الملك جواب داذ و کفت من جنان بینم که تو رای خویش
پیش گیری خذای ترا توفیق دهاذ و حجاج همه ولایت عراق اندر از عبد الرحمن بن محمد الاشعث اندر آمذ دشمن تر نداشتی و ایدون

کویند حجاج که او کفتی که هرکز نبوذ که من او را دیذم که بکشتن او خواستم و سیعی کفت که یک روز پیش حجاج نشسته بوذ عبدالرحمن
بن محمد الاشعث اندر آمذ چون اندر آمذ حجاج او را بدید کفت بنکر که چکونه بتختر می کند والله که اکر خواستمی کردنش بزذمی پس چون
عبدالرحمن بیرون شذ سعتی کوید من برخاستم و برفتم و او را کفتم با تو حدیثی خواهم کردن اکر با من نهان کنی تا حجاج زنده باشد
کس را نکویی و آن سخن که حجاج کفت او را بکفتم عبدالرحمن کفت من نیز همچنانم که او کوید هر جهدی که بتواند کرد بکنم تا او را از امیری
باز کنم پس حجاج بیست هزار مرد بکزیذ از مردمان کوفه و بیست هزار مرد از بصره و ایشان را روزی بداذ و سلاح چنانک بایست
و عبدالرحمن را لوی بربست و بسکستان فرستاذ و بحرب رتبیل ملک کابل و عبیده بن بکره را معزول کرد پس چون عبدالرحمن برفت
عمش اسمعیل بن اشعث سوی حجاج آمذ و کفت عبدالرحمن را مفرست که من همی ترسم که بر تو بیرون آید والله که او هرکز بر جسر
فرات نکذشت که کسی را از مهتران طاعت بود حجاج کفت او را دل و زهره نباشد که فرمان مرا خلاف کند و از طاعت
من بیرون آید پس چون عبدالرحمن بن محمد بسکستان آمذ سپاه بفرموذ تا ساز حرب کردند و ایشان را پند داذ و حذر نموذ از باز ایستاذن
و خبر برتبیل شذ نامه کرد بعبدالرحمن و عذر خواست و آنچ بمسلمانان رسیذه بوذ پیش او اندوه نموذ که من رضا نداذه بوذم بذانچ بر یاران
عبیده بن بکره رفت و ان حرب ایشان خواستند صلح طلب همی کردم و آن خراج همی داذم بذ برفت عبدالرحمن بذان نامه نکاه نکرد
و برفت با همه سپاه و رتبیل هم بران عادت خویش او را زمان همی داذ روستا و ناحیت یک یک بدو دست باز همی داشت و همی
خواست که او را با خویشتن نزدیک آرد پس با او همان کند که با پسر بکره کرد و پسر اشعث از آن حیلت آکاه بوذ هرکاه که از آن شهر
یکی بستذی کارداری با کروهی سپاه آنجا دست باز داشتی بران کمینکاه و عقبها و درها و هر جای که از وی بستذی مردم بنشاندی
تا بسیار از آن زمین بکرفت و مالی بی اندازه غنیمت کرد پس سپاه را بفرموذ که پیش مشوید که امسال بذین زمینها که از ایشان
بستذیم بس کنیم و شما عقبها و راهها و کمینکاهها بشناسید و بدانید پس دیکر سال همچنین کنیم لخت لخت از این زمینها
می ستانیم و ایشان را بجنبانیم و بجنبیم تا آنکاه که خذای عزوجل ایشان را هلاک کند پس نامه نبشت بخبر این فتح که خذای تعالی مسلمانان را
داذه بوذ و کروهی کویند که حجاج همزان بن عدی را بکرمان فرستاذ که عبیده بن بکره را از آنسند مدد فرست بآن کروه که با او بوذند
عاصی شذ و حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاذ پسر اشعث او را هزیمت کرد و بکرمان همی بود پس حجاج را خبر آمذ که عبدالله
بن بکره بسکستان بمرد حجاج عهد بپسر اشعث فرستاذ و سپاهی کران بذو فرستاذ و دو بار بهزار هزار درم بر ایشان هزینه کرد از
بر روزی و عطا داذ و این سپاه برفتند و از تمام سلیحی که بوذند مردمان آن سپاه را جیش الطواویس خواندندی یعنی بطاوسان
مانند کردند و حجاج نامه نبشت بپسر اشعث و او را بحرب رتبیل فرموذ شذن و بسال هشتاذ و یک عبدالملک مروان پسر
خویش را بعلا فرستاذ با سپاه او برفت و حرب کرد و بعلا بکشاذ و با غنیمت بسیار باز آمذ و چون عبدالرحمن نامه نبشت

بحجاج

بحجاج بذان رای که او دیذه بوذ بان رتبیل حجاج نامه را جواب کرد و کفت بدانستم آنچ کفته بوذی ولیکن نامه تو بکسی ماند که هدنه
کردن دوست دارد و بر مردمانی که دشمن خذای عزوجل اند و آن تدبیر و رای تو تا بکار بست چون نامه بتو رسد آنچ کفتم اندر کار دشمن
بکن و حصارها ویران کن و غارت کن ان نامه بفرستاذ و سبک نامه دیکر نبشت و بذو اندر ایذون کفت که ان مسلمانان که با تو اند
بفرمای تا کشت و کار کنند بذان زمینها اندر که بکرفتند و آنجا مقام کنند تا آنکاه که خذای عزوجل فتح دهد و نامه دیکر نبشت و کفت
آنچ من ترا کفتم از تاختن سر تا این حرب دشمن پیش کیری و هر چه بتوانی کردن بکن و اکر نه محمد اسحق که برادر تو است دست باز ندارم و صلاح
شما بغایت دوست دارم چون این نامه بعبدالرحمن محمد الاشعث رسیذ کفت حجاج همی خواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب مرا
حرب همی فرماید و او را جز این مقصودی نیست و کسانی که بحرب اندر بیشتر بوذه اند و کارها دیذه این کار من صواب دیدند و من بذین
نامه خبر کردم سوی حجاج جواب کرد و مرا عاجز خوانده است و سست رای همی فرماید که اندران زمینها زوذی اندر شوم که بذان شما
از کافران جنان کار افتاذ و من مردی ام اکنون روم که شما نروید با شما ام چون بایستید مردمان از هر سوی بانک کردند و کفتند ما فرمان
دشمن خذای عزوجل نکنیم یعنی حجاج و سخن او نشنویم و طاعتش نداریم و از ایشان عامر بن وایل الکنانی سخن کفت و او مردی بوذ از فصحا
عرب و شاعر بوذ و کفت والله که حجاج از شما نیندیشد و از هلاک شما باک ندارد و چون شما بر جای خویش مخاطره کند و او را هیچ
زیان ندارد و اکر ظفر غنیمت بود وی را باشد بسلطان وی اندر و اکر ظفر دشمن را بود شما را زیان باشد و او را هیچ زیان ندارد و اکر
ظفر خلع کنید این دشمن خذای را و امیر عبدالرحمن بن محمد الاشعث را بیعت کنید و من شما را بر خویشتن کواه کنم که اول کسی که او را خلع کرد
من بوذم پس مردمان از هر سوی بانک کردند فعلنا فعلنا قد جعلنا عدو الله پس مردمان برخاستند و عبدالرحمن را بیعت کردند عبد
الرحمن کفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و برانک مرا نصرت کنند تا با او جهاد کنیم تا خذای عزوجل او را از زمین عراق بیرون کند همه کفتند
آری پس مردمان بیعت کردند و هیچ کونه نامه عبدالملک برفت پس عبدالرحمن کس فرستاذ برتبیل و با او صلح کرد بر آنک اکر دعوت او
آشکارا شود هرکز از سبیل حجاج نخواهد و اکر هزیمت شود پناه بذو کیرد رتبیل اجابت کرد و عبدالرحمن سپاه برکرفت و روی بعراق نهاذ
و عطیه بن عمر العنبری بر مقدمه بفرستاذ با الحق سپاه حجاج آکاه شذ سپاهی پیش او فرستاذ و سالی همی فرستاذ و هیچ سپاه پیش عطیه
نیامد که نه ایشان را هزیمت کرد پس نخستین کسی که عبدالملک مروان را خلع کرد اعشی بود و سحان بن الحر بر پای خاست و کفت ایها الناس
انی قد جعلت ابا ذبان بخلعه فمضی هذا کفت ای کروه مردمان عبدالملک را خلع کردند و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان
بوذی که کفتی با من بیعت کنید بر کتاب خذای و سنت پیغامبر و خلع کردن امامان و جهاد کردن با ایشان جون کفتندی بیعت بوذی
و حجاج آن خبر بعبدالملک مروان بست وازو سپاه خواست و خوذ از کوفه ببصره شذ و عبدالرحمن نامه فرستاذ بمهلب بن ابی صفره
و او را ببیعت خواند و مهلب جواب کرد که تو پای اندر کاری نهاذه ای که امت محمد را تباه کنی از خذای بترس و نکر تا خویشتن را تباه نکنی

وخون مسلمانان نریزی و جماعت نشکنی و از بیعت باز ناستی پس اگر تو کوئی بر خویشتن می ترسم از خدای عز و جل پس مهلب نامه کرد
بحجاج و گفت مردمان عراق روی بتو نهاذند و مثل این مردمان سیل است که از فرازی اندر آید هیچ چیز اورا باز ندارد و در نشود چون
این گروه باشد انگاه حرب ایشان بساز که خدای عز و جل ترا بر ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه مهلب بر خواند و اورا تهمت کرد
و گفت والله کین نصیحت نکرد مگر بسر عم خویش را عبد الرحمن و چون نامه و حجاج بمدد خواستن بعبد الملك رسید بترسید و خالد بن یزید بن
معاویه را بخواند و آن نامه را بدو داد خالد گفت یا امیر المؤمنین اگر این حدیث از سکستان نشست جای ترس است پس عبد الملك سپاه بساخت
و از شام هر روزی صد کان و پنجاهگان کم و بیش لشکر بحجاج می رسید و هر روز نامه بنزدیك عبد الملك می داشت و هر کجا پسر اشعث
آمدی می نموذ و او از بصره برداشت با سپاه گران و پیش پسر اشعث باز آمد و بشوشتر فرود آمد و مطهر العکی و عبد الله بن یمین الطایی را
بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن فراز رسید و روز بکذاشتند و مطهر و طایی رسیدند و با ایشان حرب اندر گرفتند و خلقی را بکشتند
و دیگران بهزیمت باز پیش حجاج آمدند و این روز عید گوسفند کشتان بوذ سال هشتاد یك حجاج بر منبر خطبه همی کرد ابو کعب بن عبید الله
بر منبر شد و اورا هزیمت شدن مطهر و طایی خبر داد و حجاج مردمان را فرموذ که ببصره باز شوید که از آنجا سپاه بر ببا بدو از منبر فرود آمد
و برفت و سپاه از پس او برداشت و هر که بار پس همی ماند پسر اشعث در وی همی رسید و همی کشت حجاج برفت و بر راویه فرود آمد و بصره را
دست باز داشت و آن نامه که از مهلب آمده بوذ بخواست و دیگر باره بر خواند و گفت سك داند و مهلب تدبیر حرب و مشورت نیك کرد
و ماحیانت بد اشیم و عبد الرحمن روی ببصره نهاذ و ببصره اندر آمد با خر ذی الحجه و بفرموذ تا گرد اگرد شهر کنده کردند و اندر ماه محرم سال
هشتاد و دو هر دو گروه حرب بپا راستند و صفها بر کشیدند و میمنه و میسره راست کردند و حربی کردند سخت از لشکر حجاج عامه قریش
و ثقیف هزیمت شدند و سفین بن الابرد الکلبی حمله برد و خویشتن بر میمنه عبد الرحمن افکند و ایشانرا هزیمت کرد و خلقی از گروه پسر
اشعث کشته آمدند از ایشان عبد الرحمن بن عوسجه بود و عقبة بن عبد الغفار الازدی و عبد الله بن عامر بن مسمع و عبد الله بن رزام الحارثی
و سر پسر مسمع پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروهی از مردمان روی بکوفه نهاذند و مردمان بصره بر عبد الرحمن بن عامر بن ربیعة بن
حارث بن عبد المطلب گرد آمدند و اورا بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانروز حرب کرد سحر بن حیی پس با گروه مردمان بصره سود و ایجا
نست و صبر همی کرد **خبر وقعت دیر الجماجم** حجاج عبد الرحمن بن عبد الله بن عامر الحضرمی را بکوفه امیر کرده بوذ و مطهر بن
ناجیه صاحب شرط بوذ چون آگاه شد که پسر اشعث بکوفه همی آید ابن الحضرمی بکوشك اندر شد و مردمان کوفه با مطهر بدر کوشك شد
آمدند و اورا بحصار گرفتند و ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد بر آنك او و یارانش بیرون آید و کوشك بدیشان دست باز دارد پس
بیرون آمدند و مطهر بکوشك اندر شد و هر مردی را دویست درم بداذ و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر کوفیان با او یکی شدند
مطهر خواست که حرب کند عبد الرحمن نردبانها بفرموذ آوردند و بدیوار کوشك بر نهاذند و مردمان بر رفتند و مطهر را بگرفتند

و پیش عبد الرحمن آوردند بفرموذ تا اورا باز داشتند پس دستانی باز داشتند و با وی بیعت کرد و مردمان که از کوشك در آوردند
و با وی بیعت کرد و مردمان که از کوشك در آوردند و با وی بیعت کردند و او عبد الرحمن بن عباس را با سپاهی بسیار بدان دو بحرب
حجاج فرستاد حجاج از بصره داشت و بدیر الجماجم فرود آمد و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و مصر و مکه و مدینه بر پسر اشعث
گرد آمدند و حرب حجاج را بساختند و پسر اشعث و حجاج گرد خویش کنده کردند و هر یکی خندقی ساختند و حرب میان هر دو
سخت شد و این خبر بمردمان شام رسید و بمهتران قریش که بنزدیك عبد الملك بوذند عبد الملك را گفتند که مردمان عراق از تو
همان بسندند کنند که تو حجاج را از عراق باز کنند و کسی بدل او فرستی و عزل او آسان تر از حرب کردن او را باز کن تا طاعت ایشان
مر ترا خالص شود عبد الملك پسر خویش را بفرستاذ و نامه کرد برادرش محمد مروان و او بر مین موصل بوذ و اورا بخواند و هر دو را
با سپاه بعراق فرستاذ و گفت باز کردن حجاج از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و بر آنك پسر اشعث بهر شهری که او خواهد
از شهرهای عراق بنشیند تا او را باشد اگر بدین حجاج را عزل کنید و محمد مروان امیر عراق باشد و اگر بدین حجاج امیر همه
سپاه هست و خداوند حرب شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهاذند و این خبر بحجاج رسید اندوه آمدش و همی ترسید
که مردمان عراق آن بپذیرند و او معزول شود نامه نبشت بعبد الملك و اندران سوگند خورد اندر وی که اگر مردمان عراق را
عزل من دهی بحکم تو نه ایستند ندیدی که با ملك اشتر چگونه برخاستند بر امیر المومنین عثمان چون ایشانرا گفت چه خواهید
گفتند عزل سعید بن العاص چون اورا عزل کرد یك سال تمام نه ایستاذند تا بیامدند و اورا بران حال بکشتند آهن جز با آهن
نتوان برید و عبد الملك دل بنشست بر بن که گفتند بر مردمان عرضه کند طلب سلامت را و ازانك همی بخواست که حرب
بود پس چون عبد الله و محمد بیامدند و تدبیر کردند و پیغام عبد الملك بمردمان عراق رسید ایشان گفتند یك امشب بنگریم و آن شب
پیش پسر اشعث گرد آمدند و تدبیر کردند و هر کسی چیزی همی گفت و آخر بدان بنشستند که حرب کنند دیگر باره عبد الملك را خلفی
کردند و نخستین کسی که عبد الملك را خلفی کرد بدیر الجماجم عبد الله بن رقاب السلمی بوذ و گرد آمدن یاران پسر اشعث بر خلعی عبد الملك
بدیر الجماجم او بیشتر بود که از آن پس عبد الله و محمد دیگر روز چون دیدند که مردمان اجابت نمی کنند هر دو بنزدیك حجاج آمدند
گفتند تو دانی ما این سپاه و برای خویش کار کن که امیر المومنین فرموذه است که فرمان تو کنیم و پسر اشعث و حجاج هر دو گروه
سپاه بیاراستند و تعبیه کردند و حجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلبی بر میمنه کرد و عمارة بن تمیم اللخمی بر میسره و پسر اشعث میمنه خویش
الحجاج بن حارثة الثقفی داذ و میسره ابرد بن قرة التمیمی داذ و بلشکر پسر اشعث اندر و از قران خوانان و فقها بزرگ بوذ چون عامر
بن شراحیل الشعبی و سعید بن جبیر و ابو البختری الطایی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و محمد بن ابی سعد و وقاص پس هر گروه بحرب بیستاذند
و بلشکر پسر اشعث نعمت فراخ بوذ ازانك از کوفه و سواد می آوردند و بصریان و شامیان کار سخت شده بوذ و نرخها گران بوذ

وطعامشان سک شذ و کوشت خوذ نایافت بوذ و با این همه حرب همی کردند هرچه سخت‌تر و کروه بسر اشعث حمله بردند بر کروه
شامیان و حرب سخت و چنان بوذ که صف شامیان بشکستند و بازکشتن اندر حیله را یافتند کشته جز اورا بدیدند براز
بر مرده شدند و کروه حجاج چون ازان آکاه شدند شادی کردند و بانک کردند و کفتند یا اعداء الله ودهلکم فبل طاعوتکم ای
دشمنان خذای هلاک کنان آمذ و مردی از شامیان فراز آمذ و سرچیه سر بدستش حجاج برد حجاج شاذ شذ و کفت این اول فتحی است
والله که هیچ فتنه ننشست تا آنکاه که مهتری از ایشان کشته نشد و بذین روزکار اندر که این حرب بوذ یک روز مردی از بسر اشعث
نام او قدامه بن الحرس التیمی بیرون آمذ و میان دو صف بستاذ و کفت ای مردمان شام ما شمارا بکتاب خذای عزوجل خوانیم
و بسنت پیغامبر صلوات الله علیه اکر بپذیرد مردی از شما بمبارزت من آید مردی بیرون آمذ و با قدامه حرب کرد از شام و شامی
کشته شذ دیکر بیرون شذ همچنان بکشت سعید چون آن بدیذ حجاج را کفت اصلح الله الامیر چرا کس بمیرد که اورا اجل رسیده باشد
و این مرد را نیز اجل رسیده است و امیذ دارم که نزدیک است اجل او دستوری ده تا از کروه خویش یکی را بحرب او فرستم حجاج کفت
این سک مردمانرا بترساید ولیکن تو بدانی که هرکه خواهی بحرب او فرست سعید بیامذ چون قدامه مبارز خواست یکی را پیش او
فرستاذ او نیز بکشت سعید را اندوه آمذ از آنک حجاج کفته بوذ پس قدامه مبارز خواست سعید نزدیک حجاج شذ و کفت مرا
دستوری ده تا پیش آن سک روم حجاج کفت تو خوذ را جان منی که می‌نمایی سعید کفت نعم ایها الامیر چنانم که تو خواهی
حجاج کفت شمشیر بمن نمای کفت با من شمشیر است کران‌تر ازین و بهتر ازین شمشیر خوذ مرو را داذ پس حجاج کفت زرهی نیک
داری و سری قوی ولیکن ندانم که با این مرد چکونه خواهی بوذن سعید برفت چون بنزدیک قدامه رسید کفت تا بست ای دشمن خذای
عزوجل سعید را طمع افتاذ اندرو بذان سخن پس قدامه را کفت ازدو کار یکی بکن یا مرا دست باز دار یا سه ضربت ترا بزنم چنانک
من خواهم یا سه ضربت مرا بزن چنانک تو خواهی سعید کفت من اعانکم کفت رواست قدامه سپر خویش بر روی بنهاد و سعید
بقوت خویش یک ضربت بزد بخودش بکار نکرد سعید را اندوه آمذ دیکر ضربت بزد بر سر کتف و کار نکرد سوم ضربت بزد و هم
کار نکرد قدامه کفت اکنون خویشتن بمن سپار سعید خاموش بوذ قدامه یک ضربت بزد و سعید را از اسب درکردانید و فروذ آمذ
و کارد برکشید و خواست که کلوش ببرد سعید کفت سوکند دهم بر تو که تو را نامی بوذ از کشتن من چنانک مرا دست باز داری کفت
تو کیستی کفت من سعید الحرشی کفت ای دشمن خذای عزوجل برو و حجاج را بکوی از انچ دیذی سعید بیامذ و حجاج را کفت امیر
بهتر دانست و قصه بکفت و بدین حرب‌ها اندر ابو البختری و سعید بن جبیر پیش صف اندر آمدندی و کفتندی وما کان لنفس
أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا
وَسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ پس حمله بردندی و سه روز پیوسته حرب بوذ ایذون کویند که بسر اشعث سه روز از ربیع الاول شده بوذ

بدیر الجماجم فروذ آمذ و چهاردهم جمادی الاخر بهزیمت شذ و بذین صذ روز اندر هر روز حرب بوذ بیرون ازین کتاب
ایذون کویند که بذین صذ روز صذ هزار مرد کشته شده بوذ از هر دو کروه و آن روز که بسر اشعث بهزیمت شذ هر دو کروه بیرون آمدند
و حربی کردند سخت و سفیان الابرد خویشتن برابر روح التیمی افکند و او بر میسره بسر اشعث بوذ و اورا هزیمت کرد سپاه بسر اشعث هزیمت
شدند و بسر اشعث بر منبر بوذ و خطبه می‌کرد چون هزیمت لشکر خوذ بدیذ بانک کرد و کفت یا عباد الله الی انا محمد و کروهی بانک
او سوی منبر او شدند و بستاذند و تیر باران همی آمذ و ان بسر اشعث همی کذشت او همچنان ایستاذه بوذ و خویشتن را بهیچ حیلت نشورید
و همی نکریست عبد الله بن یزید معقل بر منبر شذ و کفت فروذ آی ای امیر تا اسیر نشوی و باشد که سپاه دکر سو کرد آید و این دشمن بدست
تو هلاک شوند بسر اشعث فروذ آمذ و روی بکوفه نهاذ و هزیمتیان بکوفه بوذند و بسر اشعث همچنان بی سلاح بخانه خویش رفت
و زنان و فرزندان پیش او همی آمدند و همی کریستند ایشانرا وصیت کرد و کفت مکریید اکر مرا حالی رسد و بمیرم آن خذای که شمارا
پیش ازین روزی همی داذ همچنان روزی بدهد بعد از مرک من که خذای نیست که بمیرد و نمیرد ایشانرا بدرود کرد و از کوفه برفت و چون
سپاه بسر اشعث هزیمت شذ و حجاج یاران خویش را فرموذ که از پس ایشان مشوید و منادی بانک کرد که هرکه نزدیک من آید ایمن است
حجاج بکوفه اندر آمذ و مردمانرا به بیعت خواند و کمیل را از آن کسان بوذ که با بسر اشعث همی بوذ اورا پیش خواند و او سخت پیر بوذ و کفت
تو بوذی که بخون عثمان یار بوذی کفت ای مرد چه تهدید همی کنی والله که از عمر من چندان نمانده است که کسی شربتی آب خورد بامداذ
و شبانکاه بمیرد یا شبانکاه خورد و بامداذ بمیرد بکن آنچه خواهی که از پس کشتن روزی است روز جزای است و حجت امروز شماست حجاج
کفت حجت بر تو است کمیل کفت چنین اکر قاضی تو خواهی بوذن کفت تو بذان کروه اندر بوذی که عثمان را بکشتند پس بفرموذ تا اورا بکشتند
و بسال هشتاذ و دو مغیره بن مهلب بمرد و مهلب بکش بوذ بذان سوی جیحون چون خبر مرک مغیره بشنید سخت جزع کرد و یزید
پسرش بجای او فرستاذ مهلب روزی چند درنک کرد بکش پس با ایشان صلح کرد که بذو دهند و ازانجا برکاشت و روی باز پس نهاذ
که بمرو آید چون نزدیک مرو الرود رسید بمنزلی که اورا اعول کویند بیمار شذ بعلت شوصه و ابن علی ابن الحسن بر این شوصه بر داحشا
و شوصه کدد پس مهلب پسر خویش را بحبیب وصی کرد و بمرد بماه ذی الحجه بسال هشتاذ و سه و حبیب بر و نماز کرد و چون مهلب بمرد
حجاج ولایت خراسان یزید بن مهلب را داذ و هم اندرین سال عبد الملک برادر عثمان بن عفان از مکه باز کرد خبر آن حرب که میان
حجاج و بسر اشعث بوذ چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت و روی ببصره نهاذ و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره بن عبد الشمس القرشی
از قبل حجاج بوذ بروی بیرون آمذ بصره بکرفته بوذ چون عبد الرحمن بیامذ و عبید الله پیش او شذ و کفت من آنرا از بهر تو کردم
و بسر اشعث بمسکن فروذ آورد و کرد شهر کنده کرد و آب بوی درافکند و از خراسان خالد بن جریر بن عبد الله القرشی بنزدیک بسر
اشعث آمذ با کروهی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه برفت و روی بسر اشعث نهاذ چون بذو رسید حرب بپا راست و پانزده شبانروز

حرب کردند هرجه سختر انکروه حجاج قسم الفرسی را بکشتند واو بر سلاح خانهٔ حجاج بوذ حجاج ازان تافته شذ سخت و عبد الملك
بن مهلب بمدد حجاج فراز رسیذ با سپاهی ساخته دیکر روز هردو حرب اندر کرفتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شذ و ابو البحتری الطایی
و عبد الرحمن بن ابی لیلی کشته شذند و بسطام بن مصقله الشیبانی با چهار هزار مرد از مردمان مکه و مدینه سك سوی شذند و نیام شمشیرها
بشکستند و بسطام ایشانرا کفت اکر ما خواهیم که خویشتن را انکشتن باز داریم بهیچ کونه نتوانیم و همی دانیم که مرك با ما خواهد رسید
بس کجا کریزیم ازو جاره نیست ای مردمان شما بر حقید والله بس روی بحرب نهاذند با چهار مرد حربی کردند هرجه سختر سپاه
شام جندین بار ازجای برداشتند و جنان شذ که جون تیر اندازان را پیش فرموذ آمذن کفت جون ایشان بیایند که حرب کنند از هر
سوی تیر باران کنند و ایشان حرب همی کردند تا بیشتر کشته شذند و بکر بن عبد الله ای ربیعه را اسیر کردند و بیش حجاج بردند بفرموذ تا بکشتند
و سپاه پسر اشعث هزیمت شذ واو برفت و روی بسکستان نهاذ و حجاج عماره بن التمیم اللخمی و پسر خویش را محمد بن الحجاج از پس پسر اشعث بفرستاذ
سوی سکستان اندر رسیذ و حرب کردند یك ساعت و پسر اشعث هزیمت شذ و روی بکرمان نهاذ و بدر شهرستان ربح فروذ آمذ
و انجا آن روز از دست پسر اشعث مردی بوذ نامش عبد الله بن عامر النوار بفرموذ تا در شهر در ببستند و پسر اشعث روزی جند انجا
بماند تا مکر عبد الله در بکشاید نکشود بس برداشت و به بست آمذ و عیاض بن همان السدوسی از دست او امیر بوذ انجا به پیش پسر
اشعث باز آمذ و اورا نیکو فروذ آورد جون یارانش پراکنده برجستند اورا فرو کرفت و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و از خویشتن
زینهار خواهد و رتبیل ملك کابل اکاه شذ با سپاه بیامذ و کرد اکرد بست بکرفت و رسول شهر اندر فرستاذ و سوکند خورد و عیاض را
کفت اکر یك تا موی وی بیازاری ازینجا بار نکردم تا ترا و سکستان را بیرون نیارم و ویران نکنم عیاض ازو زینهار خواست بر انك ورا
جیزی نکوید تا پسر اشعث دست باز دارد رتبیل اجابت کرد پسر اشعث بنزدیك رتبیل آمذ کفت این مرد را ولایت دادم تا او نیکویی کردم
اکنون باداش من این کرد عبد الرحمن با رتبیل برفت و اورا بنزدیك خویش همی داشت پس از کروه پسر اشعث و خلقی جمع آمذند و از حجاج ایمن
بوذند و زینهار او بذیرفته بوذند و هرجه نتوانستند کرده بوذند از حرب کردن با حجاج از پس پسر اشعث برداشتند بدان کاه که او را سوی
بهزیمت شذ بسکستان افتاذ و دیکران بر عقب همی آمذند تا شصت هزار مرد کرد آمذند انکاه کس فرستاذ بپسر اشعث و اورا کفتند
اینجا سپاه بسیار است مکر ما را متابع شوند بر حرب شامیان عبد الرحمن بیامذ و عبد الله بن عامر النوار بحصار کرفت و بیرون آورد و عذاب
کرد و باز داشت و عماره بن تمیم اللخمی بدیشان رسیذ عبد الرحمن اورا کفتند ما را صواب آنست که سکستان بدو دست باز داریم و ما
بخراسان شویم عبد الرحمن کفت خراسان یزید بن مهلب راست و او برناست و سواری مبارزاست و خراسان بشما دست باز
ندارد و بحرب پیش آید و شامیان اندر پس شما بیایند و مردم خراسان و شام بحرب شما کرد آیند ایشان کفتند ما جنان امید
داریم که جون بخراسان شویم اتباع ما بیشتر ازان باشد که با ما حرب کنند و زمین خراسان زمینی فراخست جنانک خواهیم بدو

اندر می باشیم عبد الرحمن کفت شما دانید و برفتند جون بهراه رسیذند اکاهی نداشتند تا عبد الله بن عبد الرحمن القرشی از ایشان
برکشت با دوازده هزار مرد سر خویش کرفت پسر اشعث دیکران را کرد کرد و کفت بدیدی که عبد الله جه کرد و من این از پیش این دیدن
بوذم و شما را همی کفتم که بخراسان نباید شذن نشنیذید اکنون شما بهتر دانید من نزدیك رتبیل باز خواهم شذن و برفت با خواصکان
خویش و عراقیان عبد الرحمن را مهتر کردند و با او بیعت کردند یزید بن مهلب اکاه شذ کس فرستاذ بعبد الرحمن و کفت جهان فراخست
اکر خواهی که من ترا یاری کنم بمال و خواسته تا بفرستم عبد الرحمن جواب کرد و کفت ما نه بدان آمذیم که مقام کنیم اینجا روزی جند
بباشیم و بیاساییم پس بکذریم و ما را بدانج کفتی حاجت نیست رسول نزدیك یزید شذ و عبد الرحمن بن عباس اندر ایستاذ و مالها
می استد خبر بیزید آمذ کفت اینك خواست که بستاند و بکذرد و خراج بستاند مفضل برادر خویش با جهار هزار مرد بفرستاذ
و خوذ با جهار هزار مرد دیکر از پس او برفت و یزید جهارصد رطل بوذ کفت کدام اسپ مرا بردارد او را اسپی بوذ بغایت بزرك آنرا
برنشست و خال خویش حدیع بن یزید را بمرو خلیفت کرد و روی بهراه نهاذ و کذر بمرو الرود کرد و زیارت پدر خوذ مهلب شذ
و آن روز انجا درنك کرد و سپاه را صد درم صد درم بداذ و برفت و بهراة شذ و کس فرستاذ بعبد الرحمن و کفت اکنون بیاسوذی
و فربه کشتی و مال کرد کردی اکنون انج ستدی ترا و اکر زیادت خواهی بدهمت و ازینجا برو و من همی خواهم که با تو حرب کنم عبد
الرحمن بذیرفت و حرب را بیاراست و از نهان کس فرستاذ بلشکر یزید و ایشانرا بذ برفتاری کرد و بخویشتن همی خواند یزید
اکاه شذ کفت کار از حد کذشت مرا ازوی جاشت باید خورد پیش از انك او بر من شام خورد حرب را بیاراست و کرسی بنهاذ
و یزید بر کرسی نشست و حرب مفضل را داذ و هردو کروه بحرب ایستاذند جون یك ساعت ببوذ کروه عبد الرحمن الهاشمی
بهزیمت شذند و پراکندند و جماعتی اسیر افتاذند از ایشان یکی محمد بن ابی سعد بوذ و عمرو بن موسی بن عبد الله و عباس بن الاسود
و جماعتی دیکر پس محمد بن ابی سعد وقاص کفت اسالك بدعوة ابی لابنك الاعرف یزید بفرموذ تا دست ازان اسیران باز داشتند
و محمد بن ابی سعد بحجاج فرستاذ حجاج اورا پیش خوذ خواند و کفت یا طل السلطان کفت صنع الله فیك و ابن محمد را یا لقت طل السلطان
خواندندی اندر ازی که بوذ پس اورا کفت با یزید بن معاویه بیعت کردی و خویشتن بحسین بن علی بن ابی طالب مانند کردی
و جوبی بدست داشت و بر سر او همی زذ تا خون از سرش بدوید محمد کفت ایها الرجل قد ملکت فاسجح حجاج آن جوب بنهاذ محمد
کفت اکر بینی حال من با امیر المومنین بنویسی اکر مرا عفو کند تو بر بدان انبار نباشی و مرد بلای اکر جزاین بود معذور باشی حجاج سر اندر
پیش افکند یك ساعت پس بفرموذ تا کردنش بزدند و ابیفن کوید که حجاج روز حرب بدیر الجماجم یازده هزار مرد از اسیران
کشته بوذ و محمد بن جریر بدین کتاب اندر ایذون کوید حجاج انج پیش خویش بفرموذ کشتن صد و بیست هزار مرد بکشته
بوذ جز انك بحربها اندر کشته شذه بوذ و از کروه کشتکان روز حرب مسکن بسطام بن مصقله الشیبانی بود و عم وی صعصعه الرقاشی

وگروهی دیگر سرهاشان پیش حجاج آوردند بسر بسطام همی بگرید و این بیت میخواند اذا مررت بوادی حسه ذکرتم فادهشت ودعنی امارس

خبر هلاک شدن پسر اشعث

بذان وقت که عبدالرحمن بن محمد بن الاشعث از هراه بنزدیک رتبیل شد مردی با او نام ش
علقمه بن عمرو اورا گفت نخواهم با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که من همی ترسم از تو و یاران تو که حجاج نامه نویسد و رتبیل را
بگوید بدو دهند و ترا بدست او باز دهند و اینجا پانصد مردست که بیعت کرده ایم اینک جا بحصنی اندر شویم و حرب کنیم تا بمیریم تا زینهار
یابیم عبدالرحمن گفت اگر تو با من بیایی ترا نیکو دارم علقمه برفت و عبدالرحمن بنزدیک رتبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد بایستاذ
عماره بن تمیم اللخمی بیامذ و ایشان را بحصار گرفت وانگاه ایشان را زینهار داذ و بیرون آمذند و عماره آن زینهار وفا کرد و نامها حجاج پیوسته
برتبیل همی آمذ و گفت باید که پسر اشعث را بفرستی و سوگند خورد که اگر نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل بفرستم تا بذان
نصیبهاء تو اندر آیند و تو و یاران ترا فرو گیرند و غارت و قتل کنند و شهرهای تو ویران کنند و این عبدالله بن واسع التمیمی بنزدیک
رتبیل بوذ اورا گفت من عهد حجاج از بهر تو بستانم که هفت سال از تو خراج نخواهد و تو عبدالرحمن را بذو دهی رتبیل گفت اگر
تو این بکنی من با تو بسیار نیکویی کنم پس عبدالله حجاج را نامه کرد و گفت رتبیل ترا خلاف نکند و من چنان کنم که او عبدالرحمن بتو فرستد
حجاج از عبدالله سپاس داشت و مالی فرستاذ و رتبیل اورا خواسته بسیار داذ و عهد بذو داذ و رتبیل سر عبدالرحمن برگرفت و بحجاج
فرستاذ و گروهی گویند که عبدالرحمن بفرستاذ در راه بمرد و سروی نزد حجاج و از خویشان پسر اشعث هژده مرد را بگرفتند و بند
کردند و حجاج را آگاه کردند حجاج بفرموذ تا همه را سر برداشتند و بنزدیک او آوردند و گروهی ایدون گویند که عماره بن تمیم اللخمی را
نامه کرد که رتبیل را هر چه خواهد بده و اورا شرط کرد بدین که گفتم و عبدالرحمن بند کرد و بعماره فرستاذ چون بنزدیک او رسید
خویشتن را از فرازی بینداخت و بمرد پس اورا همچنان مرده پیش عماره آوردند بفرموذ تا سر اورا برگرفتند و سوی حجاج فرستاذ با آن سرها
خویشان او و حجاج آن سرها بعبدالملک فرستاذ و عبدالملک برادر خویش فرستاذ بمصر و اندر سال هشتاد و سه حجاج شهر واسط را
بنا کرد و سبب چنان بوذ که آنجا که امروز شهر واسط است حجاج همی گذشت و گروهی را پیش فرستاده بوذ تا منزلی را بگیرند که آنجا
فرود آیند و همی آمذ تا بکنار لشکر راهبی می آمذ بر خری نشسته مرحله را بگذاشت چون بذانجا رسیذ که شهرستان واسط است
خر بایستاذ و گمیز کرد راهب سبک فرود آمذ و آن گمیز از روی زمین برگرفت و برون انداخت حجاج همی نگریست بفرموذ تا راهب
را پیش آوردند از آنچ کرده بوذ بپرسید راهب گفت ما بکتاب خویش اندر چنین یافتیم که در اینجا مزگتی کنند و اندرو خذای را پرستند
تا آنگاه که بر زمین اندر یکی ماند که خذای عز و جل بیگانگی گوید در آنجا کنند حجاج هم اندر وقت شهر واسط بفرموذ خط بر زدند
و بفرموذ تا مزگت جامع بذان جایگاه بنا کردند که راهب نموذه بوذ و شهر واسط بنا کرد و تمام کرد و آباذان شذ

خبر عزل یزید بن مهلب از خراسان

سال هشتاد و چهار اندرین یزید بن مهلب عزم آن کرد تا بر ترک شود بقلعه باذغیس از آن سوی رود
ومی نام زد کرد و جاسوسان فرستاذ خبر آمذ بیزید که نیزک از قلعه برفت و هنوز آن وقت بوذ که او عزم کرده بوذ و برفت و رود
بگذاشت ترک را خبر آمذ بازگشت و با یزید صلح کرد بدانک در بدو سپارد با آنچ اندروست از خواسته و خود و عیال برود برداجات
کرد و یزید این قلعه را بزرگ داشتی و چنان بوذ آن قلعه را دیذی بسجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب را از خراسان باز کرد و سبب
آن بوذ که حجاج روزی از واسط سوی عبدالملک فرستاذ و خود لختی با ایشان برفت بباز آمذن بدیهی فرود آمذ اورا گفتند بدین دیه راهبی
است پیر گشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرموذ تا اورا بیاوردند و گفت بکتب خویش اندر این روزگار چه یافته اید گفت آری آنچ
از کار شما گذشت و آنچ خواهد بوذن من همه خوانده ام گفت نام زد کرده است یا صفت گفت بهری چنین و بهری چنان
گفت صفت امیرالمومنین چگونه یافتی بدین زمانه بسیار باشد اورا گفت نه بسیار حجاج گفت مرا شناسی گفت خبر داده اند مرا انی گفت
دانی که مرا از پاذشاهی چیست گفت دانم گفت از پس من که باشد گفت مردی یزید گفت بزندگانی من یا از پس مرگ من گفت ندانم
گفتا صفتش دانی گفت بلی غدر کند چنین ندانم حجاج با خوذ اندیشه کرد گفت جز یزید مهلب نیست از آن جایگاه برداشت از گفتار
آن بر رسید پس نامه بنبشت و از عبدالملک و از ولایت عراق استعفا خواست عبدالملک جواب کرد گفت من دانم که تو خواهی که از
رای من بررسی از این گونه سخن مگوی و جای خویش بنشین پس حجاج اندر ایستاذ و آل مهلب را همی نکوهید و بوذن ایشان با عبدالله
و بیک دلی ایشان با او این حدیث بعبدالملک نامه بنبشت عبدالملک جواب کرد هیچ نقصانی نمی بینم بدانچ با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه
کردند طاعت وی کردند و طاعت ایشان مر پسر زبیر گواهی دهد بطاعت ما حجاج دیگر باره نامه کرد و اورا از غدر آل مهلب بترسانید که ان
گفت راشک نکرد که ان یزید که او نام او برد یزید بن مهلب باشد و آن یزید بن کبشه بوذ که آن مر حجاج پادشا شد بر عراقین چنانک
بعد از این گفته اند پس عبدالملک نامه کرد و گفت بسیار گفتار یزید و آل مهلب یکی را نام زد کن که ولایت خراسان را شاید حجاج قتیبه بن
مسلم الباهلی را نام زد کرد عبدالملک اورا بپسندیذ و خبر بیزید شذ که حجاج خراسان کرا داذ حجاج همی خواست که بعزل او نامه نویسد که
مفضل را خلیفه خویش کن و بنزدیک من آی و یزید با حصین بن المنذر مشورت کرد حصین گفت بجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم
که امیرالمومنین با تو سخت نیکو رایست و این حجاج همی کند و هرگاه که تو بنشینی و شتاب بروی امید دارم که نامه نویسد بحجاج
و اورا بفرماید تا ترا بخراسان بدارد گفت من از اهل بیتم که بطاعت داشتن بازگفته اند و من کراهیت همی دارم که عاصی شوم و ساز رفتن
کرد و نامه حجاج بمفضل آمذ که خراسان ترا دادم و مفضل یزید را شتاب همی کرد یزید برفت و گفت از پس من ترا بر ولایت دست باز
ندارد و این از بهر آن کرده است که می ترسد که من خلاف کنم ببینی که چنین باشد که من همی گویم یزید برفت و حصین دو بیت شعر گفت
یزید را و چنین گفت امرتک امرا حازما فعصیتنی فاصبحت مسلوب الامارة نادما اما اللیالی علیک صبابة وما انا بالداعی لترجع سالما
و پس از آنک یزید از خراسان برفت مفضل بخارزم شذ و بسیار برده آورد و زمستان و سرمای سخت و جامها از بردگان بستدند و آن

دردکان همه بسرها بمردند و بمرو الرود اندرین سال طاعون افتاذ و خلیفه بسیار بمرد و مفضل نه ماه بولایت خراسان نماند
وبدین نه ماه بغزو باذ غیز رفت وحرب کرد وقلعه بکشاذ و بسیار خواسته یافت ومیان مسلمانان قسمت کرد وهر یکی هشت صد درم
ومفضل را بیت المال نبوذ هرچه یافتی بخوردی وبداذی وچیزی بنهاذی وچون غنیمت یافتی برسپاه قسمت کردی وکعب الاشراف
قصیده گفته است بمدح وی اندرا یذون گوید شعر تری ذی الغنی والفقر من کل معسر عصابت مثنی یلبسون المفضلا
فما ان جوا فواصل شیبة واخر هضی حاجة قد تحلا اذا نیا اسوتا غیرا رضکم لم یجد بها مثوی عین ولا متعللا اذا ما عدد
الاکرمین ذی النهی وما قدموا من صالح کنت اولا وچون یزید بن مهلب بسوی عراق تماذ مردمان خراسان را سخت اندوه آمذ زیرا که
با ایشان نیکویها کرده بوذ و شعرها بگفتند و اورا یاذ کردند و بازو بیش خواستند و یکی چنین شرح کرده است محمد بن جریر یاذ نکرده
است ابا خالد صاحب خراسان بعدکم وقال ذو الحاجات این یزید کما قطرات فی الارض بعدک قطره والاخضر ابن المی و بعد عود دون
السر بعد عزلک بهجة واما الجود بعد جودک جود وچون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بخواند و اورا عهد
ولایت خراسان داذ ومفضل عزل کرد وبدین سال هشتاذ و پنج بماه جمادی الاولی عبد العزیز بن مروان بمرد و او ولی عهد بوذ از پس
عبد الملک دل بر وی بسوخت ودیگر آن سخن نگفت و سال تمام نشد که عبد العزیز بمرد و از پس هژده ماه عبد الملک نیز بمرد و بدین سال
هشتاذ و پنج عبد الملک مر پسر خویش را ولید ولی عهد کرد و از پس ولید سلیمان را و نامها بنوشت بهمه مملکت اسلام و بیعت فرموذ همه
بیعت کردند مگر سعید بن المسیب بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بوذ اورا بگرفت و بازداشت و شصت چوب بزد عبد الملک
را خبر بردند هشام را ملامت کرد و بسال هشتاذ و شش سال بوذ عبد الملک بمرد **خبر مرگ عبد الملک مروان** عبد الملک روز
پنج شنبه نیمه شوال درین سال هشتاذ و پنج بمرد و روزگار خلیفتیش سیزده سال و پنج ماه بوذ از پس آنک ابن زبیر را بکشت و گروهی
گویند آن روز که اورا بیعت کردند تا این روز که بمرد بیست و یک سال بوذ و بیگاه از آن جمله هفت سال و اند ماه با عبید الله زبیر
حرب همی کرد آن روز که اورا بیعت بردند پنجاه و هشت ساله بوذ و مولودش بسال بیست و شش بوذ بوقت خلیفتی عثمان رضی الله عنه
و بحرب یوم الدار که عثمان را بکشتند حاضر بوذ و آن روز ده ساله بوذ نسبتش ایذون بوذ عبد الملک بن المروان بن الحکم بن العاص بن
امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف وکنیتش ابو الولید بوذ و ماذرش عایشه بنت مغیره بن ابو العباس بن امیه بوذ و ابن قیس عبد الملک
ایذون گوید شعر انت عایشة التی فضلت اروم شبابها لم یلتفت الدابها ومضت علی علوابها و اورا نا زده پسر ماند یکی
ولید و سلیمان و مروان الاکبر و مروان الاصغر و یزید و معاویه و هشام و ابو بکر و حکم و عبد الله و مسلمه و منذر و محمد و سعد الخیر
و سه دختر بوذ عایشه و ام کلثوم و فاطمه و اینان ماذر فرزندان بوذند و گروهی مردمان ایذون گویند که عبد الملک دختری
از آن امیر المؤمنین علی علیه السلام بزنی داشت **خبر خلیفتی ولید بن عبد الملک** چون ولید بن عبد الملک بخلافت بنشست

ایذون گویند که چون پذر را بگور کردند باز خانه نشد بمزکت آمذ ومردمان گرد آمدند و او بر منبر شذ و خطبه کرد پس گفت انا لله وانا
الیه راجعون والله المستعان علی مصیبتنا بموت علی امیر المؤمنین والحمد علی ما انعم علینا من الخلافة. پس از مردمان بیعت خواست نخستین
کسی که بیعت کرد عبد الله بن همام السلولی بوذ بر خواست و این بیت شعر همی گفت الله اعطاك الذی لا فوقها وقد اراد المشرکون عونها
ومردمان همه بیعت کردند بدین سال هشتاذ و شش قتیبه بن مسلم بمرو آمذ و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و مردمان را بر جهاد حریص کرد
و آیتهای قران و جهاد آمذه است و خبرها که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفته است و فرموذه همی خواند و فرموذ آمذ و سپاه را بساخت
و روزی بداذ و انمیو برداشت و ایاس بن عبد الله بن عمر را خلیفه خویش کرد و خوذ برفت چون بطالقان رسیذ مهتران و دهقانان بلخ
پیش آمذند و با او برفتند و روذ بلخ بگذاشتند چون قتیبه از آن سوی شذ ملک چغانیان پیش او آمذ و بسیار هدیه اورا آورد و اورا بنواخت
و ملک کمان سر بسیار هدیه پیش قتیبه آورد همچنین اورا بنواخت و شهر باذ و ملک اخرون و شاهان شذ و آن ملکان با قتیبه
صلح کردند بر مالی که بذو دهد قتیبه مال بستذ و باز بمرو آمذ و محمد بن جریر ایذون گوید پیش از آنک از روذ بگذشت بلخ با ستاذان بهر
آنک بسیار مردمان عهد شکسته بوذند و با ایشان حرب کرد و بردگان یافت و اندر میان این بردگان زنی برمکی بوذ زن خالد بن
برمک چون بردگان قسمت کردند آن زن بر عبد الله بن مسلم رسیذ برادر قتیبه عبد الله با او بنوذ مردمان بلخ آن روز که صلح کردند
قتیبه اجابت کرد و بردگان فرموذ باز دادند زن برمک عبد الله را گفت ای باری من از تو بار دارم و عبد الله مرگ فراز رسیذ و گفت
این فرزند که بشکم این زن اندر است بمن باز خوانید و زن را به برمک باز دادند چون مهدی پسر منصور را بری آمذ فرزندان عبد الله
بن مسلم بیامذند و خالد بن برمک با او بوذ و دعوی کردند و مسلم بن قتیبه گفت انه لا ید لکم ان استخلفتموه ففعل مران برجوه
گفت این زن را بپرسید اگر بخویشتن مقر آید ناچار شما را بوذ زن و پسر این با لی است ارفعه که هرکه دعوی افکند برین گواه مدعا علیه
مقر نیاید اورا گواه بکار نباید مگر خوذ مقر آید و بگوید که من از شما ام و گواهی دهد که من از شما ام چون این اقرار داذه باشد و مدعی
سوگند چون از ایشان شذ هر گواه که باشد کفو باشد از ایشان زن خواهد اورا زن باید داذن چون فرزندان عبد الله بن مسلم بن عبد
الملک بغزای روم شذ حجاج یزید مهلب را بزندان کرد و حبیب بن مهلب بکرمان والی بوذ اورا معزول کرد و اندر سال هشتاذ و هفت
ولید بن عبد الملک هشام بن اسمعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز را امیری مدینه داذ و عمر بماه ربیع الآخر بمدینه آمذ
و آن روز اورا شصت و پنج سال بوذ و چون بمدینه اندر آمذ مردمان شهر بسلام او آمدند و چون عمر نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهای
مدینه بخواند چون عروه بن زبیر و عبد الله بن عمر و عامر بن ربیعه و خارجه بن زید و ابو بکر بن سلیمان و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد
و سالم بن عبد الله چون بیامذند گفت ای مردمان من شما را بکاری خوانده ام که اندر آن مزد یابید و اگر بکنید یاری کرده باشید
حق را و من نخواهم که کاری کنم مگر برای شما کسی بیند که بر کسی جور کند یا دست درازی یا ستمی رسد از کارداران یا به هیچ کسی رساند

مرا آگاه کنید تا من از ایکر دانم ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و او را همی ستودند و دعا همی کردند و بدین سال اندر براء سردیک
قتیبه آمدند و مردمان باذغیس با او صلح کردند و خواسته بسیار بخویشتن بپذیرفتند که بدهند و قتیبه باذغیس اندر شود و آن
چنان بود که گروهی از اسیران بدست او اندر بودند قتیبه بدو نامه بنبشت و تهدید کرد سراک بترسید و آن اسیران را بدو داد پس
قتیبه سلیم ناصح بدو فرستاد و او بخواند و ایمن کرد و اندر سوگند یاد کرد که اگر بدین که من خواهم اجابت کنی و اگرنه سپاه آرم و از تو
باز نگردم تا ترا بگیرم و بکشم سلیم بیامد و نامه سراک داد و او را نصیحت کرد گفت من هیچ چیز نمی بینم نزدیک قتیبه زیرا که نامه نبشتن
با من نه چنانست که اندر خور باشد گفت او مردی بزرگست بسلطانی خویش با او مداری کنی بهتر باشد و اگر سختی کنی سخت است
و دشخوار و بدین نامه دل تنگی مکن که او با تو چزان نکند که تو خواهی پس هر که با سلیم بنزدیک قتیبه آمد و این صلح کرد برین گونه که
گفتیم و اندرین سال مسلمه بن عبدالملک بزمین روم اندر شد و گروهی از مبارزان انطاکیه با او بودند رومیان را بیافت بطوافه
و حرب کرد و خلقی بسیار بکشت و بسیار حصنها بگشاد و غنیمت بی اندازه و هم بدین سال اندر قتیبه از مرو برداشت و عزا بیکند
و بسیار حصنها بگشاد **خبر گشادن قتیبه بیکند را** چون بتراک و قتیبه آمد و صلح کرد قتیبه بمرو آمد و درنگ نمود تا وقت
غزو آمد پس هم بدین سال هشتاد و هفت از مرو برداشت و روی بیکند نهاد و رود بگذاشت و از بیکند بنزدیکترین شهرهاست
از بخارا تا لب رود و از مدینه البخارا کوبند و بر سر پا بانست چون قتیبه مرو بگذاشت مردمان بیکند آگاه شدند از مردمان
سغد و آن نواحی یاری خواستند و سپاهی بی اندازه بر ایشان گرد آمد و راهها بگرفتند و قتیبه و مسلمانان که با او بودند دعا
کردند و قتیبه هیچ رسول نتوانست فرستادن و دو ماه بر آمد و حجاج اندوهگن شد و مردمان را بفرمود تا بمزگتها اندر دعا کردند
و اندر آن ریا که از عجم بود مردمان بخارا او را بسیار مال دادند و از او اندر خواستند که حیلتی سازد که مگر قتیبه را باز تواند گردانید
تندر اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت خلوت خواهم قتیبه جای خالی کرد و جز ضرار بن حصین را بنزدیک خویش بار نگرفت
تندر گفت حجاج را باز کردند و بجای دیگری می آید اگر این مسلمانان را بمیری صواب قتیبه را غلامی بود سیاه او را بخواند و گفت
گردن تندر بزن سیاه گردن تندر بزد پس قتیبه ضرار را گفت که هیچ کس نباید که این خبر داند جز از من و تو و او را از بهر آن بکشتیم
تا کسی دیگر واقف نشود و این سر پیدا نگردد تا این حرب ما با پایان رسد و اگر پیدا شود مسلمانان دل شکسته شوند پس قتیبه مردمان را
اندر خواند بیامدند تندر را دیدند سر از تن جدا بریده و سر اندر پیش افکنده قتیبه گفت چه بوده است شما را از کشتن تندر
که او را اجل رسیده بود گفتند ما او را ناصح مسلمانان پنداشتیم گفت نه که اندر دل خیانت داشت و خدا او را بکفتار کرد شما حرب
دشمن بیارایید و باید که حرب نه انچنان کنید که تا اکنون همی کردید بلک سخت‌تر و با نشاط‌تر دیگر روز مسلمانان حرب بیاراستند
و صفها برکشیدند و حرب کردند و قتیبه مردمان را بر حرب حریص کرد و بهر رایتی همی گذشت و تعبیه لشکرگاه می داشت و آن روز

تا ب

تا بشب حرب کردند هر چه سخت‌تر و آخر ترکان را بهزیمت شدند و روی بنهادند که بشارستان بیکند شوند و مسلمانان بقفا
ایشان اندر همی شدند و همی کشتند و اسیر همی گرفتند و گروهی بشهر اندر شدند و شهر بحصار بگرفتند گرداگرد شهر همه بگرفت
و مردمان را فرو داشت تا دیوار شهر بکنند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت و گروه مسلمانان برگرفت و روی باز
پس نهاد چون لختی بیامد خبر آمد که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل را و گروهش را بکشتند و گوش و بینی ایشان ببریدند قتیبه
بازگشت و یکماه پیوسته با ایشان حرب کرد پس بفرمود تا دیوار شهر ببستند بدار و چوب و کندن گرفتند و آتش اندران دار و چوب
زدند و دیوار بیفتاد و چهل مرد از کافران هلاک شدند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردمان حربی را همه بکشت
و بمیان آن مردمان اندر مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکستان انگیخته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را باز می خرم
سلیم ناصح گفت بچند باز می خری گفت بپنج هزار جامه حریر چینی قیمتش هزار هزار درم قتیبه گفت چه بینید گفت خریدن آن خویشتن
را زیادتی باشد اندر غنیمت مسلمانان ولیکن ندانم که از وجه بدیها اید مسلمانان را قتیبه گفت والله که دیگر هیچ مسلمانان از تو
نترسند بفرمود تا ش بکشتند و ایدون گویند چون قتیبه بیکند بگشاد زرینه و سیمینه زنان چندان بیافت که اندازه نبود و قتیبه
عبدالله بن الاوان العدوی را بران غنیمت برپای کرد و ایشان آن همه بگداختند و بنزدیک آوردند صد و پنجاه هزار مثقال زر از وی
بیرون آمد و بر بیکند مالهای اندازه بیافتند که از همه خراسان نیافتند و قتیبه بمرو باز آمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب
خریدند و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر مزد کردند اندر خریدن سلاح و چنان شد که قیمت نیزه بهفتاد درم و زرهی
بهفتصد درم و تیغ و شمشیر بمقدار نیک و بد بیشتر بکدیگر و کمیت شاعر اندر صفت غنیمت بیکند ایدون گوید ویوم بیکند لا یحصی عجایبه
وما بجاریما الخطا العدد و بسلاح خانه بیکند اندر سلاح بسیار یافتند و قتیبه نامه نبشت بحجاج و از وی دستوری خواست آن
سلاحها اندر دادن او سپاه حجاج دستوری آن سلاحها اندر دادن او سپاه حجاج دستوری داد آن همه را بر یاران بخشید و چون
وقت بهار بود قتیبه از مرو برداشت و رود بگذاشت و سوی مکن شد و از جمله بخاراست ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد
ایدون گویند بیرون ازین کتاب که بجمله غنیمتها بیکند اندر بتی زرین بود پنجاه هزار مثقال و دو دانه مروارید بزرگ چنانک قتیبه
اندران شگفت بماند از بزرگی و روشنی آن پس کس فرستاد و مغان آتش کده را بخواند و گفت مرا بگوید که این دو دانه مروارید از منقار
سفکندند پس ببریدند قتیبه را از آن عجایب آمد ازین و از آن دو دانه مروارید بر پنج یک غنیمت بحجاج فرستادند و بکتاب ابو الفتوح
اندر ایدون نبشت بیرون ازین کتاب محمد بن جریر مردمان بیکند بیشتر غالب بودند و رفته بودند ببازرگانی چون باز آمدند بیکند را
ویران دیدند و زنان و فرزندان ایشان اسیر کرده اندر استاندند و زنان و کودکان را از مسلمانان باز همی خریدند و از بن روی مالی بی
اندازه بمسلمانان رسید و زن و مردی با دو پسر بکوا افتاده بودند از مسلمانان و ایشان را ده هزار دینار قیمت کرده بودند مردی

بیکندی کفت من خوذ زنی دیکر بزنی کنم تا بدو سال مرا دو پسر آید پس مردمان پیکند باره شهر آباذان کردند بذان شرط که هر سال
چیزی معلوم بدهند وقتیبه صلح کرد با ایشان وخط بنبشت ومحمد بن جریر ایدون کوید که مسلمه باهلی والان عذری را کفت که من همی
خواهم که کس نداند کفت بدست استواری از آن خویش بفلان جایکاه فرست وبکشتنش که خون اینجا رسد مردی بدو آنچ دارد بوی دهد
وبازکردد وچیزی نکوید که مسلمه بیامذ وآن مال بخرجین اندر کرد وبر استری نهاذ ومولای خویش را کفت این استر بفلان جای بر بمردی
را بنی نشسته این خرجین اینجا بنه وبازکرد وچیزی مکوی ونزدیک من باز آی آن مرد برفت واستر ببرد والان بذ اینجا شده بود ورسول
مسلمه ندیذ که همی آمذ ووقت میعاد کذشته بوذ چنان پنداشت که از آن پشیمان شده است بازکشت واندران ساعت از قضای را
مردی از بنی تغلب مردی وان جایکاه رسیذ وبنشست مولای مسلمه بیامذ چون تغلبی کس را انکاه بان آن ندیذ آن مال برکرفت
وبخانه خویش برد ومسلمه چنان دانست که ان مال بوالان رسیده است خاموش بوذ وچیزی نکفت تا بذان مال حاجتش امذ بر والان
آمذ وخواستاری کرد والان کفت من چیزی ندادم وتا بنزدیک من چیزی نیست مسلمه برفت ومتحیر شذ وهر کجا نشستی از و کله
کردی واورا بنکوهیدی تا یک روز بمجلسی اندر شذ وتغلبی حاضر بوذ ومسلمه از حال والان کله همی کرد تغلبی با او خالی شذ واورا ازین
قصه برسیذ مسلمه اورا بکفت تغلبه دست او بکرفت وبخانه آمذ وخرجین بیرون آورد ومسلمه را کفت این خرجین شناسی کفت آری
کفت مهر همی بینی کفت بنم تغلبی آن مال بمهر خوذ بذو سپرد وآن قصه اورا بکفت مسلمه شاذ شذ وبیامذ وکرد آن مردمان همی کشت
که از والان بذ بیشان کله کرده بوذ وازیشان عذر همی خواست وچون سال هشتاذ وهشت اندر آمذ مسلمانان طوانه بکشاذند از زمین
روم وبر سپاه مسلمانان امیر مسلمه بن عبد الملک بوذ وان طوانه حصنی بوذ سخت استوار واین فتح بجمادی الآخر ونخست مسلمانان رومیان را
بشکستند وتا کنیسه ببردند پس روی بازکردانیدند ومسلمانان هزیمت افتاذ پس اندر چنانک امید از خوذ ببریدند وعباس بن ولید
باندکی مردم بماند وازیشان محی محمی اورا کفت بانک کن ای امیر تا بازآیند عباس بانک کرد ومسلمانان رجعت کردند خذای عز وجل
ظفر داذ وکافران بهزیمت شذند ومسلمانان همی شذند تا بطوانه اندر شذند وآن زمستان اینجا مقام کردند واندرین سال یزید بن
ولید بن عبد الملک از ماذر بیامذ وهم اندرین سال ولید بن عبد الملک نامه نبشت هم بعمر بن عبد العزیز واورا بفرموذ که حجرها زنان
پیغامبر صلی الله علیه وسلم وان خانها که بمسجد پیغامبر صلوات الله علیه پیوست خذاوندان ان خانها ترا خلاف کنند مقیمان واهل شهر را
حاضر کن وانرا قیمتی عدل کن وبها تمام بده وانکاه ویران کن ومزکت نیز فروذ آر وبر بنیاد مشغول شو ونکر بنداری که کسی را با تو
سخنی باشد زیرا که صدیق عمر وعثمان رضی الله عنهما چنین کردند وعمر بمکه خانها خریده بوذ که اندر مزکت کیرد تا فراختر شود عثمان آنرا
تمام کرد پس عمر بن عبد العزیز خذاوندان حجرها را حاضر کرد وآن نامها بر ایشان خواند همه اجابت کردند وبدلخوشی آن خانها
بفروختند وعمی بهاء خانها همه بذو داذ واندر استاذ وآن خانها را ویران کردن کرفت وبسی بر نیامذ که کارکنان فراز رسیدند

از نزدیک ولید بن عبد الملک وآن روز آغاز کردند ویران کردن مزکت عمر بیامذ وبزرکان مدینه بیامذند وازیشان قاسم وسالم پسران
عبد الله بن عمر بوذند وابو بکر بن عبد الرحمن بن الحارث وعبید الله بن عتبه وخارجه بن زید وعبد الله بن عبد الله بن عمر واشارت همی
کردند عمر بن العبد العزیز را وتقدیر مزکت واساس بنا که چکونه باید نهاذن واین بماه صفر اندر بوذ پس ولید بن عبد الملک کس فرستاذ
بملک روم واورا اکاه کرد از ویران کردن مزکت پیغامبر وازوی یاری خواست ملک الروم صد هزار مثقال زر فرستاذ وصد مرد کارکر
وهم اندرین سال عمر بر بنیاد مزکت با بستاذ واندرین سال مسلمه بن عبد الملک سه حصن بکشاذ از حصنها روم اول قسطنطین ودیکر
غزاله وسه دیکر حصن الاخرم وبسیار خواسته یافت وهم اندرین سال قتیبه بن مسلم بوذ بر مشقف ببستند وبرامثه وازمرو برداشت وبشار
بن مسلمه را بمرو خلیفت کرد وبرفت وچون بنزدیک برامثه رسیذ مردمانش پیش قتیبه باز آمذند وصلح کردند بر آنک مالی معلوم
بدهند وقتیبه بپذیرفت وبرامثه شذ مردمان رامثه نیز صلح خواستند وقتیبه روی بازپس نهاذ وترکان غلبه کردند وقتیبه
کرفته بوذند ومسلمانان ضعیف شذند چون قتیبه را بدیذند شاذ شذند وصبر کردند وتا نماز پیشین حرب بوذ ترکان برهم زذند
ترکان بهزیمت بشذند وقتیبه بمرو باز آمذند وایدون کویند که خواهرزاده ملک چین با دویست مرد باحرب مسلمانان آمده بوذند خذای
عز وجل مسلمانان را ظفر داذ واندرین سال ولید بن عبد الملک را بفرموذند تا مخنثان را از میان مردم بیرون کردند وبر ایشان اجرا فرموذند
وباخویشتن بردند چون بتنعیم رسیذند مکیان کروهی از قریش پیش ایشان آمذند وازیشان ابن ملیکه بوذ وایدون کفتند که بمکه آب
کم شذه بوذ وحجاج همی ترسیذند که از تشنکی هلاک شوند عمر کفت حاجت کاهی بیایید تا دعا کنیم ایشان با او دعا کردند وتضرع نموذند
واو با یاران بمکه اندر شذند وبمکه اندر سیلی آمذ بزرک چنانک مکیان بر خانهاء خویش بترسیذند وسه روز باران آمذ وعبرتی بوذ که
مردمان را بشکفت آورد وآن سال بمکه کیاهی بوذ بسیار وفراخی بوذ وسال هشتاذ ونه اندر آمذ مسلمة بن عبد الملک وعباس بن
ولید بزمین روم اندر شذند وبراکندند ومسلمه سوریه بکشاذ وان حصنی بوذ استوار عباس بن ولید بزمین روم اندر شذ وبراکند
از دکو سوی جمعی یافت بزرک از رومیان با ایشان حرب کرد وهمه را بهزیمت کرد وهرقله وقولیه بکشاذ خبر کشاذن بخارا وکش
ونخشب وکشته شدن بیرک وبدان که وقتی که قتیبه صلح کرد با مردمان ورامثه از ناحیة بخارا باراه بلخ بازکشت وبعاث
رسیذ نامه حجاج رسیذ بقتیبه واورا بفرموذ که بغزاء وردان شو بخارا قتیبه چنان کرد وروز بکذاشت وبا مردمان سعد وکش ونخشب
برکرانه سا بان حرب کرد وظفر یافت وغنیمت برداشت وروی ببخارا نهاذ وچیزی نتوانست کرد وبمرو باز آمذ وحجاج اکاه شذ
نامه کرد بقتیبه وکفت صورت شهر بمن فرست قتیبه صورت شهر بحجاج فرستاذ حجاج نامه کرد وکفت بردار وبفلان جایکاه حرب
کن وحجاج از فصحای عرب بوذ وبدین سال اندر ولید بن عبد الملک بغزاء ترک شذ وازان روی که اذربایکانست تا دربند ببستند
وبسیار حصنها وشهرها بکشاذ وچون نامه حجاج بقتیبه امذ که بغزای وردان وخذاه وقتیبه از مرو برداشت وسال نوذ اندر آمذ

وروی بخارا نهاذ و خداه بسغد و دیگر شهر ترکان که گرداگرد او بوذ کس فرستاذ و از ایشان نصرت خواست هر کسی روی بوی نهاذند
و همی آمدند و قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا آمد و وردان خداه را بحصار اندر گرفت چون مدد فراز رسیذند نیروز آمدند
و حرب مسلمانان را بیاراستند مردمان اندر قتیبه را گفتند ما را دستوری ده تا یک سو حرب کنیم گفت دادم اندریان پیش
رفتند و حرب اندر گرفتند و یک ساعت بر حرب صبر کردند و ترکان ستوه گردیدند مسلمانان را بر داشتند و بلشکرگاه قتیبه
اندر افتادند و بر سر ایشان بگذشتند و چنان شذ که زنان دست بروی ستوران همی زدند و باز همی گردانیدند و مسلمانان
رجعت کردند و ترکان را بجای خویش باز زدند و ترکان بایستاذند و پای بفشاردند و قتیبه بلشکر اندر بانگ کرد که کیست از شما
که این ترکان را زینجا ببرد و از احیاء عرب همه ایستاذه بوذند هیچ کس جواب نکرد پس قتیبه بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت
وکیع بن اسود او را بگفت و مردمان خویش را از بنی تمیم گفت امروز نمی بخواهید سپردن گفتند نه و هریم بن ابی طلحه المجاشعی از خیل
بنی تمیم بوذ وکیع گفت یا هریم پای پیش نه رایت بذو داذ و گفت گروه خویش را فرا حرب بر هریم چنان کرد و میان مسلمانان و ترکان
جوی بوذ و آب اندر وی همی رفت هریم چون بلب جوی رسیذ باز ایستاذ وکیع گفت ای هریم از ان سوی شو و اسب را بانگ بر زن
هریم گفت اگر چنین کنم و خطا آید نه سپاه هلاک کردند والله که احمق مردی تو وکیع او را دشنام داذ و گفت فرمان مرا خلاف
کنی و عمودی بدست داشت او را عمودی بزد هریم اسب را بانگ کرد و از ان سوی جست و سپاهش همچنان کردند و وکیع فروذ آمد
و جوی خواست و پولی محکم ببست و یاران را گفت هر که از شما دل بر مرگ تواند نهاذن بگذرید و اگر نه باز ایستید پس هشتصد مرد
بران پول بگذشتند و وکیع هریم را گفت من این پیاذگان را بخواهم کشید تو ایشان را از خیل خویش مشغول کن و وکیع با آن پیاذگان روی
بترکان نهاذند و هریم حمله کرد و حرب سخت شذ و ترکان را از انجا که بوذ برداشتند و قتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان دشمنان همی
بینید که چگونه هزیمت می شوند مردمان روی بذان پل نهاذند که بگذرند و هنوز بذان سوی نشذه بوذند که ترکان هزیمت شذند
و قتیبه منادی بانگ فرموذ که هر که سری از ترکان بیارد صد درم اوراست و مسلمانان بشتافتند و سرهای ترکان پیش قتیبه همی بردند
و درم همی ستذند و آن روز یازده مرد از بنی مرع بیامذند با سرهای ترکان هر یکی را بپرسیذندی که تو کیستی گفتی فریعی ام پس مردی
از اذ بیامذ و سری پیش قتیبه آورد پرسیذ که تو کیستی گفت فریعی ام من پنداشتم که ایدون باید گفتن قتیبه بخندیذ و گفت و آن روز
خاقان را جراحت رسیذ و پسرش را و از ترکان خلقی بسیار کشته آمذ و مسلمانان غنیمت یافتند و قتیبه بمرو باز آمذ و هم اندرین سال
صلح کرد با طرخون ملک ترک و سبب چنان بوذ که چون مردمان بخارا را سیذ هیبت قتیبه بدل آن مردمان رسیذ و طرخون که ملک ایشان
بوذ بیامذ و بر دیگر لشکر قتیبه باز ایستاذ و میان شان جوی بخاری بوذ پس بقتیبه فرستاذ و صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد
او اجابت کرد و طرخون کس فرستاذ تا آن مال بداذ و قتیبه روی بمرو نهاذ و ترک با او بوذند و بباز گشتن اندر صلح بشکست

و بقلعه خویش باز شذ و حرب را بپا راست قتیبه بکار بخارا بر آمذ بدین گونه نیزک از بر اندیشیذ و خاصگیان خویش را گفت
من بدین مرد نه ایمنم زیرا که عربی پر دست و بر مثال سگ است اگرش بزنی بانگ کند و اگرش دشنام دهی دم بجنباند تا اگر حرب
کنی با او حرب کند و چون صلح کنی و چیزی و می خوذ شود و آنک باو کرده باشی فراموش کند چند بار طرخون با او حرب کرد با او صلح
خواست از و خشنوذ شذ از وی دستوری باز گشتن خواستمی صواب بوذی گفتند تو به دانی پس از ان دستوری خواست که بطخارستان
شود قتیبه دستوری داذش نیزک برفت و روی ببلخ نهاذ چون سوی ها آمذ یاران خویشتن را گفت من شک نکنم که قتیبه پشیمان
شذست از دستوری من و اکنون رسولش آید بنزدیک مغیره بن عبدالله که او امیر بوذ بسو ها و فرماید که مرا باز دارد پیش از انک
رسول فرا آمذ برخاست و روی بطخارستان نهاذ و رسول قتیبه فراز رسیذ بمغیره بن عبدالله و مغیره بتن خویش برفت بطلب
نیزک و لختی برفت و نیافتش و باز آمذ و نیزک بدرهای طلم اندر شذ و عصیان ظاهر کرد و کس فرستاذ بملکان و بلخ و مرو الرود و طالقان
و باریاب و گوزگان و ایشان را بخلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاذ و او را گفت اگر بتو حاجت آید مدد و معاونت دریغ
نداری و ثقل و بنه خویش بذو داذ و کابل شاه اجابت کرد و جعونه ملک طخارستان بود و نیزک حاکم بوذ برو او را بگرفت و بند کردش
و عامل قتیبه بطخارستان و محمد بن سلیم ناصح بوذ او را انجا بیرون کرد قتیبه خبر آمذ و سپاهش پراکنده بوذند و با قتیبه جز مردم از مرو
نبوذند عبدالرحمن برادرش با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاذ و گفت این زمستان انجا باش و کس جز بکوی و چون
بهارگاه باشد لشکر برادر و روی بطخارستان نه و من از پس تو اندر آیم عبدالرحمن برفت و چون زمستان باخر آمذ قتیبه کس فرستاذ
و لشکرها گرد کرد و برداشت و بطالقان شذ و چون با سپاه نیزک و متابعان او برابر آمذند حرب را بیاراستند و عبدالرحمن بر مقدمه
بوذ باول حمله که بردند لشکر ترکان هزیمت شذند عبدالرحمن بانگ زذ و گفت چندانک بتوانید بکشید پس خلقی بسیار از ایشان
بکشتند و لختی بردار کردند و ایدون گویند که چهار فرسنگ سماطین بردار کرده بوذ ازین سوی و ازان سوی روی نهاذند در روی یکدیگر
و از انجا بمرو الروذ شذ و ان ملک انجا بگریخت و قتیبه لشکر برداشت تا ان سر درهای طلم و نیزک بمعلان شذ و انجا لشکرگاه کرد و گروهی
را از ایشان بذان درها و راهها قلعه نیزک بگذاشتند و لشکر و قتیبه چون بقلعه نیزک رسیذند بهیچ گونه نمی توانستند گرفتن و هیچ
حیلت ندانستند متحیر بماندند و او بذان حیلت اندر بوذ که روبجان ملک سمنکان فراز رسیذ و از قتیبه زینهار خواست بر انک دلیلی کند
او را بقلعه نیزک قتیبه زینهار داذ و روبجان ایشان را از پس آن درها اندر برد و ناگاه بذان گروه نیزک رسیذند که سر دربندها نگاه
می داشتند و خلقی را بکشتند و دیگران بگریختند و لشکر قتیبه بذان درها اندر شذند و بسمنکان شذند و نیزک بمغیلان شوند بیابانیست
دشخوار روزی چند انجا درنگ کرد انگاه برداشت و روی بنیزک نهاذ و عبدالرحمن بر مقدمه بفرستاذ و نیزک آگاه شذ از ان منزل که بوذ
برداشت و بنه و خزینه خویش سوی کابل شاه شذ و خوذ بجای خویش و آنرا کرو خواندندی و صفت آن جایگاه چیزی عجب بوذ

واندرو هیچ راهی نبوذ مگر از یک روی و از آن سوی دیگر سوار اندر نتوانستی شذن قتیبه فروذ آمذ و لشکرگاه بزد و دو ماه پیوسته
نیزک را حصار داذ و راهها بگرفت و چون دو ماه برآمذ یارانش را نیزک را بی طعام نماند و زمستان فراز آمذ و همی ترسیذ که زمستان
انجا بایذ بوذ سلیم ناصح را بخواند و گفت بنزدیک نیزک شو و حیلت کن که او را بزنهار بنزدیک من آری پس اگر نتوانی نامه نوشت چنانک
او خواست و سلیم برفت و عبدالرحمن را گفت که مردی چند با من بفرست تا بر سر درها بباشند تا چون من بیرون آیم راه باز گشتن بر من
نگاه دارند عبدالرحمن گروهی با وی بفرستاذ و بفرموذ تا آن که او گوید و سلیم روی بنیزک نهاذ و بخوردهای طعام با خویش برداشت
چون پیش نیزک شد نیزک او را گفت مرا سپردی گفت من ترا نسپاردم ولیکن تو عاصی شذی و غدر و خیانت کردی نیزک گفت پس رای
چیست گفت آنک برخیزی و پیش قتیبه شوی که آن عزم آن همی کند که این زمستان انجا باش که اگر هلاک شود و اگر نه بتر گفت
بی زنهار چگونه شوم گفت من بندانم که او ترا ایمن کند باید که برخیزی و پیش قتیبه شوی که او عزم آن همی کند که این زمستان انجا
پیش او شوی چنانک کس نداند که من امیذ دارم که اگر تو این بکنی شرم دارد و از تو خشنوذ شود گفت ببین تو که مصلحت است که چنین کنم
گفت بینم نیزک گفت من بر خویشتن همی ترسم که قتیبه همانگاه که مرا بیند می بکشد سلیم گفت من آمذم که ترا چنین مشورت کنم ولیکن بکنی
کار تو نزدیک نیکو شود پس اگر فرمان بکنی باز گردم گفتا باری با رکه نزدیک ما چاشت خور سلیم گفت مرا اندرین شغل چنین نباید و با من
طعام بسیارست و بفرموذ تا آن طعامها که داشتند پیش ایشان دارند پس مردمان نیزک چون چیزها خوردنی دیذند تا در حصار
بوذند ندیذه بوذند همه در افتاذند و غارت کردند نیزک را اندوه آمذ سخن سلیم گفت ما ابو هناح من ترا نصیحت کنم که این یاران تو ستوه
شذه اند و اگر حصار دراز شوذ من بترسم که ترا بدستان بدهند برخیز و بیا با من یاران نیزک گفتند سخن سلیم بشنو که او جز راست نگوید
و او ترا نصیحت میکند اسب خواست و برنشست و گروهی از خویشان و یارانش برنشستند و از قلعه فروذ آمذند چون بزیر قلعه
رسیدند نیزک سلیم و نیزک اندر بیرون آمذند آن سواران که سلیم انجا نشانده بوذ تا سر راه نگاه دارند پیش افتند و آن ترکان که
با او بخواستند آمذن نگذاشتند که از دره بیرون آمذندی نیزک گفت این اولست سلیم گفت نه چنین است که یاران ایشان صلاح
نواست پس چون نیزک بلشکرگاه قتیبه رسیذ بفرموذ تا او را بخیمه در آوردند و پاس داشتند و گرد اگرد خیمه کندن کردند و کاانان
پس کس فرستاذ سوی قلعه نیزک و آن مال که انجا بوذ همه برگرفت و جماعتی که در قلعه بوذند همه بند کردند و بیاوردند و نامه بنبشت
بحجاج بذین حال و او را خبر کرد حجاج خبر کرد که نیزک را بکش که او بذ است و بسیار مسلمانان و چندین بار مسلمان شذ و باز مرتد
گشت و قتیبه نیزک را بخواند و گفت ترا نزدیک من هیچ زنهار نیست گفت نه ولیکن نزد سلیم هست گفت دروغ می گویی ای دشمن
خذای که چون تویی را کس زنهار ندهد بفرموذ تا نیزک را بزندان بردند و سه روز برآمذ روز چهارم قتیبه بیامذ و مردمان را بار داذ
و گفت چه گوید اندر کشتن نیزک بهری گفتند او را بباید کشتن که او دشمن رسول خذاست و بهری گفتند ویرا زنهار داذی

بیاید

سابد کشتن و ضرار بن حصین اندر آمذ او را گفت چه گویی ای ضرار گفت من از تو شنیذم که با خذای عز و جل نذر کردم که هر گاه
که مرا بر وی دست بود بکشتم اگر نکشی کس ترا نصرت نکند قتیبه سر در پیش انداخت پس سر برداشت و گفت والله که اگر زندگانی
من بیش از آن نماندستی که این سخن نگفتمی اقتلوه اقتلوه پس نیزک و دو برادرزاذه او یکی صول و دیگر عثمان و دیگران که سند بوذند
از آنک تا نیزک سخن یکی کرده بوذ کس فرستاذ و از قتیبه زنهار خواست قتیبه اجابت کرد که اگر نزد کانان ساید و گرگان خواست
که بنزدیک او باشد تا او بیاید و گرگان و حبیب بن عبدالله الباهلی را بفرستاذ و ملک گوزکان از اهل بیت خویش گروگان فرستاذ
و حبیب بحصنی از آن خویش برد و خوذ بیامذ و با قتیبه صلح کرد و باز گشت چون بطالقان رسیذ بمرد و مردمان گرگان گفتند او را
بزهر بکشتند و حبیب را سر برداشتند قتیبه چون شنیذ که آن گروگان بنزدیک او بوذ بکشت و مهمار بن توسعه قتیبه را اندرین
گفته است ادرایک الله فی ادراک حکما الحکم فی قرابطه والنظیر و سال نزدیک اندر آمذ قتیبه بغزاء شومان و کش و نخشب رفت و سبب
آن بوذ که ملک شومان عامل قتیبه را از ناحیت خوذ بیرون کردند و آن مال که هر سال قتیبه را داذی باز گرفت عیاض تمیمی را با مردی
دیگر از خراسان بنزدیک او فرستاذ که او را بذان خوانند که آن مال همچنان بده چون بدر شهر رسیذند گروهی از مردمان شهر بیرون
آمذند و نگذاشتند که ایشان بشهر اندر آمذندی و خراسانی بازگشت عیاض گفت من حرب کنم و روی بذان مردمان نهاذ و حرب
کرد و همه را پراگند مردی بوذ مسلمان نام او مهلب او در آمذ و او را بکشت و ایذون گویند که شصت جراحت داشت پس آن مردمان
اندوهگین شذند و گفتند مردی چنین بیازی نبایست کشتن و خبر بقتیبه رسیذ تافته گشت و از مرو برداشت و برفت ملک
شومان بحصار اندر شذ قتیبه بفرموذ تا منجنیق ساختند و حرب سخت شذ ملک شومان دانست که کار بنوذه آن مال که او را
بوذ آن زر و سیم و جواهر در زیر زمین پنهان کرد و خوذ و یاران بیرون آمذند و حرب کردند تا کشته شذند و قتیبه بسیار غنیمت
و خواسته یافت و بر دکان و از انجا برداشت و بکش و نخشب آمذ و انجا نیز بگشاذ و عبدالرحمن برادر خویش را بطرخون فرستاذ
ملک سغد و طرخون صلح خواست بر مالی که بداذ و عبدالرحمن از انجا بازگشت و بنزدیک قتیبه آمذ و برداشتند و بمرو باز آمذند پس
مردمان سغد بیرون آمذند و طرخون را گفتند تو خشنوذ شذی بذین خواری و ذل که بتو رسیذ و ما را بتو حاجت نیست کسی
دیگر را بگزیذند عوزک را ملک کردند و طرخون را باز داشتند و طرخون گفت از پس ملکت جز کشتن نباشد باری بدست خویش
دوستر دارم که بکسی دیگر و بن شمشیر بر زمین نهاذ و خویشتن بر وی فرو گذاشت تا به پشتش بیرون آمذ و هم درین سال نوذ و یک ولید عبد
الملک بحج شذ و امیر مکه عبدالله القسری را داذ و تا ولید بمرد او بمکه امیر بوذ و چون بمدینه آمذ خواست که بنای مسجد را ببیند که چگونه
کرده اند مردمان از مسجد بیرون آمذند و سعید بن المسیب از بزرگان فقها بوذ و دایم بمسجد اندر بوذی مگر بوقت حاجت بیرون
آمذی چون بذو رسیذند پیش او نیارستند شذن که گفتند برخیز پس او را گفتند که اگر تو نیز برخاستی روا بوذی گفت والله که

تا آن وقت نیا که هر روز بر خاستی انجای نخبنیم کفتا که امیر المومنین را سلام کردی جه بوذی سوکند خورد که پیش او نشوم پس جون ولید بمزکت اندر آمذ عمر بن عبد العزیز برو همی رفت ونکاه همی داشت که مکر ولید را جشم بر وافتد ولید انهر سوی همی نکریست جون سوی قبله نکاه کرد آن مرد را بدیذ کفت آن مرد کیست کفتند سعید بن المسیب کفت والشیخ السعید المسیب عمر کفت آری یا امیر المومنین حال او جنین وجنین است واو را همی ستوذ پس کفت اکر دانستی که امیر المومنین است بیامذی وسلام کردی ولیکن جشمش ضعیف شذه است ولید کفت حال او دانسته ام ما خوذ نزدیک او شوم واو را سلام کنیم پس بمزکت اندر شذ و همی کشت جون بر سعید رسیذ کفت کیف انت ایها الشیخ السعید او هیچ کونه نجنبیذ وازان حدیث بر پای نخواست کفت بخیر والحمد لله فکیف امیر المومنین وکیف حاله ولید کفت والخیر والحمد لله پس ولید باز کشت وعمر را کفت هذا هقیه الناس پس ولید بسیار مال بمردمان مدینه بخشید وبر دکان داشت عجمی بمان مردمان مدینه قسمت کرد وبر منبر پیغامبر علیه الصلوة والسلام خطبه کرد ونماز کرد وهم اندرین سال طارق با دوازده هزار مرد بغزاء اندلس رفت وملک انجا کاه روق بود واز اصفهان بوذ از فرزندان ملک عجم بوذ وحرب را بساخت وبیرون آمذ وتختی بنهاذ واو را بذان تخت بنشاندند وهر دو کروه فراحرب شذند وحربی کردند سخت ورنبوق کشته شذ ومسلمانان اندلس بکشاذند وغنیمت بی اندازه یافتند وسال نوذ وسه عباس بن ولید سمیط بکشاذ از زمین روم ومسلمه بن عبد الملک حصن الحدید وغزاله از ناحیت سلیط بکشاذ از زمین واندرین سال قتیبه با ملک خوارزم صلح کرد

خبر رفتن قتیبه بشهر خوارزم وقصه آن

وملک خوارزم نامش جیفان بوذ وبراذری بوذ او کهتر نامش خورزاذ بر و غلبه داشت وهرکاه که بشنیذی که او را جیزی طریف آورده اند از کنیزکی نیکوروی یا ستوری یا بنکاهی فاخر مرد فرستاذی واز کس بنید بستیذی واز او غصب کردی واکر کفتندی که کسی خواهری یا دختری یا زنی نیکوروی دارد کس فرستاذی واو را بردی وهرکه را خواستی بردی وبکرفتی وباز داشتی وکس او را باز نتوانستی داشت وجون جیفان را بکفتندی من با او نه بسم بسیار رنج وبلا کشیذی از وی پس جون کار دراز بکشیذ وجیفان را طاقت نماند کس فرستاذ بزمین مرو وقتیبه را بخواند بزمین خوارزم واز کلیدها شهر سه کلید زرین بذو سپرد وشرط کرد که اکر براذر مرا بکشی هر جه خواهی بدهم وکس را ازین حدیث آکاه نکرد ورسول نزدیک قتیبه آمذ وقتیبه کرده بوذ عزو را ومردمان را ایذون نموذ که بسغد خواهم شذن ورسول جیفان باز کردانید واجابت کرد انجه خواسته بوذ خورزاذ خبر بردند که قتیبه عزم درست کرده است که بسغد شود ومردمان را آکود کرد وکفت بدانید که قتیبه اهل سغد کرد وشما از حرب او ایمن شذید وبهار آمذ وما بشراب خوردن وشاذی مشغول شذیم اکاهی نداشتم که قتیبه بهزار اسب فروذ آمذ وان قصبه ایست از خوارزم وخوارزم سه شهر است ومهترین مدینة الفیل است جون قتیبه فراز رسیذ خوارزمیان نزدیک جیفان شذند واو را کفتند جه بینی وتدبیر جیست کفت اینجا تدبیر ورای براذر مراست خورزاذ بنزدیک او شوید ایشان نزدیک خورزاذ شذند وکفتند این مردمان با نا آمذند وما را هلاک خواهند کرد جه باید

کرد وخورزاذ آکاه شذ ازان تدبیر که جیفان کرده بوذ از خواندن قتیبه خواست که جیفان را بکشذ ومانیم لشکر نیارستیم ومارا کرد کرد وبمدینة الفیل آمذ جیفان برراست وان شهر بقتیبه سپرد وخوذ بنزدیک او رفت وخورزاذ متحیر کشت کس فرستاذ بقتیبه واز و زنهار خواست قتیبه جواب داذ که ترا زنهار ندهم تا براذر خویش را بیخواست اکر او ترا ایمن کند انجه من نیز ایمن باش خورزاذ کفت من خواستم که ترا باشم نه کسی دیکر را ومن کشتن دوست تر دارم که براذر را کردن نهاذن وبسیار کس بهتر از من هلاک شذند وبفرموذ تا حرب را بیاراستند وخوذ بیرون آمذ وحرب کرد وجون یک ساعت بر آمذ خورزاذ کرفتار شذ وبیش قتیبه بردندش کفت جکونه دیذی اینک خذای یاری کرد کفت ایها الامیر مرا ملامت مکن که من دست بشمشیر ازان بردم تا حکم کند میان من وتو وشمشیر من رها کرد قتیبه بردندش کفت جنین بوذ انکه خذلان ویاری باید پس ویرا فراز بدند وکردنش بزدند جیفان کفت ایها الامیر هنوز دلم اشفا نکر خواهم که مرا با او بوذند همه را بکشی قتیبه کفت همه را کرد کن وبمن ده جیفان همجنان کرد قتیبه همه را بکشت وخواسته ایشان برداشت جیفان شرط کرده بوذ که با صد برده وصد هزار دینار وهم جندین جامه او را دهد وبذین همه وفا کرد وقتیبه بمدینة الفیل اندر شذ وان جیفا مال بستند پس جیفان از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بر ملک جام حرد وان ملک هروفی بحرب جیفان امذی واو را رنج نموذی قتیبه عبد الرحمن را بفرستاذ تا با او حرب کرد واو را بکشت وزمین شان بستد ونزدیک قتیبه باز آمذ وجهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرموذ تا همه را بکشتند وباز کشت وبمرو باز آمذ

خبر کشادن شهر سمرقند وکیفیة آن

جون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت مجشر بن مزاحم السلمی بر پای خواست وکفت ایها الامیر مرا با تو رازی هست قتیبه کفت جای خالی کنید جون خالی کردند مجشر کفت اکر بسغد خواهی رفتن روکه روز میان من وتو ومیان سغد ده روزه راه است اکنون اولیتر قتیبه کفت هیچ کس را شارة کرد مجشر کفت نه کفت کس را بذین حال کفت نه وتو هیچ کس را کفتی کفت نه والله اکر کسی دیکر جز تو این سخن کوید کردنت بزنم پس قتیبه براذر خویش عبد الرحمن را بخواند وکفت بنه سوی مرو کسیل کن عبد الرحمن منادی کرد سوی مرو بر دارید وعبد الرحمن برفت جون دیکر روز بوذ بامداذ نامه قتیبه فراز رسیذ بعبد الرحمن که بنه جون بمرو کسیل کنی خوذ با لشکر سوار وپیاذه روی بسغد نه واین حدیث پنهان دار که اینک بر اثر می آیم وعبد الرحمن همجنان کرد وبنه سوی مرو فرستاذ وخوذ ولشکر روی بسغد نهاذ وقتیبه برخواست ومردمان را خطبه کرد وکفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند ومال که پذیرفته بوذند باز کرفتند وطرخون آن رسیذ که شنیذید که وخذای عز وجل می فرماید فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ ومن بر داریذ وروی بذیشان نهید که من امید دارم که اسیران سمرقند همجون اسیران قرطه وبنی نظیر بوذند پس قتیبه روی بسغد نهاذ وعبد الرحمن پیش از وی بجهار روز انجا رسیذه بوذ با بیست هزار مرد پس قتیبه کفت قال الله تعالی فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنذَرِينَ وبسمرقند ملکی بوذ نامش غورک که بدل طرخون نشانده بوذند وطرخون را باز داشته واو خوذ بشمشیر فرو هشت جنانک پیش ازین کفتیم پس قتیبه کرد اکرد شهر سمرقند بکرفت ومردمان سمرقند بیرون آمذند وحرب کردند وجند روز پیوسته حرب بوذ پس یک روز کروهی از ایشان بر باروی شهر

آمذند و آواز دادند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویشتن رنجه می دارید بکاری که بذان نرسید ایذ که ما در کتاب ایذون
یافتیم که حصار ما هیچ کس نکیرد مکر کسی که نام او بالان اشتر بوذ و شما باز کردید و خویشتن را رنجه مدارید قتیبه کفت والله اکبر انا الکاف
الجمل انا قتیبه و قتیبه لکاف الجمل بوذ و کفت والله که بالان اشتر منم پس بشتابید و ان خلقی بسیار از ایشان کشته آمذ و این قصه محمد بن جریر
نکفته بوذ ولکن بکتاب دیکر اندر است پس ملک سمرقند نامه نبشت بملک حاج که ما زبان بحرب ما آمذند اکر بر ما ظفر یابند آهنگ شما کنند
و شما سپر شما ایم مردمان شهر حاج کرد آمذند و روی بسمرقند نهاذند و کس فرستاذند بغورک که تو ایشانرا مشغول همی دار که تا ما شبیخون آریم و اندر
لشکرکاه ایشان افتیم پس اندر ایستاذند مردمان مبارز و دلاور برفتند و قتیبه را خبر شذ از آمذن حاجیان بشبیخون هفتصد مرد از لشکر
بکزیذ که هر یک از ایشان بسیار بوذی و ایشانرا کفت بدانید که حاجیان بشبیخون ما همی روید فلان جای اندر کمین بنشینید براه حاجیان و صلح
بن مسلم را بر ایشان مهتر کرد و صلح برفت و یاران را بسه کروه کرد از دست راست یک کروه و کروهی دیکر بر دست چپ و خوذ با کروهی بر کراز
بایستاذ چون از شب نیمه بکذشت حاجیان همی آمذند ایمن چون صلح را بدیذند بحرب بایستاذند و آن کروه دیکر پای بیفشاذند مردی از مسلمانان
حمله کرد نامش شعبه بن طبر بمردی از ملک زادکان حاج و او شمشیری بزد بر بنا کوش و سرش بینداختند و بهوا اندر برد حاجیان هزیمت
شذند و تازیان اندر قفای ایشان نهاذند و همی کشتند و از ایشان بس کس نزیست و سرهاشان بیاوردند و ایشان ملک زادکان
و مهتران بوذند و مسلمانان بسیار سلاح یافتند و ستوران نیک و باز کشتند و نزدیک قتیبه آمذند دیکر روز فرموذ تا حرب کردند
پس دیکر روز فرموذ غورک مر قتیبه را کفت که تو از آن با من حرب توانی کردن که از عجم تر یاری می کنند تا ریا نرا بفرست تا ببینی که
چکونه بوذ قتیبه خشم کرفت از آن سخن و منادی و بانک کرد و مسلمانانرا کرد کرد و بحرب ایشان فرستاذ و بفرموذ تا منجنیق بساختند
و بسی بر نیامذ که باره خراب کردند و مردی از مبارزان سغد بیامذ و بذان جایکاه که بیفتاذه بوذ بایستاذ و با قتیبه تیراندازان
بوذند کفت هر که از شما مردرا تیر زند هزار درم او راست و اکر خطا کند دستش ببرم پس یکی از ایشان که بازبین بوذ فراز آمذ و تیری
بینداخت بر چشم آن مرد آمذ و بکشت آن مرد بنزدیک قتیبه باز آمذ و ده هزار درم بستد پس ترکان بانک کردند که امروز باز کردید
که فردا صلح کنیم پس قتیبه کفت که این ترکان عاجز شذند امروز باز کردید مسلمانانرا باز کردیذند دیکر قتیبه با ایشان صلح کرد باده بار
هزار هزار درم که هر سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهند که اندر میان ایشان کوذکی خرد نباشد و نه مرد پیر و هر چه اندر آتش
کذهاست از بتان بر کیرد و بتانرا بسوزاند و قتیبه در آنجا مزکتی کند و خطبه کند و چاشت خورد و از چین بیرون آید غورک اجابت
کرد و بفرموذ تا طعام بسیار بساختند و قتیبه و یارانش را و قتیبه چهار صد مرد بکزیذ از مهتران و بسمرقند اندر شذ و غورک بذیره او
باز آمذ و قتیبه را نماز برد و اندر پیش او برفت تا بذان بتخانه و قتیبه اندر رفت و بنشست و غورک بیامذ و اندر پیش او بایستاذ
پس بمزکت اندر آمذ و دو رکعت نماز کرد و آن بتانرا بیاوردند قتیبه بفرموذ تا آن پیرایه از ایشان بیرون کردند فرموذ که بسوزند کفتند

کفتند که اندرین میان بتانی اند که هر که ایشانرا بسوزد هلاک شود قتیبه کفت من بدست خویش بسوزم آتش آورد و بدست خویش
آتش اندر زذ و بسوخت و ایذون کویند که آن میخها زرین و سیمین بکار برده بوذند پنجاه هزار مثقال از زر و سیم بیافتند و قتیبه
طعام خواست و غورک بفرموذ تا طعام آوردند و خوانها بینداختند و طعامها الوان نهاذند با قتیبه و یارانش طعام بخوردند پس
قتیبه دبیرانرا بخواند تا عهدنامه بنوشتند غورک بذین کونه صلح خواستند نامه نوشتند بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما صالح علیه قتیبه بن مسلم الباهلی مع غورک السغدی وجعل له بذلک عهد الله و میثاقه و این آن صلح نامه است که قتیبه
بن مسلم نبشت و غورک را و شرط کرد او را و بداذ وی را عهد و میثاق و زینهار خذای عز و جل و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و زینهار
ولید بن عبد الملک و زینهار حجاج و زینهار مسلمانان و زینهار قتیبه که صلح کرد با او که از سمرقند و ولایتهاش هر سال ده بار هزار هزار
درم و عامل را دویست هزار درم و سه هزار برده بدهد و طاعت دارند ولید را و حجاج را و قتیبه را و غورک بذیرفت که این مال بدهد
و هر شهری برده دویست درم بدهد و هرچه زر سرخ بوذ مثقالی بیست درم و هر جامه دیبا صد درم و عهد و میثاق خذای بر قتیبه
بن مسلم که غورک را بذین بند بستد و با او غدر نکند بعد از آن صلح کرد اکر دشمنی بغورک بیرون آید بر قتیبه است که او را یاری کند و من که
قتیبه ام غورک را پاذشاه کردم بر سمرقند و کش و نخشب و حدودان و شهرها و حصارها بدو تسلیم کردم و مهر و انکشتری او روان
کردم و از پس تو فرزندان تراست و هیچ بر تو اعتراض نکند و کواهان بر آن کرد که تا ولایت خراسان مراست این عهد استوار دارم و کواهان
مهرهای خویش بر عهد نامه نهاذند و بغورک داذند پس قتیبه بمرو باز آمذ و نامه فرستاذ بحجاج بخبر فتح سمرقند و پنج یک غنیمت
بفرستاذ حجاج جواب نامه کرد و کفت خذای تعالی ترا آن داذ از ظفر دشمنان و کشاذن جهان که هیچ کس را نداذ مثل زنو فخذ ما آتیتک
و کن من الشاکرین مر این خذای عز و جل ترا داذه است و از شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی و سستی حاجت بیش است
اندر دین خذای تعالی از آنک بنرمی و سستی دست محکم اندر آن زن آنچ خذای عز و جل ترا داذه است از کار خراسان و نیک اندیشه کن
اندرین آنچ و نیک که بتو فرستاذم پس چون قتیبه بمرو باز کشت براذرش عبد الله بن مسلم را بر سمرقند خلیفت کرد و سپاهی او را داذ
و الات حرب چندانک باید پس عبد الله را وصیت کرد که هیچ کافر را اندر سمرقند مکذار الا مهری از کل بر دست پس اکر کل
خشک شود پیش از آنک از شهر بیرون شود بفرمای تا بکشند و هر کس را بینی که سلاحی دارد هم اندرین ساعت بکش و شب در شهر
ببند و اکر کسی از ایشان در شهر بیابی بکش و درین باب تقصیر مکن و هم بذین سال نوذ و سه اندر بوذ که موسی بن نصیر بن طارق از شهر
اندلس باز کرد و پسرش را عبد الله بن موسی بجای فرستاذ و طارق پیش موسی هم از زمین اندلس از شهر قرطبه بر بست روی به راه
طارق برفت و بشهر سلیط رفت سلیمان بن داود علیه السلام یافت و وان ماندجندان زر و کوهر بوذ که قیمت آن خذای تعالی دانست
و هم اندرین سال ولید بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز را از امیری مکه و مدینه باز کرد و سبب آن بوذ که عمر هر وقتی نامه نبشتی بولید

وکله کردی از حجاج و اورا آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و پیدا کردی کارداران ش در نواحی که هر کسی که می کرد و حجاج آگاه شد
و بر تدبیر عمر بایستاد و نامه کرد بولید که گروهی از عراق بمکه و مدینه رفتند و از رفتن ایشان آنجا مشغله آید تا اکنون کسی را باید که آنجا
فرستم حجاج عثمان بن حیان را و خالد بن عبدالله را امیری مکه فرستاد و عثمان را بامیری مدینه و عمر را معزول کرد و سال نود و سه سپری شد

خبر رفتن قتیبه بغزا چاچ و فرغانه چون سال نود و چهار اندر آمد قتیبه بغزاء چاچ و فرغانه شد از مرو برفت و از آن سوی رود شد و از
مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواست مقدار بیست هزار مقاتل بیامدند و با قتیبه بیامدند چون بسغد رسید تدابیر بیست
هزار مرد سوی چاچ گسیل کرد و خود بفرغانه شد و قاجند برفت و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب بیاراستند و حرب بسیار کرده آمد
و هیچ روز نبود که نه حرب کردن ظفر مسلمانان را بود پس یک روز مسلمانان را ترسی در دل آمد و برنشستند مردی از بالا نگاه کرد مسلمانان
دید جدا جدا ایستاده و پراکنده شده گفت والله که اگر امروز سوی دشمن شویم مسلمانان فضیحت شوند و دیگری هم بپهلوی ایستاده
بود گفت مگوی که ما همچنانیم که عوف بن الحرج گوید که بیارای حرب دشمن را میندیش که اگر مرغی که بپرد از سوی چپ و این فال
که هرگاه که لشکری بجای باید شدن با مصاف اندر باشد مرغی بپرد از سوی راست آن فال را نیک دارند و اگر از سوی چپ بد دارند
و ما از آن هیچ نیندیشیم و بهر جا که باشد حرب کنیم و همچنین از رفتن دد و دام و نخچیر این چنین مردمان بفال کرده اند پس قتیبه برداشت
و بکاشانه شد و آن شهرستان فرغانه است پس آن بیست هزار مرد که بچاچ رفته بودند با فتح و غنیمت باز آمدند و قتیبه بمرو باز آمد
والسلام

خبر گریختن یزید مهلب و برادران او از زندان حجاج و بدین سال نود و چهار اندر بحجاج خبر آمد که کردان غلبه گرفتند بر همه
زمین فارس حجاج بیرون آمد و برستقاباذ فرود آمد و لشکرها فرستادن گرفت و یزید بن مهلب و برادرانش را فرمود تا بیرون آوردند
از زندان و لشکرگاه اندر نزدیک خیمه خویش بخیمه فرود آوردند و گرداگرد خیمه بفرمود کنده کردند و نگاهبانان بر کرد و شش بار هزار هزار
درم ایشان را مصادره کرد و ایشان را گونه گونه عذاب همی کرد و یزید صبر همی کرد حجاج را خشم آمد و حجاج را گفتند که یزید تیر بر ساق آمده
است و پیکان هنوز اندر است و هرگاه که چیزی بدو رسد از درد بانگی برآرد حجاج بفرمود تا او را شکنجه بر ساق نهادند چون این کردند
یزید بانگی برداشت و هند بنت المهلب خواهر یزید زن حجاج بود آواز برادر بشنید بیرون آمد و بانگی کرد و فریادی برآورد حجاج او را طلاق
داد بعد از آن پشیمان شد پس حجاج بفرمود تا ایشان را همچنان عذاب همی کردند و یزید اندر ایستاده و حیلت آن کرده که مگر بگریزد
و او و برادرانش را بصره نزدیک مروان بن مهلب چهارپای و ستوران بود بسیار بفرمود تا آن ستوران را بیارند و ایدون نماید که بخواهیم
و بها کران کنید تا بخرند مگر رهایی یابند و بدان ستوران حاجت آید پس یزید بفرمود تا از بهر نگاهبانان طعامی نیک بساختند
شراب بفرمود آوردن ایشان طعام بخوردند و بشراب مشغول شدند یزید طباخ خویش اندر پوشید و ریش سپید بر ریش بر بست
و برفت یکی از آن نگاهبانان او را بدید گفت رفتن این مرد نیک برفتن یزید ماند بیامد که بنگرد چون ریش سفید دید باز گشت

ومفضل

و مفضل از پس یزید برفت و کس او را نشناخت و میان ایشان و بصره هجده فرسنگ بود و از بهر او کشتی راست کرده بودند
چون یزید و مفضل بلب رود رسیدند عبدالملک را دیدند که همی آمد و عبدالملک برادر مفضل بود از مادری و مادرشان
کنیزک هند بود چون یزید بن مفضل گفت مگذار تا عبدالملک بیاید اگر خود بزندان باید رفتن عبدالملک فراز رسید و هر سه بکشتی
اندر نشستند و آن شب همی راندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد چون یزید از کشتی بیرون آمد برادران روی
بطایح نهادند مروان بن مهلب ستوران آنجا بداشته بود و گروهی از خویشان او نیز بیامدند و با ایشان برفتند و روی بشام
نهادند و با ایشان وراندا نشستند چون لختی برفتند مردی را دیدند که همی آمد یزید او را گفت تو کیستی گفت مردی ام از یمن گفت چه
نامی گفت عبدالجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانم گفت دلیلی کن تا بزمین فلسطین تا ترا هزار درم بدهم و خلعتی بخشم که عبدالجبار
گفت تو کیستی گفت من مردی ام که تا بوده ام امیر بوده ام و برادرانم امیر بوده اند و چند گاه هست که اسیر شده ام گفت مگر تو یزید
بن مهلبی گفت آری از زندان بگریختیم و نزدیک عم حجاج خواهم رفت وهب بن عبدالرحمن الازدی عبدالجبار گفت ترا بزمین فلسطین برم
اندر هفت شب همه شب می روم و روز فرود می آییم پس یزید عبدالجبار در پیش گرفت و شب همی رفت و روز فرود می آمدند تا بنزدیک
شام رسیدند گوشکهای زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند آن شب که بامداد آنجا رسند چون صبح بدمید یزید آواز داد و گفت
مرا خواب غلبه کرده است یک ساعت فرود آییم و چشم گرم کنیم که بی خوابی مرا رنجه کرده است دلیل او را از راه یک سوی برد نزدیک
گوشکی اندر بیابان فرود آورد و همه بخفتند و بیدار نگشتند تا آفتاب گرم شد پس برخاستند و دست و روی می شستند زنی از بام
گوشک فرود نگرید و کنیزکی با او بنده خداوندگار گفت این بیزید بن مهلب ماند زن گفت تو یزید را چه شناسی گفت شناسم که
مولای بودم یزید سر برآورد بنگریست مشام بر بسته بود کنیزک گفت چه نامی گفت بلاء گفت این گوشک کراست گفت زینب بنت یوسف
الحجاج زن ابو عقیل الثقفی یزید گفت هر کجا که ما می شویم حجاج از ما جدا نمی شود پس دلیل را گفت برگرد تا برویم و برفتند بفلسطین
و یزید نزد وهب بن عبدالرحمن شد و قصه خویش بگفت و از وی اندر خواست که اندر وقت برنشیند و بر سلیمان عبدالملک شود تا او را
و اهل بیت او را زنهار خواهند تا بپناه او اندر باشند و ایمن شوند از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخاست و بنزد سلیمان
شد و قصه با او بگفت و از وی اندر بخواست که او را اندر سایه خویش بدارد تا آنکه که او را زنهار
ستاند و ولید او را اجابت کرد و یزید او را بنواخت و خلعت داد و آن شب که یزید و مفضل و عبدالملک بگریختند تا روز نشد کس را خبر
نشد پس حجاج را خبر بردند تافته شد و چنین گمان بردند که ایشان بخراسان رفتند نامه فرستاد سوی قتیبه بن مسلم که یزید بن مهلب
بگریخت و ندانم که کجا شد ترسم که خراسان بر تو تباه کند پس آن روز آگاه شد از رفتن یزید و دیگر سلیمان نامه نبشت و لید بن عبدالملک
اما بعد آگاه کنم که امیرالمؤمنین را یزید بن مهلب خراسان را غلبه گرفته بود و خواسته ها ستده و من آن را واشخاص کردم و مطالبه

کردم بپشش بار هزار هزار درم او منکر شد باز دشمنش از زندان بکریخت اکنون خبر یافتم که بنزدیک برادر تو سلیمان رفته است من
امیر المؤمنین را آگاه کردم باقی او بهتر داند چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت سلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد و کفت من یزید
را بدان زمینها دادم که او و پدرش و برادرش حاکران ما بوده اند و نه کسی را زنهار دادم که عدو ما بودند حجاج با او ستیزه کرد و کونه
عذاب کرد و بشکنجه نهاد و سه بار هزار هزار درم از و بستد اکنون بر من آمد و زنهار دادمش و آنچه از وی همی خواستند بر من است
اگر امیر المؤمنین رای بیند مرا شرم زده نکند ولید نامه نبشت و دیگر باره سوکند خورد که من او را ایمن نکنم تا بر من نفرستی سلیمان
مضایقت ولید بان نامه کرد و سوکند خورد که برادرت بر من فرستی بند و غل بر نهاذ پس یزید سلیمان را کفت مرا بدو فرستادند من نخواهم
که قبل من شما را وحشتی افتد و بسرت را ایوب با من فرست سلیمان ایوب را بخواند و بند بر نهاذ و یزید را بند بر نهاذ و هردو بیکدیگر
اندر بست بسلسله و هردو را سوی ولید فرستاذ چون پیش ولید اندر آوردندشان ایوب نامه بدو بداد بنامه نوشته بود سخت
لطیف که یزید بن مهلب را و برادر زاده تو ایوب را اندر بند بتو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم اگر امیر المؤمنین بندهای در دو نکند
برایشان خواستم چون ولید نامه برخواند و نگاه کرد ایوب را دید با یزید چنان بسته دلش بسوخت کفت نه نیکو کردم که برادرزاده خویش
را بدین حال پیش خویش آوردم پس یزید بن مهلب بسخن آمد و خدای را حمد و ثنا کرد بعبارتی نیک و کردار خویش و از پدرش عبد
الملک را یاد کرد و لید بفرموذ تا او را بنشاندند کفت عذر تو بذیرفتم و مارا بدید آمد ستم حجاج بر تو ایوب را سی هزار درم فرموذ
یزید بیست هزار فرموذ و هردو را بر سلیمان فرستاذ چون یزید پیش سلیمان باز رفت بزرکتر پایکاه رسید و هیچ هدیه نیاوردی
سلیمان را و هیچ مالی نیامذی که نه نیمی یزید فرستاذی و این خبر بولید برداشتندی بر وی انکار کرد سخت حارث بن مالک الاشعری
را کفت نزد سلیمان شو و او را بکو که امیر المؤمنین را کفتند که هیچ هدیه بتو نرسد که نه نیمی ازان یزید فرستی و این کار بچشم او
زشت کردند و حارث را کفت این چنین خواهی کفت یا نه کفت طاعت امیر المؤمنین فریضه است و من رسولم پس برو بکو نزدیک
او باش که من هدیه همی فرستم بدو سپار و خط بدان باز ستان حارث بیامذ و نزد سلیمان اندر شد و سلیمان مصحف همی خواند
حارث سلام کرد او جواب باز نداذ تا از خواندن وظیفه برداخت پس جواب داذ بعد ازان حارث آنچ ولید کفته بود بکفت
سلیمان خشم کرفت کفت والله که اگر روزی مرا بر تو دستی باشد اندامهای تو از یکدیگر جدا کنم حارث کفت بر من طاعتست در پیغام
امیر المؤمنین کزاردن پس بیرون آمد چون این هدیها بیاوردند بنزدیک سلیمان اندر شد و کفت خط براة خواهم که بمن دهی یزید
کفت از من بستد این از چه همی کوی کفت مرا از بهر طاعت داشتن و کرنه مرا چه کار بان سخن کفتن سلیمان سکون یافت و دانست که
او این سخن از راستی کفت پس سلیمان بفرموذ تا آن هدیها بدو همی کردند و نیمی بیزید بن مهلب فرستاذ و یزید بر سلیمان همی بود
بدین مرتبه تا نامه ما تمام بکذشت **خبر کشتن حجاج سعید بن جبیر را** بدان وقت که حجاج عبد الرحمن بن محمد الاشعث

با حرب زنبیل فرستاذ ملک کابل سعید بن جبیر را با او بر دیوان عطا بپای کرد و بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بوذ
پس عبد الرحمن بکریخت و پیش زنبیل شد سعید بکریخت و باصفهان آمد حجاج آکاه شد با میر اصفهان کس فرستاذ و کفت سعید را
بکیر امیر کس بسعید فرستاذ و کفت حجاج چنین فرموذ نکر که اینجا چنین نکنی سعید برفت و روی باذربایکان نهاذ و چند سال
آنجا بوذ پس بمکه شد و آنجا بنشست چون ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله القشیری را بامیری مکه فرستاذ که مردمان سعید
کفتند خالد مردی بد حالی همی آید و او مردی بذاست و ما بر تو همی ترسیم که ازینجا برو تا تو را نیابد سعید کفت والله که من چندان
بکریختم که از خدای عز و جل بشرم افتادم و مرا چندان که بر سر من نبشته است مردمان را ازان سخن عجب آمد و او را کفتند که تو همان
سعیدی اما دیت نام کرد پس خالد بمکه اندر آمد و حجاج را خبر آمد که کروهی از مردمان عراق ازان کسانی که بر تو بیرون آمده بودند
و بمکه کریختند اگر امیر المؤمنین بیند مرا دستوری دهد تا آنچه من دانم اندر کار ایشان بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله تا خالد ایشان را
بکرفت و بحجاج فرستاذ سعید بن جبیر را بکرفت و با ایشان بفرستاذ و طلق بن حبیب را براه اندر بمرد و مجاهد و سعید را بنزدیک
حجاج آوردند و بفرموذ تا مجاهد را باز داشتند و سعید بن جبیر بکشتند و ایدون کویند که سعید را از مکه بردند و مردی را بدو
موکل کرده بوذند پس بنزدیک زنی بمنزلی فرود آمدند ازین موکلان یکی بحاجتی بیرون شذ و آن دیکر بنزدیک سعید بماند و بخفت
چون از خواب بیدار شذند کفت ای سعید بن جبیر هر کجا خواهی برو که من در خواب ایدون دیدم که و یلک از خون سعید بیزار شو
و ای سعید که من هرکز طلب تو نکنم سعید کفت اگر برو که بر عاقبت نباشد و آن دیکر موکل فراز آمد و هر سه برفتند چون بکوفه رسیدند
بسرای سعید فرود آمدند و مردمان بپرسیدن سعید می آمدند و دختری از آن سعید از حجره بیرون شد بر پای بدر دید بکریست
سعید کفت ای دختر پدر را طیره مده و مکری پس از کوفه برفتند و بوثاقی آمدند و سعید را پیش حجاج بردند کفت ای سعید چرا
بر من بیرون آمدی کفت اصلح الله الامیر من مردی ام از مسلمانان و یک ره خطا آید و یک ره صواب حجاج بدین سخن بیارامید
و مردمانی که حاضر بوذند همی دانستند که او را عفو کرد پس دیکر با او بحدیث آمد و اندران میان حدیث پسر اشعث رفت
او را اندر کردن من بیعت بوذ حجاج خشم کرفت کفت ای سعید چون من بمکه آمدم و پسر زبیر را بکشتم و بیعت عبد الملک مروان بستدم
از مردمان تو نیز بیعت کردی کفت آری پس چون بکوفه آمدند و دیکر باره بیعت امیر المؤمنین خواستند و بیعت کردند و کفت نه ترا
بنهار خویش استوار کردم تو از دو بیعت امیر المؤمنین باز ای و به بیعت جولاهه وفا کنی آنکه بفرموذ تا کردنش بزدند چون سرش از تن
جدا کردند سه بار بکفت لا اله الا الله نخست بار درست بکفت و دوم بار سست تر کفت و سوم بار چنان کفت که معما کرد پس چون
سر سعید پیش حجاج بردند کفت لعنت بران ترسازاده خالد بن عبد الله تا از بهر چه این مرد را بر من فرستاذی والله که اگر دانستمی
که او بمکه بکدام خانه اندر است او را عفو کردمی چون حجاج مر سعید را بکشت از پس چهل روز هر شبی چون بخفتی سعید را بخواب

دیدی چنانک دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله فیم قتلتنی حجاج گفتی ما لی و لسعید و ایدون گویند بیرون ازین کتاب که حجاج را
ازپس مرگ او بخواب دیدند و پرسیدندش که خدا با تو چه کرد گفت هر شخصی که بکشتم مرا یک بار بکشتند و از بهر کشتن سعید
بن جبیر هر روز مرا هزار بار بکشند نعوذ بالله من غضب الله و کشتن سعید اندر سال نوذ و چهار بوذ و این سال را سنة موت الفقها
خوانند زیرا که فقهای مدینه اندرین سال بمردند ازیشان علی بن حسین بوذ و عروة بن زبیر و سعید بن مسیّب و ابی بکر بن عبد الرحمن
بن حرث بن هشام و اندر سال نوذ و پنج یوسف بن حجاج بمرد بماه رمضان اندر بیست روزه و آن روز که بمرد پنجاه و چهار سال بوذ و بیست
سال بر عراق امیر بوذ و اندرین سال عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس از مادر بزاذ و این بوذ و انیق بوذ بلقب منصور و چون حجاج
بمرد ولید بن عبد الملک یزید بن ابی کبشه را ولایت عراق داذ و اندرین سال قتیبه را بزرگ داشتی و قتیبه او را بستوذ و میگویدی تا تو
زنده باشی مرا زندگانی خویش ملال نگیرد و اگر بمیری مرا زندگانی زان پس هیچ چیز نبا شد پس چون قتیبه بمرو آمذ نامه ولید
بن عبد الملک فراز رسیذ و گفته بوذ که جهد کردن تو دانسته ام با دشمنان باید که غزو کیری و از ثواب خذای تعالی نومید نباشی
و نامه پیوسته داری چنانک هر وقتی امیر المومنین از حال تو آگاه باشد که کجایی و بکدام ثغری **خبر مرگ ولید بن عبد الملک و خلافت**
برادرش سلیمان چون سال نوذ و شش اندر آمذ ولید بن عبد الملک بمرد در نیمه جمادی الآخر و مدت خلافت او نه سال بوذ و اند ماه
و عمرش چهل و پنج سال بوذ و عمر بن عبد العزیز بر وی نماز کرد و او را نوزده پسر بوذ یکی عبد العزیز و محمد و عباس و ابرهیم و خالد
و عبد الرحمن و مبشر و مودود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عتیبه و عمر و روح و بشیر و برید و یحیی مردمان شام
ایدون گویند که از همه بنی مروان از ولید بهتر نبوذ و آن اثرهای که او راست کسی را نیست منزلت دمشق او بنا کرد و منزلت پیغامبر
علیه الصلوة و السلام بمدینه فرموذ آوردند کتر و آباذان کرد و مردمان را عطا داذ و مخذومان را اجری فرموذ و هر قاعدی خادمی فرموذ
و هر نابینای را بفرموذ تا قایدی از بهر او بنا کردند و بر همه اجری فرموذند و بروزگار خلیفتیش بسیار فتحها بوذ و اندلس بروزگار او
گشاذه شذ و از ناحیة ماورالنهر قتیبه بسیار شهرها بگشاذ و زمین هندوستان نیز لختی بگشاذ یکروز مردی از بنی مخزوم پیش
او آمذ و چیزی خواست گفتش بدهم اگر مستحقی گفت یا امیر مستحقم و مرا با تو خویشی هست گفت قران خواندی گفت نه
گفت بشترای و قصیبی بر دست داشت و عمامه از سر مخزومی باز کرد و سه باران قصیب بر سر آورد و مردی را بفرموذ تا از وی
جدا نشوذ تا او را قران آموزد پس عثمان بن یزید بن عبد الله بن اسید برخاست و گفت یا امیر المؤمنین برمن وامست او گفت
قران خواندی گفت بلی بفرموذ تا ابتدا از سورة انفال و ده آیت از سورة التوبه برخواند و ولید گفت وامت بگزارم و حقت بشناسم
و ایدون گویند که ولید بیمار شذ و دیگر روز بیهوش گشت و تا شب اندر آمذ همچنان بماند مردمان پنداشتند که بمرد
و بهر جای خبر بردند بمرگ او و رسول بدین و حجاج آمذ جزع کرد سخت و دست خوذ بستونی بربست و گفت یا رب

تو کسی را بر من مسلّط مکن که بر من رحم نیارد که دیر گاه هست که من همی خواهم که مرا مرگ پیش از امیر المؤمنین بوذ و همچنین دعا همی کرد
چو یک ساعت بوذ عمر بن یزید فراز رسیذ بخبر عافیت ولید پس چون ولید بهوش آمذ گفت هیچ کس نیست که بعافیت من
شاذ تر است از حجاج مر عمر را گفت که بزرگ نعمتیست اینک ما را داذه از عافیت امیر المؤمنین و هر بنده و پرستاره که او را بوذ آزاذ
کرد پس روزی چند برآمذ ولید بمرد و حجاج از پس ولید بمرد و ولید مردی بوذ که عمارة دوست داشتی و بناها فرموذی کردن چون
رباطها و حصارها و بروزگار روی اندر خوف مردمان دیذندی از بنا و عمارة پرسیذندی چون سلیمان را بیعت کردند مردی بوذ
که بنکاح و عشرت و ضیافت مولع بوذی و مردمان این معنی گفتندی پس چون عمر بن عبد العزیز بخلیفتی نشسته و از پس سلیمان
مردمان یکدیگر را دیذندی پرسیذندی دوش وظیفه چون خواندی و نماز چند کردی و قرآن چه مایه از برداری و اندرین سال
که ولید بمرد همی خواستند که سلیمان را از ولایت عهد باز کنند و عبد العزیز پسر خویش ولی عهد کنند و رسولی فرستاذ مر سلیمان را
از پس او بدین حدیث سلیمان اجازت نکرد و ولید بسیار مال عرضه کرد نپذیرفت و ولید مردمان بر بیعت عمر بن عبد العزیز خواند و بر همه
باذشاهی اسلام نام کرد و کس اجازت نکرد مگر حجاج یوسف و قتیبه بن مسلم پس عباد بن زیاد گفت مردمان ترا اجابت نکنند
بدین و اگر نکنند و ایمن نباید بوذ بدین از غدر ایشان و لیکن تو سلیمان را بنزدیک خویش خوان و این سخن بگوی اگر اجابت کند و اگر نه همه
مردمان بر وی بیرون آیند ولید همچنان کرد و سلیمان تاخیر کرد و ولید مردمان را بفرموذ که سرزنش کردند و خوذ برفت و براه اندر بیمار
شذ و هنوز بدو نرسیذه بوذ که بمرد و مردمان سلیمان را بیعت کردند **خبر گشاذن کاشغر و رفتن قتیبه بغزو چین** چون
ولید بمرد و با سلیمان بیعت کردند قتیبه از وی براندیشیذ سپاه برگرفت و بروذ بلخ بگذاشت و همی خواست که عیال خویش
بسمرقند برد و آنجا استوار کند چون از روذ بگذشت روی بکاشغر نهاذ و این نزدیکترین شهریست از چین چون قتیبه آنجا
رسیذ و ملک چین آگاه شذ رسول فرستاذ و از قتیبه اندر خواست و گفت باید که یکی را از مهتران سوی من فرستی تا ما از
چیزی بپرسیم و از دین شما ما را آگاهاند قتیبه بن مسلم الباهلی دوازده هزار مرد بگزیذ از مسلمانان مردمانی با شکوه و زبان آور
بفرموذ تا ایشان را سلاح داذند و از هر گونه جامهای نرم لطیف و اسبان نیک با زین و آلات پسندیذه و ایشان را گسیل کرد سوی
ملک چین و ایشان هبیرة بن مشمرج الکلابی بوذ مردی نیکو سخن بوذ قتیبه ایشان را گفت او را بگویید که من سوگند خورده ام که باز نگردم
تا پای بر زمین شما ننهم و بند بر گردن مهتران شما ننهم و خراج نستانم ایشان برفتند چون آنجا رسیذند ملک کس فرستاذ و
ایشان را بخواند ایشان گرما به شذند و جامهای سپیذ پوشیذند و درها بربستند و نعلینها اندر پای کردند و برفتند و پیش ملک
شذند بفرموذ تا بنشستند و مهتران لشکر همه نشسته بوذند هیچ کس سخن نگفت با ایشان و نه ایشان با ملک پس بیرون آمذند
و ملک روی بذان مهتران کرد و گفت چگونه دیذید این گروه گفتند قومی اند که بر ان ماند و از ما هیچ کس نیست که بوی

ایشان یافت که نه در خویشتن بجنبید پس چون دیگر روز بوذ ملک ایشانرا باز خواند بیامدند جامهاء خویش بوشیذه و عمامها جز بسر
اندربسته و مطرقها برگرفته ملک همچنان فرموذ تا باز گشتند و هیچ کس سخن نگفت ملک گفت که امروز چگونه اند این مردمان گفتند
امروز بمردمان بهتر همی مانند روز سدیگر همچنان بخواند ایشانرا برفتند با جامها حرب بوشیذه و سلاحها برگرفته و خودها بر سر
نهاذه و شمشیر در بر افکنده و نیزها بر دست گرفته و کمانها بر بازو افکنده برین گونه بر اسبان نشستند و پیش ملک آمدند ملک چون
ایشانرا از دور بدید هول آمدش ازان شکوه و سلاح ایشان و پیش ازانک ازان بنشستندی بفرموذ تا باز گشتند ملک گفت
چگونه همی بینید این مردمانرا گفتند والله که ما هرگز این چنین مردم ندیدیم اندر لاوری و مردی پس ملک کس فرستاذ بذیشان
و گفت یکی را از شما دانا تر بر من فرستید ایشان هبیره را بفرستاذند ملک اورا گفت شما مملکت و سپاه من دیذید و شما بشهر من اندرید
و من از تو چیزی خواهم پرسیذ اگر مرا راست بگویی و اگر نه ترا و یاران ترا بکشم گفت بگو پرسیذ که نخستین روز که پیش من آمدید
بذان حال و جامه بوذید و روز دوم و سوم چنان هبیره گفت ما روز نخستین بذان لباس آمذیم که پیش زنان و فرزندان شویم
و روز دوم چنان آمذیم که پیش امیران و ملکان شویم و روز سدیگر چنان آمذیم که پیش دشمن بحرب شویم ملک را ازان عجب آمد
گفت نیک تدبیر کردید اکنون باز گردید و قتیبه را بگویید باز گرد و اگر نه کس فرستم تا شما را و اورا هلاک کند هبیره گفت چگونه بوذ
مردی که اورا چندین فتح بر دست بر آمده باشد و چندین جایگاه بگشوده اکنون اگر بر تو باز گردد و ما ترسانیدن تو مارا بکشتن
هرگاه که اجل فراز رسد ما انرا بهیچ گونه کراهیت نداریم گفتا پس مصلحت چیست و چگونه اورا از خویشتن خشنوذ کنم گفت او سوگند
خورده است که ازینجا باز نگردم تا پای خویش بر زمین شما ننهم و بند بر گردن ملکان ننهم و جزیت نستانم گفت من اورا ازین
سوگند بیرون آرم و خاک این شهر لختی بذو فرستم تا پای بذان نهد و گروهی از فرزندان خویش بذو فرستم تا او ایشانرا بند بر نهد
و مالی فرستم بذو که آنرا بستند پس چهار تن را از فرزندان ملکان و لختی خاک بفرستاذ و آن دوازده مرد را خلعت داذ و نزدیک
قتیبه باز گشت با مالی بسیار قتیبه آن مال بپذیرفت و آن چهار تن را بند کرد و نزدیک ملک باز فرستاذ و بفرموذ تا آن خاک را
بستردند و پای بران نهاذ و ازانجا برگرفت و روی باز مرو نهاذ

خبر عاصی شدن قتیبه بن مسلم در خراسان

و سبب
عاصی شدن قتیبه آن بوذ که ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را ولایت باز کند و پسر خویش را عبد العزیز ولی عهد کند
و بهمه شهرها مسلمانان نامه کرد هیچ کس اجابت نکرد اورا مگر حجاج و قتیبه بن مسلم و ولید پس روزگار نرسیذ و بمرد و سلیمان
بخلیفتی بنشست و اورا از قتیبه آن سخن اندر دل بوذ بر اندیشیذ و دیگر آن بوذ که سلیمان یزید بن مهلب را بذان مرتبت
و بزرگی همی داشت و یزید دلش بخراسان بوذ قتیبه اندیشیذ که سلیمان ولایت خراسان یزید را دهد و قتیبه و آل مهلب
زشتیها کرده بوذ و ایشانرا بمالها مطالبت کرده پس قتیبه مردی را از یاران خویش بنشابور فرستاذ و گفت انجا همی باش

و خبرها که از یزید بن مهلب باشد بمن همی فرست و هیچ بوشیده از من مدار آن مرد بیامذ و بنشابور بنشست و جاسوسان
همی فرستاذ و خبرها همی پرسیذ پس خبر بقتیبه آمذ که یزید بن مهلب ولایت عراق دارد و بو عقیل ثقفی را بوی سپرد که از اهل بیت
حجاج است تا اورا مطالبت کند قتیبه گفت اگر عراق بوی داذ خراسان نیز بوی دهد پس قتیبه عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود
و انجا حصار گیرد نامه نبشت بو عقیل از زبان سلیمان که بنزدیک من درست شذ که امیری از امیران بنی امیه که نیابت پیغامبر
بود بدست او شهرستان قسطنطینیه گشاذه شود و ازانجا پیراهن آدم و حوا برگیرد و من روی بقسطنطینیه نهاذم باشد که
خدای عز و جل گشاذه کند بر دست من چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه شوی و ازانجا بجنگ مجلد باشی اندر کار که من آگاهم
از طاعت تو و ترا نزدیک کنم و برتری دهم پس قتیبه مردمانرا گرد کرد و این نامه بر ایشان خواند و بفرموذ تا رفتن را بسازند و این
خبر بسلیمان رسیذ نامه نوشت بیزید بن مهلب و اورا از بصره بخواند و گفت بدانک قتیبه بترسیذ از ولایت تو بر خراسان
تدبیر آنست که نامه نویسی و نیکویی گویی اورا بدانک بفرغانه شذ و صواب نمای آن تدبیر که کرد و بفرمای که ازانجا نرود تا همه
قلعهای آن نواحی بگشاید و بفرمای بر سولان تا بگویند بسیار که امیر المؤمنین بر عطاهای شما بیفزوذ و صدگان دستوری داذ
شمارا که هرگاه که خواهید بخانه باز شوید که مردمان دوست دارند که بخانه باز شذند و قتیبه را اندوه آید و ایشانرا باز دارد
تا ایشان اورا مخالف شوند یزید نامه نوشت سوی قتیبه بران گونه چون نامه بقتیبه رسیذ برخواند و شاذ شذ و بیرون آمد
و نامه بمردمان خواند پس رسولی برخاست و گفت ای مردمان امیر المؤمنین بر شما بیفزوذ و صدگانه و دستوری داذ که هرگاه که خواهید
بخانه باز شوید قتیبه بدانست که او مردمانرا بیا غالید و گفت ای مردمان این سخن دروغست که همی گویید و با شما این نه اند بستید
که خواهید سلیمان شمارا بیعت خویش خواهد خواند و ایوب غلامیست که کشتن اورا نشاید خوردن والله که آن غلام که خدمت
او همی کند فاضلترست از ایوب بن سلیمان پس قتیبه بخانه خویش اندر شذ و سه نامه نوشت و سلیمان بن عبد الملک یک نامه
ازان طوماری تمام و اندر انجا یاذ کرد طاعت داشتن او عبد الملک مروان را و پسرش را ولید و گفت من همان طاعت دارم ترا که
ایشانرا که اگر معزول نکنی و دیگر نامه بر وسط طومار نوشت و اندر انجا یاذ کرد فتحها خویش و آن خبرها و کارها که کرده بوذ مقدار
او نزدیک مردمان عجم و نامه برداری اندر میان ایشان و آل مهلب نکوهیده اندر انجا و سوگند خورد که بخدای که اگر یزید بن
مهلب را بر خراسان امیر کنی اندر تو که امیر المؤمنین عاصی شود و با او حرب کنیم و شغلی بزرگ افکنیم و سدیگر نامه بر جهار یک
طومار نبشت که من سلیمان عبد الملک را خلع کردم و مخالف او شذم و اندر و عاصی گشتم پس گفت این نامه که رساند مولای گفت
من رسانم قتیبه آن نامها بمولای خویش داذ و اورا گفت این طومار نخستین بسلیمان ده اگر برخواند و بیزید دهد این طومار
دوم بده اگر بخواند و بیزید دهد طومار سیم بذوده و اگر طومار نخستین که بخواند نگاه دارد و بیزید ندهد تو این دو گانه نگاه دار

وبکس مینای پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان یزید بن مهلب حاضر بود رسول نامه بسلیمان داد برخواند و بدست یزید
داد وطومار دوم برخواند و بدست یزید داد رسول نامه سوم بداد برخواند وهمچنان بیزید داد وگفت پیدا کردم بر قتیبه واو مردی
شایسته وکارها بسیار کرده و برخاست ونامه سوم بدست گرفت ورسول را فرمود تا بمهمان خانه بردند ودیگر روز بخواند وصد
دینار بوی داد وعهد خراسان بقتیبه فرستاد پس سلیمان مردی را بخواند از عبد القیس نامش صعصعه واو بنزدیک قتیبه فرستاد
وهر دو برفتند چون بحلوان رسیدند مردمانی پیش ایشان آمدند وخبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان بازگشت ورسول
قتیبه برفت وبخراسان شد قتیبه گفت چه خبر است گفت رسول سلیمان همی آمد وعهد خراسان همی آورد چون بحلوان رسید
بشنید که تو سلیمان را خلع کردی عهد بمن سپرد وخود بازگشت وآن عهد پیش قتیبه بنهاد قتیبه کس فرستاد وبراذران خویش را بخواند
واز ایشان مشورت خواست همه یک سخن شدند وگفتند بعد از این بر سلیمان ایمن نباید بود پس قتیبه بحتری بن عبد الله را بخواند واو مردی
بود گرانمایه وبا مقدار نزدیک مردمان خراسان وگفت یا بحتری من ترا آزموده‌ام اندر کارها اکنون این چنین کاری کرده‌ام وبر خویشتن
نه ایمنم از سلیمان بیا تا مرا چه نصیحت داری بحتری گفت سلیمان ترا داند واز طاعت تو آگاه هست واثر نیکو بسیار تو اندر مسلمانی
وحربها که کردی با کافران ترا نکشند قتیبه گفت ویحک بنداری که من از کشتن می‌ترسم من از آن می‌ترسم که سلیمان یزید بن مهلب را
امیری خراسان دهد وآنگاه مرا بحضره خواند وبا من پیش مردمان خواری کند ومرگ نزدیک من آسان تر است ازین بحتری گفت
امید دارم که رسول تو باز آید وعهد خراسان بتو آرد شتاب مکن که تو چه دانی که چگونه بود قتیبه گفت رسول من از عهد بیاورد
ورسول سلیمان از حلوان بازگشت زیرا که شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه حصین بن المنذر البکری را بخواند وگفت
یا محمد من کاری خواهم که خراسان تباه شود بر مسلمانان حصین گفت آن چه کار است ایها الامیر این یک راه هست گفت مردی را بکا
شغر خواهم فرستاد با حیلتی وهمچنین براهی که من همی ترسم از آن سوی که من دانم وآن را استوار کنم حصین گفت ایها الامیر این یک
راه هست که اگر استوار توانی کردن از همه راهها ایمن باشی قتیبه گفت آن راه کدام است گفت راه اجل مقدر خود قتیبه خشم
گرفت وکلاه خویش از سر فرو گرفت وبر زمین زد وبدو نیمه شد حصین گفت بد فالی کردی ایها الامیر قتیبه گفت از آنکه بخشم
حصین برخاست واز نزدیک او بیرون آمد قتیبه کس فرستاد وبرادر خویش عبد الرحمن بخواند وبا وی مشورت کرد اندر کار خویش
عبد الرحمن گفت من چنین همی بینم که تو برخیزی وبسمرقند شوی ومردمان را بگوی که هر که با من باشد مواسا کنم بهرچه دارم وهر که
خواهد بشهر خویش باز شود او بداند کس او را باز ندارد از رفتن آنگاه با تو هیچ کس نماند مگر دوستداران وآنک نیک خواه وناصح
تو بوده پس آنگاه سلیمان را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت هم اکنون خلع کن سلیمان را ومردمان را بخلع او خوان گفت تدبیر این است
برخواست وخطبه کرد وخدای را حمد وثنا کرد پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما بوده‌ام وبراذران براذر رسانیده‌ام

وبس

وپسر را به پدر وسیان شما غنیمتها قسمت کردم وعطاتان تمام بدادم وشما بیازمودی امیران که پیش از من بودند امیر عبد الله بنزدیک
شما آمد نه دشمنی فرو گرفت ونه غنیمتی آورد ونه گردن نهاد طاعت را ونامه نبشت بعبد الملک که خراج خراسان مطبخ مرا بس نبود
واز پس مهلب آمد وشما را سه سال متحیر داشت تا بدانند که اندر طاعتید یا اندر معصیت تا جامها شما بفرسود وخواستها
بشد نه غنیمتی یافتند ونه دشمنی باز داشت وشما عدل وداد من دیدید وانصاف بیافتید تا چه دانید هیچ کس جوابی نداد قتیبه
خشم گرفت پس گفت خدای عز وجل مکناد که نه نصرت او بر شما باشد والله که اگر شما نیز را سر توانید شکستن وشما مردمانی
بخیل ورفته‌اید شما بجای حلقه بی سلاح یافتید وشما گروهی اعرابی‌اید که لعنت بر اعرابی باد که ایشان کافرانند ومنافق
وشما در پس گاو وخر بوده‌اید اکنون توانگر گشتید از غنیمتهای عجم وملک زادگان سغد شما را خدمت کردند والله که اگر با میرتان
یزید بود شما را بشکند چنانک سنگ با آهن شکند پس مردمان خاموش بودند وجواب ندادند از دشمن بوی وسخنان زشت که گفت
پس مردمان برخاستند وپراگندند قتیبه برخاست وبخانه اندر شد براذران واهل بیت بنزدیک او اندر شدند وگفتند ایها الامیر
چه بود که تو امروز کردی که هیچ کس را باز پس نهشتی از بدی گفتن مردمان عالیه را وایشان خاصگان ونزدیکان تواند پس دست سوی
بکر وایل بردی وایشان یاران تواند پس دست بدیگران بردی وایشان نیروی دست تو بودند قتیبه گفت زبرای آنک من با ایشان
سخن گفتم هیچ کس از ایشان جواب نداد تا من بخشم برآمدم وندانستم که چه گویم مردمان عالیه چون سرای صدقه‌اند یک یک از
جای فراز آمده وبنی بکر چون کنیزکان بلایه‌اند که از هیچ کس پرهیز نکنند وعبد القیس چون غول بیابانند که برشکم زنند واما آن گروه
هر جای اند وبترین مردمانی اند والله که اگر بر ایشان مسلط شوم رسواشان کنم آنگاه مردمان نزدیک عبد الرحمن قصری شدند وقتیبه
او را پای زرده بود واو را گفتند دیدی که امیر چه گفت اندر میان ما وعبد الرحمن گفت بمن رسید این سخن اکنون چه خواهید گفتن گفتند
خواهیم که بنزدیک او شویم ودستوری خواهیم که بخانه خویش باز شویم آنگاه او بهتر داند خواهد سلیمان را خلع کند واگر خواهد بطاعت
او بود واگر دستوری ندهد ما بخانه خویش باز شویم عبد الرحمن قصری گفت ای مردمان شما دانید که میان من واو چیست
از دشمنی ولیکن من برادرش عبد الرحمن را به بینم گفتند نیک آید پس بنزدیک عبد الرحمن بن مسلم آمد وگفت من چنان همی بندارم که برادر او
قتیبه خذلان اندر یافته است واگر نه آن سخن که با من جفا کردی من درین باب سخن گفتنی مردمان بر او بشورانیدندی وآهنگ کشتن او
کردندی باید که دستوری خواهی تا بخانه خویش باز شوند پیش از آن که کار از اندازه درگذرد عبد الرحمن گفت برادرم قتیبه ازین
سخن بند نشد واگر من پرسش کنم از آن خویش بفرستم با ایشان بجهان اندر شوند وبکوهها اندر پراگنند عبد الرحمن قصری گفت
از سر خشم والله که اگر چنین کنی او را بخواهند ونزدیک تو باز آیند پس بیرون آمد وعبد الرحمن بن مسلم برفت ونزدیک قتیبه شد واز آن سخن
قصری آگاه کرد قتیبه گفت قصری کیست این خبر بقصری آمد کس فرستاد بدان مردمان وگفت شما بدانید که من از شما بیزار گشتم

هرچه خواهید کنید پس عزم کردند که قتیبه را خلع کنند واگاهی بعباد بن ایاس العنوی رسید و برفت و بنزدیک قتیبه شد
اورا گفت ایها الامیر دلهای مردمان تباه کردی بر خویشتن مردمانرا بخوان وایشانرا دستوری ده تا بخانها باز شوند ما عامه از تو
براکنند و دشمنان و کینه وران برروند انگاه تو تدبیر خویش کن قتیبه گفت دستوری ندهم گفت نقیبان خویش را بخوان از مردمان
عجم وایدون کن که مردمان اگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش وانگاه مر دشمنان را بخوان و گردنشان بزن تا دیگر هم پشت نشوند
قتیبه گفت نکنم عباده گفت پس مردمانرا بخوان و بنوازشان و چیزی بخش و خشنوذ کن گفت نکنم عباد گفت والله که تو از کشتگانی و بیرون
آمد و قتیبه بفرموذ تا منادی بانگ کرد مردمان گرد آمدند بر خاست و خطبه کرد و خدایرا ثنا کرد و ایشانرا دیگر باره بنکوهید و جفا
کرد و سخنها درشت گفت پس گفت شما دانید که من چون اینجا آمدم لباس شما کلمینه بوذ و طعام شما درشت بوذ من شمارا چرب و شیرین
دادم و نرم بوشانیدم و شمارا بیاموختم انچه ندانستید و شمارا بزرگوار و مشهور کردم و از شما بسیار کس بوذ که با پسر اشعث برخاستید
انگاه نزدیک من آمدید از بیم شمشیر حجاج من شمارا ایمن کردم چون دلها تا بیارامید و نعمت مرا ناسپاس گشتید و اندر ایشانا دید و مرا
مثالبی میزنند وانرا هامی خواهید والله که اگر من خواستمی عزیزترین همه بوذمی بدان خبر که مرا خدا داذه است پس گفت •
تیراندازان کجا اند که چشمها شیر بدوزند ملک زادگان عجم و مهتران بر خاستند مهتران سغد و طخارستان و جز از ایشان
از مهتران خراسان وایشان فزون از ده هزار غلام بوذند که یکی از جمله ایشان تیر خطا نیفگند گفتا اینان بزرگترین همه عجم اند
و پای داریتر اند از شما مردمان خاموش شدند و هیچ کس اورا پاسخ نداد اورا خشم بیفزوذ و خاموش گشت و مردمان براکندند و همه
دل بران نهاذند که با او حرب کنند پس یاران قتیبه بنزدیک حصین بن منذر البکری شدند و اورا گفتند یا ابا محمد رای کنی تا ما ترا
امیری کنیم و کارهای خویش با تو بسپاریم تا انگاه که مارا امیری از نزدیک سلیمان بن عبد الملک آید تو کار مارا کفایت کنی
که قتیبه از حد خویش اندر گذشت حصین گفت مرا بدین حاجت نیست گفتند چرا گفت از بهر آنک مهتران خراسان سه گونه اند بنی تمیم
خاصگان لشکر اند و مبارزان بدین هم داستان نباشند که اگر کسی دیگر باشد بجز ایشان شما بیرون کنید ایشانرا ازین کار ستته
را یاری کنند بر شما گفتند راست می گویی پس مردمان دست از حصین باز داشتند و نزدیک عبد الله بن حودان الجهنی و با او
اندرین باب سخن گفتند او نیز اجابت نکرد بنزدیک حصین باز آمدند و اورا گفتند بیا تا ما ترا امیر کنیم گفت من بخواهم که مرا اندرین
کار دستی بوذ کسی دیگر را بجویید که بنی مضر هم داستان نبوذند که کار از ایشان بستانید و مهتران ایشان بکشید و کسی دیگر را بر
ایشان امیر کنید پس دست ازو باز داشتند و نزدیک حیان بن ایاس العنوی شدند واورا بگفتند باید که تو نیز بنزدیک حصین
بن المنذر تا با او سخن گویی اندرین کار حیان نزدیک حصین آمد و اورا گفت از بهر چه کراهیت همی داری تو قتیبه را خلع کن و ما ترا
امیر خویش کنیم حصین گفت بخدای بر تو یا ابا معمر تا پای مرا اندرین سخن نگویی دست از من باز دارید و کسی دیگر بجویید حیان از نزدیک

حصین بیرون آمد و کس فرستاذ بر گروهی از قبایل مضر و ایشانرا گرد کرد و گفت این کار کس نشاید مگر وکیع بن اسود التمیمی و او مردی
مبارز است و دلاور و اندر عواقب کارها بنگرد و اورا خویشان بسیار اند و همه فرمان بردار او اند و این کار بکند که با قتیبه بکین است
از بهر آنک مهتری و یار است از وی ببرد و بصرار بن حصین جاذ ایشان برفتند و بنزدیک وکیع شدند و با او سخن گفتند اندرین باب
وکیع گفت دست بیرون کن ای حیان حیان دست بیرون آورد و وکیع را بیعت کرد و خبر بقتیبه رسیذ که حیان بن ایاس بیعت کرد
وکیع را و مردم بوی گرد آمدند قتیبه گفت والله که حجاج مرا حذر نموذه بوذ ازوی انگاه که من ولایت سغد بوی داذه بوذم که از
وی بپرهیز که ترا ازوی روزی پیش آید مصعب بن قتیبه مردی را بخواند از یاران خویش واورا فرموذ که حیانرا بکش حیان اگاه شذ
چون قتیبه کس فرستاذ و اورا بخواند او بهانه کرد که من بعهدم مردمان روی بوی نهاذند و بنزدیک وکیع همی شدند و اورا بیعت
همی کردند و بخراسان آن روز مبارزان و مردمان بصره چهل هزار انجا بوذند از ایشان هزار اهل عالیه بوذند و هفت هزار
دیگر بکریان بوذند و مهترشان حصین بن منذر بوذ و ده هزار از بنی تمیم بوذند و مهترشان جهم بوذ بن زحر صرار بن الحصین بوذ
و چهار هزار مرد از عبد القیس بوذند و مهترشان عبد الله بن حلوان بوذ و ده هزار مرد ازاذ بوذند و مهترشان حیان بن ایاس بوذ •
و جز ازین چهل و هفت هزار بوذند و مهترشان جهم بن زحر بوذ و هفت هزار موالی بوذند و حیان مهترشان بوذ و حیان دیلم بوذ
و گروهی گویند خراسانی بوذ پس حیان گفت وکیع را که اگر من ترا یاری کنم بر حرب قتیبه خراج این شهرها که از آن سوی رودست
مرا دهی گفت دهم پس گروهی مردمان سوی قتیبه رفتند گفتند شتاب مکن و حذر کن که مردمان وکیع را بیعت کردند و ترا خلع کردند
قتیبه باور نکرد و وکیع بخانه عبد الله بن مسلم آمذی و انجا شراب خوردی و عبد الله قتیبه را گفت اینان از بهر حسد را همی گویند
که وکیع بخانه خویش پسند که شراب خورد و مست شذ و اندر جامه خویش حدث کرد و اورا از خانه من برداشتند و بخانه خویش
باز بردند پیهوش از ین سخن باطلست که ایشان همی گویند و این هرگز نباشد پس مردمان وکیع گفت من مطیع و فرمان بردارم انکس که
از نزد سلیمان آید پس قتیبه مردی را بوکیع فرستاذ نامش صرار بن سنان الصبی تا با او بیعت کند و قتیبه را از وی خبر درست آرد که
راست است یا دروغ صرار برفت و بنزدیک وکیع رفت وکیع بیماری را بهانه کرده بوذ اندران وقت و گل سرخ بر پای خویش مالیذه
و از ساق پایش شبها او بخته بوذ و دو مرد از دهیان بنزدیک او بوذند و اورا افسوس همی کردند بدان جمره که سوزن گویند رسول
گفت امیر ترا می خواند وکیع گفت همی بینی که بر چه حالم رسول بنزدیک قتیبه باز آمد و اورا اگاه کرد قتیبه گفت دیگر باره باز شو
رسول گفت ایها الامیر پای او دیدم او بدان حال نتواند آمدن و دانم که از آن نرهد قتیبه گفت دیگر باره باز شو و اورا بتخت نشان
و به پیش من آر رسول باز گشت گفت امیر می گوید اگر نتوانی آمد تا مردمانرا گوی تا ترا بر تخت نشانند و بنزدیک من آرند وکیع
گفت چون مرا بر تخت بجنبانم انگاه علتم بیفزاید رسول باز آمد و قتیبه را اگاه کرد قتیبه صامته بن الباهلی را بخواند و گفت با او برو

وكيع را بيابند اكر بايد سرش بركيرند وبيش من آريد تمام بن باجه العدوى حاضر بوذ كفت ايها الامير اورا بيارم تمام برفت وكفت آراسته
باداى قتيبه قتيبه ترا خواهد كرفت وخوذ بنزديك او بازايستاذ بس وكيع تمام را كفت بفرماى تا منادى بانك كند تمام جنان كرد
ونخست كسى كه نزد وكيع آمذ رحيم بن طحمه بوذ با هشت هزار مرد از بنى تميم وكيع كاردى بخواست با آن سپها كه بريارانش بوذ بس بزيد سليح
اندر بوشيذ وشمشير حمايل كرد وبيرون آمذ ويارانش يك ساعت كرد آمذند وبنداشتى كه آراسته وساخته بوذند برفت وروى
بسرابرده قتيبه نهاذ وكروهى از ياران قتيبه بيش او بازآمذند وكفتند يا ابو مطرف توانحرى مى ترسى از امير تو خواهد رسيذن
توانخذا بترس وباخويشتن نيتهان بخواه وكفت اى ياران ايذون مى كويد كه اكر من بنزديك قتيبه شوم مرا ايمن كند والله كه دروغ
مى كويد يا سر او بيش من آرند يا سر من بيش او برند ومردمان از هر سوى بانك مى كردند ومى كفتند بيش وكيع شويد بنى تميم ومردمان
از هر سوى روى بدو نهاذند وكيع بيامذ وبرابر سراى برده قتيبه ومردمان بنى قيس بيامذند تا قتيبه را يارى كنند دانستند
كه او طاقت آن ندارد باجندان لشكر قتيبه غلغله شنيذ برد بكفت كيست كفتند وكيع است آمذه است با همه لشكرهاى قتيبه
خواستند كه برنشيند اسبش بسفتاذ كفت باز بس بريد باز بس بردند قتيبه بر تخت بنشست بيراهنى بوشيذه داشت وردا برافكنده
مادرش عمامه فرستاذه بوذ قتيبه از ابسر اندر بيجيذى بس آن عمامه اندر نهاذ وشمشير حمايل كرد وبرادرانش بكروهى از اهل بيت
خويش استاذه بوذند ومردى بوذ از كروه قتيبه نامش يزيد بن مسلم وقتيبه بيش از ين اورا نيازرده بوذ وسر وريش او بسترده
بيامذ ومردمان را بر قتيبه مى اغاليذ قتيبه آواز او بشنيذ كفت اين كيست كفت يزيد بن مسلم كه مردمان را بر تو مى آغالد قتيبه
مردى را كه بنزديك او بوذ كفت برو واورا آواز كن وبكوى كه بنو عامر را كه نه خويشان ما اند ومردى بوذ از كروه قتيبه نامش
حصين بن محض كفت بنو عامر انجا اند كه شان دست بازداشتى وبيش از ين ايشان را آزردى بوذى بس قتيبه كفت سوكند دهم
شما را بخداى وخويشاوندى محض كفت خويشاوندى تو ببريذى خداى عز وجل مارا عفو مكناذ اكر ترا عفو كنيم قتيبه را اندوه آمد
سخت ومردى بوذ از ياران قتيبه از مبارزان دلاور نامش هبيره الجذلى او كفت ايها الامير اكر خواهى من سر وكيع بيش تو آرم قتيبه
كفت خاموش باش وهمجنان بايست كه ايستاذى وحيان نبطى با كروهى از عجم بيامذند وبيش قتيبه بايستاذند وعبدالله بن مسلم
استاذه بوذ حيان را كفت ببين يك سوى حمله بر كفت هنوز وقت نيست قتيبه خشم كرفت كفت كمان مى دهيد حيان كفت
نه روزكار كمانست بس وكيع كس فرستاذ وكفت كجاست كه مرا بذ برفتى وحيان با وكيع راست كرده بوذ كه سوى او شود
بس حيان بسر خويش را كفت جشم بمن دار جون بينى كه من كلاه خويش بركردانيذم وروى بلشكر وكيع نهاذم تو نيز با كروه خويش
از بس من بيا وجون كروه عجم سوى وكيع آمذند ويارانش تكبير كردند وقتيبه برادر خويش را صبيح بن مسلم را بخواند واورا بحرب
فرستاذ بدان تا مردمان سوى خويش خواند وسخن كويد اندر كار قتيبه ومردى از بنى ضبه نامش سليمان تيرى بر صبيح زد واورا

بكشت

بكشت بس مردمان فرار آمذند واورا نزد قتيبه بردند واو مهتر همه بسران بوذ واورا بسرابرده بردند قتيبه فراز آمذ وبنزديك
او بنشست بس بجاى خويش بازشذ بس عبدالملك بن مسلم باى بيش نهاذ مردى از بنى جنيفه اورا تيرى بزد وبكشت بس يزيد بن الاهتم
الازدى روى بقوم خويش كرد وكفت اى مردمان من از قتيبه شنيذم كه كفت والله كه من اندر يا را ان بيخ وبن بركنم تا هيچ كس نماند از ايشان
بس روى بسرابرده قتيبه نهاذ واز قتيبه او جهم بن زجر بن الجعفى باى بيش نهاذ واندر دستش تيرى بوذ حيان بن ابايس جون اورا
بديذ حمله برد واو جهم را يك ضرب بزذ بركردن اسب وبركستوان اسب ببريد وجهم خويش اندر انداخت وحيان از بس او جهم بجست
وبيش وكيع شذ ومردى از ان وكيع آواز داذ وكفت وقتيبه جاشت خورد بيش از انك او بر ما شام خورد بس قتيبه بفرموذ تا آتش
اندر اصطبل اسبان زدند وبانك برخاست قتيبه اسب بخواست كه برنشيند اسب برميذ وباز استاذ ومؤذن قتيبه اندر شذ
وكفت ماذا اقيل ايها الامير كفت على طاعة الله وعلى طاعة رسوله مؤذن بيرون آمذ وحرب مى كرد تا بكشتندش بس جون ياران
وكيع بسرابرده قتيبه رسيذند اياس بن بهمن به عبدالله بن الان وعبدالعزيز بن الحرث بيش قتيبه نشسته بوذند برخاستند
واورا تنها بكذاشتند وهشم بن المنخل انكرو مى قتيبه بوذ قتيبه اورا ديذ كه با كروهى وكيع يارى مى داذ قتيبه كفت علمه الرماية
كل يوم فلما اشتد الرخالى بوذ ازديان وبنى بكر بشتافتند وازكروهى قتيبه بوذ طنابها سرابرده ببريذند واندر سرابرده افتاذند
ودو مرد آهنك كشتن قتيبه كردند يكى سعد ازدى وديكر او جهم الجعفى وجهم اورا تيرى بزد وسعد شمشير بزذ واورا بكشت واز
فرزندان مسلم يازده تن بكشتند وازيشان هفت تن از صلب مسلم بوذند وجهار نبيره بوذند واما فرزندان مسلم كه قتيبه بوذ وديكر
عبدالرحمن وسه ديكر عبدالله الفقير وجهارم عبدالله وبنجم صبيح وششم بيسار وهفتم محمد واز نبيركان يكى كثير بن قتيبه بوذ ومعلى بن
عبدالرحمن دو بسر ديكر جون قتيبه را بكشتند حمام بن جبة الرياحى بمنبر برشذ وسخن مى كفت وكيع اين سخن را بكار دست باز داشت بس كفت
قتيبه ان يقتلنى وانى قتال قتيبه خواست كه مرا بكشد ومن كشنده او يم بس بفرموذ تا سر او طلب كردند كفتند ازديان
دارند وكيع بيرون آمذ وكفت والله كه من انيجا نروم تا سر قتيبه بيش من نيارند يا سر من بذان سر برند بس دارى بفرموذ زدن وكفت
ازين نكويند از انك ايشان را تهديد كنم بجند كس كه بردار كنمشان تا ديكران عبرت كيرند حصين كفت يا ابا مطرف تو بيارام كه هم
اكنون آن سر بيش تو آرند حصين از كروه ازديان شذ وكفت شما احمق مردمانيد مردى را بيعت كرديم واو بيامذ واين جند كارى
بكرد واكنون شما لجاج مى كنيد آن سر بيرون آيد از يد بس سر قتيبه بيش وكيع آوردند واورا كفتند اين فلان كس برين است
اورا سه هزار درم داذ وباسط بن عبدالملك سوى يمن بن عبدالملك فرستاذ وجون كفتند قتيبه را بكشتند كفت والله اكر از ما
بوذى وبمردى ما اورا تابوت اندر نهاذمانى ان تابوت در بيش داشتمانى تا ظفر وفتح ما را بوذى
وهيج كس بخراسان آن نكرد كه او كرد جندان فتح كه بر دست او بوذ كس را نبوذ ومحمد بن جرير ايذون كويد بذين كتاب اندر

که کروهی از بنی غسانیان ناحت عراق بجای می شذند مردی را دیدند با عصای و با انبانی همچون بیکان اورا پرسیدند که ازکجا می آیی
گفت از خراسان گفتند چه خبر داری گفت قتیبه بن مسلم را دی بکشتند ایشان را عجب آمد چون از ایشان جدا شد هر چند اورا دیدند کفت دانید
که من ازکجا آمدم گفتند نه گفت از افریقیه وسبک برفت وما پراسان از پس او برداشتیم چنان تیز برفت که چشم دیدار او اندر نیافت
واندرین سال سلیمان بن عبد الملک بن خالد بن عبد الله القسری را از مکه باز کرد وامیری طلحة بن داود الحضرمی را داذ واندرین سال مسلمه
بن عبد الملک بغزاء روم شذ وحصنی بکشاذ که آنرا حصن عوف گفتندی خبر ولایت یزید بن مهلب بر خراسان انگاه که
سلیمان بن عبد الملک بخلیفتی بنشست یزید بن مهلب را ولایت عراق داذ چون یزید بحال خویش اندر بنگریذ وانحال ویرانی عراق آگاه
شذ با خویشتن گفت حجاج عراق ویران کرده است هرگاه که من انجا شوم وازمردمان خراج خواهم ایشانرا مطالبت باید کرد وبزندان
باز داشتن وخدای عز وجل ایشانرا برهانیده است وهرگاه که من چنین کنم همچون حجاج باشم وانک حجاج بولید فرستاذی اگر من
بسلیمان فرستم سار ازمن پس بخواست ونزدیک سلیمان شذ واین هم چنین اورا بگفت پس گفت اگر امیر المؤمنین ببیند مرا از
عراق عفو کند تا اورا دلیل باشم بمردی دانا بر کار خراج وسیاست وولایت اورا دهد سلیمان گفت اگر امر کیستان گفت صالح بن
عبد الله سلیمان بپسندیذ وبفرموذ تا اورا عهد بنوشتند وبعراق فرستادندش یزید بن مهلب بعراق آمذ وحرب اورا بوذ
وصالح والی بوذ بر خراج پس کار بر یزید تنگ شذ از جهت صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی بوذ گشاذه دست وفراخ دل وآنچه داشتی
بخوردی وبداذی دایم خوان افکنده بوذی وصالح نیز ستوه شذ وطاقت آن نداشتی که هرچه اورا بایستی ساخته داشتی پس یزید
بفرموذ تا هزار خوان بیاراستند تا مردمان را طعام دهد صالح آگاه شذ بفرموذ تا برگرفتند ویزید را خبر بردند کس فرستاذ بصالح
که بهای آن بر من نویس اجابت نکرد یزید خشم گرفت گفت این کاریست که من کردم بدست خویش واندر وقت صالح سوی یزید آمذ
یزید بمجلس اندر نشسته بوذ از بهر او جای فراخ کرد پس صالح گفت این چکها نبشته چیست که خراج بذان نمی ایستد هنوز پس نیست
یزید گفت که چک فرستاذ بصذ هزار درم که بر منست صالح از قبها بیرون کردم ومالی خواستی از بهر سپاه بداذم واین چنین که تو استاذی
هیچ چیز را نه ایستد وامیر المؤمنین بذین رضا ندهد یزید گفت یا والی این چکها این بار روان کن صالح گفت من آن مال بفرمایم ولیکن تو
چنین پیوسته چک منویس گفت چنین کنم وچون بر عراق آمذ سلیمان بن عبد الملک بن مهلب را بخواند پس سلیمان این حدیث دست باز
کرد وعبد الملک نامه بنبشت بسوی عراق سوی حی بن یزید بن جهنی وبکروهی از خاصگان خویش وگفت امیر المؤمنین ولایت خراسان
بر من عرض کرد واین خبر بیزید بن مهلب شذ واو خوذ بتنگ رسیده بوذ از جهت صالح پس یزید عبد الله بن الاهم را بخواند وگفت ترا
از بهر کاری خوانده ام وخواهم که آن کار مرا کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم بخراسان کس نیست
ومن شنیذم که امیر المؤمنین برادرم عبد الملک را بدانجا خواهد فرستاذ هیچ حیلت دانی کرد که مرا فرستد گفت مرا سوی امیر

المؤمنین فرست که من امیذ دارم که از بهر تو عهد خراسان آرم گفت پس این سخن نهان دار ونامه بنوشت بسلیمان واورا از حال
عراق آگاه کرد وانذر نامه عبد الله بن الاهم را بستوذ وگفت امیر المؤمنین آنچه خواهد از حال عراق وخراسان ازو پرسد که هیچ کس بذین
احوالها بذین از او داناتر نیست وسی هزار درم اورا داذ وعبد الله برفت چون پیش سلیمان شذ ونامه بداذ سلیمان گفت احوال عراق
وخراسان تو نیک دانی گفت یا امیر المؤمنین من بخراسان زاذم وانجا بالیدم وانچه من ازانجا دانم کس نداند گفت پس اشارت کن بمردی که من
اورا دهم گفت امیر المؤمنین بهتر داند سلیمان مردی از قریش نام برد وگفت این کار نشاید باز گفت عبد الملک این نه کار اوست تا چند
کس را نامه برد واخر وکیع را برد وکیع مردی دلاورست ولیکن اعرابیست وجافی سلیمان گفت وبحک کی شاید این کار گفت
مردی دانم وتو اورا نام نبردی گفت کیست گفت نگویم تا امیر المؤمنین مرا از شر او ایمن نکند گفت رواست بگوی تا کیست گفت یزید
بن مهلب سلیمان گفت او بعراق است وچنان پندارم که او عراق دوست تر دارد از انک بخراسان شود گفت چنانست که امیر المؤمنین
همی گوید ولیکن اورا بکراهیت باید فرستاذ بفرمای تا بعراق خلافتی کند خوذ بخراسان شود سلیمان گفت چنین باید کردن بگفت تا یزید
بن مهلب را عهد خراسان بنوشتند ونامه نوشت سوی یزید وگفت پسرای حشم چنانست که تو گفتی اندر فضل خرد وعهد نامه
بسرای حشم داذ واو بیک هفته بواسط آمذ وعهد نامه بیزید داذ یزید شاذ شذ وهم در وقت سپاه را بفرموذ تا بسازراه کردند
وپسر راه مخلد روی بخراسان نهاذ ومقدمه بفرستاذ ودیگر بسباط جراح بن عبد الله الحکمی وبر بصره عبد الله بن هلال را وبمروان بن مهلب
بر خاست وخزینه خویش ببصره وخوذ از پس مخلد روی بخراسان نهاذ وخلیفت خویش وعمر بن عبد الله عسکری را از پیش بفرستاذ
وعمر بمرو اندر شذ وکیع آن روز انجا بوذ پس فرستاذ که بنزدیک من باید آمذن که با تو مناظره کنم وعسکری جواب داذ وگفت یا اعرابی
احمق وجافی مرا همی فرمای که بنزدیک تو آیم واز راه بمن آمذه اند برخیز وبذین امیر خویش باز شو ومهتران خویش همی بدین مخلد سدهند
وکیع نمی رفت تا عمرو از دی اورا ببستم ببرد پس چون مردمان مخلد را دیذند همه پیاذه شذند وپیش وی برفتند پس مخلد چون بمرو اندر
آمذ پیش از آمذن بذرش وکیع وکروه اورا بگرفت وباز داشت وگونه گونه عذابها کرد وکیع ولایت خراسان پس از قتیبه نه نامه بوذ
پس یزید بن مهلب بسال نود وهفت بمرو اندر آمذ ودست بغزو کردن برد از پس آن بر اطراف خراسان جایها که فتنه انجا رسیده
بوذ وفتحها همی کرد از پس یکدیگر تا بسیار حصارها بگشاذ وخواستهای گران مایه یافت وهرکجا مردی بوذ که فتنه عملی کرده بوذ اورا
بگرفت وبزندان کرد وایذون گویند از ان جمله مردمان ابو الحسن العوی بود که یزید ایشانرا بزندان کرده بوذ پس این عنوی پیش چند فرستاذ
بیزید وایذون گفت با ما آن مکن که کراهیت داشتی که با تو کردندی انگاه اسیر بوذی ونیکوی وعفو پیش گیر چنانک یاد کرد بار عیت
پس یزید دست کوتاه کرد از انچه همی کرد وعزم آن کرد که سوی گرگان شود پیش ازانک بگرگان شذ عمرو بن مسلم را بگرفت برادر قتیبه
وغل بر گردن نهاذ ومدرک برادرش را فرموذ تا اورا مطالبت کند مدرک همچنان کرد وهرچه عمرو را بوذ همه بستذ یزید اورا گفت

خواسته ان بهر سه کار بود یکی فراخی کردن بر بن خویش و دیکر دست داودشمن را سد یکی بلا از خویش باز داشتن عمر و کفت این مرد هیچ با من دست باز نداشت و اشارة بمدرك کرد مدرك دوات بینداخت و بر بینی عمر و زد و بینی او خون آلوذ کرد و دشنام کاذ محمد بن المهلب کفت این چنین شما را هرکز نبوذه است و ایمن شذ بدین حال افتاذن پس برخواست و از دیك یزید بیرون شذ

خبر فرستاذن سلیمان بن عبد الملك مسلمه را بغزو قسطنطنیه جون سال نوذ و هشت اندر آمذ سلیمان مسلمه را بغزو قسطنطینیه فرستاذ و فرموذش که انجا مقام کند تا بکشایدند مسلمه برفت جون نزدیك قسطنطینیه برسیذ فرموذ تا هر سواری مقدار دو من طعام بر اسب خویش نهاذ و بقسطنطینیه بردند پس بفرموذ تا ان طعام را همه کرد کردند و از یك سوی نهاذند جون کوهی بزرك انکاه مسلمانان را کفت جندان باید که بردارید از بهر خوردن و فرموذ تا دست بعمارة بردند بزمین روم اندر و کشت و زرع کردند و خانها فرموذ کردن از جوب و ان زمستان انجا مقام کردند و آن طعام همجنان برداشت نهاذه بوذ و مسلمانان از غاره خوردندی که بدست آمذی تا انکاه که کشتشان برسیذ پس از نو بدروذند و طعام ساختند و مسلمه بقسطنطینیه بایستاذ و مهتران شام با او بوذند جون خالد بن معدان و عبد الله بن ابی زکریا و خزاعی و مجاهد و مسلمه برادرش بروم همی بود تا خبر مرك سلیمان بشنیذ. محمد بن جریر ایذون کوید که سلیمان بخلیفتی بنشست و بغزو روم رفت و بدابق فروذ آمذ و مسلمه برادرش بر او آمذ و هیبت مسلمانان اندر دل رومیان افتاذ و از مسلمه شکوه امذ از ان فتحها که او بزمین روم اندر کرده بوذ و الیون ملك بوذ بیامذ و کس فرستاذ بمسلمه که باید که مردی را بر من فرستی تا با او سخنی کویم مسلمه هبیره را بفرستاذ جون نزدیك الیون رسیذ کفت شما احمقانید کفت جرا الیون کفت از انك شکم بر کنید از هر جه باید و بذین سلیمان را خواسته اید که ابن خواره بوذ پس هبیره کفت ما مردمانی ایم که از بهر دین کوشیم و امیر المؤمنین خویش را طلعت داریم الیون کفت راست می کویی ولیکن اکر این کار نیکو کنی و مسلمانانرا باز داری از هر یکی دیناری بدهم هبیره باز کشت و مسلمه را این سخن بکفت اجابت کرد بر الیون و باز شذ و کفت اجابت نمی کند و جون من ترا ورنتم سیر خورده بوذ و شکم بر کرده و بحث جون برخاست بلغم برو کرفته بوذ و ندانست که من جه کفتم پس بطرقان روم کس فرستاذند بالیون که این مسلمه را باز کردان تا ما ترا باذشاه کنیم و با او عهد کردند بذین الیون نزدیك مسلمه کس فرستاذ و کفت بدانك این مردمان بدانستند که تو حرب نخواهی کردن و روزکار نخواهی بردن با ان طعام باشد اکر بفرموذی با ان سوختندی شهر بداذی مسلمه طعام بفرموذ سوختن رومیان قوی شذند و کار بر مسلمانان تنك شذ و نزدیك آن بوذ که هلاك شوند و همجنان همی بوذ تا سلیمان بمرد و محمد بن جریر کوید که جون سلیمان بدابق فروذ آمذ سوکند خورد که باز نکردد تا سپاه که بروم فرستاذه است بقسطنطنیه شود و ملك الروم بمرد الیون بیامذ و سلیمان را خبر داذ و کفت من بزمین روم بتو سپارم سلیمان مسلمه را با او بفرستاذ جون بقسطنطنیه فروذ آمذ هر طعامی که کرد شهر بوذ همه کرد کرد و شهر بحصار کرفت و الیون برفت و او را ملك کردند

بس

پس الیون نامه نبشت و او را آکاه کرد از ملك شذن و از وی اندر خواست تا دستوری دهد تا از ان طعام که بیرون شهر است ان قدر که زندکانی توانند کردن برکیرند و سخن ما و مسلمانان یکیست یك شب دستوری ده تا ما آن طعام بشهر اندر آریم مسلمه دستوری داذ الیون کشتیها را راست کرده بوذ و از بیرون شهر چیزی نماند همه بشهر اندر بردند و دیکر روز الیون حرب را بیاراست و مکری کرد که اکر زنی کردی برو بیعت کردندی و مسلمانان متحیر شذند و کار جنان شذ بر مسلمانان که هیچ کس از لشکرگاه بیرون نتوانست رفتن و رومیان جره شذند بر مسلمانان دست بکشاذند و جهارپایان همی خوردند جنانك هیچ چیز نماند که کس نتوانستی خوردن از مردار و برك درخت و هر جه بیافتند بخوردند و سلیمان بدابق بوذ و هیچ مدد نتوانست فرستاذن و مسلمانان بذین سختی همی بوذند تا سلیمان بمرد و عمر بن عبد العزیز بخلیفتی بنشست پس عمر نامه کرد بمسلمه و باز خواندش دیکر بیرون از زین کتاب محمد بن جریر اندر خلیفتی عمر یاذ کرد و هم اندرین سال نوذ و هشت بوذ که سلیمان پسر خویش را ایوب ولی عهد کرد از پس خویش **خبر کشاذن کرکان و طبرستان را** کرکان اندر زمانه عجم دیواری کرد اکرد آن کرده بوذند از خشت پخته و اثر آن هنوز برجاست و آنرا حصاری ساخته استوار از بیم ترك و دیواری بوذ سخت بلند و از یك سوی تا لب دریای خوارزم برده بوذ و آن دکر سوی استوار و محکم کرده بوذند و این از بهر آن کرده بوذند تا جون ترك بحرب ایشان آمذندی از سوی خوارزم بر استان کام نیافتندی و شاپور ذو الاکتاف و اوذ مر حدود و قباد و فیروز و انوشروان و دیکر ملوکان کردند و همی خواستند که ایشانرا و انرا بستانند نتوانستند از استواری و محکمی بنای آن دیوار و انبوهی مردمانش و از پس که ترکان بحرب ایشان آمذندی و صلح کردندی و ترکان با ایشان اندر آمیختندی و میان ایشان بماندی و یك جندی بنزدیك ایشان همی بوذندی پس برفتندی و بزمین خویش باز آمذندی و کروهی بیش تر از جهار هزار مرد بناحیت کرکان بماندندی و بزمستان فروذ آمذند و انجا همی بوذند پس دست بغارت و کشتن بردند بر کرکانیان و ایشانرا صلح کرد و جهارصد هزار درم از ایشان بستذ و باز کشت و از پس سعید هیچ کس نرفت بحرب ایشان و راه خراسان از سوی ری و دمغان کسسته بوذ کس انجا نتوانستی رفتن مکر با بیم و سختی و راه خراسان از سوی پارس و کرمان بوذ و نخستین کسی که راه خراسان از قومش بنهاذ و بیم کرد قتیبه بن مسلم بوذ و قتیبه هر وقتی نامه نبشتی بحجاج و از وی دستوری خواستی بفتح کرکان کفتی پرهیز از ان تا ترا کاری بیفتد که ترا اندران طاقت. برسذ و سلیمان بن عبد الملك هرکاه که خبر فتحهای قتیبه شنیذی که بخراسان همی کردی مردمانرا کفتی نه بینید جند بن فتح که قتیبه همی کند یزید بن مهلب کفتی این فتوح جیزی نیست فتح انکاه بوذی که کرکان بکشوذی که همه ملوك از ان عاجز آمذند پس جون یزید امیر خراسان شذ هیچ همتش نبوذ مکر حرب کرکان پس جون بمرو آمذ سه جهار ماه درنك کرد تا کار خراسان راست کرد پس برداشت و روی بدهستان نهاذ و کرکان و مخلد پسر خویش را بخراسان دست باز داشت پس جون یزید بنزدیك کرکان و دهستان رسیذ کندی ناخوش بدماغ او رسیذ پرسیذ که این کند

جیست گفتند صول ترکان اینجا حرب کرد با قبیله وخلقی را از ایشان بکشت واین کند از کشتگانست پس یزید گفت این
صول کجاست گفتند بکرکانست ولشکرش بدهستان یزید برفت وآهنگ کرکان کرد وصول بیرون آمد وبدهستان شد
وبیرون ازین کتاب محمد بن جریر ایدون گوید که فزون از دویست هزار مرد بکرکان آمدند ویزید روی بدیشان نهاد با سی هزار
مرد بکرکان آمدند ویزید روی بدیشان نهاد از لشکر شام وعراق وخراسان جز مولایان ومطوعه شهرها وهر دو کروه حرب بیاراستند
وبیکدیکر فرا رفتند وحربی کردند سخت وازکروه عراقیان محمد بن عبد الرحمن بن ابی سبره اوراضربتی بزد الجعفی ترکی را دید که
حرب همی کرد هرچه سخت تر پیش او شد ترك اورا یك ضربتی بزد بر خودش وشمشیر اندر خودش بماند وهرچند خواست که بیرون کند
نتوانست ابن سبره اورا ضربتی بزد سخت تر ترك اورا یك ضربت بزد بر خودش منکسر شد وبکشت وبلشکرگاه مسلمانان باز آمد وایدون
گویند که یك روز هر دو کروه حرب همی کردند ویزید بن مهلب با کروهی از برادران وبنی عمان استاده بود بکرانه ومقدار چهارصد
مرد بوذند وآگاهی نداشتند تا کروهی از مبارزان ترکان مقدار چهار هزار مرد برو حمله کردند ویزید بتن خویش حرب وپسر ابی سبره
وپسران نجر ودیگر مبارزان لشکر با او بوذند با چهارصد مرد بوذند با آن ترکان حرب کردند وپسر ابو سبره با ان چهارصد مرد
وبا یزید لشکر ترکان بشکستند پس یزید کار بر ترکان سخت کرد وسپاه گرداگرد دهستان فرو آمد وچنان که مرغ را اندر شهر
راه بیرون نبود وترکان اندر حصار بستوه آمدند وطعامشان خواستند وطعامشان بسری شد پس صول کس فرستاذ بیزید وازو
صلح خواست یزید گفت صلح کنم بران شرط که بیرون آیی صول گفت اگر مرا واهل بیت مرا ایمن کردانی وخواسته بما دست باز
داری تا من شهر بتو دهم وآنچه اندروست یزید اجابت کرد واین صلح نامه بدین کونه بنوشت وبا صول وفا کرد بدان شرط وبدهستان
اندر شد وچندان مال یافتند اندر دینار که اندازه آن نبود از ترکان وچهار هزار مرد از ترکان بیك جای بکشتند ویزید نامه
نبشت بسلیمان بن عبد الملك بخبر فتح وظفر پس یزید برداشت وبکرکان آمد ومردمان آنجا هرگاه که لشکر مسلمانان بدیشان
رسیدی صلح خواستندی وهرچه خواستندی بداذندی گاه بودی که صد هزار درم بداذی وگاه دویست هزار درم چون
یزید بیامد کرکانیان همچنان صلح خواستند که ازو همی ترسیدند ویزید بدان صلح اجابت کرد وسیصد هزار درم بستد واسد بن
عبد الله الازدی را آنجا خلیفت کرد وکروهی را از مسلمانان آنجا دست بازداشت پس یزید روی بطبرستان نهاد وملك
طبرستان آن روز کیل کیلان بوذ ولشکری کران داشت ویزید کارکران را در پیش داشت تا درختان همی بریدند
وراههای نرم همی کردند پس برادر خویش مدرك را با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد وآگاهی باصفهبذ شد که مسلمانان آمدند
خواست که بگریزد وبدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاذ وازملك دیلمان یاری خواست واو ده هزار
مرد داشت بفرستاذ واصفهبذ حرب را بیاراست وخبر بیزید بن مهلب شد پس خویشتن را با بیست هزار مرد بیاری مدرك

فرستاذ واسفهسلار اصفهبد بیامد نامش سلیمان وهر دو کروه بیکدیکر رسیدند وحربی کردند سخت ومحمد بن عبد الرحمن پیش لشکر
مسلمانان حرب کرد ومهتری از کروه دیلم پیش آمد ومبارزت خواست پس ابو سبره پیش او شد وبا او حرب کرد وان دیلم از سر کوهها
تیر وسنگ روان کردند وسنگ همی انداختند ومسلمانان بر کوه نتوانستند شدن باز کشتند وپیش یزید بن مهلب آمدند ولشکر
اصفهبد راهها ودرها بر مسلمانان فرو گرفتند پس اصفهبد که ملك طبرستان بوذ نامه نبشت بمرزبان ملك کرکان وگفت
باید که آن مردمان را بکشی که از کروه یزید بن مهلب اند ولشکر بکیری وبپای وراه یزید باز کشتن فرو کیری واورا عدها
قبول کرکان همچنان کرد وازان مسلمانان که با اسد بن عبد الله بکرکان بوذند چهار هزار مرد بوذند خلقی را بکشت وکروهی بیك
سوی شدند وآنجا همی بوذند تا یزید باز کشت واین خبر بیزید آمد سخت تافته شد وحیان نبطی را بخواند وابن حیان دیلم بوذ
واورا نبطی از بهر آن کفتندی که لال بوذ وهیچ عبارت ندانستی ویزید پیش ازین اورا آزرده بوذ اورا کفت ما با معمر با تو
بد کردم وترا بدیذ آمذ نصیحت مسلمانان ودانی که چه خبر آمذه است از کرکان این مردمان راهها بکرفتند از بهر خذای
وان بهر مسلمانان کاری بکن بنکر تا صلحی توانی کردن میان من ومیان اصفهبد کفت سمعا وطاعة پس حیان برنشست وبنزدیك
اصفهبد شذ واورا کفت اگرچه من بردین اسلامم اصل من وتو یکی است ومن ترا ناصحم وصلاح تو دوست دارم بر صلاح یزید و سان
تو ومیان ترکان من صلح افکندم وایشان نصیحت بذیرفتند تو نیز بذیر ونکر غره نشوی که او بهزیمت شذ وتو پای او نداری
وبا سلیمان بن عبد الملك بسنده نباشی ویزید کس فرستاذ که مدد خواهد وازهر جای سپاه برسید ویزید اندرین وقت با تو صلح
کند واکرش مدد فراز رسد کویذ صلح نکنم وبنزدیك من تدبیر آنست که با او صلح کنی تا باز کردد وبکرکان شود وخشم وتیر یزید از بهر
آنك با او غدر کردند اصفهبد کفت من چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرد وازتو دویست هزار درم بستد اکنون زاو را رسولی
همی کنی حیان کفت راست کفتی ولیکن نصیحت تو وآن او دست باز ندارم از بهر جفای او واگر تو نیز عاجز شوی از آنك بر آن صلح
افتذ هم یاری کنم وبدین سان سخنها همی کفت تا اصفهبد را بفریفت وصلح افکند میان او ویزید بر هفتصد هزار درم وبر چهار
صد خروار زعفران وچهارصد غلام بر سر هر غلامی طبقی سیمین وبر سر هر طبقی طیلسانی وشفه حر وانکشتری بن یدین پس
حیان بن نبطی باز کشت وسوکند خورد که اکر ظفر یابد بر ایشان شمشیر از ایشان بر ندارد تا بخون ایشان آسیا بکرداند وآس کند
ونان بپزد وبخورد وآگاهی بمرزبان رسید بکریخت واندران قلعه شذ بکوه اندر وآنرا بحصار کرفت وآن قلعه بوذ اندر میان
بیشه وسخت استوار بوذ وجز از یك سو براه نبوذ ویزید آگاه شذ از کریختن مرزبان برفت واورا بحصار کرفت وهفت ماه
آنجا بوذ وحرب همی کرد با ایشان ومنجنیقها بساخت وهیچ چیز نتوانست کردن متحیر شذ پس یك روز مردی از یارانش نام او
هیاج بن عبد الرحمن الازدی بصید بیرون شذه بوذ وسکی داشت آهوی را بدید بابزی که بر کوه همی شذ براهی باریك وتنک چند

با او بوذند ایشان را کفت اینجا بایستید تا من باز آیم هیاح ان سك بر کرفت و بکوه بر شذ و اکاهی نبوذش تا بنزدیك مرزبان برسید
و باز کشت و ترسیذ که بباز کشتن اندر راه کم کند و جامه خویش کند لخت لخت همی دریذ و بسر هر خاری همی اویخت تا بشانه نزد
او ببن بلشکرکاه آمذ و سوی یزید شذ و کفت خواهی که بذین قلعه شوی بی کارزار کفت خواهم کفت مرا چه دهی کفت آنچه تو خواهی
کفت چهار هزار درم خواهم یزید کفت ده هزار درم ترا دهم کفت چهار هزار درم نقد بپای اکر بعد ازان نیکویی کنی تو بهتر دانی
یزید او را چهار هزار درم فرموذ داذن هیاح قصه آن سك و آهو با او بکفت یزید شاذ شذ و هزار و چهارصد مرد بذو داذ با خود
ببرد هیاح کفت ایها الامیر آن راه چندین مرد بر نتابد کفت چندانك دانی از میان بکزین هیاح کروهی را بکزیذ و یزید او جهم
بن زحر با ایشان بفرستاذ و او را کفت نکر تا هزیمت نشوی پس هیاح را کفت چه وقت بر ایشان باشی کفت فردا نماز دیکر و ایشان
برفتند پس دیکر روز یزید بفرموذ تا بلشکرکاه اندر بهر جایی آتش افروختند و مردمان قلعه چون آن بدیذند بترسیذند و حرب
بیاراستند و بیرون آمذند و یزید بفرموذ تا نماز پیشین و دیکر یك جای بجمع بکردند و حرب اندر پیوستند و هیاح با آن کروه
که رفته بوذند آن شب برفتند و روز دیکر بقلعه بوذند و یزید ازین سوی حرب همی کرد و کرکان از پس ایمن بوذند و اکاهی نداشتند
تا تکبیر مسلمانان شنیذند از سر قلعه و صلح خواستند بر آنك بر حکم یزید فروذ آیند و بیامذند و پیش او شذند یزید بفرموذ تا زنان
و کوذکان شان برده کردند و مردان را بکرفتند و کردن بزدند و دیوار ویران کردند پس بوی کرکان نهاذند و بدر شهر فروذ
آمذند و منجنیقها بساختند و بفرموذ تا آتش انداختن کرفتند و شهر را بستذند بقهر و دوازده هزار مرد اسیر کردند و روذی است
آنجا فروذ آمذند و بانك فرموذ کردن بلشکر اندر که هر که خواهد دست بکشتن کیرد کس بوذ که چهار و پنج می کشت و یزید بفرموذ
تا آب بذان روذها اندر افکندند تا با خون کشتکان بیك جای برفت و آسیا بنهاذ و کندم آس کرد و نان بخت و بخورد تا از سوکند
بیرون آمذ و جز ازین کشتکان چهار هزار مرد دیکر را فرموذ بردار کردن و خواستها همه کرد کرد و پنج یك ازان بیرون کرد و دیکر
بر مسلمانان بخش کرد و مالی بوذ بی اندازه که هرکز چندان مال از اندازه آن بهیچ غنیمت نیافته بوذند پس یزید بن مهلب نامه
نبشت سوی سلیمان بن عبد الملک و کفت خذای عز و جل ترا فتح کرکان و طبرستان داذ که هرکز هیچ ملك را نداذ و شابور
ذو الاکتاف و کسری بن هرمز بذین جایها ظفر نیافتند و همچنین عمر و عثمان رضی الله عنهما و آن خلیفتان که از پس ایشان بوذند
همچنین نتوانستند و خذای عز و جل ترا کرامت کرد و بدست تو این فتح بر آمذ و غنیمتی که بدست تو هیچ کس بر نیامذ که بیش ازان
هزار درم خمس آنست که از پس این همی فرستم یا امیر المومنین چون این نامه همی نوشت برین کونه دبیر او مغیرة بن ازذفرة بن ابی
سده بر بوذ او را کفت اصلح الله الامیر این مال را بنامه اندر یاذ مکن که تو ندانی که امروز تا فردا چه خواهد بوذن و این کار را ازین
دو بیرون نباشد یا بخشم او بنزدیك آید ترا فرماید که بنزدیك او بری و یا ترا بخشد و ناچار ترا هدیه باید فرستاذن و هیچ چیز

از نزدیک تو بدو نرسد که نه بخشم او اندک آید و این مال که تو نام زد کرده باشی جاوید بر تو بماند هر کاه که دیکری بنشیند
ترا بذین مطالبه کند و اکر تحامل کند بچندین و چندین از تو بستانند پس چنان منم که نامه فتح بنویسی و دستوری خواهی برفتن بحضرت او
و او را بیان آنك خواهی بکوی یزید فرمان نکرد و نامه بفرستاذ چون سلیمان برخواند شاذ شذ و با حمادیان نامه کرد و ایذون کویند
که چون یزید برین کونه نامه فرستاذ بسلیمان از آن پس اندر افتاذ و خواست بهم آورد و بر مردمان خراسان ستم کرد و مالی بی اندازه
از ایشان بستد پس کروهی از خراسان نامه نوشتند بسلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد کرفتن و عاصی شذن چون نامه بسلیمان
رسیذ سخت تافته شذ و ندانست که چه باید کردن پس مشورة خواست از مردمان یکی از اهل بیت سلیمان کفت یا امیر المومنین
آن خواسته که یزید کرد آمذه است نه خار مایه است و کسی که چندین مال باشد همه جهان را بتواند کرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت
خویش بوی فرستی تا آن خواستها که دارد بستاند که بروی وبال او افکنده باشی و اکر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان کفت چنین باید
کردن و بر آن تدبیر که کرد فرستد خوذ بیمار شذ و بمرد و محمد بن جریر چنین کوید که چون یزید از کرکان طبرستان بپرداخت برای آمذ و روزی
چند بر آمذ و خبر آمذش بمرك ایوب بن سلیمان و او ولی عهد بوذ از پس پدر و آن وقت که این خبر فراز رسید یزید بباغ بوذ صلح اندر
همی کشت و زلجی اندر همی آمذ و کفت ان یك ایوب مضی لسبیله فان کهفکا نمقیم ما قد زال سلطانه و هم درین سال بوذ و هشت سلیمان
بن عبد الملک داود پسر خویش بغزا روم فرستاذ و بنزدیك ملیطه حصنی بکشاذ و آن حصن المراة خواندندی خبر مرک سلیمان عبد
الملک سو بسال نوذ و نه سلیمان بمرد بدابق و این شهریست از زمین قنسرین و روز آذینه بیستم ماه صفر بمرد و مدت از خلیفتش
دو سال و هشت ماه بوذ و عمر بن عبد العزیز بروی نماز کرد و ایذون کوید محمد بن جریر که سلیمان بجنازه مردی حاضر بوذ و دابق یکی از
مردی را بکور همی کردند سلیمان یك مشت خاك ازان تربت برکرفت و ببوئید کفت نیکو سست و خوش بوی پس یك هفته بر نیامد
که سلیمان بمرد و هم بپهلوی آن مرد بنهاذند و ایذون کفتند که سلیمان را حالها و خبرها ست و بر آنکه حجاج بمرد و مردم از بلای او برستند
چون سلیمان بخلیفتی بنشست زندانیان را همه بیرون کرد و با مردمان نیکوی کرد و هر کسی را عطا داذ و او را چندین پسر بوذ هیچ را
خلیفتی نداذ الا بعمر عبد العزیز و ایذون کویند از مفضل بن مهلب که کفت روز آذینه اندر نزدیك سلیمان شذم و دانق
جامه خواست و اندر پوشید پس بر کند و دیکری خواست جامها سبز بیاوردند که این یزید بن مهلب فرستاذه بوذ ش بپوشید و عمامه
اندر سر پیچیذ و آینه خواست و اندر وی نکریذ و بنماز آذینه شذ باز خانه نیامده بوذ که تب آمذش و بمرد و رجاء بن حیوة ایذون کوید
که سلیمان بیمار شذ و عهد بفرموذ نوشتن و فرزندان خویش کوذکی نابالغ کفتند چه کنی یا امیر المومنین کار مسلمانان بکوذکی نارسیده
همی سپاری و خلیفتی را اندر کور بکاه ندارد مکر که او مردی نیك را بر مسلمانان خلیفت کرده باشد سلیمان کفت من بحقیقت نخواستم
کردن تا ببینم شیذمی یك دو روز بستاذ انکاه مرا بخواند و کفت چه کویی اندر کار پسرم داود کفتم او مردی غایبست و تو ندانی

که او زنده است یا مرده کفتا بس کرا بینی کفتا امیرالمومنین بهتر داند کفت عمر بن عبدالعزیز را چه کویی کفتم یا امیرالمومنین او مردی از اخیار
مسلمانان و با فضل بسیار و با ورع و دیانت سلیمان کفت اکر اورا ولایت دهم و دیکری را پس از وی نام نبرم از برادران خویش فتنه خیزد
و بود که نهلند که ایشان را مهتری کند و یزید بن عبدالملك آن روز غایب بوذ بس کفت یزید را از پس او ولایت دهم تا خلق رضا دهند
و سکون یابند کفتم این رای صواب است بس سلیمان عهد نامه فرموذ نبشتن برین کونه بسم الله الرحمن الرحیم
هذا کتاب من عبدالله سلیمان امیرالمومنین لعمر بن عبدالعزیز انی ولیتك الخلافة من بعدی ومن بعده یزید بن عبدالملك فاسمعوا له
واطیعوا واتقوا الله ولا تختلفوا فیطمع فیکم بس بفرموذ تا نامه را مهر کردند و صاحب شرط خویش را کعب بن حامد العبسی را بخواند
و سلیمان رجا بن حیوة را کفت این نامه را بر کیر و بکوی تا آنکس را که ولی عهد کردم اندرین نامه اورا بیعت کنید رجا بیامذ و ایشان را
این سخن بکفت کفتند بیاییم و امیرالمومنین را ببینیم او کفت بیایید چون ایشان اندر آمذند سلیمان اشارت بذان عهد نامه کرد که
بدست رجا اندر بوذ و ایشان همی دیذند و کفت اندر اینجا عهد من است طاعت دارید آنکس را که من اورا نام بردم بیعت کنید
همه اجابت کردند و رجا کوید که چون همی مردمان بیرا کندند عمر بن عبدالعزیز بر من آمذ و کفت اکر امیرالمومنین این کار بحوالت بمن کرده
است سوکند دهم بر تو بخذای و بحق و حرمت و دوستی که مرا از آن آکاه کنی تا من استعفا بخواهم اکنون بیش از آن این حالت افتد
آنکاه نتوانم کردن رجا کفت والله که من نکویم و عمر برفت آزرده رجا کوید بس هشام بن عبدالملك مرا دیذ و کفت تو دانی که مرا با تو دوستی
دیرینه است مرا ازین کار بوشیده آکاه کن اکر مراست تا دانم و اکر جز مراست تا اندران سخن کویم که تو با من این سخن بکوی من با تو
عهد کنم که هرکز کس را نکویم رجا کفت والله اعلم که این سری که با من کرده اند هیچ نکویم تا هشام باز کشت و دست بر یکدیکر همی زد و همی
کفت بس بد ندا این کار که از فرزندان عبدالملك بشد رجا کفت بس من نزدیک سلیمان اندر شذم و او را بحال مرک دیذم رفتم که
او را استحواب نم کفت یا رجا هنوز وقت این نیست بس از یك دم کفت ای رجا اکر خواهی کردن بکن بس کفت اشهد ان لا اله الا
الله و اشهد ان محمدا رسول الله و لب بر هم نهاذ و بمرد و من چشمش فراز کرفتم و جامه بر وی بوشیذم و بیرون آمذم و در خانه استوار کردم
تا کسی آکاه نشود تا آنچه خواهم بکنم و نزدیک کعب بن حامد العبسی آمذم و کفتم اهل بیت امیرالمومنین را حاضر کن کعب برفت و همه را
بمزکت وانو کرد آورد و من کفتم بیعت کنید کفتند نه یك ره کردیم کفتم اینك عهد امیرالمومنین اندر شوید که او بمرد و عهد نامه باز کردم
و بر ایشان خواندم چون بنام عمر بن عبدالعزیز رسیذم هشام بن عبدالملك بانك کرد و کفت ما هرکز اورا بیعت نکنیم کفتم اکر بیعت نکنی
سرت بر دارم هشام برپا مذ بای کشان و بیعت کرد رجا کوید دست عمر بستم بکرفتم و او بمنبر بر آوردم و او را اندر کراهیت دیذم که نمی
خواست که این کار اورا بوذ و اندر هشام همی نکریذ که چکونه تافته بوذ که چرا این کار اورا نیست بس عمر بن عبدالعزیز بر هشام را
کفت انا لله و انا الیه راجعون که چرا این کار بمن آمذه است و چون سلیمان را بشستند و کفن کردند عمر بر او نماز کرد و چون

بکور کردندش اسبان و ستوران خلافت بنزدیک عمر آوردند و کفتند هر کدام که خواهی برنشین کفت ستور من خواهم و بر اسب خویش نشست
مردمان کفتند بدار الخلافه شو کفت امروز آنجا عیال سلیمان است و مرا این خانه خویش کفایت است تا ایشان آنرا بپردازند و او بخانه خویش
آمذ و همی بوذ تا ایشان آن سرای بپرداختند دیکر روز منبر بر رفت و بخواند و نامه بر او املا کرد سخت نیکو بس کفت بهر شهری نواسی خبر خلافت
عمر بن عبدالعزیز و باز آمذن مسلمة بن عبدالملك از روم بس چون عمر بن عبدالعزیز بخلیفتی بنشست نامه نبشت بمسلمة بن عبدالملك
و او بزمین روم بقسطنطینیه و فرموذش که با آن مسلمانان که با او بوذند بشام باز آیند و بیش ازین یاذ کردیم بروزکار سلیمان
بن عبدالملك بمسلمه و بذان مسلمانان از جهت آن طعام بذان حیلت که الیون ملك روم با او کرد و مسلمه بذان رنج و عنا اندر
بوذ تا سلیمان بمرد چون عمر بنشست نامه فرستاذ مسلمه را و بازخواند و بسیار جهار پای فرستاذ اورا با بسیار طعام و مردمان بفرموذ
تا هر کسی از مسلمانان را یاری کنند بذانچ بتوانند زیرا که مسلمه و یارانش اسبان و اشتران و جهارپایان انچ بتوانست خوردن بخوردند
و یارانش نزدیک آن بوذ که هلاك شوند و محمد بن جریر حدیث مسلمه و فتوحها که او بزمین روم اندر بوذ این قدر کوید که ما کفتیم
واما بیرون ازین کتاب ایذون خواندم که بروزکار بذرش عبدالملك آنجا بوذ و غزو همی کرد تا بذرش بمرد و ولید بنشست
و تا روزکار ولید سبری شذ سلیمان بنشست آنکاه نامه نبشت بمسلمه و مسلمه اندرون بدر قسطنطینیه بوذ و مدینه القهر کویند
مسلمه فرموذ کردن مسلمانان را بس سلیمان اورا اندران نامه تعزیت مرک بذرش عبدالملك و ان برادرش ولید و از کار یزید بن مهلب
اورا آکاهی کرد و کفتا و بخراسان است و ما الهابی اندر آن کرد کرده است و همی ترسیم که او عاصی شود باز ای تا بخراسان شوی و کار او را
اسان کنی چون این نامه بمسلمه رسیذ چاره نیافت از باز کشتن و منادی بانك کردند که سلاح بر کیرید مردمان چنان کردند و مسلمه
برنشست و حرب را بیاراست و رومیان آکاه شذند و بیرون آمذند اندر تعبیه نیك چنانك هیچ بار نیامذه بوذند و هر دو کروه
حرب کردند هر چه سخت تر تا رومیان بهزیمت شذند و بشت بداذند و مسلمانان بقفای ایشان اندر نهاذند تا بشهر باز
بردندشان و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و بمدینه القهر باز آمذند دیکر روز الیون ملك الروم نامه نبشت بمسلمه و کفت
این کار سخت در آن شذ میان من و تو من بنداشتم که چنین نبود اکنون عزم کردم که صلح کنم بذان شرط که تو ازین جزیره و بشحنه
باز شوی و آنجا نمی باشی تا هر سال من شش بار هزار هزار درم بتو دهم و هزار اوقیه زر و بنج هزار سر کاو و کوسفند و هزار سر
مادیان و جیزها از بریان و دیبا و سقلاطون و آنچ بدین ماند و باید یکر صلح کنیم تا آنکاه که تدبیر خویش بکنیم اکر خواهی
هم آنجا بشحنه باش و اکر نه بسوی شام شوی مسلمه جواب نامه کرد و کفت با تو من صلح کردمی اکر نه آن بوذی که سوکند
خورده ام که از اینجا باز نکردم تا درین شهر نیایم چون اندر آمذه باشم آنچ خواستم بکنم و اکر نه خوذ هم اینجا همی باشیم و صبر همی کنیم
تا خذای عز و جل از ابکشاید بدست من باز کشته شوم رسول نامه برد و مسلمه منادی فرموذ تا برنشستند و بنزد قسطنطینیه

شنیدند و خبر بالیون شد ملك الروم با همه ظریفان و مهتران بیامدند بانك کرد و گفت ای مردمان امیر شما کجاست تا با او سخنی
بگویم مسلمه فراز رفت و برابر او بستاذ و گفت منم مسلمه چه خواهی گفت مرا رسید خبر آن سوگند که خورده ای و مرا هم داستان شوم
بدانك مراد تو بدهم و همه روم هم داستان گشتند بدان شرط که تنها اندر آیی و با تو هیچ کس نبود مسلمه گفت من نیز بدین بسند
کردم بدان شرط که در شهرستان اندر نبندی و بطال عمرو بر در شهر بنشیند بر مسلمانان تا اگر شما غدر کنید ایشان اندر آیند و شهر
شما را زیر و زبر کنند الیون گفت رواست پس بفرموذ تا در شهرستان بگشوذند و آن مهتران و سواران و پیاذگان صف بر
کشیذند اندر شهرستان تا در کلیسیا بزرگ بر تعبیه نیکو و علمها و صلیبها راست کردند و نیکوترین حالی و سماطین بزدند بر راه
مسلمه و الیون او را دستوری داذ تا اندر شود مسلمه روی ببطال عمرو کرد و اندر همه سپاه مسلمانان از تو مردانه تر کس نبوذ او را
گفت من بدین شهرستان در نخواهم رفتن و گرد سرای ترسایان گشت و جای ملك بدیذن بدین عز اسلام همی خواهم و ذل کفر
چشم همی دارید اگر نماز دیگر بکنید و من باز نیامده باشم بدانید که مرا کشتند اندر افتید همگنان و هر کرا بیابید بکشید و دست
بغارت بر برید و آتش بشهر اندر زنید و امیران پس من عمّ منست محمد بن مروان او را طاعت دارید و فرمان او کنید پس مسلمه
تکبیری بکرد و بجوذ بشهر قسطنطنیه اندر شد تنها و زرهی پوشیده داشت و خوذی بر سر نهاده و زبر زره صدره خز پوشیده
و زبر خوذ عمامه سپیذ بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه اندر دست و بر سر نیزه علامتی سپیذ و رومیان از هر سوی چشم
بر او افکنده و شگفت بمانده از دلیری او و مسلمه همی رفت و بهیچ کس ننگریست تا بکوشك الیون رسیذ الیون بر جست و دست و پای
او بوسه داذ و با او پیاذه برفت تا بدر کلیسیا بزرگ و مسلمه سوار بوذ و رومیان از آن تافته شدند پس مسلمه بکلیسیا اندر شد
و طبقها بوذ مهین از زر و گوهرها اندر او زیر نشانده و کرسی زرین نهاده مسلمه دست فراز کرد و از او برگرفت و پیش خویش نهاد
الیون گفت ای امیر رومیان هم داستان نباشد و من همی ترسم از ایشان که ناگاه غلغل کنند این صلیب را برجای نه و قیمت این تا
بر من است مسلمه سوگند خورده که بیرون نشوم مگر تا این صلیب بردارم رومیان بغلغل آمدند الیون گفت خاموش باشید که من
عوض آن از بهر شما بسانم و مسلمه برفت و صلیب با خویش بیرون آورد نگونسار کرده و از شهرستان بیرون زاند صلیب بر سر نیزه و اندر آن
وقت بطال بن عمرو و یاران بدان تدبیر بوذند که بشهر اندر شوند که گفتند که چون مسلمه را بدیذند بر او آمدند و مسلمه
بمدینه القهر باز آمد و الیون آن مال که بذیرفته بوذ و بدان صلح کرده بنزدیک مسلمه فرستاذ و خاصه او را زین مالها فرستاذ
و از زر و سیم و جامه و چهارپای و مسلمه از مدینه القهر باز آمد و روی بمشخنه نهاذ چون آنجا رسیذ و با بی افتاذ اندر ایشان
و خلقی را از ایشان بکشت و بفرموذ تا مشخنه را ویران کردند پس از آنجا بعموریه آمد و خبر آمدش که سلیمان بن عبد الملك بمرد
و نامه عمر بن عبد العزیز فرا رسیذ بدین گونه من عبد الله امیر المومنین عمر بن عبد العزیز الی مسلمة بن عبد الملك   بدانك مردمان ما را

بیعت کردند بطوع و خوش دلی بدان شرط که داد کنم چنانك امامان عدل کنند اندر میان رعیت و غنیمت راست بخشم و من
توفیق خواهم از خدای عز و جل بدانچ خشنوذی او اندر آنست چون این نامه من بتو رسد طاعت کار و فرمان بردار باش تا توفیق خدای
عز و جل بدانچ خشنوذی او اندر آنست چون این نامه من بتو رسد طاعت دار و فرمان بردار باش یابی و راه راست برخیز و بنزدیک من آی
و بر بغیر از مخالفت و عصیان که آنچ کرده باشی از عزو باطل کنی و همه مسلمانان را با خویشتن بیار چون نامه عمر بمسلمه رسیذ مهتران
لشکر را بخواند و نامه بر ایشان عرضه کرد و مشورت خواست از ایشان همگنان گفتند ایها الامیر ما چنان بینیم که مخالف نشوی
و با جماعت روی الحمد لله که بران جایگاه او حاجت بتو بوذ و او را رغبت بوذ بحضور تو از بهر آنك خدای عز و جل ترا بداذ علم و حکم و مردانگی
و شجاعت و بزرگواری و فر و کر فتن دشمن آراسته است نگر تا از راه تباه نکنی و مخالف نجویی که آنگاه آخر کار بتباهی بود مسلمه گفت
اشارت نیك کردید و عمر سزاوارست بدین کار و آراسته براه دین و پارسایی و زهد و عبادت و شرف و من اینك می روم بنزدیک او آنگاه
مسلمه منادی فرموذ تا بانك کرد و از عموریه برداشت و بطران آمد و از آنجا بدمشق آمد با سی هزار مرد و آن روز که بروم شد با صد
و هشتاذ هزار مرد بوذ و چون بدمشق اندر آمد بفرمان عمر خواست که پیش عمر شود او را بار نداذ مسلمه بخانه خویش باز آمد و دیگر روز
بیامد بار و هزار مرد هم بار نیافت تا روز سوم بیامد بانگ غلام عمر او را بار داذ بفرموذ تا بنشیند پس گفت ای مسلمه تو کرد جهان
بگشتی و آن کردی که فرمان بوذ و بدین آن جستی که گویند خسرست و غزو کردی و جان بازی کردی و آنچه کردی از بهر خدا کردی و بانك
و نام نجستی خنك تو و اگر چنانك بروی و ریا کردی و بدان نام جستی وای بر تو خدای ما داد ترا بیامرزاذ یا با سعید و عفو کناذ پس مسلمه
بخانه خویش باز گشت و هر روز بسلام عمر آمذی و ایدون گویند که عمر را خبر بردند که مسلمه هر روزی هزار درم هزینه کند بر خوان خویش
عمر تافته شد کس فرستاذ بدو و گفت بباید که فردا چاشت بر من خوری و عمر طباخ خویش را بفرموذ که طعام بسیار از هر گونه بساخت
و عمر اندر خلیفتی خویش چنان نخوردی پس بفرموذ که او بر کند از عدس و پیاز و زیت و طعام او بیش تر چنین بوذی پس طباخ را گفت
چون مسلمه بیاید و خوان بنهی نخستین جز از این عدس پیش آر آنگاه دیگر طعامها پس دیگر روز مسلمه بیامد و عمر او را از حدیث روم
همی پرسیذ و با او سخن همی گفت تا روز بنیمه رسیذ و مسلمه گرسنه شد پس عمر بفرموذ تا طعام آرند طباخ بیامد و خوان نهاذ و آن
عدسی که از پیاز و زیت پخته بوذ پیش آورد مسلمه دست فراز کرد و از آن سیر بخورد آنگاه دیگر الوانها بیاوردند مسلمه از آن چیزی نتوانست
خوردن عمر گفت یا با سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیر المومنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدس و مگر که
این بر ما پیك درم بیش نیامده است و آنگاه تو بر خوان خویش هر روز هزار درم هزینه کنی از خدای بترس یا با سعید و از مسرفان
مباش و آن هزینه بر درویشان صدقه کن که این بنزدیک خدای بهتر مسلمه گفت یا امیر المومنین سپاس دارم و هم بدین سال نود و نه
عمر عدی بن ارطاة الفرازی را ولایت عراق داذ و یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند نامه عمر بن عبد العزیز بیزید بن مهلب

بس عمر نامه نبشت بیزید برین گونه بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن عبد العزیز امیر المؤمنین الی یزید بن مهلب اما بعد
بدانک سلیمان بنده بوذ خدای را عز و جل و خدای او را نعمت داده بوذ پیش خویش بردش و او از پس خویش مرا خلیفتی داذ و یزید بن عبد الملک را
از پس من اگر زنده باشم این کار بکردن مرا مذه است نه خوارمایه و سبک است اگر مرا رغبت بوذی بدنیاوی اندر و سیم و زنان و کنیزکان
حریص بوذمی بوین ولیکن من از بهر شما سخت همی ترسم از ولایت برین امت از بذیرفتن این کار و همه مردمان بیعت کردند و تو هم این بیعت
کن و ازان کسان که با تواند از سپاه بیعت بستان و در خراسان خلیفتی بپای کن و تو بنزدیک ما آی چون یزید آن نامه برخواند عیینه را داد
او یزید را گفت تواند ست او ولایت بخواهی یافت گفت چرا گفت زیرا که این سخن که او گفته نه چنان ماند که آنک از پیش بوذند پس یزید
از خراسان برفت و مخلد پسر خویش را بر خراسان خلیفت کرد و چون یزید بواسط آمذ بکشتی اندر نشست بر آنک ببصره شود و عدی آگاه
شذ موسی بن الجهمی را بفرستاذ تا او را بگیرد بنهر عقیلی بذو رسیذ آنجا در بصره است و یزید را بند کرد و بر عدی آورد و عدی او را بعمر بن
عبد العزیز فرستاذ عمر بن عبد العزیز او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی اند که بزرگواری کنند و من کسانی که چون ایشان
باشند دوست ندارم یزید نیز عمر را دشمن داشتی و گفتی ایذون دانم که مرائی است چون عمر خلیفت شذ یزید بدانست که او از وی ویا
دور بوذ بدان سیرت نیکو که او را بوذ پس چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال نام پرسیذ که بسلیمان عبد الملک نبشته بوذ چنانک
پیش ازین گفتیم یزید گفت من بسلیمان بدان منزلت بوذم و آن چنان نامه از بهر آن نبشتم تا مردمان آگاه شوند و مرا بزرگی نو باشد بر ایشان
و تو دانی که سلیمان مرا از آن بچیزی نگرفتی عمر هیچ نبینم مگر ترا بزندان کنم ای یزید از خدای بترس و آنک بنزدیک تو است از مال مسلمانان بده
و جراح بن عبد الله الحکمی را بخواند و وی برست و او را بخراسان فرستاذ و مخلد آگاه شذ بیامذ و پیش عمر شذ و گفت یا امیر المؤمنین
خدای عز و جل نیکویی کرد با این امت بولایت تو و نه واجب بوذی که بدبخت ترین مردمان بوذی که این مرد را بزندان کنی و او را گناهی
نیست عمر گفت او را از بهر آن باز داشتم که آنچه بستدنی است و در نامه نبشته بسلیمان بن عبد الملک باز دهد مخلد گفت یا امیر المؤمنین
صلح کن با من بر آنچه خواهی عمر گفت صلح نکنم تا آن همه مال که بنزدیک اوست از عهده بیرون آید مخلد گفت اگر ترا بذین گواه است چنین
کن که همی گویی و اگر گواه نیست سخن او براست دار و اگر نه او را سوگند ده تا انچ بروست بدهد عمر خاموش شذ و مخلد بیرون آمذ عمر روی
بمردمان کرد و گفت این بهتر ست از پدرش پس مخلد بیمار شذ و روزی چند بخفت و بمرد و چون عمر را خبر بردند بمرگ مخلد بیزید کس فرستاد
و گفت بیرون آی از زندان و کار بسیرت بساز آنگاه بزندان باز شو یزید گفت اگر امیر المؤمنین بیند بر وی نماز کند که من از زندان
بیرون نیایم تا او خشنوذ نشوذ عمر بیامذ و بر مخلد نماز کرد و هم درین سال صذ محمد عمر بن عبد العزیز بن جراح بن عبد الله را از خراسان باز کرد
و عبد الرحمن بن القشیری را بفرستاذ و همه ولایت جراح یک و پنج ماه بوذ و اندرین سال صذ محمد بن علی بن عبد الله بن عباس
بذ ابو العباس السفاح میسره از ناحیت عراق فرستاذ و مردمان را به بیعت خویش خواند و از ولد عباس محمد بن حسین و ابو محمد الصادق

و خالد بن ابرهیم ایشان را بخراسان فرستاذ بدعوت و این روز بولایت خراسان جراح بوذ ایشان برفتند و یک چندی آنجا بوذند و کسی
را که شایست دیذن بریذند و نامها آوردند از کسانی که اجابت کرده بوذند به بیعت ولد عباس و میسره کارند و میسره آن نامها بمحمد بن
علی فرستاذ و ابو محمد صادق دوازده مرد را بگزیذ که نقیبان محمد بن علی باشد و محمد نامه نبشت تا ایشان مردمان را بدعوت خوانند و این
سیرت که اندر نامه بوذ کار بندند و سال صذ و یک اندر آمذ و یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب چنان بوذ که عمر بن عبد العزیز
بیمار شذ و یزید بن عبد الملک ولی عهد بوذ و یزید بن مهلب از وی همی ترسیذ از بهر آن جفاها که با آل ابو علی الثقفی کرده بوذ و
ایشان را بزندان کرده بوذ و مطالبها سخت کرده و یزید بن عبد الملک سوگند خورده بوذ که اگر یک روز او را ولایت بوذ یزید را اندامی
ببرد و ایذون گوید محمد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شذ یزید بتدبیر ان بستاذ که از زندان بگریزد و کس بفرستاذ و بموالی
خویش گفت که شتران راست کنید و گریخت را بسان بید و بفرموذ تا اشتری از بهر فلان جای بردند و یزید هزار دینار بدان موکلان خویش
داذ و از زندان بیرون آمذ و روی بعراق نهاذ و نامه نبشت بعمر بن عبد العزیز و گفت اگر من دانستمی که امیر المؤمنین زنده خواهد ماند
از زندان بیرون نیامذمی ولیکن من او را بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبد الملک ایمن نبوذم از بهر آنک او با من عداوت دارد عمر
چون نامه برخواند گفت یا رب یزید بن مهلب را اگر برین امت زیان همی خواهد داشت تو شر او را کفایت کنی و گروهی
مردمان گویند که یزید بن مهلب از پس مرگ عمر از زندان بگریخت **خبر مرگ عمر بن عبد العزیز** و بدین سال صذ و یک
اندر عمر بن عبد العزیز بمرد بجایی که آن را دیر سمعان گویند و مرگش بروز آذینه بیست و پنجم رجب و مدت خلیفتش دو سال و پنج ماه
بوذ عمرش ونه سال بود و کنیتش ابو حفص بوذ و مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب و نسبتش عمر بن عبد العزیز
بن مروان بن الحکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف و او را اشج بنی امیه گفتندی از بهر آنک یک روز ستوری از آن پدرش لگدی
بروی او زذ و رویش بشکافت و نشان اندر وی بماند و او را ازین سبب اشج خواندند و ایذون گوید محمد بن جریر که عبد الله بن عمر بن
الخطاب که یک روز گفت کاجکی بدانستمی که کیست از فرزندان عمر بن الخطاب که بر رویش علامتی باشد که روی زمین پر شود از عدل
او و آن روز که ستور لگد بروی او زذ و او را بران حال نزد مادر بردند مادر او را خون از روی پاک می کرد پدرش اندر شذ مادرش او را
ملامت کرد گفت این پسر مرا ضایع کردی و خادمی بذو فرا نکردی تا از چنین چیزها او را آگاه کردی عبد العزیز گفت خاموش باش
خنک آنک اگر این آنست که او را اشج بنی امیه گویند و کنیت او ابو خالد بوذ و او را عمر نام بوذ **خبر خلیفتی یزید بن عبد الملک و مخالفه
یزید بن مهلب با وی** چون یزید بن عبد الملک بخلیفتی بنشست او را هیچ همت نبوذ مگر کار یزید بن مهلب چون خبر
برسیذ و گفتند بگریخت نامه نبشت بعدی ارطاه الفزاری و او را از گریختن یزید آگاه کرد و فرموذ که کسی را که از آل مهلب در بصره
یابد او را بند کند چون خبر بعدی رسیذ کس فرستاذ و عبد الملک را و حبیب را و مروان را برادران یزید بن مهلب را همه بیاورد

وبزندان کرد وانکسها که پیوسته او بوذند همه را بکرفت ویزید همی آمذ تا بیک منزلی که آنرا قطقطانه کویند آنجا فروذ آمذ پس یزید بن
عبد الملك نامه نبشت سوی امیر کوفه بعبد الحمید بن عبد الرحمن که یزید بن مهلب را طلب کن وکس فرست تا بجویند وبند کنند عبد الحمید
مر هشام بن عبد الله القریشی را با کروهی از مردمان کوفه بفرستاذ واورا کفت نکر تا یزید از عرب نکذرد تو از بیخاره عرب کیر که آنجا
بذو رسی کفت یزید را اسیر پیش تو آرم یا سرش برکیرم حمید کفت هرچه توانی کرد بکن هشام بیامذ وبعریب فروذ آمذ یزید هم آن ساعت
کذشته بوذ وروی بیصره نهاذه ومیان ایشان بس دوری نبود کس از هشام ویاران او زهره آن نبوذ که براو شذندی پس یزید برفت
وبیصره شذ وعدی بن ارطاه مردمان بصره را کرد کرد وفرموذ که کرد بصره کنده کنند وعبد الملك بن مهلب از زندان کس فرستاذ
بعدی وکفت بسر من حمید بجای من بنشان تا من بروم وچنان کنم که یزید از بصره بروذ وطمع از اینجا ببرد وبناحیت پارس شود وخویشتن
از امیری زنهار خواهد عدی اجابت نکرد پس عدی بر هر قبیله مهتری بپای کرد نوح بن شیبان بر کروه بنی بکر ومالك بن منذر را بر کروه
عبد القیس وعبد الاعلی بن عبد الله بر کروه اهل العالیه وهر یکی را از ین کروهان بفرموذ تا حرب را بپای ایستند ویزید بن مهلب فراز آمذ
وهیچ خیلی از خیلها انکذشت وهیچ قبیله که نه اورا راه داذند تا بکذشت ومغیره بن عبد الله الثقفی پیش یزید آمذ با خیل خویش
محمد بن مهلب حمله برد واورا هزیمت کرد ویزید بیصره اندر شذ وبسرای خویش فروذ آمذ ومردم روی بذو نهاذند پس یزید کس فرستاذ
بعدی بن ارطاه وکفت برادران واهل بیت من بمن بازده ومن با تو صلح وعهد کنم که بصره را بتو دست بازدارم تا آنچنان که من خواهم
از یزید بن عبد الملك زنهار ستانم عدی اجابت نکرد وحمید بن عبد الملك بن مهلب وعمرو بن یزید الحکمی بن یزید فرستاذ واورا واهل
بیت اورا زنهار داذ ویزید بن مهلب اندر ایستاذ وکروه خویش را درم می داذ از زر وسیم مرکبها همی شکست وبسپاه همی داذ مردمان
بصره روی بذو نهاذند وکروهی از بنی تمیم وبنی قیس وربیعه بنزدیك او شذند وعدی بن ارطاه سپاه خویش را هر یکی دو درم بداذ وکفت
من از بیت المال نتوانم چیزی بشما داذن مکر بفرمان یزید بن عبد الملك ولیکن این مایه بستانید تا او فرماید وکروهی از آن عدی روی
بنهاذند وبرابر یزید فروذ آمذند یزید بن مهلب مولای را از آن خویش نامش حارس بفرستاذ تا ایشانرا هزیمت کرد وپراکند پس چون
مردمان بصره کرد یزید بن مهلب کرد آمذند بجای فروذ آمذند که آنرا جبانه کویند وعدی با کروه خویش از لشکر شام واز بنی تمیم وقیس
بیامذند وهر دو کروه فرا یکدیکر رسیذند وحربی کردند هرچه سختتر ومحمد بن مهلب بر یکی از یاران عدی رسیذ نامش مسعود بن
عباد الحطی حمله برد واورا یکی ضربت بزد وخودش بدریذ وشمشیر شج بینی مسعود رسیذ پس حمله برد بر هیثم بن ابی طلحه وهمی خواست که اورا
از اسب در کشد نتوانست هیثم بخندیذ وکفت عم تو از ان کران تراست که تو دانی پس یزید بن مهلب بتن خویش حمله برد وحربی کرد سخت
وعدی وکروهش را برداشت تا بقصر الاماره برد واز کروه عدی حارث الاشرف الازدی کشته شذ واو از بزرکان شام بوذ
واز خاصکان حجاج بن یوسف بوذ ودیکران روی بهزیمت نهاذند وعدی بکوشك اندر شذ ودر را استوار کرد وبرادران یزید بن

مهلب بزندان عدی بوذند بانك یاران یزید همی شنیذند وتیر همی دیذند که بر کوشك همی آمذ عبد الملك برادرانرا کفت من تیر همی بینم
که بر کوشك همی آید وهر ساعتی بانك نزدیك تر می آید کفت همی دانم که این کار برآید وایمن نیستم از یاران عدی که بیایند ومارا بکشند
پیش از آنك که یزید اندر آید تدبیر آنست که در را استوار کنید واین جامها که حاضر است همه بر در خانه افکنید وهر استواری که شاید
کرد بکنید ایشان چنان کردند چون یك ساعت برآمذ عبد الله بن دینار مولای بنی عامر بیامذ چون بنکریذ در زندان استوار بوذ هرچند
حیلت کرد که مکر باز تواند کرد نتوانست بازکشت ویزید بن مهلب بیامذ وبسرای مسلمه بن زیاد فروذ آمذ هم بپهلوی کوشك نردبانها
فرموذ آوردند چون یك ساعت بوذ در کوشك رفتند وعدی را ببدر آوردند پیش یزید چون فراز آمذ بایستاذ وهمی خندید یزید
کفت والله واجب چنان بوذی که ترا دو چیز از خنده بازداشتی یکی کریختن از حرب ودیکر دست داذن چون زنان ودیکر آنك ترا پیش
من آورند چون بنده کریزنده وبا تو از من هیچ عهد وپیمان نه جز ایمنی از ان کردنت بزنم عدی کفت اکر تو بر من دست یافتی زندکانی
من با ان تو پیوسته است وترا بهلاك کردن من بکیرند تو آن سپاه خذای که بمغرب اندر دیذه ودانسته که اکر خذای عز وجل ایشانرا
چکونه نصرت کرد بهر جایکاهی که با ایشان غدر کردند تو بکن وتدارك این فتنه انکیختن کن پیش از آنك دریاها موج بتو بازند آنکاه
پشیمان شوی وسوذ نکند یزید کفت آنچ کفتی زندکانی تو بازندکانی من پیوسته است خذای تعالی مرا چندان زندکانی مدهاذ که
مرغی سر در آب زند اکر زنده ماندن من از زندکانی تو خواهد بوذن وآنچ کفتی که مرا بخون تو بکیرند والله که اکر ده هزار مرد از شامیان
بدست من اندر بوذندی من همه را بیك روز بکشتمی بیك جای خلاف کردن وایشان سختتر وهولناکتر ندانند دلهاشان از کشتن
ده هزار مرد بدان که اکر این خبر بذیشان رسیذ ایشانرا چندان شغل باشد که ترا یاذ نیارند وکمترین شغلی ایشانرا این شغل باشد
اما آنك کفتی تدارك این کار کن من ترا بمستشار کرفتم تو نزدیك من ناصح نه ای پس کفت اورا بزندان کنید از پیش او بیرون بردند بفرموذ
تا باز آورند پس کفت با عدی باز داشتن من ترا از بهر آنست که تو برادران مرا بازداشتی وکار بر ایشان سخت کرفتی وترا خواهش کردم
که کار ایشان آسان تر کن نکردی پس عدی را بزندان بردند وعدی بدین سخن بجان خویش ایمن شذ وهر کرا دیذی اندر زندان این سخن
بکفتی وپس یزید اورا ایله کرد چون یزید بن مهلب بصره را بکرفت مهتران بصره از قیس وتمیم ومالك بن المنذر همه بکریختند وبهری
بکوفه رفتند نزدیك عبد الله بن عبد الرحمن بن یزید وبهری بشام شذند واز جمله کریختکان حواری بن زیاد بوذ وعمرو الثقفی که بنزدیك
یزید بن عبد الملك همی شذند براه اندر خالد بن عبد الله القسری را دیذ وعمرو بن یزید الحکمی وحمید بن عبد الملك که همی آمذند با زنهار
نامه یزید بن مهلب از نزد امیر المؤمنین حواری کفت شما یزید بن مهلب را نیابید بذین ونه او شمارا زیرا که او بر دشمن خویش ظفر یافت
عدی بن ارطاه وخلقی را از سپاهش بکشت وعدی را بزندان کرد باز کردید حمید مر عمرو را کفت سوکند دهم مر شمارا که این کار پیش
کیریذ که از بهر آن آمذه ایم که یزید بن مهلب آنچ شما کوئید بپذیرد وخلاف نکند واین مرد یعنی حواری با ما بتعصب است

ودشمنانگی دارد ایشان سخن او نشنیدند وحمید را بیاوردند و بعبد الرحمن الکلابی دادند و یزید عبد الملک بن عبد الرحمن بخراسان همی
فرستاد بر عمل خراج چون شنید که یزید بن مهلب عاصی شد نامه نبشت بیزید عبد الملک گفت من جهاد کردن با مخالفان تو دوست تر
دارم از عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبد الحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب
را بگرفت وحماد بن بجر الجعفی و هر دو را نزد یزید بن عبد الملک فرستاد بفرمود تا هر سه را بزندان بازداشتند تا هلاک شدند پس چون
مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند و بر خلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بکشید و بیت المال بصره برداشت و اندر آنجا
ده بار هزار هزار درم بود همه بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد بپارس و کرمان و مکران و سند و ناحیت اهواز و این شهرها را همه بگرفت
پس منادی فرمود تا بانگ کرد و مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بن مهلب بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت
من شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغامبر و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضل تر است
از جهاد با ترک و دیلم فرمان کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضل تر است که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغامبر از دست
ایشان بترکستان و هندوستان بگریختند و حسین بن علی و اولاد رسول را همه بکشتند و سرش بر دار کردند و بر امیر المؤمنین علی لعنت کردند
و آن روز که یزید بن مهلب این خطبه کرد حسن بصری حاضر بود چون یزید را دید که همی گفت که شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم گفت سبحان الله یزید بن مهلب بکتاب خدای و سنت پیغامبر مردم را همی خواند پس بانگ کرد و گفت والله که ما ترا
پادشاه دیدیم و هم رعیت چه گویی ما را بگوی پس گروهی که هم پهلوی حسن بودند دست بدهان او بر نهادند و او را خاموش کردند و مردمان
ایدون گفتند که ما هیچ شک نکردیم که او گفتار حسن همی شنید ولیکن نا شنیده کرد همچنان بر منبر سخن همی گفت پس چون مردمان از
مسجد بیرون آمدند نضر بن انس بن مالک ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را چه باز دارد از اجابت کردن بحکم و سنت پیغامبر صلی الله
علیه وسلم والله که ما هرگز این نشنیدیم و نه شما نیز مگر بدین انک ما یه روزگار خلیفتی عمر بن عبد العزیز اند حسن بصری گفت سبحان الله این
نضر بن انس گواهی همی دهد بر فتنه پس حسن گفت این همانست که وی کردشها ایشان همی زد و به بنی مروان همی فرستاد و بهلاک کردن ایشان
خشنود بود و اکنون بر ایشان خشم گرفت و مخالف شد و جسری راست کرد و گرباسی بر سر آن کرد و همی گوید من شما را بکتاب خدای و سنت
پیغامبر همی خوانم صواب آنست که این را بگیرید و بند کنید و هم بدان زندان که بود فرستید تا فتنه از میان مردمان بیفتد مردمان از هر سوی
بانگ کردند و گفتند یا با سعید مگر از شامیان خشنود شدی گفت من خشنود نشدم از ایشان که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال
گرفتند و مردمان مدینه را سه شبانروز همی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه نکردند از حرمها مسلمانان پس بخانه خدای شدند
و آتش و پلیدی بخانه انداختند و کعبه را ویران کردند و اولاد رسول را بکشتند لعنت خدای بر ایشان باد و بر آنک تعصب ایشان کند
پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش را مروان بن مهلب را ببصره خلیفت کرد و عبد الملک را بر مقدمه بفرستاد و سلاح و بیت المال

با او گسیل کرد و خود برداشت و بواسط فرود آمد و آگاهی بیزید بن عبد الملک رسید که یزید بن مهلب عراق و جبال بگرفت و وی را خلع کرد
و عدی بن ارطاه و یارانش را بگرفت و اندر آن وقت تدبیر ایستاد که کرا بحرب او فرستد مسلمه و عباس بن الولید را بخواند و مبارزان
شام همه بدیشان داد و بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان بیامدند و بجزیره فرود آمدند و آگاهی بیزید رسید و او بواسط بود یاران
خویش را گرد کرد و گفت بدانید که شامیان روی بما نهادند چه دانید ایدون وجه مشورت کنید برادرش حبیب بن مهلب گفت
رای آنست که تو با این همه سپاه روی بپارس نهی و آنجا فرود آیی و عقبها و آبها فرو گیری تا بخراسان نزدیک تر باشی و مردمان شام
کار دراز تو کنی و مردمان کوهستان با تو بپیوندند و حصارها اندر دست تو بود گفت ای برادر این نه تدبیرست خواهی که مرا مرغ
سازی بر سر کوهی حبیب گفت آن رای که اول پیش بایست گرفت فائت شد آنگاه که تو بصره را بگرفتی من گفتم باید که سپاه بیرون
کنی و بکوفه فرستی با یکی از مهتران قبیله خویش و کوفه را فرو گیری که عبد الحمید همانست که تو با هفتاد مرد بر گذشتی و از تو عاجز
آمد و شامیان را سبق بردی از گرفتن کوفه که مهتران ایشان ترا متابع شوند چون این مشورت کردم نپذیرفتی و اکنون همی گویم که رای
آنست که خیلی بزرگ با یکی از مردمان خویش سوی جزیره فرستی تا آنرا فرو گیرند و بحصنی از حصنها فرود آیند و تو از پی ایشان برداری
هرگاه که این بکنی شامیان هیچ سپاهی را از آن تو بجزیره دست باز ندارند و سوی تو نیایند و آن گروه که بموصل و اهوازند هوا خواه تو
کردند و بنزدیک تو آیند و بدست تو اندر مال باشند و اهل جزیره و عراق و مردمان ثغرها همه طاعت دار تو کردند و بنزدیک تو آیند و بدست
و حرب تو با شامیان بر زمین باشد فراخ و ناحیت عراق پس پشت تو بود یزید گفت مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از یک دیگر
گسستن و فرمان حبیب نکرد و بر آن بنهاد که پیش مسلمه و عباس بحرب آید چون سال صد و دو اندر آمد یزید بن مهلب خویشی از آن
خود معاویه نام بر واسط خلیفت کرد و بیت المال و سلاح و اسیران که داشت بدو سپرد و خود برداشت و روی بمسلمه و عباس نهاد

خبر حرب یزید بن مهلب با یزید بن مسلم وکشته شدن یزید بن مهلب

و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و همی رفت
تا بجایی که انرا م السل گویند و از آنجا بعقر آمد و مسلمه از جزیره بر لب فرات همی آمد تا بالنار و فرمود تا جسری ببستند بر آب دیهی که
آنرا وابط گویند و با همه سپاه بجسر بگذشت بدان سوی و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش را عبد الملک بسوی
کوفه فرستاده بود براه اندر عباس بن الولید پیش آمد بجایی که آنرا سورا گویند و هر دو گروه صف برکشیدند و حربی کردند سخت
و مردمان بصره حمله کردند و شامیان را برگرفتند و هزیمت کردند و از ایشان گروه بنی تمیم و بنی قیس بودند که ایشان از یزید بن مهلب
بهزیمت شده بودند ببصره و از جمله ایشان هریم بن طحمه بود چون شامیان هزیمت شدند بانگ کرد و گفت ای مردمان شام از خدای
بترسید و ما را بدست دشمن باز مدهید ایشان جواب دادند و گفتند شامیان را جولانی باشد اندر آغاز حرب و سبک باز گشتند
و حرب کردند و بصریان را بشکستند و عبد الملک بهزیمت شد و روی بیزید نهاد بعقر و مسلمه و عباس برابر او فرود آمدند

وایدون گویند که یک روز یزید بن مهلب یاران خویش را گفت من شنیدم که شما همی شکوهید که مسلمه و عباس آهن اند والله که
مسلمه بنزدیک من نیست مگر ملخی زرد و عباس عاق ناقه ثمود و عباس سرخ بود و ازرق چشم و مادرش رومی بوذ گفت والله که سلیمان
بن عبدالملک همی خواست که او را نفی کند مرا از بهر او سخن گفتم والله که اگر همه جهان با ایشان باشند و من تنها از ایشان هیچ نیندیشم
و باک ندارم و عبدالحمید امیر کوفه بحرب لشکرگاه زده بوذ و همه راهها کس نشانده تا کس از کوفه پیش یزید نرود و گروهی از کوفیان
بر مسلمه فرستاد مسلمه ایشان را بنواخت و گرامی کرد و سپاس بذیرفت از ایشان بر طاعت و مهتر ایشان سیف بن هانی بوذ پس مسلمه
گفت این گروهی اند از کوفه که بر ما اند عبدالحمید را خبر بودند گروهی دیگر را بفرستاذ شش هزاران و سبرة بن عبدالرحمن الازدی
با ایشان بوذ چون نزدیک مسلمه آمذند ایشان را ستوذ گفت این مرد یعنی سبرة بن عبدالرحمن بطاعت داشتن ما معروفست و اهل بیت
او طاعت دار ما بوذند و او را بر آن کوفیان که بنزدیک او بوذند مهتر کرد و عبدالحمید را از کوفه معزول کرد و بجای او محمد بن عمرو بن الولید
بن عقبة بن ابی معیط را بفرستاذ پس یزید بن مهلب مهتران سپاه را بخواند و گفت من چنان همی بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر
بگزینیم و برادرم محمد بن مهلب و فرمایم تا او در شب بر مسلمه زنند و شبیخون کنند و شامیان را فرو گیرند و حرب اندر گیرند
تا چون روز روشن شود من بتن خویش حرب کنم و آنک بتوانم کردن بکنم و امید دارم که مرا خدای عز و جل نصرت دهد بر ایشان سمدع
گفت ما ایشان را بکتاب خدای عز و جل و بسنت پیغامبر خوانده ایم و ایشان همی گویند بذیرفتیم و ما را روی آن نیست که با ایشان
حرب کنیم مگر آنک بذیرفتند نکنند و مردی بوذ او را ابو رؤبه گفتندی و مهتر جبال بوذ گفتا چنین است که سمدع می گوید ما را لاجرم آن نباید
کردن یزید گفت و یحک من شما را باور کنید که بنی امیه بکتاب خدای عز و جل کار کنند با آنک ایشان کرده اند بحرمین خدای عز و جل
و ویران کردند کعبه و کشتن فرزندان و فرزندزادگان رسول صلی الله علیه و سلم و عبدالله زبیر بردار کردند پس گفت این را که می گویم
چنین است یاری پیش دستی کنید بر ایشان چه بینید گفتند ما نه بینیم بر ایشان حرب کردن تا آنگاه که آنچ بذیرفتند بما باز دهند
و مروان بن مهلب ببصره بوذ و خلیفت یزید بوذ و مردمان را بحرب حریص همی کرد برفتن سوی برادرش و مردمان همی رفتند و حسن
بصری آنج او را فرو همی داشت و همی گفت ای مردمان بخانه خویش بنشینید و دست کوتاه کنید ازین حرب و فتنه و از خدای بترسید
و یکدیگر را مکشید از بهر این جهان فانی که نخواهد ماندن و اندر خشنوذی خدای عز و جل و بدانید که هرگز هیچ فتنه نبوذ که نه
بیشتر مردمان آن فتنه شاعران و متکبران و سفیهان بوذند و آنگاه کس نرست از ایشان مگر مجهولی یا پارسایی و هر که از شما است
گو بخانه بنشینید و جنگ مطلبید که بزرگی و شرف یابید و از جمله سعیدان گردید و مزدی عظیم یابید چون بذان جهان روید
چشم روشن باشید و پاداش نیک یابید و هر کس که فتنه جوید بذبخت هر دو جهان گردد و خبر مروان بن مهلب شذ که حسن بصری
چنین گفت برخاست و خطبه کرد و مردمان را بر جهاد حریص کرد پس گفت ای مردمان شنیدم که پیری های مردمان را از جهاد

باز می دارد و نام حسن نبرد پس گفت والله که اگر همسایه او چون از سرایش بردارد که خون از بینیش دوید گیرد آنگاه انکار کند بر ما
و بر مردمان شهر والله اگر خاموش نشود از من از بیند که نخواهد چون حسن را این بگفتند گفت والله که من نخواهم و کراهیت دارم
از جهت او از خواری پس گروهی مردمان گفتند اگر او بتو تهدیدی کند ما او را از تو باز داریم حسن گفت نباید که من شما را نهی میکنم
از آنک یکدیگر را مکشید چگونه رضا دهم که از بهر ما خون ریزید و این خبر بمروان شد از آن مردمان براندیشید و حسن بصری هم چنان
می گفت و مروان نیز اندران هیچ سخن نگفت و از آن روز باز که مسلمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند هشت روز بوذ پس
بروز آدینه چهاردهم صفر سال صد و دو حرب را بپا داشتند و مسلمه فرموذ تا آن جسر را که از چوب بسته بوذند بسوزند و مسلمه سپاه
خویش را تعبیه کرد بر میمنه جبلة بن حریمه الکندی را بپای کرد و بر میسره هذیل بن زفر بن الحرث العامری و عباس بن ولید بر میمنه
خویش یوسف بن هانی را داذ و میسره سعید بن القعقاع و یزید بن مهلب بفرموذ تا صف برکشیدند و میمنه حبیب بن مهلب
را داذ و میسره فضل بن مهلب و هر دو گروه فراز یکدیگر شدند و حرب اندر پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد
بن مهلب پیش او شد و با یکدیگر برآویختند و محمد او را شمشیری بزد بسپر بگرفت و گفی آهنین در دست داشت شمشیر را بزد و بدستش
رسید و شامی برگشت و بلشکر خویش باز شد پس چون دود و ساخ بنزدیک جسر آمد آتش بجسر اندر زدند و بسوختند و دود بهوا بر شد و لشکر
بحرب اندر بوذند و هنوز حرب سخت نشده بوذ چون مردمان بصره از بدیدند گفتند جسر بسوختند و کس نبیستاد یزید بتن خویش بیرون
آمد با گروهی از خاصگان و گفت بهلید تا بشوند که من امید دارم که خدای مرا با ایشان بیک جای جمع نیارد و این بد دشمن داشتی هزیمت
شدن و ایدون گویند بیرون این کتاب که یزید آن روز بتن خویش حرب کرد سخت و خلقی بسیار بکشت پس فرا صف شامیان شد
و مسلمه را آواز داد و گفت چه کنی سپاه را کشتن بیرون آی و حرب کن و هر دو لشکر از حرب کردن عفو کنیم مسلمه روی بمردمان کرد گفت
چه بینید اندرین که یزید همی گوید فحل بن عباس گفت این یزید بن مهلب مبارز همه عراق است گفت راست می گویی ولیکن مرا مبارزت
همی خواند عار بود که نشوم عباس گفت راست گویی ولیکن مرا اینجا عار نیست با مرد شناختن هر کدام که خواهی بکن مسلمه خاموش شد پس
مردی بنزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت ایها الامیر حبیب را کشتند یزید گفت مرا از پس حبیب زندگانی بچه کارست والله که من
همیشه زندگانی دشمن داشتمی از پس هزیمت و اکنون دشمن تر همی دارم پس یاران خویش را گفت پای پیش نهید و خود بیرون رفت و حرب
کرد که هرگز کس حرب چنان نکرد و بر هیچ گروهی از گروههای شامیان نگذشت که نه ایشان را هزیمت کرد و خلقی بی اندازه را بکشت پس
ابو رؤبة المرجی فراز آمد بنزدیک یزید او گفت ایها الامیر از اینجا بواسط باز رو و آنجای کرد فروذ آی و گرد آن کرد خویش کنده کن
تا مدد بصریان بتو آید و مدد عمان و بحرین اندر کشتیها بیایند و آنجا حرب کن یزید گفت زشت رایی دیدی که مرگ بنزدیک من آسان تر از
زندگانی بذل پس گفت من برقی همی ترسم گفت چرا گفت این کوه آهنین نه بینی که روی بتو نهاده است گفت مرا از اینها چه باک است کوه آهن

اکر باشد از من دور شود و تو بیش تر روا کر حرب خواهی کردن و یزید بن مهلب بر اسبی خنک نشسته بوذ و صف همی کشت و مسلمه را همی جست چون نزدیک مسلمه رسیده است خواست که بر نشیند سپاه شام کرد وی اندر آمذند و یزید را بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سمیدع کلبی را و ایدون کویند که محمد بن عباس یزید بن مهلب را دید که چنان حرب می کرد بانک کرد و مردمان شام را کفت این یزید بن مهلب است والله که امروز او را بکشم که مرا مدد دهد و با من بروز آید جماعتی بیرون شدند و حمله بردند و حرب سخت شد و کرد برخاست و هوا تیره شد و هر دو کروه بر یکدیکر افتادند و حربی کردند سخت و چون کرد بنشست یزید بن مهلب را یافتند کشته و محل افتاده بنفس باز پسین و چندان حرکت نبوذش که سخن توانستی کفت که او را که کشت و اشارة کرد بسوی قحل بن عیاش که او مرا کشت پس اشارة کرد بسوی بشتن و بذو و کفت من او را کشتم و مسلمه قحل بن عباس بر کذشت و او هم پهلوی یزید افتاده بوذ کفت هیچ شک نکنم که یزید را این کشت و مردی از موالی بنی مرة نامش عثمان بن یاس سر یزید بن مهلب را همی آورد چون مسلمه بنهاد بان نشناخت الحواری بن زیاد العتکی کفت ایها الامیر بفرمای تا از ابشویند و انکاه عمامه اندر پیچند چنان کردند بشناخت و بدست خالد بن عقبه بیزید بن عبد الملك فرستاذ و این روز مفضل بن مهلب پیش صف اندر بوذ و حرب همی کرد و از کشتن یزید آکاهی نداشت چون خبر داذند او را از کشتن یزید برفت و روی بواسط نهاذ و ان کروه یزید سیصد تن اسیر شده بوذند بدست مسلمه و ایشان را نزد محمد بن عمر فرستاذ بکوفه و ایشان را بزندان کرد پس نامه یزید عبد الملك فراز رسیذ که همه را کردن بزن و عریان بن الهیثم صاحب شرط بوذ او را فرموذ که ایشان را همه بکش او چنان کرد پس مقدار سی تن از بنی تمیم بر خاستند و کفتند ما کردیم که شما را بر یزید بن مهلب ظفر یافتید و جزای ما بر شما نه کشتن است عریان کس فرستاذ و محمد را از ان سخن اکاه کرد کفت همه را کردن بزن چون از کشتن بپرداختند نامه مسلمه فراز رسیذ که اسیران را دست باز دارید پس خبر هزیمت و کشتن یزید بواسط آمذ معویه بن یزید المهلب چون بشنیذ آن اسیران را بیرون آورد و همه را کردن بزد از ایشان یکی عدی بن ارطاه بوذ و پسرش محمد بن عدی و مالك بن مسمع و عبد الله بن عروة البصری و عبد الله بن دینار و ابو القاسم بن مسلم چون ایشان را بخواست کشتن معاویه را کفتند ما نه بینیم که تو ما را بکشی که کشتن ما ترا هیچ سوذ ندارد معویه از ان سخن نپذیرفت و همه را بفرموذ کشتن پس معاویه بن یزید از واسط بر داشت و بصره آمذ و مفضل نیز بیامذ و آن خزینه و مال که بذوش بذو دست باز داشته معاویه با خویش بصره آورد و آل مهلب بصره کرد آمذند و کفتند مفضل بهتر ماست که بسال و خرذ بزرکترست او را بر خوذ مهتر کردند و کشتیها راست کردند و عزم آن کردند که بکرمان شوند مردی بوذ که او را وداع بن حمید الازدی کفتندی یزید بن مهلب او را بر قندابیل مهتر کرده بوذ و آن شهریست از ناحیت هندوستان و او را کفت من بحرب این دشمن شوم اندو کار یکی بود یا ظفر یا هزیمت اکر ظفر یابم ترا کرامی کنم و اکر هزیمت تو بقندابیل همی باش تا اهل بیت من بر تو آیند و تو ایشان را انجا بدار تا از ایشان زنهار ستانند و من ترا بر کزیدم از همه قوم خویش باید که ظن من راست کنی و با او عهد و میثاق بکرد و سوکند

داذش پس چون خبر بمسلمه آمذ که آل مهلب بصره کرد آمذند مدرك بن ضب الکلبی و هلال بن احوز التمیمی با کروهی از سپاه بطلب ایشان فرستاذ چون آکاهی بذیشان رسیذ بکشتیها اندر نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح و بساحل کرمان شذند و از انجا روی بقندابیل نهاذند چون انجا رسیذند وداع بن حمید بفرموذ تا درهای شهر استوار کردند و ایشان بشهر اندر نشستند و سپاه شام فراز رسیذند و حرب پیوسته شذ میان شامیان و اهل مهلب و مفضل را بکشتند و نعمان بن ابرهیم بن مالك الاشتر با او بوذ و محمد بن اسحق بن محمد الاشعث و پسر صول ملك دهستان را همه اسیر کردند و کروهی زنهار خواستند و آن روز که هلال بن احوز التمیمی با آل مهلب حرب کرد و صفها بر کشیذند و هر دو کروه فراز حرب شذند این وداع بن حمید الازدی بر میمنه بوذ و عبد الملك بن هلال بر میسره و هر دو از یک قبیله از د بوذند پنهان بهلال احوز کس فرستاذند و زنهار خواستند پس چون عبد الملك حرب اندر پیوست وداع و عبد الملك هر دو بزنهار هلال شذند چون مروان بن مهلب چنان دید بخواست که بسوی زنان و حرم خویش شود مفضل کفت که کجا خواهی شذن کفت بنزدیک این سر پوشیذکان اندر شوم و همه را بکشم تا این فاسقان بر ایشان دست نیابند کفت و یحک خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی کفت والله که من بر ایشان همی ترسم که بر خوذ و مروان نکذاشت و انکاه آل مهلب بحرب بایستاذند و حربی کردند هر چه سخت تر و خلقی را از شامیان بکشتند پس مسلمه کفت مرا سوکندست که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم جراح بن عبد الله الحکمی بر خاست و کفت من بخرم ایشان را تا سوکند تو راست شود و بصد هزار درم ایشان را بخرید پس جراح را کفت بیار آن مال کفت هر کاه که خواهی که بدهم انکاه چیزی نکفت و همه را دست باز داشت و ثابت قطنه چون خبر کشتن یزید بن مهلب شنیذ قصیده سخت نیکو بکفت بمرثیه وی پس چون مسلمه از حرب یزید بپرداخت یزید بن عبد الملك او را ولایت بصره و خراسان داذ و کوفه را بمحمد بن عمرو بن الولید بن عقبه بن ابی معیط داذ و این محمد را ذو الشامه کفتندی پس یزید بن عبد الملك سعید بن الحرشی را ولایت ما ورا النهر داذ و منذر النهرانی را ارمنیه داذ و آذربایکان و سعید برفت و روی ببلخ بکذاشت و بخارا شذ و انجا فروذ آمذ و روزی چند درنک کرد پس بسمرقند شذ و انجا بحرب ملك فرغانه شذ و برذر حصار او فروذ آمذ ملك فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد بصد هزار درم و پنجاه غلام و پنجاه کنیزك از ان و بستد و باز کشت چون شب اندر آمذ و بیشتری از مسلمانان بخفتند جلیع ملك فرغانه با پنجاه هزار مرد اندر لشکر مسلمانان افتاذ و خلقی را بکشت پس مسلمانان بر نشستند و روی بکافران نهاذند و حربی کردند سخت و خذای تعالی مسلمانان را ظفر داذ و جلیع ملك فرغانه با هزار مرد کشته شذ و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند پس یزید بن عبد الملك سعید را معزول کرد از ما ورا النهر و بجای او عبد الرحمن بن سلیمان الکلبی را بفرستاذ پس عبد الرحمن را عزل کرد و دیکر باره سعید را بفرستاذ و عراق بسر عم خویش را داذ عبد الملك بن بشر بن مروان بهجنانك بذرش داشت بروزکار عبد الملك بن مروان و این عبد الملك مردی بوذ سخی و راذ پس دیکر باره معزول شذ و بجای او مسلمه بن زرعه الکلابی بفرستاذ مسلمه برفت و بمرو فروذ آمذ و انجا همی بوذ و ثابت بن النهرانی

برفت با خلقی بسیار از مردمان شام و جزیره و بزمین ارمینیه اندر شد و خبر بخزر رسید مقدار سی هزار مرد گرد آمدند بجایی که
از اَمرج الحجاره گویند و یک‌دیگر فرا رفتند و حرب کردند و از مسلمانان خلقی بسیار کشته شد و خزریان بلشکرگاه آمدند و یزید
اندر هزیمت شد سخت و ثابت النهرانی را ملامت کرد پس جراح بن عبدالله الحکمی را بحرب خزریان فرستاد و سپاهی بزرگ بدو داد
با آلات و سلاح و هرچه بایست بداد **خبر رفتن جراح بحرب خزریان ببلاد ارمینیه** و جراح برفت چون ببلاد ارمینیه اندر شد خبر بخزریان
رسید از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب رفتند و جراح برفت لشکر براند و ببردعه شد و آنجا روزی چند درنگ کرد
تا یارانش بیاسودند پس آنجا برفت و روز بگذاشت و روی بباب الابواب نهاد چون آنجا رسید خزریان همچنان می‌رفت تا بدو رسید که از آن
رود بار خواندند بدو فرسنگی باب الابواب پس جراح آنجا فرود آمد و کس فرستاد بملکان جبال تا همه برو گرد آمدند پس منادی فرمود اندر لشکر
که امیر اینجا درنگ خواهد کردن سه روز باید و گویند که توشه و علف هرچند باید بردارید و جراح برفت و روی بباب الابواب نهاد
چون آنجا رسید کس را نیافت از خزریان و مسلمانان اندر رفتند و از دیگر فرود آمدند و جراح لشکر فرو آورد بنزدیک چشمه بنیم فرسنگ
باب الابواب چون روز بود مردی را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و گفت بزمین داریی و بدو واق شو و آنچ بدان پیوسته است و هرچه
یابی غارت کن و جراح باقی آن سپاه که داشت بیست هزار مرد بودند فرود آمد بر در باب الابواب چون روز بود این دو سرهنگ باز آمده
بودند با ده هزار سر گاو و گوسفند و سه هزار نفر برده و خبر بپارجنک شد پسر خاقان ملک خزر که لشکر عرب آمدند و کشتن و غارت
کردند و پارجنک یاران خویش را گرد و برفت با چهل هزار مرد و بامداد آنجا بود بنهروان و هر دو لشکر فرا حرب رفتند و جراح سپاه را
گفت ای مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید و پشت بدو کنید جز از خدای عز و جل هر که از شما کشته شود ببهشت شود و هر که
ظفر یابد غنیمت یابد و نام نیک پس بهم برآمیختند و حربی کردند سخت و گرد برخاست و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان
بی اندازه خلقی از ایشان بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و جراح بدر شهری فرود آمد که از احصین خوانند و مردمان آن شهر کس فرستادند
و از جراح زینهار خواستند و جراح از آنجا بشهری شد که از برعو گویند و پنج روز آنجا بود و با ایشان صلح کرد از پس آنک حرب کرد پس برفت
بدو شارستانی که از اقبله گویند پس برفت و بدو حصنی شد از حصنهای خزریان که از بلنجر گویند و مردمان بلنجر فزون از سیصد
گردون کرده بودند و یک‌دیگر بسته و گرداگرد حصار نهاده تا حصنها را نگاه دارند پس مردی از یاران جراح شمشیر بکشید و آواز داد
که ای مسلمانان کیست از شما که خویشتن را بخدای بخشد مسلمانان اجابت کردند گفت شما بر پی من بیایید مقدار صد مرد با او
برفتند و روی بدان گردونها نهادند و تیرباران کردند از پس بازو و روی بدیشان نهادند چون بنزدیک گردونها رسیدند یکی
از ایشان پای پیش نهاد و رسن ببرید گردونها اندر گشتن ایستادند از پس یک‌دیگر همی آمد تا بلشکرگاه مسلمانان و حرب سخت شد
و مسلمانان آن حصن بستدند و مهتر بلنجر با مقدار پنجاه مرد بجست و بسمرقند شد و بلنجر بدست مسلمانان آمد با خواستهای بسیار

وزنان و فرزندان شان بدست مسلمانان افتاد و زن و فرزند مهتر بلنجر با مقدار پنجاه مرد بجست و بسمرقند شد را من بدکردند بها شان
بصد هزار درم رسید جراح ایشان را بمال خویش بخرید و بمهتر بلنجر باز فرستاد و گفت بود که او را بدو حاجت آید مگر مکافاتی کند پس کس
فرستاد بمهتر بلنجر و او را آن نها رداد و بجای خویش باز آوردش و زن و فرزند و خواستهای او بدو باز داد از اندک و بسیار و خود برفت از زمین
بلنجر و بدر حصنی فرود آمد و آن روز در آنجا چهل هزار مرد بود چون سپاه مسلمانان بدیدند زنهار خواستند جراح با ایشان صلح کرد
و بسیار خواسته بستد پس نامه مهتر بلنجر فراز رسید و گفت ای امیر من همی خواهم که بجای تو نیکویی کنم بدان کردار نیک که تو با من کردی
و مکافات آن باز کنم بدان که خلقی بی اندازه گرد آمدند از خزریان و ملکان جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه برخوانی نگر
تا آنجا درنگ نکنی تا باز پس آیی چون نامه بجراح رسید منادی فرمود تا بانگ کرد و برفت و باز آمد و برو ستایی فرود آمد که شکی گویند
و زمستان فراز رسید و چشم همی داشت که مدد آید از شام و پس خبر آمد که یزید بن عبد الملک بمرد و پادشاهی یزید چهار سال بود و شب
آدینه بمرد چهار روز مانده از شعبان سال صد و پنج و آن روز چهل ساله بود و هشام بن عبد الملک از پس او بخلیفتی بنشست **خبر خلیفتی**
هشام بن عبد الملک چون هشام بن عبد الملک بخلیفتی بنشست جراح بن عبدالله را بولایت ارمینیه بداشت و وعده کرد که او را مدد
فرستد و عمر بن یزید بن هبیره را از ولایت عراق باز کرد و بجای او خالد بن عبدالله القشیری بفرستاد و فرمود که برادر خویش اسد را بامیری
خراسان فرستد و عمر بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خواستهای عراق بستاند خالد بعراق آمد و بصره فرود آمد و عمر بن یزید بن
هبیره را بگرفت و بسیار مال بستد و بصریان سخط آمدند زیرا که او با ایشان بسیار نیکویی کرده بود پس عمر بن یزید زندانیان را
بسیار چیز داد و حیلت کرد و بر زندان بسر دابه زد و بگریخت خالد بن عبدالله از آن آگاه شد مالک بن منذر العبدی را از پس او بفرستاد
مالک برفت و او را اندریافت و بکشت و هشام بن عبد الملک آگاه شد از کشتن او سخت تافته شد و بر خالد انکار کرد و مالک بن المنذر
را اشخاص کرد و چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفتند و بینیش بشکستند و بزندان بردند و عذاب همی کردند تا بمرد پس
هشام نامه نبشت بجراح بن عبدالله و او آن روز مقیم بود بشکی و حرب فرمود او را با خزریان و وعده کرد بمدد فرستادن جراح از شکی
برفت و بحصین بردعه باز آمد و از آنجا ببیلقان شد پس باردبیل آمد و درنگ کرد و لشکرها همی فرستاد و کشتن و غارت همی کرد و برده همی
آورد و ملک خزر بخاقان کس فرستاد و بهمه اصناف کافران و ایشان را بحرب مسلمانان خواند اجابت کردند و بیامدند و خاقان
پسر خویش را فرمود تا باذربایگان آید بحرب جراح و بارجنک پسر خاقان برفت با سیصد هزار مرد خزری و دیگر کافران بر جمع نهرین
فرود آمدند پس از آنجا بورقان آمد و شهر ربان بگرفت و کشتن کرد پس از آنجا روی بجراح نهاد و یاران جراح آن روز پراکنده بودند اندر
شهرهای اذربایگان و خزریان دست بکشتن بردند و هر کرا از مسلمانان که می‌یافتند همی کشتند **خبر حرب جراح بن عبدالله**
با خزریان و کشته شدن جراح پس جراح برفت با سپاه و بجایی فرود آمد که از اسیلان گویند و با جراح مردی از اذربایگان بود مردانشاه

نام او را گفت ایها الامیر لشکر تو اندکیست و دشمن تو بسیارست و نه واجب بود که لشکر اندک با لشکر بزرگ بصحرا روند و حرب کنند
اینک کوه سیلان نزدیک تواست آنجا رو و زیر آن کوه فرود آی و کوه را پس پشت کن و خبر کن تا مدد شام برسد پس حرب بساز
جراح گفت هیهات ای مردانشاه زنان شما از پس ما گویند بددل شد از حرب کردن با دشمن خدای عز و جل پس جراح برفت و بدیهی
فرود آمد که از آن شهروران گویند و سراپردهٔ خویش آنجا بزد و خزریان فراز رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر
بیکدیگر فراز رفتند مردانشاه سوی جراح رفت و گفت نه شما اندر دین خویش می گویید که هر که مخالف اسلام بود و آنگاه شهادت آرد
و شمشیر زند در روی مشرکان پس اگر کشته شود بهشتیست جراح گفت بلی چنین است و درین شک نیست مردانشاه مسلمان شد
و غسل آورد و روی بکافران نهاد و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد میان هر دو گروه خزریان چیره شدند و مسلمانان همی
گریختند و غلامی از آن جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آیید نه بدوزخ مسلمانان باز ایستادند و پیش صف اندر آمدند و جراح
بتن خویش حرب همی کرد تا کشته شد و خزریان شمشیر اندر نهادند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و جراح را سر ببریدند و زنان
و فرزندان و حرمش را اسیر کردند و از آن هزیمتیان گروهی بشام آمدند و هشام بن عبد الملک آگاه شد و بگریست و مسلمانان بگریستند
پس خزریان بدر اردبیل فرود آمدند و شهر بحصار گرفتند و مردمان اردبیل یک چندی صبر کردند چون حصار بر ایشان سخت شد
و کس بفریاد نرسید شهر بدادند و خزریان اندر افتادند و مردان حربی را همه بکشتند و زنان و کودکان اسیر کردند و خواستها برداشتن
و اندر روستاها پراکندند و مسلمانان همی کشتند و فسق و فجور همی کردند با حرمها مسلمانان پس هشام بن عبد الملک با وزیران
مشورت کرد که کرا فرستم بحرب خزریان همه گفتند که جز سعید بن عمرو الجرشی نشاید

فرستادن هشام بن الملک سعید بن عمرو الجرشی را بحرب خزریان

و این سعید بن عمرو بشهر منبج نشستی هشام او را بخواند و گفت بدانک جراح را و مسلمانان را
باذربایگان کاری بزرگ افتاد باید که رفتن را بسازی و مسلمانان را چندانک باید ببری و کینه جراح بکشی و هشام بدست خویش لوی بست
و سعید را داد و سی هزار مرد بگزید از مبارزان و همه را روزی بداد و گسیل کرد شان با سعید و سعید را صد هزار درم بداد و او برفت
و روی باذربایگان نهاد چون بشهر ارزن رسید گروهی از یاران جراح پیش او آمدند کوفته و خسته و آنچ بجراح و مسلمانان رسیده بود
او را آگاه کردند سعید بگریست و ایشان را یاری کرد بمال و سلاح و با خویشتن برد و از شهر ارزن برداشت و بدر اخلاط آمد و اندر
آنجا گروهی کافران بودند روزی چند آنجا بود تا بگشاد و غنیمت بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد پس برفت و قلعها یک یک همی گشاد
و کافران همی کشت تا ببردع رسید و مسلمانان بردع شاد شدند پس جرشی خطبه کرد و خدای را ثنا گفت پس گفت یا معشر المسلمین
هر که از شما توانگر بود درویشان را چیزی دهید که امروز نه روز گرد کردنست و دعا کنید و خدای را بیاری خوانید تا نصرت یابید پس
از بردع برداشت و به بیلقان شد و فرود آمد و مردی روستایی بیامد و او را گفت اصلح الله الامیر من مردی ام محنت رسیده سخن من بشنو

بدانک بارحک خاقان چون جراح را بکشت و یاران وی اندرین دیهها پراکند و او دختران بگرفت و برهنه کرد که می گریزید و او اکنون
بدیهی فرود آمده است بدین روستاها اندرابین و آرمینه و هیچ آگاهی ندارد از آمدن تو و بامداد و شبانگاه مست بود کسی بفرست
از یاران خویش تا مگر خدای عز و جل او را گرفتار کند و من این دختران خویش باز یابم جرشی چون این سخن بشنید غمگین شد و یکی را از
خویشان خود نامش عبد الملک بن مسلم العقیلی بخواند و گروهی از یاران خویش بدو داد و ایشان برفتند و بدان دیه شدند و ناگاه بدان
خانه اندر افتادند طرخان را یافتند مست خفته و دختران آن مرد بر بالین نشسته شمشیر اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند
با هر خزریان که اندران دیه بودند و دختران بدو باز دادند و بسیار غنیمت یافتند و بنزدیک جرشی باز شدند و او را آگاه کردند و این
نخست فتحی بود جرشی را پس جرشی را خبر آمد که بارحک خاقان بدر حصار ورثان فرود آمده است با سپاهی بزرگ جرشی مردی را
بخواند از مردمان سلقان نامش یزدک و او از ملکزادگان پارس بود و مردی مردانه بود و زبان خزری نیک دانست و او را خداوند
اسب ابلق دانستند جرشی او را گفت ای یزدک تو مردی مسلمانی توانی که خویشتن را بخدای بخشی و مسلمانان و بروی بدر
شارستان ورثان و ایشان را بگویی که من بیاری شما آمدم حصار مدهید یزدک گفت سپاس دارم چون شب اندر آمد یزدک برفت
و روی بشهرستان ورثان نهاد چون نزدیک شد گروهی خزریان یزدک را بگرفتند و از حال بپرسیدند گفت من رسول جرشی ام بمردمان
ورثان تا ایشان را آگاه کنم که جرشی آمد گفتند جرشی کجاست گفت سلقان گفتند اگر خواهی که ترا دست باز داریم بیا و مردمان ورثان را
بگوی که از عرب هیچ کس نیامد بیاری شما تا حصار بدهند یزدک گفت چنین کنم ولیکن شما اسب ابلق من باز دهید که مرا بدان بشناسند
مرا بنزدیک شارستان برید تا من ایشان را بگویم آنچه شما خواهید اسب او را باز دادند و یزدک برنشست و بنزدیک شارستان ورثان
رفت و آواز داد ببانگ بلند که ای مردمان مرا بشناسید گفتند یزدک سلقانی خداوند اسب ابلق گفت مژده باد شما را که سعید بن عمرو
الجرشی با لشکری گران آمد بیاری شما و اینک به بیلقانست حصار نگاه دارید که مرا بکشتند هم این دم بدرود باشید چون مردمان
این بشنیدند تکبیر کردند و بنشاط بایستادند و خزریان شمشیر بیزدک اندر نهادند و او را بکشتند خبر بجرشی رسید بفرمود تا هیزم
بسیار گرد کردند و آتش اندر زدند تا دود بهوا اندر شد مردمان ورثان بدانستند که او همی آید چون خزریان دود بدیدند از در ورثان
برفتند و بدشت بلاسجان شدند و از آنجا بحصار باجروان آمدند و جرشی برفت و بدر ورثان فرود آمد و او را بسیار علف آوردند
و طعام و دو هزار مرد از ایشان با او بایستادند و از آنجا بطلب خزریان رفتند خزریان از پیش او بگریختند و بناحیت اردبیل
شدند و می بودند و جرشی برفت و بباجروان فرود آمد پس مردی همی آمد سوار بر خنگی و جامهای سپید پوشیده و جرشی بدر
حصار باجروان نشسته بود سلام کرد جرشی پاسخ داد گفت تو که ای گفت من بنده ام از بندگان خدای عز و جل ولیکن ترا بغنیمت
حاجت نیست جرشی گفت چگونه گفت اینک گروهی از خزریان فزون از ده هزار مرد و با ایشان پنج هزار مرد اند از مسلمانان که اینک

شذه اند و فروذ آمذه اند بفلان جای اگر قصد ایشان کنی وقت اکنونست این برفت و جرشی منادی فرموذ که برنشینید و بجهاد
و غنیمت روید و باید که با من هیچ کس نیاید که سلاح تمام ندارد و برنشست و با مقدار چهار هزار مرد برفت و مردی بوذ نامش
ابرهیم بن عاصم العقیلی اورا از پیش بفرستاذ بجاسوسی تا خبری بیاورد و این ابرهیم زبان خزری نیک دانستی برفت و جامه خزریان
بپوشیذ و بلشکر همی گشت پس طرخان کنیزکی از آن جراح با اسیری برده بوذ و رنج همی نموذ و همی خواست که با او کاری کند ناشایست
کنیزک همی گریست و همی گفت یارب مرا کسی نیست جز تو و همی بینی که ما اندر چه ایم آن آواز بگوش پسر عاصم آمذ و همی خواست که
اندر افتد و طرخان را بکشد پس ترسیذ که کشته شود و جرشی بمراد نرسد بنزدیک جرشی باز آمذ و اورا آگاه کرد جرشی بگریست و بر نشست
و با خر شب بلشکر خزریان رسیذ و ایشان همه خفته بوذند چون جرشی ایشان را بذان حال بدیذ یاران را بچهار گروه کرد و بچهار سوی
ایشان برداشت پس تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و آواز بذان اسیران شذ دانستند که فرج آمذ پس مسلمانان شمشیر اندر نهاذند
و آن خزریان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بوذند پیش از آنکه آفتاب بر آمذ همه کشته شذه بوذند مگر گروهی اندک مایه که
بجستند و پراگنده شذند و اورا خبر داذند و جرشی چندان غنیمت یافت که اندازه نبوذ و اسیران همه رها شذند و جرشی با خروان باز
آمذ و هنوز متمکن نشذه بوذند که خداوند اسب خنگ فراز رسیذ گفت السلام علیك ایها الامیر و رحمة الله و برکاته گفت علیك السلام
ای مرد کجایی که من ترا صلت فرموذمی که تو مردی ناصحی و دلالت همی کنی بر فتح گفت این صلت بنزدیک تو بوذ تا استوارتر بود ولیکن
امیر را دلیل کنم بغنیمت جرشی گفت کجاست گفت اینک لشکر خزریان همی آید و حرم جراح با ایشانست و بشهرها خویش باز همی شوند
متمکن فروذ آمذه اگر آهنگ ایشان خواهی کرد اکنون وقتست این بگفت و برفت و جرشی یاران خویش را گرد کرد و روی بذیشان نهاذ
چون نزدیک فراز رسیذ لشکری را دیذ از خزریان فزون از بیست هزار مرد و با ایشان بسیار مسلمانان بوذند جرشی تکبیر کرد و روی
بذیشان نهاذند و شمشیر اندر نهاذند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان رها کردند و زنان و کنیزکان
جراح اندر میان ایشان بوذ بستذند جرشی ایشان را بنواخت و چیز بخشیذ و بگریست سخت پس با خرواز باز آمذ و خبر بخاقان رسیذ
جهان بر وی تنگ شذ پس اندر ایستاذ و لشکر را گرد کرد و حرب جرشی را بساخت خبر بجرشی آمذ کس فرستاذ بوریان و بیلقان و بردع
و همه شهرهای ارمینیه و بهر شهری مردمان را گرد کرد و لشکری بزرگ فراهم آورد پس خداوند اسب خنگ فراز آمذ و گفت
السلام علیك ایها الامیر جرشی گفت و علیك السلام و رحمة الله ای مرد بزرگوار و برکت که ما را چندین بار راه نموذی بغنیمت
و شهادت و ترا بنزدیک من صلت چندین گرد آمذه است چرا نستانی گفت ترا بنزدیک امیری باشد تا آنگاه که بکار آید ولیکن رای آمذ امیر را
بجهاد و غنیمت و غزو کردن پسر خاقان جرشی گفت سخت آرزومندم بذین خداوند اسب خنگ گفت اینک پسر خاقان همی آید با لشکری
بزرگ و روی بحرب تو نهاذه است و با او چهل هزار مردست همه اسیران مسلمانان اگر آهنگ ایشان داری اکنون وقت است

این بگفت

این بگفت و برفت و جرشی یاران خویش گرد کرد و روی بذیشان نهاذ چون نزدیک فراز رسیذ لشکری را دیذ از خزریان فزون
از بیست هزار مرد و با ایشان بسیار زنان مسلمانان بوذند تکبیر کرد و روی بذیشان نهاذ چون نزدیک فراز رسیذ لشکری
بگفت و برفت جرشی منادی فرموذ و همه سپاه بر نشاند و بیامذ و بزمین دربند شذ و باز جنگ آنجا بوذ با همه سپاه خویش چون لشکر عرب
را دیذند با رحنک بر جستند و لشکر را تعبیه کرد و جرشی نیز یاران خویش را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بوذ و حرب اندر پیوست
میان هر دو گروه و خزریان حربی کردند هرچه سخت‌تر و مسلمانان از پس شکستند و بر کوه بردند چون جرشی آن چنان دیذ خوذ
از سر برگرفت و مردمان را تحریص همی کرد بر حرب و مسلمانان روی باز پس نهاذند و خزریان را بشکستند و هزیمت افتاذشان
و پراگنده شذند و جرشی با خروان باز آمذ پس خداوند اسب خنگ فراز رسیذ و جرشی را گفت السلام علیك ایها الامیر و رحمة الله و برکاته
برخیز و بر نشین و لشکر را بفرمای تا بر نشینند که با رحنک پسر خاقان دشمن خدا اینک همی آید با همه یارانش که پراگنده بوذند و همه
فراهم آمذند و روی بتو نهاذند و لیکن مترس و کار ایشان بزرگ مدار که خدا ترا نصرت دهد این بگفت و برفت و جرشی منادی
فرموذ که هیچ کس مباذا اندر لشکر از خرد و بزرگ الا که بر نشینند و مرکب را بسازند جرشی گروهی را از ثقات بر غنیمت دست باز
داشت و خوذ برفت با مقدار پنجاه هزار مرد از مردمان شام و جزیره و دیگر جایها و بر در موقان شذ با رحنک با صد هزار مرد
آنجا بوذ چون سپاه مسلمانان را بدیذ سپاه خویش را تعبیه کرد و جرشی نیز سپاه تعبیه کرد و برابر ایشان بیستاذند پس گفت
ای مردمان هیچ کس هست از شما که داند که خاقان کجاست گفتند اینک ایستاذه آنجا که آن سر هست جرشی گفت آن سر کیست
گفتند سر جراح بن عبد الله جرشی را چشم پر آب شذ و گفت انا لله و انا الیه راجعون پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند و جرشی
بخاقان رسیذ و اورا یک ضربت بزذ و اندر گردانیذش از اسب و بر زمین افتاذ و خزریان از اسبان فرو ریختند و گرد وی اندر
آمذند و اورا برهانیذند و حرب سخت شذ میان دو گروه و خلقی بی اندازه از کافران کشته شذند پس کافران بهزیمت شذند
و مسلمانان چندان غنیمت یافتند که اندازه اش پدید نبوذ و جرشی آن گرد کرد و برفت و با خروان شذ و پنج یک از غنیمت
بیرون کرد و بهشام فرستاذ و دیگر بر مسلمانان بخشیذ و هر مردی را هزار هفتصد دینار برسیذ و جرشی از پس هزیمتیان بر داشت
و همی شذ تا بزمین شروان و آنجا بایستاذ و چشم همی داشت فرمان هشام بن عبد الملك را **خبر ولایت مسلمه بارمینیه** پس
هشام بن عبد الملك نامه نبشت بسعید بن عمرو الجرشی که آن ولایت که تو داری بمسلمه دادم چون او برسد کار بدو سپار
و تو بنزدیک من آی چون نامه بجرشی رسیذ گفت فرمان بردارم و همی بوذ تا مسلمه بیاید و کار بدو سپارد پس مسلمه بیامذ بزمین
شروان جرشی بیامذ چون نزدیک مسلمه اندر شذ اورا گفت ای سعید نامه من بتو نیامذ که نگر که حرب نکنی با خزریان تا من بیایم
جان خویشتن را اندر افکندی و مسلمانان را بمخاطره کردی جرشی گفت ایها الامیر نامه تو آنگاه بمن آمذ که خدا خزریان را هلاك

کرده بوذ و مرا بر ایشان دست داده بوذ و اکر نامه تو بیشتر امذی من از فرمان تو نکذشتمی مسلمه کفت دروغ می کویی که تو دوست
داشتی که مردمان کویند که جرشی جندین کس را بکشت جرشی کفت من این را نخواستم ولیکن روی خذای را خواستم و تدبیر آن بوذ که من
کردم مسلمه خشم کرفت و او را دشنام داذ بس بفرموذ تا مشتی جند بر کردنش زذند و کوی بر سرش بشکستند و بزندان برد و باز
داشتن و خبر بهشام بن عبد الملك شذ تا فته کشت سخت و نامه نبشت بمسلمه و او کفت اما بعد بمن رسید آن خطاها که تو کردی
که سعید بن عمرو الجرشی را دشنام داذی و او را استخفاف کردی و حقش نکزاردی و لوی بر سرش بشکستی و باز داشتی و من
دانم که تو از حسد کردی بران نعمت که خذای عز و جل او را داذ اکنون دلش خوش کن تا من از تو عفو کنم و اکر نکنی بنزدیك من هیچ
آب نیست جون این نامه بمسلمه رسید بشیمان شذ بذانج کرده بوذ با جرشی و نامه هشام بذو فرستاذ و عذر خواست و اندوه
نموذ بذان و وعده کرد او را به نیکی و رسولان هشام بزندان شذند و جرشی را بیرون آوردند و مسلمه او را بنواخت و خلعت
افکند و صلت داذ او را و عشیرت او را اقطاعشان بداذ بس مسلمه لشکر براند و بدر قلعه فروذ آمذ بزمین شروان و آن مردمان
بطاعت خواند فرمان نکردند با ایشان حرب کرد و بحصار همی داشت تا همه طعامشان برسید بس از مسلمه زنهار خواستند
بر این شرط که هیچ را از ایشان نکشد سوکند خورد که یك مرد نکشد ایشان ندانستند که شرط جکونه باید کردن و در قلعه بکشاذند
و فروذ آمذند و همه هزار مرد بوذند که زاری مسلمه همه را بکشت الا یك تن بس بفرموذ تا حصار ویران کردند و با زمین هموار
کردند و مسلمه برفت و روی بباب الابواب نهاذ و بهر شهری که بکذشت مردمان آن شهرها او را صلح می کردند و ملکان با سپاه
بنزدیك او می آمذند و همه ملکان جبال بر او کرد آمذند و خراج بر و کزاردند و با او بشهر باب الباب آمذند و اندران قلعه باب الباب
هزار مرد بوذند از طرخانان که خاقان ایشان را انجا رها کرده بوذ مسلمه ایشان را نیازرد و اندر کذشت و بحصین شذ انجا هیچ
کس را نیافت بس برفت و بلنجر شذ و انجا نیز کس نیافت و خبر بخاقان شذ لشکر را کرد کرد و مسلمه لشکر براند و ببدبند شد
و از انجا بسمندر شذ و کس را نیافت و روی بخاقان نهاذ و لشکرهای کافران روی بمسلمه نهاذند جندانك ایشان را شمار نداشت
جون مسلمه اکاه شذ یاران خویش را فرموذ تا آتش بر کردند و خیمها فروذ کردند همجنان زده و خوذ برفتند و بشهر باب الباب
باز آمذند و با محك و حریان بوی بذو نهاذند خلقی بی اندازه جون مسلمه ایشان را بدید ملکان جبال کرد کرد و کفت جه
بینید اندر کار این دشمن کفتند ما را اندر بیش این لشکر کن و بذ ایشان باز هل اکر ما را بکشند بهشت شویم و اکر ظفر یابیم فتح
کنیم مسلمه کفت نصیحت کردید اندر مشورت و برجست و یاران خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملکان
جبال را اندر بیش کرد و خاقان جون روی مسلمه بدید روی بطرخانان و مبارزان کرد و کفت بدانید که این لوی را بر بستند هرکز
بان نکردند مکر امروز روی بذان نهید اکر توانید که او را بستانید تا ظفر یابید بس طرخونی بیرون آمذ با خیلی بزرك و روی

نهاذ مروان بن محمد اسب را بانك برزذ و بیرون رفت و کفت ای مسلمانان بذ رومکاذ من فدای شما باذ یك ساعت صبر کنید و نکرید
تا شمشیر بزنید جز روی خذای را بس هرد و سپاه فراز شذند و حرب اندر کرفتند بر میمنه مروان بن محمد و بر میسره هشام بن عبد الملك
و عباس بن الولید در قلب و هذیل بن زفر بر جناح و حرب سخت شذ و از هر دو روی خلقی کشته شذند بس یکی از خزریان بیش
مسلمه آمذ و مسلمان شذ و کفت ایها الامیر خاقان اخامی ملك خزر مسلمه کفت کجاست کفت اندران کردون که بر ابر تو است آنکه
دیبا بر افکنده است مسلمه مروان را بخواند و کفت یا عبد الملك ان کردون بینی که دیبا بر افکنده است کفت بینم کفت ان کردون خاقان نشست
و او بر انجا نشسته است مروان کفت من این کار را کفایت کنم یکی از ان مسلمانان کفت ایها الامیر شتاب نباید کردن که خاقان
اندران کردون نشسته است با مبارزان بسیار بکرد خویش اندر بداشت تدبیر آنست که یکی را از مبارزان بباید و خیلی بزرك
بذو داذن تا بر خاقان روذ مسلمه صواب دید ان را و ثابت نهرانی را بخواند و هزار مبارز بذو داذ و کفت اکر امروز بذان کردون
خاقان رسید با تو بسیار نیکویی کنم ثابت برفت و حمله با آن هزار مرد و حربی کرد با آن هزار مرد و حربی کرد سخت و بذان کردون
رسیذ و شمشیری بزذ و دیباقبه را ببرید و شمشیر بخاقان رسیذ بکریخت و مسلمانان حمله کردند و خزریان بشت بداذند و
مسلمه جندان غنیمت یافت که اندازه بدید نبوذ و بنج یك بیرون کرد و دیکر بمسلمانان بخشید بس لشکر برداشت و بباب الابواب
باز آمذ و آن قلعه انجا بحصار کرفت بس مردی بنزدیك او آمذ و کفت اصلح الله الامیر اکر من این قلعه را بتو بسپارم خواسته
وزن و فرزند بمن باز دهی مسلمه کفت هم اکنون صد سر از کاو و کوسفند بمن ده تا من کار ری بکنم مسلمه بفرموذ تا بداذند آن مرد برفت
و با آن جشمه آب که نوشروان بیرون آورده بوذ و بذان قلعه برده مسلمانان را کفت این جایکاه بکنید بکندند و باب رسیذند بس
کفت این کاوان و کوسفندان همه کلوهاشان ببرید اندرین جایکاه جنان کردند و خون باب همی جون دانست که خون بحوضها
ایشان رسید بفرموذ تا آب باز بستند و برو اندر افکندند جون روز بوذ خزریان حوضهای خویش پر خون دیذند و یك شب
بر آمذ آن حوضها همه کرم کرفت و ایشان را تشنکی اندر یافت بس آن مرد بر مسلمه آمذ و کفت ایها الامیر ایشان از تشنکی تباه
شذند اکنون تو لختی فرا دور تر شو تا بکریزند و قلعه را بدهند مسلمه جنان کرد جون شب در آمذ خزریان در بکشاذند و بکریختند
و مسلمانان اندر قلعه رفتند بس بفرموذ تا آن حوضها باك کردند و شارستان بجهار قسم کرد یکی دمشقیان را و یکی قسطنطینیان را
و یکی حمیصیان را و یکی مردمان خیره را بس مسلمه مردی را از یاران خویش بخواند نامش قرید بن الاسود التغلبی و ولایت باب
الباب بذو داذ و فرموذش تا بر جهار شارستان بناخانها سازد مر غله را و سلاح را و هر مردی را که بنشاندند اندران شارستان
روزی بداذ و اجری فرموذ جندانك بایست بس مروان بن محمد را خلیفت کرد و خوذ بشام باز رفت بنزدیك هشام و خزریان آکاه
شذند از باز کشتن مسلمه بشام و همه بشهرها خویش باز آمذند خبر بمروان محمد شذ مردمان را کرد کرد و فرون از جهل هزار

مرد عرض کرد و بزمین بلنجر شذ و بزمین خزر اندر رفت و بسیار کشتن کرد و جهاد بپایان براند و باز آمد بشابرشان و این غزو
بزمستان بوذ و غزوة الطین خوانند که از بس که باران آمذ و کل بوذ مروان فرموذ که دنبها ایشان ببریذند از بسیاری کل که در دنب
کرفت چون وقت بهار بوذ هشام بن عبد الملک مروان را معزول کرد و سعید بن عمرو الجرشی را بجای او فرستاذ سعید بیامذ و بباب
الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و بهیچ کوه نیاسوذ پس سعید را آب سیاه اندر چشمها آمذ و نابینا شذ و نامه نبشت
بهشام بن عبد الملک و او را از حال خوذ آکاه کرد هشام کس فرستاذ و او را باز خواند و مروان را بجای او فرستاذ و مروان از شام
برفت با صذ و بیست هزار مرد و بارمینه شذ و بجای فروذ آمذ که آنرا کسال کویند نزدیک بردعه و دست بکشاذ بحرب کردن
با ملکان ارمینه تا همه بطاعت آمذند پس بپیشتر رفت و یک یک از آن قلعها همی کشاذ تا همه بلاد ارمینه بکشاذ پس آن سپاه
که بباب الابواب بوذند بخواند پیش خویش و همه سپاه برکرفت و بدر اندر شذ که از باب اللان کویند همی کشت و همی سوخت
تا بسمندر رسیذ و آن شهریست از شهرهای خزر و لشکر مروان صذ و پنجاه هزار مرد بوذ و برفت تا ببیشارستان شذ که ملک خزر
آنجا نشستی و خاقان از پیش او بکریخت و مروان از همه خزران و جبال اندر کذشت و پس پشت خویش کرد و برود صقلاب
فروذ آمذ پس خبر یافت که خاقان مردی را نام او هزار طرخان با پنجاه هزار مرد بحرب او فرستاذ مروان سرهنکی بیرون کرد با چهل
هزار مرد و بدان راه فرستاذ که ایشان می آمذند و خوذ از پس برفت و هر دو سپاه بیکدیکر رسیذند و حرب کردند و هزار طرخان
با خلقی از سپاهش بکشتند و بسیار اسیر کردند و غنیمت و بازکشت مروان بدانجا که بوذ فروذ آمذ و این خبر بخاقان رسیذ
جزع کرد و کردن بنهاذ و کس فرستاذ بمروان و کفت اکنون بمراد رسیذی چه خواهی تا آن کنم مروان کفت آن خواهم که مسلمان
شوی و اکر نه بکشمت و این پاذشاهی بکیرم از رسول سه روز مهلت خواست چند انک پیغام را جواب دهد مروان اجابت
نکرد و رسول بازکشت و خاقان را این سخن بکفت خاقان کفت کسی بنزدیک من فرست تا شرایط اسلام مرا بکوید مروان نوح
بن سایب از بنی اسد و عبد الرحمن الخولانی را بخاقان فرستاذ و این هر دو برفتند و مسلمانی بروی عرضه کردند خاقان کفت
می و مردار مرا حلال کنی خولانی اسدی را کفت من چنان بینم که حلال کنی تا مسلمان شود آنکاه کویم این هر دو حرامست کفت
من حلال خذا حرام نکنم و نه حرام را حلال کنم و اکر تو مسلمان شوی خون و مردار و کوشت خوک و می و هر چیزی که حرام است خذای
بر تو حلال نکند پس خاقان مسلمان شذ و مروان او را بشهر خویش بداشت و هدیهای او ببذیرفت و بازکشت و بباب الابواب
باز آمذ و نامه نبشت بهشام و او را آکاه کرد بران فتح و پنج یک غنیمت را بفرستاذ و آن زمستان بجای بیستاذ که آنرا کسال کویند
چون زمستان بکذشت عزم کرد که بزمین سریر اندر شود و برفت و روذ بکذاشت و بشهری شذ که از اشک وان قلعه بوذ
استوار و محکم و یک ماه بر در آن بماند و چیزی نتوانست کردن پس بفرموذ تا عمودها آهنین کردند و از چوب میخها فرموذ کردن

و نماز

و نماز شام بفرموذ تا از پس قلعه آن عمودها بزمین فرو بردند و لوحها بر سر همی بستند از پس یکدیکر چون بامداذ بوذ چهار هزار
مرد بر سر قلعه بوذند با سلاح تمام و تکبیر کردند و در قلعه بکشاذند و مروان با دیکران از بیرون بقلعه بر سذند و شمشیر اندر
نهاذند و مبارزانرا همه بدست نکرفتند پس مروان بر در قلعه بنشست و یک یک را کردن می زذند تا همه را بکشتند و زنان
و فرزندان و خواستها بر یاران قسمت کرد و فرموذ تا باروی قلعه خراب کردند و با زمین راست کردن پس بحصنی دیکر شذ که آن حصن
غمیک خوانند و بر در ش فروذ آمذ و حربی کرد سخت و ظفر یافت و حصن ویران کرد خبر بمهتر شهر رسیذ بکریخت از پیش مروان و بقلعه
شذ استوار پس مروان سوکند خورد که از در قلعه برنخیزم یا اندر شوم یا بمیرم و مروان بفرموذ تا بنا کردند برابر آن قلعه و یک
سال درنک کرد آنجا چون اندر ماند هیچ حیلت ندانست برخاست و سر و تن بشست و مرکب را بیاراست پس جامه طباخ اندر
پوشیذ و عمامه شوخ بسر اندر بست پس نامه نبشت من مروان بن محمد الی صاحب سریر بدانک من سوکند خوردم که باز نکردم تا اندرین
قلعه بیایم و بنکرم باید که سوکند من راست کنی و عهد و پیمان کنی تا اندر آیم و بروم پس میان خویش اندر بست و نامه برداشت و بدر
قلعه رفت و تنها بایستاذ و بار خواست و اندر شذ و بپیش ملک بایستاذ و نامه بداذ ملک نامه بترجمان داذ و برخواند و ملک را
بکفت ملک کفت دست او بکیرید تا همه قلعه بنکرد تا بداند که اندر اینجا نتواند آمذ برفتند و مروانرا کرد قلعه بکردانیذند
و مروان نکاه می کرد پس جایی دیذ که اندر قلعه توانست شذن آن جایکاه بچشم بکرد و پس روی بدان مردمان کرد و کفت مرا نان دهید
تا بخورم که کرسنه شذم و ترسم که مروان برود من بذو نرسم دو کرده بذو داذند و لختی کوشت اسب و او را از قلعه بیرون کردند مروان
بجایکاه خویش باز آمذ و نامه نبشت بمهتر سریر که من مروان محمد بوذم که برسولی آمذه بوذم و من آن سوکند که خورده بوذم راست
کردم و اندر آمذم و همه راهها بدانستم و امیذ دارم که دیکر باره به بینم چون نامه مروان بذو رسیذ براندیشیذ و صلح کرد بر پانصد
غلام و پانصد کنیزک و ده هزار دینار و پانصد مد طعام که بمدینة الباب برند و مروان بستد و برفت و بدحصنی فروذ آمذ نام اش
حمرین و حرب کرد با قومش و خلقی از مسلمانان کشته شذ پس مروان کفت ای مردمان هر که از شما بدین قلعه اندر شود او را
هزار دینار بدهم و کنیزکی که کرانمایه مردی برجست از بنو جمان و کفت اصلح الله الامیر من بر شوم پس از آن بنوحی برفت و بذانجا بر شذ
پس مروان بنوحی را هزار دینار بداذ و کفت کنیزک بکزین چنانک خواهی بنوحی کنیزک بکزیذ سخت نیکو که مردمان قلعه دست باز
داشتند پس این بنوحی این کنیزک دست بکرفت که بیارد کنیزک اندر جست و بنوحی را اندر کرفت و خوذ را و او را از سر قلعه
بینداخت هر دو بزمین آمذند و پاره شذند و مروان تافته شذ پس مروان در ایستاذ و یک یک قلعه می کشاذ تا همه قلعه بلاد حمدان
بکشاذ و سریر و تومان و سندان و آنچ بذین جایها پیوسته بوذ همه بکشاذ پس بازکشت و بباب الابواب باز آمذ و آن زمستان
آنجا بوذ چون بهار بوذ کس فرستاذ و همه ملکان جبال را بخواند همه اجابت کردند و بیامذند مکر اویس بن مصار که بکریخت

باکروهی از یاران و مروان اکاهی نداشت واویس بر غلامی بکذشت شبان ویارانش کوسفندی بستذ ند بس براکند وهر کسی
بکاری مشغول شذند واویس بنشست بس این غلام شبان برفت وکمان برکرفت وتیروان بس درختی بیستاذ واویس را تیری بزد
وبکشت ویاران او برسیدند همه بکریختند غلام باز دیه آمذ وبذ خویش را بکفت بذ برفت وبمدینه الباب شذ واسید را بکفت
اسید را بکفت بیامذ وسر اویس برداشت وبدست بسر خویش سوی مروان فرستاذ بس اسید بیامذ وکفت بشارت که سر اویس دارم مروان را
عجب آمذ وکفت ما جان بنداریم که او اندر قلعه است بفرموذ تا آنرا بر سر چوبی کردند وبر بر قلعه بداشتند ومردمان زنهار
خواستند ایشانرا زنهار بداذ وبهمان جایکاه ایشانرا دست باز داشت وده هزار مد طعام وظیفه کرد که هر سالی بمدینه الباب
دهند بس مروان بزمین اذربایکان شذ وبا مردمان موقان وکیلان حرب کرد وخلقی بسیار بکشت وفزون انده هزار برده آورد
وبر مسلمانان بخشیذ بس برذعه فروذ آمذ وهمه اذربایکان وبلاد ارمینیه صافی شذ وکس نماند که او را مخالفت کردی وهمه بطاعت
آمذند **خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن بخراسان** خالد بن عبد الله القشیری امیر عراق بوذ هشام نامه بنبشت وفرموذش
که براذر خویش را اسید بن عبد الله را بخراسان فرستد واو حریص کن بر کارزار ترکان خالد همچنان کرد واسید بن عبد الله برفت
وسپاه بسیار با خویش برد وبخراسان شذ ورود بلخ بکذاشت وبسعد شذ وحرب کرد وباز کشت شکسته باز دیکر سال بشذ
وچیزی نتوانست کرد وخلقی از مسلمانان هلاک شذند بس کروهی را از یاران خویش بخواند وکفت این شکست که می آید مکر از
شماست که نصیحت همی نکنید بس ایشانرا برهنه کرد وبتان بازبرد وریشان بستد وبندها کران بر نهاذ وبعراق فرستاذ
شان نزد براذرش خالد واین خبر بهشام شذ سخت تافته کشت واسید را عزل کرد از خراسان واسرش بن عبد الله السلمی را بفرستاذ
اسرش بیامذ وبخارا شذ وانجا فزون از صذ هزار ترکان بوذند اسرش با ایشان حرب کرد واز مسلمانان هزار مرد کشته آمذ
بیشتر از بنی تمیم وباخر ترکان بهزیمت شذند واسرش ببلخ باز آمذ وخبر بهشام شذ او را نیز معزول کرد وولایت خراسان
جنید بن عبد الله را داذ جنید بخراسان آمذ ورود بلخ بکذاشت وفروذ آمذ وبفرموذ تا عمودها ساختند وبروذ بکذشت با همه
سپاه وخبر بملک ترک شذ او بیامذ با صذ وهفتاذ هزار مرد بروذ بلخ آمذ وجنید از آن سو سند بوذ وهر دو لشکر فراز یکدیکر
رسیذند وحرب کردند سخت ومردی از مسلمانان نامش واصل بن عمرو حمله برد با سپاه وروی بخاقان نهاذ واو را یک ضربت بزد
بر خود وخود از سرش بیفتاذ خاقان بجست وروی بهزیمت نهاذ وسپاهش همچنین ومسلمانان شمشیر اندر نهاذند ومقدار
سه هزار مرد بکشتند وواصل بن عمرو شعری کفت وخویشتن را بستوذ بس جنید بمرو باز آمذ وان زمستان انجا بوذ بس لشکر
بر کرفت واز آن سو روذ شذ هشام کس فرستاذ بخالد قشیری واو را فرموذ که نصر بن سیار وعبد الله بن هثم وآن یاران دیکر که اسد
بکرفته همه را پیش جنید فرستد خالد ایشانرا بر جنید فرستاذ بس جنید سوره بن ابجری لوی بر بست وده هزار مرد بذو داذ

واورا بسمرقند فرستاذ وعماره بن حریم را با سپاهی بطخارستان فرستاذ وحرب کرد وهمه او را کردن نهاذند وبطاعت آمذند ومال بستد
بستذ از ایشان وبنزدیک جنید باز آمذ وباز سوره بن ابجر را بسمرقند شذ وخبر بخاقان رسیذ با پنجاه هزار مرد وروی بذو نهاذ و
اکاهی بجنید رسیذ وروی سوی یاران کرد واز ایشان مشورت خواست اندر رفتن ساری سوره بسمرقند نصر بن سیار کفت نباید
شذن که آن جایی استوار وکس اندر وی راه نیابد جنید فرمان او نکرد وبرفت با همه سپاه وخبر بخاقان شذ کس فرستاذ بکشن وبخشب
از راه بیابان وچاهها بینباشت وراهها ویران کرد واکاهی بجنید آمذ دانست که براه بیابان نتوانست شذن براهی دیکر شذ
از سوی کوه وخاقان برفته بوذ واکاهی نداشت تا ترکان کرد وی اندر کوه وی اندر آمذند بی تعبیه وهر دو سپاه با یکدیکر برآویختند
وحربی کردند هر چه سخت تر وترکان شکسته شذند ومسلمانان بسیار غنیمت یافتند وخبر بخاقان رسیذ سپاه بر خود کرد کرد
وجنید با بیست وهشت هزار مرد روی بخاقان نهاذ وکس بسمرقند فرستاذ که سوره را بکوی که سپاه بیرون آر که من آمذم سوره
بیرون آمذ با بیست هزار مرد از یاران خویش ومردمان سمرقند وخاقان سپاه خویش را فرموذ که دست از جنید باز دارید وروی
بسوره نهید وحرب سخت شذ میان سوره وترکان وجنید اکاهی نداشت بس سوره ویارانش شکسته شذند وترکان شمشیر اندر
نهاذند وهمه بکشتند وکس نرست از ایشان ومردی همی آمذ از مردمان سمرقند وحال سوره ویارانش بکفت جنید چون آن بشنیذ
کفت انا لله وانا الیه راجعون مسلمانان بکریستند وزاری کردند بس جنید کس فرستاذ بمرو وطخارستان وشهرها خراسان
وایشانرا حشر کرد وهمه چهل وسه هزار مرد بوذند وایشانرا بمردی سپرد از یاران خویش نامش حارث بن شریح واو را بحرب
خاقان فرستاذ وخاقان بدر سمرقند فروذ آمذه بوذ وبحصار کرفته وکار بر ایشان تنک شذه بوذ وعزم کرده بوذند که حصار
بدهند تا مسلمانان فراز رسیذند خاقان سپاه تعبیه کرد ومسلمانان حرب بپا راستند وهر دو سپاه فراز یکدیکر رسیذند وحرب
اندر کرفتند واز هر دو روی خلقی کشته شذ از ترکان ده هزار مرد وخاقان بهزیمت شذ ومسلمانان غنیمت یافتند بسیار وخبر
بجنید رسیذ بسمرقند آمذ وان خواسته میان مسلمانان قسمت کرد وپنج یک بیرون کرد وبهشام فرستاذ بس جنید نصر بن سیار را
با پنج هزار مرد بسمرقند بکذاشت بس بمرو باز آمذ وانجا بیمار شذ وبعلت استسقا بمرد ومردی از یارانش نام او حارث بن شریح
خراسان بکرفت وخراجها همی ستذ وبر یاران همی بخشیذ وخلقی بسیار از عیاران بر او کرد آمذند وخبر بهشام رسیذ مردی را
بفرستاذ نامش عبد الله الهلالی وخراسان او را داذ او بیامذ وبا حارث بن شریح بر نیامذ هشام او را باز کرد وخراسان اسد
بن عبد الله القشیری را داذ او بمرو الروذ آمذ ولشکرهای فرستاذ بحرب حارث چون دانست که لشکر بسیار آمذ یاران خویش را
کرد کرد وبر زنهار خاقان شذ بترکستان وخاقان او را بشهری فروذ آورد نامش فاریاب وآن طعمهٔ او کرد واسد از مرو برفت
وروی بحارث نهاذ چون ببلخ آمذ بمرد هشام نصر بن سیار را بخراسان فرستاذ تا حاح وفرغانه بکشاید دست بغزو کردن

برد و هر شهری که بکشاذی خراجش سبک کردی و مردمان بدو مایل شذند و اورا دوست کرفتند پس خالد بن عبد الله القشیری
برد و هشام ولایت عراقین بپسرش داذ یزید بن خالد دست بستم کردن برد بر مردمان عراق و خواستهای ایشان همی ستذ و نامهاء
ایشان بکله پیش هشام پیوسته شذ پس هشام یوسف بن عمر والثقفی را ولایت عراقین داذ و فرموذش تا یزید را بکیرد و عذاب کند
و مطالبت مال ازو بستاند بجنان کرد **خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی بر عراقین** پس یوسف بن عمرو بعراق آمذ و بجیس
فرموذ آمذ و کارداران بشهرها فرستاذ و یزید بن خالد را اشخاص کرد از بصره و هرجه داشت بستد پس یزید اورا کفت مشتاب
بکشتن من که خواسته بسیار بنزدیک مردمان بودیعت نهاذه ام تا همه باز ستانم و بتو دهم کفتا آن مردمان کیند کفت زید بن علی و محمد
بن عمر بن علی و داود بن علی بن عبد الله عباس و ابرهیم بن سعید و این مردمان آن روز بشام بوذند بنزدیک هشام یوسف نامه کرد
بهشام و اورا اکاه کرد ازین هشام کس فرستاذ و ایشانرا بخواند و نامه یوسف بن عمرو بر ایشان عرضه کرد ایشان منکر شذند
و کفتند اورا بنزدیک ما هیچ نیست مکر این بذان خواست تا عذابش کمتر کند بهانه ما هشام کفت من شمارا بنزدیک او فرستم
با یوسف بن عمرو و شمارا با یزید خالد کرد آورد و نامه نبشت بیوسف و کفت آن مردمانرا که یزید خالد بر ایشان دعوی کرد
فرستاذم تا اکر درست شود بستان و اکرنه ان یزید حجت خواه و ایشانرا سوکند ده روز آذینه اندر مزکت جامع که یزید نزدیک ایشان
هیچ ودیعت نیست اکر سوکند بخورند دست از ایشان بازدار پس آن مردمان بعراق آمذند و بنزدیک یوسف بن عمرو اندر شذند
ایشانرا بنواخت و زید بن علی را بیشتر بنواخت و یزید بن خالد را حاضر کرد یزید کفت مرا بیش ایشان هیچ ودیعت نیست و مرا با ایشان
هیچ دعوی نیست یوسف بن عمرو خشم کرفت یزید را کفت هشام بن عبد الملك را فسوس همی کنی و برمن نیز اورا بزندان
فرستاذ و عذاب همی کرد تا بمرد و یوسف با آن مردمان بسیار نیکویی کرد و زید بن علی و محمد بن عمر بکوفه بنشستند و آن دیکران برفتند
خبر بیعت کردن مردمان کوفه زید بن علی را و کشته شدن زید پس شاعیان شذ آمذ کرفتند بکوفه بنزدیک زید بن علی و اورا
بران داشتند که بر هشام بیرون آید و اورا وعده کردند که نصرت او کنند و کفتند امیذ داریم که منصور و مظفر باشی بر بنی امیه
که هلاك ایشان نزدیک است و یوسف بن عمرو از زید همی ترسیذ که خروج کند پس کس فرستاذ بذو و کفت باید که ازینجا
بروی جواب کرد که من بیمارم و اینك همی بروم یوسف روزی جند خاموش شذ پس دیکربار کس فرستاذ بذو و کفت و اورا شتاب کرد
برفتن و تهدید کرد و سخنان درشت کفت زید جون دانست که یوسف الحاح می کند برفتن چاره نیافت عزم درست کرد که
بمدینه شود و یوسف بن عمرو مردی را از یاران خویش بفرستاذ تا اورا تا بعرب ببرد زید بن علی تا بعرب برسید و مرد یوسف
بن عمرو باز کشت و شاعیان از پس زید بن علی برفتند و کفتند کجا می شوی یا ابن رسول الله کی ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت
کنند و شمشیر زنند از برای تو و بسیار سخن بکفتند تا او اجابت کرد که با ایشان باز کردد بکوفه و محمد بن عمر بن علی بروی بلد

نهاذ و کفت سوکند دهم برتو بخذای عز و جل که باز کردی و بمدینه شوی و سخن این مردمان بپذیری که من همی ترسم که این مردمان
با تو وفا نکنند و همان کنند با تو که با حسین بن علی کردند زید سخن او نپذیرفت و بکوفه باز آمذ و بخانه نصر بن الحدیمه القیسی فروذ آمذ
و شاعیان اکاه شذند و اورا همی دیذند و اورا هدیه همی آوردند پس زنی بنزدیک زید بن علی آمذ از بنی اسد نامش هند بنت
الصلت و سوی او هدیه داشت و زنی بوذ نیکوروی جون زید بن علی اورا بدید با او سخن کفت و با فصاحت یافتش و شیرین سخن
اورا کفت تو کیستی کفت من زنی ام از بنی اسد کفت ترا شوی هست کفت نه یا ابن رسول الله زید کفت تو خویشتن بمن دهی کفت
والله که اندر تو جای رغبت هست اکر من شوی خواستمی کردن زید کفت جه جیز ترا باز دارد کفت پیری زید کفت من ترا پسندیذم
جنین برکشت باذ ترا ازین سخن کفت جعلت فداك من خویشتن را بهتر دانم بسال بسیار و کر من شوی کنم بر تو بدل نکزینم ولیکن مرا
دختری هست از من نیکوتر اکر خواهی بتو دهم زید کفت خواهم اکر جون تو است کفت او نیکوتر است از من و تازه تر زید بخندید
کفت ترا فصاحت و زبان آوری داذه اند دختر جکونه است زن کفت یا ابن رسول الله من بحجاز برآمذه ام و او بکوفه و همانا بکی
نزدیکیم اندر فصاحت زید کفت من پسندیذم و وعده کرد با آن زن و کروهی از شاعیان کرد کرد و آن دختر بزنی کرد و ازو دختری
بزاذ و روزی دو سه بزیست و بمرد و زید بن علی بر یك جای درنك نکردی از بیم آنك یوسف بن عمرو اکاه شود یك جند بر ازدیان
بوذ و یك جند بر کروه خویش و شاعیان اندر میان همی آمذند و بیعت همی کردند با او بر کتاب خذای و سنت رسول و جهاد کردن
با ظالمان و نکاه داشتن ضعیفان و چیز داذن محرومان و بخشیذن غنیمت اندر میان مسلمانان راست راست و نصرت کردن
اهل بیت بر دشمنان ایشان و پانزده هزار مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمرو هیچ اکاهی نداشت پس زید بن علی بدشت سالم
آمذ و اندر سرای معویه بن زید بن الحارث فروذ آمذ و یك سال آنجا بوذ تا کار خویشتن محکم کرد و یوسف البارقی بنزدیك
یوسف بن عمرو آمذ و اورا اکاه کرد ازین حال یوسف کفت جکونه دانستی تو این خبر کفت مرا این خبر درست شذ و زید نامها نبشت بهر
سو و خلقی بی اندازه اورا بیعت کردند و اورا وعده بیرون آمذن کردند یوسف تافته شذ و نامه نبشت بحکم بن الصلت
و کس فرستاذ و راهها فروکرفت پس کروهی اندر راه باز ان مردی را دیذند که همی کذشت اورا بخواندند او سوی ایشان آمذ و اورا
کفتند از کجایی کفت از بلاد شام کفتند بکجا خواهی رفت کفت بهیچ جای بجستندش جیزی نیافتند مکر یکی عصا یکی از ایشان آن عصا
بستد و این پهلو بذان پهلو همی کردانید پس لختی موم یافت بر جایی از آن عصا نهاذه موم را برکند سوراخی پدید آمذ و اندران
سوراخ نامه یك نوشته بوذ مرد را بکرفتند و بنزدیک بن عمرو بردند قصه او را بکفتند یوسف نامه را بستد و برخواند اندرو نبشته
بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سایر البلاد
الحزین السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم و رزقکم از آن خذای بترسید ای بندکان خذای که شمارا

بپا فزید و روزی تازه داد و باز کشت بذو ست بدانید که خذای سوکند یاذ همی کند اندر سورة العصر که مردمان زیان کارند مکر آنك
مومن شذند و کار نیك کردند و یکدیکر را وصیت کردند بحق شناسی و شکیبایی و محمد مصطفی صلوات الله علیه بخواند اهل کتاب را
و دعوت کرد چنانك خذای عز و جل فرموذ یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرك به
شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله همی کوید ای جهوذان و ترسایان بیایید سوی سخنی که میان ما و آن شما یکیست
و آن آنست که جز خذای نپرستیم و دیکری را او انباز نکیریم و شما دانید که اندر جه حالید اندر فتنه و خونها ریختن و بردن غنیمتها
و من شما را دعوت همی کنم بکتاب خذای و بسنت رسول صلی الله علیه و سلم و نکاه داشتن ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق
اهل بیت رسول خذای بشناسید بنزدیك من شاید ای بندکان خذای عز و جل و بپرهیزید از آنك عذاب فرستد بر شما همچنانك
بر امتان دیکر فرستاذ که پیش از شما بوذند بحق باز آیید و اهل بیت را یار باشید تا از رستکاران باشید والسلام چون یوسف بن عمرو
این نامه را برخواند بفرموذ تا آن مرد را کردن بزدند و کس فرستاذ بحکم بن الصلت و بفرموذش که طلب زید بن علی کن و سرهنکی را
بفرستاذ نامش عباس بن یزید بکوفه تا طلب او کند پس کروهی که بر بیعت زید اندر بوذند بر او آمذند و کفتند چه کویی اندر حق ابو بکر
و عمر کفت از خذای بترسید و اندر ایشان جز نیکویی مکویید که من جز نیکویی نکویم و از پذران خویش جز نیکویی نکوییم و از پذران خویش
از هیچ کس نشنیذم که ایشان را بجز نیکویی کفتند ایشان کفتند ما بنداریم که بنی امیه نیز بر شما ستم نکردند زید کفت این نه یکسانست
که بنی امیه جد مرا بکشتند و مدینه را غارت کردند و سنك و پلیذی و آتش بخانهٔ خذای انداختند و ابو بکر و عمر از این هیچ نکردند
ایشان خشم کرفتند و کفتند برادرزادهٔ تو ابو جعفر بن محمد از تو حق تر بذین کار و او را فرو کذاشتند و بمدینه شذند نزد ابو جعفر
صادق و سلام کردند و کفتند یا ابن رسول الله ما با عم تو بیعت کردیم زید بن علی را و او را پرسیذیم از ابو بکر و عمر کفت من ایشان را
بجز نیکویی نکویم جعفر کفت همچنین من نیز ایشان را جز نیکویی نکوییم از خذای بترسید و اکر عم مرا بیعت کردید وفا کنید که او
بذین کار از من حق تر پس آن مردمان بکوفه باز آمذند و بنزدیك زید بن علی شذند و از او عذر خواستند و دیکر باره بیعت خواستند
کردن زید ایشان را براند و کفت مرا به بیعت شما حاجت نیست ایشان بیرون رفتند و همی کفتند رفضوا زید زید رافضی شذ پس
زید با آن مردمان وعده کرده بوذ نخستین روز از صفر و خبر بیوسف بن عمرو رسیذ حکم را آکاه کرد حکم بمزکت جامع آمذ و
مبارزان کوفه جمع کرد و حرب را تدبیر کردند زید بن علی این شب چهارشنبه بیرون آمذ از سرای معویه بن اسحق با هژده مرد
و بانك همی کرد زید یا منصور چون روز بوذ نکاه کرد مقدار دویست مرد بوذند کفت سبحان الله این مردمان کجا اندی پانزده
هزار مرد بنوشتیم واکنون این مقدار مردم می بینم کفتند یا ابن رسول الله مردمان بمزکت جامع کرد آمذه اند و یوسف در مزکت
جامع کرد آمذه اند و یوسف بسته دارد تا کس بیاری تو نیاید زید کفت لا حول و لا قوة الا بالله چه مقدار اند اندر مزکت

جامع و دیکران کجا اند ایشان خجل شذند و عذر کردند پس روز بر آمذ یوسف بن عمرو از شهر بیرون آمذ با مهتران و بر سر تلی باستاذ
بنزدیك شهر و لشکر را فرموذ که بحرب فراز شوید و هر دو لشکر بیکدیکر بر او ختند و کارزار کردند پس عمرو بن عبد العزیز که صاحب شرط
کوفه بوذ با کروه خویش حمله برد بر زید و خواست که او را شمشیری زند یکی از یاران زید نامش نصر بن خزیمه القیسی بر ایشان حمله برد
و کروهی را از ایشان بکشت و عمرو را یك ضربت بزذ و بکشت پس زید بن علی بدشت صیادان آمذ کروهی یافت فزون از هفتصد مرد
و حمله برد بر ایشان و کروهی را بکشت و دیکران بهزیمت شذند پس بکناسه آمذ لشکری را دید بزرك با سلاح تمام چون ایشان را بدید
سر برهنه کرد و حمله برد بر ایشان و همه را بر یکدیکر شکست و یوسف یك یك از آن سرهنکان بحرب او می فرستاذ و با زید
بن علی کمتر از سیصد مرد بوذ و هر که آمذ زید او را همی شکست و هزیمت همی کرد و بانك همی کرد که ای مردمان شما بیعت کردید و من
بر شما عهد کرفتم بیرون آیید و یاری کنید یا اهل کوفه و مردمان کوفه آواز او همی شنیذند و از خانه بیرون نیامذند زید کفت
بیعت کردید و بشکستید ای کوفیان والله که از شما نه نیکوست که با جد من حسین بن علی همچنین کردید خذای داور شما باذ و حرب
پیوسته شذ میان هر دو کروه و یوسف بن عمرو آواز داذ که هر که سری آرد او را هزار درم دهم و هر که اسیری بیاورد یوسف
بفرموذی تا کردنش بزذندی و زید بن علی با کروهی از یك سوی جنك همی بود و پسرش یحیی بن زید از دیکر سوی و یارانش هیچ
افزون می نشذند زید چون این بدید روی بنصر بن خزیمه کرد و کفت ای نصر ترسم که کوفیان با من همچنان کنند که با جدم کردند
حسین بن علی نصر کفت جعلت فداك یا ابن رسول الله من باری شمشیر همی زنم تا جان دارم و حمله بریم تا نزدیك جامع رسیم پس
آواز دهیم بذان مردمان که اندر آنجا اند بیرون آیند زید بن علی حمله برد و اندك اندك همی شذ تا بمزکت جامع رسیذ پس حمله دیکر برد
و شامیان از در مسجد بران سو کرد و بپا مذ و بر در مسجد باستاذ و آواز داذ و کفت ویحك یا اهل الکوفه بیرون آیید بعز
و اندر و بشی بتوانکری و از بی راهی بهدی ویحك منم زید بن علی آنك مرا بیعت کردید بیرون آیید با من پس آن مردمان که در
مسجد بوذند قصد کردند که در بشکنند و بیرون آیند زید بن علی کفت یاری کنید ای مردمان و شامیان بر بام مسجد
بر دویذند و دست سنك و تیر بر ایشان کردند و حرب سخت شذ بر در مسجد و نصر بن خزیمه را بکشتند از یاران زید و از پس او
معویه بن اسحق و یزید بن حارثه را بکشتند و زیاد بن عبد الله الفهری را نیز بکشتند و سرهاشان سوی یوسف بن عمرو آوردند زید
بن علی یاران خویش را کرد کرد و حمله کردند بر شامیان و ایشان را بر داشتند و لختی باز پس بردند و از یاران زید هفتاد تن کشته شذند
و دیکران که بمانده بوذند خسته شذند و زید بن علی بای بفشرد و تیراندازان شامیان پیش اندر آمذند و تیرباران کردند سخت
و همه دست بر زید داشتند پس تیری بر پیشانی زید آمذ و بسرش اندر شذ و زید از اسب اندر افتاذ و او را بر داشتند و بسرای
مردی بردند از شامیان و پسرش یحیی بکریخت و بسرای مردی از شیعت اندر شذ و یارانش بمحلتها و کویها پراکنده شدند

خسته وطبیب آوردند که زید بن علی را دوا کند جون تیر از سرش بیرون کشیدند بانگ کرد وجان بداد رحمة الله علیه واورا
بهمان جامه که داشت بگور کردند بشب وهیچ کس ندانست اندران وقت که گورش کجاست بس یوسف بن عمرو دیگر روز خبر یافت
که زید کشته شد وبگور کردندش وندانست که گورش کجاست بس غلامی از آن زید بیاورد واورا بیم کرد بکشتن تا گور زید بنمود
یوسف بفرموذ تا اورا از گور بر کشیدند وسرش از تن جدا کردند وبهشام بن عبد الملك فرستاذ بشام وتنش بر کناسه کوفه
بر دار کرد ونصر بن خزیمه وزید بن حارثه وزیاد بن عبد الله ومعویة بن اسحق همچنین بفرموذ تا بر دار کردند ویوسف بن عمرو در مسجد
رفت وبمنبر بر شد وعلی بن ابی طالب را وفرزندانش را رضی الله عنهم دشنام زشت وکوفیانرا دشنام داذ وگفت بذ بر سید
ای کوفیان بخواری وفرومایگی والله که من زین شمارا دیوان ننهم وایذون کنم بس از منبر فروذ آمذ وهر اسیری که بیاوردند
بکشت وبسوخت وخلقی از شیعت بکوفه اندر بکشتند از یاران زید بن علی بس بهشام نامه نبشت واورا تحریص کرد بر ویران
کردن کوفه هشام گفت کار بخلاف آنست که تو دانی که ایشان مرا مطیع اند واگرنه آن بوذی که ایشان زید بن علی را یاری
کردندی این بوذی که تو می گویی ولیکن اورا فرو گذاشتند تا بر وی راه یافتی ایذون کن که جون نامهٔ من بتو رسد ایشانرا بنوازی
وعطاهای یوسف بن عمرو ایشانرا برخواند وهمچنان کرد که هشام فرموده بوذ وخبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد الصادق
رسید بگریست سخت وگفت رِجالٌ صَدَقوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَما بَدَّلُوا
تَبْدِيلًا آن مؤمنان گروهی اند که وفا کنند بذانچ باخذای بیمان کنند وموسی بن حبیب ایذون گوید که زنی از جباران بر احدث
کرد که آن شب بخواب دیدم بس از کشتن زید بن علی بسه روز که گروهی از آسمان فروذ آمذندی با لباسهای نیکو وگرداگرد
زید اندر آمذند ودستها بروی همی زدند وهمی گریستند ونوحه همی کردند جون زنان اندر ماتمها بس یکی از ایشان جامه سبز
بوشیده بوذ گفت ای زید ترا بکشتند وترا بر دار کردند وترا برهنه کردند لاجرم شفاعت جدهٔ نیابند روز رستخیز این
زن گفت یکی از ایشان برسیدم که این زن کیست بذین نیکویی گفت فاطمه دختر بیغامبر صلی الله علیه وسلم وزن علی مرتضی
علیه السلام **خبر گریختن یحیی بن زید ورفتن بخراسان از کوفه** ویحیی بن زید بگریخت از کوفه با گروهی از شیعت بگور
جدش افتاد حسین بن علی علیهما السلام بس برفت وبمداین شد وآن روز آنجا کارداری بوذ از دست یوسف بن عمرو
نامش بختری بن المحبل نامهٔ یوسف ببختری آمد که یحیی را طلب کن وبنزدیک من فرست بختری اورا طلب کرد وبیافت
بنزدیک جهودان فروذ آمده بوذ اورا ده هزار درم داذش واورا گفت از اینجا برو وبجایی دیگر که خواهی بنشین که نامهٔ
یوسف بن عمرو آمذه است که ترا طلب کنم بس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعت وبری شذ واز آنجا بقومس
وبنزدیک مردی فروذ آمذ نامش زیاد بس از آنجا بسرخس شذ واز آنجا بمرو شذ ونصر بن سیار آن روز آنجا بوذ یحیی بمرو اندر

شذ واندر سرای ابوحفصه فروذ آمذ وروزی چند آنجا بوذ بس نامهٔ یوسف بن عمرو الثقفی فراز رسید که یحیی بخراسان آمذ
اورا طلب کن نصر بن سیار همی جست اورا وخبر یحیی شذ یاران خویش را برخیزید وبپراگنید بیش از آنک که بگیرندتان
ایشان از وی بپراگندند نصر بن سیار را خبر بردند که بذین صفت بعینه مردی بسرای ابوحفصه است نصر مردی را بخواند
از یاران خویش نامش عصمة بن عبد الله الاسدی واورا فرموذ که برنشین وبسرای ابوحفصه شو ویحیی را طلب کن عصمه بیامذ
با سواری چند وگرداگرد سرای بگرفتند وان سرای بوذ بسیار کس درو بفرموذ تا یك یك را بیرون همی آوردند وعصمه اندر
روی ایشان همی نگرید وبدین صفت اندروی نیافت تا یحیی بن زید بیرون آمذ بشمینه بوشیده وکلاهی چنانك خربندگان دارند
برسر وبالانی بر دوش گرفته عصمه اورا بشناخت تازیانه بر بالان زذ وگفت ای خداوند بالان از اینجا بیرون شو ازین شهر
بیش از آنك بگیرندت هم آنگاه بگریخت وروی بگرگان نهاذ جون خواست که بشهر اندر شود مردی از مردمان گرگان
اورا دیذ گفت تو نه یحیی بن زیدی گفت جگونه دانستی مرا گفت از برا که نامهٔ فراز رسیذ از بلخ بصفت ونعت تو یحیی باز گشت
وببلخ شذ ونزدیك مردی فروذ آمذ از شاعیان نامش یوسف بن مسلمه وامیر بلخ آن روز مردی بوذ نامش عقیل بن معقل
اللیثی خبر یافت که یحیی بشهر اندر است منادی فرموذ وگروهی از مردمان گرد آورد بمزگت آدینه اندر بس خانهها بجستن گرفت
وهیچ کس نبوذ که منسوب بوذند ومهتری که نه از اهل بیتی که بیاوردند وبتازیانه بر کشیدندش بس برنایی بیامذ نامش
بن حریش را دیذ که بتازیانه همی زذند عقیل بن معقل را گفت ایها الامیر بذ ره امکش که اگر یحیی از آن چیزی بوذی که
بچشم اندر بنهان توانستی داشتن وآنگاه بچشم بذرم اندر بوذی چشم بر نداشتی واورا بنموذی ولیکن من ترا بنمونم کنم
بدانك او در سرای یوسف بن مسلمه است با گروهی از شیعت عقیل کس فرستاذ ویحیی را بیاورد وبند کرد ودست راستش بعلی
بگردن بست وبمرو فرستاذش بیش نصر سیار نصر اورا بزندان کرد ونامهٔ نبشت بیوسف بن عمرو ونامه نبشت بهشام
بن عبد الملك وهشام بحال مرگ اندر بوذ روزی چند بر آمذ بمرد ومدت خلیفتیش نوزده سال بوذ وهشت ماه ششم ربیع
الاول اندر صد وبیست وبنج بمقام رصافه بمرد وشصت وساله بوذ واز بس یزید ولید بن یزید بن عبد الملك رسید **خبر خلیفتی یزید**
بن ولید جون ولید بخلیفتی بنشست مروان بن محمد را بر ارمینیه واذربایگان بداشت ویوسف بن عمرو را بر عراقین
ونصر بن سیار را بر خراسان بس نامه نبشت بنصر بن سیار واورا فرموذ که یحیی را دست باز دارد واورا بنوازد وخلعت دهد نصر جنان
کرد که فرموذه بوذ ده هزار درم صلت داذش وگفت امیر المؤمنین ترا همی فرماید که بعراق رو وآنجا بنشین یحیی گفت سپاس دارم
وازمرو برفت با مقدار صد مرد از شیعت خویش وآمذ تا بنشابور وبریك فرسنگی از شهر فروذ آمذ وآگاهی بعمرو بن زراره
رسید یاران خویش را گفت یحیی از زندان بگریخت ونه بیذاست که کارش بجه رسد بسازید تا بحرب او شویم عمرو برفت

بامقدار ده هزار وروی بدو نهاذ یحیی چون آن دید برجست وزره بپوشیذ ویاران خویش را گفت بکوشید واگر نه امروز
کشته شوید وخوذ پیش رفت وبایستاذ وگفت ای مردمان بحرب من چرا آمذید من بمردی نه کذری ام راه دهید تا بروم هیچ کس
با او سخن نگفت وتیری بذو انداختند یحیی یاران خویش را گفت شما دانید که من نه بحرب آمذم وبر من ستم همی کنند ومن بخواهم
کوشیذن واگر نه مرا وشما را بکشند شما نیز خویشتن را نگاه دارید یارانش گفتند یا ابن رسول الله فرمان برداریم ولیکن تو
سوگند ده بذیشان وحال بگوی اگر دست بازندارند ما آنگاه حرب کنیم یحیی سوگند برایشان داذ وگفت از خذای بترسید
وبیان کردید که ما بدستوری نصر بن سیار آمذیم وولید بن یزید کس فرستاذ تا مرا دست بازداشت اگر مرا استوار نمی دارید نامه
نویسید بنصر بن سیار وانه برسید ومن ایذر باشم بردر شهر تا نامه را جواب بازآید ایشان آن حدیث نشنوذند وحمله
بردند بذو وبر یارانش ویک ساعت حرب کردند وابو الفضل برادرش ابرهیم حمله برد بر عمرو بن زراره ویک ضربت بزذ واورا
بیفکند وبکشت وهزیمت بر لشکر نشابور افتاذ وبشهر اندر آمذند پس یحیی روی بیاران خویش کرد وگفت ما عزم کرده بوذیم
که بعراق رویم واکنون کاری چنین بزرگ افتاذ وعراق امروز نه جای ما است بازگردید تا بگوزکانان شویم یحیی بازگشت با یاران
وروی بگوزکانان نهاذ واین خبر بنصر رسیذ سخت تافته شذ وگفت این گناه ولید است که من دانستم که یحیی چه کند وخواستم
که اورا هرگز از زندان رها نکنم پس نصر بن سیار برفت وآهنگ یحیی کرد وبر مقدمه او سلم بن الاحوز المازنی بوذ با سه هزار مرد ونصر
با هفت هزار مرد ویحیی با گوزکانان بیافتند وهفتصد مرد با او بوذ وهر دو گروه با یکدیگر فراز رفتند وحرب اندر پیوستند
یحیی بن زید حمله برد وهمی گفت انا امی وابی فاطمه وعلی وحرب همی کرد تا بنماز پیشین ویحیی آواز داذ که ای مردمان وقت نماز
آمذ نماز کنیم اگر از اهل نماز ید سلم بن الاحوز گفت راستی گویید نماز کنیم پس یحیی با یاران اندر حایطی شذند ودست
وروی بشستند ونماز کردند پس بیرون آمذند وصف برکشیذند پس یحیی حمله برد با یارانش وخلقی از ایشان بکشت
وتیر باران کردند از هر سو بروی واز یاران پنجاه تن بماندند یحیی روی برایشان کرد وگفت کای مردمان من شما را بحل کردم از بیعت
هر که خواهد باز گردد . بر تنها این مردم شود کوبشو که من اینجا رسته نشوم ایشان گفتند لا والله یا ابن رسول الله ما از تو جذا
نشویم تا آنگاه که از ما یکی تن زنده باشد یحیی گفت جزاکم الله خیرا پس حمله برد وایشان نیز حمله آوردند ویارانش همه کشته
شذند واو تنها بماند وتیر باران از هر سوی بذو همی آمذ تا از اسب اندر افتاذ وسلم بن الاحوز بیامذ وبر سر او بایستاذ
ویاران خویش را گفت فروذ آیید وسرش بردارید پس سوره بن عرب فروذ آمذ وسرش را ببرید وسلم سر یحیی بنزدیک نصر فرستاذ
ونصر بنزدیک ولید فرستاذ وتن یحیی بن زید با تن برادرش ابو الفضل بردار کرد وهمچنان همی بوذ تا ابو مسلم بیرون آمذ وایشان را
از دار فروذ آورد وکفن کرد ودفن کرد پس ولید نامه نوشت بیوسف بن عمر بعراق واورا فرموذ که زید بن علی وهر که با او بردارند

فروذ آورد ونفط وآتش اندر زن وبسوز وخاکستر بباذ کن یوسف بن عمر همچنان کرد خبر کشتن ولید وخلیفتی یزید بن ولید
وسپردن کار او با براهیم پس چون یحیی را بکشتند مخالفت اندر افتاذ بشام وولید بن یزید کشته شذ وهمه ولایتش
یکسال ودو ماه بوذ وروز نهم از جمادی الاولی سال صذ وبیست وهفت واو چهل وسه ساله بوذ وکار بیزید بن ولید رسیذ
وچون یزید بنشست مروان بن محمد را بر ارمینیه وآذربایگان بداشت ونصر بن سیار را بر خراسان ونبشت بر نیامذ که یزید بن
ولید بمرد بدمشق وولایتش شش ماه بوذ وبرادرش ابرهیم بن ولید بجای او بنشست وخبر بمروان بن محمد شذ مردی را بخواند
از یارانش نامش عاصم بن الهلال واورا خلیفه خویش کرد بر ارمینیه وآذربایگان وخوذ برفت با همه لشکرش از مردمان
شام وجزیره وبشام شذ چون بنزدیکی حمص رسیذ مردمان حمص بیرون آمذند وبا او حرب کردند وبا او نه بس بوذند صلح
کردند وبا او بیعت کردند سلیمان بن هشام بن عبد الملک پیش او آمذ با لشکری بزرگ از مردمان شام وحربی کرده آمذ سخت
سلیمان بهزیمت شذ ومروان بدر دمشق شذ ابرهیم بن ولید بیرون آمذ وبا او بیعت کرد وکار بذو سپرد وبطاعت او اندر شذ
ومروان بخلیفتی بنشست وابرهیم دو ماه خلافت کرد واین مروان آنست که اورا مروان الحمار گفتندی وخالد بن یزید را وعبد
العزیز بن الحجاج را بیاورد وبکشت وبردار کرد پس مروان اندر مزگت جامع نماز کرد وبیرون آمذ وبر دابوب فروذ آمذ تا مردمان
اورا بیعت کردند وکار بذو سپردند واین بماه صفر اندر بوذ سال بر صذ وبیست وهشت خبر خلافت مروان بن محمد آخر
خلفاء بنی امیه پس چون مروان بخلیفتی بنشست کس فرستاذ بنصر بن سیار واورا بر خراسان بداشت وکار بذو راست
ایستاذ وبناحیت ارمینیه وآذربایگان خوارج برخاستند وسبب این خوارج آن بوذ که مردی از مردمان بیلقان نامش مسافر
بن کثیر مذهب ایشان داشتی وآن مذهب آموخته بوذ از مردی نامش ضحاک الحروری این مسافر بن کثیر با گروهی از خوارج
باردبیل شذ وآنجا گروهی خوارج بوذند وبا ایشان هم پشت بوذند از هر جایی گروهی همی آمذند تا خلقی بسیار بهم آمذند
واین خبر بعاصم بن یزید الهلال آمذ وآن روز او مقیم بوذ ببیلقان کس فرستاد وآن مردمان که مذهب ایشان داشتند بگرفت
نام ایشان یکی ابان بن منصور بوذ ودیگر قتیبه بن صدقه واین مردمان باز داشتند اندر زندان بیلقان وخبر بمسافر بن کثیر
رسیذ مهتر خوارج واو آن روز اندر شهرستان ورثان بوذ اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش وبیلقان آمذند ونردبانها
بیاوردند وبر شذند ونخستین کسی که ببارو بر شذ عصمه بن سلیمان بیلقانی بوذ صاحب حرس را بگرفت برباره وگردنش بزذ
وفروذ رفت بشارستان بیلقان وامیر بیلقان عاصم بوذ از آنجا بیرون شذه بوذ خلیفتش را بگرفتند وبدر زندان آمذند
وقتیبه بن صدقه وابان بن منصور را بیرون آوردند وآنگاه خارجی آشکارا شذ بشارستان بیلقان ومردمان بر ایشان
گرد آمذند از هر سو تا لشکری بزرگ شذ ومسافر بن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان وبورثان برد خبر بعاصم بن یزید شد

امیر ارمنیه واذربایکان منادی بفرموذ ولشکرکاه بیرون زذ واز بردعه بیرون آمذ بس مردی سامذ از بردعه کفت خبر داری از عاصم
کفت کدام کفت فروذ آمذه است بر در بردعه بر کرانه روذ فلان جای کفت راه توانی بردن بر لشکر او اندر شب کفت توانم مسا فر اورا
بذیرفتاری کرد ولشکر برداشت واین مرد ایشانرا بلشکرکاه عاصم برد وقت صبح بوذ جون خوارج عاصم را بدیذند تکبیر کردند
وکفتند لا حکم الا الله وحربی کردند سخت وعاصم بن یزید را بکشتند باکروهی از یارانش ودیکران بهزیمت شذند وباسری
ازان عاصم نامش زور وخواستها بر کرفتند وبه بیلقان باز آمذند وخبر بمروان رسیذ سخت تافته شذ ومردی را بخواند از ان
لشکر شام نامش عبد الملک بن مسلمه العقیلی ولشکری بزرک بذو داذ واورا بذیش خوارج کشته بوذند بسرا وبیامذ ولشکرکاه
زذ بجایی که از احسر الحجار کویند بلی سنکین وخبر بخوارج شذ هر دو لشکر بهم آمذند ومیان بردع وزبان انجا حرب کردند عبد
الملک بن مسلمه کشته شذ وبراذرش اسحق بن مسلمه بجای او بایستاذ وحرب اندر بیوست میان اسحق ومیان خوارج واین
حرب باز نکسست تا انکاه که سیاه پوشان بدیذ آمذند بزمین خراسان با ابو مسلم ونزدیک برسیذ زوال دولت بنی امیه

خبر نصر بن سیار بن خراسان

نصر بن سیار باذ شاهی یافت بر خراسان از قبل هشام بن عبد الملک وجون کار بولید بن یزید رسید
خراسان هم بذو دست باز داشت واز بس ولید بسرش یزید بنشست وبس براذرش ابرهیم جون مروان بن محمد بنشست
همچنان همی بوذ وبخراسان مردی بوذ نامش ضدیع بن عیسی الکرمانی ونصر بن سیار از مضر بوذ وبر هر کسی که نه از قبیله او بوذی
عصبیه داشتی باربیعه خاصه وایشان خشم کرفتند وبنزدیک مردی شذند از دان بنی عم مهلب بن ابی صفره نامش خدیع بن
علی الکرمانی وکرمانی از بهر آن کفتندی که بکرمان زاذه بوذ اندر روزکار ازارقه وجد او از شیعت علی بوذ واین کرمانی
مردی بزرک بوذ اندر قوم خویش بس مردمان ربیعه وبنی عمش بنزدیک او شذند وبنالیذند از نصر بن سیار وعصبیت
کردن او با ایشان کرمانی کفت امروز بازکردید تا فردا جون دیکر روز بوذ کرمانی برنشست ونزدیک نصر شذ وبا او عتاب
کرد از انک قوم خویش را بیش دارد وفضل کند بر ربیعه بس کفت ایها الامیر من این سخن از بهر آن همی کویم که ترسم که
عصبیت افتد نصر بن سیار خشم کرفت وکفت تو کیستی که این کویی کفت ایزا بزندان برید کرمانی را بزندان
بردند وهمه ربیعه از خشم کرفتند بس حیلت کردند وبرفتند اندر شب واورا از زندان بیرون آوردند واین کرمانی
مردی بوذ ضخم وتناور وجون همی آمذ بذان ره کذر زمانی اندر ماندی از تنکی کذر وبنو عمش از اند استاذه بوذند جون
بیرون آمذند برداشتندش وبر ستوری نشاندند وببردند ونصر بن سیار از این اکاه نبوذ جون روز شذ صاحب شرط
سلم بن الاحوز را بخواند وکفت بنزدیک کرمان شو واورا از من سلام کن وبکوی که من با تو هیچ بذی نخواستم کردن ولیکن
تو مرا بخشم آوردی از بهر انک اندر سخن من افتاذه بوذی ومن از تو آزرده شذم ولیکن اکنون بیا که مناظره کنیم

در ان وایمن باش سلم بنزدیک او شذ وپیغام نصر بداذ کرمانی کفت اکر خواهی نه در خانه من بوذی ترا بنموذمی که حالت جکونه بروای
دشمن خذای بنزدیک امیرت باز شو ان لوک زاذه وهرجه خواهی بکو از بذی ونیکی والله که اورا وترا بنزدیک من یک ذره قدر نیست
سلم بنزدیک نصر باز آمذ وبکفت کفت دیکر باره باز شو کفت اصلح الله الامیر والله که من بذدل نیم ونفرهمی نشکوهم ولیکن ترسم که از تو
سخنی کوید ومن احتمال نتوانم کردن انکاه مرا با او جنک بوذ مرا عفو کن ازین وکسی دیکر بفرست نصر مردی را بفرستاذ نامش
عصمه بن عبد الله الاسدی واو از مبارزان بوذ جون اندر سرای کرمانی آمذ هفتصذ مرد با سلاح انجا دیذ عصمه سلام کرد وبنشست
بس کفت یا علی تو بای اندر کاری نهاذی که ترسم که سر انجام آن کار زشت شود وما ترا سیه کار خوانیم نه از بیم ولیکن
خواهیم که معذور باشیم اندر کار تو وحجت بر تو کیریم سخن او بذیر کفت یا ابن الخبیثه نه ایی که بذرت ترا انکار کرد وبذیرفت
تو درین سخن آن خواستی که نصر لوک زاذه بشنود که تو مرا جنین کفتی والله که اکر نه آن بوذی که من هرکز علجی ندیذم رعنا تر از
کرمانی ویارانش از ربیعه بس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش نامش قدید واو از دوستان کرمانی بوذ اورا کفت
نزدیک این دوست تو شو وحجت بر او کیر بیش از انک میان ما کاری افتد که نخواهیم قدید بنزدیک کرمانی شذ سلام کرد وبنشست
بس کفت یا ابا علی سوکند دهم بر تو بخذای که کاری نکنی که اندر تو خورد ونزیبد که ما یقین همی دانیم وکرجه حسد کنیم ترا تو سید قوم
نصر بن سیار بجای تو ان کرد که کرد اکنون تو ا بنهره همی کنی که او ترا باز داشت تو نیز اورا باز دار وانکاه بدوستی باز آی جنانک
بوذیت وتو خویشتن را استواری کن که من همی ترسم که این کار بزرک شود وازحد در کذرد ومردمان خراسان شاد شوند کرمانی
کفت ای قدید اندر نصیحت تو مرا هیچ تهمت نیست ولیکن نصر لوک زاذه است بروی ایمن نتوان بوذن وکار جان کشت
که اورا بهیچ مراد اجابت نکنیم قدید کفت یا ابا علی اکر دل تو جنان آزرده شذه است وناایمن شذه است کرو کانی بذو فرست
تا او کرو کانی بتو فرستد کفت نعم وکرامه اینک سر من علی وعثمان هر کذام که خواهی ورا دهم بکروکان اورا بکوی که مرا جه دهد
بکروکان که والله که من اورا نه بذر دانم ونه فرزند ونه اهل بیت قدید کفت مهلا یا ابا علی که هرکز سفیه نبوذی ونخواهم که ویرانی
زمینها بر دست تو بود ومن بندانم که هیچ کس ترا نصیحت نکند جنانک من کرمانی هیچ سر اندر نیاورد وقدید باز کشت وانج رفته
بوذ نصر را اکاه کرد بس بنی تمیم نصر بن سیار را کفتند ایها الامیر جه همی خواهی وبذین سک جه جشم داری اورا بکیر بدیش از انک
بلشکر بزرک شود عقیل بن معقل الکنانی بسر عم نصر برخاست وکفت اصلح الله الامیر کفتار این قوم مردمان منوش ومشوش
ایشان مبذیر که من ترسم که تو خویشتن را بذنام کنی واهل بیت خویش اندر بلا افکنی بحرب کردن با این مردمان که کار بر
مروان تنک شود وخارجیان برو بیرون آیند ومن همی ترسم که این کار بکسی دیکر شود شتاب مکن اندر کار نصر کفت همجنین است
بس تو بنزدیک او شو واورا بنده تا بکفتار تو باز کردد آنج همی خواهد کردن عقیل برفت وبنزدیک کرمانی شذ وکفت

یا باعلی امروز تو خواجه عرب و سید قوم خویشی هرچه مرا دست بگوی تا بکنم و طمع بیفکن ازین سفیهان که من همی ترسم که کاری بزرگ
افتد چنانک مردمان اندرو متحیر شوند کرمانی گفت یا عقیل او بسر لوک است عقیل گفت سوگند دهم بر تو که او را یاد نکنی بد
که نپسندم که او ترا یاد نکرد بجز نیکویی کرمانی گفت ویحک بسیار مگوی که انک بسر لوک همی خواهد نبود و لیکن اگر او خویشتن را
معزول کند از امیری و اندر خانه بنشیند ما دست ازو باز داریم از آنچ همی خواهیم آنگاه مردی را اختیار کنیم که ما و شما بپسندیم و او را
امیر کنیم و اگر آن نخواهد که کند چندانک خواهد از مال خراسان بردارد و برخیزد و بنزدیک امیر خویش شود تا ما و شما اندر کار خویش
بنگریم اگر این نکند و نخواهد والله که او را بنزدیک من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا باعلی اینجا چیزی دیگری هست کرمانی گفت
چیست آن گفت با یکدیگر پیوند کنید تا دوستی افتد کرمانی گفت نکنم که نه کفو منست عقیل گفت یا باعلی مردی از کنانه چنین
گویی با آن شرف و قدر که او راست کرمانی گفت والله که اگر او خالص از کنانه بوذی نکردمی و لیکن نه چنین است عقیل گفت چه گویی
امروز باز گردم تا فردا کرمانی گفت اگر همچنین بدین سخن باز آیی ازین که باز آیی عقیل گفت یا باعلی بس خبر نیست این که میگویی و همی
ترسم که تو هلاک شوی کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا بالله عقیل گفت بنزدیک نصر آمد و گفت کار این مرد بزرگ شد و پشتش
قوی گشت اگر بدین کار قوی قیام خواهی کرد قیام کن و اگر نه بخانه بنشین تا او هر که خواهد امیر کند یا تو از مال خراسان چندانک
خواهی بردار و نزدیک مروان رو نصر خشم گرفت ازین سخن و بانگ کرد صاحب شرط را سلم بن الاحوز المازنی را بخواند و گفت بحرب
این ملاح شو و مرا کفایت کن هم اکنون سرش را پیش من آر سلم بر نشست با خیلی بزرگ و بدر سرای کرمانی شد و بدر کرمانی آن روز
چهار هزار مرد بوذ با سلاح تمام سلم آواز داذ و سرهنگی را از سرهنگان کرمانی نامش محمد بن المثنی را گفت بگوی آن کشتی بان را
که امیر فرموذه است که بیرون آی محمد گفت ای بلایه زاده سید اندرا چنین همی گویی پس حمله برد برایشان و حربی کرده آمذ و
از یاران کرمانی بیست مرد کشته شد و از یاران نصر فزون از صذ مرد پس نصر عصمه را بفرستاذ با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر
عصمه برفت و برابر یاران کرمانی بایستاذ و حمله برد و هر دو گروه بیکدیگر بر آویختند از یاران کرمانی هشت تن کشته شدند
و از یاران نصر هفتاذ تن و عصمه بهزیمت شد و نصر یک یک را از سرهنگان بحرب کرمانی همی فرستاذ تا هفت سرهنگ را بفرستاذ
و همه بهزیمت باز آمذند پس نصر مالک بن عمرو الحمانی بحرب کرمانی فرستاذ و او مردی نامبردار بوذ چهار هزار مرد بدو داذ او بیامذ
و بانگ کرد که یا بن المثنی اگر مردی بیرون آی گفت داذ بداذی بیرون آمذ و با یکدیگر بر آویختند مالک پیش دستی کرد و ضربی
بزذ او را بر دوش و زرهش ببرید و محمد او را عمودی بزذ بر خوذش و خوذ اندر سرش شکست و بکشتش و حرب سخت شذ میان
هر دو گروه و نصر مدد فرستاذ و کرمانی همچنین آن روز مردمان در دکانها ببستند و از شهر بیرون شدند هر دو گروه و نصر مدد
فرستاذ بجایی که این را حادث گویند و انجا کنده کردند و دست بحرب بردند شب و روز هیچ نیاسوذ تا یک سال حرب کردند

و نصر شعری بگفت و بمروان محمد فرستاذ و او را آگاه کرد اندران شعر و بیرون آمذن کرمانی بروی و او را بستوذ بهشیاری و بزرگواری
و نصیحت کرد او را بنگاه داشتن مملکت و ازو مدد خواست چون شعر بمروان رسید غمگین شذ سخت و بدانست که کارش اندر شوریذ
پس مروان سپاه بکشید از شام و بحران آمذ و از آن دار المملکت کرد و خواست که بتن خویش بخراسان آید پس بترسید که شام و جزیره
از دستش بشود و بحران همی بوذ و اندرین روزگار ابومسلم بیرون آمذ بخراسان و کارش بزرگ شذ و دولت بنی امیه ببرد و خلیفتی
بولد عباس آمذ **خبر بیرون آمذن ابو مسلم صاحب دولت و ولد عباس** و این بومسلم غلامی بوذ و سراجی کردی و نامش
عبد الرحمن بن مسلم بوذ و اندر خدمت گروهی مردمان بوذ از بنی عجل بخراسان که ایشان را بنی عیسی معقل گفتندی
و این بومسلم غلامی بوذ زیرک و خردمند و هشیار و فرهنگی و دوستی بنی هاشم اندر دلش افتاذ گروهی از شیعیان بنی عباس
بحج رفتند چون سلیمان بن الکبیر الاحول و مالک بن الهیثم و قحطبه و لاهز بن قریط و مانند ایشان بمکه شذند و محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس آن روز بمکه بوذ و مالی با خوذ برده بوذند بدو داذند و نزدیک او همی شذند هر روزی ابومسلم با ایشان
بوذی روزی محمد بن علی ایشان را گفت این غلام آزاذ است یا بنده گفتند معقلیان ایدون همی گویند که او مولا ماست
و ایدون دعوی همی کنند که آزاذ است محمد بن علی گفت ندانم این چیست که شما همی گویید و لیکن غلامی زیرک همی بینم و خردمند
و من اندرو علامتها بسیار همی بینم که امید خواهد بوذن که او از آن کسها باشد که اندر دولت ما حرکت کند ایشان گفتند
ایها الامام این که خواهد بوذن که کار بنی امیه دراز بکشید محمد بن علی گفت هذا والله و من از پدر خویش شنیذم که چون سال
حمار آید خذای عز و جل دولت ما آشکارا کند و دعا مستجاب شود و دولت بنی امیه بمیرد و علمها سیاه بدید آید اندر مرو و خراسان
و بنی امیه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی گفتند ایها الامام سال حمار چیست گفت هرگز سال از صذ نگذشت بر دولت
قومی که نه کارشان زیر و زبر شذ و اندر شوریذ چنانک خذای عز و جل فرموذ أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا
قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ الآیه اکنون این وعده است که ما را کردند نزدیک آمذ پس
محمد بن علی روی بذان مردمان کرد شیعت او بوذند و گفت اعلموا انکم فی سنة الحمار بدانید که شما در سال صذ ایذ از ملک بنی امیه
و گویی که من بذین غلام می نگرم که این غلام برخاسته است اندر کار ما یعنی بومسلم شما چشم همی داریذ چون او برخیزد یاری کنیدش
و با او برخیزید که شما مرا از پس آن سال نه بینید که من در خویشتن ضعفی همی بینم و گمان همی برم که اجلم نزدیکست و لیکن
من این کار به پسر خویش کردم ابرهیم آنک بخراسانست پس اگر او را کاری رسد اینک پسر دیگر عبدالله حارثی و اگر او را کاری
رسد پسر دیگر پسر من عبدالله یعنی ابو جعفر بن منصور پس این مردمان بخراسان باز آمذند از نزدیک محمد بن علی و اندر بومسلم
بچشم دیگر نگریستند و آنچ از محمد بن علی شنیذند اندر کار بومسلم پنهان همی داشتند و گاه گاه با او گرد آمذندی و تدبیر

کردندی بومسلم ایشانرا کفتی شتاب مکنید که این کار که شما همی خواهید نزدیکست که من خداوند علمها سیاهم و همان
انکار بید که من این کار آشکارا کردم بومسلمه برین حال همی خاموش بوذ تا انکاه که نصر بن سیار با کرمانی حرب افتاذ جون بومسلم
نکاه کرد دانست که غلبه کرمانی راست یقین شذ که فرج آمذ یارانرا کفت وقت آمذ و محمد بن علی بمرد و ابومسلم دعوت
اندر کرفت بامامت ولد عباس و مردمان بوی کرد همی آمذند تا هزار مرد کرد آمذند از بنهان جون آکاهی بنصر رسیذ هیچ حیلت
ندانست اندر کار بومسلم که مشغول بوذ بکرمانی بیتی جند بکفت و بمروان فرستاذ و اورا آکاه کرد و بیم نموذ از بزرک کشتن
کار و رفتن ولایت از دست بنی امیه مروان جون بشنیذ جواب نکرد نصر بدانست که کار بنی امیه ادبار اندر افتاذ و نامه نوشت
بیزید بن عمرو بن هبیره بواسط بوذ از دست مروان و در نامه کفت اما بعد بدانک دولت ما هر دو یکی است و تو دانی که آنج
من اندر وییم از حرب کرمانی و مردی دیکر بیرون دیکر بیروز آمذ است از بسران سراجان که اورا نه دین است و نه اصل
و کروهی با او کرد آمذه اند از فاسقان خراسان از شیعت ولد عباس و سوکند خورد همی دهم بر تو که خراسانرا ضایع نکنی که من
همی ترسم که این کار بزرک شود و کار از دست بشود باید که مرا مدد فرستی بس بسر هبیره از نصر بیند بشنید و کفت خراسان جکنم
من از خراسان مال ندارم تا عراق مرا باشد انکاه طمع افتاذ بنی هاشم اندر خلافت و فضل بن عبد الرحمن بن عباس بیتی جند شعر کفت
و بعبد الله الحسن بن حسین بن علی رضی الله عنه فرستاذ و اورا تحریص کرد بر طلب خلافت و ابو الحسن مداینی ایذون کوید که
من و عبد الله بن الحسین و علی بن عبد الله بن عباس همی رفتیم داود بن علی فرا نزدیک عبد الله بن الحسن شذ و کفت اکر تو فرموذی
بسران خویش را محمد و ابرهیم تا اندر آمذندی و حرب کردندی اندرین کار نیک بوذی که دولت بنی امیه اندر شوریذ نبینی
که خبرهای خراسان جکونه همی آید و جکونه تباه شذه است کار بر نصر بن سیار عبد الله بن الحسن کفت هنوز آن هنکام نبوذ که
ما را فردا اندر باید آمذن عبد الله بن علی کفت یا با محمد شما را بر بنی امیه ظفر نباشد ظفر برایشان ما را بود منم که ایشانرا بکشم
و کار از ایشان بستانم انشاء الله عبد الله بن الحسن خاموش شذ و جیزی نکفت بس جون بومسلم دیذ که نصر بن سیار را مدد نیست
طمع کرد اندر آنج میخواست از بر خواستن و بومسلم یکی شذند و هر دو لشکر بر نصر بسار آمذند بس بومسلم یاران خویش را بفرموذ
تا سیاه بوشیذند و نامه نوشت بهمه شهرهای خراسان که جامه سیاه بوشید که ما سیاه بوشیذیم و نزدیک شذن ملک
بنی امیه است و مردمان نسا و باورد و مرو الروذ و طالقان جمله جامه سیاه کردند بفرمان ابومسلم و مداینی ایذون کوید که جامه
از بهر آن سیاه بوشیذند که در سوک زید بن علی بوذند و بسرش یحیی و خبر درست اندرین آنست که بنی امیه جامه سبز بوشیذندی
و رایت سبز داشتندی بومسلم خواست که این رسم بکرداند بس تنها بخانه اندر بنشست و غلامی از آن خویش بفرموذ تا عمامه
سپیذ اندر بیچیذ و اندر شذ غلام همجنان کرد بس بفرموذ تا عمامه سرخ اندر بیچد و بار عمامه زرد در بیچد تا باخر عمامه سیاه

اندر بیچید و نزدیک وی اندر شذ جون بومسلم آن بدیذ هول بدل وی اندر آمذ بدانست که هیچ جامه نیست از سیاه باهول تر
از بهر آن جامه سیاه بوشیذ بس هیچ شهری نماند از شهرهای خراسان که نه مردمانش سیاه بوشیذندی انکاه بومسلم کس فرستاد
بکوزکانان تا یحیی بن زید را از دار فرو کرفتند و کفن کردند و دفن کردند و هر که را یافت که هواخواه بنی امیه بوذ همی کشت با بجای
زید یحیی هشتاذ هزار مرد را بکشت همه از شیعه بنی امیه انکاه نصر بن سیار کردن بنهاذ و بترسیذ و نامه نوشت بمردمان مرو
و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی و بومسلم بیتی شعر نوشت و ایشانرا بر کرمانی و نصر اغالید نصر بن سیار بدیذ که هیچکس
اورا یاری نمی کند خواست که میان بومسلم و کرمانی وحشت اندازد و قصه نوشت بکرمانی و کفت تو فریفته مباش بومسلم
و یارانش که او این نه ترا میخواهد و من بر تو همی ترسم باید که بیایی تا هر دو بشارستان مرو اندر رویم و صلح نامه نویسیم میان ما
و یکدیکر و سوکند دهیم که هم پشت شویم و بومسلم را بکیریم کرمانی اورا وعده کرد که جنین کند بس برفت و بومسلم را آکاه کرد
که نصر جنین نوشت بمن توجه صواب بینی که من همی اندیشم که با او بیرون شوم و کس فرا نکنم تا ناکاه اورا بزنند بومسلم کفت
جز این تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر بایستاذ با صد سوار و مردی را از یاران خویش بفرموذ آنج خواست کردن بس رسول
فرستاذ بذو که بیرون آی تا صلح نامه نویسیم و نصر همین تدبیر کرده بوذ و مردی را بر کماشته بوذ نامش حارث بن شریح تا کرمانی
را بکشد و دو لشکر بیکدیکر فراز آمذند و کرمانی آن روز نه خویش بوذ جون نصر اورا بدان حال دید روی بحارث کرد و اورا جیزی بکفت
که هنکام آن بوذ حارث حمله برد بر کرمانی و اورا ضربتی زد بر تهی کاه و بکشت و نصر بفرموذ تا سر کرمانی برداشتند و بمروان فرستاذ
و بومسلم یاران خویش را بر اغالیذ و هر دو سپاه بیکدیکر فراز شذند و یک زمان حرب کردند و کرمانی را بسری بود نامش علی نکاه
کرد متمم نصر را دیذ که حرب همی کرد حمله برد و کفت منم بسر کرمانی و اورا نیزه بزد و بکشت بس آواز داذ ببانک بلند کای نصر جکونه دیذی
کینه باز آوردن و آن روز حرب کردند دیکر روز بحرب باز آمذند نصر را جراحت رسیذ و خلقی از یارانش کشته شذند و دیکران
بهزیمت شذند و کار بومسلم هر روز بالا همی کرفت و بیم او اندر دلهای مردم همی افتاذ و جون بر منبر شذ خطبه کردندی کفتندی
اللهم و اصلح الامیر امین آل محمد صلی الله علیه و سلم و خراسان دو کروه شذند بهری خطبه بنام مروان کردندی و بهری بنام بومسلم
و کار سخت شذ میان بومسلم و نصر و هر کاه که بیکدیکر فراز شذندی بر هم لعنت کردندی و دشنام و همه خراسان هواء بومسلم
خواستند و فرمان او کردند و خراج بذو داذند بس نصر بیجاره شذ و بخانه اندر بنشست دانست که با او بس نبود بس بومسلم جهار
مرد را بخواند از یاران خویش و کفت از من سلام بربد بنصر و بکویید امیر می کوید نامه آمذه است از امام ابرهیم و ما همی خواهیم
که بر تو عرضه کنیم بپا ایمن و آرمیذه ایشان هر جهار برفتند و بر نصر شذند و نام ایشان یکی لاهز بن قریط و یکی عامر بن اسمعیل
و برادرش عمرو و سلیمان بن کثیر جون بیش او بیام بومسلم بداذند و لاهز بن قریط این آیت همی خواند که ان الملأ یأتمرون

بك لیقتلوك الآیه نصر بدانست که اورا بکشتن می برند گفت اری و برخاست و بحجره اندر شد وایشان نشسته بودند وبروی
اندر بوستان وشبی تاریک بود آخر سالار خویش را بخواند وفلان اسب را گفت بیاورد و برنشست با یک غلام وخواسته رها کرد
وروی بنشابور آورد چون رسولان زمانی نیک بایستادند نصر نیامد بدانستند که بگریخت بنزدیک ابو مسلم باز آمدند
واورا آگاه کردند بو مسلم گفت دست بدارید تا هر کجا میخواهد برود ولکن بگویید مرا تاچه تهمت کرد بر شما گفتند والله که آگاهی
ندارم جز این که لاهیز این آیت میخواند که انّ الملأ یأتمرون بك گفتنا وازین آیت بگریخت پس لاهیز را گردن بزد وسرای نصر را
غارت کرد وبسوخت وهمه خراسان بگرفت پس لاهیز را گردن بزد وسرای نصر را غارت کرد وبسوخت وهمه خراسان بگرفت
وکارداران بنواحی فرستاد ونصر بری آمد ومی خواست که بکوفه رود چون بر هفت فرسنگی ری رسید بمرد پس ابو مسلم قحطبه
بن شبیب را بخواند وهفت هزار مرد بدو داد وگفت بگرگان شو وازانجا برمی شو تا هر کجا توانی قحطبه بنشابور رفت وخراج
بستد وبر یاران بخشید پس بروی بگرگان نهاد وانجا مردی بود از قبل پسر هبیره نامش نباته بن حنظله بالشکری از شام وعراق
وکنده کرده بود گرد لشکر خویش قحطبه سپاه تعبیه کرد وخالد بن زید را بر میمنه کرد واسید بن عبدالله را بر میسره کرد پس روی سوی یاران
خویش کرد وگفت بدانید که شما حرب با گروهی همی کنید که از فرمان خدای عزّ وجل بیرون آمدند وفرزندان پیغمبر ودوستداران
ایشان را بکشتند وزن وفرزندان ایشان را برده کردند وبرین حال همی بودند تا خدای شما را بر ایشان مسلّط کرد اکنون بر او بزنید با ایشان
وهزیمت کنید ایشان را بامر خدای عزّ وجل پس قحطبه با یاران خویش فراز شد وحرب اندر گرفتند وروز آدینه بود اول روز
ذی الحجّه تا شبانگاه وگروهی از لشکر خراسان کشته شدند پس هزیمت بگرگانیان افتاد ونباته را با پسرش حنظله بکشتند
با مقدار ده هزار مرد از شامیان ودیگران بهزیمت شدند وقحطبه سرنباته وپسرش ببو مسلم فرستاد با فتح نامه پس بگرگان اندر
شد وهر که را یافت از شیعت بنی امیه بکشت وخراج بستد وپس بری شد وکس با او حرب نکرد وخراج بستد وبو مسلم فرستاد
ونامه نوشت بدو ودستوری خواست تا پیشتر رود ابو مسلم جواب داد که نخست باصفهان رو وقحطبه روی بقم واصفهان
نهاد وامیر اصفهان عامر بن ضباره بیامد با صد هزار مرد وپیکدیگر فراز رفتند قحطبه مصحفی بر سر نیزه ببست وگفت یا اهل شام
ما شما را بدین همی خوانیم وازفضل کردن آل محمّد علیه الصّلوة والسّلام یاران عامر قحطبه وبو مسلم را دشنام دادند وفرزندان
عباس را پس قحطبه گفت حمله برید ساعتی حرب کردند سخت وعامر کشته شد با خلقی بسیار وقحطبه سر عامر ببو مسلم فرستاد
پس باصفهان اندر شد وخراج بستد وازانجا بنهاوند اندر شد وانجا مردی بود نامش مالك بن المحرز الباهلی با گروهی در حصار
یافت لشکر بدر حصار آورد وکار بر ایشان تنگ کرد ومنجنیقها ساخت وشب وروز سنگ همی انداخت پس مالك کس
فرستاد وزنهار خواست خود را وآنک با وی بودند قحطبه اجابت کرد ایشان بیرون آمدند وبنزدیک قحطبه شدند

وگروهی بودند از آن نصر بن سیار مقدار چهل تن وبیرون آمدند وبنداشتند که ایشان را کسی نشناسد قحطبه همه را بکشت
وازانجا بحلوان شد وانجا آن روز عبد العلا کندی بود از قبل ابن هبیره با سه هزار مرد وچون قحطبه بیامد او بگریخت
وپیش پسر هبیره شد واورا ازین حال آگاه کرد قحطبه بحلوان اندر شد وخراج بستد وبر یاران بخشید وآهنگ عراق کرد
پس مردی از یاران خویش بخواند نامش عبد الملك بن یزید وچهار هزار مرد بدو داد واورا فرمود که بشهرزور رو وانجا از قبل
پسر هبیره مردی بود نامش ابی سفیان بن عثمان با پنج هزار مرد چون خبر یافت که ابو عون آمد پذیره او باز شد بر دو فرسنگی
شهر وحرب کرد وابو سفیان کشته شد با گروهی ودیگران منهزم شدند وخبر بپسر هبیره شد از واسط برداشت وبحلوان
شد وانجا کنده کرد گرد لشکر خویش چون خبر بقحطبه رسید از حلوان ازانجا که بود بیامد وبدسکره فرود آمد وخبر بقحطبه
شد یاران خویش را گفت دست از هبیره بدارید تا هر کجا خواهد رود که ما نه اورا میخواهیم که خداوند او میخواهیم مروان
الحمار را مگر او بحرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب کردن پس او با قحطبه گفت ما را دلیلی بجوید تا بکوفه رویم بر شاه
راه مردی از بنی همدان برجست نامش خلف بن هوبج گفت ای امیر من ترا ازینجا بکوفه برم چنانک پسر هبیره نه بیند پس قحطبه
گفت برو اندر پیش که من ترا ده هزار درم دهم همدانی برفت اندر پیش که وبرودی بگذشت که آن را اسا گویند پس برفت
براه راست تا ایشان را بشهری برد که آن را عدید گویند انجا فرود آمد خبر نزد هبیره شد یاران خویش را گفت اندرکار قحطبه
گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست اندر بدار وتو بخراسان رو پس پسر هبیره گفت من بخراسان نروم که بو مسلم
انجا است با صد هزار مرد که من بکوفه روم پیش از قحطبه وازانجا روی بکوفه نهاد وهر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند وقحطبه
برکرانه فرود آمد یاران خویش را گفت بگذرید واین وقت نماز شام بود ولشکر پسر هبیره اندر رسید وبیشتر یاران قحطبه
از فرات گذار کردند وبا یکدیگر بر او بیختند برکنار فرات وشب اندر آمد وتاریک شد قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد بر گروهی
از یاران پسر هبیره برکرانه رود فرات پای اسبش فرو شد وقحطبه با اسب اندر افتاد وغرق شد وکس از مرگ او آگاهی نداشت
وحربی کردند هرچه سخت تر چنانک یاران پسر هزیمت شدند ولشکر قحطبه را همی جستند هیچ اثر نیافتند چون نگاه کردند
اسب را دیدند برکرانه رود همه آلتش تر بدانستند که اندر رود غرق شده است ومردمان پسرش را حسن بیعت کردند حسن
روی بکوفه نهاد خبر بنزد هبیره شد باز گشت وبواسط شد وانجا فرود آمد واندر کوفه مردی بود از قبل نامش عبد الرحمن
بن بشیر العجلی بگریخت وبنزد پسر هبیره شد وحسن بن قحطبه بکوفه اندر شد با فزون از سی هزار مرد از خراسان وعراق
وبو مسلمه حفص بن سلیمان الخلال آنکه اورا وزیر آل محمّد گفتندی انجا بود پس بو مسلمه بنزدیک پسر قحطبه
آمد چون حسن اورا بدید دستش بوسه داد وبرجای خویش بنشاند وگفت ایها الوزیر امیر بو مسلم مارا فرموده است

تا در طاعت دایم مرا بفرمای تا چه خواهی. بومسلم گفت منادی کن که تا همه مردم بمزکت جامع گرد آیند بس همه مردم از خرد و بزرگ

بجامع آمدند و ندانستند که از بهر چه می خوانند **خبر خلافة ابو العباس سفاح عبد الله بن عبد الله** و بکوفه

آن روز گروهی بوذند از علویان و بعضی مردمان بنداشتند که بیعت فرزندان بوطالب را است چون مردمان گرد آمذ ندا اندر

مزکت جامع و بومسلم بیامذ و بر منبر شذ و خطبه برخواند و خذای را عزّ و علا حمد و ثنا کرد بس گفت ای مردمان هیچ کس مباذا

که نه سلاح برتواند گرفتن یا ستوری برتواند نشستن که نه سیاه بوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوار است بس

آل بوطالب نومید شذند و مردمان بخانها باز شذند و هفت روز نبود که همه کوفه سیاه پوشیده بوذند و بجامع آمذند

و طبلها بزذند و علمها بر بای کردند و تکبیر کردند و بومسلم اندر آمذ جامه سیاه پوشیده و بر منبر شذ و خذای را حمد و ثنا گفت

و بر پیغامبر علیه الصّلوة والسّلام درود داذ بس گفت ای مردمان شما هم دانستید انچ من کنم گفتند آری بومسلم گفت امین

آل محمّد امیر ابومسلم نامه نوشته است و فرموذه که خلیفتی از بنی هاشم بیای کن تا خلق برهند از جور بنی امیه کردن کشان

بیدا کن که فرزندان پیغامبر را بکشتند و من نگاه کردم از بنی هاشم هیچ مرد ندیدم بزرگوارتر از علی بن عبد الله بن عباس فاضلتر

از همه بنی عباس که بالئ حسب و پاک دست است بسندیدم بخلیفتی شما چگوییذ مردمان گفتند صواب کردی و توفیق یافتی

و کار ما متابع کار تست و بومسلم کس فرستاذ و علی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس را بیاورد و عبد الله بیامذ و عمامه سیاه

بر سر نهاذه و جامه سیاه بوشیده و آن روز جمعه بوذ موذنان بانگ نماز گفتند بس ابوالعباس بن علی بر منبر شذ و خذای را عزّ و جلّ

ثنا کرد و بر پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم درود داذ و خطبه بلیغ کرد و اندرو بهشت و دوزخ یاذ کرد و مردمان را بند داذ و گفت ای

مردمان ما مظلوم بوذیم و مغلوب که حق امامت از ما بستذند و خذای عزّ و جلّ از شیعت ما بر کماشت از مردمان

خراسان تا قدر ما بدانستند و کینه ما باز خواستند بس فروذ آمذ از منبر و بیش رفت و نماز جمعه بگزارد چون از نماز فارغ شذ

بنزدیک منبر بنشست و دست بنهاذ بیعت را مردمان انبوهی کردند چنانک دارابزین مقصوره بشکستند و این بوذ و اندهم

ربیع الاول سال برصد و سی و دو و این نخستین ملکی بوذ از ولد عباس و مروان بن محمد آن روز مقیم بوذ بزمین حران

چون بشنید که مردمان بیعت کردند و ولد عباس را ابرهیم بن محمد را بگرفت و بکشت و عزم کرد که با بنی هاشم حرب کند

اسمعیل بن عبد الله القشیری را بخواند و گفت با اسمعیل بومسلم خراسان بگرفت و عبد الله بن محمد عراق و خلق او را بیعت

کردند تو نقیب منی چه بینی تدبیر چیست اسمعیل گفت تو چه صواب دیذی مروان گفت عزم آن دارم که برخیزم با همه

کسهای خویش و درسند بگذارم و بشهری روم از شهرهای روم آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک الروم تا مرا یاری کند بر دشمن

اسمعیل گفت این نه تدبیر است که حکم دهی اهل شرک را بر فرزندان خویش تو دانی که صواب نیست اگر ترا کاری رسد بروم اندر

نه اهل بیت تو ضایع شود از بس تو و لکن من چنان بینم که فرات بگذاری و بشام روی که ایشان هیچ کس را بر تو نگزینند و اگر نه باو نهفته

شوی که از بهتران اند مروان گفت راست گفتی و لیکن خواهم که یک زخم بزنم تا ببینم که چگونه بود چنان که خواهم و گرنه شام در پیش

خبر حرب مروان بن محمد با عبد الله بس مروان برفت از حران با لشکری گران و روی بصره نهاذ و مردم را گرد همی کرد چون

بموصل رسید صد هزار مرد گرد آمذه بوذند و آگاهی با بوالعباس رسید مردمان را آگاه کرد از آمدن مروان گفت کیست از شما که

بحرب مروان شود ابوالعباس عبد الله گفت من بروم او با بیست هزار مرد برفت و بوعون بر او آمذ با چهار هزار مرد و عبد الله بهفت

فرسنگی موصل فروذ آمذ و خبر بمروان رسید بیامذ و برکرانه روذی فروذ آمذ که از ارباب گویند عبد الله بن علی بفرموذ تا پلی

ساختند بر آب روذ آنگاه بفرموذ تا لشکر برنشست و مروان برنشست بر بوری بر بش و آن اسپی بوذ گرانمایه چنانک اندران

زمانه اسپی چنان نبوذ و مروان بیش رفت و برابر یکدیگر بایستاذند و مروان از روذ بگذشت و سپاه را از آن سو برد و عبد الله بن

علی سپاه خویش را تعبیه کرد چون تغلب اندر پا بیستاذ و هر دو سپاه با یکدیگر بر او بختند و حرب کردند از چاشتگاه تا نماز پیشین

و دست مروان را بوذ و خلقی از سپاه عبد الله بکشتند بس عبد الله روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تا که کشند از بهر طاعت تو فرزندان

پیغامبر را بکشتند اللهمّ فانصرنا علیهم یا ذا الجلال و الاکرام دیگر روز بر او بختند مروان بانگ کرد یا معاشر السکون احملوا گفتند

بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان دانست که ادبار و لشکر او را یاری نخواهند کردن گفت حمله برید با بنی عامر گفتند اسد را بگوی

تا حمله برند مروان روی بعلم دار کرد و گفت و الله که اگر علم در پیش نبری عکبین کنمت گفت اگر توانی بکن و علم را نگون کرد و اسب را

تازیانه زذ و بنهار عبد الله شذ چون شامیان علم دار مروان را دیذند که بزنهار عبد الله شذ چون شامیان علم دار مروان را دیذند که بزنهار

عبد الله شذ فرو بژمریدند و بیم اندر دلشان افتاذ و آهنگ هزیمت کردند مروان اسب را سوی جسر راند بحاجتی لشکر بنداشت

که او بهزیمت می شود روی برگردانیذند و هزیمت شذند مروان بانگ کرد و گفت منم مروان بن محمّد هیچ کس نه ایستاذ بس او نیز

بهزیمت شذ و عبد الله بن علی از بس ایشان اندر شذ با لشکر و شمشیر اندر نهاذند از کران روذ تا زمین موصل می کشتند و جسر را

بشکستند و خلقی از یاران مروان بدریا غرق شذند و عبد الله هر چه یافت از خواسته مروان برداشت و بر لشکر بخشید و بس نامه

نوشت با میر المومنین و او را آگاه کرد از هزیمت شذن مروان چون ابوالعباس نامه برخواند گفت فهزموهم باذن الله و قتل داود

جالوت الآیه ما وی را کفتند مروان الحمار را بکشتند گفت بکشندش ان شاء الله و مروان بهزیمت برفت تا بحران و زن و فرزند

و خواسته برداشت از فرات بگذشت و بقنسرین شذ از زمین شام و بمرج پیوون آمذ و بیشتر بن خواستها و غارت کردند

بس بحمص شذ و همچنان سوی دمشق شذ و آن خانه بنی امیه بوذ مردمان روی بذو نهاذند و از دمشق بیرون آمذند و او را بار داشتند

و نگذاشتند که اندر دمشق شود بس بفلسطین شذ مردمان فلسطین خواستند که بکشندش همچنان گریزان می رفت تا بمصر

خبر رفتن عبد الله بن علی بشام و کشتن مروان بن محمد و عبد الله بن علی بزمین موصل شد و سه روز آنجا بوذ و براذران او صالح و عبد الصمد از عراق بیامذند با ده هزار مرد بمدد پس عبد الله بموصل شد و مردی را بخواند نامش محمد بن صول و ولایت بصره و ربیعه بذو داذ و او برفت بمرج شد و بهر شهر که اندر شذی مردمان بذیره وی آمذندی سیاه پوشیده و علمها سیاه کرده و همچنین می شد تا بدمشق ولید بن معاویه بن مروان آنجا بوذ عبد الله بر در شهر فرو ذ آمذ و صالح و عبد الصمد سپاه کرد کرد کردند و بدمشق اندر آمذند و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند کروهی هوای عباسیان خواستند و کروهی هوای بنی امیه و غلبه عباسیان را بوذ ولید بن معاویه که امیر دمشق بوذ کشته شذ و درهای شهر بکشاذند و عبد الله بدمشق اندر شذ و مردمان را ایمن کرد پس روزی چند بفلسطین شذ و براذر خویش را صالح بطلب مروان فرستاذ با ده هزار مرد و مروان چون دانست که صالح بن علی آمذ و آن روز او سوما بوذ اندر ابستاذ و هر علفی که دران ناحیت بوذ بسوخت و خوذ کریزان برفت روی بمصر نهاذ و بقسطنطینیه شذ و از آنجا برفت بهر شهری که می رسیذ علفها می سوخت و صالح از پی او می شذ تا بشهری رسیذند که از اموم کویند پس عامر بن اسمعیل الحرجانی را بخواند و چهار هزار مرد بذو داذ و او را بطلب مروان فرستاذ و مروان آن روز بشهری فرو ذ آمذه بوذ که آنرا عین الشمس خوانند و آن شارستان فرعون بوذ عامر بن اسمعیل برفت و بذان شهر شذ بشب اندر غلامی دیذ که اسب را فو ذ همی کرد کفت ای غلام این اسب از آن کیست کفت از آن مروان کفت مروان کجا است کفت فرو ذ آمذه است اندر کنیسه لشکر روی بکنیسه نهاذند مروان آکاه شذ و برجست و زره اندر پوشیذ و شمشیر برکرفت و بیرون آمذ و با ایشان بر آویخت عامر بن اسمعیل کفت یاران خویش را که دهید مردی از یاران عامر نامش عبد الله بن شهاب المازنی نیزه بر تهی کاه زذ و بکشت و سواران کرد وی اندر آمذند و غلامی از آن محمد بن شهاب سرش ببرید و پیش صالح آورد و صالح براذر خویش عبد الله فرستاذ بزمین فلسطین و عبد الله نامه نوشت بامیر المؤمنین ابو العباس و سر مروان بفرستاذ و باذ شاهی مروان پنج سال و دو ماه بوذ و اندر ماه ذی القعده بوذ که بکشتند او را اندر سال صد و سی و دو و شصت و دو ساله بوذ و بلقب او را ازرق الجعدی کفتندی و مداینی چنین کوید که چون سر مروان را پیش ابو العباس نهاذند روی بمردمان کرد و کفت از شما که این را شناسد غراس بن حعد بن هبیره انا کجدا و ام هانی بنت ابی طالب بوذ کفت سر خلیفه ما ست والله که نیک خلیفتی بوذ او ما را ابو العباس خشم کرفت و برخاست از مجلس بیرون شد و مردمان را براکنده پس کس فرستاذ و او را بخواند و کفت چون بوذ آن سخن که کفتی کفت ایها الامام مروان بجای من نیکویی کرد و من نتوانستم که نصرتش کردمی بندکانی و از بهر آنک به بیعت شما اندر بوذم نخواستم از این جهان بیرون شوم و مکافات آن نکرده باشم بکفتار با کردار والله که تو با من نیکوتری از وی و بر همان مقدار با تو شکر کنم ابو العباس کفت چون تو کسی نکاه باید داشت و او را سی هزار درم فرموذ چون سر مروان بردار کردند اندر کوفه و مردمان بنظاره آمذند اندر میان ایشان حفص بن نعمان بوذ مولای عبید الله زیاد

نکاه همی کرد اندر سر و همی کفت رحمة الله و او را همی ستوذ و نیکی او همی کفت ابو العباس آن بشنیذ او را بخواند و کفت چه کفتی کفت بدی کفتم او را یکی از آن مردمان کفت دروغ میکوید یا امیر المؤمنین که نیکویی کفت و اندران سر همی نکریذ و ترحم و استغفار می کرد حفص نعمان کفت نه چنین است چون دران نکاه کردم شاذی همی نموذم بکشتن مروان کفتند نه چنین است یا امیر المؤمنین که بنی امیه را می ستوذ ابو العباس کفت خاموش باشید که من دانم که چه کفت او را کفت آنچ کفتی بکوی که من ترا زنهار دهم کفت یا امیر المؤمنین ایشان با من نیکویی کردند من ایشا نرا می ستوذم و او را صلتی فرموذ مداینی بیرون کوید که چون عطا بستد اندر پیش عبد الله السفاح این بیتی چند بکفت و آن بوذ که بنی امیه را بنکوهید و ابو العباس را بستوذ ابو العباس او را چیزی نداد او بیرون آمذ از نزدیک او کفت یا لیت جور بنی مروان عادلنا و لیت عدل بنی العباس فی النار و خبر با بو العباس رسیذ بخندیذ و کفت ملامت نیست با ز آریدش باز آوردند او را ابو العباس او را سیصد دینار فرموذ ابو الحسن مداینی همی کوید چون بن جرعت پیش ابو العباس شذ و همی صذ شعر در نکوهش بنی امیه و ظلم ایشان و ستوذن بنی عباس و عدل ایشان و یاذ همی کرد کشتن اهل بیت ایشا نرا و هلاک کردن ایشان بذو همی خواند چون را هزار دینار بداذ و ابو العباس را و انکسانی که حاضر بوذند از آل بو طالب و بنی هاشم همه را چشم پر آب شذ و بکریستند پس ابو العباس عم خویش را داود بن علی و لایت حرمین داذ و بفرموذش که هر کرا از بنی امیه بیابی بکش داود بن علی برفت و هر کرا از ایشان همی دیذ همی کشت و همی جست ایشا نرا از هر سوراخی و از زیر هر سنکی و کلوخی بیرون کشیذ و می کشت پس ابو العباس نامه نوشت بعم خویش عبد الله بشام و سوکند داذ که هر کرا از بنی امیه بیابی بکشی عبد الله بن علی ایشا نرا می آورد از جایها و می کشت تا از بنی امیه نسل باز بریذند پس عبد الله بن علی نامه نوشت با بو العباس ابو العباس فرموذ که کورها شان باز کن و استخوانها شان بسوز چنانک ایشان سوختند زید بن علی را عبد الله اندر استاذ و کورهای بنی امیه را باز کرد و استخوانها شان بیرون آورد و بسوخت و نخستین کوری که باز کرد معاویه بن ابی سفیان بوذ و هیچ چیز نیافت اندر کور او مکر برکرد از خطها خاکستر پس کور یزید بن معاویه باز کرد استخوانها دیذ پوسیده همچنین کور معاویه بن یزید و مروان الحکم اما اندر کور عبد الملک استخوانهای پشت یافتند و اندر کور یزید بن عبد الملک و از کور ولید و دیکر مردمان از بنی امیه استخوانها بیرون آوردند و کرد همی کردند عبد الله بن علی بفرموذ تا آن استخوانها بسوختند و بباذ بر داذند و کور عمر بن العزیز بفرموذ تا باز نکردند و ابو العباس مردی بوذ از دانایان زمانه عبد الله کروهی را از مشایخ زمانه بنزدیک ابو العباس آورد و کفت بدانستانی مردمان شام شما جز بر بنی امیه ایستاذید و بنی هاشم نیامذید که ایشان اهل بیت رسول خذا اند و سزاوارتر از همه جهان ایشانند بدین ولایت این مردمان سوکند خوردند که ایشان ندانستند که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خویشاوندی بوذ با هیچ کس جز از بنی امیه تا اکنون

که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید و متعجب بماند از نادانی شامیان و هیچ نگفت و چون ابو العباس از کشتن بنی امیه بپرداخت
برادر را ابو جعفر بحرب یزید بن هبیره فرستاد پس ابو جعفر تدبیر حرب ساخت و برفت **خبر حرب ابو جعفر با یزید بن هبیره**
چون ابو العباس از کشتن بنی امیه بپرداخت برادر خویش را ابو جعفر بخواند و لشکری بزرگ بدو داد از مردمان عراق و فرمودش
که بحرب یزید بن هبیره شو بواسط بو جعفر برفت. یزید شارستان واسط را استوار کرده بود. بو جعفر بفرمود تا منجنیقها بساختند
و حرب اندر پیوست و لشکر را فرمود تا برابر واسط بایستادند و هیچ روز نبود که از هر دو روی خلقی کشته نمی شد چون بدانستند
که طاقت ندارند با ابو جعفر پسر هبیره را گفتند که ما را این حرب بس ما را طاقت نماند تدبیر آنست که صلح کنیم پس یزید بن هبیره
کس فرستاد ببو جعفر و صلح خواست بو جعفر اجابت کرد و صلح نامه نبشت برین گونه که هر که با او اند و اهل بیت او اند و هواخواه
از عراق و شام از پرستاران و مولیان همه را زنهار دادم زنهار دادنی راست و درست بی غش و خیانت که بهیچ زلّت و گناه
و بهیچ جرم و خیانت از خون ریختن که رفت بعمد و خطا نگیرم و غدر نکنم و من که ابو جعفرم دستوری دادم که تو که در شهر واسط
باشی چندانک خواهی و انک بترسی از غدر و فریب اگر خواهی بروی و اگر بشکند عبد الله بن محمد برادر امیر المؤمنین ابو العباس این
زنهار خدای عزّ و جلّ بیذیرا از هیچ نیکویی و اندر گردن اوست سوگندهای بی کفارت والسّلام و این زنهار نامه مهر کردند و
فرستادند پس چون این کرده شد یزید بن هبیره از و ایمن شد هر روزی بسلام ابو جعفر آمدی و یکساعت نزدیک او بودی
پس بخانه باز شدی چون یک چندی برین سخن بر آمد ابو جعفر شنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردما نرا دعوت همی
کند بخلیفتی کردن ابو العباس پنهان. ابو جعفر امیر المؤمنین را آگاه نکرد تا درست بدانست پس ابو العباس نامه نوشت و گفت
یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد و غدر خواهد کردن و خونش حلال شد گفتا ورا بکش ابو جعفر نیز اندر ایستاد
و بپرسیدن گرفت تا درست و یقین شد از ثقات و عدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش با جهل و دو تن از دوستاران و هواخواهان
و اهل بیتش در واسط و از پس آن ابو جعفر روی بخراسان نهاد **خبر رفتن ابو جعفر بخراسان** چون ابو العباس السفّاح
از کار شام بپرداخت برادر خویش را ابو جعفر بخواند و فرمودش که بخراسان شود و بیعتی محکم بکند بر خراسان و بو مسلم را به بیند
و سخنش بشنود بو جعفر از عراق برفت با سیصد مرد و بری آمد و از انجا برفت بخراسان چون بنزدیکی مرو رسید بو مسلم بذیره
وی آمد و فرسنگی مرو چون بو جعفر را بدید از اسب فرود آمد و دستش بوسه داد و پایش و اندر پیش او برفت ابو جعفر
بفرمود تا بر نشست آنگاه برو اندر شد و بسرای بو مسلم فرود آمد و مردمان خراسان را مطیع یافت سخت شاد شد پس از ابو
مسلم بیعت بستد و از مردمان و آهنگ بازگشتن کرد بو مسلم مالی بسیار ببو جعفر داد تا بامیر المؤمنین برد بو جعفر نیز بسیار
هدیها داد از همه گونه پس بو جعفر گفت یا با مسلم تو امروز با ما بدان جایگاهی که دانی که ما که ایم و این بو مسلمه بن حفص

بر ما کبر و کند آوری میکند و بر امیر المؤمنین و بر ما اعتراض همی کند و خلیفتی تو بهیچ نشمرد و بر ما اعتراض کند و انحدا اندر کشت
والله که امیر المؤمنین از بهر تو او را چیزی نمی گوید زیرا که تو او را وزیر کرده. چون او این سخن بگفت گونه بو مسلم بگشت پس
گفت اگر مسلمه چنین کند هر چه خواهید تو و امیر المؤمنین با وی بکنید که من بنده ام از بندگان خدای تعالی پس ابو جعفر
را بنیکویی گسیل کرد سوی عراق چون نزدیک ابو العباس اندر آمد او را آگاه کرد از طاعت بو مسلم و مردمان خراسان
و دستوری دادن بو مسلم بر کشتن بو مسلمه و همان شب بو مسلمه کشته آمد پس ابو العباس روی بجعفر کرد و گفت بو مسلم
را چگونه دیدی گفت جبّاری از جبّاران و بنداارم که ترا زندگانی خوار باشد تا او زنده باشد و باید که تو این پنهان داری
تا خود چگونه باشد **خبر ولایت محمد بن صول بر ارمینیه و آذربایکان** پس ابو العباس مردی را بخواند از بزرگان نامش محمد بن صول
و لشکری بزرگ بوی داد و او را بولایت ارمنیه و آذربایکان فرستاد مردمان از هر سوی. بروی گرد آمدند تا بیست هزار
مرد بر وی گرد آمد و آن روزها مسافر بن کثیر آذربایکان فرو گرفته بود بتغلبه چون بشنید که محمّد بن صول آمد برفت
و بقلعهٔ ساکن شد و از آنجا حصار گرفت و محمّد بن صول بر در آن قلعه فرود آمد و حرب اندر گرفت و هیچ گونه نیاسود تا او را
بکشت با متابعان و آن ولایت صافی کرد و باز گشت و بحضرت ابو العباس باز آمد **خبر رفتن بو مسلم از خراسان بحج کردن**
و هم اندرین سال بو مسلم خواست که بمکه شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفت کرد و برفت چون بری رسید یک چندی
نالان گشت چون بهتر شد از انجا برداشت و بکوفه آمد و سفاح را بدید و از رسولها او برسید و یک چندی انجا بود تا هنگام
حج فراز رسید و بو جعفر منصور بپیوسته. بو مسلم را پیش سفاح بد محضری کردی و گفتی اگر خواهی که جهان ترا صافی شود بو مسلم
را بکش مباد که او نیت از این دولت بگرداند و کسی را از آل ابو طالب خلیفت کند. سفاح گفتی درین وقت نباید کردن اگر ما قصد او
کنیم مردمان عراق و خراسان بر ما بیرون آیند پس بو مسلم بحج شد و حج بکرد و باز گردید **خبر مرگ سفاح و خلیفتی ابو جعفر منصور**
چون سال صد و سی و پنج آمد سفّاح بیمار شد خواست که بیعت کند بو جعفر را مردمان را گرد کرد و عبد الله بن علی بشام بود
و بو مسلم بمکه مردمان بو جعفر را بیعت کردند و سفّاح سه سال و اند ماه خلیفتی کرد چون بیعت ابو جعفر از مردم بستند
هم اندران بیماری بمرد و عبد الله بن علی بشام عاصی شد چون خبر مرگ او شنید و نیت آن کرد که بیعت مردمان خود را بستاند و خبر
ببو جعفر شد دانست که با او بشمشیر باید کوشیدن رسولان بروز کرد و پیش بو مسلم فرستاد بمکه و او دو منزل از مکه
بیامده بود چون خبر مرگ سفّاح و بیعت بوذ و اینو بدو گفتند نامها بدادند ناخوش آمدش و اندر نامه چون بخواند و عهدها
نیکو کرده بود که اثر نیکویی تو اندرین دولت پیداست باید که هم انجا که هستی عزم شام کنی و با عبد الله بن علی حرب کنی
تا بطاعت آید و بیعت کند و گونه سرش برگیری. بو مسلم از آن منزل برداشت و بشام شد و با عبد الله بن علی حرب کرد و او را

هزیمت کرد و فتح نامه نوشت. بوجعفر بعد از آن عزم خراسان کرد و خواست که ابوجعفر را مخالف شود. بوجعفر حیلت کرد تا اورا
از حلوان باز گردانید و خلیفتی او را صافی شد **خبر ولایة جبرئیل بن یحیی بخراسان** پس بوجعفر مردی را بخراسان فرستاذ
نامش جبرئیل بن یحیی و همه خراسان فرمان بردار او شدند پس از آنجا آهنگ سمرقند و بخارا کرد و در خراسان خلیفتی بنشاند و امیری
سمرقند آن روز مردی بوذ از قبل سغد خاقان و شهر دو گروه شد گروهی هوای ملک سغد و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی
خواستند پس حرب کردند و جبرئیل بن یحیی بشهر اندر آمد و سمرقند بگرفت و ملک سغد مقنعه چون بشنیذ که جبرئیل بن یحیی
سمرقند بگرفت لشکر را گرد کرد و امیری نام او خارجه ده هزار مرد بدو داذ و بسمرقند فرستاذ و جبرئیل بن یحیی سرهنگی را بیرون کرد
نام آن سرهنگ عقبه. برابر آمدند و حرب کردند پس عقبه ایشان را بهزیمت کرد و از ایشان خلقی بکشت از سپیذجامکان پس عقبه
آهنگ باز گشتن کرد پس مقنعه نامه کرد سوی خارجه و او را از سمرقند باز خواند پس یکی پیک بیامد سوی عقبه و نامه آورد
که گفت ایها الامیر شنیذم که مقنعه جبرئیل بن یحیی را بشکست و از سپاه او بسیار بکشت و سمرقند غارت کرد و روی بتو نهاد
عقبه گمان برد که این راستست و از این هیچ نبود پس روی باز پس نهاذ و ترکان از پس وی برفتند و غارت کردند و خزانه او
بگرفتند عقبه ببلخ شد و نامه کرد بامیر خراسان و او را از این حال آگاه کرد عبد الملک نامه کرد بشبیب بن صالح و بترمد نامه کرد
سوی عمرو بن عقیل امیر چغانیان و مر ایشان را فرموذ که برویذ پس لشکر همه بترمد گرد آمدند چهار ده هزار مرد مقنعه سرجه
را بیرون کرد با پانزده هزار مرد بیامدند و برابر یکدیگر فروذ آمدند و دیگر روز حرب کردند و از مسلمانان خلقی بسیار بکشتند
پس دیگران بهزیمت شدند و مقنع نامه کرد بسرجه که بچغانیان شو و برفت و بگاه چغانیان بحصار داشت و هر روزی دیهی
یا دوده غارت کرد و خارجه بسمرقند بوذ مقنع جمحی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را بنخشب فرستاذ نخشبیان همواره خرد
و بزرگ سبعت کردند و توانگران خوار و بدر کردند از بیم قحط و همواره بحرب بیرون آمدند و حرب اندر گرفتند جمحی دانست که
چیزی نتواند کردن تدبیر کردند و جمحی را گفتند ایذر مردیست دهقان نام او احمد خداوند خواسته بسیارست بباید رفت و غارت
کردن پس برفتند از در نخشب و بمو دیه آمدند بدر آن دهقان و آن دیه را بحصار گرفتند و در آن دیه حصاری بوذ محکم جمحی
فرموذ تا گرد برگرد حصار آب اندر افکندند تا مگر حصار ویران شود پس حصار محکمتر شذ و آن دهقان که نام وی احمد بن ابی بکر بود
یک شب ناگاه بیرون آمدند و آن همه سپیذجامکان را بکشتند و جمحی را بدار کردند اندر دیه پس خبر بمقنع آمد غمناک شذ
و جمحی را برادری بوذ دهقان محدان. بوذ مقنع نامه کرد و او را گفت حیلتی کن تا مگر جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون توانی
آوردن آن دهقان نامه کرد سوی جبرئیل و گفت یا امیر بیچاره شذم از بس غارت که بمیان ما اندر است از چون سپیذجامکان
اگر مصلحت بیند سواران فرستد تا ما با عیالان بسمرقند آییم و امیر را ثواب بسیار بوذ پس جبرئیل بن یحیی نامه برخواند برادر را

با سپاه بفرستاذ چون دهقان دانست که برادر خویش جبرئیل آمد پیش او باز شذ و گفت یا امیر ترکان از ما آب افکنده اند
چندین روزاست تا خلق از تشنگی همی میرند امیر بچنین تا سر اودی برود تا سر آب که آب یابم گفت مردی دلیل باید تا سر آب
نصر گفت ای امیر این مرد مکر خواهد کردن خواهی تا بدانی دلیل را بخوان و بگوی سر آب شما دانید پس بدانست مکر است و طلایه
بیرون آمد و بنا خنند پس طلایه باز آمد و گفت دشمن بی اندازه بکمین اندر است در وادی پس دهقان محدان بیامد و آن سپاه
از کمین بیرون آمدند و ترکان از دگر سوی بیامدند و حرب کردند بزرگ و یحیی بدو جای خسته شذ و روی بهزیمت نهاذ و همی
آمد تا براه بیکی کوشک ویران رسید اندر آنجا شذ پس دشمن ایشان را فرو گرفت و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ترکان
از هر سوی حصار برفتند و یزید بن یحیی بمرد چون جبرئیل دید که برادرش دیر همی آید با سپاه بیامد از شهر تا بدان کوشک ویران
ترکان را دید که حرب همی کردند جبرئیل بن یحیی با سپاه تکبیر کرد چون نصر بانگ تکبیر بشنیذ خویشتن را از آن ویرانه بیرون افکند
و حمله کردند و ترکان هزیمت شذند و دهقان محدان را بکشتند و جبرئیل بن یحیی برادر را بسمرقند برد و بگور کرد پس
مقنع ده هزار مرد بیاری خارجه فرستاذ با مردی نام وی نیزک و نامه کرد بخلخ خاقان او نیز بیامد با ده هزار مرد و همه یکی شذند
و برادری بوذ خلخ خاقان را نام وی فیل مردی مبارز بوذ بیرون آمذ و سمرقند را بحصار گرفتند این فیل بر دست لیث
بن نصر کشته شذ و مسلمانان شاذی کردند و از پس آن ترکان بسمرقند اندر شذند پس چون شب اندر آمد سمرقند را قتل
و غارت کردند و ابوجعفر را از حال چنین آگاه کردند بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بر امیری
خراسان و آن روز گفت عبد الملک را معزول کن مگر جبرئیل بن یحیی را که او مردی مبارکست و جهد کن بحرب دشمن چون معاذ
بن مسلم بمرو آمذ نامه کرد بسعید الحرشی امیر اهواز و او را سوی خویش خواند سعید الحرشی گفت از پس تو ببخارا آیم معاذ بن مسلم
با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی با سپاه بسمرقند آمد و کیال غوری با خلخ. خاقان حدیث رفت خلخ خاقان گفت غنیمت سمرقند
مراست کیال غوری گفت حرب من کردم تراجه دهم کیال یاران خویش را گفت ما را بباید رفتن تا راه بیکند بگیریم بر سپاه
مسلمانان و غارت کنیم پس بیامدند و به بیابان اندر پنهان شذند و معاذ بن مسلم سپاه تعبیه کرد و خیل خیل همی فرستاذ
و کیال غوری با سپاه بیرون آمذ با معاذ بن مسلم بیامد با سپاه با چهار هزار مرد خاصه و خویشتن را بر او افکند معاذ تکبیر گفت
خدای را عز و جل و ترس و بیم بدل ترکان اندر افکند و روی بهزیمت نهاذ و مسلمانان شمشیر اندر نهاذند و سیصد مرد از ترکان
بکشتند و سرها ببخارا آوردند و مردمان بر معاذ گرد آمدند ببخارا و سعید الحرشی بیامد با سپاه و روزی بداذ و منجنیقها
بساخت و سه هزار مرد که کندن کنند و حفره زنند و ده هزار گوسفند برد با خویشتن معاذ گفت و برا که بفروش این گوسفندان
سعید گفت اگر بیعه و مضر گرد آیند چون کوهی بشی ازین گوسفندان نتوانند ستدن معاذ گفت هر چه آید ما را از آن غنیمت آید

پس انگاه لشکر برگرفت و برفت و سعید را بر مقدمه کرد و آن گوسفندان بصد سوار سپرده بوذ ترکان بیامدند و آن گوسفندانرا
همه ببردند سعید حمله کرد و گوشه از ترکان بحرب بایستاذند و گوشه گوسفندان همی راندند معاذ کس فرستاذ سوی سعید
و مرورا باز خواند سعید گفت چگونه آیم سوی تو که گوسفندان ترکان ببردند هزار سپاه ده تا گوسفندان باز آرم معاذ گفت
لعنت بر گوسفندانت باذ سعید از کینه بگذاشت تا ترکان اورا انحصار گرفتند و آن مسلمانان بذان کنده اندر تشنه شذند
مسلمانان بار نیارستند رفت پس ترکمانی بیامذ سوی معاذ و نامه هاشم بن حرب آوردند امیر حاجب که من آمذم با سپاه بیاری
امیر ترکمانی را گفتند ما را دستوری ده تا آب بوییم برفتند و پیکی کنده فروذ آمذ اسبی جهان بخ انجا بکه کرد کردند پس
ازان پنج ترك را بگرفتند و بکشتند و معاد بسمرقند آمذ و همه سپاه برابر هم بحرب آمذ ترکان هزیمت شذند و مسلمانان از پس
شذند و آتش بذان دیه اندر زدند و خارجه با هزار مرد بشب اندر بگریخت پس سرهنگی ازان مقنع بزنهار آمذ چون پیش
معاذ آمذند خویشتن را برو افکندند که بکشند غلامان کرد بگرفتند و همه را پاك بکشتند میعاد بمرو آمذ خبر بمقنع شذ
کسان خویش همه مرد و زن در قلعه کرد کرد و ده سال بوذ تا انجا طعام و علف کرد همی کرد و دو قلعه بوذ یکی اندر دگر سخت
محکم جبرئیل بن یحیی بسمرقند خلیفت کرد و خود روی بمقنع نهاذ و مهدی را ازان پیش بفرستاذ سوی مقنع تا اورا بخذای عز و جل خواند
وازکیش کافری بازکرد چون آن مرد بر معاد آمذ گفت چون دیذی آن ملعون را گفت راه بذان قلعه صعب بود پس یك روز
مرا بدر خانه برد آراسته بدیباها و پرده از پیش خانه آویخته و غلامی بر در ایستاذه آواز داذ که ملك گوید چه کار آمذی
گفت من بمرگ دل بنهاذم گفتم بخذای دعوی همی کنی و ندانی که من کیم پس اورا بذین خواندم هرچند گفتم او دعوی بلند
تر کرد پس مرا دست بگرفت و بر خارجه آورد و گفت این را بدرقه ده تا کس این را نیازارد پس معاد سپاه عرض کرد و داود را
ازیك سوی بفرستاذ و معاذ ازیك روی خود بیامذ و قلعه اندر میان گرفتند و از دو روی حرب آغاز کردند تا زمستان
اندر آمذ معاد داود را گفت بلخ رو و بهار ساخت کن و معاد بسمرقند رفت و سعید هر روزی نامه همی کردی بمهدی
و از معاد گله کردی تا نامه آمذ بمعاذ که سپاه را بسعید سپار که حرب مقنع او کند و نامه سوی سعید فرستاذ و گفت نگر که
سستی نکنی بهلاك دشمن معاد سپاه همه بسعید سپرد و روزی بداذ پس سعید داود را بخواند از بلخ و بیامذ و سعید سپاه
عرض کرد و از سمرقند برفت و بچهار سوی قلعه سپاه کرد اندر آورد و حرب آغاز کرد و بهیچ حیلت نتوانستند و زمستان
اندر آمذ و کشتن کشاذه شذ مهتر کشان فرم پیش سعید آمذ با سی هزار مرد از زنان و کودکان سعید شاذ شذ و بفرموذ
عرب را که خانها کردند و هر مهتری مزکتی کرد خویش را و مردی بوذ در سپاه مسلمانان اورا جابر بن احمد گفتندی بر دیوارها
ساذه بر شذی ابن جابر با دو تن اتفاق کردند که بشب از کنده بذان جانب شویم و بمیان دشمن اندر شویم و خارجه را بکشیم

هر سه تن برفتند و بمیان دشمن اندر شذند و هر مست که یافتند سرش بریدند و بیاوردند پیش سعید سعید شاذ گشت
و هر سه را خلعت داذ پس دیگر روز سپیذه بامگاه خارجه را بی سر یافتند و کس ندانست که آن که کرد خبر بمقنع شذ
سخت غمگین شذ و سپاه بسرحه داذ و روزگار بران کار برآمذ پس سرحه رسول کرد سوی سعید الجرشی و گفت اگر من بزنهار
تو آیم پذیری که با من بدی نکنی گفت بپذیرفتم سرحه با سپاه بیرون آمذ با سه هزار مرد و سعید اورا گرامی کرد و ویرانها رکاذ
سرحه بیرون قلعه بوذ و مقنع بقلعه اندرونی پس سعید بقلعه بیرونی اندر شذ مقنع دانست که کار او تباه کرد با صذ زن
خویش بنشست و هر زنی که خواهد را قدحی می زهر اندر افکند بداذ همه بمردند و زنی بوذ نام وی بابوقه او می بکن نیان فرود بخت
و خویش را بیفکند بدروغ پس مقنع سوی غلامان رفت و همچنان کرد تا بمردند بابوقه گوید من اورا دیذم همچون اشتر مست شمشیری
کشیذه و مرورا خادمی بوذ نام او بدران اورا پاره پاره کرد پس انگاه خود را در تنوری آتش افکند و همی گفت چندین خلق را هلاك کردم
عاقبت خود را بباید سوخت در آن تنوری طپیذ و می غریذ تا بسوخت پس چون بابوقه دیذ که او خود را هلاك کرد ببام قلعه برآمذ
و آواز کرد و گفت خواهید تا در قلعه بگشایم سعید گفت خواهم گفت بیك شرط بگشایم گفت بگوی گفت بدان که پیرایهای من و جامهای
من کس دست فراز نکند و از خزانه ده هزار درم مرا دهید سعید گفت بذیرفتم و چنان دانستند که مقنع زنده است پس بابوقه فروذ
آمذ و در قلعه بگشاذ و سعید اندر آمذ و هرچه بذیرفته بوذ بکرد و سعید ازانجا با ظفر و غنیمت بازگشت و فتح آن بامیر المؤمنین
مهدی فرستاذ و مسلمانان شاذی کردند **خبر خلع عیسی و بیعت موسی و هرون ابن او** پس چون مهدی از حج باز آمذ و خلیفتی بدو
راست بایستاذ مر مهدی را دو پسر بوذند یکی موسی نام و دیگر هرون و بیعت از پس او عیسی بن موسی را بوذ چون سه سال برآمذ از
خلافت مهدی خواست که مر عیسی را خلیفتی کند و بیعت مر پسر خویش را کند و عیسی با تا یام منصور بکوفه امیر بوذ و انجا ضیاع بسیار
داشت چون مهدی بنشست کوفه همچنان برو دست باز داشت پس چون رای آن آمذش که اورا بیرون آورد کس فرستاذ
و ده بار هزار هزار درم برو عرضه کرد که خود را خلیفتی کند عیسی اجابت نکرد پس مهدی اورا از کوفه بازکرد و امیری کوفه روح
بن حاتم بن مهلب را داذ و اورا بکوفه فرستاذ و گفت بنگر تا بر عیسی چه بهانه یابی اگر کسی دعوی کند بذین سالها که او بر کسی ستم
کرده است همه بروی حجت کن پس روح بکوفه رفت و عیسی شهر بذو سپرد و خود نصعت بیرون شذ و بنشست و کس اورا ندیذی
مگر روز آذینه که بشهر اندر آمذی بنماز آذینه و مزکت را رحبه اندر آمذی بوذ بزرگ بر در مزکت و عیسی بر اسب برحبه اندر آمذی
و بر در مزکت فروذ آمذی و برحبه اندر شذی و مهدی شتاب همی داشت که بروح نامه کند بعیبی از عیسی تا او مردمانرا آگاه کند
و گوید او مر خلیفتی را نشاید و بذان بهانه اورا خلع کند پس هرچند روح بر عیسی عیب همی جست هیچ بهانه نیافت و بمهدی روح
نامه کرد و گفت بر در مسجد آذینه کوفه یکی رحبه است فراخ که مردم روز آذینه نماز کنند عیسی ازانجا در می آید با اسب بول کند و گاه

باشد که جامه مردمان بلیذ کند مهدی بفرموذ تا در رحبه جویها سازند تا سوار اندر نتوان آمذن وبذین مر عیسی را عیب نتوان کرد
بذان کار که من خواستم پس بوح بفرموذ تا بر در رحبه جویها بنهاذند وامروز آن جویها می نهند وآن موضع الخشاب خوانند
عیسی چون آکاه شذ که این از بهر وی کردند حیلت کرد وسرایی بخریذ از نفدة مختار بن ابی عسره ببهایی کران چون بیامذی بسرای
خویش اندر آمذی واز انجا برحبه اندر آمذی وآن رحبه بزرک بوذ اورا پیاده بایست رفتن تا بمرکت شذی پس چون مدتی برامذ
مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیبی نیابد بسر عم خویش را عباس بن محمد سوی عیسی فرستاذ تا اورا پند دهد وخواسته بسیار
وعده کند تا خوذ را خلع کند پس عباس بکوفه شذ ومر عیسی را پند داذ وکفت پیر شذی واین کار ترا نخواهد بوذ نه مر فرزندان
خوذ را هلاک مکن پس عیسی اجابت کرد وبا عباس بغداد آمذ سوی مهدی ومر خویشتن را خلع کرد ومهدی موسی پسر خوذ را
بیعت بستد واز پس او هرون **خبر یعقوب بن داود الامین** بذان وقت که مهدی بنشست بفرموذ تا زندان عرض کردند
هر که اورا خصمی نبوذ وتهمت خروج واندر مملکت طمع نکرده بیرون کردند ومردی را اندر زندان بازداشته بوذند نام او یعقوب
خراسانی بوذ دبیر دبیرزاده بوذ وپدرش بخراسان دبیر نصر بن سیار بوذ این یعقوب با محمد وابرهیم پسران عبدالله بن الحسین
که بمدینه وبصره بیرون آمذه بوذند همی کشتی با دبیر بر اهل علم بود منصور اورا بتهمت ایشان بازداشته بوذ ومذهب شیعت
داشت پس چون مهدی بشنیذ که وی از اهل علمست وفرزند دبیر انست اورا از زندان بیرون کرد ومهدی را حاکمی بوذ
نام او عبدالله بن علاء یعقوب بن بن حاکم اختلاف داشت ومنصور مردی را بازداشته بوذ انجینیان نام او حسین بن ابرهیم بن
عبدالله بن الحسین مهدی اورا از زندان بیرون نکرد چون یعقوب را بیرون کرد این حسین بترسیذ که مهدی وی را بکشذ جاکران کفت
زنهار حیلت کنذ که خلاص یابم این جاکران انجا یی حفره بکندند کرفتند از بیرون زندان چنانک زیر مصلی او رانند واو را بدزدند
یعقوب چون از زندان بیرون آمذ بسلام حسین شذی وبا جاکران حسین دوست داشتی پس یک تن انجا کران حسین یعقوب را
آکاه کرد ازان حال ویعقوب هر روزی همی شذی وانجا همی دیذی وایشان بشب همی کندندی وروزنه یعقوب چون دانست
که نزدیک آمذ ویک شب بیش کار نماند نزد حاکم رفت کفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا حیلت کن تا پیش وی بری کفت
مرا بکوی کفت نتوانم وتاخیر برنتابد حاکم سوی وزیر شذ ومر ورا ببرد یعقوب را کفت چه نصیحت است کفت خبر بمهدی کس را
نکویم وزیر وقاضی هر دو بر نشستند ویعقوب را سوی مهدی بردند یعقوب کفت خلوت خواهم مهدی کفت مرا از ایشان
راز پنهان نیست یعقوب کفت مر اهست مهدی خلوت کرد یعقوب کفت یا امیرالمؤمنین حسین بن ابرهیم از زندان
بخواهد کریختن وزمین بکنده اند تا زیر مصلی او که امشب بخواهند بردن پس مهدی حسین را از زندان بیرون آورد وبخانه یکی ان
از مولای خویش فرستاذ نام وی نضر وبفرموذ تا مر یعقوب را خلعت داذند وچون روز کاری بر آمذ حسین حیلتی کرد

٤٤٦

وانخانه نضر بکریخت مهدی بفرموذ تا اورا طلب کردند یعقوب را کفت باید که بروی ودلیل باشی یعقوب کفت یا امیرالمؤمنین
بر من که اورا بجویم ولیکن این طلب کردن دست بازدار ویعقوب با خویشتن نزدیک کرد واورا هر وقتی بار داذی وحدیث او بشنیذی
ویعقوب مر اورا بکارهای نیک نصیحت کردی تا مهدی اورا دوست کرفت وبشب اورا بخواندی وبا او حدیث کردی از علم وافکار
مملکت اورا با عقل وخرد ونصیحت یافت اورا عزیز کرد پس یعقوب اثر حسن بیافت از مهدی اورا زنهار خواست مهدی
مر ورا زنهار داذ ویعقوب مر حسین را بیاورد وبخدمت بپای کرد ومهدی کارهای خویش همه بدست وی اندر کرد ویعقوب
روز وشب با مهدی بوذی ووزیر عبیدالله از کار یعقوب حسد کردی ونتوانست اورا دیذن واو از اهل علم وادب بوذ
بروی بهانه نیافت که اورا پیش مهدی عیب کردی تا چنان شذ که مهدی پیش از یعقوب وزیر را بار نداذی تا نخست یعقوب
اندر آمذی پس چون وزیر بیرون آمذی بسرای بنشستی تا یعقوب بیرون آمذی وبکارها اندر نکاه کردی وفرمان همی کفتی
وپیامها همی کزاردی ووزیر اندر همی نکریستی چیزی که وزیر بایستی فرموذن تا یعقوب نفرموذی نتوانستی کردن تا کار
چنان شذ که مهدی نبشت بخط خویش بهمه ولایتها که هران نامه که از من بشما رسد تا توقیع یعقوب نباشد هیچ کار مکنید
ودیوان الزام بدو داذ واورا یعقوب الامین خواندندی ووزیر ابو عبیدالله اندر همی نکریستی تا یعقوب مر ورا کاری
بفرموذی یا از مهدی پیامی بداذی پس همی بوذ بذین کونه تا شبی یعقوب از نزدیک مهدی بیرون آمذ رکاب دارش
اسب بیاورد تا بر نشیند ویعقوب طیلسان بر خویشتن راست همی کرد ازان طیلسان او از قضا بیت آمذ بترسید
لکدی بزذ بر هر دو پای یعقوب وبشکست وبیفتاذ وهوش از یعقوب بشذ مهدی را خبر آمذ پای برهنه بیرون آمذ
پیش یعقوب وبوذ تا بهوش باز آمذ وبفرموذ تا بمحفه بخانه بردندش پس دیکر روز مهدی بر نشست وبرفت بپرسیدن
وزیر نیز برفت ویعقوب بخانه اندر بماند ووزیر مهدی را کفت یعقوب ان بوذ که پدرش داود بن طهمان دبیر نصر بن سیار
بوذ وبا دبیری نیز مذهب شیعت داشت وفرزندان علی را دوست داشتی ووزارت مر ایشان را دیذی چون زید بن علی را بکشتند
بکو وپسرش یحیی بکریخت وبخراسان شذ وپنهان دعوت همی کرد داود بن طهمان اورا اجابت کرد وداود را سه پسر بوذ یکی
این یعقوب ودیکر صالح وعلی وهر سه دبیر بوذند هر سه دعوت یحیی بن زید را اجابت کردند چون نصر بن سیار یحیی را
بکشت وبو مسلم بدید آمذ داود را بکرفت ومصادره کرد وهر خواسته که داشت از وی بستذ چون داود بمرد هر سه
پسر بذان مذهب بماندند وندانستند که ایشان را نزد ابو العباس مقدار نبود با علویان می کشتند چون بشنیذند که
محمد بن عبدالله الحسینی وبرادرش ابرهیم بمدینه وبصره دعوت می کند هر سه برادر برخاستند وبعراق آمذند
صالح بمدینه رفت با یعقوب سوی محمد بن عبدالله الحسینی وعلی ببصره شذ سوی ابرهیم وایشان بجهان می کشتند

پنهان تا آن وقت که اشکارا شذند و علی تدبیر با ابرهیم کردی و یعقوب نیز وکاهی داعی او بوذ بمذهب یعقوب زیرا که
ایشان از فرزندان حسن بن علی بوذند و یعقوب و براذرش مذهب زیدی داشتندی پس ابو عبید الله از اول تا آخر مهدی را بکفت
پس کفت این همه کس که در مملکت برکارها داشته است همه زیدیانند و بهر شهری کارها می رانند و مر ایشان را شیعت بسیار است
اکر خواهند که بیرون آیند توانند و این دولت را بتوانند کردانیدن و ازین باب بسیار بکفت و عبید الله بن علاثه را که حاکم بوذ
با خویشتن یار کرد تا او پیش مهدی کواهی داذ تا کار یعقوب تباه شود مهدی خواست که او را بیازماید و او را همچنین بزرک می داشت
پس چون ماهی برآمذ یک تن را از فرزندان حسین بن علی بخواند و اندران خانه مر او را باز داشت و بند کرد چون روزی چند برآمذ
مجلسی بیاراست با فرشها کرانمایه و جامهای زرین و سیمین و کوهر و بلور چنانک هرکز نیاراسته بوذ و کنیزکی پیش خویش
بپای کرد که ازان نیکوتر نبوذ پس یعقوب را بخواند و با او حدیث همی کرد از هر کونه پس حدیث مجلس کرد یعقوب کفت زندکانی
امیر المؤمنین دراز باذ که من هرکز مجلسی چنین ندیذم مهدی کفت این را همه هرچه اینجاست ترا بخشیدم بفرمای تا برکیرند
یعقوب زمین بوسه داذ و مهدی ازان مجلس بدیکر مجلس شذ بفرموذ تا آن همه را برکاشتند و بخانه یعقوب بردند و آن کنیزک
نیز بوی داذ و خادمی او را داذند که اندران خادمان مهدی نیکوتر ازو نبوذ و کفت تا با کنیزک ترا خدمت کنند و صد هزار
درم فرستاذش اندران مجلس و آن روز مهدی با یعقوب طعام خورد پس بآخر او را کفت ای یعقوب مرا بتو حاجتی هست یعقوب
کفت یا امیر المؤمنین خداوندا بر رهی فرمان بود نه حاجت مهدی کفت مرا حاجت است کفت بفرمای کفت هرچه بفرمایم کنی
کفت کنم و کر همه جان من اندران حاجة باشد مهدی کفت بالله کفت بالله کفت دست بر سر من نه و بسر من سوکند خور یعقوب کفت
سوکند خوردم مهدی کفت اندرین خانه یکی مرد است از فرزندان حسن بن علی و مرا درست شذه است که او دعوی امامت
میکند و مرا کس از تو استوارتر نیست من او را بتو دهم او را بکش چنانک جز تو کس نداند کفت یا امیر المؤمنین فرمان تراست پس او را
بیاوردند با بند و کفت اینست امشب بتو فرستم پس یعقوب مر آن مرد را بخانه کردند و مهدی آن کنیزک را کفته بوذ که من ترا بیعقوب
دهم و باز بستانم و لیکن نکاه دار تا آن مرد را چه کند مرا بدان این خادم پیغام فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شذ روزی چند بلهو
پس آن مرد پیغام فرستاذ که پیش ازانک مرا بکشی مرا پیش خود خوان تا با تو یک سخن بکویم یعقوب او را پیش خواند تنها پس آن مرد یعقوب
را کفت بدان دیانت که تو داری مرا خواهی کشت و من فرزند حسنم فرزند فاطمه دختر پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم یعقوب کفت معاذ الله
که من هیچ راه جویم که تدبیر کنم که ترا از بغداد کسیل کنم و برهانم آن مرد کفت تو مرا دست باز دار که من خود راه دانم که از بغداد بیرون
شوم کفت کجا شوی کفت ببصره یعقوب کفت این صد هزار درم که مهدی مرا بخشیذه است ترا بخشیدم و امشب این درم برکیر
و برو یعقوب کفت ترا همراهی باید کفت دو تن مرا یار است فلان و فلان یعقوب کفت ببصره روید و بعمان روید و خویشتن را

بخشستان افکنید و آن کنیزک آن حدیثها از اندرون پرده همی شنیذ خبر بمهدی فرستاد آن شب بر ره کسها بنشاندند چون او
بیامذ او را با یاران و درم بکرفتند مهدی ایشان را بخانه اندر کرد دیکر روز یعقوب پیش مهدی آمذ کفت آن علوی را چه کردی
کفت کشتم مهدی کفت دست بر سر من نه و سوکند خور بجان مهدی و بخدای عز و جل سوکند خورد که من آن علوی را کشتم
مهدی بفرموذ تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند یعقوب چون او را بدیذ متحیر شذ مهدی بفرموذ تا آن علوی را از پس
تا یعقوب را بازداشتند و همه خواسته او برکرفت و همه کسان وی را بازداشت و هرچه داشت بستذ و دیوان زمام مر یقطین را
داذ و مهدی را درست شذ مذهب یعقوب و راست کفتن ابو عبید الله پس بفرموذ تا بزندان اندر چاهی بکندند مطبق و یعقوب
را بدان چاه فرو کردند و او همه زندکانی مهدی اندران چاه بوذ و نیز همه زندکانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه اندر بوذ تا آن
وقت که هرون بنشست بفرموذ تا یعقوب را بیرون آوردند از بهر آنک یعقوب مر هرون را پیش پدرش بستوذی و سخنان نیکو
کفتی هرون الرشید او را از آن چاه برآورد و کارهای خویش بروی عرضه کرد یعقوب دل از کارها سیر شذه بوذ کفت یا امیر المؤمنین
چشمهای من ضعیف شذه است و از تن خویش باز مانده ام و مر خدمت را نشایم دستوری ده تا بمکه شوم و خدای را عبادت کنم هرون
الرشید مر او را دستوری داذ یعقوب بمکه شذ و مجاور بنشست و همه زندکانی خویش بمکه بوذ تا بمرد

خبر وفات مهدی

و مهدی صید دوست داشتی و برفت و بماسبذان شذ و آن ناحیتی بوذ میان بغداد و موصل و آنجا دیهی بوذ با خرمی و نزهت
و مهدی پیوسته آنجا شذی و هم جای صید بوذ و پس روزی برفت و کوشکی بوذ مر مهدی را اندران دیه با بوستانها بسیار چون
روزی چند بکذشت روزی نیم روز خفته بوذ بخانه اندر حرس و غلامان بر در نشسته بودند بر در خانه آوازی شنیذ
و ابیاتی کفت کانی بالقصر اذ اهله اوحش منه ربعه ومنازله وصار عند القوم من بعد بهجة وملك الى قبر علیه جنادله مهدی
غلامان را آواز داذ کفت کیست که این شعر همی کوید اندر آمذند کفتند که ما این از تو می شنویم ما هیچ کس را ندیدیم مهدی کفت
مرا آکاه همی کنند که کار من بپایان رسیذ و از پس ده روز بمرد روز ششم ذی الحجة سال صد و شصت و نه از هجرت و اندر مرک
او اختلافست کروهی کفتند که آن روز بنماز دیکر بصید شذ و صید همی کرد تا آفتاب فرو شذ آهویی دیذ از دور سکان را بر آهو افکند
و از پس سکان بتاخت آن آهو بدرکاهی ویران اندر دوید و مهدی بدان درکاه اندر افکند درکاه خورد بود مهدی سر فرو کرد
و آن درکاه تنک بوذ بمیان درکاه اندر بماند مهدی را پشت بشکست از آن درکاه از اسب بیفتاد و هم آنکاه بمرد و او را برکرفتند
و بکوشک باز بردند و خروش و بانک برخاست و خلق نوحه اندر کرفتند و کنیزکان همه جامه بدریذند و جامها پلاس اندر پوشیدند
و مر مهدی را ابو العقر مانی بوذ نام او ناصح اخبار ملوک دانسته بوذ و کتابها خوانده بر سر مهدی رفت و بایستاذ و بکریست و کفت ای
حریص و مولع که تو بر صید داشتی دانستم که بذان هلاک شوی که ایدون خوانده ام که هر ملکی که بر چیزی حریص و مولع بوذی هم بذان

جز هلاك شدی وگروهی ایذون گویند که مهدی بز هر هلاك شذ که بخوردی انك کسی بنو داذی یا دانست واورا کنیزکی بوذ
از همه کنیزکان بروی گرامی تر واورا بر همه مهتر داشتی وحسنه کنیزکی دیگر بوذ مهدی اورا سخت دوست داشتی ومهدی سه بیت
ایذون گفته است بخست بار وگفته اند پیش ازوی هیچ شاعر ازین نیکوتر شعر نگفته است اما نگفته انك لملكتنی وان الناس کلهم عبید
وانك لو قطعت یدی ورجلی لقلت من الرضا احسنت زیدا ری ماء وبی عطش شدید ولکن لا سبیل الی الورود پس ان کنیزك دیگر
را دوست گرفت حسنه اندوه گرفت خواست که آن کنیزك را زهر دهد وبکشد از حجرهٔ خویش بحرم ان کنیزك فله فرستاذ بدست
خادمهٔ خویش ومهدی خادمهٔ آخر بعد بذان منظر خویش نشسته بوذ کنیزك با آن طبق بر دست نهاذه بگذشت مهدی فرو نگریست
فله بدید آرزو بیش کرد کنیزك با طبق فله بر منظره خواند بپرسید که کجا همی بری گفت این حسنه فرستاذه است بفلان کنیزك
گفت بیش من نه که من بخورم که حسنه دوستر دارد کنیزك طبق بنهاذ واو ازان بخورد و بر داشت وپیش ازانك آفتاب فرو شذ بمرد
خویش ازان سرای برخاست حسنه بمنظره برآمد خروشان وجامه دریذه وروی شخوذه وموی کنده خویش بمهدی بر افکند وگفت
یا کاکا بخدا نه ببن بوذم قضای خذا برا رد نتوانستم کردن وخواستم که همه کس مرا باشی وخذای عز وجل چنان خواست که نه مرا باشی ونه
کسی دیگر را وگروهی ایذون گفتند که بران طبق امرود بوذ بزهر آلوذ حسنه فرستاذه بوذ آن کنیزك را وازان همه یکی نیکوتر بوذ و
بزرگتران را بزهر آلوذه بوذ وبر زبر همه نهاذه چون مهدی دست فرا کرد بزرگتر آرزو آمدش بخورد وهم آنگاه بمرد دیگر روز بسرش
هرون برو نماز کرد وهم بذان بوستان درختی چون بوذ مهدی آن درخت را دوست داشتی اورا بزیر آن درخت بگور کردند
مهدی آن روز که بمرد چهل ساله بوذ ویك سال ویکماه خلیفت بوذ ومهدی مردی اسمر بوذ وسرخ موی وبچشم راستش یکی نقطه
بوذ سپیذ ومهدی را خطبها بوذند که هیچ خلیفه را نبوذند از بنی عباس وانی بنی عباس خلیفتی نبوذ ازو عادلتر ونه ازوی
عفو کنتر ونه ازوی سخی تر ونه ازوی عابدتر وبر هیز کارتر وبر هوا داران وخداوند بدعت سخت گیرتر وعدل آن بذان جایگاهی
بوذ که بمظالم خوذ نشستی وقصهای رعیت خوذ نگاه کردی چون بنشستی گفتی علما وفقها وحکما را بار دهید تا پیش من بنشینند
اگر من بر کسی ستم خواهم یا داذ داذن بذیشان اندر نکرم واگر چیزی خطا کنم ایشان مرا بگویند یك روز مردی بیامذ قصه بذو
بر داشت روز مظالم ودعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من شذه است مهدی گفت آن ضیعت منست وبدست
من دراست وترا که این دعوی میکنی حجت آن واجب است که حق تست آن مرد گفت که ای امیر المؤمنین بر تو کیر عبد الله بن علاثة
القاضی پیش وی نشسته بوذ مهدی اورا گفت بحکم حاکم بسندی گفت بسندم آن مرد را با خویشتن بر مصلی بنشاند
گفت ایها القاضی ویرا بپرس که این ضیعت از کی بازمهور است پیش از خلیفتی من یا پس گفت بروای حدیث واجب نیست
اگر تو حجتی داری بیار مهدی گفت این ضیعت مرا از پس خلیفتی آمذ تو گواه باش که من ورا داذم آن ضیعت بوی باز داذ وبران

سجل کرد و بر خویشتن گواه کرد قاضی گفت والله یا امیر المؤمنین که این مجلس فاضلتر زی خذای عز وجل که هزار هزار درم بذرویشان دهی
روزی مردی از فرزندان زبیر بن العوام قصه بر داشت بمهدی گفت فلان ضیعت بشام اندر ولید بن عبد الملك از من بستد
وبر من ستم کرد واز پس آن بهر خلیفتی قصه برداشتم جواب نداذند مهدی گفت چرا قصه بعمر بن عبد العزیز بر نداشتی کان بنی امیه
او بهتر بوذ گفت داشتم جواب نداذ گفت عمر امام بوذ بر بنی امیه گفت یا امیر المؤمنین عمر بسیار ظلم کرد که آن نمی بایست کردن
گفت چه کرد گفت کوذکی که از بنی امیه بزاذی ورا پانصد درم یا سیصد درم نفقه داذی چون از بنی زبیر یا از بنی هاشم
بوذی پنجاه درم یا شصت درم روزی کردی وحکم خلیفتان بنی امیه نشکستی مهدی بو عبید الله را گفت عمر این کردی
گفت کردی یا امیر المؤمنین مهدی گفت این ضیعت بذین مرد ده که او نیز از جملهٔ ستمکاران بود واز گناهکاران بسیار عفو
کردی اگر دیگر گناه کردی گفتی شرم نداری تا که چنین کنی آن مرد گفتی یا امیر المؤمنین از گناه کردن شرم نمی دارم تو
نیز از عفو کردن شرم مدار ترا صد سال زندگانی باذ تا صد جو منی هر روز صد گناه کنند وتو عفو کنی مهدی شرم داشتی
وهمه را عفو کردی وسخاوت بذان جایگاه بوذ که هرگز نگویند که کس شاعری را پنجاه هزار درم داذ مگر مهدی که مروان بن
حفصه را هفتاذ هزار درم داذ تا مروان بشعر اندرا ایذون گفت سبعین الفا واسری حسامه وما ایها فی الناس من شاء عقیل
وآن سال که مهدی بحج رفته بوذ با یکی خادم خوذ نام وی نظیر بمکت اندر آمذ وخانهٔ کعبه را طواف کرد بر در مکت آوازی
شنیذ که زنی سؤال کرد واز مردمان چیزی همی خواست بزبانی فصیح وتازی نیکو همی گفت نظیر خادم را گفت پانصد دینار
بذین زن ده وهرگز هیچ ملکی اندر مسلمانی بیك حج چندان نفقه نکرد وعطا چندان نداذ که مهدی اندران حج سی بار
هزار هزار درم وپانصد دینار وصد وپنجاه هزار تا بیك حج نفقه کرد وعطا داذ ومهدی را عبادت چنان بوذی که روزی
بغداد باذ خاست سخت چنانك بترسیذند که خانها خراب شود مردمان پیش مهدی آمذند مهدی بسرای اندر سجود کرد
وروی بر خاك نهاذ وگفت یا رب این امت پیغامبر تست مرا بگناه مگیر یا رب بحق آن یار که روی محمد صلی الله علیه وسلم
که این امت را فریاذ رسی یا خذای چون این مناجات کرد آن باذ فرو نشست ومهدی را حاجبی بوذ نامش ربیع یك شب
ایذون گفتند که امشب مهدی برخاسته است وبسرای اندر نماز میکند تنها ربیع گفت من بذان سرای اندر شذم ومهدی را
سرای بوذ سپیذ سرای خاصه سپیدج کرده بی نقش آن سرای را دار البیضا خواندندی ربیع گفت من بذان سرای اندر آمذم
وآن شب مهتاب بوذ همه سرای وصفه مهتاب گرفته بوذ وفرش سرخ افکنده بوذ همی تافت بذان سپیذی سرای
وسپیذی مهتاب اندر ومهدی بر مصلی سرخ ایستاذه بوذ وجامه سپیذ پوشیذه وقبله پیش صفه واو مرا ندید
وندانست که من آمذم واو بنماز اندر بوذ وقرآن همی خواند بنجرهٔ خویش ربیع گفت ندانستم که آن سرای نیکوتر بوذ یا آن مهتاب

نیکوتر بذان سرای با او نیکوتر بوذ با آن جامهٔ سفید پیش خذای عز و جل ایستاده با آوازش خوشتر بوذ بذان خواندن قرآن
گفت نزدیک او فراز شذم و از پس وی اندر ایستاذم و او سورة الذین کفروا همی خواند بآواز بلند و همی گریست چون بذین
آیت رسید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم
واعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها ومعنی این آیت ایذونست که هر گه شما در زمین ولایت
باشد و مملکت یا بند و اندر زمین فساد کنند و رحم ببرّد از خویشان و هر که چنین کند خذای عز و جل مر او را لعنت کرده است
و گوش دلش کر کرده است و چشم و دلش کور کرده است چرا بذین قرآن اندر نه بینید که خذای تعالی مر شما را چه فرموده است
یا خوذ بر دلها شما قفلها ست که نتوانید اندر یافتن ربیع گفت این آیت بر خواند و باز گردانید و آب چشمش بر مصلی چکید
و پیش از آن بچند روز موسی بن جعفر صادق را مهدی بگرفته بوذ و در بند کرده و بربیع سپرده که او را نگاه دارد که مهدی را
گفته بوذند که موسی دعوت همی کند بخراسان و امامت طلب همی کند ربیع گفت چون مهدی این سوره سپری کرد و سلام نماز
باز داذ همچنان روی سوی قبله کرده گفت کیست ایذر پاسخ داذش گفت ربیع را بخوان ربیع گفت من آواز داذم گفتم اینک
یا امیر المؤمنین گفت ای ربیع کی آمدی گفتم اکنون آمدم با آواز قرآن خواندن امیر المؤمنین گفت برو و موسی بن جعفر را بیار
ربیع گفت من برفتم و موسی بن جعفر را بیاوردم و مهدی بر مصلی نماز نشسته بوذ همچنان چشم بر آب مر او را گفت یا موسی
بن جعفر خذای عز و جل می فرماید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم من رحم نخواهم برید
باید که تو نیز رحم نبری و لیکن سوگند خور که تا من زنده باشم بر من بیرون نیایی آنگاه او را سوگند داذ و هم اندر آن شب
او را دست باز داشت و از همه خلفای بنی عباس او بوذ که شراب نخورد و لیکن سماع دوست داشتی و مغنیان پیش خوذ
نشاندی تا سماع کردندی **خبر خلافت موسی الهادی** و مهدی چون بماسندان ربیع را ببغداد خلیفت کرده بوذ
و سپاه همه با او بوذند و موسی الهادی از پس وی خلیفت بوذ آن وقت بطبرستان با شروین حرب همی کرد چون مهدی بمرد
هرون بیعت برادر هم آنجا از آن سپاه بستد بفرمان یحیی بن خالد و خواست که مهدی را ببغداد برد و بگور کند باز اندیشید
که آن سپاه که در بغداذ است چون تابوت به بینند درم خواهند و فتنه خیزد ایذر بگور باید کرد پس هم آنجا دفن کرد و نامه
کرد ببغداد سوی ربیع تا بیعت موسی از آن سپاه که در بغداذ ست بستاند و انگشتری و قضیب و ردای پیغامبر
صلی الله علیه و آله و سلم و آنچه که خلیفه را میراث بوذ سوی موسی فرستاذ تا بعزیت مهدی و تهنیت موسی خوذ
ببغداد آمدن بدانند و سپاه بر ربیع شوریده بوذ و خانهٔ ربیع غارت کرده بوذند و او پنهان شده بوذ که می گفتند ما کس
را بیعت نکنیم تا درم بیعتی بستانیم و دو ساله روزی ربیع گفت صبر کنید که خذاوندکار ایذر نیست تا بیاید موسی الهادی

که من تن فرمان او درم ندهم گفتند صبر نکنیم و خواستند که ربیع را بکشند او پنهان شذ پس چون هرون ببغداذ آمذ یحیی بن
خالد با او بوذ و خیزران ماذر هرون الرشید که کنیزک مهدی بوذ خواسته مهدی و کدخذائی همه او داشت یحیی مر ربیع را گفت
خطا کردی و سپاه را اختلاف نباید که تا او بیاید حدیثی بزرگ افتاده بوذ که از آن ایذر نتوان یافت پس یحیی بمیان اندر شذ
و با سپاه صلح کرد بدرم یکساله و نیم و آن درم بداذند پیش که هادی آمذ خبر بهادی رسیذ آن رای و تدبیر یحیی نپسندیذ و خوذ
با خاصگان ببغداد آمذ از طبرستان و شهر بیارامیذ و خلیفتی بهادی راست بنیستاذ و مر ربیع را وزیر کرد و مر هرون را
مهدی شهرهای مغرب بنهاده بوذ هادی آن همه بنهذ دست باز داشت و او را بسیار عطاها داذ و علی بن عیسی بن ماهان را
صاحب شرط کرد و شروین بطبرستان با هادی صلح کرد و آن روز که هادی ببغداد اندر آمذ ده روز گذشته بوذ از ماه صفر
خبر ظهور زنادقه در ایام هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بوذند و کسهایی که ایشان دین مسلمانی نتوانستند
و بر شرایع اسلام افسوس کردندی که پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردی بوذ حکیم و بحکمت مر این مذهب محکم بنهاذ و قرآن را بگفت
بفصاحت و مردمان را اجماع نماذ و خواهر و دختر نمی کرد و اگر مردی دیگر بیرون آید بفصاحت همچنین تواند نهاذن و ایشان از
شریعت مسلمانی از نماز و روزه و زکوة و حج هیچ نکردندی و بر آن کسی که می کردند افسوس کردندی و دست فرا دختر و ماذر و خواهر
کردندی چنانک مغان کنند چون دیذندی که مردمان بجماعت نماز کردندی گفتندی که اشتران بقطار ایستاذه اند و چون برکوع
و سجود فرو شذندی گفتندی کون بسوی خذای آسمان کردند و بمکه شذندی بحج چون مناسک حج دیذندی که گرد خانه
طواف کردندی بخندیذندی چون بصفا و مروه شذندی گفتندی این مردمان چه گم کرده اند که بر این سر کوهها چندین بدوند
و بهر چیزی از شریعت مسلمانی فسوس کردندی و از مذهبها که اندر جهانست هیچ مذهب نیست بی منفعت تر از مذهب زنادقه
و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بتر نیست زیرا که هیچ کیش نیست که ایشان دست باز داشتند که نه دینی دیگر گرفتند یکی را
گویند باطل است دیگری گوید حق است و هیچ مقالتی نیست ایشان را که بر آن مناظره کنند یا حجتی دارند درست نتوانند کردن
اصل مذهب ایشان تعطیل است هر چیزی که مسلمانان و جهودان و ترسایان و همه دینها کنند از عبادت ایشان آن را باطل بینند
و بلک گویند باطل است و مقالات ایشان آنست که هستی خذای و پیغامبران همه باطل است و بی کار همی باشند و گویند این جهان
تا بوده است و تا باشد همچنین باشد و این خلق همی زایند و همی میرند چو گیا که بر آید از زمین هر سال و باز خشک شود و بریزد و کس
نداند که آن از کجا آمذ و کجا شذ و این آفتاب و ماه و ستارگان که ایشان را بچشم بتوان دیذ ایشان همی رویانند این خاور را و این نبات را
و ایشان تباه می کنند که اندرین جهانست و مرد هر چش رنج همی آید بکند و همه مذهب ایشان چنین است الا آنک چیزی بد
نپسندند چنانک آن چیز بچشم خوذ مندان زشت است چو ستم کردن بر مردمان و دروغ گفتن و این چیزها که از آن زشت

داندان نشاید کردن بسخنان که از جشمها بباید بوشیذن که بجشم مردمان زشت آید بل آن جامه باید بوشیذن که بجشم
مردمان نیکو آید و کاری که زشت باشد نباید کردن و جز این ایشانرا مذهبی و مقالتی نیست نه دینی و نه شریعتی و مردمان کلام
این کروه را معطلان خوانند و دهریان خوانند و مهدی و بسرش هادی بسیار از یشان بکشتند تا آن غلبه بشذ که غلبه کرفته
بوذند و این زنادقه بوقت هادی نیز بجنبیذند تا او ایشانرا همه بکشت و بیشتر از آن مردمان مهتران بوذند و خداوندان فصاحت
و حکمت و خرذ و شعرهای نیکو کفتندی جون عبد الله المقفع بوذ با فصاحت و دبیری و جیزها که بر لغت تازی که بذین امت
جون فصحان بر شمردندی نخست او را یاد کردندی و کلیله و دمنه که او ترجمه کرده است بتازی بذان فصاحت و مهتراز
لشکر بوقت هادی جون علی بن یقطین مولای منصور بوذ و صاحب خاتم وی بوذ و بوقت مهدی نیز هم او داشت انکشتری
او جون هادی بنشست هم بدست او بوذ انکشتری و بسرش علی بن یقطین و همه اخبار مملکت استوار بوذ و از مملکت خبرها
بذو آوردندی و او بر سانیدی بمهدی و هادی و جون یزدان بن باذان بوذ دبیر که اندر اولاد عجم از و دبیرتر نبوذ و جون عبد الله
بن عبد الله الوزیر که خلیفت بذو بوذ بوزارت مهدی و از بنی العباس عبد الله بن داود و از بنی هشام جون یعقوب بن عقیل
بن عبد الرحمن و مهتر بنی هاشم او بوذ و پیر اهل بیت بوذ بزمانهٔ خویش و این مهتران خلق را بذین مذهب همی خواندندی و خلق
ایشانرا اجابت کرده بوذند هم از دبیران و عقلا و خداوندان هنر و مهتر زادکان و از عام خلقی بسیار اندرین مذهب آمده
بوذند بوقت مهدی آن کسها که ایشانرا دشوار آمدی مسلمانی کردن و نکاه داشتن شریعت کران آمدی و کاهلی کرفته بود شان
نماز کردن و از جنابت تن شستن و کران آمذ شان بزمستان دست در آب سرد کردن و تابستان روزه داشتن و از خواسته
زکوة داذن و سخت آمذ شان از هوا و مراد دل باز ایستاذن و دشوار آمذ شان خذای را فرمان کردن بذانج کفت قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ
يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ پس این مهتران که بوقت مهدی اجابت کرده بوذند اندرین مذهب صالح و عبد الله
بن المقفع و یاران ایشان مردمانرا بذین مذهب همی خواندند تا بسیار خلق اجابت کردند از خاص و عام و باخبار اندر ایذون نست
که این مهتران زنادقه کرد آمذند و ایذون کفتند که اندر مذهب اسلام هیچ جیز نیست که محمد آن بنهاذه است محکم تر و استوار
تر قران که بکفته است و مسلمانان بذین فخر آورده اند و بسخنانی فصاحت و محکمی نظم و بسیاری معانی اندر او ست و بکویید
که آن وقت که این پیذا آمذه است تا امروز خطیبان و شاعران و حدیث کویان و فصیحان تازی جندین سال سخن همی کویند
کس جنین سورتی نتواند آوردن بفصاحت و نیکویی جنانک فرموذ قوله تعالی قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَى أَنْ يَأْتُوا
بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ کفت اکر هیچ سخن کویان از آدمیان و پریان کرد آیند هرکز جنین حدیث نتوانند
کفتن و نهاذن بسخنان که آنج خذای عز و جل کند کس نتواند کردن آنج خذای عز و جل کفته است کس نتواند کفت پس این

مردمان زنادقه کرد آمذند و کفتند ما را ایذون باید که یکی کتاب بنا نهیم بسخنین بفصاحت و معنی نیکوتر ازین و آنکاه بمردمان
نماییم و بکوییم که این محمد نهاذه است بفصاحت خویش پس جهار تن بیعت کردند یکی عبد الله بن المقفع و دیکر صالح بن عبد القدوس
و سدیکر عبد الله بن عبید الله و جهارم عبد الله بن داود بن علی بن العباس و این همه فصیحان جهان بوذند بتازی و کفتند
تا بسی قرآن بنا نهیم و بس فصیح تر پس نکاه کردند از میان ایشان پسر مقفع فصیح تر و نیکوتر حدیث و اندر زمانه او همه
فصحا مقر آمذه بوذند بفصاحت او پس او را کفتند سخن کفتن و تالیف کردن تو باید او بپذیرفت که بکند و کفت یک
سال زمان خواهم و جندین هزار درم خواهم و بوست باید و کاغذ و مداد تا جنین یک سورة بفهم و برابر کنم و اکر بسخنان
فصیح آید و اکرنه تباه می کنم تا بسخنان آید که من خواهم و آنج جون تمام شود بر بوست بنویسم بخط خویش و بر خلق عرض کنم
و نیز نفقه باید یک سال هر روز الوانی آنج خواهم از طعام که بسازند جنانک دانم که آن آنچ با طبع من موافق بود
تا قوت من افزون بود تا آنج خواهم فرا نماید و نیز دل تنگ نشوم و خرذ من ضعیف نشود و بهیچ جیز دلم مشغول نبود و غم و اندیشه
آن نباشد که مرا کسی رنجه دارد یا ازین اکه شود و نخواهم که نزد من آیند مکر یکی خادم که پیش من بوذ که کاری فرمایم بکند پس
از یک سال بیرون آیم تمام کرده از قرآن فصیح تر هر کسی جیزی بپذیرفتند پس صالح بن عبد القدوس کفت بوست و کاغذ
و مداد بر من و عبد الله بن عبید الله کفت سرای از من و خادم از من پس عبد الله المقفع بذان کار مشغول شذ و پیش وی اندر
کس نرفت تا شش ماه تمام شذ یاران وی کرد آمدند و کفتند بنکریم که بذین شش ماه جه کرده است اندر شذند او را
دیذند نشسته و قلم بدست کرفته و کاغذ پیش نهاذه و همی اندیشیذ و از راست و جپ او کاغذ فرو کرده جندین سیاه کرده
و دریذه و نبشته از هر کونه او میان اندر نشسته او را کفتند اندرین شش ماه جه کردی کفت هیچ نکردم کفتند جرا کفت
نخستین روز که بنشستم و مصحف فرا پیش نهاذم و از اول قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیذم که دانستم که جنان نتوانم
کفتن و دشوار بوذ همه بیرون کردم کفتم نخست معارضه کنم هوشم و عقلم بجای بوذ پیش از آنک زیانم کند شود و این ایشان بدل
بکوییم پس با این فصاحت که مراست یک آیت اندر مانده ام از شش ماه باز همی اندیشم و بنبشتم و تباه کردم و یک حدیث
مرا فراز نیامذه است که من آن بپسندم یا کسی کوید که جنانست کفتند این کذام آیتست کفتا آنک بقصهٔ نوح اندرست
که فرموذه است وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ایشان کفتند این سخنان که بر کاغذ نبشته ای بر ما عرضه کن تا بنکریم که باشد
که بر تو بوشیذه است و آن برابر است پس عبد الله آنج در آن شش ماه بنبشته بوذ و کفته همه بر ایشان عرضه کرد هیچ سخن
نیافتند که بذان ماننده بوذ و سخنان ابو عبد الله جنان بوذ که اندران زمانه کس از وی فصیح تر نبوذ پس کفتند که

تو درین شش ماه یک آیت از قرآن معارضه نتوانستی کردن پس چندین امر و نهی و احکام و امثال و معجزات که اندر قرآنست کی توانی گفتن این نه کار تست خیز و بیرون آی برخاستند و آن تدبیر دست بازداشتند و ایشان همی افزودند تا بوقت مهدی خواستند که غلبه کنند خدای عز و جل مهدی را برگماشت تا ایشان را هلاک کرد بشمشیر تا ازین مردمان و مهتران کس نماند مگر دو هاشمی یعقوب بن الفضل و عباس بن عبدالله بن داود و مر مهدی را سوگند بوده بود که از بنی هاشم هیچ کس دیگر را نکشد که منصور بسیار کشته بود ترسید که اصل بنی هاشم اندر جهان کس نماند ایشان دو تن را بزندان بازداشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند و ایشان هر دو بزندقه مقر آمدند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و قرآن کلام خدای عز و جل نیست و محمد پیغامبر خدای نیست بر ما بحجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس علما و متکلمان با ایشان مناظره کردند و حجت درست کردند ایشان بپذیرفتند و یعقوب را دختری بود از وی آبستن و آن دختر مقر آمد هادی بفرمود تا هر دو را بر دار کردند و نیز کسی از زندقه نماند که پیدا بودندی والسلام

خبر وفات هادی

پس چون سال صد و هفتاد اندر آمد بماه ربیع الاول هادی بیمار شد و سه روز بیمار بود و بحد موصل اندر شهریست که حدیثه خوانند و دران مواضع دیهی است نام آن عیسی آباد آنجا بمرد و میان او و مادرش خیزران گرانی بود از بهر آنک خیزران بر دل مهدی سخت گرامی بود و هر روز بامداد همه سرهنگان و وزیران و دبیران نخست بر خیزران سلام کردندی پس مهدی را و مرتبهٔ خیزران بیشتر بودی که بدر مهدی پس چون هادی بنشست خیزران همچنان می کرد هادی را دل از آن کار وی تنگ شد و نیز حاجتهاء او روا نکرد و مردم بر در خیزران کمتر شدند و کنیزکی بود مر خیزران را خالصه نام چون سپاه بدر خیزران آمدی بسلام خالصه بیرون آمدی و جواب باز آوردی و قصه بوی دادندی تا بخیزران دادی پس هادی حاجت کمتر روا کرد و خیزران از بهر حاجتی دو بار خالصه بفرستادی و رسول میان خالصه بودی پس هادی آن حاجت روا نکرد خیزران گفت من این بپذیرفتم از عبدالله بن مالک این یکی روا کن که من شرم دارم از وعده خلاف کردن و از پس این از تو حاجت نخواهم و عبدالله بن مالک صاحب شرط مهدی بود هادی را خشم آمد گفت تو کی که مردمان را وعده کنی و حاجت ایشان بپذیری و این مرتبه بر در تو چنانک ملوک تو بخانه اندر بنشین و بدوک و پنبه مشغول شو و خواندن قرآن و نماز کردن به ببینم اگر کسی از تو حاجتی خواهد یا کسی را بار دهی نپسندم و آنچ خواهم بکنم پس خیزران پیش هادی بیرون آمد گریان دیگر روز هادی سرهنگان را بخواند که مادر من سزاوارست او را نگاه داشتن یا مادر شما گفتند مادر تو پس گفت شما را خوش آید که مادران شما مردمان دانند که کجاست و چه کند و چه گوید و بمجلسها و ببازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون گفت و ایدون کرد شما او را خود چه شناسید و خانهٔ او را چرا دانید و نام وی چرا برید بخدای عز و جل سوگند خورم که اگر یکی از شما بدر او رود خواسته او بستانم و بزندان کنم و همی دارم بزندان اندر تا بمیرد پس جملهٔ مردمان از در خیزران باز ایستادند

و از پس یک ماه هادی سوی خیزران یک طبق برنج فرستاد نیمی خورده و نیمی مانده آن نیمه که مانده بود زهر براو پراکند و پیام فرستاد که این برنج بدهن من خوش بود نیمی بخوردم و نیمی ترا فرستادم تا بخوری پیش از آنک سرد شود خیزران را از آن دل بد شد دست بازداشت تا سرد شد پس سگی را داد تا بخورد سگ هم بر جای بمرد خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری که مادر خویش را زهر دهی هادی گفت مادر من خویشتن چنان رسوا کرده است که از فضیحت وی مرا شرم همی آید کدام ملک بوده است که کار بدین زنان کرده است خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید و بدو نیاید پس هادی بعیسی آباد بمرد و گویند او را بشکم ریشی بود که آن ریش سر کرد از اندرون شکم و طعام و شراب نتوانست خوردن سه روز اندر آن درد همی نالید پس بمرد و گفت خیزران این دعا من بود و گروهی ایدون گویند که خیزران کنیزکان او را درم داد بسیار تا او را بمستی بالش بدهن اندر نهادند و بدان نشستند تا بمرد و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد و کار بهرون آمد خیزران همان کارها بگرفت همچنان بگاه مهدی بود و تا بزیست همچنان همی بود و هادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سال صد و هفتاد و هم آنجا بعیسی آباد بگور کردندش و هادی مردی بود ببالا دراز و بروی سرخ سپید بود و لب زبرینش کوتاه بود و دندان زبرینش دراز تر بود چون دهن باز کردی او را گفتندی موسی اطبق ای موسی دهن فراز کن و او را بلقب موسی اطبق خواندندی و عمرش سی و شش سال بود و یکسال و سه ماه خلیفت بود

خبر خلافت هارون الرشید

و ایدون گویند که چون هادی بعیسی آباد شد هرون با خود ببرد و هرون بر هادی نماز کرد و بیعت کردند هرون را و نیز گویند که هادی یحیی بن خالد را بازداشته بود و خواست که او را بکشد پس چون هادی بمرد همان شب هرثمة بن اعین هرون را بیرون آورد و بنشاند و وزیری او را داد و رشید بیست و دو ساله و رشید بشهر ری زاده بود و فضل بن یحیی از پس وی بده روز آمده بود و مادر فضل رشید را شیر داده بود فضل با رشید شیر خورده بود و هادی مهتران سپاه را گفته بود تا با جعفر بیعت کرده بودند و باز دست بازداشته آن حدیث را چون هارون بنشست بفرمود جعفر را تا پیش مردمان بر پای خاست و خویشتن را خلع کرد و گفت خلیفتی عم مراست هرون الرشید دیگر روز باطراف مملکت نامه کرد به بیعت ستدن و آن شب مأمون از مادر بزاد و او را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبدالله نام کرد و آن مأمون بود و هم بدین روز هرون بر لب جسر بیستاد با سپاه و یحیی را گفت که مرا مهدی انگشتری داد نگین آن قیمتش صد هزار دینار بود یک روز سوی هادی اندر شدم آن بدید که بانگشت من بود چون بیرون آمدم کس فرستاد که آن انگشتری مرا فرست من از خشم بدجله انداختم غواصان را بیارید تا فرو شوند و بجویند و پنج ماه بران برآمده بود مردمان گفتند انگشتری که بدریا اندازند از پنج ماه کجا پدید آید غواصان فرو شدند هم آنجا که افکنده بود فرو شدند تا بجستند بیافتند رشید بدان شاد شد و آن را بفال کرد

بدولت وعبدالله بن مالك الخزاعی صاحب شرط بوذ وهادی اورا سوکند داذه بوذ که جعفر را بیعت کن واندران سوکند حج پیاده بوذ
جون جعفر مردمان از بیعت خویش بحل کرد عبدالله از فقها بپرسیذ کفتند این را هیچ کفارت نیست عبدالله نیز سوکند اباء
برهنه برفت وایشان پیش او اندهمی شذندی ومذهبی افکندندی وجون بکذشتی باز برنوشتندی وپیش آوردندی تا همه راه هم
جنین برفت وروزکاری برسیذ بموقع افتاذ وخویشتن را از بیعت وسوکند جعفر بدر آورد وبذین روزکار اندر هرون را پسری
آمذ او را محمد نام کرد واین محمد الامین بوذ ورشید محمد را بزرك تر داشتی از بهر آنك وی از زبیده بوذ دختر جعفر بن منصور عم هرون
ومادر مامون پرستاری بوذ پس هرون یحیی بن خالد را وزیری داذ وکارها بدست او کرد وخیزران مادر هرون همه کارها بکرفت
همچنانك بوقت مهدی بوذ ویحیی هرچه خواستی کردن بر خیزران عرضه کردی وشاعری نامش ابرهیم موصلی هرون را ویحیی را
مدح کرد وایذون کفته است الم تر ان الشمس کانت سقیمة فلما ولی هرون اشرق نورها وآن سال هرون بطوس رفت وبراه رباطها
آباذان کرد وبحج رفت وباز آمذ دیکر سال مادرش خیزران بحج شذ وجون از حج باز آمذ بمرد ووزارت یحیی بن خالد را صافی شذ
وهادی جعفر بن محمد بن الاشعث را امیری خراسان داذه بوذ جون وزارت یحیی را صافی شذ وهادی او را از خراسان باز کرد وپسرش
عباس بن جعفر را بفرستاذ وجون سال صد وهفتاذ وپنج اندر آمذ هرون محمد الامین را ولی عهد کرد که از پس مرك او خلافت
وی را باشد **خبر بیعت ستدن هرون الرشید مر پسر خویش را محمد امین وفرستاذن فضل بن یحیی برمکی** وآن سال که رشید محمد را [رالخراسان]
بیعت بستد پنج ساله بوذ زیرا که بسال صد وهفتاذ آمذه بوذ ومردمان کراهیت داشتند از بیعت او وکفتند که خردست
رشید بیعت از مردمان بستد محمد را ویك سال بوذ پس باز آمذ وبیعت همه عراق بستد وهرون خال خویش را نامش عطریف بن عطا
برادر خیزران بخراسان فرستاذ وبذر خیزران از یمن بوذ واسیر افتاذه بوذ بطبرستان واز آنجا بدست مهدی افتاذ هرون عطریف
را خراسان داذ وفضل بن یحیی را باز خواند تا بیعت از همه مردمان عراق بستد جون فضل بیعت مردمان بعراق درست کردان
وقت هرون الرشید فضل را ولایت داذ از حد قومس وطبرستان وری تا ارمنیه وآذربایکان وهمدان واندر سال صد وهفتاذ
وشش یحیی بن عبدالله الحسینی بیرون آمذ وطبرستان بکرفت وبنشست **خبر خروج یحیی بن عبدالله الحسینی** واز آل
بوطالب حسن بن علی الحسینی که بوقت هادی بمدینه بیرون آمذه بوذ باوی دو تن بوذند پسران عم وی یکی یحیی ودیکر ادریس
براذران محمد وابرهیم بوذند که ببصره بیرون آمذند بوقت منصور پس جون حسن بن علی را بکشتند این یحیی وادریس هزیمت شذند
ادریس بطنجه شذ وآنجا دعوت کرد ومردمان او را متابع شذند هادی حیلت کرد کس بطنجه فرستاذ تا ادریس را بزهر بکشت
ویحیی بکیلان افتاذه بوذ وآنجا او را بذیرفته بوذند وسپاه بسیار بروی کرد آمذ وبطبرستان امیری فضل بن یحیی خالد بوذ
هرون الرشید فضل را از بغداد بفرستاذ با پنج هزار مرد وفضل یك سال بری بنشست ورسولی همی فرستاذ واو را تلطف

وو عدها همی کرد از رشید او اجابت کرد وپنهان نامه خواست رشید بخط خویش مردمان بغداذ را وبنی هاشم را وفقها وعلما
وقضاة ومهتران بران کواه کرد وسوی فضل فرستاذ یحیی سوی فضل آمذ ووی را ببغداذ آورد رشید بذان فتح شاذ که بی حرب
برآمذ وشاعران برین فضل را بسیار بستوذند وجون فضل یحیی را ببغداذ آورد رشید بفرموذ تا وی را سرای بیاراستند
وهمه سپاه بسلام وی شذند ووی را اکرامی کرد وپنج ماه برآمذ بران پس بروی بهانه کرد که تو نامه همی آید از دیلمان وناصر براه اندر
بکرفتند وپنج ماه دیکر بزندان باز داشتش وآخرش بزهر بکشت **خبر ولایت فضل بن یحیی برمکی خراسان** وبذین سال
اندر عطریف را از خراسان باز کرد وامیری خراسان حمزه بن مالك بن ابرهیم الخزاعی را داذ وجعفر بن یحیی بن خالد را امیری مصر
داذ وحمزه را یك سال اندر خراسان بداشت انکه باز کرد وخراسان مر فضل بن یحیی را داذ وفضل بخراسان آمذ اندر سال
صد وهفتاذ وهشت وبماوراء النهر آمذ واز آنجا بمرو شذ واندر خراسان عدل وداذ کرد وهفت سال آنجا بوذ انکه رشید
او را باز خواند وخراسان منصور بن الحمید را داذ ورشید پیش وی باز شذ با همه سپاه واو را بزرك داشت واندر آل برامك مهتران
بسیار بوذند واز پس آن سال جعفر بن یحیی را بشام فرستاذ وسرهنکی بزرك با وی بفرستاذ محمد بن المسیب بن زهیر وشبیب
بن قحطبه وحمید بن قحطبه وهرثمة بن اعین را نیز نامه کرد که سوی جعفر شو هرثمه بشام شذ وفتنه همه بنشاندند وعدی المسکی
را بر شام خلیفت کرد وببغداذ باز آمذ وجون جعفر از شام باز آمذ رشید خراسان بذو داذ پس بپسرش داذ عیسی بن جعفر
وبذین سال رشید از بغداذ برفت وبرقه واینجا وطن ساخت ورشید بغداذ را دوست نداشتی کفتی هوایش بذست ومرا نسازد
وامیری بغداذ محمد الامین را داذ پسر خویش را واز رقه بحج شذ وآنجا بناها کرد بسیار مردمان کوفه با وی جفا کردند وباز برقه
آمذ وبسال صد وهشتاذ وشش بغزو روم شذ وشهری بکشاذ نام آن صفصاف وویران کرد واز روم باز آمذ وامیری
خراسان عیسی بن ماهان را داذ واو را بفرستاذ ویك سال آنجا بوذ پس او را پیش رشید بذ کفتند رشید او را نامه کرد که
بخراسان خلیفت کن وخوذ بیا عیسی پسر خویش یحیی را خلیفت کرد وخوذ برفت وهدیه برد بسیار رشید او را ورشید باز
او را بخراسان فرستاذ ودانست که آن دروغ کفتند وسال هشتاذ ونه مامون را با امین بخلافت اندر شریك کرد خراسان
وجانب مشرق مامون را وجانب مغرب محمد الامین واندر شهر نسا خارجی برخاست او را ابو الخطیب کفتندی رشید علی
بن عیسی را بخراسان فرستاذ از قبل مامون تا ابو الخطیب را بکشت ودر خراسان فتنه بنشاند وبعراق باز کشت
خبر عهد کرفتن هرون الرشید پسر خویش مامون را بعد از بیعت محمد امین وهرون الرشید مر پسر را محمد الامین را
ولی عهد کرده بوذ بسال صد وهفتاذ وپنج وخلافت از پس خویش او را داذه بوذ جون محمد وعبدالله هر دو مردان شذند
رشید خواست تا عبدالله از پس خویش باذشاه بوذ کند واو را از پس محمد ولی عهد کند تا میان اختلاف نباشد پس

مردمان را کرد کرد. برقه و عبد الله را ولی عهد کرد و او را پسری بوذ از این هر دو کهتر قاسم نام او را بلقب موتمن کفتندی هرون
از پس آن شهر جزیره و موصل و ثغرها بدو بقاسم داذ و چون سال صد و نوذ اندر آمذ هرون حج کرد و امین و مامون را هر دو
ببرد چون حج سپری کرد مردمان موسم را کرد کرده بوذ دو چك بنوشت یکی مامون را و یکی امین را بذانچ او نام زد کرد و خود
با ایشان بخانهٔ کعبه اندر شذ و هر دو را سوکند داذ و خلق همه بمرکت مکه اندر بوذند و بفرموذ تا هر دو چك بر در کعبه
بیاویختند و چون همی خواستند آویخت از دست آنك همی آویخت بیفتاذ مردمان فال کردند کفتند این کار تمام نشوذ
و هرون برقه باز آمذ و محمد را ببغداد فرستاذ و هرون بنفقات حج بصلات و صدقات مکه و مدینه و طعام که همه اهل موسم را بداذ
هزار هزار دینار ببستد

خبر آل برامکه و تغیر هارون الرشید بر ایشان

و مر یحیی بن خالد را چهار پسر بوذ فضل و جعفر
و موسی و محمد و این فضل و جعفر وزیران بوذند خلیفتان بذرکه بذرشان پیر شذه بوذ و کاه فضل خلیفت بذر بوذی و کاه
جعفر چنانك رشید خواستی و موسی و محمد و این فضل وزیر بوذند امیر بوذند و مر ایشانرا فرزندان بوذ و یحیی را نیز پسران عم
بوذند همه امیران و همه آل برمك بسایهٔ یحیی اندر بزرك بوذند هرون از همه جعفر دوستر داشتی و فضل همشیره بوذ با رشید ماذر فضل
رشید را شیر داذه بوذ و رشید شراب بمجلس زنان خوردی و با کنیزکان و مغنیان بوذی پس فضل خویشتن را بکشید و از شراب
توبه کرد و یحیی چون پیر شذ استعفا کرد و از رشید درخواست که من ضعیف شذم دستوری ده تا بمکه شوم و مجاور بنشینم رشید
اجابت نکرد و کفت فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت شایند هر کذام خواهی خلیفت کن تا بجای تو بنشینند و تدبیر تو کار
همی رانند و رشید را میل بجعفر بوذ و یحیی فضل را کزیذ و جعفر دبیرتر و نیکو حدیث تر بوذ و فضل بسال مهتر بوذ و کار
دیذه تر و با تجربت بیشتر یحیی او را کزیذ و انکشتری از فضل بستد و یحیی را باز فرستاذ و کفت تو به دانی هر کذام خواهی ازین پسران
بده و من نخواهم که بر کراهیت تو یکی را دهم و یحیی انکشتری کس نداذ و خوذ همی کارها همی راند تا آن وقت که کارها برو بکشت و هرکز
کس نکوید که اندر جهان از ملوك عجم و خلفا وزیری با ملکی بذان جای رسیذ. بر اهل بیت او بار شذ و ایشانرا دو سه کونه اتفاق
عیب افتاذ نخستین از درازی کار که چون مردی کاری را بمدتی دراز شوذ او را دشمن بسیار شوذ که هیچ کس جهان خشنود نتوان
داشت و یحیی همی دانست که از روزکار درازنجه آید از آن استعفا همی خواست و دیکر عیب از آن آمذ که او را دبیری بوذ
نام او محمد بن اللیث و کنیت او ابو ربیع و با دبیری نیز اهل علم بوذ و مردی پارسا و نیك مرد بوذ او از یحیی بیازرد و رقعه
برداشت برشید و کفت یا امیر المؤمنین خذای عز و جل بروز رستخیز چه کویی و چه حجت آری که یحیی بن خالد را و فرزندان
و اهل بیت او را بر مسلمانان کماشتی و او زندیق است و مذهب زنادقه دارد در نهان و همه اهل بیت او برین مذهب اند
ایشانرا دین نیست یحیی از حدیث آن رقعه آکاه شذ و خاموش بوذ پس یك روز رشید یحیی را برسیذ و کفت اندر محمد بن

اللیث چه کویی چه مردیست یحیی کفت یا امیر المؤمنین او منافق است و بذدین و مردمان بحدیث او فریفته شذه اند و او
بذکوی و بذدین است و بسیار بیم از این کونه بکفت تا دل رشید بر محمد بن اللیث بذ کرد و رشید او را باز داشت و آن رقعه
اندر دل رشید بوذ و از هر کسی مذهب برامکه همی پرسیذ و هر که ازوی آزرده بوذ مذهب و عیب ایشان همی کفت تا اندر
دل رشید کرد آمذ و دیکر عیب آن بوذ که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که بطبرستان برخاست و فضل بن یحیی او را بیاورد
و رشید او را بجعفر داذ و کفت این را استوار همی دار پس کفت بکش او را شبی او را کفت یا جعفر مرا خواهی کشتن و دانی که من
فرزند کیم ما غدر کردند و مرا امان نهاذند و وفا نکردند جعفر کفت ترا دست باز دادم هر کجا خواهی برو اکر رشید از من پرسد
آنچ باید کفت بکویم یحیی بکریخت و حاجب رشید آکاه شذ رشید را بکفت یك روز بر نان خوردن مر جعفر را کفت کان یحیی چه
رسیذ کفت یا امیر المؤمنین اندر زندانست کفت بجان و سر من جعفر خاموش همی بوذ پس کفت یا امیر المؤمنین بجان و سر تو
سوکند نخورم که من یحیی را مردی نیکو دانستم ازوی چیزی نیاید و قرابت تو بوذ و فرزند پیغامبر بوذ دلم سوخت دست از و
باز داشتم رشید او را ننموذ که مرا اندوه آمذ و کفت یا جعفر سخت نیکو کردی مرا ابدا همچنین بوذ و دل من با دل تو راست است
و خاموش بوذ و آن اندر دل کرفت و چهارم آن بوذ که رشید را خواهری عباسه بنت مهدی و از برادرش هادی مهتر بوذ و چون
هادی با رشید جفا کردی این عباسه او را کفتی مکن که این برادر تست و از پس تو ولی عهد تست و او را پند داذی چون رشید بنشست
این خواهر را بزرك داشتی و دوست داشتی و رازهای خویش او را کفتی و با او شراب خوردی و از وی نزدیکتر بوی کس نبوذی
و جعفر را با این خواهر و کنیزکان بمجلس شراب بنشاندی و جعفر را کران آمذی با عباسه بمجلس اندر نشستن ترسیذی که از
چشم او یا از زبان او غلطی آید او را کفت یا جعفر من عباسه را بتو دهم بزنی بذان شرط که تو خواهی و او را جز اندر مجلس من نه بینی
و اندام تو بر اندام او نیاید و هیچ چیزی که میان زن و شوی بود میان تو و او نبود لیکن از بهر آن تا بمجلس کستاخ در آیی و بنشینی
جعفر کفت فرمان تراست رشید عباسه را بزنی بذو داذ و بیك جای بمجلس رشید همی بوذی و از دور حدیث کردندی
و عباسه نیکوترین کسی بوذ اندر سرای رشید از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز نیکو بوذ و چون ایشان هر دو با یکدیکر رای کرد آمذند
بوذ از نهان رشید و عباسه بار کرفت از جعفر و پسری بیاورد و آن پسر را با دو کنیزك با خواسته بسیار بمکه فرستاذ تا او را
آنجا بدارند و چون سالی بوذ عباسه با یکی کنیزك خویش جنك افتاذ و عباسه او را بزد و سوکند خورد که بکشمش و آن کنیزك برفت
و رشید را از آن کوذك که عباسه آورده بوذ از جعفر خبر کرد رشید کفت این حدیث پیش کس مکوی و آن کنیزك را از عباسه بستد
و میان کنیزکان خویش فرستاذ و آن حدیث بدل اندر همی داشت و رشید حیلت کرد تا خبر عبد الله الحسینی بیافت و درست شذ
که او سوی خراسان شذ علی بن عیسی بن ماهان از خراسان فرستاذ کفت یحیی را طلب کن و دل رشید بر برامکه بکشت و جعفر را

وجعفر را و یحیی را کران کرفت و یحیی از رشید هموذ کرانی همی دیذی و نتوانستی استعفا خواستن پس علی بن عیسی یحیی را بیافت
بخراسان اورا بکرفت و ببست و سواری از آن خویش سوی رشید فرستاذ برقه رشید اورا بکشت وایمن شذ وانکاه ببرامکه برداخت
وآن سال نیت حج کرد و یحیی برامکه را باخوذ ببرد و چون حج بکرد بسر عباسه را بیش خواست اورا دیذ سخت نیکو مانند عباسه خواست
که بکشد پس کفت این راچه کناه هست چون باز کشت و بانبار آمذ انجا هرلیست سوی رقه آنرا عمر خوانند سه روز انجا بوذ و روز
سدیکر فضل را و جعفر و موسی پسران یحیی را بخواند و هر سه را خلعت داذ و یحیی را نیز بخواند و بنواخت تا همه دلها خوش کشت
نماز دیکر کفت من امشب با کنیزکان شراب خواهم خوردن و رنه از تو دست باز نداشتمی امشب تو نیز با کنیزکان خویش شاذی
کن جعفر باز کشت و رشید بسرای پرده کنیزکان اندر شذ و بشراب بنشست چون زمانی بوذ کس فرستاذ بجعفر تا بنکرد که بمجلس
نشسته است جعفر نشسته بوذ کس فرستاذ که بجان و سر من که بمجلس شراب بنشینی و طرب کنی که مرا نکوارد تا تو انجا مجلس
نسازی و مر جعفر را دل ناخوش بوذ و همی ترسیذ و بکراهیت مجلس ساخت و اورا مغنی بوذ نابینا اورا بوزکار کفتندی چون
نبیذی چند بخوردند جعفر بوزکار را کفت مرا دل امشب همی نرسد بوزکار کفت ایها الوزیر هرکز امیرالمؤمنین ترا چندان بر نکرد
که امروز ترا خوش می باید بوذن جعفر بوزکار را کفت سخت اندیشناکم کفت این وسوسه است از دل بیرون کن و شاذ باش
پس وقت شام رسول آمذ از رشید بجعفر و نقل و بخور از مجلس خویش سوی او فرستاذه بوذ و نماز خفتن همچنان و بدان شب
اندر شید سه بار سوی جعفر فرستاذ با نقل و بخور چون از شب نیمی بشذ رشید از سرای پرده زنان سرای پرده خویش باز آمذ
و مسرور خادم را بخواند و کفت برو هم اکنون جعفر بن یحیی را بخیمهٔ خویش ببر و سرش برکار و بمن آر چون مسرور اندر آمذ
و بر سر جعفر بستاذ و جعفر چون اورا بدیذ بترسیذ مسرور کفت امیرالمؤمنین ترا همی خواند کفت کجاست امیرالمؤمنین کفت بجای
خویش آمذ از مجلس زنان جعفر کفت مرا زمان ده تا بسرای پردهٔ زنان اندر شوم و وصیت کنم مسرور کفت انجا نتوانی شذن
و هر وصیتی که هست ایذر بکن جعفر هم انجا وصیت کرد و مسرور اورا بخیمهٔ خویش برد و شمشیر بکشید جعفر کفت چه
فرموذه است کفت سرت بیش وی برم کفت نهان او بمستی کفته است از آن بشیمان شود باید که یکبار دیکر بروی و اورا
سوکند داذ و از حقها و دوستیها کذشته یاذ کرد مسرور بیش رشید رفت رشید کفت سر جعفر کو کفت یا امیرالمؤمنین
جعفر را آوردم کفت سرش را خواستم مسرور باز کشت و سرش برکرفت و بیش رشید آورد کفت سر و تنش نکاه دار تا از تو
خواهم و هم اکنون یحیی را و پسرانش هر سه بند کن و خواسته بستان مسرور همچنان کرد چون روز شذ رشید سر جعفر را ببغداد
فرستاذ تا بدار کردند دکر روز سوی رقه شذ و یحیی را و برادرش را باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواستها شان
بستذ یحیی بزندان اندر بمرد انکه برادر یحیی را محمد را دست باز داشت و اورا نکشت زیراکه از و خشنوذ بوذ و دانست که

از هیچ فضولی نیاید واز آل برامکه از و بهتر نبوذ و وکیلان و کسهاشان بیاوردند و از ایشان کس نخست آنکه بفرموذ تا فضل را
و محمد را و موسی را بیاوردند و بیش او کلو ببریذند و یحیی را و همه اهل بیت اورا که با او کرامند بوذند همه را بکشت مکر محمد بن خالد
و فضل و جعفر را پسران خرد بوذند ایشانرا نکشت و سر جعفر بردار همی بوذ ببغداد چون رشید ببغداد آمذ بفرموذ تا بسوختند
و مردمان بذین رشید را ملامت کردند و ایدون کفتندی اکر حدیث خواهرش اندر میان نبوذی هرچه کردی روا بوذی
چون حدیث خواهرش در میانه بوذ هرچه کردی همه رسوای خویش کرد و اکر صبر کردی آن حدیث کس ندانستی مردمان
زمانه اورا دانستی پس چون برخویشتن شنعت کرد و عقوبت از حد اندر کذشت و اسراف کرد تا این خبر مردمان همی یکدیکر
را آکاه همی کنند از این اخبار برامکه تا بروز رستخیز و هر کرا بکویند که برامکه هلاک شذند بپرسند که هلاک شذن ایشان چه سبب
خبر عباسه خواهر رشید بکویند و تا روز رستخیز این خبر مردمان همی خوانند که این تدبیر نه از آن خداوندان خرد بوذه است و رسوم
و ازان چیزها که بر رشید عیب کردند اندرین کار برامکه یکی آن بوذ و دیکر که چون ایشان هلاک شذند و همه کارها رشید مضطر
شذ و فتنها برخاست و خوارج از هر شهری بیرون آمذ و رشید از انکاه داشتن مملکت عاجز شذ و از کشتن آل برامکه بشیمان
شذ و علی بن عیسی بر خراسان ستم کرده بوذ بسیار و خراسان بشوریذ و رشید خوذ بخراسان بایست رفتن و از عراق برفت
بانجاه هزار مرد و محمد الامین را ببغداد بنشاند و بهری مملکت بسبرد از حد مغرب و رشید مامون را ببرد تا حد مشرق و آن مملکت
بذو بسبارد و بکرمان شاهان آمذ و یک ماه انجا بوذ و سپاه کرد کرد و ایشانرا خطبه کرد و دیکر باره بیعت مامون بر آن همه سپاه
نو کرد و مامون را با سپاه از بیش بفرستاذ و کفت برو و بنشین تا بمیان مملکت باشی و آن حد تا بحلوان بذو سپرد و خوذ از پس
مامون با بیست هزار مرد برفت و با سپاه بری آمذ و از انجا بطوس شذ و انجا بمرد و آن روز که بکرمان شاهان خطبه کرد
ایدون کفت که این کارها بشوریذ بمشرق و مغرب و آن مغرب راست شذ و مشرق مانده است و یحیی بن خالد و اهل بیت او
از بیش من بشذند و مملکت بشوریذ و مردمان این حدیث از رشید بپسندیذند و کفتند این بشیمانی و حاجت او بذیشان
بمردمان بدیذ بنبایست کردن و شاعران اندر مراثیه برامکه بیش از آن کفتند که در زندکانی ایشان بذانچ کفتند
و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بوذ اول صفر سال صذ و هشتاذ و هفت خبر بیرون آمذن هرون الرشید
از بغداد و آمدن بری و بذان وقت که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان هدیها آورد سوی رشید و رشید
آن هدیها بسیار دیذ از هر چیز شکفت آمذش یحیی را کفت خواستهٔ خراسان تا این غایت کجا بوذ و بذین حدیث اورا تعرض
کرد که خراسان چند سال بدست پسر او بوذ و فضل یحیی کفت این خواسته رعیت است و ان درویشان که علی بن عیسی بستم
بستذه است چون رشید هدیها علی بن عیسی بپذیرفت اورا بخراسان باز فرستاذ و او نشست خوذ ببلخ کرده بوذ و انجا

کوشکی بنا کرد و ضیاعها بسیار بستم بستد و دیهی است ببلخ علی آباذ کویند او بنا کرد و ستم او بسیار شذ و وفد آمذ از خراسان بسوی رشید بکله انوی که علی ستم کرد و بسیار خواسته کرد کرد رشیدش خوذ آهنک خوان کرد و نامه کرد به علی بن عیسی کم پیش من باز آی و خواست تا بداند که او دل بر معصیت دارد یا طاعت او خواستها و هدیها بسیار کرد کرد و پیش رشید آمذ بری و آن هدیها بداذ اورا و سرهنکا نرا تا دل رشید انوی خوش کشت و اورا بخراسان باز فرستاذ و از پس آن ملك الروم نام وی یعفور ان روم بیرون امذ با سپاه و رشید خوذ با صذ هزار مرد پیش او رفت و ان شهرهای روم بسیار بکشاذ و یعفور با وی صلح کرد بر انك هر سالی سیصذ هزار دینار بدهد و بحد مسلمانان اندر نیاید و رشید باز کشت چون رشید بعراق باز آمذ همان وقت یعفور عهد بشکست و بحد مسلمانان اندر امذ و بنداشت که لشکر رشید بوقت سرما بان نتواند آمذن خبر برشید آمذ باز کشت با سپاه بروم اندر شذ و بسیار شهرهای روم ویران کرد یعفور دکر باره با او صلح کرد و رشید باز کشت

خبر خروج رافع بن اللیث بسمرقند و عزل علی بن عیسی از خراسان و فرستادن هرثمة بن اعین او

و این رافع بن اللیث بن نصر مردی بوذ بسمرقند بمیان مردمان اندر روی شناس و مهتر بوذ و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی و میان او و زنی دوستی بوذ زن را بفرموذ تا مرتد شذ تا از شوی بریذ و باز مسلمان شذ و عدت بداشت و رزنی برافع بوذ و شوی این زن یحیی بن اشعث بوذ و او بدر رشید بوذ چون خبر بذو رسیذ رشید را بکفت رشید علی بن عیسی را نامه کرد که رافع را حد بزن و رویش سیاه کن و کرد شهر بکردان تا عبرت کیرند مردمان از وی و آن زن را از وی جذا کن علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد سلیمان بن حمید الازدی و بفرموذ این را سلیمان رافع را بزندان کرد و لیکن بند ولنمش داشت و رافع از زندان بجست و ببلخ شذ سوی علی بن عیسی و بنشهی اندر بنهان شذ و کس فرستاذ و زینهار خواست زینهار داذ و بسمرقند باز فرستاذ و رافع از زندان بجست نتوانست که آن زن را بظاهر بزنی کند عیاران سمرقند با خویشتن یار کرد و شهر بکرفت و آن زن را باشکار بزنی کرد و همه سمرقند با رافع یکی شذند که از ستمها علی بن عیسی و از کارداران او ستوه شذه بوذند بس چون علی بن عیسی بسر را با سپاه بسمرقند فرستاذ سمرقندیان رافع را یاری کردند و با عیسی بن علی حرب کرد و عیسی را بکشتند و بس علی بتن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با او حرب کردند و علی بهزیمت شذ و بسوی مرو آمذ و رشید را نامه کرد بذین حال و سپاه خواست و چون علی بن عیسی بسمرقند رفت و بهزیمت باز آمذ بمرو ببلخ بشوریذ و خلیفتش را بکشتند و خانه علی بن عیسی و آن بسرش غارت کردند و در سرای علی بن عیسی درم یافتند بنهان کرده سی بار هزار هزار درم همه غارت کردند و همی کفتند که ما امیر المؤمنین را مطیعیم و لیکن علی بن عیسی را نخواهیم و صاحب برید نامه نبشت بذین خبر و کفت او خواسته بسیار کرد کرده است اورا برفق باز بایذ خواند تا عاصی نشود

رشید تدبیر کرد و هرثمه بن اعین را بخواند و کفت من ترا کاری خواهم فرموذ باید که این کس نداند من ترا همی فرستم بامیری خراسان اکر علی بن عیسی بداند با تو حرب کند و عاصی شود ایدون بمانی میان لشکر اندر که من بیاری او ترا همی فرستم تا خبر بذو شود تو با سپاه برو و اورا نامه کن که ما بیاری داذن تو آمذیم بجنك رافع تا بمرو نشود اورا آکاه مکن و آنکاه اورا بند کن و خواستهٔ او بستان و سوی من فرست و منادی بانك کن تا هر که او چیزی بستده است بروی دعوی درست کند تا باز دهد و اکر ندهد عذابش همی کن تا خواستهٔ مسلمانان از وی باز ستانی و رشید هر دمانرا کرد کرد و خطبه کرد و حدیث سمرقند و رافع بکفت و کفت هرثمه را نام زذ کردم تا بیاری علی بن عیسی رود و بفرموذ تا هرثمه بیست هزار مرد بکزیذ و بفرموذ تا نامه بنشتند بظاهر سوی علی بن عیسی که هرثمه را بیاری تو فرستاذم و رشید بخط خویش عهد هرثمه بر خراسان نبشت چنانك جز هرثمه کس ندانست و با عهد دو نامهٔ دیکر نبشت یکی سوی سپاه و رعیت بطاعت داشتن هرثمه و یکی سوی علی بن عیسی بتسلیم کردن عمل بهرثمه و بذان نامه اندر نبشت بسم الله الرحمن الرحیم یا ابن الزانیه آنك من بجای تو کردم تا از صاحب جرسی بامیری و بزرکی آوردم و خراسان ترا داذم و همه وزیران من همی کفتند که او این کار را نشاید بکفتار ایشان ننکریستم و باداش و شکر نعمت این بوذ که بر مسلمانان ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی اکنون هرثمه را فرستاذم تا ترا بند کند و خواسته همه از تو بستاند و هر کرا چیزی بستذی باز بستاند و بانکس دهد ان عمل بذو سبار و آنچ او فرماید بکن و این عهد و نامها بهرثمه داذ و او با سپاه برفت و خادمی بوذ رشید را نام او امین بر سر هرثمه زمام کرد تا او علی را محابا نکند که ایشان هر دو دوستان بوذند چون از ری بقومش آمذ نامه کرد به علی بن عیسی که امیر المؤمنین مرا بیاری تو فرستاذه است و از قومش بنشابور آمذ و مردی را آنجا بنشاند و عهد نشابور اورا داذ و کفت ایدون کوی مردمان که از پس هرثمه خواهم شذن تا آن روز که من اندر مرو شوم تو عهد بیذا کن بس برفت و بمرو آمذ و علی بن عیسی بدر مرو پیش او باز امذ چون بدیذش خواست که از اسب فروذ آید علی نهشت که از اسب فروذ آید کفت اکر تو فروذ آیی کفت من نیز فروذ آیم تا بشهر اندر آمذ و بلی رسیذ که یك سوار بیش نتوانستی رفت بران علی اسب باز کشیذ تا هرثمه پیش رود هرثمه کفت سبحان الله امیر توی من پیش نروم علی اندر پیش همی رفت تا بسرای سلطان و هرثمه با او اندر رفت و همه کسان هرثمه بر پشت اسبان بوذند چون علی با هرثمه بسرای اندر شذ فروذ آمذ و طعام پیش آوردند و بخوردند هرثمه را کفت ترا بجله سرای کرفته ام آن جای فروذ آی کفت امیر المؤمنین مرا نامهٔ داذه است هم اکنون تو باید رسانیذ اورا با صاحب برید بیك سو خواند و نامهٔ رشید بخط او بیرون آورد و بذو داذ علی چون نامه باز کرد و بر سر نامه بدیذ یا ابن الزانیه دستش بلرزید و نامه را بخواند و کفت راست می کوید من روسبی زاذه ام که مرا چنین کرفت اندر خانه چنانك زنان روسبی کنند هرثمه هم انکاه علی را بند کرد و بمزکت آذینه بیرون آمذ و سپاه و رعیت را کرد کرد و عهد نامه برخواند و همه فرمان بردند

وهمه سپاس داشتند وهرثمه خواسته علی همه برگرفت وهر روز بمزگت آدینه بنشستی وعلی را با بند پیش خویش بنشاندی
وعلی را منادی فرمودی که هر کرا بروی حقی بوذی درست همی کرد ودعوی همی کرد هرثمه اورا همی فرموذی که باز ده علی بار همی
داذی چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شذه بوذ وهمه ماوراء النهر با او یکی شذه بوذند وهرثمه از جیحون
بنگذشت وازماوراء النهر کس فرمان او نکرد برشید نامه کرد رشید بتن خوذ آهنگ رفتن کرد وروی بخراسان نهاذ خبر رفتن هرون
الرشید بخراسان وذکر وفاتش بطوس چون نامه هرثمه بیامذ که رافع همه ماوراء النهر بگرفت واز سمرقند ببخارا آمذ
رشید خوذ نیت رفتن کرد وازرقه برفت وببغداد آمذ ومحمد الامین را وصی کرد بر سپاه ورعیت وآن پسر کهین را موتمن لقب
بموصل فرستاذ وفضل بن سهل مولای ماموزن بوذ وباصل مغ بوذ وبدست مامون مسلمان شذه بوذ ودبیر مامون بوذ گفت
رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن ببرد که اگر اورا بگذاری مملکت بتو ندهد مامون سوی رشید شذ وخواهش کرد رشید
اورا با خوذ ببرد وازبزرگان وپزشکی که نام او خشوع بوذ ببرد وآن وقت بیمار بوذ از نهروان رسول فرستاذ سوی ملک
هند با خواسته بسیار گفت مرا علت بسیار شذه است وسفر دراز در پیش آمذ آن پزشک که ترا منکبه نام است بفرست تا با من
بخراسان آید وچون ببلخ آیم اورا بنزدیک تو باز فرستم ملک هند منکبه را بفرستاذ ورشید را اندریافت وعلاج کردش رشید بهتر
شذ وازفقها محمد بن الحسن والکسای را با خوذ ببرد هردو وچون برسیذند بری محمد بن الحسن وکسای هردو بیمار شذند و
دریک روز بمردند وابو محمد البریدی ایشانرا مرثیت کرد وچون رشید از عقبه بحلوان آمذ بکرمانشاهان خطبه کرد ودیگر
باره از سپاه بیعت مامون خواست ومامون را از پیش بخراسان وفضل بن سهل را وزیر او کرد واورا گفت بمرو بنشین وهرثمه
را بفرست تا از جیحون بگذرد وبارافع حرب کند ومامون بمرو شذ وهرثمه را بفرستاذ ورشید بری آمذ واندر بقومس آمذ وانجا
بگرگان وانجا بهتر شذ وچون علی بن عیسی را بیاوردند با خواستها از زر وسیم ودینار هشتاذ بار هزار هزار درم بوذ وجامها ودیباها
که اندر خزینه اش بوذ هزار وپانصد شتر بوذ ورشید علی را با بند ببغداد فرستاذ ومحمد را فرموذ که بازداردش وچون رشید
بمرد محمد اورا بیرون کرد پس رشید را آن بیماری بگرگان زیادت شذ اورا گفتند ازین همه هواها هوای قومس تن درست تراست
ورشید از گرگان برفت بماه صفر سال نوذ وسه بطوس شذ وبطوس اندر بمرد ومیان حشوع ومکه خلاف افتاذ بداروی
که برشید داذند ورشید آن شب که بمرد خواست که حشوع را بکشد گفت یا امیر المومنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر نشوی
مرا بکش منکبه انجا بوذ گفت امشب این ملک بمیرد چگونه فردا ترا بیند وآن شب بمرد منکبه ببلخ رفت وانجا سوی ملک
هند رفت وچون هرثمه از جیحون بگذشت وببخارا شذ برادر رافع بشر بن اللیث با او حرب کرد وهرثمه اورا هزیمت
کرد واسیر کرد وسوی مامون فرستاذ مامون اورا نزد رشید فرستاذ بطوس واو سخت بیمار بوذ رشید اورا گفت ای دشمن

خذای عز وجل تو وبرادرت حامل ونام رافع بگردانیذ واورا حامل خواند وگفت شما خراسان بر من تباه کردید تا مرا درین ناتوانی
بسفر دراز بایست آمذن والله که من ترا بعبرتی کشم که هرگز هیچ کس را بذین سختی نکشند پس بفرموذ تا قصابی بیاوردند گفت
اورا اندامها از یکدیگر جدا کن همه بند دست وپای از یکدیگر جدا کردند پس اورا بچهار ده پاره کردند ورشید از پس آن یک
روز بمرد ورشید بسرای احمد بن الحمید فروذ آمذه بوذ وانجا بمرد واندران سرای بگور کردند وآن روز چهل وپنج ساله بوذ و
بیست وسه خلیفتی کرد وپسرش صالح بروی نماز کرد ورشید مردی بگونه سپیذ بوذ وجعد موی وسیزده پسر از و بماند محمد
الامین وعبد الله المامون وقاسم وعلی وصالح این پنج تن بوذند ودیگر هشت پسر بوذند همه را نام محمد وکنیتها مختلف بوذ
ابو اسحق ومعتصم واین آن بوذ که پس مامون خلیفت بوذ ومحمد ابو العباس وابو سلیمان وابو علی وابو احمد وچهار دختر بوذش
وزن آزاد دو بوذش یکی زبیده ام جعفر بنت جعفر منصور واو مادر محمد الامین بوذ ودیگر ام العزیز مادر علی ومرجان مادر
مامون وماردة مادر معتصم واندر مرثیه رشید شعرهای بسیار گفتند یکی از گویندگان ابو نواس بوذه است والله اعلم بالصواب
خبر خلافة محمد امین وچون رشید بمرد وصیت کرد وپسر را صالح وفضل بن ربیع که این خواستها وخزینه
که با من است همه مامون راست که محمد را چندان که حصه او بوذ بوی باز کن اشتم وچون محمد بشنیذ که رشید مامون را از
کرمانشاهان بخراسان فرستاذ ورشید سخت دردمندست وازانجا بطوس شذ مردی را بیرون کرد نامها یکی بمامون ودیگر بصالح
ویکی بفضل بن ربیع ومامون را گفته بوذ که بیعت من از اهل خراسان بفرستاذ وخویشتن را وقاسم را از پس من واندر نامه
فضل وصالح ایدون نبشت که ازان همه سپاه که با شما بطوس است بیعت بستانید وخزینها وخواسته که با رشید بوذ گرد
آرید وآن نامها همه در پایه صندوق نهاذ وبچرم اندر گرفت همه صندوق را وگفت سوی رشید شو اگر ترا گوید که بچه کار
آمذی بگوی که مرا محمد فرستاذ تا هر روز خبر تو بذو فرستم بیماری وبدرستی وبهر جای که بود واگر ترا بکشد نگر که این نامها
بیرون نکنی ومقر نیایی تا رشید زنده باشد واگر بمیرد انگاه نامه هر کسی بذو ده واین بکر بیامذ سوی رشید واورا بطوس بیمار یافت
اورا گفت بچه کار آمذی بگفت که مرا محمد فرستاذ بفرموذ تا بجستندش ومی زدندش ومقر نیامذ وچون رشید بمرد ان نامها
بهر کس که می بایست بداذ وفضل بن ربیع ازان همه سپاه بیعت بستذ ورجا خادم محمد فرستاذ وخبر رشید بمردمان گفت
واز خویشتن وعدهای نیکو کرد وبیعت خواست وازمنبر فروذ آمذ وعم خویش سلیمان را بنشاند واو بیعت از همه سپاه ورعیت
بستذ دیگر روز ایشانرا درم بیعتی بداذ دو ساله وفضل بن ربیع را گفته بوذ که چون آن سپاه که بخراسانست بیعت کنند
ایشانرا آن درم وخواسته که از رشید باز ماند درم بیعت بده وایشانرا سوی من آور ومامون چون خبر رشید شنید
کس بفضل فرستاذ واورا با سپاه وخواسته رشید نزی خوذ خواند فضل با سپاه نزدیک محمد رفت ببغداد واز پس مامون

هرثمه را نامه کرد در کار رافع و سمرقند و هرثمه برون سمرقند بنشست و رافع را بحصار گرفت تا بصلح بیرون آوردش و سوی مامون فرستاذ و مامون بخراسان داذ بگسترد و هر روز بمزکت آذینه امدی و برمند بنشستی و علما و فقها پیش خویش بنشاندی و داوری خوذ کردی و بقصّها خوذ نگریستی و از همه خراسان آن سال خراج بیفکند و مردمان همه بذو مولع شذند و اورا دوست گرفتند و محمّد ببغداد بلهو مشغول شذ و حجاب سخت کرد و همه کارها بفضل بن ربیع سپرد و مامون بمحمّد رسول فرستاذ و اورا از خراسان هدیها فرستاذ از ستور و سلاح و هر چیزی که بسیار و طاعت پیذا کرد خبر اضطراب

کار میان محمد امین و عبدالله المأمون

و محمّد را نیّت نبوذ که مامون را مخالف شود ولیکن فضل بن ربیع اورا بذین آوردن بیم خویش زیرا که آن خواسته که با رشید بوذ بطوس گفته بوذ که آن همه مامون راست و محمّد بن فضل آن همه سوی محمد آورد و مقدار آن درم و دینار و گوهر و ستوران و بردگان و قیمت آن همه چنین که انجا بوذ صذ بار هزار هزار درم بوذ و فضل بن ربیع آن بمحمّد فرستاذه بوذ ترسیذ که اگر مامون امیر المومنین شود اورا مطالبت کند تدبیر آن کرد و اورا امیری خراسان داذه بوذ و وعده کرده و محمّد را امیر المومنین خواندندی و مامون را الامیر مامون ولی عهد و قاسم را الامیر الموتمن ولی عهد چون بر منبر خطبه کردندی الامین امیر المومنین و بان المامون ولی العهد و بان الموتمن ولی و بر درم و دینار و طراز جامها چنین نوشتی و فضل نخستین حدیث که با محمّد گفت ایذون گفت یا امیر المومنین خذای ترا فرزندی داذه است و محمّد را پسری بوذ دو ساله موسی نام گفت ولی عهد فرزند تو اولیتر بوذ که هر کجا فرزند بود برادر را هیچ نرسد محمّد گفت پس چگونه کنیم که رشید ان کرده است گفت خطا کرد و رشید نخست ترا بیعت کرد بر همه مملکت انگاه مامون را با تو انباز کرد و بیعت آن نخستین است و همی گفت تا محمّد دل بران نهاذ که هر دو برادر را خلع کند نخست موتمن قاسم را خلع کند و ببغداد آورد و باذشاهی کسی دیگر را داذ مامون چون آن بدیذ دانست که با او چنان کند و محمّد رسول فرستاذ بمامون و پیام داذ که با تو سپاه بسی نیست و خواسته ترا نباید که سپاه با منست و نفقات و مونتها بسیار می باید تو ری و قومش و گرگان و طبرستان دست باز دار تا من کس خویش فرستم و خواستها این شهرها فرستند و صاحب بریدی فرستم تا بحضرت تو همی بنشیند و هر روزی خبرهای خراسان بمن همی فرستد مامون اجابت نکرد و محمّد نیّت کرد بدرستی بخلع مامون و روز آذینه خوذ بنماز آمد و نام مامون از خطبه بیفکند و چون نماز بکرد بمحراب اندر بنشست و موسی را بنشاند و خود بوذ دو ساله بی انک حدیث گفت پس فضل بن ربیع بر پای خاست و محمّد را بستوذ و مامون را خلع کرد و گفت او طاعت رشید و محمّد را مخالف شذ و صاحب بریدی محمّد نیز برفت و خواسته نفرستاذ و خویشتن را امام نام کرد و امیر المومنین اورا خلع کرد و ولایت بپسر خویش موسی داذ و اکنون او سخن آید و اورا ناطق بالحق نام کرد و بیعت از مردمان بستذ و برا کندند و از پس آن محمّد نام مامون از منبرها همه

باذشاهی خویش بیفکند و از طراز جامه و دینار و درم بیفکند و بنام موسی کرد و آن جلک که رشید نبشته بوذ و بخانه کعبه آویخته بوذ بیاوردند و بدریذند و خبر بمامون شذ او نیز نام محمّد از درم و دینار و منبر و طراز جامه بیفکند و خویشتن را امام نام کرد و ولی العهد از خویشتن بیفکند پس فضل ترسید که مامون سپاه نوذ تر فرستد و محمّد را شتاب کرد بسپاه فرستاذن و گفت این کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن ماهان و با علی سه پسر بوذ یحیی و موسی و عبدالله و دورا با او بفرستاذ و پنجاه هزار مرد بذو داذ و همه را روزی بداذ و علی را دویست هزار درم بداذ و او از بغداد برفت و بنهروان فروذ آمد دیگر روز که سپاه خواست محمّد بر پشت اسپ بایستاذ و علی پیش وی ایستاذه بوذ و اورا وصیت همی کرد و گفت رشید خراسان ترا داذه بوذ من چون بگیرم ترا دهم تا عقبه حلوان و ایذون باید که بهر شهری که برسی داذ و عدل کنی و بمردمان خراسان از بهر آن نامه کن و از من وعده نیکو کنی و بعضی بخراج از ایشان بردار و چون مامون سوی تو آید اورا بدست ثقه خویش بمن فرست و بندی سیمین بر پای او نه و اگر با تو حرب کند بکوش تا اسیر کنی و هر وصیتی که خواست بکرد و علی برفت و خبر بمامون شذ مامون طاهر بن الحسین را بخواند و از در کوهستان تا ری او را داذ و اورا با بیست هزار مرد بفرستاذ و گفت زوذ برو تا ری بگیری پیش از انک علی بن عیسی بری آید و طاهر یک چشم بوذ چشم راستش نبوذ و طاهر بشتاب برفت با سپاه و پیش از علی بن عیسی بری آمذ و انجا لشکرگاه زد و علی بن عیسی نیز برسیذ و برابر فروذ آمذ و کس بطاهر فرستاذ و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن و محمّد الامین را بیعت کن طاهر جواب داذ که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب شما افکندید این سخن خوذ را گوی و محمد الامین پس علی بن عیسی سپاه را صف برکشیذ و بحرب آمذ و طاهر نیز صفها راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمذ و طاهر را آواز کرد و گفت بر وای و با من حرب کن طاهر بیرون آمذ و خویشتن را بر او افکند و شمشیری بدو دستی بگرفت و بزذ بر سر و خوذش بدو نیم کرد و همه سپاه طاهر حمله کردند و سپاه بغداد بهزیمت شذند و علی بن عیسی کشته شذ و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتری او بیاوردند و طاهر از هزیمتیان بسیار بکشت دیگر روز بری باز آمذ و بفضل بن سهل نامه کرد اما بعد فانی الیک و راس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی والسّلام پس فضل بن سهل سوی مامون نامه کرد و بشارت داذ و از پس آن طاهر سر علی بخدمت مامون فرستاذ با نامه فتح و مامون بطاهر نامه کرد تا از مردمان ری بیعت او بخلیفتی بستاند و مامون اورا ذو الیمینین نام کرد و محمّد بن جریر ایذون گفت که مامون مر طاهر را از آن ذو الیمینین نام کرد که اورا فرموذ که بیعت من از مردمان بستان بدست خویش و دست راست تو دست راست خویش کردم و دست چپ تو دست چپ خوذ کردم و بنامه اندر نبشت بخط خویش توقیع زذ و گفت یا یعنی بنفسک بیعت الناس بالخلافة وقد جعلت فی البیعة یمینک عن یمینی و شمالک یمینک فانت ذو الیمینین یا طاهر بن الحسین و چون خبر علی بهزیمتیان ببغداد رسید سپاه بر محمّد بشوریذ و گفتند غدر کردی و بیعت برادر

بشکستی وخذای عزّوجل ترا بکرفت وانوی چهار ماهه درم خواستند ودرم بداذ وایشانرا دلخوش کرد تا بپا ایستاذند ومهترانرا همه صلتها داذ وازپس آن عبد الرحمن بن جبله الاسدی را با بیست هزار مرد بطاهر فرستاذ بحرب ومیان ری وهمدان حرب کردند وعبد الرحمن هزیمت شذ وطاهر از سپاه او بسیار بکشت وعبد الرحمن بحصار همدان اندر شذ وطاهر بر در بنشست دو ماه وحصار بر عبد الرحمن تنک شذ وطعام نماند زینهار خواست وطاهر اورا زینهار داذ وبیرون آمذ وطاهر اورا بلشکرگاه خویش فرو آورد ویک ماه بر در همدان بوذ ونزدیک محمد خبر شذه بوذ که طاهر عبد الرحمن را بحصار کرد محمد مدد فرستاذ چون مدد بیامذ عبد الرحمن بزینهار طاهر بیرون شذه از حصار ان مدد از همدان بدو منزل فرود آمذند وعبد الرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمذیم وتو بزینهار طاهر شذی مارا چه فرمایی عبد الرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد وطاهر را بفریفت وگفت مرا دستوری ده تا بروم وایشانرا بتلطف بیارم خطی بنویس تا من ایشانرا بیاورم طاهر خطی بزینهار بنوشت آن سپاه را ووعدها بسیار بداذ ایشانرا وعبد الرحمن برفت وچون خویشتن را از دست طاهر بیرون آورد سوی ایشان شذ وباز گشت وبر طاهر شبیخون کرد وخویشتن در شب تاریک بلشکر بیاورد وحرب کردند سخت واز لشکر طاهر بسیار کشته شذند وعبد الرحمن نیز کشته شذ وطاهر سرش برگرفت وبمامون فرستاذ ولشکر اندر همدان بفرستاذ وبعقبهٔ حلوان شذ وبر سر عقبه دهی است نام آن بلاشان لشکر آنجا فرو آورد وخبر ببغداذ شذ بکشتن عبد الرحمن همه بترسیذند ومحمد هر که او فرموذی که بحرب شو عفو خواستی یا بهانه بسیار خواستی تا محمد روی از روی بگردانیذی وروزگار بشد بسیار ومحمد وفضل بن ربیع در آن کار متحیر شذند وبدان وقت محمد بن المزید را بفرستاذند وعبد الله بن الحمید بن قحطبه هر یکی با بیست هزار برفتند وبحانقین فرود آمذند وطاهر حیلت کرد بذیشان وان لشکر خویش بیست مرد بغداذیان بیرون کرد تا برفتند سوی بغداد ونزدیک آن لشکر آمذند پراکنده وایشانرا خبر داذند که محمد بدیوان بغداد عطا بنهاذه است وسپاه را دو ساله درم می دهد ایشان چون از یک تن ودو تن وده تن این حدیث بشنیذند بنداشتند که راست است گفتند مارا بحرب فرستد ودرم دو ساله ایشانرا دهد ما باز گردیم وگروهی گفتند باز نگردیم واختلاف افتاذ وگروه گروه باز می گشتند تا همه سپاه بی حرب ببغداد شذند وطاهر سپاه از بلاشان برگرفت وبعقبه فرو شذ وحلوان بگرفت ونامه کرد بمامون که بحد عراق بیرون آمذم ومامون بدان شاد گشت واورا خلعت فرستاذ وسهل بن فضل را نیز خلعت داذ که او اشارة کرده بوذ بفرستاذن طاهر وطاهر نامه کرد ومدد خواست وگفت سپاه فرست تا من از سوی نهروان ببغداد شوم ودیگر سپاه از سوی اهواز مامون هرثمه بن اعین را با بیست هزار مرد بفرستاذ وهرثمه با سپهبدی از طاهر بزرگتر بوذ مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه کرد طاهر را که تو بر راه اهواز شو وهرثمه بر راه نهروان ومحمد چون سپاه او از حلوان باز گشت از آن سپاه نومیذ شذ وعبد الله بن صالح الهاشمی را امیری شام داذ وگفت

انجا سپاه گرد کن عبد الملک برفت از بغداد چون برقه رسید بیمار شذ وحسین بن علی بن عیسی بن ماهان با او بوذ ومهتر سپاه بوذ عبد الملک را گفت تو بیمار شذی وامیر المؤمنین را سپاه باید وتاخیر برنداردی ایذر نامه کن بشام تا سپاه بیاید عبد الملک نامه کرد اندر رقه بشام وایشانرا وعدهای نیک کرد وسپاه خواست واز شام بیست هزار مرد بیامذند وان سپاه بغداد یک تن اسبی را بدیذند بوذند از چند سال باز واین اسب را با یکی از شامیان دیذند شامی بانگ کرد وبغداذیان گرد آمذند وهر دو گروه بسلاح اندر شذند وحرب اندر گرفتند وعبد الملک بحسین بن علی ماهان گفت که برخیز واین مردمان را از هم باز کن وشامیان از بغداذیان بسیار کشته بوذند وایشانرا بهزیمت کرده حسین سوی بغداذیان میل کرد وبا ایشان یکی شذ وایشانرا باز گردانیذ وان شامیان بسیار بکشت وایشانرا هزیمت کرد ایشان گفتند ما الجند بن مقدار بست بکجا همی بریم وبشام باز شذند وعبد الملک سخت بیمار شذ وخبر بمحمد آمذ که حسین هر سپاه شام را باز گردانیذ وبا ایشان حرب کرد وخود باز گشت وچون حسین ببغداذ اندر آمذ از محمد همی ترسیذ وبخانه خویش شذ محمد بشب اندر کس فرستاذ واورا بخواند رسول را گفت تا فردا بروز بیایم وحسین بسرهنگان کس فرستاذ که مرا محمد امشب همی خواند تا بکشد ایشان گفتند مرو تا فردا همه با تو باشیم هم در آن شب محمد دیگر باره کس فرستاذ که بیا که من با تو حدیثی دارم بشب اندر حسین گفت من نه مطربم ونه مسخره که با من بشب حدیث داری حدیث تو با من از حرب ولشکر بوذ ومرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز برنشست وبر لب جسر بستاذ وسپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمذند وایشانرا گفت ما را تا کی بشولیذه دارد این نه زن ونه مرد یعنی محمد که خویشتن را بلهو وشراب مشغول کرده است وتدبیر سپاه ومملکت دست باز داشته پس هم آنجا تدبیر کردند ومحمد را خلع کردند حسین برفت با سپاه ومحمد را از سرای بیرون آورد سر وروی بوشیذه وبسرای مادرش بردند زبیده وآنجا باز داشتند وبند بر پای او نهاذند وموکلان کردند بر او وبیعت مامون ببغداد ظاهر شذ پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم آن خلیفت که بیعت او کردید بخراسانست نامه کنیم واورا بیاوریم وبدین اختلاف میان ایشان اندر افتاذ وسپاه بدو نیم شذند نیمی بهوای مامون ونیمی بهوای محمد وحسین حرب کرد با آن گروه وحسین را بگرفتند واز یاران او بسیار بکشتند ومحمد را باز بیرون آوردند وبنشاندند دیگر روز سپاه با او گرد آمذند وبیعت مامون باطل شذ وحسین را با بند پیش او بردند محمد دانست که اگر اورا بکشد باز سپاه بشورد اورا عفو کرد وحسین از محمد همی ترسیذ دیگر روز با خاصگان خود بیرون شذ وروی بحلوان نهاذ که سوی طاهر وهرثمه شود محمد آگاه شذ سپاه بطلب او فرستاذ واورا اندر یافتند در دو فرسنگی بغداذ او با ایشان حرب کرد واورا بکشتند وسرش پیش محمد آوردند وسپاه باز بمحمد گرد آمذند وخبر بطاهر آمذ سپاه خویش از هرثمه جدا کرد واز حلوان روی باهواز نهاذ واهواز بگرفت وبهمه شهرهای اهواز کارداران فرستاذ

بس سوی بصره نهاذ منصور بسر مهدی انجا امیر بوذ از قبل محمد الامین و بکوفه عباس بسر هادی و بموصل مطلب
بن عبدالله ایشان هر سه بطاهر نامه کردند و محمد را خلع کردند و بیعت مامون دعوت کردند طاهر منصور را بر بصره دست باز
داشت و خوذ سوی بواسط نهاذ و هیثم بن شعبه امیر بوذ از قبل محمد چون طاهر بنزدیك آمذ آهنك کریختن کرد و اسب
خواست که بر نشیند رکیب دار اسب بنزدیك وی آورد دو اسب وی را کفت ازین دو اسب کذام بهتر که بر نشینم رکاب دار
کفت اکر نخواهی کریختن آن اسب دیکر و اکر خواهی کریختن این اسب شاید هیثم بخندیذ و کفت اسب کرین باید که از بیش
طاهر کریختن عیب نیست و برفت و واسط دست باز داشت و طاهر بیامذ و واسط بکرفت و از انجا بمداین شد و مداین بکرفت
و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سباه از حلوان برکرفت و بنزدیك بغداد آمذ و از هر دو جانب سباه تنك آمذ و چون خبر بمکه شذ که
حسین بن علی ببغداد آمذ و محمد را خلع کرد و دعوت مامون ظاهر کرد همه اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم خطبه بر مامون
کردند و محمد سباه اندر بغداد عرض کرد و چهار صذ سرهنك را هر یك علی بداذ و این همه سباه بیش هرثمه فرستاذ و علی بن
عیسی را بر ایشان سالار کرد و برفتند و بر در نهروان انجا سه روز حرب کردند سخت و باخر هرثمه سباه بغداد را هزیمت
کرد و علی بن عیسی را بکرفتند و بمرو فرستاذند سوی مامون و لشکر طاهر شغب کردند و درم می خواستند و بدو نیم شذند
آن نیمی با این نیمه دیکر حرب کرد و آن دیکر نامه هزیمت شذند و از آن هزیمتیان بنج هزار مرد ببغداد آمذند بزنهار محمد و محمد
ایشان را بنواخت و درم نداشت که بداذی آن روز که ایشان را بار داذ طشت غالیه بیش نهاذ و هر کس را ریش بر غالیه کرد
و ایشان بیرون آمذند با غالیه نه درم و نه خلعت و مردمان بر ایشان بخندیذند و ایشان را ببغداد خذا الغالیه نام کردند
و سباه بغداد کرد آمذند و بر محمد شغب کردند و بر اکندند و سوی طاهر بزینهار شذند و ایشان را زنهار داذ بس طاهر با هرثمه
کرد بغداد اندر آمذند و کار بر محمد سخت شذ و سال صذ و نوذ و هفت اندر آمذ محمد را خواسته نماند و جامها زرین و سیمین
بکذاختی و بر سباه بخشیذی و دروازهای بغداد سخت کردند و او بکوشك مادر اندر شذ و درهای آهنین بوذ مر شارستان را
بحصار کرفت و از بیرون همه درها استوار کرد و بباب خراسان ازین جانب که هرثمه بوذ و بباب بصره ازین جانب که طاهر
بوذ هر دو سباه بنشاندند و بغداد را بحصار کرفتند و منجنیقها بساختند و حرب کردند و بامداذ و شبانکاه و لشکرکاه هرثمه
بنهروان بوذ بر دو فرسنکی بغداد هر روزی بحرب آمذی و شب باز کشتی و لشکرکاه طاهر جایی بوذ که آنرا بستان باب الانبار
کویند سوی بصره بر یك فرسنکی از شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و کرد اکرد شهر هر روزی باره
ویران کردندی و روزها بر بن بر آمذند و هر که بزنهار طاهر شذی او را کرامی کردی و هر که نشذی ضیاعش ویران
کردی و مهتران لشکر نیز یکان و دو کان بزنهار می آمذند و هر روزی بامداذ و شبانکاه حرب کردندی و بسیار مردم

بغداد کشته شذند و بسیاری بزنهار آمذند و زندان بشکستند و غوغا زندانیان بیرون آوردند کفتند با ما حرب کنید
و غوغا عامه برخاست هر چه می خواستندی می کردند و اب میان شهر می داشتند و محمد کوشك شارستان بحصار کرفت و نه امر بوذ
او را و نه نهی و نه کسی از وی بترسیذی و نه کس او را فرمان کردی و اهل صلاح و علم و ادب و بازنان همه بنهان شذند و غلبه دزدان
و طراران غلبه کردند و شهر بکرفتند و با محمد چیزی نماند که کس را بداذی و خوذ بشهر اندر شذی خیانت و دزدی همی کردند و می
ستذند و غارت و کشتن همی کردند بس نخست عیسی بن محمد صاحب شرط بوذ بزنهار طاهر آمذ و محمد را تدبیر او کردی و دیوان
او نکاه داشتی و چون او بسد شکستی بزرك اندر آمذ و محمد از کار خویش نومیذ شذ و کار بعیاران و غوغا شهر افتاذ و طاهر
بنداشت که کار بوذ و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب الباذغیسی آن روز بحرب فرستاذ بدر شهر
بمحلتی که آنرا قصر صالح خوانند و غوغا آن روز بایستاذند و حربی کردند بزرك و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند
بس دیکر روز طاهر بحرب آمذ سوی محلتی که آنرا دار الرقیق خوانند و غوغای بسیار بحرب او بیرون شذند و مردی از عیاران
بیرون آمذ با بیراهن بشمین و توبره برکردن و بدستی چوبی و بدستی تختی بوریا بقیر اندر زده و طاهر یکی از خراسانیان را کفت
بیش وی بیرون شو آن خراسانی بیرون آمذ و تیر بینداخت و بذان بوریا بر آمذ و بکذشت و بر زمین افتاذ آن عیار تیر بر کرفت
و بوریا اندر خست و دیکر تیری بینداخت و هر تیری که بینداخت عیار آن تیر بوریا اندر خستی تا خراسانی را تیر نماند طاهر کفت
و یلك شمشیر بکش و فراز شو عیار را چه خطرست خراسانی شمشیر بکشید و آهنك عیار کرد و آن عیار ریتی بر و فرو کرد و سنکی بر آورد
و بقلاسنك اندر نهاذ و بینداخت و بر شمشیر خراسانی آمذ و شمشیر بشکست عیار کفت خذها و انا و این الفتی خراسانی باز کشت
و طاهر کفت عجب است این کار رفته این چنین سرهنکان و مبارزان با جوشن و عیار با بیرهن بشمین و سلاح فلاخن و سبر بوریا
و آن روز بدار الرقیق حربی کردند سخت تا شب اندر آمذ و هرثمه بر غوغا و عیاران بوذ و شاعری بغدادی این روز را صفت
کرده است و زاری بغداذ اندر شعر کفته **خبر نقض محمد المخلوع** و چون سال صذ و نوذ و هشت اندر آمذ نخستین محرم
بحرب آمذند هرثمه و سباه طاهر اندر آمذند و کرد بر کرد شارستان بکرفتند و بر در منجنیقها بساختند و طاهر آب از شهر
باز کرفت و کار سخت شذ یك روز محمد آخر روز کنیزکی را بخوانذ تا او را سرود کوید کنیزك بربط بر کرفت و بیتی چند بکفت
محمد را اندوه آمذ کفت این چه سرود است کفت یا امیر المومنین معذور دار که جز این یادم نیامذ کفت دیکر بکوی همان کفت
محمد کفت لعنت بر تو باذ و بر سرودت محمد خشم کرفت و محمد را قدحی بوذ قیمتش ده هزار دینار بای کنیزك بذان قدح بر آمذ
و بشکست محمد را از ان اندوه آمذ بس حصار برو و بر ان مردمان دراز شذ و مردمان بی حیلت شذند و محمد سوی هرثمه کس
فرستاذ و زنهار خواست بر انك سوی او آید چنانك طاهر نداند و هرثمه دست طاهر از کوتاه دارد و او را سوی مامون فرستد

هرثمه شاذ گشت گفت فرمان بردارم و وعده نهاذند بر آنک وقت نیم شب هرثمه بیاید با خاصگان خویش بزورق و محمد از کوشک
بیرون آید با یک تن و هرثمه او را بزورق اندر برد و طاهر ازین آگاه شذ چون شب اندر آمذ برنشست و بلب رود آمذ و بالحنی
سپاه و یاران دویست مرد بفرموذ تا بزورق اندر نشستند با سلاحها تمام و بمیان رود بایستاذند بتاریکی و هرثمه بزورق خویش
بیامذ با خاصگان خویش بجای وعده و محمد آن روز کار راست کرده بوذ چون شب اندر آمذ پیراهن غلامانه بپوشیذ و ردا بر سر افکند
و نعلین در پای کرد و برخاست و بلب رود آمذ با یکی خادم و بکشتی هرثمه اندر آمذ چون زورق بمیان رود رسید مردمان طاهر
زورقها گرد وی اندر آوردند و تیر انداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فراز آمذند و زورق هرثمه را بحربها سوراخ
کردند تا آب در زورق آمذ و آب فرو نشست و هرکه اشنا دانست خویشتن را باب اندر افکند و آشنا کرد و بجست و کشتی
باب دست هرثمه بگرفت و بجست و باب در آشنا و کرد و برلب رود انجانب غربی هم ان سوکی از شهرستانست بر آمذ و از
انجا که از رود بر آمذ طاهر ده مرد نشانده بوذ مهتر ایشان مردی بوذ نام وی ابرهیم بن جعفر البلخی چون محمد بر آمذ ابرهیم او را
بشناخت گلیمی بر پشت وی افکند تا سرما نیابد و او را بر اسپ خویش نشاند و طاهر و مردمان همه ایدون بنداشتند که محمد غرقه
شذ و ابرهیم فراز آمذ و او را گفت چنین بوذ و انک بخانه منست بگلیمی اندر طاهر را غلامی بوذ نام وی قریش و دندانهاش بزرگ بوذ
او را قریش خواندندی طاهر بیم انگاه مر قریش را بخواندند و گفت بخانه ابرهیم شو و سر محمد ببر و بیار قریش برفت و محمد را یافت
تنها شمشیر بر آورد که بزند محمد برخاست و چیزی نیافت اندر خانه مگر بالش بدست گرفت و سپر کرد و قریش شمشیر بزذ و ببالش
بر آمذ و بروی محمد اندر جست و فرق سر ببرید قریش دیگر بزذ و محمد بروی اندر افتاذ و قریش فراز آمذ و گردن از پس قفا ببرید
و سرش برگرفت و بطاهر آورد دیگر روز طاهر بنشست و خلق را بار داذ و سر محمد بطشت اندر بنهاذ و مردمان را گفت این مدبر
خویشتن را کشت و اگر او بزینهار من آمذی کشته نشذی و لیکن چون هرثمه شذ چنین آمذ حرب من کردم و سختی من دیذم و
او خواست که با هرثمه سوی مامون شود تا نام و فتح او را بوذ بفرموذ تا سر محمد بدر شارستان بدار کردند و مردمان چون سر محمد
بدیذند در شارستان بدار کردند بگشاذند و هر کسی بکار خویش رفت و طاهر بغداذ بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد
الامین و قضیب و ردای خلافت محمد صلی الله علیه و سلم پیروز آورد و بمامون فرستاذ و دانست که هرثمه حدیث او بمامون
زشت کند بکشتن و سر بریذن و بردار کردن و مامون خواست که محمد زنده بدر او شذی پس طاهر بنامه اندر بنوشت که محمد
بهرثمه کس فرستاذ و پنهان خواست که سوی او شود و بدو ایمن بود و بمن ایمن نبوذ از پس حربها که من کردم و مدارا نکردم او را
تهمت کرد و خویشتن بهرثمه استوار داشت و هرثمه بشب اندر بزورق بیامذ بلب رود و من بلب رود آمذم تا چون
از رود بیرون آید حق او بگزارم و او بزورق هرثمه اندر نشست چون بمیان رود آمذ غرق شذ بوذ محمد اشنا و کرد و خویشتن

برلب رود افکند و بنداشت که هرثمه با او غدر کرد چون از لب رود بر شذ بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه خویش
را بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند تا مامردمان را بگفتیم که او را بگیرید شمشیر بکشیذ و حرب کرد تا کشته شذ پس مردمان
بغداد دیگر روز حصار بنداذند من خواستم که سر بنمایم چنانک عادت ملوکست بدر شهر مردمان را بنموذم تا بپراکند و در شهر
بگشاذند و فتنه بنشست و هر کسی از پس کاری بشذ و شهر بگرفتم و هرثمه نامه کرد که من بشذم و او را بزورق نشاندم که ببرد
خویش آوردم زورق بمیان رود غرقه شذ و من بخویشتن مشغول شذم دیگر روز سرش پیش طاهر دیذم و جز این ندانم که چون
بوذه و مامون را ببغداد دو پسر بوذ محمد ایشان را از رقه آورده بوذ و ببغداد دست باز داشته بوذ بکوشک خویش اندر
پس طاهر مومنین را و پسران مامون را و پسران محمد را موسی و عبد الله با مادرشان بخراسان فرستاذ سوی مامون و محمد را
بکنیت ابو موسی خواندندی و ابو عبد الله نیز خواندندی و محمد مردی بوذ بگونه اسفید و ببالا دراز و کتف بزرگ و چشمها خرد
و بینی بلند و بتن نیرو و آن روز که طاهر نامه فرستاذ بمامون با قضیب و انگشتری گفته بوذ که من غلام خویش قریش دندانی
فرموذم تا او را بگیرد و او حرب بازداد و دست نداذ و با قریش حرب کرد و کشته شذ و مامون اندر مولود محمد دیده بوذ
بقول منجمان که محمد را قریش کشد مامون بنداشته بوذ که مردی کشد از قبیله قریش و فضل بن سهل نجوم نیک دانستی
و اندر هر نامه که از مامون بطاهر کردی ایدون گفتی که مبارزان قریش را نواخته دار و طاهران ندانستی که چیست و چون مامون
نامه طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آنست که منجمان اندر مولود محمد گفته بوذند که او را قریش کشد
و محمد بیست و هشت ساله بوذ و چهار سال و هشت ماه خلیفتی کرد و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بوذ
و نیکوروی و فصیحه و شاعره بوذ و محمد را مرثیه کرده است **خبر خلافت المامون** و چون کار بر مامون راست شد فضل
بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شذن و مامون خراسان را دوست داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار مملکتست
و از ایذر تا حد مغرب نگاه نتوان داشت و عراق میانه مملکت و آباذانیست مامون گفت خلفا بنی امیه بشام بوذند و آن
نیز هم بکرانه مملکتست و باغی روم پیوسته و همه جهان را بتوانستند داشت فضل دانست که تدبیر خطاست نتوانست
مامون را مخالف شذ پس هم انجا بنشستند و طاهر ببغداد بوذ تا سال صد و نود و نه اندر آمذ بماه ربیع الاخر برقه خارجی
بیرون آمذ نام وی نصر بن شبیب خبر بمامون شذ فضل را بخواند و گفت چه تدبیر کنی فضل گفت من نیز گفتم اکنون بباید رفت
گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد جزیره شود عراق ضایع ماند مامون گفت کسی بنگر که عراق را شاید
فضل براذر خویش حسن را نام زد کرد و حسن و فضل هر دو مانی بوذند بوقت رشید و مهدی بپیری معروف مامون
دانست که او نشاید و لیکن نگفت و حسن را بفرستاذ و بطاهر نامه کرد که آن شهرهای عراق بحسن سپار و تو برقه بحرب نصر بن شبث

روی بهرثمه نامه کرد که همه سپاه که باتواند بحسن سپار و خوذ باخاصکان بخراسان آی و حسن ببغداذ آمذ و طاهر سپاه
و پاذشاهی بذو سپرد و خوذ برقه شذ آزرده و هرثمه هم چنین بخراسان باز شذ و ایشان بنداشتند که مامون پاذشاهی از ایشان
باز ستاند و هرثمه را خلیفتی بوذ بر سپاه اورا ابو سرایا گفتندی هرثمه آن سپاه بذو سپرد و ایشان بحسن سپرد و خوذ
بخراسان شذ و طاهر برقه شذ و نصر را بحصار کرد و بر در بنشست و حسن بن سهل را بچشم مردمان و رعیت آن مرتبه نبوذ
و ایشان را عجب آمذ و نمی دانستند که فضل بن سهل کرده است و بکوفه علوی بوذ نام او محمد بن ابرهیم بن سهل او پنهان بکوفه
دعوت کرد و مردمان را گفت بیعت کنید مردمان کوفه از پنهان دعوت او بپذیرفتند بو سرایا با خیل خویش بکوفه شذ
و اورا بیرون آورد و دعوت او آشکارا شذ و کوفه بگرفت خبر ابو سرایا و علوی که خروج کردند و این بو سرایا
بکنیت معروفست نام وی سری بن منصور بوذ از فرزندان هانی بن قبیصه آنکه حرب ذی قار کرده بوذ و غلام هرثمه بوذ و چون
هرثمه را از مامون نامه آمذ که سپاه بحسن سپار اورا بر آن سپاه خلیفت کرد و خوذ باز گشت و حسن مردی بوذ دبیر و سپاه
سالاری نکرده بوذ چگونه چندین شهرها را امیری کردی باز هم کار دبیری اندر گرفت و خلقی را از سپاه بغداد و از سپاه هرثمه
نامشان از جریده بیفکند و گفت مرا این بکار نیست و بو سرایا با آن کسها که نام ایشان از جریده پاک کرده بوذ از بغداد
بکوفه و آن طباطبا را بیرون آورد و با او بیعت کرد و خبر بحسن بن سهل آمذ مردی را از شهر بغداد بیرون کرد از سرهنگان
نام وی زهیر بن المسیب بن زهیر با ده هزار مرد و بر در کوفه آمذ و بو سرایا بیرون آمذ و با زهیر حرب کرد و اورا هزیمت کرد
و خواسته بسیار غنیمت کرد چون بو سرایا با آن خواسته بسیار بکوفه شذ دیگر روز ابن طباطبا آن خواسته از وی طلب
کرد و همه از وی بستذ بو سرایا را از آن اندوه آمذ دانست که وی را با او صلح نبوذ همان شب اورا زهر داذ و بکشت و دیگر روز
یکی را از علویان از حسینیان از فرزندان زید بن علی بجای او بنشاندند نام وی محمد بن محمد بن زید بن علی و بو سرایا تدبیر
کدخذایی بگرفت و حسن چون زهیر را بفرستاذ از پس او مردی را از سرهنگان خراسان بفرستاذ با چهار هزار مرد نام وی
عبدوس بن محمد چون زهیر بهزیمت شذ و ابن طباطبا بمرد عبدوس با سپاه بسیار بدر کوفه آمذ بو سرایا با او حرب کرد و اورا
بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و بکوفه باز رفت و هر کجا علوی بوذ سر بر کرد و بذو نامه کرد و بو سرایا امیری آن شهر بذو داذ
و خوذ بکوفه بنشست با این علوی و اورا امیر المومنین کرد و از خطبه نام مامون بیفکند و علی را با سپاه بواسط فرستاذ
تا واسط بگرفت و بصره علوی را بفرستاذ نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی و بصره بگرفت و حسن بن سهل
متحیر شذ و هرثمه از بغداد رفته بوذ سوی خراسان چون این فتنه برخاست هرثمه هنوز بحلوان بوذ حسن بهرثمه نامه کرد
و اورا باز خواند هرثمه باز نیامذ رسولی دیگر بیرون کرد و اورا بتلطف باز خواند هرثمه اجابت نکرد حسن بذو نامه کرد که

اگر باز نیایی نامه کنم بمامون تا اگر بذ بمن رسیذ باشی ترا باز کرداند که آن بو سرایا غلام تو است و تو فرموذه که این فتنها
کند و هرثمه از حلوان رفته بوذ این بهمدان بذو رسیذ هرثمه نیارست بذ مامون شذن دانست که حسن کار را و تباه
کند باز گشت و ببغداد آمذ و حسن اورا گرامی کرد و بنواخت و سپاه داذ و اورا پیش ابو سرایا بحرب فرستاذ و بر مقدمه
وی علی بن سعید بوذ هرثمه علی را بواسط فرستاذ و بو سرایا از آنجا براند تا واسط بگیرد و رسولی بو سرایا فرستاذ و اورا
بند داذ و سوذ نداشت هرثمه با او حرب کرد و اورا هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و بو سرایا برفت و بقصر ابن هبیره
بان شذ و هرثمه از پس او رفت او از آن قصر بگریخت و بکوفه باز شذ و هرثمه با سپاه بکوفه فرو آمذ و آنجا از فرزندان منصور و مهدی
از بنی عباس بسیار بوذند با خواسته و با ضیاع و با سرای و چون ابو سرایا بهزیمت شذ ایشان را همه از کوفه بیرون کرد و
سرایهاشان ویران کرد و ضیاع بستذ و ایشان بگریختند و سوی هرثمه آمذند بقصر ابن هبیره و بماه ذو القعده ایذر آمذ و قت حج
بوذ و حجاج عراق و خراسان و حدود مشرق بسیار بیامذند چون بهرثمه رسیذند ایشان را بهشت که بگذرند تا با بو سرایا
حرب کنند بکوفه ابو سرایا علوی را با پسری بمکه فرستاذ و اورا بلقب افطس خواندندی از حسینیان و بمدینه علوی بفرستاذ
از فرزندان حسن نام وی محمد بن سلیمان این علویان برفتند بماه ذی القعده و محمد بن سلیمان مدینه بگرفت و امیران بنی عباس
بیرون کرد و حسین بن الافطس بمکه شذ و چون بمکه نزدیک آمذ داود بن موسی از مکه برفت و مردمان بی امام و بی سلطان
بعرفات بایستاذند و ابن الافطس روز عرفه نماز شام بمکه اندر آمذ بحرم و هم آنگاه بعرفات بیرون شذ و تا نیم شب بایستاذ دیگر
بمکه اندر آمذ و مکه بگرفت و چون سال دویست اندر آمذ بماه محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و با ابو سرایا حرب کرد و اورا
هزیمت کرد و هرثمه سپاه بدر کوفه فراز آورد و ابو سرایا و این علوی محمد با علویان که اندر کوفه بوذند با سپاه همه بگریختند و روی
ببصره نهاذند و علی بن سعید از قبل هرثمه بواسط بوذ با سپاه و علی بن سعید سپاه را بذو فرستاذ با سرهنگی نام وی حسن
بن علی الباذغیسی براه بصره و بو سرایا با او حرب کرد و هزیمت شذ و جراحت رسیذش و راه جزیره گرفت که خانه او بجزیره
بوذ بشهر راس العین چون بحد جزیره اندر آمذ آنجا امیری بوذ از قبل حسن بن سهل نام او حماد با سپاه پیش او آمذ و اورا با
آنک با وی بوذند همه بگرفت و اسیر کرد و بحسن بن سهل فرستاذ و حسن بفرموذ تا بو سرایا و آن همه علویان را گردن بزدند و باخبار
اندر ایدون گفتند که هرگز کسی نبوذ که بوقت کشتن چندان بانگ و جزع کرد که ابو سرایا چون ابو سرایا بکشتند علی بن سعید
از واسط بفرمان هرثمه آهنگ بصره کرد و در بصره زید بن علی بوذ او را نهاذ و نکشت و ببند اندر همی داشت و این زید
را براذری بوذ ابرهیم نام مردمان از وی ستوذه شذه بوذند از ستمها و سیرتها بذ و اورا زید النار خواندندی از بسیاری
سرایها که بسوخت و چون علی بن سعید بدر بصره آمذ مردمان زید النار را بگرفتند و علی اندر بصره نهاذند و علی اورا ببند همی

داشت ونکشت وحسین بن الافطس بچنین بمکه ستم کرده بوذ ومردمان بیچاره شذند وتدبیر کردند که اورا بکشند او آکاه شذ
وبمکه اندر پیری بوذ علوی نیك مرد نام وی محمد بن جعفر با افطس بوذ جون دانست که مردمان مکه ازوی ستوده شذند وبوسرایا را
کشتند وعباسیان بعراق باز شذند سوی راشد محمد بن جعفر شذند که تو بیرون آی تا ما ترا بیعت کنیم محمد کفت مرا این بکار نیست
بس حیلت همی کردند با این حسین بن افطس تا او بفریفتند وکفتند ما بر دست تو از همه بدیها توبه کنیم وبر مذهب تو بویم وفرمان تو
کنیم تا او بیرون آمذ وایشان اورا بیعت کردند واهل مکه را به بیعت او خواندند همه اجابت کردند وکفتند مکر از جور وستم ابن
الافطس برهیم وعلی بن حسین بسرش کار او بکرفت وآن علوی که بیمن بوذ اورا ابرهیم الجزار کفتندی امیر یمن اورا از یمن بیرون کرده
وبحدیثی اندر همی کشت جون بشنیذ که مردمان مکه از علویان ستوذه شذند بمکه امذ تا بکیرد ومحمد بن جعفر بیرون آمذ وبسرش
علی با سپاه وبا او حرب کردند ومردمان مکه علویانرا مدد نکردند اسحق بن موسی وعباسیان غلبه کردند ومکه بکرفتند وعلویانرا
بکشتند ومحمد بن جعفر را تیری بزدند بچشم اندر وکور شذ وبکریخت از مکه وبجحفه شذ وبسرش کشته شذ واسحق امیری مکه بکرفت
وازپس محمد بن جعفر بجحفه شذ واورا بکرفت ومحمد زینهار خواست اورا زینهار داذ وبمکه آورد واورا ابر کت مکه بمیان رکن ومقام
بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد ومامون را بیعت کرد وبراذر مامون محمد بن هارون که کنیتش ابو اسحق بوذ وازپس مامون خلافت
اورا بوذ ومعتصم کفتندی حسن بن سهل امیری یمن اورا داذ درین وقت او برفت وبیمن ابرهیم جزار بوذ جون آکاه شذ مردی را
از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بحرب او فرستاذ وابو اسحق بمکه آمذ که حج کند بسال دویست ویك وازانجا بیمن شود
عقیل با سپاه بیامذ بدر مکه وابو اسحق بمکه بوذ امیر مکه اورا سپاه داذ وبیرون شذ وبا عقیل حرب کرد واورا هزیمت کرد
خبر مقتل هرثمه وکیفیة آن وهرثمه جون از ابو سرایا بپرداخت حسن بن سهل اورا امیری شام داذ نپذیرفت دستوری
خواست که بدر مامون باز شود حسن اورا دستوری نداذ وهرثمه بی دستوری او از کوفه برفت وکفت بدر امیر المؤمنین شوم وحدیث
خویش اورا بکویم اکر مرا باز فرستد او به داند وازدست او امیری کنم که از دست جون توئی ودیکر خواست که بذان کستاخی
که فتحها کرده بوذ درخلوت با مامون کوید از کارهای عراق که حسن بن سهل را نشاید وحسن نامه کرد بفضل وفضل
سوی مامون اندر شذ واغرا بهرثمه همی اغالیذ وکفت بغداد را بر تو تباه کرد وبوسرایا را بر کماشت تا علویانرا بیرون آورد اکر
نخواستی این چنین بوسرایا نکردی واکنون بی فرمان تو ایذر همی آید وبراذرم شام مر اورا همی داذ بنستذید ودل مامون بر هرثمه
تباه شذ مامون شام وحجاز هر دو هرثمه را داذ وعهد پیش فرستاذ عهد شام هرثمه را براه پیش آمذ باز نکشت وکفت این
همه فضل میکند که نخواهد که من پیش مامون شوم ومامون ازین کار آکاه نیست بس بمرو آمذ وان روز که بمرو اندر آمذ ترسید
که فضل از آمذن او مامون را خبر نکند جون بذر شهر آمذ علمها باز کرد وطبل بزذ بیجنان طبل زنان با سپاه بدر مامون آمذ

مامون فضل را کفت این چه بانك طبل است کفت هرثمه است که بشهر اندر همی آید بر غم تو مامون را خشم آمذ واورا بسرای
اندر خواند بس بیرون رفتند واورا دستها ببستند وپیش مامون آوردند اورا کفت ترا یارای آنست که بی فرمان من بدر من
آیی ونیز طبل زنی بشهر اندر هرثمه خواست که سخن کوید نهشت که حدیث کند بفرموذ تا اورا مشتی چند بر روی ودهان
زدند تا روی وبینی او بشکستند بفرموذ تا از پیش او بزندان بردند وروزی چند بوذ وفضل بن سهل کس فرستاذ تا اورا
بکشتند **ذکر حوادثی که ببغداذ افتاد واضطراب مردمان بر حسن بن سهل وحقیقة آن** وسپاه بغداذ
حسن بن سهل را از بغداذ بیرون کرده بوذند واو بنهروان بوذ وبوسرایا انجا کشت وببغداذ نیارست آمذن وبیدان شذ
بر انك بواسط شود وسرهنکی را ببغداد فرستاذ بامیری نام وی علی بن هشام او ببغداذ آمذ وبامیری بنشست وسپاه
از وی شش ماهه درم خواستند واو نامه کرد بحسن وحسن وعده کرد که بفرستم ونفرستاذ جون یك ماه برآمذ باز کرد آمذند
وشغب کردند علی کفت من درم خوذ بدهم تا درم حسن بیاید وآن علوی بصره که اورا زید النار خواندندی علی بن سعید
که امیر بصره بوذ از قبل حسن اورا بزندان کرده بوذ از زندان بجست وبوسرایا را براذری بوذ اورا عبد الله کفتندی
پنهان بوذ هم بذان ناحیت بیرون آمذ وبا او یکی شذ ومردمان کرد آمذند وخواستند که بصره بکیرند علی بن هشام کس فرستاد
تا اورا از بغداد سپاه فرستاذ سوی ایشان تا حرب کردند وبراذر بوسرایا را بکشتند وزید النار را اسیر کردند وببغداد
آوردند وعلی بن هشام اورا بزندان کرد ولشکر بغداذ بر علی بن هشام بشوریذ وشغب کردند وزندان بشکستند وزید النار
بیرون کردند او بکریخت وپنهان شذ وزید بجستند ونیافتند که بخلافت بنشانند ومنصور بن مهدی ببغداد سوی او
آمذند که اورا بیعت کنند وبخلیفتی بنشانند اجابت نکرد کفتند بامیری بنشین از قبل مامون که حسن بن سهل را
نخواهیم اجابت کرد وبامیری بنشست وخطبه بر مامون همی کرد حسن بن سهل از وی همی ترسیذ از مداین برفت وبواسط
شذ وفضل بن ربیع پنهان بوذ ببغداذ جون منصور المهدی بنشست اورا بیاورد ووزیر کرد وسپاه بغداذ خواستند که
بحرب حسن بن سهل شوند وطاهر را از رقه باز آرند وببغداذ بنشانند تا مامون بداند که او غلط کرده است فرستاذند
حسن بن سهل را ببغداد وطاهر بذین فتنها برقه بوذ جون بشنیذ که سپاه بغداذ با منصور بیعت کردند بر حرب حسن طاهر
سرهنکی بزرك از خراسانیان نام وی محمد بن خالد تا با او یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بروی کرد آمذند منصور را
کفتند اورا سپه سالار کن وبحرب فرست منصور اورا سپاه سالار کرد وبحرب حسن فرستاذ بواسط وخوذ بر در بغداد
بنشست ومحمد بن خالد را بواسط فرستاذ با حسن حرب کردند ومحمد را جراحت رسیذ وببغداد باز آمذ واز آن جراحت بمرد
وسپاه با بسرش عیسی بن محمد کرد آمذند وکفتند دیکر باره بحرب شوند بواسط شذ بحرب حسن وحسن حمید بن عبد الحمید را

بحرب ایشان فرستاذ و حمید عیسی را بهزیمت کرد و از سپاه بغداد بسیار بکشت و ببغداد گرد آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شویم و نپسندیم حسین بن سهل را آن مغ مغ زاده و برادرش را نیز فضل نپسندیم و اگر مامون اورا از وزیری باز نکند مامون را نیز نپسندیم منصور را گفتند هرثمه بن حازم را سپه سالار کن و با وی سپاه بفرست بحرب حسن و منصور بن یحیی بن علی بن ماهان بفرستاذ تا مداین بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب هرثمه فرستاذ و غوغا بشهرها اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و نه منصور را و نه کس را فرمان کردند و مردمان بغداد را صبر نماند و مردمانی که بصلاح بوذند نتوانستند باز داشتن و غلبه اهل فساد را بوذ و کشتن بوذ و غارت میان ایشان و این خبرها ببغداد بمامون می رسید و فضل بن سهل بروی پوشیده کردی و گفتی این علویان می کنند و بهر شهری یکی برخاسته و خویش را دعوت همی کند و نگفتی که این همه حسن می کنند که اورا نمی خواهیم پس مامون گفت چه باید کردن و با فضل تدبیر کرد آخر بران رای افتاذ که یک تن از علویان بنگرند مردی پارسا که رعیت اورا نیک دانند و با علم و با این فضولیها خویشتن نیالوذه و علویان اورا بحق شناسند مامون اورا بخراسان آرد و ولی عهد کند و خلافت از پس خویش اورا دهد تا علویان بدانند که خلیفتی از مامون علویان را بوذ. • تا پایدار مانند پس بنگریست که این کار را که شاید و مر زید را برادری بوذ ببغداد نام وی علی و از همه علویان کس از وی داناتر و پارساتر نبوذ و این علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب بوذ و اورا پسری بوذ نام وی محمد با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که اورا از بغداد بیارند و مامون اورا از پس خود بیعت کند تا مردمان عامه بدانند که و فتنهٔ علویان اندر جهان بنشینند و این تدبیر راست کردند و فضل مر مامون را نگفت که سپاه بغداد این فتنه که میکنند از آنست که من و برادرم را حسن را امیری نمی خواهند پس مامون خال خوذ نام رجا بن ضحاک از مرو ببغداد فرستاذ تا علی بن موسی را بیارند و بمرو مامون دعوت شیعت بدیذ کرد و گفت از پس من خلیفت علی را بوذ و امامت اوراست و بروی ستم روا نیست و بنی امیه بریشان ستم کردند و بنو العباس نیز و حق مر ایشانراست و من خویشتن را خلع نتوانم کرد ولیکن خلافت از پس خویش ایشانرا دادم و ولی عهد علی بن موسی را کردم و گفت تو حق تری از فرزندان من و از همه بنی عباس و اورا رضا نام کرد و گفت علی بن موسی الرضا من آل محمد و مامون بیعت از مردمان بستذ از پس خویش مر علی بن موسی را و از پس او پسرش را محمد بن علی و اورا دو دختر بوذ یکی مهتر ام حبیب آنرا بعلی داذ و دیگر کهتر نام الفضل بمحمد پسرش داذ و جامهٔ سیاه و علم سیاه بیفکند و جامهٔ سبز اندر پوشید و گفت جامهٔ سیاه جامهٔ دوزخیانست و جامهٔ سبز زینت بهشتیانست و فضل بن سهل را بفرموذ تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت رضا از همه مردمان بستذند و گفتند خلافت از پس مامون اوراست و امیر المومنین مامون حق بخداوند باز داذ و اهل بیت پیامبر را بگزید و علی رضا را از پس خویش

ولی

ولی عهد کرد و از پس او پسرش محمد و اهل بیت علی بن ابی طالب هر کدام فاضلتر و بحسن بن سهل همچنین نامه کرد حسن بواسط بیعت از سپاه بستذ و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد و بمکه و مدینه نیز و پیش از ین که نامه رسید حسن با سپاه بغداد صلح کرد بدان که حسن ایشانرا شش ماهه روزی بدهد و ایشان مهدی بن منصور را بخانه بنشانند و عیسی خلیفت حسن بوذ اندر میان ایشان و حسن ببغداد نیاید و صلح تمام شده بوذ و عیسی گفت یک سال زمان خواهم و چندین هزار درم خواهم و بوست امیر بغداد بوذ از قبل حسن و شهر آرمیده چون این نامه بیامد از مامون حسن بهر شهری نامه کرد و ببغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی که مر رضا را بیعت کنند و جامها و علمها را سبز کنند عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند گفتند نپسندیم و این کید فضل بن سهل است و خواست تا همه مردمان فرمان بردار او باشند و ما این نپسندیم که خلافت از بنی عباس بیرون شود ما همه منصور و مهدی و رشید را خدمت کرده ایم و مامون را بخلافت نپسندیم و کسی دیگر را نشانیم خلافت از آن بنی عباس است و همه بنی عباس گرد آمدند ببغداد و مامون را لعنت کردند و گفتند وی حرام زاده است و اگرنه خلافت از اهل بیت خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدانک مامون را خلع کنند و منصور را برادری •• بوذ نام او ابرهیم بن المهدی اورا بگفتند گفت یک ره که مامون خلافت از اهل بیت خویش می برد من نپسندم و همه سپاه و بنی عباس گرد آمدند روز آذینه بمزگت و ابرهیم بن المهدی بیامد بوقت نماز و خواست که بر منبر شود و خطبه کند و مامون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند و از ذو الحجه سه روز مانده بوذ سال دویست و یک

خبر بیعت ابرهیم المهدی

پس چون ابرهیم خواست که بر منبر شود سپاه مختلف شدند گروهی گفتند نخست خطبه مامون کن پس من خویش را و ما را آن همی باید که خلافت از بنی عباس بیرون نشود نخست مامون را خطبه کن و تو ولی عهد او باش که از پس او خلافت ترا باشد و بنی عباس بماند و گروهی گفتند نخواهیم که نام مامون بود که مامون را خلع کنیم و بیعت ابرهیم مر خویشتن را بیعت بستاند چون اختلاف کردند ابرهیم بنشست و گفت تا شما بر چیزی اتفاق کنید پس من بر منبر شوم و اختلاف دران شد و بر چیزی اتفاق نشد و وقت نماز بوذ و نماز آذینه نکردند و مردمان بمزگت اندر نماز چهار رکعت کردند هر کسی نماز خویش و باز گشتند هم بران اختلاف و در مزگت آذینه هر روز گرد آمدندی و اتفاق نیفتاذ پس چون روز آذینه بوذ پنجم محرم سال دویست و دو بمزگت آذینه گرد آمدند پس ابرهیم خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه خلق بروی سلام کردند و مامون را خلع کردند و ابرهیم را بیعت کردند و سه روز بیعت می ستذند و کار تمام شد از پس یک ماه درم خواستند با وی چیزی نبوذ اندر بیت المال هیچ درم بوذ بریشان بخش کرد هر مردی را دویست درم آمد و از یشان زمان خواست تا غله برسد و خراج بستاند اورا مهلت داذند و بکوفه فرستاذ و بمداین و بگرفت و سواد نیز و خوذ از بغداد بیرون آمد و لشکرگاه بزذ و خواست

که بواسط سپاه فرستند سوی حسن بن سهل وامیری بغداد بسر موسی الهادی را داذ یکی عباس نام بوذ ودیکر اسحق وخبر بمامون شد
که ابرهیم بن المهدی را بیرون آوردند مامون فضل بن سهل را کفت چیست اینک ابرهیم را بخلافت بیرون آوردند
کفت نه بامیری بنشاندند وفضل بر مامون بوشیده کرد ونکفت که بر تو بیرون آمدند ونپسندیدند که رضا را ولی العهد کردی
زیراکه تدبیر فضل بود پس ابرهیم بر در بغداذ نشسته بوذ بحد سواد مردی بیرون آمد نام وی مهدی ومردمان بسیار بروی
کرد آمدند وابرهیم مر پسر خویش را ابو اسحق بحرب او فرستاذ او بهزیمت با بغداذ آمد وخارجی انخیل وبسیار بکشت
پس ابرهیم سرهنکی را بفرستاذ نام وی حسان با او حرب کرد واورا بکشت وحسن بن سهل عبد الحمید پسر حمید طوسی را با سپاهی
بسیار بپیش ابرهیم فرستاذ وهمه سرهنکان که با وی بوذ با برهیم میل کردند وبحسن نامه کردند وبر حمید تهمت کردند وحسن را
کفتند که ما ترا نصیحت همی کنیم حمید را بحرب ابرهیم مفرست که اورا دل با برهیم است سوی وبنهار شود حسن را دل بد
شذ اورا باز خواند وکفت سپاه را دست بداد وبیا که مرا با تو حدیثی هست ونیت آن کرد که اورا سوکند دهد وباز بفرستد حمید
جواب کرد که من نتوانم آمدن که این سپاه دل با برهیم دارند چون من از ایشان جدا شوم همه بنهار او شوند حسن را بر حمید تهمت
بیشتر شذ ونامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را نام سعید بن الاحور بوذ بر سپاه خلیفت کرد وپسر خویش را علی بن حمید
با کنیزکان وعیال دست باز داشت بلشکرکاه وخوذ برفت وسعید وسرهنکان همه یکی شذند ولشکر حمید را هزیمت
کردند وعلی با کنیزکان بکریخت وعیسی وسرهنکان همه سوی ابرهیم آمدند وآن خواسته حمید بذو سپردند وخبر بحسن آمد
حمید کفت نه کفتم تو حدیث من دروغ داشتی وآن ایشان راست چون آن خواسته با برهیم رسید قوی شذ وسپاه را روزی
بداذ وان بغداذ برفت وروی بواسط نهاذ وحسن بترسید که ابرهیم کوفه بکیرد وحمید را بکوفه خواسته بوذ بسیار دستوری خواست
که بکوفه شود چنانک کس اورا نشناسد وخواسته برکیرد حمید بکوفه شذ وخواسته برکرفت وباز آمد وابرهیم عیسی را با سپاه
بسیار بواسط فرستاذ بحرب حسن وسعید بن الاحور وآن سرهنکان که از لشکر حمید سوی وی آمده بوذند وحسن از واسط
سپاه فرستاذ بپیش عیسی با مردی نام وی حکیم عیسی مر ایشانرا هزیمت کرد وابرهیم سعید را وعیسی را با سپاه بکوفه فرستاذ
تا عباس را برادر رضا انجا بیرون کنند وکوفه بکیرند عباس برادر رضا پسر عم خویش را محمد با سپاه کوفه بپیش عیسی فرستاذ
عیسی ایشانرا هزیمت کرد واین علی بن محمد باز بکوفه شذ سوی عباس وعیسی با سپاه ابرهیم بدر کوفه بنشست ومردمان کوفه علوی را
کفتند برخیز وان شهر برو که کار با علویان نخواهند کذاشت واو از عیسی زنهار خواست دو روز واو از در کوفه باز پس تر شود با عباس
وبا این علویان از کوفه برود وشهر بذو سپارد عیسی اجابت کرد وعلوی بخواست رفت کوفیان کفتند با تو سلطانی وسپاهی
نیست وهمه غوغا اند اکر نروی ما ترا بکیریم وبعیسی سپاریم عباس چون شب اندر آمد با همه علویان از کوفه برفت دیکر

روز

روز عیسی با سپاه اندر آمد وابرهیم بن المهدی را خطبه کردند وفتنه بنشست وحسن از واسط سپاه فرستاذ بحرب ابرهیم
وابرهیم بواسط بوذ وبعیسی نامه کرد که بر کوفه خلیفت کن وخوذ بواسط آی تا با حسن حرب کنی وسعید بن الاحور را برادری
بوذ نام او هول عیسی اورا خلیفت کرد وخوذ با سپاه بواسط شذ وبا سپاه حسن حرب کردند وعیسی را هزیمت کردند وسپاه
وخواسته ولشکرکاه او غارت کردند وعیسی باز بنزدیک ابرهیم آمد بمداین وابرهیم ببغداد پسران موسی الهادی را خلیفت
کرد اسحق وعباس پس اسحق نامه کرد با برهیم که ببغداذ مردی بیرون آمذ اندر عیبت از اهل علم نام وی سهل بن سلامه وهمی کوید
که من امر معروف کنم ونهی منکر ومارا ظالم همی خوانند ومردمان اورا طاعت همی دارند وبکتاب خذای وسنت همی خواند
وخون ما حلال بینند ومردمان عامه سخت بسیار بروی کرد آمذند وبا من سپاه نیست وعباسیان وعلویانرا خلع کرده است
وهمی کوید که عدل کنم او امام است واکر اورا نکیرید امامت همی خویشتن را دعوی کند ابرهیم عیسی را با سپاه ببغداد فرستاذ
تا سهل را بکیرد واو باب کوفه بر سهل کرد آمذند وبا عیسی حرب کردند وعیسی ایشانرا هزیمت کرد واز ایشان بسیار بکشت
وسهل را اسیر کرد وبپیش عباس بن الهادی آورد عباس اورا سوی ابرهیم فرستاذ واورا بزندان کرد ومردمانرا کفت
اورا بکشتم پس چون این فتنها ببغداذ وعراق دراز شذ وحسن بن سهل بفضل نامه کرد بصورت کار که این فتنه
انجه خاست وسپاه چرا مخالف شذند وابرهیم را بیرون آوردند همه اورا بکفت ورضا ومامون را آکاه کرد وکفت ترا
چاره نیست از آمذن ببغداد که این فتنه دراز شذ ومردمان ستوذه شذند وابرهیم بن المهدی را بیرون آوردند
واورا بخلیفتی بیعت کردند مامون کفت جزاک الله خیرا اکنون این حدیث پیش کس مکوی وبفرمود تا لشکر رفتن را بساختند
وبا فضل تدبیر نکرد فضل کفت چه حدیث است که با من تدبیر رفتن نکرد وبر رسید که این سرهنکان کردند همه را بخواند
وخوار کرد ورضا مامون را از بهر ایشان سخن کفت مامون خواست که بر فضل انکار کند پس با خوذ کفت همه سپاه من بدست
حسن بن سهل است بعراق وابرهیم انجا دعوی خلافت همی کند اکر من فضل را خوار کنم حسن با همه سپاه سوی ابرهیم شود ومن
نیز این کار اندر نیابم رضا را کفت این مردمانرا بکوی که لختی صبر کنید اندر بلای فضل بن سهل که من تدبیر وی اندرم وماه
دهم بسال دویست وسه از مرو برفت وباول شعبان بسرخس آمد وچهار تن را از بیاذکان بخواند ودر بابان مردمانی
دون وخسیس داد از ایشان مولای مامون بوذند وایشانرا فرموذ که نکاه دارید که چون فضل بن سهل بکرمابه اندر
شود از پس وی اندر شوید واورا بکشید ومامون از بهر آن مردمانی دون را فرموذ که خواست که ایشانرا بکشد چون
بکیرند شان بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل تهمت نکند که ایشانرا او فرموذه است ونیز اندوه نباید بکشتن
ایشان پس دیکر روز فضل بکرمابه رفت وفضل منجم بوذ واندر مولود خویش یافته بوذ که بذان روز اندر که

خون او بمیان آب وآتش بریزند همی ترسید ازان روز بیند بیشید که این معنی چه بوذ کفت آب وآتش هردو بکرمابه باشد
بیک جای بس بکرمابه اندر شد وحجام را بخواند وحجامت کرد وخون بطشت اندر بکرفت وبفرموذ تا بمیان آب وآتش بکرمابه
اندر بیختند وکفت اینک خون من بمیان آب واتش ریخته شذ وآن حکم بر من کذشت بس آب برتن همی ریخت که انکرمابه
بیرون اید این چهار تن اندر شذند واورا بکشتند وبیرون آمذند وبکریختند ومامون فرموذه بوذ ایشانرا که بکریزید تا من
شمارا نیابم بس چون خبر بمامون آمذ همچنان بپاذه برفت وبکرمابه اندر شذ واورا بدید وبکریست وجزع بسیار کرد واورا
بکور کرد وبماتم نشست هفت روز وهمه سپاه اورا تعزیت کرد بس از هفت روز مامون ایشانرا فرموذ تا طلب کردند
ومنادی بانك کرد که هرکه ایشانرا بیارد ده هزار دینار دهم وسپاه بطلب ایستاذند ومامون بسرخس بنشست وکفت نروم
تا ایشان بیابم شعبان وماه رمضان انجا بماند وایشان هم بسرخس اندر پنهان بوذند چون بحقیقت ایشانرا طلب کردند
بیافتند بماه رمضان اندر بفرموذ که ایشان پیش من اندر بکشید وحکم خذای برایشان برانم چون ایشان دانستند که هرآینه
بخواهد کشتن کفتند از خذای عز وجل بترس وترا نه حلالست که مارا بکشی که تو فرموذی ورا کشتن مامون کفت علی الحال
که این حدیث کفتند مرا بدل آمذ که شما چنین سکالید وچنین کویید ومردمان دانند که فضل دست وپای من بود وکس
نفرماید دست وپای خوذ را بریذن وبیش که اورا بکشد چنین دروغ بر من همی کویید من شمارا بکشم بفرموذ تا هر چهاررا
بکشتند ورسول بیرون کرد بسوی حسن که مراچه تعزیت وچه جزع پیش آمذ دو ماه ایذر بنشستم تا کشتکان اورا
بیافتم وبکشتم وانکشتری خویش سوی حسن فرستاذ واورا وزارت داذ بجای فضل وکفت چون در بغداذ آیم ببغداد اندر
نیایم تا ترا خلعت وزارت بر نفکنم وامیری خراسان بحسن داذ وعهد خراسان بر دست رسول بحسن فرستاذ ورسول را کفت
دختر حسن را از جهت من بزنی خواه نام وی توران بنت الحسن ورسول بماه رمضان اندر بفرستاذ از سرخس وخود عید بکرد
واز سرخس برفت وبطوس شذ بذانك کور بذر ما را زیارت کند واز انجا بعراق شذ وروزی چند مامون بطوس بوذ و
بس علی بن موسی رضا یك روز انکور خورد وخوش آمذش ازان انکور بسیار بخورد وآن شب شکمش فرو شذ وبمرد بماه
شوال اندر ومامون بروی جزع بسیار کرد وبروی نماز کرد ومردمان شیعت ایدون کویند که مامون بر انکور زهر
افکنده بوذ ورضا بخورد وبمرد بس مامون از طوس بکرکان شذ ومردمان بروی دعا کردند وچون بری آمذ خراج وی ده
بار هزار هزار درم بفکند وازری نامه کرد ببغداد بسرهنکان لشکر وخبر آمذن خویش بکفت وخبر مرك رضا بس خذای
عز وجل قضا چنان کرد که حسن بواسط بیمار شذ روزی چند برآمذ سوداى بروی غلبه کرد ودیوانه شذ وسپاه بروی
کرد آمذند واورا بند بر نهاذند وزنهار خواستند وستوران وخران اورا بحمید طوسی سپردند تا بامامون سپارد

وبامامون نامه کردند بذین خبر ومامون بهمدان رسیده بوذ که خبر حسن بذو رسیذ پزشك خویش را بفرستاذ تا اورا علاج
کند تا من برسم بهتر شذه باشد وسراج خادم را بفرستاذ تا او بدست خویش تیمارداری کند وبفرموذ پزشك را که اورا همه
کوشت کاو وکوشت صید وچیزها که سودا زیادت کند تا اورا علت زیادة شود وکفت نکن تا بند از وی برنداری که
من بند بر پای حسن خواستم نهاذ خذای تعالی خوذ بند بر پای او نهاذ ترا بذان می فرستم تا کسی بند از پای او برندارد بهانه انك
بهتر شذ همچنان بداریدش تا من بیابم وایشان برفتند ومامون از پس ایشان منزل بمنزل همی رفت وچون خبر ببغداد آمذ که
مامون نزدیك آمذ نامه کردند بحمید طوسی از پنهان ابرهیم تا با سپاه بیاید وبغداد بذو سپارند وابرهیم بن المهدی را بکیرند
وبذو دهند حمید حسن را با بند بسراج خادم سپرد وپزشك وخوذ با سپاه بدر بغداد آمذ ابرهیم عیسی بن محمد را با سپاه
بحرب او فرستاذ وعیسی بیامذ وهمه سپاه را دل با حمید بوذ چون با او برابر شذند یك زمان حرب کردند وهزیمت باز بغداذ
شذند وحمید را کس فرستاذند که بیا تا ابرهیم را بکیریم وبتو سپاریم ابرهیم پنهان شذ وحمید ببغداد آمذ وبغداذ بکرفت وشهر
بیارامیذ ومامون دل ببغداد مشغول بوذ چون بحلوان آمذ خبر آمذش که حمید بغداد بکرفت وابرهیم پنهان شذ وفتنه بنشست
از حرب بغداد ایمن شذ از حلوان برفت وببغداد آمذ وبخلیفتی بنشست وجهان بیارامیذ ومامون چون ببغداذ آمذ
شانزدهم ماه صفر بوذ سال دویست وچهار رقه سد بکر طاهر با سپاه خویش بیامذ ومامون اورا بسیار بنواخت وهمه کار
خویش بذو سپرد وبحسن بن سهل کس فرستاذ تا بند از وی برداشتند واورا امیری واسط داذ وهمه سپاه از وی جدا کرد
وسوی خویش خواند وچون مامون ببغداذ آمذ جامه وکلاه وعلمها همه سبز داشت با همه سپاه وهر روزی طاهر از مامون
حاجتی خواستی وروا بوذی روزی اندر رفت واین حاجت برداشت که جامها همه سیاه کنند مامون اجابت کرد بفرموذ
تا قبا وجامها همه سیاه کردند وعلمها همه سیاه بدوختند وروز ادینه بسرای خویش اندر بنشست وهمه خلق را بار داذ بس بفرموذ
تا دراعه سیاه بیاوردند وبسر او فرو افکندند وطاهر را قبای سیاه بپوشانیدند وکلاه سیاه وهمه سرهنکان همچنین آن روز
با سیاه بمزکت آمذ وخطبه کرد وبهمه شهرها همچنین نامه کرد ومامون مر طاهر را امیری داذ واحمد بن ابی خالد را وزیری داذ
وباخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را بامیری بخراسان فرستاد خبر ولایة طاهر بن الحسین بخراسان وحدیث مردی
وکویند روزی طاهر بن حسین اندر پیش مامون شذ ومامون بمجلس شاذی نشسته بوذ مامون ورا فرموذ که بنشین طاهر
کفت یا امیر المؤمنین چرا میکویی جاکر پیش خداوند ننشیند مامون کفت این آنکاه باشد که مجلس عام باشد اما چون مجلس
خاص باشد نشستن بدستوری روا باشد ومامون از قفای این سخن بکریست طاهر کفت یا امیر المومنین چرا میکری خذای
عز وجل همه جزای نیکو ترا ارزانی داشته است مامون کفت حدیثی مرا یاد آمذ طاهر بیرون آمذ وهزار دینار به بهرون منصور داذ

وویرا گفت ده هزار درم بحسین خادم دهم و هزار دینار بکاتب وی محمد بن هوادهم و از وی اندرخواه تا از مامون برسد که جرا بکریست
و درم قبول کردند روزی دیگر اندر مجلس مامون ان حسین خادم آب خواست حسن گفت والله آب ندهم ترا تا آنکه بگوی که امیر
چه گریستی و این حسین با مامون گستاخ بوذ مامون گفت چیزیست که اگر کسی بشنوذ ترا بکشم گفت ای امیر من سر تو با کسی که
دیذی که بگفتم مامون گفت چون طاهر پیش من اندر آمذ کشتن محمد الامین برادرم یاذ آمذ و دلم بدرد خواست و گریه بر من
افتاذ و من ان شاء الله سر طاهر بدهم حسن این خبر بطاهر گفت طاهر اندر پیش احمد خالد شذ و ویرا گفت توانی که مرا از چشم
مامون دور کنی احمد گفت آری برخاست و اندر پیش مامون شذ و ویرا گفت دوش همه شب نخفتم از تفکر مامون گفت چرا
گفت از بهر آنک تو غسان را بخراسان فرستاذی و وی نه مرد آنجاست و ترسم که خارجی از کهستان بیرون شوذ آید و ویرا بکشد
مامون گفت کرا صواب بینی که بخراسان فرستم گفت طاهر بن حسین را مامون گفت وی از طاعت بیرون آید چون از چشم من
دور شوذ احمد گفت من ضامن وی ام مامون طاهر را بخواند و عهد خراسان داذ و بفرستاذ و احمد بن خالد را غلامی بود چاشنی
گیر خاص او بوذ احمد را بران غلام اعتماد بوذ آن غلام را گفت من ضامن طاهر بن حسین شذه ام اگر وی بر امیر المؤمنین خروج کند
مامون مرا زنده نگذارد اکنون ترا بوی می بخشم تا ساقی وی باشی باید که هشیار باشی و آن روز که وی خطبه مامون بر دارد
ویرا زهر دهی ازین انگشتری که من ترا می دهم غلام گفت آری احمد بن ابی خالد آن غلام را گفت بطاهر بن حسین بخشیذ و وی را گفت
این غلامیست که بر وی اعتماد هست و چاشنی گیری بوی داذ و وی بخراسان نهاذ طاهر چون بخراسان رسید روز آذینه
خطبه مامون ببرید و بوی عاصی شذ چون از مزگت جامع بیرون آمذ آب خواست این غلام انگشتری زهرآلوذ کرد و در آب زد
و بوی داذ طاهر چون بخورد در حال جان بداذ و صاحب خبران قصه بمامون نوشتند مامون احمد را گفت اکنون چون ضمانی
ظاهر کردی برخیز و او را بپای و احمد گفت امروز صبر کن دیگر روز خبر مرگ طاهر می آوردند مامون را عجب آمذ احمد قصه غلام
با وی بگفت مامون بذین شاذ شذ **خبر وفات عبد الله المامون** و مامون باول سال دویست و هشت برادر را ابو اسحق
ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و بفرموذ تا عنوان نامها بنام مامون و معتصم نبشتندی همه و ایذون نوشتند من عبد الله
المامون امیر المؤمنین و الخلیفة من بعد امیر المؤمنین ابو اسحق المعتصم بالله و مامون اندرین سال بطوس شذ بماه جمادی الآخر سپاه
از طوس برگرفت و بزمین روم اندر شذ و رود بیست در اندرون روم از آن بذیذون خوانند لشکر بذان آب فروذ آمذ و وقت
انگور و رطب بوذ و هر روزی مامون را از بغداذ بریدی آمذی و رسم آن وقت بر اشتران بوذ این خریطه که اکنون منزل
بمنزل پایکان برند آن وقت بهر منزلی اشتری بوذی یکی با خریطه بر شتر نشستی و براندی تا آن منزل دیگر که شتر
بوذی و این شتران از بیت المال بوذی و مامون بلب آن روذ بذیذون فروذ آمذه بوذ و آبش همیشه سخت سرد بوذ

زیرا که برف آب بوذی و خادمی پیش مامون ایستاذه بوذ گفت بنگر که ما را رطب آورند خادم اندر آمذ با ده سله خرما
مامون را عجب آمذ و شکر کرد و ازان خرما باره بر لب آب بخورد و آن روز او را تب آمذ و اول روز رجب بوذ هفده روز
بیمار بوذ و بمرد پس معتصم سپاه برگرفت و مامون را بطوس آورد و بوی نماز کرد و ویرا دفن کرد و مامون آن روز که بمرد
چهل و هفت سال بوذ و بیست و پنج سال و پنج ماه خلافت کرد و کنیت ابو العباس گفتندی مردی بوذ بالا میانه و بگونه اسمر
خبر خلافت معتصم ابو القاسم چون معتصم بطوس شذ لشکر بروی بیعت کردند و عباس پسر مامون او را بیعت کرد
و معتصم ببغداد اندر آمذ اول ماه رمضان این سال و خبر آمذش که مردمان همدان و اصفهان دین خرمی گرفتند معتصم
ابرهیم بن اسحق را بحرب ایشان فرستاذ و امیری همدان و کوهستان او را داذ اسحق برفت باول ذی القعده بهمدان حرب
کرد و بر ایشان ظفر یافت و شصت هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران همه پراکندند و بزمین روم و ارمنیه و آذربایگان
اندر شذند و نامه فتح بمعتصم فرستاذ **خبر بنا شهر سامره و کیفیة آن** و معتصم شهر سامره بنا کرد و این سامره شهری قدیم
بوذ بر لب دجله و روذی از دجله بگشاذه اند و بحد موصل اندر همی رود و بزمین روم اندر همی شود و آن روذ را قاطون
خوانند و آب همه شهرها موصل از آنجاست و آب سامره هم بوذ قاطون و آن بنا اکاسره کرده است و ویران شذه بوذ رشید
چون ببغداد دلش تنگ شذ گفت این هوا مرا نسازد با سپاه بحدود موصل و سواد اندر بهانه صید همی گردید و جایی خواست که
آنجا بنا کند و وطن سازد و هم از سپاه می ترسید زیرا که منصور و مهدی و هادی همه آنجا بوذندی و سپاه همه آنجا خانه
ساخته بوذند و عیال و ضیاع آنجا داشتندی چون امیر المؤمنین آنجا بوذی هر روز شغب کردندی و از وی درم خواستندی
رشید خواست که جایی با خاصگان خویش بنشیند که از سپاه دورتر بود و سپه سالاری ببغداد بدارد تا اگر وقتی ایشان شغب
کنند نزد او بوذ و او را همی نبود پس همی گشت بذین مرزها این جای سامره را خوش آمذ شب بر لب روذ سبزیها و هوا خوش
آمذش بحدود جزیره و بنا و اساس بیفکند پس شام برآشفت و شام بسامره نزدیک بوذ رشید جعفر بن یحیی بن خالد را بشام فرستاذ
و خوذ بشام رفت و آن بنا دست باز داشت و کوشکی بنا کرده بوذ آن کوشک خادم را بخشیذ و برقه شذ از شهر شام دورتر بحد
جزیره و نشست آنجا کرد و بهانه کرد که این رقه جای دزدانست بحدود موصل و جزیره من آنجا نشینم تا آن دزدان را شکسته دارم
و راهها ایمن بوذ چون مامون بنشست هم ببغداد کس کرد و سپاه را همه ساله پراکنده می داشت همیشه که ببغداد و بحضرت او
بسیار گرد آمذندی چون معتصم بنشست و یکسال و دو ماه ببغداد بوذ و مر او را غلامان ترک بسیار بوذی ترکان را دوست
داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین که ترکان را برکشید او بوذ و بر وی بسیار گرد آمذند و مر ایشان را مهتر کرد از غلامان که
پیش از خلیفتی با او بوذند هر روز بامداذ و شبانگاه بر اسپان نشستندی و از شهر بیرون شذندی بتیر انداختن و بازار

بغداد اندر و براهها اسبان بدوانیدندی و مردمان ضعیف و پیران و کودکان را بیفکندندی و بسیار از ایشان بکشتندی
و هر روزی یك دو غلام ناپدید شدی و معتصم روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه و مردی پیر پیش او بیستاد و اورا گفت
ای بسر هرون از خدای بترس که ترکان عجم را ازانکا فرستان بیاوردی و بر مسلمانان مسلّط کردی تا مسلمانان را رنج همی
نمایند مرهٔ داران خواستند که آن مرد را بزنند معتصم گفت مزنید تا بگوید و معتصم بیستاد و آن پیر زحمتهای ترکان بگفت
پس بسرای اندر شد و بدان تدبیر کرد و بسامره رفت با کسها خاصهٔ خویش و معتصم پسران خویش را ببغداد امیر کرد و زمستان
انجا بسامره بناها کردند و چون ازان بپرداخت اورا هیچ غم نبود جز غم بابك که با او حرب کند و از جهان کم کند
خبر بابك الخرمی و حربها که میان او و افشین بود و این بابك مردی بود که دین جرمی اندران عصر او پدید کرد و آن مذهب
همچون مذهب زندقه بود و هیچ مقالت نبود او را مگر دست باز داشتن مسلمانی و حلال کردن حرامها که اندر دین محظورست
و می خوردن و زنا کردن و نخوردن خویشها هر چیزی که آن حرامست حلال کردن بر مردمان و امر و نهی از خلق برخاست و خلقی بسیار
اورا اجابت کردند و اندرین مذهب همه خلق را تباه کرد و بکفر خواند و مذهب بابك را آسان یافتند و خوش آمدشان
و مسلمانان را همی کشتند و چون سپاه سلطان بیامدی بتنگها اندر نتوانستندی شدن و بابك بحصار خویش اندر همی بود
ایمن و همی خوردی و همی شکستی تا روزگار برآمد پس یك شب که سپاه سلطان ایمن بودی وی بیرون آمدی شبیخون کردی
و بسیار بکشتی و بازگشتی و بیست سال هم بدین بماند پس معتصم بضجر شد و تدبیر کرد که بحرب او کرا فرستد پس اختیار او
بر افشین افتاد و افشین سرهنگی بود از بزرگان ماوراء النهر پس معتصم اورا سپاه داد و سرهنگی بزرگ با وی بیرون کرد و امیری
ارمنیه و اذربایکان همه بدو داد و ان کوهها و هرچه بایست از خواسته و سپاه و سلاح همه بدو داد و افشین برفت از بغداد
و اول فتح آن بود که افشین انجا رسید اندر کوهها و اندر دره دهقانی بود اورا محمد البعث گفتندی و دیه او بر سر راه بود با
حصاری استوار و اورا با بابك صلح بود و بمذهب او اندر نشد و لیکن با او صلح داشت چون معونه شکسته شد بابك تافته شد
و سپاهی دیگر بفرستاد و سه هزار مرد با سرهنگی نام وی عصمه چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند و بحصار محمد البعث
فرود آمدند و سپاه اورا علفه داد و گوسفندان فرستاد و عصمه را مهمان کرد و بحصار آورد با ده تن چون مست شدند
محمد آن ده تن بکشت و عصمه را دستها ببست و اورا گفت تو جان خویش دوستر داری یا آن مردمان گفت جان خویش
گفت این سرهنگان لشکر را آواز کن تا ایدر آیند و رنه ترا بکشم عصمه سر فرو کرد از حصار و سرهنگی را آواز کرد که بیا تا نبیذ
خوریم آن سرهنگ بیامد و محمد کس فراز کرده بود بدر حصار چون درآمدی اورا بکشتندی و باز دیگری آواز دادی تا صد سرهنگ
از مهتران بکشت و آن سپاه آگاه شدند بگریختند و محمد البعث آن سرها ببرید بمعتصم فرستاد پس افشین با سپاهی بزرگ بیامد

باذربایکان و باردبیل فرود آمد و انجا یك ماه ببود و همه راهها بدانست و تنگیها بدید و سپاه از اردبیل برداشت
و سوی ان کوهها بابك رفت بحد ارضیه چون بسر دره رسید هم بسر ان راهها تنگ بر فراخی لشکر فرود آورد و محمد البعث
را بخواند و بنواخت و اورا گفت ترا روی نیست بدین دره اندر شدن که بر سر کوهها می باید رفتن و میانهٔ او جایگاهیست که من
و حیلتی نیست جز انك صبر کنیدیم بدین فراخی تا مگر سپاهی فرستد و با او حرب کنیم و خویشتن نگاه داریم تا ا بدین شبیخون
نیارند افشین کرد اگرد لشکر کندن کرد و بابك همی شنید و هفت ماه افشین بر سر دره بماند نه بابك سپاه فرستاد و نه او اندر
توانست شدن افشین و سپاه همه دل تنگ شدند و افشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو با او مدارا می کنی چرا بنزدیك
حصار نروی تا جای بدید آید اکنون سرما آمد ایدر چگونه باشیم و هر گونه همی گفتند چنانك غوغا لشکر گویند سپاه سالاران
او و افشین احتمال همی کردند پس بر اندیشید که بر بابك یك حیلت کند مگر اورا بیرون تواند آوردن نامه کرد بمعتصم و میان
لشکر افشین و بغداد دو ماهه راه بود چون نامه با شتران بردندی بر روز خریطه افشین ببغداد رسیدی چون با سپاه ان
کردندی چهار روز افشین بمعتصم نامه کرد و گفت این کار چیزی بدید نیست و سپاه را اندر حصار او راه نیست و من کیدی
اندیشیده ام مگر اورا بیرون توانم آوردن باید که مرا امیر المؤمنین درم فرستد که سپاه و نفقات همی باید و انکس که درم
اورا اورا فرماید آوردن بگوید تا فرمان من کند معتصم درم فرستاذ بر صد اشتر بدست بوغا بزرگ و ششصد غلام از ترکان
و چون درم باردبیل آوردند میان اردبیل و لشکر افشین سه روزه راه افشین بوغا بزرگ نامه کرد که باردبیل یکماه بنشین
و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بدان آوازه باردبیل روند و خبر برند و او بداند که
بچه وقت درم خواهی بردن و از انجا مرو تا نامه من بتو نرسد و افشین لشکر از راه برگرفت و بدو روزه راه باز پس شد بسوی اردبیل
تا آن دره خالی شد و افشین لشکر کشی بود نامدار سپاه را گفت من انجا شمار از درم دهم چون درم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه
افشین آمدی و چاره نبود بابك با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که بر سر دره آید افشین دانست
که حیلت دیگر بکار آمد نامه کرد ببوغا که درم را از اردبیل بدر برد بامداد و از منزل نخست فرود آی و بشب اندر درم
باز فرست و استوار کن و پس با خویشتن همی ران باید که فلان روز و فلان وقت بر سر دره رسید بابك از حصار بیرون آمده
بود و افشین بوقت فراز رسید و شمشیر سپاه بابك اندر نهاد پیش و از پس و بابك بجست و باز بدره اندر شد و بحصار آمد
و از سر دره تا حصار سه روزه راه بود همه کوهها و درهاء تنگ چون بابك بدره آمد ایمن شد و سپاه عرض کرد هزار مرد کم
آمده بود افشین هم بر در دره فرود آمد هم انجا که بوده بود و درم از اردبیل بیاورد و سپاه را داد و سپاه از سر دره برگرفت
و سپاه وی یازده هزار مرد بود ایشانرا بیازده گروه کرد و بفرمود تا هر گروهی جدا جدای رفتند با یکدیگر نزدیك و با هر گروهی

دلیلی همی رفت چند کس تا جای اگر کمین بینند آگاهی دهند و علمها باز کرد و لشکر برین تعبیه برد و آن روز همی راند نرم نرم
و کوه بکوه بر سر همی رفتند تا بماند دیگر دو فرسنگ راه رفته بودند پس بر سر کوهها فرود آمدند و مردمان استوار آن شب بزرگ
بر پای کرد دیگر روز هم بران تعبیه برفت و شبانگاه همچنین بر سر کوهها فرود آمدند و شب و روز همچنین می رفتند چون چهار
روز بر آمد فرود آمد و آن شب سرما بود سخت و آن مردمان که بر سر کوه بوذ از سرما خواستند مردن دیگر روز افشین
برفت و بوغا کس فرستاذ که شما هم انجا بباشید تا آفتاب بر آید و گرم شوند و این برف بگذارند و آن روز سرما افزون شد
لشکر بر افشین بر آشفتند و اورا گفتند تا کی داری ما را برین کوه مگر با بابک راست کردی که ما را بذین کوهسار اندر هلاک
کنی ما را بزمین فرود آر که اگر بمیریم انجا آسان تر بوذ که بر سر کوه باشیم و سپاه را و کمین را از خویشتن باز توانیم داشت افشین احتمال
کرد و اجابت کرد که فردا بشویم و بمیان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ بود بتدبیر و هوش برویم و آن شب انجا بوذند
نیم شب بابک با دو هزار مرد شبیخون آورد و بذان کوهها که افشین بوذ اندر آمذ و میان ایشان میلی بوذ از دو فرسنگ
و بر سر کوهها علمها یکدیگر می دیدند پس افشین خویشتن را برابر ایشان افکند و ایشان بحرب بایستاذند از سر کوهها و شمشیر اندر
نهاذند و بسیار بکشتند و بوغا آگه شذ چون سپیده دم بوذ بابک سپاه را باز پس برد چون بذین کوهها رسیذ که بوغا بوذ
روشن شذ و سپاه بدو گروه کرد و چنان همی بوذ که تا چون شب آید بر بوغا شبیخون کنند و چون روز شذ بوغا ازین آگاه شذ
هم ازان راه که آمده بوذ باز گشت با سپاه و مردی مبارز از سرهنگان در پیش کرد و برادر افشین و سپاه همی رفتند و این پنج
هزار مرد اندر میان گرفتند و نرم نرم همی راندند تا پراگندند و بابک آگاه شذ که بوغا باز گشت لشکر خویش گرد کرد و از پس برفت
و بابک با سپاه بر سر کوهها پراگنده می رفتند چون نماز دیگر بوذ بوغا بایستاذ ایشان گفتند ما را بشب رفتن خطاست صواب
آنست که کوهی بنگریم استوار که از راه یکی بوذ بر آمدن و انجا فرو آییم و استوار کنیم و امشب انجا باشیم گفت صواب است بر دو
کوه بیکدیگر نزدیک فرو آمدند و آن شب بوذند مانده شده بوذند از رفتن و بیدار می بوذند چون وقت سپیده دم بوذ خواب
ایشان را ببرد بابک شبیخون آورد با سپاه و شبی تاریک بوذ و شمشیر اندر نهاذند و کشتن همی کردند و بعضی خویشتن را
از سر کوه در افکندند و بهزیمت برفتند گروهی پیاده و گروهی سوار و فضل بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید
و بوغا پیاده بجست و بپایان کوه اسبی یافت بر نشست و براند تا سر دره بفراخی آمدند و باردبیل رفتند افشین
آن زمستان انجا بوذ و بابک را سرهنگی بوذ نام وی طرخان و زمستان بدیه خوذ بوذی از بابک دستوری خواست و بدیه
خویش آمد بدر دره و با افشین غلامی بوذ از ان اسحق بن مصعب اورا بفرستاذ با سپاه تا بطرخان تاختن کرد و اورا بگرفت و بکشت
و سر او پیش افشین آورد و بابک را ازان سستی آمذ و چون زمستان بگذشت افشین باز از معتصم سپاه خواست سرهنگی را با ده

هزار مرد بفرستاذ نام وی جعفر بن دینار از سرهنگان مامون بوذ و اورا بلقب جعفر الخیاط خواندندی و سوی قاسم
بن علی الکرخی نامه کرد تا او با همه سپاه خویش سوی افشین رفت معتصم افشین را گفت که من و سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده
است و ترا چندین کار نیست و با لشکر ده خروار خسک آهنین فرستاذ که چون لشکر بجائی فرو آیند آن خسک گرد اگرد لشکر
بیفکند تا از شبیخون ایمن باشند خبر ببابک رسیذ که جعفر الخیاط آمد با سپاه افسوس کرد و گفت معتصم تا درزی خویش
بحرب من فرستاذ با او که مانده است و زمین ایران و اذربایگان بثغر روم پیوسته است و نزدیک است بروم و بابک با ملک
روم مکاتبت داشتی و همیشه رسول فرستاذی و نام این ملک روم توفیل بوذ و بابک ورا همی فریفتی و گفتی من باصل
ترسا ام و دین ترسائی دارم از نهان و خلق را بذان دین همی آرم و اگر اجابت نکنند از مسلمانی بیرون آرمشان چون غلبه شوم
و معتصم را بکشم ایشان همه مذهب من گرفته باشند آن وقت همه را بترسائی خوانم تا همه جهان ترسا همی باشند و ملک روم
با وی صلح داشتی ازبهر ان حدیث را چون معتصم جعفر را با سپاه بفرستاذ سوی افشین بابک نامه کرد بملک روم که ملک عرب
هر که بر در او کس بوذ بحرب من فرستاذ تا درزی خویش و بر در او کس نمانده است اگر تو نیز خواهی جنبیذن اکنون وقتست که بزمین
ایشان بیرون آیی و هر چه خواهی توانی کردن و ترا کس پیش نیاید و بذین آن خواست تا ملک الروم بجنبد و معتصم را سپاه
حاجت آید و این سپاه که با افشین است بخوانذ پس ملک الروم از جای خوذ برفت با هفتاذ هزار مرد و بزمین مسلمانان
آمذ و بطرسوس و حصار طرسوس سخت استوار بوذ و برتر از همه شهرهاست که آنرا بطره خوانند آن شهر ویران کرد
و بسیار مسلمانان بکشت و غارة کرد خبر بمعتصم آمذ بسامره بفرموذ تا بهمه عراق و موصل و شام صد هزار مرد گرد آمذ
و برفت خبر بملک روم آمذ باز گشت و بزمین روم اندر شذ و معتصم بیامذ تا انجا که بطره و بفرموذ تا ویرانیها که ملک روم
کرده بوذ آباذان کردند و مردمان گریخته را باز آوردند و از انجا باز گشت و معتصم نامه کرد بافشین و گفت خذای عز و جل
رومیان را بهزیمت کرد تو کار از بابک بگیر افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و هم بذان لشکرگاه خویش شذ و فرود آمذ و بابک
سرهنگی با ده هزار مرد بحرب او فرستاذ نام او آذین مردی حربی و مبارز از کوهها بیرون آمذ و بر در دره بنشست و با او
عیال بوذ از زنان و کوذکان بابک گفت ایشان را مبر همه را بحصار کن گفت من از آن جهوذان نترسم که عیال بحصار در کنم ایشان
را ببرد پیش از ان که از دره بیرون شذ انجا اندر کوهی استوار بنگریست و ایشان را انجا بنشاند با هزار مرد و خوذ بیامذ و لشکر
گاه بر سر دره بزذ و خبر بافشین رفت سرهنگی را با ده هزار مرد بفرستاذ نام وی ظفر بن العلا و بفرموذ که بمیان کوهها
اندر شو با دلیلان براهی دیگر و بذان کوه شو که عیال آذین انجاست و ایشان را بیار ظفر بیامذ با سپاه و بذان کوه شذ و حرب
اندر گرفت و افشین سرهنگی دیگر نام وی مظفر بن کند با پنج هزار مرد از پس بفرستاذ تا او را اندر یابد و مدد کند

وافشین با آن سپاه که با او مانده بوذند از میان کوهها بیرون شذ و سوی بابک آمذ و بسر دره اندر آمذ که بکوهها اندر شود و تا در
حصار بابک شود معتصم او را نامه کرد که تو خطا کردی که بکوهها اندر رفتی و زمین را بدشمن دست باز داشتی و زمین آسانتر بود
بر سپاه اگرچه تنگ بود از سر کوه بازمین رود و دلیلان بر سر کوهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان یاتر پیش لشکر اندر
همی دار تا هر کجا راه تنگ آید بکنند و راه فراخ شود و هر جا که فرود آیی خسک گرداگرد لشکر بیفکن تا از شبیخون ایمن باشی و تمامی
سی هزار سوار و صد خروار خسک فرستاذ و افشین با ارنی حرب کرذ و از ایشان بسیار بکشت و دیگران بهزیمت شذند بابک
بحصار و افشین هم برین تعبیه سپاه همی برد هر روزی دو سه فرسنگ تا روز دهم بحصار بابک رسیذ و بابک او را از حصار خوارها
ماست و روغن گاو و تره و خیار باذرنگ فرستاذ و رسول فرستاذ و گفت شما رنجه شذید از ده روز باز براهها اندر رنجه
و عذاب بردید و دانم که جز کعک و پست چیزی نخوردید و ما را بحصار جز این چیزی نبوذ امروز مهمان ما باشید افشین
بخندید بفرموذ تا آن از ایشان بستذند و گفت ما مهمانی بذیرفتیم ولیکن اگر شما را بذان فرستاذه است تا سپاه حزر کنند
بنگرید که چند اند بفرموذ تا آن رسولان همه بر سپاه بگردانند فراز و نشیب و همه را بنمایید چون باز بنزدیک افشین آمذند گفت
اگر شما مقدار سپاه ندانستید من دانم بشوید و او را بگوئید که این سپاه سی هزار مرد است حرب جنگاوران و از پس ما امیر المؤمنین
با سیصد هزار مرد است همه امت محمد صلی الله علیه وسلم و تا ازین همه خلق یک تن زنده باشد از تو باز نخواهند گشتن پس تو بدان
تدبیر کار خوذ کن اگر تو مرا خواهی بیرون آی و اگر مرا اینجا یگه باید بوذن تا جان تو با آن همه کسها که با تو اندر نشود از تو باز نگردند
و رسولان پیش بابک شذند و دیگر روز افشین سپاه پیشتر بردهم بدان راههاء تنگ تا بر یک میل از حصار فروذ آمذ و محمد بن
البعیث را گفت ما را کوهها نگر استوار تا سپاه بر سران کوهها فروذ آییم و آنجا کنده کنیم و هر روز بدر حصار حرب کنیم و بشب
بکنده باز آییم وی سه کوه بنگریست بزرگ و استوار و اندران لشکر فروذ آورد و افشین فرموذ تا کندها کردند و دیوارها بر
آوردند همچون حصار و همه روز از حصار آواز بربط و نای و پای کوفتن و شراب خوردن همی شنیذی چنانک خوذ از بن سپاه
نیندیشیم و چون شب درآمذی افشین همه سپاه بکنده درآوردی و بابک شب از حصار سپاه بیرون فرستاذی که شبیخون کنند
و تا دیوار کنده بیامذند و سپاه افشین بیدار بوذی و چیزی نتوانستندی کردن و با افشین سرهنگی بوذ بزرگ مهتر
بخاری و او را بخار خذاه خواندندی یک شب افشین بفرموذ او را تا از دیوار بیرون شذ و به پس کوهی با یاران پنهان شذ و گفت
چون ایشان بیایند و باز پس گردند تو از پس کوه فروذ آی و پیش ایشان باز آی تا ما از پس اندر آییم و ایشان را در میان گیریم
هم چنین کردند و آن شب آن مردمان بابک بسیار بکشتند بذین حیلت پس بترسیذند بذو نیز نیارستند بیرون آمذن
پس افشین هر روزی با سپاه بدر حصار آمذی و چیزی نتوانستی کردن و شب را باز گشتی پس بابک یک روز پیش از آن که

افشین

افشین برنشست با سپاه از حصار بیرون شذ و گرداگرد حصار بذان کوهها اندر کمین کردند و دلیلان افشین را بگفتند
افشین آن روز بنزدیک حصار دورتر بایستاذ و دلیلان را فرموذ که بنگر بیگه آن کمین کجا است هرچند که بنگریستند نیافتند
شبانگاه بازگشتند دیگر روز بابک بیامذ و هم آنجا که دی ایستاذه بوذ بایستاذ و افشین کسها برافکند بجستن کمین و عقبه
بر سر کوهی بوذ آنجا کمین بوذ افشین بخار خذاه را گفت تو با یاران بر سر عقبه بایست تا از آن راه کمین نسازند کی شاید بوذ
که بر آن راه برین عقبه اندر کمین گاه هست و چنان بوذ که افشین اندیشیذ مردمان بابک برین عقبه اندر کمین
کرده بوذند بر آن که چون افشین اندر گذرد و نزدیک حصار آید ایشان بذان راه عقبه اندر آیند چون افشین بخار خذاه بر سر
عقبه بپای کرد و آن راه بگرفت تدبیر بر ایشان باطل شذ هر روزی افشین همچنین می کرد و بخار خذاه را بر سر عقبه بپای کردی
و ایدون گفت که باید که جای کمین ایشان بدانیم ما را ازین جایگاه بیشتر بحصار نباید شذن و هر روزی که افشین بیامذی
مردمان بابک از کمینها بر عقبه گرد آمذندی و کس جایگاه ایشان ندانستی و چون افشین بازگشتی ایشان از کمین بازگشتندی
و بحصار باز رفتندی پس یک روز چون وقت بازگشتن سپاه افشین بوذ آخر همه جعفر بن دینار بازگشتی چون جعفر آن روز بازگشت
و لختی از سواران او باز پس بوذند ایشان سواری ده بیرون کردند و بر مردمان جعفر زدند مردمان جعفر بازگشتند و حرب اندر
گرفتند و از حصار مردمان بابک نیز بیرون آمذند و با جعفر حرب اندر گرفتند و بانگ برخاست و خبر با افشین شذ افشین با سپاه
بازگشت و بجای خوذ بایستاذ و جعفر از مردمان بابک بسیار بکشت و ایشان را بحصار اندر کرد و در حصار ببستند و جعفر بازنگشت
و حرب برخاست در حصار از این مردمان کمین بابک خویشتن را از کمین گاه بعقبه برافکندند و بخار خذاه هنوز بعقبه ایستاذه بوذ
افشین پنج هزار مرد مدد وی فرستاذ تا با کمین حرب کردند پس بجعفر کس فرستاذ که تاریک شذ نه وقت حرب کردن حصار است
جعفر باز آمذ و افشین با سپاه بازگشت و جاسوسان فرستاذ تا بدانند که از لشکر بابک چند کم شذ و مردمان مطوعه پیش او شذند
و بنالیدند که ما را علف و زاد تنگ شذه است افشین گفت هر که از شما صبر نتواند کردن باز گردید که با من سپاه امیر المؤمنین است
و بشما هیچ حاجت نیست و من از ایدر نخواهم رفتن تا برف بگیرد و سپاه سلطان با من اند بگرما و سرما صبر همی کنند و شما نتوانید
صبر کردن بازگردید مردمان مطوعه پیش افشین بیرون آمذند و افشین دیگر روز حرب را بساخت و بر آن کوه بایستاذ که جای او
بوذ و بخار خذاه را بر سر عقبه بپای کرد تا راه کمین نگاه دارد و مر جعفر را بخواند و گفت سپاه پیش تو است هر کرا خواهی ببر
از سوار و پیاده جعفر گفت مرا این بس که با منند اگر مدد باید بخواهم جعفر با یاران برفت و حرب اندر پیوست بتیر و سنگ
و افشین ده بدره درم سوی جعفر فرستاذ و گفت هر که از یاران تو کاری کند که از آن بپسندی مشتی درم بدو ده و مردی را
نام بوذاف با دو هزار مرد بمدد او فرستاذ و مردمان بابک از حصار بیرون آمذند و حرب کردند تا نماز دیگر و افشین بازگشت

وبلشکرگاه بوذ ودو هفته حرب نکرد بفرموذ تا علف بسیار آوردند وتدبیر حرب همی کرد تا اورا خبر آمذ که بابك آنج سپاه
در حصار است بیرون همی فرستد وبا او کس نمی ماند واین حال درست بدانست پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بسازید
تا بحرب شویم پس چون نماز خفتن بوذ هزار پیاده را بخواند وایشانرا علمها داذ سیاه وگفت هم اکنون بروید بتاریکی وانجاکه کمین
گاه ایشانست از آن سو بریك میل میان کوهها اندر کمین کنید وچون بامداذ بانك طبل ما بشنوید علمها بپای کنید وازان
سو اندر آیید تا ما ازین سو وایشان را بمیان اندر گیریم ایشان برفتند با دلیلان چون نیم شب بوذ سرهنگی را بخواند نام او شمر
الفرغانی وسردی جربی بوذ وبا او سپاه فرغانه هزار مرد ایشانرا فرموذ که انجاکه کمین گاه است یك میل ازان سو بنشینید
خاموش با بامداذ که من بیایم وچنان روید که شمارا کس نبیند وبجار خذیو را گفت از پس جعفر بایست وچون بحرب مشغول شود
تو اورا یاری کن پس فرغانیان ودلیلان براکندند بدین درها وزیر کوهها اندر بجوئید وفرغانیان برفتند ودلیلان تا چاشتگاه
همی جستند وقت چاشتگاه بافتند ازین بکمین گاه ایستاذه باهفت هزار مرد بسه کوه ایشان باکوه بابك براو بخفتند وخبر
بافشین رسید جعفر را بفرستاذ که بحرب فراز شو بایاران وان پس او بجار خذیو را بفرستاذ باخیلی وهر سرهنگی را همی فرستاذ
از پس یکدیگر تا ازین را مشغول کردند وافشین باخاصگان بر جای همی بوذ چون همه سپاه بحرب ایستاذند افشین بفرموذ تا طبلها
بزدند چون آن سپاه پیاده که نماز خفتن فرستاذه بوذ بانك طبل بشنیدند بدانستند که افشین آمذ علمها باز کشیدند وهم انجا
اندر بحصار که بوذند طبل بزدند وبا علمها بر سر کوه آمذند چون ایشان باطبل وعلم بدیذ آمذند افشین بجعفر کس فرستاذ
که آن کمین ماست مترسید که من دوش ایشانرا فرستاذه بوذم تا امروز وقت حرب فراز آمذند وایشان فراز حرب ازین آمذند
وحرب اندر گرفتند وچون بابك دیذ که اورا از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بوذ بحصار آمذ وگفت ای
مسلمانان افشین را بگویید تا فراز آید تا با او حدیثی گویم افشین فراز نزدیك دیوار شذ بابك جوا ورا بدیذ اورا گفت ایها الامیر
مرا زنهار ده افشین گفت ترا زنهار دادم واگر این حدیث پیش ازین گفته بوذی به بوذی ولیکن مرا گروگانی ده تا من سوی امیر
المؤمنین نامه کنم وترا زنهار نامه خواهم گفت گروگان پسر مهتر منست واو با ازین است که حرب می کنند ورا گروگان دهم افشین
اجابت کرد وباز جای شذ وکس فرستاذ بجعفر که جنگ مکنید که بابك زنهار خواست وپسر بابك را مکشید که او از زنهار پشیمان
شود پس پسر بابك را اسیر کردند وبلشکرگاه شذند وقت نماز دیگر آن شب افشین بمعتصم نامه کرد وبابك را زنهار نامه خواست
بخط ومهر معتصم وهر میان بابك همه اندران کوهها پراکندند وکس بحصار نیامذند چون شب اندر آمذ بابك برفت
ومقدار پنجاه مرد با او بوذ در حصار بگشاذ وبیرون آمذ وبمیان کوهها اندر شذ سوی ارمنیه وانجا وادیها بوذ درختستان
پیوسته وسوار درانجا نتوانستی شذن بابك انجا در شذ با پنج تن دو زن وی ویکی برادر ویکی سالارش ویکی مادرش

دیگران همه ازوی پراکندند دیگر روز افشین را خبر شذ که بابك بگریخت برنشست باسپاه وبیامذ وبفرموذ تا حصار ویران
کردند وسپاه انجا فروذ آورد وبذان همه دهقانان که بکوه ارمنیه وآذربایگان بوذند بهر کس نامه کرد که بابك از ایذر بجست
واو راه گذر بر شما است وهرکه اورا بگیرد یا سرش بمن آورد اورا صد هزار درم دهم وافشین بفرموذ تا پنج هزار مرد گرداگرد
درختستان بگرفتند وبهر جایی که گذاره بوذ صذگان ودویست گان مرد راه بگرفتند وکس فرستاذ تا آن لشکر را طعام آوردند
وبابك طعام وعلف برگرفته بوذ وانجا بدرختستان صبر همی کرد چون بعوذ هم بوذ معتصم زنهار نامه فرستاذه بوذ ومهر زرین بر انجا
نهاذه بوذ ورسم چنان بوذ که هر نامه که اندرو مهر خلیفه بوذی بروی زرین نهاذندی وافشین پسر بابك که اسیر بوذ اورا بخواند
وگفت من از امیر المؤمنین این امیذ نداشتم اکنون این را برگیر وباکس من سوی پذرت شو اورا گفت ایها الامیر هیچ اومیدم
شذن که او هرکجا بیند مرا بکشد که چرا خویشتن را باسیری بداذی که او مرا گفته بوذ که اگر اسیر شوی خویشتن را بکش
از مردمان آن اسیران را بخواند وگفت از شما کی این را سوی او برد گفتند ما نیاییم بردن افشین گفت او بدین شاذ شود
گفتند ایها الامیر تو اورا ندانی ما دانیم گفت چاره نیست این بباید بردن دو تن را بفرستاذ یکی تن از اسیران ویکی ازان
خویش وپسرش را گفت بپذرت نامه کن واحوال باز نمای وآن هر دو تن برفتند چون نزد او بذان بیشه شذند آن مرد نامه
پسرش بداذند وزنهار نامه بوی نموذند بابك گفت او نه پسر منست وان مرد اسیر را گفت تو چرا نامه ازان سگ پیش من آری
شمشیر بدست خویش بزذ وبکشت وآن مرد افشین را گفت برو وبگوی که این نامه مرا بکار نیست پس این مرد باز گشت
وبهر پیچ که بنهاذ برسیذ که از پس بیاید واورا بکشد تا از درختستان بیرون آمذ وسوی افشین آمذ وآن زنهار نامه
باز آورد همچنان بهر و انج دیذه بوذ بگفت وبابك انجا همی بوذ وزان راهها که بابك را گرفته بوذند یکی راه بوذ که انجا آب
نبوذ وآن دلیلان چون آب بایستی بانگی همین باز پس شذندی ودو تن انجا بنشاندندی که اگر او ازین جانب بیرون آید
مارا آگاه کنید وروز وشب انجا همی بوذند چون روزی دو سه برآمذ آن نگاهبانان هر دو بخفتند وبابك نیز ایشانرا
نگاه می داشت چون ایشانرا خفته دیذ با پنج تن از درختستان بیرون آمذ وبرفتند وایشان آگاه شذند خبر داذند سواران
ده پانزده از پی ایشان برفتند وآن دو زنش بگرفتند بابك وغلام وبراذرش بجستند وبرفتند وسپاه فراز آمذند وبر پی
بابك همی رفتند وبابك بکوهی اندر رفت که انجا سوار را راه نبوذ سپاه ازانجا باز گشتند وبابك آن شب بذان کوه اندر بوذ
وبا وی طعام نبوذ وآن دهقانان اورا همی جستند ودیگر روز بابك بر سر کوهی برشذ وبنگریست دهی دیذ وانجا دهقان
بوذ نام وی سهل بن سباط وازان کسها بوذ که بابك اورا متابع افشین فرموذ بوذ که بابك را طلب کن پس بابك نگاه کرد
مردی را دیذ که کشت غلام را گفت شو وازان طعام خواه یا بخر وهیچ الحاح مکن غلام بیامذ وانان کشاورزیان خواست

ببها و بابک و غلام هر دو گرسنه بوذند سخت غلام انجا بنشست و ازان نان لختی بخورد و دیگر بنزدیک بود بس کشاورز دیگر بیامد اندر وان غلام را دید با سلاح بترسید و انجا نیارست شدن باز گشت و مر دهقان را آگاه کرد دهقان بیامد و غلام را بشناخت سهل گفت بابک کجاست که از متابع ایشان بوذ گفت اینک اندر میان کوههاست گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا بنزدیک او بر غلام سهل را سوی بابک برد چون بابک را دید سهل دست و پای وی بوسه داذ گفت ای سید کجا خواهی شدن گفت بزمین روم خواهم شدن سوی ملک روم که مرا با او عهداست هرگاه که سوی او شوم او مرا نصرت کند سهل گفت ای سید کجا خواهی شدن او با تو عهد انگاه کرد که باذشاه بوذی امروز کی با تو وفا کند بابک گفت بس چه تدبیر است سهل گفت اگر نصیحت مرا تهمت نکنی این جای حصنی است که ازان محکم نیست و مرا کسی نشناسد سوی من آی و این زمستان بباش تا تدبیری کنیم و من جان و خواسته فدای تو کنم و این همه دهقانان متابع تواند و ما ترا کهتریم ازین دهقانان یاری خواهیم بابک گفت راست میگویی برخاست با برادر و غلام و با آن دهقان ازان کوه بیرون آمد و بحصار سهل اندر آمد سهل بافشین کس فرستاذ که بابک بحصار خویش اندر آوردم کس فرست تا بتو سپارم سوی افشین شد مردی را بفرستاذ که بابک را می شناخت و بابک اورا نشناخت اورا گفت شو و بنگر که بابک است آن مرد بیامد و نامهٔ افشین بداذ و سهل گفت اگر او کسی بیگانه به بیند از ایذ بیرون شود و من از پس وی نتوانم شدن و اگر بگذاریم خویشتن را بکشد ولیکن چون بنشیند بطعام تو جامهٔ طباخی اندر پوش و کاسه طعام همی آر تا اورا به بینی اگر گوید او کیست من گویم طباخ ما است اندر باز و این مرد چون بابک اورا بدید سهل را گفت این کیست گفت این از خراسان است و طباخ ما است بابک اورا گفت چند سالست که تا ایذری گفت دیر سالست بس گفت ایذر چرا ماندی گفت زن کرده ام و کودکان دارم بابک گفت مرد ازان شهر بود که زن وی بود چون طعام بخوردند این مرد سوی افشین باز رفت اورا بگفت بابک است بدرست و بابک سهل را گفت برادر من ایذر مماند و اگر کسی ایذر آید و بداند ما هلاک شویم اورا بحصاری دیگر فرست تا اگر یکی از ما هلاک شود یکی زنده بماند سهل مر عبدالله را بحصاری دیگر فرستاذ سوی دهقانی دیگر بس افشین دو سرهنگ را بفرستاذ با هزار مرد و فرموذ که بروید تا سهل شما را چه فرماید و فرمان او کنید و اورا زنده سوی من آرید ایشان بیامدند تا یک فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستاذند گفت نخواهم که اورا اندر خانه خویش بشما سپارم باشد که اورا بکشید و او بر من مسلط شود و جان من در سر این کار شود ولیکن شما هم انجا باشید تا من بهانهٔ شکار بفلان جای بیرون آرم و بشما کس فرستم از هر دو جانب اندر آیید تا ما ایدون گوییم که این سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند ما ندانند که من آوردم بس ایشان بنشستند دیگر روز سهل مر بابک را گفت ای سید تو چنین غمگینی و اندر نزدیک ما شکارگاهی است و با ما

بازان و باشه و شاهین هست یکزمان بشکار آیی و بگردی تا دلت بگشاید بابک گفت نیک آید برخاست و بیرون آمد بشکارگاه و سهل اورا انجا آورد که وعده کرده بوذ و سرهنگان شکار همی کردند تا بسر کوه بر آمدند یکی ازین سر و یکی ازان سر و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدیذ دانست که سپاه آمذ باشه بینداخت و بر زمین بنشست و هر دو سرهنگ فراز آمدند و اورا بگرفتند و او مر سهل را بنگریست تا با او چه کنند چون آهنگ سهل کردند دانست که کار چگونه است مر سهل را دشنام داذ گفت ای بی وفا مرا ازان فروختی بدین جهودان اورا پیش افشین بردند و برادرش نیز بیاوردند و افشین بمعتصم نامه کرد بگرفتن بابک و برادرش معتصم فرموذ که هر دو را بیارید و افشین با سپاه بازگشت بسامره و معتصم مر افشین را بهر منزلی نو خلعتی فرستاذی و نو نو کرامتی و عطا داذی و بابک را بسامره آوردند سوم روز ماه صفر روز پنجشنبه و روز دوشنبه معتصم بار داذ و فرموذ تا بابک را از خانهٔ افشین بر پیل نشاندند پیش معتصم آوردند تا همه خلق خرد و بزرگ اورا بدیذند بس بدر معتصم از پیل فروذ آوردند و پیش او بردند معتصم فرموذ تا جلادان بیاوردند تا دستها و پایها ببریذند و گلوش ببریذند و شکمش بشکافتند و تنش بر سامره بردار کردند و سرش بهمه باذشاهی عراق بگردانیذند و انگاه بخراسان فرستاذ سوی عبدالله بن طاهر تا گرد همه شهرهای خراسان بگردانیذ و انگه بنشابور بردار کردند و برادرش عبدالله را سوی بغداد فرستاذ نزدیک اسحق بن ابرهیم که امیر بغداد بوذ و فرموذ که اورا هم چنین بکش که برادرش را کشتیم بس اسحق اورا همچنان بکشت و بر در جسر بغداد بردار کردند و همچنان همی بوذ تا روزگار وفات معتصم بگذشت

خبر وفات معتصم و مدت ملک و سال او

و معتصم بماه محرم اندر سال دویست و بیست و هفت اول ماه حجامت کرد و آن روز تب آمدش و بیمار شد و علت او دراز شد و هرچند علاج همی کردند سوذ نداشت بس هفدهم ماه ربیع الاول بمرد بسامره و هم انجا بگور کردند و مدت خلیفتی او هشت سال و هشت ماه بوذ و چون بمرد چهل و هشت ساله بوذ و مردی بوذ نه دراز و نه کوتاه و بگونه سرخ و سفید بوذ و محاسن وی دراز و سرکون و چشمها فراخ و باجود و سخاوت و نیکو سیرت بوذ و اورا هشت پسر و هشت دختر بوذ

خلافت الواثق بالله

بعد از معتصم خلیفه پسر وی بوذ واثق و نام وی هرون بوذ و کنیت وی ابو جعفر بوذ مردی بوذ دو بهره اسپید و فربه سیاه محاسن روی نیکو باریک بینی و مادر وی کنیزکی بوذ رومی نام وی قراطیس و مولد وی بمکه بوذ و چون بخلیفتی بنشست سی و یک ساله بوذ و پنج سال و نه ماه و پنج روز خلیفتی کرد و بسامره فرمان یافت و برادر وی جعفر المتوکل بر وی نماز کرد و هم انجا ویرا دفن کردند و سبب وفات وی بعد قضاء الله علت استسقا بوذ و معالجه وی بما رافعی کردند اندر تنور گرم و روز اول ازان راحت یافت روز دیگر گفت باید که تنور ازان دیگین گرم تر باشد چنان کردند و اندران شد و بسیار بنشست و ازانجا بر آمد و آن روز فرمان یافت مردی بوذ باهیبت یکی گفت از فراشان وی

که اندران روز که فرمان خواست یافت چشم برهم نهاده بوذ من نزدیک وی شذم که بنکرم که زنده است چون آواز پای شنید
چشم باز کرد و تیز اندر من نکریذ نزدیک بوذ که از بیم زهرهٔ من آب شذی وچون فرمان یافت اندر پیش وی شذم وان چشم
که بذان بمن بنکریذ بوذ جیزی از حشرات بیا مذه بوذ وانرا بر کنده بوذ وچنین کفتند که چون واثق اندر مرك افتاذ بفرموذ
تا جمله جامها بر داشتند ووی را بخاك خوابانیدند وروی برخاك نهاذ ومی کریست ومی کفت یا من لا یزول ملکه
ارحم من قد زال ملکه ای انکه ملك تو زوال نیست رحمت کن بر انکس که ملك او زایل شذ وکاتب وی محمد بن عبد الملك
الزیات بوذ وحاجب وی اشناس وقاضی وی احمد بن داود بوذ ونقش انکشتری وی دو شیر بوذ میان هر دو شیر مردی

خلافة المتوکل علی الله بعد از واثق خلیفه برادر وی بوذ متوکل بسر معتصم ونام وی ابو جعفر بوذ وکنیت وی
ابو الفضل ومادر وی کنیزکی بوذ نام وی ومولد وی بفم الصلح بوذ بلند بالا کندم کون نیکو روی سیاه موی پیوسته ابرو
بلند بینی خفیف العارضین وچون بخلافت بنشست بیست وشش ساله بوذ وچهارده سال ونه ماه ونه روز خلیفتی
کرد انکه غلامان بفرمان بسر وی منتصر وی را بکشتند بجعفری وهم انجا وی را دفن کردند وکاتب وی عبد الله بن یحیی بوذ وحاجب
وی وصیف الترکی بوذ وقاضی وی جعفر بن عبد الواحد هاشمی بوذ ونقش انکشتری وی این بوذ المتوکل علی الله

خلافة المنتصر بالله بعد از متوکل خلیفه بسر وی بوذ منتصر نام وی محمد وکنیت او ابو جعفر ومادر وی کنیزکی بوذ رومی
نام وی حبشه ومولد وی بسامره بوذ ومردی بوذ دو بهره کندم کون نه فربه ونه لاغر چون بخلافت بنشست بیست وچهار
ساله بوذ وشش ماه خلیفتی کرد وفرمان یافت بسر من رای ووی را دفن کردند وکویند منتصر شبی پذر خویش را بخواب دید متوکل
که وی را کفتی وای بر تو ای محمد بر من ظلم کردی ومرا بکشتی والله که بتو خلافتی برخوردار نباشی الا اندك روزکاری انکاه جای
تو دوزخ باشد ومنتصر از خواب در آمذ غمناك واندهکین ومتفکر شذ وچون پذر خویش را متوکل بکشت بر بساطی نشست
وبران بساط صورتی بوذ وکرد بر کرد آن صورت چیزی نبشته بوذ بزبان پهلوی پارسی کوی را بیاوردند وی را
کفت چیست که برین بساط نبشته است کفت برین جای نبشته است که منم شیرویه پرویز پذر خویش را کشتم بعد از وی
شش ماه زیستم منتصر چون این بشنیذ بفال نیك نداشت وبعد از ان شش ماه بزیست وچون فرمان یافت مستعین بروی
نماز کرد وکاتب وی احمد بن خطیب بوذ وحاجب او ابو المراد بوذ وقاضی وی جعفر العباس بوذ ونقش انکشتری وی المنتصر بالله

خلافت المستعین بالله بعد از منتصر خلیفه مستعین بوذ بسر معتصم ونام وی احمد بوذ وکنیت وی ابو العباس ومادر وی
کنیزکی بوذ نام وی ... ومردی بوذ کوتاه محاسن انبوه کندم کون کوچك چشم بر روی خالی داشت وچون بخلافت بنشست
بیست وچهار ساله بوذ ودو سال ونه ماه خلیفتی کرد انکه وی را خلع کردند ببغداذ وبعد از ان بچهار ماه وی را بسامره می

بردند واندر راه چون بقاطول رسیدند اندر نماز ایستاذ وچون اندر سجود شذ کردن وی بزدند وسر وی پیش ماذر بردند
وتنش اندر پهلوی منتصر بخاك کردند کاتب وی احمد بن صالح بوذ وحاجب وی وصیف بوذ وقاضی وی احمد بن محمد بن
عماد بوذ ونقش انکشتری وی این بوذ حسبی الله وکفی خلافة المعتز بالله بعد از مستعین خلیفه معتز بوذ بسر متوکل ونام وی
زبیر بوذ وکنیت وی ابو عبد الله بوذ ومادر وی کنیزکی بوذ نام وی قبیحه ومولد وی بسامره بوذ ومردی بوذ بلند بالا
نیکو دیدار سرخ وسپیذ سیاه موی انبوه محاسن چون بخلافت بنشست هجده ساله بوذ وچهار سال وشش ماه وبیست ویك روز
خلافتی کرد انکه وی را از خلافت بیرون کردند واندر کرمابه وی را بکشتند ومهتدی بروی نماز کرد ووی را بسر که جایی که معروف است
بقبر ابن قبیحه اندر کور کردند وکاتب وی محمد بن جعفر بوذ وحاجب وی صالح بن وصیف وقاضی وی الحسین بن محمد بن ابی
الشوارب بوذ ونقش انکشتری وی این بوذ آمنت بالذی فسوی خبر خلافت المهتدی بالله بعد از معتز خلیفه مهتدی بوذ
بسر واثق نام وی محمد بوذ وکنیت وی ابو اسحق ومادر وی کنیزکی بوذ رومی نام وی شجاعه ومولد وی بسامره بوذ ومردی
بوذ فراخ پیشانی سهلا جسم اصلع فراخ دوش سرخ روی شکم بزرك کوتاه محاسن ابله روی کندم زاهد پارسا با ورع نیکو سیرت
طریقه عمر بن عبد العزیز می سپرد وچون بخلافتی بنشست سی وهشت ساله بوذ ویازده ماه روز خلیفتی کرد انکه ترکان
وی را بکشتند وجعفر بن عبد الواحد القاضی بروی نماز کرد واندر حجره وی را دفن کردند نزدیك حسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنه وکاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بوذ وحاجب وی صالح بن وصیف بوذ ونقش انکشتری وی این بوذ محمد
بن هرون حق الله خلافت المعتمد بالله بعد از مهتدی خلیفه معتمد بوذ بسر متوکل نام وی احمد بوذ وکنیت وی ابو العباس
بوذ ومادر وی کنیزکی بوذ رومی نام وی فتیان ومولد وی بسامره بوذ ومردی بوذ کندم کون نیکو قامت سیاه موی بلند
آواز نیکو محاسن فراخ چشم چون بخلافت بنشست بیست وهفت سال وپنج ماهه بوذ وبیست وسه سال خلیفتی کرد
وببغداد فرمان یافت ویوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز کرد ووی را بسامره بردند وانجا دفن کردند وکاتب وی یحیی
بن عبد الله بن خاقان بوذ وحاجب وی یکموذ وقاضی وی حسین بن محمد بن ابی الشوارب بوذ ونقش انکشتری وی این بوذ
المعتمد علی ابیه خلافة المعتضد بالله وبعد از معتمد خلیفه معتضد بوذ برادر زاذه وی وکنیت او ابو العباس احمد بن
موفق بالله بوذ ومادر وی کنیزکی بوذ نام وی صرار ومولد وی بسامره بوذ واین معتضد مردی بوذ دراز نحیف تن شیر روی
با شهامت ورای وتدبیر چون بخلافتی بنشست سی وهشت سال از عمر وی کذشته بوذ وده سال ودو ماه خلیفتی کرد
انکه ببغداد فرمان یافت ویوسف بن یعقوب بروی نماز کرد وببغداد وی را دفن کردند وکاتب وی ابو قاسم بن سلیمان
بن وهب بوذ وحاجب وی مولا بوذ بدر نام وقاضی وی اسمعیل بن اسحق بوذ ونقش انکشتری وی این بوذ المعتضد بالله

خلافة المكتفي بالله بعد از معتضد خلیفه بسر وی بوذ مکتفی و نام وی علی بوذ و اندر خلفا هیچ کس را نام علی نبوذ الا علی بن
ابی طالب وکنیت وی ابو محمد بوذ و اندر خلفا هیچ کس را کنیت ابو محمد نبوذ الا حسین بن علی بن ابی طالب و مادر وی کنیزکی
بوذ ترک نام وی شیشك و مولد وی بغداد بوذ و مکتفی مردی بوذ دو بهر نیکو روی سیاه موی نیکو محاسن بزرگ چشم نیکو
سیاست بخیل مال جمع کننده چون بخلافت بنشست بیست و هفت سال و اند ماه از عمر وی کذشته بوذ و شش سال
و شش ماه خلیفتی کرد و ببغداذ فرمان یافت وهم انجا ویرا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بروی نماز کرد و کاتب
وی ابو الحسن بن عبد الله بوذ و حاجب وی حفیف السمرقندی بوذ و قاضی وی یوسف بن یعقوب بوذ و نقش انکشتری وی
خلافت المقتدر بالله بعد از مکتفی خلیفه برادر وی بوذ مقتدر بسر معتضد و نام
ابن بوذ اعتمادی علی من خلقنی
وی جعفر بوذ وکنیت وی ابو الفضل بوذ و مادر وی کنیزکی بوذ رومی و مولد وی بغداد بوذ و مقتدر مردی بوذ
دو بهره نیکو روی فراخ چشم بلند بینی بهن دوش کوتاه ران خزانه عباسیان وی بباذ برداذ شغل نبوذ الا عشرت
وچون بخلافتی بنشست دوازده سال و دو ماه از عمر وی شده بوذ و بیست و جهار سال و یازده ماه خلیفتی کرد انکه ویرا
بکشتند اندر دفعه شماسیه و ببغداد ویرا دفن کردند و کاتب وی علی بن عیسی الجراح بوذ و نقش انکشتری وی این بوذ الله
خلافة القاهر بعد از مقتدر خلیفه برادر وی بوذ قاهر بن معتضد نام وی محمد بوذ وکنیت وی ابو منصور بوذ و مادر
وی کنیزکی بوذ رومی نام وی ظلوم و مولد وی بغداذ بوذ و مردی بوذ بلند بالا کندم کون نیکو روی بروی وی اثر آبله بوذ
بلند بینی بزرگ محاسن و ابروه خشمناك با هیبت وچون بخلافتی بنشست سی و جهار ساله بوذ و یکسال و شش ماه و هفت
روز خلیفتی کرد انکه ویرا از خلافت بیرون کردند و میل در هر دو چشم وی کشیدند و بازداشتند ببغداد و شانزده سال
و نیم دیگر بزیست و اندر روزکار مطیع فرمان یافت و ببغداذ ویرا دفن کردند
المؤتمن بوذ و قاضی وی عمر بن یوسف بوذ و نقش انکشتری وی این بوذ لله القاهر بالله
خلیفه راضی بوذ بسر مقتدر و نام وی احمد بوذ وکنیت وی ابو العباس بوذ و مادر وی کنیزکی بوذ نام وی
مردی بوذ کوتاه بزرگ جشم دراز بینی و بلند و سبز رنگ وچون بخلافتی بنشست بیست و شش ساله بوذ و شش
سال و دو ماه خلیفتی کرد و ببغداذ فرمان یافت بعلت استسقا و برصافه ببغداذ انجا که نزدیك برده خلفاست بجانب شرقی
و بر کنار راه اندر میان آن ویرانی و معروفست مردمان آنرا زیارت کنند و من نیز زیارت کردم چند بار
و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بوذ و حاجب وی زکی بوذ مولای وی و قاضی وی عمر بن محمد بوذ و نقش انکشتری وی
همچون نقش انکشتری بدر بوذ مقتدر **خلافة المتقي بالله** بعد از راضی خلیفه برادر وی بوذ متقی بسر مقتدر نام وی

ابرهیم بوذ وکنیت وی ابو اسحق بوذ و مادر وی کنیزکی بوذ نام وی خلوب و مولد وی ببغداذ بوذ و مردی دو بهره
نیکو تن و اندام و سیاه موی و فراخ چشم سرخ روی و محاسن نیکو بیذ خویش مانند الا آنك مقتدر نیکوتر از وی بوذ از
بهر جمال مقتدر تا بذان حد بوذ که از ان باز کوبند وچون بخلافت بنشست سه سال و یازده ماه خلیفتی کرد انکه ویرا
از خلافتی بیرون کردند و بازداشتند و میل کشیدند و بعد از ان هفده سال دیگر بزیست و اندر روزکار مطیع فرمان یافت
و عمر وی شصت سال بوذ و وزیر وی ابو القاسم بن سلیمن بن الحسن بوذ و حاجب وی بجکم بوذ و قاضی وی عمر بن یوسف
بوذ و نقش انکشتری وی این بوذ المتقی بالله **خلافة المستکفي بالله** بعد از متقی المستکفی بالله القاسم بن عبد الله
المعتضد بالله بوذ و مادر وی کنیزکی بوذ نام عصر و مولد وی ببغداذ بوذ و مردی بوذ نیکو قامت نه فربه و نه لاغر نیکو
روی سرخ سپید انبوه محاسن چون بخلافت بنشست جهل و یکساله بوذ و یکسال و جهار ماه خلیفتی کرد انکه ویرا
از خلافت بیرون کردند بر دست ابو الحسن بن احمد الدیلمی و میل کشیدند و در زندان مطیع کردند و بعد از ان جهار سال
دیگر بزیست و ببغداذ فرمان یافت وهم انجا ویرا دفن کردند و وزیر وی ابو الفرج السامری بوذ و حاجب وی احمد بن خاقان
و قاضی وی ابو عبد الله بن اسحق بوذ و نقش انکشتری وی نام خودش بوذ **خلافت المطیع لله** بعد از مستکفی مطیع بوذ
بسر مقتدر نام وی فضل بوذ وکنیت وی ابو القاسم بوذ مادر وی کنیزکی بوذ نام وی مشعل چون بخلافتی بنشست
سی و جهار ساله بوذ و نه سال و جهار ماه خلیفتی کرد انکه خود را از خلیفتی بیرون کرد و خلافت بسر خویش طایع داد
و بعد از ان دو ماه بزیست و ببغداذ فرمان یافت وهم انجا ویرا دفن کردند و وزیر وی ابو الحسن بن علی بن محمد مقله
بوذ و حاجب وی عبد الواحد بن عمر الشوارب و قاضی وی محمد الحسن الشوارب بوذ **خلافت الطایع لله** بعد از مطیع
بسر وی طایع نام وی عبد الکریم وکنیت وی ابو بکر بوذ و مادر وی کنیزکی بوذ نام وی عسره مولد وی ببغداذ
بوذ چون بخلافتی بنشست سی و نه ساله بوذ و هفده سال و دو ماه خلیفتی کرد انکاه بها الدوله ابو نصر بسر عضد الدوله
ویرا الزام کرد تا خود را از خلیفتی بیرون کرد و باره از کوشك وی ببرید و قادر را از بطایح بیاورد و بخلیفتی بنشاند و طایع
بعد از خلیفتی دوازده سال و یکماه بزیست و ببغداذ فرمان یافت وهم انجا ویرا دفن کردند **خلافة القادر بالله** بعد
از طایع خلیفه القادر بالله ابو العباس احمد بن ابی محمد اسحق المقتدر بالله بوذ زاهد بوذ و عابد هشتاد و شش سال
و دو ماه و بیست روز عمر وی بوذ از ان جمله جهل و یکسال و سه ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت وهم انجا ویرا دفن
کردند بتربة الخلفا بجانب بعد از طایع خلیفه القادر بالله ابو العباس احمد بن شرقی اول کسی که از مردمان بحجاب
شد از خلفا وی بوذ و زهد و کرامات و عبادات و کرم و رحمت و شفقت بیش از انست که شرح توان کرد و وزیر

وی ابو الفضل ایوب بوذ وحاجب وی ابو نصر بن المستطیع بوذ وقاضی وی ابن الشواب بوذ ونقش انگشتری
وی این بوذ حسبی الله ونعم الوکیل خلافة القایم بامر الله بعد از قادر خلیفه بسر وی بوذ قایم نام وی
عبد الله وکنیت وی ابو جعفر ومولد وی ببغداذ بوذ ومادر وی کنیزکی بوذ ارمنی نام وی بدر البحر وچهل وچهار سال
وسه ماه خلیفتی کرد وهیچ خلیفت چندان حکم نکرد که وی کرد وببغداد فرمان یافت وعمر وی هفتاذ وپنج سال
وهشت ماه وپنج روز بوذ ووزیر وی پنج کس بوذند ابو طالب محمد بن ایوب وبسر وی عمید الرؤسا ابو القاسم
علی بن محمد بن مسلمه وبسر دارست الشیرازی بسر فخر الدوله ابو نصر محمد بن جهیر وحاجب وی ابو المنتصم بن مکران
وحسین بن علی المرادوسی بوذند وقاضی وی بسر ماکوله بوذ وبعد از وی ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی بوذ
ببغداد وی را دفن کردند بتربة خلفا اندر پهلوی قادر

خلافة المسترشد بالله — چون بخلافتی بنشست

وقایم را بسری بود
چندان بزیست تا پنجم فرزند — ذخیر الدین بوذ وپیش از قایم فرمان یافت
وبسر ذخیر الدین مقتدی بوذ — مسترشد بوذ وبسر مسترشد راشد بوذ واین مادر ذخیر
الدین راشد را که نام وی ابو جعفر — وذخیر الدین ببغداذ فرمان یافت مادر
وی را اندر تربة قادر دفن کردند خلافة المقتدی بالله چون ذخیر الدین بسر قایم فرمان یافت مقتدی
از ذخیر الدین آبستن بوذ بعد از وفات ذخیر الدین مقتدی را بیاورد وقایم وی را ولی عهد خویش کرد وبعد
از قایم بخلیفتی بنشست ونوزده سال وهفت ماه وبیست وهشت روز خلیفتی کرد وچون فرمان یافت از عمر وی
سی وهشت سال شده بوذ وهشت ماه ونام وی عبد الله بوذ وکنیت وی ابو القاسم بوذ وببغداذ فرمان یافت
وبسر وی مستظهر بروی نماز کرد وببغداذ وی را دفن کردند بتربة الخلفا اندر پهلوی قایم خلافة المستظهر
بالله بعد از مقتدی خلیفه بسر وی بوذ مستظهر ونام وی احمد بوذ وکنیت او ابو العباس بوذ
ومدت عمر وی چهل ویک سال وشش ماه وشش روز بوذ وبیست وپنج سال وسه ماه ویازده روز خلیفتی کرد پس
فرمان یافت وبسر مسترشد بروی نماز کرد وبتربة الخلفا برصافه بغداد وی را دفن کردند اندر پهلوی پدر خویش والسلم

تمام شد کتاب تواریخ روزگار عالم از عهد آدم واخبار پیغامبران وملکان
وتازیان وپارسیان وگردش روزگار ایشان وکار جهان اندر همگنان که هر ملکی
بر چه سان بوذ وبر چه سیرت زیست وبر چه حالت ازین جهان رفت وهر چه
درین جهان رفته گفته شد بعد ازین درین عهد که ما ایم دوستانی که از پی ما
باشند می نویسند واین کتاب گرد آورده ابو جعفر بن محمد جریر
بن یزید الطبری رحمة الله علیه بوذ بتازی وترجمه آن بپارسی کرد
ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی الوزیر ابو صالح
منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل السامانی
وكاتبه أقل عباد الله الغني
محمود الحافظ الصوفي الأبرقوهي
أصلح الله في الدارين أحواله
في ربيع الثاني سنة خمس
وأربعين وثمانمائة
الهجرية النبوية
المصطفوية
والسلم
٥

رباعی تو نوبت دادن ای شوخ

هزاران باشد که دیگر از آن لب



الله ولي الاعانة

عمر مصر راحت است

شیخ سعدی ...

پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت مردم شد